UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232050
UNIVERSAL
LIBRARY

این نفس گرد وحشت سحریست
که در این عرصه خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جهد اختیاری ماست
تا کی باشد این طپش حسبی
ذره جیب امتیاز شکافت
که بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
ورنه این ساز بی سر و پائی
رنگ اوهام پرده عدمیم
عدم آئینه است و ما تمثال
شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا ز طپش شکست بهم
پیش ازین سنبم خیال نمود
پس باواز پا و نقش قدم
بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت این چه ابرام است
تو سرشکی و بام مژگان است
تا شوی ایمن از برون خطر
بازگشت آنقدر ز بیم هلاک
بر چنین فطرتست نازش ما
ای عدم زاده وجود طراز
در شلنج دو نیستی جایت
نه صدایت شنیدنی دارد
حیف هوش تو نیم آهنگ است
تو برانی که من مقیم تنم
دو کمال انتظام امکانی
داشتند از طبیعت هموار

این نفس آشیان وطن سفریست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چراست
مرکز پیچ و تاب بی سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شکافته است
چه خیال است ما و پیدائی
هر چه گل کرده ایم مغتنمیم
هوسی میزند پری بخیال

ذره ها را ز بس پر افشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما طپش است
چند بیند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نغمه گشت و برون تار افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم
جستن نبض موجهای شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم
در خموشی هجوم فریادیم

اشارت

نقش پائی و ماند از شبنم
در نقاب هوا پر افشان بود

محو شد شبنم و هوا گردید
این زمان شبنم از هوا باقیست

حکایت

خوش نشین نشیمن عالی
احتیاطیکه خانه بر بام است
ضبط اشک از مژه چه امکان است
از لب بام کام آن سو بر
که از آنسوی بام رفت بخاک

هر نفس سر کشیدی از لب بام
بتماشا چنین مباش دلیر
اشک هر که جدا شد از مژگان
بیخبر تا به این دقیقه رسید
فهم ناقص دلیل نقصان است

اشارت

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
بسکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه بست بر جنگ است
نیستی بانگ میزند که منم

اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت بهیچ و پوچ مباز
در تو سامان چون و چند کجاست

حکایت

صحبت آدمیتی در کار
نه نمودند در طریق صواب

گرد اندیشه گریبانی
بهوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما طپش است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
بخیه داری بروی کار افتاد
نقطه انتخاب نسخه فهم
از چه تپ میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تاک مستی داریم
بفراموشی اینقدر یادیم
گاه شبنم دمید گاه هوا
نقش پای صدای ما گردید
رفته ایم و نشان ما باقیست
تا کی اندیشه وجود عدم
چون هوس از بن طبیعت خام
که مبادا ز حیات گردی سیر
تا بخاکش گسسته گیر عیان
احتیاطش باحتراز کشید
خاک تا پر زند [illegible] ان است
خنده دا[illegible] بهش ما
وسط اند[illegible] ی نامفهوم
پرده گوش [illegible] نظر گیری
از زبان حدوث میدانی
قدم است اینکه میدهد آواز
شعا[illegible] رد صدا سپند کجاست
[illegible] آرای طرز انسانی
[illegible] موئی تخلف از آداب

در دو پهلویم آنقدر کرد اند
ور[illegible]
حرف چندی که صرف انشاست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
در مقامی که نام ادم نیست
چیست این باغ در سکاه می
داغهای دلش سواد فقط
از نقوشیکه لوح اوست هوا
آتش است اینکه رنگ میخوانی
ابر نالان که ای تماشائی
صبح جوشان که ای نظارگیان
انفعالست در کمین نهال
اخگر زیست دستگاه شفق
صیقل شد ز سرو تا شمشاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو
غنچها از فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده بهم
توان صحن گلستان فهمید
نیست آن سبزه نشاط فروش
لبکه خشت طپیده است اینجا
نرگسه عبرتش نمیست
چه دهم رنگ فشان
شعله جوشد پر افشانی
کرده شمع بدامنی روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آشیان طرازفنا
چه تحیر گرفت ذا[illegible]
که ازین شعله تاب و پیچ بر
دوشم از اقتضای بیتابی

کز پیم غم بسیار نماند
برائیم از غم تشییع کسی
چون تامل کنی نه آسانست
همه رنگ است ضبط رنگ ملاست
گر همه خر توان شدن غم نیست

اشارت

از غبار نظر دمیدن خط
نیست روشن مگر سواد فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بو نمیدارد
این چمن زار آینه عنوان
که کدار آبیاریست ببال
کای نقاب خیال تازده شق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست نا امید رفو
زده دست نفس بدامن رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شنید
مژه چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بصد آئینه محو حیرانیست

حکایت

دید پروانه شرر وطنی
جای آتش بفرق خاک فکن
هر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاندن تو با عشقا
که نکه ریخت رنگ مژگانت
همه داغم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زد صلای بیتابی

پس در این در سکاه حیرانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
کاو خرازتکلف آزاد است
لیک انجا که نسبت بشریست

این ورقها که دام ادراکند
شنیم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثمر آب دیده است اینجا
سادگی آئینه دارد
این چمن رنگ کی برون داده است
از مزاج فسرده بیرون آر
نالهایم و ز خود کدشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
لاله ها عرض تیره رختی چند
موی ماتم کشان رعنائی است
لاله زار تو چشم کرده غلوه
لیک تا چشم میزنی برهم
از کل و سبزه آنچه جلوه تاست
کای یقین محرمان صور کاتار

بر ده چون اشک سر بجیب کدار
داد یک بال و صد هزار طپش
آتش ما شکسته رنگ اثر
چه فسردن دمید ز اندازت
عجز طاقت سنجاک سود کهی
به فسون هوس کدخته ام
شب چو آئینه تماشا بود

سخت کاریست کشتن انشائی
نغمه یکسر غرامت است اینجا
نیست مشکل چو آدمی بودن
بار بر دوش آدم افتاده است
اینقدر نیز یک طویله خرست
حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
مژه گر قلم کشد پاکند
کای هوس چشم ازین چمن بردار
با عرق باید ش چکید اینجا
خونی از دل چکیده بهتر نیجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون ده است
رنگ چون مال شد مکبر دون باش
خبر سوخاک بازگشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائی است
سوختگیهای کیهان هندو
چون نگه برده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت هاست
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه نمایم که رو بروست خزان
داد بر باد نسخ[illegible]
یکقدم حیرت و هزار روش
تیغه داغ و نیمه خاکستر
که طپش هیچکدم زپر دارت
داد خاکستری سراغ تقی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در نیرنگ امتحان وا بود

جوش پروانه داشت بال و پری
بشر از چشمک ار فشاندن بال
من بحکم جنون ادا پیما
کردم اندازخود نما پیما
گفتم آب و رنگ برم ز گدار
خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم بان ناموس
که ز پروانه واکشم طاوس
بوسم شعله عشق تیز کنم
بال از موج شعله تیز کنم
تا بسیدم بفرصت پرکش
تا بسال دگر زغم آتش
همان بال سوخته پرواز
بر همان رشته خم شد سازم
حکم طاقت دگر بتر دم پیچ
داغ گشتم کاری پیچ
آن فضولی بگردنم پیچید
بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا نه هستیم رمق هست
پر فشانی چکیدن عرق هست
نه ز شمع و نه از گلکن داغم
بعد اب نسوختن داغم
آتشم مرده است و این بکمال
داغی میسنم بان یک بال
از طپش زور بر جنون آرم
شاید آتش ز خود برون آرم

کس چو پروانه درد [illegible] | که باتش رسید و پاک نسوخت | هرکجا مدعای [illegible] | غیر تعجیل هرچه هست خطاست

نقد جنسی که ما و من دار [illegible] | [illegible] ختن دارد

اشارت

چیست فقر و غنای ملک وجود | [illegible] تخیل مشهود | که کسی در قلمرو اظهار | نیست بر عزل [illegible]

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل | می [illegible] نفس حاصل | زندگی مایه دار گنج بقاست | عالمش زیر دست حکم غناست

باز تا آن هوای جلوه سبب | میگذارد قد [illegible] از لب | فقر میجوشد از مزاج غنا | اینک آئینه بقا و فنا

هر نفس زین حقیقت بیرنگ | جذر و مدیست بی [illegible] | لایزال از کمین که آثار | پرفشانست موج این اسرار

همه جا از تجدد امثال | دانها ریشه است و ریشه نهار | [illegible] کو گر انقلاب صفات | نشناسد مگر تعین ذات

اینکه هرکس بساغری مستست | شاهد حال و شیشه در دستست

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت | تا سحر چشم بر تحیر دوخت | نا [illegible] تماشائی | به که لختی بخواب آسائی

گفت گر خود مژه فراز کنم | باز گو فرصتی که باز کنم | [illegible] | این و او غیر حال استقبال

یاد آینده گر همه طرب است | وضع آرام حال را تعب است | آدمی زاد با [illegible] | می کند خویش را تصور این

اینکه خود مغتنم از آن داند | که چو او آمد این نمی ماند | وهم اینست لیک نامعلوم | [illegible] آرد تصور مفهوم

زین بیابان که وحشت انجامست | هرکجا [illegible] آرام است

اشارت

لیک گرد فریب آمالت | میکند تا بسینه پامالت | امل آئینه است کلفت خیز | آبروی صفا [illegible] مریز

نقد کیفیت فراغ کجاست | تاک تا می شود دماغ کجاست | این طبایع که غفلت اندیشند | مایل آنقدر ز خود [illegible]

که اگر بازگشتی آمد پیش | در قیامت مگر رسند بخویش

حکایت

مردکی طبع ناشکیبی داشت | هوس آماده باغ سیبی داشت | زاغ سیبی از آن میانه ربود | بمقامی بلند بال گشود

آن خسیس از قفای او میتاخت | تا بجائی که رنگ طاقت باخت | بسکه دودش فرو گرفت دماغ | شد جهانش بدیده یک پر زاغ

دیده کوشش ندارد اینجا راه | از غضب خویش را فکند بچاه | جان شیرین به تلخ کامی داد | باغ و املاک جمله رفت بباد

ای ستمکار وضع بیکاری | ستمت بر خود است مختاری | هیچکس را ز کلفتت غم نیست | گر بمیری دماغ ماتم نیست

خواه ماتم فروش خواهی سور | هم ترا چارهٔ خود است ضرور | رحم بر حال خویش باید کرد | مرهمی صرف ریش باید کرد

تو بوهمی گر اوج جاه افتی | نیست از عقل گر بچاه افتی | کشته باشد درین بهار ستم | سیبی از باغ اعتبار تو کم

[illegible] رفت کار دگر | عالمی دیگر اعتبار دگر | باده داری ز درد ظرف منال | چینیت گر بهم شکست سفال

مرباغ [illegible] بسیار است | یعنی اسباب ذوق بسیار است

اشارت

دخمه است این بساط گرد و غبار | من و تو جمله نقش لوح مزار | هرکس اینجا دماغ میسوزد | بر مزاری چراغ میسوزد

بهر رنگ آفاق حرفست و بس | نفس در عبارات صرفست و بس

اشارت

حقیقت که آن سوی ما و من است | چو بی پرده شد حرف پیراهن است | چه مقدار بیتاب اظهار شد | که آخر [illegible] ان نمودار شد

در انسان نمودار گردیدنش | به تحقیق خویش است پیچیدنش | درینجا معانی چه و کو صور | حباب [illegible] رده سر

فریب است یکسر نمودار کیست | خفا میزند موج اظهار چیست | ز بادی ببادیست عرض پیام | تو همچون نفس بر نفس میخرام

نفس اصل تست ای ز خود بیخبر
[illegible] حبیب تو هم [illegible]
[illegible] خودی
[illegible] تجلی
همان در خفای
فنا داست در رشته وهم
چو هموار شد طرف و مظروف هیچ

اشارت

ای تردد نسب توکل چند
جهد سرمایهٔ تامل چند
در تردد سرای جسمانی
نشوی مرده تن آسانی
زندگی پرده توکل نیست
[illegible] تغافل نیست
[illegible] شتاب
[illegible] دریاب
[illegible] عشق
[illegible] عشق
مایهٔ اصل
نفس غنچه
یعنی آن بو که [illegible]
از خود افشاند تهمت [illegible]
که ز اصلاب ریخت در ارحام
در رحم کلفتت فزون گردید
واطپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش
ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت

عضو ها از هجوم بی تابی | از یک عسر کرم بیمابی | پس برافتاد پرچه اسرار | گشت آئینه خفا اظهار
شد نمایان ز پرده نیرنگ | کاشنی مایه دو عالم رنگ | کرد از ما و من کل افشانی | هست برجوش نام انسانی
نی رطفلی به مهد امن غنود | نه پیری ز اضطراب آسود | غنچه تا بود فال رم میدید | کل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح و طفلیش شبنم | همه آئینه حقیقت رم | تو همابوی غنچه آوازی | که بچندین خیال میبازی
این زمان شعله نفس شده | صبح هنگامه هوس شده | نفس ایجادی از پر پرواز | کوهسار آفرینی از آواز
به فسون سازی خیال هوس | کس نفس را نکرده است قفس | منزل و جاده تو در کوچست | ارزوی فسردنت پوچست
کار صاحب نفس فسردن نیست | که فسردن بغیر مردن نیست | صبح تا کردی از نفس وارد | بال افشانده در قفس دارد
نفست یک قلم پر و بال است | ساز آئینه جوش تمثال است | هیچگاهت بنود دام قیود | بعد ازین نیز هم نخواهد بود

اشارت

آدم آخر انچه در کار است | صورت و معنی الفت بودند | عمرها از اثر سعی وفاق | پرزدنهای رنگ اسرار است
انبیا صاحب دعوت بودند | غولیت محو شد آدم کشتی | کرجنون رسم هدایت میداشت | عرضه دادند طریق اخلاق
تا تو زان شیوه مکرم کشتی | همه کس امت مجنون میبود | غافلی چند که دور از خردند | خذبه در خلق سرایت میداشت
وکر این وضع بقانون میبود | بحر این بیخبران دکانیست | طفلئی هست در آب و گل شان | بهوس معتقد دام و دداند
هر کجا بی ادبی عریانیست | کمر باختن شرم و ادب | چه قدر پیرهن شرم درد | کز مجانین بشکیبد دلشان
بسته از طینت او هام نسب | که دود در پی وحشی صفتان | رنگ سودا که سراپا رنگست | نکه جانب عریان نکرد
تا کجا هوش شود مهر زبان | صورت وحشت و تالیف قلوب | تو ازین قوم چه الفت دیدی | صافی آئینه ها زاهنگ است
نیست در عالم دانش مرغوب | شرمت از دیده و از دل اب برد | چشم ازین غیرت بی پرده بپوش | که زیا تکه خود فهمیدی
می برد دیدن این قوم خراب | | | تا غبارت نبرد صافی هوش
نیست کز قدرت عریان پوشی | | | مانعت کیست ز مژگان پوشی

مثنوی

آدمی فطرتست و قطره نام | نیست روشن مگر ز لطف کلام | هر قدر محو معنی آهنگی است | دل محیط جهان نیرنگی است
عالمی شوخی نفس دارد | از سخن باد در قفس دارد | لیک موزونی نفس دکر است | آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کمین حسرت اوست | تو شها تابع مضرت اوست | کر بموزونیت دهد دشنام | مرحبا چینی از خواص و عوام
با جابت دعای ناموزون | جز بنفرین نمیشود مقرون | سر و اکر کج دمد درین کلزار | بقبول نظر ندارد بار
خاک بر فرق شمع بخته اند | کر بموزونیش نه ریخته اند | نفس خلق اکر رسد بسراغ | رنگ آئینه است با دماغ
زین سبب کز درشتی آهنگ | لطف موزونیش نریخته رنگ | کاه تفریط داشت که افراط | عمرها شور این فسرده بساط
اعتدالی ازان میان زد جوش | تا بانسان رسید دور خروش | کاین نوا کشت انتخاب ترنگ | شیشه سازها رسید بسنگ
بحر صد رنگ موج و قطره شکست | انچه موزون فتاد کوهر بست | هر که موزون نباشد انسان نیست | فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون عالی است | از عطیات فیض لم یزلی است | حسن این شاهد سراپا ناز | جلوه کر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف پاک نهاد است | تا دلی خون نکرد رنگ نه بست | تا نفسها نسوخت سعی کمال | نکرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن نا پدید از میان برداشت | تا نقاب از رخش توان برداشت | نه همین عقل راست سیر کمال | جبل هم میزند پری بخیال

واقفان عرض حال می چینند
خوانیاکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است
غافل از طبع بیخبر مست است
کرچه نظاره سازش لذاذیست
مژه بستن پرنیرنگ نیاز است
عالمی راست با هوا سروکار
رنگ هم می پرد بدنبال شرار
خم و پیچ و محیط استعداد
کرده صد رنگ دام موج ایجاد
هر کل بکاست خفته در غنچه
ساز هر رشته است آهنکی
بحر اکر موج کف دهد سامان
ساحل از کرد می کند طوفان
هیچ جا پای سعی در کل نیست
جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار پرس
رنکها دیدی از بهار پرس

مثنوی

ای ز الفت بخیر ما از تو یم
کر بدانی ورنه دانی ما تو یم
انکه با تست آن توئی با خویش
خواب تا کی اند کی بیدار باش
کر محبت حرف را تائیست بست
نیست اثبات همان نفیست بست

شخص واحد چون زبان آرد بگفت / هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای دوئی است / سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا می کند / گفتگویت این تقاضا میکند
پس درینجا ما سوی حرفست و بس / قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش / رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
گر شکفتن توام طبعت فتاد / نوبهار برگ عیشت کم مباد
دردمی بیماریت سازد حزین / نرگس نازی و مخموریست این
ای شکست چینی از دامان راز / اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوت کده عرض ظهور / ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تامل نیستی / تا بدانی این قدرها کیستی

مثنوی

حکایت دیگر

اندیشهٔ غیب ما شهود است / مرآت خفای ما نمود است
در غیب و شهود ما دوئی نیست / حق تابع مائی و توئی نیست
ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون
خاک و خشتی بدست می آورد / سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم بر پا / همچو گردون عمارتی بهوا
آنهمه باز بر زمین میریخت / خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ و خیال / داشت گرد ترددش پامال
بود از آتش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفت ای هوس مزدور / سنگ مینائی اعتبار شعور
آنچه سود است از تو دود انگیخت / وین چه خونست کز دماغ تو ریخت
چه جنونت درید جیب هوس / که بسر خاک می فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلا که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاک گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بردارد از تو ای غافل / لوح صاف هوا خط باطل
تا بکی باشد از تو ای مردود / دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتادست / مدعا سخت باطل افتادست
به کمین بلندی همت / میکنی جان به پستی ذلت
اگر این است اوج همت و بس / از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند / لیک زین پیش و هم کار مبند
خامکاریست این نه باخبریست / ریش گاوی و پیش کون خریست
امتیازی که در چه اندازی / انفعالیکه هرزه پردازی
سرمه از سواد عبرت گیر / خانه چشم و گوش کن تعمیر
گر کنه نیست داغ کوتاهی / بر فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نور نگاه / کوریت جوهر حضور نگاه
چون نگه از غبار برداری / چون غبار از نگار برداری
اینقدر در غبار جا کردن / نیست جز میغ چشم وا کردن
عبرت از سعی بینشت دور است / که نگه زین غبار در کور است
بشکن این پرده چشم بالا کن / دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارت هاست / مژه برداشتن عبارتهاست
ابله انداز عقل نپسندید / همچو خر پیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر اینقدر مخروش / جهل سرمایه خرد مفروش
اینکه اعلی منزه از ادنی است / سند دعوتت بگو که کجاست
ابرها گر نتایج خاک است / از چه سیاره اوج افلاکست
گر هوا سنگ بر نمی دارد / اینقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت هم شاید / هم چو ابر از هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم / با تردد توکلی دارم
قوت طالع گر کند نظری / سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بدنیا خیال بسیار است / به هوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است و خواه دانائی / یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هر چند جز فضایل نیست / جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل / دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دیگر است / عالم شک دگر یقین دگر است

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی / گل خودروی باغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی / سر بسر بر دلی گداختنی

گفت اینجا ضعیف موشانند | نا توان کیش عجز کوشانند | تا نه بینند آفت کرکس
زین نسق در طمع سری مفور | همه را سود خویشتن منظور | لیک تا بنگری زیان کیسی

اشارت

گرچه انسان بکشت زار حسد | قفس و دام بالها دارد | خوشه اش بسته در طبیعت خاک
لیک کندم مثالها دارد | نقب کاوش عروق تا ثمر | قفل نگشوده شکست حواس
ریشه اش راز جهد فتنه اثر | فتنه مرده چون حقیقت زن | بیضه و خنده کاری قفسش
وضع آغوش لیک رابط شکن | خالی اما به تنگ آغوشش | بیخه فرسای زخم دوخته
چشم لیکن ز مار دل جوشش | فتنه کرم چشم وا کردن | از همین پیکر شکسته نقاب
لب سوزی ز هم جدا کردن | زیر و زیر هم پل ذورق | مد خیانش ز فرق تا بقدم
صدره از انقلاب برده سبق | موج صد تاب و تب تلاطم کرد | آن تبسم بعرض فضل نداشت
کند مست آنکه تا تبسم کرد | تیغ بود آن تبسم غفلت کز | برق تشویش خرمنش کردید
که بریدش ز نسبت وحدت | منزل آشفت جاده پیدا کرد | زخم بالید عافیت خونشد
بیضه بال و پر طپش وا کرد | داشت این دانه پریشان بال | اول اینه منی پرداخت
غیر نیز نکی آنچه بست خیال | آخر این آثار نشو و نما | غفلت و آگهی مهیا کرد
نبد کی پیشه شد خدائیها | از چه شد نسبت جدائیها | آن جدائی ز صورتش پیدست

اشارت

عرض کثرت ز چاک برده اوست | جای این شدن ز مرکز کجاست | خواه در بحر و خواه در ساحل
گرچه غرلت حصار فهاست | وعده ها یک قلم فراموشی | از فسون جنون ترانه او
التفاتش همه تبسم کاشی | جای صهبا همان خمار کشید | کرد شبها بانتظار سپید
هر قدر جام انتظار کشید | جز به خمیازه حسرت آغوش | نه زد آخر از آن لب نوشین
نه شکست از وصال آن بردش | در دل بردپیش او ستادی | که تمنای سرکشی دارم
با میدی طریق امدادی | نه برد خاک بر سپهر کمند | مددی کز وصال آن سرکش
من کف خاک و او سپهر بلند | کر بوصلی نخواندم نکهی | حکمت آموز نکمت تدبیر
به خمی قانعم ز کج کلهی | خلوتی باید اختیار کنی | شکل مطلوب آوری بخیال
کاین عمل چون دلیل کار کنی | باده در جام گیر و صید بدام | لیک شرط است لازم تدبیر
نقش آغاز چون گرفت انجام | شکل بوزینه ات نیاید یاد | این قدر ها ضرورت عمل است
آزمان کین عمل کنی بنیاد | نوحه برداشت کای جنون فریبک | چه فسون از نعل برآوردی
عاشقی بینوای یاس آهنگ | شکل بوزینه در جهان کم بود | این زمان هر چه آیدم بخیال
گر نمی خواند این فسون قیود | اختراع و بدایع عشق است | کز این دام پرده شکافی

بس فشارد بگلم نا بایش را
زخم خوان و تبسم افشایش
نی منکر طبایع اعیان
ام معروف کرده استکان
خاصه انسان که در طبیعتاو
حرص دارد بقدر منع نمو
تا جی تا زدام و دانه خویش
خطرات کاشت بر دل ریش
کز برائی همه مسیح ایات
نتوان شد معالج خطرات
آفرینش با بخیه درماند
تا فرستنده خوب می داند
هر طرف باز کرده است اوش
مثل کربه و خرو سگ و موش
حرص انصاف دشمن است بجا
پرورش نام کشتن است بجا
زده از خون زیردستی چند
قدح ناز خود پرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند
تا کلاهی غرور آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تصرفی است بپا
یک بر خانهای ست بنا
گر بکهسار واکنند درش
هست بر سنگ پیش پای سرش

خورد

خورد روز بکوشش خارائی
نالهٔ آشکست بلبائی
که زآزار ما پشیمان شو
پای مردی حریف سندان شو

این درشتان نرم کوب بهنر
سر حساب اند با درشت دگر
مشترک میخورد شکست بهم

هر کس از پهلوی درشتی خویش
زافت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگرست
خرمن پنبه نذر یک شررست

نیست از دست ناتوان جالی
مور را چارهٔ زپا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن
لقمهٔ نرم راست بلعیدن

آب را از چه می برند فرو
استخوانی ندیده اند درو
گزر سختی الم نمیبرند
سنگ را هیچ آب میخورند

سختی یکدگر کلوکیرست
اشارت
ورنه کی استخوان کم از شیرست

آدمی تا بحرص پا فشرد
اول از هر که زاد خونش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که نخون وا کشید لذت شیر

پس جهان صید غارتش گردید
که بهر چیز دست یافت گزید
انکه قوتش بعجز خون باشد
چون تسلط گرفت چون باشد

زین مروت گدا ز حرص تهنگ
خون ما در نیافت صرفه رنگ
مال مردم چسان امان یابد
خاصه وقتی که رایگان یابد

عاشقی بیدلی جنون زده
حکایت
قدح آزرده سخون زده

داشت معشوقهٔ ستمکاری
خود سری شوخ و عاشق آزاری
به ترحم نگه تغافل خیز
به تکلم زبان بهانه گریز

کجی ابروان چین نشین
بر تبسم گرفته راه لبش
آن یکی از محیط بیرون تاخت
وحشت رخت بر کنار انداخت

خورد جائی بلغزش پایش
بر دو ساحل تعجب دریایش
کاوحشت از شکنج قصاب
شد بصحرا ز دیدها نایاب

شیر ناکام حلق او نفشرد
اشارت
از اجل هر کس اینچنین جان برد

ای شراری گرفته دامن سنگ
تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگه از سراغ برآ
یک قدم نیز با چراغ برآ

سخت سر در کم است رشته ز تاز
ناخن جمع کن ز فکر گداز
فکر کن فکر تشی دارد

کم عیاریت داغ نقصان است
زر اندیشه ات غشی دارد

یکی دید در کنج میخانه
حکایت
پر افشان تر از دود بال و پرش
زبس پیکرش جا بجا سوخته
زخود هم چراغانی اندوخته

که میکشت بیتاب گرد سرش
سراپاش داغ و سراپای شمع
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
ز پروانه بر سوختن ناز داشت

ز هر عضو بوسید اعضای شمع
برین شعله تا چند سوزی دماغ
بنائی چرا جانب انجمن
که فرش است صد رنگ شمع و لگن

بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
زهر جام تابان چراغ دگر
نفس تا کشی حرف چیکست و نی
زهر گوشه گل کرده باغ دگر

نوائی که سوزد بو پروانه ها
دماغی که پرواز دارد شرف
پر افشاند پروانه بیقرار
مرادی جز اندیشهٔ شمع نیست

بهر جا چراغی برافروختند
دو عالم بچشم ترش سوختند
کند فرق ویرانه از انجمن

بو پروانه کرد عاحاصل است
محال است بیطاقت سوختن
گدا ذوق آرایش محفل است

بدبیر مغان دل زکف داده
حکایت
سراپاش نگرشته زنار بود

ازان آشین چهره افروختن
درانجا سحر خیز چاک نظر
ادا یک قلم مایل بسملش
زاوراق دل سبزه چید

مثنوی

وصف آنیانکه شاه مطلق اند
یک قلم موصوف اوصاف حق اند
جانشان حق تخت شان حق تاج حق
از جهان خاک تا معراج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
خلعت یرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم از آسمان
از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران حجبان بیزوال
کشور ارایان ملک ذوالجلال
خاکساریشان کلاه افتخار
تا توانی دستگاه کبروار
پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال پروری
بی تکلف شاه درویشند و بس
در سجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

مثنوی

چه سحر است این سخن یرنگ بین
که بالیده در کموت تفکرین
اگر بزم پیرایه آوازه است
وگر خلوت آیینه رازه است
بهر یکی

بچشمش نمود از زمین تا بعرش
چنان در غم سایه بیتاب شد
ای برندان خیال زندگی
اوج تازی نارسائی جاهلست
از دل سنگین بساطی چیده
تا ازین زندان دری پیدا کنی
شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
مغنیت واماند و لفظ آورد بار
اندکی زین بستگیها بازشو
گر باین معراج پروازت سریست
ای باسباب من و ما متهم
از نفس بر خود پری افشانده
هر چه زین بازار سود اکرده
همچو فرصت میرود باد از برت
زین تلاش ابلهی حسرت سبق
اشچه باد آرد نیرزد جز بباد
تا بکی برباد باید دل نهاد
بیحبابی لیک در خرج نفس
هر چه زینها می خری قیمت توئی
صد انیست پیچیده در کانیات
کدامین صدا نغمهٔ سازکن
بیان عرضهٔ شوخی جلوتش
سخن کار دانیست بی کیف و کم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
شه حرف از کتاب کمالش ابد
چه دنیاره لفظ سرکردنش
نه هستی ظهور انتظام ست او
کدامست جان آشنای سخن
درین بحر پرکموت ماه و تو
زهر موج پیداست شور دگر

خرد آتشش بهر سنجش بجست سیاه ورش
که آتشعله بر آتشش آب شد

اشارت دیگر

پرافشانی بیضه دام راه ست
عشرت سرشته اند شیدهٔ
دست و دل میباید از هم وا کنی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
شد صدا از افسر دکهها کوهسار
در قفس چون کشته پرواز شو

اشارت دیگر

انچه آوردی نفس بود از عدم
رفته و کرده و بالی مانده
خاک از بادی بدست آورده
می کند خاک جهان بارست
خاک باد آورد کل کن از عرق
تا بکی برباد باید دل نهاد
چون نفس بر وهم و ظن میپیچ
از نفس در ربع تست اجناس وجود

اشارت دیگر

همان دستگاه ظهور سخن
خموشی ادب محفل خلوتش
روان از عدم هم بسوی عدم
سوالید و عنصر زبان تا بیان
ازل را همان از سه حرفش سند
چه عقلی بمعنی نظر کردنش

وله ایضاً

چه مردن تهی گشته جای سخن

اشارت

ولی جمله از شور خود بیخبر

زبس انفعال آشش بر فروخت
که آتشعله بر آتشش آب شد

کسانیکه در عاشقی صادق اند

عقدهٔ عجلت نباز شوق چند
کرنه ساز همتت افسر یکست
زندکانی تا برون آید ز تنگ
کر همه یاقوت بندد سنگ تو
ناله وار سته ای جهل کیش
چیست پرواز اگر از خود رستست

عمر موهومت ز سامان نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
مایهٔ آن بود و سودای تو این
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
چند فکر کنج باد آورد صبح
چشم بر تفتیش خود باید کشاد
چون نفس بر وهم و ظن میپیچ
از نفس در ربع تست اجناس وجود

با خفا حقیقت بافشا مجاز
زبس رشته دستکاهش سماست
چهان کاین قدر عرضه ها می دهد
تعقل بقامی نفس پیرهن
تامل بمعدن نفس در نبات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست

امم را رسول از سخن شد دلیل

بوقت خموشی نماید عیان

چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
خورده جام غفلت پانیدکی
پیش ازین بر خود در زندان مبند
دست بر دل ماندنت چون سپک هست
در فشار قبر به از چشم تنک
نیست غیر از عقده های تنک تو
سنک استی بسکه پیچیدی بخویش
پرفشانیهای شوق همتت
در کشاد دست و دل بال پرست
چون سحر کردیست بادی در قفس
می طپی در آرزوی جمع مال
بیش ازین دکان رعنائی مچین
خاک رنکین زنده ات در کور کرد
کل نخواهد شد شبنم کرد صبح
حیرتی کاندر چه فکر او فتاد
کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
حیف کز ایثار نتوان بر دسود
که پر کرده از شوق طرف جهات
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ازل تا ابد عرض تمد صمت
غبار ره آمد و رفت اوست
بهاری بطبع هوا موج زن
بحیوان صدا دور انسان لغات
چو در جلوه آید سخن نام اوست
عدم نیز ممتاز ز ماست از و
بنیاورد غیر از سخن جبرئیل
زبانهاست چون موج در گفتکو
که در کام دریاست چندین زبان

به نیرنگی این فتنه سامان کند / اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نوبهار است از گل مپرس / همین شور هستی است از مل مپرس
بهر جا سخن گل کند گوش باش / بحیرت وطن ساز و خاموش باش

اشارت دیگر

درین گنبد شیشه ساده رنگ / نه تمثال روئیست پیدا نه زنگ
ز خاصیت نشئه اتفاق / دماغیست شور افکن جفت و طاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست / بهر سو نظر برگشاید پریست
نگاهی کزین شیشه اعتبار / می نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد بویرانه / پری میزند موج در خانه
بساطی خیالی بهم چیده اند / خرابست معموره نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم / نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تامل گریبان کنم / ز خود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست / چه عکس و چه آینه کم حیرتست
خفا نشه شوخی انشا شده / پری بال واکرده مینا شده
نفس تا کشی از نظر رفته ایم / ز آینه یکدگر رفته ایم

اشارت دیگر

تعالی الله چه طوفان بهار است / که چون گل شش جهت گل در کنار است
اگر خاکست جولانگاه سود است / وگر آبست موج طپشهاست
ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار / بشور خنده گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینه خاک / سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی واکرده آغوش / جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ یاغیست / چو گل یکسر جنون تر دماغیست
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد / فلک کشتی به طوفان هوا داد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ / که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش / نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی کز دل بیرون شتابد / ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید / سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند / شفقها شعله بر افلاک بردند
کجائی ای رسا ز رنگ غافل / ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یک جنون چند / شکفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست / جنون هست اینکه بازار اجر نیست
تبسم بسکه میبارد بافلاک / سحر گردیده چین دامن خاک
ز عطر است آنقدر سرمایه گل / که بوی مشک دارد سایه گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز / نفس چون رشته شمعست گلریز
قلم تا حرف رنگین می نگارد / رقم هوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز / مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیدست حسن گلعذاری / ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر / نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
بهر جا شبنمی واکرده مژگان / باین رنگست حیرانی پرافشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن / مگر از آئینه رنگی زدودن
درین حیرت سرا دارد مهیا / نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است / همه آئینه اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برآرد / ز شمع سرو دود حلقه دارد
وگر پروانه داغ چیده باشد / چراغش پرتو بخشیده باشد
نواهائی پی منقار بلبل / صدائی چیده از تار رگ گل
نفس دزدیده داد و شوخی رم / ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب / نفس در رنگ شبنم میشود آب
هوا هم تا بگلشن راه دارد / شفق در آستین آه دارد
ز بس شوقست اینجا عیش تمهید / چو شمع از خار پا گل میتوان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب / چو گل خمیازه دارد جام بر لب
درین گلشن بهر جا آرزوئیست / اسیر الفت این رنگ و بوئیست
همه گر وحشت اینجا سر برآرد / ز الفت رشته شیرازه دارد
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل / بپا گر رشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ و بو نیست / تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرینست / مژه باید گشودن جلوه اینست
چمن زادان همه حیران خویش اند / حباب جلوه طوفان خویش اند
بعشق قامت خود سرو آزاد / ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خود کرده مستش / ز خود در کردن یار است دستش

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است / دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ / که میجوشد جنون در کسوت رنگ

ولی داری تو هم یک غنچه خون کن / بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل ز عریانی قبا گیر / ز جیبی پاره دامان هوا گیر

چه لازم با خرد همخانه بودن / دو روزی میتوان دیوانه بودن
چو گل باید شد از جام هوا مست / دلی چون غنچه باید داد از دست

بفکر خانمان پرداختن چند / متاع وهم و ظن ناباختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی / بخود تا وارسی از خود برون آی

اگر گیرد درین باغ جنون جوش / بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل / چو شبنم بر نگاه گرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است / خرد از جرگه عشرت برون است
به پرهیز از کشاکش های تدبیر / مبادا بگسلانی ربط زنجیر

به فرق ابر چتر از دود سود است / هوا از بوی گل زنجیر در پاست
می جام گل آشوب دماغست / متاع روی دست لاله داغست

کنون اندیشه فرزانگی چیست / گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی / جنون دسته کن گر میتوانی

پی هر ساز بی آهنگ مشتاب / نوای بلبل زنجیر دریاب
نئی از ناله زنجیر آگاه / که بر آهنگ ساز خود کشی آه

کجا آهنگ کو سازی جنون ساز / به زنجیر پرافشانست آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی / خیال از وهم میخواند فسونی

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر / تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است / سپند از شعله آواز بیش است

تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر / صدای محو زنجیر هوا گیر
ز زنجیر صدائی وام کردند / خیالی را تعلق نام کردند

تعلق جز فسون وهم و ظن نیست / جنون فرصت است این ما و من نیست
چه فرصت فکر اوهام تعلق / چه ما و من همین دام تعلق

تعلق محشر طوفان خروشی است / بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز دارد مایه شور / الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

ای زبان بخش مغفرت طلبی / حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فرو شد کس / ساز کو تا ز ناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این / بینوائی که وضع ناز است این

هم تو و دل طپش کنی ایجاد / تا بنالیم در خور فریاد
[illegible]بخشی که مرهم اندیشیم / اشک آری که در نمش مانیم

[illegible] / [illegible]
[illegible] عدم مایگان خیالاتیم / گرد هنگامه محالاتیم

غیر در بارگاه عدل خطاست / دور گردیم ظلم ما بر ماست
طبع عاقل بوهم غیر آمیخت / فهم ما خاک بر سر ما ریخت

جهل ما غیر ازین اثر چه کند / از تو غافل شدن دگر چکند
قطره از بحر ما نگشته جدا / اضطرارش نسوخت سر بهوا

سایه را خود نبود جامه سیاه / دوری مهر کرد نامه سیاه
خویش را گر نه بر کرم سپریم / این نثار فسرده بر که بریم

گر بگردون رویم در ره تست / ور بدل رو کنیم در که تست
جز اجابت بوهم ناید راست / هم تو بنما دری دگر بکجاست

نه رهی نه دری دگر داریم / ور توایم و بتو نظر داریم
یکی از خاک تاخت سوی فلک / یکی از فلک برده ره بملک

گر ازینسو گریختیم آن سو / سو گریز و کجا رود سوی تو
تا چراغ در تو روشن نیست / ما و من هیچکس معین نیست

پیش ازین کافت دوئی بینیم / سرمه بخش تا توئی بینیم
نظری کن عطا ز عالم نور / که جهانست چاه ما همه کور

ور ز کوری فتاده ایم بچاه / هم بفضلت شکسته ایم نگاه

گر بطبع کرم نباشد بار / رنج افعال ما ز ما بردار

تمام شد اشارات و حکایات متعلقات نکات بیدل
بخط اقل العباد الله حبیب الله شیرازی

بودم سر بهوا دادهٔ خیال آسمان پروازی و صرصر بی پروائی مطلق عنان شش جهت تازی قطعه شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود
از بن هر موجهانی در خروش آورده بود گرد بادی بودم از سوادی وحشت بیخبر کز چه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود شبی زمزمهٔ
خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالمی در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی
آینه دار تاملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برهم چیده هنگامهٔ بهار را در قفای زانوی سحر خوابانیده و انوار بساطهای
پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دوکانها یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و راسته ها یکدست بسامان رسائی
همعنان تا زرونق کهکشان قطعه صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند هر چشم گشودن مژه آغوش
چمن داشت فردوس بتار نظر آویخته بودند متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت میگشاد از آنجا که آرایش
بساط رنگ پرافشان هوای کم فرصتی است و گرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی مهلتی تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر
معاودت گشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود و آغوش تماشا بر روی بستگی در گشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر نه متاعی از آن
دوکانها چهره گشای گرد اثر نظم رنگ پرداز تماشا بر شکست قفل دوکان هوسها زنگ بست جلوها سر زیر خاک تیره برد عالمی
در چاه ظلمت غوطه خورد تا نفس دامان دل گیرد بچنگ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ بر تحیر تا پر افشاند نگاه شد جهان
در دیده چون مژگان سیاه انجمن خالی شد از شمع و چراغ گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ گشت سامان چمن محو خزان
با چراغان رفت اجناس دوکان نقطه واری زآنهمه کوکب نماند در نظر غیر از سواد شب نماند رغبت تماشا بانحراف نفرت
کشید و التفات نگاه بانفعال عبرت انجامید مو بمویم فتیله سازی چراغان جنون کرد و بند بندم قماش دوکان آشفتگی بعرض آورد
پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم مراجعت گشودم گامی چند بوحشت نسپرده تغیری در رنگ مزاج
یافتم و انقلابی از صورت تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر بپستی میکنم از زمینم بلند بر می آرد بمرتبه
که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازهٔ اجزایم لرزیدن از هم میگسیخت و سر آسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت
تا بسر غلطیدنم مینای هستی بر سنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفکند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم نیا
و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن تپم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق در چشم آهو فرو رفته بود و شش جهت جز سواد
وحشت نقشی دیگر نمی نمود بتفتیش احوال جابجا می ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد بر میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت میگردید هر چند استقامت شعور صورت آنحال از عالم
اوهامم وا مینمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم میفرمود دوران کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ
امتداد نمی گسیخت زمانی که عنان بتامل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار میگماشتم از طیران هوا چاره
نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی چو مژگان تا پر افشاند زدم بر عافیت پائی فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ
من نمیگردید طبع بی نوا داغ تمنائی هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ندیدم در دوکان سعی غیر از یاس
کالائی بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم من بیدل درین بازار کردم طرفه سودائی جان بر لب رسیده
با مخمصه های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می برد و نفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می افشرد تا بهزار رنج هلاک از بازار جستم و گرد
دامن تکاپو به پس کوچه های محلات شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانهٔ که دو سه قد آدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هنوز از کرد رایات شجاعی در دامن حصار تپنه امید استقامتی
اگر صرصر هر بیش بباد پایان مرکی نداد و باشد و از آن ظنطنه توقع طمنینی باقی اگر سبر کوبی صدمات شکست اجزای زیرو
بم از هم نپاشد بنای عالم بخیال پی سپر میکرد و شب تا کذر و رنگ سحر میکرد و زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر
ناکشته تمام صفحه بر میکرد و بجز دسماع مینای دستکاه غرور بر سنگ نا امیدی خندد و موج صهبای قدرت چون خط
جام بجا افسر زلزلهٔ در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها دست کشاد که هول محشر خلایق را تقدیر
نعل در آتش نمانند و جوش طوفان طبایع را بآن بیدست و پائی در آب نراند کدا زهره از صفحات سیما نقوش رنک بشستن داد
ولرزه اعضا بر مغز استخوان درهای بیرون ریختن کشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین کرد پناه دیوار پرداختن
کردید و نظرها بستن مژکان مایل سپر از دوش انداختن صور آهنکی نفیر و کرنا بهزار سعی دمیدن نفس جز در آستین
نمی کشید و نفخ شکم کوس و دهل بصد پای کوبی دوال عنیر از باد فرار نمی زائید زبان لاف سنانها چون انکشت
ملزم بتعلیم سرنکون خط بر زمین کشیدن و باد و بروت پر چمها چون اجزای جاروب یکدست پراکنده علم درخاک
خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپر را در پس پشت از خیال
سینه داری هیبت قاخوردن زره پوشانرا در خانهٔ زنبور بهزار حلقه دام کرفتاری وحشت و مغفر داران را در ریزطشت
آتش بصد اضطرار سپند نوحهٔ هزیمت ضد نخها از بی پر و بالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنکها از تهی قالبی
بکوچهٔ امید سلامت کریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند کرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند
بر طبایع تنک شد انکه

لیز برید

ز ... رت در تب ربط در اعضا نماند آتش جرات فسرد و جوهر غیرت کداخت زانهمه صولت بغیر از عجب
در دلها نماند لبسکه هر یک پیش پا رفت از عافیت کاه امید در خیال آباد امروز کسی فردا نماند الرحیلی زد بکوش
خوابناکان غرور استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ناله تا کسار از خود رفتنی در باز داشت هر که را
دیدم درین صحرای وحشت وا نماند سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها
بشیرازهٔ نرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فایدهٔ ندروید لشکر دریا از عدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد و پای
داری کوه صداهای رمیدهٔ را از سلسلهٔ وحشت برنمی آرد عنان هزار طبع منحرف بقوت یکدست کشیدن ناممکن طاقتهای
زور مندی بود کردن هزار نخجیر وحشی بیک حلقهٔ فتراک بستن نامقدور وسع قدرت کمندی ناچار بلاحظهٔ انکه
رمیندارا ن سر راه بدامن کیری خار از کمین برنخیزد و سنجاک خفتکان بمین و یسار چون زنبور کرد آلود شور کرند
برنکیزند جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت کردید و طریق عافیت کناره کردی بساط التفات شوارع
در نوردید راه نا رفته صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم هر چه باد اباد بال کشودند نفس
در دیده دریاس ناموس صداخون میکردید تا جنون آرمیده و هشیار نشود و نقش قدم بکرد فتار چشم
می پوشید تا راه خوابیده بیدار نکرد و هر جا کوی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازهٔ ننکی بود مخمور
غیرت فرو بردن و هر کجا تنکئی کوچه میدا د آغوش لحدی میسپرد اخت مستعد عذاب در هم افشردن
در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تامل میکشود غیر از خانهٔ زین ما منی متصور نمی یافت و از هر راهی که اندیشه

تو خود بیرون خرام در ین راه
مقام نیست
کمین عافیت نشست دور
چو کرخ
نیا مده کارت تمام نیست
در دشت و در کریوه سیر
وحشت نفس
کام نیست
و غیر تو در عالم
طنز
بر هم چه دیده و بکذر
منزل نیز نام نیست

حسب الامر جلیل القدر خاک وامانده را بعرج اقبال فلکی نواخت واز آبله ریزی قدم فرسوده بساط عزت تریائی پرداخت لمخصی نا جاری حیرت ایما معروض داشتنست منتخبی از دیوان عبرت عنوان وانگاشتن هفت سال قبل ازین میر عتیق الله کوکه پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای فضل بوبیت یادی از حال فراموشی مالت فرموده اند اگر بوسیله نثار نتیجه افکاری ذخیره سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات گلیست هر چند بملاحظه ناکسی و بیمقدار رهای خود برین وانمود آنهمه تبات یقینی نبود بحکم تکرار تاکید و احتمال امداد طالع نسخه نثری تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میرزمی الیه بمژده این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب گوهر رسید و شحه پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت بار اقبالی نمیجست و همه امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست بنوع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست فضولی طبیعت را مقدم وضع نامرادی اندیشیده سر خجلی بشکر و دعا دوخت است عدم تمثال و وقبول مدتی خار خار آئینه انتظار بود در نیولا ابرام حسرت تجدید عرائض پرداخت و قرعه تکرار بجود بنام جبهه بی اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی پادشاهان اعتقاد راسخ نمی بود پرافشانی مشتی غبار در آنجناب معلی چه امکان داشت و گستاخی سایه نامه سیاه در طلیعه انوار قدس چه طاقت می داشت

رباعی هرگاه من ناکس بعشق دهوس ننگ پرلشه بانبم دیاس زین گستاخی که نامت آورد زبان یارب توبه بخشا که نه بخشاید کس

در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهوم باشکستگی درنساخته که هرگاه بر بستی اقتدار خود نظر انداز دبی اعتباریهای وضع زمانه را غنیمت شمارد و ناتوانی این سایه معذور طرح عجزی نینداخته که چون تصور پایه خود پردازد بیمقدار رهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نپندارد **قطعه** زین بیابان که وحشت انجامست ۰ هر کجا واکشیدی آرامست ۰ اهل امنیه است کلفت خیز ۰ آبروی صفای حال مریز نقد کیفیت فراغ کجاست ۰ تاک تامی نشود دماغ کجاست ۰ بهر حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بخاطر بپیوندد و دست اعفای جرائم زمینگیری بین قدر معروض دارند و دعاگو را مهون احسان های عظیم شمارند **قطعه** دریا چه کشاید از نهنگ و خوش گر پرورش آرد و رساند توتش ۰ خاصیت خورشید همان تربیت است ۰ نی لعل بکار آید و نی یاقوتش ۰ یارب کرا زبان حق بیان فقرا بر شاد تذکره حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف و صوت دنیوی مباد و جمعیت حواس و قوای بیدلان بیمن دعای دولت ابد مدت تفرقه امور دیگر مبناد **قطعه** انکس که دل و دیده اقامتکده اوست ۰ نامش چه ضرور است بر خامه نویسیم بر نور چه قدر و اطیم از تهمت دوری ۰ تا انجلتی انشا کنم و نامه نویسیم ۰ اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذاشته که اندیشه یکتائی خبر عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضای جهان تلوین کرد افسونی بر نظرها نگاشته که تصویر یکی برای خود در نگی تراشد تماشای این کارگاه دیده تادل نقشبند آثار قدرتیست از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه زمزمه پرداز قانون نیرنگیست شش جهت صدای بال طاوس باید شنودن هر چند در آتش نشسته ایم سیر سوختنها مفت فرصت و اگر همه در بوته کاهیم تامل گذارها غنیمت مهلت **قطعه** در مزرع اتفاقی لیل و نهار ۰ بر حاصل این و آن توجه بگمار ۰ تدبیر جز آبیاری آئینه نیست حیرت منکار و جلوه ما بر میدار ۰ عزم بیدست و پا مصمم آرزوی قد مبوس بود یکه تازیهای خانصاحب کوی این سعادت پیشتر بردنوبت شرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد کرم نامه بیدلنوازی بر یاس

مزاجان جراحت بی اختیاری مرهمیها نمود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود تا خیال هستی کردن تاملی روا نفرزد هدف ناوک بیداد بودنست و تا سعی نفس جنبش بالی کمان می برد بسمل عرصه نیاسودن **رباعی** باهر که امید کوی همراهی داشت بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت ۰ تا گرد می ازین برق سواران باقیست ۰ ما راز قفا خاک لبر باید تاخت ۰ در آتش نشسته را

طاقت

طاقت از غبار نفس نیز خجل بار دل بر نمیدارد **قطعه** داغم که چرا سپهر بیداد فرسم افزود غبار رفتگان بر دو قسم
از خجلت ساز بیدلیها چو حباب بر دوش کم نبود بار عمر تو مرا نامن جمعیت دل تصور آن آستان است ایزد بچون نصیب
سجدهٔ کرامت فرماید و باین وسیله غبار ادام از جبههٔ تخیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل است
و نارسائی مقدور بر طاقت دلیل بی جرائتهای ساز توکل **فرد** شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن که گران جانی نه هر سو بر دل
نازد دل ما را که **قطعه** گر باین سازست دور از وصل جانان زیستن نه زنده ام من هم بآن ننگی که نتوان زیستن نه انفعالم میکشد از
سخت جانیها میرس نه کاش با شیرین زیست چون مرگم آسان زیستن نه نغمهٔ تنفل ادر توقف نه زبان بعضی اعضا صرفه چه تنبس کرم تصویر بدنمود
کتابت نفیدیهای چشم انتظار نگه ان بعرض نیاز محصول اگر سنگلاخ بغربت دیده ایم چون تغافل شد مباد یا کاروان ما ساغر دلها
رنگ برنگذارند متعطشان بیدل از زمزمهٔ زلال وصل محرومی چشاند مگر قدردانی نعماکه نعمتی دیگر است در نیصورت اضافه نماید و غنیمت فهمی
حصول مراد که ماورای غنایم اتفاق است عطا فرماید انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفا ست انجام رمضان عید ماست
ادای سجود در هیچ صورتی بیحضور قبله تحقیق رست نمی آید و عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب تسلی نمیکشاید خطوط عرایض
یک قلم عرق مداد است و سطور مکاتیب یکسر انفعال سواد زنگ زدای آینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گردانده و نگاه داری
از شکنجهٔ خیالات وا رهاند **رباعی** طبعی که وفای تو کند تاثیرش مردن از زندگی نسازد سیرش بر دایه اگر فسون مهرت خواند
در سر که کرا وفتد نبرد شیرش وعده تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد فصل آب و گوهر خواهد بود یا فرق نور و نظر ارسال
تنکهای شکر از حلاوت مژهٔ التفات مخبر ست دار الیش شیشه های گلاب بر روایح طوراتفاق مشعر کیفیت زجاجی پیاله ساغری بکردش
آورده شیشه خانه ها صرف تعمیر و صورت رکابی بساطی در نظر چیده صفای هزار آینه وقف تحیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان است
که رحمت آلود فراموشی مباد و غبار کلفت تغافل مبیناد **قطعه** این انجمن چو شمع بپستدار جای ماست که هر اشک در چکیدنش
آواز پای ماست که در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند که خود داری که عقدهٔ بال صدای ماست که بیدل نوا مزن ازین سموم جانکاه
که آتش بر دلهای خیر خواه ریخته چه تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن خجل است و هر چند سراپا
کف افسوس بسلید در عرض یک سود دست متفعل دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دود کبابی بیرون تواند داد و جگر گدازتر آنهمه آب
نگردیده که نجیال خشکی مژگان توان افتاد **قطعه** عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند نه نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند نه ملعون
خواندند ازین سبب دنیا را که کانجا صاحبدلان الهادیدند نه فضل کریم تمثالهای مجاز غبار آئینه کرامی اوقات نگرداناد و شهود
جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رسانا د **فرد** سر طاعت فگنده ایم همه که چه توان کرد بنده ایم همه **قطعه**
جز سوختن بپایت مشقی دگر ندارم نه در پرتو چراغی پروانه می نگارم نه بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید نه خاکستری زند کاش گل
بر سر مزارم نه امروز چغد ویرانه را بحال تنهائی این بلبوا خندهٔ بلبل است و چراغ مرده را بر سر تربه روزی این بید ست و پا
عبرت تامل نامرادیهای بی ساخته را تا کجا بتکلف چیزی باید ساخت که متکای اشغال بیکاری توان اندیشید و از حیرت
نا پرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایهٔ دستی بر دل توان کشید **قطعه** باده ندارم که به ساغر کنم نه
گریه کنم تا مژهٔ تر کنم نه حسرت دیدار نیامده بشرح تا به کجا آیینه دفتر کنم نه عید حال بیجمال عشرت
تال آنقدر فراموش که بعرض میارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد و خربزهٔ امسال بحلاوت نغمای وصال
آنهمه تلخی نداشت که بر تصور آن دندان هوسی باید افشرد اگر عید لیست یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوتی تمنای حضور

قم دوس آیات یارب زین
پیش دیده بل نور مباد **رباعی**
یارب بنوای وحشم چنگ کجا
مضراب جنون طپش آهنگ کجا
کز دود چراغ مشب هر اشک
خانه من این سنگ کجا
بیدل تو از غربت اختیار من
تشکلات سازبان در عرایض
بخود ان انفعال است و آرایش
حرف و صوت بر طبع ماتم زدگان
وبال دوری آن خورشید
کشور مشتاقان برین سر زمین
چه روز سیاه کریاد و دو نیست
آن شمع بساط حضور برین انجمن
چه شبخون اگر کرد باجم آیا طفال
قیامت ریخت و داغ ندامت
پیر و جوان آتش بخت هر کاه
نسبت آنجناب بچه سفر
مخلصان با این ایجاد موحش
تصور می آید شکست هم از اثر
کره آید دل میکشاید و باد وجود
دوری ایشان تا صورت احوال
خالصا حیب دورین مقدمات
تامل می آرد سینه هزار
اخگر پهلو میگذارد **بیت**

عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده که رفته از چشم و برد لها قیامت کرده ؛ تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات بی اختیاری است بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکر معروض داشتن فضولیست اما از رسوم عالم البشری چاره نیست اجزای موج این دریا البشیر از وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحه عرض طپش نشسته مصرع بنده کی عاجز لیست و دیگر هیچ ؛ رحمت ایزدی بحکم ان مع العسر یسرا اجر این صبرها جمعیتی که رفع غبار تشویش قلبی هست عطا فرماید و بوسیله آن کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید **رباعی** بیدل شوق ابعیدا و هام خوشست ؛ عنقا بخیال دانه دادم خوشست ؛ تهمت کش هستیم اما چه علاج ؛ عمر لیست عدم بند دق این نام خوشست ؛ منصدیهای چشم انتظار و صبح اقبال تمنا ست دست دعای مژگان بلند طپیدنهای دل مشت باق لبیک کعبه آرزو ست ملتمس بی نفسها اجابت کمند **قطعه** خداوندا بآن نور نظر سوز که در دیده جا بنما لقدیر انتظار ما بجمال مدعا بنما ؛ نزکی از طرب واریم و نی از خرمی بوئی ؛ چمن کم کرده ایم آینه ما را بما بنما ؛ شفیع جرم مهجوران بحر حیرت چه می باشد بحق دیده بیدل که ما را آن لقا بنما ؛ بحضور انجمن دیدار دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است و بی ادای مراتب تمنا از هر چه دم میزند نفس چون زنگار آینه شکسته خراش پیشانی داغ از خجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سرنگونی بصریر خامه نه پیوندد و از انفعال تحریری رسمیات چه رقم نماید که تری بر سطرهای مکتوبات نخشکد **بیت** یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده دام ؛ سایه میکردید کاش این نارسا افتادگی ؛ تبدار کی خجلت های زمینگیری ملتجی جناب فضل است که تا نفس سررشته شمار مهر لب بستن نرسانده است از سعادت بمکالمی مایوس حسرت نشیند و تا نگاه در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادبار نه بندید یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد **رباعی** زان جام طرب کز و خمارت نرسد ؛ آگه نشوی تا بکنارت نرسد ؛ هر چیز که از جهان فضلت بخشند ؛ یارب که بمزد انتظارت نرسد ؛ توقف و تعلل عطیات موعود بی آلایش هنگام شفقتی نبود و دلیست که بضاعتان عالم توقع با فوایدی عاید گردد و سرمایه بیدلان زاویه انتظار تمضا عف نفع کلی رسید امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانهای این اقشه ملاحظه شدت سرمایه بوده است تا خود ایکنسبلها کرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند و تا قدم سعی بکلیم نه پیچیدند معنی آداب کرم روئیها نفهمیدند لبسر مه کیهای دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخوابانیدن مژگانهای بیدار لحافی باین پهنا بر نمی توان آورد در پرده حضور این شبستان کرمهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایه ورود این سحاب بر شیحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر فرع احسان تهمت بی نمی مجنباد تکلف وضع عبارات مخل معنی تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تصنیع اوقات حضور مبیناد بیک دو بیت حالی دلی که جز از خودش پری متصور نیست خالی می نماید و بیک دو مضمون رسمی طومار رسمی که غیر پیچیدگی هیچ ندارد وا میکشاید **ابیات** غبار یاسم بر طپیدن هزار بیداد می نگارم ؛ لبسر مه فریاد خامه اما هنوز فریادی نگارم ؛ دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون ز نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصادی نگارم ؛ تغافلت کرد پا بمالم چسان نگیرم چرا بنالم فسرده شیرازه نگارخانه جاهم ؛ شکست بادی نگارم عدمی بیدل متحیر با دمی تامل دنیا بوسیله کدام طاقت از جیب تسلیم بر آرد یا بوسطه چه خدمت قدم بعرصه نیاز گذارد انفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری از جبهه بتحریر تواند شست و شرم ناتوانی بساط سرنگونی طرح ننموده که از خامه جرأت کردن افرازی تواند جست آخر الامر وا نمودند که تحفه بی بضاعتیها همان سطری چند است که آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آینه نیاز چین که بی اختیاریهای شوق قبل ازین عرضه میداشت لله الحمد از تهذیب اخلاقی که شایسته این خاندان کرم آشیان است انچه می شنود کوش محامدیوش ذخیره سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاص این سلسله جهان تسخیر است هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبه یمنت بر میدارد یاد شفقتهای قدیم تجدید عشرت نفس شماریست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صیقل آزمائی فرد بیکر معذور اگر میدهشت رنگ طاقتی که خاک می شد از جدائیهای
آن جان جهان که ابیات سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی آئینه از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان که لیک
با این عجز دارم دستگاه نالهٔ که کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان که آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست که صبر دارم
تا نهال من شود طوبی نشان که ای سحاب فضل ازان شبحی که عالم پرورست آن نهال آرزوها را بکام دل رسان هر آنچه آن گوهر
دریای مقصود را حصول جمعیت این دست شکر گذاریم و بهر چه آن شمر حدیقه مراد را وصول مراتب کمال باشد کمینگر انشطار مدعا نزدیک
تری از مانیست اگرچه دور نمائیم و معنی متحدی چون ما نمی باشد هر چند بصوت جدائیم رباعی یا یان اگر از توام جدا می بینند
پر بخیه اند و لب خطا می بینند هر چند ز شخص سایه می افتد دور چون وانکنند زیر پا می بینند مهربانیهای خانصاحب
الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم مناقب از عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تعداد افزون کاهی بمقتضای اختیاری
سری بسمار نپرور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دل میدهد باطفای شعلهٔ مال هیکلی اگر آبیست
در انجا جلوه گر است و به تسکین چراغهای بیدلی اگر مهی است همانجا در نظر و گر نه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه است
و بخصوص آن چمن سرو رشش جبهه و بال نگاه فرد مرغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم که جهان چون گلستان بیتو شهر کور می باشد
مسبب آثار اتفاق نصیبهٔ آرزوی ما از عالم بیخود است رساند و دیده انتظار بسعادت حصول دیدار کرا هم مطالب است منور گرداند قطعه
بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو که از عدم میجوشم انجام چه و آغاز کو که قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم که در بگویم ذره ام
چون ذره ام پرواز کو که با این بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر آرزوی معدوم
از یاد ایجاد امداد نیندیشد زهی خسران بجا آوردن بعضی شرایط رسوم جرم اختیاریست که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن
اندکی دزدیده دارد و از جهان معدومی بخیال اعتبارات چشم کشودن فرصتی می شمارد و جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهیست
و عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی رباعی ما را ز خیال تو جدائی چه خیال است که آئینه ما ذره خورشید مثال است که دایم
و گر فاصله جز نام نباشد که از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است که کم بضاعتیهای ماده طاقت نفس را مقیم پرده عرق میدارد
عرصهٔ لاف تا کجا بساط ناز آراید که بخیال همچشمی حبابی بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج مژگان
نمی پسندد سعی هوس چه مقدار آغوش تو هم پرواز دارد تا بکمان چشمک شراری طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه موقوف بلندیهای
دست دعاست و عرض استعداد منحصر باشغال حمد و ثنا فرد مارا نه غروریست نه فروتنی نه کلاهی که خاکیم بزیر قدم خواهش نگاهی که ورود
سعادت انشانامه زبان شکربیان را مشق آداب ثنا کردیم و دل سپاس مشاغل را مدرس مکتب دعا گردانیدم خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول می بخشد امید که بنارسائیهای طرز مضامین خجلت پرواز نه بینید و بخشکیهای
وضع عبارات نم پیشانی انفعال نچینند مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و واهب حقیقی سرشته این کلام
به شهود عالم تحقیق رساناد و باین وسیله عالمی مستفیض معنی هدایت گردانا د بیت دردلی اما بقدر شکم افسون میکنی که منزجیب
صد هزار آئینه بیرون میکنی که لله الحمد از سازمحاسن و ضناع شفقت انتفاع انچه مترنم می باید نازش کوشش خیریت نیوشش است
و از عالم محامد طوار مکرمت اثیار هر چه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش رشحات فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت
کمالی نپرداخته که در تکلیف تراوش آنرا خلاق طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بزیاید و بالتماس شادابی آیین سلوک
زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی بر خود نکشاید رباعی عارف که ظهور قدرت الهیست که جمد شر اتیار لقد غفلت آگاهیست که

در طبع بی دعوت اصلاح ام که
کل کردن شرم جوهر آگاهیست که
در این ایام شعلهٔ غیرت مهد
آرای کنایه پیرنگی میم فیضی بقدر
قطرات اشک کباب جگر ام و مژگان
بستر است و با نداز جنبش نفس
مهمانی نالهٔ دل شکسته اما قطعه
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که نگشاد کار ما
یا مبنه بیگانگی ز دو فیض جهان موج
میرند آئینه جز مقابل آن آشنا
مبنه صورت آرای جمال صنعه
نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع
احوال مشاهده حسن رضا مشغول
دارد و معنی نمای اسم ایشان را تسلی اجر
این هم نعم البدلها از سرادق
فضل بجلوه آرد
الگر یا صحبتی است یا دم
شفقت اقبال است و اگر دستگاه
جمعیت است اخلاق مرحمت اشتمال
بهار پیرای خرمی امکان آن
نخل حدیقه سایه گستری را معاون
تا فضای وادی بیم مژگان
و مژگان تلخکامان زادیه
بی بری دارد طراوت آبیاریها
بجا افکار خجلی در فرع متن
نگذاشت

در طبع

نگذاشت وسحر نوید بهای قرب وصال کدورت از شبهای انتظار برد اشت انبه های پیش رس کام وزبان را بحلاوت شکر نعما انبا شتند وباوجود بی ریشگی ریشه ها در زمین طبع پیاس ندایش کاشتند درین اکرام غیر تسلسل مبینا د **شعر**

صد عیش ابد وقف الهی تست ۞ واکرم وخره وخیمه بگلزار م زن ۞ تمهید رسوم عالم امکان کمالیست از درجات مراتب انسانی که هرگاه صورت شه الطیشه معرض وقوع می پیوندد موی بموی عارف از بیان بشکر حقیقت ظهور کشود است وبرکجا پیمانه کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن آیین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عزو اقبال مبارکباد ورواج این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را مژده های شگفتگی دوام رساناد **فرد** که گریه کهی نالم کهی آه خرینم ۞ از یاد که رفتم من بیدل که چینم ۞ بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی اگر لفظ فضولی تحریر می افتد حروف مکتوب را جدائی شق خامه نفریاد می آرد وباد آب حق شناسیهای الفت اگر بخود فروشی تقریر می پردازد کشاد نامه غیر از سطور زخم نمی شمارد اما تصور دوری که بنک سلسله آگاهی مباد بهزار حیله بساط تسلی می ارایدو کرد چندین تدبیر برمی آید گاهی لغزش خامه را عصای طریقه توکل می پندارد تا بهوای آن آستان خود را بجائی تواند رساند وگاهی دامن قاصد را وسیله امید می انگارد تا بخیال آن سر راه غبار حسرتی تواند افشاند مجبور تحریریم غیر از عجز بکدام طاقت برائیم معذور قدریم جز تسلیم دیگر چه عرض نمائیم اگر انتظار دولت دیدار آئینه حسرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری انهمه متصم دوربینهای امل نبودند واگر برق فترهٔ وصال علاج نپذیرفتی کوشش نمیکرد مالیوسان زادهٔ مهجوری افسانهٔ ما و من کی می شنودند یارب که رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد ونوید نامه وپیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد **رباعی** کو جرات آن می که زحامت گیرم یا دست که دامن خرامت گیرم ۞ چون نقش نگین زبان حیرت قفلم نهد امی بیدل اگر نامت گیرم ۞ قبل ازین در غزل مواج بحر اندیشه را بتلاطم های شوق آورده بود درین ایام دیوان کریم مخمسی جلوه داد وتامل سبقان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرعی خلعتهای تهنیه دعا پوشانید بهمچنان صدیقه اشفاق نارسائی بها آورد که بقدر بهردانه سبحه شکری باید گردانید اوراق نسخه اکرام بی شمار وشکوفه های باغ اخلاق همیشه بهار باد از تصور الی که درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت کماشته کلف منفعل وضع تحریر است وتصنع متحیر ساز تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن تا صبح قیامت توام بنالد ولب کشودن بر شور محشر مقدم نالد در کارگاه تقدیر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام دعوی باقیست وطاقت را غیر از نقاب تسلیم ورضا پرده چه جرات داشکافتن **شعر**

ریده اشک میکارد دل از داغ بگلچینیست ۞ در بهار نومیدی رنگ عاشقان اینست حیف وصد حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت وطرفه جمعیتی بشاده می پیوست عبرت تقدیر تا مژگان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتا بجهان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار است وحقیقت نگاهان را تماشای رنگ مجاز پیوستن منزجر حضور این اسرار برد وام صحبت هم چشم نتوان دوختن آخر ای پیدانشان خویشم بابگانه کلفت این اندوده دیده تا دل غبار بیدست و پائی چیده است ودود این آتش نفس تا نگاه بهجوم حیرت وعبرت تنیده **قطعه** زین کل که بهار تو و من چهره کشود ۞ فی عشق وهوس نه علم وفن چهره کشود ۞ چندی که دل نفس طپش می پرداخت ۞ چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود ۞ تهمید آئین عبودیت دل تازبان تهمید وشکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی نتواند گشاد وگمان شکوه باکجا پیش نتواند یافت بانی مبانیان از عدم چه آورده ایم وازهستی چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این وآن غم حاصلی که نداشتیم ونداریم باید خورد **قطعه** یارب تو بجیم تم بم آغوشی بخش ۞ یا محمضهٔ شعور کم جوشی بخش ۞ زاندیشه آینده خلاصم گردان ۞ از یاد گذشته ها فراموشی بخش دیر رسی ثمرات باغ سخا از ضعفای تتایج انعام مخبرست وانتظار وعده های کریم بنور آثار اکرام مشعر دریا را در خور خرده رسانی مداحان شمر دنست وابر را لیقه ضبط

مناصب جانی مبارکباد بحرمت سوال کرده و آله الامجاد آینه تسلیم بر پرتمثال سجود صفحه آرزو منقوش اسرار شهود چشم باخته تصور دیدار تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دوام انتظار برآرد و سپر انداخته وضع زمینگیر تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد باد وجود کرم چو نسیمهای یک عالم آشنا شخص صحبت افسرده یاس تنهانیست و با شنوائگر نهای هزار انجمن پریرو بم سازنده عا پرده دار حیرت نوائی **قطعه** جعد و بیرانه خیال خودیم که پرفشانیست لیک زیر بال خودیم غیر ما کیست ما حرف ما شنود گفتگوی زبان لال خودیم که دوری از خود قیامتست اینجا بینوا زحمت کش خیال خودیم یارب که خمار خیال ما ساغر شهود گیرد و زنگار دوری ما صفای آینه قرب پذیرد معنی نستبانی که طراوت اخلاق و اشفاق غایبانه مرعی داشته اند و میدانند و مراتب التفات و عطوفت بواسطه دیدو وادید بجا آورده اند و می آیند اسرار یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدنست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن فضل حقیقی صدر انجمن آنها دیده جای آینه عینکستان عطا فرموده است تا آفات پشت و رو حایل در ادراک حقیقت نما نپسندند و توهم غبار فرق و اثنینیت مقابله تصور سراریکیتانی نه پیوندد یاد آوریهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد و توجه احوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصور نماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشای مژگان بردارد و اگر سجده حضور را بالین جمعیت نیندیشد هوا گیر عالم بیجا صلی بچه امید سر بخاک گذارد پرواز ها بباد داده هوائیست و زمین گیر یها شکسته بال تمنائی که جهد ستمندان بسمل آهنگ آرزوی اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جستجوی او **فرد** دست و پا گم کرده شوق تماشای توام که افکند مارب سر افتاده در پای توام که شمول فضل بیدرمتعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال حضور دوام و عشرت بنیز ال جمعیت و فقای فرخنده فال مقهوی اعدای او بارتحال سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعای بیدلان تسلیم اشتغال نبذات معنی کمال کرم خصال خانصاحب معارف اقبال مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عده و امثال آن طبیعت حضور پرست شبهه تردد در میگیرد باعث غیبت ربی نیازیهای مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام وداع انتظار ما باقیست و الهای انبه بناقی بحلاوت شکر نعماد لیل راست و بزرگیهای تربیت خطای تحیر عالمی کفیل **شعر** تلخی و شیرینی ما هرچه باشد فضل تست که طوبی آن غنچی کز نوا تار این اشفاق زست سامعه را نوید خرمی لبسامانی موصول گردانیدکه باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار رسانید هرچند مقتضای تو هم دوری پرده دیده دوست بر تن میدرد که چرا صرف دفی در ان انجمن نگردید و تار نگاه بجست آب میگردد که از چه محرومی برسازی از ان لباط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چرا غمی در ان محفل نتابید که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نتنید آخر و آهنگی در آنجا بنالید که تمنا را لبسماع زمزمه حضور نپرداخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفته ما بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلندی نمود از غایبان حاضر یم و از دور کردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل دور انرا نیز محروم و اماندگی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسله وفاق لاهور تا دهلی آرست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط یقین یموست و شمول فضل بمکاشفه این کیفیات جبر صفحات دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب جناب کرم عنوان مکشوف رای معانی ضیا خواهد بود ملاحظه اطناب باشاره اجمال اکتفا نمود **رباعی** ساغر یزنگ چشم فتان تو بود می طرز نگاه نشاه عنوان تو بود دیوار و در میکده تا پای خمش دیدیم همان سایه مژگان تو بود طوبی سرت نهالی که برگ و ساز این عشرتها در سایه بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبری که دماغهای این نشاه برکاب رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک اعتراض این مطلع میمنت نگار زبان ورد داست و بساز این دو مصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان بهدم بزم کرم الله خان والسلام اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب متصور شخص اندیشه می بود معذرت انشائی خامه نیاز

چه بجده با گر ایثار تکلف نمی تود
تمتحن آثار کرم گاه گاه بخشم
انتظاری فرع هوس میکارد
و در وفا گله صبر از بیماندگی
بحال خویشتم روا میدارد
مست این جام معذور میباشد
و مجنون این سودا مجبور **قطعه**
نفس را از طواف دل چه مقدار
است برگشتن اگر برگردم از
کویت همین مقدار میگردم
ز خواب ناز تا هستی غافل لبک
اینقدر دانم که هر کس
نام تو من بیدل میکردم
در ضامنه ایمانی که تحقیق
سفارشش تخفا معروض میدارد
ملخص اسرار دعا که دولت ساز
بسته کیست بجامی آرد اگر بار سال
بخدمت ع الیس کوتاهی و در زدغم
از شرم فضولی نخواهد بود ظلکم محرود
حقیقت آگاها تا مل انقلاب
از منه و امکنه امکانی جدائی
آینه غیر نیست و تخیل تفریق
دکم ایمان رفع زنگارهای غفلت
بجا امداد حیرت حوصله بخشی
بوج نظری باشد و اعانت تسلیم
چه رهنمائی علامات فتح و ظفر

حصول

حصول این نشاه از ساغر آگاهی حق شمردنست و از شهود این کیفیات با سرار حضور مطلق راه بردن ما را پاس طریق عجز است ضرور
نی سعی فضولی و نه سودای غرور باید بودن همیشه با هر کم و بیش چون کردن قانع بخمیدن مسرور ساز مبارکباد تهنیت عید مشعر
این آهنگهای عشرت نشیدست که یارب هر جا سیاهی لشکر اعدا بساط غرور چینند جز در بیاض چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم
اقتدار حساد بلندی گیرد همان بدامن مژگان بسمل آویزد خار خار سلاخی ذبیحه آنقدر در پوست میو نیفتاده که سالمش واگذارند و شرحه
اعضای گوسپند در بند بند ترد که کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت انبار دلعون مصلحت امر الهی هر قدر این منحرف کردنان را از دار آویزند
صلاح و بتائید احکام ایزدی چندانکه ازین خونهای هدر بر خاک ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمرهٔ خیرخواهان مبارک و بر فرقهٔ
بداندیشان بلارک والسلام **رباعی** هر خیره سری که سر ز حکمت بر تافت ٭ دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت ٭ زانجاست
که بسمل قضا جز دل خاک ٭ هر چند بخون طپید راهی نشگافت ٭ برکات آیین معدلت معین درجات فتح و ظفر میمنت طرق انصاف
ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعای فقرا مژدهٔ سلامت احوال رایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عز و اقبال دیگر میرسید از شوق دیدار
اندیشه ایست از شرم اظهار والسلام رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکر جامه زیب و خرمیهای انجمنستان
اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجنباد جمیع افعال
قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس
در حق کریم اثر اجابتی دارد نشاه ایست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بیخبری مآل قاصد پیغام بشارتی تواند بود
حقیقتی از خواص طینت فیض موارد از انجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیازیست و انفعال اطناب عبارت رسانی الطاف
بیدل نوازی ذیل این سلسلهٔ رسا و مد این احسان بی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان
موکب ظفر علمدار دست دعا انگارند **قطعه** دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح ٭ گل جوش هر نفس رونت صد هزار فتح ٭ یارب چو آفتاب
بهر جا قدم زنی ٭ گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح ٭ در هر مقامی که مقیم اند و هم تزلزل باطل و بهر کاری که مشغول اند امر ایزدی شامل
محصول جمیع مرادات دعای بیدلان آئینه دار اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله قریب مجیب
لله الحمد نیاز فقرای بیدل بآئینه داری قبول انجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز را بآن وسیله تا حشر قدر
بی بضاعتی باید شناخت از مقدیان سلسله کرم تاثیرم و متحیر اخلاق آفاق تسخیر بتحقیق پیوست که فتراک صید افگن ما بی شکار نیست
آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعاری داشت حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی پیماید یا متهم انحرافی برآید مگر
بمقتضای کم مشقی و بی پروائی در انهمه مضامین طراوت آیین دو سه لفظ تشنه وضوح بود که معروض داشتنش بشادابی کلک تسلیم سلک
امداد جرات فرمود تائید فضل دستگاه معنی ایجادی برتبه کمال رساناد و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف
گرداناد خار خار سجدهٔ آن آستان بر سراپای تمنا کیش هجوم شوقی نه گماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پائی نشود و هوای گلشن دیدار
در تصور کدهٔ آرزو جوش نموئی نه کاشته که گرد تازی ریشهٔ مژگان پیش پیش سعی نگاه ندرد عرق شرم همعنانی ابر که موعود غبار
نشانیهای راه نیاز است باندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره این ماه صورت این وعده آئینه ایفا روشن نماید
والسلام **فرد** از بس بساز و برگ دو رنگی نزاع ماست یک سجده بر دو قبله هم از اختراع ماست لله الحمد امروز دو زبانی خامه صریر معنی یکتائی
بگوش میرساند و تحریک دو لب یک صفیر دعا بلند میگرداند بساط آرائی دو چشم بیک نگاهی آثار موافقت مفت تماشای عالم
جمعیت و عشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افزودی یک انجمن

شکر فضل ایزدی بجا می آرد که اجزای محقر بیدلان بیمن نشاهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید و اوراق بی سیاق آشفتگان
در پرتو نگاه معانی پناه سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید مضراب قانون این مراحم حرکات ارادت ازلی داشت که امروز
گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت
ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری و طلوع معانی قدرت همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری
توارد اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه تواند نمود
نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طلبش آمادهٔ فغان نگرداند و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بر در خانه اش ننشاند
اگر لب محمدت آهنگ تهیهٔ ادای سخن قرعه تحریک می اندازد گوش مشتاقان جا در آمده آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد تصور بیتاب آئینه نمای حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خامهٔ مائل مباد و حصول نشاهٔ این
آرزو انتظار ساغر ادوار مبیناد با اینهمه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یکدلیها
خجلت بوی پیراهن باید کشید **قطعه** وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل ٭ کردم چه فغان از چه بیاد منزل ٭ داد از که ز خود چرا
ز سعی باطل ٭ کافتاد چه بار از که ز سر برکه بدل ٭ اشتغال خموشی بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا انباشتنست و اعمال تقریر و بیان
علم درجات ثنا افراشتن نه سعی نفس درازی را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی است نه وضع تامل را باینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتی نقش نه بسته که بیدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی ننشانده
که بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد **قطعه** در عالم حق شهرت باطل چه فروشم ٭ جنسم همه لیلی است بمحمل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد ٭ دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم ٭ قبل ازین دوران سری که بمقتضای خشک مغزیهای
طبیعت ساغر بیدماغی می پیمود بگردش پیمانهٔ یاد نشاه ایجاد زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود الحمد لله والمنة که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار بخفقان خراش گلو رسید و غرور مستیهای کذب و بهتان بتعزیر انفعال انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان غیر زوال
مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز بمرکز تقریظ منشیناد آرایش انجمن ظهور در طبیعت هوا ودیعتی است ازلی و پرداز بساط
سرور در مزاج سحاب ذخیرهٔ لم یزلی امروز که فضای دشت و دد ناگزیر آئینه از غبار زدودنست و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار
آغوش شوق گشودن آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار خوان این اکرام
میگسترند تا زله کشان مایدهٔ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویهٔ
بی بضاعتی نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزند تا یک مژه بیدارم گردانند و هزار گل دیده بحیرت باز میکند تا یک نگاه مژدهٔ
حضورم رسانند یعنی بیدلان درینصورت بر تجلی کماهی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین در می آیند **شعر**
نه باغ دانم و نی خلد اینقدر دانم ٭ که گرد راه خیال تو رنگها دارد ٭ زود رسیهای ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد زنگار شبهات
بتازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوس اگر پردهای چشم منتظران را حنائی وانماید تعجبی ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفقتی برآرد حیرتی نمی کارد لله الحمد آئینهٔ یوسف نمای ما را تجدید صیقلی در کار بود و نسخهٔ حضور نویس ما
درینصورت غبار صفحهٔ توهم میزدود **شعر** این جنون نی اشک گرم و آه سرد آورده بود ٭ انتظارت دیدهٔ ما را بدرد آورده بود
وسط ماه انشاء الله عزم تمنا مایل مقصد احرامیست و سر آرزو پا در رکاب سجده خرامی والسلام خداوندا نهال گلشن امید
ما ریشه در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر انوار کرم تست فانوسی دست حمایتی

عمرهاست غنچهٔ قفای زانوی
حسرتیم چشم ما جز بر بهار
حصول مدعا نگشائی مدتهاست
چنگ خمیدهٔ انتظاریم غیر از زمزمه
سر در بر گوش ما نسرائی حقیقت
آگاها اختلاف هواهای فضول
بخیال عافیت مثال بساط توهمی
چیده بود لله الحمد چون غبار
نفس از دامن آئینه اش بدر نگذرند
و اقتضای تغیر زمان سواد شامی
بر صفحهٔ تخیل نقش می بست چون
کلف تیره گی بدور باش هجوم
نورش بیرون راند **رباعی**
به چند جهان پر شود از گرد فتور
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال
هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور
صاف خمکدهٔ اوقات تیره درد
آمیز اندیشهٔ کدورت مباد
بوزینهٔ حق ناشناس مایدهٔ
مفت خواری و خرس غولهٔ دنگ
سلسلهٔ نشناس آثاری موچنه
زهارستان اجتماع عیوب
کنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نامرغوب در پناه سرچنگهای
خیالات فاسد مخذول و منکوب باشند
زمانی

عمرهاست

زبانی شاه مرتضی مگر رظاهر بیشود که آن منحرف جادهٔ ادمیت را تخیل اوضاع ماکاه کاه باسوء غیرتی میخراشد وعرق انفعال اکثر بی
برسر و روی کاه خورده می شاسد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکر الله خان و شاکر خان که نسبت شاگردی دارند بی تملق و دناءت
نیست فقرا را نیمه انکسار با اعتبار قدر جوهر فقر نشناختن است و آبروی اعتبار در دلیشی بخاک انداختن باجی نسبتا تا ملی
که برچه پهلو افتاده اید و ما را از کجا معلم قرار داده اید فرض کردیم این بزرگان بکرم اخلاق خود را شاکرد و انمایند غبار کوری از چشم
بیحیائی شما اخذ نکرده ایم که از نهر که آثار - بو بیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استادی برائیم با وجود حرام توشکی اگر نمکی
از تمیز میدارشتند و آداب تحریر ایشان میدیدند بتحفهٔ انصاف البته بر فرق اعتقاد خود میریدند هر گاه مکاتیب این کرم
طینتان با آنهمه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را متبوعی و استادرا شاد فرماید که در حق ستایش او شایسته تابع چه می باید اگر در خدمت
حسام الدین بوهره فتیلهٔ چراغ کشتی نیافته اید انیمه بحیفا نظمی مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هرزا نهٔ سیوره از ذوق اکبوری
لذت نیافته اید انیها که نشخاره میکنید از کجا باین لطائفی که ما خیز از تعلقه متعهد دعا خدمتی دیگر بجا نمی آریم در ادای حقوق ایشان
عمرها است از ورطهٔ انفعال برآمدن ندانیم آن پشم الدین کارکاه با دوبروت آلت چه غیرت و مشت دارد و ازان تیز باف
مالوره کزاف اینقدر بیباک و اجمیدن با مداد کدام انگشت سر بمی آرد برق لعنت نامزد معموره که امسال شما خرسان را کد خدای
تعین برآورده است دآتش نفرین وقف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده کاش غلط اندازی دست بردشعوری
لنکوته قلندری شما میدرید تا با آن لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی ننگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی میدادید
که هر جا عبارات فقرا مصروف معنی حمد لیست منظور جز بی نیازیهای حضرت مطلق نیست در هر صورت کوچکدلیهای ما این درجه
اقتضا نمود که هر سگ و گربه را ناصح اطوار یا بایدبود مضی ما مضی لعد ازین با تعفف باید کوشید وگرنه میدانید که بیدل عبد القادر است
والسلام **رباعی** این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت ✻ افسردگی از طبیعت امکان رفت که تاریخ بهار او بوشش تحقیق ✻ جمعه نهم
جمیدی الاخره گفت ✻ مبارکباد طلوع این نشاه که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی سانحه دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل مینماید و ابواب کیفیات سرو بر روی سرخوشی همان بساط شوق میکشاید یارب که خط پیمانهٔ تردماغان
این میکده بی غبار تو بهم خمار نگارش رسانند و مینای مستان این انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید کردانند **شعر**
خواب در چشم و نفس در دل مخزون بار است ✻ از که دورم که بخود ساختنم دشوار است ✻ خجالت سرنگونیهای تردد خامه طبیعت نسرده
را آنقدر آب نکرد که باستعداد روائی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنای شست و انفعال سیاه کاریهای نامه آنمقدار لیاقت حال
واماندگی بال نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف آن آستان می جست **فرد** چه من بدانکه عبرت او فتاده کمی قفس شکسته
بی بال دانه عدمی بهمه حال متحیر کارگاه تسلیم و رضاست و تمهید سلسلهٔ حمد و ثنا تبارک الله امروز کرم نامهٔ خبر و لفظ و معنی بالعنوانی
آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختنست و به نشاه پیمائی کیفیات
حضورش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل نشست این قلم متانت اگر خط جدار کوه باشد چون مد سینه
هموار شنود و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر بوی گل بعرض آرد خامه از رگ خار ممیز اشد **فرد** قلمت از چه خمستان قدح
تا نکشید ✻ که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید ✻ تماشای این طرب آباد از جا در امدنی تعلیم هوشش که افاقت هر چند در تمکین
غوطه زند تامل واری بخود توان رسیدن و سیر این چمستان آغوش تحیری پرداز ندارد که فراهم آمدن اگر همه مژگان بر هم چیند

از حسرت دیدار چه گویم چه تمنا
دل

دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم که خجلت کش شوقست چه تقریر چه تدبیر که آخر کم و بسیار چگویم چه نویسم که مبارکباد عید
فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید ابواب تهنیت فیروزی بهما جبان ببیدل نوازه میکشاید و نسیم گلشن فضل ارزشش
جبهه نعل کشای فتح و اقبال می آید یعنی تلمعای برق این کوهسار از بیاض چشم لیلی ناخه ایست و رق اعتبار برگردانده
و انبوهی خار این بیابان از مژگان دیده کوه توهم خراش خاطر بیرون رانده زهره گوسپندان این چراگاه را آبی نشسته اند
که اثر تلمخی بذاق خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این مسلخ را حیرتی در هم نیفشرده که مقابل تیغ مکافات مژه احتمالی تواند
برداشت **رباعی** دل محو جناب کبریا باید کرد ۔ خوش باید بود و عیشها باید کرد ۔ بیدل کاری گر ندارد اینجا ۔ جز آنکه
دعاهای شما باید کرد ۔ دلهای معاندان مخالفت اندیش یکقلم چون کرده کاه در هم کوفته صدمات یاس و بیم در دماغ خود سران
جرات کیش کمیر چون سرون برخمیده ۔ سر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت گریبان بمقتضای پاس مراتب عجز رخصت کردن
افراختن نمی پسندد و الزام مجاورت سنگونی بکام انفعال دعوی قدرت جرات مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مجبور را که
محکوم خواص بیدلیست هرگاه با وجود کمال صحت غیر از شکستگی چیزی متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند خجالت
معاون فضل بر کدام طاقت تکیه باید نمود یاد لقای مراحم التقا بفریاد این جنس بیکسی ها میرسد و تصور جلال ربوبیت تمثال از جنگ این مجمعها
وامیخزد شکرانه زدی بهمدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازد مرتبت خطوط الوح جبین خارخار
سجده تسلیم نگاهست و متن جریده آرزو محشای مضامین حسرت دیدار **قطعه** ای شامل عزم تو سپاه لاریب ۔ خصمت نه خاک
سر فرو برده بجیب که با قلت و کثرت چه حسابست اینجا ۔ تا حشر امداد تست از عالم غیب ۔ که قبای معنی شهود من در عالم حقیقت اطلاق
تقیدات خلق کرده رشته اوهام است بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه دلبستن و همچنان مبهج تخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن
نه رابط این دلبستگیها نسبت اتحاد و آشنائیست نه واسطه گسستنیها احتمالات مبانیت و جدائی نبض بی پروائیست مطلق عنان
حرکات و سکنات ازلی تا بر طبایع اعیان تصور چه آیات و علامات بر سنبد و افرجه امکانیه را از چه خیال بگسلد و بر تعلق کدام سلسله پیوندد
اگر لسباط اختیار بر خود نمی چیدیم بفکر واچیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن قرکان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میکشاد و فصول
گلشن اتفاق نگینهها معرض شهود می آرد خرمی بهاریستان مروت چشم متاشائی داد و از محفل وفاق پیمانه ها در گردش تمنا
دارد سر خوشی نشاه حضور غنیمت و مانع امتحان پیمائی **رباعی** این دریا قعر ما کنارش از تست ۔ این بزم نهان و آشکارش از تست ۔ ای باغ یقین
نام فشران نیرنگ که گل کند بهارش از تست ۔ تا تمهید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال و آغوش فضل ابدی حصار اوقات و احوال
دور رمز تو لیک بی گمان نزدیکم ۔ گر پیدایم و گر نهان نزدیکم ۔ نقش قدرم خود نگر دریاد مکن ۔ هر جا باشم باین نشان نزدیکم
شکر اعطای حضرت حق اگر بجز کات زبان حواله نماید عاجز نوالهای لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهای دل اعتماد کند حیرت قفسهای
نفس طاقت استوار ندارد خاصه در چنین هنگامه که شخص قیامت در شش جهته خروش العطش میکاشت سحاب را سیراب لال ابرو داشت
و باعانت فضل لوای استقامت نصرت و ظفر افراشت حقا که دست تمنای بیدلان یکساعت از فتراک دعای شما جدا نبود
و چشم امید لحظه بی تو امی رکاب ایشان نمی غنود پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امر دیگر نداشته و نمیدارند و غیر از تخم مهری که
در روشنست دیده طینت اخلاص سرشت نگاشته اند و نمیکارند هر نویدی که از حدیقه شگفتگی انداخت بگوشش آرزو میرسانند از زمزمه ها تصور
نمی توان کرد که فردوس برنگ آمیزی بهارش بساط گلفروشی تواند چید یا مفرد های شوقی که حضور دلتی دیگر مقابل آن سراز پرده شهود
تواند کشید یارب که بهمای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت گشاید و ابر رحمت بر بر منبه سران وادی انتظار سایه بانی نماید

بعد تحریر این دو بیت فقیر بر
دعا گوی پادشاه دین پناه رسید

قطعه

جلوس محبت افروز پادشاه زمن
باین مربع امر داده اند یشان
نشیمن رافت پروران جلال قدرت
نشان نه همان خلوت رحمن معظم
درو همان والسلام

بیشا گرخان بر شکر عافیت
حق تعالی از نایب آفات
در لشکر بادشاهی بحکومت
بیرات سایهم و محفوظ دا

قبله آرزوی من مقصد سجده وی
من بیدل بیخبر از اغه وصال
زندگی به نیستم اشنا کردنا
دریابد که در رضا نه بیابان مرا
بودن چه معنی دارد و با وجود پای
در راه من شکستن آوارگی از ره عالم
سر بری آرد **رباعی**
آنرا که بیکسی نظر دوخت
جز نایس زاسباب چه اندوخت

ای روتیو در چراغ کاشانه ما که افروختنی نیست همین سوختنست که تحقیق آگهادرین تازگی بر اهل عالم جانگذشته است میگذرد و عبرت آشنایئها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است و نمی نگرد **فردباری** نفسی چند بهم باده پرستیم که گر هر دو جهان ما و برد ما و تو هستیم که در آشوبگاه نزول طوفان قطره ما را رخت بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در کاره بستن است و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچه ما را بگوشه دامن آسایش چند صد چمن آرزو شکستن **رباعی** آفاق که خبر خیال سودائی نیست از نیچه ی محرم یکتائی نیست آن جمعیت که وضع گوهر دارد در عالم طمطراق دریائی نیست ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن است و دامن همت بخیال این غبارهای توهم نیالودن **رباعی** خیل و حشم بجاه مغروری چند عظمت دارد بچشم مغروری چند هر بر جای بلندی بنشین و در باب * با هم جوشیده جا بجا موری چند * عوالم محیط جمعیت یعنی تردد هر چند * کیهای گوهر فراهم آرد تلافی نفس سوختن نمی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر همه بر آسمان جولان نماید در مزد نمی تواند کشود موج حرکتی که زورق ما را ازین تلاطم بر کران کشیده امداد فصلی در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوت بفعل آرد قدردانی اعطای حضرت الطاف سپاس تلقین است و تنزه بانی شکر نغما چاوش بارگاه یقین شکایت **جواب شکایت نامه قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان شکر شاه عالم** * بحکم آئینه داری های معنی اخلاص نسیمی دران چمن تنبیه اهتزاز نمی نماید که تا نفس آرمیده * بیدل توام یکآهنگی نجوشد و غباری دران فضا دامن نمی افشاند که بدرنگ آرزومند گرد نازی پرواز نفرود شد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد باکمال بیدلیهای اگر دلی در اندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بریده توجهی می کمارد انتظار کمین دار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر انیر دیست و جمعیت اوقات تنزه علامات حصول نعمای سرمدی از حقیقت شناس سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم نگهای آن سرزمین بمان ارواح مدنشانند که بعد ازانهدام بنای ابدان زحمت خیالات شان نور پراکنان فسادست و تعفنات آنمکان بخارات رویه که باوجود اطفای شعله تعصب همچنان بعرض ارادهای تنفر ایجاد خلد آفرین نشاه جمعیت دماغ آسوده بطبعان راز سدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت استعفا مزاجان ابر امه آشوب این غشیانها نگمارد **رباعی** مارا نمود این نکته خوابیده که درویش غنوده باشه خوابیده که عمریست خرام فغان می بینم در خواب خیال چون ره خوابیده که زبان تحفه بناز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائیست و دست امن و عابر کن مساغر کیفیات اجابت پیمائی نه که **بکرم الله خان در تعزیت پسر ایشان** بیدل زکجا ساز ندامت کردم که آگاهی ازین عنوان علامت کردم که صبحی بودم به پرده موهومی که بر خود نفسی زدم قیامت کردم که شه طراز شعور انسانی مجوبی صبرست در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعما و لذات نه در رفع بلیا تنش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه مالکدورت وارد تسلیم خرامشش ضروریست و چون به صیقل رسید در انطباع خوبرو زشت نا مطبوعی **رباعی** بیدل بادبکاه وفا تلقینی که کس پیش نبرد دست جنون آئینی که تقریر شکست دل چه امکانی دارد لال است زبان موشگاف چینی که در جمیع احوال از ذوق حضوری که با فراموشی ما سبق توامی داشته باشد از حضرت حال مسئلت نمودنست و بر نسیانی که واسطه اجمعیت مستقبل است چشم توقع کشودن چیرتها در خورد آگاهی احتیاطیست و عبرتها بقدر دانائی اقتداری زیاد دهر چه معروض دارد شوخی غفلت است و انچه با التماس رساند مایه خجالت والسلام که

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرابادو شمه از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقی که جلای آئینه خیال عمر ما اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی بساط حضور مژده

چراغ امید بیدلان روشن
دیده ها می آئی
دست دعای فقیران بلند
بیدلیهای
نیروی بازوی اقتدار
سرمه بینائی
تعلق

کاتش نیستان زرد و خزانه نسوخت ~ **در تهنیت غزل قیوم خان فدائی** لله الحمد امروز سامان بخش مجیت مهجوران
ورود اتفاقی غزلیست که مغزل فطرت فلکی را در مقابل هموار ی غبار آتش پیچ و تاب انفعال رسیدنست و با بداری طرز تهای معانیش
موج گوهر را خاک کرد تیمتی لیسیدن فیض تسلسل این خبس را و از همت تعطیل میبنا د و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مجنیاد
سر چند شحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دریا توجه ندارد اما ظار خار حسرت بجود بی وصول استان حضور سریر خط اطمینان
نمیگذارد فضل یزدی از تحصیل این سعادت محرومم نکرد اناد و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رسانا و **جواب آداب**
انشا نامهٔ قیوم خان اوقات بیکاران زاویهٔ تمنائی اگر نه مصروف دعای آنجناب باشد انفاس بیحاصلی با هتراز
چه حصول زحمت تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور اگر تصور پذیرد دام اشغال نچینید نشاط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید
چید لله الحمد رود افکار معانی انوار بر چراغ کلبهٔ بی برگ و نوا امداد رونق میفزاید و کشاد نامهٔ شفقت شمامه بروی بستگیهای دل
مایوس در امیدی میکشاید تواتر یاد آوریهای عمیم این مژده تسلی نوست که شخص نسیان مال ما سبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند
و تجدید مراحم قدیم باین تازه کی نوید رسان که بهار مدعای ما رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشهٔ معذرت کستاخ بیانی از زبان
مرحمت آهنگان جز بهجوم عبارات رافت دیار تقریر ندارد و توهم چنین از چنین نیازوران غیر از دقت نگاهی آثار کرم نقشی دیگر بظهور
نمی آرد والسلام **بشکر الله خان و قتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نمودند**
و شاکر خان و عاقل خان نیز با یشان بودند سررشتهٔ جمعیت از لی که موجبیت متعلق گرامی گوید اوقات
تفرقه اندیش پیچ و تاب ادهام مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیزی سرمهٔ اعتبار داد چشمی
بتماشا آب میباید داد **رباعی** بیدل همین حسن کماهی بنگر ~ کیفیت هر نور و سیاهی بنگر ~ کوته نظر غبار او هام مباش ~ ما چشیم
نو ایم هر چه خواهی بنگر ~ رابطهٔ وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مثلث تسخیر آفاق تصور نمی آید انشاء الله العزیز در اندک
فرصتی صورت خیالیش واقع است دیگر توجهی حصول خواص آن نافع آهنگی که از لغات پردهٔ سماعیست نسرمهٔ ارشاد مضمون
این رباعیست **رباعی** ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ~ سطری سبق مفیدت مطلق کن ~ چندانکه بخلق اعتماد تو قویست ~
عشری ز انخله نذر فضل حق کن ~ لله الحمد فهم معنی که بر بیدلان موقوف وقت و قوفست و آنجناب بی احتیاج کشاد مبتر گان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود بهشت عالم یقین مطالعه نمایند و تمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال چنین تصور فرمایند تحریر
نیازی که آداب تسلیم ساحبان سلمهم الله علی ده بجا آرد در ین صفحه عرض پرکار بهداشت عرق انفعال مبانیت اندیشی همه را
بهشتن داد خیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد ~ **جواب مکتوب قاضی عبد الرحیم که نظم و نثر**
در تعریف فقیر انشاء نموده اند یاد فقر احرکتی است از نقاب ایادت بیچونی در بهر لی که پرتو توجه آن نافت
خود را آئینه دار بهمان کیفیت دریافت خاصهٔ خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق می تواند بود
و ستایش وضع محقر آن نیز غیر از فت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد کشود بهمه حال از عجز سرشتانیم امداد قدرت کبریائی تغافل کرا حوال حیرت
مال ما مباد **قطعه** از قدد و تا ندامت انگیخته ایم ~ در دامن نا امیدی آویخته ایم ~ بر طاق گذار خواه در خاک افگن ~ ما شیشه
سر نگون می ریخته ایم ~ **جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوهٔ کاهل قلمی و صبر ایمائی بر تعب**
لشکر شاه عالم فرد تحقیق موج بی اب صورت نمی پذیرد از خویش نیز خالیست آغوش متبو بودن رشتهٔ انفاس بیدل
تافتهٔ رابطهٔ هوا نیست که هرگاه سلسلهٔ آن بط بگسستن انجامد تپیده در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشود ون و ساز جمعیت حالش

لوگ پیرو
لوگ پیرو هم تمنای کرا گر ازان
اشغال خموشی گزینند زم مرده
کشای آهنگ فنا خواهد بودن
معنی آن هوا در رنا یم گلستان یاد
بجمال معظم نست و حاصل آن تمنا
در انتظار کدهٔ دولت دیدار مستم
رباعی دی سر خط شوق
بود در بزم و صال یا چینی زان
ابروی ملم تو مثال کرم است
امروز در خم زانو یم ~ هنگامهٔ فرش
بندی طاق خیال ~ در عرصت
آباد کرد مات امکانی ساعتی
بیم فریاد پرداختن جای فروری
کرم کردن است و آثار انفعال
طبایع بنظر در آوردن انقدر
تکلیف طبیعت از نسخهای
مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل
رب العزت پیش ازین کدورت
ذات تازه آیات نخواهد پسندید
چنین سائی آستان نیاز فیضل
آئینهٔ امید است و سجده آرائی
کوچ انتظار کمین عشرتهای
جاوید **بشکر الله خان**
نفس پرداز تکلف عبارات
در جناب آئینه قباب بنظام
سازگرد کدورت مباد
والطلب
۱۱

واطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچینا و تحریر این غزل نغمات محفل نیاز کرم آهنگ عبودیت
سرائیست و تقریر این ابیات آثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع
ترحمی در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد **غزل** تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم ٭ در دیگری بنما مرا بکجا روم چو برانیم ٭
کسی از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان ٭ ز خودم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم ٭ سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل
هوس ٭ چه قدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم ٭ نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم ٭ نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و
چه معانیم ٭ همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام ٭ من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم ٭ **بشکر الله خان در**
عبرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت فرد بوهم دولت بیدار خوابها دیدند ٭ در آخر اعظم و بیدار بخت
خوابیدند ٭ در پرده قدرت بیچون نقشهاست تسلسل بند لایزالی که تا در معرض ظهور نیاید فکرت ذوی العقول شایسته ادراک
آن نشاید با آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است در کمال وضوح لیکن دید عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان
و اتفاق بی انفصال دوران نیست وگرنه نتائج ادوار معین غیر ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود در جمیع احوال شکر
حضرت ذو الجلال مغتنم اعطای شعور است و آگاهی مراتب عبرت رفع غفلتهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان محیط
آبروی امن و امان باد **مصرع** اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس جنگ خواب پریشان شد باین تعبیر صلح نسق کار عالم بر هوا است
و مطلوب بیدلان سلامت شمار **رباعی** ضبط نفسی روکش افواه کنید ٭ دل را دمی از عاقبت آگاه کنید ٭ افسانه این و آن تسلسل دارد
بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید ٭ **بشاکر خان در تعزیت فرزند رباعی** یارب چه جنون بطینت مختل زد ٭ کاندیشه
بوهم عالم مهمل زد ٭ چون آئینه هر نقش که رفت از نظرم ٭ داغ کهنم بتازگی صیقل زد ٭ اگر یک نفس اختیار در قبضه تصرف ما میگذاشتند
چون آفتاب پنجه بر فلک می بازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش
مزدور جز با خمیدن سری ندارد و گردن تسلیم از هیچ جبینی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است با سجده مجبوری در ساخته ایم
و تا صورت دست نقش آئینه استعداد است با دامن عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کمر اندیشه است
و هر قدر چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا دسته بند ساز جمعیت نباشد وای حال رنگ
باختگان و اگر اعانت فهم بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت شگفتگیهای دل شاکر
نعمتی است بی شائبه زوال و خرسندیهای طبع صابر دولتی آئینه دار حضور اقبال بیت با همه باش ناتوانائی همه از ماست چون تو با مائی ان الله
مع الصابرین **بشاکر خان هنگامیکه جهاندار شاه ایشانرا بهراولی فوج برگزیده و زبان**
بدگویان کوتاه گردیده و تنبیه نور خان مجهول که عبارت جنت را غلط حساب میکردند ٭ فرد
خبر ناچیزی که باشد در دلش تحقیر مرد ٭ پشت درویش نازنین دوزد قضا در زیر مرد ٭ غریب پناها علاج حب السلاطین از نسخه های
خداداد بدست افتاد ماده فساد بی رونقان درینصورت با امعای مفتوح شان قسمی بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر خر
نمی توانند زائید طبائع را درین ایام آشوب اختلال در هم افشرده که بعد مات هرزه خیالی جز غبار کوچه های کون خری بتحسین
مشعل مستحسنی در پیش ندارند ازینجاست تای خط جنت را که در تحریر نسخ وغیره غیر از تی محسوب نمی باشد عدد هی می شمارند پیش
ازین هراساننده مورخ اینطایفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعر کرده اند که الف را کج گفته است و نقطه را در بی نهفته غریب اتفاقیست

جناب تقدس انتساب بادشاه زادهٔ عالمیان ماب گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله انچه
شایستهٔ پیشکش آن بارگاه دانند از نظر اشرف بگذرانند و معنی دعای مجسمی است درصورت دواکه اثرش تا حصول اجابت
مناسبتی قریب دارد تادرین کسوت فقیر انیز خدمتی بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست
که بعرض چه کیفیات عاید است و معروض اظهار کدام فواید والسلام بحسین **قلیخان بهادر** فرود داع بود م که چه
حوا هم نعمت انشا کرد م نقطه اشکدوان کشت و خطی پیدا کرد م که کلید درد دوائی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل زنگ بسته ما غافل مباد
سررشته حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچینا د پنجهٔ ناگیر را از تهی مغزی سر انگشتان
بیکارنی برتر اشیده تا بفریاد تظلمی موصول میگشتیم و پای شکستهٔ از سعی پی فتاری به منزل آبله نرسیده تا از سر انفعال واماندگی
در میگذشتیم با اینهمه دست بدوق فتراک دعا بلند است و نالهٔ حسرت بکین کنگره قبول اعانت درکمند **قطعه** رفتی و من از ضعف
بمنزل ماندم م چون نقش قدم بگرد محمل ماندم م چندی غم بیدلی فراموشم بود م آخر دل با تو رفت و بیدل ماندم م

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

در ضمن مطالعه نوازشنامه اندیشه سجود ریشه بفهم هر گل معنی که پرداخت جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه
در زمین نظر کشا که ربط هموارئ اش اندکی پیچش داشت غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگماشت
آفرین بر طبع معنی آفرین در بیتی چند تغیر بعضی لفظ فضولی خیال وقت مآل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت
تصور بالیستی نمود نسخه های نظم و نثر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دارد که گاه گاه تامل قدرت تجمل بسیر آنها توجهی وا
گمارد تا بفضل ایزدی شکستهای عبارات دراندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید و آیینهٔ افکار بی شایبهٔ کدورت نقاب
پریزادان خیال کشاید **قطعه** صاحب ما مایل افکار نیست م ورنه معنی بر مزاجش بار نیست م گر همه مضمون عنقا بستن است
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست م والسلام بحسین **قلیخان بهادر مصحوب مرزا حسن ایجاد در سفارش**
ایشان قطعه گر خاموشم بفکر و فریاد فرا دتوام م ور گویا سبحه خوان اوراد توام م هر چند در آتشم نشانه است فلک م شادم
که چراغ محفل یاد توام م هر چند گریبان چاکی اوراق مکان نسخه ها بر هم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تاملی صورت
یقین نه بست و هر قدر سینه کوبیها طپیدن دل پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی
در دست ننشست مگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده کشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
چمنستان بی تعینی ساغر دوران اتفاق می پیمود بحکم مجبوری وضع تسلیم دیده متحیر بیاید امید همان جنس تفضل در دست دارد و دل بیمار
با نتظار اکرام همان دور و فاق تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد نشاه تمنای مخمورانِ محصول و دعای آزروی مهجوران مقبول صفای
عقیدت و خلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد بآیینه داری نیاز بیدل چهره کشای امتیاز محفل حضور باد م

بشاکر خان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان باعی

آن کیست که دیدن منش بر نکند م یا بر ستم و جفا کمر نکند م
ندهی سر نکند م زین شرم کنه کرم بدوزخ فگنند م آتش عرقی کند که کوثر نکند م

بیدل مهجوران تصور اماندگی آب کرد چه
وانگار د که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید واز پشیانی کدام رقم در یوزه بهجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید
آینه نگاه دی جمال تجلی تمثال خاک بر سر نیش می باشد و صفحه دل بحضور آن معنی سر و ربزار کلفت سینه میخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس

غلط راه پاشه کز نزدگی بسر
آمده را مگر بسلک اعاده پرسش
است با قافله بیابان مرگ
عمر راه مقصد عدم گرد ده کیدرقم
نفس را تا گریبان بست بر نکهای
در دازه لب نشستن
گذشت یا رون انهم چه بود و اماندم
نپرسیدش رقم دار خویش هم جلا ماندم
نه پیچ قافله کردم سری برون نکشیده
بچرخ من بیدست و پا گی ماندم
بلندی دست این از فیق همان
مروط هوای دعاست و زبان
بعض ان ثبت زده بچکان حرف
الشای تهیه تنها وسعت آباد همان
بی بسیے از تعداد سیاب کیف و کم
منزه است ابواب دولت دیدار
فی فضولی انتظار پر روی مشتاقان
مفتوح و معانی اقبال حضوری وقت
تامل بر فطرات مستمدان موضوع
هر چند طبیب بیدلان محرم اثار
غفلت است رافت کیفی فضل
پنجون غافل حال ما بیار من
النسبی و آله الاعجاد م

جواب مکتوب بشاکر خان در اظهار
تسلی ایشان از بعضی مطالب
شکر الله خان م

بیدل بخیال غیر مایل نشوی ٭ تفریق پرست حق و باطل نشوی ٭ در هر رکعت دو سجده فرصت کردند ٭ از معنی قبلتین غافل نشوی ٭
ایزد کارساز در آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان معلق انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبه
کرام است ممنون اعطای بیخواست کرداناد لله الحمد ترددی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت
اطمینانی بروی کار آورده ما بقی ارادها نیز از سرادق رافت ماثل ترحم آباد ظهور است انشاء الله الغنی الغفور **فرد** جولان شوق
هرزه دو تاب و پیچ نیست ٭ مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست ٭ فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب و همعنان والسلام ٭ **نکته**
اگر منکر نبوت نه با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم نگشا **رباعی** بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد ٭
کاندیشه به پیغام بری وا نخورد ٭ چشمی که گشائی بتامل بگشا ٭ تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد ٭ شخص ظاهر را بمظهریت مستای تا فضول
انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت مفتخر میندیش تا برای خود بستی فطرت نتراشی **قطعه** گر یافتی اسرار قدم پیش مجو ٭ ور فهمیدی ز لفظ
و معنیش مگو ٭ تا طبع تو تهمت فضولی نکشد ٭ گلهاست درین بهار می بین و مپو ٭ با بدگویان آشنائی مکن تا از نیکان بیگانگی
نگزینی با قفای آینه متوجه مباش تا هیأت خود را منقلب نه بینی حیف از تو دو روزی که مقیم باغی ٭ از بلبل غافلی حریف زاغی ٭
صحت اینجا مؤثر است آگه باش ٭ در آب روی تری دانش داغی ٭ **نکته** اگر طبیعت کسی را مایل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت
اکابر در نیافته است و بر تو آداب طینت خبیثش در نتافته **رباعی** گر طبع ز اهل ادب رم میداشت ٭ میدان بیقین که سرکشی کم میداشت ٭
از سجده هیچکس نمیکرد ابا ٭ گر شیطان صحبتی بآدم میداشت ٭ **نکته** اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود و رحمت جز با صلحای نمی پرداخت
متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را نا امیدی میگداخت **قطعه** گر حاصلها بکام تقوی مبرست ٭ از خشکی برگ تاک مینا میرست ٭
ور روزی کس مزد تردد می بود ٭ از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست ٭ مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمودنست که تخم آن جز حقیقت
نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نمی توان شگافت ای آنکه گهی خلوت
و گه انجمنی ٭ پیوسته بوهم غیر آتش فگنی ٭ نیرنگ دونی بار ندارد اینجا ٭ من با تو توام چنانکه با من تو منی **لطیفه** از قلندری پرسیدند
معرفت چیست گفت نتیجهٔ بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد **رباعی** گر قابل کسب عملی می زادیم ٭
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم ٭ دیدیم که دست تا بجائی نرسید ٭ از سعی جنون داد گریبان دادیم ٭ **نکته** کسب موقوف بر تکالیف
جمالی و کلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بموضعی دیگری باعث تشنیع
قطعه گر بید بتقلید کمر می بندد ٭ چون نخل مپندار ثمر می بندد ٭ ای قطره بجمعیت دل قانع باش ٭ آب دگر است آنچه گهر
می بندد ٭ در عالم آثار کثرت بساز انزوا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد
جز در انجمن میفروزد تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال بکسب حرمان نکوشی **رباعی** فرصت داری
جز آگهی کار مبند ٭ بر آینه ات تهمت زنگار مبند ٭ هر چند بود یک مژه وا کردن چشم ٭ باز است در حضور زنهار مبند ٭ **نکته**
از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است
هر گاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد
و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا
در میگیرد و روشنتر میگردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجد صفرا است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که بامید ادا توجهی است
از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی میخوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش

نزد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادتست تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش اینها برجوع
سر منزل جمعیت رباعی با خشک و تر مایده لیل و نهار قانع شو و جمعیت دل مفت انگار اندولت جاوید که خلدش خوانند ٭ رزقیست که بی تردد
آید بکنار ٭ ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قوی میگمارد بافراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح
آوردن است نه اجزای صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه را بمشق صیقل فرسودن بحکم قدردانی جمعیت و
وجود از بنیاد هیچکس ریاضت شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نیز نه پرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج رباعی بنیاد جسد
که کارگاه اسماست ٭ روزی دو حکمت طبعی برپاست ٭ برسوم و صلوة پر میفزا کاینجا تعدیل بهر امر کمال عرفاست ٭ اعتبار خضر
در نوع انسانی ظهور نشاه ایست که هرچه محظور باطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهراش بفساد و شر متعلق باشد تامل در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور بفعل آرد و اشعار نبی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با امور مروج کونی موازنه نماید و آنچه
مطابق خبر بیند کار فرماید رباعی شخصیست حقیقت تنزه مرآت ٭ گل کرده درین چمن بصد رنگ و صفات ٭ قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش در اینجا دانشها مصروف تعلق اسبابست و انجا هرچه غیر
اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
هوس پیمائیست ٭ جز بر همت در حضورش وانیست ٭ ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر ٭ سقف و دیوار زرنگار آنجا نیست
نکته در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولای
آن بحسب میلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعتبار فطرت جامع
آیات رباعی گر هست جماد آئینه ات در زنگست ٭ در نامیه شوق تو بعرض رنگست ٭ حیوان آثار ما شناسای تست ٭ ای رمز
عیان اینچه بلا نیرنگست ٭ در افراد نوع انسانی بر طبایعی که حکم اسمای کونی غالبست ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش و
در امزجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائیست و خاص نسبت تنزیه
وارستگی و بی پروائی قطعه عالم مشغول حاصل فضل و هنر ٭ منعم سرگرم دستگاه کر و فر ٭ بیکاری وضع بیدلان افتاده است ٭
یک پرده ز ساز این و آن نازکتر ٭ نکته نبوت امریست معین و مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال فهم هرچه
معین باشد زحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم است بی تامل صورت نه بندد رباعی بیدل رقم خفی و جلی میخواهی ٭
اسرار نبی رمز علی میخواهی ٭ خلق آئینه است نور احمد دریاب ٭ حق فهم اگر فهم علی میخواهی ٭ نکته فطرت آدمی در توهم آباد
عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیاراسته
که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و
امداد غنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بر روی این دوکان درهای اعتبار برآریم رباعی فردوس باتفاق ارباب
علوم ٭ آن سوی ثوابت و بروجست و نجوم ٭ یعنی این سعد و نحس تا در نظر است ٭ عیشت ناممکنست و راحت معدوم ٭
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چیدن باحتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل
ملاهی بطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات بپاس ناموس تنزه ذات رباعی
گر نشاه دستگاه فقر تو رساست ٭ از هرچه جز اوست رنج مخموریهاست ٭ ای ذات پرست از فضولی بگذر ٭ اللهی را رحیم و رحمن چه بلاست
نکته دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صلی الله علیه و آله بی پروا زیستن است و در مرتبه عروج درجات نزول فهم ننگریستن

یعنی دانا را صعبترین عقاب قیامت تشویر آداب ارشاد بجا نیاوردن است و بدترین درکات جهنم انفعال حق هدایت ادا نکردن رباعی ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما نور تو دلیل معنی روشن ما ٭ ما را تو نمودی آنچه حق را شاید این حق ساقط نگردد از گردن ما نکته بر ساز حرفی که بر شاهان عرضه دهی زمزمه استغنا نه بندی تا بمضراب دور باشت نرانند و بر بنای حدیث که با درویشان سر کنی مقدمه اغراض نپسندی تا پیمانه ناقبولیت ننشانند رباعی آنها که حضور فیض ازین در بردند ٭ سر نذر وفا و دل بدلبر بردند ٭ کردند رعایت مقامات قبول در هر محفل چراغ دیگر بردند ٭ نکته شاغلان طریقه لهو را در چشم هم مشربان خفت بی وقاریست و در نظر مخالفان ذلت بیمقداری مامور ان شیوه آداب هم در سلک محرمان معتمد تفضیل و تکریم اند هم در مجمع بیگانه

یعنی

بیگانه مصدر اغراق تعظیم دل بسکه ز بهر صحبتان می نگریست نه تغیر صلاح درخواست ز کاملان ننگ ز یست نه از شاد و فلاح

یعنی چه عمل فزاید آب رخ مرد گفتند ادب انکه نقصان جوهر غیرت چیست گفتند مزاح منفعل اظهار فضولے

مباش اگر معرفت علم حق است بهیچ فطرتی محیط نمی توان گردید و اگر فهم اشیا است با حاطت علم او هام نمی توان رسید **رباعی**

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست ور ممکن اگر حرف زنی جای حیاست

تحقیق ز عالم بیان بیرون است بی خاموشی این قصه نمی آید راست

نکته تراد آینه وانمودن بواسطه آنست که از مشاهده رنگ رفته باسرار موهومی خود محرم شوی و تعیین اوهام و خیالات پوچ نکردی **رباعی**

ذاتت هر چند مصدر افعالست هشدار که هیچ نیست قیل و قالست

تا در آینه رفیست اگر دریابی یعنی ز خود انچه دیده تمثالست

نکته ظهور حقیقت راد ر تماشا گاه عالم عنصری گاه نشاه تغافلیست که با همه استعداد آگاهی خود را مجال هم نمیداند گاه ذوق توهمی که از نقوش و سطوح غیر و سوی نیز جست معنی غیر عین خود نمیخواند **رباعی**

آن نشاه غریب قانع از عرض ظهور کز بسکه ندارد منظور نه جای همه بوست ندارد خبری نه در جای دگر نیخبر و جمله شعور

نکته زنا موس گذشته شرط عقیدت مجان مرتضی بر صدیق و فاروق اندیشه اهانت روا نمیدارند که به چه خلاف قاعده محبوب تصور آید خجلت بیوفائیست و انچه انحراف طریقه مقتدا اندیشند ننگ خیالات بیجائی **رباعی**

گر در حق بوبکر و عمر نه فرمود علی نیز فرمان بر اش نه نکته در محکمه انصاف علت معذوری اطفال و پیران ناتوانیهای اعضا و قوی است و سبب تکلیف بالغ و جوان بسیکر توانائی که بر چند جوارح شخص بقوت کامله در ادای شرایط تردد شان شامله همه با ریست بسزا بردوش قوی نه بندند و بر بالغ نحیف غیر تن آسانی نپسندند **رباعی**

معذوری مانه تک و نه عاری داشت نه صافی بیدرد و باغ بی خاری داشت

نه از قدرت اعمال خجالت چیدیم نه کاری ناکرده مزد بیکاری داشت

نکته در تعین آباد ظهور بشکل معین عین حقیقت خود است باستعارات غیر شبه متراش قطره را دریا میندیش و بر دریا کرد قطره میاش **رباعی**

ای آینه معنیت صورت کار نه تاویل و تصرف از طبیعت بردار

تحقیق انیست بالقی لعب و هوس نه یک راد و نشان ندهد دور ایک شمار

نکته روانش بحکم طبیعت قانع اگر همه پابدامن جمع نماید حصول دولت عظمی میداند و غنی بر چند جهانی از اسباب فراهم آرد حرص طلب تغنیش بمیگرداند ایجا بنای جمعیت بر بی نیازی وضع تسلیم است نه حصول و خیال امید و بیم **رباعی**

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت نه خرشیوه تسلیم و رضا نتوان یافت

نه جمعیت گوهر چیست از موج نه خرسندی طبع و ز غنا نتوان یافت **نکته** سعی طبیعت مصروف ایجاد جوارح است و عرض حرکات قدرت شغل جوارح مامور احکام طبیعت ادای شرایط خدمت پس طبیعت خرقوت جوارح در بار ندارد و جوارح غیر از استعداد طبیعت بعرض نمی آرد **رباعی**

در دشت جسد که رهزان خبر شب نیست سعی تک و تاز اگه از مطلب نیست

هشدار که غیر طاقت مرکب نیست نه **نکته** بیحضور دم قفس حقیقت پرواز با همه بال فشانی پرشکسته است و بیعلم موت و فنا معمای حیات باکمال انکشاف سر بسته **رباعی**

بیدل امروز زشت با نیکویم نه از پی خاکی تو هم خویم نه فردا کاین کرد از خم پاکی کند

نه خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم نه **رباعی**

آن فتنه که شور بوس و عشق انگیخت نه کرد و جهان بر سر آگاهی ریخت

نه وقف موجود کرد رنج معدوم نه بر حال غم ماضی و مستقبل سخت **نکته** در حیرتکده عالم اسباب پرافشانی انفاس انسان دلیل احتراز تعلقاتست تا این جوهر مقدس بوهم سلسله اعراض نماند و این معنی مطلق سبق شعور تقیدات نخواند بهانقدر تامل و جدانی که در حرز و مدنفس بشاهده میسر بر این محیط نزده بارست و همان مقدر تمثال آرمنی که در متخیله پرمنیر بر این آینه بی نیازی غبار هر چند توجه مراتب اعراض پیش گردورت اشتغالی بهر پیش تار و پود قماش این کارگاه بافتا تغیر رشته اند و برگ و بار حاصل این مزرع نابیاری انقلاب سرشته بکر غلبه جهتی که در عالم تمیز از امور

جواب مکتوب شکرالله خان که جهاندار شاه ایشانرا پیش خود حکم نشستن کرده و از حرم سرای اذن اختیار داد در باعی

ای تو که هر که قدر ذات تو داند نه باید دل و جان در قدمت افشاند نه ای منظر اقبال تو چشم بیدل نه کورست آنکس که در دولت نشاند نه پایه تعظیم عرفا برتر از آنست که ثنای ایشان نماید و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای مطلق کشاید اکثری ازین طایفه قدسی باوضع ظاهر عالم درساخته اند که بالتفات معنی خود نیز پرداخته اند نشاه بی تعینی مقتضی آن نیست که بسلک امتیاز اعیان پردازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد سیر سپهر از اوج دلیل و منار بی نیاز است و از آزادی محیط از تعینات امواج و حنیف بیرون تاز اما آفتاب را تکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد دور سته در پا نمیتوان کوشید هر چند بسر انگریبان امواج برنیارد در باعی عارف که دماغ آگهی افسرده نه هستی و عدم سواد فرمان برد ست نه از آنرا که قضا منصب شاهی بخشید نه در بسر کشور کرده بر د کشور اوست نه چشم قدردانان این انوار و شنی و دلهای ریخته نهان این بهار گلشن و السلام

جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند

چو سر شک بی سر و پا پیم قدمی بر دهوای تو نه که هزار آبله در عرق نگداخت ز حیای تو نه

نه بدل زمجز رسا رسم نه بزبان آبینه دارسم نه کجا رسم که بجا رسم من غافل از همه جائی تو نه نه افسانهٔ منی و تو نی

چه فروشم آئینه دوئی نه تماثلی نشد مگر که نبود همه تمنای تو نه اوقات تحریر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ ذاتیست که بپرایه آثار فضلش

گاهی بصوت پیام و نوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه پیمای محفل عبودیت در هیصورت

آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که آهسوز از فهم مرا تبش لعبر و حیرت زبان توجیهی نیابد و باین کسوت معمای سربسته ترقم نفهمی آید که تامل از غور

معانیش چشم بر حصول یکرمتی نکشاید در همه حال سرشته مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال معنی اعرض

نمی آرد سایه گستری همای سعادت باد و افکار دایت انوار تبازگی چراغ خلوت خضوع گردید و برلعات از دیاد شکر و سپاس فروغ

عقیدتی دیگر بخشید آئینهٔ این عبارات حقایق نما و شمع این انجمن آفتاب نیما دیعضی الفاظ که تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم

سر بسر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسی مراتب مناسب

نشست چشم مصلحت بین نه این امید و شن کار اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر برد و اعتکاف عالم آب گشاید بالتفوش مفتوش

در تصرف کاتبان بامداد پیشی پیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع نیاد اعداد فرصت کمین اقبال ارادت والسلام

بشکرالله خان در دفع اوهام لشکر کشیها بجیدرآباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم نه در خانه هیچکس نیست آئینه هست و مانیم نه مظاهر خود سازش

باطن جهان رازش نه ای محرمان بفهمید ما همیان کجائیم نه نگست نه بسته بر ما پدید آورد و نه دست کرانکاریم پای کرا خوانیم نه

تماشائیان انجمن ارادت بچون شبهود کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشاه یغانی دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر

تهی نشینی پیاید خمیازه خیال افسردگی بسلک دماغ جمعیت ایاغ ایشان نه چیند و اگر همه زلزله بدمستی او وار مینای این کهسار بر سنگ زنند

اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدارشان صورت نه بندد **قطعه** خیر و شری که دارید به فضل واگذارید هر چه امید عفو است

در کیش ما گناهی است که با عشق نیست همراه تسلیم دیگر چه سر کند بس که در آفتاب محشر بی سایگی پناهی است نه جوهر ارادتی را که تعلق امیدن

از ضایع مهلت انفاس است و قدرت پرافشانی را قید آشیان اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس سیر این بوستان چراغی نمیخواهد بدین صورت

انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج منظر ابی نداد شور و ما غماز عبرت نوا **فرد** جهان رنگ با تغییر ضع خود عدل دارد سر جا شیشه نه

وسیگیست با هم است پرخاشش
حاصل تمنای سراپرده طبع حقیقت
انوار ناشکوفت مباد و فراموش
چریده احوال از نرات یقین متثال
پوشیدن گی میپسند و بیدل نوازش
درین ایام که امتداد ورق گردانی
نسخه فرصت گشته در صحایف
انفاس مایل سیاهی نگذاشته
داز مسوده های منشئ او هام یک قلم
سواد توقع بر دارشته خامه صنع
رقم قدرت بمطالعه تامل پرسانند
د سطر اندیشهٔ فرین طومار حیرت
گردانند و زمعنی مضمون تازه لیست
از در سطاد دعا سبقان آفتاب
و عبارت از افکار سپاس آسمان
با رگاه تعظیم انشاب چنین انگسار
بر خط تسلیم میگذارد و آداب
بجرات مبارکباد بجامع آرد
فتح و نصرت تایدات حضرت
ذوالجلال شامل جمیع اوقات
و معاون کل احوال دولت قدم بر
کرجایز لبک سانده و تمنای او دست
اقرب زمان بحصول باد والسلام

جواب نمیمت نامه شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بواز

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر به دهلی اتفاق افتاد و مظنهٔ کم التفاتی شکر الله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارک الله مبارک بسجدات شکر الهی توام خیال آنجناب بامیدنی وارد و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان سینه برعرش بالیدنی عجزها اندیشه نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون کلک تصویر خرد رنگ انفعال سری نمی افراشت اعانت استاد قدیم نقش تازه بعرضهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پرده دعوات هرچند بعرض نیم رخی جهد نماید غیر ازصورت مستقل پیش نیاید و بهر قدر سعی خموشی کوشد نغمات قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بجوشد عجز ما آینه ما کردید نشاه سجده دوبالا کردید

در طی این نتیجه عجز از افکار مشفقان بیریا تاریخهای بی تعداد بعراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب چه نظم و نثر که بکرسی شفقت نشست آینهٔ فیض قدس از آنجمله مخبر است و هر جوش شراب ازلی ازان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهره نصیب اقبال میگذارند یعنی بکسان را نیز قابل درجات باری آرند خیالات موهومهٔ جهان اعتبار را عشق است در هر صورت دیده امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار است و چنین آرزو بتسلیم کعبه حضور توام سجدهٔ تکریم مجیب حقیقی دعای این نیازمان بعرض قبول رساناد و عرض این بید ست و پا بآستان حصول اجابت فایز گرداناد معنی پناها کم توجهی قبله گاه در ایینهٔ خیال یقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باور داشتن اینهمه تغافل بیفایده بسببی تصور نمی پیوندد فرد در ان بحر کرم موج جفا نیست که خطا اندیشه ام آنجا خطا نیست که مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور آنند قدر پایدار نیست که در ریشهٔ ضمیر صفا تصویر اسلا جا نزند باید داشت و عنان اختیار این تماشا بر خرمیهای نشاه رضا واباید گذاشت کس میناد از اتفاق اختلاط عقل حرس داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند **فرد** خوش دارد آن ستمگر باشیوه تغافل یکگانه اش مفهید کو آشنا بنا شندهٔ حق تعالی صاحب شاکرما را الشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت بخطی مترتب آثار اوست از پیشگاه فضل و عطا تو مودهٔ است تا زمی صبر ها دلکمین مژده اقبال شمارند و نتایج شکر یا آغوش کشای کرمی استقبال پیندارند

بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدرآباد در دهلی و انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضرات کرام حضرت ذوالمنن از مقدم وطرت لشیری دوست و جرات اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چه ممکنست بر بنیه سران مختار خطا ردر سایه بهزار چیز کل طرح بساط ناز پیندازند و بمن سیم عنایتش چه احتمال دارد که غبار های کوچه بیدست و پائی با صد آبروی تمکوه سحر سر گردن اقتدار بنیفشارند دربهارستان نو قدرت سر کوبی ریشهٔ ضعیف بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسائی نمیجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر بر منظر آفتاب آنقدر راه تا مانمی پوید مقبولان جناب او را که در جمیع احوال آثار بی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تازد و اسرار استغنا لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینه قبوا می پردازد غبار اوهام زمانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست و تصور باطل امکانی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد و المنه تخییل کردی که عارضی گوهر بینیا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوتی که در آفتاب تنزه قباب داشت بانفعال معدومی کردید مشاهدهٔ مهر جهانتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و اضغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات آفاتش متعلق حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مبادی بی تکلف رنجهای صعوبت سفر انچه وسع طاقت نتواند برداشت بهمت خداداد برداشتند و بیدل خود را که بهیچ صورت ازان آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت گذاشتند الحال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم است مژگان تحیر لمحهٔ از جاروبی پرده چشم دست برنمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس بیتاب ساعتی از فراشی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده جرات قدمبوس و السلام

بشاکر خان عذر پرسی مکتوب پیش آنکه بخوانی رقم سینه ریشم من نامه افتاده بخاک از کف خویشم که تواردمضامین نسخه اتحاد از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار یاس بی پر و بال عریضه های بسیار داشت معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایت نامه واکشید

دولت ما جشم بر صاحب بیان ملجا اهل عالم مبارکباد **بشاکر خان در تسلیه و رد جدائی برخوردار میر مبارک الله**

اگر چه اختیار دوری باین ندامت است داد از افعالی که آدم کرد با تصور دوانی قدمی که ندامه بخیال قرب می سودم و اگر قبول در جدائی
باین تعب است فریاد از سخت جانی که غبار از بنیاد دم بر نیاورد تا بهوای پروازی که میشست ره تردد می پیچد دم حیرت نارسائی شمس همه
بساط آینه چیده است هر چند بشوخی تمثال از خود برایم سر طاقت لطمه خواه دیوار است و آشوب بیدست و پائی بهجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر
تحریک مژگان پا بجرات کرد در جزو غبار شکست دل چشم کشود ان شوا **قطعه** نظر بغیر جمال تو برکه اندازم ۵ فرو بخاک روم به که سر برافرازم ۵
قیامتی و کرم پیش از ین چه می باشد ۵ تو رفته از نظر و من بجویش می سازم **رباعی** یا رب بانجام عمر م آغاز نما ۵ این آینه را دوباره پرداز نما
وقت تنگست و یار مشغول سفر ۵ رحمی بر بر م کن و باز نما ۵ میر مبارک الله صاحب سلمه الله کاهی یاد این متحیر میکرده باشند فقیر اخود فراموش
ایشان هیچ تدبیری امکان ندارد ۵ کاه تحریر عریضه می پیوندد کاه عذاری که از قفس ایشان بیاد می آمد قلم از خیک اختیار می ربا یفضل تربیت ب الارباب و سایه جمعیت
آن قبله کمال عمر و دولت رساناد و بعروج مراتب عز و اقبال فایز کرداناد **به شاکر خان** سرنکونیهای غوامض قسم
تا دیست عمق دریای اشک میکده معلوم نیست آیم الصبح چه مقدار گذشته باشد تا از تشنگیهای طوفان نفس تحقیق نمی بندد و متحیر م صفحه
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت بیدار که مقصد قصای بنا نیست بمژده اقبال نظر
آورد فی است و حق سبحانه و تعالی آن آستان که معراج دولت پیشانیست او اگر دنی **فرد** سواد نامه در دم جهان عیان گردد ۵ ز موج اشک
مگر گریه تر جهان گردد که در سر مقامیکه پرواندازد چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشوری که توجه فرماید اعلام لشکر فتح و نصرت
نمایان والسلام **به شاکر خان در تسلیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا**

زینگونه که داغ دل پشیم همه ۵ رحمت کش هستی کم و بیشم همه ۵ خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست ۵ تا محرم چشم زخم خویشم همه ۵
اگر آئین تسلیم باد ما نرسد چاره که ندارم در رفع اضطرار چه پرواز د و اگر وضع سجود تدارک ما تمنا ید طاقتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد
اضغای سانحه که نصیبه کوشش مژه مشتی باد دلهای بیوا خواه را پسیل اشک و آه داده بود بفضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کارساز
اکرام اوست بمژده نعم البدل تلافی فرمود با وجود شدائد این سفر که بران ذوات مقدس گذشت و بعون معاون حقیقی سر انجام
امور بعافیت و ظفر کامیابی گشت تماشائی چمنستان صنع را اگر سودی در نظر است حیرت رنگ آمیزیهای آنجاست و مهلت
تامل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفه نیاز بلندی دست غامی است که ۵ عالم بی بضاعتی تا لک همان امید
اجابت ملاقیست و به پیمانه عجز زبان شکری که با کمال نارسائی عروج آهنگی تمنای منزلش با نشزل
عمری گذشت و میکشم آزروی لقا ۵ تو کی قدم تو بر سر م دای سر من بیا ۵ تو کی
شکر زندگی مفت زمان فرصت است ۵ کر پیش نفس نفتم می شنوم صدا ۵ تو
شرم نیاز و ناز زمانیست مخالف وفا ۵ خفته نبرده چنین در عمر قم خدا ۵ تو
دل بخیال محفلت دیده بمان مقابلت ۵ تای دل و دیده
منزلت بیتو مباد جا تو کی ساز تلاش
جستجو داد لبر مه گفتگو کی بی
نفس است کو کوی قری
بینوا تو

شغل دلربایان لان بخجلت بساز
زندگیست بهیچ نفس بجا برم
کر نکنم دعا تو کی ۵ لذت الحمد اقبال
مقدوم زندگی تو ام نوید سلامتی
نوازی و از در یاب که دیده انتظار
بر سجود دولت منزلت قبول
انوار جمعیت جاوید ابنا روزی

شاکر الله خان

تاریخهای ولادت
پسران ایشان که
عالی نژاد و انشاء اقبال موهبت
انجم ورود وجود هر اجلال
و منزلت بصاحب و الاحسب
مبارک باد مبارکباد مبارکباد
امین ۵ **الحمد و المنه**
کر دیباچه سعیده داد ان حمید
این نسخه رقعات بدیل رحمة الله علیه
بصحت تام در مطبع شفیدر
با تمام رسید بمنه و کرمه **تمت بالخیر**
بخط ناظم شاه احمد بن حافظ نیاز احمد
بریلوی باختمام رسید ۵

هو المستعان وعلیه التکلان

رقعات

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار الغفو والغفران

مطبع صفدری
بمبئی ۱۳۰۰

رقعات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح اسمه جز کلمات اسمایش باطل است و تقوش صحایف قلوب غیر از تحریر صفاتش زایل و خامه
صلوات عجز بیان نعت نعای که معنای رموز غیب و مشهود پی نام جامعیت استطاعتش نتوان شکافت و حسن اسرار اطلاق و قیود پای آئینه
داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را
نور چراغ هدایت اند و ره نوردان جادهٔ شریعت را دلیل سر منزل نهایت اما بعد این مجموعه مجمعی است از آستهٔ
جلوهٔ شاهدان سراوق تحقیق و این خنگ کجی پیراستهٔ بجواهر اسرار غوامض و تدقیق مطالعه هر حرفش مصلقه ایست که تا بفهم از
رنگ جبل از آئینهٔ ادراک زدود و مشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود کشوده بیاضش بصفای باطن اهل توحید
می تازد و سوادش سرمه بصیرت ارباب دید می پردازد **قطعه** پیکران بحریست کز جوشش تموجهای شوق میدهد هر
قطره اش عرض محیط گوهری میشوی گرداب گو هرهای اسرار الیقین در خیالش تا بجیب خویش میدزدی سری نشاء غواصی این بحر
کرد و حاصلت گر صدف وار از لب خاموش گیری ساغری امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادهٔ معرفت پی تامل نطر
منهایش نموده اند و جوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق پی فروغ شمع تفکر راه ادراک آن نگشوده اند قطره پیما
وضع نقاط مصروف مردمک پرداری دیده های شعور و ساحل آرائی غبار منوضوع جمعیت ایمانی طبعهای مسرور با قبال بهانه جوشیهای
فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبانی و به آمد و غوآمیهای استعداد حصول گوهر این محیط منحصر سر کریبانی **قطعه**
گلشن جمعیتی کز آبیاریهای فیض آخر آتش نیست ممکن گردش رنگ کمال این چمن تا آرزو رنگی برو می آورد ناز خزم میکند دامان گلچین خیال نسیم
صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فصلای مدارس یقین نه بر نسیم میپرد پارا در فضای کبریای نرش

انگلستان صورت

تجلیش در هر نگاه بیهوده پرا
در هوای جروت قوشش طاقت
پرواز نیایش با وجود بیانی
روشن سواد یم سطرش شمعی از
آئین برآورده نامم گشتهای
مشتاقان افکار را بیابان مرگ
ظلمت او نام رو اندازد و با
کمال استغنا بموازی بم اوفتد
و بتجرد دلها میکشد تا
بیدلان را در تحیر ایاوس وضع
تنهائی نگذارد و در ایاض طبع ادعا
مصاحبتش بشاد ابیهای موزع

سعادت

سعادت توام و غنچهٔ دل از نسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم محبوبی که یکنفس چون دل از کنارش نتوان گذاشت
و مرغوبی که یک لحظه چو مژگان از پیش چشمش نمیتوان برداشت اگر لفظیست غنیمت چشم کشودن و اگر معنی مفت تامل نمودن **قطعه**
ای سراسر گرد گلزار معانی فطرتت سرسری زین نسخه مگذر کز نهوشت سرسریست تا رسائیهای غفلت شبنم این باغ نیست
در طراوتگاه فطرت خشک واماندن تریست هر قدر در جهد کوشی آگهی سود است و بس قیمت کالای این دوکان دماغ مشتریست
در خور هر لفظ باید پی بمعنی بردنت آشنای شیشه اینجا محرم راز پریست لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد نقطه ها پرکاریست
اینجا و خط ها مسطریست این بنیاد معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه اش عروج نشاهٔ اسرار دانیست و فضای علوم اقتضایش
وضوح قدرت بسط معانی آثار پیشگاه حقایق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حلیهٔ گوهر
دل اسرار آمود در صورت غبار آستان یکسر جوهر ادراک بالیده و در کسوف سایهٔ دیوار یک قلم سواد معنی خوابیده
در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش بایمای محفل عزت مرقوم و بر السنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش بایضاح زاویهٔ عزیزیه موسوم
از خاک برداشته همت گردون قبائیست و بر فلک رسانده توجه ثریا جنابی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش با نقطهٔ ذره مغالطه
خوردی و محیط در جنب تموج همتش کار آبرو بقطرگی پیش بردی گلشن عزت بآبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی
آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو دانش استغنا تمثال جوهر بینیاری زیب دیباچهٔ کتاب کمال جوهر افتخار معنی حال افق آسمان عالم دین مطلع
آفتاب علم یقین رحمت اقبال ذات غفران صدر شیخ **عبد العزیز** عزت قدر قدس الله سره اسراره بسط الله فیض انواره تا معلم
مکتب افلاک کمال تعلیم طلبهٔ ارواح و اجسام است و مرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص و عوام فیض این عرفان کده دانش
آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد و بنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد **قطعه** این مدرسه کز فیض
ازل تازه بناست چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست از بسکه بدرس معنوی راه نماست تاریخ بنای او مقام فضلاست
تالیف الاحکام حمد بیحد و ثنای بیعد عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درک افراد و ازواج فطرات
امکان منزا و معراست و احدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس و مبرا مجردان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش نشکافته اند
و نخواهند شکافت پیروان جماعت نفس باری بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته اند و نخواهند یافت جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب نبات
برآیند در تجهیز آباد کارسازیش بخیال تاملی نتوان رسید رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانه روزی
رسانیش شبهه زواید نمیتوان فهمید آئینه آب با آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد اگر جبهه بر خاک ساید بجاست
و کوشش بادبان اجتماع اسباب فرح در سلک گلشنیان سجود عتبه اش داخل نمیتوانند گردید اگر چهره بخون رنگ نماید سزا آتش
ضاحکت از دایرهٔ قبضها خارج است بنصرت هوای آستانهٔ او و خاک نگون سار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ
دوگانهٔ او و صلوات وافره و تحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسمای حسنی معنیست از حروف اسم دلپذیرش
و اشراف ضمایر دفائن اسرار آبی از صفای آئینهٔ ضمیرش در میزان مراتب وقار سنگ نمکین کاینات بپلهٔ عدم نشیند تا با خیال سایه اش
توان سنجید و در آئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یک شکل ثابت برآید تا او بنگاهی تواند خرید و بر ریاحین بهار مصاحبتش
که دماغ طبایع ارکان باستشمام موانست شان معطر است و بر مصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاک بانوار تعداد شان مجلاست و منور
اما بعد بر ضمیر ساغرکشان محفل اسرار مخفی مباد که بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشاه ایست از صهبای رمز لدنی جهدی بلیغ مصروف
طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان در هر تسوید تجدیدی دیگر یافته بود صورت احکام بثبوت کمتر مطابق

حسرت در دادا تا بعد بیدل مهجور که در محیط دلهای گوهر مرا نیست خاشاکش غبار نشین ساحل فراموشی است و بی مجمره و کفی بیدست و پا آواره کروحکم برون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان شناسست و با کمال حیرت نگاهی چون حباب سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعلهٔ آرزو پرداز دسواد نامه را چون دود آه هوائی میسازد و اگر از طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط مسطر چون رشتهٔ نگاه بال وحشت میکشاید و تشنگیهای زلال وصال بسراب موج سطور بستن محال و شعلهٔ تمنای دیدار نیم روائی ایصال مکاتیب از پاشماری وهم خیال تا مطلب بساز تا صد پیغام از زبان اشفتگی همکلامی نیاز و تسلی قانون بینائی آهنگیست موهوم و گشایش پیچ و تاب مکتوب تا پرده های دیده بتدبیل نیابد شیرازهٔ پریشان نسخهٔ انتظار خیالیست معدوم پس مطلب باین نوشعله بیرنبست و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز **قطعه** شبنم از چشمه خورشید دور افتاده را تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن شاخ از کلبن جدا بر جامه و همیکند دل نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن عرض مطالب که ابتدال دیوان رسوم و داشت بمطالعهٔ زبان موصلت و اگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد **رقعه در ارسال طلسم حیرت بنواب شکر الله خان**

بر آیینه معنی نمای حقیقت نگاهان پوشیده نیست که در چار سوی عالم ظهور هیچ گوهری بقیمت انتظار فایز نگشت تا منظور صاحب نظری نگردید و هیچ اعتباری کیفیت آبرو حاصل نکرد نامه بسیاه قبول معتبری نرسید در بن روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند لوح تمیز یک قلم از درک معانی شسته اند و گروهی که بهوی فهم معنی کوس تردماغی میزنند زیکنی نهال عبارت اصلا در نظر انصافشان نرسته برین تقدیر معنی رمز مرا بیست محجب ساز موهوم و عبارت سازی مشتمل نغمات نامفهوم **قطعه** لبسکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط انکمال جاهلیت عالمی بیگانه ماند مست باطن معنی نیاشد تا نیالغط محو ظاهر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند لاجرم طلسم حیرت تبدل که عمریست که عبارتش بگنج وقت معانی واخزیده و مضامینش همچنان در غبار الفاظ نقش شوخی دزدیده در معنی کوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقدهٔ بی اعتباری و آئینه از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری بفریاد این بی زبان حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس لفظ و معنی توجهی فرماید و بر روی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبلهٔ شکستگان در شهرتی و امیدی هر چند دیدهٔ حسرت نگاه در اطلاع دیدار سعادت انوار پرتو ظاهری نخواهد بست اما گوش محامد نیوشش بتواتر صفات قدسی آیات و همهمات چشم تمیز پرداخته از آنجا که سایهٔ اخلاق آنمهربان پناه معنی پناهان بی بضاعت است و دامن عاطفت آلفدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت حیف معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان مینیست استماریذیرد بنیاز نامهٔ ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضوریست و بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور **بیت** شاد باش ای دل که آخر عقدهات وا میشود قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود و شکستگیهای غبار خطر زمان معذرت خواهیست و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه دار تحیر همقداری امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا سپندار نامه در جمیع احوال منسلک فرقهٔ نیرخواه شمارند **جواب ملتوب میرزا بیدل بخش رسا** شاد باش ای دل که آخر عقدهات وا میشود قطرهٔ ما میرسد بیدلان رسا و دور جانهای الطاف بی انتهاخوشا طریق عالم اشتیاق که دوستان اگر همه مژده بر روی هم نگشایند بهتر از زبان شاید و استوون آن و هر چند بی پرسش یکدیگر تحریک دهند مقتضای دفتری از بهار اخلاق گشودن خاصه شفقتی که نوا سنج زبان خامه دستگاه ظهور گردد بر ابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد **مصرع** یاد کردی حضور حق فراموشت مباد معنی یجادمن بالآنکه شوخیهای هر مصرع زین غزل چون موج گوهر یکدست طوفان نمود دست اما حسن مطلع فی الحقیقه گوهری بعرض آورده که باصفای آبش محیط را در غبار ساحل نشستن است و جوهر معنی نشان داده که بپرتو خویش آفتاب را احرام داغ تحیر بستن آرزوی مشتاق را بیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حسرت انتظار همین جنس مرا هم انگارند **جواب ملتوب عاقلخان نظم** زهی عنایت کلکت معانی آرائی که گرد دیدهٔ ما را بنور جان روشن

بنام عاقل خان نظم
سواد معنی اقبال بیدلان روشن
پس از ادای مجدات لوازم
عبودیت سجده شکری دیگر طلسم
حیرت بوقوف خاطر شما مهم معنی
نماصبت محصول کیفیات اقبال گردید
و باین عنوان نسبتی پایهٔ مطلوبی
آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانیدند فیض
اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسندد
و سعادت عنوان کلامی که تحسین
زبان حق ترجمان توپندد در باعی از
جرات اگر چه منفعل گردیدم و زشوخی
خجلت محمل گردیدم صد شکر کردیدم تا
رنگ قبول بیدل بودم زدل گردیدم
بیت بیت و بحل بیمگل باغ عیش ثباتست
موزونی کلام و دوعالم دعای تست
حق شناس مطالعهٔ دلهای پریشان
بنواب شکر الله خان نظم
امیدوار حیرت زده مست صفا
ای نالهٔ جرسش سرمه بزرگ چه
گلهای همه غم لیست که از شور
جمعیت حسرتی نیست
گوش رخود در فروشی چه پیامها
دارد سینهٔ ما از سینه بروی
چه جنون بست تهای دل طلبش
افزون حسرت بگرد ای حیرت

واماند و کجا میروی امروز نقش قدمی داشتی اکنون همه کامی مکتوب من آیینه احرام نگاهیست ای خامه بپای مژه باید بخرامی تسلیم غایبانه بیدلان
منظور جناب حقیقت شهود باد و بنازه دور گردان جدائی آستان قرب مبیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت خراش دل نمی پوشد و صریری
از خامه گل نمیکند که با خروش حسرت دیدار نمی جوشد بیت بغفلت آنقدر دوریم از دوست که تا اینجا رسد وصلش پیام است دیدهٔ مشتاق را
تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان گشاید خار در پیراهن شکستن است و جبین نیاز را تا سجده آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک بی آبروئی نشستن
بحیرت نقش بستن سطور و نقاط دلیلیست بر ناتوانیهای قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار و بیگانگیت شاهد نارسائیهای جرأت زبان
واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید و چشم منتظران لمعات پرتو دیدار روشن نماید بنواب شکر الله خان
از تامل حضرت حضور آنقدر بغیبت نپردازند که خجالت با وی توان کشید و از توجه معنی شهود بآن مرتبه تغافل جایز ندارند که در رفع انفعال دوری
باید کوشید اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیر و دار انجمن مجاز از آیینه های ظهور حقیقت انگارند انفاس شکر اقتباس
بیدلان مرهون مضامین دعا است و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا در تعزیت میر سیف الله خان بشکر الله خان
آه امروز از ورق گردانی رنگ ظهور نسخه اسرار الفت معنی نایاب شد در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری ناگهان چون اشک از مژگان
چکید و آب شد دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ کان فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد از مرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار است اگر مژگان میگشاید عبرت اندوز شکست رنگهاست و اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا در مزرع ندامت
جز اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور رباعی بیدل تا محو گلشن
نیز نکنیم گاهی گل و گاه غنچه دل تنگیم گویند ز رنگها برون باید بود دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد
تسلی اند بعرض شکر و صبر آتش یاقوت را ضبط نفس فرمودنست و آب گوهر را طریق جمعیت و اطمینان وانمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه
یارب که در صد قرن کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقه عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد بشکر الله خان در
انتخاب نسخه اشعار ایشان نگاه تامل خرام هنوز گلچین بهارستان معانیست و فکر گریبان سیر همان سرگرم نشاه تحقیق رسانی با تنهای خیابان
رنگینیها سری نکشیده است تا طومار شوق بعنوان نفس آرائی رساند و عیان رشته تردد به بیخش تسلی باز گرداند اندیشه معنی پرواز آشیان بندان
هوای این گلشن است و تصور خیال پرواز از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه این تمناست که بدسته بندیهای ربط معانی گل ترتیب
این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید و مکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون بیواسطه قاصد و پیغام بنظر رافت اثر وا کشاید
بشکر الله خان کشوده است هر سطری از نامه ام پر و بال از خویش راهی شدن بطوف جنابی که از خاک آن توان محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد از شوق آن آستان خم و پیچ خط کجکلاهی شدن تو هم ساعتی ای نسیم بهار چو آنجا رسی سجده خواهی شدن اندیشه ریشه دعائی در
زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید و تامل هوای ثنائی در پرده نفس داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات
حسودت گر همه آیینه افلاک خواهد شد بزرگیهای تمثال بنای خاک خواهد شد بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی مخالف سایه وار از لوح
امکان پاک خواهد شد غرور خیره چشمان در خیال لمعه تیغت مژه کرد اکند تا سینه وقف چاک خواهد شد در آن محفل که بالد نشاه
کیفیت جاهت دماغ سرکشان از سرنگونی تاک خواهد شد ظهور قدرت حق محرک سلسله خواطر باد در تنبیه تصحیح
کتاب کهنه عبرت نگاهان این متن حاشیه قدیم که تبرکا در کتابخانه نگاه داشته اند نه قابل آنست که از رویش نسخه توان برداشت
و نه شایسته این که بذوق آن تضییع بر اوقات توجه گماشت فرسودگیهای مرور ایام آنسوی عظام ریمش پرورده و تفرقه امتداد زمان
آنطرف اوراق خزانش محشا کرده ورقها بآن بی التیامی است که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعه لخت دلی صرف کند از عهده ربط بر نیاید

در آتش انداختن به از آنست که بر روی آب باید آورد و دوا گر خرد استعداد آنا بعرض آن منحصر است بر باد دادن اولی تر که طبیعت را عنان آلود ننگش باید کرد و صوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذاب بر طبع بیدماغان نگارند و بتکلیف صحبتش بیماری مزاج بیدلان رواندارند بشکر الله خان هرچند قرب عرایض بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست اما بمقتضای انقلاب بعضی احوال اگر ضرور روی دهد مدعا جز تعداد مراتب اخلاص متصور نخواهد بود و بالفعل محرک این سلسله تظلم مطلع همین از مقیمان زوایای سوفی پت و بعلت تشویش بی انصافی چند شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه نتایج عدل محروم نماند و جز عرایض شکر احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زمان دولت دیدار بهانه جوی فرصت انتظار مباد در تعزیت میرهادی بشکر الله خان نبود م شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی درین محفل بامید چه یارب چشم واکردم در نسخه دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیار سند اوراق اعتبار نقوش انقلاب بیشمار رشته نفس تابی ندارد که بشیرازهٔ این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعه این قدر نقوش باید کدام صدمات نواهای حوادث جز کوش کر بر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی بساط دخلی نچیده اند و ستمکاران شکنجه او بام همت خود در امتعلق هیچ کار نفهمیده اند رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش برون پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل معنی تحقیق خود باید کشود در تهنیت فتوحات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح پیای تسلیم مارکا و سلیمان جهان نوال آفتاب کردون قباب محفل جاه و جلال معدلت کامیاب دولت ازلی جهان مطاع صاحب انجمن سخنلی آئینه پرداز عیش و دشمن گدازی کعبه معنی نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت لوای جهان کرم اقبال چشم آفتاب علم خانصاحب معانی مناصب و صاحب زادهای شاهی مراتب با دو حرمت نبی عرب و آله الامجاد در شکر استحاث دیوان بشکر الله خان منشی بشکر را برجبین نیاز نازمنت تهاست که اجزای پریشان مقال دور گردان بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب بگلدستگیهای ستایند چه قدر دماغ معنی سراغ برین حرف ریز با کلفت صداع کشد تا شرم تامل عرقی بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت ذوق برین کلام اشفتگی نظام پیچد تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد فضل ایزدی مزد این اکرام قوت طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هرچند شور نظم متین است کروا رهم اندیشه خجالت کیش است ورسلک سخنوران کهرهای مرا چون ژاله همان آب شدن در پیش است سایه شفقت قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آزردی نیازمندان باد بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحی که پیوسته هم رکاب موکب توجه باد بیدل مبتلا را بهزار امداد شگفتگی نوید عشرتها رساند و بر هجوم اوهام آبله که مدتی محاصره قلعه جسمانی دشت ظفر کلی بخشید به نسبت سر خیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحیم دست دعای ما بلند و بوساطت پیش آهنگی زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیده ماگردون کهنه دور و دا فکار معانی نثار که باعث یاد فراموشانست کوتاهی سررشته اشغال مبیناد جواب معذرت با پیرخصت جدائی خود بشکر الله خان شکر نوازشهای سرفراز نامه مکرر بخبر از زبان راقم بیان ادا توان نمود بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعاگو پرداخته اند و مشت خاکی را بنوا های تعظیم سربلند ساخته فضل الهی و ذات رحمت آیات ایشان بادو سایهٔ التفات شما از سر بیدست و پایان برنگیرا و بیت شهود مضمون شاباد احوال این اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه بود بتوجه عالم گیر دام اخلاق نگسسته اند که دلها را صورت رهائی متصور تواند بود و کمند شفقتی بفکند که حلقه داری از کردن اخلاص توان کشود قطعه سحر کرنا گسی بیدست و پا رفتم تغرق گل کردو من سیلاب فهمیدم زجا رفتم مقامت دیده حیایت دل طپش تابی محفل نبدل پیچیده ام چون اشک اگر از دیده ها رفتم بهر جا میرسدم شوق سجودت پیش می آید بخود عالم آستان تست اگر رفتم کجا رفتم در معذرت غفلت و داع بشکر الله خان و اماندن از رحمت پای دگران بست ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم کشاد جبهه دریای رحمت

از تنگ دستی و صله گیهای فطرت بی
سر و پا چین کدورت میفشاند بمقتضای
کم و عشی که چون عرق از پیشانی
چکیده سر افراز و رضی نگردید
و چون اشک از مژه بیرون دویده
بپاپوس دوا عی نتوانست رسید
خواص محیط انفعال است چنانکه
ابر از آبخاطرات رشحه نمایست
مجلت آشنای مارسائی را اینجا
در پرشکال عرق خط خواری
بیت مشت خاکم عشق تا داده
صیقل کرده است ای چراغ مکن
از تنگ میادم پیمودن قطره خالم
بیم کرد قلزم تا خواهد بود
سر کوچه دا خواهد بود کرد
بیتابم عجز نیست گر آب شوم موج
دعا خواهد بود بشکر الله خان
اندیشه بیحجر بیانی کین تعریض
بود که بکدام دستبرد مرآت
اظهار معروض دارد و بچه
مژبر خود را از جرگه خواهشان
خاطر شهود مناظر کبراد کنی
چندان عالم موجود نی موجودی
بعرضه رسید و با جماع کیفیت
او تمام قبل اوصاف
گردیدن اضافه عذر تواین نارسائی

عجز طراز است و بیخواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است هیچ هم در عالم امید می ارزیده است درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت صوری و معنوی تو ام اقبال ابدی باد معذرت در نگ وعدهٔ مراد زمرت عاقل خان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بینیازی از معمای کیفیت خیالش نکشوده روشنست و اسرار دلنوازی از نساز محفل ما پیش ناگفته مبرین غبار ناتوان ما هر چند دور از آستان عمر است بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپای خود در چشم پرشکسته طپشهای دل حسرت آغوشش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش غبار وادی تمنای او قطعه با همه کلفت دوری بهمین خورسندیم که در آئینه تا حسرت دیداری هست جای پرواز ز خود رفتهٔ فغانی داریم بال اگر نیست مدانید زده منقاری هست فریاد رسا دلیل افسرده گیهای غبار این چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت ببعد اینهمه مدت کشید و شما پارسائیها پیش از این چه خواهد بود که میرسته پیوند از انبیقه بعده قفس آرائی آمید بیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد نمناکم که تا از پا نشستم نقش پائی خویشتن کشتم علاوه آنکه در رسم امتداد غفلت نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صحیفهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و بشامت تقصیرات دوری بنای عبودیتی که به آسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو با هستجی از غرابیات خیال رنگ و بو وسیله آمیزش تصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امیدکه با وجود قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر خامکاری خیال سخنی ما هم عالمی دارد و اگرنه پیداست که خامه اندیشهای نارسا از این عالم چه می نگارد بیت حساب هیچکسی ما کجا توان دادن بقا کدام و چه هستی فناهم از مانیست حصول سعادت این اشعار موقوف ورود دولتی است که منظور مطالعه تواند گردید و عروج رتبهٔ این افکار وابسته زبان سعادتی که بقبول اصغائی توان رسانید اینها پیش از نجار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل با جتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده اند و پس از گردآوریهای غبار او ما هم برای خود تکلی گوهری برتر اشیده یارب این نفسها بموزونی متهم و این غبارهای بنارسائی علم از پر تو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند با جوهری همتیاز بعرض آیند که همای سربلندیهای شعله از روست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت همینکه بیاکمنه عجز بخیر حقه امید رسانیست که جذبهٔ لمعات هدایت ورق افسردگی برگرداند و شبنم خاکنشین ما را با انجم خورشید حضور رساند نفس درازی غبار آئینهٔ ترحم مباد و کساد بیانی چین ابروی توجه مبیناد مبارکباد تهنیت عید بشکر الله خان اگر تصور بیدست و پائی تجرد احوال خود بر نیاید عجز پیمایان بادیه اختیار را در طواف کعبه مقصود پامال فضولی گردیدنست و اگر مشاهدهٔ رهینگری قدمی بخیال خویش نگشاید نارسایان وادی طاقت را زیارت آستان مراد محفل انفعال کشیدن خرمی گل اوقات مفت وصول عافیت شمارانست و خرسندی جمیع حالات غنیمت احرام شکر گذاری بیت آرزو از فیض عام بخودی نومیدنیست من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است عید دلهای مشتاقان مبارکی دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت عید اضحی گم گشتگی سررشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست و افسردگی سعی نیازمندان تازگی پیمای امید بال کشائی هر چند سراسیمگی طبع بیمار بر قاصد تیز اثر کرد اما نارسیدن عجزنامه تسلیم ناتوانی بجا آورد بیت جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم ولی از بستی طالع کسی نشنید پیغامم دو سه فقره عرض نیاز باد ای نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آستان کرامت نشان بود ما مساعدی بلد توفیق سعادت وصولش نخواست بلاحظهٔ انکه بپایان مرکی محرومی بکفر طرقتیش متهم نگردد اندکمر محمل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در شکر ارسال قند و نبات بشکر الله خان برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بدل وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد قدردانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز کشودن

معذرت غفلت و داع شکر الله خان نارسائی سعی رخصت برسانید فریاد حسرت طاقت ایماست و ناتوانی استعداد و داع بنا توانیهای
معذرت عجز امداد دفا قطعه نگرنشد قابل روی دوست فغان میرسانی که اوست میرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است من تسلیم
در هر مقامی و هر منزل دعای سپهدان با فضل ایزدی استقبال کناد در تهنیت ارسال گذری شکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت
آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش از بهر خلعت سلطانی باج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیارایم و اندیشه ها محو ثنای بهشت آفرینی که گلچین بهار رافتش
برصفحه هزار چمن نشو و نماشکست رنگ چیند تا برگ عشرت بیوائی دسته نماید سبحان الله اگر گودری اینست بر هوشکده خیال مافان
مخمل و دیبا خواب غفلت که میخندد و اگر پارچه دوزی اینصورت دارد بحیرت آباد التفات پرستان اطلس و زربفت اشفتگی
حرص که می پیوندد قطعه سزد که چشم هوس از گل و سمن پوشیم سری کشیم درین کودری چمن پوشیم هوس دمی که بقدر بنای این لباس کند
هزار جان بهم آریم تا بدن پوشیم اگر باین هنر است آب رنگ عریانی چه لازم است که ما عیب پیرهن پوشیم در آن بساط
که واستگیست خلعت ناز مرقع سحر از بوی یاسمن پوشیم قماش مرحمت خان اگر باین رنگست چو بوی گل همه نسرین و
نسترن پوشیم بهار آنهمه چشم برین مرقع ندوخته که بتوان پرواخت و رنگینی دانیجا آن قدر آئینه بچیده که از سیر بال و پر
طاؤس خود را متهم بهوس باید ساخت نفسهای آرمیده و در هوای جمعیت رشته بایش از خود گسسته یکتا کرده پیوند یکتائی و دلهای
بیمدعا در حسرت سایه تبه بایش پیش فرموده یک مژه جام خواب پیمائی طراوت بخیه ها باشم لباط صبح گرم انداز چشمک
بی نیازی و لطافت رقعه ها بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلباری تماشای کیفیت حوضش تشنگیهای نظاره را بفرا
قدح مستی آب میرساند و سیر بساط حاشیه هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گردیسر میگرداند در انجمن شوق رشته نگاه
که نسبت تحیر بسیر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ سوخته بهت و در مجمع تمنا لغت دلی که بهجوم لاله زار رقعاتش نه پیوندد
از دواعضای چشم بر هم نهاد و خنده ننگ کج بینی مرکز پرکاری که در ربط این رقعه ها سر موئی تجاوز نتواند یافت و داغ کوردلی مردمک دیده که
برهمواری این بخیه ها رشته تابی تفاوت نتواند یافت اینجا بوقلمونیهای بهزاد خیال را در پرده هر رقعه صد پشت دست برزین کند انگشت در رنگ
آمیزیهای مانی تصور را در سایه هر برگ هزار تخم حیرت کاشتن رباعی چیده است درین مرقع تحسین هر رقعه صد چمن گلچینی درمکتب شوق
کم کسی دارد یاد دیوان رباعی باین رنگینی نداند از رنگ و بوی سر گلی تحفه نیاز و رود می و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم سجودی لشکر الله
خان نوشته فیض اقبال سرفراز نامه مرجبین سجده کمین را بلندیهای دست دعا عهده کرد امید وار هر بن موی تحریر فرسا هزار زبان
سپاس رویاند مطالعه سواد غزلیات کیفیت صهبائی در نظر جلوه داد که اندیشه عمرها می باید از سلسله شور جنون برابد و تامل عنصرها بغیاث
طرح چارسوئی تخیل آراست که تحیر مدتها میخواهد تا دوکان مژگان فراهم نماید حقا که یاد دعا گویان بهازین باعثی ندارد بلکه همان توجه بهبهانه
این صفحه ها سر برمی آرد ابواب فیض قدسی که مشرع حقیقت روح است بر هر دمی حیاتی بی کلفت سعی مفتوح است تا ساغر بزم
وجود دوران فرصتی دارد مست این نشاء پنجار باید بودن و چشم بر کیفیات این صاف لی در دو غبار کشودن منفعت جمعیت سر خوشی
که آشوبش خیالات باطلش جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صداع التفات و بیم طنینش نفرساید شعور این
نشاه را نتایج بسیار است و حضور این مقام را خواص بیشمار رشق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ انتظام و منشاء کمال ظهور و بطلوعست
بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت و حصول همین معرفت است وگرنه معاش و معاد انسان هم وضع
سایر حیوانات می بود و افعال و احوال آدمی هرج مطابق طور انعام نمینمود هادی تحقیق زمرهٔ ایمانیان را از صراط المستقیم
من عرف نفسه منحرف نگرداناد و به ننگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی مرساناد بنشاه اعظم شاه که حقیقت از روی

قرار خواستند خداوندا
پیشروزه بهوای آفتاب بال و فشا
پیشنهاد بیش نگذاری
تا بپایان مرکت غبار انفعال نشود
و ما توان قطره بخیال محیط غلط
است صورت موج پیمایش نشان
مرهمی با لطوفان عرض نشرم رود
و گر غبار میرود یارا بپیشی نیاد
خود فروشی افتاد در اوج عظمت
سپهر چشم می کشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود نا بینا می میگاشت مایمان
جرات بخشش چه امکان داشت
ابیات فضل یزدان را نقطات
قدیم بیشه کان را دعا گفته تعلیم
باز از نشان بجان دعا علیه
خود زین بیشه و دعا علیه عاجزی
بنده را خوش دارد به لیک
عرض مراتب تسلیم مکوت هر نقطه را
بحر خود بیت محیط سراپست و
باز از مدارج کوشش در صور تیکه
هزار آداب بر زمین بوس فرش کرده
پیمائی عجز بیست دور از قدم بجده طراز
قبله تصور بود نارسائی فی نالد
و فریاد رسی ندارد و مدعا نیست
جلا از کمال معاد بیت پیمایان

موبک

هو المستعان وعلیه التکلان

کتاب چهار عنصر

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹
بمبئی

کتاب چهار عنصر
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

خداوندا زبان معذور بیصرفه سرائیست عذر هرزه درایان پذیر و بیان مجبور آشفته نوائیست بر غفلت کلامان خورده مگیر کستگیهای عنان نفس ناکریز خیال تازیست بسملی پر افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرواز لیست غباری دماغ هوائی میخواشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائیست و بمدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی فرد میکویم و حیرانم می پویم و گریانم ✣ حرفی که نمیفهمم راهی که نمیدانم ✣ نه دریائی تا بغواصی فکر ازتو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره‌ایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ قطعه بحر بتیاب که آن گوهر نایاب کجاست ✣ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم ✣ کعبه زین رو در سیه پوش که محراب کجاست ✣ ای سمندر هوس داغ فروش آتش کو ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست ✣ خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر کاشن صفات میتازیم غباری آنسوی تعقل نخفته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از کرو تو هم مغرور طوفان طرازیست و زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پروازی از پر صفات فهمیدم جز عبارت امکانی ما نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی موهومی ما نمود ربائی ما را که زخود برآمدن نیست ✣ مشکل بحقیقت رسیدن ✣ اشک کهریم خون یاقوت ✣ داریم بروی خود چکیدن ✣ از نارسائیهای زمان فرصت تا نفس کردن خرابی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسائیهای مدت امتیاز تا تامل سری بجیب فرو برد و زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته کم دارد از معنای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز شنایت چه رشتابد قطعه در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم همچو مژگان بیخبر در دیده آن همچو

چیزها را پر میزنیم ✣ ما
نازفرصت غافلان کر دوش
که ساغر میشوقم چون سر
روشن سواد قطره تم اپاچه سود
نقطه تا کل کند آتش بد قرقرم
تا نی عرض پریشانی می بینند
جمعیت اندیشه ایم وحشی خال
پرواز می اراید آشیان قاف
شناخته ایم حیرت سرمزبان
نفهمیده ایم کی طلبها بسمل آیند
چون تازیست بسته ایم بر نقوش پیشانی
نشسته ایم همدار زدنیا عنقا فرود

شعله

شعله پردازی میکوئیم حقیقت کهنگوست وبخاموشی حواله می نمائیم میدانیم حاصل خاموشیست بی اختیار زبان میکشائیم
درجستجویت ازحرف تا خامشی دویدیم جزگفتگو ندیدیم چیزی که می شنیدیم اگرشگفتی گلهای حمدانیست که می ستائیم
غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر واگر وضوح دفتر معرفت همین است که میکشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غباری
سطر شگفتی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پرکاهی بنیاد فطرت برباد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانم قطعه
کی ثنای ترا سزاواریم ✣ زنخی میزنیم بیکاریم ✣ مدعای سپند موهومست ✣ اینقدربس که ناله داریم
ازجهل تا دانش معترف که نتوان ستود ومیکونید ازسایه تا آفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پوئید مجبور بیداد اعتبارم
گفتگو با تظلم اضطراریست محبوس قفس نیرنگم پرفشانی نهاندامت بی اختیاری قطعه خامشی درپرده سامان تکلم کرده است
ازغبار سرمه آوازی توهم کرده است ازعدم ناجسته شوخیهای مستی میکنم صبح ماهم درنقاب شب متبسم کرده است
اگرخاموشیم وامانده نارسائیم واگرگویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جزبرچیدن دوکان عبارت فروشی
وسخن نیست مگربرخودطپیدنهای بسمل خاموشی رباعی وصف توچوپرسم ازخموشی ✣ گویدباشارتم که بجزوشی
هرکه زسخن سراغ گیرم ✣ فریادبرآورد که خاموشی ✣ نه خاموشی رابراین آستان جبهه عبارتیست ونه سخن رادراین
درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون درنشسته وسخن همچنان غباری بازآستان بیرون ترشسته

کیست ازمکتب ادراک قدم	دفتر جهل نیاورد بهم	گرسخن عاجزی اندوخته است	خامشی هم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت نشگافت	خامشی معنی تحقیق نیافت	پشت وروی ورق دانائی	نیست جزخامشی وگویائی
آن یکی رو بکریبان خون شد	آن دگر سر بهوا مجنون شد	آن یکی تک زدوجائی نرسید	این دگر داغ شد وهیچ ندید
همه حیران که چرا باید گفتن	دُرنایاب ندارد سفتن	هرکه زین نسخه تامل ستوده است	همچو آئینه تحیر ورق سوده است
معنی عجز بلند است اینجا	آگهی ناله کمند است اینجا		

عقل ازجیب تفکر این اسرار همسر جهل برمی آمد وهوش
ازپرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میکشاید پرتولا احصی سیدالمرسلین چراغیست درعرض تاریکی این شبستان
ودرای العجزامیرالمومنین دلیلی بربی پایانی این بیابان ببدل آن کو هرنایاب سراغ ✣ بحیطست که پرسیدن نیست
عکسی افتاده درآئینه هوش ✣ کل توان گفت ولی چیدن نیست ✣ نسخه ها درغفل وفهم محال ✣ جلوها درنظر ودیدن نیست
عجزوادراک اگرفهمیدی ✣ معنی اینست که فهمیدن نیست ✣ سخن طرفه شنیدن دارد ✣ که کم ازمعنی نشنیدن نیست
همچنین نعت خاتمی که برنگین ظهورش نقشی جزهو الله صورت نه بست متکل تراست ازستایش ذات مطلق
وصفت محبوبی که ازکسوت رنگش غیرازجمال بیرنگی بهارنکرد وشوارتراز بیان کیفیت حق بی سایگی شخص مجسم مشتبه است
که این جوهرفرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد واین روح مجرد غبار تعداد صفت برنمی دارد قطعه جرات ایشان
که درسر حمد ونعتی خوانده اند ✣ چون شود معلوم ازاینجا رانده زانجا مانده اند ✣ نسخها طی کرده اند اما بعلم آگهی
چون زبان ازبی تمیزی یکورق گردانده ✣ بیش ازین روشن نمیگردد که این پیدانشان ✣ ازنفس برشمع فطرت دامنی افشانده اند
هرچند صلای اما بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرات می خواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدورباش ادب میراند تاسایه نیک
هستی نزداید ازآئینه داری خورشید چه نماید وتاقطره دست ازخود نشوید ازامواج محیط چه گوید درهرصفت سررشته
نارسائی مارساست وجاده عجزپیمائی مابی انتها فرد زلاف حمد ونعت اولیست برخاک ادب خفتن سجودی میتوان

خامشی بینی زبان را زمن دارد ✤ شکست رنگ جرات میکشاید بال اظهارم ✤ طپیدنهای بسمل شوخی آواز من دارد ✤ بنومیدی چو موج گوهرم داغ پرافشانی
درون بیضه مردن نسخه پرواز من دارد ✤ شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبهه طاقتست والفت چین نارسائی شکنج فرسای آستین
جرات هر قدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرداز آئینه کشافتست زنگار
معنی لطافت درینصورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود پاس
ناموس عجز زه گریبانست و احتیاط وضع بندگی خار دامان قطعه شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست ✤ آبروی
بحر در گرد سرابیها کجاست ✤ رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم ✤ این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست
بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار ✤ با دو عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست ✤ تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق
رنگ و بوی ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره نقص و کمال مدارج بی پرده جود میکشاید
تا محتجب نماند که این نشأه بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید و این نغمه بینوائی طربگاه وحدت از ساز
امتیاز کثرت چها شنید قطعه چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است ✤ گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه در خون میطپید ✤ این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است ✤ آنچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم
فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است ✤ حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود ✤ جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است
بمطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز آشیانی مشاهده نمودنست و بفهم این مکاتیب که
حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است بر جولان زمینگیری چشم کشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز
صافست سواد حیرتی روشن میتوان کردن و اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالیست پیمانه نگاهی بگردش باید آوردن
جهان اجتماع حروفست و بس ✤ تماشائی اینجا وقوفست و بس ✤ ازین حرفهای تحیر مثال ✤ ببین تا چه معنی گشوده است بال
معانی عیانست تاویل نیست ✤ سبقها روانست تعطیل نیست ✤ دبستان شوقیست فرصت سبق ✤ ز مژگان زدن در شمار ورق
در اینجا نه شنبه نه آدینه است ✤ بقدر نگه فرصت آئینه است ✤ چون منشاء تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب نشأه
امکانیست و کرده تصور این حقایق صفحه ما و من ترکیب نسخه جسمانی خرد معنی سند سررشته سطور برقیمه مکتب بیدلی رسانید
و قلم تحقیق رقم بموسومی چار عنصرش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال
روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم طراوت شبنمستان مراتب منثور و آبیاری نخلستان
کیفیات شعور غبار نشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرایب قطعه دانش درین محیط ز خود رخت بستن است
بر روی چار موج مربع نشستن است ✤ فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن ✤ از دامگاه شش جهت وهم رستن است ✤ چشم امید بانتظار این سرمه
روشن که تماشائی این گلزار عرفان نهال زحمت خار جهل بنیاد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی
غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه بتماشا رسیدنی دارد ✤ جلوه مفت است دیدنی دارد ✤ عالم افسانه است و باقی
هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحه اتفاق است و مدعای
ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش خامه
تقدیر خطی برقم می پیوندد ار امید کی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و
آسودگی نقطه از وداع اندیشه تمکین خط بر می آید نسخه حقایق اوهام بمطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است

نه تعداد برزگیهای آب وجد
آئینه اسرار حال رنگ زدای
تو هم ابد و ازلست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل
بسهل ترین اعتباری از مراتب
عالم ظهور چشم همت نباید
دوختن و با فسرده ترین شراری
از کانون محفل شعور چراغ
فطرت نشاید افروختن
بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ
بعرض آید موسم گل رنگ ناز
بر میگرداند و بتاثیر تبدل
اوضاع تا شرار ورود بشمار
رسد فرصت شعله دامن گرمی
می افشاند قطعه احوال دیگران
ز چه بر خود فزوده بیدل
ز خود بگو که تو هم کم نبوده
گر ریشه ز تخم تو آرد بروی کار
بند نقاب خرمن امکان گشوده
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ
و بوست آئینه خودی و جهانی
نموده مژگان تست بست و
گشاد طلسم دهر ای چشم آگهی
ز چه غفلت غنوده عالم تمام
عرض پیام خود است و بس
ای شوق ناله که چه از خود شنوده
پوشیده

پوشیده مباد که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای آئینه حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه تقیید افتاد و آهنگ پرده عینیت نقاب قانون غیریت گشاد جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کائنات جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کردید و از آتش اعتبار طبیعی بداغ عارضی مبتلا کردید آب تا طراوتی تصور آورد طوفان کریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید سلسله آه آویخته غزل

آسمانها بازمینی ساختند از بیدلان	شعله یاس سپندم به که در دل خون شود	سینه کش دود از دماغ عالمی فریادمن	غیر موهومم ستاره نقش قابل نیست باش
اینقدرها جان شیرین یکدو فریادمن	تا سکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم	صورت آئینه من نیز رفت از یادمن	زین تهمائی که از دست خودم بگذشته
غنچه خلقت کیست تا از من بسامان وا شود	هر قدر سلسله نفس طپش فرسای پیچ و تاب میکشت غبار انگیز شور طلبها از افلاک در		داغ نیرنگم مپرس ای صورت بنیادمن

میگذشت و چندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم محیط کبریائی شکست موج بیش میبرد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوش تا از ساز عجز زمزمه بر قدرت آغوشش تامل گشاید نظم آنچه در صحرای امکان صورت نامکیست در نگاه وحدت شوخی اندازبود دوری وصلش طلسم اعتبارها شکست ورنه این عجزی که می بینی غرور نازبود مصلحت درینصورت جلوه طراز است و حکمتها درین آئینه تمثال پرواز سنجیدن آرزوئی که در نقاب بیخوابی سر کشید و اولین جست جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آب یارنشو و نمای ریشه حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع پژمردگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی بود در کسوت شیر نمودار و شفقی دشت آئینه صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی دشت شنیدنی یعنی ایطوفان برده غبار تو هم چندان قدم بعد کشودی که خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماید وای غارت زده رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلفت رسید رنگها عنان تشکوه کردانده و له

ای شمع داغ شوکه نظر باز کرده ۵ از خود رود بسیکه نفس ساز کرده ۵ الشعله سر کشیده از سوختن مپرس آخر نگاه کن که چه آغاز کرده ۵ درین نشاه معنی الکمال

مقدمة الاوائل در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وجودک ذنب در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد نسخه شعور صورت بیاضی داشت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بی نیاز جوهر شناسی و هوسی بر نگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی قطعه بر زبان درس روانهای موج شیر بود و جنبش مژگان بی نم خامه تحریر بود عرض سامان بیانها عتبار آه داشت نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود از کتاب بی نیازیهای آیات شعور هر چه می تابید بر دل نالهاش تفسیر بود و چون ذائقه توجه از الفت تعلق شیر بود و قوت تصور بکنار عتبار والدین آرمید معمای ربوبیتی باسم اب و ام واشکافت و لغز ابنیتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش ثنا سائی حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک ستایش و نفرین تربیت آورد چندانکه نسبت کثافتهای جسمانی قوی گردید کیفیت لطایف روحانی بضعف انجامید بحکم مجوری طبیعت بی اختیار هر چه از نگاه کدورت جمع کرد صافی آئینه فهمید و انچه از اسباب غفلت فراهم آورد ذخیره آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد درحقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست کوشش ناتمام

ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفاده خدمت ایاتنده سرکوش معنوی کردید و باستفهام ابجد تنجی عنان توجه معطوف
گردانیدند که ملفوظات نسخ اعتبار و اعداد و حروف دایراست و مغلومات کتب آسمانی بر جادهای مخطوط سایر کتابهایش
آگاهی مراتب وهم و قیاس است والزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا نکه تا مژگان بهم نیامده است تماشا
باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید قطعه فهم کرشمه شنیدن هم غنیمت کروبس فهمها بسیار وارد تا سوم
نفس در طلسم ما و من بیکار توان نشستن شوق نغمت زندگیها عشق اگر نبود هوس بامداد تربیتش هفت ماه تردد انفاس
توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخه سوادشناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل وهب
العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید قاصر گردانید و دیده حیرت عنوان را باآشنایی نقوش و خطوط
سرمه داری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه صروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس امتیاز
نظم و نثر مراتب فارسی میکاشت نظم ای که از فهم حقایق رمزی خاموش باش عمرها باید که دریابی زبان خویش را
روزکاری در قفای وهم باید تاختن ✲ تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را ✲ در هوای بی نشانی تا کردی بی نشان ✲ سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد تماش خواب و بیداری ✲ تا شناسی جنس موهوم و گمان خویش را ✲ چون هباس جد و جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده تا توانی بازوی استعداد کمان کوشش از زه
انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته الهام محکوم کرد ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جدی توان بست
و بیدست و پائی رو انداشت تا دامن تردد ی توان شکست ناچار بمقتضای رَبُّ الْمَسَاکِینِ فَضْلُ اللّٰهِ تسلیم جزو حیثیت کردید
و در رس تتبع احوال موجودات و بالت ی اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ معلم فیض حقیقی و سبق تماشای بدایع کاینات نظم هوش اگر باشد
کتاب و نسخه درکار نیست چشم و اکردن زمین و آسمان فهمیدنست . دور کردونهای و هم آنسوی خواهشت میبرد ورنه هر
چیزی که می بینی همان فهمیدنست پس بهر مجمعی که نظر باز کردی دبستان تکمیل خود دید و بر هر حرفی که کوش انداخت معنی هدایت
خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشکافت
ازان هنگام تا حال که نقش شماری عمر متقاربان سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحه نسخه جبین است و همان نقد رضا
سرمایه جیب و آستین قطعه از کتاب بدلی یک نقطه کرا دیدند ✲ نسخه با آتش توان سوختن باید شکست ✲ صد چمن باید بطوفان تغافل داد نست
بیجنون دل توانی انقدر ها یکدست ✲ اکنون از کمال تعلیمی استاذه معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری
چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد نظم ✲ صافی کوهر دریای یقین
رونق انجمن شرع مبین ✲ هادی عالم فیض توفیق ✲ خضر سرچشمه رمز تحقیق ✲ آئینه حقایق تمثال مولانا
شیخ کمال که تلقین والده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت اندات تقدس آیات
بود و میرزا قلندر عم ربی از نسبت هم خرقه کیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرتش
مشت در کردون کمندی و پایه مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از آئینه سیمایش چون
نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخه سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه
و هم در علوم ارشاد طریقت استادیگانه نظم بزرگیها خیال فضل تامش ✲ کمال اندیشه تعظیم هنش ✲ شرایع را از اعمالش
کرامات ✲ حقایق را باقوالش مباهات ✲ تنزه جوهر اعراض نمودش ✲ تقدس نقش بیرات شهودش ✲ با وجود تقیدات

جسمانی چون نفس ذاری کی پیاد
دیباچل تعلقات هیولائی چون
طغاء ارخان زمان آزاد تارک
عرش سریر اخضر خانه
بطور چون آسمان بلند
داری پر و اخته و دوش آزادی
تو ایش از نطوس تعلق
چون صبح صادق روانی
در راه خته بان طایفه کی
نیما و ند فارغ غم تعلق بکاهند
چون پر توشع ریک رو جیها
در پرهن زیر پرهن آزادند
عشق آلهی سراپایش یکدل
در دو آلود نقش بسته و مشاهده
حقیق عضو عضوش در حرت
آئینه شکسته شغل فی حرت
خامه مژگان

انفاس یکدم در شمه شاد
خوش محفل نشستن صحبت
مژگان طرآلودش هزار
بزمی چون میکده در شک
آه جا نمود دش هزار نغم
صحرا شفق برمی آورد مدعای
آهش همه پرواز نهای فی ترانی
و مقصد کیه دوق تو ح ارتجاد
روانی

روانی رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد هر گرد سراغ تک و تازی دارد عارف بسبب گریه چکوید با خلق دریا در طبع خود گدازی دارد در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان و گردن آزادی مالوف زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و غرایم درین تایفه بار مصاحبت جستن و غرم باطن زنگ از آئینه حقیقتشان فروشستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود قطعه در غبار رود و دهکان دیده وا کردن کجاست منت آبشخوری که باروی نکویان آشناست عالمی از خار و خس سامان شرکان کرده است آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست نازنینان را بمشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی خنده امیها استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابرو میکشید آینه های دلفگار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم می گفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می نمود غیرت بهار تعدیشش میخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس تزهش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار بیعفتی نجر اشند بهانه جوئی صبح فیضش بر هر نفسی دمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس تعویذ عصمت افزونش بگردن آویخت دیگر اندیشه فساد با تصورش میخت

لمعه خورشید در هر جا بر افروزد علم	ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم	هر کجا در شوخی آمد جلوه باد بها	جوهر افسردگی گردد ز مزاج خاکدم
شعله تحقیق تا شد برفشان امتحان	قلب را باید فسردن در گداز خود قدم	طالب آنجلوه شو تا نقش و همی گم کنی	محرم او باش تا خود نگردی متهم
هر چه زین چاهت کشند از طرح دام چین باز	آنچه میرابت کند از بحر در دیده بنم	در ممالک بهار بین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشته	

و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که مجور شهریان زمانه سرشت آن مطلع صبح هدی را از مزار نجبات پرتو سحر می اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش بستبان دیده خفاش میخزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش غنان از اشغال فسق باز کردانند فضل حق نعمتی است بحساب کجا میتوان تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب کو تا مژده بردارند نظم ✤ ابنیا عمری نفسها در تردد میزنند ✤ کز حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند ✤ در عباد تهاست یکسر غرض غیر سجود تا در اینصورت نمی سوی کریمان خم شوند ✤ سعی ناموس کرم مصروف اشغلست و بس ✤ کاین خران بر وین جهند از غوغای آدم شوند ✤ در دو ار اعبار امتحان کسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد جوهر نمای عمل ندرت است و در تصرف کده همتیاز صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد بروشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذوات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی بیشمار نقاب از چهرش نمی شکافت و از کمال دور گردی جهد فطرت تا بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاه تنزیه و سعی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه قطعه دیده هر زه نگاهان نشود محرم راز ✤ که درین عرصه چه ثابت قدمان میباید ✤ دامن همتشان کرد تعلق نگرفت ✤ همه وارسته تر از نغمه بنبد سازند نیست افسرده چو جوهر آزادیشان ✤ ناقص همچو سحر انجمن پردازند ✤ کز همه آئینه عرض ده عالم کردند ✤ نمانید یکس سکه حیا بردازند غیر حق نیست کسی محرم کیفیتشان ✤ کز خط جلوه مقیمان قبا بنازند ✤ شرر از شعله انجام که امروز کلفتی است در آتش نخوابیده و قطره طوفان احرام که این زمان محیطیست غنان موج گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل در خلدستان رضاعت که هر جا پهلوی گذاشتند فهمیدند و هر کجا سری دزدیدند آغوشش دایه مالید چراغی داشت بمن پرتو ناتوانی رونق افروز هر خامه و عندلیبی بود بغیض هر نیم عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب سعی موج نامعلوم اما در نهایت دیده زیبی تمیز مراتب ما و من انقدر هجوم نداشت که مایه حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آرامد مژده دار بهر خانه سری میکشید و بر نگ اشک در هر

از روی صحتها میکشود قطعه کار خلق از خودسری صرف تباهی میشود گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود خواهش بیمد عاشمت
کوشش تغیر نیست حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود داشتها را این حقیقت اکثری از بیماران بر دوش ناتوانی محملی میکشیدند
و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات
حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بشناه این تمنا کشید که هر حالتی از فواید ادعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده
صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسد پرده های کوشش صفحه تصویرش باید شناخت
تا ماده امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان آفرینش پذیرد از انجمله در حرق و استیصال حبه عرفتی که ترجمانش
زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سماعش آنکه بامیر اقلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از معتمات
حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانیش
می پنداشت رباعی ؛ راکه حصول زندگانی هوس است ✣ سیمرغ همان خیال باطل بس است ✣ از خویش بهر چیز قناعت کردم
گر خود با دیست نفت ساز نفس است ✣ روح انسانی جوهریست لطیف و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس
تعلق اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان و ستکاه اصلی سعی تو جبش مصرف این
اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونیست باحاطه تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بی اختیار
بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی
مثل محسوسات و ستکاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاجست و محتاج هر چه بدست می آرد منفت خودی
شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احترام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثرت
جسمانی متصور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس بجمعیت اروست داد
خود را در صورت فراهم آوردن اسباب بیجوید و تا بسر منزل تنزه پیوستن همان بر جاده اضطراب نفس پیوید نظم

که نشد جلوه گر ز پرده دوتا	چه زنگها که ندارد طلسم غنچه شوق	همین نفس که غبار تعلق و تهیست	هزار پیچ و خم آورد و شد بگردون طوق
سواد جوئی تمنا چه آسمان و زمین	نوای زیر و بم آرزو چه تخت و چه تاج	روزی با همزادان در منزل مشغوف لعب طرازی بود یعنی	

با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم نجومی پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت آسیب جن مبتلاست و دو شبانه
روز است در غلبات نشاه او هم از الفت هوش جدا از نقش حقی متصور چون پری در شیشه های امتیاز و از زندگیش
شیشه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز کردی عزایم خوان با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر
از قبیله های بی اثر سر کرم چراغ روز افزوختن قطعه آبها در رفع آن آتش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال اندر
بلند همچو مو بر خویش می پیچد افسون نفس پرفشانی داشت بی تاثیری از دود و سپند شوق بی پروا بخیال امتحان
افتاد و کل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد شخصی را از محرمانش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم
مولانا خلقه بگوشش مریض رساند و بانقام مردم آزاری از موذیان پرده و هم ستاند بمجرد عمل گویا ستانی بر جگر دیو و جم
دو ختند و شعله برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جاست و بهار الحاح از مزاجش
رخت مزاحمت بربست و قوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت قطعه
شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست ناله کر ساز موهوم نفس آید بگوش هوش اگر محرم

بنام شاه پیام چو نشست چون
بسمه مبارک مولانا رسید
بخطاب الفاظ بال بشکند
آرد که اشکال این جنس عملها
بخیال محض نمیتوان بستن
و بنیاد این قسم طلسمها بقصد
حرف و صوت نمی توان بستن
نسیجی مشت خاک بکدام
کسب لطافت صورت شاخت
و بخطی طرف آیت از چه طوفان
راه شهرت شکافت محروس
داشت که دانه از خوشه چینی نیرد
کلام شریف ریشه اعتقدت
دوانیده است و لفظ از رموز
فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه
این تصرف بر تربیت رسانیده
و گر نه هفتی راه لب نفهمیده
چه تاثیر توان اندوخت و شعله
سراز سنگ نا کشیده چه شمع
گرمی توان افروخت و آه
از خورشید فیض عالم بالا شود
قطره کو دریا شود از فیض دریا
شود نا پیه رنگی اندوز زدریا
تو نهار تا کف خاکی چمن پرواز
جو بیها شود از قحط عنایات مزاحم بیکران
بجز وعرض
جوشید

جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت بنیایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریائی بود موّاج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فواید علمی در اینمدت فراهم آورده بودیم جلدوی کاری که از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظر است و نفست عیسوی اثر ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال بهرچه دست زنی فضل حقیقی یارت کناد قطعه ای سیماطلس که بریخ تلاشن این دان زیرپا باید کلید گنجهای خسروان آن کی باصد تردد مزد کاین یابی دون همت بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ابر رحمت سخت بی پرواخرامست الصدف تا کدامین شخه اینجا باز کرداند عنان الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحه استعداد تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت ازان هنگام اندیشه متامل چه عقده های اسرار که بناخن فطرتت نگشود و دیده متحیر چه جلوه های قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده نه نمود اگر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصد از ظهور نتایجش سنجیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرقی برروی کار آید حصول کو هر مدعا شناخت قطعه

قانون تتمه‌های اثر قابلیت است — بیرنگ هیچ جلوه مصوّر نمی‌شود

از شعله کسب نور چراغ فسرده را	بیروغن و فتیله میسّر نمی‌شود	ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است	دریاست در کنار و لبش تر نمی‌شود
آئینه آب داد و نم اشکار نیست	در سنگ آبست و منور نمی‌شود	تقلید را بعالم تحقیق راه نیست	زنگار جوهر آئینه کو هر نمی‌شود
صدیق وار فیض ازل را نیستها شناس	بوجهل راز دار همسر نمی‌شود	آئینه که آب و گلش رنگ بیکلیست	از صیقل تو صاحب جوهر نمی‌شود
تا از تکاپو خاک نباشد دماغ شوق	گرجلوه نافه است معطر نمی‌شود	اسحاکه عبث بار وضو حرکند انجاست	آلوده دامنی که بخون تر نمی‌شود

نظم

ای ذات تو شاه جمله اقبال حلال — آرایش بیشه ات روح و هم و خیال
بی نیاز جهان رسم و سلوک — تاج ارباب فقر شاه ملوک
مستغرق محیط بیرنگی — از ساحل غبار خیز وجودش برکران اندیشه و انجذاب مهر بی نشانی از شبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته
سازی بی تعلقش چون غنچه گل مشتهر نماند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلدوشش صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری
آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برق شهاب باطل نسخه ظهورش یعنی تحریر حقیقت حق در سرای نباس که موضعیست از نواحی
ممالک بهار مدتی چون سایه بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بمشت خاکی نمانده نه چون سلیه از کرم و سرسبزش خبری
و نه چون سبزه از خس و خرگشش اثری نظم شعله بید و چراغ صفا ✤ نکهت بیرنگ بهار غنا ✤ شمع ولی از خس و خارش کلاه
آئینه اما غمازش گرد راه ✤ بوی گلی رفته ز خود برفشان ✤ مشت پری ریخته در آشیان ✤ فیض محرکرد پر افشانیش
مهر فلک کرده عریانیش ✤ فریب کرسنگی بهرگز بدعوت غذایش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده مگر
دیگران چون نقل آن لقمه بدهانش رسانند یا مینوا ز ارجرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی داشت گاهی
بی نیاز از نه چون بهارش برگشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرامیدنش دشتی
بود دامن و راستگی بچالاک و سه بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ رباعی آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت

چون صبح نوای گرد و خشت افراخت ✤ اشیا همه وهم داشت او هم انداخت ✤ عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت ✤ میرزا قلندر راچندی در قصبه
رانی ساگر که بمین توطن مولانا شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از اصول
فواید غنیمت بمقتضای قرب مکان که بناس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها آنهمه بعید نمی نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه
بی اشتباه بر توالتفات می انداخت و کدورتخانه انتظار را باصفای آئینه صبح مبدل میساخت هفته ها میگذشت که آن
کلبه را لمعه نورش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند

نگردید و هیچ یک رمز آن نوا ها نشکافت که نقاب از رخش بدر فاین اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نامی
معنی احوال عالم و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا پرده هم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
آئینه نیست غافل بیرون اعتبارات آسوده اند آما دارند صد تجلی چون حق به پرده دل صادق نفسان عالم اخلاص
پیوسته در ضبط انفاس میکوشند تا آئینه صفای و قلبش کدورتی نچیند و کامل او بان بساط اختصاص همواره بار عایت
آداب میجوشیدند تا چراغ کرمهای شوقش آسیب دامنی نه بلند دراد بگاه کاشن حضورش خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ
تصویر میخوابید و در تسلیکده محفل صحبتش شوخی تمثال خاطر بی اختیار سر در حیرت آئینه میزد قطعه صید مجنون طینتان
بیدام الفت مشکلست هر که پا محبت کشت سرتا پا دست در غبار بیدلان دام ترکت چیدند کیست دریابد که لیلی پرده دار محبت
روزی کمال مدارج حال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احتراز می بیان میفرمود
واز دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب کونه ادامیفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله آتش قدم افشردنست دانش محجوبان
در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت بمصقت ایشان برائی خاکی بر سر کرده باشی واگر مشطر نتیجه دماغی با مید خبط
منیجر آشی و در وادی اوهام کاهن طبیعتان بسیارند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بشمار جنی هر چند مخبر معنیاست
معتقد فطرت بشر نمی باید و نادیدنی با انکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اضعامی فریاد
شغال ممنوعست و با وجود اخبار و قایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در نرم صحبت برهنگی از شرایط معقولانست
خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی
بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن تعزیر شخص بنائی است وخداوند معنی کرمنا را باین
کراهت لب کشودن غشیان طبیعت کو بالی

نظم

عمرها از اثر سعی وفاق	عرضه دادند طریق اخلاق	انبیا صاحب دعوت بودند	صورت و معنی الفت بودند
گر جنون رسم هدایت میداشت	خضر به در خلق سرایت میداشت	تا تو زان شیوه مکرم کشتی	غولیت محو شد آدم کشتی
غافلی چند که دور از خردند	بهوس معتقد دام و ددند	وگر این شیوه تعانون می بود	همه کس امت مجنون می بود
طفلئی هست در آب و گل شان	گر مجانین نشکیبد دلشان	هر کجا بی ادبی عریانیست	بهر این بیخردان دو کانیست
چه قدر پیرهن شرم درد	که نکه جانب عریان نکرد	لسته از طینت او هام نسب	گر تا ختن شرم و ادب
رنگ سودا که سراپا یکست	صافی آئینه ها را نتک ست	تا کجا هوش شود زور عیان	که دود در پی وحشی صفتان
تو ازین قوم چه الفت دیدی	که زیا تکه خود فهمیدی	نیست در عالم دانش مرغوب	صورت وحشت و تالیف قلوب
چشم ازین عبرت بی پرده هوش	تا غبارت نبرد صافی هوش	می برد دیدن این قوم خراب	شرمت از دیده و از دل آداب
		نیست گر قدرت عریان پوشی	مانعت کیست ز مژگان پوشی

پس انقضای زمان ارشاد بمشاهده می پیوست که هر جا آن بهار بیرنگی اعتبار بوا رستگیهای بوی گل از پیراهن جدا شستی
و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوائی شکستی و از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را بمرقع پیچیدی و بصد دلتنگی غنچه مقهم
پرده سکوت گردیدی مولانا نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود دانستی
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و بهمان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در آنحالت
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت غوغایش بتصریح این ادا مشروح میگردید که ساز حقیقت

از دست مزاج نرانشان
بی اصول یکنسکاه صید
محرم فریاد است و حسن معنی
از نگاه الفاظ نشناسان
بی ادراک عبارا گود یکعالم بیداد
دیده را گر کشودند بروی تحقیق
خلق اگر جمله عبارا ست فراهم نخندند
وفاق طبعها از اثر وضع دوتا
رم نخندند ذوات دانستن اسقاط
صفت نادانیست آشنای تو
چرا سجده بت هم نخندند
گر زمحراب یقین بوی حضوری
دارم تاب زنار چرا کردن
ما خم نخندند یا مرنام وفا
یا همه را حسن انکار عشق گردان
بفسونهای هوس رام نگردند
اگر آسمان را بهم نپیچند
در ساز حجاب میکوشند
غشاوه غفلت نه دانائی دگر
آفتاب را عیان انگاشته
چشم انصاف می پوشند
اثر خفاشی است نه بینائی
دامان صحرا تو هم غباری دگر
واثینه محیط را بمقصود کفی در نهد
کشیدن

کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از دقت اوهام بدرس تیرگی زد صفحه شامی تراشیدند دیده ها از سواد نیش ورق تامل گردانید
بیاض صبحی دمانیدند **قطعه** اینقدرها حسن و قبح از امتیاز آمد پدید بسکه خلق از عالم بیخواست چیزی خواستند رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن ریختند
بال طاوس از اثرهای چمن آراستند در ترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست از من و ما فرقه افزود جمعی کاستند پس مژگان نمی توان بست
تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که بتکلفش باید پوشید و مستور چیست
تا باظهارش توان کوشید تقوی خود را از توجه وسواس ماسوی باز داشتن است نه اندیشه بتفتیش حسن و قبح اشیا
گماشتن و زهد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد عجز گریختن است نه بایذاء دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طایفه را که
بحکم قساوت قلب سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق
اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر برنگ ردا هزار رشته برهم بافند هیچکدام عیب خودسری نپوشند
هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این
کوران برکران باش تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر تا گریه بیدردی را
آب ندهی **نظم** مخور از پاکی دامان زاهد فریب نور بی ایمان زاهد زمکر سادگیهایش بپرهیز کتان داری ازین مهتاب بگریز
چو صبح کاذبست این تیغ جانکاه هلاک کاروانی را کمینگاه بزرگی پیش نتوان برد پیشش ز چندین خرس موچیدست ریشش
بذوق ژاژخائی کرده سامان برنگ سبحه سرتاپاش دندان چو مسواکش خباثت تر زبانی عصا وارش همان خشکی روانی
تواضع وضع تسلیمی گلوگیر چو آغوش کمان بال و پر تیر کمانی گوشه گیر چله دی فسردنهاش یخ بندرگ پی
صفا در جبه و عمامه اش صرف طلسم قیر رو اندوده برف چو آتش ظاهر و باطن تباهی بسر خاکستر و در دل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست ببزم زهد راه شیشه وا نیست تو اینجا شیشه خود در بغل دار دگر آری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد دل افسرده بوی سنگ دارد

حکایت از بزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان
در هیچ حالتی با نیک و بد خلق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضات دامن آزار مردم از دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفس از هم
گداختن است و آهن را در آتش تیز بنرمی نپرداختن درویشان درد دلی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ
حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوشی
توانند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر صد انجر بیده تا بکلفت نیستی توانند رسید صلح کل ودیعت عجز نیست در طبع
ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی
طبیعت در خراش دلها بی اختیار رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست چون موی میان ضعیفیش محبوبیست
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست عالمی بوضع خود خورسند است از اجتناب نادانی مخل
اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد
خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشا و عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست
که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن
طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشأه بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید **قطعه** تو کار خویش

معنی این کلمات میکردیدند که هرگز کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید
و تا ریشه عبارت سامان نشو نمائی دارد قابل راهم نیستی معنی تحقیق نشاید مجنون را هتیاز ننگ و کل ننگ نسبت
دیوانگیست و دستان بلاحظه صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند که تا کسی را غباری از تو هم خیره و شر نقش آئینه
ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمی گذارد رباعی
ای آنکه بوهم این و آن مجبوری گه در غم مار و گه بفکر نوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته اند معذور که معذور نه مغروری

در بعضی جنون سیرتان یافته میشود که بطبع ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت عقلی می آرایند و بحکم هر زه بیانی تاملی کار نمیفرمایند که هر گاه مدرس
تقریر خوب و نشست و فتری از علم معقول می توان کاشت در حفظ مراتب ادب چرا برخود مجهولی باید کاشت حیف

ای که نیرنگ و عالم از خدا فهمیده			
گوش کا و مشرب از فریاد ناقوسست پرست			
کرفتم کلبه بیحاصلی خویشش یاد			
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده	موج و لطف عین و یا نفی و اثبات		
این سبب بسیک راج نو فهمیده	قعر این دریا عمیق است و تو موجی زیاد		
	فهم این معنی دقیق است و تو نافهمیده		

بگاوش خود ستانی سپر دار تا برق خامان دیگران نشوی یا مینای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر راهش مسکار
تا وبال برهنه پایان ندروی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت وا کرد و نست و اصحاب ننگ را بر مردم پیدا غنی
پیمودن ساغر احسان بگردش آوردن صحبت بیگانان خلق را از کار می پردازد و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکیست در خاک فنا بردن
چه آفت بیکاشت در مخملی که کاملان را تعطیل عمل سود کتاب ثمر دانست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست
تجارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون وا ب فتوای بی تمیز نیست پیروان را غوطه در حیض خوردن وضوی
بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره با ادراک تعفنی میکرداند قطعه
ای زنگ خورده هیچ بر آئینه غبار منفروش چون کلفت شام چند باشی ساز شبنم بگیان هوش تا کی چو کمند آه جوشد
دلگیری عالمست از آغوش هرچند شعله کرم نازی با خار و خس ضعیف کم جوش کیرم بحری نفس فروزد
شمع دکران مساز خاموش لی مع الله وقت اشارت کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاه ثبوت دوام ندارد
کمر بر معدوم مطلق در تمیز آباد وحدیت همان کیفیت مصرف تجدد امثال است و همان نشاه مقسوم ساغر احوال و افعال
کروهی که از رمز تحقیق حرعه نچشیده اند و از دور یقین دماغی برنسانیده حصول نشاه در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی
کل را در مزاج هوا بر نگ آورده هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از نیخبردی برفع ان میکوشند و با انکه
رونق هستی در حفظ مراتب ادب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی میفروشند غافل که این کیشت خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یکنفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل حبابی پیوسته نظم
جمعی از پیش خویش آگاهند بر فلک رفته اند و در چاهند به سها رسانده ظرف فروغ طشت خورشید و ساغر ماهند
همچو فرزین بکج خرامی جهل همعنان عزیمت شاهند بحر پیمای شحنه شبنم کوه پرواز پره کاهند
تا نکردند خاک جاده شرع کر همه سنبلند کم راهند معنی بیانان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفه شکافته اند و انچه

نقل معنی خاصی دریافته کرد
حصول باین دو عدم لفظ
مع است و مراد این بحیث
امتیاز رب و مربوب یعنی
فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت
می و توئی است بحکم تمیز این
مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بطور
ظهور این نیچه از نشاه اصلی
عبارت واحدیت برآورده
نظم حق میکوید من نزل لی بالم
آنسوی شمار لا یعین جلام
یکتائی من ز دو خیال دو عدم
چو شبنم سر از میان بحر دو عدم
اگر اعتبار دوئی صورت نبست
معنی یکتائی بشوت نمی پیوست
بیجا سخن بقدر عرق شرم
پیدائی آئینه پرواز است
و معنی باندازه غبار افعال
ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنیف
از اظهار معنی بیچون و چرا
و لباس یکتائی از سازغیابی
حسن یکتا چندانکه حقیقت نباشد
تصنع چیده آثار کیفیات مجاز
بالید تا اتفاق عناصر پرسند
تکلف آرائی نشست تقصیر کلیش

بحصول

محصول مرتبه جاد پیوست و چون جمعیت جاد طرح اعتبار خرمی انداخت اعتبار نبات نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشکافت
ما حصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایه حسن و ادراک تمام انجامید آئینه تحقق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی
گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت است
بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع زیستن باعث تشویر و انفعال بهائی در صومعه باید تواضع بودن و در مصطبه سرخوش تحمل بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگیست در عالم صنع بی تصنع بودن ارباب تحقیق در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش کردن اهل
یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن دیوار بر روی نقشش آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصور کده غیب نشاید
هر فضائی متلزم هوائیست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هر چند بازنک جوشیم صفت تماشاست و هر قدر تکلف کوشیم غنیمت خوبیها
کلفروشی بهار نگینها دارد و موج خیزی محیط طوفانها نیکارد و همین صداست اگر دامی توان چید همین رنگست اگر چیزی توان دید کاه بیجا
اگر نکشاید آغوش بردخون دو عالم جلوه بردوش مهیادار و اینجا حسن اسرار بهر مژگان زدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار کاهی بچشم
شوق بستن نی نگاهی تو اینجائی و از نیرنگ آمال بغفلت یعنی آنجا میزنی بال شهادت بست چشم امتیازت بغیب آخر چه خواهد بود سازت
بباطن ظاهر آرائی خیالست بخلوت انجمن بابی محالست برون زین پرده نقش مدعا کو اگر آنهم همه بار است ما کو محرم نوایان این پرده سلسله نفس
کرد جنبشی داشت داس باجرام وارستگی نشکستند و غنیمت شمار سان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد و غافل از تماشا ننشستند دامن جمعیت همه
که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست اما خرقه بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر نپوشیم ساکنیم اگر نجوشیم
نگاه بیخبر و رنگ این چمن فانی زهر چه پرده کشائی بهارت ارزانی بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین غنیمت است رسد شبهه بعریانی دران بساط که نقشی نمی
توان بستن برای آئینه مفت است رنگ کردانی پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار مخلص شمردند همت سیاح
هوای بیرنگی مایل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان برسباب تقید پیچید برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند
برطبع یکدیگر خوردنست چون مضراب و تار بهمدیگر زمزمه آشنائیست و اگر همه بر روی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسله دلربائی اینجا
مطلب شاه نفی او هام تعینات بود در مشاهده جلال وحدت و مقصد مولانا اشارت ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه کرمی را طبیعت آتش دانند و خواه
آتش را لباس کرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یکصداست و نتیجه تحریک دو لب یکمدعا و باغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یکنشاء
دو بالا کردانید و طبیعت تحقیق مایل مطالعه این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید هر چند تمیز کفر و دین بعیوبست منظور اگر تو ئی همه محبوبست کوکعبه
و دیر بر سر هم شکنند از خنک دو سنگ آشتم مطلوبست الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان تنی کجا در آستین داشت و با کمال ساده لوحی قلم
ها می نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت کوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیده حیرت مقام طرح
آغوشش عبرت نداخته بود تحریر مینماید وقتی جمعی از قلندران سلسله بیمعرفتی که بدستی خم قدح امتیازشان بر هم شکسته بود و پلنگ سودای حرام توشگی در باغ
همغرشان جسته با آن شیرستیان جلال بی ادبها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش خراشیدند کمان افسردگی دست بر شعله بی پناهی میزدند و
تبو هم بچوبهری پای بردم ذوالفقار میکذاشتند ناگاه برق غیرت از بانش شعله کشید و بنعره رعد هیئت مخاطبشان کردانید که ایسکان در تخرقه
هیچ منیست بپوست خود ها در افتید بمجرد حکم همه با هم در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سروری میدادند تا کار
بجائی کشید که بهمان خروش شغب خرقه های هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک کور بر سر هم پاشیدند قطعه الحذر
ای غافل بیخبر هم نجوید پیچیدکان ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو هم بپای سجده
باید بر خاک ادب رفت کیمیای دانشی گر کرده کسب ادب نیست جز اکسیر چون بنیای بسیاب فرت جان آزاد ادب الفت پرست پیکر است

موزونت چه شد نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست گفتگوییت هرزه و آنگاه لاف معرفت کسب هوشی تا ندانی کز تو اینها خوب نیست

فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست کرا آنست که حیوان ورق آهنگی دارد بر نمیگیرد و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام بنسبت بلندی و پستی سخنست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و کردن مثنوی

آدمی فطرتست و فطرت تام	هر قدر محو معنی آهنگیست	نیست روشن کز لطف کلام
لیک موزونی نفس دلکشست	از سخن یاد در قفس دارد	عالمی شوخی نفس دارد
کر بموزونیت دهد دشنام	نوشها تابع مضرت اوست	فیضها در کمین حسرت اوست
سرو اگر کج دمد در این گلزار	جز بنفرین نمی شود مقرون	با جابت دعای ناموزون
نفس خلق اگر رسد بسراغ	کر بموزونیش نریخته اند	خاک بر فرق شمع بیخته اند
حسن و قبح جهان بو قلمون	لطف موزونیش نریخته رنگ	زین سبب کز درشتی آهنگ
اعتدالی ازان میان نه دوش	کاه تفریط داشت کاه افراط	عمرها شور این فسرده بساط
بحر صد رنگ موج و قطره شکست	کاین نوا کشت انتخاب ترنگ	شیشه سازها رسید بسنگ
طبع موزون نه کسبی و علمی ست	فهم نیرنگ معنی آسان نیست	هر که موزون نباشد انسان نیست
بی تکلف حنا بخنک نه بست	جلوه کر نیست جز بخلوت راز	حسن این شاهد سراپا ناز
خویش را بیدل از میان برداشت	نگرفت آئینه بخنک خیال	تا نفسها نسوخت سعی کمال

بسملهٔ کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی مترجمست و باقی آیات کلام الله همچنان بترتیب قوافی مسجع منزه از شایبهٔ خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع منکران کلام الهی است و عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر کونه نغمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجود را موطن قوت آگهی گردانیده زلهٔ ایست از مایدهٔ انعام سخن گستران و هر جنس کوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده شمهٔ از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهی است و ماسوی غبار پراکندگی و کمراهی ایجاد معرفت اسرار توجه کماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطایف معانی وارسید آئینه ادراک حقیقه الحقایق میتواند کردید تفکر وافی الا الله حکم آشنائی جهان لطافتست و امر محرمی بزم اهیت تا سر رشتهٔ فکر بدست آرند و هوش بر اصل معنی کمارند که سر این رشته بلطافتکده بیرنکی بسته است و بدین سلسله بشهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد ☆ صد غنچه بهار از دل پرخون دارد ☆ تسخیر پریزاد سخن آسان نیست ☆ اینجا نفس سوخته افسون دارد

در ضمن اشاره آن کلمات هدایت سرشت این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح حافظه برنگارد و فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنوی شمارد تا باین سرعشر میسر نیست سواد نسخه حقایق روشن کردانی و ازین ایجاد فیض ترکیب عبارت

اسرار درخانی فی اکمال صفحهٔ بکار خار صد کلستان آرزو
سطر کشیدم و خامه را بصریر
هزار رنگ تمنا بجوهر آهنگ
کردانیدم سه شاخسار و بجز یک
بنیان الهام ترجمان اندیشه
بی کماشتم و هم چه میخرود
بر عنی تمام می نکاشتم پس از
ادای هر مصرعی القصه معارف
از طبیعتش مسلسل میتراوید که
مدرک در فهم مرامت آن سیر کند
میکرد دید چون خیال حیرت
مآل مجو ربط اندیشی کلمات
قدسی آیات بود بعد از خود
یک کتاب معنی میدید که عنان
بیان سر رشته ارشاد باز
میکشت و مصرع ثانی بر دیش
میکذشت وقت تامل عالمی
بغبار تغافل میداد تا بسرمهٔ
حصول ملد عا چشم میکشاد و
غواص تفکر قلب طوفانبار هم
می شکافت تا کوهری از محیط
مقصد بکنار وصول می یافت
در نکمت قریب چهل بیت
بعرض تحریر رسید و سرمایه
معنی آگاهی این پیچکان کردید

انفاد

الفاظ یکقلم کوه تعمیر متانت آوائی و مضامین یکدست عرش تسخیر انداز رسائی وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ بزینت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی است مصلحت در تحریر نگشود غزل

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان — با همه شوخی مقیم نسخهای راز ماند

وی بسا بال و پری کز تنگی دام قفس — ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند

بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد — یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند

نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع — هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت — چشم ما غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

این زمان حیرت تسلی خانه جمعیت است — بی خیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است — شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند

هر چند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال نینگیزد و با آنکه مینای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاه تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای آن اشعار حقایق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت رباعی بیدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند کاین شعله بیان کلامت آموخته اند ایشمع ز پرتو تو اندیشه گداخت گویا بگداز دلت افروخته اند سرخوشی صهبای خمستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرو ریاض معنوی شاه یکه آزاد مثنوی عیان فهم رموز بی نیازی حقیقة بین نیرنگ مجازی ✤ عروج معنی از طبعش بخاری ✤ چراغ فطرت از برقش شراری ✤ تعلق دام ناگیرای صیدش پرافشانده پیش آهنگ قیدش ✤ خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای تعین مرات بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری قانون ربوبیت را نشاه دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاه چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی قطعه ساز بهار الفت امکان برنگ آب ✤ چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب ✤ با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو ✤ با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب خموشی حقیقت ایمانش آئینه ادراک صفاکیشان گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکده میر اتفاقی بود ادیم آن سرزمین بسهیل نقش قدومش رایحه سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش چراغ منیت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخه بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمه توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن مو زبانی داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکره احوالش هرگاه به نسیمی از بهار مقدمش دوچار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آراید بند بندش بال پرواز میگشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد که بهر استقبال نازش هر که گامی پیش رفت ✤ تا ابد میبایدش چون بوی گل از خویش رفت ✤ خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست ✤ شاه بر میگردد آنجا گر همه درویش رفت نخل می بالی بعجز ریشه می باید تنید ✤ دستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت ✤ صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست غنیمتی لاریبی جهانی بفکر تن پروریها مرده است اندیشه ما حصل زندگی کراست و عالمی را شکنجه خودپرستی افشرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست در این انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع

در جنبهای مروت احتمال نم کم است	بسکه مردم تیغ در جیب نفس پوشاند	زخم چندانی که خواهی جمع کن در بسمل است	حرف نامنظور دل مگنیطه هم مشتبه پس
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است	از ازل این مشق کم دارد خروش امروز است	اینکه خواندم بیش ازین انگه گفتم کم است	الحاصل عندلیب کاشن

احوالش مدرکه چون بوی گل بر فرکوشش نشاندی و رنگ آمیزی خامه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصویر خواباندی
هم دیده ها حیرتکاه احوال عجیبش بود و هم کوشها جنونکده آهنگهای غریبش وقتی در سعیر دریای کنک که تعمق اندیشی ظرف
قطره اش کشتی هوش کردابیست و تطوفان خیالی رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آتش آئینه دست
از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن کردن افراز مشاهده اوجش عروج نشاه عالی فطرتی و سنگون
تلاش حضیضش نزول پایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار کر[illegible]حل چون
تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب کژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیزاو ✻ چون کرچشم حبابش یک قلم در قعر چاه
هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند ✻ از هجوم اشک بر مژگان کدو بندد نگاه ✻ دلو کردون کرکند از دور ایامش رسن
تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه ✻ بر کشتی کران لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته از کمال
ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود و از فرط تسلیم چون نالیدن از ناخن بریده گرهی نمی کشود همنکامی که آبشوب کاه وسط
دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی دار کیسه حرصی بیاراست عجز تهی دستی انگنج قدرت هر چند مقابل طلبش
زبان معذرت کشود عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که شهید ملاحی آزارش رساند
و بسجای در هم دانع انتقامی بستاند ناگاه از کشتی بیرون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردوزن
برخواست و ندامتی از هر طرف همنکامه غربو آراست فرمودای بیخبر بیمن ناتوانی آنقدر نشسته ایم که دوش موج رخت ناتوان
کشید و بفیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند کرد تا نفس کشیدنی برنک نسیم آزاد
درگذشت و تا چشم نالیدنی چون حباب از نظرها غایت گشت قطعه ای سبارو شندلی کز بی نیازیهای شوق ✻ چون

فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است	وی بسا آئینه کز کسوت زنگاریش	یوسفستانی بخلوتکاه چاه افتاده است	هر کجا کردشکستی سر سه آرایدچشم
بی تامل نگذری آنجا کلاه افتاده است	معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند	ورنه در هر خاک چندین بیکلاه افتاده است	ذره تا خورشید عرفان جلوه ست تا چه بود
دیده های خلق پر غفلت نگاه افتاده است	عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند	کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است	واز فواید کلام فصاحت انتهای

انکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد میکشود جمعیت غنچهای الفاظ
سبار و رکره بسته و آغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته قطعه هرنکه صد انجمن کیفیت دیدار داشت
هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت کر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود ورچمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت
بلاهت نشاه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردکی بیکاری مختصر بیانی این کلام
تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است هر کاه بصورت ردی جاده ایست در پیش پا افتاده افتاده و چون بمعنی نگری آئینه
از غبار شهادت ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونیت مانند اطعمه و اقمشه و غیران از جنس سرخوشیهای عیشیت
آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب آلهی مثل اعتبارات اسما در شهود عالم اطلاق فقر در هر صفت که بینکری غیر اسباب نامیدی

نیست شام او چشم بستن است از صبح صبح او را دم سفیدی نیست	آنچه از ساز دیده معدوم وز نوا هر قدر شنیدی		
نیست مینماید سرابها از دور چون سر چشمه دارسیدی نیست	بعد ازان فرمود کم کرده هوشی از جمادیت		

طبع افسرده خشت ربا طی بود
بحکم غفلت سلطانی بخواب بی
میتری میفرمود و تلاش امکان
رنج مسکون در آن مقام طرح
آسودکی می انداخت شنید و تردد
پیشکان جهات در انمنزل تعلاج
نفس سوخته می پرداخت شنید
روزی پرواز تخیل آنسوی عالم
او هامش برد و وقت غفلت
چون هژگان خوابانده اش
در هم فشرد بخار آئینه هوش
بروش ضمیری اعرضه داد و
داشته فکر نزد دانا دلی و پرسش
که هر شب خلقی دیدن رباط چون
تره کی بهم جمع میشوند و روز از
بکیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند کر دی
چون باد غروب منزل اند و
طایفه برنک خواب جنوب پیل
قومی با آئین آتش شرق تاز
و فرقه بروش آب شمال نماز
هر کاه اتفاق آسودکیها و یک
مقام صورت میکرد حوکتها
چرا یک سمت و وقع نمی پذیرد
مثنوی نه همین عقل بر میکیر
کمال جهل هم میزند پری بخیال
وتقطان

واقفان عرض حال می‌بینند | خوابناکان مثال می‌بینند | عاقل از فکر خیر و شر مست است | غافل از طبع بیخبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازیست | مژه بسته نیز پروازیست | عالمی راست با هوا سروکار | سنگ هم می‌پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد | کرده صد رنگ دام موج ایجاد | هر گل اینجاست خفته در رنگی | ساز هر رشته و آهنگی
بحر اگر موج کف دهد سامان | ساحل از گرد میکند طوفان | هیچ جا پای سعی در گل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس | رنگها دیدی از بهار مپرس

دانا در جوابش دامن تبسمی برشکست و ببال تحریک لبی نامه تسلیش بربست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا آویخته و مهره چند رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد و بازی برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست همانقدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواند رسانید فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطایف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **قطعه** به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسی ✤ از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی
شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتنیست ✤ هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی ✤ میوه و نقل و ترشح هر یکی بار است و بس ✤ لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی
تار هر جا در بیان ساز گردیده است صرف ✤ طبع اگر روشن بود ظلمت چرا فهمد کسی ✤ هر ادا صد مقصد است اما اگر دل پی برد ✤ هر سخن صد معنی است اما کجا فهمد کسی
تمهید این حکایت هم نقد معنی می‌شمرد و راه حقیقتی می‌سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان بشوخیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای طبایع بآهنگ یکجهتی پهلو گرداند و جستجوهای مقاصد بقضای یکروئی بال توجه افشاند ناچار مابقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نیستی پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست مشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است غیر موجود **قطعه** بزم امکان جز تمیز و غفلت و ادراک نیست ✤ گرد وهم ما چراغان کرده است افلاک نیست ✤ امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است
گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست ✤ ساغر سرشار ما گر یکطرف مایل شود ✤ باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست
عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را ✤ زهر در هر جا دکانش پخته شد تریاک نیست ✤ پس چه باشد دهر ترتیب جهانی مختلف
وان جهتها بی جنون ما گریبان چاک نیست ✤ شعله را جواله کشتن دامی انشا کردنست ✤ صید این وادی اگر یکسو طپد فتراک نیست
شوخی سودا شبیخون دماغ فطرتست ✤ و نه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست ✤ وقتی از عالم تسلی سایل سخنی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش درینمقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد میکاشت روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه داری عقده تعجب بیرون ریخت که شنیده‌ام جمعی از جناب افصح دبستان کاینات املح مائده اسما و صفات خمیازه صبح بهار ازلیت نشاه دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وسلم مسألت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن آن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع **قطعه** بوهم اهل غفلت هوش ما ✤ ز هستی فریب ابد خورده است ✤ ندانسته کاین گرمی شعله وهم

چو خون تا روان گردد افسرده است | دو عالم چو اشک از نظر میچکد | همه گر مژه دامن افشرده است | بود گر درم نقد این کاروان
نفس جز قدم هیچ نشمرده است | چو خورشید تا چشم پوشیده‌ایم | جهان را سیاهی فرو برده است | برین تقدیر روزی هزار نوبت

مژه برهم می‌آمد و انتظار آن جلوه همان در میانست و شبی هزار نفس پیش پرده میگشاید غبار آن سحر همچنان بی نشان گرفتیم رنگ

در فصل خوشه نابستن تمهید مراتب در وجه فاید میکاشت پیداست که سایلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال
نخوانده اند و نسیه تازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد
مخموری سودای استقبال دماغ اندیشه نمیخارد و هوشی که از سر تخیل آن دور نشأه میرساند گردش این ساغرش جرعه یقین نمی
چشاند قطعه خراب کعبه تحقیق سنگ و گل نمیداند ٭ بهر جا میرود از خود برون دل نمیداند ٭ خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون
بلیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند ٭ چه افسونست یارب چشم بندیهای الفت را ٭ که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید ٭ یکی دارد وطن در بحر و از ساحل نمی داند ٭ بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینیها ٭ چه سازم پیش
پا را هیچکس منزل نمی داند چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند اگر فی الحقیقه همین
تجدد امثال محشر است تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطا فهمی افسانه ایهام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال
قیامت است وضوح تقریر خالی از احسانی نبود تا نگاه عدم فرصتان عبرتکده وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید قطعه
بینا مشکل که رنج کوران خواهد ٭ یا خضر زره دوری دوران خواهد ٭ آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام ٭ حیف است که پامالی موران خواهد
و در کتب عقاید ما طلوع آفتاب روز جزا بتعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش
واشمارد جوش طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآورد یعنی چهار دور میکده اصطلاح ما که آنرا جک می نامند اگر هزار نوبت ساغر
تسلسل زند کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق برافکنده و هرگاه باین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور
بخلوت بطون شتابد گیرودار محفل کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحایف اعتبار یکقلم باطل گردد باز از اقتضای
تسلسل و در فطرت برهمای دیگر کمر ماموری ایجاد عالم بربندد و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار افلاک و عناصر بعرض دوایر پیوندد
و افسردگیهای دماغ اوهام باعادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ بآغوش پردازی تصرف کوشد شخص ما را لباس بسیار است
بعدم نیز جلوه در کار است فرد خط انجام را سر و پا نیست ٭ همه دور است نشأه پیدا نیست ٭ گفتم این کلام تقدس مقام از
معجزات حضرت خیر الانام است ص بکرشمه لطف فصاحت افهام نواز زمره خواص و عوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات
امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک الهی کلی افراشته بجذب جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخجیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر
بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور مقیمان پرده عبارت قطعه چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن ٭ نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم ٭ چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن
نکردی محرم او گر همه از خود برون آئی ٭ نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن ٭ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک و ذرات کون تا مژگان زدن بشن محیط براهمه مرتبه وجوب را بشن میخوانند و عقل کل را برهما میدانند
اصل معتقدات شان اینست که میگویند طومار عمر برهما یا آنهمه درازی در فرصت یکچشم زدن بشن سیاه است و افسانه رشته های
آمالش بفراهم آوردن این یک گره کوتاه تا مژه او خط کشیده است صفحه این برقم نیستی رسیده و تا خامه او شق در دیده است
خطوط این نقطه موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آئینه امکانی بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات
و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کائنات هرگاه واجب بر سیر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض
این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش رنگی در عین درستی شکسته

فرصت کمین بهانه ایست
تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و
زورق توهم بگرداب
معدومی مطلق افکند اغماض
بهار جز پیچیدن بساط رنگ و بو
در بار ندارد و تغافل سحاب
غیر از خشکی آثار نشو و نما نمی کارد
بینوائیهای نی بنفس دزدیدن
مطرب وابسته است و
نارسائیهای آهنگ بگسیختن رشته
ساز پیوسته قطعه در طلسم
عجز فرصت حال و استقبال کو
شش جهت یک گردش رنگست
ماه و سال کو جلوه او رنگ بر
روی خیالی بسته است
در آئینه موهوم ما تمثال کو ورنه
رو بخاک عجز می مالیم و از خود میرویم
گیرودار سایه او بارش چه اقبال کو
دستگاه ما عدم سرمایه کان
عشق است و بس ذره گر بر خود
طپد جز آفتابش بال کو گفتگوی
موج غیر از شور دریا باطل است
حرفی از خود گر شنیدی ای زبانت
لال کو بر رموز فهمان دقیقه
نزاکت مخفی مباد که دانایان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار
برای

برای عوام تعبیریست و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جهة افهام تفسیری مدعای کملای این قوم آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد تاریخیات تحیرکده امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه اشکال و الوان هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند پیش از حرکت مژگانی نمیتواند بود و اگر نه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوهستی هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد شرر در سنگ میر قصد می اندر تاک میجوشد تحیر رشته ساز است و خاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سایل هم از پرده اعتقادش بعرض بیان پیوست رنگ شعله اعتراض ناچار بخاکستر سکوت شکست در صحبتی چند زنگار شکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر هما داشت بیدماغیهای فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن بشنش واگذاشت غزل ادای پخته گوئی

درس هر خامی نمی باشد / می این نشاه در هر شیشه و جامی نمی باشد
زره دور است خلق از انحراف وضع کجفهمی / وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمی باشد
بیان آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش / همه گر وصل گوئی غیر پیغامی نمی باشد
فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه / بفتح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگست ازین افسون نیرنگی / سخن سحر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش ازان بود که کم او را به بیشیها توان شنود اما زبان شکر نوای خامه را با همه عجز انداز صریریست و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیری موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل می باخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بعریانی شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهی دور محمل شوق آراسته بود و سراپای خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار گرد از حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلیه انتظار این مترصد نزول رحمت سری کشید و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم عرق با شعله رنگش هم آغوش ✤ حباب چشمه خورشید گل جوش ✤ حیا

چون گوهرش در بر گرفته / عرق آئینه در گوهر گرفته
ز سر جوش تماشای حیا مست / بهر عضوش عرق آئینه در دست
و طوفان باری حسن عرق ریز / نگه چون موج در گوهر گران خیز
بوصفش در تصور گاه تقریر / نفس را آب گردیدن عنان گیر
چراغان خیال بی نیازی / همان مطلق عنان برق تازی
سراپایش چکیدنهای دل بود / شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوه بندگی بهوداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه تبسمی آن گلزار شبنم بهار گماشت تا آنهمه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهای بهارش آرمیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آهنگی ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که ای نشاه مینای اخلاص عنقریب از ریشه فطرتت نهالی قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور آید که همت عالی نگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه معنی آگاهان از درک ماهیتش بر محیط آبرو آغوش گشاید قطعه ای نوای درد دل نومید افسردن مباش ✤ آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی ✤ وی سرشک ناتوان چندی دگر در صبر کوش ✤ مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است ✤ همچو دل فردا بهار استقامت میشوی ✤ آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگی است و مهلتها بنهایت بیدرنگی از تعلیمات

رسانیدم و بحافظت اسرار حقیقیش ورق نفس سنجامشی گرداندم درهمان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ بچارسوی
بساط سنج نقد اعتبار دوئی باخت وان یکه تازنه عرصه خیال ازغبار امتیاز شش جهته بیرون تاخت قطعه

مگو گذشته رفیقان بدل فراموشند	کدام نالهٔ که در پرده اش نمی جوشند	تو سخت بیخبری ورنه رفتگان بسیر	زخجلت مژه واکردن تو روپوشند
اشاره ایست پرافشان بگرد برگشتشان	که خفتگان دل خاک جمله آغوشند	هنوز رحمت سعی تو میکشند بخاک	تو تا زبار تعلق نرسته دوشند
بچشم بسته نگاهی که این بزم صفتان	زراحت انجمن شیشه خانه نهوشند	چراغ انجمن حیرت نظر بودند	کنون بپرده دل اغمای خامشی جوشند
ترفته انداز این بزم تا سخن باقیست	زدیده رفته حریفان هنوز در گوشند	نهنگ طوفان اشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی

افکار کوهر ساحل نقاب دریا دل نشاه فضل معنوی شاه فاضل زهی شورستان حقیقت جوش دانائی خوشا موج
بهارستان عرفان رنگ یکتائی قدح شوق وشرابش بی نیازی نشاه استغنا کلش آغوش بی پروا نهالش اوج رعنائی
کلبزار تماشایش عیانی رنگ مستوری بزم خامشیهایش بیانی رمز ایمانی بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق
آلهی غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسله اسیری وارستگی
بر سراپایش مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش باوجود جهانتابی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و باکمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه واری ستر عورتش ضرور برق عریان تنش لمعهٔ تیغ تجرید وحسن برهنه سیرتش آفتاب عالم

تفرید قطعه از دامگاه انجمن وهم جسته بیرون کاینات چو عنقا نشسته دامن بکر دالفت امکان فشانده بدیع
طرف کله زرنگ دوعالم شکسته شخص گفتگو ز تیغ بانش تهدید شوخی نفس زدن وپیکر خاموشی ز اعتراض لبش خلعت آرای
قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جاده سلامت وقدم تمکینش چون موج کوهر مقیم دامن استقامت در

خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو ودر معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو نظم

طرب ساغر گردش رنگ دل	چو گوهر ز امواج معنی کمند	بفتراک دل بسته پست و بلند	جهان گوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او	تجلی نگاه گلستان نور	حقایق شهود جهان حضور	چو پرکار آغوش خود ساغرش
چو مرکز ولی جمع پا و سرش	مستی آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون	جنون سنجیده اش برنگ طره جوان	تماشای بزم نیرنگ دل

باهمه شعلگی موزون محیط خامشی اموجش هرگاه بعزم تکلم بر موز قطره مثیگافت زورق هوشش سامعان از فلک نیم
سراغ ساحل می یافت نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلبند مسجع تر از سلک جواهر منظوم ونظمی بسیط معانی بلندروتر
تر از نثر مراتب سنجوم حرفی از لبش سر نزدی که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیامد ونوائی از سازش نمی ناله
کز حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری نکشاید قطعه گوش میسوخت که یارب چه شرر پرداز یست

هوش میرفت زخود کاین چه قیامت سیاز یست	شوق میگفت تحیر دربازاست اینجا	صفت جولان نگه کز همه مژگان بازیست
محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد	خاک وامانده تکلیف فلک پردازیست	بی اثر نیست حضور سخن اهل الله
بکمال تو بس است انچه در اینها بازیست	کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد	حرف ایطائفه سحر بیان اعجاز یست

بحسب ربط معنوی اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد وبحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات تفاق ظاهرش
دست بهم میداد قصر از شگفتکیهای بیانش زمینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلمش نشان
می اند وخت که بهزار دور ساغر گردتاملش نتوان کردید در همنگام بار یابی دولت حضور سراپا هوش می بودم تالب اسرار طراز

چه طراز د وهمچنان گوش میدارم
تا زبان حقایق آغازش چه
آغاز د وقطعه یادایامی که جان
مشتاق ودل مدهوش بود
هر مژه واکردنی امید صد آرزوش
بود تا پرچه پرواز تغافل بوبیوم
داشت چشم تا چه فریاد بشنوم
عضو عضوم گوش بود ازانجا
که جذبه مقناطیس شوق کمند
مقاصد تسخیر است و غبار وادی
انتظار شکست آرزو تیغمرد
معلم اشفاق بار باد فتری از فرهاد
ارشاد میکشود و فهم قاصر
بیدل را بر سر شاهی میسود
میفرمود کاش مثل تو سی
بحرف ما توجه نمایند تا از فیض خموشی
براسم و چون تو طالبی ناخن
کاوش آرایند تا عقده دلی وا
کنایم عالم از درشتیهای
طبایع کوهها راست انچه لب
بر می آرد بدلکوبی باز میکردد
دهر چه شوق میکند افعال
دو می نوردد بیخالی که دورت
دلی که بین افتاش او بار پابندی
کردد سخن نکردد کراست و بی غبار
آئینه که بعیض تقابلش نفس منهم

سیاه کار

سیاه کاری برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک میغلطاند اگر افهام
خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیلی نداشت
شکایت این درد بکجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد نظم عندلیبی بهم نوی دگر ✤ شکوه سر کرد کای نواپرور
شور زاغم درین چمن بارست ✤ گفت خاموش زاغ بسیارست ✤ عالم از جنس این خروش پرست ✤ از نواهای هرزه گوش پرست
تجربه کاران امتحانگاه ظهور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جوهرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیاری حزن
در میگیرد و بعضی بان کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهده شان جز نشاهٔ سر در نمی پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی شعله چراغ هر سر انگشتی
شمعی است افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بسر دوخته در تسلط آباد مخمل بافان قماش خواب مژگانها
ناگزیر سر بهم پیچیدن اند و در ادبکده سرمه سایان پرده شب نظاره ها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درین طایفه
هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زیردستان را محروم نصیبه ایثار نمیگذارد و پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در غیبت لمعه از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمیگشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی ایمایش از پرده خیال بیدل
هیچدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور
اینطایفه چه مقدار کلید بستگیهای دلست و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل قطعه ریشه یا آب چو سازد گل احمر گردد
خاک چون طالب خورشید شود زر گردد صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست بی صدف قطره محالست که گوهر گردد آئینه خورشید جلالش انقدر
مشرف پرده گیان خلوتکده خواطر بود که تا نبض نفس بتحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان در پرده رقمش وا
نمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر
خیال تحیر پیشه است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازه اندیشه در نشاهٔ آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتیست و هر ذایقه
چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهه تاک ریخته و بفروغ لمعه صفایش زلال
چشمه حیوان باور ظلمت آمیخته ذوقی تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعامش روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش
هفته نیم جرعه نمی پیمود هرگاه بتجرع آن می پرداخت بیکدم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانها پیشش میکشیدند تا تهی نمیکرد
نمی آرامید فرد شبنمی شیشه ما را ز جگر تا بگلوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه
ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و بسرخوشیهای نشاه اعتقاد تهیه اقدام آن می افراختند بجذبه العطش شوقش پیمانها
چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جگر داشت کاسها یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای مزاجش
جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه تا گریبان
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی جسد حبابی تاب دریاکشی همتش نداشت شوق محیط مشرب
همان بر طلب بپا پیش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون بحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبی
تازه نقش می بست قطعه آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند ✤ خمخانها بگردش پیمانه میکشند ✤ سر تا قدم دماغ شکستند چون حباب

زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوشش توان انداخت قطع وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست کاغذش
زده طاوس باغی دیگراست سعی ما مصروف بزم آرائی شوق فناست بیخود بهای شرر برق چراغی دیگراست تا
خیال رنگ بنظر درآمده است بهار ازنیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تاکی دفتر اثبات وحدت باید کشود و بتصنع حقایق
پردازی تاکجا اصلاح شهاب توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم ازپیش ننشیند مگر
برخیزش آب بقا قطعه در قید جسم دل رانشو و نما محال است ✣ کنجیست دانه ما ازخاک اگر برآید ✣ صد گل بهار دارد این غنچه دلشکستی
صحبت ازین گریبان یکچاک اگر برآید ✣ پیچ وخم نفسها دام است یکسر ✣ می نشاء است اما ازتاک اگر برآید ✣ کاش بعلت پرخواری بمیریم
تا ازچنگ او هم جائی توانیم برد یا درشکنجه گرسنگی خاک گردیم تا ازنم الایش هستی وانهی توانیم فشرد خواب آسودگی از
مقیمان سایه دیوار قناعت وتمت آلودگی ساکن آئینه عکس نمای بقار باعی تا زندگیست عیش مرا ندیش است تا مال بود طیش
بجای خویش است بی قطع نفس منزل آسایش کو تا ره باقیست رفتنی درپیش است الحاصل امواج محیط کرامتش را تلاطمی نیست
بود حباب فطرت بیدل بقطره داری قناعت نمود وصبح بهار بدامنش شکفتگیهای بیپایان داشت بمقتضای کم فروختی نفس
پیش ازورق گلی ننگاشت ✣ کفی بنوشتی سخنی دست وقلم کو ✣ سرتاقدم همه نقش چنین است رقم کو ✣ درحسرت دیدار که تا مژه بهمیم است
آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو ✣ انتظر وصل مجوشوخی پرواز ✣ مژگان چو بگشائی طاقت برهم کو ✣ بگذار که باشم نگه چشم تحیر
چون اشک گرفتم رود از خویش قدم کو ✣ نخل دلاوری ثمر مصحف آیه نظر کاشن اگهی بهار قلزم معرفت کهر نوید اقبال جنود مردانگی مژده نکهتی
بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را هلهلگی ✣ محیط استقامت را نهنگی
زبزم آتشش دزدیده جمع ✣ نمی غلطید موش از پنبه تو شمع ✣ بزرمی کز نهیب او کند کرد ✣ در آتش آب وزد زهره مرد
سخن را وصف روشن کرد بدست ✣ شود کهسارش از ضرب اهل پست ✣ چو شمشیرش زخون پرولا قوت ✣ سراپایش حکر چون کان یاقوت
پیلتنی را نمیباست میانش کمال برخود بالیدن لشکرشکنی را بآئینه داری هیکلش جمال برخویش نازیدن حجت زورمندان باندیشه
استعانت بازوش قوی فهم دقت پسندان بادراک دقیقه فکرتش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت معنوی سپاه
نقاب و باکمال لطایف سلوک تهور قباب تیغ مریخ را مهابت لمعه خنجرش ازفلک پنجم نیام جستن وشعشعه آفتاب را تقابل
برق تیزه هشش ازخون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح ازکوشش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح
بغربال زخمها بیخته درعرصه بی پروائی زرهش کشاد آغوشی حلقهای مسام درصف بی باکی سپرش سینه صافی آئینه انتقام
حلقه زیکچشمی جمال مدغا در نظر ترکش تیر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پردلان وغا ✣ غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخه قال وحال فروغ جلال انتخاب جمال ✣ چو معنی زهر لفظ جوشیدنش ✣ چو الفت زهر دل خروشیدنش
نفس عجز نوا صحتی توصیف توانائیش می برازد بنای متانت معنی صدمه شگفته بیانی مچیناد وتقریر ناتوانی تعمیر پیشی اغماضش
می نازد بنیاد استقامت تحریر لزله لغزش قلم مبیناد درمعرکه زور آزمائیهار یسمان موی فرس که موضوع اشکیل پای
اشتران میباشد بقد آدم درزمین فرو می برند وبصد پیچ وتاب استحکام ریشه نخل درقبضه خاکش می فشرند بیک حمله
چون هوا خمیرش برمی آورد یا ازهم می گسیخت وبرمایه صحبت اگر هزار خسته زردآلو وامثال آن فراهم می آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان کشود بفشار سر انگشت مغزها پیش یاران میریخت کجا اکثری اشیای آنچنین که هموارلیش با تیک وسندان
بی دشواری نبود بقوت دست فولادیات اصلاح می نمود شیرازه مصاحفش بند دست از الفت بچه ها بیگانه وبیرا

بلغاء نقاشش انجمن آرای سینه
سر رشته اختلاط آشنائی
شانه نظم تهمتن نشاء پرزوری
که بخرامی تو انی پهلو پیش نهد
بر خاک پشت پهلو انها اگر
از قفر ما نارا ستان دست قدر
بازوی زرکوه ان هم چو تاب
از تیر پر دارد کها نها بحرکرد
زلونی نرم بر طبعش در شیشها
بجز از حرف بیباکان سبک
پیشش کرانها
از بیباکی طبعش نفس را نه
دم پری کرد
چون سحر تا آسمان بردن چه نها
نعره اش صد مه داشت
که بسر کوبی صد انجمن خویش
مچرخید و عطسه اش صوتی
که بخرابادیکعالم کوش کر میبید
وزلزله عطسه اش اجزای زمین
ناگزیری بر خویش لرزیدن
وباشکوه تخمش کوس رعد را
پیچاری نفس در سینه دزدیدن
در کوهسار اگر بارش سحاب
چون قطره چکیده طاقت قطر
کم کردی هر گاه رخش خود را
و معطل میدید چون باد بدوشش
با میگفت و بزرق بی پروائی
میخرامید

میخرامید همچنان در جرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیل غم پیش پا میخورد اگر ناقه باری بزانوی ناتوانی در می آمد بفیل
زوری همتش بیرون می برد باطاعت سرپنجه دلیریش بختیان ریخته بار و اشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم
زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت شیریش اسپان بدنعل و توسنان درشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش
سرنگونی و از لگد افشانده در خیرباد شیوهٔ حرونی و در هر لشکری که بسرداریش گزیدند علم از نصرت گردن افراخت و یا هر سپاهی
که از و معانت جستند خصم از پشت سر انداخت پایه زبردستیهایش از عروج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا برآید و
کارنامه دستانش هزار استقامت داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاه بساط تفوق
نمیتواند چید و بهیچ خارقی مقابل این جنس جوهر در عرض تفضیل نمیتوان بالید مثنوی زحرفش صدا کوه سنگین بنا
بیادش نفسها دم اژدها بسعیش دل قطره سیلاب جوش بجمعیتش نقطه دفتر فروش بناز شجاعت به نیروی او
ببالد تهور ز بازوی او نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و مهم
ساق بشکستگی کمر دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصه اتفاق استخوانهای خورد گردیده را به پشت بر سینه موج گردانید و
بانی پارهای تیرش بر هم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سواره و پیاده اقسام مراتب
تلاش بیش از زمان تندرستی پیش می برد بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری بمعنی استقلالش وارسیدند و
بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند رباعی بی باکی کن شکیب مردان اینست سر بر کف گیر سیب
مردان اینست حیفست چو زن برخت گلگون نازی خون کرد و بپوش زیب مردان اینست بی تکلف اگر رستم درین هنگام
عرض تهمتنی میداد دیده امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا می نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زورمندی
میزد قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمه بیان واقعش مبالغه ساز سام نوایان و پله عرض ناتوانیش
میزان کلام بهرام ستایان هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غنا را از کیسه همتش دستگاه کرامات
طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه
انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت
دو چار معلمش نپسندید تا ننگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل دبستانش نشناخت تا احتیاج سبق بزانوی عجزش
ننشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید و رنگینی چون بهار از طبیعتش می بالید اصحاب عبارات را باصلاح
فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب معنی را بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی
الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاه بهار و بلندی مضامین از اقبال رتبه تحسینش صاحب طالع اشتهار بتسکین شعله داغ
آشنایان سوخته خیال مرهمی و با بیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای شبنمی نظم حیا موج کیفیت گوهرش
وفا نشاه غیرت ساغرش ✤ مروت صفا خیز مرآت او ✤ جوانمردی آئینه ذات او ✤ کمالات بی سعی کسبش حصول
حقایق همان بی نیایش وصول ✤ نگردیده بر حرفی انگشت سا بمعنی چو معنی بحرف آشنا ✤ سخن محو نیرنگ موزونیش
معانی اسیر فلاطونیش ✤ بفیض ازل محرم هر کلام ✤ ولی امی از کسب فضل عوام ✤ فضایل ز ادراک او خوشه چین
زهی امت خاتم المرسلین ✤ از عجایب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از اعضای عقرب رمیدی و طاقت
رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی دوم قفلهای آهنی

آئینه دیده نبلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب ترانکه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سرمه غبار چشمش
باز حمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی و از کل رنگ میجوشد ✤ نوای محفل قدرت بصد آهنگ میجوشد ✤ بجا و اماندت
زیر قدم صد دشت کم دارد ✤ اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد ✤ جهان را بی تامل کرده نظاره زین غافل ✤ که این حیرت
فضا از سینه های تنگ میجوشد ✤ درین صحرا که یکسر بال طاوس است جریش ✤ غباری گر بخود بالد همان نیرنگ میجوشد ✤ با انکه یکهفته
غذای جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک مایه روایت پهلوانان مقدار ماحضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که چون
بدر کامل نخوردن پهلوی خود پر دختی و برنگ یاقوت با سراب چشمه حکمر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذایه اش میل اختلاطی منظور
و نه چون ساغر تصویر با شربه اش ذوق ارتباطی محسوس اثر به تنگ شیوه قناعت نام سرچشمه خورشید نبردی تا گمان
آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آینه نگشتی تا خیال آتش ناشنای تغافل نسگند با این همه مشق
خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و با آئین آفتاب سواری جهانتازش دایمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثری چون
زنان تازه زائیده بهمت بخلوت پرستی میکمارند و پرورش نتیجه آمال جمله تزویر در خانه برمی آرند مثنوی

چو زاهد چند در خلوت فسردن	وگر مردی قدم زن تا توانی	چه بر جا خفتی از بی آب و نانی	تهی گردی شکم بارت کجا ماند
که در خاکت باین تکلیف بنشاند	تن آسانیت محنت نام دارد	تنورت جمله نان خام دارد	چو مردان از طلسم خود برون آی
دم تیغی شود بر موج خون زن	بقدرت چون کمان آنکس برآید	که در یک چله صد سالش سر آید	کمان وار از ریاضت کرزنی جوش
شکم بر پشت بند و خانه بردوش	وگرنه چون عصا سر تا بپا خشک	جدا از آب و نان بنشین بجا خشک	زبید روی بجوع محض می ناز
چو سبحه معده ات در گردن انداز	اکثری مدت ریاضتش از ماه در گذشتی و بقرب چله مایل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست		

رنگ از بهار سیمایش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی تا سعی غیرت از تردودش باز نداشتی و جد حمیت عنان
تلاشش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از اندازه حرکتش خبر بلغزیدن قدم نمی افشرد و جرات
مفاصل بعرض رفتارش غیر از نالهٔ پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس میکوبیدند تا پسته واری لقمه
بدهن میگذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب برمیداشت بعضی سئوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار
انقدر تعب بعزم چه مقصد بتقریر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار اندیشه باشد و
دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تذویری برتراشد لیکن هرچند کردعرصه ترکیب عنصری برمی آیم و چشم
تامل برین سواد عبرت غبار می کشایم صولت کرسنگی عالمی را درهم فشرده است و اثرهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده
با انکه میدانم طرف این شعله جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام تحکم برنمیدارد قطعه

جهد مردان			
دیگر است و سعی مردم دیگر است	لمعه خورشید دیگر تاب انجم دیگر است	چشمه و انهار هم موج سراب لنگ	بحر طوفان جوش قدر تشنه کامان دیگر است
غنچه قید و کل آزادی ازهم واشناس	صورت سرچشمه دیگر بیابان دیگر است	نشاه غیرت کشان با ساغر وضع جبان	تاکی سنجی بهم این باده را خم دیگر است

حصول نعمت کمال بی وساطت کرسنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود
تهی نگردد با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال برنیامد نم شفقی از موج کوهر نچید حباب در یک نفس تشنگی
استعداد دریا کشی بهم میرساند و آئینه با ندک پروازی با طن آسمان را لقمه میکرداند طرفهای خالی یکسر قابل پر کردنند

وجاهای پر بر یک دست
اماده فرو ریختن کی اینهای
چشم اگر پیاپی سیکرد حی
رسد از استعانت ریاضت
وکدورتهای دل اگر همیشه
دار صفا کردد بصیقل کاری
خواش محنت بفیض دست
از رغبت طعام در کشیدن
ممکن نیست آدمی ملک برنید
و بیمن دامن از غبار انفعال
چیدن پستی فطرت بال اوج
نکشاید سنک را تیز از زیری در
کنرشتن نشاه پیمائی حسن
و خاک را هم از کرانی بیرون
تا ضمن همعنانی لطافت هوا
خلای معده در همه حال مستعد
جذب کمال است و امتلاء
در جمیع اوقات ماده غیثان
و انفعال ممکنیسه خالیست اینجا
مایه کنج آوری ثروت داد اعداد قل
از صفر حکم اکثری فیض فزای
در وداع الفت زنکار کوش چون
صفا ائینه ات کردد جهان دیکری
معده خالی کن باوج عزت سخی
برای پست بیرون از دوکان
نا توانیت مبنری میکشی دوا
بردوی

بر روی دل از تعمیر خاک | آب شوای بخبر از خجلت تن بوی | کاملی راستبر آئی افتادگی چون سایه خط جبین بود و سجده
فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوئی از فشار گرسنگی تلنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی
بتابه کام چسبیده شمع وار انداز گفتگو با موقوف جنبش شرکان و شبنم گرد ارنبای نگاه بوبه پرافشانی نگاه ناتوان قطعه

دلاوران که مهیای ساز جنگ خودند | بهر نفس زدنی چون حباب بنگ خودند | شکسته اند طلسم غبار هستی خویش | کلاه فخر جهانند لیک تنگ خودند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست | زبسکه آینه دار شکست رنگ خودند | نخچیری از کمینگاه تشنیع برخواست و زبان طعن بتکلف انداز

آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص عیار است نه بوته گداز کامل عیاران اگر از خضیض نقصان بر نمی آئی تلاش
اوج کمال تا چند و اگر بکمال رسیده تهمت نقصان هیش ازین بر خود مبند شکفته نبائی بهار دانش باین نکهت عطر دماغ
آگهی گردید و تبسم ابهمکی صبح معنی باین شنبم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از غیر حذر از ضروریست کامل را
از خود اجتناب و التزام دوری گرفتم از تشویش رهزنان رستی و کلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بیداد طوفان
که از تنور خانه ات چشمک زنست بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک که از چراغ زیر دامنت روشنست بچه رنگ
خواهی گرداند در دخانکی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل شکاف سقف و دیوار فرصت نمی شمارد در
وادئی که نا ایمنی همه جا درپیش است احتیاط منزل از راه بیش است قطعه

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی | سرگشته تر از راه بمنزل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی | در دریا هم مقیم ساحل باشی

وان آفت توانا نیست که از تخم سبزی مزرع جسم میخزد و بلای رسائی که نشو و نمای نهال قوی می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله
جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا پرخوابی اگر در طلب معنوی خلل نیفکند علل صوری بیدار
آرد و هر چند مانع سبکروی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز
بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی

برزورسازی که زبون سازیست | گردون نفرازی که سپند آزیست | ای قلب بلای همچان پیش است | بگداز از آن پیش که بگدازیست

تا کمر بر شکست خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن سپر
جنگر آماده ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از شکباران آفت خمار غافل

هر غباری که در عرصه طوفان هستی | همه از شوخی و بیباکی جولان پرستی | دام آسوده دلی غیر نمیگیر نمی بینی | هدف خار شد آن پا که ز دامان تو رست
آسمان چنبره وادی غفلت سپرد | گرد هر گاه که برخاست پریشان تو رست | مشت خاکی و کمال تو بهم دست بجا | این رگ گردنت آخر بچه سامان تو رست
چشم پوشیده همان صاف آئینه تست | ورنه آفاق غباریست چو مژگان پرستی | غیر در محفل تحقیق ندارد شرری | ای بسا شعله که مارا ز گریبان پرستی
نیزه داراست فلک تا تو قد افراخته | علم فتح همان است که نتوان پرستی | الحاصل ذات گرامت صفاتش محیطی بود بهجوم کوهر غیرت

چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیر عالمی پیراسته قیاس و هوش
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش کواه کیفیات ندرت ترتیب فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک
نشاه بلوغ بعهده التفات خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق کمال توجه می
کماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید لمعه نظمی که امروز رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسی های طبع خداداد اوست
و کیفیت معنی این زمان دود انگیز دماغ فطرت است از جرعه پرستیهای خدمت نشاه ایجاد او قطعه نگهما آئینه تربیت

هرچه یکی بتکلف می جاوید دیگری رد میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد آن معنی بر می آورد ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبه دلایل دیگری را بصدرک گردن مالانید مشاهده صورت حال غباری بر آئینه غیرتش ریخت و کدورتی بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جاده خطوط و سطور می پیمایند تا سرانجام کار جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا مدتی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ نباید داشت و دهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتیست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی است که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای دلت

عرصه گاه دم مردی / تا بکی گفتگوی نامردی
آنچه حرف زبان مردانست / خامشیهای تیغ عریانست
مرد صد رنگ خون کند بطبق / گر نمی پرفشان شود ز عرق
سخن مرد اگر فتد بر خاک / به کزان پیش سر فتد بر خاک
مردنت به ز زندگانی خام / خاک خور ایکه میخوری الزام
زخمها میتوان بجان برداشت / لیک خجلت نمیتوان برداشت
چهره زخم خورده گلگونست / زانکه آئینه دار او خونست
روی ملزم همان پر زاغست / شعله رنگش چو بشکند داغست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بیچونی مامور تدبیری در امداد گردن افرازی سرافکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی یرلیغ حکمتی است و امر اجتناب مناهی منشور رافتی تا بیخبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان روشن استقامت بلغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت هرچند نفسیست زنگ آئینه تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود ممکن نیست شارب خمر منفعل بیباکیهای شیوه مستی نباشد و مرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله بانشاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید نظم

عشق در بند بند ما خم ریخت / که به تسلیم باید از هم ریخت
چیست تسلیم وضع بیخللی / دور باش خیال منفعلی
چون نشد راضی ندامت ما / سجده آراست بهر قامت ما
تا باقبال دستگاه نیاز / از سلامت کنیم بالش ناز
امر معروف و نهی منکر چیست / که نیاید به بیحیائی زیست
همان روز فقیر را منع درس

فرمود که اگر آثار علم اینست خلل در بنای جهل میفکن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن بیحاصلی برهم مزن تا آخر کار ندامت ندروی هرگاه بمسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر گرگ نبرده قطعه

غره دانش نگردی از فسون لفظ چند / ای ز معنی بیخبر علم حقایق دیگر است
نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده / مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند / جز خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگر است

بهمواری فهم معانی گوش و از پست و بلند رفع جرچشم بپوش جهدی که غنا ریخت و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت اقرار در باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشا می شمار همت اعتماد بر فضل حقیقی گمار تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویت کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق گذار تا از درسگاه بیحرف و صوت رمزی ارشادت نمایند علم دبستان تحقیق مقید سبق و کتابت مدان و معمای نسخه یقین از وفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید مپسند که سر حق کماهی فهمید گفتم سخنی لیک پس از کسب

کمال خواهی فهمید چون نخواهی فهمید اما طریق ارشادی بیان می نمایم و زمزمه اسراری بی پرده می سرایم بمیمنت بی ساختگیهای تاریخ تولدت که زبان الهام جریان سرچشمه زلال سعادت محیط آبروی سیادت میرزا ابو القاسم ترمذی قدس سره برشحات اشارات فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بروانی عبارت انتخاب مشعر زمان فضل اشتمال او پیکر استعدادت را هیولای صور کمال دریافته ام و معمای موزونی بنام طبیعت واشکافته بعد ازین باید از امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فواید انتظام سلف که حقایق را در آن لباس عرض رنگینیهای تازندگیست و معانی را در آن کسوت دستگاه کمال برازندگی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاه دماغ شوقت سازند یا رایحه نثری گلاب اثر بر مشام ذوقت افشاند دسته بندی اقسام

اسرار سبق

انرا سبق جهد خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد بر من عرضه میدار تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودنست و غنچه تاملت آرزوی کدام رنگ مایل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه امتیازت بلند گرداند والتزام این کوشش سررشته کارت بجائی برساند مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار
صریری ز تحقیق خود هم برآر
برون تاز از ظلمت وهم خویش
بکن سیر در کوچه فهم خویش
مرو همچو گوش از پی حرف کس
بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی ز تحقیق روشن کنی
گل معنی زیب دامن کنی
چه تحقیق نور بسیط قدم
که جوشد ز دل بی غبار ظلم

آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه برهم میخورد زنهار با گفتگوی مبحث عالم خو نگیری تا همچو عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطرهای بی سروپا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسله عرض بیتابی پیوندند بحسب وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچد صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم

چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد
محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بپایان مرگ ماند

شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده و کمی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده فرصت سیر زانو انقدر دور نتاخته که بسعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر هم صحبتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودنست و آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن و یریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه خواریست و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان لقلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهای گریختن تا فهم نماید که لبیک طلبید نگاه کعبه دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیر می شمارند و سری که بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آثار آفتکده این و آن مگو در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان وهم و ظن بگری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید رباعی

انکاری غیر باش تصدیق این است
واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق این است

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه از بر کردنست و اجزای نسخه بشیرازه یقین آوردن که مدرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حقست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالیست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از آنجا ندانی و تحصیلها بیفایده است تا از و نخوانی نظم نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن سواد نسخه دل گر کند آئینه ات روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن حسب الارشاد مدتی مطالعه کتب منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل میساخت معنی که فهم ناقص بلذت

مهر روشنی نه کسب عارضی | گل بسعی پرفشانها چو سرو آزاد نیست | باغبان کو خون خود را بر آبرو بر گیر | نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست
هم بقدر صافیست آئینه تمثال آشنا | فهم واتی کرنباشد هیچکس استاد نیست | موجها کمتر بتیغ شوخی خود بسملند | دل طپش فرماست اینجا حاجت امداد نیست

از آئینه اسرار دمبش مثالی پرده بر میدارد و بی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می یابد یعنی فضل حق بمطالعه تامل آورد تی و قتی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی بچشم بسته بود و چراغچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سایل کیفیت حال گردید بداهتا این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار تو خون در جگر انداخت چشمم چه کند چشم تو آشوب از نظر انداخت از این دست نوبر بخلستان طبعش هر نفس زدن رنگی دیگر شکوفه میکرد و کل چین شوق تمنا بنظر یک کل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خمستان فکرتش چمانه ها در گردش بیان داشت محمور تمنا بر شحه جرعه نبای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیکیست قانون عجز اهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعه توجه شان بر بن شبنم ضعیف شفاف و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات شان این مشت خاک دریافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگیست نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یاد شان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیاراید غزل

اگر بزم عیش و گر در محفل غم قدم نهم | شمع سان هر دم ز دن از خویش کم کم میرم | دیگران چون نغمه گرمحفل طراز عشرتند | ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم | گر نمیدی بصد دشت از عدم نامور است
از رفیقان واپسم تا مقدم رفته ایم | کاروان وهم را دنباله متوان یافتن | این پر و پیش انقدرها نیست با هم رفته ایم | الفت چشم از سیدان مانع نظاره نیست
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم | کاه رخت فرصت ما آه حسرت میکشد | کاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم | در قفای رفتگان چون گرد بادی میرنم

لیک تا این گرد را آمیدا هم رفته ایم | همای لامکان طیران اوج فطرت | عنقای غربت آشیان قاف قدرت شاهنشاه بی نیازی کلاه
حقایق سپاه معانی بارگاه | پناه دانش پناهان عالم حقیقت | گاه عالی گاهان عرش حقیقت | قطب تمکین مقام نه دایره آگاهی

مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هوالله ثم هوی خورشید پیمر لایزالی | کلید گنج اسرار عالم جان کیمیای صحبتان همتالی

نقد صدف وجوب امکان | چون عالم نبی دلیل اشیا | چون ذات احد محیط اسما | در جلوه کمش بعرض تصدیق
آئینه کرم مجاز تحقیق | قدرت تسلیم دستگاهش | عرفان تحیر نگاهش | هر گاه زبان نیایش کشوده هم

صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و مهر جانفشان بادیش کشیده ام نسیم وادی یمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را بسر نوشت اعتقاد بیدل نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت نیایش را برزبان شکر بیان نه وظیفتی که تا نفس نقد کیسه زندگیست بلوازم ادای قرض سر بر نیارد غزل

در عالمی که رنگی با خود نبود ما را | بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را | مرآت معنی ما چون سایه دست بکسی | خورشید التفاتش از ما زدود ما را | پرواز فطرت ما در دام بال میزد
آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را | اعدا د تا تهی کرد چندانکه صفر شدیم | از خویش کاست آما بر ما فزود ما را | دیده سخت متحیر است از لمعات

انوارش چه وانماید زبان ها پر بر آنست در فضای وصفش چه بال گشاید پیشتر قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه لات اصطلاح شوق بسیارات و من دیوانه ام اگر از کمالش نشان میدهم مقدمه لا احصی ثناء درمیان هست و اگر از فضلش بیان می نمایم امنت کما اثنیت برزبان و در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک تو هم غیر و سوی و محرمان مجمع قرب آئینه رمز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون وچرا اگر از نور با قتاب چشم کشود آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

بقی ما قرد غزل با نوار قدم
آن قدر عالمتاب نزدیکست
با آن نسبت که بیداری تری با
آب نزدیکست نوای کن فیکون
از فسون زخمه میجوشد و لیکن
سازاو این نغمه با مضراب دیگر
است
چه کی گردون دریا همان
اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست
حضور کعبه می نیم چنان آسایش
بیادش چون بنالد بجده ام
محراب نزدیکست
رنگش تماشا کرده بیدل گرش
انسان کامل خوانی از آداب
نزدیکست
واضح الله ادواب مجلس پیرش
جاده اوتام الفقر فهو القدری
سیر قدم طی نقش افتای موز
کن فیکون موقوف
لب اخفای حقیقت جام چین
منظور آئینه بساط ادب
بود باری میزان وقار سبک
سنج کرایهای عرض کوهر مقدر
خاکساری اوضاع عکین خشک
منصور پایه مدارج قطب الاتقیا
زعلو

از علو نسبتش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناهی بمنیت پابوسش افسر عالم عز و جلال سیادت از نسبش مفتخر چو بحر ز گوهر بزرگی از عملش منبسط چو چرخ ز اختر کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر آئینه اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرداز گوهر ملکی تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان غزل

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش ✤ حیا آئینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش ✤ تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش

تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش

برون از رنگ بو سیر بهارستان تحقیقش

گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش

بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی

جهانی سینه پردازد ز دل تا واکند جایش

فلک با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد

عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش

بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن

ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز اغضایش

در سنه یکهزار و هفتاد و یک هجری میرزا ظریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار بنسبت آرائی خال مزین داشت مد خامه تقدیر بسفر ملک ادویسه جاده هدایت گردید تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرای آن گل زمین فرموده بود و سایه التفات انوار برات بر آن شبستان بال خورشیدی گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتو صحبتش می افروخت و این زله پرست مایده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تر دماغی واشکافت

خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم

دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم

غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب

ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم

چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی

یک دو چین از ناله دامان نفس تر زدیم

همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید

در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

با آنکه شهود معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرات غیب دانش در هیچ زمانی دقیقه مالاینحل فرو نمیگذاشت معارف بنحوی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود در وادی ارشاد سلوک کلام قدسی پیمایش درای کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهمواری فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای درینمقام هوش تحیر آغوش از عالم انوارش به پرتوی چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش برایحه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرکا از حصول فواید میمنت نگاشت ✤ رباعی در کوی دلارام گذر باید کرد فعل بد خویش را بدر باید کرد آئینه شوق با صفا باید داشت در روی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور کمال موزونی بمعرض فطرتش باز نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمایش حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید و ادهم از مشاهده احوالش بنابینائی خود مقر و شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کرامانش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من یهدی الله درینصورت چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا ببرهان

می نمودند و از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش در نمی یافت
فضل کو هر اشیاری منیتان مواعظش سراپای مخاطب بگصیدف کوش و هنگام جلوه پیمائی بهار مکاشفه موهبوی مقابل
یک آئینه آغوش هر کاه زبان بلمعه بیان جلال میکشود دیده ها را در جرات شنود انوار از خفاشی چاره نبود و چون
سر رشته حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میکر دانید اگر از شعله دم زدی بی
آتش چراغ روشن میکشت و اگر از کل ادا نمودی بی موسم بهار خرمن می شد در احیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش
نقشش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در نیام شمارتش خوابیده قطعه چرخ صد عصر امد بساغرا و وارزند تا
باین نشاه می از جمش آید بیرون چه قدر چشمه خورشید بطوفان آرد کانچنین لمعه از انجمش آید بیرون در آن ایام سعادت انجام
سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خان دورانی می
افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال نمیگذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش هیات سم بهم سانیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله سکسته
بالیده دانه لعلب در نهای موآشیان کرده و از شکل سر در پیش بیضه تفکر بدر آورده عضو ها از سر نو ترتیب یافته یکی و
نهاده و بپکریش دوباره بفکر اعاده همولائی افتاده غنیمت شماری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شاهد
مرگش نبالید گردید و عافیت اندیشی بی ربطی حواس از و هم شعورش باز داشته تا بمشاهده زندگی هول محشرش نبالید کشید
آدمی چیست ناتوان رنگی ✻ کرد صبح شکستن آهنگی ✻ نه بقا اعتبار ایجادش ✻ نه ثبات آبروی بنیادش
گر همه بر سپهر تاخته ست ✻ تا نفس میزند گداخته ست ✻ حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند مال
کار کوششها با فسردگی خون فاسد کشید و مقدمه انفساد بصلاح نمی انجامید اگر تو هم تدبیر جذام دست و پا میزدند
زرنیخ کشته زرد روئی اثر میکشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیماب از آشیان خاصیت می پرید تلاش
استمداد معنوی خاک اهل قبور القدر بر هم نزد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفاس ارباب دعا آنهمه شور و نکشید که غلغله صور
برنینگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام بیچارگی ادا نمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی
نیازی نبود تا انکه روزی التماس میرزا ظریف بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید یک لطف
عنایت زحمتی در بنیاد طبیعتش وانگذاشت و برنگ لمعه افتاب یک قلم شبنم آبله از زمین اعضایش برداشت چنانکه
بعد از سه روز نا چار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه زنگ خورده جسم بر هم زدود قطعه ای بساخاکی که از
یک رشحه ابر کرم ✻ تا نکه بر خویش چند صد چمن در بار بود ✻ وی بسا پست و بلند و مرکز یک موج سیل ✻ تا تامل با تمیز آید
بهم هموار بود ✻ هر کجا خورشید تابان یک مژه و اگر دو چشم ✻ ظلمتستان و شکاه عالم انوار بود ✻ ✻ عالمی از خویش
رفت و چشم شوقی وا نکرد ✻ ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود ✻ از غرایب واقعه انکه چون بر تو نزول حضرت شاه بر ان مجلس
تافت هر یکی از حضار باستقبال دولت قدم بوس شتافت خان دوران معذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت بنای آهنگ تعظیم بر زمزمه آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا سر تسلیم بر افراشت بمضمون
انکه هر راهت مرده ام اما زیارتگاه نه نگم تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من سایه گستری همای شفقت باین سعادتش
سروش عافیت گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هر گاه مامورین

عالم قدرت با ازدحامش
ناتوانی بر میگزند مدعا حیرت
اوست نه تعظیم فرمانی
تشویش تردد اموان این زنان
تمکین طراز مسند کو هر مشاهد
گردینست و شغلی نسخه اتفاق
بعد ازین معروف شرازه
پیرائی دل مبطالعه اورد نی
قطعه
ای نفس بال و پر از
کلفت او هام بر
کرمت بود که بازش کردم
گر فلک صد در تشویش بروی
واداشت مژدهات باد که
یکباره فرازش کردم نفسی چند
که در عقده کم فرصتی است
تا رامل عمر درازش کردم اتفاقا
اسمدانی از رشحه که میمون بانگ
بی دینی بود و خرس تلمذ نافض
ایمنی دایم انجمنش غوطه در
بول شیاطین داده و باد
بروتش با حرص تیز فرعون
یک پهلو افتاده در عین این
مقالات چون شیطان از
لاحول گریخت و در طبیعه ان انوار
طاقت ظلمت کوتش تاروپود
گسیخت پیش جمعی از بزرگان
کردن

گردان جادهٔ آب دهان کندیده اش در فحش کشود و بزبان نجاست مکیده سب آغاز نمود که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خودستایان معتقدانه پیش نیایند و باین قسم بیسر و پایان طریق تملق نپیمایند بازاری در نظر نیست که هرزه گردی اینقوم خاک او را گل آلود عرق نکرده باشد و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص این طایفه غباری از آنجا بر سر نپاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی که بنقب اشتهارش در مجلس صاحب دولتی راه تذویر وانماید و با فسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات کشایند بیصرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند ما ترا نجات بخشیدیم و دوکان آرائی ازین قماش که همچو امیری را بفرمایند ما از جنس دوامت واخریدیم اگر از تمکینی منزلتی داشته باشند می باید بر در اغنیا رنروند و اگر از غنا دستگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین جنس تشنیع لایعنی چندی که درس عقاید این سگ سیرتان است از زبانش بدر نراوید و از مغلطه هائی که طعمه خاص این خوک طینتان است بیمحابا جاوید بهمان شعله تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت

غزل

ای پنبه چیده بر خود از تار و پود هستی
وانگه بروی آتش جرأت گرمساسی
ای مایه ات کفی خون و آنهم ز پوست بیرون
خواندی بخود چه افسون کز تیغ بیهراسی
جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند
برگشت هستی خویش خود کرده اند داسی
ای خون گرفته آهی ای سر بریده عجزی
با حق ستیزه تا چند از راه ناشناسی
حرف زبان مردان پیغام بی نشانیست
این پرده وانگردد بر فطرت لباسی
تحقیق سخت دور است از ناقصان تقلید
فهم یقین نیاید از مردم قیاسی
انکار حال مردان یمن بقا ندارد
ای بیخبر حذر کن حق را نمی شناسی
چون متصل دروازه شهر رسید

صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی که ساز سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان بتوهم آنکه دروازه بر سرشان فرود آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم گشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شکافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری بملاحظه پیش و پس چون خری گمشده اش می جستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور می شستند ناگاه از زیر طاق پلی که قارورات شهر در آنجا جمع میگردید و از آن دروازه تیر پرتابی مد فاصله میکشید با سری برهنه و روئی آماسیده و لای تیره متعفن بر سر و رو چسبیده گویا تا بگردن در قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از زگال جهنم واژگون سبدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب از آنجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای شعور و امتیاز بگمان افتادند که در شور مستی بیرون دویده است و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک تیمارش ساختند و جوهر سعی ببوته تدارک گداختند هر چند آئینه آب برنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان میخ گلویش بود بکاوش چندین خله پرس و جو عوعوی میکرد و بتازیانه هزار صدمه گفتگو نهفتی بر می آورد

منکر انسان کامل هر کجا آمد بچشم
بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در هم جنس نتوان یافتن بوی حسد
طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است
جنس یکسر هیأت معنیست نی ترکیب لفظ
ژاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است
گر ز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت
آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است
گردش رنگ از جهان نشاه پیمائی جداست
چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است
غیر معنی گر بنفس محض باشد اشتراک
از هما تا جغد یکسر مشتی از پر بوده است
پس یقین شد آدمی معنی بود نی دست و پا
ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است
علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است
در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست
هر که خصم انبیا بود است کافر بوده است
چون ناسزائی صریح از زبان لعنت

این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت نموده بود و میرزا ظریف و فقیر را بهنور رخصت وداع نفرموده بودند خاقان مغفور از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاد و استعفای جرایم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بخیر کیفیتی از لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوره‌های باطن بچاک هلاک افتاده بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذرپذیری میسناد قطعه دریادلان که سینه بکوهر جلا دهند خاشاک چو گل بسر خویش جا دهند رنگینی وفاست که از سرگذشتگان چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی خوبان زکف عنان تحمل چرا دهند پیچ و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین ابرو برد و تافته کیهای کوره جلال لمعه بچهره افروخته سپرد که بیخودان محفل غفا فارغمند از اندیشه فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند و منفعلان کوشه فنا آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض مدحی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس لیاقت روا نمی دارند که هربی باکی کمرخواری و ناسزائی شان ببندند و از تعلقه زبان عذری که بدتر از اعاده گناه باشد بمن آباد سلامت پیوندند فی الحال چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم درداده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شصت انتقام گشاده اند که جان بی پایانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض کرده اند و بغضب گاه اغلال و سلاسل مالک رسانند ستمکاران این فرمان خبر آورند که حکما حدوث علائش از برودت و بیوست خمار دریافته بودند باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان جسیم و غساق درکارش کنند شاید بوقوع کرمی دماغ زبانش بکشاید و از شکنجه لقوه برآید بمجرد عمل خمر در کلویش بند شد و فرو نگذاشت تا آنکه غرغری کرده و هلاک گشت قطعه بسوزای سرکش ناپاک تا کی دم بیبای کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی نداری اشک شورت جز جهنم دامنی دیگر بلوزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی درین وادی سبکروحانه باید زندگی کردن بدوشت بار لعنت بود روای خرکه خوش رفتی درآن ضمن زبان معنی بیان سروش اگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میگردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبضه تصرف ما واگذاشته اند و رقم خیر و شر این صفحه خاکدان توجه ما نگاشته اند اگر با اینصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد لنق اداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد تغافل نپردازیم تا بحکم فطرت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان بساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه کستاخی اکثری ازین قسم بی مایگان سرمایه دین و دنیا در نبازند و قوع انقدر تهدید قفل دل و زبان کیهان کس فاکس است و اظهار همین مقدار قدرت شاهد یفعل الله ما یشاء بس

نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت		چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
تا سواد اعتبار از انجمن روشن شود		میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه
مشت خونی میچکاند نیش فصاد از رگی		کا نقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود
تا کل اندام طبیعت تازه پیراهن شود		افت حال خسان امن بنای عالمی است
جمله زین دستست تعدادی دیگر در کار نیست		خامشی کل میکند یا ضبط ما و من شود

بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عصر بنای عرض کمال بیشتر بر تعلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی که ندارند بانکار احوال کلا کماشته یا کلاه بی پشمی که با دخیل از سرشان ربوده است داغ خورشیدی می افرازند و با قدم بی تمکینی که هر ذره دوی از دامن استقامت بیرون شکسته برکوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض نشاه پیمائی بقوت

تنگ راست بنا پد دیگسه
تی را بیا دیتخوزی گره نقود
زان بحکمتش پد ایتجاهر زه دری
کاروان لاف از سر چنگ طعن
دیگران مشتاق شانه ریش
کاوی خرید نست و بکاشد بسه
ناموس کون خری دریدن
اگر از کمال ابنیا چشمی لمعنی
کبوت بی بغزه صورت
نه بسته است و اگر از احوال
اویل کوشی بحرف یقین
نهاده اند ولایت بچنان بی
کرامات بثوت نه پیوسته در
مرتبه کرشکی سایل منصف
معقولی سخن است جواب مشکر
همان قدرت کردن سلکن کوچه
دادن رودنیل و تخت آرائی
ساحت هوا چمن سازی شعله
آتش داشر در فنائی بیمات عطا
موم کردانیدن طبیعت فولاد
و شهادت تعلیمی زبان بحجر قدرت
جوشی انفجار اصابع بانشق
فائی شق القمر بان برهان
دلیل اقرار بست که خاک ضمانت
بر سر انکار

بر سر انکار فروشان نریزد و بان روشنی پرتو وضوح نیفکنده که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نه پرد رباعی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن | اعجاز بباد سحر و افسون دادن | ای خوک پرستان چقدر مکروه است | که خوردن و بوی مشک بیرون دادن

غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری مپسند و اگر چراغ تحقیق آب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان تهمت قهقهه بر خود مبند زبان لاف انقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامان تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیقراری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر ماثوره جولاه نه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروش این بازار را بر حرف بیمغز تنیدن دوکان بجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با نیام بی تیغ مبارز خواستن رباعی

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا | از پیچ و خم وسوسه خام برا | ای منکر کیفیت پرواز مگس | بی زینه تو نیز بر سر بام برا

قدرت جوهری محرم زیادت درویشی بود هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست از ترسائی دزدید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما زبانی باستفسار گشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمه کام نهنگ میگردید اگر تا فرصت مصافحه تغافل روا نمیداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاهد پیش نمیرود و صدق مقال بیوقوع عمل آئینه تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظاره گیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهای کام و لب بیرون شمردند و مقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادرتر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تا بنشان گرد نکند گوشها با متیاز صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشائی قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلو مخراش بفتوی انصاف زمینگیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید باری انقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرات عبارت ژاژ خائیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی

غزل

در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست | پر زهره است تکیه بچون و چرا کنند
آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند | از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
شور غبار ها ز نفس هم فروتر است | چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن | تشویر جامه که ندارد قبا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است | لنگان دمی که طعنه وضع عصا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند | پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده دارد کماهوش | تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جا بنشاه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعینی

مقطع جهل واکاهی سواد خط پرکار و شش است دور و رسکاه یقین بلاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن

در بهار غنچه گیها رنگ مضمون گلست	چون شکفتن موج زد کاز پیشش رنگ شد	آنصدا کز خامشی محو نقاب تار بود	تا گمان چون پی بهن بروین دو بیدا هنگ شد
شوخی رنگار کرچه پرده روی صفاست	چون بدون جوشید صافی پرده دار رنگ شد	دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی	تا مژه واکرد کثرتخانه نیرنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند	بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد	ظاهر اینجا باطنست و باطن اینجا ظاهر است	هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان آکاهی نبود	کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد	الحاصل درک احوال این طایفه جز بهمین طایفه راست نیاید و	

طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیکری نه پیماید خاک را بحصول مراتب رنک و بو آئینه داری بهار محال و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت ما شاره کتفا نمود نست و از کنجینه رموز یا نمود جز فضل کشودن

حباب اینجا کو هر خیز نماند سامان بیرون	سراغ عالم دل از من بیدل چه پرسی	رک ابر از فشار ریشه پژمرده نکشاید	اثرهای عنا از طینت ساحل چه پرسی
شنیدم یک پلشش عرض نوای سوختن دارد	ز برق فرصت خود داغم از محفل چه پرسی	خط و هم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم	هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه پرسی
طرف محو است در تحقیق اسرار حق لعاطل	بحق هم کر خطاب نیست جز باطل چه پرسی	نقاب و جلوه هر یک محو نیرنک خود اینجا	ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه پرسی

بعد از ظهور انواقعه که عبرت نمای بیکانکی اندیشان نمود و ادب فرمای اتحاد کیشان مابین دوام شفقی که اخلاصکده میرزا طریف بیمن نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد کهر میکردید و بورود پر توعنایت از در و باهش لمعه سعادت میجوشید و روی سایه ابر کرم کو هر پاش رشحات حقایق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناکاه لقمان دار الشفای روحانی حکیم طاهر کیلانی که تفتیش حداقتش از حرکت نبض نکاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو ها و شمردی بسر کرمی ادای پرکاری چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نکذاشتی و بچرب و نرمی شیوه همواری چون آب کوهر عشه از اعضای موج برداشتی دل چینی حرکات شرینش بر لبهای تحسین راه مکیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر و رز بانهای آفرین رنک ادامی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار کوهر فروشی و طینتی بلطافت وضع ارمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده بار یاب محفل قدسی منزل کردید در جواب هر خطابی تا نفس بحرف رساند چندین بدیهه نیاز عرضه میداد و در مقابل هر اشاره تالبی بحرکت آرد هزار نسخه ادب میکشاد قطعه

خوشا قطره کزم فیض دریا	شود قابل رخصت تر زبانی	زهی ذره کر تا شای مهرش	کند آرزو بسمل پرفشانی
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت	اکر سجده داری بیانی رسانی	بزمی که عجز است ساز قبولش	تتن چر بسر رشته نا توانی

مطالعه طرز رنکینش نفس کلفت از صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طور شکفته اش در هیچ طبعی اثر غنچکی نکذاشته انحضرت از کمال توجه فرمود ما از حق در خواستیم تا باطنت را بزینی ظاهر متفق کردانند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صافی کلامت رساند اما عزیب وقتی با اینجا نسبت کشیدند و در طرفه حالتی غنانت انطرف کردانیدند بحر حال انجام صیقل کاری حقیقت بهفته موعود است

وکل کردن اسرار معیت در ضمن همین ایام معدود قطعه		ما و تو جمله منتظر فضل رحمتیم	تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
در هر بساط هیئه ها دام چیده اند	تا جلوه مایل چمن انتظار کیست	از سبزه تا نهال حکر تشنه اند لیک	بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست

سیوم روز آن صحبت که وصلان انجمن دیدار میاد دولت وصال سوخته بودند و تماشا نیان کلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته و جنون ناکاهی کریبان طاقت شکافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقرار یست و شمع عافیت بقدر یزش عرق در بوته کداز نفس شمار یست با همه بی اختیاری اشک

چکیده ایست بال خاکوس
این آستان و آه رمیده بال
افشان بهوای این آستان
رشته سایش اکر اوزد ست
امداد رسائی نکیرد کیستن
است دیری پیمانه بشکن
از خمستان توجه طرف طاقت
بهم رساند همان بر خاک
یکتا قطعه چون کرسیه
انتالت بدست آرد
کهر جمعیت رنکش شکست آرد
بر خاکی که خندد یکنفس
پایت غبارش ناید کفت
جمع الست آرد
میرزا طریف را بسا کاه حضور
طلبیده و فقیر را تم همعنان
پیشه عیادت کردانید فرمود
حقیقتش بعرض ظهور رسیده
در نکار غفلت رخت
بیرون کشیده کیفیت
دریا قتی است و سرار
واشکافتی است
عزم ملازمت نا نماید
نماینده در غیب صبر و این
تسلی مانع آینده
دیکر با تی است بطریقی که دارد
غیب

غیب معین است هدایتش خواهیم کرد و خود بخودش اینطرف خواهیم آورد رباعی اجزای سفیدی و سیاهی دگر است معجون
حکیمان الهی دگر است پرهیز مریض وصل صبر است اینجا یعنی اثر ادب نگاه دگر است القصه تا ببالینش رسیدیم گریه
صد قدم بیشتر استقبال ما نموده بود و تا لبی به پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده مینای حبابی در نظر
مالید تنگنامه استعداد برهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه بازپسین مو بمویش بحسرت نگاه بازپسین
بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشه نارسا
مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بیدست و پا مجنون شهود حقیقة الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض
گردیدیم گفت فی الحقیقه مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همانروز ملازمت برق عبرتی بر خرمنم
نظر دوخته است و لمعه هیئتی چراغ بیخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش تنخالی بر لب توان بست و نه طاقت ضبطی
که نیش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن برق است
غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتی بر سرم تافته که بی سایه عنایت آنحضرت داغدار عقوبت جاویدم باید
بود و شعله بی زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحه ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فرمود قطعه

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
دست مژه هر نگه بترکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند
تدبیر کمست و در من آتش زده اند
چون شما را از محرمان آنجناب

تصور می نمایم پرده از حیرت کار میگشایم مدتیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفونست و مشت
خاکش ودیعت اینمقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوامم و موظف طواف صبح و شام قطعه

تماشا پیشه سیر مزارت
دلیل حال عبرت آشنائیست
تو تا چشمی بحال خود کنی باز
غبار فتگان در سرمه سائیست
بزیر پا نگاهی تا بفهمی
سر سودائی یاران کجائیست
شکست رنگ امکان دارد آواز
که الفت یک قلم ساز جدائیست
ازین هنگامه مگذر بی تامل
بفکر خود گره گشتن رسائیست

بحکم معهود شام آنروز که مستعد ادای فاتحه گردیدم و برین
خاک ندامت غبار رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دوچارم گردید موحش تر از هیات عفریت دود
پیچیده معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید چون تامل برفع شبهه پرداخت خرسی بود در کمال
کراهیت نشسته و بصد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلایل شعور یقینم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می
نگارد و گرنه عبور خرس در همچو مقامی چه صورت دارد دلگیری کدورت شام سواد واهمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز
تمثال هراسی بجلوه خیال آورد قطعه

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سودا یکقلم منقوش اوهام است و بس
سایه خود در هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خاصه هر که سایه آفاق گیرد پیش و پس
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد

که ای طاهر من نورالدینم از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی عبرت کار بشناس اینها نتیجه آن معاصیست که در دین
باطل خود گمان عبادت داشتم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرع اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتم هنوز استقبال
آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظار وعید یوم موعود باین اصناف عقوبت چشم میگشایم اگر
از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ بمشاهده اش دیده بآب می پوشد و اگر از شعله باطنم شراری بعرض آرند جگر
فولاد در مقابلش بزبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب هیچ مشرکی مباد و آنچه من می بینم دیده هیچ کافری مبیناد
نسخه حالش باین مضمون ندامت بیانها داشت و ساز اعمالش باین آهنگ غنا نظم کای عدم از چه رنگ گرداندی بر سر ما

تمام ساخته نه خوابم تمهید یکذره راحت و نه بیداریم افسون تسکین جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال عالم خیال پیچیده است و اگر میکنم با میکنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده است آئینه یقین گواهی میدهد که کشف این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت سوادی نسخه کرامت آن بدایت نگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش انجمن بمیرم و از شفاعت آنحضرت منشور نجاتی نگیرم برین کم کشته جاوید همت خضر گمارید و برین مرده ابد بیحیائی واجب شمارید تا آئینه تو بدام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار اندر کاه را با نفس سرکی پذیرد قطعه بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من گر بصد چاه جهنم سر نگون غلطم خوشست در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افسوس عمر کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من گفتم حکیم بی نیازی مبشر این مصاحبت است که کید و روزد یکرا از خط تسلیم در نیاید گذشت وصول سر منزل مراد سوقوف التزام این جاده است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده نجاات متحیرین مسعود است و عاقبت مستغفرین محمود مژگان یاس صریر خامه بلغزش عجز آورد و سطر اشکی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچاره کان در بیچارگی اچارند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار قطعه

چو صبح آئینه با نفس گداخته است	ترحم است بر آن دل که کاه عرض نیاز	زبی نیازی فریاد در رس گداخته است	الحاصل آئینه حالش صورتی

نمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد و ساغر وضعش کیفیتی نشان نداد که هوس از تصورش با کروش رنگ نپیوندد و بعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظایف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت و صدای از هوش بیرون خرامیدنش رنجه گسیخت صبحی جلوه کرد و دیدنفس باخته تلاش کریبان دری و اقبالی از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعله آه دربار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نهاد لمعه خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و با ئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی میگرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند قطعه ایخوش آنحال که چون بر تو نظر بگشایم هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد از خیر نشناسم که چه می پیمایم شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز جز در آغوش تو خالی نماید جایم بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش که عدم هم نتواند که کند پیدایم هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش می پیچید زبان بیخودی عنوانش میشد این حسرت می گشود و ساز شکستگی آوازش باین ترنم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمزد رحمت روی توقع آورده ام بر غفلت خالم ترحمی و بحیرت کارم متبسمی قطعه

نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام	فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام		
بود خاشاک من اواره گرداب عدم	از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام	محرم عمد ازل کیست کند آگاهم	که درین عکده از بهر چه کار آمده ام

در محمر اندیشه دودی میگردم سر رشته نجات و مان سیاهی کشید و در پنبه زار تخیل شراری می پروردم حاصل سخن من سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پر تو نفسی باقیست آغوش کشای وداع تپید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال جاوید رباعی

ایام درنگ و طاقت زودم رفت	از شرم زیان توقع سودم رفت	یارب ببدست و پا زخاکم بردار	دست بودم شکست تا بودم رفت

از ین عالم هر چه بعرض می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و از ین دست آنچه بیان میکرد عرق ائینه شفاعت کستاخ روئی می زود صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد برمایه انتظار رفوق

فضولیست و دشوار ترین قیامی
که هیچ موقتی غبار تکمیش نبیناد
در دره عدکاه امید اندیشه نا قبولی
آنکاه که صیقل آئینه دار انتقاش
تیره روزی اجزای آئینه عزیمت
از امید دلی نفس بسته ایم که حزن
کم نگاه فتنه وای آئینه کیست از
رفتنش عالمی را غوطه در اشک
داده بود و تماشای تظلمش
از چاک گریبان در هاک شاه
شاه حقیقت پناه این ابیات
معونی رحمة الله بر زبان مبارک
راند که

ما جام جهان نمای ما دی عالم صفاتیم کو مژه
بیا که روح بچشم تو تشنه سیا
کما فرا تیم و فرمودی چشم بین
تا آسمان یک فیض تصور
کن که باز بودن از تنگنای حلقه
اش ابد اسر نخواهد پیچید و فراز
نموذن هر گز بر اهن خیالش
نتواند کرد بینا تنگی این در پس
وسعت افزوئی بخش رحمت است
گشادگی این پیشگاه حجت پشتیبان
فضل و کرامت مغفرت پرور
جوست و کرم بخت انتقات
خوانچه عقده های غفلت بیکاه

تمت

ندامت نقاب دل آگاه میکشاید ورک خواب در دیدهٔ باز کردن تدنگاه برمی آید تا رعونت سری در پیش افکند او بست و تا
سرکشی فال حمیده نی زند محراب قرد برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم کردل از شرم معاصی آب کرد دکوثر است
خوشت با دکه ندامت غباری اشکت نوید لست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس آهنگی توبهات مژده از ساز مخجل
رستکاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود غرض ظهور آن هدایت از شکنجهٔ اوهام
وارهاینده ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت کرد انتخابش برایند و هرکرا
بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند غزل آدمی کامروز تهمت ساغرنیک و بد است خیر محض و صلح کل بوده است دزدم
قدم دل افسوس است اگر جوشد باهنگ فساد حیف وصد حیف است اگر در راه شر شاید قدم کومه خون بسته دارد
که نام امید است غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم کرباد آگاهی رسید آرایش فردوس کرد در بغلت رفت بر
طرف جمعم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم یارب از برق
فنا بنیاد ما دانی بسوز انگرد هیچ صاحبدل بغفلت متهم فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت عدل مختار
برهمواری هر بیش و کم بعد ازان تلقین شهادت از زمزمه سازیکتاییش آگاه نمود وطاقی که افسر سلطنت سنجاب
بود عز نمود از هر طرف فوجی بهار کباد تشرف اسلام جوشید واز هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت مالید ساعتی
نسبه یده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که درازای شکر این هدیه هر نفسی هزار گانه کم نمیخواهد
و من یکدم نفس بیش ندارم رخصتی تا رد بمنزل گذارم و همانجا دوگانه خلاص یگانگی بجا آرم آنحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل
این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار است و سر و پوش کرم در حلای شوق بی اختیار تا نجه
وداع از انجناب حاصل نمود و بهوای نشان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیه آداب متابعت کردند و تا در خل خانه
گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست نمودن بود و تامل کوشش برآوا تفتیش حال
فرمودن ناگاه از چپ و راست خروش برخاست که آن محرم حریم حضرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش
جبین سجده وا بدی پوست جمع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت آن شمع خموش
گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهده التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک بخاک پاکش سپرد غزل سوختم از

پرفشانیهای آهنگ شرار	گر طلسم سنگ جست از خویش آگاه شد	آن گدای بینوا چون پنبه مجوز بود	تا گهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمر ها در بند غفلت کرچه	یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد	روز کاری کسوت ما تار و پود و هشت	چون کنعان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیر کیها داشتیم از کلفت شام عدم	صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد	در دو پیدا کن که اینها سر بسر همت	نیست محروم اجابت کر خموشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من	چون ثمر آمد بهم افسانها کوتاه شد	ز بیدل پروای ملت و کیش کراست	اندیشه شاه و فکر درویش

کراست | مومن فی جنة خواه کافر فی النار | ما فی اللیم اینمه تشویش کراست | اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ

خلد کوشش بی انصافیست و کمتی از حیرت چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور خلافی که بحکم من احب قوما فهو منهم
با هرکه نسبت اتحاد پیدا کنی در یک حقیقتش گیری در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد ریختن است و هرکرا بالفت برگزینی و هم وصف
کیفیتش مرنبائی درغرای اخلاص غبار توجه انگیخت هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق
داشته باشد حاشا که انوار عصمت ازجبین احوالش نتابد وطینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد دربار بنهال

اخلاص بشوخی نفسی که دورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آبی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن

ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین بیشه شرار آلود اگر نگاه

شیشه سراغ جلوه اوست | نمی توان بتماشای نوبهار آلود | چه جای غیر نفس هم زدل برون آید | خیال دوست مباد اشود غبار آلود

بی تکلف دلهای اینقوم از راسخه حب اهل بیت مینمای کلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شاشید و بساط اعتقادشان رسخیان زاری بعرض آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترای صداقت متراش کندیمان خلوت شاه نیک بهرزه کوئی نپسندد و تقرب آن بارگاه کم بغض و عداوت کس نپذیرد قطعه

ای بوبهم

حب کرفتار حسد تهیار باش | کانچنین کاهیت ننگ دو عالم غفلت است | عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند | ذره ئی

بر خویش می نازی که انیما عفت است | دل سراپا بغض و انکه لاف حب اهل بیت | رنگ انسان کو اگر آئینه وارت الفت است

نی حسد اطوار حیدر بود نی فعل حسن | انچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمتست | دامن پاکان بعیب الائی و کوئی تقاست

جیب معصومان جهتان پروری کاعتیمت | خوک بر فرش سلاطین استه ای بی ادب | بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت است

کر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود | صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است | توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت

دانه را بوی زمین شور برق آفتست | فحش و سب در دین انسان بدتر است از کافری | خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است

چون سحر کرصادقی از بهر دو عالم پاکباش | تا کی باید یکقدر بود دنیا ساعت است | روزی بیک نامی از اعیان ولایت طوران

که دوران آسیای فلکی در سر زمین او و یسه آبش انداخته بود و برات روزیش چندی بران مرغزار معین ساخته بامیز اطریف ربط اخلاصی داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا بعلت زندکی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت دالم بسته اند و سر رشته کارش بپیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته کرفتار ضعف مزاج کردید و تشویشش شد ایدسرض کشید کاهی خناق برنای کلویش زمزمه بی نفسی می بست و کاهی یرقان در پرده رنکش شیشه زعفران می شکست ابرام ذات بجنب لنکر مزاحمت از پهلوش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس کریبان سلامتش از چنک دق نمیکذاشت دربار تحمل سخونها قرعه فال در هم شکستن و بمطالعه تشنج اعصاب خطوط تکثیر از یکدیکر کسستن اشتغال جانکذاری تب چون آتش نیسان در کمال تندی امتداد و حرکات سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت ارسائی استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و خمیدکی

در هر بن مویش چنک نا امیدی نواخته نظم ضعیفی تا کشد از خانه نالش | چو کرم افتاد در پیچ نهالش | فغان

از نارسائیها نفس شد | پر پرواز وا ماند و قفس شد | نکاهی داشت بی برک تصور | مثر کان سر بدیوار ستخیز

زبانی چون برک کل محروم کفتار | قدم چون نقش پا مأیوس رفتار | بجای پوست رنک ناتوانی | بجای استخوانها سخت جانی

در حالتی که اطبا از بحدث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه امراض لادوایش حرکات حرات سکنه انجا میده میزد را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن کردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خامان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم بر کاه تصور میکردم و قطع راهی که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم همیازه صبحی که بچشم انتظار میکشیدم خنده شام نا امیدی بود و آغوش خیالی که بهوای جمعیت بقا میکشودم زنک آئینه فنا میزده و بمطالعه یقین پیوست که صریر خامه نفس سرور

ورق ماه مین بر میکرداند
و طومار کفتکوی دهم و ظن بهم
خاموشی جاوید میرساند
اکر ممکنست ارشاد بتدبیری
کز کشتکی رشته فرصت بچیند
تا عمر رفته را نفسی باز توان
کردانید که هر چند نکهت بیکاری
طاقت غم وطن نداشته
باشم باری خاک غربت چیزی
بر فرق خود نسپندی میهوم
باشم باد جمعیت هم جمعیتی
کاش پریش نم واکذارند
و خیال منزل نیز سر منزلی اکرز
غبار راهم برندارند قطعه
هر که شد زین خاکدان ناآرمیده
سفر چیزش کرخت خیال
از خانه بیرون میکند کاه برهنه
خاشاک و کرد موج می پیچد غریبی
جیلجوی عافیت صد رنک
افسون میکند خامشی بر شمع
می بندد بجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو
افزون میکند فرصتی کو تا بفیض
باقی بهمواری رساند
که داد کرد مجنون میکند بسمل از خفتی
یعنی

معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنست فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند حزینی نالهای بی نفسش طبع میرزا را داغ
اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارت زده نقد
اعتبار از نصیبه خوان فضل مایوس مباش و آبله شکست دل بخار محرومی مخراش بامن جمعیتی بلد مدعا میکردم شبهه کم
فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت
وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان بچین بر نگردنده است چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز
مسیح ودیعت آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه احترام اساس قطعه ستم کشی که طواف درش هوس دارد نوید راهت جاوید در قفس دارد ز بسکه شهش
جهتش صبح فیض در جوش است غبار نیز بران آستان نفس دارد بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن
سجده گاه [illegible] مداری هر چند آنجا عبارت بباد دهند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موتت در سایه حضورش بر عمر ابد
ترجیح سعادت دارد و خاک گردیدنت در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد همعنان این تدبیر بطوف
کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش رو ببارگاه زندگی پناه آورد
و بهر بیدست و پائی شرف قدم بوس حاصل کرد باد آب ناتوانی جای ناله نگاهی تا بمژگان می پیمود و بآئین عجز در عرض

مطلب نفسی بر لب می سود نظم

کای محرم تاب ناتوانان	آئینه راز بی زبانان	غارتکده ام چه وانمایم	بر بی نفسم چه لب گشایم
کوریست ز محرمان اسرار	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جانبت احتیاج گرم است	بنفس سایل نگاه شرم است
آئینه جلوه احتیاجم	شاید نگهی کند علاجم	خلاصه حسرتها آنکه بشکنجه این	

غربت سرا در نمانم و مشت خاک خود را پیش از غبار گشتن بوطن باز رسانم حضرت فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا باز
گرد و متوجه جناب الهی باش تا مبشر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفایت مسرور گرداند بمجرد خطاب
اضطرار حالش بال بیطاقتی گشوده و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام
اگر ازین آستان هم نعش وارم بردارند اولی آنست که هم درین جا بخاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که مختار
سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت زمانی بثبوت پیوندد که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل وسواسم
نگشاید تسلی نگراید زحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه روی ننماید بغبار همین بساطم باید فرمود
قطعه فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست جبین متاعم و دوکان سجده دارم تو نیز خاک
شو ای جستجو که جا اینجاست همچنان سه شبانه روز قدم جراتی که نداشت بسماحت می افشرد و ابرام جبهه سائی
که مقدورش نبود پیش میبرد هر گاه آنحضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف میفرمود سایه وار بیدست
و پا میدوید و جبین عجز بر قدم مبارک میمالید بانواع تظلم گرد حسرت میبیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از یغمای بی تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بیحساب شکافته از افزایش عرض تکالیف سر موئی بکاستن نمیرساند
و بقدر تغیر رنگی از در تقاضا پهلو نمیگرداند قطعه هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو در خود دم اژدهاست نگریزد ازو در هر خاکی
که پا فشرده است امید مشکل که غبار نیز برخیزد ازو روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نمود و بطریق عتاب فرمود
که این بلا را از برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن
و شراری مستعد چشم پوشیدن اگر همه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعیش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت

مسکن مالوف افشرد قطعه مقصد آرام استای کوشش کن ازما بیدماغان طلب راجاده هم سرمنزلیست شعله کاران راانجاکستر قناعت کردنست هرکجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست باتمام شمع ناچار متکفلیم اما باین شرط که تامقیم این شهر باشد چراغ زندگیش ازکردباد دشت حوادث محفوظ خواهد بود ودماغ طبعش بنشاه صحت و عافیت محفوظ هرکاواراده سمتی دیگر نماید از احاطه حفظ ما برآید میرزا بوجد تمام برخواست وآن لعبت فنارا بزیور شرع تقاآراست که بعدازین همین سرزمین رامایه بهار عشرت باید فهمید وطلب قابل نیازمن ممکنست بتهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود وبرخصت انحضرت بمیدو عصاکش راه خانه پیمود ودردوسه روز خمار ضعفش بنشاه قوت تمام رسید وافسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید مقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال برآن واقعه گذشت عهد مشروط ازخاطرها فراموش گشت قضارا کاروانی ازین شهر منزل نموده بود ورخت عزم سفر توران می بست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود

وباغبار آن قافله پیوست قطعه	ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند	سازبی بنیاد هستی خیال آهنگ نیست
شمع درآسودگی هم میزند کام طپش	کاروان زندگی واماندنی فرسنگ نیست	شوخی خود هم برای کل کفایت میکند
درشکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست	اعتبارات شکفتن زین گلستان رفتنی است	جاده رنگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هرکه می بینی برنگی همعنان وحشت است	وادی عبرت است اینجا پای رفتن لنگ نیست	میرزا ظریف بتقریح معامله که بالبعضی

ازاهل قافله داشت خادمی راهرستاده بود بعدازمراجعت وانمود که حیرت افزاد واقعه درانجا گذشت وعبرت تمام سانحه لایح گشت یعنی دیده روزبهنوزازغبارشام شره فراهم نیاورده روزی بیک بآن قافله درسید وبی تردد معاش چون لحاف خوابی درسرکشید رفقاکمان آرام مصدع بیدارشش نگردیدند وبخیال تفرقه جمعیتش پسندیدند چون ناقه ها شب چهارظلمت کیخت ودرازی قافله صبح ازدل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شدکه آن هیئتی سرمایه همان وقت شام بارزندگی بسته بود وبی تلاش نفس نمزار فنا پیوسته

رباعی

ازبی پروبالی نفسی سخته ایم	هیچیم درهستی هوسی رخته ایم
دل تاچه قدربضبط بپردازد	درآینه رنگ نفسی سخته ایم

بچیدن شنیدن یاد عهد انحضرت تمثال آسینه هوش کردید ونقاد حکم قدرت بشهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستم وبسعادت مخفا حضور پیوستم پیش ازانکه واقعه عجیب اظهار آید غمان التفات معطوف خطاب گشت وبشوقی تمام بزبان اسرار بیان گذشت که دیروز باری که برذمه توجه داشتیم ازدوش انداختیم وخودرا ازرحمتی عظیم فارغ ساختیم یکبرده راتاحید بصورت زنده هاتوان گردانید وغباری بباد رفته راکجا رودیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد کمال جبازه میکشیدیم تاباین تقریرش رسانیدیم الحق تمثال این قسم اسرارغیرازان مرآت تقدس به ایات نماید وعرض این جنس کمالات جزآن ذات قدرت صفات رست نیاید نظم

بطوفان نگاه پرتو کرده کم شمع مخفرا	زهی افسانه غفلت زهی افسون باوراني	تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی
کناه دورکرد بهای جولان خیالیت را	که ازمنزل بیرون درصد دشت است درپیراني	حجاب جلوه هم کمتر هجوم جلوه ستانجا
تماشا فرصت است امروز اگر فردا چون فردا	چه خواهی دید فردا چون کند خاکت گریباني	کمال خودشناسی شد دلیل قدرت کامل
		چمنها شوخی نازت فلکها برده سامانی

شهود غیب اگر خواهی وجوب انجاکن امکانی
نقابی نیست دریا را مکر طوفان پیمانی
اگراین سرّ دریابی تو نیزای بیخبر آنی
دوعالم محو اندازد بنخمی ای قطره طوفانی

نوبتی میرزا ظریف را درموضع کساری که ازبلده کتک مسافت شش فرسخ راهست وبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری بنجاه اتفاق اقامت بروی داد فقیر را نیز الزام رفاقت واجب افتاد پیش ازانکه غبار کسل ره آورد

سعیها ره بجائی نبرد عرق از چکیدن قدم می شمرد نظم

وطن کرد از کوشش نارسا | بصد دشت رنگ از پریدن جدا
امید از بساط نفس رخت بست | تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تلواسه صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بحرانی عظیم شبیخون بر نیکاه طبیعت ریخت در حالتی که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می فشاند و شکست ساز زنگ آنطرف تصرف شنیدن افسانه بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سرد افسون خوابی در دمید که فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه رباعی

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است | آئینه ها بپرده سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت | بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار [illegible]بت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پردهای دیده فرش مقدم سعادت کرد و پیش آهنگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک بگسترانید و بینوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که در ناموس گاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عبادتیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت خوشباش که مداین کلفت نارسا تراست از فرصت عمر شرار و لنگر این کدورت بی ثبات تر از پرفشانی دود و غبار رباعی

ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث | بر دل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث
پس از نوازش قانون بیدل

نوازی چون بساط عبادت در نوردید و محمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای زحمت زدا را با فسر فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در بیخالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب بر درید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال بمعاینه پیوست که از سر صفحه آنمقام میل نزول میفرمود اما تا نگاه بتجدید تامل کوشد از پیش چشم غایب بود همانساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند رباعی

جهان زینگونه دام تاب و پیچست | طلسم رنگ چون بشکست هیچست
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ | بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرف نامه شگفتگی عنوان در رسید و بتحایف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سرسبزی بهار حضور گردانید قطعه

مژده ای دیده مشتاق تحیر آغوش | که عجب سرمه نیرنگ کشیدی بکنار
یعنی از یکمژه وا کردن شوقت گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی | بسوادی که ندارد ورق لیل و نهار
آنهمه نقش که خمیازه بحسرت می بست | خط جامی شد و برد از دلت اندوه خمار
آنهمه ناله که از سینه برون تاخته بود | باز کردند عنان بصفت نامه یار

پیمانه الفاظ سنجیده بسر جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاه دربار که ای دور گرد بساط نگاه و ای مقیم خلوتکده دل آگاه دو روزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدیگر دوریم بمطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی است از لطافت معنی وصال و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشای جمال بهر صفت که برآیند کمال دربارند و بهر رنگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طایفه یک پرده روشن تراست از مضمون بیداری و مستی اینگروه صد نشاه رساتر از دماغ هشیاری که قطعه

در خیالت چون نگه گرم تماشا می شود | دیده پوشیده ما عینک ما میشود
سینه صافی هر کجا روشن بیان مدعاست | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار | در تامل رنگهای رفته پیدا میشود

دلیل صدق این کلام همان واقعه صحت پیام است که مشهود آن نسخه وفا گردید و بمکاشفه

شخص واحد چون زبان بار دگفت — هم بگوشش خود سخن خواهد شنفت — چون زبان و گوش همای تو نیست — سمع و نطق خود تماشای تو نیست
وا نمودن غیر انشا میکند — گفتگویت این تقاضا میکند — پس در اینجا ما سوی حرفت و بس — قرب و بعدت هم بخود صرفت و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش — رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش — گر شکفتن تو ام طبعت فتاد — نوبهاری بر گ عیشت کم مباد
دردمی بیماریت سازد حزین — نرگس نازی و مخمور یست این — ای شکستت چینی از دامان ناز — اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلت خلوتگه عرض حضور — ظلمت رنگ تغافلهای نور — محرم جیب تامل نیستی — تا بدانی انقدرها کیستی

الحاصل طومار مناقبش بی پایان تر از آنست که بسعی خامه فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایه قدرش از ان رفیع تر که گردون بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفضیل می کوشید فرصتها متحمل نمیگردید و اگر به بسط میپرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از دفتری بنقطه چشم کشوده است و بر غنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهاری متبسمی قناعت نموده با نبساط تر دماغیها می پردازد اما در بارا بر شجه و انمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرده و استوان

عجز سایه فطرتی غزل

عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست — در تب خود سوخت اینجا گر نفس تبتاب شد — ذره بید ست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاند ما غافل از آداب شد — خاستی شور کمالی داشت کز طبع فضولی — لب بحرف آورد و ساز جهل را منقار شد — لاف آگاهی بجز افسانه غفلت نداشت
آخر از عجز نکه بیداری ناخواب شد — اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر بیست — انتخاب بحر میرد از خجالت آب شد — قطره سیدل را آغاز نباهی شعور

بی هیچ از نشاه عجز و غرور بر توجه خطاب بیرنگی بود و شوق نسبت الحضور هر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی در تصور میوزید بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد و هر کجا صدائی تخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام شه فان آه در نظر می بالید و سواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر با دیده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال میزد اما کر دنالهٔ نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی هنجاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه

بگردش رنگ تحیر پرداخته رباعی — در قافله شوق دل حیرت کیش — آئینه تصویر حرس داشت بپیش — میرفتم و از خود م برون راه نبود
می نالیدم لیک همان در دل خویش — بحکم ارشاد و فاسعیها مصروف مراتب اخفا داشت و معرض اظهار احوال هزار رنگ علم بهانه می افراشت

گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را از جرگه مجلسیان بیرون می انداخت گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش میبرد و تنهائی از غنایم حصول جمعیت می شمرد شیوه تسلی همعنان نالهٔ بلبل سراسر همچشمان گردیدن و طریق غفلت همدوشی و هشت گرد بیسر بهوای صحرا همچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق **قطعه**

عشق بوئی برده در صبر کوش — شوق رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد — تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن — سوز دل چون شعله پرپی پرده اشنا می برد
سوختم از رشک آنشمعی که در عرض نیاز — پای تا سر داغ شد تا زبان پیدا کند — پرده قانون الفت بزرگ نغمه است — در نفس تا شوخی آمد رفت معنیها بکرد
نالهٔ درکیش ادب بنجان ناموس وفا — نیست غیر از شاهد نا قدر دانیهای درد — پس از مدتها می ضبط این حالت چون بلبده کنک که پای تخت محال

او دیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تبار کی این سرزمین را آسمانی عزور و دبخشیده غمان التفاتش بدیدن شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار غی الحال آدابی که مناسب معتقدان هنیطیفه است استقبال نمودیم

و زبان نیاز بکار تحصیل سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیه رحمت در ان اخلاصکده ها نزول فرمود و دیگر میهای نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود بخشین کلمه که از ان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود که الحمد لله ما و شما درین کشور ایم رسیده ایم فرصتها مغتنم شوقشت و صبحها غنیمت دق قطعه کردن صدفش هزار کوهر گرد اما عقد وفاق نگرد چون شمع باین فرد یکی صبحتها مغتنم اگر شعله هم در گرد بعد ازان بعضی از ایام گرد که سبق محفل حال بود نقاب نگرد از جمال اسرار برافتاد معنی چند از زبان تقدیس بیان سامعه نواز گردید که خیال مغرور بسراد ق تزئینش بار نیسی یافت و تصور متکلمین بعروج پیمائی غیر از مژگان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و زبانها پیش از پرده گوش بسیار خموشی پرداخته میرزا با همه تحیر در چوش این محیط

این محیط قدرت بمعدومی قطره اعتراف نمود و متقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز کشود از فرط تحیر سر بپای برگش نهاد و بزبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع نقاب مدرسه فضل کرده ام و از چندین تفاسیر سند تحقیق بدست آورده اگر علم الیقین آه از او قاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه شقیهای غفلت مصروف گشت بدرین غفلت سراغ عرفان بانهم نمی داد سراپا مغز دانش کشتن و چیز نفهمیدن آنحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بمجنس اصلاح می بود زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه قرآن که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که مضراب کمالش واتمانید بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازندا ست و بی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین خجره رنگ خیال میگرداند و نوای مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و با کمال کیف و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازند نظم

زهر موج پیداست شوری دگر	ولی جمله از شور خود بیخبر	زبانهاست چون موج در گفتگو
درین بحر بر کوت ما و تو	بوقت خموشی نماید عیان	که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص یعنی مقام که خواص بی تکلف الفاظ معنیها منظورا ست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بحضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق کمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف زبانهای انجمن قصور ظلمست و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و بسوز خلوتکده بقعن از حرف و صوت مخلص و بهمه وکمان سراپا بدانایی شیدن

همین بزمست کز عرض فریب خوب و زشت این جا	نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند	جهان آبی که می بینی طراوت مایه کلهاست	
چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند	دل هر قطره گرد بیست غواص حقیقت را	صدا از کوه هم دشتی است جولانگاه آوازی	
سر شک از نارسائی دشت کهسار می بیند	حقیقت سطر نیرنگ تغافل را خط	یکی از صد طپیدن بو می دشت در می یابد	
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند	تفاوت کر نباشد مقتضای سادگی فطرتها	نفس تا دل بر الفت پرستیهاست عاشق	
بر همن جاده تا منزل همان زنار می بیند	تو هم سامان حیرت کن که در دشت که در منزل	نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن	
دو عالم جلوه است ای بصر دشوار می بیند	خیال آئینه ها می آرد و دیدار می بیند		

الحاصل رشته عقد تهاد رهمان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه چینیها از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت بتحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود و بالفت نفس پاپیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان هستی بضبط توجه کشید و دست بلجی گرفت با ین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر پی دزدیهای شما رسیده ایم و نقب تجسس بهمان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و اشغال خود پندارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید بتعین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آمد رجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصله این هستان نشانه می پیماید و شاهد این محفل باندازه طاقت مشتاقان نقاب می کشاید پس بمبالغه توجهات دعا را سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای پیرایه کشود که ظرف بخش حوصله فطرتها بکمال مشرب استعداد رسانا

تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش کمیدو ساعت بیش مساعدت نمی نمود و
آن نیز بسبب اتفاق گاه گاهی بود بنسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و
بخصوصیت مرحمت عاشش مصروف بنسبت خود بمعانیه می آورد اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر میتراوید و
بمطالعه اصلاح آرا میرسید صله اندوزاین جنس مراحم پیدا میکردید که نشأه موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن است
و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این کرفتار سلسله تحیر بازدکی و بی تعینی
می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی داسیفر سود ورباعی

انکس که چنین سجده فرسا دارد — کرسنطور کرم بود جا دارد — خاکست نظر کاه فروغ مه و مهر — آئینه تسلیم اثرها دارد
روزی در حالت شفقتی

بدیل ستانی خلاصه کرام میرزا عبد السلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بعهده لب اظهار کاشت
که اگر اینقسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبول یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی عروج کمال کیرد و منهال استعدادش
در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان متبسم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که ازلا بافضل حقیقی جوشیده اند
و ابدا احوالشان در تتق انوار غیب پوشیده ترتیب مایل انیها باطن اسرار نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینه ظهورشان جلوه فرما و لاهم یحزنون از سیمای طینتشان چهره کشا مارا باستفاده طرفین
و دیعت هم بهم سپردنست و باستعانت یکدیکر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید

غزل

ای خاک بنیوا چه قدر رنک دلبری — ای لعبت فتاده بلا جلوه کاستی
آفاق سوخت برق تغافل چه جوهری — عجز شراری اینهمه آتش نداشتی
ای کرد عجز این چه علم بر فراشتی — بسیار پیش رفته از خویش باز کرد
آخر خط که بود که برهم نکاشتی — جائی قدم زدی که او هم کذاشتی
کلکت بروی صفحه امکان غبار ریخت — بستین که آسمان بجمال تو پشت شد

حسن اکر بستایش آئینه پردازد درخور جلوه خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنکینی بهار خود خواهد نمود و نک
توجه کمال است بر چهره منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آکاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذره بیمقدار
در غبار نیستی جبهه تسلیم نا پیدائی می سود کرمی نکاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر شحه تمیزی
نمی پویست بر کزیدن اقبال محیطش کلاه کوهر آرائی شکست پس دره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباشد قیمرش

قطعه

ای بسا آئینه کردد تغافلهای حسن — خاکشد در زیر رنک و
جوهری پیدا نکرد — وی بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر — ریشه داری از زمین تا بر سر بالا نکرد — شیشه ها در محفل افسوس همکان جون
حباب — خود بخود در هم شکست و با همی سودا نکرد — کر همه رنکیست موقوف بهار جلوه ایست — ور همه بوئیست بی کل بال شوخی
وانکرد — همچنان کز حسرت دیدار می مالد نکاه — ناله را هم جز هوای قاصی رغبا نکرد — قید کلفت بر ندارد شبنم مهر شنا کیست منظور
تو شد کر عالم استغنا نکرد —

حکم الفقرا کنفس واحده بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشأه وحدت که در آنمقام
ساز اعتبارات رنک مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشکافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه
هر کاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اکر بارایش عبارتی بر خاسته اند
جز طرز استعارات شهود بمعنی نینداخته و بیکانکی طبایع عوام از یکدیکر باعتبار تشخصات جز کثرت یعنی امور عالم کثرت
که درین بازار سوجز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب

کثافت فانی این موقع اکر
همه چشم بر صورت خود میکماشند
چون عکس آئینه بغیر از نقش
دوئی مشاهده می نمایند و
هر چند بر یکدیکر خود فرو میخزند
چون شعله قدم جز بکام ارزها
نمی سپرند از اینجا تحقق تست
که ناقص طینتان پستان
کوتی از قسم کلهای در سکاه
الهی دور ند و پست فطرتان
طبایع ادنی و درک حقایق
اعلی معذور کشف معین از
لطیف مطالعه و انماید و رنک ملکه
از صفای آئینه پرده کشاید

غزل

حال عالی نشستان از
فطرت ادنی مپرس بر زمین
کراست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال
آسوده اند کز ین ال فرسوده
طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان
یکانه اند کز وحشت احوال محزون
دیدی از لیلی مپرس
تا بلی از نیز کی معنی نشان
از نکه غیر از سراغ رنک صورها
مپرس کبهر کس بقای از مقام
خویش بکوید

خویش میگوید خبر جز حدیث کاو و خر از مردم دنیا مپرس آدمی ریشه استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار
نشو و نما و معنی ادراکی بترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشأه شیونات ذاتیه تا افعال
و آثار اسما و صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور و تسلسل
مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعورند انقطاع مناسبیت در کمال
جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال مواصلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی
جها عوام در علم حقایق بعلت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی پوشیده
نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نه پردازد از بی
نیازیهای منصب عزت است و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق
موجوداتند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود است
بکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید قطعه

گر ز زر جوشیده است اسرار مل
هیچکس محرم نوای غیر نیست
روزی میرزا ظریف از راه تفقدی

چون ببینی زر زر است و مل مل است
هر یکی در گلشن خود بلبل است
ور همه از ریشه است ایجاد گل
سخت بی پرواست حسن از یکدگر
ریشه یکسر ریشه است و گل گل است
مد ابرو بی نیاز از کاکل است

که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را با بی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدید و با خاکساران طریق
فنا ناگزیر اختلاط می شنید شکایت مضمون طوماری بعرض آنحضرت کشود و کله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زیان کار
نقد آگهی تا ممکنست با بیمعرفتی چند که متلبس بخرقه تقلید ند میجوشد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات میکوشد
با آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال میرسانند و کلای مدرسه تحقیق بنقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه معنی این فیضش بتاملی نکشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن
فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عظمی نفسی بر نیاورد در خانه آفتاب پرتو چراغ پرداختن چه قدر خجلت بی نوریست
و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تعبیر التزام این شیوه جز نوحه محرومی چه خواهد بود
و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود غزل

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

بر تو خورشید جز بر خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
چون مه نو سر خط عجزیم و مغروریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت گر آگهی
پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینه ارشاد پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواستن و بر ریشه نهال
دامن گلچینی نشاید آراستن در آئینه ظهور انسان که تجلیگاه مراتب اسرار است و منظر رموز افعال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی است
و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی از ما پوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بنیاد بکمال متانت و استواریست و بساط
طینت این خاکساری نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی پروائیست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که اوقاتش بهیچ
وضعی تغیر جمعیت نه بیند و اشغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقیست ارزانی نشاه دولائی
و ساز بی تعینش سیر آهنگ زمزمه شوقی مژده اقبال عروج توانی در مقامی که زیر و بم جهل و دانش بر یکدیگر می پیچید و صاف و درد

فحر می نماید باین نغمه خوشخوان
بعالم جمعیت بهار آمیدن
زبان در مدحت ارباب دنیا
چو آلودگیهای اغراض دنیوی
ندارد و در ذکر صفات بیطایفه
غیر از حاشی لذات معنوی
نمی شمرد در آن محل بمقتضای
غلبه حرص یکسر مبالغه ریا محض
و در بمقام تجسم تقدس فطرت
محض اخلاص جلوه کرد پس حیف
عبارتی که از معمای ارادتش
نام چیفه برآید و افسوس معنی
که از آیینه لطافتش
کشف چهره کشاید اغنیای
که سررشته قیل و قال بدرک
معنی توفیق رسانیده اند غنان
همتشان بغت احوال ارباب
فقر باز کردیده ذکر محبت این
سر چشمه ها طهارت آلود و کیهای
بیانست و ستایش اخلاص
این روشنان کفاره نامه سیاهی
های دنیان نظم و صف آنها
کن که شاه مطلق اند بکلم موصوف
اوصاف حق اند جاهشان حق
تختشان حق تاج حق
خاک تا سوراخ حق
بلکه باطنرو
فنا چیده اند

کمینه اوضاعت وارسد جای اعتقاد است نه محل فضولیهای ارشاد و اگر هوشها بر مزاطوارت پی برد عالم تسلیم است نه مقام کستاخی
تعلیم میرزا را در همه حال معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نباید نگاشت اینجا سعی ناصح با عتقاد و خود مصروف غیب
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر کاه معنی مدعا شعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید سنجید و هر جا حاصل
جستجوها غیر از وصول متقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید کردید ربا عی

شاه از تو بمقدار چشم فضل اندیش	درویش	باندازه در دل ریش بر	القصه کسی از طلبت غافل نیست
هر کس بخواهرت همان در خور خویش		الحاصل این ناکس جهان اعتبار	

بیمن نکاه کرم دستکاهش صاحب اقبال شهرت کسی کردید و این شستی کیا و بمقدار از رشحه سحاب بوجش آبروی قدرت طوفانهم
رسانید هم در خور و بزرکیهای کیمیا او صافش بود که ذره را بآفتابی ستود و قطره را محیط و نمود هم از قانون عاجز نوازیهای اوست
که امروز ساز بیدلی بنوا آهنک استغنا می نازد و حزینی نالہ بیکسی بچندین نوا علم بی نیازی می افرازد خامه سجده خرام عزم نفس آرائی
دارد تا بسواد صفحه دیکر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی ببندد تا در اوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکر کشاید

تا بهار زندکی دارد سر و برکنفش	سو بسویم آشیان سجده تسلیم اوست	مرک هم زان آستان شکل کهی سازد غلطم	هر قدر خاکم بهاکیرد همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمی باید دوئی	کر جا کر خوف آهنک امید و بیم اوست	رنک کل تا شوخی سنبل بهار آلوده است	آنچه از اندیشه کل میکند تعلیم اوست

نکاه تامل حقیقت سواد ان تیمت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژاد ان کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هر چند هنیه مداد این
تسوید یک قلم بدو وه چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازه این اوراق بکسیر تبار قانون استقاده ها مزین اما آغاز و انجام عنصر اول سخن
اقبال احوال طایفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تخم خامه که بنقطه از شرح احوالشان مژکان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که بسطری
از کتاب اوضاعشان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه

ای بسا معنی روشن که زحرص شعرا	خاک جو لانکه اسپ و خر اهل جاهست		
وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طمع	روسیاه ابد از مدح سیه روشاهست	صله مشتاق کدا طبع زمضمون بلند	کر همه پای بسر است
افلاک نهد در چاهست	مرجع معنی این سست خیالان دریاب	تا بدانی چه قدر فطرتشان کوتاهست	ماده اهل صفا باش که در علم
یقین	وصف این طایفه تفسیر کلام الله است	پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نسبتی که بهره نازی افسون طمع خاک رانم	

اغنیا بر فرق ناموس سخن نه بخت و صفای کوهر بی نیازی طراز فطرت دریا همتی که تبلاطم امواج احتیاج آبروی معنی دریای
ستایش دونان نریخت اکر فهم معنی بدرجات نشاه تنزه نرساند جز در کات علم شیطانش نتوان شمرد اکر کسب کمال بصدد مخیل
تقدس نخواند در ننک ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

ایکه تعریف سلاطین کرده	مشق تعلیم شیاطین کرده		
چیست تعلیم شیاطین جز جاه	ای شیاطین مرشدت دیو سیاه	فخر طبعت مدح شاهی بشر نیست	کاهنه تخت و کلاهی بشر نیست
استیازی تا بدانی شاه کیست	این قفس پر درد و هم جاکیست	بر سرش افتاده آن زرین رخام	آنده پالیش بسکی تخت نام
تخت سیم و افسر زرین دوسنک	او چه آتش در میان این دو سنک	فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست	لیک هر آتش پرست آکاه نیست
قرب این آتش بلای جان بست	برق دین و خرمن ایمان بست	کر به بزم قرب شاه اندیشه	بیکمان زردشت کافر پیشه
رفته کیر آئینه دیت زدست	نیست هرکز حق پرست آتش پرست		

کمال حق منزه است از عبارتی که بمجدش صرف مبالغه نمائی و مقدار
از معنی که در ستایش دفتر تو هم کشائی اکر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی نپندار و اکر بمخیل وصف
مقربانش راهی توانی شکافت وصول متقصد اقصی شمار که آشنای وضع این کوهر سرشتان بر مزکر تمکین محیط وار سیدنست

فنا جوشیده اند | خلعت بیرنگ حق پوشیده اند | شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخواستن | تاج

داران جهان بیزوال | کشور آرایان ملک ذوالجلال | خاکساریشان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیر و دار
پاسبان قصر دولت بیدری | اوج عزت انفعال برتری | از خم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین
بی تکلف شاه درویش اند و بس | در سجود دولت خویشند و بس

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مال را شهود معنی این بیرنگ مشربان نه آنقدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد و لمعه حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اکرامشان بی نیاز حاصل کائناتم و از زلال مدوزی مایده انعامشان سیر چشم نعمای موجودات پس از وجد آن کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بمعنی مشترک واشکافت بلکه در هر مجمعی که مامور ورود گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی توانی دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند
رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام | اینقدرها گلرخان تعظیم نازم کرده اند | صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت | کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمه طوفان هستی بوده است | چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند | پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم | اینزمان یک ناله بیرنگ سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم | هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند | چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من | سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
از هجوم برق نازیهای تازآگه نیم | اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند | بیدلیهایم دلیل امتحان بیغشی است | نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم سریر الفت صفیر خامه بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برگرداند و نواهای از خاطر رمیده را بار بمحفل بیان میخواند هر چند بر زدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندنست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد انتخاب بادی میزند و از سر خوشیهای نشاه بعضی استفاده که مخموری نسیان مینا و پیمانه عرضی بگردش می آرد اعاده تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو

قطعه

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت | ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام | قلقل وهمیست کز مینای قیل و قال ریخت | نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد | رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت
در عدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن | فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت | دستگاه ما همان در خورد سامان فناست | شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

ایامی که اعداد مقولات عمر از پایه نقصان احاد درگذشت و باستکمال فرصت شماری سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله درد برداشتن گردید و شعله طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پای در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان بتامل کده الفت تنور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و باندازه تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک برگ گلشن دماغ همسبقان بر شمیم ختن می پیچید فی الحقیقه آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان نکهت بهار آمیز در شوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید بوی عجبیش از دهن می آید

حسد چشم انصافها نپوشد | در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند | وعین الکمال شاهدان انجمن کمال قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است | چه لازمست بهر انجمن کنی تکرار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد | منزه است ز تشویش صاف و درد خمار
غبار سرمه فغانست لیک کو تمیز | تاملی که خموشیست منشاء گفتار
هوا بآن همه ضعف مزاج عجز نمود | چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آینه دل که میکند باور | همین بشمع و چراغ است منحصر انوار
بزرگی آینه دار جهان جسمانیست | کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

وگر قبول کسان دامن هوس گیرد | مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی | اگرچه ساز لطیف است عالم آثار
صدا بآن اثر ناتوانی طاقت | دمانده شور قیامت ز پرده کهسار
ولی خلایق ازین رمز سخت بیخبرند | زبس در آینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن | که کوس وحی توانی زدن ببانگ حمار
خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست | که دوخته است بزرگی بجبه و دستار

پس از مطالعه هجرت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب بانجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بفسون کلام قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند واز همین چهار مصرع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده | دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش | ذره موهوم را خورشید روشن دیده
اینقدر نیرنگ هستی از عدم جوشیده است | حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده
ناتوانی کسوت اینکارگاه حیرتیم | رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده

همان سال نسخه اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس زانوی تفکرم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی پرداز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بخواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری در عالم خیال جلوها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد واگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش او خطوط بهم رسانید هم از آن هنگام سعی طبیعت باشیان پردازی طایران افکار ماموراست و مشاطه فطرت بغازه طرازی پرده گیان اندیشه مامور از انجمله وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده تامل ظهور نموده بود و در ذیل فواید صحبتها از تتق بیرنگی چهره وقوع گشوده بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد غزل

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست | هوش می باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست | تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدنیست | بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است | سجده میخواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است | صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می باید گشودن سرمه گرد آگهیست | ناله کم دارد درای کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر | یکنفس چیده است بحر اینجا دکان بیدلی

روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و بکسوت نگاه شرم جبینها بپای تعظیم یکدیگر میسودند باتفاق معنی و داد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از پیش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنائی از سبقت اندیشان فشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی اندیشها یکدست محو آداب اخلاص کوشی قطعه

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا | که همه عشرت بیساخته جمع است آنجا
مژه دوخته آرایش فانوس خیال | نفس سوخته کیفیت شمعست آنجا

ناگاه خامش نفسی بشمع افروزی محفل سؤال از پرده جوشید و بزمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار است وجود است و نور لامع انجمن شهود هرچند شایسته جمیع کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدامست و مستحسن نشاه که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدردانی که انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول ارزنده ارنا الاشیاء کما هی و سبل بزرگی های این گوهر است و مژده رایت ربی عرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم بی نهایتش سبقی هم درس من عرف نفسه از دفتر تسلیش ورقی تلون آثار صفات بانصاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائی نشاه تعلقش سزاوار استغنای

ربوبیت

ربوبیت خواص اشیا بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسما بیواسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سرمه چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود **غزل** چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی

کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق وا گشتی
نگه کردید آغوش وداع حق شناسیها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی
غبار هرزه نازیهای غفلت شد سراپایت

ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی
کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل

که فرش انتظار سایه بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بخود لختی تامل کن چه بودی و چها گشتی
مبادا از ورق کس غرقه نا قدردانیها

که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخر ای گوهر
دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی
بفهم نیستی آئینه اسرار هستی شو

چو قد [illegible] دانستی بخورشید آشنا گشتی

همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورده و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرد که [illegible] نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هرچند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق وهم و خیال اما در پله میزان تامل هر حقیقت و روانی که بهم سنجیده اند تفاوتها علت اصولی دارد و هر زیر و بمی را که متعین اسمی گردانیده اند سر از پرده سببی بر می آرد درین صورت زمزمه انای منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده ✤ فرمود درین استغنا کده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال ✤ فضای عالم تحقیق را غباری نیست ✤ تو هم تو و من را چسان کند تک و تاز ✤ همین یقین گمان کرد شوخی دارد ✤ که رنگ ریخته پیچ و خم و نشیب و فراز ✤ ز حسن و عشق در اینجا نمیتوان پرداخت ✤ بغیر حوصله آئینه غرور نیاز ✤ بساط پرده یکتائی از نوا خالیست ✤ خروش همت خلقست اینقدر غماز ✤ مباش غافل از افسانهای استعداد ✤ که نیست ساز جهان بغیر ازین آواز ✤ دعوئی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند مقرونست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد فقرا ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کسوت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تحمل دیده در مرتبه ریشه کی صورت تحقیق تخم بحالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم نیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید و بیم **رباعی** در قلزم تقیید که جوش صورست ✤ هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است ✤ اما در عالم شهود اطلاق ✤ صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است ✤ منصور که بحکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یکرنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرفشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خام کاریهای تعلق غنا با غرور اسباب شکوک می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند **غزل** گر شوی

محرم نوای پرده تمکین ساز
کی فریب نغمه نیرنگت از جا میبرد
هوش چون شد آشنای اختلاف تزویرم
چون صدا پرواز هر آهنگت از جا میبرد

عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب
صلح گر از پا نشاند جنگت از جا میبرد
دعوی هستی مکن گر جام هوشت داده اند
عاقبت کیفیت این بنگت از جا میبرد

خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش
ورنه طوفان شکست رنگت از جا میبرد

در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ میخندد پس کذب لازم کثرت نمائیست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقرا بیفروغست دعوی عینیت از اغنیا دروغ جمعی که غیر حق چیزی ندیده اند

و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و بتحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **بیت**
میتوان در کلبهٔ با هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه
سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سایل برنگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا
خواب مخمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهای نقوش امتیاز نگارخانه ها
در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی دعوت ننموده که بتکلیف هوش
رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش جنبش مژگان از آنجا توان واگردید **قطعه** ای
هوس معذور کز بیدستگاهیهای فقیر عشرت جاوید معدومی مهیا کرده ایم در بساطی کاخر از هستی نظر پوشیدنست
هم بچشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرفشانی صرفهٔ مژگان بر هم بسته رخصت جمعیت آغوش تا وا کرده ایم درینمقام که با جمعیت
دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو بسترهای بزم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم
از آنسو اگر شوق مایل پروازیست افسردگی بال جایز ندارند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نگذارند بمجرد امر شوقی بر دل
معنی منزل آغوش گشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **قطعه** خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما ز روز و
شب جدا افتاده است
هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است
کلبه وسواس است و نقش بوریا زنگار طبع
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن
کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است
در بساط فقر تا بینی چها افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت دست
حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق مذاق بچاشنی
این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید بسایه دستیهای دعا بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب
عالم مقیم بخشیدند **غزل** یارب آن معنی پناهان را بغفران شاد کن خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن یکنفس گر صرف
مهر بیدلانت کرده اند هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن سایه دستی که از شوق دعا بر داشتند در ریاض خلد برگ طوبی
شمشاد کن هر چراغی کز مزارشان کند کسب فروغ پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن زندگی از ذات شان پیرایه صد لطف
داشت حشر شان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن در بلده پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر
نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سررشته طناب معمارش بشیرازه نسخه حقایق
منتهی و حضور سایه دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور مانع کلامان چون بیت بلند معانی شوق انشا و گاهی بورود عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه** از بام و درش وسعت مشرب گل جوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یار خورشید شکار چون خانه آئینه تجلی آغوش روزی مرات جمال الهی و کیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن
لطایف اسرار بصافی طبیعتش می نازید و نشاه دماغ افکار در سایه علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش
مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای
رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه** آب گوهر خاک
بنیادی که آنجا اهل دل
گر همه بر کوه و در تابیده اند این روشنان
قلقل مینای شان صوت پر و بال پریست
صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند
گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت اختران
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است
هیچ رمزی در اشارتگاهشان پوشیده نیست
در تماشایش نگاه شوق مایل کرده اند
ذره ها در خانه خورشید منزل کرده اند
از گشاد یکمژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهست کاین
حق مشربان حق نمودار شکست
رنگ باطل کرده اند سخن از هر
دست عرض مراتب بلندی داشت
و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی
می افراشت و زمزمه عندلیبان
معنی سراسامان چمن تحریری
پردهای گوش و شعله آواز
موزونان حقایق نوا سرمایه چراغان
انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی
چند بسیر مراتب عالم امثال کشیده
و عنان انفاس بجاده پیمائی این
وادی لطافت معطوف گردیده
گاهی آفتاب در دیده ذره چون
نگاه خانه میکرد و غبار تنگیش نمی
افشرد گاهی کوهسار در سوفار
سوزن رقص جمل داشت و رشته
داری پهلوی وقت نمیخورد همچنان
دریا در طبع صدف بساط بیکرانی
میچید و صحرا در دل مور عرض
وسعت میدید هنگام برق
انگیزی شعله زبانان موزون و
سحر آمیزی معنی بیانان حیرت افزون
نسیمی که خمیدگی در بند بندش
بساط مراقبه چیده بود و هجوم
حیرت بکیفیت دوام استغراقش
واصل

واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشیها دود تنباکو و بهمدمی نی قلیان پرده تخیلش کوک زمزمهای اشارت مو از اسمای الهی تاثیرات القابض بحکم طبیعتش مأثر و از آیات قرآنی معنی جعلنا نومکم را بی سخن مفسر **مثنوی** طلسم خیال نگون پیکری

زهر مو نهال خمیدن بری — کجی گوشه گیر پی و استخوان
زسر تا قدم یک دکان کمان — نفس کز لب او عنان می گسیخت
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت — کمانها بضیق نفس کرده زه
بیک رشته پیچیده چندین گره — کمان خانه پیچش انگیز و بس
خدنگش همان جستن تیر و بس — ز گردن نبودش نشان آشکار
سر و سینه یکدست چون کوکنار — مژه سوزنی چند اندوخته
سر و زانوش را بهم دوخته — زبان تا بجنبد بعزم مقال
بطبل شکم میرسیدش دوال — سر و گردن و پا و زانو بهم
فرو رفته از هر طرف در شکم — غنودن بمژگان زور آزما
سرش را ز گردن کشیدی بپا — ز ضعف انقدر بار چرکش گران
بردی بخاکش مژه موکشان — سر و سینه و پشت خارش تلاش
سراپاش ناخن بذوق خراش — ز بس داشت با خار خار اشتلم
بهر عضو صد ناخنش گشته کم — زبان شمع خاموش کاشانه اش
مگس در دهان جوش پروانه اش — صدا خازن سرفه سینه خار
گلو تنگنای نی چرک دار — ز بس خشکی پرده ساز او
چو خشخاش در پوست آواز او — طنینی بچندین فغان میکشید
نفس تا کشد صد کمان می کشید — چو قلیان پی آب صوتش نفس
باین وضع لاف کمالش هوس — مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سر کرد که شاها آنچه از لطافت و بساطت کارگاه مثال بیان نموده اند پرده حضورش بی شایبه بر روی تاملم گشوده عمریست ناظر پردگیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی بدامن بدانیش ریختن است و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تاز است و نسیم این سودا یکقلم لامکان پرداز در آئینه تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی است و گوهر دقت این معما ناسفتنی بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش حس که این حرف نکو ناز شنیدن بر نمیدارد بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما گل اینجا رنگ صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد بروی هر دو عالم بسته ام مژگان و معذورم بهاری در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی ما هم بلذات افکاری که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواطنت چشم بستن در سیر حقیقت حال می کوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض چرت می پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت ثیب بکلی مستغنی ساخته بیقین انجامید که طبیعت از لذت ابکار درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درینصورت سیر گریبان سر ما را نیز بنهایت دامان میرسانید اما نامساعدی مرور زمان از نیم راه کمر زانو باز گردانید **قطعه**

اگر حقیقت افکار بی تمیزیهاست — کلید باب معارف ز کوکنار طلب
وگر مراقبها الفت سر زانوست — بحیرت غنچه شود کام انتظار طلب
درین حدیقه گدازا بیار آگاهی است — بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب
دماغ ناز به برق خیال و وهم مسوز — کمال وقف شعور است فهم کار طلب

مقصود از سیر گریبان بفکر تحقیق خود افتادنست نه از سر گرانیهای بیحسی درد سر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وارسیدن است نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره گشا درین تماشا کده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تازگیهای محرومی نگاهست و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه **قطعه**

سواد جلوه خوانے کن کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بیضه حرز افسر کی

دیگر چه می باشد همنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کور است و کاشانی

خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بچه های مرگان ازهم نمیتوان گسیخت نمک کریه بر

این زخمها باید ریخت واگر باین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت بطمعی زاغ و زغن باید فروخت **قطعه** چشم خواب آلوده

کلفت خانه درست بیهوشی است	سیل گر غافل شود آتش درین بنیاد ریز	ور همه آئینه دار کوهر راز دلست	یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
زندگی بیداریست اینجا جان پاک کن	صورت مرگست نک خواب خرسند ریز	رنگها در پرده تحریک شرکان خفته است	هر چه میخواهد دل تنگت بیا در ریز
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش	بر اثرهای تماشا هر چه باداباد ریز	در حالتی که زمزمه های سازان صحبت بگوش	

شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تامل حیرت تخیل کمرهی بغواصی محیط تفکر بسته بود بزنگ کوهر سر برکره زانوی تحقیق

نشسته تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر مهر از رنگ قدرتست ونسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت

راه تفتیشی وانماید واز شبهات تعلق جبل برآید که اینجا شال وشهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است وخواب بیهوشی

نشاء پیمای ساغر کدام مصلحت ناگاه بالقای سعی توجه جذبه مشام فکر بوی تسلی واکشید واز چمن اطمینان دسته گلی

فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار بضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت

افراشت **قطعه** اینجا نه نقص آئینه دار است ونی کمال اظهار مست شوخی حالات بیدلیست ای شوق کوش باش چه انکار

وکو جدل افسانه جهان مقالات بیدلیست هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

درس آشنای واهمه دیگران نیم این نکته از کتاب خیالات بیدلیست نقش ناطقه که سر رشته اشارت معنیش بعالم لاهوت

پیداست وریشه کل کردن عبارتش بآب وگل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن

مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس وحیرتی گشوده است

وبخیال رنگ وبوی کثرت آغوش نگاهی وانموده مقدمه خوانش فراهم آوردن آن درهست بر روی ادراک وامتیاز

ونقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت ومجاز **نظم** چیست بیداری زباغ وهم وظن کلچیدنی خواب یعنی از غبار

خود نگه دزدیدنی کبر و ناز آئینه نقشی که نتوان بست هیچ ما و من تعبیر خواب دیدن نادیدنی گاه گل که غنچه گاهی برگ و

گاهی ریشه ام رنگ ما دارد بگردن خدمت گردیدنی صد ره ازگم وسعتیهای ظهور افکنده ایم برخ عالم نقاب انگیخته

پوشیدنی ساز هستی وعدم بست وگشاد چشم ماست خواب وبیداری ندارد پیش ازین فهمیدنی زمانی که این شاهد

سراد ق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم بپیشگاه عالم مثال میگذارد واین عالم اسم مرتبه

ایست که از مرتبه انقطاع کلیش از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است وبا انفصال مطلق از تعلقات توجه خیز وشر نه

پیوسته هر گاه بساط این پایه توهم در نوردید نخواب گاه پرده جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید **قطعه**

پیش چشم تو عالم جهام	بغنودن مثال میگردد	مژه تا سایه میکند انشا	مهر داغ زوال میگردد
فرصت افسون کردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد	نگاهی درین تماشا گاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف متعرش مژه	دو جهان پای مال میگردد	پوشیده مباد که سیر صور شالی جز در پرده غنودن میسر نمیشود	

واشخالت وداع هوشیاریست یا حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاه بیداری در پرده

از غنودن توجه چون کسل کی بغبار
از نوتهای ادراکست هنوز دزدیدن
از غبار تمیز در پیچیده است
و در هنگام چشم از خواب
گشودن همچنان شعور گیفت
اسما و صفات بقوت تمام دیده
بنابر آن این مقام را برای جهان
لطیف و کثیف نامیده اند و
واسطه عالم ارواح و اجسام
میتوین کرده اند و اختلاف حکام
مثالی و انقلاب صور خیالی باین
جهت است که بعلت ضعف
تمیز انجا صورت اشیا کاهی
نقش نه بسته است و نقوش لوح
صفات بر کسی کمال نشود
نگشته چون یقین شد کیفیات
آدمی شعور کما هیست در معرض
تجلیات کمال و مثال پیوسته
نسبت آگاهی در تحقیق با پرده
کیهای جمال و خواب نفی این
هر دو اعتبار بحکم غلبه حقیقت
جلال پس عالم مثال نتیجه ضعف
حواس و قوتست و جهان جسم
قوت کمال آن در تمیز ما بیمات
اشیا و مرتبه روح بسبب
اعتبارات قوت و ضعف در
چندین بچون

جذبه بیچون و چرا قطعه ذات یکتائی مثال و چشم ما [illegible] جلوه اینجا [illegible] هم و خراسی بیش نیست چون نگه در دیده صید
الفت خویشی و بس ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست سو [illegible] ئی تا چند بیحد در سرت اینکه می سوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم معن [illegible] حیرت خط جامی بیش نیست انقدر فرقی ندارد
اینجهان تا آن جهان از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

شخص بی تعینی [illegible] ستاری از عالم غیب نازل انجمن شهود است و از اشارتگاه هویت مایل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات [illegible] صفات حاصل غبار انگیزی این دو کام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشای همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند بحسب موانع اشغال [illegible] ری جوابش میسر نیاید یعنی اصل معنیش بمطالعه اسرار بیرنگی مدد نفرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از [illegible] یرازه ربط مزاجش چهره نماید در آنحالت طایر آشیان گم کرده ایست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت از امتحان کده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهم زن اتفاق حواس و قوی است و پیکر جمیع قدرتها درین نشاه معطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک هنگام غلبه این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر مغشوش است و سواد لوح امتیاز چون پرده شب یکقلم تیرگی نقوش قطعه

زانجهان تا غافلی آگه ز جای خود نه
زینمکان تا بر نیائی در سرای خود نه
نغمه قانون رازت آنسوی صوت و صداست
بیحضور خامشی محرم نوای خود نه
در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث
تا نگردی آشنایش آشنای خود نه
هر چند هوش را که از نتایج جمعیت حواس است

در پرده تحقیق راه نیست تا سررشته تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگی نسب ناچار مایل سرگردانی و بیدماغی میگردد که شاید باین بهانه مژه بهم آرد و با من آباد تسلی شتابد اکثری درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما بمعنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دوری همان سر منزل جمعیت قطعه تا نگردد

مرکز جمعیت اندیشه گم
خط پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست
تا ز طرف دامن لیلی نمیگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
جز حقیقت هر چه می بینی عنان بیش نیست
خاک بر سر میکند نظاره تا آن جلوه نیست

طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس تقیدش ابجد است غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست و مقید یعنی بسبب ضعف حواس و قوی انقدر ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزدد و نفسی می شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع در گنجینه شعورش میگشاید و باین تدبیر تربیت قوی و تقویت حواس می نماید بامداد اغذیه و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاه که بی نیازی توجه اسباب است دورتر می نماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت در می نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث بآغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما
حیرتست آئینه دار پشت و رو یکار ما
چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم
سایه مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
نوحه بر پرواز دارد گوشش ما چون سپند
گر گذار بال و پر وا میشود منقار ما
چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم
چیدن دامن رواج گرمی بازار ما
شمع محفل در گداز چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخودیست
تا کجا در خواب غلطد دیده بیدار ما
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

مثال بحکم میلان کشافت آرائی وغیب مصور کیفیتی منقوش احسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقة الحقایق خفای محض است منقطع الاشارة مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفائی مشعین یعنی اشارت مطلق اسما وصفات وغیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور وغیب مصور شهود یقینی حسن وشعور **غزل** همه غیب است شهود اینجا نیست | جمله

اخفاست نمود اینجا نیست | اصل هر سوسن وگل پرنگیست | خرهمین سرخ وکبود اینجا نیست | شعله خاکستر محض است آخر
جزدم گرمی ودود اینجا نیست | توان جلوه مطلق دیدن | انکه این پرده کشود اینجا نیست | اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل آنروز فیض معانی رنگین شش جهته آغوش کیفیت بهار کشوده بود وشعور عبارات تمکین بر در وبام چاشنی تبسم سحر انداخته سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید ودر گفتگوها بحرف نشاه بی تعلقی ختم گردید بهمگی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوه تقریر ساند وبتحریک زبان آزادی بیان بال بی نیازی بر افشاند شعور وارستگی عنان انداخت لفظ ومعنی بهم گردمی ساخت مثنوی

خامشی گشت یکقلم آواز | شد قفس چون سحر پر پرواز | قدمی جلوه داد دامان هم
نکهی ساز کرد مژگان هم | تا نفس شوخی معانی داشت | دل بقراک پرفشانی داشت | قلزم شوق ست طوفان بود

مصرع جسته موج سامان بود | رشحه ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرد وریشه خشک مغز قلم کل چار برگ

این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی**

ای دل زغم ونشاط دوران بگذر | از بیش وکم شکل وبسان بگذر | در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده در ودامن افشان بگذر

ازسائیهای جرات تقریر باو بگاه صفحه تحریرش گذاشت وبامید عطیه اصلاح در نظر معنی شهود عرضه داشت پس ازمطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورد وبوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید وصفای این الفاظ آئینه حسن بتیانت می زداید ازجاده انصاف ورنبایدگذشت که باین صغرسن پایه سخن بمذاق کبرا رساندن آثار ربنای ندرتست ودر مرتبه ریگی پهلوی نمونخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت برین شعله خاکستر غافل منکرید وازین طوفان حیرت خروش بیخبر مگذرید بعدازان محیط فیض با مواج تحسین زبان ترحم کشود وبعبارت این دعا صله دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد وشخص فطرتت بسبردباری این چهار

آئینه آفت چشم رخم مبین **رباعی** | بیدل سخن از جهان مطلق بشنو | از قید براببان مطلق بشنو | حرفی گراز توکل کند ازحق دان
تحسینش هم ازبان مطلق بشنو

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض بانی ساکر که صافی زلالش بسنب قطره بگوثر رسانده بود وارسیدگیها امواج سراپایش درآب گوهر خوابانده ذوق بال افشانی مرغابیانش برشتهار رسر فلک رشحه تشنگی میچکاند وشوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میکر داند کیفیت بالیدگیهای حباب وموجش صد سر وگردن بلندی نشاه کردون نگاهی ولطافت عینک آرائی صفاتش بغور تعمق روشن سودای نسخه کاوماهی رباعی ابی که زموج او تباهی ندهد غیر از ماهش زفلس ماهی ندهد عاصی نمی اگر زند دست انجا آخر زنامه اش سیاهی ندهد مجلس جشنی پرداخته بود وطرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهته رایک ساغر سرشار میدید وگوش تامل درسماع نغماتش ازهفت فلک یک پرده آهنگ میتراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را درلطافت خواب گل خوابانیده وغلغل نغمه سرایان فضای هوا شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع وقیام چنگ ونی حلقه مجلس رشته سبحه گردش شمار جامهای پی درپی نفس سرود پرداز سطر بان باردانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی وترزبانی مضراب با بلطافت صدای آب کوک زمزمه نرم آهنگی دوش چنگها غبار از سرهوش درکند شتن بال مستقیم عالم آب وآغوش دفها درتعلیم خمیازه ازپوست بیرون آمدن همدرس اشارات حباب گردد

بی نیوذع ملفت دلستنگی
بی تحریک نفس صهبای بیهوشی
گشودن درشته سازبرشوخی
چولان نغمات بی جنبش مضراب
بی تاب کوچه دادن نظم
شیشه گربی سنگ می آمدونای
چنگ داشت جام گرازدست
می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنها درنفس سازی نمی گرداشت
ساز بیخودی هم صدرنگم در
شکست رنگ داشت سازمجبت
بسکه گرم ازشعله آواز بود تا
تارشته شمع ازخوشی تنگ داشت
برجستگیهای رقص پیدا پیه
انشائی مضمون بیخودی گرم شغل
مصرع تازه رسانیدن وتیغ بهای
بجز مجمر درسلسله بیرانی ایجاد
چون سرخط ایجاد دوداز دماغ
هوش دماندن پرتو شمعها
یک فلک زرنثار افشانی
اندازچراغان صدرنگستان
چشمک پیمانه گردانی نشاه یکرنگی
دوستان بکرم خرمی جام دهنا
دوبالا نغمه الفت آهنگی جرجان
بلطف زیروبم سازنها وحدت نوا
هم عبارت نگاهان آشنا بیگانگی
مرتبه

مراتب جمال هم معنی آگاهان را سرمشق وضوح وقت خیال کامرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت وطرب انگیزی ارتباط بهار سراغ غنایم فرصت قطعه

لب ساغر باین نوا لب ریز
کآخر کارها تهی دستی است
قلقل شیشه مست این آهنگ
که شکستی کمین گر هستی است
ای حریفان غنیمت عجبیم
ماهی اینجا بقید بی شستی است
پایه نشاه بلند کنید
که جهان سخت مایل پستی است
نشاه مفت است تا دماغی هست
زندگی جام فرصت مستی است
در حالتی که گردش چشم ساغر

قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا درآمدن نشاه پرستان زهر نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی وحسرت آهنگی شوق نوایش از پر وبال بلبل پرده گوش گل دمانیدی در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیزتر از رشته های ساز وبشمع افروزی ادا اشارت سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز وبحسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش
زسرتا نقش پا یک پرده زیر وبم سحرش
زمژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش
پریزادی که تا حسنش نقاب ناز بگشاید
برنگ رخنه صیقل کم کند آئینه پردازش
بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد
زجیب سرمه نالد با نگاه چشم غمازش
زحیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی هزار
آئینه بندد بر پر طاوس پروازش
بهر جا زد بعزم رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد وگردید برگرد سر نازش
بشوخیهای

انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت وبگرمیهای شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر میکاشت ناگاه آرزو پیما ساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرسرشار نشاه انتظار وبذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال سرچشمه مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آبداد وزبان تکلم بلمعه برق عتاب گشاد که ای ناقص کمال آداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتر است تمکین فروشیهای مستان ولغزش اصحاب شعور ناهنجارتر از خودداری ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید وجنس بی باکیهای پروانه از مجلس آرا نمیتوان خرید قطعه

دیدها باز است از تقلید کوری شرم دار
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
مقتضای حال هر کس شیوه خاص است وبس قدر
غفلت گر بداند جهل هم مجهول نیست

چون سر رشته تردستیهای ساقی بنرمی جبهه کشید وسلسله طراوت موج صهبا بخشکیهای لب جام انجامید قدح از فرط دلشکستگی چون آبله شکسته در آتش نشست وباده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینای عرق شکست وسعت آغوشی آئینه ناز پیش از مژه برهم زدنی بستگی در عیش نپسندید وشعله شمع عتاب از ترحمکده انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهی دستی ساغر رسید وآن ته جرعه را سرجوش نشاه قبول گردانید قطعه خوش

آن عتاب وفا نشاه که نرگس یار
تغافلی زد وآغوش صد نگاه آراست
تبسمی که ببرگ گلی نفس دزدید
همان بپرده زبانهای عذرخواه آراست
رمید وساز شکوه غبار دلها کرد
شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

در آن هنگام پیمانه ورود این قطعه از خمستان عالم معانی گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان را ببدیهه حیرت انشای بر طاق حضور بیخودی گذاشت نظم

زدست ساقی اگر جرعه چکید بخاک
در ابروی تو چرا موج ناز چین انداخت
نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام
که گویم از کفش افکند این وان انداخت
دمی که چشم تو سوی پیاله کرد نگاه
قدح زدست شد وباده بر زمین انداخت
بحسن شوخ زبانی

واز رکاب پرستان موکب اختصاص قطعه چمین دلی که بیاد تو آشنا کردید | فلک سری که بپای توجبهه سا کردید کجی

دست بدامان التفات تو زد | مقیم انجمن سایه ها کردید | حضور خاک جناب تو وارد کسری | که نقش پای خیالش چنین نما کردید
چه بیدل انکه غبار ره نیاز تو شد | بچشم هر دو جهان ناز تو تیا کردید | جمعی موزون طبیعتان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بود

وبتحریک سلسله سحر بیانی دفتر اعجاز میگشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها میکاشت ومعانی درد آمیز در پرده نفسها علم ناله می افراشت برخستگی فردیات یکه تاز عرصه خیال بود وپهلو داری رباعیات مربع نشین صدمقال تقریر روانی یتعلم طوبار گشای عنوان تسلسل وتمکین سکته کمدست شکست آرای کلاه تامل بـ غزل

که بالیده درگوت گفتگو | اگر بزم لبریز او از اوست | وگر خلوت آئینه راز اوست | چه سحر است این حسن نیرنگ وبو
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند | سخن نوبهار است ازگل مپرس | همین شورمستی است تا نل مپرس | بهر جا سخن گل کند گوش باش
بحیرت وطن ساز وخاموش باش

القصه آنروز ذکر صنایع اشعار بیشتر کوش مستمعان را مکلل گوهر اسرار داشت وبیان بدایع افکار ذهن هشتاقان را بکیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های الفاظ را بسنجوشکی برمی آورد وسلسله غیر منقوط دام بسیکرهی در راه معانی میگسترد ازغرابت طور حیفا فطرتها سرحساب انصاف کمال وازمتانت رقطا اوراکها مسلم شناس قدرت خیال درعالم ایجاد نظم حیفا صنعتی است درسلک هر مصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقط ونقطی دیگر ازپی گوهری همان رشته فقط ورقطار عابت همین نسق درمراتب حروف ابیات وضوابط همان قاعده تبرتیب عرض درجات درآشنای بیان فواید طبع مشکل پسند بیدل برجاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود وتکاپوی وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب ومفردی که بتحریر میرسد ازهیولای طبیعت برتر است. وبوسیله اظهار بصورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردید قطعه مرا برزلف رشک آید زگرد بار گردیدن | که خواهم زین الم آخر زبان بار گردیدن | زشرم خود عرق بازنده شد تا رشحه خجلت
چراغان کرد جوش خط رشتام تا گردیدن | گنجینه داران نقود ضایع جواهر انصاف ازدرج تحسین ریختند که هرچند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرزی که تا پیموده تواند بود بعید می نماید باعقده طریقی که پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر باستحان می آید امازمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد وخیالات قیامت کمین از هرجنسی سربرآرد

برخموشی زن زبان دان در ودیوار باش | چشم حیران تماشا خانه اسرار باش | نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا تو هم فیضی ببری اقراری انگار باش | جلوه ایجاد هر نفس جامی گرداند بکف | محرم کیفیت انجمن بی تکرار باش | از سلف هم جز
سخن چیزد گر نشنیده | پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش | رفع انکار از نسب جویان معنی مشکلست | کو بقدرت
انوری در معرفت عطار باش | تابع افسانه را در خواب باید مرد وبس | قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش | جز نوای فیلکان کیر

نیست منظور یقین | ماهم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش | واین بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای
مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود بیت | بجنبش تیغ زن موج جنبش | غضب پشتی نشین نقش جنبش

از آنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضاعتانست وکمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت کوهربار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرائی وقافیه پیمائی را درین طریق بهمنکی معنی کمال پسندیده وسستیهای عبارت را نیز درینمقام بصدد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون آرائینه ضایع حیرتست وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد وآئینه معنیت کدورت

تا شود تسلیم قربان گاه خلت مشربان | کیش کوئی سینه بر پهلوی او مالیده بود

رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال رسانید تا از پهلوی چربش خوان معهود بیارایند و با شک کبابش ابروی مایده معین حاصل نمایند مهر علی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد نگذاشت شعله تصرف میرزا از خامیهای طورش بدود کشید و از خنکیهای خستش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع رموز بیدماغی فرمود ساعتی بصبر باید پرداخت تا در اقدام این خدمت منتها بر خود گذارد و ما حضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد که سررشته علاج هر مرضی بدوائی پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جد نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن بشعله نمیتوان آورد ... تا چشم بعبرت نگشاده است کسی گردن باطاعت ننهاده است کسی میدان یقین که در مرض خانه دهر بیمرگ رضا به تب نداده است کسی همدرین گفتگو صرصری بمهابت تندی از پرده غیب سر کشید و فضای آن عرصه را کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه سر کشید پهلو بخاک می نهاد و صداها تا از لب بیرون خرامد راه در سرمه میگشاد حاضران ناچار از سفه بخلوت شتافتند اما گوشه که سراغ امنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را نیز بهیأت گرد باد پرداخته بود و شورش غبار در و دیوار را شیشه ساخته

قطعه

آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت | آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار | مژگان شد و ره نظر از پیش و پس گرفت

هیچ یکی بقوت طاقت مجال چشم وا کردن نمیدید مگر در خانه بر بندند تا مژگان بگشادی تواند رسید در آنحالت مهر علی خواست مصرعهای دروازه بهم ربط دهد و به بستن این مضمون دستی بر روی باد نهد ناگاه مار سیاهی که مدهیاتش خامه بود خط بر جریده یک عالم حیات کشیده و حلقه ترکیبش طوماری بمضمون یکعدم ممات پیچیده

قطعه

چو حرف مخالف سراپا گزند | چو شمشیر عریان همه زهرخند
قضا از زبانش ستانها بدست | ز دندان اجل قبضه تیغ بند
بتسخیر هوش ز خود غافلان | کمین فنا حلقه ساز کمند

از شکاف در بیرون دوید و بصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت پردازد تا تدارک تهیه سیر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاق گشاید سموم فنا مهیای در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرارش در رسید و بکوفتن سر افعی از چنگ اجلش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا می آرند و قدر ناشناسان لقمه از هم دریغ میدارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال غرامت گوسفند قربان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینه عقیدت مژگان گشود همان ساعت دیدیم طوفان غبار تیز فرو نشسته بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته

قطعه

حق مشربان بحکم حضور کمال فقر | تقدیر کاف و نون ز حق استاد میکنند

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میدهند | گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند
زانسانکه صبح بوی گل از غنچه وا کشد | دلهای مرده را نفس امداد میکنند
یک نکته کز علم یقین میدهند عرض | از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوش تو وا خورد | در پرده خیال تو فریاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت عیان شود | از حیرت تو آئینه ایجاد میکنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز | همچون نفس چها که نه ارشاد میکنند

روزی از همان ایام که آئینه زنگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آهنگان قانون اسرار دورباش شکوک و اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز یقین تحقیق ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکر غیرست چراغی که درین محفل سوخت
غفلت افسونی دود هوس خام کجاست
مست نازاست طپش کلفت افسردن کو
صید خویش است تصور قفس و دام کجاست
پس از زمانی چند که محسوب عشرت ابدی

ساخت واین سطور چه نقطه بدلنشینی شوق پرداخت نفس تحریر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده دشت وخامه تا ملتمسی نمیگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله آن عقده بگشایش مقرون گردید وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیر ولا غیر **غزل** انقدر کز دهم

من اعراض و جوهر ریختند — چشم و اکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند — حیرتی بنهاد و دل اندیشه آئینه کرد — عقده در رشته ظاهر گشت کو هر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت در یرخ فراق — شوخی جهدی عرق آورد کوثر ریختند — ناله بود آنسو و کز باغ جگر کردند طرح — اشک بود انگو هری کز دیده تر ریختند
دیده مژگانها کشود و ساز پرواز نمید — بیضه بشکستند تا در قفس پر ریختند — گفتگوی عشق شیرین کاری تکرار بود — شیره این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان بنقیض — یعنی این شیرین نوایان طرفه شکر ریختند — گر مهیای افتاب عنایت باین امر پرتو کرم افکند که چندی تماشای

این مجمع اسرار بایدت بود و باین مصاحب قدسی را انیس خلوت تامل باید نمود امید که باین لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجب معانی امداد فرماید و چشم یقینیت بمطالعه نسخه تسلی کشاید بحکم ارشاد هدایت ایجاد پس از حصول سبق فواید رخصت تحریر آن نیز وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دقرجمعیتی بشیرازه رساند خون کشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیکانگی امتزاج با بعضی از مصطلحات این طایفه آشنائی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند واز درسگاه استفهام مطور نارسائی مخض نخواند **قطعه**

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت — انیقدر بس که نقابی بنظر می آید — فطرت ما و توازعالم تحقیق خوشیم — نفس سوخته یا چاک جگر می آید
بحر معنی چه قدر عقده فروشست بنجا — که زقعر طلبش قطره گهر می آید — جست وجو ها بمقامی که نظر می بازد — مفت جهداست که تسلیم بسر می آید
چیست تسلیم سجود تو در اندیشه دل — که یقین هم زهمین پرده بدر می آید — محرم حیرت این آئینه می باید بود — که بطوفش چه معانی چه صور می آید
قاصد نامه و پیغام طپشهای دلست — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید — هنگامی که آن کل دسته برنگینی اتمام رسید وآن مجموعه

بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال برقم خط پرداخت و ذیل اختتام از انظم این قطعه مزین ساخت **قطعه** دارد این نسخه ارقام

کمال — یابس ورطب چون کتاب ببین — بزم هوش از لطایفش روشن — باغ فهم از معارفش رنگین — نقطه وخط سواد دیده فروز

لفظ و معنی بهار طبع نشین — سطر مشکین بصفحه آرائی — همچو ابر و طراز لوح جبین — ورق ساده هم بزیبائی
سحر ایجاد طلعت سیمین — نسخه دل کشائی از عظمت — توام دستگاه چیرگی برین — محو آثار فضل بین سطور
نقطها ساز چشمک پروین — در سواد و بیاض او رقمش — شب و روز از دل هم آئینه بین — یعنی از هم تمیز سایه و نور
صبح و شام دگر ظهور کمین — میدهد طالبان معنی را — نظم او انتظام ملک یقین — که بکسب ثبات اگاهی
نسخه کیست ازین نباتی متین — نثرش افکنده دام رعنائی — از رک گل بصفحه نسرین — گای حریفان معرفت صیاد
دام مرغان زار نیست جز این — از می معنی و دوات خط — اگهی هست ساغر تحسین — سیر هر نقطه همچو مردم چشم
مرکز آئینه شهود و یقین — گشته روشن زجاده های سطور — راه سر منزل حقیقت دین — حرف حرفش بمنزل اوراق
دانش ارشاد معرفت تلقین — الفش در سواد دیکتائی — از احد میدهد نشان که ببین — گر حقیقت طلب کنی ز مجاز
دامن از کرد این نفوس مچین — سجده بی اشارتی دارد — کان الف در دل منست مکین — لیک از راه انقلاب وجود
پیشش افتاده ام سری بزمین — تی و تی واغها بدل دارند — گرچه افتاده ایم دور چنین — نقطه بیش نیست دوری ما
ورنه چون بی نبه نیستیم قرین — جیم وحی نقوش تادیب اند — که بحق راست باش و کج منشین — از خطا هم صواب مطلوبست

ترجمی راست میرود فرزین — یکدو دل و دو دل نشیمنست
یعنی ای سرکشان جهل کین — الف قد چو خم شد از پیری
تشنه کی از آبرو ست بیمین — ری وزی میسزد بدل چون
گرچه چون واو ماند عکمین — بری تاری بعلت خویش
چون الف یکخمی زپا منشین — سیمین زو مدان غریب چنین
ورنه فرقی نداشت آن تا این — طول این آستین بیکواریست
دوتان دگر است کوتی ازین — غافل از ضاد و ضاد نتوان بود
یک نکته راست دردو چشم یکین — گر کشد دیده نقطه چپ و راست
نوز پا کست این ره و پیمین — الف طی چو دسته طنبور
میل در چشم و هم گره یقین — که چو طنبور طی سر طربیا
چند باشی چو چنگ لام حزین — طی یک نقطه اسم طی کرد
ساز یکساز و نغمه ها چندین — فیض فیض است چون کنی تخمین
هم تجریدی و آفرین چون نگین — عین و غینش بزه نقطه و هم

عین

عین یکدیگرند غیر مبین / اختلاف صور باین نسق است
محو معنی شود حضور گزین / فی ازان پای ناز کرده دراز
که بقاف قناعتست قرین / هیچکس را ز کوچه کردی حرص
بی قناعت نمی شود تسکین / قاف در سلک غنچه چینانست
سر زانوش بستر و بالین / گر کشیدی سری بجیب رضا
از گلستان امن گل می چین / کجی کاف عین راستی است
سه الف باهم اند گشته قرین / یعنی آنجا که راستان جمعند
راستیهاست در کجی تضمین / لام قلاب آرزو دلست
بهر ماهی میم صید کمین / مقصد از میم وصل معرفتست
لام آغوش شوق طالب دین / میم گوید زبان هزیان را
نیست جز بستن دهان تمکین / تا ز جیب تو فتنه گل نکند
غنچه سان غیر خامشی مگزین / وضع نون تا مدار آگاهیست
حلقه اش خاتم است نقطه نگین / گر تو هم آگهی ز نقطه دل
خویش را کن احاطه و بنشین / واو در وعظ تست کای مغرور
مایل عجز باش و سجده گزین / سرکشیها چو کاف خیره سریست
نقطه گردد بسجده پوش جبین / چشمه هی بدیده میگوید
صاف دل آنکه شد تهی از کین / صفر گشتن فزودنست بعلم
صافی آئینه ایست معنی بین / یا ازین کام میزند معکوس
گر تمامی نمی شود تسکین / ببدایت رجوع باید کرد
اصل کار نهایت است همین / امید قبول آنجناب ترحم قباب

بتحفه آرائی جبین عرض بالا و نقد ناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسینها پرداخت و بنوای محفل نیاز را بزمزمه های آفرین نواخت همان روز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل متنبه گردانید و فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز کرم شغل طوفان سازیست و معنی قدرتی در کشوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار وا می نمایند اما بر روی باطنش ابواب فواید عظیم می گشایند باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ همتی بنشاه تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنا نمی سازند و تا ساز فطرتی محرم نغمات یقین نمی گردد باین آهنگش نمی نوازند قطعه

تحقیق طلسم بیزبانی شدنست / اینجا نه بیانی نه فغانی شدنست
خاموشی بیدلان اثرها دارد / بیحرف شدن عین معانی شدنست

آخر آن قطعه را بدست مبارک منشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که با آنحضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاد و زبان خامه عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاه در ابجد درس سلوک باین نطق لب گشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آنحضرت نیز ملتمس دعاست اثر توجهی بارتفاع بنای فطرتش گماشتن است و رشحه امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن رباعی

بیدل جمعی که مر ترا میخواهند / معراج کمالت از خدا میخواهند
این حیرت محض این چه عجز است آخر / کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

جواب کرامت نقاب آن مبشر نغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طومار التفات پیر ما باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمامست و آغاز رهرو این مراتب در هر طریق انجام بهار آهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقار رنگین نوائی گشاید و عالم افروز چراغی که باین بسط دامن پرتو آراید غزل

درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن / بهر گلی نرسد بوی راز فهمیدن
جمال تا نشود مایل نظاره خویش / ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
ز هر دلی که باین رنگ گل کند آهی / توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی

بچنگ ظهورش سپرده است تا وسع امکان در ایثار جواهر معنی خود را معاف نه دارد و فیض نشاه وفاق ودیعت اسراری در خامه دستگاهش واگذاشته تا حد طاقت همت جز بسعی انشای واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این جنس زلال الحاصل توجه معنی پسندان درسگاه کمال انقدر بتاکید شفقت نپرداخت

اثری کاشته است | کرد او خرمن چنین جمعش نباشته است | بر بهاری که ازین کوچه دمیدیم | حیکر چاک رصبحش علم افراشته است
همه تن شوق شود وادی مجنون دیدیم | مشهد سوختگان بی ولی داشته است | فقیر مقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت نمود تا بهاری

گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزدود شور مباهات تهنو داز پهلوی ناله قوس مسرور آسمان پر داری می یافت و رسوخ
اعتقاد براهمه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی مشکافت نیرنگ مشعبد او هام برساتی ناخن ستانیان داس مزرع امیدی می دروید
وچشم بند فسونگر عقاید بستر دن موی جا تریان زحمت خار پای میبرد مطرب نغمات اتفاق را از دل پرآکیان آرایش آشیان

بلبل کردن وصیاد دهکاه طبیعت را از هیئت جوکیان شغل قمری در قفس پرورون باعی | عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل آئینه مخموری و مستی دارد | دیر و حرم مقصد دل عشق خود است | این آئینه سخت خود پرستی دارد | روزی یکی از آشنایان که

بست وکشاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و با متیاز نسبت سر دارش قدم برکنگره قصر عتبار میکذ شت و در نظمی
زد که سه سال پیش میکذرد فوج نا ایمنی بر ساحت القلعه جلو ریز تاخته است و غبار تشویشی از نواح آن عرصه فتنه خیز
سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش برنخیزد و آدمی نه که چون سنگ سنگ
بر سرش فرو نریزد تصرف آتشکاری مانم تبه که از رخت هر خانه کلخن واری خاکستر می باید بخت و سامان سنکباران سجدی که هر روز
در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طرازان آب کردید اما شعله از آن آتشها فرو نشست و همچنان

سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکینی از ان سنکها صورت نه بست بعلت این آشوب دلهای چنان کم تعلم قفل و سواس است
و نفسهای ساکنان کمسیر کلیده هم و هراس قطعه بعالمی که پری در کمین افسونست سواد شش جهتش یکدماغ مجنون است
کسی مباد اسیر شکنجه اوهام که دل اگر همه سنکست این بلا خوست روزی نیست که جمعی از اسودکان چون شرار از سنک

بیرون نجهند و چون دود از آتش قدم آوارکی ننهند اگرچندی دیکر غبار این سنک دامن تعدی بفشاند و شعله این آتش از سنک
ایذا برنکردند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه نظم | در ین کبند ساده شیشه رنک | نه تمثال روست ولی نام رنک

زخاصیت نشاه تفاق | و مانیست شور افکن جفت و طاق | بهر جا رسی کرد وحشت کریست | بهر سو نظر برکشاید پری هست
نکاهی کزین شیشه اعتبار | مئی نیست غیر از پری آشکار | جنون کرد دارد به ویرانه | پری میزند موج در خانه
بساط خیالی بهم چیده ایم | خرابست و معموره نامیده ایم | چه خواند کس از لوح فانی رقم | نقوش سراب از پری نیست کم
اکر از تامل کریبان کنیم | زخود سیر تحقیق امکان کنیم | چه رنک و چه کل عالم عبرتست | چه عکس و چه آئینه یک حیرتست
خفا نشاه شوخی انشا شده | پری بال واکرد پیدا شده | نفس تا کشی از نظر رفته ایم | ز آئینه یکدم کدر رفته ایم

در آنحالیت افسون قدری که عبارت از کلام موزون آنطلست از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و بعد یانی این مضمون کسوت عبارت پوشید بیت باغ عبارت جهانی کم
جای کم نیست مکانی دیکر شوق بی اختیار در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ کرد تا بمطالعه معنی سواد ان عالم لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت تازه
رقمان دستان لطافت غبار مدادی نخر شد با مردانای حقیقت جن و انس آن مکتوب سادکی رقم برنیزه علمی ضبط نمودند و بمقامی
از انموضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنکها با سودکی دامن شکست و آتشها با جرام خموشی پیوست سه
سال دیکر که حقیر تماشائی آن حیرتکده بود از تردد دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که از آن هنکام تا حال نه دودی از آتش

پر فشانده است و نه کردی از سنک در میان مانده عزل | ای دماغ فطرت سرکرم سودای سخن | ازین بیان دریاب اسرار
اثرهای سخن | نقطه وخطی کز پرکار امکان دیده | فهم کن قدرت نکارهای اجزای سخن | دستکاه رنک و بوی عالم غیب

دهشود
پنهان
الش
بس
مانند
تمثال
میرود
سخن
یک
تنک
سخن
خود
ای معمای
میکفت
کفتند
معنای
حیرت
واین
تا بی
نه همین
سخن
ورراز
نظری
مجاز
طالکه
بطفور
دکاه

وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر
پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافله
اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری افشاند دم اژدهائیست مردم خوار و
زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری
تفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری باثیار گوهر نویدش گوشها گنج خانه ودیعت اسرار و باحساس پرتو
وعده اش دیدها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمن است بحضورش از آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بخیالش از خوابهای
اوهام تعبیر هرچه منقوشش اشارت اوست از صفحه هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یکقلم عدم مضمون همائی که مملکت
گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او
قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان انسان عزل

چیست انسان حرف شوقی فارغ
از نطق و بیان
جلوه بیرنگی در پرده حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم
یکقدم جولان عزمش بی نشانی
تا نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص
غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان
دو عالم زیر و بم
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی
چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
آب
شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
سوخت بیتابی ازین افسانه حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس
نیست جز اعجاز هرجا سرمه بردارد فغان

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء الهی کلیش نامیده است و مصدر حقایق موجودات
کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقه حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایر و لایزال
در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام
آن کیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطه تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانه امواج
عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق
می ساید بقدر تقسیم مراتب خود را باسمی وامی ستاید چه ارواح وجه اجسام چه عناصر وجه اجرام با آن نغمه بی نشانی پرده راز کانسان
ز نوای اوست مخرج پرداز در آئینه جماد موج رنگیست در طبع نبات بو بحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق الحقیقت است
چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان
نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای
سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر است و زانوی
خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل
ماده ظهور اسماست و در فضای اراده تکلم ببساطت نشاه ارواح بال گشا تا از کام و زبان میل بر داشش مینماید کیفیت مثالش حاصل است
و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
نفس در عبارات صرفست و بس
حقیقت که آنسوی ما و من است
چو بی پرده شد حرف پیرامنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد
که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردیدنش
بتحقیق خویش است پیچیدنش
در اینجا معانی چه و کو صور
خیالیست از خود برآورده سر
فریبست یکسر نمودار کیست
خفا میزند موج اظهار چیست
ز بادی ببادیست عرض پیام
تو هم چون نفس بر نفس میخرام

بازگرد دیدن ثمرگان نظر نمیخواهد	بهر کجا چشم پر و مژده دیداری هست	هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد	برق هر جلوه تماشائی آزادی گرهست

عرض خورشید غبار حرمی میخواهد هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب مقاصد امر بست محال و بر صفحه نیرنگی هوا سر خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که نشاء این هستیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهریهای آئینه جز نیست نه تنزه پستی های بساطت جهان کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم هیچ است رسیده و با متحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جائی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل وجدان تهرازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی است که در اینصورت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تفتیش را باین صیقل از زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و کل کردن طبیعت نیز با بین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن یعنی شوق کزا و بیرون است بی ساخته خاص نسخه مجنونست فی لفظ فنا استعارات تقا این مصرع حیرت چه قدر موزونست وگرنه معمای باقی آرزو ستجان کمتب هستی جز نام این و کیفیت نگاشته اند و معنی مستی و مخموری نسوبان میکده تعین از خط ایندو ساغر بیرون نیافته اند باید دانست که توجه خاطر بالفت فقر از عالمات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق فنا بر بحبت جاه از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کبر و دار غیر از دوش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز با پس تا موس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر مدعا وصول سر

منزل راحت خویش غزل	حقیقت هر کجا آئینه آزادیست منظورش	بهر جا داغ میجوشد فراغی کرده پهلورش	نظر بر خویش وا کرده است اگر مینید پیدایش
بجیب خود فرو رفته است اگر بندد بصورتش	غرور و عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد	سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش	نگه شوق جهان بینش تغافل دون میکنیش
ادب بینائی تمکینش جنون پایه شورش	خیالی را که می سنجی حضور آرزوئی	سرابی هم که پیدا می سیاهی میکند نورش	از اینجاست که هر کس باطن عشقی

نورزید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین کیفیت رنگ التفات غیر شش باید رخیت غیر و سوی استیازات تعینات یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی این تخیلات در شهود بی تعینی ذات بهمه حال تا غلبه تنزه آئینه طبیعت نزداید چشم بر رموز حقیقت نتوان گشود و تا هجوم تقدس بصیقلی ادراک نپردازد و زنگار مجازی نتوان زدود و رباعی کیمیای حقیقتی شمارت این است حیران خودی آئینه دارت اینست اسباب بهانه است کو غیر و چه عین می باید عشق باخت کارت این است در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجو می افشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نبض پیش آهنگی قافله طپش دارم و نمیفهمیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار رود و دودش از عالم سباب متصور نبود و خروشی از پرده میتراوید که زیر و بمش بر انجمن اغراض راهی نمیگشود **قطعه** بال کبر

طپش و مقصد پرواز نهان	آه مجنون روش واصل تک و تاز نهان	ناله فریادی و آثار تظلم معدوم	اشک بی پرده و بی پرده کی راز نهان
مدعای طپش و بیخودی گریه یکیست	همه چون صورت انجام در آغاز نهان	پس از عمری چشم تماشا بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بروی	

این معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقائی بدامم نفسم کشیده و تو هم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحیر و تعظیم بسچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال توان افشاند و بکدام آرزو میل نامیم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور تو هم کیست باری پیش از انکه

نفس سوری ترا دود تپش شای آرایش
کرد و خاکستر شعله او تمام آئینه
پرداز تکی گردید یا فتنه های
مراد و تمکانی از عالم تکمیل حاصل
و تا یافتنیها از قبل افشا باطل
مشو شوقی بکا نقد و جنی که
باید شمرد کدام آرزو تا
توان رنج برد نمی ارزد این
مایه انفعال بتپش دود داغ
خیال همان بستی اعتبارم کن
دو روزی نفس میشمارم کن
بیدا غیهای تعلق بسباب چند
بسامان معدود میم پرداخت تا
فضولی اندیشه وجود یابد خجالت
نشود و علم وجدان مطالب
قطعه جز و حیرتی نمیدانم
تا غرور و ریا ظرف آفت نگردد
در عالمی که از جهد نیست پرداخته
بودم و با من آباد الفت کریبان
در ساخته معلم اسرار بوبیت کیان
بتعلیم سر خطا نامم می نوازد
و گاهی به تنبیه ادب نیازم می
گدازد باز کل کردن حقیقتی بود
که در آن نشاء تلخم نمیکنی صورت
و معنیم نمیسنجید بچی صورت
کیفیتی کز تامل فرق باطنی و ظاهری
می نمیشد

می اندیشید **قطعه**

یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم
همچو شمع کشته از خود داغ واری داشتم
طرح اثباتی ز کرد نفی خود میریختم
یا ورنگ رفته میکردم بهاری داشتم
ناله می نالیدم و فال شکوهی میزدم
حیرتی میچیدم و عرض وقاری داشتم
کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
در کنار دل محیط بی کناری داشتم
اعتبارات من و ما در نفس میسوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق
منه در خویش آتش تا شراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود
چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم
درین نشأه جهانی دیدم از محیط

بی ... وئی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حسرت خروشیده کنار مقصد مقصود و تلاش ها بیتاب طوفان غباری گوهر مد... معدوم و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق قدمها سلسله برپای تغ... خرامی باندیشه جست و جوی حقیقت مطلق پرواز غنا ها یک قلم شکسته بال نارسائی جولان قدرتها یکدست زمین کبر و عجز پیمائی همه متفق که ماسوی الله اوهام است و بر وهم می تنیدند جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیدند **مثنوی** عشق می

گفت ای تصور خام
پر فشانیم ما تو هم بخرام
گرد عجزت بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست
نیست در دیر وحدت بیغش
شعله جز قد کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست
شوق مست فسون طرازیهاست
چیست افسون ز من تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن
ناله وهم رسائی نفس است
بال آسوده تهمت قفس است
بیش ازین بر خیال رشته پیچ
عقد اینجا دلست باقی هیچ

الحاصل بفضل همت یکتائی اگر لبی با حرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بجا مشی التجا می بردم غیری در تامل نمی کشود نشأه نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و دردسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ هر نفس زدن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ هر پر افشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت در آنحالت هرگاه غلبه وجد مضراب اهتزاز طبیعت میگشت این بیت بی اختیار بر زبانم میگذشت

از هر چه سرایمت فزونی
خود گوی چه گویمت که چونی

تا در بلده اودیسه شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز در سفیدی چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار این بیت مینمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خامه مژگان برقم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق تحریر جواب گردید اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان در عالم بیخودی میجوشید و قانون شوق با نوای که سرگرم بود همان پرده میخروشید ناگاه از الهام کده بیحرف و صوت در حیرتی بر روی معنیم کشودند و بعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند بیت

از ما با ماست هر چه گوئیم
ما همچو توئی دگر چه گوئیم

بمجرد این ندا خواب با هوش از سرم دامن افشاند و مو بمویم چون مژه از خواب جسته بحیرت باز ماند غرض کیفیت آنحال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آنجلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند غزل

من آن شوقم که خود را در غبار خویش میجویم
رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و میپویم
برون از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم
دماغی میکشم در خون گل تحقیق می پویم
نگه در دیده می دزدم خیالی نقش میبندم
نفس در سینه میکارم هجوم ناله میرویم
حدیث غیر تنزنه دماغم بر نمیدارد
زبان وحدتم حرفی برای خویش میگویم
بچندین اختلاف صورت و معنی من بیدل
جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه اویم

بعد از یکسال آن واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش فال عبور باقامتکده شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وانمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را بکنج حضور پرداخته است و گوشه را بشمع اقامت منور ساخته از غرایب احوالش آنکه هر قدر طعام پیشش گذارند خاشاک بآتش بردنست و چندانی آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامی

شوخی بیان نمی‌پسندد تا معنی کیفیتی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صد رونمی دارد تا از تحقیق نوبی توان بر دم باعی

تا راکه نه علمست نه معلوم شدن		فی خواهش منثور و نه منظوم شدن		مضمون ظهوری بخیال آمده است		باید زبان خلق موسوم شدن	

پس از تقاضای زبان گفتگو خوان حاضری گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در مه نمک بایده حضور کردید فیض آبیاری تو ضعش از نهال هر پیکری خم تسلیم اداب روبایند و اقبال نشاط تعظیمش قعده های زمین گیری را بقیاده منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار		سبزه ها را باید از مژگان بساط آستین		لمعه خورشید اگر تعظیم فرمائی کند		ناکر بر سایه می باشد خود بر خوان	

نگاه توجه کرمی مبذول این افسرده بروده نگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیدند زله انتظار خوان شفقت را بهمت اشاره همکاسکی مشرف نمود و لقمه چند تناول نفرموده با ذوقی تمام از مجلس برخواست و دست بر دست این بیدست و پا کذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر کرفتیم تا مقابل که غبارش همین نزول آن آفتاب عزت صندل بر جبین صبح میمالید و زلیش نعبض و رود آن آیه رحمت بافسری فرق افلاک می‌نازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم تا آنکه سکوت آرایش بزم تصویر داشت و خموشی صفحه حیرت آئینه مینکاشت ساقی بی کیف حضور تا کاهی بدور توجه کارد بر فرق صد خمستان نشاه شیشه میشکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بکشاد آرد هزار آغوش بهار رنک می‌بست

غزل

حق خاموش است و با تو بصد زبان کفتکوست		شوق آرمیده است فلک تا بجستجوست		سوتوف نیست طرب زبان نیست عرض راز			
کر وارسی اشاره تحقیق موبموست		هر کف نظر خطاب کند حرف حاشیست		هر جا بهار ساز شود نغمه رنک بوست		عشق است خنک بغلغل این خنک بیخبست	
دل شیشه است و قلقل این شیشه بی‌کلوست		کثرت حجاب جلوه وحدت نمیشود		مژکان بهر چه باز کنی دیده محو اوست		از هر مکام نماز عصر تا پای	

از شب کذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی کمیکرد در آئینه عدم می‌نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی نه نفس را در معرض تقدیر جرات اندازروانی ناکاه میناهای اسرار تو ایش بقهقهه خندید و همان بیت که در اول سیه از عالم غیبم رسید بزبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد برآوردم که این بیت از کیست باز ساغر قهقهه بمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پا پا دراز کرد و کفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشویش بار نمی‌آرد باید و کشید رقطعه

نیست	کوشه امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست		عافیت خواهی بر فع جرات نظاره کوش		بوی احت نیست تا مژکان بهم نوشیده است		شور تعمیر هوس کرد و رو باغ جست

فقیر همچنان خنک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبه واهمه اکر مهیای شکستن قفس میکردیم زهره پرواز با رسیخته بود و از هجوم هراس اکر رشته‌های نفس صرف نالهٔ میکردم کمند جرات از هم کسیخته تا آخرهای شب مضرابی ساز خاطرم با هنک بیخودی کشید و بنیانی نبض و چشم بسلسله رک خواب انجامید رباعی

حرفی که به پرده خیالم میکفت		بر رو آورد و از خودم بیرون کرد		شوخی که به بی زبانیم افسون کرد		آمد زبان حیرتم افزون کرد	

در طلوع صبح آئینه ادراک اعیان از زنکاری بی‌تمیزی پرچیدند و درهای مژکان بر روی حیرت کده ظهور باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از ان نشاه غیبی اثری در میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرواز تسلسل کرد رشته تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد ولی بغربال دیدها بیختیم و از آن کوهرکم کرده بکرد سر غمی نیافتیم لی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقام میکشید اما غیر از همان معنی جلال محسوس تصور نمی‌کردیم رباعی

آن جلوه غیب کاین تحیر از اوست		وانکه چونکه زیش چشم بر خاست		کر کوی خضر بود ترک او بست		انجا که حقست خضر و الیاس کجاست	

ناچار خیال وحشت مآل طرح لسباط جنون انداخت و هوش بیخودی اغوش خانه از اسباب شعور پرداخت

	رفتم از خود شوق	نقطه	

قماشش یابند **فرد** بسکه سرتاسر این بادیه خارستانست دامنی نیست که بی گرد خراشش یابند فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردید چون حیرت در خانه آئینه بلنگر امتداد کشیده است و چون عقد طبیعت گوهر از امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان گشودن هرچند بر روی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن است و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی** از بس دیدم کشیدن درد بچشم ✤ خون میکندم شنیدن درد بچشم ✤ درد دگر از نظر نهان میباشد چشم است دیدن درد بچشم ✤ بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد ای بیسر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته شور صحرانوردی گرد باد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی میخواند و هوای کوه پیمائی ناله را بر خط دود دماغ می نشاند هم فضای معموره ها پی سپر انداز جنون تازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی **قطعه** بسکه در بازار خود رفتن متاع ذوق بود ✤ هرچه میدیدم غبار کاروان شوق بود ✤ سر بزیر داغ سودا پا بروی آبله ✤ حیرتستان جنون را طرفه تحت و فوق بود بسکه آزادی برون وهم می افشاند بال ✤ وحشتم چون ناله یکسر قمری بی طوق بود ✤ روزی همعنان قافله بی اختیاری از سواد وادی بندر این میگذشتم فصل تابستانی بود کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جاده شعله میگذاشت اگر طایری دامن جهد بعزم پرواز میشکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور که از هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفسیدگی ریگ روان گاها بر محمل دوش شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانه چشمم ریخت سواد و بیاض دیده باوراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ گشته داد توامی داد **رباعی** نومیدیم از بسکه بسامان کوشید از پرده دیده گرد طوفان جوشید ✤ این گرد جهان در نظرم گرد سیاه ✤ چندانکه مرا نیز بمژگان پوشید ✤ یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی بار زحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد نفسی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بچار سوی بلده متهرا رسید بازاری یافت شش جهتش خیر بر روی شفقت گشاده و غیر جنس مروت از هر قماش مهیا و آماده کاسد متاع ناشناسائی هرچند سراسر راسته دوکانها می شتافت گوشه چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها میگردید بعلت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل**

چه سامان داشت یارب دستگاه بیسر و پائی ✤ که من در ملک دل هم چون نفس یکدم نمی گنجم
گهی صد آسمان در چشم موری میکنم جولان ✤ گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم
ز گرد سرمه خاموشی مگر یابد سراغ من ✤ باین شوری که می بینی بزیر و بم نمی گنجم
حضور وحدتم جز در دل محرم نمیگنجم ✤ می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم
باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون من ✤ بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم
گهی زان رنگ میکاهم که سر در ذره میدزدم ✤ گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم
چو گوهر وقت طبعم برون افکنده زین دریا ✤ بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم

اتفاقا رفوگری که جیب آدمیت بشیرازه مدارایش از دست برد تهمت چاک رشته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بخراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در دیگ تصور غیر نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگری خالی نمیدید بحکم رافت بساط تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و بنفس دزدیده ناله ها در پرده خیال میکاشتم مژه بر داشتم با کوه هم سنگ بود و زبان بحرف آراستن با قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم میگداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افکند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند که بهر خلق پی سود خود زیان باشی اگر غبار شوی محو دامن خود باش چنان مباش که تسویش دیگران باشی نفس بدزد و سبکروح زندگانی کن مبادا بر دل آئینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دوکان آمد و بایستاد رفوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بامر

تبا کید فرمود ساعتی بخواب ما نشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعور است و صحبت خواب نیز آئینه حضور **نظم** ای شعورت دمگاه
اضطراب ✤ تا ز خود غایب شوی لختی بخواب ✤ این که داری زحمت نزدیک و دور ✤ نیست غیر از غفلت قرب شعور ✤ [illegible] بفرقی
بجمع آوردن است ✤ ظاهر خود محو باطن کردن است ✤ در پناه باطن از ظاهر گریز ✤ خاک بیتابی بفرق [illegible] ریز
چشم باز است آسمان بیمدار ✤ کز طپش عمریست می بازد قرار ✤ خاک مژگانی بهم پیوسته است ✤ کاینقدر نقش [illegible] بسته است
تا هوس آئینه دار هوش شد ✤ دل پریشان گشت و چشم و گوش شد ✤ بی تکلف چشم اگر نگشوده ✤ پای تا [illegible] دل آسوده
غفلت افسون آرام است و بس ✤ آگهی اندیشه خام است و بس ✤ شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خواباند
و لمعه انوار جلال اوراق مژگان برهم گرداند همانساعت درد پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی گردیده پس از زمانی که اقتضای
نشاه بیداری ساز جنبش نگاه کرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر خسته و بهار حضور
رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از درد چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم میگشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته
بود نشاه سودا تبازه کی دوبالا گردید و شعله جنون مکرر بر دماغ پیچید **غزل** آن طبیب افسون نیرنگی نمایان گردو رفت
درد چشمم را علاج از چشم حیران گردو رفت ✤ نوبهاری جلوه گر شد گر طپیدنهای دل ✤ مو بمویم آشیان عندلیبان گردو رفت
حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام ✤ عالمی را چون خیال از دیده پنهان گردو رفت ✤ چون سحر از کسوت مستوری زارم مپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان گردو رفت ✤ محمل لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز ✤ یاد آن گردی که عالم را بپایان گردو رفت
بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زبانه اضطراب تسکین
داغی بهم رساند دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بتسلی
آباد اقامت آرامید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سودا تشویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم بیجان
و مانی بهیچ تدبیری صورت نمی بست و نرد جمعیت را در بساط بی تختگی بهیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست **رباعی** در عالم اعتبار
شاه و درویش ✤ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ✤ بی تدبیری نشان آفت شدنست ✤ دیوانه مگر بسنگ دزد سر خویش ✤ طبیب
دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تامل اندیشید اینجا علاج
دنبل نیشتر وانمودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خاصه طبیعت بشریست که از آتش باب گریزد و از آب بآتش آویزد
خلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ✤ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست ✤ مستوری رازیست خرد کسوتی ما ✤ اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشی آسوده دلی رام تو گردد ✤ هشدار که جز خاک شدن هیچ فنون نیست ✤ آخر الامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پیوست و نقش پرده غیب
بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاه مطلق رمز خمار مقید شکافت شبی که عقد تزویج گوهر آرای
رشته اتفاق میگردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار
توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی باخت
بحکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده نگین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دیگر نتوانست خواند و بتعلیم مدرس یاس و امید ورق
تسلیمی که داشت برنگرداند **قطعه** مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است ✤ تسلیم خوست دل بتمنا چه نسبت است ✤ جز عجز نیست آئینه دار حباب موج
ما را به بی نیازی دریا چه نسبت است ✤ منسوب اعتبار بهار است رنگ و بو ✤ خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است ✤ در آنحالت کسی که اهل معاش
بالتزام آن ناگزیرند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ناچار متتبع سنت آبا گردید و بطریقه سپاه گردید تا طبیعت بهیچ خرسند از آفات

تعین ورع چندی در سایه تیغ
امان داشته باشد و زخم غرور
تقوی بسپرداری این وضع دامن
ناموس بی تعینی نخراشد پیداست
در معبدی که سر وقف شمشیر نمودن
آثار سجده گذاریست و با چکیدن
های خون کمر جهد بستن آئین سبحه
شماری ریا بکدام امید جنس حیله
تواند فروخت و سالوس بچه
مدعا کیسه فریب تواند دوخت
و تلاش همت درینمقام بیشتر نفی
تعلق وجود است و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشه
اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست
از آهنگهای این پرده
و شهادت رنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوبان خون تقوی
بخاک ریخته است و بفتوای معذوری
تهمت وسواس دیت برنمیدارد
و جهانی چون مژگان بتان سر
از جیب مستی بدر آورده بحکم
بیخودی ریش محتسب را پشم نمی
شمارد بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه خمول درین حصار
ایمن اند از سبکباران صدمات
شهرت

شهرت و بیدماغان در الصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن مأمون
تراست از اسیر شکنجه تدویر بودن . بدفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را بود به از دیوانگی کسبی جنون کن با سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد الحاصل درینصورت هرچند وجه معاش
بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود خیال وارستگی تمثال بمشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه میزدود سر برهنگی کلاه بهوای همان
بی تعینی که داشت بی اختیار میکشید و پیکر خاکساری بستر بسودای همان عریان تنی گریبان میدرید **غزل** یاد ایامی که ملک بی
کلاهی داشتم ❊ وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم ❊ آبرویم صندل پیشانی افلاک بود ❊ کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت ❊ پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم ❊ از شکفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت
ورنه من در غنچه کی باغ الهی داشتم نسخه نازم بتحریک مژه بر باد رفت چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم گاهی تصور
میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق التفات وهمی بیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم اسباب ذخیره
تقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش یقینم کشیدند و از مخمصه توهم فقر و غنایم وارهانیدند یعنی این مقید شناس آثار
عالم اطلاق طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دور است و آرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد
محض قصور فقیر حقیقت تست که ترا چاره ترک آن بهیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد آوریش هزار رنگ جهد می باید
غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا بچندین جهد سینه خراشیده
فراهم آوردن اشیا دماغ میخواهد نه واگذاشتن از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت
جستجو بایدت کشید و آنچه با تو بود و در نرفته است تا از قفایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان
دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت بکسب دشواری کوشیدنست
نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی و آرایش گشاد مژگان دلیل آگاهیست
نه چشم پوشی و حال آنکه جمعیت نسخه اسبابت بی تلاش است و حلاوت مایده قسمت بی سعی معاش به پریشانی آن منت تردد نکشی
و درد این تلخی الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا ❊ چند باشی منکر وضع غنا
اعتبارات جهان عز و وقر ❊ جمع اسبابست نی ترتیب فقر
گر ز هستی فقر باشد مدعا ❊ جلوه بیرون عدم ناز و چرا
عرض قدرت خارج اسباب نیست ❊ شوخی طوفان برون آب نیست
ذات موهوم است بی ساز صفات ❊ پس غناها وصف باشد فقر ذات
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت ❊ تا برآید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون برق تنگ ❊ بهر معدومی نمیخواهد درنگ
او بصد قدرت صفت پیدا کند ❊ این بیک تغییر ذات انشا کند
خاک را یکعمر باید خورد خون ❊ تا برنگ شاخ و برگ آید برون
شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن ❊ نیست دشوارش بخاک آمیختن
رشتها با موم باید جمع کرد ❊ تا شراری را توانی شمع کرد
شمع اگر صد شعله پرتو افکن است ❊ چون خمش خواهی نفس هم دامنست
اینهمه عرض غنای پیش و پس ❊ تا تغافل کرده فقر است و بس
مدعا اینست کز هر وهم و ظن ❊ ربط اسباب غنا برهم مزن
خاصه اسبابی که بی درد سرت ❊ اتفاق آورده باشد در برت
فقرت از سیر گریبان حاصلست ❊ وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
گر باسانی شود اسباب جمع ❊ تیره کی در خانه به یا نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش ❊ خوشتر است از کسب فقری با تلاش
در معیشت مایه عیش تو بس ❊ آنقدر جهدی که نتوان زد نفس
از تردد هرچه یابی کلفت است ❊ گر همه خوابست خصم راحتست
پیش ازین در خلقت کی جهد بود ❊ کاینقدرها چندی اجزای وجود
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش

گردید تا دریابم که زیارتکده اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردست و نظرگاه اینهمه آئینه گردیدن اثر کدام جلوه بعرض آمدن
شنیدم یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و باوصول کام فرس چه قسم قدم قصر
میکشاید و وجد می نماید چون نظر بر قفا افکندم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از شق غیب بیرون تافته و ذره بتیاب
بیکتا و هستی پناه دریافته بنحوی دانه خود را از اسپ بزرمین انداختم و سایه وار رخش چینی بعرصه سجود تاختم بر تو مهر کرم سبقت فرمود
و بالتفات معانقه بر نیاز انوار سعادتم نمود **قطعه** تا دو چار ناز کردان نرگس مستانه ام ✣ شوق جوششی زد که من پندا شتم میخانه ام ✣ یار شد بی
پرده و دیگر تاب خودداری کرا ست ✣ ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ✣ گوشه دوکانی در ایمان خالی بود جنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمود
تا بی غبار موانع با هم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم مبتهای صبح حضور هر نفس کشیدن آئینه خیال میزدود و تموج محیط شهود
هر چشم کشودن آغوش شوق میکشود تا انکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بابر کوبائی نواخت و نسیم بهار رافت
عندلیب تامل نوای ادب را بکتاخی بیان مامور ساخت **رباعی** عاشق اگر از جرات خود یاد کند ✣ مشکل که نفس هم زدن ایجاد کند
بی عشق زبان با بکام اولست ✣ تا شعله نجا شاک چه ارشاد کند ✣ گفتم اکمال چگونه فرمود چنانکه بودی ✣ و همین که نمودی تبدل شخص اطوارت
تماشای جدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی نهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج
محیط ارکنار بیرون ریخته

توان حسنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی ✣ زبس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی ✣ اگر صد عمر پرواز
تو صرف جستجو کردد ✣ بپیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی ✣ تقدس جوهری رمز کمالت کیست دریابد ✣ زبس کز فهم بیرونی تو هم خود را
نمی یابی معروض داشتم که تخم تجرد بریشه تامل نمیده است و بهار آزادی بشاخ و برگ تعلق کردیده اما نسیم گلشن راز باین رواج مخرست
که نهال یکتائیم با بیاری نیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد نخواهد بست تا انقدر بار خاطر تواند کردید و حدیقه بی تعینیم بباغ
بانی اوهام اسباب شکوفه دورنکی نخواهد آورد تا آنهمه تشویش و بستکی توان کشید فرمود همچنانست که دانستی افزودیم لم یکن له کفوا احد **رباعی**
ما نشاه محضیم بزم تفرید ✣ فارغ ز خیال صاف و در و تقلید ✣ بوئی ز بهار رنک بردیم بس ست ✣ زین بیش نمیتوان باعیان جوشید
لطیف مطلقیم تامل کده حقیقت خود را عالم کثیف نامیده و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برکی برهم نرسیده نه اندیشه کثافت
غبار آئینه لطافت است نه تخیل شاخ و برک حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپرست و بیک حرکت
مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم کشوده ایم لفظها کل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیها بی پرده نفسی در دل کره بسته ایم گنج کوهر معانی
نقد کیسه تخیل نسیمی ز غنچه ایم دزدیده ایم بهار رنک عبارات صورت آئینه تامل جمال قدریم بار آشیش مرات افشار سیده نشاه شوقیم مقیم ساغر
و باغ کردیده خیالیم در مغز تصور کائنات سرایت نموده نکاهیم بامتیاز کل صور نقاب تحقق کشوده اینجا لطیف مدرک لطیف است و واسطه
چشم و کوش بهانه تنزیه آئینه تنزیه هست کفتکوی جسم و جوارح فسانه نفس جزر و مد محیط بیچونیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان
طراز شهرت ما و من و نکاه بستن و کشادو ریچه غیب عینک پرداز مطالعه خلوت و انجمن رباعی ما روح مجسیم و غیب و مشهود یعنی
عدیم سحر پرداز نمود ✣ چون آب و هوا و عالمی زنده با ✣ چون چرخ بخار و خلقی از ما موجود ✣ اینکه عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم
و آنچه اشیا میدانیم سطر نکاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی تا مفهوم وسوسه از خود تراشیدن
هم صنعتی است واوهام پرخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاشش کسب ما غیریت است نه اظهار غیبیت هر قدر توانی در لباس
کوشش و تا ممکنست خود را در خود بپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش ✣ در عالم شهود ز مردان غیب باش ✣ از حقیقتی
نیاز مجازها ✣ کیچند شوق هوسی و در دشیب باش ✣ هنکامه خیال دوئی کرده ایم ✣ مائیم و عرض آئینه کو جلوه غیب ها ✣ باهمه

بی یقینی غیر عبارت یقین نیست
یعنی حصول تو هم پیدائی و عین
اصطلاح حضوری یعنی تقابل اوضاع خودی غائبیت
ذات محدودیت تا بی پا فرمود و ذوقی صفت
موهوم چیزی میتوان نمود هرجا
موسوم صفات پیوستیم ذاتیم
واکر هم ذات با هم آمده ایم صفاتیم
نه اقامتی قدم وحدوت تخیلی
نه شکستی دنه سلامتی حجمت
حقیقت بنکران وطنت طرکه جاوان
الی بخود بنری کمان کر تو عشرتی نه
نه هستی بفلک فروغ تو در نظر
برمین بهار تو جلوه کر تحمن سحاب
دبکل بحر بهم جاهور کرامتی
بخود نظری کنی روی از خود دکری
کنی تو مرچنین هنری کی کی کی کیت
چه علامتی بیان جمال شرعیتی
بعمل شکوه طریقتی بکمال شرعیتی
حقیقتی تو قیامتی قیامتی
مطالعه اسرار جم لی عبارتکام
کردید بیچوزی بر دماغ شعور
بیکد تامل هوش کاهی بکاهی
لمو هر هدایت چون برق از نظر رفته
بود و صافی آئینه یکتوق بوتکاه
یکتا رسیده شاهد بیکانه تر شده

نقاخ طبع

نقاب خلوت تنزه شکافت و نوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت **نظم** دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند تمثال

جست و آئینه حیرت شکار ماند | زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند | در عرصه خیال رمی از غبار ماند | مژگان نبرد صرفه آغوشی از وصال
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند | چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم | فرصت چه جام داشت کز و این خمار ماند | اکنون سراغ جلوه او حیرت من است
زان شعله رمیده همین داغ دار ماند | امروز بیست سالست مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر مامور بعیت ذوقم هرچه فرماید

و مجبور ساقی شوقم هرچه بنماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم گردش رنگی به تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کی مرکز برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **قطعه**

چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم ✤ نفس دزدیده مینالم نمی دانم چه آهنگم ✤ به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من ✤ باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موهوم ذخیره صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل یکجنس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سراسر خوابیده نه بیداریم بیحضور دیدارش درس تسلی میخواند نه خوابم بی اندیشه قصورش نشاه تسکین میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه کشیدن داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت ✤ چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت ✤ شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش ✤ هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ✤ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان ✤ او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ✤ شبی خوابم آئینه این بیداری گردید که در مجمعی کمر خدمتش بمژگان بسته ام و چون چشم بهم آمده دامن بسجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشاه عرق فشانی و سعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرداز روانی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در کوه گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن **نظم** برنگی سخن در حیا میگذشت ✤ که شبنم ز روی هوا میگذشت ✤ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ✤ گداز نفس در طبق کرده بود ✤ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ✤ نگه پر زدن در رگ خواب داشت

ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد و درین طریق قدم تاملت چه می سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود تا شعری یا نکته موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید در اینمقدمه بیقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جراتست و ایما نیز از رعنای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پا نباید خواندن و زبانرا در دبستان غرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در آنحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید **بیت** حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ✤ ادب کردم رقم خط در نقط ماند ✤ روزی چند بر آن واقعه نگذشت کتاب سلوک انتخاب تذکره الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان باهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سرچشمه کرام پیر بسطام قدس سره رسیده زردابی در پیش آستانه آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهمواری تحیر آسوده و بساط زمین را بطلای محلول اندوده ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخموری بتر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاه تسلی ساغر سئوالی می پیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گدازش انداخت تا درینصورت رنگ تباهی هستی بطوفان عرق درباخت فی الحقیقه تمثال تخیلی است باین هیات دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردیده **قطعه** شوخ چشمیهای دل تا خون نمیگردد بجاست ✤ چون گهر شبنم شود حل معمای حیاست ✤ عمرها شد با زبان حال میگوید عرق

وسرایت او سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت
و چه آگاهی چه کوئی و چه آلهی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند
شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهریست
نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاهست و دست از مساس دست آگاه دلها نیز
آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود غزل افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ✤ خورشید عیان بود شب
تار گرفتیم ✤ از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند

صد جلوه در آئینه بزنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود است
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آواره اوهام نمودیم یقین را
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه
گل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت
در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نسبتان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خامه نفس بجنبش
آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بیصفا مغشوش غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه
است ✤ هر طرف اندیشه می تازد دو چار آئینه است ✤ گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست ✤ ور بهم آورده مژگان غبار آئینه است ✤
در جهان بیدماغی یاس و مطلب روبرو است ✤ در نگارستان امید و انتظار آئینه است ✤ خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست ✤ جلوه در کار است
اینجا صد هزار آئینه است ✤ آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست که اجزای آب بیغبار موانع پیوسته در یکدیگر میجوشد و غفلت
مقیدان بعلت آنکه عنصر سنگ جز حجاب و افسردگی نمیکوشد اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا میدود و اگر هزار سنگ برهم کوبند
پهلوها متاثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آنخانه جلوه نماید آنجا
مرئیست و آنچه در آنجا بعرض آید درینمقام متجلی رباعی اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دلست ✤ هر ذره
در اندیشت چراغی دارد ✤ یعنی این جمله چشم جاسوس دلست ✤ هر چند آئینه کمال این طایفه بحکم وارستگی تمثال گداز است ✤ و آب
این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز ✤ اما جوهر صفای آن بالطبع در انطباع احوال خلایق ناچار است و در افشای
رموز مستتر بی اختیار رباعی آئینه آهن همه گر نور و صفاست ✤ عکس صور است آنچه در وی پیداست ✤ بیدل تو همین بصیقل دل پرداز
کان آئینه چو نصاف شد اندیشه نماست ✤ امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ
از معنی نشاه دارد مرا بعطای انگوری نصیبه سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار اظهار مهیا گرداند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را
مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمایر بعضی بتامل استفسار گردید که از جمله موظفان
مایده انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن در چه حکمت کشودنست و از جمیع مخموران نشاه توجه یکی را سرخوش حصول
ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن با آگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از اقبال حظوه هوا در کمال بی تعلقی و ساده گیست
و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزاده گیست بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر گسیخت

و ذوق طلب چاشنی خیالی
بکام اندیشه ریخت بیقین ثابت
گردید که وقوع این حرکت
تمثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر بساط بیمطلبی
آرامیده اند اراده دیگران را
مراد خود فهمیده اند کشف قلوب
از معنیهای این عبارتست
و اشراف ضمایر از مضامین این
استعارت رباعی نقد طرب
ما که شماری دارد
در خورد کمالت
اعتباری دارد
هر چند
مثال اضافی شخص بود
آئینه
برای خود بهائی دارد
از اراده
حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر
خلق حیرت آیات و از شیونات
ذاتی مثالی مرئی نمیگردد الا صفات
قدرت علامات با آنکه اراده خلق
حق است و مراد مقید مطلق قطعه
در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه همان
ذات و صفت آنست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان
اگر بدانی ظاهر آفاق چیست بر
هیچ شئی انکار روا نداری و اگر بفهمی
طبیعت

طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری وله تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ✤ جگر بداغ که می
نشیند نفس بآه که میخرامد ✤ نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد ✤ اگر بداند که بیجا بجلوه گاه که میخرامد ✤ فرصت
شماری مدت انفاس چندی در سواد بلده اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت
و بهشت بخللی را بزیارت دل آسوده برده بود و بهار بی تشویشی بودیعت شوق آرامیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شفقتهای
حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید هر چند مضامین توجه ضمایر
بوساطت نامه و پیغام موضوح تسلی بود و متن صحایف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود حسرت
دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان می ماند ✤
بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود ✤ هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود ✤ دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر ✤ دیده از پهلوی رنگم گردشی پیموده بود
اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق ✤ ناله میزد دست و پا گر موج اشک آسوده بود ✤ شبی در سنه یکهزار و هشتاد و سه تلوالهٔ دل اضطراب محمل با
شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهمدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت
آخرهای شب که از اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صور بطوفان لغزش مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون
کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نادزدیده آئینه مثال باین جلوه مقتبس پرتو
اسرار گردید که در تجلیگاه صحبت آنحضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست
داشتم خواستم بآشامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمائیها جرات تجرع نپسندید و بقاعده حیای نیاز معروض آن چشمه تقدس گردانید
تا تیمناً بلب مبارکش مشرف گرداند و چون جام هلال بلب ریزی نور خورشیدش رساند رباعی جامی که بکام من بیمار رسانی ✤
باید که نخستش بلب یار رسانی ✤ تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل ✤ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی ✤ دیدم که ببوسی از لب کوثر
لقب مستفیض ناگشته با آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمه آئینه بحیرت بی نمی پرداخته
هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پری ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردنست و خمخانه
بخشکی خط ساغر برآوردن غزل غرض اینجلوه را خالی ز نیرنگی نمی یابم ✤ رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی یابم ✤ قیامت شش جهت می تازد و گردی نمی بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم ✤ ندانم از خودم یاد چه ساغر می برد بیدل ✤ شکست شیشه های رنگ را سنگی نمی یابم ✤ شب دوم آن واقعه باز مشاهده
عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش خمستان بیمثالی و آن نشاه صهبای لایزالی برنگ
نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشارتکده شهود خرامید و آن شیشه
و ساغر تحویل این مخمور جرعه التفات گردانید بطریقی که مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند
بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت آرایش ساغر و مینا معراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا
گل کردن این کیفیت بی نشاه رمزی نیست بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه مستی پناه آوردم فرمود ما دور پیمانه
دیشب بانجام رسانیدیم اینقدر قسمت تو بود که بتو عاید گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح پیمائی شوق میباش و دماغ
اندیشه بخمارهای کدورت مخراش قطعه سر این میکده هنگامه دوری دارد ✤ هوش هر کس قدم جاده طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب ✤ هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ✤ نزد دستیهای ساقی اسرار ساغری چند بگردش

تحقیق شتافت شب سیوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند و بسیمای تجلی ضیا محفل طوری منور ساخته بورود این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمدند و زخمه تفتیش بساز این آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فورا این مصرع برخواند

زبی تعینی ذات رفت نام صفت

گویا معنی معروض مدتی بیش ازین بتحریر رسانیدم حال آنکه مضمون تخیلش در آئینه وهم نیز منعکس نگردیده بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع را منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از آن تأمل بطریق تعمیه رمز معنی شکافت و حساب اعداد بهمان سال موافق یافت آئینه یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست که بمدرس ملهم اسرارم ورود این قسم معنی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چه نخواهد گشود **قطعه**

جوش بیانم زلبی دیگر است ❊ جنبش نبضم زتپی دیگر است ❊ بست و گشاد مژه ام عالمی است ❊ روز و شبم روز و شبی دیگر است ❊ در ره او هرزه نلغزیده ام ❊ آبله جوش ادبی دیگر است ❊ کیست شور محرم اسباب شوق ❊ بی سببیها سببی دیگر است ❊

با وجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید وانمود آئینه خیال از تمثالهای اوهام باشد هرچند وهم در این قسم مقدمات از عقل پیش بین تر است یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر **مثنوی** زین سبب

رفع شبهه دشوار است ❊ که دل اینجا دلیل اسرار است
چیست دل قلب نام مشتی خون ❊ که از و جلوه میدمد واژون
چون عدم هستی خود اندیشید ❊ شبهه جمع آمد و دلش نامید
پس دل آئینه ایست شبهه نمود ❊ که عدم را نموده است وجود
غیب ظاهر شد از شهود دلت ❊ عین غیر آمد از نمود دلت
دل در شبهه میگشاید و بس ❊ آئینه عکس می نماید و بس
ای دلت دام راه بیدل باش ❊ عقده بگذار و حل مشکل باش
که ازین عقده فریب کمین ❊ زندگانیست سد راه یقین
تا بود زندگی دوئی باقیست ❊ گر همه او شوی توئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اودیسه در رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا بپرواز بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زمان انتظار آنسوی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت گشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی پریشان کردم

شه سریر یقین قاسم هو اللهی

که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت ❊ دماغ وحشت عنقائیش رسائی کرد
پری فشاند ز آشوبگاه دام صفت ❊ حضور ذات می شوق وحدتش پیمود
تغافلی زد و برهم شکست جام صفت ❊ بعافیت کده غیب برد شمع شهود
رساند تا احدیت پی خرام صفت ❊ زسال واقعه اش بیخودم بگوشم گفت
زبی تعینی ذات رفت نام صفت

تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودنست و نقاب آتش در طبیعت سنگ گشودن چون مدرکه را با این جنس وقایع اکثر معامله امتحانست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش آگاهی می بندد گاه مطابق اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی است شهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و جز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدنست و ظهور

آثار امعانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن غزل شاهد قدرت که اخفا و نمود او یکی است در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر است از ورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است جلوها دارد مقام اعتبارات وجود رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر است محرم نیرنگ سوختهای کثرت نیستم آنقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است آئینه تحقیق مجز است که هرچه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت اینکس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محشا

ومحشا بعبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی
بخلوت اسرار میشکافت حلقه در تعبیر نمیگردید واگر عقده شبهات میگشود سر رشته تقریر نمی تنید پس تو آنی که جمیع حقایق بواسطه
عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور
یکدیگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیات او اصلا چشم نگشوده **رباعی** فریاد که دکان ستم وا کردیم خورشید بخاک تیره سودا
کردیم ؛ کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود ؛ آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم ؛ اختصار زمزمه بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که
بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه مطلب بی انتهاست و بچین پرداختن کمند تحریر مشاهده بلندیهای قصر مدعا هرگاه بی پایانی
عرصه تماشا معین گردد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار
بفراموش خانه محویت رنگ باختن اگر از وقایع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاقست بتفصیل نگارش پردازد اجزای
صحیفه بیان را هجوم حیرت تسلسل میگدازد کار با اعیان محفل ظهور است تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آمد هر نفس با چندین
گردش مقابل بودنست و تا ساغر گیر و دار هستی خاک نمی پیماید هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم گشودن **رباعی** تا شیفته محیط
فرد و زوجیم ؛ که داغ حضیض و گاه محو اوجیم ؛ بی وصل فنا زورق ما طوفانیست ؛ تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم ؛ اینقدر از جمله
فوایدیست که پیش از آشنائی طور سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو می نمود و بطریق ندرت و غرابت بیخواست چهره می
گشود با آنکه ثمرات حدیقه معانی در این ایام رنگ پختگی بسته و عروج بنای کلام الحال بر کرسی متانت نشسته روزی نیست
که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع ننماید و شبی که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از محاسبه خطوط
شعاعی گذراندنست و به پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز احوال هر چند از عالم جهل باشد زمان آگاهی
کتاب تصور آن حالتست و بدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال متحیر فوت آنساعت **رباعی** مستقبل اگر همه

کمالست اینجا	از عالم اوهام و خیالست اینجا	آئینه حال خلق یاس ماضی است	مه داغ تصور هلالست اینجا	پوشیده نیست

که هرگاه مقیم سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از نقوش طومار جاده که طی نموده است وا نخواهد نمود ؛ اگر جاده پیمای هوای
مقصد لبی بحرف دلخوشی گشاید نفس جز بگفتگوی تمنای منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگها بسته است
یا از کیسه گلهای نقش نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمه الست از خود میروند و واصلان همان بوادی ذوقهای طلب میدوند
الحاصل مستقبل جمیع آرزوها رو غنچه داغ امید است و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید بهمه حال ازین ناله های در سرمه
خوابیده غافل نباید بود و برین شعله های در کسوت دود آرمیده چشم تاملی میتوان گشود **غزل** هر نقطه که از خامه ام آمد بچکیدن

اشکیست بپای مژه بیتاب دویدن	گر داغ نوشتم ز کباب جگری بود	ور آه رقم شد ز دلی داشت دمیدن	صد غنچه نفس خون شده وضع تواضع
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن	از پهلوی گردیدن هر یک ورق اینجا	صد ساغر تحقیق توان باده کشیدن	در انجمن قدرت توضیح معانی
گل کرده ز هر لفظ هزار آینه چیدن	اعجاز خط اینست که باید بتامل	از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن	گر نام جنون گرد کند بر لب ناطق
چون صبح دماند ز نفس خامه دریدن	در معنی پرواز شود بال تکلم	قانع نتوان یافت زبان را بطپیدن	تا حشر بخون غوطه توان زد خط زخم
وز درد همان تا باید ناله شنیدن	گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است	در نشاه توان خواند دماغیست و رسیدن	بیدل چو قدر شور کلامت مژه دارد
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن			طاوس خرامی کلک مدعا عرض

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منشور و ابیاری نخلستان کیفیات شعور

رنگ آمیزی فوایدیست که در بعضی موسم شوق بهار تاثیرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب فصول اتفاق آشفتگیهای

حیرت آشنائی جمعیت مضامین بالی میکشاید تا پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال نثر پرائی نظمی است از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثری از جنون جولانی انداز روانی لفکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبه شوقیست اگر نیاز پرده نکشاید تماشای نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی **غزل** ما بحرف و صوت این محفل دلی خوش میکنیم کو نوای

سازِ مقصد خارج آهنگ باش	بهر ساز این هوس ناید خیالی رنگ بست	خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش	زین چمن کرهمه
زار هوس گر مدعا گل چیدنست	قطرهٔ خون نقش بندد پای تا سر رنگ باش	دولت جاوید خرسندی زوال اندوه نیست	
بر باد رفتی صاحب اورنگ باش	امتیاز نست دام ظلمت و انوار و مهر	ای دلت صافی تصور بیغبار رنگ باش	عیش
مشتاقی و می از خود برون آ باغ شو	کلفت آهنگی زمانی غنچه گردونتنگ باش	حیله بیجا بهر ایجاد دماغ سرخوشی کن	نشاه
منظور است اینجا کوخیال نیک باش			

نوپیمای طرز عبارات تا بعرض آید کهنگی و سیده است و نازکیهای درس ما و من تا بکرار رسد یاس افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است منفت بید ماغان طریقه خاموشی و از کم فرحتیهای زمان تامل جمع اجزای این نسخه یک نقطه سهو است غنیمت تغافل اولیان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست کز تلفظش وارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید تا شره برهم زنند صفحه بجک نرسانند مثنوی

هرچه وارد جهان بی بنیاد	مشت خاکیست در قلمرو باد	بی ثباتی با متحان وقار	محملی میکشد بدوش غبار
لیکه رنگ ثبات پرواز است	کوه با ناله همعنان تاز است	رو شنست از حقیقتی مبهم	شمع اندیشه وجود و عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول	جمله هوشیم و آگهی معزول	جهد ما حرکت طبیعی ماست	مدعای غبار ناپیداست
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست	عکس آئینه حقیقت اوست	خلق موهوم را چه علم و چه فن	شخص معدوم را چه ما و چه من
گر فکندی نظر بمعنی خویش	ناز فطرت ببردی این همه پیش	شخص جائی که کل کند معدوم	عکس معلوم و حکم آن معلوم
هستی گر ذل عدم کل کرد	هم عدم بایدش تخیل کرد	در عدم نازهستی است اینجا	در دل ناک مستی است اینجا

الحاصل نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای هستیسازی تواند رسید و خامشی سرمایه کان چارسوی ظهور نقد پیدائی نشمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبان کشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسبک تحریر می پیوندد و با تنباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد رباعی غافل از معنی این سطر مباش که خیالم نفسی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار دو از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پرداختن او و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن رباعی تا عقل لفکر خود

گر سیاهی کرد	هر خیده و جوب داشت آهنگی کرد	یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت	گردید بنگون و شق نادانی کرد	نفس کلی چو مژ
تحقیق شکافت	خود را لوح نقوش آهنگی یافت	آئینه تسلیم جلا داد آخر	یعنی که ز سر نوشت سر نتوان تافت	معنی در اندیشه

تخیل کردید عالم با طنش مرقوم گردانید لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته بجهان ظاهرش رسانید معمای این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و اشکافت و از عبارت این دو نشاه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفایا برقم عنوان نمود پیوست ترکیب تلاش

موالید بر نیقه اعتبار مرتبع نشست تا نشای ظهور فجار بسلسله نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر بصنعت مستر از انجا مید تعلقات بهات یقین لوح ضنایع تعیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علایق بدل چسپیهای وقت تامل سررشته تحقیق رساند و نثر اخفاش خلایق ربط توضیح بیان دامن زد افشاند جریده اجرام سماوی بیواد بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعه اجزای ارضی بجک و اصلاح موت و حیات مقطع ساخت غزل انگه از خورشید رنگ نسخه ایام ریخت تا رشب ز لیخه کرد و در دوات شام ریخت نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست یعنی از صفر اینقدر اعداد بی ارقام ریخت شور هستی وعدم وقف سپر خامه بود نقاش ونون گل کرد چنین طرشت سوق بنام ایجاد ریخت تا کرفتان

مشق

بمشق بیخودی آسوده ایم | خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت | عالمی سر بر خط پرکار جولان میکند | رنگ آغاز حقیقت
سخت بی انجام ریخت

در تامل کده درسگاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و مصرعهای ارواح و اجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه مثنوی مهر نقط سکوت بطپش دلها بر داشت تا غبارات معنوی عبار خطوط انگیخت و شق خامه قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعه شوق طبایع جزو استعداد در بغل تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامه انفاس در کنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید نفس صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم چشمک ذرات کاینات در مکتب آثار صنعتش خوردهای تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحر بروانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساند مد کهکشان برسائی جاوید پیچید صفحه هوائی بطناب ابر مسطر زد ارغنوان بهار نسق طراوت شکفت طومار نسیمی برشحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهای نامه اوست و سطور امواج بر لوح محیط حجت تر دستیهای خامه او تاملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست و تفکری که مصرع هلال بسمله کتاب مغربی از کجاست بسواد سایه گل نرسیده تا روشنت شود که مشقی زمین مسوده چه عالم تقریر است و برنگ آمیزی قطعه بهاری نبرده تا معینت گردد که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر

غزل

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست | چو بوی گل بهوا معنی نه بسته نویس
زوهم تخته مشق هوس مباش اینجا | بقدر یک الف آه ز سینه جسته نویس
ز سبزه شوخی خط بهار ریحانیست | تو نیز خامه برنگی زن و شکسته نویس

درین چمن همه گر فرد باطلی داری | چو گل مسوده سینه های خسته نویس
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع | چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس
برنگ نقطه شهوت فسردگی تا چند | چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس

ازین دفتر هر فردی که چهره گشای آئینه نمود است بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشناست در مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد امثال بی تامل اشغال ورق گردانیست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی سپهر از محور سر مشقی دارد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از پستی عبرتی می نگارد که باین صفحه در ماندن تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای مسطر ساختن است نقوش طومار خیالی بتحریر آوردنیست و شفق در خون نشسته بسرخی بآب پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیتابی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد دریا از گرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد تا اعداد موج و کفی کمر افزونی بر بندد اینجا متن جریده خاک بمطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیانیست و شرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سرگرمی سعی دویدن تا صفحه بهمواری جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن بیشه را از واسط نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غنچه ها مؤلف چمن تحریری رنگ و بو صبح از ساز بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمی دزدد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرانبهائی نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دمانیدنست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچه ها یکقلم زانوی خیال گلشن را زند و شمعها یکدست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بتصور آرند از شکسته نویسان مراتب ظهور است و هر کجا بوئی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات میداند و اگر نگاهیست همان اشارات میخواند قطعه در خیالت هرچه

وکوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جدول تصرف خود برکنار میگذارد اگر گذار تحریر بیاض چشمی حنائی نکند ازین الفاظ قابل نکی بمفهوم توان گردید واگر خراش حکر سفینه اندیشه اثری ننماید ازین معانی برقم خیالی نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک نمی است تا مشق کدورتهای بیان بصافی گراید ولب بدندان گزیدن مقطی ناقط خامه های زبان اندکی محرف برآید دواتها را از لیقه ریشه نگاه هجوم مژگان پویست تا چشم از شوخی دوختند وخامه را از نال مغز مدرکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمین گیرپهای وضع سطور دلیل کشتردن دام قصور است وپیچیدگیهای سلسله تحریر بر شاهد عجز پردازی شعور قطعه نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیقند وبس رمز معنی تا بفهمی چشم کمشا و به بین ✦ این یکی را نیست جز مو بر بدن برخاستن آن دگر را غیر پشت دست بر رو دیدن رشته فکر تا مال خامه ماده ضعیفی وناتوانیست وجوهر فطرت تالیفه دوات هیولائی صفت ژولیده بیانی وفاتر اوراق نفس شمار خمیازه تکرار صحایف از سطور سینه خراش جرات اظهار اینجانی خامه در همه حال حیرت صریر مینوائیست وتا مسطر از جمیع

آهنگها عبرت صفیر بیصدائی
رقمی نالہ خیز کرد ایجاد
رنگ امکان شکسته رقمش
از شق خامه یعنی از دل چاک
از زبان بریده حرف خطاست
نسخه نیست خجلت آرائیست
از ازل تا ابد شق قلمی است
کرد روشن سواد داغ جنون
معنی احتیاط جمله وداع
سجده فرسا بکسوت تحریر
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حرف در سر مه نالها دارد
لفظ و معنیست عاجزی تحریر
دیده ها چون دوات نابینا
حکر از مشق نالہ مجنون شد
ورق فکر رنگ کرده ن ماند
رفتن از خویش میکشد قدمی
خشک و بیمغز و نارسا و نکون
نه ز تحقیق جوهر نظرش
دور کردیست از قلمرو راز
خامه تسلیم می نگارد و بس

مثنوی انکه مارا بدرس هستی خواند
نیست حرفی کز و سخن کو نیست
انچه بینی سواد نامه اوست
انیکه منقوش نسخه صورت است
در دبستان کنه نقطه ذات
نامه صد نقطه داغ دل بسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
با همه روشنی مه و انجم
بچنین داده عرض پهلوی عجز
همه حرفند و درس خاموشی
لفظ تا معنی کند تقریر
سطر یکسر غبار نادانیست
صفحه کر حسرت خطی دارد
این سفیدی و این سیاهیها
کس نفهمید ازین رقوم خطی
نوشته است بر صحیفه دل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
بوجود خیال هستهی
برده عجزی بلغزش مژه راه
انکه جز دود دل نبیند و زد
نقطه خاک تا خط افلاک

ورق رنگ عالمے کرداند
نیست لفظی که معنیش او نیست
هر چه کوئی صریر خامه اوست
عجز ادراک و حیرت نظرست
خط بخود میکشد نقوش صفات
خامه یک پیره نالہ جسته
نه فلک یکورق ستخیر ریخیت
پی تحقیق معنی هم کم
پای تا سر قفای زانوی عجز
جمله هوشند و مایه بیهوشی
از خطش میکند سیاهی زیر
دل هر نقطه داغ حیرانیست
عرق شرم جبهه میخارد
این سیاهیها چشم تصویر و بی نکاهیها
نشد اندیشه محرم نقطی
سر خطی جز طپیدن بسمل
کند از عقل امتحان شعور
در کف کاتب هوا قلمی
رفته و همی ز جیب خویش بجاه
از چراغ یقین چه افروزد
نیست غیر از تو هم ادراک

بنفس دستگاه قدرت داد
بحر هستی چکیده قلمش
ریخت صد رنگ جوهر ادراک
عرض رازش بنجامه نایدراست
علمها جمله جهل پیمائیست
صنعش آنجا که مایه رقمیست
مهر اینجا بصد دماغ فسون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
محو تسلیم خامه تقدیر
کلک اندیشه را بزم بیان
حیرت اینجا رسالها دارد
بی تکلف بمکتب تقدیر
رقم صنع لسکه برق صفاست
نفس از اضطراب دل خونشد
سبق هوشها جنون خوان ماند
نیست در خامه نفس مدی
عقل بی پرده شد ز جیب فسون
نه ز معنی نصیبه خبرش
شد معین که این خیال طراز
عقل سامان عجز دارد و بس
کر یقین بی نقاب میکردید

در تقسیم افات میکوید
با چنین نقطه وخطی محوس
عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز تو هم خط
نسخه ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است
از شق خامه برنیامده است
نقش دهنیست خارج اندیشه
در دل تخم میدود ریشه
کو تعلم کجاست تحقیقیها
معنی ذهن کاتبست اینجا
وقتی دوستان رابیا فشان
غبار تا سفی از نیا دتامل بر
ومطالعه نقش پای کز شکان
از کزیدن پشت دست نسخه ها
برنیا ورد که بفکر چاک کریبان
پرداخت ونکاهی آغوش
مژگان وانکرد که آتش در بنای
تصور نیفزاخت بعضی در خیال
سروهای قامت غان غلیان
برغانی نالہ میدادند وبعضی
در حسرت طرزهای خرام بسمل
اشک قدم میکشادند برهم
خوردن مژگانها یکقلم سودی
دست بود در وقت فرصت کاشی

وبر خود طپیدن نفسها یکسر پریشانی مو داشت در ماتم حصول تمنا رباعی فریاد که دهر خاک عبرت بیز است هنگامه عمر سخت
کلفت خیز است زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال این
وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و بتصور پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده
در قفای کاروانهای گذشته آتش یاسی می افروختند و بدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی می سوختند غزل چشم بر وضع

جهان وا کرده هشیار باش — کاینهمه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید
حسن رنگین خواهد افکندن ز بی رنگی نقاب — قامت رعنا به پستیها علم خواهد کشید
میرسد آخر صف برگشته مژگان بخاک — وان درازیهای گیسو تا عدم خواهد کشید
مدابروئی که ناخن بر جگرها میزند — عاقبت با ناخن پا سر بهم باید کشید
بر نقوش اعتباراتی که دارد ما و من — مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردی زمانی گوش می باید شدن — شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم در این گلزار دارد چشمکی — کاینهمه الفت نگاهیها برم خواهد کشید
عبرت آباد است اینجا عافیت دارستگی است — هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید

فقیر در آنحالت با رفیقی که از ادا فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطه
ذوق سماعش گردید و وجدان کیفیت بنشاه وجدش رسانید اهتزاز طبیعتش باین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهی
باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد بمضرابی آرزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهید
زیر و بم تقریر موضوح تر گردید رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست از خمکده نشاه بیچون و چراست اعیان
نغمات محفل بیرنگند بی پرده کی آئینه وهم اشیاست وجود حقیقی ماده سمع و نطقی است که پیوسته مترنم زمزمه یکتائی خودش
باید بود و همواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود تحقیق جوهر نطق بی آئینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق تحقیق نه پیوندد اشعار اینمعنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانیست و منشاء عرض اسمای الهی و کیانی
هر چند رموز این کمال از نقاب هر فردی بنوعی مرئیست و از پرده هر شئی برنگی متجلی اما از مرات ذات انسان که تجلیگاه نشاه اسم
جامع است در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت بنهایت شوخی و پرده دری رباعی گر حرف یقین و گر گمان
می شنوی از عالم بی نطق و زبان می شنوی خاموش شو و ببین که بی گفت و شنو چیزی میگوئی و همان می شنوی در مرتبه
خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق امتیاز سری برانمی آرد چون در خارج تفتیش نمایند سر رشته تحقیق
بسمع و نطق ظاهرش وابسته است و سلسله وقوع بزبان و گوش حسیش پیوسته فی الحقیقه عالم لطیفی که میگویند اشارت است
بمعنی اشارت او و جهان کثیفی که می نامند عبارت از گل کردن عبارت او هر چند دامن تنزهش در تعلقکده ساز خموشی با همه سامان
گفت و شنود از غبار اظهار و ایما مبراست در زمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در شهادتگاه تحریر
بکسوت چندین نقوش و سطور چهره گشا بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ
کیفیتی در خیال جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که سمع نطق دریافته است نتوان گفتن باصره نشکافته است
شمعی که مقیم خلوت فانوس است چون وانگری جمله برون تافته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند چون بتفصیل پردازد نقوش
و سطور میخواند تا آن روح مقدس تحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تامل آئینه مثال پرداخت و همان توجه مثال تا به ثبوت استقرار
انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید و چون آن تریها جمع آمد آب نمودار گردید پس
عالم مثال اسم تامل ارواح است بکسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی قطعه ما روح مطلقیم
چه صورت کدام جسم بیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم بوی گلیم و ناله بلبل بهار ماست زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم

وحتی معلومات مراتب کاف ونون اند وهمه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی انچه در تعقل آید
باشاره اسمی ممتاز است وهرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز اگر آسمانست بتشریف اسم بالیده واگر افتاب بنور اسم تابیده
ودنیا وعقبی همان مستفیض نسبت اویند ونور وظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم واشکافند حاصل صدیقت
ازسار حقیقت کن واشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن ازنسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان کردید که بعرض مترتب
آلهی وکونی اینهمه نقوش خطوط برهم چیدکی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار ریست دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه
اشتهار شکست باین کیفیت درجمیع افراد اعیان سریان حکم آن اشارتست چون تصرف معنی در اجزای لفظ وعبارت
برلوح تحریر رقم گفت وشنید حرفی جرحرف کاف ونون نکردید پدید از خواندن این دوحرف اسرار دوکون فهمیدیم انچه
هیچ نتوان فهمید ازاینجا متحقق کردید که سخن روح کاینات است واصل حقیقت موجودات هرکاه باخفای معنی کوشد جانی را
نفس ونزدیدنست وچون بافشای عبارت جوشد عالمی را برخود بالید غیب الشارتست بوجوب واحدیت وشهود او عبارت
از امکان وواحدیت اکر ممکن است نفی آن بی کواهی سخن ناممکن واکر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن عقل را خارج مرتبش

قدم شمردن راه بجائی نبردنست وفکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان تحریر سپردن

مثنوی

که پرکرده از شوق طرف جهات	کدامین صدا نغمه ساز کن	همان دستکاه ظهور سخن	صدا لیست پیچیده در کاینات
بتشبیه عالم به تنزیه راز	بیان عرضه شوخی خلوتش	خموشی ادب محفل خلوتش	باخفا حقیقت بافشا مجاز
ازل تا ابد عرض مدصد هست	سخن کار وانیست بی کیف وکم	روان از عدم هم بسوی عدم	زبس رشته دستکاهش شداست
غبار ره آمد ورفت اوست	عقول ونفوس ازوتاز بان	موالید وعنصر زبان تا بیان	جهان کاینقدر عرصه های هواست
بهاری بطبع هوا موج زن	سه حرف ازکتاب کمالش ابد	ازل را همان ازسه حرفش سند	تعقل بمقام نفس پیرهن
بحیوان صداو درانسان لغات	چه دنیاره لفظ سرکردنش	چه عقبی معنی نظرکردنش	تامل بمعدن نفس درنبات
چودرجلوه آید سخن نام اوست	زاعجاز این عیسی افسون بپرس	جهان زنده اوست افسون بپرس	زاسما اکرجمله اسرار هوست
عدم نیز ممتاز نام اوست	کدام است جان آشنای سخن	چه مردن تهی کشته جای سخن	نه هستی ظهور انتظامست ازو
نیاورد غیراز سخن جبرئیل	بفهمی اکر رمز لوح وقلم	بغیراز سخن نیست انچا رقم	امم را رسول ازسخن شد دلیل
الف اول وواو درآخر اوست	بوصف سخن نیست یارای من	مکر وصف خود خود بکوید سخن	بفکر مخارج کرت حبت وجوست
که کرچشم داری منم بی نقاب	بسر رشته وهم دیکر هیچ	که غیراز سخن درجهان نیست هیچ	حقیقت درین پرده دارد خطاب
			پس هرنقشی که می بینی خرشیت

که مثنوی والسلام کمال معنی انسانی فتوتست یعنی عروج مرتبه اخلاق ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق شاهد
زندکی را اکر خرام نازشی است قدم برجاده اثیار سپردنست ومحاسب نفس را اکر فراغ عشرتیست نقد ازکیسه بیرون شمردن شیوه
اخلاق هرچند شایسته احوال عرفاست امانیکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطا زیراکه معرفت کسبی است و
فتوت ذاتی درحدیقه نشو ونمای استعداد نخل را بپیرایکندکی رقوم نتوان کرد ورقوم را بسعی آرایش نخلی نمی توان برآورد حلقه سنبل
بهیچ پیچ وتابی دایره کل نمی بندد وریشه کل ازهیچ راهی بسلسله سنبل نمی پیوندد کل کرهمه کوش شد شنیدنها کو یا آینه چشم
دیدنها کو کسبی دکر وجوهر ذاتی دکراست کرآبله یابافت دیدنها کو جمعی درس معارف وسلوک میکونید وبوئی ازمعنی شفقت
بردماغ ایشان نوزیده است نسخه ها ازعالم اخلاق نوشته اند ومداحسانی ازکلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم

وفضل را اکر موصوف حقیقت
کرم دریابی بی ساخته اینه آب
فضل رحمانی بایدش فهمید
وصاحب کسب کمال را اکر مرتب
اثار بخل مشاهده فرمائی بی شبهه
معلم درسکاه شیطانی باید
اندیشید علم درمزاج خبیث
چون بزوت خست نمی افزاید
وفضل درطبع لئیم غیر ازجام
امساک نمی پیماید درویشی
که صفرای جوعش دودازدماغ
برآورده بود واز هجوم ضعف
کردش رنک درچشمش ایشان
کرده بکفت ستان هرقدم
نوشی می پیمود وبطور دیوانکان
هرطرف دست بیطاقتی بلند
می نمود بلالی چند التجا برد که
ازرزهائی تا دانی زکات پری
کیسه غنا می شمردند وبنهانی
بی نمک بخور صدقات مایده پری
کمکذاشته میکفتند زنهار
باتفاق بچیزی کشوده ندهید
چشم مروت را هرکز مخمض بالقباض
نمودند که ازننک حال این شخص
بوی خجلی می آید زنهار رعایت
خطا پسندید تا جریمه کفاره ننماید
کشید

کشید و باعانت مست و نیکی میپردازید تا ظرف خمارهای عقوبت نباید کردید درویش فریاد برآورد که ای لعنت سبقان مدرسه فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرور دستی بگشائید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برائید خست نسبی که جوهر جود نداشت از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون پیدا نیست حضرت حق جل و علا پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم بصفت عالم و عارف بستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضلست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافلست بجهد ایثار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر احسان مایل است از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن همت خار غفلتی بخراشد ابری که در ترشح عاری است خاکیست بر هوا بیخته و دستی که از کرم تهیست و بالی بگردن آویخته بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل دوست نتوان یافت و همچنان هیچ زندانی به تنگی اینده و مقام نمیتوان شکافت مثنوی

ای بزندان خیال زندگی خورده جام غفلت پایندگی

اوج تازی نارسائی چاه تست پرفشانی بیضه دام راه تست
عقده بخلت نیاز شوق چند پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده عشرت سربسته اندیشیده
گر نه ساز همت افسرده کیست دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی دست و دل می باید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز ننگ در فشار قبر به از چشم تنگ
شعله شوقی فسردن تا بکی ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گر همه یاقوت نبد در سنگ تو نیست غیر از عقده های ننگ تو
معنیت وا ماند و لفظ آورد بار شد صدا از افسردگیها کوهسار
ناله وارسته ای جهل کیش سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگیها باز شو در قفس خون گشته پرواز شو
چیست پرواز احتراز از خستت پرفشانیهای شوق همتت
گر باین معراج پروازت سریست در گشاد دست و دل بال و پریست

معنی کرم در جمیع احوال بسرور طبایع کشیدن است و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بینوایانرا بدرهم و دینار نواختن و بیمارانرا بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی و اعانت گم گشتگان بتحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غایبانرا به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر نخواستن ازین عالم با هرچه پردازند از شعبه های جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا رباعی گر دست رسیست زر مدارید دریغ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ تا تهمت خست نکشد همتها اخلاق ز یکدیگر مدارید دریغ دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچندین صورت بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم برخوردان لطف و با بزرگان خدمت جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی که از آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ تابع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارند نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم بر حصول مراد خود نگشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سایل چون دم

می پردازد سرمایه کیسه کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چار سوی شهود آمد و رفت او دلیلست بر آن که این نقد اثیار لیست نه اندوختنی و در یافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هوسها دارد ☆ کسب اثیار اگر کفی جا دارد آئینه عبرت توصیح است و حباب ☆ هوشی که نفس مایه چو سودا دارد ☆ طایفه که از نقب گریبان تامل بی حقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زمانگده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم و انچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ خلسی بحصول نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند نظم

هیچ شمع اول شبانگاهی — کز همه یک پرزدن بی تکلف مرگ هم

خویش باید سوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن — راحت صد ساله می باید بغارت دادنت

خواهی طپش آموختن میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ — هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن

آسان نمی آید بدست از تماشای دو عالم چشم باید دوختن

اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشاه خماریست و مقابل هر آرزو انتظاری مطلع هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانست و در اندیشه هر خطیره بر چندین فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیماند تا مایه تمثالی برهن توهم نکدازند شعله تا حواله نمیکرده بر هوا دایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمیطپد تبرکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد و حیرانی نیز از پریشانی مژگان سر بر می آرد درین محیط چو قطره ها که بفکر گوهر نیفشرد و درین مشهد چه طبایع که بامید خونبهانه مرده مشتوی

ای باسباب من و ما متهم ☆ آنچه آوردی نفس بود از عدم ☆ عمر موهوم است سامان نفس

چون سحر گردیست بادی در فتش از نفس بر خود پری افشانده — رفتنی و کرد بالی مانده

میطپی در آرزوی جمع مال هرچه زین بازار سودا کرده — خاکی از بادی بدست آورده

بیش ازین دکان عنائی مچین همچو فرصت میرود باد از برت — میکند خاک جهان بار سرت

خاک رنگین زنده ات در کور کرد زین تلاش آهنگی حسرت بسنج ☆ خاک باد آورد و کل کن از عرق

کل نخواهد شد بشبنم کرد صبح آنچه باد آرد نیرزد جز بباد — تا کی بر باد باید دل نهاد

عبرتی کاندر چه فکر افتاده میشماری دخل او هام هوس — بحبابی لیک در خرج نفس

گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ مایه آگاهی و غفلت توئیی — هرچه زینها میخری قیمت توئی

حیف گر ایثار نتوان برد سود پس ازسامان بخشی این کلید عقبا همه باد دست انداما غافل و تقویت این سررشته فتوح همه حکم دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دیت فرصت است از ترک ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند کردآوری سیم و زر غبار وحشت عمراست درم و رکیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل میخوانند هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریزی است و هوا را نجود واری پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله تذلل شناختند نفع منفی رسیدند بحکم اختلاف نشاه استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد زر و سیمی که محصول

گردید پیرایه آهنگی بستگی رسید و بر بعضی امر جه سکبر و حی محوم آورد و هرچه از اسباب ایشان پوست چون کره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض سکبر و حی

چنان شهرت و ارستگی ایکاش
و ننگ افسردگی بزاغ خشت و
گران جانی کشیده مال کار بهره را
دست بر اسباب افشانیم
و سر رشته قید و آزادی بعالم
بی سببی رسانند اما حاصل
تلفکاران زحمت و مزدوران حسرت
جاه و مالی که در رهبرت خار نشانده
باید بسهولت از خود پیش
چون پیش شد این خار بدامنت
جمع همه زحمت بینی دمی که
افشاند از بزرگی پر سپند
بحکم آن جمع العسر تیسرا گشاد
هر عقده بناخن تدبیری باز
بسته است و حل هر مشکلی
کمین چاره نشسته صعوبت
جان دادن از چه تدبیر پرهیزد
پیوند و دشواری مرگ کدام
چاره صورت آسانی نبندد
فرمود بکسب ایثار باید دانست
که زندگی قوت اندیشه ایست
مصروف تعلق اسباب
پیچش موج موجد دایره گرداب
هرگاه از پیشه از توجه علایق
پرهیزد و اصل بی نیستی عالم اطلاق
گردید و چون موج از دام هیچ

تا نیستیت

و تاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگر است خلقی مغرور و ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند گر دست فشانند حقیقت دگر است پس کسی را که بذل مال بر کامش طبیعت بیفزاید دادن جان نیز
مشکل که دشوار نماید زندگانی ارباب سخا صبحی است تبسم ریز اشغال دامن افشانی و مردن خواب تازی تخفیف کدورتهای سرگرانی
ماده ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بیحیائیست و بیحیائی دلیل نابینائی خانه چشمی که حیا چراغش افروخت
از جلوه اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هر کجا عبرت آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز
نشناخت **رباعی** اندیشه بخل از یقین مهجوریست با خلق حسد ز فیض معنی دوریست بر خویش ستم روا مدار ای غافل چشمی وا
کن که تنگ چشمی کوریست اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی میشناختند و اگر کرمی
نمیداشتند از انفعال نوای سایل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بنزاکتی سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر
مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می بارد
و تا از نخلهای بار در خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد **رباعی** شخص
کرم از بسکه وفا کیش تر است ز اندیشه آب رخ درویش تر است رسوائی احتیاج کس نتوان دید آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است
دیگر آنقوم که ترتیب سخا را نسق اند یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند از رشحه ابر موج دریا پیداست کان فیض طبیعتان طلسم
عرقند روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن
صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصه
فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی** هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات ما ز معدومی خویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش کریمه و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر زمره لیعرفون
است و عرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات شرم داشتن از مستی معبود بیچون در صورتی که حقیقت ایمان بی درک این معنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت بنشاه کمال نه پیوندد ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم و حیای
بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرار قلم
از رقوم در کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور رقوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلی است روشن تر از آب
و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب **مثنوی** نقش قدرت اعتبار کاف و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون

هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست
یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بیعقل موهومست و بس
گر همه هستیست معدوم است و بس
هر کجا کیفیت این نشاه یافت
خویش را آئینه دار شرم یافت
بر عرق ریزیست بنیاد قلم
سرنگونی دارد ایجاد قلم
از حیا این جلوه را عریانیست
حسن این معنی عرق پیشانیست
شرم پیدائی نقابی کرده شق
آگهی آئینه دارد از عرق

در خبرست که چون خیمه عنصری کیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار
گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهای کمال تقاضای شوخی کرد
و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر
خاص که جوهر شناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم بر عنای مطلق گشاید اول گوهر عقل که

محیط سر بمهر نقطه ذات بود ما و عقل پیوسته سر بگریبان موج کبریائی میجوشیدیم و در درج اسرار قدم ما آهنگ پرده یکدلی میشنودیم
امروز که در چارسوی اعتبار تعین حبس او هام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی چراست کریم در هنگام
کرم آب از کوهر برداشتن صرفه اثیار نمی بیند و سحاب بی فصل ترشح از خشکی بر قطرات کاشتن نم حاصلی نمی چیند ۷ **رباعی**

جوهر عقل و حیا و ایمان	نقش آئینه اسرار هم اند	کز یکی زین همه مفقود نشود	همه در پرده ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این کوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعهم تعال عقده تامل کشود پس وجود آدم بحسب پایه
داری آن سته کوهر زین مراتب جمال کردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ
کوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید و موج کوهر حیا بر صفحه سیمایش کلاب آثار عصمت پاشید وصفای

کوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین جوشید		ای دماغ اشفته وهم فضول	آمیتازی تا چه میکوید رسول
آنکه عقل آئینه دار ذات اوست	جوش دریای حیا مرات اوست	معنی از کل کردن لفظش بهار	لفظ از معنیش تنزه اعتبار
از حیای او اکر خوانی سبق	نقش این نه صفحه میشوید عرق	وز یقین او اکر بالد نفس	غیب را باید شهادت بود و بس
آنچه او فرمود اکر محرم شوی	قبله کاه یکجهان آدم شوی	اصطلاح کاملان فهمیدنیست	زنکها وارد سخن کل چیدنیست

یعنی آدم اسم کیفیتی است منصف مراتب این صفات و شعر حقیقی متجلی ظهور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشاء عقل
تهیت بحکم کالانعام خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان و کروهی که آئینه سیمایشان از طراوت حیا خالیست سراب معنی
اسلام اند مدلیل الحیاء من الایمان **قطعه** آدمی زاده وارث خرد است بیخبر غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست شاهد عقل چیست شرم و حیا که ز هر کاو خجل نمایان نیست جز ولانیفک خرد شرم است لیک این وصف در خسیسان نیست
کفر محض است بیحیائی و بس هر کرا شرم نیست ایمان نیست فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحه کرم چون ابر از صفحه جبین شان
پیداست و جوهر اثیار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحیا ایمان دارد و شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خواستن کواه ناشناسائی مولی **تخلقوا باخلاق الله**
در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت بخل و خست پوشیدن است **قطعه** عرصه دهر غباره هوسی بیش ندانست
منت بردند کریمان زمین کوی سخا نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشک کر نه موج عرق شرم زند جوی سخا کار فضلست تقلید نمی آید راست
طبع ممسک چه خیالست ببوی سخا از نهاد اتفاق اکر کاهی مزاج لئیم بعارضه تهمت مروت مبتلا کردد مادهٔ ندامتی هست مستعد
جوشیدن و اکر دماغ خسیس سودای احسان بخراشش آوسازسوائی مهیای خروشیدن ترشح هیزم خاموز دوکان نا اکشودنست
و عرق بیرون دادن سنک چهره بقیر اندودن برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نکاه بی نیازان بال
افشان کیفیات ذوق جاده خیالی بقدم همدعائی می پیمود و دست سودائی بکام همطلبی میفرسود از امتیاز زست و بلند
بوارستکیهای نسیم رحمت پیش پائی نمیدید و از موانع خار و خاشاک بی پروائیهای شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق همفری بازکانی
آبله دار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید غیرت رفاقت کریبان میکرفت
خواجه میدرید و هر کجا آبله سراز پایش برمی آورد قطره خونی در دل خواجه کرد میکرد و خار خار احسان ثمر کانها در چشم مروت شکست و
اقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست بحکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و با هزار منت هزار عمامه بر سرش نهاد
قطعه صد نالهٔ بخون کشد الم پروردی تا بر سر انصاف رود ببیدردی ملیا چه قدر عرصه دهر تنک شکست تا تنک بروی

خود فشاندکردی پس از وقوع
این احسان غریب هر کاه بدرویش
قدم بر زمین میکذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد برمیداشت
که سالکان طریق سلامت را
بضبط عنان پرداختن دلیل
منازل قبول است و رهنوردان
وادی نجات را غش شمرده زین
شاهد ضوابط وصول یعنی بجنبه
کفش چون خیر مقیدش خنده
فروش رسوائی نشود و چون
احسان بپشیمانی عنوانش نکند
ندامت مزدود درویش هر قدر
احتیاط می پسرد خواجه در اندیشه
کفش همان چون بیطاقتی میخورد
کامی چند بتکلیف نمرده بش
جنبش یک کفش تنک کردید
چوکان شوق بوا ماندکی جوید
پا بکامید تا کفش حوالهاش
نمود از حمت زبانش بیاسود

رباعی

ای رهزن فرصت مددکش
دودست منت دم تیغ است
همکر سر موست بشکاف
و مر حسرت کفش بر شکاف
زنهار برون آی ز پوست
ایست از غضبهای خسان شاه
محال است

محالست دماغ خشک مغزان صداع خست را ظرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که در شوره
زار طینت بخل یار وقوع بندد اگر ژاله مسند تمکین گوهر پرداز دعرق انفعالش خفیف می سازد و اگر حباب لنگر محیط اندازد بحرکت
نفس رنگ آبرو می بازد برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود بشیرازه باد دادنست و کاغذ ابری را ذوق
رشحات نامه حریر هستی بآب فرستادن ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه را تا گره خورده زر باز گردد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبرو می بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی بیشتر داشت و دود رایت اعتبار بر تراز
ابر می افراشت رباعی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید تحقیق ندارد سر و کار آتش دگر است و برق انجم دگر است گردون نشود
سنگ بدامان شرار همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند که ابر هر چند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند
مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند
دزدید مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پر است و نگاه در خواب تیز آسمان پیما تصور جبین بر جبهه کریم صورت نه بندد و خیال
شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ تنگی المی کلفت بر نمیدارد و تبسم جوف بهیچ عشرتی سر از گریبان سنگ بر
نمی آرد از محیط سیرابی نیاید و از ساحل گردابی نشاید قطعه

ز طبع لئیمان کرم خواستن		بود چون وجود از عدم خواستن	
ز آئینه ابر تمثال گرد	تریهای هوشست نم خواستن	از و کیسه اینجا بهم دوخته است	ز ماهی نشاید درم خواستن

نان این سختی کشان قرص فولادیست دندان شکن و آب این تلخی سرشتان فشار نزعی زهر در گلو افکندن تخمی که در مزرعشان
کارند آبله ایست پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته بپوست بیشگی هر چند نسخه ابر کشانید ترشیح
سطریست بجا افسرده و اگر همه بچشمکی برانید تراوش موجیست خاک خورده این سنگدلان خاک اسباب بچشم یک اشک ندیده شرم
احباب بچشم محوند بذوق خست آرائیها چون آئینه نان در بغل و آب بچشم در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند و بنا
طرازی عصمت زر روی زرد خود نمی نمایند صفت سیم همه را بشجاعت نفس دلیل است و در اینها بهراس کفیل خاصیت زر همه جا
چشم روشن کردنست و در اینجا کوری آوردن تا محاسب نام زری گرفته است باندوه غارت مرده اند و تا مذهب جدول سیمی کشیده
جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است و سبکروحی در این امزجه چون نشاه در تاک زیر
مشق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعدادشان نشسته و مد احسان نوائی از ساز طینت شان بدر جسته اگر آئینه گردند تمثال باز
ندهند و اگر کوه شوند بخواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این بدرگان پای در گل و پیکان را از استخوان مرده این سخت جانان
آبله در دل ازین مودیان بهوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدنست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن
پنبه در آتش کاشتن از چشمه آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زانقوم
دنی که بخلشان آئین است هر چند دعا طلبی کنی نفرین است از بسکه فشار چشم تنگست اینجا پیش از خوردن طعامشان سرگین است
اگر استر ذهبک نمی شنیدند برسالت اقرار نداشتند و اگر لا تسرفوا نمی خواندند بقران کردن نمیگذاشتند بفتوای صرفه خرج عیال
رهبانی را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمنی را بر شیخی شرف عریانی تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ
و جر خواندن و دقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص لام و فی رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علما همان مفتی مطلوب
اگر در نمازند نقش درهم محراب حضور و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است
و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی ممسکی که از آثار یبوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد و اندیشه خشکی صورتش آب باصره را بودیعت

مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه رموز دیده حرصی بچشمک وا می‌نمود
غریو یاس از هر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش نالید رباعی آن قوم که خضر مقصدشان جود است گر در سنگند بستگی مقصود است
از بس دل تنگست دلیل ممسک در خانه خویش هم رهش مسدود است کنیزی مهیا شد تا روزن لعنتی بر روی منحوسش گشاید
و راه ویرانه بان بوم سرشت وا نماید گفت آهسته باش تا پاشنه در سوده نگردد که هنوزم ادای سنت در پیش است و خاطر اقتضای
فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش اولیتر است با ته سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله
با فزایش گداز نفسم نه پردازد کنیزک تیزکی از خنده بر ریشش نواخت و تفی از پاسخ بر سر و رویش انداخت که ای ننگ دودمان
امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع اینقدر مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و از گریبان ناموست درهای
رسوائی خواهد گشاد گفت معذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل درد سر شناخته اند کفش خود را حمایل بغل ساخته اند
در مطبخ خست که تریدش قافیست از سوخته هم دود کفایت باقیست تنبان جز خرقه نیست چون پاره شود پاپوش دمی که کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس اثر موتی پیداست خار خار حرص دام بی اختیاری چیده است و تا در پنجه لئیم گرد انگشتی باقیست امید از
گشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده ایست بیدست و پا روانی و آستینها در انداز چیدن گلوی اژدهائی
مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وار فرش زمین گیریست و از غایت تیره دلی پرتو چراغ
این دودمان چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سرها با آهن نکوبند و چون شیشه ساعت
گرد بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروبند بصفت زنبور هر چه قی کنند ذخیره شمارند و بکسوت کرم پیله آنچه پس افکنند پیش رو بر آرند
حکایت خسیسی را دیدند قی کرده بود و آن اجزای مغثی را فراهم آورده مگس میراند و سری می جنبانید گفتند ای کناس خوک طینت
این چه رسوائیست اشکی در چشم کردند و گفت زر خرج کرده ام کور میشوم میخورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردن است و
عروج مراتب حرص بالاتر ازین بتصور آوردنی باین اشتها اگر که نمیخوردند ریاضتست و با این تشنه طبعی اگر بول در میگذرند
همت رباعی صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ریدن چه قدر سعی خلش برد بکار کز طبع
لئیم مخرجی پیدا کرد از تاب حرارت آب میکردند و نام نسیم نمی برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفخ می میرند
و تیز رها نمیکنند تا باین آهنگ زری بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر بینش اند و بخلقت منحوس عذاب آفرینش
تبسمی که بر رویشان خندد چین شقاوتست و شربتی که با کام ایشان جوشد مرگ حلاوت اگر بر خود ببالند یکسر چون مو عرض
کثافت بدن اند اگر سر از جیب بر آرند یکقلم چون ناخن باب گردن زدن تا خاک این طایفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار
نینگیزد و تا سر این فرقه از دار کردن دام نکند بنشاه عروجی نیاویزد آثار علوی خاک گردید تا این سفله ها جوشیدند و نشاه فطرت
بدرد انجامید تا این صداعها خروشیدند بالذات مخنثانند از تصور جوانمردی ناامید و بالطبع قحبه کانند حکه پرست امساک
جاوید زنهار چه خیالست کسی بال برد یا از فیضی کمان اقبال برد یکعمر گر آئینه بحسرت کاهد مشکل که ازین طایفه تمثال برد
اگر صحبت را ماثر فهمیده ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج کلی شمار و با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز ضرورتر انگار که سعادت نظر بر روهای شگفته باز گردیدنست
و شقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن گلی که هر ساعت برنگ دیگر بشگفد پنجه کریم است و قفلی که جز بشکستن روی
گشایش نه بیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وا نگردی بسته است و جز پیشانی سخا بر هر چه نظر افکنی بچین پیوسته

گشاده رویان عالم ایثار چون
صبح نافع خواب غفلت انداز
غیبت شان بستگی درهای
فیض میپسندد و تنگدلان فشار
خست چون اشک گره رشته
نگاه اند از حضورشان تهمت
نابینائی بر خود مبند مثنوی
ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهر اعراض چندین نور و نار
خاک همواری بدامن چیدنت
آسمان یک پیرهن بالیدنت
هر چه دارد جلوه مرآتش توئی
دستگاه نفی و اثباتش توئی
بحر بی رنگی بصد طوفان ظهور
بی نیاز است از کمالات و قصور
جوش گوهر در کنار او چه ریخت
گر حباب و موج باید ناز بیخت
این بد و نیکی که کرد انگیخته است
امتیازت وهم رنگی ریخته است
یا غبار نیک و بد از دل برآر
یا تمیز وهم خود را یاس دار
نیست در اقلیم اسرار تمیز
خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز
همچنان جز بخل گاه امتیاز
خجلت آهنگی ندارد هیچ ساز
شش جهت فرش است و پهلو کینه است
تا کجا رو

تا کجا رو آورد آئینه ات / سوی خست گر رجوع آوردنست
با همه نیکی بدت گل کردنست / ور مقابل با کریمان گشته ای
گر همه غیری از ایشان گشته ای / تا توان از سیر گلشن رنگ برد
پای در گلخن چرا باید فشرد / ناتوان چون بوی گل وارسته ایست
سنگ بودن خفت ادراک کیست / عقده ننگی که نامش خست است
اندکی گر باز گردد همت است / ما همه صبحی نفس سرمایه ایم
شخص موهوم هوا پیرایه ایم / چون سر و برگ نفس وارستگیست
پس چه جز آئینه دلبستگی است / ای کریم بی نیازی بارگاه
داغ خست بر جبین ما مخواه / از مزاج ما برون آر ای صمد
کلفت دلتنگی بخل و حسد / جمله از خست بخود وا مانده ایم
بال و پر در آشیان افشانده ایم / پرفشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد / فصلی که بهاریه محیط اعظم نظم

تربیت رسید و نخلستان فوایدش بنشو و نمای تحریر سر کشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش داشت و بکفروشی عبارات یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت میکاشت قطعه تحقیق گلشنی که تماشا پرست او از التفات حسرت فردوس ننگ داشت تا شوق میرسید بحرف دمیدنش چون صبح ریشه های نفس گل بچنگ داشت نظاره گر ببوی گلش می فشاند بال مژگان بکسوت پر طاوس رنگ داشت بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثر می پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه نثر بساط رنگینی پردازد نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدنست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبا نیست در لباس نثر برازش آغوش گشائی یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر ببسط کیفیات نظم راه بردنست و از ترتیب نظم فیض حقیقت بیشتر واشمردن رباعی آنجا که تمیز محرم جزو و کل است بیشی و کمی لازم انگور و مل است در گلشن اعتبار قدرت سنجان آرایش نظم غنچه و نثر گل است محرک سلسله شوق گردیدند که ازین عالم نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه باید فشاند و بریزش این جرعه بی پروا نصیبی با آشفته دماغان نیز میتوان رساند هر چند ازین حدایق رنگی نمیتوان شکافت که بهار خیالان در پرده اش جولان معنی ننموده اند و ازین ریاحین بوی نمی توان یافت که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیموده اند بتکلیف اعزه ناچار رنگ سودائی از کلک خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت باری بهوای انشاء رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و بسودای سود دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد غزل بیار باده که در صیدگاه عالم هوش ✤ بهار میرسد از موج گل کمند بدوش ✤ بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن ✤ هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش ✤ پی صبوحی ساغر کشان محفل شوق

نشاط جام بدستست و رنگ باده فروش / دوانده است بصد رنگ ریشه امواج
ز جویبار رگ گل بهار طوفان جوش / ز گرم جوشی رنگ هوا عیان گردید
که در گرفته با آفاق آتش خاموش / نوای سلسله شوق پردها دارد
چو عندلیب تو هم بر جنون زن بخروش / دگر بساز جنون هوش بر نمی آید
نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش / نسیم عشرت این فصل شیشه در بغلست
نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش / بقدر چشم گشودن طرب قدح پیماست
ز خواب اگر مژه وا کرده بمستی گوش / بیا بسایه فرصت که میرسد بچمن
همای رنگ ز برگ گل آشیان بر دوش / نه برگ دانم و نی رنگ آنقدر دانم
که صف کشیده هجوم غبار رفتن هوش / ز ساز انجمن راز تا چه می شنود
که گل ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش / کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا
قبای ناز دریدست خاک آئینه پوش / حدیث پرده رنگ از که بایدم پرسید
زبان بوی گل آواز میدهد که خموش / صدای خنده گل از نغمات ساز ازل

زمزمه ایست مژده ایمای تازگیهای ظهور و شوخی نسیم بهار از آهنگهای عیش ابد نوائی بال گشای تجدید سرور عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس میطرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه می پردازد تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاکی تبسم سحر پایه عروج

اعاده بیعت تازه کی چمن تا رنگ پریده را شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا نالهٔ رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاید کرد پش
چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند پیش زلف سنبل سر رشته نقش گسیخته باز نجو میرساند افواج بهار بی تیغی غبار قدرتی
تنگیخته که خاکساران بنفشه بمصالح سیاهی بنجوشند و شکوه نشاه بی نیازی سایه چشمتی نیفکنده که برهنه سران غنچه نازیج کلاهی نفروشند
پیچ و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل در کردن
افاق نیفکند تا خار و خس برنگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد
و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم خیال
و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرا بلند گردد
جوهر آئینه کل است و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طره سنبل قطعه لبکه جوش رنگ برآفاق واکرده است بال خار خشک
امروز می بالد رگ گل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است سیه و دو ضبط نفس شعار بلبل در بغل تا مژه بر هم نهی خواب پریشان
سنبل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل دیگر از کیفیت برگ طراوت تماشا مپرس دانه میچو شد چو شبنم شیشه مل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا با نها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنانست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر
در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی نبندد و از شوخیهای برجستگی مصرع موج شکسته جواب
نمی پسندند بتشریف آرائی نامیه وقتست جامه از پیکر شخص بروید و بر شجره پیری هوا دور بینست سایه رنگ آئینه بشوید بنگ
با انهمه افسردگی از دسته بند آن گلهای راست و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار خزانرا از افسردگی آنقدر رشته
نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز بکبکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غبار

جز با بر نمیکشد ✍ مثنوی

سیاهی مگر لاله آرد برون	درین موسم از صفحهٔ روزگار	مگر دد سبز سبزه خط آشکار	بتحریر اسرار عشق و جنون
اگر شمع خامش کنی دود نیست	اگر خامه اینجا دخط میکشند	نقط را شبنم غلط میکند	شبستان کنون کلفت اندود نیست
که از ابر دارد بگردون کمند	همو لبکه رنگ جنون ریخته است	شفق نیز در لاله خون ریخته است	چه سان بگذرد از فضای چمن
صفا لغزشی خورده از نسترن	گل و لاله حیرت بخنک اندوس	چو آئینه گرداب رنگ اندوس	همه پرفشانند و پرواز نیست

همه ساز شوق و آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر بر رنگ گشاید بچشم باختن آماده
اهل چمن را لبکه از رنگ بگردیدهم گردیدنست و از بوبهوای گلیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرهنش دمیده است
و هر کجا برگی بگم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی گم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی
بر بارد هد در شاخ گل راه خمی گشوده از خود برآمدن سرو و میدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعداد رنگ
و بو باندازه تصرف شفقی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر بر باید رواست و بسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمه بر گردد
بجا در خم هر شاخی همای رتبه گلگلاهی آشیان پرداز د و بر غنائی هر نهالی شهباز نشاه بلند نگاهی تسخیر پرواز علویان تا بوضع چمن
زادن بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته نبندند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نپذیرند دامن نسب لطافت نگیرند از همچشمی
داغ لاله ساغر افتاب را تو امی صبهای نور مسلم و از همنشینی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها و سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه گیهای گل و ماه در دایره طرح لاله از کمربندان حلقگی سنبل سجز من آرائی پرگاهی که گرد باد از خاک

چمن بر دارد و گشت زار گلگشان
متسلکه و زنخوران کار بست و زیر
گشتی منت رنگی که هوا از نباط
گلشن در پوزه نماید و دوش پیش
قزح چیمنده گر انباری سیاه
مستی سایه گل نه بجدی که شبنم
گلاب بیداری بر و پیش تواند نهاد
افشاند و دیوانگی بوی چمن نه
بربته که در سلسله اموج
رنگ درس یکتنی تواند خواند
قطعه از هوا تا گرد صبح انجمن
گل تا چمن هر که گلی بینی بر نگ
رفته است از خویشتن گلهای
در تب و تاب نوغرض خرام
چشمه ها را در بجوم موج جوش پرورند
متوقع تری جشه چون اش رخاکستر
بر تن ناله بلبل پراکنان همچو
دود از نبو خاستن فصل طوفان
چو نست آرمیدن مشکل است
بال خواهد شد تر در رنگ اگر گلی
زخن تا رو پود کیوت ماجل در
رهن همو بهست
از چاک و دامن اشکن ارجمند
تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم
بپرواز طایر نگاه و از کشش
تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان

تاحشه

قاصد آه ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری چون گل تا گریبان دامن گیر است وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی ناله بلبل تا گوش پیچش
زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را بشیره بوس شکرلبان پیچیده وشور تبسم بحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده
برین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است وآسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه در خیال این بتکده دیده ها را از زنار بندی رشته
نگاه سر پیچیدن ونه در هوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس دزدیدن قطعه تا نفس بر خود طپد در بیخودی غلطیده است
تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است سیر این گلزار میخواهد گریبان چاکئی صبح بر خود داری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت
تمهیدی دگر در کار نیست هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است درین فصل از هجوم شگفتن بر غنچه چسپان آفت است وازطوفان
نشو ونما بر زمین گیران قیامت هرچند بخواب روی مژگان نمی توان بست واگر همه بسر درائی از پا نمی توان نشست از خود برآمدگان
نیز چون نهال از چمن نجسته اند وبخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند بهانه جوئیهای شوخی غار تحقیق بر روی تقلید کشیده
وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گلرنگ میچکد واز حدیث سنبل آشفتگی میدهد کاغذ ابری بارش دارد وقلم نرگس نگاه می نگارد
هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد وهرکجا طاق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو میجوشد چشم گشوده
در غلط افتاده نرگس است ومژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست واگر در حیرتی سیر سمن آئینه تماشا
تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن است وتا مژه تصویر بیتاب سر رشته بنگاه رسانیدن مزد شعبده بازی که آئین مقلدی
بیش تواند برد یا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد رباعی امروز که انکار جهان تصدیق است آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجا اثر رنگ ما اثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان گشودن وسامعه
تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال افشردند آب آئینه موج آید واگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هرجا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلابست وهرکجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا ودود مجمر لاله نشین واز تمکین
اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا بفانوسش بر نمی آرد وفتیله رنگهای گل
بافسونی روشن کرده اند که نقش نسیم جز بروغنش نمی آلاید کار نشو ونما انقدر بالا که حرف خاک بر زمین نتوان انداخت وپایه سبکروحی
آن مرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمیتوان ساخت اگر نشاه شرابی باین عروج دماغ آراید کشتی در شناوری هوا پر افشاند از کاغذ
باد تواند بود واگر جذبه لطافت باین تصرف بال گشاید کوه در همدوشی صبا سنگ عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده
نهال بر میخیزد وغبار از زمین جسته بوی فرو میریزد از عینک آرائی لطافت خاک نقب نگاه بفلس شماری ماهی زمین میکشد واز بردبان
سرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزار کاو آسمان میرسد بر خود پیچیدن نفس در طبع گردباد ریشه دارد وبهم پیوستن مژگان سر از هجوم
ابر بر می آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست وسر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانها پرتو رنگ
پرده فانوس بر آورده ودیوارها از عکس گل بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته واشک شبنم
حباب چشم از حیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلشن نپوشیده وطرفی بتصور نمی توان آورد که از گریبان
شوخی رنگ نجوشیده قطعه این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است سطح بتخانه همان خنده گل ناقوس است کسوتی نیست
که بی رنگ توان پوشیدن رزه موج هوا نیز پر طاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز مشفق عالمی در دل یک قطره
خون محسوس است وسعت آباد عرصه امکان باین تنگی لبریز رنگ وبوست که تا نگاه دامن جنبد مینای رنگ بطاق شکن خفته است
وتا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر خمار شکنی رنگ شکستن است وهرچند نفس دزدی غنچه نقش بستن موسمی است

آئینه خانه ایست در بسته و مژه واکرده برنگ آغوش گل تذروی قفس شکسته دو دیر بهوا پیچد رسنان دسته می نبدد و آتش و خاک نشسته جوش لاله نیخندد خار خشک را در سجدهٔ رطوبت بارک ابر همزبانی وراه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوار سبزه تر زبان میروید و دهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سر و سر بهوا میدود که گل آزادگی زیب دستار افلاکست بید خمیده انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** کبنه معنی این جلوها تامل کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سراغ شور برون هزار رنگ برافشاند و همچنان باقیست چمن طرازی آن حسن از قصور برون

سعی بیخودی این عقده وا نشود ورنه حقیقتی است که گل کرده از شعور برون زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد چراغ علم بابن رنگ داده تو بیرون ذخیره مواد رنگ از طمع چنار آتش میچشاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سرو را آبله می پوشاند شکوفه ها را چون غرقی از طوفان جسته جامه بر درخت اند اختن شکر سلامت آثاریست و غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده بضبط نفس نیروختن تسبیح عافیت کناری بفرط کرمهای آفتاب رنگ تراکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از پیچ و تاب جذبه کمند نمو لطافت دامن بدامن رنگ بربستن احتیاط سلسله تدبیر برگ چنار از زبردستی قوت نامیه غنچه برغنچه خورشید می بازد و آثار شکوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسر عرصه صبح می تازد لعلی تصور شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند ولاجورد صفحه افلاک تحریر اوراق نیلوفر بخته اگر پستیست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای هوای چمن بالیده **نظم**

هر سو مژه برهم زده شیشه شکست	گلزار در آغوش بخوابت جهانی	اینجاست که حیرت بره آئینه نبست	ملنا کز این بزم زبس صافی رنگست
صبح از نفس خود پر طاوس بهم بست	از شش جهت آغوش گشوده ست وداع	بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگست	از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد
			امروز بکیفیت می آتش را آب برد

شستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقهای سنبل بر بستن از بنیامیهای رطوبت هوا خجر سوسن زنگاریست و از تافتگیهای گوره رنگ پیکان غنچه گلناری نیزه بازان سر و از طوق کردن قمری حلقه میر بایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب ناله بلبل جوهر شمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر بپر و از آید محو سبزه زار است و اندیشه برنگ طاوس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار سبزه در جولانگاه نشو و نما به بلیتابی نجسته که در پای ریشه آبله تخمی نشکسته و رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چراغ وامانده نیفروخته شکفتگی در میدان جلوه از پس رخش تازگی وا مانده است هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده کرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و برق تازیهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از شبنمش مهتاب باید نشاند آب بآن جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدن نهانی نفس زدن بوی گل کشیده و هوا بان تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها با آشیان پروازی شبنم غنوده نجاک پهلو دادن سنبل کوه تردوهای وانمانده کی آثار و نرانو سر نهادن نیفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام دویده ایم و کلهانا گزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان و اشکافتنی **مثنوی**

بیا ای تماشای باغ عدم

که عمریست چون لاله داغ تو تک	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست	درین سازبی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر ها بروتان تاخته است	ز هر ریشه نبض دلی میطپد	ز هر برگ گل بسملی می طپد	ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق پی برده است	بهر پرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی بین	نبرگس نگر از نیستن جام گیر
بگل بین و از معرفت کام گیر	چه نرگس چه گل حیرتی چیده است	چمن نیست آئینه خندیده است	زمانی بکنه تماشا رسی
گر اینجا بتمثال خود وارسی	درین شبنمستان حیرت بجنگ	پر افشان هوائی شکسته است رنگ	نشانده است از عجز افسردگی

بنجم طپش کرد آتشوده دیر
نظر تا کی از نظر خسته است
همان آشیان در عدم بر شکست
درین باغ اگر گل و گر خسته است
ندارند غیر از خموشی سخن
بگو شاهدان پرده بر میدرند
ز بهر عصفور چیست بخ میدرند
کدر گاه هستی رتبین تنگناست
چو پیراهن آنجا بباید نهاد قباست
ز نزاکت سر شتان چون گذرند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
بپیچ و خم غار ستان عنبر
ز گل دامنی مانده از غنچه چیر
چه بو بگقلم کرد غار تگریست
کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحه گل و گر برگ تاک
خیالی است چون شسته از لوح خاک
همه آرزوهای خون گشته اند
همه هوسهای چون گشته اند
غبار خیال وجود و فنا ن
باین برق نازیست مطلق فنا ن
تامل بتحقیق تا میرسد
نسازد بهار این نوا میرسد
که تنها جهان و حشت انگام نیست
بلنج عدم نزار آرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشتسرم
همه شعله

همه شعله و دود دارد عدم | کل و لاله زین داغ اماده ست | که در خاک هم آتش افتاده ست | پس از سالی این قاصدان خیال
بقدر نمو میکشانید بال | ز بس تو سن عجز هی میکنند | بصد جهد یک گام طی میکنند | از انروست با این درنگ آمدن
که از خاک باید برنگ آمدن | نگاهی که این نسخه داران راز | چه دارند بر صفحه امتیاز | ز خاکند یا از هوا سیر سند
با ین بیخودی از کجا میرسند | درین کارگاه نهانه رنگ و نه بوست | دل چاک محمل کش آرزوست | اگر نه بهار غریبی است از وطن

بریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بو با مسافرانند از عالم آشنائی رسیده امتیاز شاخ و برگ را بیقدر تتبه آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرمنزلی که این عسرت خرامان در سودایش کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطی که این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون کل بباد تفرقه سپرا این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب کشوده اند هشدار تا برهم نیازید و غنچه ها سری تماشا بر داشته اند شتاب تا بالین نگذارند اعتماد بر رشته نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت ابد قیاسی باندازه جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینه شبنمی بر ترا شی و بقدر کل کردن آهی از خود برای تا تجمل نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده کردن میناورد دست

چو شبنم بر تامل نکنفس چیدنی دارد | زبان خامش رکهای کل فهمیدنی دارد | سحر جان در بغل می آید استقبال میخواهد | بخون غلطیده می‌نازد تشفی میدیدنی دارد
تنا شد کز سر استرازی آواز بلبلها | کم از رنگی نه ای بیخبر کز دیدنی دارد | چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش میخواهد | گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد
درون خانه تا کی چون شرر در رنگ افسردن | بهر کم فرصتیها یک نگه کلچیدنی دارد | شبستان طره سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی و امیماند که جاده پیچیدنی دارد

نرگسش بی دلیل شمع ملینا از خیال تازان کو چه محال است و اوراق نسخه کل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد انتظار نفس بواسطه عنیک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیهای زمان طرب تابیدن می در جلوه تمکین ندیشد غنچه بال می افشاند و از تجمل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید کل رنگ میکرداند بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون کل بی پیاله بودن ظلمی است بر اعتبار مراتب ظهور و تا جوش کل در نظر است چون بلبل از نالهٔ آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور خون بانگه شمع انجمن آزادیست درین موسم زنجیری دود های داغ است و شعود هر چند آئینه محفل تزئینی است درین فصل محتاج عنیک داغ رعنائی این فصل سر عقل نکون میخواهد آئینه هوش غرق خون میخواهد پیداست که ز کل کردن اسرار چمن کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد تا کدار جوهر خرد آبیاری نماید سنبلستان نالهٔ زنجیر داغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمه داغ جنون سر بافراختن فرو نمی آرد تخت آرائی قهرمان جنون چون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر آرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضروراست تا در اقبالی توان کشود و خروش نالهٔ در کار تا چاوشی وحشی توان نمود نشاه پرستان خرابات هوش را بکیفیت جنون و انرسیدن سخت بیخبری است و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسائی دود سودانه چیدن کمال کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرا تیشه فرها د شمع انجمن شیرین پردازیست و بصنعت را قدرت سودا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت میپرداشتند در انجمن تحقیق ارساغری چشم دام نکرده بمعنی چمن رسید غفلت واز داغ جنون کل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت قطعه بصحرای جنون دیوانه بسامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرانی
چو کل چاک گریبانی دل از جوش سویدا سنبلستانی سر از موی پریشان ریشه دار سنبلستانی حکیر و زخم خوبان

مسند حیرت داغ کو ہر تخلید
پیمائی وضع آبلہ ساغر کش تحقیق
جمعیت اگر ذرہ است بہوای چشمک
داغ حرام پر افشانی بستہ دکم
قطرہ ہمچنان سپای خود در
قدم آبلہ شکستہ خاتم بی نشانیست
حلقہ زنجیر دام تقرب نمی چیند
یکین را نسبتی مناسبت پیشینی
داغ نقش عبارتی نمی نشیند
از آبلہ داری تمنای داغ شاہد
مقصود بکرم دوشہا مقابل و
تخم کاری ہوای آبلہ مزرع
طلبہا خرمن جمعیت حاصل چہ
آزادیہا کہ چون نالہ سر بگریبانی
شوق زنجیر نکشید وحشتہا
کہ چون شعلہ در سایہ الفت داغ
نیارمیدہ ز الفت زنجیر مارا بیقدر
دارد اسیر ورنہ ما آزادگان
یکسر پر افشان نالہ ایم کرنباشد
حلقہ سرکشتگی آئینہ وار محو
تمثال ہوا چون شعلہ جوالہ ایم
داغ اگر پوشد زعرق کردہ ما چشم
سراغ چون شرار رفتہ از
خود بخت بی دہنا لہ ایم شورو
وحشتہا نفس در آبلہ دزدیدہ
روزگاری شد چو بخت خویش ایں تخلیم
اگر کوشش

زار کہکشان فیشلہ بر داغ انجم گذاشتن آفتاب را بآبینہ صبح داغ سیاہی شب بر دل آتش دریا از موج موی سری بلندی ساندتا
اند کی بوضع آشفتگی دیوانگان برآید وصحرا از یک روان ریشہ در آبلہ دوانده تا قدمی ہمعنانی مجنون روشن کشاید کوہ از صد ننگ
بطلاحن بستہ وزمین از غبار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از نالہ چشمکی دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزادند ونقطہ داغ سیاہی
سرمہ میکارد کہ طفلان ایبستان خامشی سواد اند ہر جا جولانی عرصہ جرات تنگ می یابد در حصار آبلہ میگریزد وہر کجا جہدی از عنده
رسائی برنمی آید بکمند نالہ می آویزد بیدماغان عالم تدبیر را بینوا وجمعیت بر آبلہ پاکذاشتن است یا سیل ہرزہ دوبیای کوشش بطوفان
ببرد وسقف خمستان داغ بخست داغ ہا شستن تا جوشش افسردکیہای ہوس از سر نکذرد یعنی بر سلسلہ نفس کہ سر رشتہ قید
زندکیست حلقہ زنجیری بپذیرای تا خجلت کرفتاری او ہام نکشی وبر نارسائی طاقت کہ تہمت آلود جواب پاست ساغر آبلہ بہ پیمای
تا جرعہ کم ظرفی ہمت نخشکی ہر چند بہار فصل ہمواری نیست یعنی سبب فسرده اطواری نیست اما ہر کہ ذوق نسیمی ز جنون آسودکی
تبرک خودداری نیست بنا موس اقتضای این موسم اکر ذره از پرافشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق است واکر قطره از طپش فرو
نشیند محیط غرق عرق بکیفیتی کہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن ہشیار نیز در زاویہ تدبیر غباری کمین کر
داغ آرمیدن او ہا بیکقلم بغبار رسیده شورش پستیست وسپتہا یکدست بطوفان خفتہ تلاطم اوج موجہا کریبان جنون جوشی
قعرند وقعرہا تہی کردیده از خود رفتن موج لالہا پنبہ داغ برہوا انداختہ اند تا خیمہ ابر صورت بستہ است وسنبلہا شور زنجیر باد
داده اند تا سلسلہ آواز رعد ہم پیوستہ تا نسیم مژہ جنون بجویبار رساند موج آب زنجیر گسیختہ وتا ہوا پیغام آشفتکی بکوش کل دمد
وستار غنچہ پریشانی آویخته خانہ پردازی درین ہوا جباب وار چشم کشودنست با نتظار کردویرانی وفکر سامان برنک غنچہ کرہ شد

درجمیع اسباب پریشانی بہار این کلستان را شکفتکی عریانیست نقاب رنکی باید دریدن وسواد این چمن را سنبلستان پریشانیست

بغبار وحشتی باید پیچیدن	زین ہوا با خرد خطاب مابیست	کای صف آرائی عرصہ تدبیر	چہ شود کر بدستکاہ جنون
عالم بخودی کنی تسخیر	جوہرت فرد وانیقدر تشویش	چشم بنجواب و آئینہ تعبیر	خاک کن بر سر کلاہ ریا
چاک زن جیب خرقہ تدویر	غیر افسردکی نیارد بار	ہر قدر خامان کنی تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
نالہ بیش ازین بہانہ مکیر	نزد بان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچہ زنجیر	طپش آہنکی نبض ذرات باین

زمزمہ تحقیق نواست کہ امر چہ طبایع امکانی تا از جوہر ہیولای سودا مادہ نکیرد وپکیر امتیاز صورت نمی نبدد ومجنون کیفیات عنصری
تا مجمر نشاء جنون بمنکر دد ترکیب معنی اعتبار نمی پوندد آتش را از شش جہت کرد کاہ بچشم داغ شکستہ است وآب را از جمیع جہات
سلسلہ موج بچشمہ آبلہ پیوستہ اکر ہواست از آہ سودائیان نفس پرور زکوتہ وحشت است واکر خاکست از طبع دیوانکان تر دماغ در
یوزہ پیوست **قطعہ** کیست از فیض جنون مایہ ندار وانجا خرد آن بہ کہ تکلف نکذارد انجا نقطہ در داغ وطن دارد وخط در زنجیر خامہ چہ
نسخہ سودا چہ نکارد انجا چرخ یک حلقہ زنجیر وزمین یک کل داغ بیش ازین شخص تامل چہ شمارد انجا اکر آفاق از سودائیان منست طبیب
دار الشفای مصلحت را روغن مہتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چہ محتاج است وبا دام کواکب در بیفشه شب پروردن
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایہ کل داغ بر سرش میکذارد وآسمان را تا ہوای بہار از خود بر آید
سرکشتکی بحلقہ زنجیرش راہ میکشاید صبح دماغ مجنونیست بنسیم نفس آشفته وشام اندیشہ سودائی در طلسم سویدا خفته سایہ از نسخه
ہمواری داغ سوده راحت العاشقین دارد وآفتاب از سطر او از زنجیر سلسلة الذہب شعاع می نکارد ودیده آہوان سبوی ہم چشمی
داغ خامان سیاه وطره امواج در خیال ہم نسبتی زنجیر مطر پریشانی آه بساط آئینه از تمثال پردازی صورت داغ تکلین طراز

اگر کوشش دود سودا بحیل آرائی خانه بر دوشان نپردازد با بر بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند و اگر کشش زنجیر جنون نفرماید سرگشتگان نرسد کرد با در بی نردبان بعروج آسمانی که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغفار بر سند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بارایش دوکان شعله تواند کشود و در شبستان سودا کده امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل رشته تدبیر کم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد اگر جوش دامن تصرف بر چیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبینا د

اگر خاکست جولانگاه سودا ست — وگر آبست امواج طپشها ست
تعالی الله چه طوفان بهار است — که چون گل شش جهت گل در کنار است

گریبان چاکی آئینه خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار — بشور خنده گل گشته بیدار

در و دشت از هجوم رنگ باغی است — چو گل مکسیر هجوم تر دماغی است
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش

ز گل جا بر چمن شد انقدر تنگ — طراوت لسکه شوخی کرد بنیاد
فلک کشتی بطوفان هوا داد

که چون بو بر هوا ست آشیان رنگ — بجز و پیچیدنی دارد مشوش
نگاه از رنگ گل چون هوا کش

خروشی کز نخل بیرون شتابد — ز گرد رنگ و بو در سر بجوشش بالید
سویدا دستگاه ابر گردید

نمی از دامن مجنون فشردند — شفقها شعله بر افلاک بردند
ز چشم بسته نشین دست بردل

دو عالم نیست غیر از یک جنون خند — شکفتنهاست مژگان بستنت چند
جنونست اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه می بارد ز افلاک — سحر گردیده جیب و دامن خاک
که بوی مشک دارد سایه گل

بوصف این بهار رنگ و بو خیز — نفس چون رشته شمعست گل ریز
رقم جوشش پر طاوس دارد

بهار اینجا نشد آئینه پرداز — مگر در کسوت کیفیت ناز
ز هر کیفیتی آئینه داری

همه حسن است از حیرت خبر گیر — نه مجنون کن و لیلی بهر گیر
باین رنگست حیرانی پرافشان

که ما را نیست بر شوخی فزودن — مگر آئینه رنگی زود و دن
نگاه از جلوه سامان تماشا

متاع حسن یکسر آب عشق است — همان آئینه اسباب عشق است
ز شمع سرو دودی حلقه دارد

وگر پروانه داغی چیده باشد — چراغش پرتوی بخشیده باشد
صدائی چیده از تار رگ گل

نفس در دیده دارد شوخی رم — ز بوی گل نکه در چشم شبنم
نفس در رنگ شبنم میشود آب

هوا هم تا بگلشن راه دارد — شفق در آستین آه دارد
چو شمع از خار پا گل میتوان چید

ز سامان جوشی عیش مرتب — چو گل خمیازه دارد جام بر لب
اسیر الفت رنگی و بوئیست

همه گرد وحشت اینجا سر بر آرد — ز الفت رشته شیرازه دارد
بپا کن رشته اش تا تو درگل

پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست — تماشا جز حصول آرزو نیست
مژه باید کشودن جلوه اینست

چمن زادان همه حیران خویشند — حباب جلوه طوفان خویشند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد

ز بس رعنائی خود کرد مستش — ز خود در کردن بار است دوشش
ز مژگان چشم نرگس تکه پیش

نشاید از خیال خود برون جست — هجوم حیرتست آئینه در دست
همان در دامن خود نچه گل

ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش — خمایل دسته ها کرد خویش
بدامن میکشد بوی سمن را

ز جیب غنچه بوئی دارد آواز — که ای غفلت نوایان جنون ساز
تصدق آغوش خود را تنگ داریم

بعرض رسانید که مطلب کما ینبغی

چو بوی گل به پرواز جنون آی / بخود تا وارسی از خود برون آی
که میگردد درین باغ جنون جوش / بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل / چو شبنم بر نگاه گرم محمل
نشاط امروز در رهن جنونست / خرد از جز که عشرت برونست
بپرهیز از کشاکشهای تدبیر / مبادا بگسلانی ربط زنجیر
بفرق ابر چتر از دود سوداست / هوا از بوی گل زنجیر در پاست
می جام گل آشوب دماغست / متاع روی دست لاله داغست
کنون اندیشه فرزانگی چیست / گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی / جنونی دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب / نوای بلبل زنجیر دریاب
نه از ناله زنجیر آگاه / که بر آهنگ ساز خودکشی آه
کجا آهنگ و کو ساز ای جنون ساز / بزنجیری پر افشانست آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی / خیال از وهم میخواند فسونی
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر / تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است / سپند از شعله آواز نیش است
تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر / صدائی محو زنجیر هوا گیر
ز زنجیری صدائی دام کردند / خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون وهم و ظن نیست / جنون فرصتست این ما و من نیست
چه فرصت فکر اوهام تعلق / چه ما و من همین وام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشیست / بزنجیر اینقدر غوغا خروشیست
جهان زین ساز دارد مایه شور / الهی خانه زنجیر معمور

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر تامل بپا منتهی نمیگردد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانو ساغر نمی رساند گداز کلفت ساقی اگر بوئی از بهار معنی می بردند عبارات اینهمه رنگ نمیریخت و اگر باصل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف می شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان بصد دامن دست التجا می برد و ناآشنائی خویش هزار بیگانه در خیال می پرورد

تو گر خود را نبینی نیست عالم غیر دیدارش / خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش
چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن / تو خود اینجا نه تا بایدت فهمید مقدارش
گمانی برده گویا بنقد اعتبار خود / که بر هر جنس می پیچی و میگردی خریدارش
نبودی اینقدرها کدخدای مجمع امکان / که افتادی بچندین جهد در فکر خروبارش
دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد / نفس پر خود فروش افتاده آتش زن ببازارش
شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پردازی / باین هستی حیا کن از خیال چرخ وادوارش
بحق تسلیم شو تا وارهی ازین و آن بیدل / بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش
سر بگریبان نزد دیده چون گردباد هوائی سودی

تحقیق گردید و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچید گاهی در خیال هیات فلکی گردن هوس بهوا می افراخت گاهی تامل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت اگر بفکر بهار می تنید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر برگی در شکستی بر رویش میگشادند بسرمایه غباری که از راه تخیلش برمیخاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست مترصد که فقیر بجواب اقبال نماید تا زورق یقینش از طوفان گمانها برآید رباعی هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن صد نسخه تاخر و تقدم گفتن چون بر سر انصاف روی دشوار است یکحرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار روشنگر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوا الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این بهار غبار دیده های بیدار بهر راهی که قدم تامل گذاری بیسروپائی دلیل است و بهر صورتی که سعی توجه کاری ناشناسائی کفیل آئینه بینش در عرض تمثال با یقین حیرتکده عالم بینا نیست و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی کرویت ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته در خط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام میخروشد هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیریست و هر

جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه تفکری رباعی و همت که خیال پیش و پس می بندد که احرام یقینها بهوس می بندد با این هستی چه فهم و کو آگاهی پوچ است طلسمی که هوس می بندد گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدنست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارت صور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بودنست و صورت را در مرتبه هیولی معمای همان کیفیت گشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف است صور از کجا میجوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولی که می پوشد هر چند خاک ساز هیولائی گل است

گل نیز تا

گل نیز تا دمید هیولای خاک شد | رمز صفای آئینه ها واشکافتیم | اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد | چون باز عرض نوبت زنگار در رسید
آئینه را بزنگ همان اشتراک شد | خورشید اگرچه شب بسمک بال میزند | روزانه دیده که باوج سماک شد | یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت وار بخطوط ریشه ها آبستن است و تار هر ریشه چون رشته تسبیح بعقده های تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محال و ریشه را بی تخم پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردنست و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آبها در هنگام لطافت از هوا نفس می شمارند و هواها در حالت کثافت سر از آئینه آب بر می آرند در عبارت هوا آب را حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراشتن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای حبابی توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست

هر کس ز کمال نشاه در سر دارد | مشکل که ز جیب خویش سر بردارد | از فکر تسلسل زبانها بگذر | دریاب که دور تو چه ساغر دارد

اگر بنفشه زار شب سیر نمائی مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر بتماشای سمنستان روز برائی نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخه شام نگاهیست در مردمک دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بی دامن افشانی روز سرمه داری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طره شام نیم شکن تبسم نمی خندد درینصورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق اینمقام لغزش گمراهی و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست

در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی **غزل** | بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد | ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد | هر شیوه کین گر ایجاد رتبه ایست | مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد | فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست | پیریست فطرتی که بقد دوتا رسد | ما را چو شمع کشته اگر اوج بینشی است | کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد | در وادئی که منزل و ره جمله رفتنیست | اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد | آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست | زین جوش خون بسست که رنگی بما رسد | تا گرد ما و من بهوا نیست پرفشان | بیدل بکنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرند و لفظ و معنی چون تری و آب بی امتیاز نسبت پا و سر لفظی بخوشید که معنی ننمود و معنی گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر بیش نمی گذرد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتها چون تار نگاه یکتا بست و پست و بلند این راه چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بکام انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت اینمقدمه در معرض انقلابست و تا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب اگر چشمی گشوده بحیرانی باید ساختن و اگر شعوری اندیشیده به بیشعوری پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز دایره حیرانی بودنست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بغبار کوچه نادانی فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون حبابی چون عالم آب بیخودی کرانه است و رسائیهای شبها ز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هواهای این وادی از عجز پرداز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی هجوم حیرت می طرازد در همه حال بیخودی شیرازه اجزای تفرقه حواس است و حیرانی تسلی کده اضطرابهای وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار بسامان گردد | در آئینه تحیر آسان گردد | از نور کجا خبر دهد سایه مگر | در دیده آفتاب پنهان گردد | تا نسخه اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامه ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن تری فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن

پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است وتا با تامل غیر بجوشی فایده ما حصل کریبان خود نامفهوم عمرها بیهوده باختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید وبا عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود وزیان دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است وبی امتحان نفع وضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا بصحبت های مخالف متلبنه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند وهر کرا خاری در راه نشاندند از زحمتهای تردد ش نرهاندند اگرچه صحبت بدار رنگ فواید آمیزست اما خلاصه مجموع قدر انزوا دانستن

قطعه

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد — رنگ تمیز سلامت در غبار افتست — تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن — طینت بیمار یکسر قدر دان صحتست

قطره از تشویش موج آخر نمانشد در عدف — کوشه گیریهای خلق از انفعال صحتست — چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب وزشت

تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرتست — عالمی چشم از تماشای جهان پوشیدنست — زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست

در بلده اکبرآباد منظور ابرار میر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت وودر جرامی که لایق احوال هیئت بقعه است وبر متقبولان جناب صمدیت واجب وقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود در رعایت این شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزون منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند ودامن توجه بغارت الفاظ ومضامین سلف بر هم شکسته معنی بیگانه بطوری بی انصافان معنی بیگانه بود ونتایج دیگران بر طبع نامنفعل از سفت زادان خانه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نشر رساندن وجهد مقام شناسی حرف مرثیه بکر سی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدف برآوردن غواصی بحور کمال ومجتث مخدوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال باین بستگاه خاقانی را بیجا ووشی یاد نمودن او ما را مناصب فطرت وخسرو را بنجادحی قبول فرمودن تنزل مرتبت

همت قطعه

ناقص چیدی که در نقشش گاه امتیاز — آدمیت داشت از او ضاعشان ننگ خری — بوسه گاه فطرت اصلی سم

کاو زمین — کردن دعوی شاخ ثور کردون بتری — نال و پر شتی خس و پر واز اوج کهکشان — جاده های بی سپر وانکه دماغ

محوریے — بیخبر کز بستگاه یک دو لفظ مستعار — پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری — گر بود عرض کمال آئینه در بر

داشتن — از ندم هم میتواند جوشش زد اسکندری — از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن — زاله پیش از گیدو دم بر خود

نچیند گوهرے — رتبه معنی بقدر همت مرد است وبس — گر به بندد آبله از پا نمی آید بسر — هر گیاه با اعتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند وتقریر پوچ مغزی گوش مباهات می نواختند فقیر را به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفرمودند ومبالغه آفرین زمزمه نفرینی طلب مینمودند بحکم ضرورت واه واهی مصدع نفس میگردید یا بهپهی تشویش لب میخندید چون عنوان وضع بیدلی یا دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتباس تمثالهای هوس منکر دید وبیدماغیهای ذوق وارستگی قید هم طرحی شان نمی پسندید پایه کلامها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما اینقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله پستی یا مصرعی قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکری کرد انفعال نامناسبتی تواند شستن آخری از فحوای ادا های شان استنباط این گمان میکرد واز معمای خودستائی ایشان ابهام این ضمایر برمی آمد.

در رباعی

بیدل گر خلق محرم کار شوند — چون سایه بپای تو نکو سار شوند

شوند — زین لفظ که از نسخه وضعیت پیداست — معنی گردند اگر خبردار شوند دیگر — جمعی که درین بزم تامل سنجند — از غنچه نقاب بر گلستان

فکنند — ضبط نفسی نکرد شمعت روشن — تا دریابی که خامشان نخجند — روزی بجسب اتفاق سیر باغ دهره که در تربیت کده آب و

هوایش خرمی ادایان شاخ وبرگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند ودر دبستان نشو ونمایش چمن زادان سرو وگل بی افاده معلمی جا

موزونی کمال دامن آرزوئی کشیده بود ودماغ شوقی بشاه رسانیده کیفیت هوا تحریک سلسله موزون ادائی داشت در نکته سنجی فضا نمای تصور بر مضامین تازه میگذاشت روزی طبع آب از نجح طویل چوبهای مبتدی انداز نامانیدن وبدیهه امواج بترجیع بند فوارها منتهی پرداز نامالیدن رباعی وضع حوضها از نیرنگی معانی ابدار بامل مستزاد رسانی وقصیده ابشار بها از انجم سلاست پرش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح در مصرع پیچده غنچه شکفته تامل جابز داشتن وحیرت شبنم را اقتباس جواهر معنی بر صفای طبع سلیم گذاشتن شوخیهای مضمون نگهت را بر عبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن ودر غنائی نثر سنبل با نظم لاله وگل بیدماغی سر زلف حرف زدن کوکبی قمری از نکته های عبارت ناگزیر قافیه گردیدن وچه چه بلبل از ربط عرصه معانی بهر مصرعی بی اختیار افغان غزل گستن

گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه میخواند و دقت خیال در هر خیابان ترکیب بندی می نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته پیرائی بود

هر برگ لب حقیقت ایمائی بود | گل آئینه وضوح معنیها داشت | شبنم اثر حل معمائی بود | ناگاه جنون جولانی طبیعت

نسیم غباری از کمین بی اعتدالی دمانید و نظم تربیت این چمنستان را بشوخیهای مراتب نثر پوشانید سر بهوا افراختن تماشائیان محتاج سیر گریبان گردید و وسعت آغوشی نظاره ها بمضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتی چند که آرمیدگیهای طبع هوا آئینه جهات از رنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کمینگر بهانه اند اگر در ماده غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه واری نصیب چشم تامل باید رساند یا بسعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انگیختن بی ملالی نیست اما فی الحقیقه مقام طبیعت آزمائی است و معرض قدرتهای رسائی در آنحالت برق آهنگی قانون شوق ننگ افسردگی نه پسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل بر خود نچید قطعه ای بسا معنی که فیض یکشرر گل کردنش | برق خرمن سوز انکار جهانی میشود | وی بسا مطلب که در شهر نگه عرض بجا گر همه

یک حرف باشد داستانی میشود | ناله بیوقت از تاثیر محرومست و بس | چون اثر بالد خموشی هم فغانی میشود | پیش از آنکه این هرزه

تازان غبار وهمی برانگیزند سبکعنانی خامه بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل از آنکه این تیره دودمان دماغ سودائی بسوزند پرتو این چراغ از خلوت بانجمن رسیده اگرچه از آن عالم معنی نداشت که معنی طرازان را مصدع توجهی تواند گردید اما بزبان بندی مجهولی چند افسون قدرتی باثر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی بدراز نفسی می پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا می ساخت باری درینصورت خاکی بچشم بی بصیرتان افشاند و بسرمه اعتبارش موسوم گرداند قطعه نه غبار است کزین دشت پرافشان برخاست

نکهتی فال تماشا زده مژگان برخاست | بحری آمد بجنون موج گهر در آغوش | حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست | حسن اگر موج

زند انقدرش طوفان کو | شوق اگر ناله شود اینهمه نتوان برخاست | سبحان الله دلنشین غباری که تا مصور خیال نقش تصورش

می بندد صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا خامه فکر بهوای تحریرش گردن افرازد سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشانی نگاه با خواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشی بوی گل بدماغ حایل هر کرا از نور بینش بهره ایست سودا پرست خط غبار اوست و هر کس با رشته نفس پیوندی دارد دام بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه دل کنند رواست و برین طره

اگر از رگهای گل شانه زنند بجا قطعه این سلسله گیسوی پریشان که دارد | این فتنه هوای سر دامان که دارد | تا چشم گشائی

مژه در سرمه نهان است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد | پیراهن سبز رنگ هوا مست عبیری است | یارب خبر از شوخی جولان که

دارد | چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت خالیست گرد فتورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع است جواهر سرمه اش میخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری نگسیخته و چه وضعهای هموار بدامن بیسر و پائی نیاویخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان گشاید گرد یتیمی عرق خجلت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت بقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و بپرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی در تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه ها نمکسود و بتامل کده هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاه پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز شوری از طبیعت خاک سر کشیده نمک مایده هوا گردید هر گاه بتنزل آید آبیست در پرده لطافت روان چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان قطعه حسرت واندگان هرگز

آئینه ها تا کرد باد در عرض تماشایش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پردازی
صبح بهارش خواب آسایش زین پهلوی ناز کروانیدن و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون
افشاندن با وجود ناتوانی تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشته است و با کمال رنیسکری تا دامن از خاک برچیند پای بر آسمان کشیده
کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی پستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش دستگاه
عرش بنائی صاف خمکده خاکست به بلندیهای نشاه رسیده یا در دلمیای افلاک جرعه هوای ته نشینی کشیده **قطعه** قیامت کرد

صبح این فیض جولان که می‌بیند	زمین شد آسمان این گرد از راه که می‌خیزد	چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه‌اش قصد	بهار آید که شوخی
کرد و با رنگش آمیزد	خط حیرت سوادش نسخه کردون کند روشن	کل کیفیت او می‌بینای هوا ریزد	رفعت سر بر گیوان طوفان

شکوه غبارش غرت اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تردامنی سیلی بی پروای کلفت
خانمان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه وار بهمواری پرده های چشم باید چید و لطافت توتیای که غبارش را چون هوا بورق
نفس میتوان پیچید در وادی مقصد سراغی دلیل تسلی کم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی و بسط ادب هرزه نگاهان کیفیه بهر اره کنان
با قبال طلسمش آئینه احوال در نمد شور خود فروشی فضولان با فسون پرده داریش جوش محیط و رزیدبی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایه
با پوسان کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین در سکاه طعن را مهر دهن
در بهار جستجو کل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی پیرهن جوهر آئینه فتح آبروی سعی مرد بیکیا نزا سایه رحمت شهیدان

کفن که شعله آواز بلبل بر سائیهای دعوی پرواز شش افسرده بال روز نخست شوخیهای رنگ کل با کیفیت شکسته کیش در نسبت ناتوانی
درست ناتوان نخجیری که در جنبش نبض هوا پیچ و تاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که در گردش ساغر نقش پا نشاه بلند او که
مشاطگی های عروج ناز و سمه آبروی هلال و آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بینش تا ازین سرمه نگ
بگیرد بی آبروست و پاکی نگاه افرینش تا باین غبار تیمم نمایدبی وضو **نظم**

آئینه ها صفا گیرد	بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه	سواد عالم بینش بتوتیا گیرد	بکاشی که گشاید نقاب گردش رنگ	تحیر از پرو

رونما گیرد هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از ضنایع طبع بتیابی رواج
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد کبنه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام هر چه
خواهی از آئینه بینیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از کل کردن لفظش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائی
عشق را چون داغ یکدست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرت نازان سرکشیهایش صد سر و کردن بالا و با طریق آرمیده وضعان فرد
تنهائیش توام نقش پا پیکر عریان شان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت موی
مجنون را نسبت اشفتگیش به بلندی خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی نازبالیدن **قطعه** این موج

بر هوا زده عرض سیاه کیست	این رنگ جسته از چهلستان راه کیست	عالم بزیر بال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخ
آه کیست	هر سو نظر کنی گل رنگی شکسته اند	آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست	ورا دبگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب حیرت

جوهر آئینه متجب نقاب رنگ و در سرمه زار جولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای
امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رمیدن و چشمک های پرواز در آتش خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب برخود طپیدن
و دیوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس بیکیالم پری از پرده بیرون نشسته **قطعه** زین تماشا که هوا موج کهر می پوشد ش

جوهر آئینه در جوش تحیری میپرسند
اگر در گیوت شوخم عرق بوده نقاب
چرخست اینکه گیون پیرو شکری
پوشد این همانیست که در عالم
پرواز یقین هیچ عنقا همه را در
پر می پوشد بی تامل تماشا شه
واکردن نیست برق کیفیت این
جلوه نظر می پوشد فرغ این
ذرات چون شرار کاغذ چراغان
پوانیست وطیش این امواج
چون خطوط شعاع کاروان
افاق پیمائی چه قدر بال ربط
جمعیت کیخته است تا این پرواز
گردشوخی انچنان چه مقدار
آئینه بینای حیرت برهم شکسته
تا تمثال این جوهر ها بر هوا نقش
بسته سواد انجام هستی بتامل
این رقم روشن و معنی موهوم
طغرا مطالعه این نقاط مبرهن
قطعه هر نقطه تخم حیرت نظاره
آفتی هر ذره انتخاب بهارنقشی
چون آبروزلال صفا جوش بیخودی
چون نور دیده آئینه بی کل فتی
انجا که خوان قسمت نظاره گسترند
زین رنگ هیچ سرمه ندارد چشم فتی
عالیمقام زانیم که همنام ویم
مصلحی

مصلای طاعتش را با سقف گردون همدوشی است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی
قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی آئینه بساط نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشأه دماغ اعتبار و در
حضیض پایه تسلیم چون سایه محض خاکسار ناله ها در سرمه می بالد ز موج این غبار | کای بخود واماندگان هستی قفس فرسوده نیست
در جنون زاری که کوه از ناله آنسو میبرد | فکر برجا خفتنت جز کوشش بیهوده نیست | بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید وحشت
آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست | کشاکشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه
بزم کهکشان شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمور می پوشاند و به پنبه کاری افسون ملایمت
درشتی طبع خاک را در فرش سنجاب می خواباند رباعی | زبال افشانیش اسباب پستی جمله معراجی | بسعی همت او نقش
پائی یکقلم تاجی | نظرها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت شش جهت دوکان حلاجی | قماش کارگاه
نظر از حیرت نقش بندان تار و پود لطافتش خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای
خیال یکقلم جوهر آئینه همواری و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری با همواری طینتش
موج گوهر تر است از بال دعوی گشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن عروج پایه رسائیش نتیجه
از خود بیرون تاختن است و دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار عبیر
عبرت در پیراهن دیده ریختن و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس بر سر بیمغز بیختن از نثر تربیت این کیفیت نظم دبستان
معاش خواندنی است و از مطالعه همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار
آئینه کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مپاش اگر پایه افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی
غیر از رنگ اعتبار مباز غزل | برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین | چو سنگ چند
گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین | تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه دار
نشین | جهان صفاکده تست اگر ز خود رستی | وگر به بند خودی در دل غبار نشین | کم از غبار نه ای بخود سری مشتاق
ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین | الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد مقدمه سخن و اشکافت
پرافشانی انفاس زنگ آئینه خیال می زدود و فراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود غزل | پیش چشمم جلوه فرما
شد بچندین اقتدار | شوخی کردی ز راه میرزای کامکار | خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا | ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار
آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او | تا نفس بر لب رسانی رفته گیر از دل غبار | آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش | شوق
گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار | عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست | میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار
ذره ها از پر زدن خورشیدی انشا کرده اند | سخت سامان چراغان داشت این مشتی شرار | مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاهی چند گردد سرمه دار | دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست | حاسد اینجا سوزش الماس کو در دیده
کار | زین غباری چند کز دامان دل افشانده ام | چشم اگر باشد بسامانست یکعالم بهار | یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هر غباری میتواند یافت صد گردون وقار | در تغافل کرده از اعتبارات جهان | آسمان با آن بزرگیها نیاید در شمار | از زمین
تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش | اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار | معروض آفات عرضه گیر و دار سخت
یعنی هنگامه اشتهار پیدائی و مرکز راحت زاویه بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون و چرائی چون طبایع را در احتراز

هست گفت‌وگو کرساز و داغ خاموشی	هست خاموشی گرازگفتن	چونشب در مهتاب گفتگو کرا پرهن
چون خموشی سکته ورزد میدرد حرف نقاب	وسخن سرمه ندارد غیر خاموشی کفن	آنید و کیفیت گوش هم جوشیده اند	وزخموشی گربه پرسی کیستی گوید منم
داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف	ریش یعنی اهیار و هم وهن	خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات	

حسن معانی و [illegible] وشی بی مادهٔ من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ها شی
از تحریک [illegible] ی در نگارستان خلوت خفا بحکم تصوری محض آن صور تهابه نیم رخی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از
[illegible] رنگ آمیزی نام چهره گشای شهرت مستقبل حیرت نگارهای نهاد صنع بردن این دو نیرنگ نتوان یافت و سحر طراز
قدرت آنسوی این دو پرده نمیتوان شکافت هرچند پرده کیان خلوتکدهٔ حقایق را خرد در انجمن عبارت آرایش شمع جمال
متصور نیست اما چون بجلوه آیند بی اختیاری باشکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی را بی محفل بیان
عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هرگاه پرده کشایند ناگریزی بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات
محکوم طبیعی است و کل کردن رنگ در همه حال تابع کرشمی

قطعه

نوائیست شور افگن این محیط	که خاموش اگر مدعا رحمت است
مشو غرهٔ دستگاه ظهور	عیان هرچه باشد طلسمش کسوتست	همه رنگ ازین بحر عبرت خروش	نمود ار گشتن نم خجلت است
زطوفان ظاهر بباطن گریز	کهر را همین کسب جمعیت است	هجوم شکستند موج و حباب	ظهور آفتست آفتست آفت است

یعنی بزبان این لفظ گویاست ولفظ بقانون ایمعنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی است و دعوی هستی در
محکمهٔ کبریای حق باطل خموشی از شواهد اوضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته با این وضع متقابل حاصل تمنایان مزرعه
نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر دزدیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته
ساز گفتگو اگر همه آهنگ عجز پردازد جرات نواست ولفظ سکوت هرچند با یما شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان
شعله وار خاک بسر کردن وحصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهار رنگ طوفان شکستن صورت
گوهر نقش می بندد تا قطره واری بوضع خموشان برآید و گوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا درآید آتشی که بزبان افتد

رباعی

رشته یاقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد	تا از ما و منت پشیمانی نیست	جمعیت از برونت ارزانی نیست
ضبط نفست قدرت تسخیر هواست	تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست	در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنگ و کفه خموشی با کوه هم

سنگ نفس از تعلق گفتگو غبار دامن هوا و نگاه بتشریف منصب خموشی تار پیراهن حیا شکست امواج تبدیر خموشی سلامت
و آسودگیهای سپند بجرد فریاد داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی کوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی
بفضایل یاس نفس آئینه را چون دل بکنار خوبان پیوستن و بنجاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیدها نشستن عبارت
در ضمن خموشی معینست منزه از اشارت و معنی در نسخه بیان لفظی غبار اندود هزار استعارات نقد کیسه خموشی از افتهای
سرقت مامون وجنس دوکان سخن یکقلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست بیرنگ نمای فنون جهل و دانای و سخن جنون
وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل در تشنه را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنجخانه است و خانه در شکسته را هر چند گنجها

وارد حکم ویرانه خموشی عالمی را بنفس احاطه کردنست و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن شوخی				درین محفل از شوخی چون و چند سخن
کاه پیستست و کاهی بلند	خموشی که اسودگی جوش اوست	بلندی و پستی در آغوش اوست		اگر هوش مبدا و معادی وارد جستجوست

واگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی مادهٔ شوخیهای رنگ بو بربیزگی کیست و هیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تا پس از نیرنگ شکسته

بیرنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بیمعنی هرزه درائیست که غیر از مرگ هیچ تدبیری بخاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم توانی که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر جا شکستی است بیصدائیش میپوشد از کتاب خموشی مضمون هو تو قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشکافته مبرهن **رباعی**

هر کس مضمون عافیت میداند
از سطر نفس درس [illegible] خواند
راحت میخواهی از خموشی بگذر
کان وضع بوضع نیستی میماند

اگر زبان بهمدمی تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفتگو نتازد معمای پیچ و تابش نمیتوان شکافت سپر دار خموشی ایمن است از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن نیست الا نشانه خدنگهای بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نروی شیرازه اجزای حواس لب از حرف بستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن [illegible] تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست چون زبان بکام دزدید عین دریاست توجه سخن با غیر است و معامله خموشی با خویش از ینجاست که خامشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خامشی بالتفات باطن بیقصور **غزل**

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست

راحت آبادی که جنت مردمش نامیده اند
بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست
گر زبان از شوخی اظهار وا دزد نفس
صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند
تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بسامان بیمغزی نمیخندد حاصل مشغله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغی که از خموشی روشن کنند آتش یاقوتیست ایمن از توهم افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذ نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در لفظ گوهر پری معنی بقا میریزد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا انگیزد صدای شکفتن گل در طبیعت رنگ شکست می پرورد و بیصدائی ساز گوهر طپش از طینت موج می برد غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن شمع را از زبان درازی ریشه بیحاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است نقد کامل عیاری راحت در تلاش محک آشنائی زمین با وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت در کمند ناله خفت شکار خموشی جرس دلیل وصول منازل و خروش بلد سعیهای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا فتادن و طوق را از ساز سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحه آئینه بمشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار کاهشهای شمع بمطالعه حرف خموشی کوتاه **رباعی**

ای محرم موج و طپش آموختنش
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو از تامل وضع صدف
چیزی دارد لب از سخن دوختنش

الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است و گمنامی از مژده های عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه های استقبال آفت تخم خموشی را نفس واری ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که بایکدشت خاشاک چون گردباد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون دراست و خموشی از صفاهای خلوت پرور بآرایش بساط گفتگو انقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و رو برود و بالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعله طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال بآنمرتبه محو قشر نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموشند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بیخروش اگر هوشیست

سؤال اگر خموشی بود جواب مدارد | تجربه کاران امتحانکده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بمحل هزره خروشی پس سخن چرا بقدر ضرورت باید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بصیر فلکی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است و تضییع آب گوهر جوهر بنیش در تلف کاه فتور جیب عصمت خموشی در یدین خطائیست که بهزار عرق انفعال یک سنجیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخه تامل و بائی که باصد هزار لب کزیدن صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بخاری که دامن جمعیت خود خرشیده کل نفعی در راه مخاطب بپاشی یعنی در صورتی که صفر بر می آئی بر عیار کم بضاعتان بیفزای و در حالتی که بر خود میکاهی بیری تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سرا غیست

و دود سپندی تا برفع کزندی نجوشد آشوب دماغ غزل

زچشمه که بجوشد علاج تشنه لبی | فسردگیش چو آئینه خوشتر است ازخوی | بخلقی که فواید حصول معنی نیست | هزار پاست صدیی که میخورد بر پوی
دمی که ربط سخن صرف زار خائیهاست | زهم گشودن لب عین فطرت ست بوش | هزار کل زلب هرزه گوست رنگین تر | بتستم لب زخمی اگر کشد آغوش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان | که از تو آئینه کس نمی شود مغشوش | نوای انجمن حفظ آبرو این ست | که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش
کنون بساز ادب محو این نوشت سخن | که مدعای بیان وصف خاشیت خموش | زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس سپرده غفلت بس ست باد فروش

انفعال گفتگو میسنماد که | عنصر چهارم غبار نشاط بساط صور عجایب و زنگ زدای آئینه نقوش غرایب | غرض هر جا سخنی است بمعنی افتاده مباد | و هر کجا خاشیی است

تامل نشانی حقیقتی است که نقطه سهو دش انتخاب رمز یقین میداند و خط موهوم نقشش بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی اهرز آدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است شعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین افراد بستر افشا و ضبط اخفای آن بر نمی آید و بی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق آئینه ندرتی می پرداز د شخص اختیار اندیش را بعالم غرور نازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دوکان خوارق و کرامات گشاید درین نشاه شخص عدم بذخیره مراتب او هام بساط تفاخری بر هم نچیده است که نفس زدن را از هنگامه معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر و انگارد فطرت خاک را بگردون افزاری که سباهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

مثنوی غیب ما را شهادت اندیشی | از کمی برده آنسوی بیشی | تا عدم راه وجود یافته ایم | جیب چندین هوس شکافته ایم

گر نفس میزنیم اعجاز است | ور قدم می نهیم پرواز است | پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی بکعلم آئینه دار اقسام

مقوم اند و نسبت حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجود دیگر است و آن وجود جدید همان از لطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل بیضه بی اختیار وقوع یابان و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاه جدید انگیختن است و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه ها برآدم واسطه اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و کمنت مراغه عصافیر در خاکهای خشک بسرائی فصول شکون و شگفتکیهای بال دم فرس بقرب زمان سفر راه نمودن اینجا بتغیر مهر ضمنی بایجاد و صنعتی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی بآئینه داری صورتی دیگر متقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیار است و مکاشفات بیشمار که تسلسل ادوار فلکی بساغر فطرت تا پیموده است دمی بپاید و تمدد فرصت اوقات در تفهیم بروی تا ملها کشوده بیکشاید قطعه

روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم | تا بدین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم | عمرها در خون طپید آئینه پرواز خیال | کانیقدر موهوم معنی حیرا کرده ایم

تلاش کرده ایم آدم بیچاره که بتکلیف صدائی سر بسنگ ضرار می کوبد و بتشویش غباری خانه چشم از تماشا می روبد در احتیاج تا بدر هی رسد بر در چندین بتدریج رجوع آورده ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریزها آب و گل چیکر کردن اگر محتاج تر کشف و شهود می بود یا بردو قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشود با بستی مدارک امراض و آفات خود میکرد و کریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی آورد پس از چنین شکلی ضعیف فعلی که با ثار قدرت پیوندد از امور اتفاقیه ثمر دست و از ین شخص بی دست و پا تمثالی که نقش مدعا بندد بچه کلک تسلیم راه برد ن که

قطعه محمل از ما چه عرضها دارد | پر افشان غرور کز غبارست | هر طپیدن کاروانی دیگر است | چار سوی دمی و هر خود جونها | چیده ایم نقد است این دوکان دیگر است | خامش خموشی تا چه سخن گشاید | در سخن گفتن سخن هم از زبان دیگر است

غیر علم

غیر علم نیستی پوچست سامان و کرا | این علومت کرفراهم شد جهانی دیگراست | خاک ناکرده نتوان بو بساحل یافتن | بحر موج حقیقت را کرانی دیگراست

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی بدین ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشا گاه بساط امکان نقشی بدین ترتیب این هیات عجیب نشسته که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینه حیرت شهود ادا مرئی نکردیده و هر کجا صورتی از پرده خفا بدر آورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی بر نسیده اکر از حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نماند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اکر از کیفیت مینا پنبه تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور نه اشخاص انجمن شهادت را الا سوی این کارکاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی داغ تحقیق کمال رسانند **مثنوی** جوهر اعراض نازد دست است | این پری شیشه در بغل مست است | باده را جز به نشاه کاری نیست | رنک هر جاست بی بهاری نیست | هر چند در هیچ حالتی از ترنم کده

تجدد انفاس نوائی پرده نمی کشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از کارستان تغیر احوال رنکی بکردش نمی رسد که طوفان حیرتی برتابد نه پماید اما درین عنصر مطرب انجمن تقریر را بافشای رموز بعضی مقامات آهنک منتخب نوائیست و نقش صور تخانه تحریر را در پرواز نقوشش بعضی احوال ذوق رنکین ادائی تا کوشش اسرار نیوش بر زمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نکاه معنی آکاه ازین رنک شکسته بال غبار انحراف نه بلند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث است و بی شایبه اظهار نقص و کمال امتثال امر تا بنعمت رنک مخدش **قطعه** سر کذشت ما ز مطلب بینیاز افتاده است | بر حریفان کر نخوانیم الفدرها

فرض نیست معنی چند لیست در رهن کتاب حاشی | کر تبقریبی ادا کرد دادای قرض نیست | پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل

آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست | ناله داریم و محو پرده کوش خودیم | شوق ما را برکس دیکر دماغ عرض نیست

کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هوا و حقیقی ماده ایجاد تبخار آن بخار لیست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر دو بست نموکبوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانیش خوانند خواه حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از و خالی تصور نمایند باطل است و مجهول و از متخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و موالید انچه مجرد از و تامل کنند غیر معقول که همان جمیر مایه مقامات ارواح است و همان کل تعمیر اجسام و اشباح و عالم آن اصل تعلقا که بوی ازان دارد | هر سو نکری جمال تابان دارد | در طینت ذرات چه پیدا چه نهان | بی حرکت او نفس چه امکان دارد | بال افشانی

عنقای تنزه پرواز ش مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عنا پرورش آماده دور ساغر بی نیازیش لایزال سر کرم تسلسل پروازیست و صنعت کارکاه بی تعینش ابدا مایل ارواح اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جز و ترابی در بغل دارد و ماده آب و آتش را محجوب پرده خاکست بحرکت می آرد در مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میکردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم اینجا رطوبات با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیکر بهم نخورد و اجزای فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای صریح در جماد قوت حرکتش آب بصفت جلائی که از جوهر نمودار کردد روشن نموده و بکبوت رنکی که از لعل و یاقوت بیرون تابد رنک آئینه آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شئی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن و رنک بهمدد هوا صورت نمی بندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و بال نشو و نما خرد در بیضه باز نکرده و بقیه غلبه اجزای تراب بر هیات افسردکی نام است و ثقل این جوهر مانع حرکات و خرام در نیمرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت [illegible] و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز همه باند

بعضی طبیعی چون شکست الماس از شرب ملامیت اثار ادراک نفع وضرر بهر طبیعتی در پرده های حسن مستتر میباشد ودر جماد قوت
مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس است منحصر رباعی آن نشاه کل که سرسبز گاهی است در هر جزوش ظهور غفلت گاهی است
هر جا تبا مشی کرده میکردیم در رشته افهام همان کوتاهی است با انکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیست اما در تمیز آباد فطرت
اعیان ایجاد جواهر وفلزاتش از مضوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاتست وشاهد قدرت همان مقدار حرکات
در محلی که رطوبت این سنخ بر اجزای ترابی غالب می آید کیفیت روح نباتی آمینه تحقیق می زداید قوتهای صفات سبعه را درین
معروض شوخی افزایش است وعلامت ظهور اسمار ابی پرده کیمیای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه ایجاد عرض
سر بر خط نمو نمیکذارد خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند وامی نگارد میات نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید
تا معنی بصر بظهور آید وترکیب عروق وریشه زبانها می آراید تا برماده وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز یا حین نفس
میزند وحقیقت کلام در پرده شکفتن کلها بصد امید سد رباعی کز بر تحقیق این عبارت نظریست هر سبزه زبان شرح وبسط دگریست
در پرده گوش کل وچشم نرگس آرایش کار گاه سمع وبصریست هر چند اینجا بحکم غلبه جزو مائی آتش در ضمن هوا وخاک
مستور میباشد وبعرض قدرت اشتعال معذور دلیل روشنش تا فکیهای چهره بهاراست وروشن تر از ان شعله زدن طبیعت
چنار طرهای سنبل بدود پرداز می مثل اند وداغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست از شبنم و
کل داغ خجالت ثمریست میکوید لاله کای تامل نظران در آتش ما سیاهی آثار تریست نقصا عد نجار تا بجائی منتهی نشود
آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد واراده طبیعت تا باشارت وعبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نپذیرد درنباتات سرهای شاخ
بمنزله دماغست یعنی مقام منتهای صعود ومعرض کیفیات نمود درانجا خواه اقسام کل ولاله ببار آرد خواه اجناس شکوفه وثمر
عرضه دارد خار اشکافی ریشها در نیمرتبه واشکاف رموز قدرتست وثمر آوردن تخم بستن خلاقیهای صنایع قدرت از بعضی علامات
قوت حیوانی کمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما واز بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم کیار باشی
از هر چه بعرصه نمو می آید یا آنچه ببار گفتگو می آید اگر چشم کنی باز جمالش پیداست ور گوش نهی صدای او می آید
ظهور علم اینجا از ستیزه تا نهال عام است واتفاق ذائقه بلامسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر لامسه ناملایم آید ذائقه بجذب آن
اقبال ننماید اگر آب وآتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند واگر سقف ودیواری در مقابل نهند
جز بسمت روزن ودر نشتابند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبه درزد خاص است وآنچه کم حس افتد عالم اکثری شجار بارور که از ثمر
باز میماند چون تبازیانه وجراحتش تهدید کنند متاثر می شود وبدستور سابق ثمر میرساند بفطرت هر جانقاب ادراک شکافت
جز حسن عمل زهر چه سرزد رو تافت رباعی بی بهره بود طبیعت از حاصل علم کز منفعل از فعل بدش نتوان یافت ازین عالم هر چه در
رستنش سرعت مشاهده کنند چون لقله وتره هوا را بر رطوباتش غلبه افراط است ودر فرصت نقا وثبات درنگ نمی پاید وآنچه در نشو
ونمایش تانی معاینه نمایند مثل نخل وشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیرتر می پاید در موضعی که هوای این سنخ
بر اجزای مائی وترابی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات
اسما قوت قدرت زائیست وباصناف مقامات آثار وافعال دستگاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را سبز خیال
رنگ آتش مبدل گردانیده است وبصورت خون در جویبار عروق واعصاب دوانیده نسبت کرمیهای خون با آتش پرورش
که هر گاه خون بافسردگی رسید تیره می شود وچون آتش بمیرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت درین مقام جوهایم رسانید

واعضای دیگر که بخلیکاه با
حقیقت پیوست مرتب گردید
رباعی ازم مستور سازنده
کرد ایجاد مراتب شناسائی
کرد سمع وبصر امروز مصور
گردید آن معنی ذهن خارج
انشائی کرد نای کلوئی طرح
انداخت واسعار با آن متعلق
ساخت تا اسرار بوعیت را
بجلوه یقین پیوندد ومعنی
پرورش صورت تحقق بندد
یعنی غذاهائی که ماده ایجاد
وصفاتند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند
کیفیات خواص اشیا در نمو عرض
واشمارند در نباتخانه این
کارگاه دلی نقش بست وقطره
خونی بجوف آن تعبیه نمود ودر
انجمنستان این تماشا گه مبات
دماغی پرداخت وغرقه چند بحار
منظرش گشود تا بخاری که از این
قطره خون معهود نماید درین مقر
لباس استعداد پوشد آمد
از انجا متعلق نجوید که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده بهت
وجنس آن هوا الطبوز چه ام
آماده

آماده رباعی	چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار	از باده مگو ساغر و مینا بشمار	اظهار جوارح و قوی نیرنگست	فهمی کن و

نقش پر عنقا بشمار پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد و شامه را بسامان بینی و دماغ احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوائی مهیا کرد و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرتها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی بدر آورد حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهره تحقیق نگشود و شخص تا بصنعت پیکر نه پیوست آئینه تعین نزدود رباعی

چشم آن نبود که غیر جانش بینی	هر چند زمین و آسمانش بینی	دریاب که آن حقیقت یکتائی	چیزی نه نماید که نه آنش بینی

قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت شهوانی ماده خلاقی و انتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با این همه شکوه پیدائی حقیقت را درینمرتبه از فهم معنی خود بی نیاز دیست و بشغل التفات خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع تعلق آرام و رم و ساز گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشای نمود رباعی

آن مهر قدم که محو ذرات خود است	آئینه اسمای خود و ذات خود است	زینهار اینجا تو هم غیر مبر	هم در خور خلاق کمالات خود است

در عالمی که اتفاق این این قوتها بنشاه اعتدال می پیوندد حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد جوهر آبرا درین ترکیب آئینه حسن وفاق زدودنست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح اخلاق پیمودن خاک را بوضع اداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیها شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوتهای عالم ثبات درینمرتبه مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم و سلسله ریاحین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمرفشانی نخلهای بارور وقوع مراتب ایثار فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جماد را درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زمینگیریهای وضع کهسار را پایه اقتدار حلم افراختن همواری رنگ لعل و یاقوت از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب صفای آب جواهر بجلای آئینه اخلاص و ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد گر دریا گوهری نمایان گردد فطرت عمری کند تک و تاز هوس تا نقش ادب بندد و انسان گردد افشای غوامض جزو و کل در نسخه اعتبار وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موقع بصیادی عناصر و اجرام تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقایق اشیا را بکرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محل بتعیین درجات اسما کام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند ارادت در اینجا بحکم قدرت کمال محرک سلسله هزار تدبیر است و قدرت باقبال فطرت کامل نقشبند چندین شکست و تعمیر تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند اختیار و تصرف تدبیر معاش تا عنان فقر و غنا در قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب آسمای کونی الهی محاط حلقه آگاهی و باصره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کاهی توجه فطرت را بامیدا حقیقی ربط سلسله توفیق حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن مژگان فراهم آوردن

زد در صد فاش و نهان | تا یافت بجیب آدم از خویش نشان | عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود | طالب الله دید و مطلوب انسان

محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صید ماهیات نقص و کمال اشیا بی رابطه تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پرواز هیاتش بصورت حصول نمی پیوندد علم منطق درین تجلیکده بقدر صعود جوهر اغذیه و اشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شئی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه را اراده حقیقی میخواهد درین محل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور خود می آراید ماکول و مشروب یکقلم سعی آن ارواحست که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند

غزل | من هوای مطلقم در پرده نیرنگ جسم | خواه روحم و اشمر خواهی نفس کن اعتبار | عالمی در پرده ام خود را تماشا می کند

من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچکار | باده تا خود را بسیر این خمستان میکشد | مستی و مخموری از من مینماید آشکار | نغمه چندانی
که میتازد درین میدان وهم | میفروشد اهتزاز و اضطراب از من غبار | بر من افتاد است ضعف و قوت چندین غذا
امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار | شخص پیدائی بنام من طلسمی بسته است | آسمانها کرده ام گل لیک از افسون بخار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط | لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار | جوهر اینجا نام اعراضست چون گردید جمع
رشته موم است و آتش شمع این هنگامه زار | هرچه میجوشد باین ساز از نوای نیک و بد | هوش معذور است میگیرد ز آهنگم شمار
طایر گلزار عزت اینقدر ذلت قفس | وحشتی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار | چشم بند فطرتست این نسخه سحر آفرین
وام گاه حیرتست این صفحه عبرت نگار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سررشته سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس کمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار را مدد هوائی درکار است و بس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا صله حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه ات زداید هرگاه بخاکش مدفون سازند بخار زمین با رطوبت اعضا آمیزد و از همانقدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس ماده ایجاد بهم رساند و آثار تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی ناچار نفس میشمارد و چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد بمرتبه جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرفی میجوشد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین قطره خون که باتفی میجوشد بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص درخورد ضوابط علم بچندین انواع و اقسام چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فواید و حکمت اینجا ماده حیات ابدیست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی | اسرار بقا که علمش آئینه نماست

بنیادی از هوای مطلق برپاست | علمی ماثر رسان و جاوید بزی | صاحب آئینه ات آنچه موضوع هواست | حقیقت این بخار را که رمز پرده

احدیت است از عالم عقول و نقوش تا مرتبه خاک محسوس جهد تنزلست یعنی تدبیر ظهور پیمائی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه داری جسم پیدائی تا بر صورت کمال خود چشمی کشاید و از آنجا راه اعاده شوق پیماید رباعی

اشیا عرض خیال دیدن بوداست | اسما همه افسانه شنیدن بوداست | این جمله ز خود بردن و دیدن بوداست | انسان گشتن بخود رسیدن بوداست

گمان نباید برد که تسلسل دورنی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن ظرف و مظروف نام دارد فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کشودنی است و نه از دوام تماشا بی دماغی مژگان فراهم نمودن

خیال بست و کشادیست لایزال موجود و شوق تلاشی ابدا نامفقود
عشق اگر دویدن باشد در وادی غیر خط کشیدن باشد بر جاده سفری که همچو خط پرکار هرجا برسی بخود رسیدن باشد
اگر بدستگاه جمادات تامل نمائی کوهسارها گردن افراخته است و همچنان بخاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتست نه آن سپر افکنی را حضیض غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی و بهمان نسق خزان پیمائی شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه گردشهای پیمانه این رنگ را تعداد شماری نه شکست این جامهای خمار را محاسبه انحصاری اگر جهان حیوانست بی فاصله دستگاه حیات و ممات قدیم اگر عالم انسانی بی تفاوت کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر وادی بریده

اشارت

اشارت بایجاد او کرده است و تا پای شین شکسته شئی دیگر سر بدر آورده و اینجا دال میان کم ناکرده دل درمیان می آرد و صاد یکی
از کف ناداده صد در کیسه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است و چندانکه نبات پی سپر شود گل
و ریحان کلاه شکسته ماده نقش از غبار حیوان شعله پیراست و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز و دور پیمانه کل یوم هو
فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا وافر اوست و غلط
شماری افهام حساب دانیهای تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون حجاب افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز باسرار محیط تا فارغ باشی از غم امواج و حباب آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش
تهمت لمعات قدرت کمالیست و غربی اندیشیدن ننگ شعشعه بیزوالی تا بر کشور تعلق سوا و ابدان تافته است دقت
ایجادیهای اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی بنام مراتب سیرش واشکافته بعضی جابلقا و بعضی جابلساش میخوانند و
بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن
گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کماهی
بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن و بافسون زنگارهای شکوک صفای مرات یقین در نباید باختن
رباعی ای محو غبار وهم و دار و گیرش وامانده خواب غفلت و تعبیرش زان نسخه که درس معنی تحقیقست پیش
ای که شمه کنم تقریرش نقشبند آثار علمی و غیبی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینه ترکیب چشم پرداخته و صورت خود را
در آنمقام معین شناخته چشم عالمی است مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری
ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی و حواس
موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن هم صور حسی را از آغوش
بیداریش چهره کشائی عرض مالیدن خاصیت این ترکیب رموز غامض جزو و کل وانمودنست و دفتر وقت اسرار غیب
و شهادت واکشودن آنسوی این پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گر عین و گر اقتباس دریافته در انجمن حواس دریافته بر دامن جسم خاک تحقیر مدوز حق را بهمین لباس دریافته
در تردد آباد عالم شعور هنگامی که هجوم خواب بار گرانی بر دوش طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است
با آثار ضعف می پیوندد در آنحالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آمدن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی را در محل
مذکور نقاب مثال گشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال باقی است مخمور طبیعت راحت اندیش را همان تماشاهای
آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان عالم تصور باز میماند و آن اشکال بر غبار نمود دامن می افشاند شاهد سرادق غیب پرده
اسرار حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای نشاه بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد
اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود
باستقبال آئینه هوش می تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین گشودن بآرایش بساط مثال می پردازد رباعی ای آنکه ز حرف و
صوت طوفان فهمی کی مصطلح جهان عرفان فهمی رو جابلقا بتاز تا جابلسا تا نام گشاد و بست مژگان فهمی حضور
کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها
از ربط تخیلات محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیگیرد سلسله نسبتش همان با عالم مثال پیوسته است

خاک امکان را بامانت پریشان کرده اند ☆ دیدهٔ حق بین بوهم غیر میپوشی چرا ☆ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده اند ☆ بیداری حاصل اعتدال صعود یست از بخار طبیعت مهیای اشکال متمیز از آئینه دماغ انگیخن و خواب نتیجه افراط ان مستعد شبیخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعت در انحالت خرجکنی اعضا نمی پسندد تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورزی تلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتهای غریزی تحلیل نرود سیوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات رودیکه در امکان احتباس اینها جز غبار انگیزی فساد ندارد و در نگشتان درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد قطعه عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود کز خرابی میطراز د نو بهاری میکند خواه غفلت و انگار د خواه آگاهی نهیں مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند

بعضی از آثار محسوسات این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و انرا رویای صالحه می مانند از مقتضیات زمان کشف و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میکردد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود سراراین رویا بعضی از عالم لغز و معماست که با مدک تاملی می توان فهمید و بعضی از منصامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید و این آثار قریب طبیعت است بانشاه اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل نماید هیچ است رموز مقتضیات وجود از پرده چشم نیفتد جوش نمود که مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب که برکس در اکاهی غفلت مسدود انکشاف عوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی بهولای استعداد کلی و جزئیت هستکامی که غلبه خواش بساط مراتب تمیز در پیچید جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است بیکبار معاینه می بیند یعنی انچه بیداری بمرور ایام از پرده خفا بعرض افشا تواند آورد و در یک وقت محض بتصوری آئینه کل احوال بجلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میکرداند اثار بطی و سریع و حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجودهای است اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است بانی واحد طی بایست و اند و آورد مضامین قوت و فعل و فرقه آئینه ار مقابل فی الحقیقه زمان رفت در وب خانه است که غبارهای علوم بکلیم بر باد میرود و در صورت ویرانی بناهر چه ازو و معنیهای رموز غیب و شهادتست مرئی می شود سالکه که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار و قتیست که فرصت آگاهی آئینه امتداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد رباعی صبح ازلت سیر شکاف قضی است ☆ شام ابدت آبدار غبار نفسی است ☆ ای بوقلمون کارگاه نیرنگ ☆ بالقوه فطرت تو زین رنگ بسی است ☆ بر این حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و در این معمار جز بر انبیا و اولیای کمال نکشوده اند در جمیع کتب تصریح یعنی از عالم افسانه است و خلقی تحریر مراتب توهم دیوانه از نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمیرسد که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جا بلقا و جابلسا را شرقی و مغربی فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینات حق بین است تا شخص شعور قابل تلقین است ☆ اشعاری میکنم حقیقت دریاب ☆ مجمل آن و مفصل آن این است ☆ بحکم انکه کم و کیف معرفت وجود یکسر اعتبار یست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف بمعرض اشعار آورده اطلاق برزخیتش بر صریح که آنجا هر نگاه چشم کشودی جهان اجسام و اشباح مقابل است و تا مژکان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و انچه بتصور متعلق یاد اوست در نیمقام بساط اجتماع می اراید

و حقیقت آئینه دمائی که تو هم بوجود لطایف اتفاق ان می باشد از نیمکان بشکل حصول برمی آید با تضعیف و تاثیر صور و یمی که از هر یکی چندین چمن میطراز د و از هر قطره آئینه هزار دریا می پردازد و قوع محالات نیز درین مجمع امکانیست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چندکسی از یقینان سواد و بسنه باشد بچشم شستی خود در نرگستان می بیند اگر همه در خاک خفته است بساط یکتن بر اسمان می پیچید رجوع تامل را در فرض فرد یان وادی هم ا می هزار مشرق و مغرب پایم است و نفس شمار فرصت را درین عالم هم سائی با چندین سال و ماه برابر بوجود زمان ی ایجاد تکلس بصورت کودک ا ان محال نمی شمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیرق ا سپیدان بعید نمی پندارد هم معانی نقش عبارت نا شسته در صفحهٔ مصور است و هم الفاظ از نقوش نوشته برین لوح منظور

منظور نظر تروح اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده‌ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا
مینمایند **رباعی** عارف که حقیقت الهی فهمید ٭ در عالم بیخودی کماهی فهمید ٭ آن رمز که گویند خیالست جهان ٭ تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید ٭ و آنچه زمین این شهرستان وسیع و مقدار دانه لنجد و بقیه طینت آدم وانموده اند رمقیست از دقیقه‌های
قوت باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل میگشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور برمی
آید نفخه و صیحه صور که برانگیزنده اعلام صور است و فرونشاننده شعلهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده جسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت
اظهار **قطعه** ما همه علم حضور مطلقیم ٭ جهل و آگاهی فنونی بیش نیست ٭ ماضی و مستقبل ما حیرتست ٭ بی نیاز شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نیم ٭ آنچه ما داریم جز در پیش نیست ٭ کیست اینجا قابل انشای خطاب ٭ عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنود تن زن کمال اینست و بس ٭ گفتگوی عشق جز با خویش نیست پوشیده مباد که آئینه متخیله بی پردار جوهر حافظه در هیچ حالتی
رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه
انجمن ظهور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی است و در خورد ادراک خیر و شر با هر شیئی نسبت رغبت و نفرتی در صورتی
که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متنبه میسازد پس هر ذی حیاتی
از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنست و از هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
موحش و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و درین عالم بمعاینه میرسد از نقشبندیهای صنعت واهمه است که متخیله در
انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه میتراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد
و از خیال نایم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر برمی آرد بعلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سودائی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد و با صعود جوهر هر دانه پخته و خام استعداد
صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در امتزاج بخارات ردیه و صالحه صفاتی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط
عرض نمی چیند و حال آنکه دماغ را تا مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و عروق و اعصاب را همچنان درین صورت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس بآمدن که مسامات محاذی اوست یکعالم نقوش بجلوه می آید و از مکمن هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بهتاتی که او از حرکات نفس را برنگ دیگر برمی آرد
بر جمیع مراتب دید و شنید از تغیر می گمارد چون کیفیت محسوسات انحال جز بهمان حال راست نمی آید شخص بیداری در تعبیر آن
ناچار تحیر می پیماید **غزل** ٭ این بنائی که تو داری اگر آگاه شوی ٭ یکقلم خاک و گلش آئینه آفاق است ٭ پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفت
یعنی از کثرت تغیر سپهر اطباق است ٭ تبسم نفسی کرد گذر می نپرد ٭ بگشاد مژه عرض صفا مشتاق است ٭ صحن گل میکند از بام چو هموار جست
وضع دیوار زمانی که بخم زد طاق است ٭ بی تامل مگذر بیدل ازین سحر نیا ٭ گرچه در عالم تجدید تامل شاق است ٭ پس فی الحقیقه چشم بر رخ گلی است
که پرتو آثار و قوی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه ها مرئی می یابد چون التذاذ صحبت نسا و انتفاع ذوق
شراب و غذا که مقتضی زمان احتیاج اوست اما تا حصول آن احتیاج از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات تصور خیالی رنگ
جمعیت نمی پذیرد از انجاست که نایم تشنه دریاها بخیال در میکشد و استسقاش همان مایل طلب زلال است و در حالت اقتضای
جوع مایده ها از نعمت تهی میکند و سیریش در آن عالم که محال تا ممکنست همچنان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیال محض جام

آن ستاد دفتری از سر گذشت میکشاید نه از حالات این خبر بیست و نه این راز و نمودن آن اثری نقش این تعلق هرگز
با هم نشسته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جا هم نپیوسته چون صورت این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا هیچ
در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه ثباتی میداشت بمجرد چشم گشودن ویران نمی گردید و حرف این نسخه اگر قابل سند میبود
تا بر لب رسیدن خفت هذیان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت ماده شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی اوّل در روز قیامت چه معنی دارد

وعیش و الم خلد و جحیم از کدام پرده سر برمی آرد **غزل** زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت زمین و آسمان

یکچاک دامن تا کریبانت کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت کدامین

راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل تفکر دشت و در هروی و در جیب است سیدانت باندازر تغافل تا بکی خواهی جنون کردن

غبار نکهت از عالم بپای خفته جولانت تپه پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت زبان خود نمی فهمی چه بیرنگست عرفانت

نه غیری خوانده افسونت لیلی کرده مجنونت همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت بی تحقیق کردی میکنی از دور و بیتابی

ندانم اینقدر بر خود که افشانده است دانت شهادت تار موغیب پر پی برده بود انجا اگر میکاشتی آگاه از کشاد بست امکانت

جهانی نقش بستی لیک نمودی کس ندیدت باین حیرت چه گویی که نتوان خواند عنوانت خواص باف استعداد عناصر تار و پود

قماش اشیا بلطافتی و هم نیافته که انامل شخص تامل بشمار مراتب تعینش نفرساید و اثر پیمای دستگاه موالید بینهای کیفیات
خلق بر طاق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل باندازه فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که رشته تحیر تا قلعه
و علو نشاه اقتدارش غیر از عجز درجات افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیرامن
هوش عریان برمی آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد ربا

نقش آدم مهر بساطی نشست طوفان بهار دامن ناشکست از پیکر حیرت چمن این طاوس نشکفت پری که رنگ آئینه بست

جوهر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جزو نار یست هنگام قضای مهر و فاق پر تو آفتابی است چراغ در دست
عالم افروزی و در عرصه دو دو انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیرت کمین آفاق سوزی همچنان ماده نفس را که از آثار جزو هیولاست
پرو اسیح لئام الطاف صبح بهار در جیب اثر پرورد ن است و تغییر و انحراف سر از پرده شور قیامت بدر آوردن منشاء
آنچه طبایع از یکدیگر متأثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر چه امر چه بواسطه آن از هنگامه خیر
و شر با خبر برون این دو نشاه عنوان شگافت از اینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت
و پیر بسطام بیک حرف عجز سپر انفعال فضولی انداخت دم هیچ کواه بی پردگی این اسرار فهمیدنست و زبان کلیم شاهد

حضور این معنی اندیشیدن انقدر نمود چیست از قدر تهای نگاه و نفس و نمودن و از نقب خاصیات اخراید فاین رمز کل
راه آگاهی گشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور تموجی

ای ز رمز ساز قدرت بخبر بر توهم ظن آگاهی مبر رفع کن هنگامه هوش غنی تا سرایم بر تو اسرار نبی

یعنی اغمار نبی الله چه بود با ادا فهمان پیام شه چه بود آن تبسمها و آن لطف کلام وآن نگاه دلربای خاص و عام

کاینچنان شورمندی تاثیر اوست نبده انوار عالم گیر اوست پس حکم این دو عنصر را اقتداری هست در کمال توانائی و قوت

و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خورد استعداد شخص نمود است و اوج و حضیض مرتبت

آثار آن مطابق خواص وجود قطعه
غافل مشو ای فطرت بیگانه مپندار
از سجده کاشانه بتخانه مپندار
در آبله و تیغ فسردن دارد
آبی که بباغ میکشاید پر رنگ
وقتی غبار قافله بخودم از رحمت
عزم شکست و درای محمل خیال
پیش همه کس سخن لاهوتی کردم
شوق بدست کرد تهانی لنگری
بودم هزار علم فتح در کلاه شکسته
چندین بهار جمعیت در غبار
اشفته حالی اقبال میپرورد
کلاه سرکشی از جبهت کشان
فلک دوار میبود و شکوه جولان
تیغ مقابل نیرو داران خوشید
آئینه عرض اقتداری زد و پیش
مجادنیت سنگ و خشت پیش
پا افتاده را تعلیم کل بازی پرواز
میکردم و خاک و گل براه نشسته
برگشای سعی هوا پر می آوردم
هر کجا از پا می نشستم آسود
چون نقش قدم بساط عافیت
می پرداخت و هر کاه براه می
افتادم و از سستی چون نیم پیش
پیشیم می

پیشم می تاخت غزل زهی هنگامه شوق خیال آباد تنهائی
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سر و پائی
شکست رنگ ما و من نوای ساز آزادی
غبار سعی کم نامی پر پرواز عنقائی
بعالم پا زدن بیداری اقبال بی پروا
ز خود برخواستن ناز علمداران رعنائی
مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی
نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی
با همه قطع اسباب علایق

در نیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزی ریخته و چون آب بچاه ایستاده بار نگارهای ناصافی آمیخته خار خار اندیشه اصلاحش اکثری بخاطر میخلید و تامل ناموزونی میانش خراشی بصفحه خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان وفاق در سرای نکو در سراغ آهنگری چند یافتم ببرق آهنگی نفس منفخ نقب دو کانچه حضورشان واشکافتم تا فتکیهای کوزه دلگرمی سیاهی از زگال مزاجهای افسرده میزدودند و بتاثیر شوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت میربودند صدمات تپک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت برمیداشت و گردشهای فسان در ذهنهای بیحس اثر کندی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دوکان هزار شعله و دود برهم می چید و گران سنگیهای ترازوی عدل بر صد بردباری وقار سندان میچربید گفتم کیست تا بر شکستگی وضع این کارد ترحمی گمارد و ننگ بداندامی از بنیاد این ترکیب بردارد هر یکی باقدام تهیه قبول او سبقت میداد تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد بتعظیمی تمام کارد از دستم برگرفت و بمجرد اشاره ابروی فسان کج مجیهای قبح آنرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس افسون توجه دم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون گزلک زبان بشکر پردار گشایم برق تابی انداز تکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ایمائی میلان نگاه بخم زدن مژگان شرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت است آخر ما هم درین گوشه ها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانها از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنای فقرا بی نیاز خدمت خواهیست هر جنس نیازی که بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکده مینا بنشاه سماعش نفس در کام میدزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین میکشید انداز آن گفتگو از عالم طور حرف و صوت نبود و سحر پردازی آن تبسم غیر از درهای اعجاز نمیگشود نفسی چند محو اسرار قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف می ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت فی الحال دامن هوشی که نداشتم بآهنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش بدر جستم غزل بیدل این حیرت سرا از نقش قدرتها پر است ❊ ذره از سامان مهر و قطره از دریا پر است ❊ هوش کو تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد ❊ لفظ خاموش است لیک از معنی گویا پر است غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی ❊ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پر است ❊ نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ❊ احتیاجی چند می بینم کز استغنا پر است ❊ نغمه وحدت جنون جوشست هستی تا عدم ❊ از خروش عشق اگر پنهان دگر پیدا پر است شش جهت پر میزند رنگ تماشای پری ❊ هر قدر خالی تصور میکنی مینا پر است ❊ بی ادب از خاک صحرای محبت نگذری کلبه ویران مجنون آخر از لیلا پر است ❊ همچنان وقتی در سواد اکبرپوره که بمضافات متهرا منسوب است عنان بیسر و پائی گسیخته بودم و گرد بی اختیاری انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوارستگیهای گردباد قدم بر دماغ هوا میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید و دو فواره نور از دور طناب کشیده چون وا رسیدم سران رشته بر من تنیده بود و لمعه آن بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز چین دامن

وبحضور عالم تنزیه پرداختم همینکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید وسقم نسخه وجود باصلاح صحت تمام انجامید کرده
بادی از آن تصویر بخیال پرتو انداخت وآئینه هوس تمثال حیرتی پرداخت گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشی است ودرهمان
انجمن دود مشعل خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم واوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده سازش بعلت بی اصولی
چه آهنگست وشکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ بیکبار مانند چراغی که درخانه تاریک از زیر دامن برآرند
یا سرپوش آرزوی محجری تافته بردارند شاید سراد قی غیب نقاب تغافل شکافت وباهزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت
گویا بیدل بتپیدن گرم آهنگ شعله نوائیهای تکلم است وبهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم بآئینی که درعالم ایجاد هم آن رنگ
سازتازگی نداشت ودرخانه نقاشش نیز بانجلوه معنی لطافت نمی نگاشت نظاره کیان محرم حال ابجز نگاه موبر بدن
برخاست ودیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درعرض تاب تماشا بود ونه گوش را درین فسانه
طاقت اصغا همه بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست وجمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست
همینکه رستخیزی بمعانیه رسید که درقیامت هم نتوان دید وشورافسانه بغلغله پیچید که درخواب عدم نیز نمی توان شنید فقیر
پیش ازهمه ساغر این بیرنگ از هوش برده بود وبر دماغ عبرت ایاغ سکته بیخودی قدم افشرده چون باقوت آمدم طاقت تکرار تامل
ندانستم جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بیکجا گریبان رسانید واضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید رباعی بیدل ما
سیر رنگ وبو ها کردیم صد عقده زیر نگ جهان وا کردیم اما تو چه عالمی که حشر تصویر در پرده نقش تو تماشا کردیم بی پرده
حقیقت این نیرنگ از غرایب قدرتهای جهان چیزیست که فهم انسانی بهیچ تاملی سعای تحقیق آن نگشاید وغیر ازهمان عالم غیب
آئینه رسوا کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جلس اسرار میداشت برجریده آثار نقوشش معنی عجز نمی نگاشت باهمه
هریکی را از افراد ذوی العقول تلاش قدرت اظهاریست ودر دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز میشد
آسمان برمی آمد تا ننگ پستی وپامالی نمیکشید واگر ذره مختار دستگاه می بود آفتاب کل میگردید تا متهم خفت وحقارت نمیگردید
پس آدمی درجمیع امور مجبورست ودرهمه افعال واعمال معذور ازاینجا برعجز احوال خود پی بردنست ومراتب بی اختیاری وستمگران
رباعی ای آنکه هیچ عالمی با تو نیست ✤ جز حیرت وهم گرد آثار تو نیست ✤ برحیرت کار خویش ستمگران واکن ✤ هرچند گشاد ثمره
کار تو نیست ✤ درجات استعداد ظهور آئینه لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود ✤ ومراتب نقص وکمال عیار پرتو
آثار لاریبی وداع تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است واحداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
نه خاصیت اینمکان را هوای تغیر بهم ساندن ونه نغمه این پرده ها را رنگ اثر برگردانیدن درنباتات شاخهای نهال هرچند بتبر
قطع سلسله نمود شوار ودرحیوانات تبدارک عضوهای جدا کردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی درشوره زار غیر
از تخم بجا صلی ببار ندارد وزمینهای صالح بی تدبیر کشت وکار همان کل وریحان بر می آرد چون صور معانی که درطبایع موزون
بی اختیار شوخی نخلیست ودرفطرتهای ناموزون باوجود کسب کمال مفقود ومخفی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت لیست
وبیدل بزنگ شخص تصویر معذور جواهر آگاهی چون لمعه انوار بینش که پرتو آثار مردمکست ومردمک حیران پرده سیاهی رباعی
عارف نگشد زحمت تفتیش وقیود ✤ کاین نقش چه جلوه داد وبا آن چه نمود ✤ هر نخلی بری دارد وهر گل رنگی ✤ غافل مشو از خواص آثار وجود
تخمیر وجود انسانی هرچند مقتضی آنست که آثار خواهش باوجود سعی اخاجر معانیه سر بر نیارد وباهمه کوشش ستر عجز حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هرچه مقابلش نیارند اثر تمثال نگیرد وغیر از رنگی که باشعاع

بوجهش مبالغه نمایند نقش
قبول پذیرد ایجاز تری معجزنما
بکلکم پنبه گوش ابنا شنیدست
وعلم آگاهی یکسر غبار پیش
افتاده اگردم چیستی گمانه
عهده زندگی امکان نبود وش
گیرد بی شور دعوی هو یکیست
چون صبح عنان خیال گیخته
اگر تخت سلیمان ساخت آفاق
زیر بال تقرف آرد بی یقین
اظهار کرد بادی غبار وهم
انگیخته بوضوع حمول آگینه
افتاب باشی در چشم مردم
سیاهی نمی توانی کرد وهرچند
آسمان بجلوه ای برابر
برنظرها بمیتوان آورد
بستر
وسجدات بمحل همان لبه لعب
طراز قطعه
از بی انتهاهای خلق
معنی آگاهان همان مستور ماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی
وانکرد
موج می در جام
ریشه انگور ماند
بگرت خفته بینه انگستانها
عاقل فروخت شمع وبجان بی قرار ماند
چشم بندی

چشم بندی چون هجوم لمعه دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد اندیشه غفلت کراست حسن
از بس بی نیازی داشت نامنظور ماند در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینه وقوع می پرداخت و خیال
فضول را مسرور نیرنگ قدرت میساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت و شوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی
می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانه کان را تیریهای جبهه فطرت از پوست دماغ بر می
آوردم اکثری در ایام غلبات سموم و باد و دود کاغذ پاره های مسوده اشعار سرکوب نایره آفات میگردید و در مقامات تشویش
جنه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای
غایب نقشی برقم می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز انفعال نمیخواست
و فطرت معذور را بندامت هرزه کاری نمیگماشت بیماری که فرصت رمقش در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت خامه
توجه بتحریر نقوش باطل نمیفرسود و دامن انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بیخواست باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطره تغافل و لیل گشایش کار نبود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذی برقم می آورد بمجرد تحریر از میان
غایب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی جمعی که بقدرت عمل تر دستند جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند حکم
تقدیر کارها دارد لیک یاران بفضولی طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات جز بزنگار تشویش نمی اندوخت
و شمع انجمن آزادی غیر از وداع وسوسه تقید نمیسوخت انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بلد تدارک
وسواس میگردید باین ورزش چون رابطه اوهام تصرف شیرازه اجزای دخل گسیخت دوائی از قدرتکده اسرار احیا تعلیم فرمودند
تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا بی کرد اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمای
عرض غرایب بدر آورد و در اینجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست
غیر از قلقل بانجمن نمی آرد قطعه

ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار کن
شوخست چشم هرزه نگاهان این بساط تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن
گومی که ننگ عشرت مستی کند کسی رو سر بسنگ کوب و علاج خمار کن
طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست مزدور عجز باش و دو روزی و کار کن

اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی
بود مقتضای بیدماغیها پیش از تشیدی پرده شوخی نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ
سیر کدام سنبلستان دارد و اگر هوس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبارد از تلاش
آهنگیهای تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعی است قناعت کلی دارم و از تردد افسونی سامان کمال
همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رسانید غنیمت قدرت میشمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت
میکوشیدم و چشم خلق از محرمی حالی که ندارم میپوشیدم الحال که مقید سلسله تاهلم کم اختلاطی این طایفه سبب جمعیت خواست
و مطالعه نسخه تجاهل دور باش آفت جنه و ناس که قطعه

هر کسی در بهار فرصت ناز زین گلستان ایاغ میخواهد
جهدها در خور توانائیست ضعف یکسر فراغ میخواهد
گر شعور است مست گلچینی است در جنون سیر داغ میخواهد
کوس اقبال عجز سرمه نواست ذوق شهرت دماغ میخواهد

از ساز سوانح آن اوقات صریر انموذج صفیر خامه نقشبندی زمزمه
ندرتیست و از نسخه وقایع انحالات سطری پرده گشای صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشنیاد
و بننگ بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبیناد واقع در حالتی که سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری التزام تاهل اقامتگاه

این ظرفها همان پرو خالیست جای عجز باید درین ستمکده فرسود و خاکشد دیگر بجز شکست چه دارد بنای عجز شبی که صرصر زاغ
بر چراغ رقص خامشی میکماشت و شعله بقا علم از پانشستن می افراشت شرارش آهنگ درای رحیل مینه کوش طاقت میسوخت و غبار
بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیدست و پائیها سعی مقدور در خانه آشنائی واکشیده بودم و بمقتضای
بیچاره گیهای قدرت تدبیر بر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابد برمی آوردم و آئین یکنفس تغافل
از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همه
محمل خیال خراشید اضعای سرگذشت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد و فنون
حادثه روی داد هنگامه تفرقه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نیازد بی توقف سری آن
عبرتسرای برآوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم کریه آب رانده بود و فرقه را خروش نوحه در آتش شناخت
هرکس نظری می افکندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هرکه چشم میکشودم چون چشم سر بال زندگی میگریست
بیدل بهنگامه صور چیزی نیست این مجمع عبرت نظر چیزی نیست سرتا قدم شمع تماشا کردم جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست
مشاهد صورت آشوب تزلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دو دوازخرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش
رسیدم و لباس خاکستری کفن از نعشش باز کردانیدم و بمجرد دیدن جنون وحشتی بر کریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر بقوت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطراری که زنده از مرده باز نمی شناخت هم بیرون
پنجه اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تماشای دیگر مهمای نوازش کرد و چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ
ایستاده از آن تاریخ تا امروز که سی و پنجسال محسوب فرصت شماریست آن خادمه را از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد
انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بزم اتمای عظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غایبان نجارقی غریب می شنودند
فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بخواست این عاجز طینت بطهور پیوست و در نظرهای آنچنان نفس غبایت
همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وا می نمود چون سیر کریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از ننگ توهمی نبود رباعی بیدل بدو روزه و هم مغرور مباش بنیاد تو نیستی است معمور مباش چندین
ادوال و قطب و غوث خواندند ای خاک باین غبار سر و ر مباش محله از ممالک نیرنگ سواد دهلی و نشین مکانی داشت بصفای
با طن مینا آئینه پرداز نشاه بیعیاری و سجلای طمنیت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی بر کیفیات
نزول پری و چون طبیعت موزون مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاران محفل استحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود
گر چشم بر ویرانی هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیره و شر پیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقه
وحشتش نیفشرد و غنیمت فهمان کوشه سلامت تا بقدر زندگی بباد غارت ندهند در آن مملکه رخت نزول کمتر میکشادند و وقت
شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوس نسوزند در آن افکنده تن بکر می پهلو نمیدادند قطعه کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست جهان طرفه بکده ها داشت است لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست
بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تکمین آنمکان لطیف چندی از لطایف ورود اتفاقی بود و نمود بعضی مراتب آثارش مناسب جریده
اظهار نمود پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بان چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حوادثی تفرقه
وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید افتاب نشیمن طرازی عالم هبوط داشت و دیده ظلمت انتظار خفاش

بارایش بال مژگان چیزه صعود
می افراشت هجوم زاغان پایه
فضای خانه را غبار اندود کلفت
شام برآورد و بیا وجود سرمه
رنگی بصدایای منکر چپ و راست
پرواز موحش سر کرد هر چند
صدمات اقسام هیئت بکاری
بردیم بر غلبه چهره آهنگی می افزود
و بر قدر سنگ وحشت بر بود
می افکندم گرد آشوب بالهای
بود تا نگرشی تو صیقل بگشاد وحشت
خود گمان پرداخت دیگی راز
آشیانها دف ناوک هم مراحت
بهنوز تر پرش نا آمده پرو
بالش چون دود خرمن سوخته
بر ساحت هوا چه اشتیاقی بست
و همان لحه چون رشته های
که پس از گسستن باهم گره زنند
هر پری با پری دیگر پیوست خط
طغیان کشید و تا چشم بر هم زدن
نقش بال عقاقا گردید شور زاغان
از فرط حرمت طبایع نفس دزدید
و غبار پروازشان بدامن درد
شام خرید بمشاهده حال لاجولی
کریبان مسیح را نفهم و گمان را
بگوش

بگوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستی بگوش خورد چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب
بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصه بی نشانی داده **رباعی** تا شور نفس پرده در ما و منیست هر سو نظر افکنی
خون انجمنی است اوهام گرفته است جهات امکان جمعیت کو گوشه دل هم سخنیست بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی بنشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشادابیهای نشاه برازندگی پرورده
که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو انداز خواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسرسبزی
گردن افرازد اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین سیرش دامن شکسته
بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشای نشسته یعنی هجوم گنجشک در پرده هر برگش آشیان پردازی شور
قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم صیحه می افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که خر پیغام
هول محشر نمیدادند و در زمان غروب همچنان غیر از درهای نفخه صور نمیگشادند تا لمعه آفتاب تیغ بر افق نمیکشید غبار آن فساد فرو
نشستن نداشت و تا پیکر کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت درین دو وقت معین هر چند
سینه زوری سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پردهای گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژگان بآرایش بساط
تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخی های مرگ میشکافت **قطعه** در عالمی که صورت بنیادش آفت است
بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی رنگ بنای خانه زین ریخته است دهر پا در رکاب چند اقامت کند کسی از صد هزار
مخمصه مرگ بدتر است عمری که صرف چاره زحمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز نیستی است عنقا شود که خواب فراغت
کند کسی غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاهی بچاشنی طراقه اش هیبتی میگماشتم تا از سر درخت بهوا میپریدند و باز چون
شور سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی یکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از فرود می آمد
[illegible] از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست که از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از زمین پرواز نمود و بر حاضران
نیرنگ حال تعجب پیمود روز دیگر ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت
پای رفتار بانحراف جاده حامده ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود بآتش اشتلم میکرد و گاهی
چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوائی این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش
سلسله انقلاب افتاد مدتی فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش انفعال
نمی اندوخت و افسون پریخوانان که نفس بتسخیر آسمان میدید چون صبح کاذب جز گریبان بی اثری نمیدرید **رباعی** تا دور اثر
نشاه نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی افروزد آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو هر کس بتوهم نفسی می سوزد الحاصل چاره
اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندی طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک افسونی یک چشم بیخواب جمعی بستر آرائی وضع
عافیت را مبتلای شبخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی
موافق افتاد بنفس مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعه توجه درست نشست و بحرق آثار جنه فتیله احضار با روشنی
پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نمای تخیل ببرق بی زینهار احراق
در می نوردید مخبر احوال هر یکی همان آئینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درختی در مرات توهمش چهره نمو افروخت که گنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار

محبت نامه پرداز است امروز
شرر بر برگ گاهی می فریسم
درود شفقت نامه ها منتظر عطوفت
توجه را بالتفات معنوی نوازش شما
فرمود و خاک سر زاویه نیازمندان را
چشم باطنی سرمه سازد فرمود
ممکنات شود تحقیق او فرمود
لباس عبارات رنگین او فرمود
پرنیان گردانند و بیقدان سر
عروج و ترقی هم نرسانند
از عالم اسباب هم چیزی نخواهد
پیش آید اقبال دولت از لیست
و از تماشا گاه ظهور اطلاق نیست
رو نماید لطیفه بیان بی تکلف
مکلوم حکم قضا نیم و بی تخلی بگلم
تسلیم و رضا نیم و بی شکایت
بالبا یم و درین حسرت سرا
گلوه ما سیم زنی پیش نیست
گردیم از خود جدا هم رفت
و شست اینجا عذار نی پیش نیست
و بگذاریم جای نیم سرد
قیمت بسی نه نی پیش نیست
چه چه بر تیغ نازنین پیش نیست
گر عرض حسرت زنی پیش نیست
هم نوش تسلیم باید بود و بس

که دشوار است قاصد هم پیغام بردارد که از یاد کرامی نقاد و بسیج عالمی غافل تصور نمایند و بجرم عدم نامه پروازی طومار شکوه و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشفاق تعطیل عظمتی ندارد یعنی نفسی نیست که سراز نقاب معنی تازه برنیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت آزرده را از کلفت پستی نجات نبخشید بتبسم های عروج معانی آسمان پایه باد شنیهای الطاف بیکران تلخی کنان گوشش حسرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سر بسته گردانید و از هر بن موی منتظران تشنه دیدار چون برگ نیشکر زبانهای شکر ریا نید همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا لوکی خارش تر بخشین خنیر دهر انجمنی که توجه کمارند تار شته چشمش انگبین ریزند طرز تحریر آنها کلفت بیمزگی مبنیاد و چاشنی شیرهٔ التفات در هیچ حالتی تهمت بقوامی مجتاد نقوش این صفحه و دود دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر وضع زمینگیری خطوط این مکتوب عبارآزوی در عالم ناتوانی عرض نیازی اختیار عجز تعمیری از نهایت درد بینوائی تا خامهٔ منقار ریز مین نمی مالد در خموشی صفیری نمی بالد و از کمال عجز ناتوانائی تا نامه بازدهٔ شکسته بالی نپرسایدش چشم بمیدوار نمی کشایدش لیک خامه ما را در تحریر مراتب شوق یک قلم سر نگونی باید کشیدن و نامه ما را در عرض مدارج تمنا یک دست بساط وسعت برهم چیدن در هر صورت عبارت نارساست و اشارات حیرت پیما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف سبق فهم طومار سیاه و تکرار سجعهای نامه پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند که

تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعاست امید که خود ران محفل بار نیاز نگشاید عبارت قیمه نیاز مندان

بال گشای یک فلک هوای تناست یارب که جز بان آستان جبهه تضرع نه ساید معنی پناها درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش دماغی نیست در مضرت زوال آب و هوای بیرونها احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان آن ضروریست اگرچه طبیعت کمال طینت ازان مستثنی ترست که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و علیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه کشایند **رباعی**

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد — از کلفت باطنت زبان عالم

هوای که با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صحبت بچاکهای جگر مبتلا باد و آبی که با مذاق هوا خواهان آنجناب ناسازی نماید هر چند موج کوهر است غیر از خشکی مبیناد

از تازگیهای پرواز کار دچه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه خود را باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته تبر بیت موزونی قطعه بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان

از نیام کاه بیرون خرام است و گردن رعونت حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام — بار سنگونیهای خامه بدوش

جرأت برداشتن از عجز ناتوانی دور است و درد گریبان چاکی نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم دستی تابالی نیفشانده که تبکلف او هام فراهم توان نمودن و ساز راحت بر بقا و فنای ما نوحه سر نکرده که جز صور قیامت توانی دیگر توان شنودن تا حیات زندگی بار دوش است غبار رفتگان بر فرق شعور باید پاشید و چون رخت ازین ورطه برستیم گوش و امانده گان بافسانه عبرت باید خراشید و ای بسی زین کاروان چندین ندامت باز داشت که هر که رفت از پیش خاکش بسر ما نخیزند این گلستان قابل نظاره الفت نبود که آبروی شبنم ما سخت بیجا بریختند که مقیمان این خاکدان یکقلم نشانه خدنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسره رای محمل عبرت از سوانح این حسرت آباد بباد کرام واقعه پرور نیم که خموشی نفیر باید ندامت تواند رسید و از غفلت این ماتکده بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی طومار ناله تواند پیچید **بیت** صبری مگر تلافی آزار ما کند — مینا شکسته پنبه بدل بست سنگ بود **رباعی**

از عجز بعجز میگریزیم که تا آب رخ ادب نریزیم که خاکیم نشسته بر سر خویش که زین پیش دگر چه خاک بیزیم که باکمال یاسی که مشاهد احوال عالم طبع مایوس رشحش جبهه فراهم گرفته قطع امید از حسن دیدار محال است یارب که فرصت وصول بآرزوی بیدلان بدامن بیفشاند و بدولت تمنای که زندگی متعلق هوا سی اوست فایز گرداند **قطعه** زچاک سینه آهی می نویسم — کنائم حرف ما بی می نویسم

گرچه این هم وهم نیکی بیش نیست آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم عجز قدیم
آنقدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمی نماید که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت با اینهمه از فراموشان خاطرها نیست که بخیال خود هم طرح
یادی توان انداخت **فرد** با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند وحال آنکه پی پایانیهای
مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی سمیات چه نویسد که عبارت از شرم نارسائی
صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشه قصور راه گریبان نه پوید ماجرای عالم اسباب بی نهایتست دراز نفسی را مصدع گرامی اوقات نه پسندید
مقدر حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور مصدر جرأت بیانی توان گردید خراش خنجرهٔ بیان شکوه نوای خارج آهنگیست
که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آوازها بتنحنح کشیده است و لغزش رفتار سخن نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم
گذاشته معنی بلزوجت رسیده مضحک مسخره که بتنگ دماغ می نوازد و گنده مطربی که بینی را عجک میسازد مکروهی که باوجود سرشیم
اختلاطی هیچ بر دلی نچسپید و با کمال شلائینی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هرچند قدم بعرش دماغ ساید
آب بینی است و بعلت ناقبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مصدر غثیان آفرینی باین بی نمکی سفید شدن نقش کراهیت
بستن است و باین خنک صورتی بر روی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت کشیدی که بر طبع صاحبدلان گرانی
دارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک چشمش گیرد بجا
صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تریهای انفعال است و باکی دامان طراوت از نسبت طرز معنیش در چنگ تهمت
آلودگیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این نابکار سرفه در گلوی قلم می پیچد بچه فصاحت زبان تواند کشود و در بدیهه رسانی
هجو این ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد بکدام خوش لهجگی تقریر توان نمود **رباعی** این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد ٭ بر هر که نفس
دمید آزارش کرد ٭ زین پیش بنفرینش چه کوشم که فلک ٭ هر جا اخ و نفیست در کارش کرد ٭ در عرض تمناهای دیدار هرچند
آئینه وا نماید حیرت باقیست و در ادای کیفیات آرزو اگر همه وصال بپاید حسرت ساقی ورود اتفاقی یکدو بیت که مناسب بعضی مطالب
چار عنصر بود اندیشه لقاپرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معنیش عذر بیدعائی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط بیمطلبی
خواهد آراست **ابیات** کهر و محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی ٭ قدوم حدوث تخیلی نه شکستی و نه سلامتی ٭ چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود
و دگری کنی ٭ تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی ٭ شهود معنی منظور مطالعه دوام باد لله الحمد هر قدر المی که خیر اندیش
از سماع کدورت طبع فیاض میکشید بنوید حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیله استدعای
صحت آن ذات در حضرت تقدس بال عجزی میکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزه اثری حاصل نماید هرجا
آئینه بهار می پردازند خارهای خشک را نیز سرسبز طفیلی میسازند و هر کجا بنخل برومند خلعت خرمی می پوشانند عاجز گیاهان را
هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا بعالم برسد ٭ وز جام سحر رشحه بشبنم برسد ٭ بر صحت ذات خان بیفزا یارب
چندانکه اثر به بیدلان هم برسد ٭ **فرد** خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم ٭ چندانکه فراموش توام یاد تو دارم ٭ اگر بقدر
شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس
می نشیند در آنچه بیخواست طبع فضول داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت
ناگزیر ماموری اوست شایق بوده پرتو شوق الهی مشاهده نمایند **رباعی** صاحب نظران اگر ببازار شوند ٭ از هر جنسی ترا
خریدار شوند ٭ در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست ٭ کاری ننمایند که بیکار شوند ٭ بعد از عرض آداب بندگی بندگی و پس از اظهار

که به تنا پیمائی طول کلام رشته عرضی توان پیمود تالیف عاجز بیانی لبی بهم آوردن ازین کارگاه دور رشته بر هم تافتن است
و به ترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده بخیه داری و آشکافتن **رباعی** هر چند کتان جهد نشگافته ایم ز لطف
تو فیض خاصگی یافته ایم نه در کار که دعا که چشمش مرساد نه ما هم نفسی چند بهم بافته ایم **رباعی** آن غنچه خاموش که صد رنگ سخن داشت
در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت نه نمود مثالی که بر نگرش نطپیدم نه آئینه او در دل خون گشته وطن داشت **طفیلی نغمه سامعه را لبعاد**
نمائی نوازش فرمود و بمیمنت نوائی آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود در زمینی که خامه را جسته جسته قدم شمردن است
اینقدر مطلق عنانی کمال است و پیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نوازد غزل حکیم بسبتی آن مضمون بیتی نبود که الحال
تبوجه اصلاح یکی به ازان نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشد که بنظر متحف پسندان تحف معانی بارش توان کشود
یا دسته دسته گلی که مختص دست انبوئی صاحب دماغان چمن فطرت نه اند بود بالفعل شکسته بسته چند بادائی که قافیه لب به شکایت
تنگی نکشاید و مضمون از دقت لفظ بشکوه بر نیاید دیوزه گر میدانی اصلاح است و متوقع استفاده فلاح **قطعه** راحت کجاست
گردلت از خویش رسته نیست ۔ در آتشست فعل سپندی که جسته نیست ۔ افسردگی شعله همت چه میکند ۔ خورشید زیر خاک
هم از پانشسته نیست که بیدل لطبع نیخودست بوی رحلیست نه رنگی شکسته که بر نگی شکسته نیست نه **قطعه** دلنوازیهای
لطفت بیدلی را شاد کرد نه کیخ باید آنکه این ویرانه را آباد کرد نه چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی نه بازم آهنگ دعا مایت
نفس مداد کرد نه تحریر نا توانهای حال بیدلان خامه انال میگرداند و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشته خط بنقطه میرساند
نسخه هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحیست تازه و در طبع هر قطره بر هم زدن
احتیاط بستن و سیختن شیرازه خاصته بر طبایع ضعیف که انجا پر افشانی خیال هم طوفان می تواند بخت یعنی از خاکهای نرم
بحرکت نسیم نیز غبار قیامت میتوان انگیخت لله الحمد درین ایام توجه معنوی صحت این نسخه مغشوش صورت نماست و جمعیت
این اوراق پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعه اسرار کرم سبق مدعای دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان
مبارکباد عید تازه رساناد کیفیت ورود عنایت نامه مخمونه تمنای دیدار را بهزار رنگ نشاه سربلند جمعیت گردانید و منتظر
پیمانه وصول را بچندین خمستان سرخوشی نوید عشرت رسانید آئینه امید از مشاهده جمال تمثال خیال قناعت بی اختیاری دارد و
صفحه آرزو از مطالعه حصول تحریر بر تصویر نقش تسکینی بیشمار دگرفتاری سلسله اوهام اعلاجی نیست مجبور اندیشه های خامیم و اماندگی وضع
تحریر را تدبیر نمیتوان یافت از زبر شکسته های الفت این دامیم **رباعی** گر پا برکشیم خاری نیست ❦ ور زدوش افگنیم باری نیست
بار خویشیم و خار پای خودیم ❦ میرویم از خود و بجای خودیم ❦ فضل ایزدی عالم امید یوسان است دور نیست آئینه ما را
بجلائی نبوازد یعنی دیده متحیر را فیض دیداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصر است در آنمرتبه که طبع صاحبدلی
مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سروپا
توجهی میفرماید و به لطف عمیم تحسینی می نماید اما آرزوی مستمند منتظر امید لیست که بسهولت انچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن
بدیگری مفوض نباشد درصورتی که خود تبسویدیل نمایند هم توجه تمام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس
بیدل ایزد متعال بفیض رتبه کرد ال محبت منزل منتظر وصول دوست واصل گردانا د **فرد** بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پیچم
اگر دورم وگر نزدیک خاک آن سر کویم نه هر چند میداند که در باد غربالی سبب پرداختن تضیع اوقات مشاغل علا ماتست اما ذخیره
تغافل زکوه نگاهی میخواهد همان بی سببی را سبب تصور باید نمود میگویند در کوهسار هرات آنقدر قاصد انه پیچیده است که فریاد

دل چیستی بیدلان بکوش که توانی رسید خلاصه ز شکوه
آنکه قاصد تو چه بهزار دشت و در میدوانند گاهی بجانب ما هم نگاهی
نطفانند که ما نشانک تمثال پیام این کبوتر چه پری دارد که نشسته بخیال
کلفت اندوده تلافی تغافلها یاد آوریست اگر نزد کم ارشادی
و اگر دیریم فریادی از بند کیمیای خود پرسیدن
بحر فیض بیشی پرداز دکم است و از خدا و ندنهای آبخیز اب هرچند
کم نمیشد بیش ازین ارسال حنا خجروست بلا نسبت بستن دعا
در نظر نمی بندد و از توجه موج نگاهی
نوازنها بیخ از اندفاع عن نیست
فطرت درخواستن و عالی بظهور
نمی پیوندد عروج همت موهن
تو ام رنگیمای بهار طبیعت باد

رباعی

امروز که وقت لوث مقصود رسید
خاطر همه جا بجانب کوی کشید
ما را کرم اغ تو بدل یافته ایم
ناچار بکاوش خویش باید گردید
بهوای آن آستان کعبه احترام
تحریک مفتمار القدوم شماری اجرا

خاتمه

خاص ممتاز ساخته و پلیته ما می ارباب بیدل یقینی نواخته حرفی که در بیاض خاطر نوشته ایم مضمون نگاه قربانی داده و سطری که بر جریده خاطر ثبت نموده ایم سر از سجده دایمی برنمی آرد مژده بخش اقبال سعادت تو بیدمیا کباد دولت جاوید رسانادو به سلیم ارتب نیاز دوستان را

وصول عشرت ابدی گرداناد توجه نامرسید لنوازی سرشوش اقبال مراحم گردید هرچند اسباب احتیاج این احتیاج کسوت

از کارگاه لطف عمیم چنین است مبالغت بحکم آنکه لباس عرض آدمی در تنخ صوتی کوتاهی دامن نمی پسندد اگر ان جزوی متعلق نیز صرف امتناع کزی میگردید گردن هوس ازین کزهای متعاون یکدگره بلندتر می بالید اگرچه در جشیار کزنهای سرکار لقدر رفعه و غیر نزور قاموس است امابیدلان را در بهر صفت مختار بودن هوا لبنز سیمون است و دعوی خوبتر شما پیش بردن دوکان قماش فضولی کشودن سررشته اشفاق مرحمت پیمای رسانی باد و تا و پود ذیل عنایت نیم طسوکمی مبسیناد اگر نهال فرعه بی بضاعتی از غمهای

خجالت تراوتی نمی انباشت بکدام آبرو سر از خاک برمیداشت و اگر مینای محفل تهی دستی از سرکونی ساغر نمی کشید بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید **فرد** مقام وصل نایابست و داد سعی پیدا نیست چه میکردم یا بگریبودی نارسیده نمانه آرزوی دولت وصال فضولی دمنع عجز کیشی است و خواهش حصول تمنا کستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم کرد دامنی برافشاند و حیرت نگاهان وادی انتظار را لبیرمه که آرزوی بنیش است مشرف گرداند **قطعه** همچو سنگ افسردگی پرسید ما نخم کرده است

خون یکعالم طپش وقف ایا غم کرده است ۵ دل بخندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعله محرومی این شمع داغم کرده است ۵

ای کعبه خصوصیه قبله معنی دیدار مرو زکه عمید از دل آفاق دمیدار ضعف به پایت نرسیدم اما سر تا قدم کرد خیالت گردیدساقی خمکده ظهور و ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل دارد و مخمورا ن بیدل را به نشاه محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان اشعاری رفته بود از مرآت معنی مانا مختفی نیست که دعا گو بکیفیات اعمال عزه کمتر وارسیده است امیداند که این عزیز ادران حدود دیانت و امانت می ستود ند حق تعالی بعد ازینش نیز توفیق حصول نیکنامی کرامت کناد بعد از تمهید اشکر اضافه که آن قبله نیازمندان

و هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض و در تاریخی که از سروش عالم غیب مژده میمنت دوام دارد مبامع بایان محفل اقبال نوید عشرت جاوید رسانادقطعه تاریخ شکر خدا که نماها بازفضل حق بکمیت اضافه اقبال سرمدیست ۵ تا شکر این عطیه برون آید از حساب ۵ تاریخ او دعا بتایید نزدیست **ابیات** بزربان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست ۵ کافتاب مالیدالنوار عالمتاب باد ۵ روز نباتات این ترنم روز و شب کل میکند ۵ کان را بری که سبزم از و سیراب باد ۵ برلب بیدلان همنیست حرفی غیر ازین ۵ کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد ۵ تا دری که نظاره ها مبطع باطن صور تها محکوم معنی از آثار قدرت غالب اوست

زمره منالفان را مسخر توجه آن تنمیه آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیازبیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این دعا عی بشرف قبول رسانادر **باعی** ای فرمانت شمع نفاد افروزی حکم تو سپاه عرصه فیروزی خورشید اگر بانگداری بر بین ۵

پر تو چه کم است بهر ظلمت سوزی ارسال قبضه کمان که نشان دار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش پای بی بری قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی کز زور بازوی شجاعت از تاب بندهاش پیداست و در استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا در تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش است و در تصور ابروی هلال وشش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دمه از دردها می شمارد با این کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلندست چه قسم سرنچه توانائی برآرد ناتوانان را اگر همه سر داشته باشند همسری زورمندان دوزه شکنجه خطا فرمودنست و ضعیفه پیکران را هم آغوشی سرکشان استخوان بمیغ قندیل خدنگهای الم نمودن اگر چله ها در میدان روز آزمائی

که درین ایام بموا نطبت اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی و اکثیده و اشتعال حرارتها مایل اطفی گردیده مگر شعله آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و بعروج مراتب شوق مستعد پس از هفته که شاید هوا شحه ابری بروی کار آرد و آشیانه ما غبار راه وحشت سپندی بردارد و هوا خواه حقیقی مهیای آستعاد دولت ملازمت و منتظر اصلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارشی پردازد بی تحریک خامه نقطه بر صفحه میگذارد و از مرتبه بسطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح شمه پردازد چه احتیاج ارسال نامه که قاصد رانیه باد می برد خلاق کیفیات عناصر مشت خاک بیدلان را از آسیب آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد و جوآب در قدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد و رود نامه فیض شمامه سرافراز توجهات گردانیده بنوید فضل و کرامت نصیبه کوشش و آرزوی بیدل رسانید کرم گستر اسایه اخلاق و تسخیر دلها طلسمی بسته که بواخواهان را دور از آنجناب سیر بهشت هم خرم نتواند ساخت و مایده الطاف کام الفت پرور انرا بچاشنی مواخته که بهنگام جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد اعمای مرحمت است و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان و مکرمت بحکم التفات کلک تفقد سلک که متصدیان آبیاری فالیز یعنی میرزا ملتانی چه قسم خربزه میرسانند نو بر بدیهه فالیز طبیعت بررسی کار آورده بی شایبه وهم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود

اشعار

برسر خوانی که میرسد انبوئی بود	جنس اول یا باو یا بر شغالان میرسد	وز بقالیزی بیاید دست تا امکان وسع
گر همه حلوا بود تلخی بیاران میرسد	با وجودانکه دندانش زتیزیهای خس	بلکه از غوغای شیش و مغزهای خربزه
تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد	انچه برما میرساند اکثرش پوسیده است	میرزا ملتانی اندیشان نمیرامشهدی
غالبا این فالی از فالیز ملتان میرسد	ما هم اینجا دیده ما اندر ایشان میکنیم	ناتوان گفتن از ایشان نیست کس چندان میرسد

درعرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت است آنقدر زحمت بار یابان محفل حضور نخواست و بقاعده کوتاهی سخن دست دعای بزلو بلندی آرا ست بیت بمحفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی که آنجا هر کجا باشی محیط آرزو باشی مقصود عمر باشد که زود سلیم بیادت خرسند رسد چه توان کرد تقاضای ضعیفی است که گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی ایشان سرو سامان ندارد که لقود تحالیف دعا را از عالم حرف شماری نه شمارد و شیرازه بندی مجموعه اعتقاد بمرتبه بی نیاز مضامین تحائف نساخته که نسخ مکاتیب تنها را از مقوله افراد باطل نه پندارد با انهمه در غلبات حوال پی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست و سبله جوئی طریق رسمیات ضروریست و در وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری بهر حال بیدعای شوق چه تمنا نماید که پیشتر از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پرواز کند بغربت وصول تواند افزود واهب حقیقی لصحبت اخلاص کیشان برپا گرداناد شعر

چیکپل از معنی مکتوب شوق آگاه نیست — تا نبوزد جانی نامه پیش یار ما را خواندن است

مدعا نیست که از حقیقت اشتیاق برد تواند شنود و چه آغاز و نه امید نسخه تمنا تواند بود از عالم سواد غباری فراهم آورده است که اگر دم مندیل را بر روی شوق برمی آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از زنجیر خجالت برنمیدارد باری از سیر سواد حیرت ره آوردی که قانعان تحف معانی بقبیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند لسخه طوبی معرفت است که در تعمیم عبارات آشنا معانی خاص مندرج توان یافت و از تخصیص معانی تشخیص حقیقی اخص می توان شکافت بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی خواهد رسانید ذخیره مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضوری در کار امید که معنی آرزو ها جلوه عبارت نماید و صورت پرده خیال بعرض وقوع آمد عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در بهار رنگ التفات بدوری انتظار کشود اگر تمهید الطهای دوری مبالغه نماید شکوه تقدیر بندگان شعور است و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوه عجز و قصور یا مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هر چند از دور و گردان تعبیر نمایند از حقیقت

قرب اشنا زنیست و الفت از همه — فراموشان تصور فاصله از خاطر بیرون کنند یاد عبادت در هر صفحه از مصحف بین عقیده تکده اخلاص شمارند و از نوشتن ایران نامه بیاد نگارند نسیم فضل اوراق نسخه انتظار برگرداند و معنی تصویر مطالعه شهود رساند

رباعی

ارسال روغن گل محرر حسب الحکم بنام نامی دوبالا سر بلندی نشانه افتخار بخشیده و بی بضاعتی اسباب طراوت را بیزخیره تر دماغیها موصول همچنین جاوید گرداناد

رباعی

امید بادهٔ عشرت بساغر کرم کیست — بیاد بر لوحسان چراغ کرم کیست
بیابانی دل بلبل صفت نگشتا ما رست — بیاد روغن گل کاشیم باغ کرم کیست
بشاشت این باغ بهوا — بهار بر تو این چراغ بهواره روشنی
در بار و دشتیم این باغ بهشت — طراوت بهار باد

فرد

ناز شست ما حال ما موقف خرام — ما عاجزان چون بیایم چه جا پانهی فتاده اند

نسیم

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن مادرگه غبار بیدست و پایان بازنشیه ضبط خود تواند پرداخت و استقبال صلای التفات بکری پیش نمی آید که افسرده حالی ناتوانان با وضع زمینگیری تواند ساخت **فرد** گرمی خورشید تابان بهر کجا تواند افگنست که محمل شبنم بهان برد پیش رخود رفتن است ۱۲ لله الحمد مزاج عافیت امتزاج قبله نیازمندان بدرجه کمال صحت فائز است تسلی گو زبرای طبع هوا خواه می باید تا بجمعیت کلی وصول یابد و لبعادت حصول دیدار ستابد ارسال خوشه های انگور انجرای تفرقه طبع الفت پرست را لوید شیرازه جمعیت داد حلاوت و جمعیت ظاهری و باطنی خوشه باغ کامرانی باد شکر پرستیهای عنایات یادآوری سعادت زبان عجز بیان است و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیازترجمان آلاء ابیات بکیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نماید پس ماندهٔ مخلهای بید رد لیست صبح پشمینهی که طلوع شفقت نامه همگی بیان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافله دعا محرم جناب فیض انتساب منور سپهر سدید لطائف معانی فائز نگردیده بیتی که منقوش صفحه خیال شد تقریب ذکر خیر و سیلهٔ عرض انکاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان رنگینیهای دیگر موقوف مقدم بهار توام بهت الثنا، الله سرور دلهای مشتاق خواهد بخشید **قطعه**

شبنم امیدم ازدل بیدرس چشم گریانم ۱۲ زحسرت چون نگه بردل هجوم آورده مژگانم ۱۲ بیا ای آفتاب عالم امید مشتاقان ۱۲ چو صبح طلایر رنگیست بر کرد تو گردانم ۱۲ **فرد** دورازدر تو داغ دلی نقش بسته ایم ۱۲ خاک فسرده بسر خود نشسته ایم ۱۲ وضع تسلیم باد آئی دارد محو آرزوی دوستیست ۱۲ دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد بمناجات صلای سعادتی **قطعه**

که یارب ازچه کل از لیشه رنگ حنا دارد ۱۲ کف پائی که جا در پرده های چشم ما دارد ۱۲ بیا ای استقبال او عمر لیست از خود میروم بیدل ۱۲ خرامش رشکست رنگ من آواز پا دارد ۱۲ دیده حسرت نگاه پیش ازین غبار کوچه انتظار مباد و شوق دیدار پرست باین حسرت داغ مهجوری مبیناد اقبال سعادت ازلی برات شکرانه که از نوید صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوز و حضور عشرت بدی دستگاه بنیوائی که بلبغ باد کرم ایجاد چراغ امید افروز دکم نفسی اثر جبو باندک بر الفعال طبیعت از فزود اما بکمک یا صنیع الله فهو خیر من شکر چاره نبود در رهبر صورت التراشش پی تقویت فراهمی نیست اگر بخاری بعرض می آرد اعتماد ضمن اثر داد قوت بخش مزاج اعیان جز مژده توانائی ذات کرم صفات نصیب کوشش مخلصان نکرد انا د فرد زندانی حریانکده داغ وفائیم ۱۲ بر ما نتوان بست خطاهای معافی مقبول فیض ازل طبع صاحب معنی که با قبال توجه نیاز بی ابضاعتان بغز امتیاز می نازد و بهمین التفاتش اجزای بی سر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از جهو مه انیمه نقاط افکر شک افتد دران نسخه یقین تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان برد بهمچنان فطرت سراز نقص ادراک خود بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست ۱۲ کرا پسندید پسندید و هر چه برگزیدید برگزید قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال و اطوار آن معنی نواز منتخب اعیان ظهور دارد امید ارفتوحاتی که سازاندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنای اثار اوست لبطور سامعه نوازی مترنم آهنگ مبارکباد و برجمع پیش آهنگان مقام اخلاص زمزمه های میمنت دوام بساناد تاید انیردی آنذات اقبال آیات را کبر امتی ممتاز اعیان گردانیده که در مقابلش سر خم بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد نبرد انجا رنال بچیدن ندرد و اگر همه طینت خصم طوفان آلوده پست جز در نقاب خاکستر سراز جیب برنمی آرد ثناء رانه بیتی چند درین مقام عرض رود دانست از پیشکشهای تحایف مبارکباد انکاشت همو ضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اشراد **ابیات** دوشم از کردون ندا آمد که خان دلنواز ۱۲ کرد در یکدم زدن بنیاد میوانی خراب ۱۲ گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد ۱۲ کرد هر گردون کشتی بنشیند از تغیش در آب ۱۲ بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرور یست ۱۲ حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب ۱۲ بی تکلف چیست میوانی وجات و اجیوت ۱۲ تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب ۱۲ تا یک جهان

خفا شش

لیکن در عرض اشتیاق حیران **بیت** گداز یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم که سپندم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن **رباعی**

لقد طرب ما که شما را می دارد ۰ درخور دکمالیست عتبای دارد ۰ هر چند مثال اضافی مشخص بود آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی از سفحای اضافی اوست باضافه مناصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب

ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص سرایرویت کثرت اعتبار بتبع فیض معرفت و سعادت مبارکبها رساناد **قطعه**

عمر لیست که انفاس معانی تکرار ۰	معروف دعاهاست چه لیل و نهار	یارب که مراتب عروج جاهست	برفرق جهان چتر زندگردون وار
رباعی سامان تو آنقدر میسا گردد ۰ کز قطره رسد بموج و دریا گردد ۰	از تخم نهال و از نهال آرد تخم	وان نخل بخود بالد و طوبی گردد
قطعه خامه ام باز سر سجده شوقی دارد ۰ جبهه در یاد تو می ساید و وقتی دارد	حلقه قامتی آر آستانم مفت نیاز	قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

با وجود جمعیت بابی که از توجه آن کامروای مسالکین در همه حال بهره جا حاصلست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه سی توان ۰ زد بدیبا بر نگ مضمون و شکن سطری توان خرید ا جزای قطره بمیرد پا اگر همه نقش گوهر بند دبی شیرازه فضل محیط از عقده پریشان نسبتی برنمی آید و کاروان انفاس پادر هوا هر چند در کسوت سبح بر خود بالد بحضور سر منزل دل با رجمعیت نمی کشاید **فرد** تا کی دمد فسردگی از انتظار ما ۰ یارب بدامنی برسانی غبار ما ۰ غیر از تمنای دیدار خواهشها

خجلت و خبر سجده محراب حضور عباد تنها ندامت **فرد** مپرس از طپشهای نبض دلم ۰ که پرواز محو است و من بسمل

امروز از عبارت بیدلنواز نامه کیفیتی بر طبع قاصر پرتو انداخت که اگر از متانتش دم نزند نفس بزرگ یا قوت ناز تمکین می تواند و حجت

و اگر بر نگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل فخیره بهاری تواند اندوخت فضل واهب نشاه قدرت بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت

بدرجه اعلی فایز گرداناد نشاه الطاف ظهور عبارت سرافراز نامه ساغر هزار رنگ شفقت دربار مطالعه داشت افسرده

دماغ زاویه بیدلی را محمور یاس بپای انتظار بگذاشت قبل از اعطاف نیفته کرم نوید فتح و نصرت و مژده عدل و رافت از زبان جمهور

بهزار غائله غلبه سامعه نواز گردیده بود احمال آن حقیقت امروز نقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقة آنموذجی از ذخایر امید هواخواه بعرصه

وقوع آمده بنوز مراتب آرزو آئینه نامی پایه بدایت است و درجات تمنا ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل منبعثه

ظهور رساناد و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداناد **قطعه** بیدلان سخت بی نوایانند ۰ بی نفس هستی آشنایانند

در طرب زار عالم خم و پیچ ۰ یک عرق خجلت اند و باقی هیچ ۰ خامه نارسائیهای طاقت تحریر مشکل بلغزش می آورد و شکی

بوضع نقطگی چکید و صفحه از بی وسعتیهای دستگاه بیان بر خود پیچیدنی داشت شکنی در صورت سطر بالید **بیت** خاک من

تعمد در دل طوفان غبار یکسیه ست ۰ حسرت بیمار عشقم نالهٔ دارد بلبستر من که در هر صورت خاک نشین زاویه دعائیم و در هر صفت عجز پرست

معبد تنها ارسال و عرض سمن بادام بصد مزاج جان پروری در دفع یبوستهای بیدماغی کوشید و بهزار نشاه فیض گستری سرشوش

مراتب عشرت آیاغی گردید بی تکلف نخل بادام چقدر انتظار یعقوبی در پرده تصور چیند تا باین بوی پیراهنش چشم گشاید و نهال سمن

چه تمدد از یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشمانین باد امشس راه اقبال دانماند بهارستان سمن اقبال تهمت کمین جیفائی مباد

و شکوفه زار بادام عشرت پرکن بر خیال افسردگی مبیناد **آقتضای وضع بیدلی و جمیع احوال حیرتست و در همه اوقات حسرت**

اگر از ورود عنایت نامه ها به فکر جمعیتی نیفتد بر تفرقه مبیاد شما یدگر است بتصنع یاد التفاتها دو داز دماغ زندگی برمی آرد کاش نسیانی

بفریاد دل حسرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب و کامان نیز از اشغال دیرباز ندو بیدلان را همان یک آرزوی دیدار عبارات بسیار

است اما همه انفعال مضمون تحقیق و اشارات بیشتر اما یک قلم خجلت کش امتیاز تفریق معبود حقیقی دیده انتظار ما را بشهود جمال مطلب

رساند

رساند دم سود ا برست را بوجود
کن ۰ عا فرم گرداند **بیت**
نامه دیگرم به لطف تو احت ۰
نشاه بجده را دو بالا نیست
در رسیدن نسخه دیوان بیاد
آوری بهای زر دباغ نبود زود
بیهای وصول معان ازد
بر انتظاری معین باد بی تکلف
بیح کافری عذاب تصور جان
مبیناد و بیح گونه کاری نام
تخیر دوری مشنواد از وصل
بخیالی سل بودن آئینه ی سالی ۱
بمثال نشیمن است و از نامه
دیبهانم کام دل جستن نخل و فی
بمرسانیدن لفتح تقشیع ۱
و تکلف تکلف **بیت**
روز دشا عاشب کرم دا آخر فراق
یارم که خود را از نسوزم شمعی در گذارم
بهم حال متوجه معنی خود بوده بسیل
فحزون را از دعا گویان شمارند
بعد از شکر نعمتهای کرم
نقش چینی برقم بیخودی آرد که
حسب الارشاد منسوبان جناب
دبامید قبول طبع معنی پسند
طبیعت را مستعد مامور ی شناخت
بلکن

لیکن بانی غزل وقتی بمعرض توهم آورده که از عهدهٔ آن همان خودش تواند برآمد سیر فطرتهای سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست
خاصه بنای دول که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا میکرد
که نظمی ساده از قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند و بصله عقوبتها واصل گردیده تا آنکه یکی از مزاج دانان کاغذ
سفیدی بدعوی تمام از نظر گذراند و گفت در اینجا قصیدهٔ نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف خطوط متعارف هم ندارد اما
مردمی باید که بعرصهٔ تحریر و تقریرش قدم گذارد الحال نیز دبستان امکان از آن جنس طبایع خالی نیست وگرنه در زمینی که
غیر از همین قافیه چند وضع دیگر متصور نباشد کسی چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن فیاض عالم
معانیست هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند بشکر الله خان اشارت قدسی بشارت فکر غزلی که مطلعش منظور
طبع معنی پسند افتاده دعاگوی خاکسار را بنوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی
شاهد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر باد **ابیات** بی پرده است و نیست عیان راز من
هنوز ٭ از خاک میدهد چو گلم پیرهن هنوز ٭ از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس ٭ در خون طپید شوق و نکشتم چمن هنوز ٭ یک جلوه
انتظار تو در خاطرم گذشت ٭ آئینه میدمد ز سراپای من هنوز ٭ **ایضاً فرد** بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من ٭
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم ٭ انفاس مرحمت ستا همان مصروف لوازم دعاگوئیست و اندیشه لقا مشتاق همچنان
محو مراتب دیدار آرزوئی **قطعه** آگاه دلانی که فراموش خوداند ٭ عاجز نفس از تعلق هوش خوداند ٭ زین درد که میکشند
بار هستی ٭ یکسر چو حباب آبله دوش خوداند ٭ غیر از تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد مسبب حقیقی منتظران این
عطیه را از کلفت امتداد برآرد **رباعی** هرچند دل اسباب عنایت دارد ٭ با دیده بیاد تو گهر میبارد
هرگاه که آستانت آید بخیال ٭ آهنگ سر جبهه ام میخارد ٭ خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود کردنی نیفراخته
و شرم بیمقداری بخدمتگذاری تسلیمی تهیه سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز اینست واحسرتاه و اگر ساز غفلت باین رنگ است واغفلتاه
بهر عجز و غفلت تازگی ورود این ابیات وسیلهٔ آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد و هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگونی انفعال
دامی نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل**
بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند ز من ٭ عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من ٭ تا بخوشد سرمه از خاکستر من چون سپند ٭ خامشی را
هم محبت ناله میداند ز من ٭ آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود ٭ شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من ٭ بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها
مپرس ٭ دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند ز من ٭ روشن بیانیهای هلال عید که اشارهٔ ابروئیست از عروج مطلع کمال و موج باده از
ساغر کیفیات محفل عز و اقبال رشتهٔ نزاکتی برهم تافته و بشمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین
باد قلت استعداد قوافی خجلت اختصار مجنباد **قطعه** هلال امشب بآن مستی برون از پرده می آید ٭ که گوئی از می بزمت لبی تر کرده
می آید ٭ همه گر شب بود برگ صبوحی مفت عشرتها ٭ تبسمهای این مطلع سحر پرورده می آید ٭ باین سامان که شد یارب کلاه آرای
مستانت ٭ که ماه نو هم از گردون قدح کج کرده می آید ٭ بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشا دل اخلاص منزل را
صفای آئینه بخشید و بسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را در سرمهٔ عشرت حضور خوابانید قبول معذرت وداع باقبال معانی
شفقت نواخت و رایحهٔ تحسین غنچه گیهای طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژدهٔ تفریح معجون بنشاه ممتاز نگردانید که معالجهٔ
خمارهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خواص رنجک بگرمی پیش نیاید که ناگواری افسردگیهای دوری را بدهان تفنگ

که سبب جمعیت عالمی است و لیل فکر تاریخی کرده متوقع مطالعهٔ اقبال اثر است هر چند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفر جنگ همهور
سرهون صلهٔ انفعال است لله الحمد اندیشه دعاگویها بجوی تقریبی است که بآن وسیله تحفهٔ فقره در پیش گذارد یا مصرعی در آنجناب
معروض دارد وگرنه چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق پی پروانگاشتنی دارد و به آهنگ ساز
بی نیازی مسازیرده برمی آرد **قطعه** شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب که آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر که عرشش
از اقلیم دلی کرد آهنگ خروج که تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر که اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد که در غل و زنجیر رفت
اسکندر از طوق و کمر که تاخت بر کلکنده رایات ظفر سال دوم که همچنان بر قلعت قطب الملک طوفان داد سر که گشت از روی
جمل در دیدهٔ اهل حساب که سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر که خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم که داد شوخیهای
او راکم درین مصرع خبر که هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کنند که اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور که پی پرده کی اسرار ارادهٔ الهی در عالم
اعتقاد عوام مغنیست مختفی پرده خیال و اوهام که با وجود نشانهای صریح نامی پیش ندارد و خبر بعبارات لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی آرد
اما سراغ کما هیش از وقوع خاطر عرفار و شنست و مطور کما لش از حصول مطالب کملا میرهن بعضی از خواهشهای این طایفه که در پرده غیب
حرکت نماید و با نجمن شهود چهره نکشاید حواله بر غلباب نسبت تنزیه است صورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد
پیرتو آرزوئی از سراد ق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همعنان توجه نیافته رابطهٔ نسبتهای
الهی و کیانی آئینهٔ ارادت ازلی باصافی طینت ایشان توام گردانا دو مژده های علو درجات صوری و معنوی پیش از خواست بخواست
رساناد **رباعی** بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم که خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم که نمیدانم چه نیز نگست افسون
محبت را که که خود را بهم تو می پندارم و با خود سخن دارم که عذر غفلتهای بیخودان بزبان تسفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت است
و جرایم اعمال بیخبر بها بر قلم عفو آسان انداز نارسایان حق عبودیت نامه سیاههای کامل قلمی مسوده احوال که از مطالعه سعادت
محروم است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق نیستی و معدومی **فرد** زدست اهل عدم هر چه آید اعجاز است که سجدهٔ تم بپذیرند اگر کنم
تقصیر که از مشاهده با تصور ساختن اضطرار یست واز وصل بخیال چشم باختن بی اختیاری در نیوقت که ورود التفات نامه بموصولی
فیض عظمی هدایت فرمود و مژدهٔ دیدار تجلی انوار در اندیشه بید لنوازی گشود هر سر موی مستمند مژده ایست از چشم انتظار بیرون نشسته
واز هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که مدانتظار مرگانی نماید و غبار دوریها بسر مکی دیده فرود آید **قطعه**
چو گل هزار چنین سجده میکشد آغوش که نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست که غنیمت است چو فرگان اگر رسیم بهم که وگرنه راحت دیگر
خیال مبهم کیست که عنایات غزل تازه بصله های کرامت نواخت و بشکر افادت توالی مسرا شارات معنوی ساخت هر چند آرزو
مصروف حصول این دولت بود که از دو اسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی بمحفل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیهای
چراغ اندیشه پرتو تسلیمی دست در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست مسودهٔ شعری چند بالسنخه طور
معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد کرد بدیده بمعرض رسال رسانید غرض مالقی واردات موقوف ورود آن نسخه اشفقت
است و منتظر وصول آن مجموعهٔ بکرمت **فرد** تشخص نسیان شکوه سنج غفلت اجابت نیست که تا فراموشی بخاطر ها ست
دریا ویم ما که غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد پراکنده و پریشان و راندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی
آئینه داری ننماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت نمیکشاید با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما همچو ساغر می بلب اریم و مخموریم ما
قطعه بحر در آغوش موج ما همان محو کنار ما با عشق بی پرده است معذوریم ما تا بماد آگاهی ندروفرمای هوش بیخودان باشند

دلبقوت اعانی بنا بر آن
ارزمین جاهلیت بر آن باشند
پیوسته مشتاق است مشتاق
تصور نمایند و بهواره آرزومند
ست آرزومند یقین فرمایند

قطعه

لطوفانگاه آشوب حوادث که
نمیدانیم ما را چیست باعث
جا بیم و صفای سینه نیست
نفس گر میکشیم آئینه نیست
اگر فریب هستی غبار راه
تنش نمی بود عرق میشد بهم
شی نقاب توهم نمیکشود و اگر
افسون الفت سلسلهٔ تعلق
نمی آراست طبیعت در اندیشه
گسستن بر خود نمیگماشت ابنای
مستدل دیوان امکان که چرا چنان
و ممکنات اعتباری قابلیت ندارد
مضمونیست پیش پا افتاده
و شیشه های خمستان ظهور که
غیر از حیرت شرابی بعرض نمی آرد
چیا یست شکست آماده چرا نگارد
بر آن اسرار فهم معنی وجود و عدم
مکشوف نباشد اگر سی ما عاجزان
کار میکرد اعتراف بر بندگی
که کمال عجز است ستایش نمودیم
و اگر

واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم میکشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی آفتابی تقصیر نداشت و خاک بمقتضای
اختیار چرا علم آسمانی نمی افراشت هر چند قلق و اضطرابها بی اختیاریست بتکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسله وضع رضا
برهم نخورد و سررشته تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت وابسته اوست از دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیه صبر که حصول سعادت صوری و
معنویست مشرف گرداناد و زبان حمد و شکر که دلیل معرفت حقیقی است کرامت کناد بشیخ غلام محی الدین بیمزه گیهای ترشی ایام تشویش
اوقات آن شکرستان حلاوت مباد ارسال انبه های منتخب که هر یک از لذتی سربسته نوید ذوقی تمام داشت تلخکامان زاویه
بیدلی را دل تازیان بچاشنیهای حصول شکر انباشت کامروای حقیقی بنخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقه فصل شیرین کلام
نعمت جاوید گرداناد در جواب اندیشه صحبت و رخصت که معنی نسخه غیر اتحادیست از خاطر وحدت مناظر مرتفع باد هرگاه اقتضای
اتفاق صحبت با نقاب از روی وقوع میکشاید قدم محبان در دیده ها مردمی مینماید و ناخواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده است
آئینه خانه دلها آغوش مشاهده حقیقت کشوده اگر حاضر دیده بدیدار روشن و اگر بعینیت پرداخته اید اندیشه بتصور گلشن درینصورت اگر پای
عذری در میان آید زنگ آئینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادی این توهمها
معطوف باید گردانید حقه های تحائف نشاه بقلقل خموشی مینالی کرده اند و پیام دم کشیهای ساز التفات آورده بامداد نفسهای
گرم حیات بخش دوستان باشند بشکر الله خان و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق و اثنینیت آن دو متحد اندیشیدن خجلت فهم یکتائیست
و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن انفعال احولی و رعنائی قطعه محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر
بیزبانیها خواهد خواست **قطعه**

بیا ساقی ای آفتاب یقین ٭ تجرد بیان کتاب یقین ٭ که ما را بجولانگه اعتبار ٭
نشانده است افسردگی در غبار ٭ سبکروحی گر شود شمع راه ٭ فلک سیری آسان تر است از نگاه ٭ جهانی شد از نارسائی هلاک ٭
فلک بود اگر بال میداشت خاک ٭

بیت روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما ٭ در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم ٭

شیرازه بند نسخه ظهور پیش ازین تفرقه اخرای بیدلان راضی مباد متتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر نیاز می آرد
و از مطالعه اصلاح آرا توقع پیرایه قبول دارد **قطعه** کرده ام سرمشق حسرت سرو موزون ترا ٭ ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا ٭
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد ٭ هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا ٭ از مطالعه احوال معنی خدمتان که بصورت
سراپا تقصیرند غافل نباشند مفاوضه عنایت مضمون بعد از انتظاری مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید تکرار این جنس عنایات
از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد تکلف است و آنچه بنگارش آرد نادانی تصرف بعرض این دو بیت
تکیه بر قسم می نماید و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید **ابیات** به پیمان نازت که رنگ منست ٭ بآهنگ سازت که چنگ منست ٭
بتو کز منی جست وجوها تلف ٭ بمن کز توام گفتگو بر طرف ٭ نماینده اسرار حقیقت دید عالی کرامت کناد و به شهود دوام
واصل گرداناد نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم میساخت امروز در صورت خط جبهه ساست و دعائی که در پرده نفس حسرت
طپیدن میکشند بکسوت نامه بال کشا آبله پایان وادی مقصود را ذکر کیفیت طلب هم پیمانه جمعیت وصال است و عاجز نگاهان محفل
شهود را خیال دولت دیدار نیز آئینه داری حضور جمال **قطعه** تا حضور وصل درس دیده مشتاق بود ٭ دل فراغی داشت از حسرت
بیانیهای خط ٭ این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم ٭ میرویم از خود بدوش ناتوانیهای خط ٭ معنی نوازا طور معرفت از
هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان است و بهوای نثار آن گلیم ایمن حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان لله الحمد ذات
معجز آیات دران سمت ید بیضائی کشوده و عصای قدرتی ننموده که آل فرعون یعنی زمره طاغیان که غرقه نیل ادبارند تا قیامت

[illegible]

هر چه در باب ثناء زین العابدین و غیر آن که امثال بایجا صلان مرزع ایجاد ند از عالم اخلاق بطور پیوسته دمی پیوند د غیر از آثار رافت
حقیقی نیست اجر و قوع این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود لیست و بمقتضای
مناسبت مقام در سلک حقایق معروض پیوست **قطعه** افراط حقیقت است و اعیان تفریط که این جمله مرکب آن همه فیض بسیط که
کم ظرفی ما فضل ترا مانع نیست که گر قطره بود قطره محیط است محیط که **رباعی** عید آمده تا در طرب بکشاید که وز ساغر ماه باده ها
پیماید که یارب بدعای بیدلان تا دم صور که چون نور هلال و رنقت افزاید که آفرینندهٔ نقص و کمال ماه و هلال بی شائبهٔ نقصان و زوال
پر تو آن فروغ آیات خورشید آیات بر فرق بلال نشستان ذره مقدار تابنده دارد و جبههٔ اخلاص هواخواهانرا بتسلیمات مبارکباد چون
هلال عید آینده دار کمال سعادت گرداناد که عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی است هر آنی برنگی جلوه گر است و تا رمقی از زندگی
تجدید عجز نیاز گستر فی الحال قطعه که تا رگیش بوئی از عالم تحقیق دارد و محمور شوقش ساغر سرخوشیهای حال می پندارد بهوای یارتانی
محفل قبول عرض میدهد اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نواز باد **قطعه** شباز عافیت و در جامم رسید که زاد و ضاع مستان پیامم
رسید که که هر جا مضرابی کفر و دین که مخالف نواز و گمان یقین که فنی کردن شیشه در دست گیرد که نواهای وهم جهان پست گیرد که
وگر شمع امکان خموشی کند جهان جمله ظلمت فروشی کند بمی سازکن نور جاوید باش قدح گیر در دست و خورشید باش
هر چند زمینگیر بهای وضع انتظار در حصول دولت دیدار سبب است اما بنسبت حال بیدلان انحراف جادهٔ شرم است و خلاف قاعدهٔ
ادب **قطعه** حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی که مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی که آئینهٔ تسلیم فضولی چه خیال است که رنگی بنمایم
که تو آنرا ننمائی که سعادت قدم بوسی که معراج جبین اخلاص است نصیب نیازمندان باد هر چند سراپای خیر اندیش آشیان
سرای بی ریاست دبوساطت عرائض دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه سا اما کلک نیاز سلک سرنگونیهای خجلت بیکاری میکشند
و لب بر بنیوائی بینیازی نهای نالهٔ در پردهٔ خیال میدمانید بحکم بی اختیاریها کرم آهنگ معذوری گردید تا صفیر دعائی بلند سازد و
گردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد **رباعی** یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه که نصرت بالدر شحهٔ فضل الله و زجبهه
لعنت رقم بدخواهان که چون آتش افسرده و مدبخت سیاه که سرمایهٔ دیگر که در خور قبول آن جناب تواند بود کرامت بالبضاعتی که
از پهلوی آن دو دکان مقداری تواند کشود کجا **بیت** الفعال آب کردار ناکسیهایم میرس که خاک میکردم براهت گر سری میداشتم
بنسبت تحایف عوام امتیاز دعای فقرا را در حضرت کریم دلیلیست غریب با آنکه دعاها آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل
استعداد داعیست در معنی خود را معرض نثار می آرد ازینجاست که کریم نظر التفات بحال درویش متیسر میگارد **فرد** قیمت وصالش
ندارد دست گاه کائنات که نقد ما هیچست شاید هم بما سود اکند که محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد که **قطعه**
تا نظر بر چمن وضع جهان کردیم که ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم که نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا که عبرت آلوده بهر
رنگ نظرها کردیم که انچه بیداری ما دام نظر می فهمید که حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم که چار دیوار عنصر اعتبار طلسمی است
پی بود و چار سوی انجمن گیرودار تخیلی خالی از متاع نمود نه بر بنای این طلسم چون گرد باد اعتماد مداری نه در شکست این دیوار چون
رنگ پایه اختیاری اگر نور تامل آینه پرداز دیدهٔ آگاهی گردد ذرهٔ تا آفتاب بال پرواز عبرت است و قطرهٔ تا محیط کردجولان وحشت
صبح تا نفس میزند غبار هستی بباد داده است و شعله تا قامت راست کند بفکر خاکستر افتاده فانوس آسمانها از دود چراغان
اختر نیلیست و آینه سحاب از نفس بی قرهای جسته چهره پرداز اثر سیلی سخن نقاب لب نشگافته جوهر آینه هوست و نفس سر از دل نا کشیده
کمند کنگرهٔ فنا **قطعه** خانهٔ نیرنگ هستی حسرت سیلاب است و بس که روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان که سود بازار

تماشا کردنی هست پیش نیست
گر متاع ایمنت گو آتش بر چینه
دکان که در مکتب امتیاز
تا حرف م قوم ما نی است
سیاه پوش دردستان
تحقیق تا سط مکتوب نشیمنی
کفن در آغوش کموت زنگاری
آیینهٔ شاهد معبودی جلوه ها
و وضع سینه چاک شاه گواه
یاد بردن طره های دوتانه
حسن ایجاب بستر نازی تواند
آسودن عشق دو دکان جمعیت
داغ می تواند کشود بیت
زندگی شیشه بی تیست که
مانند حباب که هر که هست
آینه پیش نفس میگیرد که
از شکست رنگ سر از جیب نیرنگی
بر آوردن زمین را قبل از فشانی
غبار همان خاک بر سر کردن
شمع تا نظر میکشاید چشم بر سفر
روشن کرده است موج تا سر
بوی آرد جاده رفتن بوعرض آورده
صبح از گرد باد در پیچ و تاب دامن
چیدن کوه از فساد در اضطراب
فکر خرامیدن آسمان از رفتن
غبار آوارگی خرمن مجیطاز ساحل
آغوش

آغوش نیستی پیرامن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بواو راق نفس میگرداند اگر چمن ابرش لباس مانیان پوشیده نست و اگر انجمن از شعله شمعش نکنند آه بپیچیدن **قطعه** رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر که زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر بست تا دگر ده ایم از خویش بیرون رفته ایم که شعلهٔ ما را قدم بود است سر بر داشتن که معنی آگاه از تحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام گزین سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریای مغفرت میر صاحب قدسی مناقبی بپردازد که از طوفان کاری اشک خامه ها کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائیست و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامه ها بسطر مکتوب بر نگ گرد باد صحرائی دل ندامت منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه تنیده که پی سوختن بنیاد هستی بال نفسی توان کشود و دیدهٔ عبرت رسیده از جوش اشک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلامت شستن دگر گانی بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن فیض مواطن می توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمائی افق سامی طبع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیداست از رفتن دل جز دیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ کی تواند افروخت **قطعه** از نهان گشتن تشخص آینه می بالد و زنگ ۞ بحر اگر خشک شود آب گهر می سوزد ۞ خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد ۞ هر کجا داغ شود جسم جگر می سوزد ۞ اگر از تلقین صبر بآن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساطت انوار خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی بآن مورانیدش نسخهٔ حقایق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا اوردن از آئینه اهل شهود مجتمع نیست که زندگی بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمانهٔ پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پرواخرامی سیل را بعنوان امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار بی اساس تعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا مانع جولان حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح نتوان نخجته زد در جیب عیسی روزن این خانه ببدل تا کجا کرد غبار گر قلم هجوم غبار دامیست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای سعی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راحت مینمایند و از خود تهی شدگان دریای یقین در احاطهٔ این دیوار حباب دار چشم تاملی میکشایند **قطعه** نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات ۞ همه از دیدهٔ ما هیچ نمانده است میگذرد ۞ چون نفس خانه بپرستیم و نداریم آرام ۞ عمر آسودگی مالبسر میگذرد ۞ دریادلانی کز اکسوت مائیت حباب وار بیرون آمده اند جز بیکتائی محیط آغوش نکشاده اند و عالمی همتائی که از عالم رنگ و بو بر نگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید آشیان ننهاده اند **فرد** که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارش ۞ هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن ۞ فنای صوری این طایفه زوال معنی ایشان نیست اگر مثال اعتباری نقد تخیلی باخته باشد تشخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس عارضی بدست اندازد فرسودگی محو گردد پیکر اصلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست جسمانیت و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی **فرد** در غبار جسم ار انسیت رنگ اعتبار ۞ خاک بر سر کرده است آینه ما زین غبار ۞ هر چند نسخهٔ دل بحکم اختیاری خرابپریشانی ربط ندارد نخجه واری بتامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاودانی باید کشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارد و بی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد

تبعی استعارات عالم ارتسام که نیاز اتصاف عبودیت مقام است در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعهٔ از بهشت یکتائی دعالم خیال جلوه نموده و بسر نگ غنچه و گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنوی کشوده مگر عندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سر آید

تا از نخلت بی زبانی نهاد بر آید
قطعه بر چشم دل خطایگان
سوادی کز دمشق گانی نه پرچون
فرشگان بپرویز یک قلم آغوش
کردیم ۞ بخیر مژده
بهاری داد کز شوقش
چو اشک از دیده تا دامان دل
آئینه پاچیدم ۞ دل و چشمی
ذبوس لفظ و معنی دا پیش
بان شوخی کمن هم چون نفس
بر خویش پیچیدم ۞ کدامین چشم
دکو دل از تماشا نیستم غافل
ستاره و شعله باهم موج میزد از خاکه
من دیدم ۞ طواف بیخودی
کردم بپای دیده افتاد و همه
بیخود حیرتی بردم در دل پر بودم
زدرس دیده و دل آرمن بیدل
چرمی پرسی ۞ سراپا حیرتم
حیرت نمیدانم چم فهمیدم ۞
رنگینیهای بهار لفظ و معنی نرم مشق
چمن طغیان بوی گل کلام ما
قانون عواطف بیه انوازنے
بمهربانی تو جهات بیم یاد و لطف آموز
بلطف احسان یاد بر فتوات ساز
بکتائی کز نواهای عالم افکار بیحضور
محفل دیدار از بیگانان پرده حیرت
نوائیست

نوائیست ورنگهای چمستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالان شکسته ادائی هرچند تجدید نیاز نامه درعرض حقیقت اخلاص غفلتی ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بمعرض سجده رسانید چه نویسد که شاهد طپشهای دل تواند بود دو چه نگارد که طومار اظهار نتواند کشود غزلی که آن مطلع عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مال داشت بحکم بی اختیاری برصفحه نیاز نگاشت **بیت** محو دیدار کیم کزو در باش جلوه اش هر برمژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد فتوحات ازلی بهمعنان موکب توجه باد مضمون کرامت نامه نبوازشی که خبر درخورد هنر گیهای آنجناب کرم انتساب نتواند بود سر بلندی عجز شتران عالم نیاز فرمود **بیت** من از مروت طبع کریم دانستم که آب گشتن بحر انیقدر زشرم سخاست که بحکم ماموری نظم تاریخ فتح باوجود دقت بحر آنچه مطابق قوافی افتاد بی تکلفانه ربطی داد **قطعه**

از باد برد بپشم در دست	با هفت پسر که هر کدامش	چون کوه سری به تیغ می بست	سر جیل نرد که با سبحی رام
می بود چو خر بس از خری هست	با لشکر خان آسمان جاه	گردید طرف ز فطرت پست	عمری در کوهسار میوات
هر جنگ مبارزان کمر بست	آتش زنه بهادران خورد	چندانکه ز سنگ چون شرر جست	یعنی به پناه قلعه و کوه
تا از دمه تیغ بی امان رست	در تاریخیش مهندس فکر	فرمود دل نرو که بشکست	گر بخیت بصد هزار تشویش
			حقیقت دوام فتح و اقبالی

که از عالم غیب شامل آن ذات نصرت صفاتست بتازگیهای ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گدازا نوید این فتح نمایان هرقدر بر بردی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهای هواخواهان را تعلیم شکفتن و بالیدن فرمود **فرد**

کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست که زدستهای دعا کن حصار و نازان باش که هرچند در حضوری و غیبت بضاعت فقر اتسلیم و دست دعاست امادوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه خالی از عرق انفعالی نیست **فرد** جبهه خجلتی آراسته ایم که عذر خویش از کرمت خواسته ایم که فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف

از کنجا ز غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چار سوی شهود آمد و رفت امید لیلیست برآنکه این نقد اثیار لیست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبی است نه آموختنی طایفه که از نقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده اند نفسی درعوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد دست اند اما غافل و تقویت این سرشته فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشا حال دریادلانی که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین شان جلوه فرما لله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد است که اگر مخالفی بر کج نفعلی سر آید چون پیکر خیک نارستی از طینتش سر برمی آرد و اگر خودسری بخارج آهنگی میل نماید چون نی انبان رحمت بنفخش می افتارد بنیوانی که عبور آهنگ آن سرزمین کردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید و بی برگی که لپس سواد آن نواح شناخت از شگفتگیهای جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب فروش این معنی است که چمن طراز حدیقه فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ناقه امید از اجمیر با سلام آباد کشیده و از ناسعادتیهای زمان اقبال که عوارضش منعف طبیعت خان استغنا نشان بود وصول سرمنزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را بروی صبر و توکل فهمیده بحکم بیچاره گی پای آرزو را بدامن بی تردی پیچیده در حالتی که بپایان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت استشهار مکارم اخلاق اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت خودداری برآمده بجنگ قصیده طالب ایلی شتافت و بلعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده

ظفری در یافت متوقع تحسین فطرت صحت تلقین است و محتاج آفرین طبع بسیار آفرین پای بیدل مشتاق نیز باین تقریب یادی از حال فراموشی مآل داد نزد بلی مشتاق نزد و کردن این پیچ دیر نخافل مباد

سامع بیحار فضل الهی وجوه بی بضاعتی لایتناهی دماغ آرای آن نشاه و رفیع نشانان و نشاندوزان باد ول کیخ و احسان باد هرچند سیر طاقت بیدل نفس دارد دل تا زبان پیش نیست در پرواز دعا

افشانی نالهی پندارد و با آنکه چون نگاه از مقیمان زاویه حیرت است در اندازخسرت دیدار صفحه آفاق طلب می شمارد و دعوی وصول نه حضور شبنمی است چکیده زمین گذار نشور و اشک باری در پرده ساز بینوائی نیچ وای این مدعا است و در مقام عجز نارسائی تسلی زرم میان تمنا

فرد

فرد که گر من نخواهم گل از وصل چید ٭ بر دوستان ناله خواهد رسید ٭ درین نشاه که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجناب است
آئینهٔ اسرار سیادت میر سید محمد و رفقای ایشان که از صفا کیشان این روزگارند تمنای حصول سعادت دارند بگرم روئی توجهی
اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند تمثال نتایج از مرات صواب محو نخواهد بود اگر نقش جبین خامهٔ سجده سرشت جوهر آرای آئینه
نیاز نمی بود صورت تسلیم بیدست و پایان بنظر عاطفت که میدید و اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی میکرد کمند ناله
بی زبانان بکنگرهٔ صفا که میرسانید سرگشتهٔ عالم اشتیاق که در محیط امکان حباب وار به بیدلی مشهور است مالقد نفس در کره
هستی دارد از بیتابیهای سودای طلب معذور نمی نشیند و تا پرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده می نماید از جستجوهای صبح
وصول بساط تسلی نمی چیند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بر بال شکست رنگ می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال
بپرواز دیدهٔ انتظار حواله می نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصدای ازلی خامهٔ وحشی طاقت رمیده را رام تسلی نمی نماید و بموجی از روانی
ارسال نامه علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرماید جلای آئینهٔ امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در عالم بیکاریها
جیب و دامان مکاتیب بمشق خراشی می توان انباشت و تا در چشم دوات اثر نمی باقیست مژگان خامه را خشک نمی باید گذاشت از
درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است چه نگارد که با وجود کثرت یکعالم آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر نریستن است
و همصحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینیهای تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت اینقدر مغتنم میداند که گاهی از زبان
خامه با دوات کرم سرگوشی میگردد و گاهی بصحبت کتابی همدرس معنی خموشی میشود **فرد** مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم ٭ از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید
شوق پرده آرزوی معانی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر برآرد خمیرمایهٔ بنیاد خاک با آب گوهر از بصیرت
دور است و معجون عوارض نفسانی با امتزاج جوهر روح عین قصور سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی که زبان خامه ها یک قلم
از سینه چاکان حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پرواز هوای او نقطه ها را از توجه کرامت اثرش بساط
سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را بمطالعهٔ استغنا نظرش پای بی نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن **بیت** زهی غفلت
کزان حضرت جدائیم ٭ سزایش اینکه با خود مبتلائیم ٭ از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نموده و
نمی نماید و از زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی گشاید **فرد** چو با آئینهٔ خورشید تابان آشنا باشد
جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد ٭ حاصل تظلم آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام
مالوف که گوشهٔ نامرادیست سری بدر آورد مدتها قدم بآتشکدهٔ هجوم تپ می افشرد و بجای نفس نقد تبخال در کیسهٔ بی اختیاری
می شمرد در این ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرق کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده ذرات اجزای این
مشت غبار طپش آمادهٔ پرواز ثناست و هر سر موی این کلک تصویر نیاز چهره پرداز معنی دعا باری از مژدهٔ توجه رایات عالیات
چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید بود سایه وار بر طمع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که به پرتو مقدم انوار توام روشن
گرداند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند **مصرع** یارب حصول مقصد دلها قریب باد این سجده زاری که بنقش پیشانی خامهٔ گلفروش
آئین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبلهٔ
منزلی که روی امید ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از سایهٔ التفاتش دوری مبیناد
عاجز نوازا بیمن عاطفتی که همه جا شامل حال فقر است توجه خانصاحب اخلاق مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردیده و رشتهٔ الفت

غبار بے سروپا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بی توجهی نسیم اقبال جراتی نفرمود در گرد انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم
و بہ شکر نعمای آن صبح بہار اخلاق و احسان نفس می شمارد **فرد** دریاد توام نیست غم از کلفت امکان کہ کردی کہ بود در رہ گلشن
بیمہ رنگست کہ بلندیهای دست کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتہی مبینیاد و رسائیهای کمند التفات از کشش نارسایان
عالم بیدست و پای چین تغافل مچینیاد عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویہ خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت کہ تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند کہ درین
ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب و تتبع آن مرجع عرفای معانی مناصب بہارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت
حقیقی بود عرض آن کیفیات را وسیلۂ نیازبیدلی تصور نمود اگر دریاب خلد تہاب بقبول برگ سبزی بریزد گلدستہ آرای یک عالم فرق
افتخار است و اگر بآبیاری نگاه مرحمت ریشہ داری قابل نمو گردد طوبی اعتبار صد باغ و بہار اظہار حقیقت شان و نزدلش موقوف
عریضہ خان اخلاق نشان ست و ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان **قطعہ** دانا تہمت کمین غفلت نشود کہ یعنے
در بزم محو خلوت نشود کہ تا کی خواہی چشم زعالم ببستن کہ کثرت بتکلف تو وحدت نشود کہ پرتو آثار ربوبیت دامن التفات بکیفیتے
معطوف ندارد کہ جز بوضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرف جمعیت بیدلان نیست امید کہ غفلت
امروز با گاہی حضور فردا مبدل گردد اگر عبارت آرائی اہل اخلاص مضمونی غیر از دعا میداشت خامہ نیاز بیدل از ننگ بیجا اصلی
سر بر خط نمیگذاشت ہر چند سلسلۂ تقریر سوم در ہمہ جا رساست اما میمم مدعای فقر از بانی کہ در دہان دارد دعا است بی تکلف تصور
مہربانیها اسباب جمعیت است و یاد شفقت ها سامان عشرت **فرد** بر خاک جبہہ دارم و فریاد میکنم کہ یعنی کہ آستان ترا یاد میکنم کہ عید
و عدۂ دیدار بعید مباد **فرد** ماہم از گلشن دیدار گلی میچیدیم کہ ہر کجا آبنہ بینید زیاد کنید کہ اگر خود را از دوران تصور میکند آتش
در بنای تصور مے اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه آشنا زدرد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس است و در گوشۂ رضا
ہمان رضا مونس دام و قفس مقدر حقیقی رشتۂ انفاس آن قدر از گسستن محفوظ دارد او کہ بسامان نگاہی سر از انجمن دیدار برآرد
مرحمت عنوانیهای بیدل نوازنامہ بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد **فرد** خطت می بینم و گرد سواد نامہ
میکردم کہ فدای جنبش آن دست و طرز خامہ میکردم کہ آثار بیدلیها در ہیچ وقت بمشاہدہ می پیوندد کہ با وجود شہود محرومی دیدار بایدست
و با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها خامہ تا نقطہ میریزد عرق ریختہ است و از درد جدائیها تا سطر سر صفحہ
روان گردد اشک عنان گسیختہ **فرد** میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم کہ خامہ تا خط میکشد بر صفحہ خجلت میکشم کہ ادای مہاجرت
با یقین موصلت مبدل مباد از شرایط بندگی چہ عرض نماید کہ خجلت دوری در نفی اثبات این اظہار است و از قواعد تسلیم
چہ بجا آرد کہ درین وضع نیز جبہہ سائی خصوصیت در کار **فرد** نہ جای ذرہ گرفت و نہ قطرہ سامان شد نہ ہلاک شیوۂ عجزم کہ ہیچ نتوان شد
حاصل عرض ناتوانیها آنکہ بعد از رسیدن نارنول بی تامل با قبال قصد شتافت و بتوجہ شافی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچہ از مسهل نیز امداد صحتہا در نظر بود اما بمقتضای حرارت ہوا جرات ننمود بہر حال زندگی مادہ الیست کہ خون ریختن تخفیف
علتهای او دیده اندوز خم نشتر شربت شفای آن فہمیده پیش ازین بر حمت تدبیر نپرداخت و فرصت را مصروف
تکالیف دیگر نساخت چند روز است در بہارستان اندیشۂ گل زرد رنگ آرام می بازد و با لیاش بساط شکستہ رنگی می پردازد
ہنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی کہ فراہم آورده است قریب یکصد و پنجاه کل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینیهای این
گلدستہ منتظر نگاه معنے بین است و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعۂ بہار آفرین تا چہارم و پنجم ماه متر صد جذبہ بخورشید

ہدایت است و مستعد بایابی
آستان عنایت
چون ہمت دونان بجانان جناب
حشمت و اوقات سعادت
اندیشان رکاب دولت مصروف
این چیستہ تاست کہ مستعدان
فنون کمال و کارآگاہان طریق
فضل را بحکم توجہ ذاتی و سعی
التفات بطبع دلیل انتساب
آستان ہمایون باشند
بہا پیرای گلشن معانی انجمن آرای
بساط نکتہ دانی نمرخوش نشاه
مطلع میرزا سہراب رونق گیر با
لمعۂ سطور نقش نفس صبح ربیع الفاظ
خجلت پچیدنست و در حریت
متانت نظمش موج گوہر را آب
ازین دندان چکیدن با انکہ جوہر
شجاعت چون تیغ از ناجیهاش
رو نشست و نشاه نمود چون باده
از طبعش مہرباتر بفضایلی کہ شمہ
دارد شایستہ انکہ این دو قسم
رو نشین طبعی و از منسلکان جناب
تو رشید انتساب دوری نفرمایند
و ازین عالم بلند فطرتی را لازم پایگاه
آسمان جاه تصور نمایند ترتیب زیبا

دانش
۶

ارباب دانش ثمره اجری عظیم دارد و تفقد احوال اهل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد ورود گرامی نامه که سنباستان سوادش هجوم سایه
التفات داشت و نسترن زار بیاضش صفای آینه شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسله اشتیاق نمود و بهزار همواری
حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سرمه انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید آرزویان این جنس
مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیده انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپش های دل بی تامل
آهنگ باد رایحه توجه شیخ غلام مصطفای ناطق نوید انشای مقدمه بهار است هر چند گل این اراده پیش رسی نماید مفت تازگیهای
دماغ انتظار اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی وضع خجالت نمیکشیدند و اگر سلسله شکوه جدائی
بجائی میرسید مکتوبها چهره بمسطر نمیخراشیدند اهل زندگی را تا کشاکش نفس باقیست بستگی ابواب تردد محال است و رشته عمر
تا پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی و بهم خیال صورت مفارقت از آئینه اختیار جلوه گر نمیشود و دوام مواصلت بسعی اراده
کس پیش نمیرود هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و انفصال این غبارها بقبضه اختیار هواست نه در
احاطه طاقتهای من و ما گسستن سلسله اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای کیست در هر صورت
تا نفس انقطاع نمی پذیرد رشته اخلاص زنار کردن آرزوست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جستجو آئینه پرداز جمال مدعا رنگ
شبستان اندوه بصفای صبح طرب مبدل گرداناد تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران
سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیه نارسائی سپر سینه بناوک خار خار دوخته و آئینه امیدی بشبکه چشم انتظار اندوخته
از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به تنگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند وقتست اگر بنمی از رشحه آب پیکان غبار
خاطر این اندوه گین فرو نشانند و بساط کلفت این زمین گیر بشمع خانه گمان منور گردانند اندوه دوری و کلفت مهجوری
مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحه خطوط ناصیه عجز اندوختن است و دوات را از قلم همان انگشت تحریر لب دوختن ناچار
شرح این معنی بمطالعه التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد و بیان این مبحث نتیجه طپش دلها که جامع نقوش
حسرتست وا می شمرد خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاه رسانیدنست و آئینه تمنا بلمعه جمال مقصود روشن گردانیدن
ثمره اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول مراد ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیراد
فیض گستریهای عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موی تسلیم کیشان سجده
شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبهه تسلیم رویانید سر پیچها دست نوازشی بر سر نکشید که کلاه زرین خورشید
بگرمی سایه اش همسری تواند نمود و کمر بندها بآن ترغیب خدمت میان عقیدت استوار نکرد که بقریب منطقه افلاکش توان کشود
لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی می شمارد رنگینی جامه دارها حسن بهار را از شکسته رنگان عالم
حسرت می انگارد خلعت بخش عجز کسوتان پرده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد و سایه افتخار
پیرایه آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد اندیشه عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مناد
و غبار کلفت روحانی بدامن هواخواهان آن جناب منشیناد **فرد** بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی بهر این آئینه ها
مپسند زنگ تهمت آهی که شافی حقیقی بعشرتکده شفای کامل موصول گرداناد و دعای مستمندان وصول این سعادت از
امتداد توهم کدورتی که پیش ازین غبار آن آستان مباد تمنا کیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بکسوت
مژگان تحیر در تهیه بلندیهای دست دعا پرداخته **فرد** که یارب بیخلل کن طبع صافی اعتقاد انرا که کرامت ساز جمعیت

ستقبل این تمنا داشت که چشمی بانوار بساط حضور کشاید و از مشاهده دیدار گلشن آثار رنگ و بوی آبروئی دسته نماید خوش طالع تو سنی
رسید و شبز ما بخت ترقی ورزید پیش از تهیه این اقبال سپهان طولیه با قدامه خدمت دامن همت برزده بود ند و کمر بر میان
تنگ نموده خانه زینی که گنجایش این خانه بر دوش تواند بود یافت تا بهمنان برق تاز ان عساکر اخلاص توان شتافت
بسعی حسرت بر قدر در عرصه تدبیر دوید دست نارسا جز بغبر آک یاس نرسید و بر چند عنان بچنگ بیطاقتی سپرد چون
نقش جدار راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند پیمای این مقدمه بزنگ حنائی زین رنگ اختیاری نداشت دیده مشتاق
را بهچشمی خیال رکاب محبوبا بوس تحریر گذاشت انگشت تاسفی بجام خمیازه حسرت جولان گردانید و داغ توقف بپای شوق
نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم اسپ با سخت جانی ساخت و چون یال فرس بسرنکونی پرداخت جولان فطرت
آن شهسوار عرصه اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی ناتوانان از این عالم باعثی بسیار دارد و اکثری باین رنگ
بید ست و پائی سراز پرده برمی آرد هر چند پای همین طرازان محفل دانش چون کل پیاده هم سری میتوانست کشید نوید مقدم
بهار تو ام دام تامل کردید که هر گاه پرتو آفتاب اقبال برهمین دریزه خواهد تافت سایه خاکنشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت
تا عنان ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد **فرد** دل نه تنها
تحفه فکر نثارت کرده ایم که دیده را هم فرش راه انتظارت کرده ایم که وعده ذیقعده پیش از ذی الحجه ما را دچشم قربانی
خوابانده است و تمنای کعبه مقصود چون سنگ نشان در سر راه نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تا ملی دیگر مباد که
دساغر چشم قربانیان پیش از زین محرومی مقدم نشاه توام مبیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه نمی تواند رسید و علاج
خشک مزاجان بادیه انتظار روغن گل نمیتواند گردید **قطعه** دوراز بساط وصل تو مائیم دیده که چون شمع کشته داغ نگاه میده
باز آکه دارم از نکه واپسین هنوز نه جرعه شیشه رنگ پریده نه پژمرده گیهای گل انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمها نمود و غنود نهای
دیده بخواب را فیض این رشحات بر روی دولت بیدار کشود تا میسنای افلاک قطره پیمای چشمک ثوابت و سیار تواند بود
طراوت بهارستان الطاف غبار آلود تو هم بی آبی مباد خداوندا از الفت پروران نعمای الطافیم فیض خوان احسان متهم کی مباد
و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مایده کرم چین تنکی مبیناد اگر ائمه طاقت انسانی جوهر سانی میداشت سررشته رایت
ربی بیومنون بالغیب نمیکشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایسته قدرتی میبود لذات نعمت وصال بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید
بصورتی که در عالم اداب حضور زبان بمنوا وسیله جوی گردش چشم است تا از لسنخ شهود اثر چه معنی استنباط نماید در زاویه حفظ الغیب
همچنان نگاه متحیر کمین گر تحریک زبان تا به پرواز خیال دیدار بال کدام مدعا گشاید **فرد** چه امکان است و هم غیر گنجد در خیال من که توئی منظور اگر چشم توئی
مسموع اگر گوشم که در جناب آمینه قبائی که تمثال حقیقت اشیا روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفا شیست و در نظر شهود
منظری که معنی ظهور بکشوف تر از وضوح صورت آفاق است طومار آگهی کشودن غفلت تراشی حقیقت شناسا چه مقدار عاجز لیست
که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در توجه
کدورتها مضمن نالهٔ سپندی ازین مجمر نجست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد و شعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی
بر دل الوالابصار نشمرد **فرد** چها افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش نه پنداری دل از اسباب پرخیزد به آسانی که رضای
حق بر همه احوال مقدم است و جمعیت خود در جمیع اوقات مغتنم **قطعه** خاک انسان که صدر جا دارد و بیم که بر چهره نشسته کرد عجز ش زرق ریم که
گفتند ترا کجا توان کردن صرف نه آهی زرد و گفت در بنای تسلیم نه فضل ایزدی جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس

بیدلان

بیدلان گر دنا
وناندول و سنگ نشان کرد مرا
گردد بنال کاروان کرد مرا
بهمدوش فغان نگذشتم از
خویش بیکبار نفسی چند گران
کرد مرا عالم تماشا کده نیست
که از شرم بیم تماشوئی و اگردن
مژگان بر طبیعت جانیز توان
داشت و عزمی ندارد که غیر
از مخمل خاصل اشک چیزی
بامید توان کاشت در هم چه
ماموریم معذوریم و در ائی فیاشیم
مجبوریم تا نفس با قیست بنشینیم
چها تواهیم کشید و تا دیده بازاست چه ایم که چه ها باید دید
موری در قلزم افتاده شناسائیست و ذره با دریا
بیخبر آشنائیست
جمعیت همان بدست و پائی
تسلیم اضطراب است در رضا
ی اختیاری مطلع دیداری که
فردوس از نگلیان بها حضورش
بود این زمان در آرائش نشانده
او یم و چراغ صحبتی که دیده در
فروغش باهزار انوار میپوشید
الحال در داغ دلش میجوشم بادل
گفتم چه نزدود در جدید آن شاه

مجلس

صحبت نی وچنگ بنید **فرد** نالید که آن جمله تو بودی اما رفتی جانی که باز توان گردید جمعیت بخش دلها صاحب دلنواز ما را بما موی انتظام کار خلایق سرور شکر و سپاس خود گردانا د واز تفرقه های خیالی حوادث بمقام صبر و جمعیت سانا د بید ان خود را همه وقت از مقیمان زاویهٔ دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجده فرسای آستان نیاز انگارند **قطعه** شکر امروز در بهار و فاق ۵ رنگ بوئی شگفتگی بهم اند ۵ ای خدا فضل کن که این گلها ۵ همه لطف و عنایت و کرم اند ۵ اگرچه از محمد یا نیم پرستش ثالث ثلاثه ایما نیست و هرچند از وحدتا نیم شهود مراتب اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حضورست و بهار گلشن تصور رواج بادهبشت سرور مسالت عشرت ابدی متاع قافلهٔ دعا و استدعای جمعیت سرمدی صورت آئینهٔ مدعا حق جل و علا غبار تفرقه کردان آجزای جمعیت مگردانا د و نتایج رنگینی بآن گلدستهٔ فیض مجتمع رسانا د خوشتر آن مطلب که چون آئینهٔ اظهار بردارد نفس از لب نقاب حسرت دیدار بردارد سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازنیست و نا طقه را از مژده های طریق معدلت بهزار شکر بالیدن گوش اقبال این استمهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی انقلاب مبیناد حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق آنهمه شایستگی جوهر و قندارد که بسنگ ترازدی یادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل دلها نیست که بقیمت تضییع اوقاق تواند ارزید ورود این یک دو بیت حالی عرق چین جبهه بیکاریست و وقوع این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرایض عجز آثاری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق ۵ جون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق ۵ با این همه عجز بهر جا قدم زدیم ۵ خجلت بساط آبله گسترد در عرق ۵ نومید وصل بود دل از ساز انفعال ۵ ۵ آینه ات زما غلطی خورد در عرق ۵ لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب مصول تجلی کدهٔ عالم دیدار اند دگلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشتهٔ منسلکان انجناب برآید و دیدهٔ آرزو همچشم آن نقش پا پرده کشاید رواج ورود نوازشنامه جه جان بخشیها که نمی نماید و تسلسل جریدهٔ التفات چه خرمیها که نمی پاید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط و سطور ساست و آئینهٔ طبیعت تحیر طینت باندازهٔ پرتو الطاف تمثال نما و اهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب ما توفیقی و دیعت گذاشته که در هیچ حالتی ازمرات اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نبازد و از معمای تصور اوضاع و اطوار خراسای درجات خیر لطور نمی پیوندد سزاوار است طبایع خیر اندیشان لبسجود تامل خود پرداز د شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است و ثنای اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم **قطعه** بیدل جهدی کز عمل بدگفتن ۵ مطلق نکشد ننگ مقید گفتن ۵ هرچند که تقدیر بد و نیک از دست ۵ کاری نکنی که باید از خود گفتن ۵ عنایت هلیله و جدوار شاهد آثار صحت پرورد لیست و دلیل امداد شفا گستری انبساط طبع هواخواهان که دورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالفت انفاس مبیناد **فرد** عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست ۵ صفحه می باید حنائی کردن از انشای من ۵ منشور سرافرازی بیدلان از عدم ارسال عرایض بسطر انتهائی داشت حاشا که جز پاس انفاس ادب در مرزبع خیال رشتهٔ تکاهلی توان کاشت **رباعی** من که جز با تو نپرداخته ام ۵ گر بخود ساخته ام ساخته ام ۵ شخصم از خجالت تمثال گداخت ۵ ۵ آینه پیش تو انداخته ام غبار دی در آنجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند و نسیمی آنجا دود نمیگذرد که از نفس الفت قفس دلیعت دعائی نبرد بداد هر مظلومی که دامیرسند علاج تظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند غیر از افسانهٔ این بنیوا باطل **قطعه** شهیدان وفا را در میدان ادب ۵ ۵ چه پنهانی که سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی که

طوفان قیامت استقبال دارد و بوبهم گر سنگی اگر لقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلوی افشار دیاد غابیبا
آینه دار کیمیا لم تشویش خیال و وحشت حاضران چه پرداز هزار رنگ کلفت ملائع کس بچنین ورطه فال چیه راحت زند مبلغ
امید من محشروسان خوانچ آینه عبرتم لیک بحکم دفاد دل بهوابسته ام خانه الفت خراب در هر صورت زندگی را عشق است
والسلام شکر عطیات مرباسی هرازبهربن موی مستمندزبانی ایجاد میکند که هرگز بسعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی
نتوان کشید و بهر چند لب جرات بر هم بندد قوام شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا مایده آرای نعمای طرب باشند
حلاوت باد بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام **بیت** بر تو بکتاید
خدای هر نهان و آشکار که کوچه مصر حلاوت از زبری تا هر دوار که نزع انقلاب هر دوری بذات استقامت آیات
ثابت قدمان طریق وفا وابسته است وحل مشکل هر بیدست و پائی در کمین اشارت شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصه اخلاق از فشار دلهای تنگ آنسوی تخیل بساط وسعت چیده است و تمثال امید یکدیگر یکقلم باصفای آئینه مروت از میان
بریده غباری بر فرق عالم نشکسته که کسی چشم بحال شکسته تواند کشود و شور قیامتی در گوشه ها ننشسته که دماغ شنیدن نغمها
و بینوائی دعا تواند نمود شکر این نعمت کز فراموشان خاطر ترحم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش
حاشیه خیال احسان مآل است بکدام عبارت و انکارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای قدیم سر بر خط امر گذاشتن است و دست
دعائی که پیوسته در هوای تست بلند است بتجدید تا کید بر دلشتن نگاه الفت پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی تو چه
چین بهتمت انحراف مبیناد **مصرع** رنگینی بهار سخن لایزال باد ورود التفات نامه با شعار سحر بیانیهای اشعار ساغر کیفیتی نمی پاید که شوق
دیدار پرست غیر از شهود جمال چشم با متیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت مزاج بچشمک رائحه پرورده بادام بساط افسردگیها در نوردید
وتر بهای مزاج منفعل باقبال شمامه فوفل آئینه بهار اعتدال گردید **فرد** نامه ات آئینه داریکه تا دامی شود که دستگاه
عالم دیدار پیدا می شود بمعنی نگاه ما شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نچیده است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه
قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان شورشی بجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیتی توان و اشمرد اگر با الفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوردزه استقامت
بقوت کدام اختلاط و امتزاج **مصرع** عشق است بهر رنگ که می باید زیست **بی نقط** طراح معموره حرم دلها ها دم اساس عرض و
هوا همواره موصول وصول دوام دارد سالکا و اصلاد و سه مصرع ساده که الحال دل سودا آمال طرح کرده و کلک وداد سلک دراحاطه
دوام مسطور آورده طمع دارد که در دررس کاه مطالعه اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل بی نقط**

دل اگر محو مدعا گردد	طعمه درد اگر رسد در کام	در دو در کام ما دوا گردد	
محو اسرار طره اورا	گر سگالد وداع سلک هوس	رگ کل دام مدعا گردد	
کسلد کر هوس سلاسل وهم	گره دل کر ادا گردد	کوه و صحرا همه هوا گردد	
ما و احرام آه درد آلود	مدآهم اگر رسا گردد	محو گردد سواد مصرع سرو	
در طلوع کمال بیدل ما	کره آرد که دام ما گردد	دل آسوده کو مکر و سواس	
		هم هوا گردد را عصا گردد	
		ماه در هاله سها گردد	

خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد سجود خامه لغزید و سطری چند پیدا شد حقیقت
شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله عرض اندیشد مدتی بمشق شنا باید پرداخت تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد و اگر بصیرا و صناع آکسی پردازد سعی بیجیی ضروریست تا شرر داری در طبع سنگ بتکلف باید افسرد

بیت

ربائی تا چند بامین هاسی
غارت برده که می باید زیست
بیحاصل افسرده خجلت کش تهمت
ظهوریم عبث چون ناخن دمیده
زنده دلی مرده کلام و زبان مقفل
که مقصد در جنبش خامه در رم پیچیده
تخیل مشاهده می نماید بلند پروازی
یه قدرت علم میباهات برمیدارد
و بقدرت تاب دادن نال قلمی که در
بیان طاقت محسوس می بیند
ع در رسمی شاخ گاو زمین از
نخ بیاسرمی آرد بتفصیل آشفته
حالی که بیدلان ازین عالم
هزار شعبده در نفس میدارند مصرع
صاحبدلان نمی توان گردید و دست
ناتوان بدعای جمعیت آنجناب
بلند و زبان بینوایان بثنای
اقبال آنذات الفت پیوند

بی نقط

هر دم هوس آلوده صد صبح اگرد
هر لحظه دل آماده صد عالم درد
درد هر که گل کردم اسرار سواس
دارم سحر آسا همه آه و دم سرد
حسن صدود طول امل در اعاطه
ادراک عمل محال و حمل دوام
عمر دوصل آگاه واسطه کرد طلال

بر کسن

هر کس سر در محاوطهٔ عالم موهوم در آورده تا آل کار رود در راه عدم کرده طرح آساس معموره دهر در گرد سواد عدم معمور و اهل عالم همه در احساس هوا و هوس مسرور مطلع اطوار صلاح و سداد در سواد کدهٔ حرص و حسد معدوم علو کمال ادراکها حصر مصالح رسم و رسوم مخل آرام دلها صحرا کرد مسلک وسواس راحله هم کرد آلود و عرصهٔ هم و هراس علمها محو و رایطوار سوم حاصل مردم عالم معلوم همه را در س سلوک اطوار کول و در درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع وسوسهٔ او تمام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر سور موهومه را در دل راه داد مورد درد و الم کلک الهام سلک در احوال سعداء عکس کرد اصلی او دو سه سطر گواه آورده و طومار وداع او تمام و اکرده و آگاه کرد که هر کس احکام مدعا همواره در حصول مراد مردم گمارد گمراه و هر گز امداد کار اهل رسم در اکراه دارد آگاه حاصل الامر اگر اسم مالک ودود و رد حال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود و هر دو سرا محروم و مردود و همهٔ در کمال و مدرکه گم مسلک مایوس مال عدم حرص در کار و عمر مرگ احرام دل آسوده کو کدام آرام والسلام عمر بسیت سواد نامه عطوفت شمامه دیده انتظار را البسرمه التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام کوش محامد نیوش را بزمزمهٔ مرحمتی ننواخته موانع خبر بی نیاز بهای شیوه عنایات مباد **فرد** باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد مه زبس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم مه فریاد رسا بحسب انقلاب احوال عالم خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد که در این ایام پاسنامو مس صاحب قدرتان هم دران سرزمین بی تعذری نیست تا بغرباء بیدست و پا چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال حیرت آل اندیشیده با پاشکسته چند که بار کردن زندگی اندرخت سلامتی بیرون کشید و بیست و هفتم جمادی الاخر داخل دارالخلافه گردید سعادت زیارت کعبهٔ تحقیق بفریاد کشتگلهای وادی نخوست رسید مساعدت زمان فرصت هفته یکروزه موعود تحصیل سعادت تست و منظور الطاف و مرحمت رسائیهای سررشته آشنایان اناس موهومه را با پیچ و تاب التفاتش پیوند بی اختیاری است بعقدهٔ این سوداکشیده که هر چند رزق مقدر در همه حال همه جا معین و مقرر است اما آشنایان جمعیت پریشان بالی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر بسهولت در اتفاق کشاید پاتکهٔ اختیار نماید و مابقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است پی تشویش تغیر مکان بسر برد و اگر طالع بیدلی حیانا از دور اصلی بر نگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پای هر زه جولانی نیست **فرد** مدعم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت مه گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم مه از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدنست مه جولان اشک بمقتضای ناتوانی همچنان منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل شفاق منزل راهی بتصور مے پیماید و در یاد آستان اخلاق جبههٔ بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعا است و شکسته بال پرواز اظهار ثنا

حمید گیهای اوضاع تسلیم پیرایه دوش و گردن دعویست و شکستگیهای اطوار نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مایل ساز اعتدال گردیده و شوخیهای سموم هوا به شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای بیتابی بیست و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق و استیصال شیاطین راجیوتیه است فرصت انتظاریهای نوید مراجعت اندکی دامن گیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بلبسر منزل وصول راه نماید و دیده لقا پرست را بمطلع عالم دیدار ردایت فرماید معنی پناها بعرض رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده بهار دیده فریب آن چمستان اشفاق باشکست رنگ اعتبار جوشید هر چند شخص زندگی تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس بواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گر است اما وقت تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر از این حقیقت

هر کس ناقدر دانان مشتغل طاعت
صاحبدلان دلیل فنای کاملند
نامقصدان در همه حال نیستند
صفتان تقبول نکردند
موهوم تقبول نکردند
سلف ارزد ریاده جلسه
تسلیم و رضا جیب و دامن
قطعه
نکوئی شستهٔ رفیقان زدل
فراموشش اندیشهٔ نیکمرد
درین ده انجمن حیرت نظر بود
چراغ انجمن بیدرد دل داغهای
سخن بیپرده دل در اغهای
فاموشی سخن با قیست نازدیده
زبیم سخن بیهنر در گلوئیست
رفتند چریکان آشنایان
انشاء قطعه
چون ملا کله خیمه آسمان آخر
جبین نگوطه در خط جبین نگه
زدریک شد لاغر جبین نگه
غریب این متعدد بیتاب بجود
شمع محفل اخلاق جبین
خاکسار خاب بی نیاز نیست
منظور خاب بی نیاز نیست
بیدل

هوای آن آستان فیض نشان از سر ما وا مگیر و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت منسوبان آن انجمن دعای ما هم بپذیر صحت و عشرت
جاوید قرین اوقات سعادت آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات باد **فرد** امروز بیادیم تسلی چه توان کرد ٭ مائیم که
روزی دو ازین پیش تو بودیم ٭ حسرت دیدار نقشی نیست که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوی وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن
در آیینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم رمزهای ثناست و اگر گویائیم ناطقه مشغول مراتب دعا در هیچ صورتی بی شهود
آثار شفقت تخیل ننمایند و بهیچ حالتی بی حضور انوار عنایت تصور نفرمایند توجه آباد قبلهٔ حقیقی وسیلهٔ دعای محرومان بیدل
دستیست که از شرم ناکسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید گم گشتگان متحیر پائی که از خجالت بیحرکتی بدامان نارسائی پیچیده اند
وسعت آغوشی دریای رحمت جرأت آموز قطرهٔ بیدست و پا میگردد که شیخ علاء الدین متوکل بعلت بی انصافی شرکا با وجود مشق
انزوا مصدر تعب و تشویش کلیست اگر حسب الامر منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق و باطل
گردد از مراحمی که سایه افگن غرباست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود **فرد** ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب ٭ صدای
دست برهم سودنم پر مشکسود آمد اگر تمنا سجود مایل نقش پائی نباشد سر از گریبان برآوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد
و اگر آرزوی نیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست چشم از خواب وا کردن غیر از زخم ندامت چه بار می آرد بیدلان را
گر ندامتی است جدائیها سعادت خدمت است و اگر انفعالیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز به سپاس آنجناب
نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز بتصور آن جمال آغوش کشودن یاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد اضافهٔ اقتدار
رساناد و هواخواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **فرد** عالم رنگست سرتاپای من ٭ در خیالت کرد خود گردیده ام
نفس حسرت قفس در هوای غبار آن آستان طپیدنی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندند بافسون الفت دل
تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند در زوایای
خانهٔ چشم تواند تنید زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مهلت امتداد زندگی دوری
مبیناد **فرد** بسکه پاس ناتوانی زیر و بالم ریشه کرد ٭ بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود سعی حصول آرزوها از حد بیش
و عجز مراتب بیدلیها همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افگند اعتماد بر قدم نمیتواند
گماشت **فرد** بهستی از کدا از انفعالم نیست تسکینی ٭ جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی ٭ در این ایام جهدی
بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوائی در دماغ بال میزد بغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبهٔ مقصود اعادهٔ تجدید فرماید
تا بیدل محروم از ننگ واماندگی برآید **قطعه** جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند ٭ در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند ٭ چون من
کسی مباد نم اندود انفعال ٭ کز عکس نامم آینه ها زنگ میزنند ٭ گاهی به کعبه میدوم و که بسوی دیر ٭ دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند
امیدگاها حالتی از تنگ روئیهای ابر مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره قطع راه جز بسعی شنا
میسر نیامد هر چند نفس در تردد سوخت چراغ راهی غیر از خجلت عرق نیفروخت بحکم آنکه خس پندارد که این کشاکش با اوست گریه
بر احوال یاس مال بیش از باران واجب دید و بانفعال هزار تردامنی سیل عنان عزم باز گردانید زمان وصول سعادت
اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی حال بسیار زحمت وادکاری که از سعی بیدلان بر می آمد ازین عالم هزار در میکشاد
هنوز انواع حسرت باقیست و جان مخموریهای تمنا ساقی **رباعی** معدومی ما نه ننگ و نه عاری داشت ٭ صافی بی درد و باغ بی خاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم ٭ کار ناکرده مزد بسیاری داشت ٭ بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی است و گرنه درین سفر

سیر عالم آبی و کیفیت دشت
دوری بمعاینه رسید که می باید
عمر با خیالش ساغر کشید
تفصیل عرض مقامات بعد
از حصول دولت حضور معروض
خواهد داشت اطناب کدورت
طبع بی نیازی انتساب مباد **فرد**
کارها با غیرت عشق غیور افتاده
است ٭ شش جهت دیدار و ما را از
گریبان چاره نیست

اقتدار بهار ملک و ملل استقلال
اقسام علم و عمل دستگاه علامت
جاه و جلال آراستگی سلیمانی
عز و اقبال معارج گلبازی شوکت
مدارج جهان نمائی رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کامرانی
مناقب دوستان نوازی
جاه و دولت خانی اجلال عشرت
جاودانی حکومت مبارک شاه
جهان آباد بخان صاحب کواکب
لوا مبارک باد **بیت**
اگر ز برق طپشهای دل اثر گیرد
زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد
شرح آشفتگیهای طرهٔ احوال بشانهٔ
پردازی سعی قلم کرد و زبان
لال

لال پیش ندارد محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع بآئینه داری وضع دوات که زیاده از یک چشم کور نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال
از هنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب کره بال و پر است فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر است
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامهٔ انفاس سیاهیهای سویدا وقف
تحریر ناله ساخته سادگیهای صفحات بحکم تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده و شکنهای
نامجات از فرامش ادائی سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تامل
میکشاید و شکایت گونه نیازی بالتماس شوق ادا می نماید که هر چند چمن استعداد آن بهار تنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما بتامل کده ظهور اسباب کرم آهنگی ساز هر گلی موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است و عبیر رعنا کسوتی هر
سروی مرهون خاکساری قمری حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت غیریت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوندد نفس صبح عشرت چون تار شبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد
و خمیازه فرصت شگفتگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور است مباد وقتی
بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطیست از تنگی
آغوش الفتها فضای جمعیتی بهم رسانیده و توهم کده بهار زندگی از ربط اتفاقها غنچه دلی بمعرض تامل دمانیده مفت فرصتهاست اگر
گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد و زنگ وسوسه های آئینهٔ خاطر بصفای صیقل اتحاد پیوندد **بیت**
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست ٭ در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار ٭ **بیت** شوق دیداری که از دل بال حسرت
میکشد تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد ٭ عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا از انفعال نارسائیها براید و حیرت
تقریر مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بی زبانیها دارد **رباعی** یارب سیراب جاه و شوکت باشی سرسبز ریاض عیش و
عشرت باشی ٭ ای گلبن باغ آرزوی بیدل ٭ هر جا باشی بهار قدرت باشی ٭ خامهٔ نیاز صریر را از رشحات
فضل نگاشتن علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن است و صفحهٔ عجز تحریر را بتامل معنیهای کرم پرداختن خیمهٔ اعتبار آسمانی بطناب
سطور افراختن اندیشه را در تصور اعطای شال سیاه بلباس کعبه نازیدنست و نگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در آغوش
مردمک نگنجیدن جامه وارهای چست بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانید و چهره بهزار رنگینی چمنها را بر گرد سر گردانید و رویهای
سفید یکقلم بر بیاض صبح خط کشیدند و رضائی های رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند الجه ها با وجود دو رنگی
قماش غیریت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراهم از هر بن موزبانهای
حمد رویانیده و میرویاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده های اخلاص دمانیده است و می دماند **بیت** آنکه ما را زین عطیات
ترحم کرد یاد ٭ فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد ٭ قانون عطوفت آن مجموعهٔ اخلاق از مخالف نوائیهای اوضاع
زمان در پردهٔ دایرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد مخلص نوازا اگر حسن بی ساختهٔ عجک بآرایش گیسوی تار سلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بینوایان محفل آرزو را صداواری موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چینی کاسهٔ محو چشم مضراب شوق را متحرک و زمزمهٔ تمنا را متصاعد انگارند و جمیع
مترنمان انجمن حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام بعد از آرایش حمد مبدعی
که طرهٔ حال آفرینش را به پیچ و تاب اختلاف استعداد انتظام جمعیت بخشیده و آئینهٔ کمال بینش را به پرواز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه اسای الفاظش باکشاد عقده های دل توجه بهم پیوندی داشت ولبسرئه خطوط وشن سوادی دیده انتظار
منی نگاشت دل مجبت منزل راکه شعله اضطراب چون نفس کمند گردون بود وداغ تمنا جز دیدن از گلخن حرمان بگلشن اطمینان رهبر
فرمود همچنان دیده حسرت نگاه راکه هجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور گداز طاقت فروشی ورشته انتظارش کمندی بود چین فرسوده
یاس آغوشی از کوچه اضطرار بانجمن تسلی راه نمود متوقع است که هم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
هم پرواز دیده انتظار نگارند وآواز پای قاصدان هم صدای طپشهای دل شمارند **بیت** یاد آن عیشی که عیش رایگانی داشتیم
سجده چون آستان برآستانی داشتیم ✻ عمرها ست آئینه تصویر شوق تحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته است وهمچشم حلقه داغ بر در دل
بابوس نشسته نه طاقت تحریک اشکی که بهمعنانیش امکان خاکبوسی تواند نه سامان پروازآهی که بقوت پرافشانیش غبار
افسردگی بدامن وحشتی تواند پیچید هرگاه کردن ارادت کمند سعی وامیکذارد اقتضای نارسائیها محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمی
ضعیف بی خدیه آفتاب همان عرق تلاش درپای خود ریختن است وپرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک برفرق شوخی بیختن
خیال این جنس شکوه ها نیرد وکان صنعت مانیخوا یا کشاد نست وقلب بی اعتباری راوزنی اعتبار نهادن **فرد** مائیم وجبهه و
سجود رضای دوست ✻ اندیشه فراق وهوای وصال چیست ✻ امادیوانگیهای طبیعت مهر پرست معذور سودای اقسام آرزوهاست
وطفل مزاجی دل التفات خود مجبور اندیشه انواع تمنا بهرصورت درگوشه عجز نارسائی متر صد وسیله گوشه دامنی است تابیدست
وپای این مشت غبار چینی بران آستان تواند سود ومشتاق وساطت آینه تا بصوت این نسخه آرزو بانجمن دیدار راهی تواند کشود

فرد پرواز آرزو بهوای تمنای تست ✻ در سینه هر نفس که بنالد دعای تست ✻ **فقرات** - خرمیهای بهار آگهی ✻
سرسبزیهای عید شاهنشهی ✻ فلک درکاهی مراتب پایندگی ✻ رفیع الشانی آرامکه زندگی ✻ زیب هنگامه عشرت
آرایش محفل دولت ✻ مقدم اقبال توام صاحبزاده آصف جناب ✻ نوید طرب ایجاد جم جاه ✻ سعادت رکاب نجابت انتساب امجد ✻
آل طه مبارک **رباعی** نخل کرم تو تا ثمر می بندد ✻ حیرت همه سو راه نظر می بندد ✻ شکر لبهای تو که دل مرکز اوست
تا آید بر زبان شکر می بندد ✻ وفور سرا رعطیات از هر طریق بهجومی نه پیوسته که زبان شکر اگر مروئی جای خود خالی تواند یافت
تا آسمان بنالد وجوش آثار الطاف از هرجهته باستقبالی چشم نیامده که دست دعا اگر مژده داری راه بلندی تواند شگافت سینه پر
عرش نمالد تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند وشمار نعمت زمانی بتقریر رسد که لب از مفرد عنان
گرداند اینجا معنی شکر هم در عبارت عطا مطالعه نمود نست وحقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم کشودن **قطعه**

ندانم آنبه پیغام که دارد	که میجوشد زنامتن بوسه چیدن	حلاوتها بکام قسمت ماست ✻	بهرجانو برش دارد دمیدن
همه کرد رسمار نپور بالد	به دهلی بایدش محمل کشیدن	عنان گیری ندارد ریشه اینجا	هنوزش باثمر باید دویدن
چه اعجازست کاین جوش حلاوت	درآنجا میوه است اینجا رسیدن	بهرتقدیر از شکر عطایت	زبان باآنبه می باید مکیدن

الله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز کیعالم طرب جوشیست وبهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خرو شی دیده ها را از هجوم
انوار برات خط شعاعی برمژگان آویزست وگوشها را از نشاط اخبار صدای خنده گل در دماغ پرورد ان **قطعه** آنجا که مژه چرخ
واخته خواندمکوز صفحه خط محو خواندند ✻ سال ایجاد این تجلی مطلع ✻ دانایان صبح هفت کشور خواندند ✻ موصد حقیقی بعد دامواج محیط زبان مبارکباد این عطیه
آراید ولبطول محاسبه ایام طومار تمنیت عمر ودولت کشاید **فرد** هزار آئینه جون طاوس میخواهد تماشایت ✻ بقدر شوخی رنگی که
داری چشم حیران شو ✻ کرشمه فضل ایزدی از آئینه مانکی بجلوه نمی آرد که اندیشه را غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

دیگفته از ساغر اغراض پیمود
نه قصور را جز خجلستان حیرت
تخیلی دیگر تواند پیمود ✻ امید
بیدلان حضرت صمدیت
نامور مشتاق هزار رنگ مراتب
است وجلوه انتظار چندین
نشاه مناصب عروج این درجات
بی نهایت باد
کرامت عنوان نامه یعنی ساز
رقم فرمای دلنوازی وشفقت
سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار
بی نیازی بطالوغزل معارف
مثل خرمستانی بجوش آورد که
زبان شکستم بیان از ساغر
تقریرش خط بر کیفیات نوشش
مستان کشیده نگاه حیرت
عنوان بتماشای تحریرش
سرشته است تا مرمز گان
رسانید پیامهای دور کرمی را نشا
ونشاه التفاتهای رسا هم زار بالاباد

ریاعی

دی میشد من از یاس در نالهٔ کشود
صیاد دنیا زجام لطفی بمن نمود
کرد انه بگردد سر و آزاد من کرد
بر دامن تمنا صد گونه گل فشرد
میهمان فقرای بیدل پر آرزو درود
حسب الام

إنّ من البيان لسحرا وإنّ من الشعر لحكمة

درین هنگام فرخی انضمام بتوفیق و تائید خداوند منعام نسخهٔ کارآمد شعرای نازک خیالی مجموعهٔ دلپسند سخن سنجان شیرین مقالی
آئینهٔ زیبا صور ملفوظ و مفهوم گنجینهٔ رنگین جواهر منثور و منظوم صحیفهٔ معارف پیرایان اصل حرز بازوی دلدادگان کامل یعنی

حسب فرمایش تاجران والامناصب جناب مختار شاه صاحب بن اکبر شاه صاحب کشمیری ملا عبد الحکیم مخدوم
بن و املا محمد رحیم آخوند مرحوم مرغینانی و بحسن اهتمام ملا نور الدین بن جیو اخان تاجر کتب و مالک مطبع غفر الله لهما

در مطبع نامی گرامی صفدری واقع بمبئی رونق انطباع پذیرفت

تقریظ دلپذیر و تحریر بی نظیر مع قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج طبع بلند خیال سخن سنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدراسی سلمه الله

جاوید زنده دارد ذکر تو پیدا را ✻ صاحبدلان بنامت دادند نقد جانرا

دل افزا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلکشا مرامی که دلدادگان شاهد وحدت را در جوش و خروش دارد حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون ست که اولا رتبهٔ تکلم را بارشاد کلمهٔ معظمهٔ کن از وجود عامهٔ کلیات و جزئیات دوبالا ساخته و ثانیا با فرمایش قلم فیض رقم برای تحریر حقایق نظم و نثر این دفتر خانهٔ هست و بود پرداخته نطق آفرینی که صدف دهان سخنوران را بدر رنگات دلنشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروران را بحجل خیالات رنگین پیراسته عقل دانش آموزان از معرفتش مانند عین پا بدامن عجز و نیاز و چشم بینش اندوزان در تماشای صنعتش چون صاد از کمال حیرت باز طراحان معجزهٔ گفتگو با تاسیس بنیان حمدش از غایت قصور دست و پا چه می آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبهٔ علیهٔ ثنایش از نهایت عجز جبین نیاز می سایند رباعی

در ذات مقدسش کسی را رو نیست ✻ وز کنه صفات او کسی آگه نیست
سرمایهٔ بیدلان لبت حیرانیش ✻ طلبند جز معنی لا آله الا الله نیست

و بهترین دلائل که بقافلهٔ سالارش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسایل که ذریعهٔ غفران عصیان تواند گردید نعت دخشور مصطفی و شفیع هر دو سرا ست که متاع بیعیتی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت نایاب و حدیقهٔ امیدواری عاصیان بآبیاری سفارشش او خرم و شاداب سرگردانان ظلمتکدهٔ ازپرتو افروزی مشعلهٔ تعلیمش بشبستان پرنور کامگاری سیار و خواب آلودگان ضلالت زده از کوشمالی ادیب تفهیمش برنگ چشم انجم بیدار فلک اطلس از قرب منزلت معراج او زینهٔ اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال او بهره یاب فیض ازل حبیبی که صاد والقرآن یکی از بیماران نرگس شهلای اوست محبوبی که نون والقلم یکی از داغداران ابروان زیبای او وجود دانش علت غائی ابداع قضا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی

لا آدم فی الکون و لا ابلیس ✻ لا ملک سلیمان و لا بلقیس
فالکل عبارة و انت المعنی ✻ یا من هو للقلوب مغناطیس

صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین

بعد ازین بشرای نوسامعه نواز و نوید تازه راگوش بر آواز باد که امروز نجم درخشندهٔ فرخندگی از افق مراد نورافشان ست و کوکب تابندهٔ برتری از مطلع متمنیات جلوه کنان مادهٔ مراد صورت نیکو بست و نقش مدعا بر کرسی دلجو نشست

بهار پیرایان گلزار سخندانی کجا و چمن آرایان الفاظ و معانی کو بیایند و نغمه شادمانی سر آیند که دیرین آرزو برآمد و شاهد مقصود برآمد اعنی فهرست دفتر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری تا بی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلدسته ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان معدن جواهر آبدار علوم و فهوم مخزن لآلی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت هر گونه نظم و نثر امحک کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بمجربی ساحل یعنی کلیات بیدلی که بما هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن ازان پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ وا نماید طراز کمال نظمش انّ من الشعر لحکمة را نگاری ست خوش و جاذبی

ظلال نقش ازان من
البستان لشحا نمودا ری ست
دلکش پرده پوشی ست چون
رم عشق به لبا پنهان نگاه خاموشی
ست با شتاقان اسرا هم نمان
سی با لا ناطوره ایست از پی
خانواده فکر هم پرورده گم
جلوه گری لا ابالی خرام
متنع از نرخ بروا شکسته دل
بر کمر زده در اندازه پرده
دری پوشتاقی نست که تورا
نراد ان معانی در دوی دوش
بروش پوشته دوست
بست داده پوشانی ست
که گلهای رنگارنگ از هم قسم برگ
دنوای تازه مضامین دوی
بهم نماده شاخی هزار
گل گل صد هزار برگ
هزار رنگ و بی رنگی
هم قطره او از نکتی معانی
بویا گل ست
بر شاخ سطور گویا بلبلی ست
هم بیت بلندش مانند اروی
خوبان برسته و علم گرد
غمزه دلبندش چون
دو پیوا

بیدل

جاوید زنده دارد ذکر تو پیدا را ✻ صاحبدلان بنامت دادند نقد جانرا

دل افزا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و هوش آرد و دلکشا مرامی که دلدادگان شاهد وحدت را در جوش و خروش دارد حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون ست که اولا رتبهٔ تکلم را بارشاد کلمهٔ معظمهٔ کن از وجود عامهٔ کلیات و جزئیات دوبالا ساخته و ثانیا با فرمایش قلم فیض رقم برای تحریر حقایق نظم و نثر این دفتر خانهٔ هست و بود پرداخته نطق آفرینی که صدف دهان سخنوران را بدر رنگات دلنشین آراسته و عروس نادره زای طبع معنی پروران را بحجل خیالات رنگین پیراسته عقل دانش آموزان از معرفتش مانند عین پا بدامن عجز و نیاز و چشم بینش اندوزان در تماشای صنعتش چون صاد از کمال حیرت باز طراحان معجزهٔ گفتگو با تاسیس بنیان حمدش از غایت قصور دست و پا چه می آیند و سخنوران بالغ نظران بر عتبهٔ علیهٔ ثنایش از نهایت عجز

جبین نیاز می سایند رباعی

در ذات مقدسش کسی را رو نیست ✻ وز کنه صفات او کسی آگه نیست
سرمایهٔ بیدلان لبت حیرانیش ✻ طلبند جز معنی لا آله الا الله نیست

و بهترین دلائل که بقافلهٔ سالارش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسایل که ذریعهٔ غفران عصیان تواند گردید نعت دخشور مصطفی و شفیع هر دو سرا ست که متاع بیعیتی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت نایاب و حدیقهٔ امیدواری عاصیان بآبیاری سفارشش او خرم و شاداب سرگردانان ظلمتکدهٔ ازپرتو افروزی مشعلهٔ تعلیمش بشبستان پرنور کامگاری سیار و خواب آلودگان ضلالت زده از کوشمالی ادیب تفهیمش برنگ چشم انجم بیدار فلک اطلس از قرب منزلت معراج او زینهٔ اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال او بهره یاب فیض ازل حبیبی که صاد والقرآن یکی از بیماران نرگس شهلای اوست محبوبی که نون والقلم یکی از داغداران ابروان زیبای او وجود دانش علت غائی ابداع قضا و قدر و ظهور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی

لا آدم فی الکون و لا ابلیس ✻ لا ملک سلیمان و لا بلقیس
فالکل عبارة و انت المعنی ✻ یا من هو للقلوب مغناطیس

صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین

بعد ازین بشرای نوسامعه نواز و نوید تازه راگوش بر آواز باد که امروز نجم درخشندهٔ فرخندگی از افق مراد نورافشان ست و کوکب تابندهٔ برتری از مطلع متمنیات جلوه کنان مادهٔ مراد صورت نیکو بست و نقش مدعا بر کرسی دلجو نشست

بهار پیرایان گلزار سخندانی کجا و چمن آرایان الفاظ و معانی کو بیایند و نغمه شادمانی سر آیند که دیرین آرزو برآمد و شاهد مقصود برآمد اعنی فهرست دفتر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری تا بی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلدسته ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان معدن جواهر آبدار علوم و فهوم مخزن لآلی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت هر گونه نظم و نثر امحک کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بمجربی ساحل یعنی کلیات بیدلی که بما هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن ازان پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ وا نماید طراز کمال نظمش انّ من الشعر لحکمة را نگاری ست خوش و جاذبی

و دلپذیر صفای عبارتش را موج لطافت در جوش وضیای متانتش را صد طور تجلی در آغوش لیلی مضمون بسطور
و شیرین طلعتان حروف در حجلهٔ صفحهٔ نگارنیش مشغول هزاران دلبرباتی و حورادشان بلاغت و پری پیکران فصاحت
در آغوش هر کلمهٔ گوهرنثارش مصروف صدگونه خوبی و زیبائی بالجمله این سلمای دلفریب و لیلای سراپازیب را حسن
بیمثال ست که تصورش نورافزای نگاه و انجمن افروز خیال ست نظمش نتوان گفت که سلکی ست ز کوهر
هم نثری از آن در نظم عقد لآلی ست نقطش بصفا آئینهٔ شاهد معنی است معنی بشکوهی ست که طغرای
کمال ست صد بار زسر تا سر این نامه گذشتم لیلاست که سر تا بقدم غنج و دلال ست فکیف لا که این همه رونق
حجله آرائی شاهدان جان پرور و خوبی جلوه فرمائی چنین محبوبان دلبر از مشاطگی خامهٔ جادو نگار آن یگانهٔ روزگار است که
حصیر کلک کوهرفشانش باحیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صفیر عندلیب زبان
افادت ترجمانش در چمستان نکته پردازی و فصاحت گزینی رنگ رخسار بخلبندان کلشن طلاقت و زلاقت شکسته
شهباز فکر بلندش را با طایران سدره نشین دعوی برابری و نغمات هزار طبعش را با هیهٔ هزار جان و دل مشتری از گلکاری
گلشن آرای تصور طبع رنگینش خامهٔ خشک تن همرنگ قلم سوسن دارد تا بش نظم ثریا نظام و نثر مشتری مقامش قطعات صحف کاغذی پیرهن
غیرت پروین و پیرن سکندر خیالش صاحبقران چار حد شیوا بیانی و دارای طبعش اورنگ آرای اقلیم معانی شوخی
افکارش برنگ حور و پری محو عشوه گری لطنطنهٔ عبارتش چون دبدبهٔ سکندری مشغول خودسری نغمهٔ سنجیدگی نظم در ترازوی
رقم اوست و زور متانت نثر بازوی قلم اوست آبیاری بلاغتش تازگی بخش شجرهٔ حسن مقال و دامن طلاقتش از گلهای مضامین
رنگین مالامال عندلیب بهارستان سخن گسترش طوطی شکرستان معنی پروری والی قلمرو تکمیل و اکمال موسس اساس فضل
و کمال دقیقه شناس اسرار فن حلال غوامض سخن شهباز بلندپرواز معنی پرداز همای رفعت گرای قاف سخن طرازی
خلبند گلستان استعارات موزون مرسلهٔ پیوند شاهد مضمون سرآمد سحرآفرینان جادو مقال سردفتر طرازآشنایان
نازک خیال پردهٔ گشای عارض عذاری حقایق گوناگون محمل آرای لیلای دقایق علوم و فنون مستجمع فضایل عارفان
کامل مستکمل شمایل سالکان واصل میرزا عبدالقادر متخلص به بیدل تغمده الله تعالی بکرمه المتناول که در بلدهٔ عظیم آباد پتنه
از شبستان عدم بصبحکدهٔ هستی رسید و بعد سن شعور بیشتر در ملک بنگاله بسر انجا مدتی آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم
بود و وی خواست که بهیدل مدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر در ینجا بپایان رسانید و سوم صفر سنه ۱۱۳۳
هجری بعالم قدس خرامید گر توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان زوربازوی او تواند کشید چنانکه
خود می گوید مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد کلامش بر گونه اشعار خیالی و مثالی را
جامع و بمضامین عاشقانه و عاقلانه چون معجون مرکب بتقویت مزاج عشق و عقل نافع بیانش از بیان دیگران فرقی دگرداد
که این را راه همین تا گوش و آن کلام بیدل در دل اثر دارد و اکثر در بحر کامل شناوری نموده و بیشتر این بحر مرغوب خاطرش
بوده و هو هذا من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او چونگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او نه دماغ
دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او تصرفی که بخوبش تلاشی در نظم و نثر نموده
اهل انصاف را ممنون نموده اگرچه بعضی اهل محاوره سر بقبولش فرو نمی آرند و او را خارج از آهنگ شمارند لیکن اگر
بدقت واقعی نظر کرده آید ایجاد و اختراعش از بس نیکو نماید والا دستگاهی باید که بوسیلهٔ صفای ذهن رسا

وقطع نظر ازین بکمالات تجرد علمی و جامعیت فنون شتی همیشه از غنای نفس قدم براه استغنا میزد و بر مال و منال
جهان فانی یکسر پشت پا میزد و خود اعتصام بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرو تن آسانی نمی بود و بر حسب دستور
وخشور صلی الله علیه وسلم الی یوم النشور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون هدایت مقرون بئس الفقیر
علی باب الامیر ملحوظ نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانهٔ شاهی که بمشاهرهٔ شخواه بیش قرار برای
طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه برنگاشت دنیا اگر دهند نه خیزم ز جای خویش من بسته ام حنای
قناعت بپای خویش الحاصل چون هر جزئی از اجزای این کلیات مانند دفتر پریشان در جزو دان خمول افتاده
بود و هر طالب از دلدادگان شاهد معنی برای انطباعش بکمال شوق درخواست می نمود لاجرم برای ضیافت لمیع
یاران و تصور لقای ذکر جمیل آن یگانهٔ دوران صاحبان افادت پیشه جوانمردان افاضت اندیشه تاجران متاع
خوش نیتی سوداگران کالای بلند همتی جناب مختار رشاد صاحب کشمیری و ملا محمد عبد الحکیم صاحب
مرغینانی ادامها الله بحصول الامانی دست همت والا نهمت کشادند و قطر قطره از آن بحر موّاج علوم
و دانه دانه از آن خرمن برافشانده فهوم جمع ساخته بترتیبی گزین و تهذیبی نوآئین آرایش دادند و در کارخانهٔ
سراپا نکوئی و بهترین واقع بندر بمبئی موسوم بمطبع صفدری بحسن اهتمام نامی انام مهتمم عالیمقام یاسمین آستین
لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده در جوهر شناس هنر بین روشن قیاس تاجر عالیشان ملا نور
الدین بن جیوا خان مالک مطبع مذکور صین عن الحوادث والشرور لباس انطباع پوشانیدند
و بحلی آب و رنگ تازهٔ حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرفه نامه ایست مطبوع که از دیدن صفای
طبعش دیدهٔ اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه اعجوبه نسخه ایست مقبول که از نبشتن و صف صفحات
پر نورش شاخ قلم نخل طور ست در نظر آرودش چو اهل بصر نقش از رنگ آیدش بنظر بیاضش چون سپیدهٔ
نوروز مایهٔ دل افروزی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سرمایهٔ سعادت اندوزی ست
داد از کور سواد چشمی که بسرمه سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوشی
که شمع استفادهٔ سمع آن نیفروزد خدایا تا نقش بقا گر سی نشین صفحهٔ وجود
خزینهٔ کائنات ست تا رنظر نظارگیان شیرازه بند این صفحه کلیات
باد بالنون والصاد و بالنبی و آله الامجاد و چون خاتمهٔ راقم
آثم حسن اختتام تقریظ را همین که بر این دعای خیر اکتفا نمود
نبگارش قطعهٔ تاریخ طبعش نیز زبان گشود

وهو هذا

این کلیات بیدل بر حسب خواهش دل — چون شد تمام و کامل ما حسن سعی عامل
تاریخ آن همان دم آمد چنان بطبعم — مطبوع هر دو عالم شد کلیات بیدل

۱۲ ۹۹

هو المستعان وعليه التكلا

دیباچۂ

کلیات

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنہ اللہ تعالی فی

بحبوحۃ الجنان واغرقہ فی بحار

العفو والغفران

مطبع صفدری

۱۲۹۹

بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف وکم موقوف تحریکیست از سر انگشت ارادت او وجنبش امواج آثار حدوث وقدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز شناخوانیش وطایر باصره را در آشیان دیدها رشته بر پای حیرت بی نشانیش در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تازگاهی بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی گلزارش نالهٔ بلبل تا بوی گل رشتهٔ آهی از دل چاک سر کشیده

زهستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش زدل تا دیده بزم چیدهٔ حیرت خیالانش

فلک دود هوا گیر دماغ آشفتگان او جهان گرد برون جوشیدهٔ دلهای نالانش

داغ دل بسودای حلقه دامش دایرهٔ چشم مروتی خط امان اسیران فراق وچاک جگر بخیاط خرف نامش نقش نگینی جوهر انشای آئینهٔ اشتیاق گریبان چاکی طرّهای سنبل سطر آشفتگی از دفتر دیوانهٔ بهارش وجمعیّت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب نگاهی از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان گل خودرویش بساط چمن آنقدر بغنچگی گردیده که بلبل را چون دود بر شعلهٔ آواز پیچیدن غنیمت بال کشائیست واز طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن تنگی خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقهٔ داغ بیرون کشیدن مُفت پرواز رسائی لاله ها چون زر داشت دست بر آتش داغ میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند وغنچه ها یکدل بصد زبان بتقسیم مینمایند تا یکرنگی بهارش را بی شبههٔ تفاوت شمارند رنگ کردانی تمثال اعیان بر آینهٔ تنزیه پیرنگیش اثر تراشی او وهام وخیال ویرافشانی زیروبم امکان در ساز تقدس وجوش خارج آهنگی اندیشه های محال آیینهٔ تحقیقش را بگذات صورت مجاز نمودن واوراق مجازش را بگلم دفتر حقیقت کشودن

قطعه

زفیض عام بهارش کدام ذرّه نگشت که خورشید نیست در بغلش بهست رنگ تفاوت بکارگاه کمال
زجلوهٔ که درین انجمن ورق گرداند همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش ابد کلی زگلستان بی نهایت او قدم یکی زمقیمان ملک بخلیلش
مینائی مجلس هستانش بعبدهٔ نالهای خون پالا پیمانگی بزم میکشانش بحلقهٔ داغهای شعله پیما در تبکدهٔ حسرت پرستان کوهر کمالش محیط گرداب زنار بدوش وموج از جباب ناقوس طراز درکارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروش وشبنم از گداز دل آیینه ساز دود داغ

سودائیان شش جهتش چون قیمتی دیده بر آهنگ شعلهٔ تیمّری واضطراب ذیجگر دیوانگانش برهنگ گردباد آسمان تا زمینوا تسخیری سپهر تا گهواره عطفتش مزدوری خمیده پشتی بسبو پرودشی محیط در میکدهٔ فیض افشانش پیکاری عراق چمن تردد باده فروشی نظم خلقی ازکارگاه گلکونی فیکون سر تسلیم عجز کرده برون هر که ایجاد وجود سامان کرد سجده پیش از چنین فرمان کرد هم بیستاب ذرّه سازیهاست آسمان تا خاک بازیهاست سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر بروی آب واضطراب ریزهٔ گوهر ای عاصی بجوش

هست کلید در گنج حکیم

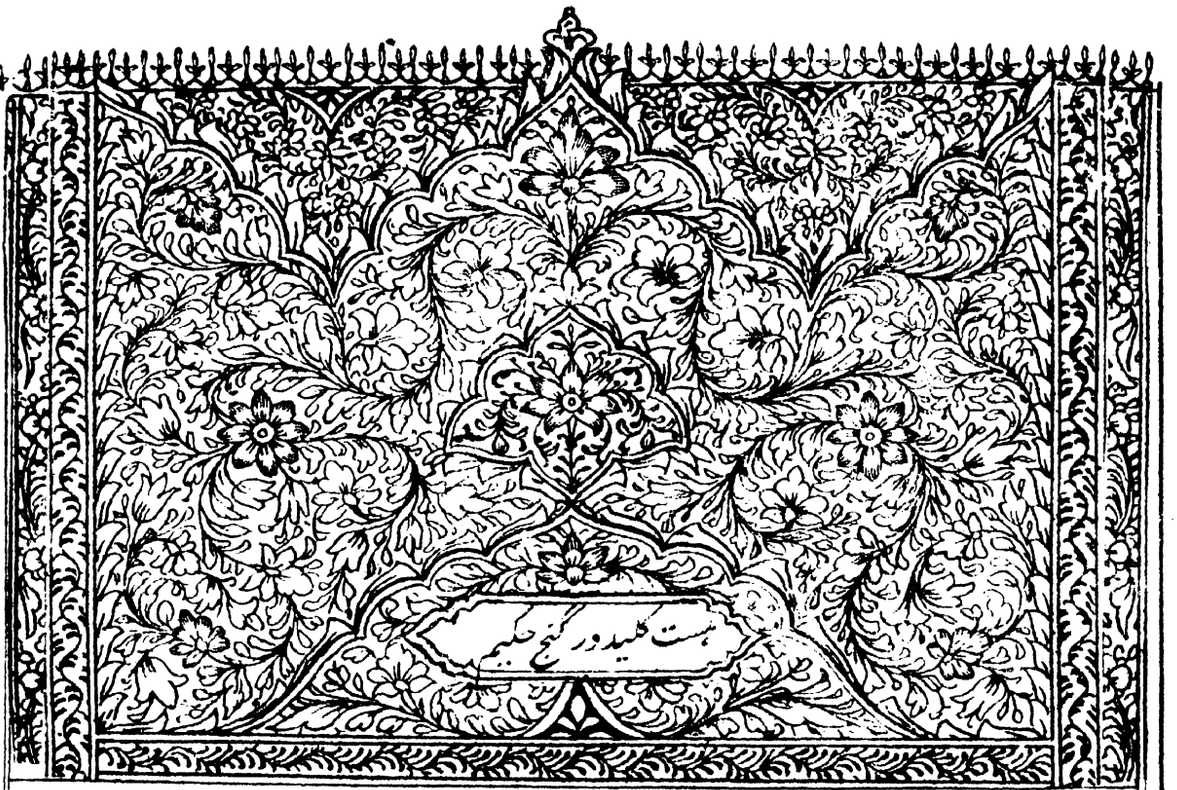

ریشه شعاع در دل خاک دواندن اگر نه جذبهٔ آفتاب عنایتش حیرت نگاهان عالم رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
گل چون گره رشتهٔ دام امکان رهائی ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویهٔ دل در زحمت گشاید
بوی گل از تنگنای غنچه چون جوهر سر از بیضهٔ فولاد بر نیارد بهار تا سبحهٔ غنچه در رشتهای شاخ گل نکشید بهوای
مسبحان معبدش رنگ نگردید و صبح تا صفحهٔ هستی از بخیهٔ نفس نپرداخت بتقلید صوفیان خانقاهش سجاده بر هوا نینداخت
اینجا رنگهاست آشفته خیال آغوش حیرت چمن و آهنگهاست آواره گرد احاطه ساز بی ما و من اشیا را از تشویش
آفات یکدیگر بجناب یکتائی گریختن اجزا را از تفرقهٔ جهات تعین بیکجهتی گل در آویختن جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش
چون ساحل مطلوب محیط در کنار و کشش افتادگان وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار سلسلهٔ بیقراران
دریای طلبش پیوسته چون موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب
در پرواز تمهید ثنایش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان در کام نظم
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل نهان در عالم رنگ نفس موجی ز بحر حسرت او نگه تاری ز ساز
حیرت او بیادش در بیابان تمنا سر سودائیان را گردش پا شهیدش را ز شوق حسرت آمال
کفن چون صبح سامان پر و بال چمن یکسنبل در خون هلاکش سحر یک آه سرد سینه چاکش بسیر صنع او
از عجز تدبیر ز حیرت شخص بینائی زمین گیر باوج کنهش از بیدست و پائی سخن را نیست پرواز
رسائی گل از گلزار حمد او کسی چید که چون زخم از لب خون بسته نالید خموشیهاست اینجا عین آهنگ
شکست بال پرواز است چون رنگ و درود مرسلی که نغمات محفل ظهور نشید مقداریست از پردهٔ قانون اسرارش
سر کشیده و جواهر مخزن ایجاد عقده واری بر رشتهٔ سلک اظهارش پیچیده گیرودار انجمن حدوث پرتو اندوزیهای
تصور جاه قدیمش کارگاه اطلس افلاک حیرت قماشیهای مشاهده گرد کلیمش بآثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات
و بلمعهٔ انوار پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند گرد راهش
جوش زد آثار اعیان ریختند شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب آرزوهاش جهت یکچشم حیران ریختند

کلام حق را بالب تر جمانش التیام آب و کهر جمال مطلق را بانگاه حقیقت پناهش تعلق نور و نظر نفس صبح ازل را باگرد موکب
ایجادش تعهد شیر در شکر پرورد رشته شام ابد را بگیسوی رسائی سوادش قسم کرده کوتاهی خوردن با اعتبار خاک و کاهش
یاقوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن و با کیفیت غبار راهش رنگ کل را شیشه طراوت تسلیم خار اشناختن در دبستان
ابجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سرمشق اعتراف نادانی و در عروج آباد عجز پرستان پایه منزلتش
نقش طاق هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت حیرانی معلم شهادت بنوتش آنقدر نطق آموزی بی زبانان نپرداخته
که نسک را بر نسک آئینه بیجوهر کویائی واگذارد و معاون فضل مژوتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب
از خاک برندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را یاد جهنم عرقناکش سر از جیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان
ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن مایوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید
وهر دو را بمطالعه تذکره شفاعتش شاهد مقبولی جاوید بجهان خاکدرش افسر است در عدم سایه او بر سر
ماست پروا نیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست مطلع بیاض وحدت پرتو آفتاب جنبیش سواد دیوان
کثرت سایه گیسوی عنبر بیش رنگینی بهار کمال کلکونه پرست اندیشه رنگ آل او آرایش انجمن تحقیق آینه در دست تصور
اصحاب وصال او اما بعد میزان تامل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهالی در بدایت نشو و نما چون نفس
صبح ناکز یر اظهار ضعیفی بهت و شعله هر کمالی در آغاز قامت آرائی چون ماه نو بی اختیار عرض تحیفی سخن یعنی نهال گلشن
طبیعت تا از رشحات سحاب فکر با مداد آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند
گلهای معنی در نظر اهتیاز بهار طبعان دسته رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تابدامن زدن مروحه انفاس واوقات
عروج کمال نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد تا کس یک عمر نشتر کند نخورد مشکل که بیانش لطمه
رد نخورد از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر کوشش کسی بد نخورد لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تحریر در زمین
این اوراق دوانیده است و برگ شاخسار مسطر کرده اکثر از ابجد های مشق بدیل است انفعال قصور دربار و خجلت جهل مرکب
در کنار هر جا مدح و ذمی بسلک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافهای صحبت فهمیدنست و هر کجا هذیان دامن تقریر شکسته مقتضیات
خواهیهای غفلت وارسیدن آدمی را تا مطالعه قضای زانو دریافتن التفات این هرزه مشقیها ناچاریست و تا معمای الفت تنهائی و اشکافتن
میل این درس ها بی اختیاری ربا عی بیدل ما را هرنه درآئی شان نیست مدح میرو ستایش سلطان نیست زین دست کلامی که زما می شنوی
غیر از ایثار خدمت یاران نیست هرچند این بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بار نداشتند و در حدیقه کمال اخم عرق انفعال تخمی نمی کاشتند بحقوق توجهی
که بهار پیرائی فکر در ترتیب انتظام آنها فصلی تاب و رنگ خیال جوشیده بود و چمن طراز خامه را چون ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق ازجبین
چکیده عذار ساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط تو هم توامی داشت و بیاض دیده صفحات بیچهران از سواد نقاطشان سهو القلم مروتی
می نگاشت و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از نشستی عبارت معترف عجز آنهمی مطالعه سر خط تامل نه پسندید که نقطه و از چشم مروت بیوشند و از
دارالامن تسلیم در سعی اخر اجشان کوشند در مصطبه وفا پیمایان مشرب اخلاق که در ت احوال در دمحک صافیهای دل است و در محکمه عدل آشنایان مذهب وفاق در شیشه های
ندبان خاکدان نزاکت طبع کل اینجا نا بهواری موج بر چهره لطافت آب کیسوئی پراکنده هست و پیچ و تاب دود بر صفای آینه شمع نقاب جوهری افکنده بیدل آنچه هم حاصلی از خجالت
لطفش مجرد م داشتن آبیاری انفعال مروت داشت و سر در انجطای بی پری از سواد چمن پیرون راندن حلم سرنگونی انصاف می فرماشت ناچار ربطاین بی بضاعتان مایه داران کنج هر کمال از
شعبه های ضرورت وفاق فهمیده اختلاط این افسرکان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناموس التفات اندیشه هر کاه بمطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف دفتر کل ارزانی فرمایند
و بتامل خورشید این شبستان ظلمانی را مزین انوار سعادت بینند بمشاهده خاشاک نظر التفات از سیر گلستان دریغ ندارند و بر أفت ستاری خطاهای سخن چون صورت سخن نادیده انگارند
و در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمودنست و بر نیل سیاکوش معنی هم چشم تامل کشودن اگر عفوی ست بی اثر عبرتی مباد و اگر هنر لیست خجلت هرزه بیانی مبیناد

بیدل در نسخه رباعی
عیبم بکنی بنگهتا هشیار
بیکار

چون ما خن خود موست عضو بیکس بسیار
عمل کوین نسخه طور معنی بگذاشت کم دارد
و فارغ فرد ساز سخن صد پرده دارد
صهای عالم می آید بگوش از نای این قصل
قدح بهم کد چیدست جام از هم جم دارد
ادب هر جا معین کرده مثل خود بیوند
رعایت کردگان رخصت اطفال هم دارد
خم ابرو شکست نافه پیرا یش بست اینجا
نه تنها حسن قامت را بر عنائی علم دارد
بچشم پوش اگر سر از این آئینه دریابی
صفا و جوهر آئینه کار چشمها هم دارد
من این نقشی که می بندم بقدرت نمیرسد هیچ
زبان چرخت انشائیم مو هومی قلم دارد
و نیم آنچه دل فرمود و خودم چیزی نمی آید
مرا بی اختیار اینها بگفلت متهم دارد
زنگارم توان گفتن بگفتن تسلیم فهمیدن
غرور کاتب اینجا هم نگوئی ناقلم دارد
نفس با بسته فرمان بیوسیا یم پردن
بطرزی کم خواهی کردن مرا دردی دم دارد
زبان را سود فهمیدم کم و زیت را صفا دیدم
سواد نسخه هم فرصتان خط در عدم دارد
تم خوب و بدم گفتم بوقت فرصتان گفتم
رضا فرد و تحور آنچه باید مختصر دارد

مرا علم

هو المستعان و علیه التکلان

عرفان

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری
بمبئی ۱۲۹۹

عرفان مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

عشق از مشت خاک آدم ریخت / آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراک / یعنی آن فهم معنی لولاک

احدیت بنای محکم او / الف افتاده علت دم او
دال او مغز اول و انجام / که درو حد وحدتست تمام

میم آن ختم خلقت عالم / این بود لفظ معنی آدم
قلزم کاینات و هرچه دروست / جوش بیتابی حقیقت اوست

ظاهر و باطنش حدوث و قدم / صورت و معنیش وجود و عدم
ظاهر آن جلوه کو دماند هوس / باطن آنجا که او شکست نفس

هوس او ارادت بیچون / نفس او دلیل کن فیکون
جوهرش معنی عقول و نفوس / عرضش رنگ عالم محسوس

ساز این هفت پرده را آواز / بال این نه تدرو را پرواز
نوبهاری بعرض رنگ کمال / گل فروش تجدد امثال

رنگ گل کرده اش جهان صفات / بوی در پرده اش حقیقت ذات
باغ تجدیدش از تلاطم رنگ / بلبل ایجاد صد هزار آهنگ

فطرتش در تموج احوال / خیل طاوس مرغزار خیال
راحت دهر و بیقراری او / رم و آرام اعتباری او

بجنون زد خیال اظهارش / دشت و در ریخت رنگ آثارش
گردی از بال وحشتش برخواست / آسمان خیمهٔ حدوث آراست

داغ داری ز شعله این بنشست / خاک آئینهٔ تسلی بست
شوق او رفت نیم گام از خویش / شش جهت گرد گردش از پس و پیش

یافت از اقتضای پیدائی / رمز غیب و شهود ایمائی
مشرق و مغربی که میگویند / پشت و روی توجه اویند

تا نشد فطرتش دلیل نمود / اینقدر جلوه بی نشانی بود
اعتبار حقیقت ازلی / دستگاه کمال لم یزلی

شورش نه محیط و کر و فرش / غرق موج خیال یک گهرش
حاصل چار کشت و خرمن او / صرف یکدانه وار بستن او

معنی از صورتش بهار شهود / صورت از معنیش بهشت نمود
باغ اسما بذات او گلشن / بزم اشیا بنور او روشن

قاب قوسین قربت حسبش / لیک نزدیکتر از آن نسبش
اقترب هم کنار طاعت او / لی مع الله حضور غیبت او

سجده آئینهٔ تولایش / رفتن از خویش سیر مولایش
قرب و بعدش حضور و غیبت خویش / فهم خویشش دلیل حیرت خویش

زین هوا مزرع عدم حاصل / که دمیدن ز فکر اوست خجل
شاخ و برگی اگر نمو دارد / سرکشیهای تخم او دارد

برده این تخم حیرت اندیشه / از ازل تا ابد پی ریشه
جلوه هرجا دمید رو با اوست / لیک تا آن نفس که او با اوست

چون ز خود رفت عشق داند و بس / سطر خاشاک شعله خواند و بس
چیست عشق اصل جوهر ذاتش / جلوه یعنی فروغ آیاتش

حسن پیدا و عشق پوشیده
شعله مستور و شمع بالیده
چشم باز و نگاه آن سوی دید
گوش و لب بیخبر ز گفت و شنید
جهد ذاتیش در همه اوقات
پرفشان شکست رنگ صفات
بند و بستش در انتظام شکست
ضبط نقشش برون ز قید نشست
صیدش آندم که مست قاتل شد
واطپید آنقدر که بسمل شد
لمعهٔ ذات تیغ قاتل بود
صفت و اسم خون بسمل بود
دام این صید پرکشائی و بس
قفس چشمک رهائی و بس
هرکجا بال وحشتی وا کرد
آشیان در دماغ عنقا کرد
نه ز دامش بعجز وا ماندن
نه قفس مانع پرافشاندن

شوقی

حسن

شوقی از قید شش جهت رسته — صبحی از الفت نفس جسته — وحشی دشت بی نیازیها — مست ناز خیال بازیها

بتکلف نیاز باشی او — بتصنع تفس تراشی او — چون شرر بسکه در کمین رم است — چشم ما باز میکند عدم است

بی نشان جلوهٔ نگاه فریب — وحشتی کاهروش رنگ شکیب — لیلی مایل خرامیدن — محمل آرای چشم مالیدن

حُسن رنگی که با کلش پیوست — عشق شوری که از دماغش جست — آگهی چشم باز کردن او — جهل مژگان فراز کردن او

او بساط حضور و عیبت چید — کانیقدر عقل و حس نشان فهمید — همه کر حرف بی نشان آمد — حرفش آئینهٔ بیان آمد

هرچه جز حرف اوست خاموشی — آنچه جز یاد اوست فراموشی — دانش اوست آنچه میدانند — سخن اوست آنچه میخوانند

کُن فکان اصل قدرت بخشش — یارب اظهار عجز ما دانش — همه افسون عالم نیرنگ — جمله اعجاز دانش و فرهنگ

بتعلق زند جدا تامد — بی تعین شود صمد تامد — گفتگویش حدوث پردازی — بی نفس گشتنش قدم سازی

بندگی با خدا نیست هیچا — دام بال رهائیست هیچا — حق از و آشکار و او از حق — مطلق از قید و قید از مطلق

ذرّه اجزای آفتاب اینجاست — بحر طوفانی سراب اینجاست — بی نیازیش سخت در جوشست — که حضور خودش فراموشست

صد جهان هستی و وجودش هیچ — نه فلک ظاهر و نمودش هیچ — عزتش را ز فخر بیخبری — خواریش را ز ننگ بی اثری

مستیش را ز تاب و پیچ مپرس — بید ماغ است شوق هیچ مپرس — آفتابست و خاک می مالد — آسمان دارد و نمی بالد

یارب این لعبت تحیر چیست — این قیامت فروش امکان کیست — مشت خاکی باین بسیطیها — قطره آبی و این محیطیها

گرد آهی ما بآسمان همدوش — نم اشکی محیط در آغوش — جیب حاجت دریده استغنا — گشته از خاک آتشی پیدا

نکهی پرفشانده بر مژگان — با همه بی همه نه این و نه آن — کارش از سعی اختیار برون — رنگش از کسوت بهار برون

نفی غیر غیر اندیش — برده جولان نازش آنسوی خویش — بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت

آنسوش ره کجاست این سو بین — هم درین سو اشارت هو بین — یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت — دوربینی کمال بینائیست

نیست غیرتیش مگر بهتان — کیست فهمد کرشمهٔ انسان — آنچه آنجا نماید اینجائیست — دیده ها را شنیده فهمیدن

چشم بیدار و خواب تعبیری — لب خاموش و ناله تقریری — دام سحر یست در نظر چیدن — این جهان جلوه محض نیرنگست

ای خوشا آن دل که پیشش آیینه چید — کلشن آن دیده کان تماشا دید — این چمن سا ز سخت بیرنگ است — بیدل آخر تو نیز انسانی

ای سحر کسوت غبار نفس — کسب فیضی کن از بهار نفس — کاین نفس آه سحرگاهی دارد — این دخان بوی آتشی دارد

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

حیرت آئینه های صورت فهم — تا نشود علم روحشان معقول — کاین نمود از پی نشان چه پلاست — نونگاهان رنگ عالم وهم

جبهه سودند در جناب رسول — آبروی حقایق عالم — جوهر اعتبار غیب و شهود — دین تماشای بیحیت زکجاست

آن کمال حقیقت آدم — روح کل کردهٔ مراتب جسم — تا بعلم ازل تأمل کرد — اصل کیفیت خفا و نمود

ذات بی پردهٔ مدارج اسم — زین هیولا صور فروشی ماست — چشم بر هم زنی غنودن اوست — امر ربی زبانطنش کل کرد

حاصل الامر آنکه بی کم و کاست — در نفس حرف و در تعقل راز — نغمهٔ اعتبار یک امر است — مژه باز پر کشودن اوست

در نگه شوخی و در ابرو ناز — چه نگاه کجاست کردنفس — امر افشانده است دامن وبس

هرچه در ساز زید یا عم است — کر بتحقیق کاینات افتی — هم از و محرم جهات افتی

کاف و نون سیر حکم اجمالش — فیکون دستگاه اقبالش — اسمها صورت مقاماتش

پی نشو و نما نوشت برات — تا نفس زد زمین ز جوش نبات — سبقی از نبات برد به پیش — خیل حیوان قدم فشرد پیش

جمع شد آن همه پراکنی — آشیان بست سعی انسانی — یعنی آمد بضبط قدرت ذات — عالم هستیاز اسم و صفات

شوق بیرنگ جلوه ها انگیخت — که باین رنگ کرد امکان بخت — بحری از پردهٔ قدم جوشید — کائنیمه کسوت طپش پوشید

همه جا موج و کف نمایان کرد — چون بانسان رسید طوفان کرد — پس یقین شد که در بساط شعور — نیست جز امر نقشبند ظهور

عجز و قدرت کمال او در کار — آسمان و زمین از و در کار — شور اوج و حضیض و ناز و نیاز — بم و زیر یست زین تحیر ساز

جلوه اش در همه مقام خفیست — جز در انسان که پرعیان و جلیست — امر موهوم دان خفا و عیان — غیر امر مصور انسان

درک این لفظ معنی اینجا نیست — فهم بو سیر باغ سیر نگیست — امر لی پرده دیدنی دارد — بوی گل کرده چیدنی دارد

بیخبر زین شهود غیب مباش — ظاهر و باطنی دگر متراش — امر رمز یست این سخن بشنو — من نفس میزنم ز حق بشنو

که فرو ریخت بر دل که و مه — معنی غالب علی امره — غالب اینجا دقیقه ها دارد — پردهٔ فهم صد نوا دارد

این صفات حدوثی قدماست — نه چو اضداد کون غیر هم است — اعتبارات غالب و مغلوب — فرق وهم است در جهان غیوب

بحر پنهان و موج آب عیان — نیست جز نور از آفتاب عیان — امر حق هست امر ما و تو نیست — وصف بالذات واحد است و دوست

شوق مطلوب و طالبست اینجا — بحر بر قطره غالب است اینجا — فهم این نکته هوش میخواهد — شور این فتنه کوش میخواهد

صمدیت ز قلزم لاهوت — تیغ موجی کشیده بر ناسوت — کای فضولان بهر زه مشتابید — امر وجدانیست در یابید

ما سوی الله خیال و هام است — شخص پیوسته غالب نام است — شعله مطلوب دان شرر طالب — وصف ذاتست بر صفت غالب

هر کجا مهر جلوه فرماید — سایه از نقش خود چه آراید — سایه مغلوب نور یعنی چه — فضل سلبیست بر بنای عیوب

سایه نور است چون شود مغلوب — برق تابنده غالب خاشاک — کرد نقشش ز لوح هستی پاک

چشم و اکن شعور یعنی چه — هر چه مغلوب شد وجودش رفت — اعتبارات هست و بودش رفت

تار و پودش همان بماه تنید — حق اگر غالبست باطل کو — لیلی آمد بجلوه محمل کو

که بفهمش دوئی ندارد راه — گر حقیقت دگر مجاز خود است — حسن آئینه دار ناز خود است

نکهی این چه سحر پردازیست — نکهی این چه سحر پردازیست — جیب عنقا در و بکس اینجا

ولیه

جلوه بی پرده است چشم کمال — نکهی زیر بار مژگان چند — پای شوقی اسیر دامان چند

مژه وا کن ز فکر خام برا — چیست دامن غبار و هم دوئی — چیست مژگان حجاب آنچه توئی

بر شکن دامن و زدام برا — لفظ تا کی توان تخیل کرد — معنی خاص بایدت کل کرد

تا کی از خود دوئی تراشیدن — گرد بر روی جلوه پاشیدن — شیشه اندیشیت نقاب کراست

بسکه ماندی بظاهر آرائی — نشأه افسرد و کرد مینائی — ای پری جلوه این چه شیشه گریست

زین صفائی که موج شیشه تست — صد پریچهره می تواند جست — ناله آسوده است کوه کجاست

باغ فهمیده و رنگی نیست — کوه داری بچشم و سنگی نیست — شد ز فهمت کثافت تشبیه

بوی اسراری ای تو هم کیش — میروی رنگ بر تصور خویش — با حقیقت مجاز پیوستی

فهم رنگت حجاب سامان شد — بیش ازین محو رنگ نتوان شد — بر ترنزه تشبهی بستی

حسن بودی گر فتی آینه پیش — بخیال آمدی مقابل خویش — صورتت معنی لطافت راست — چون تو آئینه کثیف نماست

آنچه بود نست دوئی دارد
طرف من شد ن توئی دارد
عیانی آئینه توئی دارد
نقش خود محو کن کمال این است
دستگاه بلند و پست توئی
گر شوی نیست هم تو هست توئی
ثمر ما حق ی و نگ بو ی تو ئی
سا عدی با صفا بر آ نفس
زین گدو رت زلال پیدا کن
بر دل از خود دصال پیدا کن
معنی آن به کیل و قسم یابی
جلو ه بی غ ض و کیف و کم یابی
ظاهر و باطنی ندارد آب
صفحهٔ ساده می نگارد آب
گاه و بیگاه تو افتد بلغزید
گر دهم نیاز موج و کف گردید
صافی آئینه گو دورت بخشد
معنی از لفظ رنگ صورت بخشد
موج گل کرد نشد جدائی شد
از تنکی صورت دوتائی شد
بر حقیقت دری بر آوردی
بکمال مجاز فرسودی
بر صفا داشت رنگت اندودن
پی آسودگی کم است اینجا
موج دام و دانه است اینجا

هر حباب و کفی که دارد اوج / نیست جز گرد موج باقی موج
اسم چندی عنان و هم گسیخت / شخص یکتا غبار غیر انگیخت
موج و گرداب غیر دریا نیست / جز همین نام غیر پیدا نیست
ذات دریاست نام بسیار است / پخته شو فکر خام بسیار است

تمثیل

کودکی نان بدست بازی داشت / بر لب چاه لابه سازی داشت
رفت و ناگاه پنجه اش بگشاد / نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل بازی گوش / اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن / غوطه زد چون گهر بغلطیدن
همچو اشکی که از بن مژه ریخت / در کنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شکافت / کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد / طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت و رفت بر سر چاه / کرد از آشفتگی در آب نگاه
تا تأمل بطبع آب گماشت / عکسش آئینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس / که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دار از خود ای خسیس دغل / که ز اطفال نان بری بحیل
آب در خنده آمد از لب چاه / کای ز خویشت بروی غیر نگاه
از تو با تست التفات و عتاب / ورنه در آب نیست غیر از آب
طفل و همت باین فسون پرداخت / که ترا از تو در گمان انداخت
زین شعوری که در نظر داری / هر چه گوئی بخود سزاواری
چند با خود خطاب شرم کنی / به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود / عکس و آئینه یک جمال شود
شرم میگوئی و نداری هوش / که چراغیست شرم سخت خموش
پرتو اینجا نگاه سوخته است / شعله چشم بخویش دوخته است
عارفی داشت درس نسخه دید / سائلی معنی حیا پرسید
گفت در خود نگاه دزدیدن / یعنی از غیر چشم پوشیدن
شرم هر جا بساط آراید / نگه از خویش بر نمی آید
پس بخود ساختن دلیل حیاست / غیر بینی ز اهل شرم خطاست
آب از طینت حیا اندیش / همه چشمست لیک ناظر خویش
هر که چون آب آگهی نسق است / پای تا سر طلسم یکعرق است
جوهر شرم چیست غیر از آب / آب شو معنی حیا دریاب
نیست در درس خویش فهمیدن / عینکی به ز چشم پوشیدن
شرم بر سر هوا نمی بیند / آب جز پیش پا نمی بیند
هرزه فهمیست آن و این بودن / بیحیائیست غیر بین بودن
ای ز خود دور و با همه نزدیک / همه جا نور و پیش خود تاریک
صلحی و کس نه بسته است صفت / نیست جنگی و هیچکس طرفت
عالم از نقش مهر و کین ساده است / صلح و جنگت تو با خود افتاده است
مدعای خودی و میجوئی / منزل آغوش تست و میپوئی
گر شدی رام رام خویشتنی / ور رمیدی مدام خویشتنی
گرد غیری نداری از پس و پیش / میرمی لیک از سیاهی خویش
در سیاهی کشیده خود را / چه قدر دور دیده خود را
فال شوق جنون نگاهی زن / برق گل کن برین سیاهی زن
تا نماند از این غبار هوس / غیر یک لمعه حقیقت و بس
ای هما جوش سایه داغت کرد / تیرگی آشیان زاغت کرد
سایه وار از دل هوس تعمیر / میزنی بال لیک در دل قیر
زین غباری که نقش هستی تست / سایه وار اینقدر سیاهی تست
شعله ات بسکه دود سامان کرد / شخصت از سایه فرق نتوان کرد
اینهمه درد هیچ جام نداشت / هیچ صبح این هجوم شام نداشت
طرفه کردی ز پیکرت جوشید / که ترا هم ز دیده ات پوشید
جز تو ای خوابناک غفلت کیش / کس نشد پایمال سایه خویش
یعنی از طبع پست منظر تو / سایه چون مو گذشت از سر تو
کارت از خواب بسکه واژون شد / سایه هم بر سرت شبیخون شد
خوابت آئینه دار محرومیست / گر همه زندگی است معدومیست
مرگ را زندگی لقب کردی / روز خود را چو سایه شب کردی
چند چون سایه آبجا ماندن / رفتی از خود بدوش وا ماندن
جهل بر دانشت چه طوفان ریخت / که ز صبح تو این شبستان ریخت
ای تو هم گر سفید و سیاه / شام مژگان تست صبح نگاه
گرچه صد پرده شام در نظری / چشم تا باز کرده سحری

تا نرفته است آینه بغبار — فرصتی هست وصیقلی درکار — نشوی پیش ازین بخواب دلیر
غیر خوابت دگر تباهی نیست — چشم اگر وا شود سیاهی نیست — مارسانی متنیده اینقدرت
ضعف تحقیق غفلت ایجاد است — نکه نارسا رک خوابست — خاک غفلت مکن بفرق شعور

وله

ای هوس بسهل تلاش دوئی — منتی کشته خطاب توئی
سعی یکتائی تو غیر شدن — دامنی میدرد دگریبانت
تو شوی او زهی خیال محال — قفس آئینهٔ رهائی نیست
تا اسیری مخواه آزادی — کریه تا نقد تست خنده مخر
مقصد آنست کز احاطهٔ خویش — زخم هم خالی از تبسم نیست
در دولت را بحال خود نظر است — که خود بکفس نمی سازی
بحری اما ز طبع غفلت ساز — سفرت را بمان بخانه نظر
کوهر و بیقراری دل جمع — یافت نهات جمله کم کردن
از پر افشانی هوای محال — این چه کاهی و چه دیدوریست
هر چه هستی ز خویشتن دوری — غیر حق این چه دار و آن چیست
اینزمان کت وجوب و امکانیست — نتوان یافت واجب از ممکن
جمع میخواهی آسمان بزمین — بی نیاز است از دوئی کار
پشت هر کار بی تو هم روست — یعنی از صفحات دوئی محو است
تا توئی جستجوی او نکنی — از حقیقت دوئی نمی خندد
یک طرب موج زن چه جام و چه دل — جمله هوشی چه جهل در پیشی
تا ندانی نهایت آغاز است — راحتت هیچ جا میسر نیست
چون کهر تا سر تو پا نشود — بلند از همتی بزیر راحت گیر
عشق میکوید از دوئی بگذر — فرق سمع و بصر نمیباشد
تا ز تسلیم عشق بیخبری — حسرت از قضوئی من و ما
دل اگر دامن رضا دارد — غوطه در بحر زن چه موج و چه کف
ظاهر عالم آرزو طلبی است — وضع کل کردنش طپش کاریست
در عبارات جز کشاکش نیست — چون تامل کنی ندارد هیچ
هر دو عالم حقیقت احد است — خلل دستگاه یکتائی
عددی را بوهم افزودن — انتهائی بر ابتدا بستن
تو بصفر آنقدر خطا خواندی — ای حباب این چه صفحه کاستن است — پوچ فهمی چه مغز داشتن پوست
صفر پوچ است اعتبارش چیست — حاصل تخم پوچ خرمن پوست — نکهی تا چه کل به امن پوست

چشم خواهی بصفو فرزون
جام خالیست چیزی بمودن
اعتبارات اگر بیفزاید
شخص افزونی نپیماید
لفظ هم چند قافیه ناقافیست
معنی از بیشی و کمی صافیست
فکر لفظ آشنائیت خون کرد
سعی نا محرمیت محزون کرد
دیم لفظ اکی کسر نیاد
جز بمعیت نیاز نیاد
زین جنون منزل طپش بنیاد
هر چه سر زد ز خود بیرون افتاد
بسکه این رزم دیم پرداز است
نغمه از ساز خود بیرون ناز است
شوق اعیان بعالم باطن
در تلاش است تا شود ممکن
سعی ممکن وجوب میجوید
یعنی آن سوی خویش می پوید
کوشش هوش دیم پیمائی
مقصد عقل جهل فرسائی
کوشش تا دامن تر نشکست
بجمین نوای غیر نشکست
در نیا کرد کار بیش پیش
بتماشائی غیر رفت از خویش
بر من تازیست پای در گل بیم
بر دو افتاده است منزل بیم

عالمی

عالمی سایه‌ی جنون زده است | خارج آهستگی برون زده است | باده در تاک شیشه میریزد | آب در سنگ شعله می‌ریزد

حکایت

رفته خلقی پی هوس اینجا | خاک بنیاد عیش داد بباد | با حریفان کوه و دشت نورد | نیست در خانه هیچکس اینجا

کاشئی را رفاقت احباب | به پشیمانی کف افسوس | هر قدم زان هوس نوردیدن | سیر هندش قدم فشردیکرد

کام میرد ز کوشش معکوس | همه روز سیاه می‌پیمود | بصر و رنگ کلفت آرائی | چون نفس داشت بازگردیدن

سایه وار از دل جفا فرسود | نه ز معموره طمع شادی یافت | انجمن ریخت آتشش بر سر | مدتی گرد باد پیمائی

نه ز صحرا دلش گشادی یافت | پیش چشمش غبار عبرت چید | جام اگر دید داغ دل پیمود | چشمش داد عرض چاک جگر

بهر نسیمی گران دیار وزید | شامش آرایش سیاهی داغ | شب و روزش ز هیچ و تاب الم | آب اگر خورد خون طاقت بود

صبحش از گرد آه دشت سرای | گرد بر طبع دوستان تاثیر | نقبی از جستجوی حال زدند | چون شب و روز کرد غارت بیم

کلفت حال آن الم تخمیر | حیف طبعی که نیست عیش پذیر | نعد عشرت همان ستمزده باحث | در تفتیشی از سئوال زدند

کز چنین عالمی بهشت نظیر | میرود آرزو نجلد فرود | آگهی را سواد او محکست | که بآب و هوای هند نساخت

هند باغیست کز تصور او | بر هوا مشک سوده می‌ریزد | از فضایش نسیم اگر مالد | شب نشین نگاه مرد یکست

از زمینش غبار اگر خیزد | شش جهت در یک آبگینه حباب | آنکه از آب او نمی‌دزدید | آسمان سینه بر چمن مالد

گرده فیض هوای صافی آب | این هوا ها ذخیره نفس است | هر یک از ما درین چمن بنیاد | محمل آبرو بباد برکشید

هر کرا فیض زندگی هوس است | از تو رنگ شکفتنی ندمید | دور عیش تو در ملال گذشت | داد صد رنگ خرمیها داد

عالمی زین هوا بسجود بالید | که بچشمت غبار بینش ریخت | که بوسلت نگاه بر مژه سوخت | عمر پرداز زیر بال گذشت

چه بلا غفلت جنون بخجلت | چه قدر کوریت چراغ افروخت | تا کنم همتیاز آب و هوا | که بوسلت نگاه بر مژه سوخت

چه فسونست حایل بخجلت | بچه دیوار بسته اند رهت | گفت معذور من نیم اینجا | تا کنم همتیاز آب و هوا

ز هوایم جنون نقاب دگر | برده آهم خیال آب دگر | گر چه هندم فضای جولانست | لیک اندیشه محو کاشانست

تا قضایم باین طرف آراند | امتیازم همان بکاشان ماند | سعی هر چند کاهها فرسود | دورم از حسرت وطن نمود

سیر گلزار و طوف انجمنم | بر نیاورد از غم وطنم | مانع انبساط من اینست | چشم بند نشاط من اینست

عارفی زان میان بجوش آمد | ساز تحقیق در خروش آمد | گای زیان کار بستی موهوم | حسرت آباد خواهش معدوم

گردی از غفلت جنون کاری | صرف تعبیر خواب بیداری | عینک از داغ لاله داشت نگاه | که بهارت بدیده گشت سیاه

صفحات زیر مشق سوسن بود | که رقمهارد ی و خط نمود | فیض نقدت هوس بتابان برد | چمنی را جنون بزندان برد

عالم جلوه ات مثالی چند | جوهر بنیشت خیالی چند | هر چه گردید از نظر روپوش | بخیالش مباش زحمت کوش

آنچه در دیده اش نما تعلیز | به که پوشیده گردد از دانیز | تا دل و دیده یک محل باشد | شوق بنیاد بی خلل باشد

بگذر از خواب مخمل کاشان | سر مه گیر از سواد هندستان | گاه نیز ان چشم تست از و پرنور

چیست کاشان جهان و هم و خیال | که بدیدن وجود او ست محال | رنگ گل کرده خیال مباش

وطنت غیر حال موهوم است | هر چه آنسوی تست معدوم است | نقد دل در غم محال مباش

یعنی اندیشهای طبع فضول | گرد از فیض خالیش مغرور | هر که در خانه یاد صحرا کرد | در دل خلد دوزخ انشا کرد

سیر صحرا نشد دلیل حضور | ماند از عیش خانه هم مهجور

این نفس گرد وحشت سحریست / ای نفس آشیان وطن سفریست
شمع این بزم میزند نفسی / که ز خود ره بدر نبرد کسی

عالمی همچو شمع سر بهواست / وز هوا مدعا همان ته پاست
شعلهٔ کام میزند بهوس / تا بجائی که داغ گردد و بس

همه وا مانده اند و میگذرند / محو جیب خود اند و در سفر اند
عمرها شد چو شمع در سفری / لیک هر گام منزلی دگری

هر قدم عالمی است مأوایت / چون گذشتی نماند آن جایت
مقصد شمع سیر خویشتن است / هر کجا چشم وا شود وطن است

شمع تحقیق تا توان افروخت / چشم بر سیر خویش باید دوخت
وطن و غربت تو غیر تو نیست / از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست

آنچه تشویش هرزه پردازیست / وهم از خویشتن برون تازیست
غیر جوئی و غیر ناپیداست / این اداهات ناصواب خطاست

چیست غیر آنچه نیستی فی الحال / یعنی اندیشهای استقبال
که بسر منزل وصول نتاخت / مر ترا نیز از تو دور انداخت

گر سپهری و گر زمینی تو / هر چه هستی کنون همینی تو
تا زمان دگر چه رنگ شوی / گل و مل یا کلوخ و سنگ شوی

عالم قدرتی چه کیف و چه کم / نیست یکدم بحال خود عالم
طفلیت را شباب پیدا نیست / ور جوانیست پیری آنجا نیست

گر شبی روز از تو نتوان یافت / ور سحر شام بر تو نتوان یافت
بی رواجست هوش تا هستی / بیعروج است اوج تا پستی

از تو تکرار جلوه نتوان دید / ای کهن ساز نغمهٔ تجدید
هر نفس از تو در لباس نفس / پرفشانست یک حقیقت و بس

آن حقیقت بقای مطلق تست / گر طلسمت باین تقید رست
از مقید برای مطلق باش / باطلست این و آن تو با حق باش

منزل از تست پیشتر نروی / جمع شو تا ز خود بدر نروی
حرفی از درس راز میگویم / گفته ام آنچه باز میگویم

کاین طریق سکوت و وضع خروش / از تو گردید امتیاز فروش
ورنه دل جمع در طپیدن بود / نفس آغوش آرمیدن بود

شوق در ساز وجد لنگر داشت / موج در پیچ و تاب گوهر داشت
طلب فهم خیر و شر کردی / ساز طوفانی از گهر کردی

بخیالت تمیز اعیان رفت / که خلل در مزاج امکان رفت
غنچه ات شد برنگ بوسیار / مرکزت ریخت صورت پرگار

تا دلت دام امتیاز نبود / شوخی نغمه غیر ساز نبود
بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد / آینه عکس و زنگ پیدا کرد

چشمت از خیرگی غبار آورد / که صفا نقشها ببار آورد
شش جهت تاخت موج پیکارت / لیک دریا نشد نمودارت

هر چه خواندی سواد غفلت داشت / آنچه دیدی غبار بینش کاشت
دیده گر باز شد بوهم حضور / داشت آغوشی از وداع شعور

کاش ازین وهمهای گردون تاز / یک نگه سوی خویش کردی باز
گر نگه پردهٔ مژه نگشود / از تماشای آسمانش چه سود

سری از وصل حبیب مانده جدا / نیست جز کوی عرصه گاه هوا
پای بیرون ز دامن تمکین / هدف خارهای روی زمین

ناله تا مد آرزوش رساست / گرد دامان انقلاب هواست
گر زمانی بهرزه بشتابد / دل در آغوش عافیت یابد

قطره گر تلاطم موجش / که رباید حضیض و که اوجش
گر بدوزد نظر بمعنی خویش / گوهرش میگذارد آینه پیش

باعث هر طرف دویدن تو / نیست جز پیش یا ندیدن تو
بخیالی تنیده که مگر / یابی از راحت دوام اثر

ثمر باغ فطرتت خام است / ورنه هستی چه جای آرام است
عافیت در مزاج هستی نیست / ما و من جز طپش پرستی نیست

شوق در جنبش و دل آسوده است / رنگ در خون بسمل آسوده است
واژگون جلوه است آیاتت / همه نفی است عرض اثباتت

آه از آن هوش کز تصور خام / بر نفس بست محمل آرام
رهرو زندگی طپش قدم است / نبض آسوده جادهٔ عدم است

هر که از زندگی اثر دارد / از نفس تیر در جگر دارد
تا نفس پرفشان تدبیریست / هر بن مو نشانهٔ تیریست

بطپش بایدت هلاک شدن / مرهمی نیست غیر خاک شدن
جگر خسته هستی احرام است / زخم گل کرده زندگی نام است

شور الفاس راحت افسون نیست
ما و من جز تراوش خون نیست
نفس آسودگی نمی ورزد
نادکت بر نشانه می لرزد
این نشان بسکه سست بنیاد است
تیر هم پرفشانی باد است
از کماندار عرصهٔ تقدیر
جمع تا راست تیرت از پی تیر
چند خواهی هوس پذیر شدن
نیست راحت نشان تیر شدن
پس بهر حال زخمی ازلی
چون نفس بسمل طپش عملی
راحت زخم خورده بیتابیست
کشتی اینجا همیشه گردابیست
بر خود آسودنی گمان نبری
سنگ اگر کاکلی همان شرری
جنس هستی طپیدنست اینجا
چه تسلی خریدنست اینجا
محو نظاره طپیدن باش
بتحیر تسلی بتراش
رقص شوقست اضطراب کجاست
موج ناز است پیچ و تاب کجاست
این و آن نیست جز بهانهٔ شوق
نشود منحصر فسانهٔ شوق

وله

ما خیالات

ما خیالات پردهٔ غیبیم
خاموشی درس بی‌نشانی ما
یافت معدوم جستجو باقی
بم و زیری که ساز ما دارد
برق حوالهٔ را چه بال و چه پر
طایر انیم بی‌نشان پرو بال
منقطع نیست پرفشانی ما
آه و هم عروج تعمیری
همه موجیم نا امید کنار
جوش این بحر را نشستن نیست
بی‌نقابیست آنچه ستاریست
نه حصول ثنا نه نفرین ها
که نوا آفرین ساز خود است
می‌تراود ز پردهٔ قدمش
نغمهٔ ما خروش اعیانست
ما باین اضطراب عقل و جنون
حاصل ما ازین و آن گشتن
هر خیالی که محو شد ز نظر
جز ز خالق سراغ خلق خطاست
پس خیالات را نهایت نیست
گفتگوهای سود و بحث زیان
اعتبارات ساجد و مسجود
نیست تا آسیای چرخ آن دور
ما و من جمله شوق پیمائیست
نازپیچیده بر خیالی چند
هوش اگر شخص آگهی سبق است
ذات را نقصی و کمالی نیست
عشق با خود مثالها دارد
ای دلت تخم ریشهای خیال

گفتگوی کتاب لاریبم
نالهٔ تحریر ناتوانی ما
جام در خاک و گفتگو ساقی
آشیان در دل هوا دارد
خط پرکار را چه پا و چه سر
کاروانیم بی‌اثر دنبال
رفتهٔ منزل پی‌روانی ما
اشک اندیشهٔ زمین‌گیری
طپش آهنگ اضطراب سواد
کرد این دشت را شکستن نیست
عادت الله باین نسق جاریست
حرکات طبیعتست اینها
ابد آیین‌فشان ناز خود است
همچو ما صد هزار زیر و بمش
که ز ساز قدم نمایانست
از تحیر نجسته ایم برون
چون صدا جستن و نهان گشتن
نیست جز دردش سراغ اثر
موج گم‌گشته را نشان دریاست
بی‌کناری رهین غایت نیست
نشود قطع ازین خیال دکان
رفع می‌شد اگر دوئی می‌بود
که ز بی‌آبیش بگردد طور
طرفی نیست بحث یکتائیست
جلوه بالیده از مثالی چند
همه آئینهٔ خیال حق است
هر که تنهاست بی‌خیالی نیست
شخص واحد خیالها دارد
نفسی در هوای فهم مبال

مقصد این خیال موهومست
نه خموشی ز حرف وامانده
باده و نشأهٔ سخت ناپیداست
شور ما را ه مطلبی نگشود
سعی چندانکه می‌شمارد کام
میروید و نشان گامی نیست
گاه آهی عنان پروازیم
کو حضیض و کجاست اوج اینجا
عمرها شد تلاطم آغوشیم
ثابت است این که دیدهٔ سیار
صبح نازی که از شبش ننگ است
آن طبیعت حقیقت ازلیست
هستی مطلق اوست ما عدمیم
از بلندی و پستی بم و زیر
نیست اعیان برون ساز قدیم
میفشانیم بال و بالی نیست
نغمه را کم شود آواز
هر خموشی که کشت سرمه نقاب
بسکه آن ساز بی‌نشان باقیست
شوق طوفان طراز خود راست
عجز و قدرت همان جنون آباست
دیگ بحر از سبب ندارد جوش
هر قدر برزند تسلی نیست
یعنی این گیرودار عشق و هوس
تو ازین خلق نیستی تمثال
عالم آدلیل یکتائی
هستی صرف از اعتبار صفات
کثرت اثبات وحدتست اینجا
زین اثرها که در نظر داری

معنی این مقال معدومست
نه بیان درس مدعا خواندن
قلقل شیشه بلبل آواست
نغمه را از نوای خویش چه سود
هم در آغاز خفته است انجام
میطپیم و کمین دامی نیست
گاه اشکی چکیدن اندازیم
میزند اشک و آه موج اینجا
از محیط خیال در جوشیم
مرکز است آنچه خوانده‌ام پرکار
تا نفس میزند باین رنگ است
معنی بی‌نشان لم یزلیست
ساز او را سراغ زیر و بمیم
نیست آن ساز انقلاب پذیر
جوش خم در دل خم است مقیم
جلوه داریم و جز خیالی نیست
هم سوی ساز رفتیا باز
در ادب گاه خامشی دریاب
نغمه‌ها نیز همچنان باقیست
دو جهان یک دماغ سودائیست
خاک و افلاک همچنان برجاست
تا ز بی‌آتشی شود خاموش
زانکه با غیر بحث دعوی نیست
نیست غیر از خیال وحدت بس
خواه عالم شمار و خواه خیال
که خیال آور است تنهائی
نکشد تهمت تعدد ذات
آگهی محو حیرتست اینجا
به که یک گونه بهره برداری

چشم اگر نیست کوش پیدا کن — جلوهٔ رفتگان تماشا کن
از سلف کو اثر کجاست نمود — کان خیالات بی نشانی بود
این زمان آنهمه نقوش خیال — محو نازند در جهان جلال
ور زهم صحبتان نشان داری — هم تماشای رفتگان داری
گرچه منقوش صفحهٔ صحواند — تا مژه برهم آوری محواند
هست و بود جهان بی بنیاد — همه یکبار رفته گیر از یاد
بسکه وحشت عیان ما دارد — نقش پا هم صدای پا دارد
همه جا گرد رفتهاست بلند — شش جهت یکصدای پاست بلند
بهر تحقیق معنی عالم — نسخهٔ نیست به ز نقش قدم
نقش پائی که دیدهٔ برزمین — گرد بادیست رشته داد بچین
بیقراران نفس گسیخته اند — شعله ها رنگ داغ ریخته اند
شوکت و شکوه هستی ما — کاه شبنم دمیده کاه هوا
محو شد شبنم و هوا کردید — نقش پائی صدای پا کردید
این زمان شبنم از هوا پاقیست — رفته ایم و نشان پا باقیست
ذره ها را ز بس پرافشانی — کرد اندیشهٔ گریبانی
رنگ های شکسته ایم همه — هوا بازبسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما طپش است — قفس و آشیان ما طپش است
چند بینید امید یاس طراز — داغ بی آشیانی از پرواز
کرد اندیشه بسکه حیرت بخت — حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
نغمه کشت و برون تار افتاد — بخیه واری بروی کار افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم — نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
جستن نبض موجهای سراب — از چه تب میتوان کرفت حساب
چیست آن آفتاب شعلهٔ نفس — پر تو علم بی نشانی و بس
کر نباشد فروغ علم عیان — ذره را نام کو کجاست نشان
در عدم نازهستی داریم — در دل ناکس هستی داریم
در خموشی هجوم فریادیم — بفراموشی امید یادیم
آمد و رفت خلق نیرنگ است — جز رونده محیط بیرنگ است
تو هم از ساز این تماشائی — از نظر رفتهٔ و پیدائی
یک مژه چشم کردهٔ بیدار — باری افسانه را غنیمت دار

ای دوش بخاطر تو چه گفتم
موج گل میخوانی چه گفتی
نی دوش بخاطر تو چه گفتم
چون آنی و گل بجا نیست
صحت

این نوا ها که میخورد بر کوش — مغتنم دار و در تقلل کوش
شهری چیده دیده واکردند — باز در چشم بسته جا کردند
هر کز آن جلوه ها نشان جوید — کرد و همی ز لامکان جوید
یعنی این جمله از همان جنس اند — پریانی بصورت انس اند
چشمت از بس قصور می بیند — غیبتی را حضور می بیند
هر چه دید و شنید ما باشد — نقش پا و صدای پا باشد
ز ابتدا شور انتها بشنو — نقش پا بین صدای پا بشنو
اوج ها جز غبار پستی نیست — نقش پا عین نقش هستی نیست
نقش پا کر شود کریبانت — هفت هوشست سیر امکانت
بی کمان صورت کمین فانست — کرهٔ ابروی کمند هوا ست
لیک داغی که تا کند نکاه — همچو دودش هوا شکسته کلاه
چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پائی دماند از شبنم
پیش ازین شبنم خیال نمود — در نقاب هوا پرافشان بود
پس بآ دار پا د نقش قدم — تا کی اندیشهٔ وجود عدم

که در بن بیضهٔ خیال فضا — وله — عمر ها شد بخود طپیدن ها

نه ز دام و قفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم
اکر این جهد اختیاری ماست — سعی محروم ضبط خویش چراست
تا کی باشد این طپش حبسی — مرکز پیچ و تاب بی سببی
ذرهٔ جیب امتیاز شکافت — رمز عریانی یقین دریافت
که بوهمی تنیده ایم همه — هیچ بر هیچ چیده ایم همه
کرد شش رنگ عالم تصویر — بچه وحشت کسی کند تغییر
آفتابی ز پرده تافته است — رمز موهومی شکافته است
ور نه زین سازبی سروپائی — چه خیال است ما و پیدائی
رنگ اوهام پرده عدمیم — هر چه کل کرده ایم مغتنمیم
عدم آئینه است و ما تمثال — هوسی میزند پری بخیال
ای تو هم سرشت هیچ آثار — نشوی غافل از حقیقت کار
آنچه امروز هست فردا نیست — زین ادا طرفه تر تماشا نیست
ساز دیدن شنیدنی است اینجا — وصل پیغام چیدنی است اینجا
طرفه خوابیست دکه نکاهت — سخت سنکیست در سر راهت

صفتت از صفات امکان فرد / جهتت از جهات بیرون کرد
خامشی دستگاه ما و منت / کردی از رفتن تو آمدنت
بغباری که از خرام تو جست / کاروانها طراز محمل بست
از شکستی که بسته بر خویش / می بری اعتبار رنگ به پیش
جلوه‌ات خفته در نقاب عدم / هستی دیدهٔ بخواب عدم
تا بکی تکیه بر نفس کردن / چون سحر باد در قفس کردن
چند چیند نفس بساط غرور / کاذب افتاده لاف صبح شعور
در طلسم غبار فرسودی / شمع خاموش میکند دودی
تو باین دود بی اثر تمثال / انجمن ساز صد هزار خیال
بر چنین فرصت اعتماد کراست / این نفس نیست شهپر عنقاست
بال عنقا بنام متهم است / گرد پرواز هاش در عدم است
آنکه باشد عدم علاماتش / چیست جز نفی خویش اثباتش
ای سپند بساط موهومی / چند رقص نشاط موهومی
یکصدا بیش نیست ساز سپند / یک طپش عرض امتیاز سپند
بهوسهای چون و چند مرو / ناله پستست پر بلند مرو
بسمل حیرتی طپش منما / چشم زخم خودی مژه بگشا
جز بسامان ضبط خویش متاز / پیش و پس آتشست بیش متاز
میرود صبح و میکند فریاد / که چراغیست عمر در ره باد
دیدن اینجاست داغ نادیدن / چون نفس چیدنست واچیدن
اول و آخر نفس عدم است / ضبط خود کن که پیش و پس عدم است
ضبط خود چیست فهم معنی خویش / که ثباتی ندارد از پس و پیش
تا بافسون و اعتبار وجود / نشوی صید دامگاه قیود
زندگی طایری عدم قفس است / عیش پرواز ضبط بال بس است
از عدم نیست هیچکس بیرون / نتوان جست ازین قفس بیرون
ای نفس مرکز عدم پرکار / خط تو ساکن و نقط سیار
واژگونست فعل اندیشه / شاخها رسته آنسوی ریشه
بسکه طوفان بیخودی شده عام / آب این صحن میچکد بر بام
هنر آئینه داری عیب است / سر بدامان و پای در جیب است
شش جهت سرمه میکند تک و تاز / تو ز خود رفته در پی آواز
شمع این محفلی ولیک چه سود / آتش افتاده در بنای وجود
شعله منقاریت نوا سوزیست / های و هویت خموشی اندوزیست
ساکنی زیر مشق رم شدهٔ / هستی طعمهٔ عدم شدهٔ
بر خود افزودن تو کم شدن است / سرکشیها دلیل خم شدنست
حاصل کار شمع وا دیدیم / جستجو محو نقش پا دیدیم
خبر اینجاست بیخبر رفتن / مژه واکردن از نظر رفتن
شمع داری تو هم ز دیدهٔ باز / بوته سامان و دستگاه گداز
فکر هستی بخود فرو بربست / بگریبانت کام اژدر بست
نغمه‌ات از چه ساز می بالد / کز تو یک سر گداز می بالد
سوختن پرتوی برون داده است / وهم در فکر بالش افتاده است
این که بالیدهٔ گداختهٔ / فربهی نیست رنگ باختهٔ

حکایت

سائلی در تحقق احوال / از یقین مشربی نمود سؤال
که درین عرصه گاه وهم و گمان / گرچه محو است گرد سود و زیان
هر کجا رخت حال تاخته اند / حال را مغتنم شناخته اند
اینکه فی الحال میزنیم مثل / قصهٔ ماضی است و مستقبل
حال خود در میانه پیدا نیست / اسم محضی است کش مسما نیست
آن دو وصف دگر که معلوم است / نیز مانند حال موهوم است
یعنی از جلوه‌های استقبال / هرچه گرد آوری بمحفل حال
تا نظر میکنی قفا شده است / عکس آینه فنا شده است
ماضی افسانه ایست رفته ز یاد / گرد رنگی شکسته بر رخ باد
پس اثرهای حال و استقبال / جمله ماضی و ماضیست خیال
چون تأمل بفهم حال رسید / وهم بود آنچه در خیال رسید
این چه سحر است و این چه افسونست / که خیال از تصورش خون است
طبع دانا بعرض معنی حال / گشت آئینه دار این تمثال
که جهان جمله صفحهٔ عدمی است / بی نشان حرف سادگی رقمی است
معنیش از خیال بیرون بود / لفظش از قیل و قال بیرون بود
گشت این صفحهٔ لطیف نشان / دو عدم تا تو آمدی بمیان
نه ابد جلوه داشت نی ازلی / تو فکندی ز این و آن خللی

امتیازت دو لفظ پیدا کرد
که جهان را بوهم رسوا کرد
آن دو ماضی شناس و مستقبل
کز ابد تاخته است تا بازل
در میان اعتبار حال توئی
یعنی آئینه محال توئی
که نمودی بصنعت پس و پیش
صورت بی نشان حقیقت خویش
تا تو از حال خود نشان دادی
عرض چندین شک و گمان دادی
این نشان جلوه نیست تفهیم است
دیده بسته سیر تعلیم است
تو خیالی دمیده ز عدم
چون نباشد حقیقت مبهم
هر خیالی که از عدم خیزد
جز غبار عدم نیانگیزد
چون عدم صفحه شد چه خواند بس
فهم رفت از میان چه داند بس
پس عدم سخت غالبست اینجا
وهم مطلوب و طالبست اینجا
ای ز خود رفته خیال محال
ماضیت حال و حالت استقبال
فکر هوشت دلیل نادانی
درس اندیشه‌ات عدم خوانی
از نشان فریب حال مپرس
زین جنون مایهٔ خیال مپرس
حال

حال درس تو تهم من و ماست — که عدم در عبارتش کو یاست
تو باین نام کوس ناز مزن — از چنین رنگ بر بهار متن
پی این جلوه هر که می تازد — کام اول شعور می بازد
حال چون نقد تست باخته گیر — ناشناسای شناخته گیر
پشت و روی ظهور ماست عدم — گرد نزدیک و دور ماست عدم
آه از و هم نارسا ماندیم — نام این حرف بی نوا ماندیم

دل

زیر کوه آمد از گران خوابی — خاک در پا فشرده ام هوسیم
دامن سعی مدعا یابی — ناقه بیمار و بار ما سنگین
جسم خاکی غبار راه تقیین — ز رفیقی انیس وا ماندن
دادا ز نارسائی تک و تاز — که بگوشی نمیرسد آواز
آه خون شد ز عجز تأثیری — نفس از سرمه تیز خوش تر است
زندگی آبروی کوشش ریخت — بسکه شد آرزو بعجز هلاک
خاک ازین پیش کردمی نگهیت — قدرت خلق عجز کار یهاست
جان کنیهاست لیک بی سببی — نبض بیطاقتیم و نیست تپی
بار خویشیم و خار پای خودیم — کز پا بر کشیم خاری نیست
رفته ایم از خود و بجای خودیم — قطع خویشیست آنچه در پیش است
شمع وهمی دگر چه افروزیم — بچه کسوت کسی بخود بالد
خود فشانیست دامن افشانی — یاس هر چار رود دو چار خود است
هم زما خاک بر سر ما ریخت — یعنی از اقتضای جسمانی
شد زمین گیر خاکفهمی و بس — رفت دوران پاکفهمی ها
کوه شد تا فتاد بر سر ما — از کدورت چه ممکن است کنار
بسته با یک جهان شکست الفت — این شکست از بنای ما زود
همه آتش بزیر پا داریم — آتش است این بلای خاک نمود
دارد آشوب صد هزار غبار — باز هر ذره زان غبار محن
همچو آتش زبانه می کارد — نعل طاقت در آتشست نفس
راحت آئینه است و بیتابیم — باچنین اضطراب وحشت کیش
وحشت برق و اینقدر لنگر — آتش افسرده می سوزد
نیست غیر از وبال افسردن — سنگ از افسردگی شرر اندوخت
برکه بندیم بار دل داریم — چاره زین درد سخت دل سنگست
نفس از سعی خویش میسوزد — از که نالیم ناله منفعل است
سعی مرهم بداغ لاله چه سود — به که پرواز در قفس بالد
سرمه میبالد از شکستن ما — یا بس است آنقدر ده افلاک

نام این حرف بی نوا هستیست — رنگ این نقش بی نشان هستیست
لیلی حال بی نمود نکست — محملش وهم و جلوه نیرنگست
زین سبب از تو هیچ نتوان یافت — جز قماشی خیال نتوان یافت
حال اسم تمیز پیش و پس است — اینقدر امتیاز حال بس است
عرض نقص و کمال ما این است — ما چنینیم حال ما این است
خاک در پا فشرده ام هوسیم — کاروان رفت و ما بجا ماندیم
ز رفیقی انیس وا ماندن — کرد وا ماندگی رهنفهیم
نفس از سرمه تیز خوش تر است — نه دلیل ز خود برون راندن
بسکه شد آرزو بعجز هلاک — جرس از نقش خاموش تر است
قدرت خلق عجز کار یهاست — کرد و ما نیز بر نخواست ز خاک
کز پا بر کشیم خاری نیست — نفس اینجا قدم شماریهاست
قطع خویشیست آنچه در پیش است — ورزد و شش افسکنیم باری نیست
بچه کسوت کسی بخود بالد — قدم شمع بر سر خویشیست
یاس هر چار رود دو چار خود است — صبح کردی مگر برخ مالد
یعنی از اقتضای جسمانی — وای انکس که خود غبار خود است
رفت دوران پاکفهمی ها — بست بر دوش ما تن آسانی
از کدورت چه ممکن است کنار — خاک بر فرق خاک فهمی ها
این شکست از بنای ما زود — بر سر ما شکسته ایم غبار
آتش است این بلای خاک نمود — جرس سیل فنا ز جا نرود
باز هر ذره زان غبار محن — راحتی داشت خاک اگر می بود
نعل طاقت در آتشست نفس — شرری انتخاب صد گلخن
باچنین اضطراب وحشت کیش — یعنی این خاک شعله دار و دبس
آتش افسرده می سوزد — شعله داری نخسته ایم از خویش
سنگ از افسردگی شرر اندوخت — شعله در دل شمرده می سوزد
چاره زین درد سخت دل سنگست — تا فسردن بجاست باید سوخت
از که نالیم ناله منفعل است — آب حیران آتش سنگست
به که پرواز در قفس بالد — ای بیان آب شو نفس خجل است
یا بس است آنقدر ده افلاک — ناله هم در دل نفس نالد
که نفس سوخت ریشه در دل خاک

نامه در منزل است طالب راه
نشود راه و جستجو کوتاه
ناله ما است زیر خاک هنوز
نشاه دارد و لقاب ساکت هنوز
زندگی کز تپش ها دارد
نا امیدی یمین نوا دارد
این نوا شور پا کسی است
نوحه نام شناسائی است
گر شود صرف دهر تا زیها
هوس وقف جنون طرازیها
گاه بر دیم رنج استقبال
گاه بخشیم فکر ماضی و حال
آنچه داغ غلام کاری بود
عرق سعی هرزه جاری بود
پرتو از سعی نارسائی دست
عرق روی بخجلتی شست
پرفشانی نگشت بال آورد
سعی خون گشت و انفعال آورد
آرزو پایمال در بستن رفت
عرق ما ندرو شستن رفت
یکدلان معرفت تراشیدیم
یک فهمیدیم
جیب دل داشتیم عالم راز
تا کجا رد ما ندیم طرز نیاز
سخت جانی بجا نمیدیم
آنچه ما

آنچه ما کاشتیم باطل بود / تخم غفلت فسوس حاصل بود
زآنهمه تخمها که غفلت کاشت / سودن دست مشتی آبله داشت
این زمان کز هوس پشیمانیم / چشم وا کرده ایم و حیرانیم
که چه سازیم غیر نومیدی / ذره را سوخت وهم خورشیدی
رفت آن فرصتی که چشم شعور / بود آئینه دستگاه حضور
که او هد عمر رفته را آواز / عمر از آواز بر نگردد باز
روز ما را امید فردا نیست / چه توان کرد فرصت اینجا نیست
گر شراری دمید از دل سنگ / خندهٔ داشت بر شتاب و درنگ
ور حبابی بخویش چشم گشود / جز ندیدن حقیقتی ننمود
چون سحر نقشی از هوس بستیم / بر عدم تهمت نفس بستیم
هستی و نیستی بهم خندید / تا دمیدیم ما عدم خندید
دیده یک عمر خواب غفلت داشت / تا پر افشاند گرد وحشت داشت
آخر از وهم هستی مبهم / ماند اندیشه بیخبر ز عدم
همه جولان وحشت است اینجا / آگهی داغ فرصت است اینجا
پس بهر حال پیشه نادانی است / جلوه پنهان بجرم حیرانیست
ساحل ما محیط پیما بود / محمل آغوش ناز لیلا بود
عاجزی در غرور داشت وطن / تیره کی بود شمع نور لگن
سجده معراج دستگاهی داشت / خم شدن ناز کلاهی داشت
گرد فقر و عبیر کسوت جاه / بود یک سرمه و هزار نگاه
همت از بس قصور مایل شد / شور احسان نوای سایل شد
رفعت آسمان زمینی کرد / صاف چون دُرد ته نشینی کرد
صبح فیض ازل کنون شام است / چشم خفاش گردش جام است
کف نهان کرد جوش دریا را / خاک پوشید آتش ما را
شمع نازیم و تیره می سوزیم / جیب شاهیم و پاره می دوزیم
آه از آئینه که آخر کار / جوهرش ریخت کلفت زنگار
عمرها رنج انتظار کشید / تختهٔ مشق جلوه بود ندید
ره عیان بود ما غلط رفتیم / پی معنی برون خط رفتیم
محو فرصت شدیم و عمر نماند / نسخه ها بود و امتیاز نخواند
چیست فرصت امل تراشی ما / بتوهم جگر خراشی ما
طبع ما انقدر امل پرورد / که جهان را خراب فرصت کرد
با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست / هر کرا بنگریم فرصت جوست
بسکه دانش بغفلت است بدل / تا حباب است کیسه دوز امل
چه قدر بینش از نظر جسته است / که شرر محمل امل بسته است
از امل طالب محال شدیم / بیضه نشکسته محو بال شدیم
بیخبر کاین فضای وحشت جوش / از رم فرصتست گرد فروش
فرصت رفته زندگی نام است / شرر جسته جلوه احرام است
عالمی در قفای فرصت تاخت / تا بجائی که نقد هستی باخت
مد عمر از نفس شماری کاست / این حساب غلط نیامد راست
رفت وحشی و گرد بیسر و پا / میزند بال حسرتی بقفا
همه اینجاست غیر فرصت کار / کو امل تا ابد نفس بشمار
گفتگوهای فرصت و عنقا / اصطلاحی است از حقیقت ما
معنی ماست آنچه شد معلوم / که بکوشش نمی شود مفهوم
نقش ما گرد میکند بعدم / صورت فرصتیم و معنی هم
فرصت از ماست گر بخود برسیم / که کدامین شئیم یا چه کسیم
چشم فرصت شناس میباید / تا عیان بیند آنچه می شاید
نفسی بسته بود نقش حباب / ابروئی می نمود موج بر آب
بود آن نقش عینک دیدن / داشت آن موج درس فهمیدن
لیک چشم تمیز باز نشد / یک تبسم نگه طراز نشد
آنزمان باز گشت چشم شعور / که فتادیم از تماشا دور
جهل ساغر ز دانش ما زد / کوری از چشم ما دو بالا زد
جلوه در پیش و ما قفا دیدیم / کس مبیناد آنچه ما دیدیم

حکایت

بود کم ظرفی از خرد خالی / خوش نشینش نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام / چون هوس از بن طبیعت خام
عاقلی گفتش این چه ابرام است / احتیاطی که خانه بر بام است
بتماشا چنین مباش دلیر / که مبادا ز حیات گردی سیر
تو سرشکی و بام مژگانست / ضبط اشک از مژه چه امکانست
اشک هر که جدا شد از مژگان / تا بخاکش گسسته گیر عنان

تا شوی ایمن از نزول خطر
از لب بام گامی آن سو بر
بیخرد تا باین دقیقه رسید
احتیاطش باحتراز کشید
بازگشت از قدر ز بیم هلاک
که از آن سوی بام رفت بخاک
فهم ناقص دلیل نقصان است
خاک تا پر زند پریشان است
بر چنین فطرتیست نازش ما
خنده دارد جنون بدانش ما
بر بنائی که اصل هستی ماست
نتوان بست آنچه غیر هواست
لوح ما اعتبار اجسام است
نقش این لوح فطرت خام است
ثبت العرش ثم انقش چیست
نور جستن ز شمع خامش چیست
سقف ما گر سلامتی میداشت
نقش هم استقامتی میداشت
صبح را خشت بر هوا چیدن
نیست جای ثبات فهمیدن
ای باظهار نیستی مجبور
چه توان کرد عاجزیست ضرور
بیخودی طرفه گفتگو دارد
باغ حیرت چه رنگ و بو دارد
ناتمامی ز بسکه مشق رساند
نامه ما تمام نتوان خواند
نارسا

نارسا میدمد ترانهٔ ما
بنفس ختم کن فسانهٔ ما

نه سخن آرمیدن آموزاست
نه خموشی تسلی اندوزاست

در محیط فریب عشق و هوس
دست و پا میزند غریق نفس

آمدی کز دست ما کاری
شکوه میکرد کوتهی باری

نه شکایت نه شکر اظهاریست
زخمی میزنیم پیکاریست

عشق داند که مطرب ساز است
تا درین پرده آش چه آواز است

شکوه و شکر هر دو درکارند
هم وزیر نوای اسرارند

شکر اگر دامنی رسا دارد
شکوه هم پای کم نمی آرد

شکر را گر نهایتی می بود
شکوه را نیز غایتی می بود

از ازل تا ابد رسائی اوست
خط این خامه گر همه سر موست

کیست عشق آنکه بی ظهور و خفاست
در تو پیداو در جهان عنقاست

غیب غیب آمد و لطیف لطیف
بی نیاز از اشارهٔ توصیف

ما خل الله باطل است اینجا
بحر در کرد ساحل است اینجا

او خروشست و ما بجوم آب
او نگاه است و ما تمیز صور

اثر و امتیاز ما همه اوست
نغمه و تار و ساز ما همه اوست

مفت کوشش است هر چه فرساید
بخت نظاره تا چه آراید

ای حدوثت شعور اسم و صفات
تا تو خود را ندیدهٔ غیبی

از حدوث و قدم چه میگوئی
زین برون و درون چه میجوئی

کو حدوث و کجا قدم سخنیست
گفتگو باعث نو کهنیست

هر کجا آئینه مقابل نیست
حسن با وهم عکس شامل نیست

قبل و بعدت حقیقتی بیچون
وسط افسانهٔ ظهور و بطون

دو جهان با همه نشیب و فراز
مژه شد تا تو چشم کردی باز

سیر خونشیت چه اندرون چه برون
عرض وقفت چه آنزمان چه کنون

خواستی خویش را عیان بینی
تا کز یر تو شد جهان بینی

علم در پرده رنگ می بستی
با دو عالم شهود پیوستی

از که علمت ثبات پیدا کرد
معنی ذهن خارج انشا کرد

از طپشهای شوق پی در پی
کرد علمت هزار مرتبه طی

همه در علم تا فراموشی
جمله در هوش تا به بیهوشی

حرف ما میزنی خموش نشین
ور خموشی برون هوش نشین

گفتگو بال میزند که خموش
خامشی می طپد که هان بخروش

این نواهای بیدماغی ماست
کاین زمان ساز دل شکست نواست

شکر خون شد ز بی پر و بالی
شکوه شاید دلی کند خالی

نه همین نغمه پرده زای دلست
نوحه هم رنگی از نوای دلست

لب تمهید شوق نتوان دوخت
شکر تکرار داشت شکوه فروخت

شکر با نعمت آشنائی کیست
شکوه طومار نارسائی کیست

این دو طایر چه شعله دستانند
که بهال نفس پر افشانند

رقم عشق را کجا حد لیست
نقطه تا جلوه میدهی مدیست

آنسوی فهم می نگارد عشق
غیر تعداد می شمارد عشق

یعنی آن جوهر تنزه ذات
که بود برتر از خیال صفات

آنچه میخوانیش عدم عدم اوست
وین که هستیش گفته اند هم اوست

ماچه گوئیم عشق میگوید
قدم اوست هر که می پوید

گر نگاه و تمیز و گر صور یم
یکقلم اعتبار بی اثریم

بر عشقیم شعله بار ریاست
جوش داغیم لاله کاریهاست

گر چه صد رنگ فهم تلقین است
یکی از اصطلاح عشق اینست

ولہ

نا زنین جهان لاریبی
چون شدی مایل تأمل خویش

زین برون و درون چه میجوئی
صافی از کوهرت برون زده است

گفتگو باعث نو کهنیست
این حدوث و قدم ندارد راه

حسن با وهم عکس شامل نیست
توئی آن حسن لیک آئینه بین

وسط افسانهٔ ظهور و بطون
پردهٔ عالم شهادت و غیب

مژه شد تا تو چشم کردی باز
نه فلک جبهه بر زمین مالید

عرض وقفت چه آنزمان چه کنون
فطرتت از تصور اضداد

تا کز یر تو شد جهان بینی
بی نیاز ند اند یدنت وحدت

با دو عالم شهود پیوستی
هر چه در باطنت غبار انگیخت

معنی ذهن خارج انشا کرد
یعنی از امتداد و استقرار

کرد علمت هزار مرتبه طی
کاه کل بودی و کهی خاشاک

آنچه از ساغر تماشا رست
آنچه از ساغر تماشا رست

از ازل تا ابد زمین تا عرش
بال طاؤس عشق را توقیش

قیم خود کن نه صبح خوان و نه خنک
کز چو گلشن دمیدی اینهمه رنگ

معنت هوشست اگر بگوید کیست
گر چه بودی در این زمان چه کسی

عین عشقی من بوهم و قیاس
بی نشانا نشان خود بنشاس

ولہ

غیب روزی که گردد میل شهود
گر چه آن روز نام روز نبود

پی بحرمی ظهار
جنبشی یافت خامهٔ اسرار

تا نشود نقطه قدم موهوم
بنقوشش مراتب معلوم

عشق اینجا نمیکند تسلیم
تا بدانی مدارج قسم

گر نخستین خرام کلک قدم
یعنی آن بی نشانی لاریب

نقطهٔ گردد در حقیقت غیب
قسم خویش جهان بینی شد

جیب خود خلوت نهان بینی شد
جمله از ان نقاب چهره کشود

علمی و نوری و وجودی و شهود

علم

علم اجمال فهم اسم و صفات — نور برق ظهور لمعهٔ ذات — بوی وجدان محض عرض وجود — دید آنشاه اعتبار شهود

این مراتب که عقل مدرک اوست — ناشی از نشأهٔ اشارت هوست — فی الحقیقت یکیست لیک بعرض — کشتهٔ تعدد بر تأمل فرض

همچنان کز تأمل جوهر — عرضی هست در یقین مضمر — هر که در ذهن حسنی انشا کرد — خط و خالیش باید ایما کرد

نور اینجا دلیل تا فتن است — علم اسرار غیب نافتن است — نور معلوم بی شهودی نیست — اینهمه خالی از وجودی نیست

برق محضیست نور چون تابید — فهم از اندک ثبوت گشت شهود — اینک آئینه ظهور وجود — عنصر ذات بی صفت این است

آن نظر هر چه عرض معنی داد — همه مستلزم وجود افتاد — رنگ ارکان هیجت هنیست — مطلقست این زمان صرف قیود

زین صفاتی که علم صورت بست — انقدر شد عیان که ذاتی هست — حکم علم و وجود و نور و شهود — که بجوشش از خودش خبر نخشید

در فضائی که هوش محرم نیست — کرد اندیشه انقدر کم نیست — نظری محض این اثر نخشید — وحدتی و تعین اول

نمرات صفات و اسمائی — کرد ازین پرده میل پیدائی — زین تجلی باسم کشت مثل — سر اندیشهٔ دمید از جیب

ولـه

علم چون واشکافت پردهٔ غیب — با تماشا خیال بازی کرد — هر قدر موج زد شکوه نگاه — حسن ظاهر شد و شکست کلاه

ذوق نظاره کرم تازی کرد — حرف شد سطر و سطر گشت کتاب — هر چه اجمال آن نقاب کشود — عرض تفصیل هم ضروری بود

بسکه بالید معنی نایاب — شعله و دود بایدش انگیخت — آب هر که ز چشمه گشت روان — کرد موج و حباب وکف سامان

آتش آنجا که رنگ شوخ ریخت — ریشه بر شاخ و برگ گشت دلیل — وقت آن شد که شخص غیب نشین — بمقید کراید از مطلق

ریخت اجمال بر سر تفصیل — در نقاب وجود اسمائی — طپشی داد نبض شوق برون — به تب و تاب صد هزار جنون

ذات شد تا کز پرده پیدائی — نغمه ها جوشش زد ز پردهٔ ساز — لیک بی پرده کی نغفته بگنگ — صمدیت نوای غیب آهنگ

جلوه ها کرد کل ز خلوت ناز — نه بیان راز حرفشان اثری — همه از نشأهٔ جلال اثر — سر مه زیر خروش باید کرد

نه نوا راز سازشان خبری — که کند ذهن مطربش تکرار — هر چه در پرده میل شوخی کرد — کشت شهرت نوای اسمی فرد

چون نواهای نادمیده زتار — شد معین حقایق اشیا — این حقایق برون امکانست — کر چه اشیاست جسم و اوجانست

از تقاضای جلوهٔ اسما — کاین اسامی هست اصل هر — نقشهای مجازی اشیا — هست آثار این مقام خفا

اصل هر شی حقیقتی است نهان — زین جهانش برون بدان تمثال — نیست اینجاش صورت تغییر

هر چه را شیا کرفت رنگ کمال — همه مکتوب اعتبار مجاز — چون شب و روز در دل افلاک

ثابت است اندرین حریده را — بشیونات ذات شد موسوم — عرض این جلوه سخت ناپیداست — رنگ کل این زمان بطمع هواست

پس حقایق بعالم مفهوم — بوجوب و تعین ثانی — باشارت رسید معنی را — لیک ناکرده بر عبارت ناز

شهره کشت آن رموز پنهانی — موج زد رنگ لیک پرهیزنک — احدیت به نیم جلوه خرام — نقش پائی نمود ازین دو مقام

نغمه کل کرد فارغ از آهنگ — آخرین فهم معنی اسما — غیب ازین هر دو نشأه مقصود — کشت مشهود و اعتبار نزول

اولین علم مطلق اخفا — یعنی از ذات نام پیدا شد — از ازل تا ابد چه کیف و چه کم — ورقدم تا حدوث وهم رقم

از تنزل حرام پیدا شد — زد نفس جمله در اشارت ذات — کشت اسما درین تماشا کاه — مجتمع در حقیقت الله

هر چه خواهد شدن دلیل صفات — شخص کن فرض و اسمها انفاس — متنفس شد آنحقیقت غیب — کاین حقایق سری کشید ز جیب

ذات را این زمان بحکم قیاس

بسکه بیرون زنفی و اثبات است | با شارت رسیدنش ذات است | چون عدم کز نشان معدومش | هم عدم گفتن است مفهومش
ورنه اصلا عدم ندارد نام | جز بعلم ضرورت انعدام | هرچه موسوم شد تعین یافت | رمز بیحرف هیچکس نشکافت
لیک الله و واجب و وحدت | اسم ذاتیست بی تعین صفت | باز لفظ آله در درجات | مشعر ذات متصف بصفات
ای دلت مایل تعین طلبی | از رموز ازل مباش عجبی | که ز غیب آنچه تا وجوب رسید | حق آلهی کلیتش نامید
کلی آنست کز پی افهام | مطلقی را کنی مقید نام | وز اثرهای جزئی امکان | ره بری بر ظهور معنی آن
منظر نقش کون تا آخر | اعتبار یست این کاهی نیست | غیب از انجا هنوز راهی نیست
آن بدیع است و باعث اظاهر | که نقابش منزه است از شق | لیک بر گاه عقل درک انهنک | زخمهٔ آگهی کرفت بچنک
چیست آنجا هُوِیّت مطلق | عقل چه بود حقیقتی آگاه | ظاهرش کون و باطنش الله
انچه در خویش جلوه فرمایافت | اعتبار حقایق مستور | نتوان کرد جمع جز بشعور
جوهر اقتضای آگاهی | بود آنجمله در نقاب خفا | کاین دم از جیب عقل شد پیدا
عقل ما قبل خود تصور کرد | عقل مرآت آگهی ورقست | اسم جمعیت شعور حق است
سیر صد آیینهٔ تحیر کرد | زندکی مایه از نفس اندوخت | شمع راز نفس زدل افروخت
در مقامی که جمع شد افهام | علم تحقیق کرد عقلش نام | هر لبی صد تکلم اظهار است
هر طبیعت طبیعتی دارد | در حقیقت ودیعتی دارد | غنچهٔ اجمال رنک و بوی کل است
دل فروزان ز روح و روح ز غیب | جلوه چندین سر است و چندین جیب | نشأهٔ مخفیست تا نکیری جام
چون تفاصیل و اکند پر و بال | ختم پرواز اوست تا اجمال | موج اظهار شکل و صورت دان
بی تامل نمی شود تحقیق | تا کن سر رشتهٔ ظهور مُثُل است | موجد وضع هر شریف و وضیع
آنهمه حرف بی اشارت و نقل | هوش باشد دلیل استفهام | ماسوی الله از اینمقام دمید
بدعت آغار کار کاه خیال | عقل آن دستکاه جلوهٔ کون | ظاهر و مظهر اعتبار کرفت
جوهر معدن شهود و مثال | یافت در خود ظهور اسم بدیع | کرد جولان بی نشانی اوست
پس بدیع از نقاب بیرون تافت | واجب اکنون بمکن انجامید | روح اعظم اشارتست بان
کاینهمه آب و رنک بیرون یافت | حرف عین و سوای قرار کرفت | سر زد از پردهٔ حقیقت او
زین مکان و هم غیر میروید | اولین جلوهٔ بیانی اوست | ریشه رانیست جز نمو بنفس
که بدیع است و عقل میکوید | نزد اهل حقیقت عرفان | مایهٔ نقش هرچه هست آورد
عقل این انجا کفایت از قلم است | بنشان آمد از طبیعت او | بتعین ز عقل شد منسوب
کز نخستین تحرک قدم است | شامل اوست آن حقیقت بس | بود مانع ز شوخی اظهار
نو نهال بهار رعنائی | | نفس شد اسم اعتباری او
زین سبب کان ریاح رحمانی | | رنک کل عرض بوی کل کردید
یعنی اسمای جلوه ثانی | | تا همان نفس کشت باعث بس
هرچه در عالم مثال و شهود | | ببدایت شود دلیل نمود

وله

عشق تا این قلم بدست آورد | کای بجبن آشنای ناپرداز | بطریقی که اعتبار وجوب
حیرت آئینه میدهد پرداز | نفس تا کل نکرد رنک نیافت | قرب غیبش بعالم اسرار
عقل هم بوئی از اثر نشکافت | عقل شد محرم نزول ظهور | از مقامی که عقل کرد نمو
نفس تا کشت نا مدار شعور | نفس تفصیل و عقل اجمالست | نفس کل ساز عقل کل کردید
نفس آئینهٔ عقل تمثال است | تا تواند بساط ناز آراست | داشت اندیشه حیرتی بنفس
قدرت عقل ما حشی میخواست | | تا بکون رسید کنون

دانی آمد بدون پرده بهوش
کز زند قدرت از ظهورش جوش
داد عرض تجلیات کمال
اسم باعث بجلوه کاه خیال
چیست باعث حقیقتی ساری
موج در جوی کن فکان جاری
فتح ارواح خلق در ابدان
مستعار است از حقیقت آن
قابل نشأهٔ وجود این بود
معرض معنی نمود این بود
روح اعظم پذیرد این بودی
سر ازین عالم لطیف کشید
نفس کل کرچه استعارت ازین
فتح رحمن ظهیم بحارت ازینست
زانکه انکاشته بدیع رقم
کرد اینجا چنان نقوشش قدم
عقل این صحیفه منکشف دانست
لوح مرآت صورت قلم است
یافت در عرض معنی مستور
عنشمارق ز لوح ظهور

بیان تفصیل بر اجمال

نرد زد مرآکهان علم ازل
کز مرآت قدرت بیچون
عقل و نفس بهم رسید کنون

هر قدر کرد آگهی تفتیش / گشت لفظ آشنای معنی خویش
تا عیان تر شود حقیقت کار / پردهٔ چند میدرد اسرار

نفس آنجا که حسن راز نمود / وضع آئینه اش طبیعت بود
عقل و نفسی که میکنی معلوم / بی طبیعت نمی شود مفهوم

اعتبار حدوث تا بقدم / نیست جز مجمل و مفصل هم
باطن هرچه هست مجمل اوست / وان ظهورش همان مفصل اوست

شخص چون جلوه گشت تحصیلش / شوق کرد اقتضای تفصیلش
ذات هرجا حقیقت اظهار است / باطن و ظاهریش در کار است

نفس سامانی ار بطون اندوخت / آن بطون کسوت طبیعت دوخت
اسم باطن بنغمه زد سازش / بخفا پرده بست آوازش

چیست باطن تجلی مستور / مجمل دستگاه عرض ظهور
هرچه مکتوم پردهٔ اشیاست / از همان نغمهٔ حجاب نواست

این صفت تا در عیان نگشود / نفس در خلوت تنزه بود
حق در اینجا طبیعت کلی است / لفظ پیرای ما و من معنی است

چون بعلم الهی افتد فال / اسم باطن شود حصول خیال
صاحب باطن است نفس امروز / آفتابست لیک شام افروز

آمد اکنون بشهرت باطن / همچو حرفی بخامشی مضمن
گشت اینحرف تا رقم تمثال / عرض اثبات داد لوح خیال

معنی ایجاد گشت لوح و قلم / از چه از نشاهٔ ظهور رقم
ذهنی است این رقم نه خارج علم / تا شوی محرم مدارج علم

علم تحقیق میکند تلقین / که در آئینهٔ ظهور یقین

در بیان علم تحقیق

تا بافشا نمیرسد اسرار / محو گیر از تحققش آثار
اعتبار طبیعت بیرنگ / از هیولی شد اشتهار آهنگ

نقش آنجلوه زین خیال سواد / گشت مکشوف چون رقم زمداد
گوش معنی پر است ازین آواز / کای یقین نغمهای محفل راز

فکر هرجا رموز تخم شکافت / جز هیولای برگ و بار نیافت
برگ و بر نیز گاه پیدائی / میکند تخم را هیولائی

آب گاه لطافت است هوا / چون هوا از فسردن آب نما
جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد / این یکی صورت آن هیولا شد

همه آئینه دار راز هم اند / معنی و لفظ امتیاز هم اند
باطن اینجا ز شوق پیدائی / زد در عرضهٔ هیولائی

شوخی جلوه بر تماشا زد / تا طبیعت در هیولی زد
اسم آخر باشتهار آمد / که هیولی بروی کار آمد

اختتام مراتب اسرار / ابتدای ارادت اظهار
معنی هرچه شد ظهور آهنگ / خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ

ختم ساز لطافتست اینجا / میل عرض کثافتست اینجا
صور جسمهای امکانی / داد این آئینه بعریانی

نقش پیدا و آئینه محجوب / بخفا گشت ازین سبب منسوب
این هیولی نه عرض و نی طولست / چون طبیعت وجود معقولست

بلکه عین طبیعت است نه غیر / لیک در عالم مراتب سیر
زین تصور که مادهٔ صور است / با صور نسبتش قریب تر است

مدعا عرض صورت افتاده است / اعتبارش ضرورت افتاده است
شد کنون برزخیتش مطلوب / همچو وحدت میان غیب و وجوب

ای مراتب شمار اوج خیال / فطرتت نردبان عرش کمال

بیان ترقی در عرفان

بتأمل بهار شوق انگیز / از هیولی برنگ صورت ریز
چون هیولا نقاب غیب درید / اسم ظاهر بعرض شکل رسید

یافت در جلوه زار امکانی / شکل کل اعتبار وجدانی
شامل شکلهای حس و خیال / نسخهٔ اصل صورت و تمثال

ظاهرش جوهر ظهور همه / شعله اش آبروی نور همه
نقشها جزو آن کلست اینجا / جرعه ها موج آن ملست اینجا

زین ورقها که لوح زشت و نکوست / نقطه تا خط همان تجلی اوست
این چمن تا نگشت مایل رنگ / داشت آئینهٔ هیولی زنگ

کرد هرگاه عزم عریانی / از هیولی ربود پنهانی
هرکجا عرض شکل پیدا نیست / حاصل معنی هیولا نیست

تا نیاید شرر بشوخی رنگ / نبری ره بکنه آتش سنگ
ریشه تا نیست مست بالیدن / نتوان رمز دانه فهمیدن

ارتباط معانی اضداد — مرکز اختلاف استعداد — دارد آئینهٔ نظر بستن

چه قدر سحر بر و نست بکار — یک کل و صد هزار رنگ بهار — خلقهای طبیعت کلی

از رطوبات تا یبوستها — همه در کسوتش ظهور نما — اوست در کارخانهٔ احساس

چه مرکب چه مفرد اجسام — یعنی از جنس عنصر و اجرام — هر چه مفهوم صورت و قسم است

شکل ازین پرده جلوه کرشده است — رنگ اینجا چمن اثر شده است — هر کجا جسم جلوه ننماید

آنچه بعد است ما سبق خبر است — مستی از رمز باده پرده در است — مجمع ماضی است عالم حال

بعد ما قبل را محل باشد — ابد آئینهٔ ازل باشد — وحدت آندم که در نمو آمد

همچنان عقل شد سراغ وجوب — هر طلوعیست و انمای غروب — درس این نکته هر کجا خواندند

اولین ماده آخرین صورت — نیست معنی برون این صورت — پس در این صورتی که شد مذکور

هر قدر نور حق تنزل کرد — رمز آیات معنوی کل کرد — هر قدر آگهی فرود آمد

این تنزل نه بام دان نه بیوت — غور خویش است در مقام ثبوت — اینکه از عقل تا بجسم رسید

که عرض ها ی فطرت امکان — هست آئینه دار جوهر آن — باز این اسمهای کون خطاب

هر دو با هم خیال باخته اند — از تنزه برون نتاخته اند — لیک کو نیست مایل آفاق

این زمان ذکر کونی کلی است — کز نمود و شهود حس مخفی است — مگر اندیشهٔ قدم تنویر

تا نگه نیست محرم گلزار — در نقاب است گفتگوی بهار — نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو

جلوه در خلوت خفاست هنوز — به تخیل چمن نماست هنوز — کلیات آلهی ارواح

هر چه زانها شود نزول اندیش — کونی کلی آید ش در پیش — آن مقامش بود جهان مثال

همچنان در مراتب اجرام — میکند طی مثالی افهام — چون بعنصر رسید صورت بست

هفت دریا بیک کهر بستن

کرم و سرد مراتب مخفی

مایهٔ جسمهای حس و قیاس

یک قلم عضوهای آن جسم است

شکل هم رخ ز پرده نکشاید

نیست بیرون ره صور ز خیال

احدیت بعرض هو آمد

حرف با را الف نما خواندند

پرده ها و اشکافت جهد شعور

علم در معرض نمود آمد

کونی کلی با سم رسید

از الهی کشوده است نقاب

وآن الهی مقرب آفاق

بطهور از بطون کند تعبیر

جز ز کل معنی کماهی او

که بصحرای قدس سیاحند

نه محل شهود و عرض کمال

نقش لوح کماهیش نبشت

هست از غیب تا عیان درکا

رنگ کل کرده بوی پنهانت

فارغند از تعین تشبیه

میکنند درس حیرتی تقریر

پرتوی زین جهان تنزیه است

چون عبارت نمودی از معنی

از تغیر دوئی ندارد نام

نیست زین کلیات بیرون تاز

وارد آئینه بر کف از احساس

از لباس وجوب عریانش

ماند در عالم خیال خیال

نازپروردهٔ لباس نیاز — معنی محض لفظ عریانست

غیر اعیان ثابتش مشمار — این ثوابت بعالم تنزیه

که ندارد بغیر صورت لون — علم معنی بیان باین تعبیر

که ثبوتش بملک اطلاق است — هر چه در بزمگاه تشبیه است

جانب رنگ کاینات نگر — ظاهر این عالم است و آن مخفی

از زمین تا اوج آسمان دیدن — ورنه آنجا بدایت و انجام

بعد ازین چشم امتیاز بمال — کلی و جزئی جهان مجاز

چشم شو چشم جلوه نزدیک است — رمز حق این زمان برفع قیاس

علم موهوم عالم است امروز — کرده ذوق شهود امکانش

بسته تنزیه صورت اجرام — تا فت بیرون پرده نور جمال

بنظر صورت حباب آورد — لیک کوهر بروی آب آورد — کردی شکلی از نقاب نمود — صورت معنی محیط این بود
پرتوش هر قدر تنزل کرد — کرویت زجیب آن کل کرد — تا دل خاک این طرز نویست — که بهر جا نظر کنی کرویست
زین محیط است تا ابد در کار — کری نقطه تا خط پرکار — عشق پرکار صنع پیدا کرد — شش جهت جدول آشکارا کرد
حلقه دامی شد و گرفت جهان — نیست بی حلقه ضبط صید آسان — چه جهان اعتبار جسم بسیط — که بر آن غیر علم نیست محیط
چون کهر شکل مستدیر گرفت — موجها را بخود اسیر گرفت — تا نباشی مساوی از همه رو — نتوان شد محیط یک سر مو
هر چه دارد جهان نور و ظلم — آمد آخر درین کمند بهم — وحشیان حقایق مستور — تا اسیران آب و رنگ ظهور
همه زین دام سر برآوردند — جمله زین بیضه پر برآوردند — قدرت آغوش اختراع گشاد — دام کردید و صید کرد ایجاد
نشأه باده سرزد از خط جام — اینک اسرار اول و انجام — بر مقیمان کاشن ایجاد — رمز این غنچه ناشکفته مباد
زان نفسها که شد بخلوت غیب — منقش حقیقت لاریب — دمبدم رتبتی ثانی — بود شهرت نوای رحمانی
چون زجیب ظهور عقل دمید — علم حق روح اعظمش نامید — تا دهد عرض جوهر مستور — بر اثاث عرش کرد ظهور
جسم اعظم کنون نمایان شد — نامدار مقام رحمان شد — فیض رحمان برین مکان فرشست — نامهایش استوی علی العرش
رحمتست این احاطه ازلی — رأفتست این کمند لم یزلی — معنی سقف هشتمین جنت — فهم کن زین تجلی رحمت
تا دل فهم خوب و زشت شوی — مژده بکشائی و بهشت شوی — چیست جنت جهان نعمت و ناز — که عیان کشته از سرادق راز
انجمن زار شوخی انوار — وعده کاه تجلی دیدار — کر نفهمی حقیقت راز — تو بفهمو بصنع حق می ناز
بی نقاب است حسن جلوه کزین — از تو تا آنمقام عیلیین — چشم واکرده تماشا کن — هم در امروز کار فردا کن

بیان سر معرفت

اکر آئینه یقین صافیست — کشت موج بیکرانی نور — لامکان رایت مکان افراشت — اینقدر سیر معرفت کافیست
در مقامی که این محیط ظهور — دستکاه ملبث می و پستی — غرفه واکرد منظر لاهوت — بیحجبت صورت جهات نکاشت
شد معین بعرصه هستی — راه ناسوت جستجو واکرد — چیست لاهوت بی نشانی ذات — چشمکی زد معانی جبروت
ملکوت آشیان تمنا کرد — لفظ ناسوت صورت اجسام — آمد آن غایب از نظر بنمود — جبروت اعتبار اسم و صفات
ملکوت اصل نسخه اجرام — رنکت آئینه بسیط دکر — یعنی آن سقف سایه کستر د — بی نشانی شد این زمان محدود
ریخت از صافی جمال اثر — کرد سامان مظهر آرائی — اعتبار مکان زعرش دمید — سطح آن سایه فیض کرسی برد
حاصل معنی آنکه پیدائی — دارد آئینه وضوح کلام — تا نماید بدرس کاه اثر — کرسی قصر کون کشت پدید
شوق معنی بیان درین هنکام — که وجوبش شمرد علم ازل — عقل و نفس وجود ذهنی بود — ذکر تفصیلها مفصل تر
آن دو اصل مفصل و مجمل — این دو آئینه سخت بی تمثال — فرقشان قابل تفاوت نیست — عرش و کرسی شد این زمان مشهود
هست در محفل ظهور جمال — فیض یکرنکی اوفتاده محیط — صد بسیط اربروی هم چینی — کم ز تفریق غیب و وحدت نیست
بسکه در عالم ظهور بسیط — نتوان یافت جرم آب دو تو — لیک در فکر باد دستی هست — بی تفاوت همان یکی بینی
ز اختلاط هزار چشمه وجو — سقف آئینه خیال هوا هست — فهما کر تامل آغوشست — اعتبار بلند و پستی هست
صحن و دیوار اکر نه چهره کشاست — کشت دوش مقام رحمانی — کرد ازین مایه عروج کمند — عرش و کرسی هم سرود و شهست
آن فضای بسیط امکانی — کوس اسم شکور بانک بلند

شکر باشد گواه وصل نعیم — حاصل نعمت این کند تعلیم

وله

خامه آغوش معنی از تحریر — که در این نشأه قهرمان ظهور — گر در آرایش نشیمن نور
می کشاید بعالم تقریر — جلوه بر کرسی ظهور نشست — چاه بیرنگ نفس عظمت بست
پیش طاق فضای امکانی — بتعین کشود پیشانی — جلوه امنیست و ما بقی اوهام
شد غنا بانی مقام عروج — کشت بی پرده آسمان بروج — بانگ زد عشق کای خواص و عوام — بیضه تا شکند چرا غان کرد
افتاب قدم نقاب شکافت — نور بر صد هزار روزن یافت — خیل طاوس قدس طوفان کرد — عالمی چشم گشت و آینه ریخت
شد دلیل اشارت و اندآ — چشمک شاهدان پرده راز — حسن مطلق غنان ناز کنیخت — که شمردن بهانه جو افتاد
از بروج و ثوابت محسوس — در هر زد غوطه در پر طاوس — پخته تا انقدر برو افتاد — از حقیقت بجز مجاز ندید
حیرت آمد بعرض مالیدن — هوش شد محو چشم مالیدن — هر قدر حبیب امتیاز درید — همه محتاج اوست تا دل خاک
چون درین پرده عشق جوش کرفت — زین سبب کر غنا صر و افلاک کرفت — یافت از عقل اشتهار وجود
هم درین نشأه نزد اهل علوم — بی نیازی بد هر شد موسوم — هر نزولیست و ستکاه عروج
این دو جرم لطیف اطلس فام — همچنان کان دو اعتبار غیوب — صافی آینه معین نیست
یعنی انوار عرش و کرسی نام — کشت پیدا از آسمان بروج — حال آینه دار ماضی بود
ظاهر افتاده معرض باطن — تا فروغ جمال روشن نیست — هست از آن ثابتات چهره کشا
نقش هر کاه جلوه کر آمد — ماسبق جمله زین مقام نمود — چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم
آنچه اعیان ثابتش خوانند — زین ثوابت بعرض امکانند — نه خفا بار دارد و نه جلا
ثابت اینجاست ما بقی سیار — اسم این نشأه اصطلاح حکیم — فلک ثامن اعتبار نمود
مرکز امنیست و ماسوی پرکار — نه خلا نیست آنسوش نه ملا — زین نواصد قیامت آهنگست
کر از و برترین مقامی نیست — برو ج و منازل مشهود — کفتکو تابع اصطلاح دلست
این مکان را بعلم معنی رس — دل که ساز بهار نرنک است — بی نیازی بنای اظهارت
اعتبارات را نهایت نیست — اصطلاحات وقف غایت نیست — مقصد کاینات عریانست
حرف ما نیز اصطلاح دلست

بیان آنکه آینه دل مجمع راز قدرتاوست

ای دلت مجمع حقایق ناز — نکهت منظر تجلی راز — اوج قدرت مقام آثارت — دیده صد رنک جلوه محو کنار
زین تعین که جوش سپهاست — عشق آینه خود آرائیست — کنج مخفی کنون نمایانست — نهند جز بر اقتدار بنا
کنت کنز این زمان معاینه کیر — کوش کو هر هجوم آینه کیر — این غنا پیکر شکوه آثار — زین صفت کار ها بسامان کیر
سر کیفیت تجمل کرد — قدرت از پرده خفا کل کرد — شد معین که آستان غنا — آسمان منازل آمد پیش
قدرت آینه نمود شود — تا غنا مایل شهود شود — از غنا هر چه خواهی آسان کیر — بود این ساز بی نیاز آهنک
احتیاجست آنچه عجز نواست — قدرت از نغمه های ساز غناست — چون غنا عرضه داد قدرت خویش — زانکه تقدیر جمله کوکب از وست
هوش تا فهم این معما کرد — پرده از اسم مقتدر وا کرد — شور نیک و بد جهان دور نک — نیست بی حکم قدرتش معلوم
صبح تقدیر عالم ایجاد — زین چمن رنک جلوه بیرون داد — ساز قدرت همان مرتب از وست — چند پرواته نخوست از و
اختران را بر این کهن منظر — هست از آنشاه اقتباس اثر — یعنی اسرار سعد و نحس نجوم
عرض رازش چه مشتری چه زحل — جوش آثار او چه چه عسل — زیر بال هما سعادت از و

حکم موت و جهات امکانی
کاف تقدیر باقی و فانی
دارد اینجا بحکم پیشانی
خرد نازک حکم فرمانی

بیان قدرت الهی

قدرت آمد که عرض شوکت ذات
ترتیب لازم وجود فناست
صورت این و آن بعرض آراست
هم که مرآت قدرتی دارد
ترتیب چیست خاک زر کردن
قطره را آب کهر کردن
دانه دادن آب و رنک کمال
پرورش شاندن از مزاج جمال
لیک این نشأه کمال ارکام
نیست ظالم مکر بقدرت تام
تا درین حاخ کرد ناقص کرد
از پی تمیز این صفت فعل کرد
صفت آینه ایست ذات نما
همچنان ذات هم صفات نما
کرد تا بارآب عریانست
پس ز بو بیت آشکارائی
آسمان را ز نیلی مینائی
پیش قدرت کنون سیاهی کرد
چرخ بر تلک جلوه را می کرد

چون

چون باین رنگ طرح نور افکند / اسم رب سایهٔ ظهور افکند
بسیاهیش حکم نسبت لون / سایه افکندنست بر سر کون

گشت ازین نشأهٔ شهرهٔ آفاق / عجز مخلوق و قدرت خلاق
در بهار ظهور قدرتها / از دهاقین حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان / مزرع اعتبار را دهقان
هرچه در عالم نمو بالید / از اثرهای فیض او بالید

نظرش هرکه را مدد فرماست / سبز بخت جهان نشو و نماست
زین ربوبیتست اوج نشان / پایهٔ قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ / نبود برتر از سیاهی رنگ
آن سیاهی است ابر رافت بار / بر سر خلق خیمهٔ زنگار

رب و مربوب ازینمقام شکفت / زین چمن عجز و احتشام شکفت
هرکه کیفیت ظهور شکافت / نحس تر ز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غنا مشتاق / میکند بر نحوستش اطلاق
خلق ممنون تربیت گر نیست / که چرا پایه ها برابر نیست

این ندانست کز بهار ظهور / فرق گل کرده رنگ ظلمت و نور
هرکس اینجاست کامیاب مراد / از مربی بقدر استعداد

طفل باشد اگر کمال اندیش / نگریزد ز تربیت گر خویش
طفل خویان غافل از انجام / بر نحوست شکسته اند اوهام

میمنت نزد غافلان شوم است / بهر بیطالعان هما بوم است
مغزها خالی از یبوست نیست / ورنه فضل است آن نحوست نیست

گر جهان سر بسر چراغان است / پیش اعمی همان شبستان است
پس شبستان عشرت آفاق / نیست بیرون ازین جهان وفاق

کرده سیارها بهفت لگن / از چراغش چراغها روشن
سدرة المنتهی درین محلست / آنکه ختم نتایج عمل است

هست ابر سدره نزد اهل کمال / وصل انسان بحاصل اعمال
هرکه را فضل رب هدایت کرد / صاحب رتبهٔ نهایت کرد

قرب نعمای جنت است اینجا / حاصل ناز و نعمت است اینجا
رفعت آئینه دار پایهٔ اوست / عالمی خوش نشین سایهٔ اوست

چشم فطرت ز سرمه اش روشن / که مربیست شخص سایه فکن
پرورش میکند تباهی نیست / سایه می افکند سیاهی نیست

ای خیالت محیط عالم شوق / عکس آئینه ات چه تحت و چه فوق

وله

اوجها ذات عرش پایهٔ تو / پستی آئینه دار سایهٔ تو
گر تأمل بتحت و فوق رسید / رب و مربوب بایدت فهمید

زیردستی بعجز منسوب است / عجز در هر مقام مربوب است
هرچه در دیده تخم پستی کاشت / سایه بر سر از بلندی داشت

فوق یک سر مربی تحت است / این صفت تا بعالم بحت است
لیک فهمیده شد چه زشت و چه خوب / معنی قدرت رب از مربوب

خاک تا صفحهٔ بهار نشد / قدرت ابر آشکار نشد
عجز سائل خم نیاز شود / تا کرم کجکلاه ناز شود

آنچه بر طبع غیر مکشوف است / فهم رازش بعلم موقوفست
علم هرجا خط تمیز رساند / از خفا غیر کشف نتوان خواند

علم باید دلیل کار شود / تا ربوبیت آشکار شود
در مقامی که فضل ربانی / خواست افشای راز پنهانی

سعی قدرت کم قصور گرفت / فلک مشتری ظهور گرفت
زین تجلی بعرض علم قدیم / حق نمودار شد باسم علیم

رمز تحقیق اول و آخر / گشت ازین مطلع یقین ظاهر
از عقول و نفوس و غیب و شهود / هرچه خواندیم ازین دبستان بود

ذکر ماقبل کو اشارت اوست / حرف مابعد خود عبارت اوست
این همان علم مطلق راز است / که در اینجا تقید آغاز است

چهره پرداز حسن امکانی / آبروی کمال انسانی
هرکه معنی نشان دانائیست / مقتبس زین جهان دانائیست

هرکجا آگهی پرافشان است / موج این بحر کرم جولان است
بسکه لبریز معنیست این جام / میچکد موجش از خواص و عوام

هفت معدن حصول کاوش اوست / شش جهت چشمهٔ تراوش اوست
علمها کز علوم میگویند / درس گاه حقیقت اویند

چه مهندس چه فلسفی چه طبیب / دارد از فیض او برات نصیب
فهم از او تا نشد اثر پرورد / هیچ ازین علمها احاطه نکرد

حکم هر چیز کز اثر عاریست — هر کجا غالب اوفتد جاریست — این حقیقت بهر چه پیوندد — عجز تاثیر خویش نپسندد
در مقامی که رد بعرض آورد — سازند هیر غالبیت گرد — مصلحت کرم ضبط اعیان شد — چرخ بهرام تیغ عریان شد
کشت ازین شعله شرر پرور — اسم قهار اعتبار آغاز — از پی انتظام ملک ظهور — مصلحت هاست این زمان منظور
غیرت امروز بی نقابی کرد — فکر آبادی از خرابی کرد — یعنی این نشأه قدرتی دگر است — خون خلقی درین مکان هدر است
عشق نازد بپاستی دارد — بتعین سیاستی دارد — گیرودار مراتب تهدید — غیر اصلاح علم نپسندید
هنر است آنچه می پسندد علم — مصلحت آن که کار بندد علم — خاصه علم کمال رب علیم — که بما سجده میکند تعلیم
کردن اینجا نهاده ایم همه — سر بکف ایستاده ایم همه — خود سر عجز نسبت است اینجا — سرکشی خاک هیبت است اینجا
ظاهر است این صفت بعالم حال — از سلاطین بارگاه جلال — هر قدر خنجر از ماست سپاه — هست بر برق آن جلال گواه
قهرمان ادب بساط ظهور — خسرو بارگاه کبر و غرور — ذات قدرت مدارج اطوار — کبریائی مسلم آثار
جوش فوارهای خون عشش — رفتن رنگ عالمی حشمش — هر کجا بسملی بخون غلطید — یا شهیدی ببال رخ طپید
عرض جولان بی نیازی اوست — اثر ذوق تیغ بازی اوست — حمیات طبایع امکان — زین شرر منبرست شعله فشان
علم عارف که محرق اشیاست — هم ازین برق نازبال کشاست — یعنی آئینهٔ نمود حیات — نیست جز اجتماع اسم و صفات
آنکه کرد حیات بنشاند — نفی اسم و صفت هم او داند — دم تیغی که این اثر ریزد — این صفت هم ز جوهرش خیزد
ای تعلق سرشت و هم وجود — کره اعتبار دام قیود — چه قدر شعله بایدت افروخت — تا توان خرمن من و ما سوخت
بجنون تا کجا کنی آهنگ — کاینقدر شعله آیدت برسنگ — مگر آن نشأه مستی انگیزد — تا دل از اعتبار برخیزد
عرصه دهم نازیست اینجا — بزم غفلت طرازیست اینجا — چون هوا تا فنا اثر نشود — کیست افتد در آب و تر نشود
چون نگه باش بی نشان آهنگ — تا ازین جلوه ها نگیری رنگ — خلقی اینجا هوس کده ساخته است — عالمی رنگ هوش باخته است

بیان حقیقت جمال و جلال

کز سپهر است خورده است حمی — از جلال اعتدال می مالد — بهر مفهومی تفاوت حال — نفی او ها هم نیست کار کمی
بیدل اکنون جمال می بالد — آخر لام نیست غیر از میم — لام یک پایه تا فرود آمد — لام میمست در جلال و جمال
بتجلی اگر رود تنزیم — صورت مهر باید ش کل کرد — ورنه در عالم غرور جلال — میمش آئینهٔ نمود آمد
معنی قهر چون تنزل کرد — برندارد بحکم دیدن — خمی آرد مگر شکست کلاه — جرأت فهم را کجاست مجال
غیرت آنجا بعرض ناز دین — نیست جز ربط کارگاه ظهور — خشمها لطف در کمین دارد — تا در نیصورتش کنند نگاه
صلح و جنگ بساط ظلمت و نور — آب شمشیر هم کوارا نیست — سلطنت کر بغبغی آئینش — نیشها ساز انگبین دارد
در مقامی که نظم پا نیست — این بنا ثابت و یقین نشود — چون رسد عالمی بضبط غرور — قهردان پایه بخت نیش
تا جهانی بسیل خون نرود — از جلال آیت جمال دمید — شعلهٔ کاین نقابها می سوخت — عدل آید ببارگاه ظهور
حکم مفرط باعتدال رسید — شمع بالید و انجمن پرداخت — صافی آئینه کرفت کمال — چهرهٔ بی نقابی افروخت
شرری کز نظر نهان می ماخت — کشت آئینه دار پرتو مهر — موج طوفان ناز عریان شد — فلک شمس داد عرض جمال
شمع اسرار قلب هفت سپهر — با دانی که کرم نتوان دید — با همه کرمی خیال کدار — لمعهٔ اسم نور تابان شد
حسن اینجا سر از نقاب کشید — عالمی را دلیل معنی راز

جلوه ها دارم در آغوش پیدائی — از تماشا چراغ بینائی
چون دل از اجسام رنگ پرواز — روح چون از خط قلم واداد
پرتو بخش طینت خرات — مقصد کی جاده بیات
رنگ افشان تابع پیش — حسن چشمان طفیلی نظرش
عشق آرایش بساط جهان — دستگاه معیشت امکان
عشق مرآت ناز در تصویق — زین فروغ طلسم کل
از عروج و نزول پرتو ناز — شد صعود و هبوط پایه طراز
مشرق و مغربی معین شد — خلوت و انجمن همین شد
هم قدرت کنون تماشا کن — هم چه خواهی بنور پیدا کن
غالب آ حقیقت اظهار — این کل آورد جلوه بر سر کار
چرخ زرین پادشاه قدم — راند زین هفت عرصه گرد ظلم
شش جهت گرفت شعله نور — عالمی شد بهبوتش مهجور
یعنی این نشأه تا دماغ زمانه — لرخ بیرنگ جلوه رنگ فشاند

جوش سیاره زین تجلی فاش / گشت همچشم دیدهٔ خفاش
چشم امکان ز حسن پیدایش / خیره کی گردد در تماشایش

آنکه نور السماء و الارض است / زین مکان بی تکلف عرض است
جلوه دارد ز اوج نیلی کاخ / ادب آموز دیدهٔ گستاخ

چشم کو تا کنون نظاره کند / یک سحر جیب هوش پاره کند
کاین بهار عیان چه نیرنگست / این چمن پردهٔ چه آهنگ است

ای حقیقت شکاف فاش و نهان / دیده را هوش کن ببین و بدان

وله

کاین زمان مهر قدس تابانست / شاهد راز پر نمایان است
لیک برق شهود پیدائی / نیست جز دور باش بینائی

سعی بینش ندارد آهنگی / که از آن جلوه واکشد رنگی
بی تمیز است دیده از اثرش / مگر آئینه گیرد از صورش

نور بیرنگ از امتیاز بریست / شیشهٔ آئینهٔ خیال پریست
میدهد رنگ و بو سراغ بهار / نیست بیرون مآثر از آثار

اینهمه رنگ ها که منظور اند / پرتوی از تجلی نور اند
صور کارگاه نقش ظهور / سیر کن تا چه رنگ دارد نور

آن شهودی که رنگ عیب شکست / بسکه آئینه گشت صورت بست
یعنی از بس بخود نظرها کرد / شوق بالید و حسن پیدا کرد

بی نقابی عنان ناز گسیخت / آنقدر ها که رنگ بیرون ریخت
نور آمد بجلوگاه صور / فلک زهره شد فریب نظر

چون باین رنگ ریخت صورت ناز / گشت اسم مصور آئینه ساز
حسن قدرت کنون ممثل شد / مجمل عرضها مفصل شد

چمنستان دستگاه جمال / یافت آرایش بهار کمال
بحر با قطره و گهر جوشید / معنی از کسوت صور پوشید

زینمکان کرد رمز قدرت فاش / چشم تصویر و چشمک نقاش
مانی کارخانهٔ ایجاد / داد صنعت درین تجلی داد

چشم بر صورت جهان واکن / معنی قدرتش تماشا کن
چه معانی که لفظش اینجا نیست / چه خفا کاین دم آشکارا نیست

رنگ هر گل که بنگری فاشش / قلمی پاک کرده نقاشش
در خیالی شود بهار آهنگ / همدران خامه کن تصور رنگ

هیچ نقشی ز پرده سر نکشید / که بتحریر قدرتش نرسید
عالم صنع لوح تصویرش / از نفس تا نگاه تحریرش

صفحه یک سر رخ چمن رویان / کرده رنگینی سمن بویان
سر موئی ز شخص اعیان نیست / که در آغوش او پرافشان نیست

نقش برگی نه بست حسن نبات / که ز موزونیش نیافت برات
گر همه صورت جمادی بود / چهره بی آب و رنگ او نگشود

سیمیا کار سیرگاه ظهور / چشم بند خیال بافی نور
هست از اینجا بعالم اجسام / ربط ترکیب خلق در ارحام

شوخیش بسکه مشق ناز رساند / رنگ شد هر کجا قلم گرداند
خمی آورد نقش ابرو بست / شکنی عرضه داد گیسو بست

عقدهٔ باز کرد چشم گشود / گرهی بست خال موزون بود
مشق موزونی کمال اینجاست / قطعه پردازی جمال اینجاست

کاتب صنع تیز تر دست است / صفحه در پیش و خامه در دست است
سر خط رنگ و بو نگاشتنش / نیست اکنون ز کف گذاشتنش

الف و لام مکتب کج و راست / بخط صنعش انتخاب اداست
نه الف بلکه جیم و گر نون ریخت / هر چه زان خامه ریخت موزون ریخت

جیم از و دل بدامن آورده / نون گهر در پیاله پرورده
قاف گل کرده سر بزانوی راز / نی بر آورده پا ز دامن ناز

خاصه در ربط قطعهٔ انسان / چه حروف و نقط که نیست عیان
همه سر مشق خود نمائیها / دام نیرنگ دلربائیها

چشمهٔ موج را ز میم دهن / صفر اعداد نازهای ذقن
کاف کاکل بسرکشی ممتاز / صاد چشم انتخاب نسخهٔ ناز

ساز تسخیر هوش سر تا پا / دامگاه نظر الف تا با
بخیالش نگاه اگر ره برد / مژه بر یکدگر مسجع خورد

در تامل بیاد او خون شد / بر لبش ناله نیز موزون شد
طرز این قطعه حیرت افسونیست / محو شد دیدن این چه موزونیست

برق هوشست اگرچه پردازد / عشق اینجا بحسن می نازد
آنچه منظور جلوه زار نموست / صور معنوی و حسی از وست

وآن صور از مراتب امکان
خواه پوشیده باش خواه عیان

این صفت لایزال سیار است
تا صور هست عشق در کار است

غیری اینجا نمیزند پر و بال
حق جمیل است و عشق بر جمال

که درین کارگاه رنگ نمود
اعتدالیست انتظام وجود

این حساب اعتدال ترتیب است
که همان آب و رنگ و ترکیب است

چشم اگر از چنین بلند نشست
اثر صورت قیامت بست

بنیوا ماند پیکر از ترکیب
نیست این نسخه عافیت ترتیب

گر بهم از اعتدال تاخت بلند
خارج آهنگیست و هرزه کمند

محفل رنگ و ربط قانونش
بحسابیست وضع موزونش

گسسته مصروف عالم تصویر
کسبکه رنگ نزاکت تقدیر

کیست گیرد عنان وحشت رنگ
گر نباشد حساب ضبط اهنگ

منشاء هر حساب غیر صور
پس نیابی درین کهن منظر

عافیت عدل کسوتست اینجا
سازد تدبیر قدرت است اینجا

وانماید ثبوت رنگ اثر
تا کم و بیش اعتبار صور

آسمان عطاردش نامید
زد مصور برنگی از تجدید

هیچ چیز از حساب بیرون نیست
نیست اکنون بعرصه گاه مجاز

هم در اینجاست کلفروش نبات
رنگهای تعین درجات

نسق گیرد و ار سلطانی
رقم انتظام دیوانی

چه کتاب حقیقت و چه مجاز
از نقوشش شهود و معنی راز

رمز آنجلوه میکشد قدمی
خامه هر جاست راقم مدمی

از کم و بیش انتخابی داشت
عشق با جوشش حسابی داشت

خط برآورد حسن شاهد راز
موج زد انتظام معنی ناز

واحدی یافت هر عدد که شمرد
عقل کاینجا رود حساب سپرد

هر چه کل کرد جز یکی نمود
کم و بیش جهان گفت و شنود

هیچ از نجمله عرض نتوان داد
آن یکی کز بر آری از اعداد

نه همان نه نوشت یک تا ده
هر که شد از صنایعش آگه

وز دو نه باز بر یکی ریزد
چون ز ده بگذرد دو نه خیزد

کآن عشرها همه دو نه آید
آنقدر بر تضاعف افزاید

سه نه و چار نه هزار نه است
زین نسق باز در شمار نه است

جوهر ذات عشق طینت اوست
نشاه ساغر حقیقت اوست

عام در عام محو و خاص بخاص
هیچکس نیست زین کمند خلاص

نظم ترتیب مکتب اظهار
میدهد ربط نسخه اسرار

نسق جلوه بی حسابی نیست
خسن جز ربط آب و تابی نیست

هر چه از طور اعتدال گذشت
رنگش از حاصل کمال گذشت

ور کمر رفت از شکم برتر
یاز کردن فرو تر آمد سر

هم وزیری که جوهر ساز است
اعتدال حساب آواز است

زیر تا اندکی فرو تر راند
اثر نغمه را بشاخک نشاند

چون بحکم حساب جمع شود
شعله و موم و رشته شمع شود

دم سردی خزان گلشن اوست
نکهی گرم برق خرمن اوست

فرق ننهد بجعل اسباب
نغمه و نوحه جز تمیز حساب

این زمان از صور حساب طلب
نظم معنی ازین کتاب طلب

اثر و فعل این صور ناچار
داشت ترتیب قدرتی در کار

شوق مطلق دماغ تازه رساند
نقش دیگر ز کلک ناز دماند

اسم مخصی ز رخ نقاب گرفت
پی شماری بی حساب گرفت

نغمات مراتب اسرار
دارد اینجا قدم بجاده تار

دل باین رمز تا تامل کرد
از دبیران حقیقتش گل کرد

همه زان جلوه سر خط آغازد
که باین رنگ نقش پردازد

هر چه در رنگ خط بعرض رسید
یک قلم سر از آن نقاب کشید

حرف تا نقطه کاید نگاه
بر اثرهای کلک او ست گواه

زین تنزل عروجی انشا کرد
حسن دیگر ز خط مهیا کرد

حکم آن جلوه شد نهان در خط
که حقایق نهاد بر سر خط

کثرت اعتباری اسباب
وحدت آمد برون ز دی جیب

یعنی آحاد تا مآت و الوف
هست بی شبه بر یکی موقوف

این حساب تعین احدیست
بتصنع دلیل بعد دیست

این نه آنموذجیست از وحدت
که فزاید بجلوه کثرت

وانماید بفکر و در اندیش
بسر هر عشر مضاعف خویش

چون گذشت از مائه طریق شمار
نه برون آید از میان یکبار

همچنان صد هزار اگر شمری
راه معنی ز نه برون نبری

بخیال آنقدر تأمل کرد / کز مکان معنی زمان گل کرد
نقش توضیح بیش و کم بالید / آسمان قمر نقاب درید
تا برسم دوئی کند آهنگ / حسن یکتا ز پردهٔ نیرنگ
داد در معرض تجلی راز / سر موئی نشان ز ابروی ناز
کرد آغاز رنگ گردانی / ابروئی را نمود پیشانی
از خطی محض نقطه سامان کرد / باز آن خط بنقطه پنهان کرد
مستی ناز انتظام گرفت / تا تبسم نمود جام گرفت
امتیاز مراتب کم و بیش / این زمان آینه گذاشت بپیش
شوری افکند در زمان و زمین / گیرودار ظهور اسم مبین
اعتبار خیالی از احساس / کرد رفع حساب وهم و قیاس
بسکه بالید آن خیال دقیق / شد مقادیر ازمنه تحقیق
شب و روزی باشتهار آمد / نور و ظلمت بروی کار آمد
برقع از چهرهٔ ظهور گشود / حکم اسرار طالع مولود
مدت عمر خلق روشن شد / فرصت جلوها مبرهن شد
بد و نیک تجلی امکان / گشت ازین آینه چو آب عیان
تا باین مرتبهٔ نزول وجود / صرف تغییر و انقلاب نبود
نور اکنون کدورت انشا کرد / کلف از پرده آشکارا کرد
در همین نشأهٔ فسون انجام / منقلب گشت هیأت اجرام
بی نقابست رنگ نقص و کمال / اینک از طور بدر و وضع هلال
سر زد آخر ز عالم بیخواست / عرض افزایش و حقیقت کاست
اثر کاهش و فزایش آن / ریخت میزان سال و ماه جهان
شد معین کنون که سعی وجود / در خفا خالی از حساب نبود
دیده محو کمال و نقصان شد / خرد اینجا رسید و حیران شد
حسن تغییر کسوتست اینجا / گردش رنگ فطرتست اینجا

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر / رقم شعله میکند تحریر

وله

کاین زمان دور نور گشت تمام / عنصر آمد بجلوه از اجرام
سعی قدرت ز بس نفسها سوخت / گرمی شوق آتشی افروخت
کرهٔ نار موج زن گردید / شمع این حیرت انجمن گردید
شد کثافت نما لطافت نور / اسم قابض گرفت رنگ ظهور
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل / از نقود حقایق منزل
نار جز وصف قبض نپذیرد / شعله باشد همان که در گیرد
بر اثرهای ما سبق یکسر / در گرفت این شرار شعله ثمر
یعنی آنجمله شد ودیعت او / محو گردید در طبیعت او
آنچه افروختن عیان میکرد / معنی سوختن بعرض آورد
آخر از شوخی پرافشانی / شعله بر خویش گردد آمانی
منتشر گشت شوق برق آهنگ / مشتعل شد چراغ محفل رنگ
پهلوی جلوه بر ذناب گذاشت / در ذوات قرون علم افراشت
هم ز برق و شهاب تیغ نمود / هم ز شکل عمود مشت گشود
همه آیات قدرت اسرار / جمله آثار حیرت ابصار
جلوه اکنون بانقسام رسید / یک تجلی بصد مقام رسید
ای ضمیرت صحایف معنی / نگذری از لطایف معنی
که لطافت دو رنگی انشا نیست / یک ورق نسخه است اجزا نیست
هر چه اجزاش منقسم گردید / بی کثافت نمی توان فهمید
نیست از لطف معنوی تأثیر / جوهر نور انقسام پذیر
انقلابی که یافت جرم قمر / داشت از قرب نار رنگ اثر
زانکه اجزای نار منقسم است / شرر و دود و شعلهٔ بهم است
بایدت نور معرفت اندوخت / شمع فطرت باین رموز افروخت
که در آئینهٔ لطافت نور / عکس نار است پرفشان ظهور
گرچه رنگ از بهار پیدا شد / یا ز جوهر عرض هویدا شد
از عرض جوهر آشکار اینجاست / رنگ آئینهٔ بهار اینجاست
نور شد هر چه نار کرد صعود / نار غیر از هبوط نور نبود
چرخ و اختر بعالم تعبیر / شعله و دود این شرر کده گیر
نور یک سر ز نار جلوه گر است / کم کسی زین مقام باخبر است

بر حریفان محفل ایجاد / ساز مقصد حجاب نغمه مباد

وله

که ز عرش آنچه تا عناصر ریخت / اسم اجرام کرد شهرت بیخت
همچنان کر وجوب و ذات قدیم / عقل و نفس افربست تا تفهیم

جرم یک پرده از عقول و نفوس
جلوه گر تر بعالم محسوس
هر چه فوق عناصر است تمام
گرچه جسم است خوانده اند اجرام
که بجنب عقول اجسام است
لیک نزد عناصر اجرام است
جرم جسمیست صافیش بقفس
جسم جرمی همه کدورت و بس
چون صفا و کدورتست اینجا
پاس نسبت ضرورتست اینجا
به که معنی شناس نسخهٔ دل
نشود زین رموز هم غافل
کز مقامات غیب تا بشهود
پایه ها دارد اعتبار وجود
عقل جسم حقیقت ازلست
یعنی ادراک ذات را محلست
کرد اجرام جنس عقل عیان
جسم اجرام عنصر و ارکان
ذات اجرام نزد طبع فحول
گشت از آن نامی نفوس و عقول
که همه جسم و نفس کل اند
جام و مینای آن لطیف مل اند
گرچه جز جسم حایل جان نیست
لیک جان بی جسد نمایان نیست
جسم احساس قدرت روحست
پرده اینجا نقاب مفتوح است

عقلی

عقلی و حسی آنچه در نظر اند
متصل گیر عرض این درجات
مثلی دیگر از حقایق راز
از عقول و نفوس ریشه دواند
کرد این تخم کاینات ثمر
یعنی از قبض و بسط پیدا شد
باز از قبض و بسط میجوشد
هرچه از قبض و بسط دریابی
بسط اول تنفس اسماست
باز مرآت عنصری اسرار
بسط آخر تجلی انسان
آتش آن حاصل نفوس و عقول
نسخهٔ از نزول کرد انشا
یکجهان قبض شد به بسط بدل
نفس آرمیدهٔ سر داد
آن نفسها که در طبیعت ذات
عالم گردید فیض آن انفاس
ساز بی پردهٔ نوای ظهور
اثرش اینقدر مدد فرماست
ای دلت محو گفتگوی نقاب
وقت آن شد که پرده بکشائی
شوخی جلوه بر سر هم ریز
همچنان کاتش لطیف نشان
پس هوا هم نفس بسعی گداخت
یعنی آن نشأهٔ لطافت بار
باده جوشی زد و زتاک چکید
اسم محیی شهود پیدا کرد
راز ها انقدر نمایان شد
چون ترکیب زد جمال بسیط

یک قلم جسم و جان یکی گردند
پرده بر پرده تا حقیقت ذات
میدهد حسن معنی پرداز
پس ز اجرام برگ و شاخ دمید
از هوا موج ریشه بیرون داد
غنچهٔ راز خود بخود وا شد
ریشه خود را تخم می پوشد
ریشه و تخم یکدگر یابی
آنکه از قبض غیب عقده گشاست
که ز افلاک و انجم و آثار
مجمع قبض و بسط فاش و نهان
قابض فیض اوج و نقد نزول
که بأظهار پرفشاند هوا
بال و اگرد صبح فیض ازل
به نسیم شمال شهپر داد
بود صرف بیان و اسم و صفات
باثر گاه عالم احساس
صورت معنی بقای ظهور
که نفس ساز و برگ هستی ماست

ولـه

شسته بینی جمال پیدائی
می صبحی بجام شبنم ریز
بی نقاب هوا نگشت عیان
انقدرها که رنگ اخفا باخت
تا کند فیض زندگی ایثار
آه اشکی شد و بخاک چکید
جود مطلق وجود پیدا کرد
که سخن از لباس عریان شد
حیرت آئینه گشت بحر محیط

مینیست اجسام جز محل ظهور
پس حیاتست کثافت آرائیست
تخم رازی که در ریاض قدم
رنگ نشو و نما شکست اینجا
از هوا موج ریشه بیرون داد
بسط بی قبض جلوه گر نشود
گرچه هر ریشه تخم میکارد
هوش تا رمز اعتبار شکافت
بسط دیگر مراتب اجرام
پس موالید همچنان بیباک
زین او اقبض و بسط بسیارست
سر طومار ما سبق واگرد
گر می ناز اعتدال گرفت
تا خت آهنگ شوق بر سرگاه
گردش افراخت گرد بادنکبت
بشهادت کنون نمایان شد
سر زد آخر ز پردهٔ ناموس
جوهر انتعاش حیوانی
چرخ تا خاک از دوست بالامال

بال شوقی دمی تامل کن
مدعا زین همه نقاب دری
گر بود شکل آب نامحسوس
عشق خندان جنون شوق انگیخت
قدمی در ره تنزل سود
ساز کردید جوهر آهنگ
بر دو این سیل خانمان حجاب
این زمان جلوه از بسیطی ماند
موج زد حیرت و گسیخت عنان

خواه آن عنصر است و خواهی نور
وین کثافت جمال پیدائیست
داشت چندین چمن صدوث بهم
ثمر آورد و تخم بست اینجا
تا کند نخل تازهٔ ایجاد
شام ناکرده کل سحر نشود
تخم هم عرض ریشه دارد
غیر بیت و گشاد هیچ نیافت
که بعرض عقول بست احرام
بشکاف رموز قبضه خاک
عالم نار و نور در کارست
آنچه پوشیده بود پیدا کرد
اسم حی صورت کمال گرفت
از سحاب و ریاح و جوش بخار
گرم تک شد غبار صرصر سخت
موج قدرت زد و پراکنان شد
نفخ صور قیامت محسوس
دم صبح بهار امکانی
بی وجودش خلا خیال محال
تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب
جمع شو رنگ آشیان کل کن
نیست غیر از کمال جلوه گری
نشود صورت هوا محسوس
که ز آغوش ضبط بیرون ریخت
گرهٔ آب شد دلیل نمود
شیشه کل کرد نشأهٔ بیرنگ
ماند آنسوی جلوه حرف نقاب
عزم اظهار بر مرکب راند
گشت دیدها چو اشک روان

قاف ناقاف چشمها چو شیشه
جام گیتی بقا چو شیشه
آخر داد از شوخ اینهار
معنی سیمین چکی بر کار
از خطهای موج چهره گشود
شاهد نازنین جهان پرده
چهره واگرد یک خوی ناگرده
از حجاب ظلمتی آورده
بسکه لی پرده پوش عرق آورد
حسن در لی لعاب کرد پنهان
داشت از شرم آب گردیدن
جلوه اسباب شرم سامان کرد
ریخت چندان عرق که طوفان کرد
که جهانی شد و نفس نزدید
چشمش از دید و نفس نزدید
گاه آمد بزوق قطره زدن
سیل صحرا و شبنم گلشن
هرچه در بحر ها و چشمه و جوست
گرچه در دست جلوه اوست
قدرت اندیشه کمال زدود
عالمی را درین مقام نمود
پیچ موجی بگرد خود ناکرد
قطره بر کس نگشت آب اینجا
گرد رنگ آشیان نگشت اینجا
عریان

غلطیان مدارج هستی | خفته اینجا بمرکز پستی | نور اجرام و هیأت افلاک

ولـه

ای بپستیت نردبان کمال | همتی تا کجاست عافیت کاه
طپش آسود جستم جولان کن | نفست سوخت پا بدامان کن | وی زمین تو آسمان کمال
شعلهات کز سراغ می افتد | در طلسم چه داغ می افتد | بچه مرکز قرار میگیرد
آن بهشت آبیار نخل بقا | کرد یک عمر سیر نشو و نما | زنگ کردی شکست دانش
رهبر و شوق منزلی میخواست | موج بیتاب ساحلی میخواست | گر ز خاک کشت چهره گشا
شور اسم ممیت بر خوشید | کسوت ختم جستجو پوشید | که دل آب زنگ خاک دهاند
مرکز آسایش طپید نهاست | قدرت ایجاد می نفس را راست | ریخت در خاک آب و رنگ رهم
آنچه نقش ضمیر افلاکست | یک قلم محو تخته خاکست | هر چه آنجا رسید کشت بلاک
یعنی افسرده در دل تنگش | باخت صافی پردهٔ رنگش | تخم کل کرد زنگ و بو اینجا
جلوه امروز چیر بستان شد | آنقدر شد عیان که پنهان شد | گشت اکنون کثافت مطلق
مهر اسرار سایه انشا کرد | صاف نه شیشه درد پیدا کرد | پرزدن آشیان تمکین بست
عشق گفت اصل مرد وجود انهاست | آن رموزی که غیب بود انیست | بحر انیست و جمله موج و کفش
اینک آن چشمهٔ حیات انهاء | اینک آن تخم کاینات انجا | رمز این پرده کس نیافته است
عرش اصلی که اعتبار دلست | حاصل این طلسم آب و گلست | جان بخار لطیف پردهٔ او
نه غزال رمیده امکان | بحر این نامه اند سر کردان | او جما جمله خاک این پستیست
چه بود اوج شوخی افهام | چیست پستی جوارح اجسام | رنگ و بوی همین گلستانند
از بخاری کز و صعود کند | صد فلک شوخی نمود کند | تا غباری ز پستیش خیزد
مشت خاکی از نیمکان برگیر | صد عقول و نفوس کن تعمیر | هر چه خواهی از انمقام طلب
هست این مرکز ثبات حصول | منزل کاروان اوج و نزول | که در اینجا مصور است عدم
تا جهانی ز خود برون آرد | عدم اینجا ظهور میکارد | یافت هر کل سراغ اجزایش
تا نگردی عدم جهان نشوی | خاک ناکشته جسم جان نشوی | جز عدم نیست مرجع اموات
باز ایجاد اعتبار نمود | از عدم دارد آبروی وجود | عالم مبداء و معاد اینجاست
ذی حیاتی که کاست یا افزود | هم از و جست و هم در و آسود | رفت و هم در دلش نهان گردید
آن فنائی کز و بقا کل کرد | از همین مرکز فنا کل کرد | نیست جز عجز و قدرت افهام
تا مقامی که فهم ما بالید | صورت و معنی بقا بالید | نزد ما ملک بی نشان فناست
ورنه اجزای ذرهٔ تا خورشید | میزند موج هستی جاوید | که فنا از لوازم حق نیست
چون بکنهش نمیرسد افهام | میکند عجز ما فنایش نام | هر کجا علم محو شد عدم است
آنکه علمش بود بقای وجود | کاه بی علمیش چه هست و چه بود | اینک اصل بلند و پستی ما

ولـه

ای بعد ما نمانده کسی تشنه قدم
در حیطهٔ بساط وجود این عدم
دیده محو آفرینش خاک است این
تا چیست رنگ و نقش متاع فنا
آغشته عالم هلاک است این
مرکز عالم نفس گمراه است
نخجیر اینجا نفس همراه است
جستجو رنگ میپرد از بوی خود
سعی زین میپرد از پوی خود
خاکسار آتش غمان عرق خجالت
شوق آتش در نهاد خاکسار افروز
چون در آب و هوا نمانده ثبات
نازد آب و هوا بخاکش خورد
ای ز سیما جلوه گاه خاکش
اشک آب و رنگ خاکش
نقطهٔ از دشت طپش محمل
لیک از دون همت منزل
راه پیمودن هوا زین منزل
منزل مقصد ما کرد فنا
مقتضای طلب غمان کرد
مقتضای طلب غمان کرد
کاه پرواز شکستن آورد
رقص در عالم خیال و وقوع
هست و نابود جمله موقوف
پیش ما عدم است هستی ما

تمثال عدم هیئت خاکست کز دیدن ما تا غبار را تابناک کرد دیوان هم

جهد بر کارگاه ختم خرام / راه آغاز جوید از انجام
ریشه چون رنگ دانه برگیرد / همچنان ریشگی ز سر گیرد

هر یک از خاک و آب و آتش و باد / بال اندیشهٔ عروج گشاد
نپسندید نیک بیکاری / زد بآهنگ دور پرکاری

ساز کرد از هجوم دلتنگی / دور قدرت تسلسل آهنگی
شور شوق آنقدر بخون غلطید / که ز ساز عدم برون غلطید

جیب طاقت بهم درید اسرار / عقدهٔ واشکافت صورت کار
زان اثرها که بطن خاک نهفت / سه موالید جلوه کرد و شکفت

هر یکی حیرت جهان شعور / حاصل آب و رنگ مزرع نور
زآنچه افسردنش کمال گرفت / معدن آیینه جمال گرفت

زد تن آسائی بجوش فسون / پری آمد برنگ شیشه برون
بود میدان پرفشانی تنگ / از نگین خورد پای نام بسنگ

تازگی تکیه بر درشتی کرد / ناله را کوهسار پشتی کرد
خودسری کرد اضطراب شکست / آهن و سنگ نقش صورت بست

نور هر چند داشت میل صعود / طپش شوق بال ریخته بود
دید اینجا نشستنی دارد / بر زمین نقش بستنی دارد

بفشاندن نمیرود این گرد / در دل خاک صبر باید کرد
حیرتی چون نگاهش آمد پیش / سر بدیوار عجز ماند از خویش

عاقبت دست بر طلب افشاند / در طلسم هجوم حیرت ماند
چون عناصر ره طپش نشکافت / صبر آنقدر که تمکین یافت

شد معین کزین تجلی زار / خفتنت اضطراب و صبر و قرار
صبر مفتاح مخزن راز است / گر همه عاجزیست اعجاز است

در مقامی که نار و آب و هواست / گرد کم دستگاه نشو و نماست
یعنی از شعله محو شد گرمی / رفت از آب جوهر نرمی

رنگ گل کرد آتش بیتاب / صافی محض ریخت خشکی آب
باد از طبع عاجزی پرداز / بست در بیضه معنی پرداز

اعتبار جماد پیش آمد / کم جرأت گرفته پیش آمد
عرض تمکین شکوه سامان شد / نور اسم عزیز تابان شد

حسن امروز موج زد بنگاه / سرخ و زرد و سفید و سبز و سیاه
در گره بست شوخی از تسلیم / لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم

همه در پلهٔ تمیز گران / نقد میزان و دستگاه جهان
عزت آثار غالبست اینجا / بشنود هر که طالبست اینجا

غالبیت وقار میخواهد / اینقدر اعتبار میخواهد
وضع کهسار شد دلیل یقین / که بلند است پایهٔ تمکین

باید از سیم و زر شناسد کس / که وقار است ساز عزت و بس
پس درین معرض خفیف اثر / هر چه سنگین تر است غالب تر

نشأهٔ محصول سرگرانیهاست / وقر موقوف سخت جانیهاست
این فسردن قیامت انگیز است / این زمینگیری آسمان خیز است

عشق هر جاست آشیان پرواز / بیضه دارد طبیعت پرواز
دل افسرده اخگر است آنجا / پای خوابیده شهپر است آنجا

عجز در عالم خدائی نیست / خواب ناز است نارسائی نیست
گرچه افسردنش نشاند از پا / حکم او بیش رفت در همه جا

غالب افتاد قدر تعظیمش / عالمی سود سر بتسلیمش
جزو خاکی که مقصد تک و پوست / غالب عنصر حقیقت اوست

زین سبب غالب آمد احکامش / که کمالیست بادهٔ جامش
آنکه انسان بجهد طالب اوست / اثر حکمهای غالب اوست

هر که گردید قابل نظرش / غالبیت دمید از اثرش
وانکه افتاد از تجلی دور / ماند مغلوب اعتبار ظهور

جاه بی اعتبار او موهوم / جود بی دستگاه او معدوم
اصل تعظیم و جوهر اعزاز / آبروی کمال و نشأهٔ ناز

مایهٔ عیش کام دلخواهی / کم و بیشش گدائی و شاهی
فی الحقیقت چه شاه و گو درویش / هر کرا سیم بیش عزت بیش

سربلندی کوه زرداریست / ناز دریا هم از گهرداریست
عالمی را بجلوه اش نظر است / هر که بینی هلاک سیم و زر است

ای سراپایت امتحان طلب / بن هر مویت آشیان طلب

وله

رسته هر دم زدن بحال دگر / از هر آئینه ات مثال دگر
گر جمادی بضبط راز خودی / ور نباتی بهار ناز خودی

هر چه داری بهار پردازیست
هر چه گل میکنی چمن سازیست
برده شوقت هزار وحشت پیش
مدعا جستجوی مرکز خویش
چون جماد از تلاشها وا ماند
نارسائیش هیچ جا نرساند
جزو دیگر هم از شکنجهٔ خاک
کرد عزم عروج عالم پاک
دید محو است جستجو اینجا
نیست از خود برون نمو اینجا
ره و منزل بنقش پا کم یافت
تاک تا نشأهٔ جمله در خم یافت
بتمنای مدعا یابی
بال میزد هجوم بیتابی
لیک ساز اعاده مشکل بود
دست و پای تلاش در گل بود
بیخودی آتشش بخرمن زد
نفسی چند از طپیدن زد
آن غباری کش از طپیدن جست
رنگ آیینهٔ نباتی بست
شوق چندان دماغ جهد گداخت
کز مزاج فسرده بیرون تاخت
تا بجولان گراید افسردن
سر برآورد پائی از دامن
ریشه داری برون تخم شمرد
حیرتی را بجنبش مژه برد

همتی شوخی رسائی کرد — بحر امیش رهنمائی کرد — تا توانی ز بسکه داشت هجوم — بنمو شد روانیش موسوم
باری این کوشش طپش ایجاد — قدمی از جماد پیش افتاد — در نباتات آب بیشتر است — کز جمادش تلاش بیشتر است
آب کردید جزو غالب او — تا روان گشت در نقاب نمو — آب هر جا خرام کاشته است — قدم از خاک برنداشته است
وصف آبست اینکه نخل رسا — پای در گل دمید و سر بهوا — زین سبب کآب دشتکاه بقاست — خلق را از نبات نشو و نماست
عرضه داد این زمان بباغ جمال — اسم زرّاق آب و رنگ کمال — آمد اکنون بچشم اهل نظر — معنی احتیاج یکدیگر
چیست این احتیاج سحر طراز — آرزوی بقای فرصت ناز — فکر تعمیر کارگاه وجود — شغل تدبیر اعتبار نمود
که جهان ناگزیر نسبت اوست — پرفشان هوای الفت اوست — هر که زین احتیاج زد بغبا — رخت نکشاد جز بسیل فنا
گرد پیدا ظهور این اسرار — یکجهان اعتبار روزی خوار — آنچه زانها بقید اسم آمد — حسّی و معنوی دو قسم آمد
گر کنی قسم معنوی تکرار — کم ز اقسام حسّیش مشمار — چون طپیدن غذای آسودن — یا غذاهای کاهش افزودن
کلفت و طعمه جگر خوردن — خامشی و صدا فرو بردن — گوش مرهون لذت گفتار — چشم سیراب نعمت دیدار
در رحم جوش خون غذای چنین — ساز قوت صدف زلال ثمین — زرق گرداب خوردن خم و پیچ — روزی موج بیقراری و هیچ
غم و شادی غذای یکدیگرند — یعنی آب بقای یکدیگرند — زرق کل آب زرق آتش خس — تا چراغ بقا فروزد و بس
خلقی اینجا ز عالم قسمت — بهره یابست در خور طاقت — زرق و مرزوق را نهایت نیست — این حقیقت بقید غایت نیست
از نبات آنچه جلوه سامان شد — رزق حیوان و قوت انسان شد — گرچه رزق سباع حیوانست — باز آنجا نبات پنهان است
اینهمه اعتبار چون و چرا — از لقاجوش زد بقاز غذا — هر چه غیرش محمد ساز بقاست — اسم مرزوقیش بلند داست
گشت ازین ساز احتیاج رواج — طبع هر یک بقوتی محتاج — با همه ذرّه ذرّهٔ آفاق — هست شامل حقیقت رزّاق
از مقامی که جلوه کرد نبات — کل اسما شکفت و رنگ صفات — این مقام ظهور زغاثیست — عالم حیرت تماشائی است
زین چمن هوش رنگ باخته است — فهما شبنم گداخته است — نه ریاحین نه کل نه رنگ نه بوست — این که این جلوه میکند همه اوست
چیست آن آنکه هیچ رنگ ندا شت — صافی محض بود و رنگ نداشت — بسکه بر اعتبار و وحدت نظر — تا بباین نشأه ریخت رنگ اثر
قدم اکنون حدوث موج زنست — رنگ مطلق مقید چمن است — حسن بیرنگ تا کجا بالید — که بر خسار رنگ گل مالید
چه قدر مدّ زلف کشت دراز — که بسنبل رساند ریشهٔ ناز — تا کجا ها نگاه شوق غنود — که به نرگس رسید و چشم کشود
قامت آرای ناز سخت خمید — که بلندیش تا ثمر کشید — شوخی اعتبار را دریاب — زنگها بین بهار را دریاب
امتیازی که این چه طوفانست — نکهی کاین چه حیرتستانهست — جوش دریای رنگ طوفان کرد — جز بحیرت شناه نتوان کرد
محو این جلوه ها نشین و مپرس — رستخیز خیال بین و مپرس — هر گیاهی که رست ازین گلشن — گرد صد رنگ خاصیت خرمن
هر کلی زد نفس بهوی دگر — داد هر برگ عرض روی دگر — رنگها ترجمان نسخهٔ ناز — سبزه ها ترز بان معنی راز
نخل قامت بسر کشی افراخت — ریشه طرح بنای عجز انداخت — ساز شد نغمه های عجز و غرور — لیک چون دیدن از شنیدن دور
همه خامش نوای محفل حال — رمزی پرده و ز بانها لال — غنچه چیدن فغان بلب بسته — سر و صد دل بآه پیوسته
کل ببالد که دسته ایم همه — رنگ کوید شکسته ایم همه — لاله حیران که بی سبب داغیم — عشق خندان که این زمان باغیم
نزد اهل حقیقت ایجاد — ولد — هیچ چیزی بغیر علم نزاد

بروانی رسید حیوان شد / بسمن لب گشود انسان شد
هرچه از باغ انجماد و نموست / آب و رنگ تمیز فطرت اوست
در جمادات اگر تمیزی نیست / غیر طبعی فسرده چیزی نیست
از اثرهای قربت عدم است / یعنی از خاکشان عروج کم است
لیک چون آب و آتشست آنجا / رنگی از شوق سرکشست آنجا
مضمر طبعشان تمیزی هست / از علوم قدیم چیزی هست
میدرد علم پردهٔ اثری / بیخودی نیست خالی از خبری
تا ازین جلوه برکشند نقاب / جذب آهن رباست رفع حجاب
همچنان بی تفاوت و تبدیل / رم سیماب از آتشست دلیل
غیر ازینها خواص بسیار است / که بطبع جماد در کار است
چون خرد کسوت نبات شکافت / از جمادش بعلم افزون یافت
زانکه اینجا هوا بصورت آب / اندکی واگشوده است نقاب
دیده باشی که در هوای شتا / نونهالان رسته در صحرا
شب ز پیچیدگی نقاب کنند / صبحدم رو بآفتاب کنند
اثر این ظهور بی کم و کاست / از گل آفتاب هم پیداست
گر بود ز اتفاق تجربه کار / آب و آتش حوالی اشجار
ریشه ها قابل اثر گردند / یک قلم سوی آب برگردند
یا نهالی بخانه بنشانی / تا گل امتحان بخندانی
شاخها سر بسقف کم سایند / از در و روزنش برون آیند
میل وسعت کنند از تنگی / ننمایند هرزه آهنگی
هرکجا امتیاز کرد ظهور / احتیاط خودش فتاد ضرور
همه جا امتیاز بی کم و بیش / هست مصروف ضبط معنی خویش
اگر ادراک رهنمای کسیست / زین مراتب مر آن دلیل بسیست
آنچه زین هفت ساز می بالد / نغمهٔ امتیاز می بالد
آن تمیزی که از نبات دمید / سر بسامان مدعا نکشید
هر قدر بست بر نمو محمل / نتوانست پا کشید ز گل
جستجو داغ پرفشانی ماند / ذوق پرواز آشیانی ماند
گر هوای عروج زد جوشش / برد رنگ پریده بر دوشش
بوئی از پرده میدوید برون / نفس آرمیده داشت جنون
گرچه جوهر باصل خود می باخت / عرضش با فسردگی می ساخت
تا که از سعی شوق جزو هوا / غالب افتاد بر همه اجزا
بر نموها تحرکی افزود / پای در گل فسرده گام گشود
دور آرایش خرام آمد / باده از تاک سوی جام آمد
گشت از وحشت تن آسانی / جلوه صورت نگار حیوانی
نخل حیرت بهار زار دمید / مو بمو برگ امتیاز دمید
موج نیرنگ زد ز چشمهٔ شوق / چشم و گوش و مساس و شامه و ذوق
علمها آنقدر فراهم شد / که تمیز از پری مجسم شد
لیک از بس هجوم ساز تمیز / چشم پوشید امتیاز تمیز
تک و تاز نفس غبار انگیخت / شوخی نغمه ربط ساز گسیخت
دانش اینجا بفهم نامدراست / اینقدر جلوه حیرتی میخواست
چشمها نونگاه حیرت ماند / گوش ابجد نیوش غفلت ماند
شامه راهی ببوی انس نیافت / ذائقه لذت طلب نشکافت
آگهی معنی مساس نکرد / غیر خشک و تری قیاس نکرد
یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت / از طلب جز بآب و دانه نساخت
زانچه شد طبع خلق لذت یاب / یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب
رنگی از امتیاز نفع و ضرر / گشت ساز کمال یکدیگر
منحصر شد حقیقت ادراک / بامید بقا و بیم هلاک
بست اکنون بر آگهی محمل / اعتبار ظهور اسم مذل
هرچه از خلق جنس انعام است / زین تجلی بوهم خود رام است
مار و مور و مگس وحوش و طیور / دارد اینجا هجوم عرض ظهور
وحشی از سعی گرم جولانی / طایر از کوشش پرافشانی
بر خط انقیاد کرده هجوم / نقش مأکول بسته با محکوم
یک قلم محو حیرت کارند / صید مرکوب حامل بارند
عالم بی تمیزیست اینجا / عرصهٔ جهل خیزیست اینجا
ماند خلقی ز رمز پردهٔ دل / با همه ساز آگهی غافل
کوشش از خود برون دوید اما / سوی مبدأ نگشت راه گشا
عقل اینجا دلیل نادانیست / بی تکلف جهان حیوانیست

وله

خامه تکرار مدعا دارد / دو زبان صرف یک نوا دارد
بر یقین نغمهای پردهٔ هوش / این نوا هم مباد پرده فروش
که تک و پوی عالم اجسام / اینقدر از هواست شعله خرام
وین هوا را ز جوف نیست گزیر / تا شود قدرتش ظهور پذیر
چون جماد است جوهری مسدود / هیچ بر شوخیش دری نگشود
زان طلسم فسردگی انجام / ماند در پردهٔ خفای دوام
در نباتات خوف پیدا کرد / راه کیفیت نمو وا کرد
بسکه آنجوفها نمود نداشت / جنبش ظاهرش وجود نداشت
اثر قدرت خرامیدن / بود پنهان بطبع بالیدن
تا ز حیوان بجوف تام رسید / ساز عرضش بانتظام رسید
سعی وامانده کام سامان شد / شخص بیدست و پا خرامان شد
همچنان کوشش طپش پرواز / پی جولان رساند تا پرواز
پس تحرک بقدر تجویف است / چون گرانی نماند تخفیف است

نتوان

نتوان یافت در طبیعت ساز
آسمان تا زمین خلا دارد
از جهان وجوب تا امکان
غیر آرایش تعدد او
میدرد صد نقاب و پیدا نیست
نه جمادش دلیل نه نباتش
در نبات از شگفتهٔ عنوانی
در طپش زار عالم ترکیب
آبش آتار پیش پا دیدن
هر کجا مایل کم و بیش است
کار و انهای جلوه اش پس پیش
در نباتات از تردد سست
شد بکیفیت نفس پیدا
نغمه ها داشت پردهٔ اعلام
کاف و نون مراتب اسرار
انتهای نفس سخن باشد
کو من و ما کدام کاف و چه نون
عشق کل کرد یا هوس بالید
خاک کیفیت جماد نمود
کرد هر یک بقدر جهد خروج
باد را سعی پر زدن در کار
بسکه زد شوخیش برق هجوم
تا بود دود کرد بال کشا
جوهر نار بر تجرد تاخت
هستیش کم ز نیستی ننمود
تماشا که جان کشیف
زین تجلی نمود میل ظهور
این لطافت ظهور غیب مثال
چون شرر کرچه این حقیقت پاک

بی خلا پرفشانی آواز
یعنی آئینهٔ هوا دارد
بسته صد محمل خفا و عیان
خویش کیفیت تجرد او
آشکارا است و آشکارا نیست
نه نباتش لباس عریانی
فارغ از امتزاج حیوانی
مست ایجاد اعتبار غریب
گردش افشانده خرامیدن
در کمند احاطهٔ خویش است
تا کواهی دهد بقدرت خویش
رنگ میکرد فاش و بو میریست
در نفس در گذشت و گشت صدا
لیک محرم نبود فطرت عام
میم و نون وا نمود آخر کار
با طنش کن ظهور من باشد
جز نواهای محفل هیچون
هر چه بالید آن نفس بالید
آب آئینهٔ نبات زدود
تا باتش رسید دور عروج
سرکشی نشاءهٔ طبیعت نار
اثر آب و خاک شد معدوم
حق پرواز شعله نیست ادا
که بترکیب و امتزاج نساخت
زانکه در دیده ها رهی نکشود
داد عرض ظهور اسم لطیف
کرد ازین پرده شوخی مستور
عالمی دارد از صور بخیال
جسته است از مزاج الفت خاک

جامدست آنچه از هوا خالیست
شش جهت زین حقیقت ایجاد
کاه خود را بخویش می پوشد
چه تجرد لطافت انگیزیه
نفخهٔ قدرتیست بال فشان
در جماد افسردگی درجات
سازد هر پرده اش بآهنگی
موج بالد اگر بر آب زند
نه خرامش ز خود برون تازی
تا توانایش ز سازد قدرت جست
فهمش امداد غیب میخواهد
در ظهور حقیقت حیوان
تد قدرت کنون رسائی کرد
جلوهٔ بود در صدا مدغم
پس کمال هوا نفس شدن است
ظاهر و باطنش تمیز دو طرف
اینقدر درس فطرت تو بست
چون عناصر بعالم ترکیب
همچنان در فضای امکانی
جوهر خاک بود و واماندن
نار بهم ساز غالبیت کرد
از موالید منکشف برجست
نشاءهٔ سوز و زباده رنگ سراغ
در موالید از آن نشد خلش
شد لطافت مقیم پردهٔ فهم
آنچه از جنس اعتبار پرست
ریخت عشق از لطافت اظهاری
از موالید آنچه در نظر است
بخیالش همان صور باقیست

سازد بیخوف از نوا خالیست
چیده بر بهم بساط استعداد
کاه از طبع غیر میجوشد
چه تعدد کدورت تشبیه
از کشاد اصابع رحمان
بی نیاز از عروج وضع نبات
عرض هر موقعش به نیرنگی
کرد باد است اگر بگرد تند
نه تهاش عجز پردازی
پرده صد جاد رید و بر بهم بست
اندکی سر بجیب میخواهد
داد از قدرت کمال نشان
که نفس پرزد و صدائی کرد
چون بانسان رسید گفت منم
ور نفس ما و من قفس شده است
یعنی آنسو خموشی اینسو حرف
که جهان شوخی همان نفس است
کشت قدرت نمای صنع عجیب
شد هوا دشکا و حیوانی
کوشش آب بر طپش راندن
عزم پرواز او عزت کرد
رنگ کیفیت لطافت بست
تا رسد پایه اش باوج دماغ
که نهان رست از نظر بخلش
هیأت جن نشست بر دردیم
که شهودش نه کار دیده ور است
رنگ ایجاد عالم ناری
زین فضای لطیف جلوه کرا
اثر الفت اینقدر باقیست

تا جهان حسن از مراتب نور
محو بود استیاز عجز و غرور

آتش از خاک تا بلندی کرد
غفلت ایجاد خود پسندی کرد

همتیاز بلندی و پستی
کرد بر طبع ها ز بر دستی

زین جهان فرقهٔ شیاطین اند
که چو ابلیس باب نفرین اند

آخر از خود سری نکرده خروج
پست ماندند با وجود عروج

بغرور هوا سری جستن
یعنی از خاک برتری جستن

درس معنی نشنیده می آئی
راه تحقیق دیده می آئی

خیر و شر مبحث مجازی تست
از حقیقت بغیر خیر نرست

دهر لبریز مدح و نفرین است
خاصهٔ اعتبار خلق اینست

طعن خلقش فتاد در دنبال
کرد نفرینش کرد استقبال

سجده خون شد بجبههٔ سرکش
انیقدر نقص در عروجش ماند

آه از آن خود سر غرور تپید
حیف از آن سر که جز هوا نشکافت

وله

ای حصول ظهور اخفا ها
که ز خلوت با نجمن آئی

تو بستی نقاب بکشائی
هم تو بندی بشوخی احرامی

ای تو صبح بهار لیل و نهار
اعتدال مزاج هفت و چهار

نیست وضع بلند و پست جهان
غیر بی اعتدالی اعیان

طرح نیرنگ این کهن بنیاد
عشق بر دوش انقلاب نهاد

ذره تا آفتاب منقلبست
نبض دل تا نگه رهین تپست

قطرهٔ کرغان کسیخته است
کرد بر روی بحر پنجه است

خلقی آفت بچنگ میکردد
آسیا ها بر نمک میکردد

عمرها بار انفعال کشد
تا دمی وزن اعتدال کشد

بعد ترکیب کان چهار اضداد
عرض معجون بی نیازی داد

نرسید آنقدر قوام بهم
ماند اجزای پخته خام بهم

بال پرواز اقتدار شکست
اثر قدرت عروج نه بست

چون یکی میفزود بر اعداد
داشت سقمی مربع ایجاد

هر یکی زین چهار سوی محال
بود نقصان متاع وصف کمال

اتفاق کمال قدرت ذات
برد فرق از مزاج اسم و صفات

شخص فطرت بخود تامل کرد
جوهر عدل معنوی کل کرد

داشت آن رمز معنی مبهم
همه جا فرد فرد عرض رقم

هیچکس طبع شعله کیش نداشت
در همین جلوه کاه یافت قرار

سر زد افسانهٔ شقی و سعید
بخیال رعونت آئینی

چیست ساز شقاوت اعیان
ایکه رمز آشنای خیر و شر

باید اینجا دمی تامل کرد
شر مجو چون بخیر پیوستی

انکه با خاک نرد عجز نباخت
از همین شیوهٔ غرور آئین

فهم اوج و حضیض خویش نداشت
اعتبارا با و استکبار

نقد اعمال خلق کیسه درید
کشت خلقی شقی و نفرینی

چیدن از وضع بندکی دامان
محرم اعتبار و معتبری

تا چه خیر و کدام شر کل کرد
قدمی از حدوث نارستی

کر همه سر باوج چرخ فراخت
تا ابد آتشست و داغ جبین

که بسامان عجز دست افشاند
خاک کردید و ذوق سجده نیافت

اسم تحقیق این معما ها
کز معمای خود کشی نامی

تا رسد عالمی بهموارے
آسمان و زمین یکی می بود

دم زدن سیل آفتست اینجا
خلوتست انجمن ظهور خفا

نیست بی انقلابی از آواز
که بمونیست انقلاب کزین

تا بمرکز رسد یک آبله دار
تا تمامی همان تمامی داشت

به نکون فطرتی علم کردید
کاه آتش بلند و کاهی آب

نسخه ها را فکنده بود بشک
آبروی هزار کوشش ریخت

محو شد شوخی عروج و نزول
آدم آئینهٔ کمال کرفت

نسخه ترتیب داد و انسان شد

تا در وقت کرم کمال نقاب
یک کهر کشت موج آب دکر

خط پرکار سر بسر پوست
جستجو حرص کرد و دایره بست

کیمیای جامع بروی کار آمد
آنچه موسوم شد بغیب و شهود

یک قلم نام این معما بود
هرچه آمد بعرض اظهار

داشت عرض ظهور این اسرار
صورت و معنی عقول و فنون

کشت اینجا پدید ها محسوس
شد معین کنون که شاید راز

بحر این جلوه بود در یک ناز
منزل سیر ما و قعر این بود

مرکز دور ما و قعر این بود
چشم حسن زمان بگرد و ثبات

حیرت آئینه دار ما شد
چون ز حیرت نگه جهان قدم

جلوه ها خرم کشت بر ما دم
رنگ تحقیق طور شوخی عظیم

بند بند ش حسن تقوی بیم
مو بمو پیش نقاب دار نکشود

از سر پا پیش زبان نارکشود
شوخی جوهر کمال دمید

نفسش نیز اعتدال گرفت — تا صدا صورت مقال گرفت — گر تامل دلیل هوش کسیست — از صدا تا مقال فرق بسیست

نفسی پنبهٔ دهان زگوش افکن — تا شوی محرم صدا و سخن — کاین دو طایر مقیم یک قفس اند — یعنی آهنگ پردهٔ نفس اند

لیک هر نغمه کز گلو خیزد — هم وزیرش همان صدا ریزد — این نوا وقف ساز حیوانست — کز گلو ناله‌اش پر افشانست

آنچه کام و لب و زبان و گلو — متفق پرزند بجلوهٔ او — سخنست و ظهور قدرت آن — نیست الا ز پردهٔ انسان

بهر قدرت کنون بجوش آمد — صفت نطق در خروش آمد — بهر تفهیم معنی اشیا — اصطلاحی زغیب کرد انشا

از پی امتیاز ظلمت و نور — داد ترتیب دستگاه شعور — مقتضای حقیقت هر یک — نقشی بست خاک تا بفلک

در تنزه غنای مطلق دید — واجبش خواند و باطنش نامید — که تنزه حقیقتی از لیست — بی نشانی دلیل بی خللی است

در مقامی که ره ندارد وهم — جز غنایش چه وا نماید فهم — بسکه تشبیه جوش حاجت داشت — ممکنش گفت و ظاهرش انگاشت

یعنی این ساز استعارات است — هر چه کل میکند عبارات است — در جهانی که لفظ پیرائیست — اولین احتیاج پیدائیست

زان حقیقت بنای وحدت ریخت — زین مراتب غبار کثرت بیخت — عقل از و معنی مجرد بست — جسم ازو بر خط قیود نشست

از نوای مرکب و مفرد — کشت قانون طراز جهل و خرد — شوخی اعتبار هر کم و بیش — برد در پردهٔ عبارت پیش

از قبولش قبول یافت سند — آنچه رد کرد کشت رد ابد — تا نواهای او ثبات گرفت — اثر قدرتش جهات گرفت

برد روزی ز وجد ما و منش — حیرت برق تازی سخنش — کاین غبار از چه عرصه دارد جوش — دین شرار از کجاست شعله فروش

بال این رنگ پرفشان چه کلست — شور این نشاهٔ جنون چه پل است — اینک آئینهٔ عروج کمال — که بتحقیق خویش زد پر و بال

بهوای وصول زار سخن — بست احرام امتیاز سخن — چون تامل نمود صرف وقوف — جلوه کرد یافت اجتماع حروف

که بعرض حقایق مبهم — حرف چندی تنیده است بهم — شوق شد پرده حروف گشا — کز چه ساز است این شکرف نوا

مخرجی چند کام تا بزبان — از مقامات راز گشت عیان — شد مبرهن که این غبار فسون — نفش داده در طپش بیرون

هر صدائی گزان طپش جسته — نقش حرفی بجلوه پیوسته — هر کجا وحشت نفس زده کام — گشته آواز پاش حرف پیام

بود آن حرفهای شعله نفس — عمد پایهٔ نزول نفس — پس بفکر نفس خیال انگیخت — رنگ آئینهٔ تامل ریخت

دید شوقی زول مانده تفی — زده دودی بهیچ و تاب صفی — کرمئی جسته از کف خونی — هوسی در دماغ مجنونی

بوی وهمی دمیده از گل زار — بخیالی دوانده ریشهٔ ناز — تا دماغش ز دل عروج بخار — لیک پروازنه فلک دربار

زان بخاریکه گشته دود دماغ — در کف یکجهان تمیز چراغ — بسته از قدرت کمال وجود — نردبانی زغیب تا بشهود

تا جمال معانی بیرنگ — زین مراتب شود نزول آهنگ — الفش پایهٔ نخستین گام — کرده آخر بوا و ختم حرام

ازل ما و من همان الفش — ابد از واو گشته منکشفش — تا بر لطفش خرد تامل کرد — زین دو اسرار لفظ او کل کرد

او دلیل حقیقت سخنست — کانسوی اعتبار ما و منست — کر بتحقیق بسته احرام — اوست محصول اول و انجام

ای چمن ساز اعتبار سخن — دله — نفست صبح نو بهار سخن

بشهادت که او تو ئی و منی — سخن آوردهٔ وجود سخنی — نفسی میزدی سخن کشتی — بوی گل داشتی چمن گشتی

باغ بیرنگیت بزنگ رسید — بسخن باید از خودت گل چید — گر لقاب سخن مشکافتهٔ — آنچه در وهم نیست یافتهٔ

جهل ما شد علم بنور سخن — علم جهل است بی ظهور سخن — سخنست آنکه زیر تا بم از و ست — نه همین ناله خامشی هم از و ست

از ازل تا ابد چه نو چه کهن
بود محکوم اقتدار سخن

کاین نوای ضعیف بی پر و بال
وین غبار شکسته رنگ خیال

تا تحیر ره خیال کشود
ملکوتی بجلوه بال کشود

دید امر مجرد است ملک
حکم فرما سماک تا بسمک

در ادای مراتب تائید
صفت ذاتشان غلاظ و شداد

فاعل هر چه امر شامل اوست
قادر آنچه جلوه مایل اوست

بسته در عالم ظهور و بطون
نظم اسرار حکم کن فیکون

چون ترکیب هم کنند نزول
اسمی آید بجلوه کاه حصول

این اثرهای قدس رحمانی
ناشی اند از تعین ثانی

بعض آن با تعین تشبیه
برنیامد ز خلوت تنزیه

بعض آن در جهان هفت و نیز
داد عرض حقیقت تمیز

تا حدود تعین ایمائی
دال رمز هدایت انشائی

شین دلیل حقایق تکمین
عین تحقیق دستگاه یقین

مضمر پردهٔ تلفظ یا
احتمالات معنی من و ما

این ملایک مزاج اسمایند
معنی امتزاج اشیایند

هر قدر اعتبار تمثال اند
علم تحقیق را پر و بال اند

هر چه کل کرد از طلسم وجود
آب و رنگ بهار ایشان بود

لیک در ذات حضرت انسان
بتفاصیل گشته اند عیان

حکم ارواح در ارادهٔ اسم
بظهور نقوش قابل جسم

درس تحقیق محضر و کین اینجاست
معرفت حیرت آفرین اینجاست

هر نوا کز اثر اثر دارد
حرز این ساز زیر پر دارد

تا بر و گفته روان شده است
تیر تسلیم این کمان شده است

زین ادا هر چه در ظهور آید
اثرش حاصل شعور آید

که ملایک طبیعت سخن اند
روح قدرت نمای این بدن اند

همه جا فیض معنوی ساریست
آب این چشمه تا ابد جاریست

با چنین ناتوانی انفاس
راست ناید بفهم علم و قیاس

هر کجا بر اثر هجوم کنند
گر همه آهن است موم کنند

همچنان در مراتب آثار
نیست آبی بر می گفتار

در لطافت ز جان کوارا تر
بدرشتی ز سنگ خارا تر

آنچه کم می شمرد بیش آمد
حیرتی دیگرش به پیش آمد

از نفس مایهٔ بقا دارد
نفس این قدرت از کجا دارد

از دل خاک تا بعالم پاک
ملک آمد بعرض ادراک

جوهر نغمگون حقیقت شان
نازمایو مرون بقوت شان

حامل عرش و کرسی و افلاک
حافظ اصل و فرع نسخه خاک

موجد دستگاه چون و چرا
خالق اعتبار هر من و ما

حرفها جمله از الف تا یا
وضع اسماء مفرد اینها

خواه اسم الهی کلی
خواه کونی و کلی و جزئی

که ز جیب نفس کشیدن ذات
کرد فطرت حروفشان اثبات

یعنی ادراکها ندادنشان
جز ترکیب اسم معنی شان

چون الف مشعر رموز نعال
با شمول معیت احوال

را بشایستگی اشاره نمای
ز ادای تولد اشیا

فاهمان عافیت نمائی کار
با جمیع مراتب اسرار

زین نسق جمله از ظهور و بطون
بر اثرهای علم راهنمون

زانشیان تقدس اطلاق
بال قدرت کشوده بر آفاق

در طلسم بهانهٔ تشبیه
کارفرما بقدرت تنزیه

از جهان خیال تا اظهار
عرض اجمال حکمشان در کار

در تکلم حروفشان نسبت
در نوشتن خطوطشان کسوت

آب آئینهٔ خیال و نمود
ما به الامتیاز غیب و شهود

لطف و ایذای مدحت و نفرین
همه اینجا فکنده طرح کمین

کز یکی را کنی خطاب نعال
تابع جذب اوست بی اجمال

و ز اشارت نموده بنشین
نقش بسته است قدرتش بر زمین

بنخاطب بگوی با بنگار
بی اثر نیست حکم این اسرار

ملک اینجا نموده است هجوم
ور نه تاثیر ما و من معلوم

اثر سحر و دعوت اسما
که نفس کسوت است و وهم قبا

مگر آنست کاین همه ارواح
در حروف اند بر فساد و صلاح

عالمی زین نواست مست و فغان
که شدید است زخم تیغ زبان

بجیا لطف آب بر گیرد
آتشست آنزمان که در گیرد

آبها نرم خوئی سازش
شعله ها گرم جوشی نازش

باد سطری بروی طومار او
خاک یک نقطه از مداد او

ترش و شیرین و تلخی امکان
از مذاقش بر نگ آب روان

کز پی قطع ربطها کوشد
جوهر تیغ از زبان جوشد

در کند صید اختلاط هوس
صید بر شست نسبت بسیار نفس

گاه الفت مزاج جان گردد
چون رسد مرگ ناگهان گردد

قبض و بسط از رمیدهٔ هوشش
غنچه و گل دمیدهٔ نوشش

حرکات قوی و ربط حواس
محو حکمش بمحضر احساس

شامه از پهلوش دمد بو
چشم از دو اکای زشت و نکو

هر چه جوشید از زبان نخست
تا کجا بشنود گوش ما و من است

تا سخن مدعا بیان کردید
چشم و ابرو لب و دهان کردید

هر تمنا که شد ز زبان مقال
همزبان مویش شد بشان مقال

نفسی زد جهان روا من و تو
شوخی کرد و گرد خرا بی خاست

کی بدست نام او دل کرد
با دل افتاد و دل بشکن کرد

اشک جوشیدن دم سردش / نگه آواز سرمه پروردش
طپش دل در اثر زدنش / جنبش لب نقاب پر زدنش

زین تحیر بهار گفت و شنید / بی سخن هیچ رنگ نتوان دید
تو سخن من سخن زمانه سخن / همه را علت و بهانه سخن

هرچه از عقل و نفس و جان و تنست / نیست چیزی دگر همین سخنست
گشت اینجا دلیل طرز نوی / انبساط ظهور اسم قوی

قهرمان ازل درین هنگام / داد عرض شکوه قدرت تام
کز هوائی ضعیف عجز نورد / عالمی را مسخر دل کرد

از سخن قدرت قوی بشناس / تا چه صولت نهفته در انفاس
ناله اینجاست کوه در فتراک / نفسی نه فلک کشیده بخاک

این اثرها گواه قدرت اوست / که دو عالم مطیع صولت اوست
قوت آینه ز دو گیر است / ضعف معذور عرض تاثیر است

خواه خامش نشین و خواه بنال / تو هم از پهلویش بخویش ببال
بود ازین بیش اعتبار سخن / محو در علم ذات بی تو و من

این زمان علم از سخن پیداست / هرچه خواهی ز ما و من پیداست
لایزال است پرفشان نمو / او در آغوش علم و علم درو

بیدل اکنون بفطرت آدم / پردهٔ بود فاش شد آنهم
آن نفسها که ساز اسما داشت / یعنی از علم مطلق ایما داشت

بظهور از بطون گرفت حساب / از نفسهای او درید نقاب
عقل و حس بر یقین گشود آغوش / بسخن وا رسید و گشت خموش

این نفس آن نفس نمایان شد / خاک وا مانده عرش جولان شد
آخر این نشاه ظهور قفس / برد سر رشتهٔ نفس بنفس

عشق میگوید ای هوائی وهم / بر سر کار بند رشتهٔ فهم

ولہ

کاینهمه گفتگوی غیب و شهود / معنی و لفظ حرف قدرت بود
گر عبارات و گر اشارات است / از همان معنی استعارات است

آمد از حرف کاینات برون / لیک حرف از حقیقت بیچون
چیست بیچون بطون رحمانی / آن بطون ذات پاک انسانی

جز در انسان ثبوت حرف خطاست / همه جا شرح بود و متن اینجاست
فرع بی اصل وهم تعداد است / شرح بی متن حرف بر باد است

رمز انسان سریست گواه / که جز او نیست باطن الله
پس بطون عین شخص باشد و بس / ماسوی وهم می تراشد و بس

آن بطون تا ظهور پیرا شد / علمی از پرده آشکارا شد
علم در هر تامل اسمی یافت / خویش را پردهٔ طلسمی یافت

هر قدر واشکافت تفتیشش / معنیی جلوه کرد در پیشش
ذات ازین اسمها همان سالم / علم بود تعدد عالم

بصد آرایش منی و توئی / متکلم نمیرسد بدوئی
نوبهاری بفکر خویش افتاد / هر نگه رنگ عرض دیگر داد

چون تامل گرفت دامن فهم / بود آنجمله پرفشانی وهم
از ازل تا ابد چه پیش و چه پس / صور علم جوش دارد و بس

گفتگوی وجوب و امکانی / بود گرد خیال انسانی
جزر و مدش باینصفت جوشید / آمد و رفتش اینقدر کوشید

که تخیل نمود پیدا کرد / غیب رنگ شهود پیدا کرد
تا نیامد حقیقتش بنمود / این عیانها خفای مطلق بود

نخلی از باغ بی نشانی جست / خواست تا تخم بندد آئینه بست
آنکه ما را ز ما برون آورد / ساز اثبات معنی خود کرد

کیست فهمد رموز این عنوان / که جهان باطن است یا انسان
چه شهود و چه غیب انسانست / چه کنار و چه قعر عمانست

بهر تحقیق اول و انجام / نسخهٔ علم راست انسان نام
چیست انسان کمال قدرت عشق / معنی کاینات و صورت عشق

نوبهاری که بی تجلی او / در عدم داشت گل چه رنگ و چه بو
بوی اسرار معنیش وحدت / رنگ گلزار صورتش کثرت

اعتبار عروج تنزیهش / آبروی نزول تشبیهش
آن عقول و نقوش تا اجرام / این شهود و ظهور تا اجسام

آنچه از عالم لطیف نمود / عکس آئینهٔ کثافت بود
تا نگردید جلوه گر اشباح / بود موهوم معنی ارواح

او چها آمد از حضیض پدید / نشاه بی باده هیچ نتوان دید
نه همین شاخ و برگ رست از گل / رنگ و بو بود هم درین منزل

از کدورت صفا گرفت نمود
صاف هر نشاه درد پرور بود
حاصل آنست کاین حدوث قدم
نیست جز لفظ معنی آدم
آدم است آنکه کرد اینهمه راه
طی بعلم طبیعت آگاه
تا بدرس عیان شدن رو کرد
ابتدا از اشارهٔ هو کرد
مدتی کونی و الهی خواند
نطق کل کرد و هرچه خواهی خواند
شوق از آن نغمه های دوراندیش
بود در پردهٔ تخیل خویش
ز اعتبارات می شمرد ورق
کرد آخر بخویش ختم سبق
همه جا از خیال پیش رسید
چقدر رفت تا بخویش رسید
سعی تعبیر هیچ پیش نرفت
یعنی آخر برون ز خویش نرفت
آن عمانیتی که مشعر هوست
یاد کیفیت تقدس اوست
آنکه تنزیه ابجدش باشد
فهم کی مرد مقصدش باشد
همه عالم درو ظهور آیات
او نمودار در حقیقت ذات
زین معما کسی چه دریابد
دانش این نکته بر نمی تابد
با وجودی

با وجودی که رمز ما فاش است — جلوه بر آیینه نفس پاک شیست — گفتن اینجا نگفتنیست خموش

کس چه داند که این چه طوفانست — ولـه

ای طلسم حقیقت مطلق — ای نگجیده در تصور خویش
چیده قدر تو دستگاه کجا — فهم رازت ثبوت کم دارد
لفظ نیست آنچه از من و ما ست — داشت این آرزوش مست هوس
علم راز ظهور تقریری — تا یقین آفرید و نقش تو بست
نظری کن بنور جاویدت — چقدر پرده بر خود افزودی
گرچه وامانده دل خاکی — حق نهان نیست تا عیان گردد
عشق چندین نظر بخویش شکست — تبغافل متن مژده واکن
چون توکل کردی او بجلوه رسید — خلق پیدائی تعقل تست
از چه عالم عنان شوق کسیخت — نور تحقیق پرتگه سوز است
اشکا و نهان حقیقت تست — شمع در بزم و شعله بیرون بار
نه زمین و نه آسمان شده — ای غبار نشسته بر سر خاک
عالمی را زخود برآوردی — از اثرهای جرم نزدیکیست
شده نور دلیل تاریکی — خاک کاشینه دار زشت و نکوست
برق در ملک صورت افتاده است — هر چه زین عرصه گرد بیخته است
وهم حیران کرد و عبار — قد سیان سر بجیب تاخته اند
یعنی از طبع بی نیازی کیش — فطرتت کز فلک گذشته بلند
اینکه در زیر پای تو فرشست — گرد و همی دگر بدیده مپاش
تا باین گرد دوخته است نگاه — قطع کن رخمت ره و منزل
این نه گرد است جوهر راز است — باطنت اینکه ظاهرش خوانی
گر تامل بفهم پرواز د — ذات در خویش دید عرض صفات
جان و دل امتزاج آب و گلست — خلق معقول دان و حق محسوس
رنگ کیفیت درون و برون — نیست این آفتاب ازین دستور
یک قلم اعتبار نور و ظلم — جز بخویشش کجاست عالم سیر
موج این بحر نیست محو کنار — جلوه خفته در نقاب حقیم
ما همه نور آفتاب حقیم — نیست تقیید خارج اطلاق
ره ندارد برون حق آفاق — علمی از جلوه داده است نشان
بوی خارج نبرده است عیان — جمله منقوش صفحه مطلق

شرم عریانیست چشم پوشش — ولـه

غیر ازین کاین قیامت انشانست — ای چمن نسخه خیالی غیب
معنی مطلقی نه پیدائی — رنگ پرداز نقش لاریب
نکهی گرچه عالمی سنگلخ — درس افسون بیخودی سبقت
رنگ و بوی بهار بیچونست — پرده سازان بی نشان در قرقت
از تو رقاص عشرت مستی — عرعر بال شوق گردی باز
معنیت آنسوی تفکر خویش — لیک کوشی نه ترا دانش
که تو فکری و فکر رم دارد — خاشاکی در دل بیخبر بود
که ترا بر تو وا نماید و بس — آنقدر تا حق بجزم ظهور
تا نگاهی بجلوه واندودی — جلوه و خود انگوشی دانشگرد
یا عیان گر نظر نهان کردد — راه گم کردن خدا داگرد
آنچه کل کردهٔ تماشا کن — نقشی از صفحهٔ تامل نست
دیده نا چار دوری افروز است — ولـه
نتوان دید نغمه در دل ساز
بسته صد محمل آنسوی افلاک
کاین غبارت بدیده تاریکیست
زیر پا چیست تاج هم سر اوست
موج انوار قدس رنجیه است
تا باین رنگ رنگ باخته اند
هست کردی ز خاک کشته بلند
خاک در خاک می طپد خوش باش
تو دلی و نشسته در دل
معنیت آنچه لفظ میدانی
بود تمثال صافی مرآت
علم شمعست و عالمش فانوس
که برون تابد از نقابش نور
خار جش غیر باشد و لا غیر
همه ظاهر دلی بباطن حق

چه باید بود هم و نبود ن
خارج حق نمیتوان بود ن
آنکه او را محیط میخوانی
تو نیستی بیرون متازنبی
حق محیط است نی محاط کسی
دین محاطی که علم ما دین است
چون تامل کنی حق وطن است
پس محیط و محاط حق نیست
وصف ما غیر ذات مطلق نیست
کرد اینجا فسانها کوتاه
معنی لا الـه الا الله

بسکه اندیشه ها برون جوشید
شخص عریان تنی قبا پوشید
قطره ات آخر از تلاش نشست
موج زد آنقدر که گوهر بست

یعنی آئینهٔ تو هر چه نمود
جز تحیر حصول جلوه نبود
طرفه راه خیال پیمودی
جلوه کردی چنانکه ننمودی

ظاهر آرائیت جفائی کرد
شیشه سازی پری نمائی کرد
جسم جان شد چه ظاهر آرائیست
رنگ بو گشت این چه پیدائیست

ای نهان جلوهٔ عیان آهنگ
بوی کیفیت تو تبسم رنگ
حرف تحقیق حاشیی سبق است
نقش تحریر سادگی ورق است

پرفشان باش آشیان محو است
بنفس کردن نشان محو است
چون رسیدی بکنه معنی ساز
شوق می بال و نغمه می پرداز

گفتگو بی نهایت است اینجا
ختم مطلب بدایتست اینجا
به که در عرض مدعا کوشی
نالهٔ کل کنی و بخروشی

عشق دوشم بگوش شوق دمید
کای تأمل نوای گفت و شنید
هر چه آمد بحرف معلوم است
آنچه مرقوم گشت مفهوم است

آن بیان سر زد و مکرر شد
این زمان در حرف دیگر شد
چشم بر نسخه های کهنه مدوز
معرفت تازه دفتر است امروز

بی نیازی تجدد ی دارد
بنوا هاتردد ی دارد
سخن اکنون بعرض ما مانست
ملکوتی دگر پر افشانست

میشود ساز نسخهٔ عرفان
قصهٔ از توجه انسانی
کاین فسونگر چه سحر می بارد
وین قیامت چه فتنه میکارد

گرچه آفاق ساز نیرنگست
پیش این نغمه حیرت آهنگست
مفت هوشی گزین جنون آهنگ
ساغری واکشد بگردش رنگ

ولـه

جلوه تعمیر این خیال آباد
فهم جولان عرصهٔ نیرنگ
تا کشد رمزی از مزاج ظهور
عقل یعنی طبیعت ایجاد

گشت روزی ز فکر برق آهنگ
که جهان مایه دار امکان شد
چه می است اینکه هستیش رنگست
گر چه شمع است موج اینهمه نور

چه غبار اینقدر پریشان شد
گر خمیدن گشوده است آغوش
گوه این لنگر از کجا دارد
چه فنی است اینکه دهرش ننگست

چرخ بارکه میکشد بردوش
شام زلف بپا فتاده کیست
از خط کهکشان باین انداز
که سراپاش خواب پا دارد

صبح پیشانی گشاده کیست
کاروان محو جاده در سفر است
ناخنی سر زد از چنگ خیال
لغزش پای کیست جاده طراز

کرد آشفته ریزن نظر است
به نشد تا نه بست صورت داغ
گل هوائی که در قفس دارد
که خراشید روی زخم هلال

وز چه این زخم خون چکیده ایاغ
کاتش آئینه رنگ کرد بخون
بوی زلف که شد طپش ارشاد
غنچه بوئی که در قفس دارد

برق حسن که داد عرض فسون
سکتهٔ خاک از چه بیمار یست
بچه تب از طبیعت دریا
که بهجوم جنون دمید زباد

رعشهٔ آب از چه میخوارست
موج بر خود چه شیشه می شکند
ذرها چشم بر چه دوخته اند
شورش نبض جسته بر اعضا

قطره طرح چه جام می فکند
بخیه فرساست چاک جیب هوا
پی صید که وا کشیده براه
که نفس بر طپش فروخته اند

یعنی بیجا ز سعی بیر و پا
جز غبار تحیر اوهام
دل بیاد که بیخودی پیماست
دیده ها حلقهٔ کمند نگاه

که باین رشته ها نکرد درام
حسرت بسمل که بال کشود
عمر را با نفس چه پیوند است
که طپش نالهٔ است نالهٔ هوا ست

زین تک و پوی انقلاب نمود
قطرهٔ تا بحر شوخی انداز
اگر ابر است نازمی بارد
سر این رشته در کجا بند است

ذره تا آفتاب چشمک ناز
رقص افلاک و نغمهٔ عالم
آخر این چینی غریب اهنگ
ورشفق جمله رنگ میکارد

میزند جوش طرفه باهم
دیده ها محو دیدنست اینجا
چون تأمل بکنه معنی تاخت
تا کجا میبرد هجوم ترنگ

گوش مست شنیدنست اینجا
شخص صنع خودش مثال آورد
موج بیرون قلزمش ننمود
حیرت آئینهٔ جنون پرداخت

یعنی از هر چه در خیال آورد
شعله موجود و خار و خس معدوم
جوش طوفان طرازی کم و بیش
رنگ و بو خارج بهار نبود

ذات مشهود و ما سوی موهوم
یافت کرد ره تصرف خویش

هر کرا فکر خویش راند بآب
برنیامد چو پیش از کرداب
تا دکان جهان رواج نماست
جنس تحقیق خویشتن عنقاست

همه پیداست غیر معنی خویش
این سبق را کسی نبرد به پیش
شمع سرگشته سراغ خود راست
چشم بر روی جمع و داغ خود است

آینه دانمای صد تمثال
لیک دید خودش دلیل محال
گر بساط شعور می چینی
غیر بینی است خویشتن بینی

تو تمیزی و عرض جوهر تو
طرفی میتراشد از بر تو
حکم غیریتی بخود بندی
تا بادراک خویش پیوندی

غیر تا در نظر مقابل نیست
بی حضور صدا و میل صور
چشمها کور و گوشها همه کر
بیچکس را شعور حاصل نیست

راه اگر نیست پا چه پیماید
هر یکی را مقابلی درکار
تا بتحقیق خویش باید بار
دست خود در اساس نگشاید

هوش شخص تمیز نیک و بد است
هر قدر صرف دانش اشیاست
جوهر فطرتش ظهور نماست
غیر بینیش بهر خود بند است

چون بخود جمع شد تمیز نماند
بی تمیزی خویش گشته ضرور
غیر خود بودن اختراع شعور
غیر تا رفت خویش نیز نماند

ورنه در خلوت حقیقت کار
صورت اصل خویش دیدن نیست
در عدم هستی آفریدن نیست
آگهی پیش خود ندارد بار

این معما اگر شکافته نیست
هر کجا یافت نیست غیر از هیچ
جستجو محو شد بوهم پیچ
غیر هیچ از میان چه یافته نیست

معنی جلوه از نقاب مپرس
دور کرد است آنچه نزدیکیست
پیش پای چراغ تاریکیست
بحر فهمیدی از حباب مپرس

وله

بیخودی کاشف معمائیست
آن دو ثاقت کجاست مجمع کون
چیست آن مایه فهم صورت و لون
ای مقیم وثاق آگاهی

تو برون جسته ز خلوت راز
هوش در فکر خلوتت خونست
رخت این خانه جمله بیرونست
تماشای رنگ و بو پرداز

گر شدی خلوتت کفیل شعور
غیر رنگ آنچه در خیال آری
افتی بر مزاج حال آری
انجمن سازیت نبود ضرور

مرغ را سر بهال در دیدن
یعنی این پرفشانی موهوم
جسته زان آشیان نامعلوم
نیست جز رمز بیضه فهمیدن

گر خیال تو آگهی هوس است
بیضه تا بال هستی وعدمیست
بی نشان تا نشان نه فصل کیست
اینقدر دستگاه فهم بس است

دید تا کرد پرده کشی باز
پس باین بال و پر مرو بقفس
معنی بیضه بیضه داند و بس
بیضه می بود عالم پرواز

هر کز این انجمن سری دزدید
کاسه چون گشت سر نگون حباب است
پشت آئینه وهم تمثالیست
کاسه فطرتش نگون گردید

بکریبان نکش سر تحقیق
عمق دریا بگیر و پهنایش
موج و کف نیست گم تماشایش
قعر این قلزم است سخت عمیق

اضطراب درون ز بیرون پرس
رفتن رنگ بسمل از خون پرس
پر بلند است تا که می دریاب
از نمیدان مگوی نی در یاب

عقل تا سر بجیب دل دزدید
بمقامی که خود بخود در سید
دیده از اعتبار بینش ماند
فطرت از درک آفرینش ماند

شرر بر ده سر بخلوت سنگ
چه فروزد چراغ شوخی رنگ
نفس گشته کم بساز هوا
رنگ اظهار ریزد از چه نوا

فرع در طبع اصل پیدا نیست
گر همه عین اوست آنجا نیست
نغمه در تار هیچ نقش نه بست
بال وحشت فشاند و میرون جست

مدتی کرد یاس می انگیخت
هوش در عالم جنون گم بود
چون طپش در مزاج خون گم بود
اضطرابی در نفس میزد

وحشتی بال در قفس میزد
از که پرسد سراغ خود مینحواست
پرسش خود ز غیر تا بدر است
عاقبت از هجوم حیرانی

گشت فرش حباب نادانی
شعله گر نسعی بید مانع شود
تا گزیر است محو داغ شود
آگهی بیقراری انجام است

جهل یکدست خواب آرام است
سازتسکین هوش نادانیست
آشیان نگاه حیرانیست
عجز شد رهنمای امیدش

تا کشاید دری ز خورشیدش
دوخت حیرت بر آفتاب نگاه
کاگهی شفیع جهان نامه سیاه

ماه رقصی ز خوان احسانت
صبح گردی ز راه جولانت
کوه و دشت از نخجیت زیبش
بحر ماظهار تو کوبر جوشش
خلق تا این هم خروش و سماع
حضرتیک نغمات بیار شعاع
هم کجا غلغل تو نیست عیان
فاش شی پرده ایست نسیان
سایه گر غیبت تو خواند افسون
شب که شمعت نشد نظر فگنش
روز خود در انشب نبرد ون
چشم خفاش دوخت بر بیش
آگهی بی نقابی کل تو
مرکز نظاره تفاضل تو
مبتوای چشم حیات نگاه
مژه بر دیده ماست خاک سیاه
دل بر وزه از تو آتشیست نهاد
چشم تا شبنم از تو ای تو تماز
تا چمن شوخی تو گرد خیال
بلبش از نغمه تو گرد خیال
ماه و نو از خجلت لبی تو شکست
بسکه مالیده می بباغ گرد
لعل و یاقوت از طبیعت رنگ
آتشی در ره تو تا خته رنگ
گر طهور تو رنگ هم چو کشید
گشت خون انگور گل گردید

از تو تنها فلک کل افشان نیست
خاک هم خالی از چراغان نیست
جیب آئینهٔ تفکر باش

که درین جلوه زار یاس مآل
داشتم سیر رنگ و بوی خیال
داغ دل شد ز سوختن نفسم

همچو شمع از خیال دور اندیش
سفر جیب خویشتم آمد پیش
کندم آخر بجیب خود چاهی

اینقدر واشکافت فطرت من
که جهان نیست غیر صنعت من
آنچه پرمیزند غبار من است

من که چرخ از اراده‌ام پیدا است
جوش این خم زباده‌ام پیدا است
آفتابم بجیب و نوری نیست

واثر نیست ساغر ادراک
می تحقیق ریخته است بخاک
رازم اما نشسته‌ام بیرون

نغمه‌ام سخت نارسا آهنگ
باده‌ام لیک در خم هر رنگ
در پی خویش رفته‌ام ز خویش

رنگ آئینهٔ شعور خودم
ظلمت است یاز نور خودم
از خط خویش بر نمی آیم

لیک تا وارسم بمرکز خویش
عجزا دراک جوشدم پس پیش
خط پرکار چشم بی نگهیست

بحر غرق خیال جوش خودست
هر کجا میرود بدوش خودست
هر قدم میزند بخود پائی

آگهی بسمل خیالم کرد
محو پرداز زیر بالم کرد
پیش خود هیچ جلوه ننمودم

رفت هوشم بباد نادانی
تو مگر این عنان بگردانی
که در آئینه‌ات چه تمثالم

بفسون تسلی آهنگی
می توان بست بر کلم رنگی
عرض هوشی که جاده باریکیست

کلفتم بردای طرب بشتاب
حیرتم سوخت ای نگه دریاب
برلب عجز محو مانده چو حرف

لیک از آئینه جبین نیاز
سجده را داد جوهر پرواز
خط پیشانی زبان گردید

گای شکوه تعین اول
نقطهٔ بی نیاز نه جدول
از تو محتاج نعره‌ام هستی

آرمیدن وقار کوهر تو
بیقراری صدای ساغر تو
برق اجرام لمعهٔ نظرت

نور مرآت مهر و ماه توئی
همه چشمیم ما نگاه توئی
شمع اجسام پرتو اثرت

نقش ما پیش از آنکه گیرد رنگ
خامهٔ قدرت تو داشت بچنگ
نیست رازی که بر تو نبود فاش

شوخی حرف مازنامهٔ تست
گردش رنگ ما بخامهٔ تست
که نهفته است صورت از نقاش

ساز عجزیم بسته خم و پیچ
رنگ و عرض شکست باقی هیچ
از تو داریم حیرتی بخیال

لیک دانم تامل رازت
گرهی کشته بر رگ سازت
این زمان همچنان بلوح مثال

گر بسیار تو غفلت آهنگی است
از اثرهای جوش دلتنگی است
ما همان حیرتی زمین گیریم

رشته از بس بپیچ و تاب نشست
عقدها آفرید در خود بست
احتیاجت بما ضرورت نیست

تا بشغل فسانه پیمائی
یکدم از فکر خود برون آئی
اینقدرها تامل افشرد

تو اگر سائلی جواب کجاست
بحر اگر تشنه باشد آب کجاست
که ترا از میانه بیرون برد

فضل بر دان ز التفات قدیم
بند گان را دعا کند تعلیم
دقت هوش درس نسیان گفت

عاجزی بنده را خمش دارد
لیک حق با خروش خوش دارد
مژه چون غنچه گشت و خواب شکفت

هر کجا طوطی آن سخن راند
صنع بهر خود آفرین خواند
گر نمائی بجز اتم ارشاد

طوطئی را تصنع استاد
بیخودی قصه کنم بنیاد

پدر افسانهٔ بطفل آموخت
ورنه در درس گاه غیب و شهود
بعد از آن شمع آرزو افروخت
بیتو با هیچ علم نیست وجود

کوهری از تو هست در کوشم
هم بحکم تو بر تو بفرستم

باز از ایشان همان دعا طلبد
سوی خود زین بهانه واطلبد

نکتهٔ چند میکند ارشاد

بوی بیگانگی واندوهی
که درین خاکدان رفته بباد
سنگهائی که جزو کهسارند
با همه وضع خامشی پرواز
چون بحرف آمدی زبان تواند
کوهسار است ساز عالم رنگ
یکجهان شیشه خورده بر سنگی
بتخیل چه شیشه می شکنند
بنواهای هم زجا رفته
ناله بالیده است عالم نیست
شش جهت تیشه میزند فریاد
طور دیگر مستحر قدرت
دل هر سنگ شمع ناله بکف
محمل کوه بر صدا بستی
دم زدن حشر غلغل کثرت
عرضی چند ربط داده بهم
چون حواس از لوازم صفتش
از الف تا بیا بمان احاد
درکمی داشت حکم بیش شدن
تا بباله مکسوت انوار
کسب نقصان تمام کردیدن
لیک بیرنگ ذات یکتایش
شاهباز قدیم زد پر و بال
نفس جسته ناله انشا بود
کرد میل عدم طراز بها
منزل ایجاد انفعال خرام
کرد شان دام گستر دل تنگ
چون مژه کرد دیده حلقه فروش
دود ها بیقرار عرض و نیاز
شمع کرم و داع شعلهٔ ناز

گل خودرو ی دامن کوهی
هیچکس نیست قابل ارشاد
بزبان تو حرفها دارند
هر یک آئینه خانهٔ آواز
چون بحرف آمدی زبان تواند
ما و من پردهٔ این و آن آهنگ
رفته هر یک زخود بآهنگی
کاین نواها چه انجمند
جمله یک کام و از نارفته
ناله بالیده است عالم نیست
یک صدا دارد اینهمه فریاد
کرده موسی ایمن فطرت
هوای نوای او زده صف
برق هونی کرا زدلش جستی
خامشیهاش معنی وحدت
جوهر ذاتش از جهان قدم
ده خلف در ظهور معرفتش
رسته زان معنی احد بنیاد
صفر بودش تهی زخویش شدن
شمع اجزای خود دهد بغبار
پختگیها است خام کردیدن
صد چمن رنگ بست اسمایش
بفضای تجرد امثال
رم برق نظر تماشا بود
بعد عمری که بی نیاز بها
کرد اندیشه های جد احرام
رم آن صید بی نشان آهنگ
جلوه حسرت نگاه اشک بدوش
شمع کرم و داع شعلهٔ ناز

کرده در نغمه راز هستی
کز اثر هست در دل سنگست
با وجود فسردگی تاثیر
سادگی جلوه بستان خموش
تا دو روزی اثر نوا باشی
کاف و نونی محیط این ساز است
گوش شو کوش تا درین کهسار
هم وزیر نوای این محفل
خواه آگاه و خواه بیخبریم
ناله از جیب ناله می بالد
حاصل الامر آن محیط شکوه
کوه و اجزای خامشی سازش
بنجیالش رموز ناشده فاش
ورنفس از لبش کرفتی رنگ
ناله میرست تا نفس میکاشت
یعنی آن نخل باغ یکتائی
هر یکی سرو کلشن تجرید
غیر تعداد شبهه دشمنی
بحر پهلو تهی کند از خویش
کاست از خویش و هم بخویش افزود
ده کل از یک نهال جلوه بها
مدتی در سواد جسمانی
در چمن زار حیرت ده و هفت
هر نفس درس جلوه میخواند
تا خموشی فروغ شمع شود
وارثان حقایق عرفان
بر یک اندیشه ساز غیبت ها
ناله ماه رنگ باخته اش
که چه سازیم ما دل افکاران

کوه را پردهٔ هم آهنگی
که بهر نالهٔ توام آهنگست
یک قلم ناله اند شوق صفیر
نازمست هزار شعله خروش
به که با کوه آشنا باشی
که بصد رنگ نغمه پرداز است
ناله راهی کشاید از اسرار
بسته بر دوش یکدگر محمل
همه تکلیف شور یکدگرایم
بیخودیهای شوق می نالد
جوش میزد چو چشمه در دل کوه
از فنی انتظار آوازش
بود در طبع سنگ ناله تراش
شرری می تشکست دامن سنگ
باغ نیرنگ دار قیامت داشت
ریشه ها داشت وقف رعنائی
علم آرای عرصهٔ توحید
عین آن ذات چون یکی زیکی
اعتبارات موجش آید پیش
ریشه ها جز کدار تخم نبود
ده کره بسته قلزمی بکنار
دید عرض مراتب فانی
تماشای خود زخود میرفت
تا نفس داشت رنگ میکرداند
نور در آفتاب جمع شود
از نفس تا نگاه ناله فشان
سائل کوهر و صیتها
بوئه جوهر کداخته اش
چه بود سود این زیان کاران

لو هری چون تو دادیم زدست
خنده دارد بحال موج شکست
سایه را از جدائی خورشید
نیست جز داغ ظلمت جاوید
تو بهاری و ما بیحاصل تو
پیش ما را کدام رنگ و چه بو
تو نفس ما حجاب بی سر و پا
چو موئی فکر چه ماند از ما
نقطه چون از میان رود پیدا
صفر میخند و از خطر کار
لیک با اینهمه زبان کاری
هم نشست انتظار کل داری
بینوایان نخل دیداری
تا بسازی کسی و نکنی
بن طبل نشناسی آهنگی
نفسی کرد میکند بخیال
می از خمری او شد قسمت
مژه تر نیست خشک کرد ما قسمت
حیف باشد کفیل بیکاری
در سبب کاه عالم تحصیل
توان بود مرده تعطیل
فقر جای دگر تشکیل
بچه مفتست ما چنین دایم
مهلت پرفشانی بسمل
میکشد بر تصوری محمل

یا بیخودی

تا به بیرنگی تو پیوندیم / زین چمن بر چه رنگ دل بندیم
با همه یاس عجز فرسائی / خضر ما باشد آنچه فرمائی
بزبان نگاه باز پسین / شعلهٔ جسته شد شرر تلقین
که درین درس خانهٔ تکمیل / بیش رفته است فرصت از تعجیل
مدت اینجاست آنقدر کوتاه / که ز مژگان نجسته سعی نگاه
مدعا تا رسد ز دل بزبان / نفس سوخته است گرد فشان
لیک در کارگاه استعداد / همه کس را ز همت است ارشاد
همت هر که هر چه فرماید / بهر تکمیل او همان باید
چه کمال و کدام دانائیست / دور جام خیال پیمائیست
میگذارد بوهم عشق و هوس / حسرتی چند در غبار نفس
تا ازین ورطه رخت خویش برد / مفت موج است هر چه پیش برد
اگر آئینه محرم صافیست / یک نگه عرض آگهی کافیست
اینقدر گفت و بیسخن گردید / چشم پوشیدنش کفن گردید
رنگ مینائی اعتبار شکست / خاک با خاک و جان بجان پیوست
رشتهٔ وهم پیچ و تاب گسیخت / خط پرکار رنگ مرکز ریخت
دی و امروز سوخت فردا رفت / رفت جائی که باید آنجا رفت

وله

ای عدم زادهٔ وجود طراز / نیستی نقش هستی آینه ساز
اولت هیچ و آخرت موهوم / وسط اندیشه های نامفهوم
در شکنج دو نیستی جایت / وینهمه شوخی من و مایت
کاش ازین ما و من خبر گیری / پردهٔ گوش در نظر گیری
نه صدایت شنیدنی دارد / بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی / از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو هم آهنگت / که تمیزی نه بست بر چنگت
نقد فطرت بهیچ پوچ مباز / قدم است اینکه میدهد آواز
تو بر آنی که من مقیم تنم / نیستی بانگ میزند که منم
در تو سامان چون چند کجاست / شعله دارد صدا سپند کجاست
دارد این ناله های وهم جرس / سرمه گردی حریر بیر نفس
پردهٔ خامشیست گفتارت / دستگاه خفاست اظهارت
سبق هوش اگر کنی تکرار / پشت و روئیست لازم همه کار
نقد ذاتت دو وصف یافته اند / تار و پودیست اینکه بافته اند
آن یکی هستی خیال نما / وآن دگر نیستی پی من و ما
عدم آمیخته است با نفست / گرد پرواز خفته در قفست
نغمه است آنچه حاصل ساز است / بال موضوع صنع پرواز است
جوهرت نیستی عرض هستی / ای خمارت عوارض مستی
واقف هر دو باش کار اینجاست / رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست
ورنه کوریست این نه بینائی / بحر نادیده موج پیمائی
چیست گلهای معرفت چیدن / رنگ دیدن بهار فهمیدن
آندم از هستیت خبر باشد / که عدم نیز در نظر باشد
ناتمام است بی عدم هستی / اوج صورت نه بست بی پستی
تا شهود تو نیست محرم غیب / بر هنرهات فخر دارد عیب
چهرهٔ ماه از آن کلف اثر است / که ز نقص کمال بیخبر است
روی آئینه بیخبر ز قفاست / سیلی زنگ اگر خورد بر جاست
ساز غفلت کدورت آواز است / چشم پوشیده شام پرواز است
زنگ در عینک از چه یابد راه / که بهر جانبش یکیست نگاه
محرمان را درین طلسم خیال / نشاه دارد ز باده استقبال
با همه نقص کار تست تمام / گر در آغاز بنگری انجام
دارد این دشت راه و گمراهی / کاملی گر ز هر دو آگاهی
راه سر رشتهٔ حضور عدم / گمرهی قید هستی مبهم
قدمی گر روی بجادهٔ فهم / منزل آن توئی و باقی وهم
لیک تا ره نورد تشبیهی / دور گرد بساط تنزیهی
همه جسمی و جان بیادت نیست / جز همین خواب و خور مرادت نیست
لفظ وهمی که نام او جسد است / معنیش سنگ و صورتش حسد است
نه جمادی فسرده هوشی چند / نه بلیسی حسد فروشی چند
قول و فعل تو صرف مکر و فنست / مکر و فن از نتایج بدنست
کار جان نیز اگر ز دست آید / بگفت نقد هر چه هست آید
ای سراپا هجوم جان لطیف / خاک بر سر مکن ز جسم کثیف
جسم یک غبار ظلما نیست / پردهٔ گنج جان نورا نیست

هر کجا جسم و جان بهم زده اند — از یکی بردنی قلم زده اند — این دوئی نیست عرض کمیاب است — لفظ تنها دلیل تنها نیست

زین دو ساغر بمحفل من و ما — نشاه خاص کردنست انشا — هرچه میجوشد از بساط ظهور — بد و کیفیت است مست سرور

چون سخن در ظهور استعداد — لفظ و معنیش مشربی ایجاد — یا دماغی بمعرض اشعار — تر و خشکش دلیل صورت کار

گر همه چشم گردد و تعبیر — خواب و بیداریش معین کیر — باده دارد خمار و سنیها — نغمه است و بلند و پستیها

همین جلوه آنچه جلوه نماست — شامل نسبت ظهور و خفاست — تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست — مادمن زیر جزو حرفش نیست

معنی آن بود وجود و عدم — که بهر لفظ کرده اند رقم — هر که این رشته در نظر دارد — چون تامل کند دو سر دارد

تا یکی رو بیک طرف داری — ای که سلطانی و دو صف داری — مقصد آنست ای کمال اندیش — که خبر کیری از لوازم خویش

تا نمایید اشارهٔ غیبت — خم ابروی قاب قوسینت — جان و تن بین که آدمت دانند — روز و شب شو که عالمت خوانند

آدمیت ز خویش باخبریست — ما بقی هرچه هست کاو خریست — فضل انسان بسایر حیوان — نیست الا بدانش و عرفان

هوش سامان افسر است اینجا — معرفت جاه دیگر است اینجا — هر کرا عشق کسوتی داد و است — پاس اظهار لازم افتاده است

غفلت از کاو خر هنر باشد — آگهی جوهر بشر باشد — آدمیست آنکه کرز راه افتد — هر کجا پا نهد بچاه افتد

آگهی بر نزاکت افسونست — تا نفس کرم شد جگر خونست — آدم آئینه ایست عجز بهنگ — کز نمی میکشد ندامت زنگ

دیده را یک مژه غبار حجاب — میکند پایمال تهمت خواب — سایه را خواب طعن غفلت نیست — زانکه با آگهیش نسبت نیست

پشت قطار های بار کشد — چشم اگر خس کشد غبار کشد — ابر بر فرق خاک بال همایست — جرم خورشید را مآل ضیاست

گر جهان جمله شام غم گیرد — طبع خفاشی کی الم گیرد — نیست از شب بطبع شب پرده غم — لیک بر سایهٔ همایست ستم

در خور کسوتست عیب و هنر — شرم کن بر لباس خویش نگر — دم تیغی که در برش عاریست — موجه انفعال بیکاریست

ولـه

ز انچه انسان تحیر اندیش است — نسق آرای طرز انسانی — داشتند از طبیعت هموار — فکر حفظ مراتب خویش است

دو کمال انتظام امکانی — سر موئی تخلف از آداب — بشهود مراتب احوال — صحبت آدمیتی در کار

ننمودند در طریق صواب — ذره قسمت کشیده مائدهٔ — جد هر یک باحتیاط شعور — طبعها کشت مستفید کمال

تا قوی هم رسد بفاید هٔ — حرکاتش عنان بچپ کردانند — از رفیق دگر بر این انداز — ساز تعمیر خویش فیرو ز

آن یکی تا دهن بلقمه رساند — در کمالت چرا ست میل قصور — هم بحکم تو ای کمال کزین — لب کزیدن عتاب کرد آوا ز

کای سراپایت اعتدال ظهور — کم کم و بیش بیش داشتنست — نتوان بود هوش اگر بر جاست — نخس دسعد یست در بسیار و بمین

پاس احکام خویش داشتنست — حیف باشد کج اختیار کنی — گفت معذور در دو ندانم — بیخبر از تفاوت چپ و راست

راستی تا دلیل کار کنی — بسکه دندان راست رفت بدرد — تو مپندار کز ادب دورم — کرد منع ادای ارکانم

بچیم مبتلای تهمت کرد — در دهلویم اینقدر خندند — عاجزی کرده است معذورم

کز یمینم خجل بسیار نماند — پس درین درس کاه حیرانی — سخت کاریست کار انسانی

تا بر آنیم از عهدهٔ شکرش — ورنه ناساز صحبت است اینجا — نغمه یک سر غرامتست اینجا

چون تامل کنی طبیعت است — خاک کردیدن و نیاسودن — نیست مشکل چو آدمی بودن

کاین طلسم عجب ورا ست — همه رنجست و خبث بلاست — کاو و خر از تکلف آزاده است — بار بر دوش آدم افتاده است

در معانی کمانم آدم نیست — کریمه خوانان شان غم نیست
لیک آنجا کز نسبت برتریست — اینقدر نزدیک طوطی خریست
عبرتی ای برهنه کی مغرور — مرکت از غم نیست آنهمه دور
نکهت و حشت اندازی — شرری کز عجب پروازی
چون شتر مانه خود اشتر یابی — در عدم کن سراغ کم یابی
رفتن از خود عصا نمیخواهد — کز خودش رنگ پا نمیخواهد
فرصت کار نیست آنهمه پیش — یکنفس صرف کن بدانش خویش
این کلستان اگر نکهتی و تفاوتی دارد — چونکه بویی ندارد
چونکه تفاوتی ندارد — چونکه تفاوتی نشود نما
دست بالست کوش چون و چرا — قسم اگر بست اینقدر دریاب
در کلاه جواب نیشی نیست — غیر بست و کشاد چیزی نیست
عدم ایماست آنچه موجود است — نکه اینجا تفاوتی بود است
بیش ازان کاین فتح توان دید — عدم از نیستیست بودن اید

تمت

چشم بکشای جلوه در کار است — از شرر یک نگاه بسیار است — چند ازین غافلی و کم آهی — خون شد از غفلت تو آگاهی

عرقی کن در خجالت زن — مشت آبی بروی غفلت زن — تا بخجلت زو هم پاک شوی — آب شو آنقدر که خاک شوی

باید ت فکر آن همان کردن — فرصتی هست میتوان کردن — آن مکن ای حقیقت عالم — که خجالت کشی ز روی عدم

عندلیب خزان فراموشی — ولـه — داشت چون رنگ در چمن جوشی

نه سمومی وزیده بر چمنش — نه تگرگی شکسته بر سمنش — رسته از بیضه بی شکنج الم — پر و بالش ببرگ گل توام

تا سر از آشیان برآورده — همچو گل غوطه در چمن خورده — ناله بر اوج شوخی انداز — صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز

خامشیها بپستن منقار — شور صد غنچه عافیت در بار — چشم وا کردن کتاب کلش — مژه یک سر فسون خواب کلش

گر بپرواز آشیان می شد — زیر طوفان گل نهان می شد — ور به پرواز می نمود آهنگ — بال میزد همان بعالم رنگ

جلوه خوابیده یک نگه تازش — شوق بالیده صد گل اندازش — صبح نسرین بهار میخندید — شام جوش بنفشه می بالید

باغی از رنگ و بو فریب بساط — بلبلی فارغ از خمار نشاط — صد ابد مدت وفا در دل — لیک از عمر رنگ و بو غافل

سایه گل بچشم امیدش — چون فلک دام عیش جاویدش — سطر رنگی که از رک گل دید — از براعت مسلمی فهمید

غفلتش داشت فارغ از خم و پیچ — که همین است جلوه باقی هیچ — تا زمین ثابت و فلک برپاست — دیده در موج رنگ مست شناست

بی زوال است دولت گلشن — جوش گل بین و ناز کن خرمن — بیخبر کاین قصور ادراک است — ریشه هر نهال در خاک است

ما و من تا بی از کمند فناست — نبض رقص نفس بچنگ هواست — دیده اش را نداد دست بهم — یک نگه دار عبرت شبنم

تا درین گلشن فریب نمود — خانه بر دوشش چشم تر می بود — تا بپرواز آشیان می بست — وحشتی خار در دلش نشکست

لاله نظاره کرد و داغ ندید — سوختن یعنی از چراغ مدید — چشمه فهمید چشم گریان را — کل گمان کرد زخم خندان را

غفلت آئینه دار هوش مباد — خود سری معرفت فروش مباد — خلقی از چشم بر هوا دیدن — ما غافل ز پیش پا دیدن

چون نهال از فسون نشو و نما — همه پا در گل اند و سر بهوا — گرچه هر یک باستعانت خاک — شعله تا زاست جانب افلاک

لیک تا سر بأوج افلاک است — دیده محروم جلوه خاک است — گر نگه جانب قدم می تاخت — نخل سر بر هوا نمی افراخت

اصل چون رو بخاک می تازد — ولـه — فرع هم به که سر نفیرازد

چیست این باغ درسگاه رمی — حیرت اوراق رنگ و بو قمی — از غبار نظر دمیدن خط

این ورقها که دام ادراک اند — مژه گر قلم کشد پاک اند — نیست روشن مگر سواد فنا

شبنم این نکته میکند تکرار — کای هوس چشم ازین چمن بردار — عبرتست آنچه جلوه میدانی

هر که از خاک سر کشید اینجا — با عرق بایدش چکید اینجا — دست ازین رنگ و بو نیالائی

ثمر آب دیده است اینجا — ابر نالان که ای تماشائی — این چمن زار آئینه عنوان

سادگی آبگینه دارد — خونی از دل چکیده است اینجا — که گذار آبیار تست ببال

زین چمن رنگ کی برون رفته است — عکسی از چاک سینه دارد — کای نقاب خیال تازه شق

عرق شرم فال خون زده است — انفعالی است در کمین نهال — که درین تنگنای غم مبناد

از مزاج فسرده بیرون تاز — احتراز یست دستگاه شفق — زخم چندیست تا امید رفو

ناله ایم و ز خود گذشتن نیست — رنگ چون بال شد بگردون تاز — محو شد ز سر و تا شستاد

جز سوی خاک بازگشتن نیست — جوش گلهای آب و رنگ نمو

چه دهم خبر شکست رنگ نشان
چه نمایم که رو برو ست خزان

ساغر عشق از هوس میرزد
فال صبحی بهر نفس میرزد

تا بهار اقتضای شوخی داشت
عیش میچید و آرزو میکاشت

تا کهان کشت منقضی آبنگ
نوبت گل بهر فشانی رنگ

صبح از باد مهرگان دم زد
ابر جام امید شبنم زد

گلستان جلوه در نظرها داد
زعفران زار خنده رفته بباد

می نجوشیده برگ تاک چکید
جبهه پیش عرق بخاک چکید

برگی از کسوت نهال نماند
همه پرواز گشت و بال نماند

عیشها مایهٔ ندامت شد
ساز و برگ چمن قیامت شد

سبزه مانند قلم زباد شدند
خس طوفان کرد و باد شدند

غنچه با خویش بر دسینهٔ چاک
لاله همدوش داغ رفت بخاک

هر چه زین رنگ و بو شرار کرد
ناله داری نیاز بلبل کرد

ختم بر گریه گشت خندیدن
منحصر شد بناله بالیدن

بحر شد خشک و موج بال افشاند
دیده محو غبار ساحل ماند

نوحه شد پرده دار آوازش
بسمل آهنگ کشت پردازش

نه سراغی ز خندهٔ گل یافت
نه نشانی ز تاب سنبل یافت

برطپش زد که برق حاصل چیست
عالمی بسمل بست قابل کیست

شش جهت کرد امتیاز شکافت
آنسوی خاک هیچ جلوه نیافت

شاهد رنگ ناز برده و بکار
این زمان شسته دست و پا ز نگار

حاصل است آنچه برق ساماناست
خار اگر هست چین دامانست

چشم بند یست نوبهار اینجا
جز خزان نیست روی کار اینجا

خواند آخر بدیدهٔ نمناک
سر خط اقتضای صفحهٔ خاک

بحری از موج و آب کرده کناک
دشتی آسوده از خیال غبار

یاد آیام غفلت اندیشی
کرد بر ریش با طنش ریشی

وهم یک عمر نرد الفت باخت
یوسف از رنگ پیرهن نشناخت

آب شد از انفعال بیخبری
غوطه چون اشک زد بموج تری

داشت از خجلت ندامت جوش
مو بمویش زبان یاس خروش

هم تو از عرض کسوت نکین
ظلم کردی بچشم معنی بین

ور نه کس بیغبار معذوری
نکشد ننگ تهمت کوری

حاصل عبرت انگه ببل ما
بود غافل ز انقلاب هوا

کی خبر داشت کاین گلستان چیست
شمع بیرنگ این شبستان کیست

تا کل و لاله رنگ پیما بود
نشأهٔ غفلتش دو بالا بود

نسخهٔ عافیت ورق گرداند
جلوه درس شکسته رنگی خواند

شد چراغان آب و رنگ خموش
خم نشو و نما نشست از جوش

نرگس از چشمک طراوت ماند
نکه از دیده رفت و حیرت ماند

سنبل زلف نازتاب زده
گشت سطر کتاب آب زده

کرد بی برگی فنا تو ام
سایه در نخل کم چو خط بقلم

نم گل رفت در رواغ طرب
کرد دندان سفید خشکی لب

رنگها جمله گرد رم کردید
شفق گلشن عدم کردید

ماند از بزم رنگ و بو باقی
باد و برنگی و خزان ساقی

هر چه کردید ساز محمل گل
جرسی بست بر دل بلبل

آنچه برگ نشاط می فهمید
تا نظر کرد داغ عبرت دید

سود بر خاک یاس میبالی
کف افسوسش از پر افشانی

در پی آب و رنگ رفته بباد
گریه ها کرد و نا له ها سرداد

هر طرف رنگ رفته پر میزد
گرد بسمل ره نظر میزد

چیست شور شکست این همه رنگ
کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ

شد یقین کاین طلسم رنگ نشان
پرده بود بر جمال خزان

جستجی داشت کرد رنگینی
که کنون بسته نقش بستکینی

جوهر تیغ بازی قاتل
نیست غیر از طپیدن بسمل

آنهمه جلوهٔ فریب نقاب
بود طوفانی از غبار سراب

دید باغ ز رنگ بیرونی
بی مه و آفتاب گردونی

نشأهٔ باقی سبو و ساغر هیچ
بی نشانی نشان و دیگر هیچ

کای عجب در فسونکدهٔ ناموس
دیده نشناخت شیخ از فانوس

یار بیرنگ و ما بهار پرست
نشأهٔ خاموش و ما بقلقل مست

کاه آهی باشک می اندود
کاه اشکی بناله می پیمود

کای عدم عذر جهل ما بپذیر
بر خطاهای رفته خورده مگیر

فهم را نازت اختبار مداد
چکند دیده جلوه باز مداد

گفتگو منع خامشی آهنگیست
رنگها دور باش بیرنگیست

عمل بود آن و نظم فیضیرن
که بر است حضرت از دیدن

ما بیم کسوت حجاب تو ایم
چشم خفاش آفتاب تو ایم

بیش ما ندارد اتخاذ راه
ای جمال تو عذر خواه نگاه

حسن بیرنگ در نیابد رنگ
که نگه رنگ می شناسد و بس

روزگاری ز دود نشئه دیم
بال میریز که خاک بر سر دیم

با همه کوشش پر افشانی
بر نیامد ز رنگ نا دانی

بود پیوسته افعال تو را
تا بفریاد آورد سیه فا

یعنی اجزای خود دریاس بهم
سود چند انگه شبنم عدم

ولد

ای جلگه شبنم ز زلال بقا
نشوی غافل از حضور فنا

که فنا اصل زنده گانیهاست
خاک بیمنه گل فنا نیهاست

بی عدم زندگی پریشانیست
دوری از آشیان پر افشانیست

گر نه یاد عدم بود مقصود
بچه امید زنده باید بود

هر که ترتیب محملی دارد / بتمنای منزلی دارد
رهروان را ز منزل آگاهی / حافظ است از بلای گمراهی

سفرت را کدام ساز و چه برگ / که تو در منزلی بیابان مرگ
در عدم غفلت از عدم تا چند / موج را از محیط رم تا چند

وهم هستیت متهم دارد / مستیت شیشه در عدم دارد
برگ و ساز تو آنچه بیش و کم است / همه ساز ودیعت عدم است

جان که تشریف ما و من پوشید / شورش از سرمهٔ عدم جوشید
یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک / گرد فطرت رساند بر افلاک

ورنه این بوی غنچهٔ اسرار / جز متاع خفا چه داشت بباز
جسم کز جان فروغ محفل اوست / زندگی نخل رستهٔ گل اوست

جز عدم روغن چراغش کو / جز فنا بادهٔ ایاغش کو
کاین طلسم بجسم گشته علم / مشت خاکست و خاک محض عدم

شخص فطرت گر آگهی سبق است / جسم و جان پشت و روی یکورق است
جز عدم در گره چه داری تو / که ز هستیش می شماری تو

آنچه دارد درون پرده حباب / هم ز بیرون پرده اش دریاب
جویباری که هستیش نام است / صید گاهی که ما و من دام است

آب باریکی از نفس دارد / صرصری تند در قفس دارد
یک سر آن آب بر هوا زده است / باد بر ضبط خویش پا زده است

عشق میفهمی و همان هوسی / یعنی از آب باد در قفسی
تا غبار تو بال بیتابیست / سعیها جمله موج بی آبیست

نیستی مرکز تسلیهاست / گرد آسوده دامن صحراست
عرق سعی در غبار مریز / همچو صبح از غبار خود مگریز

در تسلی چه سحر خواهد کرد / نم آبی بیک بیابان گرد
مایه ات چیست ای بوهم هلاک / جز نمی آب و غیر مشتی خاک

تا هوس گرم یک نفس شمریست / مدت امتزاجشان سپریست
آن نم آب صرف خاک شده است / وآن غبار از زمانه پاک شده است

مشت خاکی که در نمش گیری / به گزین خاکدان مکش گیری
ما و من گرد وهم پیمائیست / گر ببادش رهی تماشائیست

هر چه دارد جهان جلوه کمین / چشم بند است چشم بند ببین
سیر این بزم کز طرب ساده است / چون نفس پر مکرر افتاده است

چشم بر جلوه اش سیاه مکن / احولی مایهٔ نگاه مکن
عدم است اینکه نیست تکرارش / یک متاع است جمله بازارش

نه فسردن کمین گر آهنگ / نه شکستن غبار شیشه رنگ
با دو عالم کدورت اشیا / حکم تنزیه او همان یکتا

نشود نقش کارگاه نمو / رنگ آئینهٔ تقدس او
ازلاً نوبهار یک رنگی / ابداً محفل یک آهنگی

پس عدم چیست هستی جاوید / دو جهان ذرهٔ از آن خورشید
نور مرآت اول و انجام / نشأهٔ ذوالجلال والاکرام

دامن از گرد این و آن برزن / همه در دامن عدم بشکن
تا عدم نیستی علم داری / هستی از تست اگر عدم داری

هر که از چشمه با خبر باشد / آبش البته در نظر باشد
وآنکه جز آب نیست در نظرش / چشمه باشد مگر ز چشم ترش

من گرفتم محیط رحمت ذات / گرد رفع شکست موج صفات
اعتباری که آبروی بقاست / بعد تحصیل انفعال کجاست

شعله جوشی بسیر انجمنی / دید پروانهٔ شرر وطنی

وله

برده چون اشک سر بجیب گداز / داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمع ندامتی روشن / جای آتش بفرق خاک فکن

داشت یک بال و صد هزار طپش / یک قدم جرأت و هزار روش
هر نفس صد شرار طوفانش / هر طپش صد جنون چراغانش

آتش اما شکسته رنگ اثر / نیمهٔ داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز وفا / یک پر افشاندن از تو ما عنقا

چه فسردن دمید از اندازت / که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت / که نگه ریخت رنگ مژگانت

عجز طاقت بخاک سود کفی / داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس / همه داغم ز داغ هیچ مپرس

بفسون هوس گداخته ام / نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از اقتضای بیتابی / سوختن زد صلای بیتابی

شمعی آئینهٔ تماشا بود
در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه داشت بی اهمال
بشرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادائیها
کردم انداز خود نمائیها
گفتم آب رخی برم ز گداز
خاک کردم بصد تأمل ناز
داغها گل کنم بآن ناموس
که ز پروانه واکشم طاوس
بهوس شغل عشق سر کردم
بالی از موج شعله تر کردم
نرسیدم بفرصت سرکش
تا ببال دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم
بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگردنم پیچید
بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا ز هستیم رمقست
پرفشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لگن داغم
بعذاب نه سوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال
دامنی میزنم باین یک بال
از طپش

از طپش زور بسنون آرم / شاید آتش ز خود برون آرم / کس چو پروانه در دناک نسوخت / که با تش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست / غیر تعجیل هر چه هست خطاست / نقد وجنسی که ما و من دارد / همه یکبار سوختن دارد
گر ز نار الله آبی بشد آب / که دل تشنه مجمر آن نار / چیست آن نار فوت فرصتها / عرق انفعال غفلتها
آن عرق آتش که ... / آب شمشیر برق آخته ایست / هفت دوزخ بآن هجوم عذاب / کف ساحل خرید و زین آب
شعله را آب میکند ... / آه از آن آب شعله در آغوش / موج این آب را روانی نیست / لنگر است آن سبکعنانی نیست
هر کجا سیل او قدم ... / هیچ کوه از کدشتکی کدرد / نبود آفتی باین نیرنگ / که بدوشش سزار بند و سنگ
دم تیغ ندامت است این آب / سیل چندین قیامت است این آب / نه زسر وا شود نه سر گیرد / این بلا را ز سر که بر گیرد
کاشکی این بار مرگ بردارد / لیک از و مرگ هم حذر دارد / زین بلاره بامن برون نیست / هر نفس مرد نیست و مردن نیست
موج ما را ز بحر ... / برنیارد ز پیچ و تاب تری / محمل نالهایست رفتن آب / یعنی ای تشنه چشمه را دریاب
ما همه رفته ایم و سیل کن ایست / عرقی ظاهریم و باطن اوست / تا ز سر چشمه نیستی آگاه / نیست سر رشته طپش کوتاه
بلبلی کز چمن فرخاک است / چند از و به که عاشق خاک است / او محیطی کشیده در آغوش / این در آغوش موج رفته زهوش
خاک و چندین بهار رنگینی / رنگ دارد همین که می بینی / چند در بند گلستان باشید / بلبلان طالب خزان باشید
از فنا جان نمیتوان بردن / پس بمیرید پیش از مردن / در نشان سیری نشان مفت است / فصل گل جلوه خزان مفت است
ور نه در عالم برون ز نشان / کو بهار و کدام عرض خزان / نیست در وحدت این اثر چندان / که ز کثرت برون توان دیدن

وله

صفت نظاره می توان فهمید / دیدن آنچه هیچ نتوان دید
میزند کلک مدعا تحریر / فال نقشی ز عالم تدبیر / که چو افشاند کلبن عرفان / بر اثرهای رنگ و بو دکان
صبح سیاره کاش افلاک / از نفس کرد لوح آینه پاک / موج بحر ظهور ساکن شد / محو سیر محیط باطن شد
آن کهرها که نقد او بودند / بغبار یتیمی آسودند / جمله یک چشم از نگاه تهی / همه یکدل دلی ز آه تهی
رفته آب نشاط از جوها / کرده پرواز رنگ از روها / سینه چاک وقف غارت درد / دل ما یوسف چشمه دم سرد
یک فلک درد و دل غبار نظر / صد زمین خاک بیکسی بر سر / پرفشان رفته رنگ عشرت چند / مانده چون گل شکسته بالی چند
قانع از هستی عدم تعبیر / بنجالی چو کرده تصویر / پوست برتن لباس ماتم است / استخوان کیسه نقود ستم
چون کهجام آب شان تبخال / از لبی خشک نان شان چو هلال / موی ژولیده سایه گستر شان / ضعف پهلو چو سایه بستر شان
صبر سرمایه تنومندی / مدتی در طلسم بیکاری / عمر کردند صرف دشواری
فقر شان بود باغنا محشو / عجز شان داشت آبروی غرور / آخر از اقتضای عالم رنگ / خلعت غنچه شد بشوخی تنگ
تن تعطیل کرد و کوتاهی / پا بخلوت زد انجمن خواهی / تخم آرام ریشه پیما شد / وضع آسوده قامت آرا شد
کشت در پرده تا تلها / مشورت دسته بندان کلها / کاری حریفان فسرده حالی چند / عذر و هم شکسته بالی چند
عنصر خاک و آب و آتش و باد / دارد از دست صبر ما فریاد / کردی از خاک ما بهار نکرد / آب ما موجی آشکار نکرد
باد محروم پرفشانی ماند / آتش از دودی آبرو نماند / جوهر آب چند یخ بندد / تا کی از باد شبنمی خندد
سنگ شد آتش از فسرده دلی / خاک گشت آب از مروت دلی / اینقدر ها بجان فسردن چیست / بیش ازین مرده ریگ نتوان زیست

بر تردد نه زندگیست دلیل
مرگ هم ننگ دارد از تعطیل
مردگان را پس از هلاکت نیز
هست باقی تلاش خاک آمیز
خاک هم تا ز خود اثر دارد
دامن گرد بر کمر دارد
همچنان گرد بی نوا دارد
تا بر در دها نشان خیال
وان خیال از تردد آسوده
پرزند در فضای بی پرسی
هر چه هستی ز آرمیدن هست
غیر بی سنگ مانع تردد نیست
ره نوردان وادی عدمیم
خامشی منزل نفس قدمیم
ناله را خواب باد در دست
ترک اشغال سخت بی فرصت
کار و بار ما جز تجرد نیست
فصل و زادمان تردد نیست
بی طلب راه عزم طی کردن
نامه همت سپهر کردن
طپش دل بصد هزار آهنگ
هر نفس شیشه میزند بر سنگ
گاه باد و گهی بدوده رنگ
مژه با ز است چند بی خوابی
هوش مصروف همتی خوابی
دیده سامان چشم باز خوشی است

حق چمن ساز شوخی من و ماست / موج یک سر تردد دریاست
بهوس بال و پرفشان بودن / به که در قید آشیان بودن
در بهاری که بایدت گل چید / سخت دردیست کوری تقلید
آنچه بر اهل شوق دشوار است / شرم تعطیل و ننگ بیکار است

وله

مردی از محرمان پردهٔ راز / بود با شغل عالمی انباز
عضو عضوش بدستیاری جهد / داشت چون موج با طپیدن عهد
هر کرا دست شوق دید بکار / داد دستش ز کف عنان قرار
سعی در هر کجا رسائی کرد / همت از همتش گدائی کرد
تا ز پیشش گذشته حمالی / زده دوشش بخم شدن فالی
پتک حداد از و سبک مایه / نان خباز از و تنک مایه
خشت معمار نقطهٔ ورقش / آب گلکار رشحهٔ عرقش
گر ز صباغ نسخهٔ برداشت / رنگ بر روی آرزو نگذاشت
ور بقصاب دستیاری برد / مو بمو دشنهٔ تردد خورد
تاب پرداز رشتهٔ خیاط / سرخط آرای صفحهٔ خطاط
باغبان آب اگر بگلشن داد / داشت از اشک بلبلش امداد
گلخنی آتشی اگر افروخت / نفس او بجای هیزم سوخت
برکاب بهار شوخی رنگ / در پی شعله دود بی آهنگ
هر که بسمل شد او طپیدن بود / هر که خون گشت از و چکیدن بود
باغبان تردد عالم / چون نفس رسته جهد او توام
با همه التزام محنت او / خواهش مزد ننگ همت او
کرده لطف عمیم بی غرضش / همچو جوهر منزه از عرضش
همه سودا و بی نشان سودش / شوق در کار و هیچ مقصودش
مدتی بحر فیض طوفان داشت / عالمی را غریق احسان داشت
شهرت کارش از وفور کرم / چون سحر برده بر سپهر علم
خلق هوش از تصورش می باخت / حیرت آئینه خانه می پرداخت
فرقه را از آن حقیقت جود / کرم بی ریا معاینه بود
جمعی از پیروان طبع قصیر / میکشیدند محمل تزویر
گر شکافی عقاید اعیان / عالمی یابی از یقین و گمان
می شمارد اگر یکی هنرت / عیب وا می نماید آن دگرت
نیست این اعتبار عیب و هنر / غیر رد و قبول یکدیگر
نیک و بد گرچه تاریک سازند / بتأمل مخالف آوازند
تا شماریست بیش و کم باقیست / ساز تا هست زیر و بم باقیست
بوالفضولی ز فطرت کوتاه / برد نقبی بخلوتش ناگاه
جستجو پرده خیال شکافت / حاصل اشتغال او دریافت
دید کان نشأهٔ تردد کیش / داشت ساز ندامتی در پیش
یعنی اندر زمان تعطیلش / سودن دست بود تحصیلش
بر یقین تاخت کاینهمه کلفت / دارد از گرد ذلت عادت
گشته خلقی رهین احسانش / لیک آن وضع مانده تاوانش
داغ باقی و شمع حیله خموش / رفته مزدور و بار مانده بدوش
ای بسا شیوهٔ که آخر کار / التزامش ندامت آرد بار
خاصه وضع ریای بیهوده / که بود حاصلش کفی سوده
نگه هرزه تاز دود غبار / مژها را بهم زند ناچار
حسن کوتاه بحکم حیرانی / برد از بسملش پرافشانی
چون بصحرا زند تک صرصر / باد هم خاک میکند بر سر
سینه گر بر گل و سمن مالد / بوی یوسف ز پیرهن مالد
سعی بیحاصل است یاس مآل / داد از دست حرص پوچ خیال
گفت ای چیده دستگاه غنا / تا کی آرایش بساط ریا
بی نیازیت جمله ساختگی / بردت آئینه دار باختگی
گر دماغ تو مست استغناست / اینهمه کلفت خمار چراست
خویش را شهره در غنا کردی / در ظلمی بخویش وا کردی
مزد کارت گر این پشیمانیست / زندگانی بمردن ارزانیست
پی تسخیر خلق بی انصاف / بتکلف مچین بساط گزاف
کاین حریفان تمام مفت برند / کیسه پرداز نقد یکدگرند
اگر ابرام نیست کار کسی / هیچکس نیست حق گذار کسی
بعد ازین هم ز وضع خود برگرد / تا نباید ندامتت پرورد
بحر دانش بغفلت سایل / موجی از خنده ریخت بر ساحل
کای تخیل شکار وهم کمند / بال عنقا بتار حرف مبند

ما حصل شوق بیقرار بسست
مزد ما اشتغال کار بسست

ای توکل فروش بیکاری
رفته عمرت بدوش بیکاری

چند در حبس کاه آسودن
سرخوش تهمت غنا بودن

اگر این شیوه ترک خواهشهاست
مدعا راحتست ترک کجاست

یک جهان غم کشیدنست اینجا
که امید آرمیدنست اینجا

تا نفس ساز زندگی رهن است
شش جهت دام آرزو پهن است

آرزو تا بجاست راحت کو
دام تا نگسلی فراغت کو

سخت دوری ز راحت منزل
که بر امید بستهٔ محمل

از شکنج خیال خام برا
بال جهدی گشا ز دام برا

در توکل چه آبرو دیدی
جز فسردن دگر چه فهمیدی

آنقدر جوش زد غبار هوس
که بخاکت نشاند بار هوس

گر زمین گیریت سبکباریست
آفرین بر وقوف خرکاریست

بار صد خر بدوش باید برد
ناتوان اینقدر بجا افسرد

فخر ننگست و عزتت ذلت
حرص در کار و دعوی راحت

منحصر شد بذاتت ای خودکام
لاف آزادی و شکنجهٔ دام

چه قدر آرزو بهم سوزد
تا توکل چراغی افروزد

وآن چراغ فسردهٔ ناموس
داغ گردد بکسوت فانوس

بگذر از شیوهٔ زمین گیری
کار زو زنده و تو میمیری

برق جولان فسرده شد روشی
ترک پرواز کردهٔ طپشی

جهد دانائیست جهل مگیر
در طلب فیض هاست سهل مگیر

مژه داری اگر پر افشانیست
رستن از دامگاه حیرانیست

چون خموشی بیک فغان تدبیر
میتوان گشت آسمان تسخیر

شبنمی گر بجهد می تازد
اشک را آفتاب می سازد

نخل آهی که بست پا بگلت
موج شوقی که زد گره بدلت

کاهلی ها فسردگی ثمر است
دست خوابیدگان بزیر سر است

تا کی ای غافل فسردن کیش
خاک باشی و باز بر سر خویش

کم ز خاکی نمیتوان بودن
که چو بیند هجوم آسودن

سر برآر بکسوت گل و خار
یا کند خلعت از حریر غبار

سایه هم از تردد کم و بیش
تا بخورشید می برد پی خویش

جهد هرگز نمی شود پامال
ریشه ها از دویدنست نهال

در تلاش آینه بسنگ خورد
به کز آسوده کیش زنگ خورد

قطره کش جهد راهبر باشد
چون بمنزل رسد گهر باشد

سیل تا دامن سفر برزد
از گریبان بحر سر برزد

در طلب گر همه ز پا افتی
خوشتر از جاده رهنما افتی

جهد عشاق وصل تسخیر است
طپش موج امن تدبیر است

بی طلب وصل یار نتوان یافت
بی طپیدن کنار نتوان یافت

هیچی ای بیخبر ولی نفسی
پخته است از تو آرزو هوسی

صرف کاری اگر شود هوست
دو جهان شوکتست دست رست

تا کی از سادگی ورق کردن
مفت هیچست کار حق کردن

منعمی در بهار استعداد
داد اسباب کامرانی داد

بر طرب دوستان چو فیض بهار
گر همه رنگ داشت کرد ایثار

ناتوانی که تخم عجزی کاشت
همچو آبش ز خاک ره برداشت

بینوائی اگر ز حرف افتاد
بنفس کرد چون نیش امداد

در ادای وفا چه رشتهٔ شمع
عرق سعیش آب عشرت جمع

همچو می غم زدای مخموران
چون شفا دستگیر رنجوران

بذلش آنجا که گرد می انگیخت
نور خورشید آب رو میریخت

با کف او محیط گوهر خیز
یک عرق جبههٔ خجالت ریز

جامش از نشاهٔ دوام اثر
خصم خمیازه همچو موج گهر

نی بزمش ز بس غنا جوشی
شمع نادیده داغ خاموشی

از گلش انبساط جام بدست
از بهارش نشاط رنگ پرست

نشاه را سربلندی از جامش
جود را بال شهرت از نامش

دامنش از وقار مایهٔ جود
گرد اگر میفشاند گوهر بود

دم صبحش ز بس اثر میریخت
رنگ اگر می شکست زر میریخت

لیک از آنجا که ساز چرخ دو رنگ
هست صد رنگ زیر و بم آهنگ

کاه از خاک نوبهار کشد
صد گل آئینه از غبار کشد

که بجام بهار عیش ایجاد
خاک پیماید و دهد بر باد

گاه در عرض آب و رنگ غنا
ریشه را کند چمن پیرا
گاه سازد ز فقر عجز رواج
خرمنی را بدانهٔ محتاج
صبح ریزد ز چین دامن شب
اشک پیماید از گداز طرب
هر که یک جامش از بهار کشید
صد خزان زحمت خمار کشید
رنگ شمعی نریخت این فانوس
که نشد مبتلا بداغ فسوس
هیچ رنگی درین بهار نه بست
که بدوش شکست بار نه بست
نغمه را که میگماری هوش
نوحه گشتست تا رسیده بگوش
این چمن بسکه کلفت اندود است
گلخنی پر ز آتش و دود است
صبحش آندم که میگشاید بال
اخگری میدمد ز جیب زگال
شامش آنجا که میکند گیسو
شعله میرود بداغ فرو
نور و ظلمت دریده است نقاب
پشت و روی حسابها دریاب
مهر اوج طرب زوال آورد
کعبتین مراد و خال آورد
دغل بخت بد قماری کرد
نشاهٔ عافیت خماری کرد

جاه سرمایهٔ گدائی شد / رخش عزت برهنه پائی شد
گشت خار اش بستر مخمل / شد سمورش بخار پشت بدل
آبرو چشمهٔ تری گردید / کجکلاهی نگون سری گردید
رفت سامان عزت آثاری / ماند یک شخص و صد جهان خواری
دست چون کاسهٔ یتیم تهی / کیسه چون معدهٔ لئیم تهی
نه دماغی که بر هوس سوزد / نه چراغی کزو نفس سوزد
وحشت اضطرار طوفان کرد / از لباسش چو اشک عریان کرد
گشت از بی زری جنون پیما / جوش سودا شد آنهمه صفرا
بی بری چون بدست و پا پیچید / سرو ناچار بر هوا پیچید
آب بیحاصلان همه خون بود / بید هر جا دمید مجنون بود
ناله اش تیشه در جگر بشکست / اشک مینا بچشم تر بشکست
دید در وضع اضطرار کشی / مایه حمالیست و خار کشی
پهلو اینجاست نذر خارستان / اشک بیمایه و سر مژگان
مرد از مفلسی زبون گردد / شیشه چون شد تهی نگون گردد
بی نم آب ریشه نال شود / صدف بی گهر سفال شود
پاس ناموس روزگار غنا / بر سر همتش گماشت بلا
بی کسبی اگر قدم برداشت / ننگ شد ناله و علم برداشت
انفعالش در اثر وا کرد / خواست کاری کند عرقها کرد
ستم است اینکه در دیار رسوم / حاکم آید به پیشهٔ محکوم
سخت تر از هزار مرگ شمار / که شود باج خواه باج گذار
روزگاری چو مفلس بیدل / بود از ابنای دستگاه خجل
از اثرهای دست کوتاهش / تا نگه داشت کوتهی راهش
یعنی از شرم هر طرف میدید / دیده از اشک خاک می بوسید
مژه تا دست بر هوا می برد / خجلتش موکشان بپا می برد
عاجزی بسکه شد ز پا فکنش / بر نمیخاست موی بر بدنش

وله

چیست فقر و غنای ملک وجود / انتقال تخیل مشهود
که کسی در قلمرو اظهار / نیست بر عزل و نصب آن مختار
زین هوا گر کمند جذبهٔ دل / میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست / عالمش زیر دست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب / میگذارد قدم برون از لب
فقر میجوشد از مزاج غنا / اینک آئینهٔ بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ / جزر و مدیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار / پرفشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال / دانه ها ریشه است و ریشه نهال
آگهی کو کز انقلاب صفات / نشناسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مست است / شاهد حال شیشه در دست است
آتشست و بناز پیچیدن / باد و بر پیچ و تاب نازیدن
خاک را ذوق آب گشتن نیست / آبها را ز خود گذشتن نیست
آن یکی شمع مجلسی افروخت / تا سحر چشم بر تحیر دوخت
ناصحی گفتش ای تماشائی / به که لختی بخواب آسائی
گفت اگر یک مژه فراز کنم / باز گو فرصتی که باز کنم
قلزم شوق سخت بی پرواست / التفاتش بضبط خویش کجاست
موج اینجا کمر نمی بندد / که چو وا شد دگر نمی بندد
قطره هم هیچ خار خارش نیست / که گهر بند و اختیارش نیست
قطره تا موج عجز سامانست / بحر داند که در چه طوفانست
جوش بی اختیاریست اینجا / چشمهٔ ناز جاریست اینجا
هر کفی خاک ازین طلسم غبار / گاه دریا شدست و گاه کنار
هوش در هر کجا کند منزل / هست از آنجا گذشتنش مشکل
طبع با هر چه خو گرفت گرفت / شعله هر جا فرو گرفت گرفت
از ره اختیار محو نزول / نکند منصب عروج قبول
باز مست عروج اگر داند / به تنزل عنان نگرداند
هر چه از اختیار پیش آید / گر همه نوش تست نیش آید
سنگ هر چند داغ بیکاریست / میل میناش سخت دشواریست
یعنی آرام نقد باختن است / باشکست و گداز ساختن است
نه پسندد بعالم تفتیش / شخص مختار اینقدر تشویش
شیشه هم گرچه مرکزش حجر است / رجعت اصلش آفتی دگر است
تا بآسودگی دوچار شدن / عمرها بایدش غبار شدن

باز با صد فسردگی جوشد
تا همان کسوت حجر پوشد
هر کجا امتیاز جلوه گر است
شور انکار وضع یکدگر است
ساحل افسردگی بخود بندد
لیک وضع محیط نپسندد
بحر تا ساحلش نیاید پیش
میگریزد بپای موج از خویش
ننگ بحر آرمیدنست اینجا
ننگ ساحل طپیدنست اینجا
هر کس از جنس این شکسته دکان
سود فهمید اگر چه کرد زیان
گر ندارد که زرگری سهل است
علم گلکار تابع جهل است
عزت این به نسبت آن ننگ
صاف شبنم بجام آئینه رنگ
فخر قصاب ننگ ندافست
درد در جام خود همان صافست
از تو تا من تفاوتیست صریح
که دهد غیر را بخود ترجیح
فرحی مایهٔ مزاج همه
خود فروشی گل رواج همه
منعمه و یاد فقر و خون خوردن
شعله را ننگ خامشی مردن
فقر را از غنا همان انگار
شبخون خزان خیال بهار
نیست

نیست در جلوه گاه نقص و کمال — این و او غیر حال و استقبال — یاد آینده کن همه طرب است
آدمی زاد با هزار آمین — میکند خویش را تصور این — این خود مغتنم از آن داند
او هم اینست لیک نامعلوم — وحشت آرد تصور موهوم — شمع با آنکه حاشیی وطنست
بسکه با شعله سر خوشی دارد — لرزه از بیم خامشی دارد — زین قبل در طبیعت هر کس
دوش پروانه زبانی شمع — داشت پیغام عبرتی کای جمع — شمع را در بساط نفع و ضرر
همه را نقد حال مغتنم است — حال مفت است اگر همه الم است — حال اگر فقر و در غما خوش باش
از خمار خیال استقبال — درد و کلفت مکن بساغر حال — غم عمر گذشته خوردن چیست
فکر آینده تا بکی کردن — چند راه نرفته طی کردن — گیر ز ماضی شوی حضور اندیش
ور کنی جستجوی استقبال — چون بپایش نیست غیر زوال — هیچ چیزت ز حال بیرون نیست
پس چه ماضی کدام مستقبل — مفکن در بنای حال خلل — یک قلم حالی ای خرد دشمن
زین بیابان که وحشت انجام است — هر کجا واکشیدی آرام است — لیک کرد فریب آمالت
اهل آئینه ایست کلفت خیز — آبروی صفای حال مریز — نقد کیفیت فراغ کجاست
این طبایع که غفلت اندیش اند — با مل آنقدر ز خود پیش اند — که اگر بازگشتی آید پیش
تو بوهم اهل ز خویش مرو — همه در پیش تست پیش مرو — این اهل از تمیز دارد بال
املت ریشه است و دانه تمیز — گشته دامت باین بهانه تمیز — تا تو کشتی ممیز پس و پیش
اینکه تو غافل از کمال خودی — از تمیز جنون جنیال خودی — چون تمیز آمد احتیاط دمید
احتیاط تو نیست بی تشویش — بگذر از وضع اختیاری خویش — بگفت آنچه مایهٔ شاد یست
هر چه جز موج ساز این دریاست — همچو ساحل همان فسرد نهاست — در خرابات عالم دو آر
چیست آزادی از امل رستن — یعنی از وهم پیش و پس جستن — از امل نالهٔ تو زنجیر یست
هر قدر باشی از تمیز بعید — تا تمیزت مقید امل است — قرب اطلاق جو شد از تقیید
مطلقت شد مقید از تمیز — از مقید بر آ بمطلق ریز — گر تقید همه کهر دارد
گیرم آزادیت پریشانیست — باز یکدشت دامن افشانیست — بتکلف بهم این قدح بر گیر
چه غنا و چه فقر اگر رستی — چه صباح و چه شام اگر مستی — غم کجا کو الم تمیز ملاست
شخص مارا لباس بسیار است — در عدم نیز جلوه در کار است — خط این جام را سرو پا نیست
خاک اگر کوزه میکند اطفال — کوزه هم خاک ریزد آخر کار — صد نشیب آمد و فراز گذشت
امتیاز انیقدر الم دارد — ور نه کل از خزان چه غم دارد — امتیاز است آفت همه کس

دله

یعنی آن طایر همایون فال — آشیانی شد از شکستن بال — هر طرف جهد کام می افشرد
فکر هر چند دست و پا میزد — مصلحت فال انزوا میزد — جز توکل دری نشد بازش
وضع آرام حال را تعب است
که چو او آمد این نمی ماند
کجکلاه دماغ سوختن است
فکر مستقبل است آفت و بس
سوختن به که صبح پیش نظر
ای دولت عالم رضا خوش باش
نقد کم کرده و اشمردن چند
جمع در حال نیست بی کم و بیش
زین طلسم خیال بیرون نیست
در آینده و گذشته مزن
میکند نا نشسته پا مالت
تا کت تا می شود دماغ کجاست
در قیامت مگر رسند بخویش
کز تو پرواز میکند بخیال
دور رفتی ز قرب راحت خویش
قبضی از جیب انبساط دمید
در همه حال نقد آرا دیست
نشاه آرا دیست و جمله خمار
بال آزادیت زمین گیر یست
در مزاج حقیقتت خلل است
حبس جاوید در نظر دارد
ورنه در تنگنای هوش بمیر
تا تمیز است عیش نیز ملاست
همه دور است نشا و پیدا نیست
لیک بی دهم امتیاز گذشت
اینهمه عکس می نماید و بس
سوی مطلب اعادهٔ دارد
طاقت از عجز پیش ما میخورد
قبض آمد به پیش پروازش

عافیت از پی ثبات قدم
کرد دامان کاملی محکم
تا غبارش چمن نیارد کرد
خاک اش گرده آبرو کرد
بجبین داد خاک بوسی داد
سجده کل کرد و بر زمین افتاد
گای ضمیر و قبله گاه دلا
خاک راهت بسا که دیده ما
روز گاییست ننگ با خرمان
باخرمان مرا دساخته ام
از غم انقلاب وضع قدیم
هر سر موی من دلیست دو نیم
نخل ما کاخته است
شاهبازم ولی شکسته پرم
موج چون سیل از من خراب گذشت
مشتی از خاک ماند و آب گذشت
این زمان نقطه ئی بسی است
نیست جز خجلت نی و نیست
شعر و بیم اعتبارم سوخت
برق تشویش ننگ و عارم سوخت
پیش نیست در خور ما
نه را قدام آن بود با ما
از تو کل وسیله دارم
مددی ای محیط موج فنا
تسلیم کوهرت تکمین

که دگر از پی هوا نروم / بفریب هوس ز جا نروم
از هوا تا کی اضطراب کشم / رخت موجی برون ز آب کشم

چند باشم کباب جمعیت / در گهر گیرم آب جمعیت
همچو گوهر ز عقدهٔ مشکل / استقامت کنم ذخیرهٔ دل

تخم اشکی کنم نیاز هوس / خرمنی بالم از قناعت و بس
خاک به آب گوهرم به نیاز / تا نه بیند ز موج شوخی و ناز

همتی ای دلیل طور نجات / سایه‌ات نور آفتاب ثبات
کاین چراغ خیال نفع و ضرر / دیگر از سوختن نه پیچد سر

داغم از وضع شمع و تسلیمش / که امیدی نمیکند بیمش
غیر ازین کز خیال پاک شود / بکشد سر بجیب و پاک شود

من هم از خود چراغی افروزم / که دو عالم بپرتوش سوزم
فقر چندانکه دودم انگیزد / رنگ بنیاد راحتم ریزد

تا فنا باشم از شکیبائی / شمع کنج مزار تنهائی
رخت هستی نبرده سیل گداز / دست ازین آرزو بشویم باز

طبع دانا ز نسخهٔ تمهید / درس نیرنگ غفلتش فهمید
گفت ای بیخرد جنون مفروش / جز توکل بهر چه خواهی کوش

در دبستان امتیاز وجود / وجد شوقیست صرف گفت و شنود
هیچ جا زین صحیفهٔ تکمیل / جلوگر نیست معنی تعطیل

از عقول و عناصر و اجرام / همه را بر تردد است اقدام
عقل آن ریشهٔ بهار مثل / کز ریاض قدم دمید اول

دفتر شاخ و برگ صنع گشود / آب و رنگ گل بدیع نمود
ریشه‌اش آنقدر تردد کرد / که قدم نو بر تجدد کرد

چه قدر گردش ز تردد جست / کاینهمه شیشه‌های رنگ شکست
آخر آن شوخی بهار قدم / ریخت بر نخل طینت آدم

عارفان کز شهود گل چیدند / فیض گلزار جامعش دیدند
یعنی آن گل که ختم کار نموست / از هجوم کمال تو بر تو است

نیست رنگی کز اعتبارش نیست / نیست بوئی که از بهارش نیست
چه نقاب و چه جلوه یک گل او / چه خموشی چه ناله بلبل او

دستگاه اصول تنزیهش / آبیار فروع تشبیهش
صانع آب و رنگ هر مصنوع / واضع اختراع هر موضوع

مو بمو عرض کارگاه صفات / وان صفتهاش حسن قدرت ذات
تو باین جوهر تلاش عرض / بر فسردن نهی بنای عرض

اینچنین نشأهٔ کمال آثار / سخت ظلمیست گر بود بیکار
آفتابی که نور ازو جوشد / حیف باشد لباس شب پوشد

ز ازل آنچه تا ابد پیداست / اعتبار مراتب اسماست
وانچه منسوب و مشعر اسم است / اولش عقل و آخرش جسم است

نیست اسمی که وصف بیکاری / صرف لفظش کنی و بشماری
عقل کیفیتی است رنگ تلاش / جسم رنگینی بهار معاش

اول و آخر آنچه شد معلوم / کار و بار است و ما بقی معدوم
نور این شمع را فسردن نیست / بخموشی عنان سپردن نیست

عالمی شوق در قفس دارد / سنگ هم از شرر نفس دارد
غفلت آندم که کرد بیکارت / از توکل نماند آثارت

کار خود نیست پس توکل چیست / بچنین وضع شاد نتوان زیست
کار کن کار و بر توکل پیچ / زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ

زندگانی که باد در قفس است / دستگاه توکل تو بس است
با وجود شکسته دیواری / از توکل شناس معماری

عرصهٔ موهوم و بسملت فانی / جز توکل مدان پرافشانی
تا توان گشت معنی صانع / نتوان بود صورت قانع

در کوشش زن توکل گیر / بتماشا رو و تغافل گیر
دست قدرت ندرو صانع باش / دامن گنج گیر و قانع باش

ای کباب هوای افسردن / مردنت در تخیل مردن

نفسی بیخروش می سوزی / شمعی اما خموش می سوزی
گشته برقت ودیعت خرمن / عبرتی ای چراغ ننگ لگن

نیست معجون هستیت بی ننگ / که ز کسب معاش داری ننگ
زندگی نیم جلوه پیدائیست / ناز این جلوه صنعت آرائیست

فرصت عرض ناز پر تنگ است / تا شرر بال میزند سنگ است
مفت فرصت شمار کاری کن / نقد کم می شود نثاری کن

نیست ننگی دگر باین ندرت / خلق خور و سگ از ید قدرت
فارغ از ننگ دان که نیّر پاک / آبرو ریزد از فروغ بخاک

فیض محض است اگر سحاب بهار / گرد بر خار و خس عرق ایثار
بود داود از تو صد جا به / نزدش چشمکی ز ننگ زره

پی کسب معاش و تحصیلش / بر سلیمان چه یافت زنبیلش
نه تو از جد خود بزرگتری / که نشد منفعل ز بزرگری

از شبانی چه عار داشت کلیم / وز عمارت چه ریخت ابراهیم
زین چمن هر گلی بهاری داشت / هر کرا دست بود کاری داشت

تو چه ساغر درین چمن زده‌ای / که چو گل زنده بر کفن زده‌ای
تا چه مقدار دشمن خویشی / که تو در خانه رهزن خویشی

چند ازین پیشه‌ها تبرایت / ای ز دست تو تیشه بر پایت

وله

مردکی طبع ناشکیبی داشت / هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود / بمقامی بلند بال گشود

آن خسیس از قفای او می‌تاخت / تا بجائی که نقد طاقت باخت
بسکه دودش فرو گرفت دماغ / شد جهانش بدیده یک پر زاغ

دید کوشش ندارد آنجا راه / از غضب خویش را فکند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد / باغ و املاک جمله رفت بباد

ای ستمکار وضع بیکاری / ستمت بر خود است و مختاری
هیچکس را ز کلفتت غم نیست / گر بمیری دماغ ماتم نیست

خواه ماتم فروش خواهی سور / هم ترا چارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد / مرهمی صرف ریش باید کرد

تو بوهمی کز اوج جاه افتی / نیست از عقل اگر بچاه افتی
کشته باشد ازین بهار ستم / سیبی از باغ اعتبار تو کم

کاری از دست رفت کار دگر / عالمی دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف منال / چینیت گر بهم شکست سفال

ثمر باغ شوق بسیار است / یعنی اسباب ذوق بسیار است
کسب دهقانی از چه دیدی شاق / ای سزاوار خلعت رزاق

در این جلوه بر دلت واکن / صنع حق را ز خود تماشا کن
چند از افسردگی نفس شمری / نوبهار آفرین به بذرگری

تخم چندی فشاندن است بخاک / پس توکل بفضل ایزد پاک
این توکل بهار اعجاز است / این فسردن شکوه پرواز است

از عرق ریزی تردد کار / ابر رحمت شو و بخاک ببار
بتردد شمر دو روز معاش / عرقی ریز و دانهٔ می پاش

اندکی صبر با تلاش آمیز / وصل خواهی در انتظار گریز
شایدت فرصت آبیار شود / صبرت آئینه بهار شود

چون نفس چند هرزه بیشه دوی / به که لختی بذوق ریشه دوی
نفست ریشه ایست بی سر و پا / کز دلش داده اند سر بهوا

لیک در عرصهٔ بهار نمو / عالمی میدود بریشهٔ او
چه بهار و چه گل چه خار و چه خس / مزرع اینجا دلست و ریشه نفس

بزمین شعور جهل مکار / فرع را دستگاه اصل شمار
یکدل آشوبگاه صد هوس است / دانهٔ صد بهار را قفس است

نفس است آنکه دارد این خم و پیچ / ریشه سرسبزیست و دیگر هیچ
یا کتاب حساب کن تکرار / نقد محصی ز جیب سعی برار

نسق گیر و دار عالم باش / جوهر افتخار آدم باش
جنبشی در بنان قدرت ریز / از نیستان صنع شور انگیز

تا صریر قلم دهد آواز / از پر طایران گلشن راز
صفحه را صفای آئینه کن / حسن خطی در آن معاینه کن

حیرت وحشیان دشت قدم / سیر دارد بدامگاه رقم
صنع کاتب برغم طبع فضول / شغل خاصیست گر شوی مشغول

چون بر این شیوه آستین مالی / سر افلاک بر زمین مالی
هر چه از نقش کیف و کم یابی / گردی از کوچه قلم یابی

آنچه دارد جهان ظلمت و نور / گیرد از لوح قدرت تو ظهور
لفظ ریزی و معنی انگاری / پرده بندی و جلوه بشماری

غیب در صفحه‌ات شهود شود / عدم از خامه‌ات وجود شود
صاحب لوح و القلم باشی / به که افسرده چون رقم باشی

یا بدست آر خامهٔ نقاش / صورت معنی مصور باش
بتأمل چمن طرازی کن / با هجوم خیال بازی کن

دل اگر بر سبیل آگاهیست / کلک موهوم دلیل آگاهیست
فکر باید چو کلک مو باریک / تا بکنه صور شود نزدیک
دو جهان تشنهٔ مثال اینجاست / قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز خامه ریختهٔ / رنگ چندین بهار بیختهٔ
سر موئی اگر به پیچانی / عالمی را عنان بگردانی
گر ز آیندهٔ هوس پیما / شکل مستقبلی به پیش خود آ
زین ادا ها مگر بخویش آئی / نگهی تا چه رنگ پیش آئی
ور شدی منحرف ز عالم جهد / گیر از شکل نیم رخ کم جهد
نیم رخ رنگی از تغافل تست / یک جهت صورت توکل تست
نیم رخ باش خواه مستقبل / بایدت دست زد برنگ عمل
مجلس آرای شوق درهم نیست / جام پرواز باده‌ات کم نیست
شوق اینجا بهیچ خورسند است / هر دو عالم به نیم مو بند است
هست اگر فرصت نفس یکچند / همه رنگست نقشها می بند

هرچه
۱۳

هرچه زین دست کار می‌بندی / پرده بر ننگ و عار می‌بندی
کسب خیاط و پیشهٔ نسّاج / رحمت عام دادنست رواج
سر این رشته گر بدست آری / گوهر آرای اسم ستّاری
عنکبوتی که یکدو رشته تنید / پرده دار حبیب حق گردید
ناز دارند کاملان غنا / بر امید حمایت ضعفا
رشته با آن ضعیفی تجرید / پیرهن گشت تا بخود بالید
خسروی دید قومی از جولاه / سوی دستور میل داد نگاه
تا بداند چه فرقه اند اینها / گفت ستّار عیب شاه و گدا
هر که زیر لوای افلاکست / چون سحر جیب کسوت چاکست
زخمها بر سر هم است اینجا / سوزن و رشته مرهم است اینجا
مژده گفت بانکه همتاب / دیده شد پرده دار شرم و حجاب
نقد سوزن اگرچه عریانیست / لیک مصروف عیب پوشانیست
سبب عزّت جهان بودن / به که تعطیل را ضمان بودن
نیست خمخانهٔ جهان خیال / خالی از نشاهٔ جمال و جلال
پیشهٔ گر صفات قهّاریست / هم بصد پایه به ز بیکاریست
گر معمّای خویش دریابی / پس چه حدّادی و چه قصّابی
همه در وضع خویش محبوبست / امتیاز است آنچه معیوبست
کار دست از زبان نمی‌آید / لیک با شخص هر دو می‌باید
صفت سر ز پا مخواه امّا / پای بی سر بود سر بی پا
جسم بیجان جماد بیمعنی است / جان بی جسم آنقدر هم نیست
همچنان نقش هر نشیب و فراز / هست از وضع یکدگر ممتاز
زین صفات ار یکی شود معطل / در مزاج کمال تست خلل
ننگ فقر از قصور همّت تست / فخر جاه از غرور غفلت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت / وز چنان ننگ عار باید داشت
جامه خواه اطلس است و خواه پلاس / شخص باطل نمی‌شود ز لباس
معنی روشن تقدس رنگ / از سیاهی خط ندارد ننگ
مرد را از غبار فقر چه باک / شعله باید ببالد از خاشاک
شاه ما را سپاه بسیار است / یعنی اسباب جاه بسیار است
وهم پرواز و خسته بالی ما / نیست جز کسوت خیالی ما
موج را گر بسیر بحر سریست / دل هر قطره چشمهٔ گهریست
چشم شوقی برین چمن وا کن / از کمین رضا تماشا کن
قطره چون گرد ساز وضع گهر / شد یکی بحر و ساحلش بنظر
نا امیدیست در میانه ز بیم / مگذر ای سایه از خط تسلیم
دو جهان لفظ معنی اسماست / آنچه بی اسم گفته اند کجاست
این حسابیست اعتباری و بس / تا تو چندی نفس شماری و بس
گر ز اسماست این تبرّایت / وای بر ذات غفلت اسمایت
ور ز اعیان گرفتی این همه عار / همه را وهم گیر و شرم مدار
خلق کآئینه دار یکدگر اند / چون تو یک سر ز خویش بیخبر اند
کار فرما و کارکن دگریست / حیرتست اینکه بر خودت نظریست
دخمه است این بساط گرد و غبار / من و تو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ می‌سوزد / بر مزاری چراغ می‌سوزد
تن و جان فسرده اند همه / آرزوهای مرده اند همه
هیچ دانا ز مرده باک نداشت / ننگ از دخمهای خاک نداشت
جمع کن خاطر و پریشان باش / چشم بینا کجاست عریان باش
تا بدست تو ساغر ننگ است / هر کجا پای می‌نهی سنگ است
از زیان گاه نام و ننگ برآ / شیشه باری ازین دو سنگ برآ
دلکی جمع کن سخن اینست / غنچه باید شدن چمن اینست
از دل جمع اگر اثر دارد / شبنم آب رخ گهر دارد
در محیط است و نیست تسکینش / قطرگی به ز موج تلوینش
تا تسلّی نکرده است بهار / خرمنت گاه گیر و دانه غبار

ای تردّد نسب توکل چند / جهد سرمایهٔ تأمل چند

وله

در تردد سرای جسمانی / نشوی مردهٔ تن آسانی
زنده کی پردهٔ توکل نیست / چشم وا کردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب / مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تأمّل عشق / یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام / که ز اصلاب ریخت بر ارحام
در رحم کلفت فسردن دید / واطپید آنقدر که خون گردید

خون هم از بسکه شد طپش سازش
ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
تا برآشفت و رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بی تابی
بود یک عمر گرم سیمابی
پس برافتاد پردهٔ اسرار
گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
گلبنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی
بست بر خویش نام انسانی
نه ز طفلی بمهد امن غنود
نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید
گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح و طفلیش شبنم
همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچه رازی
که بچندین خیال می نازی
این زمان شوخی نفس شده
صبح هنگامهٔ هوس شده
قفس ایجادی از پر پرواز
کوهسار آفرینی از آواز
بفسون سازی خیال هوس
کس نفس را نکرده است قفس
منزل

منزل و جادهٔ تو در کوچ است — از زوی فسردنت پوچ است — کار صاحب نفس فسردن نیست — که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا کردی از نفس دارد — بال افشانده در قفس دارد — قفست یکقلم پر و بال است — ساز آئینه جوش تمثال است

هیچ کاهت نبود دام قیود — بعد ازین نیز هم نخواهد بود — تا دم آخر آنچه در کار است — پرده نهای رنگ اسرار است

عرض یک تهمت است که وحشیان — داده صد رنگش احتیاج نشان — طلب سایل و غنای کریم — دارد از همت اینقدر تعلیم

آن یکی مایل عطا جهدش — این دگر بسته طلب عهدش — جز رود محیط خود این است — کردش ما غرو جود این است

آرمیدن بطبع بحر خطاست — همتست آنچه موج خیر تهاست — همت آسودگی نمی جوید — شعله تا وقت مرگ می پوید

پس توکل شعار همت نیست — چون در اینجا رسی بغیر ما نیست — همتی داری ای تردد کیش — بگذر از هرچه آیدت در پیش

ناقه پی کرده است و میرانند — هرکه یک شیوه منحصر داند — کرکدشتن بود ز کسوتها — بی حضیض است اوج همتها

وله

گنج تحصیل کو بهر تسلیم — نغمهٔ محفل رضا بودم — خواهشم از هوا بریدن بود — آبروی توکل ابراهیم

گفت یک عمر بینوا بودم — یک وضو آب داشتم سامان — سجده گاهم جناب بی سببی — چون کهر موجم آرمیدن بود

ازکدا مراد هر دو جهان — پا و طوف برهنه پائیها — لقمه ام اشتهافرو بردن — قبله ام ترک آرزو طلبی

دست و دامان نارسائیها — کوتم چون نگاه عریانی — بی نشاط رجا و کلفت بیم — جرعه خونهای تشنگی خوردن

همتم چون نفس خود افشانی — سوزن از تیغ قاتلم در جیب — پیکرم هرچه سرمه میکردید — بیچو تصویر کردهٔ تسلیم

نفس مرتاض صرف پوشش عیب — رشته پرداز کوهر تحقیق — کرده از درس غیر نسیانم — بیچو شمعم نگاه می مالید

جهد باریکی خیال عمیق — جسته بودم ز تار ساز دوئی — نه غم چینی و نه دامانی — یک جهان آگهی دبستانم

تا نباشم نوا طراز دوئی — خضر روزی عیار عالم جست — پیش چشم چو سبزهٔ مژه رست — داشتم دامن بیابانی

همت از پاس حال داشت ادب — بجوابش نداد زحمت لب — نه همین لب جواب ساز نشد — بسلامم کهرفشان کردید

تا چه رنگ است صرف تصویرش — یا چه آبست مایهٔ شیرش — هرچه از غیر در لنشینم بود — دیده ام هم دام همتیازنشد

لب بحرف نگفته سنجیدش — دیده موی زیاد فهمیدش — شد ز بی التفاتیم سایل — نقش بیجا صلی یقینم بود

از برم رفت با هزار افسوس — بیچو امید از دل مایوس — ساعتی چند کز میان بگذشت — چون لب از گفتگوی هرزه بخل

داد ناکاه بال پروازی — از طپیدن بگوشم آوازی — یک نگه همتیاز کردیدم — دور نیرنگ امتحان بگذشت

خضر بود آنکه در فضای مثال — چشم وا کردنم بجیلهٔ او — طایری سبز بر هوا دیدم

بار دیگر بصد فسون خوانی — پیشم آمد بشکل انسانی — کاسی پرافشان حقیقت لاهوت — کشت آئینه وسیلهٔ او

کوهرت از وقار کسب صفا — مرکز ابروی استغنا — کرغرور تو نا امیدم داشت — کرد بال فشانده ات ناسوت

غنچه ام بود در شکنج نیاز — کل شدم تا تو چشم کردی باز — التفات تو کرد رنجیرم — بازلطف تو ام فرو نگذاشت

صید تسلیم شوقم ای صیاد — خواه بسمل شناس و خواه آزاد — صد تمنا طپیدن ذوقم — شد نگاهت کمند تسخیرم

هرچه از نسخهٔ قریب نمود — درس همت همان تغافل بود — وحشت غیر داشت همت من — صد نکه بال حسرت شوقم

عرض چندین غنا فروشیها — بود نیرنگ صبر کوشیها — مدعا امتحان طاقت و بس — کرد الفت پسند وحشت من

دام مقصد ثبات همت و بس

حاصل کار او نگاشتن داشت — نیست وضع توکل ار ز تنی — غیر اثبات ذات تنها نی

کاروی را درین تلاش آباد — وضع افسرده نیز دارد شاد — شوق هر جا تو نی تو نا کام

بی نیازی تماشائی دارد — در شغل نیاز و ناز یکیست — کیکی فارغ از تردد نیست

پاس ناموس بی نیازی هم — کم توان از تردد عالم — کم توکل کنی و کم تهمت

هم کم از عالم تردد کیست — کم کسی را خبر نمیکارد — انتظار نتیجه دارد

کار ناکرده مزد خواستنت — دارد از انفعال کاستنت

ای بسا همت پر جستجوی عاری — انفعال است مزد بیکاری

کاهلی را کنی توکل نام — ابلهی کم کنی تصور خام

کرده ای بحر طلبی بامژه نفس چه خوابی کرد — کاین همه آتش از نمی دارد

نفس ما آتشی ز نمی دارد

میرزا

صبر هم کردی آرمیدن کو / با هوا یک نفس کشیدن کو
صبر و کوشش همان طلبکارند / گوهر و بحر هر دو در کارند
موج آن میزند در ساحل / موج این محو می شود در دل
شد یقین بعد رفع گرد هوس / که همین کار کار دارد و بس
کار کن رخت خود بمنزل برد / رهرو صبر بار بر دل مرد
چیست آن پختگی ده خامی / که تواش احتیاج می نامی
نشاهٔ اقتضای همت تو / دستگاه دماغ طاقت تو
همتست اصل احتیاج همه / گرمی خواهش مزاج همه
آن غنائی که هیچ رو نگشود / چون بعرض آمد احتیاج نمود
عشق محتاج گشت و آدم شد / جمع شد احتیاج و عالم شد
باز از جوش اقتضای بیان / گل فروشست غنچهٔ عرفان

وله

کان چمن زادگان عالم راز / بشکفتن شدند شوق طراز
همه چون غنچه یک زبان گشتند / کمر جهد را میان بستند
آنکه داناترین اخوان بود / اولین جوش آن گلستان بود
داشت از آب و رنگ فیض ازل / نشاهٔ دانشی بهار حلل
موج رنگینی نشیب و فراز / بود از نخل فطرتش ممتاز
صبح گلزار مدعا گردید / نکهت اظهار این نوا گردید
کای تلاش الفتان جهد آهنگ / بتردد شکسته دامن رنگ
همه گلهای یک گلستانیم / خط اسرار یک دبستانیم
لیک در جلوه گاه بی تکرار / اختلافست آنچه کرده بهار
هر گل از نکهتیست شور انگیز / هر خط از معنی دگر لبریز
هست یک زلف صد شکن در بر / هر شکن مایل ادای دگر
صد نگه محو نرگس نازیست / لیک با هر نگاهی اندازیست
غنچه ها دارد این چمن بسیار / همه یک چشم خواب ناز بهار
چون شکفتن شود لب تعبیر / رنگ و بوهاست مختلف تقریر
دانه ها جمله محو حال خود اند / گره رشتهٔ خیال خود اند
گرد میدن تفحص انگیزد / نقد هر یک جدا فرو ریزد
مزرع شوق ریشه ها دارد / بزم اندیشه شیشه ها دارد
نیست ممکن که رنگ پردهٔ ناز / از دو گل سر زند بیک انداز
مشکلست اینکه از محیط خیال / دو گهر گل کند بیک تمثال
به که رازی نهفته نگذاریم / شمع خلوت با انجمن آریم
تا چه دارد طلسم ما بقفس / هر چه حسرت تنیده است نفس
گوش دارد سر کدام آهنگ / چشم امید می پرد بچه رنگ
طبعها از چه وضع خورسند است / آرزو را چه شیوه دلبند است
ای بسا گوهری کزین گرداب / پوچ آمد برون برنگ حباب
وی بسا دل که در هوس میمرد / مدعا هرزه بود و خون میخورد

وله

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون
خاک و خشتی بدست می آورد / سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم بر پا / آسمانی دگر بروی هوا
آنهمه باز بر زمین میریخت / خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال / داشت گرد تردد ش پامال
بود از دانش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور / سنگ مینای اعتبار شعور
این چه سوداست کز تو دود انگیخت / وین چه خونست کز دماغت ریخت
چه جنونت درید جیب هوس / که بسر خاک میفشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاک اگر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر دارد از تو ای غافل / لوح صاف هوا خط باطل
تا بکی باشد از تو ای مردود / دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاده است / مدعا سخت باطل افتاده است
بگمان بلندی همت / میکنی جان به پستی ذلت
اگر اینست اوج همت و بس / از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند / لیک ازین بیش و هم کار مبند
خام کاریست این نه باخبریست / ریش گاوی و پیشه کون خریست
امتیازی که در چه اندازی / انفعالی که هرزه پروازی

آخر این خاک وخشت هم شیأ
قوت طالع ار کند نظری
خواه جبل است و خواه دانه نیست
لیک ازین جاده تا بآن منزل
لازم آمد که از جهان خیال
چون معین شود خیال همه
سیرها جمع کردنست اینجا
تا ازو مطلبی کنند طلب

هیچ پیدا ز هوا فرو ناید
سعی بیهوده هم دهد ثمری
یک قلم پیش خویش برپا نیست
دوری حق شناس از باطل
وانمائیم صورت آمال
کل کنند جوهر کمال همه
زانکه مطلوب روغنست اینجا
صد کل آید با متحان کداز

در مشقت تحملی دارم
پس بدینسان خیال بسیار است
عقل هرچند جز فضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگر است
آرزوی هم آوریم بفهم
زآنهمه انتخاب بردارم
چون هم موم و رشته تاب زنند
تا ترددتو کلی دارم

ولہ

چون شکن در کمین دامانم
جرس من بناله نازکند
افسر از نقش پا نمیدانم
کل هر یک و بو فسرده خوشست
حاصل کام سخت محبوبست
اعتبار ظهور فقر و غناست
یاس ورزید و عشق شد نامش
هست نسرین و نسترن بسیار
در ریاحین بذوق کل بوئید
بی زر بهاش داغ در جگر است
نیست جز ساز پر تو زرین
قطره دریاست گر گهر دارد
عجز را با غرور شان سازش
حسن هر هفت جلوه ساز دهد
ساز امکان که دام زیر و بم است
جود از بینوا نیاید راست
در خور اغنیا کداچه کند
فقر جز کردنا امیدی نیست
شد معین که این نقوش فنا
زین همه نقش آرزو تمثال

کرد من تابع خرام شما هست
شعله ها هر طرف رود از خویش
لیک دانم که در جهان وجود
در طرب گاه محفل اظهار
نیست اما بکام هر ناکس
حسن و عشقی که شهرت آبنگ است
هر کجا از حصول کام گرفت
همه منسوب بارگاه کل اند
عالمی محو نازش نگهش
شمع اگر خلوت دگر انجمن است
عزت اینجا بقدر زر دار یست
سیم و زر حاصلان جهانگیر اند
بذل ایشان علاج دلریشان
حسن هر هفت جلوه ساز دهد
زین ولی نعمتان بکام رسد
از کف منعم این صدا ست بلند
غیر چشم از برهنه پوشیدن
قطره گر ریزد آبرو ریزد
آنچه دارد نفس هوا دارد
چون نفس شعله پیچشند همه

بهوس عالمی گرفتار است
جهل هم خالی از دلایل نیست
عالم شک و گر یقین و گر است
تا مبادا خیال باشد وهم
از نجوم آفتاب بردارم
نوری از ظلمت انتخاب زنند
تا کلابی شود مشام طرآز
بطپش داد رشته تقریر
نشاه من بدور جام شما هست
دود باشد غبار ره پیشا پیش
کلفت آلود فقر نتوان بود
که هوس نشاه است باده خمار
منعم این نشاه میرساند و بس
اصطلاحی ازین دو پیر نکست
حسن بالید و ناز جام گرفت
جوش پروانهٔ کلاه کل اند
زانکه مشت زر یست در جگرش
هر کجا پای می نهد چمن است
آبرو منصب گهر دار یست
حسن تسخیر و عشق زنجیر اند
سایهٔ شان پناه درویشان
که با نیقوم عرض نازد به
عشرت آهنگ نغمه کرم است
جامه از شخص عور نتوان خواست
مفلس اینجا بجز دعا چه کند
صبحش آینهٔ سفیدی نیست
نیست غیر از غبار فقر و غنا
اغنیا غالبند در همه حال

مفلسی کز در غا نرده است
که خود انیاس پشت پازده است
نا امیدیست آن نه استغناست
دره را دست آفتاب کجاست
هر کجا فقر شد بساط آرا
جام خمیازه است و باده هوا
در گلوهای تشنگان سراب
خود گدازی مگر چکاند آب
نا گهی مایه مقصد اجرام است
دست بر دست سود و شش کام است
وآنگه از فقر ماند پای بگل
سخت دور است راه شش منزل
منتی کرد و شش گریبانش
تا غبارش رسد بدامانی

ولہ

مینوائی ز محفل هستی
داشت پیمانهٔ تهی دستی
شاد و محمور ی هموهمانش کی
مهر و خشی حسرت نمایش کی
کام میسنجد از نگاهی کی
مایه اندوه بی نمد از کاهی کی
کرده اند دستگاه نفوذ فقر
چون نگاه و اکتفا بهم دگر
پایهٔ آفرینش زباغ هوس
گل دامان شوق حیرت و بس

مرقع ۱۴ دیباچه

در طربگاه گلشن نیرنگت — گلفروش دل شکسته چو رنگت — داد اگر شوق باد دامنش — برد چون شمع ذوق سوختنش
وگر شش لاله زار منزل بود — داغ هم مفت عشرت دل بود — همچو حسرت بهر چه می پیچید — عیش میکاست و درد می بالید
میرسیدش ز عجز سامانی — به نگاهی دماغ حیرانی — مژه هر کا دبال می افشاند — چشم امید کاسه میگرداند
گر بگلزار رود بصحرا بود — مست در یوزهٔ تماشا بود — همچو شبنم ز شوخی گل و خار — آب میداد چشم رفته ز کار
شوق وا ماندگان جنون تاز است — رنگ هر جا شکست پرواز است — هر کجا دستگاه ریشه گسیخت — ناله شد یاس و با هوا آمیخت
چون نماند تعلق اشیا — نتوان بست دل مگر بهوا — مفلسان را درین جنون بازار — غیر سیر و سفر مباشد کار
صبح را وحشت از جهان خالیست — پای سیر نفس کف خالیست — روزی آن نقد کیسه سودا — شد ببازاری آرزو پیما
نظری میفکند و ره میرفت — حسرت آلود چون نگه میرفت — جگری پاره نقد امیدش — پری کیسه یاس جاویدش
نا امیدانه جا بجا می دید — از دل بینوا چها میدید — ناگهان هیچ دیدی بسامان شد — مجمع حیرتی نمایان شد
دیده جمعی ستاده جان بر کف — شعله سان کرد آتشی زده صف — نکهی چند آب کرد دیده — گوهری را نقاب کرد دیده
پرتو حسن ماه کنعانی — زده چون برق بر زلیخانی — زهره از افسون چرخ دورنگ — بگنیزی شکسته کیسوی چنگ
لیلی مست بی نقابیها — آفتی تشنهٔ خرابیها — جلوهٔ مجنون حسن لیلایش — شرم صد پرده محمل آرایش
بعرق طلعتی حیا توام — صبحی آئینه در کف از شبنم — از غبار خرام شوخی ناز — موج گل تا فلک شفق پرواز
خنده هر گه تبسمی میکاشت — شش جهت فیض صبح خرمن داشت — نکهی صد جنون شراب زده — عارضی صد بهار آب زده
گاه گل از وضع سحر کاریها — سجده در دست دل شماریها — شوخی ابرو از فریب نیاز — خم طرف کلاه شعلهٔ ناز
مژه برگشته تا صف محشر — تا زلف از قیامت آشوبتر — چه میان موی چشم مینائی — کلک تقریر نا توانائی
چه دهان عرض دستگاه عدم — چه تبسم چراغ راه عدم — تا لبش نقش در نظر می بست — آب می شد دل و کمر می بست
تا خیالش بهار می انگیخت — شمع می شد نگاه و کل میریخت — شوق از قامتش جنون انگیز — گز سر خود باین عصا بر خیز
دل سراپا ادب که پیش میا — ور ز خود رفت بخویش میا — دیده بر ضعف خویش میلرزید — کاین قیامت بچشم نتوان دید
زده از مستی حیا آهنگ — ساغر کش بگردش رنگ — جلوه دلتنگ از هجوم نگاه — آئینه منفعل ز کثرت آه
داشت از دیدهٔ خریدارش — عرض زنجیر خانه بازارش — عالمی زان جنون فروش نگاه — رفته از خویشتن بهوش نگاه
بر طرف صد نگه بهار آغوش — هر نگه عرض صد هزار آغوش — مالک بی نصیبش از چپ و راست — بهر آن زهره مشتری میخواست
دل بسیار جنون نوا میزد — هوس مرده را صلا میزد — کای غنا مایگان کنج اندوز — سیم و زر تا پلی کدا مین روز
اینک آن گوهری که در طلبش — بحر هم آب گشته جان بلبش — اینک آن لعل معدن ادراک — کز غمش کوه هم نشسته بخاک
کیست زین برق عشرت بیغش — بمتاع جهان زند آتش — نیست در چار سوی ملک غنا — هر تنک مایه مرد این سودا
نقد صد بحر رو نما آرد — انگه زین کو هر آب بردارد — کو حریفی که داد عشق شناخت — برد مفتست اگر تواند باخت
سود تسلیم غارتست اینجا — نگه رفته حیرتست اینجا — خلقی از کر می تماشایش — خام سوزد دماغ سودایش
لیک آن مایه کو که در بازند — لعل کیرند و گنج زر بازند — از خمار نوای استعداد — کیسه ها داشت هیچوانی فریاد
هر یکی را ز عجز کرداری — کز به بر روز کار زاری — از تهی کیسه کی امید کباب — وز تنک مایکی هوسها آب

خنده هر کاه از لب کل ریخت — برق بر آشیان بلبل ریخت — هر کجا عشق آتش افروزد
برق هر جا نقاب بر دارد — بر سیه خانها نظر دارد — شعله در چوب تر نمی گیرد
دل ما یوسف اب سوخته است — نقطهٔ انتخاب سوخته است — جانش از عرض یغ میلرزید
نفسی نقد کیسه کاه حباب — انگشش با محیط ذوق حباب — شبنم و نیم رشحه کالایش

وله

جان عاشق کداز داین خم و پیچ — کل خودروی باغ محرومی — یک قلم رنگ لیک باختنی
عاشقی چیست داغ محرومی — پیکری فرشش ناتوانائی — لب عرضی که مرده گفتارش
پنجهٔ ناامید گیرائی — شعله آما تمام خاکستر — جهدش اندازه رسائی و بس
همه پرواز لیک ریخته پر — ناتوانی و کوشش جاوید — ساز موهوم نغمه زار حباب
ناامیدی و یک جهان امید — صبح تهمت شکار کردنفس — جوش خونی که هیچ رنگش نیست
وام خمیازه صید دشت هوس — قصه کوتاه عاشقی اینست — وای آنکس که عشقش آنست
آه اگر گشت هم بدل افسرد — بسکه انگیخت شور جلوه غبار — آرزوها نی خفته شد بیدار
اشک اگر بود بی چکیدن مرد — چون فلک خوانی از کهر آنست — بهوای نثار او برخواست
مدعا زین هجوم شعله و دود — یعنی آن حسن بی نقاب خرید — بهزار انجم آفتاب خرید
کرمی حسن آن کیزک بود — حسن بی پرده خلوت آراشد — معنی جلوه کر متماشد
چشم کردید و بر رخش واشد — ساخت برق چراغ با فانوس — جوش پروانه شد کف افسوس
خواجه حقیر ارسوداشد — هر طرف تخته شد دکان نگاه — موج کوهر غبار رفتارش
شعله داشت شمع روشن کرد — بیخود یها جرس فغان کردید — شمع در پیش و انجمن بقفا
ریخت رنگ و بهار خرمن کرد — ریخت در دامن خریدارش — دل غبار شکستن دامان
کرد فانوس آن چمن رخسار — کلفت یاس کرد شام فراق — قطره رفتند و سیل بر کشتند
برقعی از حریر رنک بهار — رفت تا جلوه کاه استغنا — همه پاشد برنک اشک و دوید
غارتی زد بکاروان نکاه — اشکها نالهٔ نی شرکان — موج آهنک می کند پروانه
محمل آرزو روان کردید — عاقبت خیل خیل برکشتند — پای تا سر طلسم عبرت بود
بیخت برفرق یکجهان مشتاق — روز کاری ببال ناله طپید — ناله خون دل اثر میریخت
کلفت یاس کرد شام فراق — کس نپرسید کاین جنون پرداز — که فغان آه کشت و آه نفس
چین آهی ز مجلت افلاس — عمرها هرزه سنج حیرت بود — رنک خونی بدامن قاتل
خاک از کینه تهی بر سر — اخکر از دیده های تر میریخت — بکمین زد نکاه بازپسین
لیک نشست آن غبار و فا — آنقدر ماند بلبلش بقفس — هیچو امید خود نشست بجا
مدتی طرح بیخودی انداخت — نرسانید آخر این بسمل — بصد اکوه بر نداشت کسی
کاین کیا دار چه عجز شد پامال — تا بسعی فنا برد بتکین

وله

شهد دوراست از هوس بکذر — خام کاری و پختهٔ هوسی

دوق وصل آتشست پیش رو
از غسل در طلسم پیش رو
جز نفس هیچ پیش رو
زنجر آه پر زنی بار است
نیست دردی مقابل این رنج
الم مفلسی و حسرت کنج
بخیال محال رنج مکش
غیر دست از هوای کنج مکش
کر زمین بخسم از فلک خواهد
یا مکس شهپر ملک خواهد
زد جزای خود ثمر خواهد
سود ان دست بال و پر سازد
سخت دیریست این زمین فلکی
پوچ فکریست این مکس ملکی
هر کرا این شمع در خیال افروخت
خانهٔ عافیت بسوزد سوخت
پیچ بخل ای دین فرده بهار
زد آتش بخویش غیر چنار
داغ کشتن کل بهمه سر بست
سوختن بار بخل بی ثمر بست
پیچ منعم مبرد داغ نخوت
ز دل مفلس این چراغ نسوخت
فکر ای بیخبر ندارد یاد
ماجرا های خسرو و فرهاد
بهر تحصیل عبرتست تمام
یاس و امید قیس و این کلام

ضبط

ضبط خود کن پی هوس مشتاب / هم سر خویش دان کلاه حباب
جستجو رقص بسملست اینجا / پر زدن رفتن دلست اینجا

در گذر چشم بسته زین بازار / مایه هیچ است و راهزن بسیار
عاشق بینوا درین سودا / داد بیهوده دل بحیرتها

باخت نقدی که در میانه نداشت / سوخت رختی که ساز خانه نداشت
گاه از حسرت دل ناکام / آه میداد بر هوا پیغام

گاه از سعی نارسا تأثیر / اشک میکرد بر زمین تحریر
خاک میخواند نامهٔ رازش / باد می برد آب آوازش

حسرت خون شدن فسونها داشت / شیوهٔ خودکشی جنونها داشت
خواست پیمانهٔ هلاک زند / گردش رنگ دور خاک زند

مهربان طینتی وفا نسبی / بوی دردی شنید نیم شبی
کای محبت گداختم بس کن / نفسی بود باختم بس کن

تا بکی باشد این غبار نیاز / عرق آلود خجلت پرواز
رفتن دل چه خواند افسونم / که من اکنون بجای دل خونم

خون من بیش ازین چو آب شود / خانهٔ آرزو خراب شود
مدعا نا امیدی انجام است / ای طلب شرمی این چه ابرام است

خاک هم نیست بر سرم امروز / ای تمنا به بیکسی میسوز
نالهٔ بیکسان عجز پرست / نیست بیش از صدای سودن دست

شیشه بشکست و توتیا گردید / خبری هم بگوش کس نرسید
وای بر ساز بینوائیها / آه از دست نارسائیها

آنکه در آتشم نشاند که بود / که دگر باز چهره ام ننمود
رفت رنگ گل و امید فسرد / ای نگه خاک شو تماشا مرد

جست از خواب کاین چه فریاد است / آسمان با که گرم بیداد است
کیست کاین برق یأس می بیزد / این غبار از چه خاک میخیزد

شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ / که پریشان شد این همه آهنگ
یاسپندی در آتشی افتاد / که هم آغوش ناله رفت بباد

بلد از شوق بیقرار گرفت / تا بگلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر / مژهٔ پرفشان چو شمع سحر

دید اشکی چکیده بر سر خاک / لیک در نیم راه گشته هلاک
کف خاکستری کز آتش او / شعله یک سر بخاک رفته فرو

نگهی محو گشته بال و پرش / شوق دیدار مایهٔ اثرش
رنگ تصویری از غبار سحر / کز شکستش دمیده بوی اثر

بنفس گرم کرده جای عدم / پرفشان لیک در هوای عدم
چون شرارش ز دستگاه بقا / نقش پائی عیان بدوش هوا

محو امید مطلبی نایاب / ذرهٔ آفتاب دیده بخواب
منزوی چون نگه بحیرانی / مختفی چون صدا بعریانی

بودش اما غبار وهم نفس / داشت دنباله نالهٔ بجرس
حیرت از هستیش گواه خموش / آینه از نفس سراغ فروش

تا نظر کرد آب شد جگرش / عشق نگذاشت خالی از اثرش
کرد از رنگ آن فنا تأثیر / صورت درد در دلش تصویر

آتشی برد دود عشق بکار / کاین وفا پیشه داغ شد ناچار
مژه گردید بهر آغوشش / برد چون طفل اشک بر دوشش

طپش بسملی بدامن کرد / خانه از شمع گشته روشن کرد
چید رنگ پریده از باغش / سوخت جای فتیله بر داغش

کرد لب را بمهر جوئیها / مرهم آلود نرم گوئیها
کای دلت شیشهٔ گداز وفا / پای تا سر ولی شکست نوا

شمعت از دودمان محفل کیست / برق آهت چکیدهٔ دل کیست
جگرت از چه شعله دارد تاب / که جهان را گرفت بوی کباب

خرمنت را چه برق کرد نشان / که سیه گشت مزرع امکان
بکجا زورقت نگون گردید / که محیط از غم تو خون گردید

چیست آتش فروز سودایت / که نگه سوخت از تماشایت
زین مرض خانهٔ الم تعمیر / نیست امید امن بی تدبیر

هست هر دل بچارهٔ محتاج / هر گره را بناخنیست علاج
هر چه زخمست مرهمی دارد / هر گل آغوش شبنمی دارد

گر ز سوداست اینهمه ابرام / کشم از دیده روغن بادام
تا کنم ظلمت از شبت بیرون / شمع ریزم ز مغز افلاطون

بفسون شفای بیمارت / از مسیحا نفس کنم غارت
ور ز صفرا کنی خبر دارم / نار باغ جگر بیفشارم

تا بروی تو رنگ گردد باز / شوم از خون سعی غازه طراز
تا طباشیر استخوان دارم / در تبت نذر امتحان دارم
گر گداز منت کند تأثیر / آبم از حسرت گل تعمیر
زخم بگشا که مرهم اندایم / داغ بنما که پنبه آرایم
همه جهدم بخدمت آرائی / فرصتت باد هر چه فرمائی
نفس مهر بسکه دامان زد / شعله بالید و برق طوفان زد
نبض یأس از طپش صدا برداشت / رگ ساز عدم نوا برداشت
کای نوید شفای رنجوران / نشأهٔ انتظار مخموران
صبح رافت نسیم الطافت / رحمت آئینهٔ دل صافت
گرمت مایهٔ خروش دلست / لیک اظهار سخت منفعل است
نقش حالم وبال دیدنهاست / ناله ام آفت شنیدنهاست
سبق هستیم مکن خط غبار / زحمت دیده است خون شده است
از نمودم مثال خون شده است / از بهارم نگه جنون شده است

نخصوص

نه حضور و نه غیبت است اینجا
جای آئینه حیرت است اینجا

نه زصفر است کوته زردم
نه ز سودا ست شعله دردم

آتشی دیده ام که دیدن من
طعمهٔ برق کرده خرمن من

چاره را با من امتزاجی نیست
مرده ام مرده را علاجی نیست

بخیه چاک ناله کردم ست
مرهم زخم صبح در عدم است

الفت این و آن بریدا ز من
دو جهان خون شد و چکید از من

آنقدر برده عشق از خویشم
که ز صد دشت بیخودی بیشم

میکشد هستیم زطبع فضول
ما تم مطلب و فراق حصول

این زمان در کمین خویشتنم
نفس واپسین خویشتنم

عشق شوری نهفته در دل من
تا دمادم قیامت از کل من

بخیالی که کرده ام سودا
میزند چشمکم بسوی فنا

عشق میکوبدم دوا اینست
خاک شو اصل مدعا اینست

جز بمردن کجاست روی بهی
کیسه از خویش کردنست تهی

لیک حسرت کباب اظهاریست
طپش دل زبان اسراریست

بتمنای کاشن مقصود
چون بپوشم نظر ز کردو جود

پس برنگ هیش بمینا کن
همچو خون در دلش معما کن

تا به بینی که عشق عالم گیر
از شکستم چه می کند تعمیر

با دلم عشق کار کے دارد
غنچهٔ من بهار کی دارد

کشت چون صبحش از غبار الم
نفس سرد خضر راه عدم

طعمهٔ خاک کشت آب و گلش
داغ یاس دگر چه افروزم

شمع و سوختن بجان منست
نسبتی این چنین که می سوزم

شعلهٔ ما امیدی اندودم
نکهی برق انتقام من است

زخم عشقیست پای تا بسرم
بی نفس گریه دیگست دودم

زده شمعم بعافیت پانی
جز فنا نیست مرهم دگرم

کار ما حسرت دل افتاده است
کرده ام با کدا ز سودائی

تا بجائی رسم فنا کردم
برق تسلیم بحمل افتاده است

تا امیدی چو من بعالم نیست
شاید آنجا بخویش واگردم

باش تا نقش لوح خاک شوم
کاشیان کم شد و قفس هم نیست

فهم اسرار دل نه آسانست
چون سحر زین غبار پاک شوم

مرهم راز عالم همبود
شعله در سنگ سخت پنهان است

من اگر زندگی کنم نیست
شهریی هست در کدا ز وجود

بیش از نیم نفکر چاره هیچ
عشق میرد بحسرت جاوید

ای باطف تو کام دل حاصل
چاره ام مردنست و دیگر هیچ

همتی در پی شتاب کار
نشنوی از و صیتم غافل

چله بر دو تغافل زن
سینه ام را شگاف و دل بردار

گرچه این کوشش انقدرها نیست
بعد از آن شیشه را بهم بشکن

این بگفت و داع هستی کرد
لیک رمزیست بی تماشائیت

پیکر و هم با فنا جوشید
جان بلبدی و جسم پستی کرد

نفس از کرد نیستی پوشید
لیک در چنگ عشق ماندلش

ولد

بست بار دل از جهان فسوس
ناکشد زنکی از خیال برون

دود میتابی از دماغ انگبخت
یعنی آندم که عاشق نا یوس

شعلهٔ یاس مضطرب تمثال
وحشت شعله دل داغ آویخت

سر بپرواز برد در ته بال
جیب خاکسترش زهم بشکافت

بی تأمل مطابق ارشاد
داد مظلومی وصیت داد

که ز پرواز یاس حاصل خویش
قطره خونی بحسرت افسرده

کرم انداز سر نکون گشتن
عشق بر نگ خفته در رنگش

آیینه لیک زنگ بر بسته
کرده اشک فسرده بقفس

جلوها در کنار در بسته
صد دل خسته وقف آهش کرد

منتخب رمز نقطهٔ پاکش
پی غواصی جگر برداشت

برد دستی بطوف آبلهٔ
چید کرد سپندی از مجمر

شیشهٔ سنگ آن شرر کردید
ریخت در بوتهٔ گدا ز دگر

ما زوضع فسرده پرکردید
باز خاکسترش شرر کردید

روزگاری بضبط اسرارش
شیشه چون سینه بود و دلدارش

آخر از سعی اقتضای شهود
منتظر محرمی مثنا کرد

شیشه بشکست و شاه پیدا کرد
شور کیفیتی بخون زد و جوش

کز سراپای او ما مخروش
امتحان شیشه تا نمد بر سنگ

پری آمد برون بجای نگ
سر زد از درج را نیا قوتی

چکد آشام خون دل قوتی
رنگش از جوهر گداز نگاه

شوقی از جستجو بخجلت کاه
آب کرد بیده با دل کشته

خون شد ن کرده عالم و کرش
رنگهای پریده آمده جمع

نگه فرشانده ریخته شمع
آرزوهای خاک گشته بیده

کوی بسته حسرت جاوید
یاس کرد بیده گو ۱۲ امید

خفته نوری در آشیان خیال
شعله جمع کرده شوخی بال
جوش خون رنگی انتخاب زده
شفقی رجام آفتاب زده

حیرتی خون صد نگاه بچنگ
عشق گل کرده از طبیعت رنگ
جسته از خواب فتنه بیدار
چشم وا کرده حسرت دیدار

جلوه کرد دید برق بینائی
سوخت آئینه تماشائی
زهره اش آب کشت کاین چه بلاست
لعل بستن ز دل نیاید راست

هوش در فهم راز عاری ماند
دیده حیران سحر کاری ماند
تا مبادا شود ظهور طراز
بخیه واری ز چاک پرده راز

چند روزیش تخم عنقا کرد
شمع فانوس جیب اخفا کرد
همچو خم در نهفتن اسرار
خاک مالید بر لب اظهار

چون نگاهش بچشم خواب نهفت
شام کرد و بدو آفتاب نهفت
گاه در جیب و گه بدامانش
داشت از چشم خلق پنهانش

لیک اینجا زمام کار دگر است
حکم عشق است اختیار دگر است
بردش اندیشه در آخر کار
کای صدف دست ازین گهر بردار

فتنه خیز است ضبط ایمانش
خانه سوز است شمع افشانیش
این بلا خالی از قضائی نیست
صنعت عشق بی بلائی نیست

گوهری نیست کش صدف باشی
با قضا تا یکی طرف باشی
خواست تشویش طبع وحشت ناک
همچو بخشش کند ودیعت خاک

شد تأمل دلیل آگاهی
جاده وهم کرد کوتاهی
کز نجاکش مزن دلست آخر
برق مپسند حاصلست آخر

به که شوق امتحان پرست افتد
تا چه زین مشت خون بدست افتد
ناله واری اگر شود حاصل
تا سپهر است نرخ شهرت دل

نفسی هم اگر توان اندوخت
کیسه بر نقد گنج باید دوخت
ور بریزد بدرهم و داغی
کلفروشست قیمت باغی

سوختن نیز مفت بیع دلست
کاین متاع از کساد خود خجلست
مصلحت فال نفع کوشی زد
در عزم کهرفروشی زد

کرد برق سوا د بازارش
تا بسوزد دل خریدارش
عشق جوشید با زبان شرر
کای هوس تشنگان آب شرر

فتنه آب و گل عیان شده است
شعله یاقوت امتحان شده است
فصل سیر نیاز کوشیها ست
روز بازار دل فروشیهاست

گشت نظارها بطوفش جمع
همچو پرتو بدور شعله شمع
لیک آن شعله حیرتی افروخت
که تمیز از تصورش میسوخت

دور باشی ز پرتوش جوشید
که نگه کسوت مژه پوشید
بست خلقی ز بینش کوتاه
روز ن مردمک بدود نگاه

هیچکس را د قیمتش نگشود
که نظرها چو مو بر آتش بود
از وقار گرانی کهرش
برنمیداشت رشته نظرش

شوق وا مانده سخت دلتنگ است
دل خون بسته بس گران سنگ است
هوشها دام امتیاز کسیخت
عالمی آبروی بینش ریخت

در گره سوخت نقد مشتریان
بفغان زد نگاه جوهریان
کاین نگه سوز امتیاز کداز
برق اندیشه نشیب و فراز

وله

نه محیطی نه جوهر کانی است
عقلش آئینه دار چون و چرا ست
لیک این عقل پیش عشق عیور
آفتی از جهان حیرانی است

آنچه منظور محفل اشیاست
صد خرد یک فتیله می سوزد
عشق طوفان طرازی دگر است
بوسه میدهد بخاک از دور

هر کجا عشق شمعی افروزد
جلوه اش خون صد تحیر خورد
عالمی را د هد بسیل کذار
عالم دل کدازی دگر است

شوخیش آب صد تخیل برد
تا کند نیم ناله تعمیرش
چشمه اش شعله جوش می بالد
تا شود یک سر شک مینا ساز

دو جهان ریزد از بم و زیرش
تخم این کشت بیضه عنقاست
هر که چشمی بکار عشق کشود
مزرعش برق پوش می بالد

آب این چشمه در کدار بقاست
که رسید از محیط عشق بر نک
عقل خون شد بقیمت رنگش
آنچه فهمید عجز دانش بود

آن جنون مایه کوهر نیرنگ
علم حیرت از مژه افراشت
کس بآن مایه دستگاه ندید
هیچ نقدی نیافت هم سنگش

حاصل قصه هر که چشمی داشت
کشت چون رنگ رفته بیقدرا
آرزوها فتاد ازین نیرنگ
که تواند به بیع او کردید

اعتبار ز راز کداز وقار
بشمار ز راز شکستن رنگ

مقصد آنست که جهان معاش
منصب عزتی نکنیم تلاش
فقر با چندین عافیت جوش است
مرگ از و بیش راحت نوش است
جاه اگر جمله دود سر دارد
فیض کیفیتی دگر دارد
خواجه گر فوج و جاه افسر داشت
علم حاصل مراد افسر داشت
انتظاری که کلفت هیچ است
با خماری که زحمت مستی است
سهل راه خرام او نخوت
طاق دامان جام او نخوت
کل حسن از فضای باغش راست
بلبل عشق از و نواخواست
هر کجا آنچنین فکند بساط
شبنم اشک نیز گاه میاب نشاط
از سر خوان میزبان کرم
بهره میبرد طفیلی هم
گر همه آتشست باید سوخت
تا توان شمع آرزو افروخت
آرزو چیست گرد و ار جهان
تنگ آنکس که آرزو دارد
نو بهار آنکه رنگ و بو دارد
دست با قطره تا گهر نرسد
گهر آرایش کلاه تو نشست
در

زین ادا در قلمرو عالم
دل و دستی نداده دست بهم
کم کسی دید در بساط صفور
تکمه جیب نیست از اخگر

مدتی در کمینگه امید
آرزو چشم کرده بود سفید
بال میزد امید عجز بجنبک
در طلسم نکین بکبوتر رنگ

خون بسمل ز شرم قاتل خویش
بی طپش میچکید بر دل خویش
وحشتی بود بیخودی پرواز
حسرتی محو آرزوی کداز

میکشید انتظار کردش رنگ
تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ
عشق آنجا چو چشم قربانی
داشت نظارهای پنهانی

تا جنون آتشی کند روشن
میزد از دست خواجه اش دامن
شبی از اقتضای حسن مآل
ریخت افسون شوق طرح وصال

جوش زد حسرت تقاضائی
خواجه را با کمیز هنر شبی
توام افتاد اتفاق طرب

پی تمهید حل مشکلها
پنجه شوق تیز دستی داشت
با سراپای حسن مستی داشت

شد محبت میانجی دلها
کاه وسیب ذقن دل افشارش
کاه بستان فشردن نارش

کاه وقف طراز دامان بود
خارخاری کز از هوس می یافت
ثمر از رنگ پیش رس می یافت

آنچه زان نخل بود در نظرش
سرخوش وجد کامرانیها
گل در آغوش پرفشانیها

داشت دل پیش از آرزو بر شش
همچو می یک دماغ و چندین جوش
همچو گل صد مراد و یک آغوش

عهد لیبی شکسته رنگ خمار
کشت مست کنار و بوس طلب
سود ش انگشت جرأتی بر لب

نه خزانش کمین سکر انجام
حسرت دل ما هزار آمد
رنگ کرد اندود کدار آمد

درچنین حالتی که سعی نیاز
کوهر راز خون شد و غلطید
عقده بسته آب گشت و چکید

برق آسوده از کمین جوشید
شبنم آئینه بر چمن واکرد
قطره غلطید و ساز دریا کرد

از نگین خانه آن نگین و فا
غوطه در لعل مارزد چون رنگ
شد حساب دوئی ز هم مفروق
کشت اجزای جلوه معشوق

هوش تا کرد و احتیاط آهنگ
عشق چوشی زد و بحسن میخت
بال نخشد اگر کند بسمل
جان فرو شد اگر شود قاتل

مدت انتظار رشته گسیخت
شوق از ین خون نیا غما دارد
لیک از ین برق سخت بی پروا
التفاتش بهر کیاه کجاست

عشق از ین رنگ با غما دارد
آسمانی کرت غبار کند
رست غیبست تا چه افشارد
ابر نازاست تا کجا بارد

گر بخونت کشد بها کند
وصل این شاهد انتظاری نیست
وی بسا اشک کارزو افشرد
تا بدامن رسد کریبان خورد

کسب اینده ولت اختیاری نیست
خاک کرد یدو روی بحر زدید
اتفاقی نقاب سحر کشاد
که بآن مفلس این اثر رو داد

ای بسا قطره کز امید برید
مقصد از اهل عجز زم دارد
سایه خورشید در عدم دارد
بشین از بن نیست در جهان و ورنه

مقصد از اهل عجز زم دارد
در عدم نیز کلفت هستیست
رنگ کو تا بحکم فطرت خام
ساز افلاس یا عروج آهنگ

ورنه سرمایه کرتهی دستیست
خون شویم و مئی بجام ریسم
هوش بی مایه تا جنون نرسد
بتخیل دهیم کردش جام

کاش ازین رنگ هم بکام ریسم
عقل جوشید و در جنون غلطید
فکر فردای ما نکرد کم
خاک اگر خون شود بخون نرسد

با دلی نا توان بخون غلطید
وعده عیش مفلسان فردا نیست
بلبل خاک کشت و کل واشد
وعده با قیست در قیامت هم

در سباطی که فرصتش غنا نیست
جز فنا هیچکس ندارد یاد
اگر امنیست عشرت مقسوم
سوخت پروانه شمع پیدا شد

عیش آن مفلس و حصول مراد
جلوه بکداخت آئینه مالید
در طرب زار عالم خم و پیچ
خاک در جام لذت موهوم

شب بتاراج رفت و صبح دمید
بی نفس هستی آشیانانند
کل افسرده کلفت چمن است
یک عرق غفلت اند و باقی هیچ

بیدلان سخت جنیوا یانند
ننگ دریا بود وجود حباب
شمع خاموش داغ انجمن است

از تهی کیسه زندگیست کباب

ورنه نتوان زد هر ننگ کشید / ناز گل از شکست رنگ کشید
جهد تا رهبر غنا باشد / فقر زنجیر پا چرا باشد
تا وضو رو دهد بآب گهر / از تیمم مریز خاک بسر
فال کوشش گر از پی روزیست / شعلهٔ خامی نفس سوزیست
بهر روزی تلاشها سهل است / جهد تحصیل حاصل از جهل است
هست در عالم خفا و نهان / رزق چسپان تر از زبان بدهان
تا بدندان گزیدهٔ لب خویش / لب نانت کشیده اند به پیش
در قناعت برای روزی خوار / بس بود دانه بستن منقار
زندگانی کفیل رزق بسست / که گهر آب و دانه در قفس است
پس همان کسب اعتبار کنیم / خاک را شوخی بهار کنیم
نو بر گلشن ظهور اینست / زین چمن هرچه هست رنگینست

ولہ

سبزهٔ دیگر از میان جوشید / کسوت شوخی زبان پوشید
گرد از آب و رنگ گویائی / برگ ساز بهار پیرائی
که خرد را بعالم احکام / فکر اصل است و فرع دانش تام
هر کرا از اصول با خبریست / میل فرعش غبار دیده وریست
فرعها جمله استعاراتند / نقش رنگینی عباراتند
اصل معنیست گر تقاضایش / لفظ می بالد و اداهایش
در چمن زار اعتبار معاش / که گلش خواهش است و ریشه تلاش
گرچه هر کس گلی بسر دارد / بذر گر نشاهٔ دگر دارد
هوش هر جا شکافت مخزن حال / این گهر بود دست رنج خیال
که جهان تا بهار سامانست / سبز بختی نصیب دهقانست
بیخماری ز باده اش جوشیست / وسعت از طبع موجش آغوشیست
کدخدای طرب سرای ظهور / میزبان بساط عجز و غرور
تندرستی رهین توشهٔ او / دل جمع التفات خوشهٔ او
ملک درویش ذلهٔ طبقش / گنج شاهی ذخیرهٔ عرقش
حاصل مدعای دشمن و دوست / برگی از مزرع تردد اوست
زندگی نسبتان عیال ویند / ناز پروردگان نهال ویند
عالمی زین قدح طرب نوشست / موج این چشمه سخت در جوشست
گنج برداشت خاک اگر بشکافت / عرقی گر فشاند گوهر یافت
دانه اینجا بخرمنی مثل است / نقطه یک سر کتاب در بغل است
هست ازین کارگاه عشق و هوس / کسوتی زیب حالت هر کس
جهل و غفلت شعور و بیداری / آتش و شعله آب و همواری
حسن و هنگامهٔ رعونت و ناز / عشق و آرایش جبین نیاز
باغ نازد بخلعت گلها / کوه بالد بکسوت خارا
نغمه ها هر کجا پر افشانند / در خور ساز خود نمایانند
نفس نی بعود نتوان بست / تاب گیسو بدود نتوان بست
گر بیا کار دست فرمائی / رفته گیر اعتبار گیرائی
باز از دست کار پا کردن / پای وهمیست بر هوا کردن
شعله را با شرر سر و کاریست / باد را با غبار بازاریست
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش / قابل شیوه ایست در خور خویش
خاکیان به که بذر گر باشند / تا باین پیشه معتبر باشند
نیست شایان وضع انسانی / حرفتی به ز وضع دهقانی
مشت خاکیم فخر ما این است / رنگ عجز از شکست گل چینیست
خلق اگر آدم است اگر حیوان / همه جان میکنند از پی نان
گر باین پیشه سعی مشتاقی / آبیار بهار آفاقی
خفته در شغل خاکبازیها / دستگاه چمن طرازیها
لیک هر کس بکنه این اسرار / از ره خودسری ندارد بار
مانده خلقی ز طبع وهم اثر / گنج در زیر پا و خاک بسر
باید از فال زرع و کشت زدن / همه دم ساغر بهشت زدن
گل فردوس بیخزان اینجاست / نخل طوبی ثمرفشان اینجاست

ولہ

خسرو آگهی تمنائی / داشت دستور عقل کل رائی
کز علوم تحقق اسرار / کرده صد نسخه بی سخن تکرار
از عروج تأمل نظرش / نه فلک بیضه ماند زیر پرش
خوانده از هر کسش برنگ نگین / تا بآباز سر نوشت جبین
روبرویش بعلم استقبال / در دل سنگ از آینه تمثال
در تک و پوی پیش بینیها / رفته ز آئینه اش قفا بقفا

پشت و روی حقیقت همه کس
شکل مستقبلش چو عینک و بس
روزی از طبع جستجو آهنگ
شوق زد زخمهٔ طپش بر چنگ
از اثرهای شوخی بم و زیر
این نوا شد طراز گوش وزیر
که ز ساز مخالف امکان
نغمهٔ چند میکند طوفان
عقل دیوانه شد چها فهمد
هوش خون گشت تا کجا فهمد
هرچه زین پرده میدهد آواز
برق فهم آتشست و هوش گداز
خاصه شور بهشت و معرفتش
که تصور گداخت از صفتش
یعنی آن عالم تقدس جوش
کز تخیل گشوده است آغوش
نوبهاریست حسن مزد عمل
گلشنی بی اثر ز رنگ خلل
لعل جوشیده از نقاب گلش
شسته یاقوت رو بآب گلش
پنجه در ریشه اش زده مرجان
داده الماسش از شکوفه نشان
شاخ موج زبرجدی جسته
برگ نقش زمردش بسته
نخلها جمله سیم و زر در بار
باریک سر لآلی شهوار

فکر زین نکته موی باریک است / راه نارفته سخت تاریک است
کاش کردی از آن طلسم خیال / بنظرها دهد سراغ مثال

تا گمان کسوت یقین پوشد / وهم خون گردد آگهی جوشد
دهر مرآت شاهد غیب است / لوح تمثال حسن لاریب است

عرض انوار دیده اند اجرام / ظل ارواح گفته اند اجسام
ناله گل کردن جنون دلست / اشک برق چراغ خون دلست

غیرت شخص راست بی تأویل / عرق و چشم خشمناک دلیل
سرنگونی گواه خجلتها / احتراز احتمال عبرتها

هرچه در پرده شعله می بیزد / بر ملا نیز دودی انگیزد
سایه دارد سراغ شب در روز / شب ز مهتاب شمع روز افروز

از خزان میچکد بهار اینجا / روی کار است پشت کار اینجا
روح کان بوی گلشن اسماست / بجهان مثال رنگ نماست

باز این رنگ و بوی ناز خرام / دارد آئینه از گل اجسام
عرض و جوهری که جلوه گر است / شاهد امتیاز یکدگر است

هوش هرگاه فهم راز کند / بخیالی ز جلوه ناز کند
لیک تطبیق انفس آفاق / می نماید درین مقدمه شاق

گل رازی که نیست جلوه پذیر / بچه رنگش کسی کند تعبیر
طبع دستور معرفت پرواز / بال معنی زد از زبان نیاز

کای ز تختت زمانه فخر کلاه / افسرت آفتاب عالم جاه
جوش انجم غباری از حشمت / اوج کیوان بسایه علمت

هر بهاری که جلوه کار نموست / فطرتت آبیار شوخی اوست
آنچه در عالم حس است و خیال / از تو بیرون نمیزند پر و بال

بی نیازی تغافل آلوده است / ورنه آن پرده کو که نگشوده است
جنبش بحر و گردش افلاک / نیست غیر از طپیدن دل خاک

اگر این عرصه شش جهت تاز است / دود این خانه عرش پرواز است
خاک خوابیده است شوخی آن / میزند بال آن سوی امکان

گر هوا و گر آب می بیند / خاک صد رنگ خواب می بیند
ریشه برده است تا بعلیین / تخم تعبیر خوابهای زمین

معنی دوزخ و بهشت اینجاست / استعارات برق و کشت اینجاست
اثر عالم وضیع و شریف / نیست بی کسوت لطیف و کثیف

هرچه نقش لطیف آب و گلست / موج بیرنگی خیال دلست
وز کثیف آنچه می شود تعمیر / کردی از پرفشانی مژه گیر

زین دو گل گر وجود خاکی رست / رنگ چندین بهار باید جست
کاین دو وصف حقیقت لاریب / میدرد پرده شهادت غیب

چه شهادت چه غیب نیرنگست / زیر و بم مشعر یک آهنگست
نه وجودیست جلوه گر نه عدم / دیده و دل تنیده است بهم

هر دو دام فریب حال هم اند / حیرت آئینه مثال هم اند
این نظر کرد و آن تأمل ریخت / صد جنون نغمه تخیل ریخت

گرچه ساز شکستگی رنگ اند / تا بهم خورده اند آهنگ اند
در تماشای دیده و دل باش / محو پرواز این دو بسمل باش

شور تحقیق مدعا اینجاست / ساز هر جا بود نوا اینجاست
خلد با آن ترانه رازش / هم در اینجاست رشته سازش

گر کسی را بفهم دست رسیست / معنی پیش پا فتاده بسیست
یعنی اینجا گروه بذر کرند / که سراپا نهال سیم و زراند

آفتابند نور پاش همه / گرمی شعله معاش همه
ذاتشان مصدر حقیقت جود / فعلشان ضامن بقای وجود

گرم وجود محفل امکان / همه موقوف کیسه ایشان
با همه عاجزی برنگ نفس / رشته ساز قدرت همه کس

با وجود غبار وضع نیاز / عالمی را دلیل افسر ناز
خاکساران نوبهار انجام / ناتوانان اقتدار نظام

تخم اقبال مزرع شاهی / ریشه نخل کام دل خواهی
چیست یاقوت رنگ چیده شان / چه گهر تخم آب دیده شان

بی نیازان ساز عجز بچنگ / چون بهشت از نظر نهان همه رنگ
دولتی پایدار زیر قدم / کارشان سبز و حالشان خرم

هرچه باید ز خاک واگیرند / از فنا مایه بقا گیرند
آشنای فنا بقا دارد / محرم خاک گنجها دارد

در هوس خانه بساط ظهور / نیست جز عجز آبروی غرور
هرکه از اقتدار سامان برد / چربی از پهلوی ضعیفان برد

آسمان کاینقدر غنا دارد
ساز بالیدن از هوا دارد
برقها از فتیله روشن
شعله ها را خسی رگ گردن
چمن از ریشه رنگ و بو بقفس
بحر را چشمه دستگاه نفس
فرع تا کی شود غبار حجاب
گوش شو اصل گفتگو دریاب

وله

پیش از آندم کز آشیان خیال
شوخی ما و من کشد پر و بال
آدم آن تخم مزرع امکان
ریشه داشت در ریاض جنان
نه دمیدن بصبح اظهارش
نه فشردن بشعله کارش
کاشتن قابل درودن نه
با وجود نمو نمودن نه
بی اثر با خیال میزد جوش
همچو فریاد در لب خاموش
گندمش ناگه آبیاری کرد
که بشوخی زد و بهاری کرد
گشت آن گلشن تقدس رنگ
بر هجوم بهار شوخی تنگ
پیچ و تابش در تأمل زد
فال معراجی از تنزل زد

جوش

جوش نشو و نما نگون بالید / ریشه ها تا بساط خاک دوید
آخر افتاد آن بهار فنون / چون نهال از طلسم دانه برون

چمن خلد و عالم رنگش / ماند بر صد هزار فرسنگش
ریشه هر جا عنان ضبط گسیخت / تخم زیر قدم چو آبله ریخت

ناله تا وحشتش رسا گردید / لب خاموش نقش پا گردید
چون درین تیره خاکدان افتاد / آفتابی ز آسمان افتاد

هوش چشمی بامتیاز گشود / یافت اسرار احتیاج وجود
دید ساز نفس زدن تا نست / مرکز دور ما و من تا نست

نفس از ریشه های الفت اوست / زندگی مایه دار قوت اوست
نان قوی راست آبیار نمو / وز قوی امزجه قوی بازو

امزجه نقد ارتباط حواس / ربط حس عمر را بقای اساس
هر کجا تان بساط برچیند / ما و من غیر مرگ نگزیند

چون بخوابانند آفتاب علم / غوطه در تیره کی زند عالم
دانه روزیکه بار رستن بست / نقد هفت اسیاست سودن دست

نقطه هر کاو از میان برخواست / خط پرکار نقش روی هواست
شد معین که این طلسم شکست / نقش بی آب و دانه نتوان بست

تا رسد زندگی بتعمیری / هر یکی راست ساز تدبیری
طفل را چون امید زیستن است / اولین پیشه اش گریستن است

کز چنین دست و پای مانده بگل / بچه تدبیر نان کنم حاصل
سعی موهوم و دهر جمله سراب / گریه شاید رساندم دم آب

هر که چشمی درین چمن وا کرد / تا مژه وا کند دهن وا کرد
جستجوهای عالم خم و پیچ / طلب روزیست و باقی هیچ

کشت عشقش دلیل دهقانی / کرد ناچار دانه افشانی
روزگاری بکشت و زار نمود / دانه اش گلفروش خرمن بود

تا نفس داشت ریشه تعمیر / میدوانید در پی تدبیر
عالمی پی بآن نسق برداشت / نسخه عیش از آن ورق برداشت

هر که دستی بجهد آبله کرد / خرمنی چید و نذر حوصله کرد
بر زمینی که داشت بذرگری / خلق ناچار میکشید سری

ذوق تحصیل راحت جاوید / خوشه می بست دانه امید
تا ز افراد تخم انسانی / دسته شد ریشه پریشانی

ریخت معمورها باین تدبیر / هر طرف رنگ الفت تعمیر
مگس آنجا که قند میریزند / مگه آنجا که رنگ می بیزند

ماهیان را ز آب جستن نیست / آرزو را ز دل گسستن نیست
جهدها صرف حاصل نان بود / همه کس بهر لقمه دندان بود

خورده کاران بجستجو رفتند / در دل بحر و کان فرو رفتند
عرض نیرنگ تحفه ها دادند / بفریب مزارع افتادند

آن گهر بر دو نان بدست آورد / این زر آورد و دانه حاصل کرد
عاجزان نیز التجا بردند / تحفه دستی بصد دعا بردند

گشت هر یک خمار یاس شکن / مفلس از خوشه منعم از خرمن
بحر و کان جمله طالب نان شد / نیک و بد میهمان دهقان شد

لیک از آنجا که این کهن دهقان / بهزار آفتست تخم افشان
نیست زین مزرع سفید و سیاه / ایمن از برق فتنه هیچ گیاه

بسکه اینجا امید پی سپر است / گردن انگشت زینهار سر است
عافیت خون بچهره می مالد / سبزه در زیر تیغ می بالد

ریشه شیرازه گسیخته است / برگ اوراق عیش ریخته است
خوشه صد اشک و یک سر مژگان / غنچه صد چاک و یک گره دامان

سرو طشت گلست خندیدن / نصب دار نهال بالیدن
شاخ پیش از خیال دیدن خویش / تیشه می بیند از خمیدن خویش

دانه اینجا عبث هوس ریز است / زانکه دندان آسیا تیز است
تا فلک هست شور فتنه رساست / گردش آسیا غبار آراست

عمرها این محیط فتنه خروش / همچو آئینه داشت موج خموش
بود هر قطره فارغ از کم و بیش / چون گهر سیر چشم قسمت خویش

خوشه چینان گشت بیکاری / میکشیدند زحمت خواری
گرد جولان ز پای خواب آلود / چون شرر در شکنج خارا بود

آرزوهای نارسا طاقت / بال میزد به پرده حسرت
هر قدر سعی ناتوان گردید / حرص غالب شد و جسد بالید

صبر گردید صید بیتابی / داغ چون اشک زد پشیمانی
شور حسرت طپش بسامان کرد / جوش خونهای مرده طوفان کرد

جمع گردید ژاژخائی چند / مختلف خاصیت هوائی چند
که درین مزرع الم حاصل / چند خرمن کنیم عقده دل

این دهاقین که کام دل ثمرند / از بساط زمانه مفت برند
ننهد هیچکس بهیچ قمار / دانه در مقابل انبار

بازی عیش شان بسامان است / مهره ما عبث پریشان است
نیست این تخته ملک دشمن و دوست / هر که نقشی نشاند بردن از اوست

تا بکی رنگ آرزو بازیم / عرصه خالیست گر بهم تازیم
بهوای نصیبه شطلی / صلح گر بر حیا زند جدلی
زینچنین زندگانی بی سود / جز بمردن نمیتوان آسود
آفت خرمن وجود شویم / یا بحاصل شریک سود شویم
طمع شوم برق سامان شد / ملخ کشت راز دهقان شد
از حسد عالمی هجوم انگیخت / ژاله گردید و بر زراعت ریخت
یافت از دست برد این اجلاف / جیب هر دانه صد هزار شکاف
روزگاری غبار این آفات / داشت پیچیدگی بدور حیات
هر کجا حاصلی نشان دادند / همچو مورش بخرمن افتادند
هر کجا مزرعی سیاهی کرد / حرص افواج برق راهی کرد
کشتها پایمال غارت بود / سود سرمایه خسارت بود
حاصل بزرگر بصد فریاد / کاه میماند دانه رفته بباد
عجز و الحاح هیچ سود نداشت / آتش ناله غیر دود نداشت
کشت نشو و نما غبار فروش / نشاه شد یک قلم خمار فروش

دستگاه

دستگاه غنا ورق کرد انا
نخل اکرد هر میوه دارش کرد
منیست کو هر بغیر عقدهٔ بیم
خلقی از نقش کار این عنوان
فتوی حرص و غفلت خود کام
خرمن آرای عیش کردیدند
ایندم انداز فتنه جوشیها
رشک هم دامن خیال کرفت
سبزه از شعله کاری بدبیر
هرکجا اتفاق سامان چید
کرد طوفان زساز یکدیکر
نسق کیرو دار محکم شد
دستگاه غرور سلطانی
غفلت اینجا چه دست و پا کرد
چو بسامان شد انتظام فساد
حرص جوشید و عدل شد خامش
تا بجائی رسید سعی غرور
این زمان جز غبار شان صله نیست
پای تدبیر بر سر خرمن
کر هوس نام آرزو کیرد
شعله بارد دمی که خس دزدند
بحر اینجا زبی نمیست سراب
صورت عدل خسروان اینست
هرکجا حرص آتشی افروخت
شور این محفل حسد طوفان
آنچه پیست و بلند زیر و بم است
برق در رشک ابر می نالد
کرچه را از طمع حرص کزین
کفت اینجا ضعیف موشانند
زین نمط در طمع سرای ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
قدح نازخود پرستی چند

جز قبول خراج چاره نماند
فتنه پرشید و سنک سازش کرد
صدف اینجا همان لیست و نیم
خواند مضمون منفعت آسان
بر جهانی حلال کرد حرام
از دل جمع خوشه ها چیدند
کشت کرم شر فرد شیها
ملک دل فکر جمع مال کرفت
ریشهٔ موج خنجر و شمشیر
آفت کم بضاعتان کردید
شور هنکامهٔ شکست و ظفر
مایهٔ خود سری فراهم شد
سر زد آخر ز عجز دهقانی
حاصل سیم و زر چها که نکرد
چشم بر اصل اعتبار افتاد
بست سعی حراست حرامش
کز مزارع نماند جز مزدور
دست رنجی بغیر آبله نیست
لیک یک سرچه کاو بسته دهن
دانه چون خوشه شان کلو کیرد
تیر بینی است کر نفس دزدند
کرد ساحل نشسته است دراب
ظلم در عالم عرض دنیست
جای هیزم همان مروت سوخت
بشنو اتا بخلق قصه خوان
هیچ موج از شکست ساز بهم است

دانه سان کاه در دهار شدند
لعل و یاقوت تا نمایان شد
نو بهار از شکفتکی خجل است
آنچه یک ساله سعی دهقان بود
هرکه بر حاصلی فکند نظر
معده پر کشت و کینه پیر اشد
آتشی کاو بردی دهقان سوخت
سبز کرد از هجوم دود و شرر
هر طرف لشکری غبار انکیخت
آنکه بر دیکری شکست آورد
به تسلط رسید سعی کمال
بر دهاقین دری که کشت فراز
جوش فرعون و شوخی نمرود
رایکان بود ساز جاه و حشم
خواست تا پایه بنای غرور
که بدهقان کسی ستم نکند
با همه دست حاصل آرائی
ز آن همه خرمن طرب حاصل
جرأتی کو که سر فراز کنند
برک کاهی اکر بجیب نهند
این سزای کسی که کار کند
غیر ساغر بموج میکیرد
چون طمع تیغ بر کشد ز غلاف
عدل ازین رنک تخم رافت کاشت
ند بعرض شوخی آهنکی
همه ظلم است عدل و احسان کو

وله

بود ویرانهٔ بساط کهین
نا توان کیش و عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
مثل کربه و حراست موش
برضعیفان شکست پیمایند

آن یکی کفتش ای پلنک خصال
نا نبینند آفت کرکس
لیک تا نشکرد زیان کسی
حرص انصاف دشمنست اینجا

تا بچندین زمان امان جستند
جکر چاک حاصل کان شد
که درین باغ خون کل بجل است
هر دیکدم تلاش ایشان بود
شیر ما در شمر دوارث پدر
کیسه بالید و مخزن آراشد
چشم بر رخت شعله کاران دوخت
برق بالیده مزرع دیکر
خاک تسخیر بر سر بیم بخیت
حاصل غیر هم بدست آورد
سلطنت یافت شهرت اقبال
کرد اقبال بر سلاطین باز
هر طرف بال اقتدار کشود
مفت شد دعوی خدائی هم
نپذیرد خلل بحکم قصور
یعنی از مال شاه کم نکند
خاک شد ریشهٔ توانائی
همه یک دانه اند دست بدل
یا سوی دانه چشم باز کنند
خوشه سر بر اس تیغ دهند
کنج بر خلق آشکار کنند
صاحب چشمه تشنه می میرد
نیست آنجا شهید جز انصاف
وای کر ظلم تیغ بر میداشت
بی صدای شکستن رنکی
خود پرستست نفس ایمان کو
شعله رنکینی چمن دارد
در چه عالم فشرده چنکال
من و دین و رطه شان بناهم بست
نیست بر سود خویش دست کسی
پرورش نام کشتنست اینجا
تا کلاه غروری آرایند

عاجزان را دهند خوف بجوش
تا شود طلعت خموش کلان
سیل دست نصر غیبست دعا
لیک بر خانهای سست بنا
کز بکسار و اکنند در دش
هست هر سنک پیش پای سرش
خورد روزی بکوش خارائی
تا نه از شکست میسرائی
کز آزار ما پشیمان شو
یا بمردی حریف سنان شو
این درشتان نرم کو ببز
سر حسابند با درشت دکر
کر بیازد دو سنک دست بهم
مشترک میچرد شکست هم
هر کس از پهلوی درشتی خویش
زانت غیر کرده پشتی خویش
نی آفت غیبی ز کرد است
خرمی پیچه مذ یک شر رهست
نیست از دست ناتوان عالی
مور را چاره ز پا ماندن
بر سر خوان امتحان چیدن
لقمه نرم و راست بلعیدن
آب را از چه می برند فرود
استخوانی نمیدهند در دو
کز شکستی الم نمی بردند
سنک را هیچ کاه میخرند
سختی یکه کز کلوکیرد
نیست از نرمی استخوان کم کز
هم پهلوی یکدکر خورند

خون گل غازه کاری چمنست / اشک شمع آبروی انجمنست
کیسه هیچکس ندید پری / تا نکرد اختیار کیسه بری
زین خمستان مئی نشد پیدا / تا نکردید حلق هم مینا
آدمی تا بحرص پا افشرد / اول از هر که زاد خونش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر / که ز خون واکشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید / که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد / چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت گدا ز حرص آهنگ / خون ما در نیافت صرفه رنگ
مال مردم چه سان امان یابد / خاصه وقتی که رایگان یابد
از چنین شخص خواستن انصاف / نیست غیر از خیال پوچ و گزاف
اگر انصاف داشتی آدم / نکشیدی سر از نقاب عدم
تا نگشتی ز حرص غدارش / خوردن خون یکدگر کارش
خلق چون یکقلم ازین دست اند / یعنی از خون یکدگر مست اند
ما همان مست خون خود باشیم / هوشیار جنون خود باشیم
عجز را مایهٔ سرور کنیم / بر شکست غرور زور کنیم
سر نتابیم از کمند نیاز / کو نفس خون شود جگر یکداز
ناتوان تخم مزرع هوسیم / لیک نخل غرور را نفسیم
سر گردن کشان بزانوی ماست / هر چه گیرد نمو ز پهلوی ماست
تخم در سجده میزند پر و بال / کو رعونت ز شاخ و برگ ببال
ناز را عجز خودپسندی داد / آسمان را زمین بلندی داد
لاغریها اگر مقابل نیست / فربهی امتیاز قابل نیست
هر کجا عرض جاه در کار است / فقر بردن دلیل ایثار است
تو نفس باش و ناله می پرور / ریشهٔ شعله نیست غیر شرر
بتماشای پیکر آرائی / چارهٔ نیست از هیولائی
دستگاه بهانه باز کنیم / هر که نازد بخویش ناز کنیم
مقصد آنست کاین طریق نیاز / عالمی راست مایه پرور ناز
هوش اگر معنی آشنا باشد / ننگ این پیشه اش چرا باشد
طرهٔ شاهد جهان بودن / با شکستی است همعنان بودن
ابر تا خویش را نیفشارد / خشکی از خاک بر نمیدارد
شیشه تا دل ز خون تهی نکند / نشأهٔ خلق فربهی نکند
مومیائی شکست خود بیند / تا درستی بر استخوان چیند
تا نشد نخل آفتاب نشین / سایه نفکند بر بساط زمین
مهر عریان تنی ببر گیرد / تا فضای جهان بزر گیرد
صفر کافزایش عدو خواهد / ناگزیر است خویش را کاهد
تا کنی خانهٔ کسان روشن / در خود اول چو شمع آتش زن
عزت اینجا بقدر خواریهاست / در شکستن کلاه داریهاست
پس دهاقین بعالم تحقیق / بی نیازند از جمیع فریق
این بنا را بلند و پستی نیست / سایه را آفت شکستی نیست
بحر میجوشد از سرابی شان / بیعمارت مدان خرابی شان
هست ازین دانهای خاک نشین / عیش سربستهٔ زمان و زمین
گشت ازین ریشه های عجز آمیز / نفس آرمیده طوفان خیز
بسته چین شکست ظاهر شان / نقش پیشانی غرور جهان
عاجزی آبیار شوکتهاست / دوش پستی پناه رفعتهاست
بیخرد کو نداند این اسرار / عقل داناست بر حقیقت کار
نبود عام فهم معنی خاص / موج و کف نیست چون گهر غواص

وله

ای جنون پیروان جهل گزین / بگمان قانع از جهان یقین
جلوه ها دیده و نظر بسته / کرده پرواز لیک پر بسته
روزگاریست با هزار خروش / میخورد این نوا بپردهٔ گوش
که ز نزهت سرای خلد برین / آدم آورد کندمش بزمین
میل آن دانه رنگ دامش ریخت / موج آن باده خط جامش ریخت
وحشتش صد هزار رنگ طپید / چاره غیر از شکست بال ندید
ساخت ناچار با گرفتاری / چون گهر زد بموج همواری
عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت / تخمش آرایش قفسها داشت
عالمی زین فسون و هم نوا / چون نفس می پرد ببال هوا
هیچکس فال امتیاز نزد / در گنجینه های راز نزد
گوش پر شد ز باد گفت و شنید / دیده ناگشته وانکه دزدید
برد این باد نقد آب همه / ریخت افسانه رنگ خواب همه

تروی در خیال این سیر نک
ریشهٔ این نهال وهم سرشت
عاقبت در تغافلست اینجا
گیست از محرمی بردنا شیر
هر که بارش زکار ره اندر
می نشانند گرد راه طلب

عاشق بیدل جنون زدهٔ
بترحم نگه تغافل خیز
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نشکست از وصال آبروی دوش
با امید طریق امدادی
من کفی خاک و او سپهر بلند
نجستی قانعم ز کجکلهی

کاین عمل چون دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد
عاشق بینوای مایس آهنک
گر نمیخواندی این فسون قیود
پس زنام شجر خبر دادن
این فسون از صنایع عشقست
لب فشارد تکلم ایما باش
گر برانی همه مسیح آیات
نهی منکر طبایع اعیان
شعلهٔ آرزو بلندی کرد
چشم وا کرد و کرد کثرت دید
دیده حیرت بدوش مینش ماند
تک و تاز خیال پا و سری
در طلسم غبار خویش افتاد

از گریبان خود بکام نهنگ
چون ببالد برآردت زریشت
علم راحت تجاهلست اینجا
در ادب گاه خلوت تقدیر
خار خارش بطبع میکاوند

قدح آرزو بخون زدهٔ
بتکلم زبان بهانه گریز
وعدها یک قلم فراموشی
جای صهبا همان خمار کشید
جز بخمیازه حسرت آغوش
در دل بر پیش استادی
نبرد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نکهی

خلوتی باید اختیار کنی
باده در جام گیر و صید بدام
شکل بوزینه ات نیاید یاد
نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
شکل بوزینه در خیال که بود
شور بوزینه بود سر دادن
اختراع بدایع عشقست
زخم خواند تبسم انشا باش
نتوان شد معالج خطرات
امر معروف کرده است تمام
طبش بخیر سپندی کرد
گوش بکشاد و حرف غیر شنید
دل طپش خیز آفرینش ماند
راند در وش زخلد بیخبری
عقده کشت و بکار خویش افتاد

نخل فکرت مباد ریشه کند
ثمر این شجر زحق دور یست
لیک از آنجا که عشق هوش فریب
عقل و حس پرده کم شکافته اند
می شوند از فسانه سیر نک

داشت معشوقهٔ ستمکاری
کجی ابروان چین نسبش
از فسون جنون ترانهٔ او
کرد شبها در انتظار سفید
نزد آخر از آن لب نوشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی کز وصال آن سرکش
حکمت آموز مکتب تدبیر

شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرطیست لازم تدبیر
اینقدرها ضروری علست
چه فسون از بغل برآوردی
این زمان هرچه آیدم بخیال
بو د آدم از آن شجر ممتاز
کز این دام پرده بشکافی
بخهی تا زدام و دانهٔ خویش
آفرینش با نچه در ماند
خاصه انسان که در طبیعت او
شوخی اقتضای قطع وصال
دست فهمید سودن آمد پیش
آنچه زین نخل غم ثمر فهمید
غفلت از وصل ذات یکتایش
ندامت کشید فهمیدن

سیر باغت غبار بیشه کند
نشاهٔ این شراب مخمور یست
داشت در منع شوخی تر غیب
که درین کار که چه بافته اند
مانع خواب عافیت آهنک

نغل در آتش از فسون ادب
خود سری شوخ عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانهٔ او
نه دمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال جز بزمین
پنبه در بن آتشی دارم
مشت آبی زنم برین آتش
نقشی ار شاد کردش از تسخیر
خامه رانی بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نمیست گزیر
ور نه در نشاهٔ اثر خلل بهت
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
کز نمیداد عشقش این آواز
پرکشانی کند قفس مانی
خطراتت کاشت بر دل ریش
آفرینند خوب میداند
حرص دارد بقدر منع نمو
کردش آئینه دار و هم وخیال
با تصور نمود رفت از خویش
آدم بیخبر خبر فهمید
بود موقوف علم اسمایش
چاه پیش آمد از خرامیدن

یعنی اسباب احتیاج وجود
پریشانی از قدم برداشت
چون ره عجز بازگشت ندانست
خانه آتش زد و بآب دوید
بر کجا رفت جز سراب ندید
طپش آمد بجلوه راحت کو
بر فشان شد نگاه و حیرت کو
موج ما نقش از نظر ما بست
رنگ جمعیت محیط شکست
چون تردد پرده بال کشود
آرمیدن خیال عنقا بود
سایه هر که پیش کرد نگاه
همدوشش بغیر روز سیاه
آنکه چون سایه اش بدست افتاد
تیره روزی رسید خط بباد
راه هر چشمه عدم پوید
تا سیاهی ز صفحه ها شوید
سازد از نم نشاط ریشه کبخت
نوحه دست ظلمها ریخت
آتشی دود گرفت بر خرمن دفاع
سوختن گشت گرمی بازار
پس همان به که خود نباشی و باش
که بود کندم اصل ما و منش
بیخ کندم است پیکر ما
ز تو هم کشید سر بهوا

گر کنی امتیاز مغز از پوست / تخم انسان و تخم حیوان اوست
شوخی گندم آفت انگیز است / که هوای جهان جنون خیز است

هر کجا غفلتی نمایان شد / از همین دانه خوشه سامان شد
گر هیولی صور نمی اندوخت / پیکر آئینه در عدم میسوخت

عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست / دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست
گرچه انسان بکشت زار جسد / دارد از صد هزار دانه مدد

لیک گندم مثالها دارد / قفس و دام و بالها دارد
خوشه بسته است در طبیعت خاک / محمل راز یک جهان دل چاک

ریشه‌اش را ز جهد فتنه اثر / نقب کاوش عروق تا بثمر
قفل نگشودهٔ شکست احساس / عقدهٔ نیم باز صد وسواس

وضع آغوش لیک ربط شکن / فتنهٔ مرد چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش / محمل و سینه چاکی جرسش

خم ولیکن ز بار دل دوشش / خالی اما بتنگی آغوشش
بخیه فرسای زخم دوختهٔ / لخت شمع فتیله سوختهٔ

لب شوری ز هم جدا کردن / فتنهٔ گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب / کشتی آدمی نشسته در آب

صد ره از انقلاب برده سبق / زبر و زیر هم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم / عرض یک کوچه لغزش آدم

گندم است آنکه تا تبسم کرد / موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم بغیر فصل نداشت / جز دم صبح قطع وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت / که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید / شکن چین دامنش گردید

بیضهٔ بال و پر طپش وا کرد / منزل آشفت و جاه پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد / دیده مژگان گشود و مجنون شد

غیر بیرنگی انچه بست خیال / داشت این دانهٔ پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت / بعد از آن شکل آدمی پرداخت

آخر این آبیار نشو و نما / خوشه بست از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد / ظلمت و نوری آشکارا کرد

بندگی پیشه شد خدائیها / انچه از نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست / وصل گندم بعقل ناید راست

این زمان آدم تنزه کیش / بست تکلیف بندگی بر خویش
عجز در سجدهٔ غرور افتاد / ثمر از اصل سخت دور افتاد

از من و او بیان دو پهلو شد / بتکلف نمیتوان او شد
بندگی را علاج نتوان کرد / نقش پا بست تاج نتوان کرد

نیست این رنج را علاج دگر / جز فنا نشکند غبار سحر
شبهه باقیست تا نفس باقیست / بال تا نشکند قفس باقیست

با که گوید غم ندامت خویش / که تمیزش شکست دشنه بریش
آنچه فهمید گفتنش خون شد / لفظ بند نقاب مضمون شد

هر که باشد ز خویش بیدادش / در غبار دل است فریادش
زخم گل را رفو بود مشکل / زانکه تیغش دمیده است از دل

نپسندید خجلت اظهار / دانهٔ خورد و تن زد آخر کار
خوردن دانه پاس اسرار است / جهد اخفای صورت کار است

آن فرو بردنست خوردن نیست / غیر خون در جگر فشردن نیست
این سخن کمر رسد بفهمیدن / نیست جز رمز دانه پوشیدن

ورنه آئینهٔ بهشت برین / کی کشد نقش مختلف بنگین
در بهاری که نور کسوت اوست / رنگ هم آشیان معنی بوست

تنگ دارد ز امزجه رنگش / فارغ است از مخالف آهنگش
محفل عنصریست دام مزاج / منقلب ساز اختلاف رواج

که بعرض آورد ز شمع نمود / خاصیتهای نور شعله و دود
آنچه اضداد صورت و معنی است / در جهان کثافت جزئیست

نیست در گلشن لطافت گل / مختلف جوشی گل و سنبل
درد ظلمت بصاف نور خطاست / می مینای آفتاب ضیاست

تار و پود نگاه یک تابست / در رگ موج خون همان آبست
دانهٔ کاینقدر کثافت چید / در ریاض لطیف چون گنجید

در لطافت خلاف را ره نیست / لیک ازین لطف هر کس آگه نیست
خلقی از بینش رمد تاثیر / ماه را پنبه میکند تعبیر

بسته جمعی ز گرد بی نمکی / خواب مخمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد / که فلک گوید و زمین فهمد

کیست زمین خاک طینتان کثیف
که شود محرم جهان لطیف
گوهر اندر محیط و ما بکنار
محو غواصی هجوم غبار
صید در دشت و ما بخانهٔ خویش
کرده فکر کمین بهانهٔ خویش
دل ازین نقش سخت بیخبر است
همه تن چشم لیک بی بصر است
یکدورت مزاجی ترکیب
از لطافت نبرد بوی نصیب
مکرش حق محیط گرداند
از مرکب بسیط گرداند
تا لطافت بدل نمیجوشد
معنی از لفظ چهره می پوشد
کار فضل است کار کوشش نیست
خاک را با سپهر جوشش نیست
انبیا نسخه های اسرارند
نکته ها از زبان حق دارند
فطرت خلق نیست محرم شان
عالمی دیگر است عالمشان
من اینطایفه عبارت ازوست
تو اگر گفته اند اشارت ازوست
بم و زیری ز سازشان جوشید
که نشان داد و بی نشان جوشید
گفتگوی مقربان جلال
نیست مفهوم دور گرد خیال

آنکه فهمید هم از ایشان بود / بوی گل را نفس ز خویشان بود
عالمی را ز فطرت خود کام / وصل خون شد بحسرت پیغام
اصطلاح جهان بیرنگی / فهمها را فشرده در تنگی
تا نگردد خیالها باریک / دوری از حرفشان بود نزدیک
طالبی را که مقصد اجرامیست / قرب تحقیق بعد خودکامیست
موشوای فکر در ادبکه راز / تا کشی نقشی از خط اعجاز
رشته باید شدن گهر مفت است / آه اگر گل کنی اثر مفت است
جرات اینجا ادب فروشیهاست / ناله نازکتر از خموشیهاست
رشته داران راز خاموشند / غنچه ها بوی گل در آغوشند

وله

در حرفی گشود دانائی / از کمالات معنی آرائی
کان هما آشیانه دارد / همچو خورشید خانه دارد
که نگنجیده غیر خویش آنجا / غیر راهی نبرده پیش آنجا
وحدتش داده عرض سامانی / چون نگین در دل نگین دانی
قطره خونی بدقت دل تنگ / او درونش برون نشسته چو رنگ
چیده در چشمخانه تحقیق / جوهر مردمی نگاه دقیق
لیک آن منزل نشاط انجام / با همه تنگ جوشی در و بام
الفت آئینه ایست کز هر سو / گشته خلقی بطوف او یکرو
هر که مهمان آن سرا گردید / خالی از خویش هیچ گوشه ندید
همچنان کرده و صداست هزار / هر که آنجا رسید یافته بار
هر یک آن منزل صفا انگیز / دیده از نقش خود همان لبریز
از برون بسته راه دخل هوس / در درون جای جمله خالی و بس
زین سخن محرمان پرده راز / زخمه آفرین زدند بساز
بر لب هر یک از یسار و یمین / موج زد جوش گوهر تحسین
گشت هر سو ببارگاه نیاز / دستهای دعا نفس پرداز
کان سعادت بنای فیض مقام / باد آئینه ثبات دوام
ناقصی چند غبطه ورزیدند / آستینها بجهد مالیدند
کاینچنین خانه شگرف بنا / به که از دست ما شود برپا
تا ز پهلوی آن مقام شگفت / صنع ما هم پرد ببام شگفت
آن یکی ساز قصر زرین کرد / دستگاه هوس نو آئین کرد
از بهار یقین نبرده حضور / خاک شد با خزان رنگ شعور
گشت داغ فسردن از تب و تاب / بر هوا شعله اش نشست در آب
دیگری خشت سیم چید بهم / برد تا آسمان تل شبنم
دید از رخنه بنای قیاس / یک سحر خنده کاری وسواس
تا کشید انتظار چشم سفید / سبد آگهی بدوش امید
جمعی از اختراع نقش و نگار / باختند آب و رنگ معنی کار
بعضی آئینه خانه فهمیدند / صورت جلوه منعکس دیدند
عاقبت از قصور فطرتها / پستی آورد اوج همتها
کمر جد و جهد چستی داشت / لیک بنیاد فهم سستی داشت
عمر ضایع بهرزه کاری شد / مایه صرف هوس شماری شد
سر بمغز خود بسنگ زدند / تیشه بر پشت پای لنگ زدند
حرکات خواص و جهد عوام / نیست جز رقص اشتر و لب بام
خرس بر کسب مطربی زد دست / تار بگسیخت ساز هم بشکست
خاک با باد همعنانی کرد / عافیت نذر پرفشانی کرد
ساز تقلید خجلت آهنگست / سعی جولان ندامت لنگست
جهل بیباک و عقل دور اندیش / هر یکی عالمیست در خور خویش
چون بتقلید هم کنند آهنگ / جام تحقیق داده اند بسنگ
همه را از طریق خود جستن / جز بتشویش نیست پیوستن
طور مستیست لغزش هشیار / مست را کسب هوش رنج خمار
هر قدم بر خراشی صرفست / هر زبان را ز مقصدی حرفست
غور معنی نکرد لفظ شناس / مرد در پیچ و تاب وهم و قیاس
بیخبر کاین صفت ز دل خیزد / نه ز بنیاد آب و گل خیزد
آن اشارت بعالم دل بود / نه عبارت ز خانه گل بود
طبع دانا بآن عبارت شاق / بود گرم ستایش اخلاق
کان محیط کمال الفت جوش / داشت گرداب تنگی آغوش
از تب و تاب تا خرامیدن / کرده صرف بخویش پیچیدن
بی خیال تموج کم و بیش / می تراوید همچو بحر از خویش
قطره را که در کنار گرفت / قلزمیهاش اعتبار گرفت

یعنی آنکس که در دلش جا کرد
خویش را جمله او تماشا کرد
غیر گل نیست رنگ و بو در گل
جزو گلست در طبیعت گل
نشود جلوه گر بچشم شعور
عجز محو غرور غیر غرور
شبنمی کز هوا جداست جداست
چون هوا در برش گرفت هواست
خلقی از التفات آغوشش
دیده لبریز خود برو دوشش
این بود دستگاه خلق کریم
وسعت دل چنین کند تعلیم
پس ازین دست رمز بسیار است
لیک در فهم فهم در کار است
تو که در فهم راز معذوری
نیست جرمی دگر ز خود دوری
ناوکت در کمان خطا شده است
کز نشان یقین جدا شده است
چون صدف بی تأملیهایت
از گهر کرده است تنهایت
گر بجیب تأملت نظر است
این صدف را همان سرت گهر است
غنچه تا غافل از گریبان نیست
نسخه رنگ و بو پریشان نیست
چون نه محرم تأمل خویش
رفته هوش از تو صد بیابان پیش

راه او هام طی شده است بسی / جهد کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیاید راست / تا نسوزد نفس طپش برخاست

شمع را انجمن فروزیها / هست مزد دماغ سوزیها
طینت ناقصت دماغ بسوخت / در خود آتش زد و چراغ نسوخت

ظلمت آئینه دار این راه است / شمع اگر نیست هر قدم چاه است
هرزه تازی غبار راه اینست / بهوا می پری و جاه اینست

پرفشاندی ولی چو گل بقفس / سوختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار گرفته دامن سنگ / تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ

یک نگه آگهی سراغ برآ / یک قدم نیز با چراغ برآ
سخت سر در کم است رشتهٔ راز / ناخنی جمع کن ز فکر گداز

زر اندیشه ات غشی دارد / فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصانست / بوته ات الفت گریبانست

بتأمل نفس دلست اینجا / راه پیچیده منزلست اینجا
بر نوای هوس تغافل زن / محو دل شو در تأمل زن

اصطلاحات کاملان دریاب / گوش پیدا کن و زبان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس / یکدم آدم شو و ز آدم پرس

نزد انسان دل است عالم نیست / گر نفهمید کاو و خر غم نیست

ولہ

ای که صید فریب آب و گلی / آب و گل نیست در کمند دلی
شاخ و برگت ز دانه میجوشد / دامت از آشیانه میجوشد

آنچه بیرون فکندهٔ از دل / کردهٔ در تصورش منزل
این خیال دلست منزل نیست / بحر کف ریخته است ساحل نیست

پرتو دل بجان و مان زده است / جوش مغزی بر استخوان زده است
صفت گرم پیلات دریاب / کز غبار دلت بروست نقاب

گرد دل دستگاه تن شده است / نفست جسته و کفن شده است
آفتابت در آستین خفته / سیر پرتو دماغت آشفته

دل گرفته است در کفی خونت / ای کفی خون درون و بیرونت
خلق در بیضه میزند پر و بال / آشیان حیرتست چشم بمال

آنسوی چرخ اگر پرافشانی / نیست ممکن ز دل برون رانی
هر طرف میروی دل افتاده است / رفتن از خویش مشکل افتاده است

به که جز فال انزوا نزنی / دل براه است پیش پا نزنی
زین جراحت نمی فتاد برون / که جهان اینقدر نشست بخون

جز درون نیست رنگ بیرونها / در دلست این چکیدن خونها
با همه صلح جنگ ها دارد / دل بهار است رنگها دارد

گر بتنگی زند جهان گره است / از زمین تا بآسمان گره است
ور بوسعت دهد شکوه رواج / چشم مور از فلک ستاند باج

هر کجا کلفتی کند سامان / یک سویدا فرو برد دو جهان
چون بعرض شگفتگی جوشد / شش جهت خندهٔ سحر پوشد

ساز آغوش وسعت و تنگی / باغ گل جوش رنگ و بیرنگی
نه فلک گرد سر کشیدهٔ او / هفت دریا نمی چکیدهٔ او

صبح بال هوای مفتونش / شام موی دماغ مجنونش
وحشت او عنان گسیخته است / کاینهمه کوه و دشت ریخته است

خواه دنیی و خواه عقبی ریخت / دل برنگی که خواست خونها ریخت
ذره تا عرش آگهی منزل / سیرگاه وضوح و وقت دل

همه جا گرد میکند دل ما / سخت بیطاقتست بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست / این جهان آینه مقابل کیست

غیر ازین گوشهٔ فسونکاری / از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنگ پرتو اوست / وضع تعمیر کهنه و نو اوست

زین عمارت دو انده صد شعبه / یک عجم دیر و یک عرب کعبه
گر بنای جهان رود بر باد / ره ندارد خلل درین بنیاد

این نقوش اندران مکان کم نیست / ماده باقیست از صور غم نیست
هر که رنگی ز ساز منزل ریخت / نسخه برد از دل و همان دل ریخت

طاقها میلی از سجود دل اند / قبه ها نقشی از نمود دل اند
صحنش ایجاد وسعت مقدور / بامش انداز رتبهٔ منظور

سقف جوش دماغ نیرنگش / در و دیوار پرده رنگش
کو رباط و سرا چه بام و چه در / اینقدر نسخهٔ دل است ابتر

نه عمارت نه خانه پردازیست / دل قیامت بنای خود سازیست
چیست زین پیش عزت و شانش / که تو گنجیدهٔ در ایوانش

گر نه دل نقش بندد این کج و راست / در جهان خراب خانه کجاست
بی تکلف همه مقیم دلیم / جمله محو امید و بیم دلیم
زیر بال است آشیانهٔ ما / چون کمان در خور است خانهٔ ما
پرفشانیست آشیان شکنیست / ترک این گوشه ات کمان شکنیست
از تو آنسو نشان نیامد راست / چون کمانت شکست تیر خطاست
منزل اینجاست چند و هم سفر / نتوان رفتنت ز خویش بدر
بیش ازین بر خیال پوچ مپیچ / هر دو عالم دلست و باقی هیچ
خلوت و انجمن دلست اینجا / فهم اسرار مشکلست اینجا

ولہ

بست سودائی و گر بتقال / نقش دیبای کارگاه خیال
نفس غنچه را گل افشان کرد / چمن مدعا برنگ آورد
که درین چار سوی سود و زیان / جنس اشغال همت الوان
هر دکانی رهین کالائیست / هر دماغی طلسم سودائیست

هرکس اینجا بحکم استعداد
کاره کیسه کرده وقف کشاد
سعی مقدورش انتخاب بلاش
تا چه بردارد از دکان معاش

زین دکان هیچ چیز سر نکشید
گر طبایع نقاوتی نخرید
هر چه اینجا نقاب عرض کشاد
ناگزیر آمد از رواج و کساد

با متاعی که عشق باخت هوس
سر رجیب رواج برزد و بس
زانچه سامان انتفاع اندوخت
در نظرها همان کساد فروخت

کاسد و رایج آنچه در کار است
نفرت و رغبت خریدار است
ورنه جنسی ندارد این بازار
که برد و قبولش افتد کار

تقاضش تعین خم و پیچ
مشتری رغبتاست و دیگر هیچ
نوبهاریست شش جهت گل خیز
از هجوم اثر نشاط انگیز

آن اثرها که نشاه سودا ست
امتحان سا غر توجه ماست
تا طبیعت یوسع جوهر خویش
بهره گیرد ز لذت کم و بیش

شامه اینجا بغیر بو نگزید
چشم اگر دید غیر رنگ ندید
کام و لب ریخت بر شراب و غذا
گوش نگشود جز بصوت و صدا

غیر ازین آنچه در خیال آری
بی گمان زور بر محال آری
تشنه هر جا ست آب میخواهد
مست نور آفتاب میخواهد

نقد فطرت خوشست صرف شعور
بایدا زاگهی گرفت عیار
که چه می باید ش درین بازار

نیست بودن مقیم دام و قفس
کر چه دهقانی اصل تعمیر یست
لیک چون دانه پرز مینگیر یست

همت اینجا ز بس شکسته عصاست
مرکز آسوده است لیک چه سود
که رهش جز ز در آبله نگشود

نیست این مرکز فسرده شعاع
کوهر از طینت فسرده نمود
خاک دارد بسر نه آب برو

سعی موجیش کر رسا افتد
آسیا را اگر قدم سائیست
قدمی نیست کف بهم سائیست

سر دریاش زیر پا افتد
شمع محفل ز سعی ناقص پی
کرده صد جاده در کرانه طی

رنج پا میکشد بکردش سر
میکند باز ازین شکرف نوا
کوش هر قطره موج این دریا

که همان زیر پاش جان کاهیست
آن کروهی کز استعاش بهر
غافلند از حضور سیر و سفر

چند روزی طپش غنیمت دان
زین تو هم که کرم رفتار است
کاو خر من خط چه پرکار است

خشکتاب شنا چو جو لاهند
حیف باشد بهار در آغوش
کلفت غنچه کی کشیم بدوش

ما بخون خفته پای در دامان
در شکنج قفس چه زیستنست
برچنین زیستن کریستن است

تیشه بر پا زدن کمالی نیست
وهم بیهوده آشیان ساز است
دشت و در زیر بال و پر واز است

کای ز خاکت بهار رفته بباد
هر کرا مایه وقف غارت نیست
پیشه خوشتر از تجارت نیست

نشوی آبیار افسردن
پیش گیریم وضع آزادی
منفت جهد است فرصت شادی

بر مزاج فسرده در بندم
که بغرق چمن سحاب شویم
که بویرانه آفتاب شویم

گاه بندیم پل بدریا بار
همه جا از طبیعت آزاد
برک و ساز طرب کنیم ایجاد

بر لب طی که سایه اندازیم
جوش گلهای اعتبار اینجاست
وهم کو خاک خور بهار اینجاست

با چنین پیشه چمن پرداز
ولہ
داد جمشید و دستگاه غرور

روزگاری که در سواد ظهور
منقلب یافت پایه حالش
از کلاهش بسر شکست افتاد

زان بنائی که ریخت اقبالش
اولین خشت کش بدست افتاد

ور نگین جان کنی بچنگ آمد
عالم اعتبارش آینه شد

پس ز تختش قدم بسنگ آمد
دید آتش ستم کش آبست

نقش اضداد عبرت ایمانی
باد و بیباک و خاک در خوابست

اگر این یک دو نیست شود غافل
کشد آتش ز سنگ تا دو بغل
وآن یکی تا کند وداع تنش
راند این دیگر آنسوی عدمش

رنگ تمهید این تماشا کاه
بهر او آفتش شکست نگاه

تا قدر آگهی نظر وا کرد
عبرت آب و گل تماشا کرد

حیرت کار این بنای خراب
سوخت در چشم هوش پرده حجاب

کرد اندیشه کاین طلسم خیال
رنگ بابسته میکشاید بال

نه بنائیست در نظر زیبا
شش جهتی طپیده بال عقاب

خرمن از برق عافیت سامان
آتش از نیستی بپای در دامان

چند پاید درین کمین سنجید
نقش اجزای خاک در ره باد

تا کی از اعتبار گیرد تاب
گرمی شعله در مقابل آب

در چنین کشور جنون طوفان
نیست تدبیر بند و بست آسمان

اعتصالی مکن بعمل
تا رهد فطرت از گسستن فصل

تا جهان جام آب و تاب کشد
مژه بر هم مزن که خواب کشد

یک سحر کز تغافل آراید
دور آفاق پاس پاید
یاد دور ارنش کسوف دگیرد
دهر روز سیه ببر گیرد

ور نماید قمر بحکم قصور
غره و سلخ منحرف دستور
طاق کون و مکان پذیرد خم
ربط سال و زمان خورد برهم

آفتاب و مه و نجوم و بروج
هر یکی راست صد نزول و عروج
گر تجاوز زود به ترتیبش
نظم گیرد وداع ترکیبش

پر و خالی ساغر اد و آ
نیست یکدم معطل از اطوار
این زمان هرچه را تهی کردند
دم دیگر پرش برآوردند

آنچه پر شد تهی نمودندش
بیشتی از کمی فزودندش
کم و بیش جهان باین تبدیل
نپسندید تهمت تعطیل

نه تهی خالی از پیه ی طورش
نه پری سیر گشتن از دورش
انقلاب از تسلسل ارائی
بسته نقش ثبات پیمائی

زین سر و پا کر فتست حساب
پر و خالی چو کوزه دولاب
آسمان کاینچنان و هرچه در وست
صید جمعیت احاطت اوست

هیچکاهش کسی نشسته ندید
بی خم و امن شکسته ندید
بسکه دامن بصید خلق شکست
نقش ضمیازهٔ تردد بست

حلقه کردید و بید ماغ نشد
جز همان حلقه اش ایاغ نشد
ضبط سررشتهٔ جهان معاش
محملش بست بر جنون تلاش

پاسبان جهات کرد نظر
شد حصار و جهان گرفت ببر
فکر آسودگی صواب ندید
چشم تا باز کرد خواب ندید

بیضه کل کرد و راه پر نگشود
تا حصار آفرید در نگشود
خواب در چشم پاسبان خطر است
آفت حصن در گشادور است

آنکه جهدش ز خواب بیزار است
قابل منصب جهاندار است
حفظ ملکش مسلم است و صواب
هر گرانی غنود نیست و نه خواب

حرف و سطر کتاب کون و فساد
بود یکدست انقلاب سواد
لازم آمد که خط این پرکار
گهی جمله را کند هموار

بر جهات احتیاط پیماید
از تسلسل دمی نیاساید
تا برآرد باین جنون آهنگ
شش جهت را محاط کرد شش رنگ

جان که آرایش بدن دارد
بصد آفات پر زدن دارد
کاه داغ حرارت صفر است
که غبار یوست سوداست

کاه از بلغمش کدر تر است
که زخون رنگ طاقتش جگر است
از حواسش هزار تفرقه کرد
از قوی صد طپش الم پرورد

بند بندش مراتب تشویش
عضو عضو آشیان زحمت نیش
سر و سودای جا مکار یها
طبع و مستی و بد خمار یها

نگه غافل جنون فرهنگ
هر زه سیر هزار محفل رنگ
گوش و حسرت طراز ی آغوش
بلکمین هزار فتنه خروش

دست و صد دامن التجا بکنار
پای و ایذای صد بیابان خار
لب بچندین نوا گریبان در
دل بچندین طپش هوس پرور

خود سری چند سر کشیده بباد
مستعد هزار رنگ و فساد
نغمه های غرور ناهنجار
پرفشان زهم گسستن تار

تا نگیرند اعتدال مزاج
زندگی را ز مرگ نیست علاج
بسته در کارخانه اسباب
صلح اضداد نقشی از آداب

نیست غافل ز رشته گر بینی
سبحه را جز بخاک غلطیدن
شیشه عالمی بسنگ رسد

این نسیم حدیقه تسنیه
چند بیند قیامت تشبیه
صلح یک مو اگر بجنگ رسد
کاینهمه فتنه را عنان گیرد

مگر آرام خود بباد دهد
تا باین ساز ربط یاد دهد
یک نفس تا کجا توان گیرد
تا نکرده ز آگهی معزول

غفلتی گر رود بکار تلاش
غیر کرد عدم بخنده فاش
در رک و پی دود بحکم حلول
دارد اعراضش اینقدر تقبل

نشاهٔ پرفشان بیرنگی
شیشه اش کرده داغ این ننگی
جوهری بی نیاز عشق و هوس
هست دایم سلطنت در کار

درد سر در خور سر است اینجا
طپش اندازهٔ پر است اینجا
پس باین رنگ زحمتی بسیار
مشورت داد رخصت تدبیر

کاین بنا فکر ضبط میخواهد
آمن این نسخه ربط میخواهد
با دب نسبتان پای سیر
سر بلندی ز کریبان چند

زین توهم کنار باید کرد
یا تعب جنتیار باید کرد
قدم جد چین دامان چند
سر نزد و نفس ز مزدوری

تا دو روزی بحکم مجبوری
سر نزد و نفس ز مزدوری

شد فراهم هزار رنگ قماش | نوبهار آفرید حسن معاش | طبله بست از شمامه عطار | یک ختن نافه کوچه و بازار
جنس دیبا رواج داد چنان | که خطا بر صواب چید دکان | بسکه مخمل بساط عشرت چید | کارکاشان بخواب ناز کشید
از سقرلات و صوف رنگارنگ | برچمن خنده زد کلاه فرنگ | بجنونی دوید پوست فکن | که قلندر شد از ادیم یمن
چینی از ساز چین خروش کشید | شیشه چندین حلب بدوش کشید | لعل رخشان کشود سلک نگاه | تا بدخشان بیک چراغان راه
شوق محمل زبس پی هم راند | تا صفاهان زسر پیلی ماند | بتسلسل کشید دور نشاط | عیش بر شش جهت فکند بساط
تا ز تعطیل کوشش بتاب | نگسلد ربط رشته اسباب | آن یکی ناکشوده رخت سفر | دیگری بر تلاش بست کمر
این یکی تا زند در منزل | اندکی داشت راندن محمل | چون سحر دستگاه تخت نبنه | زین مراتب نفس بچرخ افکنه
گرد آخر باین نشیب و فراز | شاهد ملک ساز زیور ناز | بست فطرت باین تلاش و نسق | تا ز اقبال و امن برد سبق
هر که مسلوک دارد این اعمال | دولت اوست دور باش زوال | ملک اگر شخص زندگی هوست | آمد و رفت تا جرش نفسست
پای تجار در میان باشد | کاین چمن ایمن از خزان باشد | بر زمینی که راه ایشان نیست | غیر خاک سیه پر افشان نیست
ابر بر همت غبار مقدم شان | بحر رافت نزول شبنم شان | وضع آرام شان جهان غنا | صورت حرکت آسمان غنا
گرد شان سیل مایس بنیادی | کنج ویرانه نور آبادی | دره انتظار شان جاوید | از کهر دیده محیط سفید
دارد از شوق این خجسته گروه | لعل و یاقوت ناله در دل کوه | تا نماید دماغشان اقبال | جیب صحرا دریده ناف غزال
ذوق تعبیر شان فسکنده هوا | در ک خواب مخمل و دیبا | چون سپهر اقتدار در دامان | خانه بر دوش و یکجهان سامان
نعمت بی زوال را خوانند | قالب کوه و دشت را جانند | اولین سلغری که از خط جهد | بست با نشاه رسانی عهد
قلقل شیشه اش بزم شهود | جرس کاروان تاجر بود | اگر این شیشه کم کند قلقل | برشکست جهان زنند دهل
قول ایشان صداقت اخبار | فعل یک سر مجرب آثار | مخبر راز کرم و سرد جهان | چون سخن محرم هزار زبان
هر چه در دیدها سیاهی کرد | جد تاجر بروشنی آورد | آنچه خورد از غرابیت در گوش | غیر تاجر نداشت مژده فروش
بسته ازو انمودشان بی فرق | غرب آئینه در مقابل شرق | سبحه گردان ریگ بر عرب | هند ازین قوم آگهی کوکب
دم ازین فرقه چسن تقریر | زین علوم آگهان مکتب دید | چه گمانها که بر یقین نه تنید
کرم سیر طراوت کشمیر | حل هر عقده وقف همتشان

وله

جمعی از اهل مشرب تحقیق | نشاه پیمای ساغر توفیق | بوفاق التیام موج و گهر | بوفاق التزام شیر و شکر
یاس انفاس سازعشرتشان | خاطر جمع برگ راحتشان | جرعه جام شان کداز هوس | طعمه پوشیدن ضمایر و بس
خوابشان بی فسانه غفلت | هوش تعبیر یک جهان فطرت | مژه بستن تامل اسرار | چشم وا کردن آفتاب کنار
بیچو موج کهر ز وضع خموش | بسته یکدل بصد هزار آغوش | بیچو آب از صفای سینه بهم | کرده لبریز آبگینه هم
داشتند اتفاق صحبت خاص | بسته شوق موافقت آهنگ | زورق ربطشان بساحل رنگ
مدتی زان مکان نشاه حضور | دادر رفع حجاب میدادند | چشم تحقیق آب میدادند
عالمی را در آن زیارتگاه | یکطرف جو کنیان سودائی | کف دریای بی سر و پائی
مژها بسته و گشوده نظر | در نفس برق خانه ناموس | شمع پیدا فتیله نامحسوس

فتح نشاسیان بسمت دکن
علم آرای عسکر محشر
دود بر چرخ شعله پیچیده
پرچم ایجاد موی ژولیده
سیل طوفان خرام بیرون
موج چرخ ملنبه ی ناخن
بستر پیر اکسیان شعله نوا
قفس بلبلان بدوش هوا
مو بمو پیر خشان ذوق حضور
نغمه پرداز ساز و برگ سرور
صندل جبهه گرد جد و سماع
قشقه انگشت زینهار صداع
بر چین از گشودن زنار
گرد موج گره تل بکنار
تا گه دارد باین کمر بستن
چون کمر از غم طلب رستن
لب موبدان وعظ خطاب
ساز چندین نوا طپش مضراب
کز این رمزهای مرده شمار
کیست فهمد ترانه اسرار
حاصل الامر از آن سواد طرب
موج پیرد پذیر رنگ طلب
از نم اندیز ناصحان شور
شور بر تنگ دل گسستگان
تا در آن گفته صفاتشان
شسته خوانند نامه اعمال

بی نجا

بی محابا بطوفش از همه سو / هند چون سیل تیره داشت غلو
سعی شبگیرها هلاک سفر / کز زلالش کشند جام سحر
از ذکور و اناث کافهٔ ناس / همچو امواج سر زپا نشناس
بهزار آفت نشیب و فراز / گرم می تاخت ناقهٔ تک و تاز
هر یک از شوق آگهی تلقین / داشت محمل بر اعتقاد یقین
کاین تقدس زلال نور سرشت / می تراود ز چشمه سار بهشت
کوثر است اینکه رحمت باری / کرده در خلق بیخبر جاری
از همین چشمه داده اند خبر / شستن نامها بآب گهر
بهمین آب آتش دوزخ / می شود شعله اش ودیعت یخ
زین نسق ساز اعتقاد هنود / بیک آهنگ داشت بربط و عود
کانچه در ذهن ما یقین پیماست / از کتاب عقاید عرفاست
وقف این نسخه اختلافی نیست / می این جام درد و صافی نیست
زان نواها خیال نشاه سراغ / داشت دود تردد بدماغ
یعنی این آب سینه مال زمین / کی سزد نسبتش بخلد برین
او ثریا مقام و این خاکی / نیست ممکن ز خاکی افلاکی
آب هر جاست مرکزش خاکست / بچه ساز آب کنگ از افلاکست
نکشد تا یقین سر از فطرت / شبهه دارد حقیقت جنت
در طلب وقتشان بسر میرفت / موج دریائی از نظر میرفت
هر قدر هوش چشم وا میکرد / در محیط جنون شنا میکرد
مژه میفراشتند بهم / حیرتی می نگاشتند بهم
با کتاب فواید ابرار / بود شغل دوام شان در کار
فطرت از سیر هر خیال و وقوع / بیقین زار فهم داشت رجوع
روزی افزود بر دماغ شعور / درس نهج البلاغه ذوق حضور
سر خط آن جریده یابی بود / که ز صیحونش انتخابی بود
یعنی این چشمهٔ سعادت جوش / که ز غربش کشوده اند آغوش
بحصول نجات مشرقیان / هست طوماری از بهشت روان
دارد آنجا بحکم قدرت نور / قیر اعمال غوطه در کافور
رخت شب گر در آبش اندازند / در بر آفتابش اندازند
هر کلیمی کزان کنند ترش / بفشارند بر رخ سحرش
مشت خاکی کز و گلش سازند / محرم جوهر دلش سازند
کرد هر کس بآن زلال وضو / گشت چون فلس ماهی آینه رو
موج این چشمه هر کجا جاریست / پاکی سر خط سیه کاریست
نامه آنجا ز خط بریده امید / که سیاهی بخواب نتوان دید
از سماع کلام مرتضوی / حسرت کهنه یافت رنگ نوی
داد فطرت ز نغمهٔ این ساز / هر یکی را بچشمکی آواز
کای حریفان بهر کمال و قصور / غور معنی است ناگزیر شعور
شبهه در علم نارسائی ماست / ورنه اکنون چه احتمال خطاست
عمرها شد درین بساط خیال / میزنیم از فسردگی پر و بال
بخیالات هرزه میکاهیم / منزل اندیشه ایم و در راهیم
چون نفس چند خون دل خوردن / بر چراغ مزار افسردن
نفسی طرح وحشت اندازیم / ناله کردیم و بر فلک تازیم
مژه هر چند پا بهم کوبد / در چشمی بوهم میروبد
فطرت از پر کشودن آگه نیست / که برونش ز آشیان ره نیست
طاقت از ما نرفته آنهمه دور / یک نگه دار وحشت است ضرور
ساز فرصت فسردن آهنگست / دستگاه خیالها تنگست
این که بیرون بحر جا داریم / در دهان نهنگ پا داریم
گرچه عزلت حصار آفتهاست / جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل / نیست مردن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت / وحشتش رخت بر کنار انداخت
خورد چاهی بلغزش پایش / برد ساحل بقعر دریایش
کام ناکامی است باید مرد / آنکه آبش نبرد خاکش خورد
اگر انجام کار در نظر است / خاک با گور پر قریب تر است
کاوجست از شکنجهٔ قصاب / شد بصحرا ز دیدها نایاب
شیر ناگاه خلق او افشرد / از اجل هر کس اینچنین جان برد
پس بهر رنگ تشنهٔ خلیم / هر کجا ایم طعمهٔ اجلیم
چند باید درین مکان بودن / پایمال نشسته فرسودن
گر بافسردگی شماری نیست / آخر این بحر بی کناری نیست
راه تحقیق این حقیقت جود / حیف باشد بذهن ما مسدود

که ازین جاده تا بآن منزل / غیر کشتی نمیکشد محمل
می نماید بعالم تحقیق / خم این شکل ابروی توفیق
لیک سرمایه باد صبحگهی است / قالب کشتی امید تهی است
هند تا مغرب از بلاد و دیار / پیش دارد گریوها بسیار
آنقدر مایه کو که سعی رسا / تا بمقصد شود کفیل وفا
رسم تجار تا نگردد عام / بچنین ورطه مشکلست خرام
دل بر این پیشه مستقل گیریم / از تجارت مراد دل گیریم
تا مقامی کزان عبور افتد / سعی ملکی دگر ضرور افتد
باب آن شهر زاد ما باشد / عافیت خضر مدعا باشد
می توان کرد با چنین تک و تاز / عمر هنگامه تلاش دراز

وله

آدمی تا نفس زدن دارد / در جنون هم هزار فن دارد
در ته آب اگر شود راهی / محمل آراید از پر ماهی
ور ره دشت آتشین گیرد / صد سمندر بزیر زین گیرد
عزم کارت درست می باید / ورنه کو مشکلی که نگشاید
مشورت کارها بسامان کرد / آنچه دشوار بود آسان کرد
همت آندم که بست با هم عهد / مایه برداشتند در خور جهد
بر تجارت قرار در دادند / داد جمعیت سفر دادند
کشتی را سبک عنان کردند / محمل آرزو روان کردند
همه را کرد حسرت تک و پو / چون اشارت مقیم آن ابرو
خم تسلیم صد جنون آمال / یک سر زانو و هزار خیال
گوشه گیری برهنه پائی کرد / شد کمان تیر و پرکشائی کرد
تک و تاز هرچه بادا باد / موج آسوده پا در آب نهاد
وضع تسلیم بیخودی پل بود / قائد ناقه شان توکل بود
دل بدریا و رخت در ساحل / کاروان مست و پرفشان منزل
دل جمع اینقدر ندارد تاب / خانه در سیر و اهل خانه بخواب
پس باین پیشه رنجهای سفر / بر سهولت شکست کرد نظر
سود سودا و شغل جنس و قماش / داشت آزادشان ز وهم تلاش
هر مقامی که دل کشید آنجا / شوق دکان عیش چید آنجا
باز تا خواهش روانی کرد / دامن چیده بادبانی کرد
بود بی اختیار پا و سری / بهمین وضع وقتشان سپری
ساز تسلیم هر کجا میرفت / کوک بی ضبطی نوا میرفت
سالها سرخوش شنا بودند / می پیمانه رضا بودند
بحر پیمائی نهنگ طلب / نه تسلی بروز داشت نه شب
تا چه وقت از بهار صبح یقین / گل کند رنگ نشأه تسکین
آخر از همت طپش محمل / زد در قرب دوری منزل
تک و دو نقب انتظار شکافت / منتهای سواد مغرب یافت
همچو کشتی بسینه مالی آب / خورد پهلو بساحل نایاب
بند صبحی ز جیب شب وا شد / قبه نوری آشکارا شد
آفتابی برون ز وهم زوال / کرد روشن شکوه استقبال
بفروغی که برق و آثارش / آب می شد ز قرب انوارش
بخیالش چراغ محفل طور / گردن شعله میکشید از دور
تا تصور نظر بفهم گماشت / بیخودی در مقابل آینه داشت
خیر باد شعور طوفان کرد / حیرت آئینه ها نمایان کرد
دستگاه هوس ورق گرداند / هوش آنسوی فهم مقصد راند
رشته کوتاه کرد موج طلب / چون گهرشان عنان گرفت ادب
دور باش غرور یکتائی / برد جرات ز ساز بینائی
لمعه زان جمال پیش آمد / که نگه سوخت تا بخویش آمد
شش جهت کرد بیخودی جوشید / برق آنجلوه چشمشان پوشید
گرد بینش ز دیده قطع امید / چون کواکب بخانه خورشید
طاقت از رنگ بال می افشاند / بیخودی ناقه بر قفا می راند
کشتی آرزو تباهی شد / نور پیش آمد و سیاهی شد
جهد ملاح از تلاش نشست / بحر در پای کشتی آبله بست
گشت سکان ز چنگ ضبط رها / مژه گرداند بادبان بقفا
سعی هرچند می گشود قدم / مژه میخورد چون دو تیغ بهم
گر قدم میزدند راه نبود / چشم اگر وا شود نگاه نبود
زورق مدعا نشاند بگل / دل دریا ز خشکی ساحل
هر قدر در تلاش فرسودند / جز در یاس هیچ نگشودند

تا بحکم ندامت انجام
نوحه گردید دستگاه خرام
چون سر و کارشان بناله کشید
دود دل بر جهات هاله کشید
آمد آوازی از سرادق راز
کای جنون همتان گردون تاز
لب ببندید و چشم باز کنید
لفظ دیدید فهم راز کنید
این ادبگاه حضرت جود است
آستان جلال معبود است
بی تکلف درین بساط حضور
همه را خط کشیدنست از دور
زین مکان هیچ پیش بردن نیست
جز بتسلیم پا فشردن نیست
گر همه سر قدم کنید اینجا
بی ادب راه می برید اینجا
باز گردید تا ز بیخبری
نرود سر بباد خیره سری
ای بساز ورقی گزین گرداب
شست دامن بآبروی حباب
جستجوها درین محیط اسف
رفت بر دوش پوچ مغزی کف
هر که اینجا فریب کوشش خورد
غیر عجز و فسوس بیش نبرد
گوهری در خیال رنگ نبست
آبله یافت مزد سودن دست

زین نوا
۱۹

زین نوا حسرت بریده امید — جز صدای شکست دل نشنید — آخر از سعی خشک و تر گشتند — همچنان کامد بر گشتند

برقها تاخت جهد یاس کمین — کشت کشتی نگاه بازپسین

ولـه

حیرت انشای قصهٔ اسرار — زورق افکند ازین رقم بکنار — کان ستمدیدگان یاس مآل — سوختند آخر از طپش پر و بال

جام در بحر زد نهنگ طلب — لیک حسرت نمی نخید بلب — گاه میزد هوس در ساحل — گاه در بحر رفته داشت بگل

زان همه سعی در بدر گشتن — نرسیدند جز بر گشتن — دست از کوهر طلب شستند — نا امیدانه ساحلی جستند

خاک بر سر ز سیر دریا بار — هیچ کشتی شکستگان بکنار — ماهی چند داغ بیتابی — همه تفسیده کام بی آبی

نفسی میزدند تا تب نبود — العطش موج داشت آب نبود — عبرت آندم که کرد شان مضطر — کرد آباد نئی شکافت نظر

بسمل آرزو تکاپو کرد — سوی تحقیق آنچنان رو کرد — دوری شبهه مرتفع گردید — قرب آهنگ مدعا بالید

یافتند الفت انجمن چمنی — خرمی منظری طرب وطنی — شهری از عافیت سواد بها — مجمع اتفاق شادیها

باغ خلد از سواد او کلچین — دل صاف از غبارش آئینه‌بین — از عمارات آگهی آثار — سایه یک سر بنور هم دیوار

در و بام از صفای عالم تاب — شسته رو تر ز ماهتاب در آب — بفروغ مدارج طربش — چهرهٔ صبح شسته کرد شبش

ساکنان وفاق انمنزل — همه آسوده چون یقین در دل — لمعهٔ چهره های نورانی — خوانده مه را بطوف پیشانی

دامن از تهمت کدورت پاک — جبهه از شرم چون عرق نمناک — چیده هر یک ز دستگاه وفاق — بر تبسم دکانچهٔ اخلاق

رنگ حال مسافران خیال — داد توفیقشان باستقبال — جمله پیش آمدند هیچو بهار — از کل مرحبا کشوده کنار

گای غریبان یاس نشود نما — از کجا میرسید بی سر و پا — ای سیه چردهای سبزهٔ خضور — که دمانید تان بعالم نور

ریشهٔ عبرت چه کل زاید — کز د جنس کدام بازاید — هر که پرسید از کجا پرسیم — وز چه شهر و دیار و اپرسیم

گریه گفت از دیار بخت سیاه — یعنی از هند و درد سر کوتاه — این نوا تا بگوش شان جا کرد — لب گزیدن در اثر وا کرد

نام هند از دماغشان نگخیت — دود شوری که بر قیامت رخت — ذوق تحقیق و عبرت آنجا کرد — همه را کرد بیقرار سئوال

که باین عالم از چنان ره دور — بچه مقصد زدید فال عبور — این نه جائیست کز چنان موطن — کوشش آدمی کشد دامن

فرق مشرق ز مغرب مبهم — میکشد دوری وجود و عدم — آفتاب بآن کمال ضیا — روز خود شام میکند اینجا

بسکه اینجا ز یاس عجز نمو — زورق ماه رفته است فرو — میشود کاهی از خیال دقیق — لب کشتی عیان چو دست غرق

از سلامت اگر نه بیزاریست — حسرت این مکان چه بیکاریست — در جواب ترحم آهنگان — این ندامت سرشت و تنگان

چون لب و حرف باهم افتادند — ماجرای جنون دل گفتند — که خم و پیچ بیقراری شوق — کردن ما چنین کشید بطوق

بیخودی مغز ما بجوش آورد — نغش ما را جنون بدوش آورد — فکر این چشمه قیامت تاب — زورق غم ازو شکست در آب

تا بدانیم کاین طلسم فسون — جام حسرت خمار ها دارد — رقص بسمل غبار ها دارد

ولـه

ای هوا مقصد غبار تلاش — که دل آتش بزیر پا دارد — یکنفس حاضر تأمل باش

چه هوا در سر تو جا دارد — نه ز کردت در آب ترک هوا — نه سپندت در آتش آبله پا

یک شرر تاب و اینقدر تک و تاز — یک نفس بال و اینهمه پرواز — تا بپایت خلیده خار نفس — آتشت در قفا فتاده و بس

چند ازین خار رنج پیمائی — باید ش سوخت تا بیاسائی — عبرتی گر چه میطپی هر سو — کاه بر پشت و کاه بر پهلو

طبع راحت شناس اگر می بود / جز بدامن قدم نمی فرسود
رائی و مرئی جهان خیال / حکم آئینه دارد و تمثال
نه در آئینه امتیاز صور / نه بتمثال دستگاه خبر
آنچه آئینه را کند آگاه / آنچه آئینه را کند آگاه
آینه امتیاز نپذیرد / از شکستن مگر اثر گیرد
آدمی را ز ساز و برگ طرب / آگهی نیست جز بوقت تعب
نکند تا مصیبتی فریاد / نشأهٔ عافیت که دارد یاد
حسرت پوچ فتنه ها جوشاند / که جهانرا در آب دانش راند
آن هوائی که این غبار انگیخت / غیر خاکت بسر چه خواهد بیخت
معنئ کاینقدر جنون آورد / صورتش با دلت چه خواهد کرد
زین توهم چه بود ارشادت / غیر تشویش طبع آزادت
باخت سودای فطرت خامت / جنت نقد یعنی آرامت
نیست بالطبع جز فسون خلل / خواه همت شمار و خواه امل
زین بهار آشیان زاغ خوشست / از گل این بهشت داغ خوشست
بر خیالات مرده ریگ پیچ / دل بیمدعاست و جنت و هیچ
بیدل امروز خامهٔ حراف / منحرف بود از خط انصاف
اینکه گفتم شعار هوش نبود / باده ام را تمیز جوش نبود
یاس آنقوم دل بدرد آورد / که مرا واعظ فضولی کرد
وحشت کاروان زمام گسیخت / بر جرس نوحهٔ طپیدن ریخت
ریزش می بشیشه ریخت ترنگ / ناله بر دل زد از شکستن رنگ
ورنه من هم همان جنون زده ام / ساغر عافیت بخون زده ام
گر ز مینگیرم استقامت کو / با نفس می طپم فراغت کو
شمع را تا ز پا برآرد خار / نیست مانع نشستن از رفتار
تا تب و تاب ریشه دارد دخل / نتوان برد سرکشی از نخل
هر کسی را بقدر دانش خویش / دعوی وهم بردنست به پیش
تو مگو بیدل ار چنین گوید / هر که او دل ندارد این گوید
بیدلان یاس مدعا دارند / بیدماغانه حرفها دارند
دل ندارند بر چه ناز کنند / خانه کو تا دری فراز کنند
کشت شان دانه اگر میداشت / ریشه دستی بجهد می افراشت
ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست / از هوسهای دانه پاک خوشست
همت اینجا رهین فقر و فناست / حسرت دوزخ و بهشت کراست
یاس مطلب فراغ میخواهد / فکر خود هم دماغ میخواهد
گر کسی جهد با توکل کرد / عجز و طاقت ز خار پا گل کرد
چیست آن خار زحمت هستی / رنج مخموری و غم مستی
که چو صبحش طبیعت بیباک / میجهاند ز خاک تا افلاک
خاک هم زین هوا بجا ننشست / تا هوا خار پاست باید جست
خار پا داشت سیر استعداد / کاینقدر عرض عجز و قدرت داد
بر توانا ره طپیدن رفت / عاجزان را ز پا نشستن گفت
آن هوا را تأمل افشرده است / که باین سو عنان ما برده است
بیدلانیم چند هرزه دویم / با چنین خار پا کجا بردیم
دستگاه هوای ما پستست / کز هوا نیز باد در دستست
من و تو جمله جبری و قدریم / از سکون و طپش چه صرفه بریم
بی هوا طبعت این جنون کی کرد / هر چه طی کرد خار پا طی کرد
محرمان را ازین هوا گله نیست / راه رو خار پاست قافله نیست
ایکه در اختیار مجبوری / جهد کار تو نیست معذوری
گر بدست تو نبض کار بود / همه کارت باختیار بود
آن یکی از غبار کرد سؤال / کای طپش نقش پرفشان تمثال
می پری بر هوا و بالت نیست / غیر آوارگی مآلت نیست
مقصدت چیست زین خرامیدن / گفت باید ز باد پرسیدن
شش جهت گرد جستجو برپاست / کس چه سازد عنان بدست هواست
کار عالم باین نسق جاریست / عقل معذور و علم و فن عاریست
از طپش عالمی شکست قفس / کس نشد محرم تلاش نفس
هر چه سر زد ز تو گناه تو نیست / شوق مستست عذرخواه تو نیست
این هوس پیشه ها که در کارند / یک قلم جبریان مختارند
قصهٔ جبر و اختیار مپرس / خار خار است ازین بهار مپرس

وله

حاصل الامر از آن سؤال غریب / هیچکس را نیافتند مجیب
داشت از آن حرف و صوت پیمائی / نشأهٔ یاس شان دوبالائی

پیری از موبدان آن اقلیم
چون فلک نسخهٔ کتاب قدیم
بفراست مهندس ادوار
بدراست مهذب اطوار
وانمود رگ و پیش یک سر
خط تقویم این کهن دفتر
چین خشکی ز بس دمانده شکن
چیده از پوست مغزها دامن
با عصا خفته دست ناگیرا
رفته صد گام رفتن آنسوی پا
چاکهای دل رمیده نفس
کرده پرواز مرغ و مانده قفس
از نشانهای رسته دندان
پشت دستی بزخم دل خندان
موی ابرو ز بسکه خورده شقاق
کار دیوار کهنه هشته ز طاق
بسته غیرت ز چین پیشانی
نقشها بر بنای ویرانی
بسکه بر هم شکنج پیچیده
پوست گردیده موی ژولیده
آن غباری که از نفس می بیخت
چون سحر عالمی ز هم میریخت
دیده هر که مژه بهم میزد
ناامیدی در عدم میزد
گر هوائی بسینه می بالید
بر بنایش حباب میلرزید
برده

برده از عشرو بسایه بید
شسته دست از جهان مویی سفید
کرده از اختلاط خلق رمی
عضو عضوش بگوشه زخمی

انتخاب سراب عالم بود
یاد کار کدشتگان وجود
رفت قلبش از کدر اثر
یک دو شبنم ز اشک نازکتر

بر همه مهربان باین اوضاع
خم ترکیب او چو شکل وداع
دیده کاین قوم اهل توفیق اند
بی تکلف هلاک تحقیق اند

در طلب هستی عجب دارند
جان درین کوچه چه ندر لب دارند
توان ریشه تغافل کاشت
شبهه باید ز طبعشان برداشت

لب خاموش تبسم انشا کرد
شقی از خانه نفس وا کرد
کای وفا نسبتان شوق سرشت
تشنگان زلال فهم بهشت

گوش دل ساغر حضور کنید
پنبه از روی شیشه دور کنید
تا من افسانه زر کنم
از خم راز خشت برگیرم

بسکه این قصه شوق می بارد
معرفت آب در دهن دارد
از کتاب مورخان قدیم
این حدیثم شد آگهی تسلیم

که در آن منظر بهشت نمود
پیش از ایجاد چشمه کوهی بود
بمتانت چو طاقت مردان
به بلندی چو همت فردان

میفکندی صدایش از جبروت
شور در آشیانه ملکوت
از عروج وقار دیده دریغ
کهکشان را بنام سایه تیغ

تا شود در هوای او فرهاد
طور تا نغمه گیر داز سازش
ارنی میچکید آوازش

دامن سایه پشت مال سپهر
ناز شش پایه بر سر مه و مهر
کردی از لاله زار او جسته
بر شفق رنگ آبرو بسته

سبزه چون کل گرفته در چنگش
رفته آب زمرد از رنگش
شهر سنگش از صفا محسوس
چون چراغ از کمیسنکه فانوس

موج سیر آبی طراوت باز
شسته یاد طپش ز طبع غبار
هوس از چشمه سار شسته نقاب
داده کشتی بباد عالم آب

برده در کسوت طرب اثری
سنبل از موج چشمه فرق بری
سایه هم از طراوت اشجار
داشت جنات تحتها الانهار

کز غباری با وج پر میزد
دامن ابر بر کمر میزد
ور به پرواز بال وا میکرد
در هوایش صد آشنا میکرد

سایه پرور د کوشه دامان
داشت معمور ه چمن سامان
خاک و خشتش همه سلامت خیز
در و دیوارش استقامت خیز

از بنای متانت آثارش
پشت بر کوه کاه دیوارش
بیخلل کشوری طرب تعمیر
چون دل عارفان بهشت نظیر

قلقل شیشه غلغل بازار
کوچه ها نغمه خیز موسیقار
از شکفتن بهر کاستانش
شاخ گل رشته چراغانش

هر کلی را ز برگ عیش تخیک
یک خرابات جام گردش رنگ
تاک را از هجوم مستیها
وقف هر خوشه یک جلب مینا

بید هم با همه تهی دستی
خفته در سایه اش سیه مستی
برگ برگ از نوای سیر آبی
گرده بر ساز ناز مضرابی

بعروج نشاط بسته کمند
چون بم و زیر نغمه پست و بلند
همه جا دستگاه و مستی عام
لب ساغر بکام تا لب بام

لیک از آنجا که طبع کاوشگر
خیره جوشست از غنایم خویش
نیست ممکن که ساز نغمت و تاز
نرساند بخود سری آواز

از حصول مدارج اقبال
معبتر نیست بی تغیر حال
داشت این شهر حاکمی سفاک
بصد آثار طینت ضحاک

بسکه تعمیر شعله خوئی داشت
غیر انصاف هر چه گوئی داشت
بر زبانش چو شنه قصاب
غیر کشتن نبود حرف صواب

داغ دلها چو شعله در دامن
خون مردم چو تیغ در گردن
گر به بیچاره نظر میکرد
مژه بال و پر شرر میکرد

ور بسجال کسی ترحم داشت
برق زیر لبش تبسم داشت
سحری در قلمروش ندمید
کاژدهائی نپرورد سر نکشید

نرسیدی شبی کز آن بدخواه
نشستی جهان بروز سیاه
تا بعانش بحکم دین ملوک
همه ظالم شعار و فتنه سلوک

کام ما را ز کرز مدخوئی
دم شمشیر از تنک روئی
پی امداد ظلم یک دیگر
قبضه و تیغ و دشنه خنجر

عمرها بود پایمال ستم
زین شیاطین بهشت بی آدم
از مکافات غفلت اعمال
همه را جهل داشت فارغ بال

پیشکاران حکم خیره سری
برزدند آستین جامه دری
آن ستمدیده را زنیم هلاک
داغ تسلیم سوخت بر دل چاک
نیم جانی بزدن ارزان دید
نمی از اشک مهلت فرکان دید
آه امیدوار غم زده رفت
دستخوشی بر آن ستم زده رفت
بهوای حصول طلعت داد
جامه کسنه نیز داد بباد
تا بدامان مدعا پیوست
دست هم شد جدا و رفت ز دست
با چنین حال زار محزونش
کرد ظالم رنهبر بیرونش
عجز و انقطع در آن قتلگاه
اشک سید دست و پا فرسا
برکنالد امید گاه نماند
هیچ سویش زیاس راه نماند
دست کم شد امید و دامان کو
تا کریبان درد کریبان کو
بستگی دید رو بهر چه گذاشت
در دل تنگ هر چه گذاشت
جانب آسمان نگاهی کرد
دست بر دل نهاد و آهی کرد
آهش از لب بخیر فاصله
ماند بر قلب کوه زلزله

مرثیه کل

گر ز خورشید تاب می مالید
برگ اشجار سایه میکرد
روزی از اقتضای حکم قضا
ابری انگیخت سایه بر صحرا
فتنه برق و رعد شور آهنگ
ریخت بر دشت و در جنون تفنگ
بسکه خورد از تکرک ها پهلو
فال پشت پلنگ زد آهو
مرغ اگر سوی آشیانه گریخت
نقش ماهی در آب رفت بگرد
شش جهت آفت تکرک گرفت
همچو غربالش استخوانها بخت
عالمی را بباد مرگ گرفت
برگ در پیکر درخت نماند
میطپیدند هر طرف بر خاک
این غریبان عجز پیرایه
یاس دست حمایتی یازید
عاجزی هر قدر بجهد شتافت
تخته سنگی پناه شان گردید
چون شرر سنگ در تهدندان
در چنین حالتی که چون باران
زن بیچاره باخت رنگ قرار
فرصتش باز اختیار نداد
زان هوائی که برف یخ می بست
در ره سیل فتنه بار نهاد
شعله را دم زدن زنخ می بست
باد بر فرش زبس مگر رزد
بند بندش بهجوم قیصر زد
پیکرش ژاله بست افسردن
آخر از درد زادن و رنجش
منجمد خفت از هوا خوردن
بعتب سکته کرد تو گوئی بخش
چاره اینجا کم است و سعی بباد
مرد بیمار را جنون بازد
همدران دشت سر بصحرا زد
نه دوائی که روغنش مالد
ره تاریک و جستجو بیکار
آتشی کو که شعله افروزد
جهد مأیوس و دشت و در همه جا
پرفشان بود بسمل و منضم
اضطرارش ره خیال گشود
نا امید حیات خاک بسر
پیش هر خار بن گدائی کرد
خارها در جگر ز درد شکست
ارزو طالع آزمائی کرد
دامنی از تر نجبین پر کرد
بخت کوئی کلید گنجش داد
آنچه زان کدیه ها بچنگ آورد
با امید رسا قدم برداشت
تا رز شکش نهد ترا زوئی
بصد اقبال رو بشهر گذاشت
شاید آن خسته را بان تدبیر
مد صحتی کند تاثیر
در مقابل بگرم داروئی
جنس امید ناکشود دکان
جوش زد فتنه جنون طوفان
شوقش آورد بر سر بازار
غارت از پیش و پس هجوم نمود
همچو مشتی از کفش بربود
تشنه سینه کاوی دل ریش
قیمت از هر که خواست سیلی یافت
ماند از آن جنس بی پر و بالی
کف افسوس و دامنی خالی
پشت و روی امید نیلی یافت
نالها کرد لیک سود نداشت
شعله اش آبروی دود ندشت
پیش هر کس درید جیب خروش
کردش از سیلی دگر خاموش
هر قدر چاک زد گریبانش
خار دیگر گرفت دامانش
عاقبت زان غریب سوخته جان
طبع حاکم بمیل داد کشید
باعث آن تظلمش پرسید
تا بحاکم رسید دود فغان
اشک و آهی ز دل چو شمع دمید
سر گذشتی که داشت بر لب راند
بنوا رو بخاک عجز نهاد
کردن سر شکسته را خم داد
وقف آرایش نگین منست
آن ستمگر بهانه میجوید
گفت اصل تر نجبین ز کجاست
آخر این دشت و در زمین منست
تو که باشی که در قلمرو من
با چنین ظلم ناله در چنگی
این همان دز دیست و شهر منست
خوشه گیری ز پهلوی جو من
عفو تقصیر اگر کرم هوست
خاین و اینقدر تطاول کیش
رهزن آنکه کتاب حیله بپیش
بسکه مشتاق بود روز بدش
لیک در قطع دست معذورم
بیش ازین عفو نیست مقدورم
داد فرمان خلع قطع یدش

در برو دست بطبع می افرود
خاک پوشی لحاف راحت بود
بارش انگیخت ژاله در دامن
سنگ بر ساغر حیات افکن
ریخها سر به کشت و رفت بباد
پشته پا و اریش بکوفتاد
نقش ماهی در آب رفت بگرد
زره فلس صفر بافی کرد
برگ در پیکر درخت نماند
غیر عریان تنی ز رخت نماند
این غریبان عجز پیرایه
بسکه بودند بی سر و سایه
عاجزی هر قدر بجهد شتافت
جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
چون شرر سنگ در ته دندان
هر دو کشتند زیر سنگ نهان
زن بیچاره باخت رنگ قرار
ناقه حمل او گسیخت مهار
زان هوائی که برف یخ می بست
شعله را دم زدن زنخ می بست
منجمد خفت از هوا خوردن
پیکرش ژاله بست افسردن
چاره اینجا کم است و سعی بباد
هیچ کافر باین عذاب مباد
نه دوائی که روغنش مالد
نه طبیبی که پیش او نالد
آتشی کو که شعله افروزد
دل بیمار تا کجا سوزد
اضطرارش ره خیال گشود
که همان مایه تسلی بود
خارها در جگر ز درد شکست
تا دلش مرهمی بر آبله بست
بخت کوئی کلید گنجش داد
چرخ پامزد دست رنجش داد
تا رز شکش نهد ترا زوئی
در مقابل بگرم داروئی
بفریب دکانچه عطار
شوقش آورد بر سر بازار
بیمروت کروهی آمد پیش
تشنه سینه کاوی دل ریش
ماند از آن جنس بی پر و بالی
کف افسوس و دامنی خالی
نالها کرد لیک سود نداشت
شعله اش آبروی دود ندشت
هر قدر چاک زد گریبانش
خار دیگر گرفت دامانش
طبع حاکم بمیل داد کشید
باعث آن تظلمش پرسید
اشک و آهی ز دل چو شمع دمید
سر گذشتی که داشت بر لب راند
آخر این دشت و در زمین منست
وقف آرایش نگین منست
با چنین ظلم ناله در چنگی
این همان دز دیست و شهر منست
عفو تقصیر اگر کرم هوست
اضطرارت شفیع قتل بس است
بسکه مشتاق بود روز بدش
داد فرمان خلع قطع یدش

هو المستعان وعليه التكلان

نکات

میرزا عبد القادر
بدیل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة
الجنان واغرقه فی بحار
الغفران

صدر من مطبع
بمبئی

نکات مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه باخطرات جز تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بر هیچ جانب بی ادب چشم مکشا **رباعی** بر گوش توقفلی زمینا نخورد
کاندیشه بپیغام پری وا نخورد ☆ چشمی که گشائی بتأمل بکشا ☆ تا آینه رنگ جلوه یا نخورد ☆ شخصی ظاهر را بمظهریت مستا

فضول انجمن تحقیق بتاشی آسمان ارفعت مفخر میندیش تا برای خودپستی فطرت تراشی **نظم** گریافتی اسرار قدم پیش مجو
ور فهمیدی زلفظ معنیش مگو ☆ تا طبع تو تهمت فضولی نکشد ☆ گلهاست درین بهار می بوی و همی

بجهانی که نیستی مژه بر بند و در گشا ☆ زگران جانیت مباد شود ناله مفعل ☆ بجنون سپندن پی منقار بر کشا ☆ طپش خلق تپش واپس مدعوش است و نیست
شرر کاعدمست وبس نفوذ همه اندی نظر ☆ رفسون نگس سری بفسونها ی عافیت ☆ همه گر موج گوهری بر میدان گر کشا ☆ بچه فرصت وفا کند گل عکس شبنمیت
بتماشای چشمکی ره سنگ و شرر کشا ☆ سحر نشئه قطرتی نه خاک از چه غفلتی ☆ نفس صرف جوش کن زخم چرخ گر کشا ☆ هوس جوع و شهوتست شه و هم مدعیت
اگر از نوع آدمی رخود افشار بر کشا ☆ ادب آموز محرمان لب خشکی است بی بیان ☆ به محیط استانه زرگ موج گهر کشا ☆ ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
که بانداز قافلت پری هست پر کشا ☆ دل و دستت نه بسته بچه غم در شکسته ☆ تو برهنت نه نشسته گرهی هست بر کشا ☆ اگر انشای بیدلت زحلاوت دهد نشان
شقی از نامه طرحی کن در مصر شکر کشا

لکته باید کویان آشنائی مکن با از نیکان بیگانگی نگرنی با تقاضای آینه متوجه مباش تا هیئت

خود را منقلب نه بینی **رباعی** حیف از تو دور و دزدیکه مقیم باغی ☆ از بلبلی غافلی حریف زاغی ☆ صحبت اینجا مؤثر است اگه تا کی
وآب روی تری در آتش داغی

نا مطبوع

بحضور زوایه عدم زده ایم زدر قناعت ☆ بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما ☆ که هزار میکده میدود و بر کاب گرد شش ما
کسی اطلبیعت منفعل بکدام شکوه ظرفشو ☆ که زمنت نفس کسی نگذارد آتش سنگ ما ☆ بدل شکسته زین چمن زده ایم مال گذشتنی
گهری هر دو جهان گران شه خاک نسبت چشم جهان ☆ نفس آب یا عرق مکن رعدیه غیر جنگ ما ☆ که شتاب اگر همه چون شود نرسد بگرد دورنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ما مگر ☆ بسکیم آنهمه کاین زمان بتراز و آمده سنگ ما ☆ شب جون بخواب پری مبر فسانهای سر
مژه شبکنی به نظر پر اگر دهی بجنگ ما ☆ زوال فسرده بنالد سیدتاب و تب نفس ☆ ببرند سخن مطرب از گره بر تسیم چنگ ما
چه فسانه ازل و ابد چه امل طراز خمر که ☆ بهزار سلسله میکشد سر طره تو بر چنگ ما

دل ناکس نرود زان ... / قوت دکو دوفس ... / طبیعت کی را بال فراق ... / شناس ... / آفاق ... / طبع ... / طبع ... / نیستان ... / انچه ... / مطبوع ... / قطره ... / بشک

اشک کشته تا کجا سامان ناموس وفا
شیشه بسیار شکست اند کی از خانه برآ
چون نفس از الفت گل پای تو فرسوده شد
ریشه زو خشت ثمری از نفس دانه برآ

چرخ کلید در دل وقف جهالت بکند
از ره صفحت کو دم تبعیت همه دندانه برآ
نیست خرابات جنون عرضه جولانگهشان
لغزش مستانه خوش است ابله پیمانه برآ

گرده فسون نفحت عنوه عشق و هوست
دود چراغی که نه از دل پروانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در خاکست نظر
یکسره بر خویش کشا گنج زر ویرانه برآ

تا ز من عالم دون جمله فریبست و فسون
رو بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ
بیدل از افسون گریبت خرس و خرادم نشود
چنگ بهر ریش من از ناخن شانه برآ

نکته گواه قوت جسم جمعیت مزاج است شرایط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بمحبت حضرت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادت است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش انها

رجوع بسر منزل جمعیت رباعی

با خشک و تر مادهٔ لیل و نهار
قانع شو و جمعیت آن مفت شمار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند
تو اشک ایمنی کم نه ز دنیی و آخرت طلب

نامطبوع

از راحت منفعل بکست دست طلب
بوصول مقصد عافیت دلیل جو بیحاصلی طلب
تو از اشک ایمنی کم نه ز دنیی و آخرت طلب

ز مراد عالم آب و گل مدر جنون ان و وصل
بکجاست صدر و آستان کز گذشته تو ازین ران
چو نگاه حیرت ازین مکان همه خمیر و رو بقفا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی ز جمین جبا طلب
چو غبار انجمن سحر بنفسی شماره هوا طلب

ز هوای کبر و سر منی همه راهت تنگ فروتنی
تو بذوق تنصب امنی ز پر شکسته همایطلب
عملی گزار تو جنون کند بعدمت چرا طلب

کف پای جمله نشین ما بخیال گرد کمین ما
پی آرزو جبین ما بچراغ خاک جبا طلب
تفسی بصیقل امتحان ز دو آسیا صفا طلب

طلب تو بس بود آنقدر که ز معنی بریزی
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صد طلب
خوشست اگر نرسد بکسی بتقین بی طرب
ز حقیقت آنچه طلب کنی ظفر یقین ما طلب

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود در رحمت جز با صلحا نمی پرداخت متوکلان را فاقه نمی کشت و محرمان را امیدی

میگداخت رباعی

گر حاصلها بکام تقوی میزیست
از خشکی برگ تاک مینا میریست
در روزی کس مزد تردد می بود

از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میزیست

مخمس

گویند طرب شیفتهٔ عید صیام است
گل مایل رنگینی می تشنهٔ جام است

این وسوسه ها مفتقد طبع عوام است
ما روی تو دیدیم دگر عید تمام است
خلقی بتماشای گل و لاله مشوش

تا موس حیا داد بباد کف افسوس
نیکیت نماند نه بزیر و نه بم ناقوس
از کوی من این بی بصران وصل سیام است

گل کرده ز حیرت کدهٔ باغ تلون
گلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن
کم گشته معانی بعبارات تفنن

تمثال چه می دارد و آئینه چه جام است
اسیحاک غبار چه جنون برد حجاب است
زحمت کش نازی و نکونست ادا ست

زین پست و بلندی که بخود چیده بنیاد
دیوار نشان قدم و آبله بام است
از کین فلکیون نبض خیال تو دمی گیر

عالم همه کردی ز تمنا و نیازم سخن گیر
خواه انجمن ایجاد کن و خواه چمن گیر
خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند

از قامت رعنا علم ناز کشودند
پا در گل این انجمن و هم نبودند
رفتند فرد در خود و گفتند حرامست

جانیکه عنان گیر رهم ناز حیا نیست
تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست
زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست

معشوق بهین بت بسنگست گرانست
ای موج غنا جوش خمستان الستت
جامیست ز کیفیت توحید بدستت

گوشه بمیز دهوس شهپر پرستت
آب تو ز سرچشمهٔ آئینه حرامست
زندانی تمنت که ره هم نقابیم

حیران خیالیم سر سید کجائیم
عمریست گرفتار دل بی سر و پائیم
آنجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش

نپرداخت الا بقدر اصلاح مزاج و نخواب و خور نپرساخت مگر مقدار ضرور احتیاج

رباعی

روزی دو ز حکمت طبیعی برخاست — بر صوم و صلوة بر مسافر کاکجا
چه جوشست اگر آنقدر بود هوس ملبند نظرت — که بر آسمان چو قدم نهی خم کرده ننهی نخورورت
چون گل الطبیعت بنشان خیال آسمانی شان — به تهیگی زدی انیزان که ز پیرهن از بر ت
نه عروج نعمه قدرتی ز دماغ نشئه فطرتی — تو غبار واعظ عبرتی و هوسات پایه منبرت
بدماغ افسره عجب مپسند نسبتاب و تب — که ز سیر این چمن ادب فکند بعالم دیگرت
غم قد بیهوده خودنی همه سکته دار دردی — حذر از بلای فسردنی که ز ریشه نصب نشورت
ز سواد نسخه خشک تر بکلام بیدل ما نگر — که بحیرت چمن اثر شود آب و آینه پیکرت

نامطبوع

بنیاد جسد که کارگاه اسماست — تعدیل بهر امر کمال عرفاست
ناگه ز طپش نفس کپی میفتد میشکند پرت — بد روزه مهلت انقضی دولت آشیانه چند پرت
نتوانی و قیاس تو چو کشد جامه پر سیرت — چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه برابر تو
تو چنان هرزه ز لغزشی بکجی نه خط مسطرت — همه جاست جاده بیخبری همه راست خلق کجروشی
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت — رفته مطرب و چنگ آن یکش آنقدر اثر فغان
سه آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله سا غرت — طلبی گزار تو بما رسد بسراوفتد چو بما رسد

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بلوداع قوی دامن میچنید

صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود می نماید بمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیالست وگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا در میگیرد و روشن تر می شود تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع که موجد صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سوداجمعی را که با مبداء توجیه است از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی خوانند و فرقرا که از حقیقت بیخبرند اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوش است باید فهمید که غیر از اشیای محسوسهٔ معینن برچه در خیال پرتو اندازد همه سوداست و خلاف قاعده آنچه در نظرها متشکل یا بند

رباعی

زندانی اختراع چندین فرهنگ — من بندهٔ آنکه دراد ب کاه ثبات — چو عشق مجنون نسازد و میرنگ

نامطبوع

خلقی تهیست درین جنون بساز نیرنگ

نشد در بیدر سکاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا — جنون سواد یکه کردم آشب زسیر اوراق لاله پیدا — صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا — فلک ز صفر یکه میکشاید بر اعتبارات میفزاید — جلای یک شیشه مینماید پری چندین رساله پیدا
چو موج پیدا و هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی — شکست در دل بر نگی که رنگ میکرد نماله پیدا — اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن نمی توانم
که گرد پروازی نشانم ز بال طاوس ها له پیدا — چو شد افسردگی ز دوران حذر ز ما دا هل احسان — که ابر در موسم نیسان نمی کند غیر ژاله پیدا
قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر بیدل — که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نکته کسب موقوف بر تکالیف حمّال و گلکاری نیست پی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تضییع است و بیهوضعی دیگر باعث

تشنیع رباعی

گویند بتقلید کمر می بندد ✻ چون نخل بپندار ثمر می بندد ✻ افطره بجمعیت دل قانع باش
آب اگر هست آنچه گهر می بندد ✻

غزل

ستم است اگر هوست نکشد که بسیر سرو سمن در آ — تو ز غنچه کم ندمیدهٔ در دل کشا بچمن در آ
پی نامهای رمیده بو پسند رحمت جستجو — نفست اگر بفسون رمد متعلق هوس جسد
زده دامن تو که میکشد که درین رباط کهن در آ — بهوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد — که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من در آ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام — قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن در آ — بهوای هستی مبهمی بتأملی زده ام خمی
گره حقیقت شبنمی بسکاف و در دل من در آ — نه هوای اوج و زیستیت نه خروش هوش و همتیت — چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شود بسخن در آ
چو کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت — به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در آ — بکدام آئینه مائلی که ز فرصت اینهمه غافلی

بیرنگی رنگ سر بهم گیر | تمکین نگر و غبار رم گیر | چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست | مخمس
عالم ز حقیقت نمایان | کرد است هزار پرده سامان | ایجاق کارگاه امکان | در خانهٔ آفتاب تابان
یاران مژه بسته اند در نیست | مخمس | هستی اگر اعتبار دارد | خاکی بهوا بهار دارد
چندانکه نفس غبار دارد | صبح آئینه در کنار دارد | جوش عدم است کوهر نیست | مخمس
بر عزت و جاه اعتباری | چیدست جهان بساط خواری | زین جرکه دمی که سر برآری | بر هر که شعور و اکماری
سر دارو و غیر درد سر نیست | مخمس | زین نسخه که قیل و قال دارد | پرواز جنون مآل دارد
گر هوش تو فهم حال دارد | جمعیت دل کمال دارد | آشفتگی آنقدر هنر نیست | مخمس
تا وهم نفس نفس شمار است | صد رنگ هوس جنون غبار است | کر عرشی و فرشی آشکار است | این پست و بلند اعتبار است
اینخانه خراب بام و در نیست | مخمس | صحرا کرهی است در دل تنگ | دریا عرقی چکیده از سنگ
لختی بدر آر عالم تنگ | یعنی که رکاب نیز رنگ | هر نقش که دیدی آنقدر نیست | مخمس
در عالم انقلاب زنهار | بر دل هوس ثبات مگمار | جمعیت دهر هم مغتنم دار | پرواز نما و خوابش انگار
بالین کسی تهی ز پر نیست | مخمس | آن اصل که انتظار زاید | شایسته همت نشاید
وقت همه کس دو دم نپاید | رنگی که پرید باز ناید | فرصت شرر است نامه بر نیست | مخمس
ایموج زهم گسسته پیوند | تسکین خواهی رو طپش بند | با ترک خیال باش خرسند | غوغای همای و هم وطن چند
کر بحر تبه رسد کهر نیست | مخمس | تحقیق تحیه است خاموش | بیهوده بحرف و صوت مفروش
با آرزوی وصال کم جوش | مو نیست عمار دمدهٔ هوش | چون دست رسا کنی کمر نیست | مخمس
امروز که اعتبار ساقیست | مستی و خمار اتفاقی است | آئینه بصد نظر ملاقی است | تا دل باقیست جلوه باقی است
دیدار بعالم دکر نیست | مخمس | یاران طلب محال کردند | کلچینی انفعال کردند
پرواز برون بال کردند | آنرا که پری خیال کردند | بیرون دکان شیشه کر نیست | مخمس
ببدل ازین باغ ماس منزل | خلقی نفسوس بست محمل | چون ریشه دواندنت چه حاصل | اینجا ارسعی پای در کل
هر چند بخود درسی ثمر نیست | نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را تنها الی تصور نمودن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ

نهال از تخم اصلا نسان نتواند یافت و همچنان از شاخ و برک هیچ نتوان شکافت رباعی

ای آنکه کهی خلوت و که انجمنی | پیوسته بو هم غیر آتش لهنی | نیرنگ دوئی باز ندارد اینجا | من با تو توام چنانکه با من تو منی | نامطبوع
همعمر با توقدح ز دیدم و ظرف ز رنج خمارما | چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار | چو غبار ناله نیستان ز دیدم کامی از انتظار | که ز خود گذشتن ما نشد بغبار کوچه دوچار
چه قدر خجلت مدعا زده ایم ز اثر دعا | که چو زنگ داغ خجالت تهی ز خمار ما | همه العالم بخودی قد حیست از می عافیت | سر و برگ گردش رنگ گو که خلق شد بخمار ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی | که چو سجده هر قدم او فتد ره هزار آبله کار ما | بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تاملت | قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف نعل لاله بهم شکن ز می جنون بزمین فکن | بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما | بکا بعشرت پریشان ز دهم دست تطلع | بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه بدعای چیار سد نه بدستگاه دعا رسد | چه شود بنسبت پارسد کف دست آبلهٔ دار ما | چو خوشست عمر سبکعنان کند و بما و من آسمان | که چو صبح دردم امتحان نه قدر بآئینه یار ما
چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی | زده است ساغر رنگ بو بدماغ غنچه بهار ما | نکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجهٔ

غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون وضع نشاید رباعی

تر زیه خرابات هوس بیمانیست — جز بر همت در حضورش دانیست — ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر — سقف و دیوار رنگارنگ اینجا نیست

غزل

نشکسته بال و پریان هوای او پری عیث — رمقصد یکدم است و بس بخیال میپری عیث — توهیچ شعبده تر سری چو پنشسته میگذری عیث — رفسانه سازی این و آن که رسته معنی بی نشان

همه وی بخیال خود که توئی همین قوی عیث — زبان شمع خیال کن بخنیست عبرت انجمن — که درین شکسته خارپا نکشیده گل نبری عیث — چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی

دل شیشه گر بصفا رسد نظر پوچم پری عیث — هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و ملقی — چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عیث — نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه سر رسد

چه تشخص چه یقین که خودی غلط دگری عیث — چو هوا ز کسوت شبنمی شکسته زر آبی — چه قدر شکنش همی که چنین تنه وتری عیث — نه حقیقت تو یقین نشان مجاز آئینه کمان

نکته اعتبارات جزو در نوع انسانی طور نشئه ایست که بهر چه محظور باطنش کرد دو دو هر چند آثار و وضع ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما مأثم در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آرد و شعار بنی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مواج مروج کونی موازنه نماید آنچه مطابق خیر بیند

کار فرماید رباعی

زان شخص همان غیر ظهور خطرات — شخصی است حقیقت تنزه مرات — گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات — قول و فعلی که مشعر خیر و شر است

غزل

باصد حدوث کیف و کم از مزرع ما رقم — یکریشه شوخی نه زتخم دو عالم حرمت — ای پرفشان چو نبوی گل بیرنگی از چه رنجیدت — عنقا شوم ما کردن ما باید بهر اع دانست

تجدید ناز آشفته رنگ لباس آنست — تر زیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو — جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تست

در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل — بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندنست — در وادی شوق یقین صد طور بوسی آفرین — خاکستر پروانه محو چراغ انجمنست

هر جا برون جوشیده خود را نجود پوشیده — نه آسمان گل در بغل یکرنگ سر تا گلشنست — دل را بحیرتکده خون بر خیل زد برق جنون — شور دو عالم کاف و نون یک لب بگفتن داده است

غنچ و دلم هم هوس شوق تو ام سر بمهر — در نور شمعت مضمحل فانوسی هر انجمنست — جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینها — ما را بما کرد آشنا هنگامه من با منست

ای بیدل بیهوده مرو از خود بجائی دیگری — ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت — حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو — بیدل چه پردازد بجای یافتن ناجستنت

نکته در اعتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد طبیعت بحکم قوت جوهر خفا و مرتبه هیولای آن بمیدان نشو و نما مرتبه حیوانی عرض پیکر با ظهار قدرت حسن و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعتبار فطرت جامع آیات

رباعی

ای مرغ عیان این چه بلا میرنکست — گر هست جمال آئینه ات در نکست — ور نامیه شوق تو بعرض نکست — حیوان آثار ناشناسائی تست

شور جهات کرد تک و تاز بیدلست — محمس — وامان خاک خوابکه ناز بیدلست — آغوش حرص شوخی انداز بیدلست

مینا عبث بنام پری فال میزند — این هفت پرده پرده ازسار بیدلست — بر هر چه گوش می نهی آواز بیدلست — محمس

عنقا پر شکسته پرواز بیدلست — آئینه هر زه پرور تمثال میزند — خلقی غبار و هم بغربال میزند — در عالمی که وحشت دل بال میزند

فی ساز حرف و صوت ته آهنگ دامن — نیرنگ میکند گل ازین بی نشان چمن — بی پرتو است جوهر اشمع بی لگن — محمس

ای بی طراوت اثر از شبنم عدم — کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن — آئینه خیال که غبار بیدلست — محمس

انجام هر چه دارسی آغاز بیدلست — از بیشتر غرور نگیری کم عدم — هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم — نا گشته خاک کس نشود محرم عدم

در بیخودی تهیه سیر چمن کنید — محمس — یاران وداع انجمن و بهم وطن کنید — روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید

گر ربط نسخهای تعین بهم زنید — آئینه بشکنید و تماشای من کنید — رنگ شکسته پرده کلمار بیدلست — محمس

دل نیز نکته قلم انداز بیدلست — با انتخاب لوح وجود و عدم زنید — جز دل بهر چه در نظر آید قلم زنید — هر کاه بی نیازی همت رقم زنید

محمس — حسن ازل خیال پرست حجاب نیست — یا شیره معامله آفتاب نیست

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد
چو کشتیم ما پی رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

یک پرده زسازاین و آن نازکتر
نشد زسازم هیچ عنوان جنون خوشتر دگر پردازان
برادو یاسی بهت سعی کامم گر بلغزش بسپرم

غزل

چو آن گهر یاب درین نیستان بر نوایم سکر نگیرد
کسی چرا آغوش بی نشانم چو کام اژدها نگیرد

من آن غبارم که هیچ نقشم هیچ عنوان در نگیرد
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
دل از فسون اهل طرازی بحر گرفتست هر زه تازی

مبادا شرم نفس درازی عنان این نخجیر نگیرد
چو موج عمر نیست بیهوده پا تلاش شوق ادب تقاضا
زهر چه گیرد جزا نخواهد زهر چه گردد جز انگیرد
دلی که پرورده آب نازش با تپش عشق کی گدازش
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن گر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را گمان رهگذر نشد میسر
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقد گیرد گهر نگیرد
اگر ز معمار و هر باشد بنای انصاف را تبانی
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش خرشید گر نگیرد
قبول سرمایه تعلق کمین گه آفت است بیدل

طپید بخون خفتا خوابنا کی که سایه اش زیر پر نگیرد
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
گلی که تعمیر رنگ دارد چرا ش در آب زر نگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان حوالهٔ از آوزین بیابان
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

نکته ثبوت امر بیت معنی مکشوف مرتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال فهم بر هر چه معین باشد زحمت تاویل نه پسندد و درک آنچه مبهم بیت بی مایل صورت نه بندد

غزل

درآن دبستان که سعی گردد نمک خط حرف نکته دانی
نفس نخجیر و میکند اری بساز نقش نگین نازی
ز عرصه اعتبار کوسی سلامت توان ربودن
نرفته از خود ندارد امکان معنی رفتگان رسیدن
گزیده اقبال همت ما فزونی عرصه نیازی
دلست منظور بی نیازی غفلت آزرده التماس سازی

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل تو هر حرارت

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
در خیلم و کف غبارم هیچکس همسری ندارم
که نام اقبال مدعی را کسی بنیازی لبی که یابد نخجیر
که آمد و رفت این نفسها بباد تیغ دو دم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
که منت سر بلندی آنجا کسی دوش علم نگیرد
کسی کز این جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگوئیست

ز چشمک زر و جام گیرم ما شکوهی که کم نگیرد
کمال میزان اعتبارم بشست کرده کم نگیرد
حذر که باد دماغ آخر بر نیج نفخ ستم نگیرد
چو سنگ کز رگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد
چه سازد آوازه در دل که راه دیرد حرم نگیرد
کشیده ام بار رهرو عالم پشت پائی که خم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم غبار رقمش نگیرد
سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار صلح آورد

چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
بجست و جو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
چو ماه و نو نقش جام بندد دلی که ترشد بآب جویت
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
که خواهد از جبهه ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری

هوای سرمشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
بزیر پایت مگر بیایم دلی که کم کرده ام بکویت
بعشق نازم دل هوس هم بیا له از شعله خار و خسم
بگرد نقاش شوق کردم که میکشد حیرتم بسویت
اگر بهارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
بضاعتم پیکر نزاری که افکنم پیش پا رمویت

هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز گلشنت ریشه نجندد که چرخش افسردگی پسندد
رساست سر رشته قفس هم بقدر افسون جستجویت
ز سجده و خجلت آور من چه نازعزت کشد سرازمن
ز حیرت من خبر نداری بیا رم آئینه روبرویت

غزل

اگر بگلشن ز ناز گردد قد بلندت تو جلوه فرما

ز چشم مست تو گر بیاید قبول کیفیت نگاهی
بهیچ صورت رود گر دون نصیبت ای بلند پایه
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را ببرد بالا
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدی فریاد ناله ما
بهجر حسن کشت آخر کرک زمرد زلعل پیدا

طپید مستی بروی آئینه نقش حیرت چو موج صهبا
نشاند ما را سحر نویدی صبح بار ادم سفیدی
بهر کجا باز سر برآرد نیاز ما کی ندا در آید

نخواند و خط جنون مزاجم خطی بپیشم بلند نبینی

نکته فطرت آدمی

در توهم آباد خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دکان سودا نیارسته که بسودی از نقد وجنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه ننگ زنگار

که مبادا سعی چنین من بفشار دامن برکشد — نظری چو دانه در خرمن بخیال ریشه نکشتم — بنشینم آنهمه در رهت که قدم آبله نکشت — سر و برگ همت می کشتی و داغ پیدل ما طلب

که چو شمع زیر عضو خود قدح آفریده در کشد

نکته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظاهر چندین باحتیاط شرایط صوم وصلوة وتقوی اهل عقبی منع نفس از تشفی مناهی بطلب درجات مرجات وتقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما وصفات بیاس

رباعی

ناموس تره ذات — گر تشنهٔ دستگاه فقر تو رساست — از هر چه جز اوست رنج محمور بهاست — ای ذات پرست از فضولی بگذر

اللهی رحیم و رحمن چه بلاست — رهنمای غفلت و رهبر چه بلاست — که نمود هر زه معاشیت که تتبع من و تو کنی — که شکست ساز تأمل که بهر ترانه غلو کنی

تو بهم از تخیل عبرتی بشکن خمار جنون اثر — شکن کلاه نه آسمان و مدار سر بکه فرو کنی — بخیال میکده در میان بجهار عالم بیخبر

بند سوم

چه سواد عالم جرد کل چه بیاض محفل کن مکان — رهنمای عافیت و رهبر چه بلاست — بهمین قدر که تصور کف دست و رستن تو کنی

او دلی که بوی تأملی بدماغ سر بهوا رسد — سر و برگ رشتهٔ معنوی بدماغ هرزه کجا رسد — نمک و آب فطرت خود بهمین سر و کار قدرت جود کن

بند چهارم

بجنون کعبه جنون مکن نه رهست پیش و نه رهنما — بکجاست همت بی نیاز و صفای آینه در نظر — ای ذات پرست از فضولی بگذر

الهی که راه تو میبرند بقبح دل دل شاد کن — بکجاست همت بی نیاز و صفای آینه در نظر — عملی که سرمهٔ عبرتی بخروش چون و چرا رسد

بند پنجم

سراب عرق تردد می ما مید چشمهٔ مدعا — نه تو میبرند بقبح دل دل شاد کن — که بقدر بند جوارحت مدد فشار گلو کنی

الهی که راه تو میبرند بقبح دل دل شاد کن — اثر قبول طبایعت چو فنی آرزمان بنوا رسد — کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا

بند ششم

نگمان کار که وفا عملی است بر تو میان کنم — بکجاست رشتهٔ فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی — گرهی که بند قبای تست اگر آگهی بکشاد ده

هوای عالم فیضی همه پرفشان و عنان گسل — ثمری نگفتگیش نکون اثر طراوت آن مخجل — بکجاست رشتهٔ فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی

بند هفتم

نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق موعظه خون کنم — چو چریده ماد من بخیال هیچ و بباد ده — ز فسون نیاز یقین بر هم فسانهٔ مدعا ن کنم

نگمان کار که وفا عملی است بر تو میان کنم — بکمین عبرت مرد و زن فسون چیده کمان کنم — چه شکوفها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل

بند هشتم

هوای عالم فیضی همه پرفشان و عنان گسل — بدکس مخواه ازین عمل همه گر بدی نکو کنم — بهار ریشه دود نفس که تو بید و فا نمو کنی

ثمری نگفتگیش نکون اثر طراوت آن مخجل — ز چنین ز بانکده هوس که شود همی مقام دل — بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن

بند نهم

نه فنا ظرفت غنچه بخیال محرمی چمن — نمکشید آئینهٔ شمع هم بحضور معنی انجمن — ز حضور آینهٔ یقین بغبار شبهه مده نظر

چه ترانه نوحه سازم نه نشیمن نه قفس — نه تو آنخطی که بخوانمت نه من آنگلم که تو بو کنی — تو ز خود نرفته آنقدر که مرا تصور او کنی

طربت مقابل جستجو بهزار سلسله در بدر — بعیان خطاب نهان مکن ز بنا نخاب عیان مدد — پی استعاره مدد عبث چو خیال بید بی بخ

نکته طبایع را تقلید اوضاع یگدگر زهزن تحقیق است وطبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوة از فعل محروم ماندو یکی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع نگرداند فرصت سرزانو القدر دو رنباخته که بسعی دستهای برهم سوده آرزش توان داد و کلفت تصنع اوقات بر روی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد و جمعیت دل بشرط غرلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر صحبتکده راه یافت مایل تکلیف نمی نمودن ست آتش بر هر مزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن دیر یا زود بالحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خوار بیت و مسجد با نیاز سر حساب ادراک نقش ناگردیده بهان بلقعهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتأمل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از افادات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که بسیکت طپیدگاه کعبه دل چه سجده میشمارد و ناچار نقد یکه در گره خویش نه بسته انداز کسیه غیر میشمارند و سزکیه بخیال خود ندزدیده انداز گریبان دیگران برمی آرند از غفلت آباد آفتکدهٔ این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غوغستان وهم وظن گوش التجا

رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط **نکته** عارفی داشت درین نسخه دید سائلی معنی حیا پرسید گفت در خود نگاه در دیدان یعنی
از غیر چشم پوشیدن **نکته** افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید کرد تا بحریف مقابل برسد سرکان دست
بر هوا نیارد و چون ناوک شیست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با همتیاز صدای زه نپردازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و
قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آنهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش بفتوای
انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند کرد بیاری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سر مه توانند
خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت تراش خامیست و در مقام عاجزی شوخی عربده پیمائی

غزل

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند — در مجلسی که غیر خموشی علاج نیست — پر سرزد است تکیه بچون و چرا کنند
تصویر جامه که ندارد قبا کنند — شور غبار ما ز نفس هم فزون تر است — چون ابر هر چه چند نفس عرض صدا کنند
پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند — چون لانگاه خیال جهان جای خنده است — لنگان روی که طعنه وضع عصا کنند

غزل

نامحرم یقین بحقیقت کرا کنند — عملی که سر بهوا خم زنیم پیکرت بدر آورد — نه چو مو چون بهزار سر قدم ز سرت بدر آورد
بضاعت هوس انفاق مکن شادکان فضولیست — مگذر ز شیوهٔ علم و فن دپیر میکده بوسه زن — که ز قید عالم و هم و ظن بدو ساعت بدر آورد
ز خیال الفت خاکیان بدر آ که شعلهٔ امتحان — نفسی اگر دهد امان دم دیگرت بدر آورد — بدریکه خواندت از اوب ز زبان درت بدر آورد
بوقار گریه بسکسری حذر از غرور بیخودی — که مباد خفت لاغری ک جوهرت بدر آورد — نگهی که گردش رنگ ما خط ساعت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو — من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد — مگر آنکه جامه ز یک ما عرق نبرت بدر آورد
من بیدل از خم طرهٔ کجکاردم که نیشتر هم — سر خود بخواب عدم زند که ز خجلت بدر آورد

نکته صحبت دانا در عالمیکه معموری سوادش بغبار غفلت است
عطیه ایست غیبی و موانست عرفان در محفلیکه آرایش فروعش بکدورت نسیان است غنیمتی است لاریبی جهانی بفکرتی پرور یهامرده است
اندیشه ما حصل زندگی کراست و عالمی را شکنجهٔ خودپرستی افسرده رمائی از خیک طبیعت کجا است درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نخواند
گرد و از غلبهٔ اتفاق طبایع شرکان هم نمی توان آورد اینجا سودای خبث و عیب دود دماغ کمال است و وسوسهٔ حرص و حسد خیک پیراهن
خیال تا چشم بالتفات هم نگشود داند آبروی مروتی که دارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز نکرد و اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته
جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید بیهوده جستجوها مصروف
مکر و کید بر این تقدیر در جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید شنید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل

بوی اُنسی در مزاج دهر نتوان یافتن — آنسوی این انجمن کو باش در عالم کم است — در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند — زخم چندانیکه خواهی جمع کن مرهم کم است — با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست
از ذل این بیش و کم دارد خروش امتزوج است — انیکه خواندم بیش بیش است انیکه فهمم کم است — حرف نامنظور دل بنگفته هم بیش است و پس
زیر پی پیمائی اگر پری بدکان شیشه گران کند — در اعتبار اگر زنی مگذر ز سار فروتنی — معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است

غزل

نگذشت محمل موج کس ز محیط جز بپل کهر — نگهی که در خم ادب هوس انتظار عرق — چه رسد ز نشه معنوی بدماغ پیچش بیخبر
تستست رنج قدم بری بحرام آباد نظر — بشمار عیب گذشتگان مکشا زهم لب تر زبان — بوداع قافله هوس دل جمع نا تکش باش
چو چراغ انجمن نفس بفسانه سوخت شب ما سحر — غم بی تمیزی عافیت نشود مدامت هوس کن — چو سرشک تا نخشی تری مگذر ز جلوه جوهری
بچه سنگ کوبم از آرزو سر پاکشیده ز پیر پر — هوس حلاوت این چمن نشنیده بچه کرده دهان — سرو برگ فرصت آگهی همه رخت غفلت تخلی

آن نغمه بی نشانی پرده ساز کانسان نوائی اوست مخمج پرداز در آئینهٔ جما دموج رنگست در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانهٔ غیب وهوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسمار یعنی ریاحین رواج بی شبه وریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج وسخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دست گاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نا مفتوح و انسان عبارت در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل کند که گریبان سراز موالید و عناصر بست و زانوی خیال ظاهر و باطن بتحقیق آن نفس توجه کمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومهٔ خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم بباطن نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اشیا نزل مثنوی

نفس در عبارات حرفست و بس — حقیقت که آن سوی ما و من است — چو بی پرده شد حرف پیراهن است

که آخر در انسان نمودار شد — در انسان نمودار گردیدنش — بتحقیق خویش است پیچیدنش

خیالی است از خود برآورده سر — فریب است یکسر نمودار چیست — خفا میزند موج اظهار چیست

توهم در نفس بر نفس میخرام — نفس اصل نشناسای ز خود بی خبر — ازین پیش جیب توهم مدر

همان در خفای دوام خودی — فتاد است در رشتهٔ وهم هیچ — چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

حیفست کو میت ره خورشید پیاده گیر — با دامن خیال سفید و سیاه گیر — تحت غبار وسعت این دام گاه گیر

بند دوم

صیدت بزیر پاست رشاهین کلاه گیر — کنج قناعت چمن عیش مسکن است

درس سواد فقر ازین نسخه رو نیست — بال همارشتن جهتم سایه افکن است — اقبال کو کلاغ به بخت سیاه گیر

ننگ کمال و نقص زمین و زمان تو نیست — تهمت کر خطای نهان و عیان تو نیست — اسلام و کفر نیست یقین با گمان تو نیست

بند چهارم

آئینه بشکن و همه را بی کنا گیر — عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است

جائیکه جهد عاریی و قدرت است — آغوش بیخودی خط پرکار راست است — رنگی بگردش آمدهٔ را پناه گیر

پر غافلی است عزم جمعیت دوام — ای گرد صبح زین چمنستان برون خرام — میسوزی و نمیگذری زین خیال خام

بند ششم

منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر — ای دشمن خموشی اگر خیره بر زنه — ای دوستدار بیهده کم کن صدا بگیر

هر چند در محیط تامل گهر نه — آخر تو از حباب تنک مایه تر نه — خود را دمی عرق کن و بر ردی آب گیر

کم افتست دستگه زیر دستیت — بشکن بعجز کردن مینای منتیت — مغرور رفعتی و جنون کرده پستیت

بند هشتم

چندانکه سر فراخته عمق چاه گیر — آزادگان زدام تعلق گسسته اند — آه از بلند ریختن شمع هستیت

بستند و نیستند و اسیر دو بسته اند — آنسوی عالمند و بپشت نشسته اند — نقشی بکارگاه من و ما نبسته اند

بند نهم

ره جرات بریکه سری بر بهم کشم — ز خشتی کز بن چمن یاس بر کشم — در خانهای چشم سراغ نگاه گیر

مارا سیاهٔ مژه ها می کیاه گیر — در مانده ایم و نیست مکانی که وا کشم — ای باغبان خمار عدم تا کجا کشم

بند یازدهم

اینجا خیال دعوی طبع روان کراست — جائیکه وصف لعل تو تمهید دعاست — شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست

بیدل شباب رفته بعبرت مقابل است — گر نظم ما بسکته زنی عذر خواه گیر — دعوی گر این زبان همه عجز نست باطلست

بند دوازدهم

در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر — بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است — بهر نگاه آفاق حرفست و بس

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کور بست و مژگان خوابیده اگر

نگهی صرف تأمل نمودی چه کند کس — قدح ما تو لبریز دو اعجوبه و تو هستی — دل زاندازِ تو افسون تغافل نپسندد — بهوس چشمک نازی تو که آیینه بدستی
چون نفس مغتنم انکار پر افشانی و خفت — که بگردد و جهان آبله دزدی کرِ تو نشستی — ثمر لمعهٔ تحقیق نیابد مژه بستن — حذر از خیره نگاهی چشم بخورشید پرستی
بیکناهست چو همت اثر اوج و نزول — همه کر عرش نبائی مژه تا خم ندهی پستی — من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم — تو هم ایموج درین بحر چه پستی چه بلندی
نفسی چند غنیمت شمر ایدل بگذشتن — چه قدمها مرحله طی شد که توان آبله بستی — مژه بیهوده درین بزم کشودم مژه بستن — بعدم راند چو شبنم عرق خجلت هستی

نکته آیینهٔ تحقیق مخبر است که هر چه از عالم غیب بشهادة خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار آنها و مرایت علامات و آثار او مثل بریدن چشم پیش از کل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از امتیاز مراتب شک و یقین و متشابهست بعبارات او و ابهام شبه و تلقین در حکم تحقیق ناگریز اشتباه شمار است و در انکشاف رموز تعین بی اختیار تغیر نگاری اگر زاهی بخلوت اسرار میشکافی حلقه و تغیر نمیگردیدی و اگر عقدهٔ شهادة می کشود بر رشتهٔ تقدیر نمی تنیدی پس تو آنی که جمیع حقایق بیواسطه عقل بر تو مکشوفست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزویست که از اطوار یکه یگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیت آن

چشم دل نکشوده ریاعی — فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید و نخاک تیره سودا کردیم — کثرت پیش از تغیر ما وحدت بود

آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم — غزل — که کشید دامن فطرت که بسر بدامن آئی — تو بهار عالم دیگری کجا با این چمن آئی
شبحِ حدیقه آگهی ستم است جیب جنون دری — چه هوا پرده زد آتشت که برون نپیرهن آئی — هوس تعلق صورت ز چهره وفا دپرورست — بر میدی آنچه از صدمه که بملک بیکفن آئی
ز عدم جدا فتادهٔ قدم دگر نگشاده — مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آئی — بخودت همین مژه مازنشده نه قدم چنون تک و تاز شد — نفریبها بهزار شده نه قدم چنون تک و تاز شد
نه لبی بزمزمه جنبش زده نفس در دل تنگ زد — عدم آئینه بسنگ زد که تو قابل سخن آئی — چقدر تجرد معنیت مدر تصنع لفظ زد — که چو تار سبحه زیکزبان بطواف صد دهن آئی
چه شد اطلس فلکی قبا که دریدمان ملکی دا — که درین زبان کدهٔ فنا نی یکدو کرکفن آئی — ز خرد ش عبرت مردمان بهوا پاس نیست مسخن — که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آئی
ز مزاج سایه و آفتاب اثری دوئی نشکافتم — من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آئی — بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن — چه بلاست ذوق کهرشان که چو موج خود بشکن آئی

نکته نونهای طراز اعتبارات تا بعرض آید کنکی دمیده است و نازکیهای ما و من تا بکجا رسیده افسردگی بمرکز کشیده از وحشت آنجا می اندازد و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تأمل جمع اجزای این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بسته که تا بفهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نکردید که تا مژه برهم زنند صفحه بخاک نرسانند

بند دوم — هر دیده که آیینهٔ این معرکه گردید — از سرهوس تغیر تغافل نپسندید — پر بیخودی آراست بهار گل تجرید
بی ثباتی با تمکن وقار — محملی میکشند بدوش غبار — هر چه دارد جهان بی بنیاد — مشت خاکیست در قلمرو باد
روشن است از حقیقت مبهم — شمع اندیشهٔ وجود و عدم — بسکه رنگ ثبات پرواز است — کوه با ناله همعنان باز است
جهد ما حرکت طبیعی ماست — مدعای غبار پیدا ست — همه جهدیم و مدعا مجهول — جمله هوشیم و آگهی معزول
خلق موهوم را چه علم و چه فن — شخص معدوم را چه ما و چه من — هر چه از خلق عرض نشئت و نکوست — عکس آئینهٔ حقیقت اوست
شخص جائیکه کل کند معدوم — عکس معلوم حکم آن معلوم — گر فکندی نظر بمعنی خویش — نازفطرت نبردی انیمه پیش
در عدم نازهستی است اینجا — در دل تاک مستی است اینجا — هستئی کز دل عدم کل کرد — هم عدم باید ش تخیل کرد

مخمس

بنگ آب شود عاقبت و عار نماند — اقبال جهان بگذرد و ادبار نماند — اخر الم و عیش گل و خار نماند — یاران بهوس عشق فسون کار نماند
هر دیده که آیینهٔ این معرکه گردید — از سرهوس تغیر تغافل نپسندید — رنگیست درین باغ که بسیار نماند — پر بیخودی آراست بهار گل تجرید

بند هفتم

تا چند کشی زحمت گرد و فرد دنیا
فرصت شمریست چه امروز و چه فردا
هر که تو نماندی همه یکبار نماند
اندیشه آرام درین ورطه محال است
وز بیضه تصور کنی افشاندن بال است
این وادی عشقست مقام دیگری نیست

بند نهم

فرد است که از طور هم آثار نماند
گنجیکه زر انجاست بتشویش مباش
هر نقش که کل کرد ازین صفحه بخاک رفت
کز کل نبود محرم ادبار شکفتن

بند یازدهم

منصور نماند است و سردار نماند
پرواز کمینند چه طایر چه نشیمن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن
هر فهم چنین فطرت خویش آینه مسکن

بند سیزدهم

بر جاست نشیب آینه پرداز فراز است
اضداد تامل کده ناز و نیاز است
کز یار چه دلدار چو اغیار نماند
تا وضع جهد آئینه الفت جان است
جمعیت دلها الم بال فشانست

بند پانزدهم

جز قید درین انجمن آسوده دلی نیست
ما محرم اسرار تعلق نتوانیم
سر با د حبابست چو دستار نماند
تا از کل خام تو نخندیده شکستی
مفتست زسعی نفست بندی و رستی

بند هفدهم

با حسن تعلق شود آینه پرداز
دیگر چه امید کشد منت پرداز
مرغی که بدام و قفسش کار نماند
انکه هوس عبرت آئینه مشاق
مصنوع بدان کار که عالم اطلاقست

بند نوزدهم

ای رنگ نیاز کل تسلیم غلامت
گر رفت دل از کف سر ولدار سلامت
دریا تهی از کوهر شهوار نماند
هر که بتامل زده آنجلوه نشان یافت
حیرت همه سو قافله بار روان یافت

بند بیست و یکم

تا دم زده ناز تو مصروف نیاز است
افسانه بی پا و سر عشق دراز است
مقدار حدیثی که بتکرار نماند
شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو کرد جنون چیدن دامان

بند بیست و دوم

تا کی روی از هوش بافسانه عقبی
ختم هوس هیچ کن از خویش برون آ
بیدل بتماشا کده حیرت امکان
کرخانه شماری بصفرهای تو دال است
اینجا چو صد اصورت کهسار نماند
اینجاست که کس را بمقام دگری نیست
تا منزل رهرو همه جرس ساز بری نیست

بند دهم

نقدیکه یقین داشت بغارتگر شک رفت
افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
این قصه هم آخر شود و دور نماند
بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون
کو سرو چه قمری همه چین بسته بدامن

بند یازدهم

ای کرده خیالت بهوس ساخته خرمن
هشدار که در میکده هشیار نماند
کوتاه کنم سلسله و هم درازست
تا ساز نفس واسطه شور جهانست
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند

بند دوازدهم

شورست درین سلسله تا سلسله باقیست
تا رنگ بنای تو نیاورده نشستی
در عالم بیکار که بی کار نماند
تا دامن انجام گرفتیم در آغاز
ای در نظرت صورت اثبات و یقین شاق

بند سیزدهم

این نیست بنائی که بمعمار نماند
نقدیکه تو بازی نسرد وقت ندانست
کردیده عبارتی بنظر بال فشان یافت
موجی که بان شوخی رفتار نماند
عمریست تجدد چمن آرای نیازست

بند چهاردهم

شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و کل رنگی که بگلزار نماند
بی ریشه پراکندگی دانه عیانست
شیرازهٔ اجزای تو ضبط نفسی چیست
کار و کرت گر نبود سود دمی چیست
مشکل که دماغ تو بتشویش کند ناز

بند پانزدهم

ما محرم اسرار تعلق نتوانیم
تا از کل خام تو نخندیده شکستی
مفتست زسعی نفست بندی و رستی
سر با د حبابست چو دستار نماند
کار و کرت گر نبود سود دمی چیست
مشکل که دماغ تو بتشویش کند ناز

بند شانزدهم

ما دامن انجام گرفتیم در آغاز
ای در نظرت صورت اثبات و یقین شاق
غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیست بنائی که بمعمار نماند
ای سکته بیمائی عجز بنیامت
نقدیکه تو بازی نسرد وقت ندانست

بند هفدهم

غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
ای سکته بیمائی عجز بنیامت
کردیده عبارتی بنظر بال فشان یافت
موجی که بان شوخی رفتار نماند
عمریست تجدد چمن آرای نیازست

بند هجدهم

در قلزم تحقیق محال است توان یافت
تا چشم کشائی مژه ناز فراز است
شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و کل رنگی که بگلزار نماند
بیدل بتماشا کده حیرت امکان
ختم هوس هیچ کن از خویش برون آ
کرخانه شماری بصفرهای تو دال است
اینجا چو صد اصورت کهسار نماند
اینجاست که کس را بمقام دگری نیست
نقدیکه یقین داشت بغارتگر شک رفت
این قصه هم آخر شود و دور نماند
کو سرو چه قمری همه چین بسته بدامن
ای کرده خیالت بهوس ساخته خرمن
هشدار که در میکده هشیار نماند
کوتاه کنم سلسله و هم درازست
تا ساز نفس واسطه شور جهانست
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند
شورست درین سلسله تا سلسله باقیست
تا رنگ بنای تو نیاورده نشستی
در عالم بیکار که بی کار نماند
تا دامن انجام گرفتیم در آغاز
ای در نظرت صورت اثبات و یقین شاق
این نیست بنائی که بمعمار نماند
نقدیکه تو بازی نسرد وقت ندانست
کردیده عبارتی بنظر بال فشان یافت
موجی که بان شوخی رفتار نماند
عمریست تجدد چمن آرای نیازست
شوقیست درین عرصه بیرنگی دوران
ما و کل رنگی که بگلزار نماند

نکته کل کردن رموز غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هر چه بشگافته این پرده است مجهول و باطل است همان حرکت بی نشان برز با نها بیان و در دید با شناسائی و همان قدرت نهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان بست و باندازه تامل نظر حقیقت خواص اعیان ازل تا انجام ابد پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط با د و اسپهر مسخر احاطت و سرایت اوست سلسلهٔ قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه آلهی هر جا طبع را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت پرداخته

حقیقت پرداخته نیست دیر کعبه
از تحقیق بیخبرش دیده اند بکعبه
بی نیازی نظر بر کیفیت خود
نپرداخته جمعی که نقاب امور اعتباری
از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی
بر اندیشه قبل از وقوع بیان
چو طبیعت انفاس ایجان مشاهده
نموده اند چون توجه اگر خلائق
مصروف اشغال ظاهر بست
نسخ حقیقت دل را از بر حفظ کرده اند
چاره نیست و گر نه همچنانکه نگاه
فهم اشاره نگاه است دست
از تماس دست آگاه و دلها زبان
اراده هم توانند بود و تا دل هم نفتاد
سر از یکدیگر نتوانند کشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
خورشید جهان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل جلوه در آئینه نهان ماند
صد معنی بیرنگ بزنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جرم نمود دیم تصور
کل بود که ما گلخن ازان خار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار نمودست
غفلت چه فسون خوانده که اسرار گرفتیم

ادآره

که بساط غارت آئینه نبرد غم سفر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که باد چیر از نفس

زتر نه فی نوحه کر خبر دوش هر زه ن نگاه میر
مکشا چو بیدل بیخبر در میر ترانه بی اثر

همه را بعالم بی اثر ثریست در نظر انفس
بفشا لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

تکلف تصور زندگی مغلق بکردن آگهی

نکته مقصود از سر کریبان

بفکر تحقیق خود افتادن است نه از سر کرانیهای بی حسی در دسر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وارسیدن نه غبار تمرکان برفرق مهیش پاشیدن معنی تفکر غور اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض معروضی که در ین تماشاگه بنفسون خواب بر طبیعت نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده و نمودن از تار یکیهای محرومی نگاه است و از معنی بکشوف مقدار رشیدن دلیل و قفهای فکر فطرت کوتاه

غزل

غیر افسرده دلی غنچه ندارد دریاب
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است

دیده از ترک هوسهای غنودن بهر است
ورنه این بیخبر ان خواب ازین مژده نزدیکتر است

غزل

مزد تلاشم بر هبت دیده ندارد دگری
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر ای بیخبر ان بزم طلسم صور است

آبله کو که نهم در قدم خویش سری
اندکی از یکه و نفس اینهمه پرداز نفس

گلبن نیرنگ کلی سرو قیامت ثمری
بر هوس نشو و نما منعت چنان است لقا

مشت غباریکه بچیند نمی از چشم تری
هیچو شمعم همه تن سوخته مایین وطن

در همه ساز است رمی با همه نکست پری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو

جوش حباب آینهٔ شوکت دنیا نشود
ما همه صیقل زدهٔ ایم آئینه بی جگری

پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری
خفته تا بال پری کار کرشیشه گری

نیست اقامتگه کس وادی حیران همه آب
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری

شهپر همتی چو سحر میکندم خون جگر
آئینه بندم بعدم کز نفس آرم بدری

بیدل از آغاز کند زحمت انجام مپرس
بسرخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

نکته طینت آدمی

بحکم الناس نیام مجمر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آتا کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپر د آگاهی ها بر سر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تامل می افشرد هوشها بهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شهود باین غیبت آهنگی مفت چشمی که بهمت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نیارد و فرصت شناسان ذوق حضور را در ین انجمن التیام جراحت دیدها سخت المی است و پریشان نا کردن موی مژگان صنعتی

نظم

سبک سازیست آب دیده تر کن بیدرا ن
به بیداری علاجی چشم زخم زنگی کن

نگه را اندکی روشن هوا دار جاده دانی کن
کند نا کی فسون خواب پیش از مرگ دکونی

درون هیئه جز افسردگی دیگر چه میباشد
سر طره بهوا فشان خنثی مشک تر آفرین

چمنها وقف پرواز است سعی شبنم تر دامن
غزل

مژهٔ آئینه باز کن کل عالمی دگر آفرین

سحاب این چمنم کو مگر غشوهٔ رنگ بو جنوانمای کریام دوسه خنده کل آفرین

سر زلف عربده شانه کن نکهی بغتنه فسانه کن
روشی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین

بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خالق انس و جان ز زمین رسیده نه آسمان

حذر از فضول و هم و ظن تو چه میکنی بجهان من
در احولی بهوس مزن ره و چشم یک نظر آفرین

رقم حقیقت رنگ تو ز شکست نامه بر آفرین
چمنیست عالمی پری نظرب نگاری عافیت

سرو برگ راحت این چمن بخیال ما نکند و لمن
چو غبار نم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین

که کسی نمیطلبد ز تو صلهٔ دگر مگر آفرین
بکلام بیدل اگر ربسی مکدر ز جاده منصفی

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپا نمیکرد و تشویش هرزه

نکته باهمه بی تعینی غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تعاقل اوضاع خود نمائی و صفت بی ذاتی معدوم دست تامل باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمیتوان نمود هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

چحمت حقیقت بیخبران وحدت طرفه جاوداني — کهر محیط توهمی نه سفر کرین اقامتی — قدم وحدت تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چو زخود دگر نظری کنی روش از خود و دگرکسی — الهی نجود نبری گمان که تو عبرتی نه ندامتی — بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر — بچمن سحاب و گل سحر همه جا ظهور گرامتی
تو بگو چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی — بهمان کمال شرمتی بعمل شکوه طرفتی — بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی توقیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال سبر و رطبایع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بینوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی و اعانت گم گشتگان بتحریک درائی آبله پایان را بتکلیف رفتار نمودن و بید ماغان را بصحبت دعوت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی برقسیور تکبیر و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به یکی یادی و حاضران را بداراالمدادی القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع امکان غیر از عذرخواستن ازین عالم هرچه بردارند شعبهای جود و سخاست و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوهای مروت و وفاست

رباعی بیدل دارد ز طبع اهل همت — آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم — بر خوردان لطف و بابزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبع سنگ کشودن چون مدرکه باین جنس وقایع اکثر معاملا متحان است و در عالم بیداری تخیل تعبیرهای سود و زیان بحکم تقابل دونشه که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در درجه کمال قوی نتیجه معتدل بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد که یا موافق اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین تمثال ظهور رموز صور که ختم تجلیات گاهی مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار تمثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صورت تمثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمیتوان یافت و هر جهان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب وقایع فهمیدن است و ظهور آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه

مشاهد قدرت که اضداد نمود و یکیست — در جهان غیب و کون در شهادت دیگراست — از ورق گردانی تجدید میرسی — لطف یکمعنی بعرض هر عبارت دیگراست
بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست — شاه و ما در انجمن دیگر بخلوت دیگراست — جلوها دارد مقام اعتبارات وجود — رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگراست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم — اینقدر دانم بحیرت شخص وحدت دیگراست — **مخمس** — شکست شیشه نیرنگ خار خار ندارد
می هوس بر زمین ریختن خمار ندارد — اگر دماغ تو سودای کیر و دار ندارد — وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد — گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد
چه لازمست بجمعیت حواس تپیدن — غبار گشتن و دامن ز سعی هر دو تپیدن — بمقصدیکه تو داری گذشتن است رسیدن — گهر چه صرف بر و از عنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اعتبار ندارد — قدم ز ریشه کشودی بطبع خاک دویدی — بعالمی که رسیدن رهی ندارد رسیدی
بهشت دیدی و کلزار دیدی آئینه دیدی — دلی چه سود که دل با خودت دو چار ندارد — خمار وعده زاهد فکن بناز و نعیمش — وعید ساغر عشاق زن بصرف جحیمش
امید کوکه شوی چاره ساز رحمت و بیمش — بطاق منظر نسیان گذار خلد و جحیمش — بعافیت طلبی تا کجا ز من گریزی — اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد
غبار گردی و طوفان بفرق حوصله ریزی — کهی نیازتنی گاه بر نیاز ستیزی — وگرنه تا شده شبنم هوا قرار ندارد — نفس مگر عرق اردکه رنگ آئینه ریزی
برفع خفت مجهولی و مجالت کارت — فضای عالم بیدانشی کرفت شمارت — درین جباکده مغفلت آیزدار — اگر بحکمه آگهی کنند دو چارت

چو مح

چه سحر مشربی ای بیدل از بدیع نگاری قیامت انجمنی یا بهار رفته غباری هزار رنگ در و پرده تا کلی بدآیی ز سازقلعل کم شیشه دلی که نداری ز طبع تست خروشی که کوهسار ندارد **نکته** در عنصر آبا دکیفیت ظهور بعضی سنگ محفلند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه کل کردن طبایع نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی دام کاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نسبتان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحه شهود نقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفا مغشوش

غزل

غفلت از تحقیق ما را اعتبار آئینه است هر طرف اندیشه می تازد دو چار آئینه است گر نکه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در جهان بیدماغی عیش و طلب رو برداشت در نگارستان امید انتظار آئینه است خوب و زشت اعتبار خلق اگر از یار نیست
غزل
روح شرمگین تو هیچکه بخیال ما نکند عرق که دل از طپش نکند رها و نکه ار حیا نکند عرق
گه ز کرم جوشی خون من بکفت چیا نکند عرق بلبم حاجت ما روا گر بی است آمد زدعا نکند عرق
کسی اینقدر که پی هوس بدود و چرا نکند عرق تپ و تاب هستی منفعل سر شمع نیست بدوش ما نکند عرق
چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق چو سحاب معجز آرزو دهدم نوید چه آبرو
که بخاک هم ز سم چو اشک اکرم فنا نکند عرق بنفس رسیده از عدم چو سحر بحمد شبنمی
اگر از طبیعت منفعل ز خود م جدا نکند عرق خجلست زندگی از کسی که در این هوا نکند عرق

نکته در چار سوی کیفیات ظهور که هر فرمی از اوزاد انسانی با بلند سود اثمیست پنهانی و معامله ایست و جدانی با همه زیانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفعی است متکمن و در طبع هر سود و سودی متضمن اینجا نالهٔ به تعمیر رواج نرسید تا قیمت دل نقصان نشکست نه بر دوکانهای دکان تحیر نچید تا قماش جمعیت ثمرکان برهم نخورد بکردش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور کیفیتی است و با نقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از نالهٔ بهار اثری میخواهد ریشه پیرانی هر تخم بری میخواهد قطره بر کاه کشد سر بهوای نیسان شوق جمعیت وضع کهری میخواهد
هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد هر کجا چشم پر مژدهٔ دیداری هست هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرواز است باز کردیدن ثمرکان نظری میخواهد برق هر جلوه تقاضای نیازی دکر است عرض خورشید عبارت سحری میخواهد

نکته تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج در آب پیچیده است و از طینت اهل خست خون ملامت از سنک رمیده کریم از روی مزاکت زبان سایل را کشتر میداند تغافل نشرط تاب زخم آوردن است و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد بوجه مانع رنک اثری بر دن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است پیرایه هر بلند و پستی کرم است
کویند که مرکز انقلاب هستی اینست دلیل آنکه هستی کرم است

نکته کفتکوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است و کیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی و حقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از شکستن ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بجلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولا لقاب سنکشاید عبارت صور نامفهوم هیولا را در جهان صور باطن اشکال بو دلست و صورت را در مرتبه هیولا سعای همان کیفیت کشودن اکر هیولا بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد و اکر صورت از لباس قدرت عاری است هیولا را که می پوشد

قطعه

هر چند خاک ساز هیولائی از کل است کل نیز تا دمید هیولای خاک شد رمز صفای آینه ها و اشکافتم اسم کدورتست که از سنک پاک شد
چون باز عرض نوبت زنکار و زر رسید آئینه را بسنک همان اشتراک شد خورشید اکر چه شب بسمک بال میزند روزانه دیده ام که بر اوج سماک شد

داشتن تا ندانستهاتوان فهمید بی تجربه سود و زیان و کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دوا و بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هرکرا بر صحبت نامی مخالف تلنبه خود ندا بواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هرکرا در راه خواری نه نشاندند از همتهای تردد و شش نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواند آبستن است اما خلاصه مجموعه

قطعه

قدر ایزد دانستن — آنجا کس بی شور کثرت طالب وحدت نشد — رنگ شمشیر سلامت در غبار آفت است
طینت هموار یکسه قدردان صحبت است — قطره از آشوبش موج آخر همان شد دور نیست — کوشش کیرهای فعلی از انفعال صحبت است
تا نشود روشن که جمعیت بوضع حیرت است — عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت — زین دو اسطعلوم میگردد که هستی عبرت است

نکته از بزرگی پرسیدند که بحکم ان مع العسر یسرا گشادی در عقده بناخن تدبیر باز بسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره شسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه تست مصروف تعلق اسباب چون پیش موج موجد دایره گرداب بر کاه اندیشه از توجه علایق بریدی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام هیچ و تاب گسیخت قطره تو تیم بحباب همواری محیط ریخت

رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگر است — خلقی مغرور نازو همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند — گر دست فشانند حقیقت دگر است

نکته کیفیت سخا از بزرگی پرسیدند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت کما هی ظاهر نشود گفت تا دل خود را مصدر احسان نگمان نبرد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر کل و خار بگیسان می بارد از نخلهای بارور خجلت امداد نبرد و آفتاب بر سنگ و کل یکدست می تابد تا بدانی بعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی

شخص کرم از بسکه وفا کیش تر است — زاندیشه آب رنج درویش تر است — رسوائی احمد یاچ کس نتواند دید — آنرا که حیا بیش سخا بیشتر است

غزل

چیراست رنجش آرزو که بکام دل نمی رسد — من و پرفشانی جرسی که زنا به کل نرسد — چه قدر زنست قاصدان بگذار دم دل اله لوان
بهری تو نامه برخودم اکرم چو رنگ پری رسد — تلمی نکرد زخود سفر رنگ خود چه بری اشته — نرویم در ولایت انقدر که بما زما خبری رسد
ثمر ری طبیعت عاشقان بصبر دلی ندید نشانه — تپ موج ما زبری گمان که بشکسته کهری رسد — بکدام آئینه جوهری که شم انفعالت ازآن پری
مکر انفعال گدازمن بقبول شیشه گری رسد — بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان — نرسم اگرزمن ناتوان سخنم بموکمری رسد
زمعاملات جهان کدبد آگرین همه داد و ده — عطف عطف لبکی خورد دلکد جزی بخبری رسد — بچنین جنون کده ستم زتظلم تو کراست غم
بهزار خون طپد ازالم که رکی بنیشتری رسد — هزار کوچه دویدام بتسلی نرسیده ام — زخمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد
همه جاست شوق طرب کمین زدواع غنچه کل آفرین — تو اگر زخود روی اینچنین بتوازتو خبری رسد — رنگال نظم فسون اثر بکداخت بیدل بیخبر
چه قیامت است بران بنیر که بهیچ بی بصری رسد

نکته شیرازه اجزای حواس لب از حرف فروبستن است و آشوب نسخ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه تا در فصل خموشی بهار خیالند و بی سخن کام لب کشودن پرفشانی تمثال موج تا نروشی دار دار بحر جدا است و چون زبان بکام فرو دزدند عین دریا توجه سخن باغیر است و معامله خموشی با خویش ازاینجا است که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالبقات باطن بی قصور

نظم مطبوع

غزل

درتکلم ازندامت بیحواس آسوده نیست — جنبش لب یکقلم جزدست رنجیدن نبود — بی تکلف مینخن غیرازلب نگشوده نیست
گرزبان ازشوخی اظهاراد زدد نفس — صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست — پاس ناموس سخن دربی زبانی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره تا ازضبط موج آئینه دار کوهر نشد — تا شود روشن که سعی خاموشی بیهوده نیست — گفتگو میکند دلیل هرزه تازیهای ماست — تاجرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست
بیکمین دعوی هستیم که چشمش ازنظر فکنم — هوس سیری نیاکشم رک کردنی زمزم فکنم — زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه زر

احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید من از ازل نی ابدم

آنسوی شمار لا تعین احدم
دی فطرتم آشفت و جنون کار برآمد
آفاق عیان شد

این آینهٔ قلزم زخار برآمد
گردید هوس مشتری ظاهر و مظهر
پروانه صفت در طلب شمع دویدند
آن ساز تحیر که بشور تو و من زد
بی نام و نشان شد

در یک مژه شوخی بچه آثار برآمد
جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت
غیرت بتکالیف حیا میدهد افسون
نی عقل مکدر شد و نی جهل گنه کرد
آن نار دخان شد

آهی که اثر قابل منقار برآمد
بی نقطه نشد معنی نیرنگ نمودار
صبحی چمن آراست گل آئینه بخون داد
آنسبز و درین باغ نه نام و نه نشان داشت
مژگان بتان شد

تا در صفت رشتهٔ زنار برآمد
سحر دگر این است که در حسرت دیدار
جز سر بگریبان نرساندند بتقدیم
مفتست دو روزی بهوس غوطه نخوردن
دل گشت و گران شد

یکتائی من کرد خیال دو عدم
آئینهٔ ادراک ز زنگار برآمد
دل درس بهار و گل این باغ بهم خواند
این رفت و گران شد

تمثال مطاع سر بازار برآمد
بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند
صد صور بهر نغمه نمایان شد و تن زد
هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال
این جمله چسان شد

شیطان بهمین وهم گرفتار برآمد
آنرا که خرد می شمرد اطلس گردون
بیدادی ما خصلت این کار تبه کرد
هر چند ادب سر بره عشق و غرور است
ناچار فغان شد

جائیکه پری مایل اظهار برآمد
دریا گهر آورد کف موج برون داد
چون بوی گل آئینهٔ تحقیق نهان داشت
رنگست چه بوئیم بهار است چه گوئیم
با موی میان شد

هر چند توان صورت دلدار برآمد
صید دو جهان کرد خم گردن تسلیم
بیدل شدن و پا بتعین نفشردن

جوشید مع از میان بعرض عدم
صبح ازل از جیب شب تار برآمد
تنزیه بتمکین زد و تشبیه برم خواند
سودای خیال من او گشت مصور
آئینه دکان شد

خورشید دمی از پس دیوار برآمد
در پردهٔ تحقیق نفس بال سخن زد
هر بیضه بصد رنگ برآورد پر و بال
با اینهمه گل کردن آثار کدورت
مردود جهان شد

تا پرده در خلق تبه کار برآمد
اینجا همه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد
یعنی ز فریب دم گستاخ نفور است
مانع نظران رقم صنع به تکرار
از شیشه گران شد

گر فخر عیان گشت دگر عار برآمد
دی در قلم نرگس ما رشته زبان داشت
مطلوب کسی دور نرفته است چه جوئیم
خلقی بتحیر کده و محفل آثار
محرم نتوان شد

آفاق شکار از پس پرکار برآمد
اینجا گل جمعیت خلق است فسردن

غزل

بیرنگ پس پرده بیکبار برآمد
حادث بخیال آمد و افسون قدم خواند
بر یکجهتی چار سوئی کرده مقرر
یاران خبر جلوه بی پرده شنیدند
در سایه نهان شد

هر گاه ز لب نیم قدم دار برآمد
چشمیکه ز آئینه ببر داشت بتمثال
در عین سوی فقر بیفتاد ضرورت
اندیشهٔ ادبار تنزل مکن اکنون
پالان خران شد

تا نور دمید آئینهٔ نار برآمد
هم نسبتی نشئهٔ اسباب ضرور است
کردند درین دیر هوس تجربه بسیار
شوقی طپش انگیخت خرد عرض جنون داد
سودی که زیان شد

امروز که خار سر دیوار برآمد
آن معنی باریک که دل بسته اوئیم
آئینه بکف میرسد از خلوت اسرار
تحقیق کمالان که رسیدند بتفهیم
تیری که کمان شد

هر قطره کزین بحر گهروار برآمد

نکته روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمالش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست از تراوش ایجاد معنی حیا آئینه ایست از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمیتاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

بیهوده بعبرت نرساند نظرش
چو سرشک بی سر و پائیم قدمی برد بهوای تو
خجلست همت پرکشا که بفرصتی برد التجا

از هستی ذات یار معدومی خویش
که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو

چیزی فهمید دل که خون شد جگرش
بخرام فتنه مده عنان که مباد چون دل عاشقان
چمن وفا کده گرم نکشد خجالت این ستم

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش

غزل

بیرنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگ حنای تو
که چو سبحه کاسه بکف نهد ز دل شکسته گدای تو

جوهرشناس آثار فطرت باعث بازنبوت که جمال معنوی است موسومش ساخته و در مقامی که لمعهٔ قلابی ماجود استعداد هدایت بایل یقینی افتاد راست معنای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آیینهٔ انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شایبهٔ معدومی شخص استعداد نبوت تا با مور دعوت خلق نسبت نشئه ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت بهرگاه خلعت فوایض هدایت میپوشند سر از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت اخفا جمال نقطه و معنی نبوت تصور کردن راست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر و ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر نمک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان سار یست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعیین و توقف در محیط امکان جاری این دفتر بغور هر نقطه که پردازند سواد خطی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که واگردند محیط حیرتی است عمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی نمک صفا مضمون

صفحهٔ عینک مبرهن

قطعه

تا گهان چون پیرهن بیرون درید از تن نمک — در بهار عجز یکجا رنگ مضمون گل شکست — چون شکفتن موج زد کل زیر مشق رنگ شد — آن صدا گر خامشی محو نقاب تار بود

تا شمرده دا کرد کثرت خانهٔ تزیین نمک — شوخی رنگ کرد چه پرده روئی معنی نمک — چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد — دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی

هوش حیرانم چرا در فهم معنی تنگ شد — بر پر افشانی نه تنها غنچه تنگی میکند — بالا و پیچم بر جوم بیخ خواهد تنگ شد — ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است

غزل

گر آن خروش جهان یکجا سر بزم انجمن برآرد — جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد — خیال هر خنده پرفشاند ز عالم دل بردن نراند

چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد — نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری بخود نداند — هوای رنگ کلفت ز خاکم اگر برآرد چسان برآرد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن — که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن برآرد — زنهلوئی جذبهٔ محبت قویست امید ما توانان

سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد — دلی تهمیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی — بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد

ز خاکسار و فا بنالد غبار رهسنگ ما تعلق — دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد — باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی

مباد چون غنچه خود نمائی سرت ز ذوق کهن برآرد — تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت — پر عبرت است اینکه غیر خود را ز هر که مردن برآرد

قدم ز ننگ کمین فشردن ز عافیت نیست صرف بردن — تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد — دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی

سحر محال است کز نفس را بدستگاه سخن برآرد — غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد — کجاست عریانی که مارا ز خجلت پیرهن برآرد

بآن صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت — قلم بآئینه پاک سازد همیشه تصویر من برآرد — نفس بصد یاس میکند رام ذکر ز عالم پیرهن میل

چو شمع رحم است برا سیری که مرگش از سوختن برآرد — نگشت ورد و سخن ز دل ما یکت است از عرش تا حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و

تدبیر و کارفرمای اعیان محکمات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آیینه خانه

تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بپای حرص آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار

تقدس جاده پیمای مطالب عشق و جوس نسیم کلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم از دعائی است مردم خوار و زلال چشمه انفاقش تا پهلوی

موج کرد اند طوفان آشتی بی رخصت ساس عبارات طعن از اثر در ستیز جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معنی خلق بظهور ملاعبش

حریر کسوت آفاق تنیده بی با تبار کوهر آبدارش کوشها گنج خانه دولت اسرار با حساس پرتو وعده اش دیدها امادهٔ مطلع دیدار

اگر انجمن است بی حضورش از آیینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای او با هم تعبیر هر چه منقوش اشارت اوست

از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت اوست یک قلم عدم مضمون هما نیکه ملکت کبیر دارا امکان از سایه پرور دکان

دوست بال و دست و شمه نیست
گر نمک و بوی بهار اعیان از نمک
فروشان نگفت مقال او و قوت
پرواز مخاصمش را راه و حقیقی بی
نشان و شوخی بال مطابش تحریک
زبان حضرت انسان

نظم

صیت انسان چون صوت فاخته و انطق و تبیان
جلوه نیست گری در پرده و حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش نه بسی تا عدم
یک قدم جولان عرض نی نشان تا بانشان
شوخی مضمون و حرف عبارتهای خاص
عیب دردل روح در فکر و خیال اندر زبان
دین صد امثال مال افشان در عالم زدم
زین نفس صیت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تخقیقش اگر بهم زنی
چون سخن جز معنی نفس شنیدن نیست
آب شد امید زین افسوس تر نگی پیرکی
موجهٔ تمثال زین افسانه حیرت چون
از ظلم خاک خوفان سخن بحر است و بس
نیست جز اعجاز آه عالم پیری در زبان

مخمس

بی یقینی داشت عمری در گمان بیدلم
عشق کز دامن زد آگاه در نشان بیدلم
بعد ازین مانند و ام آینه کان بیدلم
بیجه و فرسای حضور آشنان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آسمان بیدلم

دوم ۱۲ بارت

در جلوهٔ خودآرائی چه محمود و چه مسعود
عشق بی‌پروا ست هر نقشی که اندیشید
چون نگین گرداند پهلو نام هر جایش نشست

گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم
موج با آن وضع از او ای سیر کو بر آست
گردش جام و کر شد رنگ درمیانگشت
با چنان شوق پر افشان صبح محشر پیدا ست
سایر نیرنگ اطلق اینقدر افسونگر است

عالم آئینه داران محبت دیگر است
گرچه بی‌پروای خویشم پاسبان بیدلم
شرمسری میتوان گذشت از نظم حریفان من
بی‌تامل نیست ممکن فکر معنیهای من

وقتی میخواند افسون بر لب گویای من
کوه هر آرائیست وقف موجه دریای من
سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم
آردی شعری از یاس خون گشت و فسرد

تشنه کامیها کلوی حیرت از خشکی فسرد
زندگی زین خوان عبرت بی‌فنا سیری نبرد
آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
بر بساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود راهی که آنجا راه نیست
با چنین همگامه تسکین طلب کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست
شام از گرد یه صبح و روز جز همگاه نیست

رنگها کرد انده من همعنان بیدلم
کرد کان صبح و اگردم طپش شد بی‌نقاب
در تماشای بوی گل گشتم همو ایم برد آب
قید دل بسته است برد و شم و دو عالم اضطراب

چون نفس آگینم از سود و سودای حساب
این قدر دانم که جنس کار روان بیدلم
موی چینی جامه کن کز میکشی تصویر من
سر مه بر ساز نفس زن تا مدد تقریر من

سخت ناپیداست شور شوق عالمگیر من
بی‌صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من
عالمی دارم جنون ناتوان بیدلم
لب بمی دادیم کم جام طرب خمیازه است

میکشایم چشم دل را عیش بی‌اندازه است
دستگاه اعتبار نالهٔ بی‌اندازه است
هر کجا باشم دماغ نامیدی تازه است
زین دو صفر درد دل افزا جهان بیدلم

داد و رس عشق و شکر عشق تسکین خواه عشق
بر که شمارم اظلم ناشود آگاه عشق
چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق
ما جرای بیکسی پرشور و افغان بیدلم

لفظ حیرت نقشم از مضمون غمازم مپرس
از نخیر شش جهت بسته است بر من راه عشق
بر تو رمزی می‌سرایم تا شنوی بازم مپرس
بال معدورم ز شوخیهای پروازم مپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

حکایت

از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی موقعیت است و موقعیت دلیل غلبیت است هر کاه کیفیت نسخه وجود که منقوشش رموز این دو حقیقت است بمطالعهٔ متنان درآید و تامل چون بخیال در تحقیق درآید عبارت ما توانیهای مغلوب بی‌تامل روشن است و معنی موقوف غالبی بی‌گفتگو مبرهن

غزل

بیداری میان دو خوابست هستیم
گر بی‌تامل همه اینست هستیم
از نظم و موج حبابی دمیده‌ایم
یعنی طلسم نقش سراب است هستیم

مغلوب فتاب چو شد سایه‌ایم
اندیشه کرد چه حساب است هستیم
روشن نشد بنسخهٔ دل جز سواد وهم
مضمون حیرتم چه کتاب است هستیم

سرمایه‌دار وقف عمارت و امید خوابگاه
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم
غزل نامطبوع
دل آرمیده‌ایم چو مژگان شکسته‌ایم

هستم است غنچه این چمن مژده‌دانند صدای گل
بجه لقه که تبسمت فکند بساط شکفتگی
گر از حیا عرق نکند گله رسد بخند و صدای گل

بفروغ شمع صد انجمن بخیالیست مایل این چمن
چو گلیم از بر دوش من بکشید سایه‌زپای گل
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی

نشود تهی بگمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
زلبند و پست بساط رنگ اثری ز دل نگهی
که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دوخت غنچه قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان بآ ثرت که گشد عنان
زبهار میطلبی نشان مگذر ز آینه‌های گل
قدح شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس گشت

بخمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
که نساخت کاسه رنگ بو بمزاج خنده کدای گل

بخیال خنده که نشسته‌ام بهوای آئینه که گشته‌ام
ز دل شکسته گجا روم چو هزار آبله پای گل
نکذشت خلقی درین چمن ببنگوئی قدح طرب

تو هم آبگینه بخاک نه که خمخانه‌ات بنای گل
ندوی چو بیدل بیخبر دم مپری ازین گهر و فر
که تهی است قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل

نکته

عالم از در شتیهای طبایع کوهساری است آنچه بر لب می‌آرد بدلکوبی باز میکردد و هر چه شوق می‌گستراند انفعال در می‌نوردد انجا بی‌کدورت دلی که بمین اقبالش ادبار ناپسندی گردد سخن نکردد کراست و بی‌غبار آئینه که نقیض تقابلش نفس متهم سیاهی کاری بر نیاید کجا گرد کلفت ناقبولیهای سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجالت بی‌اثر بیهانا له را در اشک غلطاند اگر افهام خلایق جادهٔ کجی نمی‌پیمود و خامشی را بر سخن حجتی نبوده و اگر اعراض بر طبیعت نمی‌کاشت غزلت بر صحبت تفضیل نداشت شکایت این درد بکجا

بیخ مشتی نیرسنا مجنون هزار ابهنک فاش دارد | سخن بیمعنی ادا نمودن وضع شوخی حیا نمودن | عرق نیاز خطا نمودن کلاب نرم معاش دارد
خطاست بیدل زتنگدستی بفکر روزی الم پرستی | چو کاسه هر کس بخوان هستی هن کشود آتش دارد

نکته ـــ از زمین تا آسمان یکدیز فرق تا دریافتن این که باز بودن از تسلیم عاقبت اش ابا سر بخواهد پیچید و فرار نمودن هر گز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این درم دلیل وسعت آغوش شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پرهیانه جواست و گرم سخت التفات خوانیجا عقدهای غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه می گشاید و رک خواب در یک مژه باز کردن مدکاه برمی آرد تا رجوعت سری در پیش افکنده آواب است و تا سرکشی فال خمیدنی زمد محراب **فرد** برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم کرد دل از شرم معاصی آب

غزل

از کجا دهم دو رنگی بقدح رخته نکم | حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم | شوخیم خیز عرق شرم درین باغ چه دارد
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه نکم | تهمت آلود هوسهای دوئی نیست محبت | عکس واگشتم از آئینه زدود ندجو رنگم
چشم نگشود درین بزم رک خواب نکم | زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی | هست هر ذره چنون چشمکی از داغ پلنگم
بجهان دگر افکند فشار دل تنگم | نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر | جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
چون نفس کاش بپانیکه عیان نیست بلنگم | عالمی شد چو سحر پی بسر بیخودی من | دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
کلک تصویر توام درین بزم هوست فرنگم | شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد | عافیت دور قی آراسته در کام نهنگم
پیدا آئینه صد رنگ شتاب است درنگم | می کشد محمل هیهات تی شمع تحیر

نکته ـــ حسن اگر بسا تایش آئینه پرداز د در خود جلوه اش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود بیک توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بجز امش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی می شود کرمی نگاه آفتابش آئینهٔ چشمک عروج زدود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر شحه تمیزی می پوست بر گزیدن اقبال محیطش کلاه کوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوشش پرتو آفتاب جاد هد کم از ناهیش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان پرزکی بخشید جز بد جلکی نام نتوان بردن

قطعه

خاکشد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد | ای بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر | ریشه داری از زمین بایس سر بالا نکرد
خود بخود در هم شکست و با منی سودا نکرد | گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست | ور همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد
ناله را هم جز هوای قامتی رغبا نکرد | قید کلفت بر ندارد شبنم خورشید آسیان | کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

نیست می گمان فسرد کی بغبار بسیر و پا نیم | از بحر خ می فکند نفس چو سحر زمین هوا نیم | زتعلقم مدهی نشان که گذشته ام من ازین و آن
بدماغ موج کهر زدم زجنون نشئه جز جا نیم | تمکنیه کرد هوس سری که بخوف آبله پا نیم | رخیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام
هوسم زناله بی اثر چه مدعا شکند نظر | نمد استخوان مه نو مگر بیستان بر هوا نیم | زنشیمنی که کنم مکان پری که بر پرم زمیان
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن | رفسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جا نیم | بجهان جلوه رسیده ام زهزار پرده دمیده ام
سر کعبه کرم فسون من دل و برچه خشت چنین من | مگذر زسیر جنون من که قیامت بجا نیم | بنگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم

نکته ـــ غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشئه که بحسب لطافت تمام عالم را روحش معین کرده اند و غیب متمثل لطافتی موسوم بمثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفائی محض است مقطع الاشارت است مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور

شاهد این انجمن آینه دارش خطاست
عشق بگوش خرد خواند ز حیرت فسون
تا تو نمائی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمد از شش جهت نغمهٔ بی چند و چون

ضبط نفس باخته است سلسلهٔ کاف و نون
رنج قیامت مبر طولی معنی رساست
تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلی است
نغمه صف نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی است

شیشهٔ بی باده را سنگ زدن قلقلی است
کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گلی است
دامن افسوس گیر دست اگر بیحیاست
رفعت طبع دنیست در نفس بیخروش

رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش
غنچه تسلیم باش با گل اقبال جوش
دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوش
آبله چون شد بلند پا کف دست دعاست

زیر و بم حاجتت زد در صد مکر و فن
گرد خروشت گران گوش هزار انجمن
نغمهٔ بی درد سر نیست به از تن زدن
مطرب ساز غرض آنهمه نتوان شدن

ای ز حیا بیخبر ساز عرق پر صداست
عمری از افسون سعی سوخت دماغ امتحان
باز مروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمی ندید آخر از اهل زمان

کرد بحسرت سؤال از دل عبرت بیان
گفت بساط غرض آنچه ندارد حیاست
حرص دنی هر کجا کام تخیل دهد
دل بطپش خون کند تا قدح مل دهد

گرد تک و تاز چند عرض تجمل دهد
جستن چشمی اگر داد تغافل دهد
یک مژه بر شش جهت سایهٔ بال هماست
آه که اقبال عجز غیر نژندی نکرد

طاقت بیدست و پا شعلهٔ کمندی نکرد
سوختم و همتم وجد سپندی نکرد
دود دلی هم ز من فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم نالهٔ نی بوریاست

از عدمم دور داشت هستی بی ننگ و عار
بست بقایم بچشم چشم تو هم در غبار
سنگ نبود اینقدر عقدهٔ بال شرار
سد ره کس مباد بام در اعتبار

زین دو سه خشت هوس خانهٔ صحرا جداست
بیدل از آئینهٔ جلوه کون و مکان
موج جنون میزند شوخی مطلق عنان
شعلهٔ اسرار شوق داغ فسردن مدان

گر گرهی در نظر داری ازین نیستان
بر خم دیگر مپیچ عشق تأمل نواست

نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج همند و کامروائی همه حقیقت گرمی که از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتعال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از اجناس سود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران نیائی چشم بر وصول مراد نگشائی پس کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلا میخوانند سایل که چو دم زند دعا میخوانند یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا گر زیر ده هر ساز جدا میخوانند **غزل** سر نقش پایه بلندی رسد از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او
اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک بسما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آئینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او
بد و نیک می نهد آرزو بچه زخم می طپد اینقدر

که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تک و تاز دل
که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آئینه گام او

نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فکند دگر چه کند کسی

نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و تا ممکن است خود را در خود بپوش **قطعه** با شوخی لباس همان سر بجیب باش ✤ در عالم شهود ز مردان غیب باش ✤ ناز حقیقتی است نیاز مجاز ما ✤ یکچند شوق موسی و درد شعیب باش ✤ هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم ✤ مائیم و عرض آینه کو جلوه عیب باش **غزل** فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ✤ حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

فتاده دور از خاک بردار یا میرنام استطاعت کسی چه گیرد ز سار قدرت که دست و دامان نگیرد اگر زوار ستکان شوق فکر هستی مپیچ بیدل که همت آئینه تعلق بدست و دامن کشان نگیرد **نکته** غافل از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن نیست که از همین حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه آبی رنگ مطالعه بی تأملی نباید پرداخت **رباعی** نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن است خامشی نیز اثر پرور راز سخن است کوشش کوتاه تأمل نظری باز کند که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل

نه سنجد ز جوهر فطرت بجنون شبهه و شک زدن — چو نفس جریدهٔ ما و من بوسوسش و حک زدن — بساط جرعه کسان تو غم عقل باد و که میکشد
که توان ز حرف همت بهزار پسته نمک زدن — تو و شبه قلمرو غیری چه جنون ز طمع تو جوش زد — تو مزید جیب تعینت غم پنبه بر کپنک زدن
چه ظهور کرد سیاه تو چه جفا تغافل جاه تو — بگشاد و بست نگاه تو دو آز ملک و ملک زدن — چمان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستم است اگر ز رگ رسد بمحک زدن — ز مزاج چشم خلق دون محمل است طعنه کرفسون — نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
اثر دماغ رعونت شده ننگ پستی و ولت — بکجاست کوشه ز انوئی که توان علم بفلک زدن — بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمن بهشت بر سر زخم ماکل انتظار کرک زدن — پی وهم هرزه عنان مده و بسراب عرق گمان مشو — ز شای بحرگمان مرو بخیال باطل حک زدن
ضرای جمود جنون حسب که بحکم آگهی ادب — اثری که بیدل ما زند بتو نیست کم ز کتک زدن

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت کرستنگی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سیراب خیال هلال ما از خود تهی نگردید یا آئینه داری افلاب نیز و صدف تا بخشکی سفال بر نیاید م آشفتگی از موج کو هر نچید حباب در یک نفس تشنگی است استعداد دریا کسی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را تهم میکرداند ظرفهای خالی بکیسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز نکیدست فرو ریختن کران بهای جم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا کردد بصیقل کاری خراش محنت بی فیض دست از رغبت طعام دزدیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار انفعال چیدن از پستی فطرت بال عروج نکشاید سنگ از پرتو کذشتن نشد بپای حسن مینیاست و خاک را هم از کرانی بیرون ناخستن بمعنای لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمع حال مادهٔ غیثان و اثقال

نظم

لقمه خالیست اینجا مایهٔ کنج اوری — دار دا عداد اقل از صفر حکم اکثری
معدهٔ خال باوج عزت معنی برآ — نیست بیرون از دکان نانوا آب تری

فیض خواهی دود واع الفت زنار کوش — چون چراغ آئینه ات پیرد جهانی دیکری
میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک — آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

غزل

دلکی ز نالهٔ بی اثر کرهی ز رشته بریده — شده عمر ها که نشناخته ام بگمین اشک چکیده
نگاست آنهمه بستر بس که زنم ز طاقت دل نفس — چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله یا قدم — ز خمار فطرت نارسا بده و جام شعله فسون برآ
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده — ز دوام شور مستیم این صلا ز دماغ تشنه رسیده
حذر از غفلت ولی عزت و شان که مباد در دم امتحان — بهوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده
بخیال کوشه عافیت چو غبار بهرزه فسرده ام — بکجاست همت وحشی که رسم بدام من چیده
ز دو داع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان — مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده
زحیا عجبه نفتاده ام خط بر زمین نکشیده — ز قبول معنی نشین نیم آنقدر با ثر قرین
ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چشم نظر — مژه چو چشم کشوده ام بغبار رنگ پریده
ثمر نهال مدامتی بهمه از نماله رسیده — من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خاص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نمیرسند معذور رتبه کلام تا بحضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جمل مطلق

نکات
نمانده در رو آفتاب ما چهره بخاک
غالد رنگ از طبیعت سیاه مرو
نخواهد اگر حسن بکمین کمال دانی
ما پیر و ضعیف کانان ایمن فقیر
ظلم است و اگر جمال معنی از
کیفیت اصل رنگ نخواهد
بر لفظ شانیان عالم صورت
فی نفس صورت عالم مدعا از
ابجد بسیان قیل و قال عقده
باید فهمید در موز خلوتکده
از حرف و صوت مخفل هم و دمان
میرا باید اندیشید
قطعه
بهمین بوم است کز عرض فریب خوب
در شت اینجا نگاه بوالهوس
اغیار عاشق یار می بیند همان
آنی که می بیند طراوت یابد
کلها چو بر آئینه پای کلفت بکار
می بیند دل هر قطره کرد است
خواص حقیقت را تامل در
هم موکرده صد بار می بیند
عمد از اکوه هم دشتی است
تجرد انکاه آزادی است
نارسائی دشت را کسار می بیند
سرشک از
حقیقت مطلع نیکست کز نفس و
کمال خود یکی اسرار میخواند
یکی اظهار می بیند
یکی را صد

یکی از رصد طپیدن بوی وحشت رمی‌ماند — یکی در نقش با هم صورت رفتار می‌بیند — تفاوت کرنباشد مقتضای سیر نظر تا
نفس تا دل خط الفت پر سیمیاست عاشق را — بر همین جاده با منزل همان زنار می‌بیند — تو هم سامان حیرت کن که در وحشتکده فرصت
نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن — دو عالم جلوه بهت ولی آیینه‌دار می‌بیند — چرا شکل دو پیکر چشم احول جار می‌بیند

غزل

خیال آینه را می‌آرد و دیدار می‌بیند
کشاد چشمی نشد نصیب بسیر یک این و آن ما را
انگه بحیرت کده آخت آنکه در روشن سواد دمگان — نمی‌تواند کشت شمع برمت مگر هستی زنیم آتش — چه طاقت آینه تو بود ازانکه داریم چشم حیران
خنز و کمند هوس شکار رهست ورنه در چشم شوق مجنون — بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان — عدم بآن بی‌نشانی رنگت کلفتی داشت کز هوایش
چو بال طاوس هر چه دیدم بیضه اشکل بدامان — خیال اشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل — دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بگشت بیحاصل که خاکش می‌تواند جز بباد دادن — هوس چه مقدار کز خجلت تبسم کند م از لب نان — حصول ظرفت نداوج عزت بلاف فضل دنی مشو کیت
گر فهم ای هوپر بر آری کجاست کیفیت سلیمان — رگ تخیل سوال کردن بی‌فشردن متاع دامن — چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این عبار بنشان

نکته از اراده حق چیزی بطور نمی‌ماند

مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات متالی مرعی نمیکرده والا صفات قدرت علامات با انکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی

در جامه دلی نیست جز پنبه نهان — وین جامه دولق نیز در پنجه عیان — ذات صفت اینست که گردیم پنهان — زین بیشتر از خلق و حق افسانه خوان

مخمس

رنگ بهار بالید کل خنده زد کجایم — شوری زخم بردن رخت میکفت نشنیدیم — بر دستگاه نازت عمریست خود فروشیم
یا محو آن خیالیم یا مست آن لقاییم — آئینه دیده باشی ما اینقدر کجاییم — هر چند دارد این باغ همنگاه کل و مل — برما نمیرسد هم جز نشئه تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل — بوئی زحرف سفتست اینجا اگر کنند کل — هم دست کار و تسلیم ما هر فرده جائی
بر طبع ماکران نیست مضمون سیر کرانی — دامانده ایم و داریم صیادی معانی — کز فکر برنیاید از عهده روانی — همطرح موج کوهر در سکته بیاییم
ما را ز فکر دوران نی یاد و نه سوال است — از خویش رفتگانیم اینجا چه احتمال است — تکرار درس هستی در عشق انفعال است — رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
ای فصل کل تو پیش آگوما و کو نیاییم — کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد — تا شرم نیستیها عذری بعهده آرد — سعی مخاطب اینجا ابهام می‌شمارد
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد — بر نفس سوزیدکس نیست در سراییم — محرومم انتیازم تا کی نظر فریبی — دوریم از تماشا تا چند دیده دزدی
در خانه توصه دارد بر حال ما غریبی — از حاضران برمیم اما زبی نصیبی — پا مال دست افسوس جولان رفته‌ایم — بازار یاس کرمست این دوستان بیچه
بر خرمن توقع برقی شود فروزیر — کس در شکر کس نیست ای ذره آه برخیز — تا کرد ما نشسته بست ما محرم عسیم
تنگ نسبا له فقریم از خود نکشته فانی — افسرده ایم و داریم بر دار آشیانی — سامان راحت انکه اظهار ما توانی — این کرد تا نخیزد دامان بی‌نشانی
پهلو خراش همت چون نقش بر یاییم — عمری بی باطل دادیم فرصت از دست — اکنون خیال دیگر در دل نمیتوان بست
در صورت ندامت رنگ تلافی همت — یارب نه سود هم دستی بست ما رسانیم — جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت — دیر و درحرص پیری در دست ما عصا داشت — عمری درین جنون زاری با و سر بدیم
گردی شکسته دل داشت در هر کجا رسیدیم — آخر بنا امیدی از مدعا بریدیم — حیف از دل که با ماست آه از کسی نیاییم
در فهم معنی ما محو نکته دانان — وقف نیاز فکریم چون از بی زبانان — بوی گلست بیدل تصویر ما توانان

نکته توجه خاطر ما الفت فقرا از علامات لطافت طبیعی است یعنی دماغ خلقت درین نشئه بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کیرو دار غیر از دوش خشونت بر نمی دارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار خوب

می معنی نچشیده‌ام بخود ابنقدر نرسیده‌ام که رسم بعلم ظهور تو — بسواد معنی بیگران نکنی تحمل امتحان — دل تنگ قافیه شبنمی چکند شناسی بحر تو

رقم سفید و سیاه من زمن شکست نگاه من — چه من و چه قدر کنا و من خجلم زنام غفور تو — کلفی اگرچه مهم رسد کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون جشم کندم بدوق قناعت علم — زده اند حلقه جام جم بدر قناعت مور تو — چو قلم بود سر بیدلم قدم بساط سطور تو

نکته

صعبترین حالتی که هیچ متصدی متهم خیالش مباد درمانده انتظار ذوق فضولی است و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید

اندیشه ناقبولی

رباعی

آنجا که صیقل آئینه داد تغافل است — پیداست تیره روزی اجزای آئینه — عمریست ازا امید دلی نقش بسته‌ام

بگرفت حسن و کم نگاه فتد وای آئینه — تو کریم مطلق و من کدا چه کنم خزانیکه نخوانیم — در دیگری بناکه من بگذارد م چه برانیم

کی از محیط عدم گران چو قطره اطلبد نشان — چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ دمیدنم — غرق خجالت فرصتم نم انفعال نمانیم

بفسرد نم همه تن الم ببرد آبله در قدم — بجاست آنقدرم بقا که تامل کند م وفا — چه قدر عرق کند م نفس که بشبنمی بستانیم

رگ دورت من و ما برم غم بادل یکه شکم — سحر طلسم هوا تهمن همه جاست منفعل همین — که رساند بر دنیستی خم پشت پای جوانیم

ز نقش بسته مشو تنم بحرف ساخته سر خودم — ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول داد — من اگر بخلقت تنیده ام تو بروز دن مفشانیم

ز طنین شه پی نفس خجل است بیدل همکس — همه عمر هرزه دویده ام بخجلم کنونکه خمیده ام — می نغمه مسلم حوصله که قدح کش کدوش سر شود

غزل نامطبوع

بجاست سبک سری آنقدر که داغ جنون شود — اگر اهل قبول اثر نشوی متوقع سود و زیان مبدی — بچنین خرده خود سریش نکشی بطویله که خر شود

ز خود م ببرد آنچنان که ذکر بخود بر سانیم — چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ دمیدنم — بد و نیک تعین خبره سری ز د چاکم کشاکش دمی

سحر طلسم هوا تهمن همه جاست منفعل همین — ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول داد — تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تامل عافیت

ز خجلت سیه شده مشو تنم بحرف ساخته سر خودم — همه عمر هرزه دویده ام بخجلم کنونکه خمیده ام — بتصور وعده وصل قدم هوس کنخته نجاک عدم

غزل

بجاست سبک سری آنقدر که داغ جنون شود — دل مرد بفیض نفس نرسد کل شمع دو چار سحر شود — سر تیغ بیدر آوری که خم است پشت فسان کج

اگر اهل قبول اثر نشوی متوقع سود و زیان مبدی — تن بر هنه پوشش حال تو بس که لباس غافل ننشود — ره راست متهم کجی ز نعی عنان کج

ترانه طلس صوف هوس نشوی مدار افکن از نفس — خم گوشه زانوش آنیکن که تشکش تغل دگر نشود — که زلغزش آبله را شود قدم اولین بکلان کج

ز جنون مشاغل حرص و هوا طپش مفکن و شکار نفس — در پرده نمکشود ه آنکه بردی تو خنده سحر نشود — من بیدل از طرق ادب نخزیده ام زه دامنی

بحدیث نغمه زبان بکشا کل عیب و هنر مفکن بلا — در سازفغان نزند چکند سیر و برگ ناله شکر نشود — دل سرد مرد ه حرص را بمه دود آه دلم رسد

دل خسته بیدل نوحه سرا مبتلم لعل تو ماند جدا — ز غرور دعوی سروری نفلک نمیرسدت سری — که ببار داغ هوس دل ز هر طمع و کله عطا دم کرم سر و سودا لها

که مبا د خنده ناشود لب دعوت زدنان کج — بکجاست منزل غافلی که فتد براه روان کج — که دل سا د ه هوس و هوا همه را فهم و مدعا ال

ز خدنگ جو هر راستی نبرد تلاش نکلان کج — من بیدل از طرق ادب نخزیده ام زه دامنی — رک و بهم علم و عمل کس بکسل علاوه درد

غزل غیر منقوطه

سحر طلوع کل دعا که مراد اهل هم رسد — دل سرد مرد ه حرص را بمه دود آه دلم رسد — که دمد مه داغ هوس کس کمر بکلاه و عدم رسد

سر حرص و مصدر درد سر مرا کل کهر و گر — که بلاک حاصل مال را همه کر بلال در م رسد — که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

سر و کار عالم مرد ه ام هوس مطالب کم و کم — که علوم کرد هوا علم همه در سواد عدم رسد — که دهد مصالح کام دل که دمد دگر کل طاعم

سحر ار مدر مد آورد عسل ارد هد همه سم رسد — رم طور مصرع بیدلم دم دود سلسله ام رسا — کمک دو عالم امل دمد که سراسر علم رسد

نکته تجربه کاران امتحان

که شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی است و خاموشی بجهل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه خرجیای مایه شعور است و بتصنع آب گوهر جوهر هنر نیش دلتف کاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک پنجه علاج نمی توان کرد و بر همین نسخه تامل و بالی که باصد هزار لیب گزیدن صفحه پشیزاره نمی توان آورد کفارت این عصیانها جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بجاریکه دامن جمعیت خود خراشیده کل نفعی در راه مخاطب تباشی یعنی درصورتیکه صفر بر می آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی و درحالتی که بر خود می نگاهی بر تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سر عجلت دو دو سپندی تا برفع گزندی نجوشد آشوب

دماغ قطعه

خاموشی بهست بخلیکو اید حصول — هزار باش چیزی که — مینخورد بر گوش — زخمه که بجا شد — علاج تشنه لبی قرد یکست و آئینه — خوشتر است از بوش — هزار گل زلب — هاره کیست رنگین تر تبسم لب — اگر گشاد آغوش — دلی که ربط کش — زدل خیانتیماست — عیب خطاست بوش — زخم گشودن لب — خطا بروان بهست — خون شوی مخروش — چو چشم باوت — صد اغیمت دان — که بخشود مخموش — کز تو آئینه — افسانه عاشه — نفس بزد مخلت — بس بهست با دوش — محو این توبهست — خاموشی خموش — غرض هر جا لحی است — معنی افاده مبا د و هر جا طاقتی است — بهست افعال گفت — نعمة الحمد و المنة

نکات

که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد — که دهد مصالح کام دل که دمد دگر کل طاعم — که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

ره دور گرد امل اگر کرد آورد کهر رسد — رم طور مصرع بیدلم دم دود سلسله ام رسا — که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

که مراد گر همه دل رسد دل درد حوصله کم رسد — کمک دو عالم امل دمد که سراسر علم رسد — که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

تمت الکتاب

کتبه داقل السادات الحسینی میرزا سید علی خان الموسوی عفی الله عنهم

جود او تا گهر کشد بطبق / خشک شد بر جبین بحر عرق
بست از دست آن کف بال / معدن از یاد لعل سنگ بدل
وعدهٔ ننگ و فاش در احسان / عفو پیش از خطا گسسته عنان
آن غم وضع منتظر ننگش / این خط جبههٔ خجل رنگش
نرمی طبع التفات مزاج / مرهم زخم یکجهان محتاج
یاس اگر جام کس بسنگ زند / بر دلش خجلت ترنگ زند
ور کسی را الم دل افشارد / آهش از پیرهن برون آرد
از نفسهای تهنیت آهنگ / دل خلقی بدامنش زده چنگ
ستمش را بهر نشیب و فراز / دستهای دعا علم کش ناز
ایمن از انقلاب چرخ محل / در حصار قبول عالم دل
پاس آب رخ هنرمندان / لازمهٔ عهده کرم چندان
که نخواهد جبین کس بورق / تهمت نم کشد ز سعی عرق
هر که صنعی بجهدش ایما کرد / کان زربفت چشمکش وا کرد
وانکه دستی بحرفتی سایید / آبله بر کفش گهر زائید
از صنایع بکشور ناموس / همه در کار جز کف افسوس
در بساطی که از تکلم ناز / غنچهٔ او شود بهار طراز
دودهای سپند آن محفل / نافها پرورد به پردهٔ دل
گر دهد شمع عرض تاب آنجا / شیشه‌ها بشکند گلاب آنجا
در محیط وقار او یک سر / باد دارد حباب از آب گهر
موج پل بسته بر سر تمکین / کف بلنگر شکسته گرد کمین
ساقیان بساط شرم و حیا / چون عرق سرنگون قدح پیما
قلقل شیشه ساز کم ظرفی / خندهٔ موج می سبک حرفی
ما و من بی بلندی و پستی / بی نمی وقف گریهٔ مستی
های و هو ننگ اعتدال مزاج / گریه چون خنده انفعال مزاج
مست و مخمور اعتدال سبق / همه تا جبهه تر دماغ عرق
هر کجا غیرت حیا نسبی است / شور محشر حدیث زیر لبی است
مطربان مجالس آداب / سرمه قانون خامشی مضراب
تا نوائی ز پرده باز کشند / موی چینی بتار ساز کشند
با جنون نفس درازی آه / نالهٔ نی رسن گسسته بچاه
نغمه‌ها را ز شرم فرهنگی / جستن از تار خارج آهنگی
سازها با خروش شعلهٔ چنگ / یک قلم شمع خامشی آهنگ
گر ز حلقش طراوت انبارد / ابر تا حشر بوی گل بارد
پیش آن نکهت حیا آثار / عرق آرد نفس ز صبح بهار
ور نسیمش دمد بنافهٔ خون / مشک گیرد ره اعادهٔ خون
چکد از خجلتش بعرض اثر / اشک موم از شمامهٔ عنبر
لب گشاید بهار خنداند / دم زند صبح فیض جوشاند
قامت آراید آرزو بالد / عالمی سینه بر نمو مالد
بنشیند چمن کند خرمن / بخرامد بگل زند دامن
هر طرف بگذرد بهار دمد / خیل طاوسش از غبار دمد
دست یازد جهانش دستگه است / گردن افرازد آسمان کله است
ذوق گلگشت آن بهار خرام / هر کجا داد بر طرب پیغام
گرد از شوق مقدمش خرمن / دیدهٔ انتظار برگ سمن
جوش صبح از دم هواخواهش / نسترن کاشت در سر راهش
هر کرا خدمتش بعار کشید / روزگارش بپای دار کشید
خصم اگر گرم گردد از یادش / دم تیغ قضا کند بادش
هر کجا نام تیغ او گذرد / گردن از پیکر عدو گذرد
هر که مقبول بارگاهش نیست / با اثر قابل نگاهش نیست
همچو تمثال آینه بقفا / رفته باشد ز عالم دلها
با چنین قدر و پایهٔ اقبال / که نگنجیده در سواد خیال
بکدام آرزو کند آهنگ / آسمان پست و دشت امکان تنگ
کو جهانی که او سرافرازد / مگر از شرم رو بدل تازد
با عروجی که وقف عزت اوست / عالمی زیر دست قدرت اوست
ناز بر طبع خودپسند نچید / خویش را از حیا بلند نچید
آسمان را ز پیش پا دیدن / دستگاه خود است فهمیدن
شکر عزت سجود میخواهد / سر خود سر فرود میخواهد
همه وقتش ز خلق پروردن / بار ناموس عدل بر گردن
هر کرا بنگرد بجادهٔ دین / نشکیبد ز احتیاط کمین
زین سبب حفظ گوش او افتد / که چو لغزد بدوش او افتد

بوریای فقیر اگر بیند / مخمل از بسترش خسک چیند
یاد درویش و کاس چوبینش / خون کند می بجام زرینش

گر بپیشش برند نام گدا / آب گردد نگین او ز حیا
همچو آئینه در مقابل خویش / واکند جای ناز در دل خویش

باید و بیش اینقدر آزرم / نیست غیر از کمال رافت و شرم
غنی آئینه را غنی خواهد / که مبادا ز شکل خود کاهد

شرم خاص حضور جاویدست / کاهش ماه ننگ خورشیدست
کرده این ذات رحمت مطلق / خلق را محرم معیت حق

می توان یافتن باین تقدیم / با خلایق سلوک رب رحیم
شاه می باید اینچنین باشد / تا سزاوار ملک و دین باشد

غیر این وضع اگر جهانداریست / ننگ ادبار خفت و خواریست
خاک بر سر بهست از آن افسر / که کند شاه را هوا پرور

حاصل الامر آن حکیم زمن / تازگی بست بر جهان کهن
آنقدر گل بمدح شاه کشید / که تل خرمنش بماه کشید

زین صفت رنگها بجوش آورد / عالمی را بهار پوش آورد
بعد یکسال کان چمن تمهید / غنچه رفت و بهار بر گردید

بار اقبال بار که دریافت / فیض معراج قرب شه دریافت
اول از یکدو گل زمین بوسی / زد بگلزار تهنیت کوسی

بعد از آن نسخه بقا تحریر / کرد وقف نیاز پای سریر
کای دلت چشمه ثبات حیات / اینک آب حیات در ظلمات

نفس اینجا گل بقا اثریست / حی درین عالم از ممات بریست
ظلمات از دوات داشت صفیر / آبحیوان نزانه تحریر

صورت علم را جز این کسوت / نیست با معنی دوام الفت
خضر جامی کزوست قسمت یاب / سبز کشتی که گشت ازو سیراب

بعد ازین تا بجاست لوح و قلم / بصد اقبال نام تست علم
هر که آثار علم او باقیست / نشاه هستیش بقا ساقیست

چیست این علم هستی مطلق / چون سحر پرده نفس زده شق
از نفس بوی علم می آید / این سحر آفتاب می زاید

عالم اسم را ثبات اینجاست / ورنه ساز نفس طلسم هواست
فهم کن فهم اگر بخانه کس است / علم مغزی که پوستش نفس است

علم تمکین نفس پر افشانی / مغز باقی و پوستها فانی
ای بسا پوست کز تلاش افشرد / قشر ماند و ز مغز بهره نبرد

مغز شد قشر اگر بجهل کشید / قشر مغز است چون بعلم کشید
هر که شمعش ز علم در گیرد / تا ابد داغ مرگ نپذیرد

پرتو علم دور باش فناست / صبح تا روشنست شام کجاست
پس همان علم گشت تا محشر / زندگی بخش نام اسکندر

وز همین علم در نهایت کار / باز شد عقدهای آن تجار
گر کتاب سلف باین فرهنگ / گشت معلوم شان حقیقت گنگ

گر نمیکرد علم پرده دری / جستجو یاوه بود و جهد تری
زین دقایق هزار کشف و شهود / علم می آرد از خفا بنمود

گرچه هر بیشه سحر پردازیست / بیشه علم و فضل اعجازیست
حیف انسان که با چنین جوهر / سر کند غیر علم راه دگر

به که با اتفاق عهد کنیم / بهمین کسب مشق جهد کنیم

وله

شکل دیگر ز پرده آثار / کرد افشای حکمت اسرار
که مزاج جهان بحکم قصور / از فسردن زده است جام سرور

اکثری خلق نارسا پر و بال / مانده عاری ز سعی کسب کمال
همت اینجا ز سستی پرواز / بنفس قانع است از آواز

چون طبیعت بجهد شد کامل / جاده اش بست صورت منزل
موج آرایش گهر کی کرد / بلکه رخش از فسردگی پی برد

ظرف همت قدح کش دریاست / جوش باید زدن گهر چه بلاست
تا بمعراج آگهی نرسد / رشته ما بکوتهی نرسد

چیست معراج آگهی اینجا / اقتدار احاطت اشیا
این نوا جز بساز حکمت نیست / غیر ازین صورت احاطت نیست

دانه اینجا بهار میگردد / شخص واحد هزار میگردد
من هم از کسب علم خورسندم / لیک با مقصدیست پیوندم

گر اصول مدارج حکمت / عالمی را بر آرم از غفلت
حکمت آنجا که نیست آئینه دار / صور علم را کم است آثار

علم عکس است و حکمتش مرآت
علم پرواز و حکمت [illegible]
هر [illegible] علم و فنست
این محیط کمال موج زنست
علم عمری بخون کشد تعبش
تا بحکمت رسد پی طلبش
لیک حکمت بهر کجا گل کرد
حکم اجزای علم را گل کرد
این گلستان دمی که کرد بهار
جز یقین در جهان نماند آثار
هر دو عالم گلیست از چمنش
ظلمت و نور سوسن و سمنش
آنسوش فهم نور و نار کجاست
رنگ بیرون این بهار کجاست
بی تکلف ارسطو آنچه گشود
نعری از کتاب حکمت بود
درک بعضی معانی امکان
نیست نزد خرد کمال بیان
اینقدر علم پیش همت فرد
نزد قابل قناعت مرد
باید از علم گل زدن فالی
گر مفصل نباشد اجمالی
کامل نشاه علیم شدن
نیست ممکن بجز حکیم شدن
فرق عالم ز اعتبار حکیم
دوری قدر اطلس است و گلیم
گل

گل این باغ فیض اگر بوئی / دمد از خار و خس ارسطوئی
این زمانم ز حکمت مستور / شمهٔ واشمردنست ضرور

اولین نسخهٔ کتاب وجود / ضبط شیرازه بند حکمت بود
کز تجلی که سرادق نور / حق باسم حکیم کرد ظهور

یعنی از عالم ارادت فرد / جسم کلی بعرض راز آورد
تا ببالد ز ذات یکتایش / دستگاه کمال اسمایش

ظاهرست اینکه جز بکسوت جسم / نتوان یافت بوی معنی اسم
تا مجازی جنون اثر نشود / نقش تحقیق پرده در نشود

امهات مراتب اسما / همدرین هیأتست قدرت را
چون سمیع و بصیر و حی و علیم / جوهر قدرت و مرید و کلیم

خواست زان هیأتی که می شاید / صورت وضع خلقت آراید
در تعین سرای علم بسیط / عرش گردید بر جهات محیط

آن بساطت هوای مطلق داشت / پردهٔ از جهان هوشق داشت
که ز تنزیه تا تنزل کرد / از بسیط اعتبار آن گل کرد

درجات جهان پیدائی / نیست بی شغل صورت انشائی
سعی اظهار صد فنون دارد / ذوق بی پردگی جنون دارد

اول از تخم ریشه جوش زند / تا بسامان شاخ و برگ تند
رنگ و بو ها شود کمال اثر / که رساند پی طلب بثمر

علم تنزیه چون رسد بسبق / اعتبار بسیط سازد شق
که بسیط آیت تنزل اوست / اولین نشاه تأمل اوست

پس بآن حکمت کمال انجام / شد محاطش عناصر و اجرام
ای خیالت برمز علم محیط / وضع جسمی مرکب است و بسیط

علم جسم بسیط معقول است / جز بترکیب حکم مجهول است
گرچه حکمت ز علم مطلق زاد / لیک پرداز علم حکمت داد

رنگ و بوی بهار وقف گل است / جزو مرآت دستگاه کل است
تا موالید آشکار نشد / علم با حکم خود دوچار نشد

زین مکان تا نگردد ساز ظهور / بود آثار کن نگان مستور
چهره پرداخت از همین تشبیه / آب و رنگ حقایق تنزیه

علم اینجا محاط حکمت شد / معنی اینجا رمین صورت شد
ای دلت مایل شهود یقین / چشم واکن جمال صنع ببین

قطره آنجا که آگهی رقم است / مژه واکردنت شق قلم است
قلم اعتبار را شق باش / وضع تحریر علم مطلق باش

زین صریر است خامهٔ فرهنگ / بصلای یقین شهود آهنگ
که هوائیست موجد و موجود / در دماغ خیال غیب و شهود

نیست در ملک قدرت اظهاری / آن هوا جز حقیقی ساری
روح مطلق همان اشارت اوست / جسم هر جا دمد عبارت اوست

اوست نقاش صنع امکانی / نفس ذات و شخص رحمانی
کلماتی که عالم اسماست / از حروف همان نفس پیداست

اوج گردون بخار سیارش / پستی خاک گرد آثارش
از درون تا برون محیط هموست / گر مرکب و گر بسیط هموست

معنی ایجاد رمز پست و بلند / صورت آرای شبه و مانند
چهره پرداز قدرت بیچون / نقشبند جهان بوقلمون

نور اجرام پرتو رقمش / حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
آتش از باغ شوخیش رنگی / باد از ساز شوقش آهنگی

طپش آب از و جبین بعرق / حیرت خاک از و ادب بطبق
ابر دامان بر هوا زده اش / صبح مشتی غبار پا زده اش

آن بهار هویت مطلق / کز نسیمش نقاب ما شد شق
هر کجا برقع ظهور گشود / جز بآرایش کمال نبود

آنچه پرداخت سحر مطلق داشت / هرچه جوشاند رنگ حیرت کاشت
اگر از قطرهٔ گشود نقاب / بحر را در برش نشاند بآب

ور همه ذرهٔ بعرض آورد / آفتابی محاط عرضش کرد
مقصدش آنکه رنگها چیند / باغ خود را بچشم گل بیند

از جهان لطیف طوفانش / ریخت بر دستگاه امکانش
از رموز خفا نمایش جست / پرده برداشت از جماد نخست

جوهر آب و آتش چالاک / که نهان داشت در طبیعت خاک
بنمود بهار علم رساند / ورق دفتر خفا گرداند

هر کجا این تجار میجوشد / آب و آتش سوار میجوشد
آب کیفیت جلای شعور / آتش آیینهٔ تعین نور

شوخی اینجا حنا بچنگ آمد / که برنگینش درنگ آمد
رنگ فیروزه و زمرد آن / داد از خامی مزاج نشان

یعنی اینجا بمعرض تب و تاب / دود بر روی شعله گشت نقاب
گرچه شوقش ز پرده بیرون راند / سرگرانی بطبع آتش ماند

چون گرفت از عیار آب حساب / همچنان داشت چهره محو حجاب
اثری از حیا فتاد برون / عرقی کرد و نم نداد برون

گشت روشن جمال این اسرار / از جلای طبیعت احجار
صورت راز آهن و جندل / نیست بی آب چون زنی صیقل

موج اینجا عیان بقدر جلاست / لیک چون وارسی سراب نماست
آب رنگ نمش بهار نکرد / جز صفا موجی آشکار نکرد

شعله و موج تا عیان نشود / آب و آتش جنون عنان نشود
زین تجلی حقیقت انشائی / نیست پیش از ظهور ایمائی

میدمد ناز و شعله برپا نیست / میزند موج و آب پیدا نیست
نشاهٔ مستعد ساز علوم / ماند اینجا ز خلق نامفهوم

نقش این لوح روشنست سیاه / لیک بر غافلان تیره نگاه
هر که تمیز این صور دارد / عالم راز در نظر دارد

هر که از سرمهٔ یقین بیناست / نور خورشیدش از سحر پیداست
پس بطبع معادن آن حرکات / مختفی ماند چون حقیقت ذات

خالقیت درین بساط غنا / داده آیینهٔ خیال جلا
شمع رازش برون نمی تابد / مگرش نور علم دریابد

چون ز طبع جماد سر نکشید / عقل روح طبیعتش نامید
که هوائیست بی نقاب آنجا / تا تعین درد حجاب آنجا

اولین نشاهٔ حقیقت جم / بهمین اعتبار یافته اسم
سنگ جسم است لیک در حرکات / ضعف بر شوخیش نداده برات

جامدی معنی زمین گیریست / که سر و برگ عجز تعمیریست
هرچه در کارگاه آثار است / در خور شکل قدرت اظهار است

سنگ شکل کمال ساز نکرد / در افشای علم باز نکرد
پا کجا تا کند قدم سائی / دست کوتا رسد بگیرائی

صورت چشم و گوش می باید / تا سمیع و بصیر بنماید
حسن معنی ز لفظ جلوه گر است / نغمه در خورد ساز پرده در است

امهات صفات و اسمائی / دارد اینجا به پرده پیدائی
از علیم و بصیر و حی و سمیع / نیست محرم مگر شعور بدیع

وز کلیم و مرید و حکم قدیر / عقل تام است مشعر تعبیر
میکشد عالم حقیقت راز / از صداهای کوه این آواز

کای حریفان بفرع می پوئید / اصل اینجاست هرچه میگوئید
منشاء اعتبار دید و شنید / همدرین نشاه می توان فهمید

لب و کام و زبان حلق اینجاست / لیک فهم رموز جمع کراست
زین مکان تا یقین شود مکشوف / بر مساس است علمها موقوف

هیأت کوه از مساس صدا / ناله بسته است بر همه اعضا
زانکه اعضا درینمقام یکیست / خم و مینا شراب و جام یکیست

فرق نگرفته اعتبار حواس / همه پوشیده خویش را بمساس
کوه کز خامشی بلند آواست / گر صدا دارد از همه اعضاست

گرچه شور نفس نهان دارد / لیک سر تا قدم زبان دارد
خامشان یک قلم زبان دل اند / کرهٔ رشتهٔ فغان دل اند

بی تکلف خموشی انجمنست / مرکز صد هزار علم و فنست
ساز کهسار هر کجا پیداست / دمکشش جوهر لطیف هواست

گر نه اینجاست علم شخص اثر / از صدا کوه را که کرد خبر
درس تکرار ناشنیده خطاست / بی سؤالی جواب کوه کجاست

نیست وقف تصنع آوازش / هرچه بشنید میدهد بازش
چشم و گوش و زبانش همراز است / که یکی صد هزار آواز است

فطرتش اینقدر گرفته حساب / که سؤال است تشنه کام جواب
نشد اما تصرفش کامل / جز برد عبارت سایل

زین ادا نزد هر که باخبر است / رمز سمع و کلام پرده در است
سنگ چون از جلا گرفت اثر / جذب تمثال میکند ز صور

قدرتست این نه ناتوانائی / تا بفهمی رموز اسمائی
چشم روشن درینمقام جلاست / روغن این چراغ جهد صفاست

این زمان در سرادق ناموس / شمع دارد طبیعت فانوس
چشم بیناست چون رسد بجلا / گوش باز است چون دهند صدا

همه تن گوش و سر بسر دیدن
جمله هوش و تمام فهمیدن
منقسم نیست شکلها اینجا
تا نماید دوئی جدا اینجا
چهره پرداز عالم اجمال
بست نقش تأملی بخیال
منعکس گشت عالم اسرار
کاینجهان بر مثال یافت قرار
همه پیدا ولی بفهم بشر
جمله روشن ولی بسعی نظر
نور معنی گرت نقاب در است
علم کلی دلیل این صور است
علم هر جا نمود نشو و نما
نفسش پوست بود و مغز هوا
در مقامی که نیست راه نفس
خامشی حرف سرمه دارد و بس
روح جائی که پر گشا نشود
جسم با حرکت آشنا نشود
تافت بر خویش علم و حیران ماند
چه سبق بود کز بیان برخواند
آن هو کاین زمان خفا دارد
نبض این جمله علمها دارد
بر خیالات نور و نار مپیچ
مدرک اینجا هواست دیگر هیچ

وله

ای هوا منشاء خیالاتت — نفس آئینه دار حالاتت — غافل از عالم جماد مباش — که نهان ها درین محل شده فاش

زین تعین که وقف احجار است — جوش اسرار علم بسیار است — سیر اشکال اگر هوای کسی است — خفت و ثقل و طول و عرض بسی است

آنچه زینها به پرده مکشوف است — اکثری برخواص موقوف است — با وجود جوارح مفقود — موجها میزند خواص وجود

گر بیانی ببرگ و ساز رسد — علم معنی باعتبار رسد — ظاهر است اینکه در قلمرو هوش — ساز علم است اعتبار خروش

هست در مکتب ظهور انام — صاحب علم خاص و باقی عام — هر کجا حکم خاصی و عامیست — آن خواص و عوام را نامی است

جهل عام است در طبیعت سنگ — که نصیبی ندارد از فرهنگ — نه ز نامیست آیبار نظر — نه ز نامیست کلفروش اثر

علتش اینکه در یقین و گمان — حرکتی از هواش نیست عیان — آب و رنگی بجلوه می آورد — تا بحرکت آن حقیقت فرد

صفحه اینجا فسرد کی رقم است — نقش قدرت هنوز در عدم است — نام خاص حجر فلزات است — که ز انوار علمش آیات است

اعتبار فلز در این کهسار — سبق قدر برده بر احجار — زینجهت امتیاز سیم و زر است — که ز اقبال علم شان نظر است

ذهب از معنی است نشاء پدید — خاصه در اعتبار اسم بصید — گر ز خاصیتش خبر گیری — بهرهٔ قوت بصر گیری

در کاری نظر بر افعالش — بهزار آبروست اقبالش — سیم دارد بپرده قوت دل — رفع حاجات و حل هر مشکل

از رز و سیم نزد اهل نظر — نیست پنهان خواص شمس و قمر — همچنان روشن از ظهور حدید — اعتبارات نفع و بأس شدید

از خواص است بی گمان و قیاس — قدرت سرب غالب الماس — علم دارد ظهور بی تکرار

چون زمرد کفیل رفع سموم — لعل و یاقوت برغم مقسوم — زین نسق در جواهر احجار — مانع برق و سیل شب و عفیق

میفزاید ز اقتضای اثر — حجر سرمه نیز نور بصر — کرده کل از تجارب تحقیق

هر یک اینجا برنگی از آثار — میدهد عرض جوهر اسرار — تو تیا راست هم برین تاثیر — بهد و کاری نظر تو فیر

اثر قدرت اند خاصیات — بیخبر نگذری ازین درجات — کشته در عالم ظهور عیان — بلباس خواص قدرت شان

از شرر های سنگ این کهسار — مختفی نیست چشمک انوار — اولین نشاء ظهور اینجاست — ابجد درس کاه نور اینجاست

میکند آنچه در خیال تو گرد — این زمان باید ت تماشا کرد — آنچه کوشت زدور می شنود — به که بانیشت قریب شنود

آن نوا آشکار ازین ساز است — در اجابت زین مکان باز است — گنت کنزاً شنیده ای تا کی — نیستی بر حقیقتش بینا

تا بدانند محرمان ظهور — منشاء آن حقایق مستور — عشق را کاین علم فراشتن است — تخم اقبال علم کاشتن است

جز محبت چه و انکرد عشق — تا ازان پرده سر برآرد عشق — پس ارادت باسم حب مالید — که طلب مایل یقین گردید

علم مطلق در طلب وا کرد — اینک آثار کاف و نون ازل — که ز حرفش دمید حکم عمل

اول اسرار عشق پیدا کرد — یعنی اینجا نقاب شوق درید — میل آهن ربا بجذب حدید

قدرت افشای معنئ دارد — کاین کشش در ظهور می آرد — نه حدید است پیش خود مختار — که بجذب وفا بود خود دار

نه در آهن ربا تغافل راز — که برآهن درش نکرد و باز — ان بجذب اختیار داده ز دست — این بتسلیم ناتوانی نیست

صنعت اقتدار کن فیکون — همه را رانده ز اختیار برون — در جنون زار عشق علمی هست — که بفهمش کسی ندارد دست

کنج چون مهربی نشان وا کرد — انقسام جواهر انشا کرد — همچنان کاتحاد الفت کاست — دستگاه مبانیت هم داشت

حسن هرجا دمید جام بدست — سرکران تغافلی هم هست — آن غیر تیست اسرار یست — عشق را با خیال خود کار یست

زیبق و آتش این زمان غیر است — حکم شان حکم کعبه و دیر است — چون تمیز دوئی بعرض آمد — بر مزاج احتیاط فرض آمد

بعضی از دود دل شد مگر اینجا
بعضی از شرم سیاهی شده پنهان
این اثرهای شرم اگاهیست
گرچه در ساز همه گویاییست
طبع ما را بگشت عالم
علم آسان نداده دست بهم
رفع جهل و حصول دانش ما
پایها چیده نامه نشود تا
درجات جهان آگاهی
بخیالات نشستی دارای
مانع راه هوش بسیارست
حایل چشم و گوش بسیارست
مژه از پیش چشم بردارم
تا نگاهی با نخستین آریم
پیش از آنکه بگردش برگشاد قایل
تا بحرفی ز سه تیغ خیال
همه چندین خراش میکارد
تا ز اینسنه رنگ برآرد
گرچه اینجا ز سرّ ناپنهان
باز کرده است آگهی پر و بال
باز در نکتها بعلم ترا
که ز تنسیه قابل آرند
یعنی انجا ز دستگاه ادراک
حافظه دارد اشتراک مدرک
هر که بیش است بهره افزاید
فی المثل در خور و خاصانش
دی

دم دیگر نفس بقدرت راند
صبح همگامه بنات دماند
شوق گردید آبیار نمو
موج زد بحر بیکنار نمو

حکم اسما درین تجلی زار
داد پیش از جماد عرض بخار
ضبط انفاس بال همه کشاد
شوخی رنگ و بو برون افتاد

دور کیفیت غنودن رفت
وقت خواب از نظر کشودن رفت
کرد افسردن از طبیعت رم
مژه واری نگه کشود و قدم

گشت اینجا ازان ره تاریک
شمع مقصد بروشنی نزدیک
این زمان سحر میطراز عشق
علم ناز میفراز عشق

کرد می سعی آن بخار کنون
خواند بر شعله صعود فسون
خامهٔ فطرت یقین تقریر
کرد در روح نباتیش تحریر

مغیبی نشان درین ترکیب
اندکی با عبارتست قریب
که درین معرض از جهان خفا
کام رستن زده است تاک هوا

حسن قدرت نقاب برزده است
محشر از جیب عجز سر زده است
ریشه تا توان درین عالم
می تکاند ز شاخ سنگ از هم

دانه تا شود نمو مایل
سر برون میکشد ز صد من گل
وقف هر برگ صد هزار آثار
با ز هر ریشه عالمی اسرار

بظهور خواص نفع و ضرر
قدرت آئینه شناخت ثمر
که همه نیم کام ره سپر است
ریشه را بر خرام خود نظر است

همه سو همتیاز شمع نمود
همه جا روشن احتیاط وجود
خواه در باغ و خواه در بیشه
سوی آتش نمیدود ریشه

لیک هر جا ست آب مایل اوست
بیقرار تلاش حاصل اوست
احتراز رجوع آتش و آب
نیست بی دانش خطا و صواب

قدرت و اختیار فطرت شان
ظاهر است از تمیز سود و زیان
زین مراتب چمن طراز جهات
رنگها چیده در مزاج نبات

زان ارادت که علم مایل اوست
شش جهت گلفروش باغ نموست
با وجود تعین مجمل
بر مفصل شده است علم ازل

گرچه لیلی رو نظر زده است
نازدا مان خیمه برزده است
دارد اکنون ز قد کشیدنها
روزن خیمه چشمک لیلا

نار و دودی که در دل کهسار
لعل و یاقوت کرده بود نثار
برق زد از مزاج لاله و گل
جلوه کرشد ز سبزه و سنبل

نونهالان طرب ایاغ شدند
رنگ و بوها چمن دماغ شدند
نرگستان نخامه تقدیر
داد پرداز دستگاه بصیر

نه همین نرگس این بهار آورد
هر گل آئینهٔ بهار آورد
لاله هم طرح بینشی انداخت
چشم و اگردو مردمک پرداخت

تا هیا کند سمیع آغوش
پنبهٔ غنچه برگرفت از گوش
هر گلی را که فهم چشم انگاشت
صورت گوش نیز در برداشت

همچنان وانمود علم نهان
در همان چشم و گوش جوش زبان
هر یکی را در اشتراک صفات
شد نمودار مجمل آیات

زانکه فرق و تفاوت اعضا
آنقدر نیست فرد فرد اینجا
چون مقامات حس معین نیست
جلوه جز مشترک مبرهن نیست

اعتبارات باهم اند هنوز
رم و تمکین فراهم اند هنوز
تا کلام آید از حجاب برون
کند افشای راز کن فیکون

حی نفس برجهات و هر دمید
کاروانهای بوی گل جوشید
ریشه ها کرد لب گشودن ساز
سبزه ها شد زبان حرف آغاز

غنچه ها تیغ قلم دهن گشتند
صورت چشمهٔ سخن گشتند
از ریاحین خامشی پیغام
نفس آمد آهسته از کلام

رنگ و بوئی کزین چمن مالید
کرد بر شوخی بیان تاکید
تا رسانید حکم نشو و نما
بصدای شکفتن گلها

صبح ناز شکوفه جولان کرد
عالم اعتبار طوفان کرد
هر طرف شکلها معاینه شد
دست و پا و جوارح آینه شد

نخل قامت باقتدار کشید
شاخها دست بر هوا بازید
صورت دست و پا و چشم زبان
همه زین جلوه سر کشیده عیان

لیک تصویر کامل اینجا نیست
جز ههولی ز شخص پیدا نیست
جوف پیدا نشد درین اعضا
تا نماید تصرفات هوا

هر چه زین صورت و شمایل رست
با دو دست و پای در گل رست
دست خالی چه می بجام کند
پای در گل چه سان خرام کند

سعی و دست تهی درین گلزار
مگر آتش زند بخود چو چنار
پای معذور در خرام خجل
چکند جز فرو شدن در گل

ذی خرد را بفهم دور اندیش / هر قدر علم بیش عبرت بیش
نخلها کاین سبق شناخته اند / از نباتات بیش تاخته اند
عبرتی در مزاج شان ساریست / انتباهی بطبع شان جاریست
هر کجا نخلی از ثمر دادن / چید ناگه تغافلش دامن
مد احسان طبع میوه رسان / جزر آثار بخل کرد عیان
چون بزخم تبر کنی تاکید / وز خراشی رسانیش تهدید
با طاعت سرش فرود آید / بارش از غیب در نمود آید
پس بهر سال بیشتر از پیش / ثمر افشان شود بموسم خویش
طینت خلق با وجود کرم / نیست بی اعتبار خست هم
روشنست این دم از طبیعت خلق / جزر و مد سخا و خست خلق
بیوقوع عوارض و عرضی / دارد این وصف صحت و مرضی
آنکه ایثار خاص طینت اوست / شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست
رنج بیماری صریح اینست / سکتهٔ فطرت صحیح اینست
صورت این حقیقت مستور / صدره آمد بامتحان شعور
طرفه اینکه گاه زخم زدن / وجه تنبیه آن کنی روشن
یا کسی دیگرش ضمان گردد / باعث مهلت دامان گردد
که اگر بعد ازین ثمر ندهد / سر و بن جز باین تبر ندهد
بی گمان آن درخت ازین تهدید / میکند فهم مدعای وعید
تا ز اسباب و شرط آزارش / نکنی از سخن خبردارش
گر همه شاخ و برگ او ببری / از نهال امید برنخوری
در مزاج نبات بی کم و کاست / معنی سمع از این صفت پیداست
حافظه تا کجاست همدوشش / که نگردد سخن فراموشش
هست اینجا بفهم معنی دال / انفعال و ناء نت افعال
آگهی پیش ازین چه می باشد / اینقدر بیش بین که می باشد
اکثری از کبار تجربه کار / می نمایند دعوت اشجار
که فلان روز یا فلان ساعت / از تو داریم ریشهٔ حاجت
تا بکار فلان مرض آید / یا فلان کار بسته بگشاید
چون بوقت طلب کنند رجوع / ثمر کام شان رسد بوقوع
هر چه گیرند برگ یا بارش / گل کند آن خواص از آثارش
پس بهین شیوهٔ ظهور سخاست / که ز اشجار بارور پیداست
در ظهور صفات اسم سمیع / روشنست این صفت بفهم بدیع
تا ز رمز حیا شوی محرم / مگذر از فهم پنجهٔ مریم
کان تحیر نهال شرم نشان / همه چشم است و سر بسر مژگان
گر نظر سویش افکنی از دور / خویش را دزدد و کند مستور
برگ برگش ز سایهٔ اغیار / چون مژه بر نگه تند ناچار
بیگمان معنی بصیر اینجاست / که سراپاش پرده دار حیاست
حاصل الامر در جهان نبات / علم دارد هزار رنگ آیات
فهم ما تا کجا کند طوفان / کاین علوم آورد بضبط بیان

وله

ای محیط تموج اشکال / جلوه پنهان نماند چشم بمال
کان بخار آخر از کمال علو / کرد بر جوش اقتدار غلو
علم علم پا بگل نگذاشت / عالمی را بدوش خود برداشت
شوق برجست از تن آسانی / پر گشا گشت روح حیوانی
وضع آئینهٔ هیولانی / بر صور ریخت جوش پیدائی
اسمها کسوت صفت پوشید / معنی خلوت انجمن گردید
نقب ها زد بکنج استعداد / عضوهای رئیسه کرد ایجاد
در رگ و پی دوید سعی هوا / بستگی جوف شد ز سر تا پا
هر رگی جویبار خون گردید / جاده پرداز چند و چون گردید
گشت در کشور تعین باز / کوچه های خرام شاهد راز
هر طرف طرح غرفه انداخت / در خور غرفه سر ز جیب افراخت
کرد آرایش غرایف عام / چشمک ناز از انبساط مسام
تا نفس وجدی از طپش گیرد / شوق معیار پرورش گیرد
جوف امعاش با گلو پیوست / معبر اکل و شرب صورت بست
حسن طوفان بیحجابی کرد / جوش انوار آفتابی کرد
قطره خونی گره ز دود دل ریخت / غازه شد جمع کابن شمایل ریخت
دو جهان رنگ در کفی خون بست / فهم کن فطرت این چه مضمون بست
این همان آتشست کز گل و سنگ / جلوه گر بود در طبیعت رنگ
از فسردن گذشت و تابان شد / پوشش از بر فکند و عریان شد

بار با خورده از وسیله او
که سر رشته چراغ دماغ
اینکه چشمت چراغ انجمست
پرتوش ظاهر از نگاه بس است
من بساط شعور پردازم
میشود این چراغ بی تأویل
پس بر آن تیرگی شعور کمار
نوری از پرده موج زن یابی
این فروغ از چه شمع می تابد
همچنان شور عالم اسما
تا نواهای ساز دل شنود
هر بن مو کنون بکسوت خون
جوش سمع و بصر درین هیکل
در نوای بلند و پست مقام
حی در اینجا محیط پیش و پست
هر طرف وارسی همین نفس است
هر کجا آب و آتشی پیداست
چون نفس در بلندی و پستی
چون هوا گشت بی نشان ز سنک
در بغل دارد این کل رنگ
تا خن و مو که خون در آنجا نیست
زان کفی خون که صورت دل نیست
بصعود بخار پرده دل
چون شکوه دماغ پیدا کرد
شانه طرح کمند پرچین داد
دایقه لذتش معاینه شد
چشمه سار خیال جاری شد
هر یکی در مقام قابل خویش
زان هوا شد تمیز حاصل خویش
داد آئینه یقین بجلا
حرکات ارادی آینه داشت
سعی پا تا قدم بعزم کماشت

امتحان غوطه در فتیله او
نیست بصورت سیاهی داغ
زان چراغش فتیله در دهنست
روزن مردمک گواه بس است
رمز این شمع روشنت سازم
نور خود را بنور خویش دلیل
سیر کن جوش عالم انوار
برق اسرار ذوالمنن یابی
منفعت هوشست هر چه دریابد
بسته در کنسبد دماغ صدا
آب و آتش زده است جوش خون
می نماید که ای نفهم مثل
موج زن ساز دستگاه کلام
هر طرف وارسی همین نفس است
بر زخش چون نظر کنند هوا است
عدم آسوده است اینشوش هستی
نه در آبست و نی در آتش رنگ
چون نسیم بهار عالم رنگ
هیچ چیزش ز علم بیدانیست
مرکز علم و فن کلاه شکست
شور اسما فکند در ساحل
دستگاه حواس برپا کرد
داد صیادی ریا چین داد
لامسه کرم و سردش آینه شد
وهم مواج شعله کاری شد
زان هوا شد تمیز حاصل خویش
داد آئینه یقین بجلا
حرکات ارادی آینه داشت

آخر کار از آن خیال لکن
کشت هر که تأملش آگاه
خانه چشم تا چراغ آورد
نور دل کرد داغ تا فته است
هوش اگر محرم گریبان است
ای نگاهت بنور دل نزدیک
هر قدر در شکنجه مژگان
در چنین حال تیرگی آیات
جوش معنیست این عبارت نیست
آن هوا گر چه بر جهان زده است
بسر انگشت کوش خود بفشار
متجلیست زین طلسم بدیع
غیر کوش از سمع برهان نیست
که تماشا کن آن طرف زقیاس
آن هوا را فزوده در همه چیز
تا شود جامع کمال عیان
هر کجا بی نفس شود اجسام
پس هوا اینقدر جنون دارد
رنک علم هواست خون بدن
کر تو داری ز رمز هیچون علم
تا فت خورشید و ذره زو جاش
ز اصل این محیط بود داغ
تا مبرهن شود ز ساز حواس
چشم بی پرده دید هر چه بدید
حافظه بر صور ثبات کماشت
جوهر مشترک کشود کنون
صور کامل جهان حیات
سر مخفی ز پرده پیدا شد
هر کجا کوشش آستین مالید

غیر ازین معنیش نشد روشن
یک سر آن فتیله دید سیاه
روشنی از تف دماغ آورد
کم کسی آشکار یافته است
پر عیان است آنچه پنهانست
چشم بر بند در شب تاریک
که دش چشم را دهی جولان
که سیاهی فرو گرفته جهات
آفتاب است استعارت نیست
بیشتر بر همین مکان زده است
شیشه بشکن بدامن کهسار
در درون و برون بصیر و سمیع
چشم دیدی بصیر پنهان نیست
شور هنکامه سازی انفاس
ز آتش و آب آب و رنک تمیز
داده خود را میان جمع نشان
در مزاجش ز خون نیابی نام
در مزاج لطیف خون دارد
که حواس از خیال اوست چنین
روح باد است و باد خون خون علم
جوش زد بحر و قطره شد نامش
کز کهرهای راز داد سراغ
مقصد پرفشانی انفاس
کوش بی شبهه یافت آنچه شنید
فکر اعلام بی نشان برداشت
غرفه منظر ظهور و بطون
شد درین صفحه رنک بستک
معنی مبهم آشکارا شد
عالمی زیر دست قدرت دید

تو ز دست و پا و سمع و بصر
شه فرا هم بکار کاه صعود
آکهی مست کرد فرکرد
علم بر دستگاه خود نازید
تا نشد کل چمن طراز نمود
رنک تحقیق شبهه مایل بود
شکلها چون کشید سر بالا
حکم افعال گشت چهره کشا
پس ظهور جهان کون و فساد
در خور شکل دارد استعداد
هر چه آثار خلق و افعال است
بی نقاب از نقاب اشکال است
این زمان از تغیر سود و زیان
وحشت و انس خلق تشنه بآن
هر یکی را بوسعت مقدور
حفظ جمعیت او فاد ضرور
بحر تسلیم و قوت غضبی
کشت سرمایه امان طلبی
حکم شهوانی از طرق دفاق
داد عرض حقیقت اخلاق
زد در نک دفا بهار اینجا
شد ربوبیت آشکار اینجا
بنک دید بکلم رحم کیش
بر درش مایل نتایج خویش
مقتضیات خلق ظلمت دوز
زد بخندین کمال حال ظهور

همدر این جاست با هزار اسلوب / جوش بحر مکاشفات غیوب
در وحوش از صدای کلب و شغال / پر صریحست صورت احوال
در طیور از نوای زاغ و زغن / پرکشا واقعات سرو علن
همچنان حرف و صوت ذی انفاس / زین حقیقت گرفتن است قیاس
تا کجا پر زند خیال دقیق / اینقدر بس اشارهٔ تحقیق
بر نوائی که وارسی زین ساز / علم بی پرده میدهد آواز
چون نباشد بعالم اظهار / واشکاف ضمایر اسرار
کاولین حرف درسگاه کلام / زین تعین رسانده است پیام
همه زان انجمن قدم زده اند / جام افشای کیف و کم زده اند
شر و خیز زمانه بسیار است / که ز آوارشان نمودار است
لیک در قدرت تدارک شر / نیست تدبیرشان کفیل اثر
مگر انسان بفهم راه برد / تا بتدبیر آن پناه برد
اینکه بیتاب عرض اسرارند / حرکات طبیعئی دارند
تو در اینجا گمان فهم مبر / ساز را از نوا کجاست خبر
زخمه اش بیقراری نفس است / مطرب آن علم بی نیاز بس است
فهم او را کسی نشد انباز / که چه دارد بپردهٔ آواز
با وجود مراتب منظور / نیست این شکل هم تهی ز قصور
ساز عقل و جنون سواد همه / غافل از مبدء و معاد همه
هوشها اکل و شرب مایل و بس / خور و خواب آیت فضایل و بس
وقف تدبیر جوع سعی قدم / جهد پروانهٔ پری شکم
با عصا جوی دستگاه قیام / دست یکسر شریک پا بخرام
بم و زیر صدا همه موجود / لیک ساز مخارجش مفقود
با چنین جوهر صفات عیان / صورت اعتدال جمله نهان
چیست تصویر اعتدال ظهور / شکل انسان بهیأت دستور
ای ظهور کمال علم خطاب / این چه شکل است اندکی دریاب

ولـه

کز مقامات حکمت ازلی / وز اثرهای حکم لم یزلی
خامهٔ صنع کرده سازی داشت / با هیولی خیال بازی داشت
از موالید هرچه گشت رقم / بود مشق عبارت آدم
حکمت اینست آن نقوش خیال / شخص اینجاست ما بقی تمثال
گر سپیدی و گر سیاهی بود / همه مغشوش این کماهی بود
علم ها گرچه ناشی از بدنند / وز همین بحر جمله موج زنند
لیک تا ربط اعتدالش نیست / موجی از گوهر کمالش نیست
در همین جا کشید کلک قدیم / نقش تحقیق احسن التقویم
هواش اگر محرم و دلت داناست / چشم وا کن که چشم باز اینجاست
خواه علم است و خواه حسن عمل / هست موضوع این شگرف محل
آنچه از علم راز می گفتم / چون باینجا رسیدم آشفتم
بر زبان نام آدمم آمد / در نظر هر دو عالمم آمد
شکل انسان ز وضع موزونی / کرد در چشم هوش گردونی
هر بن مویم این دم از شوری / میکند طرح موسی و طوری
تا نفس میکشم درین منظر / میدرد صد مسیح جیب سحر
زین کفی خاک از دو عالم بیش / اعتدال حقیقی آمد پیش
وضع بی اعتدالی اعیان / از محیط یقین گزیده کران
هر کجا اعتدال جلوه گر است / کف و موج و محیط یک گهر است
این حقیقت دمی که پرده گشود / هیچ شی نقش خارجش ننمود
هیچکس را مسلم امکانی / نیست در جلوه زار انسانی
تا نه بیند که هرچه هست منم / آنچه دارد بلند و پست منم
علم انسان ز خاک تا افلاک / بسته غیب و شهود بر فتراک
اوج عنقاش تا بمورد مگس / صید یک حلقهٔ کمند نفس
این نفس آخر آن هواست که دوش / در عقول و نفوس میزد جوش
اینهم اسرار واجب و ممکن / دارد انشای ظاهر و باطن
معنی ایجاد امر و نهی کلام / قدرت آغاز کن فکان انجام
نور علم مفصل و مجمل / جمع و ماضی و حال مستقبل
جوهر مقصد خواص حروف / معنی لفظ فهم و اصل وقوف
در ارادت بحکم تدبیرش / قدرت صد شکست و تعمیرش
ظاهر از نشاهٔ قدیر و مرید / یفعل ما یشاء و حکم یرید
نفس از حرف بی نشان مضمون / کوس قدرت خروش کن فیکون
حکم علم و عیان ظلمت و نور / بخیالش بهانه جوی ظهور

تا لب از دل سخن نکرده خرام
باید از ازل رسانده پیام
مژده باز مجمع آفاق
چشم پوشیده خلوت اطلاق
وقف بیداریش حضور صمد
خوابش آرایش کنار احد
فطرتش را ز ظرف عرفان جوش
نه فلک طفل دایهٔ آغوش
نکهتش را ز شوق گردون تاز
بر عقول و نفوس مجمل ناز
تا کلامش لبی بحرف گشود
غیب گردید گلفروش شهود
دهنش تا ز دار تبسم جوش
صبح باغ عدم گشود آغوش
خبر از رمز بد و فطرت داد
مبدأ اینجا نبود غیر معاد
دارد این دستگاه رعنائی
از جمادات ظاهر آرائی
طرز حلم از وقار تمکین فال
برده کهسار را باوج کمال
سنگ بر مسند تمکن جاه
از گران قدریش شکسته کلاه
از نباتش نمو جسمانی
معرفت کار باغ روحانی
بصفات عطوفت و آثار
ثمر افشان فواید اشجار
باغ

باغ رحمت نسایم اخلاق — غرق شبنم ش آبیار وفاق — از حواسش بعرض احساس — یافت حیوان عروج حس و قیاس

بصر از رنگ با بهار اقرب — سمع از آواز عجب محرم رب — آن یکی از کشودن مژگان — واشکاف حقایق اعیان

این وکرا رتو جه من و ما — لوح تصویر عالم اسما — شامه را بی حجاب فهمیدن — یوسف از بوی پیرهن دیدن

ذائقه بی تأمل فکرت — محو منعم ز لذت نعمت — در همین پیکر کمال آئین — شاهدان عناصر آینه بین

آتش الفت بهار خون گرمی — آب مواج شفقت و نرمی — با دسنجیده بیان و خطاب — خاک مربوط قعدهٔ آداب

عضو عضوش ز جوش علم قدم — بسته آئینه در مقابل هم — رنگ کیفیت سمیع و بصیر — پهره پرداز هم باین تصویر

چشم اینجا بفهم کوش رسید — کوش اینجا بنور چشم شنید — در همین کارگاه حق تمثال — صنع و صانع بهم رسانده کمال

کرم وجود و رحمت و غفران — جز در این انجمن که داد نشان — خور و خواب و لباس و الفت و قوم — همه اینجا بساط چیده بهم

زین جوارح بصد جهان حرکات — نیست پیدا مگر تعین ذات — در حواس انگه می فشاند بال — جز نفس صیت موجد کمال

در معطل شود حواس بخواب — همه در خواب و آن هوا پیدا — جمله بیکار محض و او در کار

صورت حق کنون معاینه است — در مزاج نفس کم است حساب — وضع دوران ناتمامی داشت

چرخ سرگشته در هزار ادوار — خلق الله آدم آینه است — ناتمامی بغیر خامی نیست

دید آنجا بهم خط پرکار — دهر لی این ظهور خامی داشت — قدرت آئینه در کنار گرفت

چون ازین شکل درس معنی خواند — پختگیها بجز تمامی نیست — ذات تحقیق جوهر صفتت

ای حقایق رهین معرفتت — خامی نقش اعتبار نماند — این جسد هر کجا بخار گرفت

وله

جسم اصلی همین کفی خاکست — که محیط رموز افلاکست — مرجع خلق و منبع اشکال — مرکز علم و مصدر اعمال

نقشبند هوا درین پرده — عالمی را بصورت آورده — خاصه در وضع جسم انسانی — که بر آن حکم شد خدا دانی

روح حیوانی و نبات و جماد — نظر اینجا بعلم خویش گشاد — نیست این شخص علم نشو و نما — جز فراهم رسیدن اشیا

تا باین هیات آشکار نشد — با حقیقت کسی دو چار نشد — جز و آنجا که خویش را کل کرد — بهمین شکل معنوی کل کرد

اکل و شرب و حوایج مرغوب — دارد اینجا کمال خود مطلوب — پر فشانست سعی آن ارواح — تا رسد در سواد این اشباح

وا نمود آن هوا ز صنع کمال — در یک آئینه صد جهان تمثال — سیر گاه خواص اشیا دید

همدرین خانه دید نسبت عیان — هر که زین شکل رنگ اسما دید — که در و هر چه هست جا دارد

جبل علم و جهول عالم شد — این صفات از کمال اخلاقست — جز ز تعدیل معنوی شاقست

مجمع ساز اعتدال اینجاست — همه را دعوی کمال اینجاست — ور عسل نفع خویش میکارد

نوش و نیشی که سر ز غیب کشید — هر که اینجا رسید خود را دید — غیر اشغال دعوت ایما

آنچه در آدمی غدا شده جمع — از بخار هزار جا شده جمع — که در اینجاش متحد شده فرق

خاک عالم در و بهم زده جوش — شرق کل کرده غرب در آغوش — دارد اینجا چو آب سیاری

آب و آتش که در طبیعت اوست — جوهر اعتبار طینت اوست — علم فطرت طریق اصل سپرد

آن دو جوهر دمی که بال افشاند — خاک بر هیات حقیقی ماند — جوش طوفان کاف و نون زده است

با بدن خاک را معامله هاست — سود و سودا ش آن سوی هیهات — میکند جمع بهر کیسهٔ خویش

چون بهم جمع شد یکی شد و د — دو ها احد و الف بسماند

غیر خاک این عمل کی میماند — چه ز یکسو گرده است پنهان

همدران یکسو بازگشته نهان — پس بحکم ضرور این آیات

در جسد یا فرا هم است جهات — همه جا در فشاند و امکان

فرش خاکست آدم و حوا ن — شرق و غربش بهم پراکنان است

این صفت حاصلش زیاد است — نیست اینجا نقص را بست

پیچ جسم و درین رنگ خالی — معنی کل ز صورت اجزا

در فنا زمیکند انشا — بهر قدر اعتبار و وزن نماند

معتبر پرسش و دوش نماند — حسن چندانکه شوخ پیش است

خانه سامان چو بهر خویش است — ریشه چون شاخ و برگ خویش است

چتری سبز همه زیبا خویش — روح مطلق بوقف دانش و فن

تا زداد همان بقوت تن — قوت تن سلامت اعضاست

که هوا را در آن نقص فناست

در سلامت اگر فتور افتد — قدرتش از کمال دور افتد — دارد این چنین خیال اینک — از درستی هزار نغمه چنک

سر موئی اگر رسد بشکست — بر صدا غیر سر نتوان بست — چون نی انبان که تا خراشش نیست — در ترنم جز انتعاشش نیست

امتحان کرد درین شکرف ورق — قدر سوفار سوزن آرد شق — نغمه اوراق نازکرداند — سبق زیروبم هوا خواند

زان بخاری که از دلش جوشد — پیکر خاک حله می پوشد — کرم پیله است وصف این پیکر — که نفس میکند قباش بر

قوت جسم چون رسد بنمو — نیست جز علم رنگ شوخی او — در هما جسم خواهد آوازش — که نفس میکند قباش بر

نغمه جان ز تن بسان رسد — تن ز جان همچنان بناز رسد — جوشد از علم جسم و علم ز جسم — بالد از ذات اسم و ذات ز اسم

جز هوا نیست عالم ارواح — که عیان است حکمتش از اشباح — آنچه اشباح در خیال آمد — خاکش آئینه کمال آمد

علم حق زین دو نشان دهد حکمت — لایزال است بی نیاز صفت — هر که رمز نوا و نی داند — جسم قیوم و روح حی داند

زین مکان و زمان نقاب کشا — نتوان یافت غیر ارض و سما — گر رود صد هزار عقل بکرد — نفی ارض و سماش نتوان کرد

این صفت نیست صورت دانست — که مبرا ز نفی و اثبات است — چون زمان و مکان هم آبی — رمز صد رنگ کیف و کم یابی

حی و قیوم نیست جز الله — فهم کن فهم در دو سر کوتاه — ور نه محرم حقیقت راز — نظری کن بشکل انسان باز

که درین شکل بی غبار گمان — کرده طوفان هم زمان و مکان — نغمه اینجاست تا رسد در باب — سیر کل کن بهار او دریاب

اینقدر کز نفس کشیدم دود — شعله تمهید نور انسان بود — از موالید آگهت کردم — تا با انسان کشانت آوردم

بشکن آئینه های وهم و قیاس — نور خود را با فاق شناس — این موالید در جهان شعور — زاد کانند از مشیمه نور

دایه شان قوایم ملکی — وضع کهواره دوره فلکی — شیرخواران وسیع حوصله اند — پرورش خواه صنع کامل اند

نیست تا بالغ استطاعت شان — دست و پا میزند رضاعتشان — بهر تکمیل ملهم اند همه — چون شدند آگه آدم اند همه

تا با آدم تردد اسماست — جز باین شکل نشان کمال خطاست — در تماشا که بهار اثر — هر چه شد زیب آب و رنگ صور

محرمان تا کل یقین چیدند — جسم انسان معینش دیدند — همچنان در صف عقول و نفوس — هیچ جز فطرتش نشد محسوس

پس ز ترکیب تا جهان بسیط — جسم و علم یک آدم است محیط

وله

دی بدیر خیال برهمنی — شعله در جیب جستجو فکنی — با حریفان درد پاسخ داشت — قصه عبرت نتاسخ داشت

کاینجهان کاینقدر پریشان است — کرم تدبیر شکل انسان است — زین خزان و بهار ظلمت و نور — انقلابی است در مزاج ظهور

میخروشد بذوق سنگ و گهر — شیشه هر یک از ترنگ دگر — وصل انسان کل مراد همه — باعث فرق و اتحاد همه

تا کجا صبح مدعا خندد — کاین چمن نقش رنگ و بو بندد — در خور دستگاه استعداد — هر یک از همتی جنون ارشاد

بعضی آورده رو بقرب وصال — بعضی از دور مانده محو خیال — رسخ و فسخ است و مسخ تفضیلش — بعد خلق از جهان تکمیلش

آن جماد و نبات حیوانست — که بچندین طپش پراکنده است — تا بمنزل نمیرسد رهرو — ناگزیر است در غم تک و دو

نرود زین محیط پهناور — زحمت موج بی وصول گهر — بحر تحقیق را سر و پا نیست — جز در انسان کنار پیدا نیست

رسخ از آنست اعتبار جماد — که در ستیش داد غفلت داد — چیست غفلت حجاب حسن کمال — زنگ مرآت آگهی متثال

سنگ تا آدمی حجاب بسیست — رنج تغییر و انقلاب بسیست — صد تناسخ زند مزاج حجر — که فتد قرعه اش بنام بشر

صد قیامت جنون غنان کردد — که ز سنگ این شرر عیان کردد — تا تسلی که کمال صور — صد هیولی است جیب حسرت در

پای عزم جمله در رفته بسنگ — که تکش را عنان کرفته درنگ
تا کجا باید ش کذشت از خویش — که بمقصد قدم کذارد پیش
جز تحیر دکر فنونش نیست — کر همه رک زنند خونش نیست
آبله سنک بسته در قدمش — تا روانی کجا کشد علمش
ای مسا طبع کز درشتی خویش — غیر افسردکی ندارد پیش
جمعی اینجا فسرده اطوارند — عقل اینجا بحکم دانش فرد
جهل ایشان مرکب افتاده است — روزشان در دل شب افتاده است
کاهمیت فسرده است آنجا — شخص اخلاق مرده است آنجا
که ز عزم عروج آکاهی — زد کمندش بچین کوتاهی
نفس ریشه دست بر دل سوخت — جاده در پیچ تاب منزل سوخت
نخل قامت کشید و عریان ماند — سبزه مژکان کشود و حیران ماند
بردار ز شرم کوشش عاری — سر شاخش خم نکو نساری
زنک اکر یافت صورت جان کو — بوا کر داد خلق انسان کو
نقش تحقیق شبهه عنوان نیست — شکل آدم کشیدن آسان نیست
کرچه دل مایل سراغش کرد — لیک بعد مقام داغش کرد
هر که دارد بعزم وا ماندن — صاحب فسخ باید ش خواندن
لیک افسون عجز مایس سبب — باز کرداندشان ز راه طلب
نمود ند بر عوام و خواص — غیر مردم کیائی از اشخاص
نرد دانشوران علم و عیان — مسخ از آنست عالم حیوان
دست و پا با نقاب سم زده شق — نطق مکسر مدل ببانک نهق
لب بدرس کلام هرزه خرد ش — سر ز مغز تمیز چنبه بکوش
دم مکس ران رنج پشت کمر — ناخن پا کفیل خارش سر
وارد اینجا ز غفلت و ذنکی — راه جولان معرفت تنکی
مسخ تبدیل آکهیست بجهل — کاین صفت راست جنس حیوان کل
وصل ایشان ز وصل مجرد می — هستی شان کواه معدومی
عین اسرار لیک و هم اندیش — با همه قرب دور کرداز خویش
این جماد و نبات تا حیوان — همه محروم نشاه عرفان
اینکه هر کس تجدد ی دارد — شخص فطرت تردد ی دارد
کرچه اجزای عالم است اینها — در کات جهنم است اینها
هر یک از خود کذشتنی دارد — نفی و اثبات روشنی دارد

حیرت دوری جهان کمال — کرده خشکیش عقده پر و بال
در تلاش شکستن سنکش — آسیا کرد کردش رنکش
این فسردن مزاج مایس نصیب — دو عدم دور مانداز آن بر کنیب
رنک کرداندن مزاج درشت — عالمی را بنا امیدی کشت
جمعی اینجا فسرده اطوارند — که ز طبع درشت کهسارند
عقل اینجا بحکم دانش فرد — نسبت سنک با درشتان کرد
همچنان عقل آکهی در جات — فسخ فهمید سر نوشت نبات
ربط اجزای جمله بر یافت — عجز پرواز در ته پر یافت
سنبل ایجاد کرد لاله دمید — داغ شد آن و این باده تپید
برک دست فسوس بار آورد — ریشه انکشت زینها را آورد
همت از جهد بست کشت تجمل — بر هوا تاخت لیک پا در کل
بی تکلف بعضی از آثار — نتوان کشت کامل اطوار
زین غذا بست سینه چاکی کل — زین الم تاب میخورد سنبل
چشم و کوشی بفهم خود نکشود — عزم تحقیق کرد و فسخ نمود
عالمی زین نسق بهمت سست — کرد عزم جهان قرب درست
استقامت نکشت رهبر شان — پیش پا خورد از هوا سرشان
یک عدم ماند دور ازین عالم — فرق شان تا منزل آدم
که ز شکل قوی سمع و بصر — نیست از امتیاز تا مش اثر
چشم محسوس دید از آن مجهول — کوش پیدا و هوش از آن معزول
پنجه در ضبط کار با دشکار — پا براه سلوک کجرفتار
نفس آرا و لی تنفس فرد — صاحب دل و لی دلی نبرد
تا باین در سکاه رو آورد — خرس و بوزینه هجو آدم کرد
هم براین وضع جمعی از مردم — کرده منزل درون منزل کم
سازا طوار خارج آداب — وضع نامحرم خطا و صواب
در چمن بخیز ز فیض بهار — در محیط از محیط کرده کنار
بسکه از بزم آکهی دورند — با بلای عقاب محشورند
تا طبیعت نمیرسد بکمال — انفعالش فتاده در دنبال
مقصدی هست ازین میانه نظر — کز تلاشش جهانست زیر و زبر
چون جمادی ز سنک در کذرد — بر جهان نمو برات برد

چی و ن کمر زند نشا ز نبارد
حسن جو ا نه ا

جو تحقیق کشتن است اینجا
تا نانسان نمیرسد بشان
آتش افتاده در رک و پی شان
بحصول مرادشان کی رسد
از تناسخ بر ادشان کی رسد
صبح با محرم تا نپیوندد
صد جکر رو بچاک میخندد
موج تا از کهر نکیرد تاب
هم در آتش نشسته است حباب
دوزخی در قلمرو امکان
نیست چون بود نسبت انسان
در جهان تلاش عشق و هوس
نه همین کوه ناله دارد و بس
از زبان نوای حیوانات
تا صدای شکست رنک نبات
کر چنین یاس نوحه شان نیست
که چرا کاینات انسان نیست
بعد ادراک دوزخست اینجا
جای افسوس و آه و اوخ نیست اینجا

ای بعلم تناسخت اکار
از دماغ خود این بخار برار

بر تأمل شکستن است اینجا / معنی طرفه بستن است اینجا
هر کرا ذوق عافیت باشد / باید اینهاش خاصیت باشد
محرمانی که عافیت سازند / بیشتر زین دو وصف ممتازند
آنکه از باغ امن گل چیده است / لب خاموش و چشم پوشیده است
نون در صیدگاه یاس کمین / داده رعنائی کمند بچین
که نمی ارزد این بساط فتور / بخیالات صید وهم و غرور
وضع دامش بهانه دارد / دل شکار است دانه دارد
قانع است از نشاط این گلشن / بهمان غنچه خمار شکن
اینقدر جهد کار طاقت نیست / هر کسی مرد این لیاقت نیست
نیست مقدور هر سر و گردن / حلقه ناگشته صید دل کردن
هر که زین کشت حاصلش دادند / ذوق جمعیت دلش دادند
بگذر از سعی زحمت باطل / جهد کن تا کنی احاطهٔ دل
ای حریفان محفل توفیق / منشینید غافل از تحقیق
فکر رفع خمار خام کنید / از دل جمع می بجام کنید
مفت آنکس که دل بدامن کرد / غنچه چید و بهشت خرمن کرد
وضع واو این که گر نداری کار / بنشین سر بناخنی میخار
این سر و ناخنت ز ننگ تلاش / عذر خواهست در جهان معاش
ساز تعطیل خجلت آهنگ است / شخص بیکار صورت ننگ است
پس باندیشهٔ کثیر و قلیل / نتوان بود مرکز تعطیل
دوستان فرصت بقا مفتست / هر چه آید ز دست ما مفتست
گر همه ناخن و سری داریم / خامه هست و دفتری داریم
تا نفرسوده است خامهٔ ما / تشنهٔ سر خطیست نامهٔ ما
نقطهٔ هم اگر رسد برقم / نوک این خامه را مخواه قلم
وضع آفاق لوحی و قلمی است / ذره را نیز بر هوا رقمی است
غیرت هم تنبیه ایما شد / واو پا زد که چشم هی وا شد
زین رقم معنیی که شد مکشوف / بود بر ساز عبرتی موقوف
که جهان بسکه مردهٔ خوابست / در مزاجش شعور نایاب است
بر رخ هر که آب هوش زدند / حرفی از عبرتش بگوش زدند
خلق نادیده طعن جهل از هم / نگشا نظر مگر بعدم
دیدهای غنودگی آثار / جز به تنبیه کم شود بیدار
عبرتی باعث گشاد زهی است / ناخنی در کمین هر گرهی است
زین سبیل است در سواد ظهور / عبرت یکدگر دلیل شعور
عالم بیحس امتحان گاهی است / فهم کن گر بمعنیت راهی است
نتوان خورد ازین فسردن گاه / بگشاد مژه فریب نگاه
هر کجا نیم رخ کشد نقاش / حیرتی میکند در آینه فاش
چون بمستقبل اوفتد سر و کار / خواب دیگر با حولیست دوچار
این دو تصویر صفحهٔ عبرت / نیست جز شکل هی بهر صورت
هر قدر چشم میکنی سامان / میشود بی نگاهیش مژگان
پس درین جهل زار عرفان کو / غیر آثار چشم حیران کو
گر بعبرت کسی شود بیدار / مفت هوشست مغتنم انگار
شکل یا در مراتب انجام / طشت تا ز الف فکند از بام
یعنی این است ختم پیدائی / که ز عرش برین بفرش آئی
نور مهر از افق فرود آید / تا بهنگامهٔ شهود آید
شور انجام تا سمر نشود / ساز آغاز پرده در نشود
از الف تا مشاکل محسوس / غیر یا نیست صورتی معکوس
گوش غفلت نیوش تا فتی است / رمز تحقیق واشکافتی است
کاین خط آخر ز وضع معکوسش / تا الف برد غلغل کوشش
گشت ازین کوچه بیغبار خلل / بازگشت ابد بسوی ازل
تا بدانی که منتهای ظهور / نیست از عالم بدایت دور
نخل کز اصل دوریش عمل است / چون ثمر بست دانه در بغل است
سعی پرکار در نهایت کار / همچنان پا بسر نهد ناچار
الف است آنکه چون بخود وا شد / رفت جائی که صورت یا شد
بعد تکمیل اعتبار صور / معنی مطلق آمدش بنظر
ره مدادش برون خرامیدن / خر سوی خویش باز گردیدن
حاصل اینست گر تلاش یقین / مقصد طالب کمال است این
تا کجا سعی خلق پیش رسد / رفته رفته بگرد خویش رسد
ای ازل خامهٔ ابد تحریر / صورت انشای معنی تقدیر

وله

خط محسوس و نقطهٔ موهوم
در کتاب تأملت مرقوم
معنیی را که کرده اند مساس
نیست جز لفظ دستگاه قیاس
ظاهر آنجا که پرده در نشود
باطن آئینهٔ صور نشود
تا الف در نظر بساط نچید
بود مجهول معنی تجرید
تا نشد بی مصور آثار
قید نامد بمعرض اظهار
زین قبل صورت جهان یکسر
میدهد از کمال و نقص خبر
منشاء این صور تأمل تست
از خیال تو این قیامت رست
تا تو گردی بعلم تردستی
بهر هر چیز صورتی بستی
کلک نقاش پرده تقدیر
رنگ حکم تو میکند تصویر
صورت معنیی که پرده گشاست
وضع مفهوم تست شکل کجاست
این رقوم مراتب کم و بیش
خوانده از کتاب هیأت خویش
هر چه آوردی این زمان بظهور
در ازل داشت فطرتت مستور
علم در پیکر تو چیده بساط
که تو زآنجا نمودی استنباط
نقشها

نقشها بسته و غافل ازین / که خیالات تست آینه بین
نسخه از خود است در نظرت / که ز هر شکل میدهد خبرت

دستت آنجا که گردن افرازد / شاخ طوبی بهیأتش نازد
هر کجا قامتت بلند شود / رفعت چرخ ارجمند شود

همه گر ناخنت رسد بمثال / سرفرازد هزار بدر و هلال
غیر را در تصرفت ره نیست / لیک ازین رمز هوشت آگه نیست

ای کتاب حقایق اشیا / عالم از صفحه ات شعور انشا
عضو عضوت ز آگهی محلی است / که همان وضع صورت عملی است

بی کم و کیف صنع رب علیم / کرده اعمال بر صور تقسیم
پا و رفتار دست و گیرائی / گوش و اصغا زبان و گویائی

قدرت هر عمل که دریابی / بهمان شکل منحصر یابی
لب ناطق که هیأت دو کف است / وضع شکلی بیکدگر طرف است

عملش اینکه چون خورد برهم / شوری آید برون ز ساز عدم
فهم تا جیب آن حجاب درد / معنئی از سخن نقاب درد

زان سخن ره بری بمقصد دل / شودت رمز مدعا حاصل
چشم و ابرو بشکل منظر و طاق / همچنان معرض خواص وفاق

خلوت و انجمن درین تصویر / دارد آثار صنعت تقدیر
سایه بان مژه بلند کنند / تا تماشای چون و چند کنند

چون فرو دافکنند پرده راز / بر دو عالم همان دریست فراز
پنجه گل کرده هیأت قلاب / غیر گیرائیش چه باشد باب

همدرین وضع داده اند نشان / دستگاه گشاد و بست جهان
ناخن افتاده است عقده گشا / از چه از صورت کلید نما

تا نماند بکارگاه عمل / قفل وسواس مدعا لاحل
همچنان کز زمین بحکم وقار / ساز افتاد کیست رفع غبار

نیست جز سجده دستگاه جبین / وضع هموار راست خاصیت این
هر چه قد قابل خط تقدیر / از سجودش چه ممکنست گزیر

نقشبند کمال انسانی / ناز دارد بخط پیشانی
زین سر و برگ هر یکیست علم / خاصه در وضع هیأت آدم

پس همین نقشهای علم قدیم / آدمی راست سرخط تعلیم
هر کرا این صفت دوچار کنند / واضع نقش اعتبار کنند

تا بآن شکل نقش مفهومش / گردد آئینه دار معلومش
صورت آرد و گر خیال کشد / هر چه خواهد باین مثال کشد

آدمی زاد نخل علم نموست / کاین صور اعتبار علمی اوست
آنچه زین نخل میرسد بثمر / میدهد از بهار علم خبر

گر بصیر است فطرتش بیناست / ور کلیم اصطلاح او گویاست
قدرش از علم برتری ایجاد / دانش از معرفت سری بنیاد

صورتش خسروی علوم کلاه / معنی او جمی کمال سپاه
مکتب ارض را مدرس حلم / کرهٔ چرخ را مهندس علم

مصدر نشأهٔ عقول و نفوس / رمز معقول و جوهر محسوس
نور اسرار خالق اشیا / شخص تحقیق علم الاسما

چه معما که فطرتش نشکافت / چه غوامض کز و ظهور نیافت
هیچ نقشی نه بست کلک خیال / که ز علمش نداشت رنگ کمال

موجد حرف و نقش این دفتر / نتوان یافت غیر صنع بشر

وله

در بهاری که نشأهٔ کر و فر / شد مسلم بجام اسکندر
سرخوشیهاش عالم آرا شد / نرد ماغیش ناز پیما شد

رایت ملک و معدلت افراشت / گنجها از زر و گهر انباشت
هر چه آمد ز سیم و زر بکفش / رفت در مایهٔ نفس تلفش

زان همه جنس کز غرور افزود / آنچه کم یافت نقد هستی بود
رنگ اقبال گیر و دار امید / جز تک و تاز گرد یاس ندید

هر قدر فال زد بضبط عنان / عمر پا در رکاب بود همان
بی سر و برگ اعتبار بقا / ننگش آمد تجشم دنیا

بست سد و همان پشیمان ماند / ساخت آئینه لیک حیران ماند
سد روئین چه پیش و پس گیرد / آئینه تا کجا نفس گیرد

کس بدیوار راه ناله نبست / دل بتسخیر عمر هاله نه بست
در مقامی که جهدها جامیست / چرخ هم سر بجیب ناکامیست

حلقه گردید قامت از تک و پو / کام وحشی نشد مسخر او
ماند از صید بی اثر دامش / بست خمیازه صورت جامش

نومیدش ز پرده صبح امید
غیر موئی که شد ز غصه سپید
هر کرا در نظر بود مردن
حیف باشد غم جهان خوردن
چه قدر خجلت است و رسوائی
مرگ در پیش و حکم فرمائی
شاه تا شوکتش توان گیرد
باید اقلیم جاودان گیرد
ورنه زین خسروی گدائی به
زین سواری برهنه پائی به
گر فرازد سر خیال بتاج
در خم رایت نفس چه علاج
آنکه در پیشش این علم کشی است
گر نفس میکشد ستم کشی است
چارهٔ مردنش بنزع افکند
حسرت زندگیش جان میکند
فکر پایندگی جنونها داشت
بر ثبات نفس فسونها داشت
آخر از سعی دولت اندیشی
برد نقب سراغ درویشی
که کلید دفاین مبهم
داشت با جنبش زبان توام
زده بر گنجنامهٔ اسرار
مهر لبهای خامشی آثار
ولی از فیض صیقل توفیق
هالهٔ نور پردهٔ تحقیق

نکهی بر دو کون بال افشاند / مژهٔ پشت پای هر دو جهان
گوشهٔ بی نیازیش منزل / همچو اسرار منزوی در دل

چون بآن گنج معرفت پیوست / در گنجینهٔ سؤال شکست
غنچهٔ باغ مدعا وا شد / دستگاه گل تمنا شد

کای دلت عالم شهود یقین / نفست صبح آگهی تلقین
محرمان سواد نقش ظهور / زین نوا خوانده اند درس شعور

گر کتاب شهود دهر خطاست / شور اسما دریده است نقاب
طبع انسان ز پردهٔ اشیا / می شکافد رموز آن اسما

اسم هر شی کفیل نسبت اوست / معنی خاصه عبارت اوست
در عناصر که جوهر جسم است / بطریقی ثبوت هر اسم است

خاک چون دارد از ممیت خطاب / در بقا فارغست از اسباب
لیک محیی است آب و بهر ثبوت / تکیه بر لعل دارد و یاقوت

چشمه اش نیز بر بقا سند است / با وجود روانیش مدد است
قابض است آتش بسعی بقا / نیست بی قبض انتعاش و هوا

که چو شد هیزمش کفیل مدد / نیتش بیم مرگ تا ابد
باد با اعتبار معنی حی / بسته نقش حباب بر همه شی

گر همه گوش اعتبار افتد / چون صدا با هواش کار افتد
بر هوا کس چه اختیار کند / تا بتدبیر پایدار کند

اگر این ملک عالم اسماست / قوت اسم حی ضعیف چراست
وگر این حی همین قدر باشد / که کس از مرگ بیخبر باشد

عیش کاذب ملال بایستی / نام حی انفعال بایستی
باید از حی کسی ثمر گیرد / بهرهٔ انتعاش بر گیرد

حی زمانی که بی بقا باشد / ننگ کیفیت فنا باشد
گر تو داری سراغ تدبیری / بر نفس بند نقش زنجیری

تا ره وحشت هوس گیرم / نفسی چند در قفس گیرم
طبع درویش از آن سؤال شگرف / بنفس داد پرکشائی حرف

کای نفس مایهٔ سحر بنیاد / بر غبارت که این هوا سر داد
از حبابت چه باد می بالد / که جنون سر بچرخ میمالد

باد و قید نفس خیالست این / عمر و ضبط نفس محالست این
لیک از نغمه های ساز قدیم / می نمایم ترنمی تعلیم

گر تو فهمیدی آن ترانهٔ راز / بر بقای کمال خویش بناز
ور نفهمی مقام شیون نیست / حق خجلت بذمهٔ من نیست

چشمهٔ قدرتیست در ظلمات / که بجوشش نهفته آب حیات
حرف آن آب از نظر مستور / از سلف میخورد بگوش شعور

کان بقا نشاهٔ ثبات ایجاد / دارد از بحر قدرت استمداد
هر که زان چشمه جام میگیرد / دور عمرش دوام میگیرد

تا بسر منزل ثبات نفس / ظلماتست خضر مقصد و بس
خواه تسکین و خواه داد طلب / هر چه خواهی از آن سواد طلب

این سراغست از آنچه پیدا نیست / بیش از نیم دماغ انشا نیست
این بگفت و زبان بکام کشید / که همین است اگر توان فهمید

شاه را مژدهٔ شکست خمار / کرد از نشاه هوس سرشار
زان نویدی که یافت از درویش / برد راهی بمرهم دل ریش

با ندیمان محفل تدبیر / بست عهد سفر بهر تقدیر
همه در خدمتش کمر بستند / رخت هنگامهٔ سفر بستند

آب آئینه کرد سیمابی / ساز شد دستگاه بیتابی
فهم ناکرده معنی عرفان / چون قلم سرنگون شدند روان

بخیالات میزدند قدم / تا رسیدند در سواد ظلم
تیرگی خورد نور طاقت شان / شام گردید صبح عشرتشان

نقش پا آنسوی سراغ افتاد / کار با مشعل و چراغ افتاد
شاه با لشکر هوس تدبیر / گام میزد چو سایه در دل قیر

گرچه با فوج شمع راهی بود / هر قدم پیش پا سیاهی بود
چون نفس سوخت در خیال چراغ / لیک از روشنی ندید سراغ

رخش عزمش سکندریها خورد / ره بسر چشمهٔ مراد نبرد
همچو شمع آخر آن تلاش آیات / عرقی چند ریخت در ظلمات

جهدش از چشمه بر نداشت نقاب / عرقی هم که داشت داد بآب
کاروان خیال بیحاصل / شد ز سودای سعی پوچ خجل

بی نصیب از جنون هرزه جرس / باز گردید باد در کف و بس

وله

ای هوا محمل جنون مقصد
هوست جاده خود سریت بلد
بسکه جهدت چو شمع سر بهواست
تیرگیهای پیش پات بجاست
تا دلیل تو عقل آگه نیست
رو بدیوار میروی ره نیست
چند کورانه ره نوردیدن
حذر از ننگ باز گردیدن
دارد این دشت جاده ها بسیار
بی یقین رنج بر قدم بگمار
جاده مقصد نماست رهزن نیست
لیک سر منزلت معین نیست
چون سکندر ز چشمه سار امید
تشنه کام حصول بر گردید
حکما ز اتفاق بیخبری
جبهه کردند چشمه سارتری
خجلت از فطرت تبه بردند
قدر غفلت به پیش شه بردند
که بفهم اشارت درویش
نارسا ماند عقل دور اندیش
ظلماتی که سعی ما پیمود
فی الحقیقت از آن سواد نبود
فهم ناقص در آن دقیقه راز
گرد ما را ستمکش تک و تاز
آفتابی مگر ز دل تابد
تا کس از مدعا نشان یابد
ورنه

ور نه زین شمع و مشعل تدبیر
ره و کریو و دو ما خطا دیدیم
همه ماندند از تصرف خام
سجده را دیده بر اطاعت فرض
آستانت جلال عز و جلال
من هم از ساغر حضور یقین
اکرم امر شه دلیل شود
میکشد در شکنجه فرصت
تا بهارش نماید استقبال
کشت چندی ز صحبت احباب
از علوم فضایل حکما
ریخت از فطرت خرد جوهر
زان فواید که ضبط علم نمود
ترک اشغال خود سری گیرید
که ز آئین عدل و دانش و داد
زر خورشید را ثقات وقوف
کر بسنجند حلم او بشکوه
از کلی سایه اکر خندد
از جبینش بعرض نور کمال
رایش آنجا که بی نقاب شود
حفظش از صنع معدلت ایجاد
بر سر بیخود ان خواب بهار
آب و آتش بکبوت یاقوت
کند از ربط هم ذخیره قوت
کر نظر بر حمایتش فکند
تا جهانرا بآن فروغ کمال
لمعه مهر بر قدر فاش است
چشم آئینه جلا سامان
علمش آنجا که شد دلیل نظر
تا نماید بدفع فتنه علاج

شش جهت تیره کیست دامن کیر
عکس مرآت مدعا دیدیم
معترف بر ضعیفی افهام
بوسه کرد و مهر نامه عرض
سایه پرورد در کهت اقبال
بر دو ام بوی نشاء تسکین
مدتی مهلتم کفیل شود
حسرتم تشنه کامی رخصت
همچو کل یافت رخصت یکیاک
متواری چو نور دیده بخواب
آنچه در ذهن داشت وقف خطا
رنک بنیاد یک محیط کهر
زیب دیباچه کتاب این بود
ملک اخلاق کستری کیرید
نسخه ها دارد این کمال ارشاد
نقد کامل عیار فطرت او
قلب یابند در خلاص کسوف
جسته تر از صداست کفه کوه
بر سر کنکشان کلل بندد
بشکند مو بچشم بدر هلال
شش جهت کم در آفتاب شود
در صلحی کشود بر اضداد
سایه کرد و فتاد ن دیوار
کند از ربط هم ذخیره قوت
دانه دندان آسیا شکند
باز دارد ز ظلمت افعال
دور باش خیال خفاش است
فارغ است از تکلف مژکان
بر هیولی مقدم است صور
نیست دانش مکر بخود محتاج

انچه در شد عیان که با همه هوش
اخر الامر کار پیش نرفت
ما ارسطو بحکم آکاهی
کای جهاندار آفتاب علم
کرچه هر کس بحسب وجوی ذکر
برق دودی از آن چراغ نبرد
بسراغ مراد پردازم
حکم شایش فسرده نپسندید
آن مدانش معلم اول
کرد تمهید فکر تصنیفی
داد ترتیب انتظام بهم
دسته ها بست رنک و بوی خیال
کای شهان نسق طراز من
شمع اقبال اکر برافروزید
نقد کامل عیار فطرت او
پیش قدرش فلک دریده نقاب
در بهاری که نخل همت او
باغ اکر رنک چند ازو یش
بی نیازیش را بمند جاه
بشکند فکرش از کمال علو
که اکر از هوا شرر بارد
شفقتش کرد بدعوت اخلاق
عصمتش هر کجا کشید حصار
دانش از نیت صلاح انجام
چون سحر فطرت جهان تابش
بسکه حرمش مملکت سار یست
تا کدورت ز خانه بر دارد
رسته ز آئینه یقین تمثال
شش جهت در کمین صورت کار

دیک ما داشت جمله خامی جوش
فکر رفع خمار پیش نرفت
رو بخاک نیاز شد راهی
نه سپهرت سواد کرد چشم
میزند جام آرزوی دکر
میکشد بالم از دماغ شعور
تا بکرد تلاش جان بازم
همتی از اجازتش بخشید
معنی استاد فطرت اکمل
غنچه شد در خیال تا لیفی
همه را کرد بر صحیفه رقم
کنجی آراست از نقوش کمال
برفشانید از هوس دامن
از چراغ سکندر افروزید
هر کجا بر محک زند پهلو
سر نکون تر ز عکس خویش در آب
ریشه شوکت آورد نمو
پل موج شفق شود بویش
از شکست جهان رنک کلاه
کله عرش بر سر زانو
پنبه اش پنبه دانه پندارد
کستر خوان اتحاد و وفاق
بوی کل کشت بر خزان دیوار
نور توفیق کرده شامل عام
نپسندد بچشم کس خوابش
پاسبان تشنه کام بیدار است
شمع یک چشم و صد نظر دارد
بی نیاز وقوع شکل خیال
بسته آئینه از دل بیدار

کر انفاس ظالم و عادل
بی سخن ... کشه ضمایر دل
بسکه از بیش حقیقت شر
غوطه خورده است در کذار خطر
هر کجا نام او علم زده است
قبضه کر در زمین فرو زده است
ملک کیری بتیغ برق نیام
پیش آسان تر از کرفتن جام
کار کشور کشایش سنان
در چشمی و جنبش مژکان
دم کین برق آکش غلاف
نکند تیغش از نم انصاف
از غرور طبیعت سرکش
دم کمند هیچ شیر ارتش
چین پیشانیش اکر شکفد
از رقیم ملبسه تر شکفد
بتواند شکفتن آسانی
بر دو چندان ز خلق دلتنکی
کر کرفتی فضل دی بیاز دوست
تهمت صبح بر آب توان بست
کر کشد غنچه خانه نقاش
غیر آغوش کل نکردد فاش
کشوری را کر نظر بایش
دل و دست کشاده در بایش
سر زمینی کر سایه بر دارد
رکن ایوان کرم سر انجام او است

مدد داد

زین دبستان بیخودی تمهید / درس نیرنگ بایدت فهمید
علم اسرار عشق و قدرت او / منحصر نیست در همین من و تو
آنچه در خلق یافته است قرار / بمزاج تو ره برد دشوار
از خواص وجود انسانی / که بجز علم نیستش بانی
شمهٔ هم اگر تو دریابی / از همه وهم ظن خبر یابی
هندوان را بعالم ایجاد / طبع مغلوب این خیال افتاد
که پس از انتقال این پیکر / روح دارد حلول جسم دگر
خواه از آن انتقال بر حیوان / مایل افتاد خواه بر انسان
همدران جسم صورت حالش / میرسد بر جزای اعمالش
عمرها شد که علم ازین آیات / داده بر ذهنشان رسوخ ثبات
در خور قوت عقایدشان / حکم خیر و شریست عایدشان
من هم از اختراع صورت حال / عالمی دیده ام بخواب خیال
گر بتفصیل رو بعرض آرم / از جهانی زبان بقرض آرم
مجملی میکنم نیاز بیان / تا شود حیرت نهفته عیان

ولہ

در سواد جنوب هندوئی / داشت از رنگ آگهی بوئی
مدتی با دل وفا شامل / بود مانوس صحبت بیدل
پدرش را ز علم وهم اندیش / اتفاق غریبی آمد پیش
که بهنگام اقتضای ضرور / چون فتادی بمبرزیش عبور
زاغی آنجا بنالهای حزین / سر کشیدی ز آشیان کمین
آبدستی کزو جدا گشتی / شربت آن جنون نوا گشتی
چون شدی زان نم حدث سیراب / پرفشان گشتی از نظر [illegible]
در زمین های خشک ریگستان / اگر آن آب ماندی از جریان
مخلب [illegible] فرو بردی / نمش خشکی از گلو بردی
روزگاری بخانه و در و دشت / بهمین وضع منقضی میگشت
روز چون سایه در قفایش بود / شب کمین التزام جایش بود
هیبتش می نمود سود نداشت / غیر شغلی که می نمود نداشت
دامها چید باد در کف دید / دانها ریخت ریشهٔ ندمید
گرد زاغش اسیر چنگ عقاب / گشت بیداریش سیاهی خواب
بودش آن شکل تیرگی تمثال / چون بلای سیاه در دنبال
برد روزی تظلم جانکاه / بر فقیران شاستر آگاه
تا نمودند حکم شاسترش / ورز قوم تبدل صورش
که در آن نسخه ثبت کرده خیال / صور کارنامهٔ اعمال
منکشف گشت از آن رموز جلل / کای دلت غافل از جزای عمل
هر که میرد درین رباط کهن / از کسی بار دین در گردن
دهر حشرش کند بصورت زاغ / دهدش غوطه در سیاهی داغ
تا نفس مایهٔ بقا باشد / تشنه کامیش در قفا باشد
هر که از تشنگی شود بیتاب / ننماید جهانش غیر سراب
فرض خواهش ز خود حدوث شوید / تا از آن جا نصیب خود جوید
غیر این آب اگر همه دریاست / پیش چشمش همان سراب نماست
این از آن انجمن سیه ورقیست / گر تو در گردنش ادای حقیست
تو کنون آدمی و او زاغست / تو بهار گلی و او داغست
شکل زاغی که در نظر داری / غیر ازین نیست هوش اگر داری
نالهای حزین این پیکر / با تو دارد نیاز عجز اثر
قرضدارت تظلم اظهار است / که بروز سیه گرفتار است
گر ببخشی بر آن عقوبت کیش / هرگز اینصورتت نیاید پیش
حیرتی زین ترانه اش بالید / عبرت آهنگ امتحان گردید
روز دیگر بعادت معهود / چون سیاهی زاغ شد مشهود
کرد فریاد کای طلسم عذاب / بعد ازین دست خود بشو زین آب
اگر از من حقی بگردن تست / بحل آن نامه را ز نام تو شست
گفتنی داشت حرف عفو و همان / کشتن زاغش از نظر پنهان
دیگر آن پیکر عذاب ندید / آن سیاهی دگر بخواب ندید

ولہ

ای دماغت چراغ محفل هوش / زین بیان درس فهم گیر و خموش
کان هوا را بعرض نقص و کمال / چه ثباتست در جهان خیال
این اثرها که نقش می بندد / از همان کلک راز می خندد
دهر لوح جنون نگاری اوست / خلق پرداز سحرکاری اوست
شش جهت از هواست مالامال / یعنی از علم بی نشان تمثال

تا بدامش نخ کسستن نیست — صید او را مجال رستن نیست — تا نفس مایهٔ بضاعت اوست — این هوا صید استطاعت اوست

هیچ مرغی که چون فتاد بدام — جنس خود را دهد بنالهٔ پیام — بصفیر حکیر خراشش حزین — کشد اصناف خویش را رنگین

از خم و پیچ جسم و آثارش — غیر این جهد نیست در کارش — که بساط خیال پیش کشد — دامن خود بدست خویش کشد

صید آزادی خود است اینجا — شغل صیاد می خود است اینجا — این کشش وقف قوت جسد است — اعتدالش بانصفت بلد است

چیست آن اعتدال علم فریب — ارتباط قواعد ترتیب — چون بسستی کشید طاقت جسم — منحرف گشت اعتدال طلسم

سعی انفاس شد پریشان تاز — رفت تمکین بغارت پرواز — سستی این باعتدال محیط — هم رفرط هواست یا تفریط

بمرور حوادث بیباک — جسم بسپرد چون ودیعت خاک — هرچه از علم بود منسوبش — گشت پنهان بطبع مغلوبش

پس بطبع هنود هم انجام — فهم این علم کرده است مقام — گر همه جسم شان غبار شود — حکم آن باید آشکار شود

کان غبار از علوم لبریز است — در هوا نالهٔ نفس بیز است — تا عدم آن تخیل اسرار — پرفشان است در دماغ غبار

موبموی ظهور جسم نمود — نیست چیزی جز آگهی موجود — چون دماغ آشیان آگاهیست — اجتماع جهان آگاهی است

نطفها کز دماغ منشاء اوست — همان علم در نزول نموست — هرچه زان نطفه یافت نشو و نما — غیر آن علم از و نشد پیدا

خواه در شخص و خواه در تمثال — آن یقین ثابت است در هر حال — بسته نقش از توهم بعید — بخیالاتشان اباعن جد

امتحان آنقدر نموده رجوع — کان خیالات بسته نقش وقوع — از حصول نتایج اعمال — خواه قسم هدی و خواه ضلال

در سواد کتابشان پیداست — چون خسوف و کسوف بیکم و کاست — که بحکم تجارب دوران — میکند عقل حکم واقع آن

بطریقی که علم کاشت خیال — میدهد مانکل همان تمثال — ورنه در خلق هیچ و تابی نیست — جز صفا از کدر حسابی نیست

از هوا هرچه میکشد نفسش — میدهد ناکشیده باز پسش — نفس است این و نیست کار نفس — جز پرافشان مربودن و بس

هرکرا بردم ارجی است خطاست — چون نفس پاک کرده است خطاست — زانکه در هر تجدد این بی عیب — می نماید او ودیعت غیب

در نفس علم باقی ازلیست — که ثباتش دلیل بی خللی است — مغنیش کل نمیکند بعلن — تا نمیگیرد اعتبار بدن

علم را سیر خویش مغتنم است — گر عرق صرف کل کند چه غم است — جسم دارد بهانه و آن ذات — میکند کل هزار رنگ ثبات

هر خیالی که ثبت کرد ادوار — خواه در خواب و خواه بیدار است — اثر آن نفوس در کار است

دام او دام را کستن نیست — یافت از علم در نفوس قرار — برهانی همان نه پیوسته است

چاره اش جز ز خویش رستن نیست — خلقی اینجا ز خویش هم رسته است — فهم راه همان یقین پوید

هرکجا علم پیش آمده است — نکی وقف ریشش آمده است — در مقامی که علم این گوید — عبرتی میدرد نقاب بیان

این که هندو زن از کمال وفاق — علت آنست گر مواظبتان — زن همان آن به که در پیش تازد

مرگ جنتش کند ز هستی طاق — مرد هر کاه رنگ در بازد — بهزار آفتست آلبتن

جاذب فعل جو هر فرد اند — دوری مرد در طبیعت زن — دل همین درس میکند تکرار

که زنان خلق باطن مرد اند — زحمت یاس و اضطرار فراق — خود بخود جوش میزند نفس

تا نیوزد بهم نجاتش نیست — چون در اینجا بحکم استمرار — عالم دیگرش کشوده دکان

وله

ارم که در نواح بهار — هندوئی بود عمدهٔ تجار — از قماشش مراتب الوان — موشش میکرد نازقاروئی

هرجا عرض سیم و زر رسید — تنگ میکشت عرصه بر شداد — بر سر گنجهاش ازافزونی

میرسد اکثری ازین که و مه / تخم نارسته ریشها بگره
دارد این شغلشان چه روز و چه شب / چمن آرای انتظار طرب
تا چراغ بلوغ در گیرد / ازدواج آرزو ببر گیرد
با جوانی ز اقربای گزین / نسبتش داشت انعقاد یقین
خلقی از شوق آن دو نشاه فرد / در تصور بهشت می پرورد
حکم تقدیر قرعه انداخت / کان جوان نقد زندگی در باخت
قسط دین نفس ادا کردید / شبنمش طعمهٔ هوا کردید
ای بسا غنچه کز بهار مراد / صورت گل ندیده رفت بباد
وی بسا سلک گوهر مقصود / پیش از الفت وداع رشته نمود
خبر آورد قاصد ماتم / کان شرر برد سر بجیب عدم
بتغافل قبیلهٔ دختر / ننمودند از آن فضاش خبر
که باین نازنین بی پروا / مصلحت نیست عرض چون و چرا
قصهٔ بلبل شکسته قفس / هرزه در گوش گل چه خواند کس
حرف پرواز قمری بیدل / کی کند سرو را اثر قابل
بار تشویش کلفت هر چیز / بر ندارد بغیر دوش تمیز
پیش طبعی کز امتیاز جداست / هر چه گوئی ز سوز و ساز خطاست
گرم تمهید بازیش کردند / رو بتجهیز ماتم آوردند
هر یک از قوم در غم داماد / خاک میکرد بر سر از فریاد
تا چراغ فنا فروزندش / بی حصول مراد سوزندش
راجونتی بطبع فارغبال / بود مشغول مجمع اطفال
گاه دامن ز گرد می افشاند / ورق رنگ لاله میگرداند
گاه در خاک دست و پا میزد / بر چمن سیلی از حنا میزد
کچه ها در زمین نهان میکرد / کس چه داند چه امتحان میکرد
ناز غلطان بهر طرف میرفت / همچو موج گهر ز کف میرفت
ناگهش زان تردد بازی / رنگ گرداند غیرت آغازی
شمعی از طاق دودمان برداشت / رو بخلوت سرای خانه گذاشت
زان مکان دیر کرد برگشتن / ماند در شب سحر نهان گشتن
محرمی رفت تا کند تفتیش / که بخلوت چه شغل دارد پیش
دید در پرده سحر کاشته است / دست بر روی شمع داشته است
آتش از دست شعله در مشتش / فندقی بسته بر هر انگشتش
شعله زان دست شاخ گل مانند / کرده انگشت زینهار بلند
وجدی از بند بند او زده جوش / رقص نازش گرفته در آغوش
تنگ آورده بیخودی برش / رنگ گردانده هوش گرد سرش
خنده زن از جنون خاموشش / چون گل شمع کف بلب جوشش
شمعش از ده فتیله روشن / بر تماشای ناز چشمک زن
هر قدر موج شعله می بالید / او بصد ناز شمع میخندید
زین تحیر شکست بینائی / برق در دیدهٔ تماشائی
ناله برداشت کای گروه خراب / چند باشید از الم بیتاب
کار آن فتنه مختصر گیرید / زین قیامت کنون خبر گیرید
عبرت از مرد و زن خروش انگیخت / همه کس بر همین چراغان ریخت
خویش را مادر و پدر زان جمع / همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
می نمودند هر قدر خاموش / شعله فواره وار میزد جوش
هوش تا ره بلمعه اش می برد / زهره آب از گداز دل میخورد
برق از آن لمعه چشم می پوشید / آتش آنجا خموش می نالید
زان جنون لعبت شرر حرکات / بسکه آتش گرفته بود جهات
مژه بر دیده خار و خس می بست / نگه از پر زدن ستی می جست
بیخودی جوهر تحمل باخت / نوحه از شش جهت بگردون تاخت
هر دلی را بآتش دیگر / موج زد بر زبان گداز جگر
کای گهر طینت حیا پرورد / این چه طوفان ز پرده ات گل کرد
تا فلک شور ازین بساط انگیخت / رنگ شمعی باین گداز نریخت
آدمی گر چنین تواند سوخت / بر محالات کذب نتوان دوخت
تو نه قابل تمیز هنوز / بر دماغت چه برق زد که بسوز
زان نواهای بیخودی پرداز / مو بمویش ز شعله داد آواز
کای تماشائیان هرزه نگاه / حیف کز جلوه نیستید آگاه
این چراغ فروغ داده بباد / با منش توامی است از ایجاد
بارها با همین فسرده شرر / کرده ام درس سوختن از بر
چشم زخمیش گر هجوم آورد / هستیم ناز بر سپندی کرد
برق شمعش دمی که گشت خموش / منش آوردم از عدم بخروش

هر قدر فرصت نفس شمریست — دستگاه چراغ عشق تریست — هفت شو قیم اگر بهم سوزیم — تا بداغ فراق کم سوزیم
عشق تا شمع این خطاب آموخت — شعله ماند و را جوئی سوخت — را جوئی کجاست شعله اوست — شمع را مغزش افتاد و پوست
شوق کل بازی چراغ وفاست — کاین قدر سوز دل چمن پیراست — در بساطی که ره نمایان نیست — خضر مقصد جز این چراغان نیست
از هر انگشت من بعالم پیست — شمع همت عصا کرفته بدست — کار من بی که از نماید راست — از خودم باید اینچنین برخاست
تا نکردد بکاروان امید — چشم خاکستر انتظار سفید — کر نه سعی کنار یار کنم — پس درین خاکدان چکار کنم
عشق را زاغ عروس خورسندیست — کل باغ وفا پیام کشیست — که محبت باین شکوفه خوش است
تا کی اطناب قصه جانکاه — حرف طومار سوختن بر پا — آخر از رنک حال آن دختر — همه را بیخودی کرفت بسر
کاین زمان تیغ عشق دردستست — برق بی زینهار دل مستست — نشود کاین قیامت خود سر — ریزد آشوب فتنه دیکر
سوز دل هر کجا جنون اندوخت — ای بسا شمع کانجمنها سوخت — دام تسکین نبود وعظ و فنش — داد تسلیم تن بسوختنش
کشت آخر ز شمع سرکش او — هم با تش خموش آتش او — ریخت برق عروس بر دامن — داد آغوش بی نشانی داد
مژه تا پر زند بدیده جمع — نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع — زان هم خفتکان نماند اثر — جز نشان لحاف خاکستر
هوش از آن نونهال آنچه شکافت — در هزاران چنار کهنه نیافت — در شبستان قصه مستیان — که ز چندین زمانه داشت بیان

وله

کرچه سیرم بصد کتاب افتاد — غنچه ات کلفروش چندین رنک — هیچ کل زین بهار رنک نبست — لیک این داغم انتخاب افتاد
ای دلت کارخانه نیرنک — خط مانیست جز بمسطر ما — کر یقین است و کر کمان علم است — که براه شعور سنکت نه بست
کیست فهمد رموز دفتر ما — جاده بسیار و منزل است یکی — منزل آنجاکه واکند آغوش — هر طرف راهبر همان علم است
اصل هر حق و باطل است یکی — جاده ها کرد انتشار فروش — جاده هر که بخویش سر دزدد — هر چه کل کرده طور رسم علوم — حصر آن نیست در خور مفهوم
بی کمان منزلش بر دزدد — اینهمه جاده است منزل نیست — لیک رهبر تمیز و قابل نیست — اکر این عبرت تناسخ نام — در جهان ظهور بودی عام
قوم دیکر هم از وقوع خیال — می شد آئینه دار این تمثال — زین نهال آنچه بر فراشته اند — در زمینهای هند کاشته اند
نیست آکاه خفته تا بیدار — نه نصاری است زینمقام آکاه — نه خیال یهود دارد راه
حکم توریه یک قلم جاریست — و ز نصاری نمی شود مشهود — جز خیالی که عیسیش فرمود
هر یکی راز درس کامل خویش — تا عقاید حجاب علم درید — بر همین کعبه را بخواب بدید
تا مسلمان مدارج دین خواند — بی نیاز از خیال کاشی ماند — قصص انبیای فرقانی — بیدیان راست محض نادانی
حالت دیوتای شاستری — مسلمین را کواه بیخبری — زین حقیقت بزمره اسلام — نرسانید یک علم پیام
مسخ درامت محمد نیست — بزم مقبول جای مرتد نیست — کان وفا جوهر کرم بنیاد — همه را وعده قیامت داد
بر مسلمان ز فکر دور اندیش — اکر آید قیامت آید پیش — مومنان را ظهور این آیات — نبود جز بموقف عرصات
کر مکافاتی از عمل بینند — خویش را همدران محل بینند — خواب و بیدار شی که ما دایم — بر همان جاده سیرها دایم
آنچه در ما ودیعت علم است — علم ما را بحکم رحمت فرد — مبتلای خیال و وهم نکرد
علم از هر چه آکهی بخشید — اهل اسلام هر کجا زادند — زین خیالات فارغ افتادند

نخل اقبال خسروان غیور / بر جهات او فکنده سایهٔ نور
ناز منعم بذوق خدمت شان / عیش مسکین دعای دولتشان
هنری را که طبعشان نخرید / کرد ادبار بر رخش خندید
ور عیوب از قبولشان دل یافت / صبح اقبال در مقابل یافت
دل شان بارگاه آگاهی / دست شان پنجه تاب کوتاهی
دشت و در فرش گستر انعام / بحر و بر کیسه پرور اکرام
گر بباغ اند سایه گل رنگست / ور بمحفل خموشی آهنگست
سرفرازند آسمان بالد / کف گشایند بحر و کان نالد
سنگ عدل جهان درستی شان / ناز بنیاد دین به پستی شان
خلق را در پناه شان یکسر / ایمنی از شرور یکدیگر
نیک و بد را ببارگاه جلال / خلق گرد آور است و بخشش مال
این صفت جز بذات شاهان نیست / غیر آثار کجکلاهان نیست
همچو حق سوی شان رجوع همه / در شان کعبهٔ خضوع همه
دلگشا آستان شان ز کرم / شکل حاجت روائی عالم
نور اقبال کوکب ملک اند / جان شیرین قالب ملک اند
گر بر ایشان تزلزل آید پیش / ملک و دین لرزد از خرابی خویش
بی نیازی بوضعشان دالست / ختم قدرت گواه این حالست
حکم نقاش قدرت بیچون / حرف صورت نگار کن فیکون
نشاهٔ ناز را دماغ عروج / فلک قدر را شکوه بروج
هر که زین قوم در وجود آمد / فضل حق توامش فرود آمد
یا شهی یافت یا شهادت دید / عاقبت نشاهٔ سعادت دید
تا درین عرصه زندگانی کرد / هر نفس عیش جاودانی کرد
خواه در بزم و خواه در رزم اند / بی تکلف همان اولوالعزم اند
دور اقبالشان ز همواری / گر کند انحراف رفتاری
ننمایند جز به تخت قرار / حق بمرکز نشیند آخر کار
بسکه تعظیم والهشان کار است / ننگ تحقیرشان چه امکان است
گر همه فقر جوشد از پرشان / کم نگردد دماغ افسرشان
پرتو مهر اگر فتد ز سما / جاش بر سر بود نه در ته پا
از خواصی که وقف ایشان است / بی نیازی ظهور عنوان است
ذاتیست این صفات نی عملی است / اوج تعظیم آسمان ازلیست

پادشاهی ز انقلاب زمن / شد گرفتار قبضهٔ دشمن

وله

دامن ملک چین وحشت زاد / نقش حکم نگین نشست بباد
پایش از تخت بر زمین لغزید / سر ز افسر شکست سنگ کشید
باده شد منتقل بجام دگر / بر نگینش نشست نام دگر
سرکشی پیش پای زندان خورد / بخت خوابید و پا بدامان مرد
چون صدا بی محرک تدبیر / ماند حیران خانهٔ زنجیر
مدتی داغدار سینهٔ تنگ / چون شرر داشت سر بدامن سنگ
در خم خانهای زنجیرش / تیره میسوخت شمع تدبیرش
بال اگر میفشاند مرغ نفس / لب نمی شد کفیل چاک قفس
چشم اگر میگشود سعی نگاه / جز بمژگان تر نداشت پناه
پاسبانان دورباش بچنگ / داشتندش چو چشم از مژه تنگ
تا بحکم وفاق صبحدمی / طاق بنیاد یاس خورد خمی
جوش خوابی غبار غفلت بیخت / خاک در چشم پاسبانان ریخت
فرصتش قفل انتظار شکست / دود گشت و ز چشم روزن جست
راه جولان دشت و در سر کرد / رنگ بشکست و پر برون آورد
خلقی از هر طرف خروش انگیخت / بسراغش عنان جهد گسیخت
حکمها در بلاد گشت روان / تا پیش نگذرد ز گردنشان
لیک از آن وحشتی کش آمد پیش / در پیش هر که رفت رفت از خویش
شاه دامن شکسته بر وحشت / تاخت چون عمر آنسوی فرصت
وحشی دام کنده در تک و دو / از رم برق و باد برد گرو
در تک و تاز بیخودی اثرش / پی سپر شد هزار دشت و درش
آخر آن آفتاب برق عنان / شد ز چندین بلاد بال افشان
بسوادی کشید رخت سفر / که زمامش کسی نداشت خبر
گرد پیدائی از نظرها برد / سر بجیب پناه عنقا برد
زورق امن یافت محو کران / جمع شد خاطرش ز نام و نشان
عالم بیکسیش آمد پیش / از همه جست تا رسید بخویش
کشوری دید آنسوی عالم / که فراموش کرد خود را هم

لیک آثار نشاهٔ اقبال
مایهٔ شهرتست در همه حال
آنچه شورش ز ماه تا ماهی است
خاصیت های جوهر شاهی است
دارد این ساز تا غبار عدم
بم و زیر هزار طبل و علم
رشتهٔ اعتبار شهرت جاه
بفنا هم نمی شود کوتاه
این همانیست آنقدر جوشش
که بصفا کند پر پوشش
زان بساطی که با حشم جوشد
گرد اگر سر کشد علم جوشد
هر که چرخش نگین شاهی داد
گر همه غوطه در سیاهی داد
آن سیاهیش نا امیدی نیست
نام اقبال بی امیدی نیست
شاه غربت حشم در آن کشور
مدتی با عوام برد بسر
محرم معنیش نبود کسی
راست میکرد بیکسی نفسی
التزام طریق عزلت داشت
فرصت عافیت غنیمت داشت
پادشاهی در آن بهشت سواد
داد آئین معدلت میداد
چشم بر روی هر که وا میکرد
همچو مهرش بسینه جا میکرد
نام

نام هر کس که بر زبان میراند — از زمینش بآسمان میخواند — بر سر هر که دست می مالید — گلش آفتاب می مالید
غنچه تالیف ساکنان دیار — چمن آغوش کوچه و بازار — خلق او در مزاجها میکاشت — بوی لطفی که نو بهار نداشت
روزی از کرم جوشی اقبال — در سپاه شه بساط جلال — تا که دارد بعرض چیست رکی — جوهر دستگاه تیز تکی
این مسافر هم اندران مردم — کرد از فرط شوق خود را گم — بود از وحشت آشنائیها — کامل طور رباد پائیها
وجد آن حالتش بشور آورد — تا هرانگیزد از حریفان کرد — لغزشی خورده ام زبخت نژند — کاسمانم باین دیار افکند
کرد هیهم اجازت جولان — قدمی بر طپیش زنم دامان — همه کفتند همعنان توایم — همه جا دست در میان توایم
رخش عزمش برخصت یاران — خورد همیز با در فتاران — عرصه در تنکی بساط خرید — تا غبار تکش بخود مالید
طاقت آشفت و موی مجنون شد — نفس شاطران ملب خون شد — که بگیرند از صدا شش رکاب — لب بتحسین نداشت آنهمه تاب
سجده فرسای نقش پا ماندند — عاقبت جمله در قفا ماندند — کرد میدان برق تازان تنگ — شور این شاطر جنون آهنگ
برده از فرصت رمنده نصیب — که درین شهر شاطریست غریب — تا چو فرصت رود مبادا دست — باید ش بارکاب شه پیوست
بتفاخر کزید از اقرانش — شاه در امتحان جولانش — میکشیدی کمان شاه بدوش — همرکاب خم عقیدت کوش
همه جا داشت آبروی حضور — یکدم از خدمتش نگشتی دور — شب اقبال را بصبح قران — گشت آخر ز اتفاق زمان
کار موقوف وقت یافته اند — محرمان کاین کره شکافته اند — صید بودش کز آرزو می داشت — شاه طمع شکار خوئی داشت
بچراغان دا غهای پلنگ — میکند شتی زهر کریوهٔ تنگ — کمرش عزم صید چیست نمود — صبحگاهی بعادت معهود
هیچ نگذاشت حلقهٔ دامش — رم ذرات تا بآرامش

بر بالائی که سایه می انداخت — رافت آثار شوکت حشمش — جوشش میزد زربط یکدیگر
اگر از معدلت نشان خواهی — شاطران را بدعوی تک و دو — شهریان سوی دشت رو کردند
پیش ازین تدمیش جولان بود — پنجکیهای مشق جولانش — گفت یاران من شکسته قدم
این زمان لطمه خوار پهلویم — شاید آن آتشم بلند شود — شعله کرد و ذوق وحشی دارد
سجنون رسا قدم برداشت — شرر از داغ دل شمرد قدم — سرکشی در پر کلنگ کداخت
زنگ میداد از قفا آواز — از تک لنگ غدر خواه شدند — خواجه تاشان جوهر آگاهش
اگر از سلک شاطران باشد — قصه کوته بیمن همت چیست — چون در اعیان کمال فن کردید
بود چون تیر از آن کماندار — روز کاری بهر شکسته پری — بی تکلف چو وقت کار رسد
تا چو وقت از خودت کنند آگاه — شب و روزش بواد می نخبر — همه اوقات دشت تا کهسار
آفتاب کمند شوق بدوش — تا بوقت زوال چندین دشت

رحمت آغوش نور می پرداخت — کرم اقبال سایه علمش — یکدلیهای موج در کوهر
شاهی اینست و ما بقی واهی — منعقد شد بهم شلنگ کرو — بتماشای شان غلو کردند
کوه و صحرا غبار دامان بود — فال هی زد بچین دامانش — شاطری بودم از قلمرو رم
تخته بند قضای زانو یم — داغ افسردکی سپند شود — دود هم پای کم نمی آرد
برق پنداشتی علم برداشت — پا بکل خفت صرصر از شبنم — شور رنک از طنین حیا پرداخت
کای قیامت بسیست پیش تمار — همه مرکان آن نکاه شدند — مژده کردند تحفهٔ شاهش
افتخار کمتل کشان باشد — نسبتش شد بیارکاه درست — بیک خاص شه زمن کردید
حلقه در کوش راست رفتاری — می شد اوقات فرصتش سپری — وصل میزد انتظار رسد
در کمین تغافل است نکاه — بود در چشم آهوان شبکیر — صید میجست شاه شیر شکار
بر فضای جهان کشود آغوش — از پلنک و غزال خالی کشت

کرد وحشی شکار سیاهی دود — پی پرواز رفت رنک طیور — خواست کرد و معاودت بهنک
افکند سایه بر کل او رنک — کز کنار سواد ان صحرا — فتنه تازه شد نقاب کش
پر فشان کرد کرد آهوئی — کرد چشمی بلند ابروئی — تو سن عزم شه کسیخت عنان
زد هوس بر اعاقهٔ جولان — شوق دل قدر عافیت نشناخت — برق کردید و در سیاهی تاخت
صید چون تیر پر فشان میرفت — شاه در قفا کمان میرفت — هر قدر قرب مدعا می جست
دوری مقصد از نظر میرست — تا بجوی تکش غرور افتاد — کز خم چند دشت دور افتاد
آهوان دیده چون بهادر صید — سعی ایشان شد و بکار چلید — زد بتشویش جستن نشناسی
پیش چشمش ز جوش پیدائی — دشت و در ره کریوه تنک — چون سکندر بزعم آب حیات
چشم آهو ش را در ظلمات

ماند در بار جهاز آن تب و تاب
لب خشکی بر نمک موج سراب
آب برد آبروی تا خیزش
نم طلب شد نفس که خیزش

بسکه نم برد خشکی از ورقش
بر جبین نیز داغ شد عرقش
تا کشاید بحرف آب دهان
از لبش پیش می فتاد زبان

در چنین حالتی که شاه رشید
آب میجست و آب میکردید
غیر این پادشاه پیک خطاب
کس نبود ش هوا پرست رکاب

ملتمس شد که در سراب فتور
صرفهٔ آب زر کیست ضرور
ترسم از جستجوی بیحاصل
ربط سازد نفس شود باطل

هر کرا تشنگی کداخت نفس
سایه افسون آب دارد و بس
تشنه را در تموز عالم تاب
سایه ابر یست فیض کستر آب

پیش ازین در هوای آب متاب
نقد هستی غنیمت است مباز
وقف هر خار بن درین صحرا
عافیتها ست سایه پرورما

گر ز جمعیت دل امداد یست
پای هر سبزه راحت آباد یست
تو درین سایه تا دمی واکش
تا من این دشت را زنم آتش

کنم از دود این نباسامان
نم چشمی که تر کنی لب ازآن
تا نفس در تلاش داردتاب
میدوانم چو ریشه اش پی آب

این بکفت و غبار رم کردید
بمه تن شوخی قدم کردید
دست وصل از رکاب شهپر داشت
بر توکل بنای جهد گذاشت

هر طرف شاطر بیابان کرد
قطره میزد ز جوشش همت فرد
تا کجا بخشش آشکار کند
با کل مقصدش دو چار کند

نه ز وحشی پی اثر می یافت
سر بسودای دشت در زده بود
دامن برق بر کمر زده بود

دیدنا که بکوه دامنهٔ
شد یقینش که مسکن حیوان
نبود جز بقرب آب مکان

پیشش آمد بصد هزار نیاز
گه می جست و گه می غلطید
گاه بر خاک جبهه میمالید

گه زبان می نمود کاه لبش
خاک الحاح آنقدر لیسید
که ز بور ینه آدمیت دید

یافت بور ینه زان خجونی تعب
بر زمین آمد از درخت فرود
جانبی زان مقام گام کشود

تا ک زنان میکشید محمل رم
واشد آخر بدعا راهی
تا رسیدند بر سر چاهی

بخت هر گاه رهنما گردد
این همه هر کجا ست سایه فکن
بی سکون نیست بانگ راغ و رعن

بور ینه کان حمار باش شکست
بی هراس تزلزل آفات
بست بنیاد دل بکوه ثبات

لیک تفتیش شاه شاطر کیش
چاه لبریز آب و ظرفی نه
با حصول مراد طرفی نه

گرچه شد در نظر دعا مقبول
تشنه را چون سبو شکست دهد
بحر مواج نیست غیر سراب

حکم تدبیر مصلحت اندیش
غیر ازین چون بود تدبیرش
عافلش کرد و دوخت با تیرش

پس بتر دستی کمال فنون
بصفا داد بیخلافی داد
پوست را مغز آب صافی داد

مایه برداشت از حیات دوید
دید خاک میکشد پهلو
آفتاب بسایه رفته فرو

میکشود از شکست رنگ آهنین
مانده باقی ز دستگاه نفس
رمقی پاسبان هستی و بس

رشحهٔ برد از آن زلال بکار
تا زکی صرف لاله زارش کرد
خرمی تند نو بهارش کرد

شاه از آن خدمت نمایانش
آب زد بر کل فسردهٔ خویش
کرد روشن چراغ مول خویش

چون بقا کشتش آبیار نفس
که درین وادی قیامت تاب
از که بردی سراغ چشمهٔ آب

باز چون مژدهٔ بقا دادند
بی تفاوت بپیش شاه زمان
ماجرا را بعرض داد زبان

شاه از آن نقش سحر تصویرش
ماند حیران صنع تدبیرش
خامهٔ فطرتش درین تدبیر
یافت اندیشه را چنین تحریر

از مروت گذشتن آسان نیست / نگه اینجا برون مژگان نیست
به که زین رمز پرده برداری / آنچه داری نهفته نگذاری
شاه شاطر در بیان واکرد / بسخن رفت و شاطریها کرد
سرگذشتی که موج طوفان بود / بنم اشک سر بسر پیمود
رحم بی اختیار آبش کرد / داغ آن خسته دل کبابش کرد
جست از جای و کرد تعظیمش / داد بر قدر خویش تقدیمش
گفت در هر صفت باین تقریب / از تو در گردنم حقیست غریب
گر نمیزد ترددت دامن / زندگی شسته بود دست از من
من کنون مرد انفعال نیم / قابل وصف این کمال نیم
تو همه گر گلی و گر خاری / بی گمان ملک را سزاواری
با وجود شکسته بالیها / نیستی بی جنون کمالیها
در تو آثار سلطنت باقیست / بیدماغی و مستیت ساقیست
تا دو روزی قدح کشی بمراد / بر تو این مملکت مبارکباد
بهر من زین جهان عشق و هوس / ملک جاوید شرم احسان بس
ترک اسباب گرچه جانکاه است / [illegible] در این گروه غیور
سخت بیباک کرده است ظهور
لطفشان جز حیات [illegible] / قهرشان جز بخون نه پیوندد

وله

مطرب [illegible] آهنگ / میزند زخمه دگر بر چنگ
که در اقلیم هند شاهی بود / گل نگین چمن کلاهی بود
[illegible] از طرب سازی / همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه نغمه خروش / جوش کرد چشم بهار آغوش
در زمانش ز نشاه اقبال / جام می بود گردش مه و سال
روزش آئینه سمن بویان / شام گیسوی عنبرین مویان
کام دی نام لعبت نیرنگ / داشت رقاصه طرب آهنگ
صد قیامت ز شوخیش کردی / صد بهار از گلش ره آوردی
در مقامی که رقص موزون داشت / خیل طاوس گرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت هموار / هر کجا داشت گردش پرکار
خط ساغر ز رشک خون میخورد / شعله جواله می شد و می مرد
گر بابرو شدی اشاره نواز / در خم چنگ میخرند آواز
ور بانگشت می نمود اشعار / آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش بقامت آرائی / هر کجا کرد فتنه پیمائی
گر غباری بلند شد زانجا / تا قیامت ندید جانب پا
نرگسش را بگردش انداز / دو جهان بسمل محترف ناز
تا بتاب کمر شکست کلاه / شور دلها گسیخت رشته آه
بر فلک زان میان زنگله بند / وقف سیاره رقصهای سپند
گر ز شوخی گلش عرق میکرد / زهره صد جا نقاب شق میکرد
از هوس گر حنا بکف می بست / رنگ گل بر صدای دف می بست
به تبسم دمی که پان میخورد / نغمه صد صبح در چمن می برد
تا صدایش فسون اثر میگشت / از عدم عمر رفته بر میگشت
حاصل الامر آن بهشت نمود / هرچه بود آفت دو عالم بود
بزم شه بیرخش حضور نداشت / با هزاران چراغ نور نداشت
همچنان مطرب مدن نامی / سرخوشی نشاه طرب جامی
داشت در عالم سواد دگر / کوس اقبال اشتهار هنر
علم موسیقیش باوج کمال / بدر سازش تهی ز نقص هلال
جوش سیرابی رگ سازش / نشاه داشت وقف آوازش
که حریفان رنگ باخته هوش / میفشردند می ز پنبه گوش
تحت و فوق جهان بم و زیرش / کرده صید کمند تسخیرش
در لبش بسکه سحر مطلق داشت / کلک تصویر بیخودی شق داشت
هر کجا بزم نغمه می آراست / زنده میمرد و مرده بر میخاست
ترصدائیش تا زدی بخروش / بشنا میگذشت خلق از هوش
با چنین جوهریش در همه حال / کام دی بود خار خار خیال
می شنید از هنروران یکسر / صفت آن نهال فتنه اثر
از نواهای پرده اخبار / بیخودی داشت زخمه بر تار
جلوها در لباس گفت و شنود / گوش میدید و چشم حیران بود
هرچه زان شوخ خورد بر گوشش / بود تکلیف رفتن هوشش
میطپیدش دل و نداشت پری / که کشد سوی آن دیار سری
عاقبت شور حسرت دیدار / چون نوایش برون فکند از تار

بر دماغش زد انقلاب جنون
خواند وحشت بغربتش افسون
بی سر و پا چو اشک خانه بدوش
از طپشهای دل کشود آغوش
مدتی محمل تلاش کشید
تا بآن شهر دلفریب رسید
در خرابات شوق ملت و کیش
نشاه واحدیست طالب خویش
نیست در عالم شهود مثال
قدردان کمال غیر کمال
تا جهان جای آدم و [illegible]
عشق با غیر جنس [illegible]
کلک نقاش [illegible] آهنگ
که صد [illegible] در طبیعت رنگ
[illegible] یا حنا نمی بندد
رگ موج خون نمی خندد
ربط رنگی ضرورت افتاده است
کاتفاق دو صورت افتاده است
گر کشد نغمه سوی گوش علم
پرده هفت است آنجا هم
ور نفس را کمند جذبه بوست
آن هوای لطیف رابط اوست
گاه از کهربا نشان دارد
نیشکر رنگ طوطیان دارد
آنقدر فرقی از تمیز نچید
رنگ آهن ربا ز رنگ حدید

جذبه

جذبهٔ شوق را درین موطن / نسبتی هست در یقین مضمن
نکشد این ترازوی الفت / غیر او زان معنی نسبت
معنی آنجا که ربطش آماده است / صورتش نیز توام افتاده است
ور بصورت عیان شود تفریق / معنی است آشنائی تحقیق
پس درین کارگاه عشق و هوس / نسبتی هست رابط همه کس
جمله جویای معنی خویش اند / تابع شوق متحد کیش اند
چیست زین اتفاق شوق مراد / نسبت اتحاد استعداد

وله

طرب انشای اتفاق زمان / بنی خامه ریخت رنگ بیان
که مدن چون بآن دیار رسید / بچمن مژدهٔ بهار رسید
تا رسد ساز نغمه اش بخروش / کرد آواز پا نوازش گوش
از ادای خرام شوق آهنگ / جاده می بست رشتها بر چنگ
قدم از بسکه بر نوا میزد / نقش با هم دم از قفا میزد
همه جا شهره است در همه حال / سحر آفتاب در دنبال
ببساطی که نوبهار رسد / رنگ و بو پیش از اشتهار رسد
مقدمش رفت از آن سواد ملال / کرد هر سو سرورش استقبال
کام دی از ترنم خبرش / رقص بسمل فشرد بال و پرش
لیک بی امر شه مجال نداشت / جرأت خواهش وصال نداشت
کاملان بساط علم و فنون / از ورودش زدند جام شگون
نغمه پرداز بزم شاه شدند / بصد آهنگ باز خواه شدند
کز فلان گلشن بهشت قفس / عندلیبی فشانده بال هوس
در طربگاه ما ز اوج قبول / همچو وحیش فتاده فال نزول
بجمال آرزوی اهل حضور / بکمال انتخاب علم سرور
غلغلش هر کجا دمیده فسون / باد پیماست مندل گردون
با نوایش ز ساز شرم علم / دف ناهید جبه شسته بنم
تا نسیمش وزیده در گلزار / بلبلان راست بوی گل منقار
هر کجا او ترانه پردازد / صور جز گرد سرمه نفرازد
شور هر پرده محو حیرت اوست / بم هر ساز زیر خجلت اوست
مطرب دهر اگر نفس بازد / زین طرب نغمه نه پردازد
کام دی را اگر کسیست حریف / بر همین مصرعست ختم ردیف
حیف هوشی گرین دو مصرع تاز / نکتهٔ دستگاه معنی راز
آه از آن طبع بیخودی تمثال / که ز تضمین شان نگیرد فال
بسکه در وصف او غلو کردند / شاه را مست آرزو کردند
طپش دل ز وجه بیتابی / گشت مضراب ساز سیمابی
فرصت انتظار تنگی کرد / مهلت وقت بیدرنگی کرد
حکم ترتیب مجلس گل و مل / ریخت در گوش حاضران غلغل
که ازین میهمان شگون گیرند / دام سرعت ز کاف و نون گیرند
پس بفرمان آن بهار چشم / جوش گل زد شراب و نغمه بهم
ساز و برگ طرب مهیا شد / رستخیز نشاط برپا شد
مانی آرزو جنون انگیخت / رنگ ارژنگ کامرانی ریخت
مجلس آرای رونق تاکید / آنقدر دستگاه مینا چید
کامد آنجا سراغ شیشه طلب / عالم بیخودی بدوش حلب
نرگستان ساغری انباشت / که بعالم گلی دگر نگذاشت
می بجوشی زد از طراوت رنگ / که تری سوخت در دماغ ترنگ
تا صراحی فسون دعوت خواند / چین به پیشانی خیال نماند
صد طرب صرف یک فرح گردید / صد خرابات یک قدح گردید
شد [illegible] بهار گل خرمن / که غلط کرد رنگ راه چمن
پرتو اتفاق شمع و چراغ / کرد خورشید را ستمکش داغ
بر فلک هر قدر کواکب بود / بر چراغان این بساط افزود
بفروغ حضور نور قبول / از قنادیل عرش کرد نزول
ظلمت دهر غوطه خورد بنور / عالمی شد بروشنی مستور
دامن از گرد سنگ چید شرار / لعل نگذاشت رنگ در کهسار
گشت از آئینهٔ ضیا محسوس / راز دلها چراغ بی فانوس
در رسیدند ساقیان طرب / جام می در کف و حیا بر لب
تیز کردند مطربان چگل / ناخن دستگاه کاوش دل
قلقل شیشه گشت رهزن هوش / غلغل چنگ شد قیامت گوش
موج زد زان ترنم و قلقل / عشرت از بام و در چو رنگ از گل
بیخودان سنگ بر حجاب زدند / سایها جام آفتاب زدند

عالمی از عیش نغمه خطاب
پنبهٔ گوش شد گل مهتاب
میکشان را دماغ نشاه حال
جام در دست کرد استقبال
رنگ می تازند بساغرها
نشاه میکرد ریشه در سرها
باده از شیشه تا رسد بایاغ
سیر مهتاب داشت بام دماغ
از تسلسل چو سبحه سر بقدم
میدویدند جام پای بهم
نشاه گر میل ناتوانی داشت
خط پیمانه نردبانی داشت
میکشی آنقدر بجوش آمد
که خم چرخ در خروش آمد
مستی آفاق را گرفت بدام
شش جهت حلقه گشت گردش جام
تا طپش میفشاند بال سپند
نشاه میگشت از صداش بلند
شمع تا دست بر هوا یازید
جامش از چین آستین بالید
عکسی افتاد اگر بجام شراب
شخص غواص شد بعالم آب
بسکه از شوق باده می بالید
جام خالی تهی نمیگردید
شیشه هر چند میرسید بسنگ
می جنون داشت در دماغ ترنگ

عالم

عالم آب در نقل بط می
حیرت از بس ره هوا می بست
گر کسی زهم بریشم ساز
زخمه تا از تلاش ماندی باز
جام می گرهی شدی سازش
در کمر ریش رشته موزون
بسکه هر سو جنون نوائی بود
پهلوئی گر کباب میکرد آه
گر تامل خلاف مشرب داشت
دل اگر حسرت فرح دارد
سینه دارد گمانچه وقف خراش

دفتر تعله در کره خط فی
ماه دف مالهٔ صدا می بست
تار روان داشت چش آواز
کو چه میداد خود بخود رگ ساز
فی بلب میگرفت آوازش
سکتها داشت مصرع خاقان
شمع خاموش نیز نائی بود
ترصدائی ز اشک میجوشاند
کره نی کز بن لب داشت
نام می در دو لب قدح دارد
که طرب قابل است بسمل باش

بسکه میخورد پهلوی آهنگ
جوشش نغمهای چین بکمند
ور بطنبور سکته می پیچید
ربط آهنگ ساز و موج شراب
شیشه قلقل دمی که گشت کمش
با بم و زیر پرده های رباب
از هجوم نشاط بود طرف
فرق کم داشت در تلاطم سا
شوق میگفت با نوای بلند
میکند وضع ارغنون ایما
بزم می قلزمیست طوفان جوش

برقص بود کوچه نی تنگ
بود چون نور شمع و ایرو بند
تا رش از تاب کوش میمالید
جوش میزد بهم چو رشته و تاب
غلغل چنگ بود دست خمش
داشت پست و بلند نشاء جا
پر پروانه با جلاجل دف
دود مجمر ز شعله آواز
کای هعاشر غم طرب تا چند
که باین نرد بان ز خویش برا
نیست اینجا غریق غیر از هوش
خم چنگت ز هیچ پل کم نیست

ولہ

شیشه میکند نیاز ترنگ
غیر تکلیف درد کوش نداشت
که ز لغزش نخفت دست بدل
که کساوش نداد سر بغبار
خاک در جام و باد در چنگ اند
نا چکیدن تحیری دارد
این بساط آتش است برخیزند
همه منت پرست مضرابیم
آبروها چکیده است اینجا
بر الم نیز حکم فریاد است
در شکستن بهانه نیست سبب
کر کنی اعتماد دانیست
ساقیان جز طرب نپیمودند
ورق صنع را دهند شکن
کوشها چشم و چشمها همه کوش
بدن کرد حکم شوق حیا
کرده پا ها بیکدگر توام

که درین انجمن بحکم هوس
دست چندانکه شد مقابل دف
هیچکس حرفی از طرب نشنید
زان بساطی که شب هوس پیما چید
کر صراحی سری فراخته است
نالهٔ دارد سپند دست بدل
زیر تا بم همین یک آواز است
جام کو دامن ندامت گیر
ساز ها از ترانه پاک شده است
روز اگر شام در نظر دارد
آخر این بزم عالم زنگست
شاه آمد م که طرح جشن انداخت
شش جهت از فسون نوشانوش
تا رسد در طرب سرای حضور
کاین جنون نغمه ها چه آغازند
آمد آن ساز پرده نیرنگ
دست در پهلوی بغل دزدید

هر قدر نی بلب گرفت نفش
مایل نیل یافت سودن کف
که نشد نوحه تا بگوش رسید
صبحدم رفت و روب باید دید
تا خمیاست رنگ باخته است
کای حریفان عافیت مایل
که فلک در شکستن ساز است
کردن شیشه چند عبرت گیر
باد ها ریخته است و خاک شده است
شام هم کلفت سحر دارد
رنگ هر جاست شیشه بر سنگ است
خلقی آئینه هوس پرداخت
موجهاز د محیط نشاه خروش
نسخهٔ دل با نتخاب سرود
در صنایع چه سحر پردازند
شور چندین هزار رفته بجنگ
یک الف مشکل نی برون جوشید

در نظر گاه شاه عیش ایجاد
بجلسه داری کمال ایشاد
نه بلب از تر نم آهنگی
نفس راز ریر و بم رهنگی
ز در چشم قفل مژگان داشت
نفس ز سکته منع افغان داشت
مغنی مجمر خوشی بود
شمع همکامهٔ خموشی بود
داشت ضبط نفس دران محفل
نقب کاوش پر دهای خیال
لیک کس را نبود بحرف هوش
تا چه میخواند این فسون خموش
بسکه وضع تامل آمد خیز
عالمی را باضطراب افگند
حاضران را نفس بشکنی زد
آرزو بر شکستنی زد
صبر جا کاه وحشت افزون بود
طاقت انتظار مجنون بود
کز نم اشک جوش زد هوسی
دود دل تاب داد و گیسوئی
مژه رنگ شعله قامت شد
مشی غلغل قیامت شد
کرهٔ دام زد بخاک نفس
نیم حرفی دمید چیب قفس
از مسامات او کشود خروش
چون نی نالان بناز رنگ فروش

سازها

سازها سر کشید از آن پیکر / هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش / چنگ گل کرد وضع زانویش
مغز عود از کدوی سر جوشید / رشتهٔ چنگ را بمو پوشید
پس بهر عضو آن جنون پرداز / بست سحر نفس بریشم ساز
بفسون نوای موسیقار / مژه وا کرد یک قلم منقار
از لب سحر کار گشت طرف / هر تبسم بصد جلاجل دف
شور اعصاب از نظر مستور / نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل بسینه میزد دست / بجنونی که شور دف می جست
در نیستانی آتشی افتاد / برد هر نی بعالمی فریاد
همچنان مدتیش طوفان بود / شش جهت غرق چشم حیران بود
بم هر ساز از آن شگرف نشید / زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمها دام ناز برچیدند / سرمه گشتند و خاک لیسیدند
تا جهان بزم آفرینش چید / این قیامت کسی بخواب ندید
اثر نشاهٔ جنون دل است / کاینقدر فتنه زیر آب گل است
نفسیست آنکه چون رسد بنفیر / شور آفاق بگسلد زنجیر
میدهد در هجوم شوق خبر / وجد هر عضو از جهان دگر
از فسون دلت گر ارشادیست / هر بن مو قیامت آبادیست
گشت از آن سحر کار شعله حضور / انجمن بوتهٔ گداز شعور
هوش حضار پر برون آورد / آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود / تا بخود وا رسد گداخته بود
هیچکس را نماند برگ هوس / کز ستایش لبی دهد بنفس
رنگ میرفت و گرد تحسین داشت / بیخودی آفرین رنگین داشت
گرچه محفل بساز حیرت بود / کام دی پیش تاز حیرت بود
گردش چشم قدردان نظرش / تازها داشت تذرو گرد سرش
خم ابروی مرحبا تمهید / بر سراپاش سجده می پاشید
بود شه را حمایلی در بر / آبرو سلک یک محیط گهر
هر یکی افتخار دیهیمی / دستگاه خراج اقلیمی
از کنار خودش برون آورد / بر دو دوشش مکلل آن کرد
دهر از آن نغمه کز مدن آراست / رقص نیرنگ کام دی میخواست
هر کجا شد کمالی آینه دار / برد صیر از طبیعت همکار
شور دیوانگان بهر بم و زیر / چه خیال است بگسلد زنجیر
آن قیامت کزو مشاهده کرد / شوق بر کام دی هجوم آورد
اهتزازی ز پیکرش جوشید / که جهان را بوجد دل پوشید
با دو عالم جنون هوش گداز / بر درخشید برق شعله ناز
کرد تاب میان صبر گسل / یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشارهٔ ابرو / زد صلا بر هزار دشت آهو
غنچه اش تا تبسمی میکاشت / چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز کردی انگشتش / بال میزد نگاه در مشتش
دست رنگین اگر نشان میداد / بخروش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت / موج میزد لب و تکلم داشت
هالهٔ دور ماه رخسارش / کرد در صورتی نمودارش
که بپرکار نقشها می بست / لعبت گرد باد شمع بدست
می نمود از فسون جلوه گری / بزم یک شیشه و هزار پری
ناز در هر طرف قدم می سود / رفت و آمد کشاکش دل بود
دیده هر چند کرد فهم تنید / چون نگاهش برون پرده ندید
دل اگر عقدهٔ خیال شکافت / چون نفس خارجش ز خویش نیافت
از نفس تا رمید بر دل ریخت / تا بدل زد نگاه رشته گسیخت
از شتاب و درنگ دانش گاه / بود در دل نفس بدیده نگاه
آب میگشت چون روان میشد / چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته زبانه زد طورش / گشت جواله شعلهٔ دورش
تا بجائی رسید جولانش / کز قدم رفت فرق دامانش
فهم آرام و رم معما شد / پای دامان و دامنش پا شد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت / خط پرکار جمله مرکز داشت
شمعی ایستاده بود و پرتو آن / هر طرف میدوید بال فشان
داشت در کسوت نیاز دگر / پیش هر فرد رقص ناز دگر
تا بانداز دست می افراشت / گردن هر یکی حمایل داشت
شوخی آندم که میگشود آغوش / بود لبریز ناز هر بر و دوش
محفل آئینه خانه بود آنجا / که جز او کس نمی نمود آنجا

یعنی از شوخیش قریب و بعید
همه کس در بر خودش میدید
نش همچو معنی معقول
در بد و نیک کرده بود حلول
مجلس آخر شد و ز شوخیها
هیچکس از خودش ندید جدا
لیک بر انجمن جنون زده بود
جام او را کها بخون زده بود
همه غافل ز سحر کاری او
که چه دارد جنون نگاری او
مدن از بسکه محو کارش بود
نعل در آتش نثارش بود
آن حمایل که پادشاه غیور
کرده بودش طراز گردن عور
بیخودی کرد و پا ز سر نشناخت
پیش پایش بصد نیاز انداخت
کانچه من دارم از سرافرازی
به که خلخال پای خود سازی
سر هم اینجا نثار در دست است
لیک از شرم ناکسی پست است
زین ادا رنگ شاه برگردید
شبنم لطفها شرر گردید
تافت چین جبین برق غضب
آتش افتاد در بساط طرب
شیشه از سنگ واکشید پیام
صفحه برگشت و عکس شد خط جام

بلغ

بدماغ غرور زد تاجش / داد فرمان بزجر اخراجش
که ببزم شهان ملک وقار / جز ادب کیست تا بیابد بار
مطربی را باین ترانه زدن / نیست جز تیغ سیلی کردن
پاس تشریف شه نداشتنش / سر بدار است بر فراشتنش
کار این خون گرفتهٔ خودسر / نگذارند بر زمان دگر
زود ازین کشورش برون آرند / از غبارش سراغ بردارند
زین جنون ساز بی ادب آهنگ / گر نماند نشان پای درنگ
شحنه راند به تیغ برق دمش / تا سرش پیش سازد از قدمش
هرکه راه شفاعتش پوید / باید او هم ز سر قدم جوید
وآنکه افسون مهلتش خواند / زندگی با نفس برون راند
شد زبانها بعرض جرات لال / غیر تسلیم چاره گشت محال

وله

دیدی ای دل که چرخ فتنه کمین / بچه صورت رساند مهر نگین
حرکتی در مزاج شوق گماشت / که مدن را ز انجمن برداشت
دودی از پردهٔ خیال افراخت / شاه را شعله در دماغ انداخت
ربط ساز نشاط برهم خورد / هر یکی راهی از فراز سپرد
در رسیدند جوق سرهنگان / به ستم بی تحاشی آهنگان
ساغر حرمتش نگون کردند / عورش از انجمن برون کردند
دهر با آن ترانهٔ غلغل / ناگهان بر سرش شکست دهل
زان بساطش برنگ شمع خموش / ذلت و تیرگی کشید بدوش
آنچنان آمدن چنین رفتن / داشت از ننگ در زمین رفتن
میکشید آنگروه بی آهنگ / رو بخاکش برنگ گیسوی چنگ
کام دی هر طرف مدن گویان / بود چون اشک در قفا پویان
کوچه ها داد چاک بر جگرش / تا رسانید خویش را بسرش
پیش آن ظالمان جبین مالید / گیسوی ناز بر زمین مالید
کای جهان مست دور جام شما / باد چندین زمان بکام شما
وقف من در رمق سرای نفس / فرصت زندگیست امشب و بس
تا سحر پاس خاطرم دارید / صبحدم با منش برون آرید
که خطایم وبال گردن اوست / آتشم شعله کار دامن اوست
ناز من اینقدر جنون آورد / که ز پیراهنش برون آورد
گر نه دامن زند نفس بچراغ / از چه دودش کند ستمکش داغ
جرم حسنست عشق آزاد است / نقش شیرین بلای فرهاد است
شمع گر آتشش نیفروزد / رخت پروانه را که می سوزد
من گنه کردم او عقوبت برد / مژه لغزید اشک اگر پا خورد
مهلتی وقف التفات کنید / رحمتی مایهٔ نجات کنید
دور کوتاهی شب آنهمه نیست / نفس صبح تا لب آنهمه نیست
این غریب دیار ناکامیست / گرد صحرای عبرت انجامیست
از مکافات اگر حذر دارید / زین ستم کشته دست بردارید
شب تار است و دشت و در همه خار / خواهدش ناله کرد سینه فگار
چرخ ترسم که بشنود گله اش / دل شکسته است امشب آبله اش
با مان خواهی عقوبت شان / گنج زر کرد نذر رشوت شان
کاینقدرهاست مرد احسان کم / گر قبولیست پیشکش جان هم
زین مواعظ ترانه ها سر کرد / تا بمهلت بخانه اش آورد
شمع روشن شد و فروغ نداشت / لاف پرتو بجز دروغ نداشت
بود در بیخودی معاینه / خانه میکرد روشن آیینه
تا سحر این دو شمع می افروخت / شعله پیدا نبود و دل میسوخت
بر رخ هم اگر نگاهی بود / حسرت اندود اشک و آهی بود
ور نفس بال حرف می افشاند / ورق رنگ رفته میگرداند
از تبسم خراش دل میرست / ریشهٔ نار منفعل میرست
بود در چشم خاک خورده نگاه / سرمه دنباله دار بخت سیاه
ناله تا وا کند نقاب تعب / دود دل میگرفت روزن لب
گر همه اشک پرده شق میکرد / فرصت پرفشان عرق میکرد
از دل چاک میکشود آغوش / همچو صبح اتفاق خانه بدوش
به نثار وداع از دل شق / همه شب اشک میکشید طبق
در غم آباد یاس میزد بال / بصد اندوه شام صبح وصال
بر کسی نگذرد ز صد ماتم / آنچه در وصلشان گذشت بهم
دوش میزد دل شکسته نوا / کای قبول آگهان شغل دعا
شب وصلی ز بخت اگر خواهید / چون شب هجر بی سحر خواهید

با چنین فرصت نگه رفتار
نکشی ننگ حسرت دیدار
گر بآغوشی آشنا شده
همچو مژگان ز هم جدا شده
آرزو را بصبر مانع باش
با خیالی ز وصل قانع باش
فرصت وصل سخت بی پرواست
انفعال نگه نخواهی خواست
نیست اینجا نگاه فرصت رس
مژه واری رساست حیرت و بس
پس چه مقدار چشم باز کنی
عمر مژگان مگر دراز کنی
کام دی میزد از پر بسمل
هر نفس آتشی دگر در دل
داشت از عجز بیخودی ایجاد
بزبان شکست دل فریاد
کای غریب ستمکش ایام
کرد صبح طرب شکسته بکام
عزت آتش نشین احوالت
بیکسی داغ صورت حالت
کردی از بهر من وداع وطن
خاک بر فرق آشنائی من
بایدم طرب دامنت گیرم
در هوای تو پرفشان میرم
سایه وارم چنین خرام وفا
لیک میترسم از جنون قضا
که زند

گر زند ما کمان برین و فتر
ور نه زین هستیم نفس مخلصست
هستیم را بعمر سازی نیست
داغ تو میدی دل ریشم
بقضا سر فکنده ایم همه
که بهر جا رسد پی سفرت
ور نسیمی وزد بگلزاری
جوی آبی اگر روان یابی
دل بهر نغمه که شاد کنی
ای سراپای من پریشانیت
رفت رنگ از کلم چه باغیست این
بی دل و جان چکونه خواهم زیست
حیرتی محض را چه رنگ و چه تاب
کاش بالی بنگ کیرم و رام
از که پایم خبر که با دل من
نسیمی رسانیم خبری
زندکی کرچه داغ جان کاهست
شمع پا سوش لداز بی انشاء
کلک غیرت بسینه بست رقمی
تا رساند بقا صد اظهار
آتش کام دی کباب کرد
بجنون دل مشوش زد
کر خرابم و کر بحال خودم
بیرخت سر بسنک و پا در پیش
بی چراغم ز درد و داغ میرس
از شمار قدم درین ها مون
غیرت اکنون زبانه دارد
عرض مخلت بنائی دارم
هر که در صبر دست بر دل بست

غیرت شاه آتشی دیکر
خون قربانی وفا مجلست
نفس شمع بی کدازی نیست
مرده و زنده مشکل خویشم
چاره نیست بنده ایم همه
نرمد از غبار من نظرت
از هوس یادم آوری یاری
یا ز سر چشمهٔ روان یابی
از من نوحه ساز یاد کنی
بعد ازین من کجا و دامانت
رنجیت می برزمین دماغست این
بر سرم یا بدآب کشت دلریست
سعی بی بال مدعا نایاب
تا رسانم بکلشنت پیغام
بکجا برد عشق محمل من
تا نفس هست از بقا اثری
از پیاله تو تازکی خواه است
که شنیدن در فغان آورد

گر باین عزم بشکنم دامن
تا در آئینه ایم جاست نفس
کر بمیرم امید وصل کجاست
نه ترا اختیار رفصت ناز
لیک امید صبر رفته ز چنک
کر ز وصل کلی رسی ببراد
که دمی پیش ازین باین انداز
برتب و تاب من کنی نظری
داشتم دستکاه مشتی کرد
میروی چون نکه ز چشمم ترم
در بر جان توئی و جان باست
رنک تصویر سایه بیدم
در تحیر سراغ پیدا نیست
لیک خبر خون شدن ندارد سا
بر من نارسای بی پر و بال
کر نفس را ز یاس داغی نیست
تا علاج چراغ خوانی کنم
نمک کریه اش کباب مذاقست

ولہ

نامهٔ حسرت تسلی کار
شرم آن دل شکسته آبش کرد
جمع کرد انفعال و آتش زد
وطن آوارهٔ خیال خودم
سیر روز سیاه دارم پیش
می برم داغت از چراغ پیش
میزنم پا بخواب بخت نکون
عرقم تازیانهٔ دارد
در عرق ترز بانئی دارم
آئینه با طرب مقابل بست

که مدن زان نوای یاس آهنک
نبم چشم حبیب برق درید
کای هوا یتو برق آفت من
آن خیالم توئی که در همه حال
دشت و در غوطه خورده در شب من
لیک این رفتن من آمدنست
فکر جمد کرمذارم پیش
از خجالت در جنون زده ام
ای دلت بی نیاز عرض نیاز
هر کجا غنچه شد بکل همدوش

بر تو ریزد غبار حیرات من
کسوت ماتم بقاست نفس
ور بامم بقا طلسم بلاست
نه مرا مهلت زمان نیاز
میطپید در غبار این آهنک
رنک نخجم فرامش تو مباد
بسملی بود پر فشان نیاز
که باین رنک بود چشم تری
دامن افشاندنت قیامت کرد
بی کرم رنک قامتت کرم
ور دلی لیک دل جهان باست
بی ثمر داغ کشته امیدم
تا صدد دل طپیدن اینجاست
پیش رفته است رنکم از پرواز
هم تو رحمی کنی مکر بحیال
سوختن نیز بید داغی نیست
کاه کاهی فتیله پیش کنم
آتش داغش آفتاب مذاقست
سطر چاکی نکاشت بر ورقی
دامن پیمای دل بکردنرنک
اشک کل کرد لیک شعله چکید
شور من داغ صد قیامت من
تا بمرکم فتاده در دنبال
بسیاهی فسرده کوکب من
که خیالت صفیر آمدنست
میکنم باز چشم اختر خویش
آبم اما بجوش خون زده ام
نفشانی بصبر دامن ناز
دل جمع اولش کشود آغوش

مغز کو تا سری فرود آرند
پیش اقبال دل سجود آرند

چیست اقبال پیش بین بودن
آسمان داشتن زمین بودن

تا بسر ها هوا پرافشانست
خم تسلیم ننگ شرکانست

بغرور سری درین بازار
غفلت از خلق نشان کشیده مدار

روز ایشان سیاه تا نشود
دیده آگاه پیش پا نشود

شمع را تا سحر نمی آید
پیش پا در نظر نمی آید

دام اقبال چیده اند اما
همه بیمغز تر ز بال هما

فکر خود هیچ شان بسامان نیست
دامن چاره را کریبان نیست

چند در دسر دماغ خشم
شرم دار از خیال طبل و علم

نتوان یافت با همه غوغا
مغز کوشش و دل بغیر هوا

سهل دان خود فروشی غلغل
باد پشمیست در کلاه دهل

حیف باشد مغز خورده هوا
بر ضعیفان بلند چیده نوا

با چنین جاه انفعال آثار
عالمی در تخیل حیروت

اندکی پاس شرم همت دار
دارد از پشم کنده باد بروت

خاک بر فرق رایت دشمش
در کداوش غرور آئین

تیز در ریش پرچم و علمش
فرقی افکنده خفت و تمکین

یک قلم خاک عجز تخمیرند
زین دو هیات که کبر و عجز نماست

رنگ آفات و عافیت پیداست

کر هوا کبر باز میسنگیرند
از هوا کبر برد و اند قرار

عافیت باخته است دو دو غیار

در میسنگیری انقلابی نیست
سایه را با طپش حسابی نیست

وضع رحمت زیاد می میبرد ش

عالم جاه غیر تمکین نیست
شست خاکی که باد می برد ش

نشاء عجز ایمن است از شور

فضل حق شامل زمین گیریست
سجده وضع قبول تاثیریست

دولت پایدار درویشی است

دستگاه شهان سر هواست
نیست هم کفه وقار گدا

کز غرور حشم دهد خبرش

مست جاهی که در شکست گداست
همچو قرعون غافل از موسیست

از مکافات اگر نشد آگاه

یک مژه کز گدا بیفشارد
شور چندین دل نمانبارد

همچو اصحاب فیل غفلت شاه

چون بسر در سر اباطیلش
نیست جز خاک بر سر قیلش

شاد اگر نازبر حشم دارد

ما گدایان منزه از موسیم
مغتنم فهم راحت تفسیم

بید ماغست کوشش درویش

ور نه شاه آنچه واکند بسپاه
میکشاید که انجمیش آه

گر شهانرا غرور بار کهی است

دست درویش اگر نیاز دراز
تا رسا نیست دستگاه نیاز

عاجز انرا شکست دل کلهی است

همت آنجا که بسته است کمر
مور بر شیر پیرده است ظفر

گردن سر بجیب دست رساست

عرق سعی مرد در همه حال
نیست بی آبیاری اقبال

هم درین جاست از غبار ستیز

تنگ همت خیال میش و کم است
غیرت آندم که جوش زرخشم است

کوشش مرد اگر قدم ساید

من هم آخر تضرعی دارم
مست اشکم تحزعی دارم

پس درین عرصه تلاش غبار

عمر ها شد ز پرده رنگی
خورده بر گوش شوق آهنگی

عجز هر چند نارسا دست است

یعنی از مؤبدان فرخ فال
مژده دارم که در حدود شمال

نکشی ناز و هم بپاس آزار

آرزو ریشه دویده او
کام دل میوه رسیده او

نخل فیضی است در بیابانی

گر فتد دامنش بدست چنار
پنجه یازد بگوشمال بهار

از حصول فواید ثمرش

هر که در سایه اش قرار گرفت
چتر خورشید شش اعتبار گرفت

شاخ بیدی گر شکست در بر

میروم تا بآن درخت رسم
شاید از سایه اش بخت رسم

انگه بی پا و سر رسید آنجا

پیش همت گدائی دارم
سعی بخت آزمائی دارم

بی تکلف بر رسید آنجا

گر دیده جهان بکام من است
باده بر جاست وقت جام من است

ور نه گر دم بر عاریای
رفته باشم بکاوه آهنی

پیش برآورد از کنار گلی
سحر رنگ فسون بهار گلی

کاین طلسم نقش نگار منست
مغز عجز مستعار منست

بزمای بهار نازش

زحمت قاصد و پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال

نظری کن چمن طراز خیال
جز من طبع قبول تعلیم

از همین نامه کشوده طلب
تا درین گل زخمی اثر است

بستیم از نبات حرف دگر
چون بر نگش زند شکستن رنگ

شیشه ام را رسید و گر بشکست
شمع وصف فسانه خوانی داشت

بصد اندوز تر زبانی داشت

که بشور رحیل زد دستی

صبح در بغل چو سی
کاروان حضور سوز گداز

با رو بجام بست و آغاز
از سراپای آن وداع کهن

پرفشان شد نگاه با پرسین

محمی

محمل خاک دل کشیده بدوش / چون سحر یک وداع و صد آغوش
پی نخل امید فال گرفت / بتوکل ره شمال گرفت

نوحه تا ز جدائی جان کاه / میکشاید رهی بعرصهٔ راه

وله

کان تظلم غبار دشت ستم / جرس کاروان وادی غم
ناگزیر طبیعت معذور / گشت از وصل کام دی مهجور

کار عاشق بفهم ناید راست / مدعا وصل بود هجران خواست
عشق تا راز ما جدائی داد / تا بقرب خود آشنائی داد

باید از وصل کعبه غیبت کرد / تا باحرام رو توان آورد
چشم بودن دلیل این صفت است / سعی غفلت حصول معرفت است

گر هوس رایل تماشائی / مژه برهم نهی که بگشائی
هر نفس بر هوا کشی محمل / تا رسی چون نفس بعالم دل

نیست در کارگاه معذوری / قدردان وصال جز دوری
رنج حرمان کشی بدشت خیال / تا نشوی قابل حضور جمال

ورنه دوری چه ممکنست اینجا / ظاهر اسرار باطنست اینجا
شوق تا لذتی کند پیدا / اندکی از جهان وصل برآ

با وجود وصال هجران خواه / در تمنای درد درمان خواه
این تقرب که حاصل دوریست / اختراع جهان معذوریست

آنچه در قرب و بعد ما و ماست / صورت ناگزیری مدن است
که ز تشویش کام خویش گرفت / راه دشت تلاش پیش گرفت

بصد آهنگ اضطراب جرس / محملش میکشید ناله و بس
هر قدم رنج پیش پا می برد / حیرتش روی بر قفا می برد

زحمت خار و درد حرانش / می نمود از طلب پشیمانش
گرچه گشتی جدا ز دلبر خویش / دوری آوردت این قیامت پیش

کاش در پای یار میمردی / کاینقدر خون دل نمیخوردی
بند بندت اگر جدا می شد / خاک آن کوچه خون بها می شد

چه قدر نا امید خاصیتی / که ز غفلت شهید بی وبتی
بهوس خون خویش ریختهٔ / که از آن انجمن گسیختهٔ

همچنان انفعال کوشش داشت / بانگ و پو چو موج پیچش داشت
عاقبت زان جنون یاس مآل / شد بدل اضطراب دل بخیال

رفته رفته خیالش آینه شد / حسنی از شش جهت معاینه شد
کرد از اشتیاق آینه جوش / مو بمویش تهیهٔ آغوش

در تک و تاز نا عرق میکرد / غرفه زان جمال شق میکرد
مژه چندانکه اشک می انباشت / حسن سیر بهار آینه داشت

در تفاوت که فراق و وصال / فرق کم کرد از هجوم خیال
بسکه دل خلوت حضورش بود / در بغل بود آنچه دورش بود

میزد از ناز بی نیاز بها / بر خیال تردد استغنا
عزم ره گر قدم گشا می شد / سعی رفتار نقش پا می شد

گر هوس پیش و پس چرا بروم / از بر کام دی کجا بروم
این در و دشت گرد محمل اوست / دیده تا دل همان مقابل اوست

آنکه میجویمش بکام من است / شوق مخمور و می بجام من است
لیک آئینه دلیل یقین / می نمودش باین نوا تلقین

کای خیالت فسون طراز خیال / خواب تحقیق نیست چشم بمال
مقتضیات شوق ازین بیشست / عالم مقصد اندکی پیش است

کام چندی دگر بجهد کمار / تا بسر منزلت کنند دوچار
مدتی پا بدوش آبله داشت / خار صحرا غذای حوصله داشت

میرسیدی بهر تب و تابش / از گداز جگر دمی آبش
بر خس و خار سینه می مالید / تا بآن نخل کام بخش رسید

دوخت با ریشه اش زه دامن / کرد در سایه اش چو سایه وطن
روزگاری بناله های حزین / خواست کام دل امید کمین

همعنان همچو اشک ره دوید / سیل بنیاد آرزو گردید
با صد آشوب در جنون کده / تیشه بر سنگ زر پری زده

شور صد دشت و در بهم آورد / تا جنون را بخانه دعوت کرد
بیخودی گشت مطرب سازش / ربط قانون گسیخت آوازش

هر قدر لب بناله می فرسود / صورت کام دی مخاطب بود
باد برگی ز شاخ اگر جنباند / آهش از یاس بال درد افشاند

کای صنم اینقدر مشو چالاک / کف تو نازکست و دف بیباک
گر غزالی بگرد رم میزد / شعلها در دلش علم میزد

گاه گفتی ز رقص وا ماندی / که بمن دامنی نیفشاندی
آرزو مرد از گرانی دل / طپش افشرد در پر بسمل

گاه گفتی ترانهٔ سر کن / خاطرم جمع نیست ابتر کن
دعوی طاقت انتظار کش است / باد شیرازهٔ غبار خوش است

گاه گفتی بدل چه میکردی / که بچشم قیامت آوردی
با مروت نداشتست حساب / سعی ویرانی دو خانه خراب

گاه گفتی دل آشنای تو نیست / این مقام من است جای تو نیست
گر نه از بهر رفتن آمدهٔ / پس چرا همره من آمدهٔ

گاه گفتی بیا بهم سوزیم / تیره روزیم شمعی افروزیم
ظلمت از دهر کو نگیرد رم / خانه روشن کنیم از آتش هم

گاه گفتی کجاست مهر و چه کین / ساعتی از برم جدا بنشین
سایه از مهر رنگ می بازد / قرب آتش بمو نمی سازد

گاه گفتی بیا و زود بیا / بیخودی از خودم ربود بیا
فرصت آرائی غبار سحر / نیست محمل کش دم دیگر

گاه گفتی خبر مپرس از من / بیدماغم دگر مپرس از من
آنقدر ها نرفته ام از خویش / که بآواز دادن آیم پیش

گاه گفتی چه میکند نکهت / که شدم سرمه در غبار رهت
بر تغافل بساط ناز مچین / آگهی مفت فرصتست ببین

گاه گفتی تبسمت چونست / که نفس بر لبم رگ خون است
آن هلال از چه رنگ دارد جام / زان سحر روز کیست تشنهٔ شام

گاه گفتی گفت چه گرد افشاند / که حنا رنگ می بدرد رساند
گر نه بر خون مرده ام نگریست / این سیاهی لباس ماتم کیست

گاه گفتی ز پهلوم برخیز / بیش ازین خون من ز غصه مریز
ربط الفت گل ندامت شد / این محبت نشد قیامت شد

گاه گفتی قدم بدل مگذار / تا نگردد کرشمه ات بیدار
که همین دم ز گرد دامانت / چشم پوشیده است مژگانت

گاه گفتی مشو معاینه ام / تا غلل نفکنی در آیینه ام
توئی اینجا نه عرض رعنائی / در چنین خلوت از چه می آئی

گاه هان داشت گاه نی میگفت / هرچه میگفت کام دی میگفت
گر سؤالی و گر جوابی داشت / کام دی کام دی خطابی داشت

بیدلان عشق مستی آهنگ است / حرف دیوانگان باین رنگست
ایخوشا بیدلی که در همه حال / زین نسق باشدش جواب و سؤال

این نوا از جهان واهی نیست / سبق مکتب ملاهی نیست
برده در درس عشق گوی قبول / خاک و آهی ز خون صد معقول

دل باین رنگ شغل و آهی بند / حرف معقول بی اثر تا چند
حاصل قصه آنکه آن بیدل / داشت در سایه شجر منزل

شوق بیتاب ترجمانش بود / نام معشوق بر زبانش بود
شور آن ساز امتداد کمند / دام تاثیر بر جهات افکند

وحش و طیر سواد آن صحرا / بست منقار و لب ز صوت و صدا
بسکه با سازش آشنا گشتند / یک قلم کام دی نوا گشتند

صد زبان محو یک سبق گردید / منطق الطیر یک ورق گردید
می سرودند با هزار آهنگ / نام آن فتنه بدل زده چنگ

قرب سالی برین بهار گذشت / همه یک فصل انتظار گذشت
بی خور و خواب عمر برد بسر / تا ز تاب و تبش نماند اثر

بی غذائی بهم زد اجزایش / خور و ناخوردن آب اعضایش
رنگ طاقت شکست تاب گداخت / گفتگو محو شد حساب گداخت

ناله افتاد در شمار نفس / صبح خمیازه شد غبار نفس
بمقامی رسید ضعف قوی / که ز امداد هم نشست جدا

نه بلب قدرت نفس داری / نه بناخن امید سر خاری
میرسیدش چو صبح با همه تب / در شب و روز یک نفس تا لب

دانه سان صد گداز دل میچید / تا ز مژگانش ریشه می جنبید
گرچه از عمر ساز و برگ نداشت / زندهٔ عشق بود مرگ نداشت

جان عاشق ز عالم جان نیست / جنس عشق از دکان امکان نیست
عاشقان مرده اند و زنده دوست / مرده و زنده کارشان با اوست

زندگان را فتور می باشد / اجل از مرده دور می باشد

وله

قصه پرداز صورت احوال / گفت بعد از تمدد یک سال
سپری شد زمان نومیدی / شب برآمد بنور خورشیدی

پادشاهی باتفاق شکار
کرد بر سمت آن سواد گذار
انقلابی در آن بیابان دید
که بصد شور حشر نتوان دید
از جهانش غبار غم میزاد
جوش تنگی فشار دل میداد
هر نسیمی که بر دماغش خورد
دل ببوی بهار داغش برد
گر گلی زان فضا نمایان بود
رنگ چون چاک دل بدامان بود
سبزه گر میزد از طراوت جوش
بود مژگان اشک در آغوش
صورت گرد باد آن صحرا
می نمود از شکست سرمه نوا
گردن شیشه رسیده بسنگ
ناله در آستین گردش رنگ
هیأت جادهای خوابیده
آهی از ضعف خاک لیسیده
رشته نا امیدی سازی
بکشاکش گسسته آوازی
کرد چندانکه پرفشانی داشت
طپش دل جنون عنانی داشت
هرچه در دیده اش معاینه شد
رنگ افسوس حیرت آینه شد
چون بزیر و بم طیور رسید
نغمهٔ غیر کام دی نشنید

طوطی

طوطی و زاغ تا طنین مگس
کرده پرواز یک نوا تقفس
شور این ساز کام دی آهنگ
زد بدامان اضطرابش خنگ

فهم آن نغمه بیقرارش کرد
حسرت دل طپش سوارش کرد
کشت با حاضران پای رکاب
بیقرارانه کرم جوشش خطاب

کاین نوا دل بدرد می آورد
بوی آه سرد می آورد
هر طرف شور کام دی چه نواست
این عبارت ترانه چه بلاست

طبع را مست ناصبوری دید
سعی تفتیش آن ضروری دید
رخش تحقیق را عنان سرداد
جست و جو بهر طرف سر داد

همچنان میکشید بوی وصول
تا شد آن نخل آشیان نزول
دید شخصی بپای نخل نکون
ریشه کرده سر زخاک برون

متلاشی بحسرت اجزایش
خورده آشفتگی سراپایش
بسکه چسبیده بی غذا بر هم
رفته چون سایه فرق پشت و شکم

خشکی از بس فشرده پیکر او
ریشه وارش نمانده نای گلو
مرده اما نفس کمین اثر
زنده در خاک خاک کرده بسر

طپشی خفته در تب نفسی
پر رنگی شکسته در قفسی
پیشش از بارگی فرود آمد
ابر رحمت بخشک رو آورد

بر ضعیفش احتیاط گماشت
سر زخاکش بصد ادب برداشت
از ترحم ره تدارک جست
کرد دل آب و کردش از بن شست

ریخت تدبیر مصلحت کارش
شربتی در گلوی بیمارش
ریشه افسرده بود آبش داد
شمع می شد خموش تابش داد

تا نفس از نمش لبی تر کرد
اندکی جنبش نمو سر کرد
چون نفس بر صدا کشود آغوش
کام دی گفت و باز رفت از هوش

پس بتکرار آهش از دل سخت
بهمان نام لب کشود و ببست
طبع شاه از نوای تکرارش
بر دو راهی بساز اسرارش

کاین مداغ فراق سوخته است
دیده از غیر یار دوخته است
وین طیوری که کام دی گویند
درس خوانان مکتب او بند

چه قدر نالها جسته از سازش
که بمرغان نشنیده آوازش
عمرها باید اینکه نالهٔ دل
وحش و طیرش چنین کشد محمل

بر دو سودای حیرتش از خویش
بجنون ترحم آمد پیش
کای چراغ نشسته در ره باد
بر تو آشوب دامن که فتاد

اکهم کن زصورت حالت
تا چه صورت فتاده دنبالت
فضل دست حمایتی دارد
در ضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سرمه نوا
بزبان شکسته کرد ادا
دم تیغی که سرکشش بود
به بیان آب داد و لب نگشود

کردش رنگ آن تظلم کیش
زد محرف بطبع رحم اندیش
خورد بر همت بلند قسم
که درین شعله زار برق ستم

تا نمی در جبین سعی منست
صرف این آتش زبانه زنست
نرسم کر بداد این مظلوم
خاک بر فرق جاه و شوکت شوم

بی توقف بجزم عزم درست
کرد غیرت کمر بهمت چست
قاصدی را خط غرامت داد
درس تهدیدی از ندامت داد

تا پیام و عید چاره کسل
برساند بآن ستمگر دل
کای مروت رمیدهٔ ذاتت
ستم آئینه دار آیاتت

حیف باشد که آب اهل کمال
کرد و از ظلمت انیقد پامال
خاصه زین نشاه کامل که جهان
از نظیرش نداده رنگ نشان

مزد صنعی که این ستمزده کرد
بتصور نمیتوان آورد
هر که تصویر این خیال کشد
جان کشد پیش و انفعال کشد

اگر انصافت آشنا می بود
دراد ای حقش حیا می بود
خارج آهنگی بعرض محال
از چنین شخص اگر رسد بخیال

عذر حالش زخلق باید خواست
ادب از بیخودان نباید راست
در محبت جنون هم آدابست
لیک چشم غرور در خوابست

جرم چندان نبود ترکشی
باهمه التفات بر کشتی
سابق افتاده نزد آگاهان
بر غضب حکم لطف شاهان

هر کرا انجمت شاد زیستن است
بر غریبی چنین گریستن است
گر رسیدی دلت بفریادش
کردی از وصل کامدی دادش

با غبانی که از کف بیل
بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش
شد پر زاغ آشیان سازش

مجلس آرا زمنع پروانه
شمع بی نور برد در خانه
کشت منعم گرفت برق بمیغ
که ز درویش خوشه داشت دریغ

تا نفس نیست از اثر نومید — عکس آئینه هم نخواهد دید — فعل شاهان مگیر تا دانی
حکم ماهر کجا رسد بصفیر — برنگردد چو خامهٔ تقدیر — زان جنون جرأت تری اندود
جز کرم نیست اینکه صاحب تاج — قابل قتل را کند اخراج — اقتضای کمال رحمت بود
تو کنون داد خواهش آمدهٔ — پشتبان کنا هش آمدهٔ — هرزه بر خود وبال می نبدی
گر در این راه بوی خون دارد — فتنهٔ بی امان جنون دارد — گر درین عرصه ات محابا نیست

دله

صبح گر فتنه جوشی دوران — جست یکسر شرارهٔ انجم — آفتاب از شعاع برق کمین
کشت از آن گردش آرمیدن کم — بوی طوفان سیل خون پیچید — دعوت صلح ماند نامسموع
در دماغ دو شه جنون پیچید — عافیت کوچهٔ امان کم کرد — تنگ کردید عرصهٔ امکان
آفت از شش جهت تلاطم کرد — سازآهنگ فتنه شور انداخت — آشیان بست امن در پر تیر
زد نفس بال از دم شمشیر — کینه بست از تزلزل تک و تاز — غلغل کوس و کرنا و نفیر
صور را کرد نا امید صفیر — می پرید از رخ قیامت رنگ — پیلبان عماری گردون
زان خروشی که داشت توپ و تفنگ — ربط اجزای دهر مطلق رفت — البتیام از مفاصل عالم
بسکه برداشت تیغ فتنه علم — سر زد از جوش زخم و خون روان — تا دل کوه زهرها همه آب
گشت از برق صولت بیتاب — رنگ و پرواز کوی و چوکان شد — شد سلامت غبار دشت عدم
ایمنی کرد از طبایع رم — پردلان را در آن گذرگه تنگ — از مساماتِ چون دم خدا
طبع کردون زبانه سر میداد — تن پهلوان در آن زد و گیر — ناخن پا و ابروان توام
از عمود گران نشست بهم — همه جا میکشید تیغ اجل — سر مردان چو خامهٔ نقاش
زیر موکم شد از هجوم خراش — کف لبها رساند ابر بماه — داشت دریای خون کدوی شنا
چون حباب از تلاطم سرها — میزد از مغز سرکشان دم لاف — که دم تیغ خون عرق میکرد
تب کرمی نقاب شتل میکرد — سینه ها هیچو ماکوی جولاه — بسکه پشت تبر بضرب گران
مانده قالب تهی ز رشتهٔ آه — چون دو شمشیر میرسید بهم — بتکاندن چو آرد از غربال
از زره می پرید بی همال — از شکوه تهمتنی میکرد — نه فلک سر تهٔ سپر می برد
دو سپهر هر کجا بهم میخورد — بسکه سرها بیکدگر میخورد — دهن قبضه میگزید انگشت
چون کشیدی مهم تیغ بمشت — در بغل بازوی فشار کشود — مژه برگشت و زد سنان بجبین
گر نکه شد بهم فشار کمین — تا برد بو جوارح از پیکر — جز سنان کردنی ندادنشان
سر در آن معرض اجل طوفان — بند بند سپاه تیر نمود — غیر خنجر زبان بکام ندید
هر کجا لب بساز حرف رسید — هر طرف شیر نیستان بر دوش — کز همه سر زتن جدا می شد
حمله می برد با هزار خروش — یکقلم خامه های قطع رقم — تا سر موز عضوهای دو نیم
داشت انگشت دستهای قلم — پرکشا میدوید رو بنفنیم

گر رخ هم کرد رنگی بود
دم جستن همان پلنگی بود
عضو پا از شکاف پیراهن
از دری بود باز کرده دهن
دل ناوک نشسته ناسوفار
داشت در بیضه بستن منقار
سینه میریخت پر بجای نفس
هیچو ترکش برون چاک قفس
بسکه کرد پیاده دندانه
تیغ میزد بموج خون شانه
سپر از چاک چاک زخم رسا
هیچو کاکل هزار موبقفا
مغفر از غرقه های زخم دماغ
پاچو مجمر بکف هم از چراغ
در نمینی که این قیامت دید
برگ گل رست و یاسمن مالید
خنده در عطسهٔ تفنگ نداشت
رنگ غیر از پر خدنگ نداشت
در میناز خنده سوفار
قلم تیر بود در نگار
لاله دارد ز کام کار پرش
لختهای جگر پر و دوش
سینه با بسکه جوش زخم افشرد
گردلی حسرت طپیدن برد
چون سحر سینه چاک و تاب نفس
بر نیامد ز چاکهای قفس

پای

پای جهد آمد از تلاش بسنگ — مژده ماند از نگه بصد فرسنگ — بر هوا رنگ از بهم خوردن — نیل میکرد در طپش خرمن
مرکب رخش حیات پی میکرد — تا نفس نیم گام طی میکرد — با وجود کدا ز سعی نفس — آتش کینه داشت شعله وبس
کرد آن عرصه بهیر و وش بنود — سرمه پرمیزد و خموش نبود — رنگ خونی که شد سیه بزمین — شبخون داشت بر سیاه و یمین
مرده و زنده غیر جنبک نداشت — جز همان حملهٔ پلنگ نداشت — میهمانان دعوت مردن — سیر کشتند از بهم خوردن
زان ذوصف در نظر نماند کسی — که رساند تعزیت نفسی — همه کس در پناه مرگ گریخت — تا بجان خاک خاک بر سر ریخت
آخر این رزم مویه کرنگذاشت — خون سیه پوش گشت و ماتم داشت — لیک از آنجا که ظالم منکوب — نیست انجام کار جز مغلوب
کمتر افتد که دولت ظالم — ماند از آفت قضا سالم — خاک آن بیوفا نخون تر شد — پادشاه مدن مظفر شد
هر که امداد سیدلان دارد — از زوال اخرش امان دارد — قصر اقبال هر کجا بر پاست — نرد بانش حمایت ضعفاست
ای دماغت گرفته دود غرور — بیخبر ز انتقام چرخ غیور — طرف آه عاجزان گشتی — ناوک یاس را نشان گشتی
سپر این خدنگ جوشن نیست — صف قدر تو گر همه سنگ است — سهلتر از شکستن رنگ است
ندمی بر خود از غرور فسون — تا نیالایدت زمانه بخون

دله

حیرت آغاز الفت دلها — میکند ختم داستان وفا — که چو آن رستخیز ماند ز جوش — شد فلک دیگ فتنه را سرپوش
غلغل فتح شاه نیک اختر — عالمی را ز امن داد خبر — تا مدن مژدهٔ ظفر آن کرد — که نجاک از بهار نتوان کرد
بر دو وجدش بر آسمان دگر — کرد بالیدنش جهان دگر — همچنان کام دی بذوق نوید — باغ می شد بها رو میخندید
زان گل زار یاد کار مدن — کز طرب داشت در بهار وطن — هر دم آثار تازگی میدید — هر نفس نو برد گر میچید
حجرهٔ کرده بود گلشن از و — خانهٔ چشم داشت روشن از و — همه اوقات طوف او کردی — گاه دیدی و گاه بو کردی
چون نظر کردی انجمن گشتی — چون گذر کردی بر چمن گشتی — صحبتی داشت با تماشایش — که چمن بود داغ سودایش
طبع شه مست امتحان خیال — کرد شی داد برغمان خیال — کز غم بیسوائی بلبل — بیخبر نیست چاک دامن گل
شمع را تاز تاب و تب اثریست — سوی پروانه گر می نظریست — با چنین شعلهٔ که در مدن است — کام دی در چه عالمش و طبیست
تب تازی که این برهمن اوست — گل باغ کدام رنگ و چه بوست — خاطرش میل این کدا دارد — یا فراموشی از وفا دارد
از خدم بر گزید فتنه فنی — برق در خان و مان دل فکنی — که برون غرض تضمین سخن — امتحانش کند بمرگ مدن
ممتحن کرد رو بجانب شهر — با فسونی بجام رنگینه زهر — سر زهر کو چه میکشید چو کرد — نیش میزد بهر دل از دم سرد
که من از دشت عبرت آمده ام — از جهان قیامت آمده ام — سخن از جنگ آن دو شه میراند — قصه ها پیش مرد و زن میخواند
فتنهٔ چند می سرود از دور — تا بآن کوچه برد شور فتور — کام دی زان ترانهای فسوس — همچو پر تو بر آمد از فانوس
خواند شور دلش پرده فسون — جست رنگ از قبای گل بیرون — خانه بر وجد شوق تنگی کرد — رو ببازار آرزو آورد
کای شرر نغمه ساعتی تن زن — بر چراغ فسانه دامن زن — خبری از مدن اگر داری — بی نصیبم ز مژده نگذاری
دل مسکین بحبر تش خون است — حال ان آرزوی دل چون است — آهی از دل کشید گفت خموش — مغلکن در جهان امن خروش
خبری دارم از مدن که مپرس — هست برقی بجیب من که مپرس — گر تغافل زنم کباب شوم — در بکویم ز درد آب شوم
لیک بیطاقتم چه چاره کنم — تحمل چه استخاره کنم — آن سنگمش در ین جدال شدید — تشنه کام امید کشت شهید

نفس رفته از عدم برگشت / بوشد و کرد آن کل ترگشت / حیرتش داغ کرد کاین افسون
شد یقینش که آنچه قاصد کاشت / امتحان محبت من داشت / آه از آن بیوفا که در ره عشق
مرگ دلبر شنید و خاک نشد / رفت جان از تن و هلاک نشد / گرچه من آنکهم که آن کل ناز
لیک این شخص امتحان اینک / از کل آگهی ندارد رنگ / ورنه میداشت شرم ازین نیرنگ
پس بجنبش سر از حیا خم شد / بخیالش وفا مجسم شد / گفت ای کام دی مرا دریاب
گر ترا آرزوی زیستن است / تا قیامت مرا گریستن است / من بقربانی مدن رفتم
چون تامل نظر بفهم گماشت / عشق رنگی دگر ببار نداشت / کام دی غیر تاب و پیچ نبود
ممتحن نامنوده قامت راست / که از آن خانه شور ماتم خاست / ای هلاک فضولی رسوا
که دماغ وفا جنون کده است / عالم وحشت پری زده است / نه در آنجا مجال ما و منست
تن درین کوچه رفتن گرد است / جان طپش مردهٔ دم سرد است / سازش ازبس بهانه مضراست
بسکه سودای بیش است آنجا / دود نومیدی آتش است آنجا / حاصل الامر قاصد معذور
از پیام فضول خود برگشت / همچو رنگ از شکست دل برگشت / تر زبانی کل وبال آورد
انفعالی که جزبپردهٔ خاک / عرقش از جبین نکرد و پاک / پیش شه با هزار رنگ فسوس
دل حضار از آن تعب خون شد / لب بدندان نفس بلب جوشید / هریکی را بعرصه گاه اسف
ماند امت دلی پشیمان ماند / جای دست گزیده دندان ماند / مدن نا امید حاضر بود
چون باین رنگ حال مجلس دید / از تحیر شنید آنچه شنید / پاس چشمی بروی جمع کشود
زین قیامت بلای دیگر زاد / برق بر انجمن دوباره فتاد / شعله بر تودهای خاکستر
شه را رنگ اختیار نماند / از نفس غیر اضطرار نماند / شور آشفتگیش طوفان کرد
پشت دست از گزیدن بنیاد / گشت سر کوب تختهٔ قصاب / جیب و دامن بچاک کم کردند
کرد عبرت چو عرصه محشر / خاک صد رنگ ماتمش بر سر / داد فرمان که آن دو شکل وفا
نعش شان چون زخانه بردارند / توام من بخاک بسپارند / نشاهٔ عدل اقتضا دارد
تا ته خاک مسکنم باشد / دست اینها بدامنم باشد / مرگ این بیکسان بجمله منست
این شهیدان شمکشان منند / بسمل تیغ امتحان منند / طبع بیباک ظالمست فضول
بیکه این ظالم جحیم مآل / بعذاب آبد شود پامال / زنده باید بزیر خاک شوم
این ستم خون بها نمیخواهد / جز قصاص از قضا نمیخواهد / از خودم کر قصاص نتوان خواست
پس بهر حال مردنم اولیست / غیر مردن دگر علاجم نیست / چون زطبع شه این الم جوشید
برای زد برق فریادی / کشت هر سینه ماتم آبادی / کس زحکمش سر عدول نداشت
حکما زانفاق پیش شدند / قدرت اظهار عجز خویش شدند / گای مه و مهر بندهٔ رویت
صلتی تا بخدمت تدبیر / برنیائیم مصدر تقصیر / در حقیقت نه مرده اند اینها

بچه آهنگ زد زپرده برون
بو نبرد از غبار در که عشق
رنگ دارد بباغ عمر دراز
می شد آب از فضولی اظهار
صورت معنی وفا دریاب
تو برین در نشین که من رفتم
جز وفا در میانه هیچ نبود
بگذی امتحان اهل وفا
نه غبار خیال جان و تنست
تا حیا گفتهٔ نفس آبست
ماند ازین حال نا امید شعور
امتحان برد و انفعال آورد
اشک جوشید و بر زمین زد بوس
خاک بر سر فکند سودن کف
با هزار انتظار ناظر بود
کردش رنگ الوداع عشق بود
زد بتکرار دامن حسرت
بگونی که شرح نتوان کرد
سینه دو کان زخم ناخن چید
از بر هم نیفکنند جدا
که مرا آرمیده نگذارد
قاتل شان منم اجل سخنست
گر چنین شیوه هاش نیست عدول
تا زطبع فضول پاک شوم
عدل تا حشر در کدا زحیاست
فتنهٔ محشر از خشم جوشید
هر چه فرمود جز قبول نداشت
صد جهان جان فدای یکمویت
پهلوی سکته خورده اند اینها

کورهای امید می تابد / که شود خاک یا زری یابد / مس بذوق تقرب این نمک / زعفران کاریرده نیرنگ
زده خوش قلم بزرآبی / که ز تصویر زرگشد تابی / زیبق الوان آرزو سوزد / تا تسلی چه رنگش افروزد
دیده سیم از انتظار سپید / تا کی افروزدش چراغ امید / بعلاج غم که ورت خویش / هریکی را که از بها در پیش
جمله باید ز خویش در گذرند / تا بتحصیل زر برات برند / بی غبار تزلزل ادوار / برفروزند شمع استقرار
کم بسنگامه زبان گیرند / از حصولش خطا امان گیرند / زرچرا غیست بیعشی روغن / بفروغ صفای دل روشن
ظاهر و باطنش بنور صفا / بی کدورت چو طینت عرفا / شعله آرمیده ز رنگش / پسند و ز خامشی تنگش
چرب و نرمی بان فتیله او ست / بقای ابد وسیله اوست / نور و قر نتایج افلاک / شمع تمکین فروغ محفل خاک
غیر زر جوهری نمایان نیست / آنسوی این کمال امکان نیست / چون چنین نشاه بود منظور / هست ناچار آدمی مخمور
کیمیا را العزم حاصل آن / نتوان کرد شغل لهو کمان / دل ز شغلش چرا تری دارد / آخر این پیشه زر گری دارد
صنعتی را که زر کند ایجاد / بر همه پیشه عظم باید داد / آیتی دارد این عمل ز اقبال / که بنامش کنند فخر کمال
طالبان چون در مراد زنند / فال نامش ز طبع شاد زنند / پیش منعم گدا رود به نیاز / که بباکسیر همتم بنواز
حرف طالب مخاطب استاد / کای نگاه تو کیمیای مراد / صفت فیض تا بمان کیر است / مثلش کیمیا و اکسیر است
اگر اکسیر و کیمیا ست جمیل / در چنین موقع از چه گشت مثل / ذکر باطل ملال بایستی / صرف امر محال بایستی
بر بزرگان ز نسبت این نام / نمک می بست انفعال دوام / نپسند و فطانت دانا / بتمسخر ستایش کملا
پس درین پرده جوهر راز ست / نشاه بی نیازی تا زیست / پادشاهی که گنج در بغل است / فطرت شخص کیمیا عمل است
صاحب این عمل کریمانند / بی نیازان ملک امکانند / نازدار ز طبعشان بحکم اثر / هیچ کردون جهان شمس و قمر
فضل حق را درین کرده کریم / از کرامت ودیعتی است عظیم / کان کرامت نه از سپهر آید / نه ز اقبال ماه و مهر آید
جود اینقوم دست اگر یازد / کوه در سایه اش کمر بازد / هر کجا از کمال فیض انجام / واشمارند جوهر اکرام
ریگ صحرا و قطرهای محیط / پیش افراط آن کشد تفریط / همت اینجا ورای همتهاست / که ز صد بحر و کان نیاید راست

ولله

کیمیا جوهری ز خطه روم / بسته بر دل طلسمی از رنجش / هر بن مویش از دل بیتاب / داشت گنج ذخیره معلوم
فکر و اکردن در گنجش / دود کبریت شعله می انگیخت / ورنگاهی بدیده پر میزد / در بغل داشت چشمه سیماب
گر نفس کردی از طپش می باخت / باز میکرد بوته اکسیر / زان خیالی که خار خارش بود / راه هوشش غبار زر میزد
شش جهت چشم آرزو تصویر / بکشودش گره بسعی کسی / شور دل کرد فتنه برپا کرد / دیر خمیازه خمارش بود
در وطن جستجو نمود بسی / تا بجائی رسی ز خویش برا / بسفر کرنکه پرافشان نیست / در آهنگ غربتش واکرد
کای بجا مانده جهد کیش برا / تا مقیم دل است بی اثر است / قطرهائی که محرم کهرند / خانه چشم غیر زندان نیست
نامه مست اجابت از سفر است / تا مسافر نگردد از سفر است / بی تامل غبار حسرت دل / از قبول تردد سفرند
گرد آخر دلیل امیدش / تا کز یسفر چو خورشیدش / کاه از بحر میکند نشت چو باد / بست بر دوش جستجو محمل
تا قوکش رنگ رفته چون سحرش / زاد پهلوی خشک بر کمرش / پرفشان طایری شکسته قفس / کاه در کوه نالسر میداد
کاه باکرد میفشاند پری / کاه می جست از هوا خبری / نامه بر بال اضطراب نفس

علما

علمها در خیال می انباشت / زله اندوزی فواید داشت
سعی غواص در همه احوال / نکند مرد جستجو پامال

گر همه وصل گوهرش عدم است / عمق دریا گرفتنش چه کم است
راه رو را اگر درین صحرا / نارسائی نماید آبله پا

باری از عجز میکند حاصل / قرب تحقیق دوری منزل
صد عبارت نماید استقبال / تا بمعنی بری سراغ خیال

از پری تا نقاب برگیری / صد حلب شیشه بی سپر گیری
بشکنی گرد یکجهان محمل / تا بلیلی یقین کنی حاصل

حاصل الامر آن جنون آهنگ / بیمحابا بجهد میزد چنگ
سبزه سر نزد ز دامن دشت / که بجولانش پایمال نگشت

سنگی از کوهسار سر نکشید / کز تلاشش به تیشه نرسید
کف خاکی نماند در عالم / که نزد بوسه اش بنقش قدم

غرب تا شرق گشت پی سپرش / گل نگردد آرزوی دل ثمرش
سالها در تلاش برد بسر / گرد تسکین نیامدش بنظر

گرد موی سیه بجهد سپید / شب سحر گشت و صبح او ندمید
چون به پیری رسید و تاب نماند / از تری در دماغش آب نماند

سرنگونی دمید از راهش / گشت لغزش عصاکش آهش
رعشه از بس بدست و پا پیچید / مژه گر سر فراخت پا لغزید

گرد هر گام عجز جولانی / پیش پا بی نیاز پیشانی
هر قدر جیب سعی میزد چاک / سر ز پا پیش می فتاد بخاک

نشدی از گرانی اعضا / پا چو نقش قدم ز خاک جدا
هر کجا جرات آفرین می شد / کف پا وصلی زمین می شد

میکشید از تلاش بی نقش / مغز چون شمع از استخوان عرقش
با همه عجز پا بخم می سود / بکمان کار تیر میفرمود

لیک تا کی کند کمان تیری / آه از کوشش دم پیری
آخر کار در سواد جنوب / آفتابش نمود میل غروب

گرد تاب و تبش بخاک شکست / ناامیدیش یکدل آبله بست
روزی از اتفاق حیرت کار / بر ندامت گشوده بود کنار

زیر دامان کوهی از دل تنگ / شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ
ناله میکرد با هزار اندوه / بنوائی که آب می شد کوه

ناتوانی بخاک رخ می سود / سخت جانی مخاطب او بود
کای بخاکم نشانده ابرامت / یارب از دهر کم شود نامت

جستجویت نمیدهد دادم / خاک شو تا رسی بفریادم
عرقی هم نمانده ام اکنون / تا کیم در تلاش ریزی خون

بهلاکم چه فتنه انگیزیست / خون ندارم چه آبرو ریزیست
بهوس چند جا بجا بروم / رفتم از خود دگر کجا بروم

دشت و در تیره شد بچشم ترم / نیست روشن کنون رهی دگرم
مهلتم بخش تا نفس سوزم / شمع راه عدم برافروزم

زین مکانم دگر بکش بهلاک / نم اشکی چکیده گیر بخاک
از ندامت تردد بی برگ / همچنان پا فشرده بود بمرگ

که نسیمی غبار یاس شکست / نامه بوی پیرهن در دست
وقت آن شد که کوشش جانکاه / کند افسانهٔ نفس کوتاه

سبز بختی بصد بهار نوید / زان کمینگه برنگ سبزه دمید
دید پیری نشسته بر سر خاک / رفته صبحی فرو بسینهٔ چاک

اشک شبنم طراز اجزایش / آه برق افکن سراپایش
شمع یاس نفس گداخته / همه تن داغ رنگ باخته

تا کز خموشش گردیدن / رعشه دامن زنش ز لرزیدن
در کمین گداز پروانه / بنفس گرم رفتن خانه

تا برین شکل عجز چشم گشود / شد نگه اشک و سر بپایش سود
گرد بیتاب پرس و جو جوشش / لب گشود از ترحم آغوشش

کای ضعیفی شکسته مینایت / از چه میریزد اشک صهبایت
ای غبار بخاک سوده جبین / که فکندت درین سواد حزین

گرد غربت ز صورتت پیداست / از چه جائی و مقصد تو کجاست
اینکه غم میدرد گریبانت / ماتم کیست خار دامانت

نه ز زادت اثر نه راحله ایست / نه سراغت ز گرد قافله ایست
بیکسیهات با که دارد زیست / همعنان که رفیق تو کیست

با چنین ناتوانی و پیری / آرزو بسمل چه تدبیری
از مراد خود آگهم فرمای / که بخدمت ز سر برآرم پای

آرزوئی دلیل جوشم بود / شور شوقی بمغز هوشم بود
بسکه جوشیدم آرزو افسرد / بسکه کردم تلاش شوقم مرد
ماند آخر ز سعی نامقدور / طاقت از من بصد بیابان دور
هرزه با راحت اشتلم کردم / داشتم عالمی که گم کردم
ناامیدی کنون ز پیکر جم / بست بر دوشم انتظار عدم
اینکه از ضعف سر بزانویم / زیر پا عمر رفته میجویم
اینکه دارم خمیدگی بر دوش / بر فنا باز کرده ام آغوش
بچنین حالت مشوش من / چند باشد نفس عصاکش من
مرده ام لیک حسرت جانکاه / رشتهٔ من نمیکند کوتاه
نیستی منع اضطرابم نیست / در عدم هم امید خوابم نیست
هوشم آوارهٔ نوائی هست / گوش من بر صدای پائی هست
شاید افتد بگوشم آن آواز / که شبم را فسانه کرد دراز
عمرها شد ترانه می شنوم / از عزیزان فسانه می شنوم
تو هم از ساز این سواد غریب / بنوازم بنغمهٔ تقریب
در تب مدعای نایابم / کاش از افسانه ات برد خوابم
غیر این آرزو مرادم نیست / مدعای دگر بیادم نیست
شد جوان زین نوای شعله صفیر / عقده فرسای رشتهٔ تقریر
بفسونهای شرح و بسط مقال / حیرتی چند کرد نذر خیال
بعد عرض نوادر بسیار / تر زبان گشت شوق تجربه کار
که درین مرغزار خلد حلل / شجری هست سرفراز ازل
برومندی سپهر بلند / ببهار طبیعت خورسند
نه گلش را شکست رنگ کمال / نه ببارش تغیر مه و سال
عمر جاوید وقف برگ و برش / بیزوالی ودیعت ثمرش
شاخ و برگش صباح تا مسا / غنم این کنام راست غذا
هر شب از غارت بهایم دشت / بایدش بی نشان مطلق گشت
تا سحر بیغبار نشو و نماست / همچو خورشید صورت عنقاست
چون دمد آفتاب ازین اقطاع / جوشد از غیب با خطوط شعاع
گوئی از لمعهٔ جهانتابش / چشمهٔ مهر میدهد آبش
سحر کار بهار اسرار است / شب و روزش باینصفت کار است
این اثر نی ز سدره یافت وقوع / نه ز طوبی شد این خبر مسموع
نیست در جنب این شگرف نهال / طوبی و سدره جز غبار خیال
هرچه دارد جهان بوقلمون / پیش این نخل حیرتست نگون
سالها شد که فکر عجز نمو / خفته در سایهٔ تحیر او
سعی فطرت نگشت محرم کار / گرچه باغست این شگرف بهار
در سواد جهان غیب و شهود / زین عجبتر دگر چه خواهد بود
آنچه من دیده ام عجیب اینست / نشاهٔ قدرت غریب اینست
تا جوان این حدیث بر لب راند / مست خواب عدم مژه گرداند
مردهٔ یاس شد نفس تکرار / بنشاط هزار صبح بهار
کاین تماشا بخواب می شنوم / یا بشب آفتاب می شنوم
حاصلم یاس کار بیش نبود / این امیدم ز بخت خویش نبود
زد طپیدن ز بند بندش جوش / سر بپایش نهاد و رفت ز هوش
هر دم از شوق چشم می مالید / مژه میکرد باز و میخوابید
کای سروش بهار امیدم / وارهاندی ز یاس جاویدم
وصل مقصد که داغ جانم بود / وقف ادراک این زمانم بود
گر بلطف تو بر نمیخوردم / داغ حرمان بخاک می بردم
رقم و هم جست و جو شستم / یافتم از تو آنچه می جستم
یکدمم تا بآن نهال رسان / ببهار گل خیال رسان
که شوم آب و ریزمش بقدم / با مراد ابد شوم توام
پس جوان سوی آن نهالش برد / سیر طوبیش پا بخلد افشرد
امتحان مایهٔ یقین گردید / دامن شبهه گرد چین گردید
گفت ای مژدهٔ حضور یقین / چون نگاهم کنون بدیده نشین
تا دهم عرض مدعای ضمیر / کنمت مست نشاهٔ تقریر
عهد دارم کزین نهال کرم / هر که گردد وسیلهٔ خبرم
عمل من بشکر حاصل راز / تا ابد باشدش رهین نیاز
خاصه اکنون که هیچ تابم نیست / مزرعم کشته خشک و آبم نیست
میرود رنگم از کف طاقت / حیف اگر گل نچینم از فرصت
علم حق از خواص طینت من / کرده گنجینهٔ ودیعت من
دست و پا میزدم بچندین رنج / تا کجا وا کنم در این گنج

این زمانم یقین نقاب گشود
کان ودیعت نصیب ذات تو بود
هر کسی در خور بضاعت خویش
دارد افسون صنعتی در پیش
تا درین کهنه دیر هیچ مدار
اثری واگذارد از آثار
میرود زین بساط و روزی چند
می شود گرد نقش پاش بلند
میکند بعضی از درخت و نهال
ریشه پردازی زمین خیال
کز بهار حدیقهٔ غیرت
این ثمر نیست بی گل شهرت
بعضی از جد و جهد و قصر و منار
می برد سنگ و خشت بر سر کار
کاین اثر یادگار جاوید است
گلفروش هزار امید است
آخر از صنعت رباط و حصار
چند بالد غبار باد سوار
چاه و کاریز نقش بر آبست
عرق شرم سعی اسبابست
این خیالات تا کجا باید
عمل بی بقا چه کار آید
خلق ازین شغلهای بیحاصل
در دانش گرفته است بگل
کیست فهمد که فکر این آثار
میکند از غبار جسم بخار

عقل و

عقل و فطرت نقوش پردهٔ اوست / زنگ تصویر دهر کردهٔ اوست
از بنائی که این صفت خیزد / حیف دانا بخاکش آمیزد
هر کرا کار اصل در نظر است / فرع یک سر جنون و درد سر است
موج اگر دامن محیط کشد / رشته در گوهر بسیط کشد
گر کنی جمع پرفشانی رنگ / دامن نوبهار گیر بچنگ
همتی کو که صنعت تدبیر / از گداز جسد کشد اکسیر
جسم سیماب گنج خاصیت است / چون شود کشته عالمش دیت است
عمل علم و دانش است بسی / محرم این رموز نیست کسی
من بر آنم که جسم خون شده را / برسانم بدستگاه بقا
رمز این پرده آشکار کنم / خاک ره را فلک غبار کنم
مایه بخشم بدولتی بیحد / که نه بیند زوال تا بابد
یعنی از عرض جوهر عملی / بسپرم بر تو گنج بی خللی
ناتوانی گرفت از آن جوهر / شش جهت را چو آفتاب بزر
دهر تا جای علم و فن باشد / این علم یادگار من باشد
لیک از نارسائی طاقت / میگزد دست عمر کم فرصت
عزم کاری نظیر دارم پیش / هوش میلرزدم بجرات خویش
در کفم رنگی از بضاعت نیست / همتی دارم استطاعت نیست
گر تو باشی کفیل این تدبیر / من هم از شوق بگسلم زنجیر
روز بر همت از جنون آرم / عالمی را ز خود برون آرم
جهد این کار شرطها دارد / غیرتی طاقت آزما دارد
گر یکی زان میان شود مفقود / تا ابد دست یاس باید سود
هم ترا خون سعی باید خورد / هم مرا نا امید باید مرد
رشتهٔ ساز جهد باریک است / هر قدم چاه و دشت تاریک است
مرد راهی ز لغزشش رفتار / در شب تار میکشید آزار
تا نباید برنج بود طرف / ابلهی را چراغ داد بکف
گفت جهدی که راه گم نشود / رشتهٔ روشنی ز کف نرود
کام چندی نکرد صرف سراغ / دید کم شعله است نور چراغ
بگمانی که کاه افسردن / آتش از باد می شود روشن
بر مدد کاری تصرف زد / خواست روشنترش کند پف زد
زین قبیل اختراع فطرت پست / ای بسا دولتی که داد ز دست
گر یقین بر وصیتم داری / امتحان را معاف نگذاری
ننمائی تصرف دیگر / نشوی بر چراغ من صرصر
ورنه بگذار تا هلاک شوم / در همین کوهسار خاک شوم
زین جنونی که همتم دارد / رحم بر حال من ستم دارد
تابع حکم این ستمکش باش / سنگ بر بند بر دل و خوش باش
آن جوان را بپاسخ اسرار / صدق اخلاص گشت آینه دار
که باقبال طاعتم بپذیر / حکم احسان ز من دریغ مگیر
تا نفس صبح گلستان بقاست / عرق سعیم آبیار وفاست
بر جبین سر خط سجود نگاشت / زانمکانش بدوش خم برداشت
داد نور از نیاز خدمت کیش / بنزولش چراغ مسکن خویش
دولتش روز شش جهت آورد / خانه را آفتاب تابان کرد
پس بتقدیم کار بست کمر / گل فرمانش دسته کرد بسر
گوشهٔ را بحکمش از خاشاک / کرد چون طبع بی نیازان پاک
بعد از آن خواست دیگی از آهن / تا ز زیتش پری کند خرمن
دست بر سینه از نیاز گذاشت / همچو چشمش بموج اشک انباشت
گشت آنگه بساز و برگ طرب / از فلزات دستگاه طلب
بسر انجام هر چه شد مامور / صرف کرد استطاعت مقدور
پیر قدرت پیام نغمهٔ جور / ساز می یافت آنچه میفرمود
بر نیازی کزان جوان میدید / مرحبا گوی ناز می بالید
چون مهیا شد آنهمه اسباب / جمع گردید طبعش از تب و تاب
رو بمحراب مدعا آورد / سجدهٔ کام دل بجا آورد
دیگ مطلوب را ببار گذاشت / آتشش در کمین جوش گماشت
تا شود شعلهٔ یقین روشن / زد نفسها دل طپش دامن
آن شجر را ز بیخ و بن برکند / قطعه قطعه بروغنش افکند
چرب شد نان آرزو طلبی / در تری غوطه خورد تشنه لبی
کرد معجون بصنع قدرت فال / از فلز هر یکی دو صد مثقال
وآن عجین را بحکم طبع جواد / بر سراپای خویش کرد ضماد
بو العجب صورتی ز خود پرداخت / که نگاهش ز خویش وا نشناخت

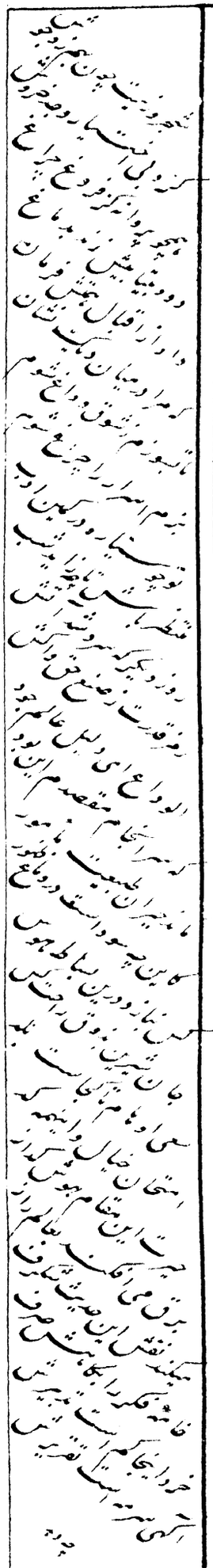

چه بد کس از اینمقام خبر
همه شب تا سحر تحیر داشت
سر دشت کورهٔ ذکاء نجوم
تا بتفتیش آن کند اقبال
بیخودی چشم بهوش میمالید
کاینقدر لمعه از کجا تابید
صورت عالم غنا بسته
چشمک کنج بی نیاز بهیا
داشت بر شخص حرص خندیدن
کردش از مزکیمیا آگاه
ساغر زنگ داده بود از دست
حیرت آباد صنع بیچون بود
کرد آهنگ لعبت مستور
جمع کرد اندر دل زما یحتاج
همچنان در محل خود برجاست
دل زجا رفت و عقل مضطر شد
شوق کرد امتحان سعی قلم
صبحدم حکم آن شجر میدید
پر و خالی چو ظرف استعداد
شخص لبریز بی نیازی حال
مرکز قدرت جلالش کرد
کرد حاجت روا هر بیرون راند
آب دریاور یک صحرا یافت
تا از آن کنج غیب کیرد سود
در نظرها غبار راند و هی ست
که فلک را کشم بسایهٔ کوه
بحر و شی زند در مستی
آسمانی جدید طرح انداخت
شد پری خانه دامن کهسار
آرزوها ودیعت دل ماند

دم زدن خاک میکند بر سر
کاین قیامت چه برق عبرت داشت
گشت اسرار کیمیا معلوم
عالم نور کردش استقبال
کاینقدر لمعه از کجا تابید
صورت عالم غنا بسته
چشمک کنج بی نیاز بهیا
داشت بر شخص حرص خندیدن
کردش از مزکیمیا آگاه
ساغر زنگ داده بود از دست
حیرت آباد صنع بیچون بود
کرد آهنگ لعبت مستور
جمع کرد اندر دل زما یحتاج
همچنان در محل خود برجاست
دل زجا رفت و عقل مضطر شد
شوق کرد امتحان سعی قلم
صبحدم حکم آن شجر میدید
پر و خالی چو ظرف استعداد
شخص لبریز بی نیازی حال
مرکز قدرت جلالش کرد
کرد حاجت روا هر بیرون راند
آب دریاور یک صحرا یافت
تا از آن کنج غیب کیرد سود
در نظرها غبار راند و هی ست
که فلک را کشم بسایهٔ کوه
بحر و شی زند در مستی
آسمانی جدید طرح انداخت
شد پری خانه دامن کهسار
آرزوها ودیعت دل ماند

حاصل قصهٔ آن اطاعت کیش
صبحدم کآسمان سحر فنون
منتظر را بوعده کاه حضور
زنگ برقی زپرده تابان شد
دید از آن دیک آهنین زده جوش
شجر و آدم و فلز همه زر
دیده در آفتاب و پیکر او
کای بهشت آرزو در مشتاب
صنع استاد بزاز هوشش
یاد این صنع تا رسد بحضور
مدتی چند چون پراکنده شد
تا شود کام احتیاج روا
وقت دیگر همان تقاضا کرد
چون علومی که از دل دانا
چون بتکرار این عمل پرداخت
هرچه زان شاخها قلم برداشت
بی توقف نهال کلشن جود
پر و لی بی تلاش بالیدن
زین عمل دستگاه سیم و زرش
کشت بی اختیار میتهها
کرچه در بخشش اختیار نداشت
عرق شرم آن زر و کوهر
مستی آرزو بحکم غنا
این غبار از میانه بردارم
طرح موزونی نمایم عام
کر صداهای پردهٔ کهسار
تا چهل سال بر هزار استاد
که قضائی کرفت و نبالش
با هوس داشت صد جنون سودا

هرچه فرمود کرد و رفت از خویش
قرص زرین زبوته ریخت برون
کرد بی اختیار شوق عبور
که نکه تا کریز مژکان شد
لعبتی آفتاب در آغوش
موج و کف جمله یک محیط گهر
فرق روشن نیافت یکسر مو
ترک او تا مکن مرا دریاب
در همان کوشه کرد رو پوشش
دود میجستش از دماغ شعور
احتیاجش خار و اما ن شد
عضوی از پیکرش نمود جدا
قطع عضوی دکر تمنا کرد
بر زبانها فتاده بود بجا
عضو در رفته رنگ وصل نیافت
جز سلامت خطی دکر نکاشت
خود نجود آبیار رستن بود
خالی اما زننگ کا هیدن
برد از خود بعالم دکرش
جام پیمای باد دستیها
مایه اش رنگ انحصار نداشت
همچو بحرش کذشته بود از سر
در و ماغش فکند این غوغا
از کدورت سراغ نکذارم
که شود سنک هم پری اندام
قلقل شیشه و انکه منقار
جد و جهد تراش کوه افتاد
داد پیغام ترک آمالش
لبک نقد نفس نکرد وفا

کر واماندهٔ کار پیش برد
زند کی بار کوه بیش برد
این زمان آن عمارت شکین را
بیستونیست غیرت شیرین را
بمباشت شکوه بیع سداد
بلبنی چو فطرت استاد
کز تزلزل بصد قیامت شور
برد در بناش نقب فتور
چرخ بهر زیان فکندن او
پیشه سان سر نهاده بر زانو
مصلحتهاست در توقف صبور
کذارد بکذشش مقصود
زان بنا آنچه مانده جنس کلوخ
بسته نظرت بر اعتقاد درست
از بلندیش هر چه زیر افتد
چون نزول مسیح در افتد
زان عمارات بی خلل تمثال
فرنمارفت است لیک اطلال
چون تامل رسد بهیات او
بر کل تازه میزند پهلو
ز تبسد از متانت شکنش
چه نیاقوت کردش رنکش
از همان وقت بر کداد عنی
کشته کشوف علم کوه کنی
در همان کوهسار قدرت جز
ماند آن لعبت غنا تنها
کوه

کوه میسنای آن برپیست کنون — که سر عشق نمید هد بیرون — اینکه گویند اهل علم بهم — کیمیا گر یکیست در عالم

شخص دیگر ز جوهر عشش — نبرد بهره جز دم اجلش — هم در اینجا بنرد فهم دقیق — گشت بی پرده معنی تحقیق

صورت اصل کیمیا این بود — که نمایان شد از سراد ق جود — این عمل داد جامعیت داد — کز جماد و نبات و حیوان زاد

طور دیگر هم از همین اعمال — می برد ره بمنزل اقبال — زین عمل صد هزار اسرار است — که بهر مشت خاک در کار است

تا بدانی که بر همین افسون — منحصر نیست صنعت بیچون

ای دلت ناگزیر زر طلبی — صد فت تشنه گهر طلبی — هیچ فهمیده که طالب زر — چیست خاصیت و ز چه یابد فر

آن حقیقت که اصل طینت اوست — بیقرار جنون عرض موست — شور شوقی باین صفت بلد است — که مزاج ظهور را مدد است

نیست آن شوق در جهان و فاق — جز بخار طبیعت آفاق — که سحاب و ریاح و برق شهاب — دارد از جوشش این قدر تب و تاب

منقسم گشته آن شگرف بخار — در ظهور تجمل آثار — ور عناصر حقیقت امداد — در موالید قدرت ایجاد

ارتفاع مدارج اکمل — نشاة اتقان علم و عمل — عدل او در طبیعت امکان — حکم بی انحرافی میزان

منشاة آنچه رنگ میگیرد — کفة هر چه سنگ میگیرد — کیمیای جهان افسردة — آنچه حیوان عالم مرده

اثر قوتش ز علم یقین — می برد خاک را بعرش برین — وسعت قدرتش بارض و سما — دستگاه احاطه اشیا

نشود نام این بخار عیان — غیر کبریت چون رسد بزبان — مکن اندیشه کاین سخن واهیست — جوهر کارگاه اللهی است

هر کس از ساز صنع آگه نیست — بی تامل بفهم آن ره نیست — تو همین رنگ در نظر داری — از بهارش کجا خبر داری

زین بخار است بی گمان روشن — د چراغان مهر و مه روغن — کز رشحی فسردگی خندد — این بخارش خموش پسندد

بوته کیمیاست شکل سپهر — زر و سیمش حقیقت مه و مهر — خلق صنع بخار کبریت است — آب و رنگ بهار کبریت است

کف خاکی درین بیابان نیست — که در آن جوهرش پرافشان نیست — برگ کاهی نرست ازین کشتن — که ازو نیست رنگ در دامن

در جماد آنچه بست رنگ اثر — اولش آهن است و آخر زر — آهن و زر بکارگاه خیال — کرده زاینجا حصول نقص و کمال

این بر اسباب انتها غالب — آن غبار ریوستش حایل — این طراوت رساند تا منزل

وقف صنع نبات و حیوان شد — در خور اعتدال هر جسمی — مدد او برنگی و قسمی

که جهان کورة صنایع اوست — تا شود هوش محرم اسرار — اندکی فهم بردنست بکار

در تجرد صنایع اشیا — در بخاری فقط کجاست اثر — که دهد رنگ در نبات و حجر

نشود نقشبند خلق کثیف — حدت اینجا ارادة ازلیست — آتش افروز کیمیا عملی است

زان بخار است صانع زر و مس — آدمی را طبیعت خلاق — چون بسازد بزرگری مشتاق

از زرش هیچ کوه نیست فراغ — شغل جزو ترابی انسان — ناگزیر است از تردد آن

جز ز کبریت احتمال مدد — چون ز کبریت جوهر جسد است — آدمی را بکیمیا بلد است

می برد قدرت صنایع پیش — آتش سحر کاری این فن — دود کبریت میکند روشن

خلق زر در دماغش افتاده است — صنعت کیمیا برین تقدیر — دارد از نشاة دگر تاثیر

فهم کن تا چه نیت است اینجا — کاملان کز تلاش زر دانند — تکیه بر جوهر هنر دارند

ولد

این دکان تاجکی کز دو پاک
مشتری برق و جنسها خاشاک
دخل یک جو نی و خرج صد خراج
مایه قرطاس و آرزو قرطاس
سوختن آتش زیادش برد
غیر خاکستری که بادش برد
با یتیمان آسمان بادش برد
از تلاشش هوس نمی آسود
کاه در کوه نقب شادی داشت
کاه در دشت کرد و بادی داشت
کاه در بزم میکشید سری
کاه در باغ میفشاند بری
روزی آن خاکمان خراب بکوی
سوی بازار میکشید نفس
بر تمک بوی خلق میچیند
عبرت از وضع این و آن میچید
آتشی در خیال می افروخت
بخیال همان نفس میسوخت
دیدم دوری از زکال فروش
میدود از نظر سبک دوش
زان نظرها ترشح کشت طاقت او
داغ شد لاله کار حسرت او
ریقهان خطاب عبرت کرد
زین عبارت نفس بدو آورد
کز تو پرسم نظیر کس مکنید
از نشانها مثل مگیرید

ولد

تا جری داشت در دیار فرنگ
نفع کرد سواد بازارش
جوش کالایش از قبول نظر
دو دبی در دو سر دکاندارش
کز شمارش حساب حیران بود
از قضا در طرب سرای فراغ
ز نقدیش جنس دوکان بود
عالمی با خیال توام کرد
زان عمل کز یکی شدی باطل
نسخه ها زین عمل فراهم کرد
دو دمیکرد شعلهٔ دکرش
کاین عمل کز کل مرا دچید
یک جنون تا کشید پا برسرش
دوستان میکدا ختند نفس
یا فلان جزو در کمال عمل
تا جری را که سود کارت بود
در دماغت خوش آتش افروزیست
این چه سودای خامان سوزیست
هر قدر رفتهٔ ز خود برگرد
با خیالی در تصنع او هام
زین مواعظ چو شعله می افتت
حیف عمری که در چنین بازار
صرف باطل نمایدش ادبار
هر کرا کنج زیر پا باشد
غافل از کار عشق و قدر تهاش
صید دریا کنید کو هر چیست
اصل جوئید فرعها سهل است
ای تذلت کشان رنج تلاش
که غنا را غلام خویش کنید
سر و سودائیان این بازار
قابلش هر تنک بضاعت نیست
وعظ بر هیچودان اثر چه کند
می برد آخر از دو عالم پیش
بجنون هوس رجوع نمود
از فسون کسی نشد خاموش
آنقدر در هوای کاس افتاد
برق برگشت نقد و جنس کجاست
بیضهٔ مور هم درین سودا
سینه ها بید آشکار اشد
داغ تغلب گرفت طبع جهان
حل مورو غن چراغ خیال
تسقیه پا بجد و جهد افشرد
چندی افروخت در دماغ خیال
تشویه بسکه تخم حدت کاشت
بسکه شد موبچاه هل مدغم
با عظشهای کوشش میتاب
کشت در باغ و راغ برگ تجرد
بوته آرائی که از عمل
از تب و تاب کرمی ابرام
سوخت فرآر بال در تقعید
که صدا سر به کشت در کهسار
داشت در بار سعی بیحاصل
قابل حل مکردل سنگین
آنچه اندیشه اش معا کرد
دو دکبریت هم بتاب نماند
عاقبت سوخت آنچه در سر داشت
ریخت یکسر ز بینی انبیق
خس و خاریش کرد سامان بود
محمل طاقت از تلاش گذشت
لب خشک آبش از سبو می برد
غیر خاری خلیده در جگرش
پوست بر تن درید جامهٔ تنک
چون مه نو بنان شب محتاج
ناخن افزود بر درم دستش

دستگاه هزار عالم رنگ
شش جهت بسته راه بستن در
هوس کیمیاش زد بدماغ
صید دیگر ز دیش خیک بدل
آتشش رنگ اعتدال ندید
کای جنون سبل تلاش هوس
مایهٔ عزو اعتبارت بود
تا دکان نفس نکرد و سرو
بزبان شر رفشان میکفت
میل خار و خس چرا باشد
خم می در کشید ساغر چیست
این قمار یست از بساط معاش
نیست افزون ز درهم و دینار
نرم کوشی بکوش کر چه کند
عمل سوختن شروع نمود
کز جهان رفت بیضه تا فولاد
برد سر زیر شهپر عنقا
موی چینی بمویه داد عنان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خود سران برداشت
جاه سیماب شد تهی از آب
کرد طلق و نحاس عالم حل
سنگ و روبست محمل تصعید
قرع انبیق تا دماغ ازدل
یاس مهرش بنام عنقا کرد
داغ شد آنچه شمع در سر داشت
خط دست تهی نمایان بود
تشنگی خون آبرو میخورد
جای دستار مو سبز در جنگ

بی تکلف برغم چرخ دغل / نسخهٔ دارم این زمان بعمل
گشته اکسیر مقصدم بیغش / لیک میخواهد اندکی آتش
گر باین یک سبد زکال رسم / بصد اقبال بیزوال رسم
یک دو کامم ز گنج زر باقیست / اینقدر شامم از سحر باقیست
پس درین کارگاه یاس و امید / دارد اینقوم عشرت جاوید
هر که مقصود او غنا طلبی است / همتش مست کیمیا طلبی است
از کم و کاست انفعالش نیست / نا امیدی بهیچ حالش نیست
گر همه در تلاش گردد خاک / گرد او راست ناز بر افلاک
شوقی افشرده است پا بگلش / گر کدورت بریست آب و گلش
مقصد اصلی غنا اینجاست / نشاهٔ جام مدعا اینجاست
کیمیا با وجود نایابی / بسته بر طبع خلق سیمابی
گرچه زین نقد کیسه ها خالیست / همت کیمیا گران عالیست
کو بوصل غنا نه پیوندند / بی نیازان بهیچ خورسندند
شوق میگویدم پرافشان باش / طالب آنچه یافت نتوان باش
هر که بر عرش همتش گذر است / رفعت عالمیش پی سپر است
جست و جوی حقیقت نایاب / می شکافد ز هر چه هست نقاب
سعی این پیشه گر همه هوس است / امتحان جهان پوچ بس است
نرسد گر مراد ما بحصول / نیست کم سیر عالم مجهول

ولہ

ساغر دیگر از خم نیرنگ / شیشه هوش کرد وقف ترنگ
گر خرابات اعتبار خروش / میزند وهم جام چندین هوش
بسکه دانش قدح کش دوریست / بیقرار صداع مخموریست
مرد باید که فهم کار کند / نشاهٔ هوشی اختیار کند
فکر ایجاد زر هوس کوشیست / سعی بیحاصل جنون جوشیست
گر باین عزم بستن است احرام / اول از عمر گیر فال دوام
مایهٔ فرصتی مهیا کن / پس باین جنس میل سودا کن
آن نفس کو که آتش افروزی / تا دماغی بحسرتش سوزی
کوره تا گرم کردهٔ بهوس / بوته رفته است با گداز نفس
تا زری را کشی ز کان عمل / باد بر دست خاکهای امل
نیست با این دو روزه وهم و خیال / کیمیا غیر خجلت اعمال
آسمان عمرها بحسرت زر / کوره تا بید شام تا بسحر
منفخ صد هزار صبح دمید / تا باین جوهر کمال رسید
صد کواکب زکال سوخته است / کاین عمل چهره برفروخته است
جوهر قدرت هزاران سال / در دو ساعت نمیرسد بکمال
آنچه در قرنها دمد از کان / نیست زین عمر مستعار آسان
آتش کار این عمل دگر است / صنع باری نه قدرت بشر است
اگر این علم صورتی می بست / قدر سیم و زر از جهان می جست
یعنی این طبعهای حرص معاش / می نشاندش بجای مس ز تلاش
در جهان کیمیا و عنقا کو / ور توان یافت فرصت اینجا کو
وصل عنقا مگر فنا یابد / خاک اسرار کیمیا یابد
شجر طور لمعهٔ اثرش / که انا الله شنیدهٔ ثمرش
چشم کس نیست محرم آن نور / موسیئی دیده باشد از ره دور
برق آن نور و لمعهٔ آن دید / بار دیگر که دید یا که شنید
اتفاق نوادر اسرار / نیست شایع بکوچه و بازار
آن درختی که کیمیا گل کرد / ریشه گر کرد در تخیل کرد
فی الحقیقه خیال عنقا بود / وهم گل کردهٔ هوسها بود
بخیالش همان نگاشته گیر / در زمین محال کاشته گیر
بفسون فسانه مسموع / نکنی بر خیال پوچ رجوع
این عمل آنکه انتخاب نمود / خانهٔ عالمی خراب نمود
زندگانی فریب بیخبریست / امل آباد وهم خیره سریست
بسکه بیکار رسته است نفس / میزند بال حسرتی بقفس
زین هوس عالم بحرص هلاک / آرزوهای پوچ برد بخاک
تا دماغست بوتهٔ وسواس / در گداز است خلق پوچ قیاس
شغل بسیار بود و کار بسی / لیک بر فهم ره نبرد کسی
اگر اقبالی آرزو دارید / سیمیا را غنیمت انگارید
کاین بنا از تزلزل آزاده است / نقش این طاق از شکن ساده است
عالمی دارد این بنای کمال / بی نیاز از کمین وهم زوال
پادشاهیست بی غبار حشم / کامرانیست بیخمار الم

نه درین ساز خفت آهنگ
نه درین باغ بوی گردش رنگ
بیخزان گلشن بهار خیال
بیکران قلزم جهان مثال
از ازل تا ابد سواد خطش
نه فلک سطح هیات نقطش
قرنها با تسلسلش نفسی
کوهها با تحملش عدسی
تا بری ره باین جهان بسیط
نتوان شد بهر کثیف محیط
با تنزه چرا نپردازیم
که غبار کدورت افرازیم
سیمیا در مراتب مقدور
دارد انواع دستگاه ظهور
بعضی از حرکت زبان علم است
بعض آن حاصل خط و رقم است
دلفریبیست حسن پرده درش
زهره خیز است عالم صورش
اکثری زین حقایق معلوم
بی نقابست از نقوش رقوم
وانچه زین حرف و شکل جلوه گر است
صرف مقصود و مطلب بشر است
که نفس موجد تجلی اوست
چهره پرداز لفظ و معنی اوست
محرمان حکم امتحان یقین
بسکه کردند بر نفس تلقین
نقش

نقش بسته است رنگ آن تمثال — در تماشا که وقوع خیال — اثر آن نقوش قدرت کار — ریشه ها دارد از کل آثار

زاتفاق توجه انفاس — علم گردید عالم احساس — حکمها از نفس عیان شده است — که بملک و ملک روان شده است

هرور زمان در این اشکال — کشته ثابت ضوابط اعمال — عمرها رنگ جهد سوخته اند — کاینقدر شمع برفروخته اند

هرچه زین پرده سر برون آرد — صورت ذهن و خارجی دارد — نقش خارج که موجد اثر است — از بیان در رقم نقاب در است

بی اثر نیست شکل ذهنی هم — بتصور چو یاد عیش و الم — خواه آسوده خواه در تک و پوست — هرچه لفظ است معنئی با اوست

بست هر لفظ بیکان وشکی — آشیان حقیقت ملکی — همچو انسان که کرد و کل با لذات — هیاکلش آشیان اسم و صفات

چشم اگر زین میان نمود ار است — حکم اسم بصیر در کار است — چون ترکیب کوش و انگری — جز لسان سمیع ره نبری

عمل قدرت سمیع و بصیر — نیست در چشم و گوش تاثیر — می پرد چشم تا چه بنمائی — می طپد گوش تا چه فرمائی

هریکی دام آرزو فکن است — صید حکم خواص خویشتن است — این خواص آنزمان شود معلوم — که رسد معنیش بشکل رقوم

چون خبرهای صورت احوال — گر نوشتن در و نقاب خیال — شخص فطرت درین جریده را — بی سخن میدهد بدل آوا ز

در تعقل سرای ملک وقوف — من سر از میم و نون برون آرد — الف و واو عرض او آرد

فهم معنیست بر صور موقوف — هر کجا لفظ کل کند ناچار — معنی از نام خود دهد اخبار

کاف و لام و میده کوید کل — میم و یا می نماست بی قلقل — که براه اوفتاده بی سببی

رمز این کنج تاشکافته اند — همچو مکتوب نسخهٔ طلبی — باز مکتوب خواهدش فهمید

می شود از حقیقت آگاهش — بی تمیزی کرسش معاینه دید — بی اثر نیست فیض عام علوم

وله

بگر برگیرد از سر راهش — بی اثر نیست فیض عام علوم

بسر انگشت میکشید خطی — که ز خطش مربعی می جست — که مثلث بنقش می پیوست

که مسدس شدی جهات قیاس — همچنان در خیال تکرارش — محو میکرد دست بیکارش

شکلی آمد بعرض تمثال — خط آن شکل تا بمطمرزد — دید شخصی ز آب سر برزد

لرزه چون موج در سراپایش — بصلابت چو هوی کام نهنگ — بهابت چو برق خشم پلنگ

زین خطوط چه میدهی آزار — هر الف کز خط تو کشته عیان — بر سراپای من شکسته سنان

بهر من تیغ آفتی است علم — مرد ابله وقوع این تهدید — اثر شغل پوچ خود فهمید

دستها چون مژه نهادم هم — که من از دستگاه بیکاری — دارم اینجا خیال سرخاری

فرصتم شغل این عمل فرمود — نیستم مست ناشکیبائی — بعد ازین آن کنم که فرمائی

برد فرمان آنچه فرمودش — پون بجنگ و اوخط بحکم ضرور — گشت آن شخصش از نظر مستور

دلکشیها بخط کشی کردید — بی تحاشی دوباره زین آهنگ — آرزو چون قلم بخط زد چنگ

نقش کارش نکرده رفع حجاب — گفت باز این چه نقشبندیهاست — سعی باطل نگفتمت که خطاست

که شد آن شخص بی نقاب از آب — لیک بیکاریش نداشت ضرر — همچنان غیر خط کشی منظور

شخص را نیز دید عکس عدم — می شدی بیگان معاینه اش — همچو تمثال پیش آینه اش

هرکه آن نقش بر زمین می بست — بسکه از بیهیتش هراس کشید — قطع شغل هوس نمود و رمید

با شکوه هزار نعره بیم — می نمودیش حک زدن تعلیم

زین حقیقت طریق افشانی
داشت با آشنا و بیگانه
میکشید آن خیال خواب نظیر
هر کسی را بیوهمی از غیب
بعضی از خوابهای او با هش
گفت با ایشان فطرت خامش
بعضی از حرف اشتر قلب بام
میرسانند از تسخرش پیغام
عالمی خنده بر جنونش داشت
قصهٔ پوچ نرد نونش داشت
همه زیانها شمرده افسونش
منتشر گشت حرف مجنونش
ما با سما و قدرت تکسیر
ما جرایش کشود بال صغیر
کف اسما و از آن نواساری
زو با قیوس بودن آغازی
کای جنون فطرت آن موکل بود
متعلق تران شمایل بود
نحو فنی بجعل زبانش بود
نمودی متیع فرمانش
شخص مظروف بود و ماتع ظرف
همچو معنی زین صورت حرف
گفتمیدادی آخر حرف بجنگ
بود محکومیت آن ملک بتنگ
کنجی از غیب در کف آوردی
در بلاهت کلیم کم کردی

اگر ادراک رهبرت می بود / آن موکل مسخرت می بود
تا قیامت حصول نقش مراد / داد اقبال قدرتت میداد

ابله از آگهی بخود بالید / باز خط بر کنار شط گردید
مدتی خامه در تلاش شکست / دیگر آن نقش اتفاق نه بست

دست می سود و هیچ سود نداشت / شعلهٔ جسته رنگ دود نداشت
آب شد خشک و بحر ماند ز نم / لفظ گم گشت و رفت معنی هم

بخیالات داشت مشق هوس / آنقدرها که خط کشید نفس
پس درین کارخانهٔ نیرنگ / دارد اشکال صد هزار آهنگ

باثر پر بهانه جوست کرم / تا چه نقش آرد اتفاق بهم
دل که عرش بنای قدرتهاست / زین نقوش غریب چهره گشاست

هر کرا زین بهار قدرت رنگ / عزم شوقی زند در آینه چنگ
بی تکلف حقیقت اقبال / پرده بردارش ز علم مثال

زین صفت فطرت سلیمانی / کرد قدرت بخاتم ارزانی
بهر تسخیر عالم اوهام / نقشی آراست از توجه تام

که وحوش و طیور و آب و هوا / همه را یافت تابع ایما
رونق دستگاه شاهی داد / داد آئین کجکلاهی داد

تا نفس داشت حکمها میراند / رنگ چندین بهار میگرداند
اثر نقش کارها دارد / رنگ بستن بهارها دارد

قدرت نقش تا نمایان شد / اهرمن صورت سلیمان شد
پیش ازین وصف نقش نتوان کرد / گر اثر دیو را سلیمان کرد

در نفس نغمه هاست بی تکرار / کیست محرم نوای این اسرار
عالمی علم و جهل میخوانند / این ورق جز نفس که گردانند

بی غبار خیال وهم و گمان / نیست پوشیده از یقین نظران

وله

که بدهر آنچه از خفی و جلیست / وضع نیرنگ سیمیا عملیست
از ازل این صفت نمودار است / سیمیای قدیم در کار است

هر چه گل کرد از سپید و سیاه / میکند از همین عمل آگاه
تا شود جوهر اثر پیدا / عالمی گشته از صور پیدا

سیمیا کار قدرت نیرنگ / نقشها بسته در طبیعت رنگ
صورتی داد بر صعود بخار / فلک آمد بشوخی اظهار

نقشی آورد از آرمیدن گرد / وضع آئینهٔ زمینش کرد
ظلمتی را بنور پوشانید / باز ظلمت ز نور جوشانید

از طپیدن شکست بال هوا / تا از آن شکل آب شد پیدا
در جماد و نبات و حیوانات / شکل دارد تفاوت آیات

آتش و آب بیمثالی نیست / تا هوا خالی از خیالی نیست
این رباط و سرا و کاشانه / هست بی شکل گرد ویرانه

بی نشان جدار و سقف و اساس / صاحب خانه نیست خانه شناس
گر ولد را بوالدش نظر است / یا اب و ام ز طفل با خبر است

بر همین نقشهاست تفهیمش / که تأمل نموده تعلیمش
دارد این پیکر کشیده بپوست / ما به الامتیاز دشمن و دوست

جمله موقوف نقش نیرنگ است / خودشناسی هم از همین رنگ است
گر همه شرب و اکل میباشد / وقف ادراک شکل میباشد

زشت و زیبا ز شکل چهره نگار / راست تا کج خطوطش آینه دار
جلوه ساز حضور بینائیست / شکل هنگامهٔ شناسائیست

دل گرش آگهی مساس کند / همه را زین عمل قیاس کند
از کمین نقوش و رنگ سطور / ملکوتند پرگشای ظهور

بصفیر قلم ز ملک قدم / در تأمل رسیده اند بهم
تا ز اشکال وضع یکدیگر / بی تفاوت بهم دهند خبر

خواه از پردهٔ نفس جوشند / خواه از ساز شکل بخروشند
علم راز طبیعت اند همه / امتیاز حقیقت اند همه

از صور تا خیال وهم نما / در هر آئینه حکمشان پیدا
بعبارت معلم حضار / باشارات چشمک اسرار

طلب آشناست از ره دور / با خبر دادنی بحکم ضرور
نقش بندند صورتی موهوم / واگشایند دفتر معلوم

زین تصنع دلیل فهم هم اند / باثرهای آگهی علم اند
گرچه اشکال فهم اجمالست / درک تفصیل هم بر آن دالست

چون تأمل بفهم پردازد / قوت شکل محرمش سازد
از بیان صورت طلب مکشوف / وز برو حکم رخصتش معروف

در جهان شهود و هم آثار
امر غیبی است تا ابد در کار
این اوامر موکل اند همه
حکم اقبال شامل اند همه
نقش ما همچنان ز پردهٔ راز
بخیالات میدهد آواز
گر جهولیم و گر خرد کاریم
یکقلم نقش سیمیا داریم
شش جهت حکم غیب قدرتراست
پس جهان غیر سیمیا چه بلاست
تخت بلقیس گر سبا آمد
بکجا بود و در کجا آمد
زان مکان محو و زین مکان موجود
غیر اسرار سیمیا چه گشود
هر کرا فهم بی تکلف کرد
در مزاج جهان تصرف کرد
آنکه فهمید معنی عالم
حکمش اینست بر وجود و عدم
آن گروهی که محرم اثرند
بعمل زین شهود صرفه برند
هر چه از حکم در خیال آرند
نافذ عالم مثال آرند
در تنزه نه ریبی و نه شکیست
این مثال و شهود هر دو یکیست
موج تنزیه میزند آفاق
نیست بیرون تقید از اطلاق

معنی

معنی اینجا عبارت انسانیست
مفلسی در نواح بالیسر
غنیش نام لیک پر ناکام
هیچو ثمرکان بشرم میجوشید
خاک هر در بسعی در یوزه
بالش آرای فکر زانو بود
آن درخشش زبرک وساز و فاق
کاین وفا طینتان کریمانند
سیرکاه غنا نشیمن و قر
خرقه پوشان معبد عکمین
هرقدر برنمو کنند غلو
بهرناموس کار کاه کرم
کر طلب تیغشان بسر راند
بهواداری ادای نیاز
همه تن پیکر زبان رسته
شاخا کردن خمیده شرم
عالم جود بید ریغ انجام
سایه فرق بینوا سفران
دستکاه طرب نوید همه
مرکت در فیض شان خلل نکند
پای تا سر فواید ازل اند
قال و حالش همه تحیر بود
هرکه از درد یاس می اشفت
بنوای حزین لبی تر کرد
جزدمی کز فسون نیرنکی
قصه این بود کز دل مایوس
کرد هر نقش پا بچندین ناز
را دمردی زاتفاق حضور
زکرم ساعتی نفس آراست
سبب خسته حالیم درخواست

دله

دست بیکار و اشت وقف کمی
دستکاهش همان عبارت نام
تا بصد چاک چشم می پوشید
طلقه وارش حصول هر روزه
بوریا باف فقش پهلو بود
داشت مرهون بوئی از اخلاق
ابر رافت بهار احسانند
کازه آرزوی راحت فقر
خاکساران آفتاب نشین
بیش ازین در زمین روند فرو
اوج اقبال شان بعجز علم
شرم محتاج رو نکرداند
برکیاشان دکان مروحه باد
لیک از حرف کینه لب شسته
برک دست تواضع آزرم
نیک و بد را صلای رحمت عام
چتر آسایش برهنه سران
مامن و مرجع امید همه
زندکی خود جزاین عمل نکند
هرکجا بینند در کرم مثل اند
ساز محویت تصور بود
نوحه پیما فسانها می گفت
عبرت آهنک نغمه سر کرد
کردم آمینه داری زنکی
چون نفس میزدم کف افسوس
برسرم داشت شوخی نکته تاز
کرد روزی براین مقام عبور
سبب خسته حالیم درخواست

بیدل از هرمان رازش بود
بی پری کرده بید لرزانش
زیب پیراهنی که دربر داشت
بستر راحتی اکر میخواست
بی پر و بال فقر سختی داشت
ای تماشائی خزان و بهار
سبزبختی بوضعشان ممتاز
همچو فضل حقیقت یکتا
پاشکن دامن فشانده بخاک
ریشه ها را زبرک وساز حیا
نه غم خفت و ننک خورند
دست و پاشان اکر بتیشه دهند
بخم التفات شفقت کوش
سربسر دست لیک بر سینه
تخم دندان بدل فشار ادب
خوان الوان نعمت آرائی
مرغزار و حوش سایه کمین
درطراوت ستم زدای تموز
جود لا ینقطع بموت و حیات
حاصل الامر آن فقیر غنی
ازغبار تظلم ادبار
روزی از اقتضای کردش حال
که زتشویش بخت یاس آثار
لیک آن ننک نیز بال افشاند
کاروانها درین کندجه داشت
خاک نم خیز این کذر بودم
صورت حال من تماشا کرد
کای بجا مانده غبار نمو

چشم هرکس برین چمن بانیست
چندی انبار سوز و سازش بود
بی لباسی زرنک عریانش
تکمه از اشک دیده تر داشت
کردی از پهلوی طپش میکاست
تکیه بر سایه درختی داشت
نزنی بر تغافل از اشجار
خرمی با هوا لیشان کلباز
شامل التفات شاه و کدا
سرفکن دوش سوده بر افلاک
یکقلم زیر خاک نشو و نما
ثمر آرند لیک ننک خورند
غیر کردن بپیش کس ننهند
چهره پرداز وسعت آغوش
جمله دل لیک فارغ از کینه
تا بجوشد حدیث منع از لب
خلد اکرام لذت انشائی
آشیان طیور امن کزین
کاه افسردکی برودت سوز
خاص این عالم کرم درجات
داشت چندین نوای سحر فنی
بود شش آئینه های شکوه و وجاه
سرکذشتی نمود وقف مقال
نشدم هیچکه بعیش دوچار
داغ صد رنک حسرتم کردند
محمل آرائی مقاصد داشت
هرنفس پایمال تر بودم
وضع فقرم دلش بدرد آورد
کرد بادی بخاک رفته فرو

بچه کاری ستمکش کربت
کز سراپات میدمد غربت
مایه عالم معاشش نیست
کاباین برک وساز توان زیست
کریه را ترجمان دل کردم
ناله را این عرق خجل کردم
کفتم از بیکسان فرو دنم
داد خواه جفای کردونم
نارسائی چنین کسست کمند
که مرا اینچنین بخاک افکند
از معاشم مپرس خاک کنم
حرف مشقم مکو سیه ورقم
ناسزاوارم جکر کبابم نیست
ناکریم امید آبم نیست
چون صدف آبم آبکرد و بس
نان همین استخوان سینه بس
پیرقم وقف خاک ره خوردن
چاره ساز عطش دل افسردن
کر بفکر لباس میکوشم
زیر این نخل سایه می پوشم
با شم زانوی خیال عدم
بستر من حضور نقش قدم
کر چه جسم بخاک یکسان است
حاصل راحم چه امکان است
بیحاصلش مکو در آب افکن
که بمد بیم وضع خواب افکن

سرود دلنشین

دستگاه سواد این بندر / عالمی را گرفته است بزر
داده اینجا سپهر گنج بکف / ز آب گوهر خمیر نان صدف

ماهیان را بجوش این جیحون / درهم از کیسه ها فتاده برون
نیست اینجا ز عشرت انگیزی / قطره پیمانهٔ گهرخیزی

تاجرانند بی غم ادبار / بحر و کان در کف از یمین و یسار
از قماش طرب بعنوانی / هر یکی راست زیب دوکانی

هر طرف چیده ناز بازاری / جنس اقبالی از خریداری
در چنین موضعی که از کر و فر / خاک هم دارد آبروی گهر

جنس بیحاصلم ز گرد کساد / بسته بر چشم خلق راه گشاد
کس باین هیأت غبار نما / بنگاهی نمیکند سودا

نیک و بد کام آرزو حاصل / من ندامت متاع دست بدل
دارم از رشتهٔ دکان هوس / مژه آرائی بحیرت و بس

در محیطی که بیخمار صدف / گوهر از موج می دماند کف
مایهٔ من همین غبار کشیست / همچو مژگان خمار خارکشیست

لب نانی اگر بدست آرم / بر هلال فلک شکست آرم
نم آبی گرم بجام رسد / تا محیطم صلای عام رسد

نا امیدی ز غم رهائی نیست / جز باین خاکم آشنائی نیست
نقش پا طاقت زمین گیرم / سخت بیدست و پاست تدبیرم

بکجا زین الم سواد روم / رفته رفته مگر بباد روم
وطن اینست غربتم معلوم / خاک بر فرق نارسائی شوم

کرده ام ساز با دل ناشاد / هیچکس در وطن غریب مباد
آن جوان مرد مکرمت تخمیر / داشت در جیب نسخهٔ تحریر

بگشادش ز صنعت آغازی / کرد آهنگ نغمه پردازی
غنچهٔ لاله زیر پرده دماند / قلم نرگسی علم گرداند

چمنی را شگفتن آینه کرد / رو بصنع بنفشه کار آورد
دار همچون گل از شق قلمی / ورقی را تبسم رقمی

پیشم افکند از ره تکریم / کرد آنگاهم این سبق تعلیم
که جهان مکتب خیالاتست / صفحه گردان رنگ حالاتست

تا توان درسی از تماشا خواند / اندکی رنگ بایدت گرداند
کمر جست و جو نساخته چیست / ننشسته است نقش کار درست

گر وطن کلفت آورد سفری / آشیان تنگ شد گشاد پری
هیچکس را گزیر از این در نیست / بی تلاش آرزو میسر نیست

زینمکان گر تو هم قدم سپری / پر قریب است کوه نیل گری
چون بآن کوه وا کنند رهت / بحصاری رسد پی نکهت

که عروج نگه نظارهٔ اوست / اوج فطرت خیال بارهٔ اوست
دامن کوه از آن حصار بلند / در خور چین بچرخ برده کمند

بر در آن حصار نورانی / هست مردی کفیل دربانی
از منش تحفهٔ سلام رسان / این خط آرزو پیام رسان

تا ز وصلش باصل کار رسی / بخداوند آن حصار رسی
چون رسیدی چمن بدامن گیر / ثمرت را همان رسیدن گیر

دیگر از عرض این و آن زنهار / ندهی لب بجرأت اظهار
که بیانها برقعه موقوف است / یک قلم مدعات مکشوف است

فرصت از کف مده قدم بردار / عرصه خالیست این علم بردار
ذوق آن مژدهٔ سرور انگیز / بر امید فسرده شد مهمیز

راه اقبال شوق سر کردم / چون خط از نامه پر بر آوردم
قدمی چند ناسپرده براه / گشت سر رشتهٔ طلب کوتاه

کوشش از دامنم فشاند غبار / تا رسیدم بآن بلند حصار
منظری یافتم که برتریش / خنده میزد بچرخ خود سریش

از صفا سنگ و خشتش آگنده / مغز بادام قشر افکنده
چیده همواری جلا یک سر / گاه دیوار موج در گوهر

داشت آئینه در بازی / دلگشا بیت ابروی نازی
بی نیاز خیال پیوستن / همچو چشم مروت از بستن

پیری از آگهی سراسر چشم / بسبکروحی نگه در چشم
متمکن ز اقتدار حیا / ناظرش جهت بنور صفا

دیدم از دور اشارتی دارد / به تبسم عبارتی دارد
پیش بردم بعجز تعظیمش / رقعه کردم نیاز تسلیمش

خواند و انگشت بر دو چشم گذاشت / بر قبول انتخاب صاد نگاشت
که دلت جمع دار و شادان باش / غنچه گردد بهار خندان باش

زین ورق بی بیان حالاتت
گشت مکشوف با کمالاتت
تأمل نداده راه درنگ
گرد و ساز خرام گرم آهنگ
بی توقف ز جای خود برخاست
قدم عزم بارگاه آراست
بهار حضور بال گشا
میخرامید گرم تر ز هوا
میکشیدم من نفس خاموش
از قفایش کلیم سایه بدوش
جلوه گر شد فروغ اقبالی
تافت بر دیده برق اجلالی
آفتابی ز آسمان وقار
پرتو افکند بر یمین و یسار
جوش اجسام قدرت آثارش
همچو سیاره محو انوارش
همه را در ادبگه درجات
بیصدا تر ز بوی گل حرکات
شمع هنگامهٔ ادب کوشی
کرده روشن بنور خاموشی
پیر رهبر بسعی همت چست
تا بایوان قرب پیشی جست
بنیاز جبین سجده ورق
از ندیمان خاص برد سبق
من ز دور ایستاده مهر بلب
سر تسلیم و روی دست ادب

متحیر که چون من معذور
یافت اینجا چگونه بار حضور

زین خیالات بیخودی تکرار
بصد اندیشه داشتم سر کار

بنوید هزار رنگ بهار
ریخته از ادب کلم بکنار

تازگی دوخت چشم بر بدنم
بوی گل کرد طوف پیرهنم

حیرتم زان کرامت زیبا
کرد تصویر پرده دیبا

باد پائی بزین زرین ساز
صد نگاه از خیال آنسو تاز

پس بمنشوری از طرب که صمد
متواضع بپیشم آورند

بازگشتم بصد دل خورسند
بر حصاری از آن سواد جبال

کامرانی سوار بخت بلند
جوقی از شاطران وجد آهنگ

پیش و پس بانگ پیش پیش گرفت
محو بودم که صورت این حال

کم عجزم غرور پیش گرفت
سماکنانش با هتزار کمال

تا بآن موضعم رسید علم
شخص اقبالم از تعین جاه

کآسمانها بسجودم آوردند
شد کل افشان صد بهار امل

شام غم صبح دلگشا گردید
کاه داز افسون سحر کاری جام

رنگ های پیاپیه را آواز
بلبل نغمه زار موسیقار

بال میزد بموج عالم آب
بانوا های بربطی و چنگ

قلقل شیشه هم صدائی سپند
کل خورشید ماهتاب پرست

نه بروز از شبم غبار ملال
شب و روزم هلاک عشرت هم

صبح در انتظار شامم سپید
در غباری بتبع پا افشرد

چنگ می شد دوتا و برمیداشت
بحر و کان چشم بر قبول نیاز

سر خوشی پیش تا زنشاء و شوق
طرب اندوزی زر و مالم

گوهر از سعی موج محمل کش
اگر بکهسار بود میل خرام

تکیه بر دوش ناز میکردم
و ز هجوم غرور و عزت و وقر

جاده ام بود کردن طاوس
صبحی اندیشه صبوحی ناز

خویش را رفته رفته کم کردم
که بر آرزو بکام رسید

بوی گلزار امتحان آورد
شوق آشفت وسعی کاوش کرد

سیر پالیز تر بزا آیینه است
بست خلقی صف خرامیدن

بحر لفان صلای عام نشاط
هر یکی داد تیز دستی داد

تا شبیخون زدیم بر پالیز
ذائقه زان بساط بوقلمون

ماهی چشمه سار موج عسل
مو بموی مراد دل طلبان

کاهها کشت از شکر لبریز
شکر لب میمکید و حمد زبان

نبرد هیچکس گمان بقین
خانه آفتاب سایه نشین

ما گمان رخش مکرمت تازان
در رسیدند کار پردازان

خلعتم از حریر پوشاندند
تنگ عریانی از برم راندند

نازش از بند بند من جوشید
سائیسان طویله انعام

سائیسان طویله انعام
کیه تا رقیا متمم کردند

یافت حکم تسلط اقبال
بر کامم زدند بوس شکنک

کل خوابست یا جنون خیال
تتنیت خوان شوق استقبال

بجهانی دیگر شکست کلاه
آرزو های مرده جان بغل

بر سر نشاه میفکندم دام
پرکشائی بشوخی منقار

شمع هم داشت از خموشی تنگ
می عتاب جام مهر بدست

خورده بر یکدگر زنازقسم
نفس نی بساز و نغمه سپرد

سیم و زر در کدار مصرف تاز
داد دل داد تا بیک سالم

داشت آواز پا بیک پیام
رفت از یادم آن مذلت دفتر

کرد چشمم ز خواب غفلت باز
می عشرت زخم بجامم رسید

مو بمویم جنون تراوش کرد
هیچو تربز بدوش غلطیدن

هر شش هیچو کار دوست کشا
کرد انبار نعمت بیچون

شکر لب میمکید و حمد زبان

من هم از لذت عود طلب
میزدم جام و می بگیسو لب

خادمان هر یکی که میدیدند
بجم خوان قبول می چیدند

یکی از خاصگان چست بسوق
نوبری را نمود و برد بطبق

پیشم آورد کان لطیف طعام
میکند آب در دهان مشام

صنع صیاد این شکارستان
در عجل چیده دام تا رستان

کس ندانست تا کب کیکه
جوش دندان دل فشار شهید

آنکه این تخم دل کشا میکاشت
پنجه اش تا حشر خاتی داشت

عجره کام از این رطب برکر
کو حلاوت زدود در شکر تیم

بر کرفتم زدماغی جام
لیک غافل که دور گشت تمام

کاردر راندم از حسرت بیتاب
تا دم زان طلسم برتقاب

بخروش هم از چشمه خون
های های نی زده جست برون

بال طوفان نوحه سازنمود
خون صد بسمل از رگ کم بود

تا بین عجرت فشکم نظری
خنده زد کم بریده سری

خرف

حرف خون میچکیدش از دندان / که جز این نیست نعمت الوان
هیبت از هم گسیخت پیوندم / بی تحاشی ز دستش افکندم
با همان وحشت فشاندن دست / همچو خواب از نظر کر و فر جست
برق زر بر سیاهی پالیز / خورد رخش حشم رم مهمیز
هر قدر چشم هوش مالیدم / اثر آن شکوه کم دیدم
رفت اقبال و جاه و رونق بخت / خاک ادبار ماند و پای درخت
عبرتی از چراغ من تابید / خانهٔ کرد روشن و خوابید
جست رنگ از بهار باغ هوس / آشیان فسوس شد گل و بس
بخیال این زمان من دلتنگ / چون شکستم بجای رفتن رنگ
مانده زان عبرت شکست آثار / دستم از کار و پایم از رفتار
کرده نومیدی خزان ثمرم / ریشهٔ خشک سال این شجرم
کاش بار دیگر ببار رسم / بنسیمی از آن بهار رسم
بیدلان خزان بهار امید / میبرند التجا بسایهٔ بید
کارزو از حصول یکمژه خواب / دارد آنجا بصد مراد حساب
تا ز خمیازه میکشند ایاغ / بخمستان رسانده اند دماغ
گر گلی را بخواب می بینند / در بغل آفتاب می بینند
چون صور کرد بر مثال رجوع / فرق برخواست در خیال و وقوع
بی بری را که با خیال سریست / انتظار بهار هم ثمریست
زین قبل در طرب سرای مثال / کاملانند نقشبند خیال
که ندارد خیال هر خس و خار / در گلستان فهم ایشان بار
گشته ناموس بی نیازیشان / در قباب خیال حق پنهان
تا کرا سعی اتفاق سراغ / افکند بوی رازشان بدماغ

مردی از اغنیای بنگاله / مفلسی گشتش از قضا هاله

وله

وسعتش در فشار تنگی رفت / جوش گل در شکسته رنگی رفت
تیره بختی ز بس فسونش کرد / محک عالم جنونش کرد
همچو شمع خموشش از سیما / رنگها رفت و داغ ماند بجا
این سیه چرده از تسلط فقر / گشت چون خال زنگیان بیوقر
خانه بی استطاعت مقدور / می گزیدش چو پردهٔ زنبور
طاقتش گر کمان پا می برد / روز عجزش بقیر می افشرد
آخر آوارگی جنون انگیخت / چون غبارش ز خانه بیرون ریخت
از سواد مقام کالوطاق / بست ناچار با جلا میثاق
سایه وارش غبار ویرانی / برد ناکامرو به پیشانی
در در و دشت از طرب نومید / همچو ابر سیاه میگردید
هر طرف از ندامت افلاس / گریه اش میکشید محمل یاس
پیش هر در باحتیاج معاش / وضع دریوزه بود کام رواش
نیم نانی بدست می آورد / صرف امداد زندگی میکرد
آدمی را بعالم امکان / نیست چیزی ضرورتر از نان
شخص هستی اگر دو کان دارد / مایه از دستگاه نان دارد
خواه زر خواه مال خواهی گنج / نان گل زندگیست باقی رنج
آنچه بی او بقا نیاید راست / غیر نان هرچه گفته اند خطاست
هر کجا سیم و زر بسامانست / در حقیقت ذخیرهٔ نانست
که طبیعت پی بقای نمود / مادهٔ امن میکند موجود
تا دلیل تسلیش باشد / اضطراریش سینه بخراشد
آن نگینی که در کف شاه است / صورت نان کام دل خواه است
نان بالیده است شوکت و جاه / حرص اینجا شکسته است کلاه
طبع مغرور عشرت اندوزیست / کاینقدرها ذخیرهٔ روزیست
لیک زر جای نان نمیگیرد / هر که نانش نماند می میرد
زر غم نان خورد نه نان غم زر / گر بود نان بزر برات مبر
نان که از وی حیات با برگست / چون شود کم حقیقت مرگست
شاه بی نان اگر نفس شمرد / گو بلیسد نگین و سنگ خورد
با همه شوکت و کر و فر گنج / نان اگر نیست خاک بر سر گنج
غیرت صد هزار گنج اندوز / بی غذا نیست پایدار دو روز
خواجه خود را بهر گمان و یقین / بزر و سیم میکند تسکین
کان فسون تسلی نان است / نفس بیطاقتش بفرمان است
مفلسی را که ناشکیب شود / چه فسون مایهٔ فریب شود
طبع از نان کند مین و جوین / بیجوی زر بمردنست قرین
نان موجود با زری مفقود / غیر مردن دگر چه خواهد بود

هر کرا وجه نان بود معدوم
بی گدائیش زندگی معلوم
داشت آن مفلس از شکسته پری
نان طلب التزام در بدری
کدیه صبحی غم طلب میخورد
بر در بسته شئی الله برد
نرسیدش ز پرده آوازی
تا بساز طلب کند نازی
خون عرق کرد طبع منفعلش
ناله شد طاقت از شکست دلش
کای کریم این چه رنگ استغناست
با قبول تو رد نیاید راست
بلبی نان قناعتم دادی
باز بر هر درم فرستادی
طاق و ایوان خلق منظر تست
گر دری هست در نظر در تست
من اگر کدیه ساز میکردم
سیر درهای باز میکردم
آنچه بست و گشاد میخوانم
از در رحمت تو میدانم
عهد اکرام اگر تو نشکستی
در بروی من از چه ره بستی
ناگهان داد از او بکه راز
باز گردیدن درش آواز
کای مراد دلت ببر پیش آی
کلفتت چند عشرت اندیش آی

در رحمت نگشته است فراز / بستنش راست بر گشودن ناز
گر شود زین در کرم اقبال / بستگی جلوه گر بفرض محال
چشم خوابانده است بر در گوش / تا ز سائل کشد رموز خروش
گشت با یکجهان دل خرم / آرزو تشنهٔ صلای کرم
بنوید قبول عرض طلب / مو بمویش گشود بال طرب
تا قدم از نیاز پیش گشاد / نظرش بر جهان ناز افتاد
دید باغ بهار سامانی / طوبی آرا بهشت عنوانی
نخلها سایه گستر رحمت / برگها دست دعوت رافت
بلبلان تر زبان شرم ثنا / جویبار آبیار رنگ حیا
گل کتاب گشاد پیشانی / سبزه یک سر خط ادب خوانی
باغبانان خرمی پیمان / خم ابرو تواضع رضوان
همه کردند اشارتش از دور / جانب صفهٔ بساط سرور
که در آنجاست صدر مقصد عام / چمن آرای مسند اکرام
آرزو پیش پیش دل می باخت / تا مقام حضور ناز شناخت
بچمن زار کام دل خواهی / دیده شد روشناس آگاهی
که نهال بهار پروردی / چتر گردیده بر سر مردی
نه فلک از بلندی نگهش / مژه افکنده پیش بارگهش
زده از دل فروزی جاوید / نورش از جبهه غوطه در خورشید
این کریم شگفتگی سیما / داشت از سیمیا بهار غنا
نه توجه نه احتیاج کشش / لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش
سر خورشید بر فراختهٔ / تیغ برق تجرد آختهٔ
پوست تختیش فرش بزم حضور / برگ چندی لباس پیکر عور
بی نیازی دلیل سیمایش / سیرگاه غنا سراپایش
بینوا از شکوه آن آثار / سجده را دید تحفهٔ اظهار
بسلام نیاز درویشی / کرد آرایش ثنا کیشی
باغ رافت لبی گل افشان کرد / از جوابش بهار دامان کرد
شادمان شد ز مقدم درویش / مرهمیها نمود با دل ریش
خواند در پیش و احترام نمود / سرخوش نشاهٔ کلام نمود
کای سراپات زنگ عالم درد / بر در ما چه حاجتت آورد
می نماید کزین دیار نهٔ / نخل بی برگ این بهار نهٔ
غربت از هیأتت اثر پیماست / وطن باد بردهٔ تو کجاست
ناتوان شکستگی سر و کار / بود معذور طاقت گفتار
بزبان مژه سرشک فشان / داد حیرت گداز دل به بیان
زان کرامت بهار خوشخوئی / رحمت آمد بجوش دلجوئی
سایهٔ دست بینوا پرور / برد رنج برهنگیش ز سر
نکهت گلفروشی گفتار / بر خزانش دمید صبح بهار
که دمی چند کام راحت گیر / سیر این باغ مفت فرصت گیر
میهمان کرامت ما باش / نمک خوان نعمت ما باش
بصد الطاف وضع مقبولش / داشت با التفات مشغولش
سرگذشتش ز مهر می پرسید / تا توقف بنصف روز کشید
بر چپ و راست احتیاط گماشت / پس نقاب از رخ عمل برداشت
بسر انگشت حرکتی سر داد / ماهئی از زمین نمود ایجاد
کز صفای طراوت ایمایش / دیده تر می شد از تماشایش
باز دستی بخاک شد طرفش / کرد مشتی برنج طوف کفش
داشت از سحر جوشی اسرار / گوشهٔ زان مکان دود یک بار
نه ز آتش زبانه ایش عیان / نه ز دودیش شعله بال فشان
گردش ایما که این دو حاصل غیب / قسمت آن ظروف کن بیریب
منتظر نشاهٔ نیاز ایجاد / بود محو توقع ارشاد
حکم فرمان روا بجا آورد / پس به سرپوششان معما کرد
نفسی نانموده صرف درنگ / آگهی رفته شد باین آهنگ
کاین زمان یافت برگ عیش تمام / شد مرتب بساط دعوت عام
بنوید صلای صورت کار / پنبه از گوش غافلان بردار
تا رباید طبایع ناکام / بهرهٔ فیض مطبخ انعام
زهره تسخیر سیمیا عملی / کامران بهشت بی خللی
عمرها بود کاین عمل میکرد / عالمی را بعلم می پرورد
غیبی از کمین مایدهٔ / میرسانید قسم فایدهٔ
حکم اقبال علم راهی داشت / فیض عام برنج و ماهی داشت
زان صلا پیش و پس هجوم آورد / طبق و کاسه در بغل زن و مرد

هر یکی ظرف قسمتی پر کرد
شکر منعم بصد تفاخر کرد
این گدا هم ز نزل شکر انگیز
کرد کشکول آرزو لبریز
نعمتی مست لذتش گرداند
که زبان محو لب مکیدن ماند
عامل قدرت علوم غریب
بعد ترتیب نزل هوش فریب
نقشی از زیر پوست تخت کشید
بطریق فتیله در پیچید
پس بیازید دست سوی هوا
درهمی چند گشت کیسه گشا
کردند زرش فتیله و درهم
کاین گلست آیت بهار کرم
میهمان حضور ما بودن
اینقدر داشت نشاه پیمودن
اگرت آرزو غنا هوس است
این دراهم کفاف عمر بس است
در رموزات غیب خواهی فاش
غافل از فیض این فتیله مباش
هر چراغی کزو شود روشن
پرتوش صنع حق کند خرمن
فی الحقیقت حقیقت نفس است
که دو کونش فروغ پیش و پس است
در سواد جهان نقص و کمال
مژه ات حایل است چشم بمال

بی تکلف ازین تماشا هم
بیش ازین فرصت توقف نیست
گشت این مفلس وطن مشتاق
سحر ایجاد گلشن نیرنگ
کان گدا چون بخانه باز آمد
جوش شوق آفتد در رضا
گردش آئینه داری دل جمع
تا نگه رایت مژه برداشت
چید آن نور آفتاب حضور
خار و خس در نظر بهاری کرد
بارگاهی بعرش نازیده
قلزم حیرتی تلاطم کرد
باده هر که بساط جام آراست
محو کرد یدار دل درویش
بهله داران دستگاه شکار
که درین صید گاه خلد نظیر
گر حدیثش طلب رساند آب
جوش مرغان بی هوا پرور
تا کرا حکم انتظار نواز
حکم نافذ بمعنا فی کرد
با دپایان زدند قطره ناز
رخش عزم شکار رفت برین
پنجه آفتاب بهله زر
داد شاهین و باز روین چنگ
بسکه پرواز پر شکست آنجا
آنقدر صید در شکار آمد
بازگشت از شکار و تخت آراست
خلقی از هر طرف قدم برداشت
از زمین بوسی و زمین دامیر

بی نصیبت نخواست باغ کرم
جای اندیشه تصرف نیست
عازم آرزوی کالوطاق

نامه بر گیر و زاد راه ستان
بی تامل ره وطن سر کن
شب سحر در کنار بر کردید

وله

صبح دولت چمن طراز آمد
که نفس مصلحی کند انشا
بفسون عمل کمر بر بست
دید از آن خانه روزنی واشد
کلبه دولتسرای شاهی شد
ریخت مخمل نفرش جوهر خواب
این تماشائی خیال آهنگ
اکهی یک قلم ورق گرداند
چون زمین جوش گل کند شادش
اولین پایه کان عروج آغاز
برگرفتند با سجود جباه
تیغ امواجش از صفا کیسر
بطپش نشر چرخ میکاهد
بهوای قبول ساعد شاه
زین نوا شور دل بجوش آمد
خیل شاطر دوید ازین پیغام
کرم وحشت هزار دشت غزال
شاه عزت کلاه ملک خیال
بود مطلق عنان بهر چپ و راست
کرد هر یک جنون تیز پری
رنگ پرواز با غبار نشاند
پاسی از روز تا بلندی کرد
برگرفت از شکوه جام ملی
هر که شد باریاب حکم ورود
غلغل طبل خسروی بالید

خار خار فتیلهٔ عملش
سر شاهی که جا بخانه گرفت
شمع روشن نمود و در بربست
صبحی از نور چشمک آراشد
گوشهٔ فقر کجلاهی شد
سقف پرداخت مهر زرین تاب
باخت چشم از تحیر نیرنگ
هیچش از فقر خود بیاد نماند
کرد دولت که میدهد یادش
کرد مژگان بروی دولت باز
از سر شاهباز عرض کلاه
بتحیر بریده ناف کهر
کز حبابش طمانه میخواهد
شاهبازان شکسته اند کلاه
شوق بالید و در خروش آمد
با هجوم سحاب برق لجام
پیش پیش کتل کشان خیال
با صف جیش اتفاق اقبال
تا تسلی فزود حسرت کاست
کرد مرغابیان شکست پری
نقش پر جز ببال موج نماند
آرزو صید دلپسندی کرد
سایه پرور دو چتر رنگ کلی
پیش پیشش جبین خدمت بود
صبح کلزار تهنیت خندید

باج عشرت ز مهر و ماه ستان
قطره کی دستگاه گوهر کن
غنچه رفت و بهار بر گردید
موج گل میزند باین آهنگ
رنگ چندین بهار کرد تلش
وضع آرام را بهانه گرفت
شمع روشن نمود و در بربست
صبحی از نور چشمک آراشد
گوشهٔ فقر کجلاهی شد
سقف پرداخت مهر زرین تاب
باخت چشم از تحیر نیرنگ
هیچش از فقر خود بیاد نماند
کرد دولت که میدهد یادش
کرد مژگان بروی دولت باز
از سر شاهباز عرض کلاه
بتحیر بریده ناف کهر
کز حبابش طمانه میخواهد
شاهبازان شکسته اند کلاه
شوق بالید و در خروش آمد
با هجوم سحاب برق لجام
پیش پیش کتل کشان خیال
با صف جیش اتفاق اقبال
تا تسلی فزود حسرت کاست
کرد مرغابیان شکست پری
نقش پر جز ببال موج نماند
آرزو صید دلپسندی کرد
سایه پرور دو چتر رنگ کلی
پیش پیشش جبین خدمت بود
صبح کلزار تهنیت خندید

در تماشای کاسه‌ها زد فور — چشم تعداد کشت داغ فتور
همت لاخون آرزوها خورد — همیشه زد حرص آنقدر که بمرد
خلوت آرای عافیت برخواست — همچو مژگان بساط خواب آراست
آخر روز از اقتضای شعور — کشت پهلوی انتعاش سرور
مجلس آرای آرزوی طرب — محکت کام دل کرفت زشب
ساقیان مژدهٔ کل آوردند — جام برکف بهار کل کردند
شاهدان حجاب پرده دری — شیشه کردند نقش بال پری
درخم طرهای ناز فسون — سرزنجیر عالمی مجنون
سرانگشتها زرنگ حنا — بهله پوش کل بهار حیا
چین ابرو بعالم انداز — نردبان عروج منظر ناز
برده مژگان ناز جادو فن — آنسوی عمر رفته برگشتن
دست ساقی بگردش ساغر — صد کل از شاخ کل کل افشانتر
برلب نافی فسون انگیز — کوچه‌های نی از شکر لبریز
از صدای دف آن شکرف بساط — پهن تر چید دستگاه نشاط
آخر افسون مستی افراط — همه راز دبر اهتلای نشاط
بغنودن کشید بیداری — مستی خواب برد هشیاری
چون حریفان انجمن خفتند — حالهٔ هوش از آگهی رفتند
صبحدم کارزوی خورده فریب — از طربهای دوش جست نصیب
انجمن یا هزار شعله نمود — رفته در داغ آن فتیله فرو
دیده چندانکه بانگه فرسود — غیر ویرانه که داشت نبود
موج بهار رفته پرفشان محمل — قطرهٔ خشک مانده دست بدل
منفت خود دید با همه حسرت — عیش یکروزه منصب شوکت
تا دم مرگ خوش معاشش داشت — فارغ از زحمت تلاشش داشت
کرد عنقایشان پریشان نیست — نام نقش نگین ایشان نیست
ملک شان رفته از غبار زوال — جاه شان خفته در کنار خیال
عرض چشام وضع بیچکسی — کوس اقبال سازبی نفسی
سرخوشیهای شان زوسعت ظرف — جام در زیر لب نهفته چو حرف
اینکه اقبالشان خفا دارد — از غرور نمو حیا دارد
لیک تغییر رنگ این آثار — نیست غیر از ندامت او با

سیری چشم یار مژگان شد — معده بهر خلال دندان شد
چون ازین شغل دست عبرت شست — شوق بیتاب باز راحت جست
رشتهٔ حرف و صوت لنگر کوتاه — پردهٔ دیده کشت فرش نگاه
رخت بیهنگامه ساز هشیاری — بر سر شام صبح بیداری
از چراغان نور دل بکنار — هر طرف چشم ناز شد بیدار
مطرب آمد بدلکشائیها — سرخوش ناخن از مائیها
موکشان در قفای کاکلها — فوج دوده مانع سنبلها
ساعدی صبح آستین چیده — عارضی آفتاب بالیده
غمزهٔ نرگس جنون تمثال — مست رم الفتی جهان غزال
بهوداری تبسم لب — چاک دل صبح خیز باغ طرب
شوخی قامت جنون احرام — بسته بر نقش پا دماغ خرام
طرهٔ مطربان سحر طراز — نغمه انشا تر از بریشم ساز
از خم چنگها کشود آغوش — وضع آداب عیش نغمه بدوش
سرخوشان محو چنگ و نی بودند — تا سحر جام شوق پیمودند
تری نغمه کشت پنبهٔ کوش — کردش جام شد فلاخن هوش
کشت یکسر بهار جوش و خروش — چون چراغان زباد صبح خموش
این خیال آرزو هم از رگ خواب — بست بر دیدهٔ شعور نقاب
دید شمع خیال کشته تمام — دود ها با فتیله کرد حرام
ساقی و باده جمله جسته زیاد — مطرب و نغمه رنگ داد و بباد
یافت خود را همان دل افسرده — پای تا سر بسنگ پا خورده
کرچه افسون آن فتیلهٔ راز — داد ش آئینهٔ هوس بگداز
لیک اقبال آن در اهم غیب — نیستند دیده جز پریش رجیب
پس در این بزم سرخوشان هستند — کز می بی تعینی مستند
فی غم ملک و فی توهم جاه — خسروانند بی سریر و کلاه
فقر آئینه دار شوکت شان — خاکساری بهار دولتشان
بر زمین چون غبار تخت نشین — نام عنقا و خاک نقش نگین
از ادب مهر بر لب افسرده — خم بجوش است تا نفس زده اند
پادشاهان زسازافسر و تخت — نازدار ند بر مدارج بخت
آئینه تا زرنگ شد آگاه — دیده چشم سکندر آب سیاه

چیستی آنکه موکشود از دود — نشأهٔ دیگر از می تحقیق
زین اداهای مانع مفقود — بر فلک برد پایهٔ توفیق
ورق رنگ کرو فر کرداند — بعروج چنان کمندی کرد
دولت آنست کز شکست چشم — صید کیفیت بلندی کرد
نخورد پایهٔ غنا که جهان — که جهان جوش جوهری فرد است
نازشاهان بنقش بیم و رجاست — امتحان کاه همت مرد است
سکهٔ نقش بوریا دیگر است — تا رموز ات همم شکافته ام
آنچه من زین ترانه میخواهم — هم ازین نغمه در نیافته ام
بهر یاران فنا میکویم — هم کسی اینجا بخود فرو نامده است
پیش ازینم درجستها رصواب — هم کسی بال همت افشانده است
نتوان شد مصنع اجابت — این نوده
خضر همت توقف ایا نیست
غیر توفیق یاور اینجا نیست

دله

نشأهٔ دیگر از می تحقیق — بر فلک برد پایهٔ توفیق
بعروج چنان کمندی کرد — صید کیفیت بلندی کرد
که جهان جوش جوهری فرد است — امتحان کاه همت مرد است
تا رموز ات همم شکافته ام — هم کسی اینجا بخود فرو نامده است
هم کسی بال همت افشانده است

این تردد که ما و من دارد — در فرومانده کی وطن دارد — عالمی قناعت افسرده است — خاک کم همتی فرو برده است

لاف یاران زنهمت است اینجا — لیک همت کجا و لاف کجا — خلق غافل ازاین دورنگ معاش — بقناعت شکسته رنگ تلاش

خواه در آب و خواه در خاکست — تپلاشش فسرده چالاکست — میدود موج سینه مال تری — میرود سایه داغ بیجگری

این قناعت ره است منزل نیست — شخص قانع کمال حاصل نیست — فطرت پست قانع افتاده است — که زمعراج مانع افتاده است

قدر خود در نظر نیامده است — دل زرنگار بر نیامده است — اثر ناتمامی صیقل — دارد آئینه را چنین مختل

آنچه زین علم و فن معاینه است — چشمکی از خراش آینه است — زنگ آئینه همچنان برجاست — اینقدر ها خراش چهره کشاست

سرسیدی بنور آئینه ات — کاینهمه شکل شد معاینه ات — شکلها نقش خودنمائی تست — کرد جولان نارسائی تست

علم و فن رشته کسیخته است — که برونت زپرده ریخته است — یعنی از خویش غافلت دارد — با هوسها مقابلت دارد

از فلاحت چه میکند خرمن — فطرتت غیر خاک کل کردن — برچنین صنعتی مبند کمر — تخم بوسید زیر خاک مبر

ریشه تا برفلک سر افرازد — کس چرا زیر پایش اندازد — اکرامیست سعی همت کس — خاک افسردگی بفرق هوس

تا چرا زدشت و در نوردیدنی — چیده باشد دکان برچیدن — کرنفس زیب این دکان دارد — سودها یک قلم زیان دارد

آخر این ساز رنگ کردنیست — دسته بند کل پریشانیست — زانچنین سودانفعال ایجاد — جنس همت عرق فروش مباد

علم و حکمت تمیز چون و چراست — آنچه شایان همت است کجاست — هرکه زین آرزو سبق دارد — هرزه گرداندن ورق دارد

اثر شبهه تا رسد بیقین — باد برده است دفتر تلقین — طبع زین شیوه هرزه مسرور است — همت از فهم علم و فن دور است

پادشاهی بهوسی زدوگیر — مشت خاکیست کرد بادپیر — انگه بر تاج زر فراخته چشم — برکلاه حباب دوخته پشم

ای تنزد داغ نشاه فرد — کرسلیمان شوی چه خواهی کرد — در بفکر همین خیال افتی — فرض کن همچنان شدی رفتی

نشاه کز تو سر فرازد کو — انچه همت برآن نسازد کو — کیمیا چیست زین فسون هوس — غیر هنگامه کاز نفس

نتوان بود در تو هم زر — کوره تاب حصول خاکستر — بر دل سرد میزنی دامن — همچو الماس منفخ پف زن

غیرت آتش فروز حسرت نیست — این عمل غیر ننگ همت نیست — از کمالات سیمیا خواندن — ورق لاله ایست کرداندن

عمر اکربی ملال میگذرد — لیک پر در خیال میکند رد — چند باید فریب طفل خورد — لاله در زیر خاک نتوان برد

همت آنگاه و لهو پیشه مرد — شرم کن کرد این خیال مکرد — مرد باید که در جهان معاش — همتش نارسا نکرد و فاش

سرهمان به که کرنبرخ رسد — یا شود خاک یا بچرخ رسد — ورنه این سرکه بار کردن ماست — از خیالات پوچ یاهو است

هرکرا پایه طلب لیست — غیر سعی کمال پا مالیست — کرتمنای جستجو باشد — باید آن شد که جمله او باشد

عقل کل بست اول و آخر — قدرت انشای باطن و ظاهر — اعتبارش وجوب تا امکان — خواب و بیدارش نهان و عیان

تا توان جام بحر پیمودن — تنگ جهدست موج و کف بودن — علم و فن شغل عالم جزئیست — طالب عقل باش اینهاچیست

عقل آئینه ات کشد در پیش — تا کشائی نظر بمعنی خویش

وله

در زمان قدیم بر بهمنی — داشت دامانش از طلب تنکی — همه او قات بود دش این مطلوب — که رسد فطرتش بنور وجوب

تا بآن جوهرش شود آسان — فهم اسرار پرده امکان — سر مژه شب بچشم این بیتاب — مژه ها می شکست از رک خواب

لمعه روزداشت صد جایش — نعل در آتش تمنایش — سالها رنگ آرزو می باخت — بیقرار غم طلب می تاخت

لب کیفیت ثنا وا کرد / نشاهٔ محرمی تمنا کرد
کای تجلی بهار پیکر نور / از چه باعث دمید رنگ ظهور
گفت من مزد جستجوی توام / حاصل باغ آرزوی توام
یعنی آن شخصم ای خیال احرام / کز تو برده است حسرتش آرام
طالب از مقصد نمایانش / چین شد و دست زد بدامانش
که مرا سعی فطرت هم ظرف / کرده در کارگاه غفلت صرف
کسب ادراک مکتب اوهام / از یقینم نمیدهد پیغام
اینکه گویند دهر نیرنگست / ساز موهوم حیرت آهنگست
با وجود تلاطم امواج / خشکی از بحر چون ستاند باج
از ازل این محیط ظلمت و نور / موجها میزند بیک دستور
اینهمه اعتبار و موهومی / اینقدر دستگاه و معدومی
از یقین تا گمان این عالم / چیده دوری وجود تا بعدم
تا یقین باب ارجمندی نیست / معرفت جز خیال بندی نیست
دیده زین سرمه تا نگیرد نور / نیست بینش بجز غبار فتور
اعتبار ظهور این گلشن / از تو کرده است آبرو خرمن
موج تا قطره زین محیط خیال / میزند از تو ساغر اقبال
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن / باید از نوبهار پرسیدن
موج و کف این سبق نمیخواند / رمز طوفان محیط میداند
من ازین مایه سخت قلاشم / نقشی از آگهی نما فاشم
تا ببوئی ازین بهار رسم / بحضوری ز رنگ کار رسم
جز تو کس نیست در تصور من / که گشاید ره تفکر من
صبح باغ ازل تبسم کرد / جوش بحر قدم تلاطم کرد
از اشارتگه خم ابرو / موج تسکین شوق کرد نمو
که ازین غسل تا رسی بفراغ / از مرادت نهفته نیست سراغ
چون بپاکی رساندی استعداد / معنیی می نمایمت ارشاد
برهمن زین نوید هوش شکار / باخت بی اختیار رنگ قرار
مو بمویش طرب گل افشان شد / از لباسی که داشت عریان شد
پیش اندیشهٔ ادای وضو / برد یکبار سر در آب فرو
تا از آن غوطه سر برون آرد / بهرهٔ انتظار بردارد
دید در خانهٔ خود افتاده است / با مرض در تردد افتاده است
نه ز سر خواب و نه خورش دارد / بستر آرائی طپش دارد
نه دوائی است التفات کرش / نه فسونی مدد کر اثرش
روز بیتابی الم می برد / شب غم یاس بیکسی میخورد
جوش تب مدتی بتابش داشت / سعی مردن در اضطرابش داشت
بعلاج حکیم و جهد طبیب / هستی از صحتش نبرد نصیب
تا ز بدمستی شکستن رنگ / خورد مینای زندگیش بسنگ
عاقبت برنخواست از بستر / شعله گردید محو خاکستر
اقربایش بهم مدد کردند / در دل آتشش لحد کردند
زن ستی گشت و رفت همدوشش / بعدم گرم کرد آغوشش
رفت آتش ز صحن کاشانه / دود شمع و غبار پروانه
مال و زر گشت قسمت اولاد / بار دل بر هزار دوش افتاد
زان سر و دست و پا که آتش خورد / ماند خاکستری که بادش برد
لیک از آنجا که در خیال هنود / میکند شعلهٔ تناسخ دود
خاکشان گر همه رود بر باد / در عدم دارد آن هوا فریاد
زان عقاید که داشت در بر علم / بعد مردن گرفت پیکر علم
در سواد عدم نشان میجست / بهر عرض اثر مکان میجست
زن کناسی از مزاج عقیم / داشت محزون دلی ز غصه دو نیم
کردی از راه مدعا میخواست / بوی اقبالی از هوا میخواست
مرغ روحش پری شکست آنجا / آشیان حواس بست آنجا
چندی از حمل خرمی پیوند / کرد شادش بمژدهٔ فرزند
پس برون تافت از مشیمهٔ راز / جلوه گردید پرتو افکن ناز
زان چراغ خموش تیره لگن / شمع کناس خانه شد روشن
ناکسان با کسی دوچار شدند / خاک بودند نوبهار شدند
گل انواع خرمی چیدند / بهزار آب و رنگ بالیدند
این گل از مزبله دمید اما / داشت در مهد ناز نشو و نما
در رضاعت بکارگاه ادب / بود چون صبح شیرخوار طرب
چون بلوغش گرفت حسن کمال / بدر شد رونق کنار هلال
والدین انبساط سر کردند / دختری را بعقدش آوردند

پیش ازین نیست کام شاه و گدا
که دو دل بندد اتحاد و وفا
عدل یکدل کن زن و مرد است
ورنه هر یک بطبع خود فرد است
گر وضیع و شریف مخلوط اند
باهم از اعتدال مربوط اند
زان نتایج که وضع اولاد است
عدل ربط آفرین اضداد است
سر موئی تفاوت میزان
می برد ربط اتفاق جهان
رسم بی انقلابی عام است
عدل یک اول و یک انجام است
غیر تمکین چه وانماید عدل
بیک آهنگ می سراید عدل
خاصه ربط تعلق زن و مرد
کز وقوعش قضا چها که نکرد
الفت این جوان بآن دختر
برد رنگ از مزاج شیر و شکر
فرصت آرایش تناسل کرد
گوهری چند از آن صدف گل کرد
صاحب نشاهٔ نتایج شد
نقد بازار صنع رایج شد
مدتی میزد از بهار وصال
همچو گل دور ساغر اقبال
شاهدی بود و جام و مینائی
وامق شوق داشت عذرائی

ناگهان

ناگهان دور عیش برگردید / زان گلستان شکست رنگ دمید
فصل ترتیب اعتدال گذشت / نوبت قرب و اتصال گذشت

صرصری بر چراغ دامن زد / برق نومیدئی بخرمن زد
بادای ودیعت انفاس / کرد آن دخترک وداع حواس

مرگ بگسیخت رشته سازش / بست با سرمه عقد آوازش
آن لبی کز نوای پردهٔ ناز / بود بر عمر رفته اش آواز

از سفال شکسته جام گرفت / موی چینی ز یاس وام گرفت
چشم مستی که نادمیده فسون / جامها داشت وقف شور جنون

مژه بربست و از ایاغ گذشت / زین خرابات بیدماغ گذشت
مونسی در بر نشاط نماند / دور امید انبساط نماند

آرزو رفت بر که دل بندد / رشته گم گشت با چه پیوندد
دود سودا چو مو بسر پیچید / شور دیوانگیش در پیچید

بر خیالات خان و مان پا زد / گرد بادی شد و بصحرا زد
ای دلت امتحان نصیب ستم / چاشنی گیر صد نشاط و الم

دارد این نسخهٔ تسلسل کار / ورق وصل و هجر بیتکرار
این زمان آنچه منفصل گردید / وقت دیگر باتصال رسید

و آنچه این دم نهفت از آینه ات / دم دیگر شود معاینه ات
بلبلان را تعلق گلشن / منقطع نیست ز انقلاب چمن

کاخر اینجا بهار می آید / باز گل در کنار می آید
شب پروانه گر بصبح رسید / ربط امیدش انقطاع ندید

که از این بزم تا سراغی هست / در نظر شامی و چراغی هست
دوری شمع تا رسیدن شام / میدهد هر نفس ز وصل پیام

وصل گل هم بذوق دیگر بار / هست موقوف انتظار بهار
دوستان را اگر بحکم ضرور / چرخ در ربط هم فکند فتور

نگسسته است ارتباط خیال / زندگی نیست یا امید وصال
تا می ساغر نفس باقیست / هر کجا بیند آرزو ساقیست

پس بهر حال از این قریب و بعید / نتوان از امید وصل برید
لیک آنجا که مرگ یاس آهنگ / ساغر اتفاق زد بر سنگ

آنچه در معرض ترنگ آورد / بر توقع شکست رنگ آورد
یعنی اندیشهٔ امید نماند / سوخت این نسخه تا ورق گرداند

هیچ برگی جدا نشد ز شجر / که دگر بار گیردش در بر
اشک تا از مژه جدا گردید / باز پیوستگی بخواب ندید

موم کز انگبین جدا افتاد / یاسش آخر بسوختن سر داد
آب گردید و گشت خاکستر / لیک از انگبین نیافت خبر

گرچه دوری ز مرگ هم بتر است / این جدائی قیامت دگر است
تیغ مرگست کز جهان امید / هر چه را قطع کرد وصل ندید

چه طپیدن چه خون دل خوردن / چارهٔ مرگ نیست جز مردن
همه را گرچه مردنست به پیش / کس مبیناد مرگ مونس خویش

حیرت انشای این تماشاگاه / بر شق خامه بست مد نگاه

وله

کان جگر خستهٔ جنون بنیاد / خانمان امید داده بباد
چون غبار از شکست رم تعمیر / غیر آوارگی نداشت گزیر

دشت و در سیر پیچ و تابش بود / تختهٔ مشق اضطرابش بود
گر قدم سود بر سر کهسار / سنگ را کرد با جبین هموار

ور بدامان دشت برد گذر / خاک نگذاشت تا کند بر سر
بزمین خواه بر هواش برد / یاس می برد تا کجاش برد

روزی اقبال بخت سحر فنون / بسوادیش گشت راهنمون
چون تأمل شکافت اسرارش / شهری از دور شد نمودارش

بیخودی قرب آن مکان میجست / فرصت رفته را نشان میجست
دید جمعی ز زمرهٔ اعیان / از پی هم گسسته اند عنان

بشتاب طلب غلو دارند / سوی این دلشکسته رو دارند
مقصد جهد آنکه راجهٔ شهر / رخت اقبال بسته بود ز دهر

بی نگین گشته چیره دستیها / رنگ گردانده چتر مستیها
سرنگون مانده رایت حشمش / خاک لیسیده پرچم علمش

دودمانش چراغ ناز نداشت / مزرعش تخم امتیاز نداشت
وزرا رنج یاس می بردند / خون دست فسوس میخوردند

عاقبت بهر انتظام بلاد / مصلحت غیر ازین دری نگشاد
که سحرگه بعزم فرخ فال / سوی صحرا کنیم استعجال

شام نومیدی از سحر گل چید / سایه کرد اندر رنگ و نور دمید
طاق و ایوان سیم و زر پرداز / بردش از خاک ره بعالم ناز
ننمود از صنایع تقدیر / تخت و فوقش بغیر تاج و سریر
مه جبینان دلبری تمثال / باز کردند برقع اقبال
طرها خم پرست وضع نثار / مژها محو حکم رانی ناز
نونهالان سرکشی بر دوش / فال بین اشارهٔ آغوش
وصل این شاهدان حور نژاد / برد اندوه آن پریش از یاد
پیش این قصرهای عرش اساس / محو گشت آن خرابهٔ کناس
همه روز اقتدار شوکت داشت / همه شب دور جام عشرت داشت
روز می تافت نور خورشیدش / شب طرب داشت چنگ ناهیدش
مدتی کامران بخت بلند / بر فلکها کلاه می افکند
لیک غافل که این بنای رفیع / رنگها دارد از جهان بدیع
هیچکس از بلند چیدنها / نیست بی پستی آفریدنها
هر که با می و منظری دارد / بکمین گردش سری دارد
سحری تلخ شد شکر خوابش / آرزو کرد مایل آبش
ناز تاثیر تر دماغی هوش / بطراوت دهد بپوست دوش
خادمان را بخواب راحت یافت / توام بستر فراغت یافت
نپسندید از کم آزاری / رنج تشویش کس به بیداری
داشت دولتسرای گردون فر / زنده رودی مقابل منظر
از مقام طرب فرود آمد / جلوه فرما بسوی رود آمد
پاسبانان نداشتند هنوز / خبر از لمعهٔ دمیدن روز
اتفاقاً باقتضای قضا / که ز غیب آمده است پرده گشا
قاصدی زان قبیلهٔ کناس / بسته بر سر غبار نامهٔ یاس
آنسوی رود پرگشا می تاخت / ناگه از دور دیدش و بشناخت
بیقرار طلب گسیخت عنان / پیشش آمد زمام ناله کشان
اشک چندی نیاز برد به پیش / بعد از آنش گرفت در بر خویش
کای فلان این چه بیوفائی بود / کز تو آئینهٔ وقوع زدود
گر دلت را جدائی همدم / داد پیمانهٔ گداز الم
مهر اطفال را چه آفت زد / بر مروت چه برق غفلت زد
بیکسیهای آن یتیمانت / حیف نگرفت طرف دامانت
دامن افشاند و رفت مادرشان / خاک کردی تو نیز بر سرشان
اقربا خون سعی میریزند / بسراغ تو خاک می بیزند
همه از اضطرار ده وله اند / پای تا سر شکست آبله اند
تو کجائی و عالمی دلریش / بهوای تو رفته است از خویش
من هم از کاروان ایشانم / از همان عالم پریشانم
زان فسونی که قاصد غم خواند / رنگش از بیخودی ورق گرداند
کرد برق جنونش استقبال / سوخت خودداری آب طاقت حال
نه وقار کمال حال شناخت / نه بناموس پیش و پس پرداخت
آسیا وار از دل تنگش / ناله جوشاند گردش رنگش
ماجرای طبیعت معذور / داد از های های گریه بشور
محرمان نزد قصر جلال / بی عنان تاختندش از دنبال
که در این وقت از اتفاق ورود / راجه تنها چراست بر لب رود
هر یکی را کشید بیتابی / سر بفتراک شوق سیمابی
چون پس و پیش گیر و دار گرفت / قاصد دون نسب فرار گرفت
هر که آنجا بامتیاز رسید / تا رسیدن بفهم راز رسید
وضع همصحبتیش با کناس / مخبر حال شد بکافهٔ ناس
زان نزولش کز آن مقام افتاد / طشت خود بود و خود ز بام افتاد
نوحه برداشت کوچه و بازار / کاین قیامت چه فتنه داشت ببار
راجه کناس بود و ما غافل / حق پرستی و مدعا باطل
بخروشی جنون یاس کشید / که ز هر ذره صور می خندید
برهمنها قیامت آوردند / موگنان خاک ره بسر کردند
کز چه کوری درین ندامت گاه / دلو ما ریسمان گسیخت بچاه
وز چه عصیان زد آبگینه بسنگ / زورق ما نگون بکام نهنگ
عمرها شد ز وهم خیره سریم / در دل دوزخیم و بیخبریم
در وبالی عظیم افتادیم / که بکناس راجگی دادیم
داشت ما را بصد امید هلاک / ذوق پس خوردهٔ چنین ناپاک
آسمان کرد از اختراع ستم / خوک را هم نوالهٔ آدم
هر که زین درد ناله بر میداشت / ذهن خود بخاک می انباشت

هر که زین ننگ گریه سر میکرد
عرق از اشک جبهه تر میکرد
همه را داد آرزوی هلاک
پیرهن تا جگر بغارت چاک
کز وبال این زمان رهائی نیست
زندگی باب آشنائی نیست
چارهٔ انفعال نتوان کرد
مگر آتش ز ما برد این گرد
کار خود کرده را تلافی جست
جرم جهست این معانی نیست
گر نه بنیاد خود بهم سوزیم
دل بساز چه زندگی دوزیم
چاهی از اتفاق هم کندند
جوفش از عود و صندل آکندند
پس در آن کارگاه صندل و عود
در زدند آتشی که شد بی دود
موبدان و برهمنان یکسر
گرم جوش وداع یکدیگر
ز آتش دل پناه می جستند
رخت خود زین زلال می شستند
وان ستیزان پردهٔ ناموس
میدویدند با هزار فسوس
تا ز عصمت برند تهمت غش
همچنان میزدند بر آتش
هر که از عالم اناث و ذکور
بود آنجا بصحبتش محشور
غیر

غیر آتش ندید مأمن خویش / طعمهٔ برق کرد خرمن خویش
داشت عبرت ز شش جهت فریاد / کاینچنین روز کس سیاه مباد
این قیامت نصیب شخص نژند / شد مکرر ز بخت بد خورسند
لعن گل کرد باغ اقبالش / شور نفرین گرفت دنبالش
کای وبال این چه شامت آوردی / بر جهانی قیامت آوردی
آخر از دستت ای بلای وفاق / دوزخ تنگ خلق شد آفاق
رنگت آتش درین گلستان زد / دامنت خوش برین چراغان زد
دید بیچاره نگون تخمیر / عبرت کارخانهٔ تقدیر
ناامیدی بهر چه دیده گشود / خاک پرمیزد و نگاه نبود
عرقی چند از انفعال گریست / که دگر ننگ خلق نتوان زیست
دست زد بر دل شکسته خویش / بست محمل برنگ خستهٔ خویش
پس و پیشش نماند جای دگر / تا زند بال در هوای دگر
گشت بیتاب و سوی آتش تاخت / رخت خود هم همان بچاه انداخت
چون دل آتشش گریبان شد / نور عبرت ز پرده تابان شد
برق آتش بدیده زد آتش / مژه واکرد عالم خوابش
دید از آن آب بر نیامده است / ساحلی در نظر نیامده است
رختهای کشیده از بر او / همچنان جلوه گر برابر او
اینقدر مدت تب و تابش / یکنفس غوطه بود در آبش

جاده پیمای وادی اسرار / می شود این زمان بفهم دوچار

ولـه

کان برهمن ز حیرت احوال / ماند در کارگاه قدرت لال
بهر تنبیه تازیانه گرفت / جامه پوشید و راه خانه گرفت
زن و فرزند بیغبار خلل / همه را دید گرم شغل و عمل
نه فتوری ستمگر اوقات / نه تفاوت بهم زن حالات
دلش از تردماغی احباب / جمع گردید لیک در تب و تاب
بر زبان مهر و بر جگر آتش / نفس از زخم سینه پیکانکش
مضطرب کز هوس چه گل چیدم / منفعل کاین چه سحر فهمیدم
این سزای طبیعت بیکار / که شود هرزه طالب اسرار
حاضران گرچه داشتند خوشش / بود حالت ز غایبان ترشش
گاه از یاد آن زن و فرزند / برق در رخت هوش می افکند
گاه از درد شوکت و کر و فر / گریه میکرد و میگداخت جگر
لیک خود را بصبر دل میداد / کان خیالات رفته گیر از یاد
خواب تا کی غبار بیداری / بیخودی چند داغ هشیاری
باز تمییز آگهی تمثال / می نمودش که چشم هوش بمال
خواب را این اثر نمی باشد / وهم و ظن اینقدر نمی باشد
آنچه اشکال عالم خواب است / مژه واکردنیش سیلاب است
اینکه دیدم بجلوگاه صور / تا قیامت نمیرود ز نظر
میکند فطرت یقین تصویر / حل اشکال خواب از تعبیر
صورت دیده را چه تعبیر است / شخص خود بی نیاز تصویر است
دل از خود گسستگی پیوند / هر نفس جان تازه میکند
روزی از حیرت مصور خویش / بود همچشم حلقه بر در خویش
جمعی از برهمن بگرد سفر / میگذشتند از آنمکان مضطر
سعی بیتاب پرفشانیها / قدم آشفته روانیها
این برهمن بمیزبانی شان / کرد تمهید دلستانی شان
خواست لختی براحت آسایند / کمری از تلاش بگشایند
وانمودند کای کرم جوهر / از سر التفات ما بگذر
چند روزیست میل آب و طعام / یاس بر ما نموده است حرام
چشم ما برق عبرتی دیده است / که کسی در خیال نشنیده است
ماحصل اینکه از تلاطم دهر / هر عسل راست تلخکامی زهر
دولت راجهٔ اَدَد ز قضا / برده بود انقلاب سیل فنا
موج آن بحر جز سراب نداشت / از گهر نیم قطره آب نداشت
ملک بر جاد کامران مبهم / تخت موجود و جانشین بعدم
وزرا و برهمنان مشیر / فال یمنی زدند ازین تدبیر
که ز معموره بیخیال درنگ / جانب دشت و در کنیم آهنگ
اولین داردی که دیدهٔ ما / برد از مقدمش حضور جلا
رسم اعزاز جاه پیش آریم / قابل تخت و تاجش انگاریم
آب امیدها بجو آید / رنگ اقبال ما برو آید
مردی آمد به پیش شان در دشت / که بر آن سلطنت مسلم گشت

پس بدوزخ رسیده ایم همه / کان عقوبات دیده ایم همه
از جهان عذاب می آئیم / که باین اضطراب می آئیم
هوش ما برده است برق عذاب / نه خوری در خیال ماست نه خواب
در دل و دیده لوث این خطرات / بصد آفت فشرده پای ثبات
دیده تا دل گرفت کلفت زنگ / عمر موهوم و وقت قافیه تنگ
این زمان تشنهٔ امید نجات / بر سر گنگ می بریم برات
تا در آن آب چشم نگشائیم / از جنابت برون نمی آئیم
این بگفتند و از نظر جستند / چون سحر رخت بر هوا بستند
این نوا تا بطبع مختل زد / حیرت آئینه خانه صیقل زد
فهم این قصه رنگ هوش گداخت / بیخودی عالم دگر پرداخت
همدرین حیرت آن حقیقت نور / آمد از غیب پرگشای ظهور
شمع اسرار باز روشن شد / گل اخفا دوباره گلشن شد
کای توهم کمند اوج خیال / دور غفلت نماند چشم بمال
اینک انداز سحر جوشی رنگ / اینک آثار عالم نیرنگ
بهمین رنگ دان بهار ظهور / از همین جلوه گیر ظلمت و نور
قطره موج محیط جاوید است / ذره خشت بنای خورشید است
در نگه خفته نه فلک آغوش / در نفس محو صور طوفان جوش
پیش از آن آنچه جلوه گر دیدی / از نقوش خیال فهمیدی
دیدی اکنون که آن خیال چه بود / غیر شخص آنهمه مثال چه بود
جلوهٔ این خیال پیدا نیست / شبهه را در بساط ما جا نیست
وهم عنقا صور گرفته بدام / غفلت اینجا مثال دارد نام
هرچه آمد بجلوگاه شهود / جز گل افشانی مثال نبود
وآنچه آئینهٔ مثال آورد / غیر آرایش شهود نکرد
نپسندد جهان یکتائی / فرق وهم نهان و پیدائی
در جهان حق این هوسها نیست / گرد اشیا و نام عنقا نیست
از جلال حقیقت بیچون / نه ظهور آشکار شد نه بطون
در حقیقت نه پیشی و نه پسی است / از ازل تا ابد همین نفسی است
این مکانها دمیدن گل تست / وین زمانها همه تأمل تست
تو خیالی و از طلسم خیال / عالمی میرسد بعرض مثال
این خیالی که نقش هستی تست / هیچ میدانی از چه عالم رست
قدمی چند همره من باش / تا نمایم رموز کار تو فاش
بیش ازینت دهم ز پرده خبر / کنمت شمع راه روشن تر
دست بر دست آن تحیر کیش / کرد راه خرام صحرا پیش
چون سپرد اتفاق گامی چند / قطع شد جادهٔ مقامی چند
آب دادش به پیش ره نظری / خفته مردی بسایهٔ شجری
نه بپهلوش یاد کرد اندن / نه بدامانش گرد افشاندن
پای تا سر ز بستن مژگان / مخمل کارگاه خواب گران
گفت این شخص اصل هستی تست / آبیار شعور و مستی تست
آنچه این مست خواب می بیند / چون تو چندین خراب می بیند
یکی از جملهٔ خیالاتش / در تو وا کرده راه ایاتش
تا نگشته است چشم او بیدار / با خیال تو عالمی است دوچار
اگر این شخص چشم بگشاید / از تو جز خاک هیچ ننماید
خواب این مرد بر تو مغتنم است / ورنه اسباب هستیت عدم است
چون از آن خوابگه نمود گذر / خفتهٔ دیگر آمدش بنظر
نور علمش نمود کای بیتاب / رمز این خفته هم کنون دریاب
آنکه از خواب او توئی بیدار / دارد از خواب این خیال بهار
آن هیولی که صورت تو نمود / زین هیولیست پیکرش موجود
همچنان می نمود در هر گام / خفتگان را مسلسل اوهام
که جز این نیست ساز علم عیان / وضع نیرنگ اعتبار بدان
پدر ایجاد میکند فرزند / می شود مادر از پسر خورسند
نه پدر را از آن پسر خبریست / نه بمادر ز بستنش اثریست
نه نهال آگه از ثمر بستن / نه صدف محرم گهر بستن
چیزکی در خیال می بینند / گلی از باغ وهم می چینند
مرد از زن مراد میخواهد / عشق از حسن داد میخواهد
می نماید باین فنون خیال / رنگ چندین شهود استقبال
آنچه از واقعش نهٔ آگاه / نیست جز فعل خواب بی اشباه
کرده بی اختیاریت تألیف / نسخهٔ علم صد وضیع و شریف
خواه بر عزوشان گذار اساس / خواه سر کن بذلت کناس

هر طرف خواهی از خیال شتافت
گرد خود بی غبار خواهی یافت
عالم اعتبار پست و بلند
هست طوفان خوابناکی چند
هر یکی در خور نمایش خواب
دارد آئینه داری تب و تاب
نخل از کام دل نمو دارد
بید از افلاس سر فرو دارد
یکی از شوق میکند فریاد
کای فلان دولتت مبارکباد
یکی از درد میکشد دم سرد
که سپهر غیور با تو چه کرد
آن یکی از طرب سپهر کلاه
این دگر از تعب فرو تر جاه
آن یکی شغل مزرعش در پیش
دیگری برق زیر خرمن خویش
آن یکی مست عیش پیمائی
دیگری خاک یاس فرسائی
جستجوها هلاک کعبه و دیر
آرزوها کباب راحت و سیر
با هزاران نوای سحر پیام
نوحه گر طایران خفته بدام
در غم و شادی خیال هم اند
چون بتحقیق وارسی عدم اند
این خیالات اختیاری نیست
کارها جز ز غیب جاری نیست
عدم است

عدم است آنکه این دکان واکرد / با متاعی که نیست سوداگرد
گرد کان خیال نگشاید / از عدم بیش ازین چه می‌آید
این عدم شکلها که در نظر اند / وضع اشکال خواب یکدگرند
در بروی خرد برآورده / عالم خواب پرده بر پرده
کرده جولان خوابناکان نقل / تا پی کارشان رسیده بعقل
چشم عقل است هیأت گردون / موجد خوابهای بوقلمون
آنچه دهر عجوز می‌بیند / گاه شب گاه روز می‌بیند
روز و شب همچو چشم خوابیده / گاه باز است و گاه پوشیده
این دورنگی خیال بینی هاست / پردهٔ غفلت آفرینی هاست
گردش چشم آسمان دورنگ / با هجوم خیال دارد جنگ
زین خیالات خواب در دامن / ناتمام است چشم واکردن
پس همه خوابهای علم و عیان / خواب عقل است بی خیال گمان
عالم خلق و جوش اسبابش / هست تعمیر یک مژه خوابش
چشم اگر وا شود خیال کجاست / خواب در ملک ذوالجلال کجاست
در زمانی که عقل شد بیدار / منعدم گیر این و آن یکبار
همچنان کز تو پرفشان همه رفت / چون تو بیدار گشتی آن همه رفت
چشم آن طالب حقیقت دید / زین تماشا بفهم خواب رسید
آخر آن بیقرار شوریده / کرد سیر جهان خوابیده

ای یقین جوهر خیال و شهود / آگهی نشأهٔ خفا و نمود

ولـه

در فردوس معرفت واکن / رنگ حسنی دگر تماشا کن
تا بدانی کزین گل اسرار / باغ ما نیز داشته است بهار
بلکه رنگینی قدیم و جدید / از نهال بهار ما بالید
تو مپندار کاین معامله بود / حرف بازار اعتقاد هنود
تا ازین رنگ اختراع خیال / میزند در دماغها پر و بال
نزد آنکس که مایه‌اش دینست / نقد ایمان مسلمین اینست
زین حقیقت که نغمهٔ ازلیست / شور قانون ساز لم یزلیست
بایدم شمهٔ سرائیدن / تا رسد فطرتت بفهمیدن
روزی آئینهٔ جمال قدیم / احمد مجتبی رسول کریم
آنکه نام تبسمش بازل / بود صبح تعین اول
آنکه حرف تکلمش باید / برده سررشتهٔ حضور احد
به بیان نور ارجمندی داد / ذکر معراج را بلندی داد
که بفرمانکه خدیو قدم / تا بنای جهات شد محکم
صنع معمار کن فکان زین فرش / چیده نه پایه تا بمنظر عرش
فرق کل کرد در عروج کمال / هر یک از هم بفصل پانصد سال
من بمهمانی قبول صمد / چون گرفتم ز نور قدس بلد
پی سپر شد سواد نجم و بروج / راه بردم بانتهای عروج
بعد سیر بساط علیین / دیدم آرایش بهشت برین
داشت هر گوشک جنت المأوی / وسعتی ده برابر دنیا
صفر جو شد جهان باین آثار / تا از آنها یکی رسد بشمار
پس گذشتم از آن جهان خیال / با دبگاه آستان جلال
احدیت نمود تکرارم / درس چندین هزار اسرارم
تا بهر یک نفس تأمل داشت / از ازل تا ابد تسلسل داشت
چون عنانم معاودت گرداند / آگهی محملم بحجره رساند
بود احصای مدت سفرم / برگشادی ز چشم منحصرم
تا بهنگام باز گردیدن / بسترم داشت ناز بالیدن
جای پهلوی من بآن نرمی / برنگردانده پهلوی گرمی
وز گشاد در جهان افروز / بود دنبالهٔ صریر هنوز
هر یک از محرمان آن درگاه / گفت صدقت یا رسول الله
زین کلامی که از لب تو شکفت / صدق پیش از بیان در دل رفت
این کلام ازل مسلم تست / این بساط محاط عالم تست
نارسا فطرتی ز قوم یهود / در بساط سماع حاضر بود
اثر آن تکلم دلکش / بر همه آب شد بر و آتش
نوشخند لب شکرزایش / موج سم ریخت بر سراپایش
از حضور کرام رو گرداند / بر جهودان پیام عبرت خواند
کاین عجب دور بی تمیزیهاست / طرفه ایام جهل خیزیهاست
آن یکی دارد از محال بیان / می‌شود عالمی مصدق آن
راه تمییز کس نمی‌پوید / کاین محال آفرین چه میگوید

طمع خود دار ترک کسبی کرد
بی تأمل بغوطه چستی کرد
چون برآمد ز آب و چشم گشاد
نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش بر نگ کاروان طفال
رشته خواند ز صفحه احوال
دنگ کردید کاین کدامین جاست
آن مکانی که داشتم تنجاست
پیش و پس هر قدر شکست نگاه
صورتی دیگرش نبست نگاه
مغز دیوانه شد ز کاین ان
شست چشم از نگاه مایران
رنگ یکبار جسته از نظرش
کردش ایجاد کرده در بدرش
هر نفس هیچ ماهی این عاصی
غوطه میخورد و داشت غواصی
تا درآمد کوهرش بدست افتد
ماهی جسته اش بشست افتد
این همه سهل بود اگر نایدرست
فرصت هم چو رفت بار کجاست
تا بتحقیق خود تأمل کرد
رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دید و پستان محو
گشت این یک ممثل و آن محو
قلب کاوش بعضو پست گشاد
آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد

ورقش تا تأمل آیینه کرد
طرفه برگشتنی معاینه کرد
هر نفس داشت با هزاران آه
سوی آن عضو نو دمیده نگاه
گاه انگشت میدوانیدش
از ره کج و گاه میدیدش
گشته مرئیش در زنی پنهان
وان زنی فرق تا قدم عریان
عضو عضوش ز بی سروپائی
هر یک آئینه دار رسوائی
کشتی از آب اگر بلند سرش
بود زیر عرق جبین ترش
با چنین وضع انفعال اثر
بی لباسیش کرد عریان تر
کاز ری دید حال بی تابش
کرد ممنون ساحل آرایش
که چه طوفان تنور از جا برد
کرد هم عرض صورت احوال
خنده میجوشد از بیان محال
که مپرس از غم ندامت من
دل کداز است حرف آفت من
مانده ام من ز ناتوانائی
سر بدیوار کنج تنهائی
سحری کردم آرزوی عبور
بر سر آب از اقتضای ضرور
مدتی چند در تلاطم مایس
بیخودی بود پاز سر نشناس
هیچ جا سعی سر نمی افراشت
بی نفس دست و پا ز دنها داشت
مهلتی کشتی حباب آورد
نفسم را بروی آب آورد
نه رفیقی که با غمم جوشد
نه شفیقی که عیب من پوشد
مرد کاز ربا سخش دل داد
کای سرو برگ ناز داده بباد
من هم امروز بی زن و فرزند
با تجرد کرفته ام پیوند
آنچه مقدور داشت پیش آورد
بی تکلف بعقد خویش آورد
زد بخم زور دست رغبائی
رفت تنبان بچاک رسوائی
مرد کو تا فروتنی نکند
چکند زن اکر زنی نکند
مدت حمل چون پی سر کرد
نو بری از شکاف سر بر کرد
بست تا چار دل به تیمارش
این ثمر داد نخل انکارش
شغل فرزند و خانه داریها
برد ش از طبع ننک و خواریها
عمل کاز ران بیک محکست
درزن و مرد سعی مشترکست
آن یکی کرد آب دار و کار
این بخشکیش میکشد بکنار
همه و هتش در آب بود تلاش
همه مرد تر دماغ معاش
روزی از اختراع چرخ دورنک
جامه میزد ز جد و جهد بسنک

هیأت خویش کانچنین بنگریست
کاه جستی درون ناف و شکم
ماند ساز تلاش بی توفیق
ساز پوشش ربود باد عدم
یاس پرواز پر شکست در آب
ور شدی پاره کنار تنکاف
در دل آب ماهی بی آب
چادری بر سرش ز شرم کشید
کرد اندیشه کز حقیقت کار
چون زنان دستکاه کریه کشاد
مدتی شد که شوهرم مرده است
زندکی می برم بسر زین ساز
شغلی از غسل داشتم در پیش
میزدم نقب صد حصیص از نو
همچو مور ضعیف بی پر و بال
زندکی رنک صد عدم کرداد
ایندم از هر لباس عریانم
با همه حال شکر باید کرد
خانه از نست هفت عشر تیر
طاقت پهلوان ز عرصه جهاد
در زدو کیر پنجه تقدیر
کار زرش صاحب معامله شد
با وجود شدایدی که کشید
داشت هر سال این ثمر فال
هفت سال این جهود کبر شیم
هست اکر مرد در صفا چالاک
این یکی پهن اکر برآرد رخت
چاره نائه سیه میکرد
لخت صابونی از کفش بر جست

چشم تحقیش چو فرج شناش کرست
کان علامت کجا خرند بهم
سعی غواص بوچ و بحر عمیق
رفته دستار و معجر از پی هم
عور و بیدست و پا نشسته در آب
دست میدوخت برادبکناف
می شد از برق اضطرار کباب
سر کذشت خرابیش پرسید
مصلحت نیست شوخی اظهار
جای دوری نشان موطن داد
باد مرکش از اینجهان برده است
بیوکی جفت و بیکسی انباز
برد کردیدن سرم از خویش
کاه کرداب و کاه بود موج
رستنم زین محیط بود محال
تا قضایم باین کنار رساند
عور تی نا امید حیرانم
که جفت بهتر جفتیم آورد
عزم صحبتم غنیمت کیر
پشتش آخر قضا بخاک رساند
غیرتن دادنش نماند کزیر
چند روزی نرفته حامله شد
عبرت این پرده غریب دید
رنج زائیدن و غم اطفال
شیر میداد و چیز دیکر هیچ
زن هم از شست و شو ندارد باک
آن کند پا بته نمودن سخت
کاه می شست و کاه ته میکرد
کرد لغزش بقعر آب نشست

گرد این صورت ندامت جوش / با دو عالم طپیدنش همدوش
زد سبو بر زمین و جامه درید / عور و لب خشک سوی خانه دوید
زن که ساز خمیر داشت به پیش / بود در راهش انتظار اندیش
بر چنین هیأتش ندامت کرد / ساز هنگامه ملامت کرد
کای جنون فطرت این چه رسوائیست / وین چه سامان خنده پیمائیست
از چه آفت بچاک زد رختت / وز چه ذلت سیاه شد بختت
نام اطفال میگرفت بدرد / ریش میکند و نوحه سر میکرد
که همین دم طرب شکارم بود / عالمی رنگ در کنارم بود
ای جگرپاره‌ها کجا ماندید / کز من بینوا جدا ماندید
مژه نگشوده از نظر رفتید / چون دل از دست بیخبر رفتید
یافت آن زن که این جنون پیکر / از پری برده است بوی اثر
شکل آبیش بر نظر زده است / کاین بخارش ز سر بدر زده است
بغرایم تدارکش می جست / کرد وهم از دماغ او می شست
بعد چندی جنونش مهلت داد / آگهی ساغر افاقت داد
مدعا پرده میدرد زین رنگ / کان زیان نغمهٔ فسوس آهنگ
اکثری بر و تیرهٔ اول / داشت در مجلس صحابه محل
لیک دنگی فشرده اعضایش / سکته پیچیده بر سراپایش
نه زبان ترددش اظهار / نه شعور بیان صورت کار
هفته‌ها ناگذشته زان حیرت / مرتفع گشت برقع غیرت
که همان کازر جنون زده هوش / بسته بار ستمکشی بر دوش
با تب و تاب گریهٔ اطفال / آب زد خاک بارگاه جلال
از سجود در تجلی راز / جبهه را داد آبروی نیاز
کای غبار درت جهان مراد / سجده‌ات آسمان استعداد
آفتاب ازل هدایت تو / چتر ما بیکسان حمایت تو
مدتی شد که بر فلان سر آب / کازری میکنم بهر تب و تاب
با تریها چو موج ممنونم / تر زبان سپاس بیچونم
دور گردون نخواست آرامم / در دل بحر زد بخون جامم
نزد طالع ستمگری آورد / بد قماری زبان تری آورد
ریخت بر سر سیاهی بختم / تر شد از چرخ نیلگون رختم
مونسی داشتم که آبش برد / موج ازین عالم خرابش برد
زد بصد موج و کف جنون تعب / دل هر قطره واشکافت طلب
لیک آن زورق شکست آثار / بر نیاورد سر ز هیچ کنار
خان و مانم خراب کرد و گذشت / از غم یاسم آب کرد و گذشت
آخر آن کشتی عدم سباح / واژگون شد بگردن ملاح
این نتایج علامت اویند / یادگار قیامت اویند
لیلیم رفته و من از دنبال / میروم با غبار فوج غزال
بسته‌ام در قفای آن محمل / شور صد کاروان جرس بر دل
من و این طفلهای بی مادر / از طپش میکنیم خاک بسر
زندگانی وبال ما شده است / آب ما آتش بلا شده است
کس نگیرد بهیچ مرگ آسان / اضطرار هلاک فرزندان
کاش بنیاد من هم آب برد / کز من این داغ برق تاب برد
نیست ممکن رهائی از غمشان / نتوان داشت زنده ماتمشان
از نفس در برم نشانی نیست / پرفشان است مرگ جانی نیست
پدرم لیک مرده‌ام چه کنم / آتش آب برده‌ام چه کنم
پسرانی که این پدر دارند / بکجا دست ناله بردارند
کمترک سوخت دور چرخ قدیم / دل بداغ پدر نمرده یتیم
پر صغیرند این یتیمی چند / آه از درد دل دو نیمی چند
شمع هنگامهٔ گداز دلم / هر قدر آب می شود خجلم
کار با بخت سرکش افتاده است / در قفای من آتش افتاده است
ای ربوبیت حق آیاتت / پرورش خاص جوهر ذاتت
ریشه‌ها خشک و ابر ناپیداست / جز عطای تو آبیار کجاست
نیست چیزی برحمتت دشوار / دهر اگر پی نمی کند تو ببار
با تو دارد جهان مهر حساب / گر شود آفتاب کم تو بتاب
خادمانت همه کریمانند / پرورش تشنهٔ یتیمانند
کیست بردارد اینقدر آزار / تاب یکدوش نیست اینهمه بار
حکم کن تا بنوبت آب دهند / داد این مزرع خراب دهند
نگهی مایل ترحم کن / ای بهار آفرین تبسم کن
حاضران تا شوند گرم آهنگ / از دل این جهود جست ترنگ

صنع حق تخمیر بصنعت او
نظم کل منتظم بقدرت او
هرچه از غیب در شهود آمد
شخص او باعث وجود آمد
در بهار رخ جهان نو دارد
آب و رنگ از خیال او دارد
برگ رخ جامع صدوث قدم
باطن حق ظهور او عالم
چون بری ره بپرده سازش
جز در انسان نیابی آوازش
همچنان کز پسی بیات او
صورت آدم است صورت او
هر که در ملک هست صورت او
عقل را جز بچشم عقل مبین
یعنی آن سوی بینش انسان
نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هر جا بوضع پیدائیست
آدمش مرهم شفائیست
عقل مرآت عالم است بجا
روح اعظم مجسم است بجا
گر تکبی گاه آدمی بعرض آرد
عقل آنجا گهی دمی دارد
هر طرف آدمی نظر دارد
عقلش آئینه پیش آورد
گوش بر هر صدا که بار نمود
عقل ایجاد فهم را فرمود

عرضه محشر از لمیدن او
مؤمنان رشک حال او برند
کشت آن مجلس بهشت نمو
لب ببندان ز دردش افسردند

درد مندی باین صفات مدید
درد دل خاصه مسلمانیست
که کس این رنگ التفات ندید
در هیولا این چه فضل رحمانیست

نغمه کرد و حجاب ساز درد
شد اشارت ز حضرت ستار
خواست دیوانه جیب را درد
که ادب محرمیست لب بفشار

کرد با این ادب خبرداری
تا نگشتی باین صفت موصوف
از حدیث پیمبر انکاری
بر تو معراج مانند مکشوف

پاس اسرار عبرت خود دار
صفحه از نقش نیک و بد ساده است
لب اظهار را مکن رفتار
نظرت بر خط خود افتاده است

هست این جمله کیر و هیچ مکو
بر میان تا شعور داری پیش
محو حق باش و تاب و پیچ مکو
از غم و شادی نتایج خویش

ولـه

عاقبت آن مهود دشت بدل
کرد ایمان معرفت حاصل

خاتم کفت و کوی علم عمل
عرضه دادند پیش مفتر خویش

میکند قطع بحث و نفی جدل
که چو اخوان خیال مضمر خویش

شخص دانش پس از تأمل را
در ادبکاو فطرت معذور

دید پیچ و خم نشیب و فراز
همه را یافت با کمال و قصور

در زمانی که این حقیقت فرد
که جهانش محاط آینه دید

سر طومار آرزو واکرد
پر تو قطرتی معاینه دید

بر ترش صدا اعتبار نماند
آفرینها چمن طرازی کرد

که توان رخش همت آنجا برد
لب تحسین بهار سازی کرد

امتحان کفتش این خیال ملمع
کر بکنجد بکنبد افلاک

در دماغت چه کوز شور افکند
این نه شوریست در طبیعت خاک

عقده نیم باز دل حل کن
واشمردم ز روز تا خور شید

مجمل فکر را مفصل کن
نتوان غیب تنگ هوش خرید

یافتم مایه خواص و عوام
که بآن مایه زیان نتمید

نقد پوچی ز کیسه او هام
ورق وهم و ظن چه کرد اند

همه اجزای دفتر تحصیل
هر که اسرار معرفت خواند

پر فشانست خارج تکمیل
تا نکردد کتاب اوراق است

پشت و روی ورق پریشانیست
آرزو کرد سپهر اطباق است

مشق مجهول رنگ کردانیست
دار و این نکته معنی تحقیق

فکر شیرازهٔ رسد بنظام
نزد دانشوران علم دقیق

تا نشود درس جد و جهد تمام
جوهر ساری وضیع و شریف

که بهار شهود انسان نام
نور اصلش حقیقتی است لطیف

آب و رنگ عناصر و اجرام
در عناصر ز شوقش آهنکی

در نفوس قدسیان آوازش
در موالید از کشش یکی

جسم پیمانهٔ احاطت او
ملکوت تعین ارواح

روح کیفیت بساطت او
نفسش کرده کل در این اشباح

ساز حرفش دمی که پرده کشود
ورنخواهد تقید اطلاق است

هم وزیرش وجوب و امکان بود
کر تعلق پذیر آفاق است

که زمین کاه آسمان کردد
عقل کل نز میتواند شد

هر چه شوقش پسند آن کردد
آنکه هر چیز میتواند شد

چه قدر سهل در نمود آید
اصل خود رفته است از یادش

که با جزاش سر فرود آید
فرع زینسان که میکند شادش

که بجز عقل کل برون آید
از صریر قلم نخفته برون

چیست عقل آنکه شور کن فیکون
خلق کرد تنزل آرایش

بی کمان سایه غرش نکون آید
دو جهان از عدم بر آورون

ماسوی پر تو تلون او
واشکاف ضمایر بیچون

اولین خلق حق تعین او
نه فلک کل بخیک زد پر و بال

خامهٔ قدرت یداللهی
بر جهات او فکند دام خروش

رقم ایجاد ماه تا ماهی
صنع او هیچ را همه کردن

برسراب از محیط پل بستن
بنمود بهار بوقلمون

بر نفس از صدا دهل بستن
رنگ کردانند فطرتش بخیال

او برآورده از سواد قدم
هفت دریا جبین نم پوشید

مژهٔ او کشاده داد آغوش

پا نهد دوش عقل جادهٔ اوست / دم زند حکم عقل زادهٔ اوست
حیف ازین گونه نشأهٔ قابل / باشد از سیر کار خود غافل

گر همه رمز کاینات شکافت / آنکه اسرار خود نیافت چه یافت
فاش گویم که این حقیقت کل / منکشف نیست جز بختم رسل

یا بر آنها که امت اویند / پیرو نور همت اویند
طالب آن کمال باید بود / بدر او را هلال باید بود

در کمال آگهان عرش اساس / همت اینست و ما بقی وسواس

وله

معنی اندیشه بفهم کمال / کرد از کامل طریق سؤال
که درین بحر اعتبار خروش / شور نقص و کمال دارد جوش

محرمان مدارج عرفان / زین تعین چه میدهند نشان
گفت تن زن که ساز این کج و راست / وضع کوتاهی و رسائی ماست

شش جهت دانش انجمن دارد / همه جا آگهی چمن دارد
فطرت ما که مغز انسانیست / رستهٔ آب و خاک امکانیست

بی تکلف محیط مواجیست / که بهر قطره ایش معراجیست
وین معارج که استطاعت اوست / موج ناکامی قناعت اوست

گر بگل چشم دوخت باغش خواند / ور بخاری رسید پیش نراند
همه جا حیرتش معاینه است / اختراع تسلی آینه است

اینکه با هر مکان طرب دارد / سکته در مزاج تب دارد
عقل تسکین طراز خود رائیست / که بهر جزو خود تماشائیست

بسکه دریای بیکران خود است / موج خیز شک و گمان خود است
این گمان و شکی که میگویند / سیرگاه تأمل اویند

گر کران دید بر کران خوابید / ور میان یافت در همان غلطید
چون تأمل کنی کران و میان / نیست جز جزو بحر بیپایان

کو کران و کجا میان دریاست / هر کجا وارسی همان دریاست
عقل در ذره ذرهٔ آفاق / دارد آئینهٔ ظهور وفاق

کس ندید آنچه عقل ننماید / بسته است آنکه عقل نگشاید
من و تو جمله نقش او داریم / همه از گلشنش نمو داریم

گر قریبیم و گر بعید اندیش / در خور عقل میرسیم بخویش
پس نشیند و گر به پیش رسد / هر که هر جا رسد بخویش رسد

لیک فرقست در رسیدنها / همچو تفریق دید و دیدنها
طبعها از ضعیفی ادراک / در تسلیکه خود است هلاک

میرسد لیک بی تمیز حضور / میفروزد ولی همان بی نور
نگهی محض نیست بینائی / تا نه بیند جمال یکتائی

یعنی آن جلوه کز تلاش نگاه / آگهی خارجش نیابد راه
این صفت خاص فطرت کلیست / که خیالات جزئی آنجا نیست

مشت حالی که گرد خویش شکافت / عرش تا فرش جمله در خود یافت
خاک وا مانده زادهٔ عقل است / کلفروش ارادهٔ عقل است

اوج قدرش ز عقل شد مفهوم / ورنه معراج خاک و گل معلوم
در حقیقت بغیر عقل نبود / که ره امتیاز خویش گشود

هر که نور یقینش تافته است / بعض خود را جمیع یافته است
عقل هر که بعزم کلی راند / حاجتش با تمیز جزو نماند

فهم هنگامهٔ کران و میان / هست بر فطرت محیط کران
اینکه جولان بهر طرف دارند / نارسایان موج و کف دارند

بحر خود را محیط می بیند / موج دام خیال می چیند
همه بحریم لیک استعداد / مایل سیر موج و کف افتاد

همچو شخصی که از همه پیکر / هر نفس رو نهد بعضو دگر
بعضی از بعض برگزیدن او / می تند احولی بدیدن او

گر بداند منم چنین نکند / بعض تشویش جمله بین نکند
حیف عقلی کزین ره و منزل / سیر جزوش کند ز کل غافل

در بساطی که جمله آگاهیست / قید اجزا دلیل کوتاهیست
آگهی گیر و خواه نادانی / اینست نقص کمال انسانی

پس درین عرصهٔ خیال قیود / آدمی جز کفی غبار نبود
دامن همتش بلند افتاد / کز یقین لامکان کمند افتاد

یعنی از سعی فطرت کامل / کرد معراج مدعا حاصل
چیست معراج فطرت آدم / معنی ایجادی وجود و عدم

صاحب نشأهٔ بسیط شدن / بر ازل تا ابد محیط شدن
وز حصول احاطت اشیا / حکم کردن بهر ظهور و خفا

تا نمیگردد آدمی بیشک
موجد کارگاه ملک و ملک
قانع است از بهار ما خس و خار
وهم اقبال دارد از ادبار
آنکه جهلش بود جهان احد
چون نجوید ز اصل خویش مدد
مقصد آنست کز تلاش کمال
پستی ما شود عروج اقبال
عمرها شد خیال این سودا
داده مغزم به پیچ و تاب هوا
گرچه بر قدرت احتمالم نیست
لیک در سر جز این خیالم نیست

وله

مقصد انجام معنی تقریر
میفشارد قدم در این تحریر
کز سماع کلام آن طالب
شورشی شد بطبعها غالب
زین بیان کز لبش نقاب افکند
شعله در مغز شیخ و شاب افکند
سر اخوان زه گریبان شد
دستها زیر مشق دندان شد
اتفاق مزاج غیرت کیش
زد بتشنیع کای محال اندیش
اگر این آرزو رسد بحصول
هیچکس نیست در طلب معزول

ذره

ذره بحر چه آسمان نشود
قطره دریای بیکران نشود

چقدر کرد ره نفس سوزد
که چراغ سحر برافروزد

اطلس چرخ جامه کس نیست
بجز آغوش وسعت خس نیست

تا رسائی و مدعای بلند
در چه سرها که خاک ره نکند

جادهٔ پیش پا شود معلوم
تا کشد دل بمقصد موهوم

این خیال از خیالها دور است
زین شبستان چراغ معذور است

صد فسون محال می شنویم
بر خیالات تا کجا گرویم

شور را غم درین چمن یار است
گفت خاموش بسیار است

هر کجا مانک و هم گرد و وطن
رنگها کن تصور و تن زن

جوش زد غیرت از مه اخوان
ریخت بیرون می از خم عرفان

تا نماید ز غفلت انکار
طبعهای غنوده را بیدار

میزند این نوای پست خروش
کوس کم هستی بر جرثه هوش

گر شها را بدل نظر می بود
غیرت شوق کار گر می بود

از اثرهای جسمی و جانی
دو کمال است نقد امکانی

سعی پستی دلیل اشباح است
اوج عزت کمال ارواح است

خاک بالیدنش چه مقدار است
گر بلند او فتاد دیوار است

آنکه معراج اوست حایل نور
چه پسندد بطبع غیر قصور

جسم دیدهٔ جان نماند بسیاد
جز ز من آسمان نماند بنیاد

گر ز ند لاف یکجهان انوار
بر سر خاک نیست غیر غبار

جان لطیف نزاهت اورنگست
از غبار سیاهیش ننگ است

جسم تا در طلب نشست ازپا
از حصول مراد ماند جدا

جسم را با صد آرزو چیدن
بر ندارد ز خاک بالیدن

جسم هر که بفربهی جوشد
کف خاکیش جامه می پوشد

آن برازیدنش ز کسب صفاست
با کدورت عروج نا یدراست

آینه کاسیهٔ مثال نمود
غیر خاکی فسرده هیچ نبود

سنگ و آهن ز دستگاه صفا
میکنند هر که این اثر پیدا

وحشی دشت هر سواد و بیاض
نیست چیزیش جز صفا صیقل

مردی از روستا بشهر رسید
همه جا زان سواد عیش سراغ

ولد

میرسید از تحیریش دماغ
روزی از اتفاق بهیده گرد

لیک پیداست سعی مشتی خاک
تا کجا پی سپر کند افلاک

یا چه مقدار معتبر کردد
که بزم کمال سر کردد

سر این رشته سخت ناپیداست
سوی عنقا خرام یا بهواست

قدرت دستگه نامقدور
بچه صورت زما رسد بظهور

هر شبستان چراغ میخواهد
هر خیالی دماغ میخواهد

زین شبستان چراغ معذور است
هست کار هوائیان یکسر

بر خیالات تا کجا گرویم
عندلیبی بهم نوای دگر

گفت خاموش بسیار است
عالم از جنس این خروش پر است

رنگها کن تصور و تن زن
حاصل الامر سازگفت و شنید

ریخت بیرون می از خم عرفان
کرد از صاف مشرب تبریز

طبعهای غنوده را بیدار
به تبسم چو صبح داد نفس

کوس کم هستی بر جرثه هوش
چشم بر کار جسم دوخته اند

غیرت شوق کار گر می بود
از سر و کار دل نه ایدا گاه

دو کمال است نقد امکانی
هر یکی در خور بضاعت خویش

اوج عزت کمال ارواح است
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند

گر بلند او فتاد دیوار است
دستگاه بلندی دیوار

چه پسندد بطبع غیر قصور
اگر از جان و دل خبر گیرد

جز ز من آسمان نماند بنیاد
اوج عرفان بسعی جسم خطاست

بر سر خاک نیست غیر غبار
جسم سامان موی سر دارد

از غبار سیاهیش ننگ است
جسم را کاهش از شعور فناست

از حصول مراد ماند جدا
جان که ذوق فناش مرغوب است

بر ندارد ز خاک بالیدن
دل بیک پرکشانی بیباک

کف خاکیش جامه می پوشد
هر ازش اگر رسد فطرت

با کدورت عروج نا یدراست
شوق در هر کجا صفا عمل است

غیر خاکی فسرده هیچ نبود
از صفا یافت آنقدر امداد

میکنند هر که این اثر پیدا
لوح دل چون صفا زند جوشش

نیست چیزیش جز صفا صیقل
این صفت هر کجا غلو آرد

تا کجا پی سپر کند افلاک
که بزم کمال سر کردد

سوی عنقا خرام یا بهواست
بچه صورت زما رسد بظهور

هر شبستان چراغ میخواهد
حرف آبجیات و اسکندر

شکوه سرکردگی نیاورد
از نواهای هرزه کوش پر است

چون زاخوان باین ترانه کشید
جرعه وقف ساغر تبریز

کای اسیران وهم دام و قفس
عشق را بر هوس فروخته اند

که چها دارد این سپهر کلاه
دارد اظهار استطاعت خویش

نرساند تلاش جسم کمند
بسته بر نور پردهٔ انکار

اوج عنقا بزیر پر گیرید
آسمانی ز خاک نتوان خواست

غیر خاک سیه چه بردارد
جان همان زندهٔ حضور فناست

چون شود محو عین مطلوب است
میدرد پوست بر تن افلاک

تنگی آرد بباز خلعت
سایه هم آفتاب در بغل است

که بنقش جهان محیط افتاد
چیست تا بگذرد ز آغوشش

صید گیرد بهر چه رو آرد
ناظر هر محله میگردد

تک و دو را معبدی دارد

دید شیخ بگفت ارشاد
خط جدی بطالبان میدهد
خلقی از اشتغال دردمند
داشت همگامهٔ حضور و نیاز
فرق بیقرار ساز خود کش
پای کوب سماع میزد و جوش
جوقی از نسخهٔ تمثیل چیست
مایل انکشاف معنی غیب
شرح بعضی مشایخ خلوت
میل جمعی بکلفت صحبت
همه سر گرم بی نیازی شوق
مست تکلیف حقیقت ذوق
های و هوی طریقهٔ اصحاب
بر فلکش زاهتر از قفاست
میکشیده اگر ی بذوق نگاه
سر سودا بان تماشاگاه
بسکی انتشار پاش
حسرت دل در تشنه
کای بزرگ ایطریق و چنگ
دارد م زخمهٔ چش بر چنگ
مستمند کزین حصول مراد
بنصیحی نما تم امداد
تا درین حلقه از چگونه شوم
بچه چیز بر بلند شوم
شیخ گفت این طریقه معقول
نیست در خورد هر مزاج فضول
خود

طور ما جنبش هوسها نیست
شغل فقر است کار دنیا نیست
سازِ تقلید بی ثبات قدم
خورده گیرا ز نفس زدن برهم

بر تو وهمی دمیده است فسون
با هوس کار عشق نیست سکون
اگر از عشق بردِ بوئی
خواهیت برد جستجوئی

از مجازی نبرده بوی اثر
بر حقیقت برات وهم مبر
باید از عشقت امتحان گیریم
بعد از آنت بحلقه پذیریم

چون وفا کیش آشکار شوی
قابل اعتماد کار شوی
ور نه معذور کاین خیال خطاست
از هوس پشه هیچ نامد راست

گفت عشقی دگر نمیدانم
تا مجاز و حقیقتش خوانم
لیک دارم بخانه جا موشی
که فسکنده است در سرم جوشی

صرف تمنا راست روز و شبم
وقف احوال او غم طربم
گاه لب می برم ببوسش دست
گاه سر می نهم بپایش پست

دانه اش میدهم بدست هوس
گاه او میکشم بدوش نفس
ناخنم داغ پشت خاری اوست
سینه ام چاک چون گذاری اوست

شیخ فرمود اگر دلت با اوست
اینقدر بهر امتحان کافیست
رو در آن حجره بی تو هم غیر
پا بدامن شکن ز رحلت و سیر

در پس زانوی تفکر باش
نقش منظور خویش را نقاش
تا نه بینیم از بهار خیال
کلک جهدت چه میکشد تمثال

روستائی کمر همت بست
سر بزانوی فکر کار نشست
نقش غیر ش ز صفحه زایل بود
خورد و خوابش فراموش دل بود

شب و روزش ز شوق حیرت کیش
شکل جا موش داشت آئینه پیش
بعد چندی سروش خلوت راز
داد بیرون حجره اش آواز

گاه بحیرانی آرمیده برا
همچو اشک این زمان زدیده برا
بشکفتن بهار پیرا شو
غنچه یا گل اندکی واشو

ناله برداشت کای جهان تسخیر
عذر بی اختیاریم بپذیر
با چنین پیکر قوی منظر
هوش میلرزدم بتنگی در

شاخهای بلند حجره شکن
ریسمانم فکنده در گردن
برشکستن مکر جنون آرم
تا ازین در سری برون آرم

این مثل در تردد احوال
بود انموذجی ز صنع خیال
چون باین خاصیت بود انسان
همه کارش گرفتنست آسان

گرچه اسباب سعی برباد است
شوق مطلوب همت ایجاد است
بلد مرد عشق میباید
تا محالش محال ننماید

قدرت عشق این اثر دارد
لیک هر کس کی این خبر دارد
آدمی را درین تماشا گاه
همه جا پیش رفته است نگاه

گر شما هم بعشق گاهی
نمایند عجز کوتاهی
خانه افتد ار در چنگ ثبد
نقشبند جهان بیرنگ شد

جزو عقلید تا کی افسردن
می توان جزو را بکل بردن
دارد این صفحه تردد کار
عرض هنگامه خط پرکار

هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش
می برد این سرش بآن سر خویش
عقل را بر محال فال مگیر
هر چه ممکن بود محال مگیر

عقل جز ممکن نخستین نیست
کر محالش گمان بری دین نیست
شوق دل اندکی صفا خواه است
ور نه راه وصول کوتاه است

آن صفا چیست در خیال صمد
نفی اندیشه غبار جسد
محو کشتن بنشاه تنزیه
واشدن از تعلق تشبیه

زین صفائی که همتش دارد
کو فضا تا قدم بفشارد
بی گمان محو نشاه اطلاق
کرا فاقت کند بدو آفاق

زنگ آئینه قید تشبیه است
دل پی زنگ ملک تنزیه است
کردرین عرصه کار باید کرد
نیستی اختیار باید کرد

نیستی صیقل صفا دارد
عرض اشکال مدعا دارد
شمع را در بساط ناز یدن
درخور کاهش است بالیدن

سایه چندانکه کم شود در نگش
نور آئینه گیرد از رنگش
از تلاشی که طاقت بشر است
همتت نیستی بلند تر است

گر شود محو هستی قاصر
رفته باشد غباری از خاطر
جزو کم گشته در کنار کل است
جوش وا مانده محو خم مل است

شغل مانی فسانه کسب بقاست
شوقی از همت آزمائیهاست
دامن نیستی نرفته ز دست
نتوان کرد مدعا پیوست

راه گیریم تا چه آید پیش
خاک کردیم یار سیم بخویش
فی الحقیقت ز فهم خود دورم
که بآهنگ جهد معذورم

چین از وقطع این رگ
هست از قطع این رگ
کار سهل است بگذر
آن تو خود فضا است بگذر
تا نه بینیم از بهار خیال
کلک جهدت چه میکشد تمثال
عمر من و نیشین نگاهان
را و علم بر نیشین نگاهان
چه بر نیشین نگاهان
گر نیشین نگاهان
سازِ توفیق بر کن آسان
سر نیشین و بیر چه با داد باد
وله
چهره پرداز عجز و طاقتها
نیست از رنگ نقش همتها
کار سهل است بگذر
آن تو خود فضا است بگذر
تا نه بینیم از بهار خیال
کلک جهدت چه میکشد تمثال

تا برآید از چه رنگ ارشاد
قابل دستگاه استعداد
خصم ناکامی هوا و هوس
داد هر یک بالتماس نفس

کای دلیل کمال هستی ما
همتت رفع ننگ پستی ما
گر همین نیستی صفا باشد
انتظاری دگر چرا باشد

گر بگوئی بخود زنیم آتش
تا نشود جوهر صفا بغشش
یا به تیغی در هلاک زنیم
دست خون ریز را بخاک زنیم

واگذاریم هستی باطل
تا وضوی یقین شود حاصل
در تلاشش فنا طلب واقیست
از تو اکنون توجهی کافیست

زخمه کن از اشارهٔ ابروئی
تا بجوشد ز ساز ما هوئی
رهبر عزم صادق اخوان
داد بر پاسخ از شعور زبان

که درین پیشه جهل معذور است
مقصد دانش از جنون دور است
خون بسمل درین شهادتگاه
پر چکیدن نمیکشاید راه

سوختنهاست لیک دود و شتاب
جز گداز زیان و سود و شتاب
نیستی مردنی دگر دارد
خود گدازی فنی دگر دارد

جادهٔ مرد ره مجاهده است
جهد چون ختم شد مشاهده است
پس ز کیفیت ثبات و وفا
کرد شان محرم طریق صفا

گای فلک نسبتان عرش همم
بفشارید بر ثبات قدم
این ثبات قدم فسردن نیست
راه وا ماندگی سپردن نیست

سعی کلیسیت در حصول کمال
بیشکی و نه احتمال آرید
از یقین زور بر خیال آرید

چون یقین ثابت خیال شود
بطریقی که خضر ره فرمود
همت آیینهٔ وفاق زود

خلوتی از حضور دل جستند
کرد تشویش مش و پس جستند
کرد اندیشه صفا احرام
پا بدامان و سر بجیب خرام

رفت جهد خیال پردازی
پس ز انوی آسمان تازی
در طلسم صفای یک مرآت
جمع کردند عالم خطرات

اتفاق تلاشش قدرت کار
بر همین فکر بست رنگ قرار
که سواد خط حدوث و قدم
دارد از کلک ما نمود رقم

نه فلک بر خط ارادهٔ ما
میزند دور جام بادهٔ ما
بسته سود و زیان امکانی
خط احکام ما به پیشانی

موجهائی که بال این دریاست
خمی از ابروی اشارت ماست
اگر اینهمه بست در نفس داریم
در صفا تست در قفس داریم

بجهان حضیض و عالم اوج
ما محیطیم و این و آن همه موج
عقل کلیم و هر چه از آنیهاست
موجش حرکت طبیعی ماست

عمر تا زین خیال و هم کسل
چون نفس ریخت اندر درد دل
پا شکست آرزو بسیر یقین
شبهه باقی نماند غیر یقین

ترش و شیرین و رغبت و انکار
گشت مغلوب لذت افکار
کرد آثار خواب رفت بباد
برق بر خرمن خورش افتاد

بود یکسر غذای خواهش تام
کاستنهای پهلوی اوهام
حکمرانام آب نم می برد
دل ز یاد طعام خون میخورد

جام آبی که سعی میپیمود
عرقی از جبین همت بود
رفته رفته ز فکر و هم نور رود
خواب و خور در انقطاع کلی کرد

جوهر طاقت ثبات متاع
ساخت از الفت قوی بوداع
بعد ماهی نگاه بی پر و بال
مژه میکشود و هیچ هلال

پس لبالب لب فنا تعلیم
حرف نم داشت چون خط تقویم
که نفس هم شمار خود کم کرد
بیخودی آنقدر تلاطم کرد

زندگی کز در اثر میزد
هوئی از سرمه سر بدر میزد
همچنان دل خیال می افروخت
اثر و هم ما و من همه سوخت

آخر از همت فنا تمهید
خاک شان جمله جان پاک دمید
ماند کیفیتی ز معنی و بس
رفت الفاظ با غبار نفس

بفضا داشت بیخودی پیغام
تا یقین کار خویش کرد تمام
همه از خویش تا خدند بدرون
بفضای حضور کن فیکون

ایندم آن سرخوشان جام کمال
عقل کل اند در جهان خیال
بعقولند این زمان موسوم
یعنی آن ده برادر معلوم

شش جهت در لباس علم و اثر
میدمد صنع آن عقول عشر
باغ امکان که انس و جان دارد
آبیاری ز حکم شان دارد

زین چمن هر چه کامیاب نمود
فیض شان شامل نمایش اوست
در تامل خیال جولانند
در سخن بی نفس پر افشانند

این بیان گر نه چنین بسیط چو اوست
بی سخن از زبان ما چه نخاست
چون باین نکته کمال انجام
داستان کرد آفتاب مدام

عقل شد محرم حقیقت جوش
رست از اوهام فکر دور اندیش
قصه گوته دی که شد واقف
بود این عقل پور آن عارف

دل دانا سراغ راز ش داد
آنچه کم کرده بود بازش داد
آدمی در سراد ق بچون
آنسوی وهم و فهم علم و فنون

بود نوری که چون برون تابید
اولین پرتوش بعقل رسید
منبسط گشت لمعهٔ رازش
هر دو عالم گرفت پروازش

بر خطی بی نشان زنهایست
نقطه را با ابتدا نهایست
تا دل از انقلاب جمع نبود
ذره آسا شکفته افتادش بود

اخر کش اول اولش اخر
دانشی کان نباشد این سانش
کشتنه آدم و کفتنه آدم
نقش لوح یقین چو ساده رقم

لم یکن بیش ازین چنین خط نیست

نیست مکشوف هر کس این تحقیق
علم تحقیق اندکیست دقیق

بیدل امروز کاین جریدهٔ راز
نقش انجام بست بر آغاز

خواستم داد انتخاب دهم
از تماشا نگاهی آب دهم

آن شرر کز معانیش افروخت
خرمن جرأت شعورم سوخت

که چه گل کرد از طبیعت من
چه جنون بود در ودیعت من

سرمهٔ بودم از غبار عدم
این خروشم چسان رسید بهم

شخص معدوم و جوش این اسرار
شمع خاموش و اینقدر انوار

نه قلم نی بیان نه خامه نه دست
این طلسم نه بسته نقش چه بست

دل بخون میطپد ز تحریرم
لب نفس میگزد ز تقریرم

نیستی عرض حیرتی میدید
قدرت آئینهٔ بجلوه رسید

تا در آن آینه نظر کردم
عالمی را ز خود خبر کردم

حیرتم چون در تأمل زد
برق تحقیق بر تخیل زد

که برون جهان نقص و کمال
دارد آئینهٔ بهار جمال

نیستی را حضور روئی هست
بی نیاز من و تو اوئی هست

نور وجه اللهیست در نظرش
که ندارد بجز فنا خبرش

این اثرهای بی نیازی اوست
گرد شوق خیال تازی اوست

هر چه میجوشد از جهان خیال
زان چراغست پرتو تمثال

صبح هر جا ظهور تمهید است
پرتو نیم رنگ خورشید است

خواه آنرا کسی سحر داند
خواه گرد خط نفس خواند

سحری در میان نمی باشد
نور حق را دخان نمی باشد

نزد فطرت قریب و گر دور است
هر چه تابد خیال آن نور است

چه سراید برون پردهٔ او
بیدل هیچ جمله کردهٔ او

پیش ازین ساز تاب و پیچ نبود
غیر آن برق ناز هیچ نبود

ای تک و تاز معرفت در پیش
نرسیدست فطرت تو بخویش

بر تو نگشود ازین نمودنها
رنگ اسرار هیچ بود نها

خلق مجبور و هم این صفت است
بی نشانی چه جای معرفت است

محرم حق ز خود خبر دارد
ناظر او بخود نظر دارد

یعنی از دانش تحیر کیش
میدمد عجز و میتند بر خویش

به که ما هم نیاز پیش آریم
سجدهٔ ناز عجز خویش بریم

عقل کاینجا بصد هزار جنون
تاخت گاهی برون و گاه درون

نگذشت از خود و نه پیش رسید
در حیرت زد و بخویش رسید

اینقدر نیز در جهان شعور
التفاتیست زان حقیقت نور

ورنه سرمایهٔ شعور کراست
جوهر اقتباس نور کراست

همه دم در طبیعت انفاس
عجز پیداست اجتماع حواس

شور اسمای اقتدار آیات
می برد سجدهٔ تقدس ذات

گرچه رنگ بهار بیچونند
لیک یکسر ز پرده بیرونند

آنچه بیرون پرده اش راندند
بر در محرمیش ننشاندند

رقمی کز قلم فتاد برون
تا ابد بایدش نشست بخون

نسبتش از قلم بریده گذشت
اشک بود از مژه چکیده گذشت

رنگ و بوی دمیده از گلزار
نبرد صرفه در خیال بهار

ناگزیر است تا بخود سازد
که به پرواز رنگ می بازد

نیست سعی خرد دلیل آنجا
پر فکنده است جبرئیل آنجا

عقل را گر ز کنه او پرسی
راز آتش ز تار هو پرسی

از جهان خیال تا محسوس
فلک و اختر و عقول و نفوس

همه را کرد بارگاه جلال
رنگ گردانیست در همه حال

گر همه آگه اند و گر دنگ اند
گلفروشان گردش رنگ اند

آنکه ما و من و توی عالم
از خیالش بعلم گشته علم

اوست کز بی نیازی مطلق
پردهٔ او نمی پذیرد شق

هر چه خواهد کسی ازو گفتن
بسکه دور است خواهد او گفتن

او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بوست
هر قدر او کنی تصور اوست

تو مپندار عقل جزئی ما
ره ندارد بجلوه گاه خفا

عقل کل هم اگر ازو گوید
جبهه مالد بخاک و او گوید

جزو کل داغ حیرت اویند
دور گردان غیرت اویند

قرب تحقیق او مجال تو نیست
غیر او گفتن احتمال تو نیست

بر چراغ خیال دامن زن
همه تن سرمه گل کن و تن زن

از ادب بال ده عبارت را
بر حیا ختم کن اشارت را

که باو هیچکس ندارد راه
خواه هو بر تراش و خواه الله

تا کجا حرف کبریا گوئیم
سخت دوریم تا کجا گوئیم
وای او نازنین غیرت خوست
آنقدرها که پیش خود هم اوست
از من و تو باو دعا چه رسد
او هم او نیست تا بما چه رسد
شکر ایزد که نسخهٔ عرفان
یافت اقبال از اختتام بیان
کلک فطرت ز سجده فرسائی
کرد پرواز عرش پیمائی
ساز تسلیم گیر و داری داشت
عاجزی ناز اقتداری داشت
وضع ابیات این خیال نمود
جز خطی چند در خیال نبود
لیک هر گاه در شمار آمد
بر زبان یازده هزار آمد
کم شمردن فزود بر ورقش
شد روان سکته خوانی بنقش
تا سرانجام از غبار قصور
ننماید بدیدها مستور
کرد تاریخ او نیاز کرام
هدیهٔ ذو الجلال والاکرام

تمت بالخیر

طور معرفت

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

طپش فرسود شوق ناله تمثال / ز تحریک نفس وا میکند بال
که خاموشی نوا ساز است امروز / غبار سرمه آواز است امروز

ز طور معرفت معنی سرایم / بچندین کوه می نازد صدایم
ز گلگشت حقیقت تر زبانم / بصد منقار می بالد بیانم

نوای ساز مطلب صور خیز است / ولی گاه رقم خط سرمه ریز است
اگر از خط نمی شد سرمه اندود / معانی شور چندین حشر می بود

بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ / بامید شنیدن میزند چنگ
بمضرابیست شوخیهای هر ساز / تأمل میکشد از سرمه آواز

بجائی میرسد هر جا خروشیست / صریر خامه هم مشتاق گوشیست
قلم صد رنگ معنی آفرین است / یکی از سرگذشت شوق این است

در ایامی که دل صبر آزما بود / طبیعت نو نیاز انزوا بود
چو شمع کشته بودم الفت آغوش / بآن هستی که بود از دل فراموش

نه فکر انجمن نی ذوق گلشن / قدم چون موج گوهر محو دامن
چه خاموشی نقاب ساز اظهار / چو وا ماندن دلیل عجز رفتار

کمان قبضهٔ تسلیم خوئی / مقیم گوشهٔ بی آرزوئی
حقیقت مشربی وارسته خوئی / کشید از برق دل چون شعله هوئی

که ای عنصر متاع ملک ایجاد / طلسم آب و خاک و آتش و باد
درین ره پخته کاریهاست در کار / بخامی کردهٔ سودا خبردار

لطافت رفت از اجزای ذوقت / کثافت سر زد از مرآت شوقت
فسرد از آب و خاکت جزو ناری / چو سنگ از وهم پامال وقاری

چه کلفت گشت سامان ملالت / که رنگ بیضه پیدا کرد بالت
چه خشکی آفت کشت تو گردید / که جوش ریشه ها بر تخم پیچید

اگر میداشت آهنگت وجودی / ز سازت شعله میکرد دودی
صفایت گشت محو پردهٔ رنگ / شرارت خاک شد در خلوت سنگ

بجا وا ماندنت دل مردگیهاست / زمینگیری گل افسردگیهاست
تو آتشخانهٔ تا کی فسردن / حیات جاودانی چند مردن

کسانی را که بر تحقیق راه است / نفس چون شمع موقوف نگاه است
چه خفاشیست ای محروم جاوید / که از چشم تو پنهان ماند خورشید

دلت آئینه و عالم ندیدن / نگاهت باده و غفلت کشیدن
تغافل بر دل روشن وبال است / که اخگر از مژه بستن زکال است

درین محفل چه شمع بیدماغی / که از افروختن قانع بداغی
بهر عضو تو دارد دامگاهی / تماشائی و شوقی و نگاهی

هزار آئینه اینجا میزند جوش / نگاهی صیقلی کن رنگ مفروش
گر از شمع تو جوشد بی نگاهی / نشیند انجمن ها در سیاهی

دمی کائینه پنهان گشت در رنگ / ستم بر جلوه رفت ای سر بسر رنگ
همین چشمی که شایان تجلیست / چو گردد بسته زندان تجلیست

معمائی معمائی معما / اگر خواهی گشودن چشم بگشا
کسی کز معرفت یک شیوه بگزید / جهان بی نهایت منحصر دید

گر فتم باطنت نکشود راهی — جهان همگرد دل دارد نگاهی — سر فکرت نشد محو گریبان — اگر دردیده سامان نگاهی است

بدریا گر نداری آشنائی — کف خاکی زساحل کن کدائی — اگر دردیده سامان نگاهی است

ولـه

غرض بوی نوای آشنا گیر — زقانون یقین می آمد آواز — که کهسار است یکسر عالم رنگ

بگوش نغمه سنج محفل راز — عرق پیمانی سعی معاشت — که خاک این جهان کل کرده اوست

چه آب آئینه موج تلاشت — چراغ دهم زیر دامن تو — گزو دود دماغت را بلندیست

چه آتش گرمی ما و من تو — فسردنهای قید سخت جانی — گزو پرواز آزادی نوایت

گدا مین سنگ سازد دلگرانی — باین آهنگ خون گشتن خروشید — که ساز استقامت نیست جانی

زهر جزوی گزین کهسار جوشید — مقیم حسرت آغوش خویشیم — اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ

همه محمل طراز دوش خویشیم — گزافسردن باین رنگ آشنائیم — زبس افسردگی آئینه دار است

تامل کرکنی یک سر صدائیم — وگرنه ناله بیرنگ است بی رنگ — تامل دار دینجا شخص وحشت

فسردن نام پیدائیست اینجا — تاملها خود آرائیست اینجا — تو خواهی سنگ شو خواهی شرر باش

ولی زین جلوه عشرتها تراشی — گرازسیر و سفر غافل نباشی — چه صحرا و چه دریا و چه کهسار

اگر صحرا ست در راهت خرابست — وگر دریاست از شوق تو آبست — نه کوهت سنگ ره نی در نه دیوار

ندارد وصید گاه شوق دامی — گراز پرواز محرومی خرامی — نمیگویم جهان را پی سپر کن

بهمین ویرانه حیرت تشکیج انست — که خاکش تا بجوشد بالید گنج است — همین بنیاد ویرانی بقا بست

زهر کردی گزین ویرانه جوشید — حضور گنج چشمک میفروشد — اگر یک ذره زین رازت شود فاش

بهر جا گل کند رمز سپهرست — نیرزد نازصد جیحون بآبی — درینجا ذره خورشید آشیانست

همانا کوریست ای هوش دشمن — که دیدنهات کم شد در شنیدن — برق گفتگوی آتش طور

گذشت آن برق ای غافل زتجدید — چراغان دگر هم میتوان دید — تجلی بر در و بام آتش افکن

مزن پیمانه اندیشه در خون — که آه از کوه نجد و حال مجنون — سبقهای خیال جام تا چند

اگر هوش آشنای درس مغنیست — جهان یک نسخه مجنون لیلیست — خیال شور لیلی مختصر کن

چرا چون تیشه با یه سر نگون بود — که فرهادی مقیم بیستون بود — صدا هائی که شد تا بیشه اش کم

چه لازم با شی از جوش تفکر — زسنگ بیستون شیرین تصور — بچشمت هر کجا خشت و سفالیست

بدل تا کی توان رنگ هوس کاشت — که اسکندر غریب آئینه داشت — حقیقت تا سر اظهار دارد

گر تخت سلیمان باد می برد — ترا بهر چه باید خاک و خون خورد — ندیدی کرد عمر پر فشانت

نه زین رنگست خاک پست بنیاد — فلک هم کاغذ باد یست برباد — زجم عمریست هستی رخت بسته

همه از عالم نیکت خیال اند — هجوم نقش تصویر محال اند — اگر افسانه کوشد دل نخارد

ازآن با جلوه چشمت آشنائیست — که تا افسانه باشد دیده وا نیست — بجز هم دور کردیهای فهم است

قدم باری برآر از بند دامان — برون انجمن هم جلوه گاهی است — زهر کردی سراغ تو تیا گیر

هجوم آباد آب و آتش و سنگ — جبین حرص نم پرورده اوست — غبارت شعله خیز خود پسند یست

تعلق کشت و شد زنجیر پایت — زمین کو تا بیفشاریم پائی — رمیدن مایلیم و وحشت آهنگ

صدا صورت نمای کوهسار است — صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت — زمانی جلوه داری جلوه گرباش

همه مشتاق قتست ای غافل از کار — دو عالم بر صدا راهیست هموار — دو گامی هم درین وادی سفر کن

که در تعمیرش آبادی خرابست — سوی خورشید سیر از چشم خفاش — سراب آغوش بحر بیکران است

دماغ حیرتی میسوزی از زور — تو داغ شعله خاموشش ایمن — ورق گردانی او هام تا چند

تماشا هاست سامان نظر کن — تو کردی نغمه ساز توهم — زیار نگاه عشقی وجمالیست

ازین آئینه ها بسیار دارد — که بر دوش نفس بست آشیانست — صدا منفروش از جام شکسته

نگاه از جلوه محرومی ندارد — که هوش از معرفت قانع بوهم است

نشانها میپه نظار دارد دور
ولی خیره است در نزدیکی نور
چمن در پیش و چشمت در قفا ماند
که پیچون گوش جز افسانه نشنید
غرض آنست این افسانه خوانی
که چون حیرت بزندان در فغانی
باوج چرخ اگر توان رسیدن
که شد مانع زپیش پای دیدن
دگر گو هر برون ناید ز دریا
برو ای آبله توان زدن پا
زجنت تا شوی افسانه پرداز
در خاکی بروی سیر کن باز
خیالی تا توانی کرد مژگان
کف دریا مشو از دردم جان
بهشتان کز پی راحت اگر تنگ
نخوردی غافل از اشک جگر رنگ
چو از حسرت گلستان نشاپور
شود درخشت کبود از نام مزور
بدوران کز رسید نباست مشکل
زنزدیکان نیابد بود غافل
اگر تحقیق معنی نیخ آنست
بهر جا چشم وا کردی تماشاست
کنون چون گوهر از ذات آب رنگیست
که هر رنگش بمثل بردن ز نگیست
بیا تا کن نگاه انتخابی
بکار او صنعت پیچون برآئی
تمت بالخیر

گر آنجا یک نگه با شوق جوشی / بباغ خلد استغنا فروشی
ز حسن سبزه زارش گر کند گوش / چو نرگس سبزه خیزد چشم بر دوش
دگر یابد بسیر گلشنش بار / مژه چون شمع گردد پای رفتار
بیادش دیده گر فانوس دوزد / چراغ طور خاموشی فروزد
تو شمع شوق از آن محفل برافروز / دو عالم گو بداغ وهم میسوز
بافسونی نوای شوق سر کرد / که طوفان را سر از چینم بدر کرد
طپیدن شعله زد در بند بندم / بر آتش ریخت بیتابی سپندم
خروشی بر دماغم زد چو کهسار / ولی چون کوه بودم داغ رفتار
در آن معرض که طاقت ناتوانیست / پرافشانی چو مژگان آشیانیست
بود در عالم مقصد سراغی / ضعیفی دستگاه بیدماغی
ز خود رفتن دلیل عجز دل بود / فغان میرفت و جولان پا بگل بود
که ناگه از نسیم شوق تقدیر / بموج آمد بهارستان تدبیر
گل رایات شکر الله خانی / بفرق آن زمین کرد آسمانی
من بیدل بآهنگ دعایش / گرفتم طرف دامان لوایش
بذوق التفاتش از خودم برد / که آسایش برفتارم قسم خورد
بپای شوقش آنجا سر کشیدم / باین کیفیت آن ساغر کشیدم
مقامی یافت شوق جستجو ساز / که گردش با تحیر بود گلباز

وله

چمن سامان بساطی کز خیالش / نگه بر خلد ریزد گرد بالش
توان گر یک نفس آنجا گذر کرد / بحسرت عمرها باید سفر کرد
بکوهش گر توان جام هوا زد / برنگ ابر باید قطرها زد
ز بس ذوق طواف آن صنم زار / چو مشتاقان بگردش گشته کهسار
قضا طرح بنائی کرد ایجاد / که طوفش کوه را رقص جمل داد
برنگ باده یکسر نشاه پرور / طلسم کوهسارش خط ساغر
فلک نازید بر انگشترینش / که حاصل شد نگینی چون زمینش
شکوه عالم عظمت مسلم / نگینی را که باشد کوه خاتم
ز خاکش در نظرگاه تأمل / لطافت موج زن چون آب از گل
نگه تا با غبارش آشنا بود / مژه عرض دکان توتیا بود
سواد او بسامان سرمه بیخت / که در چشم دو عالم میتوان ریخت
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد / که وقف مشرب دل می توان کرد
ز طوفان بهار انبساطش / زمین تا آسمان موج نشاطش
بن هر خار صد گلشن در آغوش / کف هر خاک صد آئینه بر دوش
بکوهش از صفای طبع خارا / شرر چون جوهر از آئینه پیدا
مپرس از سنگ همواری بچنگش / مگو از خاک یاقوت آب و رنگش
که از سنگش توان گوهر تراشید / ز خاکش بر رخ گل رنگ پاشید
رگ ابری کزین کهسار خیزد / ترشح خون صد یاقوت ریزد
ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی / نقابی چهره زار بهشتی
دل هر ذره اش تخم بهاری / کجا سنگ و چه خشت آئینه زاری
بهر آئینه حیرت خفته چندان / که تمثال دو عالم کرده پنهان
درین آئینه ها خوش سحر جوشیست / باین طوفان تحیر جلوه پوشیست
بناز و خرمی بر سبزه زارش / ببالد سرکشی از کوهسارش
درین گلزار چون انبار گندم / نیابی دانه را بی تبسم
شکفتن بسکه لبریز است اینجا / زمین تا چرخ گل خیز است اینجا
چو بوی گل ز طوفان شکفتن / بدل راز کسی نتوان نهفتن
چمن گر غنچه را نقش بسته / چو مینا رنگها بیرون نشسته
تصور هر طرف می بندد احرام / همان بر خنده گل میزند گام
توان بستن درین ره بی تأمل / بنقش پا طلسم خنده گل
هوس گر مست سیر آسمانست / تبسمها چو صبحش نردبانست
نگردد تا ابد جوش طرب کم / جنون تازاست این موج از پی هم
سحر هر که بگل دامن فشاند / هوا از ابر سنبل گستراند
اگر شامی و صبحی جلوه فرماست / گشاد و بست مژگان فرصت آراست
هوا تا جمع گشتن ابر بندد / نفس تا پر فشاند صبح خندد
رطوبت آنقدر صافی نگار است / که لوح نوخطان هم بی غبار است
اگر طوفان کند یاد قیامت / غبار اینجا نسازد راست قامت
بحکم شوق اگر وهم غباری / دهد عرض بلندی سبزه واری
ز تأثیر هجوم موج سنبل / شود گم چون شکن در زلف و کاکل
تکلف بر طرف این وضع خرم / ندارد خلد هم والله اعلم
چنان جان پرور افتاده است آبش / که عمر خضر بالد از حبابش

هوایش طبع را چندان مقویست / که آنجا بی نفس هم میتوان زیست
ز گلزارش نسیمی در قفس کن / دگر صد صبح سامان نفس کن
نگاه آنجا اگر گردد زمین گیر / بحیرت عالمی زیر نگین گیر
قدم را گر بسیرش ناتوانیست / چو اشک از پا فتادن هم روا نیست
بهر رنگ این فضا می بایدت جست / بجنت چون رسیدی عشرت آنست

وله

بیا ای اشک بی پا و سر آهنگ / بطوف مدعا سر تا قدم لنگ
که فصلی سر کنیم از برشکالش / روان گردیم با سیل خیالش
بمژگان تا بکی باید فسردن / چو وهم از ابر تصویر آب خوردن
دمی زین گفتگوی رشحه پرورد / بساط صفحه ابری میتوان کرد
لب خشکی بیان را تر زبان کن / چو مژگان خامه را ناودان کن
کنون کامی بلغزش میگشایم / که در گل میرود چون خامه پایم
همه گر راه مقصد نیم گام است / ثنائی میکنم جولان کدام است

درین منزل که جز آب و هوا نیست
کسی با آتش و خاک آشنا نیست

رباعی گوی مضمون غواصی

برابر وزن تعدیل است قاصر
سمندر تا نویسی مرغ آبیست
اگر از عنصری خوانی سخا نیست
وگر آتش بآب افسرده باشد
چو گوئی خاک بادش برده باشد
زمین گیری بود کشتی نشینی
درین موسم ز بس طوفان کمینی
غبار از مطلب نایاب کم نیست
که خاک اینجا تیمم وار هم نیست
بامّید زمین برده بآبش
مهیّا ساز تابوت از حبابش
وگر آتش طمع داری نفس سوز
چراغی گیر برافروز دل افروز
کلش در آب کم چون دُرد در صاف
غبارش بیچو امواج کهر صاف
حصیر صحن طوفان باف امواج
لب بام از رطوبت ابر معراج
توان در جوی مسطر راند کشتی
ز سیرابیش گر حرفی نوشتی
نه تنها جاده حکم موج دارد
درین وادی که طوفان اوج دارد
چو دریا سر نوشت خاک موجست
رطوبت بسکه گرم آهنگ و جهست
تو نی میگار تا فوّاره روید
ترا دود اشک اگر لب نالگوید
مبادا آتش دلها بمیرد
باین طوفان جهان گر آب گیرد
وگر پیچد نفس گرداب جوشد
مژه تا جنبش آرد آب جوشد
بدوش سیل باید رفت از خویش
کنون از خانه ویرانی میندیش
برون آخر ز خود آخر بپکال است
بحیرت خشک واماندن وبال است
جنون کن خیمه بر روی هوا زن
تو هم چون ابر بر مستی صلا زن
فضایش چون سحر شبنم غبار است
ازین گلشن که سیرابی بهار است
چه لازم خاک خوردن آب گاهیست
گشادت را لطافتها تلافی است
بصد نیرنگ مست خویش دام است
بچندین جلوه دام دلربا نیست
کواکب ریزی دامان شبهاست
اگر ابر سیاهی قطره پیماست
مگر آتش زند در صفحهٔ خویش
فلک اینجا بسبق مشکل برد پیش
تماشا کن سراپایش چکیدن
نگاهی تا نمانی گرم دیدن
ز کوشش اکتفا کن بر اشارت
درین موسم تجدید طهارت
کشوده وسعت از هر قطره آغوش
ز بس موج لطافت میزند جوش
بمالد هر قدم در دیده جوئی
سحابش گر بریزد آبروئی
بحمدی برده است اندیشه را آب
درین طوفان سرای بارش آباد

زمین و آسمانش یک حباب است
کسی با آتش و خاک آشنا نیست

ز بس آب و هوا اینجا زیاد است
بر ابر وزن تعدیل است قاصر

بر نکی معنی خاکست نایاب
سمندر تا نویسی مرغ آبیست

ز جوش ابر و فیض رشحه کاری
وگر آتش بآب افسرده باشد

چسان شبهای هجران عاشق زار
زمین گیری بود کشتی نشینی

شهیدی گر وداع زندگانی
غبار از مطلب نایاب کم نیست

مزن گوای نفس بیهوده دامن
بامّید زمین برده بآبش

رهی معمورهٔ کیفیت اسباب
وگر آتش طمع داری نفس سوز

چو برگ گل در و دیوار نم خیز
کلش در آب کم چون دُرد در صاف

بوصفش گر نماید خامه اقبال
حصیر صحن طوفان باف امواج

وضوئی گر کند زاهد باین آب
توان در جوی مسطر راند کشتی

که اینجا تا نشان پا حباب است
نه تنها جاده حکم موج دارد

چنان طبع هوا نم پروری کرد
چو دریا سر نوشت خاک موجست

ترشح گر کند شوخی باین رنگ
تو نی میگار تا فوّاره روید

نگه آب و نفس آب و جگر آب
مبادا آتش دلها بمیرد

چنان خشکی ز عالم رخت بسته
وگر پیچد نفس گرداب جوشد

زمینگیری مکن اندیشه زنهار
بدوش سیل باید رفت از خویش

درین صورت که باران جوش دارد
برون آخر ز خود آخر بپکال است

حبابی شو نفس در لب فرو بند
جنون کن خیمه بر روی هوا زن

نم چندی بمژگان کن فراهم
فضایش چون سحر شبنم غبار است

بهر رنگ این بساط آرزو خیز
چه لازم خاک خوردن آب گاهیست

طلسم خلد می بندد فضایش
بصد نیرنگ مست خویش دام است

وگر ابر سفید آتش عنان است
کواکب ریزی دامان شبهاست

هوایش شاهدی شرم انتخاب است
مگر آتش زند در صفحهٔ خویش

بهر صورت ترشح میکند کل
تماشا کن سراپایش چکیدن

نمیگویم بسوی آب رو کن
ز کوشش اکتفا کن بر اشارت

چو آن عکسی که در آئینه جا کرد
کشوده وسعت از هر قطره آغوش

که گر خواهی سراپا موج گشتن
بمالد هر قدم در دیده جوئی

که تا خواهی نفس از دل کشیدن
بحمدی برده است اندیشه را آب

که هر سو میخرامی باد و آبست
درین طوفان سرای بارش آباد

بهر مصرع دو عنصر مستزاد است
زمین و آسمانش یک حباب است

که شد گردیسیمی در کهر آب
ز بس آب و هوا اینجا زیاد است

میسر نیست اینجا خاکساری
بر نکی معنی خاکست نایاب

بسر خاک افگند از دوری یار
ز جوش ابر و فیض رشحه کاری

شود آماده خاک آشیانی
چسان شبهای هجران عاشق زار

که اینجا نامه آتش نیست روشن
شهیدی گر وداع زندگانی

قیامت گاه چندین عالم آب
مزن گوای نفس بیهوده دامن

ز سیرابی زمین یک جام لبریز
رهی معمورهٔ کیفیت اسباب

نگردد خشک تحریرش بصد سال
چو برگ گل در و دیوار نم خیز

عصا فوّاره گردد سجده دولاب
بوصفش گر نماید خامه اقبال

برنگ چشم عاشق برج آبست
وضوئی گر کند زاهد باین آب

که خار خشک صد مژگان تری کرد
که اینجا تا نشان پا حبابست

شود آب آتش یاقوت در سنگ
چنان طبع هوا نم پروری کرد

ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
ترشح گر کند شوخی باین رنگ

که ساحل نیز در کشتی نشسته
نگه آب و نفس آب و جگر آب

که سنگ اینجا شناور کشف و اکرد
چنان خشکی ز عالم رخت بسته

کدامین خانه ویران هوش دارد
زمینگیری مکن اندیشه زنهار

جهان آبست بر بازو کده بند
درین صورت که باران جوش دارد

بشو نقش تماشای دو عالم
حبابی شو نفس در لب فرو بند

چو چشم حیرت از شوقیست لبریز
نم چندی بمژگان کن فراهم

پر طاوس میریزد هوایش
بهر رنگ این بساط آرزو خیز

همان صبح طرب شبنم فشانست
طلسم خلد می بندد فضایش

که از جوش عرق بر شش نقابست
وگر ابر سفید آتش عنان است

ندارد دگریه عاشق تأمل
هوایش شاهدی شرم انتخاب است

هوا تا در خیال آمد وضو کن
بهر صورت ترشح میکند کل

بشبنم میتوان مشق تسلی کرد
نمیگویم بسوی آب رو کن

چو انصاف از رشحش توان گشتن
چو آن عکسی که در آئینه جا کرد

صدای موج می باید شنیدن
که گر خواهی سراپا موج گشتن

که تا خواهی نفس از دل کشیدن

چو ابر آتشینه نازکل و گل
بهار صد شبستان زلف و کاکل

دلی زانفاس گردد یک جنبش باد
هزاران دل تواند کرد ایجاد

چو نم پاچشمی کز پا نیفتد
سپه مستی شکست شیشه در چنگ

بهر ذره پرش پیدا و حرمن
شبستانی چراغان زه دامن

چو مژگان بهم اشک نشسته
قح در دست میسنای شکسته

رسانده

رسانده دود سودائی بگردون
گهی از برق بر آفاق خندد
دمی گر بیکسی دود دماغش
نگویم ابر مستی نشأه فیلی
چنان فیلی که تا شد فتنه مایل
اگر گردد بکوه این ابر راهی
همه گوهر برخ دریا ستیزد
چو بگشاید کف تاراج خشکی
شرر بیم تر دماغیها فروشد
ازین ابری که وحشت قطره اوست
قضا یک عمر سودا در جهان کاشت
که ریزد عشق آنجا تخم بیتابی
نفس در سعی بیتابی گذارد
ز بیرحمی که گل کرد از زمینش
بغفلت بیخبر از دل نباشی
ازو کام تمنا میتوان خواست
لطافت مزرعی در چشم داری
ز بس نشو نما کرم و خلست
تأمل خرمن جمعیت آراست
بذوق سایهٔ زلفی کمین کن
گدا این قطره شوقی آرمیده
کتابی برده از یک نقطگی پیش
گهرهای محیط عالم پاک
ز جوش وجد شان همگامه پرداز
بآهنگ چکیدن بسته محمل
بتعمیر دل مستان روانه
ز هر یک قطره هنگام چکیدن
دمی کاین قطرها بر خاک ریزند
که خود را اندکی از خود تهی کن

ملنه بهای موی فرق محبوب
گهی بر خاک سیل گریه بندد
شود صرف سیاهیهای دل اشک
بگردون موج زن دریای نیلی
فلکت ها را چو کف ریزد بساحل
شود داغ پلنگان فلس ماهی
شکست بحر بر هر قطره ریزد
شود خورشید هم محتاج خشکی
ز سودا روغن بادام جوشد
جهان یکسر سواد چشم آهوست
که این دود از دماغ خاک برداشت
کند سرسبزی آفاق بنیاد
ولی با تهمت پستی نسازد
دلی زد چشمک شوقی انگیزش
از آن چشمک زدن غافل مباش
که این تخم آبیار مزرع ماست
چرا تخم تمنائی نه کاری
مژه تا جنبش آرد ریشه تخلست
تحیر حاصل کشت تماشاست
همه گر روز باشد شب نشین کن

همان دیوانه بر دولیده مونیست
به تیغ کوه کاهی سینه مالد
بشوید چشم تر خواهی نخواهی
ولی فیلی که تا جوشید میلش
عرق باشد گواه مستی فیل
دگر سوی بیابان آورد رو
باین طوفان کند هر جا کمینی
بهر جا نیم شبنم رشحه کارد
اگر آئینه نم گیرد درین حال
تماشاخانهٔ مژگان سیاهیست
بآن دودی که از طبع زمین جست
زمین همتی گر تنگ کلفت
محبت آنچه در دامان او ریخت
که عشق امروز بحری قطره پیماست
بهر سو لمعهٔ نظاره تیراست
حصول آرزو زین تخم سرکیر
که حاصلها در آغوش است امروز
نگاهی در زمین جلوه اش کار
کز این ابر است باید آب کردی
مژه بگشا و سر جوش فرح گیر

که با سودای خویشش هاست هیهات
کهی گیرد دره دشت و بنالد
بموج اشک از داغش سیاهی
به پیچد کوه را خرطوم سیلش
تموّجها دلیل شورش نیل
بجوشاند حباب از چشم آهو
بغوّاصی مگر یابی زمینی
مزاج عالم از خشکی برآرد
بشوید خشکی از دامان تمثال
گز و هر قطره چشمی و نگاهیست
هوا طرح زمین دیگری ریست
کشد زین خاکدان دامان الفت
بجای تخم یک سر آب و رنگت
بهار از جیب شبنم خلوت آراست
زمین آشنائی چشم خیز است
نگاهی آب ده باغی بر گیر
سحاب فیض کل جوشست امروز
چو حیرت کل کند آئینه بردار
وگر کیسوست یکسر تاب کردی
نظر بر قطرها افتد قدح گیر
ز دقت بحر در کوهر خزیده
که تا مضمون دل می بندد آبست
گهر در دشت شوق چکیدن
ازین پروانهای بی پر و بال
کل جمعیت بی اختلافی
گهرها در گره پیچیده نرمی
همان بحریم اگر با هم بجوشم
بچشم شوق این علیک فروشد
باین تدبیر باید چشم واکرد

وله

سراپا انتخاب معنی خویش
ز غلطانی روان تا دامن خاک
نگه در رقص لبسمل آشیان ساز
ز اوج نیکوئی یک کاروان دل
شکست یکجهان آئینه خانه
نوائی میزند بال طپیدن
بسامان حباب از آب خیزند
بگاهش چون رسیدی فربهی کن

جگر زین نقطهٔ الفت کباب است
باین موج نتوان کشیدن
جهان روشن چراغ بزم قبال
همه گوهر متاع سینه صافی
شرر ها شیشه از دل داغ کردی
که از بی اتفاقی عجز کوشیم
حبابی کز نقاب قطره جوشد
اگر نتوان بزم جلوه جا کرد

وله

زهی وضع حباب بی سروپا
نفس در دام تنگ آرزوهاست
دل و چشم تر دوی فنا نیست
نگاه و چشم بر هم زن نظر نیست
چو صبح از خنده دندان نما باش
چو شمع از گریه مژگان تر آور
چکیدن چشم چون بر هم زدن نیست
نفس را جز نفس آن سر چشم
نفس در سینه چون نظاره در چشم
نفس در آرمیدن آتش دل
نفس سوز خیال ما همین بس
چراغ عشق در ویرانه ما
نفس در سینه ها بیتاب دارد
شهید آب است خاکستر نشینان
چکیدن بر نمی آید ز شبنم

بهر آب از سبکباری روانست / تهی چون گشت کشتی ما دبانست / بآن رنگش نزاکت نقش بسته است / که کرچشمی بهم مالد شکسته است
نگاه از ناز کی بگشوده مژگان / قدم از عاجزی نشکسته دامان / زمینسکیری طلسم اشک آهی / مقیم کوشهٔ حیرت نگاهی
هوا صهبا یاغی دشکسته / نفس روغن چراغی شعلهٔ جسته / بقا نوشش نفس میسوزد و بس / خیالی محض می افروزد و بس
چو صبحش رقص غیر از نقش نیست / ولی تا پر زند سازنقش نیست / معمائی چنین عالم ندارد / که تا شبکافت نامی هم ندارد
طلسم حیرتی کل کرده از آب / جهان زین رنگ در جوش است دریاب / میرسید از تماشای حبابم / که من هم گر بخود واندیشم آبم
شبی کز گریه طوفان کاریم بود / حباب آسوده دلداریم بود

وله

نفس در پردهٔ دل آه می سنجیت / نگاه از چشم حیران ناله میریخت / که ای غافل تو خود هم چشم مانی / زوضع بیدلی بیدل حرانی
طربها کن کرت اشکی و آهیست / سر بی مو درین عالم کلاهیست / غرض این سرزمین الفت آباد / که کردون زمینهائی دگر باد
چو رحمت فرصتی دیگر ندارد / همین فصل تر شح می شمارد / رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا / هوا بی ابر باران دارد اینجا
محبت را باین وادی سری هست / که در طبع هوا چشم تری هست / بخاک او ولی گردیده است آب / همانا از هجوم شوق میتاب
براین معموره ام صد رنگ شکست / که چون چشم ترم یک فصل است / تمنای پرند نیلی ابر / بحسرت میکند عریانم از صبر
تماشای جمال شسته آب / گنانم میزند بر روی مهتاب / تأمل نیست در درس جنونم / که تا دم میزنم صد رنگ خونم
بهار اوراق میگرداند اینجا / تحیر کلستان میخواند اینجا / تر شح تا نفس دارد بر دزدید / خروش جلوه زار سبزه مالید

وله

زموج سبزه و گل رنگها جست / ببالد از زمین تا آسمان رنگ / چکویم چیست این نقش تحیر / شفق تابی زد و قوس قزح بست
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ / طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ / پرطاوس صرف رشتهٔ دام / که خم شد این زمان دوش تفکر
رگ ابر بهارستان نیرنگ / خطوط امتحان رنگ قدرت / ادای ابروی رنگ آفرین است / خیال لعل نوخط بر لب جام
کشیده خامه نقاش فطرت / اشارتهای ابروی تماشا / سپهر رنگ اگر دارد بلالی / که ابروی طرب را وسمه است
که میغمد بچندین رنگ ایما / اگر بینی بسوی مرکز خاک / خدنگ بیخطای این کمانست / که تا آماجگاه دل روانست
نزول قطرها از اوج افلاک / همه پیکان به نیرنگ آب داده / نموده از صفای شست اعجاز / جهت با یک قلم نخجیر انداز
بصید هوش ما وکبا کشاده / مگر چون خم در آغوشش گیری / لطافت زه بگوش رنگمایش / نزاکت بسته دام نقاشش
بروی این کمان مشکل ستیزی / نگاه از شاخ سنبل تارک گل / بر نگ این کمان کم سر کشیده / زبار رنگها دوش خمیده
تماشا کرده در باغ تأمل / همانا آب داد استاد تیرنگ / بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است / نظر تا کرده کلفت شهید است
دم تیغی بخون بیجان نرنگ / نمیدانم چه سحر است این چه افسون / که با هم تیغ است و هم رحمت چنین چون / وکر باشد کمان قربان اودل
گر این تیغست باید کشت بسمل / کند از گوشهٔ ابرو نگاهی / بعالم کرپس از سالی و ماهی / نمایان چون کحک بر کردن فیل
بود زین کوهها بی فصل تعطیل / ولیکن زه بگوش آسمانش / کمانش یک سر و کردن بلند است
همه کر کوه اینجا تیغ بند است / که شد از تیغ بندیها کمانش / که تیغش با کمان همجنگی کرد
همین کوه اینقدر دیوانگی کرد / گر این کوه از هجوم برق و باران / که زیر زخم تیغ آسوده نشست
ازآن تیغ این همه رنگین لمعه بر جست / زیر آخر چه افسون جلوه کرشد / که هم خود ناوک خود را سپر شد

وله

بیا ای ماتم پرکار رجولان / مبادا محجب اسم از ننگ
که در اطراق هر جا کو همسایست / خبر دار از بخار ابروی و باریست
بهر جا نقش ابری باشکوه است / همان تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشت سرا پرسه مردی نیست / همه آزادیست افسردگی نیست
زمین کیری که دارد سر گرانی / تلافی چوست از فیض روانی
اگر کوه از قدم دون شد زمین گیر / نشد نومید از امداد تقدیر
بر نگی کرد از و امانگی صبر / که آخر رنگ رنگ و خشت زر کرد
فرد زین صفت مطلق عنان شد / جنون کرد و باین صورت روان شد
بکاری کرد داغ شوق تلخت / چو اشک اول بروی خویش تلخت
معین شد بطبع معنی اندیش / که پیر خلق بیرون نیست از خویش
بهمین یک نالهٔ زین کمایست / که پیر خلق بیرون نیست از خویش
کبوتر خانهٔ می آمدیم از ما مست

رسانید اضطراب دل بکوهت / کنون وقتست اگر بالد شکوهت
ازین کهسار اگر یابی حضوری / دمانی رعدی از آواز موری
زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ / زساز هر دو عالم جوشد آهنگ
شکست جام رنگی گر کنی ساز / بشور حشر خواهی شد هم آواز
درین کوه از نفس واری شمردن / توانی حکم بر افلاک کردن
همه گر یک الف جوشی در اعداد / ز هر سنگی بصفری یابی امداد
بجوشد زین دبستان کمالت / خروش صد جواب از یک سؤالت
فلک ها را چو نقش پا کنی پست / ولی گر دامنش نگذاری از دست
مرو جای دگر جای تو اینجاست / تماشای طپشهای تو اینجاست
بعیش آباد این محفل رسیدن / می تحقیق جامش ناچشیدن
ز اهل اعتبار هوش دور است / اگر هوشیست تفتیشی ضرور است
بهر سازی که چشم شوق شد باز / برنگ نغمه شو غواص آن ساز
که بی نقش جدار و سقف دیدن / نمی باید بمنزل آرمیدن
ز فهم بام و در کاشانه پیداست / وگرنه خانه نتوان گفت صحراست
چه دید آئینه ات از حسن جادو / اگر غافل شد از خال و خط او
ندارد خلوت هر جزو ازین کل / چراغ معرفت غیر از تأمل
اگر درس تأملها روانست / دل شب صفحهٔ خورشید خوانست
تأمل هر کجا آئینه گردید / بطبع قطره گوهر میتوان دید
بهر جا دقتش با فطرت آمیخت / ز گرد آه طوفان دل انگیخت
تأمل از نمی بحر آفرین است / جهانی کش نهایت نیست اینست
خوش آن گر دقت ساز تأمل / بری بوی گل از آواز بلبل
ز گلشن گر شود چشمت نظریاب / کنی غواصی هر ریشه چون آب
بگلخن نیز ناقص در نمانی / پی دودش بخاکستر رسانی
نگه را قانع یک جلوه مپسند / قدح کم نیست ای خمیازه خورسند
سحر آئینه ام پرواز دل یافت / صفای امتیاز آب و گل یافت

وله

نخستین کز تحقق کردم آغاز / برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد / چراغ خلوت هر یک عیان شد
نهال از خاک گلشن در قفس داشت / حباب از آب جوشد تا نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جانیست / نهان در هر کف خاکی جهانیست
تأمل زین ادا صد جلوه دارد / حق و باطل تأمل مینگارد
تأمل عینک تحقیق اشیاست / اگر باشد تأمل جلوه از ماست
بیا ای حسرت وامانده در دل / که بر بندیم بر پرواز محمل

وله

ازین زندانکه واماندگی ساز / نوائی میرسد کز خود برون تاز
بجام وحشتت کیفیتی هست / تماشا گر نباشد عبرتی هست
بیا تا وحشتی در پیش گیریم / مبادا چون شرر در سنگ میریم
دو روزی تیشهٔ فرهاد باشیم / ازین کهسار معنی ها تراشیم
براه انتظار ماست دلتنگ / پریزاد شرر در شیشهٔ سنگ
شویم آتش زن شوق شرارش / برآریم از طلسم انتظارش
شرر در سنگ پر دقت فروز است / چراغان تصور تیره سوز است
تأمل را بسر مشقی رسانیم / زبال این پری سطری بخوانیم
همان برقی که از جوش لطافت / بگل رنگست و در آئینه حیرت
برنگ قطره از ابر آشکار است / بطبع سنگ نام او شرار است
ز افسون لطافت کرده منزل / بهر سنگی چو راز عشق در دل
ز شوخیهاش در دامان کهسار / دل هر سنگ نارستان اسرار
ولیکن مشکل است از سعی طاقت / شمار دانهای نار قدرت
بآهنگ پرافشانی مهیا / درون بیضه طاوسان رعنا
که میگوید ندارد خون رگ سنگ / همه خونست سنگ اما باین رنگ
چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز / چکیدنهای این خونست پرواز
هنوز این خون ز گرمی نیم رنگست / که پنهان چون طپش در نبض سنگست
اگر افسردگی بر خویش بندد / چراغ خلوت یاقوت خندد
بود این شعله از سنگ آشیانی / دماغی در طلسم سرگرانی
رم آهو بحیرت کرده مسکن / خرام شوق مجنون محو دامن
در آغوش دل افسرده آهی / ته خواب گران برق نگاهی
ازین برقی که در اندیشه افروخت / چو شوخی گل کند عالم توان سوخت
ز افسردن مکن بر سنگ بهتان / که اینجا سینه در داغست پنهان

وله

بود هر جزو ش از جوش شرر با — نگه پرورده چشم تماشا — چو اهل شرم از و نتوان نمودن — بچندین چشم یک مژگان کشودن
درین خلوت چو شاهد آرمیده است — که دیوار و درش آئینه چیده است — رو این نکته سر بسته مگشا — بنام شعله بسته است این مینا
سراسر شوق پرواز انتظار است — چو اخگر عقدهٔ بال شرار است — بگو از غفلت او هام فرسود — که هیچ این خانه در بسته نگشود
شرارش گر کند چشم تو روشن — سراپایش چو غربال است روزن — ولی کس را بر ین روزن نظر نیست — نگاه سنگ جز بر شیشه گر نیست
ولـه
شفقهائی کز ین کوه آشکار است — همان عکس چراغان شرار است
چه گویم ز ین شفقهای جهانتاب — که آتش هم نمی باشد باین آب — ندارد آفتاب این درگرفتن — جهانرا اینقدر در زر گرفتن
دو عالم آب و رنگ و شعله دود — هوا حمل کرد و بر کرد و نشد اندود — دمی کاین شعلهٔ بیرنگ افروخت — جهان در ناله آمد کاسمان سوخت
گدا مین ناله بر اوج فلک تاخت — که این آتش بجان عالم انداخت — بیان در وصف او ناقص کند است — عبث دامن مزن آتش بلند است
بتیغ بی نیازی میزند جوش — شهادت نگاه و بر نگی که خاموش — ازین طوفان که شوخی برد و برداخت — جهان در خون بسمل میزند موج
گدا مین بسمل اینجا پر فشان شد — که خونش رفته رفته آسمان شد — شهید اند یک سر خانه بر دوش — کفنها در کنار و خون در آغوش
چرا کردون نباشد مستی انجام — که چندین رنگ میدارد بیکجام — هوا یک عمر در خمیازه میسوخت — کنون پر کرد جام و چهره افروخت
بشوخیهای این می عرضه نگست — ز خود رفتن قدح پیمای نگست — نمیدانم باین شوخی که زد چنگ — که شد بی پرده حسن عالم رنگ
که او اکرده است بر آئینه آغوش — که عکسش کرد عالم را همین پوش — ز حیرت کاری این باغ قدرت — نگه بوسد کف ضباغ قدرت
بطبع قدرت آگاهان یقین است — که نقاش جهانرا لعلی این است — تصور ها بیاد ش جنت آرام — خیال از رنگ تصویرش کند وام
کف اندیشه از شوقش حنائی — تفکر خلوت شنگرف سائی — زمین زین جوش کل کم کرده دامن — فلک غلطیده در خون تا بگردن
نمایان موج او زین قلزم نیل — بر نگ سرخی از پیشانی فیل — شکوهش دستگاه قدر کردون — چو شاهانرا جلال از رخت گلگون
نشسته عالمی زین موج نیرنگ — چو برگ گل بزیر خیمهٔ رنگ — همین جوش بهارا نبساط است — همین گلگونهٔ حسن نشاط است
تجلی میکند زین جلوه هر شام — شب و روز جهان زین پرده پیدا ست — که بر رخ جامع فیض جهانهاست
سحرها کرده از دنباله او — شبستان جمله داغ لاله او — اگر بندی بطوف عشرت احرام — بصد خورشید نتوان یافت این شام
ولـه
خوشا ابری که این نیرنگ دارد — خوشا بهری که این گلرنگ دارد — زهی کوهی کز ین گل لاله کارد
چه کوه آئینهٔ عالی نگاهان — شکوه عزت کردون کلاهان — عروج قصر همت پایهٔ او — بلندیها ز مین سایهٔ او
بدوش لامکان مالیده کردن — بدامان قیامت بسته دامن — ز مینها سایهٔ لختی ز سنگش — فلک ها پوست تختی از پلنگش
بهشت از بال طاوسش مثالی — شب و روز از چراگاهش غزالی — تن مجنون و نیل سنگ طفلان
محیط از چشمه سارش نم پرستی — بهار از لاله زارش رنگ مستی — بآن رفعت قضا داد انتظارش — که گر سنگی فرو افتد زبامش
کند آن سنگ بر رو ئی ز مین کرد — بآن مدت که با قوتش توان کرد — سیه بختی که از سعی نکو نسار — کشیدش جرات اینجا بر سر دار
اگر لغزید پای ناگهانش — بملکت تو تیا رفت استخوانش — نمود از نقش اجزایش جدا بود — قوی تا سر مه کردیدن صدا بود
بهین کوه است کز جوش و فارش — رک سنگست موج چشمه سارش — باین تمکین اگر پائی کند سخت — کشیدن مشکلست از سایه اش رخت
سر رفعت ز بس بر آسمان سود — ز تیغ او نیام کهکشان سود — فلک زان تیغ شد چندان ربونش — کز انجم جا بجا افسرد خونش
همان تیغ اینقدر ها می ستیزد — که روز و شب پی هم میکریزد — دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت — ز تمثال اسد جوزا فرو ریخت

زجرات کیست براو جی کرا
همه کرمانه است از یا دراید
با وجش کز کی نظاره یکبار
بماند سر بمحرومی و شرمسار
بحرت گاه این معراج قدرت
ندارد هیچ طایر بال جرات
مگر در حسرت اوج آشیانی
کند تسلیم عقابر فشانی
بعزم پرتوش آنگس دارد اقبال
که کشت چون نامه یک پرواز بی بال
ز رامش گر نشان پرسی نشانی کو
باوج قصر گردون نردبانی کو
بر فتن هر که پیدا گردد ز رامش
بماند مو شگافی بر نگاهش
رهی پیچیده تر از موی زنگی
ولی چون جوف مو مسدود نگی
حرام رهروان بر جاده او
چو با لیدن نهان در گسوت مو
نگاهی محرم این راه گردید
که شبها پیش سر کهسار مو دید
قدم اینجا نخواهد شد دمیدن
ز خود رفتن مگر با شد گسستن
کسی را زین کسار راه بست
ز راه جرات جاده ای شکست
فلک گردی با ندازد ز مژگان
بجز جا

بهر جا در کمرگاهش نشستی / کلاه مهر بر زانو شکستی
نظر زاینجا بخاک افکن هوا بین / بلندی خم کردی زیر پا بین

چه کوهستان خمستانی جنون خیز / خروش آباد شوق مستی انگیز

ولـه

سر سودا پرستی را پناهی / شکوه بیخودی را بارگاهی
زمین دردی کش لای خم او / فلک خشتی ز سرهای خم او

هجوم قلقل مینا صدایش / سبو بر دوش تمکین سنگهایش
بهر سو آبشار از موج خیزی / لب جامی و میل جرعه ریزی

بهر جانب ز جوش چشمه سارش / تماشا بیخود پیمانه زارش
بدامن سنگهای سجده آغوش / چو مستان رفته در پای خم از هوش

ز هر سنگی عیان بی قیل و قالی / سر مستی و زانوی خیالی
همه حیرت نمای خامشی ساز / شراب کوزهٔ سربستهٔ راز

نه مخموری دماغ شان فشرده / نه حسرت در دل شان راه برده
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز / چو گوهر جام شان از خویش لبریز

بتمکین فارغ از پا لغز مستی / سراپا استخوان و مغز مستی
بپای بیخودی افتاده هر سنگ / هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ

نمیدانم باین مستان چه رو داد / که هر جا هر کدام افتاد افتاد
جوارح شان ز فیض می پرستی / خراب سجدهٔ تسلیم مستی

نه تحریک قدم نی سعی زانو / مگر لغزید نی آنهم به پهلو
همه ناکرده چشم آرزو باز / بخواب بیخودی ساغر کش ناز

گر از شور دماغ کامرانی / بگردانند رنگ سرگرانی
برخ آب از گذار خویش ریزند / چو چشم از خواب واشد شیشه خیزند

زهی مستان خلوتگاه اسرار / بآن بیهوشی اینمقدار هشیار
که گر خود را بهشیاری دلیلند / همان ناموس مستی را کفیلند

نکردند آشکار از جیب تمکین / بغیر از شیشه و جام بلورین
خوشا عریانی اسرار مستی / که نبود بی لباس می پرستی

تو می پنداری اجزای زمین اند / سراپا شعلهٔ طوفان کمین اند
تحیر کرده است از وضع خاموش / سرود از یاد این مستان فراموش

اگر باور نداری ناله بردار / نظر کن تا چه می بالد ز کهسار
ز بس آئینهٔ تحقیق صافیست / برای امتحان یک ناله کافیست

در اینجا تا نفس آراست قامت / طرف گردید با شور قیامت
درین محفل ادب از دست مگذار / ز یارتگاه مستانست هشدار

گلوی نالهٔ بیدرد مخراش / سراپا سرمهٔ چشم ادب باش
نفس را چون سحر کن خامش آهنگ / قدم را محو دامن ساز چون سنگ

که می ترسم ز طبع جهل توام / زنی اجزای این میخانه برهم

ولـه

شبی بر تیغ کوهی بود جایم / ز بیتابی بسنگی خورد پایم
توانائی بطاقت گشت مغرور / که از راهش بجرأت افکنم دور

ندا آمد که ای محروم اسرار / خرابات نزاکتهاست کهسار
مبادا اینجا زنی بر سنگ دستی / که مینا در بغل خفته است مستی

مگو ای بیخبر سنگست اینجا / هزار آئینه در زنگست اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید / دو عالم جلوه در فریاد آید

بموجی گر زند دست هوس پا / شکستن میدود بر روی دریا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد / قیامت بر دماغ کوه ریزد

سر موئی اگر پیچاندش درد / ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهر جزوی که اندیشد تأمل / بود آئینه کیفیت کل

نقوش اعتبار دشمن و دوست / سواد نسخهٔ یکتائی اوست
بهر رنگی که چشم شوق باز است / نزاکت خانهٔ مینای ناز است

درشتیها نزاکت میفروشد / بخارا پا نهی دل میخروشد
همین کوهی که در چشم تو پیداست / هیولای دو عالم جام و میناست

نواهائی که میجوشد ازین ساز / هجوم جام و مینا دارد آواز
ز بس هر خار و خس مستست اینجا / صدا هم شیشه در دستست اینجا

اگر دریابی از خارا خروشی / دگر از چشمهٔ گل کرده جوشی
همان قلقل شناس و جام برگیر / ز مینا باده میریزد خبر گیر

سبکتر ران درین کهسار محمل / مبادا شیشه را بشکنی دل
نزاکت بسکه اینجا ریشه دارد / صدای پا شکست شیشه دارد

تو جسم اندیش و اینجا غیر جان نیست / همه میناست سنگی در میان نیست
ز بس آئینه ات طبع درشتست / حبابی را که بینی سنگ پشتست

عرق آئینهٔ شرم نگاه است — نگاه شرم را در پرده راه است — برم مزن پرده محرم خرجیانیست
درشتی شوخی نظاره نیست — که تا کل کرد سنگ از دیده ما — ملایم شو لطافت آشنا باش
ملایم کشتن اینجا خود کدار است — لطافت کارگاه شیشه سازیست — درشتی در طبیعت چون نماند
فرو رفتن ندارد سنگ در سنگ — بگو بد کو سر خود را بهر سنگ — لطافت راست دست قدرتی خاص
غبارت بر رخ ما نشسته — بآن سختی که خار انقش بسته — نمی از خود کدازی تا بیاورد

وله

دل سنگین کدازو شیشه بردار — که در ساز تو ناپیداست آهنگ — هنوز این نغطها محرومعنیست
بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ — ادای مدعای دل کند ساز — نواها این زمان مقصد پیام است
خوش آن کاین پرده برگردامد آواز — نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست — برآنم کز بیان حیرت انجام
درین کهسار طوفان صداهاست — عجایبهای قدرت واشمارم — سخن می آید از مستی شرر پوش
سراز کلکشت اطرافش برآرم — زبان و گوش تا پیداست اینجا — خموشی هم لب گویاست اینجا
دماغ شوق میخواهد بیا نم — وصال آماده است آغوش بودن — زسیر این بساط جلوه پرورد
براین افسانه باید گوش بودن — چمن تقریر عرض رنگ و بویم — در آنحالت که شد شوق جنون سا
نوا تحریر ساز جست وجویم — که پیچد چون صدا چندی برین کوه — نخستین کار زو محمل روان کرد
میان بربست دل برغم اندوه — فریب آباد هوش آفرینش — بساطی کز تماشایش بیکبار
جهانی دیده حیرتکده بینش — غبارش چون فروغ شمع رنگیز — هوای سیر او در راه امتید
زمینش چون دل دریا گهرخیز — چو قارون زیر بار گنج میرد — از و کرمایه گیرد بیسوائی
اگر حرص از غبارش کاهگیرد — بخود شیدی فرو نارد سر ناز — هوس مست فضولی از وصالش
کند گر در هوایش ذره پرواز — چو ماه نو شدش ناخن زراندود — گر آنجا سایه افکند لنگر
بجا کش هر که انگشتی فرو سود — پر طاوس وقف نقش ما هم — نگاه از خیرگیش فال غنا زد
زبس صد رنگ زد جوشید با هم

وله

چه معدن اصل گیرد دار دنیا — که هر سنگیست آنجا بد رد و زر — صدایش مژده خیز رشماری
غنا لبریز کوهی جا پرور — رگ هر سنگ ماری بر سر گنج — زخاکش صنعت معمار تقدیر
دل هر ذره میزانی گهر سنج — پری نازان بخوبش از گهینه سنگ — گدایانرا امید پادشاهی
کلش مغز غرور جاه در چنگ — اگر خاکش بسر ریزند تاج است — جهان از اعتبار تاج و افسر
زبس رنج فلاکت را علاج است — غبار نازش آنجا برده راهی — بهر جا بزم عشرت شیشه دارد
بهر جا جلوه تعمیر است جاهی — بسختیها برون می آید از سنگ — وصالش مژده از راحت جداست
ولی این آبروی تاج و رنگ — برون آورد ست از ریگ روان — عرق هائی که آنجا ریخت تدبیر
حصول سیم و زر عینی زمعدن — شود لبریز انجم دامن خاک — در آن معرض که باشد جهد درکار
اگر این سعی گردد صرف افلاک — کدا زکوه کاری نیست دشوار

بطم کاری که جمشید زاده بود
عرق آئینهٔ شرم نگاه است
درین کهسار سیم و زر نجوئی
بگویم تا چسان روئیده نخل
بکلکم حرص در جان کمند است
چو برق تشنه خواص دل سنگ
که تا هستیست جانی میتوان کند
قدم چون شعله در خارا فشرده
بچشم جلوه حیرت معاشی
چو سختی آید در دل خارا ره او
که در سنگ آب انگبین جوشد
رگ هر سنگ آب انگبین جوشد
که خارائی شود خاشاک بوی گرم
بهار نشاه بینائی شد
که تسلیم کشتها زد
سلیمان

گر آن اسباب مستی بر طرازند / دماغ جاه را سرمایه سازند
غنا پرورد کان محفل رنگ / همه ساغر کشند از پهلوی سنگ
بحکم مصلحت این کوه قدرت / زر و سیمی بمردم کرد قسمت
بجای سیم و زر گر شیشه میداد / چه مستیها جهان میکرد بنیاد
شبی بودم قدح پیمای حالی / بمستی از خرد کردم سؤالی

وله

که در خمخانهٔ نیرنگ امکان / سر هر کس دماغی راست سامان
همانا زر پرستی می پرستیست / که منعم سرخوش صد رنگ مستیست
جوابم داد کای مخمور غفلت / نباشی منکر تأثیر صحبت
چرا منعم نباشد مستی آهنگ / که زر هم صحبت میناست در سنگ
برنگی شیشه در دست اند اینها / که بی تکلیف می مست اند اینها
نکوئی سیم و زر میجوشد از سنگ / ز مینا میدهد مستی باین رنگ
کنون از شعلهٔ افسون دیگر / کبابم میچکاند خون دیگر
اگر منعم بتمکین گشت مغرور / بحکم هوش معذور است معذور
که زر دار است و زر از سنگ خیزد / ز سنگ آخر گرانی رنگ ریزد
نباشد هیچ سنگ از زر گران تر / مگر آن دل که باشد حامل زر
بروی سختشان مفروش انکار / درشتی جوهر سنگست هشدار
نگردد رفع از ایشان سخت روئی / ز سیم و زر نیاید نرم خوئی
رگ سنگست آن چین جبین نیست / دلیل سخت روئیها جز این نیست
ز بس دارند ساز سرگرانی / سزد گر منعمان را سنگ خوانی
که دلهاشان بساط زر شماریست / نگاه آئینه دار سیم کاریست
زد از دل پرتو زر اینقدر جوش / که ظاهرها چو باطن گشت زرپوش
ندارد زین فسرد نگاه نیرنگ / بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ
نگین شاه این نقشش بچنگ است / که اینجا گر همه نام است سنگست
وگر زین قوم نرمی جلوه گر شد / ز مرهم زخم دلها را خبر شد
جهان را مژدهٔ نفع آشنائیست / که سنگ از نرم گشتن مومیائیست
از اینها گر تواضع قامت آراست / چو خم در خاتم زر سخت زیباست
همه گر موج تیغی جان گدازند / درینصورت خم ابروی نازند
غرور آنجا که ریزد رنگ آداب / شود مسجود عالم همچو محراب
عسل باشد چو شد بی نیش زنبور / دمی کآتش نسوزد نیست جز نور
غرض هر چند سنگینی صفاتند / ملایم چون شدند آب حیاتند

وله

گروهی همچو چین در دامن کوه / بذوق چاه کندن گشته انبوه
ز تدبیر دیگرشان دست کوتاه / دلیل یوسف مقصد همان چاه
بآن کوشش که کوه از هیبت آن / سراسر کوچه گردد چون نیستان
بآن جهدی که سنگ جوف نایاب / کند قالب تهی تا مرکز آب
هزاران چاه و بر هر چاه خلقی / نه سامان ردائی و نه دلقی
بعریانی سراپا قطرهٔ آب / بآهنگ چکیدن اشک بیتاب
تردد پیشه اطفال و زن و مرد / بدنها خاک مال و چهرها زرد
چو بر سوراخها انبوهی مور / چو جوششهای خون در طبع ناسور
دمی کاینها فرود آیند در چاه / رسن چون دار باشد جاده راه
بچاه از آرزوی جان کنیها / روان چون دلو یک سر بی سر و پا
رسن بازکشاکشها نفس وار / گهی در چاه و گاهی بر سر دار
بفرق هر یک افروزان چراغی / سر سودائی و سامان داغی
دماغ جستجوها آنقدر سوخت / که بر سر دود سودا آتش افروخت
همه چون شمع در ظلمت شناور / سر تاری بدست و شعله در سر
از آن شمع و رسنهای نگونسار / حضیض آهنگ کوکبهای دمدار
روان از قعر دوزخ هم فروتر / چو معصوبان محشر چشم بر سر
بچاه و کوشش از اختر گذشته / در آب و آتش از سر در گذشته
برنگ دیده اهل ندامت / برانگیزند طوفان قیامت
برون ریزند آب از چاه چندان / که بی آبی زند بر خاک دندان
بجدی حرص گردد جهد مایل / که دریاها ز قعر افتد بساحل
بپیش آید زمینی از مس ناب / که سیم و زر ز خاکش میخورد آب
از آنجا تا نشان گاو و ماهی / قدمها بر زر و سیم است راهی
گدازان خاکها را جمع سازد / که استغنا بسامانش نبازد
زهی جهد ضعیفیهای انسان / که دشواری چنین را کرد آسان
بدست آوردن مطلوب نایاب / تهی گرداندن دریاست از آب
فلک را با تردد پیشه عهد است / کز اسباب آنچه یابی مزد جهد است

بدرس نسخهٔ مقصد تلاشی
اشارتهاست گر فهمیده باشی
طمع هر جا غبار خواهش انگیخت
نخستین آبرو می بایدت ریخت
دمی کاین آب در جویت نماند
کف خاکی بدامانت فشاند
که اینک دست رنج سعی تدبیر
تو خواهی زر شمار و خواه مس گیر
چو نی فریاد می خیزد ز هر چاه
که ای صاحب تلاش منصب جاه
اگر طبع تو سیم و زر پرستست
بپستی رو که دنیا سخت پستست
بمرگ اختیاری تا نمیری
تمتع از مراد دل نگیری
باین کوشش نباید بود مسرور
که اینجا زنده باید رفت در گور
فلک زین چاه‌های آدمی خوار
که طوفان کرده در دامان کهسار
بچشم عبرت آگاهان شمرده
مغاک چشمهای خاک خورده
ز بس در خاک جیب حرص شد چاک
سحر گل کرده از خمیازهٔ خاک
نیستانی بخود بالیده معکوس
نمو از ریشهٔ آنسو گشته محسوس
نیش چندان بپستی کلفت اظهار
که جای ناله اشک آورده در بار
بسی

بسی باشد که آنجا ه بلا کیش
نشانها کرد از لوح هویدا
زنعلینی که ماند بر سر چاه
وگر سنگی فرود آید کسی را
از آن چاه و از آن کوه آشکار است
باین ساز است بزم شادی و غم
گران ساغر نشد تا طرصدائی
یکی برنا زو نعمت دامن افشان
ما آل کار هر یک ناامید است
بذوق جان کنی مسرور دنیا
نفس تا میکشی آئینه دار است
عروجی را برآوردی رجایی
زپرتو زر بچشمت میکند جمع
مژه واری پوشان چشم و بنگر
اثر ها رفته است و نقشها پاک
خبر از عکس اینصورت ندارد
وگر نه کفش را رفتار معلوم
چو پا پیرون کشی اسباب کونین
دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش
کنی لوح مزار خویش ما پوش
بپا پوش اینقدر نتوان بسر می کرد
که نتوان از سر سودا ش سر جست
ازین ره چاه بسیار است اینجا
غنای عالم و حرص عزیزان
فرو در خویش رفت و چاه کرید
هزاران مار بر سوراخ بسته
شود در خاک هم از کوشش آزاد
شود طوفانی از اندیشه پیدا
برون زین چاه ریزی تا توانی

چو از دور ما بهم آرد لب خویش
اجل با یک قلم بر سر کند خاک
برد اندیشه بر اعدا دشان راه
بپوشاند جهانی را اشر روار
که چندین کور و یک لوح مزار است
همین دارد غنا و فقر عالم
حبابی را بموجی خورد پائی
دو روزش کردی از ما هم نشان ماند

ترا دیشه ها معدوم کردند
شود آنجا که کوششها ی تو یاب
ازآنها هر که نعلینی ندارد
زهر چاهی لب کوری مقرر
کلستان جهان تا رنگ دارد
جهانی زین هوسنا کان هستی
زبعضی جرعه بر خاک افتاد
یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک

بچندین سخت جانی موم کردند
بگام اژدها چون مور نایاب
همان خاک استخوانهایش شمارد
زهر سنگی اجل ایستاده بر سر
ترا زوی هوس این سنگ دارد
بسنگ بیخودی زد جام هستی
نمی ارگرد شش چشمی نشان داد
که نام از نقش او شد بیشتر پاک

ولہ

کجائی ای هوس مزدور دنیا
نمودت فرصت عمر شرار است
تراشیدی بپو هم خویش جاهی
دکان آرائی اوهام چون شمع
درین محفل کجا سیم و کجا زر
دکانها تخته بست و جنسها خاک
تو پنداری برین مرکب سوارای
تو بر خود میکشی این بار موهوم
چو پا بیرون کشی اسباب کونین
دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش
چه لازم چون شود شمع تو خاموش
بنقش پا نباید افسری کرد
چنان دوکانچه نیرنگ آراست
سراسر حرص در کار است اینجا
درین وادی توان فهمید آسان
تردد محو فکر جاه گردید
سر چاه از رسنهای گسسته
ولی مشکل که حرص آدمی زاد
کند بی ریشه کی صد ریشه پیدا
مرا دانست کاب زندگانی

بهذوق جان کنی مسرور دنیا
چه گوری اینقدر در چاهت افکنند
نفس تا میکشی آئینه دار است
باین فرصت اجل این جرأتت داد
عروجی را برآوردی رجایی
نماید از کف خاکی فشردن
زپرتو زر بچشمت میکند جمع
برون رفته است جمعیت چنگت
مژه واری پوشان چشم و بنگر
که فی نقد است در دستت اجناس
اثر ها رفته است و نقشها پاک
جهان پست با آن افسر و جاه
خبر از عکس اینصورت ندارد
همان پا پوش بر پایت سوار است
وگر نه کفش را رفتار معلوم
زبس حرصت درین وادی روانست
چو پا بیرون کشی اسباب کونین
کجا خاتم چه تخت و کو نگینها
دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش
کسی تا کی درین اوهام راند
چه لازم چون شود شمع تو خاموش
ندارد بیش ازینها خاک کندن
بپا پوش اینقدر نتوان بسر می کرد
غرض این کوهسار سیم و زر خیز
که نتوان از سر سودا ش سر جست
نکرد و تا قیامت این دکان سرد
یکی جان کند و آن دیگر زراندوخت
اجل هم بر نیارد زین تنها کرد
غنای عالم و حرص عزیزان
اجل با بسکه بر هم موج زن شد
کدام سعی این آن دیگر اندوخت
فرو در خویش رفت و چاه کرید
هوس زان ریسمانها تنیدی و نکندی
سر چاه از رسنهای گسسته
هزاران مار بر سوراخ بسته
اجل کوتی درین صورت نفس سوخت
شود در خاک هم از کوشش آزاد
نفس کرد در تلاش از پا نشستند
شود طوفانی از اندیشه پیدا
که هستی ریسمان بافت معاشست
برون زین چاه ریزی تا توانی
نکرد و حسرت چاه از رسن کم

بچندین سخت جانی موم کردند
بگام اژدها چون مور نایاب
همان خاک استخوانهایش شمارد
زهر سنگی اجل ایستاده بر سر
ترا زوی هوس این سنگ دارد
بسنگ بیخودی زد جام هستی
نمی ارگرد شش چشمی نشان داد
که نام از نقش او شد بیشتر پاک
دم صبح نفس را این سفیدیست
که بهر دیگران جان بایدت کند
که از خاک سیه زر کردی ایجاد
دماغ نازبرا فلاک بردن
باین صورت پرستانست ننگت
نه اسباب غنا داری نه افلاس
چو پا پوش است با پای تو همراه
که خم از پشت پایت آشکارا
قدم در قالب پا پوش جانست
تو در راهی و پا پوش اندیشها
که چون از خود روی پا پوش ما
طلب کن عبرت از مزدور معمار
جهانی راست آتش در جگر ریز
اجل هم بر نیارد زین تنها کرد
کدام سعی این آن دیگر اندوخت
بخود پیچید و سامان رسن تنید
طمع زین چاهها خمیازه قوتی
که چندین ریسمان پاره اندوخت
بدل اندیشه چندین دام چیدند
بچاه زندگی کردم ملاشست
ندوز این دهن را رشته بر هم

اگر زین یک گسستن هم گشیرد
اجل بر دشته دیگر تنیده
وگر زانها یکی را خاک اگیرد
طلب شد رشته چاهی دیگر کند
بسی زین رشتها پیدا کردید
بسی زان چاهها پی آب کردید
نبست افسون بی آبی لب چاه
گسستن هم بگردان رشته کوتاه
همان در پیش بردن بی تامل
گشادگی چون نفس دور تسلسل
بگرد چاه کاینشان خنده دارند
بنا لد کوه کاینها در چه کارند

ولہ

شبی بر چاه معمار جهان افتاد
خیالی در دل آگاهم افتاد
که دنیا شاهد روی زمین است
زنخدانی اگر دارد همین است
ازین چاهها چاه دلفریبست
هوسهای دگر چون غبغبت نیست
سر و گردن نمیبینی زیرده
که بی چاه ذقن بر نشاید آورد
این موضع فرو بردن گناهی
ولادت خانه بیم و زوال است
زنخدان نیست قبری دیگر این

برین گردآب هرکس مگذرد قدم رفت ... ز نقش جان کنی تا عدم رفت ... ز شهوت عالمی اینجا غریق است ... که فرخ زال دنیا پر عمیق است

ره تدبیر بیرون نیست زین جا ... مگر قعرش که دارد تا ابد راه ... بیا ای جغد و افسانهٔ زر ... بچندین جست و جو پروانهٔ زر

شنیدی مایهٔ تحصیل چیست ... بغیر از جان کنی دیگر بهر چیست ... اگر در فکر جاهی رفته باشی ... تو هم آخر بچاهی رفته باشی

مگر رشد حدیث جان کنیها ... شنیدن گر یک سر دیدنیها ... ز روی سیم تو نی دنیا نه دنیست ... همین است و همین است و همین است

وله

کنون ای خارهٔ آتش پر و ترک ... بجام گفتگو حل کن شراری ... بیان گرم است مصرعی از عرق ریز ... که فصل سیر حمام آلهی است

تو هم سرگرم باش ای عرق بار ... علاجی نیست با حمام کاهست ... معانی چون عرق از پرده ریز است ... شرر پرداز آتش خانه راز

بعیرانی سخن بی اختیار است ... طلب چون دود سودا بود سیماب ... ز جیب شعله چاکی میکند باز ... دماغ سیر مست خوش عنانی

که عمری در سواد آن جنون زار ... بکردم آهنگی پرواز بسمل ... چو آب چشمه مهوش روانی ... چو دریا بود دم از جوش تلاطم

تک و پوی نگاه صنع مایل ... عرق میکرد و میرفتم از خویش ... ز سر تا پا جبینی در عرق گم ... ز بس سیر فضایش معتنم بود

برنگ شمع تا راهی برم پیش ... چو کشتی طوف دریا بار کردم ... تک و پوی عرق پیش از قدم بود

بهر جا سیر این کهسار کردم ... که بحر از خجلت اینجا میشود تر ... محیطی یافتم حیرت کنارش

مپرس از چشمه های فیض پرور ... نگه در آب تا مژگان نشسته است ... صفا پذیر است غربال تماشا

هوس تا یکقدم را من شکسته است ... سمن زار از نقاب جدول آب ... سحر چاک گریبان باز کرده

بعرض دستگاه جلوه میتاب ... درین کوه از هجوم چشمه وجو ... چه مینا ها نمی غلطد به پهلو

بهر جوئی ز امواج طرب جوش ... تلاطم قلقل مینا در آغوش ... کلوی شیشه صد جا کوچه داده است

خضر طبعی که بر جوش گذر داشت ... خنک چشمی که آبش در نظر داشت ... چنان سروی مقیم آبهایش ... که لرزد شعله چون موج از هوایش

هوا چندان برود تماش درکار ... که یخ پرورد از حکم تراله کردار ... بآن یخ پروری تا میر آبش ... که مینا میتوان کرد از حبابش

سراسر عالم حیرت طرازی ... عجایب های صنع بی نیازی ... عجب تر اینکه ز انجا چشمه چند ... بجوش آورده آبی شعله مانند

که گر اندیشه از وصفش زند دم ... مرتب چند جا از جوش قدرت ... بکرمهای دل حمام فطرت

وله

یکی ز آنجمله می باید ستودن ... که شوید نام آبش کلفت دل ... زخم کافیست سر جوشی نمودن

زهی کرمابهٔ جنت مقابل ... سخن در وصف او جوشیده سیر ... دو گوهر از عرق بهم شسته روئی

بخاصیت چراغی صحت افروز ... بگرمی آتشی اما مرض سوز ... در و از شفائی باز کرده

دل هر قطره زان آب مرض کاه ... حرارت غیرتی اطرب گاه ... چو آب خضر تقدیر نگانی

جهانی محرم طوف هوایش ... مریض حسرت دار الشفایش ... فروریزد نمی بر دست امید

بهر جوئی که گردد سایه افگن ... ازین کرمابه گر مغلوج جاوید ... بروبک غوطه در اندیشه راه

ز آغوش تامل تا کشد سر ... گدا وار عشته ریزان ... دگر مخدوم یا مسرور ناگاه ... پی رفع برود تنهای جسام

ولی این چشمه از آتش فسانی ... بعالم مخترع شد وضع حمام ... نمود اینجا علاج سنگ خاک

ز آب او اگر خواهی مدد جست ... طبیعی کوه بر افسرده جانی ... شفا از ما بیان عشق آتش

زهی سر چشمهٔ صحت نوازی ... چو رحمت بوئه عصیان گدازی ... گریزد ضعف همچون ظلمت از نور

ولہ

بحر کز موج شبد سودا بروں ریخت
بطبع گل زدو طوفان خوں ریخت
دو عالم رنگ و بوی خویش ریخت
ز شور خندۂ گل گشت پیدا
بجنبش خوابش دلہا فشاند
نگہ بال طپیدن در قفس زد
ز روی دیدہ ہا بر خواست گریان
بشمع خواب زد نظارہ دامان
خروش نکہت از نسرین برآمد
چراغ پرتو رنگ گلشن آمد
دمید غنچہ را بال طرب شد
شکفتن شوخی آموزاد رشد
ہنوز آغوش صبح از شب تہی بود
نفس تا سر دہد دودی بر آمد
ز گل تا رفت بوی نیم رنگی
ہنوز شوخی گلشن چو گلگشت
دلی تا کردہ اسرار چمن فاش
بہار موج بر آہنگ می بست
تبسم بر لب گل رنگ می بست
طپش آمادہ بال افشانی آہنگ
پریزادان نبود در شیشہ رنگ
بجوش نکشودہ آغوش تصرف
چنین غنودہ جولان بی تکلف

ولہ

بحر کز موج او آبی نیفتاد
چہ موج و قطرہ دود و خاکر است این
نفس چون شمع فانوس حبابش
بزیر شعلۂ جوالہ در آب
عرق ریزد شرر از جبہۂ شرم
دمی با ہیچ تأمل محرمی کرد
مرکب شستہ است از خود سیاہی
بگوہ از ہیچ دیہا دادم آواز
کہ با این شعلہ جوشید و برون شد
خروشی سر بر آورد و جنون ریخت
حریفان ہیچ دانستہ شاہ شاہ
کند تا حشر خاکش نالہ ایجاد
ہمین کہسار داغ امتحان بود
ز کوہی جانب کوہی روانند
بخوان سطر طپشہای دم سرد
باین کیفیت انداز ہم خبردار
قیامت کرم بازار است اینجا
بحیرت داد چشم جستجو آب
بآہنگ دگر زد ارزو ہا
بہار از جوش گل حشر جنون داشت
زمین با آسمان صد رنگ کلباز
بہر رنگ شمع شد سر کرم شبگیر
طرف بود از ہجوم نور بارد
قیامت جلوہ ریز سینہ صافی
کہ میزد در طلسم یک کہر موج
فشرد آئینہ و آب کہر ریخت
قدم بر لغزش دل می فشردند
نگاہ از جلوہ بر اغماض رو کرد
چو داغ لالہ در شبگیر خفتند

ولہ

بخود ہی دید رنگ آشنائی
کہ تا تقدیر از سنگش برون آرد
چہ بحر آئینہ شد این آب تیغش
کہ از کرمی عرق کردہ است آتش
کدام این چشمہ حیرت مجمر است این
تموج گر نوائی ساز دارد
بپرواز آہش آواز دارد
برافروزد ز کرمیہای آتش
نم او گر زند کالی را شود موج
بہ بند در کرہ اخگر چو یاقوت
بہ جا موج گردابش زند تاب
وگر مشقی ز آتش بر فشانی
کند تخم سمندر پر فشانی
شود دہر کہ بذکر قطرہ اش گرم
بوصفش سحر چون دود است خط نیست
قلم تنہا نہ میریزد لقط نیست
مگو در مدحتش مضمون کمی کرد
قلم مستست در معنی رساندن
ولی نتوان خطی در آب خواندن
کہ در تحریر آن خواہی نخواہی

ولہ

شبی در فکر این سر چشمہ راز
درین طوفان تنور آخر چہ جوشست
کہ ہر آبی بموجی کل فروشست
دل گرمی مگر در خاک خون شد
بفرما از کجا این گرمی اندوخت
کہ آتش میتوان زین آب افروخت
رگ سنگی بہ نیش نالہ خون ریخت
کہ این آب جنون جوش شرر زد
کدام نشاۂ عشق شعلہ آہنگ
ہنوز از ساز ایشان نغمہ پاست
کدام این نشاۂ عشق شعلہ آہنگ
کز و آبست آتش در دل سنگ
ز در دعشق ہر جا سایہ افتاد
محبت ہر کجا کاوش فرو شد
از آنجا تا ابد ناسور جوشد
بھر جا برق عشق آتش فشان بود
قیامت ریشہ دارد تا دل طور
نگوئی چشمہ کہسر قاصد اند
چہ سنجد و بیستون کز عشق پرشور
ز آب کرم شان پیداست زاری
کہ دارد نامۂ مضمون کداری
دگر موج برودت سر بر آورد
سراپا اشک کرم و آہ سرد
جفا پرورد گان را عشق خونخوار

ولہ

کدا ز عشق در کار است اینجا
جبین زد غوطہ در کرمابۂ شوق
کزان سیر سفرہا شوق میتاب
عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق
بگلگشت حقیقت آرزو تاخت
دمی کز چشمہ و معدن بپرداخت
ورق گرداند درس جستجو ہا
نوای بازگشتن ساز گردید
نگاہ رفتہ حیرت باز گردید
در آنموسم چمن طوفان خون داشت
فضای دہر بر آغوش گل تنگ
فتادہ در خس و خار آتش رنگ
شکفتن با ہوا صد گل طرب ساز
تماشا بسامان نو بہا
دلیل اتفاق شب رو بہا
حریفان را دماغ نشاۂ تاثیر
ہمہ محمل کش دوش تمنا
چو انجم زار در چشم تماشا
قضا را آن شب کیفیت افروز
فلک بر داشت و در مہتابی انداشت
جہان آئینہ سیمابی داشت
جہات دہر از آئینہ صافی
ہزار افروختن در بر کشیدہ
محیطی بود کوتی [illegible] موج
مقابل با کہ بود آئینہ ما
کہ چرخ از جیب یک [illegible] مدہ
ببرق جلوہ مست شعلہ بازی
بھر کامی کہ در رہ می شمردند
بحکم آنکہ در طوفان انوار
درنظارہ باید بست ناچار
غنودن بر صف مژگان غلط کرد
کہ شد چون شاخ گل دوش مژہ خم
ہمہ نظارہ در مژگان نہفتند

نوای هوش محو پرده غیب / سر دیوانگی چون تکمه در جیب
که ناگه بوی دردی زد ره هوش / نوائی سد مقیم پرده گوش
تأمل تا نقاب راز بشکافت / ز قانون دل این آواز بشکافت
که ای غافل بهار جوش گلهاست / وداع خواب کن صبح تماشاست
برافشان میرود عیش از گلستان / تو هم دامان مژگانی برافشان
مشو نظاره چشم تغافل / که آغوشند یکسر لاله و گل
ولی آغوش تمهید وداع اند / رمیدن مایه وحشت متاع اند
سراغ کاروان شوق برگیر / ازین وحشت متاعان هم خبر گیر
که غیر از گردشان دنباله نیست / درای رنگ و بو را ناله نیست
پس از عمری قضا می بندد این نقش / بصد خون جگر میخندد این نقش
هوا اینجا نفس دزدد چه مقدار / که بوئی گردد از طبعش نمودار
بصد خاک آب بی تابی فروشد / که گردد خون و با رنگی بجوشد
چمن عمری فسردن نقش بندد / که یک لب در نقاب گل بخندد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز / که نقش آشیان بسته است پرواز
دگر این گلشن و این رنگ و بو کو / همان دشتست و بس چون رفت آهو
ندارد عمر فرصت دستگاهی / تماشا بار می بندد نگاهی
بهر کم فرصتها فیض صحبت / غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
بشوری زد هوا مضراب بر تار / که شد هر موی من چون نبض بیدار
طپیدن زخمه شد بر ساز آهنگ / ز جا جستم چو بو از بستر رنگ
نگه بیتاب پرواز تماشا / نفس پروانه شمع تمنا
بهر عضوم تب سودا شرر کاشت / ز هر مویم دلی فریاد برداشت
سرشک از ناله هم آتش عنان تر / قدم از حسرت دل هم روان تر
گشودم چشم لیک از خویش رفتم / زدم گامی که از خود پیش رفتم
جنون برق صلا بر همرهان زد / که می باید ز گل آتش بجان زد
فسردن بیش ازین نتوان درین راه / سحر افسانه خوابست کوتاه
دمی چون صبح باید شوخی انگیخت / شکفتن گشت و در آغوش گل ریخت
چمن از جوش گل پیمانه زار است / اگر از خود توان رفتن بهار است
رفیقان را نوایم پرفشان کرد / چو بوی گل هوا تاراج شان کرد
بغارت رفت ساز آرمیدن / جرس گردید شور دل طپیدن
گره از بال مژگان باز کردند / نگاه رفته را آواز کردند
شود تا شسته گرد کلفت خواب / زدند از روی هم بر دیدها آب
چمن سامان ولی از طبع مسرور / قدح در دست لیک از چشم مخمور
بهم دامان الفت بر شکستند / بطوف بیخودی احرام بستند
بآئینی روان گشتند احباب / که شد بوی گل از کیفیتش آب
چه گویم زین صفا کیشان یکدل / که در وحدت بود تعداد مشکل

وله

وفا زیشان به بیرنگی فسانه / چو شخص واحد از آئینه خانه
رفیقان ادب سنج وفا دوست / برنگ بوی گل یکمغز و صد پوست
زبانها یکقلم چون رشته چنگ / بعرض معنی الفت یک آهنگ
چو شوق از الفت شان نکته راند / سخن ربط لب از هم نگسلاند
اگر از عهدشان گیرد چمن رنگ / خزان مشکل زند میناش بر سنگ
بپاس راز چندان مستقل حال / که از مرآتشان ننمود تمثال
دمی گر فی المثل بر هم ستیزند / بپای یکدگر چون اشک ریزند
وگر بالفرض تمهید جدائیست / بروی هم در مژگان گشائیست
گرفتم فرق اسم افتد ضروری / ندارد حیرت از آئینه دوری
ز هم چون موج اگر دوری تراشند / در آغوش هم از خود رفته باشند
تکلف بر طرف این نسبت خاص / کم افتاده است در ترکیب اخلاص
بلوح معنی از تأثیر الفت / بهم چسبان تر از لفظ محبت
ز هم تفریقشان نتوان بهر قسم / که این خوش مشربان جانند یا جسم
چنان در سینه صافی انتخابند / که گر بر هم زنی یکقطره آبند
بعزم شوق هر یک سبقت اندیش / که در هر رنگ باید رفتن از خویش
همه از موج گلشن خوش عنان تر / ز آب زندگانی هم روان تر
همه گل بر کف از سرهای تسلیم / چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم
نفسها در فسون دلبری گرم / نظرها رشته شیرازه شرم
رگ گل سرخط لوح جبینها / تبسم ریز الفت نقش چینها
چو شبنم تر دماغ نرم گوئی / چو صبح آئینه دار تازه روئی
چو اوراق گل آن اجزای معدود / فراهم تا شود یک غنچه دل بود
گل باغ وفا نشکسته بردیم / نیاز گلشن این گلدسته بردیم

لطافت از هوایش شیشه در دست
طراوت از نمش کیفیتش مست

زهی ساز تو را آهنگ کل بیدم
زهی در نازبالش طرف بستیم

زمهتابش اگر گیرد سخن تاب
چکد از جبهه حسن بیان آب

پچاک دل طرف بودم تا کل
زفیض صبح او هر جا سخن رخت

نفس تا کل کند رنگ چمن رخت
زنیرنگی حریف تاب سنبل

سحر بوی بهار سینه چاکان
شفق رنگینی درخون بلاکان

نظر تا رنگ بینایی نمگشت
خیابانها زمد دلکشائی

چو عمر خضر سرسبز بقائی
نفس تا لاله گوید داغ نمگشت

حدیث سبزه اش زیب بیان شد
سخن تا کل کند طوطی عیان شد

ولله

مگو از سایه کلهای سیراب
که تا مژگان کشائی می برد خواب

درآن حالت که شوق شور برد
توان کز یک نگه رنگ کلش دید

زحیرت تا ابد کل میتوان چید
زهر برگ انتخاب داغ میکرد

تنیده سبزهای نازتوام
چو مژگانهای خواب آلود برهم

پلیشش بر آتش دل ریخت بودی
بدفع چشم زخم شاهد گل

سپند افکن درآتش اشک بلبل
بجوار اسنبلستان کرده دودی

بوجدی ریشه سنبل دویدی
که موج آب برخود خط کشیدی

بسوی زد زجیب بیخودی برق
زوصف نرگستان دم زدن نیست

بروی این چراغان دم زدن نیست
چمن را کرد در بوی جگر غرق

زشوخیهای شبنم چیده یکسر
نگینهای کهربر خاتم زر

تا مثل ریشه امیدش نمیسخت
زطاوسان رعنا کاه پرواز

بهشتی بر هوا بود آشیان ساز
که این طوفان آتش از کجا ریخت

فضا چون سطح آبی موج بردوش
زطوق قمریان یکسر زره پوش

ترود و جاده تفتیش نپیمود
چنان طاوس صحنش مست میگشت

که هر بالش قدح در دست میگشت
با آتشخانه ئی برداز ان بود

برنگی قمری انجا سرخوش مل
که کو کویش کشیدی تا بقلقل

قیامت کلکشی در دیده کرد
زکل تا غنچه یک مینای سرشار

زدامن تا گریبان یک جنون زار
که چرخ چپ خودداری قیاکرد

درودیوار آن کیفیت احرام
زیار نگاه مستی چون لب جام

خط حیرت سواد سنبلستان
کلش بوی فسونی برزبان داشت

خموشی بلبلی عرض فغان داشت
خم هر شاخ کل مضراب این چنگ

طراوت شو بروی سبزه بین
زپیشانی کره بگشا و کل چین

کز اینجا کام دل نگرفته مشتاب
هوس تا بال میزد در بهارش

کشوده نامه اسرار عرفان
مزن در کلبه جمعیت آتش

که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
که برآشفتگی زن کار امنیست

پیامی می شنید از لاله زارش
نفس راهرزه تاز و هم میسند

که میخواهد تامل سیر این باغ
بعزم شوخی کردون کمندی

که گر مقصود آزادیست بشتاب
نشیمن ناطق این بیت حالی

مگو سرمنزل آب و گلست این
که ای سرشته راحت خیالی

چه لازم هر طرف چون عکس حیران
لب جوخنده ریز تر زبانی

غرض هر مشت خاک انجمن زار
غبارت هرزه پرواز است بشتاب

بهر بوئی که کرد اندیشه آهنگ
دلی دریافت باداغی مقابل

شبستان حیا محو سحابش
چراغان عرق حیران آبش

وگر بالد غبار شامش از دور
چراغ دیده از انجم بر دوزد

حیا سیرابی حسن کل انجا
نزاکت تاب زلف سنبل انجا

نشیمن ها همه آئینه تعمیر
زعکس لاله و گل صبح کشمیر

باطراف لب جو سبزه در جوش
کشوده طوطی از آئینه آغوش

مپرس از سروهای شعله قامت
قیامت داشت رعنائی قیامت

زیاد کلبنش کرمایه داری
زدل تا دیده یک عالم بهاری

سراسر شاخهای غنچه آغاز
چو ابروی تبان چین پرور ناز

زهر برگ لاله و داغ جنون دار
شبستانها در آغوش شفق زار

بنفشه همچو سوسن نیل در دست
که خالی بر لب کل میتوان بست

بجای سرمه شور خنده گل
فکندی سایه بر آواز بلبل

نگه تا پرتوش در بر گرفتی
چو تار شمع مژگان در گرفتی

سراپا مجمع زرین کلاهان
همچو مژگان استغنا نگاهان

خرامنده تذروانش ممتاب
چو موج روغن گل بر سر آب

نسیم از موج سنبل رشته بر پا
سحر از شبنم گل باده پیما

بآن مستی برافشان میل مست
که پرواز خودش میبرد از دست

زهی سامان حسن بی نیازی
خوشا کیفیت جام مجازی

همچو مستانه سامان ودانش
زصاف و درد صهبا صبح دانش

بهشت اتفاق ارزدها
فرنگستان حسن رنگ و بوها

بهار زندگی مفت است دریاب
بپای گل دمی چون سایه واکش

پریشان باش زلف یار اینست
زمانی غنچه شو دل در گره بند

حکر فرشست کز بنشینی ای داغ
چو سرو از خود برون آلاله واری

نفس واری تامل کن دلیست این
درین آئینه باید نقش بستن

بداغ من کبری دل داشت صد خار
چو گل چاکی بجیب هوش زد چنگ

شرار آلودهٔ گلگشت آتش / شکسته بر سر خود طشت آتش
چراغ حیرت آن انجمن بود / بصورت داغ و در معنی سمن بود
چو نخل کاغذ آتش گرفته / شرر دامان هر برگش گرفته
اگر در سایه اش شبنم نشستی / بفریاد سپند از جای جستی
ببویش گر نسیمی گشت توام / چو آه یاس آتش زد بعالم
خزان پیرایهٔ حسن بهارش / شکست رنگ خرمن در کنارش
چو اخگر لعبتی از پا نشسته / ولی در سایهٔ رنگ شکسته
برنگی از نهالش درد میریخت / که رنگ سایه اش هم زرد میریخت
ز نومیدی چو اشک دیده شمع / شکست رنگها در پای او جمع
سبق تقریر اوراق خزانی / رقم تقریر رنگ زعفرانی
زر کامل عیار بوتهٔ درد / چو نور شمع از سر تا قدم زرد
ز هر برگش چو رنگ عجز تقریر / شکستن نالهٔ میکرد تعمیر
که ای الفت نگاهان خیر مقدم / بهار عمرتان خوش باد و خرم
نگاه جلوه فهمان گل و مل / مبادا غنچهٔ باغ تغافل
تماشای چمن گردید با هم / اگر باشد دماغی سیر ما هم
که شوق بیدلان الفت تقاضاست / بگلشن شوخی گلخن تماشاست
حریفان را فسون آشنائی / ربود از خود بجذب کهربائی
همه ضبط عنان از دست دادند / برنگ سایه در پایش فتادند
مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد / جنون عاشقان هم رنگ دارد
بهار و صد حنا تسخیر در چنگ / خزان دل می برد اما باین رنگ
هوس دیوانهٔ تکرار گردید / تمنا مست استفسار گردید
که ای الفت کمند دل شکاری / سمندر بلبل آتش بهاری
ز نقشت رنگ می بازد تصور / بفکرت ناله میگردد تحیر
نگه پروانه شد آخر چه شمعی / که اجزایت پریشانست و جمعی
گر از جنس گلی گو رنگهایت / وگر شمعی بگل چون رفت پایت
بقدر یک شرر اظهار بخروش / که در گیرد ز نامت پنبه در گوش
چو این حرف از زبان شوق نالید / ز هر برگش دلی گل کرد و نالید
که از نیرنگ تمثالم مپرسید / قیامت میکنم حالم مپرسید
همه داغم ز پا و سر چه گویم / کفی خاکسترم دیگر چه گویم
ندانم صورتم یا معنی درد / گل زردم گل زردم گل زرد
اگر ذوق شنیدن خون نگردد / طپیدن ماجرائی در نوردد
شرار سرگذشتم شعله خیز است / غبار دشت سودا برق ریز است
عنان هوش نگذارید از دست / که در افسانهٔ من ساغری هست

وله

قضا روزیکه در بنیاد امکان / ز شور لاله و گل ریخت طوفان
بهار بی نشانی جوش برداشت / خمستان ازل سرپوش برداشت
ز هر رنگی برنگی جلوه گر شد / ز هر بوئی ببوئی پرده در شد
مرا هم رنگ و بوی دلبری داد / برعنایان گلشن همسری داد
بهار آلودهٔ رنگین ادائی / کشیدم سر ز جیب دلربائی
گل رنگی و صد گلشن تماشا / می بوئی و صد میخانه صهبا
ز هر برگم هزار آئینه در پیش / ولی من بیخبر از جلوهٔ خویش
گریبان مژه تا پاره کردم / بخوبان چمن نظاره کردم
نگردیدم ز حسن خود خبردار / بعشق دیگران گشتم گرفتار
جنون از مغز شوقم سر بدر کرد / جهانی را ز سودایم خبر کرد
چو شمعم سوختن در گردن افتاد / نگه چون آتشم در خرمن افتاد
بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت / گره در رشته های کار من ریخت
بهر جا لالهٔ رنگین ادا شد / بمن آتش زد و داغ آشنا شد
گلی در هر کجا تخم ادا کاشت / مرا خون کرد و رنگ ناز برداشت
همه گر شبنمی بوی نمو یافت / ز چشمم برد اشک و آبرو یافت
باین رنگم ز بس تاراج کردند / برنگم همچو بو محتاج کردند
حریف عشق طرح بازی انداخت / بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت
ترنج باغ سودا می شکستم / شدم نومید و صفرا نقش بستم
دم از الفت زدم رنگم دگر شد / شرر گفتم سراپایم شرر شد
جنون عشق هر جا آتش افروخت / جهان رنگین تر از احوال من سوخت
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد / بهر سازی هزار آهنگ دارد
بیکجا از تغافل پرتو انداخت / بآن نازی که خود را نیز نشناخت
شد از جای دگر نظاره آهنگ / بهر رنگی زد از بیطاقتی چنگ
ز دیگر جا برنگ شوق جوشید / تحیر کسوت آئینه پوشید

قدح لبریز شوخی کرد خون ریخت / سری بر سنگ زد شور جنون ریخت
خود آرا گشت حسنی جلوه گر شد / گذشت از خویش عشق بیخبر شد
خود آرائی همان تمهید ناز است / ز خود غافل گذشتنها نیاز است
نگاهم آنسوی خود کرده پرواز / که ماند آئینه ام محروم پرواز
اگر بر خویش چشمم باز می شد / سراپایم طلسم ناز می شد
کنون با سوختن می بایدم ساخت / سزای آنکه قدر خویش نشناخت
بجرم امتیاز غیر داغم / وگرنه من هم از خوبان باغم

وله

بیا بیدل که عشقت انفعال است / محبت نیز در وحدت وبال است
دوئی میخواهد این دعوی حذر کن / عدم باش و مطالب مختصر کن
ز هستی هر چه اندیشی فضولیست / سرانجام فضولی ناقبولیست
کسی زین شغل نومیدی چه ورزد / که چیدنها بهر چیدن نیرزد
غبار خود بدامان عدم زن / که میگوید جمال آئینه بشکن

سر آن طره گر خواهی کشودن
صدر گن از خیال شانه بودن

من و مائی تو حرف شخص کیتاست
دوئی بر صفحهٔ بخلوه نگاشت

زبان موجها در کام دریاست
بچندین موج یکتائیست در جوش

دوئی حرف ست و ما مثال حرفیم
درین مثالها شخصی است موجود

که وصف مطلب ما یاب صرفیم
که صد مثال پیدا کرد و نمود

دو عالم شوخی یک سیاهست
کسی کاشوب حسن ما و من دید

همین بهت آنچه سامان نمود است
چمن بیرنگ و ما بیرنگ آشفتیم

ازین قانون هزار آهنگ نالید
نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ

همه در خلوت بیرنگ رفتند
اگر مردی بیک زان رنگ بنما

ترا بی رنگیست ای رندانی رنگ
نسیمی زان چمن کرم هوس شد

خیالی زان نوا تا شوخی انگیخت
نگاه بوی نقش تا دارد قبا چاک

نقش آهنگ بی تکرار دارد
بهاری و خزانی نیست منظور

سخن چاپانه دارد که بر شور
من اینجا در سخن بی اختیارم

ولی تا دم زنم ساز خموشست
ورق گردانی دارد خیالم

کتاب جلوه تکرارش محالست
نفس تا بال زد مطلب بسر آید

نشد فرصت درین ویرانه پیدا
تا تنها اگر مانی بیک حال

کم از عرض صد طومار می بود
که از برگ خزانی می نوشتم

بصحرا کم فرصتی در باغ نیرنگ
بهاری تا بهم آرم بار بی رنگ

ز رنگ رفته خود یاد کردم
که الحمد الله سر و برگم دوئی نیست

چمن نقش پر پرواز من بود
خزان شور شکست ساز من بود

دمی بر خود نظر کردم چمن شد
غبار ره از طپشهای دلم بود

تغافل زد دل آنشوخی کهن شد

وله

بزن از خامشی مضراب بر چنگ
که می نالی و کس محرم نوا نیست

که کوش عالمی را کرده سنگین
تو هم با ناله مرغان دیگر

ز خود بیرون مدان تمثال عالم
بسی نالیده ای از نیرنگ احوال

بغیر از خامشی فریاد رس نیست
بدست این ناله تا بهم امتحان بود

طرب خواهی دمی ضبط نفس کن
سخن تا هست آسایش محال است

بصد لب بایدت خاموش نشستن

وله

بزم خامشان دادند راهم
در شمع کشته دودی بود و رفت

وله

غرق ریز است در انشای مقصود
که من هر چند دریای عجم

نمی نالم که آهنگم خموشیست
بذوق سایه دست هلالم

نسیم فیض شکر الله خان بود
وگرنه من کجا و پر فشانی

که پیوستم من بیدل بسلکش
کلامش گشت سرمشق خیالم

خیالی را بهاری نقش بستم
بعیش آخر این مکتوب منظوم

سرشکی بودم آنهم بی روانی
از آن سر چشمه جوشیدن زوالست

توئی در عالم من سخت تنگست
دوئی فهمیدنی دارد که خاموش

که صد مثال پیدا کرد و نمود

همان بی سنجش بودی تو در من دید
جهان خاموش و ما مست نوائیم

تمیزی تا به بود آنجا آهنگ
نقابی تا نه آید آنجا آهنگ

بباغ ما گذر کرد و نفس شد
بهاری و خزانی نیست کارم

بصحرا کان بزد چندین تجدد
نفس سرمایه ام نیست کارم

که من هم گر کنم تکرار لا لم
کلی رفت و بهاری دیگر آمد

نمیگردد بیرنگ من بصیقل
چو رنگ خود جهانی می نوشتم

که دادم عرض تمهید بهاری
من این صورت عکس نوع من نیست

خزان هم در غبار خویش دیدم
چه گل کو رنگ خون بسمل بود

بصحرائی که خواهی گل فشانم
بهر فصلی که کوشی آشنا نیست

ندارد آنقدر طرفی مقرر
کنون خامش شود در پیش خود قال

نفس گنجینه مشتاق فغان بود
حقیقت نی طپیدن تا قیل و قال است

ز شاخ و برگ نقش تخم بستن
بار باب نظر میگردد ایما

وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
بشوخیها جهانی را فگارم

غبارم تا که بردارد ز خاکم
سرشکی بودم آنهم بی روانی

از آن سر چشمه جوشیدن زوالست

بطور معرفت کرده.

کس چه داند چه بر دل چاک
برق آهش بخرمن افلاک
که بعرش آن جنون سرکش زد
آشیان ملایک آتش زد

عرش نالید کای ستم فرسود
سوخت بنیاد من این چه افغان بود
آسمان چون نبرد طاقت بیش
بر سر کوه ریخت آفت خویش

با جنون هزار شور و عنید
صد قیامت غمان کسسته دوید
ناقه گر در کوه از آن زد و کیر
که گسستند سنگها ز نخیر

رحم راه جهات تنگ گرفت
هر سری را هزار سنگ گرفت
خاک بنیاد کوه رفت بباد
همه بر فرق آن گروه افتاد

نه نشان ماند از آنمکان و نه نام
طعمهٔ خاک شد مقیم و مقام
بیخبر عالمی باین آئین
زیر کوه آمد از دل سنگین

ای زفریاد بیدلان غافل
دله
قلقل اندیشهٔ شکستن دل

این چه مستیست کز تو می نالد
وین چه سازست کز تو می نالد
بر خروش رباب و چنگ زدی
شیشه تا پر کنی بسنگ زدی

با می و جام کردی آنهمه میل
که بنای شعور رفت بسیل
میکشی بهر ساغر ستم زدنست
بر خط جام دل قلم زدنست

طبع می نیست از ادب آگاه
خاصه آن می که جوشد از خم جاه
پیشتر این شراب فتنه عمل
میزند بر دماغ اهل دول

از فقیران بکس ستم نرسید
کردن عجز جز بنجم نرسید
زاهل جاه این جنون برون زده است
که جهان جام دل بخون زده است

ظلم بیدستگاه کل نکند
در ضعیفی جز آه کل نکند
محرمان حضور این محفل
بسکه دارند پاس نسبت دل

ادبی تا بدل نگاشته اند
پنبه از شیشه برنداشته اند
مستیت از شکست دل پیداست
که ازین شیشه هیچ عذر نخواست

جزو کلیم و کل همه هوشست
نه چو ما دنگ و پنبه در گوشست
غافل از جزو هیچ کل نشود
شیشه مشکن که سنگ مل نشود

نالهٔ دل غبار صرصر نیست
گر تو نشنیدی آسمان گر نیست
دل اگر نقد جن و کرانس آست
در برت نیز از همان جنس است

هر کرا قدردان دل کردند
خاکش از آب شرم گل کردند
تا عرق واری از کدار غرور
باشد آئینه دار بزم حضور

چرخ ازین نسخه های تازه رقم
چیده آئینه در مقابل هم
گر خطی زین میان شود مغشوش
میرسد شبهه بر جمیع نقوش

گرچه دور از هم اند یار یک
با غم و شادی هم اند شریک
رقم غیر ازین حواس حکست
همه را حکم حس مشترکست

دل موری اگر بدرد آید
با فلک غالب نبرد آید
ور همه ذرهٔ بیاس زند
نا امیدی بر آفتاب تند

گوشت آواز آشنا نشود
ورنه در هر دلی صدای تو بود
باید از ساز دل حیا کردن
فهم آواز آشنا کردن

اینهمه جرم پنبهٔ گوش است
که خروش دلت فراموش است
پنبه از گوش شیشه تا نزود
قلقل خویش هم نمی شنود

پس بهر کس بظلم پیش آئی
تشنهٔ انتقام خویش آئی
پیش از آن کت فلک کند آگاه
برنداری ز کوشمال نگاه

که صدای شکست یک مینا
آنچنان کوه را فکند از پا
زان ترنکی که شیشه دل رنجیت
عالمی را شرر بجا حاصل رنجیت

قلقل شیشه نیست هرزه متاب
صور دارد جنون درین آواز
چون تو خلقی درین خیال آباد
داد همنامهٔ تعیین داد

دف و چنگ از نوای جان خروش
بست بر خلق راه عبرت هوش
شور مستی ز هیچ ساز نخست
کان نواها بسر مه پرشکست

در محیطی که موج فتنه نمود
غرق وهم جنون خروشی بود
سر مهٔ خاک داشت بستن پل
تا گذشت آن خروش کوس دهل

بیصدا گشت عالمی زین ساز
کوههاست محمل آواز
این هوس نغمه های بیدردی
مشنو آنقدر که کر کردی

پنبه انباشته است گوش شعور
کاین نوایت شد از نظر مستور
ظلم ازین بیشتر چه خواهی کرد
دل شکستی دگر چه خواهی کرد

دل شکستی و ناله نشنیدی
از خودای بیخبر چه فهمیدی
در بساطی که شور مظلوم است
پنبه در گوش داشتن شوم است

ازهمین پنبه عالمی بیدرد
خان و مانها نیاز آتش کرد
پنبه ات با شرار نزدیک است
خانهٔ اعتبار تاریک است

که در آن صبحهٔ غضب طوفان / محو شد نقش آدم و حیوان
سنگ بر جام آنگروه آمد / آن صداها بزیر کوه آمد
گشت شوری کزان شکست بلند / برق بر خرمن جهات افکند
فتنهٔ آن غبار رفته بباد / زد بهوش هزار شهر و بلاد
میدویدند بیخودان طلب / بتماشا که بساط غضب
ساز آن عبرت انجمن میداد / همه را از مقالم ظالم باد
داشت امید از آن سیه منظر / جامهٔ ماتم نجات ببر
در چنین موضع تصور گاه / هیچکس را نبود طاقت آه
دیده نامحرم اثر میگشت / نگه آتش گرفته بر میگشت
هر که چشمی زد و روا میکرد / در گداز جگر شنا میکرد
تا نفس رنگ گیرد از اظهار / آب میگشت زهرهٔ گفتار
نه نگه داشت تاب بیتابی / نه زبان احتمال گویائی
گر سری بود هوش باخته بود / ور دلی دم زدن گداخته بود
عمرها زان حیل بهر چپ و راست / جای آواز دود بر میخاست
خاک آن کوه موج خون میزد / ناله از سبزه سر برون میزد
گر نقابی ز قیر شق میکرد / سنگ روز سیه عرق میکرد
چشمهٔ سیلاب قهر راهی داشت / برق در شش جهت سیاهی داشت
زین قبل عالمی ز ساز غرور / نغمهٔ یاس برده است بگور
فی الحقیقت بهر کجا کوهی است / یادگار مزار انبوهی است
سنگهائی که دارد این کهسار / نیست جز نقش لوحهای مزار
زینهمه کوه یک فغان دریاب / ناله بشنو خروش شان دریاب
هر کجا میکنی بلند آواز / از عدم جمله میدهند آواز
یاس شان بسکه نوحه پرداز است / یکصدا صد هزار آواز است
حاصل عبرت آنکه آن انبوه / بعدم برد دستگاه شکوه
زان چراغان بغیر داغ نماند / زان چمن جز نوای زاغ نماند
آب آن بحر خشک شد یکبار / صدفی ماند گوهری بکنار
حامله عورتی در آن نیرنگ / چون شرر جست از طبیعت سنگ
سوختن از تل هزار زکال / اخگری کرد انتخاب کمال
موج از آن زورق نشسته بگل / تختهٔ را فکند بر ساحل
چون قضا هول آن قیامت زاد / گوهرش از صدف برون افتاد
اختری یافت از سرادق غیب / نقد گنج مشیمهٔ لاریب
بفروغ هزار لمعهٔ نور / با جمالت صد آفتاب حضور
داشت سامان بصد طرب زائی / مهد نازش کنار تنهائی
سایه افکن نبود کس بسرش / غیر گرد یتیمی گهرش
گو شفیقی که در برش گیرد / یا محمدی که بر سرش گیرد
هم بمعموره های اطرافش / بتاسف بریده شد نافش
پسر و مادر اندران آفات / یافتند از قضا برات نجات
صدف و گوهر سلامت رنگ / زد بساحل ز ساز شهرت چنگ
موج شان مایهٔ تلاطم شد / دستگاه خروش مردم شد
همه حیران نشاهٔ قدرت / جمله محو ظهور این ندرت
که در آن ورطه بر چه افسون راند / کاین صدف زورقش سلامت ماند
فضل حق دامن کرم برزد / کاین گهر زان محیط بر در زد
مدتی ریشهٔ بهار کمال / بدر می بست در نقاب هلال
بیکسی پرورش کفیلش بود / تا جوانی شد آنحقیقت جود
ریشه اش نخل معتبر گردید / قابل منصب ثمر گردید
بخت سبزش ز شش جهت رو کرد / عالمی را مسخر او کرد
ساز قدرت فراهمش گردید / تاجداری مسلمش گردید
شرق تا غربش آفتاب علم / تل انوار چیده بر سر هم
خلق آفاقش از خضوع و خشوع / بسجود نیاز داشت رجوع
ز علوم فواید اقوال / وز هدایای منصب اقبال
بامید قبول معتبرش / یک قلم میگذشت از نظرش
لیک احوال آن گروه نژند / داشت در تازگی خروش بلند
هر که یادی ز رفتگان میکرد / آفت آن جبل بیان میکرد
همه عبرت نمای حال سلف / خاصه زان قوم عمر کرد تلف
می شنید از ترانهٔ اخبار / کاین گروه از شقاوت کردار
همه مغضوب رفته اند بخاک / یک سر از قهر گشته اند هلاک
یعنی این شیشه های خورده بسنگ / بجهنم شکسته اند ترنگ
در مذلت کشان اهل جحیم / غیرشان گل نکرد قوم رجیم

غافلانی که جهل پیمایند
مرگ انبوه جشن میخوانند
مرگ انبوه پیش اهل نظر
جشن دارد ولی ببزم سقر
گشته زینسان هزار نغمه بلند
در دل مجمر از اصول سپند
قوم هود آنچه زین ترنم برد
در بهار سقر هواها خورد
همچنان کز روی بفکر وضوح
عالم آب داشت امت نوح
وضع این مرگ آیت غضب است
نه مقام ترنم و طرب است
هر گروهی کزین طریق گذشت
غضب حق بر آن فریق گذشت
بر بنائی که این قیامت باخت
تا ابد بایدش بلعنت ساخت
این جوان را بحکم آگاهی
شام غم بود و عشرت شاهی
با همه قدرت جهانبانی
بود از آن کوه سنگ و پیشانی
هر که زان حالها بیان میکرد
[illegible] و روان میکرد
[illegible] داغ آوخ داشت
در بهشتش مقیم دو [illegible]
عبرت [illegible]
[illegible] همان به نشتر نیش
بسرش

بسرش کرهوای افسر بود — کرمی آفتاب محشر بود — تخت زرّین و افسر گوهر — چون دوسنگش فشرده زیر و زبر

می نمودش نگاه عبرت بین — پشت دست گزیده نقش نگین — درد آن قوم داشت در همه حال — بیجو آواز کوهش استقبال

داغ یاسش چراغ می افروخت — بر مزار خیال دل می سوخت — روزی از مؤبدان فرخ فال — کرد بیتاب اضطراب سئوال

کای یقین نسبتان علم و قدم — محرمان نوای سازکرم — چاره هست کاین کروه مصاب — وارهند از خم کمند عذاب

همه گفتند از عذاب الیم — کیست خواهد نجات اهل جحیم — داده قهرش جزای صریح — بازاین قوم کرصفات قبیح

نیست ممکن کزین کروه شقی — شام بخت سیه شود شفقی — مکر از بحر رافت غفار — آسمان آرد ابر رحمت بار

آبی از چشمهٔ بهشت رسد — تابران خاک خون سرشت رسد — چون کتان استخوانشان زان آب — کند آئینه داری مهتاب

شاید آن نامه ها سفید شود — یاس همگنان امید شود — گرچه رنگی ندارد این تمهید — لیک آرآثار فضل نیست بعید

ورنه این فرقهٔ ضلالت کار — ولـه — هیزم دوزخند و طعمهٔ نار

ای دلت را بکار گاه خیال — غم دشوار و پیچ و تاب محال — هرچه پیش تو سازد شوار نیست — همه وهم فسرده اطوار نیست

این خیالات جز خیالی نیست — گر تو مهدی کنی محالی نیست — سر زوضع فسرده برکردان — قدمی زن بجادهٔ مردان

نشاهٔ همتت بسامان نیست — ورنه کوشکلی که آسان نیست — گر همه عزم آسمان باشد — مرد را ننگ امتحان باشد

همت مرد اگر کمند شود — اسمان تا کجا بلند شود — وربدریا کشی فتد کارش — شرم گیرد دماغ خمارش

بحر تا چند جوش باده زند — تا بجا مش عنم اراده زند — طاقت مرد اگر قدم فشرد — کو و از سایه پشت دست خورد

ختم همگنان مبالغه کرد — قسم نه فلک بهمت مرد — طلب آهنگ مغفرت آیات — یعنی آن سایل طریق نجات

چون زاخبار نام فضل شنید — محو جمعیت یقین گردید — مژده تعلیم دستگاه یقین — کرد افسون همتش تلقین

که همین است اگر رهائی شان — بر مزاج کریم نیست گران — انگه گرداندن فلک داند — این ورق چیست تا نگرداند

انگه شب روز کردنش کار است — حکمت این نقطه اش چه مقدار است — خار خار و داع الفت جاه — بر سر همتش شکست کلاه

برجنون شد قبای دانش تنگ — جست بوی گل از تعلق رنگ — ترک همگنان هوسها کرد — پشت پائی بنیازد نیا کرد

زان همه دستگاه ملک برید — سجده داری زمین فقر گزید — درگذشت از خیال تاج و نگین — باکفی خاک بست عهد چنین

روز و شب سر بخاک طاعت داشت — تکیه بر دستگاه رحمت داشت — جهه در موج شرم میدزدید — سجده میکرد و آب میگردید

گای زبان بخش مغفرت طلبی — جرأت ایجاد آه نیم شبی — در جنابی که چرخ و شمس و قمر — چون سحر کم کند غبار اثر

اثر آه سرد ما معلوم — مشت خاکیم کرد ما معلوم — دل کجا تا نفس فرو شد کس — ساز کو تا بنالد جوشد کس

هم تو بخشی دلی که ساز است این — بنوائی که وضع ناز است این — هم تو در دل طپش کنی ایجاد — تا بنالیم درخور فریاد

ورد بخشی که مرهم ابد انیم — اشکی آری که در نمش مائیم — نه سر شکیست درمیان و نه درد — کار و انهای فضل دارد کرد

ما عدم مایکان خیالاتیم — کرد بهنگامهٔ محالاتیم — زین غباری که ساز ما دارد — وهم هستی ترانه ها دارد

چون وچند خیال فهمیدن — داشت داغ وبال گردیدن — غیر دربار کاه عدل خطاست — دور کردیم ظلم ما برماست

طبع غافل بوهم غیر آمیخت — فهم ما خاک برسر ما ریخت — جهل ما غیر ازین اثر چه کند — از تو غافل شدن دگر چه کند

قطره از بحر تا نگشت جدا — اضطرار ش نسوخت سر بهوا — سایه را خود نبود جاده سیاه — دوری محو کرد نامه سیاه

کشته‌ام سرمه و خموش نیم / در عدم نیز بی خروش نیم
مرده را اینقدر خروش که داد / خاک را دستگاه جوش که داد
حیرتم سوخت کاین غبار خیال / جست بهر چه زآن قفس بی بال
عافیت بر سرم قیامت کرد / سوختن زآتشم برون آورد
شرر جسته زآتش جانکاه / به که کم گردد از نجات آگاه
ورنه تا فالی از نظر زده است / آتشش دامنی دگر زده است
این وبال از خودم معاینه شد / سرگذشت نجاتم آینه شد
از سلامت عقوبت انجامم / کز چه سنگی نخورد بر جامم
همرهان خاک و من بغفلت شاد / بر که نالم ز عافیت فریاد
آگهی ریخت بر من بیتاب / آفت صد هزار خانه خراب
زندگی بر در فضولی زد / که بادبار ناقبولی زد
رسته‌ام لاله کدامین باغ / کآتشم در بغل گرفته چو داغ
یاس تا کی فروزد آتش خس / ای محیط از نمی بدادم رس
رحم بر حال یاس کیشان کن / یا مرا هم بکار ایشان کن
مشت خاکم ز پرفشانی کرد / در جناب کرم فضولی کرد
چند ازین خاک انتظار آلود / دامن رحمتت غبار آلود
بعد از نیم به نیستی بسپار / گرد من از ره کرم بردار
تا سحر از نگاه باز پسین / پرفشان بود شمع مرگ کمین
ضعف ناگاه پیچ و تابش برد / سر بزانوی خاک خوابش برد
مژه ناکرده بر شعور فراز / در رحمت ز شش جهت شد باز
شوری از پردهٔ عدم برخاست / فتنهٔ محشر کرم برخاست
کای غبار فسردگی بنیاد / این جنون جوشیت که داد بباد
بر کرم تکیه آنقدر کردی / که عدم را بهستی آوردی
وضع ابرامت ای جنون توام / ستمی بود بر مزاج کرم
سود عجزت بخاک یاس سری / کز عرق بایدم گشود دری
بر در ما غبارت آنهمه ریخت / کآخر کار شور حشر انگیخت
این دری نیست کز ملازم خویش / برد آرایش تغافل پیش
جود در یاس مضمن است اینجا / ناامیدی چه ممکنست اینجا
در جناب کرامت غفار / عجز خلق است آنکه دارد کار
کرم کاریست هر کجا عجز است / میر سامان ملک ما عجز است
تا دلت ساز خود گدازی داشت / سنگ در پرده شیشه سازی داشت
شیشه را نیز برد سیل گداز / پری آمد برون ز خلوت راز
آنقدر بر تضرعت نگریست / که ز هر عضو سنگ شرم گریست
طلبت گر همه محال بود / بر کرم ردش انفعال بود
گر کسی ناامید برگردد / بحر رحمت ز شرم تر گردد
ناید از فضل ما بغافل راست / تا در آنجاست ناله شرم اینجاست
اینک از شرمت ای جنون همت / عرق آورد جبههٔ رحمت
ناله کردی تو ما عرق کردیم / جیب رازیست اینکه شق کردیم
از تو چندی بر آستانهٔ جود / انتظار کرم غنیمت بود
به که با شکر این عطا جوشی / شکوه انتظار نفروشی
فضل بود اینکه تا باین مدت / بر تو دادیم قوت دعوت
شکر یکساعت انتظار کرم / تا ابد نیست طاقت آدم
ظلمتت از هزار نور گذشت / کاینقدر هات در حضور گذشت
هیچ فهمیدی از خود ای غافل / که حضور که داشتی در دل
دعوتت با که داشت روز نیاز / یا چه در بود بر سجود تو باز
فرصت اینجا چراغ بزم فناست / اینقدر امتداد سجده کراست
انتظارت اگر مشوش داشت / کرم ما باین ادا خوش داشت
تا بساط کرامت آرائیم / فضل دیگر برحمت افزائیم
بکمین شفاعت دگران / گوی دولت تو برده ز میان
قدر این سجده‌ها اگر دانی / از قبولش کشی پشیمانی
عذر فرصت بفهم ناید راست / این نیاز و حضور باز کجاست
پیش ازین خاک انتظار مبیز / سجده مقبول حضرتی برخیز
همچنان کز عقوبت آن حال / کرد بهر تو رحمت استقبال
هم ز شرم شفاعت تو کنون / خواند رحمت بر آنگروه فسون
چشمت از خواب نیستی وا کن / جوش اکرام حق تماشا کن
انبیا را ز ذلت ادبار / در ازل داشت فضل حق بکنار
لاجرم از عذابهای شدید / عالمی را بشرمشان بخشید
هر که منشور رحمتش دادند / دستگاه شفاعتش دادند

آفتاب اول از جهان کرم
بحصول فروغ گشت علم
پس ز مرآت دهر زنگ زدود
خاص اسرار فضل رب ابن بود
طینت آب پاک کرد نخست
تا همان لوث تیره رختان شست
ساز غفران نزاهت آهنگ است
باغ رحمت بهارش این رنگ است
مژه وا کرد شوق ازین آواز
دید رحمت گشوده برقع ناز
فضل یزدان ز پردهٔ دل خاک
تتق نور بسته تا افلاک
سنگ آن کوه جمله آب شده
خاک خون گشته آفتاب شده
هر قدر چشم امتیاز گشود
آب بی پرده بود سنگ نبود
پس از آن چشمهٔ ترحم جوش
رحمت افکند در زمانه خروش
موج بحر کرم گسیخت عنان
جانب شرق شد ز غرب روان
گشت موسوم نزد اهل فنون
هندوی گنگ و مغربی صیحون
چون زلالش بانقسام رسید
بچپ و راست منکدر گردید
منشعب یافت عقل قانونش
خواند نیل و فرات و جیحونش

اینکه بی شعبه تا بمشرق تاخت / در سر هند شور گنگ انداخت
میرود تا ابد باین صورت / نامه در دست قاصد رحمت
میگشاید بخلق غفلت کار / تا قیامت ز مغفرت طومار
هر قدر موج آن نقاب در است / نامه شسته نقش در نظر است
تا خطوط کرم تلاطم کرد / تیره گی نقش در عدم گم کرد
خط این نامه یکقلم صادیست / انتخاب برات آزادیست
از در جود شد باین اکرام / بر جهان دعوت ترحم عام
فضل حق جرم هر کرا بخشید / دیگری رنج آن گناه ندید
اکرم الاکرمین باین انوار / شست از خلق ظلمت ادبار
خاک بر فرق وهم باید کرد / معنی فضل فهم باید کرد
تا ابد حکم فضل بیباکست / هر که زان آب تر شود پاکست
زین حقیقت بر آن گروه سعید / رمز جوی بهشت پرده درید
گرد هنگامه تلاش نشست / جستجو صورت تسلی بست
سعی مردان عرصه توفیق / فهم کن زین مراتب تحقیق
که چه مقدار تاخت طبع سلیم / تا شد آن نکته اش یقین تعلیم
بهر معقول معنی مجهول / اینقدر جهد کرده اند فحول
ای جهان گرد رنگ احوالت / چه جحیم و چه خلد افعالت
این نواها حصول پرده تست / این صور جمله نقش کرده تست
در محیطی که کس شناور نیست / عرق سعی تست گوهر نیست
هر چه زین بحر جود یافته / رمز اعمال خود شکافته
گر خزف زشتی تو داشت بکف / ور گهر نیکی تو بود صدف
خلد و دوزخ کجاست چشم بمال / جز حصول نتایج اعمال
عمل نیک هر قدر کاری / همه فردوس بار می آری
هر کجا فعل زشتت استاد است / بی تکلف جهنم ایجاد است
قدرت بی نیاز کن معلوم / ز آه مظلوم و ناله مرحوم
آن یکی کور را ز پا انداخت / این دگر سنگ را چو موم گداخت
عجزت آندم که این اثر بندد / قدرتت تا کجا کمر بندد
چشم بر دستگاه خود وا کن / حیرت کار خود تماشا کن
این دو کیفیت از جهان قدیم / تو بر آورده بخلد جحیم
ورنه آنجا عقاب و ذلت نیست / حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت / که پسندی مقابل رحمت
آنچه خواندی غضب ترحم بود / دم شمشیر کو تبسم بود
زین جنونها چه در نظر داری / حیرتی عالمی دگر داری
اندکی واشکاف پرده وهم / معنی وقف لفظ تست بفهم
منزل منتهای دیدن تو / نیست الا بخود رسیدن تو
عمرها در هوای پیش رسی / روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تسکین است / در رهت آنچه مشکل است اینست
جز تو عشرت کجا ندامت کو / تو بلای خودی قیامت کو
حق ازین دوزخ و بهشت غنیست / آنسوی زوج و فرد و ما و منیست
بی نیازی تنزه آباد است / زین خیالات و وهم آزاد است
شوقت اینجا ز سعی جوهر فرد / در جهان خیال دارد گرد
گر خیال خودت معاینه نیست / عالم بی نیازی آینه نیست
قصه پرداز شوق را زین حرف / که بصد رنگ مدعا شده صرف
مقصد آنست کاینچنین اخبار / هست موقوف فطرت تجار
تا توان بهره از تجارت برد / غم کسبی دگر نباید خورد

وله

شق دیگر ز کلک فضل آهنگ / کرد ایجاد جاده فرهنگ
تا ز سر منزلی گشاید فال / قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور / عالمی دارد از کمال و قصور
نسخه ها پرگشای افسونست / از خط انحصار بیرونست
دستگاه عبارت و مضمون / بر جهات او فکنده دام فنون
هر طرف چیده لوح استعداد / رقم قدرت کمال سواد
بسکه هر نقش دلکش افتاده است / نعل فطرت در آتش افتاده است
حیرت اوراق دفتر است اینجا / لغزش هوش مسطر است اینجا
گرد این معرض نگه تلقین / سرمه خیز است چشم باش و ببین
سطری آنجا که شد دلیل شعور / بر تامل درید جیب حضور
هر کجا خطی آشکارا شد / راه تحقیق عالمی وا شد
همه گر نقطه جلوه رسید / خشت بنیاد صد معارف چید

حرف حرف کتاب آگاهی / با تو دارد خطاب آگاهی
همه اشکال را ز سر برواند / همه مشتاق جنبش نگهند

وضع هر شکل انتظار کمین / که بهاریم وارث و گل چین

ولـه

گر الف نشأه رسا دارد / بی رسائی بخواب پا دارد
چه الف آن اشاره تنزیه / بی همان میل الفت تشبیه
آن تجرد کشیده بالایش / این تعلق فکنده از پایش
آن سری از غرور نازبلند / این خم گردنی نیاز کمند
آن دلیل رسائی همت / این نشان ضعیفی طاقت
کبر آنجا عیان و عجز اینجا / از فلک گردن از زمین کف پا
گردن کبر ننگ وضع خمش / عجز و خوابانیدن سر علمش
خاصه آن عروج تعمیری / لازم این همین زمینگیری
سرکشان ناز پرورند اینجا / عاجزان سجده گسترند اینجا
آنچه نزد عقول منکشف است / نقطه بی تأمل الف است
چون تأمل سری بجیب کشید / صورتی از نقاب غیب کشید
نقطه سیر تعین احدیست / سایه انشائی خط صمدیست
حرف بیرنگ نقطه پیدا کرد / بتعلق اشارت با کرد
گشت رعنائی از هوس چیدن / لغزش ایجاد پیش پا دیدن
نخل فطرت بفکر سایه خمید / نقش با گشت تخم و ریشه ندید
کبریا از تنزل اسرار / دید خوابی که عجز شد بیدار
سر ز اوج غنا بخاک رسید / فرش انداز خاکساری چید
زین ادا در قلمرو تفهیم / شد رقم مد سر خط تسلیم
الف آخر باین صفت باشد / سر ازین فکر محرم پا شد
پس همان فکر عاجزی ایجاد / داد جمعیت ظهورش داد
نقطه آمد بعجز چاره گرش / کف دستی گذاشت زیر سرش
یعنی از نقش سجده راحت چید / خواب نازش درین ادا بالید
یافت آخر بعالم اسباب / زان کف دست کرد بالش خواب
سرکشی فتنه ها مهیا داشت / وضع آرام لغزش پا داشت
تی و تی زین نسق دوئی پرورد / سبقی در توهم از بر کرد
آنچه فرق شعور این دو خط است / همچنان از تعلق نقطه است
هرچه زین وضع بست نقش نمود / عرض تمثال شخص واحد بود
جمله اشخاص اتحاد صور / داشت بی شبهه رنگ یکدیگر
نقطه دام تمیز اینها شد / باعث اختلاف اسما شد
نقطه قید تأمل اشیاست / ورنه در معنی انقلاب کجاست
هر قدر قید فتنه پرداز است / در اطلاق بر دوشی باز است
بهمین نقطه شد دلیل شعور / کمی و بیشی حساب ظهور
وهم یک نقطه تا فزود اینجا / تا بصد گام پیش رفت از تا
از همین ساز اعتبار نمو / ناله دارد جدائی من و تو
هرچه بر اعتبارش افزودند / دستگاه غبارش افزودند
تا بپوشد نظر ز علم یقین / بتماشای آن و حیرت این
اعتبارات نیست جز نقطی / که خیالت ازو دمانده خطی
سر آن خط دریده جیب ازل / پای آن برابد دوانده امل
هرکس اینجا تأملی دارد / این تأمل تسلسلی دارد
جیم و حی خی نقات آئینه / بهمان نقطه سر و سینه
گرچه یکدست سادگی ورقند / زین تعین مخالفت سبق اند
صفحه از شوخی هوس ساده است / شوق ارقام خود سر افتاده است
آن یکی تاج بر سر و مغرور / وین دگر دست بر دل و معذور
گر سر از گل طراوت انبارد / سینه هم داغ لاله دارد
باغ هرچند جوش نسترنست / رنگ ساز تغیر چمنست
برگ برگ بهار امکانی / دارد آئینه فسون خوانی
تا کسی جز بشوق نگراید / بخیال حزین نفرساید
آرزوهای خرمی تمثال / از سر و سینه میکشد پر و بال
هرکجا مایه جز حلاوت نیست / در سر و سینه پر تفاوت نیست
خواه گل کار و خواه داغ نویس / اعتبار بهار و باغ نویس
در تماشا که فرح کیشی / نیست نازشی بدرویشی
همه نازان چه دانش و چه جنون / گل حزب بمالیدی فرحون
آنچه ارقام خودنمائیهاست / معنی وحدت آشنائیهاست
نسخه غیر یک قلم نسخت / غیر عزم خیال خود فسخت

تیشه دال سینه کاو تلاش
ناخن ری هوس کمین خراش
وضع آن مایل گشاد زهی
وقف این همچنان شق گرهی
آن گره چیست اشتباه صور
چیست آن ره خیال فرق نظر
صورت فکری خم تیشه
حل اشکال کوه تا بیشه
سر ناخن همان فکنده فرو
برون چین ز ساز رشته و مو
این دو شکل از جهان عشق هوس
اقتضای گشاد دارد و بس
آن شکاف التزام عقده سنگ
این خراش انتظام پرده چنگ
آن یکی دل گشائی مضراب
این جنون آزمائی نقاب
ابخارا و این بدل غرق است
تیشه تا ناخن اینقدر فرق است
گرهی را که دال وری واکرد
ذال وزی بر سر نمود آورد
[illegible] تکلف خط و خال
[illegible] دارد از صفای جمال
با همه اتحاد و یکتائی
فرق بر فرق چیست
می رمد [illegible]
[illegible] داغ
[illegible] چراغ

هرچه این مار کلفت اندیشید / اندگر خم شد و بدوش کشید
این دو تا زیر بار غم گشته / آن ز دوش او فکنده خم گشته

صورت عجز اشتراک رقم / معنی مدعا مخالف هم
این چمن عبرت انجمن جائیست / تنگ آن فخر این تماشائیست

سین کمند رسائش چین پرداز / شین تصرف کمین دست دراز
آن رسائی بکوتهی دیده / این همواری آستین چیده

می نماید یکی ز جیب خیال / ساعد ساده تعین مال
میکشد دیگری ز دستارش / صورت آستین چین دارش

خلقی اینجاست در خور همت / ناگزیر تردد شهرت
گر بتقلیب و گر بهمواری / میکشد زحمت نشان داری

هوش اگر آشنای معرفتیست / وضع هر شکل تشنه صفتیست
کیست فهم رموز این اشکال / گرچه ساز است نغمه های خیال

هر که طرح عمارتی دارد / سوی گردون اشارتی دارد
مدعا شهرت نمایش و بس / بزبان هوس ستایش و بس

این عمارتگران رنج گزین / سین و شین اند بیخلاف و یقین
جمله طراح نقشهای غرور / بسته دل در هوای بام و قصور

کنگر آن بیکدگر بسته / باره این بفرق پیوسته
همه را دستگاه قصر و رواق / برده آنسوی منظر اطلاق

گر هوس سینه بر هوا مالد / گرد وهم است تا کجا بالد
آخر این طاق و قصر گردون نیست / لیک کس زین قصور بیرون نیست

این گدایان تر دماغ جنون / چون خط سین و شین بلوح فنون
هر قدر هوشیار یا مست اند / شکل محتاج کاسه در دست اند

هر کجا چشم صاد وا گردید / محو آرایش صفا گردید
با کدورت شهود ناید راست / جلوه هر جاست رونمای صفاست

محرمانی که محو دیدارند / سعی پرداز و چشم و دل دارند
تا نماند جمال نامنظور / بهر آئینه صیقلیست ضرور

خاک این گلشن از قبول صفا / میزند بر هزار رنگ صلا
صافی آنجا که آبیار نموست / نه فلک ته نشین قطره اوست

جلوه صید کسی گزین محفل / از کمین صفا نشد غافل
ضاد در عرصه تغافل راند / مردمک را بپشت چشم نشاند

که درین جلوه زار هوش گداز / بی نگاهیست سیر عالم ناز
چون تغافل غبار سعی انگیخت / دیده رنگ سواد بیرون ریخت

گرچه نقش عیان مثالی نیست / دهر ازین رنگ نیز خالی نیست
ای بسا هوش کز غرور کمال / فارغ است از صور بسیر خیال

ساز غفلت مگو معاینه است / عالم بی نیازی آئینه است
فهم هر یک ضرورتی دارد / این ادا نیز صورتی دارد

طی و ظی در سلوک همچشمی / ساز آداب کوک همچشمی
هر دو یک جام نی دمیده ز بر / هر دو یک نرگس قلم بر سر

نرگستان باغ مهر و وفا / بی کم و کاست چشم ناز گشا
برده آئینه در مقابل هم / محو تمثال شوق مایل هم

در ادای نیاز سنجیده / هر یک انگشت سوده بر دیده
در بساط طرب سرای ادب / حرف جرات نداده بوسه بلب

گر بتوصیف هم دهند زبان / دارد انگشت زینهار بیان
ور بجام تهی زنند انگشت / جهد انگشت چون صدا از مشت

این صفات از شهادت ادبست / دعوی آرایش زبان و دلست
شرم در چشم شان دمیده فسون / کز ادب میل سرمه مانده برون

نکته اینجا بکسوت آزرم / مژه واری بلند گشته ز شرم
دیده تا زین دو نقش پرده شکافت / بیش ازین فرق اتحاد نیافت

گر دو انگشت کان بهم مانند / از یکی پشت ناخنی است بلند
گر حریفان ادب کمین باشند / بوفا باید اینچنین باشند

دوستان را گر از و فارم نیست / فرقها پشت ناخنی کم نیست
عین از طبع اعتدال اندیش / سر حساب تعین کم و بیش

زین چراغ وفاق عهد لگن / رسته همشکل یکدگر سر و تن
پا و سر با نمود مشترکش / برده از دیدها غبار شکش

بسته ترکیب کسوت بی زیب / جیب و دامن بقدر دامن و جیب
تا نخندد سری بصورت پا / پا ز سر نشکند کلاه هوا

جیب اگر سینه چاک دامانیست / کسوت اعتبار عریانیست
سر مینا بصورت دامن / نکشد جز شکست بر گردن

ورنه کس بی ترانهٔ این ساز / نیست در بزم معدلت ممتاز
شور بیش و کم حساب خیال / بهمین صفر میزند پر و بال
نقطه خود را هزار جا بسته است / لیک با هیچکس نپیوسته است
نقش خال زیاد افسونست / بازی اعتبار مجنونست
این نقاط اضافی من و تو / از سویداست خوشه چین نمو
دانهٔ در خیال می بیند / خلق معذور دام می چیند
در بساطی که نقطه آینه است / صورت تیره کی معاینه است
عالم بیخبر ز وهم صفات / بسته تشبیه بر تنزه ذات
ما همه نقشبند تشبیهیم / عبرت کارگاه تنزیهیم
چیده ایم از حقیقتی موهوم / اعتبارات عالم و معلوم
باغ ما را دگر بهاری نیست / غیر او ها اعتباری نیست
خط موهوم نقطه ایجاد است / نقش مغشوش معنی اسناد است
کاش ازین وضعها بفهم رسیم / نقطه واری بعلم و هم رسیم
واشکافیم پردهٔ ز خطی / صحتی گل کنیم ز غلطی
همچنان کاین خطوط هوش گداز / دارد از کلک بی نشان پرواز
نقطه هم از رقوم بیرنگیست / لیک تحقیق درس فطرت کیست
نیست این نقشهای گوناگون / جز سواد معانی بیچون
فی که سعی گذشتگیش رساست / وضع خوابش دلیل استغناست
بی نیازی بعرض آثار / باز کرده است ازین ادا طومار
تا نماند به پردهٔ ابهام / مقتضیات نشاهٔ آرام
شوق وارستگان جنون دارد / پا ز قید هوس برون دارد
آنکه پایش نساخت با دامن / مانعش کیست از ستان خفتن
پشت پا گر زدی هوسها را / بی تکلف دراز کن پا را
خلق را بیشتر بپردهٔ خواب / زیر دارد سیاهی اسباب
عافیت در سواد غفلت نیست / همه در راحت اند و راحت نیست
تا بآزادگی علم نشوند / ایمن از آفت ظلم نشوند
شرری شمع برکشد ز بغل / تا سیاهی شود بنور بدل
آن شرر چیست برق آزادی / ترک اندیشهٔ غم و شادی
گرچه غفلت کفیل راحتهاست / تیره روزی بسر چو نقطهٔ فاست
لیک آزادگان بهر اوضاع / کرده اند الفت قیود وداع
آن سیاهی که خلق را بسر است / بهر آزاده سایهٔ دگر است
چون گذشتی ز کلفت اسباب / خواه بیدار باش و خواه بخواب
با وجودی که شکل مشترکست / احتمالات معنوی محکست
سیر زانو ز شکل گردن خم / قاف را سر بجیب کرده علم
[illegible] ست بیعرض بی نیازیها / بغنودن طواف زانویش
رفته از گرد غیر پهلویش
[illegible] / بی غبار خیال خوابیده
شوق گم کرده پا بدامن ناز / غنچه جیب بهار گلشن راز
قاف اگر پا بدامن دل نیست / غنچه خفتن کمند وحدت نیست
دانش اینجا تأملی دارد / قاف و فی غنچه و گلی دارد
تا نگه رمز وضع دریابد / کانچنان خفت و این چنین خواند
یعنی اوضاع خوابناکان هم / بیک آئین نکرده اند رقم
سر کاف از اتاقهٔ دلبند / گردنی کرده گل اسیر کمند
تا بدانی که شکل خیره سری / نیست بی ذلت شکسته پری
هر که دارد سر تعین ناز / پای تشویش کرده است دراز
میکشد گردن و ندارد تاب / که بدزدد سر از کمند عذاب
هر کجا سرکشان هوس کیش اند / زیر تیغ از تعین خویش اند
تا دراز است پای بیدامن / هست تیغش بفرق سایه فکن
از چنین شکل می توان دیدن / صورت زیر تیغ خوابیدن
تا گزیرند خودسران ظهور / از برای تقیدات غرور
کج خرامان جادهٔ آثار / از رگ گردن اند قابل دار
سر آن گردن این کمند بست / گرد و هم اینقدر بلند بست
لام از هیأت غرور شکن / خم گیسو رسانده تا دامن
طبع مغرور را ز پا افکند / گردنی کز تواضع است بلند
صورت این غرور عجز انجام / دل خلقی کشیدنست بدام
بهر صید طبیعت احباب / وضع تسلیم بس بود قلاب
دامن عجز اگر رسا افتد / کسوت ناز خوش ادا افتد
هر که با شیوهٔ تواضع ساخت / ادبش گردن کمال افراخت

ساز عشرت بتتبع ادبست
چنگ از اینجا وسیلهٔ طربست
این رسائیست ناتوانی نیست
سطر نازست عجز خوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است
گیسوی شاهد کمال این است
میم گل کرده در ادبگه راز
چشم دنباله دار سرمهٔ ناز
با دهانی ز ما و من بسته
که زبانش بسر مه پیوسته
نه بمژگان گشودنش نظری
نه ز لب باز کردنش خبری
خم ابرو همان اشارت او
لب خامش گل عبارت او
بیش ازین حرف خامشی آثار
در گره غوطه [illegible]
[illegible]
[illegible] ناطق خورد دو بار بهم
کاین رقم نزد هر کمال فنی
گشته موصوف چشمی و دهنی
دهن ما ز مایهٔ غوغاست
چشم وا کرده تنگ ساز حیاست
به که بندی لب از جنون مقال
چشم پوشی ز دید فتنه مآل
پس بتقریر نام چشم و دهن
لازم آمد دو بار لب بستن
[illegible]

اوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تامل رهٔ گفتار گرفتیم — سودائی و هم است تخیل چه توانکرد — از تنگی دل خانه بباز ار گرفتیم

نامطبوع

چشمت مقصور عبرتی که چو سنگ — بار صنمی کشی — چشمستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بقبول صورت بی اثر کش انفعال فسردگی

غم ساغر یکه هوس کشد بدماغ سوختهٔ کرم کشی — زمنست فرصت تغتنم هوس فسون ما مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس بهم نگرهم کشی — کسی ز پرتو یکه مگس کشد چه ننگ و نام قفس کشد

بزمین ننگنی ز جفا برهی که خار قدم کشی — بخیال عبرت و هم وطن بپسند دوریت از وطن — عرق است حاصل علم و فن که خمار باده دهد کشی — اگرت دلیل ره و فا ببروتی کند آشنا

سیهست نامهٔ اگر همه نفسی بجای رقم کشی — بیقین معرفت گمان تفکر نبرد گمان — چو کشف بگریبان او بروی و سر بشکم کشی — به برت ز جوهر آئینه و قیت نسخه طراز دل

صحرا ز آبله پر کنی که خار قدم کشی — اگر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال و پر — چو نهال صبر کن اندکی که ز پای خجلت عدم کشی — ندمیدی صبحی این چمن که ز بیت صورت شبنمی

صحرا ز آبله پر کنی که خار قدم کشی — من زار بیدل ناتوان نیم انفعد بدلتگران — که چو بوی گل دم تهی ز ناز روی نفس کشی

نکته تا کمر شکست خود بسته راه جنگ عالم بر ویت گشاده است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده است ضعف اختیاری سپر است در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصار است از سنگباران آفت خمار

غزل دیگر

هر غبار یکه از این عرصه بطوفان برخاست — همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست — دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست — هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد — گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست — مشت خاکی و کمال تو سجود است بجا — رک این گردنت آخر بچه سامان برخاست

غیر در محفل تحقیق ندارد شرری — ای بسا شعله که بازار گرمیان برخاست — نیزه دارست فلک تا تو سر افرخته — علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل دیگر

تربی اگر گشادت بخون تپیدگان آبله کن گلش — من و پرفشانی حسرتی که کم است بعد بسمل ش — زصدای خون نرسی اگر ز زبان خنجر قاتلش — ستم است دود کی شدت غبار که چه عاجزی

که مبادا ننگ جنون کشی ز تو هم جنون و طن ش — بهر امید تیغ و فا کرا رسد از هوس دم عمری — که کسیخت منطقهٔ فلک بشکوه رخم حمائلش — خوشت آنکه خط بطون کشی سر عقل عجز کشی

چه هوس که تحفه نمیکند نگاه آینه مایلش — بخیال آینه دل از دو جهان شکیب خجلتم — بچه جلوه شب خون برم که نفس شمر تقاتلش — دل از ره تمایش جستجو سر مصحر و کرمی آرزو

که ز چاک پیرهن حیا عرقی است در دم سایلش — نه سر یکه ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خونکنم — من بینوا چه فسونکنم که رود ز ابروی سایلش — کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر

بخطی که واز سد نظر بطلب نزاله بیدلش — **نکته** آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خویش است اگر در منزل است فضولی هوای سفر پیمایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یابی گیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن بهر عالمی در تلاش بیجا صیلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی به تردد بی فایده تنگ هستی بافته دمی باز دنقد عافیت منت قدر دانی که هر جا جای گرم کرد از سفتگان وطن شمرد و هر کجا پهلوئی گداشت قدم خورسندی بمسکن مالوف افشرد مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار پا بید ماغان طلب راجاده هم سر منزل است

مخمس بنداول

نی زرگری نه پیشهٔ حداد میکنم — نی بام و در نه کرو فری ایجاد میکنم — تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم — حرفی از آن دهان و میان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم — **بند دوم** — زین گلشنم نه الفت سروی نی گلی ست — نی التفات قمری و نی یاد بلبلی ست

روزی دو در بهار خیالم تمایلی ست — آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلیست — **بند سوم** — سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذوق فرصت دنیا گداشته هوس — دارد در شغل جان کنی آرایش قفس — من نیستم متعلد احوال همچو کس — جهدم همین بس است که این طایر نفس

چندانکه بال میزند از باد میکنم — **بند چهارم** — صبح نفس بسیر کمندی نمیکند — شخص عدم غرور پسندی نمیکند

دل داغ چینی است پسندی نمیکند — با لیده است سر مه که فریاد میکنم — **بند پنجم**

تا کی برم بدشت پیام رم غزال — تا کی شوم بجرعه عرق ریز انفعال — زین شغلهای غفلت بیحاصلی آل — دامن بسمع دل زده ام لیکه در جهان

نذهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد وگردن دعوی آنقدر نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی نخ انگیز دقماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار که برماثوره جولاهه بسته اند و بی وقوف سر رشته تار و پود بسیه روئی محض چون ماکو برچپ و راست بخته اند یعنی درهرامر گیه عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروشان این بازار را بر حرف بمغز تنیدن دکان بجز پوچ آستین

رباعی

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآر — بی رنیه تو نیز تا سر بام برآر
ای منکر کیفیت پرواز مگس — نه سنر در مسند سیم و زر تو قرار
چون حباب حیف اگر شوی غره سر بهوا — بعلاج ننگ فطرتی نفسی تنگی دل برآ
گر نی محیط تقدسی مکن آبروی حباب — محروش خواجه بکروفر که ندارد هیچ اعتبار
ز ترنم نی واز غنون بلبل گرفته مخوان فسون — زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه های وهو
غم بی ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران — که زمانه میکشد آخرش چو کلیم تا ته یا سبک
اگرت منظر بی نشان دمی همتی بگشاد عنان — که چو سنگ نیک کرامتی نشود مگر بحلاوتی
نگشد بیدل از چنین عرق خجالت بندان — تو دوسه گام آخر این گدر تو گر آن قدر نم نپاسبک
چو غباری نم هرزه فرمن نشود چرا چو حباب سبک — تو گر تهی گنی این گدو شود اتفاق شناسبک

غزل

نکته آدمی ریشه استعداد لیست با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراک ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئه شیونات ذاتیه تا افعال و آثار اسماء صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تسلسل مقید آن عالم گیرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را بازار کان جهان وحدت که اصول مژه شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را بالطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال موصلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نیرداز دازبی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور تند مهر فردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود است بلکه غیر وقتی رسد که از خود برآید

واین نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید

قطعه

ورهمه از ریشه است ایجاد گل — ریشه یکسر ریشه است و گل گل است — چون به بینی زر زر است و دل دل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست — هر کمی در گلشن خود مبل است — هیئت مجموعی ایتها کل است
سخت بی پروا است حسن از نگه گر — گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند — تدابر و بی نیاز از کاکل است

غزل وله

همه ترک ساز و طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم — گل باغ شعله نچیده من من داغ دل نچشیده من — چو گل انگه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چو می انگه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من — چه بلا تماشش غیر تم چقدر نشانه حیر تم — که سشهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
تو بخجلی نمود رو که ز تاب شعله غیرتش — همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود چکیده من — می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نکذشته تو ز در وفا نرسیده من — چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو — چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
تو بهند چمن طرب نمو من و شبنمی نگه ابر و — بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من — نه جنون سلیقه دریدنی نه فنون شق طپیدنی
سواد در د تو کی رسم الفی ز نامه کشیده من — چو سحر نیامده در نظر م فرصت نفس اقتدر — که برم ز آب شکفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل — چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من — من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جا جلوه من پرسش نهیچ جا پیشه کن

غزل دیگر

بطراوت دامن ناز او چه رخنها که ندارد
پر دان مژه به بلندی نگه نوگرد سر ره ندارد
یک پاوی پسیده به نفس ز نهال هوس نرود
به محیط میرسد شناوری اگر به چا رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه شام
پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس نمود اسد
ز خمار فرصت پرفشان شبها دماغ فراغتی
همه جا ست نشئه بشرطان که دماغها توان سپرد
نه زمین بساط غبار ما فلک دلیل بکار ما
به سر خ گردنفس کی به کجا رسد که عار سد
بکشا دست کرم قسم که در این نپا پوشم
نرسد به همت بلند هر که در یکدان بگذارد
دل بینوا ز غنچه تنگ دستی و مفلسی
مژه بر هم زدم ز خجالت که بهم چه قیاسد
بگذر ز خاصیت سخن کسی جواب مزرعه وفا
بفتادگی شکند عصا که فتاده بحصر سد
بدعای اهل عاجزان شکوه در اجابتان
که ز نارسائی یکنفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین چند دوخته است رشته امنیت عاجزی
مدوانقدر بره هوس که بجاب آبله ار سد
بقبول آن که خنده زنین که گذشته شفا خوشین
در صبر میزنم الفقدر که بهار رنگ خار سد
سر رشته طرب نگهان بهاست بیدل از چمن
چو خیال بیدل آگهی تو بگذر و بگذارسد

نکته

نکته حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشئهٔ وحدت که در مقام سازِ اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ یکتائیے نشکافته بجلب لطافت آشنائی آمرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بارائش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی ننهاده و بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر یا عتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و اثقال بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز نبود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی شاهده نمی فهمند هر چند بجیب خود سری فرو می برند چون شعله جز بکام اژدها قدم نمی سپرند اینجا متحقق است که ناقص طبیعتان کونی از فهم تجلات درس گاه الهی دور اند و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه و انماید و ننگ کمتر از صفای آئینه چو پرده کشاید

نظم

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — پر ز مینگراست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان قال هم در بزم حال سوزاند — وحشت احوال مجنون دیدنی لیلا مپرس
فکر شو تا بابی از بیرنگی معنی نشان — هر کس اینجا از مقام خویش میگوید سراغ
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس — جز حدیث گاو خر از مردم نهاد مپرس

غزل دیگر

چه دارد این گیرودار هستی گذر ضدم ونگ خوردن — شکست آئینه جمع کردن فریب مثال نگ خوردن
خوش است از ترک خودنمائی می ننگ هوس بردن — بمبوت ریش و سبلت زشتی زشانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا سر زخود برآرد نه روز ماند نه شب شمارد — دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بصد فلک دست و دل نرنجد فشار یکچشم تنگ خوردن — گم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
طبع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان — باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فرود خمیازه تنگ خوردن — چسان بتدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جا هیهات
بظلمت آباد ملک صورت دل است سرمایهٔ کدورت — اگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود ننگ خوردن — بسعی تحقیق پرودیدی بعافیت مهره خط شدن
نکته انچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه

نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمیبرد و هر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه بر هم نمیخورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خوگیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بسیر و پا احرام کوهر جمعیت بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بنیائی پیوندد بسبب وقوع اتفاق موجی که سراز موافقت امثال خود بچیند صد رائی دستگاه کوهرش مسلم گردید و قطرهٔ که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پائمال هجوم موجها ساخت

غزل مطبوع

چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد — محمل لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد
قاصد ملک تقدس پنج آب و گل نبرد — سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغست
سعی ما در منزل از غفلت بپایان کی رساند — شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

غزل نامطبوع

نشد انگه شعله وحشتی بدل فسرده چو کند — زجراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که فسون کند — بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
سخیال کردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که زدور اگر نظری کنی مژه کار بو قلمون کند
که مبادا آن کفاتین به فسونش سازد و خون کند — به چنین زبونی دست و دل ضایع الم خجل
کف پا عروج چنین شود تن خاک عرش زمین شود — رود انچنان و چنین شود که علاج همدمون کند
به فسون پرده کوش ما چه امید پنبه برون کند — ز وهم قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش — تبا مل گهر افکند سر قطرهٔ که نگون کند

نکته روح انسانی جوهریست بسیط

نفسی می پوید **نظم**

ز نقشها که نشد جلوه گر پرده ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق

ز پرّ و خم آورد و شد بگردن طوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین

یاد باد ایدل که جاه پیکرانی داشتم
ملک استغنای بی نامی نشانی داشتم

نی زمین در عالم نار آسمانی داشتم
آفتابم تا فتنها داشت بی ملک زوال

نی ز گرد شهای گردون انقلاب کار حال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

دزه تا خورشید در وجد حضورم کار داشت
شش جهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت

گرد در صحرا جنون رنگ و بو از چین
فرصت اندر روزگار و سال و ماه انداخت

میسرودم نغمه و یکنغمه ناسازم نبود
می فشاندم بال و بال آگاه پروازم نبود

دم مزن تقریر بوی گل بیانی داشتم
امتحان غیب میکردم شهودآمد بپیش

آخر از سیر کریبانم سجودآمد بپیش
وز چنین شوق تامل آشیانی داشتم

شش جهت راهم غبار تهمت ادراک زد
انیقدرها هم نبود اندیشه جان و جسد

تا پر افشاندم سر و برگ غنایم برد باد
نشئه اقبال جامی داشت از دستم فتاد

همت از پستی عروج جوهر ادراک دید
نشئه ابروی مستی در زمین تاک دید

عجز تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم
بی سبب یارب باین کلفت نصیب کیستم

دهر بود آئینه تا من بی نفس نیز بستم
عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم

از سپند بزم حیرت دمزدن بیک و قاست
ذوق جرات هر قدر در حیرت اظهار کاست

داد درس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
ورنه تا من سر مه گردید فغانی داشتم

بی نیاز از هیچ فرق و وهم منفصل
نسبت اطلاق و تقیدم نمیسازد دول

چه زنگها که ندارد طلسم غنچه شوق
نوای زیر و بم آرزو چه تخت و فوق

تکته ساز حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یکعالم بیداد **نظم**

دیده را که کشودند بروی تحقیق
خلق اگر جمله غبار است فراهم نکنند

طمعا از اثر و هم دوئی رم نکند
گر محراب یقین بوی حضوری دارم

عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند
تاب زنار حرا گر دن ما خم نکند

غزل من سنگ دل چه اثر برم ز حضور ذکر مدام او
چونگین نشسته فرو روم بنجود از خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمی
نمک تو از حسرت موج من نرسید تا خط جام او

بکدام مایه ادا کند برم ستم زده وام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد

به بیانم آنطرف سخن تتامل آنسوی وهم و ظن
ز چه عالمم که بمن ز من نرسید غیر پیام او

دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد حرام او
بهوا سری نکشیده ام نه بشبنمی بریده ام

نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنیدنی
همه را بوجه غنودنی بکنار رحمت عام او

تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او
ز حسد نمی رسی ای دنی بعروج فطرت بیدلم

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی محل اوقات کسی مباش جهانی سر گرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلیف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هنرو در اینجا شی اگر ناخت رسانست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لباسی

مخمس بند اول

منظر قدرتنزه نردبانی داشتم
نی ز دوران زمانم یاد تغییر زوال

محمل کل بوی من در پرده اسرار داشت
موج در دریا فروغ شمع در انجمن

در خیال آباد عنقا آشیانی داشتم
گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود

از تامل آنچه در وهم نبود آمد بپیش
گر ازل هر دم بهم ریزد من و ما تا ابد

آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد
در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

خاک کرد یده توان رفت افلاک دید
تیره کردم عالم و بر روی خود نگریستم

انفعال نارسائی شکوه فطرت نخواست
بیدل از آزادم زدام اعتبار ما و کل

پاس ناموس دلم آتش بجانی داشتم

دانایم تجمل معنی کمال محال است
یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتواند گردید و گردون طبیعت
بگردش ساغر دوار نشئه پرور را
که طفل اشک در هزار قرن پیری
نخواهد رسید **غزل**
تو کار خویش کن اینجا تو انی در من نیابد
گریبان عالمی دارد که در دامن نیابد
کم نامی است ربطی تا تو پوچی خاک را
که در آغوش خاکی نیز سر گون نیابد

غزل دیگر

تمکین وفا نبیوده تا کامگار نالی در راه فقر
سر رشته گره کم دارد هم بر از نفس
هزار گونه شناسائی هم بر از نفس
یکی از آرزو شناسم چه تر انم کرد نفس
قوت بندگی بکجا برم تم هوس بلا شمرد نفس
چون حباب هرزه نشستم بفشاندم چشم از نفس
سرو کار فطرت منفعل بخیال مکنه و محل
کجا غبار گردد دل بفرصت شیشه ساز نفس
زخون فرصت پرفشان زود دم آتشه وفا
تیر از دام نمی آید تا نشکست پر نفس
تنگ تاز عرصه شان بخیال می پرد گمان
بهوا اگر نهد عنان بگذارد سمند نفس
بفنا عالم و هم و ظن رسیده گی فهمان
فرصت انتظار عدم مده شتاب بیشتر از نفس
بیدل از تعلق دل مشو آخر عدم محل
لباس

غیر نام نیست | صحبت اگر بباد دهی گرد ما و من | مژگان بهم نیامده آثار شام نیست | در هر نفس زدن گل این رنگ دیگر است

سامان عافیت سر و برگ دوام نیست | در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است | جز گرد باد صورت مینا و جام نیست بیرون

دل نفس بهمین ناله میطپد | کاین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست | جائی که آسمان بهوا بال میزند | بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست

تلاش آوارگی بامتداد ده شبانروز کشید تا محمل بیسر و پائی بسواد امن آباد تپنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابتی است و جنون تحریر سانحه اتفاق را بی اختیار بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد و حوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبیناد در آن هنگام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور امید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهای یاران آنطرف قافله اختیار می تاخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت وحشت حرامی نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تاملها قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهی کرد و محمل کاروان شب تهیه استقبال تا نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی های حس که هیچکس معنیش نمی شناخت بافسون تعبیری دیگر نفس میگداخت بعضی از علامات پشتهای ریگ نشان میدادند و بعضی در خیال مقدمه گرد باد می افتادند بی ذائقه پردازی وصول تفاوت طعم شیر از دوغ ببرهان نمی انجامید و بی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خار خار طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حیرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت تا سعی تحقیق از آن معمای وهم پرده گشاد و علم یقین از شهاب عالم ظن بدر آمد در حالتی که برق آهنگ رخش شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گرد تازان عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوی انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی

شوقی ما را بدشت و در میخواند | هر سو خواهد به بیخودی میراند | اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم | مستست بهار رنگ میگرداند | یک دو میدان تا ز غبار تک و

دو ناشکسته بمحاوطه گل اندودی رسیدیم که آب از خجلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر می آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و بجمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و گشادش وارسند غنچه بود ببهانه تبسم همدوش و برگ گلی مهیای گشودن آغوش فضائی در آن احاطه پی سپر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن بر می آورد هوای بیخودی اقتضائیش با نسیم بال پری جنون انداز نشاه پردازی و غبار رنگینی اقتدارش با عبیر بوی پیراهن مست استغنای گلبازی با کمال پرکاری های یکعالم حسن نیرنگ نه از نقش آدم در آن خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان در آن مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاک و تنزه کده قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینه جهاتش جز استنباط حضور اینمعنی متمثل نمیگردانید و پرتو آثار ارکانش غیر از اقتباس حصول این انوار تخیل نمیرسانید قطعه

نیابی این صفا هر چند از آب و گل برون آئی | میازین انجمن بیرون مباد از دل برون آئی

نگه چون موج در آب گهر غلطیده است اینجا | بحیرتگاه ناز افتاده مشکل برون آئی

از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابی که از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز گشودن و از هجوم سایه اشجار نرگس مخموری مایل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر مهره گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز بخاک مغالطه

مضمون بیت سالها دل طلب
روی تو در بدر دم ز روی بتان مزو
خلاصه کن ازین دربدری تا بهنگ
خرمنی بکوش خود که شنیدن
از رنگ ما دوباره ورق کرد اندلد
مشور بر غبار ما کز دامن فشاند
پس از ساعتی که هوشنهار مرکز
افاقت بایل کردید دیدم غیان
بر دست از حجره بیرون خزمید
است و بسمت ان نیشن چون
نگاه از چشم قامت وحشت
کشیده سرعت خرامی دارد
که فرصت نگاه از نیکران چرید
رفتار او سمت و جولان اندیشه
از خاک نشینان حسرت انتظار
او قطعه یکه سرتا پای او آتش وحشت
ماله بود بی تمتر پا و سر چون شعله
حواله بود موبیوش پیش پیش
یکدگر پرواز داشت کاردن
رنگ ناز از پیش شکر دنیاله
بود در قفایش تا عنان کرم
عمر رفته را رهبر ما نقش اشک
غبار ناله بود فوج دیوانه در دل
رم آهو افتاده بودیم و جوش
پروانه در هوای پر و شمع بال کاه
با کمال حیرت چشم از نقش پایش
برمنیدیم

باید تبا مل کذری	بر خار قدم نهی چو از کل کذری	هر چند به پیش ماست یکقطره آب	چون آبله جهد کن که بر پل کذری

کاهی ریشه وار بسجر کات شاخ و برک اشجار می تنیدیم و کاهی چون سایه از جنبش خار و خس رسوز سیاهی وامی کشیدیم پس از ملاحظه یمن و یسار نکاه وحشت شکار بهیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از ممکن منفذی متصاعد بود و چون ریشه سنبل بنشو و نمای ساحت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینه تجسس پرداخت تا شوخی این دود نقاب چه آتشکده برمیدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام کلشن سر برمی آرد چون تفتیش انمقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرات جزر دهای وسواس نمیکشود ره کاهنا بوس لب سوفار رسانیدیم و قبضه های شمشیر بسر پنجه استقلال مسجع کر دانیدم دست حمایت سپر ها بلد سعی کردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتیم تنبکی نکین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل باسباب یکعالم در واکنده طاقت کداز شعله از کانون هیاتش استقبال هوش میکرد و دوزخ سر انجام تفی از آتشکده وضعش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژکان از پیش چشم برد اشتیم و توجه بر نقب وفینه حال کاشتیم پریزادی از ان طلسم بی نقاب کردید چون طراوت بر فرش سبزه نشسته و بوی کل بر زانوی خیال غنچکی دامن شکسته اتشی در مقابل چهره تسکین افروخته و نفس بانی قلیان بهم دوخته کرد و حشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودائی از آئینه احوالش

آشفتکی خرمن رباعی	حسنی ز فسون عشق عبرت آهنک	بر آئینه الفت آهکان زده سنک	از دشت بدر تاخته کی کشت جنون از رنک
برون نشسته یکعالم رنک	عطری از کلبرک پیرانهش را سیحه شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار بر شام می شکست و رنکی		

از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن قضا تنق شفق پیش راه نظر می بست مرات بی پروائیش را قحوتی پرداز داده که اکر بنای تمثال آهکان آتش میزدند بکشا و مرکان التفات نمی کاشت و دماغ نازش را بخودی در هم افشرده که اکر شکست مینای افلاک ترنک قیامت می انکیخت پنبه از کوش استغنا بر نمیداشت صدمات های وهوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنکی ما بخیال کردش رنکش بلنداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچه تعافلش نوعی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد، شکوه غیرتی از ساز بی نیازیش معانیه کردیم که زهره هوش تا امروز بلمعه تصویر آن آئینه کداز میزداید و شخص تو هم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده رنک باختن بر نمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلمیش عرضه میداد بر قلقل مینای می در های فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنبا کوش بر هوا می پیچید کردن کهکشان را در هفشه زار نشان سبلی می خوانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب جلوه مینیازی و عشقی در لباس حسن محمور نشاه استغنا طرازی

خیال آواره کثرت نوای سازکتائی		پرافشان تحیر آشیان کم کرده عنقائی		مدامان حیا شور دو عالم برق خجلائی		زحیرت در کنار یک کهر غلطیده دریائی	
دماغ آشفته شوخی نکه پرور آئینه سیمائی		بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی		پری آما بحکم غیرت ناموس آزادی		زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پائی	
بذوق بخودی انداز وحشت قبله یاد ش		فراشش کرده در زیر قدم دامان صحرائی		بوضع غنچکی باغ متبسم زیر لب رنکی		نفا لوس حیا شمع عرق کل کرده پیشانی	
شکوه بی نیازی بسته نقش از بیکر پایش		زسر تا پا کلاه کج کرده استغنا بسودائی		چون دستا خی پرس و جو از حد کذار ندیم		بید ما غانه کا هی جام	

کردش پیمود که پند اشتیم برق از کمین در خشید یا لمعه آفتاب در چشم ما تابید بان کردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود از دل دو نیم باز نمی شناختیم و هر چند بضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم نفس جرات انشا قدم از لب پیش نمیکذاشت و نکاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژکان نداشت چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن بعزم شوخی داده که ناکاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل مدر آورد سر خط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش کذار از سطر شعله اش قیامت

برنمیداشتیم و با هجوم بیدست و پائی چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه درآمد و در صدر بنگله بر زمین نشست ما را
نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیرگی کشید و پراکندگی
گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله های کلف بر روغن پرتو تر کرد و چشمکهای کواکب سر از مجمره گردون بدر
آورد هر قدر لمعه نور از گریبان انجم میرست عرق پیشاپیش رو بچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب بر در و بام می تابید گردش
رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق داشت و پیچیدگی از بن هر مویش دست بر آتش دل
میگذاشت حرفی اگر بزبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تبازگیهای گروه تصور بیخودی می پرداخت
و تا به خود باز آئیم ما را بعالمی دیگر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته
که گردش انجم باز دشنه نگاهی بفسان رساند و ما را از قفس مخمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت
و استغنای ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت رباعی

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد | تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگه آوردیم | دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

هر چند ما را خیال آب و نان ذخیره انبان فراموشی بود و یا در زمان
و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بیغذائی سکندری خورند و بتاثیر بر جا ماندگی
قیصری پیش برند خادمان را در آن گوشها سبوئی چند وانمودند بعضی پر از آرد گندم بحریر فکرهای دقیق بیخته و بعضی لبریز روغن زرد
بگداز شمامه های عنبر آمیخته هم آرد آبه دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظربازان کارگاه تسلیم
و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بیدست و پا در خانه بقفل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهای
ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور می سرودند و بانواع وهم و هراس متنبه آگهی مینمودند لیکن قطعه

گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود | یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود
محو دیدار از خروش ساز امکان فارغست | آینه گر بشنود چیزی ز حیرت بشنود

آخرهای شب که شکسته رنگی
فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطه ساز قوی
سررشته طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس در شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق
خواند و بستن مژگان طومار پیچش نگاه بمهر رساند هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب بتفرقه هزیمت
رسید و خنجر گداز آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلندی کشید تا طناب شعاع از هر طرف شورکشاکش نمیگسیخت بخیه زخم مژگانها
سلسله ربط هم نگسیخت و تا رشحات گداز عرق بر سراپای ما گلاب نیفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند دور هنگامه
نیچریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقترن گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم
هر چند چشم بهم مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه ملنگیز
وضع غنودن و دیدها تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده و پرده فانوسش چون فروغ
شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگهای آن قلیان دودی برده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
دانشکافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیدها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا
ننشست رباعی

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست | ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود | مژگان بهم زدیم و آن رنگ شکست

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد و اگر از تالاب نشیمن روی می
آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجره نظر می افکندیم چون دیده کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایهای

که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و در سرزده که شاید از گرد رفته بی سراغ بردارند یا نشان سیاهی خبر تحقیق بازآرند هرچند یک کروه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانروز جستجو اثر گم کشتگیهای ما واشکافتند و عنان آواره کردیهای ما از آن وادی برتافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نه شنیدیم که محل بمسیر و پایان که میکشید و غبار باد برده ما را باز بحرکه یاران که رسانید

قطعه

بودیم هوس خرام کوه و هامون | ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بخودی مقامی کانجا | رفتیم شعور و باز گشتیم جنون
دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم بازگردانیدند و شگفتگیها بهار بتهنیت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از نامی شنیدند هرکه هوشی بر آن آهنگ میگماشت خروش قیامت بر دل می بست و هرکس بشور آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتی متر نم آن نغمه هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت میسرودیم وضع این شگفتگی ما را زبان گاه یکعالم تحیر کرد و سر کرد یان چاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان سر آورد

قطعه

آنجوش آن سرشک تپیهای بیابان جنون | کز تماشایش خرد سر بر خط بیرکار ماند
یاد آنهنگی که از شرم نوای غمزش | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند | محو دیدار تو هر جا رنگ بیخودی | ناله از وحشت گذشت و اشک در رفتار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت پشت بر دیوار ماند | در محبت اینقدر تاثیر هم می بود است | هرکه ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت قضا ئیهای میرزا در همه حال سایه سلامت ما از معتمات می شمرد و با فنون تدارک صحت قسام تدبیر پیش می برد تا وحشیم خورده حواس مرکز اتفاق موانست و آشنا خت و هوشهای از سر بریده باز بالفت آشیائی دماغ پرداخت هنگامی که محل شگفتگی احوال بتفصیل عرض و صوح انجامید بتحقیق محرمان گواهی دادند که در آنحدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات بی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه و انخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم تاثیرات بری که تائید فضل ایزدی بتطابق قدرا ز ان ورطه نجات بخشید و جذبه هدایت غیبی از آن خطر گاهشان بیرون کشید

غزل

هر قدم زین دشت و در چاه ملا آماده می کشد

خمیازه ما چون دهان اژدها | تا نظر بر جوش خلبد نیست جز صرف غبار | تا نفس پر میکشاید نیست جز صید فنا | عنصر شمیم از سامان عجز ما مپرس
دل در آب و تن در آتش پا بگل سر بهوا | هر طرف در راه ما دام و کمر دارد کمین | هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا | دهر و این غارت کمینهای طوفان خطر
ما و آن کوریکه نشناسیم جا از نقش پا | ای بهر حال از ترحم آفت ما را بپاه | ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا | با چنین بیدست و پائی تا کجاها آمدیم

انچه لطفت این چه همت انچه فضلت این چه کار

در سنه یکهزار و هفتاد و هجری میرزا قلندر بسفر بسیاق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق بر قضه مهمی که بست کرده از تلنگه اطراف دریای گنگ واقعست گذاشته این همان ایامی است که بنای شوکت شاه شجاع با وآرگهای عالم ادبار رسیده و اقتدار دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند وصفا قبال کشیده شوارع اطراف و اکناف تلنگی دلهای حزین خراش آفتی دارد که حرکت پیشه های عالم اسباب جز تیشه بر پای تردوزدن شعبه آثار سلامت نمی شمرند و جمعیت احوال خلایق متفرق و دماغ مجنون کرد و چشتی انباشته که تدبیر اندیشه کان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت پیش نمی بندد خاصه راه عبور دهیات با آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن قضاها بملاحظه غارت کمینی زاغ وزغن متاع مال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس خن و دندان خرد رچنگال و دهان محفوظ نمیدارند

قطعه

دور جاگاهی که در دشت و دراز تا امنی | پیچ و تاب جاده ها شمشیر جوهر دار بود | ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم
تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود | مسکه می بالید هر سو کرد و لهای خراب | گر هوا هم پیش پا مدسرده دیوار بود | در چنین وقتی که مرغ

زاهنگ فضول
چون شعله پا بر خار بود
حکم ضرورتی بجزم قصبه مذکور
جمعیت در آتش سعی بی اختیاری
انداخت رفاقت یک خادم
بعلم کشی لشکر تدبیر کفایت
دیده و حشتا پیاده کی از سواران
عرصه مصلحت اندیشیده عنان
جمعیت بحکم تقدیر واگذاشتم و
توکل بر قرقه راه تسلیم انگاشتم و
از انجا که اتفاق پیادگی
کاهی دست بهم نداده بود و با
برهنه پائی بیچ وقتی بر سر
نیفتاده روز اول آنسوی دریا
سه کروه بیش قطع نکرده سعی
رفاقت بپیل بستنهای آثار آبله
تپیدن و استقامت قدم
بجاده پیمائی انداز نوخیزان کشید
دیدم چنین بجده مایل بهر کام
دست منعی در پیش ما میگذارد
و آبله بالیدن آهنگ رفتار
خاکم بر میدارد بذوق نفس
آسوائی پا در خی چنین افتادم
و با لنفات زمینگیری از گشت
رفتار آسودم چون سا غی چند

برضع

بوضع آرمیدی سر آمد فریاد خادم از در تاکید درآمد که بهر واماندگی همتی بر سعی گماشتن است ورخت افسردگی از امکان برداشتن تا بگاه ترجمیت منزل استقبال ننماید وطبیعت از تفرقه دسواس این راه برآید وگرنه بسیمی که درین مواضع برمیزند مکتوب آفت در بغل دارد وغباری که ازین نواح بلند میگردد بمقدمه قیامتی سر برمی آرد خواستم تهیه برخاستن نمایم دست و پا با بقسمی خوابیده بود که با تشنش دوزخ مکرر گرم نمایند تا از عصاب برهم پیچیده عقده تشنج کشانید وبصیحه صوراوازدهند تا عضوهائی که هریک بعالمی دیگر رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی انظرف طاقت می باخت وبقدرت حرکت همان علم بیدست و پائی می افراخت روز با جزء رسیده شام ندامت هجوم ناکامی آورد وبا تمثال مقصد دوچار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخونی غربت بر قلب جوارح ریخته بود وقیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته قطعه نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا پای تا سر یکدل مایوس خون گردیده عضوها بر یکدگر پیچیده و بر دل غم شاه داشتم در بار حرمان موی آتش دیده عزم مقصد غیر قطع الفت خویشتن آخر از خود کردم ایجاد ره خوابیده شکست تکیه های دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت بیچارگی فریاد رسی بال تضرع توان گشود وسنگینیهای پای بی ثبات سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن چون عمر رفته از امور محال واعتماد بر جا ماندن چون سپند در آتش نشسته محض وبال هر طرف نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله زور می آورد خادم هرچند دلاکی میکرد نمک بر جراحت اعضا میسود وهر قدر دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان نالا سپند واری از جا بر میخاستم وهمان در خاک می نشستم بصد عجز پیمایان کریه قدم اشکی بر مید اشتم وهمچنان بر زمین نقش می بستم آن راه که سعی نارسایم پیمود هرچند قدم شمرد جز دست نسود چون آبله شکست با دیده تر هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس شب نفس سرد بر می آوردم وحرکت بسعی سر میکردم تا بسرای چمنا پور که از انجا دو کروه فاصله داشت رسیدم وچون عضو در فته بجائی که مدا شتم آرمیدم در طی آن مراحل که بلغزشهای جانکاه قطع کردیم اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها دارد وسعی بیدست و پائی نیز از منزل بر می آرد نظم که موج را زین بحر نتوان یافت بی کشتی گلیم بی تکلف می بسمل هم بجائی میرسد سایه میمالد جبین بر خاک و میابد بخویش یعنی انبساط کوشش بیهم پای میرسد کاروان رنج و راحتها کمین با هم اند هر کجا دردی سیدا پی دوا می پرسد باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مومیائی گشود و اعضای کوفته را پاره بر دوش قیر اندود تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوش الفتی گرم نمودند وغنچه چینان جوارح سر در کنار فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب با فسون نفس صبح صحیح از بستر برخواستند ودیده بکوشش کاروان غنودن لغلغل درای هر محمل گاهی آراستند زمینگیر قافله بیدست و پائی تا چشم بر تامل احوال گشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود پیش از انکه باستحکام قدم گامی زبان بشکر گشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بغلبت خطر راه کرایه کشان اقبال ننمودند وبعذرهای لنگ زبان مبالغه گشودند بلکه هریکی تباکید فتح غرمیت بهم مواعظت بیجا می آوردند وتعلیم احتساب از فقرا شد وامیکرد قطعه هیچکس هرگز نمیخواهد هلاک خویشتن گرچه ره در ملک دارم عالمی دردی ندارد هریکی را در نظر قید حضور مقصدیست لیک ازین غافل که شوق ما تپیدنهاست خار و خس را با فضولیهای طاقت کلفتست سیل بی پروا ست در هر جا که خواهد میرود در بیابان توکل انحراف طرق عقل گر نمی آید خوشت تقدیر کی بدمیکند بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم وقدم تسلیم براه گذاشتم چون سپند گرد پی سپر شوق بی پروا گردید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم ندید سر دری تمام استقبال قاصد خیال داشت و

احوال میرزا می پرسید و
سبب احرام این سفر از فقر و
میکشید باهمه پرس و جوئی
از کمیت و کیفیت حال بر صفحه اطهر
نگاشتم و با شکفتگیهای ساخته
صحبت بی تکلفی داشتم بعد از
ساعتی برخاست و ما دیان پیش
اورد که قدم در رکاب گذارید
و مرا از خجلت گذران شما رید
تامل باضعاف رو انداشت گیرد
با آن ضعف و ایخنا پیاده نشاید
نایم و با وجود جوانی در برابری
سواره برایم با بی
کسب شوخ است رشرم علم
تو تا صبوست رشرم
زیا فتاده در نظرت قامت
تو دوراست رشرم هر چند
بسی مبالغه پرداخت طبیعت
منفعل از طرح تغافل نیندخت
گفتم زمانی سایه اینجا رخت
مغتنم فرصت است عنان تکلیف
برگردانید بر دم همقدم خود را
دانید از اینجا بهانه
خود را دور گشتم و پس از پیری
متوجه اتمام شدم کودک با
با دیان ملتمس قبول سواری ایشان
بود و پیر

وردست حمایتی از غیب سر آستین کشود و آن طوبی سرشت درختی بود برک برکش بشفقت گستری احوال برهنه سران نیچه رافت
افراخته و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته با سود گیهای دامن التفاتش مهد راحت
خواب فراموش و مهر پروری سایه افگنش گهواره نامحرم آغوش قدمی چند بارقص سپند همعنان گردیدیم تا محمل بتمنا
بآن جمعیت آباد کشیدیم راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت اجتماعی مزاج بنصیبه اطمینان کلی فایز گردید

بیدل امید دریا سر سر موج حیرت است	لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست	خلق تقدمد عالم کرده است از اضطراب	صبر کرباشد کسی را مطلبی نایاب نیست
عالمی را حاصل از عافیت نگاه کرد	از هجوم وقت اینجا دیده جای خواب نیست	رشته ما را تامل در گره می فگند	ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
جرم عجز است اینکه بر بنیاد ما تعمیر کرد	گر نفس می فشاند گمه از سیلاب نیست	گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم	ور همه دریا بجوش آئیم ما را آب نیست
عدل ما هم ظلم میدانیم و زجور خویش	اینطلسم عجز را در هیچ صورت باب نیست		

بهر حال نفسی از آستیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی
هوا بکیفیت اعتدال آمد ازان کشت از المقام رخت وداع بر بستیم و بعزم احرام بمقصد پیوستیم بمجرد اقامت آرائی طاقت سر خاستن
عصا شکست و تا قدم جرات کردن افزارد توانائی از پا در نشست همان قیامت دی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شد اندیشه
تر از سابق زیارت اعضا کرد نشاه حیرت هزار بالا کردید و کیفیت اضطرار بجنونها انجامید صورت حال نگاشتم و نمودم و کمر
مصاحبت بشکستگی گشودم که هرچه باداباد امشب مقیم همین سایه درختیم هرچند طوفان غبار انگیزد سر بدامن خاک نهاده ایم و اگر
همه زمین از جا برخیزد نقش پائیم درهمین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از حشر غذا گذشتن
صراط برنمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن منفعت عافیت شمار یست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و اکشیدن
غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره نیز بحکم تبعیت ناگزیر تسلیم بود از جاده رضا انحراف نتوانست نمود و با درهر راهی که معتمد می رسید
پیرو بی اختیار و امی رسید سیلاب بهر کجا سرش خورد بنگ ✤ هر موج که باشد بقفا می رسید ✤ بهمت سنگریهای را دئی گشتیم
و پهلو شکاف یاس افشردیم در آن سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد می که بنظر در آید غیر از نفس مضطر نمی نمود تا آب
تشنگی با میدچشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی بوی کباب حکم زاد تسکین می انباشت دیده بجواب انتظار و رود شام
میکشد تا پاسی از روز باقی مانده صدمه بکوشم خورد و تامل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم و توجه تفتیش گماشتم پیری
دیدم سنخی بر مادیان سمندی بچه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان بر کابش عنان انداخته چون نزدیک رسید گرمی تمام
سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که در چنین اوقات پیاده سفر کردن بر مستعدان بستگاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین
راهها قدم گذاشتن از فکر صایب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول انیقدار تعب نمی ارزد ✤ و وصول هیچ مقصدی بالتزام
اینهمه زحمت کرا میکند قطعه ای بازنین محفل عزت چه حالتست ✤ کانجا بجز نگاه گدان مذلت نشسته ✤ در وادئی که مقصد اسود گی گشت
باری نداشتی بچه امید بسته ✤ سعی خیال جز بنجالت نمی کشد ✤ دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ✤ گفتم رنگ این اخلاق شعر بودی
آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه میکمارم سر رشته تحقق بجائی نمی آرم
تبسمی را سر خط کتاب و ضوح کرد و گفت من جان محمد م از تابعان خواجه شاه محمد که در فرهی با بیزا قلندرش نسبت همسایگی و دیوار
بدیوارست و مقابله آئینه اتحادش بی شایبه بعین ویار با هر خواجه ما سور بودم تا کنار دریای کنگ مشایعت آشنائی بجا آرم
الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از جرات

بود و پیر باد پا سر براه مطلق عنانی نهاده بساز توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب
نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده رویهاش بر تابم تلاش جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اما حریف
بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسرای بیکولی که از آنمکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته پیشتر از تیر ما بنشانه رسیده قطعه عرصه آفاق جولانگاه
استعدادهاست هر که را دیدیم رخش همتی هی میکند آن یکی بر برق می تازد سوار قدرتش دیگری از ضعف سازد دامن و نی میکند
انقدر راهی که شب را تا سحر باید برید صبح تا پر میزند در یکنفس طی میکند در حقیقت قوت دل دست و پای دیگر است کارهای غیرت پیران جوان کی میکند
معذرتها نمودم و باحسان کلیمش واستودم گفت با خادمان چه جای عذر است اگر شما را بحال خود متامل نمیدیدم با فتخار غاشیه
داری منتها میکشیدم بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول
جمعیت مقام در تهیه اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند در آنحوالی بتفحص شتافت فریاد سراغ کرد اثری نشکافت
کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جستجو را غنیمت راحت دید و غلبه خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان
مطلب فهمید **قطعه** ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد
عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند سجده تمثالست مرات کمال عاجزی سرکشی از اشک بیطاقت که باور میکند در ضعیفی پیش نتوان
برد جز افتادگی سایه سر تا بپای خود را وقف بستر میکند هنگام سحر که گرم تازیهای خنک فلک اشکیل شعاع می گسیخت و از طویله
جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بیدست و پائی
میگشادم بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سرا متعلق مضافات
اوست مهمان بودیم و با همه اشغال خواب چشم بر تصور شما میگشودیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که
شیخ از آنجا احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامان عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مرهون
اختیار فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ
ایشان جز بمنزل نمیتوان یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانی در مقابل غیرت پیریش
ساغر انفعال کشید

مردان ز بس رعایت احباب میکنند	احسان بصد تهیه آداب میکنند	تا گرد منتی نشود از صدا بلند	گاه صلای جود نفس آب میکنند
پوشیده تر بچشم تامل برنگ خواب	راحت نیاز دیده بیخواب میکنند	تمثال همدمی که کنند التماس شخص	خود را قفای آینه سیماب میکنند
تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب	در پرده کار عالم اسباب میکنند	القصه نه کرده دیگر که انجام سفر	

موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معموره مهسی رسید پیر رافت تخمیر بر در
دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در راه انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و ره آورد مراتب نیاز پیش آوردم
چندانکه زبان شکر میگشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کوچکدلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی
که سعی قدم خود را بگرد رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند **قطعه** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجامم چه وا آغاز کو موقعی میخواهد اثبات غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی
نیاز و ناز کو قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار سرمه افسانه ساز حیرتم
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت مغرور را مرهون منت ابدی واگذاشتم و باسترضای اشاره وداعش را خانه

بگردون می برد نظاره را وماندن شرکان مشو غافل زپروازی که بال ما رسا دارد غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت
که اینجا ریا بقدر موج دست آشنا دارد اثرهای غبار دوشن نشد بی احتیاج اینجا زهسرار کرم کراهی وارد کدا دارد سرا
پا محو شو تا جلوه آگاهی شوی بیدل بقدر کم شد نها هر کس اینجا رهنما دارد همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر بخیال تسخیر
دکن پرداخته بود وبرق یکسی برسواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی واکبرآباد ازسستیهای عمل حکام سلسله انتظام
گسیخته بودند ومدعوی تسلط وحکومت طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی مستهر الضبط تعدی داشتند وتباخت وتاراج
شوارع علم خودسری وبیباکی می افراشتند ناموس شرفارسوائیهای سهرمتی وبیحرمتی میکشید وآبروی کبراسنجاک مذلت میخواست
میچکید داوگری غیراز بیدادگفار متصور نبود وصورت فریاد جزآئینه کوششهای کرنمیزدود هرروز حاکمی تازه ازدکن متعین میگردید
تاهندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید هیچ های نوای نصرت تابین عرصه علم کشد لبسرنگونیهای هلال میکاست و
رایت موکب ظفرتادرین سواد کردن افرازد چون غبار ازسبرعتبار برمیخاست آبیارهای مزرع تدبیر باهجوم مور وملخ صرف
جهد پیش بردن نداشت وپاس شرایط رفتار درخارستان بی زنهار غیرازخراش دامن احتیاط نمی انباشت قطعه
الحذرزان فتنه کزطبع مردم کل کند ✻ اتفاق این غبار ازبرق هم سوزان تند ✻ ازهجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✻ مورسکین هرکجا جوشید باهم لشکرست
امتیاز نیک وبد محواست درچشم عوام چون بلند افتاد آتش خشک وتر خاکستر ✻ خانها یکقلم چون خانه شطرنج سرکوب تصور اقامت بود وبازارها
یکدست چون عرصه رستخیز غبار انگیز احتباس سلامت راسلیهای سنان وخدنگ راهواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن وصدمت
توپ وتفنگ راشور نامیی کوچه هانفس سلامت شمردن تردد پیشکان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون مار بپا می پیچید
واگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها درمیکشید سایه درخت روزسیاهی بود برسرافتاده ولب چاه دهان نهنگی فرو
بردن آماده قافله تجار باگرانباری های سهاب تاکیقدم محمل عزم آرامید ازهجوم غارت لشکر وحی نالهٔ جرس بازمیکردید وافواج
سپاه باتورک اسلحه تاکیک میدان پیش تازدار برهنگی وفی دستاری علمهای بی ترحم بدوش میکشیدند قطعه راهرو چون صبح
اگر نقد نفس دربارد هشت ✻ تا قدم دررہ گذارد بادش ازکف برده بود ✻ درهمه تمثال ره درخانه آئینه برد ✻ تانجود جنبد بهجوم زنگ
خونش خورده بود ✻ لیکه درهرسو غبار نالهٔ میهوج یاس ✻ ششش جهت آئینه دار یکدل آزرده بود ✻ هیچ سری کردن نتفرخت
که چون آفتاب برنوک سنانش نکردانیدند وهیچ پیکری برخود نبالید که چون کبانش سنج ازپهلو نکدرانیدند اگربارمسافر برخاک
می افتاد زمین چون اشک چکیده اش بازنمیداد واگرفارس عنان بارکی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن
نداشت قدردانان وضع جمعیت دست ازدستار بازنمیداشتند تاهوا ازسرشان نرباید وبرهنگی راجوهر عافیت میفهمیدند
تاجامه ازپوست شان عریان ننماید سرها چون کشف ازدوسو بدوار میکرفتند تاسیر کریبان آفتی نرساند وپاها چون چشم آرزش
جنبه نجاک میدزدیدند تاسفردامن بخار زحمت ننشاند درآن هنگامه اگرواعظ عمامه کم میکرد بیرون کنبد افلاک سرنع برمی آورد
واگرزاهد عصاازدست می انداخت جزدرشاخ سدره وطوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور بانکه میدیدند راکشتی درکانهنگست
دست ازسعی بادبانی برنمیداشتند وهرچند میدیدند سراپا پنبه انباشته اند قدم جزدرآتش نمیگذاشتند خارخار اعراض کنیس
مهلتشان نمیداد اگرهمه منزل بود بی اختیار براه می افتادند غزل

دردسر نیز ساغری دارد	نشاه فهم خمار خوشتنم	جستجو هیچ کم نشد بهجات	جمله بی اختیار خوشتنم
چشم پوشیدنیم و میکدریم	ناکریز غبار خوشتنم	غیری آئینه دار غیرت نیست	قلزم بیکنار خوشتنم
			کس چه سازد دوچار خوشتنم

مرثی اینجای معموره متهرا اعتماد
استعداد تیرو تفنگ سرراه
محلات بسته بودند وفقرا تپل
سازنبیدر می چون رخت خانه
بیرون درگذشته از انگله غفر
بیدل راتشویش طبع بیدست
وپائی چند که بگام اتفاق باتفاق
بردوش خیال افتاده بود هر
ساعت غبار دیگر از نیاد حال
بر می انگیخت وگرد کشهای
احوال شان هر نفس رشته
از سازجمعیت میگسیخت
اضطرار بوجهی ناچار
هم غبار دامن صحرا می افشاند
وگرد شهای رنگ برصفحات
سیمای یکدیگر میکار بال طاوس
میکرد دانه نهره صبر پا ازاوزه
رعد بلا بصدرقت ابر تفنگ
میکداخت وآبروی طاقتها
بسیدوست وپائی اشک چکیده
خاک برسر می انداخت
راحت خواهی درین شتاب
دل جمع کن ازربط وفاق اسباب
تاتم گلان سیم گش تفرقه اند
چشم است همان حیرت محرو خواب
پس ازدو سال تحمل عذاب کهرود
نبرد صبح

بهزار صبح قیامت محاسبه تعب داشت و هر شش چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه ۱۹۶ یکهزار و نود و شش جنون
یاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر بی تدبیری مزاج عافیت
احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصه آفات اینمقام بدر بردن پروانه وار یکباره بر آتش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و به تیغ یکایک سر نهادن مامون تر از آنکه هر روز عضوی از خود
باید برید کشاکش سلسله انفاس هم آنقدر امتداد اعتماد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریبست تامل عبث فرصت میشمارد
فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برا ✤ همچو خون پیش از فسردن زین رگ بسمل برا ✤ خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط ✤ عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ✤ چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا ✤ در ضمن این خطرات سروش عالم توکل نیز از جاده آفات شعور
متنبه مینمود که هرگاه میل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده بتبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت ندیده
در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچه سلامت نگشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه
جود از شعله و دود گل و ریحان بچیدن بیگانگی خلت آئینی در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز بر دلها
گماشت قطعه ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت بی پر و بالی رسد هر جا بعرض
امتحان حلقه دامت همان خط امان خواهد نگاشت قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز تمتع مدد نمیفرمودند و آشنا روشانی که بچندین طرق آغوش شفقت می پرداختند درینحالت غیر از در بیگانگی
نمیگشودند آخر کار بی اثریهای قبول نصایح شان ماده آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف
کرد مبالغه نوائی ساز گفتگوها با آهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید که تضمیم این عزم اگر باعتماد
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنیست و اگر بتدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد ادا کردنی
پیداست از چنین طوفانگاه زورق مورچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی پر و بال بکدام
افسون بدر میتواند جستن الحاصل بهر بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک
اسباب تشویش بال هوای دهلی گشود قطعه محمل کش آثار خیال است گذشتن ✤ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ✤ مفت است
ز صاحب اثر جوهر قدرت ✤ جهدی که دل خون شده خسته نماند ✤ بر ناخن امداد شکستن بگمارید ✤ ای بیخبران کار کسی بسته نماند
روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل متردد ین در آنمقام
زمینگیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یکماه چون اشکهای مژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای بر لب رسیده
بسبحه شماری زمان فرصت میفرسودند نه سوار اسپی که شبهه غیرت مردی مدد کوشی تواند نمود نه پیاده مسلحی که احتمال
گرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده ها را یک قلم چون سپاه شطرنج بحمله بیحرکتی قدم سعی افشردن و سوارانرا
یکسر از فارس اسپ بجل خیال گرو تازی پیش بردن مثنوی همه گردون سوار کوه خرام ✤ جمله پروازهای خفته بدام
برکاب شتاب بسته درنگ ✤ همچو گردون سوار گردش رنگ ✤ رهنوردان سعی غلطیدن ✤ محو بیدست و پا خرامیدن
فردای آنروز که محمل عزم بیدلی پیش آهنگ حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنه آنجا بعنان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوج داران معزول سایه دیوار سپر انداختن را حصار سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصوب
هنوز از عرصه دکن بهندوستان نرسیده درینوقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می افشارد اگر مدعا

پیش تازی کردید ریاعی بیدل بجهان اعتبار من وتو ✻ محمل کش وهمی است دلیل تک وپو ✻ شاهین ترازوی که ما می سنجیم ✻ سرمیکرد بجنبش یک سرمو ✻ باری ساز جدبها با آهنگ هرچه بادا باد کوک اتفاق کردید وغبار افسر وکیها بپر واز توکلت علی الله بر خود بالید افتان وخیزان براه افتاده بودند تا وامندکی کجا منزل آرید وپاشکستکی درچه مقام محمل کشاید باوجود مقابله آفتاب تموز ونفس سوختکیهای تردد برهنه سری هیچکس بخیال سایه درخت نمی پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد وفرط تشنکی زبانها بیرون کام العطش میزد اما هیچ یکی نام چاه وتالاب نمیبرد که چون سک گزیده بحر د تصور آب کف برلب هجوم می آورد باین تعب چون دو سه کروه پی سپر اتفاق کردید زمین آب کنی پیش آمد موحش تر از عقبات وادی قیامت ودل فشار تر از تنکیهای گوچه ندامت که راهرو از هزار جا چون اشک باید بسر در افتاد تا قدمی بلغزش کشاید وچون نفس در نی بصد چاه فرو رفتن تا صد واری از پستی برآید مخاطره وقت راه حوصله ها را باضطراب افشرد ولی اختیاری ضرورت عبور عنان هیچکسی تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیکر می شکستند وبر سر ودوش هم پل بنیاد می بستند در تلاطم شور این طوفان بهل سواری قیم میل آهنش که مرکز پرکار کردونک بیاشد بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد وبخاک غلطید وهمچنان کرد دنک بهل اسباب بر پای کاوخورد وخشکی سم بعلت معذور پیش برزمین خوابانید قطعه عالمی محمل بدوش رنج وراحت میرود ✻ لیک پا بالی ندارد جز غبار بیدلان ✻ در بیابانی که طاقت بارآفت میکشد ✻ میزند فرسودکی بر دوشهای ناتوان ✻ شعله هرجا می شود جو هرنمای سوختن اول از خاشاک میکیرد عیار امتحان ✻ نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد ✻ بیشتر بر مغز می افتد شکست استخوان ✻ ناضعیفان امتحانکاه دو عالم عبرتیم ساز این محفل همان برتار می بندد فغان عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله کرد وحشت انکیخت وسجه جمعیتشان یکقلم بمطلق عنانی رشته کسیخت تا میسیکیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مباد رخت قافله را ذله مایده تاراج برآرد شعله آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاک افتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد وصرصر خزان هرکاه برنک کل دست یازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برک باید عریان کردید پس هرکرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد وهرکه پای فتاری داشت برسعی جولان زور آورد تا تامل در یوزه امدادی بقصور آرد هریکی از دیکری پیش تاخته بود وتانکاه بسرمایه اعانتی توسل جوید غبار افتکان نیز رنک اثر باخته نظم کاروان بکذشت ورخت ماهمان درراه ماند ✻ ریسمان یکبست ودلو نارسا در چاه ماند ✻ همچنان آتشی که کردد محو دود وشعله اش ✻ همرهان رفتند وداغ عبرت جانکاه ماند ✻ در انحالت بمشاهده پیوست که شعله وهم بیابان مرکی بر خرمن هوش وامانده ها خاکستر ایس بخیه است ✻ واضطرار وحشت بیکیی ربط سلسله امید شان از هم کسیخته پیش از آنکه غارتکر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی است ولی انکه سعی مرک پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار ملاحظه یقین بر رسائی قدرت غیب پیچید ✻ تا بتفتیش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمودار کردید کفتم برین کردونک بند نمانید تائید فضل بهانه جوست وبهل اسباب توکل رها کنند نجا المتقون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند وخیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق بهل پی پاشنه روان کردید پس از ساعتی هکا وزحمی نیز بتوانائی تمام از عقب می آید با پنجه بار دوش داشت سالم بار رسانید از آنجا تا منزل شیرکده که اکر تحقیق نظر تخمین میکاشت هفت کروه بیش مسافت داشت ودر ضمن راه بر چند دیه مقابر که غبار آن سرزمین جز فتنه بر نمی خاست وخاکان بساط غیر از فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرکاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون کرد باد بدیوانکی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نکاهی برین بهلها می کردند واز هم می پاشیدند بمعاینه میرسید که برق دزدی وبحیی بر سرشان تافته است وحرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته قطعه بیدلا نرا امتحان فضل دارد در کنار ✻ تا اثرهای کرم را اندکی محرم شوند

حق را کر یک نکته چشم تامل وا شود
چون مژه رو بر قفا از بار حیرت
خم شوند وز بیخ طاقت میروم
چون پیش افتد نظر از جای این قدرها
غرق چین غم شود بحر محاسبت
در سامان کوهر اجباب
باید زفکر کار خود بیخم شوند
روز کز شیرکده رسیدیم ازدحام
خلق چون خشت بر روی هم
براورده بود وز هم چیدن
اثقال هر طرف قلعه دیکر
کرده بکفتی که کس هم جای
نشستن خالی نمی یافت وسایه
نیز راه غلطیدن پهلو نمی
بی اختیار کنار دریا که غیر در
از بنیاد بقصورش صورت
وامید سلامت جز بغبار
نمی پیوست کوشه نشینی
ممنوعم وکمر توکل
زنهار کشودیم خادمها
یاس خدمت زنیکیری
وبه بستر آرائی تفتش
کذاشتند نا کیرا یارا حرکت
مرکی که بر دامنهای
پیشتر از عزم کمانند همان کرایه

کشان

کشان مومیائی ترحمی بکار بردند تا شکست میل بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون
خاطر ازین مخمصه ها اندکی جمع گردید غبار شام خیمه واهمه برپا گردانیدند بمقتضای بی پروبالی تخالی چند بر لب دریا نقش بسته
بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته تبدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب مأمنی متصور نمی یافتیم
و بچاره خطرهای کرانه جز آغوش قعر نقبی دیگر نمی شکافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بتحریر وضع حباب واگذاشتیم
و بچراغان چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **قطعه** راحت ما دوش در اندیشه آفت گذشت ✤ آنچه محسوب تماشا بود
در عبرت گذشت ✤ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ✤ فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ✤ وهم مستقبل خلل پرداز
حال کس مباد ✤ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ✤ هنوز پاسبانان حصار گردون چشم از کمین دیده بانی نابسته و کلید
داران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد برآوردند که قافله مهیای بار بستن است و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن یکدو ساعت بشبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد همراهان
بمنزل دیگر رسیده است و همان آشوب تهلکه دی امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گیر شتاب کیست و باعث درنگ
چیست **رباعی** بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز گر پائی هست سر برون آر و گریز آوازه یاس بیش ازین نتوان زیست جائی
ننشستی که نگوید برخیز همان ساعت عزم روانی کمر بچستی آراست و ضعف تأمل از بستر توقف برخاست مدعای عبرت
بیانیها این است که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دیهی بود در گرد ویرانی عالمی طرح ویرانی انداخته و بتاراج رخت جهانی
بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند و آدم و حیوان این نواح را بقتل و غارت
پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفاتشان چون نفس در دل خزیده بودند و بهای و هوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در
سلامتی میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریق مقراض وار توامی قرابت داشتند و ذخیره های حرام توشکی از پهلوی غدر
و فریب یکدیگر می انباشتند **رباعی** هر جا پاس مروت یکدگر است از عجز فسرده طاقت یکدگر است مختار شود به بین
که این شرم و ادب مصروف کمین و غارت یکدگر است چون شبهات بعضی توهمشان بامتحان مرتفع گردید همدران
شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجای توانند
رسانید و معاونی در نظر نمی آید که بار زحمت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو آدم بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج
دوش دیگرانند هر چند بفرض محال جرأت تفنگ داشته باشند جز آنکه باواز قالب تهی کنند دیگر چه می توانند حلوای بیدودی
باین سهولت بدست نمی توان آورد و لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد مفتست اگر این لقمها را سربسته نذر کام دیه
نمائیم و پس افکنده نشخاری نصیبه خود هم از میان بربائیم **رباعی** بیدل بر خلق کسرشان ننمائی ✤ تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کیشی است ✤ اینجا زنهار تا توان ننمائی ✤ بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند ✤ و از کمانخانه خیال
کج اندیشی چون تیر پر برآورده در سیاهی شب بنفس سوزی آواز در سرمه تاختنی داشتند و در پرده زنگار پی دزدیده تر
از تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم هدایتی بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی نمودار نشود چون
صبح افسون ضیا بر ظلمت کده جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس تامل نگردید گفتم باینمقدار فرصت تک و دو البته
از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار آواره گردیهای سلامت ما درین بیابان باخته و اگرنه چه معنی دارد که دیریست بجهد می شتابیم
و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول درینطریق پیچ و تاب سرگشتگیها دارد تفاوت

بازگشتن درنچه اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیه کردیدن پرواز فوج بیخودی از قفا میرسید
وتا اشک بیدست و پا کام تلاش پیش گذارد سعی قدم بسر کوی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو مگر بیان نالیدنی بود
وکناه از هراس مقابل در سایه مژگان خرید قطعه همچو گنجشکی که شوخیهای پر واز فضول ✣ بر دز ریر بال شهبازش بوهم آشیان چون
تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ✣ شد یقین کاو روش بیجا امیدی موکشان ✣ کر نفس در دوی صبر آزمائی زهره کو ✣ کرکند
پرواز از جرات کجا بادنشان ✣ چشم بلیو شد ندارد بیش غیر از خواب مرگ ✣ میکشاید خرا جل چیزی نمی بیند عیان ✣ حیرت اسرار
این حالت تماشا کردنیست ✣ هیچکس یارب نمیدد طلسم امتحان ✣ در حالتی که صف جمعیت هواس رفتا یکقلم بحصار تفرقه کریخته
بود و لشکر استقامت قوی یکسر سلسله جرات خود داری کسیخته سوار مسلحی دیدیم بر اسپی کبود از ملیسهٔ انکروه کفره رو بجانب ما
تاخت وچون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتی که ندشتیم انداخت کاهی در نقاب تلاطم کردچون برق در ابر نهان میکردید وکاهی
چون لمعهٔ تیغ مهر از پرده نیام صبح بیرون میدرخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر کردید حضور سعادت شیب دریافته
در مزاج اسرار و دوئی واشکافته بیاض صبح محاسن نسخه صدق وصفا در بر وسواد شام موجهر آئینه حلم و وقار در نظر آثار
صلاح از سمات سیما چون نور از آفتاب روشن وآیات کمال از صفحه نمود چون عظمت از سپهر مبرهن ستبهدیتا زیانه هیبت بانک
بر بیلبانان زد که ای بدیختان کدام کوری خاک در دیده شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کردیده و چه کفران
قساوت در دلهای شما کاشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمی شود
ومکر باطل با حق پیش نمیرود قطعه زاکه نه که هر بیشه پیلی دارد ✣ یا هر دریا بهر نهنکی دارد ✣ بر صاحب تسلیم نیازی مم تیغ
این شکل کمان نیز خدنکی دارد ✣ بمجرد خطاب زنک آزر و هاشان پرواز کرد ولرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان
بر آوردند که فضولی اندیشه شبکیر ما را بوادی ضلالت انداخته است واز پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته ازلل
این دیه توقع بلدی داشتیم تا سر رشته راه که کم کرده ایم بدست آریم واز قدمهای منحرف آهنک زحمت لغزش بر داریم الحق
بیراهی که هدایت فرمائید سر تسلیم حق کذاردیست وهر جانبی که اشاره نمائید روی نیاز مستقبل توجه کاری ساختنی بر حال
بیکسیهای مالب ترحم نوا دست تاسف بر هم سود دختی بنفرین آن بیکوبان زبان غیرت بیان لمعه برق وانمود پس عنان سیر
کرداند وبنجره قدرت آهنک حکم تاکید رساند که بوهم بین وبسیار هرزه چشم مکشائید دیو بر پی من سر بسا افکنده پیائید
تا غول تامل سنک براه شتاب نیفکند وخیال توقف تیشه بر پای عزم نزند بژولیدکیهای سوی مجنون راهی سر کرد که اندیشه در کشاکش
استخوان خرد را شکسته میکرد وبنا هموار طبعهای درشت جاده وانمود که قطع او هام حراسش تیغ فکر را موهان برمی آرد هرنفس
بستر تازیانه اشارتی مینمود وتوجه پیش پا مبالغه میفرمود تا دیدهٔ امیش در آن تنکنا بیلهار انبلطانی میراند که موج در کوهر بان بی
پروائی نغلطید و سایه راهی بان هموار در خواب نه بلند آسوده تر از عکس در فضای آئینه می تاختیم و بی لغزش تر از صدا در
ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک تردد خود را در میان قافله دیدیم واز ورطه هلاک بساحل نجات آرمیدیم وازان دیه
تا موقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت نمیکردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت نکشید غیر از همان زبان بیدستی
ودیکر بسر مه کردی ازان شهسوار عرصه غیب چشم روشن نمودیم ولمعه اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژکان نکشودیم ✣ قطعه

زین قبل بیدل سن مجلب بیان هیچکس	تا کجا از فضل کویم آب میکردد نفس	کر تامل کردد اینجا آب را کهی	دردماغ نازطوبی ریشه پیدا نیست
لیکه قدرت در کمین التفات عاجزیست	خواب غفلت تلخ میکردد بفریاد یکس	تا توانی در دکان جود خفت نکشید	کر شود کهسار یا سنک ترازوی عدل

عالمی را عجز طاقت محو انوار
کرد چشمی وا دارد نفس در دیدن
ح کی قفس هرکه پر در پیش دارد
از تماشا جزی کر دن باز دیدیک
آغوش زحمت تخت و فوق
پیش و پس هرچه خواندیم زین
دبستان جوهر دانش کدخت
هرچه دیدیم زین کلستان عجز
پیش کفت بس
نسخه فضلی است که از مصنفین
صلاح و سداد از مطالعه توقع
آن بحصول نمی پیوندد و سواد
تحریر آن عجز از معانی اخلاق و
وفاق قابل اظهاری پسندد
رمز معاملش از آثار کرامی او توان
ابنای اشکافتند و وضوح پرتش
از احوال قیض اشتمال اولیا دریافت
که اطوار ظاهرشان از انوار باطن
اصلاکه درت بمباینت نه دزده
و نقوش عبارات بائینه داری
معنی هرکز رقم مخالفت نکزیده
آهنکی که ازین قانون نزه شکون
کل کرد جز صلای هدایت عالم نه
پسندید و صفتی که ازین ذوات
تقدسش آیات نظهور آمد غیر از
بساط دعوت رحمت پکیده

آفتاب

آفتاب بدی در همین مقام آئینه احوال پرواز داده وطلیعه صبح صادق وصفا همدرین محل چهره کشای افعال واقوال افتاده
بحکم اعتدال طبیعت خواب اینطایفه منزه است از تکلفات تعبیر وبیداری مبرا از تصرفات شبهه وتغیر هرگاه چشم بسته اند عینک
اسرار بیداری منظور نظر است واگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر نتابید قدرت اتفاق هرکه مرآت وفاقشان
پرداخت بیداریش ناگزیر سررشته همان اوضاع در دست داشتن است وخوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا برافراشتن
نظم هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ٭ در بنای رنگ تحقیق اش نمی باید شکست ٭ خامه عدل از نیستان ادبگاه حیاست
نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ٭ استقامت ربط تعدیل است در بنیاد خلق ٭ طبع هرکه منحرف گردید لغزش نقش بست
موج این دریا ندارد چاره از پست وبلند ٭ لیک چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ٭ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر
درست نیست از احوال وافعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است وبر طریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدا
سپردن دور از جاده توفیق حرکات مست ونیکی که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین لرزه رسیده است
وغبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد وآهنگ گفتار بیرون پرده هزیان قدم
نمی افشارد خوابهایشان همواره با صور موحش دوچار وبیداریها پیوسته آئینه فساد در کنار آرزوی مخالطت اینها از دلایل
انقلاب واختلال طبیعت باید فهمید ومیان اطوارشان گواه بیجوهری وناهمواری طینت باید اندیشید پیداست که سرخوش
کیفیات لغو کیست وحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ٭ وحشت نه پسندد از تباهی هرگز
چشمی که رمد آئینه دارش باشد ٭ مایل نشود جز بسیاهی هرگز ٭ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود بحصول علامات سعادت مالیدن
دارد وباقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر امزاج انکس پرتو شمول انداخته است ونشاه تحقیق
در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخت اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل وادب مقابل نمی افتاد
وقوع این کیفیت بیخواست مایل ابواب رحمت کشودنست وورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال
مایه آثار ضلالتست وصحبت کملا بجمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح
مشاهده نتوان نمود وبوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود نظم از هواهائی که در طبع فصول آماده است بر خواص
طینت خلق اندکی دانش کمار در بهار از جوش گل تنگست جا بر دشت ودر اعتدالست آنکه این آئینه دارد در کنار در خزان از بس هوا
بی اعتدال افتاده است ٭ هر طرف مژگان کشائی کرد خاشاکست وخار مایل آن هرکه آمد گشت با کلفت طرف محرم آن هرکه
شد گردید با عشرت دوچار ٭ اینقدر آوازه از افراط وتفریط است حلق ٭ آب این سرچشمه بی مرکز نمیگیرد قرار ٭ سنگ عدل آنجا
که نپسندد طریق انحراف ٭ نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار ٭ گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف ٭ هیچکس را نیست
با جهل جنون پیمانه کار ٭ عقل خون شد در علاج فطرت نامعتدل ٭ درد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار ٭ ما بجرم طبع
ناساز از حقیقت غافلیم ٭ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار ٭ سعادت اصول ازمنه که در بلده اکبرآباد بساط فرصت
توقف میگسترانید وفردوس آئین اوقاتی که بسیران گل زمین سپری میگردید صبحی روی ننمود که جلای کیفیات افعال وآثار نور
حضوری از مرات حیرت شهودم برنینگیزد وشامی گیسو نمیگشود که روایح سنبلستان اسرار نشاه اهتزازی بر دماغ مستی سراغ
نریزد بی تاملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر واختیار قرعه ورود شوق می انداخت ومطلق عنانیهای تک وتاز انفاس
بی پروای توهم قید وآزادی عرصه جولان ناز می پرداخت نه خوابم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت تا خوشه اثر

دستگاه کرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بخودی از بر پلیدن دوکان فضولی چاره ندانستم چندی
طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخه توفیق بالقوه
صور استعداد در بیصورت آئینه مثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت باین رنگ کل اظهار بیرون داند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند بخواست کل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هر کجا باشد کند انداز شوق چشم بر هم بسته هم داهیست آگاهی شکار
اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق خواب و بیداری در بیصورت ندارد اعتبار اقتضای آگهی سهلی است بی پرواخرام باز کن خواهی
کاشانه خواهی در برار نور استعداد بخشد انکه خواهد محرمت اولت مژگان کشاید انچه میکرد دوچار سنگ اگر باشی فیض تربیت غافل مباش
مهر تابان نقدها دارد بطبع کوهها ✧ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ✧ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ✧ گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک
خواب کمبیر دولت بیدار دارد در کنار ✧ پرده غفلت کمینگاه ظهور حکمتست ✧ ریشه خوابیده غافل نیست از صبح بهار ✧ ماهمه در سایه ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ✧ ساعتی چند غلبه حکم جلال محو جهان احدیتم داشت تا انکه نسیم کاشف وفاق یعنی تقاضای بی تقاضای
جمال حرکت بر احرای جسیم کماشت وان دوران بقائی بود از حضور نشاه اعتدال و زمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال تخییل قدمی
که در کارگاه تامل کشودم گردش رنگ شیونات داشم تجدد نگار صور حقایق اشیا و اولین قدحی که در ریاحین کده تخیل زدم حرکت
نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بطبع
آوردم و دودهای دماغ خیمه اقتداری برافراخت عیار پایه عرش معین دیدم غرایف مباهات سامان چشمکی کرد بروشنی بروج
و ثوابت وارسیدم طفل دبستان ربوبیتم سواد معنی روشن نمود نسخه ترتیب زحل برقم نمود پوست تلامیذ درسگاه فطرتم جریده سعی
بعرض آورد اوراق کمال بر جلس دفتر فضل شیرازه بست جوهر آئینه تحقیقم تقطیع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بهرام دیر
لمعه پیشانی یقینیم برفع حجب اوهام طرف نقابی شکست شعشعه جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم کوش استعدادی برهم
مالید زمزمه بساط ناهید خروش بی پردگی انگیخت وجنبش نبض تاملم عقد اناملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت
بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تخیلی تازه نماید هیات قمری کسوت کمر و کاست پوشید جنون جولانی کرد مهیای شوقم ناگردیده سعی
برافشاند غرور عالم نازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز صبح اقبال هوا دمیدن از بر کرد و شرم جوهر
آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز د صفای آئینه آب تمثال عرق بعرض آورد مشق معنی خود داریم رشته نشستی بهم رساند پیکر خاک با تخوان
بندی تکمین جمادات پرداخت رفع کلفت افسردگیم پهلوی تهنیتی گرداند حوصله نباتات بسامان نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای
طبیعت را قابل ارشاد آدمیت کمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شایسته نشاه جامعیت
اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه هرچند بسواد عرصه تنزل غنان گسیختم جز سجده آستان عزتم گرد آگاهی نیذاشت
وهر قدر بفضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین بنفراشت نظم

گر نهراز آئینه آن کیفیتم یاد نبود	شمع این بزم انجمن از جیب من فانوس داشت	بر سر هر مفت آسمان جز دانهٔ من چاد نبود
جز کشاد و بست مژگان سازبام و در نبود	رنگ خلد از گرد و دامان تخیل ریخته	گر نمیرد آرزو ساغر بخون کوثر نبود
دوزخی جز خجلت طمع هوس پرور نبود	با همه جوش جنون سر بر نیاوردم چو حبت	هر قدر پرداز کردم جز بر بز پر نبود
جز همان یک نشاه مطلق می و ساغر نبود	آگهی گر داشت غیر از من کس دیگر نبود	محرمی گر بود من بودم کس دیگر نبود

حیرتی آمد بپیشم زین تماشا گاه باز — هر چه کل کرد از سواد منظر پست و بلند
عالمی بودم محیط تخت و فوق و پیش و پس — آنشی دیگر نیاید در نظر جز دوهم غیر

بیخر پایم بزیر پا و چرخ بر سرم از بر بود
در عین این تماشا تحکمی دیدم
چون چراغ بر بالینم نشسته
و تارک سرم بآینه زانوی تفکر
انفصال بسته فیتله دماغ افتیل
فطرت بلمعه پرتوش رموز این
دقایقی می نگاشت چون وا
رسیدم جوهر ایجاد عالم و
آدم بود یعنی رسول خاتم صلی
علیه وسلم عزل انکه امکان
تا وجوب و واحدیت تا احد
صورت تمثالی از آئینه سازی
اوست روشن این معنی محفل
از چراغش پرتوی جوشن این
نه نجح خضر رشحه از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا ثبوتیان
علم هر کجا مرکان کشائی سایه
کیسوی اوست هر چه آید در خیال
و انچه بالد در نظر مقام جوش
لباس استان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق و اشمار و خواه مغرب
کن فیکاس هر طرف روی نیاز
آورده ایم روی اوست کرتی
گرد حوضش خارج شماری باطلست
چار سوی لشکر ابتر بنگاریک

سعدی

سوی اوست موج از دریا و ریگ از دست بیرون تا زنیست هر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست آستان او سراغ هر چه خواهی میدهد
گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست از من بیدل چه امکان داشت فهم راز غیب شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست چشم وا کردم اما پاس ادب محویتی
بر حواس و قوایم گماشت که هیچ جراتی سر از قرب زانوی مبارکش نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو میرفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم
و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه
چیده بودم حسرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل سلسله تحیر رشته بر ساز بیخودی بست و نشاه تمیز بسلک بیشعوری مطلق پیوست
پس از ساعتی بامداد زمان افاقت سر از عالمی دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داد که بال افشانی
همت ملکوت در تلاش وصول سایه دیوارش جبین بخاک فرسودگی میمالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش بچندین عرش
افتخار میبالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و بلمعات پرده
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در آن ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه
غیرت پناهش بسته سروش اسرار یقین گوش تاملم باین آهنگ کشود و ملهم رموز تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب
علی مرتضی است متمکن مسند بساط کبریا نظم

آنکه در خلوتسرای نشاه تنزیه ذات
نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن
فرق موج و آب میخواهد مژه وا کردنی
بی نقاب افتاده اینجا صورت سر و علن
او بطون و این ظهور او حسن و این طوفان ناز
او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن
با عبارات تکلف چند پردازد هوس
یا علی انشا کن و در علم و فن آتش فکن

آنکه نتوان یافت در ذات جلال آئینه اش
چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن
بر تو رمزی می سرایم هوش می باید گماشت
گر ولایت تا نبوت محرمت باید شدن
غنچه آغوشی گشود آئینه گل رنگ بست
او تامل این تبسم او شکفتن این چمن
اینده مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون
فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی از سخن
اینقدر از فطرت ناقص کمال آگهی است
بیدلم جز عاجزی نگشود راهی فکر من

گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسه جبین دریوزه کردم تا سجده از دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش بند بندم
بگداز زهره انباشته بود و لرزه در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود
میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود تا پیش روم ادب سر راهم داشت تا برگردم انقدرم رنگ نبود ناگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم گشود
و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود که نزدیکتر آئی تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینه تخیل برداری و بوسیله این
تقرب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبه کیفیت انخطاب هوشی در من نگذاشت تا باد آب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت
و کشش آن کمند چندان متاملم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از سر دمانیدم و خود را بسایه شفقت پیرایه
رسانیدم فضل یکتائی ولایش بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلوی جنس دوئی در نیافت و بمبالغه التفات ربوبیتش عضو عضوم
از آن پیکر رافت فرق جدائی نشکافت چون طفلی که در کنار پدر شش جهتش مبارکباد امن رساند یا مجروحی که آغوش مرهمش براحت
آباد بستر تمکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهده شرم لطفش برآمدن تریهای عرق بایدم شمرد و گرمی
از آن مساس معاینه نمودم که هر چند در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد هر گاه بخیال آن ملایمت
می پردازم سر موئی در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت بتصور آن مکرمت و امیر سم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه مالی
دستگاه عرش ننازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم است با محرم کار فضل و طور کرم است مشتی خاکم چمن دماغ است امروز از مستیها مپرس
دور کرم است در حالتی که سراپای خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شبهات اوهام دوئی در غیریت برآوردم زبان سؤال جرات آهنگ عرض مدعا گردید

بچشم نقده دیدم سرمه کش آرای صحرا را | قلم کانجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش | خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را | همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا
تماشائی که بردر می نشاند چشم بینا را | تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه رازم | نگردم فرق ازهم جوهر پنهان و پیدا را | که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیتابد
بیا کانجا عیان بینی پریزادان مینا را | اگر مژگان بهم بندی تماشای این فضا قاتل | کشا چشم و آغوش وا دیگی جا را | غرور سعی بیداری غفلت برنمی آید
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را | شکست بال طاقت نارپروازی کرد اد | صفیری نیز بد عزاز طنین بشه عنقا را | نبودم قابل آنجلوه اما فضل میتابی
بابن رنگ آب داد آئینه او هام فرسا را | نگه پر غافلست از شوخی کلک تصویری | نگردد خواب بیند بیدل ما این تماشا را | آئینه پردار انجمن حیرت کدار جوهر

مائیست که با پریزادان شیشه خانه راز انیقدر بسامان چه تمثال میچینیم و سمع افروز همگامه خموشی شکست ساز تجلی که با سرمه نوایان پرده اسرار تقوی کنیم
مضراب تحیر دشتم به پیچ و تاب رشته نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یک گره تامل عاریست جز تماشا کار گاه هواجه می ما قلم و ناخن
تیشه زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی از عهد گشا دلب برآمدن ندارد غیر از نقب و فسانه او هام چه می شکافم از مطالب هر چه رقم کرده ام
عرق شرم بمطلبی سرمایه مداداست و از مقاصد آنچه تقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد غریب ترین سانحه که فهم
کیفیتش ساغر آگاهی بخون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه هوش در آب می افکند فطرت نارسائی خود را سئوال این اجزا تصور نمودنست
و معمای این طاقت نسیم عجز نظام خود کشودن اینجا صورت آئینه تحقق جوهر شناسائیست و تمثال معنی یقین اثر معدومی پیدائی

گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم | با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم | از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند | چون قلم سر بر خط آواز تحیر خودم
آینه موهوم عالم برنمیدارد وضوح | تا نفس دارم نفس پرواز تقریر خودم | چون سحر پرداز شوخی از شکستم داده اند | رنگ تا پرهیزد نقاش تصویر خودم
نفی خویشم عرض اثباتیست کز هر سو سری | چون نفس کز دمیدنها تحیر خودم | در عدم انسوی هستی میبرم بال و پری | آسمان پرواز آهنگ زلیخا خودم
تا قیامت شغل او هام ندارد انقطاع | خواهی ما می نیم و سر گرم تعبیر خودم | اگر شعور صفحه هوش پرواز و نقوش این تحریر ها معنی احساسی جلوه

میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تعبیرش قدم گذارد و اگر اکاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریر ها ضیوع
و قوعی وامی نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن هنگان سر بدر آوردن ندارد و شاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت
فهمیدنست و تعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رسوز ولایت اندیشیدن بیدلان انجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل بیشه
های باطل و رستبستان جلالش چرچراغ خلوت عدم نمی افروزد و بیخود از این عرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای کبریائیش
غیر از غبار سر نجاک و زدیدن نمی اندوزد از نواها انچه شنیدم غرابت آهنگی سازبی زیر و بم بود و از نقوشش هر چه دیدم عجایب نگاهی فطرت بی لوح
و قلم اگر جرات این بی زبان جاده تقریر می پیمود سر رشته نفس تا صدا نمیکشید و سلسله سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدبت و پا سعی تحریری پرداخت خط را
از نقطه سر برآوردن موی جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خار بدر چکانیدن محیط کیفیاتی را در طوفان کده نازیبائی
جوشی ست و سار بینیازی را در پرده استغنای اختیاری خموشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در تلاطم انجوش آئینه جنونی نپرداز و طنین شه نیستوان بافت که از سحر طرازی تحیرش
طرح قیامتی نیندازد یک کام و نیم جلدم قطع نکردید گر زیاد نگاهش بقدر یکی نرسیدم چندانکه رخود میرودم آنجلوه پیش است زنگی نگشتم که برنگی نرسیدم چندانکه
تصنیع اوقات حضور در پرده صریر قلم بیشور تظلمی نیست خامه دارنا کجا تحریر باید فرسود و نقصان سرمایه حال در صورت آرائش قیل و قال فریاد نیست چون سخن تا چندی بیجا
تقریر باید بود عنان نفس از نمک و تار میان کشیدن و قارتبه تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر بیدل از خجلت نوایان بساط حیرتم باد و عالم
باد من پرنیستم در سرمه زار کهرشته سازی بقانون تحریر بسته ام ۴ در خموشی گریزم در فغان بی اختیار که کر خش کردم نفس بر هم زند بنیاد من که و رنجرف آیم و هلهله های خاموشم فشار
چو قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم که سر کوئی بار کردن سجده پیشانی ندارد که هر قدر از جبهه طاقت عرق کل میکند که فطرت ناقص بوجهم نقطه میکرد و دو چار که خامه رسمی
نگون سر نده تحریر کرد که سجده انجا میکند بیاد خطی بغیر آهنگار که آسمان بالیدم و آفاق کل کردم بوجهم که کاه نورم بود جولان کاه شوخی کاه مار که عالمی کل کردم اما در نظر کاه یقین که

دلم غمی می زنت از لخت لخت پنگ و علا
کر عدم کویم عدم مستغنی است از ما و من
در زهستی دم زنم کو ساز و برک اعتبار
تا قبول همتی انکا نه مردود عدم
منفعل را از کجا کیرم شمار کیچکش چون کنم
اسیر و هم این و آن مبادا تا نفس میرند
با کجا افتاده است کار کی پروای
چون پر واز عنقا همتی است ای بی پر و بالی
این هیچ هیچ هیچ را معذور دار
بحمد الله رخم چار عنصر فرح پیش آمد
غم بر قفارفت که سر همتی قانون آورد
از نسا جهل سامان نوا رفت بهاری دیده
بند رنگ و بو شد که انده خزان باغ
با رفت دمی کانه زشت تحقیق پرواز که
بفکر سال این تحریر ها رفت دو روح از
حساب اودر بیرون که دخل شهرخون
کشت و خطارت که بخت افسونی اعجاز
پرداخت که کار افزودم عرض فارفت
دودم در اجتماع چار عنصر که بخست
بود چون رنگ از صفارفت که
بخون الله تعالی تمام شد کتاب
چار عنصر مولانا میرزا محمد بقا
بیدل بیدل اقل خلق الله الرحیم بقلم
بشرازی در مطبع صفدری
صورت اتمام پذیرفت بتاریخ یوم
شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۹ هزار و دویست و نود و نه
بخری
۴۹

هو المستعان وعليه التكلان

مثنوی

محیط اعظم

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

بمطبع صفدری بمبئی

۱۲۹۹

مثنوی محیط اعظم مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد ثنا آفرینی که میخانه حقیقت انسانی را از نشاء ولقد کرمنا بنی آدم علوی مفاخره بخشید و پیمانه شهود جسمانی را به نسیم ونفخت فیه من روحی لبریز صهبای هستی گردانید خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سر کرم گردش اند و طومار محیط و دریای ستیش چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش کاهی نشاء رنگبوت حیاتی در کوچه رگهای تاک می دواند و کاهی دانه انگور را از راه خلوتگاه خم بسر منزل گلزار دل سیر ساند محیط ورسعی کو هر طلبش سراپا عرق چین است و موج در تردد کنار اشتیاقش سراسر چین آستین در وادی خیالش پیچ و تاب رشته نفسها جا پریشانی است و در بهارستان صنعش همواری مد نظرها خیابان گلشن حیرانی است صبح تا از شمع جمالش دم می زند خانه خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر می کند پیمانه ماه لبریز میشود ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایره کرو باد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانه واصلان دریای جست وجویش چون حلقه گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر آستانه رفعتش کمترین خاک نشینان آسمان در جام خانه قدرتش کی از کوتاه آستینان نبوت سرخوشی است از خمخانه عالم اظهارش ولایت نشاء ایست صهبای ساغر بهرارش

نظم

زهی پیموده اسرار دو عالم	بخط جام استعداد آدم	زجامش جرعهٔ تا بر زمین ریخت	غبار از مشت خاک ما بر انگیخت
سر خم تا نظر اوست همدوش	ز جیب خویش دارد دیده در کوش	فروغ باده اش تا در نظر دید	ز خط پیمانه کردخویش گردید
به بزمش از ادب ناکرده مسکن	صراحی پای نشناسد ز دامن	سبو در پاش را زمی پرستی	ازان دزدیده سر در جیب مستی
که هر کس را ره مستی است در پیش	بدست خود نگه دارد سر خویش		

اما بعد بدانکه این میخانهٔ طهور حقایق است نه ساقی نامه اشعار طهوری آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی شعوری رنگ این تنگدهٔ عالم شوق و رشته پیرای دماغ اوراق است اگرچه از آب دیده خامه ریخته است اما خمیر مایه بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته جوهر شناسان آئینه حال از نقش خطوطش سرمه اندوز دیده تماشا و محمور طبعان صهبای کمال از فیضل مین السطورش خمیازه آموز ساغر تمنا مجلس مستان فطرت آرا آثار مسطرش ابر بشیم ساز طایر ان

کلش فر
بلبل ر
ال پر واز نا
این محیط طوفانیست آتش خودش
وغطف محیط یکانی راهم موجی شاید
کمند بدوش لاجرم بهر انعوذا
کیفیت مطالعش پیرانه تردماغی
رساند و بهر متظرف را پیمانه در خور
گردانید جرعه ادراک نیخشاند
است بیمزه وار جوصله موروقه
قانع نشمن همت عنقاست دیگاه
آشیانه شعور هالی در اندیشه
این سپهر طلال چون ما بایکدیگر
ورق

وغزالی در تماشای این محیط اعظم با آب حسرت نزدیک سالک تا طی مراتب عرفان نه نماید از جاده است فهام آن دور است و طالب تا نبرد سفر از کمال نرسد از وصول ادراک آن معذور سیلی صیت معانیش طبع صامت را در خروش افکنده و کوشمال نغمه الفاظش وجد شیدا را بهوش آورده صورت پذیری شاید جمعش با آئینه طبع سلیم محال است و معنی نمای سواد مکتوبش جز شمع رای صایب دشوار اینجا طوسطی از خموشان است و بینا از پینه پوشان

نظم

توانند عقل اگر اینجا رسیدن — چو می خواهد بمستی آرمیدن
بهار نشئه طرز دلپسندش — صراحی رنگ مضمون بلندش
زسطرش موج صهبا نشئه بردار — سوادش در میه مستی نمودار
مروجش نشئه پرداز تفکر — بهار بیخودی رنگ تحیر
تاریخ کتاب — این نسخه که از خامه الهام رقم

سال اتمام از نبایش مدغم — فهرست ابواب دور اول
جام تقسیم گلستان شهود — دور ثالث
شور سرجوش می فیض حضور — دور خامس

دور رابع
دور اول

منزه زاندیشه حادثات — حل اشکال در عقد بیان
نه خم خلوت آرای اسرار او — جوش اظهار خم بزم وجود
نه ابروی موجش اشاره فروش — میرا زدور غبار صفات
نه دردش سرافکنده دریای صاف — نه صدر قدح بزم اظهار او
نه آگاهی از صاف او تردماغ — نه چشم حبابش تحیر بدوشش
نه پای خمش مصدر خیر و شر — نه صافش زبردست دردا کرف
نه مستان او قابل احتساب — نه غفلت زنه جرعه اش نقش داغ
نه تاکش زصورت رگ و ریشه داشت — نه دست سبویش نکهبان سر
همه فارغ از درد آلودیکے — نزنگ حروفش شکست کتاب
بد و نیک از جام اطلاق مست — نه انگور عقدی زاندیشه داشت
در آغوش پیمانه ها نقش خط — همه مست صهبای آسودکے
زخم هویت همه جرعه نوش — تقید پرافشانده بر هوش دست
بساط کرد و دانش اگه نبود — نهان همچو اسرار خط در نقط
نه جوشی زآهنگ هستی درو — دلی جمله چون نشئه در می خموش
ربابش مجرد زصوت و صدا — بجولانش اندیشه را ره نبود
نه حرفی زقانون هستی درو — نه حرفی زقانون هستی درو
نیش بی تعلق زبرگ و نوا — نیش بی تعلق زبرگ و نوا

دور ثالث
دور خامس

ازین میخانه نتوان بود غافل — که در ها میکشاید بر رخ دل
بمخموران معنی داده پیغام — ورق گردانمش از کردوشش جام
ورقها همچو مخموران مدهوش — کشوده از کل خمیازه آغوش
خط مسطر خط جام معانی — سراپا موج آب زندگانی
می صافش بوحدت محو بودن — کل جامش نظر برجمع کشودن
گرو بیدستمی بحیط اعظم — دریافت دیر خوردار زه ی حساب

دور ثانی
دور رابع

جوش اظهار خم بزم وجود — خوش اندم که در بزمگاه قدم
موج انوار در بحر ظهور — نه مرهون طبع و نه محتاج کام
رنگ اسرار کلستان کمال — نه از جوش او مستی آتش غمان
نه از رنگ او سرخوش آشکار — نه از موج او نشئه رنگین زبان
نهان از دل شیشها همچو آه — نه مخموری از بوی او بیقرار
نه مینای اوست شوق سجود — زچشم قدح مختفی چون نگاه
نه ابر تقش از خنده عشرت پیام — نه جامش مربع طراز قنو
نه پیمانه آئینه پرداز ناز — نه خمیازه چاک گریبان جام
نه ادراک علم عیان بی نیاز — نساغر کل روی دست نیاز
دران بزم محویت لامکان — نه صاف حقیقت نه درد مجاز
حدوث از کمال قدم کامیاب — نه از واجب و نی زممکن نشان
نه آئینه باده هستی نما — هم آغوش با هم چو کیف شراب
معانی نگردیده از لفظ دور — نه حرف لب جام هستی صدا
مصفا زتشبیه آئینه اش — نخورشید پیچیده امواج نور
نه از غنون نغمه سنج طراز — پر از نقد تنزیه گنجینه اش
نه زخم زبان کوش ملنور کرد — نه مضرابش از خپک محراب ساز
دف از سیلی عارضی بیخبر — دف از سیلی عارضی بیخبر

شد امکان ز باغ وجود آشکار
بدامان کل رنگ کل شد غبار
در آئینه وحدت بی نشان
صفا کشت از جوش جوهر نهان

مرتب شد از لامی خم وجود
به بزم تجلی ظروف شهود
نمودار شد نه خم کائنات
صفت کشت ظرف می رنگ ذات

فلک سا رشور می بی مثال
به پرواز مستی کشودند بال
عقول و نفوس از عدم بی حجاب
برانداخت از روی هستی نقاب

جهتها یقین یافت از بی جهت
صفتها پدید آمد از بی صفت
عناصر ز مستی خبردار شد
موالید از خواب بیدار شد

زنیک جوهر اقدس بی قصور
عدم خانه نه عرض یافت نور
زمرات اشکال برخاست رنگ
عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنای کسب کمال
همه حیرت اندوز بزم وصال
بیک گردش جام مستی اثر
زخود رفت هر کس برنگ دگر

بیک جلوهٔ فیض پیر مغان
شده جمله اسرار مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد
قدح دل سبو جسم و می روح شد

نصیبی ازین می بادم رسید
ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز
بالحمد لله شد آهنگ ساز

کل طبعش از بوی صهبا شکفت
شد از شور این باده شعله جوش
غبارش بر افلاک رفعت فروش

تناهای پیر خرابات گفت
عیان کشت از خط جام شراب
همه علم اسماش چون آفتاب

چو می نشئهٔ دید در خود نهان
ز دل یافت شمع بساط حضور
گرفت از قدح رنگ مستی ظهور

شد از معراج قصر حضور وصال
در آئینه جام دید آشکار
که هوشست مستی و غفلت خمار

که اسلام و کفرش بود صاف و درد
لب او چو از کفتگو ذوق یافت
همه قلقل شیشه شوق یافت

نمخانه آ کهی راه برد
اگر کند مش راه زن شد چه باک
که مست وفا از خطا هست پاک

همان موج می سر ز ساغر کشید
بود وصف مستان ظلوم و جهول
که کردند سر جوش مستی قبول

بهشتی شد از وسعت مشربش
که هر کس بجام معانی رسید
بسر چشمهٔ جاودانی رسید

عیان کشت صبح از نقاب شبش
رسا شد کمند در هستیش
خزان کرد رم از کل مستیش

کسی را که پیر مغان بر گزید
چو از لوح دل نقش او ها م رفت
لب ساغرش درس توحید گفت

چو از در رسید سر خوش جام فیض
ز تا ز بانش به بزم بیان
بر آهنک زو ساز علم نهان

بدل یافت برقی ز اسرار علم
دلی کز غبار کدورت تهی ست
درین بزم آئینه آ کهی ست

که شد کرم از ور د باز ار علم
بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
جهان دید فیضی ز موج سراب

بهار حقیقت خزان برک نیست
که کل کرد از ورنگ اسرار عشق
که هر چه در نمود شکست آب یافت

که در عالم معرفت مرک نیست
که از بیخودی رنگ صهبا شکست
که در جام و نیا صدائی نماند

حباب میش از ادای نکاه
کس از عالم آب سر بر نداشت
فرو رفت چون در دمی در شراب

بشرح اشارت ادا کرده راه
که در آب آرام گیرد غبار
همان کشتی می شدش دستگیر

ز شوق تماشای حسن قدیم
بطوفان حیرت فزای خطیر
ز کام نهنکش طرب کاه شد

اگر موج کلفت ز اخر گذشت
به کشتی می میتوان در گذشت
زبان ثنا خار پشت نهنک

ز کرد اب ها کردش جام یافت
چو کو هر ز کام نفس کام یافت
چراغ خموشی چو چشم حباب

ز سر کرمی نشئه لا یموت
چه خورشید جا کرده در برج توت
صدف چیست بزم فروغ کهر

بدام بلا بسکه آزاده بود
تو کوئی بکام قدح باده بود
ز کیفیت آفلین سر تبافت

ز میخانه معرفت زین سبیل
چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود تقاجرعه یافت

ز شوق جگر گوشهٔ خویشتن / چو لخت جگر کرد در خون وطن
چنان دیدها شیشه‌اش خون فشاند / که در سینه‌اش لختی از دل نماند

برآورد چشمش بیاض از سواد / کزو پنبه در گوش مینا نهاد
ز پیراهن یوسف حسن مست / به بوی خماری تماشا شکست

به بینائی اشک طوفان دلیل / ز مژگان تر یافت امواج نیل
سفیدی بچشم ترش جا گرفت / کف پرده بر روی دریا گرفت

در خانه خشم بر غیرت است / بخاکستر رخت بینش نشست
چو اشک آورد سیل طوفان نژاد / بشویند ز اقلیم بینش سواد

بیک قطره اشک الفت نشان / بیاضی است رنگ سواد جهان
همان باده رنگ گلزار درد / چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

ز صهبای حسن آتشی برفروخت / که تابش دل پیر کنعان بسوخت
زلیخا که زد دست بر دامنش / همان برق بود آفت خرمنش

چو ساقی که در بزمگاه نیاز / کند دست بر ساغر می دراز
دلش بود از دست او جام پاک / قدح را ز چاک گریبان چه باک

می داشت از رنگ حسن مدام / که شد جاده‌اش رنگ مینای جام
به بزم طرب گاه مصر نیاز / رخش داشت آئینهٔ حسن ناز

ز کیفیت جام وحدت تمیز / بطبع جهان شد چو ساغر عزیز
بهر آئینه حسن را جلوه‌ایست / که خوبی بهر رنگ بی نشئه نیست

بزندان بود همچو می در ایاغ / بر او رنگ چون بوی می در دماغ
چو داود ازین باده آمد بجوش / دلی یافت چون نی ترنم فروش

ازو نغمه آهنگ هستی گرفت / صدا از لبش جام مستی گرفت
چو مینا بالحان موج سرور / عیان کرد راز طلسم ظهور

جهان را بوصل طرب بار داد / گل عیش از رنگ اظهار داد
شد از نغمه‌اش راز حق آشکار / چو از قلقل شیشه رنگ بهار

دماغش چنان سوز دل گرم ساخت / که چون موم آهن بدستش گداخت
از آن شعله فولاد را کرد آب / زره باف شد همچو موج شراب

اگر سعی در سینه گیرد محل / درشتی به نرمی نماید بدل
چراغی که از ذوق دل روشن است / گذارد دو عالم درو روغن است

سلیمان ازین نشئه چون یافت کام / نگین باده و خاتمش گشت جام
درو اسم اعظم خط جام بود / که خلقی برو ریخت رنگ سجود

به بزم آرزو ساغر آگهی / چو خورشید با تاج فرماندهی
ز کیفیت ساغر عدل و داد / پری داشت در شیشه انقیاد

براهی که شد مست شوق خرام / زمین را ز نقش قدم داد جام
چو مستان سالک ز روی کرم / نیازرد هرگز دل مور هم

بایوب کز صبر ساغر رسید / می راحت از آب آتش کشید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون / نزد از لب شکوه آهی برون

کلید زبان گشت قفل دهن / لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد بر کسی رنگ زخمش عیان / در آئینه‌اش با جواهر نهان

ز رنجش بهار طرب رو نمود / خمارش همه نشئه شوق بود
نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب / بود موج آئینه ساز حباب

توان گشتن از درد مرآت راز / که انگور صهبا شود از گداز
چو دوران عرفان بموسی رسید / می شور شوقش ز مینا رسید

نمود از گل جلوه آن شراب / کفش ساغر مجلس آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا / که بر لشکر غفلت است اژدها

شد از قلقل جوش شوق مدام / چو مینا به پیر مغان هم کلام
ز فیض ازل خواست جام وصال / کزو گردد آئینه دار کمال

دگر آرزوها خیالست و بس / تمنای مستان وصالست و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت / قدح از بهار تجلی گرفت

ز کیفیت جام تمکین نشان / شدش پیکر طور رطل گران
تجلی شد از نخل طورش پدید / ز هر برگ انی انا الله شنید

همان نخل گردید مینای او / همان شعله شد موج صهبای او
طلب گل برون آرد از موج خار / کشد از دل سنگ نقد شرار

کسی را که تریاک شوق آشناست / خس و خار شمع تجلی نماست
مسیحا کزین باده بوئی گرفت / در آن جام عیش آرزوئی گرفت

شفا گشت نامش بطبع سقیم / دمش همچو جان شد بعزم رمیم
زبان تا بکشف معانی گشود / چو موج می احیای موتی نمود

لبش داشت از آب حیوان اثر / دعای قدح بود وردش مگر
می روح کز جوش این خم گرفت / ره اوج طرح چهارم گرفت

وجود آیت فیض اظهار او | عدم پرده نقش اسرار او | کمالش بر افکنده بر روی ذات | ز اسم محمد نقاب صفات
شیونات ذات الله افضال او | ظهور کلام الله اقوال او | زبانی با سرار حق ترجمان | دهانی ز غیب هویت نشان
ز فیض کف دست دریا نهر | ید الله بحشم یقین جلوه کر | ز ابرو کلید در وحدتش | ز گیسو سواد خط کثرتش
لبش کوهر آرای درج صدود | خط جبهه اش موج جام شهود | چه مینا چه خم چه سبو چه شراب | همه مست در یوزه آنجناب
به تعظیم آن پادشاه کریم | بود پشت افلاک تا حشر خم | زمین تا دهد بوسه بر جای او | جبین ادب شد سراپای او
فرو رفت بر خویش از آن کوهسار | که در حضرت علم او یافت بار | دل بحر بیتاب احسان اوست | بصد چشم گرداب حیران اوست
ببوی تمنایش کشت و نما | ز بانهای برگ از لب کوهسار | ز شوق نثارش بزم وجود | عدم گشته نقد هستی گشود
نفسهای خاموش گرم سخن | به بحر خیالش همه موج زن | ز آئینه ذره تا آفتاب | ز نور تماشائی کامیاب
سرود ازل نغمه ساز او | جهان باده و نشئه دیدار او | از و مستی و هوشیاری ماست | وز و راحت و بیقراری ماست
دماغ قدح باز بروی اوست | درود صراحی همه سوی اوست | ابو بکر شد سرخوش جام صدق | شراب وفا یافت در کام صدق
ز پرواز طبع صداقت جلا | شد آئینه نشئه مصطفی | گدورت برون رفت از آب کلش | صفا یافت جام فروغ دلش
خطا را درین آینه نسبت راست | بجز صدق از و نشئه می مخواه | جهان بود و مست شراب شهود | که مستیش خواب فراموش بود
سحر از دم صدق او شد خجل | مهین شاهد مجلس احمدی | ز دل سرخوش ساغر سرمدی
تهی از غبار خطا سینه اش | بهار صفا فرش آئینه اش | چو کیفیت می بدلها شفیق | چو بوی گل از رنگ صورت عتیق
کسی کز می عشق ساغر کشید | ز عالم بجز رنگ وحشت ندید | ز لوحش بود محو جز نقش دوست
عمر یافت جام ازمی عدل داد | بر آفاق چون آستوا خط نهاد | دل هر که صدق طلب آرزوست | که شد کف معدلت ساغرش
شد از فیض آن نشئه بخش کمال | بعالم رواج می اعتدال | نشد کرم بی اعتدالی سرش | چو خورشید جهش سوی آسمان
ز نگین عدالش بحشم یقین | نمودار سنگ ترازوی دین | گفش ریخت بر روی خاکدان | ملامت بمستان ندارد اثر
به تمییز احکام نفس و خرد | چو مشک است فاروق هر نیک و بد | بروز هر قابل نشئه کار کرد | فروغ کمالش نگیرد زوال
سلامت روی اعتدالست و بس | درین پرده نقش کمال است و بس | درین بزم چون دور عثمان بست | می از جوش خم حیا گشت مست
برافروخت از روی گوهر حیا | به بزم محمد چراغ ضیا | جهان سرخوش از فیض کلک و بست | ز مستی در آغوش موج می است
ادا کرد در جلوه گاه رقم | کلام ازل از حریر قلم | مبرغان زار از خط افکنده دام | بود معنی نشئه در خط جام
خط مسطرش جاده آگهی است | که مانع ز سر منزل گمرهی است | چو مینا ز کلک جواهر فشان | فرو ریخت راز خم بی نشان
حسودان ز غفلت در آویختند | به بهتان چو می خون او ریختند | درین بزم کس راز افشای راز | چو می نیست حاصل بغیر از گداز
چو از پرده شیشه شد بی نقاب | شکست است در موج رنگ شراب | علی گشت سرشار صهبای علم | که یکقطره اوست دریای علم
شد از تیغ او توسن فکر پی | چو مخموری از لمعه موج می | بهر جامی همدم ساغر است | جگر تشنه ساقی کوثر است
کمالش مئی را که ساقی بود | چو فیض حق از نشئه باقی بود | که میخانه معرفت مصطفی است | در رحمتش جبهه مرتضی است
ز ساقی مرادم همان ساقی است | کز و نشئه معرفت باقی است | جزا نیست از لفظ ساقی عیان | درین می همین نشئه ها شد نهان
مئی را که شخص مروت چشید | در آخر بشاه ولایت رسید | نشد بعد او همچو او هیچکس | که مستی درین دور ختم است و بس

ولی ... مثنوی ... نظام
بنود مرتبی جام
ز بریک جان فشان داد است
درین شیشه و جام یک باده است
کند جام فشای را زشراب
کما داست آئینه آفتاب
کسی از خم عشق صهبا کرفت
که در محفل قرب حق جا کرفت
زبان آور شاخ برک مقال
باصل بیان دارد اکنون مآل
که نشئه چون خم بی نشان کرم جوش
ببینای اظهار شد می فروش
بهر شیشه کان می تجلی نمود
تو کوئی برنگ همان شیشه بود
چنان با هم آمیخت جام شراب
که شد کوهر آئینه عین آب
چنان مختلط کشت رنگ ظهور
که شد شیشه تخمیا موج نور
نمان در درک موج کل شد بهار
صدا کشت در رنگ مار اشکار
چو از شیشه و جام نقصیل یافت
می صاف در شیشه تبدیل یافت
بطبع ضروف اینکان شد نهان
که هر رنگ ظرفی شد نمی عیان
زنیکی رصد نغمه آمد برون
زنیکی می بود ون جست صد رنگ خون
بنگیاد

ز یکبا ده خمها برآمد بجوش — ز یکحرف شد عالمی در خروش — عیان گشت در پرده این چمن — گل و سنبل و سبزه و نسترن
بیک ختم سر بسته شد جلوه گر — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر — بموج آمد از جنبش یکزمان — هزاران کلام جواهر فشان
ز یک شمع در چشم اهل شهود — عیان شد کل و شعله نور و دود — ز یک حسن محجوب شد موج زن — خط ابرو و چشم و زلف و دهن
شد از گردش یکقدح آشکار — می و نشه و صاف و درد و خمار — ز یک بحر شد حلقه زن بیحجاب — حباب و کف و گوهر و موج آب
تو دانی که ساقی او یار کیست — مغنی چه و نغمه و تار کیست — بهر دل ازین باده فیضی رسید — بهر سر ازو نشه شد پدید
یکی سر خوش ساغر از کشت — چو خم با دل خویش دمساز گشت — یکی چون سبو ماند حیران خویش — زده دست هم در گریبان خویش
یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد — ز سنگ حوادث فراموش کرد — یکی چون قدح لب فرا هم نزد — سراپا دهن شد ولی دم نزد
یکی را بزم طرب هیچ نیست — نفس وقف اسرار افشای می — یکی محو طاعت بزم نیاز — چو مینای می روز و شب در نماز
یکی مست آغوش وصل نگار — یکی در غم هجر و رنج و خمار — یکی نغمه سنج تمنا چو آه — یکی بی صدا همچو تار نگاه
یکی مانده در راه جولان ناز — چو نقش قدم سرنگون نیاز — یکی شد بمینا بی دل سوار — چو رنگ روان گشته و خشت شعار
یکی غافل از کعبه کوی دل — یکی چون نفس در تک و پوی دل — یکی چون خرد مست جام است — یکی همچو غفلت در او هام مست
یکی چون شرر در تب اشتیاق — ز دل شعله افروز داغ فراق — یکی چون کل از جوش طوفان آه — نفس را بچاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل — یکی چون صدا فارغ از آب و گل — چو دریا یکی جمله تن اشکبار — چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ — دل از شعله کینه چون شمع داغ — یکی ساغر عاجزی در زده — هوس را به تیغ ادب سر زده
چو گلبن یکی پای در گل بداغ — یکی لاله سان مانده بر دل ز داغ — بخلقین یکی کوه صاحب وقار — بخفت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرداز جور قدح — یکی سبحه گردان دور قدح — یکی نغمه پیما یکی جرعه نوش — یکی شیشه گرش یکی میفروش
یکی کفر را خیر اسلام دید — یکی بر دور انقش اوهام دید — یکی جام را کفت مرآت فیض — کزو میکند جلوه آیات فیض
یکی باده را شعله طور کفت — یکی تاک را ریشه نور کفت — یکی کفت خم عالم مستی است — چو افلاک آئینه هستی است
چو وا شد در این طلسم شعور — عیان کشت جوش بهار ظهور — یکی کفت انکور تخم دل است — کزو نشاه چون ریشها در کل است
ز انکور موج می ظهار شد — چو ملا خت این سبحه زنار شد — یکی را درین کفتکو فهم نه — می و جام مینایش در و هم نه
مذاند که ساقی که و یار کیست — مغنی چه و نغمه و تار چیست — یکی کفت پیمانه اندازه است — ازین کل دماغ طرب تازه است
در آئینه ساغر اعتدال — توان دید حسن فروغ کمال — بیکقطره کافزونی ازمی کند — ز افراط آن جام می می کند
ز روغن چراغ از چه روشن شود — هلاکش هم از جوش روغن شود — سحابی که آب رخ کشتها است — چو در بارش افزود برق فنا است
هوا کرچه جان پرور و دلکش است — چو تندی کند شعله آتش است — بود آب در طبعها خوشکوار — چو بکذشت از سر کند کار ما
بهر چیز حد وسط بهتر است — چو مو بر سر افزود درد سر است — بنای وجود از توسط بپاست — که میزان بیکچو تفاوت نماست
بمنصور آن باده بی مثال — چو یکقطره افزود در اعتدال — بجسم ار چه خون داد اصلاح داد — چو جوشش کند نیست غیر از فساد
برآورد از موج مستی زبان — ز طرفش برآمد انا الحق زنان — می فیض در رنگ اصلی بجاست — ولی ظرف تکمیل مستان کجاست
کهر داشت بر جام قسمت نظر — بیفتاد چشمش بجام دکر — همان جام چون شد بقلب حجاب — ببالید از شوق عیش شراب
باظهار جام دکر لب کشاد — چو کل ساغر خود هم از دست داد — حریفی که ما شد بیک حوصله — نزیبد ز پیر مغانش کله

چه شد طالب صاف وحدت کلیم / برآورد پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید / که هر کام نتواند این می چشید
زمی در خور هر قدح دیده اند / بیکدیگر این هر دو جوشیده اند
طلب کی در این آستان در خور است / که هر ظرف از صاف قسمت پر است
بباطن می عشق وحدت ضیاست / بظاهر فروغش شقاوت نماست
نماید چو خورشید در جامه رو / ز شمعی فزون نیست اسرار او
ولیکن بصحراست صاحب جلال / بود لازم ظرف نقص و کمال
ز یک آب گلشن ندارد فزون / گر و برگ ریز است گلبرگ خون
نفس گر دمش شعله شد لاله رنگ / بر آئینه ها نیست جز نقش رنگ
برد شیشه و جام مقدار خویش / نزیبد کسی را ز اندازه بیش
قدح گر بود صاحب حوصله / از و تا سبو هست صد فاصله
بود فرق از ذره تا آفتاب / کجا ساغر بحر و جام حباب
اگر ساغر چشم تر از گزاف / بخمخانه دل زند حرف لاف
بتحریک مژگان ز خود میرود / ز یک قطره اشک تر میشود
بفرعون جام جهالت رسید / که چشمش بجز رنگ غفلت ندید
همه درد شد باده ناب او / می جلوه شد پرده خواب او
مگر خوابش از هوش گیرد دلیل / شکستند بر فرق او خم نیل
همان می که در هوش موسی فزود / بفرعون و هامان ضلالت نمود
همان آب و تیغ برنده است / که در جام ساغر گوارنده است
مپندار کفر است از اسلام دور / سیاهیست دایم هم آغوش نور
ولیکن بچشم حقیقت نظر / کم است این یکی در ظهور دگر
صفا گرچه از رنگ دارد نقاب / بود رنگ هم از صفا در حجاب
مگو کعبه از صاحب دیر نیست / بدیر و حرم سجده غیر نیست
ز افعال و آثار جوشد خلاف / وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوزی طریقت خرام / فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار / نمائی گل راز حق آشکار
بکن شرم از جرات این کلام / که ذکرش کنی نقل بزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید / لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست / کلیمی سمیعی اگر هست اوست
دوئی را درین بزمگه بار نیست / عموم و خصوصی نمودار نیست
بجوش است پیوسته خم وجود / همان شور جوشست گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش / بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز انگور ما نیست این گفتگو / خم بی نشان داند و جوش او
ز پاس سخن ما و تو عاجزیم / بادراک این گفتگو عاجزیم
خرد را در این نشئه اختلاف / که این عام و خاص است آن درد و صاف
شده هوش در رنگ غفلت نهان / یقین گشته آئینه دار گمان
بکثرت ز وحدت چنان باز ماند / که گوئی حدیثی ز پیشین نماند
ز دریا همین موج را دید و بس / ز گردون همان دور فهمید و بس
نمیداند از کثرت آثار کیست / پس پرده ساز نوا کار کیست
ز بوی که شد چاک جیب سحر / ز باغ که خورشید زد گل بسر
فلک با کدامین سر است آشنا / بآب که میگردد این آسیا
ز حرف که گردد زبان در دهن / که داد است تحریک نبض سخن
نفس رشته دام گیسوی کیست / نگه جنبش تدابروی کیست
که میگوید این درس حیرت پیام / درین پرده آخر که گیرد مقام
کجا عشق ما گوشمالش دهد / ازین احولی انفصالش دهد
اگر لطف ساقی شود یار او / بسازد بیک جرعه می کار او
برد از دلش زنگ اوهام را / دهد جلوه آئینه جام را
گر و معنی نشه بیند عیان / ز بوی گل راز یابد نشان
کشد در بهار تماشای راز / شراب حقیقت ز جام مجاز
همان جام بیند دل خویش را / چو می حل کند مشکل خویش را
بود سرخوش از فیض صهبای روح / مه هفته و سال و شام و صبوح
لباس توهم ز پر بر کشد / ز جیب نقاب یقین سر کشد
بیا ساقی ای جرعه بخش کمال / نماینده رنگ اسرار حال
چه باشد که از جرعه التفات / تو بخشی ز قید خمارم نجات
که از درد اوهام پا در گلم / مقید بجزوم ز کل غافلم
از آن می که خود را رهائی دهد / نگه را بدید آشنائی بدید
کند گمرهی را هدایت صفت / دهد جهل را نشئه معرفت

بمن ده که از جهل گردم تهی / کنم ساغر دل پر از آگهی
بجوشم چو اندیشه از راز دل / شوم چون دل آئینه بزم گل
خرابی بود چند اندیشه ام / بخشکی دود تا بکی ریشه ام
بده می که رنگی برو آورم / چو جام آب عیشی بجو آورم
ز گرد یتیمی برنگ گهر / بود تا بکی مشت خاکم بسر
دمد جوهر کلفت از سینه ام / دید رنگ پرواز آئینه ام
غبارم بدامان مستی رسان / عدم را بصحرای هستی رسان
مکن سنگ و سا شرار مرا / نسیم عصا شو غبار مرا
تو ای ابر رحمت چه باشد اگر / بدریا شوی قطره را راه بر
تو ای صبح ز افتادگان رو متاب / بشبنم رسان ساغر آفتاب
تو ای نوبهار چمن زار فیض / رسان بلبلی را بگلزار فیض
تو ای پرتو آفتاب ظهور / چمن سایه را مرکز خط نور
خلاصم ز بی تابی آه کن / بده جام و این رشته ماه کن

بردم

برویم بود چندای مست ناز / درنا امیدی ز خمیازه باز
مده ره باندیشه کثرتم / بکن فرش میخانه وحدتم
که چون سایه در پای خم سر نهم / خمار کدورت ز سر در نهم
کنم نفی غیرت چو از لای خم / بمعراج رو آرم از پای خم
چو صهبا هم آغوش مینا شوم / باین عینک فیض بینا شوم
سر از جیب مستی برآرم چو جام / می عیش هستی تو بینم بکام
بگردم چو خط گرد جام شراب / شوم طایف خانه آفتاب
کشم سر ز گلزار عرفان بهار / کنم مستی از باده بی خمار
زنم برق هستی بفانوس تن / چو مستان برون آیم از پیرهن
پر و بال از شوق پیدا کنم / چو شور می آهنگ بالا کنم
چه میخانه معراج صاحبدلان / چه خم گرمی باطن مقبلان
چه مینا دل صاف ارباب هوش / چه ساغر لب عارفان خموش
چه می جلوه رنگ اسرار عشق / چه مستی همه جوش بازار عشق
شور سر جوش می فیض حضور

دور رابع

بهر سر هوائی ازین باده هست / بهر خرمن این برق افتاده است
ازو ساغر آسمان فتنه جوش / وزو هرگز خاک تمکین فروش
ازو دامن کوه در زیر سنگ / وزو بال گلشن بپرواز رنگ
ازو خرقه بر دوش صبح بهار / وزو دشت سجاده فرش غبار
ازو حسن آئینه پرداز ناز / وزو عشق سرگرم داغ نیاز
ازو تا می شوق گردد بکام / خم آسمان میزند جوش جام
ز فیض بد و نیک ساغر پرست / ازو کفر و اسلام مخمور و مست
ازو گل بدامان بهشت طرب / جحیم هوس هم ازو هست تب
ز صافش فلک دور مستی گزین / ز ته جرعه اش مست بیخود زمین
ازو آب هم مشرب پیچ و تاب / وزو شعله ساغر اضطراب
هوای می اندیشه کوی او / نفس بیقرار تک و پوی او
ز موجش دل بحر شورش نما / ز شورش سر کوه مستی صدا
ز بویش نفسها لطافت بدوش / ز رنگش نظرها تحیر فروش
فلک رونمای گل این شراب / بشب آور و روز و ماه آفتاب
شرابی که اندیشه حیران اوست / سقا بهم نشئه شان اوست
اگر ساغر از گرمیش دم زند / چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبهه جام خورشید تاب / وزو شیشه آئینه آفتاب
گر از بوی فیضش نمائی رقم / شود رشته شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب / خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
لب خامه تا حرف این مل کشد / چو مینا صریرش بقلقل کشد
اگر عکس جامش فتد بر زمین / شود جوهر صبح نقش نگین
بکهسار ازو تا بری نام رنگ / چه خون لعل جوشد ز رگهای سنگ
چو ماند گهی آب انگور او / به پیچد خم بحر را شور او
اگر شیشه اش پنبه گیرد بسر / کند روشنش همچو آب گهر
رسد گر بجام عقیق این شراب / شفق پر کند دامن از آفتاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان / دهد سایه اش جلوه آهوان
اگر جام گل یابد از وی کمال / چو خورشید رنگش نه بیند زوال
شود آب ازو گر نصیب سحر / چو ساغر دهد سعی مستی ثمر
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ / ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر آئینه رو تابد از ساغرش / زند موج تار نظر جوهرش
گر افتد ازین می بکام صدف / گهر باده گردد بجام صدف
گر این باده را شیشه گردد نقاب / ز گردون کشد نیزه آفتاب
می جلوه افروز مینای ناز / بخون تر کن چشم جام نیاز
بخاصیت خرمی بی سخن / بود درد او چون بهار چمن
شرابی که هر موج او در ایاغ / بود رشته شمع بزم دماغ
ازین باده دردیکه در ساغر است / فروزنده چون سایه گوهر است
کند جلوه این می خوشگوار / قدح را نگین دان رنگ بهار
چو بویش کشد سر بسوی چمن / شود غنچه از شرم بوی چمن
گر این عصمت آئین شود بی نقاب / نگه را کند چون دل شیشه آب
شراب قدح سوز مینا گداز / شراب جنون زای مستی نواز
بپای خمش گر فتد سایه وار / رسد پشت مستی بکوه وقار
سبوئی که از چشمه اش برد آب / بدوشش نکویان رود چون شراب
غباریکه از جرعه اش تر شود / بتمکین چو سد سکندر شود
ز موجش اگر جام یابد زبان / دهد درس مستی بچشم بتان

نباشد درین باده رنگ خمار / نگردد ازین شعله دود آشکار
ز مینای او چرخ رفعت گزین / ز جامش عناصر مربع نشین
ز رطل گرانش دل کوهسار / چو عارف بود مست جام وقار
ازو تا بقلقل زند شیشه جوش / جهانی چو ساغر شود جمله گوش
نفسها بدل شور جوش وی است / خط جبهه جام موج می است
شرابی کزو سنگ آدم شود / تن مرده روح مجسم شود
ازین باغ عفریت اگر بو برد / بفرمان ز قدوسیان گو برد
لب پشه زین باده گر تر شود / بسیمرغ عنقا برابر شود
اگر ذره گردد ازو کامیاب / کشد آینه بر رخ آفتاب
ازو ساغر قطره دریا شود / دل مور دامان صحرا شود
ازو گر کشد دامن بخل نم / فشاند گهر چون سحاب کرم
ز جوشش زمین آسمانی کند / وز اکسیر او جسم جانی کند
ازین باده یابد اگر دستگاه / زند آبله لاف فخر کلاه
حبابش ز دل گر برآرد نفس / مسیحا بنوبت شمارد نفس
چو رنگش بساغر فروزد چراغ / شود پنجه موسی از رشک داغ
ازو یابد ار خضر پایندگی / بشوید کف از چشمه زندگی
ز صافش توان رستن از آب و گل / ز دردش توان کرد تعمیر دل
صداهای تار نفس جوش اوست / نگه ناله تار خاموش اوست
قدح سیر چشمی ز انعام او / صراحی سرافراز اکرام او
ز جوشش بود بحر و کان دستگاه / ز لطفش کرم عذرخواه گناه
ورع خاکسار ره مستیش / ریا پایمال زبردستیش
سحاب مروت محیط سخا / سپهر مدارا جهان وفا
زبانرا به توصیف او نیست بار / ز برگی مجو آب و رنگ بهار

حکایت

یکی رفت در حضرت عارفی / ز اسرار حرف نکو واقفی
که ای برده در درس عرفان سبق / بگو نکته از صفتهای حق
که نور خرد گوهر ذکر اوست / گل آگهی غنچه فکر اوست
توان از تو کردن سماع کلام / که مه وصف خورشید گوید تمام
چنین گفت دانشور تیزهوش / کزین گفتگو به که باشی خموش
درین نشئه ذکر صفاتش کجاست / ز حق هرچه میگوئی از ما سواست
اگر گوئی این نه خم آسمان / بود دوری از ساغر بی نشان
نه این حرف از دفتر آگهی است / همه نقش آئینه ابلهی است
دماغ تو سرگرم جام خطاست / درین بزم دوری و جامی کجاست
وگر رخ نماید دل آگهش / که عالم غباریست بر درگهش
نه بزم است اینجا نه صهبا نه جام / مبراست نامش ازین جمله تام
همان جهل پیداست زین گفتگو / همان گمرهی دارد این جستجو
غبار و صفا در شهود و صفات / بود وصف آئینه ممکنات
بگلزار بی رنگیش رنگ نیست / بر آئینه اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید بفهم / نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست / سخن در صفاتش سزاوار نیست
ولی هرکس از طبع اوهام کیش / بتوصیف او میکند وصف خویش
ازین دست چون گوهری سفته / چو وا میرسی بهر خود گفته
بذات قدیم تنزه صفات / نمیزیبد اندیشه حادثات
بچوگان حمدش چو گوئیم ما / صفات خود است آنکه گوئیم ما
صفتهای برتر ازین آگهی است / همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او / صدا نیست در پرده ساز او
نشان کی شود بی نشانی صفت / خموشی است اینجا گل معرفت
بیا ساقی صبح باغ طرب / بیا ای مسیحای ساقی لقب
خیالت بهار تماشای او / هوای تو صبح تمنای او
ز شور دل خسته غافل مباش / تغافل گر جان بیدل مباش
ز مشت غبار من نامراد / گرانی بدامان طبعت مباد
کنون کز غبار غمم پا به گل / بغمخانه غفلتم مرده دل
نشاط از دل سنگم آگاه نیست / که در بیضه پرواز را راه نیست
چو گل پیکرم نقش زخم دلست / چو شمعم ز دل ناله پا در گل است
بود ننگ ویرانی آبادیم / سزد داغ ماتم گل شادیم
ز بس عرصه عشرتم گشته تنگ / شرر خنده دارد در آغوش سنگ
سویدای داغ دلم کوکب است / گل دامن صبح بختم شب است
چو بو گر کنم سیر گلشن هوس / شود باغ چون غنچه بر من قفس

بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر / چو اشکم گره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن / بود برگ گل پرده خواب من
چو مجنون بصحرا کنم گر عبور / بچشمم کند جلوه گه چشم مور
اگر تیغه کوه جایم شود / ز سستی رگ خواب پایم شود
سرشکم اگر رو بدریا کند / محیط از الم در صدف جا کند
بود غنچه عیش من بستگی / گل عشرتم با دوا رستگی
طرب در مزار دلم مرده است / نفس یک رگ خون افسرده است
همه نشاء درد دارد سرم / لب زخم باشد لب ساغرم
حبابی که بی گردش ساغر است / ز دم سردی مرگ هم بدتر است
باین عمر بیهوده ام جنگهاست / عدم را ازین جنگها ننگهاست
چو مخمل درین بزم غفلت شراب / مگر رنگ مستی تو بینم بخواب
ز من مگذر ای خضر آب بقا / بسر چشمه عشرتم ره نما
برویم دری از قدح باز کن / بیکجرعه ام گلشن راز کن

ازان

ازان می که تا در قدح جا کند / مسیحا ز حیرت دهن وا کند
بمن ده کزو نعره هو زنم / چو خورشید بر چرخ پهلو زنم
شوم محرم راز پاینده کی / زنم غوطه در قلزم زندگی
چو مینا خروشی بمستی کشم / سر از عالم می پرستی کشم
بیا ساقی ای موج بحر سخا / بیا ای گلستان رنگ وفا
ازان می که تا از خم آید برون / ببویش جهان گشته دریای خون
بده تا دل از شعله اش خون کنم / ازین سنگ یاقوت بیرون کنم
بیا ساقی ای نسخه معرفت / بیا ای طبیب مسیحا صفت
ازان می که سرچشمه عشرتست / ز هر موج نیش رگ غفلتست
بمن ده که از جهل پژمرده ام / چو خون رگ مرده افسرده ام
بیا ساقی ای قبله هستیم / فروزنده شعله مستیم
خدا را بجانم تغافل مکن / چراغ ضعیف مرا گل مکن
سیاهست در چشم من روزگار / چو زلفست کارم بشبهای تار
ازان شمع خورشید ساغر لگن / بمن ده بمن ده بمن ده بمن
که چون شب گلیم سیاه حجاب / بشویم بسرچشمه آفتاب
بیا ساقی آخر تغافل چراست / بتاراج هوشم تامل چراست
ز داغ خمارم ندارد خبر / که مینا گل پنبه دارد بسر
اگر نیست در شیشه صهبای ناب / دلی بیدلی میتوان کرد آب
که خونم اگر میشود باک نیست / رگ من کم از ریشه تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب / که هوشم گرفته است بوی شراب
دلم گلشن باغ سودای اوست / نیستان تیر تمنای اوست
بهر جا دل خسته خون شود / مرا حسرت جام گلگون شود
بهر جا سری یابم اندر خروش / برد از سرم فکر خم رنگ هوش
لبی تا شود آشنای شراب / بگوشم خورد نغمه های رباب
اگر بیخودی دست بر سر زند / ز شوق سبو دیده ساغر زند
وگر از دلی ناله بالا کشد / مرا دل ببالای مینا کشد
سراپایم از جوش شوق شراب / دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم من نیست بی باده رام / بشور طلب ناگزیرم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور / به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه در روز بودی دلش بیخروش / نه از سرمه شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز / هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آیینه اش می نمود / چو نی یکدم از ناله فارغ نبود
یکی گفت این شور بیداد چیست / حصول تو از مشق فریاد چیست
نمیگردد از ناله معشوق رام / هوا رنگ گل را نگیرد بدام
گر از ناله وصلی میسر شدی / ز فریاد دل گوشها کر شدی
ز صبر است هر قطره گوهر وقار / کند کوه را ناله خفت شعار
درین نشه جوش نیاسودنست / فغان سر بسر باد پیمودنست
برآشفت بی طاقت ناله سنج / کزین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حیرت آباد هستی لقب / برنگیست هر کس تسلی طلب
سپندیکه بیطاقتی جستجوست / همان ناله افسانه خواب اوست
دلی را که از دود خواهد امان / خموشی بود زیر مشق زبان
فغان موج آب کنار آورست / جرس را فغان ره بمنزل برست
اگر من نخواهم گل از وصل چید / بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جستجو ناله است / نسیم گل آرزو ناله است
چو من لذت درد فهمیده ام / درین پرده نقش دگر دیده ام
چسان باشم از ناله گرد خموش / کزو نام معشوقم آید بگوش
فغان ناله محفل یاد اوست / شکست دل آهنگ بیداد اوست
بمی دشت را حسرت تازه است / که هر جاده اش نقش خمیازه است
به بزمی که وحشت بود مست حال / دهد گردش جام چشم غزال
شد از برق این نشه در کوهسار / نفس در دل سنگ موج شرار
اگر تیغ کوه است موج می است / بصد نشه اظهار اوج وی است
ز صاف طرب تا شود کامیاب / سحاب از نمد بگذراند شراب
ز بس عام شد نشاء فیض مل / قدح جوشد از دست چون شاخ گل
هوا نشاء با خود آورده است / که شبنم ز خود جام پر کرده است
چنان فیض مستی طرب گسترست / که گر چشم وا میشود ساغرست
مهیاست دایم ز جوش طرب / می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت مردمان / کند جام مستی چو چشم بتان

فلک مینرند دور مستانه
که گیرد ز خورشید پیمانه
محیط از تمنای عیش شراب
تراشد ز هر قطره جام حباب

ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
کس از فیض این نشئه محروم نیست
که هر ذره در عالم اضطراب
کند مستی از ساغر آفتاب

چمن جوش یکرنگ اوست
سخن مست سرجوش آهنگ اوست
گل آئینه حسن سیر بیش
هوا مست پرواز بیتابیش

چو کیفیت دهر فهمیده ام
همه رنگ مستی در و دیده ام
درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
رسد ساغر آرزو یم بسنگ

درین دشت مینای هر گردباد
دهد گردش جام عیشم بباد
نه گردون گل از انجم آورده است
همه حسرت جام گل کرده است

خورد بحر در فکر جام شراب
که پر کرده پیمانه خود حباب
زبس باده در جامش آماده است
زمستی که دیده نگشاده است

تواند که در نوبهار چنین
شود جام می ناف آهوی چین
سبز در کبوه آورد جوش رنگ
بجوشد می از جام داغ پلنگ

فلک تا شود شیشه میفروش
کند پنبه صبح پیرون گوش
چو فرهاد باید شنیدن کنون
صدای لب جام از بیستون

شرر جوش شوق مدامت وبس
رگ سنگ هم خط جامت بس
می عیش دیوانه بیقرار
کند ساغر کرد باد آشکار

دهد در کف و مشت آرام خویش
ز سر گشتگی پر کند جام خویش
بصحرا ز هر قطره چشم دام
کند جلوه در دیده صید جام

بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقه کبک در کوهسار
چو ثمری تماشای گلشن کند
خط ساغر از طوق گردن کند

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
می ناله در جام منقار اوست
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
که تا بال طاوس ساغر کشست

ز آئینه پردازی نوبهار
تجلی است از باغ دهر آشکار
پر افشانی رنگ در دام اوست
ز خود رفتن نکهت از جام اوست

خروش طرب بلبل این چمن
نگاه تحیر گل این چمن
نهان خلوت آرای اسرار او
عیان جلوه پرداز اظهار او

ز بس نشاء فیض دارد همان
دهد هر طرف شور دیگر نشان
حواسی که شیرازه هستی است
ز سر تا بپا جوهر مستی است

دل آئینه ساغر آرزو ست
دهن جام کیفیت گفتگوست
نگه باده ساغر دید هاست
نفس موج صهبای جام بقاست

بود کوشش پرویز صهبای هوش
ز سر بست این جام حیرت خموش
دماغیکه دارد بگردون کمند
نگردیده بی نشئه می بلند

کس از فیض ساغر ندارد گله
که پای طلب نیست بی آبله
بهار انقدر نشئه دارد بسر
زمستی است هر گل بر نگ دگر

چمن کوزه جام دارد بکین
ز هر برگ صد دست یک آستین
تماشاست از باده رنگ مست
ز هر برگ گل جام عشرت بدست

ز جام طرب ابر مست خروش
بمینای شبنم هوا میفروش
بپاس نفس غنچه در دو نفس
که بوی عیش بر نیاید ز کس

ز بس شمع ساغر بر افروخته است
سراز کرمی باده سوخته است
بنفشه بدل حیرت جام یافت
ز فکرش می عیش در کام یافت

سری تا بزانوی حیرت نهاد
همان کاسه زانوش باده داد
ز بس تشنه شد سوسن از دو جام
بحیرت پرانده زبانش ز کام

عجب نیست از شور سودای گل
که منقار بلبل شود جای گل
ز خود فیض مستی بر د شاخسار
که شد موج می خط دست بهار

بهار یکه دل مخمر نگ اوست
جهان یک گل جلوه رنگ اوست
نفسها نسیمی ز بستان او
نظرها خطی از خیابان او

اگر شاهد رنگ این نوبهار
ز پیراهن گل شود آشکار
چو شبنم نه بلبد نفس از گداز
که تا بسیرش خرامان شود

بر نگینیش گر شود آشنا
چکد آب یاقوت از کهربا
مژه در نظر شاخ مرجان شود

بهار یکه در باغ توصیف او
نفس میشود غنچه رنگ و بو
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
هوائی که از نکهت وصف آن

ز بس هیچکد موج رنگ از هوا
چو جام است لبریز می نقش پا
شود بر گل پرده چشم تر
ز رنگش اگر بهره یابد نظر

اگر از نهالش کند سر برون
شود ریشه زعفران موج خون
کند خلعت گل بر کش تبر
ز بس رنگ جوشیده بگذر

بهار یکه چون قیس فیض ان گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل آرم بدندان ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمونی در نگ
دمد کوهر از خارپشت پلنگ
شود چشم آشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت ادبیات

چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که شاخ بید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید
تو انعقد شد بعالم علم

که از ریشه نال با لد قلم
شکفتن بجد یکه آرد بر است
بخار عداوت گل انتقاست

اگر شبنم نامم آید بگوش
شود نغمه آهنگ عشرت بروش
زمین میسپرند بیکار فیض
قوانات چید طلسمای نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده بهن
در آغوش گیرش در نگ خوابیده بهن
پر و از اندیشه این بهار
نفس بال طوطی کند اشکبار

ز بس بیزبانی کند اشکبار
شود سبزه در زبان دردهان

حدیث

حدیث هوا گر کند خامه سر
شود سبز تخم نقط در نظر
کف خاک گردد ز مرد نکیر

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سر تا بپا
چو طوطیست جوهر در آینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار
بر نگ خط سبز از خال یار
که گردد گل چشم بوی نگاه

بصحرا بهار انقدر عطر داد
که با نافه هم چشم شد گرد باد
که هر موج شاخ گل است از حباب

محال است از کوه خیزد صدا
که ننشسته از لاله پا در حنا
که در گردن از سبزه نوکمند

ز سنبل دمیده است در چشمه سار
چو در جام می موج می بیقرار
که راز دل چاک گلکرده هست

بمستان ز لبس ابر دارد نظر
کشد باده از پرده چشم تر
صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون آب دریای سرو
شهیدان حسرت ز جیب کفن

برآرند سر در تمنای مل
چو بوی گل از پرده برگ گل
چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهار است عشرت بدام هوا است
جهانی به پرواز نشو و نما است
قسم میخورد فکر رنگین من

ز خون گرمی رنگ در صحن باغ
برافروز از سایه گل چراغ
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

نبود خیست گلشن چنان بیقرار
که سنبل ز موج گلست آشکار
که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیطی است در قطره موج زن
تو انگار و از غنچه سیر چمن
ز نقش نگین است جام آشکار

چو موج گل لاله رگهای سنگ
بتابد بهم رشته شمع رنگ
ز ابر بهاری بکوه و کمر

بساط چمن بیخودی کرده ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد لاله تا عیش را دستگاه

گل و سنبلش لیکه جوشیده است
بهم شعله و دود پیچیده هست
ز مجال سنبل بزم مقال

بوصف گل شبنم اندود داو
زبانها چو سلک گهر شسته رو
نگه تا بفکر چمن میرود

محال است گر خنده بندد زبان
ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط

کند سنبل از رنگ خود نازها
دهد دود از شعله پروازها
شقایق گریبان ندارد ز داغ

بپرواز بلبل زند لاله جوش
که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اعتبار

بهر سو چو شبنم در این جلوه گاه
بود برگ گل ریز مشق نگاه
ز نظارگی انقدر داشت شرم

ز فیض رطوبت بروی هوا
ز آواز بلبل دود در نیشها
زبس موج شبنم طرب کشته است

ز جام گل و لاله در سیر باغ
تماشا دو بالا رساند چراغ
اگر می نباشد در اینجا چه غم

ز شاخ گلش رقص مینا بست
رگ گل خط جام صهبا بست
بترتیب اسباب عیش مدام

بگلشن محالست بی باد صبر
هوا شیشه در دست دارد ز ابر
شقایق بجام می افسون کند

ز جام تماشای گل هر سحر
شکوفه کشد باده پیرایه سر
گلی را که مستانه بخود دهاد

ز سر جوش رنگ بهار شفق
برو دیده از ساغر می نسق
چو مستان ز کیفیت صبحدم

هوا لبکه دارد طراوت بچنگ
می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
نگه را ز مژگان بلغزد قدم

بهر سو که نظاره جولان کناست
بهر باده سرگرم مشعل تماست
چمن را رطوبت خیابان در بر است
ببا زو کدو بسته است از حباب
که از موج گل بال بلبل تر است

ز دلها غبار کدورت گذشت
که چون سبزه خواهد بدامان گذشت

عیان کرده از محمل سبزه زار
بساط زمین رنگ خواب بهار

گر آزادگی هست زیور نگار
بزیب سر انگشت سرو بهار

چراغان کند پرتو گل بباغ
بود رنگ خود و غن این چراغ

ز فیض هوای لطافت نقاب
ز شبنم شود پیکر صبح آب

پی منع پرواز نشود مها
نباشد اگر لنگر چشمها

ز شوخی کشد ریشه هر نهال
سر از اوج گردون بزنگ هلال

چمن تا برآرد ز زر عفری
ز طوق آورد قمری انگشتری

پر قمری از سر و گیرد هوا
غبار دل از آه دارد عصا

بود لاله را در شبستان داغ
ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ

دعای قدح بست نرگس ببر
که از چشم زخمی نه بلند اثر

هوا خواه گل بهر دفع گزند
ز شبنم بر آتش گذارد سپند

سحاب آب زر بر گریبان خاک
که بیدار گردید هستان خاک

شنید و گل و لاله این چمن
سری بر کشند از نقاب کفن

هوای شهادت مگر کنند
بخون جگر دامنی تر کنند

زمین خواب عیشی عجب دیده است
که در بستر خواب نالیده است

ز موج گل و سنبل تابدار
زبوی دلاویز زلف بهار

رسانیده بر قصر گردون کمند
سر نشئه خاکسارے بلند

چمن شعلهٔ حیرتے برفروخت
که در دیده برق نظاره سوخت

ندانم چه دید از گلستان خویش
که گل کشت چاک گریبان خویش

بدل غنچه اش از که دارد سراغ
که جمعیت بر بوی خویش داغ

شد از جام عرفان مگر کامیاب
که در خود کند روز عیش شراب

گند لاله جام بهر عیان
بود یاسمین بسکه خورسند خویش

صبوحی کند از شکر خند خویش

گر از نقطه ذات دارد نشان
همه خامشی ساز آهنگ خویش

همه مست در پرده رنگ خویش

اگر سبزه آئینه حیرت است
خط شاهد گلشن وحدت است

ز یکموج آب این همه رنگهاست

ز هر جزو این باغ کثرت بهار
همان نشئه وحدتست آشکار

چو اشکم مشو غافل از چشم تر

بیا ساقی ای گلشن رنگ ناز
جگر خون کن عندلیب نیاز

مباش از دلم چون فغان بیخبر

که درماندهام از هجوم جنون
چو شبنم ز هر گل بکف داب خون

چو بلبل پریشان بوی گلم

چو گوکوی قمری الفت سرشت
شده شعله سبزه در یک نشت

شده شعله سرو آهم بلند

ز هر حلقه سنبل این چمن
خط جام پیداست در چشم من

صبا تکمه غنچه وا می کند
گریبان صبرم قبا می کند

بشست از می عشرت هستیم
بهین تیره بختی سیه بختیم

طرب میزند سینه بر تیغ ابر
چو برق از دلم می پرد رنگ صبر

هوا بر میان بسته تیغ سحر
چو شب بر سرم کرد تکلیف سیر

دلم در ره تیر حیرت هدف

شکر خنده غنچهٔ یاسمن
نمک میزند بر دل ریش من

سیه مستی حسن از کاکل است

کهی از کلم هیچ سودای جام
که از سنبلم در تماشای دام

نفس بر لبم بوی این گلشن است

بفصلی که رخسار پژمردگی
نگیرد بجز رنگ افسردگی

چو رنگ شکن خورده پژمرده ام

درین نوبهار طراوت اساس
که چون غنچه جمعیت بال و پاس

پراگنده چون ناله بلبلم

نوای من افشای راز دل است
چو شبنم بیم از گداز دل است

سویداست در دیده ساغرم

چکد حسرت باده از قالبم
چو جام از تمنا سراپا لبم

چو چشم قدح رخنه مژگان من

در اندیشهٔ باده لاله گون
چو ساغر گذشت از سرم موج خون

بود گردش طالعم دور جام

تصور کنم تا بکی هر نفس
خیابان گلشن ز چاک قفس

مده بیش ازین انتظارم میم

ز برگ گلم ساغر مل بیار
می صاف از نخلت گل بیار

که شبنم ز فیض صفا بهار طرب
کند صبح عیشم گل از جیب شب

محال است نوشستان هوش
اگر سبع یزدان

سواد عنبر خط رنگت گل
بود روشن از غنچ جام مل

ز صهبا نشیند غبار گناه
خط ساغر اینجاست تا رنگاه

گل و لاله بی می نیاید بکار
که در صبح مینا ست فیض بهار

بیا ساقی ای نقد سودای دل
بیا ای شفای مرضهای دل

که سودا بلای مزاج من است
بیادام چشمت علاج من است

بزنجیر سودا زبونم مخواه
دبستان مشق جنونم مخواه

نگاهی که هوش از دو عالم برد
ز آئینه ام رنگ بیغما برد

بیابانی حیرتم نا کنون
بزنجیر موج میم کن اسیر

ز رین نوبهار جنون انتخاب
که بالیده ز نجیر چون موج آب

جنون دارد از موج مینی سراغ
کنون جوش گلهای دیوانگی ست

خزان گلستان فرزانگی ست

فلک را کهسودای جوش بهار
بسوز جنون کرده بی اختیار

بجیب

طبیب سخن از افق سر کشید — که روغن ز بادام آخر کشید — زمین تا زسو دا نگیرد هوا — ز دامان گل کرده زنجیر پا

چمن تا پریشان دماغ دلست — نظر بند زنجیر داغ دلست — کلش چشم حیران نظارگیست — خط سنبلش موج آوارگیست

هوا هم بشور جنون آشناست — که زنجیرش از نکهت گل بپاست — پی جلوهٔ حسن شور دماغ — جنون کشتهٔ آئینه پرداز باغ

جنون این زمان رهنمای دلست — نفس نقش زنجیر پای دلست — چو نبض از طپیدن ندارد قرار — بشورم چو زنجیر بی اختیار

ز داغ جنون شادم در سرست — گریبان رسوائیم ساغرست — نشد چاک تا جیب صبح جنون — می از جام مشرق نیامد برون

کلی تا ز چاک گریبان نچید — چمن هم بکف جام عیشی ندید — گذشته است شور جنونم ز حد — نباشد جز این وقت رقت مدد

در نیوقت کاشوب موج گل است — صراحی طرب نغمه قلقل است — زبس مانده ام بیدل و بینوا — ز سامان رنگ طراوت جدا

محال است عیشم میسر شود — دماغ امیدم رمی تر شود — مگر گردش چشم خون پرورم — دهد جلوه گردش ساغرم

گل زخم میل شکفتن کند — گر و سینه ام گل بدامن کند — ندارد ازین بیش تاب خمار — برد از سر من عذاب خمار

ندارد کنون حاشی چاره — که چون غنچه دارم دل پاره — نظر کن شکست ایاغ مرا — بدست آر صد دست و داغ مرا

برنگ دلم نیش صد برگ نیست — سپر بر کش از داغ غم لاله ایست — اگر توبه بشکستنم شد گناه — ز مینای می غافر جرمم مخواه

تو چون قوبه ام مشکن ای مست ناز — شو سنگ آئینهٔ حسن راز — شنیدم که صبحی ز فیض بهار — ببزم چمن بلبل بیقرار

ز جام تماشای گل بودمست — برافشانده از بال بر خویش دست — ز هر برگ گل بر جگر پیشه دشت — ز هر موج سنبل دل ریشه داشت

بسر شور آشفتگی چون نسیم — دل از تیغ بیمهری گل دونیم — سر شک صفا جلوه چون بر دگل — توانی ز خود رفت چون بوی گل

گاهی چو شمع تحیر بدوش — دلی از رم نالهٔ سنبل فروش — چو شبنم بپرواز حسن بهار — ز هر قطرهٔ بود آئینه وار

ز موج چمن زخمی صد خدنگ — ز رگهای گل رشته برپا چو رنگ — چو آب از رگ و ریشه گلشنش — نمودار راهی ز خود رفتنش

گلی گر شدی همنفس با نسیم — دلش همچو منقار کشتی دونیم — به برگ گلی یار کشتی چو خار — شدی چون پر و بال خود بی نفگار

صبا تا گل از غنچه آرد بدست — بچشم ترش رنگ دل می شکست — ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت — بجام تمنای او ژاله ریخت

ز دامان گل آتشی بر فروخت — که در پیکرش رنگ آرام سوخت — پر و بال آن شعلهٔ اضطراب — عنان داد و از دست چون موج آب

زبس شور در جان بلبل فتاد — چو پروانه دل بر آتش نهاد — بخود داشت از نخودی قلقلی — که ناگاه بشکست برگ گلی

چو طفلی که در وجد شوق سبق — جدا ساز داز روی مصحف ورق — چو آن ناله کز وحشت اضطرار — دهد لخت دل را بباد غبار

ز رنگینی ما جرا با غبان — برخمش برآورد خار زبان — که ای غافل از رنگ و بوی وفا — ز سر تا بپا نقش پای جفا

به بزم وصال این چه بدمستی است — بخوبان چه حرف ز بردستی است — ز عشاق ترک ادب خوب نیست — ز اهل دل این نکته مرغوب نیست

بغیر از تو کز عشق لافم خطاست — کسی زحمت خو بر و یان نخواست — چو پروانه ترک تحمل کند — پر افشانیش شمع را کل کند

اگر بزم مستی طرب ساغرست — بخوان ادب نعمت دیگرست — ازین نکته مرغ چمن شد خجل — ز دا ز ناله چاکی بدامان دل

چو بال ندامت بخون می طپید — چو اشک از نقاب نظر میچکید — خود از شرم در پردهٔ امتحان — ولی ظاهر از موج خجلت زبان

که ای بیخبر طعنه بر من مزن — برین شعله شوق دامن مزن — بمستی کلی را اگر خسته ام — ز لخت جگر دسته ها بسته ام

ز تقصیر مستی گذشتن نکوست — که بیهوشی آئینه قد اوست — پشیمانم از زشتی فعل خویش — ز زخم ندامت چو گل سینه ریش

ولیکن بمیخانه اعتبار — غم بیست با مستی هوشیار — زمانی با نصاف همراه باش — ز بد مستی خویش آگاه باش

کنون از حقیقت ندارم اثر — ز حرف لب ساغر بیخبر — کرامت کن ای نشئه پردازراز — شراب ورع سوز تقوی گداز

مگر زین کدورت رهاند مرا — بصاف حقیقت رساند مرا — که چون نشئه پردازمستی کند — چو صهبا براهبت پرستی کند

بروزاهدا توبه کم کن بیان — نگهدار از طعن مستان زبان — چه لازم زدن شیشه بر سنگ — سراپا شکستیم چون موج رنگ

درستی ندارد خط اعتبار — شکستی است کر توبه آید بکار — درستی در نیعرصه بی دریست — نچیدن گل زخم نامردیست

درستی زمینا و ساغر خوش است — شکستن ز اسباب دیگر خوش است — بهاریکه صد رنگ از و گل دمید — ز جیب شکست خزان سر کشید

ز خامی برآید ثمر چون شکست — بکار دل آمد گهر چون شکست — ز جان کندن طبع شهرت کزین — شکستی است خط امان نگین

کسی در جهان طبع آرام بست — که چون کرد خود را سراپا شکست — کلاه از شکستن شود سربراز — شکستن دهد زلف را بال ناز

حکایت بر سبیل تمثیل

شکستن بود ساز و برگ نوا — شنیدم که شیخ زمان بایزید — بحر حضور تجلی شهود — بلند است دست شکست از صدا

شبی داشت با عشق گفت و شنید — بحر حضور تجلی شهود — خیالش نقاب تمنا کشود

که یارب چه آرم من بوالفضول — که یابد درین بزم رنگ قبول — ندا آمد از حضرت ذوالجلال — که فرش است اینجا بهار کمال

ز جنس عبادات و علم و عمل — مهیاست این کشور بی خلل — کمال تر اکس خریدار نیست — متاعی بجز نقص در کار نیست

ز جنس شکست انچه پیدا شود — برین آستان قیمتش وا شود — شکست تو اینجا درستی نماست — که بحر کرم سر بسر مومیاست

محیطی که رنگ کهر نقش بست — نخواهد ز امواج غیر از شکست — بر آن کل کند گریه ابر بهار — که رنگ شکستن نکرد اختیار

خدا را اگر حق پرستی توهم — مکن در حق توبه چندین ستم — ز نقد درستی چه داری بدست — که شد توبهات بی نصیب از شکست

ترا گر سر می نه نوشیدنست — در انزار مستان چه کوشیدنست — بچشم قدح مستیت خاک ریخت — غبارت سواد رخ پاک ریخت

بچشمت چرا شیشه را رنگ نیست — نگاه تو آخر رگ سنگ نیست — چرا پنبه کوش مینا شوی — چه باشد اگر از سرش وا شوی

مشو غافل از نشئه ساز ما — چه کردی کلوکیر آواز ما — ترا نیست از راز مستی خبر — وگرنه بچشم معانی نظر

رگ سازها ریشه اصل دین — چنین میدهد شکل قانون صلاح — که در شرع باشد مثلث مباح

خط جام باشد کمند یقین — ز شورنی آسان نباید گذشت — ز آه ضعیفان نباید گذشت

بر آواز چنگ آرمیدن خوشست — ز پیران نصایح شنیدن خوشست — توان یافت فیض حضور مدام

ز دف چون صدا کی توان گشت دور — بود خدمت پوست پوشان ضرور — ز صوفی و تسبیح مینا و جام

خط جام صهباست زنجیر دل — خیالش چنان نقش تعمیر دل — که بی روح مشکل بود زندگی

بغفلت نباید گذشتن زمی — که شد کل شئی من الماء حی — که ساغر پرستست یزدان پرست

کسی را که راهی بفرزانگی ست — گذشتن ز انصاف دیوانگی ست — خط جام را دام دلها کند

ازین دام فکر رهائی کراست — بدل حسرت نارسائی کراست — بدست ازنی و خنک تیر و کمان

سر برزخ خویش گیر در زدف — دل کیست کانجا نکردد هدف — که در بزم مستان نداری گذر

تو در خلوتی مست وهم و گمان — چسان یابی از ذوق مستی نشان — که آتش ندارد اثر زیر خاک

چه داری ز نیرنگ حسن و جمال — نظر بازی از کور باشد محال — بیا ای سروش ترنم نوید

بده مژده عشرت باده ام — ز غم کن چو بوی می آزاده ام — نهنگی است شوقم به بحر خمار

ز حد رفت سوز دل ناتوان — چو نی عمر من کشت صرف فغان — شبی از تمنای دل کوش کن

کنون در خور کام من جام نیست
چو من تشنه قلزم اشام نیست
نگردم بهر جرعه گرم خروش
ز هم قطره دریا نیاید بجوش
بگشت تمنای من آب داده
می از ساغر دور گردان داده
مگر از خم بیکرم شراب
که بنشیند این شعله اضطراب
بیا ساقی ای قسم معرفت
محیط حقایق خم معرفت
ازان می که اقداح مینای اوست
جهان ظرف نقش تمنای اوست
ازین باده تابرده رنگ اوفتد
سر شک در دیده شبرنگ اوفتد
بپوددای همطرفی این شراب
نمی گردد قالب محیط از حباب
کند چرخ هر صبح زین باده نی
که دی خود از نجم ما نجم نی
بمن ده که از خیل نجم ناجبور
ز دل گرده ام نجم او نام دور
بود تابکی در تمنای مه
پر از آرزو ظرف سودای می
بده ور توای آفتاب سخا
من خسته بیدل بی نوا
بجام می عیش غم میخورم
چو با و رندان قسم میخورم

بسروش

بسرجوش صهبای خم ازل / بکیفیت نشئهٔ لم یزل
بمست قدح نوش اسرار ذات / بمخمور مدهوش درد صفات
بدست سبوی می سرمدی / بپای خم عالم بی خودی
بگوش صراحی صاف وفا / بچشم ادب سنج جام حیا
بنفی صفات گلستان وهم / باثبات ذات مبرا ز فهم
بوحدت پرستان روی نگار / بکثرت خیالان گیسوی یار
بصاف رخ صبح سیمای او / بدور خط جام پیرای او
بحسنی که در محفل کائنات / عیانست از پردهای صفات
بروئی که والشمس تفسیر اوست / بموئی که واللیل تعبیر اوست
بخاکی کزو یافت آدم نمو / بیادیکه یعقوب ازو برد بو
بآبی کزو خضر دارد نعیم / بناریکه افروخت شمع کلیم
بسرسبزی گلشن آرزو / بگلهای وارسته از رنگ بو
بریگینی جلوه گل رخان / بامواج بیتابی عاشقان
بخطی که دلرا بود دام راه / بگردیکه خیزد ز راه نگاه
بآئینه شوق تمثال اشک / به پروانهٔ بی پر و بال اشک
بذوق طپشهای مرغ نفس / بشوق تماشای چاک قفس
بصبریکه بیطاقتی کار اوست / بنخلی که سنگ ستم بار اوست
بعمریکه کردند وصلش خطاب / بمرگی که از هجر دارد نقاب
بگلگونه چهره اشتیاق / بعنابی اشک چشم فراق
بهوشی که دارد سر بیهوشی / بحرفی که دارد لب خامشی
بمجروح طبعان پاس ادب / به بسمل نژادان اشک طلب
باظهار موج گلستان شرم / بگل کردن تهمتستان شرم
بگردن کشیهای بالای ناز / بافتادگیهای زلف نیاز
بچاکی که حرمان شکرخند اوست / بجیبی که با چاک پیوند اوست
به بزمیکه خنجر بود ساغرش / به بحریکه پیکان بود گوهرش
به بزمیکه خونست صهبای او / به باغی که زخمست گلهای او
برقص نفسهای وحشت بچنگ / به پرواز بال سبک سیر رنگ
بجمعیت غنچهٔ دل فگار / بوجد طرب خیز بوی بهار
بمرغیکه پرواز او دام اوست / بدامیکه آزادگی نام اوست
بعزلت گزین بساط حیا / بخاموشی اندیش حرف خطا
بجوشی که در چشمهٔ زندگیست / بموجی که در بحر ناپیدگیست
ببوئیکه در غنچهای دلست / بداغی که خلخال پای دلست
بسوزی که در اختر بینش است / بآبی که در گوهر بینش است
بحسرت نگاهان حسن خیال / بحیرت پرستان فکر وصال
بتمکین بیطاقتی صبر کوش / به بیتابی صبر طاقت فروش
بگوشی که بر گفتگوی کسی است / بچشمی که حیران روی کسی است
بجسمی که با خاک هم بستر است / بدردی که فارغ ز درد سر است
به آبی که از وحشت آماده است / بسرویکه چون ناله آزاده است
ببرگ گلستان داغ جگر / بسیر خیابان مد نظر
بخاصیت صافی سینها / بهمواری آب آئینها
به پروانه آب آتش وطن / بشمع نگاه تحیر لگن
بطوفان مژگان دریا خروش / به برق ز خود رفتن رنگ هوش
بدودیکه از سینه خیزد اگر / شود بال پرواز لخت جگر
بچشمی که تا شمع دل برفروخت / چو آئینه دامان مژگان بسوخت
بشوخی که ره کرده در جسم من / نگه ریز و دیوار مژگان وطن
باشکی که از دیده ریزد اگر / شود تکمه جیب مژگان تر
بحسنی که دارد کمند نگاه / بتاریکه پیداست از زلف آه
بکوهی که در سوی امید و بیم / ز تیغش دل کوه کن شد دو نیم
بدشتی که مجنون حیرت نظر / ز دامان او کرده خاکی بسر
بسازیکه آواز گم کرده است / ببالی که پرواز گم کرده است
به تیغی که در عرصه گاه نیاز / بود جوهر غمزهٔ آب ناز
به تیریکه در گوشه استخوان / غبار دل انگیزد از مغز جان
بسودائیان پریشان نظر / بژولیده مویان دود جگر
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار / بخاکستر خرمن اعتبار
بهستی که سرچشمهٔ آرزوست / بعالم که آئینه رنگ و بوست
باشیا که نخجیر دام دلست / بگردون که دوری ز جام دلست
بیکرنگی چونکه در چشمهاست / بتوحید ذاتی که در اسمهاست
بمعموری عالم معرفت / بویرانی عمر غفلت صفت

باشفقیهای رنگ رنگ جهان
بصبحی که آئینه رویی تست
بفیضی که در نوبهار بیان
که بی باده عمری چکر خورده ام
بمن ده که مستانه آیم بجوش
ز نیرنگ اسرار دستان نغم
نه میخانه دریای وحدت کنار
فضایش تمنای آغوشها
محیطی که اندیشه گرداب اوست
صدف نقش لبهای بی گفتگو
بصورت نمای جنون آسمان
خمش هر یکی عارف راز حق
همه سبحه گردان راز دلند
سبویش رسانیده دستی بکوش
پی وعظ پردازی چنگ و نی
در سجده غیرتا واکند
لب جامها جمله الحمد خوان
ز اسرار وحدت قدح گفت و بس
برافتد اگر پرده از روی کار
فلک داغ از سینهٔ بیدلش
بخاک درش او جهان جبهه سا
صبا فرش راه تمنای او
نماید ز نور تجلی نقاب
بحر یکه آئینه جستجوست
لبش فارغ از آب و گل گشته است
اساسش چو نام حرم پایدار
عروج سخن حرفی از پایه اش
دراوست از بسکه نور کتهاب
غباری کزین آستان کم شود

با نواع اوضاع اهل زمان
بشامی که در چین گیسوی تست
بمرغ سحر خوان داد بال زبان
بعمر یکه برقی بسر خورده ام
بناشم چو آهنگ هستی خموش
در بزم ساغر پرستان نغم

دو رسادرس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

طلب جنبش موج بیتاب اوست
کهر رنگ دلهای بی آرزو
بمعنی عبادت که رستان
ز سر تا بپا بحر تمکین سبق
همه در وضو و کدازد لند
باهنگ تکبیر کرم خروش
دو دانشهٔ بر منبر موج یمی
خم شیشه محراب پیدا کند
صراحی همه قل هو الله بیان
بیک چشم حیران وجه الله است
کند هر خمش گنت کنز آشکار
چمن صفحه از پرسیمش یک
فلکها همه حلقه نقش پا
صفا محو رنگ تماشای او
گل صبح آویزش آفتاب
لب جام او ساحل آرزوست
خط ساغرش کرد دل کشتن است
نبایش چو عهد قدم استوار
بلندی سرافراز در سایه اش
بود حلقهٔ در کمش آفتاب
بگردون می جام انجم شود

بشیدائی طبع شیدای من
بجرمی که عفوست کوای او
بفضل کریمی که جان میدهد
ازان نشئهٔ فیض عرفان بند
ز موجش زبانها مهیا کنم
دهم عرضهٔ وصف میخانه

کدوت ز هستی آب و گلش
نه میخانه نیرنگ بزم قدم
دو عالم برین آستان بشود
همه سینه بر خاک عجز و نیاز
بکنج گریبان دل روشنان
که باید کنون قامت از آستن
که مستی است امروز عشرت سرش
که در بزم می سرکشی خوب نیست
می صاف او رنگ اثبات ذات
ز می کردن شیشه آید پدید
نه میخانه اوج کمال ظهور
مرا د آمد صید مستان او
سواد دو عالم در آن پیشگاه
چراغش دم گرم روشندلان
لباطش چو آئینه روی حور
ز صدق طلب نقش صهبای او
نه میخانه صبح سعادت نقاب
میش نشئهٔ پرداز آزادیکے
بدرگاه او سجده ها خاک روب
مژه نیست در دیدهٔ اخترش
اگر دودی از مجمرش سر کند

برسوائی عشق رسوای من
بعفوی که جرمست رسوای او
بعرض تمنا زبان میدهد
وزان آب و رنگ حیات ابد
چو ساغر بمستی سخنها کنم
که حرفیست ز و نقش پیمانه
نه میخانه صحرای کثرت غبار
غرابش ز خود رفتن هوشها
ز خود برکنار آمدن ساحلش
نه میخانه آئینه دار حرم
چو مستی جبین سای شوق سجود
دلی جمله گنج و گهرهای راز
دو عالم بمحراب زانو نشان
بجد از سر هوش برخواستن
نباید حدیث خرد کردکوش
ز مینا بخز سجده مطلوب نیست
ز وردش عیان بوی نفی صفات
خط نسخهٔ قرب جعل الورید
نه میخانه فیض بهشت سرور
طرب نبده می پرستان او
چو ثرکان بود زیر دست نگاه
حصیرش خط جبهه کاملان
ز موج صفا جام لبریز نور
غبار هوس نیک مینای او
نه میخانه سر چشمهٔ آفتاب
چو آئینه مینای او سادکی
بخاکش سر سجده ها پای کوب
نه بیند کسی لنگی از ورش
فلکها ز هر حلقه سر برکشد

بحکم یقین رفت از چه بهست
بمینای او چون قدح زاده ست
چو آئینه از کاه دیوار او
نماید خط دست معمار او
ز مینش بساطیست رفت پسند
هم از فیض او نشئه گردد بلند
درین محفل از خط جام و ترتیب
کمینه بیست در گردون آفتاب
ز کیفیت طوف او دم بدم
بکوشش چو پیمانه نقش قدم
نگه تا بدیوار او دیده است
سپهر مست چون سایه غاشیه است

صفت خرابات

میغان این بزم الفت بهار
بغط طباشیر چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفتگو
همه دست بر سر رنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم
سری در گریبان چرت چو خم
چو مینا همه پا بدل بند یکے
خط جبهه شان سر افکندگی
ز قید عبادات رسمی برون
بدرس اشارت همه ذوفنون
همه چون غنا صفحه راز و
چو از دکی جسته از رنگ و بو

مبرا

مبرا ز اقبال نفی و صفات / بنفی صفت هر یکی عین ذات
ز کیفیت رنگ تمکین شان / نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت
ادب بر بساط سخن پیش رو / بپاس مروت نفسها گرو
همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر بکام
همه عالم دفتر سادگی / همه خط شناسان آزادگی
همه در فن فقر چون آسمان / برافشانده از رنگ گرد جهان
همه بیقراران مست خراب / ولی بیصدا همچو موج شراب
چو رنگ چمن هر یکی می پرست / چو اوراق گل جمله ساغر بدست
بفهم و ادا همچو من تیز هوش / چو نظاره بیتاب اما خموش
بلطف و کرم چون وفا استوار / بعیب و خطا چون حیا پرده دار
شهود ازل نشئهٔ کام آن / کمند حقیقت خط جام آن
همه فارغ از رنگ و امید و بیم / بمیخانه چون بوی صهبا مقیم
نه میخانه فردوس گوهر سرشت / نه میخانه جوش بهار بهشت
ز لبهای مخمور مستان او / بخمیازه گل گلستان او
طلسم فریب جنون منظریست / که هر جام او عالم دیگریست
قدح سایه بزمش گل آفتاب / فلک رامهش شیشه پرخون حباب
جهان نقطهٔ از خط ساغرش / فلک چشمی از روزن مجمرش
گذار تمنای گل شیشها / طپشهای دل قلقل شیشها
دل صاف سرجوش صهبای او / سرافکندگی درد مینای او
کدویش بجز طبع آگاه نیست / که تخم عمل را درو راه نیست
دم مطربش نغمهٔ یاربست / فضایش همه وسعت مشربست
ز شور جگرها نمکدان او / جبینهای فرش ادب خوان او
دم بیخودی صبح عید نجات / سیه مستی آنجاست شام برات
بعالم که هم نقش ویرانه است / اگر خانه هست میخانه است
همین خانه عشرت که زندگیست / همین منزل آغوش پایندگیست
درین محفل آرام عمر است و بس / تسلی در آئینه دارد نفس
بچشمی که از بینیش کلفت است / خرابات معموره الفت است
توان از سر الفت جان گذشت / ولیکن ز میخانه نتوان گذشت
که از پردهٔ ساغر و شیشها / بدوش شکست دلست این بنا
کرا میل رفتن بود زین مقام / که چاهست در هر قدم نقش دام
اگر توبه آهنگ رفتن کند / عصا از صدای شکستن کند
بتحریر وصفش ز عجز رقم / کشد خط به بینی زبان قلم
بتوصیف این بزم دعوی گداز / نفس چون دم صبح شبنم طراز
بود محو حیرت درین بزمگاه / طپیدن در آغوش نبض نگاه
چو خاموشی ساز آهنگها / چو گل ساغر گردش رنگها

در صفت خم

سپهر از حجاب خمش گشته آب / که داغست از خشت او آفتاب
نه خم آفتاب تجلی شرار / محیط کمال آسمان وقار
شکن آشکار از آثار او / بزرگی نمایان ز اطوار او
دل روشنش بحر گردون حباب / گریبان او مطلع آفتاب
نهنگی که بحرش بکام اندر است / محیطی که هر قطره اش گوهر است
ندارد چو بحر از کدورت نشان / بخود سایه خویش دارد نهان
خمیر گهر می سزد لای او / که چون سایه محو است در پای او
ز بس رنگ اسرار پوشیده است / چو دریا بلب خاک مالیده است
بهار می از شکرش گلفروش / چو گوهر کزو میزند لاله جوش
فلاطون دانش بفکرش کم است / نه خم آسمانی پر از انجم است
چه خم آن سر نشئهٔ عقل و هوش / کزو مغز مستی است ادراک جوش
ز تمکین آن بحر جاه و جلال / چو صحرا بکوهست مست خیال
ازو بستگی تا گشایش بدل / وزو عقدهٔ خاک چون باده حل
طلسم جهانیست مستی پناه / می و شیشه و جام را قبله گاه

در صفت جام گوید

بود موج می تیغ مینا نیام / سپردار آن سینه صاف جام
قدح کاسه سر گذارد به پیش / برد آب ازین تیغ پرخون خویش
صراحی زند قلقل از جوش مل / قدح گویدش دم مزن لاتقل
که این بزم آئینه بیهشی است / میش چون حیا سرمه خامشی است
منم بنده حلقه در گوش جام / که لبریز می باد آغوش جام
ادا میکند چشم جام از حجاب / سخنها بابروی موج شراب

ندانم بجان که ناخن زنست / که از موج سر تا بپا ناخن است
از آن رو کف جام الفت نشان / کند ناخن از موج صهبا عیان
چو چشم حبابش بخود وا کند / که با عقده دل مدارا کند
لب ساغر از موج می در کمین / با بروی محراب افکنده چین
ز برگش رگ گل اگر سر کشید / ز ساغر همان موج می شد پدید
ز آئینه اش موج می آشکار / چو خواب پریشان چشم نگار
ز صهباست چشم قدح تیز بین / بود مردم چشم خاتم نگین
بساغر ز هر موجه بیقرار / رگ و ریشه مستی است استوار
دهد ساغر از راز مستی خبر / که گرداب دارد سراغ گهر
قدح را چنان صافی مشربست / که راز دلش چون صدا بر سرست
چه پروا گر افسردگی در پی است / سرش گرم از آفتاب می است
قدح مرغ دست حریفان خوش است / ز امواج بال و پر افشان خوش است
صدای لبش نغمه نی بس است / در گوش او قطره می بس است
درین خانه از جام روزن بس است / دل از پرتو باده روشن بس است
قدح نیست مرآت معنی نماست / که موج میش جوهر هوشهاست
قدح نرگس پرخمار کسی است / خط او بغیر از خطا سرمه ایست
قدح چشمه موج اسرار کیست / قدح دیده لخت بیدار کیست
شده نرم سنگ از شکوه خمش / عقیق آب گردید از ساغرش
بخاموشی استاد اهل سخن / بحیرانی آئینه حال من
لبش کرده از می حباب آشکار / که آرد تپ گرم تبخاله وار
ز می نیست یکدم بخواب آشنا / چو چشمی که گردد بخواب آشنا
گل تازه روئی که تا رخ نمود / ز رنگش نگه بوی مستی ربود
کفش کز صفا نیست ناخن بدوش / بود چنگل باز در صید هوش
بشور تنعم خموشی گزین / تهی دستی او نوا آفرین
جبین آفتاب ضیا منزلش / هجوم هلال است دور لبش
نزاکت ز بس رهبر ساغرست / چو لب شیر او با لب دیگرست
جمال سخن راست آئینه دان / چو گل ساغر رنگ را آشیان
جلا بخش آئینه بی غمی / در عیش را حلقه خرمی
همین حلقه دامیست عشرت نفس / همین نقطه پرکار دور است و بس
زند گر ز موج می دور پیش / بود هم چنان مرکز خط خویش
خرابات بحر طرب گوهر است / که گرداب او گردش ساغر است
اگر شور این بزم بیند بخواب / شود حیرت آئینه اضطراب
ز رشک تماشای این بزمگاه / تماشا کزو بست دست نگاه
ببزمی که از رفعتش بر زمین / نگه سجده ریزد ز خط جبین
خوش افتاد در چشم اهل شهود / ز ساغر قعود و ز مینا سجود

مناسب جام و مینا فرماید

صراحی سوی قبله جام مل / بهر سجده سازد ادا چار قل
شب و روز از شوق محراب جام / گهی در سجود است و گه در قیام
قیامش ز دل شعله انگیختن / سجود از نظر رنگ دل ریختن
بود قلقل او اشارت پیام / که بیخون دل سجده باشد حرام
نماز تو با دیده اشکبار / چو مینای خالیست بی اعتبار
چرا زاهدان را برو رشک نیست / که یک سجده اش خالی از اشک نیست
نباشد اگر هوش رفعت کمند / سر و گردن جام و مینا بلند
بگلزار میخانه ساغر گلی است / که هر قلقلی شیشه است بلبلی است
صراحی است فانوس شمع شراب / قدح بال پروانه اضطراب
بهار طرب رنگ صهبا بس است / قدح قمری و سرو مینا بس است
بمینای می جام همدوش نه / باین غنچه شبنم هم آغوش نه
بمینا قدح دست و گردن خوش است / دل صاف با چشم روشن خوش است
ز جام است اسرار مستان عیان / بود مهر مرآت گردن کشان
نهالیست مینا بباغ جمال / که جامست برگ گل این نهال
بهر جا زند ساقی عیش کیش / ز مژگان خود بر رگ سینه نیش
شود طینت خویش دل صاف جام / بسنجد بمیزان ادراک عام
کشد تا بر اوراق کلفت رقم / بود جام و مینا دوات و قلم
بدریای پرشور بزم شراب / ز مینا و جامست موج حباب
برد جام می حکم مینا بسر / که گوش است تیغ زبان را سپر
سخن گر لب شیشه بیرون شود / بگوش قدح تا رسد خون شود
لب شیشه از جام شیون طراز / ز داغ جگر ناله کردن فراز
درین بزم نیرنگ حیرت مقام / بلندی و پستی است مینا و جام

بمینا ز ساغر نظام است و بس
سر و گردن شیشه جامست و بس
حدیثی که از جام و مینا کنند
بیان کمالات صهبا کنند
درین پرده ها نیست غیر از شراب
که مصروف از ظرف دارد نقاب
بساغر بود موج صهبا خموش
که تار رگ گل ندارد خروش
ولی باده را نیست در شیشه صبر
بود نامه هر قطره چشم تر

در وصف صراحی

صراحی سپهریست عالیجناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب
صراحی بگویم پری خانه ایست
که هر مست سوداش دیوانه ایست
پری گر نباشد می فتنه جوش
چرا سایه او شود برق هوش
ز سنگ است در طبع مینا خلل
که خیلی پری دارد اندر بغل
نرفتست سودای سنگ از سرش
شکست دل از تخم دارد برش
صراحی نهالیست مستی بهار
شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب
که موج صفایش کند کار آب

دل صاف

دل صاف او کلفت آگاه نیست / درین آئینه زنگ را راه نیست
سراپایش آئینه دار صفاست / اگر زنگ کلفت گیرد بجاست
که این دلفریب صراحی لقب / خطائی نژادیست چینی نسب
رگ گردن او نه از جاهلیست / همان موج دریای روشندلیست
برنگیست مشهور در هر مقام / صراحی بچین و حلب شیشه نام
سر غم چو در دمیش زیر پا / کف نشاء را گردن او عصا
نی از قلقلش کرد کسب خروش / که چون نشئه زد نغمه بر قلب جوش
صراحی که آب رخ گفتگوست / گذار جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز چون ساغر سحر فن / ز خون دل خویش راند سخن
چو روشن خیالان معنی پسند / کند ظاهر از نشئه فکر بلند
سحاب طرب بحر گلزار جوش / دم قلقلش رعد عشرت سروش
سحابیست این خضر معنی نشان / که از چار قل شد رباعی بیان
کلامی که از طبع او کرد گل / مربع نشین گشته از چار قل
صراحی که از عشرت آماده است / نه کلفت کشد کز ز چین زاده است
که از فیض طبع شگفتن قرین / نشد آستینش هم آغوش چین
اگر بر سرش افکند سایه مو / بزیر سیاهیست آواز او
نیاید کدورت دل روشنش / سیه تاب تیغی است مو بر تنش
چه اسرار در صبح اظهار اوست / که اندیشه مو شب تار اوست
ازو ساغر کلفت آمد بچنگ / وزو باغ عشرت کند گشت رنگ
مگو شیشه را پنبه بر سر است / که آرایش باد خاکستر است
نباشد باین ابرو هیچکس / که خون دلش صرف رنگست و بس
نه مینای می پنبه داده بگوش / کف آورده بر لب محیط خموش
بدورش نه بیند الم هیچکس / که میناست خضر مسیحا نفس
چه صبح است گر طبع فیض انتخاب / نفس باشدش لمعه آفتاب
غباریست در کوچه زخم خون / شود در گلویش نفس لاله گون
ز اشک جگر رنگ او صبح و شام / چراغیست روشن بمحراب جام
بپا آبله نیست جز ساغرش / که بیخون دل نگذرد از شررش
ز ناز کدلیها بود روز و شب / ز بوی میش جان شیرین بلب
بعشرت نشد عافیت حاصلش / شکستی است از موج می در دلش
بسر پنبه شوق داغش گلست / شکست صدای دلش قلقل است
ز موج می آنجا که خیزد صدا / شکست دل اوست جوهر نما
ازین سرمه در گلشن روزگار / سراپا گداز دل آمد ببار
بآب گلش دردی آمیخته است / که تا دم زند رنگ دل ریخته است
ز صافی چو آئینه بی غبار / توان دید راز دلش آشکار
زهی طینت می پرستیدنش / که بی رنگ می نیست خون در تنش
ز بس بزم خوبیست اطوار او / نباشد بجز پنبه دستار او
شب و روز مینا به بزم حجاب / کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هر کس بدل دارد از فتنه جوش / بوضع ملایم شود عیب پوش
سراپای مینا بود یک زمان / که ای کج خیالات غفلت نشان
چو مینا جهان جمله رنگ هواست / همین راستی استقامت نماست
برش بر نتابد خیال خروش / ز غوغای دل پنبه دارد بگوش
نزاکت پرستار رنگ دلش / صفا چون گهر موج آب و گلش
سحر سینه چاک گریبان او / شفق بسمل رنگ دامان او
مگو شیشه صبحی است شبنم جنون / که از پیکرش میچکد رنگ خون
خموشیست آئینه مشربش / نفس موج خون میشود در لبش
گلوی بریده ندارد زبان / مگر جوش خونش شود ترجمان
ندانم چه دیده است ازین انجمن / که شد موج اشکش زبان سخن

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سؤال / که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض / دل روشنت صبح اسرار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز / شود چون گل از خنده عیش باز
اگر این نماز است قهقهه چراست / وگر سهو باشد سجودت کراست
ز مثل تو پیر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه سهلست سهل / که از راستان کج خرامی اجهل است
باین رنگ طاعت ندیدست کس / بقهقهه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از جهان بیخبر

اگر شکوه هست از آشناست
زبیگانه حرف شکایت خطاست
به بیگانه باشد جدل ننگ من
چو کل جیب خویش است در چمن من

چرا دفتر این و آن گنم
خط صفحه و هم سیاه گنم
درین لفظ ها معنی غفلت است
همه رنگ آئینه وحدت است

ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف
همان به که بندم زبان از گزاف
چو ساغر گنم می گشی اختیار
چو مینا زنم خنده بر روزگار

خورد بر هم این دفتر گفتگو
که شد غیر هم لفظ و معنی درو
بسوز و بپرو بال نشو و نما
گزو فرع و اصل است از هم جدا

چه دنیا همه امتیاز دوئی
شکایت چه آهنگ سازدوئی
سیه باد آئینه امتیاز
که تفریق ازو یافت نازو نیاز

حکایت

وگرنه می و جام و مینا یکی است
درین جلوه جز رنگ یک شیشه نیست

یکی لوح آئینه در دست داشت
دلی در تماشای آن مست داشت
شب و روز خود را بخود می نمود
چو شبنم نظر باز صد رنگ بود

بصد جلوه عکسش کشودی نقاب
کهی در تبسم کهی در عتاب
کهی گوهر افشار و در درج دهن
کهی کلفروش بهار سخن

که از خانه الفت صلح و کین
ز چین نقشبند تبسم چنین
کهی از اد چشم طاقت گداز
کهی از حیا مهره شبنم طراز

که از شادی آئینه نو بهار
کهی از الم دشت کلفت غبار
همیگرد با عکس عمری بسر
در آغوش و هم و رفیق خطر

ز عکس خود آئینه غیر داشت
کل و حدتش ریشه سیر داشت
چو کیسو گرفتار رنجیر خویش
چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگاه کم گشت آئینه اش
تو گوئی که کم شد دل از سینه اش
ز د از نا له در جیب آرام چاک
چو اشک از چیدن سر بر خاک

شکست دلش همصدا شد بآه
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
به بیطاقتیها بهر سو شتافت
نشانی ز گم کرده خود نیافت

چو مردم ز حالش خبر یافتند
معما ز اسرار بشکافتند
بگفتند آن لوح آئینه بود
که هم بر تو نقش ترا مینمود

اگر دیگر آئینه پیدا کنی
همان جلوه خود تماشا کنی
ازین رمز طالب خبردار شد
ز خوابی که میدید بیدار شد

رهی برد در دیده فهم خویش
خجل شد ز اندیشه و هم خویش
دگر روی آئینه هرگز ندید
کلی از بهار تو هم نچید

یکی گفت این انفصالت چراست
ز آئینه رنگ طالت چراست
بگفتا که یک چند ازین پیشتر
نبا دانیم بود عیش دگر

رسیدم چو بر معنی خویشتن
همان آئینه بود دیوار من
ببیگانگی من خلل مینمود
دو باشم بمعنی چرا چون یکم

پی خودنمائی اگر میروم
ز یکروئی خود دور و میشوم
کل باغ وحدت کنون بیشکم
باگاهیم ره نمائی کند

بیا ساقی ای نشئه وحدتم
شرار افکن خرمن غفلتم
ازان می که غفلت رهائی کند
دل است انیکه آئینه زنگهاست

بمن ده که بی زحمت آب و گل
برم ره باسرار نیرنگ دل
دلست انیکه سرجوش نیرنگهاست
عدم را تماشای هستی نمود

دل است انیکه برما قفس گشته است
چو آئینه دام نفس گشته است
دل است انیکه در بزم گاه شهود
دلست انیکه دانش پرستی کند

دل است این که شد نقش کثرت نما
دلست انیکه با وحدت آشنا
دلست انیکه اظهار هستی کند
دلست انیکه از نقش عرفان کند

دل است انیکه شد نقش لوح دوئی
دل است انیکه گوید دو عالم توئی
دل است انیکه سر کوچه آگهی است
دلست انیکه مالد بفقر و فنا

دل است انیکه چون نفس گم کند
دل است انیکه چون عقل آگه کند
دل است انیکه نالد بعز و غنا
دلست انیکه عیش آفرینی کند

دل است انیکه زد جوش داغ حکر
دل است انیکه شد اشک چشم تر
دلست انیکه کلفت گزینی کند
دلست اضطراب شرار طلب

دلست انیکه از اشک صهبا کشید
دلست انیکه از ناله بالا کشید
دلست آب و رنگ بهار طرب
زمین پستی خاکبار دلست

تمیز غم و عیش خیزد ز دل
بهار و خزان رنگ ریزد ز دل
فلک رنگ اوج غبار دلست
ازین بیضه بال طرب سر کشید

گرفته ز اسرار وحدت ظهور
شبستان کثرت از و یافت نور
گشایش ازین عقده آمد پدید
گل حسن سر جوش راز دلست
سر عشق در دو نیاز دلست
چمنهای شادابیش صبح خند
نظرهای رنگینش نخل بند
تسلی گل باغ آرام او
چمیدن رم وحشت دام او
بپایت براه وفا رفتنش
ضلالت همان راه گم کردنش
سخن جوش گلهای بی رنگ او
خموشی زبانداز آهنگ او
فلک را که جام خموشی دهد
اگر باده هست جوش دل دهد
دلست آشکارا درین دایره
ندارد بجز مرکز این دایره
همین برق اندیشه سوزد دلت
همین شعله عالم افروزدت
همین نشئه الفت گزینی بس
خود هر چه بینید در آئینه بس

حکایت

بر سبیل تمثیل

شنیدم در اقلیم هندوستان
که خاکش بود آبروی جهان
بسر نشئه ساغر آگهی
دلش چون خود طالب همرهی
نگه نا فرو زات گرمت صفت

زنیرنگ اسما تحیر بدوش / بتحقیق اشیا تسلی فروش
بنقد هنرهای ارباب حال / قبول نگاهش غبار کمال

چو بردی ز بحر قبولش نظر / شدی قطره همچشم آب گهر
بعهدش کسی را ز جوش طرب / ره خنده چون گل نمی بست لب

ننالید از عدل او هیچکس / نی و چنگ میکرد فریاد و بس
جهان را ز بس جود او داد آب / نمیگشت محتاج دریا سحاب

زبانش چنان داشت رنگ امان / که نشکست رنگ گلی از خزان
ادب بسکه در بزم او فرش بود / نمی جست از شعله شمع دود

چو گلشن هوای درش عطر بیز / چو صوفی غبار رهش وجد خیز
طرب داشت روزی بدولت سرا / چو می در قدح گرم نشو و نما

صلا داد از موج بحر کرم / که آیند ارباب دانش بهم
درین بزم طرح بهار افکنند / چو گل پرده از روی کار افکنند

باظهار راز علوم غریب / ربایند از خوان فیضم نصیب
ازین مژده مردم خبر یافتند / ببوی گل عیش بشتافتند

رسیدند جمعی در آن بارگاه / چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
به بزمش ز اهل هنر هر که بود / ز اسرار دل نسخه وا نمود

بطبع هنر پرورش بیحجاب / ز می نشئه ظاهر شد از گوهر آب
عیان شد بچشم تماشا نظر / ز گل نکهت از لاله داغ جگر

بهر یک از و گوهر ایثار کرد / چو صبح از می قرص سرشار کرد
از انجمله بازیگر شوخ و شنگ / چو گردون طلسم دو عالم بچنگ

ز جیب فریب نگه سر کشید / بساطی پی دام نظاره چید
بمیدان افسونگری پا نهاد / یکی اسپ چوبی بشه عرضه داد

که هر کس برین رخش گردون سوار / کند سیر افلاک اندیشه وار
برفتن نخیزد غبارش ز راه / بود سیر او همچو سیر نگاه

بسودای عقد دمش از حجاب / گره میزند باد بر موج آب
چگویم ز شوخی بال بلند / که در گردن برق دارد کمند

رکابش که خم شد بفکر هلال / بود دام وحشت چو چشم غزال
نباشد عنانش بفرمان کس / که مشکل بود ضبط موج نفس

چنین توسن شوخ گردون سوار / سراینده ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده است / به تندی ز آتش گرو برده است

بظاهر بود چوب خشک آشکار / ولی جمله برقست همچون چنار
غلط بینی از نشئه احولیست / نه چوبی بود رخش اگر صندلیست

فسونگر بجولان توصیف بود / که شه را خیالی ز خود در ربود
برافتاد چون پرده از روی کار / بر آن بارگی یافت خود را سوار

پی ضبط خود تا عنانش کشید / سر رخش بر سقف گردون رسید
باوج فلک گشت جولان نما / چو شبنم برآمد ز گرد هوا

ز جولان آن توسن برق تاب / چو ابر تنک زهره اش گشت آب
بهیبت چنان خسرو از خویش رفت / که از بیخودی یک قدم پیش رفت

نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ / برون رفت از خود بپرواز رنگ
ز حیرت هم آغوش وهم و هلاک / بیفتاد چون سایه بر روی خاک

پس از ساعتی چشم چون برگشود / غبارش بصحرای افتاده بود
بیابانی از حشر پر هول تر / رم وحشت از گرد او جلوه گر

سراغش همه نقش روی هوا / چو دشت عدم ساده از نقشها
گذر کرده هر کس درین دشت غم / از و بیشتر رفته نقش عدم

چو بزم عقوبت ندامت قضا / چو آئینه یاس حیرت نما
خط جاده اش اژدر در ستیز / غبارش همه جوهر تیغ تیز

ز هر گرد بادش بروی هوا / عیان گردش جام بزم فنا
نمی شد نمودار از آن تیره بوم / ز طایر نشانی بغیر از سموم

نمیدید آثار از وحشیان / بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد از آن عرصه گاه / ز چشمش مگر ریخت اشک سیاه

ز هول چنین معرض هولناک / گریبان طاقت شدش صرف چاک
ز سوزش در آن وادی انقلاب / ز دی العطش همچو موج شراب

شد از خشکی تشنگی نیش زن / چو خار مغیلان زبان در دهن
ز بس آب بر آتش دل فشاند / بچشمش نم اشک حسرت نماند

ز گرمی چو ریگ روان شد کباب / که در ساغر آبله سوخت آب
بخاک از طپیدن زدی بوسها / که آتش دهد ساغر نقش پا

ز بیطاقتی پیکرش عرضه داد / غبارش در آئینه گرد باد
بهر سو که از ضعف دل میدوید / بسر منزل بیخودی میرسید

چو موج اضطراب از سر آب داشت

دلش گشت از دیدن آب و نان / طپش جلوه چون عکس آب روان
ز بس ضعف تا مقدم آن نگار / قدم وام کرد از زمین سایه وار
در آن راه از عکس چون کرد راه / بپایش در افتاد پیش از نگاه
صنم گفت ای بسمل اضطرار / دمی بال بیطاقتی جمع دار
که ما را درین وادی پر الم / بکناسی آورده اند از عدم
غذاهای ما هم نباشد حلال / بقوم دگر نیست غیر از وبال
بود خاص هم جنس خویش این طعام / بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان چیست آئینه اعتبار / که دارد ز عکس تفاوت غبار
بچشم تو تمکین حجابست و بس / وگرنه گهر قطره آبست و بس
ز رفع حجب خانه اش روشن است / دگر پیکر آئینه آهن است
ترا زین هلاکت رهانم اگر / در آری بعقد خودم چون گهر
بشرط قبول آب و نانی که داشت / ز شوخی بخوان فریبش گذاشت
چو شد وحشت طایر جزر و مد / که از شاخسار نفس میرسد
ز تسلیم بر رغم طبع فضول / بهر چیز گفتند کردش قبول
چو بر تخم دل مشت آبی فشاند / نفس ریشه در باغ عمرش دواند
دمید از پی خشکی انتظار / ز نخل خزان دیده اش نوبهار
سر و برگ کفران نعمت نداشت / بنای وفا بر رضایش گذاشت
از آن سرزمین دوش بر دوش هم / رسیدند تا منزل آن صنم
صنم پرده از روی مطلب گشاد / بقوم خود از ماجرا مژده داد
مگسها ز شکر خبر یافتند / ببال هوس جمله بشتافتند
ز شه بود حسن صفات آشکار / شدند از پی صید او بیقرار
بدستور سررشته دین خویش / ببستند عقدش بآئین خویش
ز کجبازی چرخ نیرنگ ساز / گرفتار زاغان شد این شاهباز
مبادا اضطراب آفت حال کس / که آتش بضعف است محتاج خس
سیه بختی آنجا که گیرد رواج / بگلخن برد آئینه احتیاج
به نیرنگ تقدیر مسرور بود / بآن قوم ده سال محصور بود
شدی بی طلب همچو گل در بهار / بهر سال فرزند نو آشکار
گره ها فرو شد بدام دلش / که شد ده گهر زان صدف حاصلش
فراموش کرد افسر و تخت خویش / بزنگار آئینه بخت خویش
قضا را ز چرخ سراپا ستیز / بر آن سرزمین قحط شد فتنه ریز
شد آن خطه بی التفات سحاب / چو اندیشه اهل بطلان خراب
ز بس آسمان شعله افروز شد / تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه می فکند / بفریاد میجست همچون سپند
ز هر دانه در کشت زار نمود / بجای رگ و ریشه میخاست دود
اگر از هوا شبنمی می مکید / ز جوش بهار شرر می چکید
ز تخمی اگر ریشه می نمود / بغیر از پریشانی دل نبود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد / که آفاق یک صفحه تیره شد
در آئینه ابر هر قطره آب / سیه گشت همچون نقط در کتاب
ز آشوب پرواز موج غبار / هوا خرمن اندوز چشم شرار
هجوم آنقدر داشت موج سموم / که فولاد مجروح میشد چو موم
که خشکی است از جیب هر چشمه سار / نمایان چو آئینه موج غبار
اگر خون آبی نمودار بود / ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
ز بیم هلاکت همه مرد و زن / نمودند تدبیر ترک وطن
شد آن قوم آخر بحکم قضا / چه برگ خزان دیده از هم جدا
چنان نقش نام و نشان شد خراب / که میرد نگینی پی نقش آب
فلک داد بنیاد ایشان بباد / غباری بهر سرزمینی فتاد
از آنجمله آن پادشاه غریب / دگر باره شد از وطن بی نصیب
سراسیمه همدوش جمع عیال / برآمد بر آن دشت وحشت مثال
یکی ده شد اکنون غم اضطرار / که تخم الم ریشه آورد بار
چو اشک اضطراب جگر گوشها / بچشمش سیه کرد آب بقا
در آن دشت این خسرو بیقرار / چو مشت خس از گرد باد آشکار
چو اخگر جگرها ز گرمی کباب / نفس از طپش نبض موج شراب
باندیشه قوت در گرد دشت / چو یکهفته افزون بر ایشان گذشت
نمی شد میسر لب نانشان / که آمد بلب عاقبت جانشان
چه بودند در مرگ بی اختیار / باین مصلحت یافت باهم قرار
که خود را بسوزند همچون سپند / دمی از طپیدن مگر وارهند
نظر بر چنین زندگی دوختن / فزون است صد عقبه از سوختن
برافروختند آتش بی شمار / بطوفش رسیدند پروانه وار

ز هم هر یکی درس سبقت گزین
پی سوختن چون شرر در کمین
ز بیتابی برگ اطفال خویش
پدر برق جولان سبق برد پیش
نگه تا کند شعله از دود فرق
در آغوش او بود آتش چو برق
در آئینه آتش جان گداز
چو اخگر نگه کرد از شعله باز
معین گل خیر و شر علم
همان تخت و دولت بزیر قدم
امیران همه جا بجا سر براه
همان گرم تدبیر خیل سپاه
ولی رفته افسون طراز از میان
شده چون پری از نظرها نهان
ز خود رفت از این حال شاه زمن
که یارب چه دیدم درین انجمن
به بیداریست این سخن یا بخواب
ندانم سرابست یا موج آب
چه بود اینکه یکعمر در کوه و دشت
در آغوش بیطاقتیها گذشت
خرد پرده کز روی کارش گشود
دو ساعت فزون در دو محنت نبود
چو برداشت از چشم حیرت نقاب
نبود است جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل درین دشت و در
بسر برد عمری بوضع دگر

بصحرا

بصحرا دلش بود بی اختیار — که گیرد در آغوش جیب و کنار
به تدبیر حیران چو فکر محال — ز تعبیر محروم چون خواب لال
چو نی از غم همدمش همزبان — نفس بود مضراب ساز فغان
ز وحشت شدش تخت گردون چو خون — بکف خاتمش کشت داغ جنون
ز خیل و حشم رنگ راحت ندید — علاجی بغیر از سیاحت ندید
گذشتی بهر دشت همچون نسیم — شدی بارم کرد وحشت ندیم
بصحرا نوردی ز پس خو گرفت — چراغ رهم از چشم آهو گرفت
ز دود طلب سایه مان بر سرش — غبار ملمشهای دل پیکرش
قضا را گذارش بدشتی فتاد — گز و دشت مانوسش آمد بباد
خط جاده اش خام الفت کمین — غبارش چو پاس نفس دلنشین
دلش اضطراب طلبش ساز بود — نگه بار بر رنگ پرواز بود
مقیمان بترتیب وضع قدیم — چو نظاره در خانه خود مقیم
همه بلبل باغ ماوای خویش — همه عشرت آهنگ غوغای خویش
چو در مسکن الفت خود رسید — طرنگاه دلرا الم خانه دید
یکی شعله سان بسکه بیتاب بود — پریشان رو او نظرفرش چو دود
یکی غنچه سان تا برآرد نفس — چو بو رفته بودش دل از دسترس
بپرسید زان هیچ دان کین عجب — چه باشد غرض تا شما را سبب
قناعت بهر بیش و کم داشتیم — نشاطی ز آرام هم داشتیم
نشد منفعل طبعش از ننگ ما — چو آئینه کردید همرنگ ما
شد از کشت ما عافیت کامیاب — نزل بود لازم آفتاب
ز قحطی کزین پیش بر ما گذشت — گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
روان رفت ازان خسته دان ما عیال — چو با فوج وحشی نگاه غزال
ازان میکشم رنگ آثار نیست — درین دشت کردی نمود از نیست
دویدیم هر چند بهر سراغ — ندیدیم زان شعله جز نقش داغ
چو کل آفتاب از سر ما گذشت — چو آئینه آب از سر ما گذشت
چو خورشید از دیده پنهان شود — جهان جمله همرنگ دامان شود
خیالش دو عالم نمودار گشت — سراپایش همه موج اظهار گشت
ز شمع دماغش برون جست و دود — ولی چاره اش جز خمشی نبود
نمود از عدم فیض دریا نظر — صدف دادمانشان بر گهر

تصور به نیرنگ در آشتم — لبش کرده از حیرت اظهار کم
تپ آزردی عیالش مدام — بدل دادمی از شعله برق جام
ز دی شعله حیرت از سینه جوش — نمی شد چراغ تمنا خموش
بسر طشت آتش نمود افسرش — علم شد بچشم اژدها پیکرش
به تسکین بی طاقتیهای خویش — گرفتی چو مجنون سه دشت پیش
فتادی بهر گام بر روی خاک — چو نقش سم آهوان سینه چاک
به پیشش دراندشت وحشت مواد — جنون حلقه در گوش از گرد باد
چو عمری بسر شد دراین جستجو — ثمر داد نخل تمنای او
فضایش چو وسعت بدل کرد وه چا — سوادش چو مژگان بچشم انتها
چو سر جوش کیفیت آن مکان — شدش نشئه بیقراری عیان
که ناگاه در چشم حیرت نظر — همان شهر کناس شد جلوه گر
گشاده بروی هم ابواب عیش — چو کل جمله خون کرم بهر عیش
طلب کرد سر منزل خویشتن — که چیند کل از وصل فرزندوطن
درآنجا نه جمعی ز جور فلک — نشسته سیه پوش چون مردمک
ز بار غبار الم آن گروه — همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
فتاده یکی جاده سان سینه چاک — یکی همچو صحرا سر گرده خاک
بگفتند عمری درین سرزمین — چو مشت غبار یم اقامتگزین
جوانی چو خورشید عالی نژاد — درین دشت از بیکسیها فتاد
شکفتیم همه گلشن از شادیش — گزیدیم در رنگ داماد یش
خلفها از و شد عیان در وجود — چمنها ز آئینه اش رنگ نمود
جوان تیز اندیشه خویش کرد — همان راه آوارگی پیش کرد
کنون بعد رفع غبار الم — رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
بسعی طلبها بکر داشتیم — ز هر نقش پا داغ بر داشتیم
نباشیم ازان غم چرا سینه چاک — بسر چون نریزیم از غصه خاک
بدین قوم صلح و نشاط و دهان — سیاهست چون دیده آهوان
چو شه قصه ما چرا کرد گوش — گلش باخت از بیخودی رنگ هوش
دلش گشت از بزم حیرت نقاب — دو بالا شد شش نشئه اضطراب
بطاهر زبان تسلی گشاد — ببا طن گل طاقت از دست داد

ز کون و مکان تا کمی و هم غیر
از اینجا نه بیرون محال است سیر

نگه خط سویدای او در فرش
یقین و دود بیتابی از مجمرش

زبان ساز آهنگ اسرار خویش
جسد پرده نقش اغیار خویش

نظر بر ترا گرچه دل در بر است
معنی تو لفظی و دل دلبر است

دلت هر چه اندیشید اندر خیال
بود جمله منقوش لوح مثال

مثال وجد در کنه هم اند
دل و دیده آئینه دار همند

جهان سر بسر وهم و اندیشه است
خیال تو صهبای این شیشه است

تعلق بهار فریب دلست
تو هم گل نا شکیب دل است

درین بحر طوفان بغیر تو نیست
درین کوچه جز گرد سیر تو نیست

خیالت چو رنگ تنزل گزید
ز تخت سنجاک ذلت کشید

پی سوختن تا تو بستی کمر
شد آئینه رحلت جلوه گر

نظر عبرت هر چند این گفتگو
دوئی نیست از اصل تا فرع تو

سراپا ظهور خیال دل است
برین تخت هم کرتر امنزلست

فنای جسد چون شود حاصلت
همان تخت وحدت بود منزلت

رصد جا شود از زره اعتبار
سخط خفی و جلی آشکار

نجنبیده آن لفظ اصلا ز جا
نگردیده از ذهن کاتب جدا

نگه گرچه سیر جهان میکند
تماشای وهم و گمان میکند

کس از نقش این پرده آگاه نیست
برین آستان عقل را راه نیست

ظهور بهار است در هر چمن
نسیم گل و سنبل و نسترن

نجوید رنگها با گمان برده اند
کهی تازه و گاه پژمرده اند

بیا ساقی ای وحشت معنی غزال
بیا ای گلستان عرفان بهال

چو صحرا درین دشت کلفت اثر
ز دامان تو ریشست خاکم بسر

که هر گرد باد شش سحشم یقین
چو مینا کشد سر ز چرخ برین

بیا ساقی ای میصدر آگهی
گل معرفت جوهر آگهی

به بینم ازان سرمه فیض بین
عین الیقین رنگ علم الیقین

تغافل سجال من زار چیست
مسیحی مداوای بیمار چیست

ز کثرت بده پرده گوش مرا
مکن مست توحید هوش مرا

برون آر از رنگ نادانیم
چو آئینه ده جام حیرانیم

معنی کنون وقت جوش و لوست
که چون آینه در بهار شعور

چه ذهن و چه خارج خیال دلست
چه فرع و چه اصل از نهال دلست

کمانها همه موج تلوین اوست
نفس یک گل باغ تسکین اوست

مشو غافل از باغ نیرنگ دل
که علم و عیان نیست جز رنگ دل

یکی فهم خود کن تو خود کیستی
که از پرده دل برون نیستی

کل گلشن دل نهال است و بس
خیال آنچه بینید خیال است و بس

درین دائره ذهن و خارج یکیست
تفاوت اگر هست جز وهم نیست

سیاهست در چشم اهل کمال
دبستان هستی ز نقش خیال

و گرنه ندارد بهار شهود
بغیر از تو از خود کلی در وجود

خیال تعلق درین خاکدان
بود عرض اسباب وهم و گمان

هنوزت تعلق نگردیده کم
که دانستی الحال رفتنم

چو وارستی از دام امید و بیم
عیان شد که بر جای خویشی مقیم

عیانست در چشم اهل شهود
همین سلسله تا باصل وجود

با حکام چشمت اگر آشناست
کهت وهم فقر است و کاهی غناست

وجود تو لفظیست حیرت قلم
که تحریر باید بچندین قلم

تخارج اگر یافت رنگ وجود
خیالست از ایستگیش در نمود

و گر حل شود آنچه نشو و نمو هست
دل کاتبش لوح محفوظ اوست

نگردیده است بر هیچ منزل عبور
نرفتست از خانه چشم دور

ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار
عیان گشت رنگی ز حسن بهار

چمن رنگ اظهار اسمای اوست
ولی باغ نیرنگیش جای هست

نه اینجا طراوت نه افسردنست
بود هم و گمان چون خود خوردنست

که از هیهات ریشه دارد دلم
چو گلشن بصد رنگ باد کلم

بیکچرعه از خود جدا کن مرا
بصحرای دیگر رها کن مرا

ز خاکش بر افشاندن هر غبار
کل رقص هستی کند آشکار

من و ده شرابی که چون چشم جام
ز موجش کنم تار نظاره رام

بجا ریست کم گشته در رنگها
شده تار پنهان در آهنگها

نماند چرا غفلت سهابین
کشد سر ز هر مورک خوابین

بیا ساقی ای معقل رنگها
عیان ساز اسرار نیرنگها

که چون آینه در بهار شعور
بجو با هم اسرار رنگ ظهور

که بنیاد هستی بدوش صدست

خطاب بمطرب

ره عشق و جد و طرب سیکان
دری بر دلم از صدا باز کن

نقاب خودی طلب سوختن
درین ساز یکتا رنگ سوختن

نوای او بینوایان ساز
در پرده آشنایان ساز

چرا نالد از سینه یکدو عصا
حریری بکاشن نمالد چرا

که بینای او قفل آهنگ بست
در آئینه دار یکی چرخ بست

درای طلب از چه رو بجرست
بود کوشش طبع تا کاروان

گره تا کمی تار را بر زبان
تن قافل به بیداری عیش چیست

رگ ساز پیش از رگ جان چیست
بمال از زره لطف گوش رباب

که شور طلب باد دارد بخواب
کلید در دل مضراب کرد

بناخن ازین بسته یکتا گره
ببین نبض حال دل قافله

بدم روح در قالب مرده کن
که در حسرت نغمه دیوانه کن

بطرز شمع آواز پروانه کن
دل افروز تر نغمه پیوند کن

چو نبض تمنا طپش پیشه کن
تو فلک

خطاب بمطرب

تغافل گر حال بدیل مباش — ز آهنگ این پرده غافل مباش — اگر نقش بیگانگی ننگ تست — درین پرده کس نیست آهنگ تست

تو سرتاپا نغمه و حدتی — بصد نغمه آئینه کثرتی — تو بر داری از حلقه دف صدا — صدایش ز دست تو دارد عصا

بود خالی از نقد خود چنگ او — صدای کف تست آهنگ او — مجو نغمه از تار چنگ و رباب — چه خیزد ز تحریک بعض شراب

درین شیشها جلوه ناب تست — صدائی ز تحریک مضراب تست — نیست نالد دارد که خود من نیم — توئی هر چه هستی من آنم که هم

لب خامش او همین نغمه هاست — لب تست اگر لب نمی بجاست — رگ ساز موج زبان دلست — دف و چنگ ولی ترجمان دلست

همه سازها محو کار دلند — همه پرده ها پرده دار دلند — بساط جهان عیش یکرنگ نیست — چو اندیشه خارج آهنگ نیست

صدائی ز تار طلب جسته نیست — که بتخیر این دام وارسته نیست — بصد بزم اگر نغمه دارد خروش — همان از زبان میرسد تا بگوش

خیالت ز افلاک اگر برجهد — ز دل با محال است پرده نهد — صدا رشته بر پاست از تا بساز — که حق را بمرکز رجوع است باز

صفت قانون

ز آهنگ قانون بگیرم سکون — ز قانون خاموشی آیم برون — کنم شور نیرنگ دل شکار — ز ساز خود اندیشه غیر چند

بیا ساقی آیسا غم دلنواز — که دارد خطش تار قانون راز — بمن ده که در پرده سازها — کنون مصلحت نیست پاس صدا

بغفلت نباید ز قانون گذشت — که نتوان ازین پرده خون گذشت — ز قانون برون نیست ساز ظهور — ز هر موخروشی برآرم چو تار

نه قانون محیطی است طوفان خروش — ز هر موج تارش زند نغمه جوش — شود شور آهنگ از جیب تار — ازین پرده پیداست راز ظهور

بر و نغمه از تار پیچیده هست — صدا ریشه اینجا دوانیده دست — ز خشکی وبد چون بسازش رسید — چو بوا ز رگ برگ گل آشکار

ز خشکی است هر موج این بحر را — بوان خشیش زن همچو مژگان یار — ز تارش پی طائر این بساط — دلی فارغ از نغمه آب و نان

بتار تعلق مگیر و مقام — تو در بال پرواز و موج دام — ترنم که آزاده پامال اوست — ترنم فروچیده دام نشاط

بساطش چه زندان حیرت گهست — کل شعله شمع تارش صداست — اگر نغمه را خلعتی در برست — خباری ز افشاندن بال اوست

رهاورد شیدا خوان بودنگشته دهان — که تارش بصد رنگ دارد بیان — ز صد شاخ او یک گل آید ببار — برین طرح قانون ازو برتر است

ز تقریب این منزل عیش و داد — که رفتن ز خود رنگ مضمون داشت — صدا از آهنگ امواج حال — ز چندین زبان یک سخن آشکار

همان مصرع تار موزون اوست — حصول صدا نغمه وحدتست — ز صد تار او یک صدا حاصل است — ز هر تار شیرازه بندد صداست

اگر تار او مجمع کثرت است — ز هر تار او بر دل افسرده بس — بود تار او نیز دیوان کمال — نه صد راه مقصود یک منزل است

در صفت نی گوید

ز هر تار او بر دل افسرده بس — طرب را ز قید غم آزاد کن — لبی بر لب نی گذاری خموش — که راهیست سوی حق از هر نفس

معنی ز آهنگ نی یاد کن — ازین کوچه شوری بدلها فکن — ترنم خدنگیست آتش خرام — شکر چون کند نی سواری خموش

ز نی برق در خرمن ما فکن — که دارد درین استخوان شیمان — نفسها ازین نی جراحت اثر — که قندیل نی باشد او را مقام

همانیست آهنگ عشرت نشان — خنکش کمال نفس میکشد — بساطش چو صبح از دمی بشنست — جگرها ازین نیزه داغ جگر

دمش آتش از جیب خس میکشد — بروی هوا نقش بستند حرف — خدنگی کزین نی نبود در کمان — چراغ صدا از نفس وعنست

ازین خامه سحر ساز شکرف — سراپا گره گشته اعضای او — گره دو سه چندین گره بینوا — شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او — گره جلوه گاه مقامات اوست — دم گرمش از نشه دیگرست — چو از نیشکر یک گره یافت نی

چو سالک طریق سلوک آزمود — گره جلوه گاه مقامات اوست — دم گرمش از نشه دیگرست — که هر نقطه بندش خط ساغرست

چو عرض تن ناتوان میدهد / بانگشت حیرت نشان میدهد
کسی نیست جز می درین انجمن / کز آزادگی دم تواند زدن

علم در تجرد شدن مشکل است / تهی گشتن از خویشتن مشکل است
نهالش ازان شد خموشی صدا / که تحصیل برگست خصم نوا

فروغ صدا محو آغوش اوست / نفس رشتهٔ شمع خاموش است
[illegible]

گره دام عیش است در کام نی / چو [illegible]
ز بندش همه وحشت است آشکار / که باشد دل پر گره باک دار

بتاراج [illegible] / هر گره آستین چیده است
قد راست سرو گلستان اوست / گره همچو قمریش طوق گلوست

چو عارف رود گر بصد انجمن / برون ناید از کوچهٔ خویشتن
ز غم تا گره در گلو دیده است / بچشمش نگه ناله گردیده است

ز تار نگاهش صدا میچکد / ز ساز تحیر نوا میچکد
بصورت اگر پیکرش اژدهاست / بمعنی دمش عیسی وقتهاست

نتابی سر از نی درین بزمگاه / که با گنج دل دارد این نقب راه
مشو غافل از نی اگر نی پرست / درین آستین گنج باد آورست

صدائی بگوش دل از نی فتاد / که هستی چراغیست روشن ز باد
پرافشان چو نی دامن از برگ و بار / توان داشت راه نفس بی غبار

در صفت دف گوید

بیا مطرب ای ناله پرداز دل / خروش افکن پردهٔ ساز دل

که در ساز عشرت شتابی کنم / شب خود ز دف ماهتابی کنم
بود نغمه تا کی خموشی بیان / طرب چند در پوست باشد نهان

بنه منت نغمه بر دوش دف / مکن حلقه وستی در آغوش دف
که آهنگ عیشی درین بزم نیست / برنگ دف این حلقه از چنگ نیست

ز دف کی شود نغمه وحشت خروش / صدا را رهائی نباشد ز گوش
جهانگرد در بزم مستان چها / ز دف حلقه در گوش دارد صدا

دف اینجا است نقد ترنم بکف / ز دف گوهر نغمه دارد صدف
سخن روشن از وضع خاموش اوست / زبان فغان پردهٔ گوش اوست

شبستان عشرت ازو بیزوال / که دامان ماهش پر است از هلال
جلاجل مگو چین دامان اوست / سراپا لب و جوش افغان اوست

برقص جلاجل هجوم صداست / بهم خوردن لب تکلم نماست
ز جوش جلاجل بباغ نشاط / طرب جلوهٔ برگ گل این بساط

خط حسن صوت آشکار از برش / بود هاله ماه او چنبرش
به بزم طرب ساز عشرت کشید / چرا حسرت دل نگردد شهید

که شکل دف اینجا کف قاتلست / جلاجل پرافشانی بسمل است
چه دعویست خورشید را با کفش / بود نسخه دست موسی کفش

ز بس دارد از آفتابش نظر / جلاجل کشد ناخن خود بزر
گشاد دل آرزو هست اوست / بتحریک هر ناخن دست اوست

ز هر ناخنش بر من بیقرار / صدای خروش دفست آشکار
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان / ندارد بجز پوست در استخوان

چو او دردمندی کم افتاده است / که در استخوانش خم افتاده است
ز سیلی است زرق اول قسمتش / همان پوست پوشی بود خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش / که مغز است در پردهٔ پوستش
ندارد بجز خویش دمساز خویش / نگنجد بگوشش جز آواز خویش

نگرداند از سیلی درد رنگ / بر آئینه اش نقش بربسته زنگ
نباشد جنینش بچین آشنا / نگردد بنقش این نگین آشنا

خط معنی سرنوشتش ببین / که شد ناله اش نقش لوح جبین
نیست از خروش دلش در ایاغ / ز سیلی بود روغنش در چراغ

دل بیقراران گرفتار اوست / صدا مرکز خط پرکار اوست
توان دید از چنبرش آشکار / هم آغوش آئینه دست نگار

ز آئینهٔ پیکرش در نظر / نشد غیر حسن صدا جلوه گر
چو آئینه جام بزم شهود / ز موج صدا نقش جوهر نمود

بظاهر چو آئینه حیرت پرست / چو شد منقلب جام گیرد بدست
وداع که شد رهزن هوش او / که فریاد خیز است آغوش او

در صفت طنبور

دلش لوح آئینه راز کیست / ندانم درین حلقه آواز کیست

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش / که مخموری نشئه دارم چو گوش
مشو غافل از زخم ادراک دل / بکن فکر خمیازه چاک دل

بهوشم ز مستی پیامی رسان / ز مینای طنبور جامی رسان
ز طنبور چینی [illegible]
[illegible] ز زبان صداست / بمی نیست محتاج مینای او
مهیاست از ناله صهبای او / همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه اش موج صهباست تار / نهالی که شور طرب یار اوست
رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست / گل از گلبنش کم کسی چیده است
همین ناله دستی رسانیده است / بشاخش چو فکر نشیمن کند
طرب بال شوقت بشیون کند / تمنای عشرت پر و بال اوست
بدین شاخسار آشیان آرزوست / ز زخمه درین شاخسار بلند
کند طائر نغمه منقار بند / نوا بلبل شاخسارش بس است
صدا ریسمان ساز تارش بس است / عجب ساغر بیخودی کرده نوش
که هر دم شود شمع بزم خموش / ز نیرنگ آهنگ بیرنگ و بو
طپیدن شود محو در نبض او / ازان هر نفس گوشمالش دهند
که یادی ز آهنگ حالش دهند

بساط

بساط دو عالم در آغوش اوست / می نغمه در ساغر گوش اوست
ز امواج تارش درین بزمگاه / تحیر دهد عرصه مد آه
نه بر سینه اش تار موج امید / نفس از تحیر الفها کشید
کشد بلبلی سر ز هر تار او / ز مضراب پیداست منقار او
مگر نیش مضراب دارد فسون / کزو در رگش ناله شد موج خون
برهمن سرشتی ریاضت شعار / که گردید رگ بر تنش آشکار
ز موج رگ دام الفت نما / بزنار پیچیده سر تا بپا
توان یافت در پرده زیر و بم / ز زنار او ناله یا صنم
ز سازش طلب نغمه انبساط / همین جاده دارد مقام نشاط
گر از نقش این جاده واقف شدی / رسیدی بسر منزل بیخودی
بود جاده اش نقش راه عدم / گر او هست پیدا نشان قدم
درین راه تاریک حیرت فزا / سر انگشت مطرب بلغزد چو پا
ز آهنگ دل گردد این راه سر / ره ناله از موست باریک تر

در صفت چنگ گوید

مغنی بکن تازه آهنگ را / بده راستی قامت چنگ را
عصای ره ناله اش کن ز تار / که خم گشته در کوچه انتظار
چه باشد گرش گرم شیون کنی / چراغی بمحراب روشن کنی
بمحراب این قبله گاه شهود / چو ابرو توان ریخت رنگ سجود
طرب چون دعا محو محراب اوست / ترنم چو ماهی بقلاب اوست
مگو چنگ اوج طرب را هلال / بفرق غم و غصه تیغ وبال
چو تیغ است یارب خم پیکرش / که جوش رگ جان زند بر سرش
بمیدان عشرت کمانیست چنگ / که از نغمه حسن دارد خدنگ
کمانش ندارد گریز از فغان / هم از ناله زه کرده اند این کمان
ز تار فغان پیکر او دوتاست / بدوشش صدا بیستون بلاست
المها بقد دوتا می کشد / به پشتی ضعیفی صدا می کشد
چنان از ضعیفی است عاجز بیان / که از جنبش نبض دارد فغان
چسان گردد ش راست قد دوتا / کزو ناله خیزد بچندین عصا
قد او که از ناله دارد علم / ز پستی بسقف فلک گشته خم
ز دشواری اوج کسب کمال / ازین بزم خم خم رود چون هلال
چه شد گر تنش از ضعیفی دوتاست / چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست
دلش هم بگیسوی خویشست اسیر / بود مست طول امل طبع پیر
ز چنگ است بر نغمه بند گران / تواضع بود بند آزادگان
صدایش بقفل درون کلید / چو وعظ بزرگان سراپا مفید
سر بیخودی محو زانوی اوست / دل آرزو صید گیسوی اوست
چه سحر است گیسوی پرکار او / که بر دل صدا میزند تار او
بود بزم می قلزم بی کنار / ازین ورطه ممکن نباشد گذار
مدد گر کند چنگ با پشت خم / برین میتوان رفت از خویش هم
ز هر تار او ناله کرده گل / چو امواج سیلاب در زیر پل
چو کشتی است در بحر موج روان / بود پرده نغمه اش بادبان
گرش کشتی چشم خوانم رواست / که یادش بدریای مستی صداست
نه چنگ است از تار الفت نواز / ز چین جوهر آراست بر روی ناز
بود تار دنباله ابرویش / صداها پریشانی گیسویش
جهانی گرفتار آهنگ اوست / که سررشته عیش در چنگ اوست
نگرداست از شوق سیر بطون / دمی از گریبان سر در برون
دلش ذوق آرای ذکر ودود / جبین مایل اشتیاق سجود
رکوعش چو دریا بگرداب خویش / سجودش چو عارف بمحراب خویش
شبی داشتم سر بزانوی غم / در اندیشه چون پیکر چنگ خم

حکایت

که چشمی ز تحقیق پیدا شود / در کعبه جستجو وا شود
گهی همچو شبنم ز شوق سجود / ز چشم تحیر سراپا شهود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان / ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
همه تن برنگ زمین جبهه سا / سراپا چو افلاک دست دعا
تحیر نسیم گل جستجو / طپیدن صدای گل آرزو
در اینحالت از چنگم آمد بگوش / نوائی کزو آب شد رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیوانگی / همه پرده ساز بیگانگی
چو آئینه چنگ داری به پیش / مشو غافل از صورت حال خویش
توئی قبله خود چو محرم شوی / تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

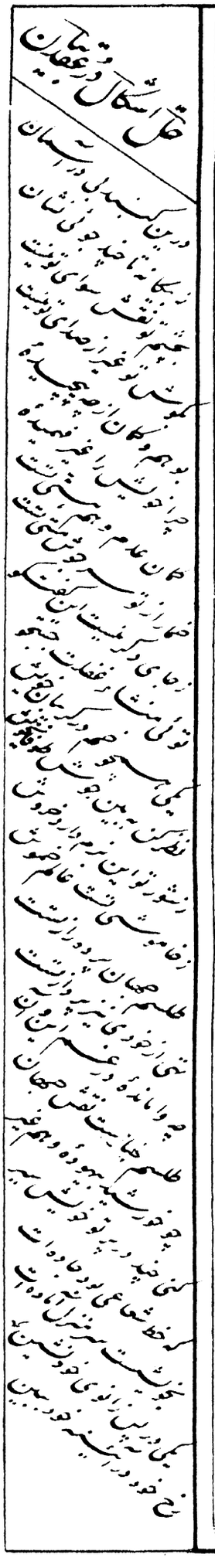

حل اشکال در عقد بیان

درین گنبد بی در آسمان
ز بیگانه تا چند جوئی نشان
بچشم تو نقش سوای تو نیست
بگوش تو غیر از صدای تو نیست
بوهم و گمان از چه پیچیده
چرا خویش را غیر فهمیده
گمان عدم وهم هستی تست
خمار از تو سرجوش مستی تست
ز جای دگر نیست این گفتگو
توئی منشاء غفلت جستجو
یکی همچو خم در گریبان خویش
نظر کن ببین جوش طوفان خویش
ز شور تو این بزم دارد خروش
ز خاموشی تست عالم خموش
طلسم جهان پرده راز تست
تهی از خودی نیز پرداز تست
چه وا مانده در غم این و آن
طلسم خیالست نقش جهان
چو خورشید بیهوده وهم غیر
کنی چند در پرتو خویش سیر
که خط شعاعی بود جاده ات
بخویشست سر منزل آماده ات
یکی در پس زانوی خود نشین
رخ خود در آئینه خود ببین

در آئینه عالم رنگ و بو / نباشد نمودار جز رنگ او
چو نظاره خیر و شر میکنی / به نیک و بد خود نظر میکنی

مخور عشوهٔ هر کس و ناکسی / تو گر نیستی هست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد گشود / که از وهم تو وهم خواهد نمود

مکن صید غیر از کمین گاه خویش / در آن کوش تا گردی آگاه خویش
که با خود بیک لحظه پرداختن / توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست / سر راه صاحب کمالی نشست

که گردد گل معرفت حاصلش / بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه / پیامش فرستاد کای مرد راه

مجرد شدن عین دانائیست / سلامت گل باغ تنهائیست
چو طالب نقاب تفحص گشود / بغیر از کلوخی بدستش نبود

بینداخت فی الحال از دست خویش / بتجرید راه طلب کرد پیش
بافشاندن دامن از برگ و بار / نشد نخل شوقش تسلی بهار

ز گلزار اسرار رنگی نتافت / ببویش چو گل سال دیگر شتافت
ز عارف همان بود بازش جواب / که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب

بود سنگ راحت غبار دوئی / غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم صاحب نظر / ز مسئول و سائل دوئی جلوه گر

تسلی ز آئینه اش رخ نمود / صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود
بخود ساخت از ماسوی رخ نهفت / ز حق آنچه میخواست از خویش یافت

جهانست از بسکه داغ محیط / ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش / ببیند همان گل بدامان خویش

بیا ساقی ای نور مرآت فیض / بیا ای نشاط خرابات فیض
بمن ده از آن حاصل جستجو / که چون خم شوم فارغ از گفتگو

کشم سر بجیب تماشای دل / کنم سیر بازار غوغای دل
شوم واقف از پستی اوج خویش / زنم غوطه چون بحر در موج خویش

بیا ای فلک عرش جاه اقتدار / بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بزم تا کی چو من بیدلی / شود مست خاشاک هر ساحلی

بیک جام تسکین توحید سیر / توان کرد منع از در وهم غیر
که گردد ز تشریف جام مدام / چو گردون طواف خودم خط جام

بیا ساقی ای شور منصور دل / بیا ای گل شعلهٔ طور دل
از آن بادهٔ بیخودی ترجمان / از آن موج عیش انا الحق بیان

بمن ده که چون نشه ایم بجوش / زنم چاک در جیب ناموس و هوش
کنم گرم هنگامه ساز خویش / نگنجم به پیراهن راز خویش

بیا ساقی ای عیسی روزگار / که افسرده حالم بجیب خمار
دمی گر کنی صرف حالم چه باک / غباری برانگیز ازین مشت خاک

از آن نغمهٔ ساز وحدت نما / وزان ساغر قم فانذر صدا
بمن ده که چون هستی آیم بشور / تصرف کنم در دماغ شعور

بیا ساقی ای بایزید زمان / محیط گهرهای راز نهان
که از نشهٔ معنوی غافلم / گرفتار تصویر آب و گلم

مئی ده که باشد تجلی خروش / خم شور سبحانی آید بجوش
که چون خم شوم مست عرفان خویش / کشم جام عیش از گریبان خویش

درین وحدت آباد کثرت بهار / ز هر جزو عین کلست آشکار
ولی چشم کوتا تماشا کند / شهود کل از جزو پیدا کند

چراغی که دارد گل روشنی / چو صد شمع از و بیش روشن کنی
نماید در آئینه اعتبار / از آنجمله یک روشنی آشکار

بیک شمع از اینها گر افتد نظر / همان بر تو کل شود جلوه گر
وگر جمله را جمع سازد خرد / بیک شمع این سلسله میرسد

بتفصیل وحدت چه جای شکست / که اعداد سر در حقیقت یکست
درین بحر در کسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفتگو

ز هر موج پیداست شور دگر / ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان

اگر جوش یک می بصد خم بود / چرا حیرت هوش مردم بود
جهان سر بسر آئینه خانه ایست / که یک شخص بیش اندرین جامه نیست

همان یک کس از سقف دیوار و در / بوضع مخالف بود جلوه گر
بسقفست تصویر او واژگون / ز فرش آشکارا شود سرنگون

ز دیوار و در صورتش آنچنان / شود در نقاب مخالف عیان
بجائی اگر روبرو دیده / بجای دگر پشت او دیده

جز این نیست نیرنگ صنع کمال
[illegible]
دو عالم ز گلزار وحدت یکی است
دوئی نیست در رنگ یکتائیش
تمیز تو شد دام رعنائیش
رخ عینک آئینه پشت روست
وگر پشت و رو بنگری عین اوست
خط دور پرگار وحدت یکی است
درو نقش آغاز و انجام نیست
خرد چون محیطش نگردیده است
بآغاز و انجام پیچیده است
درین بزم ساز دوئی گفتگوست
خوش آن دل که خاموشی آهنگ اوست
شود بی گمان در بساط مقال
زبان مضطرب دل پریشان سؤال
زبان لب گفتگو بینواست
چو دم میزنی هر یک از هم جداست
تسلی در آئینه خامشی است
شعوری اگر هست در بیخودی است
بود گفتگو نفس بیحاصلی
در لب اگر بستهٔ واصلی
من او همه نقش اوهام تست
ازین باده مخموری جام تست
همین احولی نقش بینائیست
خلل افکن حسن یکتائیست

طریق

طریق وصول از دوئی مشکل است / که تحقیقهای توئی مشکل است

حکایت

یکی مرد را آشنائی رسید / چو مژگان در خانه را بسته دید
بخاکش ز اشک ادب سر نهاد / به نبض تمناش تحریک داد
بزد بانگ از خانه آن آشنا / که پای که دارد در این در صدا
بگفتا منم یار دیرینه ات / بنقش غم و عیش آئینه ات
دگر بار زان خانه آمد صدا / که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را زخم زحمت مساز / نخواهد شد این در بروی تو باز
درین پرده یکنقش اگر شد فزون / چو نقش مخالف نشیند برون
بوحدت سرا وهم در کار نیست / درین آئینه عکس را بار نیست
نوای مخالف صدای دوئی است / تو من باشی یا من تو این هر دو چیست
دریغا که از گفتگوی دوئی / ز وحدت عیان گشت بوی دوئی
بدیوان هستی سخنها بسی است / از انجمله یکحرف تحقیق نیست
از ان نقش کار جهان ابتر است / که آثار تقلید یکدیگر است
ز بس درس تقلید شد آشکار / نشد هیچکس واقف از اصل کار
بخار از دماغ یکی شد بلند / رسانیده دودش بگردون کمند
یکی فکر جمع کتب می کند / ز هر صفحه کسب حجب میکند
یکی را ز رفتار نبض آگهی است / بتحقیق سر منزلش گمرهی است
یکی شد مهندس بگفت و شنید / یکی ساغر فیلسوفی کشید
یکی گفت گردون ندارد قرار / یکی خاک را گفت تمکین شعار
بوهم و گمان جمعی از پی روان / نکردند جز کسب تصدیق آن
ندیدند از عقل جهل اکتساب / که هست از چه راه این سکون و شتاب
دمی کز حقیقت بیان می کند / چو الت بفهم کسان میکند
که آن بحر دانش چنین گفته است / در معرفت اینچنین سفته است
کسی نکته بر فهم مردم کند / که چون جهل راه خرد گم کند
دران سعی کن تا کند بیغبار / ز جیب تو صبح تخیل بهار
قیاس و گمان خصم دانائیست / سراپای تقلید رسوائیست
اگر ژاله تقلید گوهر کند / گداز خجالت بساغر کند
نمد را قدا بر آراستن / بود مشکل از آب برخاستن
دمی کامتحان آشکارا شود / مقلد بتحقیق رسوا شود

فضولی بآئین کار آگهان / بلاف سخن بود گرم بیان

حکایت

که من بارها بیدرنگ و شتاب / بدریا سفر کرده ام چون حباب
برسم تجارت ز نزدیک و دور / چو کشتی بصد آب کردم عبور
ز هر موج چندین طپش دیده ام / بهر قطره چون موج پیچیده ام
کف دعوتم خالیست از گزاف / چو موجم معمای دریا شکاف
ز من معنی بحر پوشیده نیست / درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
ز اسرار دریا نیم بی خبر / ز هر قطره دارم سراغ گهر
بساحل نشینان چو رانم سخن / که دورند از قعر اسرار من
یکی گفت از انجمله سیر و سفر / ز ماهی اثر برده باشی مگر
که چون دیده در آب دارد وطن / ز داغست همچون دلش پیرهن
برآشفت کآخر درین بحرها / همین ماهیم بود دایم غذا
ز ماهی نشان جستن از ابلهی است / که هر جاهلی را از و آگهی است
ز بحر بیانم گهر چیدن است / ز ترکیب ماهی چه پرسیدن است
چو سایل ز خدمت عبارت شنید / بغورش چو ماهی عنان برکشید
که من غافل از هیئت ماهیم / ازین کیسه ده نقد آگاهیم
سزد گر بیان تو گیرم قیاس / شوم از نشان تو ماهی شناس
بحکم کدورت ز روی مثال / لب هرزه گو شد محبت سؤال
که باشد همین ماهی ای هوشمند / که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
بخندید خلقی بدان بوالفضول / که نشناخت رنگ فروغ از اصول
یقین شد که جز حرف نشنیده است / چو ماهی شتر نیز کم دیده است
مرو همچو گوش از پی حرف کس / بدل جستجو کن چو پیک نفس
چه لافی بحرف کسان حلقه وار / حریری ز تحقیق خود هم برآر
ز تحقیق اگر نشئه یابد دماغ / جهان نیست جز پرتو این چراغ
گشادی نیاید ز تحریک لب / کلید در دانش از دل طلب
بمقصد اگر رهنما شد دلت / رساند بیک گام تا منزلت
در یک جهان راز اگر شد فراز / بیک جنبش دل توان کرد باز
دل آن نیست ای مست جام گمان / که گردد ز سرو صنوبر عیان

چو بشنید این نکته صاحب کمال / لبش ریخت رنگ بهار سوال
که از سر تحقیق نامم مپرس / اسیر فریبم ز دامم مپرس
منم ذات از اسمها بی نشان / مبرا ز ادراک وصف بیان
وجودم که نقشی است حیرت اثر / شد از پردهٔ چشم من جلوه گر
کس از من نپرسید نام مرا / ندانست قدر مکان مرا
در آئینه وهم تمثال جسم / من از خود نیم پرتو انداز اسم
خلایق ز فهم گمان اکتساب / بچندین صفت کرده با من خطاب
برادر اخی و پدر پور خواند / ز اصل خودم هر کسی دور خواند
بخود نسبت ظاهرم دیده اند / ز پیش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست / ز طبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برآرم نفس / نیاید ز من باور هیچکس
چو قانون هستی چنین کرد ساز / کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم / دلی من نه آنم نه آنهم منم
دلا تا کی از بیخودی هر زمان / بجوئی نشان خود از دیگران
تو چون نیستی آگه از خویشتن / که خواهد دگر واقف از خود شدن
ازین نشه گمرهی بیش نیست / که از غیر پرسد کسی حال چیست
ترا چون به تحقیق خود سیر نیست / ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست
دم از درس نیرنگ عالم مزن / ز حرف فریب جهان دم مزن
ترا بر تو غیرت نشان داده اند / عنانت بدست گمان داده اند
پی گفتگوی کسان رفته / به تحقیق وهم و گمان رفته
نه این نغمه از پردهٔ آگهی است / که گوش کمال تو از خود تهی است
چه سود از تماشا گرت نیست چشم / که از خود ندارد کلاه تو پشم
چو تصویر بی نشهٔ محرمی / بتقلید نتوان شدن آدمی
اگر عالم اینست آدم کجاست / اگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

بزرگی ز خلق جهان منزوی / مگر شد بخوابش عیان مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر / لبی در تبسم چو فیض نظر
زجاجت به بیننده رنگ حال / گشاد از ادب قفل درج سوال
که ای در فن معنوی ذو فنون / چسان دیدی احوال خلق بطون
چه صوت است در پرده این تار را / چه رنگست گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جواب / که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب
نه آنجا کسی داشت از ما خبر / نه اینجا کسی برده رنگ اثر

دور ثامن

ختم طومار رنگ و بوی بیان

شریکی در بزم پیدا نشد / کسی غیر ما واقف ما نشد
بیا ساقی ای خاتم دفترم / ز مهر خموشی بده ساغرم
کنون صحبت خامشی فرصت است / که پیک سخن را دم رخصت است
وداع سخن را ببزم بیان / بود پرده پیچیده کی زبان
بیا ساقی ای کیمیای سیم / نگاه غنائی که بس مفلسم
توان کرد بر بینوایان گذار / که از خاک ننگی ندارد بهار
اگر پژه نیست در خانه ام / تو گنجی گذر کن بویرانه ام
که در مقدمت سربلندی کنم / ز لخت جگر بره بندی کنم
ورقهای دل برگ پانم بس است / کدوی سویدای حالم بس است
شگفتن ندارد دل بخت من / سپاریست گویا دل سخت من
ندارم ازین صبح رنگ امید / بود چونه ام دیدهای سفید
بقصر اجابت گرم راه نیست / کمند دم عیش کوتاه نیست
بیا ای فلاطون اسرار خم / که گردیده ام در خم جهل گم
بمن ده شرابی که هوش آورد / بخمخانهٔ فکر جوش آورد
شرابی که از رنگ توصیف آن / زبان قلم را کنم برگ پان
ز پان برفروزم چراغ سخن / کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش بمرغ قفس پر دهم / گل فکر را رنگ دیگر دهم
ز توصیف این طوطی باغ جان / شکرخوار لعل پری طلعتان
شود بر زبان نی کلک من / نزاکت فروش رگ پان سخن
بده از گلستان پانم سبق / چو طنبورم اکنون بگردان ورق
که در آخر بزم پان لازم است / پس از میکشی نقش آن لازم است
چه طوطیست آن برگ آتش زبان / که دارد قفس در دهان بتان

تمام شد مثنوی محیط اعظم از نتایج افکار شاعر کامل میرزا عبد القادر بیدل رحمة الله بید اقل الفقرا حبیب الله شیرازی

هو المستعان وعلیه التکلان

غزلیات

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹
بمبئی

کتاب غزلیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شود روزت نمیگردد سیاه آنجا

بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سپری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
بسنگ آید مگر اینجا م و گردد عذرخواه آنجا

ز من میگیرم بافسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

گر باین وحشت دهد دستی جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

وله ایضاً

فیضها میجوشد از خاک بهار بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میرویم
دیده ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها واماندن چشمست در میدان ما

منزل مقصود کام اول افتادگیست
همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

درد جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ناکرده آخر میشود دوران ما

سوخت بیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیده یعقوب تابانست در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست
شعله میپوشد جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما

چشم تا برهم زنیم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها

وله ایضاً

سواد نامه ام کم نیست در منع صفا بیدل
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبه مجنون
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ شوقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریز است هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسودن
چه حاجت در دل دوزخ نشستن از شرارتها

وله ایضاً رحمة الله

رهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی

سر سودائی ما را غم بستار کی باشد
که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها
زبان خامه من نغمه سازکه شد یارب

حوادث عین آسایش بود آزاده مشربرا
که موج بحر دارد در شکست خویش جوهرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از کوشش

گشاد عقده دل بی کد از خود بودن مشکل
که نگشاید بخز سوزن گره از تار کوهرها
مجو بیدل علاج سر نوشت از کریه حسرت

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما

ولہ ایضاً

شوق در بیدست و پائی نیست تا طی شد طلب
چو قلم شوق قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند

زین دلستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست

در طپیدنگاه امکان شوخی نظاره ایم
از غباری میتوان بالست بر جولان ما
مغتنم دارا لشیر جولانگه آغوش تنگ

جلوه بیکار است ما خود قناعت کرده ایم
به که بر رو تیو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل لب نگذشته میسوزد نفس

بیدل از حیرت زبان در دل فشرده بهتر است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بمهر ما درین گیتی کش رنج امید انجا
که خونها میخورد تا شیشه میگردد سفید انجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن

محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود گر یکدل طپید انجا
گدازینستی از نظاره ما سر نمیدارد

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
نوائی میرسد گر نیستی خود را شنید انجا
درین وحشت سرا آئینه اشک یتیمانم

کباب خامسوز آتش حسرت ولی دارم
که ما را بینوائی سوخت دود شمع بالین را
نیاز سرکشان حسن آسوده گرداند

طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید انجا
بلند است این قدر ها آشیان عجز ما بیدل

ولہ ایضاً

کرده ام سر مشق حیرت سر بسر دیوان ترا
تیره بختی سایه بیدست مجنون ترا
خاکها می بیخمین می بایدم بر سر زدن

شام پر درد غم ما صبح اقبالم چکار
درنی شرکان چه فریاد است محزون ترا
شور استغنا برون از پرده های غیرتست

سازمحشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
عمرها شد خوانده ام برجوش دفتر ان ترا
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد

فهم نکیا ئیست شوق اعتبارات دوئی
دیده آهو فرو برداشت ها سون ترا
بیدل آنروزی که استقبال آغوشت کند

ایدل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

کسی در بند غفلت ماند چون نمیدانیجا
یعنی نقش پا ئی نیکر دو سفید انجا
طپیدن بی ندارد در تجلی گاه حیرانی

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش تپید انجا
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد

تحیر کز بچشم انتظار ما نه پر دارد
بهار سایه رنگین از گل و آبست و بیدانجا
کفن در مشهد ما بینوایان خوبتر دارد

مرا از بی پری هم راحتی حاصل شد و رنه
هجوم درد پیچیده است تا عدم بیدل

ولہ ایضاً

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
دل آسوده ما شور همکان در قفس دارد

بهشت عافیت رنگ بهار آبرو ما شی
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

بعرض بیخودیها کرم کن همنگامه شیرین را
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
در بیخیل پریشان جلوه است آنجا که زانو زد

بسکر و حست شوق ما من آنذوق بیکرانم
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را
بداغ بی نگاهی رفت از بیخیل چراغ من

هوس چون بار ساشد نسیه نقد حال میگیرد
امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را
ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل

که خط پرواز دارد چون بصد افسانه مضمونم
ز گردش نیست هرگز زیر نگین دارد خبرها
موج باده نتوان شست مرکز خط غبارها

دامن خویش است چون صحرا کل دامان ما
نامه آهیم بی تابی همان عنوان ما
سادگی خجلت چون آئینه بر نسیان ما

تنگی فرصت بغل وا کرده در میدان ما
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
آئینه میپوشد امشب ناله عریان ما

که مغز هر دو عالم چون عرق خواهد چکید انجا
ز خاکستر شدن کل میکند چشم سفید انجا
که در بیدست و پائیها مرا باید رسید انجا

کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید انجا
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید انجا
ناله میخواهم بلند بهای مضمون ترا

لبسکه کل پوشید نقش پای گلگون ترا
رشته ماسخت پیچیدست قانون ترا
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا
دو عالم یکدر بازاست بیچوهم گلید انجا
توان کرد پای تا سر اشک شد نتوان چکید انجا

نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید انجا
رعنائی برون آ کر توانی شد شهید انجا
تو هم گر گوش داری نالهٔ خواهی شنید انجا

که در دزدیده است اینجا عنان ضبط در یا را
روانست آبرو هر که برفتار آوری ما را
شکستن کو که پردازی مه آئینه ما را

شکست آئینه رنگی که کم کردم تماشا را
که کم گشتن بکم گشتن برون آورد عنقا را

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را

پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
در آن وادی که خاکست اعتبار جهل دانشها
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را

قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است اینجا شبه قالی را

وله ایضا

در خموشی همه صلح و همه جنگست اینجا
غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

چرخ پیمانه بدور افکن یکجام تهی است
مستی ما و تو آواز ترنگست اینجا
شوق دل همسفر آئینه بیهوشی است
قدم راهروان گردش رنگست اینجا

طرف دیده خونبار نگردی هرگز
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا
منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
چمن از سایه گل پشت پلنگست اینجا

از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاهست خدنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس بطپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

وله ایضا رحمه الله

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
تار و پود کفن از موی سپیدست اینجا
غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا

بگذر از زنگ که آئینه اقبال صفاست
دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
در جنون عشرت عیش و گر از بیخبریست
موی ژولیده همان سایه بیدست اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس است امکان
وگرای بیدل غافل چه امیدست اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را

وله ایضا

عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
ناله یک نی با آتش میدهد صد پیشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد بی تمیزی ها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را
مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زهی سودای شوق تو به مذهبها و مشربها
بیادت آسمان پیر طپیدن جوش باریها

وله ایضا رحمه الله

چو آهنگ جرس ما و سکر و خانه جولانی
که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محوست اینجا در صفای نقش مطلبها

ز گرد وحشت وامانده بختان فیض میبارد
تبسم پاشی صبحست چین دامن شبها
بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بختان
نفس دزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سخن را کوس رخصت بود گویا بستن لبها
بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که همدوشی است باریک روان سنگ نشانها را

وله ایضا

بتدبیر از غم کونین دشوار است وارستن
مگو سوزد فراموشی متاع این دکانها را
چو رنگ رفته تا آسمان سودی نمی بخشد
که برگشتن از این وادی نمی باشد عنانها را

نفس سرمایه بیتابیست افسردگی تا کی
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
که از وسعت فرو بردست این دریا کرانها را

من و عرض و نیاز از عزت و خواری چه میپرسی
که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را
چنین کز خامها گلهای معنی میچکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
که ره تا محمل و لیلی است بیرون نار محملها

وله ایضا

کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبی شد ره آنست ای غافل
بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حائلها

دماغ میرسانم از شکست ناله رنگی
بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس باشی
دلی باید بدست آری همین تخمست و حاصلها

چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم
چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
که در خود گو توان آتش زدن مفتست محفلها

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
شکست از موج ما گل کرد و بیرون ریخت ساحلها

وله ایضا رحمه الله

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
بسمل موج منم زخمم همان خمیازه است
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست از شجاعت در مدون
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تاثیر باش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رگ گل رشته شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را
درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنون افشانده بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
بغیر از هستی لوح عدم صورت نمی‌بندد
که کم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل دیگر
اگر خواهی که گردی جلوه‌گر آئینه کن ما را
نه از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی
اگر آزاده با ناله پیوند اعضا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کرم کن جا را

مآل شوق هم داغست اگر آسودگی خواهی
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی بیدل
جهان دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

وله ایضاً

جیب حسنت گره از بیضه فولاد گشود
دیده ما بجمال تو نشد باز چرا
دل بدست تو و ما از تو دگر مانع چیست
خودنمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا
ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین رابطه هر بم و زیر
شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا
بی نیازی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

نیست جز خودشکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا
بیدل آئینه معشوق نما در بر تست
این نیازیکه تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را
هوایت تا کجا از پا نشاند ناله ما را

وله ایضاً

نگردد مانع جولان اشکم پنجه مژگان
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را
نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
به بین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریائی و ز عجز ما چه میپرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
نمیبازد متاع هوش ما یوسف خریداران
عدم افسون خود داری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفانست ارزانی
که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جا را
غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد
در امروز است گم کرد اشکافی دی و فردا را

باین کثرت زمانی غافل از وحدت مشو بیدل
خیال آئینها در پیش دارد شخص تنها را

وله ایضاً رحمة الله

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نگردید وگرنه
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

رفع هوس زندگیم باد فنا کرد
اندیشه من آب زد این آتش خس را
آزادی ما سخت پرافشان فنا بود
دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت
این آتش نیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشود بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا ته بالست مگس را

وله ایضاً

تأمل گرچه در گوش افکند پیمانه ما را
نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز بکنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

درین دریا ز بس فرش است اجزای وجود من
بهر سو میروم چون موج بر خود مینهم پا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم
هوای گرد باد از جای برد اجزای صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم گر بنگر وحی
درون خانه‌ام در خویش خالی کرده‌ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می‌آید
اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را
بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است ترک عشرت خونین دلان بیدل
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

وله ایضاً

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
رمز دو جهان در ورق آئینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم نزنی سلسله ناز کریمان
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا
ما بیخبران قافله دشت خیالیم
رنگست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آئینه گری کار کمی نیست در اینجا
بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را
بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را

وله ایضاً

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

منعم از نقش نگین جوئی خیالی میکند
سفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا چون موج می امشب پریشان دیدنم

پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
آسمان سبز دارد میوهای خام را
تیره بختی نیز سفت اعتبار کیست

موج دریا را بساحل همنشینی صحبتست
بیقراران نبود منزل کرده اند آرام را
شعله ما دور کرد الفت خاکستر است

شوق میبالد بقدر کم نگاهیهای حسن
ورنه دام و لبری کو آهوان رم را
در چمن هم از کرشمه چشم بد بین باش

وله ایضا رحمة الله

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
نقش آشفته میدار د چو کل جمعیت ما را
در نیوادیکه می باید گذشت از هر چه پیش آید

زد رد مطلب نایاب باید کرد یه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرد است سودا را
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
زخون گشتن توان در دل کرفتن جمع اعضا را
بجای ناله میخیز و غبار از خاکسار است

باگاهی چه امکانست کرد جمع خود ما را
که با هر موج می باید گذشت از خویش و یار را
درین گلشن چو کل یک پیرزدن خصلت نباشد

فلک تکلیف جاهت کرکند لاف حقایق زن
که غیر از کاه نتواند کشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما در پریشانی وطن نبود

تر اکنهاست در آغوش منیا خانه حیرت
مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
سیه روزی فروغ تیره بختان پس دیوار است

وله ایضا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
پخته نتوانکرد زآتش آرزوی خام را
کمتر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
وحشت از بحر هم مئیس است ایجاد دام را
دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست

میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس
ایقدر ها هم اثر میبوده است او ها را
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
گه از دوش افکنی اینجا مه احرام را
از تغافل نا کاه چشم خوبان خرق نیست

زندکی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را
عرض مطلب دیکر و اظهار صنعت دیکر است

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
بو د سر شوق درس نیخودی با یک جنبیها
نشه یکرنکست اینجا در دو صاف جام را

وله ایضا

مرا ز ضعف پرواز است سیر آشیان ورنه
نفس کیرم چو بوی غنچه از خلوت کزینیها
نیاز من عروج نشه ناز دکر دارد

دل رم آهو ز وشکل بود مجنوس تو میدانی
که سنک اینجا شرر میکرد دار وحشت کمینیها
نفس در دیدنم شد باعث جمعیت طبعها

غبار فقر رنک سرکشی نشود صیقل
سیاهی می برد از شعله خاکستر نشینیها
شبوخی آمد از بید ستکاهی احتیاج من

خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
طریق دلبرائی کجهان نیرنک میخواهد
تنکظرفیست کیسر علت فریاد چینیها

دو تا کشتیم در اندیشه کیسجده پیشانی
برای دوست خاتم کرده ما را بی کمینیها
کمر از فکر عقبی باز کردم تا بخود آیم

وله ایضا رحمة الله

دم تیغیست بیدل راه باریک تعلق بین
بادیه پیمائی کرانی نیست طبع جام را
من هلاک طرز خلاقم چه خلق و کو عتاب

کی بود سیری زنازآن بکس خود کام را
چون پر طاوس در پرواز دارد رام را
نیست بی افشای راز عاشقان پیراهن وارنکی

ضبط اداب وفا کر یک طپش خرجت بد
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی بینند انسان

حلقه زلف تو رونق از غبار دل کرفت
زانقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای حسیس از ساز شهرت هم نوا بیتابیست

از کشاکشهای موج بحر ماهی فارغست
من زروی خانه می یابم هوای بام را
دل ز عشقت آب چون شد نشاء میباید نخجیر

ولہ ایضا

ای آرزوی مہر تو سیلاب کینہا
بر ہمزن کدورت سنک آبکینہا
آتش پرست شعلہ اندیشہ ات کہکر
آئینہ دار داغ ہوای تو سینہا
از حیرت صفای تو تو نیتی مچکید
اشک روان سطر ز چشم سفینہا
در کارکاہ حکم تو ہر کز ار سنک
آتش برون دہد نفس آبکینہا
آنجا کہ مہر عشق کند زرہ پروری
چو شد کل شرافت ذات ز کینہا
تا پایہ ز فقر محبت نشان دہد
چون صبح چاک دل بفلک بردہ سینہا
بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز خجالت دفینہا

ولہ ایضا

ای آئینہ حسن تمنای تو جا نہا
اوراق کلستان شنای تو زبانہا
در پردہ دل غیر خجالت چہ توان یافت
چو لالکدہ پر تو ماہسند کتا نہا

از شوق

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل [illegible] رنگ روانها
بی زمزمه حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
چون آینه محو است یقینها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت
گم گشته اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد
چشم است براهت گره رشته جانها
در سینه بیدل نبود یکدل پرخون
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را

وله ایضاً

ز خود تهی شد کان گر نه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کرده ما را
خراب میکده عالم خیال توایم
چه مشربی که قدح نوش کرده ما را

ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است
چو گفته نیست فراموش کرده ما را

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را
برنگ آتش [illegible] و باد خاموشی
که حکم خون شده خاموش کرده ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش کرده ما را
چو چشم چشمه خوش جوش حیرتی داریم
تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ما را

نوای پرده خاکیم یکقلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کرده ما را

وله ایضاً

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها
وامانده اندیشه راه تو کمانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها
خاموش نفس عرض نیاز تو زبانها

اشکی است ز چشم تر مجنون تو جیحون
لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر
وا کرده بخمیازه بوی تو دهانها
بر اوج جنابت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست شود محرم اسرار جفایت
آئینه خویشند عیانها و نهانها
آنجا که فنا نشه اسرار تو گردد
پیمانه کش جوش بهارند خزانها

هر سبزه در این دشت شد انگشت شهادت
تا از گل خود روی تو دادند نشانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموش که آوازه وهم اند کمانها

وله ایضاً رحمه الله

ای موج زن بهار خیالت ز سینها
جوش پری نشسته برون ز آبگینها
جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینها

سودائی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینها
از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقه نیاز گدایان درگهت
نازد بشوخی پر طاوس بینها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آئینه دارد سفینها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمیشودش حرف کینها

وله ایضاً

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو و عبارت بزبانها
خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار
آئینه ما نیز غباریست از آنها
از یاد تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت
درد نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست بپرواز کمانها
تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
حسن از خط نو خیز برآورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد
دامن ز شق خامه شکسته است بیانها

تا همچو شرر بال گشودم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها
بیدل نفس سوخته ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

وله ایضاً

جوش اشکیم شکست آئینه دار است اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصه شوخی ما گوشه ناپیدائیست
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آئینه دار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

عجز و طاقت همه دشمن شما مدعو می ماست | نفس سوخته کیشمع مزاراست اینجا | سجده ام از عرق شرم همی پیش نرد

وله ایضا

بیدل از جزای جهان پیکری تمنای ماست | از قدم تا بجبین آبله زاراست اینجا

گداز کوهر دل باده نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را | نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت

ز چشم خود جهان یکدشت سیلابست شبنم را | نگردی غافل ای شک نیاز ترک خودداری

حیا آئینه کلهای سرابست شبنم را | کل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود

رک کلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را | فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش

که در آغوش کل خون در حکر آبست شبنم را | ضعیفی بسکه چندین تعلق بست بر حالم

وله ایضا

بوصل کل رخان نتوان کنار عافیت چیدن | زپا افتادگی کی مکعالم آبست شبنم را

میخورد خون نفس این دل غم پیشه ما | جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما

شعله را موج طراوت ثمر ریشه ما | آب شد طاقت سنگ از حکر شیشه ما

بسکه چو شمع بغم نشو و نما یافته ایم | کاش آرایش بازار دهد پیشه ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است | دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست | که شود موج پری در ته شیشه ما

خامشیها سبق مکتب ملتابی نیست | پایه دار سخن از کرسی اندیشه ما

وله ایضا رحمه الله

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند | شوق پندارد درین وادی قدم دارم ما

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما | همچو ابرو هر سر موقف خم داریم ما

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما | محمل ما چیست بر دوش طلبهای دست

عمر صبحم از نفس تیغ دودم داریم ما | میتوان از پیکر ما کهکشان محراب ریخت

انقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم | هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن | حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما

کر همه خون نقش بندد دعتم داریم ما | شوخ چشمی رنج استسقای ما باد حیاست

کر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست | هر بدر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

انیکه هر سو میروم از خویش هم میمانم | زنکها دارد بهار عالم هر یک عشق

حیرت ما حسن را افسون شوق جلوه هاست | بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

همچو آئینه بیاضی خوش قلم داریم ما | کر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکنید

دیده حیران سراغ هر چه خواهی بر دهد | عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

طفلی از خود رفته و نقش قدم داریم ما | چند باید بود زحمت پرور ناز امید

وله ایضا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما | ورنه چون آب روانیست همان پیشه ما

میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما | نکیفس ساکن دامان حیا بیم امروز

باده از خون رگ سنگ کند شیشه ما | غنچه خاموشی کاشن اندیشه ما

کرد بسملیم و فا پا فشرد طاقت عجز | آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما

ناله دامن نفشاند زنی بیشه ما | نشاه بالد اکر از دست رود شیشه ما

نفس کرم مراقب صفتان سبق قناعت | همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما

وادی عشق بسموم دل کرمی دارد | سر کوب پرفشانی چندین سحر برآ

وله ایضا

یک آه سرد نیمشبی از حکر برآ | با تیغ تا طرف نشوی بیحکر برآ

چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ | ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست

اجزای آب شو ز دل یکدکر برآ | افسردکی تلافی جولان چه همت است

غیرت از تابش طبع درشت است | جسم فسرده نیست حریف سائیت

پرواز بی نشانی ازین دشت سفت نیست | سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ

تا ز خود نیست خبر در ره خاکست نظر
یک شرر بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ

بیدل از افسون کریت خرقه بر آتش دم مشو
ما و من عالم دون جمله فریبست و فسون

وله ایضا رحمة الله

بر زه بر گردون رسانی و هم بود و بست را
پشت پائی بود معراج این نهای پست را

عمرها شد شور بحر از نفس ما میکشیم
بر فضولی تا کجا خواهی دکان ما رچید

با همه سعد و می از قید تو هم جا نیست
کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را

بیدل از نازک خیالان شرم همواری مجوی
قول و فعل طینت بیباک در رهن جهات

تر نسیدی بفهم خود ره عزم و اگر کشا
ما هی بحر گمان هم می شناسد شست را

پیش خلق پیش و پس چه عشقت و ناهوس
سر مه کردم تا چین چشمی بخوبیش نپسندند

وله ایضا

بچه فرصت وفا کند کل تکلمین فرو بست
بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا

هوس جوع و شهوت شده دام مدعا پرست
ز کر انجا نیست مبادشود نا مستفعل

ادبی تسلست نکند شیشه بی ملت
شرر کاغذاست و بس تو هم اندک نظر کشا

اگر از نوع آدمی ز خود فشار خر کشا
تماشای چشمکی زه سنگ و شرر کشا

که با ز از قلقلت بری هست بر کشا
سحر نشاه فطرتی نه خاک از چه غفلتی

وله ایضا

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان

که چو رنگ دامن خاک هم نکرفت جوشکار ما
دل و دست بسته چه غم در شکسته

همه رابعالم خودی قدحیست از می فنا
چو غبار نا له بنشستان نرویم کامی از آسمان

که بسجده هر قدم او فتد نه ز آبله کار ما
بسواد نسخه نمیتی نرسید مشق تا ملت

بهار دامن ناز ز ن ز حنای دست نگار ما
بر کاب عشرت پر فشان نرویم دستگی

چو رسد بنسبت پارسد کف دست آبدار ما
چه خوشست عمر سبکعنان کذرد ز ما و چنان چنان

وله ایضا

تا دانمود ند کیفیت ما را
بنیا د اظهار بر نگ حبیدم

چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فانوس بی پرده کشتیم

نا زیری بست کردن بمینا
آئینه داریم محروم عبرت

از بید ما غی کفتیم فردا
کو مهر کره بست از بی نیازی

در چین دامن خفته است صحرا
حیرت طراز یست نیرنگ سازیت

همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید

از عالم خضر رو تا مسیحا
زین پا بس منزل ما را چه حاصل

وله ایضا رحمة الله

جام ظرف هوسی چون می بیدانه بیا
ملیست در بهار جهان فرصت شغلیست

فرد میروی نظر کو همه قصید و بیا
از سر فوش عالم جان بنه دستا ل فشان

یکدو روز از نفست مهلتی دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من سان سحر

روبد رخواب زن ز کلفت افسانه برآ
چنک بهر ریش مزن از بهوش شانه برآ

جز کشاد و بست همتی نیست در کف دانه برآ
لغزش پا تا زبان دارد تصرف مستانه برآ

فطرت بی نور تا کی منت بند هستی
تا نیفشارد تا مل معنی یکدستی را

بخون سپندز ان پی منقار رکشا
همه کر موج کوهری بمیدان کمر کشا

نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا
بجهید آشنا ندرک موج کهر کشا

تو بر اهست نشسته کره ایست بر کشا
شفقی ز خامه طرح کن در شعر کرد با

که ز خود کدشتن ما نشد بنا ز لوچه پیچ پا
سر و برک کردش رنک کو که خطی بکشد بجا

قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط عنا
بغبار میرود آزو بکشید دامن ما

که چو صبح در دم امتحان نفشد بر نیامد با
زده است ساغر رنک و بو بدماغ غنچه تنها

خود را بهر رنک کردیم رسوا
پنهان بخود ن کردیم امید

دادند بر ما چشمی که نکشا
دستی که شستیم از آب دریا

تمثال او ها م آئینه دنیا
صحرا نشین اند این خانما نها

همخانه بیدل همسایه عنقا
یار میرود و در نظر یکقدم دوید بیا

هم ز مرغزار عدم چون جرس دمید بیا
کای نوای محفل انس از همه میدبیا

شمع انتظار تو ام صبح نا دمیدبیا

بستن چشم شستبان خیالی دیگر است — از چراغ کشته سامان کرده‌ام مهتاب‌ها — کز نفس زیر و زبر گردیده با بستر دلم

زلف او را جز پریشانی نیست در تسخیر دل — خود بخود این رشته میگردد گره از تابها — کج سرشت نازاکش کش چنگ آسا بوده است

فرش مخمل هم بساط بوریای فقر نیست — چون هف مژگان کشاید محو گردد خوابها — بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی برد

وله ایضاً

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا — مکتوب به بندند بسال مگس اینجا — خواهی که شود منزل مقصود مهیا

از آه هوس چند دهی عرض محبت — اظهار بخون میطپد از داد رس اینجا — بیهوده نیاید چو شرر چشم کشودن

آن به که بدل محو کنی معنی بیداد — اینجاست که وا رد دهن شعله خس اینجا — با گردش چشمت چه توان کرد و کرنه

در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد — کار دم شمشیر نماید نفس اینجا — چون نقش قدم قافله‌ها میگذرند

دل چون نطپد در قفس زخم که بیدل — غیر از نفس خویش چو گیرد عسس اینجا — سرمایه ما هیچکسان عرض شمال است

در کوچه الفت دل صاف آئینه دار است

وله ایضاً رحمة الله

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش — ای رشوخیهای جنت محو تماشا — بی خراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست

حیرت اندر آئینه چون موج در گرد بها — صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند — گر کنی یک سجده پیدا میشود محرابها

فکر صید عشرت از قید و جهل است غافل — موج میکند دد نمود از شکست آبها — دانه در اشکست آسیای چرخ پیداست

رنجش ره شد نصیر ان لمعة غیب و بس — همچو مخمل بود در بیدماغی ها خوابها — مد عا بر باد رفت از آمد و رفت نفس

کرد و عملت جوش زد چندانکه والا کرد چشم — میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها — کاه را هم می باید کاه اشکم میبرد

میدهد زخم دل از بیداد شمشیر نشان — پای تا سیر گریه شد رشته ام را تابها — کاروان عمر بیدل از نفس در بحر رفت

انیقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند

وله ایضاً رحمة الله

نمود هستی بی اثر چه نقاب شوق کنم از خیا — مژه بر هم آرم از دو جهان همه یک بوریای خیال — چکنم شوخی طبعد و ان قید جزو کل نمیشناسد

اگر مرد و بد خط خجان هوس کتاب بیمان — من نیکان نبرد لیکن خیالی نکنم از یاد — چو خاک لاله برون نداد قدح شکسته بجوشد

ز تخیلی که براه دین غم باظلم شده دلنشین — خط نقش ما بر قمر سد که نقش بیتی نکنم از یاد — با مید وصل تو نازنین همه انشاء دلست و بیان

ز کمالم آنچه بهم رسد نه رسوخ فی قلم سد

وله ایضاً رحمة الله

از نام اگر بگذری از ننگ برون آ — عالم همه در بال پری آینه دارد — تا شهرت و اماندگیت بهر نباشد

کوشش همه نمود است شود ننگ برون آ — زین غیر صدا کمش نگ فسردن — تا شیشه نه سنگ نشسته است بر هت

یک آبله وار از قدم لنگ برون آ — آب رخ کلزار و فا وقف گدازیست — افسرده کمی نیست باهم تعلق خ

از خویش تهی سوز دل تنگ برون آ — یک لغزش پا جاده توفیق طلب کن — در نا له خامش نفسان مصلحتی هست

هر چند شرر نیستی از ننگ برون آ — وحشت کده ما و منت کردخر هیست — بداغ عزیزم و اسوخت آخر خود نما یها

ای صافی مطلب نفسی ننگ برون آ — زندانی اندوه تعلق توان نیست — غبار نکیر شهرت نیست وضع کفا زین

وله ایضاً

خروشی داشتم کم کرده ام در سینه ها یها — هوا دار مزاج طفلیم اما زین غافل — چو رنگم بسکه بیتا طلسم ساز خاموشی

شکستن هم نبرد از پیکرین بیصد ایها — درین وادی تپد بیدر کز توان رنگ کامی

تمت خط بر مدار و نقطه از اعراب ها یها — موج در بحر گمان میخیزد از قلزم ها یها — بر نمیدارد هوا کشتن تری از آب ها یها

تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا — از آبله پای طلب کن جرس اینجا — کرد عدمست آینه پیش و پس اینجا

بگسل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا — باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا — ای آینه دیگر تمنائی هوس اینجا

تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

خواندن این لفظ موقوفست بر اعراب ها یها — موج چون ماهی نیفتد در خم قلزم ها یها — سوده کم کرد دگهر از گردش گردنها یها

نغمه کم شد در خیار و خشت ها بر بط بها یها — نقد من بگشت خاک و المهیلا بها یها — طبش موجست کرد و رفتن سیلا بها یها

تو کجا من نظری می کنی که دمی عرق کنم از حیا — که هوس آن لب لعل کو که ز سجده ی شوقش کنم از حیا — هوسی اگر بجنون نزند همین نسق کنم از حیا

من بیدل و عرق جبین که چه در طرب کنم از حیا

ای نکهت گل اندکی از ننگ برون آ — گیرم همه تن صلح شدی خنک برون آ — خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ

از خجلت چندین دره فرسنگ برون آ — زین پرده چکو یمیم هیچه آهنگ برون آ — بیدل دولت از هر چه شود ننگ برون آ

بر آور و از دلم چون نالهٔ اظهار سایلها یها — که چو گل بو پست بر تن بمیدد رگین قبا یها — مگر مذر ز خود رفتن شود بیدست و پا یها

شعله ها

شعلهٔ ما فال خاکستر زدو آسود شد — ابهوس بگذر سری در زیر پر داریم ما — رنگ ما از خاکساری بر نمیدارد شکست — چون علم کردی نمیدان ظفر داریم ما

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن — ساز چندین گلخنه یک شرر داریم ما — ناله را ایدل بباد غم مده این نیشه است — گر نی شیراز هٔ لخت جگر داریم ما

فتنه ها از دست گاه زندگی گل کردنیست — از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما — میرسیم آخر همان تا نقش ما خود چیست — گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — **وله ایضاً** — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

آئینه چندین تب و تابستان ما — چون داغ جنون شعله نقابستان ما — عمریست که چون آئینه در بزم حیرتیم — حسرت نکه یک شرهٔ خوابستان ما

مائیم و همین موج فریب نفسی چند — سر چشمه مکوبید سر ابستان ما — چیانه ما پر شود اندم که بیا لیم — در بزم تو هم ظرف حبابستان ما

آتش زن و نظاره بتیابی ما کن — جز سوختن آخر بچه بابستان ما — حل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست — یعنی پسئوال تو جوابستان ما

ما جرعه کش ساغر سرشار کدازیم — شبنم صفت از عالم آبستان ما — تا چیست سر انجام شمار نفس آخر — عمریست که در پای حسابستان ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم — از بس که نفس سوخت کبابستان ما — دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد — آئینه و صلیم و حجابستان ما

صد رنگ شرار آئینه و صد قطره کهربست — افسوس همان خانه خرابستان ما — تا جنبش ما نفس افسانه طرازست — بیدل کمبند رگ خوابستان ما

وله ایضاً رحمة الله

حسرت دیدار سامان سفر داریم ما — روز و شب کرداب وش در خود سفر داریم ما — خنده ها چون گل ز چاک گریبان دمیدن

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما — کهربت آهی چو در دل سیر داریم ما — اندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت — آه سوزان گفت آتش در جگر داریم ما — گرچه از جوهر سراپا فرازیست ما چو نخل

چون حباب اینجا متاع خانه برق فناست — ونه صد گل خنده در کمخت زر داریم ما — تا نگاهی گل کند ذوق تماشا فرصتست

نسبت چندان وثقی در رنگ عیش ما نیافت — چون نفس از وحشت ولها خبر داریم ما — در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است

هر که از خود میرود مائیم کز دل رفتنش — یکجهان اشفتگی در بال و پر داریم ما — باغ دهر از ماست بیدل وارهاندن نگذرد

وله ایضاً

جبرات پرواز برق خرمن آسود کیست — ستر تا قدم چو خورشید دست و پا بر آب زد — تنزیه بی نیازست از انقلاب تشبیه

ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ — اینجا رپای همت زلیخان تو هم برون آ — در عرصه تعین بی راستی ظفر نیست

تا از کلفت خرابشیار رنگی دگر نخندد — سر بازی انقدر نیست ثابت قدمون آ — چون اشک چشم حیران لبکن قدم بدامان

صد شمع ازین شبستان در خود زدن فروشد — ای انفعال کوشش یک جبهه نم برون آ — بار خیال اسباب بر گردن حباب

شمع بساط غیرت پیمانه واغ خفت — چون خامه چیزی از خود با هر قدم برون آ — بیدل ز قید هستی سهلست باز جستن

بشرم غرور اعمال آبی نزد بر بیت — **وله ایضاً** — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

اشغال شخص فطرت جز نفی و هم سهلست — تا نبو میدی شکست آزادی دلخواه ما — حسرت نکه یک شرهٔ خوابستان ما

کوشش اشکیم بر باد تمت جولان مپندار — غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد — در بزم تو هم ظرف حبابستان ما

حرف نقصانیم و دیگر از کمال ما مپرس — عشق پر کرده است آغوش هلال ما را ما — یعنی پسئوال تو جوابستان ما

جهل هم ننگ آگاهی است ما فهم کو — ما سوی گم کرده ای همیست از اندما — عمریست که در پای حسابستان ما

حلقه بر کار گردون تا کجا خواهی شمرد — پر تو اقبال رحمت بسکه عالم فتاده است — آئینه و صلیم و حجابستان ما

زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما — دقتی بسیار دارد فهم اسرار عدم — بیدل کمبند رگ خوابستان ما

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم
آخر از ما راستی با جور گردون ساختیم
در نبای رنگ ما کز دشکست امروز نیست
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
کشته خاصیت شمشیر بیدادیم ما
غافل نتوان بود ازین منتخب راز
در بزم وصالت که حیا حاجب تست
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
بیدل ترا دو خلق محو کنار خود ماند

وله ایضا

حلقه میساز و صدا از نسبت زنجیر ما
خواب کو تا محملی ما فد بخود تعبیر ما
غنچه شرم عتبار آبی ندارد شیر ما
بسکه کج بود از کمان بیرون نیاید تیر ما
خامه نقاش مژگان تو کیست در تصویر ما
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

وله ایضا رحمة الله

تهمت تقریر توان بست بر تحریر ما
رنگ شب دارد چراغ خانه دلگیر ما
یک گره دارد چو شبنم رشته تسخیر ما
سایه مژگان صیاد است بر نخجیر ما
رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

وله ایضا

هشدار که یک نقطه کتابست دل ما
سرمایه صد خانه خرابست دل ما
گر آب شود باده نابست دل ما
ای مایس خود شوی که نقابست دل ما
خون شو که ز دست تو کبابست دل ما

وله ایضا رحمة الله

چنگ میکردیم اگر یک ناله بردایم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر دایم ما
در شکست بال پروازی گردایم ما
همچو دل در آب کردن جگر دایم ما
همچو داغ لاله شامی بی سحر دایم ما
همچو اشک خود جبین در زیر پا میسر دایم ما

وله ایضا

فتیله مدتیست بود چراغ مرا
شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

قبل و بعد عالم تجدید یک دیست و بس
ایفلک بر آه تا چند این سپندان سوختی
از طلسم خاک اگر گردی فشاند قاصد کبیر
خاک بی آبیم آما شرم معمار قضا
بیدل افلاس آبروی میبرد میبرد بجا

باغی که بهارش همه سنگست دل او
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
منظور تبان هر که شود حسرت دل ماست
تا چشم کشودیم بجویش آئینه دیدیم
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار

عاشقانرا صندل آسودگی درکار نیست
خاک کردیدم و از ما آبروئی گل نکرد
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
ما و صبح از یکمقام احرام وحشت بسته ایم
انفعال هستی از ما برندارد مرگ و هم
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرات مخواه

زبرق یاس جگر سوزیاده دارم
خمار شیشه چرخ از نگونیش مپرس

درابروی تو شکن پرورد تغافل چند
زمانه شوخی طاوس دارد زاغ مرا
چو موج نرمه نهالم بچشم خویش مچان
فسردگی مطلب سراغ مرا
بتیغ شعله برید مناف داغ مرا
که خامشیست سبق عندلیب باغ مرا

غزل دیگر

هر بن مو چشم امیدی شود بنجر ما
یا در خجالت چین فکر آئینه آبی بجست
برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
مانع بیتابی آزادگان فولادیست
بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
چون ره خوابیده زین جا کی توقع میکند
تا بمنزل برده ام سررشته تقدیر را

غزل دیگر

بیدل از ما ناتوانان دعوی جرات مخواه
نامه باید کاشتن در خاک دامن گیر ما
برخط پرکار تا زد حلقه زنجیر ما
خانه صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما
شام خند صبح تا کوته شود شبگیر ما
از جبین بر نقش پا زد سرنخط تقدیر ما
کرکمانت ناکهان زه نگسلاند تیر ما
کرد پیش از خواب دیدن خواب تعبیر ما
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما
بی نیازی میبرد آخر جوهر شمشیر ما
پیمانه صد رنگ شرابست دل ما
دشتی که غبارش همه آبست دل ما
یک پرده تنک تر ز حبابست دل ما
یارب که تعبیر چه خوابست دل ما
عمریست که آئینه خطابست دل ما
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما

تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما
رنگ و بوی سبزه های پی سپر داریم ما
نیست جز مژگان حجابی را که بردارم ما
از نفس غافل نخواهی بود پروا ریم ما
خاک اگر کردیم آبی در نظر داریم ما
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما
گر شکستن دل پرکند ایاغ مرا
که شعله نیز نبوشد لب ایاغ مرا
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

گر باین وحدت شور وحشت دیوانه‌ام
داغ حیرت میکند چون نقش باز نگیرد را
پای تا سر درد دم اما رحمت کس نیستم
نالهٔ ام در سینه خرمن میکند تعمیر را

ماتمی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
یکنفس برباد ده این خاک دامن گیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است
نیست جز خون کز بیاض دیده ریزد شیر را

وله ایضاً

دست از دنیا مدار و دامن آهی بگیر
دارد بجوم سجده ها جوش نقش پا
راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم
تا مدانی هیچ بیدل قدر دار و گیر را

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
موج گلست بر سر ما جوش نقش پا
سامان عیش ما نشود کم که بعد مرگ
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم
افسر چه میکند سر مد هوش نقش پا
چشم اثر مدار ز رفتار ما نشان
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
پوشیدش آسمان تهِ سر تا بنوش نقش پا
مستانه بخرامی و ترسم که دو دهت
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که سخت دیگ خیال رعونتی
خمیازه فغان لب خاموش نقش پا
کاه خرام میکند از پای نازکت را
بار نگ چهره ام نپرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد
یک جبهه سجده است ز دوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در رهت طلب
رنگ حنا بگرمی آغوش نقش پا

وله ایضاً

رنگ بنا بیم از خط تسلیم ریخته
ایکه سودا ندیشه سرمایه کن تذویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
کو هر فروش شد چو صدف گوش نقش پا

پاس کار خود بنا شد صاحب تدبیر را
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
بلنوائی بین که در همرزی در سر جنون
دست بر قید صد اشکل بود زنجیر را

نفع ازین بازار نتوان برد بی جنس فریب
بی نیازی اشک میدان دید تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد
احتیاطی کن کمند ناله شبگیر را

ساده دل از کبر و دانش ترش روئی میکشند
برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست
سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را

در بیابان تحیر تم ز چشم ما مخواه
گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
انقدر یاسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را

وله ایضاً رحمة الله

در محبت داغدار دکوشش بیحاصلم
شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
ز احسان جها مهید کردون بیستم این
هم بچشم بسته باید خواندن این تحریر را

نغمه قانون وحدت بر تو نازشها کند
همین داغست اگر زیبنده باشد چینی را
حسد تا کی تعصب چند اگر در دل هوائی دارد
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازار از حکم کجستان جا نیست
زنا مم جلوه آئینه کن حیرت نگینی را
در اقران می شود ممتاز هر کس فطرتی دارد
باکمان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را

بنا شد یاد اسباب طرب وحشت نگینی را
غنیمت میشمارد از زاهدان خلوت گزینی را
ورق گردانده است از کهنه کیهانکیدن
که افغان کرد اگر برداشت از آهم خزینی را

محبت پیشه از نقش بیدردی بپرهیز کن
تبسم چیده دامانت نیازم نازینی را
خروش ما توانی میتوانی شکست من
نیاز راهزن انجیر کن وردو دینی را

در ین گلشن پلازم محو چندین خار و گل بودن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگاران
بلندی شاه صاحب ما غنیمت دان دنی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگردد
نشد از سعی نقش ز نگ دل ملتوان کردن
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگاران
مگر از چشمت آموزد کنون سحر افرینی را

وله ایضاً

مجو تمکین عالی فطرتان از دون همتان بیدل
از وداع آرزو پرسید هم این تیر را
کلبه مجنون چو صحرا از عمارت فارغست
زبان سرمه آلودست موی خویش چینی را

تا کی در پرده دارم آه بی تاثیر را
این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را
ما تحیر پیشگانرا اضطراب دیگرست
تو کز خود غافلی حرف عدم کن دو بینی را

رنگ زرد ما غبار قدرت عشقست و بس
حلقه چشم کمان نظاره دارد تیر را
کوشش بیدست و پا یان از تهیدستی مپرس
ثبات رنگ اخترنیست کلهای بینی را

آسمان با آن کجی شمع لباطش ریشتست
ارشکستن قفل کن ین خانه بگیرد را
عرض هستی در خمار انفعال افتادست
بام و در حاجت نباشد خانه زنجیر را

جسم کلفت خیز در زندان تعمیر گداخت
تیغ قاتل بیشمارد فرصت بگیرد را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
پر زدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
انقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را
پوشش حالست بیدل ساز خط آبرو
انتظار دام آخر میکشد نخجیر را

نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان
بی نیامی میکند بیجوهر این شمشیر را
کرد وش نکست ساغر مجلس تقصیر را
حلقه کرد اندیشه ضبط صدا زنجیر را

غزل

بی نیازی میکند بیجوهر این شمشیر را

جان محزون پیش تا زغم نبود
آه پر لب هم که آوردیم ما

خاک پست و دامن گردون بلند
عذر دست کوته آوردیم ما

آمدیم از عالم یکتا و لیک
عالمی را همره آوردیم ما

زین خوشی کز نفس انجخیم ما
بر قیامت قهقهه آوردیم ما

نفی ما آیینه اثبات اوست
کز گمان کمشده ره آوردیم ما

گر یکی کم بود در تهمتید اجزا
بر گمان ریخته ایم آوردیم ما

زور یوسف بر چه آوردیم ما
بلی کنعان غیر از یکی نتوان شمرد

خواه یک خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نزد خیالات دلیم

گاه بردیم و گه آوردیم ما
بیدلان یکسر نیاز الفت اند

گر تو پیدیری ره آوردیم ما

غزل دیگر

هجاروی ای نالهٔ سلامی ز ما
بادش دل ما برد بکامی ز ما

امید حریف نفس ست کنون
مارا بر سانید باو پیشتر از ما

دل را

اگر از خاک رهٔ تا سایه فرقی میتوان کردن
خجالت میکشد آئینه از روی تو روشن دل

تو خواهی پرده رنگین بساز و خواهی جامهٔ گلگون
بهر آتش که باشد سوختن دارد پسند ما

ز جوش باده می باید سراغ نشاء پرسیدن
همان نیرنگ بیچونیست عرض چون و چند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پائی داشت شبگیر بلند ما

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

کمین ناله داریم در گرد عدم بیدل
بدزدد کردن بیمغز بر فرق فرقد ما

جهان پست مقام عروج فطرت نیست
ز خلق گوشه گرفتن جلاوتست آنجا

تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت
بطبع کار که عشق آتش افتادست

چه سود اگر فلک تا خت کرد مایل
چو صبح نیست بوطاقت آرکس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
همت نزند کل بسر ناز فضولی

در گرد خیال تو سراغیست و گرنه
مارا نشناسید کسی در سر هوش

تعلق بود سر آبنک چندین نخجه سازیها
غنا در دوسر سباب بردارد محالستیاین

جنون مشرب شمعست یکسر سازاین محفل
با قبال ادب گر نیستی داری تهیکن

به پیری الفت حرص و هوس شد آبنه ما
بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین

فغان که بوی حضوری ز درد کوشش فطرت
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر

عبرتی کو تا لب از هم بیان بهم دوزد
عمر ها شد آتشم افسرده دستاویز

محرم آن شعله خویم جانب دریم مفرست
آنچه نذر در کعه آوردیم ما

که بود از خود گذشتن اولین گام سمندا
غم باد ام تلخی برد شیرینی رقند ما

چرا در بند نقش ما بنا شد نقشبندا
حریف صید گیرائی بمنکر دد کمندا

چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسندا
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپندا

قمار خانه امید رنگ باختهرا
نیاز خواب کن افسانهای ساختهرا

که رنجها ست بگردون سر فراختهرا
که دید سایه در آفتاب تاختهرا

ستم ترانه کریال نانوا ختهرا
چو سجده نیست امان عجز خود شناختهرا

چندین عدم آنموست صد جی ز ما
خلخال رسانید بپای یکس از ما

بر چشم توقع بگذارید خس از ما
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما
گر بیا نهاته پا آمد از دامن طرز بیا

عرقشد همره کل از غبار هر زره تا زیها
خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبا زیها

مدارد بلبل گستان بر شته کس این رازیها
بهار رفت که این خار و خس شد آبنه ما

چنین که تا خت که نعل فرس شد آبنه ما
زنا تمامی صیقل قفس شد آبنه ما

همین بس است که تمثال س شد آبنه ما
خندها بسیار کردم گریه آموزد مرا

عالمی دل جمع سازد همه گراندوزد مرا
موج این کوهر نمیدانم چه پهلوزد مرا

تحفه شیدا بتد آوردیم ما

میزند دامن بمی دانم کی انو هر دمرا
زانهمه حسرت که حرمان با شبا هم برده است

گیرد دار در و بحرانی که میسوزد مرا
حرف لعل او خموشم کرد بیدل عمرها ست

دل را فلک آخر بکدازی نپسندید
ماکی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست
یارب که جدا کرد سر زیر پر ما

آئینه ببر غافل از آنجلوه دمیدیم
هیهات چه برسنگ زدایین شیشه گرانرا
عریانی ما برد کلاه و کمر از ما

کوهر ز قناعت کره طبع محیط است
جز مانتوان بافت کسی را تبر از ما
از خود نکرفتی خبری بی خبر از ما

ما را دورت جرات دوری چه خیال است
از کس دل پر نیست فلک را کمر از ما
خلوت زتو و عالم بیرون در از ما

عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است
صد مرحله دور است دراین ره حکر از ما
بیدل چه توان کرد شب از ما سحر از ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بی تیغ زدست تو جدا شد نه سر از ما
برخت نظارها را لغزش از خوش صفا

وله ایضا

نشاه صد خم شراب از چشم مستت غمزه
خونبهای صد چمن از جلوه ماتیک او
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا

تیغ ثمر کانت باب ناز وا من میکشد
چشم مخمورت بخون تاک می ریزد چرا
مانده زلف سرکش از اندیشه در انها تا

رنک خالت سرمه در چشم تماشا میکشد
ابروی مشکینت ازبار تغافل کشته خم
خفته در خون شهیدت جوش کلزار انقا

از صفای عارضت جان میچکد کاه عرق
کرد خطت میدهد آئینهٔ دلرا جلا
غنچه ساز د در چمن پیراهن اضطراب قبا

از نکاهت نشاه ها بالیده هر مژکان زدن
از شکست طره ات دل صید ها صیدی شد
کیست کرد و کیژه بر همزن صبر ما

کر جمالت عام سازد رخصت نظاره
در خرامت فتنه ها جوشیده با نقش پا
سوختم چیدا نکه با جوی تو کشتم آشنا

عمرها باشد در هوایت بال عجزی میزند
هر دو ملک از دیده ها پیش از نکه کیرد هوا
تا کجا پرواز کیرد بیدل از دستا عا

وله ایضا رحمة الله علیه

اکر بکلشن ز ناز کردد قد بلند تو جلوه فرما
طپد ز مستی در آئینه نقش جو هر چو موج صهبا
نکیر سر و موج خجلت شود نمایان چو می بلبا

زچشم مست تو کر بیاید قبول کیفیت تکاهی
نکشت نقشی و کر نمایان مکر غبار بهار انقا
شوم فلاطون ملک دانش اکر شناسم ز کیفیا

رصفحه را ز این دبستان ز نسخه رنک این کلستان
بهیچ صورت ز دور کردون نیفت بنیت بر بندی
ز بعد مردن مکر نسیمی غبار ما را برد بیالا

نشاء ما را سحر نوید ی صبح ما را دم سفیدی
چه حاصل ما ستا امیدی غبار دنیا نفرقی
اکر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما

با ولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و کشد خجالت
رسید از دیده بی تامل کذشتی آخر بصد تغافل
نفس ز نک کمند پیچد ز موج می در کلوی مینا

بموی کیسوان شکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
کجاست آئینه تا بکیرد غبار حیرت ز تن تماشا
تو و خرامی صد تغافل من و نکاهی صد تمنا

ز غنچه او سید بیدل بهار خط نظر فریبی
ز هر رک برک کل ندارم چو طایر رنک رشته پیدا
بمعجز حسن کشت آخر رک ز مزور لعل پیدا

وله ایضا

داغم ز سودای خام و غفلت وهم سیاه
او سپهر و من کفی خاک او کجا و من کجا
اینقدر ها بس که تا کویت رسد فریاد ما

نیست برق جانکدازی چون تغافلهای ناز
بیش ازین آتش مزن در خانه آئینه ها
نشاه انکیز د ز خاکش کرد تا روز جزا

از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
رنک تمثالی مکر آئینه کرد د تو تیا
انقدر خاکستری کآئینه کرد د جلا

زندکی محمل کش و هم دو عالم آرزوست
میطپد در هر نفس صد کاروان بانک درا
زین بیابان نقش پا هم نیست بی آوازپا

از رو خون کشته نیرنک وضع ما کنیست
هر چه می بینیم طپش آماده صد جستجوست
سرو را حیرت مکر د رسایه اش دارد بپا

هر نفس صد رنک میکرد د غبار جلوه اش
قامت او هر کجا سر کوب غوغا میشود
خاک نومیدی بفرق سعیهای ما بسا

کی جزا میرسد از اهل حیا سرکش را
مالکند شوخی عرق آئینه میریزد حیا
آب آئینه محالست کشد آتش را

وله ایضا

زبان راست رو انرا نرود حرف خطا
خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
شمع ناچار بسوزد کوچه دهد آتش را

کینه سازی الی نیست که زایل کردد
روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
ریش پر بافته کم نیست ز خوش را

غزل

در دامگاه قسمت روزی نچیدیم
بمال ما گره افگنده دارند

غزل دیگر

عمریست کز دکر دکش رنگ خویدم ما
چون آسیا فلاخن سنگ خویدم ما
دریاد زندگی بعدم ناز میکنم
رنگ حنای رفته بچنگ خویدم ما
کو دور آسمان و بکار دگر دش زمان
سرگشته های عالم بنگ خویدم ما
فکر وقار و خفت کس در خیال نیست
کم نیست گر ترازوی سنگ خویدم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر
واماندگی شتاب درنگ خویدم ما
پیچیدگاه عجز رهائی نمیدهد
هم خود زرنگ جسته بلنگ خویدم ما
ای شمع عافیت که ترا میکنم نثار
کشتی نشین کام نهنگ خویدم ما
هوائی لفظ و طرت ناقص نمیرسد
مجنون قبا بجامه تنگ خویدم ما
از صنعت مصور رنگ حنا پرس
دلدار کل بدست فرنگ خویدم ما
کس محرم ادب که ناموس ال عباد
جائی رسیده ایم که سنگ خویدم ما
تا رنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
بیدل بدل خلیده خدنگ خویدم ما

خلک سر

گدا ز درد نومیدی تماشای دگر دارد
بزنگ اشک ناسورم نظر ما چکیده نها
زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها

زهستی کربرون تازی عدم دیرش میآید
درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
حباب از موج مرکز صرفه طاقت نمی بیند
مجو از طفل خوبان فطرت آزادگان بیدل
سیر واز نکه کی میرسد اشک از دویدنها

وله ایضاً

چو سایه چند بر خاک جبهه سودنها
کجاست دیده آئینه را غنودنها
که رنگ سخت نکرد و کم از زدودنها

غبار غفلت روشندلی نکرد و جمع
زامتحان محبت در اندیشیم همه
چو عود و سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد
کشودن مژه هم هفت اب کشودنها
که پیش میشود این رنگت از زدودنها

کرا بر و بود از حادثات کاهش نیست
مخواه از آینه حسن رفع جوهر خط
مجو چو کاستن آسانی از درودنها

زبان نمیرسد الماس را ز سودنها
کجاست عشرت اندوختن را ترک
که پرسم آفت تقریر کشد شنودنها

که پرسم آفت تقریر کشد شنودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخروئی چشم آور و غنودنها

همان نکاستنم میبرد فزودنها
فریب فرصت مستی مخور که همچو حباب
نهفتنی است اگر هست و انمودنها

کفی پر آبله کن چو نصدف زسودنها
سراغ چیست سلامت نمیتوان دادن
مگر نکوست بی رنگ هیچ بودنها

وله ایضاً رحمة الله

درین محیط که نقد فسوس کوهر اوست
بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
بنا خنی نفتد کار لب کشودنها

کرشمه از خجالت ره نورد نارسیدنها
زنیک تخم شر رصد کشت عبرت کرد دهقان
ازین مزرع درودن میدهد پیش از دمیدنها

کاستان جنونرا ان نهال شوق دارم
که چون آهم برون می آرد از خود دگر دانم
نگاه باز خود رفتن سر شک ما دمیدنها

چه دست و پا تواند زد کسی کز بند جا رفته
درانوادی که طاقتها بعرض ناتوان آید
رهی کردیم چون تعویض قطع از گذشتنها

ندارد خفتن بیش از نفس دار ی طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدتی هستی
تو در آغوشی و من کشته از دور دیدنها

نفس مارا بزنگ صبحشد دام سپیدنها
زنیرنگ فسون پردازی الفت چه پرهیزی
که چون کل خواندن این نامه میباشد شنیدنها

نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نکردی محرم راز محبت بی شکستن دل
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

که در مهتاب دارد ریشه از شبنم چکیدنها
درین گلشن که رنگش سخت اد گفتگو بیدل
ازشر ریر واز خواهد گشت تلقین سنگرا

وله ایضاً

چرا غان در دولت بین سنگرا
ازشر روایم چرا غان در دولت بین سنگرا
کرشود دامن بخون لعل رنگین سنگرا

میکند بیدست و پائی آه تلقین سنگرا
از جسد رنگ کدار دل توان دید آشکا
شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگرا

آتشم فهمید آخر خانه زین سنگرا
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
ارآمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگرا

چون صدا هر کس بنکی میرود در کین سنگرا
ای شرر تا چند خواهی کرد با لین سنگرا
خون مجنون میکند دامان کلچین سنگرا

دیده بیدار را خواب گران نی بنده نیست
سازاین کهسار غیر از نالهٔ آهنگی ندا شت
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگرا

صافی دل مفت عیشست از حسد پیر مبین
هوش اگر جامت دهد بر شیشه میکن سنگرا
شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگرا

ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
فیض سودا مشربان از بسکه عالم فاقه است
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگرا

وله ایضاً

کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگرا
تا نفس دارد تردد جسم را کشتکیست
آب محیط رفت بکبر و کرانه ها

خواب غفلت میشود با در کاب از موج اشک
عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
بر دل چه کوچه ها که نداد ند شانه ها

چیده است لاف خلق بخندین تر انها
برخشت ذره منظر خورشید جامه ها
آسوده ام بسنجاب عدم زین فیلسانه ها

نشو و نمای کشت تعلق نه آست
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد
آواره ماند ناوک من زین نشانها

جز نالهٔ نیست ریشه بنجیر دانه ها
انگس که بگذرد ز خم زلف یار کیست
کردیم سیر فرصت آئینه خانه ها

آتش ز نهار کشد از زبانه ها
نومیدیم تکلمش خلد و جحیم نیست
بیدل بدل خلیده خدنگ خویدم ما

انگشت زنهار کرمی خویت نشان دهند
کوشش ز دیر و کعبه بتحقیق ره نبرد
پرواز بی نشان مرا بال ننگ نیست

کو بیضه بشکند بکلاه آشیانه ها
آتش ز دند شب ورقی را در انجمن
هر عضو من چو شمع او بگاه نیستی است

تا نقش پا سر من و این آستانها
کردیم سیر فرصت آئینه خانه ها

فلک سرگشتگی چند از خمار آرمیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
بساز محفل نیرنگ هستی سخت حیرانم
مقام وصل نایابست ره استغنا گزید اینجا
سرشکم داشت از شوقت گذار آلوده تحریری
شرارم شعله‌ام زنگم گدایین طارم بازی
ز احوال دل غمدیده بیدل چه می‌پرسی

ای ز چشم می‌پرستت مست حیرانها
دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطرابی
تا شود روشن سواد کلبه تاریکمان
لبسکه نبود دم آشوب جنون جز هوسی
پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده‌ایست
بیحجابش لبسکه بیدل بزم ما را نور نیست
عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
بهر جا عافیت رو داد نادان دل تلاش آمد
در شتابم ز ملایم طینتیها یم خجل دارد
کتاب پیکرم کیموچ می شیرازه میخواهد
دگر کوتحفه تا کلک خیال فهمند ارشش
ببی‌سامانیم قسمت اگر شور جنون کردند
گفت و گو صد رنگ ناکامی و نا اندیشه‌ها

غیر دیر و کعبه هم صد جا نمایی میکشد
قطره ما تا کجا ساز خودداری کند
چون ناآگاهی فند کار اهل دنیا فاقیه‌اند
لاله و گل لبسکه لبریز از صهبای رنگند
بیدل از آئینه زنگار فرسودم مپرس
هوس مشاق سودائی مکن سودای نیها را
برین محفل نظر وا کردم چون شمع لبسوزد
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کارم را
غبار دیده دیگر ز حال ما چه میپرسی

وله ایضاً رحمة الله

که یک گردن نمی‌ارزد بچندین سر بریدنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم دارد
که بعض ناله خاموشست و وا شد صد شنیدنها
شبی از بیخودی نظاره آن سو نگذاشتم
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
کفی خاک هوا فرسوده‌ای بیخیر مردم
بیا ای پیک نامه در خون طپیدنها
چو اشکم ناتوانی رخصت جرات نمی‌بخشد
که میخواند شکست بال افسون پریدنها
ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم

وله ایضاً

حلقه زلف گره گیرت بگوش دلبران
در تنم کم نشد ز هر عتاب آرزوئی
خواهد از خاکم غبار نکهت این ارمها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
میکند از چشم روزن عنکبوت انگلجها
صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
می‌توان از آستانم ریخت تنکها
از بلای عافیت هم اتقدر ایمن مباش
میفرستیم از نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست

وله ایضاً

که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست یکتا را
بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجه منعم
دو بیدن ریشه کلهای آزادیست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
زبان از نرمی کوئی سر نکوان را بخندد باز
اگر سوز دنفس از شور محشر باج میگیرد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده لوح از عشق بیتابی
ز نقش پا بخاک افکنده آئینه حیرانی
چو بوی گل لباس راحت نیست عریانی
که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را
بچشم خون فشان بیدل تو ایمن کی بهر چیزی

وله ایضاً رحمة الله

زندگی یک جاسه دارد اینهمه اجزا مرا
ریشه نشو و نما از دانه هم گل نکرد
بحر هم از موج اینجا میشمارد کاهها
گل کند گر وحشت در دسر فرماندهی
ورنه در تدبیر غفلت سنجه اندین جاهها
از نشان هستی ما بسکه نامی نیست
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جاهها
از طپش آواره‌های ریشه جرات نمیباش

وله ایضاً

بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را
ببرق ناله اش در بهار رنگ بو افکن
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را
کفی افشانده‌ام چون صبح لیک از رنگ بیکاری
سر شک آخر سر انگشت حنائی کرد و گلزاری
نقاب از آه من بردار و چاک دامن ما کن
شکست آئینه پرداز است نا توانان را
ز محو جلوه‌ات شوخی سر سودی نمی‌یابد

نمی‌بایست از خاک اینقدر دامن کشید اینجا
برنگ صبح بر توجا صلاحیت ایجاد میخواهد
کنون چشم چو شمع کشته داغ استاد میخواهد
بگردون چند چون صحبت بر از پرویز چینی‌ها
مگر از لغزش پا بندم احرام دوید اینجا
که سر تا پای من بیخانه شد از شیشه چینی‌ها
که مهست انیقطره خواچون غنچه چرخم چکید اینجا
کی شور پسته ریز تلخی از بادامها
رهزن آغاز من شد کلفت سنجابها
می‌رمد از وحشتم چون موج و بادامها
آب کوهر طعمه خاکست از آبها
جمشد و دو و چراغ و ریخت رنگ شبها
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
ز وصل زر همان بکحیرت آغوشست پیمانه
سر د بنا له دایم در دل اهرامست یکتا را
خموشیهای این نی در گره دارد نشانها را
باب تیغ میشوید خط عنبر فشانها را
مگر در خواب بلند پای مجنون وصل دامانها را
که لاف آبرو میشست کند را بر نمیتابد
وصل هم موهوم ماند از شیشه پیمانها
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
چون شرار از سنگ ریزد زین نگینها
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
در زمین نا توانی کشته اند از آبها
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها
چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریانرا
بو خشت دسته می‌بندم شکست رنگ کاها
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریانرا
نکه در جوهر آئینه خون شد چشم حیرانرا

عرض هستی بر دل روشن غبار ما مپرس
از نفسها خانه میکردد سیاه آئینه را
ایرنان ارباب چو هر دم تازه پیدا میکنند
میتوان دانست آب از زنگ کاه آئینه را
با صفای دل چه لازم بعد و قرب جسم را
جلوه بر نیکست یکجا نیست راه آئینه را
چون بجیب دل سراغ امن و تمکین میدهد
چون نفس از همرهان کردی گناه آئینه را
بیدل اندر جلوه کاه حسن طاقت سوز چیست
چو هر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

غزل دیگر له

عمریست هرزه تازی اشک روان ما
کو گرد بی قراری کز پا فکند ما را
شمشیر آب داده رنگ ملایمیم
دارد درشت کوئی مردم فشان ما را
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل بنگ خزان ما را
این رشته تا بکی گهر بینیاد کوهی
شمعی است در گرفته نامت زبان ما را
چشم تری بگو شود دل واخریده ام
شبنم صفت زنخچه بشست ایشان ما را
شمع از حدیث شعله بر زده اشرفه
اتش مزن بگوش مشو ترجمان ما را
لخت جگر بدیده ما رنگ اشک بخت
یاقوت آبکشته طلب کن کان ما را

از دردی

بی سراغی نیستند این بوی گل اجزا مپرس
نشأه عیشی که دارد این چمن خمیازه است

وله ایضا رحمة الله علیه

هیچکس در عالم اقبال فارغبال نیست
ریاضت غره دارد هلال ما را یک انشا فلک
شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا را
مروت کرد لیل همت اهل کرم باشد
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها
بذوق کامرانیهای عیش آبا درسوائی
جهان از شور دلها خانه زنجیر خواهد شد
مروت کیشی الفت و فاشتای تو دانا
دو عیار بر مکتوب ما نوشت عنوان را
بجز تسلیم سازم چرا تی دیگر نمی فهمم
پرند نهای چشم مال نگر فرقه است مژگان را

وله ایضا

شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش میلرزم بنای غنچه ام
بی سبب در پرده او هام لافی میزنم
راز دار یها بمعنی کوس شهرت بوده است
خلعت خونین دلان تشریف در دینی نیست
کرد بیتاب از طواف دامنی محرومم نیست
پرسبکرو چم ز فکر سخت جانی فارغم
میروم از خویش تا دامنش بازآمدن
همچو موجم سودن دست ندامت کوفتن
این چمن یارب بچون غلطیده بیدادیست
غیر الفت بر نتابد با صفائی آئینه ام
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست

وله ایضا رحمة الله

سیر و دار موج بر باد فنا نقش حیات
طلسم حیرتم و کیفیش قرارم نیست
چو تخم اشک کلفت سرشتنه اند مرا
کجا روم که شوم امین از لب غماز
برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا
چکونه تخم شرارم بریشه دل بندد
همان بعالم پرواز گشته اند مرا
فلک شکار کمند لیست سر نکونی من
طپیدن نفسم تا رکسوت شوقم
زاه بی اثرم داغ خام کاری خویش

وله ایضا رحمة الله

چو چشم بسته متعای راحتم بیدل
محو شوقم بود صبح انتظاری بود ام
دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست
خرمی هفت توای کل کز بخندانی مرا
عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است
اشیان هم بر نیاورد از پر افشانی مرا
ناله سیکردم بهر رنگی که کردانی مرا
پرده ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست
ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام
احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست
بیدل افسون جنون شد صیقل آئینه ام

وله ایضا

جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را
تا کجا جوهر نهند بر دیده کاه آئینه را
صنع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست
از شکست رنگ عجز اندوده ناغافل مباش
بسکه ما را زاد کانرا از تعلق حیرتیست
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
گفت و گو سیل بنای سینه صافی مشو
فرش ما نیست مهر جا آب رنگ عشرت است
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را

بر بر طاوس می بندم برات جاهها
رخش تنوان تاختن بیدل بدشت ماهها
که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیازه
چرا بر خاک ریزند آبروی ارجمندانرا
زشادی لب نمی آید بهم چاک گریبانرا
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
خمیدن میکشد بیدل کمان ناتوانانرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
چون حیا از پوشش عیبت عریانی مرا
زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا
تا آب آئینه دل سر رشته اندمرا
بعالم آدمیان هم فرشته اندمرا
ندانم از خم زلف که هشته اندمرا
با تشی که ندارم سر رشته اندمرا
بلغزش نی مژگان نوشته اندمرا
سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
همچو مژگان ساز موسیقار حیرانی مرا
کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
شعله شوقم مبادای ماتمی عنبانی مرا
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا
ناله کرد آخر بروی همچو آئینه را
نشکنند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
دور کرد دیده میباشد نگاه آئینه را
استخوانی میتوان کردن تباه آئینه را

از درد نارسائی پرواز ما مپرس
چون نی گره شد است بصد جا فغان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح نگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
پی باخته است وحشت خون دان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم
ناچیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

وله ایضا رحمة الله

عیش داند دل سرگشته پریشانی را
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
اشک در غمکده دیده ندارد قیمت
از بن چاه برآر این مه کنعانی را

عشق نبود بعمارتگری عقل شریک
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
بار یابی چو بخاک در صاحب نظران
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت
ناخن و موست رسا مردم زندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را

جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد
نیست شمعی دگر این انجمن فانی را

نتوان یافت از آن جلوه نیرنگ سراغ
مگر آئینه کنی دیده قربانی را
بازگشتی نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

وله ایضا

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما

چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم
خالی مباد ازین تب گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما

گر در می بروی شراری نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
از برگ ساز قافله بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

میخواست دل ز شکوه خوی تو دم زند
دود سپند گشت سخن بر زبان ما
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نئیم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب
زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما

از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم
بستند چون شرار ز سنگ آشیان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

بیدل هجوم گریه ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

وله ایضا رحمة الله

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را
نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
پیش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد
شست حیرت ورق دیده قربانی را

مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم
بقفس کرده ام امید پرافشانی را
اشک ما صرف تبه کاری غفلت گردید
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشمم از جنبش مژگان بشمار نفس است
جلوه ات برد ازین آئینه حیرانی را

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
از گهر کیست برد شیوه غلطانی را
هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع
دید در نقش کف پا خط پیشانی را

حلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است
آنقدر خاک مزن جامه عریانی را
بر خط و زلف بتان غره عشقی بیدل
حسن فهمیده اجزای پریشانی را

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
در سرمه بال میزند امشب فغان ما

وله ایضا

عرض کمال ما عرق آلود خجلت است
ابر است اگر بلند شود آسمان ما
ما را چو شمع باب گداز آفریده اند
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما

شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم
بوی گلست ناقه کش کاروان ما
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم
خاشاک وهم نیست حریف عیان ما

شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد
از بس بلند ساخته اند آشیان ما

رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست مائده دستگاه عشق
آتش خورد کسی که شود میهمان ما

با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم
عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما
کو خامشی که شانه کش مدعا شود
آشفته است طره وضع بیان ما

پیداست راز سینه ما بیدل از زبان
یکپاره دلست زبان در دهان ما

وله ایضا رحمة الله

در خموشی همه صلحست چه جنگست اینجا
غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
چشم بر بند گرت ذوق تماشائی هست
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

طایر عیش مقیم قفس حیرانیست
مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا
گر دلت ره ندهد جرم سیه بختی تست
خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا

در ره عشق ز دل فکر سلامت غلط است
گر همه سنگ بود شیشه بجنگست اینجا
چرخ پیمانه بدور افکن یکجام تهی است
مستی ما و تو آواز ترنگست اینجا
شوق دل همسفر قافله بی هوشیست
قدم راه روان گردش رنگست اینجا
از ستمدیدگی طالع ما هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاهست خدنگست اینجا
طرف دیده خونبار نکردی زنهار
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا
شیشه ناداده بکف مستی آزادی چند
دامن ناز پری در ته سنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس بطپید قافیه تنگست اینجا
منزل عیش بوحشتکده امکان نیست
چمن از سایه گل پشت پلنگست اینجا
وحشت آنست که نا آمده از خود برویم
ورنه تا عزم شناسست درنگست اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر هست ز خود رفتن سنگست اینجا

غزل دیگر

از بس گرفته است تحیر عنان ما
دارد هجوم آینه اشک روان ما
گلها تمام پنبه گوش تغافلند
بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما

وضع خموشی ما سخن دلنشین تر است / با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمی است / گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما

گاه سخن بذوق سپرداری کمان / شد گوشها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم / نشکسته است رنگ گلی از خزان ما

در پرده های عجز سری وا کشیده ایم / چون درد در شکست دلست آشیان ما
ای مطرب جنون کده درد همتی / تا ناله گل کند نفس ناتوان ما

چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس / شبنم صفاست آینه امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد / از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما

چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس / آتش گرفته است پی کاروان ما
بیدل ز بس بسختی جاوید ساختیم / مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

وله ایضاً

بذوق داغ کسی در کنار سوختگیها / چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها

ز خود رمیده شرار دلست در نظر من / بس است اینقدرم یادگار سوختگیها
بهر قدم جگری زیر پا فسرده ام امشب / چو آه میرسم از لاله زار سوختگیها

شرار محمل شوقم گذار منزل ذوقم / هزار قافله دارم ببار سوختگیها
هنوز از کف خاکسترم بهار فروش است / شکوفه چمن انتظار سوختگیها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم / فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم / نفس شماری صبح بهار سوختگیها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم / محبتم همه جا شعله کار سوختگیها
رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی / گذشت برق و نگشتم دوچار سوختگیها

بضاعتی نشد آینه قبول محبت / مگر دلی برد از ما بکار سوختگیها
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی / نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگیها

بمحفلی که ادب پرور است ناله بیدل / نجسته دود سپند از غبار سوختگیها

وله ایضاً رحمة الله

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها / چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
ز چشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی / جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

در آن محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق / چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها
بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد / پر طاوس گردد جدول اوراق دیوانها

در آن وادی که گرد وحشتم بر خویش میبالد / رم هر ذره دارد در بغل چندین بیابانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر / که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگه هستی / در آغوش پروا مانده دارم طرح میدانها
بچندین حسرت از وضع خموش دل نیم ایمن / که این یکقطره خون در خود فرو برد است طوفانها

چنین گر شوق نیرنگ خیالت میبرد از خود / توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر / نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها

بروی چهره بیمطلبی گر چشم بگشائی / دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان / تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

وله ایضاً

ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را / چو گوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان / نگه تا میرود از خود بیغما می برد ما را
چو فریاد جرس مائیم جولان پریشانی / بهر راهی که خواهد بیخودیها می برد ما را

جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه عالم / بهر جا مشت خاری شد تقاضا می برد ما را
چو کار ناروای عاجزان با اینهمه پستی / بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را

همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سائی / که تا آن آستان بی زحمت پا می برد ما را
ز وحشت شعله ما مژده خاکستری دارد / پرافشانی بطوف بال عنقا می برد ما را

ندارد نشأه آزادی ما ساغر دیگر / غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه / شکست رنگ ازین محفل چو مینا می برد ما را

نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی / بهر جا می برد شوق تو بی ما می برد ما را
گداز درد طوفان کرد دست از ما بشوئیدن / نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را

وله ایضاً

مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را / اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را

رمیدنها ز اوضاع جهان طرزی دگر دارد / بوحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را
بنقش نیک و بد روشندلان را دست رد نبود / کف آئینه میچیند گل بی انفعالی را

بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر / بحکم خامشی پیچیدنست این فرش قالی را
وبال رنج پیری بر نتابد صاحب جوهر / چنار آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را

درین وادی که خاکست اعتبار جهل و دانشها / غباری بر هوا کن فرض فطرتهای عالی را
بوحدت خانه دل غیر دل چیزی نمی گنجد / برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را

اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد / چو تخم آبله نشو و نما کن پای مالی را
بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد / که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چو امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید / [illegible] خرگوشست یکسر شیر قالی را

غزل دیگر

بخاک تیره آخر خود سریها می برد ما را / چو آتش گردن افرازی ته پا میبرد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمین گیری / که هر کس میرود چون سایه از جا میبرد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش / غباریم و طپیدن از کف ما می برد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد / نگاه هرزه جولان بی تمنا می برد ما را
اگر از در [illegible] / [illegible]ستیم شوق کعبه پیش آمد
بسوی نفس یارب کجاها می برد ما را / به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی
نفس گر واگذارد تا مسیحا می برد ما را / در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می بازد
ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا می برد ما را / گسستن نیست آسان ربط انتهای این محفل
چو شمع آتش عنانی رشته بر پا می برد ما را / دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان
عرق تا خاک گردیدن بدریا میبرد ما را / اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند بیدل
همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

وله ایضاً رحمة الله

که از سوی

که از موی میان شهرت دهد تارک خیالها را
کهی از چیر ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان خال و خط دارد حدیث شکر لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

زنیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر بی پرده گردد غنچه تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثر های خیالی را
بهر نظاره چشمش شوخی رنگ دگر دارد
تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را

دل از خود میرود یکبار تا مستغنیاش باشد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
قناعت پیشه هشدار کاین حرص خیالشوی
کمینگاه هوسها کرده وضع بوالهوسی را

حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشیده فانوس خیالی را
همه گر عکس آفاقست در آئینه جا دارد
نبازم دستگاه عالم بی الفعالی را

وله ایضا رحمة الله

تیا بی غیر اشک از پرده های چشم بیدل
تا رو بود لغت موی میانست اینجا
ساز هستی قفس نغمه خودداری نیست
حریر ما بدل دارد هوای برشکالی را

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
چمن آراست قدیمی که جدیدست اینجا
نقشی از پرده در داست کشاد و جهان
رم برق نفسی چند شدست اینجا

جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
هر شکستی که بود فتح نویدست اینجا

غنچه وا شده مشکل که دلی نکشاید
هم در اینجاست سعید انکه سعیدست اینجا
نکند راز زنگ که آئینه اقبال صفاست
پای تا سر زکفن چشم سفیدست اینجا

تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
یا کبود باشنو کفت و شنیدست اینجا
در جنون حسرت عیشی دگر از خیر ست
دو دو بر چهره آتش شب عیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال دگرست
بوی یاس از چمن جلوه یکان پیدا ست
موی ژولیده همان سایه بیدست اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست
خیر تم گشت ندانم که شنیدست اینجا
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

وله ایضا

ندیدم مهربان در نهای انصاف خالی را
زچین جبهه لغت میکشد خط مدعا رالی
زخیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را

فروغ صبح رحمت طالعست از روی خوبانی
زغیرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
زخاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

جهان در گرد پستی منتظر جمعیتی دارد
چه لازم شانه کردن طره آشفته حالی را
مگردان محرم آنجلوه آغوش نهالی را

عیانست از شکست رنگ ما وضع تماشائی
خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفیها
جنون تاراج مستقبل مگردان انتعالی را

باین خجلت که چشم دور از ان در خون طپیدن
تماشا مشربی آئینه کن بی الفعالی را

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاکهای دامنم تیغ مژگان شما
توان طنبور کردن کاسه از باده خالی را

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه است
در تمنای نثار لعل خندان شما
چاکهای دامنم تیغ مژگان شما

شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست
مینماید دانه سیب زنخدان شما
تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم
موج میبالد زبان شکر افشان شما
کی بود یارب که در بزم تبسم های ناز

کی بود یارب که در بزم تبسم های ناز
صد نکته خوابیده در تحریک مژگان شما
باشکست زلف توان اقدر پریشان خاطرست

باشکست زلف توان اقدر پریشان خاطرست
جز شما سر بر نیارد از گریبان شما
بیدل آشفته مابوی جمعیت نبرد

بیدل آشفته مابوی جمعیت نبرد
تا کی در حلقه زلف پریشان شما
در نیستانی چنان آرام باشد کاروانها را

در نیستانی چنان آرام باشد کاروانها را
که فرصت کردش چشمست دور آسمانها را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن

که همدوشیست با یک رو ان نیک و بد نشانها را
که چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان
بند بیرون ز غم کونین کم نیست و ثاقی
که تیر بی پر و آزاده حبابست این کجا نهاری
که قیمت نیست غیر از خونبها یا قوت کانها را

بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت
مگر سوزد فراموشی متاع ایمنی نهاری
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه
بجوش آورده فکر حاجت ما بحرها و نها را

سلام تو بتیای ما چشم آشیانها را
ببال و پر دهد پرواز مرغان ریخ بیتابی
طپیدن پیش پا پیدا حاصل افتادن زمانها را

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است هم جا صاف کرد نقطهها
خاصه گرامان خوابی وداع کم چرخی کن
رفتستان سر پیمانه دوران عمر تنها
فلک کشتی شکستهٔ طوفان سکستن دیده پر آب
زجوش گریه ام ریگ تهیه آبله کوکبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سکوه کان
کرا بخانی فسونی خواند سیماب کردن تنها
شرار کاغذ ما دارد از آزادی گلستانی
چرا ما را نمی خواند این طفلان عکسها
بنازم نام شیرینی که هر کو بر زبان آید
چو بند شکر جوشد هم چسپیدن لبها
غبار تره بخت تیها باین تنگی نمی باشد
نمی آرد برون چون سایه پیمان شبها

غزل دیگر

جوش زخم داد سر در صبح محشر تیغ را
کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را
از گریبانهای رشک بر دمی چون در دمد
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل ناز تو چون مشق تپیدن میکند
میکشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را
جمع باز یافت کرد و جوهر مردانگی
در برش غاری بود گر سایهٔ نخل
زیفت هر کس بقدر قسمتی دزدیده است
قبضه داند بر سر خود بهر افسر تیغ را

سر بخوبش

نارسا افتاده ایم ای بیخبران همتی
تا غبار ما نرند دستی بدامان شما
عالمی در حیرت وضع عبارت مانده است
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

وله ایضاً رحمة الله

از غبار هر دو عالم پاک پیراهن است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما
شرر تمهید ساز مطلب ما تا نهاد
جرس اینجا بیابان مرکب و دار کلور و انشما
کدورت چیده جهدی تا بی نفس گردی
که اشک چشم مژگان کرد گرد آب آسیا نهاد
صفای دیگر است از فیض چیدن در گلشن
مکن شمع مزار زندگانی تا نخوانهاد
طمع افزون تر است از دریوزه اینجا پاسبانهاد
نفس سرمایه بی تابیست افسردن تا کی
لعل او خط از ما بشیر دستگی دارد
که آهت پرده کرد و آسیای آسمانهاد
بحر کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
بعی اشک کام از دو بر حاصل سکینی دیدی
بافسون مدار از کج اندیشان مشو امین
تو ضع در کمین تیر میبارد کمانها
تن آن عاجز سجود م کز پی طوق چین من
جبانی از زره ها بخت سیر آمد زکامی
مدوش باد می آرند خاک آستانها
تو هم خاموش شو بیدل که من دوش بادپیمانها

وله ایضاً

فرصتی داری زکر د اضطراب دل برآ
ای شرر نشو و نما زین گشت بیحاصل برآ
ریشهٔ الفت ندارد دانه از آزادیت
از تکلف در فشار قید توان رستن
قلزم تشویش هستی عافیت اموج نیست
نه فلک آغوش شوقی انتظار آماده است
دو جهان را باید عنقا بی پیش پرد
شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست
خلقی آفت خرمنست اینجا بقدر احتیاط
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد
نقش کار آسمان عاریست از رنگ بقا
عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع

وله ایضاً

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
مبادا از سرم کم سایه کیسوی سودایت
زهی سودائی شوق تو مذاق هستها و شرها
همان خمیازهٔ خشکیست بی طفلان مهتها
جدا از اشک شد چشمم شراب و شب حیرانی
بس است از دود دل جوهر فروش آئینهٔ غم
نجا موشی توان شد امن از ایذا کی کج خلقان
نفس در دیدنست اینجا فسون نیش عقربها
چو آهنگ جرس ها و سکوت خانه جولانی
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم
که بر یک نعره دارش میطپد آغوش قالبها
نیست با مژگان تعلق اشک و خشیه
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد
سخن را بیره رخصت بود بر بستن لبها
بهار بی نشان عالم نومیدم بیدل

وله ایضاً

عیش ترک خانمان از همدمم آموختیم
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه
کم زهول مرگ نبود غلغل سوز جهان
نعره شیراست مطرب مجلس این بیشه
گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
موسیائی چاره ننماید شکست شیشه
موج صهبا گر بمستان ندهی بخشد دوام
طبع را فیض خموشی میکند معنی نگار
نور این آینه را جوهر میکرد و حجاب
عشق بردار و اگر مهر از زبان عاجزان
مفلسان را بیدل از شوق خموشی چاره نیست
گر نباشد بی تمیز بها مآل کار عشق

وله ایضاً رحمة الله

زبس جوش اثر زد در تب شوق تو بارها
در این محفل که دارد خاشی افسانه رواجت
فلک در شعله خفت از شوخی تمثال کوکبها
بسکتا زان فرصت بکلم فتند این دو لبها
تبسم پاشی صبحیست چین دامن شبها
زکر د وحشت ما تیره بختان فیض میابند

سراغی میدهد موج سراب از لعل کوهها
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها
سراغی میدهد صبح سراب از لعل کوهها
تگدستی باز میدارد ز قتل شیشه را
کوهکن بر صورت شیرین نیارد تیشه را
ناله یک نی با تشش میدهد صد شیشه را
نوزاد آبله اینجا بود گرمای نازت را
غنچه است این تیغ بوی گلشن اندیشه را
نالهٔ ما دام راه خویش داند رشته را
سر غم میتوان کرد از شکست رنگ طلبها
چون نفس یک پیرزدن بیدل کمر دان بیا
چو سوز و نغمای دیده ام در پرده شبها
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها
که آتش نمدکی دارد بقدر شوخی بتها
ز تنکیهای مشرب بیقدر بالیدند بیهوده
سر غم میتوان کرد از شکست رنگ طلبها
دانه ما دام راه خویش داند رشته را
غنچه است این تیغ بوی گلشن اندیشه را
ناخن خاریدن سر کرد شمارد تیشه را
نیست دامی جز تامل وحشتی اندیشه را
ناله یک نی با تشش میدهد صد شیشه را
کوهکن بر صورت شیرین نیارد تیشه را
تگدستی باز میدارد ز قتل شیشه را
بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها

سر خوش تسلیم از تهدید دوران ایمنست
کوه اندوهیم از سنگینی ما با طلب

از هنر آئینه مقدار هر کس روشنست
عمر لیست ناز دیده بر تمیکشیم ما

دامن کشان ز ناز به سو کذر کنی
پرواز ها سری کشید از شکست بال

عریست در عدم کده وضع فنا شی
داغ سپهر مرهم ما فوری برد

فرصت کفیل آنهمه شوخی نمی شود
کردی بوس کفت کرد بسیر تیغ را

از کدورت برنمی آید مزاج کینه جو
عیش خواهی صید آفت شو که بادام حلال

تا کریبارد کرد قطع کار هستیم
هر کرا دل از غبار کینه جوئیها تهی است

بیدل از زهر مصر غم موج تر اکین میکشد
طرح قیامتی چنکر میکشیم ما

ظالم کند بصحبت با دل رکین تهی
تا حسن عافیت شود آئینه دار من

اینجا جواب نامه عاشق تغافلست
تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز

ایمنست اکر تصرف عرض شکست نیک
زبرق این تحیر آب شد آئینه دلها

کجا رحمت چه آسودن که از نارسائی ها طلب
در یمزرع چه لازم خرمن آرائی هوس بودن

دماغی میرسانیم از شکست شیشه کی
زنفی ما و من اثبات حق در کوش می آید

تسلسل اینقدر در دور بی بطی نمی باشد
هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را

سرکشی وقف تواضع کن که بر کردون هلال

کس نراند بر سر بسمل مکر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت کوارا می شود

ناله خوابیده میدانم بر سر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید هموار کند

وله ایضا رحمة الله

از اشک انتظار کهر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نکاهی است

چون سایه زیر پا تو سیر میکشیم ما
از خلق اکر کناره کرفتیم عفت ماست

امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازمست

از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموشی انجمن داغ حیرتیم

زین آه کز جکر چو شرر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان در زبردست

آئینه بروی شرر میکشیم ما
بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم

وله ایضا

بیشتر دارد همین زنکار در تیغ ترا
ایکه داری سیر کلزار محبت در خیال

چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ ترا
پرده نیرنک طوفان بود شوق بسمل

چون دم معراض میخواهم دو پیکر تیغ ترا
موج طوفان میزند جوئی بدر یای متصل

میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ ترا
دل با میدملافی میپطد اما کجاست

وله ایضا

نقاش ناله ایم اثر میکشیم ما
طوفان نفس بهنک محیط تحیریم

از جیب سنک نقد شرر میکشیم ما
زین عرض جوهری که در آئینه دیده ایم

از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما
در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست

بیهوده انتظار جکر میکشیم ما
آئینه نقشبند طلسم خیال نیست

زین بار زندکی که بسر میکشیم ما
وحشت متاع قافله کرد فرصتیم

آئینه خیال بزر میکشیم ما
خاک بنای ما بهوا کرد میکند

وله ایضا رحمة الله

بپای جستجو چون آبله خون کشت مژه ها
چه دنیا و چه عقبی هندرا مست الغافل

دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها
بدشت انتظارت ابنیاض چشم مشتاقان

بخون رفته پروازی دکر دارند بسملها
زبالین آبروی احتیاج ما مشو غافل

نوای طرفه دارد شکست رنک بلبلها
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی

کرد از سجده بر دامن غرور بر هم خوردن دلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل

وله ایضا

میکند کاهی سپهر کاهی کمان شمشیر را
تا نجوید جنتی سپر افکنده خاکی دبس

میشمارد مرغ بی پرواز سیر تیغ را
سخت دشوار است دادن بال پرواز تیغ را

رشته شمعست بیدل موج جوهر تیغ را
صیدی عجب بدام نظر میکشیم ما

زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما
این رشته را زبان کهر میکشیم ما

خمیازه خمار نظر میکشیم ما
درمنزلیم و بیخ سفر میکشیم ما

خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما
تا ابد رکهای کل بال ز جوهر تیغ را

بابیت از شوق ز چون بره بر تیغ را
خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را

جوهر دیکر بود در وسعت حیدر تیغ را
الفقار حضرت کرار باید بهتر تیغ را

کرده ام رنکین چون صیقل ضمیر تیغ را
افاق را چو آئینه در میکشیم ما

خط بر جریده های هنر میکشیم ما
آئینه ایم و عکس دکر میکشیم ما

تصویر خود بلوح دکر میکشیم ما
محمل بدوش عمر سفر میکشیم ما

بیدل بهنوز منت پر میکشیم ما
که ره تا محمل دلیلیست بیرون از دلها

بیا کندر که از بهر کذشتنهاست حایلها
سعیدی کرد آخر راز خود فاش دلها

بیا زار کرم کو بهر فرو شاند سایلها
که در خود کرتوان آتش زد بی منت مخیلها

شکست از موج ما کل کرد و بیرون نیست ساحلها
میکند چون موج کوهر بزبان شمشیر را

کو بیا و بزد غرور از آسمان شمشیر را

چو اشک از کلفت پندار تهی دستی گریبانم
تلاش مقصدت بر باد نفرستاد جمعیت
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی‌جوشد
گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را
امید مهر طرز خرامم فتنه‌ها میریزد
الفغان یکدم ز چرخ دولاسکان تسخیر باش
علم در هر طبع سامان بخش استعداد او دارد
دستگاه آینه‌پیمایی بدلو مهر است
اینقدر ابروی خوبان کوشه گیر نهاد
چنان پیچید طوفان سر شکم کوه با موزد
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من
در شیشه‌ها کوا رامیشود در عالم الفت
چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
بپهلو زیر دست خویش سازد کوه با موزد
همچو غنچه بی نیاز عرض ایجاد یم ما
کس درین محفل حریف التیار ما نشد
شخص نسیان شکوه خ غفلت اجابت نیست
محرم کیفیت ما مصدر تسویش نیست
دستگاه بی پروبالی بهشتی دیگر است
بی تردد همچو آب گوهر از خود میدرد یم
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ما
نظر بر کج روان از راستان پیش است کردو را
در آغوش شکیبخ دام الفت را حتی ام
نه تنها اغنیا را چرخ بر میگیرد از بستی
دلست آن تخم نیرنگی که بهر جستجوی او
خیال ما سوی فرش است در مقصد تنزیل
شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را
سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست
درد مندم یاس میجوشد اگر دم نغم

چکیدم تا که از چشم خود و چاک شد مشکلها
بکشتی چون عنان دادی م آسوده ساحلها
گریبان محیط است آنچه میگویند ساحلها

وله ایضاً رحمة الله

پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
تا بخون برده است جوهر کشان شمشیر را
میکند آب از نقد آتش عنان شمشیر را

وله ایضاً

که نقش پای هم گرداب شد فرهاد میجوزد
نپوشید از نزاکت پرده این نقطه موزد
رگ سنگ ملامت رشته جان مجنون میخوزد
چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
بپهلو زیر دست خویش سازد کوه با موزد

وله ایضاً

پرافشانیهای بیرنگ پریزاد یم ما
تا فراموشی نخاطر هاست در یاد یم ما
چون فسون نا امیدی حیرت ایجاد یم ما
نازنفروشی قفس در چنگ صیاد یم ما
خاک نتوانست باین تمکین که بر باد یم ما

وله ایضاً

که خاتم میشیرد در دل نشاند نقش واژونرا
خیال زلف لیلی سایه بیدست مجنونرا
زمین هم قهمای چرب دامن خلق را بنرا
بقدر کوشش عشوقست لعل حسن افزایش
حوادث مژده امنست اگر دل جمع پیدا کن

وله ایضاً رحمة الله

ره زلب بیرون نمیبا شد فغان زخم را
از سخن خون میتراود ترجمان زخم را

زخم بی‌اما حت آسیا ج آنکه نه ورنه
تو راحت بسمل و غافل که در جستجوی تسکین
خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد پیدا

زخم ابروی خونریز تو هر جا دم زند
جو هر تجرید قطع الفت خویشست و بس
گر امان خواهی کردون سر بجیب خاک زد
خون صیدم از ضعیفی بیگمان در آستین

جنون میجوشد از تمدید نگاه حیرتم اما
بهر جا میروم در حسرت آن شمع میسوزم
بخون میغلطم از اندیشه نارسته مستی
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشتن
ز سر و قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن

اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
یوسفستانست عالم تا بخود جنبید یم
آمد و رفت نفس سامان شوق جاودانیست

شهید م لیک میدانم که عشق عافیت بخشیست
گر از شور حوادث آهی سرد در گریبان کن
شعور چشم زخمیست در راه سکر و جان
حوادث مژده امنست اگر دل جمع پیدا کن

پرده دار جاده کی گردد جنون نقش پا

بخیدین خون و بت میخواهد آبی دیگر پیدا
چو شمع از جاده میجوشد پریوار نگر ما
هجوم حسرت از آغوش مجنون نیست بگریزد
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را
شرم میریزم کند آب روان شمشیر را
کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را

بجوی یک صدا نتوان شنیدن همچو خنجر را
جهان آتش بود پروانه از بزم ببیرونرا
که چشم شوخ او در جام می حل کرده فهمونرا
که بر الائش ما طرف تصرف نیست صاحبونرا
بسر خاکستر است از دود کردون طبع موزونرا
یعنی آنسوی جهان یک عالم آباد یم ما
با دو عالم ناله خون گشته همزاد یم ما
حسن تا آئینه دار حیرت آباد یم ما
در کف شوق انتظار کلک بنهاد یم ما
زندگی تا تیشه بر دوش ست فرهاد یم ما
سر نه خواهد کفت آخر تا صه فریاد یم ما
هر قدر بیدل کز فتار یست آزاد یم ما
چو یاقوتم با تش میبرد هر قطره خونرا
حصار عافیت چون خم نمی باشد فلاطونرا
که چون خط نقش بندپای رفتن نیست مضمونرا
صدای تیشه فرهاد مهمیز است گلگونرا
که افسانه داند شور شش امواج مجنونرا
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
ابر وار تیغست چشم خونفشان زخم را
بخیه نتواند نهان کردن نشان زخم را

عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند

مقصود دست نازه
توی دل بزبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از رسوائی دزد
خنده در بار است چون گل کار دندان زخم را
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ
خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
تا بود صیقل تیغ بیداد زبان پیدا کند
موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
نی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم
بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هر دو عالم فرنشود
بجده کردم چو مهر آسمان زخم را
زین بیابان کاروان صبح چون میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
نی نوائی نیست ساز پرفشانیهای ما
ناله خوش کرده است آتش شادان زخم را
صبح امیدم بیدل آثار عشق تو
تیغ میبالد میکشد خواب گران زخم را

غزل دیگر

میندانم چه شکل دارم افشرده مجنونرا
بهرم این کرد با دا آخر نیا غر کرد گردونرا
که خط چو شیده در سنبوز گرفت انجمن میکونرا
با میدچکیدن دست و پائی میزند شبنم
مشتاق در نظر معراج باشد همچو مژه ما را

دبیر کاشن

درین گلشن تسلی داد وضع سرد و شبنامم
که یکمصرع بلند آوازه دارد طبع موزونرا
بقسیر جهان بی حسن از تدبیر فارغ شو

عروج جاه منع سفله طبعها نمیکرد
باین سامان عزت بوی تمکین نیست کیدونرا
ز سختیهای حسرت اینکه خاک اژدها هیست

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابونرا
که با ور دارد از خیر ف ر شهید بدنویی من

رموز خاکساران محبت کیست دریابد
مگر چولان لیلی ناله سازد کرد مجنونرا
اثر ها منگر اما از تصرف دم مزن بیدل

ولہ ایضاً

در محفل ما دستم محو صفیر هر صدا
تا در درون خانه ام دارم سر و ن در صدا
یاد نگاهی سرمه کون خوانده است جانم فسون

حیرت نوا افسانه ام از خویش بیگانه ام
هیچ بدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
ز انجلوه یکمژگان زون آئینه را غافل شمار

در فکر آن موی میان از بسکه کشتم تا توان
مشتی سپند بیخبر دارد درین محضر صدا
در کاروان هم وطن نی غربتست و نی وطن

رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه گر
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چندان طپیدن بر دا شتن تیغ نظم خویشتن

از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگ و کور تر
از بس نخشکی زد طرب میکاشت در ساز صدا
آسان بنوای بیخبر از شور دل بردن اثر

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و وقت شب
بیدل بخود تا زنده ام صبحی قیامت خنده ام

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
رگ هر برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد

بحیرت رفتگانت فارغند از فکر سودنها
که بیدار است خواب ما را ز این آئینه بستر ها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را

شبی کز شمع امیدی بر فروزد روسیه روزی
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم خنجرها
قناعت کو که فرش دل کند آئینه سودا م

اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها
بچشم آئینه تا جلوه کرشد چشم محمورت

همان چو نصبح مخمور ند مشتاقان گلزارت
نه بندی تهمت مستی برین خمیازه غرها
گشاد عقده دل بی گداز خود نبود مشکل

ادب فرسوده ایم از بسکه تعظیم نیاز ها
نخیزد ناله بیمار هستم از بستر ها
سواد نسخه دیدار اگر روشن تواند کرد

بازادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها
دل کاه نا یابست بیدل کاندرین وادی

ولہ ایضاً

بابد و نیکیست یکرنگی هوس آئینه را
شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود

سرمه بنیش جهان در چشم ما تاریک کرد
در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشا گاه دل ما را سر پروا نیست

پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چیست حیرت تا نکرد و پرده ساز اغفال

حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پرده او با رست

دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند
ولہ ایضاً

خامشی آئینه دار معنی روشن ضمیر است
بر نگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامه من زخمه ساز کشتیار است

نگردد تهمت موجم قفس فرسود کوهرها
سنر دگر شنای سرمه کرد چشم ساغرها
بر نگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان

خطی در جلوه می آید ز لعل می پرستان
نگاه سرمه اندود است دود چشم محشرها
اگر طالع بکام تست نشین این از نگرش

تماشا مایل رقص سپند کیست چیزم
که خاک عالمی گل میکند از آب کوهرها
اگر هر قناعت بازگیرد پر تو احسان

طمع از سعی حاصل عرق ریزست عاقل
شکست رنگ این تب نیست بی آواز بستر ها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میکرد

بر نگ آرزوها کوش اگر آسوده کی خواهی
نفس فرسا کنی تا کی بهاری مرده فهمنرا
که بیدل از هوس طاقت ربا تر نیست قاتل را

فرو برده است اما هضم نمود آتش قاتل را
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خونرا
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا
نم خورده ساز د چشم زین نغمها پی صدا
مشکل که پیام ما بر خیزد از بستر صدا

مشکل که پیام ما بر خیزد از بستر صدا
دارد چو ز بحر جنون جوشاندن از جوهر صدا
خلقی ز کر دما و من بسته است بر محمل صدا

خلقی ز کر دما و من بسته است بر محمل صدا
بیرون نخواهد تا ختن زین کیند بیدل صدا
در خود شکستیم انقدر کاین صفحه رو بسطر صدا

در خود شکستیم انقدر کاین صفحه رو بسطر صدا
کز شور نظم افکنده ام در گوشها می صدا
که همچون غنچه از بوبیت لطوفان بسر دود سودا

که همچون غنچه از بوبیت لطوفان بسر دود سودا
مگر این شعله بر بندیم بر بال سمندرها
چو چشم حرص تا کی بادیم زد حلقه بردرها

چو چشم حرص تا کی بادیم زد حلقه بردرها
زهستی چون مژه بر یکدگر افتاد و جوهرها
که نگشاید بجز نسودن گره از کار گوهرها

که نگشاید بجز نسودن گره از کار گوهرها
با آب حیرت آئینه باید شست دفترها
نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها

نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
نیست اظهار خلاف همچو آئینه را
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

نیست اظهار خلاف همچو آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
جلوه داری که میسازد حریس آئینه را

صد هما کم کرده در بال یکس آئینه را
نیست بیدل چاره داز پاس نفس آئینه را
که خط پرواز دارد چون صدا از هر مسطرها

که خط پرواز دارد چون صدا از هر مسطرها
ز سودای خطت بر دود دل چندین دفترها
ز کردون زهر در زیر نگین دارند خنجرها

ز کردون زهر در زیر نگین دارند خنجرها
چو شبنم آبروی ما که بر بیدار و زردرها
برین ویرانه می بیرد نفس هم کرد لشکرها

تا تقاضا بمیان آمده مطلب رفته است
نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها
بیدل این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن اندیشه فردا فردا

سجود خاک راهت گر هوا جوشاند از سرها
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

وله ایضا رحمة الله

شب هجرت با آن طوفان غبار انگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها
شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب
که چون شمعم ز یک گردن بلندی میکند سرها

دران گلشن که نخل او علم گردد بر عنائی
رسائی خاک ریزد بر سر سرو صنوبرها
ز نعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد
تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد نامه من در خور پرواز مضمونی
مگر رنگی به بندم بر پر و بال کبوترها
مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین جیحون
حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

ز برگ خود اگر بر خویش گرزد بید جا دارد
که باشد مفلسان را موی بر اندام نشترها
سمندر طینتم تنگ فسردن بر نمیدارم
پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن
تب بیتابی شوقم نمیسازم به بسترها
هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد
چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی
که خجلت ریز خاکستر عرق گردند اخگرها
مئی کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند
چو گوهر یکقلم لبریز دلتنگیست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده درد سر مکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

وله ایضا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما
بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم
لبریز خامشیست چو گوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند
بی تخم رسته است چو مینا کدوی ما
حرفی که دارد آینه مرهون حیرتست
سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما

حیرت سجود معبد راز محبتیم
غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما
چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما

مشهور عالمیم بنقصان اعتبار
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
گم گشتگان وادی حیرت نگاهیم
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از بسکه خو گرفته وضع ملایمیم
جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما
نتوان کشید هرزه تریهای عاریت
بیدل ز بحر نظم بسست آب جوی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما

وله ایضا

نالها در شکن دام خموشی داریم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما

معنی آبله بسته بخون جگریم
بی تامل نگذشته است کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنا بتو رفتیم چو صبح
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما

بی جمالت بلباس مژه اشک آلود
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
در مقامی که سخن آئینه پرداز دلست
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما

معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند
چون شرر گمشده در سنگ پی اختر ما
کینه ما اثر جنبش مژگان دارد
نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما

یکقلم نسخه وارستگی آئینه ایم
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم
دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما

حاصل جام امل نشاه آزادی نیست
تا قفس میرسد اندیشه مشتی پر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت بود
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

بیدل از همت مخمور می عشق مپرس
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

وله ایضا

وصف لب تو کردند از گفتگوی ما
گردد چو گوهر آب گره در گلوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی
چون موج خفته است طپش مو بموی ما

از اختراع مطلب نایاب ما مپرس
با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما
ما و حباب آب ز یک بحر میکشیم
خالی شدن نبرد پری از سبوی ما

چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمریست با گداز دل خود مقابلیم
ای آئینه عبث نشوی روبروی ما

تا گشته خاک دست بشستیم از غرور
چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
باید کشید خاطر او را بسوی ما

تا چند پروری بنفس مزرع امید
خط میکشد بسایه مو آب جوی ما
غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما

بس که شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها
گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها

وله ایضا رحمة الله علیه

دل ز دام حلقه زلفت چسان آمد برون
مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها

دستگاه شوخی دردند دلهای دو نیم
نیست بال ناله جز وا کردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ مکان نیستند
میخورد بر گوش یکسر معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس
درد میفهمد زبان نبض این بیمارها
بال و پر بر هم زدن بی شوخی پرواز نیست
بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ختم کردار زبانها بی سخن گردیدنست
خامشی چون شمع دارد مهر اینطورها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده ایم
میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخه نیرنگ هستی به که گرداند ورق
کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
با کفی خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
بسکه بیدل با نسیم کوی او خو کرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

غزل دیگر

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را
برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را
ز فیض خاکساری آنقدر عزت هوس دارم
که در آغوش نقش جبهه گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گر دعائی دارد این دارد
که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را

تحیر

تحیر کلشنست اما که دارد سیر اسرارش
نفس در جستجو حاصیت موج نظر دارد
بهجوم شکوه هر کس زد و مفلس نباشد
طلسم جسم کرد و مانع پرواز جانی
ای بهار جلوه بس کن کز حجابت پرده‌ها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات
شوق دل‌ها مانده پست و ملبد بهر هست
دیده‌ها را غبار دهر عبرت سرمه شد
زاهدان کوشه را سازبزرگی تا قفس هست
تا ز مینگیران ز جولان بهوسها فارغیم
در گلستانی که بیدل نوبر تسلیم کرد
چو هکانست فرو اغرض شوخی بانوش
مشایین تند و بیر قدخم کشته زاهد
ز مهمانخانه کردون چه جوئی نعمت سیری
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد
کجا یابد سر دانکسان بار سجود او
باین فطرت که در فکر سر زانو خودکم بیند
حیرت دل کز نپرداز د بضبط کارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه چشمم
از خرام موج می چشم قدح داغست و بس
بسکه در هر کل زمین فوق تماشا خاکشد
خواب راحت تشنه مژگان بهم آورد نیست
بیدل این گلشن بس منظور حسن افتاده است
شب وصل است بنواز آرزو را دست در بیجا
سراغ کاروان ملک خاموشی بوشکل
تعاوت میفروشد تهیارت ورزد یعنی
غبار خاطر تنغیش چراشد کوچه زخم
درین ره نقش پا بهم دارد از امید منزلها
غبار ما همان بادفنا خواهد ز جا بردن

خموشی بلبلست اما که میفهمد زبانش را
که غیر از چشم بستن نیست منزلگاه خوابش را
تحیر دنا له ارزنی تا بود منعر تجوانش را
چو بوی گل که دیوار چمن کرد غنچه‌اش را

وله ایضا رحمة الله

عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها
نا له فرهاد بیرونست ازین کهسارها
مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها
ریش هم می باید اینجا در خور دستارها
نقش پا دیگ وداع آغوشی رفتارها

وله ایضا

گر حیرت شفیع جرات اندیشد میانش را
که پیش از تیر در پرواز می بینم کمانش را
که نقش کاسهٔ چرخ چشمی نیست خوانش را
که جای مغز پر وروه است خواب آشیانش را
مگر بر جبهه بنویسم نام آستانش را

وله ایضا

نا له می بندد بفکر اک طپش کهسارها
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها
ریشه می آید برون نظاره از گلزارها
سایه میگردند از افتادن این دیوارها

وله ایضا رحمة الله

که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
ببوی غنچه همدوشست آواز جرس اینجا
کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
که جز خونابه حسرت نمی باشد عسس اینجا
نه بلبد داغ محرومی چنین هیکل بس اینجا
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

چو بوی گل کز فتارم بزنگ الفتی ورنه
دل عارف چو آئینه سبا طرد نشی دارد
غم مستقبل و ضیست کاز حال می آید
مپندار از کف بحر قبوش جلبس مردودی
چه هکانست از خال لبش خط سر زدن
نه آسانست صید خاطر آزادگان بیدل

که با خوابست یکسر رنگ الفت پا بشان را
که سیری مهر خاموشیست چون پیکان غرد هاش را
که هم در عالم پرواز بستند شاهانش را
ز دود خرمن هستی مگر یابم نشانش را
در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
بستن منقار ما مهریست بر طومارها
دامن صحرا چه غم دارد ز خم خارها
گر نه واری غرنیش با یه کفتارها
ای ز معنی غافل آدم شو با یه بیقدرها
سوخت آخر حبس ما از گرمی بازارها
سایه هم یک پایه بر تر بود از دیوارها
گردش آورد رنگی که کردم عنانش را
خط ز آب تیغ از قعر کم نبود گرانش را
که چشم بسته زیر بال دارد آشیانش را
تا بهی میتوانم قفل بر زد و کانش را
مبادا رنگ گیرد دامنی اشک روانش را
چه خواهم گفت اگر حسرت ز من پرسد نشانش را
جز هوا نبود سری هندیر این دستارها
شعله آواز بست آئینه منقارها
سجده خوابیده است در پیچ و خم زنارها
کجکلاهی میزند موج از شکست کارها
به که بر سازم شکست رنگ نبود تارها
نا ز مژگان میدمد کز دسته بندی خارها
گشت بال و پر بازست و هوا کن قفس اینجا
که نقش پای خود را کم نمی سازد نفس اینجا
تقابی در میانست از غبار شش جهت اینجا
بدوش موج دارد نا له خلخال جرس اینجا
ز نومیدی نخواهد دست بر سر کس اینجا
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

نشانها نفس برانست در بمورده بیمان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که پیکر رنگ تکلیف هوس دارد
مژه بر دوختن کو بیست استخوان را
صدائی از درای کاروان عمری آید
که حیرت هم برای می برد گرد نشانها را
مزاج خشونتا با کرم و سرد نشانی کیرد
هوائی نیست بیدل بر زمین بیکانها را

وله ایضاً

فنون جاه عذر ننگ سازد پر فشانی را
بغلطانی رساند آب در کوهر روانی را
چو کل در صبح پیری می کنی خمیازه چرا
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
غرور و فتنه ها در سر بجود عافیت دارد
زمین تا میتوان بودن مجو همت بسمانی را
بنالید راستی از کج گرو از کردن
مبادا باغد نیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم بیکاری
علم باش و غنیمت دار خورشید جهانی را
شد از موج نفس روشن که کشتی امانت
زمو باریکتر ایمنیست جوی زندکانی را
لب زخم مبوج خون نپسندم خجلم بکذارید
کز تشنه تو دریا بدزبان بیزبانی را
سبکروحی چو رنک عاشقان دارد غبار من
همه کردر شوم بر خویش نپسندم کرانی را

چمن پرواز

ولہ ایضاً

کہ میسکیرد عنان شعلہ رنک عنانش را
زبرق جلوہ اش اکہ نیم لیک نیقدر دانم
غبار من بکر از پیش بردارد حجابش را
بجای آبلہ یک غنچہ دل دارم درین وادی
چو کل آئینہ دارم کہ خون کردد بدش را
محیط شرم اکر آید بموج نازشو خیها
نمک از شور اشک خویش باشد کبابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرق اقبالم
نخواهم رفت اکر از خود کہ میکوبند جولانش را
بذوق امتحان آتش زدم در صفحہ هستی
چہ مخموری چہ هستی پردہ بسیار خوابش را
چنان خشکیست بیدل بحر همکنار کہ کوئی نیم

ولہ ایضاً

راہ جولان هوس کامی نکردی کل چرا
مزرعت عرش حضور است و معاشت اوج قرب
خاک صد صحرا زدی آب اعتبارها بر تمش
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
مشت خون خود چو کل بادیر رو چون بخت
سعی آرامت قفس فرسوده پرواز کرد
چون سلیمان هم کره بر باد دولت زد
ای حباب این سرکشی بهر مستعجل چرا
جلوه کاه حسن معنی خلوت لفظ و لبست
نیست از جیب تو بیرون کو هر مقصود تو
بر دو عالم مهر مژه بر همزدن خط تسکیشی
تا کی بیدعا چون شمع باید رفتنت
مینیست یکدم نقش خویش از صفحه ایام محو
جود اکر در معرض حسان تغافل پیشه نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
بصحرائی که من دیوانه چشمت خانه بردوشم
حرق کرشرم دارد به که نفروشد کلابش را
نکاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی
که بر هم بستن مژکان چو محفل نیست خوابش را
ز هستی نبض دل چو نموج رقص بسمل دارد
مکر مجنون زجیب خود در و طرفی نقابش را
بهر بزمی که لعل تو خط او حیرت انکیزد
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلند آنقدر بالیده است از خمه لیلی

ولہ ایضاً

نفس باشد رک خواب پریشان زندکانی را
خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچه حیرت
تن آسانی فسون میکند تشویش جانی را
عیار زر اکر میکرد دوا رزوی کشتاطهر
سراپا پیم تحیر از هجوم رشته میکیرد
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم
زخون کشتن زبانی غازه حسن معانی را
چه غم دارم اکر زد بر زمین چون سایه کردون
اکر در تیغ باشد آب نکذارد روانی را
بمعنی ناله و افغان غم دل کم نمیکردد
چه سازم چاره دشوار است در تسخیر آنی را
شب هجران چه جوئی طاقت صبر از کجا آرم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چو مژکان بر قضا یا بند دست داد خواهانرا
چه امکانست خاک ما نظر کاه تما کردد
که پامالی بود مالیدن این عاجز کیاهانرا
کواهی چون خموشی نیست بر معمور دنیها
ز شوخیهای جرم خویش میترسم در محشر
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان بر هم

که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را
ندانم بر کدامین خار افشانم کلابش را
کمه خوابانیدن مژکان بود چشم خیالش را
سر افتاده دارم که میبوسد رکابش را
نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
همچو شمع کشته بی نوری مبین محفل چرا
نور خورشیدی بخاک تیره مایل چرا
سر بمیدزدی زمانی بر پر بسمل چرا
بخیر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جاده خود را نمازی محو در منزل چرا
میدرد حاجت کریبان از لب سایل چرا
ای طلسم دل عبث کل کرده پیدا چرا
با بروی ناز شوخی میرسد موج بلابش را
برین سرچشمه رحمی کن که موجی میکشد آبش را
مبادا بوسه در آئینه کیرد خط عذابش را
رک یاقوت میکیرد عنان دود کبابش را
که نتواند کشیدن ناله مجنون طنابش را
شرر عرض خرام سنک میداند شتابش را
بهتی دست افشاندن کند دامن فشانی را
سواد فقره و شش میکند نظاره بازی را
بجا موشی او ساز د سخنهای بیانی را
کز افتادن شکستی نیست تمکین توانی را
صدا مشکل بود از کوه برکردد کرانی را
که آهم میکند سنک فلاخن سخت جانی را
بقدر آرزوی ما شکستی کجکلاهانرا
فریب سرمه نتوان داد این مژکان سیاهانرا
سواد و دلکشای سرمه بن باشد صفاهانرا
کف افسوس اکر باشد دست دستکاهانرا

چمن پرواز دیدارم زحیرت چشم آن دارم — که چون طاوس در آیینه گیرم پر فشانی را — مضمون کتاب عافیت تا وا بیدل

وله ایضا رحمة الله

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را — از نال بر نیخیر کشیده است قلم را — با این قد و عارض بچمن کبر بخرامی — برنگ سایه روشن کن سواد نتوانی را

گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش — از فکر کسی پی نبرد راه عدم را — عمریست که در عالم سودای محبت — ابروی تو معراج دگر پایه خم را

اسرار دهانت بتأمل نتوان یافت — خاکم بسر خویش گشد نقش قدم را — از آه اثر باخته ام باک ندارید — کل تاج بسنجاک افکند و سر و علم را

چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ — حیفست بیاقوت دهم سنگ ستم را — تا چند زنی بال هوس در طلب عیش — از ناله من نرخ بلندست الم را

مینای من و الفت سودای شکستن — هر که بتأمل نگری صورت هم را — خورشید ز ظلمت کده سایه پرورست — تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

یکمعنی فردیم که در وهم نگنجد — از آینه آب داد زروی تو دیده را — عمریست در سم از لب لعل خموشت — هشدار که از کف ندهی دامن غم را

بیدل چو خذف سهل بود گوهر بی آب — امید منقطع نشود دام چیده را — نتوان بوحشت از سر آسود کی گذشت — تا کی ز حدوث آینه سازید قدم را

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را — فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را — اندیشه فال و هم زدود عمر نام کرد — از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

مائیم و حسرتی و سر راه انتظار — مژگان بدوخت چاک گریبان دیده را — در دسر زبان مده از حرف نارسا — یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان — گرد اب را نشست خس و خاشاک عیب کرد — کرد اب بی زبانی مینای بسملیست — دام رهست کوش صدای امید را

در زیر چرخ یکمژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایه سقف خمیده را — اژدم بروز میبرم و دیده را — کردرمی بدام نفس وا طپیده را

خواری جزای پای ز دامن کشیده نیست — در یاب اشک از مژه بیرون دویده را — در موج خون صداست کلوی بریده را

در دام اضطراب کشد عشق را هوس — آرام نیست آتش خاشاک دیده را — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

گر یکنفس آینه کنی نقش قدم را — بیدل بدام سبحه محالست فکر صید — بی موج باده طایر رنگ پریده را

وله ایضا

معنی نظران سبق هستی موهوم — بیهوده در اندیشه هستی نگذاری — در خاک نشانی هوس ساغر جم را

آشفته کی آینه تجرید جنون کن — پرچم کل شهرت اثر بیهاست علم را — برنقد بزرگان جهان کیسه مدوزی — تا کل نکنی راه صفا خیز عدم را

از آنکه نفس مایه جمعیت روزیست — چون مار نباید همه پاکرد شکم را — تا چاشنی فقر فراموش نکردد — کانیطایفه در کیسه شمرند درم را

انجا که به تحریر رسد صفحه حسنت — از نیزه خورشید تراشند قلم را — تشریف ادب بسنجی تعظیم کاهت — از مایده خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم بهر بست — در آبله چون اشک شکستیم قدم را — تا خجلت عصیان نشود اظهار بندت — بر پیکر ابروی تبان دوخته خم را

وله ایضا رحمة الله

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا — بسکه برخود میطپید از آرزوی ناوکت — جایی مژه بر دیده نهم دامن نم را

حسن شرم آینه دار روی تابان ترا — هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا — کلشن از اوراق کل عمریست پیش عیب — نیکشاید دفتر خون شهیدان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر سازیست — آشیان از حلقه دام است مژگان ترا — سرمه از خاک شهیدان کرنیکر دغبار — کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

در کرفتاری بود آسایش عشاق و بس — حیله لب یاراست خوی ناپشیمان ترا — تا توان بستن بدل احرام دامان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردکان — طیلسانی از غبار خود بدوش افکندنست — کرعصا کیرد بلندی سیای مژگان ترا

پیکر مجنون بتسخیر یقی دکر ممتازیست — کسوت خار همان زیباست عریان ترا — نشأه عمر خضر جوش دو بالا میزند — جوش ابر است اثر خون کرد فغان ترا

میتواند دقتم فرق شکستن از درج کرد — لیک نشناسم زرنک خونین همان ترا — ای دل کم کرده مطلب بهر زنهاری تا کی — جدول رنک بهار اوراق دیوان ترا

تا شوی یکچشم رسوای تماشای جهان — چون مژه صد چاک میباید کریبان ترا — بیدل از رنکین خیالیهای فکرت می پرهیز

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته است
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را

صورت عالم پریشان تر ز جوش جوهر است
رفته رفته می برد جوهر فرو آئینه را

تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را

دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را

راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را

صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما
تا رسد شوخی ترانهٔ ما

حرف زلف مسلسلی داریم
نیست آئینه در زمانهٔ ما

شعله رنگ تا دمید نماند
آب شد تا دمید دانهٔ ما

چون سحر گرم تاز حرمانیم
بال و پر دارد آشیانهٔ ما

گوشهٔ دل گرفته ایم ز دهر
در میان غوطه زد کرانهٔ ما

نقش پا شو سراغ ما دریاب
ما نداریم جز فسانهٔ ما

کدامین نشاه بیرون داد از سینه مینا
که عکس موج میشد جوهر آئینه مینا

سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد
نبندد صورت تمثال رنگ آئینه مینا

بتمکینم چسان خفت رساند گوشش گردون
بروی بخت ما بگشا در گنجینه مینا

خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید
که حیرت میشود سیماب در آئینه مینا

همان خاک سیه اکنون لباس دل بپردازد
مرا باید نشاندن در دل بی کینه مینا

دب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش
بود با سنگ و آتش الفت دیرینه مینا

حسنیست بر رخش رقم مشکناب را
نظاره کن غبار خط آفتاب را

هر جلوه ناز شیفته رنگ دیگر است
شور جنون کند قدح ما شراب را

بوی بهار شوق ترا رنگ معجزیست
یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را

ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را

گو شور مستی که درین عبرت انجمن
دارد تحیریم بقفس اضطراب را

طوفان طراز چشم من از پهلوی دلست
موج گهر بخاک نیامیزد آب را

تا چند رشته نفس از وهم تافتن
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

وله ایضاً رحمة الله علیه

میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را
خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین

یاد گیسوی که کرد آشفته گو آئینه را
گر چنین شرمت نگه را محو مژگان میکند

یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را
در طپشگاه تمنا بی کمالی نیست صبر

هم بقدر صیقلست آب وضو آئینه را
حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول

تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را
صورت بیمعنی هستی ندارد امتحان

کو هجوم رنگ تا گردد رفو آئینه را
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

وله ایضاً

برد ما را ز آستانهٔ ما
بسکه در پرده دل افسردیم

کیست فهمد زبان شانهٔ ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم

بود پرواز ما زبانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم

دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پرده رنگیم

چون کمان در خود است خانهٔ ما
بفنا هم ز خویش نتوان رفت

هست ازین در رهی بخانهٔ ما
بیدل از خوابهای وهم مپرس

وله ایضاً

که راز میکشان گل کرده است از سینه مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید

بناز دلبستون رنگ وقار از کینه مینا
تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی

بزرین تخت جام از قصر زنگارینه مینا
مقیم گوشه دل باش اگر آسودگی خواهی

صفا مفتست منکر کسوت پارینه مینا
بهار نشاه ام عیش دماغم باده صافم

بروز وصل ما ماند شب آدینه مینا
بآفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل

وله ایضاً

آن برق نیست حسن که سوزد نقاب را
مست خیال میکده نرگس تو ایم

کارد برقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعله ام امروز و خوشدلم

بر موج بسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است

گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب راز آئینه پای گریز نیست

سامان آبروست ز دریا سحاب را
دانا و میل صحبت دونان چه ممکنست

دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را
بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است

وله ایضاً رحمة الله

چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور اندر یا فسون اضطراب ما نشد

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خلق
از پی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک از ناامیدی خانه بر دوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه
چون چلیپا آهنی از عیب می پوشیم ما

چشمه بیتابی اشکیم و از طوفان شوق
تا نفس پر میزنیم و ناله میجوشیم ما

مرکز گوهر برون کرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان کار این بیدل کنند
از خیال خوش دلان چون غم فراموشیم ما

وله ایضاً رحمة الله

فال حباب زن بسمر موج و آب را
چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در شک گرفت نقطه وهم انتخاب را

گر نیست زین قلمرو اوهام عبرتت
آبحیات تشنه لبی کن سراب را

چشم تحیر آینه نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را

عالم تصرف ید بیضا گرفته است
اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را

امروز در قلمرو

امروز در قلمرو نظاره نورنیست
اجزای ما چو صبح نفس پروراست و بس
در طینت فسرده صفا ها کدورتست
بیدل بگیر و دار نفس آنقدر مناز
چون نگاه از بن دندان حلوه مدهوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور گردید
ساز تشویش عدم از نیستی ما میدمد
آمد و رفت نفس بر پی سبب افتاده است
احتیاط ظاهر امواج عجز باطنست
چون نگه صد مدعا از عجز ما پی برده است
سادگی باغیست طبع عافیت آهنگ را
دل چو خون کرد و بهار تازه روئی میدهد
از کواکب چشم توان داشت فیض دیگر
خاکشوئی از پی مجنون غمت میتوان کشید
میکند ولرا غبار درد تعلیم خروش
زندگی در بند رسم و قید عادت مردنست
لمکش های آفتاب از فکر زیر و بم نیست
ترک ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود
با اهل سوز کار دش داغ جگاهی میآورد
خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد
ز راز دوست خسان نتوان بجز سختی صدا کردن
عشق هر جا شود یاد لها غبار رنگرا
کرد دل مانیک جرس آهنگ بیتابی کند
میشود دندان ظلم از کند کشتن تیز تر
یکسر رنگ وفا از هیچ دل دامن نچید
برق وحشت کاروان بی نشانی مزرعم
سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد و پهل را
تا شیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد

از بس خجلت بسایه نشاند آفتاب را
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
آئینه میکند همه زنگار آب را
وله ایضا رحمة الله
یکچکره تا داشود صد دست آغوشیم ما
روشنی داریم چندانی که خاشیم ما
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
کیست تا فهمد که از بر چه میکوشیم ما
لسکه میمالد شکست دل ز پوشیم ما
منست فریادی باین شوخی که خاشیم ما
وله ایضا
موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگرا
ناتوان بینی است لازم دیده های تنگرا
شیر کی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگرا
طوطی بینهای ما آئینه دانند سنگرا
دست دست تست لیکن این اطلسم رنگرا
وله ایضا
همان افکند بود کز جمع کردن مست آتش را
چو شمع از روی ناوانی مزن بر خشت آتش را
بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را
که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را
وله ایضا
کرد چندین کاروان ساز شکست رنگرا
اره بی دندانه چون کرد بتر دستنگرا
شمع خاموشست این غمخانها تنهائی را
در نخستین گام میسوزم ره و فرسنگرا
سبزه بام و در آئینه میدان رنگرا
وله ایضا
تو هم مگذار دامان شکست شیشه دل را

قیض بهار لغزش مستانه بردنی است
ما بیخودان بغفلت خود پی برده ایم
جوش خنده انم آئینه دار بهار او
جیرت ما را ز درس تسلیهای وضع عافیت
چشم بند غفلت هستی تماشا کردنیست
شعله کردار د مقام عافیت خاکستر است
زندگی تنها و بال مانشد اقبال عجز
راه مقصد جز بسعی نالهٔ نتوان کرد طی
یاد ما بیدل وداع وهم هستی کردن است
وله ایضا
طبع ظالم را قوی سرمایه ساز و دستگاه
مانع جولان شوقم پای خواب آلودنیست
با نسیم خنده کل غنچه از خود میرود
گر نداری طاقت از اظهار دعوی چم مزن
زآمد و رفت نفس آئینه دل تیره شد
وله ایضا
مشو با بندی طبع از عدوی ساده دل ایمن
شرار خورده زیر من کل رست برق آجر
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او
یعنی ظلم کی رفع مظالم میشود بیدل
وله ایضا
شوخی مضراب بطرب کرد ما یکچند نیست
در حباب موج لغزیدن ما نتوان بنیست
دهم میمالد در اینجا عقل کوته فطرت کیم
عاقبت از ضعف پیری نالهٔ ما اشک شد
کوهرم نشناخت بیدل قدر در بحر آبی

از شیشه های آبله مسکین کلاب را
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را
آئینه کن شکست کلاه حباب را
دهر تا کهسار شد آئینه میجوشیم ما
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما
نیستی هم مار تکلیفی است تا دوشیم ما
چون جرس بیدد و هم ایکاش نخروشیم ما
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما
وقف طاؤسان رعنا کن کل بی رنگ را
سختی افزون ترکند الماس شیرین سنگ را
تا نتواند دهر افسردگی آهنگ را
دل صدا باشد شکست شیشه های تنگ را
شوخی رفتار رسوائیست با بی ننگ را
موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگ را
غزل
زغفلت می پرستی چند چون رندان آگاهی
که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
چرا نگیخته بیرون تفکر از شست آتش را
بقدر شعله نیجا میدهد رنگ آتش را
بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را
ریگ زمرا آب خندانده شرارشک را
کاسه طنبور مستی میدهد آهنگ را
آمدگی یادست در سر صاحب اورنگ را
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد رنگ را
سر نکوئی بر زمین زد نغمه این چنگ را
کار ها باخود فتاد آخر من دل تنگ را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
لب افسوس تمثال حباب آورد دستم را

در نفس آئینه کرد هر داغ ماکم است
ناله حیرت حرام ما تو انائیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی

هر نفس ما را بعیث رسوای خود بینی شدن
تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
مشت خاک ما چون زر در عالم و هشت

بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
رنگ می باید بکردار و بکر دانیم ما
در تغافل خانه ابروی او چین میکشیم

نقطه از سر نوشت خط غبار ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه نشانیم ما
هر که خواند شبهه از بیتابی ما کاشف

نقش ما کل کرده ایم اما درین غربتسرا
هر که در فکر عدم افتد کریبانیم ما
چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک

وله ایضاً

اگر حیرت باین یکدست و تیغ قاتل ما
ناله حیرت حرام ما تو انائیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی

با بین طوفان ندانم در تمنای که میگریم
که سیل اشک من در قعر دریا آستین مل ما
سر بر آر از شوخی نشو و نمای تخم خرمانم

خیال خدمه افتادگان دشت سودا ست
برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل ما
ز کلفت کرد لب شد غنچه گلزار تصویرش

لب اهل زبان نتوان بهم جز خامشی بستن
قلم از سر نه خوردن کم نساز د نامه دل ما
عبارت محرمی بی حاصل معنی نمی باشد

دران محفل که حاجب میشود مضراب بیتابی
نواها در شکست تار مستغنا ست سایل ما
کف خونی که دارم تا چکید خاک میکردد

کف خاکستری در خود فرو برد ست محفلها
بهر جا آرمیده ست آسایش فروش طالب بیدل

وله ایضاً

رخصت نظاره کرمید هد جانان مرا
هر که شد آئینه دار میکند حیران مرا
بسکه کرد تیره بختیها ست فرش خانه ام

از اثر پردازی موس الفنا سیر سپس
میکند آب از خیابانی برگی عصیان مرا
از ثبات من چه پرسی بی بهای جوهرم

برامید ابر رحمت دامنی آلوده ام
ریشه در دل میدواند دانه یکان مرا
هر رگ کل شوخی چین جبین دیگر ست

کشت زار حسرتم کز تیغ یار اغمزت
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنی برجسته شوقم نمی گنجم بلفظ

در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل
میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا
از دل خونین تبسم گفتم عقده دارتی کنم

سر خوش این باغم و اندیشه بیحاصلی
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
در دالفت بودم و با بیخودی میساختم

گوی سر گردانیم در عرصه موهوم حرص
کرشوم بیدل چو اتش فارغ از دود جگر

وله ایضاً رحمة الله

هر چند کرانی بود اسباب جهان را
چون نی بچمیدن نکشد نالگشا را
میتاب جنون در غم اسباب نباشد

بیداری من شمع صفت لاف زیانست
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را
افاق فسون انجمن شور خموشی ست

ایمن نتوان بود ز هموار ی ظالم
در راستی افروزی رخست سنان را
بنیاد کج اندیش شود سخت زتهدید

خط فیض بهاری دیگر از حسن تو دارد
تا نشمرد انگشت شهادت لب نانرا
مارا بغم عشق همان عشق علاجست

عشرت هوس رفتن نکم چه توان کرد
جوش یک کل میکند این شعله دخانرا
وقتست کنون از اثر خون شهیدان

بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی
کردند بهار چمن شمع خزانرا
باشد که سر از منزل مقصود برآریم

وله ایضاً

بسکه چون کل پرده ها بر پرده شد سامان مرا
پیرهن در جلوه آیم کر کنی عریان مرا
تا به پستیها عروج اعتبارم کل کنم

از پی اصلاح هموار ی طبع دون شد
آمد و رفت نفسها لب بود سوهان مرا
کاروان اشکم از عاجز تناعیها مپرس

شوق دیدارم چسود از خویش پرد نقدم
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو

از خجالت چون صدا در خویش پنهانم ما
از رم آهو چه پرسی بیا بانیم ما
عمر ها شد نقش بطلان نسیانیم ما

نامه بمطلب ننوشته عنوانیم ما
زنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما
رنگ یاقوت میکرد دور و انی خون بیدل را

شراری داشتم پیش از دمیدن جان بیدل را
که خورسندی آسانی رساند کار مشکل را
بلبلی چشم و اکن کر توانی دید محمل را

چسان کیرم بهین بیما کی و افاق تا را
خوش آن هرزه که خار پای خود همید منزل را
شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا

سیل بوشد رخت تا کم کرد شود مهمان مرا
سیل میکرد د هوای جنبش مژگان مرا
بی رخت سر چمن کم نیست از زندان مرا

همچو بوی کل نکرد و پیرهن عریان مرا
دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
اضطراب دل چو اشک آورد بیرون مژگان مرا

میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا
دل ز اوراه شوق بود ریک روانرا
حیرت لکن شمع زبان ساز د تا نرا

از نبد قوی عهده مکن پشت کمانرا
مهتاب بود پنبه ناسور کتانرا
شمشیر تو یاقوت کند سنک فسانرا

چون جاده در نیفتد شت نکنیم غبانرا
تحریک زبان مشیر است این کک جانرا
خامشی چون آتشم یاقوت زد دانرا

بلبه محمل کش است از دیده تا دامان مرا
آتشم کر زنده میخواهی نپا نمشان مرا

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کاین بحر در آغوش گهر ریخت گران را

گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است
منزل بنمائید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
بیهوده برین جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

ای آب رخ از خاکدرت دیده تر را
سرمایه ز خون گرمی تو داغ جگر را

وله ایضاً رحمة الله

تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم
جوشیدن اشک آبله پا کرد نظر را

شد جوش خطت پرده اسرار تبسم
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را

رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را

تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد
بر خاکدرت عرضه دهد حال جگر را

بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
خاشاک کند کشتی خود موج خطر را

دانا نبود از هنر خویش برومند
از میوه خود بهره محالست شجر را

آئینه بآرایش جوهر چه نماید
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را

زنهار بجمعیت دل غره مباشید
آسودگی از بحر جدا کرد گهر را

ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت
ترسم نفشاری بمژه دامن تر را

از کیسه پریهای مکافات میندیش
ای غنچه گره چند کنی خورده زر را

بیدل چه بلائی که ز طوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

وله ایضاً

بود بیمغز سر تند خروش مینا
امشب از باده بجا آمده هوش مینا

وقت آن شد که بدریوزه شود سرجوش ناز
کاسه داغ من از پنبه گوش مینا

زندگی کردن ما را بخم عجز کشید
باده زنار وفا بست بدوش مینا

تا نفس هست بدل زمزمه شوق رساست
کم نسازد اثر باده خروش مینا

ای قدح گوش شو و مژده هستی دریاب
گرم لطفیست کنون لعل خموش مینا

میکشد جلوه لعل تو بکیفیت می
آب حسرت ز لب خنده فروش مینا

چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند
خط جامست همان حلقه گوش مینا

همه جا جلوه فروشست دل از دیده مپرس
جام این دهر نهفتند بجوش مینا

قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا

دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
پرفشانست شکست از پر و دوش مینا

بیدل اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه داری نفس آبله پوش مینا

وله ایضاً

آنجا که فشارد مژه ام دیده تر را
پرواز هوس پنبه کند آب گهر را

وقتست چو گرد آب بسودای خیالت
ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید
رنگیست تحیر گل تصویر نظر را

زین بادیه رفتم که بسر چشمه خورشید
چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را

یارب چه بلا بود که تردستی ساقی
بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را

از اشک مجوئید نشان بر مژه من
کاین رشته ز سستی نکشیده است گهر را

تسلیم همان آینه حسن کمال است
چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را

تا کی چو جرس دل بطپیدن نخراشم
در ناله ام آغوش وداعیست اثر را

از اشک توان محرم رسوائی ما شد
شبنم همه جا آئینه دار است سحر را

چون قافله عمر بدوش نفسی چند
رفتیم بجائی که خبر نیست خبر را

بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نه بندی بنفس چاک جگر را

وله ایضاً

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را
مچین بچین غضب آستین ابرو را

نگاه از مژه ات نیست مانع وحشت
بسبزه نتوان بست راه آهو را

بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست
گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را

سری که نشأه پرست و داغ استغناست
به کیمیا ندهد خاک آن سر کو را

عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتیست
ز شعله ها نتوان برد گرمی خو را

کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر
که زیر تیغ نشانداست نرگس او را

خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا
یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را

خجالت من و ما آبیار مرغ ماست
عرق سحاب بهار است رستن مو را

چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما
بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را

بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ
بیاض دیده بخوابست چشم آهو را

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن بیدل
بچشم مردم عالم میفکن این مو را

وله ایضاً

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا
عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا

جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر
دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا

چه ممکنست نکرد و کباب حیرانی
نمود ه اند با آئینه جلوه او را
بسینه تا نفسی هست شوق حیرت کن

غبار آینه کشتی غبار دل بلبند
مکن بزشتی رو جمع زشتی خورا
اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم
با فتاب رسا ندم دماغ زانورا
کرفته است سویدا سواد دل بیدل

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر جم را

وله ایضا

یارباب تلوین صاف دل کی مختلط کردد
بر نک لاله و کل امتیاز جی نیست شبنم را
کرم در کشت استغنا پر کاهی نمی ارزد

بتقلید آشنائی نشاید تحقیق نتوان شد
چه امکانست سازد دلبرا نی افکار جم را
ز وصل مدعا سعی طلب یاوس کردد

بپاس عصمت اندازین هواخواهان بر کل
چو بوا زحجرهای غنچه می ریزند شبنم را
نمایانست حال فکنان از خاک این وادی

بدامن جای کل چون ظرف خالی چیده ام چشم را
نشاط زندکی خواهی نم چشمی بیاکین
نفس مصروف چندین ریشه و انجم آدم را
شرار وحشیم آمادرین جیر تسلی بیدل

وله ایضا رحمة الله

زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را
زدم سردی دوران کم نکردد کرمی دلها
حریصانرا نباشد محنت زحمای دنیا
بجای استخوان از پیکر انجا تیر میروید
غریق وصل و شوق کنار آواره ام دارد
خیال قرب غفلت دوری از من مجمع را
حوادث کج سرشتانرا نجنبد ضمع مهمل
زجرات قطع کن کرمرد میدان کاه تسلیمی
سراغ از هرچه کیری بی نشانی جاودان دارد
غبار وحشتی از بال عنقا کیر عالم را
اکر از کرد رامت چشم آهو سرمه بردارد
درین محفل ندارد عافیت وضع قلم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدکر بودن
درین کلشن نقابی نیست غیر آئینه هم را
کج اندیشان ندارند آکهی از راستان بیدل

وله ایضا

عقیده دکر نباشد روح از تن بسته را
شکوه کردون و لیل تنکدستیهای ماست
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
همچو سرو آزادکان قید الفت بیست
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی
جوهر و ار ستکان مشکل اکر مانند نهان
از شکستن دل نمی افتد زچشم اعتبار
موج چون با یکدکر جوشید کوهر میشود
غنچه ها در بستر زخم جکر آسوده اند
با کلام آبدارت کی رسد لاف کهر

سحر می چکد بموج از اشک غم پرورد ما
دور نبود کر کمان صید دلها زه کند
کر بمیدان ریاضت کهر با دعوی کند
همچو نی در هر نفس داریم نقد ناله
میدهد بوی کریبان سحر موج نسیم
کرده ها صد بار کردون خاک عالم بر سیاه
ما سبکروحان زقید شش جهت فارغیم
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز

وله ایضا رحمة الله

کاه کیرد در دهن از شرم رنک زرد ما
می توان دانست حال دل زآه سرد ما
هر ده از آزاد دل دارد لباس مرد ما
شور بیرون میدهد از زخم نمک پرورد ما

بیخ نشاط عیش بکن از دل امید را
بی ثباتست اعتبار رنک و کلبسته را
کرد هان شیرینشا سیم های بسته را
کس نمیخواهد ته پا شیشه شکسته را
ای نسیم آتش مزن در لهای الفت خسته را

وله ایضا رحمة الله علیه

مینا کل از برق قاقم دل آتش بسته را
زخم خنجر فارغ از نمکدان میدهد
بر می آید در شتی با ملایم طینتان
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار کم
پاس کرد آخر سواد موج دریا رو نشد
نشاه از شوخی خمیازه ساغر کم
میتوان از بخیر پروانه وار سوخت را
خصم عاجز را مدارا کن کز و شد تلی
میکشد شمع از شعله خار پا شکسته را
نسخه حسن آنقدر روشن سواد افتاده است
کز تغافل میتوان خواندن خط نارسته را
محو شد هستی و نتوانش سر و پا کرد
شبهه بسیار است مضمون خاطر خسته را
تا رغفلت واری در فکر جمعیت مباش
نهمت خوابیست مژکان بهم پیوسته را
دام راه دل نشد بیدل خم و پیچ نفس
یاس کوهر بیست ممکن رشته کسسته را

وله ایضا رحمة الله

حیرت

حیرت جنست در طبع نکته پرور ما
شش جهت آئینه بالد کز فشانی کرد ما
صفت موهوم هستی کرد ما نام تهی
باخت رنگی ندارد در بساط ظرف ما

ما هستی از عدم پرس بی بضاعت آمدیم
چون سحر کرد نفس بود است راه آورد ما
یک تامل چون نفس بر آئینه چیده ایم
حیرتی محضیم دیس کز واشکافی کرد ما

دفتر ما هر زه تازان سخت بی شیرازه است
کو حیا تا نم کشد خاک بیابان کرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها میزنیم
التشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما

نسخه وحشت سواد چشم آهو دیده ایم
گر سیه کرد سر اما نیست باطل کرد ما
شعله را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست
به که کبر د عبرت از داد شمن نامرد ما

چون جرس عمری طپیدیم و زهم نکدیم خلقیم
سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما
بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

وله ایضاً

کسی چه شکر کند دولت تمنا را
هم از شکست مگر بر گنیم مینا را
بعالمی که حلاوت نشانه سنگ است
بعالمی که حلاوت نشانه سنگ است

مذاق انجمن یاس ما شراب دگر
کهر بدامن راحت چسان کشد پا را
درشت خو چه خیال است نرم کوشید
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را

هنوز آزه دندان موج در نظر است
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
صفای دل بگدورت مده ز فکر دوئی
شرار خیزی محض است طبع خارا را

سلامت آئینه اعتبار امکان نیست
همان ز کسوت اسما طلب مستی را
رسیده ایم ز آشیا بغم خویش
که عکس تنگ بر آئینه میکند جا را

بروی لفظ محالست جلوه معنی را
با بر و تیو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان بهوا بت چنان خود فتند
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را

هزار معنی پیچد در تغافل تست
گر دپیش آهنگ کرد این کاروان بنا را
ما سیه بختان حباب گریه نومیدیم
که چون نفس نرساند بر زمین ما را

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
خامه تصویر نتواند کشید نالها را
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

از سینه تا که می یابد بسراغ ناله را
نشاه جمعیت کو هر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش
خانه بر آبست یکسر مردم بنکاله را

عقل رنگ آمیزی کرد و حریف دعوی
میکند داغ از تحیر شعله جواله را
گشته ام چشم مخمورم که مد سرمه اش
دور میدارند ازین ره خانه جوی خانه را

از زره تقلید نتوان بهره عرفان گرفت
پر تو مه میزند آتش کمند ها له را
مگر زاهد املها نرا سر خط درس نیاست
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
هر کره منزل بود در کوچه نی ناله را
سوخت دل تا چراغ مدعا روشن نشد
تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را

شوخی جنسش بروست از خط تسخیر حظ
ساعدی تعلیم باطل میکند کوساله را
روح را از نبد بسمانی گذشتن مشکل است
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته بیدل انشاء رنجه مخواه
باده خبر خونابه بنود ساغر تبخاله را

وله ایضاً

بر ان سرم که ز دامن برچنم دیده را
بسعی دیدن حیران دل آفرینش چیست
گهر کند چقدر خشک آب دریا را
اثر گم است بگرد کساد این بازار
همان نباله فروشید درد دلها را
ز خویش گم شدنم گنج عرفتی دارد
که بار نیست در آن پرده و هم عنقا را
زبان در دل آسان نمی توان فهمید
شکسته اند بصد رنگ شیشه ما را
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست
شکافتیم بنام تو این معما را
نگاه یار ز پهلوی ناز می نالد
بقدر نشاه بلندیست موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس گدا ریئس
مباد آب دمد مزرع متنا را
ز جوش صافی دل چشم جان تو اند شد
بسعی شیشه پری کرده اند خارا را
اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بقصر تکیه زدی بگذر از تعلق خلق
بمرگ ریشه دوانده دراز کین ما را
بچشم آبله پا ندیده ما را
سر مه سنگین نکند شوخی چشم اورا
چسان بعشرت واماند گان رسیدیل
درس یکین ندهد کردرم آهو را
ز خم تیغش بدل از داغ مقدم باشد
جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما خت بلند افتاده است
در مقامی که بود جلوه که شاهد فکر
جوهر از موی سر است آئینه را نور
نرمیده است معانی ز صریر قلمم
نغمه محفل عشاق شکست ساز است
چینی بزم جنون باش مصد کن مو را

از سجده حضوری بوی اثر نبردیم / امید دستها سوی از جبهه سائی ما / تا کی هوس نوردی از پر نهند بر زه‌ی
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم / بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما / سرها قدم نشین شد پرواز تا کمین شد

وله ایضاً

بیدل اگر تو هم ببند نظر نباشد / جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را / ما هم از تاب و تب عشق بخود مینالیم
اگر اندیشه کند طرز نگاه او را / تیغ بیجوهر ما کرد سفید ابرو را / تا سکه تنکست فضای چمن از ما رمن
عرض شوخی چه دهد نالهٔ محروم اثر / تو ام جبهه خود ساخته‌ام زانو را / خاک کردیدم و از طعن حسان وارستم
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم / چنک اگر شانه بمضراب زند گیسو را / خال از نسبت رخسار تو مشکین‌تر شد
نبض دل هم بطپش ناله طراز نفس است / پشت عینک تبفاوت نرساند دو تا را / تا نظر میکنی از کسوت نک آزادیم
صافی دیده و دل مانع تمییز دوئیست / بیدل این عرصه تماشا کدهٔ یکتائیست

وله ایضاً رحمة الله

عشق اگر در جلوه آرد پر تو مقدور را / از کدا از دل دهد روغن چراغ طور را / بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
از فلک بی ناله کام دل نمی‌آید بدست / شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را / از شکست دل چه عشرتها که بر خود وقف
ارزومندتر اسیر کلستان قفسیست / کهنت کل تیغ باشد صاحب سور را / سوختن در هر صفت بنظور عشق افتاده است
صاف و دردی نیست در خمخانهٔ تحقیق لیک / دار بالا بر دو شور نشاه منصور را / کردلی داری تو هم خون سیاوشان باش
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را / خوشنما نبود به پیری عرض اندام شباب
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را / نغمه هم در نشاه حمائی قیامت میکند

وله ایضاً

خم حبابی میکند شور فلاطون مرا / داغ هم در سینه‌ام بی حسرت دیدار نیست
در سر از شوخی نمیکنجد کل سودای من / کودم تیغی که در عشرتکده انشای ناز
ساز من آزادکی آهنک من آوازکی / عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
از لب خاموش طوفان جنون سر زد مرا / داغ یاسم ناله را در حلقه حیرت نشاند
تا غلط بیدل نکردد تر کتاز بیهای چین / عشق میباید سراپا ایم بنقش عجز خویش

وله ایضاً

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را / در دل در پرده محو تیم خون میخورد
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند / ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
زنده کانی شیوه عجز است با دشمن مرد / عشرتی کر نیست بیاید بکلفت ساختن
غفلت سرشار مستغنیست از اجمال دل / در نظر داریم مرک و از امل فارغ نیم
اعتبار درد عشق از وصل سر هم میخورد / زندکی چیست از ضبط نفس غافل شدن
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست / بیدل از اندیشه او هام باطل کوش و چش

وله ایضاً

کریه طوفان کرد چندانی که دل هم تشنه ماند / موج سیل آخر بدریا برد ها من مرا / داده‌ام از کف عنان و سخت جانم کاه زین

یارب که ننک کردد خاک هوائی ما / صد آسمان زمین شد از بیعصائی ما
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما / بر سر آتش اکر هست دمیدن هوا را
بر زمین برک کل از سایه نهد پهلو را / می نام آب از نشاشتم از خود دهن بد کو را
احتشم هم ز ریشب کرد مد دهند را / قرب خورشید
رک کل چند بر نجیرت .
سبز کرده ست در و دشت رم آهو را / کرد خال روی خود دست سلیمان مور را
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را / مشرب پروانه از آتش نماند نور را
می شدن مخصوص نبود دانه انکور را / لاف کرمی سرد باشد نکهت کافور را
موج می تاراست بیدل کاسه طنبور را / لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
چشم مجنون نقش پا پوداست هامون مرا / مصرع رنکین نویسد موجه خون مرا
ناز بسیار است بر من سخت دارد زان مرا / خاکسار بیهاست لیلی بید مجنون مرا
صید مدظ تا کند فکری شیخون مرا / از تحیر خشکبندی کرده ام نا موزا
مشکلست از روی خاکستر کند تشخیص را / درد هم صافست بهر سر خوشی مخمور را
پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را / بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را / مشق تکمین لفظ کرداند مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک کلکون مرا

این غبارستان که حیرت صنع پرورد است / کر نفسهی بستوان فهمید مضمون مرا
بیدل ار بر عقد کوهر دست بین / چون شرار اوزود شم کردم کم و بیشت
کردشی در عالم رنکت کردون مرا / دل هم از مضمون اسرار عجائب زاند
آینه نمود الا نقش بیرون مرا / کیفتم دارم چو اشک از خود دلی اشکست
ای طپیدن کر توانی بازکن چندین مرا / زیر دست التفات چشم شاهی نیستم
موی سر در پیا پرورد است مجنون مرا / تا فلک یکدانه هم نارسا آهنکی نیست
سکته معدوم است مصرع عالمی دارد مرا / تا ر کیسو نیست سیل رشته تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

وله ایضاً

زبخت نارسا کی رفت دستم کردن مینا / مکر مژکان دانداشک و کیم دردن مینا
درین میخانه تا ساغر کشی از خویش کن / کلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم میزند تاکاه می بیند / که برق می نمیکنجد کر در خم من مینا
بهاری در نظر کل میکند اما نمیداند / بطبع غنچه نارست پا خون در دن مینا

خیال تستی

خیال مستی آن چشم هر جا میفروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین نازنین مینا
نشاط جاودان خواهی دلی را صید الفت کن

اگر از ساغر آگاهی دل شاه و گدا داری
بر رنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا پیمانه عبرت نمیگیری

بخود بالیدن گردون هوائی در نهش دارد
خلاف می زاید از کیفیت آبستن مینا
مئی در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری

اگر سنگ رهت هوشست فال می پرستی زن
بدست بیخودی گیری عصای کوه دین مینا
بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو پیدا

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را
ناتوانی سخت افسرده است بنیاد عجز ما
از زبان حاشی تقریر من غافل مباش

وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم

شوخی چشمت هم از مژگان تواند آبیدار
کردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال

موج در گوهر ز آشوب طپشها این ست
نیست تشویش دیگر در تبدل فانه را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش

نیست ممکن رنگرا با بوی گل آمیختن
کمتر افتد نرمی بستان زن نازاده را
ساز خست نیست بیدل بی دماغی طبع ما

از زمین محفل چه امکانست بیرون قدمینا
که پا بفرق دو عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل

سلامت بخیر وارد ز فیض عالم آبم
حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخمور اکه در راهست

اگر می نیست ایمطرب تو از افسانه دردے
دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده ساغر نفس در دزدیده میکوید

تحیر در صفای میپرستان باده می لغزد
پری کوئی عرق کرده است در پیرامن مینا
دلی آماده چندین هوسداری بهم شکن

اگر جوش بقا بنود فنا هم نشاه دارد
کم از قلقل مدان آهنگ بسکن بسکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان مباشید

وله ایضاً

اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
در دل مینا برون کرد ست نگ باده را
خوابنها کا نرامی باشد تمیز روز و شب

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
نیست خطی جز دریدن نامه های سا ده را
همچو کوهر سجده یکدانه دل جمع کن

تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
بار منت خم نسازد کردن آزاده را
آب در هر سر زمین دارد حد خاصیتی

نیست سروا زلی بری ممنون جسان بهار
خاک بر سر کردم این طفل نداشت ده را
هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند

اشک یاس آلود بود از دیده بیرون نخیزم
موج منزل نیز نم تا محو کردم جاده را
بیدل از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم

بی نفس کشتن طلسم است دل بوده است
کردم رقم بطاق شکست نفس نداله را

وله ایضاً

از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را
از رده مرد بعیش شکستان این چمن

دل فرد با طلیست خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی بدست رساند قباله را
کو کوشش کز چکیدن خونم نوکشد

هنگام شیب غافل از اسراز خود مباش
کیفیتی ز ساست می دیرساله را
عریانی تو کسوت یکتائیت بست

ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
وضع کهر طلسم کدازست ژاله را
آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم

خط پیش از آن که بالب او آشنا شود
حیران سرمه ساخته چشم سیاه را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند

مشت خسیست پیکر موهوم ما و من
وقف دهان شعله کنید این نوالهٔ را
زنگ رطوبت چمن دهر بنگرید

بیدل دلت هوای محبت کرفته است
بکشا کر برافشاند زروی نازگاکل را

وله ایضاً رحمة الله

بجنبانه بتاب ساز زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس خودفهمی

بکلشن کر برافشاند زروی نازگاکل را
که بلبل موج جام باده میخواهد ز کاکلها

زخار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
نبفشه نبد خط سبز مشکبوی ترا

زرنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم گر بربابد غبار کوی ترا
ز تیغ ناز تو ام بیقدر امید نبود
برخم دل که روان کرد آب جوی ترا

مدام از دل تنگ که جسته ست شب
ز غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد
بچیز تم چه تنک بود گفتگوی ترا

بها حسرت ما رحمت خزان نکشد
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنمی نخرید بدست آبروی ترا

وله ایضاً

تبردستی زن ساقی غنیمت دار قتلگر را
جهان تاکرد دل گیرد پریشان سیاه کاکل را
مباد اخشکی افشارد گلوی شیشه مل را

زدلها تا جنون خوشد نگاهی آشنا کن را
چسان نازت نگه دارم که این سرمشق غفلت را
چو بالیدن بروی عقده می آرد تامل را

سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد
درین محفل که جوشد کرد شوئی آشنا پیش
بخواب این سان میباشد نگه چشم تغافل را

چو گوهر گر بفهمی معنی درس تامل را
دو چار هر که شد آئینه رنگ جلوه گم کرد
صفای دل برون از خویش نپسند و تقابل را

بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
بزور سیل نتوان راست کردن قلب پتل را

غبار هیچ ازین خاک و تماشا کن تحمل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری تو گل را

وله ایضاً رحمة الله

بهشت و دوزخ اگر کرده اند خوی ترا
شکست آئینه آئینه است روی ترا
زدست لطف و عنایت در آتش و آبم
که از اثر نگی نیست های و هوی ترا

کدار سعی دلیلست جستجوی ترا
دکان آئینه گر ست چار سوی ترا
بطرهات مده زحمت نفس زاهد
کسسته اند چو شبنم ز هم فوی ترا

که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بجاک جیب سحر فکر بخیه برباد است
پرسیست آنکه تهی میکند سبوی ترا

فشار آب تقابس بود کلوی ترا
بود بحرم در تهی شکست کار حباب
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

برنگ آینه نشکسته اند بوی ترا
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
آشفتگی بزلف که وا کرد راه ما

وله ایضاً

غم شکنجه اوهام تا بکی خوردن
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوه تو دل از دست داده ایم
نو حیرت است آئینه گم نگاه ما

کوتاه نیست سلسله دود آه ما
زین باغ سعی شبنم ما در دلیس بود
از دست گاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

صاف طرب زهستی ما در کلفتست
چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
حیرت کداخت شبنم اشکی بهار کرد
باری درین چمن نفسی ز دو گاه ما

هر جا رسیده ایم تری موج میزند
عالم طلسم یکمژه رقصت از نگاه ما
در عالمی که پیش رود دعوی خرد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

حرف الباء

بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستیم
با دیدم از شرم انخاک پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته بیست
کردی نگر د در دل آینه آه ما

تا نمی دزد غبار غفلت هستی حباب
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسود دل چون بهوس دامن فشاند
موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب

نالهٔ عشاق تا آه بوالهوس ما هم سنج
بیصدا زین کوه هسارم سنگ می آید جواب
کز بخموری نگاهت هم نپردازد بلاست
شعله بید و در اخیدان نبالید هیچ دانه

آه ازان روزی که عرض مدعا سائل شود
گر بهمدوشی چو مژگان با دلم همراز شد
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب

بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده ات
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتحاب
از فریب بکر دنیا اهل ترک آسوده اند
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب

گر کشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
سایه مژگان بود هر جا چشیم پوشد فتحاب
ذره تا خورشید هباب جهان بیش زنده است
دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستی پرده ساز تغافلهای دوست
فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب
بیدل از کلکن شراری کرده ای تا بی تاب
کردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سرمشق تهیدستی باش
فرصت صحبت گل پیرهن کار تست
آرزو چند اگر بست نگاهی دریاب

از شبستان خطابار نگردی غافل
هر کجا شوخی گردیست سیاهی دریاب
دود پیچیده دل گرد سر راهی دارد
از سویدای چشم سیاهی دریاب

تابکی پای طلب زحمت دامان دارد
طوف سودای آبله گاهی دریاب
یوسفی کن چه شد اسباب بضاعت بیدل
بغلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بیست و گذاریم گذشت
چون سرشک هر دو جهان نارسیدگی دارد
نامرادی صدف گوهر اقبال است
عقده در جیب گدائی نزند شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است بیجا
پی خاکستر خود گرد پناهی دریاب
پیل بنیاد دو عالم شده ای تا کی چند
تاک نیم زنا هم پرگاهی دریاب

دامن دیده هر گرمه مینا لایق
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

غزل دیگر

میدهد دل افغان بی بسمل مضطرب
خانه آئینه داریم و میگردد خراب
در محیط

در محیط عشق ما سر در گریبان برده ایم
یک گره وا را تعلق با نفس واشکی است

در محبت چهره زردی بدست آورده ایم
در تماشاگاه بوی گل نگه را بادبست

در دبستان تماشای جمالت هر سحر
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال

دل از خمار طلب خون کن و شرم از طلب
مترس از غم ناسوری جراحت دل

محیط در خم آغوش بیقراری تست
لباس عافیت از وهم اگر هوس داری

هزار جلوه در آغوش بیخودی محوست
نیاز و ناز همان در دو صاف یکقدح اند

تا از آن پای نگارین بوسه گردد نخجلت
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن

صفحه گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
سایه پروازی تغافلهای خورشید است و بس

در گلستانی که رنگ از چهره من ریخته اند
شبنم لطف کریمان جز بر قسمت و بس

معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن
نخجول مقصد عافیت نه دلیل چون طلب

بگذاشت صد ره پیشتر آن کز گذشته تو از این و آن
بفسانه هوس نقد مفروش شهرت کم فروز

دل فرزه کرده خون کند زکم آبی اگر چه دزدیکند
شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه امتحان

خوشا آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و مگر کنی
مدانم بازم آغوش که خواهد شد دو چار

زاستقبال و حال این امل کوشا چه پیرسی
پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا

در محیط عشق ما سر در گریبان برده ایم
یک گره وا را تعلق با نفس واشکی است

در محبت چهره زردی بدست آورده ایم
در تماشاگاه بوی گل نگه را بادبست

در دبستان تماشای جمالت هر سحر
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال

دل از خمار طلب خون کن و شرم از طلب
مترس از غم ناسوری جراحت دل

محیط در خم آغوش بیقراری تست
لباس عافیت از وهم اگر هوس داری

هزار جلوه در آغوش بیخودی محوست
نیاز و ناز همان در دو صاف یکقدح اند

تا از آن پای نگارین بوسه گردد نخجلت
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن

صفحه گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
سایه پروازی تغافلهای خورشید است و بس

در گلستانی که رنگ از چهره من ریخته اند
شبنم لطف کریمان جز بر قسمت و بس

معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن
نخجول مقصد عافیت نه دلیل چون طلب

بگذاشت صد ره پیشتر آن کز گذشته تو از این و آن
بفسانه هوس نقد مفروش شهرت کم فروز

دل فرزه کرده خون کند زکم آبی اگر چه دزدیکند
شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه امتحان

خوشا آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و مگر کنی
مدانم بازم آغوش که خواهد شد دو چار

زاستقبال و حال این امل کوشا چه پیرسی
پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا

نیست چون گرد اب تنگی بی نگین از پیچ و تاب
کاش با اندیشه هستی نمی پرداختیم

موج اینجا آبله در پاست از آغوش حباب
نسبل شوق گل اندامیست سرتاپای من

زین گلستان گرده ام هر برگ خرمنی انتخاب
پیش روی او که آتش رنگ مینا زرد شرم

آب ده چشم هوس ای شبنم از سر نقاب
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز

دارد از خط شعاعی شوق حیرت آفتاب
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن

وله ایضا رحمة الله

جگر تشنه لبی و اگذار و آب طلب
ز عافیت نتوان مژده کشاکش یافت

بزلف یار بزن دست و مشکنا طلب
مباش همچو گره مرده ریگ اینده یا

دمی چو سیل در ین دشت اضطراب طلب
قدم بوادی فرصت زن و مژه بر وا

ز ماهتاب کتان و حریر ناز طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن بیداری

جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
به بند پرده چشم و دولت غریب کسان

چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب
دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن

وله ایضا

سوختم زین معنی سو هوم خاموشی جواب
جام گل را زمزمه نکهت چکر چون لاله داغ

ساغر نرگس نه بیند تا شه چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالا مال حسن

گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله را آسوده نتوان دید در گیش وفا

گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم

غیر آتش نیست بر سر چشمه خورشید آب
عالم امنست حیرانی مژه بر هم مزن

وله ایضا

تو ز اشک انهمه پرسش قدمی را بله طلب
ز مرد و عالم آب و گل بدر جنون زن و گو سل

چو نگاه حسرت انیکان همه چیز را طلبت
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه بر ای

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و طلب
ز هوای گبر و مسنی همه راست ننگ فردینی

عملی گوار تو جنون کند بعدم فرصت و چرا طلب
کف پای حوصله نشین بخیال کرده کمین ما

نفسی بصیقل امتحان بر و از میان صفا طلب
طلب تو بس بود انقدر که ز منعی ز بی اثر

وله ایضا

کنار ما میرمد چون پر تو شمع از کنار شب
ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد

قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار شب
ز بزم وصل و رافکند فکر جنت و حورت

خیال افسانه جنت نمی آید بکار شب
حساب بیدغان فرصت فرد امیخواهد

بزنگ شمع اگر خاری بپا داری بر آر شب
ز صد شمع و چراغم غیر ایمنی نشد روشن

خواب دیگر شد غبار نیش از تعمیر خواب
میتوان چون گل گرفت از خنده و چشم کلاب

آئینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب
گرچه بیدانم نگاهت قتله است اما مخواب

سوخت چندانی که سرتا پا نمک شد این کباب
تا ندیگدانه چندین آبرو ریزد سحاب

بدل شکستی اگر هست فتحاب طلب
نظر بلند کن و همت حباب طلب

بهار سیر و دای نخجیر شتاب طلب
سحر ز آب سر و و همل آفتاب طلب

کشاد کار خود از بند این نقاب طلب
طراوت و چمن عمر از ین سحاب طلب

جام در موج شفق زن و حلقه چشم کلاب
و ز نکاهت شیشه می را نفس چون شبنم آب

ناز سرشار خجا ها غمزه مخمور عتاب
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

گرد بادم دارم از سرکشتگی پا در رکاب
خانها از افتادن دیوار میکرد و خراب

لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر حجاب
اثر اجابت تفعل شکست و دست و عا طلب

بعلاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پرشکسته همای طلب

پی آرزوی جهیدن بچراغ رنگ حنا طلب
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و تاب طلب

و حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب
که کوئی پنبه مینا ست در رهن فشار شب

کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یا رب
چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار شب

که ظلمتهای دوشت آنچه کرد امشب آن کرد

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله را شبی است که دارد سحر در آب
غرق ندامتیم و همان بیش می بریم

خلقی بداغ بخیری غوطه خورده است
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب
بیدل کمست هر دو جهان در کنار شوق
چون موج پا زدن بسر یکدیگر در آب

وله ایضا رحمة الله

نکو میت سنجط ساز با صواب طلب
زهر کجا که هرت میرسد جواب طلب
شکست آبله هر کام ساغری دارد
چون آن کمیست کیرد از نمک خود خبر در آب

اگر حقیقت انجام در نظر داری
برفع کلفت هر آفیست تدبیری
کمینکر است ز خود رفتنت شتاب طلب

کل نکاهی اگر چیده ز باغ وصال
بروز هجر ز ثمر کان تر کلاب طلب
کسی ز مرگ اگر رسم زندکی خواهد
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

جهان ز خویش تهی کشت تا تو بالیدی
بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب
تو قاصد هوسی از عدم سوی وجود
کر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست
چو کنج عافیت از خانه خراب طلب
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب

ز جنبش مژه درس اشارتست اینجا
که هر زه است نکاه اندکی حجاب طلب
بهار یشنوی سیر رنک کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

وله ایضا

میکنم کاهی بیاد مستی چشمت شتاب
تا قیامت میروم در سایه مژکان بخواب
ناله ام هم چون موج کوهریست جز در یتیم
تا قناعت رشته دار کوهر جمعیتست
خاک بر جا مانده من آبرو دار خطاب

از ادب پرورد های حسرت لعل توام
از نفس چون فلس ماهی رنک می بندد بخواب
میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی
برساط سایه همچون کوه سنکین است خواب

کر بدریا سایه اندازد غبار هستیم
امتیاز جزو و کل در عالم تحقیق نیست
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
میشود برباد رفتن چشمه تا رطناب

عمرها شد در غبار و هم لوفا کن بوایم
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل این نیست کر سهاب انتخابش نشمند
بر خیال پوچ می تازد دعای مستجاب

سخت رو ر رفتکی غرق خجالت میکنند
ایستادن سنکر اشکل بود بر روی آب
از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکلست
روزنی در خانه زین نیست جز چشم کباب

محرم آنجلوه ممکن نیست بی مشق حیا
حیرت آئینه هم از رنک میخواهد نقاب
عشق اکر دیدم بیدل تهمت آلود هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

سنجاک راه که کردید قطره زن مهتاب
کذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب
که چون کلاب فشاندم به برهمن مهتاب

با این صفا نتوان جلوه صباحت داد
بصد بهار سر و برک این تصرف نیست
جهان کرفت بیک برک یاسمن مهتاب

وکرچه چاره جز آتش زدن بکبوت هوش
فتاده است بفکر کستان من مهتاب
بهر طرف نکری عیش میخرامد و بس
رنس که کرده بکرد سفر وطن مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
زینه سر سینما برون فکن مهتاب
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مکر چیدن دامان رسن کند مهتاب

عبث زوهم بساط دوام عیش مچین
که کرده تا سحر این جامه را کفن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم
مکر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشائیست
ز موج خون چمنی دارد ار کفن مهتاب
بکاشنی که حیا شبنم بهار تو بود
کداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

وله ایضا رحمة الله

مباش بیخبر از فیض کریه ام بیدل
رنک بیخبر تو میکرد و زهپلوی کباب
که شسته است جهان را بآشک چشمان مهتاب

بسکه دارد برق تعجیل و کذشتنها شتاب
نازکرا فسون نخواند مانع آنجلوه کیست
در نباید هم غیر آتش زن و برخود بتاب

جام نرکس کر می شبنم شوخی آورد
پیش چشمت نیست غیر از حلقه چشمی آب
عرض خجلت دارد ایجا عرق انفعالت
خاتم کرد اب نقشش نیست غیر از پیچ و تاب

قوت پرواز میکیرد سپرها هی ز آب
از نشان و نام ما مکذر خیالی هیچ نیم
کردش رنکم فکند آخر ز روی او نقاب

صنعت او با هم کشتی راند در موج سراب
رفتم از خویش آنقدر کا نجلوه استقبال کرد
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

از کذار من عیار عشق می باید کرفت
حسن و عشقی نیست اینجا تا چه پرواز کسی
کرد بیدل علمهای سهل ما را کتاب

زندکی در قدر جمعیت نفهمید کذشت
ای شعورت دور باش عافیت تحریک تاب
عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
کشت از هر موج شمع حیرتی روشن مرا

وله ایضا

پر تو حسن تو هر جا شد نقاب انکند و آب

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست
ما ئیم و حرف بوسی از آن آستان بلب

صبح تبسمی بتأمل دمانده ایم
زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب

راهی بدرد بی اثری قطع کرده ایم
همچون سپندم آبله دارد فغان بلب

از بسکه امتحان کده وهم هستیم
آید نفس چو آئینه ام هر زمان بلب

عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند
چون شمع میدود همه اجزای شان بلب

حلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
راهی چو خامه میرود این کاروان بلب

بی خامشی کم است سر رشته سخن
بندی زبان بکام که یابی دهان بلب

دلکوب فطرتست حدیث سبکروان
چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب

خواهی نفس فروکش خواهی بناله کوش
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم لبی از حرف نان بلب

سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد
گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

وله ایضاً

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیده آهو کند خرمن در آب

هر نگه در دیده من ناله است اما چه سود
حلقه زنجیر نومید است از شیون در آب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفانرا در وطن پوشیده نیست
گوهر گرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر کم است
آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

پوچ می آئی برون از لاف هستی دم مزن
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم
از نم اشکیست ما را دیده تا دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر
نسخه ما را خجالت خواهد افکندن در آب

غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن
جبهه فطرت تراست از دامن افشردن در آب

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
صنعتی دارد جسد از شعله پروردن در آب

هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش
چون تری عمریست بیدل کرده ام مسکن در آب

وله ایضاً رحمه الله

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب تاب
نگاه برق حرام است جلوه دریاب

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن
حضور گنج بر اینست سرنوشت خراب

بفیض کاهلی آماده است راحت ما
که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوه نیرنگ زندگی نخوری
که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب

در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند
چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

بدل اگر برسی جستجو نمی ماند
تحیر است در آئینه شوخی سیماب

نماند در دل ما خونی از فشار غمت
بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب

ز شرم حلقه آن زلف حیرتی دارم
که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب

عجب که رشته پروین ز هم نمی گسلد
چنین که از عرق روی تست در تب و تاب

ز موج رنگ بدوران نشأه نکهت
خط شکسته توان خواند از جبین شراب

غرور هستی او را فنای ماست دلیل
خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی که چاره کند سرنوشت بیدل را
نشست هر خط موج از جبین دریاب

وله ایضاً

باز در گلشن ز خویشم می برد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش برم کیست
نغمه تر میفشارد مغز از قانون آب

بر نمی دارد دو رنگی طینت روشندلان
در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آئینه آه است و بس
بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار
این گهر بود انتخاب نسخه موزون آب

آرزو گر تشنه رفع غبار حسرتست
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب

معنی آسوده کی نقش طلسم خامشیست
بر من این موج گهر شد روشن این مضمون آب

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست
عکس در آبست تا ایستاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

وله ایضاً رحمه الله

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت بموج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فسانه خواب

که میخورد غم ویرانه عمارت هوش
بنای خانه زنجیر ما مباد خراب

بجز شکستگیم قبله نیازی نیست
سر حباب مرا موج بس بود محراب

درین چمن که گلش پرفشانی رنگست
گشودن مژه مفتست جلوه دریاب

صاف طبعان انفعال از سادگی میکشند
بی‌تر بها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی درکار نیست

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزتست
تیغ در هر جا تنک شد مثبتر میدارد آب
باده بر هر طبع می‌بخشد جداگانه حیاتی

وله ایضا رحمة الله

اگر بر افشانی از روی از ظرف نقاب
خیال مشق شنا میکند بموج کلاب
زبرق حیرت صنعت چه موج و کو کوهر

بیا و شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال وصل تو سنجیدن دلیل غفلت ماست
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس

گمان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
چه غفلتست که از ما بموج تیغ فرصت
در نخجیر همه کر صد بهار پیش آید
چه فیضها که ندارد طریقه آداب
بطبع قطره طپش آمیز و کوهر پست
فضای بیخودیت خالی از بهار منیست

وله ایضا

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
قطره بسقدر ما بیش از کهر میدارد آب
فیض دریای کرم با حاجت سائلیست

اگر در این بحر اعتباری ز مهر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
برم رفتاری بمعنی خواب راحت کردنست
در شکست رنگ کاها مال پرسیدن دارد
تا نمیری تشنه کام نا امیدی یکین
زندگانی هم نماند آنجا که افسر عیار
خانه آئینه را هم در سفر میدارد آب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت پیش
سیل را جهاست کسب اعتبارات جهان
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوسهاست
شرم بیدردی تری در طبع ما می‌پرورد
تخته مشق کدورتهای ما میدارد آب

وله ایضا

زور تشنه لبها در این محیط سرابست
شکست آئینه را جلوه کرده اند خطاب
حصول ریشه امال سر بسر پوچست
تا ملی که چو حباب تلاشش محرمیت
بدوش شعله جرس بسته اند شک کباب
اگر تبسم گل آبروی او داد رواج
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
وگرنه دیده بخشم نداشت این همه خواب
بغیض دیده تر هیچ نشانه توان یافت
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر داشت
هجوم آبلهات از کجا دماند حباب
نفس چه وا کشد از پرده توهم ما
اگر بوادی امکان عبارتی هستی
بر قفسی که ندارد در نگ برشتاب
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

وله ایضا رحمة الله

در این محیط چو موج امیدوار ترم دست
شکست بر سر من شیشه یک قرن شراب
ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
مقیم انجمن نارسائیم بیدل
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
به نیم گردش این چشم فتنه رنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
دماغ مشرب عشاق قطره چو صهباست
خمار و چشم از چشم آهوان نشکست
بقصقصی که ز مینای ما برون زده اند
ز دود آئینه برگ تاک رنگ شراب
خیالی آب و هوا از سناعر تحریر من
ز حرف و صوت جهان در خمار درد هم
گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
حذر کنید ز انجام عیش این محفل
قدح بسبز خوشی و هم میزنم بیدل

وله ایضا

بی کمالی نیست دل از شرم چون پیکر دو تاست
گر شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب
تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال
از دم کرم مرقب طغیان غافل مباش
ای ترحم مرقب طغیان غافل مباش

هم بقدر رفتن از خود نامه بر میدارد آب
بیدل ایندهر زین طمعم دگر میدارد آب
بلبزد آئینه بر خود چو چشمه سیماب
در آب و آئینه محو ند ماهیان کباب
کسی که خیمه فراز د باین کسسته طناب
وگرنه قطره بهیست نشتر رگ خواب
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب
بهزار آئینه از حیرتم رسید آب
تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب
جاده های موج دایم در نظر میدارد آب
از صدا عمریست ما را بیخبر میدارد آب
تیغ در رنگست بیدل هر قدر میدارد آب
دلی کداخته ایم و رسیده ایم تاب
تلاش موج چه خونها من کند بغیر حباب
شکست بال شود بهر بلبلان محراب
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب
که ساز در دل خاکست و در هوا منصور
شکسته کردن هر موج طوق قمری کرد
بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب
بر نک شیشه بر نهست با بسنگ شراب
ز نشأه میرسد امروز کل بسنگ شراب
کلوی شیشه ما را کرفته تنک شراب
کمر بسا غرد اغم دهد بلنک شراب
وگرچه خو شد ازین شیشه ترنک شراب
درین بهار چه دارد بغیر تنک شراب
از غرق آئینه ما را فزون میکردد آب
میشود مطلق عنان چون سر نکون میکردد آب

گیست از مژگان جدا کردیدش از باخت
خون دل از دیده تا کردون رود میریزد آب
در محبت کریه تدبیر کده ورنه تاسیست
کر غشی داری بصافی رهنمون میکردد آب
سوز دل چون شمع از افسردکیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشم کنون میکردد آب
سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه ارایان که مهر استون میکردد آب
منتهای کار سالک میشود بهرنک درد
چون نشاخ برک کل صرف خون میکردد آب
هیچ شبنم پیرانک با دامان هوست
در کلستان محبت دانکون میکردد آب
دام سودا میکند دل از هجوم اینهجوم
از فسون موج زنجیر جنون میکردد آب
دل چه باشد تا نکردد خون ز یاد طره اش
کر همه سنکست بیدل این فسون میکردد آب

وله ایضا

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بدردم صاحب حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشم نهفته داشت
بر رنک بسته ام ز نجوم صفا نقاب
بوی کلست و برک کل اسرار حسن و عشق
بی پردکی ز روی تو جوشد ز ما نقاب
تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش
آکنه نیم غبار نکاه است یا نقاب

اظهار

اظهار زندگی عرق خجلست وبس
بنیش تو نوئی کسی چکند فهم جلوه ات
معنی بغیر لفظ متصور نمی شود
بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل
هر کجا بیرویت از چشم برون میکرد و آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافلمباش
عرض حاجت میکند ار دجوهر ناموس فقر
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
یا حسن گیر صورت آفاق بانقاب
کو مهر چه عرض موج دهد در دل صدف
ممنون سحر بافی ادهام هستیم
از برگ گل بعنبی نکهت سپیده ام
از چهره ات که آئینه معنی حیاست
بیدل تا ملی که چه دارد بهار و هم
گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب
عشرتی گر هست دلهارا هم چو بشکفد نیست
عمرها شد بیخود خواب غرور دانیستم
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
مشرب ما خاکساران فارغ از آلوده ایست
در سواد سرمه کن نظاره چشم بتان
همیشه سنگدلانند نامدار طرب
زبان حاسد و تمهید رستی غلطست
هنر با اهل حسد میدهد نتیجه عیب
بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
بساط زلف شود چیدد رد میدهد خط
سر از زره توچسپان و اکشم که نبی هیبت
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
به پیش جلوه طاقت کدار ابیدل

شبنم صفت خوش انکه کنیم از هوا نقاب
ای کرده از حقیقت ادراک با نقاب
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

وله ایضا رحمة الله

گر همه در پرده خارا ست خون میکرد و آب
تخته مشق کدورت از سکون میکرد و آب
آه این کوهر زدست طبع دون میکرد و آب
تا سر این چشمه مینیدم جنون میکرد و آب
شیشه ام از درد نومیدی کنون میکرد و آب

وله ایضا

دارد لب خموش بروی صد انقاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

وله ایضا

میشود چون آب کوهر خشک در مینا شراب
کم شود انگور را یکدانه تنها از شراب
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
چون حباب می نهای هست تو پنداری شراب
نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
عشرت افروز است بیدل در دل شبها شراب

وله ایضا

کجی بد نتوان بر دازدم عقرب
ز چهر است در بروی تیغ چین غضب
اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
بچاک سینه صبحست چین دامن شب
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
کتاب در دسری شسته ام با عجب

وله ایضا رحمة الله

دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند
روز ما شب گشت و مابی حاصل کاری هنوز
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر
بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت

وله ایضا

تیغ عریان میزند صد انقاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

وله ایضا

جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست
غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما
بسکه گفت و گوی مستان وقف ذکر یار بود
تا خیال تست در دل عیشها آماده ایم
حسن تسریف بهار است ابر و در برگ گل
آه ازان افسرده کز خوش صهبا نشکفد

وله ایضا

سواد فقر اثر مایه صفای دلست
هوس چکونه کند شوخی ازدل قانع
چو چشمه زندگی ما با شک موقوفست
جبان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
ز بسکه دشمن آسودگیست طینت من
بجا مشی طلب از لعل یار کام مبید

وله ایضا رحمة الله

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش
از دور باشی ادب محرمی مپرس
اگر بوی گل نبرک گل افسردگی کشد

بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
جولان شوق میکند از خواب با نقاب
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
آتشی دارم که از بهر شکون میکرد و آب
هر که در دو واقف از چشمش برون میکرد و آب
تیر کی بال ز دریا چون فزون میکرد و آب
همچو موجم در رک و پی جای خون میکرد و آب
خانه سیلابست بیدل کی ستون میکرد و آب
فرش است امتیاز تو از جلوه با نقاب
مشکل که خیزد از رخ او بعیصا نقاب
بسیک کوست جلوه بفریاد با نقاب
یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب
ای دیده خاک شو که فشرده ست با نقاب
یکی در یده است ز تصویر ما نقاب
از هجوم موج گوهر کان کند انشا شراب
از کدا زسجه پیدا کرده اند اینجا شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
نیست خامش شمع ما هست ست مینا شراب
میکند در ساغر انداهی دگر پیدا شراب
همچو مینا خاموشی را میکند گویا شراب
زخنده نقش نگین را هم نماید لب
چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
بدامن کدر آسوده است موج طلب
وگر ز گریه ما بیخود ان پیرهن سلب
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
چو شعله می شکند رنگم از شکستن تب
که بوسه روند هد تا هم نیاز ما لب
کز ید جوهر آئینه پشت دست ادب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند
بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب

تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
هم بقدر رفتن از خود نامه بر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزتست
تیغ در هر جا تنک شد بیشتر میدارد آب

باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
بیدل اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

اگر بر افکنی از روی ما ز طرف نقاب
بلرزد آئینه بر خود چو چشمه سیماب

وله ایضا رحمه الله

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چه موج و کو گوهر
در آب و آئینه محوند ماهیان کباب

خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسی که خیمه فرازد باین گسسته طناب

درین چمن همه گر صد بهار پیش آید
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب

چه غفلتست که از ما بموج تیغ نرفت
وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره طپش آرمید و گوهر بست
چه فیضها که ندارد طریقه آداب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

وله ایضا

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب
قطره بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب

فیض دریای کرم با حاجت ما سائلست
تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب

بزم رفتاری بمعنی خواب راحت کردنست
بستر بالین هم از خود زیر سر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب

زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار
در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان
خانه آئینه را هم در سفر میدارد آب

تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس
جاده های موج دایم در نظر میدارد آب

در محبت گر هجوم گریه را بس قدرتست
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد آب

شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست
از صدا عمریست ما را بیخبر میدارد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تخته مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ در رنگست بیدل هر قدر میدارد آب

ز درد تشنه لبیها درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

وله ایضا

تاملی که چه دارد تلاش محرمیست
شکست آئینه را جلوه کرده اند خطاب

حصول ریشه امال سر بسر پوچست
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانه دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس بسته اند اشک کباب

اگر تبسم گل آبروی او دارد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
وگرنه دیده بختم نداشت اینهمه خواب

بفیض دیده تر هیچ نشاه نتوان یافت
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب

اگر بوادی امکان عبارتی آبیست
هجوم آبله ات از کجا دماند حباب

نفس چه وا کشد از پرده توهم ما
که ساز در دل خاکست و در هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
برفتنی که ندارد درنگ بر مشتاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته کردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم بیدل
بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب

وله ایضا رحمه الله

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست بر سر من شیشه یک فرنگ شراب

ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
برنگ شیشه بر آنست باب سنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب

نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
ز نشاه میرسد امروز گل بچنگ شراب

بقهقهی که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق میکند ز ننگ شراب

فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
گلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب

خیالی آب ده از ساغر تحیر من
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب

خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست
مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب

گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
زدود از آئینه برگ تاک رنگ شراب

ز حرف و صوت جهان در خمار درد سرم
وگرچه جوشد ازین شیشه ترنگ شراب

حذر کنید ز انجام عیش این محفل
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب

قدح بسر خوشی و هم میزنم بیدل
درین بهار چه دارد بغیر تنگ شراب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از عرق آئینه ما را فزون میگردد آب

وله ایضا

از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
گر شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب

تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال
میشود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

کیست از مرگ جدا گردیدنش رنگی نباخت
خون دل از دیده تا گردون برون میگردد آب

در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب

منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون ز شاخ و برگ در گل رفت خون میگردد آب

همچو شبنم سیر اشک ما بدامان هواست
در گلستان محبت واژگون میگردد آب

دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

وله ایضا

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گلست و برگ گل اسرار حسن و عشق
بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاه است یا نقاب

اظهار

اظهار زندگی عرق خجلست وبس
بنیش توئی کسی چکند فهم جلوه ات
معنی بغیر لفظ متصور نمی شود
از شوخ چشمی خود در محیط وصل
هر کجا بیرویت از چشم برون میکرد و آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
عرض حاجت میکند ار دجوهر ناموس فقر
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
یا حسن کیر صورت آفاق با نقاب
کو هر چه عرض موج دهد در دل صدف
ممنون سحر بافی اوهام هستیم
از برگ گل معنی نکهت سیه ایم
از چهره ات که آئینه معنی حیاست
بیدل تا تمنی که چه دارد بهار و هم
گر شود آن یکس مکون مقابل با شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست
عمرها شد بیخود خواب غرور و انشیم
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست
در سواد سرمه کن نظاره چشم بتان
همیشه سنگدلانند تا مدار طرب
زبان حاسد و تمهید راستی غلطست
هنر با اهل حسد میدهد نتیجه عیب
بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
بساط زلف شود چیده دردمید خط
سر از ره توچسان وا کشم که بی ادبیست
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
به پیش جلوه طاقت کدار ابیدل

شبنم صفت خوش انکه کنیم از هوا نقاب
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

وله ایضا رحمة الله

گر همه در پرده خارا ست خون میکرد و آب
تخته مشق کدورت از سکون میکرد و آب
آه این کوهر زدست طبع دون میکرد و آب
تا سر این چشمه میندم جنون میکرد و آب
شیشه ام از درد و نومیدی کنون میکرد و آب

وله ایضا

دارد لب خموش بروی صد انقاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
چون پرده های دیده نکرود جدا نقاب

وله ایضا

میشود چون آب کوهر خشک در مینا شراب
کم شود انگور را یکدانه تنها از شراب
لیک کاهی میزند آبی بروی ما شراب
چون حباب می نباشی هست پر تا شراب
مینست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
عشرت افروزست بیدل در دل شبهای شراب

وله ایضا

کجی بد نتوان بر داز دم عقرب
ز جهر است در ابروی تیغ چین غضب
اگر بر آئینه محمل کشیم مینست عجب
بچاک سینه صبحت چین دامن شب
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
کتاب در دسری شسته ام بی ادبیست

وله ایضا رحمة الله

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش
از دور باشی ادب محرمی مپرس
گر بوی گل نبرک گل افسرد کی کشد

وله ایضا رحمة الله

دل بسعی اشک در راه تو کامی میزند
روز ما شب گشت و مایی هنوز باقی ست
اعتبارت هر قدر بیش است کاهت بیشتر
بسکه سرتا پایم از درد تمنایت گداخت
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت

وله ایضا

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده ست
حرف مجاز حرف بحقیقت نمی کشد
ای عشق جذبه که قدم پیش تر نهیم
شاید عدم بمطلب ما یاب وا رسد

وله ایضا

جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست
غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما
بسکه گفت و گوی مستان وقف ذکر یار بود
تا خیال تست در دل عیشها آماده است
حسن تشریف بهارست آبرو در برگ گل
آه ازان افسرده کز جوش صهبا شکفد

وله ایضا

سواد فقر اثر مایه صفای دلست
هوس چکونه کند شوخی از دل قانع
چو چشمه زندکی ما با شک موقوفست
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
ز بسکه دشمن آسودکیست طینت من
بنجا مشی طلب از لعل یار کام مبید

وله ایضا رحمة الله

بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
جولان شوق میکند از خواب با نقاب
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
آتشی دارم که از بهر شکون میکرد و آب
هر که در دو واقف از چشمش برون میکرد و آب
تیر کی بال ز در یا چون فزون میکرد و آب
همچو موجم در رک و پی جای خون میکرد و آب
خانه سیلابست بیدل کی ستون میکرد و آب
فرش است امتیاز تو از جلوه با نقاب
مشکل که خیزد از رخ او بعیصا نقاب
بسیک کوست جلوه بفریاد با نقاب
یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب
ای دیده خاک شو که فشرده ست با نقاب
رنگی دریده است ز تصویر ما نقاب
از همچو موج کوه گران کند شناشر اب
از کدار سبحه پیدا کرده اند اینجا شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
نیست خامش شمع تا هست در میانه شراب
میکند در ساغر اندامی دکر پیدا شراب
همچو مینا خاشی را میکند کویا شراب
زخنده نقش نگین را بهم نماید لب
چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
بدامن کد آسوده است موج طلب
وکر ز کریه ما بیخود ان بپرسن سبب
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
چو شعله می شکند رنگ از شکستن تب
که بوسه روند هر تا بهم نیاریی لب
کزید جوهر آئینه پشت دست ادب

در ملامتی زن حاسد ایمن باش — که شعله را نجس و خار نیست خنک در آب
کشید شعله دل سر ز جیب اشک آخر — محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق — چسان شود ز برگ لاله رنگ در آب
زمانه موسم طوفان نوحرا ماند — که غرقه است جهانی زنام ننگ در آب
ز موج گریهٔ من عالمی چمن چو شست — فکنده ام بخیال کسی فرنگ در آب
بهر چه می نگرم مست و هم مستیست — فتاده است درین بوزکار تنگ در آب

له ایضاً

چند خواهد بود آخر جوش یک پیمانه را — دور دهری میتوان طی کرد چون او را حمل
وهم نیکست این که گوئی دارد استعفا ز آب — عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی
میکند ایجاد از هر عضو خود دریا شرار — ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
حسرت مخمور از خود میکند پیمانه را — خون شدن بسته بنزلیم از جستجوی ما مپرس
بیدل آخر غنچه می بندد بدست شانه را — بی لطافت نیست از بوی و خشت آهنگست آب
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگست آب — نشاه روشندلی پرپیچ و افتاده است
گر به پیچد در گلو با تیغ همرنگست آب — با گدازیاس از خود رفتنم دل می برد
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگست آب — دوری مرکز جهانی را تکلیف نزاع
تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگست آب — آبروی تو بپیش ناکسان چون شمع سخت
در دل آیینه دل سر بسر سرنگست آب — ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شرم
برگشت عالمست تهی دستگی مباد — انیست اگر سماجت ارباب احتیاج
نگریست بیدلی که ز چشمم نرفت آب — دل آنقدر گداخت که غم هم سیل رفت
گر مرد این رهی تو هم از خود برون بتاب — یاران عیش بوهم تعلق فسرده اند
دیوان عبرتیم و همین بتشی بخواب — خواهی نفس خیال کن و خواه گرد و هم
ای فطرت آب کرده و زنار نفع کن حجاب — معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ
تا عقل گفته ایم جنون میدرد لقاب — در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

وله ایضاً

لعل در آتش جستجوی این نگست آب — حرف ارباب نصیحت دل گرم آنست
چون به پستی میشود مایل خرامش نیکست آب — دام اندوه است ما را هر چه جز آزادیست
ورنه از آیینه دلکوهر بفر سنگست آب — عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش میکنم — زندگی زد وهم و وهم از زندگی مالیده است
کیست اکیفیت کسب لطافت تکدرد — چشمهٔ خضر مرا بیاد آمد عرق کردنم شرم
بنجر شیرازه بند نسخه نگست آب

در سایه تو زیر کان افتاب — شمشاد ایست نوباوهٔ سوج چنک در آب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح — نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
در جلوه تو آینه ها گان افتاب — هنوز چون مژه ها میزنیم چنک در آب
سرو قد تو مصرع موزون افتاب — وگرنه ماهی ساحل بود بلنگ آب
زلف کج تو خط پریشان افتاب — چو موج شست پری میکند خدنگ در آب
در مکتبی که دفتر حسنت قلم زنند — کز دور راحت زند همچون کهربگشت آب
یکنقطه است مطلع دیوان افتاب — از صفای طبع دایم شیشه در چنگست آب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت — معنی دارد چکیدن هر کجا جنگست آب
شرح آرزاست پیکر عریان افتاب — تا جدا از رنگ شد با شعله در جنگست آب
خلق کریم آینه دستگاه اوست — ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگست آب
پرتو نیش است وسعت دامان افتاب — دستی بلند میکند از ما بزیر آب
شبنم ضعیف رخویش تر از نظر کشی — رحمت بروی دعاهای مستجاب
وضع جهان بدیده حیران افتاب — آتش در آب غنچه زند از مشک آبین
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند — اینجاست چون نگه قدم از خانه کاب
یارب بدست کیست گریبان افتاب — چیزی نموده ایم در آیینه حباب
غفلت بچشم صافدلان نور آگهیست — بر تشنه است جلوه و آیینه ها سراب
نظاره است لمعه گان افتاب — آیینه میکشد برخ سایه آفتاب
انجا که اوست نفس نبندد خیال ما — بی چشم یکجهان مژه تهمت بر خواب
خواندیم خط سایه ز عنوان افتاب — شیشه چون در آتش افتد سر بسر شکست آب
منصب کوهر اگر بخشند ننگست آب — نه دزده دارد
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب
عالم آبست نیک و عالم نیکست آب
تشنه تیغ فنا را انتقد رنگست آب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده‌ام / مشق تجردی ز دبستان آفتاب
بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم / کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

وله ایضاً رحمة الله

گر باین گرمیست آه شعله‌زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبه شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان / غنچه سرتا پا نفس شد از برای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان / ریشه در گلشن دواند خارپای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
ساز دلتنگی باین آهنگ هم می‌بوده است / تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت بیش نیست / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم و ساز ناله سیرآهنگ شد / جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب
آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست / رنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

وله ایضاً

ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب / خندید مطلع تو بدیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت سپند نیست / مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هر کجا نگاه پر افشاند روز بود / شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح / گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است / آنسر که نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جوئیم کاین خسیس / هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب
همت بجهد شبنم ما ناز میکند / بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروتست / تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مترس / چاکی کشیده‌ام ز گریبان آفتاب
بیدل بحسن مطلع نازش چسان رسم / ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

وله ایضاً

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب / در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بسست / نیست غیر از بوی گل زنجیرپای عندلیب
زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده‌ایم / سایه گل گر بود بال همای عندلیب
جلوه گل گر چنین طاقت گدازیها کند / بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب
کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست / صد جرس یاس است اینجاهای های عندلیب
عجز هم ما را درین گلشن بجائی می‌برد / نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
بر جبین برگ گل چین میطرازد موج رنگ / پر بسامانست محراب دعای عندلیب
آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن / شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب
حسن مستغنی است از شهرت نوائیهای عشق / هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب
یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست / ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب
بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند / ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

وله ایضاً

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب / وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است / شبنم صبحست آثار نم مژگان شب
بر نمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد / صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب
در هوای دود سودا هوشم از سر رفت رفت / آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک / صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب
با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب / طره مشکین ادا هم تازه کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا / میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد / نکهت زلف کسی از دست مشک افشان شب
خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه است / روی او فردیست گوئی در شکستشان شب
لمعه صبحی که میگویند در عالم کجاست / اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب
گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش / پرده پوش یکجهان عیبست هندستان شب
بیدل از پیچ و خم زلفش رهائی مشکل است / بر گریبان سهل نبود رخصت مهمان شب

وله ایضاً

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب / خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است / ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن / دخل نازش دارد انگشتی ز بحر آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست / سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست / شبنم گل میچکد آنجا ز طرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است / می‌توان عریانی ما کرد صرف آفتاب

غزل دیگر

الفت بخت سیه چون نبود داغم کرده است — شش جهت روزنه است من و هم ان داشت
بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب — میکشد از خجلت اظهار هستی آب شد
هیچکس از کرد و شش کردون نم فیضی نبرد — در محیط انقلاب اعتبارات غنا
انفعال آخر بداد خود سر بها میرسد — امتیاز ما و ما بر آب و کل موقوف نیست
یک کهر دل در گره بند و محیط ما نباش — بر خط تسلیم رو بیدل که مانند حباب
شبنم این باغم از تپیدن آرامم میرس — بزم هستی کرقدح خم گشته ما چنگ آب
رفتن عمر از خم قامت نمیخواهد مدد — دادی عجزی بپای خود می کردم
عمرها شد بیدل از خود میرویم و در پیم — بیدل از یاد شترک خواب سود کرده ایم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

کاش ترکرد و خشکیهای این دو اب آب — دم مزن کریاس ناموس حیا منظور نیست
میکشد از خجلت آتش دامن سیماب آب — چون هوا کز آرمیدن جیب شبنم میدرد
اینقدر میخواهد از جمعیت اسباب آب — حق جدا از خلق و خلق از حق سوا نام کیست
میفشارم چشم و میریزم بروی خود آب — موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود
هر قدم سیر پل صراط است آنجا که شد پا آب — نیست جای شکوه کرما زما پرداخت عشق

حرف ولہ ایضا رحمۃ اللہ التاء

دستم زکار اگر نرود کار ناز کست — از طوف گلشنت ادبم منع میکند
از بس قماش دامن دلدار ناز کست — عرض وفا مباد و بال دگر شود
تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ — ای ناز نین طبیب زدردت گدا ختم
بی پرده شد که طینت هموار ناز کست — مشکل نبض خود کنم اثبات مدعا
تا کشت جنبش مژه سیل نبای اشک — ای ناز نین طبیب زدردت گدا ختم
خوابت گران و سایه دیوار ناز کست — مشکل نبض خود کنم اثبات مدعا
فرصت کفیل انیمه غفلت نمی شود — اظهار ما زحوصله آخر بعجز ساخت
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود — بیدل نمیتوان رسر دل گذشتنم
آئینه دست ما نیم سر ناز کست — بیدل نمیتوان رسر دل گذشتنم

ولہ ایضا

اندیشه در معامله عشق داغ شد — شعله جواله تنگ آلود خاکستر شد
بسکه برق ما بس بنیاد من ناکام سوخت — کرد خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت
الفت قفر از هوسهای غنایم دارد است — در مزاج نالهام سعی اثر بدنام سوخت
داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است — بعد ازین همچون نفس میباید نم ناکام سوخت
چشم محرومم از نگاهم محجر یاس تو بس — آتش نومیدی این شعله ما را جام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل بادیم داد — عطشه صبحم سپندی در بغم ما شام سوخت
ای شرار سنگ مهدی کن فسردن بر آ — یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت
بیدل از مشت شرر ما بعبرت خیزیست — از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است
سه خط درس کمالات منتخب دانی بس است — نقش پائی کز درین ویرانه پیشانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی — از زعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
نا توان از خجلت اظهار هستی آب شد — کر غنا نهاز کمر دو زنگ کردانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات غنا — یک تامل دار اگر با خود فراموشی بس است
امتیاز ما و ما بر آب و کل موقوف نیست — پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است
بر خط تسلیم رو بیدل که مانند حباب — روز و شب یکجنبش مژگان چشم تنگ اوست
بزم هستی کرقدح خم گشته ما چنگ آب — شورش دریای امکان یک تپیدن تنگ اوست
دادی عجزی بپای خود می کردم — دست از نم شسته می آید بروی آب آب

ولہ ایضا

برق آه نا امیدی شوخی آهنگ اوست — دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمنست
کز نفس تا نالہ گشتن عرض صد فرسنگ اوست — بیقرار شو قرا چون موج نتوان بید سهل
دست از نم شسته می آید بروی آب آب — موج تا کل کرد هم چنگست و هم ضرب آب
میکند مجنون ما را نسبت اداب آب — تا ابد کرداب در آبست و در کرداب آب
میکشد خود را زنیدریا بصد قلاب آب — در کنان ما غشی بوده است در مهتاب آب
کوهر غلطان ما را داد سر در آب آب — کیفیت در شستی این خارا نگست
ای نالہ عبرتی که دل یارا نگست — پیش آکه نالہ من همتا نگست
آئینه و هم و خاطر زنگار نگست — چندانکه نالہ خون شد منقار نگست
این مشت خون زنالہ صد بار نگست — میتوان زآتش سنگ نکینم نام سوخت
کرد خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت — در مزاج نالہ ام سعی اثر بدنام سوخت
بعد ازین همچون نفس میباید نم ناکام سوخت — آتش نومیدی این شعله ما را جام سوخت
عطشه صبحم سپندی در بغم ما شام سوخت — یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت
از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است — نقش پائی کز درین ویرانه پیشانی بس است
ارزعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است — کر غنا نهاز کمر دو زنگ کردانی بس است
یک تامل دار اگر با خود فراموشی بس است — پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است
روز و شب یکجنبش مژگان چشم تنگ اوست — شورش دریای امکان یک تپیدن تنگ اوست

غزل دیگر

بزم تصویر تو کز دورت ایاغ نیست — دل عبث در سینه یکدم کردم تنگ اوست
یعنی چو مردمک شب ما چراغ نیست — ایکوش ان آینه کاکیا و استقامت تنگ اوست
سر کشتکان بخش قدم سر کشیده اند — صاقل هر کز غبار خویش نتماید کس
در کارگاه شعله حواله داغ نیست — آیکه در آیینه روشن تر بینی زنگ اوست
جیب نفس شکاف چه خوض چه چاک — دوری و نزدیکی ارزیر و بم سازید و یکست
از پیچکس بر دن غبار نرس اغ نیست — بحر و صحی نیست اینجا پرده بر نگ اوست
کل در بریم و باده بسا غر دلی چو دود — عضو عضوم راچناش مرغ دست اوست
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست — کاکند پرواز نغم چون صدا در چنگ اوست
تا زنده ام بهمین نفس شانه صبر کن — نیست جای عشق بیدل مسند فرمانی
ای بیخبر نفس شمر و یک دماغ نیست — این شهنشاهیست کز داغ جنون دارد نگ
عمریست رنگ می بردد کل باغ نیست

بیدل

بیدل جنون بانشاد جهان نساخت
لبکه اجزایم چمن پرور وه نیرنگ اوست
جوهر آئینه وحدت بروانست ازعرض
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
عمرها شد حیرت از خود شیم بجائی می برد
بر دلم افسون بیدردی مخوان ای یاس
تا زآغوش وداعت داغ حیرت چیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت میرسم
بی خزان دانم درین گلشن نیرنگ بهار
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
غیر وحشت باغ امکان را عیا شد کلی
سرگرانی لازم هستی بود بیدل اگر صبح
گل کردن هوس زدل صافی تمنا نیست
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بردوش عمر چند کشی محمل عمل
زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
فرش است فیض مهر و جهان صفحه دل
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است
حلقه زنجیر تصویریم میرس از جرم ما
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
تا توانی بس بود بال و پر آراده ام
دین و دنیا چیست تا از دامنش توان گذشت
عمرها بیدل بطوف کعبه دلها گذشت
خلق را بر سر هر لقمه زبس سر شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
سخت کاریست که با کلفت دل سازیم

وله ایضاً رحمة الله

گر همه خونم بجوش سوخی آید رنگ اوست
گوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست
عشق آزاد است اما در طلسم ما و من
خاک کن بر فرق انسانی که این همت ندارد
جذبه عشقت شرار از سنگ می آرد برون
آه ازین ره رو که مژگان جاده فرسنگ اوست
حسن از رنگ طرف ما جلوه نپسندید صلح
شیشه داریم که یاد شکستن رنگ اوست
گیست این گلشن بی رنگ و بو یعنی وهم و اسد

وله ایضاً

چون سواد چشم آهو سایه رم دیده است
جیب و دامانی ندارد کسوتی یا نیم
اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طمع از اوراق خراش جسم دارد انبساط
صبح در آئینه شبنم نفس دزدیده است
برزخ خجلت نقابی نیست جز خاکستر ش
آستانش بود هر جا پای من لغزیده است
عجز طاقت کرده ام چون شمع گشته داغ
چرخ اینجا هم رجیب صبح دامن چیده است
ناله دارد کمند غم سراپای مرا

وله ایضاً

موج و حباب چشمه آئینه تیرگیست
تا نگذشتن ره باشد دلیل هوش
نگذشتن هستی هوهوم جست
این عبرتی که زندگیش نام کرده اند
ای بیخبر شرر چقدر راه فرصتست
عامست بسکه نسبت بی ربطی جهان
بیمار ظلم گشته اهل عبادتست
مشکن بشوخی نفس آئینه نمود
آئینه از قلمرو صبح سعادتست
گرد بلند و پست نفس کرده باد باد
این نامه سیه چقدر ابر رحمتست
بیدل بیاد محشر اگر خون شوم سجاست

وله ایضاً

عکس در آئینه نپهان چون نگه دزدیده است
از پسند من زبان شکوه نتوان یافتن
ناله دارم که خبر گوش کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند
برکباب خامسوزم فکری پیچیده است
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند
موج صد رنگ از شکست خویش دامن چیده است
کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم
پیش همت بند و منزل یکره خوابیده است
گلفتی از استیار زندگانی میکشم

وله ایضاً

تا شناگر نشکنی قلعه خیبر شکنیست
مگذر از ذوق صلا تا نکده محفل درد
گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست
صد قیامت مستکده در پرده حیرت داریم
زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست
می برد سعی فنا تا نگی آغوش حباب

مهتاب پنبه داره و منقور داغ نیست
ناله دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
من باین وحشت کز از خود بر نتابم ننگ اوست
خلوت آئینه ما عرصه گاه جنگ اوست
غنچه هم بیدل نمیداند که گل در چنگ اوست
همچو شمع کشته در چشم که خوابیده است
چون کز اشکم همان در چشم خود غلطیده است
زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
دیده مارا غبار چشم ما پوشیده است
جاده ام از نارسائی نقش ناکردیده است
بستون و دردم و بر من صدا پیچیده است
تا نفس با قیست صندل بر جبین مالیده است
چشم کشاده آئینه خواب غفلتست
تا سر بر خاک نذری خجالتست
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمتست
خاموشی حباب طلسم سلامتست
بام و در بنای هوس حمله قوتست
بازم دل شکسته دمیدن قیامتست
شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
گر زبان در کام ما باشد از دل لبو شیده است
اینکه میگوئی نفس کردن بهم پاشیده است
بر تحیر نازدارد هر که ما را دیده است
بر برخ آئینه ما هم نفس پیچیده است
گرد چندین نقطه یک پرگار ناگردیده است
ناله پروازی نی عالم شکر شکنیست
مژده برهم زدن با صف محشر شکنیست
وسعت مشرب با تابع ساغر شکنیست

هیچو شبنم در تمنای نثار تو کلی
آرزو از فیض عالم بیخودی می‌چیدنیست

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
غیر مشکل که سود دام سیران وفا

رنگ بیتابی دل از نفس من بیدپاست
کرد دل از شرم کرم آب شود ایثار است

صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است

وله ایضاً

دل بیخون میطپد از شوخی جولان نفس
بیدل از ساده دلی آئینه پرور صفحات

باز با طرز تکلف آشنا می‌نیمت
اینقدر دام تامل خاکسارم می‌کنیت

بیشتر میل نگه در پیش پا می‌نیمت
خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد

بی بلائی نیستی هر چند وامی نیمت
اشکها را بر سر مژگان چه فرصتها نیست

کور میگردم دمی گر خود جدا می‌نیمت
رفته ام از خویش و حسرت دیده‌ام با نیست

وله ایضاً رحمة الله

بیدل اشغال خطا را مایه دانش مگیر
شمعرا بی شعله سامان نظر پیدا نیست

زهی چمن سیما صبح فطرت تبسم لعل مدحوت
زبوی گل تا نوابی بلبل فدای تمهید کف گویت

هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزوت
سحر نسیمی در آمد از در بامم گلزار وصل در بر

چو ماه نو نقش جام بندد دلی که تر شد بآب خوت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون داضطرابم

بگرد نقاش شوق گردم که میکند حسرتم بهوت
ز نکلشت رشته سخندرو که چرخش افسرد کی بسندد

اگر بهارم تو آبیاری ز چراغم تو شعله کاری
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ دارم

زحیرت من خبر نداری بیا بم آئینه رو بروت
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشکند بنای

وله ایضاً

شوخی که جهان کرد جنون نظر اوست
نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست

تمکین چقدر منفعل طرز خرام ست
دیوانه و عاقل همه محواست در اینجا

هر چند که عنقا ز خیال تو بر نیست
هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست

دل شیفته دیر و حرم شد چه تو انکرد
ایکل چمن حیرت عریانی خود باش

دارند حریفان خرابات حضورش
نمثال بغیر از اثر شخص چه دارد

زین پیش عیار من موهوم مگیرید
بیدل نگذارد سر ز انوی قناعت

بروت تا فلتست کریمانی هوست
عالمی خورده است بر هم تا شره نغرمده

بحرف و صوت پنکی نیاید از رویا
شنبم ما نکه دیده نمناک خود است

چه لازمست تشخص علاقه دستار
صدف کو هر ما سینه صد چاک خود است

بدستگاه شرع نفعال مکش
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است

وله ایضاً

فسون غشت افسانه خوانی هوس است
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

خری شاخ رساندن جوانی هوست
چند روز نرسید که من پر بصید می‌نیمت

بو هم و انگذار د خرد زمام جو هس
کردشی در ساغر رنگ حیا می‌نیمت

عیار عبرت سر چیکنهای حرص مگیر
یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می‌نیمت

وله ایضاً

زین کذر گاه نزاکت بی تامل نگذری
هر کجا باشم همان رو بر قضا می‌نیمت

نیست بیدل وحشتم جز با نیاموس جنون
صرف نقرش چون قلم سر تا بپا می‌نیمت

شمعرا برق فنا شعله ادراک خود است
چو رنگ رفتم خویش دیگر چه رنگ ما نشناکه گویت

شبنم ما نکه دیده نمناک خود است
بزیر پایت گر بیایم دلی که کم کرده ام بگویت

زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
رساست سر شته نفس هم بقدر بجستجویت

صدف کو هر ما سینه صد چاک خود است
که خواهد از جبهه تر من جو کل عرق گردد خاک گویت

زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
بضاعتم سیکپر ز است فکنم پیش تا رسویت

جبهه ما نقط دایره خاک خود است
از آهسته تا کنج تغافل سفر است

آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

چند روز نرسید که من پر بصید می‌نیمت
این جامه رنگی که تو داری ببر اوست

کردشی در ساغر رنگ حیا می‌نیمت
خوشباش که خود را تو نمودن مهر اوست

یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می‌نیمت
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

هر کجا باشم همان رو بر قضا می‌نیمت
این حلقه بهر جازده باشی بر اوست

صرف نقرش چون قلم سر تا بپا می‌نیمت
بر یش مردشدن نرکمانی هوست

چو رنگ رفتم خویش دیگر چه رنگ ما نشناکه گویت
تلاش صوف و نمد زند کانی هوست

بزیر پایت گر بیایم دلی که کم کرده ام بگویت
رمه بگرگ سپردن شبانی هوس است

رساست سر شته نفس هم بقدر بجستجویت
که ریش کاوی و این شانه زانی هوس است

که خواهد از جبهه تر من جو کل عرق گردد خاک گویت

بضاعتم سیکپر ز است فکنم پیش تا رسویت

از آهسته تا کنج تغافل سفر است

از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

این جامه رنگی که تو داری ببر اوست

خوشباش که خود را تو نمودن مهر اوست

خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

این حلقه بهر جازده باشی بر اوست

بر یش مردشدن نرکمانی هوست

تلاش صوف و نمد زند کانی هوست

رمه بگرگ سپردن شبانی هوس است

که ریش کاوی و این شانه زانی هوس است

زنقاشانه و چو بر آنچه پایه ابداعت
ن خوان میهمانی هوس است
بیده است بدم لابی جنون ال
بین سکان قدر فهمانی هوس است
بسحر پوچ ز اعجاز دم زدن بیدل
درین حیا کده کو سالها نی هوست

وله ایضاً

بگر تا بهلد آن ترک نزاکت مشربت
نا دیدنی در خدمت موی میانش دیدنیست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای هم
چشم ما کردی که خواهی تا ابد نخشتنیست
خاک بر سر کرد خلقی را غرور بام و در
نقش پا بایست طاقی این بنا بی بسریست
هر زه فکر حرص مضمون نهای چیدن بله
تا بدان جا قناعت پای مانشکستنیست
شمع خاموشیم دیگر ناز غمازی کرا
عهد ما نقش پا نکی که از رفتن نخشت
قطره داری تا ازین دریا کشی سر بر کنار
پا بیت چون موج کهر دل بچندین نیست
بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ام
یاد چشم او خرابات جنون دیگرست
شیشه بشکن تا ندانی نقش آن بند نیست
پیچکن سیدل حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پا نی حنائی عالمی در بست
تو محو جوبه

تو محو خواب و در سیر کن فکان با زست
بلند چشم که آغوش امتحان باز ست
گره مشو که زمین تا باسمان باز ست

کجا رسید سحر گر چمن جنون نشکفت
تبسمی که گریبان عاشقان باز ست
درین طربکده حیفست ساز افسردن
چو سجه بر در یکحرف صد دکان باز ست

بهر طرف گذری سیر گیستان کن
بمعبدی که خموشان هلاک نام تواند
زبان ببند که فهم این خران باز ست

درین هوسکده غافل فیض ما میباش
بقدر نقش قدم چشم دوستان باز ست
بجا زنرقه جنون هزار قافله ایم
جرس ببال که بر ناله فغان باز ست

بجا دهای نفس فرصت اقامت عمر
در ی که بر رخ ما بسته شد همان باز ست
زجا نرفته جنون هزار قافله ایم
متاعها همه سر بسته دکان باز ست

در جنونم موی سر سلمان راحت چیده ست
همان تامل شاکر دریسمان باز ست
بکنبه سود و زیان کیست وارسد بیدل
سایه بیدی سراپای مرا پوشیده ست

وله ایضاً

سخت بیدرد یست دستار زمانه بر سرش
خون من بر یکی بروی برک گل خوابیده ست
تا سر عشقت چو شبنم دیده بیخواب داد
ازکدازدل کلابی بر زخم پاشیده ست

عافیت خواهم بن الفت سر محمل کشید
بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده ست
بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام
ای هوس خاموش امشب هم آرمیده ست

برق بی رنگست عشق اما درین صحرا دمی
دیده خلقی از سیاهیهای خود پوشیده ست
صبح وصلست بخت بد شاید فراموشم کند
تبسم لو نمید این ظالم نخوابم دزدیده ست

خاک شو ای دل که در ناموس کاوش عرض نیست
حسن را رنگ دوئی از آئینه رنجیده ست
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم
شعله هم بر جرأت خاشاک مالر زیده ست

بستر آرام دنیا کرم نتوان یافتن
عمرها شد پهلوی ما زیطرف کروده ست
رفت چون یک روان بیدل تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده ست

سرو چمن دل الف شعله آهیست
وله ایضاً

سرچشمه حیرانی مده نکاهی ست
کی شد ره اشک شود دامن رنگم
سرسبزی این مزرعه ابر کیاهی ست

بی جرات بلبش نتوان محو کوشتن
هر چند که سر لب جو معبر آهی ست
گر کوه بود در دم سیلش پر کاهی ست

جز صیقلی آئینه آب ندارد
عزت طلبی جوهر تسلیم بدستار
انجا خم طاعت شکن طرف کلاهی ست

تا چند زندان ف بلندی سر کردن
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد
سرتاسر این مزرعه یکشت کیاهی ست

فرش ورد ل شو که درین عرصه نفس را
زین هستی موهوم صوابی که تو دارے
گر جرم تصور نکنی سخت گناهی ست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن
تا منزل راحت ز کریبان تو راهی ست
هر نقش قدم صورت خمیازه آهی ست

بلبل ام جای نکه جنبش مژگانی ست
وله ایضاً

یعنی از ساز طرب دود چراغانی ست

گشته نازتوام بسمل انداز تو ام
گر همه خاک شوم خاک مرجانی ست
عجز پرواز رسعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی ست

زندگی بی للی نیست بهار طربش
زخم تا خنده فروشست نمکدانی ست
تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نیری رنج در آنخانه که مهمانی ست

محو کشتن دو جهان آئینه در بر دارد
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی نیست
غنچه این چمنی کلفت دلتنکی چند
این چمن محو کلت سیر کریبانی نیست

بتظلم نتوان داد فلک دادما
کرلب از ناله به بندی نخود احسانی نیست
نخل پرواز شکوه است تو هستی ثمرش
نعمت آماده کن ریزش دندانی نیست

عذر بیدی ما خجلت ما خواهد خواست
اشک اگر نیست عرق هم عم مژگانی نیست
جراتی کو که بر ویت شره باز کنیم
چشم قربانی و نظاره پنهانی نیست

زین چمن شهید که قیامت نکهخت
کر تامل قفس بیضه طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی نیست

وله ایضاً

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
آسمان را هم که می بینی زمین بردوشست
که اکر هیچ ندارم دل ویرانی هست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشتست
موج در خورد تلاش از بحر چین برداشتست
پای در کل رفته مارا انچنین بر داشتست

کوشش بیهوده خلقی بکلفت غوطه داد
تا نفس زد تخم خواب ریشها کرویده تلخ
دل جهانی را بفریاد حزین برداشتست

بر حلاوت دوستان کم چشم عبرت وانکرد
بیش ازین تاب کرانبهای دل تعدد نیست
ناله دارد کوه تا نامم نکین برداشتست

بی کرانی نیست تکلیفی که دارد سرشت
پشت ابرو هم خم ازبار جبین برداشتست
سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
نخل باغ ناتوانها همین برداشتست

بی عشق محالست بود رونق هستی
بی جلوه خورشید جهان نامیه سیاهست

آئینه‌ام و طاقت دیدار ندارم
داغم اگر از دود کشد شعله آهی

این باده ندانم چقدر حوصله خواهست
بیدل نکند کعبه جان جلوه بچشمت

وله ایضا رحمة الله

حیرت دمیده‌ام کل داغم بهاریست
در پرده چکیدن اشکم ترانه‌ایست

غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
در دسر تکلف مشاطه برطرف

حسرت کمین مژده وصلیست حیرتم
چشم بهم نیامده کوش فسانه‌ایست

زین بحر تا کهر نشوی نیست رستنت
ضبط نفس نمود دل جمع میدهد

دریا دعمر رفته دلی شاد میکنم
هر قطره را بخویش رسیدن کرانه‌ایست

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار

آفت سر و برگ هوس آرائی جاهست
رنگ پریده را بخیال آشیانه‌ایست

وله ایضا

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
آنجا که زده کنند کمانهای هیاز

سر باختن شمع زسامان کلاهست
غافل مشو از فیض سیه روئی عشاق

حیرت چقدر آئینه را پشت و پناهست
یکچشم تر آورده‌ام از قلزم حیرت

دل رفت و من دلشده پندیم آهست
تا هست نفس نک بر و یم نتوان یافت

آرایش موج از عرق شرم کناهست
زانجلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد

این خانه چو داغ از اثر دود سیاهست
آنجا که بکبر منشان باز فرو شند

اما اگر از جویش برائی همه راهست
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست

وله ایضا رحمة الله

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
رنگ کل و دود شمع محفل کیست

چمن امروز فرش منزل کیست
طپش آئینه دار حیرت ماست

دل ما کرنه دشت جلوه اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

دل ما شد سپند آتش رشک
خط آن لعل دود خرمن ماست

خندۀ از دستگاه عشرت دهر
کل رویت چراغ محفل کیست

قد پیری اگرنه دشمن ماست
هم آورده و یدم آن کف پست

گرد اندوده دلم دام تماشای صفاست
اگر او بام ستد راه تو نیست

نیست آهنگ دگر ذوق گرفتارغمت
خم این طاق تیغ قاتل کیست

غزل دیگر

الفت دام تمنا تیو پرواز رساست
برواز کوش ننگ طاقت هوش

در رهم نقش قدم آئینه دست عجاست
گشته ناز تو شد آئینه عمر ابد

بیخودیهای نفس بال و پر عجز توانست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه

کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست
کجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی هست

یکقلم بال پریشان هوس خرد هواست
کثرت آباد جهان جوش کل یکرنگی هست

وله ایضا

شیشه تا در سنگ میباشد پریست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده هست

اعتبار اینهمه ندارد عافیت
این ثمر وقف بهار بی پریست

پنبه در گوش و لب خاموش بی غلل
خانه آسودگی فهمش کریست

چشمی هست که بر روی کسی هم نگاه هست
تا کرد حبد آئینه دار سر راهست

طاوس جلوه زار تو آئینه خانه ایست
موی میان ترک مرا مهلت شانه نیست

گر فال کوتهی زند این ریشه وای نیست
هر جا سری بسجده رسید آستانه نیست

منظور این دوان نشدن هم شایه ایست
این شعله را بر آمدن از خود زیانه نیست

نیل شب ما غازه کش چهره ماهست
این کشتی آئینه پر از جنس نگاهست

تحریک هوا بال و پر وحشت کاهست
شب پر تو خورشید در آئینه ماهست

مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست
معراج خیالی تو ورد در جانست

بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاهست
کل این باغ بال بسمل کیست

رم این چشم برق حاصل کیست
نیم اگه بخنک او دل کیست

نفس افسون پای در گل کیست
جرس امشب فغان آبل کیست

رنگ بر آئینه ام آب رخ آئینه هاست
تیغ ابروی ترا خاصیت آب نقاست

جلوه و آئینه محروم نظار کجاست
جوهر آئینه ها فرش گلستان صفاست

پرده چشم غلط بر کیم و جوب خطاست
عرض سنگینی این بار هوس قدر دوتاست

نیست جز داغ جنون بیدل اگر قفل دلست
شمع سر تا پاش ما بال سریست

ولہ ایضا

قانون ادب پرده در صوت و صدا نیست
زین ساز نکو تا نفست سرمه بپا نیست

از هر چه اثر واکشی افسانه دلیست
سرمایه این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد
عمریست که از ساز بداندامی آفاق
بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد
وامانده عجزیم ز افسوس تعلق
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق
توان بصبر نمودن دل شکسته درست
کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد
بچاره دل مایوس ما که پردازد
دگر تظلم الفت کجا برد یارب
همه کس کشید محمل بجناب کبریایت
نه بخاک در گشودم نه بسنگش آزمودم
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد
ببهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرفست
یار امشب آنچنون آشوب جان و دل کجاست
جنس آثار قدم آنکه ببازار حدوث
غیر جو افتاده ای غافل از خود شرمدار
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن
بی نقابی بر نمیدارد ادب گاه وفا
معنی ایجاد یم از نیرنگ مشتاقان مپرس
خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست
شعله آواز ما در سرمه بالی میزند
چار سوی دهر از شور زیان کاران پر است
عبرت آئینه گیر ای غافل از لاف کمال
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات
از هوا بر پاست بیدل خانه وهم حباب
غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست

کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
گر رشته و تابیست بهم تنگ قبا نیست
دستی که بلندی رسدش باب دعا نیست
گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

همت چقدر زیر فلک بال گشاید
ما را تری جبهه بعبرت نرسانید
هشدار که در سایه دیوار قناعت
از جهل و خرد تا هوس عشق و محبت
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند
بیدل رم فرصت چمن آراست در اینجا

وله ایضا رحمة الله

گره نمی کند این رشته گسسته درست
مگر گداز کند شیشه شکسته درست
دل شکسته کز و ناله هم نجسته درست

چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم
روا مدار که مستان شکست بردارند
تلاش عجز بجائی نمیرسد بیدل

وله ایضا

بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت
ببر خیال زارم گل رنگی از برایت
چمن آفرین نازم بمنصور لقایت
توئی آنکه در بر من تهی از منست جایت

نشود خمار شبنم می جام انفعالم
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
ز وصال بیحضورم به پیام ناصبورم

وله ایضا

آنخرام نازکوان عمر مستعجل کجاست
پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آن شرر خونی که میزد آتشم در دل کجاست
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

زورقی دارم بآب رفته طوفان یاس
از طپیدنهای دل عمریست می آید بگوش
آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند
چون نفس عمریست در لغزش قدم افسرده ام
احتیاج ما تماشاخانه اکرام اوست
شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم

وله ایضا

شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
آنکه با خود مایه دارد درین بازار نیست
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست
جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم
در حصول گنج دنیا از تلاش ایمن مباش
زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته ایم
دل بذوق وعده فرداست مغرور امل

وله ایضا رحمة الله

تو خود توئی بکجا رفته خیال تو چیست

جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس

پست سجدی که درین خانه هوا نیست
جنس عرق سعی زدگان جبا نیست
خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست
جز ما چه متاعست که در خانه ما نیست
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
گل فکر اقامت نکند رنگ بجا نیست
که هیچ نقش نگشته است ما نشسته درست
شکست ما نشود جز بچشم پسته درست
سر بمیکده غیر از سبوی دسته درست
مگر چو شمع کنم کار خود نشسته درست
من و خجلت سجودی که نریخت گل بپایت
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت
بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
چقدر ز خویش دورم گر بمن رسید صدایت
سر درد سر ندارم من بیدل دعایت
جز کنار الفت آغوشش و گر ساحل کجاست
کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست
رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس بیدل کجاست
خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست
تا تو از آئینه می بالی اثر دیدار نیست
نقش روی در همش جز پیچ و تاب مار نیست
آنچه سر میتوان واکرد جز دستار نیست
عشق گوید چشم واکن فرصت آن مقدار نیست
در لباس هستی ما جز نفس یکبار نیست
بجز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست

محیط عشق ندامت گهر نمی باشد
جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست
بعالم گردی شش جهت مساوات است
چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمد نیست
درین حدیقه دگر ریشه و نهال تو چیست
مآل شاه و گدا ما امیدیست اینجا
شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر بپرداز وهم عنقایت
دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست
بروی تو مهر از خرام سایه مپرس
تأملی که درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلقی از فهم خود چه میخواهی
بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی آمده نیستی و می آئی
نه ماضی و نه مستقبلی است حال تو چیست
بوهم چشمه آئینه خون مخور بیدل
نمی برون نتراوید زلال تو چیست

وله ایضا

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست
غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هر کس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده ایست
خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمجموری گداخت
غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینه شهرت کرفت اتفاق
تا نباشد از دو سر محکم صدا در نی نیست

تا فنا را همین دام نفس باید کسیخت
شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست

تا توان از صورت انجام خود واقف شدن
با وجود نقش با آئینه در کار نیست

چون نفس یکسیر و طی آواره نتوانیم کرد
کر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

کی توان بیدل حریف خاک سودائی شدن
خاش نفسم شوخی آهنک من این نیست

بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد
میزان خیال نفسم سنک من این نیست

ناموس جهان طپشم ننک من این نیست
موج من و آرایش کوهر چه خیال است

ظلم است رفیقان ز دل خسته کذشتن
کر آبله دارد قدم ما ننک من این نیست

ولہ ایضاً

دیده حیرت نکاها نرا مکان را نیست
انقیاد دور کردون بر نیاید همتم

میکشد بیمغز رنج از دستکاه اعتبار
جز خم و پیچ از بزرکی حاصل دستار نیست

سایه اینجا پر تو خورشید دارد در بغل
رنک چون هم خلوت آئینه بی دیدار نیست

از اثرهای نفس چون صبح بوئی بوده ایم
بیش ازین آئینه ما قابل زنکار نیست

کز دو دنیا یکدو رم افسون عقبی حاجت است
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست

ولہ ایضاً

بسکه مردم دامن جهان زهم چیده اند
فرصت کیرو دار صبحدمی هست

زندکی شوخی کمین رمی هست
بسکه تنکست عرصه امکان

پوست بر تن دریدن ممسک
هیچوماهی جدائی درمی هست

یاس همپوده ام زباده مپرس
جام و مینای اشک چشم نمی است

هم بسجود یک نکه تغافل زن
اکر آئینه قابل ستمی هست

بر فلک میتوان شد ار تسلیم
پایه عزت هلال خمی هست

ولہ ایضاً

رنک عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست
یک ورق عمریست میکردانم و دکر ار نیست

عرض تجدید هوسها نفس آئینه است
کوشهای حاضران جز درپس دیوار نیست

از کمین عیب جو آکاه باید بود زد
غیر هستی هرچه بردوشم بنندی بار نیست

هست در خون کشتنت رنکی که کلزار نیست
تا غافل از سیر کذار دل نباید نشستن

کر باین نکست بیدل انفعال ما بسیست
از انقلاب جسم دل برساز و خشت ما بس است

پر تو هر شمع در شبستان ما ورمی مکند
کاروان کر خود همه نکهت بی تمنا است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

سنکی دل ناله را سنک ره آزاد کیست
غفلت عالم فزود از سر کذشت رفتکان

مفت چشم است سیر انجمن ما چه سود
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی انکرد

عمر یست کر فتار خم پیکر عجزم
خمیازه ام آرایش پیمانه هستیست

نی ذوق بهر دارم و نی محو کالم
نامحرم انجلوه ام از بیدلی خویش

ولہ ایضاً

تا توانی سرمه در کار ضعیفان میکشید
فارغست از دود و تا شد شعله خاکستر شین

سد راه کس مباد از دور باش امتیاز
غنچه دل چون حباب از خاشئی دارد ثبات

دیده ها بازاست اما خواب می بینیم و بس

ولہ ایضاً

لسکه تنکست عرصه امکان
عجز خوش استقامتی دارد

لبسر خود که خاک پای تو ایم
هر کجا عشق چهره پرداز است

بیدل از دامکاه صحبت خلق

ولہ ایضاً

اختلاط خود فروشان کر بایجا صیقلی است
محو کشتن منتهای مقصد شوق رساست

اشک چشم کو هرم برق چراغ حیرتم
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

در کلستانی که داغ عشق منظور وفا است
عذر نستان کر فسون سامری باشد چه سود

رشته تا صاحب کره باشد دهن از هم نیست
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست

اینقدر رنکی که پیدا لدکم از دیوار نیست
ورنه مژکان تا بجیب و دامن انیقدار نیست

چون سحر سر بر هن ما یک کریبان وا نیست
تا بال پر نغمه شوم جنک من این نیست

چو نصبح خمارم شکن رنک من این نیست
مجنون تو ام دانش و فرهنک من این نیست

آئینه ندارم چکنم رنک من این نیست
خانه آئینه در بند در و دیوار نیست

رنک خود را در شکست خود لب اظهار نیست
بر مد پوشان غبار تهمت زنار نیست

هر دو عالم خلوت یار است یار یار نیست
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست

تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست
بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست

چونکه هر طرف روی قدمی است
با زنه آسمان بدوش خمی است

خاک پای ترا بخود قسمی است
سایه هم صورت سیه قلمی است

سر کشیدن بجیب خویش نمی است
در شکست بال دارم ما کر منقار نیست

خانه آئینه را قفلی بجز نکار نیست
چون نکه غیر از تحیر مهر این دیوار نیست

کوکبم کمعیر کر در خون بطپد سیار نیست
عکس آئینه میابد نفس در کار نیست

سنک را هم آب کشتن انقدر دیوار نیست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کار می یاله نیست

محتسب جز کرد استای بیخودان کوی سلامت نیست

از غمار کوت آرزوی بخون طپان
ای ایجاد یک کریبان پاره نیست

صورت دل بسته ایم از نشرم باید پاره
هیچ تدبیری حریف انفعال ما نیست

سرمه جوشانده است عشق از نظاره حرف
در نیستانی که آتش دیده باشد نالهٔ نیست

هر کجا جوش جنون آرد بت سودای عشق
بیدل این نه آسمان سر پوش یک دیوانه نیست

ولہ ایضاً

شب که طاوس هم آشوق تو تمثال افتاده است
پیکان چشم بهم بر زدن مژکان نداشت

هر چه جوشید زموج کف این قلزم و هم
نفسی بود که در پرده دل طوفان نداشت

رهم بر تنی ما فاش شد از شوخی رنک
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان نداشت

تا رهستی اثری هست محبت بسوست
حرمت نامه بز بخز نفس توان نداشت

حیرت از شش جهتم در دل آئینه کرفت
ورنه هر سو به تم صد مژه حیران نداشت

آخر از بخز طلب اشک دوانید بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژکان نداشت

همه جا دیده یعقوب بنا بخز است
یار ب قلم محبت چقدر رکنان داشت

شمع روشن نشد از تهمتی ما بخز حجاب
شخص تصویر همین پرتهی بما نیست

عافیت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل
فصل تاثیر جنون اینهمه تابستان داشت
تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل
یاد کردی که بهم چیدن او دامان داشت

چو لاله بیتو ز بس رنگ اعتبارم سوخت
خزان بباد فنا داد نوبهارم سوخت

وله ایضا رحمة الله

زمردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش
در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آن جلوه چون پر طاوس
هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت

غبارت از پر پروانه میدهد آواز
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعله من نیز بیغبار شود
صفای آینه وحشت شرارم سوخت

بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم
عرق فشانی این شعله خام کارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن
دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت

چو برق آینه امتیاز هستی من
ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی
فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت

هزار برق ز خاکسترم پر افشانست
کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
جهان سوخت چراغی که بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم بیدل
نفس بسینه این دشت از غبارم سوخت

وله ایضا

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست
ما سبو شکند گردن عسس بدو دست
ز عجز ساخته ام با هوای عالم پوچ
من و دلی که چو دندان گرفت خس بدو دست

ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست
ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدو دست
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد
کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بدو دست

چو صبح میروم از دامگاه الفت وهم
ز گرد بال پریشان همان قفس بدو دست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
چو ناقه گر همه بر بندیش جرس بدو دست

هوس نمی برد از خلق ننگ عریانی
تو هم بپوس دمی چند پیش و پس بدو دست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر
مجیب هرزه برین دامن هوس بدو دست

اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور
بگاه جوع زمین کندن فرس بدو دست
مباد جیب قیامت درد تظلم دل
گرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست

مآل کوشش امکان ندامتست اینجا
نبرد پیش خر افسوس هیچکس بدو دست
درین ستمکده بال هوس مزن بیدل
نگاهدار سر خویش چون مگس بدو دست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
اینقدرها بر نمیدارد گرانی پشت دست

وله ایضا

شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک
جمله پامالست هر که میفشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت
معنی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست

دعوی قدرت جهانی را ز پا افکنده است
پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید
کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست

سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست
تا کجا گیرد غبار پرفشانی پشت دست
عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند
عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست

آمد و رفت نفس شغلیست از تمهید یاس
اندک اندک میزنم بر زندگانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط
حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست

غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست
پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم
تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست

از کفم بیدل نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

وله ایضا

بی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست
چون سپر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرتست
بر نمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست

خاک کردم گر غبار سرنوشت آیم برون
چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست
چشم دنیادار هر جا میگشاید دام حرص
می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست

دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال
میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنیست
با وجود گنج در دستت عریان پشت دست

چشم وا کردن درین محفل شگون خوش بدست
خورد سر تا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن
میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست

طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب
هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیده حق بین بوهم غیر میپوشم چرا
بر چه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست

بیجمالت هر کجا بستیم احرام چمن
بازگشتیم از ندامت گل بدامن پشت دست
در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند
کف گشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده ایم
همچو گل مائیم تا دامن گریبان پشت دست

وله ایضا رحمة الله

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است
پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی و همت مردان فروتنی است
پشت سپه قوی [illegible] پیاده است

[illegible]

وله ایضا رحمة الله

همدم ایجاد شکستی بدلم پازده است
نفس شیشه کرم سنگ بمیازده است
راه خوابیده به بیداری من میگرید

حسن یکتا چه جنون داشت که این سنگدلی
خواست بر سنگ زند آئینه پازده است
منست یکقطره بی موج سراپای محیط

ایسحر ضبط عیانی که ازان طرفرام
کرد ما هم قدح نازد و بالازده است
هرنکه رنگ خرابات دگر میریزد

دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت
بید ماغی پر طاوس بسر بازده است
زین بر و دنکده هر نغمه که بر گوش خورد

کس نرفتی بعدم هستی اگر جامیدا شت
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافله خاموشی

وله ایضا رحمة الله علیه

بیدل از جرگه او هام بدر زن کانجا
تا نفس باقیست در پیرهن ما سوزنست
سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست

زندگانی در جگر خارست و در پا سوزنست
میکشد سر رشته کار غرور آخر بعجز
ما سراسر آبله عالم سراپا سوزنست

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
زخم خار این بیابان مدادا سوزنست
جامه آزادی آسان نیست بر خود دوختن

زحمت تدبیر مپرس از کلفت دا ما کنیست
بی تکلف رشته را کرهست همتا سوزنست
طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست

ناتوانان را کریز الفت یکدیگرند
هر کجا کل میکند عریانی ما سوزنست
ترک هستی کیر و بیرون آ ز تشویش امل

خلقی از وضع جنون ما بعبرت دو چشم
لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
حیف ما بود داشت که بالیدن ما نقش گرفت

وله ایضا

هوس نماند ز بس عشق آن نگارم سوخت
خوشم که شعله این شمع خارخارم سوخت
بیزم یار جنون کردم ای ادب معذور

چو مو دو ریم ز جلوه گاه شهود و صال
اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی ثمری جمله باب سوختنیست

چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
فتیله نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هر مژه اندازش آستینی طرزاست

طلسم آگهیم بوته کداز خود است
فروغ دیده بیدار شمع دارم سوخت
نسیمی از چمن صید گاه عشق وزید

هوای وصل بخاک سیه نشاندمرا
بزنگ داغ جنون بخت بهارم سوخت
هنوز از کلف خاکسترم اثر باقیست

دلی ز پهلوی داغم ندید کرمی شوق
محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم

غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
برق جلوه او هر که شد دچارم سوخت
مباد شام کسی محرم سحر بیدل

وله ایضا

چه خوشست اگر بود اقتدار هوس ملندی مطلبی
بد و روزه مهلت این قفس دل آشیانه صد پر و بس
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو

نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
نه توانی و نه قیاس تو چو کشد جاده بیکرت
همه جاست جاده چیستی همه راست خلجان گردشی

تو چنان مرو که ز لغزشی بمجی ز تند خط سطرت
بدماغ افسره عنب مپسند اینهمه تاب و تب
رفسونطب و چمک آن بگمش آنقدر اثر فغان

که بغم نماله عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بهیده خوردنی همه سکته دار دوره
طلبی کز او تو بجا رسد بسراو قدم چو بیارسد

سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله سایرت
زسواد نسخه خشک و تر بکلام بیدل ناکره
لبکه از ظرز خرامت جلوه مستانه سنجیت

وله ایضا رحمة الله

پر تو شمعت بشبخونی برین ویرانه سنجیت
فکر زلفت سینه چاکانرا ز بس پیچیده است
حسرت وصل تو بردآسایش از بنیاد دل

چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه سنجیت
تا غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من

رنک خواب مخمل ما بیشتر افسانه سنجیت
کرد و خشت زین بیابان مدتی کم گشته بود
عالمی را سر کند شت رفتکان از کار برد

ظالم ابید مکافاتی بیشتی بی بهره ظلم
تشنه شمشیر است چون مژه یکدیگرت
برجاست دور نشاه خمور م
ن کاظم بایدم از خمیازه نگاه خمورم
هر کجا بیدل مکافات عمل کل میکند
دیده دام ابجوم اشک باید دیدگرت

وله ایضا

بیتکه دل بهم از ربط قیل و قال گذشت
چشان نقش کشم آئینه خیال گذشت
کجاست تاب خود رفتنی که چون پرتو
بعرض کردش نظم هزار سال گذشت
بهار یاس رسانمان بی نیازیهاست
چه مایه داشت که بالیدن از کمال گذشت
حجاب عشق ادب پنبه سیر غرت کن
رسانمان بهمین زودی از میان بال گذشت
طریق عشق جنون تازی و گرد دارد
دلیل حاجت و می باید از سئوال گذشت
عرق ز جبهه بالی فشانشه زایل
خوشان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
زهیچ جلوه نه یکتحقیق چشم نکشودیم
شهود آئینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب بار
اشاریست که نتوان ازین رسا گذشت
بعالمی که زپرواز کار رنگ شکست
توان چو رنگ بسی شکستها گذشت

تعلیم

بگذر بنسیه موهوم نقد نیز نماند
مپرس دغم مستقبلم چه حال گذشت
دلم زنجلبت بیطرفی آب شد بیدل

وله ایضا رحمة الله

شوخ بیا کی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
شاه را چون باده نتوان کرد دین همسایه ریخت
شد نفس از کار اما عقده دل وا نشد

فیض معنی در خور تعلیم هر مغز نیست
رنگ آسایش چو شبنم از لغزش ستانه ریخت
اولین جوش بهار عشق بیباشد هوس

آیحوش آن بندی که در خمخانه حرمان فنا
شمع خندان آب شد کردیده پروانه ریخت
وحشتی کردیم و جستیم از طلسم عبرتبار

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت
باده دردی که ناموس دو عالم نشأه بود

کریه بلبل پی تسخیر کل بیهوده هست
میتوان از مشت خاکم عالمی پروانه ریخت
کرد نماز از داس کیسوی یار افشاندیم

وله ایضا

سر بصحرا داده نیرنگ سودا تیوام
زهر چه رنگ توان یافتن بهار تو ریخت
کمند همت وحشت سوار عشق رساست

از دلم برداشت بیدل ناله فرصت حاشی
شکست هر دو جهان یک کلاه وا نیست
شتر ز چشم تغافل اشارتی دارد

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو ریخت
بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آئینه کز هوس نساخت صفا

زلاف ترک سیفکن خلل بهمت فقر
بخود مناز زجبدی که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز

سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد
که هر چه هست نهان غیر اشکبار تو نیست
بخود چه الفت بیکاکیست شوق ترا

کدام موج درین بحر بی تردد ماند
تو کز خود نروی هیچکس دو چار تو نیست
دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل

کدام رمز و چه اسرار خویش را دریاب
مثال شخص در آئینه کرد وحشت اوست

وله ایضا

هر کجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت
چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت کمست
کز کدار ما مجبت شمع این کاشانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم

در طلسم زندگی ما نیم و عیش سوختن
سجده جای جرعه می بر زمین میخانه ریخت
نقد تاراج چمن در ریز شبنم برگ کل است

شب که شد زاهد بفیض کوثر و جام آشنا
شمع تا اشکی نیفشاند بر پروانه ریخت
دوش سودائی که میزد شیشه اشکم بسنگ

در دو عشوقان بعاشق بشیر دارد اثر
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت
اتفاقات می غرض سررشته تسخیر ماست

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
چه سنگین بود یارب سایه دیوار هر کاخت
تحیر بر سراپای تو وا کرد دهان آغوشی

عقده دل را ز نقش باز کردن مشکلست
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدان
بهارت را فسون اختر اعمی بود مستوری

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم بستانت
قیامت بر جلد میخندد از کردهای غفلت
بشو خیهای استغنا نگه داری تغافل زن

گدورت تا نجنبد جوهر شمشیر استغنا
سفالی یافت در کل کردن این خاکدان چندی
چه نیرنگست سامان تماشاخانه هستی

مگر شبنم لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب
که کل کرد از غبارم کرده تصویر حیا بر من
بر نگی کل نکردم کز حجابت بر نیاوردم

وله ایضا

سواد نازروشن کرد حسن از سعی تعمیرم
خوبت بکام تنگ زبان شیرازه خوشست
خالت زپرده دوخطی آشکار کرد

شکست دل بانشوخی زهم پاشید تحریرم
در لب شکست خنده ما بر دو اشاره خوشست
دریای حسن را خط او کرد حیرتست

حریف معنی تحقیق آسان کس نشد بیدل
زنکت بچشم لاله بساط نظاره شوخست
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را

بیا دیا باده تر بها بر بن سفال گذشت
خواست شمعی بر فروزد آشیم در خانه بخت
این کلید از هیچ دنا بقفل ما وا نکرد بخت

بی خس و خاشاک نتوان رنگ آشیانه ریخت
پر فشانی کرد و ما بیرون این ویرانه بخت
شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلانه بخت

از کدار من توان آبی بدست آشنا ریخت
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه بخت
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
که هیچ نشأه بکل کردن خمار تو نیست

که محو غیری و آئینه در کنار تو نیست
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست
از خجالت آب گو هر چون می نپاید بخت

جام زهر بیمی در کام ما یارانه بخت
صنعت عشقت ما آئینه بر دوش شانه بخت
رنگ ویرانیست چون وحشت بنا خانه بخت

کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه بخت
صید ما خواهی برون دام باید داد بخت
بیدل اینجا ما خن از کشتهای ما شانه بخت

که چون طاوس نتوان دید بیرون کل ستانه بخت
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانست
سر شکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانست

مژه بر خویش وا کردم جهانی گشت حیرانست
مقصود داشت در نقشم کشید نهای دانست
چو تار سبحه چندین نقب میخواهد کریبانست

شوخی سپند سوخته را هم دوا نخست
یا موج پیچ و تاب نفس بر کنار شوخست

در عرصه که رخش خرامت جنون کند
گوتنگ باش دیده جنت نگاه عقل
شق تتم رطینت ظالم نمیرود
نقش جهان نتیجه اندیشه ریوست
بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
طاس این نرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
اتفاق بلندی و پستی
اینکه با بیدلان نمیجوشی
بیدل از شیونم مکوی و مپرس
ای پرفشان چون بوی گل از هم پریدنیست
تر نیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
در وادی شوق تعین صید طور سوختن است
دل را بحیرت کرد جون عقل دور تر جنون
جوش محیط که با بر قطره بست آئینه ها
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو
زهی ضحانه حیرت کلام هوش تسخیرت
شکایت نامه بیداد محو بال عنقاشد
جانی در تغافل خانه نازت جنون دارد
خیال صید لاغر انتعالی در کمین دارد
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع تا ازین
زراستی مدد حال کوشه گیر بیهاست
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود دگری از دو وضع دهر نتوان یافت
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
زور و بی اثری فال اشک زد بهم
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم
غبار عجز بود کیفیت نفس بیدل

گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
دست جنون و دامن صحرا کشاده است
زور کمان دمی که نماند کباده است
نزدیک شخص و آینه تمثال زاده است

وله ایضا رحمة الله

هر چه آورد اختیاری نیست
گرد و ناگرد اختیاری نیست
چون زن و مرد اختیاری نیست
ای دلت سرو و اختیاری نیست

وله ایضا

غنقا شوم تا کرد من یابد سراغ دامنیت
جان صد عرق آب بقا کل کرده لطف تنیت
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت
شور ده عالم کاف و نون یک لب بهم دوختن است
ما را بما کرد آشنا هنگامه من هاست
جوش محیط که با بر قطره بست آئینه ها
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو
زهی ضحانه حیرت کلام هوش تسخیرت
شکایت نامه بیداد محو بال عنقاشد
جانی در تغافل خانه نازت جنون دارد
خیال صید لاغر انتعالی در کمین دارد
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع تا ازین
زراستی مدد حال کوشه گیر بیهاست
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود دگری از دو وضع دهر نتوان یافت
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
زور و بی اثری فال اشک زد بهم
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم
غبار عجز بود کیفیت نفس بیدل

مارا خیال آبله افسون بیخودیست
بحر غرور خلق کرا آید امتحان
چون شمع منع سر بهوا تازیم کرد
روزی دو از هوس تو هم ای و هم نشان

وله ایضا رحمة الله

بر هوا بسته اند محمل ما
از بهار و خزان عالم رنگ
معنی آورد ش آمدی دارد
کر وصالست و کر فراق خوشیم

وله ایضا

با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا رقدم
تجدید ناز آشفته رنگ لباس رایگیت
در نو بهار لم یزل جوشید از باغ ازل
هر جا برون جوشیده خود را بخود پوشیده
نی شوق نی هوس نه هوس شوق تو ام سراپیس

وله ایضا

حدیث شکوه با این سادگی نتوان تمام کردن
گر فتار و فا تنگ رهائی بر نمیدارد
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم
تحیر کرد همه آئینه ساز و داشت ما کارا
به پیری کشت بیدل طرز انشای تو شیرین تر

وله ایضا

ز خاک ما نتوان برد ذوق خودسندی
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
بهر طرف که نهی کوش یاس پیچیده
زبان حسرت مخمور من که دریابد
جفا کشان همه دم صرف کار یکدگرند
بنا رسائی خود بی نیازی داریم که

وله ایضا رحمة الله

از ریشه های تاک کمو موج باده است
پرواز های ذره ز کردون زیاده است
از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
عنقا در آشیان کس بیضه داده است
ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است
کوشش کرد و اختیاری نیست
سرخ تا زرد اختیاری نیست
غزل و فرد اختیاری نیست
چه توان کرد اختیاری نیست
ناله درد اختیاری نیست
یکریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خجلست
بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندست
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنست
از نو شمعت منصحل فانوسی پیرهنست
ایصبح یکعالم نفس اندیشه دل سکنت
بیدل چه بردارد بکوای فقر جز عنقا جنت
گر حل کردنی دارد مدار اکلک تحریرت
همه گر نالد کردم بر نمی آیم ز زنجیرت
نگاه بخودی هنگامه سنجانه تعمیرت
نمیکرد و حریف وحشت تمثال تحیرت
ندانم انقدر لعل که قند آهنت باشیرت
کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
چو صبح اگر همه برباد رفته دستگاهست
سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
ز لب شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
شکسته بالی یاس آشیان اعتباریست
شکستگی ز رهی همچو موج در بحر است

دل بیدار تو خجلت پرور اسرار تست
از حضور افتاد آئینه ما را تست
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی کشت
اشک هر جا بنگری آب بقای ماست
تا نفس باقیست غیر از بیخودی پیشه مباش
میطپد بر خویش تا خار خودش را نشکند
گرمی هنگامه اتفاق موج قوی پشت
روز اگر خود را نبیند باشد شب شبهاست
عشق می آید برون کز سینه ها بیرون کند
چون طلسم سنگ نام این متاعم شکست
بی ادب از سوز اشک عاجز آن دامن کشید
آبله در پا اگر نشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقی است پیدا نیستم
عرق وحدت باش اگر آسوده ای از خویش رو
ما بیدلان را هم چو ما شد غیر دریا آتش است
چشم ما بی سرمه عالم سیه چشمان پر است
در نهاد پرورد ما بال عنقا آتش است
نیست بیدل جز گرانباری بهم پای طلب
کز دل گرم نفس در زیر پا آتش است

وله ایضا

نفس محرک جسم بهم فشرده ماست
غبار خاک نشین را رم نیستم عنقاست
مرا معاینه شد از خط شکسته حرفم
که نقش پای همه سر نوشت بیدل ماست

کتبه خطب

بکنه مطلب عجزم کسی چه پردازد
لب خموش طلسم هزار رنگ صداست

ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست
کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز
که نخل بار دراز منت زمانه دوتاست

من از مروت طبع کریم دانستم
که آب کشتی بحر اینقدر ز شرم سخاست

چو جام طرح خموشی فکن که مینا را
هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست

فراق آینه زنگ خورده هستی است
دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچست نقش کون و مکان
بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست

زبان طعن نگردد غبار مشرب ما
هجوم خار همان زیب دامن صحراست

بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد
که راه بر سر کوهست و بار بر میناست

بفکر مصرع موزون چه غم چو بیدل
خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست

وله ایضاً رحمة الله

بسکه امشب بیتو ام سامان اعضا آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایه آرام نیست
سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس
چشمه ما را اگر آبیست پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است

روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار
در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشأ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار
در گذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

وله ایضاً

نیست جز رقص سپند آینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت زاست
همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد
امید میطپد و نامه در پر عنقاست

بوهم نشاه آزادگی گرفتاریم
چو صبح آنچه قفس موج میزند بر ماست

بخاک میکده اغجار کرده اند خمیر
ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار
خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست

حجاب پرتو خورشید سایه می باشد
چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

تو ساکنی و روانست اراده مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی
توئی در آینه دار دمنی که از تو جداست

همین توهم وجدان دلیل محرومیست
که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیری خلق اینقدر زمین گیرم
عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست

ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس
بخود گرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

بگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان وقف کردن میناست

وله ایضاً

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار از ربط آب و گوهر داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامه احرام صد درد سر است
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت

حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت
تا بخود پیچد تأمل رنگ گردانید و سوخت

دوزخی نقد است وضع خود سر مشتاق باش
شمع اینجا یک رگ گردن بخود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برقست و بس
چون نفس خلقی و کان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
عالمی آئینه بارویت مقابل دید و سوخت

وصفت لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
یاد خویت کرد جرات آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نو برنگی نکرد
چون چنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت

اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم
شعله را باید بحالم تا ابد لرزید و سوخت

دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت
چون دماغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس
شعله جواله بر گرد خود گردید و سوخت

گلدسته نزاکت حسنت که بسته است
گر بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

وله ایضاً

از ضعف انتظار تو در دیده ترم
سر رشته نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده ایم جز آشفتگی گلی
سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوه تو ای چمن آرای انتظار
چو هر بچشم آئینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کشور [illegible] است

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

کیسه کاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
خاک میباید شدن کز آرمیدن آرزوست
تا شی کو تا سپندم ترک خودداری کند

منزل اینجا نیست جز قطع امید فایت
ای ثمر از نخل بگذر کز رسیدن آرزوست
وصل هم بیدل علاج تشنه دیدار نیست

وله ایضا رحمة الله

بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می

مانند سایه آئینه رنگ بسته است
در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز

بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما
تا چند باد در شتی عالم نساختن

در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
مالاف طاقت ارمد عجز نمیزنیم

نومیدیم زدر دسه آرزو رهاند
غنقا هم از زبان خلایق نرسته است

از ادبیستی همه کر بی نشان شوی
از آرزو ظالم از اثر دستگاه اوست

وله ایضا

نیک و بدم ز بخت بد انجام سفید است
سطری ننوشتم که نکردم عرق ز شرم

چندانکه سیاه است نگین نام سفید است
ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت

بر منتظران صرفه ندارد ثمره بستن
با صافی دل آئینه وصل نشاید

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
صبحی بسیاهی نرود از دامن امید

پوچیست تعلق چو ز سر رفت سیاهی
از خویش بر امنزل تحقیق نهانیست

ای چرخ کهن ور کندروکاه کشانش
فرسود کئی از خط این جام سفید است

وله ایضا

چون دیده قرابنیت از ترک تمنا
دریین بساط تنزه کجا تقدس کو

دل از ندامت هستی مگر افتاده است
فلک شکوه بر از فرو تنی مگذر

مرو بباغ که از خنده کاری گلها
بغیر چوب ز منیکری از خزان نرود

هر طرف نکری خودسری جنون دارد
کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار

نرفت شغل کر فتاری ز طبیعت خلق
بعافیت چه خیالست طرف بستن ما

سرشکی آئینه نکذشت در مقابل آه
توهم بحیرت ازین بزم صلح کن بیدل

فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

وله ایضا رحمة الله

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت
از وهم میرسید که اندیشه هستی

دامن ز شکستی چقدر چین چبین داشت
غمریست که در بند کدار دل خویشم

سازدل جمع ز طرف ملک یقین داشت
در قدد و تا شد دو جهان حرص فراهم

همواری ما آینه در رهن جبین داشت
با اینهمه حیرت بتسلی نرسیدیم

آفاق تصرف کده شهرت عنقاست
بیدل سراین رشته بتحقیق نپیوست

آئینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
آهنک رحیل از دو جهان دود برآورد

واداشت ز آزادیم افتاده جرسها
از پستی همت نرسیدیم بعنقا

سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد
ناله داری دارم و خلقی شنیدن آرزوست

دیده ها چیدانکه محو اوست دیدن آرزوست
کردی ز دامن طپش دل نشسته است

صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
حیرت ز چشم آئینه بیرون نشسته است

این باغ را اگر ثمری هست خسته است
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

بیدل بخون نشستن خنجر زدسته است
مکتوب من از جلت پیغام سفید است

حرفی چو سه نوز لب بام سفید است
ای جغد دان جامه احرام سفید است

چندانکه نظر کار کند شام سفید است
صد جاده در نیدشت بیک گام سفید است

بیدل همه بستر آرام سفید است
سیح رفته و نقش سم خر افتاده است

بلندی سر این بام بر در افتاده است
عصا کجاست که زواعظ بلغزد افتاده است

بیا که خانه آئینه بیدر افتاده است
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است

خنون حسن بآئینه ها در افتاده است
هر عضو چو شمعم بکنی باز پسین داشت

در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت
ما را غم ما صافی آئینه برین داشت

زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
فریاد که آئینه ما خانه زین داشت

در سجده و در ناز جبانی دل و دین داشت
فریاد که روشن نشد این آتش خس سوخت

این قافله را شعله آواز جرس سوخت
پرواز بلندی تبه بال مکس سوخت

گر خواب علم برد و جهان شام گذارد
دل چیست چراغی که توان برسر ره برد
تا آبله کردیم دکر برگ طلب کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس سوخت

غزل دیگر

همت من از نشان جاه چون پاکل گذشت
زین نکین نامم نکاهی بود کز عنقا گذشت
طبع دون کاوش ز نشاط دهر کرد و مستفل
نیست بر عصمت جرح کز لولی از تنگ گذشت
همی میباید اسباب تعلق پیچ پیچ
بر می آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاکیان این وادی قناعت کشته اند
پای مجروح و بیابان تا بآبک گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موجی مهر کجا خطش دمید از فلک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نکاه کرم و
بر بنای ما قیامت بیکی از خشم گذشت
حسرت عشاق بیداد تماشا عالمیست
بر یکی هم کر رسید این نازک از هر یک گذشت
ننگ تحقیقست نقشی کز دو عالم فرق
در تامل هر که واماند از یقین بیشک گذشت
خیره بینی لازم طبع دو رشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از خلعت از تنگ گذشت
کاوش زاهد جام کیر و کی مستخر و اید
بی تکلف عمر این بیچاره در تزک گذشت

صحبت

صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت
فضل حق وافیست بیدل از فنا غم مین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار گر اندک گذشت

جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاییست
کثرت صورت غبار وحدت نقاشیست

کفر و دین شک و یقین سازیست بی آهنگ ربط
در حضور آباد استغنا برو با باش نیست

هرچه خواهی در غبار هستی آماده گیر
خیمه و بام و در غیر از نقش و اش نیست

بی تکلف می تپد تاب امید یاس چند
قدر دان آفتاب امروز جز خفاش نیست

موج دریای تعین گر همین جوش نیست
زین هزارات انگه چیزی یافت جز باش نیست

بگذر از افسانه تحقیق فهم اینست و بس
بیدل این الفاظ غیر از صورت معنا نیست

فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

چنین تهی ز عدم ورکان سجده دارم
که التفات نگهای سرمه سا اینجاست

خیال مایه بیرنگی و جهان همه رنگ
که حسن جلوه فروشست تا صفا اینجاست

کسی ندانست نشان از کمال شوکت عمر
به کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش ما یقینم شد
که کلست خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست

سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیز نکنیم
که خلق بهیده جان میکنند هوا اینجاست

بوصل لغزش پائی رسیده ام بیدل
بیا که دار و رسن سعی نارسا اینجاست

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست
خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد
صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

برگ عشرت هستی غیر قص بسمل نیست
با چنین کر انخیزی خوش سبکعنانیهاست

به ز فنای خود صندلی بدست ارم
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست

گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست
سر بخاک میمالیم سعی تا توانیهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

بحر رازم پیچ و تاب فکر گرداب نیست
شوخی طبع رسا امواج طغیانیهاست

صاف معنی کرد مستغنی ز در صورتم
ناله من چو سپند افسانه خوانیهاست

در صفای حیرتم محواست نقش مدعا
دور گردد بیار زمدوم تیر پرتاب نیست

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیمست و بس
گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب نیست

گشت اظهار تهی بی آبروهای من
هیچو محمل دام خواب دیگران خواب نیست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست
شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست

ناز سیر این گلشن عشوه طرب خوردم
وحشت و دم سپری شوخی جوانیهاست

زلف تا بدارش را شانه میدهد افسون
عیب سرنگونی نیست جای آنیهاست

ولله الضا رحمة الله علیه

ارمیدن نیست خاموشی کزین دلگ گذشت

ولله الضا

خوش اگر داری بفهم ای بیخبر خاشاک نیست
قتل گو خون شود بر اندیشی رد و قبول

ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
چون حباب این چند و اچین افسون هوا ست

عالم شوقست اینجا جای بوک و کاش نیست
شوخ چشمی بر نمیدارد ادب گاه جدال

آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز نشانیش نیست
ریش کاوی چیست امید مرا دار مردگان

تا تو آگاهی ز موز هیچ حیرت فاش نیست
تو بهار آئینه در دست انجوم نک و پوست

ولله الضا

تو نیز خاک شو ای جستجو گر جا اینجاست
بگردی از ره او گر رسی شو غافل

چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته خوشباش

جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود

که هر ذره تازم و جام جهان نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم

که گرد محملم و ناله درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم

ز خویش رفته جهانی و نقش ما اینجاست
غبار رفته بیادی سحر بکوشم گفت

ولله الضا

صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست
گیست ضبط خود داری تا کشد عنانیهاست

تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
روز و کلفت حسرت شام وداع کوتاهیست

رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست
جسم و کوه و دریا ان عمر و یکقلم جولان

ورنه دور هستی را شاه سرگرانیهاست
هر طرف گذر کردیم هم سنجو نگرانیم

بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم

به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست
مایه خرد بیدل منشاء فضولی نیست

ولله الضا

چون بطر می باطن من عالم آب بنست
شور شوقم پرده آهنگ ساز بیخودیست

این گنان کیکشته آغوش مهتاب بنست
تا کمان و چشم در قبضه دار ستکی است

قاتلی در هر کجا خم گشت محراب بنست
گوشه امنی چشم بسته دارم چون حباب

جوهرم چون آئینه رنگ تهی آب بنست
غفلتم بیدل غبار اینجان بوشهاست

ولله الضا

ورنه چشم وا کردن عبرت اینجانیهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن

دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گرد تا شود رنگین

ز غیر و ز هم ای بیدل دلم بیگانه میخواهد
ز عمر و زید و بکر و خالد و جانانه میخواهد

ای عنا بس کن که حاصل بیدلی دیوانه میخواهد
عمر ما جان بیدل این چه بخت جاهلیست

ولله الضا

بیخودان الفت ز آگاهان تکلف میبرد
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

در وفا چیزیکه نیست جان چه میخواهد ز ما
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

از چنین کس چه امید این چه بیدادیست یارب
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

جاده سوی یکدگر راز غبار خاطر ما نیست
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

ساختن در دیده کان جنت و در سینه نار
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

محو یاس بیدلان عرق کردن ز بیتابیست
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

ز غیر و ز هم ای بیدل دلم بیگانه میخواهد
ز عمر و زید و بکر و خالد و جانانه میخواهد

ای عنا بس کن که حاصل بیدلی دیوانه میخواهد
عمر ما جان بیدل این چه بخت جاهلیست

ولله الضا

بیخودان الفت ز آگاهان تکلف میبرد
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

در وفا چیزیکه نیست جان چه میخواهد ز ما
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

از چنین کس چه امید این چه بیدادیست یارب
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

جاده سوی یکدگر راز غبار خاطر ما نیست
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

ساختن در دیده کان جنت و در سینه نار
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

محو یاس بیدلان عرق کردن ز بیتابیست
ز آگهی گر باشد ای جان بیخودی نتوان رسید

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم
رشته قانون آهم یاس مضراب نیست
محو شوقم از غم سیاب راحت فارغم

می برد جذب خرامت چون غبار از جاده را
جاده از چین دامان تو قلاب نیست
عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم

هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است
عالم آئینه ام همواری سیماب نیست
از قماش خامشی بیدل دکانی چیده ام

وله ایضاً

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره اوهام

کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز
که چون نفس همه لم ناوک ترا راه است
بهستی تو امیدیست نیستها را

قسم بطاق بلندت کمان بیدادت
چراغ شعله ما را فتیله کاه است
چکونه عمر اقامت کند بر انفاس

ز رنگ زرد دلسامان سوختن علیم
فریب ساغر هستی مخور که چون کردب
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو

بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
گلستان غبار خیال قلمرو آه است
بنا امیدی ما حمی ای دلیل امید

وله ایضاً

چسان بدوش اجابت رسانمت بیدل
آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
آئینه کل از لعل غنچه برون نیست

تا دانه نخود چشم کشوده است رهاست
آباد کن خانه آئینه خیال است
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید

حیرتکده ده مهر جزا و ما هم چه دارد
اگر گردش نگیست همان گردش سال است
از ریشه نظاره دماندیم بحیرت

کی فرصت عیشست درین باغ که گلها
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
هر کام براه طلبت رفته ام از خویش

هر جا روم از روز سیه چاره ندارم
بی روی تو عالم همه یکچشم غبارست
آن مشت غبارم که بابهنک طپیدن

ای ذره مفرسای بپرواز توهم
خورشید هم از آئینه داران رواست
بیدل من و اندولت بیدرد سر فقر

وله ایضاً رحمة الله

بسکه در بزم توام حسرت جنون همایه است
شور بحر موج در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند

اهل معنی در حوادث مست خواب راحتند
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
محو نیستم نفس بودن دلیل هستی نیست

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است
در خراب آباد امکان کردی از معمور نیست

صافی دل رنگ عجب خلوتیست زاهد بزد
سجده دارم که سر تا پای او یکدانه است
اگر بخود دستی فشانم فارغ از آرام نیست

ازنفس بگریز طپشهای دلم باشد مدد
بیدل اشک کرد دل میکرد دارد جوهر
قانعی کز توشه همان بارستن است

غزل دیگر

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت
تراز آئینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که دراین چار سو نظر کردم

بدور خمکده اعتبار کردیدیم
سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق آنهمه غفلت که میکند باور

زما و من چه قدر بوی ناز می آید
خیال روبتو کردم خیال روبتو داشت
نظر برنگ، تو بستم نظر برنگ تو بود

غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
هزار پرده دریدند نغمه رنگ نبست

چه جرعها که نه بر خاک ریختی زاهد
بین هوا نتوان پاس آبروی تو داشت
بسجده خاک شدی همچو اشک و بیتاثیر

که سجده تو چه زنار در گلوی تو داشت
درین حدیث بصد رنگ برزبان بیدل

وله ایضاً رحمة الله علیه

کرم ای قلم نوازی بکجا رسیده کارم
نه پرنیان پرچمست که بروا رسان باشد
مشاطه کرحنا کف یار رسان نیست

چون سیه عالمیست پر زنگین ما
کر سر بدوش جبهه همواری رسان نیست
عبرت زکارگاه اهل صنع میرند

ساز شکسته را چه قدر تار رسان نیست
منکر لفظ و معنیم از کف بیدل
شکی برای قافیه تکرار رسان نیست

سست است بازگافله عافیت مجوی
پرستیم و نوبت منقار رسان نیست
پرنا محو مباش که نقش نگین عجز

پیشانی شکسته بدیوار رسان نیست
صبح صرصر انتظار چراغان اعتبار
در ها کشوده که بیکبار رسان نیست

در خاکدان دهر چمن دستگاه ناز
کل پوسر مزار چه دستار رسان نیست
بیدل مباش غره تحصیل مدعا

دم هرزعی که توشه همان بار رسان نیست

غزل دیگر

در وصل و سیرم بکمان چار رسان نیست
چون آئینه پر واز نگاهم بتپیدن
پیچیدن دل نیست چه آهنگ خودش
تا چینی ما خاک نگشته تهمت سفالست

سایل بکعبه

سایل بکف اهل کرم گر خط بهم
چشمی بکشا یدلب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کنی فرجه لباسی
پشمینه است که بر دوش تو بر کوه شمال است

جهدی که ز کلفت کده جسم برآئی
هر دانه که از خاک برون جست نهال است
بگذار برنگی که پری داغ تو کردد
چون سنگ اگر شیشه برآئی چه کمال است

بر جلوه اسباب توهم نفرد شی
دیوار و در خانه خورشید خیال است
لعل تو بنرمی که دهد عرض تبسم
موج کی از خنده شکن چهره در آنست

زین ماتمیه یک نقمه کواز انتوان یافت
نعمت همه دندان دو رنج خلال است
از مائده بی نمک حرص بپرسید
هر چیز که جز غصه نخوردیم حلال است

ولہ ایضا

بیدل دل ما بی چه شهود است بمقابل
خود گذاری تر دماغیهای من بیتو بلاست
هر گجا نازیست ایجاد نیازی میکند
نقشیم که درین پرده بهستیم خجالت

دل بسعی آب کردیدن طرب پیمانه است
ریشه ام چون موج کوهر طلسم دانه است
عضو عضوم کرده کیفیت مژکان دوست
خط چراغ حسن را جوش سر پروانه است

نالها در دل کره دارم نباموس وفا
کاشنائی زندکی از عافیت بیکانه است
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست
دست اکر بر هم فشانم لغزش مستانه است

تا نمیری رمز نیمعنی نکردد روشنت
حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانه ست
دست رد بر دار سامان تماشا میشود
چشم کی کردد کمان هر چند صاحبخانه است

کمذیرائی بیکسان از فیض تعلیم جنون
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره
طره تا زنکه را موج ثمر کان شانه است

غفلت من کم نشد از سر کذشت فیکران
خانه ما سیل بنیادش هوای خانه است
ما باول کام از نمیدیم وحشت جنبه ام
در هجوم کرد سیل آبادی ویرانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
ولہ ایضا
بیدل ایجا چین دامن اسجد طفلانه است

زآه هم نخل حسرت شعله بالاست
زحیرت جوهر آئینه کویاست
دل فرها داب تیغ کوهست
چراغ مرده را آتش مسیحاست

نجا موشی سر پرسوز بانیست
مثال هر کس از آئینه پیداست
زبان لال است حیرانم چه کفت
سر مجنون کل دامان صحراست

رموز دل توان خواند از چینم
شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه دارم
طلب خونشد نمیدانم چه سیخواست

مشو غافل ز رمز هستی من
فلک هم حلقه از دود سویداست
جهان نیرنک حسن بی نشانیست
جبین عجز فرش خانه هاست

نه تنها ما و تو داغ جنونیم
زفرصت غافلی امروز فردا ست
درین محفل کدا زاشک شمعیم
اکر آئینه کردی سا دکیهاست

هوس تعبیری خواب امل چند
ولہ ایضا رحمۃ اللہ
نشاط از هر که باشد کاهش ماست

بدریا سیی الم بیدل حبابم
همه چشم ایجا زسر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ دیدن سوخت
نبای ما بآب دیده برپاست

آنچه در بال طلب قصر است دل آتش است
کشت تا خندانکه سیر است حاصل آتش است
کلفت واماندکی شد برق بنیاد حیا
محو دریا باش آی کو هر که ساحل آتش است

یکقلم چون تخم اشک شمع آفت نایم
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است
میروم آنجا که جز معدوم کشن خانه نیست
باوجود بی پر و پا پای در کل آتش است

در شلنج زندکی میسوزدم بادفنا
ای کرم معذور در بنیاد بسمل آتش است
از طپشهای پر پروانه می آید بکوش
کار وانها خار و خس در بار و منزل آتش است

میکدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندکی بیدل دلیل منزل آرام نیست
کاشنای شمع بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است ما چه سود
ولہ ایضا
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

خیالی سد راه عبرت ماست
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیزاست چشم از اشک کرم
کر این دیوار نبود خانه صحراست

من و پیمانه نیرنک کثرت
ورقهای کتابم بال عنقاست
نیم خاتم ولی از دولت عشق
برنک داغ جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بی نشانی
کر نخل زندکی زین ریشه برخاست
چو دل روشن شو و هستی غبارست
خط پیشانی من هم چلیپاست

بکن حفظ نفس تا میتوانی
که از خود چشم پوشیدن بعماست
شدم خاک و غبار هیچ نشست
نفس در خانه آئینه سوست

ز درس عشقم این معنی است روشن
که تمکین تو سنک شیشه ماست
فلک کر د حرامم کیست یارب
هنوزم ناله بیدرد رعناست

سبک بکذر ز دلهای اسیران
زپا ننشست تا این فتنه برخاست

وله ایضاً

دی ترکی از شکست سامانم گل کرد و رخت
مشت خاکیست چشم ترم گل کرد و رخت
مشرب چو بشکست چشم ترم گل کرد و رخت
تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و رخت
خلوت آرام بهشت عشرت طاقی بست
از نگهها چون حلقه بیرون در دلم گل کرد و رخت
تا بخود از اثر پرداخت اجزای
سایه‌ام چون بو ز خ
ای بو

می‌ا
دی
دلی که چون گل
پیرا
خنده‌ واری تا گریبان
سرنگون
یا
دامنم از
برفلک
سی
صفحه‌ام
صد نگاه
پیچ و
خاک
تا
عالم ویرانی از
سایه‌ تیغ

آب تیغی تا نکرد دصندل آرامها — کی شود این تشنه‌ات روشن که سیر دریاست — با بیاز هستی تمثالی قناعت کن دلت

وله ایضاً رحمة الله

چشم کوشی را که بیدل نیست فیض عرض — میهمان خانه آئینه بیرون در است

خط لعلت شبه رحیرت افزاست — زمرد از رگ این لعل پیداست — زغار تکاری دور نگاهت — در تماشا گاه یعنی روزن بام و در است

ز بیدادت بهار ناز رنگین — ز رفتار تو کار فتنه بالاست — در آن محفل که درد عشق قیمت — بروی باده زنگ نشاه عنقاست

ز جوهر نسخه آئینه اجزاست — بهار عجز امکان را کفیلیم — تمنا باده است و نا له میناست

خیال پوچ سخت افسانه پیراست — ز کف گرداب وار و پنه در گوش — شکست هر چه باشد خنده‌هاست

که در خاک آنچه میخواهی مهیاست — بهر جا دامی افکنده است صیاد — که غافل از خروش موج دریاست

جنون عاشقان یک نشاه بالاست — سحر در پرده خورشید محو است — بهار نرگستان تمناست

وله ایضاً

قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است — موج شهرت در کمین خامشی پرهیزید — بهر جا طبع روشن شد نفس گلاست

منصب کوهر فروشی نیست مخصوص حسن — رنگ کل دسته بند حیرت ماست

ای ن در دبرق لعربن ب — مصرع برجسته آهنگی ز تار سطر است

از آل جست وجوهای نفس آکه نیم — اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است — هر نوائی کرلب خاموش جوشد گوهر است

این معما چرد م تیغ تو نکشا یکسی — کز هزاران عقده‌ام یکعقده و سوداست — کر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است

همچو شبنم در طلسم دستگاه این چمن — مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است — طایر رنگم شکست خاطرم بال و پر است

کعبه جوافتاد شو خیهای طاقت وزمین — راحت جاوید قمر از جاده توان افتن — خاک ساحل قیمت خود کرشناسد جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست — هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است — خانه آئینه را جاروب لف جوهر است

آن شعله که در دل شرر عشق و هوس سخت — جوش دانش اقتضای صافی دل میکند — آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

وله ایضاً

کرد و نفسی بود که رنگ همه کس سخت — صد دشت ز خویش آنظر فم ز طپش دل — شمع ره کم گشتگیم سعی جرس سخت

فریاد که نقشی نه ماند جهانم — تا دم زدم این آینه از تاب نفس سخت — صد خلد حلاوت پی پرواز هوس رفت — شیرینی جانم همه در راه کمس سخت

شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح — گر نیم طپش کرد من از خاک قفس سخت — معموری نبیاد جسد بر سر هیچست — آتشکده‌ها رنگ نبا ئیست که خس سخت

همقافله حیرت سر شار نگاهیم — گر دره ما سر مه پرواز جرس سخت — بر داشتن از کوتیوام صرفه ندارد — خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس سخت

در خانه همان خانه بد و شم چه توان کرد — معمار ازل رنگ بیایم ز نفس سخت — رنگم بر هت ساز قدم کرد زمین سخت

غافل نشوی از دل افسرده بیدل — درس ورق عجز من امروز رو است — خوبست در این پرده که باید هوس سخت

وله ایضاً رحمة الله

[redacted] — هر برگ [redacted] — عالم تمکین بر تشویش سودای خام اوست

قصر عنا که عالم تحقیق نام اوست — دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست — از سود رسیدنی که ندار یم رام اوست

پر انتظار نامه بران هوس مکش — خود را بخود دمی که رسانی پیام اوست — ای غافل از حیا عرق انجام اوست

آه از تمکنی که در ین صید گاه هم — عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست — خوابیست آنکهی که جهان احتلام اوست

جز مرگ نیست چاره آفات زندگی — چون زخم شیشه که کدار التیام اوست — کونین دیک محرف تهمت سلام اوست

شرع یقین دمی که دهد فتوی حضور — عین وسوسیست آنچه حلال و حرام اوست — خاکم چمن دماغ کمین جرام اوست

ای فتنه قامت این چه غرور است در سرت — تیغی کشیده که قیامت نیام اوست — آهسته کوش نه که خموشی کلام اوست

افسانه خیال به پایان نمیرسد — عالم تمام یک سخن ناتمام اوست — بیدل زبان بپرده تحقیق باز کست

سایه دستی اگر فتاد من احوال ما هست
دل بهوا بسته ایم از هوس ما مترس
آنسوی این انجمن نیست مکرر هم دگر
گرنه از اهل صدق و امن ما کان مگیر
در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس
هستی کلفت قفس نیست صفا انجمن کس
معبد حسن قبول آینه راست و بس
بید اگر محرمی رنج تک و دو مبر
قلمبندل صبح و شام نازکی آزرده نیست
وحشت طور زمان لمعه دقیقست و بس
در کف اخلاق نیست رشته تسخیر خلق
هیچکس از کل نچید رایحه انفعال
تخت سلیمان جاه پایه قدرش هباست
ای همه وهم و گمان در الم افتادگان
به که دل منفعل از خودت آگه کنند
خاک یتیم ما را کی فکر غرور حاجت است
عشق غیور از ما چیزی نخواست جز غیرت
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس
ای شمع خنده خواهی مغرور ما مشو
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی
شادم که فطرتم نیست تر دامنی تعین
تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مصور است
فکر آسودن بشر آورده است این سحر را
ای حباب بیخبر از لاف هستی هم مزن
اهل دنیا عاشق جاه انداز سیدا نیستی
از ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
صبح هستی نیست نیرنگ هوس ما لیده است

وله ایضاً

با همه بیگانه است آنکه با آنها ست
چشم نپوشیده عالم دیگر جاست
آینه و رویی نشست کافر و زجراست
لیک سر سبد کس خانه غیرت کجاست
در سر راه نفس آینه سخت آزاست
عرض اجابت مبر ای نفسیها دعاست

وله ایضاً

مسخره روزگار انقدرش خنده نیست
علت کور ایست کز چشم تو ترسنده نیست
غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست
خبث چه بومید هد کز دهنت کنده نیست
دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست
ریش کن و جامه در پشم کسی کنده نیست
ور نه به پشت کسی آینه دارنده نیست

وله ایضاً رحمة الله علیه

سازگدائی اینجا منظور پادشاهیست
در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست
این گردن بلندت سر در کنار جاهیست
با هر سیاه کاری در سر همه گناهیست
وهمی که میفروشم نیکیست و کاه کاهیست

وله ایضاً

در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است
صرفه کم دار در نفس آنرا که آتش در است
آتش هوران بخشم کودک نادان در است
هر چه دارد خانه آینه بیرون در است
چشم قربانی کمینگاه خیالی دیگر است

وله ایضاً

اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
هیچ آهنگی برون از بساط چرخ نیست

خاک ره پیکیست کز سر بر نخاست
غیر تراش خودیم آینه ازما جداست
آینه پای شوخ خود ز ما نرعناست
آینه ما هنوز شبنم باغ حیاست
آینه پاکنون کاسه دست کداست
ای اهل ادارکان صورت رفتن کجاست
ما همه بی عبرتیم آینه در کرلاست
در عرق سعی حرص خفت آب انفعاست
غیر ز خود رفتنت پیش تو آینه نیست
کز دلت از خود پراست آینه سر بسته نیست
کز همه در زیر پاست آینه زیبنده نیست
بی طلب کاه و جو کاه سر افکنده نیست
چرخ بصد طلسم نیز یک نگینه نیست
در هر رو وضع غرور هر تو گرد نده نیست
غیر فنا هیچ جلس نزد حق ارزنده نیست
گرد شکسته ما بر فرق کلاهیست
هر چند امید عفوست در کیش ما گناهیست
تمثال بی اثر را آینه دستگاهیست
هر چند پا ندارم چون سجده سر براهیست
نامی که من ندارم در نامه سیاهیست
از سعی بی پر و بال اشکم کدام راهیست
آب این آینه ها کیست کدورت پرور است
هر قدر افسرده کرد در رنگ سامان دگر است
چشمه آینه کز خاشاک دارد جو هر است
شعله از گرد کشی کز بکند دو خاکستر است
این همه لای جنون امروز دانش گر است
جبهه کم دار در عرق روزی گوهر است
وای بر آینه کانرا نفس روشنگر است
نالهای این جرس هم در جرس بالیده است

غزل

عمر ما شد طاقت موی خمیده نیست

تا تمنای میم کل کرد از خود رفته ام
چون سحر در شوخی چمیازه ام مانع است
چون پرطاوس یکخال نگین پای خاصه است

سعی ما بیدل نشان کامی ببوی زر مده
هر خطی کز خامه مجنون بنامی بسته است
هر دو عالم در غبار ره بهم طوفان میکند

هر سخن گز پرده تسلیم بیرون جسته است
نا ملایمتر ز آهنگ دف و چنبر نیست
از کدورت گر هر جا واشکافی پی غم است

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره چیست
دست بر دل نه ز نیرنگ سپهر ابلهش
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

وله ایضاً رحمة الله علیه

گوش را بیکار دم فریاد سایل بوده است
جسم غفلت پیشه را افسردگی امر دیست
پیش از آفت منت تدبیر آب میکند

بال آزادی چو سرو دم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید میبرد او را خود جناب
چون زخم را چکیدن افعال مرهم است

در گرفتاری سا شد نشاء پرواز من
کرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
پیر کردیدیم و شوخی میکند موی سفید

شد طپیدن جاده سر منزل آسایشم
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد

قالب افسرده ما در غبار و هم خوابت
غافلم دارد ز دریاف بیتش حرف حباب
آب کردیدن نمانی نغمها دارد هنوز

کر فنا خواهد عدم قطع امید ما کند
بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم
طبع ما را چون گداز شیشه در گردش گذاشت

چون نفس آئینه دل هم ثبات ماند
امتداد عمر بیدل سختی اطمع ربود
چون نفس در سوختنها آتش ما تیز است

نیست نیرنگی که نقش اعتبار ما نبست

وله ایضاً

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
چو لاله دیده نرگس سرمه لبریز است
عبار هستی من عمرها است رفته بباد

بکاشتی که نکاهت فشاند دهن باز
هنوز سلسله موج کل جنون چیز است
کدام قطعه امید است این امیدها شبنم

نسیم زلف تو صبحی گذشت از گلشن
اگر طمع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاک دل انداز ناله داریم

چو از مدا نیمه توان مدرد تقوی مرد
که سینه نسخه پرویزنی شرر ریز است
چکونه تلخ نکردد بکوه کن می عیش

کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
که یاد حلقه فتراک او دل آویز است
دو اسپه می برد از عرصه کاهیدم

سرم غبار هوای سم سمند کیست
خمار چشم که کرم عتاب شد بیدل
از دو تا گستن ندارد چاره نخل میوه دار

وله ایضاً

جلوه نمایید بشت آنجا که خجلت آب است
در نظرها کرد حیرت در نفسها شور عجز
با فروغ جلوه است نظاره را تاب کو

قامت هر کس ز بیریا می آید چست
یاس متمید است این امیدها شبنم
در سر عرصه تهای ما را نسخه دکار نیست

رنگ کل چون آتش افروز دو پیچیدن گشت
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل
شعله هر جا میشود سرکرم تعمیر غرور

چشم آهو را سواد خوش سرشق رم است
تا نفس باقیست طاقت نیست بیفکر فنا
دوستان جاشا که ربط الفت هم بکسلند

داغ میخندند که همواری بنای محکم است
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
خود رسیدن دل بسکه شوخی آخر است

موجها را رفتن از خود هم ز آغوش هم است
نامدار رسوا کر فتاریست در دام بلا
دماغ منت عشرت کراست بیدل تحفل

وله ایضاً

خوشم که خنده مینای می نمکریز است
ز جنبش شیشه بر ضبط اشک سیلزم
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش

صفای طینت امکان کهورت آمیز است
هزار سنگ شرر کشت و بال افشاند
سر هوای قامت در پیچمن منفراز

بهوش باش که تیغ گذشتکی تیز است
بطبع سنگ فسردان شرار می بندد
شکست طرف جناب از محیط خاکی نیست

ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دل کرفتاری

نقش پایم هر کجا کل میکند چشم تر است
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
کباب عافیتی بکذرا زهوس بیدل

ورنه همچون شمع داغ تابکی بیسر است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت کل بخیت
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

کاروان ناله ایم و آتش ما دیکر است
دست بر دل نه ز نیرنگ سپهر ابلهش

وله ایضاً

ذره سر بوهم و کل کردنم بال و پر است
مشت خاک ما بهر جا بوده کاهل بوده است
کرد بال افشانی رنکم همین دل بوده است

سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
پرده چشمی بچندین جلوه حایل بوده است

وز هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
کردش سال آسیای ناله دل بوده است
چمن ز رنک کل و لاله هستی انکیز است

هنوز توسن ناز تو کرم مهمیز است
هوای وادی امید آتش آمیز است
چو غنچه تنک مشو مرغ ما سحر خیز است

که شربت لب شیرین کلام پرویز است
اکر غلط کنم بخت تیره شبدیز است
که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است

سازو برم زندکانی را همین بیرونقی بس است
هر قدر عرض ادلها پیش فرصتها کم است
خانه آئینه هم بر باد بوار نم است

کوشه کیر فتنه میا شد کاز نا آدم است
کاسه چشم کدا کر پر شود جام جم است
بیدل انکشت شهادت طوق کردن بنجاست

چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
که زخمه بر رک این ساز شتر تیز است
هنوز سعی کدا زمین آب و رنیز است

هوای عالم آسوده کی جنون خیز است
غبار عالم پرواز ما قفس نیز است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگست
نفس غنچه بر آئینه شبنم رنگست
از تماشا که حیرت نتوان غافل بود
بزم بیرنگی آئینه سراپا رنگست

در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز
عافیت نیست در آن بزم که سازش جنگست
هر طرف موج خیالیست بطوفان همدوش
کشتی سبز فلک غرقه آب ننگست

غره هرزه دویهای طلب نتوان بود
سر ما سجده فروش کف پای لنگست
ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم
آتشست آنهمه آبی که نهان در سنگست

دوری دامن وصلست بخود پیچیدن
غنچه گر وا شود از خویش گلش در چنگست
طلبم تا سر کوی تو بپرواز کشید
آر[illegible] چو گلشن برساند رنگست

وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست
ساز پروانه این بزم شرر آهنگست
بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم
[illegible]ن ما را دم بسمل ز چکیدن ننگست

مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید
بی طپیدن دو جهان بر گهر ما تنگست
از قدم نیست جدا عشق [illegible]
شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگست

دوش از نظر خیال تو دامنفشان گذشت
اشک آنقدر دوید زنی کز فغان گذشت

وله ایضا رحمة الله

تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دارد غبار قافله نا امیدیم
از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت

برق شرار محمل فرصت نمیکشد
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس
وامانده نیست اینکه تو گوئی فلان گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یکنقطه پل ز آبله پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

بیدل چو مشکلست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

وله ایضا

بیتابی عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت
مستغنی گشت چمن و سیر بهارم
بی بال و پریها چقدر گل بقفس ریخت

از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید
در دیده چو شمعم نگهی پر ز دو خس ریخت
از یکدو نفس صبح هم ایجاد شفق کرد
هستی دم تیغست که خون همه کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحیلیم
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

بیدل ز فضولی همه بی نعمت عیبیم
آب رخ آن مایده ها سیر و عدس ریخت

وله ایضا رحمة الله

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست
تصویر میانت بهمان موی میان بست
ای غیرت نازست که آن حسن جهانتاب
واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست

شهرت طلبان غره اقبال مباشید
سرهاست در اینجا که بلندی بسنان بست
سامان کمال آنهمه بر خویش مچینید
انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست

منسوب کجا معتمد امن نشاید
زان تیر بیندیش که خود را بکمان بست
ترک طلب روزی از آدم چه خیالست
گندم نتوانست لب از حسرت نان بست

مردیم ز تشویش تعلق نگسستیم
بر آدم بیچاره که افسار خزان بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید
هر جا گرهی بود بر این رشته میان بست

هر موج درین بحر هوسگاه حبابیست
زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست
شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست

عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم
بیداد نگاه که بر این سرمه فغان بست
بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
قطره خونی ز سر تا پا حنایم بسته است

وله ایضا

رفته ام زین انجمن چون شمع داغ دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی
هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

همچو صحرا با همه عمر باقی و آزادگی
نقد چندین گنج در کنج زدایم بسته است
زیر گردون بر کدامین آرزو نازد کسی
تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است
کو عرق تا تکمه چند از گریبان وا کنم
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که بر کوسم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم بیرنگ حرص
ورنه عمری شد پیش دست دعایم بسته است

معنی موج گهر از حیرتم فهمیدنست
رفته ایم از خویش و یادت دل بجانم بسته است
مصرع گلبند بیدلم اما چه سود
بیدماغیهای فرصت نارسایم بسته است

غزل دیگر

دل ماند بیحس و غمت افشانده بال رفت
این ناوک وفا همه را پوست بال رفت
خلقی ازین بساط تو هم گذشتگی
بی نقش پا چو قافله ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقه دیگر نشد بلند
هر محملی که رفت بدوش خیال رفت
زر دوستان تهیه راه عدم کنید
قارون بزیر خاک پی جمع مال رفت
تا ایمنی نبرد ز گوهر حصار موج
سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم واری از هوس جاه شرم دار
تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بیدستگاهی آفت آثار هر منیست
نازفنی است خط اگر از خامه نال رفت
موج گهر چه واکشد از معنی محیط
حرفی که داشتم بزبانهای لال رفت
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت
گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره بختی من میکشید عشق
از هند تا فرنگ قلم بر زگال رفت

ای چینی انقدر بطنین هوی سر مکن — فغفور در عماده ستانی مال رفت — بیدل دلیل مقصد غربت تواضع است — زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

تو کی که غیر دولت هیچ جا مقام نیست — اگر زمین و مکان آفاق جای نام تو نیست — جهات کون و مکان چون نگاه شک آلود — هنوز آله مائی که نیم گام تو نیست

قدم بکبوت ناز اضطراب می بالد — خمار با همه جز نشاء دوام تو نیست — خرام قاصد نازت ز انتهای من و ماست — نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست

هزار آینه در دل شکست تمکین نیست — ولی چو سود که تمثال شوق رام تو نیست — فضولی هوست ننگ اعتبار مباد — بکام تشنه جهان کرجهان بکام تو نیست

نیاز سرپوری ناز سحر پرواز است — بجز و نیاز که جز خواجگی غلام تو نیست — بهر کرشمه ای غمزه نفس چه رشته بند — چه شد که دانه دل ریشه کرده دام تو نیست

تا ملت نشود کرمحاسب اعمال — نسی دیگر هوس آشیانه نام تو نیست — چو آسمان ز تو بر تر خیال نتوان بست — چه منظری که هوا هم پشت بام تو نیست

سواد از تو روشن بود فطرت است — چراغ و هم کس آینه دام تو نیست — چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی — نشان پا کل رعنائی خرام تو نیست

تو خود مست گمان بایش خواه و یقین — شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست — پیام عشق بگوش هوس مخوان بیدل — سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

وله ایضا رحمة الله

در آن بساط که جنست دو چار آینه هست — بهشت آینه انتظار آینه هست

ز نقش پای تو کاینه دار آینه هست — چرا ز روی تو حیرت شکار آینه هست

بساط روی زمین بهار آینه هست — اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدم

بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری — همین فروغ نظر اعتبار آینه هست — بیا و جلوه نظر باختیم لیک چسود

توان ز ساده دلی کشت نسخه تحقیق — که خوب و زشت جهان در کنار آینه هست — صفای دل طلبی دیده در خم ره کیر

بقدر شرم کل افشاند بی نقابی حسن — عرق بعالم شوخی بهار آینه هست — بروی کار نیاید بغیر صاف دلان

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه — نفس بچشم تامل غبار آینه هست — چراغ انجمن شوق جز بتیغ مینست

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل — دلی که صاف شود در شمار آینه هست — شب که حیرت ما جیالت طرح قیل و قال ریخت

یک سحر نقش ندیدم صد چمن بر هم خورد — تا بپردازی ز هم اندیشه چندین بال ریخت — همچو دل آمینه وهمی بست افتاده است

تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت — کیفیش چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق

کاه عرض سر نوشت نا توانیهای من — بهر یک لب خنده نتوان آبرو بسیار ریخت — بی تب شوقت بر نگ شعله داغ آخرم

آبم از شرم سماحت پیشکان این چمن — رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز — عمر بگذشت و همان نا قدردان جلوه ایم

صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس — خاک ما بر باد رفت و عالم افشان ریخت — تا پری افشانده ایم از اسمانها تا پریم

وله ایضا رحمة الله

کار با عشق است بیدل ورنه در ایمان فرق — نگاه بهر دو جهان در غبار آینه هست — بجوم چاک کل آغوش شبنم است اینجا

ز بس سنجلوت حسن تو باز آینه هست — بهر چه پیش نگری شرمسار آینه هست — چنان بعشق تو لبریز جلوه خویشم

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست — وگرنه جسم بر دن از کنار آینه هست — تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بساز

همه بشوخی تمثال چشم ما جیم — تحیر آینه دار خمار آینه هست — چه ممکنست دهد عرض هرزه تازیها

مباش غره عشرت کز این بساط کاه — نفس ز آب نه بند حصار آینه هست — نه کاشتیم سر شکی که جلوه باز نداد

سخن ز جوش حیا بر لبم گره کردید — ما منتحان نفس در فشار آینه هست — ز بی نشانی انجلوه شرم کن بیدل

ز زندگی همه کر نگ رفته داریم — این زمان یکقالب هستی زین مخانه نیست

وله ایضا

از نشاط دل چه پیرسی که نداند پسند — خیره دود آه حسرت ریشه این دانه نیست — اضطراب دل چو موج از بیکرار دن است

هر قدر خواهد دلت باب حرز جمع کن — چون کمان ابجد بخر خمیازه رخت جامه نیست

حسنش از جوش نظر ها دارد یکقلم — دامن فانوس شمعش غیر پیراهن نیست

چون گل از دور و قریب زندگی غافلیم — تنگ میگردد در اینجا ساغر و پیمانه نیست

هر چه از چشم بتان افتد غبار خفت است — اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست

بهر نسیان غفلت دانی نخواهد سبب — از برای خواب محمل حاجت افسانه نیست

بر امید الفت از دشت دلی خرسند نیست — آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست

جان پاک از قید تن بیدل غبار میکند — فتح را خاک بسر کردن ز دیوانه نیست

غزل دیگر

شوکت شاهیم از فیض جنون درویشی است — چشم زخمی نرسد آینه ام جام جم است

تاب الفت نتوان یافت بسر رشته عمر — صبح وحشت زده را جوش نفس کردم است

کفر و دین در کره پیچ و خم یکرنگ کرد — ظلمت و نور چو آینه وجود هم است

ما چنون شیفتگان ابت شغف تکلیم — وضع مار است ز لف پریشان قسم است

توی معشوقه ز پیچیدن عاشق دریاب — طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

کینه ور

کینه ور طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است
چاک در جیب حبابم ز تبسم منگر
رگ این برگ کلم جاده راه عدم است

انقدر نیست در این عرصه غمان کشتن
سر موئی اگر از خویش برائی علم است
مرگ شاید دل ازین باب مهوس دارد
ورنه در ملک نفس صانعی آنیه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
آب کردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم ثمر بیدار است
کریدا نکه تماشا چقدر مغتنم است

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما
صفحه حیرت آئینه عجب خوشقلم است
نفس صبح ز شبنم تامل بر نخاست
رشته عمر ز اشکم بگره متهم است

وله ایضا رحمة الله

هیچکس سجده ز سیمای نمودیم سبیل
رنک میبرد و بگرد شمع ما پروانه نیست
از نفسها نالهٔ زنجیر می آید بگوش
شاهد حال من آئینه نقش قدم است

محرم حسن ازل اندیشه بیکانه نیست
اشک ظلم در دیده ام بی غرض شبنامه نیست
غیر وحشت نکشد تا کرد مقیم خانه ام
در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یاوت میدهد همخانه بیهوشیم
طایران رنکرا پروای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کم رسد بیمغز را
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

کریه شبنم بی تخیر کل نبوده است
از ضعیفی نالهٔ در زنجیر ما دیوانه نیست
زنهار از نمین مباش از ظالم کوتاه دست
سر خوشی از نشاه می فهمد بمینا نیست

سیل اشکم در دل شبنم نفس در دیده است
ما سیه بختان شبی داریم لیک افسانه نیست
شور ما چون شته ساز از زبان بستی است
سینه کاف سنکر آن آه کش بدنیست

هر کز افسون ثمر هم ز دل نشنیده ایم
مشق انشا نامه بی خط این همانیست
عشرتم مبدل نه بر یک دو ورق موقوف نیست
نغمه های بلبل اهیچکس در خانه نیست

عمرها شد سرمه کرد چشم او کردیده ایم
در سایه ابر و نکهت مست و خرابست
چون تیغ زسر در کذرد عالم آبست
رنک خواهد سبحه کرداند اکر پیمانه نیست

وله ایضا

عاشق بیچاره امید زند فال تماشا
در عالم نیرنک تو تا جلوه نقابست
یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر
شاخ کل این باغ سراپا رک خوابست

ما غرقه طوفان خیالیم و کرنه
این بحر تنکمایه تر از موج سرابست
یک دیده تر بیش ندارم چو شبنم
در قافله ما همه مینای کلابست

پروانه کامل ادب پای چرا غیم
در کشور ما مال و پر ریخته بالست
فرصت طلبی لازم انجام نمانیست
تا سبحه ما کرم طپش کشت کبابست

بیمغز بود دانه کشت امل دهر
در رشته موج از کهری سبحه حبابست
عبرتکه امکان نبود جای اقامت
در دیده نکه را همه دم پا بر کابست

در عشق بمعموری دل غره مباشید
هر جا قدم سیل رسیده است خرابست
بیداری سنجیم ز کل آبله پاست
تا غنچه بود دیده امید بخوابست

چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم
هر چند رک و ریشه ما در دل آبست
جز سوز و کداز از پر پروانه نخوانیم
این صفحه آتش زده چیزی چه کتابست

وله ایضا

بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن
بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمه داغی ندارد برق سوختن چوشیده ایم
تحریک زبان قلمت موج شرابست

هیچکس جز یاس نخواهد من دیوانه نیست
رفتنی از خویشتم اینجا بازی طفلانه نیست
شیوه مجنون ز وضع نامداران شوخیست
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست

کی شود برق نکه دامن سکستنهای اشک
باده ما جز کداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژده دیدار اوست
سنک بر سر کی زند خاتم اکر دیوانه نیست

خمرها شد در خیال نفی هستی سر خمم
ریشه ما هر قدر بر خویش مالد دانه نیست
داغ نیرنک تغافل مشربهای دلم
صد مژه بر خواب پا باید زدن فیانه نیست

دل باندازغبار نالهٔ از خود رفته ایست
لغزش وامانده ما نقد رستانه نیست
بدل ارباب تماشا از تحیر نکسلند
عالمی آشنا میکردد و بیکانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور
چشم خود آئینه جام می ما بست
چشم را غیر از نکه پیرایت شمع خانه نیست

وله ایضا

اکاهی دل میطلبی ترک هنر کیر
کر جوهر خود بر رخ آئینه نقابست
ابر دی سخن در شکن موج سرابست
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد

عارف بخدا میرسد از کردش چشمی
در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست
شبکیر شرر ها همه یکلخطه شتابست

این بحر کنار جکر سوخته دارد
آبی که تو داری بنظر اشک کبابست
در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست

خوشباش که در میکده نشاه تحقیق
عینای اکر هست همان رنک شرابست
پیداست که هر نقش مکین نقش بر آبست

بیدل ز هوس کمتر از آنی نتوان بود
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد
کمسیر جرس قافله موج حبابست

پشت دست آئینه بادمدان جوهر میکند
سایه دیوار حیرت سنجه نهکن بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان رفتیم

وله ایضا رحمة الله

بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
ببیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست
ای تار نظر پیرهنت این چه لطافت
خمیازه شوقت بمی کم نتوان کرد
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رنگست
ایشمع حیا رنگ عقاب آنهمه مغرور
غافل زشکست دل عاشق نتوان بود
معموری امکان بهمین خانه خرابست
کیرم نشدم قابل پیمانه رحمت
ای بیخبر از کار که داری چه بضاعت
ما هیچ کسان بهیده مغرور کمالیم
پرواز نیابید ز پرافشانی مژگان
هر جا شرر آغوش کشد جام شرابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد
صد آبله پیمانه ده ریگ روانم
یارب هوس شانه کیسوی که دارد
خاموشی آن لب بسیحا داشت سوالی
دادیم دل از دست نگفتیم چرابست
بیدل ز دوئی چاره محالست درینجا

وله ایضا

ازگلخون گل جوش زخم تیغ گلچین بوده است
این جنون بیمانه کافر صاحب دین بوده است
خاک گشت و فیض استقبال یار بوسه نیافت
عالمی از تنگیست ایمان مستی تازه کرد
از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم
بر رخ آئینه مالکفت و کوچین بوده است
از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد
با همه شوخی خیالش از دل پرواز نیست
وصل چشم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
حیرت مخصیم بیدل هر کجا افتاده ایم
برمیان او نچیدم ار ضعیفی پیکرم
عشق بیدرد اینقدر ها ناتوان مین بوده است

وله ایضا رحمة الله

برق آفت لمعه در بضبطی اشرار داشت
نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت
نغمه تار نفس بی مژده وصلی نبود
دور باش منع دیدن مژ مژ چلوه است
کاروان ما همین شور جرس در کار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
جلوه یکتا مئیش آئینه ها بسیار داشت
چون حباب آئینتی چشمی بهم آورده ایم
سرشد آن پائی که یاس آبروی خاک داشت
تا کشودم چشم کرم احرام از خود رفتنم
بوی پیراهن عبیر طرفه در کار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
در کدار سبحه ما عالمی تار داشت
چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ اوئیم

وله ایضا رحمة الله

راحت کجاست کز دلت آرزوش نیست
برما مبند تهمت باری که تبه نیست
جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم
دیوانه تصرف دشت مجنتیم
صد رنگ جیب غنچه و گل داشتم تهم
رنگینی بافت دلهای خسته نیست
افسردگی شعله همت چه میکند
خورشید زیر خاک هم آرامش نیست
در کارخانه که شکست آب رنگ اوست
بیدل بطبع نیجودیت بوی راحتست

وله ایضا

شب که شور بلبل ما رشته در گلزار داشت
ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت
رخصت یکجنبش مژگان مژ دگاهیم

عشرت سر بته از دلهای غمگین بوده است
از حریر پرده های دیده بالین بوده است
ما را تقدح نسبت کرداب حبابست
هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست
آئینه یاسم چه کم از عالم آبست
گر ذره بر افلاک رود در چه حسابست
این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست
عمر یست که شمشاد بخون خفته آبست
پرواز تو هم آئینه چندانکه تقابست
باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
خواب پای محمل انعقاد رنگین بوده است
ابر وی کوهرها کوه تمکین بوده است
سنگ هم اینجا متقیم خانه زین بوده است
خانه آئینه هم بسیار رنگین بوده است
سر گرد نهای ما آئینه بالین بوده است
نغره منصور تا کردن فراز دار داشت
لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت
عالمی را شوخی نظاره نا هموار داشت
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت
از تحیر مهر بن مومیم گریبان زار داشت
شعله آواز ما جمعیت منقار داشت
در تبسم نعل سنبدی کی خسته نیست
خاری نیافتم که بپای شکسته نیست
پیچیده است رشته سازم کسیسته نیست
کل را حضور غنچه در آغوش میسته نیست
رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست
بوی کل در غنچه رنگ لاله در منقار داشت
حیرت اینجا خواب پا از دیده بیدار داشت

عقده محرومی کرف جمعیت میباد
تا پریشان بود دل بوئی تواند داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاکستر مرا
بود زیر چرخ گل تا شمع در پا داشت
کی همه کوشست توان سر بهمواری کشید
بحر را دیدیم طوف حلقه زنار داشت
عجز نم کاهیست هر جا مقصد خود یافتست
سایه هستی تا عدم یک لغزش پا داشت
صفحه آتش زدیم آئینه ها پرداختیم
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود
اتفاقات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد جمال هر زه انشا کیمخت
طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمر ها شد چون گهر همت کن پیدا کنم
یا بنا می که چشم یکدو شبنم وا کند
آسمانی از کفی خاک اختراع غفلتست
بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

وله ایضا

هر که آمد بیرهای زین گلستان کم گذشت
گر همه گل بود خون خود بدامان کم گذشت
غنچه بودن حاصل جمعیت این باغ بود
نافه مهمل عشرتگهی پریشان کم گذشت
صبح تا آگاه شد از رسم این نامهربان
خنده شادی همان دم قید گریبان کم گذشت

محملی بر شعله آشکی تو شه آهی راهبر
حرص نذر نگاه یک عالم امیدم کرده بود
داشت در وحشکده امکان نگاه عبرتم
فرصتی کو تا کسی فیضی بر وزین انجمن
این زمان بیدل سراغ دل چه میجوئی ازما
وحشی صحرای حسن عکس فغان کیست
حسن تبان اینقدر رمیست فریب نظر
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
ناز بجوان میپچد در صف مژگان یار
دل ز پیش رفت و من میروم از پشت سر
بیدل اگر لعل او منت تبسم فروش
نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است
برخیز ز خاک سیه مزرع هستی
بر هوس ناز زد هل و کوس تحمل
ای آینه از ما مطلب عرض تکلم
ز انجمله وه کنه شتیم و بخود هم نرسیدیم
در وصل باظهار کمش ننگ فضولی
شور طپش از ما بقضا هم نتوان برد
همت چه برفراز دارشرم فقر ماست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد
قدر غنا چه داند دولت پرست حاجت
گردون ناپسیمان مغلوب هیچکس نیست
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا
در یوزه طراوت یعنی ندارد اینجا
رعنائی تجمل مست خرامش آمد
از دست گیری غیر در خاک خفتن اولیست
بیدل در این بیابان خلقی بغیر فرسود
بازو حشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در شبگیر فرصت طرح ساما کرد و رفت
عمر تم کم فرصتیها سخت حسبان کرد و رفت
القدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وله ایضاً

موجه دریای ناز ابروی جانان کیست
کرنه تو لی جلوه کرآئینه حیران کیست
بازمسیحای شوق جنبش دامان کیست
بر در این میکده حلقه مستان کیست
عیب جنونم کمن نالهٔ بفرمان کیست

وله ایضاً

چشمی که بپا دوخته باشی همه بین است
جائی که نفس آئینه کار دچه زین است
ای پشه بهم وزیر کمال تو طنین است
تمثال ضعیفان نفس بازپسین است
ما را چه کنه خاصیت عجز همین است
با بوسه حضور لب خاموش قرین است
خاکستر منصور مرا جان نمکین است

وله ایضاً

تا جبهه بعرق شد شستیم ز خجالت
بر پشت خود سوار است از وضع انحنا
سودن مگر بیاز د بر دست آشنا ست
اینجا هزار دامن خفته است جیب ما ست
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا ست
هر گاه پنجه باز ید شد ناخن آز ما ست
همچون چنار یارب روید ز دست و پا ست

وله ایضاً

از غبار م دست برهم سوده سامان کرد و رفت
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
دوش سیلاب خیالت میکند شستا زخام
انقدر کم بودم نهان در پرده خاکستری
وهم می نالد که داد آرزوها داد نیست

سایه زلف که شد سرمه کش چشم مدام
صد کل عیشم بدل خنده زد از شوق بظلم
رنگ بهار خیال هیچکدا ز دیده ام
سبحه دل را نشد رشته جمعیتی
از شرم تا دامنم مشق ز خود رفتنست

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
چو نصبح جنونی کن و از خویش برون تاز
امنیست اگر کرد و فر طاق سپهر است
ای نسخه عنوان نفس بازپسین است
دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
رندان مشکبید ز معشوقه فربه
بیدل کم سرمایه عزلت پسندی

تا کی بهوای تو بسودای تو باشم
یارب چه هوس بود که در طبع تو بستم
ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شنیم
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سفلگی نیست
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
حرص حصول مطلب بی شاه جنون نیست
حیفست سعی همت خفت کش کل و مل

پر تو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند

دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
خانه دل بی سرو ره بود ویران کرد و رفت
خود نمائی زین لباسم شیر عریان کرد و رفت
یاس مینالد کز اینجا هیچ ستوان کرد و رفت
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت
خنده فریب سحر چاک گریبان کیست
تکمه جیب امید غنچه پیکان کیست
این کل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
در تنک و پوی خیال یک بیابان کیست
اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست
شبنم گلهای زخم کرد نمکدان کیست
اینجاست که چین مایه ایجاد چنین است
از چاک گریبان کل دامان تو چین است
بنیاد غبار بهوا رفته متین است
تا چشم تو باز است جهان خانه زین است
در طاق تغافل همه نقاشی چین است
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
از پای مدامان تو ناسا ست نشین است
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
دیگر بهم نیامد چون کاسه کدا دست
از انتعالی مالب طرحست و صد ادست
این عقده گر گشودی آسان گشاد است
روز سیاه دارد در کوت حیا دست
از دامن هوسها این صد هزار باد است
از لب دو کام میش است در عرصه دعا دست
بایدکشید ازین باغ یا دامن تو یاد است
چون نقش پا شکستیم ما هم بر سر راه است
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

قطرهٔ ما چون حباب سینه دریاشکافت | همت پرواز ما خندهٔ طوفان گسست | گرنه طپشهای دل فال جنون میزند | شعله نقاب نیقدر نالهٔ عریان گسست

رشتهٔ امواج را عقد نگردد در حباب | آبله در راه شوق مانع جولان گسست | غیر محبت دگر دین چه آئین گداست | امت پروانه باش سوختن این گسست

وله ایضاً

بیدل ازین بادیه دست هوس شسته بیا | چشمهٔ آئینه موج روغن بادام داشت | یاد ان شوخی که از بیطاقتهای جنون | پهلوی دل خورده را آرزوی نان گسست

شب که جوش حسرتی از اشک خونین کام داشت | پختگی در پرده رنگ خرابی بوده است | یاد دامانت غبارم را پریشان کی دوخت | دل ز پیدن نیز در راهت شمار گام داشت

مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند | باب تحسین کربنوا لیاقت ننگ و نام داشت | از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست | سرمه در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

چشم وا کردیم و آگاه از فنای خویش شدیم | چون شرر آغاز ما آئینه انجام داشت | عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من | شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت

عیشها کردیم تا بر یاد رفت از جزرها | خانه ما بعد و برانی هوای بام داشت | ناله را روزی که اوج اعتبار نشأه بود | در شکست خوشتین شیشی غبارم وام داشت

وله ایضاً رحمة الله علیه

سر کشیها عمر کف را هبر است | ابر و باد چو موج در گذر است | سفله پرخورده های زر نازد | چون جرس بیدل بجای باده دل خون جگر است

نیست در رنگ عبرت ثبات | هرچه آسوده تر فسرده تر است | دلخراشی است عرض جوهر هوش | کردن موج را حباب سر است

فال راحت مزن کزین کف خاک | دل افسرده ناله دگر است | بلبتو چندان کریستم که چو ابر | لاف پرواز سنگ از شرر است

شوق وا ماندگی نصیب مباد | جاده پنهان چو شعله در کمر است | بر اثرهای عجز می نازم | وقت آئینه خوش که بیخبر است

از هجوم بهار آبله ام | کوه را لعل مهره کمر است | در طلبگاه دل چو موج و حباب | سایه من سواد چشم تر است

پشت تمکین با عتبار قویست | دست خوابیدگان بزیر سر است | بیدل از کریه شهرتی داریم | همچو رنگم شکست بال و پر است

غفلت افسون نارسائی هست | سادگی دلرا اسیر فکرهای خام داشت | ما دا کردیم هرکس از خجالت وام داشت | منزل و جاده هردو در سفر است

وله ایضاً

ازادای ابروت لطف نگه فهمیده ام | این گمان رنگ فریب از روغن بادام داشت | دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند | بال پرواز از بر چشم تر است

مازخود داری عبث خون طلبها ریختیم | در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت | دل مصفا کردن از خوشیم بطوف جلوه بود | تا تحیر بود در آئینه عکس ابرام داشت

بی پروبالی طپش فرسوده پرواز نیست | هرکسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت | در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره بود | در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

چون عرق زین نقد اشیاری که آب اینجا | وحشت مدعا جنون ثمر است | شمع از داغ خویش کل بسر است | شب عشرت غنیمت غفلت کن

سوختن نشأه طراوت ملست | فرصت آئینه داری شرر است | ساز نومیدی اختیاری نیست | سنگ در دامن امید مبند

نتوان تجلت مراد کشید | انچوش آن ناله کبابی تر است | اشک اگر ام مدعا طلبی است | آئینه بر دوش حیرت جامه احرام داشت

وضع این بحر سخت بی پروست | ورنه هر قطره قابل گهر است | سایه تا خاک پر تفاوت نیست | رنگ صهبا پای کوبیدن بطبع خام داشت

درد کامل دلیل آزادیست | تا نفس ناله نیست در جگر است | همچو آئینه بسکه دلتنگیم | جا گزینها سنگ هم در آرزوی نام داشت

وله ایضاً

بیدل از کلفت شکست مثال | خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است | تهمت آلود تک و پوی هوسها نیستم | ناله بال فشانده اثر است

دل بباد جلوه طاقت غارت داده است | جوهر آئینه مهتاب موج باده است | نسبت نقش پا بکلزار خراست جلوه کن | هژه کز باز میکنی سحر است

پیری از اسباب هستی مید هد زینهار گیر | دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است | خامشی نالهٔ شکسته بر است

مخت بخ نا ست کر یا ما ای بم
نقش پای رهروان گرمی شوق تا کجاست
رفتیم از خویش تا ما را نشان دیگر
حیرت از آینه هر گز بر گردن نهاست
داغ شو زاهد که در آئین ما عصیان عشق
خاک گردیدن بر آب افکندن بجاست
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کوبت بنیاد شکست ماست
بیطپش گردیدم از اندیشه آغوش بحر
دام چشم سوزن و پیکر نخست آزاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد غرض
منزل ما کاروانرا در رس وحشت دراست
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم
قاصد بیمطلبیم و نامه ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر بمنه در بند دل باشد نفس آزاده است

وله ایضاً

پیوستگی بجا نزد و عالم بریدنست
دیدار دو دست همتی خود آفریدنست
آزادگی کزو دست همتی خود آفریدنست
دل را ز خلق حرص و هوا و اتم رمیدنست
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست
از خود رمیدن تو بتی آفریدنست
چون موج بحر کوشش بیحاصل محیط
وحشت شکست خویش بساحل کشیدنست

پایان

پامال غارت نفس سرو پاک نیست
تا حرص آب و دانه بدامت نیفکند
امشب ز بسکه هرزه زبانست شمع آه
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
در بهار گریه عیش بیدلان آماده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست
پرده ناموس هستی اعتباری بیش نیست
زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان
خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
دل بنادانی مده بیدل که در ملک یقین
وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود
نقش این دفتر کماهی کیف طبع ما نشد
بوالفضول جود یاس این بزم اکرام است و بس
طالب فهم مسمائی عیار رسم گیر
با دل تنگست کار اینجا ز حرمان چاره نیست
زآمد و رفت نفس عمریست زحمت میکشم
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد
آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
برق نازی بارم هر ذره دارد تو امی
جائی که نه فلک ز حیا سر فکنده است
دیدیم دستگاه غرور سبکسران
از خاک برنداشت فلک هر قدر خمید
ناموس احتیاج بهمت نگاهدار
از یاس مدعا ره آرام رفته گیر

صبح مراد ما که گلش نادمیدنست
عنقا صفت بقاف قناعت خزیدنست
کارم چو گاز تا بسحر لب گزیدنست
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست

بر هر چه دیده وا کنی از خویش رفته گیر
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

وله ایضاً رحمة الله

چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
بزم ما را شیشه گر هست رنگ باده است
همچو خار خشک بهر سوختن آماده است
از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
هر چه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است

هیچکس واقف نشد از ختم کار رفتگان
منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق
عقل کو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما
زینهار ایمن مباش از اشک درد آلود من
گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود

وله ایضاً

قابل این زه کمان قبضه نداف نیست
هیچ جا موجش تر از آئینه با صاف نیست
مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
عینک فطرت درینجا آنقدر شفاف نیست
هر قدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

از عدم میجوشد این افسانهای ما و من
رایح و قلب دکان وهم بی اندازه است
هر کرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند
آنسوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید
عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست
قید دل بیدل غبار ننگ فطرتها مباد

وله ایضاً

خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست
کف بهم سائید از طبع پشیمان چاره نیست
یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست
ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است
سعی تدبیر سلامت هم شکستی دیگر است
جرات پیری چه مقدار انفعال زندگیست
آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین
عمرها شد در کفت رنگ حنا آئینه است
شاملست اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق

وله ایضاً رحمة الله

سرمایه کلاه همه پشم کنده است
باری که پیری از خم دوشم فکنده است
دست تهی جنون گریبان دریده است
اندیشت تخته کف افسوس رنده است

منصوبه خرد همه را مات وهم کرد
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان
تا تیشه ات بپا نخورد ژاژ خا مباش
ما را مآل کار طرب بیدماغ کرد

افسانه وار دیدن عالم شنیدنست
همچون خروس بی محلش سر بریدنست
هنگام گرم ساز نفسها طپیدنست
بیدل بخنجر نفس این ره بریدنست
اشک تا گل میکند هم شیشه هم باده است
در پی این کاروانها آتشی افتاده است
هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
عشق مشتی خاک ما را سر بصحرا داده است
گر همه یکشبنم است این طفل طوفان زاده است
میرود دریا ز خویش و موج ما استاده است
تخته مشق خیال است آئینه تا ساده است
گر بمعنی وارسی جز خامشی حراف نیست
با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست
کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست
تا زمینا نگذرد در دست این می صاف نیست
گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
هیچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست
در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
پشت دستی هم گر افشانی ز دندان خاره نیست
تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست
گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست
شخص دین را بیدل از کبر و مسلمان چاره نیست
چون گل چمن دماغی اقبال خنده است
زین عرصه خاکبازی طفلان بریده است
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است
دندان دمی که پیش فتد لب گزنده است
بوی گل چراغ درین بزم کنده است

بیدل مباش غره سامان اعتبار
هر چند رنگ بال ندارد پرنده است

غزل دیگر

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست
شیشه گو صد رنگ طوفان کن بری طاوس نیست
اتحاد آئینه دارد رنگ اضداد است و بس
هر کجا لبیک دارد زد نفس ناقوس نیست
لفظ معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش
رشته جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبهه معنی بجاست
کس چه فهمد زین عبارتها یکی مایوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است
آبروها بر زمین میریزد و محبوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن
کانهمه آواز پا جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست
این ورق هر چند برگردد خطش معکوس نیست
نشئه لب باید گذشت از وصل معشوقان
هیچ ننگی در برهمن زاده ها چون بوس نیست
بسکه بیدل ساز ناموس محبت نازکیست
شیشه اشکی که رنگش بشکنی جز کوس نیست

غزل دیگر

در ربط خلق یکسر ناموس کبریائیست
چون سبحه هر کس اینجا در عالم جدائیست

منعم تجرید و افسر اقبال منفرد شد
غافل که بر سر ما بی سایگی همائیست
وارستگی ایا غم بی دهم ما فرا غم ایم
صبح فلک دماغ یم بر بام ما هویست

دارد جهان اقبال ادبار در تقابل
بر خود سری مچینید هر جا سر پست پاست
آرام و رم در نیند شت فرق اندر زد
در دیده آنچه کوهست در کوشها صداست

آواره خیالات دل بر چه بندد آخر
گر عشق بی نیاز است در حسن بیوفاست
زین ورطه خجالت آسان نمی توان رست
چون شمع زندگی را در مهر عرق شناست

در خورد سخت جانی باید غم جهان خورد
بی مالکان قدرت شایسته قبولند
دست شکسته بارش بر کردن امانت
لوش تظلم دل زین انجمن که دارد
کلزار بی پر و پا وارستگی بهار است
در سر نکوئی بید هر برگ شست پاست

وله ایضاً رحمة الله

بیدل کجا برد کس بیدادی تمیزی
چون موم با ملامت طبع ستاندنست
در کوهپای زخم چو مرهم دویدنست
فی نقش چین نه حسن فرنگ آفرینست
نهادی تو دست ز دنیا کشیدنست
چون رشته سراب بصحرا تنیدنست
این نکته ودم که زندگیش نام کرده اند
چون بستن دهان زخم تمنا بضبط آه
اشک کهربان زده ناچکیدنست
نازم بوحشی نگه رم سرشت او
گر گرد سرمه نیز بدامم رمیدنست
اینجا چو سایه پای بدامن دویدنست
در وادئی که دوش ادب محمل وقاحت
حیرت دلیل عافیت بیحکس مباد
دامن بچیدن تو چه هنگامه چیدنست
خار قدم چو شمع بمژگان گشیدنست
از دقت اوکند عجز نگذری
بی برگ تر ز آبله پا دمیدنست
خود را ببین اگر هوس آئینه دیدنست
در عالمی که شبنمش گردد خجلست
نامه ام چون حیرت آئینه یکسر دهانست
ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدنست
بیدل بمزرعی که اهل آبیار اوست

وله ایضاً

پیچ و تاب پیخودان همرنگ موج دانست
صبحت عاشق نگردد وار ضعیف بیکمال
گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است
نشاه دارد دماغ بیقرار بهای من
بید ما غمهای شوقم سر بجا داده است
خیالم چو نخ خ بر سر کشتگی ایستاده است
آهم و طرفی نمی بندم بالفکاه دل
شیشه رنگین حجاب آب و رنگ باده است
در خرابیها بساط خواب داری چیده ایم
زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست
دامن هر کس که می آری بکف سجاده است
گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
گر بود تسلیم سر شوق جنبیت چون غبار
الحذر از مدعی این دود آتش زاده است
در طلب باید گذشت از هر چه می آید بپیش
برق جولان آه بیدل پای در دامن بس است

وله ایضاً

چون گل درای قافله رنگ بچیدنست
وضع محبوبیت تماشا خانه نیرنگیست
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز
تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس را گمان نبخشد گل از باغ اعتبار
آب عقیق و نشاه می نیز خونبهاست
آن کیست فکری بر بی ازماتمش نفکند
مارا فنا شکنجه پرواز شوق نیست
تا آشنای صورت و اماند کان نیم
شوق فسرده از نکهی تازه میشود
بر گشته است آئینه امید ما رساست
بیدل چو نی زنا له نداریم چاره
هر چند ما بگرد خرامش نمیرسیم
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

وله ایضاً رحمة الله علیه

برگ عیش من بسازیخودی آماده است
چون لطه می بال پرواز م موج داده است
نقش پایم تا توانهای من پوشیده نیست
عجز هم در عالم مشرب دلیل عاجزیست
پای خواب آلوده دامان صحرا جاده است
بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است
نافه شد کلبرگ حسن ما تغافلها بجاست
دور چشم بد بهنوز آن نو خط ما ساده است
حیرت ما را تحیر یک مژه رخصت نداد
جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است
شعله بی شغل نشستن نیست تا ایستاده است
گوهریم اما بزیر و تاب دریا بیخبر
ملتیوان در بهتی ما دید عرض نیستی
تهمت آرام داغ طینت آزاده است
بنیو در کنج عدم هم خاک برسر کرده ایم
قطره آبی که داری خون کن و گوهر بنه

بهر نفس چنین اهل میرسد از اینطرف
شرم دار از لاف مردی با طبیعت داده است
در کمین داغ دل چون شمع خونبارم مپرس
قرب منزل در خروش درای و داع جاده است
با شکست رنگ بیدل کرده ام عزم سفر
رفتن چو نیست قدم در ره جانها داده است

وله ایضاً

عشرت فروز انجمن هستیم چون شرست
چون شبنم از گلم عرق آئینه بر تست
باشد که یکدمی بمشامم اثر رسد
عمر یست نقد دست بیازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه عشرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای نیستاست
آن کوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب سیر و اند من مشت بیاست
هر جا شکست موج زند خرمم ضمنست
از نیستی گذشته ام از طبیعت اقامت روزگار
آئینه گریه پیش کشم عکس رفتگان
هم گرد کاروان چشمه ایم کز قناعت
در دشت بخ ز تشنه لبی خشک از حیاست
تا چشم باز کرده از خود گذشته ام
این بحر تا کنار همین یک نفس شناست
چینی شود خموش یک موی گر شکست
با صد هزار موی خروش یک سر چراست

محو جمال

محو جمال ننگ فضولی نمی‌کشد / نظاره در قلمرو آئینه نارساست
ما در دسر فقر و ولت چرا کشیم / بخت سیاه ما چه کم از سایه هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم / بیدل غبار خاطر ما آستان ماست

وله ایضا رحمة الله

چون سحر طومار چاک از سینه‌ام واکرد نیست / آرزو مستوری دارد که رسوا کرد نیست
چون حبابم داغدار حیرت تکلیف شوق / دیده محروم نگاه و سیر دریا کرد نیست

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش / دامن پیچیده دارم که صحرا کرد نیست
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار / مشت خاکی دارم و با باد سودا کرد نیست

خاهشی کو تا توانم فال نومیدی زدن / سوختن گرم است خاشاکی مهیا کرد نیست
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه / مژده‌ای آئینه رنگ رفته پیدا کرد نیست

عجز میگوید باواز حزین در گوش من / کز پر وا مانده سیر عافیتها کرد نیست
میکند خاکستری گرد از نقاب خاکم / قمری در بیضه مینالد تماشا کرد نیست

قید هستی بر نتابد جوش استیلای عشق / چون هوا گر می‌کند بند قبا وا کرد نیست
کشتی موجی بطوفان شکستن داده‌ایم / تا نفس باقیست دست عجز بالا کرد نیست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار / نسخه ما بسکه بی ربطست اجزا کرد نیست
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار / از خیال نازکت بوی گل انشا کرد نیست

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست / چه جای کس که در اینخانه هیچکس هم نیست
بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست / بعالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست

ز بیقراری مرغ اسیر دانستم / که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است / اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما ناله ببار نداشت / فغان که قافله عجز را جرس هم نیست
گذشته است ز هم گرد کاروان وجود / کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند / که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست
بدرد بیکسیم خون شو ای پر پرواز / گر آشیان بدرم گردی و قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل / کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

وله ایضا

بر طپیدنهای دل هم دیده وا کرد نیست / رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست
یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت / گرد باغ عشق باشد اینقدرها کرد نیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش / زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست
هر کف خاکی بجوش صد گذار آماده است / یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست

خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز / عشق میداند که بی رویت چه باید کرد نیست
حشر آرامی دیگر دارد غبار بیخودی / یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست

بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات / گر همه رنگیست هم پرواز عنقا کرد نیست
حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم / شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست

مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده‌ام / گر همه یکقطره خونست دل جا کرد نیست
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری / چون سپند از ناله من سرمه انشا کرد نیست

قامت خم گشته میگویند آغوش قباست / ناخنی گل کرده‌ام این عقده هم وا کرد نیست
شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس / حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکرد نیست

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت / حیرت از آئینه‌ام دستی بزیر سنگ داشت

وله ایضا

یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی / گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل / عمرها این شمع خاش کلبه‌ام را تنگ داشت

کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی / دست بر هم سوده من دامنی در چنگ داشت
آب میگشتیم کاش از عرض صافیها بدل / کان تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت

ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد / آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می / هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت

تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب / ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب رنگ داشت
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده‌ایم / رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم / ساز من در خاک بیدل پیش ازین آهنگ داشت

وله ایضا رحمة الله

نه همین سبزه از خطش تر گشت / قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید / خط چلیپاست چون ورق برگشت

تا عدم سیر هستی آنهمه نیست / هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد / اشک ما تا چکید لاغر گشت

اوج عزت فروتنی دارد / قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبار است / سرو کم سایه شد که بی بر گشت

وضع گستاخ بیش ازین چکند / او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند متاز / لغزش پا دمید چون سر گشت

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

ای از جنون جهل تن آسانی آزرده
هوشی که سایه را کند نگهدار داشته است
گر نور دل چراغ هدایت عنان کشد
گویا سراغی از در دلدار داشته است
هر چند داغ گشت دل و دیده خون گرست
قدر دو تا ست حلقه چندین هجو و ناز
بیدل تواند کی گره دل گشاده
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ
ایدل تو کجائی که عبارت نظری نیست
محرومی غفلت نظری را چه خطاست
عمریست بچشم زخم اشک اثری نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است
گر چشم کشائی مژه ات پیش نظری نیست
وهم آینه خلق بزنگار گرفته است
گم گشته دم لاف هم آنرا که جگر نیست
تشویش تردد کش از فکر میانش
بالعل نشان سؤال مدان دعوی موئیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست
در خانه دو عالم و کسی را مژه تر نیست
چون شعله یک ساعت بفسون خاکستر او
ای کرده برافشان سحر در چه خیالی
جان و جسد عشق و هوس جمله سبکبار
بیدل اگر امنیت سر و برگ شعور نیست
ما محرم پرواز فنائیم چه توان کرد
ولہ ایضاً
سر منزل ثبات قدم جاده سانیست
تشویش انتظار قیامت قیامتست
بر دوش نیستی نتوان بست رخت هست
گر محرم اشاره مژگان او شوی
مژگان بهر چه باز کنی منع تیر نیست
نقصان آبروکش و نام که مبر
در کارگاه شیشه گران جز گداز نیست
ما مجز پیشه ها همه معشوق طینتیم
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
عجز نفس چه پرده کشاید ز راز دل
سودای خضر راست نیابد بتبع عشق
ولہ ایضاً
بیدل گداز دل خور و دندان بلب فشار
از نگارگاه خیالت کسی چه پرده درد
در خیال من فهم خویش ساز تو نیست
بسایه نیز ندارد غرور خاک حباب
بغیر نیستی از اعتبار عالم نیک
بغیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است
تر دستگاه تصنع ترمی آب مبند
بپرده طپش دل هزار مضطر بست
تردد و جهان آرزوی مقصد خلق
ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل
ولہ ایضاً
خنده صبحست که در نیند گریبان گلست
محو نگینی کلزار تماشای تو ام
هر چه رابوی دل افزا سخن ز سر لیست
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار
ایخوش آنیده که در انجمن راز و نیاز
عالمی چشم بکر درم ما روشن کرد
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
دیده وا کن و نیرنگ تحیر دریاب
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ
ناله و سوز جهان آینه بگذار و بیا
بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن ندهیم

هر ذره طور شعله دیدار داشته است
اگه نشد که عشق چه آزار داشته است
کاین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است
خلقیست درین خانه برون دیدودر نیست
تا سینه در نیمعرکه با قیست سر نیست
دست تو کرا نیجا نشود حلقه کمر نیست
ای شمع درینجا همه شام است و سحر نیست
سر با سر دار رسیده است ثمر نیست
چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست
هر چند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست
نغزیده ایم و نه سر و پا دانشی نیست
مارا ز دماغ اینهمه ابرام نازنیست
در سر همه نغمه ایست که با هیچ ساز نیست
سودا کر جهان غرض اینجا نیست
لیک آن نصاعتی که توان کرد و باز نیست
مارا نشانده اند برانذر که بازنیست
برخوان عشق دعوت نان و نمک بنیست
که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست
نسیب هر چه نه کنی فهم جز فراز تو نیست
ز جست و خیز برانقدر نماز تو نیست
تو کز نفس نزنی دم هر نغمه ساز تو نیست
جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست
عیش موجیست که سر گشته طوفان گلست
از نکه تا مژه ام عرض خیابان گلست
رنگ هم کز رو داز خود پی سامان گلست
بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
این گلستان همه یکرنگ نمایان گلست
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

دوش در راه خیالت عرق شرمی داشت
سعی جولانی که در شهپای لنگ داشت
دل بذوق جلوه ات با چشم گریان صلح کرد
ورنه این شخص جنون پایه خود را هلاک داشت
در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آغوش بیغام داشت
چیتوان از هر قطره اشکم ریخت نمک نالهٔ
ارزو در پرده چشم عجز آهنگ داشت
اینهمه دام خیالی که بهم چیده ایم
نیست جرم ما و تو همچون هوسها ننگ داشت
جور کردون هم نکرد اصلاح بخیهای دل
آسیا نیندانه کوئی زیر دندان سنگ داشت
با همه شور هوس بیحس تر از آئینه ام
حیرت انجلوه ما را انفعالها تنگ داشت
دل شکستم شور طوفان هم بسامان آمد
شیشه تا خورد بر سنگ انجمن آهنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی دامنی همت بقدر چنگ داشت
پایه تعظیم ما را گر دوباد آئینه است
هر که دامن از بساط خاک چیدا و ننگ داشت
شب که حسنش بود بیدل اغتنام خلوتی
غنچه تا بیدار گشتن دلفگاری چند داشت

غزل دیگر

چشم بیدار طرب مایه سامان گلست
در نظر خواب اگر سوخت چراغان گلست

آب و رنگ

آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته‌ایم
عرض رسوائی ما چاک گریبان گلست

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
خنده‌های سحر آغوش پریشان گلست

یک نگه مشق تماشای طرب مفت هوس
غنچه در مهد بپرداز دبستان گلست

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ام
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست

اشک ما موج تبسمکده شوخی اوست
شور شبنم نمکی از لب خندان گلست

فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط
رنگ گردیست ز پائی که بدامان گلست

نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست

تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
با خبر باش همین صورت عریان گلست

یاس ما حسن ترا آئینه استغناست
ناله بلبل بیدل علم شان گلست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردنست اجزای بحر
هر که اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
غنچه چین جنبش از تبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
هر قدر ما رنگ گردانیدیم او بیرنگ داشت

عشق را افروختن در داغ خوابانید و رفت
منت صیقل چه مقدار انفعال رنگ داشت

نقش پرتو بر نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت

شوخی انداز حرارتها ضعیفان را بلاست
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند
جلوه بالا بلندان خاکسار را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن
پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست

اعتبار مار زنگ چهره ما روشنست
سرخرد بودن ببزم گلرخان کار حیاست

از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش
صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را ز اوج از سادگیهای دلست
عکس را آئینه عشرت خانه نشو و نماست

بهره از ساز درد بینوائی برده‌ام
چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد
چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست

بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست

حذر ز راه محبت که پر خطر ناکست
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباکست

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاکست

باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
غبار ما و نفس حکم صید و فتراکست

چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
که صد زبان درازش بچوب مسواکست

ازین محیط که در پی نمی است طوفانش
کسی که آب رخی برد گوهرش پاکست

غبار حادثه حصنی است ناتوانان را
کمند موج خطر ناخدای خاشاکست

ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
دلیل قافله صبح سینه چاکست

نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ
جهان هنوز سیه مست سایه تاکست

چه وانمایمت از چشم بند عالم وهم
که خودنمائی و آئینه در دل خاکست

زمانه کج منشان را ببر کشد بیدل
کسی که راست بود خار چشم افلاکست

نشاه هستی بدور جام پیری نارساست
قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست

اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیده‌اند
صبح را در موج شبنم خنده دندان نماست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست

گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال
چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست

بعد مردن هم نیم بی حلقه زنجیر عشق
هر کفی خاکم بدام گرد بادم مبتلاست

موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی
شعله سان خاکستر ما جامه احرام ماست

سینه صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر
جوهر اندر خانه آئینه نقش پاست

گر ز دامن پا کشیدی دست آسایش مدار
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جز دوست

دستگاه از سجده حق مانع دل میشود
دانه را گردن کشی سرمایه نشو و نماست

دوزخی نقد است دور از وصل جانان زیستن
بی تو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست

شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست
جستجو بی مقصد است و گفتگو بی مدعاست

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست — ناله هر جا آینه گردید آزار دلهاست — بی‌وفا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا — چشم این آینه را خاکستر خود توتیاست

تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر — موج را در هر طپش بر وضع گوهر چیدهاست — جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست — در کدامین آرزو هم چون دریا بیتمناست

معنی روداد از کتاب شعله انشا کرده‌اند — هر کجا او جلوه‌دار رنگ هستی صورتهاست — هر که را از شاه معنیت سیری مشیت حاصل است — ساغر لبریز را کم صدلب کشا بیصیدهاست

عالمی سر گشته‌است از خط‌طرب‌ایم — اشک من سرچشمه دوران چنین پیماست — میکند هر جزم از شوق تو کار آینه — خامه تصویرم و هر موی من صد نامهاست

گر برآید از صدف گوهر سیه‌روزی نشست — خانه دغربت دل آگاه را دام بلاست — گی پریشان میکند باد غرور جزئی من — نسخه خاک مرا شیرازه نقش بوریاست

اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم — تا کنار و کشتی سعی نگاهم زیر پاست — نقش چندین عبرت از عنوان اجزای منست — شعله جواله من مهر طومار فناست

بیدل از رشتی غبار دل خود جمع کن — سانه این طره شقه در دست هوا نیست — ور نه امید کل مقصود بر بیدیکست — دهنی هست مدستی که بسر بر زدیکست

دوری منزل مقصود ز خود میپیماست — اگر از خویش گلی قطع نظر بر بیکست — سر این رشته بکف دار کمر بر زدیکست

نشئه کام تو ما بین نفست انشوا ص — انچه دور است کنون وقت که بر زد بیکست — ای هوس آینه مغرور اقامت نشوی

همه کو بند جدائیست ز دل تا دلبرما — ما چنین دور چرائیم اگر بر زدیکست — نسبت تنگ بهین جا ثبر بر زدیکست

سیرها در هوس آباد تمنا کردیم — منزل ما بس ز هر رهگذری بر زدیکست — تا ب این رشته با نموی کمر بر زدیکست

همه مقصد طلبان دامن لغزش گزیدند — گر بدانند که منزل چقدر بر زدیکست — بیصه هر که شکندر ستن بر زدیکست

وی حرف خراشش بلیم بال کشا فتست — بیدل انجا که جنون منصب غ نبخشد — نسبت آبله با دیده تر بر زدیکست

وله ایضاً

خود داری و پا بوسن جنابش چه حیاست — ما و کل این باغ بهم ساخته بودیم — دل در بر من بود ندانم بکجا رفت

پیش کریبان درم ای چه سیاست — در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود — فرصت تنگ افتاد سر و برگ فنا رفت

ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت — معقد وری اگر نیست چه حاصل بهماست — اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت

حیرانم از اندیشه کدام آبله پا رفت — دعوت بهوسان بخت تکلیف کمین ماست — هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت

صد شکر که این زنگ ز آئینه ما رفت — موکر بسیاهی دم خاموشی چشیم — ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت

گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت — تهمت کش ابرام شد افراط مدامت — شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت

این رخش سبکسیر عجب نعل نما رفت — بیدل دم هستی بنظرها سکم کرد — عبرت عرقی کرد و گزین بزم حیا رفت

وله ایضاً رحمة الله علیه

تا فلک در گردش است آفات هر سو بایست — ریزش یکمشت دندان حاصل صد ساله است — خاکم چو سحر از نفس آخر بهوا رفت

پاس کن خرمن که در کشت امید دیگران — زین چمن با درد پیمائی قناعت کرده‌ایم — در مناجات آسیا چندین شرر جواله است

با بزرگیهای شیخ آسان گرو میکرد و فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما — جام کل تسلیم یاران ساغر مالاله است

در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست — هر قدر دل واگذارد آب یاری ناله است — صفحه آتش زده حرفش شرر در نباله است

خرشکست رنگ گلچینی ندارد رخ وصل — تیره بختی در وطن انجا و غربت میکند — گر چلیپا سود مدخشش همان بنکاله است

در میان ما و جانان بیخودی دلاله است — تا کجا در پی نمی غلطد جبین عیسیار — شرمی از انجام اگر باشد کهم زاله است

وله ایضاً

بیدل از حیرت پرستان حرام کیستم — ای عدم پرورده الاف هستیت جای حیاست — گز طپشش گرجان بلب می‌آید بتجاله است

بی نشانی را نشان فهمیده تیر خط است — سایه را هم بقا در عجز خوابانیده است — ور نه یک گام از خودت آنسو جهان ماست

بی خمیدن از زمین نتوان کمر برداشتن — انچه بردارد دولت زین خاکدان قدر تماست — چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

خود سر بها از مقام امن در افتادست — نقش بنیائیست کسب عبرت از حول دگر — کو بنالد یا بخود پیچد نفس جز دود نیست

ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست — جز فنا صورت نبندد واعظ از دعوی کی

چرخ با جلوه شرمیده بهر چرخ دورنگ
پشت کاغذ در نظر چین پیمائید فرقش را
اوج دولت سفله طبعان را دوروزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخست فردا زیر پاست
ناتوانان فارغ از آرایش مشاطه اند
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست
حرف سردی کوه یکتن از خجالت میکشد
از نیستی خانه بینایان دریا بیناست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برچرخی ز خود برخاستنها برخاست
عجز طاقت سد راه رفتن آخر میشود
بیدل از ولامانکی سرتا بپای ما دعاست

وله ایضاً

یار دوراست بما تا بنظر نزدیکست — ای سیه از آینه دوری هر دو یکسانیست
میکند جوهر آینه کف دست تهی — با خبر باش که افلاس هنر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت — مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیکست
چون نفس نیم نفس در قفس آئینه ام — راحت منزل ما پر بسفر نزدیکست
دود دل مژده خاکستر ما داد و گذشت — یعنی این شب که تو دیدی سحر نزدیکست
در عبادتکده دل کاو بسا محرم اوست — هر دعائی که نکردم بسا اثر نزدیکست

غیر سبل

غیر بسمل همه کس جست و ندانست مرا
روی آب و کهبر من و لنگر همه سنگ

تا تبسم بلب گلشن فریبت شناساست
نی همین آشفته چون لف تو در پیرو

کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق
تا رخ چشم التفات تیغ او افتاده ام

روشناست از بند بندم وحشت احوال دل
همچو دندان سخت روبان سنگ میناکی خورد

گر نه مخمور کرفتاریست زلف مهوشان
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست

شبنم بهیچ چشم زدن جوهر حیا
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد

در دادلی که حسرت ما آب می خورد
نه جرعه شراب غرور است عجز ما

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شخص پیری نفی هستی میکند مشیار باش

هیچکس چون ما اسیر بی تمیز نهاد نیست
حاصل کونین با مال نداست کرد نیست

شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست
داغ می نالد که دل خلوتکده جمعیت است

بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست

اقبال خاکسار محبت ز بس رساست
تا راه عافیت سپری مشق عجز کن

زاندم که منه نسبت روی تو مقابل شد
حسرت شهید یم هوس داغ کرده است

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق

دولت شاهی ندارد پیش ازین رنگ نیاز

آشیانی که بافشاندن پر نزدیکیست
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر

الفقد نیست که کویم چقدر نزدیکیست
بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند

وله ایضا رحمة الله

همچو کاکل نیز بجمع پریشان برخاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوات

همچو کل یک خنده زخم شهادت خوبهاست
غنچه تا دم نیزند موج شکست آئینه است

بخیه را بر روی زخم خنده دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم

هر کره در کوچه نی نالد رقص پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ام

چون زبان نی می ملایم طینتان را موسیاست
پی بعشرت بردنست انشخت کیر پیمائی

وله ایضا

تا ذره که میرد از خود نکداوست
مائیم و پاسبانی خلوتسرای چشم

آزاده بیدلی که همان اشکداوست
بتیاب عشق اکر همه یک روان شود

زین دشت هر چه کرد برآرد سیاه اوست
حیرت نکاه شوکت نومیدی خودم

موج نکاه تشنه هجوم کیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه میکند

رنک شکسته سایه طرف کلاه اوست
دلدار تا تو رفته از خود رسیده است

وله ایضا

صورت قد دو تا آینه ترکیب لاست
زیچمن بر دستکاه رنک نتوان دوخت چشم

هشت خاکی درکره داریم کاین آب بقاست
خاک کشتیم و غبار ما هوائی در نیافت

دانه کشت امل را سودن دست آسیاست
رشته ابر بنازم غافل از عجز مبادش

بانکه هر برک این کلشن برنکی آشناست
بند بندم فکر آن موی میان در شکست

ناله می نالد که اینجا جای سایر کیست
رهروان تمهید پروازی که می آید بدل

وله ایضا

هر جا شره بلند کنی بارکاه اوست
دل را برون ز خود همه یکدام فتنه است

کرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست

آتش همان شکستن رنکش بناه اوست
از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس

باریکی هلال لب عذرخواه اوست
مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش

در خاک و خون سری که ندارم براه اوست
امشب عیار حسرت بیدل کرفتیم

وله ایضا رحمة الله

چین کافت بر جبینم نقش محراب دعاست
شمع دیدی یکه تا زهنکامه افاقی کیر

کر هوا پر ورد کان سایه بال همماست
مرهم آسیب دست اکر طبع از درستی کندرد

حلقه هر چند بر دوست زد زیر یکیست
آسمان نیز بانداز نظر زیر یکیست

از خجالت غنچه را پیراهن خونی قباست
بلبلانرا در چمن هر برک کل دست دعاست

دانه دل را خیال کردش رنک اسباست
هر کف خاکی ازین صحرا بچشم تو بیناست

بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
نام را نقش نکینی نیست نقب عقدهاست

بیدل از هر حلقه در خمیازه حسرت جرسیست
بیرون روای نکاه که این خوابکاه اوست

تا سر بسجاست آمله پا براه اوست
کاین همت عرضه یک کف بیدکاه اوست

سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
بیدل کدشتنی که همین شاهراه اوست

شعله در هر پرفشاندن اندکی از خود جداست
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید لب حنا نیست

انکه بر خمیازه حسرت میکشد آغوش نیست
سجده من ریشه دارد هر کجا مشق کیست

تا توانی هر کجا زور آور و زورآزماست
دود ها از خود برون تازی که آتش در قفاست

این که صبح زندکی فهمیده روز جزاست
کر برق ناله نیست نکه شمع آه اوست

رنکیست انکه آئینه روز سیاه اوست
هر جا ز خود برآمده هست آه اوست

خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست
هر اشک بوته ز کدار نکاه اوست

بیشتر در خانه آئینه جوهر بوریاست
کرد بال شعله فرسودی فروغ مهر نیست

سنک این کهسار چون کرد ملایم سومنیاست

چه نقشها که نه بست آرزو بپرشوقی
چه جای دانه تسبیح و دام او راهست
صدیث زهد رها کن قلندری آموز
توخته بالی و این سبزه دست صیادست
نسایه شرمله و کنار ده گیرا بیدل
جبا بر انفس سرد و خویش جلادست
زهست خویش مزن دم که در محیط آذ
نجات میطلبی خامشی گزین بیدل

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست
تا نقش پای گلگون بستیون دارد سراغ
طره او بسکه در خون دل ما غوطه زد
میتوان کردن زبیزنگی سراغ بیستیم
منت صیقل بصدداغ کدورت خوبست
احتیاجست آنچه بیماری مقرر کرده اند
صبح از دل چاک که زین باغ سخن رفت
آن مطلب یاب که هرگز نتوان یافت
گلچینی فرصت چو سحر زد بدماغم
پیریست بجز حسرتم اکنون چه تواند کرد
وا ماندگی از مقصد گم گشته عبرتست
صیقل گر آئینه تجدید قدیم ست
بیدل پی هستی بعدم میرسد آخر

در قافله اشک همین آبله پیش است
آتش همه دم سوخته عبرت خویش است
سرسبزی این باغ بشاخ برومیش است
هشدار که بیگانگی ما همه خویش ست

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

سیلی انجام بخیز ز قفاست
عالمی غازه خواه رنگ حناست
شوخی از طینتم نیاید راست
دل دوروزی خیال خانه ماست
صبح امروز خنده فردا ست
لب اظهار شست پای حیاست

ولہ ایضا

خیال موی میان تو کلک بنداد ست
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن
غبار هستی من نا لهید هر باد
بقید جسم سبکروح متهم نشود

ازست کمر چه مکنست ادب
دامن دل گرفته ایم همه
تا ترم شرمسار پا بوسم
پیر کشتی دل از جهان بردار
حسرت اسم بی مسمی چند
فقر کو تا غنا کنیم بجاد

مشو زنا له ئی غافل ای نشاد پرست
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن
غبار هستی من نا لهید هر باد
بقید جسم سبکروح متهم نشود

ولہ ایضا

چو نیست اندر ریاض چشم اهل عبرت را دست
هر چه گم کردیم از خویش اعتبار من فزود
کو هکن را در نظر هر سنگ لعلی بلبهاست
عشق دوا ست از تسلی ورنه مجنون مرد
چون رگ گل شانه هم گشت در نگ عاجست
در طریق جستجو هر نقش پا یم قبله است
نا له ام آئینه تمثال من لوح هوا ست
زین گدورت رنگ بنیادی که دارد بر نظر
بیصفائی نیست ا آئینه ما بیصفاست
سایه یم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
در دا گر بر دل گرانست از تقاضای دوا ست
معنی اشفتگی بیدل ز زلف یار پرس

ولہ ایضا

دا مان گلی نبود که دوشش ز کف نیافت
تا دا من زنگم بشبستان شکن نرفت
نعمت همه آبست چو دندان بهن نرفت
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت
نتوان بنوی غافل ازین سا زکهن رفت

با بخت سیه یاد شب عید ندارم
جز برزخ عبرت در فکرم نکشودند
ای شمع سحر فرصت پرواز ندا یم
هستی علم خفت منصوری ما داشت
چون صورت خواب از من ما هیچ ندیدیم

ولہ ایضا

جذبی که ز فکر حسد خلق برآئی
جائی که ز خط تو نمو سبز نکرد و
از سنگ شرر کم نشد از خاک غبارش
دوکان عدم مایه تغییر ندارد

از نستکمر چه مکنست ادب
دامن دل گرفته ایم همه
تا ترم شرمسار پا بوسم
پیر کشتی دل از جهان بردار
حسرت اسم بی مسمی چند
فقر کو تا غنا کنیم بجاد

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بی رویتو مژگان چه گلزار نگشت
چشمی است که پا بند آر دیدار نگشت
چون نی ز نشک پای دردی نگشت
تا چند نفس نا له شمار دیگر نگشت
مشق خط لبی پا د سرم بچه شما ست
کاش ا بله نقطه گذار دیگر نگشت
در طبع جهان حرکت بیجا ست نگشت
آن کیست که اندیشه کلاه دیگر نگشت
از حاصل گلچینی این باغ ندیدیم
جز داغ حزن توده گلزار دیگر نگشت
عمریست که دل نکشد چون شوخی
گنجنجه که گل کوش فشا ر دیگر نگشت
از معنی زنهار من آگاه نگشتی
تا چند چو شمع آینه کار دیگر نگشت
تقلید محالست بر ولنت نگشتی
شادم که بر خمکده عالم تدبیر
بی نا خنیم عقده گشا دیگر نگشت

بی یکیی

ای هنگ‌بسی این بادیه یاس ندارد
همچو شبنم ادب آئینه زدودن بودنست

بنجیالات مبالید که چون پرتو شمع
گم و پیش آبله سامان تلاش هوسیم

سرمه آسائی خط پرده در معنی ماست
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش

غیر تسلیم در نعره صه کسی پیش نبرد
ساز بزم عدم لیک نوائی که مراست

گمرهان که مژده دیدار شوق بلیا داده است
تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد

نه دام دانم دنی دانه هنقدر دانم
سپند صرفه شوخی ندید این محفل

ز بسکه حیرتم از شیشه‌ست غلو دارد
بقدر جانکنی از عمر بهره دارم

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
در طریق رفتن از خود رهبری کار نیست

کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست
می برد چون گرد باد از خویش سر گردیم

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم ست و بس
خویش را از دیده خود بین خود پوشیدنست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال
دل مضطرب یاس نفس مانع تنگیست

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی
دل تا نکنی از ضبط نفس آب نگردد

ایمن مشو از خواهش خونابه شده در دل
کفری بتر از غفلت خود بینی نیست

مست عبرتم از شراب دیگری در کار نیست
سعی پرواز ست چو بوی گل کز خود رفتنست

سخت و تمکین حجاب نشاه وارستگیست

خاری که سر آبله خار در سر نگشت
بیدل ز جهان محو شد آثار مرتب است

وله ایضاً رحمة الله

کاشتن تو هم اقبال فزودن بودنست
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید

دست رنج همه کس در خور سودن بودنست
غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

خامشی نغمه اسرار سرودن بودنست
موج این بحر نشد امین ازاندوه گهر

حرف پوچی که ندارم ستودن بودنست
زین گدائی که خجالت کش صد نقصان است

سر فکندن ز برین کوی بودن بودنست
تا ابد شهرت غفلت نبرد تعقیبم

وله ایضاً

بهر طرف که روم دل تجلی آباد است
مگر ز آینه تکلیف نامه پیغام کو

بنا و کت که در ینباغ سرو آزاد است
مشو ز حسرت دیدار پیش این غافل

که دل بهر چه کشد التفات مینیاد است
ز پیچ و تاب خط و زلف کلرخان دریاب

خدر که حیرت فریاد سرمه ایجاد است
جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد

نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است
بعالمی که تظلم وسیله ضعفاست

شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز

بجلوه تو دو عالم وهمی باد است
جنون رنگ پیمای ریخمن بیدل

وله ایضاً

جز دم تسلیم اینجا لنگری در کار نیست
سر خوش دشت جنون را ساغری در کار نیست

سجده مار جبینی دیگری در کار نیست
احتیاط ما برای دیگری در کار نیست

وله ایضاً رحمة الله

دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگیست
در قلزم تحقیق صفاهای تو ننگیست

بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگیست
موجی که بگوهر نخزیده بتن نیست

در عالم دین تنگی آئینه فرنگیست

وله ایضاً رحمة الله

ما شکست رنگ باشد شهری در کار نیست
بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست

امروز بسجز سوگ کدار در نظر نگشت
بهم آوردن خود چشم گشودن بود است

تخمهائی که هوس کاشت درودن بود است
آنچه مازنگ شمردیم زدودن بود است

خم دوش مژه از بار غنودن بود است
جز نهفتن چه هنر دارم نمودن بود است

ملک جاوید بقا هیچ نبودن بود است
نام بیدل ز لب یار شنودن بود است

که در حضور تو یکسی تحیر تنها است
که دیدها چو جرس بلبتو شیون آباد است

که رنگ حسن هم اینجا شکست نپذیرفت
ز نغمه‌ها نی گرباب شانه شمشاد است

اگر نباله نیز یم سخت بیدادست
نفس در آینه دنباله دار فریاد است

شراب شیشه نه غنچه یک پریزاد است
وحشت نظاره را بال و پر دیدن کار نیست

از برای خواب مخمل بستری در کار نیست
چون خنجر در قطع هستی خنجری در کار نیست

از قفسیهی برگ گل نشتری در کار نیست
نفس در فرمان اگر باشد خری در کار نیست

بهر تیغ کوه بیدل جوهری در کار نیست
آسودگی شیشه همان در دل سنگست

از چشم بهم بسته شتاب تو درنگست
هر چند چراغش کنی نشست پلنگست

از کیش ادب انکه نجسته است خدنگست
ما و سر تسلیم که عمریست لبنگ است

جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست

دفتر اشعتکی را مسطری در کار نیست

رست گل دامن بوئی نتوانست گرفت
تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من
چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست
نغمه انجمن یاس بشوخی نزند
ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی است
گوهر حباب آنهمه تفریق ندارد
پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد
رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست
گرد بادی که بخود دود صفت می پیچد
از گهر موج محالست تراود بیرون
نرگس مست ترا در چمن حسن ادا
اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر
هیچکس نیست زبان دان خیالم بیدل
عمریست بحیرت نفس سوخته رام است
بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودیست
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد
بیتاب فنا آنهمه کوشش نپسندد
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
یاد آنجلوه ز چشمم گره اشک گشاست
پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد
آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست
آتش از چهره زرین اثر زر ندهد
شوکت حسن که لشکرکش ناز است اینجا
زندگی تمهید اسباب فناست
غافلان تا چند سودای غرور
اینکه ما موج نفس نامیده ایم
خواه هستی و اشمر خواهی عدم

رفت گیرائی از آن پنجه که در بند حناست
ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست
فکر بیدردی اگر ره نزند درد دواست
سودن دست ندامت زدگان نرم صداست

همه وامانده عجزیم اگر کار افتد
ساحلی کو که دهم عرض خودآرائیها
همه جا گم شدگان آئینه راز همند
بیدل از باده کشان وحشی عشرت نزند

وله ایضا رحمة الله

هر جاست سری در گره باد شکستیست
بالیدن [illegible]اج بامداد شکستیست
هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکستیست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
چون رنگ چه بالم بعیاری که ندارم
بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت

وله ایضا

نفس سوخته سینه چاک صحراست
گره تار نظر چشم حیا پیشه ماست
می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
قدر شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست

جوهر آئینه افسرده ز قید وطنست
قطع سررشته پرواز طلب نتوان کرد
بسکه بی آبله گامی نشمردم بر هست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم

وله ایضا

این مستی آسوده ندانم ز چه جام است
بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است
بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است
آسودگی از جامه بسمل دو سه گام است

غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر
چون غنچه بهر عطسه بیجا مده از دست
ما بی بصران ناز معارف چه فروشیم
هر چند همه شعله تراود ز لب شمع
گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت

وله ایضا رحمة الله

شوق دیدار پرستان چقدر آئینه راست
حلقه قامت من عینک نقش کف پاست
خانه چشم بامداد نگاهی بر پاست
دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

نذر کوئیست غبار بهوا رفته من
خلوت آرای خیال ادب دیداریم
خاک هم شوخی انداز غباری دارد
غنچه زان بیش که آهنگ نفس ساز کند
بینوائیست دل از جوش کدورت بیدل

وله ایضا رحمة الله

جنس این دوکان همه باب فناست
چون بخود پیچید گرداب فناست
نغمها در رهن مضراب فناست

مست و مخمور خیال از خود درند
خاک دیر و کعبه منظور نیست
هر چه از دنیا و عقبی بشنوی

نفس سوخته اینجا ز ره زیر قباست
هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
دل مرغان طرب رشته موج صهباست
در شیشه این رنگ پریزاد شکستی است
صورتگر ما خانه بهزاد شکستی است
از خویش فراموشی من یاد شکستی است
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی است
وحشت موج تماشای خرام دریاست
عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نماست
بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست
آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست
عمرها شد چو گهر قطره من آبله پاست
نغمه برده دل از همه آهنگ جداست
آمد شد امواج نفس مرگ پیام است
زانگل می بوئی که بمینائی مشام است
نور نظر شب پره ها ظلمت شام است
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است
آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
با خبر باش که دنباله این سرمه رساست
هر کجا آئینه هست غبار دل ماست
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست
جرس قافله رنگ طرب یاس نواست
شیشه را سنگ ستم آئینه حسن صداست
ما و من افسانه خواب فناست
شش جهت یکعالم آب فناست
اشک ما را سجده محراب فناست
حرف نامفهوم القاب فناست

آنچه زین دریا نمی آید بدست
گوهر تحقیق نایاب فناست
دور گردون یکدو دم میدان کشید
عمر شاگرد رسن تاب فناست
ما نفس سرمایگان پر بسملیم
بر فشانی عذر بیتاب فناست
تا ابد از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی گل از آب فناست
بیدل از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

وله ایضا

فردوس دل اسیر خیال تو بودنست
عید نگاه چشم برویت گشودنست
شادم بهجر هم که باین یکدم انتظار
حرف لب توام ز تمنا شنودنست
معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده وار جبهه بپای تو سودنست
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه بسنگ آزمودنست
آسان بگیر دیدن تمثال ما و من
رنگ نفس ز آئینه دل زدودنست
سرها فتاده است درین ره بهر قدم
از شرم پیش پا مژه خم نمودنست
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد
چشمی گشوده ایم که ننگ غنودنست

اینست اگر

امنیست اگر حقیقت اقبال کسی — در حق ما عقوبت نفرین بتو دست — در دفتر محاسبه اعتبار ما

بیدل غبار ما زچه دامن جدا فتاد — برداشتیم آه و همان دست در دست

وله ایضاً

بر چهره آثار جهان رنگ سبب نیست — چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست — وهمیست که در شش جهتش ریشه دوانده

چشمی تبامل نکشوده است نگاهت — بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست — تا زنده امید غنا هرزه خیالیست

شغل هوس خواجه گر کم شود از مرگ — آن حکمه هنگامه حرصست حرب نیست — در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد

دور است شکست دل ازار آهن تعمیر — اینکار که شیشه نگست جلب نیست — تسلیم و سر برگ فضولیها چو نیست

کامل اذبان قانع نمیجده جبین اند — مشتاق نوس هوس تشنه لب نیست — بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست

وله ایضاً

بیدل غم روزسیه از ما نتوان برد — بد امنی که ته پاست تاب چیدن نیست — زنا کسی عرق نفعال تسلیمم

مقیدان وفا از دل رمیدن نیست — دور شته که تواند بهم تنیدن نیست — خروشش صور گرفته است و هر لبک حرفی

زسحر بافی بی ربط کار گاه نفس — هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست — ز دست تکاپو چه حاصل فسرده طبعانرا

دمیده است چو نرگس درین تماشا گاه — تو غره بهشتی که جای رمیدن نیست — چو صبح ازین دو نفس کرو عتباری مسال

قلندرانه حدیثی است زاهدا معذور — وگرنه کردن مغرور را خمیدن نیست — بجیب کسوت عریانی که من دارم

نظر بپاشکنی تا سرت فرود آید — زعالمی است که آنجا نفس کشیدن نیست — در آن حدیقه که حرف پیام من گویند

دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش — فشار تنگی دل بیدل از چه بگسست

وله ایضاً رحمة الله

چشمی که نذارد نظری حلقه دامست — هر لب که سخن سنج نباشد لبام است — بیجوهری از هرزه درایت زبانرا

مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم — کار تو هم از نیستکی طبع تمام است — الیشعله امید نفس سوخته تا چند

نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — با دام و قفس طایر برباخته رام است — کی صبح نقاب افکند از چهره که امشب

نی صبر بدل ماند نه حیرت بنظرها — ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است — مستند اسیران خم و پیچ محبت

بگذر زغنا تا نشوی دشمن اجباب — اول سبق حاصل زر ترک سلام است — گویند بهشت است همان را حبت جاوید

چشم تو نه بسته است مگر گفت و شنود است — محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است — بیدل گمان محو تعینیم چه توان کرد

کام همت اگر ابنا نشته ذوق حقارت — غره منشین بکمالی که کند ممتازت

وله ایضاً

سجده دانه چو زاهد بود از بی بصری — بیشتر قطره گوهر شده ننگ دریاست — آنسوی چرخ برون از خود و ساغر گیر

کوشه گیری نشود مانع پرواز هوس — حلقه گردیدن ما حلقه چشم مینیاست — قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس

عجز سازیست که دریا سرگ ساز کشش — این شرر گرهمه در سنگ بود سر تبوست — حال بی ساختگان غالب استقبال است

یاد داد گردی دار خویش نرفتی بیدل — عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست — از سر دل نگذشتیم بچندین خوشت

خیر خموشی هر که دل بر نالہ و فریاد داشت — اشک اگر شیشه بکهسار زند نالہ کجاست — قید اسباب بود راستکی ما چکند

وله ایضاً رحمة الله

شمع خود را همچو نی در ریگذار باد داشت — آنچنان مهدی که در محراب چشم ما نشست

بر هیچ کید و صفر دگر هم فرو نشست — بر باد رفته ایم و همان در دست در دست

سرسبزی این مزرعه بی برگ کی تبست — این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست

تا دل هوس نشاست جهان جای کس نیست — گر ریشه کند دانه ات از کشت و ز نیست

آن سوس که در آینه ها آب عنب نیست — چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بعرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست — داغ غفلت ما را سر سپیدن نیست

بپا اگر بر سد آبله دویدن نیست — پر شکسته هوا می برد پریدن نیست

خیال اگر همه سودن شود خریدن نیست — ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست — تیغی که بر نگذارد فرو رفت نیام است

فرد است که پرواز تو فرسوده دام است — آئینه نخجت سیهم در کف شام است

در حلقه گیسوی تو ذکر خط جام است — جائی که بداغی نطپد دل چه مقام است

کمفرصتی از وصل پرستان پیام است — شور حاجت نمک مایده استغنا است

نشاه می بدل شیشه همین رنگ بهاست — خاکر اجام طرب در خور نقش کف پاست

خواهد امروز شدن آنچه نفکرت فرداست — نالهای جرس ما زجرس ابله پاست

بوی گل در حلقه رنگ هم از رنگ جداست — که عرق رخت بسلیت ندهد جای حیاست

اشک ما هم گره شی چون سجده ما دوتاست

غبار من همه تن بال حسرتست اما
ادب همان ره پرواز مدعا بسته است
بوادی طلبت نارسائی عجزیم

امید هاست که جز سجده ام نفرماید
کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است
تن از نساط حریرم چکونه نبد ظرف

نگاه حسرتم و نیست تاب پروانم
که حیرت از شره ام بال بر فضا بسته است
کداخت حیرت نقاش نک تصویرم

کمر بآتش دل التجا برم چو سپند
که بی زبانم و کارم نباله وا بسته است
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیا سایم

وله ایضا

کمر زلف تو دارد طرتو پست و کشاد
جائی نیهار ریشه در تشنه فرهاد داشت
دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت پرس

حسرتم عمری بامید مدامت تنها داشت
لخت دلرا سندان ناله کردن شکلست آ
دست منع از برگ کل نتوان بروی باد داشت
پیش ازان کاندیشه دام قفس زهر شود

عالمی برباد رفت و ریشه عجزم سنجاب
ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت
انچه بردل رفت از یاد برهمن زاده

این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت
بردهام تا جلوه لعب خرابیهای دل
یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون
بی پری این سر و را از ریشه آهم داد داشت
یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
لسکه پیکان بود بیدل نغمه این کلستان

وله ایضا رحمة الله

چنین که نیک و بد ما بغیر وابسته است
چو سنگ چاره نداریم جز زمینگیری
بقدر ناله کمر زین قفس برون آریم
ولی شکسته اکر صورت صدا بسته است
بهار بوسه بپای تو داد و خون کردید
کدام نقش که کردون بست پی در پی
کشاده کیر و حنیار تا بسته است
بکعبه میکشم از دیر محمل او هام
درین دو هفته که در قید جسم محبوسی
غبار آینه ام رنکهای نا بسته است
بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
دلم ز کلفت جرم نکرده کشت سیاه
هزار آبله مضمون بنقش پا بسته است
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتم
حریف نسخه افتادکی نه دور نه
چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
راحت جاوید عشاق از فضولی رستنست
سجده شکر که چشم از تماشا بستن است
چون خروش نغمه کز تار می آید برون
از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار
کار یک شیشه ساعت زنا شستن است
نشاه آزادی دارد غرور عاشقان
تا چه زاید صبحدم کاشب بزهر نوبهار
غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است
شرمی از زار دلهاکن که در ملک وفا
از سکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر برید نهای ناخن عبرت دلخستن است
همچو اشک از انفعال دستکاه ما و من
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را بانکه پیوستن است
ز انقلاب دهر بیدل کار ما آکاه نیست

وله ایضا

زنکم درین چمن بهوس پرزنند نیست
نبض تنک بدیده حیران جهند نیست
افتاده ایم در قدم رهروان بست
عمریست موج کوهر ما آرمیده است
بسمل اکر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت بنام بوسه عیث فال میزند
کرد نیاز ما ز سر راهت کجا روم
تا نام بند کیست خدائی پسنده نیست
بکذار تا هوس پر و بالی بهم زند
از حرص بیقناعتی خاکیان مپرس
چون سایه باش یکقلم آئینه نیاز
می باز دارد فضای هم اجزا کلی نیاست
ای بیکسی نهال بدردی که خون شوی
چون صبح امیدی که بروئیت کشوده
پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

بوادی طلبت نارسائی عجزیم
تن از نساط حریرم چکونه نبد ظرف
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیا سایم

دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت پرس
پیش ازان کاندیشه دام قفس زهر شود
انچه بردل رفت از یاد برهمن زاده
یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون
لسکه پیکان بود بیدل نغمه این کلستان

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتم
چو سنک چاره نداریم جز زمینگیری
بهار بوسه بپای تو داد و خون کردید
بکعبه میکشم از دیر محمل او هام
بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
چو موج هرزه تلاش کنار عافیتم
چون خروش نغمه کز تار می آید برون
نشاه آزادی دارد غرور عاشقان
شرمی از زار دلها کن که در ملک وفا
همچو اشک از انفعال دستکاه ما و من
ز انقلاب دهر بیدل کار ما آکاه نیست

افتاده ایم در قدم رهروان بست
حسرت بنام بوسه عیث فال میزند
بکذار تا هوس پر و بالی بهم زند
چون سایه باش یکقلم آئینه نیاز
ای بیکسی نهال بدردی که خون شوی

که هر که رفته ز خود خویش را بجا بسته است
که دل بسلسله نقش بوریا بسته است
که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است
مرا سر یست که احرام نقش پا بسته است
که بیدل اینهمه مضمون دلکشا بسته است
آه ازان آبله کر جوش نفس امداد داشت
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت
کافرم کر هیچ کافر این قبایت یاد داشت
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
زهر جندین خرم چو کل خاطر ما شاد داشت
قضا بدست حنا بسته نقش پا بسته است
ز دست عجز که مارا بپای وا بسته است
نکه تصور رنکینی حنا بسته است
نفس بدوش من ناتوان جا بسته است
کف غباری و آئینه بر هوا بسته است
شکست دل کمر ما هزار جا بسته است
که تا نکاه کنی محمل دعا بسته است
شوخی پرواز ما از بال آنسو جسته است
نا له را کردن کشی از قید هستی رسته است
بهر ناموس سروت رنک هم شکسته است
آب باید شد که آخر دستی از خود شسته است
بعد ازین از سخت جانی ننک بردل بسته است
یعنی پر شکسته بجائی رسیده نیست
مارا که همچو آبله پائی دوده نیست
نقشی بتسلی نکین تو کنده نیست
آنجا که جلوه است نظرها رسیده نیست
آنرا که سجده جز و بدن نیست بنده نیست
عمریست رنک باخته ایم و پریده نیست
چشم بخواب رفته بختم پرنده نیست

دوری از انتساب ما و من بی پرسش نیست
قطره را از خود کسستن دل بدریا بستن است
تا توانی کاه کاهی بی تکلف زیستن
زین تعلقها که داری امتدای از دست است
باورستان جز ترک رسمی صحت نخواه
نقش پایی کز نهادی با تمکین نشستن است
عافیت احرام عشاق سعی بی راست
شعله ها را داغ کشتن نقش اخگر بستن است
در کلستان حرام او زهم نقش قدم
رنک و بوکل یکین ساز ادای جستن است
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود
رشته را پیوند دشوار است تا نکسستن است
کر تامل محرم سامان امید ما شوی
از تهی دستی کهم چون جاده پا بستن است
تا کی ای بیدرد دلرا خوار خواهی داشتن
شیشه داری کر بسنکش زن شکستن است
سعی بیدردان بیاد هرزه کردی میرود
موج خون شو ای نفس کز بال و پر پریدن است
همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج ایجاد و ناخن خستن است

غزل دیکر

اجتماعی با مزاج بیزه و کل ساز نیست
هر چه میبینید در شیرازه ما یکدل است
اعتبارات عناصر فقر ما پیداست چیست
خاک از پیراهن غربال بیرون کی جست

وحشت بیخبر

وحشت بحر از شکست موج ظاهر میشود
رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دلست

بی گداز خویش باید شست دست از اعتبار
هر که در خود میزند آتش چراغ محفلست

صید گاه کیست این گلشن که هر سو بنگری
آب و رنگ گل پریشان تر ز خون بسملست

هر چه می بینم سراغی از خیالش میدهد
پیش مجنون وادی امکان غبار محملست

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایلست

نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست

تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقلست

از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
هر کجا بیدست و پائی جلوه گر شد ساحلست

کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
در میان بسمل و راحت طپیدن حایلست

باطن آسوده از یکحرف برهم میخورد
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدلست

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است
چو صبح آینه ما نفس گداخته است

وله ایضا رحمة الله

سلامت آرزو بیشهای جهل مباش
که عالمی بفسون جرس گداخته است

بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش
که بیشتر ثمر بیش رس گداخته است

ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است

ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

غبار مشت پر ما نیاز دام کنید
که عمرها بهوای قفس گداخته است

ترحمست بر آن دل که گاه عرض و نیاز
ز بی نیازی فریاد رس گداخته است

مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه
ورای محفل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

الفت تن باعث فکر پریشان دلست
دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گلست

وله ایضا

عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگیست
پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزلست

هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان
گر هجوم آبله این دشت سرتا پا دلست

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
نقش ما زین صفحه بیش از ثبت کردن زایلست

وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی
تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصلست

بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودیست
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکلست

در غبار دل تسلی گونه داریم و بس
موج را گرد شکست آئینه دار ساحلست

تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
چون شفق گردی که بال افشاند اینجا بسملست

نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل
پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفلست

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
کاروان وادی مجنون خیال محملست

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گلست

وله ایضا

چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینه دل دارد اما بیدلست

عشق از خاک من آنروز که وحشت میبیخت
رفت گردی ز خود و آئینه مجنون ریخت

رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل
یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تار سازم ز پریشانی این نغمه گسیخت

چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نریخت

اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبر که با خاک توانم آمیخت

هر قدم در طلب وصل دو چار خویشم
شوق او آینه ها بر سر راهم آویخت

جیب هستی قفس چاک و بال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیده من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصه تسلیم فنائیم چو صبح
بیدل از ما بنفس نیز توان کرد انگیخت

وله ایضا

صفحه دل بی خط زخم تو فردی باطلست
ابرو آئینه ما را ز جوهر حاصلست

نیست از دست بیرون اختیار صید ما
پنجه رنگین چو گل تا غنچه میسازی دلست

در ره تسلیم پر بیخانمان افتاده ایم
بر سر ما سایه گر هست دست قاتلست

بر سبکباران گرانان را بود سبقت محال
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزلست

پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست
گر بیاض من خطی پیدا کند دود دلست

آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست

صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست

هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
قطره تا گوهر نمیگردد بدریا واصلست

هر طرف مژگان گشائی حسرت دل می طپید
هر دو عالم گرد بال افشانی یک بسملست

در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند
میرود از کف دل و در چشم مجنون محملست

نرم خویان را نباشد چاره از وضع زیان
هر کجا آبیست بیدل سوی پستی مایلست

برگ طربم عشرت بی برگ و نوائیست
چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست

وله ایضا رحمة الله

میخزاید وحشت انداز کمند
نالهٔ درنا بی مطلب رساست
یا دردی کیست عید کریم
طفل اشکم صد چمن رنگین دریغ
کلفروشش نازم از بیحاصلی
بیکار دایم در خجالت
بیدل از آفت نیندیشان دلیم
خون شدن معراج تمنا فهمهای ماست

وله ایضاً

توتست و هم در بن بزم دوی چیزهاست
هنوز جز بدل سنگ جای من نیست
خیال عالم پرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
مبر و شهره شو ایدل کزین مزور پرس
چراغ مرده چه یارست و زنده چه پیراست
بچشم بسته خیال حضور حق نکنی
اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت بعشوهٔ عقبی خوشست این غافل
که هر کجا توئی اینجا بغیر دنیا نیست
بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
که آشیان همیم و درین چمن جا نیست
حریم کار که و بیم لاچه تاز دچه بود
قماش ما ز لطافت بتیغ و نیاز نیست

توجلوه

لبکه ساز این بساط شفقهای دلست
چشم واکردن کفیل فرصت نظارهٔ نیست
دیدهٔ تنها کاسه دریوزه دیدار نیست
حیرت آیینه باشوخی منگر دو دل
لبکه هر عضو م اثر پرورده سودای اوست
عرض یک لیشهای مرا تکرار نیست
گوهر دل سخن نک صفا باخته است
مگس ای جلوه زدل یکدو نفس وامن ناز
جلوه ها صفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است
عجز ما انسوی تسلیم کرومی تازد
هر دو عالم چو نفس در حلقوم سوخته اند
هیچ پرواز ز خاکستر خود پرون نیست
نسبت اشراف با دونان خجالت دارد
بی حجابی پیرزن والاقدان نیست
پیش ما آزادگان وسعت فقیر
بهر عبرت سرمه در کار نیست
بیقلم اجزای عالم توسیاست
گر ز خود رستی نه صید است و نه دام
چون شرر از سنگ برون زد بهاست
پیرهنی از فنا غافل مباش
بیا که هیچ بهاری بحسرت نماند
بقدر پر زدن نالهٔ وسعتی داریم
غنا مخواه که تمثال هستی گمان
هر چه می نگری پرفشان بی نگیست
که گفته است جهان آشیان بمحنت ماست
بقا کدام و چه هستی فنا هم از نفسیست
بهزره بال سیفشان درین سپنجی سیل
زندگی سد ره جولان ماست
هر کجا سر د تو جولان میکند
صفت راحت کیر نرمهای طبع
این صد فها یکقلم بی گوهرند
از شرر آیینه اشیا کمست
ابتدای هر چه دیدی انتهاست

وله ایضاً رحمه الله

پرتو این شمع آغوش وداع محفلست
از طپش در دهر بن مویم هجوم ماتمست
بیخود از سنجلوه ام تکلیف هوشم مشکلست
رنگ اگر خون من بی خیال قاتلست
اشک هر قطره بان دون رنگ دیگر
وحدت و کثرت چو جسم و جان از غوغای همند
دانه مجنون سرشت مزرع رسوائیم
هیچ موجودی بعرض شوق ما قاصر نجوشد
غرقه صد کاشتم از عجز من غافلم اش
تا نه بینی توانی ساغری آسوده زیست

وله

که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است
حسن خوبان که کتان مه تابان تو اند
ای نفس همدم نفسی آینه پرداخته است
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است
هر زره بر خویش نازی که در بن هم چو شمع
شعله وادی مجنون چقدر تاخته است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردم

وله ایضاً

سهر اگر کرد ید توان کفت بهاست
آه بی تاثیر ما را کم مکیر
نسبت اشراف با دونان خجالت دارد
تیر دنجی خال روی عاجزیست
بی حجابی پیرزن والاقدان نیست
عاجزی هم بال شهپر میکشاد
پیش ما آزادگان وسعت فقیر
بجودی دارا عمارت کربس است
بهر عبرت سرمه در کار نیست
چون شرر از سنگ برون زد بهاست
گر ز خود رستی نه صید است و نه دام
بی تمیزی از ذلت فارغست
پیرهنی از فنا غافل مباش
صورت قدر د تاثر کیب الاست
بیدل از آئینه عبرت کیر دیس

وله ایضاً

بیا که هیچ بهاری بحسرت نماند
غبار شوق جنون ابر شرست صحرا چیست
بقدر پر زدن نالهٔ وسعتی داریم
زما و من بکجا این حجاب قانع شد
غنا مخواه که تمثال هستی گمان
چو موج اگر شکستی رسی غنیمت دان
که گفته است جهان آشیان بمحنت ماست
اگر ز وهم برائی چه موج و کو گردد
بقا کدام و چه هستی فنا هم از نفسیست
تا نه رسید کی شمع رفته ایم از خویش

وله ایضاً

بهزره بال سیفشان درین سپنجی سیل
خاک ما کل کرده آب بقاست
زندگی سد ره جولان ماست
چشم ما چون طوق قمری پاست
هر کجا سر د تو جولان میکند
سنک چون کردد ملایم موميائیست
صفت راحت کیر نرمهای طبع
عالمی دل دارد اما دل کجاست
این صد فها یکقلم بی گوهرند
ابتدای هر چه دیدی انتهاست

بی شکست شیشه امید چه آغاز کلفت
کار روان سوز و شب زار و دل هم سرزنست
ریشه ام کل کردن چاک گریبان لست
ذره هم در رقص موهومی که دارد کاهلست
هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دعاست
بیدل از الفت تبر کن که الفت قاتل است
رنگ این آینه کمسیر نفس ساخته است
تا تو بی پرده نه پرده نبند آینه است
رنگ چینی است که نقدش همه آغوشی است
سر تسلیم همان کردن افراخته است
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است
بیدل این تهمت فلک بیضه بیفاخته است
هر لبی ده دیست آتش در قفست
میرزمین کر سایه باشد خوش دماست
بوشکست ساغر کل را صدا است
خانه آئینه از حیرت بپاست
تا رخجالت منتی آگه غناست
تا نفس باقی بود دل بیصفاست
شکسته رنکی امید بی تماشا نیست
که نمیخ ضبط نفس نام این معماست
درین محیط که خود ست عجز مالا نیست
جهان بخویش فرو رفته است و دریا نیست
دلیل مقصد از سر کذشتکان پیداست
که هر طرف نکری جز در قفس وا نیست
بسمل ما را طپیدن خون بهاست
آینه رفت از خود و حیرت بجاست
مایه جام از تهی دستی صداست
حلقه فراک محراب دعاست
جاده دشت محبت اژدهاست

تو جلوه ساز کن و مدعای ما دریاب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
غریق بحر ز فکر حباب مستغنیست
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست

هر کس اینجا بقدر دوده کان لعل چیده دولت
ساعتی در خاک ره لختی نخون غلطیده دولت
هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا
همچو بوی گل باو بیکسی پیچیده دولت

صبح با طرز بنای عمر را نظاره کرد
رایت دولت بخورشید فلک بخشیده دولت
ایحباب از تشنگی تا چند باشی جا بلب
دامن امید ازین گرداب باید چیده دولت

زنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابیده دولت
چون شرر ساز نگاهی دارم اما چه سود
لمعها کمفرصتیها چشم ما پوشیده دولت

هر قدم در راه الفت دام اغیار سیاهم
کز ضعیفی تا سر کویت چنین بالیده دولت
شانه هم هر چند اینجا دسته بسته بیکدلست
از کشاکشهای آن مجموعه گلها چیده دولت

کوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار
شوخی عرض نمود اینجا خیالی پیش نیست
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدیده دولت

اشک یک لحظه ثمرکان بارست
تا بهارت از خزان پرسی تامل میکند
هر قدم می بایدت چون رنگ بر گردیدنست
همچو بیدل معنی بیجا صلی فهمیده دولت

ولہ ایضاً

فرصت عمر همین مقدارست
زندگی عالم آسایش نیست
نفس آئینه این اسرارست

غنچه اینجا سر بی دستارست
شیشه سازم اشکی نشوی
عالم از سنگدلان کهسارست

خانه آئینه یک دیوارست
میکشی سرمه عرفان نشود
بیش از چشم قدح دشوارست

همه جا انجمن دیدارست
گوش کو تا شود آئینه راز
ناله ما نفس همکارست

سبحه اشک مژه زناراست
نیست گرداب صفت آرامم
سر نوشتم بخط پرکارست

از صدا ساغر گل را عارست
غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمانها گره این تارست

نفس سوختگان همواراست
بیدل از زخم بود رونق دل
خنده گل نمک گلزارست

ولہ ایضاً

چون نفس باید بر بن آئینه هم چیده دولت
شمع محفل بر خموشی بستهٔ لبهاشکست
از زبان اشک هم دردی نشنیده دولت

رهروان را پیش پای خویش باید دیده دولت
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
هر کسی زین انجمن طرزی گرفتا لیده دولت

سر بپایی میتوان چون آبله دزدیده دولت
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
اشک در بیدست و پا پیهاش غلطیده دولت

گر شکست رنگ بر ما عاقبت خندیده دولت
هیچ شبنم بر بنفشه در سر جیب نبینی
یک نگاه واپسین ناکاه برگردیده دولت

تا قیامت باید م راه عدم پرسیده دولت
صبحدم بیدل خیال نوبهار آینه
کرد بانداز چه گل خواهد نظر پوشیده دولت

ولہ ایضاً کہ

غنچه هم یک سر و صد دیوارست
بشمار من و ما خرسندیم
از تبسم بر گل زخم نمک پاشیده دولت

خار این ره مژه خونبارست
خاکساران چمن خرمی اند
هر قدر کم شمری بسیارست

مژه بر داشتنت دیوارست
در عدم نیز غباری دارم
چه توان کرد نفس بیکارست

بر نفس آئینه ناهمواراست
نارسائی قفس شکوه کیست
سبزه و گل بزمین بسیارست

بال ما در کره منقارست
چون جرس کاش بمنزل برسیم
خاکم آئینه جوهر دارست

از امیدن چقدر دشوارست
بیدل از صنعت تقدیر مپرس
خامشی پیش صد طوماراست

ولہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

ناله ما ز اثر بیزارست
زلف یار یم و شب ما مارست
رنگ خونم نیست بی چاک گریبان نیست

جهان جنس اشرهای این و آن خالیست
بهر زه وهم مچنید این و آن خالیست

بزنگ چینه بروف در طلسم پیکر ما
بهر چه دست زنی منزل فغان خالیست

اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد
چو چشم آینه آغوش من همان خالیست

رجیب هر ثمره آغوش میکند نمیباید
فریب منصب کوهر مخور که همچو حباب

ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند
که آستین گهرمان چو دامان خالیست

بهم زبانی چشم سرمه سا بیدلان
بسکه راز عجز ما بالید پنهان نیرپوست

نیست ممکن از لباس و هم بیرون آمدن
زندگانی عالمی را کرده پنهان نیرپوست

نالها در پرده ساز جنون دزدیده ایم
خفته شیر بیشه مارا نیستان نیرپوست

خلوت راز است چشمی کرتماشا دیده ایم
همین یوسف شد نگاه کینعان نیرپوست

سازهستی پرده دار شوخی درد نیست
هر که بینی نالهٔ کرد است پنهان نیرپوست

گفتم افتهای امکان نیرگردونست و بس
زندگی نالید و گفت انجمله طوفان نیرپوست

عضو عضو م حسرت دیدار می آرد بیا
سنبل باد م سرا پا چشم حیران نیرپوست

بساعت شکوه ما تا زه فغان خالیست
خیال نالهٔ فرهاد ست و آسمان خالیست

سراغ بلبل ما زنجمن مگیر و مپرس
زریشه طرح کشت زعفران خالیست

شکست رنگ و بعرض تبسمی نرسید
زشوق تیر من آغوش این و آن خالیست

سپهر حسرت پرواز نالهام دارد
متاع ما دک نازت در دکان خالیست

زکوچه نی و جولان نالهٔ هیچ مپرس
پراست وقت دگر آنچه این و آن خالیست

جهان چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر و غناست
دعاست مایهٔ جمعی که دستمان خالیست

درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد
بزنگ نقش نگین بیدل از سکندر چیست

زندگی را شغل پرواز فنا جز و نیست
بگذر از اندیشهٔ یوسف که در کنعان ما

یا نسیم پیرهن یا جلوه پیرایهٔ نیست
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس

نقش هستی جز غبار وقت نظارهٔ نیست
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن

آن گران سنگی که نتوان از زمینش داشتن
زود شکاه جنون را زهمتم فانوس داشت

چون حباب آئینه ما را زخموشی بود
لب بهم بستن چراغ عافیت افروختن

یاد او را دست گلزار اسیران قفس
زندگی گر عشرتی دارد همه دلتنگیست

پیرهن روشن بر بنیاد ازل عریانیست
هیچ کیمیا سیما را فنا کی جوهرست

حیب

حصول کار دل نیست غیر خون خجلت
برای دیگ هوسهای طمع آتش مخواه

بخار کلفت ازین میهمان سبکسار مزد
که طبع خلق قبول دزنانه فالوس داشت

چو صبح نیشتر فروش طلوع افاقیم
زچاک سینه مارا زنه فلک فانوس داشت

نگار خانه حیرت بدیدن ارزانی
خیال موی میان تو کهکشان لباس داشت

حبابیان همه مست شکست یکدگرند
بجوم موج درین بحر کرد و پرخاش داشت

زغارت ضعفا مایه پیرهن مطلب
زپهلوی خس و خاشاک شعله توشه مخواه

کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست
بساط رنگ جهانرا شکست فرش داشت

همین بزندگی اسباب دام آفت چیست
بخاک نیز کفن خضر راه نباش داشت

حصار جبل بود دستگاه دیدارش
همان بچنگل خود آشیان خفاش داشت

وله ایضا

چون حباب آئینه ما را زخموشی بود
لب بهم بستن چراغ عافیت افروختن

یاد او را دست گلزار اسیران قفس
زندگی گر عشرتی دارد همه دلتنگیست

پیرهن روشن بر بنیاد ازل عریانیست
هیچ کیمیا سیما را فنا کی جوهرست

زعافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
دهان زخم سپهری که از زبان خالیست

که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
برون زخویش کجا میروی جهان خالیست

چو میل سرمه زبان من از نهان خالیست
نامه مجنون ندارد غیر عنوان نیرپوست

همچو کل خون بجل کردیم سامان نیرپوست
برسر سایه افکنده ست دامان نیرپوست

شیشه دارد خون عیش می پرستان نیرپوست
سرخ کردم هم بخون سعی مژگان نیرپوست

در هم ماهیست بیجا همچو همیان نیرپوست
ورنه من هم داشتم سیدل چو عریان نیرپوست

زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست
پراست دیده زدیدار و همچنان خالیست

لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
چو نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست

ازین متاع من خسته را دکان خالیست
که جای سجده دلها در آسمان خالیست

بغیر شیشه زند سنگ اگر میان خالیست
نشسته ایم و زما جای ما همان خالیست

همچو تار ساز در دل هیچ و پر لبالبست
شمع این ویرانه در خاکستر خود مدفونست

هر قدر از خود برآئی رشته این سبحه بلندست
غنچه را بعد از پریشانی گریبان وا نشست

خون بسمل کرد پریشان نقشبند کلشنست
هر کجا داغیست چشمش سبز دل دارد چمن

که جوش ابله ام هر قدم که پا نهاست

وله ایضا

بانفس سرمایه کربست از خود رفتنست
نبض هیکل را که دارد شور چندین محشر

یا نسیم پیرهن یا جلوه پیرایهٔ نیست
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم

انکه فردا وعده دام دست امشب بامنست
خبر تعلق نیست مدوشت تجرید هم

ذره را آئینه گرمهست چشم روشنست
پرجنون زن کرکنند تنگی لباس عافیت

شعله ما را زبان دارد سر ما کرد نیست
شوق ما را ای ادب پامال جمعیت مخواه

چون شرر خود را یک چشم از نظر افکنده نیست
لاله سودائیست بیدل ورنه در کلزار مهر

وله ایضا رحمة الله علیه

عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان
نقش پای سوزن ما بخیه بر پا نیست
سر نمی تابم ز برق فتنه دارم ولی
موج آتش جوهر آئینه داغ من است

اطلس افلاک پیش از پرده چشمی نبود
چون نگه عریانیم از تنگی پیرا نیست
نیست بی مشق ادب در فکر خویش افتادم
غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است

لاله سان از عبرت حال دل خود چون مپرس
داغ چندین کاشانه دارم کلشنست
حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
عقده کاری که من دارم بچوگم حل نیست

ای زتیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز
نیست جز نقش حباب آنسر که موجش کف نیست
همچو دریا بیدل از موج بزرگی در زمان
پشت دست خود بدندان میگزد تمکین است

دارم ز نفس نالها که جلادمن این است
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
در ره چشم از غمر که صیاد من این است

برداشته چون ریگ روان دانه اشکی
آواره دشت طپشم زاد من این است
جامی که مرا می بردازیاد من این است

چون صبح بگردرم فرصت نفسم سوخت
آن سرمه که شد ره زن فریاد من این است
آئینه ام و جوهر فولاد من این است

همصحبت بخت سیه از فکر بلندم
در باغ هوس سایه ثمشاد من این است
شخص سخنم صورت بنیاد من این است

دارم بدل از هستی موهوم عبارے
ای سیل بیا خانه آباد من این است
در مکتب غم سیلی استاد من این است

دست تره برداشتنم عرض تمنا ست
حیرت زده ام شوخی فریاد من این است
دام و قفس طایر آزاد من این است

با هر نفسم بخت ولی میرود از خویش
جان میکنم و تیشه فرهاد من این است
از نسخه هستی سبق یاد من این است

گردی شوم و گوشه دامان تو گیرم
گر بخت بفریاد رسد داد من این است
بیدل چکنم نشاه ایجاد من این است

در خور غفلت نگاهی و توقع ما هست
ولہ ایضا
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن است

چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن
سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست

خاکسار الفت داغ محبت نیستیم
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است
همچو مینا شاخ گل امروز خون کرد نست

یک تصویریم از ما جرات حیران مخواه
اینقدر ها پس که پای ما برون دامن است
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست

نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم
شوخی نظاره تا ما را چشم سوزن است
از پی جنس نفس آئینه حصن آهنست

بشکنم دل تا شوم با راز تحقیق آشنا
شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است
بی گریبان دست من پای برون دامن است

جز تامل نیست بیدل مانع شوق طلب
ولہ ایضا
رشته این ره اگر دارد گره پیدا شدن است

برق با شوقم شراری بیش نیست
شعله طفل نی سواری بیش نیست
از کفی خاکم غباری بیش نیست

چون شرارم یک نگه عرض تپش آمد پدید
آئینه اینجا دو چاری بیش نیست
عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا بکی نازی بحسن عاریت
ما و من آئینه داری بیش نیست
کاین گلستان خنده داری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است
وعده وصل انتظاری بیش نیست
سعی کز مراد دهست کاری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست
کز بغیشانی غباری بیش نیست
محو اندامی که تاری بیش نیست

صد جهان معنی بلفظ ما کم است
این نهانها آشکاری بیش نیست
فرصت ما نیز باری بیش نیست

غرقه دهیم و نه این محیط
از نمک آبی کناری بیش نیست
فخرها دارند و عاری بیش نیست

در جهان عجز طاقت بیشگی کردن نست
ولہ ایضا رحمۃ اللہ
شمع را از استقامت خون بجوش در گردنست

ذوق عشرت صید ها را جزء جمعیت بباد
گر بدستم کلک بستانی بساز د غنچه ما کلشن است
آتش انکار و انها جمله بر جان منست

جلبشم از جا بود مشکل که همچون بیستون
پای خواب آلود من سنگی گران در دامنست
گرچه بزم عالم از فیض تکاپم روشنست

عقده دل اگر از سعی طلبش وا میشد
حیرت آینه هم جوهر سیمل میشد داشت
احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت
خاتم جود نگین در لب سایل میشد داشت

شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
تا ره کوشش مقصد طلبان گل میشد داشت
قطع کردیم تبدبیر خموشی چون شمع
جادهٔ راکه ادب در دل منزل میشد داشت

وله ایضا

داغم از حوصله شوخ نگاهان پیداست
کاش در بزم تبان آینه هم دل میشد داشت

میروم از خود و بیش و حسرت کاشکی آینه
رشته پای طلب بال امید سور نیست

بازمین چون سایه همواریم تا زیر دریم
شانه سان مارا ثمر کان قطع این ره کرده است

از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم
سرو هم در لاف آزادی سراپا کرده است

در محیط حادثات دهر مانند حباب
شعله میتاب مارا آینه بالین دست

عمر ها شد بر خط پرکار جولان میکنیم
مهره بیدل در حقیقت مار رقص جزو نیست

هر کرا دستی بهمت بود جز بر دل نزد
دستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت

دل بهر نقشی که بستم صورت آینه بود
دست و پائی کز نمیکردیم کم حاصل نداشت

انفعالی نیست دلرا در نه در کیش حیا
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیر کیهای نظر محو نقاب آبلیست
عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت

شوخی موج کرم شد انفعال جرم ما
چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در برست
ورنه این ره لغزش پا داشت کز منزل نداشت

نقش او از اضطراب ما در نظر صورت نبست
حسن را آینه می بایست و این بیدل نداشت

وله ایضا

کینه را در دامن دلهای سنگین سنگست
جاده رطوما رنقش پا منزل بر دوش نیست

با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
چون شود منزل نمایان کرد ره افشاندن است

غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت
شیشه ها را موج صهبا خار در بستر نیست

آشتی در جیب دل دزدیده ام کز سوزنان
دست قدرت چون تهی شد کی بیان در شمار نیست

از وداع غنچه آغوش گل اشکی کرده ایم
دامن آینه بر امید آب افشردنست

هر جا دلی طپید بن شوقی خیال داشت
گرد بیابان رفته من رقص حال داشت

روزی که عشق زد رقم ما تو ایم
غربانی بیقدر عرق انفعال داشت

در کیش عشق سازرهائی بلند نیست
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت

از دل بغیر شعله آهی نشد بلند
آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت

بیهوده همچو صبح دمیدیم و جستیم
این چینی شکسته زبان سفال داشت

از دل غبار هستی موهوم شستیم
تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

تنها نه بیدل از طپش آرام مرد نیست
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

بسکه آفت ما ضعیفانرا حصار آهنست
از نسیم صبح شمع خانه کل میکند

وله ایضا رحمة الله

چشم زخمی کز هجوم آرد دعای جوشنست
سینه چاکان میکنند از یکدگر کسب نشاط

آب در هر جا که دیدم زیر دست و غیست
پیشکاران عجز در هر کیر غالب اند

از حیا با چرب طبعان برنیاید چکنیم

اینقدر اسباب اوهامی کز هم چیدهام
تا نفس بر خویش جنبیده است گرد غفلت است
از نفس باید سراغ وحشت سیر کرد
شعله تا رم کرد پیش آهنگ ساز فتنه است
تا خیال از تار یکی بیخبر اید هلال
در شبستان سویدا شمع دام اوکشت است
شیشه بیباکی زین پیش نتوان پرورش
با خود است انجلوه را نامزد کم کرده است
کوشش تسلیم هم محمل بجائی کم کشید
شمع ما رفتار چولان سر بپا افکنده است
آتش کارت مخواه اینقدر کزی وا رهی
ای توهم خاک بسر کن نفس تا باقی است
تا توانائی نالا کن بیدل که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پرورده است

وله ایضا

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب ملال داشت
شیرازه غبار هوس گشت مجتمع
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از رم بفسون هوای وصل
این غنچه در کشودن آغوش بال داشت
از خود رمیدنست عروج دمای من
جام نظر ز گردش چشم غزال داشت
تخم ادب بریشه شوخی نمی زنند
موج گهر نشانی گردنت لال داشت

حسنت بدرد

حسنت بداد حیرت آئینه میرسد
آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت

بر کوهی من آفت آگاهی دل است
آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت

مردیم و از غبار دو عالم بدر زدیم
ای عافیت ببال که هستی وبال داشت

غارتگر بهار نشاطم شگفتگی است
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت

بیدل هزار جلوه در آئینه‌ات گذشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت

ایکه دنیا و جلالش دیده خمیازه است
همچو هستی گر آتش دیده خمیازه است

وله ایضا رحمة الله علیه

میچکد مخموری از آغوش کام کائنات
گر همه چرخ و هلالش دیده خمیازه است

غنچه نقد راحتش گر بنگری افسردگیست
گل اگر عرض کمالش دیده خمیازه است

باد پیمائی همین درس خموشان تو نیست
ورنه عالم قیل و قالش دیده خمیازه است

حسرتی میبالد از خاک بهار اعتبار
قد کشیدن کز نهالش دیده خمیازه است

نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست
گر ز چینی تا سفالش دیده خمیازه است

ساغر لب تشنگان عشق با کوثر کجاست
هر چه از موج زلالش دیده خمیازه است

حیرتم در جلوه‌اش آهسته میگوید بگوش
اینکه آغوش وصالش دیده خمیازه است

طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
آنچه در آغوش بالش دیده خمیازه است

باده هستی که دردش وهم و صافیش نیست
چون سحر گر اعتدالش دیده خمیازه است

آخر ای بیدل چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده خمیازه است

در وادئی که قدرت عجزم کمال داشت
بالیدگی چو آبله‌ام پایمال داشت

وله ایضا

سیراب نازم از دل بیمدعای خویش
گوهر بجیب صافی مطلب زلال داشت

کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت

چون شمع جنبش مژه ما را ز خویش برد
پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت

شور طلب بوهم فنا سر بجیب ماند
ورنه بخاک نیز جنون احتمال داشت

سررشته ملال بخورشید محکم است
نقصان حال ما اثری از کمال داشت

در عین وصل چشم به پیغام دوختیم
شبنم بروی گل نگه در خیال داشت

اکنون علاج شبهه هستی که میکند
در سنگ نیز آئینه ما مثال داشت

آن حیرتی که کرد برویت مقابلم
آئینه داری از دل بی انفعال داشت

مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی
شمع خموش سیر شبستان حال داشت

یارب شفق طراز کدامین بهار شد
رنگی که چون شکستگیم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت خود ناز میکند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه بال داشت

وله ایضا

صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست
زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست

در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفتست
حاقرا چون دانه گندم دلی در سینه نیست

فیل صاحب منصبست و گاو خر روزینه دار
فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست

ابر دارد در نمد آئینه گلزار را
پنبه داغم بغیر از خرقه پشمینه نیست

مشکلست آئینه از رنگ و صفا پرداختن
گر همه سنگست دل فارغ ز مهر و کینه نیست

جز خیالت دلنشین ما نگردد نقش غیر
عکس چون حیرت مقیم خانه آئینه نیست

در محبت ره نورد جاده دردیم و بس
چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست

پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست

چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت
میتوان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست

بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس
دست بر دل نه که دیگر دلق ما را پینه نیست

قسمت منعم ز دنیا بند وسواسست و بس
قفل را جز عقده دل حاصل از گنجینه نیست

سعد و نحس دهر بیدل کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

بی رخت در چشمه آئینه خاکست آب نیست
چشم مخمل را ز شوق پای بوست خواب نیست

وله ایضا

بعد کشتن خون ما رنگست در پرواز شوق
آب و خاک بسملت از عالم سیماب نیست

شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است
بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی تواند آئینه عکس ترا در دل نهفت
ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست

سایه را آئینه خورشید بودن مشکل است
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست

خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده‌ایم
در دیار ما قماش دل درستی باب نیست

ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست

برگ برگ این گلستان پرده دار غفلتست
غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست

دور نبود گر فلک پیچد بخویش از ناله‌ام
دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده
آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست

از فروغ این شبستان دست باید شست و بس
آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست

بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار
گشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

طوق چون فاخته شیرازه مشتی پر ماست
حلقه رود کمند کف خاکستر ماست

همچو خال آئینه صورت افتادگیم
گرد نقش قدم راه روان جوهر ماست

بسکه چون تیر گذشت از پر ما عیش شباب
محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست

شوق غارت زده انجمن دیداریم
هر کجا آئینه خون شده چشم تر ماست

عجز آئینه واماندگی ما نشود
طایر شوخی رنگیم شکستن پر ماست

مست شوقیم در بند شست ز سرگردانی
گرد بادیم همین گردش سر ساغر ماست

گوشهی نیست پریشانی ما را چون زلف
سایه طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد
مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست

از دلیران جنون تاز بساط یاسیم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

راحت شمع بانداز گذارست اینجا
هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست

ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
بسکه داریم بدل داغ کدورت بیدل

لاله سان آئینه زنگار نشین در بر ماست

وله ایضا رحمة الله

هرک وسازم جز تجوم کریه پیشه نیست
خانه چشمی که من دارم کم از گردابگاه نیست

تا بذوق کوهر مقصد توان در چشمکی
در محیط آرزو یک حلقه گرداب نیست

در شبستان سیه بختی رس کم کشته ایم
سایه ما نیز بار خاطر مهتاب نیست

دیده ها بازاست و اسباب تماشا مختصر
لیک در ملک خرد جز غفلت نایاب نیست

ز اختلاط سخت رویان کینه جو آسوده کیست
سنگ و آهن تا بهم ساید شرر بیتاب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید آماده شعور
ما خیال آینه ایم اما کنار آب نیست

شوخی تمثال هستی می نیاید پیش چشم
آنقدر خاکم که در آئینه من آب نیست

کرم رفتار کی سر در راه آن یکتا گذاشت
رشته قانون یاسم از نوا بایم سپرس

وارثی دیگر ندارد دود و مان بندگی
دست و پا از آستین و دامن آسوده نیستم

الوداع ای نغمه فرصت گز فسون اهل
بی نیاز سیهای یاس از بهر ساسان بگرد

بعد ازین در بند کوهر خاک بیابان شدن
در گذار خود چو اخگر فیض هر هم دیدنم

همت ما را داغ بی نشانی هم نبود
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست

چون طفلان هم بهار راحت پوشانده است
گر عروج آبگی از تندانکه گردون بر

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
چون سپند انور دود و داغ بکسیها یم سپرس

وله ایضاً

هر که زد بیدل بسیر وادی حیرت قدم
داغ محتشم بدل نیست جای من

خامشیم جنونکده شور محشر است
دود سپند من ثمره چشم مجمر است

از عاجزان بترس که آئینه محیط
چون کل بجنبش نفس ما دا تبر است

در بحر انتظار که قعرش پدید نیست
اشکی که بر سر مژه سوخت کوهر است

نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار
ما را ز فکر معنی بار یک چاره نیست

پیچیده ایم نامه پرواز در بغل
آئینه در مقابل ما داشتن چسود

ضبط سرشک ما ادب انفعال داشت
سیدل بفرق خاک نشینان شو عجز

وله ایضاً

یقرار سیای چرخ از دست کجرفتار تست
خار را در وصل آتش پیرهن گلنار تست

نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان
از مزاج ما چه پرسی که چون یک رون

گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می کنیم
آبروخواهی متیم آستان خویش باش

پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را
دست همت آستین میکرد و دامانی شدن

شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم
غیر تیغ او که بردارد سر افتادگان

بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم صفا
غواص از زوی گرفتاری توایم

دلرا کشاد کار ز صد عقده بدتر است
از زوی طبیعت این مصرع شکسته راست

غزل دیگر

گر بر بلندیم رخ اظهار ضعیف است
چون خامه سعی نوشن ما بی مغز است

رنگ پریده ایست ز روی خزان ما
در بوتهای غنچه اگر خورده زر است

گر آرزو بچشم تامل نظر کند
بی خط بی که دیده فریبنده تر است

دریا کشست مشرب بیهوشی حباب
از خویش رفتنست بدو عالم برابر است

دارم نوید مقدم سیماب جلوه
ناصح خموش کوشم از او آبگیر است

تجدید رنگ و بو نزود از بهار من
گل جامه و نفسم جمله نور است

وا ماندگی فسرده پاسم نمی کند
تسلیم سایه پرتو خورشید شهپر است

بالا و پست آبله پائی دوین بساط
ایجا چو شمع آگهی هستی سر است

فردا بگلبد هم اگر این ما و من کاست
ما را همان جبین عرقناک کور است

یک روی گرم در همه عالم پدید نیست
خورشید هم بکشور ما سایه پرور است

دشوار نیست قطع امید من اینقدر
مقراض یاسم و دم تیغم گر است

بیدل بقدر اثر همتضا عشق
چشم تری که تره گردید گوهر است

لوح هستی بگیلم از نقش قدرت یادگار است
آمد و رفت نفس مشق خط بیکار است
از ره غفلت عدم راهستی مذیشیده ایم
شبهه تقریر ما و استفهام ما انکار است

ذره ایم اما بچشم خود کران افتاده ایم
اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیار است
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق
هر سر مویم چو مژگان دیده خونبار است

دیده کو تا بنگرد کامروز سر در دامن
همچو عمر عاشقان سر کرم خوشتر فتاد است
از خمار ما توانیها چسان آید برون
سایه مژگان نگاهش شب بیماری است

چرکرا حسرت شهید تیغ بیداد این کند
هر دو عالم عرض یک آغوش خم کار است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست
سوی مجنون در تلافیهای بی دستار است

عقده اشکی اگر با قیست دامن چین مخور
تا بود یکنفحه این باغ از شکفتن عار است
عالمی با فتنه میجوشد ز مرگ غنیا
خواب این ظالم سرشتان تا نه دامن در کشد

گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر
بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاریست
از من بیدل قناعت کن بفریاد جرس
همچو تار ساز نقد ما توانان ناله است

عاقبت چون شعله خاکستر نفس مشق فناست
وله ایضا رحمه الله

درد صهبا بیشه کشت و بر سر میخانه نشست

نتوانم کرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
ناله ام در کوچه نی چون کوه صحبتها نشست
کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع
ورمیان انجمن بیدیم تنها نشست

نتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
هر کرا سر رشته وضع حیا باشد بکف
می تواند چون نگه در دیده بینا نشست

شعله شوقت نشد پنهان بفانوس خیال
همچو رنگ می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را اعتباری دیگرست
رفت کرد و با بجائی کز فلک بالا نشست

تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان
صاف نبود در رنگ اگر با آینه یکجا نشست
تنگ وضع همت بسیاطیای مجنون بین بدامن
کرد و شد آب تا در دامن صحرا نشست

شعله ما را درین بزم آمیدن نقشیست
صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبرو ذاتیست بیدل و زیاننا کهر
مهره کل هم تواند در دل دریا نشست

وله ایضا

امروز که امید بکوی تو مقیم است
این غنچه گره بسته امید نسیم است
شد حاجت ما پرده بر انداز عنایت
نتوان ز شرم بر دو هوای دو تم تفت
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
جز کاهش جانیست ز همصحبت سر کش
فیض نظر کیست که در گلشن امکان
صد موج کشاکش بسر در تیم است
پیوسته بپا آواز بود کاسه چالی
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
در چشم کدا شبنم آثار کریم است
آسوده دلی الفت یاس است و گرنه
حیران طلب مایه تمنا ندارد
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
بیرنگی گلشن نشود همسفر گل

وله ایضا

تا کی خواهی ز لاف فخر بر سر نشوی
چون سنجد هیچکه در دل دریا نشست
بگذر ز وضع و ادب تا آبرو حاصل کنی
برتر بیا منصب اقبال همتا نیست
بر جبین سنجر نقش موج کی یابد نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی نشست
از کران جانی سیران فلک را نیست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
نخلهای این گلستان جمله نخل شیخ بود
صافها سنبد در و تا در دامن مینا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمر ما چه سود
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست
بیدل از برق تمنایش سراپا تاشیم
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن
طبعی که امیدش اثر آماده بیم است
هستی ما هم بروز شرت عنقا نشست
درد و هر نه تنها من تو سمل ما سیم
در کفن با قیست احرام قیامت بستنت

وله ایضا

بی سعی تامل نتوان یافت صدایم
گر خود همه فردوس بود تنگ جهیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست
از ناله ما غیر شکایت نتوان یافت
گر بازشکافی دل هر ذره دو نیم است
صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت
بشمار اگر که ما نفسم نبض سقیم است
انجا که بود لعل تو جان بخش تکلم
سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب مدد یابه قدر گرد فرو شد
ما تازه کنا هیم دعطای تو قدیم است

در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده
داغ هم یکلخطه نتوانست بی پروا نشست

حسرت دل راز عنقا کی میکرد علاج
یکدو رقت نیست هر جا محرمی قابل نشست

شوق حیرانم چه میخواهد که در چشم ترم
شعله کار انرا نجا کستر قناعت کرد نشست

حسرت دل را علاج از نشاه دیدار پرس
عقلرا در ضبط مجنون آب میکرد و نفس

قدر دان بحر کو هر خیز غوصست و بس
دیده را که نبظاره دل محرم نیست

موج را آب که آئینه همواریست
درد معشوق فزون تر ز غم عشاقیست

همچه ابر آئینه دار عرق شرم تو ایم
خاک ما کرهمه بر باد رود بی نم نیست

طوطیت هیچ ره آئینه دل نشکافت
تا بدانی که ترا جز تو کسی همدم نیست

هستی عارتیم سجده پیشانی نیست
دوش هر کس تبه بار رود بی خم نیست

شب هجوم جلوه او در خیالم جا کرفت
از دل روشن طاقتی را چا نیست

در کلستانی که بلبل بود هر برک کلش
پیکرم را خامشی چون غنچه سر تا پا کرفت

تا کی از اندیشه تکلین کران جان زین
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادکی

عقده از کار ما نکشود سعی نارسا
تا نشود بیدل نباشد سکه آسودکی

جای آرام بوحشکده عالم نیست
چمن از غنچه بر شاخ سر شکش کره است

کو بیا برق فرود ریز بکشت دو جهان
کر جهان نا زبر اسباب فرونی دارد

بر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
چشم بر موج خطت دوختن آسوده لیست

بیدل از بس بکر فتاری دل خو کردیم
قاتلش سامان شوخی از نکاه کرفت

با همه افسردکی خاشاک غیر پرورم
آتشی هر جا بلندی کرد فال اکر کرفت

داغ هم یکلخطه نتوانست بی پروا نشست

وله ایضا رحمة الله

زندکانی هر چه باشد رخصت آبکلیست
انچه از نقش رهم و آرام امکان دیده

جنبش مژکان لب حسرت نوائی میطلبد
لاله زار شبنمستان محبت دیده ایم

هر کجا عشق است هنکامه خجلت هم هست
چشم تا بر هم زنم نقش سجود تست ام

خانه آئینه قفلش آرزوی شکلیست
مقصد از همتای کوشش کمن آزار ما

عشق تمهید دکه اینجا رفتن از خود مجملیست
از هجوم جلوه آخر بر د حیرت زدیم

درد میداند که در هر قطره خونم بسیست
بیدل از اظهار مطلب چون تو انم نامه ریز

یکجهان بیهوده می آزار ما پرمیزند

وله ایضا رحمة الله

انچه از نقش رهم و آرام امکان دیده

لاله زار شبنمستان محبت دیده ایم

چشم تا بر هم زنم نقش سجود تست ام

مقصد از همتای کوشش کمن آزار ما

از هجوم جلوه آخر بر د حیرت زدیم

بیدل از اظهار مطلب چون تو انم نامه ریز

ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
ناله در سیر است بیدل کوه اکر از پا نشست

خاک کلفت مرده ما چون جرس بیطاقتیست
محو هر اشکی نکاهی زیر هر داغی دلیست

اشک بیتابم سراپا یم چنین بیطاقتیست
بیدا غان طلب راحاده هم سیر تیست

حسن چون طوفان کند آئینه کیش ساز تیست
آبرو چون موج پیدا کرد تسلیم ما تیست

مژه بر هم زدن از دست تاسف لم تیست
کل کاغذ به از آنکل که بر دشبنم نیست

که سراغوازی قدر علم از پرچم نیست
تا تو پیدا نشوی آئینه در عالم نیست

دهنش را دوام از دست و کریبانم نیست
خاک ما همنفس باد بود بی رم نیست

انقدر با لید دل کائنه در صحرا کرفت
قطره را از دست خاک تشنه نتوانکرفت

احتیاج از نا امیدی نک استغنا کرفت
میتوان دامان همت از سر دنیا کرفت

انچه میباید کرفتن دست تاکیر اکرفت
انقدر او جی که یکمژکان تو ان بالا کرفت

خاکساری در زمین باید چو نقش پا کرفت
تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست

از بهشت انکه بر دن آمده است آدم نیست
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

دیده هر که مژه اورد بهم عالم نیست
کر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست
از حیا بی پرده نتوان برخ دریا کرفت

صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها کرفت

بسکه خشکست دماغ هوس آباد جهان
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست

ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش
که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست

ساز اسراری و ضبط نفست سست نواست
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست

سهل مشمر سخن سرد بر و شنگهران
که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست

عالم حیرت ما آئینه هموار یست
ساز این پرده تماشا که زیر و بم نیست

محو گلزار ترا جرات پرواز کجاست
بال ما ریخت بجائی که طپیدن هم نیست

بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت
نیست زخمی که بمنت کده مرهم نیست

وضع بیحاصل ما بار دل اندوختن است
شاخ و برگی که سر از بید کشد بی خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل
ورنه آئینه ما آنهمه نامحرم نیست

وله ایضا رحمة الله

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی براه انتظار
دیده ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم
بر سر ما سایه زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
هر کجا پا میگذاری نقش پا افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمی است ما را با حباب
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست
عقده ها در رشته موج بقا افتاده است

کودم بیباکی تیغی که مضرابی کند
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

تا بکی بوسد بساط سبزه و گل مقدمت
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

این زمان از سرمه میباید سراغ دل گرفت
جام ما عمریست از دست صدا افتاده است

گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام
میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

وله ایضا

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
که سایه گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است

نهفته نیست پی کاروان حسرت ما
شکستن جرس اشک سخت غماز است

هزار زخم نمایان بسینه می دزدد
دلی که سایه کش زلف شاهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهی است
ز چشم آئینه تا جلوه صد نگه باز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه می رمد عکست
که شمع را پر پروانه بستر ناز است

نگاه شوقم و خون میخورم بپرده شرم
وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است

خروش طالع شورم جهان گرفت اما
چه دل گشایدم از نغمه که ناساز است

فسردگی نشود دام وحشت رنگم
شکسته بالی این مرغ ساز پرواز است

کدورت از دل ما برد خط او بیدل
برای آئینه ما غبار پرداز است

وله ایضا

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
مدعا چون سایه در پیش پا افتاده است

گوهر امید با قعر توکل کرده ساز
کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است

جاده سر منزل عشاق سعی نارساست
یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است

تا قیامت بر نمیخیزد چو داغ از روی دل
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است

موی آتش دیده را کوتاه میباشد امل
چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است

بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است

پیکرم خم گشته است از ضعف و دل خون میخورد
بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است

شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست
اشک من در هر کجا افتاد وا افتاده است

نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج
سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است

سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب
ناتوانی اینقدر ها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

در حقیقت بیدل ما صاحب گنج بقاست
گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

وله ایضا

دل از بهار خیال تو گلشن راز است
نگه بیاد جمالت بهشت پرداز است

خیال مرهم کافور گل فروش مباد
بروی تیغ توام چشم زخم دل باز است

تو برق جلوه نگه دشمنی کسی چکند
شکست آئینه از حسن هستی ناز است

گداختم ز تحیر که چشم آئینه ام
بهار حسن ترا شبنم نظر باز است

میم چو نکهت گل جوهر هوا گردید
هنوز شیشه رنگم شکستن آغاز است

لبی که خنده درو خون شود لب میناست
رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است

سخاست نشاه شهرت کرم نژادان را
گشاد دامنی ابر بال پرواز است

فریب عجز مخور از پر شکسته رنگ
که در گرفتن پرواز چنگل باز است

ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست
زبان دود باسرار شعله غماز است

ندانم اینهمه حرف جنون که میگوید
که گوش حلقه زنجیر ما پر آواز است

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

انه طرب موج آخر بال کوهر میشود
زسوز حیرت من گوش عالمی بازست
درین طربکده شوق دزده خورشید
دل از غبار بپرداز جلوه سامان کن
توئی که بیخبری از کدار دل ورنه
شنیده نیست سر انجام کار دنیا
کدام نالهٔ کز جیب دل نمی نالد
یکمشم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
شوخی اندیشهٔ لیلی در نیوادی بلاست
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
موج جوهر میزند هر قطره خون در تمین
تا بخود جلبی نشانهای نشانی گشته است
کز به این رنگست بیدل کلفت دیرینه ات

برسر آبله پا چه مشکل افتاده است
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم
چو سرو گرچه نداریم طرف آزادی
بغیر نفی چه اثبات میتوان کرد دان
تبسم که بخون صبا تیغ کشید
چون حباب الفت و هم بقا نیجیر ماست
در کرفتاریست عیش دل که مجنون مرا
طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد بدست
بی تامل از مزار ما شهیدان بگذری
ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم ما
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته اند
بیدل از توصیف لف و کاکل کلین مخوان
نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است
حساب سایه خورشید تا ابد باقی است

در انمقام که عدل کرم بخوض آید
بپرسیدنیست زبانی که سایل افتاده است
ترددی که در و مرز در عشرت کاست
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
زنیس غبار که دارد طبیعت امکان
سفینه در دل دریا بساحل افتاده است
طلای کجرویت را کسی چه چاره کند
که هرزه کردی و درخشت منزل افتاده است
چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد
که جای آینه در دست او دل افتاده است
بان بضاعت عجزم که کاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بلطف دل بامیدی من که پر دارد
هزار آینه زین رنگ در کل افتاده است
کدام نالهٔ چه دل بیدل انفعال دارد
که چرخی تجیب پی مقابل افتاده است

غزل دیگر له

لبکه سودای توام سر تا بپا نیجیر ماست
موی سر چون دود چشمم جمع نیجیر ماست
اشکم و بر انتظار جلوه پیچیده ام
یا دانگل شبنم شوق مرا نیجیر ماست
همتی ای نارسا تا دام تعلق بشکنم
یعنی از خود میروم در همه جا نیجیر ماست
عالم تسخیر الفت بس تماشا کردنیست
جلوه اش را طعمهای چشم ما نیجیر ماست

ماسکیرخان

نخم ما هم در خم این آسیا افتاده است
نکه بر پرده چشم هجوم آوازست
نکه بستن مژکان تمام اندازست
هجوم اشک اسیران شبنم ممتازست
سوار عمر کمیفرصتی کرو تازست
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجازست
بپرده نغمست و هم ریسمان سازست
عمر در شفتکی چون سر زیر موگذشت
کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
لیک نتوان از سر کف تیره آب رو گذشت
موج کوهر انقدر آسود کز پهلو گذشت
کریه کن بر حال صیدی کز بنای او گذشت
وکرنه در قدم عجز منزل افتاده است
همین بسست که کردی بساحل افتاده است
فروغ شمع تو بیرون محمل افتاده است
که زیر خاک هم آتش کاصل افتاده است
زکاروان جرسی چند بیدل افتاده است
خانه بردوش طبیعت راهوار نیجیر ماست
از ضعیفیها چو اشکم نقش پا نیجیر ماست
موج جوهر آب جوی تیغ را نیجیر ماست
معنی آزاد است اما مسطر نیجیر ماست
تا بود نقشی بجا از بوریا نیجیر ماست
سلطنت را سایه بال همما نیجیر ماست
ایجنون رحمی که ما را هوش ما نیجیر ماست
مقصد ما طوق کردن عار نیجیر ماست
که حسن سرکش و آینه غافل افتاده است
مذبدن آینه در مقابل افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتکی ها پاک
ولہ ایضا رحمۃ اللہ
بهر چه می نگری با نگاه کل بازست
بمرگ حسرت دیدار کم نمی گردد
درین طربکده شوق دزده خورشید
شمار شوق کرا ذکر مدعا باشد
دل از غبار بپرداز جلوه سامان کن
نگاهدار عنان امل اگر مردیست
شنیده نیست سر انجام کار دنیا
من شکسته و پرواز جز تحیر نیست
کدام نالهٔ کز جیب دل نمی نالد
فریب شعبده زندگی مخور بیدل
ولہ ایضا
یکمشم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
هیچ کافر از عذاب مرگ مشتاقان مباد
شوخی اندیشهٔ لیلی در نیوادی بلاست
سیل هموار هیاش از عرض افراط کجی
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
بی تامل میتوان طی کرد صد ره این چنین
موج جوهر میزند هر قطره خون در تمین
بستر ما تو توان قابل تغیر نیست
تا بخود جلبی نشانهای نشانی گشته است
ای بسا رنگی که از یک پرزدن از گیرد گشت
کز به این رنگست بیدل کلفت دیرینه ات
ولہ ایضا
برآبله پا چه مشکل افتاده است
بقدر سعی در راست راه مقصد ما
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم
امید کو بهر دیگر ازین محیط گرست
چو سرو گرچه نداریم طرف آزادی
تو در کناری و با بیخبر علاجی نیست
بغیر نفی چه اثبات میتوان کرد دان
رنگ جوش شرر بین و نالهٔ خرمن کن
تبسم که بخون صبا تیغ کشید
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست
چون حباب الفت و هم بقا نیجیر ماست
ولہ ایضا
در کرفتاریست عیش دل که مجنون مرا
چونکنم جولان بکام دل که با چندین طلب
طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد بدست
مرد را کسب هنر دام ره آزادیست
بی تامل از مزار ما شهیدان بگذری
خاک دامن گیر بیش از خنا نیجیر ماست
ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم
چشم اگر بینا بود بر کف عصا نیجیر ماست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم ما
اکه ما را کرد با ما آشنا نیجیر ماست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته اند
میروم من هم به بینم تا کجا نیجیر ماست
بیدل از توصیف لف و کاکل کلین مخوان
بیخود ان اول قدم زین عرصه پا نیجیر ماست
ولہ ایضا رحمۃ اللہ
ره خیال تو در عالم دل افتاده است
فسون عشق بجا مم نیاز و ناز چه سنجد
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است
چه دانمادم این هستی عدم تمثال

ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم
عکس را در آینه موج صفا زنجیر پاست
کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم
چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست

از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا
نقش پا هم ناله فرسوده تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته‌ایم
سرو را سر رشته نشو و نما زنجیر پاست

تا نفس باقیست باید با علایق ساختن
خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل
حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست

آنقدر وسعت محین کز خویش نتوانی گذشت
ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت
اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست

اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده‌ایم
دست ما بر دست ما سنگست و پا زنجیر پاست
آشیان ساز تماشاخانه بیرنگیم
شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست

بیدل از کیفیت ذوق گرفتاری مترس
من سری دزدیده‌ام در هر کجا زنجیر پاست

وله ایضا رحمة الله علیه

دلرا بخیال خط او سیر فرنگیست
این آینه صاحب نظر از سرمه رنگیست
غافل مشو از سیر تماشا که داغم
هر برگ گلی زین چمن آئینه رنگیست

در گلخن و خشکده فرصت امکان
دود و شرری چند ستانی و دو رنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا
زیر و بم ساز نفست صلحی و جنگیست

از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن
چین بر رخ این شعله مرا جان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتابی شوقیم
چاک دل ما هم جرس ناله بچنگیست

جهدی که برائی ز کمانخانه آفاق
نخجیر مراد دو جهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی
در زیر نگه خانه ما گوشه تنگیست

چون لاله ز بس گرم رو حسرت داغم
صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است
تمکین بره قطره ما پشته سنگیست

چون شمع ز بس آینه سامان بهارم
تا ناوک آهم سر و برگش برنگیست
بیدل که عشق بحریست که اینجا
آئینه هر قطره گریبان نهنگیست

وله ایضا

شب گریه‌ام با آنهمه سامان شکست و ریخت
کز هر سرشک شیشه طوفان شکست و ریخت

در راه انتظار توام اشک بود و بس
گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
طوفان دهر سورش آهم فرو نشاند
این گرد باد گرد بیابان شکست و ریخت

اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل
مشکل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است
کس را کم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت

آخر چکید موج تبسم ز گوهرت
شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود
آخر بدامنم جگرستان شکست و ریخت

باید بنقش پای تو سیر بهار کرد
کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان موج میزند
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل
آئینه خانه بگریبان شکست و ریخت
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق بمژگان دو دیده‌ام
در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

وله ایضا

ادب اظهارم و با صل توام کاری هست
عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسله بندگی از گردن ما
سبحه گر خاک شود رشته زناری هست

با همه کلفت دوری بهمین خرسندم
که در آئینه ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را بره سیل فنا
یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست

دهر وهم است سر هوش سلامت باشد
عکس کم نیست گر از آینه آثاری هست
ذره ما بچه امید زند بال نشاط
سر خورشید هم امروز بدیواری هست

ای دل از مهر رخ دوست چراغی بکف آر
کز خم زلف براه تو شب تاری هست
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم
غنچه‌ام در گرو سرزنش خاری هست

زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست
رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم
بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست

عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد
هر کجا معرکه هست جگرداری هست
از کمر بستن آن شوخ یقین شد بیدل
کین گره دادن او را بمیان تاری هست

زاهد که یادش آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

وله ایضا رحمة الله

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت
بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال
نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت
اشکی که در خیال تو از دیده ریختیم
صد گوهر آبگینه عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در ابرو نتوان نان شکست و ریخت

غزل دیگر

آتش حسن که در دیر خیال افتاده است — شمع هم سوخته قشقه و ناری هست — زخم ما را اثر اندوه و تبسم پیوند — که در امیوج کهر گرد نگاری هست

به که در پیش لبت عرض خموشی ببرد — طوطئی را که ز شکر سر گفتاری هست — یارب از پرتو دیدار نکرد و محروم — مخفل حیرت ما آینه مقداری هست

تا توانی نگره گیر اگر تاری هست — عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد — همچو آن نغمه که از تار برون می آید — اگر از خویش روی جاده بیاری هست

تاب خورشید جمالش چو ندارد بیدل — در خیال خط او سایه دیواری هست

وله ایضاً رحمة الله

چون سپند آرام چشم در دناکم نالهاست — برق جولانی که خواهد سوختن تاکم نالهاست — صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز — یک الف از انتخاب مشق چاکم نالهاست

از علم داران یاسم کار اقبالم بلند — کز سمک تا عالم اوج سماکم نالهاست — کس نمیفهمد زبان خاکسارهای من — ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم نالهاست

از کدام عافیت اشکی برون جوشیده ام — باده در دور دلم رگهای تاکم نالهاست — تا نفس بر خویش بالد یاس عریانم بیشود — بی رخت صد پیرهن سامان چاکم نالهاست

خاشاکی هم بیتو از بهر هلاکم نالهاست — کم شدم از خویش و تحریک دل آزاکم نالهاست — انجرس بیدل نمیدانم چراکم نالهاست

وله ایضاً

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست — نخجت سیاه نامه اعمال زشت ماست

گردون بفکر آفت کم او فتاده است — چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست

در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم — چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم — چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست

ناقوس از شکسته دلی کشت سبز و رست — سودای طره ات ز سرما نمیرود — چون شانه که ریشه ندارد ز کشت ماست

تمکین بلند بهیده بر دوش و هم مگیر — خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست — اشکی ز الفت شعره دل گرفته ایم — هر دانه که ریشه ندارد ز کشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره بر کسان — آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست — بیدل نهای رشته درد الفتیم — گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

وله ایضاً

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر و خسته است — کوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته است

نسبت خاصیت اهل عشق را جوهر سن — زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته است — نغمه منقار مرغان تو مغز بسته است

بنگر بند گلشنم یارب خیال روی کیست — هر که امشب بحشم رشته گلدسته است — هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته است

بوی گلرا التفات غنچه زندانیست بس — سحر موزونی ز طبعم نازطوفان میکند — از گمان طوق قمری سرو تیری جسته است

لبسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد — سرکشان از قید دام خاکساری فاغند — در نقاب پرده این سازها دلخسته است

رنگ هم چون بو غباری زین چمن ننشسته است — بی بلائی نیست از هر جا تراوئی وزد — شیشه تا خالی نمیگردد دل شکسته است

ما جرای دل باظهار دگر محتاج نیست — کوش اگر باشد نفس هم ماله وابسته است — دردمندی لازم دست تهی افتاده است

وله ایضاً

بسکه بیدل وحشت اندوز کلام جانان — نخل ماتم نوحه چندی ثمر آورده است — آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست

ناله ما شکوها امشب بسر آورده است — آب شد تا یک قطره تا یک چشم تر آورده است — خون ما را دستگاه یکدگر کل هم کجاست

ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی — حلقه زنجیر مجنون کوش کر آورده است — سرکشیها چون هلال اینجا سجود تسلیم نیست

ناصحا زحمت مکش کز دست پر شور جنون — این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است — کیست تا سازد ز راه و رسم تهی آگهم

درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال — نارسائی زور بر تدبیر آورده است — تنگنای بیضه بیدل گوشه آرام ماست

انتظار جلوه داریم و ز خود میرویم — شد پریشان هرچ دل تا بال و پر آورده است

وله ایضاً رحمة الله

نفس بوالهوسان بر دل روشن بد نیست — شعله افروخته را جنبش دامن بد نیست

شیشه را سرکشی خویش فشانده است بسنگ — کر همه بال کشاید بسر من بد نیست

کردن بی ادبان را ک کردن بد نیست — منت سایه اقبال ز آتش کم نیست — دود بیخانه چو بر جبهت زر و زن بد نیست

خاک تسلیم بسر کن که ورنه شت هوا — نتوان از نفس سوختگان ایمن بود — چکند بر سر این پای بدامن بد نیست

عکس خونیست فرو ریخته از پیکر شعر — کر همه آئینه سازند ز آهن بد نیست — کوه از ناله و فریاد نمی آساید

ذوالفقار دگر است آنکه کند قطع دلیل — ورنه معراض هم از نیزه بریدن بد نیست

کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد — شمع ما را ز سر خود نگذشتن بد نیست

سطر خوبی ز پیرافشانی سبحه خواهم — که کز از خویش روی جاده بر گردانیدن بد نیست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم بیدل — هم نفس در جگرم تا دم مردن بد نیست

وله ایضاً

بعد مرگم شام نومیدی بگرد آورده است — خاک گردیدن غباری از نظر افتاده است

در محبت آرزوی بستر و بالین کراست — چشم عاشق جای مژگان نشتر افتاده است

طاقتی کو تا توان کشتن حریف خود شدن — کوه هم تا ناله بردارد دگر افتاده است

کشتی چشم که حیرت بادبان شوق اوست — تا بخود جنبد محیطی از گهر افتاده است

زین قلمرو چون بچرخ پیش از دمیدن رفته ایم — اینقدر ها هم نفس از ما خبر افتاده است

چوش دردی کو که گردان هم نمی پیدا کند — کوشش ما قطره خونی تا بگر افتاده است

صد چمن عشرت بقدر اک طپیدن داشتم — حلقه دام که مارا در نظر افتاده است

ابتدا و انتها در سوختن کم کرده ام — هر چه دارد شمع اینجا نیز هم افتاده است

شش جهت یک صید تسلیم دل بی آرزوست
ضبط آغوشم جهانی را برآورده است
شور اشکم بیدل از طرز کلامش آمید
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

خنده تنها نه همین بر گل و سوسن تیغست
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست

وله ایضا رحمة الله

غنچه نیست که زخمی ز تبسم نخورد
با خبر باش که انداز شکفتن تیغست
در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
کاین سپر را ز سحر در ته دامن تیغست

مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
دوست را آب حیاتست و بدشمن تیغست
بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تیغست

چون گل شمع بهر اشک سری باخته ایم
گریه هم بی تو برین سوخته خرمن تیغست
تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن
پیش از زخم همان رحمت جوشن تیغست

چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست
مثل ما و فنا موج حبابست اینجا
سر زین بیکسی را که بدامن تیغست

قاتل آساز مروت نپسندی بیدل
مد احسان نفس در نظر من تیغست

وله ایضا

نفس را الفت دل پیچ و تابست
گره در رشته موج از حبابست
درین محفل ز قحط نشاه درد
اثر لب تشنه اشک کبابست

درنگ از فرصت هستی مجوئید
متاع برق در رهن شتابست
صفا آئینه زنگار دارد
فلک دود چراغ آفتابست

بروی خویش اگر چشمی کنی باز
زمین تا آسمانت فتح بابست
دلی داریم اندر مه جبینان
دیار حسن را آئینه بابست

ز چشم سرمه آلودش مپرسید
زبان اینجا چو مژگان بیجوابست
هزار آئینه در پرداز زلفش
ز جوهر شانه مژگان در آبست

تماشای چمن بی نشاه نیست
ز گل تا سبزه یک موج سرابست
نمیدانم جمال مدعا چیست
ز هستی تا عدم عرض نقابست

کم آبست آنقدر دریای هستی
کزو تا دست می شوئی سرابست
بیابان طلب بحریست بیدل
که آنجا آبله جوشن حبابست

وله ایضا

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست

اینچنین کز شور مستی از لبت گل میکند
در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

با جنون آورد کان آشفتگی سر منزلیم
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

خوان اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست
جرات ما نیست جز گرد نفس بر هم زدن
ناله گر تا زد همین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما
دست ما از کلفت بار دعا خواهد شکست
هر کجا گرد کساد ما شود عبرت فروش
دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست

طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد باختن
شوخی تمثال اگر آئینه را خواهد شکست
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این غبار وهم را یک پشت پا خواهد شکست
بیدل از بوی خود است آخر شکست رنگ گل
بال ما را شوخی پرواز ما خواهد شکست

وله ایضا

بگلزاری که حسنت بی نقابست
خزان در برگ زیر آفتابست

ز شرم یک عرق گل کردن حسن
چو شبنم صد هزار آئینه آبست
جنون ساغر پرست نرگس کیست
گریبان چاکیم موج سرابست

ز دود سینه ام دریاب کامشب
نفس بال و پر مرغ کبابست
که دارد جوهر عرض اقامت
فلک تا ماه نو پا در رکابست

تو هم مرده نامست ورنه
چو یاقوت آتش و آبم سرابست
درین محفل چه دیبا و چه مخمل
همین وضع ملایم فرش خوابست

بچشم خلق بی لاحول مگذر
نظرها یکقلم مدشهابست
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
کتان چون شسته گردد ماهتابست

بروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی گردنت داغ حجابست
نظر وا کرده محو ادب باش
سؤال جلوه حیرانی جوابست

بهر سو بگذری سیر نفس کن
همین سطر از پریشانی کتابست
نگه باید بچشم بسته خواباند
گر این خط نقطه گردد انتخابست

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست

وله ایضا

بتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست
خار خار حسرت دیدار طوفان میکند
صد نی مژگان نگه در دیده ها خواهد شکست

غزل دیگر

خلقی بوهم خویش پریشان حالتیست — لیک آنقدر می که کس از خویش بیخبر نیست — بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشی است
مائیم و سرنگونی ما از فتادگی — در وادئی که نقش قدم سر بسر نیست — جمعیت حواس در آغوش بیخودیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند — قلقت ماهیان تو موجت شکست نیست — دل صید شوق و دیده بهیر خیال تست
عالم فریب دیده عاشق نمیشود — آئینه خیال تو صورت پرست نیست — آسودگی چگونه شود فرش عافیت

ولہ ایضاً

بیدل لباس و هم بخود جامه ام چو صبح — تا توانی کرچنین اعضای ما خواهد شکست — حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر چشم
هر کجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد — شیشه بر یکدگر چون بوریا خواهد شکست — در قفس فریاد خاموشیست ما را چون جرس
تا نکرد عالم از طوفان کل کجکاوی — چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست — باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست
سخت در تیمار جسم افتاده هشیار ش — عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست — شمع این محفل نمی بلند ز خود عاجزیست
گردش صد سال نداز بسی میکشد — دانه ما کرد و چندین آسیا خواهد شکست — حسن وحدت جلوه آفاق و آئینه ایم
بی نیاز سیما محیط آبروی کبریاست — لب بحاجت وا مکن رنگ حنا خواهد شکست — نیست غیر از خود سر سیما سنگ میناهای جباب

ولہ ایضاً

زلف خوبان هم حریف طبع پیچیده نیست — بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست — دستگاه معنی ما رنگ سخن را زیور است
پیر یم راه فنا بر زندگی هموار کرد — باده ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست — ساز هستی یکقلم آماده برق فناست
پای در دامن کشیدن نشاء جمعیت است — شبنم ما را بغیر از خودگدازی تیشه نیست — دل ز مقصد غافل و نگاه لاف جستجو
آب کردیم بر هر کل که چشمی وا نمود — پیکر خم کشته انشا میکند سوی سفید — از سر افتاده پا برجاست بنیاد چو شمع
موج جوی شیر نی امداد آب تیشه نیست

ولہ ایضاً

بیدل از خویشان نمی باید عنایت جست — آنسوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست — نا توانی کز بساط آرا شود
چون حباب شیشه دل هر کجا خواهد شکست — آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست — صبر کن ای شیشه بر سنگ جفا متحلب
سعی افسر کرسر ما را ز سودا وا نداشت — عاقبت در چنگ این کوران عصا خواهد شکست — فصل گل اسباب تقوی را نشانی بیش نیست
از تعصب حال بلبلان دین ملت را مدان — عمر معشوقست پیمان وفا خواهد شکست — سخت دشوار است منع وحشت از دلهای تنگ
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش — نا امیدی هم خمار مدعا خواهد شکست — برگ گل ظلمست اگر خواهی بر آتش وا نشند
دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد — ما بامید شکست توبه بیدل زنده ایم

ولہ ایضاً رحمہ اللہ

هر کجا آتشی از وحشتم افروخته است — برق در اول پرواز نفس سوخته است — چه خیالست دل از داغ تسلی گردد
لاف را آئینه پرداز محبت نکنید — بنفس هیچکس این شعله نیفروخته نیست — نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
یاس اسرار محبت بهوس نا مید است — شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است — ای نفس مایه دکان داری غفلت چند
از تماشا بدو نیک دو جهان بیخبرم — چون حنا پیرهن ما نظر دوخته است — ذره نیست که خورشید نمائی نکند

ولہ ایضاً

گر نه بیدل سبق از کتب مجنون دارد — غنچه را یاس نفس شیرهٔ جمعیتست — لذت آسودگی تشنگان دانند بس
در خموشی یکقلم آوازه جمعیتست

جز بهم دن منزل آدم نتوان یافتن
گور اگر لب وا کند دروازه جمعیتست
هیچ کرد اهم درین دریای طوفان عبث
عمر ما شد کوشش برآوازه جمعیتست
کل بقدر رنگ گردیدن پریشان میشود
تفرقه پیشه اندازه جمعیتست
خاکسار بهای بیدل در پریشان میزنی
شانه شغلی را غازه جمعیتست

ولہ ایضاً

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساخت دل کز فرط پهلا گذشت
غفلت ما کرد با این راحت بسیاط آشنا
تا ابد نتوان ز رنگ صورت از دنیا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم گذری
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید
شعله آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر بگریبان بیخبر
میتوان چون موج دامن چید و از دنیا گذشت
کاش همدوش غبار خاطر بیتابیم
حیف عمر ما که همچون سایه از پهلا گذشت
خون شود ای حسرت کز مقصد هستی دور
آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت
دل امان بیوفا افسون تاثیری نخواند
تیر آهم چون ستر هم چند از اعدا گذشت

برنیای دهر از سیل قیامت نگذرد
آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت

هستی ما نام پردازی بدام آورده بود
بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت
آنکه نگذشت از علایق پر باستغنا گذشت

داغ هرگز زیر دست شعله تصویر نیست
بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت

حیف بر منصور ما تسلیم راهی وا نکرد
از غرور وهم باید اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانیست تشریف نجات
بیدل امشب موج می از کشتی صهبا گذشت

وله ایضا

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسیست
سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست

بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست

دریا گهر فروشست از آرمیدن موج
گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست

عیش بساط امکان موقوف غفلت ماست
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست

فیضی نمی توان برد تا دل بغم نسازد
آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسیست

دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است
گر سر برآرد از خاک این دانه را عروسیست

بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری
در بزم خوابناکان افسانه را عروسیست

از لطف سرفرازان شادند زیردستان
در خنده صراحی پیمانه را عروسیست

زان ناله که زنجیر در بار شوق دارد
فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست

در سینه بی خیالت رقص نفس محالست
تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی
زان شوخ آشناکش بیگانه را عروسیست

وله ایضا

تا عرقناک از چمن آن شوخ بی پروا گذشت
موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

وای بر حال کمند نالهای نارسا
کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم
شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آشوب دهر
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

بسته احرام صد عقبی امل اما چه سود
فرصت نگذشته ات پیش از گذشتنها گذشت

بی نشانی در نشان پرهیز ندهشیار باش
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت

آبله مخموری وا ماندگیهایم نخواست
زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت

گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام
عمر من چون می ببند ساغر مینا گذشت

بر غنا زد احتیاج از خست ابنای دهر
تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز امل
گرد استقبال امروزی که از فردا گذشت

گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی حایلست
تا ز خود نگذشته میبایدت صد جا گذشت

بیدل از زنگم شکست شیشه خندیده است
گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

وله ایضا رحمة الله

اگر می نیست جمعیت کدامست
کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط میکشیها
ز موج باده قلابم بکام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم
هنوزم شور هستی ناتمام است

اگر بیدستگاهم غم ندارم
چو هندویم سیه بختی غلام است

ز بال افشانیم قطع نظر کن
که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانه دیدار کانجا
مژه تا باز گردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی
نفس در کشور آیینه شام است

جهان زندان نومیدیست اما
دمی گر خود برآئی سیر بام است

درین محفل بحکم شرع تسلیم
نفس گر میکشی چون می حرام است

بطبع اهل دنیا پختگی نیست
ثمر چندانکه سرسبز است خام است

اسیر شهپر آزادی ماست
یکین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد
ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دوست
که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل جرات جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

وله ایضا

زلف آشفته سری موجه دریای منست
تا ز قانون جنون جاده صحرای منست

برق شمعیست که در خرمن من میسوزد
سنگ گردیست که در دامن مینای منست

لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی
داغ برگی ز گلستان سویدای منست

بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل
همچو خون در جگر رنگ طپشهای منست

عجز هم بی طلبی نیست که چون رنگ روان
صد جرس در گره آبله پای منست

چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم
که جهان عرصه بالیدن اجزای منست

سیر بال و پر طاوس مکرر گردید
صفحه آتش زده ام فصل تماشای منست

فیض دلگرمی اهلیت گل زندگیم
شمع افسرده ام و شعله مسیحای منست

غنچه باغ جنون از دل من میخندد
داغ چون شبنم گل پنبه مینای منست

تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای منست

عمرها شد بدر مشق کدورت زده ایم
چین کلفت خطی از صفحه سیمای منست

ذره ام لیک بجولان هوایش بیدل
قسم بی سر و پایی بسر و پای منست

وله ایضا

ز گریه سری چشم بر آب دشوار است
خیال دامن خشک از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس
بموج آب و گهر پیچ و تاب دشوار است
نعیر ساغر چشمم که اشک باده او
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است
نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم
که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق
کتان بر دگر و از مهتاب دشوار است
زوال وهم خزان بهار معنی نیست
فسردگی ز گل آفتاب دشوار است
ز عمر فرصت آرام جسم نتوان داشت
ز برق و باد وداع شباب دشوار است
پل گذشتن عمر است قامت پیری
اقامت تو به پشت حباب دشوار است
نمی طپد دل خون گشته در غبار هوس
سراغ قهوه بجام شراب دشوار است
خروش دهر شنیدی وداع راحت گیر
باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

ای صبح کرد مازتو ناز کاردان کیست
بر خویش چیدن و متاع دکان کیست
انجا که وصلت من و ما هم خریدنیست
ترسم نفس کشی و ندانی زمان کیست
سر بر بنا دری چو گهر از نیچ چیز
گر محرمت کند که دل ما نشان کیست
داغم ز دوست بی نشهای نه پیش
این آتش فسرده چو گم بجان کیست
خون شد بهار حسرت دعوی بر دن نداد
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله بوی چمن را مفسر است
یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست کز دوشی نگرفته است دست ما
رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هر جا بوای زلف تو پیمانه بشکنی
ای از زو بنال و بکو دیستان کیست
گر حرف غنچه و عروج بهار نیست
چندین تحیرتم گل زبان کیست
انجا که جلوه مشتری امتحان شود
عرض متاع حوصله جنس کان کیست
بیدل ز وضع خامشی غنچه سوختم
این بوسه بیخ گلشن فکر دهان کیست

غزل دیگر

بخلی که دل آینه رضا طلبی نیست
نقش در زی اظهار پای ما ادبی نیست

خروش

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

حیا زکف ندهد دامن ادب بیدل
خود گدازی غم کیفیت صهبای منست
ساز کم گشتیم اینهمه طوفان دارد
توان با همه وحشت زسر درد گذشت
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم سخت
سجده محمل کش صد قافله عجز منست
زد هر نقد تو جز هیچ و تاب شوار است
گر بقدر شکستن توان سخود مالید
همه بوهم فرو رفته ایم و آبی نیست
ز راحت آینه ما هم نزد مژده
سراغ جلوه یار است هر کجا نگهی است
ز انفعال سر شتند نقش ما بیدل
بسکه دشت از نقش پای لیلی ما کلکست
گر کفد ستت خطی دارد رگ برگ کلکست
نیست کلفت تن تشریف قناعت ما را
غنچه را صد پیرهن مالیدن از یک قبا نیست
حسن و عشق اینجا بهم بنجیر و در گردون غلط
هیچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
بعد مردنهم نیم بی دستگاه یکسی
هر کف خاک من از نقش قدم جا ملبست
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
نکند شه است اگر زدلم لشکر غمت
از تیشه بر دو سعی نفس کوه کاهنی
سر کرم خوشخرامی ناز است تا کجا
نکذارتا بعجز بنالیم و خون شویم
صندل فروش ناصیه غرتم چو صبح
عالم ایجاد عشر تخانه خمر و کلست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

در نمکدان لب هر غنچه شور بلبلست
ریشه تاک از دو بیدن جو نفرق آورد
داغ سودا بر سرما سایه برگ کلست
سیل این صحرا همه در حلقه چشم منست
فیض این گلشن چه امکانست بیدل کس شود

ولہ ایضاً

خالی از خویش شدن صورت مینای منست
شور آفاق صدای پر عنقای منست
فال اشکی که زند آبله در پای منست
اگر آزرده مژده ده اوج ثریای منست
اشک بی پا و سرم در سر من پای منست

ولہ ایضاً

وگرنه وسعت ظرف حباب شوار است
مگر که غوطه زدن در سراب شوار است
نه جا که خانه بدوشان سنجا نه که سرای است
ز انفعال سر شتند نقش ما بیدل
بسکه دشت از نقش پای لیلی ما کلکست
گر کفد ستت خطی دارد رگ برگ کلکست
نیست کلفت تن تشریف قناعت ما را
غنچه را صد پیرهن مالیدن از یک قبا نیست
حسن و عشق اینجا بهم بنجیر و در گردون غلط
هیچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
بعد مردنهم نیم بی دستگاه یکسی
هر کف خاک من از نقش قدم جا ملبست
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
نکند شه است اگر زدلم لشکر غمت
از تیشه بر دو سعی نفس کوه کاهنی
سر کرم خوشخرامی ناز است تا کجا
نکذارتا بعجز بنالیم و خون شویم
صندل فروش ناصیه غرتم چو صبح
عالم ایجاد عشر تخانه خمر و کلست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

در نمکدان لب هر غنچه شور بلبلست
ریشه تاک از دو بیدن جو نفرق آورد
داغ سودا بر سرما سایه برگ کلست
سیل این صحرا همه در حلقه چشم منست
فیض این گلشن چه امکانست بیدل کس شود

ولہ ایضاً

گرفتن کبر از شت آب دشوار است
چشم بر خاک نظر دوخته جویی منست
شعله هر جا مژه کرم کند جای منست
چشمک برق همان ابروی مای منست
داغ امروز من آینه فردای منست
چون کهر صافی دل باده مینای منست
خیال کوه مژه بر بند خواب دشوار است
فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
که لاف دانش و فضل از کتاب دشوار است
بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
وقار قدر هوای حباب دشوار است
تری برون رود از طبع آب دشوار است
سرو مینا جلوه را کوی قمری قبلست
چشمه آینه را جوهر هجوم سنبلست
دیده باشی این فسانه از شعور ما جلست
کشتیت کر واژ کون کرده در آبیدن بلست
شاهد کلزار همان آشفتن بوکا کلست
پیغام فتنه برق نگاه نهاکیست
یارب سخن ز زاکت موی میان کیست
بخت غبار طره عنبر فشان کیست
باب و کان سرمه فروشان فغان کیست
آتش زن و بسوز مپرس این و آن کیست
آینه وار شاهد معنی همان کیست
در بهار رنک هر جا چشم وا کردد کلست
جزو چون کامل شود آینه حسن کلست
تا بکی در دل غم نامخنی هم چنکلست
تا شکستن شیشه ما آشیان قلقلست
ابر و از دنباله داری پیش پیش کاکلست
سایه کل چون پریشان شد سر بهار سنبلست

۱۵ نمبر

خروش لعلش مانتیجه طلبست / وگرنه وادی الفت سراب بی‌نسبست / می وزخم نکشیدیم عذر حوصله چند / تنک شرابی ما جرم شیشه جلبست

کسی که بخت سیه سایه بر سرش افکند / اگر بصبح زند غوطه آه شبی است / زخویش رفتن ما موج باده غیبی است

خیال محمل تمکین بدوش سرمه مبند / رم غزال تو وحشت غباری بی‌سببی است / بعالمی که نگاه تو نشأه طوبی است / ثبوت وحدت و آئینه خانه بوالعجبی است

عروج و هم ازین بیشتر چه می‌باشد / که مرده‌ایم و نفس غره سحر بقبی است / نه حریف مذلت دل از هوس تر دار / که آبروی عرق شرم آرزو طلبی است

دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا / عجز اگر خوشت آید ز علت عربی است / بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم / که مدعا نفس تا بیان شود عربی است

وله ایضا رحمة الله

زدور باش غرور تغافلش بیدل / زخواب ناز سرم چون کند شکست / نمی توان طرف خوب و زشت عالم بود / من و دلی که امیدش خروش نرگسی است

دلم چو غنچه در آغوش عافیت بشکست / بهار حادثه بگسیر شکستن نرست / اگر تو پای بدامن کشیده خوشباش / خوشا طبیعت آئینه که در نگست

بهستی از اثر نیستی مشو غافل / نشان ما عرق شرم و نام ما شکست / زغنچه خبری ورق گل توان دانست / که غنچه را نفس آرمیده در چمنست

با ین دو روزه نمودی که در جهان داریم / طراوت رگ گل دام عشرت نرست / بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست / که جای خواب فراغت در چمن نشکست

بهار کرد خطت صفت جلوه شوخی ناز / بچشم مار رگ گل بکقلم رگ سنگست / چو گفتگو بمیان آمد آشتی جا نیست / ز اشک باکچکیدن هزار فرسنگست

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم / تصور مژه بر صافی نگه نرگست / زحرف زاهد بیخانه دم مزن بیدل / میان کام و زبان نیز در سخن جنگست

غبار الفت اسباب دام غفلت ماست / زبیقراری نبض نفس توان دانست / که تا رسیده درین بزم خانه آهنگست

ادب بکسب عبادت نسعی حق طلبی است / تغافل آینه دار تبسم است امروز / بغیر خاک شدن هر چه هست بی ادبست

وله ایضا

دل کداخته برگ نشاط ما نکند / که عمر آهوی وحشت کمند بی‌سببی است / خمار جام تسلی شکستن سان نیست / زنالهٔ تا بخموشی هزار تشنه لبی است

هنوز موی سفیدش بشیر می‌شوید / بعرض چین توان گفت ابروی خمیدش / نفهم مطلب سودای ما که پرداز د / زبان عجز فروشان مدعا عربی است

چو صبح به که بصد رنگ شبنم آشویم / کبا بها جگری کن شراب باغبی است / اسیر شانه و حیران سرمه زاهد / کجاست عصمت و کوعفت اینهمه طلبی است

زیر کردون طبع آزادی لوائی بر نخاست / فریب جبه و دستار چند شیخ فضلی است / زنشست و روی ورق هر چه هست باید خواند / کدام عیش و چه کلفت زمانه رونوشی است

هر که دیدیم از تعلق در طلسم ننگ بود / کفی غبار و غرور نفس حیا طلبی است / چو موج اگر همه تسلیم کل کنی بیدل / هنوز کردن تمهید دعویت عبثی است

وله ایضا

اینکه مینالیم عرض شکوه بیداد دوست / یک شرر زاده ز خور جدائی بر نخاست / عمر رفت و آه در دی از دل ما سر نزد / لبسکه پستی داشت این کمند صدائی بر نخاست

در هجوم آه و ظلمت سایه پرلی آبروست / ور نه از نامانه در دآشنائی بر نخاست / کشتی خود با خدا بسپار کز طوفان ما پرس / کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست

خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش / مفت خود فهمید اگر اینجا همائی بر نخاست / مفلسانرا مایه شهرت همان بیمایگیست / عالمی شد غرق و دست ناخدائی بر نخاست

خاطر ما شکوه از جور کردون سر نکرد / دیده‌ام کمژه دست دعائی بر نخاست / دهر اگر غفلت رواج جهل باشد بانیست / تا بقید برگ بود از نی نوائی بر نخاست

در هوای مقدمش بیدل بخاک انتظار / بارها بشکست و زین میناصدائی بر نخاست / کز زمین برخیزد از جا نقش ما افتاده نیست / جلوه‌ها بی رنگ بود آئینه رائی بر نخاست

وله ایضا

هر کجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت / این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت / عالم از خاکستر ما موج سامان میزند

حسن بیمژگان نگه را رخصت شوخی مداد / شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت / مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد / پشت این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت / داغ دل شد رهنمای کوه‌ها مجنون لیلی

برق ناموس محبت را چو داغ آئینه‌ام / من بجا کستر نشستم کز دل بیگانه سوخت / مستی چشم ترا نازم که برق حیرتش

خوش شراب ارجرعه‌ئی ازشیشه جلبست

سازما عاجزنوایان دست برهم سوده‌ایم
جلوه درکار است اما جرات نظاره کو
یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه ساخت
تا لب ساغر ز دل وا حرام آوازی بست
دور دار از زلف ایماش کوتاه دست و
تا نه تنها در شکنج جسم گردیدم گداز
دود هم دستی بدامان شرار ما نزد
آخر از بی‌ریشکی در مزرع ما دانه سوخت

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

عالمی بیدل بحرف یکدگر آرام یافت
طپیدن دل عشاق محکوم‌ست آهست
بحال شورش دریا زبان هیچ کوه است
هزار سدره درین باغ پامال کیاست
بغیر ترک تماشا مخواه نشاه رحت
که آب را بدل تیغ و چشم آینه راه است
چو شمع منزل ما داغ و جاده شعله آه است

ولہ ایضا

جائی نیست که قبله نما نقش ما نبست
نقشی بحیرتش زنی بو بیا نبست
ما را خیال خاکشدن تو تیا نبست
یک اشک لغزش تو فنا یا بقا نبست
افتادگی چو جاده درین بحر ما نبست
رنگ شکسته آینه حال ما نبست

ولہ ایضا

متاع منتظران رنگ و حسن آینه خواهد بود
حقیقت دو جهان ما جرای بی‌کسی‌هاست
برای شعله ما درگدار خویش ساخته‌ست
که شمع را سر و برگ نفس بند گداخت
دل گداخته آبی بزیر این پر کاه است
خروش ساز قیامت صدای بی‌نگاهی‌است

ولہ ایضا

آهنینه داری دل بمدعا بستی

عمر در شغل تاسف رفت دوائی نساخت
از لساط عجز ما مژگان عصائی نساخت

ولہ ایضا

پرتو خود در اول شمع این کاشانه سوخت
آتش این دود و نور یکدیگر خواهد سوخت
ای لب ساغر بی که نقد خویش در باد داد
آخر از بی‌ریشکی در مزرع ما دانه سوخت

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

زبرق حادثه ارام نیست عبرت ما
هزار سدره درین باغ پامال کیاست
که در شمردن روزست از شمار سیاست
که آب را بدل تیغ و چشم آینه راه است
چو شمع منزل ما داغ و جاده شعله آه است

ولہ ایضا

جنس نکه ز هر که بود جلوه سودما
سرکشته که دامن همت کشد زدهر
یکدم زدن بخاک نشاند سپند را
مدت کش نسیم نشد غنچه حباب
یارب مکن بیاد کرم امتحان ما
بیدل دماغ در سر این و آن کرست

ولہ ایضا

غبار دشت عدم اگدام فعل چه وقت
ز حال مردم چشم توان معاینه کرد
طریق عالم عجزی سپرده ایم که انجا
گمان نیم ولیکن ز بار منت عشرت
چو صبح در قفس زخم آرزو تپیدم
بخامان نکشد آرزوی الفت بیدل

ولہ ایضا

ما مرد تر کتازی انجلوه نیستیم

شعله تا نشست داغ ز هیچ جائی برنخاست
لیک غیر از حسرت نشو و نمائی برنخاست
لاله سان از کرمی این می دل مایه خوست
خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت
هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت
آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
صد نفس باید تحقیق پر پروانه سوخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت
درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است
چو گرد باد که تخت روان هم بر پا گاه است
هجوم خواب بچشمت شکست نک نگاه است
دل شکسته درین انجمن شکسته کلاه است
که در شکستن رنگ منش غبار سیاه است
ز شکسته همان شایان عجز پناه است
سرمایه بهر آینه کسب صفا بلست
بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بلست
هر چند ناله هیچ ندارد مر بلست
ما را همان شکسته دلی دلکشا بلست
بر داشتیم پیش تو دست دعا بلست
با خویشتن اگر شده ایم آشنا بلست
که هر طرف نگرد دیده نفعال گاه است
زما اگر همه آهنگ سجده است گیاه است
که در محیط غمت خانه حباب سیاه است
سر غرور چو نقش قدم کل سر راه است
بر آینه مانند به زیر تو ماه است
تبسمی که غبار ز هر ز قافله آه است
مثال وحشی ما را خیال آینه جاه است
بهر وداع ما نفس آغوش بلست
بهر شکست لشکر ما یک ادا بلست

محروم پای بوس ترا هر سر بریدنی
کز شعله نیست غیرت رنگ جحیمنی
محتاج نیست حسن بارایش دگر
گلزار غنچه تنگ نبند قبا بلست
از دل بر خیال قناعت نموده‌ام
آینه روی کز نما ید قفا بلست
کو هر صفت رمیدن دریوزه محیط
دریا سه چین تو بت چابلست
دامانکی بر قدم ایجا بهانه توست
کو خار نیست ایله هم زیر پا بلست
کو در خور کفایت هر کس نصیب است
آینه کو بهر که رسد دل بما بلست
خود بینی که آینه هیچکس مبادا
در خلق شاهد نگه ما رسا بلست
ما را چو رشته کز سوزن دل کنند
چندانکه بگذریم در کوچه جا بلست
بیدل مرا بهوس کنار چشتاج نیست
با غمزه لب جلوه گل آشنا بلست

غزل دیگر

دارگوئی نکه با وضع غم فرین کرده‌ست
سر و نوشیم تر چون نقش غمگین کرده‌ست
غم ما شد چون نگاه دیده آسیمه‌ام
حیرت دیدار حصن آهنین کرده‌ست
داشتم چو نصح کز دار سور محشری
کز غم نکهت صبای آه چین کرده‌ست

هیچ

هیچ وصفی همچو آرامیدگی مقبول نیست
شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر بنرمی خو کند طبعت حلاوت صید تست
هر کجا مویست دام انگبین گردیده است

همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم
دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هر که ماه میگردد هلال
در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است

بی محابا از سر افتاده کان نتوان گذشت
خاک از یک نقش پا صد جبهه جبین گردیده است
جلوه هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست
حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است

بیدل از بی دستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وله ایضاً

نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جستجوست
روز و شب گرد آب را از موج خنجر بر گلوست
در تماشائی که ما را بار جرأت داده اند
آرزو در سینه خار است و نگه در دیده موست

جاده کج رهروان را سر خط جانکاهیست
باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داد جز در دست مجنون با دلست
وآنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست

بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری نگرد
آئینه بی حسن نتوان یافتن با ساده روست
حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلوه گر
در دل سنگ آنچه می بینی شرر در غنچه بوست

غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
آئینه گر خاک گردد با دو عالم روبروست

در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست
نقش خویش از کوچ هستی گر توان شستن نکوست
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن
آبروی مزرع ما برق استغنای اوست

غفلت ما پرده دار عیب مینائی خوشست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست
چون زبان خامه بیدل در کف استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفت و گوست

هر کجا دستت برون از آستین گردیده است
شاخ گل از غنچها دامان چین گردیده است

وله ایضاً

رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد
رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیده است
روزگاری شد که سیل گریه محو قطره گیست
خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است

گرم جولان هر طرف رفته است آن برق نگاه
دیدها چون حلقه داغ آتشین گردیده است
بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست
چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است

نیک و بد در ساز غفلت رنگ تمیزی نداشت
چشم ما از بار گشتن کفر و دین گردیده است
این املهائی که اقوام امیدش گشته
تا بخود چینی نگاه واپسین گردیده است

هر کجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم
سایه ما خال رخسار زمین گردیده است
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار
ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است

وله ایضاً

از میانش مو بموی ناتوان جستجوست
از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
در دلش میل جفا نقشیست بر لوح نگین
در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست

خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر
دیده ما هر چه هست آئینه دیدار اوست
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده ایم
پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست

بسکه نقش امتیاز از صفحه ما شسته اند
ساده چون زانوست گر آئینه با ما روبروست
ذکر تیغی در میان آمد دل ما داغ شد
تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست

شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را
خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی
بالش آرام گوهر قطره واری آبروست

اشک اگر افسرد رنگ ناله ما بشکند
سرو گلزار خیالت بی نیاز آب جوست
شعله داغی بکام دل دمی روشن نشد
لاله باغ جنون ما چراغ چارسوست

عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده ایم
گر همه از پیکر ما سایه بالد مشکبوست
شکوه خوبان مکن بیدل که در اقلیم حسن
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

در طپش آباد دهر حیرت دل لنگر است
مرکز دور محیط آب رخ گوهر است

وله ایضاً رحمة الله

چرخ ز سرگشتگی گرد سحر ساز کرد
سودن صندل همان شاهد دردسر است
لاف هنر بیهده است تا ننمائی عمل
تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است

نیست غبار اثر محرم جولان ما
گر عرق شرم عجز راه فضولی تر است
رشته ساز امید در گره عجز سوخت
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است

رهرو تسلیم را راحله افتادگی
قافله عجز را خاک شدن رهبر است
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر
شامه آفاق را صیت کرم عنبر است

بحث عدو را مده جز بتغافل جواب
زانکه حدیث درشت در خور گوش خر است
دام طپشهای دل حسرت سیر فناست
شعله بیتاب ما بسمل خاکستر است

روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست
زلف که در تاب رفت نسخه دل ابتر است
چاک گریبان ما سینه بصحرا گشود
تنگی خلق جنون اینهمه وسعتگر است

بیدل از این انجمن سرخوش دزدیم و بس
بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً رحمة الله

شعله بی بال و پر سجده کرفتار آه است
سعی چو پستی کرفت آبله پا سر راست
دعوی پرواز ها در خور بال و پر است

عرض هنر میدهد دل ز خم و پیچ آه
آینه داغ کرد و دکشد جوهر است
فرد چو باطل شود سرو ورق فرقت است

چند زند همتم فال نبای امل
رشته نومیدئی دارم و محکم است
زخمه رک ساز را تیز تر از نشتر است

اهل دل آتش دم اند بین که چه مجلس گرم است
ناله زهر جاد مدی خلش در نیست
دیده بینا طلب جلوه نکه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستکی
یار در آغوش تست هر زه بهر سو متاز
تا تو نظر کرده آینه خاکستر است

غیر فنا کی سلد بند غرور نفس
شیوه تغافل خوشست زانه بین چین جبین
زور ق طوفانیت بخیر از لنگر است

نه منزل بی نشان نی جاده بی تکست
بیدل از آشوب دهر بنکر شیب و فراز
برا هبت پای خواب آلوده بی تکست

وله ایضاً رحمة الله

نفهمیدی کل مقصد چه بی تکست
بحسن خلق خوبان دل شکار مند
کمان شاخ کل نکهت خدنکست

بصد کاشن دواندی ریشه وهم
که کر وا شد مژه کام نهنکست
همان بر ساحت پشت پلنکست

طرب کن اسیجاب از سا غفلت
درین کاشن سراغ سایه کل
مسلمانی تو و عالم فرنکست

زمین و اسمان یکچشم تنکست
بیا هیز از بلای خود نمائی
خیال آنجا که رو آورد تنکست

بکفتن کر رسائی فرصت کار ی
عدم هستی شد از وهم تو و من
برین آینه عکس سجده نکست

وله ایضاً

منه بر نقش پا پیش جبهه بیدل
زبانها تا نکین ساغر کش خمیازه بیتاب
که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش بیتابی

زهی مخموری عالم کلی از حسرت مایت
نیستی تا کستان نیست توان از چیدن جلوه
چه مقدار آن قبای نازنک آید بر اندامت

بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد
کنون کز پرده رنکم بچندین جلوه عریانی
نمیباشد برون پرواز ما از خلقه دامت

بچشم کم کسی مینید سیه روزان اقبالی
که از خانه چشم است زنجیر کرفتاری
جهان در سایه سر تو تا پشت لب بامت

کلاب از موج تلخی در کنار ما میغلطد
بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر
همان تعلیم همچو لیست فریاد دلب خامت

بفکر چاره سودای ما یارب که پردازد
نه از کیفیت آکاهی است این وغه تو نی داند
که از وحشت رمی کر خود همان وحشت رامت

دو عالم یکجنون راست از شور دو بالامت
مژه هر زه تاز تا قدر و حیثیت تغافل
که موهوم است چون تا نظر انداز و بجامت

نفس را دام راحت خلوت آینه ملیاشد
نه از کیفیت آکاهی است این وغه تو نی داند
شام کردی خجون تا زی سودائی دامت

خزانی کرد چرخ پخته کار اخرزی نکرت را
مژه هر زه تاز تا قدر و حیثیت تغافل
برق تازی که در آینه اخفای دامت

وله ایضاً

هنوز امید سر سبز است در اندیشه همت
چه می پیچی ز روی چهل بر طفل اهل دل
داغ هم زور ق طوفانی دریای دامت

اسمان خانه زنبور زغوغای دامت
که طپش کاه فغان کاه جنون سنجد
انیکه منع نکهم میکند ایای دامت

شور ساز دو جهان اسم معمای دامت
نه همین اشک بطوفان طپش میغلطد
هر کجا از تهی نیست همان جای دامت

چشم حیرت زده ام آبله پای دامت
حسن بی پرده و من سر بکریبان خیال
بهوس دام مچین وحشی صحرای دامت

غم امروز من اندیشه فردای دامت
ظرف و مظروف خیال آینه کی کردند
نفس سوخته اعجاز مسیحای دامت

رفتن از دست بذوق طلب پای دامت
کس بتسخیر نفس صرفه تدبیر ندید
عبرت احوال کو هر شور شی دریای دامت

وله ایضاً

رنک این کلزار خون کردیدن دلهاست
انقلاب دهر و دیدی کی شه می بی کرفت
چون شرر بر برق نکاهی خرمن ما برباست

فرش مخمل کر نباشد بستر خار ابس است
آفت دیکر نمیخواهد طلسم اعتبار
دیده بینا اکر نبود دل دانا بس است

نامه احوال مجنون طره لیلا بس است
آکهی مستغنی است از فکر سودای شهود
حسن بی پرداست عرقه صد بی کلابس است

چون طلب

چون طلب سوخت نفس کریه روان میکرد — اشک یکسر قدم آبله فرسای دلست — در دمشکل که ازین دایره بیرون نازد — آنچه در پای شکست آمده بنای دلست

بحر بر موج که حکم روانی میکرد — گفت معذور که در دامن من پای دلست — بیدل از کرد هوس در قفس ما سیماب — رنگ آئینه ات افسون تمنای دلست

وله ایضا رحمة الله

منبدکی همسنگامه عشرت پرستیهاست — جوهر آئینه امید شکست نقش پا بس است — گر بساط راحت جاوید بابد چیدنت — طوق کردن همچو قمری خط جام ماست

غیر داغ از آتش دل منیت مجنون مرا — موج صهبا جوهر آئینه یلغار بس است — هرزه زیر طوفان بروی آب نتوان آمدن — یک نفس مقدار در آئینه دل خواب است

می پرستان فارغند از عرض اسباب کمال — کرد پرواز همان در بیضه عنقا بس است — در بساط دهر کمفرصت چه پرد از دست رفت — کوه را کنار عافیت دریا بس است

عرض هستی کربن خجلت کشاید بال ناز — دوزخ امروز ما اندیشه فردا بس است — حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما — بهر غفلت کرنباشد حاجت اسباب است

داغ نیز یکنیم تاب آتش دیگر کراست — انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است — گر نباشد ساز کلکشت چمن بیدل عدم — موی سر چون کاسه چلپای شکست ماست

وله ایضا

دل کرم من آشیانه کیست — خیال نرگس مستانه کیست — هزار آینه روز خویش شب کرد — بادبان کشتی می دامن صحرا بس است

خط جا ملیست امشب مهر من هوش — فسون ریشه دام دانه کیست — اگر تیغت ندارد می پرستی — نگاه حیرتم پروانه کیست

امل در مزرع ما ره ندارد — که میفهمد زبان شانه کیست — نیرزیدم بتعمیر خیالی — صفا مهتاب فرش خانه کیست

زچاک دل نواها میتراود — که سینه مرهم زخم شانه کیست — سپند آهی کشید و چشم پوشید — لب زخم خط پیمانه کیست

رگ گل ناله زنجیر دارد — چمن چولانگه دیوانه کیست — بامید آه کشید و چشم پوشید — غبارم یارب ازدیرانه کیست

شرارم ناز خواهد کرد خرمن — برون از ریشه جستن دانه کیست — بذوق بیخودی مردیم بیدل — باین تکلیف خواب افسانه کیست

وله ایضا

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست — لبسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست — دستم از دل برنمیدارد گذار آرزو — شکست رنگ صورت خانه کیست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد — یک تن عریان من با صد گریبان آشناست — گر حسن و صبر عاشق توام یکدگرند — گریه سیلابی بچیدین دست و دامان آشناست

از فسون ما صحابان رخویش میلرزم چو آب — با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست — نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون — سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

دور گردد وصلم اما در تماشاگاه شوق — صافی آئینه با کبر و تسلمان آشناست — عرق دل شو تا باسرار حقیقت واسی — با خذنک اول دل من همچو پیکان آشناست

هیچکس در بارگاه آی مردود نیست — سخت جانی با دل صبر ازمایان آشناست — بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست — انیقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

با جنونکاران بقلم بیکانه ایم — بیدل اینجا در گریه شمعست و بس — قعر این دریا همین با غوطه خوران آشناست

سرشک دیوانه کیست — دلم کو فانوس خیالت — خمه نالهٔ میکرد دمیپرسید — ... کردند از که پرسم — بنیاوردیم مژگانی فراهم — به پیری هم نفهمیدیم افسوس — عجز پیش تا تعلقهای امکان آشناست

وله ایضا

جگر آئینه دار شانه کیست — جنون میجوشد از طرز کلامم — قطره دستا زخود شو هرچه خواهی خندان آشناست

نفس بال و پر پروانه کیست — زخود رفتم ولی بوئی نبردم — داغ آخر چمم که با لبهای خندان آشناست

که آن نا آشنا بیگانه کیست — ندارد مزرع امکان دمیدن — زبانم لغزش مستانه کیست

زخود رفتن ره کاشانه کیست — گذار دل که سیل خانمان است — که رنگم کردش پیمانه کیست

نمک پاش جگر فرسانه کیست — دل عاشق باستغنا نیرزد — تبسم آبیار دانه کیست

که دنیا بازی طفلانه کیست — بدیر و کعبه کارت چیست بیدل — عرق پرورده دیوانه کیست

وله ایضا

سر دو کرم دو عالم آغوش عریان آشناست — گرد ما نشست جز در دامن زلف بتان — خموشی وضع کستاخانه کیست

استخوان کاه حوادث بزم افلاس دلست — اگر فهمیده دل خانه کیست

اشک ما تا چشم نکشودن تمکان آشناست — هرکجا بینی پریشان با پریشان آشناست

بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد
نغمه در پنجمین جا وفات سحر گیست
نه عرض شبهه تهی نیست نقطه تحقیق
تو آنچه کرده از خویش انتخاب بگست
قد خمیده کند تن پرست را هموار
مدار راست رویهای فیل کجگیست
نظر بگرده نتطار دوخته ایم
بچشم دانه سیاهی صید بگروست
میم بساغر دل نقل ما میسگزرد
چو چشم قطره آبی که میخورم گرگست
باوج آگهیست نزد بان نمی باید
نگاه تا مژه برداشته است فلگبرست

وله ایضاً

سرمه خط که شب نور چشم کوکبهاست
از فریب سرمه سانیهای چشم سیاه
ایکه جوش چشمه خضرت بجاه غمجب است
یاد زلفت کرنباشد دل طپش آرامه است
یکنفس تحریک بخش و یکشمر گرمیست
جان بزنگیست هرکس بگذرد از چشم
صبح و شام اینجا غبار کاروان طلبست
نیست تشویش خروبار بغیر از نقد نگ
گرم شب تابی اگر در جلوه آید گیست
خبر شکست بضعه تعمیر پرده از نیست

وله ایضاً

نغمه هم حسرت غبار نالهای دردناست
خاک بگین آشیان حیرت آنجلوه ایم
صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل محره شوق سوید چیده ایم
هر دلی کز یاد الفت خونشود همدرد ماست
آفتابی در سواد یاس غربت کوسباست
حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست
دام هستی نیست بجیری که توان پا پس کرد
آنچه نتوان رنگین خبر بر سر ما کرده است
با غبار همی از هستی قناعت کرده ایم
نه سپهر پیر و پانسخه یک نرد ماست
پر تو شمعست بیدل خلعت زرین شب

وله ایضاً

آنچه ما کم کرده ایم از عرض مطلب طلبست
تا چکیدن اشکرا باید ثمر کاسباختن
یکنفس جائی که دارم چون حباب آسیست
رنج مهمیزی نمیخواهد بسبکجولانیم
شعله از کرد نکشی سرکشد چندین تبست
کینه اندوزی ندارد صرفه آسودگی
آسمان اوج همت پیر چشم کوکبست
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد
طینت آزاد بهر دون تازو هم مذهبست
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وا کرد
رفتن بزم تهی کردیدن صد قافلست
نالهام بیدل بقدر وسعت دل میتپد

وله ایضاً

گلی که برق خرامش ترو بچیدن رفت
زلبس گداز تمنا کره بدل کردیم
بیاد شکستگی رنگ تار سیدن رفت
زبسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است

ز تأمل صومعه اگراه نیست مستان را
که تر شرمندهٔ زاهد بزم می گرگست
بعالم بشری غیر خود نمائی نیست
گوی که بگذرد از وهم این صفحات کست
فرو رفته ایم ز وحدت بشوخ چشمیها
دمی که محو شد این صفحه هر چه هست یکست
خطی بصفحه دل بیخبر انش شوق نوشتیست
ز روی بحر بجز موج هر چه هست یکست
دوئی کجاست نیرنگ احول بگذر
که یک نگاه میان دو چشم مشترکست
اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین
که شام چهره زرین شمع رامگست

وله ایضاً

یاد زلفت کرنباشد دل طپش آرامه است
ز شور اشک خونابی بجا مگذاشت
جان بزنگیست هرکس بگذرد از چشم
سرمه دانرا میل انگشت تحیر بست
نیست تشویش خروبار بغیر از نقد نگ
طایر یاد ا پریشانی ز پرواز شب بست
خبر شکست بضعه تعمیر پرده از نیست
ناله چون از لب برون آید هوایش فا گذاشت
گر توانی رفتن از خود بیخود ی هم مشرب است
گر ز خودداری دلت وارست مذهب نیست
سفینه ما چون خم می گرم جوش بار بست
لنگر دامان چین دشت وحشت کرد ماست
از گو کب چرخ هم داغ بساط نرد ماست
خاک بر سر بیخین صبح دل شکرد ماست
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
خاک باد آورده ما گنج باد آورد ماست
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست
سرمه لاف جهان کل کرده و دود ست
چون دانشد در رس طفل ما بروز کتبست
همچو بوی گل همان تحریک آهم کیمیاست
عقده دل چون بهم پیوست عین گشاد نیست
دامن صحرا مصلای نماز مشتریست
صبح ما غفلت سر شتان شبانه زنده است
نبض را گر اضطرابی هست در جوهر نیست
که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
نفس چو اشک بدر یوزه چکیدن رفت
چه کار مدت عمرم بلعب گزیدن رفت

بیم چو اشک براه توداع دزیدی
سر بجود سلامت اگر دویدن رفت
چو زر دم بمعرفت دم تسلیم ما
بسر دوازده بجا صلی خمیدن رفت
سراغ جلوه زما بجو دان بگرد پرس
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانه زر دم فرصت فنس خاندیم
طلب نکرده گذر اتنوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه گرد
بغلو خواب من فضل آرمیدن رفت
بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
گی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

وله ایضاً

در تماشائی گه باید صدمه بالا گذشت
خواب غفلت چون نگه ما را بگم ما گذشت
شوق بیتابست قدم بر نیز خوش بر نه
تا کجا ما میدم بینا بگیم پا گذشت
خاک گردیدیم و از ذوق طرفها نیم
نام در پرواز آمد تا بگر عنقا گذشت
عالمی را حسرت آن لعل در پیش نماند
چون گوهر فارغ ز دم نبی در پیش نماند
در چمن رفعت چسان قمری کند پرواز
این شکستان سرمه در دنباد دل داد
سر گشتان بگذر تا کرده پامال غرور
کز دون نیتوم خواب ما بهم نخواهد گذشت

تا کده بین

تا کرد امین قطره گرد و قابل تاج گهر شد
بی تکلف از غبار یاس دل پاکیزه تر شد
تا لطافت از طبایع رفت شعر تازه شد
فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
چو دم زغم زنبات بنای خود کنه چو صبح
جنون بملک هوس شوکت بوعلی بخشید
کسی بمعنی چاک جگر چه شرح دهد
فنا برفع بلاهای بی امان سپر است
گران شد انقد راز کوهر بضاعت خلق
تا زمستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست
سیر و در باد عالم کرخمستان دمیدند
صافی وحدت مکدر گشت از کثرت جلوه پرور
از فریب خاکسارهای خصم ایمن مباش
بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم
عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام
پیش ازان بیدل که هستی این سیه پوشد
دل زاوهام غبار آلود است
طرف عجز غرور است اینجا
گر شوی محرم انجام طلب
بر دل کس نخوری از دم سرد
تشنه مردند شهیدان وفا
این انجمن چو شمع مپندار جای ماست
جان بید هیم و عشرت موسوم نیخریم
طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
ویرانی دل اینهمه تعمیر داشته است
در قید جسم ساز سلامت چه ممکنست
پیشانئی که خبر بدر دل نسوده ایم
بیدل عدم ترا ز ناموس هستیم
هرچه از مدت هست و بود است
اگر از مند کی آگاه شوی
رنگ این باغ شکستی دارد

صد حباب اینجا بهمین رنگ سر بخود شکست
موج خون تا سر می آید سر بسر در نظر
تشنه خون نشود بیهده ترسم چون مینا
بر فریب نسیه نقد خرمیها ناخیتم
مشتری گر دید سنگ و قیمت کالا شکست
بیدل از بس شوق دل محمل کش حیران ماست

وله ایضاً رحمة الله

چه جلوه ها که در پیش پا ندیدن رفت
از بس بلند فتاد آشیان خاموشی
نفس کشیدن من نافس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم طبیعی
رسید فرصت آرام تا رسیدن رفت
برنگ غنچه تصویر در بغل داریم
خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت
چو جلوه پر تو حیرت درین بساط افکند
بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا ببیکسی اشک گریه می آید

وله ایضاً

رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست
تنگنای شهر تاب وحشت سودا شکست
رنگ صد گلشن بآه غنچه تنها شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست
موج شد تمثال تا آینه در پا شکست
کیست دریا بد عروج دستگاه بیخودی
سنگ تا شد مایل افتادگی نتوانست
موج دریا نیست امتحان آگهی
رنگ هم نتواند از جرات بروی ما شکست
باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد
چین آهی داشتم در دامن صحرا شکست
هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تاختن

وله ایضاً

رنگ آینه آتش دود است
عمرها شد که بموج گهرم
سجده ها آینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب
نقش پا آینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه
وعظ بیجا همه حامد و دود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد
آب شمشیر تو خون آلود است
بیدل از هستی موهوم میرس

وله ایضاً

چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم در بساط
ما رفته ایم و آبله پا بجای ماست
دامنفشانتر از کف دست تجرد یم
نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش افکنیم و بنالیم چون سپند
اینخاک سخت تشنه آب بقای ماست
از فقر سر بتاب کز اسباب غبار
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست
آئینه خود یم بهر جا دمیده ایم

وله ایضاً رحمة الله

دیر ها پیش خرام زود است
نفیست اثبات حقیقتی دارد
هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشکست اینجا
هر کف گل دامن چین آلود است
خود فروشی اگرت مطلب نیست

یا دل دیوانه در دامن صحرا شکست
ساغر امروز را پیمانه فردا شکست
خواب محمل موج زد غافل گر در پا شکست
پی کندشتن عمر آنسوی رسیدن رفت
رسید نا به سجائی که از شنیدن رفت
چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت
مپرس کفتکی که تا بتاراج تا رسیدن رفت
گر آب چشمه آئینه ها چکیدن رفت
که در پی تو تا بسیدن ها رسیدن رفت
که کوش من چو صدف سیر ان شنیدن رفت
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست
چرخ ز رنگ خویش بالینهای ما کج کلاه شکست
رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست
صد مژه یکچشم بالیدن بچشم ما شکست
رنگها در یکدگر از رنگی این جا شکست
موج ما از شرم در دامان کوهر پا شکست
نام ما بال هوس در رشته عنقا شکست
بال پرواز قفس فرسوده است
شور معدومی ما موجود است
خنده را چاک گریبان سوده است
غنچه را لبستن لب بهبود است
سایر بنیاد نفس نابود است
هر اشک در چکیدنش آوازپای ماست
غیر از عرق که آئینه مدعای ماست
رنگی که جز شکست نه بندد حنای ماست
خودداری که عقده بال صدای ماست
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
انیطرفه تر که جلوه او رونمای ماست
بیرون پرده آنچه بنیا بی نوای ماست
خاک گشتن همه جا موجود است
بوی این گلشن عبرت دو دو است
شکست آئینه دادن جود است

بیدل بجز دم علم شان نیستی چیست
چیکونه آئینه ام شکر خوش معاشی حیرت
هزار آئینه طاوس می برم بحیات
بغیر محو شدن قدر دان جلوه که دارد
در آنمکان که بصیقل رسد حقیقت بین

تا حیرت خرام تو سامان دیده است
پرواز نکهت چمن بی نشانیم
پیچیده است بخود یم دامن حجابات
ابروی یار ناز تواضع نمیکشد
همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم

بیدل بطبع آبله پا نهفته ایم
شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
ترا بملک ملاحت سر و سلیمانی
چه ممکنست ز زلفت برون طپیدن دل
بهار خاک باین نک و بو چه امکان است

هوای الفت بیکانه مشربی دارم
بچشم کم منگر بیدل تمرده را
صفای حال ما مقصود کس نیست
بهر جا بال عجز ما کشودند
جهان کرد و سویدای که دارد

چو شمع از فکر هستی میگدازم
جهان جنس بد و نیکی ندارد
نوا پرورده عجزیم بیدل
غزال امن که الفت خیال مهم اوست
حساب ملک تقا با فنا نیاید راست

در این بساط جنون شیخ کتاب ع یا نی
علاج کوری دل کن که در قلمرو نیک
مروت است شد از شرم چشم قربانی
بسینه عاشق بیدل جراحتی دارد
بیسار انفعال سراپای من حیاست

نگی ندارد آئینه مشرب فنا

وله ایضا رحمة الله

ز جلوه تاج کرفتم پی تلاشی حیرت
بهشت کرد جهانرا چمن تپاشی حیرت
کلاب بزم توائیم از نیازپاشی حیرت
بعلم و فضل مبنازید کاین صفا کاید

بکلبه کی ادب والکاشت سر خط تا
شبی در اینه سیر شکوه حسن تو کردم
بعلم و فضل مبنازید کاین صفا کاید

وله ایضا

چندین قیامت از ره دام سر کشیده است
دنوق شکست بال بزنگم کشیده است
یعنی دماغ کردش رنگم رسیده است
خم در نهای تیغ غروری خمیده است
سامان این بهار ز کلهای چیده است

از آدم از تو تهم نیرنک روزکار
کو منزل چو امن که در کاروان شوق
این انجمن چنو نکده انتظار کیست
ما و امید در کره بی نصاعتی
عشق غیور اکر بستم ناز میکند

وله ایضا

کباب کلشن داغم که شعله شبنم اوست
ازان نکین بتم که غنچه خاتم اوست
که حسن بهم ز هیران حلقه خم اوست
نفس در اینه ما هوای عالم اوست
قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست

شکار ناز غزالیست ناتوان دلمن
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال
ز تنکی دلم اندیشه میطپد در خون
شهید تیغ که زین وادی خراب کیشت
بهشت خرمی ماست مجمع امکان

وله ایضا رحمة الله

عدم ز نام هستی سخت نیکیست
پر پرواز نقش پای لنکیست
ز داغ لاله این صحرا لنکیست
بغل وا کردن چینم ننکیست
تو ئی سرمایه هر جا صلح و جنکیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
نوا هائی که دارد ساز زنجیر
سراپا بالم و از عجز طاقت
شکستن ساقی نرمست هشدار
بیکتائی طرف کردیدنت چند

وله ایضا

بهر کجا نفسی کرد میکند رم اوست
بعالمی که غبار توئیست عالم اوست
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
بهر کجا نظری هست جلوه تو ام اوست
که عید عشرت آفاق در محرم اوست

امل کجاست کرا زفرصت آکهی باشد
ز فیض ظاهر امکان سراغ من مجو
غرور راست نیاید تقامت پیری
سراغ کعبه بیرنکی دلم خون کرد
کسی بصید نکاهت چه سحر پرداز

وله ایضا

چون شبنم از وداع عرق جا بی من تپیست
از کرد خویش دامن صحرای من تپیست

نیرنک عالمی بخیالی شمرده کیر
دل محو مطلقت چه هستی کجا عالم

این خانه خط بصفحه هستی کشیده است
نخواند جوهر آئینه جز حواشی حیرت
نمیرسم بخود اکنون ز دور باشی حیرت
بقدر جوهر آئینه بد قماشی حیرت
ترحمت بسحال جکر خراشی حیرت

طاوس این چمن ز خیالم پریده است
آسودکی ز آبله و پا رمیده است
آئینه تا نفس شمرد دل ندیده است
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است
دل نیز خونشدن جکری آفریده است

نغزیدنی که بر دو جهانم کشیده است
که رنک دهر بقدر اک بسته رم اوست
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چکونه محشر غم در فضای مهم اوست
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست

ولی چسود که شخص مروت آدم اوست
که آبروی محبت بدیده نم اوست
شرار ما قفس فرسود نکیست
ز شست شهرت مجنون خدنکیست
چو کل پروازم از رنکی بر نکیست

می مینا و جام اینجا نکیست
خیال اندیشی آئینه زنکیست
درین دریا خم هر موج چنکیست
قصور فطرت ما پیش فهمی کم اوست
که صبح عافیت خلق رفته دم اوست

شکستکی است کنینی که باب خاتم اوست
که در کداز دو عالم بهار عالم اوست
که عکس موج خط سرمه رشته رم اوست
که یاد کاوش مژکان ما مرهم اوست
صفر ز خود کذشته ام اجزای من تپیست

از هر چه دارد اسم معانی من تپیست

چون صبح بالی از نفس سرد میزنم
عمریست آشیانه عنقای بیدلیست
از نقد دستکاه زبان کار من مپرس
امروز من چو کیسه فردای من کیست
چون پیکر جایم از ثبات سر شته قدم

از مغز عافیت سر پای من تپیست
یارب نقاب کل مذر د تا قیامتا
از نیک جاب قالب دریای من تپیست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر
چشمش خمار دارد و مینای من شکست

بیدل سر محیط سلامت چه میکف
تا او بجاست جای تو و جای من کیست

غزل دیکر

شوق دیدارم در چشم کریان راه
هر کی کرد و نکاهیست کمینکاه منت
داغ تاثیر دفایم کریبان آسمان
جکر بی اثری سوخته آه منست
عجز رنکم بفلک نازتهائی دارد

کمنکشان سایه اقبال پر کاه منست
چرخ آبله پا کرد که چون موج کهر
هر طرف کام نهم دل بسر راه منست
حرف بیرنک مپرسید که چون شمع خموش
رفته ام از خود و اماندکی افواه منست

بوی هستی کلف اندوه غبار م دارد
صافی آینه ام از نفس کرکاه منست

در غم و

در غم دعیش تفاوت نکرد فهم که چو شمع
خنده و گریه همان آتش جانکاه منست
محو سیمان کده عالم کم گشتیم
هر که از خود تغافل زند آگاه منست

موج کوهر سر سودای به بلندی سر نیست
شوخی چین جبل از دامن کوتاه منست
بیدل آن گرد و دیشه من در دل خاک
ورنه چون تاک هزار آبله در راه منست

وله ایضاً

باکمال بی نقابی بروه دارم شیونیست
در طریق سرکشیها خاک گشتن هم فلیست
عافیت کم کرده تا چند خواهی خفتن
هیچو در دار دل بروون جوشید تا هم پیراست

سجده ریزی دامن را آتش شوق تمناست
شمع را سیر گریبان نیز از خود قفلیست
لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند
هش اگر داری دماغ جستجوی رنگ و بوی

ره نوردی عجز سعی قدم در کار نیست
در تماشاگاه عبرت چشم ما پروا نیست
وحشتی نمی باید اسباب جنون آماده است
اهرمن داغی که می بینی نشان کلفتیست

احتیاری نیست کردش از نظر ها گذرد
در هلاکتگاه امکان ربط مرگ و زیست خوبیست
خوشه پروازی نمی ارزد بخشونش دهد
صد کریبان چاکیت موقوف چندین دامنیست

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
بیدل از بس در شکنج عاجزی فرسوده ام
ناله و داغ دل خون گشته طوق گردنیست
زندگی مدزعزیزان کرد داغ مردنیست

فرصت نظاره تاثیر کان کشودن گذشت
تیغ برقی بود هستی مدوا نرسید گذشت
برنبای ما فصولی خشت بالینی نچید
آرزو چون فرهبی زین پهلوی آن پهلو گذشت

امتحان هر جا عیار قدر عنایی کرفت
سر بکوئی صد سر و کردن ما بر سر گذشت
یا قیم آخر زمقصد کوشی توفیق عجز
لغزش مائی که پروازش زیر پر گذشت

آب آب کو هر آتش آتش یاقوت شد
هر چه آمد بر سر ما از گذشتن در گذشت
قدر بحر رحمت از کم همتی شناختم
از غرور خشکی دامن چلنها در گذشت

عبرتی میخواست محمور زوال زندگی
آب شد آینه و از چشم بکند گذشت
مشق اسرار دستان ادب پرباریست
نام لغزش نانوشتی جامه از مسطر گذشت

بیخبر از خود کو می ناید از لبر گذشت
سخت پرنکست شوق ابنا روشتهاپرس
عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت

آبله گل میکند تا عرضه دارد سر گذشت
با دل جمعم کنون مایوس باید نشستن
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت

ناله هم امشب بهلوی من بستر گذشت
بیدل از همت دل بی بنیاز عالم
کوهر از یکقطره پل بستن زدریا در گذشت

حرف وله ایضاً رحمة الله ثنا

خاریست بد گمانش از راست رو بان بحث
بر خاک فتد تر چو گیرد بکمان بحث

کو بائی آئینه بس است از لب حیرت
گر حرف بد و نیک کند کوه کران بحث

با تیشه چرا چهره شود نخل برومند
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند مهره رسانی
یک تیغ زبان دارد و صد نوک بنان بحث

از جوش غبار من و ما عرصه امکان
هر چند کند آینه با آینه دان بحث

با خصم دم تیغ بود حجت مردان
گرداند بحیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت کوهر نکشد زحمت امواج
بیدل بتجمو شان نکنند اهل زبان بحث

وله ایضاً

توان بر دز آئینه مازنگ حدوث
همه طاوس خیالیم زنیرنگ حدوث

بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائیست
رشته بسته است نفس لنبه پر چنگ حدوث

میسز دهر نفسم پای نفس نو سیدن
بدر بدین نرسد پیرهن تنگ حدوث

دو جهان جلوه زآغوش تخیل جوشید
تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث

عیب غلیست شهادت چه خیالست بیجا
بیدل از سار قدم نشوی آهنگ حدوث

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث
بر یک رگ کردن چقدر چیده کان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
بلبل نماید بچمن فصل خزان بحث

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را شمار هیچ
پیش از تو ذوق جالکی داشت کون کن
چندی تو هم چو ناله درین کهنه دار هیچ
امید در قمار وجاصلی ریست
از هر چه هست کمل در برنظار هیچ
ریح جهان بهمت مردانه رخشت
کار یکمشی مکرت استوار هیچ
بر یکجهان اهل دم پیری چه می تنی
دستار صبح بین که بود چتصار هیچ
افسرده گیر شعله سودا همی نفس
دود دلی که نیست بتسخیر مزار هیچ
موجی که صرف کار گهر گشت کو بهمت
سرتاپای خود بسراپای تار هیچ
صد خواب ناز تشنه ضبط خویش تست
بر خویش غنچه کرده و خاک بهار هیچ
بیدل مباش منفعل همت ما رسا
این کنفس عنان زده اختیار هیچ

ولہ ایضاً

عمریست که در حسرت آن لعل کم نیم
دل میزندم بر مژه از بحر چو شبنم
گر شوخی رفعت فکند سایه بدریا
از آب روان دسته گل نیست مقدم
در حسرت نظره یکون عمی میرم
از چاک دل شانه زند فیض بحر هیچ

هنگامه

نکهت بخود چو فرسد بحقیقت همه غبار
نه حقیقت تو یقین نشانه مجازت اینجا
خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف سایل بیدل
بعبرت آب شو ایغافل از خمید انجا هیچ
عنان ز چنگ هوس وا ستان که برنجی
غبار شکوه زره وشندلان نمی مالد
سراغ عمر کردم نفس کردیم
زبیقراری ما فارغست خاطر یار
زبیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
چو کوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل

ولہ ایضاً

تا زپیدائی بکوشم خواند افسون اجتناج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
نغمه قانون بیخصل صلای جود کیست
صید نیرنگ تو هم را چو تهی کی عدم
با ایمان کز چنین حرص کند طبعت خویشت
می پرد از کیف هستی کبر دون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
همچو اهل قبر بیدل بی نفس ماشی خویشت

ولہ ایضاً

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج
ادب وطینت سرکش مجو بآسانی
زخویش رفته اند بشبه کناری هیهات
زبان کام کشیدن فسونه تشنه دشت
نفس هنوز بضبط عنان وحشت عمر
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

ولہ ایضاً

عمریست سرشکی نزداز دیده تر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
آگاه قدم سیل حدوثش چه حیا بست
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم
بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشی

ولہ ایضاً

ازبسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ
طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

دل شیشه کر بصفا رسد نه تند بوهم ریا عجب
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فرا همی
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دکری عجب
سبو لمکش چو بحر علم بجبا فسون بهن بدم

حرف ولہ ایضاً رحمة الله الجمیع

که خودسری چه قدر کشته تا کردن موج
بعبرت آب شو ایغافل از خمید انجا هیچ
هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
درآب چشمه آئینیست شیون موج
محیط بود بتحیر عنان رفتن موج
دل کهر چه خبر دارد از طپیدن موج
بیک نفس کند از هزار جوشن موج

ولہ ایضاً

روز اول چون دلم خواباند دخون احتیاج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج
بایدت زیر زمین بودن بقا رون احتیاج
می پرد از کیف هستی کبر دون احتیاج

ولہ ایضاً

چو اشک عرض کهر دیده ام بدامن موج
خمیده است بخود چین شکسته کردن موج
نعل کشاده ز دریا برون دویدن موج
دمید قطره ما کوهر ا بشکستن موج
نیاز برق ز خود رفتنی است خرمنموج

ولہ ایضاً

این بحر پنهان کرد در آغوش کهر موج
در دیده دریاست همان تا نظر موج
بیهوده بدریا نرسد دست بسر موج
کر محرم دریا شدی باشی منکر موج
چون شمع نیم امین ازین شک شرر موج

ولہ ایضاً

طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

دل شیشه کر بصفا رسد نه تند بوهم ریا عجب
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فرا همی
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دکری عجب
سبو لمکش چو بحر علم بجبا فسون بهن بدم

حرف ولہ ایضاً رحمة الله الجمیع

که خودسری چه قدر کشته تا کردن موج
بعبرت آب شو ایغافل از خمید انجا هیچ
هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
درآب چشمه آئینیست شیون موج
محیط بود بتحیر عنان رفتن موج
دل کهر چه خبر دارد از طپیدن موج
بیک نفس کند از هزار جوشن موج

ولہ ایضاً

روز اول چون دلم خواباند دخون احتیاج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج
بایدت زیر زمین بودن بقا رون احتیاج
می پرد از کیف هستی کبر دون احتیاج

ولہ ایضاً

چو اشک عرض کهر دیده ام بدامن موج
خمیده است بخود چین شکسته کردن موج
نعل کشاده ز دریا برون دویدن موج
دمید قطره ما کوهر ا بشکستن موج
نیاز برق ز خود رفتنی است خرمنموج

ولہ ایضاً

این بحر پنهان کرد در آغوش کهر موج
در دیده دریاست همان تا نظر موج
بیهوده بدریا نرسد دست بسر موج
کر محرم دریا شدی باشی منکر موج
چون شمع نیم امین ازین شک شرر موج

ولہ ایضاً

طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

چقدر سنگش مهیا کرچنین نه ور عیش
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده بری عیش
منظر نه و کوشهار فسانه در بدر عیش
کشیده است بجوم شکست دامن موج
شکست یکیست لباس حریر بر تن موج
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج
نفس نفس لب بحر بوسه داد من موج
همین شکستکی هست پیش بردن موج
حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
تیره رختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
سیم وزر چون پیش شد سیکرد و افزون احتیاج
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج
تا نه بندد رشته ات برساز مجنون احتیاج
محیط نسیل مائست از طپیدن موج
بریده میدمد از چنک بحر ناخن موج
سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
خط شکسته دمد از بیاض کردن موج
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج
بر کشتی ما زره بود جنبش هر موج
جز عجز ندارد پر پرواز دکر موج
یکجوش کدازست اگر بحر و اگر موج
پیداست که یکقطره زند تا چقدر موج
دارد ز حباب آئینه در پیش نظر پیچ
از خشک لبی چاره ندارد دکهر موج
بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ

انجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
بیمطلبی آینه آرام نفسهاست
وحشت مده از دست بافسانه راحت
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان جست
عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ
بر زله این مایده هر چند تنیدیم
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت
دی قطره من در طلب بحر جنون کرد
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش
موهومی من چون دهنش نام ندارد
جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ
دیدی عدم هستی چیدی الم دهر
آینه امکان هوس آباد خیالیست
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
بیدل اگر اینست سر و برگ کمالت
خلقی از پهلوی قدرت طاق و ایوان کرد طرح
بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
کلبه ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
دلنشین ما نشد بیدل ازین طاق و سرا
انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب دوخت
از چشم نوخطان بحیا میدمد نگاه
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم و ای عمر
هستیست بار خاطر از خویش رفتنم
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
بازم ار فیض جنون آماده شد سامان صبح

در جوهر آیینه زند سعی نظر موج
دارد ز صفا جامه احرام گهر موج
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج

مشکل که برد ره بدلت ناله عشاق
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد
آفت هوس غیری غافل که درین بحر
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم

وله ایضاً

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ
جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
گفتند باین مایه برو پوچ و بیا هیچ
دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
خلقیست نمودار درین عرصه موهوم
زین کسوت عبرت که معمای حبابست
ما را چه خیالست بآن جلوه رسیدن
چون صفر نه یا نقطه ام ایماست نه یا خط
آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

وله ایضاً

با اینهمه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
تمثال جنون گر نکند رنگ صفا هیچ
رنج عبثی میکشد این قافله ما هیچ

مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
زنهار حذر کن ز فسونکاری اقبال
تا چند کند چاره عریانی ما را

وله ایضاً

ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح
آرزوی خانمان پرواز زندان کرد طرح
سودن دستی که طبع ناپشیمان کرد طرح
شیشه هر جا بسنگ آمد نیستان کرد طرح
بوریا خواباند پهلوئی که مژگان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
سخت دلگوبست مضمون یا پی تدبیر رزق
بی تصنع خامه نقاش آفات زمان
هیچکس در چار دیوار جسد آسوده نیست

وله ایضاً رحمة الله

چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح
گرمی بخوشد آنقدر از آفتاب صبح
کم شد بشبنم عرق آخر شباب صبح
صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح
شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

از زخم ما و لمعه تیغ تو دیدنیست
از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جمعیت حواس به پیری طمع مدار
چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است
بیداریم بخواب دگر ناز میکند
بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم

وله ایضاً رحمة الله

در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
در ناله نی میزند امروز شکر موج
بر زورق آسایش خویشست خطر موج
تا چند زند دامن دریا بکمر موج
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج
طوفان صدائیم درین ساز صدا هیچ
مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ
آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ
ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
جز بستن دستت نگشاید ز حیا هیچ
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ
جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح
گندمی بسیار برهم خورد تا نان کرد طرح
خواست طوفان نقش بندد رفت و نسیان کرد طرح
یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح
جز همین نقش کف دستی که دندان کرد طرح
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
شیرازه نفس چکند با کتاب صبح
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

بی پرده است جلوه ز طرز لقا بصبح
اهل صفا ز چشم کل فیض چیده اند
از وحشت نفس نتوان خرعبار چید
جرم جوان به پیر نبخشند روز حشر
نتوان گره زدن بسر رشته نفس
حاصل ز عمر یکدم آگاهیست، بس
تا بوئی از قلمرو تحقیق وا کشیم
از کوکب کل فشاند چرخ وردا بصبح
نور صاحب رونق از کرد کسا طلبست
دستگاه نازم ارسعی جنون آماده
بر فروغ شمع کم دوز و نظر حیرا بصبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست
چند باید بود در عبرتسرای روزگار
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد صحابان
موی پیری بست بر طبع حسد تحمیر صلح
مطلب نایاب مارا دشمن آرام کرد
برتحمل زن که میکرود درین ره رنفاق
مرورا چون تیغ در هر امر کمر و نبود
در طلسم جمع اضدادی که برهم خورد
دوش از پیر خرد جسم طریق عافیت
خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح
ز شرار کاخ دنیا شب و تاب عبرت میکشی
ز نشای عالم رنگ و بو اثر نشاط طرب مجو
بچمن ز سایه سرو نو ندمید کردن شیشه
بهوای عافیت اندکی بدر از دعوی میکشی
خط جام همت میکشان زده حلقه سر در
شب که جنبش ز عرق مجید سامان قدح
محو آن کیفیتم از ما بغفلت نگذری
در خراباتی که مستان خرف همت چیده اند
بوی رنگی پرده کرد و سرش کرد اندکی
بی پرده است جلوه ز طرز لقا بصبح
اهل صفا ز چشم کل فیض چیده اند
از وحشت نفس نتوان خرعبار چید
جرم جوان به پیر نبخشند روز حشر
نتوان گره زدن بسر رشته نفس
حاصل ز عمر یکدم آگاهیست، بس
تا بوئی از قلمرو تحقیق وا کشیم
از کوکب کل فشاند چرخ وردا بصبح
نور صاحب رونق از کرد کسا طلبست
دستگاه نازم ارسعی جنون آماده
بر فروغ شمع کم دوز و نظر حیرا بصبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست
چند باید بود در عبرتسرای روزگار
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد صحابان
موی پیری بست بر طبع حسد تحمیر صلح
مطلب نایاب مارا دشمن آرام کرد
برتحمل زن که میکرود درین ره رنفاق
مرورا چون تیغ در هر امر کمر و نبود
در طلسم جمع اضدادی که برهم خورد
دوش از پیر خرد جسم طریق عافیت
خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح
ز شرار کاخ دنیا شب و تاب عبرت میکشی
ز نشای عالم رنگ و بو اثر نشاط طرب مجو
بچمن ز سایه سرو نو ندمید کردن شیشه
بهوای عافیت اندکی بدر از دعوی میکشی
خط جام همت میکشان زده حلقه سر در
شب که جنبش ز عرق مجید سامان قدح
محو آن کیفیتم از ما بغفلت نگذری
در خراباتی که مستان خرف همت چیده اند
بوی رنگی پرده کرد و سرش کرد اندکی

وله ایضا رحمة الله علیه

سیر دن چاک سینه مدان فیجاب صبح
زنگ شکسته تو لبس است انتخاب صبح
شوئید نامه سیه شب آب صبح
پیداست رنگ این مثل از پیچ تاب صبح
چون پله شد ز کوشش نماد حجاب صبح

وله ایضا

آفتاب آئینه کار دوره جوالنصبح
کفر شب از کهنه گیها تازه کرد اعانصبح
دارم از چاک گریبان نسخه وفا نصبح
بر فروغ شمع کم دوز و نظر حیرا نصبح
تهمت آلود نفس حرف پیچیدا نصبح

وله ایضا

داد خونرا باصفا آئینه دار شیر صلح
باخموشی شکست از آه تاثیر صلح
صلح ابتعجیل جنگ و جنگ تاخیر صلح
منیست هنگام دعائی حجلت تاثیر صلح
آب میکردم ز حجلت کرنمایدیر صلح
گفت ایغافل بهر تقدیر یا تقدیر صلح

وله ایضا

که نفرصت شمرد بستنی کشتی نشد قدح
که دیر چمن ز می فاکل بیکبر نکشد قدح
که چو طوق قمری از انجمن بهوش نکشد قدح
که تر از حوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح
که چو حلقه کر همه خون شود بدر کر نکشد قدح

وله ایضا

عالم آبیست سیر چشم حیران قدح
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح
بادهات یک پرزدن دارد معان قدح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار
امیدشت مکهلم ز غبار نفس پر است
کامی که دارم از نفس واپسین طلب
کو مشتری که جنس خوشی مرا آورم

با طن پیران فروغ آباد چندین آبست
کاو خاموشی نفس آئینه دل میشود
فتحبابی آخر از چاک دلم کل کرد نیست
انچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
نسخه بیمعنی که از رجستگیها می خیال

آخر از وضع جنون عذر علاقی خواستم
با قضا کر سر نخواهی کرد کوشای گریز
عالم شد رسم تعلق شرم آزادی ازیست
اعتبارات انچه دیدم گفتم اوهام ازیست
کاش رنگ عالم سوهوم در هم بشکند

نه سپید یک گل از چمن کین پدید عبرت دل شکن
ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باده فسون مخوان
بخیال چشم تو میکشم ز بهر از نگه رنگ می
ز شراب محفل کرو فر همه را ست شوش دگر
نرسد تردد این و آن بو قار مشرب بیدلی

مهر کجا در یا دچشمت کرنه بر میکنیم
فرصت اینجا کردش چشمی از خود در فتیست
مشرب اصاف ما خجلت کش صهبا نیست

تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح
غیر از کف دعا و ترمی در کتاب صبح
اشکست روغنی که دهد شیشه را شتاب صبح
حسرت کشیده است بهر سو طناب صبح
فرصت و رنگ بسته بدوش شباب صبح
داریم از تماشای نفس حلقه باب صبح
بیدل دو دانه ایم نفس در رکاب صبح
فیض دارد کوهری از گنج بی نیاز صبح
سود خورشید است هر جا کل کند تقاضا صبح
سایه چشم سفیدی بست بر کنعان صبح
میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
مقطع سر بر کشت از مطلع دیوان صبح
شمع رتبیغ است بیدل خلش افزای صبح
نیست ممکن تا نیاید در میان شمشیر صلح
کرد با عریانی ما خار و خسک تیر صلح
اختیاری نیست این آماج را بر صلح
خلقرا چون حلقه با هم داد این زنجیر صلح
جنبک صد حواب پریشان شد بیک تکبیر صلح
تنگ شد بیدل بجنبک لشکر تصویر صلح
تمتمت داغ خمار شب بزم سحر کشد قدح
بکجا ست فال طرب فزون که بدر دکر کشد قدح
که بحرف و صوت بروتهی غم خشک تر نکشد قدح
قلم مصور نگریست چه کشد اگر نکشد قدح
تو دماغ تازه کن انقدر که مغز خر نکشد قدح
که دماغ عالم هوج کفاف می کهر نکشد قدح
نازستی بود کلبا ز چراغان قدح
سیدریم از مهر نم اشکی کریبان قدح
انیقدر مستی نمی ارزد بدوران قدح
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

چشم تا کی بر فلک شد امید کدا زدل قوت
شیشه دارد کردنی در رهن تاوان قدح
کر دل از تنکی برآید لاف آزادی بجاست
نازم شرب بیستت جز بدوست دوستان قدح
میکشان پر مینو اینه از بضاعتها پرس
میکشد دام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم
عمر ها شد می برد عقد ثمر کان قدح
فرصت مقتست بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد بهوای کرستان قدح

وله ایضا

نداشت دیده من بیتو تاب خنده صبح
ز اشک داد چو شنیم جواب خنده صبح
تبسم کل زخم بی نمک دارد
قیامتست نهان در نقاب خنده صبح
نوشته اند بدیوان دهر ترنگ
بروز نامچه کل حساب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
که کشتی نفسی در رکاب خنده صبح
نشاط حشت دلان مین و پیر ما کم کن
که هیچ کریه نیرزد بآب خنده صبح
چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی نیست
کشیده اند بر رویم نقاب خنده صبح
بکال زخم دل من نوشت غیرت دهر
جز آفتاب که باشد کباب خنده صبح

پذیرشنیم

بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح

بعیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح

گمان مبر من و فرصت پرستی آمال
که شسته ام دو جهان را بآب خنده صبح

درین چمن که امید نشاط نومیدیست
ز رنگ باخته دارم شراب خنده صبح

بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
ز جیب پاره کنید انتخاب خنده صبح

غبار رفته ببادم نفس شمار نقاب
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشاه پیری چه خفته بیدل
[illegible] زن قدحی از شراب خنده صبح

وله ایضاً رحمة الله

باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

بی گداز درد نتوان داد عرض نشاه
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ

سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
جامه زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

از گداز وهم و هستی عشق ساغر میزند
آتش خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ

شوق خون شد گر جگر رنگی بدامان آوریم
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
دامن قاتل بود دستی که سازد بار سرخ

پیکرم از ناتوانی یکرگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکردم بآن مقدار سرخ

خامه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد دل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر خون شد ز تهی مغزیست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

وله ایضاً

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم می انجام تلخ

پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر بردار چشم ما ذوق نگاه
کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امنست موقع ناشناس دم زدن
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ

حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بیصداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گزاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای دام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست
خواب نتوان یافت جز در دیده ها یدام تلخ

گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
بسته اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

وله ایضاً

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند
آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر باش
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامتست
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند

کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند

تغیر وضع ما اثر ایجاد وحشتیست
دامان گل برنگ برابر شکسته اند

از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز
مائیم و پهلوئی که بستر شکسته اند

اندیشه غبار دل ما که میکند
خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند

محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

وله ایضاً رحمة الله

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد
پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد

بسکه در یادت بچندین رنگ حسرت سوختیم
چون پر طاوس داغم عالم نیرنگ شد

کوه تمکینی باین افسردگیها حیرتست
بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضائی داشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس
رشته این ساز از افسردگی آهنگ شد

در شکنج پیریم هر مو زبان ناله ایست
از خمیدنها سراپایم طرف با جنگ شد

غزل دیگر

[illegible]

ز نام عشق حذر کن فسانه بسیار است — چه لازمست کسی حرف خونشان گوید — قبای ناز نیرزد بدو بهم عرمانی
مال کار من و ما خموشیست اینجا — ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید — ز بس بعشق تو گم گشته خود دمید پدید

وله ایضا رحمة الله

بهار عیش همکنان رنگ وحشت دیده دارد — که چون شمع خواهی چاره در دست دیده دارد — گداز استخوانها صندل سائیده دارد — تو هر مضمون که میخواهد دولت مذزل کن
اگر چون نشمع خواهی چاره در دست دیده دارد — ز اسرار لبش آگه نیم لیک بقدر فهم — دم تیغ تبسم جوهر مالیده دارد — قدم فهمیده نه تا از دلی کردی نمیگیری
ز هستی تا اثر داری چه غفلتها چه خاموشی — نفس صبح قیامت زیر لب خندیده دارد — گر از سیماب در رنجی چرا نفکندی از دیدش
خزان فرسا مباد اندیشه اهل وفا یارب — که این گلزار رنگ گرد دل گردیده دارد — ز عالم چشم اگر بستی بمژگان راه خواب و
چو موج کوهر از من یک طپش چرخ بنی مالد — جنون ناتوانان شور آمیده دارد — رضای دوست میجویم طریق سجده میپیم

وله ایضا

بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین ببدل — بروی فتن ز خود چو نشمع در هر عضو پادارد — خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد
ز مینگیری ز جولانم چه هاکانست داد او — غباری گر طپید آواز پای آشنا دارد — ز کل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن
در آنوادی که من دارم کمین انتظار او — فضای عالم سوهوم هستی یک هوا دارد — سرایت نغمه عجزیم ساز آفرینش را
فنا پرورد کاینم از مزاج ما چه میپرسی — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد — ز حال گوشه گیر قطرای منعم شو غافل
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را — ز خوب و زشت امکان صافدل آئینه می چیند — ز عالم نگذری بیدل تکیر بهای از دی
به بزم آئینه عکسی اگر ره برد جا دارد — شکست رنگ من چون خنده بیجا صدا دارد — برنگ آب بیرنگ برگ این چمن کردم
ز خوب و زشت امکان صافدل آئینه می چیند — ز عالم نگذری بیدل تکیر بهای از دی
جهانی سر خوش آگاهیست اگر دست حالم — چو کل داغست بیدل آنکه بوی از وفا دارد

وله ایضا

باین عجزم چه از خاک حیا پرورد دیر خیزد — چها از پا نشیند تا یکآه سر در خیزد — بمقصد برد شور یکجرس صد کاروان محمل
مگو سهلست عاشق را نبو میدی علم گشتن — مباد احیرتی زین خاک بادآورد بر خیزد — در آنوادی که دامان تصرف بشکند رنگم
خیال آواره دشت هوای دست اجرایم — تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد بر خیزد — اگر امنیست نیرنگ اثر زخم محبت را
از اینده م تعلق بسکه دشوار است دامانش — زجرات کبر اگر مو بر تن نامرد بر خیزد — ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم

وله ایضا

ز سامان جنون جوش سحر خواهم ز بیدل — کف بلب آورده است این نخجیر کوهان سفید — تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق
صبحشد در عرصه گردون شوخ دندان سفید — این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید — شبهه تحقیق نقشی نیز ند بر روی آب
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود — در کلف خوابیده هر جا شد تنه تابان سفید — تا کرد سخت جانی دستگاه انفعال
زنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال — برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید — زیر گردون چو نسحر در کفن کشتیم پیرنگ
بزم می گرمست از دم سردی و اغظ چه باک — اشکرا از دیده دروی کرد تا مژگان سفید — انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نیست — چوش نومیدی ز لب کف کرد عنقا سان سفید — کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
منیوشتم نامه بمطلب قربانیان — همه راستند انجمن آزرده که بکام دل نمی رسید — که نگردیده ز خود سفر کمال خود چه برد اشتر
چقدر زحمت قاصدان بکدازدم دل ناتوان — بر تو نامه بر خودم اگر م چو رنگ پری رسید

غزل دیگر

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود — که چشمی از دو جهان پوشد و کفن گیرد
خاک گردم تا نشان از تیغ من پیدا شود — بیاد خویش گیرم ناله هر که من گوید
صد گلو بردوخت چون حلقه در پیکوی هم — شکفتن چون گل اینجا دهن بر چیده دارد
تا صدای بسمل از زخم من پیدا شود — لب حیرت گلا مان نامه پیچیده دارد
رنگها گم کرده ام در خانه نقاش عجز — کف هر خاک این وادی نفس دزدیده دارد
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من — تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده دارد
از عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود — نکه در لغزش مژگان ره خوابیده دارد
بر گ تسلیم خوبان پای تا لغزیده دارد — سر تسلیم خوبان پای تا لغزیده دارد
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس در گمان دارد — ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس در گمان دارد
بر نگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد — بر نگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد — که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
در نخجیل شکست از هر چه باشد رنگ دارد — در نخجیل شکست از هر چه باشد رنگ دارد
که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد — که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
کسی بر خیز و از دنیا که از دست عصا دارد — کسی بر خیز و از دنیا که از دست عصا دارد
چو کل داغست بیدل آنکه بوی از وفا دارد — چو کل داغست بیدل آنکه بوی از وفا دارد
مگر مشتی عرق از من سجابی کرد و بر خیزد — مگر مشتی عرق از من سجابی کرد و بر خیزد
مباش از نالهٔ غافل که همه بی در و بر خیزد — مباش از نالهٔ غافل که همه بی در و بر خیزد
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد و بر خیزد — چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد و بر خیزد
نفس از سینه چون صبح قفس پر در و بر خیزد — نفس از سینه چون صبح قفس پر در و بر خیزد
چو زخم اینجا همه گر خنده کارم در و بر خیزد — چو زخم اینجا همه گر خنده کارم در و بر خیزد
گریبان میدرم چندانکه از من کس و بر خیزد — گریبان میدرم چندانکه از من کس و بر خیزد
بحر هم در خورد کوهر میکند دندان سفید — بحر هم در خورد کوهر میکند دندان سفید
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید — جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید — استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
میشود موی اسیران زود در زندان سفید — میشود موی اسیران زود در زندان سفید
چو نعرق کرد یدا آخر خون مشتاقان سفید — چو نعرق کرد یدا آخر خون مشتاقان سفید
بیدل از چشم ترم راهست تا کنعان سفید — بیدل از چشم ترم راهست تا کنعان سفید
من و پرفشانی حسرتی که زمانه کل بسر ندارد — من و پرفشانی حسرتی که زمانه کل بسر ندارد
بر و یم در پیت آنقدر که بازم خبری رسید — بر و یم در پیت آنقدر که بازم خبری رسید

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی نمیدهند عنان
تب صبح با بزمی گمان که بسکه کهنه ی رسید
بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از پری
کو التماس کدازمن بقبول شیشه گری رسید
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم بمو کری رسید
ز معاملات جهان که کوتر از نهیم دارد
عفت سکی بکی خورد لکد خری بکجی رسید
بچنین جنونکده ستم ز نظام تو کراست غم
ببزار خون طپید ازلم کر یکی بخیری رسید
همه جاست شوق طرب کمین نفس غافل از من
تو اگر ز خود روی بچنین تو از تو چه تری رسید
ببزار کوچه دویده ام بتلی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه دری رسید
ز کمال نظم فنون اثر نکند خجلت بیسواری
چه قیامتست بران بهر که بچیزی بهری رسید

در کتاب اعتبارم یکقلم حرف ملامت
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم
توبه دیگر نمیخواهد کدار و هم وطن
عمر باشد بیدل احرام صبوحی بستهایم

اگر معشوق همیراست و گر عاشق وفادارد
ز بس مطلوب هر کس طلب آماده است اینجا
بصد جا کرده سعی نارسا منزل آشیانها را
سبب کم نیست کز برهم زنی لطف تعلق را
بخجلت تا نیاید دام معذوری ادا کردن
بار بیتابی بیم احرام چه در می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سیاست
عرض جوهر مندی بی حسدی نیست فلک
ریزش ماده براجزای ضعیفست اینجا
تا یکی قصه مستقبل و ماضی خواندن
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفسست
نالهام داغ شد از بی اثر یها بیدل

کهی بر سر کهی در دل کهی در دیده جا دارد
صبا دانی تماشاخانه کلزار حسرت را
که میگوید بان صیاد پیغام کرفتاران
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کوتاهی
بهار انجمن و خویشست از فرصت شوغافل
حذر کن از تماشا کاه نیرنگ جهان بیدل

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز کزند
بیقرارانست دماغ حسرتی میشوخ تلقند
بود بی تعمیری صرف بنای کاینات
زین همه حسرت که مردم در هوایش میدهند
محنت پیریست بیدل حاصل عمر شباب
رک کل آستین شوخی کمین صید ما دارد

که زیر سنگ دست از سایه رنگ حنا دارد

که گر نفس در دکسی تفسیر من پیدا شود
جوهری میخواهم اینجا شیشه من پیدا شود
می بساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود

وله ایضاً رحمة الله علیه

تماشا منفت دیدنها محبت رنگها دارد
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
وگرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد
چو مژگان هرکه برخیزد ز خود چندین عصا دارد
نماز محرمان بیش از قضا کشتن قضا دارد

وله ایضاً

فطرت آبله مضمون کرمی بندد
ورنه چون آینه دستگاه نهر می بندد
آسمان ننگ بدامان شرر می بندد
با خبرباش که افسانه نظر می بندد
تنکی قافیه موج کهر می بندد

وله ایضاً

غبار راه جولان تو با من کار ها دارد
که آنجا رنگهای رفته ام رو بر قفا دارد
قفس بر طایر ما کرنه راه ناله وا دارد
هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد
که عشرت در شکفتنهای کل آواز پا دارد

وله ایضاً

رفتن رنگ دو عالم خون یکنا سور شد
دیده احباب بر من خانه زنبور شد
یک شرر از پرده بیرون چراغ طور شد
دل چه سامان کر شکست آرزو برهم تپید
کاه طوفان غضب آخر بین ابرو بال گشت
جمعشد خمیازه چند و در دهان کم شد
الله بی سعی پا مردی نمی آید بدست

وله ایضاً

که زیر سنگ دست از سایه رنگ حنا دارد

اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست بیعذرم

میکند رد بر دماغ یکجهان معنی قدم
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار
در خیال او بهار افسانه سر کرده ام

تماشا منفت دیدنها محبت رنگها دارد
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
وگرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد
چو مژگان هرکه برخیزد ز خود چندین عصا دارد
نماز محرمان بیش از قضا کشتن قضا دارد

وله ایضاً

غیر دل کوشه امنی که توان بافت بجا بست
بی دلیلست که ای هرزه دریا طلب
او حشت عمر کمین شیفته فرصت نیست
عجزم از سعی و فا جوهر طاقت کل کرد
شمع این محفل از داغ دلم نیست کریز

وله ایضاً

چو شمع اگشتنم نهان نشد داغ تمنا ست
در نیوادی که قطع الفت اسباب جمعیت
با این آوار کیها کرد باد دشت توحیدم
شرر در سنگ میر قصد می اندازد که پیچد
باندازتغافل پیش پا مپسود ائی

وله ایضاً

رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا
ترک انصاف از رسوم انتظام من نیست
دل چه سامان کر شکست آرزو برهم تپید
کاه طوفان غضب آخر بین ابرو بال گشت
الله بی سعی پا مردی نمی آید بدست

وله ایضاً

اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست بیعذرم

لغزشی کز خامه تحریر من پیدا شود
آه از دشتی کز و نخجیر من پیدا شود
باش تا خواب کل از تعبیر من پیدا شود
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود
شکست بال اگر پرواز کم کرده صدا دارد
اگر رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
که چون صبح این کفی خاکستر آتش زیر پا دارد
تو ناخن جمع کن تا زخم ما بنیی چها دارد
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش شتاب دارد

کز غبارم نفس صبح کمر می بندد
بچه امید نفس رخت سفر می بندد
بال و پر ریختن ناله شکر می بندد
صبح از دامن افشانده کمر می بندد
آب در کسوت یاقوت حکمر می بندد
آنچه در پا فکنم عجز بسر می بندد
تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

ببزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد
بنام یکیی بر هر که چشم آشنا دارد
بنای من بگرد خویش کردیدنها بنا دارد
تحیر رشته ساز ست خاموشی صدا دارد
که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد
صبح خم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
بسکه مو آورد این جنسی سر فغفور شد
از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد
ریشه تاک از دو دیدن صاحب انگور شد
هر که شب میخورد خواهد صبحدم مخمور شد
که عمری شد خیال او مرا در بر جا دارد

نفس را ترک هوا روح مقدس سنجند
شعله گر زود فراغ کشت همین نور شد
گر نمک دانت چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آینه همچون اشک خواهد شور شد

دل شکست اما کسی بر ناله ما پی نبرد
موی چینی جوهر آینه مفقود شد
کاش چون نقش قدم ما عاجزی میساختیم
لبسکه سعی نارسائی کرد منزل دور شد

ساغر عشق مجازم نشأه تحقیق داد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد
چون سحر کم نیست کز عرض عیار طی داریم
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

وله ایضاً

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

اگر سوراست اگر ماتم دل مایوس مبالید
درین نه دیر کلفت خیزه کیتا قوس میبالید
نذارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
همه کز نک کردانی کف افسوس میبالد

در نیخصل نفیشانده است بال آشیانی را
بچندین زیره و بم نومیدی مجموس میبالید
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن
بقدر رشته اینجا پرده فانوس میبالد

پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
ورای سعی ما چون اشک بر مژگوس میبالد
بخاموشی فسون سنجن جنبان میباش امین
نگه پیش از نفس در دیده جاسوس میبالد

غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیتابی
عیار فطرت یاران کرفتم کوس میبالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
که رنگم تا شکست انشا کند طاوس میبالد

وفا مشکل که خواهد خامشی ارسال مشتاقان
نفس در دی عرق بر جبهه ناموس میبالد
رخود رفتیم اما محرم ما کس نشد بیدل
درای محمل دل سخت نا محسوس میبالد

وله ایضاً

خاک شد رنگ تنزه کل آثار امید
جوهر آئینه واسوخت که بیکار امید

دل تهی کشت ز خود کون و مکان دایره شد
مژه بر هم نشکستم و صورت دیوار امید

نقطه تا صفر برآمد خط پرکار امید
دیده دستبه کشاد در تحقیق وا شد
آب داد آینه چندانکه خط یار امید

تخم دل بیقدر افسون امل بار آورد
سبحه کاشته بودم همه زنار امید
ناله تا بقد سره زکهسار امید

سبزه همچون رگ یاقوت جگر دار امید
چشم حیران چقدر چشمه معنی انشاست
نفس سوخته مشق ادب رخط تو داشت
صبح این باغ نفس در پس دیوار امید

وضع بی ساخته سایه کبا هم دارد
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومی فرصت عجلت
که خط از کلک تو چون مالد هر سنگ امید

فرصت ناز شرر آینه عبرت هست
زین ادبکاه نبایست بیکبار دمید
باز اندیشه انشای که داری بیدل
چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود

وله ایضاً

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت
تا آسمان کشادن چین کمند بود

حسرت پراست چاشنی آن تبسم
برما مکرر آنچه نمودند قند بود
سیر بهار ما من کریبان پسند بود

زاهد نبرد یک سر مویی بمقال
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
پیری چو مار حلقه طلسم کزند بود

در ره ادائی که داشت ضعیفی صلاحی جهد
دستم بقدر آبله پا لبند بود
کوه تجلی که تو دیدی سپند بود

افسانه ها به بستن مژگان تمام شد
مردیم و ز دل نفس در افسون عافیت
خون شو دیدانه که خود چمن بجا دکند

بیدل ازین خیال کل و شمع کاهدند
بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم
هر کجا آینه بینید زما یاد کنید

وله ایضاً رحمة الله

کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
تا بجائی برسید آبله پا دکنید

یار را باید از اغوای نفس کرد سراغ
انقدر دور متازید که فریاد کنید
یک کد معنی افسردنم ارشاد کنید

وضع نامنفعلی سخت جمالت دارد
کرد آرام در نیدشت طپش خز کجاست
نیستیم سرو که پا در کلم آزاد کنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
کاش از هر زره دو بها عرق انجا بچینید
معنی شبنم بر سر من صاد کنید

صورت ناوکش از دل نکشد جز این
موجم از شوق طپش رفت بطوفان کدار
هر چه کردید فراموش مرا یاد کنید

من بیدل سبق مدرسه نسیانم
بوی کل تا نشوم ننک رهائی نکشم
جنون این فضولی در سر منصور مبالید

وله ایضاً

نکه در شبهه تحقیق من مغرور مبالید
نرکس یار سجالم چه نظرها که ندشت
بقدر چشم واکردن نکه محمور مبالید

سراب آینه ام آئینه من دور مباشید
من و ساز دکان خود فروشیها چه پرسیدن
غلطها نیست کز خانه پرداز نی آن آئی

جنابی از غم طاق و سر اد کور مباشید
چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی جامت
در خلق

در خلق خجالت کش تحصیل کمالم
برخرمن خورده مگر مور نگیرد
با من چو تکلف نبود سایه‌ٔ کس صاف
دریاش اگر غوطه دهم نور نگیرد

نزدیک تر اندیشه ز من نیست بمطلم
معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی شوق ازلی سخت عذابیست
جهدی که خروش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار
تا بند گریبان تو هرگور نگیرد
قطع امل و الفت دل عقده گسالست
چندان ببر این تاک که انگور نگیرد

ای مرده دل آرایش مرقد چه مناسب
نام تو همان به که لب گور نگیرد
بر منتظر وصل مفرما مژه بستن
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

وله ایضاً

بیدل بدف ناوک آفات گرو کیست
که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
سه تا کمالش نرسد نور نگیرد

ای ساز قدس دل بهمان نو نهند
کیتاست رشته‌ات بهر آواز ما نهند
تمثال غیر و آینه‌ات این چه تهمتست
رنگ شکسته بر همین کبر ما نهند

ای بی نیاز کارکه اتلاف صنع
بار خیال بر دل بیدعا نهند
پر کوتهست سعی امل پار مانیست
ای نغمه ملبند بهر رشته پا نهند

بیگانگی ز وضع جهان موج میزند
آینه جز مقابل آن آشنا نهند
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره‌ست
نتوان خیال بست که بگشای ما نهند

دارد دل شکسته درین بیدلی ثبات
مضمون عبرتی که برای خدا نهند
سامان شبنم چمنیت آرمیدگیست
اینجمل وفاق بدوش هوا نهند

تا موس آبروی تنزه نگاهدار
رنگ عرق ترست لباز حنا نهند
زاندیشه بی نگار که در آستین تست
زنهار شرم دار خیال جفا نهند

اینعقده امید که دل نقش بسته است
بیدل برشته که توان کرد وا نهند

وله ایضاً رحمة الله

تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال کز فت آینه در دست و بدر زد
همت بسواد طلبت کرد جنون داشت
نه چرخ زبالیدن یک آبله سر زد

رفتی و بنا سود غبارم چه تواند کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد
بی روتیوار سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شجر نم بنظر زد

زین ثابت و سیار سراغم چه تحیرست
کردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد
بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ ثمر زد

افسون شعون از نفسم دود برآورد
آبی که بروی میزدم آتش بجگر برد
بی پا من دل از فکر وطن بر نگرفتم
تا آبله پا کشت کهر فال سفر زد

پرواز نگاهی تماشا نرساندم
چون شمع زسر تا قدمم یکمژه برزد
حیرت زده‌ام دامن این خیمه که برزد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد
تمثال کلی بود که آینه بسر زد

و شنامی از ان لعل شنیدم که میرسید
مارا زبهارت چه رسد غیر تحیر
انگل که تو دیدی چمنی بود بنظر زد

شبنم آهی زدل در حسرت قاتل برون آمد
میخواست بسنگم زند آخر بکمر زد
سر شک از دیده بال افشانتر انسان برون آمد

وله ایضاً

چه سازد عقل مسکین کز پنبوشد گوش مجنون را
که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفه غرت مقام خود بفهمیدن
سخن صد پیش پا خوردار زبان کز دل برون آمد

بداغ فوت فرصت سوختن هم حاصلی دارد
چراغان کردن پروانه کر محفل برون آمد
طلب از آبله فالی زدو منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک کردیدن
که این دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد
دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتائی زجیب غیر جوشیدن
حق از حق جلوه کر شد باطل از باطل برون آمد
من امیدی دامندم تا نهال از کان برون آمد

وله ایضاً رحمة الله

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
معموری و نشو و نما که ویران تو باشد
عمریست دل خونشده بیتاب کدار ست
محیط از خود تهی کردید تا بیدل برون آمد

جمعیت از اندل که پریشان تو باشد
امروز که در سایه دامان تو باشد
دانم که چرا پیکر من سایه نکردید
یارب شود آینه و حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت زپر واز غبارم
پوشیدکی آینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خم کده عالم مستیست
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمستان خیالند
پیداست که حیران تو حیران تو باشد
پسند که دل در طلبش پا بس نبرد
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

نظاره زکونین بکونین نپردخت
چینی که شکن پرور دامان تو باشد
در دل طلبشی میخلد از شبهه هستی
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسمکده ناز بهارست
یارب که نفس جنبش مژکان تو باشد

بعالمی که کلک مست جلوه پیمایت
کشود دیده جام شراب میگردد
زسیل گاری اشک ندامتم درباب
که آرزو چقدر منبع آب میگردد

وله ایضا رحمة الله علیه

نفس بسینه ببدل زغله شوقت
زنسل کاری اشک ندامتم درباب
چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

رشته یکسیخت نفس بر دوم سازنماند
گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
وا حسرتا بین که بصد کوشش ازین قافله ها
باز ماندن دو قدم نیز ما باز نماند

ترک جرات کن اگر عافیت میباید
آشیان در ته بالست چو پر و از نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
خواستم در دو دلی سر کنم آغاز نماند

شرم محرومیم از جبهه منیای غرور
عرقی ریخت که می در قدح ناز نماند
با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند

غنچه را از دل نیم تبسم پر و دخت
پرده غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق برد
هر چه ما آینه کردیم بپرواز نماند

موج ما راز گهر پای هوس خورد و شکست
سعی لغزید بدل کرد تک و تاز نماند
بهبدل این باغ همان جلوه بهار ستها
شوق ما رنگ زد و آینه کلبار نماند

وله ایضا

من نغنا بم که حکم نقشم بهیچ آینه در نگیرد
اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم بر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چو نای خرشی دگر فراهم
بایین گرانی که دارد امروز رخت چندین ارزانم

براه یاست سعی گامم که گر بلغزش شمد دمم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار شمگان نشد میسر
دل افسون ایل طرازی بجد کرفته است بیزنهاری

طپید بخون خفته خوابنا کی که سایه اش بر نگیرد
مبادا شرم نفس کاری غنان این بیخبر بگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم قابل بنائی
اگر معمار دهر باشد بنای انصاف او شناسی

چه ممکنست اینکه رشته ما چو عقد گیرد و کار نگیرد
کلی که تعمیر رنگ دارد چرا ش در آب زر نگیرد

دلی که بر زند آبنا رشن باتش عشق کن نیاشش
توهم آن رنگ دامن افشان که چین دامن بر نگیرد

وله ایضا رحمة الله

قبول سرمایه تعین کمینکه افتست سبدل
چو شمع خاموش ترک سر کیر تا هوایت سر نگیرد

جنون بنوایان هر کجا سخت زا کرد
سر موی پریشان سایه بال هما کرد

نبالد شورش از موجی که کوهر آشنا کرد
دل کوه آب میکرد د که سنکی مومیا کرد

درشتی زشه است با نرمی مدل کردن
غبار دانه نتوان بافت کر این آسیا کرد

هوا بر برک کل تمکین شبنم میکند حاصل
که هر جا کرد و بادی رنک ریز د نقش پا کرد

اکمن کردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
کسی تا کی ز غفلت در پی بال هما کرد

که نی آخر بجرم سر کشیها بوریا کرد
رسائی نیست اندازی پر تیر هوائی را

ز خاکم سجده هم کم نیست ای ما و صبا رحمی
سر عشاق هر جا کرد د از کردن جدا کرد د

مبادا اوج جرات کیرد و دستت دعا کرد د
تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصوم

نجا سوشی رساند معنی نازک سخنکو را
محالست اینکه خون ما بزنکی آشنا کرد د

چو موز کاسه چینی ببالد بصیقل ما را
چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را

بیکجا آب چون کرد د بیدسا کن بصیقل ما را
طرب وحشیست ایغافل مده پهوده آوازت
سکسته اند سر نکی که عالم رنک اند

نکر دیده است این رنک آنقدر از ما که وا کرد د
که دورت میکشد طبع روانت بیدل از عزلت

وله ایضا

یکی کر آینه پر داخت دیکر این نک اند
چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرتیست
بهوش باش که منزل سیه کان لنک اند

با رمیدکی دل که بنجو دان بنک اند
ز عیب پوشی ابنای روزکار مپرس
وفا سرشته حریفان طبیعت رنک اند

که تنکحوصلکیهای عرصه جنک اند
بوا دلی که طلب نارسای مقصد آوست
که آب آینه ها جمله طعمه رنک اند

نوای پرده بیتابی نفس نیست
که عافیت طلبان سخت غفلت اهنکند
تو هر شکست که خواهی بدوش ما بر نه

ز و هم بر سر سینای خود چه میلرزی
بهستن مژه انجام کار شد معلوم
تو هر زه فکری و انقوم عالم اینک اند

حباب نیم نفس با نفس نمی سازد
ز خود تهی شد کان بر خود انتقد بنک اند
ز خلق آنهمه بیکانه هستی بیدل
دو عالم کرد باد آینه یک نقش پا کرد د

وله ایضا

جنون جولانیم هر جا بوشت رهنما کرد د
هوا کل میکند دودی که از آتش جدا کرد د
نبرم وصل عاشق را چه امکانست خود را نی
که شبنم جلوه خورشید چون بیند هوا کرد د

کر آزادی هوس داری چو بو از رنک بیرون آ
که شبنم جلوه خورشید چون بیند هوا کرد د

نیاز عاشقان سرمایه نازست خوبانرا
بپایت دیده تا دل هر چه فرمائند خم کردد
چنین کز ضعف در هر جا چو تیر افتاده خم کردد
عجب دارم کر از آینه تمثال ما کردد
کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت
عصا بشکن در اینوادی که طاقت خم کردد
عوارض کثرت بیحاصلست ذات واحد را
خلل در تشخص یکتا نیست کر قامت خم کردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
اکر سودا سری دارد بکوی نا کرد ما کردد
هوای هرزه کردی میزند موج از غبار من
مبادا هیچ کردابم سر و دامن پاکرد د
فم خجلت زهستی همت من بر نمیدارد
کریم از تسلم عرق سرمایه آب لقا کردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
تن از رنک و امیدی نازنینم تا کی کردد
دل آکاه از لازم بود پاس نفس نبیل
بدام ریشه افتد چون کره از لنه وا کردد

غزل دیکر

عدم زین پیش بر ما کی ندارد
دو بست آنجا مکانی نذارد
کشاد و بست چشمت حیرت آرا
جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیال چیده دو کانی ندارد

تمت

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

کفی خاک از پریشانی غبار است
بخود بالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند
سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر یادش ندادم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد

در این وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

وله ایضاً رحمة الله علیه

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود
هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود

هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست
جای خط یارب زبانم آتشین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی
سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود

دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست
دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود

آنسوی خویشت چه دنیا و چه عقبی هیچ نیست
بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود

باز گرداند عنان جهد تو عیش رفته را
موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود

بسکه بی رویت درین کهسار جانها کنده ام
هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود

ناله تا دستی کند بر یاد دامانت بلند
چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود

عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام
بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

وله ایضاً

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند
جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند

دورم ز وصل یار و بخود هم نمیرسم
یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند

پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من
چشمی چو آبله ته پا میتوان رساند

باز از نظر چو مصرع برجسته میرود
فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند

ای ساکنان میکده ننگ ترحمست
ما را اگر بخانه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت
کز یک عرق دماغ حیا میتوان رساند

شام و سحر کمینگه حسن اجابت است
آئینه بدست دعا میتوان رساند

در عالمی که ضبط نفس راهبر شود
بی مرگ بنده را بخدا میتوان رساند

بیمغزی هوس الم جاه می کشد
مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است کم بچمن خون بیدلان
آبی بباغبان حیا میتوان رساند

گل در بغل بیاد جمال تو خفته ایم
از خاک ما چمن بخلا میتوان رساند

ما بوالفضول مسجد و میخانه نیستیم
این یک دماغ در همه جا میتوان رساند

عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن
از ما سلام گل بوفا میتوان رساند

بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست
گرد خود اندکی بهوا میتوان رساند

وله ایضاً

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمی که ز یاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود بی اثر ساز دعایت
یارب بزبان باید و در گوش نباشد

جائی که بگردش زند انداز نگاهت
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دید از پرستیست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دار است
خاموش بآن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری و مستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

سر تا قدم وضع خیالست خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن
آئینه خورشید نمد پوش نباشد

وله ایضاً رحمة الله

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد
بهر جا پا زنم آئینه بیدار میگردد

ندارد ناله من احتیاج لب گشودنها
دو انگشتی که از هم وا کنم منقار میگردد

چو موج گوهر از جمعیت حالم چه میپرسی
جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد

برنگ شعله جواله ربطی با وفا دارم
که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد

کف پای حنا بند که شورانید خاکم را
که دست قدرت از تخمیر من بیکار میگردد

گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش
چمن میبالد و بر گردن دستار میگردد

دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد
ز یک ساغر که در سر میکشد گلزار میگردد

ز اقبال جهان بگذر مبادا از شوق دامانی
درین عبرتسرا پیش آمدن دیوار میگردد

مچین بر خویش چندانی که فطرت با جنون جوشد
بنا چون پر بلند افتاد سر معمار میگردد

فلک گر نارسائیها کم است آغاز و انجامش
بیکپا گرد پائی خفته چون پرگار میگردد

تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل
نفس چون با غرض جوشید گفتن یار میگردد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

سبا زمانی نباید پیش ازین فسردگی بستن
مدار دموج سبو صل کهر امید جمعیت
فلک هر چند در خاک عدم بر غیار م را
شب آمد بر سپر دوران سیه شد روز منجوران

تا ز کرد انتظارم مستعد دم کرده اند

نوبهار کردش نک تماشا نیستم
تا نفس باقیست از کردم وفا چاره نیست
آرزو تا نکند زین کوچه ای تلقین درد
چون نفس از ضعف خر قلب بتوانگاه م

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بیابان هم بیابانی ندارد
که عریانی کریبانی ندارد
تنور آرزو نانی ندارد
کریبانی که دامانی ندارد
تحیر ربط مژگانی ندارد
نخون غلطیدنم جانی ندارد

ولہ ایضاً

ناله داشتم آخر بهتیان گل کرد
سبز خواهد ز مزارم همه گلزار گل کرد
گچه فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
خاک بودم نفس از من بچه غنوان گل کرد
مهر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

ولہ ایضاً

در نام هم سر بست که بر سنگ میزنند
گر عکس نام هم آینه ها رنگ میزنند
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
گامی بر حمت قدم لنگ میزنند
آینه ها قدم بدل رنگ میزنند
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

فرامی تاز هر گام تو مصر ای بیا آید
هم آغوشت بر آیم تا کنارم در کنار آید
سحر گل چیند از جسم دمی کان شهسوار آید
خداوندا کی آن خورشید غربت خلیتا آید

ولہ ایضاً

از قدیم آینه شوق حدیدم کرده اند
هر زه تاز عرصه کفت و شنیدم کرده اند
طفل اشکی چند در پیری مدیدم کرده اند
فتحاب بیدری وقف کلیدم کرده اند

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

درین دریا ندامت اعتبارت
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
محبت پیشه کن دار و خون شو
در دل میزنی از اد بیت کوبک
نظلم دوری از اصل است ورنه
اگر عشق بتان کفر است بیدل

ولہ ایضاً

مینست خبر برگ گل آئینه کیفیت رنگ
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز
پر توشمع فراهم نشود خرلفظ
سعی اشکیم دویدن چه خیالست بیجا
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

ولہ ایضاً

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند
در باغ اعتبار که نا موش رنگ و بوست
یاران چو کرد باد که جوشد طرف دشت
طاوس ما خجالت اظهار میکشد
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز
بیدل طاق ابروی مهلست جام خلق

شکفتن بسکه دارد شادی در هر بن مویت
تحیر میدهم آب آنخذ و دندان بیازاید
کنون گلچین چندین گرستان انتظار آید
که یارب آن پری و با من بدل دیوانه باید
رو سفید الفت از چشم سفید م کرده اند
در خیال آباد نهانی پدید م کرده اند
از کفن خلعت طراز بیهای عید م کرده اند
عالمی را دام تسخیر امید م کرده اند
در دل هر ذره صد بسمل شهید م کرده اند
سرو این گلزار بودم شاخ بید م کرده اند
گهر جز اشک عریانی ندارد
طرب جز رنگ ساغر نی ندارد
که درد عشق درمانی ندارد
مگر آئینه زندانی ندارد
نفس در سینه افغانی ندارد
کسی جز کافر ایمانی ندارد
که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد
خون من خواهد ازان گوشه دامان گل کرد
زان متبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
زنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
لغزشی بود زما ابله پایان گل کرد
نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
شمع ما را نفس سوخته دامان گل کرد
دریا د دامن تو بدل چنگ میزنند
رندان زخنده گل بسر سنگ میزنند
دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند
آثار خامه ایست که در رنگ میزنند
چندانکه هوش کار کند ننگ میزنند

ولہ الیضاً

روشندلان چو آینه بر هم دوچار گردند
هم در ظلم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از خجلت پشان
قومی که از کدورت نعمتا وطن شدند
از دودکان نهال گلستان نالهاند
بر باد اگر روند ز طاعت نمیشوند
پروانه مشربان بیاط وفا چو شمع
اجزای خویش را بکدار بر گزیدند
مار ابرندگی ز محبت گزیده است
نتوان گذشت کز پی هم باد در دمند
عنقاست در رقم و امکان لقای عیش
تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
چیست مرا بینی اثباتست روز کار
چالیست صبح را که بهیچش نمیخرند
این موجها که کردن دعوا کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت ابر دی طلب پیش ازین مرو
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد قبول
باید جهانیان ز جهنم وضو کنند

غزل دیگر

برطبع طبع خیسی که تقاضا دارد
آبرو در عرق می تصور دارد

بانجیدن

باسبکیلان ره همین طبع کدر نامساعدست — کیسه خود هم از یعقوب دلی پر دارد — گل اینباغ اگر بیخبر از فرصت نیست — خنده رنگ بروی که تمسخر دارد

طبع شهوت نسب از شیر گریبان عاریست — گردن خر سر تحقیق بخسر دارد — خاک شو معنی موهومه بهستی دریاب — فهم زارت لعدم جیب تفکر دارد

نه زبستی خجلم نی ز جنون منفعلم — طبع بیساخته شوق چه عنصر دارد — از شکستست رک کردن امواج بلند — عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد

قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم — ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد — خود کدارست شراری که بجائی رسند — ناله در پی اثر سخت تاثر دارد

محو کردیدن ما آنهمه ناموزون نیست — سکته مصرع نظاره تحیر دارد — بیدل از جهل مپندیش که در مکتب عشق — کر همه طفل سر شکیست تحیر دارد

وله ایضاً رحمة الله

جمعی که باقناعت جاوید کنند — آئینه مشربان نبکه کفت وکو کنند — محجوب پرده عدمی بحضور دل — خود را چو گوهر انجمن آرکو کنند

حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است — پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند — لب تشنه هوای ترا محرمان راز — پیدا شوی کر آینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد — ما را مکر بفکر سیاه تو مو کنند — آئینه است کاه خطا رنک اهل شرم — چون نی بجای آب نفس در کلو کنند

نقش خیال و خامه نقاش کلکست — چشمی مکر در آبله پا فرو کنند — آب نرفته راز تو هم بجو کنند — بید ستکاه شامه کل چشم بو کنند

شوخی بسیر عالم ما ره نمیبرد — آن نامقیدان که در اثبات مطلق اند — کر نه فلک کده تخته دیک کدو کنند

در بحر کائنات که صحرای نیستیست — حاصل تمیمی است بهر جا وضو کنند — بیدل دماغ نشاه ندارد کدای عشق — ای ز خود غافل زمان خوشنکاهی میرود

وله ایضاً

بعد از نیت سبزه خط در سیاهی میرود — خوشدلیهایت بکرد رنک کاهی میرود — با قد خم کشته فکر صید عنبر بیهوده ایست — همچو موج از چنک این قلاب ماهی میرود

میشود سرسبزی این باغ پامال خزان — کهنت کل هر طرف کردند راهی میرود — جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی — رایکان این کوهر از دست سیاهی میرود

چاره دشوار است در تسخیر وحشیکان — موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود — چون شود خاکستر آتش سیاهی میرود

سر خوشی پیمانه ناز محیط جلوه ایم — نیست صابون کدو تهای دل غیر از کداز — خونمتن تا دامنت خواهی نخواهی میرود

صیقل زنکار کلفتها همین آهستکیست — طلمت شب با نسیم صبحکاهی میرود — بزربان خامه صنع الهی میرود

انخطا دم مزن بیدل که از حرف غریب — نیست کردد داغ رنک از طوق کل — دستی مکر بکردن خود چون سبو کنند

وله ایضاً

حق مشربان دمی که بتحقیق رو کنند — خود را ز خود برند بجائی که او کنند — برد وش غیر تکیه زردی کشان حباب

مشتاق جلوه تو ندارد دماغ کل — اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند — زین کلستان بسیر خزان نیز قانعیم

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست — هر جا دلی بود کره زلف او کنند — بر سر کسی است حسن همان به که سیدلان

ای خرمنت هوا نشوی غره نفس — زین ریشها که سیر خزان در کمو کنند — حیرت متاع کرمی بازار وهم باش

تا حشر روسیاهی داغ خجالت است — مردان دمی که چون سپر از پشت رد کنند — تمثال عافیت نکند کرد ازین بساط

آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام — از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند — بیدل چو ما رسا ز جهانکیر شهرتست

وله ایضاً

پیکرم چون تیشه تا از جانکنی ما را درآورد — قید خودداری جنون بر طبع آزاد آورد — در شهادتکاه بیباکی کم از سهل نیم

لب بجا موشی فشردم ناله جوشید از نفس — شیشه ها می باید از خاک پریزاد آورد — بسکه در راهت کمین انتظارم پر کرد

هوش تا کیرد غبار رنکی از صهبای من — کر عدم کلدسته واری هدیه صیاد آورد — تحفه مانی بران غیر از دل صد چاک نیست

چون پر طاوس می باید سیر عشق را — عالمی می برد مجنون که فرهاد آورد — از نقاقلهای نازش سخت دور افتاده ایم

عشق را عمریست با خلق انتحان حکمت است — چون شرر کاش آتش از کانون بیداد آورد — انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج

تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن — یک عرق دارم بروی از خجلت آباد آورد

آخر الم و عیش کل و خار نماند
جز غفلت دل مایه اسباب دامل نیست
در طور کرامروز موسی اثری نیست
پروا نکنین اند چه طایر چه نشیمن را
برگردش رنگ آنهمه فرصت تو چه دیدی
زمزد و جهان بست و کشاد و شرف نیست
اضداد تامل کده ناز و نیاز است
کاری دکرت کر نبود سودن دستی
در قلزم تحقیق محالست توان یافت
نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
افسانه بی پا و سر عشق دراز است
زجر که سخنم خامشی بدر دارد
زدستگاه کر اینجا نیم کوی مپرس
بهم زان الفت اسباب خود نمائی را
بدوشش اشک روانیم تا کجا برسیم
بهر چه مینگرم شوخی تبسم تست
ترسیخت دیده اشکی که من قدح زدم
بنقش ما چه رسد بیدل از نوا در چرخ
کر چنین اشکم زشرم پرکناهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسلم
از هوسهای سری بکذر که در انجام کار
تیره بختی هم شتابان چراغان وفاست
ای نفس پیش از هوا کشتن خموشی کن
بیدل انجام تماشا محو حیرت یکنفسن است
بیاد آستانت هر که سر بر خاک میمالد
امل افسون بیباکیست در عبرتکه امکان
بذوق سده و طوبی تو هم دامن بسوزان
امل کام جهانی را باین مسواک میمالد
در نیکلش ز وضع لاله و کل سیر عبرت کن
که بیکر کان کشود این همه صد چاک میمالد
بر فتارش بر طاوس و بهاک میمالد
نچیدین رنگ ازان نقش قدم کل نخیزد

ولہ ایضاً رحمہ اللہ علیہ

این عقده اکر واشود آن تا نماند
فرداست که از طور هم اثر نماند
منصور نمانده است و سردار نماند
امثال هم آنست که چون پار نماند
صحرا و مدار از خار چو دیوار نماند
کویا و چه دلدار و چو اغیار نماند
در عالم بیکار که بیکار نماند
موجی که بان شوخی رفتار نماند
سرباد حبابست چو دستار نماند
یکدر زحدیثی که بهتکرار نماند

ولہ ایضاً

دمی که ناله کنم کوهسار بردارد
شکست آینه آینه دکر دارد
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
جهان روز و شبم شش جهت سحر دارد
کدار دل چقدر زنار شیشه کر دارد
زصبح بیخمی آکاه نیست عبرت جاوید

ولہ ایضاً

همچو ابر از نامه ام رنک سیاهی میرود
تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
شمع انجمل بداغ بیکلاهی میرود
واغ تار دشمن شود زیر سیاهی میرود
فرصت عرض قیامت دستکاهی میرود

ولہ ایضاً

غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد
بقدر ریشه مستی آستین تاک میمالد
امل افسون بیباکیست در عبرتکه امکان
سخن بیصرفه کم کونید کاین فرسا غبرتست
بذوق سده و طوبی تو هم دامن بسوزان
صفای دامن صبح و نم شبنم یکیست اینجا
امل کام جهانی را باین مسواک میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان یکی اینجا
که بیکر کان کشود این همه صد چاک میمالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور انجمل

آخر الم و عیش کل و خار نماند
جز غفلت دل مایه اسباب تامل نیست
در عالم نیرنک اقامت چه ثبات است
افسانه شد آندور که عیسی بفلک رفت
بیخود همه را باید ازین کوچه کذشتن
فرصت شمریست چه امروز و چه فردا
بی مایه غفلت چه فروغست هوس را
اینجا چه الم میکشی و میروی از خویش
کر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
دیکر بچه امید کشد منت پرواز
بیدل تماشا کده حیرت امکان

ولہ ایضاً

سخن بسنجاک ملیناز در تامل کوش
تنزه آینه دار بهار ناز خوشست
بمرک هم نتوان رستن از عقوبت دل
غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام
زصبح بیخمی آکاه نیست عبرت جاوید

ولہ ایضاً

بیحاصلست جز هلاک خود چه دارم در نظر
لشکر جمعیت دل در شکست آرزوست
کیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست
کیست کرده منکر کل کردن اسرار عشق
شمع تصویریم بپرس از درد و داغ خویشتم

ولہ ایضاً

کهر حل میکند یا شبنمی در پرده می پرورد
سخن بیصرفه کم کونید کاین فرسا غبرتست
صفای دامن صبح و نم شبنم یکیست اینجا
سیه چشمیست امشب ساقی مستان یکی اینجا
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور انجمل

زنکیست در بناغ که بسیار نماند
اینجا چو صدا صورت کهسار نماند
انیقصه هم آخر شود او دار نماند
هشدار که در میکده هشیار نماند
هرکه تو نماندی همه یکبار نماند
شمعست و سیاهی چو شب تار نماند
زان پیش بساک شوکه خمار نماند
دریاتهی از کوهر شهوار نماند
این هیئت بنائی که بمعمار نماند
مرغی که بدام قفسش کار نماند
ماو کل زنکی که بکلزار نماند
فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
برشته که کهر میکشی دوسر دارد
حنا بند بدستی که زنک بردارد
قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد
دلی که صاف شد آینه در نظر دارد
کشاد بال هما حلقه در کمر دارد
بباد میدهم کر زخاک بردارد
مرک می بلعد چو اب از چشم ما می پرود
موج چون ساکن شد از کشتی تبا می پرود
برهوا چون کرد آید رنک شاهی میرود
رنکها اینجا بسامان کواهی میرود
اشک من عمریست تا کردیده راهی میرود
انیمه سعی نکه تا پی نکاهی میرود
حیا چیزی بر آن جز سایه آتشناک میمالد
بکوشتی خورد اول لب بیباک میمالد
فلک صابون همین بر جامه ما می پاک میمالد
بجام هرکه انداز د نظر بر تاک میمالد
که عبرت کوش هر کس و خور او را ک میمالد

نکته سنجی بذانت هم دلی اشنا کن
نفس دستی بصد امید بر زانو کزیدن
غزل دیکر

صبحی که کلشت بناغ باشد
کل در بغل چراغ باشد
تمثال بریک چمن مپندار
کو آینه بیدماغ باشد
آسوده ی عدم دو کام دلش
کر آرزوی فراغ باشد
ای سایه نشان خویش کم کن
تا خورشیدت سراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع
این غنچه کل چو باغ باشد
کو نیمه بهشت جای خوبیست
انجا هم اکر دماغ باشد
بیدل بامید وصل شادیم
کو طوطی بخت زاغ باشد

غزل دیکر

شدم خاک و نخیزم عاشقم کار چنین باشد
خیالم نیز مرده میتند اسرار چنین باشد
بساز خمیازه تیغ تو زخم ما نمیدانست
بناری کز رنی ناخن صدا بیتار چنین باشد
بواد صبح رحمت چشم بیدار چنین باشد
هم آغوش بساط یکدکر یاران چنین باشد
بخجل تیغ

بنخل رستی چو شمع میباید مژگشتن
همه کرتجزا لهیاست بوئی دارد اجزات
بمردن هم نکرد خواجه از حسرت کسی فارغ
تماشا سفت شوقت از فصول اشکی کند
بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثارے
محفل هستی تحریک دلی از آستند
عقده کار دو عالم دستگاه همت بود
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست
ساده بود آئینه همکان تمثال دوئی
چو جرس از بسکه پیش آهنگ سازد پیچم
زهر سودام برد و شیم گرفتار یچنین باید
بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانے
سن و در خوابغلطیدن بود عالم سپین
زپا نشست آتش تا نشد خاکستر جوشش
جنون نهاغنده ریزد بر سر هر کس شعور ما
محبت چهره نکشود از حجاب غفلت سکان
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
زد نفس فال تن آسانی دلی از آستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن یافت
ابر و بگعبه کرد و بیدآبیار سعی خلق
سر کشتم اما جبین سجده پیشانم چو شمع
بحر و کو مهر مذر مشتاقان که ما اینجا
ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود
سوختن همچون سپند از رنگ بیحاصلم
هر قدر بر جا فسردم چشم سا کان رفت
خلقرا در تیر باران هجوم احتیاج
بی نصیبان چشم در کردند و رنگی یافتند
جلوه علیش و الم یکسر بموهومی گذشت
بیدل از بیدردی روزگار عشق خجلم

که منصور اینچنین میرنبید و دار اینچنین باید
نفس در سینه خون کن عاشق ایثار اینچنین باید
کرا از نصاف میپرسی خروبار اینچنین باید
که رنگ گل چنان با شوخی خار اینچنین باید

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

دانه در شوخی آمد را صلی آستند
بیخودان آسانی از هر مشکلی آستند
هر کجا گم گشت ره سر منزلی آستند
مشق حق کردند و فرد باطلی آستند
کرد ما بر خاست هر جا محملی آستند

ولہ ایضا

نبای عجز را سقف دیوار اینچنین باید
نه عاشق اینچنان زیبد نه دلدار اینچنین باید
بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
اگر دل پرده بردار که هشیار اینچنین باید
که صاحب دل کمست اینجا و بسیار اینچنین باید

ولہ ایضا

بیدماغی کرد کوشش مهرلی آستند
عافیت جستم دماغ بسملی آستند
تا توهم مزرع بجا صلی آستند
از نم اشک چکیدن ما یلی آستند
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آستند

ولہ ایضا

ورنه هستی بر لب عرض نفس بیحال بود
چو غبار رنگ در ساز شکستم نال بود
آبرو تا بود وقف چهره غربال بود
ورنه جنسش را سواد مهر و عالم فال بود
عمر هم کیفیت تصویر ماه و سال بود

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

ذره تا خورشید بال افشان آمد از بیتابی
دل غبار آورد و چشمی گشت بانگ آشنا
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود
بی نیاز نهایا بطوفان عرق داد احتیاج
دست ما بر امید محکم داشت دامان دعا

زاغوش مژه سر بر زد سعی کاه من
که خواندم مژه نم رنجه دل کفتم نفس شنود
بساز غنچه تو ان بست آهنک پریشانی
زهمواری نکرد و سایه بار خاطر کردی
هوا هم جا بر انگیزد غبار از خاک محزونان

نارسائی داشت سعی کاروان ما رسا
صد بیابان خار و خس تسلیم شانه
در فضای بیازی عالمی پرواز دارد
از تسلسل جوشی این مشت خون آئینم
بیدل از ضبط نفس مگذر که راه شهر ما

لبسکه یاس نا توانی در مزاجم ریشه کرد
غیر حسرت از جهان جستجو کردی نکرد
هر کجا فال شکفتن زد بها رغنچه اش
غیر آه درد دل شکوه عشق کجا ثمر نداد
ما جرای سایه از خورشید هم روشن نشد

برهمن کر توان کرد یدن زنار اینچنین باید
اگر الفت پرستی پاس ما یار اینچنین باید
که در عرض نزاکی رشته و دستا اینچنین باید
پیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید
هوس هم فروش بیدل محو دیدار اینچنین باید

عرصه همکان رقص بسملی آستند
غافلان همه کاسه آب و گلی آستند
کرد حیرت جلوه کرشد ساحلی آستند
کز نم خجلت جبین سائلی آستند
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آستند

ز خاطرها فراموشم سکبار اینچنین باید
ستیان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید
بدرس ما بس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
چه شد بسمل کر کویم وضع بیقرار اینچنین باید
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

همین آواز می آید که ما چار اینچنین باید
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید
آخر از پرواز رنگم محملی آستند
محو شد نقش دو عالم آدمی آستند
از هجوم مطلب آخر حاملی آستند
اینقدر دانم که دل هم آدمی آستند
هر کجا کشتند شمع محفلی آستند

شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
بر زبان خامه حرف مدعا لال بود
کار دان ما نگاه واپسین دنبال بود
صبح از ایجاد تبسم چین دامن مال بود
خانه خورشید از خویش بازم آنجلوه مستقبال بود
رفتم از خویش باز آنجلوه مستقبال بود
سینه می کندی چه می شد گر بدنبال بود

خارج آهنگ بساط کفر و ایمان کرده
بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند
خورده گیران تیغ بر کف پیش پا انداخته

بر طلسم غنچه پیمان شکفتن آفت است
عقده از دل کرده وا کرده باشی باز بند
نامم هم معراج شو خیهاست پرواز ترا

موج از بیطاقتیها کرده پیدا جا بجا
مشکل ما را طپش زد بر پر پرواز بند
وصل حق بدل نظر بر بستنت از ماسوی

وله ایضا

عشق مطرب زاده بر ساز تقوی زد گره
خانه را نتوان بانده تعلق کور کرد
زین گلستان صد سحر جوشیده و صد شبنم ما

با همه وا ماندگی رو سوی دوا آوردنی است
گوشمالی خورد هر کس ناله بیتور کرد
موسی ما شعله‌ها در پرده نیرنگ داشت

بگذر از بصیرت کوتاه‌بینها که ساز السلط
وعده دیدار خلقی را الم مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چهره شاهی بر نداشت

با چنین فرصت نبود اهنگ ما در بیستن
شور اسرار م جنون نگذاشت از من بیش و کم
فی رطاعت بهره بردم نه ذوقی از گناه

شوخی این پنبه ام هنگامه منصور کرد
دخل آگاهی بکیسونه که تحقیق غیور
چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد

وله ایضا رحمة الله علیه

هر چه انشاست چو آنجا رسی انجا کرده
رو مدنیاست همان گرچه ز دنیا کرده
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برآر

در مقامی که بود ترک طلب امکانی
یکسلی از دو جهان تا کری وا کرده
نور دل در کرو کسب قبول سخن است

رستن از پیچ و خم رشته آمال گران است
سخن بی سر و پا تفرقه ساز حیاست
آب چون بر در فواره زد اخر اکرده

غنچه تقریر من آخر ما شارات کشید
ناله چون راه قفس گم کند ایما کرده
نامه رمز نفس در پر عنقا بر بند

کعبه و دیر مگو کرد تو کشتیم پس است
آسیا نیست سر شوق که هر جا کرده
کوه هر آزاد کی موج نخواهد بیدل

وله ایضا

علمی که شرم ما و خم از همه پیکرت بدر آورد
که چو رنگ باخته وسعت ارزت بدر آورد
گذر ز غشوه علم و فن در پر پیکده بوسه زن

بضاعت هوس اقتدر کمشاد کافیوست
بدری که خواندت از ادب زهمان در بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شعله امتحان

بقبول مطلب شب که غرور چرخ جنبان حسب
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نهد در رضا بخمار نشاه مدعا

بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور سروری
من سجده پس زانوئی که سر از در تبدر آورد
ندهد تامل انس و جان ز نظافت بدنشان

ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من بیدل از خم طره ات بکجا روم که سهم

وله ایضا رحمة الله

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد
هر طرف میکدری کرد پر طاوس است
که اثر داشت دم تیغ جفایت کیهنوز

کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص قبال
عافیت ساز تردد کده واپس نشست

منفعت کردی که بصحرای جنون میریزد
جام با شیشه این بزم جنون خوش آمد
در دبستان ادب شوق کلام انست

که الف میکشم و حلقه نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به بیتابی ما
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو

وله ایضا

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
کنج را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون برد

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند
مدتی مجنون ما بر و هم و من خط میکشید

عالمی زین انجمن بر خورد و دیوانه ماند
در خرابائی که از شرم نگاهت دم زنند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت

خوش آنهنگ بساط کفر و ایمان کرده
بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند
خورده گیران تیغ بر کف پیش پا انداخته

بر طلسم غنچه پیمان شکفتن آفت است
عقده از دل کرده وا کرده باشی باز بند
نامم هم معراج شو خیهاست پرواز ترا

موج از بیطاقتیها کرده پیدا جا بجا
مشکل ما را طپش زد بر پر پرواز بند
وصل حق بدل نظر بر بستنت از ماسوی

وله ایضا

عشق مطرب زاده بر ساز تقوی زد گره
خانه را نتوان بانده تعلق کور کرد
زین گلستان صد سحر جوشیده و صد شبنم ما

با همه وا ماندگی رو سوی دوا آوردنی است
گوشمالی خورد هر کس ناله بیتور کرد
موسی ما شعله‌ها در پرده نیرنگ داشت

بگذر از بصیرت کوتاه‌بینها که ساز السلط
وعده دیدار خلقی را الم مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چهره شاهی بر نداشت

با چنین فرصت نبود اهنگ ما در بیستن
شور اسرار م جنون نگذاشت از من بیش و کم
فی رطاعت بهره بردم نه ذوقی از گناه

شوخی این پنبه ام هنگامه منصور کرد
دخل آگاهی بکیسونه که تحقیق غیور
چشم خلقی را بانگشت شهادت کور کرد

وله ایضا رحمة الله علیه

هر چه انشاست چو آنجا رسی انجا کرده
رو مدنیاست همان گرچه ز دنیا کرده
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برآر

در مقامی که بود ترک طلب امکانی
یکسلی از دو جهان تا کری وا کرده
نور دل در کرو کسب قبول سخن است

رستن از پیچ و خم رشته آمال گران است
سخن بی سر و پا تفرقه ساز حیاست
آب چون بر در فواره زد اخر اکرده

غنچه تقریر من آخر ما شارات کشید
ناله چون راه قفس گم کند ایما کرده
نامه رمز نفس در پر عنقا بر بند

کعبه و دیر مگو کرد تو کشتیم پس است
آسیا نیست سر شوق که هر جا کرده
کوه هر آزاد کی موج نخواهد بیدل

وله ایضا

علمی که شرم ما و خم از همه پیکرت بدر آورد
که چو رنگ باخته وسعت ارزت بدر آورد
گذر ز غشوه علم و فن در پر پیکده بوسه زن

بضاعت هوس اقتدر کمشاد کافیوست
بدری که خواندت از ادب زهمان در بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شعله امتحان

بقبول مطلب شب که غرور چرخ جنبان حسب
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نهد در رضا بخمار نشاه مدعا

بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور سروری
من سجده پس زانوئی که سر از در تبدر آورد
ندهد تامل انس و جان ز نظافت بدنشان

ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من بیدل از خم طره ات بکجا روم که سهم

وله ایضا رحمة الله

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد
هر طرف میکدری کرد پر طاوس است
که اثر داشت دم تیغ جفایت کیهنوز

کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد
عبرت از وضع جهان گیر که شخص قبال
عافیت ساز تردد کده واپس نشست

منفعت کردی که بصحرای جنون میریزد
جام با شیشه این بزم جنون خوش آمد
در دبستان ادب شوق کلام انست

که الف میکشم و حلقه نون میریزد
سر بی سجده عرق بست به بیتابی ما
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو

وله ایضا

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
کنج را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون برد

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند
مدتی مجنون ما بر و هم و من خط میکشید

عالمی زین انجمن بر خورد و دیوانه ماند
در خرابائی که از شرم نگاهت دم زنند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت

کیفش چو نشمع خامش شو زبان کار نبند
هیچو عنقا آشیان در عالم آواز نبند
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شبنم ببند

دانه تسبیح را زاهد چرا طنبور کرد
عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد

موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
خم نشینی باده ام را اینقدر پرواکرد

چه خیالست که امروز تو فردا کرده
قطره چون فال گهر زد دل دریا کرده
نفس کوچه دمد سنگ که مینا کرده

خط ساغر چه خیالست چلیپا کرده
سر این رشته نه جائیست که پیدا کرده
سر چو کرد ید گران آبله پا کرده

نه چو مو جنون هزار سر قدم از سر تبدر آورد
که ز قید عالم و هم و ظن بدر آورد
نفسی اگر دبدت امان دم دیگرت بدر آورد

نکهی که کرد ش رنگ ما خط ساغر تبدر آورد
گر آنکه جامه رنگ ما عرق از برت بدر آورد
سر خود بخاک عدم نهد چو خجلت بدر آورد

نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد
آبرو بر در هر خانه دون میریزد
خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد

میم از شیشه ناکشته نکون میریزد
وسعت از تنگی این خانه برون میریزد
در کمند الفت یکریشه چندین دانه ماند

طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند
شور مستی خونشد و سر بر خط پیمانه ماند

نباید ضبط

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل پرورند
حلقه پا بیرون و در زین وضع هم در خانه اند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه بود
دل فسرده وا رز و ما در کنار آتش خوشند
بر مزار شمع جای گل پر پروانه نیست
آخر کار م نفس در عالم تدبیر سوخت
بر سر معمولی که من تک میزدم دیوانه اند
حال من بیدل نمی ارزد بپاکتال ابهم
صورت امروز خود دیدیم غم فردا مباد

غزل دیگر

فنا کی شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم که تا خاک مهی از آستان دارد
دم ناقی است افسون نوای بیستم دارد
بخود زخم نالی در بیستان آشیان دارد
بسر ایت چنان زارم که با صد من نشانی
تخم زیر بن آتشک بنفش ما توان دارد
بر و زنبوی پیچک بس ما نمی پرسد
بگو دانت که دستی بدل این بیخبران دارد
در عزلت زدم گر ضربتی تیغی دو دستم
نه نستم که دامن از نمونه چندین نشان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی نمی کردم
نفس در دیدنم در عالم دیگر فغان دارد
زبان افشانی ساز نشر از آوازی نمی آید
که ایجا گر همه نخست دامن بر میان دارد

نباید ضبط

نباید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت
که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن
که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد

به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو
سراپا الفتست اما دلی نامهربان دارد
برنگ آتش یاقوت تائید است دود من
بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عیان دارد

ز خودکامی برون آئی نیاز خلق شو بیدل
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

وله ایضاً

محرم آهنگ شو سرمه بر آواز بند
یکنفس از خامشی هم رشته بر ساز بند
خودگدازی کعبه مقصود دارد در بغل
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
آنچه در انجام خواهی بستن آغاز بند
نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

با خراش سینه ممنون صفا نتوان شدن
خون شو ای آئینه راه منت پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
عقده واهم نمیگردد بتار ساز بند

تنگ آزادیست بر وهم نفس دل بستنت
این گره را همچو اشک از سینه بیرون تاز بند
زان لب خاموش شور دل گریبان میدرد
حیف باشد غنچه ها را بر فنای ناز بند

ناله میگویند پروازش بجائی میرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هر چه می بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند

بیدل اینجا یاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

وله ایضاً

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
جهانی موی بیرنگی ز حسرت کار وا ندارد
تامل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود
طپشهائی که دارد بحر گوهر هم همان دارد

نه پنداری عبث بر دامن هر ذره می پیچم
جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادبرا آن نزاکت فهم اسرارم
که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد

چو شمع کشته گر خاکستر خود میکند بالین
خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد
جز ازین آبرو بر خود نبالد بیستون غم
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

نیم آگه ز حسن قاتل اما اینقدر دانم
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
بفتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم
شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
چه میپرسی ز نقد کیسه و هم سپند من
که گر بر هم شکافی ناله ضبط عیان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی
براحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد
طپیدن شکر آرام است بیدل بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند

وله ایضاً

تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند
بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی امتیاز
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند

دستگاه زخم محرومیست سرتاپای من
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
بود موقوف فنا از وصل کار آگاهیم
سرمها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

میرود از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند
بیش ازین نتوان ببرق منت هستی گداخت
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست بیدل گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

وله ایضاً

اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی
که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد

باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش
نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم
خیال حلقه زلفت هزار آئینه دان دارد

درین گلشن شکست رنگ و بو سطریست از حالم
پیام بینوایان نامه برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل
شکفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد

باستعداد جانسختی است جستجوی این دریا
ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو می زیبد
که با هر خار فصل از بی نیازی یکزبان دارد

شکست رنگ هم صبحیست در گلزار خرسندی
گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد

اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم
هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد
تماشای بهاری کرده ام بیدل که از یادش
نگه در دیدها انگشت حیرت در دهان دارد

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند

وله ایضاً رحمة الله

غزل دیگر

بدوش الرحیلی بار حسرت میکشد عالم
جرس عمر است چون کل محمل هنگار دارد
بجز وحشت نمی بالد ز جای جا کنی
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد

بذوق عافیت خونخوردنت کار است صد عالم
درینجا کز همه مغز است در دستخوان دارد
مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد

سخن باشد دلیل زندگی روشن چراغ از
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها
شکستن در طلسم شوخی نک سیاه دارد

بصد کلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی
همان نا موس کتمانی مرا از من نهان دارد
غبارم بر نمیخیزد کز نمی سر میزد از اشکم
عنان وحشت من عجز این وامانده کان دارد

وله ایضاً

نشاط حسن میسالد ز درد عاشقان دل
آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
عالم غفلت نکرد پرده تسخیر من
کلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
نالهٔ شوقم چه شد گر فی سوارم کرده اند
زین سر شکی چند گر نادت بژگان تر کنم
عبرتم در دیده بنیاشکارم کرده اند

گرد جولانم بروز از عرصه اکسیر کیست
روزگار سوخته نهاخوش کز و شبجون
تا نسیمی میوزد عریانیم کل کرده است
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

هر کجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
آتشم خاکستر یا پرده دارم کرده اند

برکه بندم همت دانش که جمعی کم خرد
از دل افسرده جزنه کوهسارم کرده اند
محکم در قطره کی آرایش صد موج داشت
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

پرفشانیهای چندین نالهٔ ما چو د
از دل افسرده جزنه کوهسارم کرده اند
محکم در قطره کی آرایش صد موج داشت
تا شدم کو هر بدوش خویش بارم کرده اند

وله ایضاً

نیست بیدل وضع من فسانه ساز دوست
سنگر اعتبابی آه شرر غربال کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونها دگر
هیچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

بیستون بادی ز فرهاد مدت فال کرد
نالهٔ طوفان خیز شد تا نارسا افتاد چید
قامت پیری قیامت دارد از شور جیل
کرد باد شتا فلک آرایش تمثال کرد

بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد
نفی خود کردم دوعالم آرزو شد محو یاس
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کرست
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد

قوت آمال در پیری یکی ده میشود
حلقه قد دو تا یم صفر ماه سیال کرد
سیر کوی او خیال آئینه پرواز دار
الفت آئینه آم زحمت کش تمثال کرد

خلقی از آرایش جاه انفعال اندوخت
صبح ما هم خنده بر فرصت اقبال کرد
بی خمیدن نیست از بار نفس موش حباب
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

وله ایضاً

شعله ما بیدل از اسرار راحت غافلست
دستی که نیست چون شرر جز قفا ملبند
صد جنبشان تهی شد مرا ز خود ولی چه سود
بید لا ز انیز هستی نیقدر حمال کرد

یارب چسان کنم هوس و عالم ملبند
گشتم همان چو آبله در زیر پا ملبند
از بسکه شرم داشتم از با د قامتش
از شکست رنگ باید سر زیر بال کرد

عجزم رضا نداد بر عنائی کلاه
جمعیت از سری که نشد هیچ جا ملبند
کلفت نوای در و سر نیکپس نیم
هوئی نکرد و کردن ازین کج چها ملبند

عرض اثر نشانه آفات کشتن است
بر دوش ما سر یست ز کردن جدا ملبند
جز کرو حیاج که ننگ تنزه است
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا ملبند

ساغر بطاق همت منصور شکست
دیوار اعتبار شود تا کجا ملبند
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
در پرده های خامشی آواز ما ملبند

خط بر زمین کش از هوس خاص و عام کن
در خانهای پست نکرد و هوا ملبند
بیدل ز بسکه منفعل عرض هستیم
موجی نیافتیم در آب بقا ملبند

عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس
ای ما کمن نظر بر رخ آشنا ملبند

وله ایضاً

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد
سر میکند عرق ز گریبان ما ملبند

نمیدانم چسان پوشد کسی از همچو ما
پری در طبع سنگ افسون عنا بازئی دارد

بهار یکی بکرد انیم مفت فرصت اینجا
چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد

بهار بخودی هم بکدورم کلبازئی دارد
بان عجزم که با من عجز هم طنازئی دارد

بدشت و در ندیدم از سرغ عافیت کیی را
اگر از خود روم کو تاب تا زنکی بکردانم
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد

خیال دیده ما غ اکنون کریبان تازئی دارد
نقاب رنگ هر جا میدد آئینه دارد
بهر جا این هوا کل میکند نا سازئی دارد

خدا کار نهای دل با یمان ختم کردانند
با فسون نفس مغرور هستی رستین تا کی
نخواهی عزه شد این حیرت پشت اندازئی دارد

خیال چشم او شب فرنگ آغازئی دارد
فلک هر چند عرض ناز اقبالت دهد بیدل

وله ایضاً

بطرز دامن ناز او چه خاکساری دارد
ز دانه شبنم بلندی کی گزد سر سبزه دعا بد
تک و پوی

تک و پوی بهیده یکنفس در انفعال آرزو
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدنی و نه خزان
بگشاد دست کرم قسم که درین نیکده هیچ
بگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ فا
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عجز
سر رشته طرب گمان بهار میکشد همه
بروی آنچنان جلوه یکعالم تقاب فتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند
فسون کز به عشاق تاثیری دگر دارد
کمال فطرت اسعی ادب غافل نمیباشد
در انوادی که من آشرم رعنائی عرق دارم
بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ ما
باین هستی ز اسباب دگر تهمت کش میباشد
دل صبر آزما کمتر ز دار و گیر فرساید
بقدر صیقل از آئینهٔ ما میدهد کاهش
شکست کار مضروف از شکست طرز میباشد
بشغل سجده ات کردی نمانداز ساز ما چیزی
ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی
بافسون دم بپری الهما فرخنده میباشد
نقطه دل کرد خود گشت و خط پرکار ما شد
صفحه در یاد آن برق نگاه آتش زدم
تا نگه کل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل
حسرت پرواز رنگ دستگاه دیگر است
از آرزو در دل شکستم خواب راحت موج را
خاطرم از کلفت افسانه هستی گرفت
مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد
خیال تست دلرا سایهٔ تکلیف معشوقی
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم
به بند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن

بمحیط میرسد ثنای تو اگر بجایا رسد
همه جا بست نشاه بشرط آنکه دماغ باده کشا رسد
نرسد بهمت بستگی ز دری که مان بگذارسد
نفتاد کی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
مدد آنقدر به هوس که بخواب آبله پا رسد

وله ایضاً

که چشم خیره بمنیان در خیال آفتاب افتد
ز بیم سوختن حیفست کز آتش در آب افتد
بقدر نفی ما اماده است اثبات کجا باشد
بفسون قبول خلق تا کی مهر زه کوتاهم
چرا بر از خاک مهر کردی که بر خیزد و در رب افتد
چه امکانست تاثیری فسون محبت را
صفای طبع انسانی که در فکر دوا افتد

وله ایضاً رحمة الله

چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
کدار سعی کامل نیست بی سیما تعمیری
تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید
ز حد بردیم رنج جهد و آزادی شد حاصل
زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید
زپیمان خیالت نقش امکان کم ندارد
چو آن گلگی که سرتاپاش از تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانهٔ الفت
بنیام آنجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید
تمنا در خور نایابی مطلب نمیدارد

وله ایضاً

کز دش این سبحه تا هموار شد زنار شد
ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
شوخی یک نرگسستان چشمکم بیدار شد
ز ان لب خندان بنجاکم آرزوها حاصلست
تنگی اینکو چه ام چون نی خرامم فسار شد
جز غرور ما بمن نیدستا و با نفی ثبت
بال و پر تا فالی از خمیازه ام دیوار شد
شور دلهای کز فتار از اثر بی بهره نیست
سوی این چینی بفرقم سایه دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم
چشم میپوشم کنون کز دنفس لبریز شد
جام در خون زد چو گل بیدل دگر ایام صلح

وله ایضاً رحمة الله علیه

که گرد مهر که گردد دل کرو دیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل
گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر برگ املها میکشد آخر بسویدیه

بر صبح میکشم ز نعل همه کز نفس بهره ور شد
بسراغ کرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
مژه بر بهم آورم ز حیا که برهنه پیکر ما شد
که ز آبیاری یک نفس سحری بشوه نما رسد
در صبر میزنم آنقدر که بمار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی تو بگذر و بگذار شد
کتان چندانکه تارش بگسلد دلربا تر افتد
نگاهش مایل شوخیست یارب بر که بر افتد
ز مژگان هم اگر این تفاوت فتد خجالت افتد
اگر حرفم بخاک افتد دعا مستجاب افتد
برون می افتد از خط نقطه کانجا انتخاب افتد
پر پروانه گر باین کمی آتش بجا افتد
نفس کم نیست آن ناری که بر دوزخ حجاب افتد
طلا در جلوه آید هر کجا اکسیر فرساید
بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
مگر راهی که من دارم باین شبگیر فرساید
فغان بر جوش مالد هر قدر تاثیر فرساید
چو میدان کمان گر بوسه زنگیر فرساید
قتل ما بطبع زاهد استغفار شد
چون سحر خواهد غبار من تبسم را شد
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
در خم ابرو تکلف خواهد شانه موقار شد
جرات لغزید در دل خواب پا رفتار شد
در بساط رنگ نتوان بیش ازین فرخنده شد
که همچون سوخط پیشانیم بالیدنی دارد
ز نهلوی جمال آئینه هم نازیدنی دارد
اگر عبرت کریبانی کند گل چیدنی دارد
تو طوماری که انشا کرده پیچیدنی دارد

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادنست — اشک چون ماند ز دیده نهانی چکیدن مشکلست — کر تو هم از خود برون آئی جهانی دیگریست — دانه خود را سپند هر بر باد خرمن میشود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکلست — ناله را زنجیر هم سامان فتن میشود — نقش من کردند فنا کل کردن من نیستی — چرخ هم خاکست اگر آئینه من میشود

وله ایضاً

بیدل از شب بسمل تیغ تمنای کیم — چه بوریا و چه مخمل حجاب میبافند — قماش کسوت هستی نمیتوان دزدید — حریر چون هم موج سراب میبافند

چه بوریا و چه مخمل حجاب میبافند — قماش کسوت هستی نمیتوان دزدید — حریر چون هم موج سراب میبافند

نفس چه سحر طراز دل عرض راحت ما — در این طلسم همین پیچ و تاب میبافند — زلاف ما دمن این بیخودان بوج خوش باش — گلستان بکنار که ماهتاب میبافند

زنار و پود هجوم خطش مشو غافل — که بهر فتنه ز چشم خواب میبافند — بکار گاه نفس ره نبرده کاسنجا — هزار زاله بیک رشته تاب میبافند

کمند سعی جهان جز نفس دراز نیست — چو عنکبوت سراسر طناب میبافند — عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر — بعالمی که توئی انقلاب میبافند

بو هم خو نشده کو چمن کجاست بهار — هنوز رنگ بطبع سحاب میبافند — ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل — بموج خیمهٔ ناز حباب میبافند

وله ایضاً

طبع خاموشان بنور شمع روشن میشود — در چراغ حسن کوهر آب روغن میشود

نام ز نقش نگینها چین دامن میشود — گر چنین دارد نگاه بی تمیز ان انفعال — رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود

پای آزادان ز زنجیر علایق بند نیست — شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد — بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود

قهر یکرنگان دلیل انقلاب عالمست — از فساد خون خلل در کشور تن میشود — شوخی موج این کهسار افلاخن میشود

جامه فتحی چو کرد عجز توان باطن — پیکر موج از شکست خویش خوشتن میشود — با همه آسودگی دلها مل آواره اند

در بساط جلوه ناموس طپشهای دلم — حیرت آئینه بار خاطر من میشود — فقر و غربت چراغ زیر دامن میشود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست — خانه خورشید هم محتاج روزن میشود — چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

گر چنین باید بگردون مردود لهای کباب — جلوه هستی ز بس کمفرصتی افسانه است — دانه را نشو و نما کهای کردن میشود

وله ایضاً

بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل غیر حیرت — بکار گاه سحر آفتاب می بافند

قماش ننگ زبس بی حجاب میبافند — مباش منکر اسرار سینه چاکی ما — جدا ز شبنم کلاه حباب می بافند

ز خم تیغ حوادث توان شدن ایمن — بیک نفس سر بیمغز میخورد بر سنگ — همین بطبع کتان ماهتاب می بافند

در این چمن که هوا دار شبنم از آبست — تسلی دل ما را ضطراب می بافند — که در قلمرو هستی حباب می بافند

گر است تاب رسائی بخت فرصت عمر — گسسته است نفس تا جواب می بافند — که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

کباب شد عدم ما ز تهمت هستی — بر آتشی که نداریم آب می بافند — از زمین و آسمان آئینه خرمن میشود

وله ایضاً

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود — بری کل ز دریدن نقاب می بافند — سعی چون بیمقصد افتد آرمیدن میشود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر قدرت نیست — سایه را از پا فتادن پای فتن میشود — دانه ما ریشه کل ناکرده خرمن میشود

بسکه غفلت در کمین انقلابی آگهی ست — تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود — آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود

فتنه وار د جهان ما و من کز افتش — زندگانی عافیت مشتاق مردن میشود — این گلستان هر چه دارد وقف کانین میشود

از فروغ جوهر بی اعتبار یا مپرس — شمع ما در خانه خورشید روشن میشود — من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

صنعت خون ریزی تغیش تماشا کردنست — بیدل ما میفشاند بال و گلشن میشود — بیدل آخر حاصل از هر شیر و خرما میشود

وله ایضاً

پیری و اشک ندامت هیچ وضع شیفتست — تا مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد — لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد

شوق دیداری که از دل تا جگر تیغ میکشد — بی رخت تمهید خوابم خجلت آرامست — خامه نقاش سوی چشم صنعت میکشد

از عرق پیمائی شبنم مپرس ای غنچه خو — همت مخمورم از خمیازه خجلت میکشد — هر کجا کل میکند نقش ضعیفیهای من

ای منال گلشن عبرت بر غنای مناز — شمع تا پستی میکشد چندانکه قامت میکشد

غفلت نشو و نمایت صرف جمعیت مکن — کم این مرزعه بجای ریشه آفت میکشد

روز بازوی که داری لفعالی مین مبست — تا توانی انتقام آخر ز طاقت میکشد

کمدز از حرص ریاستها کافسون هوس — کر همه قاضی شوی کارت بر شوت میکشد

بند کی شاهی کدای مفلسی کر دنکشی — خاک عبرت خیز ما صد رنگ همت میکشد

حرص را از سفله بردر خواندن کن کنایت — همت کم همتی با نز همت میکشد

پیر کردیدی ز تکلیف تعلقها برم — دوش خم زهر چه بردای نادمت میکشد

کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی — محمل عمکین هر جا مینا دخت میکشد

بیخبر از نافت اقبال توان زیستن — عالمی را دار از جاه مذلت میکشد

ای شرر تا چند خواهی غافل از خویشتن — کردش چشم تست میدانی که فرصت میکشد

نوصه بر تندیر کن بیدل که در محرای عشق — با مدفع خار از آتش با همت میکشد

غزل دیکر

شوق تو تشتی بر م آتش زده و مرد و د — پرواز من آئینه همکان بشکرد و د

از یکیده

از یکدره چشمی که با خجلت گشودم — بر هر بن مو حیرتم آغوش گرداند — صد چاک زد آئینه ز جوهر بگریبان — اظهار کمال اینقدرم داد و بهزاد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم — از رفتن دل کرد حرامم که خبرداد — شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش — حسرت چقدر یاد دم از انموی گرداد
ضبط نفسم قابل دیدار برآورد — آن ریشه که دل کاشته بود آئینه پرداد — از صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی — هر موجی ازین بحر گریبان بکهرداد
یکذره ندیدم که بطاوس نماند — تیرنگ خیالت بهزار آینه پرداد — از بس عرق الود تمنای تو مردم — چون ابر بغارم بهوا بنیه ترداد
عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل — تا وقت فکرم مژه خواباند نظر داد — بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود — رنگم لبشکستی زد و پرواز نحر داد

وله ایضاً رحمة الله

مژده امید وقت وصال آئینه بی زنگار شد — کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد — غیر بیمغزی حصول اعتبار توجیست — آب کرد بید انتظار و عالم دیدار شد
سایه دار از سجده طی کردم بساط اعتبار — لبکه چین اندوخت ابروی قبح جوهر آراست — غنچه سر بر باد داد و صاحب ستار شد
حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور — عالمی را الفت رنگ از نشئه باز داشت — دستها اینجا بافسون حنا بیکار شد
در غبار وهم و ظن جمعیت دل خیام — خانه از سامان اسباب هوس بار است — رفت تا ناخن کشا دنیچه هم دشوار شد
از وجود آکنده شدیم اما بپای عدم — تنگ خست تو ام بید تمنکاهی بر باد داد — ناله را در نی گره پیش آمد و زار شد
خجلت غفلت قوی تر کرد بامانع وهم — رنج هستی اینقدر را الفت دل سنگ شم — خارا از همرنگی آتش گل بنجا رشد
سایه تا بر خاست از پیش نظر دیوار شد — محو او بابد شدن تا داد بیدل تنگ طبع — لبکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

وله ایضاً

نقطه اشک روانگشت و خطی پیدا کرد — نقش نیرنگ جهان در نظرم تنگ آمد — در تمثال زدم آینه استغنا کرد
خواب پا داشتم از آبله مژگان فلک کرد — فطرت سست پی از پیروی هم ال — نغزشی خورد که امروز مرا فرد اکرد
پای پر آبله ام کار که مینا کرد — دل بپرواز و طرب کن که در تنگ فضا — خانه آینه را جهد صفا صحرا کرد
خاک کشتن سر سودائی ما بالا کرد — حسن هر سو نگرد سعی نظر خود بینی است — انچه میخواست با آینه کند با ما کرد
نقش ما دید و لبوی تو اشارت تهما کرد — عشق از آرایش موس حقیقت بکشت — کف مارا نمد آئینه دریا کرد
نسخه حیرت ما صنع فضول اخر کرد — بیدل از قافله کن فیکون توان رفت — بار جنسی که توان رحمت پشتیبا کرد

وله ایضاً

خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد — کمند همتم کیرائی دارد که چون کردون — رمین خانه خورشید خبر کردون نمیباشد
نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد — که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن — سر من نیز از فتراک من بیرون نمیباشد
بطور اهل معنی سکته نامور نمیباشد — سواد راست بینی کردنستا بی بحر رودن — کم چندانکه از من هیکل افزون نمیباشد
عبارت جز گریبان چاکی مضمون نمیباشد — خدر کن از شکفتن تا بنازی نگ جمعیت — خط ترسا هم اینجا انقدر دارون نمیباشد
زمانی پیش کرد سیل دامن مون نمیباشد — زره مال انقدر خوشتر که خاکش کم نجوزد — جراحتها جز اغوش وداع چون نمیباشد
طبع دانا الم دهر مکدر نکند — بدرکی تا بکجا کینه بشر نکند — در خرابات شیاطین بسبان بسپارند
مبد بد عاقبت کار حسد پیشه خجل — آدم آنست که مال و حشمش خرنکند — شیشه حرص بصهبا نی قناعت پرکن
بی زری ممتحن جوهر نسانی نیست — تا نسوزد دولت آرایش محجر نکند — بنکاهی چو شرر قانع پیدائی باش
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد — صبح تصویر بر آتا نفست تر نکند — بجبانی نتوان غره تحقق شدن
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد — کر همه حسن دمد آینه باور نکند

مباش غره بسامان این نباکه نریزد
جهان بطلسم غبار است انچه نریزد

سجود کرفتن تدبیر انتقام چه لازم
همان قدر دم تیغیت نمک نماکه نریزد

بکوش منتظران ترانه غم عشقت
فسانه شنجون دارد انتصد که نریزد

دلی ستمکش جا صیلی چوابله دارم
کسی کجا برد این دانه زیرپاکه نریزد

خمید پیکرم از انتظار و جان بلب آمد
قدح بیاتو کج کرده ام که نریزد

غم مروت قاتل کداخت پیکر بیدل
باین حناکه دمیده است خون خلق بکردن

وله ایضا رحمة الله

درینولیا دی کف پائی زآسایش خبر دارد
که بالینهای نرم آبله هدزیر سر دارد

بدل رو کن اکر سر منزل امنی هوس داری
نفس درخانه آئینه ازآرام سفر دارد

سرید نام را بشنود کریزاز خون دل خوردن
نکین دام نقش خویش در نکین جکر دارد

دو بینیاست اما در شهود غیر حول را
بخود کر میکشاید چشم از وحدت خبر دارد

باهی بیتوان رخت جهان خاکستر کبریا
که کاهنها بسامانست اکر دل بکشیر دارد

باین بیدست و پائی کیست کردد دستکیر من
کر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد

همتی کز هست پائی بر سر دنیا زنند
جباب از حیرت کمفر صیهای مانبیدل

وله ایضا

خانه پردازی نمی بابد پی آرام چشم
این غبار رفته را در دامن صحرا بنند

بلبوان فرهاد شد کو میتوان تشنه نشست
تیغ کر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند

نقد راحت برده اند از کیسه کاه زندکی
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود جا زنند

کشته تیغ نکاه لاله رویانیم ما
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنند

بیقراری همچو اشک از دیده ها افتادنست
حلقه چون داغ ما بیدر دبر دلها زنند

وله ایضا

بت هندی کی از زور دستر کان خبر دارد
درینکشور میان کوتاه داغ سبله بردارد

بناشد کر تلاش عافیت نقد است آسایش
نفس اسعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد

حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت
براحت میرد مرغی که زیر بال سر دارد

بظاهر کر نمیکیریم مقصد منتیم غافل
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

باین هستی کرت نامی بدست افتد بخشان
که بسیار است اکر دوش نفس آواز بردارد

صفا در عرض سامان شهر کم کرده ام بیدل
انتخاب عالم اشوبی ازین اجزا نزنند

زندکی افسرد فال شوخی سودا نزنند
چند چون نکار بر آئینه دلها نزنند

بر فروغ شمع بیدا نقش تمکین دیکران
خنده از بخیه میابد نرخم ما نزنند

بازآغوش دم تیغی مهیا کرده ام
احتیاج آشوبها دارد باستعفا نزنند

وله ایضا رحمة الله

کمش جرات اظهار شرم همت سوئی
قدح بنجاک نریزیم از تلاش صحبت دونان

بباد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم
نثار راه تو دیدم چکیدن آبشکی

باین حناکه دمیده است خون خلق بکردن

نمیکردد فروغ عافیت شمع زمستان
سلامت نیست سازد ول چو در صحرا چدر زدن

کدامین بستکاه آئینه نازست دریا
نمیدانم چو آشوبی که در بزم تماشایت

تحیر نقش نیرنک دو عالم سوخت چشیم

حباب از حیرت کمفر صیهای مانبیدل

وله ایضا

نیست ساز عافیت در محفل کفت و شنو
این غبار رفته را در دامن صحرا بنند

شهرت موهوم ننک بی نشانی تا کی
تیغ کر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند

خاک صحرای فنا خمخانه جوش بقاست
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود جا زنند

بزم ما را غیر قلقل سطربی در کار نیست
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنند

حسرت می کز نباشد نیست تشویش خمار
حلقه چون داغ ما بیدر دبر دلها زنند

وله ایضا

درین دریا که هر یکقطره صد کهر دارد
درینکشور میان کوتاه داغ سبله بردارد

بیک رنک از بهار مدعای دل شود غافل
نفس اسعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد

بروی عشرتم نتوان درچاک جکر بستن
براحت میرد مرغی که زیر بال سر دارد

بقدر اعتبار است ضبط خویش هر دیرا
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

نمیخواهد سیاهی از جبین اخترم زایل
که بسیار است اکر دوش نفس آواز بردارد

وله ایضا

چند چون کرد باید بود و هیچ و پیچ و تاب
انتخاب عالم اشوبی ازین اجزا نزنند

سیر نیرنک جهان وقف تغافل خوشتر است
چند چون نکار بر آئینه دلها نزنند

جلوه در کار است غفلت چند ازین بیحاصلی
خنده از بخیه میابد نرخم ما نزنند

احتیاج آشوبها دارد باستعفا نزنند
راحتی کر هست در آغوش برک مدعاست

عرق دمی شود آئینه حیا که نریزد
ندانست آنچه موج آبروی ما که نریزد

وکر چه سحر کند خاک بیعصا که نریزد
کر فتم از شرهٔ اش یکف دعا که نریزد

اکر تو دست فشانی چو نکها که نریزد
مباد خون کس ازدست باین بها که نریزد

بنور باد چشم جان بسامان نظر دارد
متاع زنک ما صد کاروان آفت بر دارد

که از افسر دکیها خاک ساحل هم کهر دارد
نکاه از موج ثمر کان هر طرف دستی بسر دارد

چراغ خانه آئینه ام برقی دکر دارد
نکاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

همچو کردون خیمه در عالم بالا زنند
کوش اکر بازست باری قفل بر لبها زنند

آتش کمنامی در شبستر عشقها زنند
یکقلم ساحل شوید و ساغر و یا زنند

ساقیان دستی بساز کردن بلبلها زنند
لشکیند امروز جام و سنک بر فرقها زنند

کر فتند موزون بکوش بدیل شید از نند
حباب ما بدل پیچیده آهی بی اثر دارد

که این آئینه غیر از خونشدن چیزی بهر دارد
چو ثمر کان شام من آرایش صبحی دکر دارد

چو سنکی کا بدارا فتد فسردن نیشتر دارد
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد

زجوهر حیرت آئینه من بال و پر دارد
بر امید ساحلی چون موج دست و پا نزنند

بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنند
چشم خواب آلود خود را کمکند و مژکان بانند

نعل وارونی بپای دیده بلبلها زنند

شعله سان چیره زنک کردن عالم قرا شتن
یک دل افتادکی یکره چو فرقش پا زنند

بستن مژکان بچندین شمع دیدن بزنند
یک شبستان بر صف اندیشه دنیا زنند

از پر عنقا صدائی میرسد کی غافلان
موج بسیار است اکر پرین پر اندیشه زنند

معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
کر برنک موج بر قلب طپیدن جا زنند

غزل و رکے

داغ بلبل کا بهوای بال و پر دارد
زاوراق خیال رنک کل جزوی پرواز دارد

چه امکانست کرد بر شوق نظر جولان
نکاه بو لهوس را سرمه هم خاکی بسر دارد

چو برک کل کر آئینه نسیمی نک می بارد
تن نازک خراج اوزبوی کل خطر دارد

توان ازنرمی دل محرم درد جان کشتن
که طبع موم یابی اکر سنکش جکر دارد

بغیر از خاک کردیدن پی همت طلبرا
که تیغ شعله در خاکستر امید پر دارد

مبادا زاصحبت انکه نا کس مشغلی دارد
که آن کستاخ دوی سنکدل دامان تر دارد

شدم خاک و زده حسرت بر مهی بیاعتبار
بجا کستر بموزین شعله افسرده دارد

دل آسوده تر شوش طلبی دیکر ازین بیجا
صدف ایمن نباشد از شکستن تا کهر دارد

بغیر از

بغیر از خود کدامی چیست در بنیاد محرومی
دل عاشق همین چین کشتنی دارد اگر دارد
نبو میدی ز امید ثمر برگ قناعت کن

وله ایضاً رحمة الله

زنا هنجاری مغرور جاه امین مشو بیدل
یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنند
غنچه دارد لذت سرتبه عیش بهار

کام خوبان اندکی بر مطلب استغنا زنند
لنگری چون آب کو بهر دو دل دریا زنند
شمع میگوید که ای در بند خوب فیکران

سیلی امواج وقف خانه بردوش حباب
منیت امروز انقدر فرصت که برخود وا زنند
گر برون تازی بدار آرایش نام و نشان

ذوق حال از نام استقبال ما طل مشود
خنده ها چون باده باید اطلب مینا زنند
کلفت خمیازه از درد شکستن بدرستی

رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خطاست
تا ابد گر شیشه تحقیق بر خارا زنند
عمر ها شد نافطرت سر نگون خجلتست

وله ایضاً

بیدل از ساز نفس این نغمه می آید بگوش
گریه شمع خموش امشب نگاهی در فگند
تماشا گاه معذوری من چیدن سامانها

بیا الشعله تا دل فال وصلی از تو بردارد
گر این می را گوه شرز خاک بردارد
بوی مژده وصلت دل از خود رفتنها

بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم
نگاه نامه مکتوب من از خود نامه بردارد
نبو میدی هوس آواره صد گلشن امیدم

نجوشد منت غیر از دعای مدعای من
که نی هر چند صرف بوریا کرد و شکر دارد
تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه ورنه

بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید
اگر نخست و گر بود دامن گل بر کمر دارد
نگه در چشم آبو نا له شد از رشک فراغ

بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان
نوای قمری و بلبل کمر شد در بن گلشن
محل اجرای ما چو شمع مژگان میکشد

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد
ما ضعیفان انقدر ها زحمت ما ران نیم
سایه یاری دارد و ما هر کس سامان میکشد

صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا گر دو نیست
اتفاقات ننگ امکان بکظم آلود کیست
تیر و نیشست و خلق از سینه پیکان میکشد

محو اورا هر سر مویکجهان نا امیدیست
جسم اگر شد خاک بیدل رفع وهم و نیست
صفت نقاشی کز بن تصویر دامان میکشد

غافل شدیم و کشت خزان بهمن بلند
از حرف و صوت ده قیامت کرد خلق
وحشت نواست شهرت اقبال کیستان

صد وا که در قلمرو طاقت نیافتیم
بیدل اگر جنون نکند مهزده تا نیست
وگر تظلم ما عاجزان کجا برسد

کسی بمی نکند چاره خمار وفا
تا می خط پرکار ربی کمالی نیست
ز سعی قامت خم گشته چشم ما دارم

وله ایضاً

افسون خواب کرد غرور نفس بلند
نکسر ز بر چرخ پر و بال ریختیم
منزل شد انقدر ز فسون جرس بلند

سهلست دستگاه غرور سکسران
بی پر زدن نگشت طنین مگس بلند
همت درین چمنکده رنجیر پای ماست

یک نا له چون تغافل فریادرس بلند
دست تلاش خاک بگردون نمیرسد
بس است نا له تا مگر بگوش ما برسد

وله ایضاً

سنجاک منتظر انت بهار کاشته اند
پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد
سبکروان ز غم راه منزل آزادند

دعا کنید سر ما بنعش ما برسد
زاه بی جگر چاک بهره توان برد
که رفته رفته بان طره دو تا برسد

شکایت هوس نارسای قابالم
که نخل باغ فرصت رشته در طمع شمرده
لگد اندازی در پرده دارد هر که خرد دارد

لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنند
شعله هم آبیست گر بزوی غفلت واز نند
تخت آزادی بدوش همت عتقا زنند

تا بکی حسرت کند سنگی بجام ما زنند
دامن گردی که دارید اندکی بالا زنند
کای اسیران خانه زندانست صحرا زنند

که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من بظر دارد
چنان نامم تو میپرسد که پندارم خبر دارد
من و وا مانده پروازی که در هر بنکده پر دارد

طلسم بیدریی از هر طرف آیند در دارد
که تبغیش کرکند رحمی شبا هم حرز دارد
تو اکنون نا له کن بیدل که آهنگت اثر دارد

کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
گر همه کندم بود خمیازه نان میکشد
طفل می تر دود شیر آدم که دندان میکشد

پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد
وحشتم در خانه آیینه میدان میکشد
شخص از آیینه کم گردن چه نقصان میکشد

پر و از کس نخجلت زبام قفس بلند
آتش نکرد و آتهمه از خار و خس بلند
یارب مبا د اینهمه دامان کس بلند

بر نارساست دانش و تحقیق پس بلند
گردی و گر نمی شود از پیش و پس بلند
بنا ر چشم دهیم آب تا حنا برسد

صد از خویش کند شته ست هر کجا برسد
گشود نست در خانه تا هوا برسد
با ستخوان رسیدم کار دتا همابرسد

طاوس من بهار کمین که مرده است
عمریست بال همزنم و چشم می‌برد

بیدل جواب مطلب عشاق چیزیست

وله ایضاً

خیال خوش نگاهان باز با شوخی آشنا دارد
روادارد چرا بر دختر رز رنگ رسوائی

من و سودای خوبان تا ابد ماند شیوهٔ ضبطان
مذار و گرد بادیم این بیابان ننگ افسران

بعبرت آشنا شو از جهان نا هموار بیرون آ
بطوفان خیال اوج ترسم کم کنی خود را

درین بحر از غنا سامانی وضع صدف خیزد
کمالت دعوی اخلاق وانگه منکر زندان

طرب مفت تو کرباز تازه روئی کرده سودا را
فضولی در طلسم زندگی نتوان حذر دارد

بوهم جاه مغرور تعین رستن تا کی
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستر بیند

ز وضع سایه‌ام عبرت بین آخر وا نمی‌آیی
تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ور نه

نبودم آنقدر وامانده این انجمن بیدل

وله ایضاً

دنیا و تلاش هوس هیچ‌بری چند
هنگامهٔ اسباب رس تفرقه ساز است

سیر جیب بغیر از گره دردسری چند
محمل کش این قافله نیرنگ هوس است

تنگست درخانه ز بیرون هوسی چند
صورت گر آئینه زاند درین بزم

تا بالعل تو کس ز مهر دیا قوت ندارد
تنها دل آزرده ما شکوه نوا نیست

در وادی ناکامی ما آبله پایان
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد

خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت
از صومعه بازآ که رعمامه و دستار

ای بیخرد افسانه خود باد کری چند
بیدل ته گردون بغبار تک و پوئیست

وله ایضاً

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد
دنیا ز اهل جود بسجود نماز نیکند

یاس و قناعت سد سکندر برابر است
در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات

همت بلند دار که بسیار عقبهاست
پیش است عزم شیر بکار و بلند شاخ

پا بر جهان اوج زدن یک سماهمت است
ایجا در آب تیغ بخون غوطه خورد نیست

هر جا نمود جوهر ذات غبار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان

یارب تو شکل زن بپسندی و چار مرد
بیدل زمانه دشمن ارباب عبرتست

نامردی زنی که نکردد سوار مرد

وله ایضاً

نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو در راهش
تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشائی

خوشا دیوانه کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
نفهمید مذاق غفلت سودای معمی صنعی

سلامت سخت میلرزد بر بستگی که میناشد
در میخانه خواهی سجده کردن خواه سنگ کش

درین ویرانه چون شمعم همان وا ماندگی باشد
نشد فرصت دلیل آشیان پروانه‌ها

تا مل رتبه افکار پیدا میکند بیدل

وله ایضاً

انکس که نامه‌ام ببرد آئینه آورد
بخون من قیامت نرگستان مخضر بدرد

گر از انصاف پرسی محتسب هم دختر بدرد
بهر بید ست و پائی چیدن از من تر می‌آرد

تو تنها سیر وی نیدشت و گردت لشکر بدرد
ز حق نکذرد سپهر آدمیت محوری دارد

قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد
سر اسر خانه آئینه بیرون می‌نمی‌دارد

پرافشانست شوق اما تامل لنگری دارد
غربال کی بجز که مایی کهری چند

در خانه روانیم بهم هم سفری چند
چون دسته نرگس همه بی‌بصری چند

هر بیضه که بشکست برون پنجه‌پری چند
مغرور نوا سنجی خویش انگری چند

سر میکشد انجا الم پشت خری چند
چون دانه بغربال سر در بدری چند

بخت سیه بود محک اعتبار مرد
زن بیوه منست تا بود اندر کنار مرد

کیسار را نباله نسنجد وقار مرد
بر خصم بی سلاح ولیریست عار مرد

آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
خیز از فشار رخصیه برآرد دمار مرد

ترسم بدست خیره‌دهد اختیار مرد
گر از شرم کمتر فی عرق کردید دریاشد

فسونهای تجلی آفت نظاره‌ها شد
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

همین هوشی که سازنست خواهد خود بیهوشد
شراری در فضای هم بال افشاند و عنقا شد

نجا موشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

زبان حال

بامید غنا تاب و تب هستی کوارا شد
هوای سوختن بال و پر پروانه ما شد
فکندم از تمیز اخر خلل در کار بیکاری
بدل شد شخص تا تمثال ما آئینه پیدا شد

زبان حال وارد سرمه لاف کمال اینجا
نفس در دیده جوهر قدر آینه کم باشد
ز عرض جوهر معنی بوجد آید صیقل کن ورنه
سخن رنگ لطافت باخت کز تقریر رو باشد

حذر کن از قرین بد که در عبرتکده مکان
بحر م رشتی یکسر و هزار آینه رسوا شد
بهندستان اگر اینست سامان عزت ها
توان در مفلسی هم چره گرگی است پیدا شد

سراپا قطره خون نقش بندد در دل جانکاه
غم اینجا ساغری دارد که با مد داغ صهبا شد
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند بیش
ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون بیدا شد

کشاد غنچه در اوراق گل خواند گلشن را
چنان در موج ناخن غوطه زد عقد گهر وا شد
بنجا موشی نمک دادم سر داغ بی نشانی را
نفس در سینه دزدیدن صفیر از داغ عنقا شد

تامل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
وله ایضاً
ز صهبا یم روانی رفت تا اینجا کرینا شد

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند
وصل بیجوهر استم آینه بدستم دادند
نه فلک گردش ازان نرگس مستم دادند

دل خون گشته که در آینه در دست امروز
حیرتی بود که در رشته بستم دادند
که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطره کوهر شده ام
انقدر مهلت که یک آبله بستم دادند
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دایره مرکز تسلیم نیست
دستگاهی عجب از همت پستم دادند
جرس آهنگ دلی ناله برستم دادند

ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت
بتغافل چقدر صافی شستم دادند
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

صفا داغ کدورت کشت سامان من و ما شد
وله ایضاً رحمة الله علیه
لسبر خاکی فشاند آینه کاین تمثال پیدا شد

زیارنگاه حسنم کرد فیض محو کردیدن
تحیر نقش بستم خانه آینه برپا شد
کز بیان تامل حرف دامن کشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی
سیاهی کرد اینجا کز همه خورشید پیدا شد
که در آینه وضع جانتوان خود دار شد

زمین عافیت دور است ترک وضع خاکی
زبان بال طپشهاز دا کر کیحرف کوتاهی شد
نگاه مایلندی کرد تا سرو تو عنا شد

دماغ در دول داری مهیای طپیدن شو
بکوشش عافیت نتوان حریف ناله ما شد
شرار من فسردن دکره بست و نریا شد

سرو برک تعلق ورنه امت باخجلت بیدل
وله ایضاً
جهانرا سوون دستم پر پرواز عنقا شد

در هوای او دل هر ذره جانی میشود
ناله هم دریا د او سرو روانی میشود
یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود

لذت وصلت ز بس حسرت فریب کاست
نقش تا پیم بهر پا پوست دانی میشود
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

کر چنین وارد کمین ناز ضعف پیکرم
صورت آینه ام موی میانی میشود
نو بهار رنگ عیشم را خزانی میشود

سکتهای کلفتی چون دستگاه هوش نیست
ذره ما کر رود از خود جهانی میشود
سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود

اوج عزفانرا که برتر از کمند کفتکوست
هر که برمی آید از خود نردبانی میشود
اشک هم بر من دل ما مهربانی میشود

منت بیدل وضع خاموشی نقاب آرزوست
وله ایضاً
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیکنجد
کر بیان عالمی دارد که در دامن نمی کنجد
بساط آرائی ناز تو در کلکن نمی کنجد

بیکتا ئیست ربطی تا رو پودی نیازیرا
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی کنجد
در انجلوت که او باشد خیال من نمی کنجد

غرور هستی فکر حضور حق حجابست این
سری در جیب آکاهی بالین کردن نمی کنجد
تو چاهی در خور خود کنده بیژن نمی کنجد

ز پرواز غبار رنک دبو آوازمی آید
که بال افشانی عنقا درین کلشن نمی کنجد
در نیوقت سرا امید کنجیدن نمی کنجد

به بند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
که حسنی داری و در پرده دیدن نمی کنجد
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی کنجد

چه بوی کل وداع کفت هستی اشتباهست
سر موئی اکر یابی به پیراهن نمی کنجد
بغیر از عکس در آینه روشن نمی کنجد

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
وله ایضاً رحمة الله علیه
کر ندارم مدعا ری بیانی میشود

طرف عشقت غیر از ترک هوسی نیست بیدل
که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد

دلیل ترک هیاهم مباش لیوق آزادی
نگاه بید ما غمان نازعبرت برنمیدارد

گل هیا بیم چیدان نزاکت پروازشت
که گر آینه کرد و رنگ حیرت برنمیدارد

زساز سرکشیها عجز پیمانه دارم
که گر طوفان کند جز دست حیرت برنمیدارد

بیاواز شررم یک نگه فرصت غنیمت دان
که شمع انتظارم برق مهلت برنمیدارد

عجز طاقت کرفتاری غم شادم کرد
کو خم داغ تعلق چه کمند سیاب

وله ایضا رحمة الله

اینقدر با نفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید

آه ازین تیشه که هم پیشه فرهادم کرد
غافل از رشتی اعمال دمیدم مهیات

نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی

هر که آمد سر ازنقش قدم صیادم کرد
کره ضبط نفس نسخه کو هر دارد

شیشه بر سنگ زدن شکر پریزادم کرد
نقص هم بی ثمری نیست تقلید کمال

وله ایضا

محو کیفیت نیرنگ وفا یم بیدل
قداحت دم مزن زنجیر مادیوانه دارد

نفس شور دل از عافیت بیکانه دارد
خمارم در عدم هم میطپد کرد نثاری

تعلق باعث جمعیت اجزای هیکل را
قفس در عالم آشفته بالی شانه دارد

نفس کیدم زفکر چاره دل برنمی آید
کلید از قفل غافل نیست تا در خانه دارد

اگر منعم بدور ساغر اقبال می نازد
کدا هم در بدر کردیدنش پیمانه دارد

تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن
برای خواب نازت هر که هست افسانه دارد

وله ایضا

قناعت صفت جمعیت مرموزی میخواهد
نفس بغیر تک و پوی باطلی که ندارد

بیکدو قطره که کوهر دمانده است بتامل
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد

بهار کلشن امکان نساز و برک شکفتن
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رک بسمل
چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد

بحر جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
هزار آینه برسنگ زد و رنگ تعین

آه بدوستان دکر عرض دعا که میبرد
تو ام کل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم

تنک هوس نمیکشد دولت بیزوال ما
بر در کبریای فقر نام همه که میبرد

هر که کذشت از چمن بیشه حسرتی بجاست
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
خاک مرا بباد هم از تو جدا که میبرد

وله ایضا

بدنامی کفکو بهم زن شکایه نکین
مکر چو ابنقش پا با خاک محشورم کنی فرصت

سفینه انکار منعم را که سایل بر در جودش
نمی ارزد تصدیع نکه جنس تماشائی

نک رهم پرواز تا قسمت نکیرم بیدل
که کوه از ناله غیر از تنک خفت برنمیدارد

سر افتاده دارم که خجلت برنمیدارد
مدارد بار تا کرد مذلت برنمیدارد

دو عالم کمیزه ما راست وهمت برنمیدارد
وکرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

یا هوس بی بال و پری از قفس آدم کرد
در دعشقم بتکلف نتوان با دم کرد

عشق پیش از نکه منفعل آیجادم کرد
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

وضع خاموش تعلم ادب استادم کرد
فقر با کر الله نکرد آدم کرد

انکه منجواست فراموش کند یادم کرد
چرا غم خاستست اما پر پروانه دارد

جنون کلبخت و وضع مفلسی بیزه دارد
زخود کمشتن اینجا همت مردانه دارد

تلاش اوج جاهت بازی طفلانه دارد
وکرنه حلقه بیرون در هم خانه دارد

جهان دام است اکر آبی ندارد دانه دارد
داغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد

هزار ناقه نشانده است در کلی که ندارد
زبان جرات اظهار سایلی که ندارد

بپوشش چشم زلیلی بحلی که ندارد
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد

چرا نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد
اشک چکید و ناله رفت نامه ما کی میبرد

ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد
آکهی که از کفت رنک خاکه می برد

آنچه نثار ناز تست در همه جا که می برد
رفتن اکر بسر رسد زحمت ما که می برد

تا بفلک دلیل ما چشم کشود زین پی
کوی اکر نرفته زد تکلف بصاکری چه

بیدل از الفت هوس بکذر و راه یکی کن
منظر طلب مباش تنک بیا کری چه

وله ایضا

کر این خروش جهان یکتا سری بجیبی دارد
چو نی نفس نکشد بحر کر صدائی دارد

خیال هر چه پر افشاند غالم زمین برآرد
چه مملکست این که سعی وحشت خرج دون دارد

نرفت تنکی در نکنان که نو بهای کرد سامان
هوای رنک کلت زغالم اکر برآرد آه چمن برآرد

ندارد از طمع ما فرون تر هیچ آرزوئی
که رنک عاشقی چو پیک صبح پر و بال دارد

زبیهلوی چنین فرصت قیامت بیقرار آید
سزد کر چون اشک دلوا هم چنین بیتاب برآرد

دل سنجیده عمر ما شد ندارد موضعی با هم
بلوغ اشک کاش خود را بچشم ما بکرد آرد

زخاکسار ما غالد غبار ما هم نه یقین
دلیل صبح قیامتست آن هرزه کرد آن زاد

باین سر و برک معنم کر ترک ندیر فضولی
مبادا چون بکیرد خود نمائی سرت بزانی کرداند

بحر از اضطرار رنکی ندارد از عبارت همت
چه غیرت است این کیتر از خطر کر مرد و زن برآرد

قدم با ننک کین فرزون عافیت نیرنکی
تفکر قالب تهی نماید دمی که دود و زبان برآرد

وداع

داغ اهل صفا نچیند رباط انداز خود سازی
بآن صفاییخته است رنگم که مانی کارا کا فطرت
دل با غبار هستی ربط انقدر ندارد
فرصت بدوش عبرت بسته است محمل ما
از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
در عالم من و ما افسرده کیر فطرت
در تنگنای گردون باید فسرد و خوشید
غواصی تامل بی مزد و معنی نیست
نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند
هرکه انجام غرور من و ما می بیند
شبنم جنبت آینه عرض صیقل ما
نخنی جرات کاری که نباید کردن
شمع و ار آینه رستی از دست مده
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش
همه ماضی ست کجا حال و کدام استقبال
کل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
دل بر جهت کرنساز د ا گدازش واگذار
شعله را خاموش کشتن پای از خود رفتنست
اعتبار اندیشگان آفت پرستگاهش اند
ذوق آغوش دوئی در وصل توان یافتن
نی کدا زدل بکار آمد نه ریز شهائی ل
هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند
روغن از پرده بادام تواند دیدن
در رهبت هر مژه انگشت فشرده ست بخاک
در مقامی که تماشا اثر نیز یکیست
از خم کاکل او فکر رهائی غلط ست
شبنم جهت آب شد و آینه سازگرد
مدعا دل بود اگر نیز نگ بسکان سنجند
زنگلستان نی خزان دمد جلوه آمدنی

سحر محالست اگر نفس بدستگاه سخن برآرد
قلم آئینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد

وله ایضاً رحمة الله

کس زین بهار حیرت بر کل نظر ندارد
ما دست اگر ندارم او هم کمر ندارد
تا دود پرفشانست آتش شرر ندارد
این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد
کر ما نفس ندزدیم دریا کهر ندارد
زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد

وله ایضاً

چشمت از کور دلی سهو خطا می بیند
کر شوی آنقدر آگه که خدا می بیند
کور هم پیش و پس خود بصفا می بیند
از رک کل همه محراب دعا می بیند
دیده هر سو نگرد در رو تقفا می بیند
ارزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد

وله

کو هر ا بحر خواهد کشت اگر ساحل نشد
داغ هم کردیدم و اسود کی حاصل نشد
هیچکس بی خود کدا زشمع تخیل نشد
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
بتپو شتی خاک من بر باد رفت و کل نشد

وله ایضاً

هرکه از نرکس مست تو ادا می بیند
سجده خالی بنشان کف پا می بیند
چشم پوشیده بمعنی همه می بیند
شانه هم دست خود انجا بقفا می بیند
حسن ما رب چقدر عرض حیا می بیند

وله ایضاً

رنک وهمی ازنوای غنچه لبسان سنجند

غبار سیاب چند پوشد صفای آینه بتجرد
نفس بصید پاس میکدازم دکر چه بال و پر آرد

وله ایضاً رحمة الله

محو جمال او را دادند هم چو یاقوت
آئینه ساخت با رنک ماند بآبکینه در رنک
افلاس عالمی را از خلق بار و اشت
تدبیر کین دشمن سهلست بر عقل دان
کر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دود دماغ ما را بر د آنسوی قیامت

وله ایضاً

چشم بر حلقه دروازه رحمت دارد
زندکانی چه و آسود کی عمر کدام
جای رحمت کر آزاده تعهد کردد
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
بسکه کاهیده ام از درد و تمنا بدیل
دام محرومی در نیدشت احتیاط آهیست

وله

دریا بانی که ما را سر بکوشش دادند
کر چه رنک اینده قدا نشناخته از من سنجید
عافیت کرهست نقش ده و اندیشه بست
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
غیر من زین قلزم کوهر حبابی کل نکرد

وله ایضاً

منست رکین رخنا ما چون پا بیکه بها
چه خطا ها که ز ا ر د ا ثر کج نظری
این غروری که بخلوتکه یکتائی اوست
جلوه شخص تمثال عیانست انجا
غیر در عالم تحقیق ندارد اثری

وله ایضاً

خار پستی کرد پیدا کو چه باغ انتظار

کجاست عریانی که ما را خجلت سیر بین برآرد
چو شمع حسرت بر اسیری که مژکان بر تنش تر آرد
با نفس دودم پیش آینه بر ندارد
آبی که نیست موجش رنکی که بر ندارد
این کوهسار نیرنک یک شیشه کر ندارد
دستی در آستین نیست کر کیسه بر ندارد
در عرصه که آبست آتش حکر ندارد
دامان بنیازی چینی دکر ندارد
بیدل باین بلندی کس سوی سر ندارد
بر فلک نیز همان در نه پا می بیند
خویش را هر که بتسلیم دو تا می بیند
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
آب در کسوت آینه چها می بیند
کان کلستان حیا جانب ما می بیند
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند
وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
از جبینم چون نشتر داغ فنا زایل نشد
حیف پروازی که آکاه از پر بسمل نشد
مفت آنخونی که خاکستر شد و قاتل نشد
عالمی صاحبدلست اما کسی قابل نشد
نشاه از باده و از تا رصدا می بیند
طلعت خویش در این آینه ها می بیند
سر و را حول معذور و دو تا می بیند
که همه آینه کردیم کجا می بیند
از تو غافل نشود هر که مرا می بیند
بسیل آینه ما صورت ما می بیند
بهر این کیقطره خون صد رنک طوفان سنجند
بسکه مشتاقان بجای اشک مژکان سنجند

صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت / خیره کی کرد نظرها رقمی پیدا شد / نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود / ناله در دید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی بر جاست / صف بیتابی دل را علمی پیدا شد / بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو آب / گرغبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدم مم داد ز جولانگه دلدار سراغ / خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد / رشک آبم بهم سوخت که در گلزار جمال / گمشد از خویش نجیب ضمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آبست / مژه برهم زدی و گرد رمی پیدا شد / قد پیری ثمر عافیت اندیشی هست / زندگی زیر قدم وید همی پیدا شد

بسکه در کاشن ما رنگ هوا سوخته است / بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد / هستی صرف همان نجلت آگاهی بود / خیز از خویش گر فتم عدمی پیدا شد

وله ایضاً رحمة الله

خواب پابرد زما رخصت جولان نطلبید / دلی وارد چه مشکل گره بردل نطلبید / دماغ آرزو هایت ندارد خرج نغمه سنجی / مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

چرا کس منکر بیطاقتیهای دل ما شد / حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیدید / بچشم دام کرد بال امکان تو پیدا شد / پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

زبان خامشان مضراب گفتگو نمیگردد / گهر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد / زمان شبدلت کز جمعکرده مفت عشرتدان / سخن فرشست در هر جا غبار آسیا باشد

چه هکانست نقش این و آن بند دصفا دل / از این آئینه بسیار است اگر چیزی کما باشد / نفس بیهوده دارد پرفشانیهای زانجا / تو میکنجی دبس کز در داع شاتی جا باشد

در انمحفل که تاثیر نگاهت سر مه فشاند / شکست شیشه همچون موج گوهر خنده لب باشد / بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان / تقاضای نگاهی صف مژگان عصا باشد

زبیدردیست دلرا اینقدر رها رنگ گرداند / گر این آئینه خون گردد بیک رنگ آشنا باشد / مدار دبزم هیری نشاه ارزندگی بیدل / که یارب بر سر بادو دل ما ال هما باشد

وله ایضاً

دمی که تیغ تو خون مرا سجل گیرد / هزار آینه با جلوه متصل گیرد / مزاج عاشق و آسود گی بان ماند / چو قامت حلقه گردد سا غر دو تا باشد

کجاست اشک که در عالم خیال ادم / که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد / بهار عمر دطراوت زهی خیال محال / هجوم نازسراپای من بل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا / کسی برد چونگه لذت شناسائی / خوشم که نالهام امروز خصم خود بیدار / که شعله رنگ هوا های معتدل گیرد

کفیل وحشت هر ذرهام که شور جنون / رشرم بیدلی خویش آب میگردد / مباد آئینه پیش تو نام دل گیرد

وله ایضاً

رشوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد / چه ظلمت این که کس در راز تو با خود آشنا باشد / از نیخاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن / که دارد دست شستن کر همه آنجا بجا باشد

تصویر میطپد در خون تحریر میشود مجنون / غریبم خانه آئینه میپرسم کجا باشد / مدار دعزم صادق نفعال هر زه جولانی / بازده کجی خونشو اگر تیرت خطا باشد

سراغ جلوه در خلوت دل سید شود قسم / نه شامت بلسحر جوشد نه نکبت صبفا باشد / چه امکانست تا خم پر دار زبنیاد عجز من / اگر زیر بغل چو تا رچشم صد عصا باشد

مژه هر جا بهم سائی نگاهی خفته است انجا / زبس چون کل تنک کردند برگ عشرتم بیدل / بغیر از نالهسا مانی ندارد خانه وحشت / گمان حلقه زنجیر تاثیر شرش صدا باشد

همان سیر نگ میسوزد نفس در هر کجا باشد / نداردهیچکس آگاهی از سعی گدا زمن / پی هر آه از خود رفته دارم تا صد اشکی / سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

وله ایضاً

تامل کن چه معذور راقامت تا نبده بیدل / مبادا در کمین نامی که دارد نقش پا باشد

عدم هم از غبار من غبار نالهسیکرد / نمیدانم دل آزرده ام با شوق یا بیهم / که هر جا میروم رهم غبار نالهمیکرد

نه هستی از نفسهایم شمار نالهسیکرد / نفس در دیدن انجا خصار نالهسیکرد / عرق کل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا / همان چو موج شکم آبیار نالهمیکرد

بم وزیری دکرد ارد نوای ما زمشتاقان / نیستانها در آتش خار خار نالهسیکرد / اگر مطلق عنان کردد سپاه فتح طرازیها / دو عالم شوخی یک نی سوار نالهمیکرد

ادب هر چند محو سر بکرد انداغبار م را / جنون شوق راه انتظار نالهمیکرد / فنا مشکل که کردد پردار نا کسیهایم / خس من آتش از رنگ بهار نالهمیکرد

شکست ساز هم آهنگها دارد در انمحفل / چو کامل شد خموشی اشتهار نالهسیکرد / نمیدانم کرا کم کرده است آغوش امیدم / که حسرت عالمی را در کنار نالهمیکرد

زخاکستر کدشت افسانهٔ ما / همینرم از رو شمع مزار نالهمیکرد / فلکتاز یست بیدل ترک وضع خویشتن کن / که هر کس رفت از خود اعتبار نالهمیکرد

وله ایضاً

مجلی که فضولی قدح بدست بگیرد / خمیازه اگر عکس آمد برون که میریزد / بساز با دل خورسندی از جهان یقین کن / که چون کلاهش اگر شکی شکست نگیرد / برنگی آینه پرواز ده که تا قیامت / جریده ات چو عدم نقش هم بپر نگیرد / کشاد دست و دولت انجمن طرازی مزرب / کس اینقدح بکف آهسته پوست نگیرد / دکر امید چه دارد بصید گاه تخیل / کسی که ماهی بحر کمان بشست نگیرد / کجاست جز سر تسلیم مابراه محبت / فتاده کز کسش جز غبار دست نگیرد / بسیل گاه طلب مکسل از رسائی همت / که غیر عقده دل رشته چون گهر نپذیرد / قطره رفته محیط غیر فنون / چه محکمست که دل در جهان بست نگیرد / بیه کن ورق امتحان آئینه بیدل / که مشق خامه سعی نفس نوشت نگیرد

وله ایضاً

چو کوه بر

چو گوهر قطره‌ام تا کی بآب افتد که برخیزد
زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد

جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن
بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد

باقبال فنا هم تنگ دارد فطرت از دونان
مبادا سایه در آفتاب افتد که برخیزد

ز تقوی دامن عزلت گرفت و خاک شد زاهد
مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد

بحشر خواجه بپسندای فلک غیر از زمینگیری
مبادا این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد

فسون شیشه ما را از پری نومید کرد آخر
بروی کس حجابست این نقاب افتد که برخیزد

درین صحرا عروج ناز هر گردیست دامانی
سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد

حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن جبرش
چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد

تحمل خجلت خفت نمی‌جنبد درین محفل
سپند ماجرا در اضطراب افتد که برخیزد

ز لنگرداری رسم توقع آب میکردم
خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد

نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی
غبار من دعاها مستجاب افتد که برخیزد

نمو ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد

باین یکرشته زناری که در رهن نفس دارم
گسستن تا بکی چون سبحه صد جا کمر بندد

بآزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل
گشایم رشته پائی که دستارم بسر بندد

بهم چشمان خیال امتیازم آب میسازد
خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن که نخل این گلستان را
بطومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد

جهان افشا گر رازست بر غفلت بین چندان
که ناهنجاریت در خانه آئینه خر بندد

جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا
که وحشت برکشد از سنگ و خفت بر شرر بندد

جهانی در غبار ما و من ماند از عدم غافل
حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد

ببزم عشق پر بیجرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد

وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط حسنایم
حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بندد

زبس وارستگی میجوشد از بنیاد من بیدل
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش اگر بندد

وله ایضا

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید
دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید

پر منفعل دمید حبابم درین محیط
جیبم سری نداشت که باید برون کشید

بیش از دمی بتهمت هستی نساخت صبح
باریست انفعال که نتوان فزون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ خانگیست
ما را صدای تیشه باین بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت بعالم دگر افکند طرح ناز
از ساغری که میکشد آخر جنون کشید

عریانی رسید بداد جنون من
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

دست شکسته‌ام گل دامان یار کرد
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

وله ایضا رحمة الله

جبهه حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد
آئینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

هرزه و راست گفتگو ورنه تأمل نفس
پیش بروز کاروان هر قدمی که پس کشد

سنگ ترازوی وفا میل شکست کس نکرد
ننگ عدالتست اگر کوه کم عدس کشد

آتش سنگ نیستم شعله شمع فطرتم
حیف که ناز سرکشی گردن ما بخس کشد

عهد وفاق بسته‌ایم با اثر شکست دل
محمل یاس ما بسست ناله این جرس کشد

تا کی از استخوان پوچ زحمت بیحلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم وهم پر زدن خیال کیست
جیب فلک درد سحر تا نفس از قفس کشد

عیب و هنر شعور تست ورنه درین ادب سرا
بیخبری چه مملکتست آئینه پیش کس کشد

بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده رخش نمیکشد آنچه دل از قفس کشد

وله ایضا

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته‌ام و آشیان نمانده بباد

ببرقی از دل مایوس کاش برگیرم
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم
شکست آبله پا بگردنم افتاد

ز تنگی دلم امکان پر گشودن نیست
شکسته‌اند غبارم به بیضه فولاد

چه ممکنست کشد نقش ناتوانی من
مگر بسایه مو خامه بشکند بهزاد

اگر ز در دگر انجا نبم سؤال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد

ز هیچکس بنظر مژده سلامم نیست
مگر ز سیل کشم حرف خانه‌ات آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس
خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

غبار من بعدم نیز پرفشان پریست
ز صید من چه عرق داشت بر جبین صیاد

گشاکش نفسم تنگ کرد عالم را
خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم بگشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم
بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد

بهار عشق و شکفتن خیال باطل کیست
ز سعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد

شکستن دل مایوسم علاجی نیست
کسی مقابل آئینه شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان بیدل
که هر دم از قفس چون نقش کنند آزاد

غزل دیگر

صدید عیش طربخانه دنیا بخشند
نفسی گر بدل موج خرم جا بخشند

سر میخانه کثرت بدماغم زده است
شاید م نشاه تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آرزو داغ امیدیست خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشاه بصهبا بخشند

آبروئی چو گل آئینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
تا خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ سیاه آید و بیضا بخشند

صبح گلزار وفا ناله بی تاثیریست
اثر آن به که بانفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلست
همه از ناست گر این آئینه بر ما بخشند

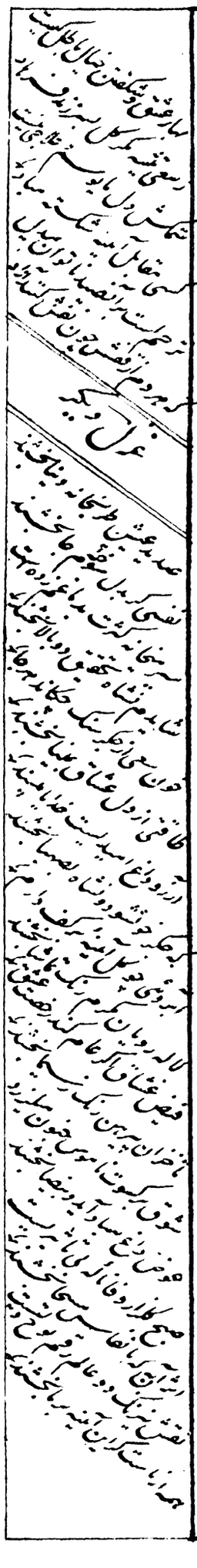

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ سرس
حکم سرداد و شد قست اگر باخشند
شیشه میجوشد ازین بحر خط نسخه موج
جرم ما قابل این نیست که فرد انجشند

وله ایضا

بیدل از آزادی من در قفس کمنامی است
ضائعیست رنگ بهار سر شکم
ندانم بپای که غلطیده باشد

تغافل چه خجلت بجود چیده باشد
باظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد

طرب منفعت دل کرهمه صبح سنجتم
چو موج گهر به که از شرم دریا
نگاه تو در دیده پیچیده باشد

ندانم دل از درس سوهنوم هستی
من و یاس مطلب دل و آه حسرت
دغا کو اثر می پرستیده باشد

اگر باده باشیشه جوشیده باشد
در نیدشت وحشت من آن کرد ام
که سر تا قدم دامنی چیده باشد

سحر کرد اجزای پاشیده باشد
اگر بیدل امدعرض هستی
بجواب عدم حیرتی دیده باشد

دلی داشتم آب کرده باشد

وله ایضا

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند
بیدلان خورده جانی که شمار تو کنند
غم آبی که ندارند بدریا بخشند

نتوان با خت باندازه دماغ مستان
روشناسان جنون از شرنقش قدم
جوهر هوش بآیینه صحرا بخشند

چون می از کرمی آن لعل نخوان مغلطه
کرمزاج کرم آنست که من سیدانم
عالمی را نسخطای من تنها بخشند

لب باظهار نیازند و بما بخشند
شرع عافیت آواره دلتنگ مرا
سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند

تا فسردن نکشد ریشه جولان امید
بجناب کرم افسون ورع پیش مبر
بیگناهی کمنی نیست که آنجا بخشند

قول و فعل نفس فهمانه باد هیچ انجا
برسر گاه که لبته است حساب پرواز
داریم امید که بر ناکسیم و بخشند

جرم هستان بصفای دل مینا بخشند

وله ایضا

پادشاهی بجنون جمع نکرد و بیدل
چو آئینه پر ساده است این گلستان
تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

کسی معنی بحر فهمیده باشد
بگردون رسد پایه کر بادی
خیال تو رنگی تراشیده باشد

که موج بر خویش پیچیده باشد
بگرد لب یار گردیده باشد
که از خاکساری کلی چیده باشد

کسی را رسد نازمستی که چون خط
مگر انفعالی تراویده باشد
گره نبد تا رنظم دیده باشد

عراوت در تیغ رنگی ندارد
غم خانه داریست دام فریبت
کل اینچمن دامن چیده باشد

درین ره شود پایمال حوادث
بوحشت قناعت کن از عیش مکان
بر و یم مگر رنگ گردیده باشد

ذکر دی کزین دشت خیزد حذر کن
مدارم چو گل پای سیر بهارت
چو زخمی که او آب در دیده باشد

جهان در تماشا که عرض نازست
نبود گریه از دیدن چشم بیدل
این آینه در شغل چکار است به بینید

وله ایضا

دل خلوت اندیشه یار است به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که کوه بکنار است به بینید

آنشعله که امروز شرار است به بینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
دیگر نشنیدن چه دار است به بینید

هر چند خطش جمله غبار است به بینید
از کثرت آینه رعنائی آن کل
هر لیل ازین باغ هزار است به بینید

انیقا فلها آینه بار است به بینید
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن
ای غیر پرستان همه یار است به بینید

هر شش جهت آینه دوچار است به بینید
هر جا نم اشکی بطپید در کف خاکی
ای خوش نگهان بیدل ازست به بینید

تا وضعت نظاره بهار است به بینید
زشوار از زد و هر ذره خاکم نگدان شد

هر که مژه برهم رسد این باغ خزانست

وله ایضا رحمة الله

قیامت خنده زیری بر مزار من گل افشاند

بشغل بیهوده او گر چنین فرسوده میگردد
چنین در گشت نقش قدم خواهد چنین باشد
ندانم در شکست طره مشکین چه پردازد
که گرد من شکست آئینه دار گلستان باشد
چه امکانست اینرنگ تماشا نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه کم باشد
چه سرمایه کی با غیبت بی سامان سرورت
که در هر گجا پی پرده شد محمل بر کاشته
بحر معنی دارد که لفظ انجا نمی گنجد
چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که گشو خهای گلزارش
مرا در پرده اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم پیمائی موج و حباب چرخ پیری
همان چین شکست این شیشه را طاقت نمی باشد
دو عالم داشت بر مجنون ما زد دل تنگی
داغ وقت سودا خوش که شد دیوان صحرا شد
چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشکستم
سر و پایم زهم نگداخت تا پیمانه پر باشد
سراغ شعله دیگر ندارد محمل امکان
تو دل در پرده روشن کن که فانوس خیالی را
طلسم نازمعشوقست سر تا پای من بیدل
غبارم گر رجا بر خواست زلف او پریشان شد

وله ایضا

گو رنگ و بو چو گل جلوه یار است به بینید
گل نیست همان لاله عذار است به بینید

نه بین

زین برگ گلی چیند که آئینه نرنجد
اندست که بیرون نگاراست نبینند
افاق بعرض اثر خویش اسیراست
صیاد همین گرد شکاراست نبینند

بر صفحه آتش زده عمر منازید
فرصت چقدر سخه شماراست نبینند
امید شت که بوالهوسان صد نرنجانت
ای آبله پایان همه خاراست نبینند

خون گرمی عشق آئینه پرداز بهاراست
گو غنچه چه گل بوسه و کناراست نبینند
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم
پیشانی ما آبله داراست نبینند

آن رنگ گزاند نیشه برونست خیالش
دیگر نتواند بهاراست نبینند
عمریست تماشا کده شوخی نازیم
آئینه ما که دوچاراست نبینند

بیدل ز نفس آئینه ام ماس حرونست

وله ایضا رحمة الله

کای دیده دران چه که غباراست نبینند

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولانست
سواد دشت امکان شوخی چشم غزالانست
بذوق جلوه آواز عدم تا سر برآوردم
چو طوفان بهار از هر کفی خاکم گریانست

خموشی را بنا میدهد اعجاز حسن او
بچشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگانست
بقد رشوخی خطش سیاهی میکند داغم
ز هر دودی که آنجا کرد گردیدم نجا غانست

طبیعت موج هموار ی ز ا زنو میدی مطلب
بلند و پست ما را دست بر هم سود و تو انست
حجاب اندیش خورشید حضوریست این گلشن
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهانست

بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعانست
بهار صد گلستان مشربم از تازه رویها
چو صحرایم کشاد جبهه طرح نازه ها نانست

ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم
که خواهد بود یا هم بهر فریادم بنشانند
درین حرمان سرا قربی باین دوری نمی باشد
منی در پرده میکردم تصور ذوفا نانست

بمژگان بستنی کوته کنیم افسانه حیرت
حریف نه نظاره مطلب نا یابی نتوانند
سراپا معنئی دارم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا کریبان چاک کردم نامه عنوانست

وله ایضا رحمة الله

از غبارم هر چه بالا میکشد
فکر امروزم بفردا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
سرمه در چشم ثریا میکشد

لبکه مدوچشم شوقم رساست
سایه از خورشید خود را میکشد
سخت بیرحمست نقش مدعا
دامن از آلایش ما میکشد

خوانبا کان می رمند از آگهی
عقل کو خونشو که تفتیش جنون
عالمی تصویر عنقا میکشد

خود دل بی پرده است از انفعال
سرنگونی می زینها میکشد
یکجهان شور از نفس وا میکشد

ما کر انجانان ز خود سیر میکشم
کوه از دامن اگر پا میکشد
صد شکست از موج دریا میکشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند
لبکه بار درد لها میکشد
این نهنگ تشنه دریا میکشد

زر پرستی میکند دلرا سیاه
عالمی را می برد حسرت فرو
سایه را افتاد کی ها میکشد

از نامه ام آتشوخ کمدر شده باشد
آخر این صفر البود ها میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست
مزراست بحرف قصر اتر شده باشد

وله ایضا

دی نا له کم کرده اثر منفعلم کرد
این رشته کلوگیر چه کو هر شده باشد
آرایش گوش دل از خواجه عجب نیست
خرسی بخروش آمده فر شده باشد

از طینت زنگی بنز غازه سیا هی
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد
از کسب صفا با طن این تیره دلی چند
چو سایه بمهتاب سیه تر شده باشد

زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد
در خانه این منجره دختر شده باشد
بر فطرت دون نا زبلندی نتوان چید
این آبله پا چقدر سر شده باشد

خفت کش همچشمی اقبال حیاست
بمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
رسوائی فطرت مکش از هرزه لوائی
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد

تدبیر ضایع شود از مرک حصارت
آئینه اگر سد سکندر شده باشد
منسوب دو چشمت نگاهی تو دارد
تا هر چه تواند یکسر شده باشد

دامن بکش از ما همه کر تر شده باشد
گویند دل کشده منظور نگاهی است
آئینه ما عالم دیگر شده باشد

هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد
ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
بیدل بخیالت چه مصور شده باشد

وله ایضا رحمة الله

آئینه داری عرق از نفسم غبار برد
لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد
لبکه بهار کاه فضل سهم قبول عالمود
هر که بضاعتی نداشت از رونمای ار برد

هر که قدح لبنگ زد از سر من غبار برد
بی رخت از هجوم درد لبکه جنون عالم
زنگم اگر پری شکست نامه بکو بهار برد

کارگاه بی نیازی تشنه آبی نیست
برنمی آید هوش با شوکت اقبال درد
هرچه دارد محفل تحقیق امروز است و بس
کس بینیاز از نفاق اختلاف عقل چیست
اندکی بیدل بهوش آ و هم از من کار نیست

اگر داغم درین خسران خمار شرم عدیم کیرد
درین محمل کفی غبارم همچو شبنم بر ندارم
زعرصهٔ اعتبار این کوی بی سرسلامت تو ان برد
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
نرفته از خود ندارد گمان بمنزل رسیدن
دلت بنظور بی نیازی زغفلت آینه ش سازی
ندارد این کتب کدورت انشا تری بیدل

شب که طوفان جوشی چشم ترم ایجاد کرد
فکر دل کردم بپای دیگرم افتاد کرد
نقش پائی کرد کل بیتابیم در خون نشاند
پهلوئی در خاک دیدم بسترم افتاد کرد
ذره را دمدم بر افشانی هوائی میکشی
نقطه از انخاب دفترم آمد بیاد
سجده منظور کم نقش جبینم خوش نشد
خاک جولان کرد خواهم شد سرم افتاد کرد
بیتو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم افتاد کرد
جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
نالهٔ شد پر و از تأثیر پرم افتاد کرد
تا بجا پرده کرد دشتم از خود رفت
انواع ای بیخبران دلبرم افتاد

حسرت

شیشه سازان بی فیض سجاد بینیاز کردند
شد علمها سرنگون تا نامه بر پاکر دند
خاک بر فرق دو عالم وی فشاندند کردند
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند

وله ایضاً

از چشمک ذره جام کیرم مانشکوی کیصم بکیرد
کمال میزان اعتبارم مسبت کرد ذره کم بکیرد
کر آمد وقت این نفسها بباد تیغ دو دم بکیرد
حذر که باد و ماغت آخر بسنج نفخ شکم بکیرد
که خاک ناکشته کس درین ره سراغ نقش قدم بکیرد
کسی کز آنجلوه شرم دارد شکست آینه کم بکیرد

وله ایضا رحمة الله

خواستم زنکی بکردانم عنان ناله بود
درخموشی هم سرم بر آستان ناله بود
شیشه کر بر سنگم آمد همچنان ناله بود
کاین سپند بینوا مهر زبان ناله بود
کوش سنکین او فغان فغان ناله بود
حاشی پرمیزد و ما را کمان ناله بود
ورنه چون نی بند بندم بر زبان ناله بود

وله ایضاً

آمدن همیازهٔ ما می کشد
کرد دل دامان صحرا می کشد
دست احسان بر سر ما می کشد
انتقام از سعی بیجا می کشد
اشک هر جا سر کشد یا می کشد

وله ایضا رحمة الله

جرس قافله بی نفسی ها باشد
کرد آسوده همان دامن صحرا لبشد
مشکلی نیست زخود رفتن اگر پا باشد

همچکس تنها نمی باشد سراغ همچکس
بی تامل سر مکن حرف کتاب احتیاج
بی تمیزی چند بر ایوان قصر روزگار
جمعیتها زد چاک صبح و جرخ و منها در بدید

وله ایضاً

در آمد بستان کی سعی کردون بکف خط کهکشانش
کزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی
نفس شمیازه مسکیازی بنازنقش نگین سلیمانی
باید شتی که طمع غافل خطاست تا نفهمش
خیال ما محرم کریبان دو اندما را صد بیابان

کر خانه خورشید از خورشید سیه کرده اند
معنی اظهار مطلب سکته انشا کرده اند
نازها دارند کویا در دلی جا کرده اند
تا تو زین کسوت برون آئی جنونها کرده اند
هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند
کشتی قدرت چه و انکار که دوشت خود ما قایم
که منت سر بلندی آنجا کبیدش علم کیرد
که نام اقبال بی نیازی لبی کنا یدهم کیرد
چو سنک در کارکاه مینا کرآب کردد کم نکیرد
چیازد آوازه درد دل که راه دیر و حرم نکیرد
کشیده ام با هر دو عالم پشت پائی تا نخم نکیرد
بصفحه کز نام او نویسم سجز غبار از قلم نکیرد
ورنه این شمع خموش از دود بی ما ایود
کر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
کر دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
هر قدر دل آبشد آتش بجان ناله بود
روز کاری این جرس هم همزبان ناله بود
عالم از خود بردن و چیدن دکان ناله بود
کر دلی میدم شتم با خود جهان ناله بود
از رک یاقوت صهبا میکشد
خار و خس از شعله بالا میکشد
ذوق آغوش که ما را میکشد
اشک دریا ها بمینا میکشد
همت من ننک غوغا میکشد
خامه حیرت تماشا میکشد
عشق در کوشم نوا ها میکشد
کف افسوس خموشی لب کویا باشد
برق اینخانه مبادا تش سودا باشد
طپش موج بیندازه دریا باشد

حسرت طوفان بهار عالم مخمور یم — هر قدر گردید رنگم ساغر م آید بیاد — ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی

با کدامین آبرو خاکم رشک خواهی شد ن — داغ شوای جبهه دامان ترم آید بیاد — بیدل اظهار کالم محو نقصان بوده است

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد

وله ایضاً

صبح شبنم ثمر باغچه نیرنگم کیست — خنده و گریه ما از همه عضا باشد — گاهها سلکه تر از موج هراست بحباب

جلوه مفتست تو در حق تنگه ظلم مکن — وهم کو در غم اندیشه فردا باشد — زین گلستان مکدر بچمن آرا و شرمنده

پشت و روئی نتوان بست بر آئینهٔ دل — کل این باغ محالست که رعنا باشد — مژه کرم توان کرد درین عبرتگاه

سعی واماندگیم کرد بمنزل همدوش — گره رشته ره آبله پا باشد — گلشنا دمژه آغوش یقین نشاکن

عشرتی از دل افسرده مارنگ بست — خون این شیشه مگر در کف خارا باشد — دل نداریم همان نازکش صد الیم

بیدل آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ

وله ایضاً

رنگ حنا در کفم بهار ندارد — آئینه ام عکس اعتبار ندارد — حاصل هر جا زفصل سرو بهارات

بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی — خاک بچشمی که او غبار ندارد — گرد من انجا که در هوای تو باشد

طاقت دل نیست محو جلوه نبودن — آئینه در حیرت اختیار ندارد — وحشت اگر هست نیست رنج علائق

کیست دل وارسته در جهان تنوان یافت — یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد — صید توهم شکار دام خیالم

عالم امکان چه جای چشم تمناست — رهگذر یاس انتظار ندارد — صافی دل چیست از تمیز گذشتن

تا نکشی رنج وحشتی که نداری — نغمه آسانی شو که تار ندارد — بیدل از آئینه ام مخواه نمودن

گو جنون تا عقده هوش ازسرش وا کند

وله ایضاً

ور بساط خاکدان دهر توان یافتن — آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند — بعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند — تا همان وا ماندگی تعبیر خواب ما کند — بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه

باد پیمای سبک مغزیست هر کس جز حباب — ساغر خود را نکون در مجلس دریا کند — بعد عمری آن پی گم لنفات ابرست

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات — تکیه ما هیچست شاید هم بسودا کند — بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد

بی پر بهار ا علاجی نیست شاید چون چنار — دست برهم سودن من آتشی پیدا کند — عبرت من چاشنی گیر از نشست عالمست

چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را

وله ایضاً

نشاه یاس غم خمار ندارد — دامن افشانده ام غبار ندارد — نیست حوادث شکست پایه عجزم

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم — آب در آئینه ام قرار ندارد — پیش که نالم ز دور باش تحیر

عبرت و سیر سواد نسخه هستی — نقش دگر لوحه مزار ندارد — شوخی نشو و نمای شمع گدازست

کینه بسیلاب وه زنی طینت — سنگ چو شد موم یاشرار ندارد — هرچه توان دید مفت چشم تماشا

کیست برون تازد از غبار تو هم — عرصه شطرنج ما سوار ندارد — نی شرر اظهارم و نه ذره فروشم

خواه بباد م دهند و خواه بآتش — خاک من از هیچکس غبار ندارد — چند کنم فکر آب دیده بیدل

فسردگیهای سازنگان ترانه ام غماز نیست

وله ایضاً

بازخوان دل غم پرورم آید بیاد — تا شکست آئینه عرض جوهرم آید بیاد — کلفت هر دو جهان در کرد ما نیست

نیست بی خشکی لب کرهمه دریا باشد — شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد — بالش خواب کسی کز پر عنقا باشد

جلوه تا چند ز چشم تو معما باشد — رنگ سبلست اگر آئینه ازما باشد — سینه صافیست درآن کم مبناباشد

نشاه آزادگی حمار ندارد — جلوه طاوس اعتبار ندارد — وادی جولان ناله خار ندارد

ناقه کل خفته است و بار ندارد — آئینه ما خوب و زشت کار ندارد — نیستیم با کسی دو چار ندارد

وهم هستی را سپند آتش سودا کند — گوهر معنی کسی تا کی زما فیض ساکند — هر که چون تصویر بر لطاش چشمی وا کند

میروم از خود مبادا یاد بستغنا کند — گر شکست هر دو عالم ناله بر پا کند — هر چه کرد و تو تیا چشم مرا بینا کند

شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

وله ایضاً

آبله از خاکمال عار ندارد — جلوه در آغوش دیده باز ندارد — مزرع ما جز خود آبیار ندارد

حیرت ما داغ نور و نار ندارد — هیچکسیها کس من شمار ندارد — قطره این بحر هم کنار ندارد

حدیث طوفان نوای عشقم خموشی من زبان بگیرد

بنیاد عجز دعوی عزت جنون کیست / موسر بلند همت شود تا کجا بلند
از نه فلک دریغ مکن چین دهنی / یک زنبه وار از همه منظر برابلند
پیری و کان ناله ما کرم تهته است / نرخ عصاست درخور قدر و بلند
فطرت محیط نه فلک انگون شود / گر وار سیم آبله بستت پا بلند
خون تپش نارسیده نگون بخت فطرتم / مژگان نمیشود تماشای ما بلند

وله ایضاً

بیدل مکر تو در گذری در پیش ما / پستی کمش ز چیرگی و دستگاه جم

تا مشرب محبت ننگ و فا نباشد / باید همیشه یاران ما و شما نباشد
با هر که هر چه گوئی سنجیده باید گفت / تا گفته و قارت پا در هوا نباشد
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست / گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد
شمع بساط ما را سعی نفس شمار است / این یک دو دم تعلق آش چرا نباشد
خوش دار دان تکمر باشیوه تغافل / بیگانه اش مفهمید کو آشنا نباشد
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن / تا استخوان نمغز است باب هما نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت شریفان / دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد

وله ایضاً

آن سنگ کیشان که بر جسان نظر وا کرده اند / سیر نگاه را غیر از تماشم نظاره چیست
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه است / ماه آغوشی که در موج کهر وا کرده اند
ساز موجیم از رم وا آه ما غافل مباش / انگبر ها جمله دامن بر کمر وا کرده اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است / غافل القومی که دوکان نبر وا کرده اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد / آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند
تا توانی بیدل از تشویش قدرت کار غیست / چیدم گر این چنین دل دیوانه میکشد

وله ایضاً رحمة الله

تیغی که میشود طرف خون عاشقان / هر موج نیست قابل گوهر در این محیط
از ما عرق شراب به پیمانه میکشد / مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست
لبریز انفعال ز کم ظرفی خودیم / اینجا چه پر کرو فر ما و من مباز
عمریست عین آینه واران ماسواست / آن آشنا همین غم بیگانه میکشد
نقاش من بزلف پریشانه میکشد / تا دل بجاست نشاه واسکی کجاست

وله ایضاً

جام در حیرت زد آینه را مینا کند / زندگانی کومده از نقش موهوم نشان
آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند / ناله شوتا از هوا می قاست او کوتاه کند
بیدل از کوشش مبادا روزگار حیله جو / کوتاه از خود رفت سیر عالم بالا کند

در عالم ما نیز نیاز و رندی کوتاهی نکرد
شوخ خاموشش اگر یاد طپیدنها کند
نازتسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم
تا زراه خاک عالم را بچین فرش کند
ناله دردی بسازغافلی گم گشته ام
شوق غمازاست تیر سم مرا پیدا کند
بی طواف پوش در بزم و جهان رنگ رفت
در دل دریا گر کرداب راهی وا کند
بی خبش نشو طرب چون خمستان فنا
سنگ گذار ما دل هر ذره را مینا کند
هر که چون بیدل طواف کوشه ها کند

غزل دیگر

حاصل عافیت آنها که بدان کار کنند
چون حبابی نفس سوخته هموار کنند
دل را نمی چه خیال است مگر نشود
از نفس خانه این آینه زنگار کنند
شعله دردم و زین لاله ستان میچشم
هر کجا داغ تو بود آینه من گردند
آه از این جلوه فروشان مروت دشمن
گم تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه انکه بسیار چمن پرنکنست
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا بخیالات پرخت
کشوری جمعند دل وادی ایمن کردند
چون

چون نفس جرات جولان بقدر بیدل است
پای ما را که زدل آبله دامن کردند
نو بهاران همه مشاطگی خاک نداشت
خون ما ریخت باین رنگ که گلشن کردند

نرگستان جهان وعده که دیدار تست
گر تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ایخوش آنموج که در طبع کهر گشاده
عجز مالیدهٔ ما را رگ گردن کردند

زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد نهفت
کشته رشکم ازان تیغ که سوزن کردند
یک سپند آنهمه سامان نفیر و شیون
عقده داشت دل سوخته شیون کردند

هر سخن سنجی که خواهد صید معنا کند
ولہ ایضاً
چون نبان می بادا ول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن
زشتی یکره هزار آینه را رسوا کند
عمرها می باید تا بی زبانی ساختن
تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند

میکشد بر دوش صد طوفان شکست آبگینه
تا کسی چون موج ازین گرداب سر بالا کند
هرزه کرد از صحبت صاحب نظر گردیدنها
آب گردد دود چون از چشم مردم جا کند

آه کز می صیقل صد آینه دل میشود
شعله چون شمع چندین داغ بر پا میکند
بیکدار از خود علاج کلفت دل مشکل است
گیست غیر از آب کشتن عقد گوهر وا کند

صبح مد صبح از گریبان صفحه آینه را
از تماشای خطت کز جوهر نی میشکند
شانه را اقبال کیسوست چنین سر بر کرد
وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند

خاک مجنون را عصائی نیست غیر از کرد باد
نالهٔ کوتاهی شوق ما بر پا کند
سخت دور افتاده ایم از آرزوی رنگ عتبار
ریگستان هر که بیرون جست سیر ما کند

بی خطائی نیست بیدل اضطراب اهل درد
ولہ ایضاً
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

شب که دل از یاس مطلب باده در ما کرد
یکجهان حسرت لطوفان داد و آهش نام کرد
از حزن باید دلی بی انفعالم وا کرد

چشم من شد پرده زنبور و بیداد تو نیش
غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد
آبم از شرم عدم کز هستی بیحاصلم
آرمیدن کوشش بیحاصلی ارام کرد

شعله بودم کنون خاکسترم منفعل مطلب
سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
در پریشانی کشیدیم انتقام روزگار
خاک ما باری طواف دیدهٔ بامم کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
دوربین افتاد شوق و وصل ارزانم کرد
از تعلق سنگسار شهرت آزادیم
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد

نیستقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراعم کرد
دل بیاد هستی چشم حجاب آلوده
آب کرد بیدار حیا چندانکه می جرأم کرد

جاده و سر منزل ما صد بیابان سعی داشت
بید ما غیبای فرصت چون شرر بیکار کرد
عشرت ما چون نگاه از برش تنگسر یاست
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

میرود صبح و شارت میکند کاغای فلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا را کرد
یکقلم بیدل غبار وحشت نظاریم
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

ولہ ایضاً

شور لیلی کو که بازار آرایش سودا کند
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند
میتواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد
خاک مجنون غبار خاطر صحرا کند

در کلستانی که رنگ جلوه زیر پاست
گرد بادی گر زآهم جلوه در صحرا کند
آسمانی دارد از من سرمایه تعمیر درد
از کدار سنگ سودا گر کسی مینا کند

میدهد طومار صد مجنون بباد بیحوابی
کو پریشانی که بازاین نسخه را احرا کند
آنسوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
نشکند رنگم بهر جا نالهٔ برپا کند

خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفت است
نام جای خود چه لازم در نگینها وا کند
بر دو عالم پیش از دو عالم محوی مانده گی
روی سر مولاست هر کس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی ز بهت عبارت جهان
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند
کام عیشی تر نشد از خشک مغز نهمتی
آسمان بیشکل که امروز مرا فردا کند

ولہ ایضاً

لفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
کام عشرت زنشاط همدمی پیدا کند
نیست اقبال جز اسباب ندامت در بار
شیشه مگذارد گر تا می بکام ما کند

بیدل بیتاب جهان را حیرت مشاطه ساخت
هر که هست آئینه پیش نفس میگیرد
مگذر از فکر اقامت که بهر چین زمان
زشتی هر چیز را با فتن پیدا کند

دل بخرسندی اگر ترک هوس میگیرد
بتوان سفله چه داده است که پس میگیرد
التفات ضعفا پایه اقبال رساست
عبرت از بال همایان مگس میگیرد

زندگی شبنم بیتابی همین آرزوست
ای نفس نالهٔ گردی که عسس میگیرد
قطع امید کن از عمر که موی سپری
کاروان صورت آواز جرس میگیرد

نالهٔ ما بست در شهر که ما قافلهٔ ایم
سودا منعت رفیقی که جرس میگیرد
طالب بیخبری باش گر دولت طلب
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد

شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
رفتن از خویش مرغ همه کس میگیرد

شوخی نظاره برآمینه ما شد نفس
بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
موبموی دلبران تکلیف زنار شب است
گر خطائی سرزد از ما جای عذر بخشودنست
زاهدان حاشا که در خلد برین ره یابند
همچو شکستن نیست سامان بنای عیار
نقد امداد غریبان تا کجا باید شمرد
برگ وساز عندلیبان منحصر گلقانود
سطر آهی گر جگر خواندم سواد نالهٔ داشت
بر سرم چید آخر دود سودائی کسی
تا بر سواد بیش از بیش تار و پود گیسویم
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن کمیست
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
فی مهستی محو شد شور دوئی پی در عدم
راز داران گر ز دب راه لب گویا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه ناز
منفعل شد فطرت از بزم تهی ساغر خلق
شاخ و برگ هرزه گردی تیشه و کار تست
دامن مشرب فضائی داشت ای دل ورنه
بیدل اسباب تعلق بود ز نیک انگهی
سحر طلوع گل دعاگه مراد اهل همم رسید
دل طامع و کله عطا دم سرد و گرم تست
سرو کار عالم مردهٔ دم هیچ‌کس مطالبهٔ دم
که دهد مصالح کام دل که مدد ز کار طلبم
رم طور مصرع مدعم دم و دود سلسلهٔ امم
موج گوهر طپان که شوخی افزون کرده‌اند
اعتباری نیست گردون را نشان خاک ما
خلق را خواب پریشان تا کجا راحت دهد
سایه برق جهان از موی مجنون کرده‌اند

وله ایضاً رحمة الله

هر کجا ما بود سوختن پروانه‌ایم
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
این قدر هست جلوه‌ها سنجد قدم تمکین ما
ناتوانان نگاهند لغزش ما مایند
چون عصا این خشک مغز از باب تسخیر آمدند
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه‌اند
هر کلیدی را که قفلش بشکند دیوانه‌ایم

گر دلی از شوخی حسنت گریبان چاک نیست
از محبت پرس حال خاکساران وفا
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست
هوش ممکن نیست سر در کار بیهوشی مکن
این اهل فر سودگان بی‌غرور آرمیدند
دوستان کار مرور بهر آشنا جان میدهند
صرف معنی نیست بیدل فطرت بیتابی

وله ایضاً

مسطر این صفحه کبیر موج سیماب بود
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیتاب بود
دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سجده زاهد را دیدم بدر آمد دلم
سرمه عبرت عبث از وضع دهر کاشتم
گرد حسرت اینقدر سامان نالیدن شدند

از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر سرک
کس نیامد محرم قانون اشک افتادنم
دیده ما را غبار خویش هم نسیار بود
ما همان یک ناله‌ایم اما جهان بسیار بود
هر کجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
بر کمان خفته یاران مرده را پا زدند
چون کهربوجی ز گریبون زین میان یازند
بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند
آینه صیقل زدند اما که پشت پا زدند
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسید
که هلاک حاصل مال را همه دم طلال رسید
ره دور کرد دل اگر که آورد کدم رسید
که مراد اگر همه دل رسد دل مدعا کجا رسید
کملک دو عالم اهل دو که سر بسر علم رسید
بجنون دان ور نغزش ما سیر کردون کرده‌اند
اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده‌اند
رنگی از نسبت مهر که چهره گلگون کرده‌اند

وله ایضاً رحمة الله

دل سرد مردهٔ حرص را همه دود آه رسید
که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسید
که علو کرد هوا علم همه در سواد عدم رسید
سحر از دمد ر مداد و رد عسل از دهد همه سم رسید

هوس علاوه حرص و کد سحر و کل کرد و در
سر حرص و مصدر درد سر سر کل کبر و کد
دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا
رک و هم علم و عمل کسل مکسل علاوه و دل

وله ایضاً

پای در دامن سری از جیب بیرون کرده‌اند
عالمی را پایمال فطرت دون کرده‌اند
سایه برق جهان از موی مجنون کرده‌اند

گهکشان دیدی شکست رنگ ما نفهمیدند
فتنه ناقدردانی بسکه زور آورده است
بر لب صهبا خموشی کاین عبارت پیمانها

چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیگر دارد
یکسر این آینه‌ها در جلوه‌گاهت شایند
کاین غبار آلودگان کحل بصر یابند
خوشه‌ها آینه دار شوخی یک دانه‌اند
بی‌گریبانان این غفلت سراپا دیوانه‌اند
زیر سر چنگ هوس یکریش چندین شانه‌اند
گر نفهمید احتیاج از خویش هم بیگانه‌اند
یکقلم این خواب ناکامان همه افسانه‌اند
پرفشانها نقد رشوخی منقار بود
اینها عمری گره در رشته معمار بود
نغمه وحشت نوای سر بریدن تار بود
هر کز ایقوم سر کردان ترا پرکار بود
دیده ما را غبار خویش هم نسیار بود
ما همان یک ناله‌ایم اما جهان بسیار بود
هر کجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
بر کمان خفته یاران مرده را پا زدند
چون کهربوجی ز گریبون زین میان یازند
بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند
آینه صیقل زدند اما که پشت پا زدند
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسید
که هلاک حاصل مال را همه دم طلال رسید
ره دور کرد دل اگر که آورد کدم رسید
که مراد اگر همه دل رسد دل مدعا کجا رسید
کملک دو عالم اهل دو که سر بسر علم رسید
بجنون دان ور نغزش ما سیر کردون کرده‌اند
اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده‌اند
رنگی از نسبت مهر که چهره گلگون کرده‌اند

بگذر بیدل از شغل عالم و در راحتی بخر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده‌اند
گل بدست و پا کبست امشب که چون گل خنده‌ها
بوسه مشتاقان چمها را ز لب خون کرده‌اند
موج گوهر بی تامل قابل تسخیر نیست
مصرع ما را چه چین سکته موزون کرده‌اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
کاسیتهای مرا هم بر من افزون کرده‌اند
بیدل این دریای عبرت را پایابی دگر کی هست
زورقی چند از خم گشته واژگون کرده‌اند

وله ایضاً

رخت جانی من عمر نیک میکند
شرار من پر و بال سنگ میکند
جهان را بلرزه پایان دل جنون داده
ز کرد بخز گلو فوج تنگ میکند
چه نوشت رقم زنای خامه فرصت
که تا شتاب نویسی درنگ میکند
ور انجمن که بدست نگار می بندد
غبار اگر گذرد گل بچنگ میکند
متاز در پی زاهد به هم خورد قصور
حذر که قافله سازی درنگ میکند
عقوبت است صدف تا محیط پر گهر
دل گرفته ز هر کو حیا تنگ میکند
بگاست امن که دزدم غزال بیدل و نهار
بهر طرف نگری یک پلنگ میکند

غبار رو سیه

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
تامل تو پل کاروان عشرت بست
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق
تا موس عالم عین اندیشه سوی ما برد
راحت بملک غفلت بنیاد بخیل داشت
امید شت پی سر و بن غربی دگر ندارد
ظرف قناعت دل لبریزی نمیخواست
اندیشه تلون غارتگر صفا بود
برو هم چیده بودیم دوکان خود فروشی
نرد خیال بازان فسانه جنونست
بیدل بوادی عجز کم بود راه مقصود
ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت بست
بر صفای دل زاهد هیچقدر چه می نازی
جیب اگر بغارت رفت دامنی هست ایم
برق فتن موشست با خیال دیدارم
دیده را شرکان بهم آوردنی در کار بود
دور رنج و عیش چون شمع انقدر فرصت داشت
موی چینی دست امید از سفید بختی شست
غنچه سان از خاشی شیرازه هشتی بریم
در گلستان چمن پروای پیراهنت
جلوه در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
تا بری بعرض آمد موج شیشه عرباشد
جلوه اش جهانی را محو بیخودی کرد
کوشش زمین کریم بر عروج بیش بافت
انفعال هستی را من غبار افسوسم
رنجمن بهر رنگم سیر آگهی مفت است
داغ درد شو بیدل کز کدام بیحاصل
تا آینه روبروی ما بود

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
زخویش میکند و کز زنگ میکند
مژه بخیر مدهی سیل نمک میکند
هنوز قافله ها از فرنگ میکند

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

مژگان کشون آخر سیلی شد و ز ما برد
مارا ز راه تحقیق آواز آشنا برد
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
رنگی که ساکی داشت از دست حنا برد
دل آب گشت و خورشید کل رفت و رنگها برد
آورد ما چه آورد کز بر د و رکجا برد

ولہ ایضا

سوخت پرفشانیها کاین قفس کلستان شد
کاشتم نفس در دل رشته نیستان شد
هر چه آینه گردید باب خود فراموشان شد
ایجنون بصحرا زن نوبهار عریان شد
چون سپند از دود رم آشنای مژگان شد

ولہ ایضا

خار پا چشم وا کردن گل دستار بود
صبح اسیار یکه ما دارم شام تار بود
آشیان راحت با بستن منقار بود
بال طاوسان ز عارت ننگ بار بود
رنگ کردان عنان تاب خیال یار بود

ولہ ایضا

آینه دکان برچین جنس حیرت ارزان شد
خار پای شمع آخر دستگاه مژگان شد
دست داغ سودن طبع دل اگر نشناسد
داغ لاله هم کم نیست کز بهار تا خزان شد

ولہ ایضا

گلچین بهار کهربا بود

ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن
دماغ فقر سازوار لاف حوصله نیست
کسی بدرد دل کس نمیرسد بیدل

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

دوری فسون و هم است ما چه میتوان کرد
جائی که سعی فطرت بارگان نمی یابد
حرص مقلد آخر محرومم عافیت ماند
آئینه تسلی صیقل کرش تقاضاست
داغ ما را چو شمع از چشم پنهان باند
از جمع ما بریدیم فرقی دگر نچیدیم

ولہ ایضا

عالم از خون من کف دست همواری
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
عشق شکوه آلود است تا چه فال فرماید
جبر مان تقدیریم قول و فعل ما عجز است
چین نماز پرور دست کرد و چشم بیدل

ولہ ایضا

داغ حسرت کرد ما را بیضه ئ ایمان بدل
روز کار رشید که هم بالین خود بیدار تیم
خجلت تردامنی شستیم چون اشک عرق
شب که پیرویت شرر دزدید دل بیدار تیم
دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است

ولہ ایضا

خاک من بباد آورد چهره عرقناکش
دختم درین محفل شوخی سپندی داشت
امتحان آفاتیم رنگ طاقت دل را خت
ساز کردن افزاری رنج هر زه کاری داشت

ولہ ایضا

یاد دم عشرتی که چون صبح

پر شکسته ز چند بن خنک میکند
چو بحر شد تنک آب از نهنگ میکند
جهان خفته چه مقدار رنگ میکند

آئینه داری هم از چشم ما حیا برد
اولی بخاطر آمد ما را ز ما دور برد
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد
بالین راحت از خلق فکر بر همان برد
بر خاکم آر و زود تا سر مرا م صدا برد
سر بسکه بر هوا تاخت تمیز پیش ما برد
بی منت آمیدم سر رفت و رنج ما برد
قاصد پیام حیرت از ما بپیش ما برد
سیل گریه سر داد م کوه و دشتها ان شد
غنچه تا کل این باغ بهر من کیا ان شد
سیل میرود نومید خانه کوه ران شد
دهم میکند مختار انقدر که توان شد
دامنی گر افشاندم طره پریشان شد
ورنه ما همواری وضع جهان همواربود
ورنه ما با حاصل یک آینه دیدار بود
تیره بختی بر سر ما سایه دیوار بود
سجده ئ ما را وضوی جبهه درکار بود
برق آهم لمعه شمشیر جوهردار بود
اضطراب سجده ام پوشیدن زنار بود
پیرهن رس با امید یوسفستان شد
همچو بیضه طاوس در عدم چراغان شد
تا نفسش زدم آتش ناله پریشان شد
آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
سر بجیب دزدیدم با تعیم دامان شد
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد
آئینه ما نفس نما بود

بلبلیای از غبار نفس کم نمی‌شود
ملیای دل بروی طپیدن شکسته‌اند

یارب شکست من بچه افسون درست شد
واری دلی که بیشتر ازمن شکسته‌اند

هرگل که دیدم آبله خون چکیده بود
یارب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند

پرواز من چو موج گهر در دلست و بس
بالی که داشتم بطپیدن شکسته‌اند

امروز نغمی هم کل اقبال دوستی است
یاران ز رنگ ماصف دشمن شکسته‌اند

ما عاجزان زکوتیو دیگر کجا رویم
در پای رشتها سر سوزن شکسته‌اند

نیرنگ امل کل بقا بود
آئینه ما خیال ما بود

کس محرم اعتبار نیست
حیرت همه جا ترانه سنج است

شادم که شهید بیکسم را
خندیدن زخم خون بها بود

آن رنگ که آشکار جستیم
در پرده غنچه حیا بود

گر محرم جلوه‌ات نکشتیم
جرم نگه ضعیف ما بود

گلریزی اشک بوی خون داشت
این سبحه ز خاک کربلا بود

بیدل ز سر مراد دنیا
خاکستری نماند زما تا هوا برد

ولہ ایضاً

در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت
انیدا نهاز دوری خرمن شکسته‌اند

در عالمی که سنگ شرر خیر و شست
کردم مرا چو آب در آهن شکسته‌اند

صد برق در کمین نفس موج میزند
هر دم نظر بشعله ایمن شکسته‌اند

هر دم هزار آینه من شکسته‌اند
جوش بهار م آینه من شکسته‌اند

سنگی ز سنگ عجز بنایی ما مخور د
ما را همان بدر د شکستن شکسته‌اند

یک گل درین بهار اقامت سرع نیست
بیدل ز رنگ خود همه من شکسته‌اند

ولہ ایضاً

حیرت همه جا ترانه سنج است
آئینه ما خیال ما بود

خونی که نریختم بپایت
خندیدن زخم خون بها بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق
در پرده غنچه حیا بود

فریاد که سعی بسمل ما
جرم نگه ضعیف ما بود

بر حرف هوس بیان هستی
این سبحه ز خاک کربلا بود

ولہ ایضاً

نقش مراد هفت حریفی گزین بساط
دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد

آخر مدرد و داغ کره گشت بیکرم
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد

زین خاکدان دگر چه برد تا توان عشق
بگذار تا غبار من آب بقا برد

حشمی که از غبار دلش نیست عبرتی
صد صبح چاک سینه بدوشش هوا برد

زاهد ز سبحه نعل یقینت در آشست
کو دل که جای آینه دست دعا برد

هر کس بدیر و کعبه دلیلش بقامت است
پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

ولہ ایضاً

چو نقصان کز کدورت سر خط پیشانی شد
بان برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد

چسان رام کند نالهٔ کردد چشمی چشمی
شراب محفل ما شیشه بر طاق عدم دارد

بود خونریز تر کز راستی شد پیشه ظالم
که خاک جاده یکسر سبحه نقش قدم دارد

زما و من نشد محرم نوای عافیت کوشم
گدا دستی می نازست و این دیوانه هم دارد

بر نکی تشنه شو قم خراش زخم لفت را
بارم سجود آستانت متهم دارد

ولہ ایضاً

آب میکرد و بخندید بین سنگ حسرتهای دل
تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود

بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیم
بر کهر موجی که خود را بست ساحل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز هست
بیشعوری گر نباشد کار مشکل میشود

از شکستن دست در کردن جمایل میشود
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

ناکف خونی نثار تیغ قاتل میشود
همه کر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد
همه افسانه است این محفل اما خوابکم دارد

چو شمشیری که افتد راست خم اگردد دوم دارد
که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد

دو بیر طالع ما خانه مشکین رقم دارد
چو نقصان کز کدورت سر خط پیشانی شد

رعونت گر نخواهی نقش ما هم جام جم دارد
بیدل بخرد لی که ندارد کجا برد

یارب که التجا بدر تو تیا برد
خود را مگر ملال ز پشت دوتا برد

صد کوی اشک یکمژه چوکان کجا برد
چون شعله بکنار داغ و فا برد

خاکستری نماند زما تا هوا برد
آسوده جبهه که درین معبد هوس

سیل بنای موج همان ریگ بس است
محروم دامن تو غبار نیاز من

حسن قبول جلوه یکمین بهانه است
کو قاصدی که در شکن دام انتظار

هوس چمائی جاهت خمار آلود غم دارد
مزاج آتشین کم نیست چو نگل خرمن ما را

داغ ارای دهیم از حیات چه پیرسی
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکسار ما را

دل از همه دو شی عکس تو بر آئینه میلرزد
در ین غبار تسر اشتی غبار رفته بر بادم

سراغ رفته کیرا ز هر چه می یابی نشان بیدل
عرض هستی رنگ بر آئینه دل میشود

در پناه دل توان بود از دو عالم بیخبر
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوس

بتحاکم فرو برد امداد کردون
کم از پاست دستی که نامگیرد
کرآمینه گیرم دلم در گدیرد

ازین باغ عبرت نجوشید بیدل
زبس یاس درهم شکسته است رنگم
دماغی که بوی دل سر دگیرد

وله ایضا رحمة الله علیه

درحتاج شتوان برسفله التجا برد
دست شکسته حیفست بامید پیش پا برد
مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد

زنگ بهار رحمت ازشرم آب کردید
تا حسرت اجابت کل برکف دعا برد
امروزش ازکف مازن بهله راحنا برد

ازدیر اگر رسیدیم درکعبه سرکشیدیم
ازخود برون نرفتن ما را کجا برد
این دانه ازدرشتی دندان کجا برد

فکر و تور هرچیز افسون بی تمیزیست
الوان نعمتست آن کس منعم اشتها برد
نتواند از سر چرخ هرکرفرو نرد بود

هرجا زما فتادیم داد فراغ دادیم
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست
آخر عصای چوبین از دست ما بیفتاد

بامید زخاکم اکنون خط غبار خواندن
پهلوی لاغر از تاشویش کور یا برد
تا دم زدم هستی شرم از نفس هوا برد

یک واپسین نگاهی میخواست رفتن عمر
عمریست سر نوشتم پیری بقش پا برد
ما را هم آرزوئی می برد تا کجا برد

همت ازکردنکشی مشکل باستغنا رسد
جوش عرق چو صبحم در پرده شبنمی داشت
برخم تسلیم زن تا سر بپشت پا رسد

وله ایضاً

ناز مستی در دماغی نفعال آماده باش
آخر از صهبا خمی برگردن مینا رسد
اولین جام شکست از شیشه خرما رسد

غافل از کیفیت پیغام بیتابی مباش
قاصد او میرسد هر جا دماغ ما رسد
نقدی از خود کم کند هر کس بخیلی وا رسد

راحت آبادی که وحشت بانی آن ماوهست
کر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد

هیچ بوی غنچه از ضعفی که دارم بر کمین
اشبم کر جان رسد بر لب بنفس فرا رسد
سر بره می افکنم تا ما بخواب ما رسد

همنشینان تا بچمن رفتند من هم بعد ازین
پیکرم چون شمع از تنک ظرفی بیکدا خاست
بی تامل نیست ممکن کس باین بالا رسد

خود سری بیدل چه متعد آرسیاد دهمت است
شکنم رنگی که فریادم بان کلها رسد
سر و زین اندام نیخواهد باین بالا رسد

وله ایضاً

دل کداخته بر شش جهت نغل وا کرد
جهان شیشه کرفت این بر چه انشا کرد
نفس یکموجه فی رفت و نالهٔ پیدا کرد

زشرم چشم تو دارد خیال انجمنی
ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
مرا سنجاک نشاندو ترا تماشا کرد

بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
که بادیا زعرقم سیر جام مینا کرد
که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد

چو شمع صورت پیدا یم چه بیکانست
شکست شیشه برویم در طلب وا کرد
بنستن مژه آفاق را معما کرد

جنون بیخودی پیش برد سعی امل
سری که رفت زدو شم اشارت پا کرد
محیطم این کره از رشته کهر وا کرد

خیال اکر همه فردوس در بغل دارد
نفست معنی مکشوف بی تا ملیم
پرشکسته ما سیر این قفسها کرد

نداشت ظاهر و منظر جهان بیکانی
که کار عالم امروز نیز فردا کرد
بعالمی که نیم با بدیم تماشا کرد

وله ایضاً

باین ضعیفی که جسمم ز ارم از سر نمیخیزد
قضای رانوی حسرت بتوان چاکرد
اکر بر خاک می افتد نکاهم بر نمیخیزد

غبار ناتوانم با ضعیفی تا بعالمیست
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود
غبار از سنک اکر خیزد باین لنکر نمیخیزد

بوحشت دیده ام چون شمع تا بیدار بی خوابی
جنون آئینه در دست خنده بر کرد
قیامت کرد مد موج از سر کوهر نمیخیزد

بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را
ورهوسکده از من چه دیده بیدل
که چون دف جز صدای پوستین چیزی نمیخیزد

زشور مجمع امکان بیمغزی قناعت کن
نفس عمریست از دل میکشد دیوار باین را
چنین بر بستر چینا که خوابیده عالم را

زشرم ما و من دارم بهشتی در نظر کاین جا
کزین محفل قدم تا بر ندارم سر نمیخیزد
ازین همصحبتان قطع تمنای دکر کردم

که غیر از زور دو دوش و کردن از افسر نمیخیزد
خطی بر صفحه امکان کشیدم مهر لب کردم
خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمیخیزد

چنین دامن با صورتی دیکر نمیخیزد

نسیم شوق ترا از ترکوچه زخم
تا دم تیغ تو یک دشت طپیدن باشد
هر قدر زین قفس وهم برای نخست
نامه کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم بندیست بهار گل بیرنگی عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون جرات یاسم بیدل
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

وله ایضاً

دل آجز آزاد از تعلق شد منور میشود
نظره گر موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عقده پرواز عالی فطرتست
از حجاب دود خویش این شعله خاور میشود
آبله از لطف حیرت آگهی طامو ش نیست
یکسخن هم گر دو لب چیزی دگر میشود
در خموشی بس صلاوتهاست از آن گنج نهان
چون نوا در دل گره گردد شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم هیچ مباد
در هوایت هر که گردید بیدیده میشود
عجب جوگرلاف بیش میزند اینجا ولی
تر بیاران رسا باطن چو گوهر میشود
کاه و خار از آتش افسان نخل ماهر کشت نیست
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق می باید پیاپی تا فتد کیهان بکف
حضر رای گر نباشد جاده رهبر میشود

بار کبریا

وله رحمة الله

قطره چون فال گهر زد با سبا حاصل میشود
دشت امکان یکقلم وحشتکمین خلیست
جرم خود دارست از شرم تو دور افتاده ام
هر قدر خاموشم از مافی الضمیر آگاه نیست
قوت پرواز در آسایش بال و پرست
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان چیدنم
در وی مقصد بقدر دستگاه جستجوست
پا کزار از قطار مانده جاده منزل میشود
در مدار آنکه بر رویت سپر دارد بلاست
در طلسم پیچ و تاب از خواب غفلت چاره نیست
چون نفس در یاب دلدار و رز این گنجیر باش
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار
بیدل آسان نیست در کیر و چراغ همتم
شرم حسن از طینت عاشق شکار دنیست

وله ایضاً

بنای خانه زنجیر هم چون موج غم دارد
بهر قدم میدهد خرمن خیال موج رفتاری
خیالی دست بر خاک گریبا عجز هم دارد
مدار ای دشت خواهی تحسین این صفا کشیدن
دل الفت پرست یاس نشاط چی غم دارد
تبرک جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست
فضولیهای امید اینقدر جان میکند دزدی
زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد
که زنجیر سیه بختی تحریک قدم دارد
زتدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
بلغزش چون نیالد خامه حسرت تحریرمن
نفس با این بضاعت هرچه دارد متعلم دارد
اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل

وله ایضاً

نوای عیش کز خون شیر می یابد رسوا کن
لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
دل ز هر اندیشه باریکی متاثل میشود
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل میشود
آفت شکست موقوف مژه بر هم زدن
خامشی دام رحمت کن که بیجا بر هم
کاه رحلت نیست تحریک نفس یکسو جستنی
اعتبار رفته آب روی سایل میشود
کرد بیهدی عروج دستگاه جاهلست
انقدر آبم ز ننگ منت بنای مهر
دام کاه عشق خالی نیست از بحر حسن
حلقه آغوش مجنون عرض محمل میشود
عالمی کلفت اندوه تحریر کرده ایم
مرگ صاحبدل جهانی را دلیل کلفتست
شکوه مفلسی با رانجا موشی علم دارد
با هزار آینه یک آهم مقابل میشود
سر جیب لفت آزاد است از فکر آشنا
مژده ای بیدل که هشب از تغافلهای نازنین

وله ایضاً

تمیز پشت و رویت آنقدر فطرت نمیخواهد
پریشان نسخه ایم از ربط این جزو پیچیده
صدا بر شیشه جهت می پچد از یک دم افسردن
بهر هیز ای هوس از اتفاق پنبه دانش
ندامت مطلبم دیگر مپرس اندر مکتوبم
شفق در سینه دارد خامه من کز قلم دارد
نفس تا میکشم چون غنچه از خود در فریبیدم
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم

وله ایضاً رحمة الله

عشق بهر جا دلت آموز طپیدن باشد
مزرع نیستی از آتش تخم شررم
منزل مقصد ما کو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی کهرست
تا نصیب که بر راه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چین نخشد کوتهی دامن فقر
حیرت آئینه ام کاش طپیدن باشد
پیکرم مانی صورتکده نومیدیست

چون بهم جوشد غبار این و آن مشهود
گر کسی از خود رود هر ذره محمل میشود
مدعا محوست اگر آئینه سایل میشود
بیش وار دسایه دیواری که مایل میشود
فهم کن ای بیخبر نقش که زایل میشود
روی او تا بر عرق زد خاک من گل میشود
کرد و عالم سوختن یکداغ حاصل میشود
که اعجاز خرامش آب و تابش را بهم دارد
که اسباب خوشآمد خانه آئینه کم دارد
که رنج خود فروشی میکشد هر کس زیاد دارد
که دل تا آتشی در سلسله دارد دیده نم دارد
بجنون سیری بود بیباک شمشیری کمی دارد
در خور تمثال این آئینه بسمل میشود
در میان ما و تو ما و تو حایل میشود
هر قدر در رو نفس در خویش ساحل میشود
گر ندامت خاک اگر ریزم بسر کل میشود
شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود
آرزو ها باز خون میگردد و دل میشود
سفالین کوش در ویشان بن شکست نیم دارد
تا لهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
چو شمع اینجا همان تحریک مژگان قدم دارد
مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ز نسار خود برون تا آمدنهایم علم دارد
ز غفلت در نعل مینای من سنگ ستم دارد
آفت حاصل ما عرض دیدن باشد
رنجها در حور راحت طپیدن باشد
طره شاهد این نرم خمیدن باشد
گل آزادی این باغ پچیدن باشد
بی رخت هر چه کشتم ناله کشیدن باشد

باد گیر از سر بدر کن ورنه مانند حباب
عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود

تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست
آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجده سنگین دلان آئینه نامحرمی است
میل آهن گرد و باشد حلقه در میشود

عجز نومید از طواف کعبه مقصود نیست
لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود

در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست
خاک مستان رنگ تا گرداند ساغر میشود

غیر عزلت نیست بیدل باعث افواه خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

وله ایضاً

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد

دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
دامن آئینه از خارجه پروا دارد

اثر ناله عشاق ز هر ساز مخواه
این نوا نیست که در پرده دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد

هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت
نفس سوخته لاله معما دارد

عالم از هرزه دوی اینهمه بر ما تنگست
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد

کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد

صد چمن لاله و گل زد قدح باز بسنگ
قمری از سرو همان گردن مینا دارد

بطواف در دل کوش که آئینه مهر
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد

مو بمو حسرت نیرنگ تماشا تو ایم
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

بیدل از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
نشأه جوهر تحقیق اثرها دارد

وله ایضاً

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود
صورت پست و بلند دهر منبر میشود

چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر
همچو اعداد اقل کز صفر اکثر میشود

غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود

در محبت پیش ازین ناکام نتوان زیستن
از گداز آرزوها زندگی بر میشود

از سلامت اینقدر را واز گرد خفتیم
گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود

آه عالم سوز دارد رشته پرواز ما
شعله آتش پر و بال سمندر میشود

آخر کار من و مای جهان بیرنگیست
میگدازد این عرض چندانکه جوهر میشود

راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است
سایه در هر جا برای خویش بستر میشود

ناتوان رنگم سراغ شعله ام از دود پرس
نیست جز آه حزین چون لاله لاغر میشود

قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است
هر قدر مینا تهی شد سرنگون تر میشود

بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب چشم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

وله ایضاً

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد

حیاست آئینه پرداز اختیار تعلق
اگر دل آب نگردد نفس به بند نیفتد

مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش
اگر بگوش حیا ناله سپند نیفتد

رعونت است که چون شمع میکشد ته پایت
بسر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد

سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان
گشاد دست و دل آن به که هرزه چند نیفتد

ز فکر کینه ندارد گریز طینت ظالم
چه ممکنست جسد در جهی که کند نیفتد

چو صبح گرد من از دامنت رسیده باوجی
که تا ابد اگرش بر زمین زنند نیفتد

مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی
تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد

بخاک راه تو افکنده ام دلی که ندارم
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دمد غبار تو بیدل
چو صبحدم که صدا از نفس بلند نیفتد

وله ایضاً

از بسکه بتحصیل غنا حرص تو جان کند
قبر است نگینی که بنام تو توان کند

جز تخم ندامت چکند خرمن از اندیشت
بیحاصل جهدی که زمین دگران کند

چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی
رستن چه خیالست ز چاهی که زبان کند

امروز بحکم اثر لاف تهور
رستم زن مردیست که بال مگسان کند

در هر کف خاکی دو جهان ریشه مستی است
با قوت تقوی نتوان بیخ زنان کند

زهاد ز بس جان بلب صرفه ریش اند
در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند

فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم
نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند

چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم
اینعقده که وا کرد که ما را ز میان کند

در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت
هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند

پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری
یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

بیدل نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو ازین مفت کمان کند

وله ایضاً

هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد
بر درد دلی گر برسی دور نباشد

آثار غرور انجمن آرای شکست است
چینی طرب مجلس فغفور نباشد

بر شیشه قلقل هوس ما مگدازید
آن پنبه که مغز سر منصور نباشد

پیغام وفا در گرو سعی هلاکست
غمنامه ما جز ببر مور نباشد

ای مست قناعت مگشا کف بدعا هم
تا دست تو خمیازه مخمور نباشد

از بست و گشاد در تحقیق بیندیش
چشم و مژه سهلست دلت کور نباشد

یاران غم دم سردی ایام ندارند
باید خنکیهای تو کافور نباشد

بگذر ز مقامات خیالات فضولی
داغ ارنی جز بسر طور نباشد

در وادی تحقیق چه حرفست سیاهی
گر حایل بینائی ما نور نباشد

نقد دل و پا مزد تردد چه خیالست
این آبله سر بر کف مزدور نباشد

ما سوختگان برهمن قشقه شمعیم
در دیر وفا صندل و سندور نباشد

برهم زدن الفت دلها مپسندید
دوکان جلب خوشه انگور نباشد

بیدل ز شر و شور تعلق بجنون زن
کو خانه زنجیر تو معمور نباشد

غزل دیگر

حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وا دارد
در کفن هنر همان دامن دنیا دارد

بیچمن برگ گلی نیست نگرداند رنگ
با خبر باش که امروز تو فردا دارد

همه از جلوه یابد از تغافل زده ایم
آنچه نادیده توان دید تماشا دارد

جاده در دامن صحرای ملامت خاکیست
که سر بخیه زلفش قدم ما دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

سایه گمشده محو نظر خورشید است
هر که از خویش رود بر چمنت جا دارد

لاله در دامن این دشت بطوفان زده است
یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد

مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس
شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ما و من نغمه قانون خیالست اینجا
اثر هستی ما قطره بدریا دارد

لفظ گل کرده آئینه معنی برگیر
پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل
موج دایم ز حباب آبله پا دارد

وله ایضاً

تا مقابل با رخ آن شعله پیکر میشود
جوهر آئینه ها بال سمندر میشود

گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
صفحه خورشید هم محتاج مسطر میشود

حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزنند
نور شمع آئینه پروانه جوهر میشود

در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود

مژده ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق
خاک ساحل برده ما هم شناور میشود

در هوایت نامه آهی گر اشنا میکنم
رنگم از بیطاقتی دام کبوتر میشود

میفزاید رونق قدر من از طعن خسان
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر میشود

بی نصیبان را هدایت مایه گمراهیست
سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود

سعی پیری کم نسازد دستگاه مستیم
از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود

در بساط پاکبازان خجلت آلودگیست
گر بآب دیده طرف دامنی تر میشود

نسخه ما را ورق گرداندنی در کار نیست
دفتر گل رنگ تا گرداند ابتر میشود

بی ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

وله ایضاً

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند
هر چه بستند برین طاق و سر دل بستند

سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست
آرمیدن گهری بود بساحل بستند

چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب
لب زخمیست که از شکوه قاتل بستند

پی مقصد بچه امید کسی بردارد
نامه بود طپش بر پر بسمل بستند

شعله تا بال کشد دود برون تاخته است
بار ما پیشتر از بستن محمل بستند

جوهر گل همه در شوخی اجزا صرفست
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند

ره نبردیم بتمیز عدم و هستی خویش
این همه آئینه را سخت مقابل بستند

ناتوان رنگی من نسخه عجزی وا کرد
که بمضمون حنا پنجه قاتل بستند

عمر چون شمع بوا ماندگیم طی گردید
نامه جاده من بر سر منزل بستند

بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرات از محو بتان راست نیاید بیدل
حیرت آئینه دستیست که بر دل بستند

وله ایضاً رحمة الله

کی بآسانی دمی آبم میسر میشود
دل بصد خون میگدازم تا لبی تر میشود

گر باین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود

سنگ را هم میتوان برداشت بر دوش شرار
گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود

بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود

خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است
گر مس مردم ز فیض کیمیا زر میشود

نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما
طوطی از آئینه روشن سخنور میشود

حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن
هر چه دارد شیشه ما وقف ساغر میشود

از دبستان جنون از بس پریشان دفتریم
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود

شبنم اشکم عرق گل کرده ام پا آبله
گر سراپایم گذار دل مصور میشود

بسکه شرم خودنمائی آب میسازد مرا
آئینه در عرض تمثالم شناور میشود

سکته بر طبع روان ظلمت جا برداشتن
بحر میلرزد بر آن موجی که گوهر میشود

وله ایضاً

بیدل از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم
بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود

آرزو سخت نفس آئینه دل بستند
جاده پیچید بخود صورت منزل بستند

حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند

پیش از ایجاد فنا آئینه ما گردید
چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند

نخل اسباب برعنائی سرو است امروز
بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند

منعمان از اثر یک گره پیشانی
راه صد رنگ طلب بر لب سائل بستند

پر کاهی که توان داد بباد اینجا نیست
کاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند

هر کجا میروم آشوب طپشهای دلست
شش جهت راه من از یک پر بسمل بستند

نقص سرمایه هستیست عدم نسبتیم
کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند

نذر بیتابی دل هر مژه اشکی دارد
بهر یک لیلی شوق اینهمه محمل بستند

دوش گر جیب عدم تهمت مستی گل کرد
صبح دارست و نفس بر من بیدل بستند

وله ایضاً

وداع گلفتنم تا گل کند چاک جگر ریزد
شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد

نیم فرهاد لیک از دل گرانی گلفشانی دارم
که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد

رگ خشکم ندارد دستگاه قطره آبی
بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد

درین گلشن چو شبنم از محبت چشم اندازم
که سر تا پای من بگدازد و یکچشم تر ریزد

مجوئید از هجوم آرزو غیر از گداز دل
کفی خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی
چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد

سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد

محبت کشته را سهلست اشک از دیده افشاندن
که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد

هوس پیمائی آماده است اسباب ندامت را
حذر زان شیوه گر بیحاصلی خاکت بسر ریزد

بانداز خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وله ایضاً

برای خاطرم غم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح

چو صبح آنجا که من پرواز دارم — قفس با بال تو ام آفریدند — عرق کل کرده ام از شرم هستی — مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آور دا آئینه جوهر — دلی بی آرزو کم آفریدند — جهان خونریز بنیاد است بشتاب — سه سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را کل نام کردند — طرب را ماتم غم آفریدند — بخون کل کرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را — اگر پشم و گر کم آفریدند — نفس را یکقلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیوست — برای من مرا هم آفریدند — که چون ابر و یم از چشم آفریدند

دلم بیدل ندارد چاره داغ — چسان نامم سراز فرمان تابم — نگین را بهر خاتم آفریدند

ولہ ایضاً

تبسم هر کجا رنگ سخن از لعل تر ریزد — زاغوش گل شوخی موج گهر ریزد — بآهنگ نثار مقدم گلشن ناشایست

گریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — که آشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد — غبار م رحمت آن آستان دارد اگر مژگانی

مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدل ریزد — بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم — بصورت تنگسر مایه گیهای جهان گردون

تو ئی گر همت بیدستگاهان غافلی ورنه — توان سیر تنگسر مایه گیهای جهان گردون — که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نقد آبروئی در گره دارم — که تا در پرده است آبست چون نیرنگ پر ریزد — کلاه غرتا افلاک فرش نقش پا کرد — چو بیدل هر که از راهت کف خاکی بسر ریزد

ولہ ایضاً

بشوخی زد طرب غم آفریدند — زمژگانی ستم آفریدند — مکرر شد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه گل کرد — دو عالم جان بسیکدم آفریدند — بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بیدماغیست — بیک صورت دو گل کم آفریدند — بهر جا وحشت ما عرضه دادند — شرار و برق بی رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهارست — شکست و رنگ توام آفریدند — بمشکین دل مجروح بسمل کرد — پر افشانده مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کآئینه صبح — برای عرض شبنم آفریدند — که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو او نی خم و ضع سجودم — زپیشانی ستم آفریدند — دماغت از چه عالم آفریدند

ولہ ایضاً

دل پاشکسته حق طلب برهنه چکونه اکند — چو سحر داغ طرب هوس بچه ها کسب هوا کنند — که چو موج گوهرش از ادب بدویدن آبله کنند

نفس رمیده کراخودم نشود کفیل بر آمدن — که بنیم غنچه تبسمت زهزار سینه مجد کنند — که غبار بسیره و پای من بهت نشسته دعا کنند

بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شکفتنی — نه بدیده ها ز عیان اثر نه بگوشها بیان خبر — بگشا در و زن بام و در کسی انکسی چه چها کند

نشود معتقد ز دل هوس محقق مستقر — ز غرور اگر همه ناوکت بنشان سند خطا کنند — چقدر طبیعت ازین فن آن کسلد که رشته سلسله بوس

غبار قافله عدم بر دا نقد رکه خود رد — نهار پیچ و خم هوس گره است سلسله بوس — که دفتی ناچه پیچی ز طپانچه تو صدا کنند

رک خواب راحت عاد ز آگهی نبود بیشتر ان — شود آب آهن حیا نفسوس دست مرتب — که زصد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ خزان کنند

این دو ر دو ر خراست وضع متین که دارد — که پهلویت ستمست اگر نی بوریا شره نکند — گفدست سوده بیکدگر چمن طرب روست بیدلی — باد و بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی خمست بر نخشت — غیر از زبر سرشتان سر بر زمین که دارد — هر سو بحرکت نفس مطلق عنان نیابد — ای زیر خر سواران پالان و زین که دارد

زاهد ز پهلوی ریش شیمه منیر و شی — بازار نوره گرمست این پوستین که دارد — رنگ بنای طاعت بر خدمت سیه شش — امروز طرح محراب جز کمند این که دارد

بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی — جز دست خرد رین عصر در آستین که دارد — از صنعتان کدارا دیگر چه میتوان خواست — تن داده اند بر فحش دا نچنین که دارد

خلق وسیع خفته است در تنگی سرنهای — جز کام این حواصل دامن بسجن که دارد — یک غنچه صد گلستان آغوش میکشاید — مقعد بخنده بانیاست طمع خرین که دارد

از بسکه دور گردون کرداند طور عالم — تا پشت بر نیاید بزرن تصین که دارد — او بار مرد و زن نگذاشت نام اقبال — یکدست واو دنون است تا کاف سین که دارد

انخرقه که جلیش باب رفو نباشد — بردار دامنی چند انکه به بین که دارد

تا به بزمگیست سیر پرفشانهای رنگ — یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز نهاد — صیقل تدبیر بر آئینه مازنگ زخت

یاد عمر رفته بیدل خجلت صیقلیست — شعله این شمع آخر در بیان کار نماند

وله ایضاً

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد — که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد — بقدر زخم چو گل شوخی بدار مستی کن

بطوف دامنت کم نیست از سعی گریبان — اگر خود را بجای جامه احرام بردارد — عنایت باورم نامد که آن لعل جگرخوار

جهان بی جلوه مدهوشست هم دیدار گرد فانی — که میترسم تحیر گردش از بامم بردارد — نظر از سیر هستی بستن آخر خوشا چشمی

دماغ پیچکان مشکل شود خجلت کش هستی — مگر این ننگ همت را خیال خامم بردارد — چو دل بیمدعا افتاد کو عالم بغارت رود

گر این نجا نرا نباشد طاقت با سیکروان — نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد — عبارت بی غبار صافی مطلب نمیباشد

وله ایضاً

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل — نگهت گل نیز چون برگ گل از سر پرواز نماند — چو مهر آئینه من سوخت شرم جلوه پاس

در گلستانی که چشم محو آن یکتا نماند — یارب این گرد پریشان از چه دامن باز نماند — شعله با دعوی افسردن آخر پیشه ایست

عمر ها شد خاک بر سر میکند اجزای من — عکس هر جا محو شد آئینه از سر باز نماند — جاده را سر منزل مقصد خط پرکار داشت

صافی دل شبهه هستی بعرض آورد نیست — با من از هر جلوه آئینه داری باز نماند — خاشی روشنگر آئینه دیدار بود

یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش — گنجه آخر ز چاک پرده های راز نماند — بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس

وله ایضاً

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد — که می خمیازه کردیده است تا کام بردارد — من آن صیدم که در عرض تماشا گاه صحرا هم

درین گلشن زدور فرصت عشرت چه پرسی — دماغ هستی تا کی هوای بام بردارد — بصد حیرت سکر نتوان قناعت پرکن ستن

بتکلیف بلندی خون کمن مشق نهادم را — کبابم را مبادا زر وی آتش خام بردارد — مدامت ساقیست اینجا بافسونی قناعت کن

دل آهنگ کدازی دارد و کمتر فرصتی یابد — سحر هر کس دکانی چیده باشد هم برد دارد — هوا پیمای عنقا شهرتی پیوند همت را

درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی — که دشوار است قاصد هم پیغام برد دارد — هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل

وله ایضاً

سبکدل از خجلت دیدار مرگان سر نبرد ما — فکر انجام شرار و برق در آغاز نماند — نیست جز مهر زبان موج نگین گوهر

کی حریف وحشت سر شار ما گردد کسی — این جرس از کاروان ما بیک آواز نماند — وحشت صبح از نفس امشب مکن دشنم مکنید

آئینه دور از تماشا یک نگاه انداز نماند — شمع کمتر اشک و آه خویش ما خوردی مباش

در خزان سیر بهارم رنگ گلستان کم نشد — رنگها پرواز کرد و حیرتم گلها زنماند — از فراشخانه عرض شش جهت رخوشیده ام

وله ایضاً

صفحه دل تیره کردم بیدل از شوق چه پرس — راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود — جزو ها در عقده خود داری از کل فلهند

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود — لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود — گر همه گوهر بود نومید یست افسردگی

خشکی از طبع جهان آلود کی هم محو کرد — جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود — عقده کارت دلیل اعتبار دیگریست

فال آسودن مبر از خود گذر بهای من — فرصتی وقف غنا کر آرزو لاغر شود — چاره نتواند نبفت از ما خونین دلان

بر شکست هر زبان تعمیر سودی میتند — بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس

شعله این شمع آخر در بیان کار نماند

ولہ ایضاً

باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند — غنیا شد تهی از نشاه هر کس جام بردارد

تبسم بر نمیدارد حسیان دشنام بردارد — که از آغاز با خود نسخه انجام بردارد

که ممکن نیست طوفان از کهرام بردارد — محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

خورد صد پیش پا چون موج تا یکگام بردارد — حیرتی گل کرده بودم لیک مخمار نماند

بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند — عالمی آنجا مهاطی کرده در آغاز ماند

با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند — روزگار وصل رفت طالع ناساز ماند

زر فتن دست می باید بجای کام بردارد — زحیرت کاسه در یوزه چشم دام بردارد

کرم مشکل که از طبع کدا ابرام بردارد — مگر دستی که بر هم سوده با شی جام بردارد

نگین بی نشان جیغست ننگ نام بردارد — کشتی کی پی این وحشیان رام بردارد

بال عنقا موج زد کرد که از ما باز ماند — دل چو ساکن شد نفس از رشوخی پرواز ماند

در کره کم گشت تا رازبن بیسار ماند — هم بزیر پای ما ماند آنچه از ما باز ماند

کرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند — سبکه این آئینه بر هم خورد از پرواز ماند

نقطه از ضبط عنان کر بکند دفتر شود — از کران باری مباد اشتیم لنگر شود

شاخ گل چون غنچه آرد رشته گوهر شود — زخم گل از نیشه شبنم غمایان تر شود

خاک حسرت مرده دارم کز نشانم چیست — نالهٔ پیچاید بجای باده گر ساغر شود

صاحب آئینه توان گشتن بی قطع امل — بلکه در از زندگی تا خضر اسکندر شود

وضع هموار ی زبانهای نشان مطلوب ست — آدمیت گر نباشد مهر کو خاطر شود

بیدل آسان نیست کس اعتبارات جهان — سخت افسردن بخود بند دلی خاکی شود

وله ایضاً

خونشوان اگر اند یشه جولان کند — گردش رنگ مرا عرض دامان کند

دام من در کره حلقه افلاک بند — چون نگاهم قبض از دیده حیران کند

برگ عیشم تشت عبرتی که پرافشان کند — دانهٔ اشکم مشت غباری که پریشان کند

بچه امید درین دشت توان آسود — وحشتی بود که تسلیم غزالان کند

زین چمن حاصل عشاق همین گل بود — چینی از خود شکنی زینت دامان کند

بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سبلها در کره ابله پنهان کند

سعی وامانده خلق است تهی خود برود — بسکه دامن ته پا ماند گریبان کند

نقشبند چمن وحشت ما بیرنگیست — شد هوا آئینه تا ناله غایان کند

بحر بیکران

بحر امکان چو گهر شوخی یکموج ندانست
از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
دل چه مقدار گران کشت که ارزان کردند

تا زیادم بگرانی نخشد خاطر کس
جنس بازار وفا رنگ نمی گرداند
سر نوشت من بیدل خط نسیان کردند

وله ایضاً رحمة الله

دل جهانی دگر از حیرت یکدیگر شود
نسخه بردارید چندان که ورق گم نشود
ناز دارد رشته شغل نگهای نیاز
زلف معشوقست کار من اگر راست شود

محو گردید ن سراپای هر آئینه کرد
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
تا دهد هر ذره من عرض حسرت همه
این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود

ایفلک از مشت خاک من بر نگیرد این غبار
شاید این ننگ هیولی قابل پیکر شود
بانسب محتاج نبود صاحب کسب کمال
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

سبحه داران پر جنون همه بی کیفیت اند
جاده این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس رنگی از آئینه میگردد عیان
برخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود

نیست غیر از وعظ خاموشی فریادم بلند
همچونی گر بند بندم پاینبر سر شود
بی خموشی نیست ممکن با متین داشتن
موج در کو هر خزد جز عنصر لنگر شود

وله ایضاً

بیدل آوه بفکر اکب مرکوب چیست
تا نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
از هوس تا کی کسی پالان کاخر شود

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاوس ست
که دل و دیده یک آئینه چراغان کردند

حسن بیرنگی او راز که یابیم سراغ
نیم نغرنش هزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف غرض آرایهاست
گرد ما را بهوای که پریشان کردند

سرو برگ طلبی کو که نفس ساخت گران
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند
الفت از خجلت تغیر وفا غافل نیست
سوخت نظاره ما بین ننگ که تا کان کردند

وضع تسلیم جنون عافیت آباد بست
تنگ شد گوشه دل عرصه امکان کردند
بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند
آب شد آتش کبری که مسلمان کردند

بید ماغی چه گریبان که ندارد ز تحاک
وله ایضاً

مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند
گر خیال گردش چشم تو ام رهبر شود
ترسم این جزو طپیدن مایه کوهر شود
چون قدح هر نقش پایم عالم دگر شود

سیل بیتاب مرا ربط بپوندی سحر
از گشایش دست میشوید گره چون بر شود
عزت ترک تجمل از کرم افزون تر ست
سر بگردون میفرازید هر که خاکستر شود

کوهر ما را همان شرم است زندان ابد
تن پرستان هم مقیم این معانی اند
مزاغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود

تیغ موجی بر سر تن نوشت تعمیر محیط
ایحجاب بیسر و پا خانه تا تر شود
نیست آسان میکشیهای بشت عافیت
فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود

عافیتها در کمین حسرت دامانگیست
صبر کن ای شعله تا صبر تو حاکستر شود
از ره تقوی نگشتی محرم سر غنی
بعد ازین بر کهربای زن گاشهای سر شود

نیست جز اشک ندامت در محیط رو کار
الفقر آبی که چشم آرزوئی تر شود
شوخی ایسیم همان ناموس اظهار ست و بس
آه میبالد اگر مطلب نفس پرور شود

وله ایضاً

حسن سرشار طرب بیدل تماشا کرد نیست
دو عالم گم شود در سکته تا مضمون بندد
طبیعت مست الست بزم آشنا فرمان
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

ادب سازیم برا کیست تهید صد اندیشه
که چون صیقل زدی صد رنگ تمثال عرفانی
سلوک ناملایم نفرت احباب میخواهم
مبادا این هیرزه تا حرص دست تو پا بندد

بنرنگار تغافل داغ کن آئینه دل را
چو دل بمطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلک در خورد هد خلق جهت آشنا نش
پنجلینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد

غبار سرمه دارد کوچه جولان استغنا
کسی تا کی بر بن دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد
عرق قماشک کرده تا پر این آسیا بندد

گذشتن مشکلست از ورطه ابرام مطلبها
عرق هر عقده کز مطلب گشایم رجا بندد
جنون چیزیم مستوری نیاش نمی خواهد
که دل هم گر شود یاش شبیه چشم پا بندد

لب اظهار یکسر سر مهر غیر تست اینجا
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد
بهشتی نیست چون آئینه بیدل خوبرویان را
گر مژگان بهم آرم که او بندد قبا بندد

برنگی برده است از خویش اندیشه نگاریم
خیال او اگر بر من نبندد دل کجا بندد

گر آگهی ببار فنا و بقا بخند
عبرت بهانه جوست بر بن خنده ها بخند
گل بستن و بهار دمیدن چه لازمست
آخر ترا که گفت در بن تنگنا بخند
مستغنی از کلست مزار شهید عشق
ای گل بهار رفت برای خدا بخند

غزل دیگر

جنبش جوشش امشب تکیش کیفیتی
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
در شور بخز ما کرد ملتمس از لرزه پیکرد
بچوم خار و خس بر روی آتش فصل می باشد
قفس فرسوده این بخت ما ای هوس خوش شو
که میداند زمان رخصت پروازی باشد
بنالی چون ازل پیرانه سخن تکمان میدل
مدار امتحان در بنده بند خلق بی باشد

ولہ ایضاً

گر ز مستی خاکم از اشک ندامت تر شود
شستشو اجزای بی شرمانه کی دفتر شود
گر مثالی پرده بر داد و ز بخت تیره ام
صفحه آئینه ماتم خانه چو محشر شود
چند بفریبد بکرت شوخ بیدادی مرا
نسخه آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی پیشه دارد شکوه فطرت
شعله چون با موم الفت یافت دون تر شود
یک عرق شرم گر نشاط غفلت دون تر شود
بعد ازین آن به که پرواز قفس در پر شود
خواب راحت شعله را داد پرده خاکستر شود
گر غبار جستجو با ما سرشکی بستر شود
ما سبکروحان ز ننگ تعلق فارغیم
عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش ما پرت بخندد
بال طاووسی ز جای لنت خانه سازد در شود

عالمی

زصبح هستی ما شبنمی بهار نکرد
نسباط علم کرد و نازی دلایل داشت
چو یاس مرجع امید نارسا یانیم
زکار کما ینبغی وعیان نشد ما را

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد
ترحمت بر آن طایر شکسته قفس
آب دیده کز قلزم غبار شیب و شباب
خرد و دولت او هام بر نمیدارد
سری کشیده آماده کریبان باش
کرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد

دل تشنه جنونهاست از دو هم و من سیر
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت
از انتقام عالم آخر شدند دشمن
تا مام شوقیم لیک غافل که زان راه آئینه

اگر نه رنگ گل نوادر بهار موهوم هستی ما
زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد نوید ما را
مگه بهر جا رسد چو شبنم می باید آب کرد
ز اوج افلاک اگر نداری خصوصا اقبال بی نیازی
حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق عتاب

شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه
طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
آسمان شکل آسیائی دارد پرواز دل
سایه وار از نیکسیها حیله جوی غرقم
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود
ایکجون تعمیر از تشویش آسودن برآ

بیدل از سرگشتگانی فرصت آرامت کجاست
نیام تیغ عالم گیر ستی موج میباشد
ز باغ عافیت رنگا امیدی نیست عاشق را
گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت
مدار و از حوادث توسن فرصت تنانداری

ندیده رفت گل و نوبت حیا نرسید
خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید
بما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بجای عذر دل آورده ام قبول افتد
که همچو شمع پر افشانیش قبول افتد
که هر چه گل کند از بر فصول افتد
چو موج کو هرم از دل گذشتن آسان نیست
میا ز بیدل از او هام نقد استغنا

ادب پرستی ازین بیشتر چه میباشد
غرض رساندن پیغام نارسائی بود
مرا ز غیرت تحقیق شک می آید

ولہ ایضاً

ز تشنه دشت شوق بسیار باید دریوزه کرد
آئینه ساخت اما پرواز بی نسق کرد
خونم روان نکرد مگر رنگ حنا عرق کرد

پیداست شغل زاهد و قت دگر چه باشد
زین باغ دمبدم خبر خون دل نچیدم
مهمان این بساطیم اما چه سود سیدل

ولہ ایضاً

بپرده چاک این کتانها فروغ ماه که میخراد
در نیکلستان مدانم امروز بلگلاه که میخراد
اگر بماند که بی ما با بلبلوکاه که میخراد
نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخراد

غبار هر ذره منیر و شد بحیرت آئینه پیدایان
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
سپرزه در پرده من و ما غرور او هام میترا شد
مگر چشمش غلط نگاهی سد بغیر از جمال سیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

ارزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود
طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
بحر طوفان ها کند تا قطره گوهر شود
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود
جان سخت چند خشت این کهن بنیاد شود

خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است
صفحه دلرا بداغی میتوان آئینه کرد
تا توانی سر متاب از جاده تسلیم عشق
حیرت مخموری نخچیر میکوبد مرا
از آمیدن کو کز فهم ساعتی چون کرد باد

ولہ ایضاً

خدنگ و نشین نغمه را قندیل می باشد
محبت غیر خون کشتن نمی دانم چه می باشد
که تنگ پاست طی کردن بساطی گر طی باشد
نوا های شکست خویش را مطرب نمی باشد

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
ز الفت چشم نکشائی بزنگ و بوی آئینش
ببادی هم نمی سنجم نوای عیش همکان را
توان از یک تغافل صد دهان بر بسته کردن

دو چار او نشد آئینه تا با سر نمید
رسید تا صد ما هر کجا دعا نرسید
بقطرتی که بهر کس رسید دار نرسید
جز اینقدر که کس اینجا بانتها نرسید
مبادا کس بغبار دل ملول افتد
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
قیامتی است که آتش بدشت غول افتد
چو رشته خورد گره کوتهی بطول افتد
مراد کو که کسی در غم حصول افتد
دستی نداشت طاقت چشم چنین کشود
سر ها بسجده گر کوفت هر کجا یاد حق کرد
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد
دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد
حلق بداغ گه می نشنید نفس براه که میخراد
رحم غزالان این بیابان پی نگاه که میخراد
باین سرو برگ خلق آواره در پناه که میخراد
نگشتی آگه که در دو عالم هوای چاه که میخراد
وگرنه این جا قبایی نیازی پی کیاه که میخراد
امین از گلچین نباشد باغ چون بید بیشود
سر مه باید کرد و اگر آئینه خاکستر شود
لفظ از یک نقطه صاحب معنی دگر شود
خاک چون در سایه خورشید خواهد زر شود
سر نوشت خاک من یارب خط ساغر شود
در سر خاکت هوائی بیخود و افسر شود
اضطراب چند چون یک روان بیشتر شود
بجز حیرت کسی در خانه آئینه کی باشد
که تیر سیم نگاه عبرت آلودی پی باشد
بگوشم تا شکست استخوان آوازی باشد
چه لازم رغبت طبعت بطبیت بر قی باشد

عالمی از خود تهی کردیم و گلبهشا بجاست
پهلوی ما تا توانان تا کجا لاغر شود
یک دو ساعت بیش نتوان داد عمر خضر بآب

مقصدم چون شمع از انجمن خلوت بیشست
سر بزیر پا نهم گاین یکقدم سر میشود
عالمی میدان بیاران هر که ذوقی آگهی است

وله ایضاً رحمة الله

فسون عیش کدورت زدای ما نشود
دل شکسته ما چون شکن حد نشود
خروش صور دو جهان یک سر بخیه ماست

قسم بدام محبت که از خم زلفت
بنا خنی که ببندند عقده وا نشود
چنان بفکر زدام تعلق آزادیم

گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیشست

چه ممکنست رود داغ بند کی چنین
غبار ما چه خیالست تو تیا نشود
چو سجده آنقدرم کو بهشت تا ریزد

بذوق گوشه چشمی است سرمه سای شوق
که نخل این چمن از بی بری دو تا نشود
فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد

بغیر سرکشی از امتحان محو بیدل
یتیمی شکست از طینت کوهر برون آرد
فنا هم مایه هستیست آرزوی بیاش من

باشکی کلفت از دل کی توان دود کن زدایم
که افسردن ز پرواز م بر فشانتر برون آرد
ز جوش بیخودی صافست در و از روی دل

بنومیدی در بیکلشن چو رنگ امید آن دارم
که این شمع از پی پروانها دفتر برون آرد
که میدانست پیش از دور خط عجز حسن او

غباری از خطش راه نظر میزد ندانستم
مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
بهیچی تا نماند شوق جدی کن که چیزی نیست

وله ایضاً

فریب جاه از زنار بخی کردون مخور بیدل
حق نیاز با این سجده ها ادا نشود
ز تیره بختی خود میل در نظر دارم

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
دل آب کرده و جام جهان نما نشود
برون سایه کل خوابگاه شبنم نیست

چه ممکنست که در بوته گداز وفا
اگر غبار نفس ستد ره ما نشود
مرا ز مرگ تجا هل غمی که امشب نیست

تو آن شدا آینه بحر عافیت چو حباب
که شبنم از بر کل خیزد و هبا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت

زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند
چو شمع بی که سر کش بر هنه پا نشود
ز چشم حرص یقین دارم انیقدر بیدل

وله ایضاً

بداغ میکشد آخر جنون خجلت ما
رخت کاه عرق از آفتاب خجلت برون آرد
ز رشکان خطت بالد بهار سبز جنت

نگاهت جوش صد میخانه از سرشار غفلت برد
بهار از غنچه و کل بالش و بستر برون آرد
پر م دیوانه شوق تو کز حولان بهر کردی

لبت در خنده کوهر ریز داز غوش کل کل
نگاهی کو که مژگان داری از خود سر برون آرد
فسون نو خطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم

بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
خزان از بو تهای کل گر قفم ز بر برون آرد
همان پیرایه هستی اگر کامل شود زاهد

گر قتم بی نقابی رخصت نظاره است اینجا
مگر آئینه گردیدن کلی دیگر برون آرد
در بندد یا طلب آئینه مطلوب میباشد

نمی ارزد بر نگ خوش عیار چهره عاشق
که پروازم چو بوی کل ز با و پر برون آرد
اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل

وله ایضاً

کهن شد سیر اینگلشن کنون فال تحیر زن
شکستم آینه با جلوه بیصفا نشود
بگلشنی که شهیدان ذوق بیدارند

قفس فرسوده کرد و هوسهایم خوشا روزی
بر نشان که تو جه کمتی خطا نشود
ز فیض رتبه عجز طلب چه کمانست

غرور ناز تو تمکین کش ادا نشود
صدا چو رنگ مرنجمای من صدا نشود
امید صندل در دسر هوسهاست

طرف اگر همه شوقست تنگ یکجائی
بر استی قدمی گر زنی چو تیر نگاه
خموشیم کمالیست کز هجوم شکست

قطره ما زاله می نبند و اگر گوهر شود
معرفت نحول همت ما کرا دور شود
نفس بخانه آینه ها هو نشود و که
تغافل تو کز همت آزا نشود
که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
کل بهار تر رنگ رو نما نشود و
که صد کره اگر شش و انکنی سا نشود
ثمر دو چون نفس سوز ز خود تر برون آرد
که چون کبابشی آزمردن قناعت سر برون آرد
خوشا آینه کز خویش رنگ بر برون آرد
که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد
چو آب آینه دار رنگ کرد و پر برون آرد
که تیر سم سر بمغزی از فسر برون آرد
سنجاک پای تو هر دیده که وا نشود
سر هم پای تبان خاکشد چرا نشود
که خاک کردم و دل محرم فنا نشود
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
که خاک کور هم این زخم را دوا نشود
تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
وز ان لاف دو تا روح الامین شهپر برون آرد
بچندین کرد بار آه از دل محشر برون آرد
کدار حسرتش همد آینه جوهر برون آرد
هیولی چون دم سامان ندیگر برون آرد
کره سازد نفس غواص تا کوهر برون آرد
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آید
بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
جفاست بر کل زخمی که خو نبها نشود
که نقش پا بره او جبین نما نشود
مبادا دست تو با سودن آشنا نشود

دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقتم جدا
تا ندانستی رسم دست بهم نمی‌رسد

هستی و سعی بیخبری خامی فطرتست بس
رنج سفر که این ثمر جز بعدم نمی‌رسد

وله ایضاً

هیچ مپرس بیدل از خجلت ما رسائیم
لافم اگر جنون کنم تا سر هم نمی‌رسد

حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود
گر ز من چند آنکه رو بی آب پیدا میشود

بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من
نسخه بی شیرازه چون نشو معنی اجزا میشود

نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
قطره گر دریا حد اشد ننگ دریا میشود

کامرانیهای دنیا کار کاه خود سریست
نشاه بی پرواست اما کار رنیا میشود

با فضولی طبع چون خوکرد مزه میشود
یاس دل دارد که پیچ و خم نیکوهاست

جسم در خورد صفای دل صفا میشود
صبح چون کل کرد حشر آرزوها میشود

پرده فانوس می باشد شریک نور شمع
ریشه تاکست کاخر موج صهبا میشود

نقش نیک جهان از جز فنا نقاش نیست
از عبارت هرچه کردد پاک معنا میشود

این بناها چون حباب از نیستان پر میشود
حسن سعی آهسته روشن میکند انجام کار

ای رعنی نخجیر دین تو دنیا میشود
تنگی فاق تا دل وقت او هم تنست

دی نگاریانست از امروز کی فردا میشود
بسکه مضمون های مکتوب محبت ناکست

خلق را رو بر قضا صبح قیامت دیدنست
کرد بیدل کفتکو ما را ز تکلین منفعل

زین ندامتخانه بیرون رفتنت دیدنست
هر قدر دستی که میسائی بهم پا میشود

وله ایضاً

من و حسنی که هر جا یاد شش از دل سر بر آرد
زپاس ناله بر نبیاد عجز خویش میلرزم

کمینکاه دو عالم حسرتم امید دارم
که فیض جلوه یک شبنم که بر دوبر بر آرد

که دارد زین بستان هوس غیر از خیال من
ورق کردانی رنکی که صد دفتر برون آرد

بکلشن کرده عرض ضعیفی تا توان او
ز رفیض آبله وارد جنونم فیض اقبالی

زنجر بیکنار نا امیدی در نظر دارم
ز نم اشکی که غوطش سر از کوهر برون آرد

غم اسباب دنیا چیده بر دل این غافل
که آخر تنکی این خانه ات بر در برون آرد

صفا ها آخر از عرض هنر رنکا شیدن
بطوفان حوادث چاره ها خوشنود اصلی

وله ایضاً

دلیل شکوه من سعی نارسا نشود
ز اشک زار محبت بدیده طوفان کرد

علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت
بیان اکر همه مصروف خامشی باشد

ز چرب و خشک بهر استخوان سراغی نیست
بهما و کرنه چرا مایل کدا نشود

جنون چشم ترا دستکاه شوری نیست
بدین هوسکده سامان ننک پیدائی

بسعی بی اثری آسمان پرفشان باش
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت

وله ایضاً

مدد و وهم کرا از چرخ بکذرم بیدل
ز هجوم زخم شوق آینه ماشانه بود

شب که وصل آغوش پر از دل دیوانه بود
عشق میچشید هر جا کرد شوخی دشت چین

یاد آن عیشی که از رنکینی بیداد عشق
سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود

از طپید نهای دل رنک دو عالم ریختند
هر کجا دیدم بنا هی کرد این ویرانه بود

خانه ویرانی بروی آتش من باز بخت
راز دل از وسعت مشرب بر سوائی کشید

عالمی را سعی ما و من بجا موشی رساند
سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود

هر حواب مرک شور زندکی فسانه بود
جرم ز اوست کر نشناخت ما هیچکس

وله ایضاً

شوق تا کرد دو بالا خوش ز اول کیند
اختلاط خلق جز زولید کی صورت بست

چشم لطف از بخت رویان دلنشین نیست
رنج کم چیزست آینه مسقل کیند

سنک در هر جا نمایان کشت آنجا شیشه
اکتی از اطلس کردن چه خواهد یافتن

دوش چراغم چه می پرسید از شب زندکی
خوابها هم بی تماشا نیست کر کل کیند

کم نمرده تا خاک کویش نوش مستانه بود
با بد و نیک جهان زین میتوان شد کشرف

صفت سامان و بر کر خانه کامل نیست پر
کیرق دارد اینجا آینه ها حاصل کیند

چشم وا کردن دلیل وضع کستاخانه بود
آشنای وحدت از تشویش کثرت بایدست

هر کجا رفتم سیر خلوت دل داشتم
درد سر کمتر مفصل را اکر مجمل کیند

بیدل از آغوش فلک هم روزنی وا نبود
سعی دنیا هر قدر کوتاه همت بایدست

وله ایضاً

شوق تا کرد دو بالا خوش ز اول کیند
پا اکر نتوان شکستن دست قدرت کیند

هم رخ کم چیزست آینه مسقل کیند
کرد داغ از زر و خارد هوای افسری

اکتی از اطلس کردن چه خواهد یافتن
هم بسر جنبای سر بر مغز خود حاصل کیند

خوابها هم بی تماشا نیست کر کل کیند
مینست چرخ حاصلی عرض مثال ما و من

با بد و نیک جهان زین میتوان شد کشرف
دست بر هم سود نست آینه کر صیقل کیند

کمرق دارد اینجا آینه ها حاصل کیند
کرد دل کر دیدی بسر کمال نعمتست پس

آشنای وحدت از تشویش کثرت بایدست
برد و عالم قطع کشید این صفحه کر جعلی کیند

درد سر کمتر مفصل را اکر مجمل کیند

سعی دنیا هر قدر کوتاه همت بایدست

پا اکر نتوان شکستن دست قدرت کیند

کرد داغ از زر و خارد هوای افسری

هم بسر جنبای سر بر مغز خود حاصل کیند

مینست چرخ حاصلی عرض مثال ما و من

دست بر هم سود نست آینه کر صیقل کیند

کرد دل کر دیدی بسر کمال نعمتست پس

برد و عالم قطع کشید این صفحه کر جعلی کیند

زاهدان سعی امل رفع صداع وهم نیست
صد نگاه از یکمژه بستن تغافل میشود
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محجوب
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
باد صحرای جنون هر که گل افشان میشود
غنچه دل به که از فکر شکفتن بگذرد
معنی دل را حجابی نیست جز طول امل
ماند الفتها بیکسو تا در وحشت زدیم
عافیت دور است از نقش بنای محرمی
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم
مست جام مشربم بیدل که از موج میش
جماعتی که نظر بازان برو دوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن
ز عبرت دم سیری کراست بهره خلق
چه ممکنست حجاب فنا شود هستی
کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل
تا دم تیغت بعرض جلوه عریان میشود
تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
هر که رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندوز نیست
حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست
شعله ما هر قدر خاکستر انشا میکند
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرتست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند

سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید
با هوسها آنچه آخر کردنست اول کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
بحر از ایجاد حباب آینه دارد و هم کیست

وله ایضا رحمة الله

ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
که عکس و آینه با یکدگر نمیجوشند
شکستگان همه تن ناله های خاموشند
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

وله ایضا

چلیپم از خود میرود چندانکه دامان میشود
کاین گره از بازگشتن چشم حیران میشود
ریشه چون در جلوه آمد دانه پنهان میشود
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
خون بود رنگی کز و تصویر انسان میشود
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

پرده ناموس دردم از حجابم چاره نیست
نیستی آینه اقبال عجز ما بس است
در گشاد عقده دل هیچکس بیحد نیست
زندگانی را نفس سررشته آرام نیست
ای فضول وهم عقبی آدم از جیب چه دید
ناله ها در پرده دود جگر پیچیده ایم

وله ایضا

بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
بهر طرف که گذشتند دام بر دوشند
چو جام باده بمهتاب پنبه در گوشند
که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
قریب الفت امکان مخور که مجلسیان
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم

وله ایضا

خون ز زخم من چو رنگ از گل نمایان میشود
در دهان زخم عاشق بخیه دندان میشود
در زمین نرم نقش پا نمایان میشود
خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
زلف در دور هجوم خط مگس ران میشود
جامه عریانی ما را گریبان میشود
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان میشود

گر چمن زین رنگ می بالد بیاد مقدمت
ترک خود داریست مشکل ورنه مشتی خاک ما
کینه می یابد رواج از سرد مهریهای دهر
صافی دل را ز یارتگاه عبرت کرده اند
اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم
دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش

وله ایضا رحمة الله

لفظ هستی مستی دارد اگر مهمل کنید
بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید
برنگ چشمه آینه فارغ از جوشند
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
شکست خاطر آینه خانه هوشند
مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
حباب و موج سراپا خمیدن دوشند
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود
خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود
موج گوهر ناخنش چون سود دندان میشود
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود
جاده های دشت یکرنگی نمایان میشود
که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
ز گردش سر بمغز خود قدح پوشند
چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند
بخنده گفت که این رنگها برون جوشند
جهانیان همه یک نارسائی هوشند
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان میشود
طرف دامانی گر افشاند بیابان میشود
آبروی آتش افزون در زمستان میشود
هر که میرد خانه آینه ویران میشود
هر چه دل گم میکند بر دیده تاوان میشود
گردی از خود میفشاند هر که دامن میشود
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان میشود
در رفتن او آنچه ز ما ماند همین ماند

چون شمع که خاکسترش آینه داغست
من سوختم و چشم سیاهی بکمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست
خمیازه خشکی که ز شاهان بنگین ماند
گرد نفس تست پر افشان تو هم را
زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند
از نقش تو دارد خلل آینه تحقیق
هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند
پی بر کیم از کلفت اسباب برآورد
کوتاهی دامان من از غارت چین ماند
خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست
این گرد محالست تواند بزمین ماند
تا منتخبی واکشم از نسخه تسلیم
چون ماه نوم یک خم ابرو جبین ماند
دنباله مینای ز کف رفته ترنگیست
دل رفت و بگو سم اثر آه حزین ماند
بیدل بر هش داغ زمینگیری اشکم
سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند

غزل دیگر

ظالم چه خیالست تا دب بدر آید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید

می چاره کر کلفت زهاد نکرد‌ید — طوفان مکر از عهده مذهب بدر آید
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندانند — رحم است بحشتی که ز قالب بدر آید
زین مرحله خوابیده بدر زن که مبادا — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
خطی ز سیه کاری من ثبت جبین است — ترسم که ز ند جوش و مرکب بدر آید
کز پرتو حسن تو بابن برق شکوهست — خورشید هم از خانه کز شب بدر آید

وله ایضا رحمة الله

بیدل چقدر تشنه انخفاست معانی — ار آم زمانیست که در علم تقیدست
چنین کز تاب می گلبرگ صنعت شعله رنگ افتد — بدل پائی زن و بگذر که باین سرکه رنگها افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل غافل مشو — تنبه بر صفای طینت ظالم مبر همت
تا آگاه طلسمانیم عجز آورد نست ایمان — اگر مردی ترک کینه صید سگ کاری کن
تجدد پرفشان و غره عمر ابد بودن — ز خار اقیر میجو شاندازه کز آنجانی
قناعت ساحل امنست افسون طمع مشنو — نفس پر میزند چو نصبح دستی در گریبان زن
قبول از غنیان تسخه شوخی نمیخواهد — الهی چون حنا خونی که دارم نمیرنگ افتد

وله ایضا

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — ز انفعال مال طرب مباش ایمن
گذشتن از سر حرات کمال غیرت ماست — کز راز حقیقت این انجمن خبر گیری
کمر ز عالم اضداد بگذری ورنه — ورق سیه نکنی سر بیچی از تسلیم
خطا بگردن مستان نمیتوان بستن — نسیم مژده وصل که میدهد کامروز
ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم — مباش غافل از ارشاد کمر هی بیدل
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال — طبیعت پر طاوس عالمی دارد

وله ایضا رحمة الله

هر جا طپش شمع در بخانه نهفتند — همواری از اندیشه اضداد بهم خورد
آشفتگی داشت خم طره لیلی — شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
از سلسله خط خبر نقطه مپرسید — بی سیر خط حام محالست توان یافت
در چاک گریبان نفس معنی رهنیست — در پرده انخواب که چشم همه پوشید
نامحرم دل ماند جهانی چه توانکرد — فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد — حسرت بدل مطلب ما یاب چنون کرد

وله ایضا

بیدل بتقاضای تعین چه توان کرد — در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین بود
جائی که سعی حرص جنون آفرین بود — تر دامنی است پایه معراج انفعال
بر جاده ادب روشان پا شمرده نه — لغزش بهانه جوست مبادا کمین بود
خست بمنع جود خسیسان مقدمست — هر چند دست پیش کنند آستین بود
کرد سواد وادی حیرت نشاندنی است — اشکی خوشست با که و اپسین بود

وله ایضا

طوفان مکر از عهده مذهب بدر آید — ار آم زمانیست که در علم تقیدست
رحم است بحشتی که ز قالب بدر آید — با بخت سیه چاره خوابم چه حیاتیست
آواز سوار از سم مرکب بدر آید — چون ماه نوازشرم زمین بوس تو دارم
ترسم که ز ند جوش و مرکب بدر آید — انجا که غبار اثر از خو تیو کیرند
خورشید هم از خانه کز شب بدر آید — در خلوت دل صحبت او با هم و بال است

وله ایضا رحمة الله

مصور کز کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد — بدل پائی زن و بگذر که باین سر که رنگها افتد
که این آئینه هر کا ه افتد از دستت ز نگ افتد — تنبه بر صفای طینت ظالم مبر همت
چو جولان منفعل کرد و بسوس مالهی افتد — اگر مردی ترک کینه صید سگ کاری کن
ما آگاه طلسمانیم عجز آورد نست ایمان — ز خار اقیر میجو شاندازه کز آنجانی
تجدد پرفشان و غره عمر ابد بودن — نفس پر میزند چو نصبح دستی در گریبان زن
قناعت ساحل امنست افسون طمع مشنو — عرق می آردان باری کبر دوش ز نگ افتد
قبول از غنیان تسخه شوخی نمیخواهد — که فرصت دامنی دیگر ندارد تا بخنجر افتد

وله ایضا

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — متبسم وقف لب کن کو معاش خنده تنگ افتد
گذشتن از سر حرات کمال غیرت ماست — ملک بخلی خاتم جمی دارد
کمر ز عالم اضداد بگذری ورنه — حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
خطا بگردن مستان نمیتوان بستن — همین غمست که تخمیر بیغمی دارد
ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم — بهوش باش که خط چنین نمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال — چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد
طبیعت پر طاوس عالمی دارد — جهان غول بهر دشت آدمی دارد

والضا رحمة الله

هر جا طپش شمع در بخانه نهفتند — ناموس پرفشانی پرواز نهفتند
آشفتگی داشت خم طره لیلی — چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند — در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند
از سلسله خط خبر نقطه مپرسید — انجاده که در لغزش مستانه نهفتند
تا ریشه قدم ز دبجنون دانم نهفتند — کس نیست بعهد که چه افسانه نهفتند
در چاک گریبان نفس معنی رهنیست — ضمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند
بار یکی آمو بهمین شانه نهفتند — پوشیدگی بود که در میانه نهفتند
نامحرم دل ماند جهانی چه توانکرد — این موج چون بلند شود بر جبین بود
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند — دم نیست فطرتت که قضای سر زبن بود
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد — چندانکه ریشه موج زند در زمین بود
بیدل تقاضای تعین چه توان کرد — پرکار اگر شوی قدم آهنین بود

از زاد دل چه خواهی کز بن عنی لطیف
موکرد مد زهند بیچون چنین دود
شوخی بجوب نرمی اخلاق غیر نیست
رو دغن بر دی آب بهار افزون دود
شرمست دستگاه فلکتازی نگاه
در دامن انکه پا شکند بچنین دود
بیدل غنیمتست که عمر چون غبان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

غزل دیگر

در غفلت آخر بچه جای کار بیدادم رسید
کز طپیدن سر مه شد هر کمین فریادم رسید
سینه را از تیر دود دل امانست از خدنگ
بی قدرت آن آفتی کز نشتر و شمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت
ناله واری هم غماندز من که صیادم رسید
عشق صیقلی داشت تا شد بر مزاجم آشنا
سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون سر شرر داغ فنا تو ان ز دودم طینتم
چشم زخمی بود معدومی که بر بادم رسید
گریه کو خون شوکه من از نارسائی مطلبم
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید
مکتب آفاق از بس در سکاه عبرتست
کوشمالی بود هر حرفی که استادم رسید
حسرتی در پرده نومیدی دل دارم هنوز
سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید

بازدارد

باز دارد پرسش احوال دور افتادگان
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گر واشکافی یار می آید برون
این صدا از بیستون سعی فرهادم رسید

قاصد شوق از کمین نارسائی ایمنست
ناله دارم که در هر جا فرستادم رسید
شعله افسرده بیدل شهپر خاکستر است
در هوایش هر که رفت از خود بامدادم رسید

وله ایضاً رحمة الله

عاقبت در حلقه آن زلف دل جا میکند
عکس در آئینه راه شوخئی وا میکند

غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است
خامه الفت نمیدانم چه انشا میکند

که تغافل میتراشد گاه نیرنگ نگاه
جلوه را آئینه ما سخت رسوا میکند
در زیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق
مومیائی هم شکست از خود تمنا میکند

غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان
عقده دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقه گرداب وهم
بحر هم عمریست دست موج بالا میکند

هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست
هر که گردد خاک ره اندیشه ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو
سایه را از عاجزی هر کس ته پا میکند

آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند
در بیابان طلب بیدل تامل رهزنست
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

وله ایضاً

زبان بکام خموشی کشد بیانش و لرزد
نگه زدور بحیرت دهد نشانش و لرزد

چه شوکتست ادبگاه حسن را که تبسم
ببوسد از لب موج گهر دهانش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم
که فکر مو شود از حیرت میانش و لرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد
گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد
خیال تا کند آهنگ سجده سر راهت
برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد

نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهلست
که همچو موج شود آب استخوانش و لرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش و لرزد

بود ترحم عشقت بحال ناکسی من
چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد
بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر
نفس در آئینه پنهان فکندنش و لرزد

بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد
که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم
چو آن غریق که آرند بر کنارش و لرزد

ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد
بسکه بیرویت بهار کلفت انشا میکند
چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا میکند

گر نه باد صبح چین طره ات وا میکند
نسخه جمعیت ما را که اجزا میکند
عضو عضوم بسکه میبالد بسودای جنون
وسعت دامان داغ ایجاد صحرا میکند

همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد
ایجنون رحمی که ما را هوش رسوا میکند
نسخه هستی ز بس وقف سواد افتاده است
چشم بر هم بسته حل این معما میکند

جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است
رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند

دیده ما را خمار شوخی رفتار او
عاقبت خمیازه نقش کف پا میکند
چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست
حاجت ما را روا نومیدی ما میکند

گر چنین بالد هوای پرفشانیهای شوق
آه ما را ریشه تخم ثریا میکند
در شکست آرزو تعمیر آزادی کمست
بال چون بر هم خورد پرواز پیدا میکند

سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست
یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند
ره بر مقصود بیدل وحشت از خویشست و بس
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

وله ایضاً رحمة الله

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد

قیامتست بران بلبلی که از ادب گل
پر شکسته کشد سر بر آشیانش و لرزد
بهر نفس زدن از دل طپیدنیست پرافشان
چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

بوحشتیست درین عرصه برق تازی فرصت
که پیک وهم زند دست در عنانش و لرزد
بخون طپیده ضبط شکسته رنگی خویش
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد

اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
ز نال رشته کشد مغز استخوانش و لرزد
ز سوز سینه من هر که واکند سر حرفی
چو نبض تب زده بر خود طپد زبانش و لرزد

بعرصه که شود پرفشان نهیب خدنگت
فلک چو شست ببوسد ز کمانش و لرزد
خیال چین جنیبت بحر اگر بستیزد
بتن ز موج دود رعد ناگهانش و لرزد

گداخت زهره نظاره دور باش جنابت
چو شب روی که کند بیم پاسبانش و لرزد
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش
چو شاخ گل برد اندیشه خزانش و لرزد

وله ایضاً

غبار هستی بیدل ز شرم ناکسی خود
بخاک نیز کند یاد آستانش و لرزد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود
نکهت گل دام اگر دارد همان برگ گلست
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت / بنشاه که زمینا شراب میریزد / بیا که بتوام امشب بخلبش مژه ها / نگر ز دیده چو اشک از کباب میریزد

دمی که از دم تیغت سخن رود بزبان / بحلق تشنه ما حسرت آب میریزد / بگریه منکر تر دامنان عشق تبلش / که اشک بحر ز چشم حباب میریزد

درین محیط زبس جای خرمی شکست / اگر بخویش ببالد حباب میریزد / شکنج حلقه دامی که جیب هستی بست / اگر ز خویش برائی رکاب میریزد

فلک ز خون شفق آنچه شب بسینه کشید / صباح در قدح آفتاب میریزد / تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط / که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد

بهر چه دیده کشودیم کرد ویرانیست / دل که رنگ جهان خراب میریزد / بر آتش که نهادند پهلوی بیدل / که جای اشک شرر ز کباب میریزد

ولہ ایضاً

همچو آتش هر کرا دود طلب بر سر بود / هر خس و خارش باوج مدعا بر سر بود

میزند ساغر بطاق ابروی اسود کسی / سعی در بیطلبها طایری بی پر بود

هر که را از ابله پا بر سر کوثر بود / بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن

خاک ناکرده بتوان بوی راحت یافتن / صندل در دوسر هر شعله خاکستر بود / از شکست خویش در مانیکشی حاصل مجو

چاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سرت / هر که را چون که روی تهمت زر بود / شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست

نیست ارباب تعلق را نفس پرواز شوق / چون نکه ما را جهان چاک قفس شهپر بود / ضبط آه چراغ شوق روشن کردنست

در محیط انقلاب امواج چین طیلسان / حفظ آبروست چون گوهر اگر لنگر بود / هر که از وصف خط نو خیز خوبان فالست

حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردنست / مقصد غواص ازین بحر یک گوهر بود / چون مه نو بر ضعیفیها لباسی چیدهم

ولہ ایضاً

رونق پیریست بیدل از جوانی مفزون / نبز می سخن از کوهر اب میریزد / طراوت عرق شرم را تماشا کن

بگرمی که از شعله تاب میریزد / غبار شب ز دل آفتاب میریزد / صفای خاطر ما آبیار رطوبت اوست

صبا بدامن آنزلف تا زند دستی / چمن ز آتش و گلخن ز آب میریزد / ز موج خیز غنا کوه و دشت یکدریاست

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی / که لغزش مژه ها رنگ خواب میریزد / بجوز خاک نشینان سراغ کوهر از

بذوق راحت از افتادگی مشو غافل / که هر چه آینه کرد در اب میریزد / زنام کار بتعجیل نسپری بیدل

ذخیره دل روشن نمیشود بشباب / چون شمع هیچکس بر بانم نمیکشد / دست شکسته که عنانم نمیکشد

ولہ ایضاً رحمة الله

دارد بعرصه گاه هوس هر زه تاز حرص / سیر شکسته رنگی من کم ز نیستم

تصویر خود فروشی لبهای خامشم / جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد / ناگفته به حدیث جفای پی خان

شمشیر برق جوهر آهم ولی چو دود / از خود کدشتنی بفسانم نمیکشد / شهرت نواست ساز نیستکه رم چو شمع

مشت خسی ستمکش باسیم موجهم / از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد / در پرده ترنک پری خز نغمه ایست

چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست / مفت مصوری که کمانم نمیکشد / رخت شرار جسته ندانم کجا بریم

بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم / بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم

ولہ ایضاً

کیدودم همکاسه تشویش مهر و کینه بود / هر چه دیدم میهمان خانه آئینه بود / انتذال باغ امکان ننگ کردیدن نداشت

منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میدانست خلق / صبر و خیطل در مذاق کاودخر لوزینه بود / هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد

امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض / ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود / هر کجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان

خاک شد فطرت بهپتی لیک مگر بنگاه شست / ورنه از ما تا بیام آسمان یک زینه بود / تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی

در جهان بی تمنی چاره از تقویض نیست / ما بقصد جا منقسم کردیم و دل دیرینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال / پاس ناموس تحیر قهر این گنجینه بود

هر کجا رفتیم بیدل رو دو پا پنهان نماند / خرقه درویش ما را لخی از دامن پشمینه بود

ولہ ایضاً

احتیاجم خجلت از اجابت برد / سوخت دل تا رخت در همتاب برد

عمر رفت و آهی از دل کل نکرد / سازمن آب رخ مضراب برد

آه عیش کوشه قفسم نماند / سایه دیوار رفت و خواب برد

آینه آخر تصیقل کشت کم نماند / لشکر رفتم خانه را سیلاب برد

دود شمع تحریر خجلت نامه ام / تا کم تکلیف قاصد آب برد

بی غرض خلقی ازین حرمان سرا / رفت و داغ مطلب نایاب برد

غنچها شرم از شکفتن باختند / خنده آخر زین چمن اداب برد

قامت خم عجز میخواهد زما / سجده باید پیش این محراب برد

محرم سیر گریبان کس مباد / زور ق ما را که در گرداب برد

سبحه بیدل

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

اینقدر ریش چه معنی دارد
مرد حق میش چه معنی دارد

حذر از زاهد مسواک بسر
نرود پیش چه معنی دارد

یک نخود کله و ده من دستار
غیر بر ریش چه معنی دارد

بیدل اینجا همه ریش است و فش است
ملت و کیش چه معنی دارد

دماغ نشاه فقر آرزوی جاه ندارد
که هر کرا جگری داده اند آه ندارد

ز باد دستی آن زلف تابدار کبابم
که غیر شیشه بری هیچ دستگاه ندارد

چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا
سراسر دو جهان منزلست راه ندارد

مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن
دو لب بمهر رسان دعویت گواه ندارد

بساط حشر که خورشید فضل میدمد اینجا
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد

ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد
که پای تا بسرش غیر یک کلاه ندارد

عید است غبار سر راه تو توان شد
قربانی قربان نگاه تو توان شد

امید شهید دم شمشیر غروریست
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد

تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد

سهلست شفاعت گری جرم دو عالم
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود
گر همه چون صبح بر چرخش برد ابتر بود

عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود

با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاقتی
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود

مایه نومیدی در کار دارد سعی آه
گرد بادش خیمه و ریگ روان لشکر بود

ایجنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی واکشیم از وحشت موهوم خلق
کج نیابی سطر ما بیدل اگر مسطر بود

بهر کجا مژه رنگ خواب میریزد
گذار شمع برویم گلاب میریزد

مباش بیخبر از درس بی ثباتی عمر
نفس بر آتش آئینه آب میریزد

ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته ایم
چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد

خوشم بیاد خیالی که گلبن چمنش
محیط آب رخی از سحاب میریزد

ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه اوست
که سنگ فتنه بجای شراب میریزد

ز بیقراری خود سیل هستی خویشم
که آبروی نفس چون حباب میریزد

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن داغ شد
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

هیچکس چون نقش پا از خاک راهم بر نداشت
یا دویدنها ز درد نارسیدن داغ شد

وله ایضا رحمة الله

غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر

عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ باین سامان ریش

این کم و بیش چه معنی دارد
شخ بر عرش نبرد چکند

وله ایضا

سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد
قسم بجوهر بی ربطی نیاز و تعین

که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا

بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد
نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتد

که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد
اگر ز محکمه عدل داد خواه نجاتی

تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد
ترحمست بر احوال خلق یاس بضاعت

بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
بغیر داغ که بوشد چو شمع بیدل ما را

وله ایضا

بسمل زخم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت جنون کرد

در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ایخاک خرامت گل فردوس بدامن

گر قابل یک ذره گناه تو توان شد
بیدل دل ما طاقت آفات ندارد

وله ایضا

گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس اندیشه کشید

بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب

بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچو مجنون هر کرا از داغ سودا افسریست

طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن

آتش اینکار و انها کاش خاکستر بود
انحراف طور خلق از علت بیجا دگیست

وله ایضا

که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند

هنوز قامت پیری رکاب میریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست

گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گذار دل نیم اشک عرضه نتوان داد

شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشه گردون فریب ساغر امن

چو اشک رنگ بنای من آب میریزد
بهرزه لب مگشا تا توانی ای بیدل

وله ایضا

این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم

گذشت فرصت وصل و نارسائی هم
بذوق پرورش و هم آب میکردیم
هجوم سایهٔ گل دهکاه رحمت نیست
زدام حادثه بیدل هائی هائی نیست

حاصلم زین مزرع بی برنمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عشقم نماند
بیش ازین در خلوت تحقیق و تسلیم بار نیست
سیر جنتی داشتم در حیرت آباد خیال
بید داغ طاقت از سودای بی کاری شکست

نه فخر میدمد اینجا نه ننگ می بارد
فریب ابر کرم خورده ازین غافل که
وداع فرصت برق شرار خرمن کن
بپرسش دل چاک که سودهٔ ماهن
دل شکسته چمستان بادنرگیست
زاهیاری کشت حسد تبرا کن که

هنوز عیر تکلف زاغنیا بیدل
حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد
یاس هستی بردار صد نیستی آسوده ترم
گردش رنگی و چشمکهای شکی داشتم
جان پاکم فارغ از تیمار جسم کرده اند
از دمیدن دانه من کوچه کردی کیستی

عرض معراج حقیقت از من بیدل مخواه
آهی بهوا چیزی زد و چرخ بر سر شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان بست
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
غنچه ایم از شهرت خود گشته فسردن
هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم

وقت است که بر بیکسی عشق بگریم
درین گلشن کدامین شعله با ما بیکه کرد

ولیل عاجزان بادرد و از نسبت خاصی
غرور سجده با ایل صورت محراب میکردد
کف خاکستری بر چهره دارد بیخیال شوقم
چو قمری وحشتم در پرده بیتاب میکردد
کدا زاماده کمفرصتی در دل دارم
که همچون اشک تا پی پرده کردد آبله میکردد
بکوشش ریشه را میتوان از ساحل کردن
نفس از پیر زد نیها عالم سهل میکردد
زبیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن
بکی فرسش این آینه زنها میکردد
بلطف بحر رحمت می برم خاشاک عصیانم
هجوم اشک اگر بخود عرق سیلاب میکردد
قماش عرض هستی تا رود بود عفلتی دارد
که چون محمل اکر مژکان کشائی خواب میکردد
بتمکین میرساند انفعال هر ره جولانی
همو ایجاد شبنم میکند چون آب میکردد
کدازم آینا رجلوه معشوق پیدا شد
کمان میبود دوتا کسترش دهنا میکردد
بعریانی نبله افتاد ازین بس مدعای من
کریبانی هم مدستم مطلب یاب میکردد
جنونم دشت را بچشم دریا میکند بیدل
زجوش اشک من تا نقش پا کرداب میکردد

ولہ ایضا

اشک کهر طینت ما زه طپش مرکند
طفل دلستان ادبیان بسی از برکند

وسوسه

شکست حال ضعیفان چه ننگ می بارد
که ضبط آه بر آینه زنگ میبارد
دمی که تیر بنا شد تفنگ می بارد
که قطره تو بکام نهنگ می بارد
رشته در خون میطپید کو نمیدانم چه شد
اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
او رقم کم کرد و دفتر من نمیدانم چه شد
انچه بخود داشتم در بر نمیدانم چه شد
برین نشان که تو داری خدنگ می بارد
سر آب کینهٔ ما آه سنگ می بارد
ز داغ لاله جنون پلنگ می بارد
ز خار و کل همه حسن فرنگ می بارد
که جای باده ازین شیشه سنگ می بارد
هزار ابله بر پای لنگ می بارد
که ابر مزرع این قوم ننگ می بارد

ناله هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد
کای حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد
کشتی دل بود با لنگر نمیدانم چه شد
پای من سر شد ازین سر بر نمیدانم چه شد
پهلوئی کرد اندام بستر نمیدانم چه شد
قطره دریا گشت بیخبر نمیدانم چه شد
پا شد غبار نفس و آه حزین شد
تا چشم کشودیم پری خانه چنین شد
یعنی چو هلال خم محراب جبین شد
این بود که در یک نظر انداخت چنین شد
آینه کمند نکهی بود که چین شد
بیدل تو برائی که چنان بود چنین شد
که از شبنم بچشم لاله و کل آب میکردد

که زاشک همان عذر لنک میبارد
سحاب ماهمه برگشت نبک میبارد
برین چمن همه داغ پلنگ میبارد

ولہ ایضا

خاک بودم خون شدم دیکر نمیدانم چه شد
در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
جستجو ها خاکشد دیکر نمیدانم چه شد
تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
تا چو اشکی از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

ولہ ایضا

که قطره قطره همان چشم تنک می بارد
بمزرعی که شتاب از درنک می بارد
که رنک خون بهارت زچنک می بارد
که اشکم از مژه ساغر بچنک می بارد
که خون عافیت از ساز چنک می بارد

ولہ ایضا

ریخت اشکی بر زمین دیکر نمیدانم چه شد
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد
عیسی بر چرخ برد م خر نمیدانم چه شد
مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد

ولہ ایضا

داغی بغبار الم آسود زمین شد
اندیشه معنی نظری کرد و یقین شد
برگشت نکاهم ز خود آئینه بین شد
آخر پی کمنامی من نقش نکین شد
رخشی که ندارم بخیال ابهمه زین شد
کاین شعله زخار و خس ما خاکنشین شد

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بچشم شوق نکاهی که در بهار نیاز
دلیل عبرت دل صبح نا دمیده نشست
زبس بگشت حسد خرمنست آفتها

ولہ ایضا

نا له با لی میزند دیکر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشیانهای حیرت نیستم
مشت خونی کز طپیدن صد جهان بر باد داشت
دی من و صوفی بدر سر معرفت پرداختیم
بید لم اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست

ولہ ایضا

دکر چه چاره بجز خاموشی که همچو حباب
بهار این چمن از بسکه وحشت اندوده است
بحیرتم که نکاه از چه حیرت آب دهم
مخور فریب مروت ز چرخ مینا رنک
خطاست تهمت عبرات بعجز بالشتین

ولہ ایضا

از شکست دل نه تنها آب رنک عیش رفت
صفحه آینه حیرت جوهر این عبرتست
دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرده ام
در رهت از همت افسر طرازان آبله
بید داغ وحشتم از ساز آرامم مپرس

ولہ ایضا

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
آن آینه کز عرض و صفا نیز حیات است
کل کرد ز سجودی خود سجده فروشی
دل خواست بکردون بکذرد زیر قدم دید
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید
در غیب و شهادت منم معشوق بهانیم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

وسوسه برهم نزند رابطه ساز یقین
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس
دل بگدازید بغم دیده رسانید بنم
بیدل از انجام نفس هر که برد بوی اثر
با این خرام ناز گران مست میرود
خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ
خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل
بیکار نیست دور خرابات زندگی
بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم
نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد
ربط احباب درین بزم ندامت خیز است
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است
بخیال دهنت گر نرسم معذورم
هستی منفعلم بی عرق جبهه نخواست
رگ گردن بحیا راست نیاید بیدل
شب حسرت دیدار توام دام کمین شد
عبرتکده دهر ز بس خصم تسلی است
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد
موهومی این لنگر ادبار چه سود است
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست
سیه مستی بدور ساغر بیتاب میگردد
کمین عشرتی دارد دل اما ساز اشکی کو
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل
ز دل خواهی نوائی واکشی مگذار بی دستش
امید عافیت از هر چه داری ندرافت کن
فلک می پرورد در هر دماغی شور سودائی
بهر جرات حریف تهمت قاتل نیم بیدل
بگوی دوست که تکلیف بی نشانی بود

کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
اشک بدوش مژه ها آنهمه لنگر نکند
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان
شبنم بی بال و پریم آینه پرواز تری
شد ز ازل چهره گشا عجز ز بیداری ما
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما

وله ایضا رحمة الله

رنگ حنا بحیرتش از دست میرود
هر چند سعی بیش نرفته است میرود
با دامن تو هر که نه پیوست میرود
هر کس ز خویش تا نفسی هست میرود

کسب کمال آینه دارد فروتنی
آسودگی چو ریگ روانم چه ممکنست
اشکم برنگ سیل در نیدشت عمرهاست
تا کی بگفت و گو شمری فرصتی که نیست

وله ایضا

صفحه آینه تمثال رقم می باشد
دستها در خور افسوس بهم می باشد
سپر بیخبران تیغ دو دم می باشد
مدعا اندکی آنسوی عدم می باشد
بر سرم خاک زمینی است که نم می باشد

یا من انگشت نما را ندهی شهرت جاه
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی
رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر

وله ایضا

هر ذره ز اجزای من آینه مکین شد
چون چشم شرر خانه من خانه زین شد
رحمست بر آن شخص که او آینه بین شد
چون سایه نباید کلف روی زمین شد
ای آینه دل شو که نخواهی ازین شد

خاکستر از اخگر چقدر شور بر آورد
برق رم فرصت سر و برگ طلبم سوخت
زنگار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد

وله ایضا

در نیگلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
همان سعی شکست این ساز را مضراب میگردد
ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد
جهانی را سر بیمغز ازین دولاب میگردد

ضعیفی مایه شوق سجودم در بغل دارد
گل نازی دگر میخندد از کیفیت عجزم
مکن دل را عبث خجلت گذار خود فروشیها
ز شرم زندگی چندان عرق ریز است اجزایم
در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری

وله ایضا رحمة الله

غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه

عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
طاقت ما غیر عرق پیشه دیگر نکند
مو ننهند پا بنمو تا قدم از سر نکند
طایر گلزار یقین سر بته پر نکند
گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند
موج گهر ز شرم غنا پست میرود
پای طلب گر آبله هم بست میرود
بیتاب آنغبار که ننشست میرود
ای بی نصیب ماهیت از شست میرود
من جرأتی ندارم و او مست میرود
موی ماتم زده بر فرق علم میباشد
پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد
صمد است آنکه هیولای صنم میباشد
پا درین مرحله بی آبله کم میباشد
فرصت رفته باین نقش قدم میباشد
تا ته پاست نظر بر مژه خم میباشد
دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد
صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
جوهر برخ آینه روشنگر چین شد
وحشت بتغافل زد و پرواز کمین شد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد
بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
شکست رنگ تابی پرده شد محراب میگردد
شکست رنگ من در طره او تاب میگردد
که این گوهر بعرض شوخی خود آب میگردد
که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد
درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد
بگوشش می برم خونی که آنجا آب میگردد
بطالع کف خاک من آسمانی بود

زنا توانی شبهای انتظار مپرس
نفس کشیدن من بیتو شکنجه‌ای بود
گذشتم ز سر هستی بهمت پیری
قد خمیده پل آب زندگانی بود
بهیچ جا نرسیدیم ز پرفشانی جهد
چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغت
چو اشک خون مرا بی قدم روانی بود
گل نچیده ام از وصل غیر حیرانی
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی
برنگ ناله می دردم استخوانی بود
چه نقشها که نه بست آرزو بفکر خیال
خیال کشتن من بیتو نقش مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او بیدل
چو صبح خنده زخمم نمک فشانی بود

غزل دیگر

بهار حیرتست اینجا نه گل نی جام میخیزد
ز هستی تا عدم یک دیده بادام میخیزد
دلیل شوق نیرنگ تماشای کشد یارب
که آب از آینه چون اشک بی آرام میخیزد
چه امکانست صید خاکساران فنا کردن
براه انتظار ما غبار از دام میخیزد
بطوف مدعا چون ناله عریان شود که عاشق را
فسرده نهاد فکر جامه احرام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر ساکن
که از تاج سر فوازان خیال خام میخرد
ز نادانی حباب باده می‌مانند بیدردان

نفس در دل شکستم شعله زد دود دمی تا من
هوا در خانه میلرزد غبار بام میخرد
رسید بر نمیتابد بهوای عالم الفت

درین مزرع که دارد ریشه از سر گرفتاری
اگر یک دانه افتد بر زمین صید دام میخرد
دماغ جاده پیمائی ندارد در بهر وقت

وله ایضاً

رس در آرزوی می سراپا حسرتم بیدل
خیال هستی موهوم سنگ خونی بود
چه رنگها که ندادم بباد بیدادی

بنظم عمر که سرتاسر شرر دانی بود
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوز آن پری از سنگ فرش نشد آزاد

نیافت عشق جفا پیشه قابل تسخیر
چو رنگ هستی ما کرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن کشت انعقاد علم

بکام دل نکشودیم بال پروازی
که سجده نیز درین راه سرگرانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی نیخواست

نشد بجلت آب گشتن چه زندگانی بود
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت

علم بهر زه درائی شدیم از غافل
جهان گذر که آینه است و ما نفسیم
توهم چو ما نفسی باش اگر توانایی بود

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما

وله ایضاً رحمة الله

چه غفلت یارب از تقریر یاس انجام میخیزد
که اینجا صد جنون اندوه غمناکی بادام میخیزد
چسان بیتابی عاشق کند دردا همین حیرت

خیال چشم او داری طمع بگسل ز پابوسی
که طوفان شفق آخر ز قعر شام میخیزد
ز رنگ می پرستان بی تو قصد گذری نالم

ز جوش خون دل بر حلقه آنزلف سیه رامم
که از دست دعا بر داشتن ابرام میخیزد
نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما

کرم در کار تست ای بیخبر ترک فضولی کن
که از تحسین این بیدادشان دشنام میخیزد
جنون آبی نمک صید کیست یارب بیتابیها

سخن در پرده خونسازی است غافل زین فسونها کن
که صحن خانه مستان بسیر ما بام میخیزد
نفس سرمایه بیدل سودائی هوس مگذر

عروج عشرتست امشب ز جوش خم شور ما غافل
شور اشکم کز چنین راه طپش سر میکند
دماغ جاده پیمائی ندارد در بهر وقت

وله ایضاً

حسرت جاوید هم عیشی است مخمور مرا
جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند
کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم

جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست
ناله را فکر مبانیت سخت لاغر میکند
آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا

میچکد خون تمنا از رگ نظارهام
سکه بی رویتو شرمندان کار میکند
هیچکس با رنج غفلت کاش بیدردی مباد

ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاندهاند
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند
انچه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست

آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند
موج ما را اضطراب دل شناور میکند
هیچکس در باغ امکان بیسبا عیش نیست

فقر هم در عالم خود سایه پرور دولتیست
از تپیدنهای ساحل ناز کوهر میکند
همین آگاهی ندارد رغبت کفت و شنود

وله ایضاً

حسرت ساحل ببر بیدل که در دوری عشق
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
وا پسی زین کاروان چندین نداشت باز گشت

گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ما تم مطلب غبار بیخبر چندین چه جستجوست

کیج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب
عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند
قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاندهاند

صورت واماندگان آینه دیگر نداشت
بید ما غان هم بطبع سنگ مینا ریختند
انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند

عیش انمحمل نمی ارزد باندوه شکست
صورت بنیاد ما با امتیازم کار نیست
این گلستان قابل نظاره الفت نبود

حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست

بیدل از دام شکست دل اگر شد شکست
ریزه این شیشه در جوانکه ما ریختند

وله ایضاً

در گلستانی که حسنت جلوه مرکب میکند
گل ز شبنم دیده حیران بیاغ میکند
تو بتو طفل اشک مشتاقان ز بیتابی
گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند
همچو اشکم حسرت اندیش شما را تا تست
هر صدف گر آبرو سامان گوهر میکند
اغتنا دی نیست بر جمعیت اجزای ما
این ورق تمثال بیهوای انفعت میکند
موج آبش میزند تیغی محرف بر کمر
سرو هر که طرز رفتار ترا بر میکند
پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی
حسرت دیدار کاهی چشم ما تر میکند
از جنون عالمی پوشید چشم امتیاز
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند
راحت فرش است گر زر همچو خاکت بگذری
ناتوانی هر چه آید پیش بستر میکند
میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بباد
هر که درس خنده چون غنچه ازبر میکند
بیخودی احرام گلزار جمال کیست
گرد شمع رنگم ره معشوقی بر میکند
حیرت اظهار یم بیدل لذت بیخودی
هیچکس آگاهی از آئینه باور میکند

دل بحر

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشک شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ما ز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

آه از آن بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستی است
این که من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبا داغ حرمان درد دل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلی است
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندید صبح
گریه ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
خانه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

بی تکلف بود هستی لیک فکر بدمعاش
جامه عریانی ما را گریبان دار کرد

درد سر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز بیدل از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دیانت عار کرد

وله ایضا رحمة الله

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد
سر ما طایران رنگ زیر پر نمی باشد

خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت
سلامت نقشبند طاق این منظر نمی باشد

بسامان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما
باین صندل که ما داریم درد سر نمی باشد

حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل
وگرنه حلقه صحبت برون در نمی باشد

بلند از عجز طاقت گیر هر راهی که خواهی رو
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد

ز ترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن
دل جمعی که میخواهی درین کشور نمی باشد

خیالش در دلست اما چه حاصل غیر نومیدی
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد

کدورت گر همه باد است بر دل ناز می جنبد
نفس در خانه آئینه بی لنگر نمی باشد

سواد هر دو عالم شسته است اشکی که من دارم
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی باشد

مروت سخت مخمور است در خمخانه مطلب
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی باشد

جنون فطرتی در رقص دار نبض امکان را
همه گر پا بگردش آوری بی سر نمی باشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس بیدل
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

وله ایضا

دوستان افسرده دل چندی بآهش خون کنید
کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید

زندگی را صفحه انشای قدرت کرده اند
تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید

هر چه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست
دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید

قید گردون نیک دانائیست گر فهمد کسی
خویش را زین خم برون آرند و افلاطون کنید

عالم از رشک قناعت مشربان خون میخورند
از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید

طبع سرکش را بهمواری رساند کان ترکیست
سر نمیگردد چنین گر کوه را هامون کنید

میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام
دور بر میگردد آخر کاسها وارون کنید

زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن
جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشد خون کنید

کاش سودائی بداد هرزه فکریها رسد
بیدماغ فطرتم نیکی درین معجون کنید

سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم
سایه برقم از موی سر مجنون کنید

هستی من نیست قانع باحساب نیستی
جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنید

میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم
خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست
قدردانان یاد بیدل هم باین قانون کنید

وله ایضا رحمة الله

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبی ریختند
فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند

بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض
شد پری بی بال و پر چندانکه مینا ریختند

سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی
رفت گرد تار خود جائی که صحرا ریختند

در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست
بیخودی فرشست هر جا رنگ صهبا ریختند

بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود
سوخت حسرتها نفس تا شمع و سودا ریختند

رنگ تحقیقی نه بستم زان حنای نقش پا
اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند

ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست
کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند

عاقبت بوئی نه بردیم از سراغ عافیت
ساحل گم گشته ما را بدریا ریختند

تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن
کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشک ما بیدل ز درد نارسائی خاک شد
ریشه پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

وله ایضا

دل جهانی دیگر از رفع کدورت میشود
خانه از رفتن زیارتگاه وسعت میشود

پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
بر بنای سایه بی دیواری آفت میشود

شمع را انجام کار از تیره روئی نیست
عزت این انجمن آخر مذلت میشود
ضبط هوجست آنچه آب گوهرش نامیده از
حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت میشود
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت میشود
از جنون ما و من بر زندگی وقت مچین
چون نفس تنگی کند صبح قیامت میشود
محرم معنی نه فرصت شمار و هم باش
شیشه از می تهی پامال ساعت میشود
از تنگرویان بتر کن که با آن لنگری
چون در آب افتد وقار سنگ خفت میشود
حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد
گر بگوئی حیف عمر رفته رغبت میشود
خاک گردم تا برآیم ز انفعال ما و من
ورنه هر چند آب میگردم خجالت میشود
مفت این عصر است بیدل گر میان نوشتن
گاهی گاهی دید و وادیدی بدعوت میشود

وله ایضا

راحت دل ز نفس بال فشان می باشد
آب این آئینه چون باد روان می باشد
شعله ها رنگ بخاکستر ما باخته است
شور پرواز در این سرمه نهان می باشد
سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم
زینت با متاع دگران می باشد

بزبان از دل خویش سیر دیم چو شمع — موج این گوهر خون گشته زبان میباشد — حالی منست بجز لاکه معنی هشدار — خواب پا در ره ما سنگ نشان میباشد

بی گهر نشاه تمکین صدف ممکن نیست — تا نمی آب نگردشت گران می باشد — کینه خصم بدانديش ملايم کفتار — نيش خار يست که در آب نهان میباشد

ايمن از فتنه نکردی بدر ای چشود — آب تيغ آفت تعرش بکران میباشد — تيره بختی نفسی از طلبم غافل منست — سايه دايم زپی شخص روان میباشد

ذوق خود بينی ما تا نشود محو فنا — نتوان يافت که آئينه حيران میباشد — شرر از سنگ و بد عرضه شوخی بيدل — تيغ کين را سخن سخت فشان میباشد

وله ايضا رحمة الله

بيقراری در دل آگاه طاقت میشود — عجز اگر در جوش بالد عرض شوکت میشود — گريه گر بامد غمی از رشتی اعمال نيست — جوهر سيماب در آئينه حيرت میشود

برشکست موج تمکين میکند آغوش بحر — نفی قدر ما همان اثبات آبروی هست — رنگ اين باغم رسا از عبرت آئينه کن — روسياهيها باشکی ابر رحمت میشود

ای تواناکر غرور آرايش دنيا مباش — خاک را بر باد دادن اوج عزت میشود — آنچه اينجا عزتست انجا ذلت میشود — هر که از خود میرود در من قيامت میشود

از قيمان طريقه راه دليم اما چو دود — آنچه اينجا عزتست انجا ذلت میشود — قابل شکايتی چيزی بر ما تسليم نيست — سجده کز خود سهو هم باشد عبادت میشود

مجمع امکان که شور انجمن ساز اوست — آب در آئينه ها آخر کدورت میشود — شعله کردار و سراغ عافيت خاکستر است — سعی ما از خاک کشتن خواب راحت میشود

چشم اگر از خود توانی بست جلوه میشود — ناله کافيست کر مقصود باشد سوختن — اکسير رسا ان صد کاخ بيضا غنچه میشود

غافل از نيرنگ وضع اختياج ما مباش — غفلت اشايد کوتاه بينوايی هست — کر رسا باشد نگه صياد عبرت میشود

بسکه بد فرصت از پرواز عشرت ريخته — بال تا بر هم زنی دست تظلم میشود — بيدل اين کلشن بغارت داده حرمان کيست — کر غبار رنگ و بو بر سو قيامت میشود

وله ايضا رحمة الله

پير خميازه کش وضع جوان می باشد — غفلت از مسطر و مثل خيالست محال — حسرت تير در آغوش کمان می باشد

نوبهار چمن عمر همين خاموشيست — قطع اين بيه چون سرو روان می باشد — چشم اکر بسته شود دل نکران میباشد

رهبر عالم بالاست خيال قدمار — که نفس رشته قانون فغان می باشد — موج جز در ميدان در آب روان میباشد

چه خيالست توانی زمنا نکنيم — سخت دوراست ازين دامکه آزادی ما — شرم از نخيری بال فشان میباشد

خاطر مازک ما ايمن آفات نشد — سر تسليم بسکه بيقدر بهاست — جنس ما زکلف دست و کان میباشد

بلبل طفل نزاجم بکجا دل نبدم — کل اين باغ زنرکس قصان می باشد — راستی بر دل انبقوم سنان میباشد

چشم تا وا کنی از خويش برون خانه ايم — صورت آئينه دامن بميان می باشد — صاف مشرب دورنانی نپسند و بيدل

وله ايضا

حسنی کی يارتش آئينه حيرت آباد — اشکی که سرزد از مژه بوی کلاب داد — بيجلوه داشت عاشق و معشوق مثل اين

هر جا بهار جلوه داد در نظر کذشت — خاکم غبار ها همه بر باد داد — از حرص اينقدر غم اسباب میکشم

پرواز شوقی از عرق شرم کل نکرد — اشک انقدر چکيد که جام شراب داد — زين کلستان که رنک کلش داغ لاله است

آخر ز کريه نشاه شوقم بلب رسيد — آئينه خيال بدست حباب داد — از بسکه مغنيم رقمی خوب نوشتند

کمغر قصی بعرض تماشای اين محيط — داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق — جان داد اکر بقاصد جانان جواب داد — چون بصبح در معامله کردم زعمر

وله ايضا

بيدل ز امر و طلبی دست شسته يم — پر افشان نشاه ما بکلفت شباب میاراد — چون آن دودی که پيدا میکند خاموشی شمعش

نفس با کيهان وحشت نساخت باک شباب میاراد — فاک را خجلت سر کشتکی بتاب میاراد — هر جا عجز م از پا افکند منفعت سر آورد

دل آواره ام هر جا کند اندر بتاب — نمک را ديده غفلت بر سم خواب میاراد — تواضعهای من آئينه تسليم شد آخر

ز موی پر يم کر اهی دل کم نمی کردد — صدف بيدل

دل بی نشاه داری نياز در خون کن
کداز انکه در را آخر شراب کن میسازد
دماغ حرمت اسباب میسوزی از غافل
که جزای تراهم مطلب یاب میسازد
بحر ايجاد شبنم میکند من هم کمان دارم
که شوقت نرم میکند من هم کمان دارم
برنک شمع کر دغارت اشک خرم
چکيده نما به بنياد خودم سيلاب میسازد
چنين کر محضر عصوم موج غفلت میدا
چو فرش مخمل از طلسم خود میسازد

وله ايضا

سيل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد برنکی که آب داد
راحت درين لباس جنون چرخ نيلکون
محمل کر شوی نتوان تن بخواب داد
يارب چه مشربم که درين شعله انجمن
کردون میم بساغر اشک کباب داد
ابنست اکر شمارت و تاب زندکی
امروز نيستوان بقيامت حساب داد
آه ميچ ادائی چو اميد کار نيست
تدبير راحت انتقدوم اضطراب داد
سستی چو مملکت رود از رای محکم
نتوان بهيچ پيچ دحم اين شتاب داد
وقت انجمن کنون ای نسيم صبح
کان شوخ چيستا بدست نقاب داد
صد بوسه

صد نوبهار خونشد و یک غنچه نرگست
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
بیدل سواد چشم تماشا نظر مشو
چندین گز طمع بیدرت بخود و خواب میبرد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را
نفس را الفت دل میشود جز بتکلیف بیتابی
چنین گز سنور دل خاکستر اینجا دست عصیان را
بهجران ذوق وصلی دارم و در خویش میمالم
مدار و برم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی
آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
لعل جهان در آتش فکر سلامتست
کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
حیرت مقیم خانه آئینه است و بس
ثابت قیام و شیب رکوع و قفا سجود
در پرده بود صورت موهوم هستیم
کامی نبود بیش ره مقصد فنا
گره بر شته ساز نفس خوش آنکه نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد این همه فرصت
دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی
بذوق مطلب نایاب زنده است تلاش عالم
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا
خیال جنبه غفلت مصرعی که ندارم
جهان بسر مه کرفت اتفاق معنی بیدل

نه مفصل نه مجملی دارد
نقش هر کس کمر است اینجا
مو شکاف عیوب جاه مباش
سایه در خواب می شمارد گام
گرچه هر اول آخر است آخر
بیدل از خیر تم گذشتن نیست

تا بوسه رخش ناز تر ابر رکاب داد
شبنم بمیتوان بکف آفتاب داد

وله ایضا رحمة الله

بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میباید
که موج باد را خم تا قدح محراب میباید
که دود از صحبت آتش بپیچ و تاب میباید
تب پهلوی من از بور یاسنجاب میباید
دو آتش نیز این ماهی همان با آب میباید
که اجزای غرور خلق را آداب میباید

وله ایضاً

آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
زین جوهر آینه کرد ما هیت باز کرد
توان بروی ما درد لها فراز کرد
در هستی و عدم توان خرج ناز کرد
آئینه خیال تو قفاهای راز کرد
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

وله ایضاً

کاهی بهر در نیرنگ امیدکان که نبندد
هر از بار نمودند امتحان که نبندد
تو غافل از عدم وی زبان بما که نبندد
در ین چمن چکند بلبل ثنا که نبندد
ز معنیم چه کشاید کسی خزان که نبندد

وله ایضاً

ما و من حرف مهملی دارد
آگهی چشم احولی دارد
تاج زرین سر کلی دارد
عاجزی کفش مخملی دارد
لیک آخر هم اولی دارد

وله ایضا رحمة الله

یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
انجام کار بادهٔ کشان خرجنمار نیست

چشمی که شبنم از مژهٔ او شراب داد
یعنی که سر بنه نامشده با حباب داد
که هر جا رشته تار نیستا مضراب میباید
همین وصف خلاص از کلفت اسباب میباید
خیال او نفس در سینه من آب میباید
تر بهای هوس کشت مرا سیراب میباید
نگاه بیدماغان مشتری ما خواب میباید
که میل آهنی را خم شدن قلاب میباید
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
زین تیشه میتوان کره سنگ باز کرد
پای طلب ز نقش جبین نماز کرد
باید دری بخانه خورشید باز کرد
قدرو تا مرا خم ابروی ناز کرد
بیدل مرا که داغ تن آئینه ساز کرد
به بندد دل بنوای جهان چنان که نبندد
چو تخم اشک از آن خوشه کن آن که نبندد
اگر بخامه دهد تاب ریسمان که نبندد
حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
چه پیرو ها بهمان یکدو برگ پان که نبندد
تو کرز و هم برائی چه پنبه دان که نبندد
حدیث عشق چه صنعت کند بیان که نبندد

سیر یک پشت پا تنکی دارد
سر این رشته خزلی دارد
پشت این بام دنبلی دارد
هر سری فکر صندلی دارد
قصه ما مسلسلی دارد
آب آئینه جدولی دارد

غنائم

پی اشک من ندانم کجا رسیده باشد
زنیت دو دیدنی داشت بهی چکیده باشد
زنگاه سرکشیدن بمن جت چه حالت
اگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد

شب دتاب موج باید ز غرور بحر دیدن
چه رسد بحالم آنکس که تراندیده باشد
بنسیمی از اجابت چمن حضور دارم
دل چاک بال میزد بهوای بیدلی ها

بچمن ز خون بسمل همه جا بهار دارد
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
دل ما نداشت چیزی که توان نمود هدیه
سر لغت از خجالت چقدر خمیده باشد

چه مانبدی و چه پستی چه عدم چه هستی
نشنیده ایم جائی گهر آمیده باشد
بهم و زیر هستی ها چو حرف ساغر قا
شنوا ز کسی که دهم ز کسی شنیده باشد

ز طریق شمع غافل مگذر در بین سامان
مژه آب ده ز خاری که بپا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غرور ما ن
برزبان بدبری چند کله می طپیده باشد

بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس نبندد
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و زید
من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد

ولہ ایضاً

هزار پرده بیدل ز دمان بی نشانش
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و زید
سخنی نشنیده ام من که کسی ندیده باشد

موج گل بیتو خار را ماند
صبح شبهای تار را ماند
نشاۀ من خمار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن
بفسون نشاط خون شده ایم
عرصه کارزار را ماند

سینۀ داغدار را ماند
زندگانی دگیر و دار نفس
سعتر خرسوار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا
محو فخری که عار را ماند
عمر برق شرار را ماند

میکشند ت ز خلق خوشن باشد
شهرت اعتبار تشهیر است
وصل با انتظار را ماند

جاه هم پایه دار را ماند
تا نظر باز کرده هیچ است
خاکساری حصار را ماند

مژه وا کردنی نمی ارزد
همه عالم غبار را ماند
رنگ ابر بهار را ماند

بمژه آغوش کرده ایم وا
محو باریم و آرزو با قیست
تا قیامت نشستش می رنگ و بمن بشکند

زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب
رنگ هم از سعی با شکل آب آسان بشکند

نسخه صد چمن ز دیم بهم
نیست رنگی که یار را ماند
گرد ان به که بیرون زین سیاهان بشکند

ولہ ایضاً

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
مژه خون فشان بیدل ما
دور شرکانی خمار چشم حیران بشکند

تا مبادا این شیشه رنگ می پریشان بشکند
این چنین گر عاجزی بیدست و پا ما ایم
رنگ گردد و آبشخیمی که مرکان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه از دل
زیر حرف از دهما کمتر کمنگاه ارم است
آبگینه در دیده آینه مژگان بشکند

اب بیکرد و آبشخیمی که مرکان بشکند
ساغر قربانیان از گردش اقبال دست کاش
ای ایسا کردن که از بار گریبان بشکند

بحر لبریز سرشک از هیچ و تاب مواجهات
عنبر ما از وضع خود سری داشت
یک تامل کرد شود حرف خیال هستی

وحشتی دارم در بن کاشن که چون اوراق گل
یار در رنگ غیر جلوه گر است
در گلستانی که نالد بیدل از شوخی بخت

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

طالعم زلف یار را ماند
دل هوس تشنه است در شه
وضع من روزگار را ماند

نفس من باین فسرده دلی
لسکه بیدوست داغ سوختنم
دود شمع مزار را ماند

خار دشت طلب زابله ام
نقش پا هم بوادی طلبت
مژه اشکبار را ماند

عجز م از وضع خودسری داشت
یار در رنگ غیر جلوه گر است
ناتوانی وقار را ماند

شانه وزلف یار را ماند
عزلت آئینه دار رسوائیست
حکر چاک صبح و دامن شب

کل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند
ننگ در هیچ حال بدنشود

که چو خونشد بهار را ماند
هر چه از جنس نقش پا پیداست
ما یه بیغمی دیگر دارم

ولہ ایضاً

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
سید مدار ابروی چینی که عرض حلقه
دل بجنون میغلطد از یاد پیچیدهای یار

همچو آن زخمی که بر دریش نمکدان بشکند
پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند

دل شکستن زلف او را نقد در پیچیده
میتواند عالمی فکر پریشان بشکند
بر نمیدارد تامل نسخه دیوانگی
کم کسی اندیشه از مضمون پریشان بشکند
گره بهم از نامه خواهد رنگ تمکین خون
کر دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند
با درشتان ظالمان هم سر جنگ غیرتند
سنگ اگر برداشت جای شیشه ان بشکند
بقعه بر جوع مردم جوار غالب میشود
بی مصیبت کرده بر طمع در شت سودی
سنگ در آتش فکن تا آتش آسان بشکند
بر تغافل خاز یاد دی او دل بیدهم
یار بر این بنا همان طاق نسیان بشکند
هیچکس در نرم دیدار نفقد کاج نیست
آیخه در دیده آینه مژگان بشکند
با سهر بمغز نبیدل تا بکی لاف دروغ
چون بوج ان به که بهم در بندت طغیان بشکند

ولہ ایضاً

چال ناداری با کیت غافل نشین تا شد
چه لازم سر نوشت چون کین خم طاق
دین و دی بگیرت هم بر فرشت تا شود من
همه کو خانه آینه کردی چم پیش تا شد
طراوت ارزو داری رقیب چشم بر کن
که سر سبزی نبالند دانه تا زیر زمین تا شد
بیدل چه پیچی

بنجو دچیدن مایست بی انداز پرواز
بحیرت رفته است از خویش اگر شمع سحر گردد
پی قتلم چه دامن میزند شوخی که در دستش
فروزد زیر خاک الیسر گران تشنه خست
ندارم شاه دیگر بحر سرکشتگی سبدل
عرق آلود جمالی ز نظر میکند رد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
نیست در گلشن سیماب جهان رنگ ثبات
شوخی رشته نومیدی ما بسکه رساست
در مقامی که قناعت بلد استغناست
بپرهیز از حسد تا فضل بزدانی قرین باشد
مکو در جوش خط افزونی حسنست خانرا
تا نیانم بزنگ سایه از جیب سیه روئی
باوج حیرتم ثبت است رمز پرده داران
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
دو روزی از هوس ناکی دنیا کور کن
ز سیر آب و رنگ انجمن دل جمع کن بیدل
نالهام در دل از آغوش اثر میکند رد
از نفس چند پی قافله دل گیریم
رغبت جاه چه و نفرت سیما کدام
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم
وداع سرکشی کن کز ولت رحمت کمین دارد
ز مرگ ما فلک رنگی غبار خرن در گیرد
لب دامن بگزید آشنای حرف شبنم من
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین
چه هیکلست سر از حلقه دانت بر دون آن
گرت شیعیست دشمن دار و گر کشتیست بر آتش زن
دل شکستی دارد از معموره برباد مون رنند

کمند موج ما را کی نفس کرد اب پیچین باشد
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
بجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز قارون نام هم نیست بر روی زمین باشد

بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آن هم
غباری نیست از پست و بلند موج دیدار
ز چشم تر مال انتظار شوق پرسیدم
محالست اینکه عجز از طینت ما رخت بندد

ولہ ایضاً

گر حیا چون عرقم آب ز سر میکند رد
تیغ را جاده کند هر که ز سر میکند رد
همه از دیده ما هیچ نظر میکند رد
نالهٔ تا بال کشاید ز اثر میکند رد
کاروان چون جلیش از موج گهر میکند رد

کیست از شوخی رنگ تو نبارد وقت
موج مالی نم ازین بحر بر آشوب نگشت
منزلی نیست که صحرا نشد از دشت ما
چون نفس خانه پر سلیم و ندارم آرام
بهوس ترک حلاوت نمائی بیدل

ولہ ایضاً

زبان کفر هر جا شد دراز النقص دین باشد
چه باشد رنگ من باریک کز آئینه بین باشد
شمال خوب و زشت آئینه از نقش نگین باشد
بکام از زو یم حاصل روی زمین باشد
چراغ خانه زنبور ذوق انجمن باشد

محبت محو کرد از دل غبار وهم و سیما
بصد مژگان فشاندن کرد شبنم آب ما را
دران مزرع که حسنت خرمن آرای تماشا کرد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی
کف دست توانائی بسود تا نمی ارزد

ولہ ایضاً

بیضه بشکافته پرواز زیر میکند رد
سنگ عمریست که بر دوش شرر میکند رد
زین هوسها بکند یا نکند میکند رد
برق ازین مزرعهٔ سوخته تر میکند رد
عمر پرواز ضعیفان ته پر میکند رد

زین گلستان که گلش رنگ ندارد طرد
دام دل نیست بجز دیده که ماهی ندرد
انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
خودنمائی چقدر زحمت دل خواهد شد
بیدل ما بوداع تو چرا خون نشود

ولہ ایضاً

ز خواب بیکسان مینا چرا اندوکین باشد
خوشم کاین سلک کوهر فا فکوش آستین باشد
کمر آن کوهر نایاب در زیر زمین باشد
سپند بزم ما نالهٔ هم آتش نشین باشد
محبت جرفنای ما نمیخواهد یقین باشد

نگاهی کز رسد تا نوک مژگان مغ شوخیها
کز فتاری بسجدی دلنشین ابتاهل دولترا
بقدر زخم دل گل میکند شور خنین من
درین معبد فنا را مایه توقیر طاعتکین
اشارت میکند بیدل خط طرف بناگوش

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

براحت گر زند خاکستر من بالا نشین باشد
حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
جگر خون گشت و گفت احوال ما همچنان باشد
سحر گر صد فلک بالد همان آهی حزین باشد
چو گردابم درین محفل خط ساغر همین باشد
آب یاقوت هم اینجا ز رنگ گر میکند رد
همچو نظاره که از دیده تر میکند رد
غنچه در گل خزد انجا که سحر میکند رد
عمر آسود گی ما سفر میکند رد
نیست بی نالهٔ اگر فی ز شکر میکند رد
که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
به پیش شعله کی برچیده خاشاک چین باشد
من و نقدی که بیرون تا ندهٔ صد آستین باشد
بپروین میرساند ریشه هر کز خوشه چین باشد
دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد
مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد
شبنمی نیست که بی دیده تر میکند رد
از سر جام بصد خون جگر میکند رد
هر کجا پا فسرد شمع ز سر میکند رد
آخر این جلوه ات از آینه در میکند رد
عرق از رو و تو با دیده تر میکند رد
چو آتش داغد جمعیتش نقش نگین باشد
درین حیرت سرا معراج پرواز همین باشد
که تا انگشت شان در حلقه انگشتری باشد
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
که هر جا جلوه صبحیست شامش در کمین باشد
چلیپی مو دار ما را بر سر مجنون رنند

بخار سائی پرواز فهم اظهار فروش
پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خمستان شوق میریزد بهار
که گل بکاسه ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما
بعاشقان کریمان دریده میماند
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
زنسخه دو جهان درس ما فراموشست
بگوش ما سخن ناشنیده میماند
مرا بر هم عدم گفتی که هست این هست
که شوق بسمل دل ناطپیده میماند
خوش است تازه کنی طبع دون پسند
که فطرت بشراب رسیده میماند

ولہ ایضاً

مشتاق تو کرنامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر ما شد
کز شام امیدم سحری داشته باشد
آیینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
چون شمع بود سر بره تیغ سپردن
گو نخل مرادم ثمری داشته باشد
عجز از غرض عرض مقابل نپسندد
هستی اگر آیینه گری داشته باشد

عمر میرود

وله ایضا رحمة الله

ناله میکوبند تا ان کوچه راهی می‌شود
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال
دل چو شد دور از وطن جان هم مشرب میشود
حرف ما بیجا صلان سبز از لب خوبان شود
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است
هر چه گفتیم از حیا دادیم سر باد عرق
شکر احسان در زمین با کسی بی ریشه نیست
گر همه بر چرخ بازم سیر زانو میشود
قید هستی را دور روزی مغتنم باید شمرد
من منی دارم که تا وا میرسم او میشود
تا زبیکاری نیاز غیرت مردی مکن
حرف هیزنک از کشاد لب دو پهلو میشود
از تواضع نگذری گر از زدی عزت نیست
هر چه می آری ستکبر از عمل خو میشود

وله ایضاً

ترک سیم و درم از خلق چه پیمان دارد
رنج باری که کشد پشت شکم می آرد
کل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد
همه کس کر سنه حرص مذوق سیریست
بلبلان دعوت پرواز بگلشن نکنند
کاسمجویان طلب همت از افسوس کنید
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق
برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
تو دلی جمع کن این تفرقه آیینه نیست
جرس قافله عشق خروش هوسست
نفست کر همه باد است که خم می آرد
ای نبابت هوس ایجاد کن و دوش حباب
همه جا سفت بر حال زیادی بیدل
لب بصیرفه نواجهل سبق می باشد
با دب باش که در انجمن یکتائی
خامه شایان عرق در خور شق میباشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
دفتر کل پر پرواز ورق میباشد
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
سکته وضع رضا سد رتق میباشد
در قناعت اکرا برام نخوشد چو حباب
جوع وحشت همه جا برده در دلکوست
خون ما سغتنم کرده سر نگین کیر
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد
ورق جود کریمان جهان بر کردید
سنک هم در کف اطفال ندارد آرام
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنک ماند
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما باقی نشد
بیدل از خلق جهان عشوه جوئی نخورد

وله ایضاً

سنک راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
شعله ما چون نفس دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی نزد هر چند دل از هم گذشت
قطره بیتاب ما کوهر شد و در تنک ماند
عجز طاقت در طلب یار دلیل عذر نیست
در خرابات هوس تا دور جام ما رسید
آخر از سعی ضعیفی پیکر آسوده ام
منزلی کو تا نبالد سر بنای ننک ماند
نام از نقش نگینها بال پرواز رساست
هیچو اخکر زیر دیوار شکست تنک ماند
بهار عمر بصبح دمیده می ماند
مازخود رفتیم اکر پای طلب در ننک ماند

وله ایضاً رحمة الله

نسیم عیشی اکر میوزد درین کلشن
بصیت شهپر مرغی رسیده میماند
بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نکاه
بموج صفحه سطر کشیده میماند
ز عجز اکر سر طومار شکوه بکشایم
نفس بسینه چو خط بر جریده میماند

وله ایضاً رحمة الله

جوهر خلاق نقصان میکشد از انفعال
ثبت دهر صفحه دامان میکشد از انفعال
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است
سنک این کهسار آخر بی ترازو میشود
شکر احسان در زمین با کسی بی ریشه نیست
سایه دستی که افتد بر سرم مو میشود
قید هستی را دور روزی مغتنم باید شمرد
ای زفرصت غیر صیادت آهو میشود
تا زبیکاری نیاز غیرت مردی مکن
این خمائی پنجه بنک دست و بازو میشود
از تواضع نگذری گر از زدی عزت نیست
بیدل این وضعت بچشم هر کس و ناکس مشو
هر چه می آری ستکبر از عمل خو میشود
آبرو می برد و جبهه نم می آرد
پشت دستست که تا خن عدم می آرد
با خبر باش که شادی همه غم می آرد
رنک کل تاب پر سوخته کم می آرد
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد
طاس این بزد برای تو چه کم می آرد
دعوی باطلت اندیشه حق میباشد
خجلت از آیینه داران عرق میباشد
نغمه دهر ز قانون نهق میباشد
دور مجنون چقدر رست نسق میباشد
غازه چهره انیقوم نهق میباشد
بوی این کل از ضعیفی در طلسم نکهاند
آب شد آیینه اما حیرتش در چنک ماند
بید مانی از شراب ذکتی از ننک ماند
عکس سعد و مست اکر آیینه اند در ننک ماند
از امید ن سفت انسانی که بی آهنک ماند
منزل آسوده کی از ما بصد فرسنک ماند
نفس بوجشت صید رسیده می ماند
نکاه ما برنک نیش دیده میماند
ز ضعف در ته خون چکیده میماند
بهار آبله هم نا دمیده میماند

عمریست که با کم شدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد
آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که یک زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانه ما هم هنری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساده دلیها
گر حسن بآیینه سری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق
گر آه ندارد جگری داشته باشد

بیدل دل افسرده بعالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

وله ایضا رحمة الله

ز بعد ما نه غزل نی قصیده میماند
ز خامه ها دو سه اشک چکیده میماند
ثبات عیش که دارد که چون پر طاوس
جهان بشوخی رنگ پریده میماند

شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم
ز گرد باد بدامان چیده میماند

ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل بکمان کشیده میماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد
گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح ببزم تو یارب سر بریده کیست
که شیشه هم بگلوی بریده میماند
غرور آینه خجلتست پیرانرا
کمان ز سرکشی خود خمیده میماند

هجوم فیض در آغوش ناتوانی ماست
شکست رنگ بصبح دمیده میماند
درین چمن بچه وحشت شکسته دامن
که میروی تو و رنگ پریده میماند

بنام محض قناعت کن از نشان عدم
دهان یار بحرف شنیده میماند
ز سینه گر نفسی بی تو میکشد بیدل
بدودی از دل آتش چکیده میماند

هر کس برهت چشم تری داشته باشد
در قطره محیط گهری داشته باشد

وله ایضا

با ناله چرا اینهمه از جای در آید
گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس
نادیده اگر سیم و زری داشته باشد

چون برگ گل آینه آغوش بهار است
چشمی که بپایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت بزند چاک
دانم که نگین هم جگری داشته باشد

آسودگی و هوش پرستی چه خیال است
این نشاه ز خود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی
این آینه شاید دگری داشته باشد

جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز
بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست
این پنبه مگر گوش کری داشته باشد

زین فیض که عامست لب مطرب ما را
خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یکدل بیمار بر آمد
مشکل که ز من خسته تری داشته باشد

چشمی است که باید برخ هر دو جهان بست
گر رفتن ازینخانه دری داشته باشد
بیدل چو نفس چاره نداز در طپیدن
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

وله ایضا

نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند

زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش
درین دو ورطه کسی آرمیده میماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ
پری شکسته و رنگی پریده میماند

ز یاس شیشه اشکی مگر زنیم بسنگ
وگرنه صبح طرب نادمیده میماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن
که شاخ گل برگ خون کشیده میماند

بدور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر
بنارسائی تا کی بریده میماند
چو گل بذوق هوس هرزه چند نتوان بود
شگفتگی بدهان دریده میماند

خیال کینه بدل گر همه سر موئیست
بصد قیامت خار خلیده میماند
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است
بخونی از رگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائی اشکی
که آب میشود و محو دیده میماند
ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است
نشاط دل بنوای رمیده میماند

غنیمتست دمی چند مشق ناله کنیم
قفس بصفحه مسطر کشیده میماند
بهر چه وانگری سر بدامن خاکست
جهان باشک ز مژگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد
که داغ حسرت بیدل بدیده میماند

وله ایضا رحمة الله

یاد شوقی گر جفاهایت دل ما شاد بود
در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم
هر کجا آهی دمید اشک منش همراه بود

زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین
گر نفس تیغی دو دم در دست این جلاد بود
وانگرد آینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت تر از بیضه فولاد بود

عمر پروازم ز شرم دل بافسردن گذشت
این قفس آینه دار خاطر صیاد بود
مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود

بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد
گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد
بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود

فنا بحسرت بسیار پشت پا دستست
خوشم که عشق نکرد تنم چنان پرورام
وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آواره کیست
بی نشانم لیک با لی از زبانها میزنم
در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه
با دصبحی داشت طوف دامنت اما چه سود
در جنون زاری که با حسرت کمین آخیتم
آب زد بیدل بر آتش عمرها چشیتم
کسی که چون مژه تیر و سنا موتنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم
بخشکباره مسازید کز تمتع دنیا
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد
زنام جاه حذر کن مبادا نقش نگینش
بپاس راز محبت کداخت طاقت بیدل
پرواز جنون کرده ببال کسی چند
خلقیست پراکنده سعی هوسی چند
کوکست با فسردگی اقبال خسیسان
بازمزه اجلاف نسازد چکند کس
ترک ادب این بس که سیر ان محبت
نه دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات
ز ابرام طلب نومید یم آخر بچک آمد
رسعی هرزه جولان رنجها بردیم دنیوی
تحیر بسمل تاثیر مژگان خونریزم
غباری داشتم در خانه نقاش موهومی
با حسانهای بیجا خواجه می نازد نمیدانند
بیا دهستی رو تا شوی نازند کی ایمن
سراغت از چمن کبریا که می پرسد
معاملات نفس هر نفس ز دست بها
کرم قلمرو عفوست رنج یاس مکش

چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

ولہ ایضاً

مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
ایخوش آن عنقا که سازنامم نتوانست کرد
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد
گرد مارا جامه احرام نتوانست کرد
آسمان هم کمنفس آرام نتوانست کرد

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

سحاک تا نکرد چشم خم بکردنش افتد
که نهال طبیعت بفکر رفتنش افتد
بخشکباره مسازید کز تمتع دنیا
کدار شمع خورد هر که نان بغیش افتد
قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
بناز خاجی چشم امید ها بستند که شیار
بنقب قیچ کشد تا هوس بکندنش افتد
ارادهٔ شکوه دل نیست لیک رقیه الفت

ولہ ایضاً

پرواز جنون کرده ببال کسی چند
در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
اینعالم پوچست و همین هیچکسی چند
سنتار کنتوند ز چاک قفسی چند
کرمست همین صحبت ما نفسی چند

ولہ ایضاً

ز پایم خار اگر آمد برون از پا بی لنگ آمد
که از طوفش نکه تا سوی من خلد بی لنگ آمد
شکستم از دلش کل کرد و تصویر بتم رنگ آمد
که خضر نشاه توفیقش از عجزی بی لنگ آمد
بآسانی برون نتوان کام این بی لنگ آمد

ولہ ایضاً

حساب مدت چون و چرا که می پرسد
بکار خانه شرم از خطا که می پرسد

زخود برآمد گان بکقلم فلک تازند
دگر بپرس ز تاب جدایم بیدل

ولہ ایضاً

رحم کن بر جال محرومی که مانند هلال
آرزو خونشد ز استغنای معشوقان بپرس
عمرها پرزد نفس تا بالشفتگاه دل
نشاه خواهی آب کن دادا که ایجکس
کردولت صافست از کردوهی دیده پاک

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

خوشست نازبتجرد بدیدها نفروشی
دربن محیط رسد موج ما بمنصب گوهر
کریم دست نیازد بپاس نسبت همت
نجاکساری چشم امید ها هست که شیار
ارادهٔ شکوه دل نیست لیک رقیه الفت

ولہ ایضاً

خلقیست پراکنده سعی هوسی چند
چون سبحه ز بس جاده تحقیق بهشت
در کرده مزارات سر اغیست بفهمید
برد شت ز اقبال دو عالم کردناز
بیدل بعرق شسته ام از شرم فضولی

ولہ ایضاً

ز بایم خار اگر آمد برون از پا بی لنگ آمد
که از طوفش نکه تا سوی من خلد بی لنگ آمد
شکستم از دلش کل کرد و تصویر بتم رنگ آمد
که خضر نشاه توفیقش از عجزی بی لنگ آمد
بآسانی برون نتوان کام این بی لنگ آمد

ولہ ایضاً

حساب مدت چون و چرا که می پرسد
بکار خانه شرم از خطا که می پرسد

نفس دوکام گذشتن ز خود فغان کردید
مبدر دل که دلم سخت ناتوان کردید
باده ها بیکس در جام نتوان ست کرد
سوخت اما نالهٔ بیغام نتوانست کرد
من دعا ها کردم او دشنام نتوانست کرد
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
قبح شخص آینه را بد نام نتوانست کرد
ای شکر یک نکه انعام نتوانست کرد
خجالتست که عیسی نظر بسوزنش افتد
دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
مبادچین سر آستین بدامنش افتد
غلط بسر مه کند چون نگاه برمنش افتد
روانه ایست که آتش بسا زخرمنش افتد
که تا سر مژه جلبد حکر بدامنش افتد
جز اکه گسسته است فساره مرسی چند
دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
پی گمشدن قافله بی جرسی چند
پائی که در از است زپی دستسی چند
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند
دعا از بس کمانی کرد و تیم ز سرینگ آمد
که انداز خرامم در نظر بر پنجه رنگ آمد
قیامت آمد آشوب بپی آمد فرنگ آمد
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
بزنگ غنچه این بشتم نخاطر بعد جنگ آمد
برین تمثال آخر خانه آئینه تنگ آمد
بوهم کرد کن انجا تر اکه می پرسد
خطای ما ز صواب شما که می پرسد

دلیل مقصد اشک عکیدم کاروان
فنا کی بلدم از غصا که پرسد
درین صدیقه چو شیم نشستم تمه
سراغ خانه خورشید تا که می پرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد
مرا دمی که توکشتی خدا که می پرسد
غبار دشت عدم سخت بی گرو بست
اگر تو پا ز نی حال ما که می پرسد
جواب خون شهیدان تغافل کافرت
چمین مده بعرق از حیا که میرسد
دمیده شوخیت اقبال اقتداران
زیتره روزی بال هما که میرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست
غم معامله سر زیا که میرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم
بخنده گفت برو با با که میرسد
چه نسبت است بگو پشه را بسیمرغ
بعالمی که تو با شی ما که میرسد

ولہ ایضاً

بارز و امان دل اهنگ چه طرز میکشد
نالهٔ تا نمیکشم طاوس کی رنگ میکشد
بسکه استحقاق کردی پرده بالا میرود
هر که دامان تو میگیرد دلی پرواز میکشد
پیش از نور چراغ رنگ نازا فزون میشود
خامه تصویر بر ما نقش دیگر میکشد

نالهٔ اندوه

ناله اندوه کرانی بر نمیدارد ز دل
سنگ این کوه از صدای ناز فلاخن میکشد
شمع این محفل نیم امابذوق تیغ او
تا نفس دارم هوسها دارم که گردون میکشد

پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز
رشته از بهر پیرهن خود را بسوزن میکشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
آتش آنرا دولت آن بی که آهن میکشد

تنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریان تنی
کیست فهمد بی کریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریای وهیم آه از تدبیر موج
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد

عمرها شد سرمه سای کار کاه عبرتیم
خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد
سایه را بیدل بقطع دشت دل نتوان گسست
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد

وله ایضاً

بسعی یاس نفس خامشی بیان کردید
عنان کسب کمالات سوی نان کردید
گهر بعلت خودداری از محیط خجلت
نباید این همه بر طبعها گران کردید

درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت
شرار کاغذ ما نیز کلفشان کردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز غافلهاست
بهر کجا پر ما رخت آشیان کردید

بهار چشمک رنگی ببار وحشت داشت
شکستن جرس اشک کاروان کردید
چو صبح نیم نفس کز زندگی قیمتهاست
برون ز گرد کدورت نمیتوان کردید

درآن بساط که دل محفل طپش آرست
خموشی آنهمه خوشدل که داستان کردید
بقدر کوشش رنگ من آسمان کردید

بروز گار دشمن کشت بی زبانی من
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
غبار من بهوای که ناتوان کردید

چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم
عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

وله ایضاً

دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد
وحشی حسن تبان را رام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف بسته خندان تست
رفع تلخیهای آن با دام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
گر خم دریای می در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بتیاب من
ماهی گر قلس فرق دام نتوانست کرد

همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب
پا بعالم گردش ایام نتوانست کرد
چرخ کوتاه مغرب از جا هم که سعی غالبان
بختکیهای ثمر را خام نتوانست کرد

مشت خاک من هوا پرورده خوان تو بود
آب در آئینه ارزم نتوانست کرد
موج کوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طمع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان بسکه چشمک میکشم
گرد این کاشانه سیرم نتوانست کرد
انکه ماشور خاکستر دماند از سوختن
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

نالها در دل فسرد و ماند بستاخرام لب
سوخت بیدل غافل از خود شعله تصویرها
کمتر برق نگاهی دام نتوانست کرد

وله ایضاً

چون شفق از رنگ خوم همچو گلچین نشد
ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است
بهر خواب غفلتم دردسر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
گوهر بیطاقت ما محرم تمکین نشد
بی لبت از آب حیوان خضر خود را میخورد
تا چرا از خاکساران خط مسکین نشد

نازهستی در تماشاخانه دل عیب منست
کیست در سیر بهار آئینه خود بین نشد
بی جگر خوردن بهار طرز تتوان تازه کرد
غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد

چشم رحمم تا بروی تیغ او وا کرده اند
از روانی موج خون را چون نگه تمکین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
کز فسون مدعا منت کش آمین نشد

غافل از وضع ضلالت آگهی از کف مداد
بحر دار کفر هم یک دشت وابل من نشد
همت وارستگان وامانده سامانیست
زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

بسکه ما را عافیت آئینه دار افتاده است
آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد
هر قدر بیدل دماغ سعی را خستم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

وله ایضاً

کر شوق پی مطلب نایاب نکیرد
تا حلق ترا تنگ چو گرداب نکیرد
اندل که طپیدن نکند قرعه وصلش
سر چشمه آئینه رنجراب نکیرد

محتاج کریمان نشود مفلس قانع
صیاد اسیران محبت خم ابروست
چون سایه که رنگ از کل مهتاب نکیرد
دل مست جنونست بگوشد خردرا

از نور هدایت ببرد بهره سیه بخت
کز زلف شوم دامن من تاب نکیرد
منظور حیا ضبط نگاهیست وگرنه
از بس ببرادر دو جهان دست فشاندیم
تا هیچکست نکته درین باب نکیرد
بنیاد تو تا چند شود دستدره عمر

در حلقه خامش نفسان در دل ما باش
بیدل کف خاکی ره سیلاب نکیرد

وله ایضاً

از حوادث خاطر آزرده ما غمگین نشد
جیب این بیجاره قسمت از گلستان چین نشد
این نگاه سرمه آسا بی تماشا چین نشد
سینه صافی بسکه روی کینه را آئین نشد
رشته در گوهر شکست و وصل ما رنگین نشد
دست سرو از بذل یاری همچو ما سنگین نشد
شبنم ما را بجز آب گهر بالین نشد
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
کمتر برق نگاهی دام نتوانست کرد
بهر خواب غفلتم در دسر بالین نشد
تا چرا از خاکساران خط مسکین نشد
غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد
کز فسون مدعا منت کش آمین نشد
زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد
سر مشق رم از عالم اسباب نگیرد
حیفست که آئینه بسیماب نگیرد
کس ماهی این بحر بقلاب نگیرد
امروز سراغ من بتیاب نگیرد
سر پنجه مژگان تبان خواب نگیرد
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

نا ساز نفسها کم مضراب بگیرد
برپای تو کرنا زشود دیده مخمل
بی کینه ام از خلق بزنگی که چو یاقوت
زین خواب گمان دانشود چشم یقینت
آخر کجا محو شود پیچ و خم موج
تا چند دل از عالم اسباب بگیرد

وله ایضاً

صبحی بکوشش عبرتم از دل صیقل رسید
دریاست قطره که بدریا رسیده است
مزد فسردنی که بخاکم قدم زند
دنیا که تاج کجکلهان نقش پای اوست
عشاق دیگر از که وفا را رو کنند
تا وادی غبار نفس طی نمیشود
از خود گذشتنیست فلکتازی نگاه
شب که از شوق تو پرواز مهر آهنگ بود
خواب راحت باخت آخر دل ما فسون صفا
تقدیر حیث میشمارد کز خود رفتنم
آهنگ کسیو هم بچندین تاری ها بسته بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت نغمه ایست
قید دل بیدل نفس را هرزه سنج و هم بود
تا دل بسیار زمزمه در دو ار سید
آینه از غبار خطت خلوت صفاست
بوسید پای او عرق شرم هستیم
تنهانه من جنون اثر بوی و حشتم
قابل اثر نه زفلک شکوه ات خطاست
برق شرار دیده از دو حشتم مپرس
رنگ پریده قابل کروسراغ نیست

وله ایضاً رحمة الله

اول در عدم دهنت باز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس دمن
نیرنگ اعتبار بهار تجدد است
هر رنگ و بو که میدمد از نو بهار صنع

عاشق که نبایش همه بر دوش خجالت
چون یک روان در سفر شوخ گلستان
درویشی من سر خوش صهبای نیستی
غفلت بکمین دم پرست حذر کن
بیدل بعباد کده عجز پرستی

وله ایضاً

سعی نفس نزل سر موئی نرفت پیش
آسودگی بخاک نشینان مسلم است
طمع ترا مباد فضول هوس کند
چون ناله که بگذرد از بند بیدلی
بر غفلت انفعال و باگاهی انبساط
خون دلی بدیده بیدل نگر نماند

وله ایضاً

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست
اشک از لغزیدنی بر دوش مژگان گذشت
شوخی ثمر کانت از خواب گران سر بر نداشت
مرده ام اما خجالت از مزارم میدهد

وله ایضاً

حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک
بر رنگ و بوی صد چمن اشفتگی گذشت
بی وقت نگاه تغافل فروش حسن
سعی غرور شعله بزون کرد داغ نیست
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است
قانون خیر باد جهان سازغفلتی است
بیدل من سرشک ضعیفم که از مژه

وله ایضاً رحمة الله

مهر گاه سید هی بزبان خجستگی
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس

چون دیده چراغانه بسیلاب بگیرد
باید قدح آبله هم آب بگیرد
ساحل قدح از گردش گرداب بگیرد
گر پرتو صبحت بشکر خواب بگیرد
جز نقش کف پای تو محراب بگیرد
کای بیخبر ما بر سیدانکه وا رسید
جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
این حرف هم از صدای نی بوریا رسید
میراث سایه که ز بال همما رسید
صد جا نشست حسرت تمثال تا رسید
بر هر که هر چه میرسد از مصطفی رسید
گر بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
صبر و کوشش را تامل عرصه کاه جنگ بود
قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود
پنجه این ظالم بیباک زیر سنگ بود
دور ازان در خاک کشتن هم غلط رنگ بود
شوخی ناز پری در شیشه بر سنگ بود
یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
زان طره نسخه که بدست صبا رسید
نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
آخر چو زلف سرکشی ها بپا رسید
از ترک برک نی بمقام نوا رسید
هر جا رسید از کف خالی دعا رسید
تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید
تا کاف و نون تهنیه آوا نمیکند
جبریل بال میزند و ناز میکند
صبح ازل نفس ز تو آغاز میکند
خاک فسرده را که فلکتاز میکند

زین باغ نی دمیدن صبحی نمیکند
بیدل ز فیض تربیت اهل کام یافت
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز
احرام یقین تو تکه و تاز میکند
روز شبی در انجمن اعتبار نیست
چشم تو میزند که دوبار میکند
بیدل تا بی که در چمن گلشن خیال
رنگ شکسته توچه پرواز میکند

وله ایضاً

نتوان تپیدن از غم و پهلو بر آمد
کو هر چه نفس سوخت که از لب بر آمد
غافل نتوان بود بکاشانه تو خوش
زان جوش که در دی ز رگ شب بر آمد
خواه انجمن آراشد و خواه آینه پرداخت
از خانه خورشید همین تاب بر آمد
سر تنگ نفس شود ز دنیا عالم بگذشت
در ساز نبود اینکه ز مضراب بر آمد
ایدیده دوران چاره چه چیز است
آینه عبث طالب سیماب بر آمد
از ساحل این گوهر زان بیخبرانیم
کشتی که امید ز گرداب بر آمد
پیش از همه در عالم غیرت بخرام کز
اینجا رگی مست احباب بر آمد
فالی که بر آن داشت زدیم اب بر آمد

زین باغ

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم / دریا همه یک کوهر نایاب برآمد / بیدائی او صرفه موهومی نیست / با سایه مگوئید که مهتاب برآمد

زان گرمی نازی که دمید از کف ناپاش / محمل عرقی کرد که از خواب برآمد / بیدل چو مه نو بسجود که خمیدی / کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

وله ایضاً

شب که از جوش خیالات بزم گلشن بود / تا تغافل داشت حسن آئینه مانگ بود / کس نمیگیرد حریف منع از خود رفتگان / غنچه هم عمری بضبط دامن خود چاک بود

بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب / ساز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود / هر قدر اسباب دنیا بیش نازد بیش ماند / سرزنش هر کس در اینجا سبز دید تنگ بود

نغمه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما / پیش از نیم قلقل او از شکست رنگ بود / تا توانی بر نیاور دم ز اطلسم حیرتم / همچو موج گوهرم یک کاصم فرسنگ بود

نالهٔ زار کدا از شیشه موزون کرده ام / یک و چندین گریبان نغمه این چنگ بود / بی نشان بود اینچمن کز بعثی نیست دل / رنگ می بیرون نشست از بسکه بیتاب بود

هر بن مویم به پیری آشیان ناله است / صبح بیدل در کنارم یک گلستان رنگ بود

وله ایضاً

شب بیا و نو گلی چون غنچه بیجم بخویش / نفس گر ریشه پیدا میکند بنگ از زمین دارد / عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه پیچی / شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد

نهال زندگی با لبیدنی وحشت کمین دارد / اگر ما در دل داریم زاهد در دو دین دارد / که در هر جزو این بنگ آتشی دیگر کمین دارد

میخواه هر کسی خود را غبار آلود بیداری / قصر فیست ممکن در دل عیش ما مکانرا / تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در بیکنای دل / سراسر خانه آئینه ام یک کل زمین دارد

بهر بیدست و پائی شمع از خود می برد خود را / نه بیند واپسین هر کس نگاه پیش بین دارد / شکوه جبهه اقبال باشد در خور دولت / بقدر نردبان قصر شهان آئین چین دارد

ندارد چاره از بیدستگاهی طینت مورا / که سر و یکچمن صد دست دیگر آستین دارد / با حرام محبت از کدار دل مشو ایمن / هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد

کمال دانش اگر فرزانه گیتی را نظام / مشو مغرور آگاهی که غفلت هم یقین دارد / برنج یک طپیدن صد جهان عیش می ارزد / نمیدانم کدامین آرزو در این زمین دارد

وله ایضاً

همت مگفتم زین عرصه نتوان جست ما عاجزیم / رشتهٔ شمعی بهر تقدیر روشن میکند / چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ / وگرنه هر که بینی رخش صد دعوی چنین دارد

حسرت امشب ناله بی تاثیر روشن میکند / مو کلی فوری سواد پیر روشن میکند / بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا / زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند

بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر شب / صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند / گر می هنگامه سکان حلال عشق اوست / ناله شمع خانه بی بخیر روشن میکند

گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود / معنی ویرانیم تعمیر روشن میکند / گذر از صیادی مطلب که صحرای امید / آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند

چون نهای موج پر و از شکستم دادند / روزگار آئینه ما دیر روشن میکند / بیدل از فانوس رخصم عافیت دور است / خانه برق از رم بخیر روشن میکند

الشیر رهنمت نگاهت جلوه زار حیرت است / قدح می بر گفت و شمع گل در آستین دارد / بیدل از فانوس رخصم عافیت دور است / شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند

وله ایضاً

بذوق سر بلند بها تلاش خاکساری کن / نهال اینچمن گر ریشه دار و برزمین دارد / بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم / در بخفل عرق می پرور دهر کس چنین دارد

نفس تا در جگر باقیست از آفت نیم ایمن / که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد / ندیدم فارغ از وحشت اگر خلقی اگر عزلت / که در هر غنچه صد طوفان پریشانی کمین دارد

گره در طبع نی هر چند افزون ناله عنقا / کمند نارسائی در خور سامان چین دارد / لب او را همین خط نیست نقش سرمه سیمائی / زور تا بام این ویرانه یکسر چلکم زین دارد

ندیدم از خجالت خویش تا چشم گرد کردم / درین دریا حبابم طرفه وضع سرنگون دارد / سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری / چنین صد معجزان سحر آفرین در آستین دارد

رهائی نیست ما را از فلک بی خاکسارانه / سر بر خاکم دود آهم شعله ام داغ دلم سیلی / بدوش سجده از خود میبرم تا آستان او / بحالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد

سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم سیلی / بر نگ سایه جهد عاجزان پا بر زمین دارد / چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند / فکر مجنون سطری از نیخیر روشن میکند / داغ نومیدی دلی دارم که در هر دو سرا

عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد / خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند / رنگ رسوائی ندارد ساز ما خاص است و عام

شعها از آه بی تاثیر روشن میکند / رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند

کباب پهلوی آن بسمل کز نقش عرق تا
خدنگ حسرت ابرو کمانی در کمین دارد

خم هر چه می از نسبت نیرنگ ابر و هست
شکست توبه ما در شکست آستین دارد

مرا مرغ حلقه اندیشم در زیر نگین دارد
بقدر آنچه از گردون گره بر بال پرواز

بحیرت کوش تا نگریزد دل از صید مژه
زبان جوهر آینه اینجا حزین دارد

قفس تا ناله دامن بر زند صد رنگ بیرون دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را

ولہ ایضاً

بی یاس دل از هر چه ندارد گله دارد
اینجا قافله اشک عجب راحله دارد

محمل کش مجنون روشان بی سر و پا نیست
آینه کز آرزوی جوهر گله دارد

از خار کند شکوه گل آبله من
تا گذشته ز سر راه بجائی تو اوبرد

دور شکم اهل دول بین و دل من
کانجا طایفه را تخم امل حاصله دارد

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

ولہ ایضاً

مکو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید

من و ما نیست غیر از شکوه وضع کرفتاریم
که آنجا ملبوس و رازر نگ تیر می آید

کمانی را بزه پیوسته دارد چین پیشانی
همه کر اشک خود باشد کریبان کیر می آید

جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را
که در کوشم ز بوی کل صدای تیر می آید

جراحت پرور عشقم بکلزارم چو بیجوانی
دل خود میخورد چندانکه اجهان سیر می آید

بنعمت غره این کز دوان مشین که مهمانش
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

بحیرت رفته ام از سیر دیدارم چه پیرایی
ولہ ایضاً

مدار و صید بیدل طاقت زخم قفا لیها
آنجا که خیالت زمنا کله دارد

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
ایزاهد اگر شعله آهی بدلت نیست

بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد
سهر تا قدم شمع عبارتی هست

تنها رو شوق تو عجب قافله دارد
آینه فولاد سیه کرده هست

دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
دیکر بکجا میروی ای طالب آرام

کردون طپش آباد و زمین زلزله دارد
ولہ ایضاً

بیدل خم هر تار ز کیسوی سیاهش
یارب شبکست شیشه من از چه رنک بود

ناصاف کردم آینه خود را ندیدم
چون سایه نقش هستی من جمله رنک بود

حسن از غبار شوخ نکاهان بیحیاست
اینجا هجوم آینه پشت پلنک بود

تا نام کوهی اثری داشت ننک بود
عنقای دیکرم که ز بنیاد هستیم

از بسکه بیدماغ تماشای وضعم
مارا بکوه نیامده رفتن در آینه بود

بیدل که داشت جلوه که از رنک خجلتش
در مجلس بهار چراغان ننک بود

ولہ ایضاً

هر جا نفسی هست زهی کله دارد
دیوانه دمی هشیار همین سلسله دارد

پیچیده بنای ظلم دامن دشتی را
کز آبله صد ریک روان قافله دارد

معذورم اکر طاقت رفتار ندارم
چون شمع زسر تا قدمم آبله دارد

بیتابی دل سنک ره بحر بپاست
از وضع جرس قافله ما کله دارد

بیکانه کیفیت عیبست شهادت
چندانکه زبان تو زدل فاصله دارد

محمل کش تسلیم و رضوریم شکستیم
این قافله یک نوخوش پا راحله دارد

در وادی فرصت سر دیک چه بلندی
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بر وحشت ما خنده کن ای شمع که ما را
چون اشک همین یکدل بیحوصله دارد

پیکانه تو هم فاتحه بدوش آن و ما باش
افلاک در اوراد جرس قافله دارد

در ده سر چندی به نه ناله بسمل
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد

روزی

از بسکه بیدماغ تماشای وضعم
مارا بکوه نیامده رفتن در آینه بود

بیدل که داشت جلوه که از رنک خجلتش
در مجلس بهار چراغان ننک بود

ولہ ایضاً

هر جا نفسی هست زهی کله دارد
دیوانه دمی هشیار همین سلسله دارد

پیچیده بنای ظلم دامن دشتی را
کز آبله صد ریک روان قافله دارد

معذورم اکر طاقت رفتار ندارم
چون شمع زسر تا قدمم آبله دارد

بیتابی دل سنک ره بحر بپاست
از وضع جرس قافله ما کله دارد

بیکانه کیفیت عیبست شهادت
چندانکه زبان تو زدل فاصله دارد

محمل کش تسلیم و رضوریم شکستیم
این قافله یک نوخوش پا راحله دارد

در وادی فرصت سر دیک چه بلندی
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بر وحشت ما خنده کن ای شمع که ما را
چون اشک همین یکدل بیحوصله دارد

پیکانه تو هم فاتحه بدوش آن و ما باش
افلاک در اوراد جرس قافله دارد

در ده سر چندی به نه ناله بسمل
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد

روزی

در بین کلشن چو شبنم هر که چشمک بین دارد
که کردی بیش بنود هر که الفت با بین دارد

تو خواهی نوحه کن خواهی برنم دل همین دارد
ضعیفی تا کجا مارا ندامت آفرین دارد

چمن هم از رک کل صد چین کلفت برجبین دارد
ناسودن دست تو هزار آبله دارد

آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
یکتائی او نیقدرم ده وله دارد

این آینه در آبشدن جوصله دارد
عمریست که تشنه پی ایقافله دارد

چون سرو ز آزادی عنها صله دارد
در اینجا موی چربی هم بصد شکر می آید

سنجاکش هر که سر میدزد و اکیسه می آید
که یاد زخم او جان در تن بنجیر می آید

زخدمت بی نیازم کز زمن تقصیر می آید
سحر هر کاه می آید بعالم سیر می آید

که از تکلین مجنون ناله در زنجیر می آید
مدار و خواب تشویشی که از تعبیر می آید

خدنک اینجان نازپرور دلکیر می آید
موج عرق شرم بپا سلسله دارد

کل در حکر از شبنم صبح آبله دارد
کر عافیتی هست همین سلسله دارد

از موج شکستن چه قدر فاصله دارد
پای نفس من که ز دل آبله دارد

سامان پریشانی صد قافله دارد
خونم در ین ستمکده نومید رنک بود

حستن ز صید کاه مرادم خنک بود
از خویش رفتنم بر بهت عذر لنک بود

این جامه بر قدر تو چه مقدار تنک بود

روزی که بی تو دامن ضعفم بچنگ بود
عکسم ز آب آینه در زیر سنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ
آینه داری نفس اظهار رنگ بود

پروازها بزیر فلک محو بال ماند
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

در عالمی که بیخبر از خود گذشتنست
اندیشه شتاب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافی آزار ما کند
مینا شکسته آنچه بدل بستنگ بود

زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا
از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست
آینه داغ سایه دیوار رنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
رنگ شکسته ام پر چندین خدنگ بود
بیدل بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

داغ نیرنگ جنون هم نیست آسان بشکفد
خونخورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد

وله ایضا رحمه الله

آبیار ما ادب کاران گداز حیرتست
چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد

تنگنای عرصه موهوم امکان را کجاست
آنقدر وسعت که یکزخم نمایان بشکفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد

مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
داغ دل یارب برنگ ناله عریان بشکفد

قابل نظاره آنجلوه گشتن مشکل است
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشکفد

زین چمن محروم دارد چشم خواب آلود من
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد
در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی
برگ برگش ناله بلبل بدامان بشکفد

نقش دوئی بر آینه من نه بسته اند
رنگ دلست اینکه بر ویم شکسته اند

وله ایضا

آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
غافل مشو ز حال خموشان که از حنا
صد رنگ ناله در نگه عجز بسته اند

هوشی که رنگ و بوی پرافشان این چمن
آواز دلخراش جگرهای خسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
این رشته را ز نغمه الفت گسسته اند

ابنای روزگار برای گلوی وهم
خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
جمعی که دم ز عالم توحید میزنند
پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند

آرام نیست مرکز آفاق هیچکس
زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست دل که در گره اشک بسته اند

وله ایضا

وحشتم گر یک طپش در دشت امکان بشکفد
تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد
اشک مژگان پرورم از حسرتم غافل مباش
ناله اندود است آن گل کز نیستان بشکفد

کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفد
می توان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یکمژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل طپد آینه بالد گل دمد جان بشکفد
هستی جاوید ریزد گل بدامان عدم
یک تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد

گلفروشان جنون را دستگاهی لازمست
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفد
ناله ها از کلفت بیدردی دل آب شد
یارب این گلشن بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
میکند سایل عرق تا دست احسان بشکفد
بر دل مایوس بیدل پشت دستی میکزم
غنچه این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته اند
مکتوب وحشتم بپر رنگ بسته اند

وله ایضا

پروانه مشربان بیک انداز سوختن
از صد هزار رحمت پرواز بسته اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن
گلها بسست دامن رنگی شکسته اند

تمثال من در آینه پیدا نمی شود
در پرده خیال توام نقش بسته اند
افسردگی بسوختگانت چه میکند
اینجا سپندها همه با ناله جسته اند

عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید
خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده اند ساز
آسوده تر ز نغمه تار گسسته اند

سر بر مکش ز جیب که گلهای این چمن
از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
ما را همان بخاک ره عجز واگذار
واماندگان در آبله دامان شکسته اند

آزادگان بگوشه دامن فشاندی
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
بیدل ز تنگنای جهانت ملال چیست
پرواز ناله را بقفس ره نبسته اند

رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند
خاکستری ز قافله اعتبار ماند
از ما بخاک وادی الفت سواد عشق
هر جا شکست آبله دل یادگار اند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
هفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا
دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند
زنهار خو مکن بگرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل بطپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند
هر جا نفس بشعله تحقیق سوختیم
کهسار بر صدا ز دو مشتی شرار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذشته بود
مزدور رفت و دوش هوس زیر بار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه یک آغوش وار ماند
خود داریم بعقده محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند
مشتی غبار من بره انتظار ماند
بیدل ز شعله گشته بلوح مزار ماند
داغی چو شمع گشته بلوح مزار ماند

غزل دیگر

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

چون اشک عرق زیر جبینم چه تواند کرد
دیوانگی و هوش بیکجا نه گنجد
در عالم آسودگی از خویش رمیدن
انسان صفت ارباب قضا ما همه خلقند
آئینه بمطالعت دیدار نفهمد
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم
دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
خمیازه سنج تمت عیش مبیدایم
یارب ندادم رخصت اظهار ناله
غفلت نبازبالش گل داده تکیه ام
تمثال رفت و آئینه تهمت شکار ماند
بیدل ازان بهار که طوفان چلیده داشت
اسباب برازاده دلان سخت جائیست
بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
شب که در بزم ادب قانون جرت میسازبود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
حسرت وصل تو کل کرد و از مدعا همین
عشق بی پروا داغ امتحان ما نداشت
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
آنچه در صحرای کثرت صورت وا نمود
یک که بی ضبط موج از بهر مکان گل نکرد
زاندازگاهت فتنه برق آهنگ میکرد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه هستی را
دل آزاد ما را بار تکلف بر نمیدارد
هوس در حسرت کنج لبی خون میخورد کانجا
ندانم مطرب نیمت چه ساغر در نفس دارد

مستوری عشق از من عریان گله دارد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
بیعیدان انیقوم زدامان گله دارد
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

وله ایضاً

می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
چندان شکست دل که نفس در عنا نماند
پای بخواب رفته من در نگار ماند
تمثال رفت و آئینه تهمت شکار ماند
زنگم شکست آئینه در کنار ماند
نظاره جمعیت مژگان گله دارد
اینموج پر پیچ و خم دامان گله دارد
رخسار تو کز سایه مژگان گله دارد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

وله ایضاً

اضطراب تنگ برهم خوردن آوازبود
یا دارا می که این آئینه بی پروازبود
دست برهم سود تحریک لب اعجازبود
ورنه هستی خاک ما هم قابل پروازبود
شمع در انجام داغ حسرت آغازبود
در تماشاگاه وحدت شوخی اندازبود
مهر سری کاندوخت جمعیت کریبان ساز بود

وله ایضاً

که هر کس سیر ده هشیار ازینجا بانگ میکرد
برین آئینه عکس هر چه باشد سنگ میکرد
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میکرد

آئینه دلرا نفس ما نیست رهائی
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
ای بیخبر از کم خردان شکوه لایعنم
در ساغر و مینای تهی ناله سراست
در نسخه کیفیت این باغ و بهاریست
بیدل هوس داغ محبت نفروزی

وله ایضاً

از برگ گل در چمن وحشت آبیار
آگاه هیچ سراغ تسلی نمیدهد
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد
از چرخ نه هراله و نادان گله دارد
زنجیر دیوانه ندید الفت آرام
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
از طاقت داغم جگر شعله کباب است
زنهار بخود نیز بر حشم نمانی

وله ایضاً

در شکنج غربت آخر تو تیا شد پیکرم
کاستم چندانکه بستم نقش آهنگ بیان
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
دوری چشمش طلسم اعتبار شکست
در خور کسوت کنون خجلت کش سودائیم
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم

وله ایضاً

نمیدانم هوا پرورده شوق چه کلزارم
خزان هوش ما دارد بهار شور مستوران
دو عالم خوب و زشت اضداد یکدیگر فنا کردند
بسعی خود نظر کردیم و لیلی دور بود از ما

دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد
گو لب که توان گفت زجانان گله دارد
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
ای شب که تو داری ز چراغان گله داری
با مانشان برگ گلی زان بهار ماند
خواهد پری ز طاهر رنگ بهار ماند
از جوهر آب آئینه ام موج دار ماند
دست هزار رنگ بزیر شرار ماند
با من همین گل از چمن انتظار ماند
جای گله نیست که انسان گله دارد
از وحشت دل طرح جانان گله دارد
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
از آبله ام سعی مغیلان گله دارد
امروز در ین انجمن احسان گله دارد
کز لشکر من شورش طوفان گله دارد
بال و پر ما هم نهادند چنگل شهبازبود
تا توانستم نمودم چشم بر رنگ آشنا بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشزا بود
عمر ها گذشت و همان چشم ندیدن بازبود
ورنه این عجزی که می بینی غرور نازبود
عمر ها عریانی ما پرده دار رازبود
تا خموشی پرده از رخ برفکند آوازبود
بشنو حیای نازت بزم مکان تنگ میکرد
که همچون بوی گل رنگم برون تنگ میکرد
در انجا تا حیا می بالد اینجا رنگ میکرد
قیامت میشود آئینه چون بی تنگ میکرد
شمار کام هر جا جمع شد فرسنگ میکرد

گفت پیر بسیل مترس از دفع راه روی
که عاشق تشنه چون در دعا دست بر میکرد

وله ایضاً

هر گز بدستگاه نظر پا نمی رسد
کو رعشه پرست به بینا نمیرسد
هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس مسیحا نمیرسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نرفت
افسوس کز جهه که بآن پا نمیرسد
اینست اگر حقیقت آزنگ و عده ات
ما تم و فرصتی که بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت بیمناکم
تمثال کس بآئینه ما نمیرسد
در جستجوی مائی خجلت ترا رسید
جائی رسیده ایم که ما نمیرسد
مد چو سیل خاک بسر کرد دست و پس
تا آستین که دست بدریا نمیرسد
آسوده اند صاحبدلان از زبان خلق
از موج می شکست بینا نمیرسد
یکدست صید بیخبری شد بیحاصلی
پیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنی که او دست چشم باز کند
یعنی دعای بوی گل ما بکا نمیرسد
رمز دهان یار زما هیچ دان مپرس
طبع سقیم ما بمعما نمیرسد

زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده — معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد — آخر بزنگ نقش قدم خاک گشتن است

وله ایضا رحمة الله

بیدل بعرض جوهر اسرار خوب و زشت — آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد

بهر جا ساز خجلت اضطراب هنگ میکرد — بموج یک عرق صد آسیای ننگ میکرد — آئینه بصفحه سیما نمیرسد

فسردن کیوت نا موس چنین خشکیست هیهات — پری در شیشه دارد خاک ما کرسنگ میکرد — نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میکرد

چو گیرد خود نمائی دامنت سازند تسبیحت — خموشی بصید بر خویش تا هنگ میکرد — نفس اینجا ز لب نگذشته غدر ننگ میکرد

دماغ وهم سرشار است در خمخانه امکان — می تحقیق تا در جام ریزی ننگ میکرد — که امروزش صفائی هست فردا زنگ میکرد

جنونم جامه داری دارد از شیرازه یکتائی — که گر یکرشته بر رویش فزائی ننگ میکرد — که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میکرد

تا کرد ما باوج ثریا نمیرسد — آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد — که این گوهر بیکدم آمیدن ننگ میکرد

طوفان نالهایم و تحیر همان بجاست — عشق از کدار ننگ هوس آب داشت — سعی طلب بابله پا نمیرسد

گر فقره کرغنا مگذار از خصوص شوق — این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد — بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد

بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است — انگور می نکشته بمینا نمیرسد — این جوی خشکمغز بدریا نمیرسد

از باده مگذریده این یکدو لحظه عمر — تا انفعال توبه بجا نمیرسد — دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خویشم — کام دل از لب خاموش کرفتن دارد — جز ما کسی به بیکسی ما نمیرسد

بیست دیوانه کیفیت صحرا غافل کیست — از جنون هم سبق هوش کرفتن دارد — چون کری ره بگذری کوش کرفتن دارد

خوب و زشت آنچه درین بزم و رطه اوقات — هرچه آئینه در آغوش کرفتن دارد — این صور ابیست که بر دوش کرفتن دارد

در دل صوفی صافیست شد و شنید کسی — پیش ازین حیران کوش کرفتن دارد — این رگ خواب فراموش کرفتن دارد

در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست — خبر از مردم خاموش کرفتن دارد — یک رمیدن بصد آغوش کرفتن دارد

چشم تا باز نمائی ثمر ها رد بقفاست — خبر امشب از دوش کرفتن دارد — زرق خود چون صدف از کوش کرفتن دارد

زمزم آشنای معنی هر خره سر نباشد — بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل — طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد

وله ایضا

غفلت بهانه مشتاق خوابت فیا بایل — برد یدسخت ظلمیست کر کوش کر نباشد — کاسنجا ز نیکبیها خاکی بسر نباشد

چین کدورتی هست بر جبهه یکینها — تحصیل نامداری بی در دسر نباشد — ادهم نمیتوان کفت آنرا که خر نباشد

دریا دل من او مائیم دل طپیدن — مشتی غبار ما را شغل دکر نباشد — آهی که ماندریم کو در حکر نباشد

آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد — نقد حیات تا کی در کیسه تو هم — شبنم چه و انماید کر چشم تر نباشد

کر واندکیر بیدل اوراق نسخه بهم — پیداست از ندامت عذر ضعیفها — فرصت بهار ریخت رنک انقدر نباشد

وله ایضا

حسرت دل کرد با ما پنجه قاتل بلند — میشود دست کرم با ما نه ساحل بلند — بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند

چین ابروی تو هر جا بخت خود برکشته است — تیغ از جوهر رک کردن کند مشکل بلند — سبزه چون پژمرکان شود ز خاک آنمنزل بلند

نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل — تا کجا رفته است بارب کردن اسمعیل بلند — هر که رفت از خویشتن کرد آشیم در دل بلند

حرز امنی نیست جز محرومی نشو و نما — خوشه سان کردن کمن زین کشتزار حاصل بلند — دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

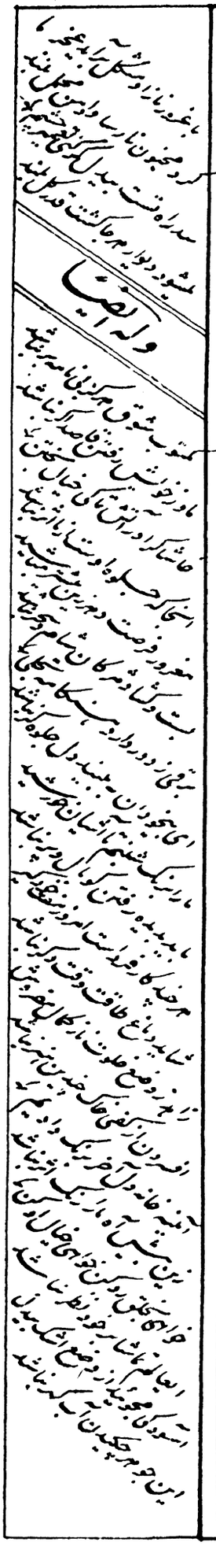

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

عجز نپسندید از ما شکوہ قاتل نلبند — خجلت از نادیدہ کردی نشد از کوشش سہل نلبند
ہستی موہوم ما در حسرت ایجاد سوخت — سایہ واری ہم نکردیدیم از آب و گل نلبند — باعث آزادی ہر واماندہ یاس ما بس است — بستگاہ آہ باشد در شکست دل نلبند
مایہ شکر و شکایتہای ما کمفرصتی است — نیست جز کردن نفس انبخص مستعجل نلبند — چون نیاسایش رسید می شعلہ دل مرد بخیر — از جرس مشکل کہ کردد نالہ در منزل نلبند
جاہ را با آبروی خاکسار یہا مسیح — نیست ممکن کردن موج از سر ساحل نلبند — چشم بل چو دا کز سید اشت رنکی از تمیز — انقدر ہرکز نمیشد نالہ سایل نلبند
پای از خود رفتن ما بود سر بر دشتن — موج ہی تکمین ما زین بحر شد غافل نلبند — ما ز صد دیوان یکمصرع قناعت کردہ ایم — نشاہ صہبا چہ دارد فطرت بیدل نلبند

ولہ ایضاً

عمریست رخت حسرتم از شیشہ بستہ اند — راہ نفس بخلوت آئینہ بستہ اند
این شعلہ را بجز قہ پشمینہ بستہ اند — وحدت سرای آن نشود جلوہ کاہ غیر — عکسست تہمتی کہ بر آئینہ بستہ اند
واز تکی با طلس و دیباہ ممکنست — بر رشتہ نفس کرہ کینہ بستہ اند — کو پاسبان بخواب طرب زین خسرو ان — دلہا چو قفل بر در گنجینہ بستہ اند
از نقد دل تہی است بساط جہان ما — غافل نیم ز صورت و ما نند کان خاک — در پای من ز آبلہ آئینہ بستہ اند
مضمونی از خیال تامل رسیدہ ایم — بیکانہ است شعلہ ز سوزند کی خاصیت — از سوختن بجز قہ ما پینہ بستہ اند
چون شمع کشتہ عجز پرستان قامتیم — بیدل بسجدہ بخش جہان بتشکار ما — طفلان ولی بشبنہ و آدینہ بستہ اند

ولہ ایضاً

کر شوق برہنہ قدمی پیش آرد — آنجا کہ خیال تو دہد عرض تجمل — تنہائیم از ہر دو جہان بیش آرد
سقبولی و اوضاع مخالف چہ خیال است — در دیدہ خلد کرمژہ ہم بیش آرد — امروز در بستہ بروی ہمہ باز است — آئینہ مکر حاجت درویش برآرد
در نسخہ کیفیت امکان نوشتند — نقطی کہ کسی حاصل معنیش برآرد — کر شوخی لیلی نشود رام تحیر — مجنون مرا کسب ادب پیش برآرد
فریاد کزین قلزم وحشت تتوان خاست — موجی کہ نفس بی غم تشویش برآرد — با برق سواران چکند سعی غبارم — دامانکی ہست اکر پیش برآرد
نومیدی سود از دکان نیرنکی ماست — امیدکہ آن نوخط ماریش برآرد — بیدل چمن آرای کریبان خیالی است — یارب نشود دانکہ سر از خویش برآرد

ولہ ایضاً

جنون اندیشۂ کذار تا دل بر ہم نچیند — مدانش نازکن چندانکہ سودائی نپرہیزد
حصول کام ما سعی الملہا بر نمی آید — غنان ریشہ دشوار ست تحصیل نپیچد — کہ دل ہم قطرہ شکی کردد و چشم تر نپیچد
ز آغوش تقاضش تا قیامت کل نچیدند — اکر بر عارض رنکین شبی از نار دپیچد — لبی کر خامشی موج کہر را در شکر نپیچد
صدای تیغ او می آید از ہر موج پنہانی — درین اندیشہ حیرانست دل تا از کہ نپیچد — دعای ما کنون خود را بطوماری کر نپیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیہای اندیشہ — کہ صد عمر ابد در فرصت رقص شرر نپیچد — بجای دامن پیچیدہ خود را بر کمر نپیچد
چہ اسکانست طی کردد بساط حشرت عاشق — چو مژکان ہر دو عالم را مکر بر یکدکر نپیچد — بکو تا ہست یا ل رشتہ بر خود ہر قدر نپیچد

ولہ ایضاً

کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید — ز غفلت تا کجا کرد اب ما را بحر نپیچد
بادہ تحقیق ظرف ہوس تنکی کند — بر فغان مشکل کہ آغوش جرس تنکی کند
در بر آتش لباس خار و خس تنکی کند — در دراحولا نکی چون سینہ عشاق نیست — آنچو شش آنوضعی کز خلق عسس تنکی کند
کرد باد شوق را تا کی نفس تنکی کند — عیش سوای بکام کوچہ کردان دکانست — آشیان ایکاش بر یاد قفس تنکی کند
تا مبادا خاطر فریاد رس تنکی کند — در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم — ہست خلخالی کہ در پای مکس تنکی کند
ہمچو آن سوزن کہ در ماند ز تار ما رسا — عمر رنک سعی بازو چون نفس تنکی کند — نالہ در پرواز آید چون قفس تنکی کند
غنچہ بر یکمشت زر صد رنک خست چیدہ ست — اینقدر یارب مبادا دست کس تنکی کند — طبیعت چون رسا افتد بمعنی میشہ پیچد
تہ با ساز ہوس جوشد نہ بر کسب ہنر پیچد — شکوہ مردم ز کردون بیدل از کم وسعتی ہاست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بالین آشفتکی مارا کجا راحت چو جمعیت
ہوای کاہ ت جای نفس پرورد دل کرچہ
کمان حلقہ دام است انفصد از گشت را
کر از چشم مش تار سکاہی بر کرچہ
ز اسباب ہوس ہم چہ چیدن فال حزن
کوہ پید اکند در ہر بکانی بر شکرچہ
بشب امید طی شد وقت آن آمد کہ پیدی
غبار ما ضعیفان ہم بدامان سحر چہ
جنونم داغد در کسوت ناموس عریانی
کریبانی چو کل دامن کنم تا پر کرچہ
امید عافیت کر ہست از بخت بسمرا
غریق بحر الفت بہ کہ بر موج خطر چہ
ز سامان تعلقہا پریشانی غنیمت دان
ہمان دامست اکر این رشتہا پر یکدکر چہ
ز نزاکتکاہ ما نزکیست یارب کلک تصویرم
دو عالم رنک کرداند سر مویی کر چہ
بر نک شمع مجنون کر قناعتہای دارم
کہ از بخیر مش کر نباد اکی چون سحر چہ
باندازخرام او مبادا خود روی پیدا
کہ ترسم کردش دا نکر غلان نا پذیرچہ

ولہ ایضاً

مشرب عشاق بر وضع جہان تنکی کند
عالم عنقا پرواز یکس تنکی کند
واصل مقصد خاموشی فرد چارہ
چون بمنزل آمد آواز جرس تنکی کند

سیر بخ

سیری از شوخی ندارد طفل آتشخوی من
بوی گل در رنگ درد و بال پرواز نفس
بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم
عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
امروز که پیدائی ما را اثری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل
از جرات پرواز بجائی نرسیدیم
نگذشت فلک با تو مقابل دل ما را
آخر ز خودم برد براه تو نشستن
بیدل بتمناکده عرض هوسها
گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند
همین نه ناله ما خون شد از کشاکش یاس
بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی
چه جلوه که چو شبنم هوائیان گلت
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست
با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود
دل رنگ امیدی ندمانید که نشکست
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم
کس منفعل تلخی ایام نگردید
بی چشم ترا جزای فنائیم چو شبنم
نیک و بد دنیا همه عنقا صفتانند
مصوران بهزار انفعال پیوستند
برنگ عقد گهر وا نمیتوان کردن
دماغ سوختگان پیش ازین وفا نکند
درین محیط حیا کن ز خودنمائیها
ز وضع شمع خموش این نوا پرافشانست
شوق موسی نکهم رام تسلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت
رم جمعیت خاطر پر عنقا دارد

اشکرا کی درد دیدنها نفس تنگی کند
باغ امکان بیتو از اهم ز بس تنگی کند
خانه آئینه ما بر دو کس تنگی کند
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند
چون سحر بیدل من و مستی لقب پیراهنی

وله ایضا رحمة الله

نقاش هوس خامه موی کمری بود
جمعیت بی بال و پری بال و پری بود
فریاد که آئینه بدست دگری بود
آسودگی شعله کمین سفری بود

گر عافیتی هست ازین بحر برونست
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان
دل کشته یکتائی حسنست وگرنه

وله ایضا

مقیم عالم نازند هر کجا هستند
کدام رشته کزین پیچ و تاب بگسستند
همان بعرض چکیدن چو اشک تر دستند
شدند آب و غبار نگاه بشکستند
شکستگان همه آزار سودن دستند

چو اشک شمع شرر مشربان آزادی
عنان کشان هوس صنعت نظر دارند
نکرده اند زبان محرمان سودائیت
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل

وله ایضا

عبرتکده کار که شیشه گری بود
خاکستر ما قابل عرض سحری بود
در حنظل اندیشت کمان شکری بود
تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود

چون اشک دو دیدیم و بجائی نرسیدیم
هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت
دیدیم که بیوضع فنا جان نتوان برد
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد

وله ایضا

که طره تو کشیدند و خامه بشکستند
دلی که در خم زلفتو اش گره بستند
سپندها بصد آهنگ یک صدا خستند
حباب و موج همان نیستند اگر هستند
که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر
ادب ز مردمک دیده میتوان آموخت
بذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل

وله ایضا

تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
صید من رام فسونهای تسلی نشود

عیش مستی اگر آماده سودائی نیست
نفی خود کرده ام آنجوهر اثبات کجاست

خلق مستان از شراب دیر رس تنگی کند
آنچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند
بی گشادی نسبت گردست هوس تنگی کند
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند
در آئینه ذره غبار نظری بود
غواص ندانست که ساحل گهری بود
دریا شرر شوخی برق نظری بود
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
از دل دو جهان شور و ز ما گوش کری بود
ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
خدنگ صید جهانند تا ز خود خستند
اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
که ساکنان ادبگاه نیستی مستند
دمیده عقد دل معنی که می بستند
لبریز خیال تو گداز جگری بود
خضر ره ما لغزش بی پا و سری بود
این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
این اخگر واسوخته بالین پری بود
بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود
فضول چند که پامال فطرت پستند
کمان کشان زه ناز بر زبر بستند
بدور ما قدح آفتاب بشکستند
که ساکنند اگر هوشیار و گر مستند
که ناله وار چو برخواستند بنشستند
تا دو عالم چمن اندوه تجلی نشود
قلقل شیشه ات آن به که مناوی نشود
تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم
من و آهی که رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده واژون مگذر از سر خویش
این عصا را هبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائیها
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده برانداز هزار اسرار است
نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سربلند تب خورشید محبت بیدل
زیر دست هوس سایه طوبی نشود

وله ایضا

سبکروان که بوحشت میان جان بستند
چو ناله سوخت نفس بارنگاه پیوستند
نرسته اند شرر وحشیان این کهسار
که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طره او کن اگر دلی داری
که ماهیان سعادت کباب این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا
چو جام می همه جا بیدلان تهی دستند
بسنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید
نگه دلیل بلندیست هر قدر پستند
در آن بساط که منظور حسن یکتائیست
ترحم است بر آئینه که بشکستند
حذر ز الفت دلها درین جنون محفل
که شیشه های شکستن بهانه بد مستند

نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود — کجا گذشته چه آینده تیر برگشتند — زساز خلق بجز هیچ نتوان یافت — خیال نیستی هست کانیقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن تبدیل — هوس تا عافیت آئینه مستعفی نشود — باخبر باش که نگذشته از عالم و هم — که سوختند و بر مرفنانه پیوستند

خون عشاق وطن در رگ سنبل دارد — نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود — تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن — نقش فردای تو تا آئینه دمی ننشود

بهوس راحت جاوید زکف ما نهیم — شعله داغست اگر مست ترقی نشود — بیتو بالاله و گل چشم هوس نگشایم — مرد این محکمه آنست که قاضی نشود

از بد آموزی تنهائی دل سیر مباد — که دهی نصب آئینه و راضی نشود — آه از انداغ که خاکستر شوق آلودم — که بر دیم مژه بر گرد دو سیلی نشود

وله ایضاً

آبسیلاب فنا واگذاری ببدل — صدای تار رگ سنگ جرس شرر نبود — هجوم حادثه با صافدل چو خواهد کرد — در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود

درشت خو سخنش عافیت اثر نبود — برفتن نگه از نقش پا اثر نبود — بعالمی که ادب محو بی نشانیهاست — باخبر باش که رخت تو نماری نشود

غبار وحشت ما از سراغ مستغنی است — گره بر شته کارم کم از گهر نبود — ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا — ز سیل خانه آئینه را خطر نبود

بکارگاه تامل همان دو دست نفس — شکست خاطر آئینه آنقدر نبود — برنگ ریگ روان ره نورد سودا را — هوس اگر همه غفلت نامه بر نبود

عقوبت دو جهان دل یکی تغافل تست — خوش آنحباب که ماهیش در گهر نبود — مخواه رنگ خلاوت ز گفتگو ببدل — بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود

وله ایضاً

درین محیط که هر قطره نقد باطنیست — چو شمع شب در تنخل چمن پر و امی آید — نسیمی کوئی از گلزار الفت باز می آید — بغیر آبله پا کل سفر نبود

چو شمع اشک در تنخل چمن پر و امی آید — زپیش پا بسکی قانون حسرت پا میپرسد — زدور یار یا رگشت قطره گوهر در گره دارد — فی که نا له کند قابل شکر نبود

زخود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را — چه حاجت مطرب دیگر طرب کاه محبت را — که آواز پر پروانه کلبانگ می آید

باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن — نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان میتپد دانم — هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید

فسون ساز عشرت کز نکرد و پنبه کوشت — که کرد آلوده از زاد طلسم راز می آید — هنوز از بخت جانی نیستقدر طاقت کامدنم — که از خود میتوانم رفت اگر آواز می آید

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود — بقدر آرزوست بر هم سوده هم آواز می آید — دل هر ذره خورشید یست اما جد گر بیدل — منم آئینه از وسعت اگر پرواز می آید

وله ایضاً

ز محو جلوه مجو لذت شناسائی — که چشم آبله را بهره نظر نبود — حصار عالم بیچارگی دهان بلاست — زخود برآمدن ناله بی اثر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما نگذشت — ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود — ز سعی هیچ مکش منت بسکره جمی — پناه آدم تمنیست اگر سپر نبود

سراغ منزل مقصد ز خاکسار مجو — کسی چو جاده در نیفتاد از رهبر نبود — ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست — خوشست با مسیحا بدوش خر نبود

غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود — بغیر ساز عدم هر چه هست زیبا نیست — فشار قبر چو آغوش بکدگر نبود

وله ایضاً

زبان چه عافیت اندوز دار نجمن بیدل — لب غنچه تعلیم بلبل کند — بساط جهان جای آرام نیست — مبادا سایه شب بر سحر نبود

اگر معنی خامشی گل کند — صراحی خالی چه قلقل کند — قبا کن در آن باغ جیب طرب — زعرض نغمه خود ساز صرفه نبود

درین انجمن بیغلسان خامشند — مبادا چراغ حیا گل کند — بمکش سر ز پستی که آواز آب — چرا کس وطن بر سر پل کند

زبانرا مکن پر فشان طلب — که چون بگذرد از سرم پل کند — من و یاد حسنی که در حسرتش — که از سخت دل غنچه فرگل کند

چه سیل است یارب دم تیغ عشق — ترقی بقدر تنزل کند — جگر دامن ناله پر گل کند

ز مرد و با نشش نیاید اثر
علدم هم بخود گر تامل کند
ز بیداد آنچشم توان گذشت
دلی را که خون کند مشکل کرند
ز بس قهر و لطفش همه توأمان
نگه میکند گر تغافل کند
دلت بید ما غشت ببدل مبار
بتعطیل حکم توکل کند

وله ایضاً

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند — جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
اقتضای جلوه دارد بیقدر تهمت تنگ — تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل مرا بر سوختن پرور گرد — هر کجا شد غیرت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان غیرت عارضی بود گهر — تن در و دندان همان در شیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت ترکی تست — کل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند
پاس دل کم نیست گر خواهی خود را حفظ کن — شاه داری انگشت این شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او می نالد و خندد مرا — آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل و فا بیل نوا و خط فسون عاشق جوان — هر کسی در خور دهد پیشه پیدا میکند

عرصه

عرصهٔ آفاق جای جلوه کنایه نیست
نی گره از تنگی این بشیه پیچیده
بیدل از سیر تامل خانه دل نگذری
نقشها این پرده اند شیشه پیدا پیچید

وله ایضاً

اگر از کدارم نمی گل کند
ز خود کم شدن جزو را کل کند
غباری که دل اوج پرواز دست
دو عالم زمن شیشه پر مل کند

محیط است چون محو گردد حباب
کسی تا کی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهارم مپرس
بگردون رسد گر تنزل کند

بهر شش جهت جلوه پیچیده است
سر مجمعهٔ ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آیینه
مژه تا کشائی قدح گل کند

بسودای زلف تو دود دماغ
نگسی تا کجا ها توکل کند
خزان طرب سیر باغی مباد
خسک وقف جیب تامل کند

تردد جحالت کش دست و پاست
شکستی است کز موج پل کند
سر ما بکوی زدور هوس
بهاراست اگر شیشه قلقل کند

ستد بیرازین بحر نتوان گذشت
خزانرا اگر آدمی حل کند
حبابی زراغست و تقلید کبک
اگر چرخ ترک تسلسل کند

شود سفله از صوف و طیلسان بزرگ
که هند و ستانی تمثل کند

وله ایضاً رحمة الله

برنگیست بیدل پریشانیم
که بال فشاندم خمیازه تا قفس شد
بمنزل کی رسد سرکشته کز ره سر نهاد

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که چون اشک یتیمان در دو دیدن بی نفس باشد
در محفل خجالت میکشم از سانس موهومی

تواند پنجه ای زین عرصه گوی عافیت بردن
درین گلشن هلال از نیسوهای پیش بس باشد
بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن

کلی پیدا نشد تا غنچه نکشود آغوشش
نشاط غنچگوتان بستن بال مگس باشد
ضعیفان و شکر سرفرازان میشوند آخر

اهل همایند در غیر تسخیر هوس جهدی
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد
بدل هم تا توانی چون نفس مال میشو دل

وله ایضاً

مدار دل جز سهاب طپیدن عشرتی دیگر
آلش از آیینه آله محبوس بنود
دل مایوس صنمخانه اندیشه کیست

شب که جز یاس کنام دل مایوس بنود
شمع ما آنیمه و مانده فانوس بنود
کوشش ارباب تمیز انجمن سیمائیست

از خودم می ببدان سیل که چون نیک دران
آخر این جیب هوس پرده ناموس بنود
ز رنگ غفلت شدم و پرده مدارت کشتم

نا له در پرده دل بهیده مبوخت نفس
حلقه داغ تو در گردن اطلس بنود
دل بهر رنگ که بستیم ندامت کل کرد

ای جنون جوش ادب رنگست دیوانگی دی
وله ایضاً

تا بیک پرزدن آیینه قمری میریختیم
سجده اش آیینه عافیتم شد بیدل
ندارد برگ راحت هر کرا دزدیده خس باشد
ز هستی هر چه اندیشی غبار دل همیاکن

تسلی کو اگر منظور تسهاب هوس باشد
درین محفل حیا کن تا کلوی نا له بگزاری
نفس هم کم خروشی نیست گر فریاد رس باشد
نمیگیرد بغیر از دست و تیغ دامن قاتل

چه امکانست ما دجرات پرواز بکلفت
نگاه عاجزان را سایه پر کان قفس باشد
بنا لیدیم بر خود ذره ذره در عرض پیدا

بدل وا مانده از لاف ما و من تیر کن
معیم خانه آیینه باید بی نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را

مگن بسیار از قامت تا غبار جویش نشانی
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد
شکست رنگ امیدیست سرتا پای تمنا

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود
وله ایضاً

شب که شوق تو خسک در حکر محفل ریخت
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود
لبسکه بیرنگ دو عالم بخجالت فرو ریخت

یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال
داشت پیغام حضوری که بصد بین نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک

تا برائیم زخجلکنده دام امید
بال برهم زدنی چون کف افسوس نبود
سیر آیینه دل ضبط نفس میخواهد

[illegible]

از زین خران مطلب مردمکی چون گوی
بموج اب منی غرق تا لب نافند
بخاک تیره مزن نقد ابرو بیدل
درین دیار که کوران چند صرافند

اشکم از پیری بچشم تر پریشانی شود
صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود

یک طپیدن پرده دارد اگر شود جنون
بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود
رنگ ابر روی آتش نیست امکان بیان
هیچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود

جاده سر منزل جمعیت ما راهی است
چون برون افتد خط از سطر زبان میشود
مقصدت وحدت دل از جستجو احرام کن
رهبر و اینجا در پی رهبر پریشان میشود

موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
چون نفس بی ضبط کردن مشکل است
رشته هر که بکف بلد کهربر پریشان میشود

ناله سیکرد و خموشی کرپریشان میشود
راز دل چندان که وزدیدم نفس پیرایه بست
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود

وله ایضاً

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد
خانه آئینه ها سوخته یا می سوزد
شور عشق و دل افسرده زاهد هیهات
هرچه شد باب وفا سوخته یا می سوزد

برق اینجلوه گر اینست که من میبینم
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد
زین شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد

اثر از ناله ارباب هوس چیز دگر است
غره صبر مباشید کزین لاله زار
هرکه گردید جدا سوخته یا میسوزد

برق سودا بتو در پرده اندیشه ما
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد
خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد

ساز هستی که حریفان نفسش سنجیدند
ای شرر ترک هوس کیر که تا دم زده
نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب و بیدل
گر چه زخم دل ما سوخته یا میسوزد

وله ایضاً

طره او در خیالم گر پریشان میشود
ای بساطبعی که در جمعیتش آزار کیست
شعله از کل کردن خرمن پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه
هرکه پا بیرون نهد زین بند پریشان میشود
از شکست خواطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم انسو تر پریشان میشود

چون فنا نزدیک شد مشکل توان ضبط حواس
دردم پرواز بال و پر پریشان میشود
ایسحر بر کیر و دار جلوه هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

انقدر کرد جهان گشتن جنون آوار کیست
هرزه کردی شاهد بی انفعالیهای ما
خاک ما کرنم کشد کمتر پریشان میشود

چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود
خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ای چراکاه هوس از آدمیت شرمدار
حرمنت در فکر کاه و خرپریشان میشود
نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد

وله ایضاً

آنکه ما را بسجها سوخته یا میسوزد
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد

پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد

طپشی چند که در بال و پر شعله هست
ذوق پرواز ز ما سوخته یا میسوزد
در سویدا همه را سوخته یا میسوزد

نور انصاف کرا نیست که شاهان زمن
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد
وهم اسباب بسیما که دماغ مجنون
هرچه دیدیم چرا سوخته یا میسوزد

من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد
مشت آبی که درین دیر توان ما بی بضاعت
دل آوازه کجا سوخته یا میسوزد

تا کی از لاف کند کرم دماغ اهلت
نفسی چند که واسوخته یا میسوزد
شش جهت شور سپند بستانم بیدل
همچو موجم سر سیر کجکلاهی داده اند

وله ایضاً

از شکست رنگم ابروی شاهی داده اند
نشاه تحقیقت از سه تا ماهی داده اند
در خور شور قیامت وسعتگاهی داده اند

چشم بامید واکنی ساغر مدعا غیرتست
فتنه این خاکدانی اندکی آشفته باش
خامه ها را یکقلم سرو رسا هی داده اند

هرچه رشا لیته خواهی نخواهی داده اند
بر خصیص طالع اهل سخن باید گریست
کم نگاهان را ز اثرات خوشنگاهی داده اند

انیقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده اند
نازنینائی در نیخجل تغافل مشربیست
انقدر پائی که باید کشت راهی داده اند

از نگاه رفته شرکا نها کواهی داده اند
تا فنا چون شمع خواهم سر بجیب خویش فرش
کوشش بیحاصلت چندانکه خواهی داده اند

ولہ ایضاً

تا نفس با قیست بیدل پرفشان و هم باش

نفس هم از دل من بی شکستن برنمی آید
ازین بیتها شرابی غیر پشیمان برنمی آید
که از خود شدا خر عقد فراسای دل شکم
کشاد کار کو مهر غیر سوزن برنمی آید
متیع آرزو داری رخ از بستی مگردان
که بی الحاح کاری از گرانجانی برنمی آید
چو فقرت ساز شد بیرنگ گلهاکان
که تخم از خاکساری غیر خرمن برنمی آید
شکیب خانمان آنکه دماغ عرض اسبابی
صدا از خام و بیتابی شکستن برنمی آید
کمند ناله از دل بر می دارد کرانی
تبنگ کوه زور هر فلاخن برنمی آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کردارد
بآسانی که از چشم سوزن برنمی آید
زنادانی نخفه شوار نکلشن و صحرا چه پیچد
بسامان کریبان پیچ دامن برنمی آید
چواهل همت از خود ختم ارتنگ بیانی
تمکر از خویش عالم دیگر از من برنمی آید
نفهمیده است راه لب نوای شکوه بیدل
که این دود از نیستی تا بر وزن برنمی آید

غزل دیگر

دل بال یاس زد نفس مختصم نماند
منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
ارام خود بخود نفسیب غبار ما
نومیدی دو کوکو تاب الم نماند

افسون

افسون حرص هم اثرش طاقت از ماست
آنمایه اشتها که توان خورد غم نماند

سعی امید بر چه عمل دست و پا زند
گر سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند

فرسود از طپش مژه در چشم و محو شد
آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند

برگ سپند سوخته دود شرار نیست
آتش بطبع ساز زد و زیر و بم نماند

یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت
دوزخ به از دمی که حضور آریم نماند

پوچست قامت خم و آرایش امل
پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند

شرمی مگر بریم بدریوزه عرق
دریا دگر چه موج طراز دکه نم نماند

یاران سراغ ما بغبار عدم کنید
رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند

اکنون نشان ناوک آهیم آه کو
پشت کمان شکست بجدی که خم نماند

بیدل حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

وله ایضاً

از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد
روز خود را بغبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگی کوی فنا باید بود
خاک در دیده اندوه طرب باید کرد

همچو آئینه اگر دست دهد صافی دل
جوهر ناطقه شیرازه لب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرائیم همه
عینک از آبله پای طلب باید کرد

اشک اگر شیشه ازین دست بهم می چیند
مژه را روکش بازار حلب باید کرد

تا شود طبع تو آئینه تحقیق وفا
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون طباشیر دهد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده را که چمن پرور دیدار تو نیست
بتماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفته نرگس خمار توام
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد
آتش از خانه آئینه طلب باید کرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را بیدل و دیوانه لقب باید کرد

وله ایضاً

نفس تا پرفشانست از تو و من بر نمی آید
کسی زین خجلت در آتش افکن بر نمی آید

زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر
ز زنجیری که در آبست شیون بر نمی آید

حضور دل طمع داری ز تعمیر حسد مگذر
که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید

گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی
که جز شبنم ز شیر صبح روغن بر نمی آید

غرور خود سریها ابجد نشو و نما باشد
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید

ریاضت تا کجا بار درشتی بندد از طبعت
بصیقل آئینه از زنگ آهن بر نمی آید

برفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن
که دل تا خون نگردد از فسردن بر نمی آید

هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم
بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید

بعریانی چو گردون بایدم ناچار سر کردن
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید

بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
ببرق جلوه او هستی من بر نمی آید

ادب فرسوده تر از اشک مژگان بر درم بیدل
من و پائی که تا کویش ز دامن بر نمی آید

وله ایضاً رحمه الله

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد
پرده دیده و دل فرش ادب باید کرد

کاروانها همه محمل کش یاسیست اینجا
ناله بدرقه سعی طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست
الم بیکسی هست سبب باید کرد

گر شود پیش تو منظور نثار نگهی
گوهر جان بهوس تحفه لب باید کرد

جمع بودن بپریشان صفتی آسان نیست
روزها در قدم زلف تو شب باید کرد

زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت
جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد

ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

جیب هر موج طربگاه حضور دریاست
فکر خود کن گرت اندیشه رب باید کرد

نمی آب و کف خاکی بهم آمیخته است
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

غزل بسیار خوب

گر بتیونکه را بتماشا هوس افتاد
بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد

از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
چون زلف بآشفتگیم دست رس افتاد

در گریه تنک مایه تر از من دگری نیست
گر ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد

تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد
خون شد دل و چون اشک ز چشم خرس افتاد

شوقی بشکست دل من مست خروشست
آگه نه که این شیشه ز دست چه کس افتاد

از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ
بر خاک نخستین ثمر پیش رس افتاد

شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت
عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلفست
چندانکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

عمریست پرافشان گلستان خیالیم
غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد

اسباب غبار نگه عبرت ما نیست
در دیده آتش نتوان گفت خس افتاد

کلفت مکش از عمر عیانست چه باشد
سنگینی باری که بدوش نفس افتاد

بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند بخیالش مگس افتاد

وله ایضاً

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

ولہ ایضاً

گذشت عمر و دل از خرمی سری نبرد
کسی غنائم ازین راه برنمی تابد
دریای محمل فرصت خروش صرصر رفت
هنوز کوشش من بیخبر نمی تابد
جهان ز مغز خرد پینه زار و هام است
چه سود برق جنون یکشرر نمی تابد
تو اکنیست در آئینه خانه هستی
که چون حباب بهوای نظر نمی تابد
غبار بخت من و دامن خط تسلیم
زپا فتادلی از جاده سر نمی تابد
نمی توان ز نمکی خاک من غبار انگیخت
چمین بخز نخزد سجده بر نمی تابد
نگاهم از گهر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم القدر نمی تابد
نشان من مگر از بی نشان توانی یافت
وگرنه هستی عاشق اثر نمی تابد
نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
فراغ وحشت من بال و پر نمی تابد
خروش و هم بلند است بر قفا زان
که این فسانه بگوش کسی نمی تابد
بسی بود در سامان کمال فرصتها
چو شمع کوکب ما هم بحجر نمی تابد

رخوش

محوان بمن که قصه تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود دلیل گریزد

ولہ ایضاً

دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم — این آئینه نیست که نکدخته باشد — از شرم نثار تو بابن هستی موهوم — زنگی که ندارم چه قدر باخته باشد
بیدل بهوس دامنت از کف نتوان داد — ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد — پر افشانده ام با اوج عنقا کفگو دارد — غبار رفته از خود تا ثر پا کفگو دارد
در انجمن که حیرت ترجمان راز دل باشد — خموشی دارد اظهار یکه کویا کفگو دارد — ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عاشق — فغان کز لب فرو نبد تمنا کفگو دارد
خروشم در غمت با شور محشر سر بسر پهلو — بچشم سرمه آلودت چه چابی نیست تا کس — زکور بهاست مهر کس تا بینا کفگو دارد
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب آسا — همان یکمعنی شوق اینقدر ها کفگو دارد — برون از ساز وحدت نیست این گر نوا تنها — زبان موج هم در کام دریا کفگو دارد
ز سر تا پای ساغر یکدهن خمیازه می بینم — ز حرف لعل میگون که مینا کفگو دارد — لب شوخی که جوش خضر دارد خط نگینش — چو آبد در تبسم با مسیحا کفگو دارد
ز آهنگ کدار دل مباش ای بیخبر غافل — زبان شمع خاموشست اما کفگو دارد — کلاه آرای تسلیم نمیرسد غرور از من — سر افتاده با نقش کف پا کفگو دارد
غبار کروش چشمی است تا پای بدل رفتن — زبان در سر مه گیرد هر که با ما کفگو دارد

ولہ ایضاً

گر نالہ من پر تواند رشته دواند — طوفان قیامت بفلک ریشه دواند — شوق تو بسامان خراش دل عشاق
دور از مژه اشکست و همان مجلس مستی — غربت همه کس را بچنین بیشه دواند — شوریست درین بزم کرافسون شکستن
صد کوچه خیالست غبار نفس ما — تا سیر کریبان بچه اندیشه دواند — مجنون تر اگر همه تن بند خموشی است
کو فتنه رکابی که بتاراج فسردن — رخشی بغبار من غم پیشه دواند — وقتست که چون غنچه بافسون خموشی

ولہ ایضاً

سعی امل از قید دو تا چاره ندارد — داغ عشق سرشار است هر جا کفگو دارد — عدم از سرمه چوشانده تهاشور محفل ما
مکور ندارمی و زاهد ز تقوی کفگو دارد — سراپا کوش باید بود و دنیا کفگو دارد — ز لبس پرده است افسون ال از خود جهانرا
جهان پر بیست نفرین و ستایش نیاش — بزم ما قدح کوش است و مینا کفگو دارد — اسیر تنکنای کلفتم از هر زه پروازی
بنا شد کر نوای زهد و تقوی در دو پیکر — نفس وحشت نکار کرد از خود رفتنیت اینجا
سراغ عافیت خوابی زیاد من تبر اکن — ندارد صرفه غیرت بچنک سایه کردن — اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت
نگردد محرم راز دهانش هیچکس بیدل — ز ان شاه که قلقل بلب شیشه دواند — چون شمع اگر سوخت سرو برگ تکلم
صد رنگ صریر قلمم رشته دواند — سعی نفس است اینکه بهر بیشه دواند — خار و خس اوهام گرفته است جهانرا
از عشق و هوس چاره ندارم چه تمنا کو — قرها و همان بر سر خود تیشه دواند — انجا که خیالت چمن آرای حضور است
در ساز و فا ناخن تدبیر و گرفتست — رنگی بر خم غیرت هم پیشه دواند — محو است نجا موشی مستان نکلهت
در بزم تو شمعی بکدار آمده و رفتست

ولہ ایضاً

بیدل کهر نظم کسی راست که امروز — چو خیر تیغ حریف آورد بجنگ کریزد — پلنگ مرد ازین بیشتر کان نتوان برد
خرد بتسبق کند حیله ساز جنگ کریزد — کشد ز روز و شبش صورت پلنگ کریزد — کنار امن مجوئید ازان محیط که موجش
نگار خانه امکان بوحشتست که کردن — کسی قدم انشا کند نه نگ کریزد — ز انس طرف نه بندم بقید عالم صورت
ازین قلمرو حیرت چو کهکشان بدر آئی — که شیشه گر شنکی شبنو د ترنگ کریزد — سپند وار ستاده است عمر نعل در آتش
دل رمیده عاشق بهانه جوست بدیدن — که اشک آبله بندد بپای لنگ کریزد — رمید نیست ز شور زمانه رد بقفایم
کدام سیل نهاد است رو بخانه چشمم — که از سرشک بنوشد ترنگ کریزد — چو کودکی که سکی را زند بسنگ کریزد

زخویش میروم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

وله ایضا رحمة الله

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد

ما را ببساطی که تو چون فتنه نشستی
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را
یکسجده بصد شکر ادا شد چه بجا شد

این دیده که حسرت کده شوق تماشاست
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حیرت دیدار تو اشک هوس آلود
امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد

چشمت بغلط سوی من انداخت نگاهی
تیری که ازین شصت خطا شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگه شعله عنانم
چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد

لخت جگری بر سر هر اشک فشاندم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که بامید تو دادیم بباد ش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که ادهای بجا شد چه بجا شد

بیدل هوس نشاه آوارگی داشت
چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

وله ایضا

چو ناله گرد نمودم اثر نمی تابد
بهار من هوس رنگ تر نمی تابد
بیک نظر ز سراپای من قناعت کن
که داغ عرض مکرر شرر نمی تابد

بطبع بختم اگر خواب غالبست چه سود
که پنجه مژه ام هیچ بر نمی تابد
اشاره میکند از پا نشستن کهسار
که بار ناله دل هر کمر نمی تابد

گرفته است خیالت فضای امکان را
چه مهر و ماه که بر بام و در نمی تابد
گشاد و بست نگاهی و دل غنیمت دان
چراغ راه نفس انقدر نمی تابد

نصیب ناله ما هیچ جا رسیدن نیست
نهال یاس خیال ثمر نمی تابد
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست
که این ستاره بشام دگر نمی تابد

غبار آئینه اظهار جوهر است اینجا
صفای طبع غرور هنر نمی تابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست
که شب نمیگذرد تا سحر نمی تابد

نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است
برون خویش چراغ گهر نمی تابد
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج
دل گرفته ز شمشیر سر نمی تابد

چو اشک در گره خود چکیدنی داریم
دماغ آبله زین بیش بر نمی تابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل
بخون طپیدن من بال و پر نمی تابد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد
جایش بهمین آئینه وا شد چه بجا شد

وله ایضا

اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم
آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم
تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد

آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت
پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی پری من
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

احسان کرم گرچه ندارد غم تمیز
آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت
این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد

در ساده دلی عرض تمنا بتو دادیم
بیمطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شبنم ما هر ذره دری کرد
آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد

آن چشم که بستیم ز نظاره امکان
امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپد امروز بامید وصالت
در خانه آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
بیدل نفس آئینه تا شد چه بجا شد

وله ایضا

مکتوب من بهر که برد باد می برد
تا یاد کس رسید نم از یاد می برد
پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
مانی شکسته خامه بهزاد می برد

در دیر پا بر آتشم از کعبه سر بسنگ
دیگر کجایم این دل ناشاد می برد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر
آئینه تا نفس زده یاد می برد

این پیکری که تیشه تدبیر جان کیست
ما را همان بتربت فرهاد می برد
تا گردی از خرام تو باغ تصور است
شوق از خودم بسایه شمشاد می برد

یکموج اگر عنان گسلد سیل گریه ام
از خاک هند دجله ببغداد می برد
هر چند دل ز شرم خیالت عرق کند
یک شیشه خانه عرض پریزاد می برد

در آتشم فکن که سپند فسرده ام
تا سرمه نیست زحمت فریاد می برد
بیدل بنال ورنه درین دامگاه یاس
خاموشیت ز خاطر صیاد می برد

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید
شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید

وله ایضا رحمة الله

خویش را یک پر زدن دریاب و موج جهد گیر
زندگی برقست نتوانی بخود دیگر رسید
بدرمی بالد مه نو از کمین کاستن
فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید

پیر گردیده ام و از خودم آزادی هست — حلقهٔ زلف که بر قدّ و تنم می پیچد — کس ندانست که با انهمه بیتابی شوق
صید عجزم خودم از شبنم من هیچ پرس — بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد — وحشتی هست درین دست که چون شمع بشب
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برآ — عکس بر آینه یکسر نصفا می پیچد — میکشد هفت فلک در خم یک شانهٔ عنبر زلف
ناله تحریر مضامین تمنای تو ام — خامشی کیست که مکتوب بپا می پیچد — چاره از عربده ببیدل بنوا مفلس را

وله ایضا رحمة الله

اگر نظاره کل میتوان کرد — بچندین نغمه قلقل میتوان کرد — عرق واری گر از شرم آب کردیم
درین محفل زنیک و بد عنایت — اگر کوئی تغافل میتوان کرد — چو صبح این یکنفس گردی که دارم
نظر بر خویش و اکردن محالست — ز خم خنده بر گل میتوان کرد — بهر محفل که زلفش سایه افکند
شهید حسرت آن گلعذارم — قلم از شاخ سنبل میتوان کرد — درین گلشن اگر رنگست اگر بوست
بهر جا سطری از زلفش نویسند — زیستی هم تنزل میتوان کرد — درین بیدانشان جان بی دنی هست
اگر امنیست عیش خاکساری — بمستی جزو را کل میتوان کرد — تردد مایه بازار هستی هست
محیط بیخودی منصور جوشست — ز پشت پا اگر پل میتوان کرد — وبال یار ناپیداست بیدل
پر آسانست ازین دریا گذشتن — که چو دستار چین بر سر می پیچد — بخل همتی چقدر کرم طپش پیمائیست
حسرتی در دل ازان لاله قبا می پیچد — چه زمین و چه فلک گوشهٔ زندان دلست
تا نفس هست حباب من جولانیهوس — نیست آرام سری که هوا می پیچد — ناتوانی که بجز مرگ ندارد پیری
ناله ما بسچه تدبیر تواند بر خاست — همچو نی صد گره انیچ بعصا می پیچد — صور خیرست ندامت نرسخت دل ما
استخوان بندی اوهام ز بس بیمغزاست — ارزو ها همه بر مال هما می پیچد — قدرت افسانه ابرام نخواند ببیدل
عبرت مرگ کسان خجلت و رسوائی ماست — رشته از هر که شود باز بما می پیچد — شمع محفل داغ سیکرود و گرد آهی نگذرد

وله

یکسر موی هوس از فکر جا هی نگذرد — پشم ما بالد بسجدی کز کلاهی نگذرد
دست رنج سعی از ادی بمگیرد و دلیف — کهکشان بالد کز او خود بر کاهی نگذرد — در جنون وارد کسی تا کی سر زنجیر شک
روشنست از جاده انصاف حکم شمع چیست — داغ نقش پاست کز زین ره نگاهی نگذرد — شمع بردار از مزار تیره روزان وفا
از غبار ما سواد عجز روشن کرنیست — باید این خط هم بچشمت کاه کاهی نگذرد — عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان
بر نمیدارد چو گردون عمر بمکین و چشم — تنگ آن جولان که از من سال و ماهی نگذرد — ترک دنیا هم دلیل پایه دون همتیست
ناله نی میکشد از موج آب آواز پا — عمر عاشق گر همه در زیر چاهی نگذرد — بی فنا ممکن بدان سهل گذشتن بین محیط

وله ایضاً

چشم تو بسحال من اگر نیم نظر خندد — از حلقه گیسویت گلهای نظر خندد — در کشور مشتاقان بی پر تو دیدارت
تا چند بر آن عارض پر غم نگران — جان میدهد از لعلت چون آب گهر خندد — با اهل فنا هر کس دارد سر یکرنگی
دل میگدازد از خشم چون ابر اگر گریم — صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد — در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست
در کار که خوبی یارب چیز اگر نهانست — صبح از دو نفس فرصت بر خود چه خندد — هر شبنم ازین گلشن پهلوی دگر دارد
ما مان طرب سهلست زین نقد گریه دارم — از سعی هوس نگذرد ببیدل که درین گلشن

وله ایضا رحمة الله

رشتهٔ سعی نفسها بکجا می پیچد
جادهٔ بر شعلهٔ آواز در امی پیچد
گرد بادی که بدشت دل ما می پیچد
سر و از پی ثمر بیا بهوا می پیچد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد
بجام عالمی مل میتوان کرد
اگر بالد تحمل میتوان کرد
زده و شمع کاکل میتوان کرد
قیاس بال بلبل میتوان کرد
اگر اندک تجاهل میتوان کرد
اگر بنود توکل میتوان کرد
بفهم خود تامل میتوان کرد
موی آتش زده بر خویش چها می پیچد
شش جهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
بسچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
که بساط دو جهان را بصدا می پیچد
نفس از بی اثر بیها بدعا می پیچد
آه از آنروزی که حرص از سر دستگاهی نگذرد
سر وه این دیوانه را شاید براهی نگذرد
باشش تا بر خاک ماتمگان سیاهی نگذرد
چو نسخه صد نرو بان بندی کاهی نگذرد
سر معنی پاشود تا از کلاهی نگذرد
بستن مژگان شود پل تا نگاهی نگذرد
خارم بچمن ناز د عیبم بهنر خندد
خورشید چرا تا بد بهر چه بحر خندد
باید که بر نگ شمع از رفتن سر خندد
گر جوش حلاوت نهاد خشک شکر خندد
باگریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

هر کجا اینه حسن جنون کل میکند — تا حشر غبار من برابر که خندد
دود سود ابر سر ما ناز کا میکند — بی جلوه او تا چند بسر کل خندد
بر لب ما خنده پیکر شکوه درد دست — اشکم نظر جوشد دم بحر که خندد
هر قدر خون میخورد این پیشه قلقل میکند — یک نیکه خندد
سینه چاک شیشه قم از فکر پرشانی مک
هر که گردد شانه از زلف و کلاه میکند
دل چسان با خاشی سازد که با جاه و جلال
جوهر آینه را منقار بلبل میکند
دستگاه شوق تا بالد ز خود داری بر آ
خاکر اشغلی کردون تحمل میکند
منزلت خواهی مدارا کن در فروتنی آب
اوج دارد افتد گر خود تنزل میکند
جلوه مست و شوق سرتاپا کاه جوی
دیده و دانسته چیزانی تغافل میکند
رندکی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از ترد د هر که میرنجد توکل میکند
از سلامت دست باید شست تا دیگ پخت
موج ایجاد شکست خویشتن پل میکند
موج چون بر هم خورد سیل همان بجا
کمشدن از خود هم هستی جزو را کل میکند

وله ایضا

لعل لب او یکدم بر عالم اگر خندد
بی جلوه او تا چند بسر کل خندد
اشکم نظر جوشد دم بحر که خندد
یک خندد

یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد
دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد

یکشبنم ازین گلشن بی چشم تماشائیست
چندانکه حیا بالد سامان نظر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد

افسردگی دل را از آه گشایش کو
سنگست و همان کلفت هر چند شرر خندد

از چرخ کمان بنگر یا وهم تسلی شو
کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد

آنجا که زهم ریزد چار آینه امکان را
یک جبهه تسلیمم صد گل بسر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد

بی جلوه او بیدل زین باغ چه گل
در کسوت چاک دل چون صبح سحر خندد

وله ایضاً

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند
شور محشر آشیان در سایه گل میکند

انتظار ناز استغنا نگاهی میکشم
گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
هر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند

عافیت خواهی بهر افسونی از جا در میا
خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند

دل بمستی چون تغافل در هوای نرگست
آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند

از زمین گیری هوا آئینه دار شبنم است
اشک میگردد اگر آهم تنزل میکند

گریه طوفان وحشتست ای چرخ دست از خود بشو
سیل با خلخال پا از حلقه پل میکند

حفظ آب رو نفس در جیب دل دزدیدنست
قطره را گوهر همان مشق تامل میکند

گاه بر خاشاک و گه بر موج می پیچد غریق
حیله جوی زندگی چندین توکل میکند

آفت این باغ بیدل بر خزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

وله ایضاً

مصور نکهت ساغر چه رنگ زند
مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند

چنین که نرگست از ناز سرگران شده است
ز سایه مژه ترسم بسرمه سنگ زند

بگلشنی که چمن در رکاب بخرامی
حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند

ز سعی خاک بگردون غبار نتوان برد
بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفته ما قابل تصرف نیست
کسی چه قفل برین خانهای تنگ زند

گشودن مژه مفت نفس شماری ماست
شرر دگر چقدر تکیه بر درنگ زند

جهان ادبکه دلهاست بی نفس میباش
مباد آئینه زینمیانه زنگ زند

دل شکسته جنون بهانه دارد
که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند

نموده اند ز دست نوازش فلکم
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند

بساز عجز برآ عذرخواه آفت باش
هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند

ز خویش غیر تراشیده کجاست جنون
که خنده بشعور جهان بنگ زند

ز بیدلی قدح انفعال سودائیم
بشیشه که ندارم کسی چه سنگ زند

حرص پیری شی لله از خروشم میکشد
قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم میکشد

عبرت حال کسان پر روشنست از ماهتاب
غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم میکشد

شرم ساز طبع مجبورم که با آن ساز عجز
انتقام از اختیار هرزه گوشم میکشد

معنی خاصی ز حرف و صوتم انشا کردنیست
گفتگو آخر بان لعل خموشم میکشد

سرخوشی پیمانه یاد نگاه کیستم
رنگ گرداندن بکوی میفروشم میکشد

فرصت مستی درین میخانه پر بی مهلتست
همچو می خم تا بساغر یکدو جوشم میکشد

آفتابم رشته ساز سحر نگسسته است
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم میکشد

زینهمه شوری که دارد کارگاه اعتبار
اندکی افسانه مجنون بهوشم میکشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرتست
دیده هر جا حلقه میباید بگوشم میکشد

برگه بیدل ز غفلت با خطای زندگی
کم گناهی نیست گر دوشم بدوشم میکشد

وله ایضاً

محو طلبت گردی اگر داشته باشد
آنسوی جهان عرض سحر داشته باشد

دل آیه فتحیست ز قرآن محبت
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد

از شعله هم نسبتی لعل تو آبست
هر چند که یاقوت جگر داشته باشد

آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست
از بیخبریها چه خبر داشته باشد

ما و من وحدت نگهان غیر توئی نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد

چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است
چون آینه گر پاس نظر داشته باشد

از طینت ظالم نتوان خواست مروت
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کر و فر خواجه بلند است
البته که این سگ دو سه خر داشته باشد

سوز دلم از گریه چرا محو نگردید
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد

سیلاب سرشکم همه گر یکمژه بالد
تا خانه خورشید خطر داشته باشد

افسانه هنگامه اوهام مپرسید
شامی که ندارم چو سحر داشته باشد

بیدل من و آن ناله که از عجز رسائی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

حیرت کفیل پر زدنی جستجو نشد
شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد

وله ایضاً رحمة الله

دل تو شه کش و هم حبابیت درین بحر — امید که آهی بجگر داشته باشد — جا بر سر دوشست کسی که درین بزم
از تیغ نگاهت دل آئینه دونیمست — هر چند ز فولاد سپر داشته باشد — ما را با و بکا حضورت چه پیامست
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد — ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی ندمیدیم که برداشته باشد — بیدل خلف سلسله عبرت مکان

وله ایضا رحمة الله

زین گرد رخوان که سیری هیچ آرزو نشد — تخمی که پایمال غرور نمونشد — صد اشک و آه رشته بهم تا بدو فرت
درکشت زار عبرت امکان نگاشتند — گز کرد ما وداع هوا مشکبو نشد — تا وا نمودی آینه را زشبنمش
در یاد طره ات نفشاندیم بال شوق — آینه دار انجمن رنگ و بو نشد — محو هلال گشت مه از شرم سجده اش
گر لاله رنگ زر شد و گل گشت عطر نیز — خون شهید ما دیت آبرو نشد — پاک آمدیم و خاک شدیم این چنین دوست
شرم طلب سعی فنا هم ز ما فت — دردا دلی که جاده و منزل خیال اوست — سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست

وله ایضا

در عشق نال گشتن بیدل محال نیست — بزمین چو چم بفلک دودم چو جنون کنم — نفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر ز طرب
نشناخت شعله وحشتی بدل فسرده چون کند — گر زور اگر نظرم کنی شرارهٔ کار بو قلمون کند — ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
بخیال گوش چشم او چمنست صرف غباریم — که خسی اگر شود هم بنار خانه ستون کند — کف پا عروج جبین شود بتن خاک عرش نشین شود
بجبین زبونی دست و دل صنایع مدعا محال — بفسون نپرده گوش ما چه امید پیشه دون کند — نزدم ز قسمت خشک و تر تبرد هوسی اگر

وله ایضا

چمن تحیر بیدلم که سحاب شحه خانه اش — سر مه کردیم مگر تا بتوانی از رسد — در خور غفلت دل دعوی پارسائی مبست
کیست از حبه بان انجمن ناز رسد — که مبادا سر حرفت طلب کار رسد — تا و من آینه دارد و جهان سو ائیست
صد رای شمع ز تشویش زبان آرائی ما — یعنی آبست توانائی که با ین ساز رسد — دامن فرصت هر چیز که داری مگذار
سیر جیب از نفس شمع عرق میریزد — آه از انجام غروری که با غاز رسد — هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد
حشر آتش همه جا آینه سوختن است — عجز بر هر چه زند سر مه با واز رسد — مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل
خاکساری اثر چون چرخ نپسندد و

وله ایضا

خواهش از ضبط نفس کرد قدمی پیش شود — پایمال قدم هر زه دو خویش شود — مبکشد خون امید از دل حسرتکش ما
هر که قدر پس زانو نشناسد چو شک — نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت — هر سر مو قلم کرد مثبل ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود — فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد — که براه تو زما یکدو قدم پیش شود
چشم ما حلقه کوش است ز نقش قدمی — ز خجلت از همه بیگانه بود خویش شود — راحت حرام مباشید که در وادی عشق
آب و یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود — بحر هم میرود از خود چو هوا پیش شود — کشتی پای ز دامان تغافل مه شرار

وله ایضا

گفت و گو کم کن اگر عافیت منظورست — زهر بن سوی بجز نالهٔ ما محمل ما قماش دارد — اگر دهم بوی شکوه بیرون رنگ تغیر نکند
رشته ساز کرم نغمه ندارد بیدل — حبان جنون بهار غفلت ز نرگس مستان دارد

چو شد قبول دلم ترک اهل کل کردم — فلک دو روزی عجز ما بهم پرد تو کاش داری
کشاد و بند نقاب امکان بمی نشین کرمان — که رنگ هر گل این گلستان یکدو روز باشد
بگرد صد دشت دویدن یکدو نفس نشستن — سراغ شوخی تمنای کیست عجز رسیدن
صد آرزو در پرهیز بیدل بجز پریشان — خضوعی کرد خام ریشان هزار شانه شکستن
نشسته ایم از لباس بیرون که پرده ظلمت — بخاشی نیز سازد مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بزمی دلنمودن رو ضع شوخی خیالم — عرق نیناز خطا نمودن گلاب نرم معاش دارد
خطاست بیدل استکدستی بعالم دون — چو کاسه هر کن بخوان هستی بین شکسته اش نیز توشه دارد

وله ایضا

بوالهوس از بیکسی حفظ سخن نتواند — در قفس جا بهار یاد وطن نتواند
لب مگشای چون صدف تا آبرو داری — کوش طلب که کار کوش هیچ دین نتواند
قطره محیط میشود چون نیستی بیند — روح ز دو هم خود غیبت ترک میکند — هستی خود گداز من شمع شرار بیقرار
لیک کسی نظاره کرم جانب من نکند — خون امید میخورد دیده دل شکسته ام
طره سر کشت چیدا دشمن فی نکند

با ما چه سبو دست بسر دوشته باشد — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
خرسوختن آتش چه هنر داشته باشد — خرمرگ چه از ارث پدر داشته باشد
خرلقمه تخوره فشار کلو نشد — یک نجیه زخم حیرت ما را رفو نشد
کل با دل کدا خته رو برو نشد — آه از جبین ما که دراز و فرو نشد
انجام کار هیچکس انجا نکو نشد — ما را کسی ندید که حیران او نشد
آن کیست دل بزلف بتان بسته و نشد — چه دم ز صنعت صفر نی بخیر این کار فرو نخند
که مبادا ان کف نازنین بمغبوس سایل نکند — رود انچنان و چنین شود که علاج همدم کن نکند
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد بشخون کند — تا مل کرا فکند سر قطره که نگون کند
همه محو یم که آینه بپرواز رسد — هستی آن عیب ندارد که بغاز رسد
شرم واشک محال است بهم باز رسد — ور نه آن رنگ ندارم که بپرواز رسد
سحر شکل که بکیفیت اعجاز رسد — ساغر همت جم کاسه درویش شود
سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود — جوهر آینه گر تیغ ستم کیش شود
حسن تا بد سر الفت ز خط و ریش شود — وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود — کز نه مضراب قبولش لب درویش شود

لبسکه هوای غربتم چون نفست دلنشین
جوهر من در آینه فکر وطن نمیکند
هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

پنبه داغ عاشقان منت بغیر سوختن
مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند
آه که ان سهیل نازیاد من نمیکند

منع غمای دلبران نیست بجهد عاشقان
بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند
شوهر خویش میشود هر دکه زن نمیکند

ناله شعله میطپد حلقه داغ کو مباش
شمع بساط بیکسان سایه کفن نمیکند
صبح نکرد با هوا کل بچمن نمیکند

سایه دور از آفتاب مغتنم خود است و بس
طالب وصل او شدم صبح فریب من نمیکند
بیدل سینه چاک ما سیر چمن نمیکند

ولہ ایضاً

عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند
یکسر چراغ خانه آئینه پر کنند
آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند

هرچند برق شعله زند از نگاهشان
بر جوهر حیا نپسندند انفعال
صد عیب را بگیره پوشند هنر کنند

شوخی ز چشمشان نبرد هرزه جز عرق
گل را همان بدیده شبنم نظر کنند
دریا اگر شوند کمین گهر کنند

تا غیر از وفا نبرد بوی آشکهی
از بار شکوه که محال است سر کنند
رنگ پریده را بعرق بال پر کنند

بزم حضوریشان نگشند انتظار شمع
اشکی جلا دهند و شبی گر سحر کنند
مانند شبنم آبله را بال و پر کنند

چون موج هر کجا بی تحقیق گم شود
فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند
فردوس منزلی که در انجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرکار دهشت است
هرچند تا بحشر چو گردون سفر کنند
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

گر غرق گلبرگ حسنت کیدو شبنم آبداد
خانه خورشید رخت ناز بر سیلاب داد

کس بضبط دل نپرداز د که بر موج هوات
حسن کوشش حلقهای الف را تهم تاب داد

نرگس مست تبا نزاد انکرد از خواب ناز
یاس کل کرد و سراغ مطلب ما یاب داد

میطپد خلقی بخون از یاد استغنای ناز
چشم وا کردن بسرم و عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب اعتصام
هرکه رفت از خویش حیرت بر من بیتاب داد

استقامت در مزاج عافیت جوی کرد ایم
قامت خم گشته یاد از گوشه محراب داد

نقشم از ضعف بالد شیشه دیدن نرسید
رشته امید من یکسره نتوان تاب داد
گریه نومیدی آخر چشم ما آب داد

ولہ ایضاً

زین خستان هوس نشاه وهمی دارم
که بر طبیب دماغم برسیدن نرسید
نامم از کمشد گیها بشنیدن نرسید

بال معنی نکشد گوشش هر بیپر و پا
اشک را منصب بینش بدیدن نرسید
پیکر سر و ز پیری بخمیدن نرسید

بسمل ناز تو کز بال کشد وحشت کو
غیر نومیدی ازین باغ چه گل چید هم چید
رنگ افسرده من گر بپریدن نرسید

غنچه سان قطره اشک مژه شاخ کلیم
جوهر آئینه هرگز بطپیدن نرسید
خرقه هستی ما خبر بدریدن نرسید

چشم روزن کز ازنی نکهی دریابد
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسید
ما نرفتیم بجائی که رسیدن نرسید

شب که یاد جلوه ات چشم خیالم آباد
ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسید
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسید

ولہ ایضاً

در محبت خود گذاری هم نشاطی دیگر است
هر قدر دل آب کردم یاد از مهتاب داد
حیرت مبتا بیم آئینه بر بیتاب داد

تا کی از وضع حسد خواهی شوی دلسرد و پست
با قضا غیر از ضعیفی پیش نتوان کرد و کشت
پنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون با من
عافیت بر باد داد نر انباند آب داد
ننگ چشمی خار و خس دیده گرداب داد

غفلت هستیت اینجا سازبیند بر کجاست
رشته بیسار است نتوان جمع منظر داد
سایه وار از کف نخواهی دامن ما تاب داد

هیچو محمل تا بدم تا مرگ دارد خواب داد
گر همه در برم خاک تیره بارت داده اند
بر در دل می برم از مطلب ما یاب داد

شبستحت را من از کرد و نظم بسته شد

خون بدل خاک بسر آبل شد بیچمال تو جهان بر من مسکین تنگ آمد
بیدل افسانه راحت نفس چشم مدار رفتن از خویش چه مقدار تمکین آمد

وله ایضا

بیدل اشک همواری نیندیشت کز دیده تا مژه چند قدم بود
چون بدل خاک بسر آبله شد دیده ما رفتن از خویش چه مقدار تمکین آمد

وله ایضا

ان بسکه جان گرفتن و دیگر گذاشتن در سواد سرمه خط چون نگاه افتاده اند
بر خط نخجیر نقش عزیمت جولان گذاشتن همرهان یکسر طپش دارند این صحرا
رنگ حال سوخته قمری بین که در گلزار دهر خاکساران زیر طوق و سر گران افتاده اند
در حضور ضبط نفس دلها شکار آسوده است بگر با مکین بودن ما و جهان افتاده اند
ممسکان نازند در مدار زهد و فهمیده اند لیک در سختی چو پستان زنان افتاده اند
نقش مردی آشنا رنگ این زنان نشناخته کز نتایج پیش می آیند پس ماندگان
در بیستان جهان از نسل و خلقت غافلند خلق چون لوح حروف از نقش غیر آزاده اند
می طواف دل مدان ما را که از دور قدحان همچو حیرت بر در آیینه ها افتاده اند
خاکساری بگذلم بر باد و پر واز فشانند غافلان محو بر افتادند جاده نیست
عشق در هر پرده ای شوخی دگر می پرورد جام و مینا جمله گویا چشم وا کرده اند

همچو سپند

وله ایضا رحمة الله

بیدل افسانه راحت نفس چشم مدار
آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد
شبنم بچه امید برد صرفه ایجاد

رفتن سیه هم سایه صفت جزو بدن شد
شبنم بچه امید برد صرفه ایجاد

شبکاشتم آخر به تحقیق گریبان
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست

حیرت نفسید یدز ما کرم نگاهی
بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد
تشریف زاکاهی ما کشت کدورت

جز مایس زلاف من و ما پیش نبردیم
تا رنفس از بسکه جنون بافت کفن شد
شب در خم اندیشه کیسوی تو بودیم

چون اشک همواری نیندیشت کز دیده
لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
کز در ره غربت چقدر سعی فتادست

وله ایضا

بیدل اثری برده از یاد خدا نیست
قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد
کمر شرم خیالت نقش بر آبی نتواند زد
نمیدانم بیداد و جهان از خود برون آیم
برغنائی چه شمع از آفت شب تاب لرزیدن
رگ گردن هر عضو تب سعی دارمی بندد
کزین تار این گره چون باز شد دلها گشوده می بندد

زچاک سینه بی رو تو هر جا چشم وا کردم
خیالی آرد و در خانه معمار می بندد
بساط عبرت این انجمن آینه دارد
سراپایم عرق آینه دیدار می بندد
در انجمنی که من حیرت کمین جلوه دیدم
دل سنگین بدوش ناله کهسار می بندد
چه دارد قابلیت خرمی تکلیف پیمودن
برغنائی چه شمع از آفت شب تاب لرزیدن من
اسیر مشرب مرجوم کران مطلق عنانیها

وله ایضا

بیدل اثری برده از یاد خدا نیست
ورق لاله بیک نقطه جوهر نگین آمد
جرات سعی دماغ طپش آنی کیست
فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد
تیغ او در جسم مرا مصرع تضمین آمد
عافیت مطلبی بگذر از اندیشه جاه
چون دو ابرو که نفس سوخته ربط همند
بیحلاوت زدرک من و ما حاصل کیش
تنگ حالیست زدرک من و ما حاصل کیش
صفحه ساده هستی قلم غیر شکست
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد
بیدل از عجز طلب صید فراغت دارم
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس
بیادت کردش رنگم بهر جا رامی بندد
چسان خاموش باشم تا بتو گویند دیدستت
کز فتم تاب آغوشت ندارد گر دو چشمی
پیام عافیت خواهی نیندیش نکهت گل
نمیباشد حریف حسن تحقیق اجنا فاقل
باین شوقی که من چون گل بپیرهن گنجم
گل بسر جام بدست آن چمن آئین آمد
طبعم از دست زبان شوخی و چشم
حیرتم لی اثر از انجمن عالم نیک
همچو آئینه زصور تکده چین آمد
حاصل انجمن از سودن دستم گل کرد
همچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابسته این قافله سنگین آمد
چه خیال است سراز خواب گران بردارم
چون نفس سر بخط وحشت ما تیغ کشید
جاده در دامن اندیشت همان چین آمد
بازبی رو تو در فصل جنون حج شد بهار

وله ایضا

این نسیمیست که هرگز بوزیدن نرسد
چشمی که کشودم عرق خجلت من شد
از شیشه شدن سنگ همان توبشکن شد
جان بود که در فکر خود افتاد و مدن شد
فکرم گرهی خورد و یکی نافه ختن شد
خاکم بسر افشاند سجودی که وطن شد
طاوس بر دن آنکه خیال تو چمن شد
صحرا شور قیامست بر سر بودن ما می بندد
که تا ثر کان هم آورده زنگار می بندد
فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد
در انجمن همین دو چشم بد چشم ما می بندد
گر شش تکلیف بر گشتن کجی زنار می بندد
که خجلت در پر دی هر که شد مختار می بندد
پای خوابیده ما آبله بالین آمد
شمع را افت سر افسر زرین آمد
هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
عالمی فرصت به بیرنگی و زنگین آمد
سایه را نخجت کنون طره مسکین آمد
زموج گل زمین تا آسمان نازمی بندد
که سر تا پای من یک جبهه همواری بندد
دور روزی خون ما هم گل بدستا یافتی دارد
زشبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می بندد
شکست دل بر طاوس پر نقاش می بندد
تعلق نقش مضمونی که دل بسا می بندد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد
مصرع آه همان پای مضامین آمد
بکف از آبله ام دامن گلچین آمد
پهلوی ما چه کهر در ته بالین آمد
سایه گل بسر بم پنجه شاهین آمد

همچو بیدل ذره تا خورشید این سر بستر است
نشاه دودیست که از آتش می‌میخزد

پیر کشتی را ز شرمای امل عبرت گیر
چه خیالست بخون تا بگلو ننشیند

عالمی سلسله پیرای جنونست آما
مشو از آفت دمسردی پیری غافل

ذره تا خورشید امکان جمله حیرانند
خلقی آنسوی فلک پر میزند ما هنوز

چون حباب آزاده طبعان را درین دریا همم
شمع سان داغ وگداز و اشک آه و سوختن

مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود
پرسش احوال ما وقف خرام تاست

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می‌افتد
دو تا شو در خیال او که سعی کوه کن اینجا

ز درد نا قبولیهای اهل دل مشو غافل
بنای عشق تعمیر هوسها نپسندد

تحیر مال پرشد شوخی نظاره ما را
جهان از پرتو عشقت چراغانست دلخواهی

بهر جا با غبان دریادستان تاک بنشاند
برفع تلخی ایام باید خون دل خوردن

چو عشق آمد خیال غیر رخت اسبابی نبندد
اگر چه رخت نوازش کسی ز کس نبرد

اگر از موج گوهر میتوان رفت آب بر آتش
چو گل بر میزنم در رنگ و از خود برنمی‌آید

تحیر کز پر و از نبضط کریه عاشق
صفای باده تحقیق اگر صیقل نگیرد

چند انکه خورد خون دل غم پیشه ببالد
با حسن تردد ثمر عافیتی هست

بی نا له ره شوق بمنزل نتوان برد

وله ایضاً رحمة الله

نغمه کردیست که از کوچه می‌میخزد
از لب نو خط او گر سخن آباد کنم

از گمان شبکستن رگ و بی میخزد
پیش تا زاست خروش نفس از دعوت

هر که چون شیشه رگ گردن می‌میخزد
دل اگر آینه انجمن امکان نیست

گر بادی دیگر از وادی حی میخزد
سعی آه از دل پا بیچ و خم و هم نبرد

دودی از طبع نفس موسم می‌میخزد
بیدل از بس نغم عشق سیر آرام

وله ایضاً

چون نفس از خلوت دل پا برون نهاده اند
بیدل اینجا فارغ از تشویش توان بافتن

ورنه باری که بر دل نیست دو شی داده اند
جلوه او عالمی را خود پرست و هم کرد

هم بپایت تا زپا ننشسته ایستاده اند
این طرهبائی که احرام امیدش بسته

در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند
راز مستان کیست تا پوشد که این عنوان

عاجزان چون سایه هر جا پا نهی افتاده اند
بی سیاهی نیست بیدل صورت سیما ز خط

وله ایضاً

کشتا صورت شیرین بنای تیشه می‌افتد
ندارد محفل دیرو حرم پروانه دیگر

که می‌هم نا له دارد تا ز چشم شیشه می‌افتد
ندانم کیست خضر مقصد آوا رگیهایم

نهال شعله کز آتش دهی از ریشه می‌افتد
باین کلفت نمیدانم که بست اطنابی منصوبم

چو دل آینه کرد و بر تماشا پیشه می‌افتد
بهر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد

نشسته می‌رسد چون آتش اندر ریشه می‌افتد
چنان در بیستون سینه کرم کاوشم بیدل

وله ایضاً

مگر صهبا خمار و هم این تریاک بنشاند
دمی چون نصبح میخواهم قفس بر دوش بگذارم

شکوه برق کرد یکجهان خاشاک بنشاند
شکار رخمیم بلتابیم دارد تماشائی

گمان چون تیر را در بر کشد ذوق بنشاند
نصیب دانه بنود در آسیا غیر از پریشانی

عرق هم گر می آرزوی آتشناک بنشاند
بساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌نامم

مرا این آرزو تا کی گریبان چاک بنشاند
بر نگ قطره با هر موج دارم تنگ بنشانی

غبار عالمی از دیده نمناک بنشاند
طرب خواهی نفس در یاد شرگان تر بندان کن

برون چون رنگت از آینه ادراک بنشاند
بشوخی مشکلست از الفتم رفع هوس بیدل

وله ایضاً رحمة الله

در سایه خود خواباد اگر ریشه ببالد
گل کردن طول امل از قامت پیریست

یارب نی مجنون این بیشه ببالد
جولانگه اسرار معانیست عبارت

چشم شوقی در سراغ جلوه سر داده اند
جام را مو بتن از موجه می‌میخزد

گرد جولان همه را گرچه پی میخزد
اینقدر نقش بخیز ز چه شی میخزد

جوهر از آینه با مصقله کی میخزد
از دلم نا له بنخجیر چو نی میخزد

جز بدیدار تو چشم هیچکس نکشاده اند
این منازل کمیسر از شفتگیها جاده اند

حسن بر کار است و این آینه‌ها بیکار نیست
چون طلسم نک گل کمیر شکستن داده اند

خون بمنصوری دو بالا جوش خندین داده اند
یکقلم معنی طرازان تیزه بختی زاده اند

گرده از دانه چون شد بدام ریشه می‌افتد
بهر آتش همان یکشوق حسرت پیشه می‌افتد

که هر جا میروم هم همان در ریشه می‌افتد
که از یادم گره در رشته اندیشه می‌افتد

شکست نک صهبا در نهانی شیشه می‌افتد
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می‌افتد

بگو تا بهر زاهد یکدو تا مسواک بنشاند
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند

مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند
غبار خاطرم کی گردش افلاک بنشاند

ز خود بر خاستن شاید غبار تاک بنشاند
مبادا کوهرم در عقده مسواک بنشاند

تواند جام می برداشت هر کس تاک بنشاند
گر اب از حیا کشتن غبار خاک بنشاند

چون آبله در خورد می این شیشه ببالد
نخلیست که از آب دم تیشه ببالد

چند انکه پری نازکند شیشه ببالد

فریاد که در مکتب بیحاصل مکان — یک نسخه نیرزید بکردانمدن کاغذ
سنگش تو بقاصد اگر دهد کاغذ — رنقطه تخم امید م دماند ریشه کاغذ
سیاه کرد فلک نامه سپید مرا — سزای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
بهر دلی رقم داغ عشق ما نیست — چه دولتست که ناکه ثمر دهد کاغذ

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چه دو دل که نه پیچیده بپرده خط — هزار نقش زهر پرده رو نشسته ما
نفس مسوز بپرواز لاف ما نیست — بشعله تا چقدر بال پر دهد کاغذ
تهی زکینه مدان طینت سخنوران — زسنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
قلم بحیرت دیدار عجز تحریر است — بیاض دیده بمژگان نگر دهد کاغذ

ولہ ایضاً

ای شعله نهال ز قلمت گلشن کاغذ — بر خواسته از شوق تو موتر بدن کاغذ
خط نیست که کل کرد ازان گلگ کبابر — با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت
لخت جگرم سنگ ره نامه نگردید — پنهان نشد این شعله بپیراهن کاغذ
سهلست باین هستی موهوم غرورت — از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم
برفرصت هستی مفرور شتابست — با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی
کو نکته و شرر چین بنکشد دامن کاغذ — چون خامه خجالت کش این هرزه شکیم

ولہ ایضاً

بیدل سر فواره این باغ نکوئست — چه ممکنست درین انجمن نهان ماند
بصفحه که حدیث جنون کنم تحریر — بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
خرابه دل محزون بنوا نازم — شرار کاغذ م آزاده من حذر نکنید
زدست اهل عدم هرچه آید عجبست — بنزل نرسیدی سراغ آبله گیر
اگر فتم انکه درنیدشت بی نشان مقصد — بپای شعله نشد موج خار خس زنجیر
نگشت سعی اهل سدراه وحشت عمر — زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد — که هست یکسر پیکان همیشه در تیر

ولہ ایضاً

از غبار جلوه غیر تو تا تسلیم نظر — خدمت موی میانت تا کرا نصیب
بسته ام محمل بدوش یاس وازخود میروم — این زمانم نیست خبر حیرت سراغ چشم تر
چون کهر زین بیش سامان سرشکی دا شتم — وحشت حسرت باین کم فرصتی ها کی رسید
عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم — این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست — بر جلاوت بسته دل چون کره در زنجیر
سیر رنگ و بو هوس دارد کل غافل کجاست — شوخی هبر واز نتوان دید جز در بال و پر
منزل سرگشتگان ره عجز افتادگیست — چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

ولہ ایضاً

نه غنچه عافیت افسون نه کل تعویذ بیدل — نشد زعالم و جاهل خبر بقدر معلوم

بیدل دلعاشق بهوس رام نگردد — اخگر نشود تکمه پیراهن کاغذ

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چشمان صفای نیاکوشش او نکند تحریر — اکزنه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
زدود کلفت دل رنگ نامه ابریست — مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
مگو به لاله که خوش رنگ تر دهد کاغذ

ولہ ایضاً

عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ — به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
بشعله تا چقدر بال پر دهد کاغذ — که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ
زسنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ — چو قاصد یکه بجائی دگر دهد کاغذ
بیاض دیده بمژگان نگر دهد کاغذ — مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

ولہ ایضاً

برخواسته از شوق تو موتر بدن کاغذ — کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
پنهان نشد این شعله بپیراهن کاغذ — افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ
آتش نتوان ریخت بپیرویزن کاغذ — در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
کو نکته و شرر چین بنکشد دامن کاغذ — چیدیم نم چهره فشردن کاغذ

ولہ ایضاً

زسطر نامه ترا دو چو شیون از زنجیر — سیاه بختی عاشق چو مو بکاشته
بصفحه که حدیث جنون کنم تحریر — که صرف کرد سپهرش بپرده تصویر
خرابه دل محزون بنوا نازم — که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر
زدست اهل عدم هرچه آید عجبست — خیال حیرت آئینه میکند تحریر
بنزل نرسیدی سراغ آبله گیر — بآب آتش یاقوت کرده اند تعمیر
سواد نسخه ما سخت مبهم افتاده است — که انکه راست نمیقار ما چو آتشگیر
بپای شعله نشد موج خار خس زنجیر — چون صف مژگان دو عالم محو تشدید یکدگر
که هست یکسر پیکان همیشه در تیر — کلرخان را زین هوس زنا می بندگر

ولہ ایضاً

بال پروازی ندارد صبح چاک دگر — صورت خمیازه دارد چین ابان سحر
این زمانم نیست خبر حیرت سراغ چشم تر — هر قدر افسرده گردد سنگ می ناید بشر
وحشت حسرت باین کم فرصتی ها کی رسید — هم تو خواهی وصبح خویش یا صبح دگر
نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر — هر هم ایغافل نمی آرزد بچندین دفتر
این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست — تا دل خاکست بیدل اشک را حد سفر
بر جلاوت بسته دل چون کره در زنجیر — که آن بخواب فتادان دگر پی تعبیر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است
شوخی هبر واز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

ز فتم اوج پرواست عنقا رغفلت
بنارسائی بال مکس کلاغ یکرنگ
نفس مسوز بپرواز لاف ما نیست
بس است آبله فانوس خانه زنجیر
بتیغ هم نشود باز عقده کار ما
بموج خون مکن ای بحر خون تحریر
بشرم کوش که بینا و خوش خو ترا
گرفته اند در آب کهر کل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر حیرانی
کشاد و دام نگاهست وحشت نخجیر
بنا فتم درین کارگاه فقر و غنا
کم احتیاجی خود فرغت کفایت تعمیر
چه ممکنست که مارا بناس واگذرد
بقحط سال ترحم ذخیره تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهومست
بسا یه مژه نظاره میکند تحریر
تیغ حادثه پروا نمی کند بیدل
کسی که بر تن او چو شست نقش حضیر

ولہ ایضاً

در طلسم درد دارا میتوان کردن اثر
کرد ما چون صبح دارد دامن خالی گهر
گر می بیستگانه مهتی نگاهی پی نبرد
شمع را از نعش محو است در مد نظر
زین محیط اخضر بحرم عافیت خواهم گرفت
موج از آبیده دارد چین دامان کهر

بسکه خجه

لسکه جز غریبان تنها نیست ساماں کسے
خفت ابله دو بالا میزند در مفلسی
ای حباب از رزق خود نیقدر فزون باش
سایه کم گشته را خورشید می باید سراغ
سجده عجز است بیدل ختم کار هر کسے

زهی ز رو تو آئینه آفتاب منیر
بیاض شعر لطوفان رود چو کاغذ باد
سپند نیم نفس بال خجلت ما نداشت
بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست
باشک و آه که جز دام نا امیدی نیست
سبخاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه کے
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
محو شو قحم تهمت آلود فسردن نیستم
اندکی بیش آکه حیرت نارسا جی داشت
غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر
اهل بصیح قیامت رساند گر نفسی
در چمن نفسی میکشیم و میگذریم
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پر است
سیاه بختیم آرائشی نمیخواهد
بنا توانی من یاس میخورد سوگند
بر تماشای فنا یم و وخت پیر نهاد نظر
از هجوم حیرتم راه طپیدن دوخته
چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید
بسکه سامان بهار عیش مکان و جشت
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
عافیت محمور شد تا ساغر حیرانی دیم
در دکان وهم وطن بیدل قماش عمر نیست

پوست جای سایه میریزد نهال بارور
میشود از خشک گردیدن سبکتر جوهر
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
قاصدت هم از تو می باید زیاکیزه خبر

صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود
از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردنست
فکر جمعیت درین گلشن گل صلحیست
پیش ازین برنا رسا توان خفت کین گل کاشت

وله ایضاً رحمة الله

نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر
ز وصف زلف تو کردم مصرعی کنم تحریر
که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
هوای راحت اگر افشرد در دماغ بمیر
چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر

بعالمی که تو بینی نارساست کوشها
زحال ما بتغافل گذشتن آسان نیست
ز چشم اهل تحیر نشان شک مخواه
بجاست با همه وحشت تعلق او دام
فغان که بسمل محروم من بنک شرار

وله ایضاً

شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر
می نویسد ماه نو بسم الله با آب زر
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
در گریبان تامل قطره ها دارد گهر
چشم از آئینه نتوان داشت بر دا نظر

دست جرات بچین آستین کردن دل
برندارد دست زنگار از کمین آینه
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
قصها محواست در آغوش نخت تهرام
دل نه تنها بیدل از برق تمنا میتپم

وله ایضاً

گذشت فرصت تقدیم آنقدر تاخیر
کمان هر بکمان خانه ارمیدن تیر
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
ز چاک پیرهن سایه را بست عبیر
که نالهٔ نکشیدم چو خامه تصویر

همین کشاکش او هام تا ابد قیامت
نفس بلذتی اظهار حیرت آهنگست
درین شکمده سود و زیان من نیست
صفای دل بنفس عمر ها ست میمانم
ز ساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل

وله ایضاً

پیکرم سر تا قدم شکیست در چشم کسے
میروم از خود بدوش نالهای خود دراز
میزند کل از نفس چو نصبح دامن بر کمر
رو بنا خن میکند چون سکه پیدا کردنے
آشیان خمیازه کشت از دستگاه ما کے

رفت آنسامان که در هر اشک سیلی داشتم
معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده ام
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
لب کشود نهای ظالم بی غبار کینه نیست
دود سودای تهزه از دماغ خود برار

وله ایضاً

در دل خارا بآب لعل کن هر شرر
چرب و نرم میهمانان بسته کیرد در شکر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسے
ای خرامت موج کوهر اندکی آهسته تر
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز دشرر

وکرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
چو آب آئینه داریم خاک دامن گیر
که کس کلاب نمیگیرد از کل تصویر
نشد بنا له میسر گستن زنجیر
ببرد ذوق طپیدن بفرصت تخیر

تا تواند حلقه کردیدن بآنموی کمر
هر کرا ذوق تماشا پیش کلفت بیشتر
زین ره آخر می بری خود را کر حیرت بسے
شام من جای نفس عمریست میدزدد سحر
دیده هم از مردمک دارد کل غماز

که پیر گشت سحر تا دهن کشود بشیر
فنا کجاست تو خواهی بری و خواه بمیر
بسر مه تا نرسد ناله عذر ها میذیر
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
چو صبح آئینه در زنگ میکنم شبگیر

یافتم در حلقه کشتن حلقه چشمی کر
انیز مانم آب ما بد شد بیاد چشم تر
یک کره تاکی بچندین رشته باشد جلوه کر
جز خجالت هر چه انجامی تواند بود بسے
مثیمار و عقد ها ی سنک پرواز شرر
کر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه کر
خود فروشیهاست اینجا غیر از اسباب محن

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

ولہ ایضاً ۱۱

پرفشانیهاست سامان اعتبار آگاه باش
غیر رنگ و بو چه دارد گوشت رنگ بهار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان شود
تا نفس پرمیزند بنشین و خار از پا برار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
چون نفس هر چند دارم راه در آئینه زار

ظرف وصلم نیست اما در نگاه امید
وعده دیدار در خاکم نشاند پر کرد

رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش وار
حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه

کرد جاه از آسمان فقر بیدل راندم
خورده است این نقد هم آتشکی دشمن فشار

بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت
هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر

ولہ ایضاً

خود را بکار عشق فضول هوس مگیر
لذت پرست مایه فضل و بو نیست

تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار
یعنی تمتع از ثمر زود درس مگیر

تمکین خرام قافله اعتبار باش
بی انتظار در حق نعمت ستم مکن

ترسم بخود ز ننگ کرفتن غرور و بی
زنهار از طمع چو مگین نام کس مگیر

در پله ترازوی انصاف میل نیست
آئینه پایمال تغافل قیامت است

غفلت هزار رنگ پرافشان قدرت است
بیدل باین کدورت اگر سازیم زندگیست

ولہ ایضاً

ایهوس قطع نفس کن بساعتی دنگم گذار
بیخمار ی نیست مستی شیشه در سنگم گذار

بوی منت بر نمیدارد وداع همتم
بیخودان محمل کش گرد و عالم و حشتند

ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
گر شکست دامنت بار است بر نگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست
آب شو انگه قدم در عرصه جنگم گذار

پله میزان موهومی نما شد کران
کس ندارد خبر غرق تاب جدال اهل عالم

نه فلک بیدل غبار استهان هستی است
بی جنون دنیا و عقبی کسوت نایافت است

ولہ ایضاً

که بکام حاصل مدعا تلاش رشته سر کند
چه رسد ز شاه بمعنوی بدماغ بیخبر خبر

بوداع قافله هوس دل جمع ناله کرس بوس
در اعتباری اگر زنی نگذر ز سادگی بنی

چو سرشک تا نکشتی ترمی نگذر ز جاده جوهر
نگهی که در چمن از پ هوس نظاره چه بی

اگر از حیا نگذشته بفسانه پرده کس مدر
بشما عیب کند شکستگان بکمال خویش مبر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت کشکو
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس

هوس جلاوت بیخمین نبرد بجبهه کرده زبان
بسچه سنگ کویم از آرزو سر نا کشیده بزیر پر

بصفای تیغ اشارتش کند هتمان جفا کشان
زده ایم دست بریده نه بزمین چو سایه کمر

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

ذوق آئینه سازی داریم
کوشش ناله هم ندارد یار

دل گرفتار رشته امل است
نا امیدی ندارد آنهمه کار

حیرت ما سراسری دارد
منعم و آگهی چه آهکانست

طایر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار

ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک او
سر و اگر باشد باین پستی ز آزادیش

غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرع دار
در چمن هر جا هیولای پرافشانیست رنگ

بر خدا میچرد باین رنگی که من دارم بکار
عالمی راطینت بیحاصلم بیکار کرد

شد سفید آخر زمویم کو حیائی انتظار
وعده دیدار در خاکم نشاند پر کرد

عمرها باید که گردد آب در کوهر غبار
حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه

رنگ گردانذن کشید آخر کز من حیرانم
بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت

پرواز پرکشاست تو چاک قفس مگیر
هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر

سلوی و من ز آیه سیر و عدس مگیر
لذت پرست مایه فضل و بو نیست

دل بر هوا منه بی صوت جرس مگیر
تمکین خرام قافله اعتبار باش

ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر
در پله ترازوی انصاف میل نیست

کز محرمی کلاغ ببال مگس مگیر
غفلت هزار رنگ پرافشان قدرت است

آئینه کز شوی سر راه نفس مگیر

از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
شیشه ام را بشکن و کوشی بر آهنگم گذار

کیه و روزی عافیت آئینه در رنگم گذار
کو فلک همچون شرر در سنگ بی ننگم گذار

کر تو مرد اعتباری پا بر رنگم گذار
زیر پای ما می اگر بری بدکان شیشه گران

نگذشت محمل موج کس ز محیط حیرت ما
تمکین خرام قافله اعتبار باش

ستمت رنج قدم بری بخرام آبله دلنظر
در اعتباری اگر زنی نگذر ز سادگی بنی

چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
بشما عیب کند شکستگان بکمال خویش مبر

بهوا چه خط که نمیکند تری ز طبیعت شکر
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس

فکند جنون کدشتکی بسر بدل آنهمه پیچ و تاب
بصفای تیغ اشارتش کند هتمان جفا کشان

می نویسد ولی بخط غبار
خاک بالا مها بجانب یار

از عرقهای خجلت دیدار
خون شو ای دل که برد رمقصود

مهره از دست کی گذارد مار
شوق مفتست ورنه زین اسباب

صبح آئینه کرده است بهار
پیر کشتی چه جای خود دارست

منحل از خواب کی شود بیدار
هستی آفت شمر چو موج و چه بحر

دانه دارد ز بستن منقار
نگذرد از سر کشی که شمع اینجا

در هوسگاه عالم بیکار
اگرت ناخنیست سر میخار

وله ایضا رحمة الله

بگذر از عشرت برهنه سری
پای پیچست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسه صبح
ای هوا مایه ات نفس بشمار

فکر جولان مکن که روی زمین
از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجده نامی
بسته ایم از خط جبین زنار

سیر مجمل مفصلی دارد
دانه مهریست بر سر طومار
چیست معموره فریب جهان
دل بنای شکستگی معمار

ششجهت از دل دو نیم پر است
خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین بحاصل دنیا
نیست جز مرگ نقد کیسه مار

کینه خیزست طبعهای درشت
سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست
سر بکف گیر و ابرو بردار

بیدل افسانه بشنود تن زن
شب دراز است و گفت و گو بیکار

وله ایضا

این بحر را یک آینه دشت شراب گیر
گر تشنه چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر

گر زندگی همین نظری باز کردنست
رو بر در عدم زن و چشمی بخواب گیر
این استقامتی که تو بر خویش چیده
چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر

گلچینی خیال بامید واگذار
چون یاس از گذار دو عالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت ضحکست
تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر

کیفیتی بنشاه عرفان نمیرسد
چشمی بخویش واکن و جام شراب گیر
در خاک هم ز معنی خود بیخبر مباش
از هر نشان پا نقط انتخاب گیر

سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند
ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست
چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر

عالم تمام خانه زین اعتبار کن
یعنی قدم بهر چه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر بیقین باز کردنست
آئینه بضبط نفس چون حباب گیر

قاصد سواد نامه عشاق نیستی است
بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر
بیدردی از خیانت اعمال زندگیست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده است هیچکس
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر

وله ایضا

چیست هستی باینهمه آزار
گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدیست
حسرتی خون کن و بهار انگار

نیست امروز قابل ترجیح
حلقه صحبتی بحلقه مار
در ترشروئی انفعالی هست
سر که ناچار عطسه آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل
صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آئینه ببار آید
تخم اشکی بیاد جلوه بکار

حیرتت قدردان این چمنست
رنگ ما نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را
بال پرواز نیست جز منقار

سرکشی سنگ راه آزادیست
کوه صحراست کو شود هموار
تو سواد کتاب امیدم
غافلم زانچه میکنم تکرار

خلوت بی تکلفی دارم
که اگر وارسم ندارم بار
بیدل این باغ حیرت آباد است
هر گل اینجاست پشت بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خانه زنجیر بیصدا معمور

وله ایضا

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستی من
نماید آئینه ام را مگر سراب از دور

بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
که سخت آئینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج
فراشت از علم دار رایت منصور
در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست
کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گریز نیست بزیر فلک ز شادی و غم
بنوش و نیش مهیاست خانه زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور

درا بملک قناعت که میخرند اینجا
غبار شوکت جم سرمه دار دیده مور
بچشم عبرت اگر بنگری چو خواهی دید
ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری غفلت فشرده مژگانت
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست
همان خوشست که باشد بخواب دیده کور

زبان ز حرف خطا محو کام نه بیدل
بهرزه چند کشی دست از آستین مغفور

وله ایضا رحمة الله علیه

مذاهم اینمه کوشش بری چیست که چرخ
زانجم آبله دار است چون کف مزدور
هجوم آبله اشک پرسبا مانست
درین حدیقه همین خوشه سپند انگور

بخرده مینی غمازعشق می نازم
که تا بدست سلیمان رسانده ام مهمور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم
به بضیه شوخی غنقاست در پر عصفور

زاهل قال توان بوی مدعا پرسید
بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
همان طرب که دیدار و ما چنین بطران
پی غبار خیالی رسانده ایم بطور

گشیده اند در نیعرض شیشه ها نیسان
عسل تلافی نیش زنبور
زموج در خور همدش شکست می بالد
بغیر نیش نرفته ست اعتبار غرور

توان معاینه کرد از قبیله سازی موج
که بحر راست چه مقدار در کمر نسور
چو شمع موم بحر سوختن چه اندوزد
کسی که ماند زشهد حقیقی مهجور

زیاردورم چو هجری ندارم ای ماهی
دل شکسته همین اله میکند معذور
زسرد مهری ایام دم مزن بیدل
میاد چون بحرت از نفس دمد کافور

وله ایضاً

دل بضیه طاوس خیالیست بر کیر
یعنی نفسی چند تو هم در ته پر کیر

این صبح امیدی که طرب مایه هستیت
اقبال باتش همه یاس است و ندامت
کز تاج بفرق تو نهند دست بسر کیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
چون آینه کی دهد کمینگاه طپشهاست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر کیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هر چه زنی دست همان موج کهر کیر
ای شمع زاتش پر پروانه نبرد کیر

امید مکو بیتو همین خاک نشین است
کوهر سر مویم ره صحرای دکر کیر
از نامه من در پر طاوس خبر کیر

بیجا صلیست آنچه زاسباب جنون نیست
دستی که نیابی بکمر بیان بکمر کیر
تا آبله کرد بسی هفت سفر کیر

وله ایضاً

سعی نفس کفیل نشست زحمت جستجو مبر
رشته دوندنش بست پای رسید و پیش تر
در خط مرکز دو نمک بلبد و پست مباش
امینه انفس زدن بر دو عالم دکر
سر بطواف پا بریم کرنرسد قدم بسر
زاغ فسون هستیم معنی دل زنامه پرس
شرکت انفعال خلق جوهر شاه حیات
برنم جبهه ام فزود دامن هر که گشت تر
عمر گذشت و میکشد سازاو تبه نام
دل بادبکه وفا داشت سراغ ما مجو
شاهد پرده حیا کفت همان برون در
درخور عرض از دل سنجه کشا سخن بلب
طوز آه بیدل سینه بر ق دو خوشتر
عشق کزین جا پیاده ست و بحال ما نرسید
آینه زنگ خورد و رفت صیقل چه میکنست
عجز سر نمیکشد غیر کدورت انصفا
سیر پری زسنگ کن بی نفس شکیب
طاقت کیجا بان طلب در دل بیدل بیاد چست

وله ایضاً

دل جمع کن عنان نفسها نکاهدار
هر چند سر بباد رود پا نکاهدار
کوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج
تا کم کرد و آینه بی نشانیست
هر جا روی بسر پر عنقا نکاهدار
ابرام ما چنیره صد رنگ آرزوست
آغوش بی نیاز دل آرزو عنانیست
این شیشه را بسنگ فکن پا نکاهدار
هر جا خط رعایت احباب خوانده ست
یکباره صرف یاس مکن با دکر کسان
چیزی زدی بعبرت فرد نکاهدار
در بزم وصل آرزوی جلوه نیز کرد
تا در چه وقت شعله زند دوده چراغ
مستی عرق بمنع تقاضا نکاهدار
ای منکر محال اکر مرد طاقتی
بی باده نیز شیشه بطاق هوس شکست
ما را بباد کار دل ما نکاهدار
دامان عجز با همه قدرت زکف مده
تا حرص کم خورد غم چیزی ندا شتن
ای بوالفضول دست زدنیا نکاهدار
بیدل غریب کشور لفظ و معنیت

وله ایضاً

ترک دنیا کن غم این صحرا بدل هموار مدار
چون کهر زین بحر غیر از کریه ساحل بر مدار
کر جمع مال سودی بادیت ببد اشتن
تا کمر دو همت ممنون سامان غنا
شمع اکر خاموش هم کرد و ز محفل بیدار
سجده مقبول است در هر دین و آئینی که
از حیا و رست سعی خفت روشندلان
کر قدم دزدیدی از ره سر منزل بیدار

کر مروت قدر دان ابروی سائل نیست
تا توانی چون نفس دست از سئوال بر مدار
ذوق پیری کی برون میتوان ماند فتن
محو لیلی باش و چشم از کرد محمل بر مدار
انفعال خون شهیدت کاکلوش مازنیست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل بر مدار
تا مبادا ماجرد خواب جنون بیکامه
خاک آن منزل کراز خون بسمل بر مدار
پیش قاتل شرم دارد دیده قربانیان
تا نکه با قیمت مژکان ز محفل بر مدار
از تماشا خانه مهمان بعبرت قانع است
یارب این کوهر بپرسش چشم سائل بر مدار

وله ایضاً

جهان عالم زین نیست پا نکذار
چه خامه تا نکستی خفت کوشای
بحرف همچکس انکشت ژاژ خا نکذار
تظلم ضعفا چند کردت دنبال
بهر ره ای که روی کرد بر قفا نکذار
در انتشیم زبرق کذشته وضعت
سپند تا نکی پا بخاک ما نکذار
جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست
چو امتحان قلم نقطه جا بجا نکذار
مقیم خلوت ناموس بی نشانی باش
درست کلمه دست و دلست وا نکذار

قناعت

قناعت آمینه نیست مختلف بمثال
جبین شمع بقدر نم آشنای صباست
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیباشد
رموز دهر عیانست فهم کن بیدل
درس هستی فکر تکراری ندارد خواندنی
خبر کفی بمغز نیند ریا نمی آید برون
اینچنین چندین غبار کرد و فردا دامن صحرا
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار
فی تامل هرچه کوئی نیست شایان اثر
فکر و ضبط نفس زار و خشم مستور
ز جلوه تو چکوید زبان حیرت من
سر بریده بنجوشد چرا ز پیکر شمع
ز رنگ زاهد ما بیکدران برودت طبع
بعالمی که زند موج شعله مجمر دل
مروتست نخیزان عاجزان ورنه
منی بجلوه رسانم که در تولی کشد
در عشق زپر و از نفس آمینه برگیر
تا کی چو کهر در کره قطره فسردن
خودداری و اندیشه دیدار خیالست
آمینه اسرار دو عالم دل جمعست
پروانه دیدار نفس سوخته کاند
بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت
نمیکویم بگردون سیر کن یا بر هوا نیکر
نکردی از کرانهای باز رندی غافل
حباب بسیره پایت پیامی دارد دریا
درین کلزار هر سو شبنمی بر خاک منعطفد
جبین سود و زنک تهمت خون بستر پاست
ز ساز رفتنست آماده همچون شمع جرأت
شبی که شعله یاد تو داشت سیر چکید

غبار خود بره منت صفا مکذار
تو نیز بکذر و عرق دامن حیا مکذار
مرا ز قافله سبکسان جدا مکذار

ولہ ایضاً

ای فضول مکتب رنک این ورق کم وا مکیر
ای کهر مشتاق دیکی از هوسها خوشا مکیر
خاک بنیاد مرا هم بکدو دود شور انکیز مکیر
کر همه فکرت فلکتاز است بر جا مایه کیر
تیغ حکمی کر بهازی اندکی خوابانده کیر

ولہ ایضاً

که هست جوهر آمینه در سخن معذور
بخفلت که ز آمینه میدهد منصور
تحی ریش دو شاخی که نیست کم ز هموز
ز چشمک شرری بیش نیست آتش طبع
بعالمی که زند موج شعله مجمر دل
کسی ز بیت نمایند طلب ز کشتن مور
ندانشت آمینه عجز بیش از این متصور

ولہ ایضاً

طوفان شود آفاق بیک دیده بر کیر
دلرا بطپش آب کن و آمینه بر کیر
سر وقف کریبان کن و دریا بکهر کیر
من رفته ام از خویش ز آمینه خبر کیر
بر باد دهد تا کیت این هرزه کاهی

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نکاهی کرده کل تا توانی پیش پا منکر
بعبرت آشنا کن دیده و قدر دو تا منکر
که ای غافل ز نانی خویش را از ما جدا منکر
بسحال خنده کل کر بها دارد هوا منکر
بابن ابر بکستاخی رنک حنا منکر
سراپای خود ای غافل بچشم نقش ما منکر

ولہ ایضاً

غبار خود بره منت صفا مکذار
تو نیز بکذر و عرق دامن حیا مکذار
مرا ز قافله سبکسان جدا مکذار

ولہ ایضاً

ای فضول مکتب رنک این ورق کم وا مکیر
ای کهر مشتاق دیکی از هوسها خوشا مکیر
خاک بنیاد مرا هم بکدو دود شور انکیز مکیر
کر همه فکرت فلکتاز است بر جا مایه کیر
تیغ حکمی کر بهازی اندکی خوابانده کیر

ولہ ایضاً

که هست جوهر آمینه در سخن معذور
بخفلت که ز آمینه میدهد منصور
تحی ریش دو شاخی که نیست کم ز هموز
ز چشمک شرری بیش نیست آتش طبع
بعالمی که زند موج شعله مجمر دل
کسی ز بیت نمایند طلب ز کشتن مور
ندانشت آمینه عجز بیش از این متصور

ولہ ایضاً

طوفان شود آفاق بیک دیده بر کیر
دلرا بطپش آب کن و آمینه بر کیر
سر وقف کریبان کن و دریا بکهر کیر
من رفته ام از خویش ز آمینه خبر کیر
بر باد دهد تا کیت این هرزه کاهی

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نکاهی کرده کل تا توانی پیش پا منکر
بعبرت آشنا کن دیده و قدر دو تا منکر
که ای غافل ز نانی خویش را از ما جدا منکر
بسحال خنده کل کر بها دارد هوا منکر
بابن ابر بکستاخی رنک حنا منکر
سراپای خود ای غافل بچشم نقش ما منکر

ولہ ایضاً

ز خود وداع بیت حسرت ز ین سر مکذر
بفرق نی کلاه دست بی حنا مکذر
کزین شهر کذر دفتیم ما تو جا مکذر
بنای فطرت خود بر فسانه ها مکذر
دامنت کرد نفس دارد چو صبح امید کیر
باد وداع خویش این کرده فراخود رانده کیر
بر سر این عیب ستر کانی تو هم پوشنده کیر
نقش خود هر جا نشاندی همچنان پاینده کیر
قدرتی کز همت دست بیدل مانده کیر

ولہ ایضاً

چو بوی کل شدم آخر بجا شستی مشهور
چو غنچه دفتر حمیازه بر لب مخمور
شکست شیشه ما محتسب ندانسته
عذر کنید ز آنی که سر کشد ز تنور
مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور
چه ممکن است فلک کشتنم کند معذور
نرفته بخیال تبسم لب کور
هر چند رهت قطع شود باز ز سر کیر
ای ناله تو هم خون شو و مژکان تر کیر
ای شعله دمی با نفس سوخته بر کیر
آمینه شو و هر چه بود عیب بهر کیر
خود را دمی از بستن مژکان تهی کیر
از بار نفس چاره محال است بسر کیر
خصیص قدر جاه از سایه مال مکیر
بر از خلوت و کیفیت ضبع خدا نکیر
نفس کن صرف امداد من و عرض تو انکیر
ز رفتار قیامت میرود بر دل مکیر
با نچشمی که خود را دیده باشی هیچ مانکیر
و فا کن پیشه از خصوم آمن خطا نکیر
چو انکرم عرق چهره بود خاکستر

زیر موج وضع قطره پنهان میکرد — نرگس او نظر فکنده احوال ما نکرد
ندارد پرده نیرنگ هستی جز من و ما نیست — بهر نقشی که چشمت وا شود رنگ مخالف نکرد
ز حسرت خانه سیماب سامان گذشتن کو — در این ره تا ابد از خود رود در دیده ها نگرد
نگاه ما نتوانش سرمه کرد اجزای هیکل را — قیامت دستگاه مهیای است و کار عیان نکرد
چه لازم پرده بردارد حباب از روی خود بیش — گریبان چاکی عریانی من در قبا نکرد
زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید — که عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود بزیر افکند

وله ایضاً

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر — پی دویدن هر ریشه میرسد بثمر
حضور منزل دل ختم جاده نفس است — زیاده نشاه محالست قسمت ساغر
بکسب طینت بیغرباب عرفان است — زبان سخن چو آب دهد طبعهای سخن پرور
ستم بجا سر کند خشکی دوات اینجا — زبان بحرف نگردد چو کوشش باشد
خمار خواب بکش کز فکندهای این بستر — درین زمانه که غیر از سلوک قحبه نیست
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر — درای قافله رنگ سخت خاموشست

وله ایضاً رحمة الله

نظام تو بجائی نمیرسد بیدل — از پرطاوس دامن بر کمر دارد بهار
سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار — شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست — هر کجا گل میکند سر سفر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام عشقست و بس — از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت مشربیست — در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و سنبل بوی گم — غیر عبرت هیچمن دیگر چه پیرایه دهد
ز خم دل عمریست در کمر نفس خونبار مانده ام — در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

وله ایضاً

چند باید بود مغرور طرب و تنهای هم — چو موج چند توان رفت راه در نخجیر
دل از فسون تعلق هیکاه در نخجیر — چه ممکنست ز سودای طره ات رستن
بهر صفت که تامل کنی کم قدریست — تو خواه محو خرد باش و خواه در نخجیر
چو بخت یار نباشد بجد نتوان کرد — ز خلقه های مرصع کلاه در نخجیر
نگار عشق نگاه که می برد مجنون — ز سنگباری طفلان نپاه در نخجیر

وله ایضاً

هجوم نالهام ار راه خلق مکو بیدل — چشم داکن رنگ سراری کرد دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان فلکست — سبزه را از خواب غفلت چند بیدار دهد
چشم تا وا کرده رنگ از نظرها رفتهست — از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

اگر آسودگی خواهی مدار امید در دنیا — ز این وآن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر
بعبرت هستی ان کهن سرمه دبال ما بنگر — که تشویش قتلگاه خنده اهل فنا بنگر
شکوه سربلندیها بچشم نقش ما بنگر — دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر
بموج چشمه خورشید نیرزد سنگ ساغر — حباب داغ شمار و محیط خون بنگر
بنثر و نظم نگردد داغ کاغذ تر — بچوب دستهٔ الم نیست از هیچ تبر
بتیغ حادثه هموار نمودیم سپر — خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر
درین بساط با امید نخجیر عیب مدار — کز دل هزار طوفانی دگر دارد بهار
فرصت عرض تماشا نیقدر دارد بهار — در خون سرداد ما را تا چه سر دارد بهار
نازکی از آه بلبل در جگر دارد بهار — رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
چند روزی میشد که ما را نیچیر دارد بهار — شبستان نیست بیدل این چشم تر دارد بهار
هنوز ریشه نهفته است آه در نخجیر — کسی که عرض دهد دستگاه در نخجیر
گذار ذوق دوشه ز چاه در نخجیر — چنون شدیم و نبردیم راه در نخجیر
هزار چشم تهی از نگاه در نخجیر — کشیده ام نفسی گاه گاه در نخجیر
از تو چشم آشنائی انقدر دارد بهار — پارهائی چند بر خون بگذارد بهار
صفحه ما کرزنی آتش شرر دارد بهار

ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ — از صلای نکهت عیش همچمن غافل مباش
بی فنا نتوان کلی زین هستی موهوم چید — ای حباب از بحر پیوند این چنین بیدل مباش

عالم پا.

از خزان ایمنه دارد چمن صبح تمنا کل میکند
چو نشکفتن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد که در فصل بهار ما چمن
هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از خلل و سنبل نظم و نثر سعدی قانعم
ایمنعالی در گلستان چیز دیگر دارد بهار
مو بمو پیچم حسرت رحمت تسلیم میکند
هر که گردد نسبتم بر من نظر دارد بهار
زین چمن بیدل نسیر دی چو بیرون میشتابد
از خیال قامتش سروی بسر دارد بهار

وله ایضاً

بهمنشین با من نشوئیش مو بمو پیچیدن میکرد
خوابم از سر می پرد تا نام پرتابیدن میکرد
کاروان صبح و سامان توقف حیرتست
بار بر دوش دل اضطراب نفس خمیازه میکرد
مشت خاکت را فشردن زین چمن عاشق نکشت
ای گریبان یکقبا دامن رنگین میکرد
حیف و صد حیف بفکر یار من دل بستن
این خیال مبتذل از اقبال تضمین میکرد
بر گشاد چشم مو وقفست تیغ ابهاست
طول و عرض دهر بیش از یک مژه تخمین میکرد
دستگاه عالم اسباب و خویش گرد اوست
زین بلند بالها دامن ز هر غبار چین میکرد
پرفشان تنگی بسرت خیالات چین
صیاد گر خوای بگیر پیوند ازین شاخ بیدبن میکرد

عالم پا.

عالم پا در رکاب و هم عبرتخانه‌ایست — ای بهار آگهی ز نک از خنای ما مکیر — ای بساحاکی که از بر داشتن بر باد رفت — دست معذوریم اگر گیری بآین آستین

بی تکلف طبع اطوار خود بنیان میهاش — آینه هر چند دل باشد مبین بگزین مکیر — از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد — تا توانی ترک صحبتها کرفتن کین مکیر

ولہ ایضاً

خیال زلف که دارد ره در زنجیر — که عجز نامه ما کند چاه در زنجیر

بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیاست — کسی ندید بلای سیاه در زنجیر

شبی که موج سر شکم بقلب چرخ زند — طپش بدام وطن کرد و آه در زنجیر

بهر شکن که ز کیسوی یار می بینم — صدا که دید بابن دستگاه در زنجیر

بدور خط تو آزادگی چه همکانست — شکست نامه مجنون کلاه در زنجیر

چو موج آینه مستیت کر فتاریست — نهال کلشن ما تا کیاه در زنجیر

ولہ ایضاً

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر — غنقای ای حباب ازین بضه پر برآر

حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — خاکستری برون ده و رخت سفر برآر

دل جمع کن ز امد و رفت خیال چوج — این بحر را بقدر لب خشک تر برآر

سیماب رد در آتش و روغن در آب رو — تیغ آن نه تا که ریخت دم از هم بسر برآر

ای بلب رسان که نمیفهمد هیچ — خار شکسته را ز قدم کل سر برآر

فکر شکست چلپی دل مفت همدکیر — انچاک تشنه مرده زبان کر برآر

ولہ ایضاً

بیدل نفس بیاد خدنکت کرفته است — تا زندکیست خون خورو تیر از جکر برآر

جسم غافل را بنده رم فرصت چکار — ورنه از کس بید ماغی بر نمیدارد بهار

طاقت خودداری از امواج در یا برده اند — آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار

دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش — ایهوس آینه بشکن سخت بر نکست یار

بی نکاه و پیشبی نیست از خود رفتنم — در خزانم رنکهای رفته می آید بکار

نخل آهم ابیار من کدار دل بس ست — محمل پرواز من بستند بر دوش شرار

سر تتاب از چاک جیب و دامن دیوانکی — نعل در آتش ز جوش رنک میکردد بهار

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر — مژکان شکسته ام زرک خواب در نظر

ولہ ایضاً

هر کوهری که در صدف دیده دارم — از خجلت نثار تو شد آب در نظر

تا کی در انتظار بهار تبسمت — روز و شبم بعالم سیر خیال تست

ما در بقام آینه رنک دیکریم — انجا که نیست ابروی بت قبله حضور

تا کل کند نکاه ثمرکان تنیده است — چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر

بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک — ای جلوه انتظار بری سیر شیشه کن

ولہ ایضاً

تا کنم از هر بن مو رنک هستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یکطاوس وار

تیره بختی چون سیاهی نامه ام را سیر کرد — آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست

سوختن میباید آخر از کف افسوس من — ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار

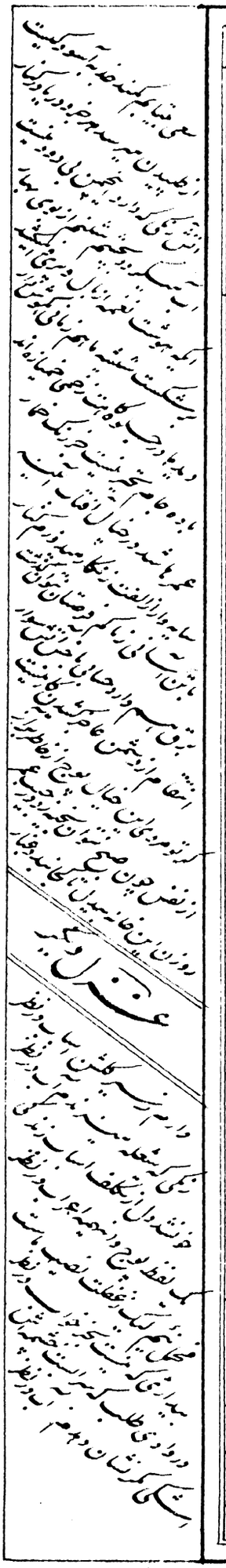

همواری از طبیعت روشن مپرس
بر خویش هم در حسد ما نمیشود
سو هو می حقیقت ما نموده اند
غافل مشو که انجمن عبرت بپا کنند
تیغ در دست است یار از جیب بیرون آورد
فال آنهمه شهادت از که دهند عشق
از زبان مینوای شمع می آید بگوش
می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
از کرشمه خلق دل فارغ کن و آسوده باش
بر نتابد وادی تسلیم ما کرد نکشی
در جهان بینیازی جز شهادت بار نیست
با کدامین آبرو کردن توان افراختن
اشک و مژگانست بیدل بر کنار بحر و بار

کلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست
دیگر ز سایه دم تبعت کجا رویم
آسوده ایم در کف خاکستر امید

وله ایضا رحمة الله

هست بی سعی بریدن پای بی پروا سر
کای حریفان نیست اینجا عافیت در کار سر
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
چند باید داشت با کوفتن چو نار سر
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
شمع سان چندانکه مقدورت بود بر دار سر
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن بار سر

در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
انفعلک در دو چشم و ابروی ان فتنه جو
دهر اگر کلخن شود سامان عیش من بساط
وضع هموار ی مده از دست اگر صاحب دلی
اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست
حاصل کار شکفتنهای ما افتادگی است
جوش سحر بی نیازی تشنه لب بار نیست

وله ایضا

یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز
عاجزیهای نیاز و بی نیازیهای ناز
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز
چین ابرو پیچ تاب ماست از اجزای ناز
هان نیاز اسیر که خواهی خاکشد پای ناز

سرو او شکل که کرد مایل آغوش من
چشم مستش عین ناز ابروی مشکین وهص
جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد
عالمی آئینه دارد در کمین انتظار که
تا نفس بر خویش می لرزد تمنا می طپید

وله ایضا

از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
میسوزدم چو شعله بداغ کهن هنوز
شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
گل نیستی ای تمز ده راه وطن هنوز
جمعیت رشته های دل در کفن هنوز
پرواز من بر آئینه دارد سخن هنوز
در خون طپید شوق و نکشتم چمن هنوز

عمریست چون نفس همه جهدم لی الصدور
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست
فریاد ما بپرده دل بال می زند
آسوده کی چو آب کهر تهمت منست
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
خاکستری ز آتش من گل نکرده است
بیدل غبار قافله هرزه تازیم که

وله ایضا رحمة الله

که گفت چهره برافروز بید داغ افروز
بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز

پری خان نهار انجمن قدح زده اند
امید شعله آواز بیدلان تا چند

بغیر آبله پا دلیل راحت نیست
باین چراغ شبستان کوشه فراغ افروز
اگر فتیله موج میست شتاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز
دلی که صفحه بیرنگ فنا زدی آتش
ره طلب بگهرهای شب چراغ افروز
فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر بفروزد کسی تو داغ افروز

وله ایضا

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده عرض شرر ریز
چون شمع مپرسید زسامان بهارم
سیلاب بنای چو دم از رنگ عرق ریز
تحقیق رضعنت کری دهم مپرست
از هرچه در اینسینه نمانید پرهیز
مردطلبی از ذل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز
بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون نیست
یا قوت باتش ندهد شعله چهمیز
اخلاص باظهار مکدر میسندید
چون شکر دل از زبان شکایت مپریز
هر خار و گل ایلنه تعظیم بهار است
ای گوشه خواب گران یکره برخیز
از معتمات است تماشای دوی اهم
تا محرم خود نیستی از ایلنه مپریز

بیخانه

بیگانه طور دل بلبل نتوان زیست — بر شاخ گلی رو بتکلف قفس آویز — با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است — تیغی که تو داری بفسون نهان نشود تیز

بیدل بفغان این قفس تنگ نیست ها — ولہ ایضاً رحمۃ اللہ — اینخاک بخون خفته غباری بگریز

کی رود از خاطر افتاده ام سودای ناز — موی موهومی ریشه دارد خط شبرنگ ناز — عرش پرواز است معنی نارسیده لفظ را — اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافلهای سرشارش گدخت — حیرت آئینه هم خونست از استغنای ناز — نیست ممکن کل کند زین پرده عجز غرور — عشق بی عرض نیاز و حسن بی پروای ناز

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند — نیست بی ایجاد گوهر موج امیدی یای ناز — تا بکه ابرام نیاز از نخوتی پروردیم ش — چین ابرو شد متسم بر لب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا — در عرق یکسر نگه می پرورد رعنای ناز — در چمن رعنائی سرو لب جویم کداخت — از کجا افتاده است این سایه بالای ناز

تا بکی باشی فضول آرزوهای غرور — در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز — شعله افسرده رعنائی بجا کس نیفت — سوی پیری گشت آخر پنبه مینای ناز

کر تظلم دامنت گیرد بدل خون نفس — با تغافل تو ام افتاده است سرمای ناز — چشم کو تا از تماشش حیرت آگاهی کنند — سخت بیرنگست بیدل صورت زیبای ناز

ولہ ایضاً

عمری خیال سخت سر کرد و دار مغز — پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز — زهر است الفت از نکه چشم خشمناک — زین جو زبوج هیچ نشد آشکار مغز

درستر حال کسوت فقری ضرور نیست — کر سر کرامت نشود سنگسار مغز — سرمایه طبیعت بیدرد کینه هست — بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز

مخموری می آفت نقد یست هوشدار — از خم سنگ چاره ندارد چهار مغز — دون همتی که ساخت ز معنی لفظ پوچ — نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز

سختی کشید جرب سرشتان روزگار — در استخوان کوچه فرو شد غبار مغز — اسرار طبیعت کمظرف آفت است — چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز

درخورد و عرض جوهر هر چیز قسمتیست — تا کوشت فربه است بود شیر خوار مغز — از بس بذوق آتش عشقت کداختیم — از استخوان بسته برآرد مار مغز

منعم همان زهلوی جاهست تازه رو — مانند لوبی غنچه بگیرد قرار مغز — بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی — شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز

در هر سری که شور هوا تیوحا کند — ولہ ایضاً — از استخوان مانشود آشکار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت غالم هنوز — صید دل از شکست رنگ آوازم هنوز — پیکرم چون اشک در ضبط نفس کردید آب — چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز

بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام — دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز — زندکی وصلست اما کو سر و برگ تمیز — می شمارد عشق چون آئینه غمازم هنوز

زینچمن عمریست کلچین تماشای توام — یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز — مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم — چون نفس صیدم نفس آماده پروازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد گذاشت — ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز — مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است — ای نفس ضبطی که من آئینه پروازم هنوز

رفته ام عمریست زین محفل نوائی نافتم — چون نکه در سر پنجه میبالد آوازم هنوز — سوختن از شعله من جامی جستن نیز — خاک آه کیستیم یارب که می سازم هنوز

یک قفس قمریست از شور جنون خالی کنم — من که چون کل از ضعیفی رنک میبازم هنوز — مشت خاکم تا کجا چرخم بتی افکند — دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جانان خاطن — ولہ ایضاً — نقش پا کر افسرم سازد سر افرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل کر فهرد چه عجب — چون شیشه زین کدو طلسم نهادم — میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

پوچست سر بسر فلک بیمار مغز — راحت کند بسختی ایام نرم خو — از استخوان بجوئش برآرد حصار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود — چون پوست شکلستن دهد آشکار مغز — سرها ز بس فشرده افسون وحشتست — چون نارجیل میکند از خود کنار مغز

نقد ست اشتقام شکفتن در این چمن — جوش شکوفه میکند از شاخسار مغز — از بسکه دیده در ره تیر تو دوخیتم — چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانه عبرت بکوش من — دارم سری که کاشته در ریشه زار مغز — ناز سبو بسبز خوشی باده میکشند — آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند — کردش نرفت ازین سر بی اعتبار مغز — بیعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است — از هر سری که مغز ندارد سر آر مغز

کو سر که فال عشرت سامان نزند کسی — نبود حباب قابل یکقطره دار مغز — بیدل دماغ سوخته طرز فکر را — مانند نال خامه دمدتا ثمار مغز

از جیب هزار آینه سر برزده باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
مجروح وفا بی اثر زخم شهیدست
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
خون کرد دلت سعی فسردن چه نهفتست
خاکی و بر آتش بستر زده باز

ای گل ز چه رنگ آینه ساغر زده باز
قفلست که بر حقه گوهر زده باز
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
ای سرمه چرا حلقه بر این در زده باز
بیدل چه خیالست درین بی نمکی باز

وله ایضاً

سبکه از شادابی خطت شد نیلگون آبستن
زین هوا کردانه تسبیح کرد آب و رنگ
منتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
گرد آخر کرد خود گر دیدنم زنار سبز

تمثال چو خون بیچکد از آینه امروز
افروخته چهره ز تاب عرق شرم
اسخیط ادبی کن مشکن خاطر رنکش
احرام گلستان تماشای که داری
بیدل چه خیالست درین بی نمکی باز

وله ایضاً

میشود چون ریشه های تاکش آخر آبستن
میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد کهسار سبز
خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز
گرد آخر کرد خود گر دیدنم زنار سبز

مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست
صورت خاکیم و دام اعتبار چیده ایم
ساز و برگ عشرت ما را تعلق سنگ راهست
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است

وله ایضاً

کاتش بدل شیشه و پیمانه زده باز
لخت جگر کیست که بر سر زده باز
چون چشم خود امروز چه ساغر زده باز
دل بیضه بوحشت و ته پر زده باز
ای گل ز گریبان که سر برزده باز
در تربت ما خفت فرسود و سر خاری هنوز
همچو شمع از خامسوزی داغ فقاری هنوز
گریه یکسر حاصلست و خنده یکباری هنوز
یوسفت در چاه مرد و بر نمی آیی هنوز
سر بسادت رفته و در بند دستاری هنوز
خاک بر فرق تو هم ابر و داری هنوز
ساز آب گشت نغمه تر میکند هنوز
از سر گذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
عریانی که جامه ز بر میکشد هنوز
نی گشته بوریا د شکر میکشد هنوز
تصویرت انتظار بجز میکشد هنوز

انزلف پریشان زده شانه ندانم
ای ساغر تنخاله ازین تشنه سلامی
ابر چه بهاراست که سهل نازت
بر هستی موهوم محیطم چه تحقیق
بیدل ز فروغ کم نظم جهانتاب
مشکل کام و رای یکنی قطع ز هوس
رشته ات بکیفیت سازند نیشه مضراب چند
عبرت آفات دهر از خواب بیدلت نکرد
چشم بند بی تمیزی را نمی باشد علاج
همسری با ذره ات آب حیاد خاک زحمت
منت بیدل هر کسی شانیه خواب جلدم
حیرت نقش صفحه امکان قلم کشید
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگانها
تا محرمی بوصل هم از ما نمیرود
انشکسته کرد رنگ ز پرواز دم مزن
تخفیف حرص خواجه نشد یکسر دنیا

وله ایضاً رحمة الله

غنیش مژه بر برگ چو مهر زده باز
در کلبه ما آتش دیگر زده باز
زین شوخ زمانی بچه رو سر زده باز
ای دیده بحیرت مژه بر زده باز
اشکی و قدم بر مژه تر زده باز
خاک میکرد چو ابر از سایه دیوار سبز
سبزه این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
دارد این آینه ها را شوخی زنگار سبز
ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز
سرو را آزاد کیها دارد نیقدار سبز
نیک دارد هر چه می بینی در کار سبز
برگ گل کم میشود بیدل بر هر ساز سبز
بر دفتر دلها ز چه مسطر زده باز
خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده باز
تیغ مژه ما برق بر برزده باز
بر کشتی درویش چه لنگر زده باز
دامن بچراغ مه و اختر زده باز
کعبه پر و دوراست در تسلیح ذوقی هنوز
شد نقص بی بال و در پرواز منقاری هنوز
بنخیر در سایه این کهنه دیواری هنوز
در کفت آینه محروم دیداری هنوز
زین هوس هم اندکی کم شو که بینایی هنوز
از تو تا افسانه با قیست بیداری هنوز
مژگان خمار ز بر و زبر میکشد هنوز
منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز
حیرت قدح ز حلقه در میکشد هنوز
غفلت ز آشیان تو پر میکشد هنوز
این کاه مرده بار دو خر میکشد هنوز
قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دل مصفا کن که زور زخم مژگان میبرد
آینه صیقل زن و نقش جهانی بین که ریز
در تغافلخانه بسیار فرش محفلست
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ جا ببر
غنچه از داد است از گلهای نقش جا ببر
ای حیا آینه ناهم باین آداب ریز
گم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب کرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نکاهی ریز
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی کز کلفت آزادت کند آلوده
چون نوا بر در زن از هر ساز و هر مضراب ریز
فکر هستی سر بجیب انفعال آرد کسی
کرد بادی جوش زن خاکی درین آداب ریز
بیجه طاق سپهرت نقش حیرت پست
بعد ازین رنگ حبابی بر رخ احباب ریز
خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت بهمی
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز
عمر ها شد صورقم را میکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشکست نقاش ریز
نقش هستی بیدل از کلفت طرازان منت
تا توانی در رهر جائی سایه مهتاب ریز

وله ایضاً

چو دسری کرد دل تنگ نگردد هرگز
غنچه تا وا نشود رنگ نکرد هرگز

سرچشمی

سرمه چشمی ادب پرور جمعیت ماست ‌ ‌ سازما خفت آهنگ نگردد هرگز ‌ ‌ بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست ‌ ‌ سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست ‌ ‌ خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز ‌ ‌ ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی ‌ ‌ از نفس آینه بی رنگ نگردد هرگز

دور دوهمی است که بر جام سپهر افتاده است ‌ ‌ بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز ‌ ‌ هرکه دارد طپشی در جگر از شعله عشق ‌ ‌ گرهمه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستی طبع که چون آبله پا از کیست ‌ ‌ گر تنا سنج زند او رنگ نگردد هرگز ‌ ‌ فکر روزیست که بر میکشد از مغز قرار ‌ ‌ آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هر دو جهان در کره حسرت ماست ‌ ‌ دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز ‌ ‌ بیدل از طور کلامت همه جا خیزد آه ‌ ‌ در بهاری که تو لی رنگ نگردد هرگز

وله ایضاً

غبار ره شود سرکوب صد چشم تر خیز ‌ ‌ رنجت خفته مندیش صبحدم خیز ‌ ‌ غبار دل بر این نقش خواهد بستن ‌ ‌ شه قلم و فقری باین علم برخیز

بفیض عام زامید قطع تو نکرد ‌ ‌ دو روزکو بجنون جوشی و رم برخیز ‌ ‌ زاغبسیا بتواضع مباش غره مشو ‌ ‌ کزنونکه بارسرودوش نشست کم برخیز

فرونشسته تر از جسم مرده است جهان ‌ ‌ بسر نکوئی جاوید چون قلم برخیز ‌ ‌ شریک غفلت واکاهی رفتان باش ‌ ‌ چو اعتما دز دیوارهای خم برخیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست ‌ ‌ تراکه گفت زخاک ره عدم برخیز ‌ ‌ درای قافله صبح میدمد آواز ‌ ‌ بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز

غبار هرزه دو دوشت افتی چه ملالست ‌ ‌ بخود فرو رو واز فرق تا قدم برخیز ‌ ‌ درین ستمکده نومید خفته بیدل ‌ ‌ که ای ستمزده رفتیم تا تو هم برخیز

چو شمع سیر کریبان عصای همتت نیست ‌ ‌ ای بخودی بر آینه و هم رنگ ریز ‌ ‌ بارزوی دولت بیدهم قسم برخیز

وله ایضاً

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز ‌ ‌ خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز ‌ ‌ ای جستجو اگر هوس آرمیدنست ‌ ‌ یعنی غبار ما بسر بام و نام ریز

روزی دو در وفا کده فقر صبر کن ‌ ‌ بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز ‌ ‌ رنگ ادب نریختی از شرم آب شو ‌ ‌ ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

گلبد شت وحشتست چمن زار کاینات ‌ ‌ آینه خیال زداغ پلنگ ریز ‌ ‌ ای نو بهار بیده نقاش وحشتی ‌ ‌ گوهر نه بسته چو عرق بی درنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست ‌ ‌ پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز ‌ ‌ عمریست امتحان نکده دردالفتیم ‌ ‌ یک برگ گل زعالم تصویر رنگ ریز

از امکاه وحشت رنگ اندعنچها ‌ ‌ خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز ‌ ‌ منفعلست اگر بوهم غنا متهم شوی ‌ ‌ یارب دل گداخته ما زسنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست ‌ ‌ چندی بجام و هم شراب ترنگ ریز ‌ ‌ تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام ‌ ‌ چون تار ساز انچه نداری بچنگ ریز

غارت سرشته کز کافر تو ام ‌ ‌ یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز ‌ ‌ بیدل آل هستی موهوم فناست ‌ ‌ خون فسرده که چکویم چه رنگ ریز

وله ایضاً رحمة الله

درین بساط هوس بیش از غبار نفس ‌ ‌ بر یر سایه کو هیم از غبار نفس ‌ ‌ بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی ‌ ‌ این قطره را همان بدهان بنگ ریز

صفای آینه در زنگ و هم باخته ایم ‌ ‌ خزان عشرت و رنگینی بهار نفس ‌ ‌ در پیچمن اثر اشک شبنم آینه ایست ‌ ‌ همان بدوش هوا بسته کیر بار نفس

برنگ شمع و سحر فرصتی نمیخواهد ‌ ‌ بس است ایکه خمیدیم زیر بار نفس ‌ ‌ شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش ‌ ‌ چو صبح ضبط خود اید مکر بکار نفس

عرور هستی ما را کرنتقامی هست ‌ ‌ چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس ‌ ‌ دلست آینه دار غبار ما و منت ‌ ‌ که آب شد سحر از شرم کیرود دار نفس

بساز انجمن هستی آتش افتاده است ‌ ‌ کشاده کیر تو هم یکدو دم کنار نفس ‌ ‌ همان بذوق تماشاست زندکانی من ‌ ‌ فشاندن پر پامانیست جز شمار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست ‌ ‌ نشسته ام بسر راه انتظار نفس ‌ ‌ شکست جام حبابم غریب عیش و عشرت ‌ ‌ وکرغرض نهامانیست آشکار نفس

ز ضعف تنکدلیها چو غنچه تصویر ‌ ‌ بکرد آتش افسرده هم دوچار نفس ‌ ‌ بهار عمر ندارد کلی دکر بیدل ‌ ‌ برنک چشم نکا هم بست تار نفس

وله ایضاً

بعالمی که من از دست زندکی دارم ‌ ‌ کوش مینا حلقه کرد ار سلطان جام ست و بس ‌ ‌ تا نفس با قیست نتوان بست بال اعتماد ‌ ‌ محیط میکشم امروز از خمار نفس

از لب خاموش زبان وا مانده کان مستم دبس ‌ ‌ تا نفس ما قیست نتوان بست بال اعتماد ‌ ‌ نچیده هیچکس اینجا بغیر خار نفس

مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن ‌ ‌ ناله ما قیست نتوان بست بال اعتماد ‌ ‌ بال از پرواز چون ماند شبان وا ماندیم ‌ ‌ شعله ایست از برق بیتابی دمار نفس

این غنا ها ئی که ما داریم ابرام شهود ‌ ‌ ناله ما قیست نتوان بست بال اعتماد ‌ ‌ این غنا ها ئی که ما داریم ابرام شهود ‌ ‌ شعله ایست از برق بیتابی دمار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام | سخن ز فیض تامل شود شکار نفس | ز موج بحر مجو شهد جهد خود داری | چه ممکنست درآمد شد اختیار نفس
متن چو صبح درانگار هستی موهوم | کرفته است جهان را هوا سوار نفس | درین محیط که هر قطره صد خون شیر است | شناخت موج کهر قیمت و قار نفس
شب فراق توام زندکی چه امکانست | مکر چو شمع کند سعی اشک کار نفس | بچاک پیرهن عمر نجیه ممکن نیست | متاب رشته و هم امل تار نفس
فلک بساغر خمیازه سر خوشم دارد | چو صبح میکشم از زندکی خمار نفس | تا ملی نکشید دامنت دامنت ورنه | برون هر دو جهانی بیک فشار نفس

وله ایضاً

فروغ دل طلبی حاشیی ز زین ببدل | که شمع صرفه ندارد ببر هکذار نفس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس | صورت نقش نکین خمیازه نام است و بس | نوحه کن بر خویش اکر مغلوب چشم و دل نه | افتاب انجا که زیر خاک شد شام است و بس
از قبول عام نتوان نیست مغرور دل | آنچه تحسین دیده ز نقوم شنام است و بس | حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو | جبر اهل فضل سر بکیر کز الزام است و بس
کلرخان دام وفا از صید الفت چیده | کردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس | هر چه می بینی بساط آرای عرض حسرت است | این کلستان سر بسر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل انجلوه نپسندید عشق | جوهر حیرانی آینه او هام است و بس | در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است | هر کجا واماندکی کل کرد آرام است و بس
بال آهی میکشد اشکی که میریزم ما | شبنم ما را هوا کشتن سر انجام است و بس | از تعلق انقدر خشت نهای کلفتی | اندکی از خود برا عالم سر انجام است و بس
چون سیاهی رفت از نو فکر خود دار ای حباب | جامه هر که شسته کرد و باب احرام است و بس | فطرت بیدل همان آینه معجز ناست | هر سخن کز خامه ات میجوشد الهام است و بس

وله ایضاً

پر تیره روزم از سن بی پا و سر مپرس | آواز کی کل وطنست از سفر مپرس | صبح آنزمان که عرض نفس داد شبنم است
در دل بردن دل چو نفس بال میزنم | تعبیر خواست اینکه شنیدی دکر مپرس | کشتیم غرق صد عرق ننک از عتاب
هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال | هر چند سنک آینه است از شرر مپرس | فرسوده چاره که طرف شد بر سنج و مهر
ما بیخود ان ز معنی خود سخت غافلیم | نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس | ولرا نفهم معنی انجلوه با منست
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس | مضمون نامه این کز قاصد خبر مپرس | بیدل نکفتنی است حدیث جهان رنک

وله ایضاً

بی تامل در دم پیری مده بیرون نفس | راست کن چندی درین جسم مخالف نفس | کر نیابد باورت از حیرت آینه پرس
جسم خاکی دستکاه معنی پرواز تست | کرد باد است اینکه دارد جلوه در رنک چمن | صبح ما را نیست شام نا امیدی چون نفس
چون کهر دزدیدنی دارد درین جمعیتکاه | کرد باد است اینکه دارد جلوه در رنک چمن | باز تنکی میطپد در سینه مجنون نفس
غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس | آه از شام جوانی صبح پیری سخت تند | آنچه میزد بال عشرت میزند کنون نفس
شعله دارد چراغ زندکی کز جستجش | در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس | فیضها می یابد از حرف بزرکان کل کند | صبح روشن میشود تا میزند کردون نفس

وله ایضاً

خاشیی دارد بذوق عافیت تقلید مرک | بستون یک ناله میکرد و ز فرهاد پرسش | نام هم هفتست عنقا شنو و خاموش باش
دل قیامت میکند از طبع شاد مپرس | کر فراموشم نخواهی هیچ از یادم مپرس | پهلوی خود مخور م چو نشمع از خود مرم
محفل آرای حضورم خلوت پندار و است | خواب امنی دارم از عجز خداداد م مپرس | تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست | نقش دام دیدی از نیرنک صیاد م مپرس | کس در نخجیل زبان دان چراغ کشته نیست
همچو طاوسم بچندین رنک محو جلوه | آب در آینه بیدل حرف رنکارست و بس

وله ایضاً

ایدلت صیاد از ازلت مده بیرون نفس | کر خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس | با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن | حیرتم در دل مکر آینه ورزد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا مست خوش در راحت است
شاه خون کرده است در رنکی کلاه نفس
طبع دانا خموشی یکه کوهر در محیط
از حبابی بیش بود کر ده بیرون نفس
تا ز خود داری برون آئی طریق در کیر
چون رسد در کوچه پی نیست دکر محمون نفس
سازهستی مقتضای داوری نکذاشت
موجرا آخر برآورد از دن چون نفس
لاف غرت تا کجا بر باد قالت ده بباد
ای سحر زین بیش نتوان بر دکر دون نفس
جز بزیر خاک آوازکرم نتوان شنید
اعتبار از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندکی پر وحشی است ای بیخبر مشاش
هر نفس بر هوا تاکی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا تا کجا نکر اندازد کسی
از خیال خانه آینه نکذرد چون نفس
درد انشا میکند کسب کمال عاجزان
مصرع ایست بیدل کر شود موزون نفس

وله ایضاً

تب و تاب بسمه تا کجا کشاد و بال و پر نفس
سر رشته وقف کره کم طی ادا م بر نفس
بهر او نوحه شناقم چو ترا نهاکه پناقم
رکی از تو نسکاقم کر سد بتیشه تر نفس
عم زندکی بکجا روم ستم هوس بکه بنشرم
چو حباب هر زه نشناقم چشم ز انها

سرود

سرو کار فطرت منفعل بخیال ما نکند مخجل
که چرا عیار کدار دل بکرشمه شیشه گرانفس
زجنون فرصت پرفشان نزدود آینه وفا
چو شرار داغم از آتشی که بکشت صرفه برانفس

تک و تاز عرصه بی نشان بخیال ما نکند مخجل
هوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
بغبار عالم وهم و ظن برسیده که کشی و من
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر انفس

بد و دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم مخجل
که نشاط خانه آینه بزدود غم سفر از نفس
زترانه نی نوحه گر بخروش هزار بکام من
همه را لعالم بی اثر اثر ست و نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفکن بکردن آگهی
چقدر سیه شود آینه که بزداید خبر از نفس
مکشا چو بیدل بیخبر در هر ترانه بی اثر
نفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

و له ایضا رحمة الله

نقش ثبات ندارد بشبست کار نویس
تو هم خطی بسر لوح ایمز ار نویس
زبان وصل بصبح قیامت افتاده است
شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس

جریده رقم اعتبار ها خاکست
برای خاطر ما اندکی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی ضرر نیست
سیاهی از شب ماگیر و انتظار نویس

سواد مطلب عشاق دقتی دارد
چو نغمه هرچه نویسی بدن ثار نویس
شکون یمن ندارد برات عشرت و هجر
برات نامه تو هم بر دل فگار نویس

خط جنون بستعان مسطری نمیخواهد
قلم بخون زن و بتی بباد کار نویس
نقش هستی من هر کجا اثر یابی
زبان خامه سیاه است کو بهار نویس

هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا
که سیر باکن و تفسیر نقره کار نویس
نامه که در و نام عشق ثبت کنند
خط جبین کن و بر خاک راه مار نویس

بیاض دیده یعقوب شاهراهی دارد
چو صفر اگر زنیان رفته کنار نویس
مشق حسرت از آنچلوه قانعم بیدل
بجای هر الف انگشت زنهار نویس

زخود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست
بی پر و کی کسوت هستی حیا پرس
بیدل بهوش طالب عنقا نتوان شد
بر و سفیدی مکتوب انتظار نویس

و له ایضا رحمة الله

آه است سراغ غم اشکی که نداریم
چون کم شود آینه شبنم زهوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست
اینجامه حریر است زعریانی ما پرس

از مجمل هر چیز عیانست مفصل پرس
کیفیت ابرام هم از دست و عا پرس
مستقبل امید و دو عالم همه ماضی است
چون سجده زهر عضو من این نکته جدا پرس

عالم همه آوازه پرواز حیا لست
سر منزل ایقاظ فلانرا بانگ درا پرس
خرتجربه سنگ محک عیب و هنر نیست
این مسئله بر هر که رسی بی تفحا پرس

ای همت دونان سبب حاصل کاهست
تدبیر کشا دگره از ناخن ما پرس
وامانده کی از شیشه بخت آغوش گشوده است
رمز کرم و خشت مردم زکدا پرس

در کرد تک و پوی سلف نامه جنون است
دل کفت سراغ همه بصوت و صدا پرس
راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس

صحبت دو دارد انگل در سر هوای نرگس
کل کرد تاج بر سر مال همای نرگس
تاکم شدن از خویش ره خانه ما پرس

ابر بهار اقبال امروز سایه گیست
دارم غنود نها تا غنچه های نرگس
از چشم ما بریز مدآبی بهای نرگس

همچشم نو بهارم خوابم چه احتمال است
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
رنگ شکسته کیست صرف بنای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید
هر چند رشته باشد چشم رعصای نرگس
کل میرسد درین باغ تکبیر قضای نرگس

اقبال اوج کردون کز سکون کاری
مارا بین و دم عیش با چیز کل چکار است
همسایه خرانیم زیر لوای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
میل زمین نمیکرد ا دست دعای نرگس
پامال نور شمعست رنگ لقای نرگس

بیدل زچشم مردم دور است خوشنمایی
صد صفر و یک الف بود عجز فزای نرگس
آیکاش داغ میرست این باغ جای نرگس

و له ایضا

غم نه تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرقشم خندید و بس
کور ست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

چون کلم زین باغ عبرت دادهاند
آنقدر دامن که باید چید و بس
میتوان کرد دلم کردید و بس

علم و دانش یکقلم هیچست و پوچ
انقدر میبایدت فهمید و بس
رشته میباید بپا پیچید و بس

دل حرم تا دیر در خون میطپید
خانه راه خانه میپرسید و بس
سجده اینجا رشته گردانید و بس

بر بهار عیش می نازد غنا
بیخبر کاین کل قناعت چید و بس
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج
ناله کردم که کس نشنید و بس

زندگی محروم تکرار است و بس
از عدم جوئید صبح ای عاقلان
غفلت ما پرده بیگانگی است
نیست آفاق از دل سنگین تهی
در تحیر لذت دیدار کو
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
بیدل از زندانیان الفتیم
کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند
گاه کندنها صدا می بالد از نقش نگین
تا توانی صبر کن بیدل درین کلفت سرا
چشم وا کن شش جهت یار است و بس
گر بلند و پست نفرو شد تمیز
چند باید روز بازار هوس
مبحث سود و زیان در خانه نیست
دود نتوان بست بر دوش شرار
صاحب دل را نزیبد گفت و گو با هیچکس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
الفت اسباب دل را جوهر آئینه شد
تیغ استغنای قاتل رنگی از من برنداشت
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی
لذت درد محبت هم تماشا کردنیست
چند نشینی ز کلفت دل مایوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد
ناله در اشک زد ز عجز رسائی
آتش دیر از هوای عشق بلند است

وله ایضا رحمة الله

عالمست اینجا شب تار است و بس
محرمان را غیر هم بار است و بس
هر کجا رفتیم کهسار است و بس
دیده آئینه بیدار است و بس
این سر بیمغز دستار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
کیست تا فهمد زبان عجز ما
از شکست شیشه دلها مپرس
اختلاط خلق نبود بی گزند
ایسرت چون شعله پر باد غرور

وله ایضا

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس
خانه آئینه دارد جای آرام نفس
بهر صید خواب فرش سایه میباشد نفس
شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس
بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس

در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند
در سبکگاه ظهور از منت دونان منال
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش
میروی از خود دمی هموضع آزادی برآ

وله ایضا

هر چه خواهی دید دیدار است و بس
از زمین تا چرخ هموار است و بس
چینیت را موشب تار است و بس
شور این سودا به بازار است و بس
چون ز خود رستی نفس بار است و بس

سبحه بر زنار و همی بسته اند
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
کاری از تدبیر نتوان برد پیش
جهل با بیدل بآگاهی نساخت

وله ایضا

نخل ماتم راست اشک از میوه های بیش و کس
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خس
دست خون بسلم در دامن چاکست و بس
اضطراب موج را ساحل بود فریادرس
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا
نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست

وله ایضا

خانه آئینه نیست عالم ناموس
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
آتشد این شعله از ترقی معکوس
کبر نفس غره دمیدن ناقوس

ریخت ندامت بدامنم دل پرخون
دامن شب تا کی بود کفن صبح
صد چمن امید لیک داغ فسردن
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

چون شرر اینجلوه یکبار است و بس
رنگ اگر گل میکند بار است و بس
ناله اینجا نبض بیمار است و بس
ششجهت یک نیشتر زار است و بس
بزم صحبت حلقه مار است و بس
اینکه گردن میکشی دار است و بس
بوی گل را رنگ دیوار است و بس
کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
میکند صید هما در سایه بال مگس
نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس
خانه روشن کن آتش زن به بنیاد هوس
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس
این گره گر وا شود تار است و بس
زندگانی نیش آزار است و بس
جهل تا دانش جنون کار است و بس
هر که در کار است بیکار است و بس
نور بر ظلمت شب تار است و بس
محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس
تا در اینصورت توانم دست شستن از هوس
از شکست رنگ پیدا کرده اند چاک قفس
هر که باشد چون گهر در آب میدزدد نفس
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس
همچو دویدن بطبع آبله محبوس
آبله بود حاصل کف افسوس
به که برآئی ز گرد کلفت ناموس
نامه رنگم که بست بر پر طاوس
جلوه عرق کرد گشت آئینه محبوس

بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

وله ایضا

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس
کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان را شکست رنگ میباشد کمال
ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس
تا توانی پاس آبروی سایل داشتن
خود فروشیهای احسان به که ننمائی بکس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست
بیضه گر بشکست چون طاوس رنگین تن قفس
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم
حیرتست اینجا بجز عبرت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خوبان مایه شور و شر است
خالی از عرض طینتی نیست پرواز مگس
چون بآگاهی رسیدی گفت و گوها محو کن
نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی غباری نیست هر جا شب خاکی دیده ایم
شد یقین گر بعد مردن هم نمی میرد هوس
چون حبابم بیدل از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آئینه را لازم بود پاس نفس

غزل دیگر

گر شود از خواب من خیال تو محبوس
حسرت بالین من برد پر طاوس

ساز حجابی

ساز حجابی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحیرت فانوسی — دل نفسی بیش نیست مرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوسی

دامن یکتا صفی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوسی — تا نکشد فطرت انفعال ترا بها — شبنم ما را هواست پرده ناموسی

سر زکریبان بکش که رشته کردون — شمع درین انجمن زدیده جاسوسی — منکر قدرت مشو که جذر ندارد — جز بسر کلک نا دقیقت منحوسی

گل بکف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوه محبوسی — گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت شنودن بس است نازه ناموسی

ریشه دوانده است در بهار جنونم — چشمی چو هر گرد باد تا پر طاوسی — بیدل ازین مزرع آنچه در نظر آید — دانه امل بود و آسیای کف افسوسی

وله ایضا

دل دیوانه دارم یکسبوی کره کیرش — سر تسلیم مانند بالین پر تیرش — تو در بند خودی قدر خروش دل نمیدانی

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم ترحمرش — چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تعجرش — که آواز جرس گم گشتگان را تند تا پیرش

کو افسر عاشق کز ندارد و پای جولانی — تو از فقر و غنا آماده کن سازی که در زیرش — که همچون جوهر محمل حیرت محفت تقریرش

سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد — که باید در دل آئینه خفت از چشم تحیرش — هنوز از خون من دارد روانی آبشمشیرش

تماشا گاه صحرای محبت حیرتی دارد — تب شمع محبت نشکند صبح از طپانا رش — که مالد شور بختیز از شکست رنگ تصویرش

دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد — جوانیهای او هامت باین خجلت نمی ماند — که چون نظاره چشم گردیدن توان کندن پیرش

وله ایضا

بپرس از ساز جسم و الفت تا نغمه بیدل — چون اشک تر از رفتن دل کرد دامانش — جنون دارد کف خاکی که من دارم بزیر پا

انزا که رخ دبر د تمنای سراغش — هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت — کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحمت بر آن خسته که چون آبله تا نفت — در گوشه دل نیز ندادند فراغش — صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد — خورشید نه جنسی ست که جوئی بچراغش — تا ذره در نیفتد شب بر نخورد با غش

حیرت چمن هستی و مخمور ی و هیچم — این نشاه ز کیفیت جولان که گل کرد — ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

خاکستر ارزد و نفس با فسانه است — تمثال در آئینه شکسته است بهاغش — دل آنهمه خون گشت که بر دند بباغش

بیدل من و نرمی که ز یکتائی الفت — آتش قفس فاخته دارد پر و زاغش — خاکستر پروانه نبود باد چراغش

وله ایضا

گر نذر ز ندگانی بر کفن چشم ست تدبیرش — سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست چاره را — که پیکان یکقدم بیش است از سعی پرستش

بد ر یا بر د از دشت جنون دیوانه ما را — بجوم آبله یعنی حباب موج بیخبرش — که شرکان در پر طاوس دارد چشم بیخبرش

ز نفی سایه نور آئینه اثبات میکرد — شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش — که شاید لذتی فهمم ز آواز نی تبرش

پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد — بنای تالف بین باشد شکست خوشه تعجیل — که شست این کاسه را یارب بموج آب میبرش

درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم — که همچون پای پیکان از رک خواب نیست بیخبرش — که میترسم سر آرد کلفت این خانه بر گردش

نفسها سوختم در عرض مطلب شک شد حاصل — عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تر دامن — رساند این شمع را بانقش پائی چون من بکویش

وله ایضا

کرنه عین تماشا حیرت سرشار ماست — یا سر ما در رود اول چون نامه بیمار ماست — سر بسر دلدار را آئینه دلدار ماست

با هجوم عیش شو چون نغمه ذوق سماع — بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن — کز همه مرکز شوی پیرون این پرگار ماست

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس — ساز موهومی که ما داریم کوتاهی ماست — ناله هر جا کل کند کوته تر از منقار ماست

کز همه بوئی زانسون حسد دارد دلت — صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی — چشم اگر روید دماشی اندکی بیدار ماست

بسمل ما را پر و ا مانده سیر عالمیست — آگهی آئینه دار احتیاط افتاده است — کرنه طاوس ما ری رخت آشکار ماست

عرصه کون و مکان کو یک طپیدن دارد — داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست

زبخت تیره عاشق را چه شکایت ای دل آسوده خواهی عقده این کار باش
برنگ گرد باد م داغ الفت پیشه صیادی چون نگه در هر کجا پا می نهی همواره باش
دل بکام تست چندی خرمی ظاهر باش فیضها دارد سخن بر معنی باریک بین
تا حضور چشم و شرکان بای از هر خار و گل سودن بستی نیاز جهد کن در کار باش
تنگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید نالهٔ از خود بسیرد و کوشش بهت کهسار باش
مانع آزادگان پستی و بلندی دهر نیست جهد بر شوق تو خطی میکشد بر کار باش
هر زه تازی تا بکی گامی بکو خویش کرد عافیت بیدل ز چشم خویش نادیدن گذشت

ولہ ایضا

چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخجیرش اگر آغوش گلبن بر دل قمریست میکندیرش
اگر ایمنیست برق خانه سوز شعله حسنت حبابی میتوان آتش زدن بر رنگ تصویرش
سیه روزی که یاد طره آت آوازه شبدیز بصد خورشید نتوان شبخیز نفس تسخیر شبگیرش
بسعی جان کندنها کوهکن آوازه دارد بغیر از خاک بالینی نباشد در شبستانش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب این بیک بست و کشاد چشم آخر شد بم و زیرش
بصحرائی که صیادش کمند زلف وا باشد اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخجیرش

ولہ ایضا

آه ازین جلوه نقاب فروش من و یک اشک اضطراب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین اعتبار جهان نخواب فروش
چشمی از نقش این و آن بر بند توبیک جرعه شراب فروش
هوش اگر صد قماش پرداز محمل ما مباد خواب فروش
بهوس پایمال نتوان زیست رو بدو گانچه کباب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی بیدل ایام غازه کاری فرست

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

شکست خاطری دارم سپر ز افکن بدین پیش که سوی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ تسلیمم سیه کاری نمی ماند نهان در نیلگون پیرهن
علاجی نیست جرم غفلت آئینه ما را مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
بدین تمکین چه امکانست از دل نگذرد نیش نگاهش تا سر مژگان بخون ناشسته نگذارد
بدین طاق و سرا تا چند مغرور کند غفلت ای زلعلت سخن کلاب فروش

غیر عاجز اگر زد مخلب بر نگ میلنام
زصحرای فنا تا چشمه آب تقاضا بیدل

ولہ ایضا

هر چه از وصلش بگیرنگی بیامیزد دلت
همچو کس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم
بر تسلسل ختم شد دور غرور سجده ات
هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش تست

ولہ ایضا

مگر آنجلوه دریابد زبان حیرت ما را
مصور جلوه نتواند دهد نقش سیاست را
بابن نیرنگ اگر حسن تبان آئینه پردازد
در نیدشت جنون الفت کرفتاری نمیباشد
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
بصد طاقت کزد نسبت بیدل اقامت را

ولہ ایضا

انفعالست شبنم این باغ
دل افسرده سنگ راه وفاست
آخر کار شعله هموار یست
باب غم خرد دل کداخته نیست
سایه پرورد جلوه یاریم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

غبار دل تبارج طبیعتهای نقش ما هم
بنگار ستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
نم تهمت چه امکانست برصیاد ما بستن
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
بصد چین ناله بیدل مجرم از رم نمیگردد

ولہ ایضا

چو شتر ناله دارم که جو نیرزد ستانش
ره خوابیده دیگر ندیدم غیر شمشیرش
ساغری داری شکست رنگ از معمارباش
گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
یعنی ای وا مانده در خمیازه رفتار باش
بگذر و ساغر محو عشرتخانه خمار باش
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش
که چون آئینه بی حرفست صافیها تقریرش
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
بر همن دارد ایمانی که شرم آید ز تقصیرش
که از آزادی پرافشان نیست از اطوار پیرهن
که کوهر بشکست موج موقوفست تعمیرش
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش
بحر در جیب و ما حباب فروش
عرقی کل کن و کلاب فروش
کاش خون کرد و این حجاب فروش
نفسی چند پیچ و تاب فروش
مشتری تشنه است آب فروش
خاک ما کیر و آفتاب فروش
ماند بخت سیه خضاب فروش
صد ادائی بود این دیوانه در آغوش تسخیرش
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
که ما آب گذشته است حیرت خون تسخیرش
کتابی در نظر دارم که حیرانیست تفسیرش
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکست اکسیرش
خوشا آهی که از آئینه هم بردند تاثیرش
مکن از نرگست شراب فروش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستستش
باوضاع جنون زان زلف بی پروا نیم غافل
خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی
شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمی سازد
بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی
پر طاوس یعنی گرد ناز اندوده دارم
در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش
ز خویشم می برد جائی که میگردم بهار آنجا
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
گر این یاس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
جنون مضرابی ناموس الفت نغمها دارد
نپردازی بفکر نغمه تحقیق من بیدل
دلی که گردش چشم تو بشکند سازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیر
من و جنون زده اشکی که چون بشوراند
برنگم آینه بود سایه پرور ناز
بگرد عالم کم فرصتی وطن داریم
ز خویش تا نروی ناز این چمن برخاست
تا کی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
گر نداری جرأت از خانمان برهم زدن
روزی اینجا در خور کادم دهن آماده است
دخل بیجایت ز درد اهل معنی غافلست
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
ببر کشید ز بس جوش نازکی تنکش
درین چمن سرو برگ حضور رنگ گر است
بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک
تلاش وادی نومیدیم از آن پیش است
اگر ز آینه دل غبار بردارند
بخویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر

وله ایضاً

که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بستش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
چه صنعت در زره ایمای حکم انداز و شستش
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد
چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستش
بکانون خیال آن شعله موهومی انجامم
شکستش شکستش شکستش شکستش
برنگ شعله کاسودنش خاکستر انگیزد
که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مستش
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش بیدل

وله ایضاً

نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش
بگلزاری که الفت دسته بند موی محبوبت
خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
ز بس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا
مه نو خم شود چندانکه از دوش افتد عیدش
بچندین جام نتوان جز همان یک نشاه پیمودن
شکست از هر چه باشد میزند سر بر امیدش
چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا

وله ایضاً

بذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
پری بسنگ زند شیشه خانه نازش
بخانه که مقیمان انتظار تواند
بقدر آبله پا دمد تک و تازش
غبار عرصه که همتم که تا باید
در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاکستان
شرر خوشست بپرواز آشیان سازش
چو شعلها که نیامد بروی آب امروز
شکسته در پر رنگ تو کرد پروازش
بکوه بیدل اگر نالد از گرانی دل

وله ایضاً

همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش
تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
محرم منقار ساز آن نهال بسته باش
عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع
ناخنی هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال
تا بلب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش
از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع

وله ایضاً

حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد
که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشاه تحقیق
که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی
وگرچه کار گشاید ز فرصت تنگش
بچار سوی تامل نیافتم بیدل

اگر چه خست خاکستش وگر طوبی بستش
باین افسون اثرها در خیال خود پرستش
حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستش
که در خاکستر امید دم صبح الستش
ز خود برخاستنهای غبارم در نشستش
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستش
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
هوا هر چند بالد نگذرد از سایه بیدش
نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
تو هم پیمانه داری که پر کرده است جمشیدش
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ پیچیدش
چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش
زنند از آینه ها حلقه بر در بازش
چو آسمان ننشیند ز پا سرافرازش
برنگ اشک تری میچکد از آغازش
مپرس از عرق بیدماغی نازش
فرو بسنگ رود تا قیامت آوازش
سر برون آر از گریبان مضی برجسته باش
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش
رنگهای رفته یادت میدهم گلدسته باش
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش
فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش
ز کید و جام رساندم بعالم ننگش
فتیله تر کند از خون من رگ سنگش
که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

غزل دیگر

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

بهزار یاس تمکینی زده ایم ساغر قسمت ما
چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
خوشت آنکه خط افسون کشی سر عشاق بگیری

نشد میسر تیغ وفا کرد رسد از هوس دم بستی
که گیسوت منطقه فلک نگشوده خم خواهش
دل بزده دوست جستجو سر مهر و کرمی آرزو

بجز ایمان آینه دل از دو جهان تمکین فخر تم
بچه جلوه ها شجون بهم که نفس شکسته تم تقاضا
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه دم چه دمن

نه سری کسار جنون کنم نه زکی تم و تجویم
من بنوا چه فسون کلکم که رود ز اشتیاق
کسی حقیقت بی اثر بچه آگهی و بدت خبر

وله ایضا

زبان قرسوده و اقعی که شد پابسته سودایش
قیامت دار و امروزی که در یاد است فردایش

محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید
که در بحر آبگینه ی در صدف بشکند جایش
در این گلشن تنها بلبلست از خانه بردوشان

اگر کام امیدی بر نگردانده می هستی
توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه کردن عجز می چیند

فسرد و شنا نقاب خشت طرز بیکانه
برون از عنصر نفس قصاصم کمالش عالمی دارد
نمود و قطره واری بود سزاوار تماشایش

زبان نگاه احوال شهید کیست بین بکشن
که در خون بیطه نظاره از رنگ تماشایش
بدامن پاکشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بر آن بیدل که از افسون بی میدی
بزندان ثبت عمری حیرت حولان غبارم را
مطلب میفشاند دست و بر خود میپیچد مانیش

وله ایضا رحمة الله

چند پاشی ز جنون خاک بهوس بر سر خویش
ای گل این همه بر پیرهن نک سر آزار سر خویش
ساز خست چمنی از مرخت ندان کرد
به که چون غنچه و کر دل نهی بر زر خویش

بیکمان خانه اق متکده آفت نیست
تجرق کیز کیفیت و بام و در خویش
بقد ما در وصفت در گره باد فتاست
غیر پرواز چه داریم مشت پر خویش

عمر باشد قدم عافیتی می شمریم
شمع هر چشم زدن میکند از سر خویش
فجلت یکیسی مانع جمعیت هست
وزنه آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش

پیش از این منفعل نشود نما نتوان زیست
موجه مقدار بسالد بتن لاغر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند ساغر خویش

خود شناسی است تلافی کن پرواز کبوت
نیست بر آینه ها منت روشنگر خویش
شیره در دیده شکست آینه از جوهر خویش

ای که عافیت در خوشق خواهست
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
غوطه زد شبنم تا لیک بچشم تر خویش

مشرب یاس ندانم چقدر خوصله داشت
بتو و عواصی پای ندامت دارم
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

اگر زین رنگ تکامین میرند سوخ از لغزیدن
پر نگردم ز نگذارد و جهان سیاغر خویش
کاش بیدل الم بیکسم واسوزد

وله ایضا رحمة الله

بغارت رفته کرد خرام او دلی دارم
که چون گیسوی محبوبان شکست پذیرست جز ایش
زبان در سر مه مغلطه اسیر انگاشش را

نگاه از چشم حیرانم چو دود و از هیچ چیدند
قیامت رنجت بر آینه هم برق تماشایش
نخواهد دود و خود را شعله فارغ محبت بستی

وفا در هر صفت بی نگ تاثیری بهم باشد
هنوز از خاک مشتاقان جنائی میشود پایش
وداع هستی عاشق ندارد آنقدر کوشش

نگردد زایل از اشک ندامت نقش مشانی
خطوط سوخ شستن شکل استاد آب دیدن
ندارد طاقت یکجنس شرکان ذل عاشق

باین هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن
بگام خس گمر از شعله بالد کیمیایش
بان بمطلبی احرام خواهش بستم بیدل

وله ایضا

بقید شکل کنم از خلق نهان چهره خویش
خلد خواهد بعرق غوطه زد از گوثر خویش
فطرت پست بکیفیت اعلا نرسد

ساکنان سر کویت ز هوس محمار زند
خواجه و حسرت مال غم کاوه و خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال نرخص

عاشق و یاد رخ دوست که چشمی سر ساخ
عجز رفتار من آخر ز بیابانی زد
هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی

هیچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
ختم شبگیر کن اشعله بجا کستر خویش
سعی واریستگی آخر ز فیضی کشود

جمع جمعیت ما سوخته جانان فکر است
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

سفله را منصب جاه است چون مگس سیر نشود دست زنده بر سر خویش

وله ایضا

سر تاج گلشن داشت سر و فرش ایش
بصد چرخ خاموش بیدل افتاده در پایش
گلستان آشیانه نرم رخسار عرق کش
صدف لب بست از حرف بی ربطی لعل گویایش
زشبنم گاری خجلت بیاهای شستم دیده
نگاه دیده بر کس بود و چشم شهلایش
جمال از بس بن میوش بچین بنفشه
خستها پایمال نکهت نفس کش
شبم میزند امشب بعلش پهلوی چینی
مبادا در حرم بر و شاند شکی جایش
بگه مطلب عشاق فشوراست بی ادبان
که خواند سطر مکتوبی که دارد دل عنوانش
محبت سعی بایل پستی میخواهم
عرق ریزاست می ترسم نگردد بهانه پیمایش
بهارستان هستی ننگ دیدن بیل گرداند
که چیدن از شکفتن پیش فاید بلبل گرداند
برفع خفلت ما حمت بیهوده کوشیدن
زمیل از خواب نگران میشود بیدار جنبانش
نگردد تا هوا شبنم پریشانست جوشش
چو صبح این گرد موهومی که دیدار کشد
پراکندست نایینه الی از دیده بینایش

دم تیغی

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
هوس وداع بهار خیال امکانهاش
گر فتم انکه بجائی نمیرسد کوشش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است
سراسر چمن دهر نرگستانست
گیرائیمه چون کرد باد دامن دشت
جنون متاع دکان خیال نتوان بود
خبر زلذت پهلوی چرب خویش نیست
حبابی پرده پوشیدند از حسن یکتائیش
دلی می افشرد هر پرزدن تحریک مژگانش
بجهت طرفی از جمعیت دل نیست زاهدرا
بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
مقیم کوشه دل چون نفس دیوانه ام دارم
ندانم سایه بانجهت که دارد تو امی میل
بساط انجمن ایینه داری ادبست
زخون خود چو حنا رنگ تحفه پرورد
زمشرب خط و خال تبان بشوغافل
کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا
دلیل مطلب عشاق بودن سان نیست
بجز فانمک ساز زندگانی نیست
چو نمک دلق چه فخر کلاه غفلت است
چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش
نفس هر چند کرد و ناله بر دل بار میکردد
سفید بیاض موکرد آگهم از عمر بیحاصل
جهان تا این پریشانی ندارد بوی آزادی
بتصویر سحر ماند غبار ما توان من
حیا از سر نوشتم نقطه بی نم نمیخواند
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
دل بیمهر عارف کی ندارد تا کجم فانوسش

وله ایضاً

چو رنگ رفته بباغی دگر کل افشانهاش
چو شوق ننگ فسردن کشش پریشانهاش
بدهر دیده بینا کجاست عریانهاش
تو نیز آینه بر تراش و حیرانهاش
بقدر رانکه سراز خود کشی گریبانهاش
بهر چه از هوست و اخر نداز زبانهاش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمانهاش

کنار ره جوئی ازین بحر عافیت دارد
بقدر پی سر و پا نیست اوج همتها
اگر کدار دلی نیست دیدهٔ نمناک
بدام حرص چو کشتی اسیر رستن نیست
شرار کاغذم از دود نیز ند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شمانه ات همه گر صد زبان بهم دیدی

وله ایضاً

نمیدانم چه صیدست این که دارد چشمکیرانش
چو شمع از خامسوزی سوختن قسمت فزایانش
شکستن ختم قتال میکند بسیار مژگانش
که گر تنگی کند اینخانه افشارد بصحرانش
مقیم روز بودن برنمی ارد ز شبهایش
چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
گل وسیله پابوس خوشخرامان باش
بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
بنا مه که ندارد سواد عنوان باش
تمام شیشه اینی اندکی آن باش
بهر لباس که باشی خوش ای عریان باش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد
لساط نقش پا گر مست در وحشتکده امکان
دو عالم نیک و بد را شخص تست آئینه حیرت
قناعت کرده ام چون عشق از آینه امکان
چو ابر و بحر زلاف سخا پشیمان باش
حضور آبله پا گر بدست افتد
چو لازمست کشی رنج انتظار رهیا
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلست
ز فکر عقده دل چون کهر شو غافل
بسا ز حادثه هم نغمه بودن آرامست
در ینجمن همه عاجز نگاه دیدارم
دلیل وحدت از افسون کثرتی پیدا

وله ایضاً

جهان تنگ بر صیدی که دامت گیر دادارد
ز جوی شیر داشد لغزش فرهاد فرهادش
بروان آشیان در بیضه پرورده فولادش
که نتواند نفس کردن کشید از جیب بیجادش
عرق تا کی نمایم خشک تر دستست استادش
که خاک بستیون شد سرمه تشنه فرهادش

گر فتار شکست دل ندارد تاب الماسی
بثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بیند
سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
گذشتن از خط ساغر بلعبوان تیمم دارد
دل از هستی تهی ناکشته در تحقیق شک دارد
نه هجران دانم و نی وصل سیدل اینقدر دانم

وله ایضا رحمة الله

سحر پرورده ناز ست خم سنبله فرسایش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
بباده کف خاک خود و سلیمان باش
محیط کو نتوان بود ابر نیسان باش
برنگ موج زگرد ابها گریزان باش
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
دو خرکواه کمالت بس است انسان باش
ز موشکافی زلف سخن پشیمان باش
پری تا فال شوخی ز و عرق کن و دیدنیاش
مگر سوزی دماغی در شبستان سویدایش
ز هر شعله جنه است داغی مانده جایش
تو هر اسمی که سنجاهی برون آ از همه پایش
بامقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
کرم کن و عرق انفعال احسان باش
قدم بر افسر شاهی گذار سلطان باش
جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
تو نیز بگذر و نگه در قطار مژگان باش
همینقدر که بچشمم شناشدی جانان باش
فراموش خودم چندانکه گوئی نعره از بیدل

وله ایضاً

ز موی چینی افکنده ست طرح دام صیادش
فلک اخر ز روز و شب دو موشد کاکل بدوشش
چراغ زیر دامن نیست چندان حرمتی بادش
مگر دان کرد سر صیدی که باید کرد آزادش
مگر این نقطه کرد صفحه آرای نقش و صادش
که الفت عالمی را داغ کرد آتش بنیادش
صدف در حیرت آئینه گم کرده ست نشاشش

ز حرف پوچ نتوان جزبه همّت عیار کشتن
سر منصور باید پنبه بند و بر سر دارش

صفا هم دام پا نو نیست از عبرت بیابان را
سبز غلطند کوهر را غرور طبع هموارش

جفا با طینت مسرو عاشق کی بمی آید
نگیرد زرد محرومی ز بیرون باغ خمارش

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
گمان صید ندارد چاه و صد مشتاق در چاهش

گیا بم کرد اندوه جدائی هر چه دیدیم
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه بردازد

درین غفلت سرای عبرت آگاهی نمی آید
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد دلها

وله ایضاً

عیب همه عالم ز تغافل بهر پوشش
در رنگ خوشست آینه تنگ فشردن

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
انجا چه غرامت کش از طلس و دیباست

پر بلبل افتاده لباس من و ماست
چو نفسح میدهد ز بحر وحشت از ابنداست

چرخ خلق مدان صیقل زنگار طبیعت
تا غوطه نشیم ز نی عیب سحر پوشش

پیش از نفس آینه هستی بعرق گیر
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد

بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
بی پرده خیالی که نداریم عیانست

انجام تلاش همه کس آبله پائیست
صحرا برم نازچه محمل نظر افکند

وله ایضاً

صبح از چه خرابات جنون کرد و بهارش
شام ابنیمه سامان کدورت کجا فتد

گردون تمنای چه کل میرود از خویش
دریا بحضور چه حمالست مقابل

صحرا برم نازچه محمل نظر افکند
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ

امید از چه تلاش ابنیمه سامان عرق داشت
برق از چه طرب رخش بهمیز طلب بود

گلشن ز چه عیش نچقد اندوخت شکفتن
بابل ز چه پرساز انجمن آرای طلب بود

طاوس پرواز چه کند از پر افشاند
گر خلد چکید آرزوی نقش نگارش

موج گهر آشوب چه طوفا چیز کرد
کز ربط سرو زانوی تحیرست حصارش

دل رمز چه تحیرست که در دیده تحقیق
حسن است و بتقاضای بهیچ آینه کارش

بیدل ز چه مکتب سبق آگهی اندوخت
تا داغ جنون دادم چه هستی چه عدمرش

وله ایضاً

در آتش رنجم ما می که آبم میخند بنگش
مضمون جهان اعتبارم خنده میزاید

من از حیرت فرد دم صفر بر اعداد نگشتم
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد

در کیفیت آینه قفلی دارد ار نگشت
جوانی تن زد و لغافل کنون صبری که پیری هم

شکستی داشت این مینا که پوشیدند در خشش
تحریری نمی شایم تبغیری نمی ارزم

که متیرسم بهم آوردن مژگان کنجکاوش
چه تسخیر است یارب خنده تا تیر الفت را

پر طاوس تعبیی پنبه مینای پرکنجش
بحیرت فرقه آینه دانم خود هم بیدل

وله ایضاً رحمة الله

اسکه افتاده است بی نم خون صید لاغر

سر منصور باید پنبه بند و بر سر دارش
کمند جذبه از خلق واکشتن نمی خواهد

سبز غلطند کوهر را غرور طبع هموارش
نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان

جفا با طینت مسرو عاشق کی بمی آید
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پیشانی

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
مجاز موج ما را از حقیقت بار میدارد

گیا بم کرد اندوه جدائی هر چه دیدیم
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه بردازد

درین غفلت سرای عبرت آگاهی نمی آید
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد دلها

وله ایضاً

رسوائی پرواز نافشاندن پر پوشش
در رنگ خوشست آینه تنگ فشردن

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
انجا چه غرامت کش از طلس و دیباست

پر بلبل افتاده لباس من و ماست
چو نفسح میدهد ز بحر وحشت از ابنداست

چرخ خلق مدان صیقل زنگار طبیعت
تا غوطه نشیم ز نی عیب سحر پوشش

پیش از نفس آینه هستی بعرق گیر
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد

بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
بی پرده خیالی که نداریم عیانست

وله ایضاً

کافاق نجمیازه کرفته است خمارش
شام ابنیمه سامان کدورت کجا فتد

عمریست که بر کردش نخست مدارش
دریا بحضور چه حمالست مقابل

کاندیشه پر بیخامه شد از رقص غبارش
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هرسنگ

کاینه چکید از نمد خورد فشارش
برق از چه طرب رخش بهمیز طلب بود

کافتاد سر و کار بدلهای فکارش
بابل ز چه پرساز انجمن آرای طلب بود

کز خلد چکید آرزوی نقش نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افشرد که چون شمع

کز ربط سرو زانوی تحیرست حصارش
آینه ز تکلیف چه مشرب زده سنگ

حسن است و بتقاضای بهیچ آینه کارش
عمر از چه شتاب ابنیمه شغلی ابکشت

وله ایضاً

در آتش رنجم ما می که آبم میخند بنگش
مضمون جهان اعتبارم خنده میزاید

من از حیرت فرد دم صفر بر اعداد نگشتم
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد

در کیفیت آینه قفلی دارد ار نگشت
جوانی تن زد و لغافل کنون صبری که پیری هم

شکستی داشت این مینا که پوشیدند در خشش
تحریری نمی شایم تبغیری نمی ارزم

که متیرسم بهم آوردن مژگان کنجکاوش
چه تسخیر است یارب خنده تا تیر الفت را

پر طاوس تعبیی پنبه مینای پرکنجش
بحیرت فرقه آینه دانم خود هم بیدل

وله ایضاً رحمة الله

اسکه افتاده است بی نم خون صید لاغر

سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
حیا از هر دو عالم میکشد دست غبارش

شکست سایه دارد هر چه می افتد بزیر پایش
بسیر زیرستان غافلیم از چشم جمایش

طناب وسع همت پر کره بسته است تقدیرش
زنگ ناتمامی بر نیامد خط پر کارش

این پرده بهر جا تنگ افتد شه در پرده پوشش
الفطره فضولی کمن اسرار که پوشش

آدم چقدر نازکند رو جل خر پوشش
تا جاده منزل همه در کرد سفر پوشش

یاقوت نمایان شو خود را بجگر پوشش
حیرت نشود بر طبق آینه سر پوشش

بیدل تو همین ریشه تحصیل بر پوشش
کز رنگ نشد پاک کف آینه دارش

کز خانه آینه کرو برد کنارش
در دل شه خوابانده چرا غان شرارش

کز غرض بیرون بر داب خنده سوارش
کز یک نی منقار ستوونند هزارش

یک آبله کردید بهر کام دو چارش
کز هر چه رسد پیش فجراست وغا نوش

کانش بنفس در زدو بگرفت شمارش
کانها بشق خامه کرفته است انتشارش

چپا انیکوه در خون غوطه زد تا تشنه شد لبکش
چو موج آخر کهر بندم بهم آرد پر چکش

بکوش نقش پا ریزد نوای خم چکش
ندارم اقتدار رنکی که بر کردنم هنکش

که رنکم تا پر افشاندند حنا میجوشد از لبکش
چه صور تها که نهفته است بکلک دون

میخورد آب از صفای خود زبان خنجر

ز خوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
ز دل یکباره دشوار است قطع انتظار ما
بدین رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را
فلک گر نسخه جمعیت امکان زند برهم
وجودم در عدم شاید بفکر خویش واوزد
بزم امکان بسکه عالم افتاده در سیاهی
مغز آسایش چپان نبود سر فرمانده
جان فدای مغز سامانی که پیش از یکشی
حسرت عاشق چه پرواز دبیر کار ما
بسکه عاشق سر گران افتاده است از دل
دولت بیرخی خاکیسان بدان بی غیرتی
چشم حیران انتظار هنگ شوق غفلت است
نیست بیدل را بغیر از خاک راه یکسی
ز برق بیقراری خنده ها دارد گلستانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
چه میدانند خوبان قیمت دلهای قانع را
محو جام و نیستم از محفل کم فرصت هستی
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حیرت
تو هم میدان جمالی چند سودا کن بهاری را
خط مشکین شد و بال غنچه جان پرور ما
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی هست
گرد باد بیخودی پیمای دشت اقلیم
سعی از ما مرهم جریحه وحشت نشان ما نیست
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
کبریائی از کمین عجز ما کل کرده است
تماشائی که من دارم مقیم حشر حیرانی
نفس در سینه ام تیر است نپذیرد رفو ما را
چنان روشن شود دریا ب سودا پیشه بین

بطوق قمریان نقش قدم سرو خرامش
نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت گردش
نیاراید روانی محفل خون شهید ما
تو روشن کن سواد سطری از نقد رخ یارش
که آتش غیر خاکستری نباشد کربیانش

وله ایضا رحمة الله

گر خیال سایه بالیست بالین پرسش
نشاد در سر میدمد و چون بخط سایه گردش
شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش
موج اگر گردد بگیرد آب دریا بر سرش
داغ است آن شعله کز خاشاک نبود بیخبرش
لغزش مستان بنا لغعال مسطر ش

وله ایضا

شکست ما تماشا کن بپرس از رنگ پیمانش
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
گره با قسمت در کار کد تا همت ندانش
بکف جنسی که سعی آمد نباشد قیمت آنرا
شرار کاغذست آئینه عرض چهره خوانش
که آتش در طلسم دود توان کرد نهانش

وله ایضا

گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
نیست جز ضبط نفس در بزم ما پیمانه گیرش
آسمانم میکند گردیدنی گرد سرش
خواب من چون غنچه بر می رود از بالین نازش
آتش ما شعله می بارد بس از خاکسترش
سایه هم خورشید می باید زمان در زیر پرش

وله ایضا

که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانها
که از بیحاصلی گردند نقش طاق نسیانش

ندارد دل تپیدن غیر چشمکهای پیهاپش
که صد آئینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
با تش می برم تا صفحه سازم رنگ تابانش
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست آسانش
بی شراب لطف ساقی نکیستاب کوثرش
طلسم ربیطاقتی کردند از خاکسترش
میرود جائی که میکرد و همولی پیکرش
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا یاد یکانش
که چون آئینه تمثالست یکسر خنده دندانش
هست صحرای قیامت صفحه رنگ عرقش
که گیرد دود خط دامن چو دست از دود بردارم

ندارد رونق آئینه سحر از مهر میگردد
که صد آئینه باید ریخت از یکچشم حیرانش
با تش می برم تا صفحه سازم رنگ تابانش
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست آسانش
بی شراب لطف ساقی نکیستاب کوثرش
طلسم ربیطاقتی کردند از خاکسترش
میرود جائی که میکرد و همولی پیکرش
که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا یاد یکانش
که چون آئینه تمثالست یکسر خنده دندانش
هست صحرای قیامت صفحه رنگ عرقش
که گیرد دود خط دامن چو دست از دود بردارم

موسیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
چیست دل تا روکش دیدار بادیساختن
نقد حسرتخانه تا هستی صدائی میش نیست
جفا جوئی که من دارم هوائی میکشد
بیاد جلوه ات کردیده مژگان میچیدم
تغافل صرفه تست از مدارای فلک مکذر
تبرک وهم کفتی التفات این و آن تا کی
نفس غیر از پیام داغدل دیکر چه می آرد
ادب ابرام را هم در نظر هموار میسازد
چمن زار جراحت بیدل از نیشتر شق می آرد

ولہ ایضاً

شخص معدوم می پرسی و هم خود موجود باش
سالی دماهی نمیخواهد رم برق نفس
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
مال وجاهت شد کمر بعد از زر دل جمع کن
هر چه از خود میدهی بر بادی ایثار نیست
خانه آئینه بیدل نیست بر تمثال تنک

ولہ ایضاً

دل کمشته دارم چه پیرسی از احوالش
بدوش زندکی چون سایه دارم تا بهم بندد
زشیخان برده و هم ریش و دستار و متیرا
قفس شکسته تا دانمایدز نک پروازت
شرر خجل من دلی چو کل خاش کمین دارم
تماشائی که تو میدی چه می پرسی بغیر باش

ولہ ایضاً

مده غبار دو عالم بباد حسرت خویش
بسر دواند هوای زپانشستن خویش
زمانه نیست رها تا ز بی کسستن خویش
مکر چو موج به بندید بر شکستن خویش
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
شکنج دام بود منت عافیت بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

ای نایت هیچ بهر دردمندی سود باش
حسن بی پروا خوشست آئینه کو مرد و د باش
العدم نامی بدست آورده موجود باش

ولہ ایضاً

بیجز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
که اینجا میزبان سیراست از پهلوی مهمانش
غباری کز دل آوردی برون دیدی بدامانش
بکتبولی که دارد آتشت دود است عنوانش
نجشکی نیست مکروه از سر شیم وضع چینش

ولہ ایضاً

الشیر از سنک ارغافل مکو توان بود باش
در خیالت مدت موهوم کو مقدار باش
ای اهل جولاه فطرت محو تار و پود باش
بکدر و روزی بنجیر کو حرص ما خشنود باش
خاک اکر کردی همان بر آستان جود باش

ولہ ایضاً

دو عالم کر بود آئینه ناپیدا ست تمثالش
که نتواند چنین بر داشتن از خاک حمالش
مبادا اینقدر حرفم کرفتار دم و بالش
که هر کنجشک پرورده است عنقا در پر و بالش
تماشائی که تو میدی چه می پرسی بغیر باش
که چون یاقوت نتوان رنک کرد از مدعا سالش

ولہ ایضاً

چیستان همم برائی حاسد و محسود باش
کر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش
چون تو انیجا هستی کو هر که خواهد بود باش
بود چون شبنم کل دل نشین زخم کمانش
که سخت سنبر دارد دانه در چاک کریبانش
درشتی کر کند سنکت مقابل کن بسندانش
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
تو در جیب آدمی داری که پرور داست شیطانش
تو بیرون ریز چون اشک از فشردن های کانش
که حسرت غنچه می بندد بقدر یاس پیمانش
صفحه آئینه داری خیال اندود باش
کر توانی خاکشو آئینه مقصود باش
کر سجود آموز خود کر دیده مسجود باش
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
کر همه صد رنک سوزی جمع نفس در دود باش
بر در دل حلقه زن کوشش جهت منشود باش
کل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
تو و صد سجده کردانی من و یکدانه خاکش
که فرصت رفته است از خود بدوش کس دکر بارش
سری دارم که در هر کام بایکدیکر و پایش
بقدر اشک من آئینه در دست تمنا ش
که چون صبح بهاران رنک میکرد و بیدبانش
توان شنید صدائی ز دام جستن خویش
در بهشت کشودم چو لب ز بستن خویش
با آب حیرت آئینه بهست شستن خویش
بدوش نا له که رفته است بار جستن خویش
شکفته ایم ز پهلوی ستیه خستن خویش
چو بوی کل نخی از زدی رستن خویش
کذشت از قامت خم کوش بر اداد خطاش

زیر و زار نفس اکریم نیک افتد زدم
که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
بجواب وهم تغیر بلندی کرده ام از خ
بکردون می تند هر کس بقدر کردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد
نفس کردید بر آئینه تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش نهی دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست بنیادش
شبستان جنون دیکچه روشن چراغم
چراغان کر نمی بود از شرار رنک طوفانش
کر قتم تو نبودآمد چه دارد کل درین کلشن
همان آئینه دارد وحشت یکدست امتحانش
بضبط ناله دل میکدازم هیچ کو خود را
کر در سر مه عظمم تا کنم کم کاشی لافش
غنا و فقر هستی الفقدر فرصت نمی خواهد
نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش
بهر کلکی که پردازند احوال من بیدل به
چو تار ساز نالد تا قیامت نازم زارش

ولہ ایضاً

دل بهجران صبر کرد ما فزون شد شیونش
جون طاقت ریخت دندان جکر افزود خونش
مرغی کز اشک در آلود من آتش دمید
نا له چون پیوند از دانهای خاکستر شود
یک نکه بیش از شرار من هوس نشود چشم
عالمی را کرد پنهان کرد او از خود فرشش

هر خمی ز اشراف مشکین طاق مینای دست — شانه را دست مقرف رد در باد از پیش — جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش — سایه گیسو کبودی میرساند بر لبش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کرد است — چونکه ریطی ندارد دامن کان بستنش — عشق را خانه پرور زان آبادی چکار — کرده اند این گنج از دلهای ویران سنگش

خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد — سرمه دارد چشم خورشید از غبار پایش — بر مدار ای جستجو دست از طلبگاری دل — این جرس را هی بمنزل میکشاند بیدلش

تا توانائی پرده اظهار مطلبها مباد — ناله کاه عجز میگردد ز نکته سنجش — بار اندوه فنا از زندگی نامیدیم — شمع جای سر بریدن میکشد بر کردنش

قامت خم گشته بیدل لفظ کاف کیست — **وله ایضا رحمة الله** — همچو ابرو کوشه چشمی است بر دل منش

چه سازم تا نوانم ریخت نک سجده بر درویش — سر افتاده دارم که پیشانیت نویش — کف بی پیچه گرانی ندارد حیرتی دارم — که آئینه چسان حیرت کرفت از دیدن ویش

سوادی هست آزادی که روشن پا بدامن کرد — خط کرداب میخواند اسیر حلقه سویش — چه طوفانها کرانداز عتاب او نمی بالد — زبان موج میفهمد ز طرز چین ابرویش

درین باغ اتفاق شبنم و کل میکند دانم — نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش — او نگاه محبت بر ندارد دامن کستاخان — بغیر از جبهه سن نقش نیست در کویش

سر بیض افشش تمهید آسودن نمیداند — که کر کردانیدن کی دهد تغییر پهلویش — چه مکانست بنداز رو نقش نمیانند را — اکر سعی ضعیفانست نسازد خامه مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل — چمن دارد خط پشت لب از سرو دلجویش — نه خلوت عالمی انجمن بسر انتقد دارم — که هر جا سر برآرد شمع در پیشست زانویش

بهار آلوده رنک نهایت دلی دارم — که کر سیر کلی در خاطر افتد میکنم بویش — ز چسپانهای تیر او چه سنجد بیخوری بیدل — کر انصاف آکاهی نهد در دل ترازویش

بی نشان جستی که خود در پرده دستوان دید ویش — **وله ایضا رحمة الله** — عالمی برده است از شوخی پرهنهش

خضر اکر سیری چو خط زان لعل سیراب افتی — دست شستی از آب حیوان و کرفتی دامنش — کس ندید از روغن بادام طوفان جنون — خبر غبار من که آشفت از نکاه پرفشش

فرق چندین قدرت و عجزست اکر و هر دو را — کل بباد آورد نم تا دل بدام آورد ویش — داغم از وضع سیکروحی که چون نک بهار — می برد کرداندن پهلو برون نکهتش

از طواف خویش دل راست عرفان کرده اند — خط ساغر میکند کل کرد خود کردیدنش — عافیت خواهی لب از افسون عشرت تر مدار — هر کل اینجا خنده در خون میکند نیشترش

ناله شوتا بی تکلف از فلکها کذری — خانه زنجیر را هی نیست غیر از روزنش — تهمت زنکار غفلت می برد همدانرا — مهره زن این صفحه چیدنی که سازی رویش

درغبار رفت فرصت داغ خجلت میکشم — شمع رنک رفته می بلند همان پیرهنش — تیغ مژکانی که عالم بسمل نیرنک اوست — کر نپردازد بخونم خون من در کردنش

جز عرق بیدل ز موی سر یم حاصل نشد — **وله ایضا** — آه از ان شیری که خجلت میکشد از روغنش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فرسوده پیش — که زنکم می برد کر میطپد کرد سر کویش — نفس تا میکشم در نالہ زنجیر می غلطم — کر فتارم نمیدانم چه مضمونست کیسویش

تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخود بهان کن — که عالم خانه آئینه است از حیرت رویش — دل یاقوت خون کردیده دور حسرت لعلش — رم آهو بخاک افتاده از چشم جادویش

چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ — بلب کر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش — غبار آلود هستی کر همه تا آسمان نالد — چو ماه نو همان پهلو خور عجز است نیکویش

شکست شیشه ما تا کجا فریاد بر دارد — تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش — دو روزی پیش این نیرنک بیرهن بودم — کنون از بهر کلهم باید کشیدن منت بویش

غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا — سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش — کباب وحشت اشکم که چون بید بنت باکردد — بسبز غلطیدنی زین عرصه بیرون می کشد مویش

بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم بیدل — **وله ایضا** — ندارم انقدر جرات که چشمی والنم سویش

اشکم قدم آبله فرسانند پیش — تا رفتن دل پای تقاضا نمند پیش — دل سجده فروش مهر کوئیست کر جا — خاکم همه کر آب شود پانمند پیش

کیفیت یاوت ز خودم می برد ز سر — این جرعه محالست که مینا نمند پیش — حیرانی ما صفحه صد رنک بیانست — آئینه بساط لب کویا نمند پیش

ما و نم اشکی و سجود سر رهی — تسلیم و فا تحفه بهر جا نمند پیش — روشن نتوان کرد سواد خط هستی — تا نسخه عبرت پر عنقا نمند پیش

ما بیخبران سر کریبان جنونیم — مجنون قدم از دامن صحرا نمند پیش — پروانه نیرنک سحر کاه ندارد — مشتاق تو آئینه فردا نمند پیش

جز سوختن از نوع حضوری نتوانست تا — آن به که کسی آینه ما نمند پیش — در راه تو دلرا ز پر افشانی زنکم — ساز قدمی هست مبادا نمند پیش

مدائح شاه بیدل کراف وضع

گشته لنگی سراز پائی که پیش آید رهاش

وله ایضاً

متاع هستی دام هم پرس نبود و نبودش
بصد اثر قیامت میکنی گر کشف کشایش
بفهم مدعای حسرت دل سخن چرخه
نمیدانم چه میگوید زبان بیگانه خاموشش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش نشاندش
بتقلید سر شکم ابر شوخی میکند اما
زنیسان قلم مایکی اخر فشاری میدهد جوشش
سلامت از روداری برد ترک سلامتش
بساحل موج لبریز ما نگشتن بی ورودش
نه بیداری زجام فرصت ما بهره شاه دارد
دلیل دوریست تنها که دریا دست بیهوشش
خیال اندوه و هستی نقش موهومی که دارم
بصد آئینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
بزلفت شانه دستی میزند ما نمی داند
کز افشاندن گرد دل پاکان دل الودش
در نخجل نمود هیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هم شمع روشن میکند دودش
بهر بیحاصلی بیدل بیا گاهان بخود باش
بضاعت نیست افیونی که بیهوشان فروشش

وله ایضاً

ولی را

درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن — اگر در خانه خورشید کرد و گرم پهلویش — جنونم تهمت عجز است بیمار ما یکی دارد
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم — سری دارم که سامان نیست جز بستن بزانویش — بر نفی بسته ام دل از رضا نیم چه میپرسی

وله ایضاً رحمة الله

اگر اتاب عتاب اوست بیدل کاش شوخ آن — عالم از چشم ترم شد میفروش — آسمان عمریست مینای مرا
بسکه گرم آهنگ ساز و خشتم — نقش پایم چون جرس دارد خروش — طینت دانا و بینا کی خطاست
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر — راست ناید میکشی با ضبط هوش — عشق رنگ غفلت از ما میبرد
عقل و حس با هم دوات و خامه اند — از زبانست آنچه می آید بگوش — زین محیط از هر زه تازیها چو موج
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم — پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش — گر نباشد شعله خاکستر است
در سخن چینی علالت مشکل است — فهم کن از نامه ها مهای گوش — خاک گشتی ببدل از افسردگی

وله ایضاً

چو دیا بد کسی رنگ ادای چشم خود گاهش — میرس از شانه کوتاه دست آغاز پیچاپیچ — خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم
رسائیها بفکر طره او خاک می بوسد — نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش — تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد
بذوق شوخی انجلوه چون آئینه شبنم — چه امکانست دلرا در خرامش ضبط خود کردن
کز این باشد غرور شیوه نازی که من دیدم — نه تنها در دل آئینه رنگ جلوه میخندد
اگر در خانه آئینه جنسش پرتو اندازد — که رنگ و بو بگل رغبتها می نهد دامش — در انجمن که حسن عالم آرایش بود ساقی
طواف خاک کویش آنقدر رحمت طلب دارد — که خم کرده شاخ آبرو از بار دوتا هاش — امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن — مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمیخواهد

وله ایضاً

ای خیال آواره نیرنگ هوش — تا نفس باقیست ما و من بجاست
خاک کرد عیب ما و من بپوش — زین خمستان گر می دل برده اند
زندگی در ننگ هستی مردنست — ننگها دارد دکان کل فروش — عشق اگر سنبد هوس هم عالیست
از جراحت زار دل غافل مباش — هیچو صبحم در نفس خونشد خروش — تر دماغان از مخالف ایمنند
خاک من بر باد رفت و خاستم — اشک مینا خانه دارد بدوش — زندگانی نشاه و همش ساست
یارب از مستی نلغزد پای من — میکند عریانیت خورشید پوش — یاس برجا ماند و فرصتها گذشت

وله ایضاً رحمة الله

تا کمر بیدل دلی آری بدست — برهمن کو بیرزنار و زاهد سجه آتش زن
عبارت مختصر تا کی سوال وصل بیجا پیش — مباد ایشمن تحقیق زمن پشوی هایش
نگردانده است اوراق تمنا انتظار من — هنوز این چشم قربانی محشر نیست یادش
هوای جستجوی وصل بر دانده شیه ما را — بان عالم که می باید شنید از خویش بیجا پیش
بزیر چرخ نشین گر تنزه مدعا باشد — عرقها پرچکیدن تا میستاند از سقف حمامش
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد — حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش

کریبانی نداری تا به بینی زور بازویش
دو عالم معنی باریک قربان سر موشش
سنجاکستر نفس همیزد و از اندیشه خویش
میزند بر سنگ و میکوبد خموشش
چشمه آئینه را محو است جوشش
سایه را خورشید باشد عیب پوشش
می برد خلقی شکست خود بدوشش
جستجو ها خاک شد در حسرت کوشش
خون منصوری نیاورد وی بجوشش
نمان تا بر ندرک خواهست موج باده هدیه
که آسیبی نساند جنبش هژگان بر اندامش
اگر پایی بصد دست دعا بردارد و شنامش
همه گر سنگ باشد بر مشر می بندد از امش
در آغوش نگینها هم تبسم میکنند باهش
فلک مینا ست می ریزش ابد خورشده جامش
نفس تا میطپد بر خویش دزکار است مژگانم
که همچون نبض موج آخر کفن میکرد در کارش
شمع بی کشتن نمیگردد خموشش
همچو می با خون خود چندی بجوشش
نیست خون دل کو را می نوشش
کاه خشکی باد می پیچد بکوشش
تا نمی میری نمی آئی بهوشش
امشب ما نیست جز اندوه و دوشش
در تواضع همچو نرلف یار کوشش
غرور نازوردی نیاز از کفر و اسلامش
ز خود غیر از کرفتاری بیرون نیفکندم انظارش
بهار از رنگ و بو بست عمر کم کرده استادش
اثر و امیکش از کیفیت بر جیس و بهرامش
کمین بی کام راندن بیشتر میکرد در کارش

دلی نگذشت کدازار آرزویش ‌ چو سنبم دهد غوطه در آبرویش ‌ بجمعیت زلف مشکین بنازم ‌ که از هر بن موست حیران رویش

چرا دل بنالد ز شفقت کسیها ‌ که چون تاب زور دست و تار و پویش ‌ چنان نا توانم که بر دوش حسرت ‌ زخود میروم گر کشد دل بسویش

توانی بگردد خراشش رسیدن ‌ ز ضبط نفس گر کنی جستجویش ‌ بعاشق زآلود کیها چه نقصان ‌ که بر کان بود دامن تر و ضویش

ز تقوی ندیدیم غیر از فسردن ‌ خوشا عالم مستی و های و هویش ‌ بمیخانه و هم تا چند باشی ‌ حبابی که خندد بپری بر سبویش

مشو مایل اعتبارات دنیا ‌ کل شمع اگر دیده باشی بسویش ‌ فلک خوابد از اخترت داغ کردن ‌ مجو مغز راحت ز تخم کدویش

صبا کرد زلف که افشاند یارب ‌ که عالم دماغ ختن شد ز بویش ‌ نگه موج خون گشت در چشم بیدل ‌ چه رنگست یارب گل آرزویش

وله ایضا رحمة الله

ولی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش ‌ نگاهی سوده هم شب همهای می آلودش ‌ ز موج خط و قار شعله جنبش تماشا کن ‌ تبسم همچو زخم صبح میسازد نمکسودش

توان از خیره تم جام دو عالم نشاء پیمودن ‌ عبث چون گهبتن بر دهکند نی کف رودش ‌ گر آنهنگ پرافشانی کند پروانه نرمت ‌ که تکلین میکند همچون رگ یاقوت ارزودش

گمردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق ‌ تمنیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش ‌ تو خواهی می گل خواهی شرار سنگ باش اینجا ‌ چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد ‌ گر آغوش قبول خویش هم دوراست مردودش ‌ ز خود رفتن بهی دارد که توان کرد سبکدوش ‌ بآن ذوقی که بر آیینه دل بادیا فرودش

زبیدردی مباد امنفعل سازی محبت را ‌ ز سر تا پای من در حسرت دیدار میسازد ‌ بهر جا آتش افروزی اثر میماند ازودش

مپرس از دستگاه هستی سرمایه هستی ‌ عدم بی پرده شد تا نقد گردد هر چه موجودش ‌ سیاهی کی ز دست زشماران میرود بیدل ‌ ز جوهر نفس میزند مو بمویش

وله ایضا

چیدید آینه تا سکه در آرزویش ‌ نمیرسید الا بروی نکویش ‌ بجنت که می نبندد احرام تسکین ‌ فشاندند بر زخم ما خاک کویش

متبسم تکلم تغافل ترحم ‌ بصد ریشه یکمو نبالد نمویش ‌ نگه سوخت در دیده انتظارم ‌ خرامت مگر آبی از دجویش

نهال خیالم که در چشم بینش ‌ عرق هم چکیدن ندارد ز رویش ‌ طراوت درین خاکدان نیست ممکن ‌ گر آبیست وارد بتیمم وضویش

زبس محو آن لعل گردید کوهر ‌ سر شمع هم در سر گفت و گویش ‌ چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد ‌ تامل شکر کرد وقف کلویش

لب از بهر زه سنجی است مقراض همتی ‌ مکن جز بچشم ترم رو بر ویش ‌ خوشا انتقامی که از عجز طاقت ‌ شوی خاک و ریزی بچشم عدویش

اگر انتقام از فلک می ستانی ‌ بصابون خاکستر خود بشویش ‌ جهان از دو فارنگ کردی ندارد ‌ حکر خون کن کس مباد الدر ویش

چو آتش سیاهست رنگ لباست ‌ برون از خودت کر همه دست بیدل ‌ بنیش مدانش مخواهش مجویش

وله ایضا

مرغی که بر افشاند بگلزار خیالش ‌ پرواز سپرد نمتعرض دو بالش ‌ سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است ‌ اغافل حالم نظری کن بحالش

در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست ‌ ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش ‌ چون لاله بجستی نرسد آینه دل ‌ تا داغ خجالت نشود زینت حالش

زینگونه که هر لحظه جمال تو بر نگیست ‌ آئینه ما چند دهد عرض مثالش ‌ هر ذره که آید بنظر برق رم ماست ‌ عالم همه دشتیست که مائیم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پروا ‌ این موج حبابیست کره در پر و بالش ‌ محمل صفت اظهار قماشی که تو داری ‌ خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش

هر چند بر و حبتن ازین باغ محالست ‌ دامن بهوا می شکند سعی نهالش ‌ از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی ‌ نقش قدمت بس بود آینه حالش

وله ایضا رحمة الله

آبا زیاقوت میریزد تکلم کردنش ‌ کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش ‌ در عرق ز انچهره خورشید سیمار و میشست ‌ جیب کوهر میدرد ذوق تبسم کردنش

زان ستم پیرایه بیعیب بغیر از جور نیست ‌ نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش ‌ بنده پیر خرابم که از تالیف شوق ‌ برق چندین شعله وقف کشت بیحرم کردنش

ترک من می تازد اشوب قیامت در کمین ‌ می نشاند خاکرا در خون تیمم کردنش ‌ دل اگر جمعست کو عالم پریشان جلوه باش ‌ کجهان دل جمع کرد انگور رحم کردنش

در وضو زاهد چو طوفان میبر آب آورد ‌ کو هر آسوده است در بحر اطلاطم کردنش

کلکی که بسر منزل معنیست خصایم — صد شمع توان ریختن از رشته لبش — از مکر فلک انهمه غافل نتوان زیست

وله ایضاً

ببیدل تقفس کرده ام از کلشن امکان — چین حسدی هست در ابروی هلالش
چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش — بروی دل که نفس میسکند کارش — بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد — رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش
چمن بغیض بیابان ناهمیدی نیست — که از شکستن دل آب میخورد خارش — محیط فیض قناعت که موجش استغنات — نگاه عجز شرشکیست مهر طوفانش
ندارد انهمه تخمین عرصهٔ امکان — به بند چشم و به پیمانه فضای مقدارش — بساط خاکش هستی تیز بهنکم — چو آب آئینه سر چشمه نیست دیوارش
کباب همت آن رهروم که در طلبت — چو اشک ابله دارد عنان رفتارش — ز ناله بلبلم آسوده است و میترسم — اگر رسد بنوا هی گستن تارش
ز جلوه تو جهان کاروان آئینه است — بهر چه می نگرم حیرتیست در کارش — غرور عشق تنزه بساط خود رایست — دل دونیم و بدل باز یاد منقارش
وله ایضاً

فریب عشرت طوبی که سنجد ببدل — بچشم زخم دلها سرمه کرد جوهرتیغش — زلال آبرد ها میزند موج از زر سیلی — دماغ کس نخدد گلفروش بازارش
بهر نرمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش — کف خونی که نگذارد بر گردد سر تیغش — چو آن مصرع که حرفش کشد آهنی تگین — بگوش سر و فردو نارد تمنا بر در تیغش
ز رنگ خویش کردد پامال برق سیلی — خطی جز سهو نوشت ماندارد دفتر تیغش — تغافل پیشه درکار ابروی کجش دارد — بقصد خون من جوهر بوریان در تیغش
توان خواند از غرور حسن عجز خال مشتاقان — شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش — بحیرت عشق هر موج از جای سر خجلت — کجا شورشهیدان بشنود کوش کر تیغش
بخون بسملی کز تهمت آلود هوس کردد — بحر عشق هر موج از جای سر خجلت — سری کو تا عرض کردش آسیا تیغش
ندارد سوج هرگز در کنار بحر آسودن — باین شوخی چسان خوابیده چون جوهر در تیغش — در نیخجل که بیخواب فراموشست اینجا — کجا پهلو نهد کس کز نباشد بستر تیغش
بقطع زنده کی بیدل نفس مهلت نمیخواهد — رموزی نیامی رد شست اینکر تیغش — بهار وضع چه دیدیم در سر و کارش — برنگ رفته نوشتم برات گلزارش
بآسمان مژه من فسون نمی آرد — بلند ساخته حیرتیست دیوارش — رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست — کمند جابی نفس میکشد کرفتارش
بچاک خفته دام تواضع خلقم — چو سجده که فسنه راه در جبین آرش — بوضع خلق بزی باز دهر کوشه کزین — کهر سریست که دریا نمیکشد بارش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که هیچ حباب — سری ندارد و کمره الکند دستارش — ندارد انهمه تعلیم هوش غفلت عالم — براه خفته بپا میکنند بیدارش
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست — شکستن پر و کست سعی بیقرارش — خرام یار بعرصه بدل نشان وارد — در آب خضر نشسته است کوهر رفتارش
ادب زشرم مکه آب میشود ورنه — شنیده ایم که می پرورد لست بیدارش — ره جنونکده دل کرفته بیدل — بپا چو آبله نتوان نمود هموارش
وله ایضاً

چه لازم جوهر دیکر بما دسکر تیغش — چرا خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش — محبت کر دلیلت شد چه باکست نومیدی — بس است از موج چون بیکانه ها جان خبر تیغش
با ینی که شاخ کل هجوم غنچه می آرد — چو ابرو بر سر چشمست حکم لشکر تیغش — ببال طایر رنک کل رشته پا باشد — کفی خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش
بصد تسلیم می باید رضا جوی معه بودن — بدخشانها بسکیم شکفاند جوهر تیغش — خطی از عافیت در دفتر تسلیم نکنجد — رهائی نیست خونم را زدام جوهر تیغش
اکر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون — خط از عافیت در دفتر تسلیم نکنجد — مکن بر صفحه دلهای ما خود منظر تیغش
بحیرت عالمی بیتاب قبض بسملست اما — که دارد آنقدر خونی که کردد زیور تیغش — ملند است از سرم صد نیزه سوج کوهر تیغش
درین میدان شو سنکرندش نتوانی — دماغ دست از آب خضر شستن نمیدارم — بدریا تر نمیکردد زبان اژدر تیغش
سه نوا هم سری می آرد آخر بر سر تیغش — چه مقدار از آب و سامان کند خون من بسمل — چون نکه پا در رکاب و شتم از چشم خویش
وله ایضاً رحمة الله

عمرها شد بی نصیب اخم از چشم خویش — همچو شبنم در کذار خجلتم از چشم خویش — بسکه در یاد نکاهت سرمه شد اجزای من
ز ین چمن صد رنک عبرانی تماشا کرده ام — عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش — جوهر تیغش خسک زیر بساط کس مباد
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان میکند — نسخه موهوم امکان نقش نیرنکی ندانست — منیت ایمن خانه آئینه از آفات زنک

چو گل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌ماند
بهار فیض در رنگ شهادت خفته‌ایم اینجا

بخون بیدلان کو میدلبر و تیش سری دارد
شکست از انچشم فتنه مایل غبار کان ناپیمل

چسان از خلوت بر دون خرامد بقا کمکوده بلبلی
اگر دو عالم علو نماید بشوق بخواست پر نیاید

دریغ فطرت کرد کاری ز بر دارین همت سازی
بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا تا نپوئی

جوانی سوخت پیری چند بشاند مهتابش
بحرات بر میاسا مان جمعیت غنیمت دان

طریق خلق داری ننگ بر سایه دوستی زان
درین محفل چو شمع آورده‌ام عمریست چشمی

بیا و شرمگین چشمی قدح میزد خیال من
کز فقه اشک مردیده تا بدامان رقص

شرار خرمن جمعیتست خود سیریت
طرب کجاست در نخلی خیال پرستی

ز اضطراب دل اهل زمانه بخبرند
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن

نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست

باین ترانه صدای سپند میمالد
خلقیت شمع وار درین انجمن حبابی

بیهوده بر ترانه وهم و گمان هیچ
نام کرم اگر شنوی در جهان برس

اقبال ظلم پایه بادی رسانده است
گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب

مباد دامن کس گیریم از فسون غرض

بپر واز آمدیم رنگی مگر از شهپر تیغش
مبتسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش

سر سودائی من هم بقربان سر تیغش
مباش از افسون سر رشته غافل هوشدار تیغش

که شش جهت همه موج کوهر هجوم غوغای تیغش
چو رنگها پر نمی‌کشاید بسیر باغی که نیست تیغش

تا ملم داشت شیشه داری ز دم و هم نگری تیغش

کند کردار نگذ هین کوچه خون بسمل مارا تیغش
خط تسلیم سر مشق کمال و کرامت انجا

ولہ ایضاً

سر سودائی من هم بقربان سر تیغش
مباش از افسون سر رشته غافل هوشدار تیغش

که شش جهت همه موج کوهر هجوم غوغای تیغش
چو رنگها پر نمی‌کشاید بسیر باغی که نیست تیغش

تا ملم داشت شیشه داری ز دم و هم نگری تیغش

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینه بخش
بمژگانی که نگرس او کند نگاهی ز کنج برو
قبول نازش جنون کن سراز کلاه خکبر برکش
زسیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
زسازعشق غرور سلغر هزار بیدا میکشد شور

ولہ ایضاً

ببر دارین شعله را خوابی که خاکستر نشد تابش
بنای شک غیر از لغزش نامیست بیدادش
نهال رفعت از وضع ملایم میدهد بالش
که تا مژگان در آتش خفته است و می‌جوشد بخوابش
عرق تا جبهه خوانا بند آخر در نمی‌ماند

هوای کعبه تحقیق داری سا رتسلیمی
چو آتش جاده دنیا بدامنه خواباندی دارد
بساط بی نیازی بادیت از دور پوشیدن
ره تحقیقم از سیر کریبان طی نمیکرد
اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل

ولہ ایضاً

غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
که نغمه غلغله محشرست وطوفان رقص
بود طپیدن بسمل بپیش طفلان رقص
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد
درین ستمکده کوئی دگر نمیباشد
فضولی آینه دستگاه نظر فست
گشا دبال درین شکنا خجالت شهپر
مگر به باد فروشی غبار ما ورنه
با غماد نفس اینقدر حوصله میبازی
طپیش ز موج گهر کم نمی‌کند بیدل

ولہ ایضاً

قانون این بساط ندارد نوای فیض
اینجا گذشته است ز عنقاهای فیض
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
حشر هوس شور گرم میکند
چشمت ز خواب باز نگردید و صبح شد
از دود آه منصب داغ جنون بلند
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت

ولہ ایضاً

کف مهید خالیه ام بخون غرض
تو هم آینه احتیاج نگه گرهست

سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش
بحو هر ناز وارد کردن فرمان سر تیغش
تبسم مسال کرده نشاری کز یاقوت شعله کش
ز داغ خود همچو چشم آهو بنا خشمگین بلنگش
دلی بذوق بنا خون کن چنانچه گل میخندی
کجاست آینه تا نام چه صبح و شام پرداز نگش
تو از تمیز فضول یکدو رگشت دل از ندوزش
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی نهم بر چدنگش
سجود بسمل بنجا در خم بالست محرابش
حذر ز ارستر مخمل لباس ارزه سنجابش
ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
بذارد پیچش طومار در پا سعی کردابش
نیابی در پس و پیوار هیچ آینه سیمابش
چنین که داد ندانم بباد ستان رقص
چو کرد باد توان کرد در بیابان رقص
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
مگر داشک من آخر بچشم حزان رقص
قانع باشک و آه و آب و هوای فیض
حمیازه موج میزند از خنده های فیض
امنست هر کجا بمیان نیستی های فیض
ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
افسون لغزش ثمره دارد صفای فیض
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض
منزر همه و گرنه ز خندد و چون غرض

غافل مشو زنالهٔ کم در گلشن نیاز
بستی دلیل عافیت عجز ما بس است
ای شمع جمع جمع امید مدار خویش رفتنی
صبح از نفس برچی تکلف نشاندهٔ فرصت
گشتم از بید ست و پا نیفتاده خجل محیط

وله ایضا

قاصدان شوق یکسر خضر راهی میکنند
رفته رفته میخورد در دیده کوهر محیط
گرچنین افسردگی جوشد ز جمع روزگار
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم عنبست
شفقت حال یتیمان پدر کار کیست
چشم حیران مرا آینه فهمیده است
در طلسم کوهر من نیست بی فکر محیط

وله ایضا

دستگاه مستی ارباب معنی بادهٔ نیست
بنود نقطه از علم این کتاب غلط
شکست شیشه بچشمت لباس کوهر چند
رجوع اصل خطا می بود طبیعت فرع
جهان ز جوش غبار من آنقدر شفقت است
بفرق حاصل امید شت خاک میباست
ز قطره قطره عیان دیدهٔ وا محیط

وله ایضا رحمة الله علیه

سعی کوهر تا کجا ها تنگ گیرد در محیط
از حباب موج دارد بالش و بستر محیط
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
کرد و لرا پامال آرزو سعی نفس
گر شوی بر آبروی خویش چون کوهر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
ورنه از کف فرق کرد فته است تا عنبر محیط
غربت و خواری غبار ساحل تسبیر ماست

وله ایضا

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس مخم
ته پاست کعبه و دیر از کجنیم راه عدم غلط
شده فهم مقصد عالمی تلاش هر قدم غلط
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
نرسید محضر زندگی ثبوت محکمهٔ یقین
چه خطی که شد تأمل تو کتاب آینه هم غلط
همه شخص معلمیت در عکس ز دو جهان
ندامت بدی کمش ستمی که کشته دوم غلط
من و های کتب آب کل شیم است اگر بر جهان
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند تجرد غلط
اگر آبم آب رخ کهرو کر آتش تر شنگ
دار دار ضبط طبع نفس هوس پرست

تا زندگیست نیست جهان بی صلای فیض
فیض است کلفتی که کند قضا قضای فیض
لغزیده است در دل آینه پای فیض
کر بار دار سپهر فلاکت بجای فیض
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل محیط
میکند از هر نسیمی نسخه اثر محیط
هیچکو هر موج مارا کشت چشم تر محیط
میکشاید در خور اموج بال و پر محیط
آب کو هر کشته نتواند شدن کر محیط
حلقه دار د زگردابت برون در محیط
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
که تیغ را کند کس بموج آب غلط
که خلق کور سوادست و این کتاب غلط
بجلوه خورد م از اند شه تقاب غلط
نه بست عشق بهرم زبان کاب غلط
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط
کنم د فطرت بیدل بهیچ باب غلط
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
با همه رو شندلی در دامنت کوهر محیط
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
صفحه واری شاید از طوفان ندمطر محیط
موج تا با قیست دستی میزند بر محیط
کشتی ما چون صدف کیرد بسر تر محیط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
تو آب میفکنی تری من تشت و هم غلط
خط با بدایره میرسد سر اگر شود قدم غلط
چو نقوش معنی رو شنی که شود نگاه علم غلط
رقم جریده مدعا غلطست اگر نخم غلط
جز کر فتاری تاب رشته با کوهر محیط

چهره در دل کند دو قطره زبان دار شمع
از نفس گرمیه جانست زبان دار شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سوختن نیست خیالی که نهان دار شمع

نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست
سر مه شعله بچشم نگران دارد شمع
رنگ شفته متاع هوس آرائی هاست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

خواب در دیده عاشق نگشد رخت هوس
چار در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و اشک افشان
در تماشا که پر و از و کان دارد شمع

رهبر عالم آسوده ولی خامشی است
دود در سلسله محالست نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم کدازی هاست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه کره در دل روشنگهران
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهی هاست
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آئینه این بزم چرا
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
بی تمیزیست حیا حسن چو پیرا فتد
نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن هفت تماشا شه باکی نبود
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگرست
هر کجا گردد بیاد سجده ات ساز رکوع
رنگ خود را پر پروانه کان دارد شمع

پیچ و تاب هوس جا بکمیر کهر کرد بیدلی
پیش از آنکز خاک من نالد نهالی بر کند
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

ما ضعیفانرا بسامان سلیمانی بس است
سجده ایجاد نکین و خاتم انداز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شد مدار
میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع

راست میبازم چو اشک از دیده تا دامان خاک
سر کشیها زین دو آغوش رحمت میشود
کرمناقی از تواضع صاحب دین میشود
با هوا کاری ندارد سر نگون بازر کوع

پیکرت خم کرد پیری از قفا غافل مباش
سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع
سر بمیدارد دماغ سجده ام تا ز رکوع
تیغ هم خواهد نمازی شد پیر از رکوع

صافی آئینه اموس غبار نکست
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع
باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
حیرتم سوخت ندانم چه بیان دارد شمع

صنعت جرات عبرت نگهان هوسست
حلقه چشمیست که بر نوک سنان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین دو نیم
حکم بر مملکت شام و روان دارد شمع

تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق
شعله تابیست که در رشته جان دارد شمع
گمقدم ره همه شب تا سحر چون پروین
بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع

خامشی صرفه جمعیت آسوده دلیست
بال در بستن منقار نهان دارد شمع
زندگی گرمی بازار نفس سوز نهاست
از تماش پر پروانه کان دارد شمع

عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
انیقدر نازک سری میان دارد شمع
رنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است
از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سر اشک مپرس
چشم عشاق قیامت کده شوخی و ست
در لکن ناوک دیگر کمان دارد شمع

ولہ ایضاً

نی در پرواز زدنی سعی جولان کیست شمع
آتش پا همین سیر کریمان کیست شمع
خود گدازی محرم اسرار همکاسان نشد
کیست پروانه که گوید چه پشیمان دارد شمع

دل اگر روشن نمیشد داغ اگاهی چرا
انیقدر ما در همین هنگامه حیران کیست شمع
غفلت این انجمن در خور داغ خاص و ست
هر قدر در اب خفت آئینه سامان دارد شمع

یخودی کن ز بهار عافیت غافل مباش
رنگ ها پرواز دارد کل بدامان کیست شمع
بر رخ ما از مشتاقان در مگشایند
عالمی را چشم پوشانید و عریان کیست شمع

دل آنقدر آه فهمیده نه پاس شکست داشت
سجده و زنار را خاک یکسان کیست شمع
در گشاد عقده هستی که ما نحن کیست
گر تغافل خانه پروانه ویران کیست شمع

تا کجا این انجمن چشم هوس پوشیده ایست
عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کیست شمع
نور دل در ترک لذات جهان جوید بیاست
از بن هر قطره اشک ایجاد دگر دان شمع

ولہ ایضاً

نیستی بیدل بداد خود نمائی میرسد
پرده نتواند نهفتن راز شمع
خود گدازی آبروی دیگر است
موم تا آلوده شهد است توان کرد شمع

نالها در دود دل گم کرده ایم
سرمه پیچیده است بر آواز شمع
عاشقانرا موشی جز دود نیست
عاقبت خود را ز ننگ فته نهان کن شمع

تا کی ای پروانه بال افشانیت
پر فشانیاست با کلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است
میرسد بر انجمنها ناز شمع

رونق عشاق عرض هستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع
نیست در یاد زبان بیهودگان
سوختن باشد همین ساز شمع

نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
تا خموشی میرسد پرواز شمع

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
بی نم خجلت عیا شد سرو کار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امرض چیست
عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع

اسمان خمیازه یاس تو خرمن میکشید
ابهوس بردار دست از شکل نایاب طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تر است
خاک و بهر از آبرو کل کرده معمار طمع

در خور جانکندن از اعراض عیا بد گذشت
عمرها شد حرکت از پا میکند خار طمع

بزم چندین حسرت آلوده فنا چیدیم
باید از تخلص امل پرسید مقدار طمع

دست بر هم سود و گفت اینقدر فتاد طمع
نیست موقوف سؤال از هم طمع دون چیست

از خرد جستم طریق عیش کام خلق
بی نیازی بیدل آخر احتیاج آلود نیست

هوس جنون زده تا کی بهم قدم نزنیم طمع
بدر و روزه فرصت بی تپاکه نفس دارد دو عنان

حذر از توقع این و آن که نیست نکشد عنان
همه گرد بود سر آن که بخاک خم نزند طمع

چو شست آینه حسان نیست صیقل احسان
که حریص اگر مژه واکند بجا قلم نزند طمع

بلد بهت مصلحت ازل سوی کمال بیست
که تلاش هرزه دو بدل بعدم نزند طمع

کف دست میگزد همچنان ز خسیس بی پایرس
که چو سگ هر چه پسر خورد بسر و زنم نزند طمع

سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی
نشود گدا بدرت قصر ما کلف صفا کده غنا

نشاء عجزم چو شبنم داد بر طیب باغ
بنجوی گل میکند از پرده آگاهیم

دست بر هر دل که سودم ق شد گرد باغ
شعله پرور قمری سرو چمن پوش تم

چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست
از شکست رنگ می چو گل ز هم ریزد باغ

مستی چشم تو هر جا بر در و طرف ایاغ
عافیت نظاره را در آشیان خیر نیست

گر بامین بی پر دگی میبالد آثار جنون
دود میگردد صدا در حلقه زنجیر باغ

از تو هر مژگان زدن کم نیست هم چون
از حسد دل آشیان طعن غفلت میشود

گر نداری مادر از آئینه رویش کن سیر باغ
عمرها شد شسته ام چون ابر دست از حر

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
دل قابل گل کردن از خون نیست

در زیر سیاهیست هنوز هم سحر داغ
نقش پی خورشید همان قابلیت

احکم صفتم پنبه و مانند حبر داغ
عالم همه در دیده عشاق سیاهست

تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن ما زم نتوان چید

در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
فریاد که شد عمر و ز تو میدی مطلب

دل داغ شد و حلقه در خر مدر داغ
در رنگ خوشست آینه سوخته جانان

از هیچ کلی بوی وفا می نشنیدیم
یارب از سر منزل مقصد چه جهان ایم سر

غیرت بیدست و پائی های شخص همتم
هر کرا سوزد نفس می بینم کز دیده داغ

زشت هم از قرب خوبان میشود خوبی پذیر
خار را جوهر کند آئینه دیوار باغ

چو اشک شمع همان چرخ گیرد اهل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل

وله ایضا

عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم بدست

ابهوس بردار دست از شکل نایاب طمع
بی نیازی تابع اندیشه اعراض نیست

خاک و بهر از آبرو کل کرده معمار طمع
زحیرت نیست تینه حاجت پیشکان

عمرها شد حرکت از پا میکند خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استغنا خلق

باید از تخلص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر بر داشتن

دست بر هم سود و گفت اینقدر فتاد طمع
نیست موقوف سؤال از هم طمع دون چیست

وله ایضا

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آلود نیست
بدر و روزه فرصت بی تپاکه نفس دارد دو عنان

هوس جنون زده تا کی بهم قدم نزنیم طمع
همه گرد بود سر آن که بخاک خم نزند طمع

حذر از توقع این و آن که نیست نکشد عنان
فلکت کرد بار شد دو جهان قلم و نداشت

چو شست آینه حسان نیست صیقل احسان
که حریص اگر مژه واکند بجا قلم نزند طمع

بلد بهت مصلحت ازل سوی کمال بیست
که تلاش هرزه دو بدل بعدم نزند طمع

نشود گدا بدرت قصر ما کلف صفا کده غنا
که چو سگ هر چه پسر خورد بسر و زنم نزند طمع

وله ایضا

سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی
بنجوی گل میکند از پرده آگاهیم

نشاء عجزم چو شبنم داد بر طیب باغ
شعله پرور قمری سرو چمن پوش تم

چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست
عافیت نظاره را در آشیان خیر نیست

مستی چشم تو هر جا بر در و طرف ایاغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت میشود

گر بامین بی پر دگی میبالد آثار جنون
گر نداری مادر از آئینه رویش کن سیر باغ

از تو هر مژگان زدن کم نیست هم چون
عمرها شد شسته ام چون ابر دست از حر

وله ایضا

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
در زیر سیاهیست هنوز هم سحر داغ

دل قابل گل کردن از خون نیست
نقش پی خورشید همان قابلیت

محکم صفتم پنبه و مانند حبر داغ
عالم همه در دیده عشاق سیاهست

کس ساغر تحقیق ز تقلید نخورد
رنگی دگر از گلشن ما زم نتوان چید

عمریست بحیرتکده عجز مقیم
فریاد که شد عمر و ز تو میدی مطلب

از هیچ کلی بوی وفا می نشنیدیم
در رنگ خوشست آینه سوخته جانان

یارب از سر منزل مقصد چه جهان ایم سر
دل اگر روشن شود غفلت نمیگیرد بچشم

غیرت بیدست و پائی های شخص همتم
از سبکروحان اگر انجا نیست گرد اثر

وله ایضا

گو شعله در دی که بدوق اثر داغ
خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

افسردگی از طینت من نک نکرد
چون کاغذ آتش زده در بال و پر داغ

گلچینی داری مسوز خته جانان
گر شعله نسوزد چه کند لخت جگر داغ

هر چند ندارد ره و منزل بکجائی
چون شمع رویم همان از اثر داغ

از بال هما سوسن حرت بغشاند
بین بیکسی چند بکجا ئی گهر داغ

هر لخت دل آئینه بر قست جهان سوز
چون شید کشد لست خونم بسر داغ

هر چند جهان خنده بیک لاله زنست
کو دل که بود در نک قبول نظر داغ

مهتاب

مهتاب شبستان خیالم بر روئیست
آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ
با عجز بسازید که صد شعله درین دیر
شمشیر شکسته است بزیر سپر داغ

ما را ببلای سیهی کرد مقابل
یارب که بسوزد کف آیینه گر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند بصد شعله پرد بال و پر داغ

وله ایضاً

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
میتوان کرد شنا در عرق روی چراغ

دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی
شعله کافیست همان سرو لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما شره واری نکشید
بال پروانه ما شانه بگیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
بزم گرمست با فروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عسرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ نه بندد گل شب بوی چراغ
قرب این شعله مرا جان بخود آتش زدنست
نیست پروانه ما بیخبر از جوی چراغ

عجز ما رنگ اشارتکده ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب گردید دل و ناله همان عجز نواست
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم بیدل
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

وله ایضاً

بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ
ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ
سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ
پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بفکر عافیت از سر گذشته ام لیکن
چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زیان کرده ام ز بیخبری
چه رنگها که نرفته است از کف صباغ

ز نقد عیش جنون یاس مهر جام مپرس
بغیر داغ می نیست در پیاله داغ
بعالمی که سخن داغ بی رواجیهاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب کمان تو طاوس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتائیست
مباد جلوه تحقیق کس بآیینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمیگیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد
بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ

چه کوریست که خفاش طینتان دلیل
بسیر خانه خورشید میبرند چراغ
غبار عالم اندیشه کیم بیدل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

وله ایضاً

نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ
حسرت سوختنی میکشدم سوی چراغ

سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست
بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ
یاس بر عافیت احرامی دل میخندند
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد
ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود
مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ

آبیار چمن عشق گداز است اینجا
گشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است
جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

سیر هستی چقدر برق ندامت دارد
شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ بافسون امل نتوان زیست
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ
رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

وله ایضاً

کنون که میگذرد عیش چون نسیم ایاغ
چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ

ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست
که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل
تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینائیست
بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ

چه انجمن چه گلستان فضای تنگیست
مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن
خمار نغمه بلبل شکن ببانگ کلاغ

تلاش منصب پروانه مشربی مفتست
بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا
ز بیدماغی مستان رساند گیر دماغ

وله ایضاً

دو روز در دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ در خور جولان آرزوست نه زاغ

ما شهیدانرا وضوئی داده اند از آب تیغ
سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست
خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ

هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم
از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است
چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن
بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ

غزل دیگر

هرزه کورا قابل صحبت نگیری زنهار — عاقبت خون کشت اگر کشتی بدستور طرف — تا توانان ایمنند از نیش افعیهای دهر

تا نفس قابل قیمت ممکن نیست امین زینهار — چون کلوی شمع باید بود با خنجر طرف — ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز

جز تبسم بالب او هیچکس را تاب نیست — موج می باید که گردد با خط ساغر طرف — ای بشست آرزو بر چشم گریان رحمتی

سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست — تا توانی عالمی دارد تکلف بر طرف — بوی گل بانالهٔ عندلیب وداع آماده است

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا — تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف — شور امکان بر نیاید با دل آسوده کن

وله ایضاً رحمة الله

تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن — شور در بحر فگنده است نمکدان صدف — عرق شرم همان مهر لب اظهار است

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف — نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف — بقناعتکده ام ره نبرد صحبت غیر

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ — اشک چندی کرده دیده حیران صدف — بگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست

نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن — نیست بیهوده گهر تاجر نقصان صدف — اینقدر حاصل آرام درین بحر گهر است

در شکست جسد آرایش تعمیر دلست — غیر پرنیش نبود در خور دندان صدف — اشک شوخست بضبط مژه کم میدان

کام تقلید نعمت نبرد بهره ذوق — تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف

وله ایضاً

بسته انداز شوخی اضداد نقش کائنات — کرده اند اجزای این پیکر پیکدیگر طرف — دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن

مشرب دیوانگان بامی ندارد احتیاج — جام لبریز است هر جا سنگ شد بر سر طرف — عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست

هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست — پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف — شش جهت آینه تمثال خوبرو ماست

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان کوس زد — خنجر نجا موشی نکرد شمع با صرصر طرف — عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع

شوخی این نقطه افتاده است با دور طرف — قطره کو کو هر کدام افسون چو بینی ملاست

کز زمین و آسمان حیران نیرنگ دلست

وله ایضاً

بیدل از بس شش جهت جوش بهار غفلت است — بحر در قطره کی اینجا شده مهمان صدف — عزلت از حادثه دهر برون تاختن است

جای آنست که بالد گهرشان صدف — دل صافیست همان دیده حیران صدف — ظرف بتیابی یک قطره ندارد این بحر

نیست در عالم بمطلبی اسباب دوئی — سودن دست که رسخت بدامان صدف — قسمت کردم آنست غنیمت میدان

حیف افسوس طلب آبله داری دارد — بد و دیوار نکون خانه ویران صدف — صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد

بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود — استخوان خشکی مغزاست در بنان صدف — جوش یاسیست بهار طرب ما بیدل

زنده مانده ز حرص نمیند و خسته ایم

وله ایضاً

ای ز عکس تو شکست آینه جام مل یکف — کردن خلقیست چو شمع از سر خود کل یکف — چون هما سودائی فکر پریشان میشود

تا دم تیغت کند کلچینی باغ تهوس — جا مها در سر ترنگ و شیشها قلقل یکف — غنچه واری رنگ جمعیت درین گلشن نیست

بزم امکان را که ومه کفتند کو سرمایه اند — چشم حیرانیست کز سیلاب دارد پل یکف — کرم دارد طلس دنیا داغ خواجه را

قامت پیری نشاط رفته را نمیداده است — سرو هم چون کردن قمریست بیغاغل یکف — حسن چو نشد بی نقاب از فکر عاشق فارغست

ریشه آزادگی در خاک این گلشن کجاست — جز دراز خود رفته دارد دستگاه کل یکف — فیض مستی عام شد چندانکه چون نارنج

محو کشتن میکند دریا حباب موج را

از جمن تا بجمن بیتاب تیغ دلبرست — بوی گل تا دود و محمل میدود بلبل یکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند — هر سر مویم کنون خواهد دمید از گل یکف

نیست بیدل در اباکاه جمو شی بیش و کم — شیشه را جز سنگ کردن کی پدید قلقل یکف

وله ایضاً

چهره بهر ترود بهره نیست از حضور سرد و گرم یکف — گر براه ما کند سنگ شته قدمی زانله سر یکف

دانت از بهر سوس نزوده ره مینی نکوشه — بخون سر بهوا میرچو سحاب دامن یکف

ستم است میل طبیعت بغنا عاقلی بقا — تحمیل تا قدحت رسد شکن خمار نظر یکف

نخورد طاقت فی یقین مبرد ش ما من انقدر — که ری بوصه میخان زکدار بهره چکف

گشاد از مزاج تواناکی و رفیض نیست نیاز — زگشاد عقده دست دل عاجز اکلید گوهر یکف

قیامت نقد حقیقی با میدنسیه ما مکن — بگذر از عشرت مهمی که رسد زمان دگر یکف

نیست اضاعت طاقتی نرود تاع مردستی — زینها رینه در بستین چو هم لنگ شرر یکف

بغبار فرده دشم دو جهان فرصت — چو بحر دم بفصولی گریبان تند در یکف

بهار آن گنج گهر کسی نخرد دیرات مسلمی — بگفت گل این چمن نرسید خواجه از یکف

نه بغربت

نه بعزت آنهمه یالم نه بجاه و رتبه تعالم
صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر بکف

وله ایضاً

برخود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
ساده کی دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم کمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست یاس اعتبار
ابرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است
جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزونتر زکان دارد عقیق
لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خونی هست جا بدارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق

وله ایضاً

با این هجوم عجز بهار قدم زدیم
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار
رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
آن سنگدل مگر دلی آزرد در عرق
شبنم چه واکشید ز تماشای این چمن
ما را گشاد چشم فرو برد در عرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم
کم نیست ته نشینی این درد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

وله ایضاً

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگذارد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفه یکدلی سبقی نبرده ام از وفا
که ز گرم جوشی خون من بکفت حنا نکند عرق

بلبم ز حاجت نارو اگر هست نم زده حیا
ز رشته گله واکنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشکشد
کسی اینقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل شرم نبسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون ز تری چسان نروم برون
چو قلم نمی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار خجالتم
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

بنفس رسیده از عدم چو سحر تهیه شبنمی
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده است خونم آنسوی رنگ

وله ایضاً

بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر
بروی آب محالست ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
گمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاهت آزادیست
که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
جهان المکده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت از همه معنی شوی رهائی نیست
فتاده است جهانی بقید گاه فرنگ
بکسب نی نفسی زن صفای دل دریاب
گشودن مژه آئینه راست رفتن زنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
نبسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش و نگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

وله ایضاً

تا کجا با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ
شیوه کم نامرادی ساز این بی پیر جنگ
با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برآ
ورنه در پیش است با هر خار دامنگیر جنگ

خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست
صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ
انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ

هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد
بسکه کردم چون سحر با آه بی تدبیر جنگ
از شکست ساغر و مینا صدا آزاده است
در لباسم نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

محجوب دیدار ترا از آفت دوران چه باک
کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عشرت مجنون چو موقوف است بر اطفال شهر
وحشت هم از کوه پر کرواست دامانش ز سنگ

حسن نجوید کیست سر دوش شکستن ز سنگ
کز تو نیش میرود بخود دوش شکستن ز سنگ

حسن بجوید کیست سر دوش شکستن ز سنگ
کز تو نیش میرود بخود دوش شکستن ز سنگ

عاشقان چون شعله می لبنید عریانش ز سنگ
آسمان مشکل کره از دانه ماه اکند
گر همه چون آبیار ریزند دندانش ز سنگ

اعتبار است آنکه مار دشمن هیکل شد
سنگ اگر مینا کرد نیست نقصانش ز سنگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بود نانش ز سنگ

حسن کز جوش نزاکت یکقلم نکهت بریز
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
سر بر سوائی کشد ناچار چون نیکو نگین
گر همه مجنون من باشد کریبانش ز سنگ

یکشر ریحانی مهر جا بر افشاند ز دل
نیست ممکن کز بهندی ره جولانش ز سنگ
مزرع دیوانه ما سبکه آفت پرورست
ابیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

دانه میچینند همچون کبک مژگانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل کوشه گیر خلوت است
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

وله ایضاً

آتشی بسیار دارد سیل این کهسار هم
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

شکست برخ من آسیان ره بر ز سنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
صفای طبع جنت سیاه باخته ایم
ز یاس قامت پیری ره ساخته ایم
صدای بانفرو شد ز خویش رفتن
گدام سنگ درین وادی از شرر بیحاست
بقدر شوخی تدبیر جمعیتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش سنگ
سبا حیرتم از عالم تقدس اوست
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ
گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در دل سنگ

بکلکی که نوشتند حرف باطل را
تبارز ناله صریر قلم شکست آهنگ

شیشه نشکسته باید خواست دانش سنگ
گر جنون چو شد باین تیر جانشکر شود
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کو مباش
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش سنگ
یا نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
تا قیامت میکشد روغن چراغان را سنگ
گر شرار یکسخ نیستی قانع شود
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد
همچو کندم میکشد هر کس درین مزرعه سنبل
انقدر رنجی که برمی آورد نانش سنگ
سخت جانی چنگ قبالیست تا ابد بر ما
پای خواب آلود تکلین کشت مجنون میبرد
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش سنگ
حیف دل گر غفلت باشد غبار دیده ام

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پرافشانیست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر ز سنگ
ز نا امیدی دلها دلت چه غم دارد
رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
سواد الفت نیندشت عبرت اندوزیست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
خیالت اینهمه داغ غرور غفلت ماست
در آر زوی شکستی که چشم بد برساند
صفا ودیعت نازیست در طبیعت سنگ
تقلبی که فقد سایه بنا کوشت
چه آفتی تو که نقاشش فتنه گفت
چو کل خزین که گریبان درم علاجی نیست
هنوز شیشه نه نشانه عالمی دگرست
بدوش برق کشیدیم بار خود بیدل
گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از پیه پا
نسترد نیند سیم وزر بوقار عزه نشستنت
ز ترنم نی وار غنون بدل کرفته محو افسانم
همه کربلا علم کشی ز کراشک کردی علم
تبرازوی که تیغ کشی نشود بغیر خرسنگ
بعلاج ننگ فسردکی نفسی تنکی دان سرا
کند حتیاجت اکر هدف کشای بیکر دفا
که وقار کوهر نهصید فکنی بست دفا سنگ
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بدل ما کران

وله ایضاً

کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عشرت مجنون چو موقوف است بر اطفال شهر
وحشت هم از کوه پر کرواست دامانش ز سنگ

حسن نجوید کیست سر دوش شکستن ز سنگ
کز تو نیش میرود بخود دوش شکستن ز سنگ

عاشقان چون شعله می لبنید عریانش ز سنگ
آسمان مشکل کره از دانه ماه اکند
گر همه چون آبیار ریزند دندانش ز سنگ

اعتبار است آنکه مار دشمن هیکل شد
سنگ اگر مینا کرد نیست نقصانش ز سنگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بود نانش ز سنگ

حسن کز جوش نزاکت یکقلم نکهت بریز
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
سر بر سوائی کشد ناچار چون نیکو نگین
گر همه مجنون من باشد کریبانش ز سنگ

یکشر ریحانی مهر جا بر افشاند ز دل
نیست ممکن کز بهندی ره جولانش ز سنگ
مزرع دیوانه ما سبکه آفت پرورست
ابیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

دانه میچینند همچون کبک مژگانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل کوشه گیر خلوت است
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

وله ایضاً

آتشی بسیار دارد سیل این کهسار هم
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

شکست برخ من آسیان ره بر ز سنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
صفای طبع جنت سیاه باخته ایم
ز یاس قامت پیری ره ساخته ایم
صدای بانفرو شد ز خویش رفتن
گدام سنگ درین وادی از شرر بیحاست
بقدر شوخی تدبیر جمعیتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش سنگ
سبا حیرتم از عالم تقدس اوست
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ
گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در دل سنگ

وله ایضاً

بکلکی که نوشتند حرف باطل را
تبارز ناله صریر قلم شکست آهنگ

شیشه نشکسته باید خواست دانش سنگ
گر جنون چو شد باین تیر جانشکر شود
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کو مباش
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش سنگ
یا نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
تا قیامت میکشد روغن چراغان را سنگ
گر شرار یکسخ نیستی قانع شود
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد
همچو کندم میکشد هر کس درین مزرعه سنبل
انقدر رنجی که برمی آورد نانش سنگ
سخت جانی چنگ قبالیست تا ابد بر ما
پای خواب آلود تکلین کشت مجنون میبرد
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش سنگ
حیف دل گر غفلت باشد غبار دیده ام

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پرافشانیست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر ز سنگ
ز نا امیدی دلها دلت چه غم دارد
رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
سواد الفت نیندشت عبرت اندوزیست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
خیالت اینهمه داغ غرور غفلت ماست
در آر زوی شکستی که چشم بد برساند
صفا ودیعت نازیست در طبیعت سنگ
تقلبی که فقد سایه بنا کوشت
چه آفتی تو که نقاشش فتنه گفت
چو کل خزین که گریبان درم علاجی نیست
هنوز شیشه نه نشانه عالمی دگرست
بدوش برق کشیدیم بار خود بیدل
گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از پیه پا
نسترد نیند سیم وزر بوقار عزه نشستنت
ز ترنم نی وار غنون بدل کرفته محو افسانم
همه کربلا علم کشی ز کراشک کردی علم
تبرازوی که تیغ کشی نشود بغیر خرسنگ
بعلاج ننگ فسردکی نفسی تنکی دان سرا
کند حتیاجت اکر هدف کشای بیکر دفا
که وقار کوهر نهصید فکنی بست دفا سنگ
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بدل ما کران

وله ایضاً

کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عشرت مجنون چو موقوف است بر اطفال شهر
وحشت هم از کوه پر کرواست دامانش ز سنگ

حسن نجوید کیست سر دوش شکستن ز سنگ
کز تو نیش میرود بخود دوش شکستن ز سنگ

عاشقان چون شعله می لبنید عریانش ز سنگ
آسمان مشکل کره از دانه ماه اکند
گر همه چون آبیار ریزند دندانش ز سنگ

اعتبار است آنکه مار دشمن هیکل شد
سنگ اگر مینا کرد نیست نقصانش ز سنگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بود نانش ز سنگ

حسن کز جوش نزاکت یکقلم نکهت بریز
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
سر بر سوائی کشد ناچار چون نیکو نگین
گر همه مجنون من باشد کریبانش ز سنگ

یکشر ریحانی مهر جا بر افشاند ز دل
نیست ممکن کز بهندی ره جولانش ز سنگ
مزرع دیوانه ما سبکه آفت پرورست
ابیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

دانه میچینند همچون کبک مژگانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل کوشه گیر خلوت است
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ز سنگ

وله ایضاً

آتشی بسیار دارد سیل این کهسار هم
بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ

شکست برخ من آسیان ره بر ز سنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
صفای طبع جنت سیاه باخته ایم
ز یاس قامت پیری ره ساخته ایم
صدای بانفرو شد ز خویش رفتن
گدام سنگ درین وادی از شرر بیحاست
بقدر شوخی تدبیر جمعیتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش سنگ
سبا حیرتم از عالم تقدس اوست
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ
گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در دل سنگ

وله ایضاً

بکلکی که نوشتند حرف باطل را
تبارز ناله صریر قلم شکست آهنگ

شیشه نشکسته باید خواست دانش سنگ
گر جنون چو شد باین تیر جانشکر شود
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کو مباش
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش سنگ
یا نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
تا قیامت میکشد روغن چراغان را سنگ
گر شرار یکسخ نیستی قانع شود
مد احسانی که گردون بر سر ما میکشد
همچو کندم میکشد هر کس درین مزرعه سنبل
انقدر رنجی که برمی آورد نانش سنگ
سخت جانی چنگ قبالیست تا ابد بر ما
پای خواب آلود تکلین کشت مجنون میبرد
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش سنگ
حیف دل گر غفلت باشد غبار دیده ام

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پرافشانیست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر ز سنگ
ز نا امیدی دلها دلت چه غم دارد
رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
سواد الفت نیندشت عبرت اندوزیست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
خیالت اینهمه داغ غرور غفلت ماست
در آر زوی شکستی که چشم بد برساند
صفا ودیعت نازیست در طبیعت سنگ
تقلبی که فقد سایه بنا کوشت
چه آفتی تو که نقاشش فتنه گفت
چو کل خزین که گریبان درم علاجی نیست
هنوز شیشه نه نشانه عالمی دگرست
بدوش برق کشیدیم بار خود بیدل
گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از پیه پا
نسترد نیند سیم وزر بوقار عزه نشستنت
ز ترنم نی وار غنون بدل کرفته محو افسانم
همه کربلا علم کشی ز کراشک کردی علم
تبرازوی که تیغ کشی نشود بغیر خرسنگ
بعلاج ننگ فسردکی نفسی تنکی دان سرا
کند حتیاجت اکر هدف کشای بیکر دفا
که وقار کوهر نهصید فکنی بست دفا سنگ
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بدل ما کران

پرواز محو منزل مقصود ما پدید
ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما باو رسد
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت کامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

وله ایضا رحمة الله

ایندم از شرم طلب نیست زبان ما خشک
با صدف بود لبی در جگر دریا خشک
اشک کو درد سر تربیت ما نکشد
از ازل چون مژه گردند بهار ما خشک

کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد
آرزو تشنه لب وادی استغنا خشک
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست
تا بدریا برسد سیل شود صد جا خشک

بی رشح گرم آب رخ امید مریز
ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک
سعی مژگان چه قدر نم کشد از دیده ما
کوشش ابر محالست کند دریا خشک

ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک
لال مانده است زبانم بجواب ناصح
همچو برگی که شود از اثر سرما خشک

زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست
چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است
دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک

بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم
سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
در گذشتیم ز آلودگی دنیا خشک

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک
بیدل از دیده حیران غم اشکم خون کرد
خشکی شیشه مبادا کند صهبا خشک

وله ایضا

دریاد جلوه تو که دارد هزار رنگ
چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ

عصمت صفای آینه جلوه ات بس است
تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ

در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو
اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ

هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان
از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ ازین چمن چو سحر بایدت گذشت
گر خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ

سیر بهار ما بتامل چو ممکن است
بال فشانده ایست بروی شرار رنگ
از خود چو اشک جرات پرواز شسته ام
یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ

افراط در طبیعت عشرت کدورتست
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند
گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

وله ایضا

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک
باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون
گشت چون ریگ روان آبله در پا خشک

کام امید چسان جام تسلی گیرد
که گرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن
برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک

اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری
میشود قطره ما تا بچکید نها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب
نشاه مفتست مبادا شود این صهبا خشک

منع آشوب هوسها نشود عزلت ما
سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصرفگی اسرار است
تا خموش است نگردد جگر مینا خشک

نم اشکی بچکید از مژه غفلت ما
خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوشقلم تر دستیست
سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک

نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما
یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک
حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل
آب آئینه نسازد اثر گرما خشک

وله ایضا

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ
میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی بهیچ تعلق گرفته ام
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
گو مایه که قابل غارت شود کسی
ایصورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
قسمت درین چمن ز بهاران قوی تر است
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ

ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
کافیست زان بهار یک آئینه وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
ای بوی گل بحلقه در واگذار رنگ

عمریست رنگ باخته وحشت دلم
خون کرد هوشم این گل بی اختیار رنگ
جوش خیال انجمن بی نشانیم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

وله ایضا

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک
لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک

نه گل شناسم و نی غنچه عقیده دارم — که جلوه تو بدلهای خسته دارد رنگ — هوس هزار گل و لاله کو بهم ساید

برون نرفته ز خود سیر خود چه میدانست — شرار در کره رنگ خسته دارد رنگ — طرب پرستی از افسردگی مزن امید

وله ایضا

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک — گفت همان جنبای نه بسته دارد رنگ

سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش — در دل آبست آنجا سخت نا پیدا نمک — جاده ها چون زخم بیباک کز پیکان جهند

زین گلستان هر چه می بینی نکو طی کن چو گل — شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک — گرد مو هومی بنجاک نیستی آسوده بود

داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن پاک — در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح

محو تسلیم و فا شیم از فضولیها مپرس — بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش — نسبت مرهم قوی افتاده پیکانها نمک

وله ایضا

طبع دانا میخورد خون از نشاط عاقلان — الفت دنیا مکرر دود دل نشین هم تهم

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک — جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن

همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک — زلف را در دود و رخط غیر از فسردن چاره نیست

گیر و دار خود ز اول دولت هستی بس است — سیل بی پروای ما مهمان سحر رفتنی است

مینیست جز موج طراوت در لباس نکهتی — واسن آلوده کز آلوده تر باشد چه پاک — زر فشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست

بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق — سعی مژگان دیده ما لنگر از اشک پاک — عمر ها شد سر بجیب نیستی نزدیده ام

ساغر می میطپد در خون چو چشم دردمند — آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب

نارو پود عافیت گیر شته ام صورت نبست — کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب خاک — هر کرا بیدل تامل سرمه نچشیده است

وله ایضا

بسکه بی لعلتو رفت از بزم عیش ما نمک — ریشهای موج می می مالیدا ز رگهای تاک

داغ شوقت زیر مشق منتها پنهان نیست — اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک — چشم راحت خواه و دل جمعیت و عمر اسپدار

ایخرد خمخانه نازی بجوش آورده — باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک — پشت سر کل داون از آثار کافر نعمتی است

اضطراب شعله لسکیش همان خاکستر است — کوشش ما می برد داغی که دارد ما نمک — بی تبسم نیست با آن جوش شهر نیلی لبش

آفت هستی با سبابی کر موقوف نیست — زخم صبح از خنده خود میکند انشا نمک — با همه ابرام باید تشنه کام ما بمرد

وله ایضا

بیدل از حسن معیشت چند غافل زیستن — مینیست جز موج طراوت در لباس نکهتی — ساغر قسمت هر کس از لی میبا شد

رفت عمرت دل از تکلف آفاقی نشد — هر کز افتاد برون بسکه شد این دیره تنگ — ساغر قسمت هر کس از لی میبا شد

آنچه گیرد بود وحشت از رمیدن شتر است — آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ — غره عیش مباشید که در محفل دهر

عشق اگر رنگ شکست دل ما پرداز د — موی چینی شکند خامه تصویر فرنگ — فکر تنها ئیم از بس بتا بل پیچید

آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ — بنجود جام نگاه تو چو مال طاوس

هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان — نفس از دل چو سحر میدهد آئینه بیرنگ — از اداد نگاه دلم نیست کدشتن بیدل

وله ایضا

تا چشم تو شد ساغر دور از تغافل — کل کرده تبسم ز نمکدان تغافل — آنجا که تماشای تو منظور نظر هست

بر زخم که خواهی نمک افشان که مرو — موجیست نگاه تو ز طوفان تغافل — کیسوی تو مد الغایت خوبی

امید براه تو نمینیکر خیالیست — شاید بنخی وا کشد از شان تغافل — چشم تو بان مستی و پیمان شکنیها

خون دو جهان ریخت بدامان تغافل — چندین مژه چاکست کریبان تغافل

ابروی تو بسم الله دیوان تغافل — نشکست چرا ساغر پیمان تغافل

فردا که بقاتل کرد خون شهیدان — دست من خونین نکشته دود دامان تغافل

صد صبح نمک بر جگر خسته ماست — ان غنچه نشکفته مگر دان تغافل

در عشق تو دیگر چه امید توان زیست — ای آینه لطف تو بر هان تغافل

عمریست که دل تشنه لب دور گمانیست — یارب که کرد دسته مژگان تغافل

صید شتری گشت و بدامان نگریخت — کردی که نکردیم بمیدان تغافل

وله ایضا

با چنین شوخی نشستند تا بی نگار گل — رخصت نازی که کرد و کرد اندستار گل

ناله ما را نگفتند بهای دیگر است — میکند یک دم زدن صد رنگ گلزار گل

ایستقد طوفان نوای حسرت دیدار گیست — گر نشکست رنگ مینالد بصد منقار گل

در گلستانی که مخمور خیالت قیم ایم — رنگ می بازد ز شرم سایه دیوار گل

اگهی آینه دار معنی آشفتگی است — میشود خوابی پریشان چون شود بیدار گل

چشم تو تا محرم اسرار بیرنگی شود — ورنه زین باغ نچیدم هیچ بر خوردار گل

تا کجا باشد چو دریا کشتن تنگ حباب — حیف باشد جز دل عاشق تمنای گل

سرکرنی

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی
یابی از هر چین دامن صد گریبان زار گل

عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست
جبهه چند از شکفتن میکند هموار گل

خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده شد آیینه کرد اظهار گل

خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه
چون بهار آمد جهانی میکند یکبار گل

وله ایضا رحمة الله

سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرتیست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل
گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

طومار تماشای جهان فتنه سوداست
خواندیم خط امن ز عنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستاند
فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر
وارسته نگاهیست بزندان تغافل

یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم
شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

گو هر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد
ای جان تغافل مشکن شان تغافل

بر طرف بنا گوش تو صف میکشد امروز
گردی عجب از دامن میدان تغافل

یکسطر نگاه غلط انداز نخواندیم
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم
ما را نتوان داد بطوفان تغافل

عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند
مشق ادبی کن بدبستان تغافل

ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالیست
دارد سر ما گوی گریبان تغافل

بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

وله ایضا

میکند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل
با همه بیدست و پائی نیست بیکار گل

غنچها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل

همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی میتراود از مزاج نوبهار
در غبار رنگ دارد ناله بیمار گل

وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست
هر قدر زین باغ دامن چیده بردار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست
شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
آرزو چیده است از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربیست
سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

وله ایضا

بلبل با بیخبر بر شعله آواز سوخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتشی هموار گل

زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال
ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی
از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز
در بغل آیینه نگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

بیدل از هستی من پا برکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

وله ایضا

نوبهار آرد بامداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آیینه دار ناز اوست
محو شبنم میشود از شوخی اظهار گل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش
تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل

از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق
میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

رنگ و بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مسمار گل

بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغدار و زیب دل چون زینت دستار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

جلوه در پیشست تشویشی دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخی نشو و نما با بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهربار گل

وله ایضا

باز آ که بیجمالت طوفان شکسته بر دل
تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد حرم عشرت
چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم
گر یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل

نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها
آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل

شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد
افتاده ام براهت آیینه بسته بر دل

افسوس ازین دو دم عمر گر یاس بایدم زد
در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلست
آتش فشاند بر سر مینا شکسته بر دل

وله ایضا

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلمست بعاشق چه مدارا چه تغافل

کیفیت لعلتو زلب نشاه کدارست
در چشم حباب آینه دارد قدح مل

دلهای خراب انجمن جلوه مارند
خورشید بویرانه دهد عرض تجمل

آینه در دیم چه عجز و چه رسائی
اشکست اگر نالهٔ کند ساز تنزل

کیفیت دل جز بسخن فاش نکردد
می میکند از شیشه همان شیوهٔ قلقل

روزی دو بفکر قد خم کشته فتادیم
کردیم تماشای کد شتن بسر پل

وله ایضاً رحمة الله

اگر آن نازنین رود بتماشای نگل
الم خار میکشد قدم عذر لنگ کل

نجرامی که کل کند زنهال جنون گلبن
می مینای انجمن شکستست موج زن

زنشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر
کمشای لبت آنقدر که گشاد غنچه بگل

طرب باغ رنگ اگر زند از خنده کل بسر
تو هم این زخم تازه کن دو سه روز دمی گل

سحر جام فرصتم رمق شمع چشم
بچنین وضع ناتوان نستیزی ما بین آنها

دل آرمیده بخون بکش رفسون رنگ و بوی گل
من بیدل در انجمن زچه تشریف دشکنم

وله ایضاً

سجده که بمستمت نکند بساط شکستگی
گر از حیا عرق نکند که رسد بجبهه عاجل

چمنی است عالم گیر بیا بری ز کدورت سوی
نشود تهی کمان ما زهجوم رنگ تو جا می گل

چمن اثر ز نظر نهان عبارت که گشد عنان
زهبار مطلبی نشان کمذر ز آینهٔ می گل

تو بدستگاه چه آبرو طرب فانی ارزو
که نساخت کاسه رنگ و بو بمزاج خنده گاه گل

نگذشت خلقی انجمن بنگوئی قدح طرب
تو هم این کینه سنجاک نه که خمست طاق نمای گل

وله ایضاً

گر چنین جوشاند اثار دوئی بنگسل
یاس مطلب آشتی داده است و جنگش نزدل

آدمی را تا نفس باقیست باید ساختن
تا توانی هر کرا چون نی دلیل جستجوست

وقتی دارد حرام کاروان رندکے
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش نزدل

طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است
تا کجا با صافی ظاهر برد زنگش نزدل

غنچه ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
خامی فطرت دل ما را بداغ دهم خوشست

میرسد آواز پای فتن بنگش نزدل
در طلسم ما و من جهد نفس خونخوار نیست

شوخی طاوس این گلشن برو بن بیضه بست
باخرد گفتم در نیخهل که دارد عافیت

آسمان برمیکشد عمر یست نه نگش نزدل
چون نفس بیدل چو خواهد جز فغان برداشتن

از فضولی اینقدر من کرده ام سنگش نزدل

وله ایضاً

لیلی از دوا این نه خیمه دام و هم کیست
ای از خراست نقش ما خورشید با دنبل

چشم از نگاه سرمگین شمشیر او بر بغل
بی رویت از پس هر مو طوفان طراز چشم

ابرویت از چه چین زده کرده قبض غبن
صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامن بغل

دل را خیال نرگست برداشت از میان
حیرت رمو خلوه بر روی آب آورده است

دیوانه مار دلی در سینه نتوان یافتن
دارد شراری یاد کار از سنگ طفلان بغل

هستی ندارد کیشر نور شبستان طرب
میخواست افهد هکر نرخاک غلطد بی رخت

این صفحه کر آتش زنی یا بی چراغان بغل
عشق از متاع این دو آن مشکل که آید کان

کوخلوت و کو انجمن در فکر خود دارم و من
چون شمع سر تا پای من داغ دکر کون داغ من
چشمی اگر مالیده ام بین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل
در وادئی کر شوق او پیدا نشد خود من رفتم
خوابیده ام هر نقش قدم یکدست شد چون در بغل

وله ایضاً

ای خانه آئینه زدیدار تو پر گل
خون در دل ما چند کند رنگ تفرقه
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عنبک زجابست بچشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست زخم
شبنم ته دندان نکرفته است گلیر گل
عمریست که کرمست درین قلزم نیرنگ
ا موج و حباب انجمن دور تسلسل
در عشق جنون خیز پر افشانی همت
کر کوه شود پای بدامان تحمل
هر حلقه این سلسله صد فتنه جنون است
غافل نروی در خم آن طره پر کل
از بطنت امواج نرود نتوان برد
تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نیستی عجز نظلم کده ماست
مشکل که خم شیشه بر د صرف قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد
پر مانده به منزل برات پر بلبل

همت هو

همت هوس ترک علایق نپسندد
این جلوه زانهاست که از دیده تغافل
پیدل همه جا آینه صورت عجزیم

می آید از دشت جنون کز دم بیابان در بغل
وله ایضا رحمة الله
نقش قدمی را چه عروج و چه نزول

سودائی داغ تراز شام نومیدی صبح غم
پروانه نرم وفادار چراغان در بغل
از وحشت این تنگ مهر کس نمی میرود
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریاست
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل
رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل

گر بیدلی آگهی کز غفلت ناصحرمی
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل
خاک من بنیاد سرد حسرت چاک حکیر
چون آفتاب آینه پوشیدنتوان در بغل

کام دل حسرت کدا حاصل نشد از ناسزی
عمریست منجا هد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم و ظن نسگافتی سر سخن
وقتست چون گیرد سحر خورد گریبان در بغل

دوکان غفلت وا کمن بازندگی سودا مکن
خود را عبث رسوا مکن زین نقصدان در بغل
بیدل ندارد برهمن ما را دستگاه عافیت
اینجا مدار دپیرهن جز شخص عریان در بغل

برنگی یاس جوشیده است بادل
وله ایضا
چشمی که گیرد مکدمش چون شمع گریان در بغل

خجالت مقصد چشم است کو چشم
غمت باب دلست اما کجا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج
طپش خون کرد در هر عضو ما دل

درای کاروان دشت یاسیم
چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
برنگ رفته دارد نقش پا دل

زاشک و آه مشتاقان مپرسید
هجوم بیطلست از دیده تا دل
زپر واز نفس غافل مباشید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل

زخاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا لشکنی در زیر پا دل
درینخیل کسی محتاج کس نیست
همین کار دل افتاده است ما دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس دام ست یا دل
بصورت بیدلیم اما بمعنی
بود چون اشک سرتاپای ما دل

عمریست چون گل میدرم زین باغ حرمان در بغل
وله ایضا
از رنگ دامن برگرازبو گریبان در بغل

مجنون و سازد بیدلان لیلی فراز کلستان
من بادی داغ آشیان طاوس مالان در بغل
مشتی غبارم میرسد وضع پرافشان در بغل

تنهانه من از حرتش دارم نفس در دل گره
آینه هم در دیده است آشوب طبع فاذان در بغل
می در قدح تا کنج لب کل تا گریبان در بغل

آه قیامت قامتم آسان نمی افتد زپا
این شعله هرجا سر کشد دارد بستان در بغل
کان فتنه طوفان کمین دارد بمکدان در بغل

بنیاد شمع از سوختن دزخرمن گل عود نیست
گرهست داغی در نظر داری گلستان در بغل
تا چند کردی از نفس اجزای هستان در بغل

دارد زمانگاه جسد تشویش جان من مسید
زین کافرستان جسد بگریز یارا در بغل
تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

زمن عمریست میکردد جدا دل
وله ایضا
مدانم تا که گردید آشنا دل

زحرف عشق غافل می گذارد
من و رازی که نتوان گفت با دل
چو پیکانم گره از سینه تا دل

بامید پری مینا پرستیم
زشوقت کرد برما ناز ها دل
زهستی باخت امید صفا دل

برنگ لاله نقدی دیگرم نیست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
گره بالیده آهی نارسا دل

بساقی نیست بنیاد نفس را
حباب ما چه بندد بر هوا دل
مبادا آب گردد از حیا دل

درآ تمغرض که جوشد شور محشر
قیامت هم توخواهی بود یا دل
خیالی داشتم کم گشت با دل

فسردن بیدل از بیدرد یم نیست
وله ایضا
چو موج کوهسرم در زیر پا دل

محو جنونی سا کنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل
گل کرده ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل

عمریست از آسودکی پا در رکاب وحشتم
چو نشمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

تنهانه خلق نخجد بر حرص محمل میکشد
خورشید هم تک میزند زردی رکابان در بغل
ای ننگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل

مجاب تصحیح نوشتن نشان جمالیست فرشته چوها در چین در بس

ای راه‌روان منزل تحقیق بلند است — باید قدمی چند ز دون در پی سهل
ای جوشش بهارت چمن‌آرای تغافل — بیدل بهوس‌آرائی پروا نکه داره

وله ایضاً

عمریست که آواره امید نگاهیم — از گوشه چشم تو بصحرای تغافل
از نقطه خالی که بر آن گوشه ابروست — سرباری عشاق بزم تو تماشاست
گو هوش ادا فهمی نازی که تواند خواند — هرچند نگاه تو حیات دو جهان است
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — دلها بلبش خون شد و ناز تو همان است
از حسن درین بزم امید سخنی نیست — بیدل نکشیدیم رکس جام مدارا

وله ایضاً

بسکه افتاده است باغ آبرو نایاب کل — شاخسار موج هم می‌بندد از کرد کل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید — هرزه کوزی چند بختی کرد خود کردیدنی
هر کجا شمع جمال او بنا شد جلوه کر — بسکه خوبان از خجالت عرق مخجلت مرده‌اند
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت — نوبهاری هست صفت عشرت ایبوبیان
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتیست — راحت ما را همان پرواز بالین پر است
در همه اوقات پاس حال باید داشتن — شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت

وله ایضاً

عمرها شد شوخی دیدت خرامی کرده‌ایم — مشکل که توان برد با فسون تماشا
خواندم خط هر نسخه بامایی تغافل — در کار که هستی موهوم ندیدیم
هنگامه آشوب جهان کوشه امنست — کر هجر نقاب افکند از چهره وصلست
در عشق تبانی که اسیران نفروشند — آن سرمه که در گوشه چشم تو مقیم است
فریاد که تمکین غرور تو ندارد — خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند

وله ایضاً

ای بهار از خود فروشان دکان بنگاه کل — از خودم یاد جمال صنعروشی برده است
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق — آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش
فیض خاموشی بها دلب کشود نهاده — کلشن داغیم از شوونمای ما مپرس
شام ما هم میتواند چید از مهتاب کل — بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
نا امیدی نکهتست و مطلب ما یاب کل — ای غنیمت جلوه فرصت پریشان وحشتیست

وله ایضاً

ای فرش خجالت همه چا چون سبزه کل — در راه تو صد رنگ جبین رشته ما کل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم — غیر از عرقی چند درین باغ حیا کل
نعل همه در آتش تحصیل نشاطست — دریاب که از رنگ چه دارد نه پا کل

بیدل بهوس‌آرائی پروا نکه داره

محواست غبار تو من در پی سهل
چون چشم تو سرتا قدمت جا نی تغافل
ابروی تو بر طاق معلای تغافل
هرچند بنا شد بمیان پای تغافل
من کشته نکتیم و رسوای تغافل
میسند باین حوصله مینای تغافل
مردیم بمجموری صهبای تغافل
ذوق عشرت آب کرد تا کند مهتاب کل
در چمن بیکل اکر آید بروی آب کل
رشته سار مجنونرا میشود مضراب کل
در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب کل
آتشی در طبع رنکست ندارد تاب کل
میکند از چشم من بیدل همان پیمان کل
آسودکی از بادیه پیمای تغافل
نقشی که توان بست بدنیای تغافل
لطفست همان اسم معمای تغافل
دنباله دوانده است به نهای تغافل
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل
بستکاه رنک او بیند همان فرجاب کل
کر تبسم جمع دارد با شراب ناب کل
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب کل
در بهار ما زآتش میشود سیراب کل
جز پریشانی نکرد از نامه مهتاب کل
رنکی از طمع هوس خندیده در پایاب کل
کرد بیدل کوهرا از دل کرد اب کل
در شیشه هر رنک شکسته است صد کل
از خاک چه مقدار کشد سر ابهو کل
ای باغ هوس غنچه چه رنکست کجا کل

غزل دیکر

بسکه چون طاوس پیچیده‌ست بر خود معنیم
جا بها در کردش آید کر بجوشد خلیدرم
کر دیادم میتپم موج فکه در شریانیست
هر کجا کر دید سر در کردش آذر عزم
غازه است از من بهار سبزستان خیال
جوهر آینه را نبود موی کسم
ممنج بر هم خورده دارد عرض ناجاب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست رنکم
وحشت افاق در کرد سحر خوابیده‌ست
میکند خلقی جنون ما من کریبان میدرم
با خیال جلوه خورشید افتاده است کار
هیچ شبنم میکند بال از کف چشم نم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسونکری
بیدل تصویرم و تا رنک دارم می‌پرم
چرخ حیرت زنرنک پرد نکم پرکس
پرده است آینه کشتم در جهانی دلکم

نا تمام

ناله عجزم من و بیطاقتیهای محال
تا کی ای بیخبر بشبنم بسته داغ سوختن
بحسرت غنچه‌ام یعنی دل تنگی وطن دارم
سپند من نمیدانی قناعت کرد ازین محفل
وداع آماده شو کز ذوق استقبال من دارم
نجا موشی زسازعجز تصویرم مشوغافل
بغفلت خانه امکان چه امکانست تمنائی
درین صحرا زبس فرشست اجزای شبیدن
بهر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
همچو شمع از خویش بر دامان وخشت ریزم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
میکشایم سر بهر اشک طومار گناه
صفحه آئینه محتاج حک و اصلاح منست
دعوی دل دارم و دل منست در ضبط نفس
مستی لماس من با صد قدح مخمور ماند
مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
نفس میسوزدم داغی بحسرت نفس می‌نهدم
کدام آهو بوی نافه خوابانده است داغم را
زدرس ما و من بحث جنونی غایتست اینجا
بیا اشوق تا از خاک کشتن سر کنم رها
حجاب آلود مو هوسست مرگ و زندگی بیدل
لبسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی میکریم
مستی حیرت خرد شبم انفعالی پرده نیست
چون سپندم آرزو ها به که در دل خون شود
هستی من عدم سیچر بدار بیجا صیقلی
خاک من صید در دل طوفان بیتابی است
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
تحیر آینه عالم مثال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضائیست

بنالم عجز من و بیطاقتیهای محال
تا کی ای بیخبر بشبنم بسته داغ سوختن
بحسرت غنچه‌ام یعنی دل تنگی وطن دارم
سپند من نمیدانی قناعت کرد ازین محفل
وداع آماده شو کز ذوق استقبال من دارم
نجا موشی زسازعجز تصویرم مشوغافل
بغفلت خانه امکان چه امکانست تمنائی
درین صحرا زبس فرشست اجزای شبیدن
بهر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
همچو شمع از خویش بر دامان وخشت ریزم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
میکشایم سر بهر اشک طومار گناه
صفحه آئینه محتاج حک و اصلاح منست
دعوی دل دارم و دل منست در ضبط نفس
مستی لماس من با صد قدح مخمور ماند
مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
نفس میسوزدم داغی بحسرت نفس می‌نهدم
کدام آهو بوی نافه خوابانده است داغم را
زدرس ما و من بحث جنونی غایتست اینجا
بیا اشوق تا از خاک کشتن سر کنم رها
حجاب آلود مو هوسست مرگ و زندگی بیدل
لبسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی میکریم
مستی حیرت خرد شبم انفعالی پرده نیست
چون سپندم آرزو ها به که در دل خون شود
هستی من عدم سیچر بدار بیجا صیقلی
خاک من صید در دل طوفان بیتابی است
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
تحیر آینه عالم مثال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضائیست

اینقدر آتش دل بیمار زد در بستر م
همچو اخگر کاش مژگان فگند کنجکاوم

وله ایضا

تو از می چهره می افروز من هم خون دل دارم
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
غباری هم کز از خود چشم پوشد من کفن دارم

وله ایضا

نشکفه دامن چیده ام از خود بر آید م
سر مها دارد زدود خویش چشم محجبم
منست پیرون کرده گیرشته موج گهرم
لبسکه بی نقش است شستن شسته ام از فکرم
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم
ظلمت ما پیر نمیدارد چراغان بر سرم

وله ایضا رحمة الله

چراغی میکنم خاموش و نمیدانم کجا دارم
که تا یاد وسوید امیکنم سر خفتن دارم
که هر جا لفظ پیدا نیست بر معنی نخندارم
دراکشور قماشی نیست با بیت من دارم

وله ایضا

میتوان از سوی چینی سایه کردن بر سرم
موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
ورنه تا پر میفشاند نا له من خاکسترم
خاکرا تر کرد خشکیهای آب کوهرم
حسرت بیمار عشقم نا له دارد بستر م

وله ایضا

بهانه کردش رنگست و پامال خودم
چو احتیاج سراپا لب سئوال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضائیست

اینقدر آتش دل بیمار زد در بستر م
همچو اخگر کاش مژگان فگند کنجکاوم

وله ایضا

تو از می چهره می افروز من هم خون دل دارم
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
غباری هم کز از خود چشم پوشد من کفن دارم

وله ایضا

نشکفه دامن چیده ام از خود بر آید م
سر مها دارد زدود خویش چشم محجبم
منست پیرون کرده گیرشته موج گهرم
لبسکه بی نقش است شستن شسته ام از فکرم
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم
ظلمت ما پیر نمیدارد چراغان بر سرم

وله ایضا رحمة الله

چراغی میکنم خاموش و نمیدانم کجا دارم
که تا یاد وسوید امیکنم سر خفتن دارم
که هر جا لفظ پیدا نیست بر معنی نخندارم
دراکشور قماشی نیست با بیت من دارم

وله ایضا

میتوان از سوی چینی سایه کردن بر سرم
موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
ورنه تا پر میفشاند نا له من خاکسترم
خاکرا تر کرد خشکیهای آب کوهرم
حسرت بیمار عشقم نا له دارد بستر م

وله ایضا

بهانه کردش رنگست و پامال خودم
چو احتیاج سراپا لب سئوال خودم

صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی م برم
جوهر آینه در شرکان نگه می پرورم
هیچکس آینه دار ما تو اینها مباد
کس ندارد زین چمن سامان بگشتیم تمیز
واعظ نهگامان این عبرتا بادم چو صبح

بداغ میرسد آهنگ زخم من چو لال
زجلی آفت بی آبیم مشو اسیر حرص

از حسن بیشم دام می افتد رضا میدا نم
تیر در سینه دل ما اهوی چشم ساغرم
خیالی در نفس خم میکنم صرف چمن آ
چراغ لاله در رهن مهتاب سمن دارم
که خود را هم تو پندارم و با خود سخن دارم
برنگی گشته‌ام عریان که گوئی هر همین دارم
قیامت انتخابم نسخه بر همزدن دارم
تو بر آینه مرهم نه که من داغی کهن دارم
که من بر تو بی سجان عالمی آتش فگن دارم
از شکست آرزو لبریز داد شد ساغرم
داغ چون اخگر نگسوده ست از خاکسترم
نگذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم
من تو کردم یا تو من اینها نیاید یادم
تا زهستی جان برم عمریست حیرت میبرم
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم
مدر یابی همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
که در افسردگی چون تنگ صد دامن شکن دارم
بسمل مشربم می خم دکل در چمن دارم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
درین محفل بخندین شمع میگریند من دارم
ازین کیفیت که دیدی کی برون آیم کفن دارم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون ازم
حیرتی دارم که طوفان جنونم را لنگرم
انفعال شخص پیدا نیست جسم لاغرم
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
زخم دل تا چرخ دارد نردبان میبرم
خجلت پرواز چون ابر از عرق تر میکنم
هنوز جاده سر منزل کمال خودم
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

گر دانه ام بذوق خزان صید هزار رنگ
بیدل همو ز برگ گلی زرد میکنم

ولہ ایضاً

عمریست بصحرای طلب عجز زدایم
چون اشک روانیم و همان لب بپایم
از جرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشته سازی که ندارم صدایم
تحقیق در آینه ما شبهه فروشست
از بسکه سر ایم چنین دور نمایم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رویم بکل سر بهوایم
با ساز دوئی جلوه تحقیق نتان بود
امروز در آینه نمودند که مایم
از خویش برون نیست چو گردون سفرها
سرگشته شویم مپرسید کجایم
در سلسله عالم حیرت اگر انیست
از خانه آینه محالست برایم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست
فی فتنه نه طوفان نه قیامت بپایم
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ما نیست
عالم قفس ظلمت و ما بال همایم
دریا نتوان در کرد قطره مفرسان
ای ساده دلان ما هم ازین آینه هایم
بیدل بنشانی رقمین راه بیرسم
شرمنده تر از نقطه دوئی بر خطایم

بیتی

مپرس از ریشه باغ تعلقهای مکانی
گستن در بغل می پرورم تا هست دارم
چو شمع از سعی الفت غافلم لیک بقدر داغ
که تا نشناسد در خاکم ز پا نشناسد نامم

وفا سر رشته دارد که هر گز نگسلد پیوند
وله ایضاً رحمة الله
نمی افتد ز کردن گر فتاد از دست نامم

با صد حضور بار طلبکارت آمدم
دست چمن گرفته بکلزارت آمدم
جمعیتی دلیل حضور جهان امید بود
خوابیدم و بسایه دیوارت آمدم

شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم

احسان بهر چه میخرد م سود مدعاست
از قیمتم مپرس ببازارت آمدم
وصل محیط می بهرد از قطره ننگ عجز
کم نیستم بعالم بسیارت آمدم

قطع نظر ز مهر و جبانم کفیل شد
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه میروم ز خود و نشاه بیخبر است
کو یا بباد نرگس خمارت آمدم

من را نچنان بحیرت رفتارت آمدم
وقف طراوت سخن بیدل تبسمی
بر تشنه کام لعل شکربارت آمدم

وله ایضاً

دیگر چه سحر بر پر و رد افسون از رو
خجلت ز معنی که تو ان بست میکشم
خیر از من تو هر چه کشم دست میکشم

تا می ز جام همت بدست میکشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

غمقاشکار اگر نشود کس چو همت است
دل بشنیم بگوشه انچشم صنعتی است
تصویر شیشه در بغل مست میکشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر
جز تخته سجود ندارم بنیاز عجز
اشکم همین سری بکفدست میکشم

خاکستر سپند من افسون سر نوشت
بیدل حباب وار بدوشم قباده است
مار سری که تا نفسی هست میکشم

چو نصبح عمرهاست درین وادی خراب
وله ایضاً
سایه دیوار مژگان کم ز رو کل سرم

سرمه شد آخر بخواب بیخودی ها پیکرم
رشته تسبیح از مکتسبه ها می یابیست
تا سری از خود برآرم صد گریبان میدرم

خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم
الفت خوشبم بیابان گردی وانده کی است
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم

مژده ایمانی که از من رنگ حرفی وا کشد
با چنین عصیان ز دوزخ باید خجلت کشید
ظلم میبندید بر آتش ز دامان تر م

انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است
دل بغربت خاکشد از دردا آزادی سرش
کاش از ننگ فسردن آب کردی گوهرم

بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهم
آشیان آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
انیقدر دانم که فریاد یست بیرون زنم

تهمت اوهام چندین دام پیدا میکند
بر حلاوت تشنه چیدم غم در دم ماند
ناله ها بیدل بغارت داد چون نی شکرم

طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
وله ایضاً
همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم

سیر گلشن چیست تا داماں دل گیرد ز هم
می پرست ایجادم نشاه از ازل دارم
چون منی اگر کمشد چو تو ئی بدل دارم

گرد مهند بر بادم رقص میکنم شادم
آفتاب در کار است سایه کو بغارت رود
اندکی تامل کن تکیه محتمل دارم

معنی بلند من فهم هیچ و پست میخواهد
از منی تنزل کن ای شود تو ئی کل کن
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

حق برون مردم نیست جوش باده دارم
دل شکست امروز از خندک بیداد ت
می خورد و طرهها کن من هم این عمل دارم

سنگ هم بحال من گریه کرد بر جاست
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی ها
وله ایضاً
شیری که چون خبر بنفس سر دمیکنم

یعنی دل گدخته ام درد میکنم
عمریست کرمی قدحش باده پرورست
از پا فتادنی که ره آورد میکنم

کاهی بناله که بطپش کرد میکنم
یارب مباد رحمت محمل کشان ناز
محراب تیغ یار من از سجده بی نصیب

کو یا وضو بزهره نامرد میکنم
بر نسخه خیال فریب نه همان
تحقیق می نویسم و یک سر دمیکنم

قهرم بصد هزار غماز میکند
غربت بالفت وطن از من بمیرد
در دل برون دل چه نفس سرد میکنم

کاری که از هوس نتوان کرد میکنم
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرتست

هستی از اثر اعتبار مایه ندارم
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین
تهیه کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بما کیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
بهر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل
چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
هر چند بسامان اثر بی سر و پائیم
وامانده عجزیم سر و برگ طلب کو
آئینه تحقیق مقابل نپسندد
کو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان
آئینه اسرار غنا پردهٔ خاکست
در دشت تو هم جهتی نیست معین
بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن
چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد
حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که ما
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است
بسعی ضعف گرفتم ز دام خویش بجستم
ز بسکه سرخوشم از جام بی نیازی شبنم
گذشت همت ازین نه هدف بنیم تغافل
باین ادب فلکم کرد هد عروج ثریا
دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیالت
کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل
تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
آتش هستی فسرد و آرزو آبی نخورد
هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست

وله ایضا

که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم
چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من
بسرمه سائی عبرت جز این سلایه ندارم
بس است سطر گدازم چو شمع نامه الفت
تو سبحه گیر که من چون خروس خایه ندارم
سزد که مولویم خورده بر شعور نگیرد
سوار مرکب شوقم خر کرایه ندارم
بنام محض قناعت کنید از من بیدل

وله ایضا

چون سبحه همان سر بکف دست دعائیم
شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست
چون آبله پا همه تن آبله پائیم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
دلدار نقابی که ندارد نگشائیم
فرداست که یکتائی ما نیز خیال است
تا سرمه نگشتن همه آواز گدائیم
پیش که درد هوش گریبان تحیر
ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم
بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست

وله ایضا

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتبار است و بس
خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است
اینقدرها بس که دامان مژه بالا زدیم
بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست
چون نوای سایلان ما نیز بر در ها زدیم
هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست
مسطر بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست
یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم
شام غفلت گشت بیدل پرده صبح شعور

وله ایضا

بهار شیشه برویم شکست و رنگ نه بستم
سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان
کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
ز بسکه میبرم افسوس ازین محیط ندامت
همان ز خجلت بالیدگی جوهر آبله بستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم
ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
برنگ آینه گر شخص غیر عکس نبیند

وله ایضا

شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام
نشأه از خود ز پای محرم و بیگانه ام
نقش دیوار است چون آئینه رخت خانه ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
خاک گرد آخر هوای بازی طفلانه ام
موی کافوریست نومیدی که شمع عمر را
در نظرها خوابم و در گوشها افسانه ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن

چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
که کم ره از لم جزوی از هدایه ندارم
که چون مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم
طاوس پر افشان چمن زار فنائیم
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم
بگذار که یک آبله از پوست برآئیم
امروز که در سجده دو تائیم دو تائیم
دل منتظر فرصت و فرصت همه پائیم
در طینت ما سوخت دماغی که بنائیم
عمریست تهی کاسه تر از دست دعائیم
فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
یکشرر چشمک بروی پنبه مینا زدیم
شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم
دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
بسکه عبرت سرمه ها در دیده بینا زدیم
بس است اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
ز درد بی پر و بالی قفس بناله شکستم
بعین وصل من بیخبر خیال پرستم
همانکه در عدمم دیده اند بودم و هستم
گردش رنگم بدشت بیخودی پیمانه ام
وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام
صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
روشنست از چشم آهو روزن کاشانه ام

ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش
همرهت بوی بهاری هست و من دیوانه ام
شوخی نشو و نما از موج گوهر برده اند
در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام
موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من
میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام
نالها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت
درد شد از سرنگونی نشأه در پیمانه ام
شوق اگر باقیست هجران جز حضور وصل نیست
شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام
صید شوق بسمل بیدل نمیدانم که باز
خنجر و پیکان نازکیست آب و دانه ام

وله ایضا

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام
صبح آرزوی چه حرفست این فغان بالیده ام
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنیست
کاروانی چند آواز جرس بالیده ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم
آرزوی در دماغ بوالهوس بالیده ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست
چون حباب جرم مینائی نفس بالیده ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو
پهلوی خشکی بقدر یک دو خس بالیده ام
هر غباری در هوای دامنی پر میزند
من هم ای حسرت کشان زیندست بس بالیده ام

نالهٔ دم اما نمیگنجم در بزم انجمن
یارب اینمقدار در یاد چه کس نالیده ام

غیر دریا چیست افسون پا به پا زر جباب
میدرم پیراهنت بر خود ز بس مالیده ام

وله ایضا رحمة الله

بیدل از سیر ضعیفیهای من غافل مباش
صورت بیخود وطنیم از نگس مالیده ام

مژده خوابندم و دلرا بجمعیت علم کردم
تماشا برگرانی داشت بردوشی که خم کردم

بر اعدا دخیال این حلقه صف بی دم کردم
ز دور سایهٔ غرمکان زدم فال فراغی

بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
ز تشویش نفس جوهر صفائی از آینه رکم دم

نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم
دبستان خیالم داشت سه مشق عاشقی

دران دعوت که بوی مستی هر دین دار خوانش
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم

کز قمریان هوائی را پوست کندم هیدرم کردم
طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید

چو اشک از سر براه مذهب سازگدم کردم
بقدر دشتم قطع تعلق داشت آسانی

زهر چیزی که در دامن زدم تیغ دو دم کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق پر میزد شرار من

که هستی شعرا هم کشت تا سیر علم کردم
کسی نگرفت انجت سیه داد سپند من

طپیدم سوختم تا سر مه کشتن بالا کردم
ندامت بردر آمینه ام رنگ هوس بیدل

وله ایضا

بسو دنهای دست اینصفحه را پاک از ترحم کردم
چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم

جنونها میکند خمیازه تا یکجا میگیرم
باین کوشی که معنی از تمنایش ننگ میدارد

طنین شیشه گر شبنوم الهام میگیرم
ز فهم مدعا پر دورم فکندیاست موهومی

همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم
اهل هر جا بپردر حلقهٔ امید میگیرم

هوای کعبه شوقی بشور آورده مغزم را
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری

که چون شمع انخوانرا جامه احرام میگیرم
که هر مژگان فشردن روغن از داغم میگیرم

ضعیفی کربا این اقبال بالد پایه یارش
بیا دچشم او چندان جنون از داشتم کم

بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم
همین در سایه برگ خدا آرام میگیرم

چو موی کاسه چینی اگر بالد شکست من
مذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی باشد

شبخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم
لبی وا میکنم کل میخورد شبنم جام میگیرم

بآسانی دل از بار تعلق وا میکردد
ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی

زبانم میخبر اشد گر کسی را نام میگیرم
تمتع چیست زین بیحاصلانم جنون بخش سیل

وله ایضا

خاک نمیم امروز دی محو باد بودیم
در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم

در کوه آتش و سنگ در باغ جوهر نرنگ
با این متاع موهوم در بهر فرار بودیم

چاک حکر کجا بود دشمنان تر کرا بود
ما داغ این هوسها در استحاد بودیم

اجزای ما رشوخی ناکام رفت بر باد
کر می نشست این کرد نقش مراد بودیم

عشق مقام ما را با خود خیالها بود
در نزد اعتبارات خال زیاد بودیم

رسم حضور و غیبت کم داشت محفل ما
فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم

بستیم از تعلق بر دهٔ شش فطرت آخر
افسردلی که کوئی کیسر جماد بودیم

فطرت زما جنون خواند تحقیق چشم وا بند
چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم

کز راز فرا مشانیم امروز شکوه ای بیت
زین بیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم

آن شعله تا قدر است از خلق و دبر حذر باش
از چشم بسته بیدل شک داشت نقطه ما

تا بار گشت مژگان دیدیم صاد بودیم

وله ایضا

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم
مشت خاکی زندوق خوشدل همی پرورم

با نگاه دیده قربانیم تو امی هست
تخم نومید سپیدم سوختن می پرورم

سایه دار آسود کیهایم همان آوار گیست
عبرتی در سایه نخل کهن می پرورم

تیره روزم شام غربت در وطن می پرورم
قدر دان تعینم ربط سخن می پرورم

لبته ام دلرا بیاد چین کیسوی کسی
اختیار کوشه خاموشیم بیهوده نیست

بی تماشائی نمیباشد تعلق از جسم
مید مدلیلی نهالی را که من می پرورم

در قفا سی ناز آن کلیه رمن می پرورم
درقص زین مشت پر کل در چمن می پرورم

بیدل این رنگی که عریانی ستانش کرم خود
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست

وله ایضا

پیرم کنون و جان بدم سرد می کنم
ما کی ستم کند سر بیمغز بر تنم

زین بار عبرت آبله دوشست کردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر

ماضی کرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند بجا غیر رفتنم

خوابیده با شکستکی چین دامنم
دستی که سر زدامن دلدار میکشید

پائی که بود کرم تر از اشک قطره اش
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا

غزل دیگر

تراز اسنکم و در فکر کاوشی میسوزم
بگیم بستر شمع انتظار چوشی میسوزم

میچوا هم نفس نا دل بیدعا باشد
هوا نا صاف کرد و عبار جوئی میسوزم

قصر دیکاه

فسردنگاه امکان از محالست آتش دیگر
نمیدانم چه آتش بود جگر دارد شرار من
درین گلزار عبرت باد در دستست کوشتها
دمی نائی بذوق ناله آسودن نمیدهد
نفس وقف تمنا باد کز صرف تماشاها
میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام
از گداز رنگ طاقت بر نمی ایم چو شمع
عمر ها شد از مقیمان سواد چشمم
نشاء سودا باین نیرنگ هم می بودنیست
با دل قانع فراغی دارم از آشوب چشمش
پیچ و تاب طره اموج خون بسملم
یار شد بی پرده و دیگر تاب خودداری کیست
از کجا دست هوسناکی بقدح رسخیز بکم
شوخیم چون عرق سرم در بن باغ چه روید
شیشه بر سنگ زدم لیک بسنگینی غفلت
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی
در رهت تا نشوم منفعل سافسردن
بی نیازم ز ضمیخانه نیرنگ دوعالم
میکشد محمل بیطاقتی شمع سحر
اشک شمعی بود بگعیر اب یار دانه ام
خرمن بیحاصلا نرا برق حاصل میشود
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه
روزگاری شد که چون چشم پلنگ از بیکسان
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات
شوخیش از طرز پروازم تماشا کرد نیست
عافیتها در نظر دارم ز وضع بیتی
پرده از بی نشانی دارد دماغ جاهم
دریای جستجو را بی پا و سر چیا هم
گردون که از فروغش مهر درفشان بیست

ولہ ایضا

چو برق از جرات بی اختیار خویش میلرزم
که هر جا میشود چشمم دوچار خویش میلرزم
عبث همچون نفس رنگ نهاد خویش میلرزم
نفسها در قفای بی هوا خویش میلرزم
دماغی دارم و در کهربا خویش میلرزم

ولہ ایضا

گردش چشمم که در خون میزند پیمانه ام
ریخت چشم او مگر در سرمه رنگ خانه ام
سنگ را کل میکند شور سر دیوانه ام
مور را دست تصرف کوتهست از دانه ام
چو هر شمشیر بسمل شد زبان شانه ام
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

ولہ ایضا

همچو شبنم گل حیرت همین آینه رنگم
چشم نگشود در این بزم رگ خواب رنگم
بجهانی دگر افکند فشار دل تنگم
چون نفس کاش بیائی که عیان میلرزم
گلک تصویر تو ام در بن هر مو میلرزم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

سوختن خرمن کند از حاصل برباد ام
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام
گوش نه بر بوی گل تا شنوی افسانه ام
باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
اصطلاح شوق بسیار است و من نادانم
شمع رنگی بسته در بال و پر پروانه ام
چشم بر هم بسته وا کرده است تا خانه ام

ولہ ایضا

سر رشته جنونم کسی وا میکند چرا
صحرای آرزو را بی پا و سر کیا هم
چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم

اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره بگشایی
خرام فرصت کارم وداع لغزشم بینی
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم
هوای عالم غفلت بتحیر شعله دارد
نوا های دل افسرده بر گوشم مزن بیدل

ولہ ایضا

انیقدر ها بخود جام نگاه کیستم
هر کجا روشن کنند از سر و او شمع باغ
اختلاط خلق بر من تهمت الفت بست
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست
عشق در انجام الفت چین بدامن میکشد
صبح بودم کز سر بیکرو جمعی بادمیدم

ولہ ایضا

همچو شبنم گل حیرت همین آینه رنگم
چشم نگشود در این بزم رگ خواب رنگم
بجهانی دگر افکند فشار دل تنگم
چون نفس کاش بیائی که عیان میلرزم
گلک تصویر تو ام در بن هر مو میلرزم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

سوختن خرمن کند از حاصل برباد ام
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام
گوش نه بر بوی گل تا شنوی افسانه ام
باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام
اصطلاح شوق بسیار است و من نادانم
شمع رنگی بسته در بال و پر پروانه ام
چشم بر هم بسته وا کرده است تا خانه ام

ولہ ایضا

سر رشته جنونم کسی وا میکند چرا
صحرای آرزو را بی پا و سر کیا هم
چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم

سپند جای خویش اول قرار خویش میبینم
بهر دل داغ داری یادگار خویش میبینم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میبینم
که در آغوش خود دور از کنار خویش میبینم
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میبینم

ولہ ایضا

آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام
کوشها میخانه شد از نعره مستانه ام
نالهٔ قمری شود خاکستر پروانه ام
همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام
جای مژگان بسته میگردد لب افسانه ام
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
سخت عالی کرد بیدل خشت این بتخانه ام

ولہ ایضا

حسن بیرنگ و من بیخبر آینه سنجیم
عکس او گفتم از آینه زود است چو رنگم
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
عافیت زور قی آراسته ارکان ننگم
بیدل آینه صد رنگ شباهت دارد
حلقه زلف سیاه کیست بازار خانه ام
گم نکرد سایه موز سر دیوانه ام
برگ دود آرد برون گر سبز کرد دانه ام
می برد شوقت بدوش افسرش تا شانه ام
جای آن دارد که از انگشت رو بینا نم
تا بسکه بیدلم بخود پر میشود پیمانه ام
قفل وسواس دل آخر گردبی فندانه ام
شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب ما هم
بس نالهٔ کرضعیفی آسوده بنا هم
چو شمع در کمینست اجیب خویش خاهم

خاک من انگبخت در راهت غبار ما چه سود
شرم خواهد آب کرد از وضع کستاخانه‌ام
زنگ بنیادم نظر کاه دو عالم قیمت است

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم برد بیرون تنگی بیخانه‌ام
برد داغم نشاه بینایی خود داری مبند

قامتی خم کرده‌ام از ضعف و آهی میکشم
یعنی از حسرت متاعی با گمان همخانه‌ام
گردش رنگی در انجام نفس پر میزند

القیامت مزرع سبز است کز چون من یکی

وله ایضاً

صید کمند شوقیست از مژه تا ناخنم
جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت

جولان ناز سرکن اندیشه مختصر کن
ظلم آنقدر ندارد پامالی کیاهم
تا رنگ پرده بردارد آئینه مخلصیست

در بحر مینویسد سطری ز حال مجنون
در دعوی اسیران لف دوتا کواهم
جوهر ضعیف پرواز آئینه می‌پرستد

آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم
ای لف یار تا کی با شانه همزبانی

تا ریست پیکر من در چنگ ناتوانی
از زخمه نگاهی بنواز کاه کاهم
عرض مثال امکان منظور القمنیست

قصر م سری ندارد با کبریا وداغفور
یارب چو موی چینی دل شکنند کلاهم
همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش

وله ایضاً

برگ خودداری مجو نومید از دل دیوانه‌ام
غیر جنس ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاک با هم نگیرد در سر زمین بیخودی

قامت خم گشته بیش از طلعت رنجور نیست
شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام
التفات زندگی تشویش سابست و بس

دل ز دست شوخی وضع نفس خوش خو خورد
صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه‌ام
دوستانرا بسکه افسون تغافل تنگ داشت

دستگاه عاریت صحلت کمین کرده ساز
هیچو از ریشه ترسم پر برآرد دانه‌ام
بسکه برهم میزند بیجو هری خرمن

مزرع آفاق افت خرمن نشو و نماست
احتیاج شمع دارد خانه پروانه‌ام
رخنه‌ای ایجاد م از تدبیر من آسوده باش

تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن

وله ایضاً

بیدل از کیفیت شوق کی قناعت میرسد
صد رنگ لفظ و معنی بالیده در ناهم
هر چند چون جامم بید بستگاه قدرت

چون خامه از ضعیفی افلاک سنگاهم
دست تهی کلیدیست در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از نا توانی من

اقبال بینوایی چندین فتوح دارد
هنگامه کدائی یعنی دماغ شاهم
ای جرات فضولی تا کی سر تماشا

دربار گاه همت سر کرمی ندارد
آخر غبار آن خط شد زهر نگاهم
در سرکشی دو تایم در نامه بنویسم

آئینه راز جوهر تمهید دوربا شست
در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه‌ام سراپا تمثال تیره روزی

تصویر انتظارم از رحم میرسید
از عافیت میرسید در نیستم را هم
ای آرزو مشورای بیهوده اشک ما را

با بید چو موج کو هر آسود خاک گشتن

وله ایضاً

بیدل سراغ رنگم از کرده آه در باب
از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده‌ام
هستی جنون معامله صبح و شبنمست

در راه عشق توشه امنی نبرده‌ام
کامیست آرزو که برای سپرده‌ام
پیری هزار رنگ ملالم زمود ناند

محمل کش تصور خلد انتظار کیست
من کام قاصد از طپش دل شمرده‌ام
دریاد جلوه که بهشت تصورست

امروز نامه‌ام ز بر یار میرسد
نقاشش خامه کیز رموی ستر ده‌ام
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمیرود

اجزای من قلمرو نیرنگ نازاوست
از خویش رفتنی نجرامت سپرده‌ام
در خاک تر بهم نفسی میزند غبار

کامی بجلوه‌ای و ز رنگم برار کرد

سیل پرورده‌ست اگر گاهی ستود و زیده‌ام
میدمد لغزش چو اشک از شیوه مستانه‌ام
پرده‌ست از هوش چشمکهای پیمانه‌ام

صد بیابان میدود و از ریشه نهود و نادم
تا بال عنقاشانم پروانه دستگاهم
خواب بیده‌ست عفوت در سایه گناهم

نقش نگین داغست سطری ز دارد آهم
مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ما هم
در عالم تحیر آئینه بارگاهم

از بخت تیره بیدل این بس بشیر چه خواهم
ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
سیل بی تشویش دامی نیست از دیرانه‌ام

آنقدر کز خویش دورم از هوس بیکانه‌ام
کوشها در چشم خوابا ندند از افسانه‌ام
چون دم شمشیر مژگان بهر بسر میدانه‌ام

در شکستن گشت کم چون موی چینی شانه‌ام
نالهٔ زنجیر هر جا کل کند دیوانه‌ام
تسخیر عالم آب تر کیست از کلاهم

صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم
چون دل ز چشم حیران جا پیست پیش راهم
با هر چه بر بنایم عجزاست عذر خواهم

دیگر چه وا نماید آئینه سیاهم
مینا شکسته خنده آسوده اند باهم
در گرد باد محواست پرواز برگ کاهم

اشکی چکیده تا رک آهی فشرده‌ام
تار و شفت شود چقدر سال خورده‌ام
آهی بگرد گل که بباغش نبرده‌ام

آئینه رنگ بسته وضع فسرده‌ام
بیدل بهنور زنده عشقم نه مرده‌ام

ولہ ایضاً

دمی چون شمع کز جیب تغافل سر بر آرم
بمژگان بین شبستانیا پی گم کرده دارم
بباین کردن چمن چیزی که دارد ضبط من کرا پا می نشستم عالمی را خاک میکردم
قضا کر میکرفت از من غبار قدر دا دنها فلکها را زمین سایه‌ای تاک میکردم
بجیبم اکر حاصل شدی افتاده‌ام بیخود سراغافتاده را پیش از قیام خاک میکردم
بیاد لعل او کر میکشیدم از خجلتها رک یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم
پر و از القدر را بال نشه عنقای تنکم کز شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم
بصید دشت امکان همچو رامی نرمدم ایمن فلک هم حلقه داری بود کر کرد خود پیچم
باین وضع کز میریزم عرق در پیرهن بیدل غبار خود سری کاش نمی دامن چاک میکردم

ولہ ایضاً

عشق بیهوئی ز د بصد مستی چنون بادیم
باده شور رستخیز بیرون خم رانادیم
آئینه صیقل ز دن بی صیدمثالی نبود
سینه دریادلت خواهیم کلبا زادیم
چشم خاکی کرمکی بود بیحد شوخی کذشت
بیشتر زین سرمه بار چشم عمانزادیم

چون سحر

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس سا آمدیم
آشیان پرواز عنقا بود شوق بی‌نشان
گفتگوی رنگ بالی زد پر و از آمدیم

دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ما آمدیم
لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود
شکر هم کز راه برشد شکوه پرداز آمدیم

نغمه ما بر شکست ساز محفل میکشند
سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
از کفی خاک اینقدر کرد قیامت حیرتست
بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم

اول آخر حسابی از خط پرکار داشت
چون همم سیوست بی انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست
راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم

وله ایضاً رحمة الله

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم
از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
کاش نفعال هستی میداد بر بادم
حلقی بخنده نازید من که هم نکردم

سیر خیال هستی رنگ فضولی داشت
محراب کبر کردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم

همواری آتشم را باغ خلیل میکرد
تا سر نگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است
هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم

پیری بدوشم آخر سر مشق لغزشی داشت
پرچم گرانی داشت خود را علم نکردم
از طبع بی تعلق حیران کار خویشم
از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم

آئینه تجرد جوهر نمی پرستد
از عالم کدورتن
انصفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

بیدل چو بگذرد کس از عالم کدورتن
اینجا ده بی سپر بود رنج قدم نکردم

وله ایضاً

بسکه در شغل ندامت روز و شبان میکنم
گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
در طلب چون ریشه تواند شد سحر نفس مرا
پیش را هم کوه اگر باشد بمژگان میکنم

سعی دانش بر نمی آید بموئی از حمیر
مست اگر باشم نباخن رو بپندان میکنم
پیش همت رشته آمال بشمی میتنیست
مرده ایرندان که ریش زاهد آسان میکنم

با همه طغیانی در بین گلشن کیست خاک بادوست
قدر دان انفاقم بال مرغان میکنم
سیلی از باغ خیال ان رخ خندان کنندام
تا ادب میکنم از شرم و دندان میکنم

یوسف مقصد ندارد در هیچ جا گرد سفر را
بعد ازین چون شمع جاهی در گریبان میکنم
تا کجا هموار کرد و کرد آثار نفس
عمرها شد خشت ازین منیاد و ویران میکنم

از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست
گل کجا و غنچه کو دل این گلستان میکنم
بیدل از قحط قناعت فکر ابر دگر است
نیم جانی دارم و در حسرتان میکنم

وله ایضاً

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند صلیم
ما و این پرواز ها هر جا بر افشاند عدم
چون سحر نشو و نما با مکتب ساز هوست
آه ازان روزی که سر با و هن فشاند عدم

خواه عشرت خواه غم خواهی خراج اخواهی بها
هر چه پیش آید وجود است آنچه پامال عدم
خلوت تنزیه و این سامان کیدورت حیرتست
کرد ما عمریست تا خود دور میریزد عدم

مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست
کاش این کردی که ما داریم منشا عدم
هیچ بوی گل ز نقد فانی سرا یکان
هم ز خود گیرد شمار آنچه پس بازد عدم

لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست
گر همه هستی شود چیزی نمیماند عدم

وله ایضاً

چون آئینه چندان بر شش تنگ گرفتم
گر خویش بروان آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت
دامان خیالی تبه سنگ گرفتم

عجز طلسم کشت عنان تاب نگاهش
ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد
دامان تو نپذ اشتم و تنگ گرفتم

خلقی در ما موس زد و داغ جنونم
من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود بکنها
کشوده در صلح ره جنگ گرفتم

گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم
من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چه در ناز و غنا بود
بر هر چه هوس پای زد او رنگ گرفتم

تا کرم کنم بستر اسنی که ندارم
چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
بیدل نفس آخر ورق آئینه کرد و نهد
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

وله ایضاً

تا سایه صفت آئینه از رنگ زدودیم
آئینه چکید از رگ آهی که کشودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد
خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم

خون در جگر از حسرت دیدار که داریم
مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم

حدیث حیرتم بایدز لعل یار پرسیدن
چه میکوید که آتش میزند در کلبه ام هیهات
زامیدد دلکرمی ندارد شعله شمعم
بهر محفل که باشم با شکست رنگ در چشمم
مباد اهیچکس یارب زیاران کار ریشانی
دل امروز هم شب کرد و غ فرصت میشمم
حضور آفتاب از سایه پیدائی میخواهد
دمی آیم بباد خود که او سازد فرا میشمم

وله ایضاً

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمیبویم
عمریست که واماندهٔ این حلقه دو دیم
در زیر فلک بال نکه وانتوان کرد
مانیز نکه واری ازین سرمه بپوییم
عبرتکده و بهر غبار هوسی داشت
صفر بیست تحیر که بر انجلوه فزودیم
آینه جز آرایش تمثال چه دارد
از شور دل کمشده سر کوب جرس شد
از جاده تسلیم کذشتن چه خیال است
فریاد که در کشمکش و هم تعلق
بیدل چه خیالست زما سعی فاقت
فریاد که در کشمکش و هم تعلق
نه مضمون نقش صفحه دم نه لفظ از پرده میجوشم
بچندین شعله روشن نیست از من سرنوشتی

چه میکوید که آتش میزند در کلبه ام هیهات
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن
زامید دلکرمی ندارد شعله شمعم
بچز حسرت چه اندوزم بچز حیرت چه پرورم
دل امروز هم شب کرد و غ فرصت میشمم
کباکسبت از زبان جوهر آئینه کویائی
دمی آیم بباد خود که او سازد فرا میشمم
بیا د آنمیان عمریست از خود میروم بیدل

وله ایضاً

عمریست که واماندهٔ این حلقه دو دیم
فریاد که در کشمکش و هم تعلق
در زیر فلک بال نکه وانتوان کرد
فریاد که در کشمکش و هم تعلق
عبرتکده و بهر غبار هوسی داشت
پیدائی ما کون و مکان از عدم آورد
آینه جز آرایش تمثال چه دارد
از شور دل کمشده سر کوب جرس شد
از جاده تسلیم کذشتن چه خیال است
فرداست که بادیزد و عالم ثمر بستن
بیدل چه خیالست زما سعی فاقت
فرداست که بادیزد و عالم ثمر بستن
نه مضمون نقش صفحه دم نه لفظ از پرده میجوشم
بچندین شعله روشن نیست از من سرنوشتی

زبانم کرم حرف کیست کا نیمقدار جا شوم
بچندین شعله روشن نیست از من سرنوشتی
چه خواهم کرد اکر آینه کردد برق و مدارش
چو صبحم بچین یک کل بکام دل نمیخندد
نوا های بساط دهر بند ناشنیدنها
دل از شوخی عرض من ما بر نمیدارد
خرام تیر میسازد کمانرا حلقه شیون
حریف درد دل جز با ضعیفی برنمی آید
طپید نهای ناکامیست قصر خرد من
بچز حسرت نهاکه در خاکستر م خوابی نمی بینم
تقاصد کز کویم در دل ناچار مقصودم
زمان یاوست آندم فراموشم فرا میشوم
باز دل مست نوائیست که من میسزایم

وله ایضاً

محمل و قافله و ناقه درین دشت کاه
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت
کردی از بانک درائیست که من میسزایم
زندکی رفت جز ائیست که من میسزایم
چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
آب کردیدن و موجی زتماشا زدن
نیست راهی که بکا هل قدمی طی نشود
در مقامی که بجائی نرسد کوشش ها
سر این رشته بجائیست که من میسزایم
طلب و یاس طپیدن هوس عشق و وفا
ای غنا شیفته با این دل احتیاج
عشق زد شمع که ای سوختکان خوش باشید
دل زکویت چه خیالست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میسزایم
حیرتم سوخت که از فقر غنائی او

وله ایضاً

بود عمری بهرم دلبر و نکشود نقاب
تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم
چو دریا کیفلم موجست شوق نیستی جویم
دو عالم میشود کرد عدم تا چشم میپوشم
قیامت همتم مشکل که باشد فلک کردن
خوشم کر شور اندیشه بادم کرد تشویشی
هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیازیمن
خیال کل نمیکنجد زتنکی در کنار من
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جا یی
بهر جا میروم از دام حیرت برنمی آیم
بحیرت خشک باشم به که در عرض تهی مغزی
زیادم شبهه در جلوه آمد عرض تهی مغزی

خموشی هم نفس دزدیده فریاد یست کو گوشم
کنا هم پیش از انها بر نمی تابد برد و شم
چراغ دود مان حیرتم بسیار خاموشم
چو رنک کل بسال ناتوانی می دهد هوشم
عبرت نکهی کاشت که آینه در و دیم
فرسود رک ساز و جنونی نسرو دیم
جا نیز نبوده است بجائی که نبو دیم
دستی که بیاد تو در دین مرحله سو دیم
کو یکد و سه روزی تماشا نفنو دیم
دیریست چو فرصت نکذشتن همه رو دیم
چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم
مدانم اینقدر بهر چه و اکرد ند آغوشم
درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم
چو چنک آخر خمیدن نیست بار ناله بر دوشم
کداهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
سپند شوقم و از ناله خالی کشته آغوشم
آن نوا نیز زجائیست که من میسزایم
این همان رنک حنائیست که من میسزایم
پاس ناموس حیائیست که من میسزایم
ناله اقبال سائیست که من میسزایم
کار دل نام بلائیست که من میسزایم
شعله هم آب بقائیست که من میسزایم
جهل هم نسخه نائیست که من میسزایم
بیدل این نیز ادائیست که من میسزایم
زبان شعله ام ارزد و نتوان کرد خاموشم
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در کوشم
کر چون غنچه نخندید شکست رنک آغوشم
بزنک شبنم ار چشمی که دارم خانه بر دوشم
جهان تعبیر بود آنجا که من خوابه فراموشم

شکستن انقدر با نیست در رنک پریدن
درین ویرانه کردی کرده باشند قوم ما هم

وله ایضاً

برنک خامه بیدل ناتوانی جزرقم نبود
بسو دن مژه فرسوده شد پیر ایام
در محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم کشودن تهی کند جام
حریف مطلب اشک چکیده نتوانشد
صدا شکست نفس در شکست ما پیغام
سراز مرده ام اخر شرمن کوی پرسش
چنان کذشته ام از خود که کرد م فراموش
سحر طراز کلک ازل حرفت امروز
شکسته رنکی آینه تماشایم
خیال هستی موهوم سر خوشم دارد
وکرنه در رک تاکست می صهبایم
چو عمر رفته ندارم امید برکشتن
غنیمتست که کاهی بیاد می آیم
کسی خیال چه هستی کند وضع حباب
شکافتنست بنام عدم تمامایم
هزار رنک زمین پر فشان نکهتم
اکر غلط نکنم ایستان عنقایم
غرور خود سری آئینه نمودم نیست
چو افعال عرق کرده است پیمایم
طواف دشت جنون ذوق بیخودی دارد
که جای آبله دل میکند سر انجایم

نکا چاپه

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نبری گمان فسردگی بغبار بی‌سر و پایم
بداغ موج گهر دم ز جنون نشاه عاجزی
هوسم زناله بی‌اثر سپچه مدعا شکند نظر
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم گشد وطن
سر کعبه گرم فسون من دل بیرون خوش من

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم
ندیدم جز ندامت سازِ استغنای تحفل
باین گرد علایق نیست ممکن چشم و اگردیدن
خرابات محبت بی‌تسلسل نیست ادراکش
درین گلشن جهانی داشت اینک تینت
بقطع هر زه گرد بیهاندیدم چاره دیگر
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت سیاهم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
بامید قدح خم گشته محمل میکشد فرصت
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز بجا کستر
خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد
ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم

خموشی هم بسا ز شرم مطلب نمی‌آید
بعرض قابلیت گفتم اقبالی نکرم حاصل
ندانم از که خواهد یاس دامانشناسائی
بقید لفظ بودم عمرها بیگانه معنی
بهر و اماند کی ممنون چندین طاقتم تبدیل
خیال آئینه عمریست در نظر دارم

وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابیست
بیا و نرگس مستش گرفته قدحی
حضور دولت بی‌اعتبایم چه گیست

وله ایضاً

که بخرج میفکند نفس چو سحر زمین همتم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من ازین جهان
تمکشید کرد هوس سری که نکوفت بالینم
ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهانه شکسته‌ام
نهد استخوان مه نو مگر بنشان تیر بهوایم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم زنشان
ز فسون صنعت دهم وطن هوس نما چه غریبم
بجهان جلوه رسیده‌ام ز نهز بر پرده میدمم
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایم
نگاه حیرت کاملم بخیال عقده شکلم

وله ایضاً

که دستی خنائی کردم بسکار گردیدم
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد
جنون بی‌عالمی بازد که من بیزار گردیدم
بهر بیحاصلی بودم جنون نگار چرخی
چو ساغر مهر کجا کشتم تهی سر شار گردیدم
وفا تا نامه‌ای نکسلا ندر رشته سازش
من از یک چاک دل سر تا بپا صد نقش پندارم
قناعت عالمی دارد چه آباد و چه ویرانی
ز مشق غرلت آخر تیغ لنگر دار گردیدم
شعور عالم رنگم با سبانی نشد حاصل
بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد

وله ایضاً

بجنبش تا رسد مژگان محرف میخورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده میدزدم
چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهارمن
مگر پیری ز امید در برون آرد بقلابم
بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد
درین دیر هوس دامن ز ند از خجلت بسجابم
بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی‌آیم
مزاج شرم مینایم در آتش خفته تابم
من بیدل نبودم تا بقدر پروانه جرأت

وله ایضاً

نوا بر سر مه بستم بسکه بی‌آهنگ گردیدم
بغفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را
ستمزار فشار دیده‌های تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم
بهر بیدست و پائی سعی همت کارها دارد
کم مینا کرفتم با پری همرنگ گردیدم
به پیری هم وفا بی‌ناله نپسندید سیاهم را

وله ایضاً

درین چمن قلم نرگسی بسر دارم
نیاز من همه اجتماع استغنا
من این امید ز آئینه بیشتر دارم
دل وداع تماشای فرصتم کم نیست
وگر بپرس ز من عالمی و گر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر و فا
گره ندارم اگر رشته بگهر دارم
غم فضولی وحشت کجا برم یارب

نشاند دست جنون در دل سویدایم
بخیال سلسله جهان گرهی نخورده سیاهم
چو خوشت انکه سپهری ز طلسم شیشه تهایم
نکنی بعبوه امتحان تتمم آسان نایم
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایم
چنان فطرت بیدلم ز مینم نه سمایم
کنون کرد سرم کردن که من بسیار گردیدم
گهر کل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم
غبارم سایه کردندم که بی‌دیوار گردیدم
صفاها با ختم تا محرم زنگار گردیدم
غمان از هر چه کردندم کم و بار گردیدم
بقدر رنگ کل من هم درین گلزار گردیدم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان ایام
کستان در پلیکی میدهد عرض سر و سامانم
خم سپهر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
ز طبع منفعل تا کردش تنگ دایم
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کم بیابم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم
جهان آئینه پیدا کرد تا من تنگ گردیدم
جهان بر صیقل زد تا دستکاهی چنگ گردیدم
بپای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم
ز این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم
که چون پرکار گرد خود بپای لنگ گردیدم
کل بهار توام رنگ از که بردارم
هزار آئینه در چشمک شرر دارم
دلی کد خته‌ام شیشه در نظر دارم
که شش جهت چو نگه یکقدم سفر دارم

ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایه حیرت
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
یکین دعوی هستیم که چشمش از نظر فکنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای هم و فکر زرد
اگر دم در طلب فانی بنای دانع عمت رضا
الهی بر جگر آورم کجا ز سینه سر آورم
که بکوه اگر گذر آورم بصد اثر نگرانکنم
سر خویشم از مژه پاخورد چو پیش ناظرانکنم

وله ایضاً

بر نگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
سر و کرتبسر محفل شود خواب فراموشم
بر نگ چشمه آینه جوهر کرد خس پوشم
بر نگ شمع رنگ رفته می پردازد اعضوشم
دارای محفل شوقم کجا شد دل که بیخود
ارزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
انقدر مردم براه او که جانی یافتم
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
جلوه ها پی پرده سعی تماشا نارسا
از آرزوی رفته راهم کاردانی یافتم
کم شدم از خویش از هر کس نشانی یافتم

وله ایضاً

زشور دل کران چون حلقه بیخبر نشد گوشم
نمی افتد شکست خود بر نگ موج رود هوشم
هجوم غیر دارد انقدر با خود هم آغوشم
بگوش من بیا می هستی از طرف نبگوشم
جبانی داشت همچو شمع بال افشانی هوا شم

وله ایضاً

بال صدای جام تر از باده میکنم
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم
من هم بساط آبله آماده میکنم

خریداری ندارد دل مگر آئینه بفروشم
چراغی داشتم بی مطلبی اکرده خاموشم

وله ایضاً رحمة الله

اثری نچیده ام آنقدر که بردیم و بدهکارم
دو جهان آتش دل کدازم و طرح یکجهان نکنم
که بکوه اگر گذر آورم بصد اثر نگرانکنم
که بموی اگر گذر آورم بصد اثر نگرانکنم

وله ایضاً

جنونی در کره دارم بذوق سر ز شه بدلان
نم اشکی نریختم مپرس از سرگذشت من
محبت بیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد
چو تمثال لب ساسی نیست کز تهمتی بجوشاند
با حوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد

وله ایضاً

انقدر مردم براه او که جانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل من نیست
وحشت عمر ار کمین قامت خم جوش زد
چون همه بر قسمت منحوس من بدگریست
چو نسحر زین جنس موهومی که خجلت عرقم

وله ایضاً

ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تاثیری
فضولی چون شرارم مضطرب دارد زمین غافل
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بردارد
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی سیفم
مپرس از غفلت دیدار داغ فرصتها

وله ایضاً

فکر تعلق جسد م نیست چون نفس
در رنگ زرد میشکنم کر د خون دل
سلیم ز بیقراری مجنون من بپرس

ز کل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
بگنج عالم السیان دل نگشته آدم بیدل

درین گلشن بقدر جلوه خود همچو غنچه خاموشم
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم
هوس سیری ته پا کشم رک کردنی ابر فکنم
فلک اطلسش مگر آورد که جای پشت خم فکنم
چو سر شک پاکشدم چنین که بامژگان فکنم
مژه ز کرد شکست دل بهم آزم و سر فکنم
مگر انفعال سکسری عرقی کند که بر فکنم
که چو شمع در برانجمن بشر است اگر که فکنم

سپند بیقرارم نالہ خواهد کرد خاموشم
شکست دل ز مژگان تا چکید از دیده بر دوشم
ز وصلت چند باشم دور و ما خود نا کجا جوشم
سبا د از حیرت آینه تنگ آید رود و دوشم
ز بس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم

چون جرس در دل طپید نهاری یافتم
تا ز مین آینه کردید آسمانی یافتم
بال و پر در راهم شکستم آشیانی یافتم
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
شد سعادت تا ضمان استخوانی یافتم
کر همه دامن خود چیدم دکانی یافتم
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم
که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم
ز نومیدی عرق کل میکنم در هر رگ میجوشم
بجای هر پرین من نیز بوی بسترم پوشم
دو عالم ناله کرد و تا بقدر ما بسر سنجیدم
خموشی عاقبت این ما بر بیداد را نفهمید

عمر یست خدمت دل آزاد میکنم
یاقوت میکدازم و بیجاده میکنم
هر جا که منزلیست نمش جاده میکنم

شوق نثار جلت کوهر میکشد
نذر حرام او سر افتاده میکنم
از چشم خیال دو جهانم پر طلسم دل
آینه حلقه در نکشاده میکنم
کرد شکوه و چشم ز نه فلک گذشت
بیدل هنوز نیک علم نیاده میکنم

وله ایضاً

دوش کستاخ بنظاره جانان رفتم
جلوه چندان بعرق ذره بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و در رفت بحیرت
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض غیر ان نتیم طلعت صحرا بخشید
جیب شوق آینه دامنه کشکه بدامان رفتم
بی نشانی ارثم آینه بوی علم به
رنگ شد کسوت من کاینه عریان رفتم
پیش ازین سعی رهنگر خموشی چکند
تا بجائی که نفس ماند زتوان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پچد
که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود و همان خلوت تحقیق قبول
تا بدامان توانزاده کریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام داغ پیوست
که رخود نیز نسامان حیران رفتم
طپش دل بحری بوی کلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

بابیدم

بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن
جرات پا نپسندید طواف چمنش
پای بر آبله شد دست تاسف ببدل
دیده مشتاقی از هر مو بیاراده‌ام
حاصل معنیست باحسن عبارت ساختن
چشم آندارم که گیرم عالمی در کنار
ساده کی میخندد از آئینه اندیشه‌ام
بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شکستم
چو صبحم یک تامل درس جمعیت شد حاصل
سپر بیدار قناعت شد سپاهی جان من
شبی آمد بیادم کز می اندازآغوشی
نفس از ذوق فکرم هجوم شعله بیدل
در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
حیرتی کل کن کز آتمثال و خواهی نشان
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست
در سر غم ای نسیم جستجو رحمت مکش
سوی هیچ کس نفس هر دم پیامم می‌برد
پر نفس میسوخت تا دامن غیرت بر تنم
ثابت و سیاره کردون کرده و منبست
کسب معقولات امکان غیر بادانشت ندانست
تا تلاش موسی از من لمرحاجت نشد
رشک همچشمی بنفس از طبع غیرت زای من
پیری از من جز ندامت شیوه دیگر نخواست
نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم
قضا چون مردک جمعیت حالم نمیخواهد
بعجز خامه میغلطد سیاهی مشق بیکاری
ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش میلرزد
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم

سر انجلوه رهینی شت که پنهان رفتم
رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم
لسکه از وادی امید پشیمان رفتم
از تحیر زور بر آئینه زار آورده‌ام
رنگ می جستم برآتی بر بهار آورده‌ام
آخر این لوح جبین بر چه کار آورده‌ام
بی فضولی نیست هر چند نکسار آورده‌ام
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام
جبین کردیدم و صد رنگ خجلت در قبض کردم
پریشان بود اجزای تماشایک ورکردم
هوسهای غنا بود اینکه خود را مست کردم
که من هر گاه کشتم غافل از خود زنده کردم
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم
چون سپند از سر مه کیرکنون سر بشنوم
آن پری رو ئی که من دیوانه دیدم هم
عمرها شد چون نفس در آشیان میرزم
نیست بی آواز پای دل شکست دهم
نالها جائی کر دیکر دو ملمبار دارد میتم
ننگ خاموشی چراغی اشتم در آستین دارم
چشم پوشیدم ز غیرت کل بر آن روزن زدم
بوی یوسف داشتم بیرون پیرهن زدم
حرص را میخواستم سیری رقم کردن زدم
رنگ پا لی زد که آتش در کل و کلشن زدم
کو هر یک خرمکس من نیز در روغن زدم
بهار فرصت رنگم بگرد یار میگردم
که من کرد هوس میگردم و بسیار میگردم
زبی بال و پری نمیتوانم قدم نقار میگردم
بزنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
کشم کر پا بدامن یک گل بخار میگردم

ولہ ایضاً

یا رب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه دیده قربانیم از شوق بپرسش
چیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
خجلت نشو و نمایم بعدم یاد آمد

ولہ ایضاً

نخل بادامی بباغ انتظار آورده‌ام
شستشحت دیدار کل میچیند از اجزای من
کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده‌ام
تا کشد شوق بمقام خجلت افسردکی
چون شرر هر چند یک آغوش و آورده‌ام
ای ادب بگذار تا مشق سجودی سر کنم
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده‌ام
ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن

ولہ ایضاً

ز شرم زندکی گفتم کفن پوشم عرق کردم
کف پای شدم بیکاش زان اعتبار بیها
بسطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم
بحیرت صنعت آئینه بردم کار آخر
بسا عز آبروئی دارم ستد رنق کردم
بهر جا فکر هستی نیست مخموری میناشد
چنان از خود برون رفتم که چندم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز توحیدم میفهمد

ولہ ایضاً

غیر من تاری ندارد چون نکه پیچیم
رفت آن فرصت که ساز شوق کم آهنک بود
یعنی از آئینه ممکن نیست بیرون دیدنم
تا کجا کویم و ز بکویم کیست تا باور کند
بحر عریانست اکر بیرون کنی پیراهنم
قید الفتکاه دلرا چاره نتوان یافتن
رفته‌ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بخت دست
میرسد کردم بمژکان بیشتر از رفتنم
بیدل از بس مانده‌ام چون کوه در زیر و زبر

ولہ ایضاً

صفحه بیکاری آمد در نظر سور ان زدم
کاه کاهی آفتابم ناز پرتو میبرد و خجلت
با تجاهل سازکردم کوش چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه کنعان ناز
شعله تحقیق بودم خنده در آمین زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت
هر کجا آئینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر ز خود قفلی کردم غیرتها میبرس
حلقه تا کردید قامت بر در شیون زدم
حرص بیدل نعمت سیر اکر کردم چشید

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

تحیر مرکزی دارم که با پرکار میکردم
حیا کو تا ز بی اعتبار هره نازم را
که در هر لغزش پا اندکی هموار میکردم
نی بی برک من آهنکامه چندین بردوار
که میدانم ز شغل سجده بی زنار میکردم
تعلق از غبار جسم پیرانم نمیخواهد
که بر خود هیچکوه از بیصدائی بار میکردم
بهوس صبری ندارد دور نه از پیرو کل کلشن

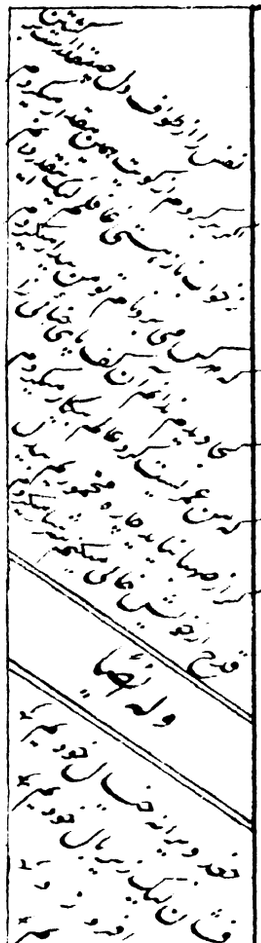

غیر ناکیست حرف ما بشنود | گفت وگوی زبان لال خودیم | دوری از خود قیامتست اینجا | بتپور حمت کش خیال خودیم
شمع واسود کی چه امکانست | تا سری هست پایمال خودیم | از که خواهیم داد ناکامی | بیدل بیکسی مال خودیم

وله ایضا رحمة الله

بیا د نرگس او هر طرف احرام می بندم | بحیرت میروم آئینه بر پیغام می بندم | زباغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد | جرس وامیکنم از محمل و بادام می بندم
تقاصد تا کنم از حسرت دیدار ایامی | نفس دارم درین ویرانه صیاد بیابانی | نفس دارم درین ویرانه صیاد بیابانی | ما بمید ثمر من هم خیال خام می بندم
چو صبح آزاد یم یا نعر شبنم در نظر دارد | جنون هر ذره فکری از خمارم بر نمی آرد | جنون هر ذره فکری از خمارم بر نمی آرد | زچند نها همان واچیدنی بر دلم بندم
کرد و طبع فی منع عروج نالهٔ ما نیست | دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی آید | دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی آید | اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم
درین ظلمت سرا پا رازه پروازی کنم روشن | اگر اینست بیدل جرات جولان شهر تها | اگر اینست بیدل جرات جولان شهر تها | چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می بندم
حیا از آب رو بگذشت و من از حرص دون همت | | | تکین راهچو سنگ آخر بپای نام می بندم

وله ایضا

همچو آئینه بتحیر سفرم | بخیال تو که من بیخبرم | یاد چشم تو جنونها دارد | صاحب خانه ام و دربدرم
از بهار و چمنم هیچ مپرس | ار میدان نکشد زیر پرم | زین جنون زار هوس آبله وار | هر کجایم بجبانی دگرم
شعله ام تا نشود خاکستر | چند دامن زنم از شرم سحرم | اضطرابم در اظهار نزد | چشم پوشیده ام و میگذرم
انجمن عبرت گل چینی داشت | بیضه نشکست کلاهی نبرم | شور بیکاریم آفاق گرفت | خشکی لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دادست | صدف آبله دارد گهرم | جنس اشکده بیداغی نیست | بهله زد و دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش حسد می مالد | ره نبردم بدر از کوچه دل | انفعال آئینه پرداز من است | سفت آهی که نذار د جگرم
من نه زان گمشد گانم بیدل | سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | کردیم کل از عالم اندیشه قدرت | عرقی میکنم و می نگرم
از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم | شیرینی گفتار زما ذوق عمل برد | تا رخت نبردیم بسر چشمه خورشید | که رسد باد بگرد اشرم
واماندن از حمت پای دگر انست | ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم | آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز | دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه بمحرو منی کن | آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم | افسانه هستی چقدر خواب فسونست | چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم
مطلب بنفس سرمه شد از دود طپیدن | فریاد که از نصد ائی نرسیدیم | شبنم همه تن آب شد از خیظر اینجا | کشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم

وله ایضا رحمة الله

بیدل من و گرد سحر و قافله رنگ | چون حباب از شرم عریانی ز پی آیم | رفته ام بر باد تا دم نیزنم مائید صبح | مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
دیده داری چه پیرستی جیبود انیم | تا نفس با قیست از شوق فنا جان میکنم | همچو گل بهر شکستم فتی در کار نیست | ماهر زه نگاهان بحیائی نرسیدیم
اضطراب شعله در اندیشه خاکستر است | تیغ او نزدیکتر از رگ بود بار گردنم | مرکز خط امانم از هجوم رشک خلق | رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم
دور کرد عجزم اما در شهادتگاه شوق | آب چون آئینه افکنده ستان بر غنم | صورت آئینه خورشید خورشید تهاوس | آسمان کردی عجب می پرداز پر پر نیزنم
تا قناعت دستگاه خوان توفیر من است | از تصنع رنگ نتوان بخت بر پر اهنم | در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد | رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم
جوهر آزادی بوی کلم پوشید و نیست | عمر ها شد پای خواب آلود این دامنم | سبکه از خود رفته ام بیدل بجستجوی خویش | چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
دانه من در زمین نادمیدن کشته ام | | | بر بندیار د خیال غیر طبع روشنم
نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم | | | معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم
| | | هر که بر کشته مالید دانستم نستم
| | | غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم

وله ایضا

شبی بر خیال آن جبهائی پیش شما کردم
که با نها بر از کیفیت بر ک حنا کردم
با ستقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم الغدر کز خویش هم بود بر قفا کردم
نشان دل بختم کوشش تحقیق تا مل
برون این پرده هر ترکی که افکند خطا کردم
بنود م شمع تا از نور خود حاصل کنم روشنی
درین محفل تا امید چه ار چشم وا کردم
بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی
کشودم چشم و خلقی را بیکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور نارسیدنها
حمی بر دوش خفت بستم خود را تا کجا کردم
بسعی آبله بستم ز رنگ هر ذره جولانی
رفیقان چشمی بکار داز برای خود سپا کردم
بر نگ انشا شم آئینه شوخ فحمت را
بنا موس وفا از ناز کردیدن جدا کردم
نمی ارزیدم چو شاند شرم سازم پیدائی
عرق خواهی میخواستم باری شناکردم
غنا می باید از فقرم طرز شفقت آموزد
که برق جلوه جای سایه از دست دعا کردم
ترک های دیوبم بی تلافی نیست اشکش
نی ارزم غنا کر بیخود شد و بیدا کردم
کلامم چشمداری نیست در عرض تبسم
دل از نیش لب شد ساز نغمه را تا کردم

ادب سرشته عجزم مپرس از آئینم
بپا چو آبله فرسودنست تسکینم
ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است
مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم

باختلاط هوس سخت مایلم یارب
سریشمی نکند غفلت سلائینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست
پر است از پر رنگ شکسته بالینم

هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا
حنای پای تو گردید اشک رنگینم
ز نقش پای پا تیو بوی بهار می آید
بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم

طپیدن دل من جوهر چو آئینه است
که میروم ز خود و جلوه تو می بینم
باستان تو عهد غبار من اینست
که گر سپهر شوم جز بخاک ننشینم

نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم
که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم
هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص
مگس نداد فریب از لعاب شیرینم

بپایه داری صبرم فلک ندارد دشت
نشتر رگ خارا مگر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی
که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم

برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد
غبار گشته ام اما بجاست تمکینم
مبر منهب ز آثار نام من بیدل
که غره نیستم از زمره مساکینم

بتحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم
ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم

وله ایضا رحمة الله علیه

مپرسید از اثر پیمائی حسن عرقناکش
اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا گر رشک بیکاری
سنانها میکشد عمریست بر یکدیگر انگشتم

تحیر نامه مضمون نهارم که میخواند
به بند و نامه برایگاش بر بال و پر انگشتم
توای نامهربان گر وا نداری دستم از دامن
چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم

اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ بر گردن
همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
بسیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد
گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم

اگر چون گرد باد از خاکساری میشدم غافل
قلم بر کهکشان میراند تحریک سر انگشتم
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی
صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم

چو ماه نو بآن مستی شکست امشب کلاه من
که خاتم هم قدح کج کرده می بالد در انگشتم
نمیدانم چو گل دامن کشید از دست یار من
که فریادیست چون منقار بلبل در انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

وله ایضا

به بین بساز و مپرس از ترانه که ندارم
توان بدیده شنیدن فسانه که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه که ندارم

برنگ شعله تصویر سخت بی پر و بالم
چها نسوخته ام از زبانه که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل
هواپرست چه گیسوست شانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم
فسون کمند هوس نیست بی بضاعتی من
کسی کلاغ نگیرد بدانه که ندارم

بعزم بیجهتی گم نکرده ام ره مقصد
خطا ندوخته ام بر نشانه که ندارم
دگر چه پیش توان برد در ادب که نازش
بغیر آئینه بودن بهانه که ندارم

لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر
نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن
نشیمنی که نبود آشیانه که ندارم

اگر بدیر کبابم وگر بکعبه خرابم
من کشیده سر از آستانه که ندارم
ز یاس بیدلیم گل نکرد شوخی آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه که ندارم

نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته ام
طاوس می پرد بهوا رنگ خسته ام

وله ایضا

با موج گوهرم گرو تاختن بجاست
من هم بسعی آبله دامن شکسته ام
افسون الفت دل جمعم ماثر است
چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام

موج گهر خمار طپیدن نمیکشد
برخاسته است دل ز غبار نشسته ام
وضع سحر مطالعه عبرتست و بس
عالم بهار دارد و من سینه خسته ام

در ضبط عیش جرات خمیازه ام رساست
میدان کشیدن رگ ساز گسسته ام
بیدل بطوف دامن نازش چسان رسد
سعی غبار نم زده پر شکسته ام

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم
نگین بی نقش میگردد اگر کس می برد نامم

وله ایضا

برنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری
به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت و چندین قطره گوهر شد
همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم

چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی
گلوی شمع میگیرد کمند سرمه شامم
نه پیچد بر دل کس ریشه شوق گرفتاری
چو تخمم تا گره وا کرده گل میکند نامم

مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید
صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوس میسوزد
سراپا آتشم اما بطرز سوختن خامم

بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت
ز صد روزن بحیرت میطپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد
کند صد کوچه بیداد رنگین گل اندامم

شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی تابد
مگر در محفل جانان برد آئینه پیغامم
گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام بیدل
برنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

غزل دیگر

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده ایم
گل میکند ز شعله خاکستر آشیان
بال شکسته که بعنقا رسانده ایم
ترک طلب بعمر طبیعی مقابلست
آئینه نفس بمسیحا رسانده ایم
کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک
خود را بپای آبله فرسا رسانده ایم
وحدت نماست شور خرابات ما و من
وهم است اینکه نشاه دو بالا رسانده ایم
آئینه جهان لطافت کدورتست
نقب بری ز شیشه سخا را رسانده ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد میکند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم
شوقی فسرد و قطره ما در گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم
طاوس ما بهار چراغان حیرتست
آئینه خانه تماشا رسانده ایم
از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

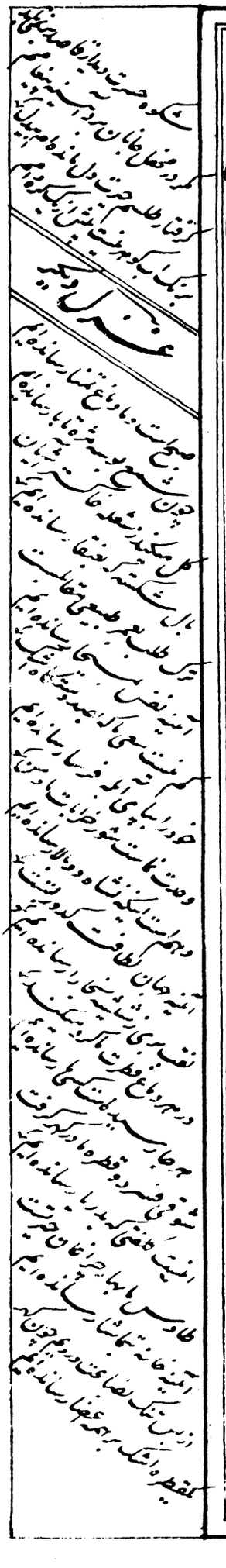

کرمستیت شکست دو عالم بیشه کرد | هم دلی بهلوی مینا رسانده ایم | بیدل ز سحر کاری جدال مپرس

وله ایضاً

چون طپش در دل نفس در دزدیده ام | رفتن رنگم بآن کو می برد
هر قدر بالیده ام کاهیده ام | فطرت شمع از گدازم روشن است
سستیم از مشرب عنقا کریست | چون سحر از دشتم غافلم باش
حیرتم آینه تحقیق نیست | رنگ تا با قیست آزادی کجاست
عالم یکدست سرتا پای من | شرم هستی از خود آگاهم نخواست
در خیالت کرد خود گردیده ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس
از همین تار نفس بالیده ام
عمر باشد از خم دیوار عجز
سایه پیدا کرده ام خوابیده ام

وله ایضاً

بیدل افسون کرامتهای عالمی است | تا هیچکسم منتظر وصل نداند
شب بزم خیالی بد اسوخته چیدم | گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست
تصویر توکل کرد زراهی که گشیدم | تا بی نمک دل ز دوحدت من شمه تراشد
عجزم چقدر پایه اقبال سا دشت | تا خون من از خواب بصد جشن بخیزد
جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
پایم بدر افتاد زدامن که دویدم
در تخم محالست کند ریشه فصولی
آخر الم رندکیم تیر برآورد
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت | حیرت قفس خانه چشم همه توان کرد
بیدل چقدر سرمه نوا بود مذلت

وله ایضاً رحمة الله

برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده ام | تا دمیدن این شبستان با پس و پیش همه حیرتخانه
هر قدر پر میزنم پرواز محو بیخودیست | تا ابد میبالیدم خط ز شکست دل کشت
خجلت اندامت چاره در دو سر سایه نیست | محو کرد د کاش از آینه نقش کمال
صورت پیدائی و نهائی ساز یکدیگرست | زندگی یارب تماشا خانه دیدار کیست
غیر را در خلوت تحقیق معنی راه نیست | صد قیامت رفته باشد تا ز خود بیرون روی
با نجا کم زن که مژگان غبارم و شود | تا بیدل از بیدستی و پائیهای غ

وله ایضاً

از چاک گریبان بدلی راه مکردیم | فرصت شمریهای نفس غافل مگردد
دل تیره شد آخر ز هوائی که سر شتیم | چون شمع که از خویش رود سر بگریبان
هر چند بصد رنگ دمیدیم در باغ | ماندیم هوس شیفته کثرت موهوم
صد دشت برکوچه دویدیم ولیکن | چون سایه بجز انکده فرصت هستی
در وصل محرم می دیدار بپرسید
بیدل تو عبث خون مخور از تحقیق

وله ایضاً

نشد از سعی تمکین وحشتی آسود کی رامم | حصاری دارم از کمکشتگان عالم وحشت
چه سازم با هجوم آبله از من نگیری | خط پرکار دارد در نشیمن تخم کمال آنجا
درین گلشن بهار چیدم آینه دارد | ز قید من علایق آب در غربال میساید

امروز [illegible] بفردا رسانده ایم
موجم [illegible] بر نعره زده ام
از گه [illegible] ات پرسیده ام
سوخ [illegible] آبرو فهمیده ام
تا کر [illegible] دامن از خود چیده ام
بهر خ [illegible] ن کل قفس خندیده ام
تا [illegible] مریان مژه پوشیده ام
کو [illegible] م اما حرف کس نشنیده ام
[illegible] ن و در سر راه تو چکیده ام
[illegible] بارم سحری داشت دمیدم
[illegible] یعم رفع دوئی آئینه دیدم
[illegible] یه مژگان تو کردند شهیدم
[illegible] بهم آرم مژه قفل است کلیدم
[illegible] ون دست تو صدائی نشنیدم
[illegible] ن سحر عمریست خود را بنقش دمیده
[illegible] ر غبار موی چینی چون جنید لغزیدم
[illegible] ر صفا تا جو هرم با قیست دامن چیده ام
کلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام
قاصدم لیک از جهان نا زبر کردیدم
چون ضعیفی کو شمال کردن بالیده ام
کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم
از کرد سیه روسبوی شام نکردیم
روز سیهی بود که بیکاه نکردیم
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم
نکرد د سنکسار شهرت از نقش نکین دم
مبادا بیخبر تک کرد د دلیل خط جامم
رهائی محضری دارد بمحضر خانه دامم

چون دارد در مخزن هستی خانم شیشه بازی
بطوف سو ختن هم کرد شمع خویش تازی
بجالت میکشم از شوخی اجزا محجوری
ندارم باده تا بال صدائی از تکد جامم
چنون سار لفظ کردم فغانها عرض خامم
دلی از سستی طابع کمی نشنید پیش هم
بهر وا مانده کی ناچاری باید رخود رفتن
بحر میشمارد در دل موج گهر کامم
سراغ پرده بحی هم نمی یابم بآسانی
بسوزم چو شش راه نشمع خانه دوش بیرونم
دمی با رخجالت میکشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته است از بیکسی نامم

وله ایضاً

سر خط نازیست بیش رخمهای صیقلم
جوهر تیغ کر کل کرده است آئینه ام
شعله کرما رفلک در عالم فقرم چرا
حصن سنکینی است کردخود نشینم
چون کلم در بستی پرواز بستی بود دبس
تازه شد زخاک کشتن کوت یاد بزم
می توان حال درون دیدن ز بیرون حباب
امتحان دل عبث در پیکر ما کرده ایم
با وجود چیزها صورت نبست آسوده ایم
خانه بر دوش تماشای تو چون آئینه ام
نا روائی در مزاج شوق معنی کرده است
ای بسا کو هر که کرد یاب در یکدانه ام

خرقه ناموس سوائی کشد از احتیاط
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده اند
از هوس چون شمع اگر سر برهنه کرده ام
زندگانی جز خجالت مایه دیگر نداشت
خواهشم آخر ز بیرحمت پیر کرد
چون نهال از غفلت زا[illegible] من پس
سرخط مشکین سواد نی[illegible]س است
بار هستی بیش از انجام دلیا[illegible]ود
چون جرس از بس ز اکت محمل ا[illegible]ق
طاقتم از ناتوانیهای شرکا[illegible]ت
از خیالت وحشت اندوزوا[illegible]م
کاوش از نظم گهرهای معانی [illegible]
حیرت احکام تقویم خیال[illegible]
تیغ جوهر بین ز بجنگ شعله رفتن جریده است
تا کجا از خود برآیم جوهر سعی کدا[illegible]خت
جز سوختن بهایت مشقی دگر ندارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق دارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
شوقی که رنگ دل ریخت در کاروان گمان
حاکم بباد داد ما سعی الفت کی
بی فهم معنی نیست بر دل تپیدن من
خونخورد و زین باغ بزنگی نرسیدم
عمریست پرافشان جنوبم چه توان کرد
چندین فلک آغوش کرد آینه شوق
این بزم بیجز تشنه او هام چه دارد
چندانکه ز خود میروم آنجلوه نه نیست
زبس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
همنور جلوه من در فضای بیرنگیست
ز فرق تا بقدم حیرتم سپندانم

بخنده هاست بر روی کار افتاد دلیک از پنبه ام
جام تا در گردش آمد شیشه است از دنبه ام

وله ایضا رحمة الله

ترشدم چون اشک تا از بیقراری بر دامنم
پیکرم خم شد ز بس دست دعا بر داشتم
پای من تا رفت در کل سر ز جا بر داشتم
گرد هستی داشت چشم از تو تیا بر داشتم
چون هلال اول همان پشت دوتا بر داشتم
کاروانها بار بستم کز صدا بر داشتم

وله ایضا رحمة الله

عکس سیلاب داند خانه آینه ام
ناخن و خل است مفتاح در گنجینه ام
تا مژه واری ورق گردانده ام پا در گلم
دل بهر داری ستمگر از غبار کینه ام
بر هوا بسته است تشویش نفسها بر لبم
بیدل از فرسود گیها جیغم آخر رنجه ریخت

وله ایضا

خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم
آینه شکستم رنگی نشد دوچارم
وقف گداز نیخواست یک آبگینه دارم
در سایه خطاو پرمیز ند غبارم
تمثال کرده ام کم آئینه می فشارم

وله ایضا

چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم
اما بعصای دل تنگی نرسیدم
حاجی نگرفتم که به ننگی نرسیدم
رنگی نگشتم که بر نگی نرسیدم

وله ایضا

خیالم دبنگه کرده اندر نخیرم
کشوده اند بروی که چشم تصویرم

بیکس شهید غمقم خاک مرا بسوزید
جز درد دل چه دارد بتخانه آرمیدن
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازیست
بیدل بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

وله ایضا

خود داری مستدر د عمر نکرد ید
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
یک گام درین مرحله ام قطع نکردند
بیدل ز گریبان درعی بی سروپائی

وله ایضا

کسی هستی موهوم من چه پروازند
چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر

مدعی کو جمع دارد دل ز داغ انتقام
گر ادب بیدل نه پیچد نیچه ام در سینه تن

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
از پشیمانی کنون میبالیدم بر سر زدن
هر زه جولانی دماغ همت من بر شکست
نو بهاری نشانم از سلامت ننگ داشت
شبنم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض

وله ایضا رحمة الله

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورت تهاری هم
طفل اشکم سر خط آزادم بسیطا قیمت
در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من
بیدل از فرسود گیها جیغم آخر رنجه ریخت

وله ایضا

بسکه خشکیدم ز مژگان بر سرراهی دگر
از نفس در سینه ها دارم گره چون نی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر

وله ایضا

بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر
بسکه از خود رفته ام دارم ز خود کاهی دگر

روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام
میکند گل از گریبان جستن نیرنگم
چون تامل شد گریبان نقش پا بر داشتم
پامال عطسه گشتم تا هوا بر داشتم
یارب از خاک پریشان آبگا بر داشتم
چون شرر هر چه دست نارسا بر داشتم
چون شرر خود را ازین ره جا بجا بر داشتم
تا شکستی نقش بندم رنگ جا بر داشتم
بار صد ابرام بر دوش حیا بر داشتم
یک نگه بیدل بزور صد عصا بر داشتم

راز دل تمثال می ماند برون سینه ام
فارغ از خوف و رجا ی شبنه و آئینه ام
آشیان چند باید کرد سیر از سینه ام
حسن هر جا جلوه پرداز است من آنجا ام
ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام
در پر پروانه مینگارم
خاکستری ز رندگاش کل بسر ندارم
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
گردانم چه حرفست پهلوی کم ندارم
چندانکه میطپد دل من بیحه میشمارم
بسکست دل اما تر نگی نرسیدم
از سنگته چو مغی بد رنگی نرسیدم
از سایه کل هم به ننگی نرسیدم
کز یاد نگاهت نفرنگی نرسیدم
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم
چو صبح تا نفس از دل لب نخندیدم
که همچو خواب فراموش رنگ تعبیرم
تنم اگر شکند سر بسر طلسم شیرم

نقد ما با فلس ما هی هم رواج افتاده است — در هم بجا صلی بیرون همیان خود یم — عمر و همی در خیال هیچ نمود گذشت

نعمت فرصت غنیمت پرور تو فیر است — میزبان عرض بهار است و مهمان خود یم — سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاده است

چشم میباید کشودن جلوه کوه موهوم ما — هر قدر نظاره میخند د گلستان خود یم — همچو مژگان بیشه بی لطفی ما حیرتست

وله ایضاً

کوهر اشکیم بیدل از کدر ما مپرس — چه حاجتست به بند گران تدبیرم — اثر طراری اشک چکیده نهمه منست

رنسکه شبخت از من کم قته است غبار — اگر بخرج سر آیم همان منم گیرم — زیا من قامت خم گشته نالهام نفس است

جنون من چونکه قابل تسلی منست — مگر بدیده حیران کنند زنجیرم — نگشت لنگر آسایشم رنمیگیری

نوای پست و بلند زمانه بسیار است — خیال چند فریبد بهر بم و زیرم — رمید فرصت هستی و من ساده دلی

دلیل حجت جاوید بیش از نیم نیست — که میتوز نده ام و کینفس نمی میرم — بجای نالهٔ نفس هم اگر کشم کم منست

وله ایضاً

بهجوم جلوه یار است ذرهٔ ما خورشید — منیزم آتش بخوئیش و کل بدامن میکنم — محرم ناموس دردم کریهام بیکار نیست

چون سرار کاغذ آتش شب عیش خود من میکنم — تا بیادت غنچهام نارشکفتن میکنم — صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل

قطرهام عمریست در یاد لعل خوابیده است — گر نباشد چشم از عریان تنی منظور خان — سینه دارم زیر تکاه کمندن میکنم — سجده دارم پیش ازین سعی اهل مقلد ورنیست

سازنومیدی متاع کاروان ندکیست — چون جرس تا کردد دل ناقیت شیون میکنم — همرکاب لالهام از بید ما غیها مپرس

نالهٔ غدر نارسائیهای پرواز هستاست — بی پر و بالیست یاد آن نشیمن میکنم — کر باین فرصت چراغ زندکی دارد فروغ

وله ایضاً

قفل مینای من بیدل نوای عیش نیست — افکند یار سر افتاده در پای تو ام — انیکه رنکم میبرد هر دم نبار نیخودی

دست و پا کم کرده شوق تماشای تو ام — هر کجا نقش کشایم کرد صحرای تو ام — هیچکس آواره کرد وادی همتا نباد

خانمان بر باد رفت الفت را چو هستی عدم — زین بضاعت آب سازد کاش موجی تا تو ام — خواه در دآرم بشوخی خواه صفا ایم بجوش

نقد موهوم حباب انکه ببازار محیط — کیست کرد د مانع مطلق عنانیهای من — سجده ها دارم نیاز هستی موهوم خویش

موج بی پروای طوفان خیز دریای تو ام — هر قدر مجنون خوشیم محو لیلای تو ام — میشکافم پرده هستی تو می آئی برون

در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو — تا تو افشانی منی من سازاخفای تو ام — می شنیدم پیش ازین من بید نوای قدیمان

کرمی هنکامهٔ موج و محیط امر و زنیست — زبس کرد وحشت کرفته است تنکم

وله ایضاً رحمة الله

دلی دارم از آزادی امکان ندارد — زنیا چو دست پری زیر سنکم — نفس دستکاه هم مپرس ار کدورت

چو عزم شرر در فشار در نکم — کشم تا کجا خجلت نارسائی

تفاوت همین بس که نام است تنکم — به تحقیق ره بردم از وهم هستی

کلش میدهد می بداغ پلنکم — بدر یوزه کرد دامان نازش

تو از بهند مکذر که من در فرنکم — دلم کارکاه چه فیاست بیدل

وله ایضاً رحمة الله

منم آن نشأه فطرت که هستان قدیم — الفقد رکا مینه توان کشت حیران خود یم

دامن آنجلوه در دست از کریبان خود یم

کر بهم آئیم یکیر دست و دامان خود یم

اینقدر آب از خجالت وضع عریان خود یم

توان بخلش مژکان کشید تصویرم

شکسته اند بدرد کمان بر تیرم

چو سایه می برد از خویش پای در فرقم

چو صبح میروم از خویش تا نفس کیرم

نماند است داغ خیال تاثیرم

بحیرتم من بیدل دل از که بر کیرم

تا نمیرد این چراغ امادر دروغن میکنم

کر خراش هر الف یکشمع روشن میکنم

بار صد سر زحمت یکر شته کردن میکنم

داغ در دل پا در آتش سر بکلشن میکنم

کر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

بر سلامت نوحه در دشکستن میکنم

انجمن پرواز خالی کردن جای تو ام

مطلب نایاب خوشیم لیکه جویای تو ام

همچو می از قلقل آهنکان مینای تو ام

کاین غبار سرمه جوهر کرد مینای تو ام

نقش نامت بسته ام یعنی معمائی تو ام

این زمان محو کلام حیرت انشای تو ام

بیکیا چو شمع ایستاده است رنکم

چو آینه آبیت تکلیف رنکم

بیا تیشه زن چون پری پای لنکم

بکیفیت می رساند بنکم

اکر کف کشایم و مدکل رنکم

جرس بسته عبرت بدوش ترنکم

دارو از جوهر من سیر داغ تعظیم

ندمیدم زبهاری که چمن سانفش
صبح ایکاد م اخنده نماید تعلیم
پیش انست در آینهٔ من مایه نور
که بهر ذره دو خورشید نام تعلیم
در بهاری که منش غنچه یکنین بندم
وضع شبنم نکشد تهمت اجزای پریشم
شوقم اندم کپر فشاند بصحرای عقول
کشت یکعالم ارواح در اینه چشم
قصر سودای جهان پایه قدری میخواست
چرزد دود در داغ من و شد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور و جوهر امکان
اینده و امثال در اینه من بود مقیم
بکشا دمژه ام انجمن آرای حدوث
بکشت نفسم اینه پرداز قدیم
شعله بودم من و میسوخت نفس شمع صفت
من قدح میزدم و مست طرب دیدم
پیش از ایکاد ما سید ظهور همه
داشت نوزاد عدم در کنف عصمه تیم
رفت ان شاء زیاد م بفسون من و تو
بود آن هوش نمتوهم الم خلد و جحیم
خاک بوسی استکنون سر حظ مشتاقان
عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم
خلقتام کرد بخود در یکتائی خویش
حیرت اورد بهم دایره علم و علیم
نفس ما هی دریای وفا قلابست
جیم کل میکند از نون چو ما نید و نیم

بحر

بحر فطرت کبر سازی من میکوید — گرچه صیقل زد دام آئینه شک میتم — خلقی اینجاست بعبر تکده کعبه و دیر — پیش خورزده هر سنگ زجولان بشکیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد — جام جم تا بکجا کسنه نیاز دتقویم — زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل — سر فغفور چپان شرم نبوشد بکلیم

طاق نسیانی ازاین انجمن آماد کیم — تا دمی شیشه دل ماند زآفات سلیم — بیدل افسانه غیر سبق وآهی نیست — سیکند انیقدرم سیر کریبان تعلیم

وله ایضا رحمة الله

زند کی راز قد خم عبرت آکه میکنم — این کتا نهار خیال پر تو مه میکنم — در خرابات تغافل در دهم صاف منست — وقف رعنائی بساطی دشتم میکنم

موج می یابم سرو برک لباط اعتبار — چون کهر زین یک کره صد رشته میکنم — یکنفس کر سر بجیم واکذارد روزکار — چشم اکر پوشم جهانی را مره میکنم

ضبط دل در قطع تشویش ملها صنعتی است — کوشش مزدور خوابم روزیکه میکنم — حلقه قامت مرا صفر کتاب بیس کرد — یوسف تا نها خمیر آب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست — کوش هستی میزنم کر در دلی ره میکنم — شوق بیتابست بیدل فهم معنی مباش — ناله کر میکنم اکنون یکی ده میکنم

وله ایضا رحمة الله

چون نفس موهومیم هر چند اجزای فناست — کر نکین من چو شبنم مفرد شد نام یم — کور شد چشمش زسوزن کاری دست قضا — تا زبان می بوسدم کام الله میکنم

داغم از کیفیت آکاهی اوهام هم — مژده ای لب تشنکان دست آبی آخر آن — جنس بسیار است و نقد فرصت نا کم یکم

انقدر از شهرت هستی خجالت مایم — با تبسم آشنا کرسازدان کلفام نم — پیش ازان کز نرکس شوخت رند بادم

از خجالت در لب کل خنده شبنم میشود — شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست — کریه دارم که خواهد شد درین ایام یم

لسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست — از وصالم داغدل میجوشد از پیغام غم — دل طپیدن نازوحی دارد والهام هم

انچه ما در حلقه داغ محبت دیده ایم — فی سکندر رو دید در آئینه فی جام جم — در سواد دیده حیران ندارد نام نم

محمل موج ونفس دوش طپیدن میکشید — محو دیدار تو دستار نجر ماکاشته است — سایه دیوار دارد زیر و پشت بام نم

اهل دنیا را مطمع خویش کردن کار نیست — عافیت در کشور ما دارد آرام رم — این فسون بر هر که میخواهی بدم نام نم

بی لب نوشین او بیدل بزم عیش ما — پر توانی توان دادن بجوش جام جم — کشت مینا و قدح را باده در جام نم

وله ایضا

در کار کاه تحقیق غیر از عدم نبودیم — امروز از تو با غم دی خاک هم نبودیم — آئینه سکندر یا جام جم نبودیم

فی دیر جای ما شد فی کعبه تکاشد — در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم — انجا صمد نکشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجا با شهرت طراز دارد — در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم — در ملک هستی هم پر مغتنم نبودیم

در عرصه تخیل کرد حدوث تاکی — شالیسته هنر را کس از وطن نراند — تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای بیحست — ای غافل انیقدر ها تنک قدم نبودیم — هر چند خاک بودیم از سر سه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمیز آب و کوهر — تا او نکرد شوخی ها تهم نبودیم — بیدل من و تو کوهر هر کز بهم نبودیم

وله ایضا

خراب رحم نپسندی ای تعمیر آرام — چو مژکان بر بجیب سایه فرد یدست دیوام — سواد معنی یا یک بن باشد شبستانم

محبت مشربی پروانه شمعی نمیخواهد — مهر زکی که خاکستر کند عشقم بکدارم — بچشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم

بدل مهر دانه از ریشه خود دا مهادارد — مبادا سر بروان آر در جیب سجده نامم — تهی کردید از خود دارد انیقدر رشتم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد — لبریز از مستی غوان کار من نمی فهمد — نمی افتد بزور سیل چون آئینه دلوام

زترک مهر زه کردی محو شد پشت و بغل من — برنک موج کوهر ارمیدن کرد همدوام — کیم در چشم خلق اما برای خویش بسیام

بدوش بوی کل هر چند محمل میکشد بیدل — زکنجینه قناعت ذره من کنجها دارد — همان چون زر دنک نارک سیلی کلزارم

وله ایضا

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشیم — خامه یاسم خطی بر لوح سامان میکشیم — نیست شمع من تماشا جرات این انجمن — از ضعیفیها نکاهی تا مژکان میکشیم

زبس لبریز حسرت دارد امشب شیشهٔ دیدارم
چکد آئینه‌ها بر خاک اگر مژگان بهم آیم

وله ایضاً

تغافل زین شبستان بیت بی‌عبرت چرا باقی
بدوش سایه هم نتوان رسانیدن دمی تا چند

غبار عالم کثرت نفس در دیده‌ئی دارد
گران جانتر ز چندین کوهم و دل میکشد تا چند

ضعیفی شوخی نشو و نمایم بر نمی‌تابد
خدایا آتشین رویی کند یکچشم بیدارم

مگر آهی کند کل تا بپرواز آیدم نکهی
زبس در هم گسستم سجه بیدا کرد زنارم

که چون شمع از ضعیفی رنگ در دیدند یکدیگر
وفا سرشتهٔ ما صد عقد الفت در کمین دارد

بدر دخار پا دغست چون طاوس گلزارم

جهانی را ز سر وا ملتوان کردن بدستارم
ز شرم عیب خود چشم از سر بردشتم بیدل

آئینه خنده الیست زباغ تحیرم

وله ایضاً

محو دلم بپرس ز تحقیق عنصرم
پستی درین محیط گهر کرد قطره را

کسب فرو تنی است عروج تنزلم

آن نالهٔ ام که با همه پرواز نارسا
گل کرد از کدر خجالت تحیرم

خون می‌شود چو گل دم آبی که میخورم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
زین کاشنم چه برگ نساط و چه عیش خار

چون موج کوهر آبله پای تحیرم

جرأت بنا توانی من نازمیکند
گرد بهزار جاده بمنزل شکسته است

فریاد از خیالم و آه از تصورم

شمع خموشم از سر زانوی من بپرس
در دل کدار غمم داغ حیرتم

بیدل من از تهی شدن خوشترین پرم

وله ایضاً رحمة الله علیه

نقدی دگر نمی‌شمرد کیسهٔ حباب
چو کو هم بسکه خنده است از پا سر کرنها

بسعی غیر محتاجم همه کر نا له بردارم

فرو برد غبار دهر چون آئینه رنگارم
چو شبنم کاش نبخشد چشم تر یک سان آن دارم

محبت در قفس دارد سجنین رنگ زارم

درین گلزار عبرت کوشه امنی نمی‌باشد
ندانم شعله جوالهٔ ام یا بال طاؤسم

که همچون سجه مرکز میدود بر خط پرکارم

بین رنگی که چون گل در نظر دارد بهار ما
طپش آوازه دست خیال کیستم یارب

رسید آخر ز کرد وحشت خود سر بدیوارم

بطوف کعبه و دیرم مدان بی‌حاصل کیفیتم
هلاک منت غیرم مباد افتد بخود کارم

رفتقل باز ماندم بی دماغی و درهم

چه مقدار از انجمن بردارم خجلت یا بدم بودن
سلیمن بیجا کسر نشست از سعی بیتابی

که همچون دندان در حلق کم گشت همچون دانه‌ام

که عالم خانه آئینه است و من نقش وطم
صدای شیشه آخر کی صدکرد خاموشی

یک دماغی داشتیم آنهم سبو داسوختیم

برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم
بر نکی در کشاد عقده دل خون شدم بیدل

وله ایضاً

کرد و خو کشتیم چندانکه خود را سوختیم

چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشاه تحقیق را شعله حواله کرد ه

خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم

آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
در چراغان وفا تاثیر شوقی دیگر است

چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم

همچو برق از جاده تا نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعله ما داغ افسردن نداشت

دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم

تا سبو دیکداغ روشن حوصله عنقا سوختیم
از نشان و نام ما مگذر که ما بی‌حاصلان

شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

وله ایضاً

برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

صرفه ما نیست بیدل خدمت دیرینه جرمم
که از تنکی گریبان خیالش میدرد رنگم

چه سازم ریخت آئینه چون سایه از رنگم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه سر دارد
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی را

که چون شیشه ها با بد شکست از گردش رنگم

زخلق هم بروت بسکه دیدم سخت روئیها
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از ترنگم

مهر زان کران قدر شرر سنجیده‌ام خود را

نفس بر خود گریبان میدرد در سینه تنگم
نمیابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر

که من زین نام خجلت صد عرق بر خود نمیچکم

تنکظرفی چو من در محفل امکان نمی‌باشد
طربخانه عدم آئینه‌دار بیرنگی است

مهر زنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم

مگر از خود برائی تا توانی گشت همرنگم
طربخانه هیچست و می‌بالم الم وهم و تو می‌نالم

زدور نه فلک باید کشیدن کاسه تنگم

مبادا هیچکس تهمت خطاب بیهتی
مابین هستی قیامت طرفی او ناظم نامم

وله ایضاً

شب که عبرت ز دلیل این شبستان یافتم
هر قدر چشم بخود وا شد چراغان یافتم

جام می خمیازه جمعیت اشاق بود
قلقل مینا شکست رند مکان یافتم

سیر این بزمگاه ام آگاه کرد از خود مرا
نا دلم کرده بودم در بیستان یافتم

سایه زلیده موئی از سر من کم مباد
پیشم اگر رفت از خلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل درین گلشن بنای میکشد
تب بیاغ باز کردم پیرهن پایان یافتم

عمر ها می آمد از کردوم پیرهن پایان یافتم
پرده تا بشکافت دیدم داغ چندین یافتم

سیر کردم از بروج خرمن شاه و گدا
جمله را در خانه‌های چوبش ویران یافتم

ربط اجزای عناصر بسکه بی‌تمثیر بود
هر یکی را چار موج خنده طوفان یافتم

میوه باغ موالیده افتد در دهم
از سر پستان شیر دوشیده پستان یافتم

بر اعوجاج نازکین داشت تمهید گریبا
چو هر سر راه دم صبح گلیبان یافتم

دست

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم

آسمان هر که مهیا کرد آغوش هلال
پستی را از لب این بام خندان یافتم

خانه خورشید جاروب تامل می زند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم

مور روزی دانه می برد در زیر زمین
چون برون افکند خال روی خوبان یافتم

آن صماروقی که میرست از غبار کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتم

چشمه اسکندر آبش موج در آیینه داشت
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن برعنائی کشید و محو شد
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ریشه وهمی دگر می پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص وا ماند از تردد راحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت میکشند در خورد تمیز فضول
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چو من گمگشته تحقیق بود
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش
دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

وله ایضا

زخمی بدل از دست نگارین تو دارم
یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم

آیینه جز اندیشه دیدار چه دارد
گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم

آغوش هوس تفرقه وضع حضور است
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم

داد است بباد طپشم حسرت دیدار
آیینه چکد گر بفشارند غبارم

چون نخل سر و برگ غرورم چه خیال است
هر چند دم سر بهوا ریشه سوارم

رنگ پر طاوس ندارد غم پرواز
در کار که آیینه خفته است بهارم

در چشم کسان میکنم از دور سیاهی
خورشیدم و آیینه تحقیق ندارم

زان بیش که آید بجنون ساغر هستی
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم

در وصل ز محرومی دیدار مپرسید
آیینه نفهمید که من با که دوچارم

چون رشته تسبیح خورم غوطه بصد جیب
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم

کس قطره کند تحفه دریا چه جنون است
دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم

شاید بنگاهی کنمم شاد و بخواند
مکتوب امیدم برسانید بیارم

افسردگی گل نکشد آفت چیدن
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم

شکوه اسباب چند دل برمیدن دهیم
دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم

وله ایضا رحمة الله

درد سر ما و من سخت مکرر شده است
حرف فراموشی باد شنیدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سراپای ما
شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم

غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
چشمی اگر وا شود مژده دیدن دهیم

عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم

هیچکس از باغ دهر صرفه بر جهد نیست
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم

ریشه ما میدود هرزه بباغ خیال
آبله کو تا دمی گل بدمیدن دهیم

مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست
دانه کجا تا بحرص رخصت چیدن دهیم

مایه همین عبرتست در گره اشک و آه
آنچه ز ما وا کشند مزد کشیدن دهیم

بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
یکدو نفس مهلتست داد طپیدن دهیم

زحمت مژگان کشد اشک جهان تا چند
کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم

شور طلب همچو شمع قطع نگردد ز ما
پا کند ایجاد اگر سر ببریدن دهیم

سیر خودش ما عشی است کاش بدل رد کند
حسن تغافل اداست آیینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شویم جرات گفتار کو
قاصد ما بیدلست خط بدریدن دهیم

وله ایضا

خرمن هستی ببرق وهم عقبی سوختیم
آه ازان آتش که ما در یادش اینجا سوختیم

لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ
کار دل تا پخته شد با هم نفسها سوختیم

از سپند ما شراری هم درین محفل نجست
سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب
همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود
آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم

سرد مهریهای گردون هم کم از آتش نبود
چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم

در گره یارب سپند بینوائی ما چه داشت
بی تامل تا گشودیم این معما سوختیم

در گداز خویش دارد سرمه تحقیق شمع
چشم وا کردیم بر خود هر قدر وا سوختیم

فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار
بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم

میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود
چهرها افروختیم از غفلت ما سوختیم

غزل دیگر

شب که شمع جلوه ات آتش فروز ناز بود
ما و بیدل با پر پروانه یکجا سوختیم

[illegible]

به بینم تا کجا منزل کند عمی ضعیف من
در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند
تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
نالهٔ حسرت خانه دیدار ماست
دست برهم سودنی داریم وبس
ماتم فرصت ز حیرت ریشه است
از هجوم اشک ما بیدل مپرس

چکید نهای اشکم ما شکست شیشه نگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
تواضع احتراز از هر دو عالم ماج میگیرم
نواهم سر نگون کل میکند از خجلت چنگم
دم پیری نفس کم میکشم عرض عرق دارد
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع خلوتها
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی امن راحت
صفحهٔ هستی بشر تاراج آهی میکنم

تا غبار من نیاز آسمانی پر زند
دوری مقصد باین نیرنگ هم می تواند بود
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
دوستان معذور گر سر منزل موضع شعور
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس

دوش گر زد وه جگر طرح شبستان کرده ایم
تغرشی داشت ره عشق که در کام نخست
وسعت عیش جهان در خور خرسندی ماست
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
همچو مژگان ز تماشا کده عالم رنگ
بتغزل عرق سعی ندامت کل کرد
لب حرف طلب در دم بدل شور هوسناکم
هوس پرواز یم از سیر مقصد باز میدارد

چراغم در ره عنقاست کر بال مگس سوزم
دلیل کاروان دشتم فسردگی تا کی

با این یک آبله دل چون نفس عمی ضعیف من
در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند
تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
نالهٔ حسرت خانه دیدار ماست
دست برهم سودنی داریم وبس
ماتم فرصت ز حیرت ریشه است
از هجوم اشک ما بیدل مپرس

چکید نهای اشکم ما شکست شیشه نگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
تواضع احتراز از هر دو عالم ماج میگیرم
نواهم سر نگون کل میکند از خجلت چنگم
دم پیری نفس کم میکشم عرض عرق دارد
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع خلوتها
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی امن راحت
صفحهٔ هستی بشر تاراج آهی میکنم

تا غبار من نیاز آسمانی پر زند
دوری مقصد باین نیرنگ هم می تواند بود
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
دوستان معذور گر سر منزل موضع شعور
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس

دوش گر زد وه جگر طرح شبستان کرده ایم
تغرشی داشت ره عشق که در کام نخست
وسعت عیش جهان در خور خرسندی ماست
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
همچو مژگان ز تماشا کده عالم رنگ
بتغزل عرق سعی ندامت کل کرد
لب حرف طلب در دم بدل شور هوسناکم
هوس پرواز یم از سیر مقصد باز میدارد

چراغم در ره عنقاست کر بال مگس سوزم
دلیل کاروان دشتم فسردگی تا کی

وه منشور شهرت نام رقمش کهربا میل
پر پرواز کرد و کر در آید پای در گلم
تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم
بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم
یک عرق آئینهٔ عریان کرده ایم
بی جنون سیر بیابان کرده ایم
اینقدر سر در گریبان کرده ایم
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم
یار می آید چراغان کرده ایم

مدعا تسکاه مینائیت خلوتخانه سنگم
که با هر بی پر و بالی بپائی میرسد رنگم
بمنزل میرسد در یک چکیدن کار و فرنگم
بغربال پر طاوس باید بختن رنگم
همان با خویش دارم کار اگر صحت کند جنگم
جهانی را بعنقا برد بال افشانی رنگم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم
بسکه رنگم می پرد هر سو نگاهی میکنم

ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
بخیال آئینه چیدیم و چراغان کردیم
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
خرد شی کل کنم شمعی بخانه هوس سوزم

مدد کن ای نفس تا بر در فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب نقد روا در بساط ما نیست
که عالم در فروغ شمع خلوت گر گذشتم
زدوهم غیر خجلت میکشم در عرض یکتائی
چه سازم عشق مخمل تربیت دیوانه میخواهد
برنگ حیرت آئینه غیرت شعله دارم
که گر روشن شود جوهر کجا خاکم خرد سوزم
سپند آهی بدر آور دو بیرون چشت از بزم
شرر داری بیال ای نالهٔ تا من هم افشانم
جهانی جلوه چون آئینه رفت از دیدهٔ بیدل
بحیرت اینقدر سوخت از دوع چرس سوزم

غزل دیگر

دیده را باز بدید ار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه شعله نگاهی سبق غفلت بست
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشاه تحقیق بلند
می بساغر گر از چشم غزالان کردیم
زین دو تا شسته که هر دم نفسش میچیند
صحبت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم
عرصه کون و مکان وسعت تحقیق کم داشت
چون نگه بیهده اندیشه جولان کردیم

رهزنی

رهزنی داشت اگر دادی بمطلب عشق
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع
تازه‌روئی ز دل غنچه ما صحرا سخت
بیدل از بسکه تنکمایه در دیم چو شمع
ز سور و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
نه برق شعله میخندم نه ابر دود می‌بندم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
شبستان عدم یارب بخندد بر سر من
چه امکانست خوابم راه پرواز فشن بندد
نفس دزدیدنم شورد و عالم در قفس دارد
توانم جستن از دام فریب انجمن بیدل
ز ان پری چون شیشه ناکی شکوه‌ها کی کنم
خاک من وارد سحر و جیب و خواری می‌کشد
کثرت آثار در ترک تماشا وحدتست
سوختن همچون چنار آسان نمی‌آید بدست
ناامید طاقت پرواز تا کی ز بستن
عاجزی بیدل ندارد چاره از رحمت کشی
با همه سرسبزی انشا ما قید رعایم
اشک شمع کشته آخر در قفا‌ی آه فتم
عجز طاقت کز نبا شد نالهٔ پیش آهنگ
قدر دان وضع تسلیم نم اقبالم سپر کرد
غنچه من از شکفتن دست رد بلند چرا
منت سیل فنده کز من پیش سر بالیست
شب از زدیت سخنهای بهار اندوده میگفتم
خرابات حضورم کرد تا چشم که بود اشک
ندامت هم نبود از چاره کار این سیه کاری
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
که از وحدت نفس راندم که از کثرت جنون خیزم
چنان با دوست در دو دو ع چندین پیچ پیچیدم

عافیت بود که ز دانی نسیان کی دیم
داغ را معتشم دیده حیران کردیم
آنقدر جبهه کشودیم که دامان کردیم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

چراغ خاشم سر در گریبان کردیم
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
چو مژگان بر سر خود میزنم تا نکه بر دارم
که با صد شوخی اظهار یک چشمک نثر دارم
که از ننگ فسردنها بالین نیز بر دارم
عنان وحشت کهسار در ضبط نثر دارم

ولہ ایضا

میرود دامانش از کف کردنی خالی کنم
همتی کز کاین نبای پست را عالی کنم
چشم پوشم آنچه تفصیلست اجمالی کنم
نور براین نک شاید در کهن سالی کنم
نالهٔ بیکار است وقف بی پر و بالی کنم

ولہ ایضا

صورت برگ خزانیم معنی بیکار یم
سجده را هم خاک کرد نده بی نازیم
بی پر و بالی شد افسون جنون مقابلیم
موج بحر ریا کهر فرشست در هموارم
نا دمیدن هر چه باشد نیستی را دلیلم

ولہ ایضا

زکیسو هر که می پرسید شکی سوده میکنم
که من از هر چه میکنم قدح پیموده میکنم
عبث با شک در دامن آلوده میکنم
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میکنم
شنیدن داشت هر یا نی که من بنموده میکنم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

موج ما یک شکن از خاک بسجود بلند
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

چو گردون شهبت همواری من کینه‌جوان
سویدای دلست این ما سوادوحشت امکان
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی‌بندد
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشتان

ولہ ایضا

جلس حیرت کرم دارد ز زور بازار جمال
دست از اسباب جهان برداشتم افسوس
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر
آتش افتد در بنای فقر سان سوز دل
بر نیامد نه سپهر از چاره مخمور من

ولہ ایضا

همچو شبنم کاشن با خواب عدم میاختم
هر کجا باشم کدورت جوهر راحت بود
همچو گوهر خاک کردم تا کی از دستم قفا
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم
وسعت مشرب بدون کرد بساط فقر تست

ولہ ایضا

وفا در هیچ صورت نیست ننگ ایمن نظر بودن
گذشت از آسمان چون صبح کردون چشم ما
جنون کرد و کریبانها ندیدند بند من
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
اینقدر بود که بر آئینه احسان کردیم
چشم بندی که ما بین بکر عریان کردیم
صد نکه آشفته و یکمژه گریان کردیم
برون و حشتم کردیست در هر جا که نظر دارم
که ما و اکرده‌ام مژگان غباری نظر دارم
ز نهار تامل آنچه من دارم حذر دارم
که من چون شمع رنگ رفته خود را نظر دارم
کفی خاکم غبار از هر چه خواهی بر گیر یم
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
چو شبنم کر بجا ی کام من هم چشم پر دارم
کاش من هم یک نگه آئینه دلالی کنم
دل اگر بردارم از خود بار عالمی کنم
ارزوی مرده را تا چند غسالی کنم
کر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
شیشه دیگر تو هم بر سر ساز تا خالی کنم
نقش پا یم تا کجا تدبیر پامالی کنم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیدادیم
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آمدن
یکنفس کاش آب سازد خجلت خود دادیم
آفتاب اوج عزت کرد بی دستا یم
دشت را در خانه پرور دست می‌نوا یم
چون هوا ی نیستی در طبع امکان سا یم
ز خود چون صفر اگر میکاشتم افزوده میکنم
هنوز افسانه بال قفس فرسوده میکنم
دور روزی بیش از ین حرفی که لنگ آسوده میکنم
بحیرت کز نفس میبوختم آسوده میکنم
بخاموشی تعلیم شد که پر بیهوده میکنم
نمیدانم صفحه مسطر ز ند تا نالهٔ بنویسم

عدم آئینه تمثال ما و من بس است — فضولی کردم و رنگا رنگ حیرتم بس است — فغان در سینه دزدیدم نفس خجلت کشید بیکبار — بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم

کم مطلب کز فقر نیست بی نوا فسون استغنا — چو کوه هر صدا زبان از نیک و بد عاجزم بستم — ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بر دل — من و کار دل نهاداشت مهمل بر دماغ بستم

خمار حرص می باید شکست از کرد باد من — سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم — دماغ وضع آزادی تکلف برنمی دارد — نفس در سینه تنگی کرد اگر بندقبا بستم

سخن از شرم عرض حسن تا جوهر عرق گشت — چو شبنم هر که لب بگشود هم رخت حیا بستم — بهار ستان نازم کرد بیدل سعی بی جا — مذاقم از هوسها دست شستم تا چه ها بستم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

انطیرب وجدی که یارا غوش گل آرد بسکنم — بعد سالی چون بهار این نک پیدا بسکنم

چار دیوار تو هم سد راه شوق چند — از عرق چون ابر طرح جام و مینا بسکنم

حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس — همچنان سیر خیای آن کف پا بسکنم

در طرکاه حضورم بار فرصت داده اند — میکدارم کا نیقدر طاقت مهیا بسکنم

زین کلامم معنی خاصیت سودا نیافت — سجده سنجانم خط پیشانی انشا بسکنم

حیرتم بیدل سفارشنامه آئینه است — میروم جائی که خود را او تماشا بسکنم

ولہ ایضا

جبهه فکر خجلت عرق فشان کردیم — حشم بستیم و هزار آئینه تقصان کردیم

هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست — یارب آئینه دیدار نماید خسرمن — تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم

کل و ارستکی از کلشن اسباب جهان — وسعت آباد جنون وحشت شوقی سنجانست — دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم

هر چه کل کرد ز ما جوهر خاموشی بود — اشک تا آبله پا همه دل سیغلطید — آه جنسی که ندارم چه ازان کردیم

همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم — عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع — صد قدم الله ازان رشح شرکان کردیم

رنگها ریخت زبانی که پریشان کردیم — عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع — چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

در بساطی که سرو برگ طرب صحبتست — فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم — بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال

ولہ ایضا

فغان کل میکند مهرکه بوشتکا م دارم — شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفرارم — محبت تا کجا سازد دوچار القت خوشیم

از اینه شت غبار اندوه جز عبرت چه بردارم — کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم — مده انجواب چون چشم فریب تسلیم مژگانم

مده ایخواب چون چشم فریب تسلیم مژگانم — حیا چون شمع می پردازدم آئینه عزت — منکر دو فلک هم چاره تعمیر شکستن

منکر دو فلک هم چاره تعمیر شکستن — بزنگ موی چینی طره شامی بخورم — سر تقدیر اگر تقدیر دست جرات بندد

بزنگ موی چینی طره شامی بخورم — سر تقدیر اگر تقدیر دست جرات بندد — اگر آئینه سازی همان حیرت بردارم

اگر آئینه سازی همان حیرت بردارم — سراغ من چه جستست از دستار سوده پرسیدن — تو سیر آسمان کن من بن مژگان پا نظر دارم

تو سیر آسمان کن من بن مژگان پا نظر دارم — بهار بی نشانم دشتکاه درد بسکمتر — ادب پیمای ستم عجز مرکان بر نمیدارد

ادب پیمای ستم عجز مرکان بر نمیدارد — که من طاوس این جلقه پاپرون دوران — بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل

بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل — که من طاوس این جلقه پاپرون دوران — حیرت دمدار شوخی کل کردن رازم

ولہ ایضا

حیرت دمدار شوخی کل کردن رازم — صد جبهه بسجود میطپد از وضع نیازم — وسعت کر اندار تغافل چه فسونداشت

چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم — کذار که چندی بخیال تو نسازم — زین عرصه شطرنج جنون بازی هشت

زان بیش که آئینه شود طعمه زنکار — دارد کره ابروی محراب نمازم — خواب عدم افسانه تعبیر ندارد

تا سجده بهموار ی خاکم نرساند — از آدمی من عرض کرفتاری سوهشت — چون شعله که آخر بدل داغ نشیند

از آدمی من عرض کرفتاری سوهشت — چون دیده حیرت زدکان عقده نازم — شبنم زهوا تا چقدر کرد نشاند

زین پیش غبار طپش شوق نخیزد — چون اشک بصد بوته دوید است کدازم

بیدل اول اندیشم از عجز رسانیست
و اماندکی افکنده باین راه درازم

ولہ ایضا

سنک راهم بیخود حرصی که دارد خشتم
روز اول طعمه از خرمن کین کرده بشتم
خانه روشن کرده بهشدار ای مخمور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
بکتکی توان به دست آورد دل سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم نتوان بدشت
تا سخن باقی بود در راست صهبای کلام
نیست غیر از خامشی چون نی نوای کلام
نامداران رخی خمیازه جمعیت اند
بخت محرومست ما سنورنکین از انتظام
دلتی در پرده امید هر کس مضمر است
کاسه دریوزه صیاد دارد چشم دام
بیخر فال تماشا میرنی بیشار باش
شعله او اکردن چشم است داغ انتظام
به که ما و من بکوشش خامشی برچیدکی
ورنه تا مژکان زدن فرصت نمیکرد کلام
طبع دریابی مطلب سرپا شکوه است
تا نبودار نمی تبی لب ریز فریاد بجام
بر نمیاید شبهه در ملک یقین از اضطراب
دور زروشن سایه را شخص نتواند گرفت
فکر آسوده خودکن فیض صبح انتظار
صبح ابر عالمی صبحست و بهر شام شام

جمعیت آگرد

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی است
بصد گردون تسلسل بست در ساغر عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی جنگم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
بی ندامت نیست عشق آزاده ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ
عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخچیر من
نار پروردی که موج گوهرش گرد رم است
بیدل از سامان رنگ آئینه روشن کرده ام
آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است
از غنچه عتابت گلچین التفاتیم
آورد خط نازی در قتل بیگناهان
گر برق خونفشان شد با شعله خصم جان شد
آن به که شبنم ناز این باغ پرفشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست دام
از زبان بینوائیهای دل غافل مباش
ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست
احتیاج ما هوس پیرایه ابرام نیست
گر هوائی در سرت پیچیده است از خود برآ
مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرت است

وله ایضا رحمة الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم

سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خودبینی
غمم دردم سرشکم ناله ام خون دلم داغم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اگر آهم

وله ایضا

دود میگردد عرق تا میتراود در مشام
شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلام
قدردان بوی گل بودن نمیخواهد ز کام
چند باید بود محو انفعال از احتلام
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
ترک تمکینش نه بندد صورت از سعی خرام

بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
سوخت خلقی بر امید پخته کاریهای نفس
فرصت نیرنگ هستی پر تنکسر مایه است
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده
تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما

وله ایضا

دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
یا ناتوان نازاست بر بستر تبسم
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم
چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
زنهار جرعه ناز از رنگ پان نگیری
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
عرض طرب وبالست در عشق ورنه من هم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل

وله ایضا

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام
نامه خاموشی بیان قاصد فرهوشی پیام
بعد ازین بر جانشین و از نفس بشمار کام
موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
خانه ما انسوی افلاک دارد پشت بام
از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

حسرت لعل که پرواز آشیان بیخودیست
هر چه دارد خانه آئینه بیرنگست و بس
تهمت آسودگی بر ما بگرد جان مبند
اعتبارات جهان آئینه دار کاهش است
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
یک تامل وار هم کم نیست سامان حباب

وله ایضا رحمة الله

نغمه را در جادهای تار می باشد مقام
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
مگر آئینه بر سنگی زند روشن گر عشقم
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم
چه امکانست بیدل جمع کردم دفتر عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن گر دوام
امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام
گر رمیدن وا کند آغوش و گوید رام رام
حلقه چند از پر طاوس باید کرد رام
بود داغ شمع ما را نازکی موقوف شام
یا خفته خاکساری سر در بر تبسم
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آن غنچه تغافل دارد سر تبسم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم
آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام
از صدا مشکل که گردد جلوه گر غیر از حرام
پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرص نام
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
وای بر مغرور وهمی کز نفس خواهد دوام
بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بیدل اگر نه نیستم از بحر ریشت
واماندگی افکند باین راه در ازم

وله ایضا

سنگ راهم بحر در حرصی که دارد همتم
روزن دل طعمه از خرمن کین گرده شام
خانه روشن کرده همت داری مخروجاه
القدر فرصت ندارد آفتاب رفتنم
کی توان بدست آورد دل سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم عاشقانم
تا سخن باقی بود در داست صهبای کمال
نیست غیر از خامشی چون نی نوای کلام
نامداران رخمی چمیازه جمعیت اند
بخت محرومست ما سوزنکین از یتیم
دلی در پرده امید هر کس مضمر بست
کاسه دریوزه صیاد دارد چشم دام
بیخر شال تماشا میزنی بیشایه ات
شعله وا کردن چشم است داغ تشنه ام
به که ماه من بکوشش خاطر تنگی کسی
ورنه تاثر کان زدن قانع نمیگردد کام
طبع دریا فی مطلب سراپا شکوه بست
تا نبود از می تهی لب در ترمایه جام
بیرمایند شبهه در ملک یقین ارتیاب
روز روشن سایه را شخص توان افتاد کم
فکر استعداد دون فیض حق را پیش نیست
صبح بهر عالمی صحبت و بهر شام شام

همت آزاد را

وله ایضا رحمة الله

چار دیوار تو هم سد ره شوق چند
کعبه دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم
حسن ناطق در نظر دارم که افسون هوس
گر همه آئینه بینم در دلش جا میکنم
در طرب گاه حضورم باز فرصت داده اند
روزگی چند انتخاب آرزوها میکنم
زین کلامم معنی خاصیت سودا تراش
غیر پندار بحرف و صوت سودا میکنم
حیرتم بیدل سفارشنامه آئینه است
جبهه فکر خجلت عرق پیدا میکنم

وله ایضا

در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود
ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آئینه دیدار نماید خسرمن
خاکساریست که چون مست بدامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست
همچو شمع از بنفس سوخته طوفان کردیم
اشک تا آبله پا همه دل غلطید
رنگها ریخت زبانی که پریشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم
بیدل از کلفت مخموری صهبای خیال

وله ایضا

شرارم چشم بر هم بستنی راد نظرارم
محبت تا کجا سازد دو چار الفت خویشم
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می پردازدم آئینه عزت
بزنگ موی چینی طرفه شامی در بحر ارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرات بندد
اگر آئینه سازی همان حیرت سر دارم
سراغ من چو شست از دست بر هم سوده پرسیدن
توسیر آسمان کن بین پیش پا نظر دارم
نهاری نشانم دشنکاه در دسکر تر
که من طاوسم این جلقه پر بین دارم
نگردد کوشه گیری دام و چشم بیدل

وله ایضا

صد جبهه بسجود میطپد از وضع نیازم
دست کر انداز تغافل چه فسونداشت
کز بار که چندی بخیال تو نبازم
زین عرصه شطرنج جنون تازی شهوت
زان پیش که آئینه شود طعمه زنگار
دارد کره ابروی محراب نمازم
تا سجده بهموار ی خاکم نرساند
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد
از دی سن عرض کرد فناری عشوه داشت
چون دیده حیرت زدگان عقده نازم
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند
زین پیش غبار طپش شوق نخیزد
شبنم زهوا تا چقدر گرد نشاند

بروی دل دری وا کرده بودم از کجا بستم
فغان در سینه دزدیدم نفس جمع نشد بیکاری
من و با کار و انها داشت محمل بر دغا بستم
مذار د بید یا غی طاقت بار هوس بر ما
نفس در سینه تنگی کرد تا کر بند قبا بستم
چو شبنم هر که کر لب کشود م بر جا بستم
بهار ستان بزم کرد بیدل بی نیازی
مذانم از هوسها دست شستم یا جنا بستم

بعد سالی چون بهار این نک پیدا میکنم
از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنم
همچنان بر خیالی آن کف پا میکنم
میکدارم کا نیقدر طاقت تمنا میکنم
سجده بیخوانم خط پیشانی انشا میکنم
میروم جائی که خود را او تماشا میکنم
چشم بستم و هزار آئینه تقصان کردیم
تخم اشکی که بیاد تو پریشان کردیم
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
آه جنسی که ندارم چه ارزان کردیم
صد قدم آبله ارایش مژگان کردیم
چون قدح از لب زخم طلب فغان کردیم
سر و سامان کوه از دلگرانی بر بلرزد
بزنگ رشته تسبیح چندین بگذرد ارم
درین دریا بقدر آب کردیدن کهدارم
بزنگ خون بسمل در چکیدنها طلبکارم
رم وحشی غزال فرصتم کردی دکر دارم
چو کل هوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
اشارت مشربم در کنج ابرو بال پرورم
در آئینه جوهر شکند نغمه سازم
سر بروی دو عالم مژه کرد فرازم
چیزی نتوان برد از کرزنگ نیازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
عمریست زخود میروم و آبله سازم

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی است
بصد کردون تسلسل بست در عزم عشقم

نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
عنان گسست عمر و من همان خاک درش هستم

کهی صلحم کهی حکمم کهی ملیا کهی جکمم
نیم نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم

ندارد موی مجنون شانه غیر از پرسشی لیلی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام

بی نداست منت عشق از آه ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است

خرمی نیخواهی از افسرده طبعیها برآ
عیش دنیا سور بازیگاه شیطانست و بس

بسکه دارد گریه بر نومیدی سنجر من
نارپروردی که موج گوهرش کردم دماغ

بیدل از سامان نگ آئینه رو گرداندهام
آمد ز گلشن بازآن جوهر تبسم

مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است
از غنچه غفلت کلچین التفاتیم

آورد خط نازی در قتل بیگناهان
گر برق خونفشان شد با شعله خصم جان شد

آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست دارم

از زبان بیدلیهای دل غافلم باش
نالهام یارب چسان خاطرنشین او شود

ره نورد زندگی را سعی پا در گل منست
احتیاج ما هوس سرمایه ابرام منست

گر هوائی در سرت پیچیده استا خود مرو
سورت کفران نعمت هم دو نعمتست

نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرتست

وله ایضاً رحمة الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی

بهیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خودبینی

نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم در دم سر شکم نالهام خون دلم نغمم

دو عالم کردشش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد

که من چون داغ هر جا حلقه شم بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اگر آنهم

وله ایضاً

دود میگردد عرق تا میترا و در شامم
بسهل سعی فنا یم بگذر از تسکین من

شعله رخت ماتمی دارد دود چو خامم
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست

گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلامم
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش

قدردان بوی گل بودن نمیخواهد مرا کامم
سوخت خلقی را سپند سنجه کار بیهائی نفس

چند باید بود محو انفعال از احتلامم
فرصت نیرنگ هستی بر تکسر مایه است

جای تخم اشک میریزد گره از چشم دامم
سوختم از برق نیرنگ بر همن زاده

ترک تمکینش نه بندد صورت ما نعی خرامم
تا دو روزی دام چیند رنگ عنقای ما

وله ایضاً

دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش

یا ما توان نازست بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل

ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعه ناز از رنگ پا نگیری

یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک

بسهل نمیتوان شبنی خجر تبسم
عرض طرب و بالست در عشق و زین هم

چون اشک بیغریبیم در کشور تبسم
از صبح باغ امکان غافلم باش بیدل

وله ایضاً

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نهانم
حسرت لعل که پرواز آشیان بنجه بست

نامه خاموشی بیان قاصد فراموشیم
هر چه دارد خانه آئینه بر نگشت و بس

بعد ازین بر جانشین و از نفس بشمار کام
تهمت آسودگی بر باسکر جان منه

موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آئینه دار کاهشست

خانه ما النوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی

از طبیعت توسنی می آرد آب لگام
یک تامل دارهم کم نیست سامان جلب

وله ایضاً رحمة الله

نغمه از رجا دهای تار می ماند مقام
غبار عالم را زم سواد کشور عشقم

مگر آئینه پرسنگی زند روشن گر عشقم
نمیدانم عرض کل کرده ام یا جوهر عشقم

در آتش هم عرق دارم خجالت برد عشقم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی پیش پا عشقم

چه امکانست بیدل جمع کردم در بر عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپید گر نفی نم

امتحان تا محو باشد تیغ می بندیم
ایمنست از کاستن تا ماه باشد نام

کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام
تا تو آغوشی کشائی وصل میگردد پیام

گر رمیدن را کند آغوش وا کوه و دمم
حلقه چند از پر طاوس باید کرد رام

بود داغ شمع مازنازکی موقوف شام
یا خفته خاکساری سر در بر تبسم

صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم

آن غنچه تغافل دارد سر تبسم
چون غنچه سر تا پا بال و پر تبسم

لی کرد فتنه نیست این لشکر تبسم
آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

میکشاید موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام

از صد امشکل که گردد جلوه گر غیر از حرام
پهلوی خود میخورد نقش نگین از خرمنام

شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
وای بر مغرور دهی کز نفس خط میدهد دام

بشیر پرواز دارد نامه مرغان دام

بشکفت گل خورشید بتم تا نکنم
بگرم من بیدل دگر چه انگیزم

وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان بیرنگیم
مسلمست چو طاوس مکه رنگیم
زینستان تعلق بصد هزار گره
فی نزاست که گردد حریف آهنگیم
دل ستمزده با تنگنای چشم رفت
فشار ریخت برون تا که از تنگیم
بهار دهر ندارد درخشه او بام
ذخیره کیست میمانی نسنجم با
چه نغمه واکشم از دل که لعل فاخته
بریشم از زگی یاقوت بست پرچم
بیاد چشم تو عمریست میدهم اتوش
بمیل سرمه شکستند کرد فرسنگم
مباد وحشت نازت تو رنگ چین برداز
بدامن تو نهفته است صورت جرمم
بحر غبار بدامن چه پایدم سنجید
ترا زدی نفسم یاد می برد بسنجم
پیچ صورتم از انفعال رستن نیست
عرق شرشت تری چون جبین بنامم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد
هزار دستم و پیرون این تنگم
شکسته بالم و در پیچ جا قرار نیست
بان چمن برسانید نامه رنگم

چیست

کاشکی سیر گریبان شررم میکردم
کرد او با هم رهائی نگشتم بهمات
چشم بکشوده بر آنجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
آنقدر مهلت کاخونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم
امشبم ناله دل اشک فشان برمیزد

وله ایضا رحمة الله

قدم سعی بجائی نرساندم بیدل
گاه خاشاک چیدان کرم چون شبنم گریم
غیبت خود را چو آتش تهمت آلودگی صیقل کردم
چون طفلی که رقص بسملش در تهمتر آزارد
بداغ صد کلف واسوختم از خامی همت
چو ماه از خانه خورشید اگر آرش طلب کردم
مخواه از موج گوهر جرات طوفان بیکاریها
زحسن بی نشان تا دانمایم رنگ تمکینی
درحیرت زدم آئینه داری را سبب کردم
مستان منیوشتم بخودی تمهید مکتوبی
چو شمع از خلوت و محفل شدم هم سوختم هم سوزاندم
زچندین دفتر آخر نقطه را منتخب کردم
پوکردون مهر چه جوشید از غبارم چهره پاشید
بمشق عافیت راهی فکر نگشود اندیدیها
همین چون موج گوهر گردنی را بی نیاز کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای مین بوسش

وله ایضا

ندانست داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
جلسم همه لیلی است بمحمل چه فرستم
کفر است فضولی بادبکا چه حقیقت
در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
قانون ادب غلغل اقلم بر نمارد
نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان
برنقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت
جمعیت دل شکوه کوشش نپسندد
ملا نیم جزای رسایل چه فروشم
عمریست که بازار کرم گرد کساد است
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم
آئینه تحقیق ز تمثال مبراست
سودائی دهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالا همه جا دل چه فروشم
بیما کی رنگ اثر منفعلم کرد
درسحر بابی کهرم را نخرند
اظهار و قماش همه کس نقص کمالست
خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

وله ایضا

زسودای چشم تو ناکام نگیرم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم
سیه مست حضرت نیم و زنه نیستم
شهید وفایم ز راحت جدایم
محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی نیازست طبعم
زبس همتم ننگ تدویر دارد
مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم
چو شبنم چه لافم بساط تهی دستی
که چون نقش پا سایه برجا گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقا
زمانی شود خواب غیبتم میسر که
تو تحقیق دان کز من ادهام گیرم
تجاهل سرو برگ بیتابی است بیدل

وله ایضا

شبی که مهتو جبا نرا زیاس ننگ برآرم
نفس قدح بکف و ناله کاسه بچنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که داکشم بخیالت
چه دولتیست که در یاد ان بها بتبسم
چو سایه آینه را که من ز ننگ برآرم
صفاست حوصله پرور ز بحر طرفی دلها
چه ممکنست که تمثال آفتاب نه بندد
نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینی نغفور کو سفال برآمد
ازین دلی که چو امواج بوی من ندارد
جز این که خار تکلف ز پای لهنگ برآرم
خمار تا بکیم بیدماغ حوصله دارد
ز تر بخت سعی ز مینگیریم بجا صل دیگر
هزار رنگ کریبان درد جنون مدامت
زچرخ چند کشم انفعال شیشه دلها
روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

بشکفت گل خورشید بتم تا نکنم
بگرم من بیدل دگر چه انگیزم

وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان بیرنگیم
مسلمست چو طاوس مکه رنگیم
زینستان تعلق بصد هزار گره
فی نزاست که گردد حریف آهنگیم
دل ستمزده با تنگنای چشم رفت
فشار ریخت برون تا که از تنگیم
بهار دهر ندارد درخشه او بام
ذخیره کیست میمانی نسنجم با
چه نغمه واکشم از دل که لعل فاخته
بریشم از زگی یاقوت بست پرچم
بیاد چشم تو عمریست میدهم اتوش
بمیل سرمه شکستند کرد فرسنگم
مباد وحشت نازت تو رنگ چین برداز
بدامن تو نهفته است صورت جرمم
بحر غبار بدامن چه پایدم سنجید
ترا زدی نفسم یاد می برد بسنجم
پیچ صورتم از انفعال رستن نیست
عرق شرشت تری چون جبین بنامم
چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد
هزار دستم و پیرون این تنگم
شکسته بالم و در پیچ جا قرار نیست
بان چمن برسانید نامه رنگم

چیست

کاشکی سیر گریبان شررم میکردم
کرد او با هم رهائی نگشتم بهمات
چشم بکشوده بر آنجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
آنقدر مهلت کاخونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم
امشبم ناله دل اشک فشان برمیزد

وله ایضا رحمة الله

قدم سعی بجائی نرساندم بیدل
گاه خاشاک چیدان کرم چون شبنم گریم
غیبت خود را چو آتش تهمت آلودگی صیقل کردم
چون طفلی که رقص بسملش در تهمتر آزارد
بداغ صد کلف واسوختم از خامی همت
چو ماه از خانه خورشید اگر آرش طلب کردم
مخواه از موج گوهر جرات طوفان بیکاریها
زحسن بی نشان تا دانمایم رنگ تمکینی
درحیرت زدم آئینه داری را سبب کردم
مستان منیوشتم بخودی تمهید مکتوبی
چو شمع از خلوت و محفل شدم هم سوختم هم سوزاندم
زچندین دفتر آخر نقطه را منتخب کردم
پوکردون مهر چه جوشید از غبارم چهره پاشید
بمشق عافیت راهی فکر نگشود اندیدیها
همین چون موج گوهر گردنی را بی نیاز کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای مین بوسش

وله ایضا

ندانست داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
جلسم همه لیلی است بمحمل چه فرستم
کفر است فضولی بادبکا چه حقیقت
در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
قانون ادب غلغل اقلم بر نمارد
نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان
برنقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت
جمعیت دل شکوه کوشش نپسندد
ملا نیم جزای رسایل چه فروشم
عمریست که بازار کرم گرد کساد است
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم
آئینه تحقیق ز تمثال مبراست
سودائی دهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالا همه جا دل چه فروشم
بیما کی رنگ اثر منفعلم کرد
درسحر بابی کهرم را نخرند
اظهار و قماش همه کس نقص کمالست
خشکم ز تحیر که بساحل چه فروشم

وله ایضا

زسودای چشم تو ناکام نگیرم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم
سیه مست حضرت نیم و زنه نیستم
شهید وفایم ز راحت جدایم
محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی نیازست طبعم
زبس همتم ننگ تدویر دارد
مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم
چو شبنم چه لافم بساط تهی دستی
که چون نقش پا سایه برجا گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقا
زمانی شود خواب غیبتم میسر که
تو تحقیق دان کز من ادهام گیرم
تجاهل سرو برگ بیتابی است بیدل

وله ایضا

شبی که مهتو جبا نرا زیاس ننگ برآرم
نفس قدح بکف و ناله کاسه بچنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که داکشم بخیالت
چه دولتیست که در یاد ان بها بتبسم
چو سایه آینه را که من ز ننگ برآرم
صفاست حوصله پرور ز بحر طرفی دلها
چه ممکنست که تمثال آفتاب نه بندد
نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینی نغفور کو سفال برآمد
ازین دلی که چو امواج بوی من ندارد
جز این که خار تکلف ز پای لهنگ برآرم
خمار تا بکیم بیدماغ حوصله دارد
ز تر بخت سعی ز مینگیریم بجا صل دیگر
هزار رنگ کریبان درد جنون مدامت
زچرخ چند کشم انفعال شیشه دلها
روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

تا نفس را نفسی بالش سر میکردم
چه شناها که نه در موج گهر میکردم
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم
چقدر حل معمای اثر میکردم
کاش چشمی بنم آبله تر میکردم
نفسها را پرافشان یافتم ناظر بیکردم
کمند نارسائی دامنم صید از بیکردم
مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم
باین یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
چو ماه نو جبین کرسوده شد سجاده کردم
تحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم
در خانه خورشید دلا یل چه فروشم
در مدرسه وهم مسایل چه فروشم
کردی ز رهم نیست منزل چه فروشم
حیران خیالم بمقابل چه فروشم
خونم همه آبست تقابل چه فروشم
آئینه ندارم من بیدل چه فروشم

دو عالم فروشم دو بادام گیرم
چو نقش کنین صبح در شام گیرم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
ز نم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
باین نارسائیی نکرام گیرم
همه کروفالست پیغام گیرم
ز نالم که کنم کوه را سنگ برآرم
فرنگرا چو غبار از جهان رنگ برآرم
ز اب آینه منهم سر ننگ برآرم
چه صنعتست که مواخیر سنگ برآرم
خوش است جای می از شیشه بان سنگ برآرم
که من چو صبح نفس زین قبا تهی سنگ برآرم

چو سایه آینه تیره‌ٔ روز خود بیدل
شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
باد بر دانهٔ همت طاقت که نچکید سخت
عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
هر قدر کردم من از حادثه میدیدم شکست
نالها کردم و آگاه نگشتی ز کاوش
کاش یک نم کردش چشم تری میدادم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین بست
شوخی انظاره‌ام در حسرت دیدار سوخت
صورت انجام کار آینه دارد کس مباد
چون نفس عشقم بر ق بی نشانی یکسو خت
عشق بی پروا زمن پروانه شمعی نگذاشت
بیدل از طبع درشت آئینه‌ام در تنگ‌دست

گر لبی را هوس ناله کمین میکردم
گر خیال جمعیت ز خصلت شبنم میداد
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه مباد
گر بمجرومی تمثال نمیسوخت نفس
شغل نظمم در دا خاک شد بنجیر از
عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل
چه نیرنگیست یارب در تماشا گاه تسخیرم
کتاب صلح کل از عبارت برمیدارد
سری در خویش در دیدم بفکر حلقه بر لبی
چو موج گوهرم باید زمین گیر و بدون بودن
غبار حسرتم و امانده از دامان پروازی
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
کهی از شوق میبالم کهی از درد میکاهم
بمیتو در مرحاجتون جوش مدعا بودم
چو نرزمین نین بش نتوان بر دبار و هم بودم
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه

وله ایضا رحمة الله

دو جهان یک نگه بازپسین میکردم
نفس سوخته را پرده نشین میکردم
تا زهر عضو خود اینجا و چنین میکردم
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
خاک میگشتم و کردی ز زمین میکردم

یاد نامی که بوحشت کده عنقائی
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت بگرفت
سجده آنجا که مرا فرصت عزت میداد
پیش از آنم که غم عشق بطوفان آمد
بیدل آرایش تحقیق مقابل نگذاشت

وله ایضا

بحر میگشتم گر اب کوهری میدادم
کاش یک آینه حیرت جوهری میدادم
گو دماغ ناز تا کرد فری میدادم
صبح بودم گر همه خاکستری میدادم
تا بقدر سوختن بال و پری میدادم

دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد
وسعتم چون غنچه در زندان دل جمعی فهمید
الفت جا هم نشد سرمایه دون همتی
انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس
دل بزندانگاه غفلت خاک بر سر میکند

وله ایضا

صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
بی نگه سیر پرستخانه چنین میکردم
انقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانه آئینه زنگار نشین میکردم
که من سوخته فکر چه زمین میکردم

دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میدید
انقدر خنده کرافسون هوس رفت بباد
خانمان پا بر کاب هوس سوختنست
با سجود ورت امروز سر و کار منست
از دل سوخته خاکستر ما چینی نمید

وله ایضا

که آواز پر طاوس می آید ز بحرم
رنجت ما و من چون خامشی فصل تحریرم
دهان ما ز گل کرد از کریبان گلو کیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
دهد هر کس بباد م میتواند کرد تعمیرم
ز سان هستیم با وضع حیرانی عبث کمتر
برنگ خواب پاواندی بوده است تعبیرم
نوای گفت و گو پیرهن چندین نم نرم
بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل

وله ایضا

دوش هر کس ز بیاری گفت من فرسوده‌ام
میروم از خویش و میدانم همان آسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم بروی کار بس
سودها مزدور بان هر کس چو من مینای می

بصیقلی نرساندم مگر خورد رنگم
ناله می شد همه گر نقش نگین میکردم
صرفه وحشتکده خانه زین میکردم
میشدم بر فلک و یا ز زمین میکردم
گر یه بر رنگ حنای دل و دین میکردم
کاش من هم نکهی آینه بین میکردم
تا در این میخانه من هم ساغری میداشتم
ورنه با این فقر من هم کشوری میداشتم
گر ز بالین میکدم شستم بستری میداشتم
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم
خاک میکردم ز راحت گر سری میداشتم
کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم
آب اگر میگشت دل دشنگری میداشتم
صد تبسم زلب چین چین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
گوشواری که منش خانه زین میکردم
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
تا کبابی که ندارم نمکین میکردم
تا جبانرا پر طاوس یکین میکردم
بهارم هر کجا رنگیست می نازد بصیقلم
چکیدن در شکست رنگ دارد چون نخجیرم
قضا کوئی بشکلک سوی جنبی کرد تحریرم
وگرنه چون مژه در پرزه نیستم تقصیرم
نفس در خانه نقاش کم کرده است تصویرم
کتاب آسمان انشتم و اینست تفسیرم
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پذیرم
همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده‌ام
همچو دل یک صفحه رنگ امید ندوده‌ام
هر چه از خود کاشتم بر بیخودی افزوده‌ام

فلک صد سال می باید که خم گردد کمر بندم
دم عیسی تحرد در آستین فلک تقاضی
تب و تاب نفس صید کشاکش بهم دارد
از کتاب آرزو بابی دگر بگشوده ام
بید داغ نشاه اظهارم اما بیستانه اند
گلبان تمثال بر آئینه نموده ام
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش
برچه امید است یارب اینقدر خاکم کند
من که خجلت مزد تراز کار نا فرموده ام
اینقدر یارب پر طاوس مالیخم کند
بید لرزان خاکستر من شعله جولانی مخواه

وله ایضاً

یارب بروی نام که گردیده واهم
چسپیده است بر دل بیمدعا لبم
دارد همین یک آبله از سینه تا لبم
میترسم از فراق سجد گهی که چرخ
در خون طپم اگر شود از هم جدا لبم
عمریست عافیت کف افسوس میگزد
من درکمان که بی نخجیر است آشنا لبم
احرام پا بوس تو اقبال ناکسیست
رو بید مکرز پرده برگ حنا لبم
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

وله ایضاً

یاد آن فرصت که با هم عذر بیکی داشتیم
ورنه ما هم شیشه داری بدر بیکی داشتیم
آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
همچو شمع آئینه در کام بیکی داشتیم
بتپو در محفل نوای هر زه بیکی داشتیم

وله ایضاً

چه شود وقتست ایکه کیف پیشانی فضا زمی آیم
بیا د نرگسی ساغر کش اغماز می آیم
ادب پرورده عشقم باین غوغا زمی آیم
نسیم گلشن بازم بهزاران ناز می آیم
پر و بالم توئی چندانکه در پرواز می آیم

وله ایضاً

باین فرصت که تا سر در گریبان داغم آرم
که پیرو انفس دارد بیاد شبنم تصویرم
همچو آه بیدلان بیخبر می آلوده ام
یکجهان تمثال بر آئینه نموده ام
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش
من که خجلت مزد تراز کار نا فرموده ام
بسته ام صد چشم اما کیسه بغنوده ام

وله ایضاً

تا چند پرسی ای من آشفته حال دل
لبریز حسرتم بکمالی که در شمار
آسان بشکر تیغ تو نتوان برآمدن
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
گردون بهر خاشیم داغ میکند
بیدل زبان موج کهر با شکوه نیست

وله ایضاً

ورنه ما هم شیشه داری بدر بیکی داشتیم
آرزو چندانکه میجوشید زنگی داشتیم
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
همچو شمع آئینه در کام بیکی داشتیم
حیرت آنجلوه ما را با خود آخر صلح داد
هر قدر دا کشت مژگان دلبر از ما دور نماند

وله ایضاً

تحیر امهاد ام هزار آئینه در بارم
طواف کعبه دل امد و رفت نفس دارد
زتجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
بهار آرزو در دل گل امید در دامن
خواص مرغ دست آویز دارد طینت بیدل

وله ایضاً

زبس دارد دماغ همچو من شنگ گرفتنها
فضای جسم میگوید حشر می نگین دارد
اگر تا حشر کم باشد سراغ خود نمی گیرم
خجالت مرد ناکامی مدون هم نمی مرم
گر فقارم نمیدانم بدست کیست بگیرم
قدر دان خود نیم از بسکه ما جود بوده ام
بیشه در روشن سواد آفتاب زرد داده ام
تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
نا امیدی در بغل چون گوشش بیهوده ام
خاک بر سر کرده ام کز بخوشش افزوده ام
اه گری در دل من فرسود گی سوده ام
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
خشت بنای آئینه ریزد تقا لبم
جوشد مگر چو زخم ز سر تا بپا لبم
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم
موجی در آب ریخته است از حیا لبم
چون ماه نو مباد فقد کار ما لبم
گر مرد قدرتی تو بناخن گشا لبم

وله ایضاً

چون شریک پرزوان ساز دنگی داشتیم
تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم
نام تا آئینه ما بود ننگی داشتیم
در نفس با این ضعیفیا تفنگی داشتیم
ورنه تا مژگان بهم خورد حبکی داشتیم
چشم تا پوشیده بود آغوش ننگی داشتیم
ما هم از هستی همین معجون ننگی داشتیم
خیال اینک دیدارم بچندین ساز می آیم
اگر صد بار ازینجا رفته باشم باز می آیم
له گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
بهر رنگی که می آیم چمن پرواز می آیم
بهر جا میروم تا میدهی آواز می آیم
بصیقل میرسد آئینه و من آب میگردم

چها چون موج گوهر شوخی ارسالم پیدا
اگر نم در گروش نیست بیتابی سزاوارم
ندانم درد دل جوشیده ام یا من فضایم
فنا خوانست سازیرا که من بیحرف می گردم
بضبط اشک برق مزرع شوقم مشوش ناصح
نهال نالهام بی گریه کم میراب میگردم
غبار ما و من انصاف معنی غافلم دارد
اگر نین جوش بیشیم شرر بیتاب میگردم
خیال هیچ صد پرده بر تحقیق می یابد
زنا مرسوس گمان کز بیکدرم بیتاب میگردم
خمی بر دوش همت بسته ام از قاقم پیری
کشم زین در طمطاراتر خمی قلاب میگردم
درین صحرا که هر غنچه ندارد گوشه فارغ
سیاهی گم کنم خورشید عالمتاب میگردم
بدیر و کعبه ام وا داده ما قدر دانها را
سرم گر محرم زانو نشود محراب میگردم
ندامت آبیا بیهوده گشت غم نبود دارد
بچشم تر گر بابسته چون دولاب میگردم
بتیز از خلعت من تنگ غفلت میکشد تا دل
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

وله ایضاً

تا نفس با بند گیست هیچ بیتابی نیستم
با تو چیانگ بیخودم چیتو بیتو نیستم
خجلت هستیم چو صبح در عدم آبم نخشید
چیست چه رنگ بود مرا منکه بیو نیستم

در سر کوی

در کوی میکشان نشاه خجلتم رساست
سجده که امید نیست معبد بی نیازیم
شرم و حصول مدعا مانع خود نمائیم
زین نفسی که هیچ سو گرد پیش نمیرسد
بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عارتست
با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم
رسوائی موهوم گریبان در ننگست
بیمتی از تهمت پستی نتوان رست
یکباره ز دل چون نفسم نیست گذشتن
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
در آئینه خون میخورم از لنگر تمثال
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
هرزه کاریها درین دلمردگان از حد گذشت
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن
ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم
از صفا آئینه دار یکجهان دل میشود
عبرت ایجاد است بیدل تنگی آغوش شرم
از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم
صد رنگ ناله در قفس یاس میطپد
خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد
بیدوست زندگی بعرق جام میزند
این شیشه هوس که دلش نام کرده اند
زین قفل رنگ بسته مگوئید و مشنوید
گر در هوای او قدمی پیش رفته ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست
تا لب گشوده ایم بدریوزه امید
دنیا و صد معامله عقبی و صد خیال

دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
تا نگدازد آرزو من بوضو نمیرسم
بی ثمر رسانده ام گر بتمو نمیرسم
نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم

گر نه فسونگرست چرخ خلق خراب نازکیست
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا
چینی بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد

وله ایضا

از خانه دگر با که بجنگم که برآیم
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم
زلف تو دهد دست بچنگم که برآیم
تا چند خورم خون و پلنگم که برآیم
راهی بگشاید پر رنگم که برآیم
ترسم زند این خانه بسنگم که برآیم

در عرصه توفیق چو تیغ کف نامرد
خلقی بعدم آئینه پرداز خیال است
مردان ز غم سختی ایام گذشتند
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
کم همتی فرصت ازین عرصه بگیر
از کلفت اسباب رهائی چه خیالست

وله ایضا

زخم سگرا بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
بر صمارد فی نویسم جاه و چتر جم کنم
سنگ و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
حکم تقدیری دگر در پرده کلک منست
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام

وله ایضا

یک پر زدن بناله نداده است جا لبم
کو گوش ز غیبتی که شود نغمه را لبم
تبخال را هنوز حسابیست با لبم
تر کرده است خجلت آب بقا لبم
در خون گشوده است ره خنده تا لبم
خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

جرات مباد منکر عجز سپند من
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد
نام ترا که گوهر دریای مدعاست
زینسان که ناله هرزه درای تظلمست
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است
بیدل خموشیم ز فنا میدهد خبر

وله ایضا

از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم
چون آبرو ز کیسه درویش رفته ایم
ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم

آنجا که نقش جبهه تسلیم جاده است
زاهد فسون زهادها کن که عمرهاست
غواص درد را بمحیط گهر چکار

هیچ بساز حسن این آبله رو نمیرسم
میکشدم منزلی کز تک و پو نمیرسم
تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
جرم بخود رسیدنست این که باو نمیرسم
آنچه تو دیده بگو خواه مگو نمیرسم
نگرفته نیام آنهمه تنگم که برآیم
من ز آن گل نشکفته چه رنگم که برآیم
من نیز بر این کوه پلنگم که برآیم
نامرد نیاموخت شلنگم که برآیم
چندان نپسندید درنگم که برآیم
بیدل بفشار دل تنگم که برآیم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم
موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم
بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم
کم نیست این که سرمه کشید از صد الم
ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
دارد صدف صفت بدو دست دعا لبم
ترسم بخامشی نبرد التجا لبم
زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
مانند شبنم از گره خویش رفته ایم
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم
ما هم چو شانه از ته این ریش رفته ایم
اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم

وله ایضا

چو شمع گریان نکست شرمنده پیدا
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
زبسکه حیرت دیدار پرورد است در چشمم
زبان نامه من نیست جز نگاه بچشم
بهمان چو آینه از چشم خویش غایب شد
شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم

چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش
چنان محو تماشای کریبان چو دوم گل

ولله الضیا رحمة الله

چو شمع تا مژه بر هم رسید دست انجمنم
زدور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم
سفید چرخ پلیش دل سیان فسانه خوابش
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه تو انگرد

نوای شوق نماند نهان بساز خموشی

ولله الضیا

رگ خوابیست چون مخمل ز غفلت بستر میریزم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
تهی دستی درین میزانه کرد آخر دماغم را
بین آوارگی یارب که گردانید بهلویم
که گل کرده است هر چینی شکست از بهر بویم
مرا سنجید کی ایمن ز تشویش هوس دارد
زبان شمعم و حرف پر پروانه میگویم

برنگ پرتو خورشید عالم را ببر گیرم
دریغ نسخه عبرت سواد چشم آهویم
درین گلشن بغیر از نقش عالم نیست سامانی
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
ضعیفی تنگ تغیر و فایم بر نمیدارد
ضعیفم انقدر بیدل که با صد شعله بیتابی

ولله الضیا

طپید نالهٔ بیکیفیتی که کرد خموشم
نشانده است تحیر بآب آینه جوشم
کلیم سنجت سیه بس بود چو سایه بدوشم
حباب وار ندانم بغیر چشم چه پوشم
درین چمن بچه گل آشنا شوم من بیدل

زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا
خوشم بسجا صفت تر دامنی چو شبنم گلها
نوید عافیتی دارم از جهان فراغت
چمن طرازی نازیست سیر بخود دمی آ بیت
در انتظار که نالم بآرزوی چه کوشم

ولله الضیا

چو تخم اشک میکارم گداز ناله میرویم
برنگ سایه گر آتش نمی مزیر پهلویم
بتو فرصت دعا تا من کنم تدبیر آرامش
اگر طوفان دمد چون موج بوسیدن بیالویم
درین بازار سنگ کم نمیگیرد ترازویم

بسجده نازم خویش سر پرده حسرت
زبس شخص نمودم آشنا از شرم پیدائی
بجا مانده ام چون شمع لیک از تنگ ظرفان
غرور هستیم با تیغ نازش سر نمی آید
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم

ولله الضیا رحمة الله

برنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پرده گوشم
زبسکه شور جنون کشت برق کلبه هوشم

چو طفل اشک سپرس انساب خرمن من

شکست ساز امیدم نداد فرصت عیدی
مذاقم ایهم رنگ از خمیر سرمه خوشم
مئی نماند و زخمیازه میکشم قدح آبش
هنوز تازه دماغ خیال نشأه دوشم
بجز کوشش که خواند نوای ساز تظلم
شکست رنگ بطوفان سرمه داد بخوشم
خوشخه تا نفسی گل کند ز جرئت دل
دل شکسته نوا کیشده است کوشم
بحسرت کف و آغوش موج کنارم
پر است هیچو حباب از وداع خود بدوشم
هوس نیافت درین چار سو بضاعت یکی
دل شکسته سبک یا نه است نادوشم
گهر بذوق فشردن سر محیط ندارد
بجز نداختم انقدر که با تو بخوشم
چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نظرکن
باین دو بال هوس عمر ها است پرکنده دوشم

ولله الضیا

خلق را نسبت بیکانگی هست بهم
که بصد عقده دو فاصل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آسایش تست
خواب کردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعوی فقر زپهلوی غنا میرنجد
افسر و بالش پا مانده بدست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب هنر
ماهیان را نرسد طعمه پی شست بهم

دهر

هنوز از ناتوانیها بپهلو نیست پهلویم
که پندارم خیال او سری دارد بزانویم
چو موج چشمه آئینه نیست یکدمه جوشم
بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
گداخت کوهر دل انقدر که باد فروشم
بنا ز شاه فروش شکست ساغر هوشم
هوای عالم دیدار کرد آئینه پوشم
برنگ حلقهٔ زنجیر ز لف سخت خموشم
اگر میل بپرافشانی نماید رنگ از رویم
نهال جاده ام یکسجده بهوا میبرد مویم
کل چشمم همین عیبی است کز رفتن کریزم
ولی کم کرده ام در عالم اسباب میچویم
چو نقش جبهه خود باد و عالم سجده میریزم
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین تازه میرویم
بچندید تا ابد دامن شکست رنگ میریزم
که من زیا رفتن چون حباب آبله دوشم
توان شنید موج از شکست رنگ خروشم
ز کوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
صدای بی نفس موج کوهر است دشم
صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
مگر حوالهٔ دور و زی بدانه بیخ شم
بهمان یک رفتن دل میکند کرد و پیچ گیویم
تغافل بسلیم یعنی شهید تیغ ابرویم
عرق میچلنم از آئینه کز تمثال میچویم
بدوش شعله محمل میکشد عجز تک و پویم
بابن کردن که می بینی بصد بابکی میرویم
حیا غیر از عرق نکی و کز نگذاشت بر یکم
تماشا بیحجر میخندد از کلهای بیویم
بصد نهز طپش کرده اند آبله بوشم

دهر تا چند باصلاح طبایع کوشد
بزم یکدیشه‌ی ما را نهمه بدمست بهم
نغمه سازم ازین بزم برون جست بهم

وحشتی فرصتم از فکر سراغم بکند
بغبارم نرسی تا ترنی دست بهم
کز برید از مژه و باز بپیوست بهم

سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید
چرخ کم دید دو آیینه که نشکست بهم
این دو تمثال بهیچ آینه نشست بهم

وله ایضاً

برید بار اگر پیام دل تنگ میفرستم
مژده وار هر صفیر آهنگ میفرستم
بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم

در صلح میکشاید هجوم ناتوانی
نیم آنکه دستگاهم فکند بر طرف خویش
پا کز پی سرانم بخدنگ میفرستم

بنظر جهان تمثال اگر کم کند کرانی
بخمی زدوش مژگان تپ رنگ میفرستم
بطواف دامن شب دو لنگ میفرستم

زور شتی مزاجت نیم ایرقیب غافل
اگر ارغوان فرستم بتو سنگ میفرستم
زشکست دل سلامی بزنگ میفرستم

زجهان تنگ تابی کشتم انتظار نازت
نه ز شیشه زین بزم سرو برگ فعلتی نیست
همه گر زبان وصلست بدرنگ میفرستم

خیر گزد رس دوئی خط عاری کریم
تو بیا و کرنه آتش بفرنگ میفرستم
جای شرمست ز آیینه کناری کریم

وله ایضاً

دست و پای حنا بسته مگر کردید
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری کریم
خاک کردیم و سر راه بهاری کریم

تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید
حیف پائی که در دیده شتابی کریم
بر دویم از قدم ناقه شماری کریم

زندگی آیشد از کشمکش حرص و هوا
چند تا زیم پی سنگ که شکاری کریم
انتقام از تک و دو آبله واری کریم

ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست
پادشاهیم اگر کنج مزاری کریم
کاش از تنگی این کوچه فشاری کریم

دل سنگین ره صد قافله طاقت زدنست
پر کرانیم بیا تا کم باری کریم
مژده پوشیم و سر خود بکناری کریم

وله ایضاً

خاک اندیشت هوس هیچ ندارد بدیدل
استانش گره ام یاد جبین مالیدم
گرد از هستی موهوم غباری کریم

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیدم
برگ و ساز تردماغیهای من فهمیدنیست
عطری از پیرهنش دوش نوستین مالیدم

سوز دل احسان پرداز فسون نیست
من کام شعله چو شمع انگبین مالیدم
در دسر معذور رصندل بر جبین مالیدم

او کیست آینه در رنگ کمانی دارد
حرص بیدار سیاهی بنگین مالیدم
تا عرق داری بروی شرمگین مالیدم

جز ندامت نیست کار حرص دون اینجا مکن
از پی مالیدن دست آستین مالیدم
گوش خود باری باین صوت حزین مالیدم

نیستم میدل هوس پروانه این بزمگاه
ماله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
چشم عبرت بر نگاه و آستین مالیدم

وله ایضاً

رنگ تحقیق نقوشش لوح امکان شفق کردم
بچشم هر چه زین صحرا سیاهی بر چکد دارم
شرر خرمت کاهی تا غفل شرگ کردم

مطیع بی نیازی یافتم افلاک را دورش
خم ابروی استغنا برین فیلان کجا کردم
سیاهی بر نگین مالیدم و دستک محاکم

بکیش الفت از بس قدردان نشاءه دردم
بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف کف کردم
صف نک لب تا نشکند شوخی لمک کردم

غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی
چو موج گوهرم چیز نفس شد صرفه طلبی
تو لردی شور و یک حرص منهم کم نمک کردم

بجرم سرکشیدن شعله من داغ شد بیدل
قناعت احتراز از تشنه کامی دارد اینجم
نمکدان سیماک انداختم صید سمک کردم

وله ایضاً

زدست عافیت داغم سپند یاس دردم
بین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
چو طاوس نر و بر نقشی آوردم نیاوردم

چو شبنم شرم پیدائیست تا سر زنم من
اسیر شستدر و تدبیر آزادی جنونستاین
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زدم

دران مکتب که استغنا عبار معنیم کرد
عرق چندانکه میمالد بلندی میکند کردم
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ گردم

زعریانی درین میدان ندارم رنگ سودائی
چاوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

وله ایضاً

شکوه چو هر نیم خط پیشانی مردم
بانستی ز خویشم میبرد یاد خرام او
بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

وفا یم خجلت ناقدردانی هر بیدرد
کلاه جم نیازد بر شکست گوشه فردم
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نازپرورد تغافل خانه یکتاییم
هر کجا آئینه رویم استعفا کنم به
قطره اشکی بطوفان آورم گر حرزش
تشنه کامی را صدای ساغر زرکنم
عشق بیدل گر بساط نازم ارید چون شمع
انفعال کردن کشتم از خود که سر پا کنم

وله ایضا

تا چشم بر بزم محفل بیرنگ کشودیم
چون شمع بطوفان عرق داد وجودیم
هر لخت دلم مزرع پرخاشی دهری ست
اجزای هوا لیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی
عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر مشرق کدازست برات می نابم
چون سبزه زپامال حوادث نیم ایمن
هرچند زنم تا بقدم یکه خوابم
معنی نتوان در گرو لفظ نهفتن
بی پرده کی هست در آغوش نقابم
برلب ز دلم نقش تعلق نتوان بست
بین آینه پاکست چو تمثال حبابم
کم ظرفیم از غفلت جوش است وگرنه
دریاست کی ریخته ارغام حبابم
ولوله زفکر عدم شبهه هستی
آه از غم انکار که نمرود صدایم

پیمانه بزم

شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هم دم
که چون ابر آب گردیدن ببرد شفتن کم دم
زمانی هم بخندای بیمروت بر رخ زردم
درین گلزار فرهم کردم و در خانه آوردم
که من هرچند سرد و جیب تهیدارم دمی گرمم
چو شمع غیرت نامحرمیها کاش نگذارد
تو میرفتی و من شور قیامت سازمیکردم
اگر ناموس افتادنی شد مانع جرات
خجل چون نصبح از خاکستر بیحاصل خویشم
درین محفل نمی یابد سپند بیدلی من
غمان نالهٔ می بود اگر ضبط نمیکنیم
گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی آید
وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
یکنفس آگاهیم چون نصبح بود و ما چه سود
حیرت از ایام وصلم فرصتی دیگر نداد
تا جرعه غم ندارم غیر جنس کاستن
یارکرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
شوخی امواج آغوش وداع کوهرست
اعتبارات جهان جمع نیست من بیهم زنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیدهاند
خوشا ذوقی که از دل عقده کارا میکرد
نصیحتی که دل محکم کش شوق تو بود آنجا
درین کاشن ندارد هیچکس بین حال را حرمی
در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
جنون بر صفحه بیجا صلم آتش نزد ورنه
آدم طرح بهار تازه نشا کنم

زان تبسمها جهانی مرده را حیا کنم
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
برقفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هم دم
که چون ابر آب گردیدن ببرد شفتن کم دم
زمانی هم بخندای بیمروت بر رخ زردم
درین گلزار فرهم کردم و در خانه آوردم
که من هرچند سرد و جیب تهیدارم دمی گرمم
چو شمع غیرت نامحرمیها کاش نگذارد
تو میرفتی و من شور قیامت سازمیکردم
اگر ناموس افتادنی شد مانع جرات
خجل چو نصبح از خاکستر بیحاصل خویشم
درین محفل نمی یابد سپند بیدلی من
غمان نالهٔ می بود اگر ضبط نمیکنیم
گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی آید
وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
یکنفس آگاهیم چون نصبح بود و ما چه سود
حیرت از ایام وصلم فرصتی دیگر نداد
تا جرعه غم ندارم غیر جنس کاستن
یارکرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
شوخی امواج آغوش وداع کوهرست
اعتبارات جهان جمع نیست من بیهم زنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیدهاند
خوشا ذوقی که از دل عقده کارا میکرد
نصیحتی که دل محکم کش شوق تو بود آنجا
درین کاشن ندارد هیچکس بین حال را حرمی
در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
جنون بر صفحه بیجا صلم آتش نزد ورنه
آدم طرح بهار تازه نشا کنم

زان تبسمها جهانی مرده را حیا کنم
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
برقفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

وله ایضا

چو شوخی آشیان در دیده وا نمیکردم
حیا رعنائی طاوس از وضعم نمیخواهد
نشد آینه را کیفیس پرواز نمیکردم
عصای شبنم کس من نشد جولان آبی را
گریبانی که چاک از شعله آواز نمیکردم
وفا شمع تمیز شادی و غم نمیکند ورنه
چو خاموشی وطن در پرده های ساز نمیکردم
نجامی سوخت چون رقم خیال ندکی بخشم
بسجال خویش می بایست چشمی باز نمیکردم
اگر بیدل بجائی میرسیدم از پر افشانی

وله ایضا

من زخود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
تا نمی در پنجه طاقت نمی یابم چو شمع
گر دل از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
میشود در نظارت اشک و میریزد بخاک
گر زمهار رفته رنگی در خیال نشا کنم
گر دراه حسرتم وامانده جولان شوق
به که با این سود و محلت هم بخود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعله تصویر در حیرتکدهٔ ست
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند اتقدر ها پیش نیست
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی اینقدر سامان ظرار کس مباد
تا کی بنیم پرطاوس مستیها کنم
بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی ست

وله ایضا رحمة الله

غباری کز جا میجست من پرواز میکردم
بنرم وصل فریادم شنود از خفت آهنگی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
خلیل اهتم چو شمع پیشند یار رسوائی
من بیهوش را آئینه داری ناز میکردم
سحر شور من و ما بر شکست رنگ می بندد
جهانی را بیک چشمک شرر کالبد میکردم
ندارم تاب شرکت ورنه من هم چون حباب آخر

وله ایضا

ز خمارآباد امکان ساغری گر میکرد گحات
فکر نهاست جهانی را بلند آوازه کرد
در شکایت نامه ام چون کاغذش زد وه

چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
همه کز در عدم با شبم نخواهی یافتن فهمم
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پرورد
گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
بخوبان نسبتی دارم که با بد کف بسیدارم
شکست رنگ تا پرمیفشاند آواز نمیکردم
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز میکردم
که همچون سبزه در چشم دو عالم خار نمیکردم
نوا ها انتخاب از طالع ناساز میکردم
باین نومیدی انجامی دگر آغاز میکردم
با آهنگ زخود رفتن هزار انداز میکردم
نغمه ساز دو عالم را صدای ما کنم
منیرنم آتش بخود تا مرتفع خارپا کنم
حسرت چیدگی من با خون ان بیجا کنم
با بدم از خویش رفت آندم که یاد ما کنم
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
بخت کوتاهی کشد رزاه طپیدن ها کنم
لیک کو رنگی که برگردم و فردا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم
همان چون دانه سبز جوش دامی سازمیکردم
بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
گر آتش گل بدون می دادم و عجاز میکردم
نفس را کاش من هم رشته این ساز میکردم
قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم
کلید و کاشن بیگنجم چشمی وبیت وا کنم
اتفاقی وا کشم ز انچشم و مستیها کنم
رخصت نازی که من هم مصرع عنقا
نقطه پرپیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت
چندانکه بقاصد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی
بیتاب توام محو توام خانه خرابم

بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست
هر حلقه که آید بنظر پا بر کابم

وله ایضا

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او بچه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

پاس جدائیم چه یکی داشت ای فلک
کامروز نا امید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشتست
پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم

صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم زد هر چه باید شکار کرد
گیرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر ظالم مپرس
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم

آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم
کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم

یکعمر زندگی بتو هم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا چند زیستن
موشد سفید قابل احرام هم شدم

بایدا دا نمود حق زندگی بمرگ
زین یکنفس بگردن خود دام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

وله ایضا

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم
چون اشک نگون ساغر یکجرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد
مخمل نیم اما سر هر موست بخوابم

بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد
از دور نمانید مگر همچو سرابم
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم
بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم

یار از نظرم رفته و من میروم از خویش
ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحه من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه شستند ندانم بچه آبم

انداز غبارم چو سحر بسکه بلندست
ما همنفسان از لب بامست خطابم
چون ماه نوم بسکه برون تار تعین
شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم

ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجزیست
تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه که او اثر من چه خیالست
گم گشته تر از سایهٔ خورشید نقابم

تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست
آب تنکی تاخته بر روی حبابم
واکردن چشم اینقدرم ده دله دارد
بیدل بهمین صفر فزوده است حسابم

ز دل چون غنچه یکچاک گریبان گیر میخواهم
گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم

وله ایضا

نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری
دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم

بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت
غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
بوحشت جستنی زین خانه دلگیر میخواهم

بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگانها
ز شوقت جنبشی چون خامه تصویر میخواهم
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را
زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم

درین صحرا جنون هرزه فکری دامها دارد
دو عالم جسته است از خویش و من نخجیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی
ز گردون مقوس همتی چون تیر میخواهم

حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
زبان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم
برنگ من برون آمد کسی تا قدر من داند
باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم

ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من
بچوب گل چو بلبل اندکی تقریر میخواهم

وله ایضا

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم
بدام حلقه ما را ز قد دوتا ماندم
گذشت یار و من از هر چه بود وا ماندم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نه بست محملم امداد همنوائی کس
ز بار دل تبه کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال
عیان نشد که گذشتم ز خویش تا ماندم
جبین شرم اجابت نمی برشحه نداد
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم

بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی از این دشت بی نیاز امید
من از فسانه کوثر بکربلا ماندم

ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت
بطاق پرده ناموسی هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود
نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم

وله ایضا

شب وصل است زبخت ملکی فرخ دارم
بقدر یکدو دور صبح محشر دارم
زتنگ نازاد و در خون طپم چندانکه دل گردم
چنان کیمیا خواهم من این اکسیر میجویم
بزنگ غم شب دیده ام خواب سحر دارم
زخاک سینه یک آه سحر تغییر میجویم
بچشم اعتبار از نیستی عمری جنون کردم
کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میجویم
درین کاشن خم نیلم سر شاخ گل دارد
بذوق سجده خود را در جوانی پیر میجویم
دو عالم نیست جز آینه زنگار پرور
همم کاینجا زآه بی نفس تاثیر میجویم
ندارد دشت امکان آنقدر میدان که
نگاه آهوم ناچار پا در زنجیر میجویم
زرم جستم با غافلم لیک نقد دزدم
که چون خورشید زخاک هم سر گیر میجویم
درین گلشن سلامت بار جمعیت نخواهد شد
چو رنگ گل شکستی عافیت تغییر میجویم
سفید از گریه شد چشم و همان مستانه
بهر بیجا صیقلها روغنی زین شیر میجویم
من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم
زنقاشان این رنگ یک تصویر میجویم
چسان آید زنیم کشته بیدل فکر بالین
زبان در سرمه خوابیده بهر دیده میجویم

برون دل

آینه غفلت است یا من ندارم
سر میکشد از من و هم هستی
خاری ندارم کز پا برآرم
جز دل چه کارم تا بر ندارم

وله ایضا

جنون زد دام در ساز وحشت سخت قلابم
بچندین موج چون اجزای آب از هم نمی پاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی
چو آتش پیش پا دیدن بپستی فکند کارم
طرف آگاهی ما آفتاب محشرم از دست
زتیغ ایمن نیم هرچند بارنگست پرخاشم
ادب با شوخی طبع فضولم برنمی آید
بلنگ ناکسی زاندر برون قوته است فوق اشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش بالینم
کفن کوتا نیاید آب گشت از شرم عریانی
چو شمع از امتحان سیرم درین دیر تسلی زار
آن گرمی که باید سوخت خاکستر نمی پاشم

وله ایضا

مژگان قدم شمار است هرچند پا ندارم
نا موس لب بنیازی مهر لب سوالست
تا خامه وار خود را از سعی وا ندارم
باید چو موج کوهر آسوده خاک گشتن
بر ما نفس ستم کرد و کرعافیت برآورد
اینسایه خواب غفلت ما هم عصا ندارم
زین خاکدان چه لازم بر خاستن نهفت
غمقا و ماغ امنیم در کنج بی نشانی
برهم خورید یاران دیگر غذا ندارم
در گوش ما مخوانید افسانه قامت
گر هوش در کشاید کس در سرا ندارم
نا قدر دان رازیم از بی تا ملیها
آنجلوه بی نقابست یا ما حیا ندارم
زین تنگی که دارد بیدل بساط امکان
آینه کرم وار و هنگامه فضولی
دل حیرت افرینست هر سو نظر گشائیم
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
تا چند دانه ما را زد نسخت جانی
در یکدو دور دیگر بیرون نیائیم
آینه سعادت اقبال بی نشانی است
جائیش بدیده کرمست باهر که آشنائیم
عجز طلب دراینده شت با ما چو اشک جیم است
در باده آب داریم پیمانه حیائیم
محتاج زندگی را غرت چه احتمالست
تا کی کشد تعین او با ما نسبت ما را
شخص هوا شالیم خمیازه خیالیم
شبنم چه جام گیرد از نشاه یقین را
گر صد فلک ببالیم صفری عدم فزائیم
زنگ خماست هستی فرصت کمین تغیر
دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم
گوشم ولی کو کز ما نظر نپوشد
بر هرچه دیده وا کرد آغوش الفت ما

وله ایضا رحمة الله

چونکرد صبح عمریست هیچیم و خود نمائیم
ما را چو شمع ازین بزم بخود کدشتنی هست
در یکدو دور دیگر بیرون نیائیم
آینه سعادت اقبال بی نشانی است
جائیش بدیده کرمست باهر که آشنائیم
عجز طلب دراینده شت با ما چو اشک جیم است
در باده آب داریم پیمانه حیائیم
محتاج زندگی را غرت چه احتمالست
تا کی کشد تعین او با ما نسبت ما را
شخص هوا شالیم خمیازه خیالیم
شبنم چه جام گیرد از نشاه یقین را
گر صد فلک ببالیم صفری عدم فزائیم
زنگ خماست هستی فرصت کمین تغیر
دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم
گوشم ولی کو کز ما نظر نپوشد
بر هرچه دیده وا کرد آغوش الفت ما

وله ایضا

دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
چشم تا وا کردم از خود چون شرر گریزم
در گلستانی که محو آن گل خود روشدم
نشاه آزادی من آنقدر سامان نگذاشت
هرکه می بینم بوضع من تامل میکند
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع وا نهاد
گاش اوج غرتم با نقش پا شد پایمال
عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
تر جمان عبرتم از قامت پیری پرس
وحشتم آخر زندانگاه دلتنگی رها
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم
درس بلبل از سواد نسخه گل بر نداشت
از لبت حرفی نشنیدم که خاموشی نشد
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من بیدل ندارد انتظار

وله ایضا

رنگی نه بستم از خود شناسی
بیدل ندانم در گشت الفت
خون در دام در ساز وحشت سخت قلابم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی
طرف آگاهی ما آفتاب محشرم از دست
ادب با شوخی طبع فضولم برنمی آید
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش بالینم
چو شمع از امتحان سیرم درین دیر تسلی زار
تا خامه وار خود را از سعی وا ندارم
بر ما نفس ستم کرد و کر عافیت برآورد
زین خاکدان چه لازم بر خاستن نهفت
برهم خورید یاران دیگر غذا ندارم
گر هوش در کشاید کس در سرا ندارم
آینه کرم وار و هنگامه فضولی
دل حیرت افرینست هر سو نظر گشائیم
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
تا چند دانه ما را زد نسخت جانی
آینه مشربیها بیگانه وفا نیست
شبنم چه جام گیرد از نشاه یقین را
تا کی کشد تعین او با ما نسبت ما را
شخص هوا شالیم خمیازه خیالیم
گوشم ولی کو کز ما نظر نپوشد
دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
در گلستانی که محو آن گل خود روشدم
هرکه می بینم بوضع من تامل میکند
آسمان ساز سلامت نیست وضع وا نهاد
وحشتم آخر زندانگاه دلتنگی رها
درس بلبل از سواد نسخه گل بر نداشت
از لبت حرفی نشنیدم که خاموشی نشد
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من بیدل ندارد انتظار

وله ایضا

آینه غفلت است یا من ندارم
سر میکشد از من و هم هستی
خاری ندارم کز پا برآرم
جز دل چه کارم تا بر ندارم
بچندین موج چون اجزای آب از هم نمی پاشم
چو آتش پیش پا دیدن بپستی فکند کارم
زتیغ ایمن نیم هرچند بارنگست پرخاشم
بلنگ ناکسی زاندر برون قوته است فوق اشم
کفن کوتا نیاید آب گشت از شرم عریانی
آن گرمی که باید سوخت خاکستر نمی پاشم
کم نیست حاجت ما طمع کدا ندارم
در ساحلیم اما غیر آشنا ندارم
فردوس هم ندارد جائی که ما ندارم
خواب بهار نگیم پا در حنا ندارم
عریانی انقدر عیست ننگ قبا ندارم
ناکشته خالی از خویش مهد جا ندارم
در خانه هیچکس نیست آینه است و ما نیم
گردون چه بر فرازم سر نیستیم ما نیم
گر استخوان شود خاک بر فرق خود نمائیم
هرچند ره به پهلوست محتاج صد عصائیم
لبریز نقد لذت چون کیسه کدائیم
ای محرمان بفهمید ما زنمیان کجائیم
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم
مژگان بخم زدو گفت خوشباش تا نیائیم
آتش حریف ما نیست دین آب کر بریم
گردش زنگی بعرض شوخی آمد بو شدم
آسمان کل کردم ما عالمی بگیرو شدم
تا فا زنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
همچو اشک خویش زیر پا قدم پهلو شدم
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
هست پیغامی بآن کیسو که من هم نیستم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاوس
حباب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
تامل از گره هستیم گشود عدم
بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام
مستی حسن و جنون عشق از جام منست
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست
گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
مژده ای آسودگی گر یک طپیدن چون سپند
بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده ایست
خواهد بنام جلوه او وا شکافتن
بر نسخه بهار خط نسخ میکشد
دیگر ز نقش نامه اعمال ما مپرس
از صفحه کلک وحشت ما بیش رفته است
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بیدل مال سرکشی اعتبارها
از جراحت زار دل چیده است دامان ناله ام
همعنان درد دل عمریست از خود میروم
با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشیست
خنده گل را نمک از شور بلبل بوده است
از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیم
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من
سطری اگر ز وضع جهان وا نوشته ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است

وله ایضا

بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
هواست نیم نفس تکمه گریبانم
بروی آبله کندند نام جولانم
نکرد شعله ز بی روغنی چراغانم
نگه بخاک چکید از فشار مژگانم

تحیرم طپشم برق ناله ام داغم
چو دشت دعوی آزادیم جنون دارد
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست
دماغ نشاه تحقیق اگر رسا گردد

وله ایضا

بعد ازین این فلک گویست چوگان ناله ام
در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام
روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام
تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام
من شدم خاکستر و برچید دامان ناله ام

هر نگه مدی بخون پیچیده صد آرزوست
بسکه خون آرزو در پرده دل ریختم
ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست
پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز
گر بدامان ادب فرسود پایم باک نیست
بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنیست

وله ایضا

مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم
از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم
رنگ شکسته که بسیما نوشته ایم
نظاره بلوح تماشا نوشته ایم
امروز هم ز نسخه فردا نوشته ایم
بی پرده معنی که بایما نوشته ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست
از گرد ما همان خط زنهار خواندنیست
مشق خیال ما بتمامی نمیرسد
در زندگی مطالعه دل غنیمت است

وله ایضا

میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام
نسبتی دارد بآن سرو خرامان ناله ام
صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام
حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام
میدرد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

دیده درد آلوده محرومی دیدار کیست
دیده و وا دیدم برون پرده رنگست و بس
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون
درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش
چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
بیدل از مشتی غبار حسرت آلودم مپرس

وله ایضا

کاین جادها بصفحه صحرا نوشته ایم
هر جا خطی ز نسخه امکان دمیده است

چو رنگ قطره خون رفته است میدانم
چو درد عشق بچندین لباس عریانم
ز دست خاک رهائی نچیده دامانم
چه ممکنست برون قفس پرافشانم
چو صبح دامن من چیده است دوکانم
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم
بغیر ناله نی نیست در نیستانم
هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام
گرچه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله ام
چون نفس گر میشود کارم بسامان ناله ام
بر نمیدارد چو نی دست از گریبان ناله ام
گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام
یک لاله زار نسخه سودا نوشته ایم
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم
اسرار پرفشانی دل وا نوشته ایم
سطری که بر جریده دنیا نوشته ایم
تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم
ای بیخودان همه ورقی نانوشته ایم
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم
گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله ام
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله ام
گر تامل محرم معنی است من آن ناله ام
تا نهانم داغ و چون گشتم نمایان ناله ام
سرمه گشتم تا به بیند چشم یاران ناله ام
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله ام
گردانده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم
عبرت غبار دیده بینا نوشته ایم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در فضای بیخودی بیپا و سر گشته کم گشت من پیدا شدم — هر کجا سر گشته کم گشت من پیدا شدم — هر سر مویم تماشا خانه دیدار بود — عاقبت صرف که چون شمع سراپا شدم

خامشیا یم جهانی را بشور دل گرفت — آخر از ضبط نفس صبح قیامت داشتم — آنچه بر من آن دو حدت کرد نتوان عبارت خواند — میزند کثرت زنامم جوش تا تنها شدم

داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من — جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم — شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت — هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشتا بخودی — رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم — فقر آخر سر ز جیب بی نیازی سر کشید — احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

وله ایضاً رحمة الله

اگرچه بیدل شیشه من از فلک آید بسنگ — لب خاموش دارم در قفس طرز نوا دارم — چو تمثالم نهان از دیده های اعتبارا ما — همان آئینه بی اعتباهایم غمازم

زبان نارسا بر خویش پیچیده است چون دارم — چو سازخامشی با هیچ آهنگی نمیسازم — خیالی میکشد محمل که هین راه و کو منزل — سوار حیرتم در عرصه آئینه می تازم

نفس کر میکشم قانون عالم میخورد برهم — چو کل سرمایه دیگر ندارم رنگ میبازم — ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان — نگاه حیرت انجامم تماشا داشت غازم

درین گلشن که سامان سر و ساحتن دارد — شدم خاک و فرو نشست طوفان غبارن — هنوز از پرده ساز عدم بیجوشد نوا آرم

مدارد ذره سودا هوس بی خورشید سودائی — تو کردی جلوه و افتاد بر روی تخته زارم — شکستن فتنه طوفانست و بس رنگ میبازم

ز دور وسعتی ناپیدای تصویرم چه پیمائی — سراپا رنگم اما سخت نیرنگست پروازم — که جنس خصم تمثالست و من آئینه پردازم

بر نگ چشم مشتاقان ز حیرت سر بزانویم — بنازم خرمی های بهارستان غفلت را — در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مایم

همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی وا هم — ندانم عذر این غفلت چه خواهم چون شوم تسلیم — الغافلان دوئی چیست با هم همین شمائیم

وله ایضاً

نگیرد چو سلک شبنم در رشته هوائیم — بر موج و قطره خنده زنم فرقی نمی توان یافت — گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم

قطرت زشرم اظهار پشیمانی نیم داد — رمز عیان نهان ماند بی تمیزی ما — در خود یک تامل خشت در و فائیم

راهی بسعی تمثال داشد ولی چه حاصل — بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید — بر کوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم

از بیکسی نشستیم با ظل سایه خویش — بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاندمارا — در بیضه پر فشانیست از آشیا جدائیم

ترک ادب درین باغ چون ابر نجیلست — ای بلبلان دمی چند مفلت شغل دارم — اینجا جنون عشق است بلکه آشنائیم

دست کرانکاریم پای کرا خائیم — گر رنگ کل پرستیم یا جام می بدستیم — زود همین سپندیم با بنگ همدمائیم

وله ایضاً

با دل اگر بسوزیم بیدل کجا خروشیم — صحبت بی گفتگوئی داشتم با خاموشی — برق ز دو جرات لبی وا کردم و تنها شدم

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم — چشم وا کردم بسنجیدش آلوده دنیا شدم — آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش — ناله کردم غبار عالم بالا شدم

صد تعلق در طلسم و هم هستی بسته اند — یک نقاب رنگ بر روی شکستن داشتم — صبح آهنگی ز پیشانی پیش خورشید داشت و بس — گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم

از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت — خاکساری کو کز فتم صورت دنیا شدم — جام بزم زندگی کرباده دار و هواست — علیشها منفعت هوس من هم نفس پیما شدم

الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار — چون قلم آخر بنجا موشی زبان فرسا شدم — در تحیر از زبانکری که را چاره نیست — این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

مایه کفتار در هر رنگ دام کاهشست — بیدل از شکر پریشانی چسان آیم بر زبان — مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

وله ایضاً

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم — چو ماه نو بیکبال آسمان سیر است پروازم — بیاد چشمی از خود میروم الفرصت مدارید

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمه عمرم — بپرس از نارسائی تا چه دارد رشته سازم — بهجرت کر نیم و ساز آه و نالم عذر دارم

ز حیرت در کفم سر رشته داده است پیدائی — که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم — تماشا خانه جسم بقدر محو کردن دارد

چو کل من هم درین گلشن گریبانی بر زدم — طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد — دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا کل کند نازم

چو صبح انکار بخرم فیست از خجالت کاری
غباری را بگردون برده ام کم نیست عجالم
غرور خود نمائیها باین همت نمی ارزد
برنگ شمع چندانرا بر بین کز فرقم
باسانی نیارزندگی رستن نمی باشد
کر پیری جمعی پیدا کند کز دوش افتادم
بهر وا مانده کی از ساز وحشت بیخبر غافل
صدائی هست بیدل در شکست بند دارم

وله ایضاً

از آرزوئی در کعبه بستم دری نگشادم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخه از آدم خجالت کش شیرازه بود
از خط سبز نهاد ورق گردانم اجزا بستم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز نیاد شکستن نیست پیمانا شدم
هر دو عالم خامه نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابیهای کل بی التفات صبح حسن
انفعال داشت کز من شرمسار افتادم
عشق را در پرده بر رنگ افسونها نکاشت
در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم
کثرتی تسبیح رد و زاهدان وحدت کشم
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصه خود رادم
در نظر یکسرم آموست تا هویدا شدم

عافیت

عاقبت در جلوه گاه بی نشانی نو بود پس
حیرتم بیدل ز یکسر تا مژه کرده است

اگر ساقی ز موج باده بندد رشته بر سازم
صبا شرمی ز آه سینه ام از کین دشمن غافل

نفس تا بال بر هم میفشاند نامه میگردد
قدح پیمائی الفت ندارد رنج مخموری

دبال عشرتم تا یک نگردد قید خودداری
لب ما از شکست رنگ من خندیدنی دارد

تا جلوه ات بر افشاند از آشیانه چشم
آئینه باز جوهر بال نگه شکستند

در عالم تماشا ایمن نمی توان بود
در جلوه گاه نازش باز نگه محالست

سرمایه نشاط من زین بحر قطره اشکیست
بر هر چه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم

زد شست بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
ز قدر عاجز بیها غافلم لیک اینقدر دانم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
با قبال طپیدن ناز ها دارد غبار من

اگر صد ق طلب دست دعا پاکان گیرد
انگشت ای ناله دامانم گیر ای غم گریبانم

خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
ما را چه صبح باکل تعمیر کار نیست

موکشته ایم و نقش خیال توشسته ایم
جمعیت از غبار هوائی رمیده ایست

خاک فسرده خواری جاوید میکشد
بیدل چو کرد باد ز آرام ما سپرس

شعورت خواه مستم وا نماید خواه مخمورم
مهیای کدامم انقدر از شوق و میدانم

ز داغ خترم مشکل که بردارد سیاهی را

رنگ تا کل کرد غارتگاه شوخی ها شدم
بی تکلف بخر خیالات شرار رنگ نیست

وله ایضا

رساند قلقل مینا بر نگ رفته آوازم
عروج خاکسار ان آنقدر کوشش منخواهد

کفی خاکستر م بی بال و پر جمعیت پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آئینه یاسم

ز استغنای نومیدی بلند افتاده نازم
ز سر از محبت صافی آئینه دارم

ز بس کردیده ام کردسر او نشاه نازم
کمال من عروج پایه دیگر نمیخواهد

که من با لغزش پا هم چو طفل اشک کلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی

بر نگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
نیم چون موج جولان جرات آزار کس بیدل

وله ایضا

از حیرت جمالت در آشیانه چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو

زین برق عافیت سوز یعنی بانه چشم
مرگان یار و مضراب صد قیامت

دیگر چه وا نماید حیرت بهانه چشم
خلوتکه تحیر بر بوالهوس نشد باز

بالیده ام چو کوه هر آب و دانه چشم
شاید بسر فشانم کز ذره نگاهی

نظاره سوخت ما را آتش بخانه چشم
در پرده تحیر شور قیامتی هست

وله ایضا

که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم
جهان در عالم یکتائی شد آشنای من

نقاب از روی کارم بر نداری خون مغرورم
بروز اهد برای خویش هر کس مطلبی دارد

کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
سجودی بست با هستی آخر جبین من

تمستی میرساند لغزش مرگان مخمورم
بخون پیچیده می بالم نفس در دیده مینالم

سر شکی محو مژگانم چکیدن نیست تا قدم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل

وله ایضا

مشتی غبار عالم ویرانی خودیم
لاف بقا و زندگی رفته نا کیست

حیران صنعت قلم مانی خودیم
پر هر زه بود چشم کسودن بدین بساط

صبح جنون بهار پریشانی خودیم
چون اشک راز ما نهد از آب شسته اند

عمریست پا بگل تن آسانی خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست

وله ایضا

چو ساغر میکشی دارد ازین اندیشه ها دورم
نفس بیطاقتی را صنعت ساز خویش میداند

که سوز دگرم شب تا بی برق شعله طورم
چه طوفان داشت یارب ناوک بی رنگ ما در کش

دهد چون مردمک هر چند گردون غمی بر لورم
نیاز اختیار است ای حریفان غم شین غافل

انتقدر چشمی که من بر روی هستی وا شدم
ورنه تا مرگان بر پی افشاند من غفلت شعارم

چو کرد از جنبش پا پی توان کردن سفر فرازم
گسستنها ز پیوند جهان تا رابطه دارم

که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
همان خورشید خواهم بود اگر ذره بیتابم

ز خجلت آشیان ساز عرق گردید پر و بالم
سکستی دارم و بر روی خود صد کارگاهی تم

دو شش حباب دارد مینا و خانه چشم
بی سر نیست ممکن تعمیر خانه چشم

در سر مه هم نهان نیست شور رستخیز چشم
مژگان چه دارد اینجا غیر از ترانه چشم

افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم
نشنیده است بیدل کوشش فسانه چشم

جنونی کز کنم ای شهریان هوش معذورم
سراب آئینه ام کل میکند زیر یکی از دورم

تو محو دستن تغافل آشنای خلت حورم
چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش من دیدم

دمید نهای تجالم چکید نهای سورم
بنای حسرتی در عالم امید معمورم

یعنی نگاه دیده قربانی خودیم
لنگر فروش کشتی طوفانی خودیم

چو شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
آئینه خجالت عریانی خودیم

ای خام فطرتان همه زندانی خودیم
عمریست در کمند پر افشانی خودیم

همین پر میفشانم آشیانی نیست منظورم
که جای خون مجمر شعله میجوشد نمیدانم

که من چو شمع در شتی کداز خویش مجبورم

پوشیدگی زبیات آفاق برده اند — حیرت قبای چاره عریانی خودیم — خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
ما را ز تیره بختی ما میتوان شناخت — چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم — بیدل بجلوگاه حقیقت که میرسد

وله ایضا

سحر ز شرم رخت مطلعی بتاب رساندم — تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم — زهی بقطره موهوم بردم از خط بستی
بیکقدح بدر آوردم از هزار حبابش — چو شمع یکمژه تا نقش باب رساندم — پیام ملک بتفهیم نداشت قاصد دیگر
تلاش رحم این بس که باکمال ضعیفی — بگوش هر دو جهان آیه عذاب رساندم — صفای جوهر معنی نداشت غیر بدت
بیک حدیث که خواندم شبانه ز اربعین — دماغ سوخته را آفتاب رساندم — بسعی فطرت معذور بیش ازین چه کشاید
چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی — دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم — بعشق نسبت عجزم درست کرد تحمل
شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد — خطی ز شوق یقین کل نگفتم از من بیدل

وله ایضا

چشم و اکردم بچندین رنگ بوسا غر زدم — از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم — ساز پروازی دگر زین دامگاهم نیست روزد
انقدر ها بسکه مژگانی بهیکدیگر زدم — حاصل دل نیست جز دستار حیران سر بجیب — فرصت هستی ورق گردانی دیگر نداشت
خود کدر زیها نسیم مژده دیدار بود — سوختم چندانکه بر آینه خاکستر زدم — داد پیری وحشت از کلفتسرای سینه ام
تا قناعت شد کفیل نشاء آسودگی — جمع کردیم آبرو چندانکه من ساغر زدم — شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا
معرفت در فکر کار نیستی افتاد نیست — سیر جیب و زه کردم آفتابی سر زدم — کردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت
قابل در دو کشتن داشت صد دریا گذر — آب کردیدم ز شرم و فال چشمی بر زدم — بیدل از افسردگان چیزی مدبیر چیست

وله ایضا

آه دود آخته میخواهم — دل نگداخته میخواهم — فارغ از طوق وفا نتوان زیست
زین محیطم هوس کوهر نیست — سر افراخته میخواهم — صافی آینه منظورم نیست
تا شوم محرم خاک قدمت — آتش انداخته میخواهم — رنگها جمله سراغ هوس اند
متباع طمش آباد هوس — آنطرف تاخته میخواهم — چشم رحمت شناسائی خلق
سازاین انجمن آزادی نیست

وله ایضا

چون جرس تا نمنایم ببدل — صد کل و سنبل چو شمع از دود دل عبر زدم — پای تا سر شاه ام از فیض ناکامی مپرس
دوش کز نیر بهار سوختن سر بر زدم — شبنم من زین کلستان نکی و بوئی نیافت — آسمان بی بضاعت سازیکسر شد مرا
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان — چشم پوشیدم شبنمی بر بن لشکر زدم — برک برک این کلستان پرده ساز نیست
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند — عام شد درسی که من هم صفحه سطر زدم — ایحریفان قدر استغنای دل فهمیده نیست
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است — دامنی دریا فتم دستی اگر بر سر زدم — فیض صبحی در طلسم هستیم فهرده بود
شعله افسرده ام اقبال نومیدی مباد — هر کجا از پا نشستم حرف خاکستر زدم — خانه دلرا که همچون لاله از سودا پر است

وله ایضا

من درین بحر که کشتی نه کده می آرم — پیش او آینه چندان ز دمی آرم — خم تسلیم زده شم چو فلک نتوان بود
حرف او میشنوم جلوه او می بینم

بند بندم چو نی افسانه ندوی دارد
تا کجا نامه بیقامت بکوی آرم
شرم می آیدم از لطف درین مجمع پرس
عرقی چند بهم از خط و خوی آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت
سوی خود روی بپایان زهمه سوی آرم
نقش اجناس اشارتکده نزدیکست
این من و ما همه از عالم هوی آرم
عمرها شد چو سحر میدمد از پاس بیاد
جیب خاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی که هر قلزم بیقدری چیست
آبروئی که ندارم بسبو می آرم
چقدر کردن تسلیم وفا باریکست
پیش تیغت سر مو بر سر خو می آرم
نخل شمعم که بکل کردن صد رنگ کدازم
میشوم آب و هوای بنمو می آرم
چون کل از حاصل این باغ ندارم بدل
غیر پیراهن رنگی که ببو می آرم

وله ایضا

رفتم از خویش و بهم جلوه بش لنگر زدم
شیشه رنگی شکستم تا پری ساغر زدم
صافی دل بی نیازم دود از غرض کمال
چرتی کشتم زده صد آینه جوهر زدم
خنک طبعان غوطها در موج نشئه زنند
بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نه بینید

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت
از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم

هرگز از دل شکوه داغ جفایت سر نزد
بیصدا بود این دو ساغر تا بیکدیگر زدم

عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم

شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من
از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم

بیتو یکدم صرفه راحت نبردم چون سپند
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم فرصتی
اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم

عیش اسبابم چراغانی تصور کرده بود
مشت خاشاکی فراهم کردم و آتش زدم

بیخودی بیدل بخاک افکند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

وله ایضا

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم

نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی
غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم

تمنائی نمیدانم تولائی نمی فهمم
جبین ناله بر آستان درد میمالم

شرار بیدماغم رنج فرصت بر نمیدارم
چه امکانست ساز و عمر پامال مه و سالم

تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من
که شد سرمایه هستی سراپا صرف تبخالم

ز درد نارسائیهای پروازم چه میپرسی
چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم

نوای درد دل نشنیده ماند آخر درین محفل
شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم

ز وضع خامش من حیرت دیدار میجوشد
ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میبالم

خمار وصل و خرسندی بجوش یکریه تا گریم
اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم بیدل
هزار آئینه دارد در پر طاوس تمثالم

وله ایضا

بیخودی کردم ز حسن بی حجابش سر زدم
از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم

وحشتم اسباب امکان را بخاکستر نشاند
چون گل از پرواز رنگ آتش ببال و پر زدم

سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم
همچو بحر آخر بموج این صفحه را مسطر زدم

غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت
منهم از نامحرمی بانگی برون در زدم

چون هلال از مستی و مخموری عیشم مپرس
از هوس خمیازه گل کردم و ساغر زدم

زندگی مخموری رطل گرانی میکشید
سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم

زین شها و تکاه گر بیتابی بسمل پر است
عاقبت میخواست غفلت بردم خنجر زدم

شور این افسانه ساز اندر و سر بسیار داشت
با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم

اعتبار هستیم این بس که در چشم تمیز
خیمه چون سایه از نقش قدم بر تر زدم

زین تماشاخانه حیرت رهائی مشکلست
چون مژه بیدل عبث دامان وحشت بر زدم

زین صرف ادب پیمائی عجز است احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم

گهی خاکم غبار است آبروی دستگاه من
بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد
نهال ناله ام آنسوی عرض رنگ میبالم

همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم

برنگی آب میگردم ز شرم خودنمائیها
که سیلابی کند در خانه آئینه تمثالم

چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

دلی کو تا بدرد آید ز عجز مدعای من
نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم

ز اوضاعم چه میپرسی طوارم چه میخواهی
بحسرت میطپم جان میکنم اینست اعمالم

ز تاثیر فسونهای محبت نیستم غافل
بگوشم میرسد آوازها چندانکه مینالم

شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می بیزد بغربالم

ز سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد
چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبالم

ندامت توام آگاهیم گل میکند بیدل
چو مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم میمالم

وله ایضا

گر بپرواز و گر از سعی طپیدن رفتم
رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم

طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع
آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد
تا کجا پای یک آه کشیدن رفتم

حیرت از وحشتم آئینه دیدار تو ریخت
آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد
بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم

بی پر و بالی من همقدم شبنم بود
زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم

نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم

در ره دوست همان چون نگه باز پسین
اشک گل کردم و کامی بچکیدن رفتم

چون حباب آئینه ام هیچ نیاورد بعرض
چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم

بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود
یکدو گل بر اثر سینه دریدن رفتم

ناله جسته ام از فکر سراغم بگذر
تا کشیدم نفس آنسوی رمیدن رفتم

موج گوهر بصدف زار خموشان میگفت
گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم

عذر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال
دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم

سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست
تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

وله ایضا

مزرع تسلیم را حاصلم — موج گهر نیستم اما ضعیف
نفی من آئینه اثبات اوست — الفت دل ستد ره کس مباد
خامشی اسباب غنا بود و بس — گرد من از قافله رنگ منیت
آیم ازین درد که آن مست ناز

وله ایضا

مستی تماشا ست آینه جام خالیم — گیرو دیکدلم ببد و نیک روزگار
چون بوهنوز در چمن بمثالیم — عمریست در اد مکده بوریای فقر
هر برگ گل بعرض من آینه ساز و من — حیرت صدا ست چینی نازسفالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند — بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد
شد خاک از انتظار تو چشمم تو هنوز — هر جزو من ز شکست دلی موج میزند
در هر سری نبشاه دیگر دو دیده ایست — چون موج باده ریشه بی عهد ایم

وله ایضا

ببدل نبا توانی خود ناز میکنم — موج از کدورت دوری میکند
تا بدر یوزه راحت طلبیدن رفتم — صبحم از بی نفسی قابل اظهار نبود
تا بمقصد بلدم کشت زنیکیری عجز — همه جا بیشتر از سعی رسیدن رفتم
چون بلالم چقدر نشأه تسلیم رساست — نبض جستم شرر کاغذ آتش زده ایست
این شبستان بچراغان همه من تنهاست — سر کشی داغ تذ از بس بخمیدن رفتم
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم — شور این بزم جنون خیر دماغی میخواست
سیر گلزار تمنا بتو طاوسم کرد — یاس بر حیرت حال کرم میکرید
غوطه در رنگ زدم تا بپریدن رفتم — ببدل آنم که بتسلیم شکستم دهن

وله ایضا

پیمانه غنا کده بمثالیم — سیلی خور جواب نشد بی سئوالیم
شادم بکنج فقر گرانبای روزگار — خاک ضعیف مرکز صد شعله تاب و تست
آغوش همه پر است ز کیفیت هلال — بالیده گیر نقص رصاحب کمالیم
از بس بر نگ نی پرم از انتظار درد — آغوش ناله میکند از خویش خالیم
سامان طراز اجتمع از سعی نارسا — افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار — همچو هر چنار نشد کنه سالیم

وله ایضا

نتوان بچشم داد سراغ نمود من — داغ صد رنگ خیالم چقدر بکارم
بهوس چون پر طاوس چمنهادارم — عمر ها شد چو صدا در گره این نارم
معنی موی میان تو خیالم نشکافت — قید حباب بر اهم نکشد دام فریب
نالها کرد پر افشانی اجزای منند — تا بدانی که ز هستی چقدر پر ارم
عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام — سوختن چون پر پروانه سرانجام وفاست

سر نکشد کردن از آب و گلم
صبحم اگر تا نفس بمسلم
بتیو فتاده است دلم بر دلم
راند بدریا عرق ساحلم
بیضه منه زیر پر بسملم
برگ حنائی بکف قاتلم
آئینه میخواهد و من بیدلم
آئینه کرد جوهر فی نفعالیم
آسوده تر ز حکمت کلهای قالیم
بر شب نوشته اند برات هلالیم
من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم
اندیشه فراق ندارم وصالیم
پرواز آشیانی افسرده بالیم
زین گلستان بغیار ندمیدن رفتم
یکمژه راه بصد چشم بریدن رفتم
دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
قطره دشتم از یاد چکیدن رفتم
تا در امن بپای برسیدن رفتم
پر منیت آنقدر که توان کرد خالیم
غافل شوره بخت افسرده بالیم
در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
یادات نشانده است غبار غزالیم
مخمل نبرد صرفه خواب از نهالیم
در من شکسته است چو کردون جوالیم
ببدل ببین ضعف چه معنی خیالیم
میتوان غنچه صفت چید کل از مقدم
خار پا تیز تر از شعله کشد فتارم
ناله صرف نیستان تامل دارم
بر برگ شمع تپیده است نفس زنارم

وله رحمة الله

آبله گل کرده ره مینرلم — خاک ندامت بسر عاجزی
حق دمد آندم که کنی باطلم — بار نفس میکشم و چار منیت
گرد همین آبله پا در گلم — عافتیم داد بطوفان شرم
تا بزبان آمده ام سالم — پر طپشم تهمت راحت مبند
کلک مصور چه کشد محملم — نامه بر بد از چنین خون من

وله ایضا

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالیم — گیرو دی و یکدلم ببد و نیک روزگار
هر برگ گل بعرض من آینه ساز و من — عمریست در اد مکده بوریای فقر
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند — بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد
شد خاک از انتظار تو چشمم تو هنوز — هر جزو من ز شکست دلی موج میزند
چون موج باده ریشه بی عهد ایم — موج از کدورت دوری میکند

وله ایضا

مژه کشتم سر موئی بخمیدن رفتم — صبحم از بی نفسی قابل اظهار نبود
همه جا بیشتر از سعی رسیدن رفتم — نبض جستم شرر کاغذ آتش زده ایست
سر کشی داغ تذ از بس بخمیدن رفتم — شور این بزم جنون خیر دماغی میخواست
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم — یاس بر حیرت حال کرم میکرید
غوطه در رنگ زدم تا بپریدن رفتم — ببدل آنم که بتسلیم شکستم دهن

وله ایضا

شادم بکنج فقر گرانبای روزگار — خاک ضعیف مرکز صد شعله تاب و تست
آغوش همه پر است ز کیفیت هلال — بالیده گیر نقص رصاحب کمالیم
از بس بر نگ نی پرم از انتظار درد — آغوش ناله میکند از خویش خالیم
سامان طراز اجتمع از سعی نارسا — افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار — همچو هر چنار نشد کنه سالیم

وله ایضا

داغ صد رنگ خیالم چقدر بکارم — بلبل من بنفس شور بهاری دارد
عمر ها شد چو صدا در گره این نارم — قید حباب بر اهم نکشد دام فریب
تا بدانی که ز هستی چقدر پر ارم — جسم خاکی کره رشته پرواز منیت
سوختن چون پر پروانه سرانجام وفاست

موی چینی بتوانائی من میخندد
چه خیالست باین ضعف صدا دارم
چند چون شمع عرق ریز تو باشم بدنیست
گاه گاهی این برق حیا آب کند یکدم
از تنک مایگی طاقت اظهار مرس
اشکم افتادگی است بر گان ندارم
بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشید
موج رنگم نرساند شکست انارم

وله ایضا

در آنجمن کیم من تا بگویم این آن دارم
چین سجده فرسودی پیشانیان دارم
طلسم دزده من بسته اندازنفسی ما
بگو رشحیدیت کارم بنقد کیمیان دارم
بنای عجز نیترم چو نقش پا زمینکرم
سرم بر خاک راهی بود اکنون همان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها
بگیر دارد اظهاری که پیدا زان نهان دارم
چه تو اهم جز دل صد پاره برگ خشک گردون
غم او میهمان و من همین یک آشیان دارم
سر و کار شفق با آفتاب خرقه نگاید
تو تیغی داری من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر همتی را پست پائی
که من چندانکه بر می آیم از خود بر نمان دارم
نگردی ای فسردن زنگین شعله ام غافل
که در گرد شکست رنگ ذوق امتحان دارم

شد زرم

شرار ره در زمین بی یقینی ریشها دارد
جناب کبریا آئینه است و خلق تمثالش

برخموشی زده دام فکر خرد شی دارم
مگر نعمت من خانه خورشید غنا ست

خضر جهد مه نشود قافله گیر بهار
عشق تعمیر نیابم بچه آفت که نکرد

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو
رگ گل جوهر آئینه شبنم نشود

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
فشردم بهرگ از اضطراب شوق دامانم

باین افسرد گیها شوخی وارد غبار من
مبا شید از قماش دامن چیده محافل

بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
خجالت صد قیامت بست از هر گ بیاسا

صد شکر که جز عجز کیاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خرشی

چون آه هوس هرزه دوی ریشه ما سوخت
سر تا قدم ما هوس سرمه شد اما

فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل
برباد ندادیم در یغ عرصه غباری

بسودای بهار جلوه ات عمریست یا نم
لبم ازشکوه نکشاتا نریزی خون حسرتها

گدا زانفعالم ما نعست از هرزه گردیها
چو گل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمیخواهد

سبهها پرفشانست از نوای ساز سوالی
مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد

ز حرف پوچ یمغزان سراپا شور شیدیم
شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم

خلوتکده غنچه طرکاه بهار است

اگر گوئی کلام هستم و گر خواهی سخن دارم
که از امید دلتنگم گهی با یاس در جنگم
خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

ولہ ایضاً

تا توان ناله در دودن نفسی میکارم
امتحان کن سر طوماریقین بگشاید
ریشه دانه و تسبیح دمد زنارم

بستی سایه مگیر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشی من جرعه برد
بی نفس کرد زبانها ادب اسرارم

بال طاوس و صد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند کل چیدن
رقص کبک دچو سر شمع زسر دستارم

سیل پرورده تردستی این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود
سوخت این نسخه عبرت نفس شمارم

نتوان کرد بافسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چونموج گهر خجلهم
آنقدر سودن دستی که کند همدوارم

به که من دامن ازین باغ بچین فشانم
عالم از جوهر بیقدری ما غافل نیست
بیدل از کرد کسا د آینه بازارم

ولہ ایضاً

بزنک شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون تیغ از ان دارم

سپند حسرتم با سرمه میکردم فغان دارم
زرمز محفل یمغز هنکامم چه میپرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

که گرد اسن فشانم تا زچشم آسمان دارم
برنگ گرد باد از خاکساری میکشم جامی
که تا برخویش می پیچم دماغ آسمان دارم

که من صد صبح ازین عالم برچیدن کم دارم
نفس سرمایه باین کم انجانی نمی باشد
شرر تا زاست کوه اینجا دمن ضبط عنان دارم

نمیدانم چه آسایش من آبش بجان دارم
باین سامان اگر باشد عرق پیمانه خجلت
زخاکم تا غباری برنخیزد آب روان دارم

جدا از آستانت سر دنم این بر کجا دارم
بدوش هر نفس بار امیدی بسته ام بیدل
زخود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

ولہ ایضاً

صد شکر که جز عجز کیاهی ندمیدیم
فرقی ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم

خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر وا کشد از حاصل مطلب
برپیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

امازدل سوخته کاهی ندمیدیم
صد رنک کل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم

درسایه ثمرکان سیاهی ندمیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست
کو قابل عفو تو کناهی ندمیدیم

آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
کلخن چمنی داشت که کلزار ندارد
ازنا کسی آخر پر کاهی ندمیدیم

زان رنک فسردیم که کاهی ندمیدیم
بیدل تو برون تازکه ما وهم پرستان
چندانکه نشستیم براهی ندمیدیم

ولہ ایضاً

خموشی پنبه است امشب ز حد حتمانمی نهانم
جنون کو تا غبار دستکاه شرم کم کیرد
پر طاوس دامانی که نم چیند ز دامانم

باین غم کبد و دم شیرازه خاک پریشانم
دل هرزه رنک خانه آینه میریزد
که دامنها فرو رفته است در چاک کریبانم

بهار عالمی طی میشود تا رنک کردانم
کدورت برنمیدارد دماغ انتظار من
بدیدار تو کرخیزد غبار از چشم حیرانم

جنونی هم ندارم اینقدر بهره چه عریانم
نه ابن خود طرب حاصل نه غیر از وضع خوش شکلی
محبت میدهد ساغر ز چشم هر که پیمانم

بکردون می برم چون صبح کردی را که بشکانم
بیک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم
همان در خانه مفلس فضولیهای جهانم

ولہ ایضاً

کلچید خیال تو و من رنک شکستم
مژکان بهم آور دم و رقم بخجالت
جهان در طاق نسیان نقش بست افغان ندارم

دریاد تو خود را بدل تنک شکستم
هرزه بکیفیت دل مست خروشم
زوحشت چاره نبود همچو آتش نه نشستم

پرهیز تماشا بچه نیرنک شکستم
این شیشه ندانم بچه آهنک شکستم

سحر که مطلع اسرار آهم در غلو آمد — دل آسوده ز مردود درگاه کم کردم — هوس مکار در احکام اعمال اهم حاصل
دل اوباره ام طوری رم آسوده دارد — اگر گرد ملال آورد صحرا رارم کردم — طمع دا کرد هر که راه حرام دل طامع
اگر آگاه عالم مرگ هم کردو که رحم آرد — که مردم در ره اما در دل آواره کم کردم — مال عمر ببدیل داد و هم داد آسودم

وله ایضا

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام — نه فلک آبله پا به نمود آمده ام — صرف بیعانه سودای امیدم هیهات
انقدر بیخبر سرشتم که ز نیک عقده دل — تا رغبت نفسی چند بدو داده ام — دل نجست کره و نقد نفس ایثاری
عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند — اینچه سحر است که در چشم حسود آمده ام — عیب اطلاق تعین کلف پیدائیست
هیاتم صورت نقش پر عنقا دارد — نامه کم کرده خجالت بورود آمده ام — غیر رفتن تماشا کده عالم ننگ
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه — عرق شرمم و از جبهه فرو آمده ام — رم فرصت سر تعداد ندارد ببدل
عرض حاجت چه خیالست بخاکم ببرند

وله ایضا رحمة الله

زان بهارم ز حیرانم چه سامان کنم دارم — بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کنده ام — بی نشانی مشربم دارد که تا مانند کاه
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من — سیر منیائی دگر در طاق نسیان کنده ام — با شرار کاغذم عشرت کرو تا زو فتاد
نقش این شیشه کریادم نباشد کو بساط — انقدر پوشیده ام خود را که عریان کنده ام — بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس
از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس — بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کنده ام — در غم نایابی مطلب که خبر وهمی نبود
انتظار صبح باید برچراغ غم خوکرد — از فضولی خویش را در دشت مهمان کنده ام — ابر اگر غم چه باشد باعث سیرابیست
چرغ غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم

وله ایضا

ببدل از داغ چراغ خانه شمع غلمباش — اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم — گر نالم بر آیم نفس سوخته بالم
دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم — پروانه بی بال و پر شمع مزارم — فرصت شمری منتظر لغزش پائیست
افسرد کیم سوخت درین بزم نیاهی — جز گردش نکی که قضا کرد حصارم — تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد
چو نشمع درین بزم نیاهی کرم نیست — با جان نفس سوخته جسم نزارم — نزدیکی من میکند از دور سیاهی
زین ساز تحیر طپش نبض خیالم — ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم — بخت سیهم باب حضوری نپسندد
هر چند سر شکم همه تن اشک چو محل — کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم — همست بحال من کم کرده حقیقت
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفاتست — گر خویش تهی کرد چو خمیازه خمارم — نقد نفس دزده خورشید نگاهیست
ای نشاه تسکین طلبان کردش جامی — امید که یادت دهد از نبض قرارم — صبحی که در و سینه بگلزار خیالت
گردی که بطوفان رود از نظر حرصت — در انجمن یاس چه گویم بچه شغلم — در کار که عجز ندانم بچه کارم — بارم سر خویشست بدوشی که ببندم
شب چاک زدم جیب و بدر نمی سیدم — نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم — دل گفت باین بیکسی آخر تو چه چیزی
مژگان طپش ایجاد نقط ریز شکستست — زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم — ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

وله ایضا

بیدستگاهی بود چو نشمع درینم — برخیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم — از آدگان ازاین باغ اصدطرب نشنند
بیقدریم برآورد همقدر آتش خس — صبحی نشد که من هم از من نچیده چینم

چرغ

نالم ز لاخت چشمان از نعال شهرت
کز فرش ما همان بر د نقش گرد بالینم
گویند از معاش خرد گمان نشان نیست
من هم درین توهم همسایه یقینم
چون موم از محبت هر چند آب گشتم
نگذاشت آتش آخر دبنال بگذارم
در صلحخانه هوش ثبت است بیدماغی
رحمی است گر خط عام بندد کلم بگیرم
الفاظ بیمعانی بر نظم تم کرد
دست چنار ماتی بندد حنای رنگم
خود دارم دل افسرد کو صنعت جنونی
کز چاک یک گریبان صد دامن آرزوئیم
آخر بجده تازی از من که می بر د پیش
بگذار یکدو روزی میدان لنگ جنبم
سامان سربلندی پیش نداشت پیدل
چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

وله ایضا

نقش سخت رویهای مردم سنگدل جرأم
رنگ شکست پیچان چون جوهر آئینه کارم
گل جزو غ رسوائی در آتشم می تابد
سر تا پا چو جام باده پیکار کوبیانم
جاب از پیرهن آئینه داری میکند روشن
پوشش ساختم تا بتقدر دیده عریانم
اگر بینا دلیخانه گردون بسته چشمم
مژه در چشم همت یک شکست خواب سنگینم

چراغ کشته دودش زیر دست داغ میباشد
ندارم در دبستان محبت مشق بیکاری
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری
درین محفل مبادا از زبان کردن کشم بیدل
چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندود مستوری مباد
خاک من در سجده گاه عجز داغ حسرتیست
چون گل از وحشت نسیمهای اینگلشن کجاست
بسکه خلوت پروران انجمن بی پرده اند
عشرت مشتی غبارم در کمین وحشتیست
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان
مدعمرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم
برنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سر کردم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشاه دارد
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
بگو هر موجها پیچید بر هم تا گره بستم
ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد
در جیب غنچه بوی بهاریست رنگ هم
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا
فرداست ربط الفت ما باد برده است
گویند در بساط وفا عجز میخرند
گهی حجاب و گه آینه جمال توام
مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز
زمانه گر نشناسد مرا باین شادم
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی

ز نقش پا فرو تر میطپد گرد بیابانم
بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخواهم
چو مغز بسته هر چند استخوان باشد گریبانم

قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن
تماشا مشربم از ساز راحتها چه میپرسی
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میتازم

وله ایضا رحمة الله

سرمه میکردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
تا سری بر دارم و دست دعا پیدا کنم
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
آب میکردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
سیر بامم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم
بال میگردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم

دست گیرائی دگر باید که کار پا کند
هر گهر موجی دهد آئینه دارد جوهری
شمع بزم وحدتم در من سراغ من کمست
بی تمیزی چون خط پرکار مفت جستجو
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست
نغمه یاسم مپرس از دستگاه ساز من
منت خشک از سراب وهم هستی تا بکی

وله ایضا

ادب پرورده عشقم نگه را ناله میدانم
گهر افشاند پیش از پرده های دیده دامانم
داغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم
که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
سری راحت بدامن چیده چندین گریبانم

تماشای دو رنگی بر نمیدارد حباب من
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان
خیالی نیست در دل گر شرر بالی بیفشاند
پر و بال نفس فرسوده پروازی نشد حاصل
باین وسعت اگر چیند تغافل دامن همت

وله ایضا

بی فیض نیست گوشه دلهای تنگ هم
ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
این راه قطع میشود از پای لنگ هم
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
اضداد ساز انجمن یک حقیقت اند
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است
تا آبیار مزرع جمعیتت کنند
صد رنگ جا یکیست درینکوچه نام را
بیدل اگر بدست رسد گوهر وصال

وله ایضا

جنون سرشته غبار رم غزال توام
اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
که من هم آینه حسن بیمثال توام
حنا گداخت که من نیز پایمال توام

کلاه گوشه پروازم آسمان سائیست
ز امتیاز فنا و بقا نمیدانم
سپند من بفسردن چرا نه ناز کند
بچشم تر نتوان شبنم بهار تو شد

گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
جهان افسانه گردد تا رسد مژگان بمژگانم
ندارم انقدر آبی که گرد خویش بنشانم
چو شمع از فیض خاموشی گریبان سازد آسانم
گو ز جا برخواستن تا من عصا پیدا کنم
از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم
واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم
نظر تا بر تو وا کردم ز چشم خویش حیرانم
چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم
جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم
کنون دستی زنم بر هم پشیمانم پشیمانم
جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمژگانم
غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم
دارد هوای خانه آئینه رنگ هم
مینا ز معدنیست که آنجاست سنگ هم
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
آتش فکن بخرمن ناموس و ننگ هم
آسان نمیرسد سر یاران بسنگ هم
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم
بحیرتم که چها میکند خیال توام
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
جز اینکه ذره خورشید بی زوال توام
نفس گداخته جستجوی خال توام
عرق فروش گلستان انفعال توام

وله ایضا

نام شقا بنشان بر کنگره دوما
بر نگین زن دو نفس ثبت چه بیدل کنم
عالمی چشم بویرانی من دوخته است
به کجا بر سر فکنم خاک شوم تا کنم
تاب محرومی پرواز ندارم ورنه
بال و پر شکنم و خانه صیاد کنم
دل خزانست بهار چمنستان خیال
هر چه پیش آید ازان بگذرم و یاد کنم
هم قدم در ره او کعبه و دیر نگذاشت
آه یک سجده چنین خشت پریشان کنم
بیدل از ما و تو حیران جهان غافلم
من نوسیم بال و پر سامان قضا دانم

غزل دیگر

شکوه فقر فلک بی نیازی کرد تسلیم
با قبالی که دل برخاست از دنیا نوشتیم
بلبلی سر گشت از ظلم چمن آباد ما
ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیم
اگر دامن نمی افشاند از نیش ما نبود
چو فرصت بی نیازی بر دو عالم داد تعلیم
هوس تا رنگی از شوخی بعرض آورد گلچین
فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر سیم
بقوتش مادمن آخر ورق گردانی دارد
بزیر کهنگی پیش از رقم فرسود تعلیم
طلب کردم زهمت خاتم فکر سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض بخت ابتر تعلیم

مژه مجا

زیست راه عمر که خود قطع میشود
وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
عجزیست در مزاج تحیر سرشت من
کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم
وکار گاه عشق سلامت چه سنجد
اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم
بی الفت لباس زعریان تنی چه باک
جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم
بیدل بهار و سنگر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل مینا درنگ هم

ولہ ایضاً

شرر داری ز فرصت دم غنیمت شمر ای شوی
بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را
خرابیهای دل بیدم امیدی نمی بینم
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
توان در صافی امنیه عرض نقشها دیدن
بگردون گر رسم زان آستان سر برنمیدارم
بهار ستان یگانه محبت رنگها دارد
ضعیفی تا کجا بالست ضم بردوش عریانی
طلب عجزه تمنا یاس و من ارشاده چیها
ز دامان تو دست نارسای خویش میچینم
مرد دام اما همان خجلت ثمر ریزیم
چون نفس عمریست کز دیدار خود بیگانه ایم
کاش چشمی وا نمی کردید از خواب عدم
حاصل چندین امل حشمی بهم آورد نیست
بگذر از افسانه دور و دراز ما نیستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد و محجل گشت
کاش هم در پرده خون میگشت رسوا نیستیم
صبح پیری میدمد شمع اجل خاموش
چون جهانم میکنفس پرواز و آنهم در قفس
سر نلوفرهای خجلت تحفه بیحاصلیست
چشمکم را چون شرر دنیا گرانبار نیست
خط زناری که من چون سجده املا میکنم
بیدل از منصوبه غفلتایم غافلیم ما

ولہ ایضاً

عالم پر رنگ عنقایم تماشا کرد نیست
نقش هر اسمی که می بندم ستم میکنم
سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال
از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم
منشاء عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست
هر عرق کز جبهه میریزم سر شکش در قفاست
آنقدر بی بستم کز رنگ استعداد یوج
می خلم در چشم خود کز دردلی جا میکنم
شرم نا موس حقیقت انفعالم بازداشت
شبهت بیدل همین یکدل قبا میکند

ولہ ایضاً

نیست در میدان عبرت باکی از رنگ و بم
رستن هو میکشد نقاش تصویر قدم
منفعل نشو و نمای سبز بختیم داده اند
هر چه پیش آید ز خجلت سعی بیحاصلیست
صد امل کرتاز دانسوی قیامت کرده اند
انفعالم نیست یکجا جهان سر بدم
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
عشرت این انجمن پیرانه سران آباده بود
اندکی در خود روی گر جمع گردم هیچیم
رنگ و بو با جمعدار د میزبان نو بهار
کعبه و دیری ندیدم غیر افتاده بپا
هر کجا رفتم به پیش آمد همین یکعبدم
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید
خاکسار عشق را با مال توان یافتن
همچو رنگ خون چمن پرداز چندین بیشهم
بیدل از ترک هوس موج گهر افزوده است

ولہ ایضاً

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کنم
تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
شرم بیحاصلی عمر نمی سازد کرد
بر نمیدارد م از خاک تلاشی که مراست
قابلیت کل سرمایه استعداد است
رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل
تا دمن پیشکش تهمت اضداد کنم

مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد
برنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم

بهشت نقد آزادیست وعظ درد سر کمتر
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم

غبار صبحم از پرواز موهومم چه میپرسی
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق بیدل صرفه در نیستی نمیباشد
بر اعدا و همه هر که مضاعف میشوم بیمم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هر کس طراوتی برد من انفعال بردم

وله ایضا

ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم

در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت
آخر بدوش حسرت چون شب کلال بردم

داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد
در مجلس گری چند فریاد لال بردم

با وضع اهل عالم راضی نگشت همت
هر کلفتی که بردم زین بد خصال بردم

دل را تردد جاه از فقر کرد غافل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم

چون شعله گر ضعیفی خاکسترش پناهست
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم

یاد نگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش
رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم

تنهائیم بر آورد از تنگنامی اوهام
زین ششدر آخر کار بازی بحال بردم

بیدل باین سیاهی گرد و گرده ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

وله ایضا

چشمش افکنده طرح بیدادم
سرمه کو تا رسد بفریادم

سرو تهمت قفس چه چاره کند
پا بگل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتیم
همه آبست و خاک بنیادم

از فسون نفس مگوی و مپرس
خاک ناکشته می برد بادم

درد عشق امتحان راحت داشت
همچو آتش به بستر افتادم

دلش آزادیم نمی خواهد
قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا بخود نگرم
من هم آئینه در کفش دادم

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه مجلس پری زادم

بیدماغانه نشکند چکند
شیشه میخواست دل فرستادم

نفسی هست جا نکنی مفت است
تیشه دارم هنوز فرهادم

نظم و نثری که میکنم تحریر
به که در زندگی کند شادم

ورنه حیفست نقشم از پس مرگ
گل زند بر مزار بهزادم

این زمان هر چه دارم از من و نیست
داشتم آنچه رفت از یادم

نیستی هم بداد من نرسید
مرگ مرادان زمان که من زادم

یاس من امتحان نمی خواهد
بیدلم عبرت خدا دادم

وله ایضا رحمة الله

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم

هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی
درین ویرانه چون اعمی عصای خویش میجویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم

ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای تا یابم
ز هر کس هر چه گم شد من برای خویش میجویم

جهانی آرزو با بخت و رفت از خود بناکامی
دو روزی من هم اینجا خوبیهای خویش میجویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پرده خاکش
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش میجویم

محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد
من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم

چه مقدار از داغ نارسائی ناز می بالد
که آن گلپیرهن را در قبای خویش میجویم

بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم
بقائی کرده ام گم در قبای خویش میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام بیدل
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

یاد من کردی بسامان گشت ناز هستیم
نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم

وله ایضا

تخم عجزم پر تنگ سرمایه نشو و نماست
سجده میدانم و بس نو نیاز هستیم

تنگ ظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم

همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

من هم از موهومی ساز نفس غافل نیم
تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم

صبحم و در پرده شب زندگانی میکنم
بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم

گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست
عشق در گوش عدم خوانده است بیدار هستیم

ای شرار رفته از خود پر بنیرنگی مناز
دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز بیدل سرفراز هستیم

بیخودی بنهفت اسرار دل غم پیشه ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

وله ایضا

دیگ بحر جوش از نشنید بسر پوش حباب
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام

در بن هر موی من چندین ابل پر میزند
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام

کیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام

عمرها شد در جنون زار طلب پرده است پیش
ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

عبث تمنا که خونت بخاک میریزد — مرشک را قدم حرات خود بهت غنیم — پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر — خطوط و اهم بیجا که کنه شد تقویم

ز شور وحدت و کثرت بدر و سر مروی — حدیث دزد و خورشید منجمی است قدیم — مرو بعهده کاسنجا نمیتوان دیدن — بوهم خلد جهان را گرفته کج جحیم

در آن بساط که کسار نامه پرداز است — غبار ماست هوس مرده هید نسیم — غبار شمع تبا راج رنگ باخته فرت — متاع عاریت باپیچ شد بقسیم

درون پرده هستی ترد و نفاس — اشاره ایست که نجا مسافرت مقیم — ولی کداخته مضمون کوهری نزایست — محیط آب شد از بس تشنگ میتم

وله ایضا

چو ابر دست بدامان اشک زن بیدل — مگیر طاس فریاد از شکست شیشه ام — تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند — گر کریه بر آید سیاهیت دکلیم

اسکه نیرنگت قدح چیده است در بزم امید — میکند تا خار و خس چون شیر تب در شیشه ام — کسب دردی تا نکرد دستگاه مدعا — نامه میالد بر نگ تار ساز از رشته ام

یک نفس در سینه ام بی شور سودائی نبود — میکند تا خار و خس چون شیر تب در شیشه ام — کسب دردی تا نکرد دستگاه مدعا — نیست ممکن رفع بیکاری بچندین شیشه ام

قصه فرهاد من نشنیده میباید مرد — سرمه جوهر نهاندارد صدای تیشه ام — مرزعم آفت کمین شوخی نشوونماست — چون نفس میسوزد آخر زود میلیشه ام

لیکه اسباب تعلقهای من دانستگی است — بی گره خیزد بر نگ ناله فی از بیشه ام — انقدر ها اعظم از معنی ندارد امتیاز — در لطافت محو شد فرق پر فی شیشه ام

وله ایضا

بیدل آب کوهر از تشویش موج عافیت — عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام — در قلزمی که اوج حبابش تحیرست — بادلی افسرده فارغ از بهر از اندیشه ام

آهم چو دود و آتشش یا قوت کل نکرد — واسوخته است در گره دل زانه ام — خط غبار افت نظاره است بس — موج خیالم و بنجالی روانه ام

نیش حسد بوضع ملایم چه میکند — چون موم آمیده بزنبور خانه ام — بصیرفه نیست گر نشناسد زیانه ام

اشکی بصد گداز بکبر جمع میکنم — ایکچز جبش ازین اثر از جمعتم مخواه — چون دل بسیت تیر نفس را نشانه ام

آن شور طالعم که درین بزم خوابعیش — خجلت بعرض جوهر من خنده میکند — موئی ز چشم رسته مغرور شانه ام

در چشم عالمی نمکست ز فسانه ام — بی اختیار میروم از خویش چاره نیست — تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق — یکسجده وا حسرت آن آستانه ام — آسوده تر ز اب کهر خاک میشوم — پرواز در کنار فردون بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست — بیطاقتی مباد ز ند بر کرانه ام — بیدل اسیر حسرت آنم که همچو چشم — در ره گذار سیل فتاد است خانه ام

وله ایضا رحمة الله

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم — روز اگر کم گشت باری شام پیدا کرده ایم — مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون جرس

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز بست — پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم — قطره اشکیم ما را جهد کو جولان کدام

شعله و اماند کیهائیم چون نقش نگین — ماهم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم — چشم حیران در کفیم از انشاه دیدار دبس

ای شرر زین بیش بر آمینه فطرت مناز — بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم — قاصی خلوتکده وصلست و ما محرمان

عمر با شد با خیال جلوه او توام است — در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم — خاک ما امروز کرم آهنگ پرواز قناعت

وله ایضا

عالم موهومه اسباب صورت بسته است — خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام — چون بوی غنچه که قفد در نقاب رنگ

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام — قاصد اگر درنگ کند من روانه ام — بر دوش آه محمل دل بسته است شوق

پاکست نامه سحر از گرد انتظار — دنیاست آتشی که منش در میانه ام — چون شمع بال سوخته بود سیاه نامه ام

زین بزم غیر شمع کسی را نسوخته — یک جبهه نیاز و نیاز آستانه ام — یارب بخیش هره مبند شانه ام

عجزم چو سایه بر در و دیوار حرم نشاند — اشفته نیست طره وضع تحیرم — نامی بجای نشیندن فسانه ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام — محواست هستیاز گران و میانه ام — غفلت به بی نشانی من هیچ و قصه

بیرون ز اقتدار تمنای جلوه ام — تا پرفشانده ام قفس آئینه خانه ام

وله ایضا

عمریست قیامت کده گردش عالم — چون آینه میسنای پریزاد خیالم

حیرت نمرنشود و نگیم چه توان کرد — سرتا بقدم چون مژه یکریشه نهالم

آئینه من ریخته رنگ طلائی است — بالیده و چینی چو مه از خجلت حالم

پیرایه هم آئینه کافیست مرا هم — در آئینه شوخی اظهار ندارم

معموره سودائی خط تسخیر خون نیست — در آئینه هم آئینه کافیست مرا هم

الفت قفس سایه مژگان غزالم — ای تشنه سراغ اثرم میرنظم کن

در خلوت اندیشه خاکست خیالم — در پرده خواب آینه طوفان خیالست

نقشی نتوان یافت اگر چشم بحالم — خود نیز نقش آینه نازم که مثالست

از خود نگهی تا من موهوم بحالم — در بزم تو ساز طرب سخت خموشم

کو بخت سپندی که بسوزم دماغم — ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست

شاید به بینمی رسد افتادن بالم — بیدل

بیدل نفسم تهمتیاق غم زلفی است
کی در قفس دام هوا و هوس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
چون شانه باین سعی نگون در خم طبعیت
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی
وقت است کلیم کریبا هم
دوریم جدا از دامن یار
تا زندگیت نفس شمار است
خونم چه پشیمان دهد از دستی
از کوشش ناسا مپرسید
بر جوهر تیغ خم مناز ید
بیدل چو عرق وفا سرشتان
یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم
از سر گذشت عافیت شمع ما مپرس
بر خود ان فسانه عیشی دگر مخوان
از ما تلاش لغزش مستان غنیمتست
بیدل درین بهار ثمر است گلستان
بیگانه وضعیم یا آشنائیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
بر سو گذشتیم پیدا نگشتیم
تنگی فشرده است صحرای امکان
فکر دوئی چیست ما و تو ئی کیست
گر بحر جوشید در قطره ما بمید
پرسید از معاش خمنده خموشی ام
دو روزم باید از برام هستی بگردید
جلد از انجلوه نتوان انیقد ماز ندگی گردن
ز گلچینان باغ آزدوی گیتیم یارب

وله ایضا رحمة الله

انشعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قافله حیرت اگر چون جرس افتم
بیقدر نیم گر بحمیت سازی تسلیم
ایکاش در نیکو به پیچک عسس افتم
اندیشه تغیر و فا هوش کدار ست
از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
طاوس رنقش پر خود دام مدوشیت

وله ایضا رحمة الله

چون دست شکسته از دعا هم
رو چون نفس از خود و بیا هم
کاتینه نگیرد از حنا هم
ما را نرساند تا بما هم
سر می فکند قدم دو تا هم

وله ایضا

بوی گلی بسیر و ما غی رسیده ایم
طی گشت شعله ها که بباغی رسیده ایم
زنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اشکی بگیده قطره ایا غی رسیده ایم

وله ایضا

تا نیستیم اوست او نیست مائیم
پنهان نبودیم تا وا نمائیم
رفتار عسریم بی نقش پائیم
راهی ندا ریم دل میکشائیم
اینجا نیست ما خود نمائیم
ما را نفهمید هر جا که ما ئیم

وله ایضا

بحر پنک فضولی نیست مهمانی که من دارم
دل آزار و ما بیح التفاتی را نضی نیکرو
نجار اتیشه می باید ز دار جانی که من دارم
مپرطاوس دار د گرد دامانی که من دارم

شفت جوانی که طرفه شد بسوالم
حیفست گر افسون کبر د قفس افتم
در خاک بر نگ ثمر پیش رس افتم
تر سم که رود عشق و بداغ هوس افتم
خلخال شمار د چو پای مگس افتم
از شرم شوم آب و اگر نفس افتم
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم
ای شمع شبست روز ما هم
سر ها دارد چو شمع پا هم
چیر یست چو صبح بر هوا هم
چون اشک که لشکند کلا هم
دیدیم بجا نبود جا هم
مژگان طلب است خواب پا هم
آئید ز عبرت از حیا هم
از عالم بیرون ز سرا غی رسیده ایم
پروانه نهاد بود چرا غی رسیده ایم
از سایه همائ کلا غی رسیده ایم
کم فرصت یقین بفرا غی رسیده ایم
با هم بوهم خویش دماغی رسیده ایم
عریان تر از رنگ زر قبا ئیم
عمریست با خویش از خود جدا ئیم
ما گیده و هم بیش دیگر کجا ئیم
تا خاک کل شد گفتیم لا ئیم
جائی نرفتیم کز خود بر ا ئیم
در پیش بیدل آب نقا ئیم
از آب ناشتا تر مشو نا ئی که من دارم
چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم
بر نگ سود ن هست پشیمانی که من دارم
همین یک سکته است نشتانی بوانی که من دارم

ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید
هر جاست بندگی و خداوندی آشکار
این انجمن هنوز ز آیینه غافلست
این ما و من که شش جهت از فتنه اش پر است
بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم
گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی
با بخت سیه صرفه از فضل نبردم
هر چند سبک میگذرم از سر هستی
هستی المی نیست که یابند علاجش
چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت
تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد
پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خودداری
بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت بیدل
نه تعین نه ناز میرسدم
ناز خاکسترم اثر پیداست
مژده وصل و بخت من هیهات
وارث عبرتم علاجی نیست
گر همین نفی خویش اثباتست
گر رموز حقیقتم اینست
غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی بندد
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع و طاسم
درین وادی ندارد عافیت گرد انا العشقی
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی
امشب آن مست ناز میرسدم

با هر کسی همین خم گردن نگفته ام
در پرده خیال تعین ترا نهاست
جز شبهه خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست
حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام
افسانه رموز محبت جنون نواست

وله ایضا

چون صورت عنقا چه خیالست خیالم
جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوه اقبال فروشم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشست
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم
تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد

وله ایضا

بصد آغوش حیران بهم آوردن خویشم
بوحشت سخت محکم کرده ام سررشته الفت
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نبود آنقدر عبرت نبود اینجا
باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سر سمن زاری

وله ایضا رحمة الله

تا جبین یک نیاز میرسدم
تا ز اقبال نارسائیها
سوختن بی تو باز میرسدم
تا شوم قابل نم اشکی
این نوا از چه ساز میرسدم
نشأه انتظار یعقوبم
از جهان احتراز میرسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی
رنگ نارفته باز میرسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان
هر کجایم مجاز میرسدم
نرسیدم بهیچ جا بیدل

وله ایضا

نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل بشاخ و برگ تحقیقم که می پیچد
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن
باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد
ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله ام بیدل

وله ایضا

شیخ آنچه بشنود ببرهمن نگفته ام
بر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام
هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته ام
اندیشت تخیل که منش وهم غزالم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم
حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم
چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
بیدل بهوس سوخته ذوق وصالم
اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
بغارت رفته طوفان طبع روشن خویشم
که چون ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشم
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشم
تا بزلف ایاز میرسدم
دیده تا دل گداز میرسدم
ساغر از چشم باز میرسدم
گر کنم پا دراز میرسدم
صد نشیب و فراز میرسدم
تا کجا امتیاز میرسدم
شکست خویش چون موجست هم بر گردن خویشم
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
شکست رنگ برهم چیده پیراهن خویشم
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
رفتن از خویش باز میرسدم

عشق را با من امتحانی هست
نقد اشکم گداز میرسدم
گریه و ناله عذرخواه منند
دردم افشای راز میرسدم
بسته ام دل بتار گیسوئی
ناز عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست
نگر آن دلنواز میرسدم
بحریفان ز موج می نرسید
آنچه از تار ساز میرسدم
نیم از چشمت آنقدر محروم
مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم کردند
بیخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتباراتم
بر شکست امتیاز میرسدم
یارب از دست دامنش نرود
هوش اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم
محو دیدارم آنقدر بیدل
که بر آیینه ناز میرسدم

وله ایضا

چو اشک امشب بساغر باده ناب دگر دارم
ز مژگان تا بدامن سیر مهتابی دگر دارم

سخنوران آرزو

بجنون آرزو صد رنگ می‌بالد بهار من — نهال باغ مایم بیشه در آبی دگر دارم — نفس در سینه‌ام بادل طپیدن برنمی‌آید — نوای الفتم در پرده هر ضرابی دگر دارم

غرور دشتم با تیغ بر میدارد — چو شبنم در دل آینه جایی دگر دارم — لبی تر کرده‌ام کز هیچ چشمی باج میگیرد — بسجام لبنیازی چون کرابی دگر دارم

گهی با دامن گلشن گهی با آبم گهی خاکم — چه هستی در ندامد یکعالم اسبابی دگر دارم — گلستان بر ندارد رشته سازامید من — بآن بوی پریشان بسته‌ام تابی دگر دارم

درین گلشن من و سیر نمود ما تو انها — چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم — نگاهم در پناه حیرت آینه ملیاید — چراغ بزم چشم وضع آدابی دگر دارم

مرا شست نخستم بر دش از گلشن چه میجوئی — متاع کلفت خار خسم بابی دگر دارم — تباهی تحفه داده‌ام آینه دل را — در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم

چو شمع از خجلت هستی غرق همیاشست چشمم — نه مخمورم نه مستم عالمه آبی دگر دارم — کدام آسود کی چون حیرت دیدار میباشد — تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

وله ایضا رحمة الله

گریبان را امید وصل یار از هم نمیدوزم — زبس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم — حضور عافیت از فکر خویشم برنمی‌آرد

نه تنها نا امید وصل یارم دور از دل هم — شهادت کرنباشد میتوان کردن بدیدن هم — چه لازم تهمت آلود حنای پنجمی بودن

بهار عشق کاملشت بخون غلطیدنی دارد — درین وادی بیا منشین که در راه منزل هم — خوشت بادای نمنا بسمل پرواز بیرنگی

مبادا فسردنی دارد ان جولان طلب گیرد — زحیرتگاه حق پرون نبردم ره بمنزل هم — نگه را ربط عینک مانع جولان نمی‌باشد

غبار خیر رنگی بود از گلزار یکتایی — که جای کفش راحت ندارد گوشه دل هم — من و آن مرتبه نایاب کز جوش تقاضایش

زبانی از دمی ساز نفس آوازه می‌آید — ترحم نیست غافل بیدل از بیداد شهیدان

حیف مسرت که نقش بوده آهنگ شدم — چقدر نازتوخون گشت که من رنگ شدم — میتوان هستی من کرد همه تمثال دمید

سرگشتهای شبنم چشم پری آورد — نوحه مفتست که بی سوخته و چنگ شدم — وحشت نسخه اجزای جهان برهم زد

دور جام جمم چرخه پرواز چشید — گردشی و شوق آینه کز رنگ شدم — چون شرر خفتم از قدر آب نشماند

چه قیامتها که با فسون تو هم نگذشت — سوخت صد میکده تا قابل این رنگ شدم — جلوه با حیرت من در قفس آینه داشت

موجها منت شمع فطرت این بحر که من — چون گهر تا نفسی هست کنم سنگ شدم — طایر از بی پر و بالی همه جا در قفس ست

غنچه گردیدن من حسرت آغوش کامیست — یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم — بحر تسخیر ی آغوش جهانم بدل

خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دلها

وله ایضا

درست و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد — شلائین تر خصد خارست و گر کس کلی هم — با فسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم

بذوق جستجوی لیلی خبرت نقاب ما — مگو مجنون بیابانیست محرا نیست محمل هم — زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی

غرور کیست سر شوق بیرستان نومیدی — که دارد کجکلاهیها شکست قرب باطل هم — کفی خاکستر پروانه ما این نوا دارد

بتصویر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو — همان تمثال خواهی دید اگر کشتی مقابل هم — غباری نیست بیتابی کزین جا تر تسخیر جوشید

وله ایضا

اگر از صفحه آینه حیرت میشود زایل — وقتست بخود گریم و بسیار بگریم — زین باغ گذشتند حریفان تیغ غافل

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم — فریاد بپیش که من زار بگریم — دل آب نشد یکسر مژگان ازدرد جدائی

بر بیکسیم رحم کنند رفیقان — کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم — ای غفلت بیدرد چه هنگامه کویست

شمع تم ایجاد نیم این چه معاشست — چون ابر چه مقدار کهسار بگریم — چون شمع بچشم نمی از شرم وفا نیست

تدبیر کدازدل سنگین تو ان کرد — تا در غم واکردن زار بگریم — تا در غم دیدار بگریم

ای هستی مهرم چه ندامت هوسیست
گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگ این قدرم داغ بدیست

وله ایضا رحمة الله

بیدل مژه از خونین بستم کنه کمیست
خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم
چندانکه ز دل آه کشیدم ز یکی شد
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم

آماج جهان ستم کروندمت
نازت بنگاهی نپسندید سشیدم
میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار

جانا ز خیال تو سبکجوش ساخته بودم
داغت بعدم میبرم و چاره ندارم
ایکل تو چه بودی که منت بار ندیدم

از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
میگریم و چو شمع عرق میکنم از شرم

رسم پرسش روفا منفعلم کرد
ای توسن ناز تو برون تاز نضور

ای اشک من بسیر و پا نیز دیدم
پیش که در هم حبیب که گردون ستمگر

وله ایضا

بیدل اگر این بود سر انجام محبت
خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش

هر که بهر ساز و معیشت گریستم
حیرانم نیقدر سخنه ندت گریستم
چون ابر م انفعال بدو رحیا کدخت

نقشی بر آب میزند اجزای کاینات
من هم بنارسائی طاقت گریستم
از بسکه در دلی اثری داشت طینتم

ای شمع سعی عجز همین خاک کشتن است
هر کان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک کرم داشت شرار ضعیف من

بیدرد یم کشید بدریوزه عرق
از هر شرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گره دیده گهر

حسرت شبی بوعده دیدار آب کرد
چون آبرو بمرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود

هر جا طمع فکند بساط توقعی

وله ایضا

بیدل گر آگهی سبب گریه ام مپرس
جسته ایم از قفس خویش و گرفتار تو ایم
خاک ما جو هر هر ذره آش آمینه گرست

رنگ پریخته الفت گلزار تو ایم
از نکته تا نفس یک خط پرکار تو ایم
اشک و آهیست سواد خط پیشانی شمع

هر گز دیده و دل غیر تمنای تو نیست
میرویم از خود و در حیرت رفتار تو ایم
دامن عفو حما تیکده غفلت ماست

پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیما بود
قیمت ما همه این بس که بازار تو ایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم

جنس موهوم هوسها شیفته از رنگ نشست
ای تو در کار همه ما همه بیکار تو ایم
ناله سامان جبین سائی شکست انجا

خورد و برمیش و کم ذره نگیرد خورشید

وله ایضا

از انحیرت قفس روزی دو مپسند یاز آدم
غم آباد جنونم خانه ویرانیست بنیادم
بطوفان نفه شوقم زار آرامم چه پیچی

خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
ز بس کرست در ریادت هوای عالم الفت

دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد
دل کمگشته دارم که از من بید هد یادم
غباری نا توانم بسته نقش دست امیدی

خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت
لب حسرت بجوی شیر تر کردست فرهادم
ز پروازی دگر چون مبسل تصویر محشر دم

امید تحکمان دون خاشیر نیی دارد
من و آن بی پر و بالی که نتوان کرد آزادم
شکوه فطرتم فرشست هر جا میزنی بیدل

قفس از شهرت بازست اما ساز و حشت کو
شب که آئینه آن آئینه رو کردیدم
رحمة الله

فریاد ز آبی که ندادند بجوشم
راحت عملی داشت که من پیش نبردم
خبر کسوت پایم ببر دهر ندیدم

ایکاش قدم نشنود آواز رحیدم
دامن ز دنی آخر بسچراغان امیدم
تو میدبر آمد کفن موی سپیدم

ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رفتم ز خود و ما بر کابت نرسیدم
غلطم بدر دل زدو شکست کلیدم

دل بهر چه بستم هوا آه بهیدم
دور از وطن نرفته بغربت گریستم
تا بر مزار عالم عبرت گریستم

در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
باری بدیده رحم فرصت گریستم
بر تنگی معاش فراغت گریستم

بر خفت تنزل رحمت گریستم
بیکار بود ذوق ندامت گریستم
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم

همه داسوخته سجده و زنار توایم
خواب راحت قفس سایه دیوار توایم
هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم
که آن نازآفرین صیاد خوش دارد بفریادم
که من گر خاک هم گردم همان در بادبن دارم

عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بارم
که نتواند ز دامانت کشیدن گلک نهادم
سر پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم

ز هستی عدم یکسیاه نخکده داشتم شادم
جلوه کرد که من هم همه او کردیدم

غزل دیگر

قیامت میکند حسرت پیری از طبع ناشادم
که من صد دشت مجنون نالم و صد کوه فریادم
زمانی در سواد سایه مژگان تامل کن
گر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

حضور بیتی

حضور هستی افسون شرکت نمیدارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی بادم
گر فتاد ر دو عالم رنگم از بیرحمی زشت
سیر الفت خود کن اگر مینخواهی آزادم

چو طفل اشک در سیر آنقدر کوشش بخود باید
بعلم آرمیدن لغزش پا نیست استادم
لبسامان دم آواره صد دشت بیتابی
زمنزل جاده دام دور است یار بکشودم

طراوت برده ام از آب گر می از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح فهمیدم
فلک مشکل حریف منع پرواز م تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد
همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم
علاج خانه زنبور ز تو ان کرد بی آتش
رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم

نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح بیخاصل
که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جانکنی بر بال وحشت بسته ام پیدا
صدای بسته نم قاصد مکتوب فرهادم

وله ایضا رحمة الله علیه

تا درین باغ گل افشان نمو کردیدم
بارها آینه جام و سبو کردیدم
سبزه ام چون شعله ساغر کش سرمایت
رنگی آوردم و کرد سراو کردیدم

خرشکستم نمودند درین در بر هوس
بیچه امید شکستم بیچه رو کردیدم
فرصت سلسله زلف دراز است بیخا
زین چه حاصل که متیم لب جو کردیدم

حیرتم می برد از خویش که چونا غر رنگ
که من آینه اسرار مکو کردیدم
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست
من بکمپوی میان تو دو مو کردیدم

حاشی هم چقدر نسخه تحقیق کشود
نفسی بود که در پرده او کردیدم
خجلت سجده خاک در او کرد مرا
سرمه جوشیدم و سرکوب بکو کردیدم

چون سحر سیر جهان تهمت جولان منست
پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
آنقدر آب که سامان وضو کردیدم
خوش غبار هوس آن سر کو کردیدم

وله ایضا

سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که من محو کردیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
جنون چندین بیستان کاشت تا کیفا کردیدم

بعریانی خیالم نازچندین بیرهن دارد
سواد فقر پرورده است یکسر دیده عیبم
ز افسون نفس بی خود بلبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد و بر خورشید پیچیدم

ندامت در خور کل کردن آکاهیست بیخا را
کف افسوس کردیدانقدر چشمی که مالیدم
فنی این مخملم از ساز عیش من چه پیچیدی
بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم

بشوخی کرد شی از چشم تصویرم نمی آید
که من در خانه نقاش مثل رنگ دیدم
ز آتش کل نکرد فهمانه یاس پسندیدن
طپیدن با دلم حرف وداعی را نمالیدم

نه آهنکیست می سازم نه سنجا می فشانم
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم
اگر خود را تو میدانم و کر غیر تو نیخوانم
بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم
ندانم سایه سرو روان کیستم بیدل
بیکی رفته ام از خود که پیدا نی خمیدم

وله ایضا

نفس را بعد ازین در سوختن افشا نمیسازم
کلید شوق ی از آرام بیدل نمیسازم
خیال مصرع یکتا مئیش بی پرده میکرد
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

بفکر کوهر افتاده است موج بحر از من
که تا نقش تحیر میکشم بیخانه میسازم
سراپا خار خارم سینه چاک طره یارم
مضمونی که خود را معنی بیکانه میسازم

نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم
همان کرد سرت میکردم و پیمانه میسازم
رم لیلی بکاهان کرد تعمیر جنون دارد
بجسم ناتوان تا صبح کردو شانه میسازم

محبت در عدم بی نشانا پسند غلوم را
قفس چند انکه می بینی نمیدانم نمیسازم
دماغ طاقتی کو تا توان کامی خود قفتن
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم

عقوبتها کوارا کرد بر من بی پر و بالی
بکام عشرتم کر و اکذاری حاصل مستان
سر شکی نا توانم لغزشی مستانه میسازم

سر و برک تسلی دیده ام وضع عبارت را
برای یکسره خواب ابد افسانه میسازم
دو عالم سیدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

مبادا بیدل انکجی که میکوئید من باشم
وله ایضا

مرا هم روزکاری شد که با و را نه میسازم

در نیکلشن نه بوئی دیدم و نی رنک فهمیدم
چو شبنم حیرتی کل کردم و آینه خندیدم
کشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنکی
پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم

زمو هومی بدل راهی نبردم آه محرومی
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سر شک از یاد دیدارے
تو را ای باش من بر جوهر آینه بیچیدم

چو صبح از برک و ساز بیکسیها یم چه پرسی
غباری داشتم بر روی خرمن خویش پاشیدم
بهارش کلفشان بود و من از خود رنکها چیدم

در ین محفل که خجلت پایه است اسباب بیدادی
چو شکم از چهره هستی عرق طرفی ندیدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
بمهر کردم و امروز مکتوبش رسانیدم

ز خندین پیرهن بر قامت موزونی ما
لباس عافیت چسپان نمیدانم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت میسر سانی طمعها
بابن تمهید اکر مردی برا ز ملک امیدم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نرعبادت نہ ریاضت کردم
با دہا جوزدم دعشرت کردم
میہمان کرمی بود جبریل
با فضولی دو دم الفت کردم
ہرچہ زین مایہ دام پیش آمد
نعمتی بود کہ غارت کردم
خلق در دیر و حرم سنگ زدن
دل آسودہ زیارت کردم
کردم از غرصہ نشو و کشت
آنسوی حشر قیامت کردم
خاک راہ تو شدن بس نتوان کرد
ترک خود رائی ہمت کردم
عافیت تشنہ یعقوبی بود
بجہ خاک مذلت کردم
آگہی رنج پشیمانی داشت
عمر شادی بجہالت کردم
بیدغ من دہ تو ان پنہان
تن زدم خواب فراغت کردم
شوق بیمقصد و دل بی پروا
خاک بر فرق مذامت کردم
تا شدم مخزن اغلم و جہل
سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بود دہ بہت
کیست فہمد کہ چہ خدمت کردم

ہیچم آرزو

دو عالم نسخہ حیرت سوادست — ہر صورت نگاہی می نویسم — زدل نقش امیدی جلوہ گر نیست — بر این آئینہ آہی می نویسم
چو صبحم صفحہ بی نقشست بیدل — شکست رنگ کاہی می نویسم

ولہ ایضاً

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم — جہان بضبط نفس بود من ہزار دہ دیدہ — باین کمند رسا نکبدہ چین شکار نکردم
نساختم بہ تکروئی از تعلق دنیا — زدست سودہ نجستم علاج رنج علایق — مدر دسر زدم و صندل ختا نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد — جہان زجوش دل آئینہ خانہ نو بچشم — گذشتم از نفس و مسح جا غبار نکردم
غبار جلوہ ہمان گرفت آئینہ من — ولی چسود کہ خود را بخود دوچار نکردم — زسیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم — کہ ہرزہ تاز نکہ را عرق سوار نکردم
ہوای صحبت دلمردگان بخود فسونم — ہزار رنگ فسون داشت تردماغی فطرت — ولی زشرم عدم فکر ہیچ کار نکردم
دریں چمن ہمہ داغ شہا شدم بیدل — داغ سوختہ را شمع ہر مزار نکردم — کہ طوف سوختہ جانان لالہ زار نکردم

ولہ ایضاً

خزان کمست بباغی کہ من ببا ندرم — ہوس چہ ریشہ کند در دلی کہ خشم و میدان — چو تخم اشک عرق داری آبیار ندارم
میہم لبا غر اگر خشک شد خمار ندارم — بحیرتم چہ کنم تحفہ نوید وصالش — نگہ نصاعتم و عینہ انتظار ندارم
قیامتست کہ من سنگم و شرار ندارم — کرم کنی اگر قابل کرم نشناسی — کہ خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم
بجز عشق چہ سازند زور و طاقت — زسحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد — سر دون بخشہ ام از خلوتی کہ بار ندارم
توخواہ سر خط کبر مہ نویس خواہ مسلمان — فتادہ ام بخم و پیچ عبرتی کہ مپرسید — سر دون بحر شناور ام اختیار ندارم
سر اغم از کہ طلب میکنی غبار ندارم — حباب و کلفت سہاب بیدل اینچہ حیاست — بحر خمی کہ بدوشش ملست بار ندارم
کہ من اگر ہمہ عینم ر نعبر یار ندارم

ولہ ایضاً

بصبحی تا رسم مزدور صد شکیر کردیم — برین خوان ہوس از نفعال ناکوارئی — ز چندین ننگ جستم تا براین تر کردیم
کہ با این نقش رنج خامہ تقدیر کردیم — غبار م رخط نارستہ پنہان داشت از ما — ہمہ جا نعمتی دیدم زخود رون سیر کردیم
حیا کو تا نشوید سر نوشت غم نصیبم را — بگرد خاطرش گردیدم او دیر کردیم
ندیدم بار یابی آستان عفو ظاہر را — چو زنگم بی بہاری بود در خاطر ہ جوش گل — با میدی شکستی کرد صد تعمیر کردیم
خیال وی برامروزی کہ من دارم شجون دی — بجا دنمی اشکم قیامت کرد تو سید — گشا یدم تا لہا تا گلہ این تصویر کردیم
صدای پرفشان عالم آزادیم بیدل — کز افسردن غبار کو چہ بحر کردیم
ہستی نیارد دیدہ نمناک کردہ ام

ولہ ایضاً

تا شمع سان جبین زعرق پاک کردہ ام — راہم بکو چہ دگر است از رم نفس — زین موج می سراغ رگ تاک کردہ ام
تیغی بجا نگذ دم الفت نمیرسد — سیر ہزار راہ خطرناک کردہ ام — این رشتہ را خیال چہ فراک کردہ ام
طاقت بدوش کس ننہد بار منتی — دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو — دندان غلط بر شیشہ مسواک کردہ ام
وا ماندہ ام کہ تکیہ بر افلاک کردہ ام — از ضعف پیرئی کہ سر انجام میکنست — مزدوری قلمرو ادراک کردہ ام
پر بید باغ فطرتم از بجدہ ام پر است — سر بود کو ہری کہ کنون خاک کردہ ام — گرد شکستم از چہ سنجند بر وی کار
بیدل حنائی از چہ نگردد بیا چو شم — خط انجون نوشتہ ام و پاک کردہ ام — چو آتش چند با ہر خشکم غزی شتعل کردم

ولہ ایضاً

اگر ہزار الفت پردہ توفیق بر دارد — بازدم در خود آغوشی کہ با او متصل کردم — چرا آوارہ کردکعبہ و دیر م کہ غفلت
این چنگامہ تندی کہ من دارم بسودا ہیچ — ملکر شور قیامت کل کنم تا معتدل کردم — تنزہ از فریب اعتبار آزادہ ام دارد
شہید غمش رکس قابل کشتن نمیداند — بقصوای تمنا تا کجا خون بحل کردم — سلامت داغ محرومیست و کیش وطبعان
طراوت در چمن کم نیست کر شبنم غزی کارد — حیا رم کرد ازین محفل بیا تا من خجل کردم — صحبت کر غبار رو و کیر د از من بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

هیچم از کرده و ناکرده پرسی — یاد نخیشم مروت کردم — هر چه از دست من آید دل

وله ایضا رحمة الله

قابل بار امانتها مکو آسان شدیم — سر کشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت — تا نفس دارد دوکان همچو بازار آشنیم — ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شنید — تا کنون نسیب تغافلخانه نسیان شدیم

کفگو عمری نفسها سوخت تا سنجام کار — همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم — سود اگر در پرده خون میشد زبانی هم نبود — چون همه ازغرض کمال آئینه قصاب شدیم

پیکر ما چو کردون بی سبب خم کرده اند — در میان کوئی نبود آندم که ما چون شدیم — غنچه ما عرض چندین برگ گل در بار داشت — یک گریبان چاک اگر کردیم صد داما شدیم

هر کسی ویرانه خود را عمارت میکند — ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم — آئینه در زنگ شرکانی بهم آورده بود — چشم تا واشد بروی نیک و بد حیران شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرور دغنا — آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم — زین لباس سایگی گر شرم هستی تیرد است — نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

اینقدر ها حسرت آغوش هم میبود دا — هر که شد چشم تماشای تو تا مژگان شدیم — هیچ نتوان بست نقش خجلت از کف رفتی — رنگ پاییش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم

پشت وتنی هم نشد ریش از ندامتهای خلق — طبع ما وقف تپشهای شد که پیدل شدیم — بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست — ما بفهم خود چرا چون حرف خط داما شدیم

وله ایضا

ندانم مژده آواز پای کیست در کوشم — گر انشد چون بهم صاف آخر آب این گهر کوشم — بکاشن بتپیسلیز رهم گنجوبش از نوحه بلبل را — که از شور طپیدنهای دل گردیده آغوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد — که من از پرده دل تا سواد چشم تر کوشم — صبا دار شعله آواز گیرد در شرر کوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیرا من — زاندازه پیمانه لذت دیدار میجوشد — نهان میگشت چشم انتظار اکنار دل کوشم

نمیدانم چه آهنگست قانون خرمتها — که جای نقش پا برگشته سر تا پا گوشم — تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر کوشم

خموشم دیده اما بسازم بینوا نیها — چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من — که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در کوشم

فنون درد سر بر من مخوانید ای سیاسخنان — مقیم خلوت رازت نیم لیک اینقدر دانم — اگر بندد کلی از پنبه بر روی سپر کوشم

دماغی سازکن در دسر انجام کم نبود — بتیغ کفتکو آفاق با من برنمی آید — جهان افسانه سامانست بیدل متهد کوشم

وله ایضا

بی تکلف کرد اکشتیم و گر سلطان شدیم — دور ازان در سنجه ننگ قدر ما بودن آسان شدیم — عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم

جرفنا کو بند رنج زندگی را چاره نیست — از چه یارب تشنه اینیدر دبیدار شدیم — راحتی کر بود در کنج خموشی بوده هست

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار — پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم — مشت خاکی تیره را آئینه کردن حیرتست

از چراغ ما نرستی دانسی افشاند عشق — بی زبان بودیم داغ شکر این حیران شدیم — آتش ما از ضعیفی شعله پیدا کرد

در عباد تکاه ذوق مینتی مانند شبک — سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم — در دسر کمتر چه لازم با فسون پرده تن

لبکه ما را شعله در دود و داع از هم گداخت — آب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم — در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست

وله ایضا

احتیاج غیر بیدل ننگ دو عالم بستست — مبادا از بستر مخمل ربایند خواب خرگوشم — شنیدن شد دلیل اینقدر بیصبر و کوشیها

ز حرف راحت اسباب دنیا چنبه در کوشم — گر این افسانه آتش دارد و من منبهو کوشم — نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما

حدیث عشق مرکن کز علاج غفلتم خواهی — که سعی غیر می بندد صدای خویش در کوشم — سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی

بزنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی کشتم — که چو نخل بتوانند ریخت رنگ بال پر کوشم — بدرس بی تمیزی چند خوان سعی سیر نیم

بذوق مژده وصل انقدر بیتاب برخیزم — که از هر دو عالم نغمه دلدار میجوشد — کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر کوشم — کز آواز پائی نشنوم بیدل درا بنوادی

وله ایضا رحمة الله

پروانه شوم یا پر طاوس کشایم — از عالم عنقا چه خیالست برآیم

غزل

کهی بر صبح چیدم کهی با گل جنون کردم
بچاک صد گریبان خویش را از خود بیرون کردم
که هر جا جلوه کرد آسودگی را دشمن خون کردم

شکستم رنگ و بیرون جستم از شوخی سودائی
برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
شرار کاغذ من محفل شوق که بود امشب
غرور بیکسی با جرات من بی نمی آید
جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم

بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تدبیری
هجوم گریه شکست آخر
بچندین دور ساغر شیشه را سرنگون کردم

بقدر هر نفس می یابد از خویشم برون رفتن
نسیم هر زه تاز من عرق آورد شبنم شد
درین خلوتسرا کاری که می باید کنون کردم

چه خواهم خواست عذر ناز پروردی نمی گیرد
حنای دست او بیدل زبان همپای خون شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

ولله الیضا رحمة الله

تا حسرت سر منزل او بر دز جایم
در پرده هستی نفسی بیش ندارم
منزل همه چون آبله فرسود بپایم

مهمان بساط طرب لیک چه حاصل
جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
تا چند ببالد قفس اندود نوایم

بیداست ز پرواز غباری چه گشاید
از صنعت مشاطگی یاس مپرسید
کس منت بفهد که چه رنگست قبایم

کو من غباریست کز آئینه من سخیت
قانون بد مستکده محفل عجزیم
گر خون مرا ورد دو جهان بست حنایم

گیرائی من حیرت درفتار طپیدن
حسرت چه فسون خواند که از روز ودعت
آهسته تر از سودن دستست صدایم

تحقیق ز موهومی سازم چه نماید
حسرت چه فسون خواند که از روز ودعت
بر هر چه نظر می فکنم ره بتقاضیم

ولله الیضا

بیدل بمقامی که تو ئی شمع بساطش
با دیده از دیده تحقیق نهان رستین
گیرنده نیم گر همه خورشید نمایم

عافیتها در مزاج پرفشان دیده ام
حلقه زلف آنچه دارد من همان دیده ام
نا توانها از آن سوی میان دزدیده ام

با خیال عارضت خوابم چنان اندر بصر
نیست کوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست
چون جرس از ساده کی جنس فغان دزدیده ام

چون شرر در جیب پرواز نشان دزدیده ام
او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام
مفلسم انکه نگین خسروان دزدیده ام

در جهان یک کوشش بیهنک ساز دیرینست
صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام
قعر این سیماب کون بحرم گران دزدیده ام

هر زه خرج نقد فرصت بود دل افگنجو
تا نفس در دیده ام گنج روان دزدیده ام
انیقدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده ام

وحشت من چون شرر فرصت کمین خویشتست
دام من یکی که دارم بر میان دزدیده ام
در نفس چون صبح چندین بوستان دزدیده ام

یکقلم جنس دکان ما و من شور و سر است
مهلت راحتها که خود را زین میان دزدیده ام
سینه آزاده و لب از جوش فغان دزدیده ام

ولله الیضا رحمة الله

شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بزه تو یک اشک غلطیده بودم
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
نهان از تو می باختم با تو عشقی
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم

کس آئینه دارت نشد در زمین هم
بحیرت امیدی تراشیده بودم
که تا چرخ یک ناله نالیده بودم

طریق وفا تنگنای ندارد
شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

ز وهم ای جنون عقده ام وا نکردی
بنازم باقبال درد محبت
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

چو گل چاک میروید از پیکر من
تماشا خیالست و دیدار حیرت
مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام

حرف دا غی لاله سان بر زبان دزدیده ام
ندانم برای چه خندیده بودم
بحرم اما در لب ساحل نهان دزدیده ام

نم نچیدا ز اشک شرکان تحیر سا بن
بمرگان کشودن نهان گشت بیدل
عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام

بر سر کوی تو هیهات رب نیستیم زد غبار
گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست
آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام

هجو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست
روز و شب میتازم از خویش و عنان دزدیده ام

هستی تن تا کی باشد حجاب جلوه ات
عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام

چون صبح گریبان خود را چاک زدم عشق
جز رنگ من یار مبادا چشم کسی باز
این ورق ز دفتر عیش خزان دزدیده ام

میتوانم عمر ها بیتاب چون آئینه زیست
زین بعد رائی که من در جیب جان دزدیده ام

خورده ام عمری خراش از جبهه سائی چون هلال
تا شکم از خود نپنهاچون کمان دزدیده ام

معنیم گر کم سرمایه گنج عزلتست
بیدل زان جنسی که کوئی ارکسان دزدیده ام

بیوس از نهمت پرواز بنا لم مخواه
چو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام

در کتاب و هم عشقا نیز توان یافتن
لفظ آن نامی که از رنگ نشان دزدیده ام

در گره دارد تغافل نقد غرض کاینات
بسته ام چشم و ز من تا آسمان دزدیده ام

هر نفس بیدل بنا لی دیگرم خون میکند
رشته ای کز زلف بتان دزدیده ام

غزل دیگر

بهاغی که چون صبح خندیده بودم
ز هم بر ک گل دامنی چیده بودم
بزاهد بگفتم ز زهد و محبت
که نشنیده بود و ندیده بودم
چو خط پر گاره حدت بنا سم
بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون

جنون میچکد از در و بام امکان
هنوزم همان جام ظرف محبت
قیامت غبار است صحرای الفت
ادب نیست در راه او پا نهادن
بلی رو تو کز گریه باندازه کند چشم
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
این نسخه حیرت که سواد مژه دارد
چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
بیدل چمن ناز گلی خنده فروشست

بقصد آخر سر و برگ فنای خویشتن کشتم
بقدر گفتگو هر کس دریں جا محملی دارد
غبارم عمر ها بر دوش انتظار باد دامانی
حیا کی نا یال افشان اظهارم نمیخواهد
نه دانم شعله افسرده ام یا گرد نامم
درین دریا که غارتگاه بیتابیست امواجش
سواد نسخه عشقم بدرس حسن شد روشن
کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل

شبها زیاد خفت سر رشته جان بودم تا دم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
نفس در دل گره کردم نهاموس فغا در نی
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه کم کردم
سواد دشت امکان لی شت بوی چیں کیسوئے
چو صبح از کسوت هستی برون آیم صفا کیے
کاه خرد جوهر هر کاه جنون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کف رفتی
صید بتان کرده ام از نکه حیرتی
گر نبود زندگی رنج هوسها کرست
خلوت آینه ام موج پری میزند

دماغ خیالی خرا شیده بودم
نم اشک چندی تراویده بودم
من ایجاد می چند نالیده بودم
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

وله ایضا

دست مژه ستدره خمیازه کند چشم
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم
گیرم که نهد آینه شیرازه کند چشم

وله ایضا

سراب موج نقش بوریای خویشتن کشتم
دو روزی منعم آواز درای خویشتن کشتم
ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن کشتم
قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن کشتم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن کشتم
کهر وارا ز دل صبر ازمای خویشتن کشتم
کشودم پر تو چشم آشنای خویشتن کشتم

وله ایضا

ز موج گل رک خواب گلستان بود در دستم
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم
کلید ناله چندین نیستان بود در دستم
کف افسوس فرصت نقد تا وان بود در دستم
دلی نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

وله ایضا

تا نفسی کل کند کرد برون خودم
ز نغمل آینه سان داغ فنون خودم
در خور آب بقا تشنه خون خودم
اینکه توام دیده نقش برون خودم

اگر سبزه رستم و گر کل دمیدم
شرر جلوه کرد و شد داغ خجلت
ندزدیدم آخر تن از خاکساری
ندانم کجا رفتم از خویش بیدل

وله ایضا

بازآی که چو شمع جان شعله دیدار
هم ظرفی دریا قفس و هم حبابست
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبارست
از حسرت دیدار قدح کیر و صلایم

وله ایضا

بتمثال خمی چون ماه نو از من قباعت کن
سپند مجمر آهم مپرسید از نزاع من
دمیدن دانه ام را صید چندین شیر کرد اخر
خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد
مال جستجوی شعلها خاکستر است اینجا
سراغ مطلب نایاب مجنون کن دعا را
حنا پیمای جام بیخودی معذور میباشد

وله ایضا

بعازت رفته ام تا ارکفم رفته است کیرائی
کف پائی نیفشاندم بعرض سنگاه خود
سواد بخت روشن کردم و در سر عنا خواندم
پراکندانی زموج گوهرم صورت نمی بندد
شبم آمد بکف ببیدل حضور دامن وصلی

وله ایضا

شور چمن داده ام کوچه بخیر را
تنکی آغوش دل سوخت پر فشانیم
تا لب حرات نفس مایل اظهار نیست
تا ثمر ما رسید آبله پای من کجا

بمژگان نازت که خوابیده بودم
باین رنگ من نیز نازیده بودم
عبیری بر این جامه مالیده بودم
بیاد خرامی خرامیده بودم

بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم
با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم
یارب ز تغافل نفسی خمازه کند چشم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بسست آینه قدر دوتای خویشتن کشتم
پری افشاندم و کردم صدای خویشتن کشتم
قفس تا شکنم دامهای خویشتن کشتم
کمر دا ابتدا و انتهای خویشتن کشتم
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن کشتم
بذوق خویش منعم در فضای خویشتن کشتم
بیاد کردش چشمت فدای خویشتن کشتم
برنگ شمع از سر تا پای خویشتن کشتم

چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم
وگرنه یکجهان امید سامان بود در دستم
درین مکتب همین یکخط شبستان بود در دستم
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
که تا خن هم رشوقش چشم حیران بود در دستم

انجمن جلوه بقلمون خودم
تا بهار جنون راه همون خودم
الفت این آشیان کرد زبون خودم
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
اینقدر افسرده همت دون خودم

کرنه شرابم چرا ساقی خونخوردم / ز الف نیم ازچه رو دام جنون جوردم / شعله یاقوت من در غم پرواز سوخت / رنگی اگر شکنم بال شکون خودم

با که آشنا انجمن افتم / از دل وحشت غبار دشت جنون جوردم / سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس / ذوق شکستن چه رنگ ریخت بخون خودم

عشر تم از باغ دهر طرف بزمی نبست / همچو گل از بیکسی دست بخون خودم / هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب / تا نفس آئینه است محو فسون خودم

کیست بردار کفم دامن افتادگی / سایه ام و عاشق سنجت نگون خودم / قطره این بحر را ظاهر و باطن یکی است / هم ز برون دیدنیست آنچه درون خودم

وله ایضا

بیدل ازین طبع شست وحشی رشید را / رام سخن کرده ام صید فنون خودم

چراغ خاشم حسرت نگاه محفل خویشم / سپندی پای تا سر داغم اما بر دل خویشم / نقش آخر شد و من همچنان رنگ نمای جسمم / ندارم ریشه و وابسته آب و گل خویشم

ز خود برخاستن اقبال خورشید است بیدل را / در افتادم که همچون سایه مشغول خویشم / وگرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم

بچشم آفرینش نیست چون من عقده اشکی / چکید نها اگر دستم بگیرد مشکل خویشم / که من واقف ز جراتهای خون بسمل خویشم

چه شد تخم در ین مزرع بروی کار حاصل خویشم / بصحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم / همان چون گل قفس پرورد چاک دل خویشم

ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم / همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم / بدام و آشیان مجنون صید غافل خویشم

دم تیغم زیاد انتقام خصم میریزد / غم و شادی مساوی کرد بر من بیتمیز نها / دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم

مروت جرأتی دارم که گوئی قاتل خویشم / عبارت تا ستانجا حاصل مضمون چیزی

بخلوتخانه تحقیق غیر از خویش نگذارد / من بیکار در رفع خیال باطل خویشم / سراغ رفتن عمریست عرض هستیم میدل

وله ایضا

کباب عافیتم بیداغ افسر جاهم / مقیم سایه بال همای بخت سیاهم / دبیر حشر اعمال من تمار چه گیرد

غبار وادی الفت سواد نازکه دارد / ز سنگ تفرقه چون غنچه خاطر جمعیت سیاهم / تحیر هم جرس شوق کاروان که دارد

ز خود برای تماشای عرض شوکت من کن / که بر تراز خم گردون شکسته اند کلاهم / غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی

قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت / دل شکسته ست شیشه ست بر سر راهم / چه آفتاب قیامت چه تاب آتش و زخ

وله ایضا

چسان زدام تحیر برون دهم بیدل / اشیانی در سواد سایه کل بسته ام / نسخه آئینه دل در سکاه حیرتیست

باز برخود تهمت عیسی چو بلبل بسته ام / نامه آهی بال بخت کل بسته ام / تا نفس باقیست باید بست در هر جا رحالے

برتو تاروشن شود مضمون از خود رفتنم / گرز کیسو برگرفتم دل بکاکل بسته ام / نیستم دلکوب تا منحل چو مینای تهی

چو نصد اسیرم برون از کو چه تحیر نیست / دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست / از کدر خط عیان موج دیار دوشت

از کدر خط عیان موج دیار دوشت / تا رزدی قطره آبی کمندرم پل بسته ام / یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار

از هجوم ناتوانیها برنگ آبله / نقش جامی دیگر از دود تسلسل بسته ام / خط او شیرازه شفتالیهای نیست

گردوش رنگ از شرارم شعله جا گذاشت / رفته ام جائی که رنگ ساغر ما بسته ام / میدهم خود را بباد شتا فراموشم کند

در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست / ای موج غربت بیدل نشین همتم

وله ایضا

بهر طرف که هوای سفر شکست کلاهم / همان شکست شد آخر چو موج توسنتاهم / خیال موی میان کیست شد کمره بدل من

بگلشنی که ادب داشت آب پای حیرت / نمود جوهر آئینه دام کرد کباهم / کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی

بصفحه که نویسند حرفی از عمل من / خجلت نقطه اش از نفعال کارتباهم / بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی

بعقل کی رخ مطلب مباش نغمه غافل / اگرچه موج گهرم نیستم جا بگلاهم

عبث درین چمنم نیست پرفشانی فطرت / چو صبح بوی گلی دارد شکایتی آهم

چه مکلفست بنالد بخویش عقده جهدم / شکست آبله می افکند چو خم ز راهم

بجلوه تو تذلم چسان رسم من و تو / بخود میرسم از بسکه نارسا ست نگاهم

وله ایضا

میرسد کو بند باران آفتاب صبحدم / صبح کی خواهد دمید ای خرمن ماهجبین

ناله یکسر نغمه سازشب اندوه بست / دیده گریان همان جام شراب صبحدم

نخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ام / نیست جنس شبنم ما غیر از خراب صبحدم

یاد تخت بست چشم انتظار زخم ما / می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم

دل بوحشت داد ما گریه دام حسرتست / شبنم آبی میکند در یتیم ناب صبحدم

غفلت آگاهیست بیدل پرده پوش خویشتن / دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم

اندکی کمخو شست از زهد عاقل بیمرک / در نفس خوشنود سؤال بی جواب صبحدم

کرسواد عمر روشن کرده ایم بیدل / سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این زمان تیغ

این زمان بارگاه و حشت قاتل از صبح نیست
حسن چون کیرد عروج از خجره چشمان نیست
غفلت مایه پیری از سر ما نرفت
نسخه هیچ دوایی از عدم آورده ایم
هیچ نقش از پرده معدومی ما کم نکرد
اقتضای کرد رنگ طاقت ما هیچ
عمرها نامحرم جیب تامل بوده ایم
صبح ما رو شستن نسخه آرام نیست
اینقدر رقص سپند ما امید وصل نیست
همت ما چون سحر منت کش سیماب نیست
ای دولت حسرت کمین انتخاب صبحدم
عمر در الهای شوخی پرتکسر مایه است
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست
عالم فرصت ندارد داغ غبار ما سراغ
رنج الفت را علاج از غیر جستن غفلت است
از تو هم چند خواهی رست مغرور دل
تحفه مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا
زبرم او چه امکانست چو شمع از خود برون رفتن
تمیز وحدتم از کثرت بر نمی آرد
ندارم جز فضولی های حسرت داغ محرومی
با شباتش جگر خوردم نفس خود دل افگارم
رفت فرصت زکف ما من چه ریا فتم
حیرتم کشت قفس ورنه درین عبرتگاه
سر خورشید بفتراک هوایی نبود
صافی دل مده از دست ما بظاهر گلرا
آبروئی که بود عاریتی روسیهی است
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما
کو متعامی که توان مرکز تسلیم نهید

ترسم کلک زری دگر دارد شتاب صبحدم
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

وله ایضا

ما و من حرفی که میگردد رقم آورده ایم
یکقلم خاکستریم آئینه کم آورده ایم
تا سجاط سایه دست کرم آورده ایم
تا کنون ما و خیالات سر هم آورده ایم
سطر کردی در خیال از مشق ما آورده ایم
ناله در باریم اما سر به هم آورده ایم
اینقدر هستی که دایم زخم آورده ایم

وله ایضا رحمة الله

یکنفس تا کی فروشد هیچ تاب صبحدم
آفتابست آنکه می بالد کباب صبحدم
میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
رعشه بر مخمور می بندد شراب صبحدم
ای نفس کم کرده در گرد سراب صبحدم

وله ایضا

لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
سخنلت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
سبک تر تیره چون شمع از شعله بر هم زدن رفتم
زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

وله ایضا

چون نگاهم همه تن جوهر آئینه رم
گردنی کز ادب تیغ تو میکرد و خم
نسخه آئینه میسند ز جوهر برهم
جمله رنگست اگر آئینه بردارد نم
آرزو نیست چراغی که توان کشت بدم
از زمین تا فلک آغوش کشوده ست عدم

پیریستی اعتمادی عمرت از پیشم ربست
آب و رنگ باغ فیض از عالم افرط نیست

وله ایضا

خامشی بی آه و لکنتگوی ما بی تاب نیست
ایفلک از ناضعیفان بیش از این طاقت مخواه
بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بس است
گوشه سجده تا آبرو ندیم نقش
دست عجز ما صلای جلوه دارد باید
سعی ما و ماندگان بهر منزلی دیگر نیست
حاصل جمعیت ما جز عبرت نبود

وله ایضا

تیره روزان جنون را هست بی انداز چرخ
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده ست
آسمان گر بی حسد میبود در ایثار فیض
نشاه غفلت بهر زنگی که باشد مفت ماست
گر قدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست

وله ایضا

شبم بر بستر گل یاد او کردند پهلوئی
برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
درین گلشن که سیر رنگ و بو خوی دگر دارد
بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
چو گردون عمر ما شد بال و پی چون پرگار

وله ایضا

شمع عشرتکده دل ناله داغ آلوده ست
جنونی کز بر دخامه ام از خنک شعور
چشمه فیض قناعت غم خشکی نکشد
غنچه وا شده آغوش وداع نکست
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
تا مداری هوسی بیش ندارد بیدل

دل منه بر دولت بیدار کاب صبحدم
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم
سخت دشوار است بیدار ترک خواب صبحدم
یکنفس سازیم و چندین پر و بم آورده ایم
چون مه نو خوش بر پشت خم آورده ایم
سجده دربار ما کم نیست هم آورده ایم
زخمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم
عرصه جبر نیست از مژگان علم آورده ایم
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم
نقطه از اشک کن اندر کتاب صبحدم
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
تکمه نتوان بافت در بند نقاب صبحدم
دیده های اختر شب میدهشت صبحدم
کاش ما را وا گذارد دل بخواب صبحدم
در دم صدقست بیدل فتحیاب صبحدم
نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
نفس نگذیر بر هم یافتم تا در کفن رفتم
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم
انقدر دست ندارم که توان سود بهم
بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم
وصف چشمت بخط جام توان کرد رقم
آب یاقوت بصد سال نگردد کم
افسون دل خرم نتوان شد خرم
قدم از آبله آن به که مدد خواهد شبنم
بنگین راست نگردد هم پشت خاتم

غزل

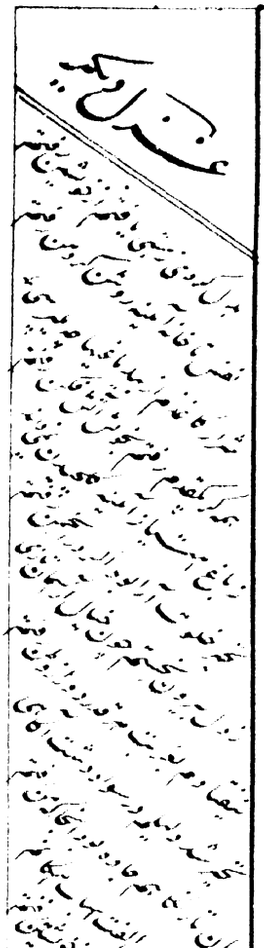

وله ایضا

مژه بر بستن لب فتحتاب را رشد پیدا
که در هر خلوت از فیض خموشی بخیه گردد

لبسکه چون سایه ام از فرق تا پا قلقم
غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم

خط پیشانی من گشته دلیل قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیمست

قطع خود کرده ام از خیره شرم هیچ سر
مژه بیده و خلق چشم بنا بید بر هم

فیض ثبات اگر عرض تمتع ندهد
رشته موج ندوزد لب گرداب بهم

طالب صحبت معنی نظران ما بیدل
هم بپایست که بپایت نتوان خورد قسم

عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد
علم شعله بجز دود ندارد بر چشم

عجز هم کاش نمیکرد و کل احرامت ما
پنبه کردد مگر این رشته که کردد محکم

وله ایضا

بسکه امید کنم خواهش وصلش بیدل
منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

حضور معنیم کم کشت تا دل بر صور بستم
که چون شمع از رو پیچیده دستاری بسر بستم

ز جیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
سر شکی ز خنائی کردم و بر چشم تر بستم

مقیم آستانش کرد خود کرده دوا دارد
کر فتم پای کاوی چند با افسار خر بستم

دعا نشنید کس نفرین مکر خار دو کوهی
طپیدم ناله کردم سوختم کا تیغش بر بستم

دو عالم بیقرار ناله شوقم داشت پرواز
پر پرواز چندین ناله چون نی ز شکر بستم

اسیر عبرتم عالم بر طاق غنائی کو
دو بدن تا امید ریشه شد تا این بر بستم

شب چشم انتظاری بر خویش باز کردم
آئینه تو دیدم چندانکه ناز کردم

فریاد ناتوانان محو غبار عجزست
یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم

حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود
بگسستم از دو عالم کاین شیشه سبلک کردم

آسوده ام در ین دشت از فیض بینیازی
من از خیال تازی کرد مجاز کردم

اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد
شد بوته کداز م چشمی که باز کردم

نه فکر غنچه نی اندیشه کل میکند شبنم
مضمون کداز خود تا تامل میکند شبنم

وله ایضا

هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
بامید صیقلی تو کل میکند شبنم

هم از ضبط نفس رنک طلسم غنچه می بندد
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم

آهی بامید سیماب کرد آئینه دلرا
همان از پشت چشم آرایش پل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو
قد حها از کداز شیشه پر مل میکند شبنم

چکد اشک ندامت چون نفس تا میتوانی کرد
عرق را مایه عرض تجمل میکند شبنم

هوا انجا که مانداز پرزدن کل میکند شبنم
درین کلشن بی تغافل نیست از خود فالین کلشن

هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم
کذشتن بی تغافل نیست از خود فالین کلشن

بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم
طرب خواهی دمی بر سنک زن همچو عیشت

وله ایضا

تا در طلسم هستی سیر کداز کردم
قانع بیاس کشتم از شوق کجکلاهی

چون شمع روز کاری با شعله ساز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد

صبحی جنون نزادم شوقی بهیچ شادم
کردی بباد دادم افشای راز کردم

مجنون سعی چو پیشم کز بحر ناز سازد
کار کرد وی امروز باز کردم

رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
من از فضانه شب بر خود دراز کردم

در دشت بی نشانی شبنم نشان صحبت
عشقت زمن اثر خواست شکی جاز کردم

اسباب بی نیازی در رهن تنکدستیست
کسبی دیکر چه لازم کر احراز کردم

مینای من ز عبرت در سنک خونفشانیست
تا می بجا طر آمد یاد کداز کردم

چرنک طپش سپندم چیزی نذر نیامد
آتش زدم هستی کاین عقده باز کردم

وله ایضا

غبار ما سم بر طپیدن هزار بیدل دارد
بسر مه فرسود خامه ما هنوز فریادی بکام

بمکتب طابع از مانی ندارم از خطا کیکی تمنا
قضای زانوی نارسائی دماغ فریاد بیلغام

اکر بسر مشق نارسائی رسم پیغامش نوشتم
زپرده دیده تا بمژکان چه حرفها بود بیدل

زسطر عنوان عجز مانی مصور کتیبه شوق بودم
زنیشان شکسته بالی پری بصیادی بکام

تغافلت کرد پا عالم چسان نکیرم چو عالم
فرامشهای ما نک عالم فراموشت بیدل

نکرد میفهمم از سوای نه رنک میخانه ما
شکسته کلک اعتباری بلوح بیکاد دیکام

ادیکلکم

ادب بگلکم نبازد دو فارسی میتواند زد
بصد رگ سنگ نازد رخطی که برمانگارم
دماغ نظمی ندارم اکنون که زیرم از کنک خانه‌برون

بدون کردمو دم اما ز اسم دارم غم سما
هنوز نقشی زبال عقا بصفحه‌ها نگارم
بنقش تحقیق رعشه بتم خطاست کیبنگ بستم

وله ایضا رحمة الله

دین دبستان بسعی کاملی نخواندم افسوس ناطل
میترا و شور زنجیر از حریر خامه‌ام
دیگ زهری در اد بگاه خموشی نخته‌ام

قصه دیوانگان دارد سر نامه‌ام
جوشش زد خون بردهای دیده‌ام بازداشت
مشق راحت نیست ثمر کانی که می‌رم بهم

در فراغت خواستم در دو دلی انشا کنم
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه‌ام
برنمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی

طاقت شور دماغ من ندارد کاینات
وله ایضا

معنیم اجزای بیرنگیست بیدل چون حباب
سجده چون آستان بر آسمانی داشتیم
یاد آنسامان جمعیت که در صحرای شوق

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از کرد متاع زندگی

یاد آن سرکشتگی کز بستنش چون کرد باد
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او

کرد آسودن ندارد عرصه جولاهه هوش
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بخیر از کیش همدردی بهانش

ذوق وصلی کشت برق خرمن آرامها
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم
در سر راه خیالش از طپید نهای دل

هر قدر او چهره می‌فروخت ما میبوختیم
خاک نم بودیم کز دامانتوانی داشتیم
روز وصلش یاد از شرم آب کردیدن ما

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
مدعا کم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آماده خاکستر است

خامشی صد نسخه اینک طلب شیرازه بست
وله ایضا

جرات پرواز هر جا ملتیست بیدل رنه ما
ناله ها خواهد پرافشاند از کشادنامه‌ام
شمع را جز سوختن آئینه‌دار خویش نیست

دوش چون نی سطر دردی میکشید از دام
داغ کرد اندیشه رد قبول عامه‌ام
قدردانی در رباط متیاز دهر نیست

تا کی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
صید هزار اهد فریب عصمت عامه‌ام
لوح امکان در خور بالیدن نقطه خود

پیش من نه آسمان بشمی ندارد رود کلاه
بیشتر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه‌ام
بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من کجاست

تا کی پوشد نفس عریان تنیها می‌را
وله ایضا

دیده انتظار را دام امید کرده‌ایم
سیر تا می که دل تا مژه عید کرده‌ایم
همچو صدف فناعتست توشه ما ز فقر

دل بخیالت انجمن دیده بحیرت چمن
خرقه دوش عافیت سایه بید کرده‌ایم
معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
گوشش چشم کن بدل ناله جدید کرده‌ایم
آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم

کرد بباد رفتگان دست بلند مطلبی
خنده دیت غلیظ گریه شهید کرده‌ایم
بیدل اگر خطای ما در خور سار کنست

فرصت اشک شمع رفت ایدم صبح عبرتی
وله ایضا

کف خاکستری میجوشم از خود پاک میکردم
بگلشن میرسم کز محرم خاشاک میکردم
در نیصحرا بجستجوی حسن بی‌نشان رنگی

شرار فطرت من غور این و آن نمی‌خواهد
نم اشکی بچشم حلقه فتراک میکردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیاید

سگار افکن بدرد اضطراب من چه پردازد
که من در دلی در سینه‌ها می‌چاک میکردم
دم صبح اضطراب شعله‌های شمع میمالد

اجابت صد سحر میخند د از دست دعای من
دمی کز دسرت میکردم و افلاک میکردم
بساط ان بهار از من بجز عبرت چه میخنند

دماغ همت من نازکوشش بر نمیدارد
زنبض دل جسته مصرعی خون بن نیش فصاد میکارم
دمی که نیخامه در شکستم هزار نهاد میکارم

کلام این بس کز نام بیدل نخط استاد میکارم
غزل

زیر سر پوش حباب از کنند عمامه‌ام
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه‌ام
غنچه شان کرده است بوی خود محط شامه‌ام

اینقدر ها شوخی اظهار دارد خامه‌ام
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
عمر دامن چیده بود و ما رکانی داشتیم

در زمینستان بود تا ما استخوانی داشتیم
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

در فراقش نذکی کردیم و جانی داشتیم
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پنبه کوشست یکسر سوز این هنگامه‌ام
ورنه من در مکتب بیدانشی علامه‌ام
فکر معنیها نی رنگ کردن ال خامه‌ام

انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام
ایقدر مت بچشم ما خانه سفید کرده‌ایم
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم

بوی ثر شفته رنگ پدید کرده‌ایم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده‌ایم
تا بکفن رسیده‌ایم نامه سفید کرده‌ایم

چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک میکردم
چو فهم خود برون عالم ادراک میکردم
ز تخمیای سنت حقه تریاک میکردم

ترا می‌بینم و بر قتل خود بیباک میکردم
گریبان سپیدرم کل سیفر و شم خاک میکردم

چنین کز کردش چشم تو می‌آید بجان بیمم
سزد گر شرم ریزد چون عرق تا آسمان بیمم

سر زلفت دستم رفت و اشکم بخیت از مژگان
چو شب وقت است نظر عار است در فیض عیان بیمم

بود بر منظر اوج کمالت زبان کوتاه
سزد بر قصر ایوان جلالت پاسبان بیمم

نمایم آبنک شوق خویش چندانکه میتوانم
که بی‌حد میکشد اشک من پنهان همان بیمم

زکردون پایه عشرت طمع دارم غافل
تمنی سعد و نحس دهر موقوف علی باشد

پرافشانم چو صبحدم اگر قاری هوس دارم
فسون اعتبار افسانه راحت نمی‌باشد

محبت شیوه‌ایست که افسون شوخی سود
پری چون موم پیدا کرد کم حلم مکن دارم

نفس نامیکشم فردوس در پرواز می‌آید
گشد هر جا عرق زاغانه تابان طیلسان بیمم

جبین و عارضش را دور دیدم دوغ گفتم
در آنوادی که یاد اوست شمع راه پیمایم

بهر جا شکوه محمل کرده است آنجا نمی‌آیم
شرار ریخت سامان کن اگر در خود دودی دارد

نوا از غفلت بصد امید سود اکرده ورنه
چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم

پا بس قدم بدشت جنون تو سعی ماست
از ساز تنزل و سفر عاجزان مپرس

امروز سود ما غم فردای زندگی است
لاف صفا ز طبع هوس میچ میزنند

غمقانشان شهرت کنعان می خودیم
بیدل به بندگی گرهی نیست ناله را

ولہ ایضا

تا لب کشوده ایم فراموش کرده ایم
سیر نه آسمان بخم دوش کرده ایم

خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم
پرواز را بجلوه قدح نوش کرده ایم

ما کیته بر فضای خطا پوش کرده ایم

سزد گر شرم ریزد چون عرق تا آسمان بیمم
چو شب وقت است نظر عار است در فیض عیان بیمم

سزد بر قصر ایوان جلالت پاسبان بیمم
که بی‌حد میکشد اشک من پنهان همان بیمم

گرینجی چو فنان اشک میباش سبکسیران بیمم
همین دشت توان بدین گرد بادوان بیمم

ولہ ایضا

چو در باد خزان سوج وقف دیدن خیالم
بیکفتگو سیه تا چند سازم صفحه دلرا

بسعی هیچ رد فکر بیهوده بر هوس دارم
تنظم بایس دارد دونه من در صبر تاب

پری چون موم پیدا کرد کم حلم مکن دارم
دل لانانی ز اسباب امکان کی دهم حاصل

بزنگ بال طاووس آرزو پرواز می‌آید
هجوم نشاه دردم میپرس از عشرت قاتل

ولہ ایضا

که این ماهیت انجز شیدا بانست آن بیمم
تو بر خاکم رش یک نقش تا کیسب معاون کن

تو ان خرمن نمودن از غبار کاروان بیمم
عرق جوشست حسن اشتیاق چشم حیرانی کن

ز خجلت چون شرر در سنگ میباشند بیمم
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان

نمی‌ماند بکام منبویان رایگان بیمم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی‌باشد

بغیر از چشمک خشکی ندارد دودمان بیمم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده گیرد

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

عمری بدوشش ایله بهارا رفته ایم
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم

امروز منزل و سفر عاجزان مپرس
اندیشه که در چه زمانیکا رفته ایم

ایهوش غفلتی که برا کا رفته ایم
فرصت ز رنگ ماست پرافشان بنشینی

کو بارگشتنی که بانجا رفته ایم
مانگ در راست قافله بیقرار ما

ولہ ایضا

در دو لیم شور دو عالم غبار ماست
آفات دهر چاره کرش یک تغافلست

حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند

بیدل حدیث بیخبران ناشنیده بیست

بود خورشید را کمتر غبار کاروان بیمم
هنوز از کهکشان دارد همان خرمن دهان بیمم

مرا آهی که دارد بیتو برنوک سنان بیمم
سپهر سنگدل ظلمت دل ماهدان بیمم

همان از نیستانی میطپد در آشیان بیمم
که من عمریست می‌بینم همان چرخ جوان بیمم

بقدر چاک دل خمیازه شوقی هوس دارم
ز غفلت تا بکی آئینه در زانو نفس دارم

نفس در دیدنی سر کوب صد فریاد در دارم
هوس کو کاروانها جمعکن من یکجرس دارم

چو مینا خون ز دل میریزم و نقش هوس دارم
شکست رنگ ساز جمع چون برگ خزان بیمم

با ظهار اثر کوتاه شو بر آسمان بیمم
قدح بایدگرفت اندم که آمد دور میان بیمم

باین حاصل مکن خاک کارد سامان بیمم
نشاید کرد شبتابی مگر در آشیان بیمم

چو بیدل میطپد هر شب بخون خویش بالین بیمم
محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

از ضعف چون هلال بیکما رفته ایم
مائیم خواه آمد و خواه رفته ایم

زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته ایم
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

یک کام ناکشوده بصد راه رفته ایم
از آده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

امازیارت لب خاموش کرده ایم
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم

صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم

بودیم مغنی که فراموش کرده ایم

ولہ ایضا

بگفت چون شبی بیگانه در اگیرم
چنان نا توانم بیسپ مژگان چاک میدارم

تماشا ساست بیرنگ بیخبر گاه بهر را
تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم

بچندین آرزوی پرورم یکناله نومیدی
نمال شعله سیراب از خاشاک میسازم

مدار دیگه افت کمین چیب عیبی
چه کل جرم لباس ست نیکه من خاکی میدانم

بهمای لامکان پرواز و اندیشه ز دامی
بپرسی نامه ام چیه انکه بافلاک میرانم

بچندین شاه بودم محرم کان سیه مستی
کنون با سایه داری راز پنهان تاک میسازم

چنان از چین ابروی خم میکنند بنا
بناموس محبت زهر را تریاک میسازم

غرور اعتبار از قطره ام صحرا بنا بندد
بتدبیر کریمی آبرو گر دارم چاک میسازم

شکار افکن چو خون صیدم از زه میدهد بیرون
زنومیدی بخود می پیچم و فراک میسازم

زمین تا آسمانی هست مژگان پاک میسازم

ولہ ایضا

که جهد کرچون بوی گل از بهر هوش خود فتم
یعنی دوسه گام الستوی آغوش خود فتم

درسته تم

وسوختنم شمع صفت غرض ازین نیست
هیچ کس در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست
گر باد تب و تده فراموش نیفتم

بردوکران چند کنم وعظ طرازی
ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پائی که نباموس نیفتم
بار دو جهان کیرم و بردوش نیفتم

عمریست که دریا بکنار است حبابم
آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست
ضحاک نیازم اگر از جوش خود افتم

ای بخت سیه روز چرا سایه نگیری
تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش کیم گر ز دوش خود افتم

وله ایضا رحمة الله

چندین مژه بشست رگ خواب بچشم
از خون شهید که زند آب بچشم

کو آنقدر آبی که درین دشت جگرتاب
چون اشک کند کیمهٔ سیراب بچشم
جز حیرت ازانبوهی مژگان چه خروشد
یک تار نظر و نیمه مضراب بچشم

دور یکنی تا سر مژگان بسر آید
گردانند حیا ساغر کرداب بچشم
گر طلسم افلاک زند غوطه بمخمل
مشکل که برد صرفه از خواب بچشم

آینه تمثال تعلق نپذیرد
سامان دو عالم کن و دریاب بچشم
ارزد شش و کندم بیک اندازهٔ تغافل
بار همره بود الفت اسباب بچشم

بی رویتیو هر چند بعالم رقم آتش
صیقل نزند آینه مهتاب بچشم
در کعبه بسجود آمدم از یاد نگاهت
کج کرد قدح صورت محراب بچشم

غافل مشو از ضبط سرشک هین دل
چون آبله آتش دل است اسباب بچشم

وله ایضا

بذوق جستجویت چیب هستی چاک میسازم
غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم
فسانها میزنم کاین تیغ را عریان میسازم

دران عالم که اندازد غرور جمع سامان
سری می آورم در گردش و افلاک میسازم
بخندین عجز بتازل قطع الفت کنید اهم
که من در بیخودیها نیز با ادراک میسازم

بهر تقدیر خورشید است سامان غبار من
بگردون گر ندارم دست سر بر خاک میسازم
بعشقت با رنگ وضع بیدردی بعزم آیم
جبین را هم ز خجلت دیدهٔ نمناک میسازم

باین اندازه توان بر بیشه سامان دید شد
ولی چون آبله با مزد سعی تاک میسازم
ز استغنای تو میدیست با من تا دو عالم را
که گر برهم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

بعریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد
اگر با شد گریبان تا در دل چاک میسازم
بدندان تا توانم ساخت با سوراک میسازم

وله ایضا

بادهٔ ندارم که لبی تر کنم
گریه کنم تا مژه تر کنم

آئینه را آبله بستر کنم
صاف شکن ناز توانایم
تیغ کز اهلوی لاغر کنم

کوتب شوقی که دم واپسین
ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسود کیم داغ کرد
رفع خجالت بچه جوهر کنم

تا نگهی در پیش آرم چو شمع
از نفس سوخته سر بر کنم
در همه کارم اگر امنیست جهد
خاک بسر از همه بهتر کنم

کاش در خیر حصهٔ برنگ شرار
رعد نیم کوش کز اگر کنم
خشکی اگر تهمت ساغر کنم

نیست کسی داد رس بیکسی
تر شود از شرم لب تشنه ام
تا بکجا آینه دفتر کنم

غرقم این بس که چو موج گهر
پای بدامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیامد بشرح
قلزمی از قطره چه باور کنم

وله ایضا

بیدل از انجلوه نشان میدهد
آوازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام
وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند
در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ام

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
از زبان دیگران در درد دلم باید شنید
گر ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال انجمن گم کرده ام

موج دریا در کنارم از تک و پو هم پرس
چون گل اینجا بیگمان داغ کهن گم کرده ام
عمر ها شد همچو نال جاده می پیچم بخویش
پیکر چون رشته در پیرهن گم کرده ام

تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
چون پر طاوس خود را در چمن گم کرده ام
چون نفس از مدعای هستی و جز آگهیم
اینقدر دانم که چیزی هست من گم کرده ام

شوخی پرواز من رنگ بهار آمیخته
صد نکه چون شمع در هر انجمن گم کرده ام

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای فتنه نیست
که ز خم گل ندارد التیام از هم شکستم

وله ایضا

اگر دریا نگیرد خورده بر پیش قلم شبنم
ز معذوری ندارند این گل اندامان غم شبنم
خصا بوی سر زلف که می آید بگلشن

حسرت جاوید دارم از نارسایان آنچه میچویند من کم کرده‌ام — ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم — جستجو دارم اما یافتن کم کرده‌ام

هیچکس چون من زمان فرصت نمیداند — تا سراغ رنگ بیتابی سحر چون کم کرده‌ام — میتپد من هم بخود چون همعنان رنگ بو — لیک چون گل دستگاه پرزدن کم کرده‌ام

روز و شب خون میخورم در پرده طاقی گفته و کوی لالم و راه دهن کم کرده‌ام — چون سپند از بیتوانیهای من غافل مباش — ناله واری دانم و سوختن کم کرده‌ام

یافتن کم کردنی میخواهد اما چاره نیست کاش گم کرده چیزی گم شدن کم کرده‌ام — بیدل از در دیه بیابان مرکی هوشم میرس — بیخودی میداند آنرا هی که من کم کرده‌ام

وله ایضا رحمة الله

عروج همتی درکار دارم — چمن در گوشه دستار دارم — نفس بیتابی دل می شمارد — همه گرسایه ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست — زخود رفتن همین مقدار دارم — مپرس از انفعال سازغفلت — هجوم سجده در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم — بخود میگیرم از تمهید آرام — زهستی آنچه دارم عار دارم

چو شمع چاره غیر از سوختن نیست — بسر آتش ته پا خار دارم — چو گرد سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست — طنین پیشه درکهسار دارم — ازین یکمشت خاک بادبرده — بدوش هردو عالم بار دارم

دگرای نالهٔ پهلو یم گردان — که پهلوی دل بیمار دارم — بحیرت میروم آئینه پرداز — سفارش نامه دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش بیدل — که من با خاک پائی کار دارم

وله ایضا

زین کریه اگر باد برد حاصل خاکم — چون صبح چکد شبنم اشک از مژه پاکم — دست من و دامان تمنای وصالت — نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم

از آبله ام منع دویدن نتوان کرد — انگور نکردد گره ریشه تاکم — بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک — از تیغ اجل نیست دمیعر که باکم

گردم چمن رنگ نبالد چه حیاتست — عمریست که در راه تمنا تیو خاکم — دارد نفسم پیچ وخم طره یاری — کاشانهٔ خود شانه کمر سیه چاکم

از سبل شمشیر جفا هیچ مپرسید — دارم بظر ذوق هلاکی که بلاکم — ای همت عالی نظران دست کناهی — تا چند کشد پستی طالع بمعاکم

دل شمع خیالیست که تا شعله میرود — زنهار تکلف مفروزید بسنجاکم — بیدل بخیال مژه چشم سیاهی — امروز سیه مست ترازسایه تاکم

وله ایضا

قیامت کرد و کل در پیرهن بالیدن نازم — جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدن نازم — در آغوش نکه کردو سر مینا بیت کردم — تمنا دلکشا هی چیدن انچیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی خبر غیبین — جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم — تحیر عذر خواهست از خیال کوش چشمی — که با این سرکرانی کردن دل دیدنت نازم

بنود و شک اندیشد شت ندامت قابل حرفان — دراول کام از سر تا قدم لغزیدنت نازم — نفس در آینه پیش از دمی صورت نمی بندد — درین حیرت سرا چون حسرت آرمیدنت نازم

متاع کاروان ما همین یک مینه کوشست — اثر دلال عبرت چون جرس بالیدنت نازم — نفس در عرض وحشت نازآزادی میخواهد — قبا عریانی و انکاه دامن چیدنت نازم

کیم من تا بنازم بر خود از اندیشه نازت — بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم — عتاب از چین پیشانی ترحم خرمست انجا — تبسم کردن و تیغ غضب نازیدنت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خاشئی کی — قیامت در نقاب کل دزدیدنت نازم — رمز قطره جز دریا کسی کی میرسد بیدل — دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم

وله ایضا

تغافل صد کنه پرسد احوال من بیدل — مژه بکشوده سوی خاکساران دوختت نازم

در حسرت انشمع طرب بعد هلاکم — پروانه توان رشحت زهر در جاکم — خونم بصد آهنک جنون نالهٔ شوخست — بلتیاب شهید مژهٔ عربده تاکم

بسیط قیتم عرض بسته نامه هستی ات — چون موج می از سلسلهٔ شیشه تاکم — امروز که خاک قدم او بسرم نیست — نامرد حریفی که نخندد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زارست — بالیده نکاهی ز سمنک تا بسماکم — کوشاخ امل سر بهوا تاخته باشد — چون ریشه بهر جهد همان ریشه خاکم

فریاد که دیوانه من جیب ندارد — چون غنچه مکرول و بهار آیش چاکم — عمریست نشانده است بصد نشاء تمنا — اندیشه مژکان تو در سایه تاکم

ترمینتم از خجلت آئینه هستی — تمثال کشیده است ته دامن پاکم — از بال هما کیست کشد ننک سعادت — بیدل ز سر انشود سایه ما کم

غزل دیکر

صد

صد بیابان جنون انطرف هوش خودم
اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم

ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است
چو صدف خسته دل از فکر در گوش خودم

حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد
چشمه آئینه ام بیخبر از جوش خودم

انتظار هوس کردن خوبان تا چند
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

پرفشانست نفس لیک ز خود رستن کو
با همه شور جنون در قفس هوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم

نقد کیفیتم از میکده یکتائی است
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است
بخیال تو هزار آینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

وله ایضا رحمة الله

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشنست از دیده حیران چراغ بسملم

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم

پرفشانیهای یاس آخر بتسکین میکشد
عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم

منفعل بود از شراب عاریت مینای من
رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم

باغ اقبالیست کز بخت سیاهم خون شود
صد هما طاوس حیرت از کلاغ بسملم

تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا
یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم

جنبش دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
تیغ قاتل هم ز خونگرمیست داغ بسملم

دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست
در پر خویشست بالین فراغ بسملم

سیرتم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم

شوق تا از پر زدن وا ماند صبح نیستی است
بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم

موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی درد است بیدل در ایاغ بسملم

ناله عجز نوای لب خاموش خودم
نشاه شوقم و درد می بیجوش خودم

وله ایضا

بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب
در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم

گریه طوفانکده عالم آبی دگر است
بی رخت در خور هر اشک قدح نوش خودم

چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم

خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم

ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است
همچو صهبا بزمین ریخته جوش خودم

در خور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
من که از بار نفس آبله دوش خودم

بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم
آئینه در بغل بدر یار میرسم

وله ایضا

خوابم بهار دولت بیدار میشود
هر چند تا بسایه دیوار میرسم

زین یکنفس متاع که بار دلست و بس
شور هزار قافله در بار میرسم

میخانه حضور خیال نگاه کیست
جام دماغ دارم و سرشار میرسم

نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من زار میرسم

ای رنگهای رفته بمژگان غلو کنید
از یک گشاد چشم بگلزار میرسم

غافل نیم ز خاصیت مژده وصال
میبالم آنقدر که بدلدار میرسم

هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار
راهم بمنزلیست که ناچار میرسم

جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
دل آب میشود که برفتار میرسم

شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

بیدل چنانکه سایه بخورشید میرسد
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم
اثر پرداز داغم حرف صاحبدرد را مانم

وله ایضا

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد
درین غربتسرا خورشید تنها گرد را مانم

بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد
شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم

بحکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من
درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم

بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالمی دیگر
پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم

شکست رنگم و بر دوش آهی میکشم محمل
در بیدشت از ضعیفی گاه باد آورد را مانم

تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید
همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم

نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم

بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی
ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم

خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم
طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم

به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم
همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم

فلک عمریست دور از دوستان میدارد بیدل
بردی صفحه آفاق بیتی فرد را مانم

وله ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
چون سحر از یک گریبان پاشید نسبت اجزای من
از هوا پرورد کان نوبهار و چشم
نا توانیهای موجم کم نمی باید گرفت
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
گاه اشک یاس و گاهی ناله عزا میشوم
شبنم وحشت کمین الفت است پیمانهٔ نعمت
لبسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است
سایه در دشتی که صد محمل تمنا می کشد
سیر دیر و کعبه جز اوراق کهنه یم نخواست
چون نگه در پرده شب روزنا پیدا یم
سر کشید نهای شکم غافل از عجزم میاش

ولہ ایضا

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی قسمتم
سرو کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
روانی نیست محو جلوه را بی آب کردیدن
قیامت نغمه حیفست سرو تا رو زدیدن
فسردن چیدن از خود بگذر و سامان طوفان کن
که میداند کجا رفتند کلچینان و بیدارت
بروز اول که هر کس قصدی دارد دیاری
درین غفلتسرا عرفان ما هم تازکی دارد
نظر بر بند و بیکس سیر امن آباد همواری
زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوشش ها
اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد
شکست بیضه ما داشت چندین چشم پا بیدن
صفای دل بهار جلوه معشوق شد بیدل

ولہ ایضا

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
سایه موئی ز کلک خود تصور کرده بس
رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پا یم
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پرده ناموس بیرنگیست شوخیهای رنگ
چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من
اینقدر ها لاله گلزار سودای کیم
صفحه می باید حنائی کردن انشای من
یا دو تا می که از آهنگ نجیر جنون
شمع نیمخل نیم لبک از هجوم بیخودی
در رگ بزنگ از جا رفته است اجزای من
هیچکس خجلت نقاب بطکمفرمان مباد

ولہ ایضا

کرد بیدل سرخوش جمعیتم آخر چو شمع
که دارد چیدن دامن درین گلزار کلچینان
بمطلب میرساند وحشت آفاق در پیش
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
زدست خود فنائی میکشم چندین بپایانی
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکندنا یان
چنانم تا توان در حسرت شوقی فنا کردن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه پیمایی
که نتوانم بگیرد خاطر صیاد کردیدن
بمردن نیز حسرت صورخیزست از غبار من
درین آئینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مرا جان چا پنیذیرد
که کار خار و خس شود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی گاهی لسان بیدل سجرانی
دل آشفته دارد که می باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بیشتر از سایه می بوسد زمین عضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر حوصلت

چشم آهو سایه افکند داشت بر صحرای من
رو نباخن میکند بجز از طپیدنهای من
خلعت دل در چه کوتاهیست بالای من
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من
استان سجده می آرایند استغنای من
این گهر بود است بیدل حاصل دریای من
چو کل میباید اینجا از شکست رنگ نالیدن
هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
سراپا مغز دانش کشتن و چیزی نفهمیدن
بهم می آورد مرکان من بی خویش چین چین
شرار کاغذ ما و مزار آئینه خندیدن
طلسم زنگ آئینه را بی رنگ کردیدن
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من
نقشبندند و هم در صنع ضعیفهای من
عالمی آئینه می پردازد از سیمای من
سیدری جیب پری کز بسکنی مینای من
بی چراغان نیست دشت و در نقش های من
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من
نشاء عمری شد عرق پیچیده از صهبای من
داغ جانکاهی همان تا جرعه مینای من
سر بنگ خامه ام سر تا قدم فرسوده بیدل
سر بنگ سایه روز و شبم شبگرد جویدن
نفس دزدیده ام اما ندارم مالهٔ دزدیدن
که موی کاسه چینی بود مشکل تر اشیدن
که از آئینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن
در نم کیچشم تر غرقست سر تا پای من
جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من

این قدر چون شمع محو انتظارم کیستم
بر سر مژگان وطن کرده امید مهمان من
منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
این ترانی داشت دامن تا کجا پیمای من
زندگی پرهیز بود از اشارات فنا
قامت خم گشته کردیدار بدرویی گدای من
لفظ ممکن نیست بر معنی پچیده و قفی
باده بر دل سنگ بست از رفعت پیمانهٔ من
نامه محو خیالات قابل تحریر نیست
هر قدر نوشته ام بی پرده افشای من
در جنون عریانیم تشریف امنی دوخته
یارب این خلعت نکرد یک بر بالای من
از غبار شیشه ساعت فتح پر میکنم
خشکی این بزم هم نگذشت در صهبای من
سایه ام بیدل ز ننگ غم چشم پوشیدن
نیست ممتاز از نقد روز من از شبهای من

ولہ ایضا

محو از نالهٔ تاب نفس در سینه دزدیدن
که این طومار حسرت بر نمی دارد نمی چیدن
شهادت گاه عشق است این من کز تیغ تسلیم
سپر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانیست کیسه از گهر سازش
حباب ما بپیراهن رسیده از خجالتها
با قبال محبت همعنان شوخی نازم را
زمن جوش غبار راه دارد زیر خو نمیدن

سبحی تبریزی

یعنی بقراری میکند ارم پیکر خود را
دمی آشفته باش ای غنچه کو بیغانی تو
ز قمری سرو این گلشن بمنظر میکشد قامت
تو بر خود جلوه کن من هم کمین جستجوی ارم
بعد مردن کرد همین دغدغه وحشت زای من
کز بعد چاه جنبم سر نکون عظم خویش
از زور وا بسکه در جیب نفس خون کرده ام
ای هوس چون گل فریب عشرت نازم نکم مد
دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
دیده آهو نکرد و تهمت آلود بیاض
میکشم چون صبح از اسباب این وحشتسرا
گارگاه حیرتم بیدل خموشی بافتیست

ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
بدامن پاشکستن اوج اقبالی دگر دارد
زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
نیاید راست هرگز صحبت رنگ و صفا با هم
ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
دهر طوفان دارد از طبع جنون همپای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاندم
صافی دل در غبار عرض استعداد رفعت
حسن هر جا جلوه کرد عشق می آید برون
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام
چنین گشته حسرت کیتسم من
نه شادم نه محزون خاکم نکردون
اگر فانیم چیست این شور هستی
هوائی در اتش خنده است نغلم

وله ایضا

گر تا پای آسیرم رساند آب گردیدن
بو هم عافیت تاکی نفس در خویش دزدیدن
بجا کستر توان بر داز خط سیراب باشیدن
ندارد عکس راه خانه آئینه پرسیدن

وله ایضا

در دل تا بوس خود یارب بلغزد پای من
بال طاووست اگر موجست در پای من
خون بروازیست در بال قفس فرسای من
میکشاید چشم من چون شمع خار پای من
صبح کیخواب فراموشست از شبهای من
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

وله ایضا

از این الفت فریبان صلح کن چندی بچیدن
بر نگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
بر نگ سایه باید پای در دامن کشیدن
چسان خواهم بچندین چاک دل استوری ازدن
جنون بنیوایم برچه بندد محمل وحشت
سواد نسخه تحقیق بیدل نقطی دارد

وله ایضا

چون نفس هیچ شد از هر دل طپیدنهای من
میزند موج از زبان تا بیان دریای من
موج میشد جوهر آئینه ملنای من
عرض مجنون میدهد آئینه لیلای من
طول صد عقبی اهل صرفست بر بهای من
پرده تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت

وله ایضا

نه لفظم نه مضمون چیست معنیتم من
نه گرد باقیم از چه فانیتم من
اگر خاک کردم نمی ایستم من

نه خاک ستامم نه چرخ آشیانم
بنازای تخیل بیال ای توهم
نوائی ندارم نفس می شمارم

که چون آشکست نیخا عافیت در وهم نگنجیدن
مدار دین ترازوی هوس جز با نسنجیدن
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن
اگر با پس ادب داری نخواهی خاک گردیدن
خاک هم خالی در آتش نمیماند جای من
از ادب گاه خموشی تالب گویای من
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من
کرد باد دهشت این مژگان در گردش صحرای من
باده چون آبی که جوشید با مینای من
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من
وداع ساز بیخود بیست موی سر تراشیدن
شکست کس نخواهد سنگ از آئینه گردیدن
دلیل خالی از می گشتن مینا ست غلطیدن
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
بچندید خاک سامان سپهر از سعی مالیدن
دو عالم جلوه باید خواند و بی نگاه فهمیدن
قلقلی در دیده است این بحر از مینای من
خود نمائی میدهد آخر بجا اجزای من
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
جاده پرواز است برق ناله در صحرای من
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من
که چون آتش از سوختن نیستم من
پری میفشارم کجائیستم من
که هستی گمان دارم و نیستم من
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

بحرت آباد است بیدل بیرنگاه انجمن
بایت مژگان یکرت مشتمل بر دو بیتی

وله ایضا

کرده وحشت بسکه برهم چیده بستر خاطرم
رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست کرد مانع اندازد ز خود رفتم
شمع مقصد میشود چون شمع خاری من
کرد همه افسون جا هم بستر آرائی کند
خواب نتوان یافتن بر طرف بیای من
هیچ دریا خار خارم در حبابی قلزمند
ناخنی چون موج گو میبالد از اجزای من
عمر ها شد افعال از استخوان میکشم
کاش نقش سجده می بستم سر پای من
بر امید حلقه آغوش فرا کرم
داد و امان دعا هم دست نا کرای من
آنسوی اندیشه ام همنامه ساقی گاشت
جیدان دارم که دل هم نشوونمای من
تا نفس پر میزند دل محو یار بستن پی
رشته ها بیمار دارد کوه ها بیمای من
نشاه سوزد ماتم پر بلبند افتاده ست
میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشتم آزاد یم
رحمت چیدن ندارد دامن صحرای من
چون نشبنم چشم گرمخت از رفتن
آتش دل گیرد از بیحالم وای من

بیدل

وله ایضا رحمة الله

زکر و با در سد تا بنقش پا نشستن — بگیش مشرب انصاف از التهات نشاید
تراکداخت زمینکه پی مرا نشستن — خدا بمرکز تشویش راحتم نبشاند
بخون نشاید ازین جرکه ام جدا نشستن — مال کوشش یاران درین بساط چه دارد
بزد و سعی نشستن ز کرد ها نشستن — چو نالکه کسر ازبند های نی بدر آرد
کر بسایه دیوار مدعا نشستن — درین بساط غرض چیست قدر دانی عزت

وله ایضا

بزخمتان عافیت قدحی کیر و نا کرن — منکن جام آبرو بطپشهای آرزو
کره دست و دل ز هم مژه بکشا و باز کن — بیچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی
تجلی حقیقی که مذاری مجاز کن — چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام
نه ظهوریست فی خفا نه بقائیست فنا — قدمی برزمین کذار و مرا سر فراز کن
بادای تکلمی بفسون تسلی — همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
شکری را قوام ده نمکی را کداز کن — دل سکین کذار و کار کر شیشه سا بکن
سرت از آرزو تهی چه شود پا در از کن — نفسی چند حرص را ز طلب بی نیا کن
نکند رشته کوتهی اکر از عقده دارهی — هنکامه آینه و تمثال بهم زن
بنشین بیدل ز جیا پس ز انوی حاشی — سازی که ندا ریم بمضراب عدم زن

وله ایضا

بر حیرت اوضاع جهان کمره چشم زن — تحقیق با سباب هوس ربط ندارد
انصفحه رقم کیر و فا نیست قلمزن — تا وا کشی از پرده تحقیق نوائی
برشیشه ما برهمنان سنک صنم زن — صد عیش ابد در قفس آکهی تست
ممنون تم کیشی انجام و فا یم — واکن مژه و جمیعه بکلزار ارم زن
ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن — چندانکه غبارت نشسته است علم زن
آوارکی سعی هوس را چه علاجست — هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
تا دست بهم برنزنی خیر و قدم زن — جائی که نمائی اثر آینه دم زن
باجهد بروان آز کمینکاه ندامت — مژه بر آینه بازکن کل عالمی دکر آفرین
بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد — روشنی جنون بهانه کن زغبار من سحر آفرین
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی — بصدف کسی چه دهد نشان حقیقت کهر آفرین
سر طره بهوا فشان جنتی مشک تر آفرین — رقم حقیقت رنک شو شکستنامه بر آفرین
از سحاب ایجمنم کو بکدر ز عشوه رنک و بو — چو غبار غم زده کو فلک سر ما بزیر آفرین

وله ایضا

بتوانتماسی کریما م دو سه خنده کل بسر آورین — سر زلف عربده شانه کن نکهی نفسه فضا کن
ز خضوع عشرت مبین کم بتنی خمی نیم دام — بخیال داغ تو قانعم تو برای من جکر آورین
حذر از فضولی دهم وطن تو بچند کیدبجهان من — کمال خاتوان دجاج زمین سپید و نه آسمان
چمنی ست عالم بی پری طرب شکاری فیتاده ست — دراحولی هوس من ز دو چشم یک نظر آورین
بکلام بیدل اکر سی کمذر ز جاده منصفی — چو غبار زره رکف تهی همه بسله بر کمر آورین

وله ایضا

بپکرم خم کرد ازین دیرینه دل برداشتن — خفت بی اعتباری سخت سنکین بوده است
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن — پشت دستم بر زمین نا امیدی نقش بست
بیش نتوان ناله طاقت کسل برداشتن — در خراب آبادهستی از کدورت چاره نیست
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن — با ضعیفی ساز و امین ز می که افتادی بهم

بچین میبالیدم چون بر چندی دامن افشان
رسیدن از زوال و در چشم آشنا نشستن
که کرد صبح و نقشم نشسته ها نشستن
بباد رفتن و بر محفل رضا نشستن
نشسته ایم بچندین مقام ها نشستن
چو حلقه بر درکس با فده دو تا نشستن
غبار کشتن و بر مسند هوا نشستن
عرق حیا چ رامی مینای را زکن
تو تا شا مقابلی ز خیال اخراز کن
قدمی برزمین کذار و مرا سر فراز کن
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
دل سکین کذار و کار کر شیشه سا بکن
نفسی چند حرص را ز طلب بی نیا کن
همکامه آینه و تمثال بهم زن
سازی که ندا ریم بمضراب عدم زن
واکن مژه و جمیعه بکلزار ارم زن
چندانکه غبارت نشسته است علم زن
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
جائی که نمائی اثر آینه دم زن
مژه بر آینه بازکن کل عالمی دکر آفرین
روشنی جنون بهانه کن زغبار من سحر آفرین
بصدف کسی چه دهد نشان حقیقت کهر آفرین
رقم حقیقت رنک شو شکستنامه بر آفرین
چو غبار غم زده کو فلک سر ما بزیر آفرین
که کسی نمیطلبد ز تو صله و کر مکر آفرین
چون حنا فرسوده م از خون بجل بر داشتن
بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن
دوش مزدوریم باید خاک کل بر داشتن
مست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من

ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن
اجزای نگه را بتحیر ورقی کن

تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست
یک سطر نگه صرف تأمل سبقی کن

تا سر ز خط جاده تحقیق ترائی
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقی کن

مفتست حضور نفس باز پسینت
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل نیم جبهه توان خواست
ای بیدل اگر گریه نداری عرقی کن

رسانده است بآن انجمن ز ما نرسیدن
بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن

تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان
رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن

چگویم از مدد ضعف نارسائی طاقت
چکیدن از مژه چون اشک تا بپا نرسیدن

ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل
شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضائی
رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من بیدل
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
از حیا همچون عرق در دیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوه همواریم غافل مباش
معنی صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
تا نگردانی عرق پرواز خاکستر جبین

یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینه پاداش اعمالم بس است
خانه آینه دارد تا برون در جبین

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
نقش پای موج هم با موج میباشد روان

خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل بر نگرداند عنان

گو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگان چو خواب پاسبان

تن بسختی داده را آفت گوارا میشود
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان

غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه است
تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان

با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن
چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
ناله ناپیداست گر خواهی شکر برداشتن

رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار
فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن

وله ایضا رحمة الله

تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
صد جلوه بهمواری یک آینه ثبت است

تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت

چون قوت تقریر بهر خامه شقی کن
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد

ای شمع سحر سیر بهار رمقی کن
عمریست هوس داغ چراغان خیالیست

وله ایضا

هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد

بر ابتدای تک و تاز انتها نرسیدن
ز دیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان

بخود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش مالم درین بساط چه دارد

تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل

گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشا گر حقیقت اشیا

وله ایضا

غوطه در خط جبین زد بسکه شد اخگر جبین
یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا

گر جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین
در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنیست

درد سر می بندد اینجا باز صندل بر جبین
زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن

میچکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین
همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت

حق تعظیمی است همچون سجده ام بر سر جبین
شرم جرأت کاش مینای هوا بشکند

میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین
بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس

وله ایضا

همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است

گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم

نیست دشواری دم شمشیر خوردن از میان
در قفای شعله خاکستر هم از خود میرود

ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست

گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان
چون اشک دبستان پرور حیرانیم

مدعا پرداز اگر باشد قفس گیر آشیان
خانه نیرنگ هستی حسرت اسباب است و بس

جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری میکشم

وله ایضا

حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن
از حلاوت بگذر ای بی قدردان درد باش

زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
ناله دردی نمایان از دل صد چاک باش

نقش غارت دل دارد و شکستن این
کجاست جوهر آیینه جستن این
هزار نقره جمعیت در طلسم جوست
شکسته به کل رنگی که دربستن این
نقش کدام و چه دل بیخون تحمل کنی
در تهمت پیمانه کردی شکستن این
بیحرمت آیینه بشکن نقش بسر مکن
که نقش عافیتی داری و نشستن این
عدم شمار وجودت غبار کیفیت
جهان شکسته و همست او طور هستن این
طلبندی مژه سامان کن از ره تهمت
بدامنی که تو داری نظر شکستن این
بیافت سعی تامل رنشور معنی بیل
چو این که نخمه سازد درخور کشتن این

وله ایضاً

با ما نساخت آخر دوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتم از اضطراب خوردن
مستست طبع خود سر از کسب ضبط نکند
تا کم کند جنونت می با کباب خوردن
گر محرمی بدون آر تشنه کامی حرص
چون دم بهم خوط تا کی در هم برآ خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن فریش
جلست عشوه حسن از تقاضا خوردن
ان چین ابرو امشب صد رنگ بهم کرد
زخم کمی مدارد تیغ عتاب خوردن

اعراض

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقه زنجیر کیسو بر نمیدارد فغان
عاشق اهل هوس در صبر دارد امتیاز
گوهر آیینه وشنبم بحیرت میچکان
فرقتکان یارب چه سامان میشکند از دوریم
کاین زمانم میدهد آتش بسراغ کاروان
جوش وحشت هست هر جا بیقه شد تا کرکان
عیشها دارد عدم فرسایی اجزای من
منست صدر خانه آیینه غیر از آستان
شکلست از سر و کلچیدن بسعی اغبان
در فضای دل مقام غربت و خواری یکیست
یکنفس پیدائیست از عالمی دارد نشان
بی رواجیهای عرض حتیاجم دانع کرد
آبرو چیدا نکه میریزم نمیگردد روان
صبح این هنگامه از سیر خود غافلیش
جام می از باده پیمائی نگردد سرگران
وله ایضاً
چشم او را نیست بدل سیری ز خون بیتین
میکشد مژگان دو صف تا کند نظر بر داشتن
خویش را از خاک نتوان انقدر بر داشتن
افتست اینجا معاش ایمن ز سر بر داشتن
بر فلک آخر نخواهی رفت ایستی غبار
چون نگین صد زخم باید بر جگر بر داشتن
ننگ آسانیست بار کاوخر بر داشتن
جا نگینها در کمین نامرادی خفته اند
سخت دشوارست ازین کاشن نظر بر داشتن
نشاء پرواز دارد بال و پر بر داشتن
همچو شبنم لب بکندیده خورشید عشق
نیست با تار نظر تاب کمر بر داشتن
دانه دل بادیت زاد سفر بر داشتن
پیش لعلش دیده ضجلت نشان کیست
سایه را نتوان ز خاک رنجهد بر داشتن
نالهٔ بسیار است اما کو اثر بر داشتن
پستی فطرت چه امکانست پندیرد علاج
اطلسیاجت نیست دیواری کز بر داشتن
تا سری داریم باید در دسر بر داشتن
شبنم بیدل غبار رنگ سامان چیده ایم
وله ایضاً
آب اگر در جوی شمشیر است میباشد روان
گی شود وهم تعلق مانع وارستگان
یک کره در سینه مانیست بی مشق فغان
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان
کرده باد آیینه اقبال خار و خس بست
چینی دل بیدا کرد میدان تموی میان
چون سپندم عافیت سودای بادآورد داشت
میکند از استخوان پهلوی من بردان
جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان
بزم در خون میطپد از پرتو بیتابیم
شعله ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان
عبرت آلود است سیر انجمن پیشان ما
خامه تصویر اینجا مو سر آورد از زبان
سود بازار تماشا کرد و همی بیش نیست
هیشتون زار است هر جا میرسد فرهاد من
جا نگینها چیده هستی تا عدم پیدا نیم
خامه بست از موی مجنون صنعتها دارد من
اضطرابم در کمین وعده فردا نداشت
رنگهای رفته برگردد و از فریاد من
سیلی کز میکند با کردش رنگم طرف
خواب پر دور او فتاد از سایه شمشاد من
از تغافلهای نازت توایم
شد کره در کوچه فی نالهٔ آزاد من
بر نفس تا چند باید چیدنم خشت بیات
خاک بودم آب گشتم اینک سجاده من
عرض جوهر شد حجاب سعی تا کاهیم
نالهٔ نکذشته بر لب تا که خواهد داد من
جور کردون بیدل از دست ضعیفی کم نشد
وله ایضاً
ای هرزه درا نالهٔ بلبت دزدیده کرده کن
هستست گمان از نفس سوخته زه کن
بر سیب تغافل زن و دل جمع زه کن
رو سینه بناوک ده و سامان زره کن
در نام تو رخمیست نگین بشکن و به کن
چون کاغذ سوزن زده و عرصه فنا
بیدل مژه بر بند و داع که ره کن
زان بیش کزین معرکه نومید برانی

وله ایضاً رحمة الله

اعراض بیشمار است عرض حیا نگهدار
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن

پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار
با سنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن

موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن

بدمستی تنعم مغرور کرد ما را
ایکاش میخ میخورد حرص از کباب خوردن

ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن

ترک تلاش دارد آب رخ قناعت
سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
تکلیف خاک و خونست این نان و آب خوردن

وله ایضاً

دل را بباد دادیم آه از نظر گشودن
اینخانه بال و پر داشت در رهن در گشودن

آئینه فضولی زنگارش از صفا به
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن

زین خلق بیمروت انصاف جستن ما
طومار شکوه و رگ بر نیشتر گشودن

صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

شکسته کرد هستی پوچست لاف عرفان
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن

در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش
فردوس در قفس داشت طاوس پر گشودن

بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است
در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن

چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد
از درد حق گذاری جز موی سر گشودن

دلبسته وفائی جهدی که وا نکرد
ظلمست این گره را بیدست تر گشودن

وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
نی را بناله آورد درد کمر گشودن

وله ایضاً

صبحست ازین مرحله یاس بدر زن
چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن

کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان
بر باد رود دست بدامان اثر زن

چون بی گره کار تو لذات جهانست
گر دست دهد ناله ات آتش بشکر زن

خمها همه سنگ اند زمینگیر فسردن
خامیست درین میکده کو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست
دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن

ساغر کش این میکده مخموری راز است
خمیازه مهیا کن و بر حلقه در زن

تا منفعل کوشش بیهوده نباشی
بر آتش افسرده ما دامن تر زن

مجنون روشان خانه در بستر امن اند
تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن

در ملک هوس رفع خمار است جنونم
گر دست بجامت نرسد دست بسر زن

قطع نظر اولست ز پیچ و خم آمال
این شاخ پراکنده دمیده است تبر زن

پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست
یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زن

بیدل دلست از گریه نشد نرم گذاری
خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

کار آسانی مدان تاج و کمر برداشتن
همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن

وله ایضاً

غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع
تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن

سعی بیمغزان بعزم خفت ما باطلست
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن

برندارد دوش آزادی خم باری دگر
یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن

سایه مو نیز میچربد بر آثار نفس
اینقدر گردن نمی ارزد بسر برداشتن

حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما
گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همتت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست
میشود افکندن بارت مگر برداشتن

چون نگه تا کی ز مژگان رحمتت باید کشید
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن

شرم دار از سعی خویش ای حرص کوش بیخبر
عزم مقصد کور و آنگه کر و فر برداشتن

گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست
خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را بیدل ز فیض سجده ریزنهای عجز
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

وله ایضاً

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

از خم گردون مهیا شو بایمای بلا
تیر می باشد اشارتهای ابروی کمان

از تامل چند باید آبروی شوق ریخت
خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان

زحمتی بسیار دارد از عدم گل کردنت
نقطه خار از نی کز نام خود یابی نشان

گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد
جوهر آئینه میگردد غبار کاروان

گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
میشود این شمع را افشاندن دامن زیان

از سواد چشم پی بر معنی دل برده ام
در همین خاک سیه آئینه دارم گمان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است
این زمان آئینه ام چشمی است در مژگان نهان

همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج
زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان

شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم
یک سخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان

مشت خاک من نیاز سجده تسلیم اوست
آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید
غنچه واری هم درین گلشن نبستم آشیان

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

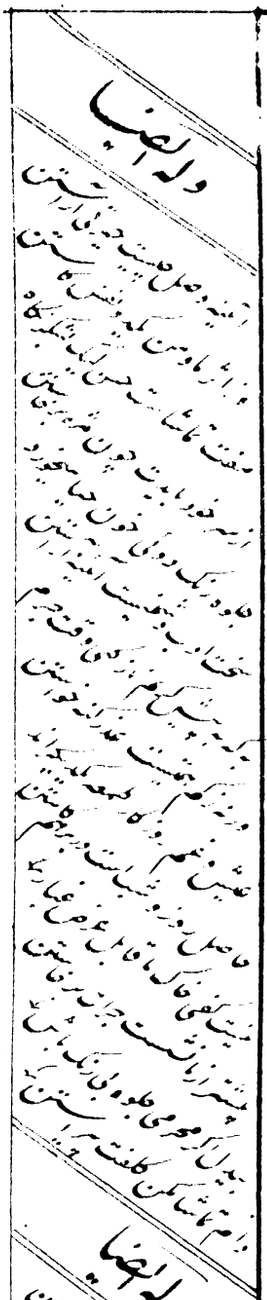

چون بحر ز زنار کسم تن چو حبابست
بر ریشه چیده است بجز مژه من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک ابله بندد کمر من
هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم
شب در بغل سوخته دارد خطر من
تا برق بیکسیم ناله نخندد
از سرمه توان سیه کشیدن بسر من
عریان تنی است درین محمر که بیدل
این جامه کفنی نماید بر من

وله ایضا

صفا کل کرده ها کی غبار رنگ بشکستن
بخیر دار دارینها طلسم سنگ بشکستن
باین عجزی که سازد نشئه وضع ادبکده
بدامن از خیال دست پای رنگ بشکستن
کجا خاکی و افسون نفس دارد بر بادت
کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ بشکستن
امل چون ریشه در خاکم مدارم بیخ این منزل
بهم ایکاش میکردم علاج بید ماتمها
رسا شد نشئه یاس از خمار سنگ بشکستن
نگردد هیچکس با بت ستم فرسای خودداری
درین کهسار دارد نوحه بر هم رنگ بشکستن
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ بشکستن

بیجام

نالہ را نیشتر میکرد و رگ خوابی کہان
کمذر ایشوق از طواف دیدہ حیران بن
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشہ فرہاد من مضراب ساز دیگیست
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت دان
حسرتم ہر جا نشان ناوک نازتو کرد
از عرق آبی اگر پاشیم بخاک آستان
ہر دو عالم در کمند سر بزانو بستن ست

وله ایضا

خونم نزند دست بدامان چکیدن
بی وضع رضا بہرہ زہستی نتوان برد
از موج چہ حرفست لب بحر گزیدن
وحشت نسبان در گرو خانہ نباشند
تا کی کل عکس از چمن آئینہ چیدن
ہر جا ست سری نیست کز بیش نگ یابان
گیرشتہ ہوہوم بصد رنگ تمنان
سر رشتہ وصلش ز کف ہد بر بونست
بر بال و پرم دوختہ صد چشم پریدن
کس مانع جولان رہ عجز نکرد د
از طوق چو زنجیر توان نالہ شنیدن
گر نشاہ نیرنگ تماشای تو نیست
چون کو ہر ازین قطرہ چکیدہ ست چکیدن
اینای زمان بی منفعل چین جبین اند

وله ایضا رحمة الله

آتش ما قوت راجز رگ نمیباشد دخان
چون سپندم محمل شوق انقدر وا مانده ست
از صفای آب میگردد بر ماہی عیان
وحشتی میباید اینجا خضر رہ در کار نیست
منظر قدر تو زدیدہ ست چندین زبان
گوش کس قابل نوای در دنتوان یافتن
راستی اینجا نمی باشد بخیر و بنان
حرص تا چشمی دہد آب از حضور قیمت
مغز داران حقیقت فارغند از پوستین
ہر کجا پا می نہی با عاجزان خاک رہیم

وله ایضا

سر برنگشتی تا نخوری پای دو بدین
تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
انگار کہ من نیز رسیدم بر بدین
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
بال ست و ہمان رخصت اندازیر بدین
چون رنگ عبث سلسلہ اظہار شکستم
تمثال ندارد سر آئینہ خریدن
تا پیرہنی چند بہ نیرنگ ببالیم
دل گشت سراپای من از آئینہ چیدن
دست ہوسم شیفتہ دامن کس نیست

وله ایضا رحمة الله

خود بین نتوان یافتن آئینہ گر من
گم کردہ اثر چون نفس باز پسینیم
تدبیر اقامت چکند با سفر من
در نسخہ تجرید تعلق چہ حدیث ست
عمریست پری میچکد از چشم تر من
من آئینہ پردازم و دل شعبدہ نکیر
پرواز عرق میشود از سعی پر من
ناموس دلم در گرہ ضبط نفسہاست

دارد این نقش قدم از نظر رفتاریشان
گر زرک ہر سنگ ہمچون تار میجوشد نمان
رخت مغز از تنخوان خواب از ناودان
خانہ دار د در بغل حلقہ میباشد کلان
خلوتی میباید از باب سخن را چون زبان
از خاک کہ چیدہ ست کہ حرز نچیدن
مانع نشود چشم کہ راز رسیدن
در چاہ میفتید ز رفعت طلبیدن
کس پیش رہ عمر نگیرد بدویدن
نتوان قدم سایہ بشبشیر بریدن
از حیرت آئینہ توان بادہ کشیدن
بیدل ثمر عطسہ دہد سر کہ چشیدن
امدلت آئینہ عرض جوہرت دار و زبان
جادہ میگردد بہر جا زین حبس الدفعان
رنگ از خود رفتہ حرز رفتن ندارد ہمچنان
غنچہ لب ما کنون در بوی کل گیر دفعان
در دم شمشیر میباشد رگ خوابی گران
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
چون نفس در دام کم عالم دل ما مہربان
از رفتن رنگ آئینہ باید طلبیدن
نقاش ندارد قلم نالہ کشیدن
یعنی نرساندیم صدائی بشنیدن
چون شمع کفافست سر تراشیدن
بیدل چو نسیم ہمہ تن کردہ رسیدن
چون آبلہ در پای من افتادہ سر من
کو ہوش کہ از آئینہ پرسد خبر من
چون نقطہ اثر باختہ زیر و زبر من
ترسم کہ مرا جلوہ دہد دیدہ نظر من
اشکست کز ارزشتہ برآید گہر من

بجام عیش امکان عمر ها شد سنگ میناز
ای حاجت دلیل بادبار زستن
اندیشه که در چه خیال او فتاده
دربارگاه یاس ادب اختراع هست
بی همتیاز بودنت از مرگ بدتر است
بیده ست عمرها ست در آتش شیشه ایم
آخر بمرگ زاغ و زغن گشت خلق را
با داغ واشک و آه بسر می برم چو شمع
بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند
تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد

آئینه تحقیق شکستم چه توان کرد
تا جوهر آئینه ام از پرده برون ریخت
عریانیم آئینه تحقیق ندارد
گفتند بدل دار که دارد غم عشقت
گنجور ذوق جوهر فطرت بجنون شد
توشه قلمروغنی چه جنون طبع توجوش زد
بجهان تنگ فنا اثر غم امتحان ذکر مبر
اثر داغ رعونت شده رنگ پستی و دون
پی وهم هرزه عنان بد و بسرا بر عزلی کمال شو
چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن
اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد
بهیچ مرحله همت پی بهانه نبرد
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه بر آتش
بزر و موی سفیدم سیاه کار غفلت

تو هم زین عالمی تا چند خواهی اشک شستن
سلامت از دل افسرده خونها میخورد بیدل

وله ایضا

مجبور مشک و دعوی مختار زستن
تا کی ز خلق پرده برون افکنی چو خضر
بیخوابی و بلا بیه دیوار زستن
غفلت زداست پر تو اندیشه کریم
تا کی بقید سکته چو بیمار زستن
ما را ز فرق تا بقدم در خاک رفت
با این تعب بنود سزاوار زستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست
در جستجوی لقمه مردار زستن
از دردنا قبولی وضع نفس مپرس
خوش دارد م باینهمه آزار زستن
بیدل من از وجود و عدم کرده ام حساب

وله ایضا

مهری تو هم بمحضر داغ ملنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانه سپهر
گر خود در آتشت نبشاند شلنگ زن
امنست هر کجا سر تسلیم رهبر ست
تیغی که میزنی بفسانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شکفتنی ست
آتش بکارگاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغیر خجلت ست
امشب محرفی بدماغ فرنگ زن
بیدل شکست شیشه دل نزد یعاست

وله ایضا

در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش
عیب همه کس گشت نمان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند ست
رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من
من خود بخیالش خبر از خویش ندارم

وله ایضا

چو نفس چیده ام و من بهوس نوشتن و حک زدن
بلبشا جرعه کشان تو غم نقل و باده سیکشد
که در ید جیب تقیت غم مینه بر کمنک زدن
چه ظهور کرد سیاه تو چه خفا تفاخر جاه تو
بر محرمان تمست اگر زر کل سد بحک زدن
ز مزاج بحر خلق دون ضجل است طعنه کرفتن
بکجاست گوشه زانوئی که توان علم بکلک زدن
بکذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
ز شنای بحر کمان مرو بخیال ما طل حک زدن
عذرای جسود جنون جسب که حکم آکلی رب

وله ایضا

بلک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشی حرص انگه انفعال تردد
دلیل آبله پائیست از طلب نگذشتن
مزار نام ز نقش کفن چه شمع فروزد
ازین تکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن از کف تکی
حریف نفس کیکشت خبر تعلق دنیا
غریب مصلحتی بود از زین طلب نگذشتن

ندامت میکشد زین بیازی هنک بشکستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زستن
مردن به از خجالت بسیار زستن
حیفست با وعهد و کنهکار زستن
رنگ بهار عالم بیکار زستن
لعنت ز وضع دور زدل دار زستن
بر دل گران شدم ز بسکبار زستن
بی اختیار مردن فاچار زستن

وله ایضا

کم نیستی ز کل قدحی ار بسنگ زن
جای نفس همین پر و بال خدنگ زن
زین وضع فال و کیر و کام بهنگ زن
ای غافل از طرب در و لهای تنگ زن
در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

شامم شبخون بود که زد بر سحر من
چون می زد ما غیست فلک پی سپر من
تا در چه خیالست زمن بیخبر من
فرمود همان بیدل بی پا و سر من
که توان حرف قسمت بهار پسته نمک زدن
بکشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آبی ملک زدن
چمنست بر سر زخم ما کل تفاخر کزنک زدن
مثلی که بیدل مانند تو بی منیست کم تنک زدن
ز طبع ما نگذشت از سراب نگذشتن
قدم شمار عرق مرد و ز تب نگذشتن
تو آدمی شرفت نیست از ادب نگذشتن
الم شمر همه کرباشد از طرب نگذشتن
غریب مصلحتی بود از زین طلب نگذشتن

بیدل همه معنی نظران مینه بکوشند
بی نشان جستکی درس جلوه میخواهد من
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سعود
برخیار الفت اندیشت دست افشانده ام
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار
سایه داران به که دیگر نیندارم سر خاک
در مقامی کاستحان کیرد غبار اعتبار

وله ایضا

چون خوشهای کندم صد چشم یکغنودن
کرنوبهار هستی این رنک جلوه دارد
رفع صداع هستی در سجده مقصد داشت
تا کی برنک سوهان سرتا قدم ربودن
از خویش نیز خالیست آغوش مینبودن
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد

وله ایضا

سر بمیغزو سامان هزار انداز کردیدن
چون کم مشود بال و پر پرواز کردیدن
بیک آینه دل نتوان حریف ناز کردیدن
بزنک رفته نتوان بیش ازین کلباز کردیدن

وله ایضا

شکست آینه جمعکردن فیض تمثال نک خوردن
دماغ کمفرستان ندارد غم شتاب دور نک خوردن
بکعبه من راه بردم رشته بر پای لنک خوردن
که در نکین هم بقدر نامت فرود خمیازه نکخوردن
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنک خوردن

وله ایضا

زنده ام من هم بآن نکی که نتوان زیستن
سر بحیم خاک کرد این بادادان ریستن
چند خواهی اینچنین بیخانه و میران زیستن
کل بسر میخواهد آتش در کریبان زیستن

بیدل همه معنی نظران مینه بکوشند
نی نشان جستکی درس جلوه میخواهد من
شوق میکارد نفس تا نالهرویاند من
یاس میتپد سم جنون را هم بروان آرد من
کاش بی برکی پر پروانه رویاند من
تا توانائی دل موری نرنجاند ز من
مایه تمثالیست کر آینه بستاند ز من

وله ایضا

کل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند
آن به که همچو طاوس از بیضه بر نیائی
کوش از فسانه ما پیش از تمیز بر بند
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و روبست
بر رشته تعلق چندین هیچ بیدل

وله ایضا

اکر هستی ز جیب ذره صد خورشید تابکاوی
پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را
کر قسم کل شدی انغنچه زین باغت هائی کو
فنا هم دستکاه هستی بسیار میخواهد

وله ایضا

خوشست از ترک خودنمائی و می ننک هوس رفتن
مرا جهت نمی تکیدد که سایخلش نظر فریبد
طمع بهر جا فشرد دندان افشتن نک نیست چیدن
اکر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو برنیاید
سعی تحقیق بر دو دیدی بعافیت هر زه خط کشیدی

وله ایضا

انفعالم میکشد از بخت جا نیها پرس
چشم زخم خودنمائی را نمی باشد علاج
کید و دم کم نیست خجلت تا کیهای نفس
سر کذشت عالم آینه از دیدار پرس

کسوت مرکم نقاب غفلت دیبا نیست
در کفن دزد نکاه پیر کنعان ریستن
نعمت الوان دنیا نیست در خور بیش من
بی خس جاوید باید چون کرسان کند
فاجه کاری کن که در کیر د چو عنقا شهرتت
سر بپای کیکه چون سجه باید بود و بس
با وطن اوارکا مرا غربتی در کار نیست
موج تا چار است در بکرا پریشان ریستن
بزم امکانست بیدل غافل از رون مباش
خضر کر باشی در اینجا نیست امکان ریستن

غزل دیکر

زیا بوسش بهار سیرت جاوید سامان کن
چمن تا در بر نیت غلط خاکی کریبان کن
اثر پرورده یاد کاه اوست اجزایم
رخا کم سرمه کش در دیده دیدار کان کن
بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دو کی تا محو کردد خانه آینه ویران کن
در نیکلشن کر بال فشانی نکست بیدل
تو هم آسایشی در دنیای عنقا بیان کن
عبارت چون سحر در زال عنقا بیان دارد
بدوق ایجان نکی کر داری پر افشان کن

شبور ماه من

بشود ما و من تا چند جوشد شوخی موجت
دمی در جیب خاموشی نفس در طوفان کن

صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن

تحیر میزند موج از غبار عرصهٔ امکان
نم اشکی اگر در لغزش آئی ناز جولان کن

شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن

بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

وله ایضا رحمة الله

حیرت آهنگم که میفهمد زبان راز من
گوش بر آئینه تا بشنوی آواز من

نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام
آشیان لبریز نومیدیست از پرواز من

حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود
تا ببزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

لفظ شد از خودفروشی معنی بیرنگیم
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من

دل بهر اندیشه طاوس بهاری دیگر است
در چه رنگ افتاده است آئینه گلباز من

مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام
ناله کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من

داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند
نغمه دارم که آتش میزند در ساز من

گوش کو محرم نوای پرده عجزم مباش
اینقدرها بس که تا دل میرسد آواز من

با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت
رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من

شمع را در بزم بهر سوختن آورده است
فکر انجامم مکن گردیده آغاز من

چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده ام
در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر بیدل بدام حیرت دل میطپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

ترشح مایه نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکند آئینه بر گیر و نمکدان کن

وله ایضا

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد
در اینجا هر قدر آغوش گردی گل بدامان کن

شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوا دارد
جهانی گیر از یک کشتن آتش مسلمان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن

بگوشم از شبستان عدم آواز می آید
که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن

نگاه یار هر مژگان زدن درس می دارد
تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن

اگر در سایه مژگان مورت جا دهد فرصت
براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج میجوشد
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن

بجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد
برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه عریان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر انگاره داری بضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

از خودسری مچیند ادبار تا بگردن
خلقیست از چنین سر بیزار تا بگردن

وله ایضا

ای غافلان گرانیست آثار سربلندی
فرقی نمی توان یافت از دار تا بگردن

تسلیم تیغ تقدیر زین بیش تر چه بالد
چون موست پیکر ما یکتار تا بگردن

زین سرکشی که دارد طبع جنون سرشتت
آفات همچو سیلیست در کار تا بگردن

تمکین نمی پسندد هنگامه رعونت
زین وضع زیر تیغست کهسار تا بگردن

فرداست خاک این دشت پا بر سر شکسته است
امروز در ته پاش انگار تا بگردن

خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی
دستار تا بزانو شلوار تا بگردن

رنج خلاب دنیاست بهار خوبیست
تا ما نهی که رفتی یکبار تا بگردن

مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت
در خون نشستگانند بسیار تا بگردن

گر حرص ما تعلق دارد سر تملق
چندیش پای در گل بگذار تا بگردن

موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد
دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن

تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد
عقد انامل یاس بشمار تا بگردن

تا زندگیست چون شمع ایمن نمی توان زیست
یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن

در خلق اگر باین بعد بی ربطی وفاقست
پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن

گو سیلی ضروری تا تیغ امتحانی
خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن

گو طاعتی که ما را تا کوی او رساند
تسبیح تا زبانست زنار تا بگردن

بید بهار یاسم از بی پری نپرسید
اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن

رنگ حنایش امشب سیر بهار نازست
پابوس و منت خون بردار تا بگردن

زان جرأتی که سودم دستی به تیغ نازش
بردم ز هر سر انگشت زنهار تا بگردن

چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت
رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

سودائی هوس را کم نیست موی سر هم
بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن
چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن

وله ایضا رحمة الله

هنگامه رعونت مندیش خاصه شمع
در هر سر آتشی هست تا نقش پا بگردن

آئینه حضوریم اما چه میتوان کرد
شرمت بدیده ما زد قفل وا نکردن

در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

از عدم افسانه عبرت بگوشم خوانده اند
شور لیلی در بیابان سویدایم نشاند
از خودم آخر سراغ مدعا گم کرده است
چون سحر تا دست بازم کرد چاک پیرهن
عمرها شد دل بتعمید دو عالم خون بجگر
عمر رفت و همچنان سطر نخستین مسطرست
از خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من
سواد عالم اسباب کوصدشب پرواز دارد
خیالت در دل هر ذره گم کرده است انجا هم
سپاس نشاه عجز از تعلق بر نمی آیم
چه حاجت بیدل برق در تسبیح الفت را

در این وادی که میباید سراغ عنقا بارسن
زسازمدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید
در این عبرتسرا بگذار محو چشم حیرانم
چو شمعی که پر تو در شبستان عدم دارد
نگاه عبرت از هر نقش پا سر میکشد بیرون
چو شبنم یک بدو دم فرصت این گلشن و بستم

بازچون جاده بپائی که ندارد رفتن
عافیت شبنم و آماده هوا میکرد
هر چه بود از کف ما رفت بنا کیرائی
می رمد صیدم و زیر آر قفس سنا برق
از متعلمان زیاد تکه عجزم چو شمع
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا
زبس محو است نقش آرزو با کلک رسن
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان کیرد
تحیر رستم و بی خبش مژکان پرفشاندم
جنون کو تا بدوش سبحه بندد فطرت محمل
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی خواهد
کمینکاه خیالت کر بساط رنکستانش
پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من

رفتم از خویش بجائی که ندارد رفتن
اشک آماده بجائی که ندارد رفتن
خاک کشتیم و هوا تیز رفت از سرما
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است
در شکستست صدائی که ندارد رفتن
مینه کوش کز رفته است جانها چو نصیح
کل اکر در رکاب تو نشد معذورست
بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز

کواهی میدهد حالم که بی پروا سبکبارم
نکاه چشم شبنم بود سامان بهارم
که خودداری چو کوهر بر دل من بست بارم
زمن تا چند پنهان میروی ای آشکارم
پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من

بر کف بنده همت قاتل کته تا صبح حزا
یارب امروزی که کیرد شبهت کر دشت
الفعال بیوفائی پر محبت افتست
آب میکردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست
از نشان مدعا چو شمع دور افتاده ام
بیدل از طرز کلامم بی تامل کذری

وله ایضا رحمة الله

تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
غبار خود سکافد هر که میخواهد سراغ من
خیالت در دل هر ذره کم کرده است انجا هم
صبا دارچیدن دامن بلند افتد بباغ من
چه جای نکهت است بیدل برق در تسبیح الفت را

در این وادی که میباید سراغ عنقا بارسن
زسازمدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید
در این عبرتسرا بگذار محو چشم حیرانم
چو شمعی که پر تو در شبستان عدم دارد
نکاه عبرت از هر نقش پا سر میکشد بیرون
چو شبنم یک بدو دم فرصت این کلشن و بستم

وله ایضا رحمة الله

کل جمعیت زکم پریشان کردنا کامی
اکر صد سال چون یاقوت خورشید م تسبیح
بهر بوس و پیامم سر فرود آید چه حرف این

کل آئینه کرد و خاک تا هیچی غبارسن
بجای نغمه یکسر عقده پرورد ه تارسن
صبا دارچیدن دامن بلند افتد بباغ من
فنا شناقم اما سخت بی سرمایه هنکم
مدار و هیچیم غیر از عدم مستقبل و ماضی
بصد تمثال رنک رفته استقبال من دارد

وله ایضا رحمة الله

کاه جولان تو چون شعله فانوس کهر
خاک کشتیم و هوا تیز رفت از سرما
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است
مینه کوش کز رفته است جانها چو نصیح
کل اکر در رکاب تو نشد معذورست
بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
بهر کمفرصتی کرم تنخاب عیارم
حیاتم همچو منسوب کن تا بر تو افزایم
بلاکم کرده از آن فراک محرومم
براحت مرده ام ما زیار تنخانه ننکم

خوغم از افسردکی کم نیست دامن کیر من
بر غبار خاطر کس لکفتی تعمیر من
دام مینالد چو رنجیر از رم نخجیر من
خاک کردیدن کر شوید خط تقصیر من
تا سحر هر شب همین پرسیکشاید تیر من
سکته خیز افتاده چون موج کهر تقریر من
در آتش تا ختم چیدا که شد همواره باغ من
مکر کردستم که بندد دست باغ من
نکه در سایه ثمر کان نخواهد چراغ من
تو تا نکشوده لب کج نمیکردد ایاغ من
که من میسوزم و بوی تو می آید دماغ من
نفس در خلعت اظهار کم دارد شرار من
چه امکانست کردد شمع خاموش بهرار من
فلک چون بنک بردوش شر رستنبه اسبدار من
چو دریا هر طرف در خاک میغلطد کنار من
بهر جا میروم آئینه میکردد دو چار من
نیم کو هر که خودداری تواند شد حصار من
میرود دل بادائی که ندارد رفتن
هکذا کس بیدائی که ندارد رفتن
ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن
مروای نالهٔ بجائی که ندارد رفتن
هکذا پا بجائی که ندارد رفتن
همچو دل نیست نبائی که ندارد رفتن
شبنمی رنک میبرد ز پر و از غبار من
چو نکل شمع خصم رشته افتاده است کار من
خط موهوم هستی نقطه زیر است کار من
عدم سرمایه چون صفر م میرازم شمار من
هنوز این آرزو رنکیست در خون شکار من
تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

وله ایضا

تغافل دارد اندر بیش بسیار امکان اشتهار من
جهانی را بچشم بسته می بینند کنار من
چو تصویر

چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
ندانم از کجا گردید حیرانی دو چار من
ز نقدم کیسه هستی سر موئی نمی‌بالد
خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من

نیم آئینه اما از حضورت عشرتی دارم
که بر میگردد از هر گردش رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان
نمیدانم که می‌آید باندازه شکار من

نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی‌بندد
طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من

علاج زحمت هوش از جنون میبایدم جستن
باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهرداری صدف را از شکست ایمن نمیسازد
بضاعتها دلست و دل نمی‌آید بکار من

چو اشکم خود فروشی بعرق نگذاشت دردت را
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من
برنگی ناتوانی محمل افسردنم بیدل
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پرفشان

وله ایضا رحمة الله

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان

بیمغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد
از سایه هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
من مرده بخواب و ز خود رفته کاروان

ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا
آئینه هم نداد ز تمثال من نشان
هستی بغیر پرده روی فنا نبود
روشن شد این متاع ببر چندین دکان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بخدائی نمیرسد
اینجا که خاک باش بلند است آسمان

نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند
رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوازه سراب شعوریم و چاره نیست
ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی فغان

وله ایضا

نیامد کوشش بیحاصل گردون بکار من
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
نهال ناله ام نشو و نمای طرفه دارم
دل هر کس گذاری دید کردند آبیار من

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد آرامم
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من
بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من

تحیر جوهری گل کرده ام نومید پیدائی
مگر آئینه از تمثال خود گیرد غبار من
چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد
نمیگیرد عرق هم بر ندامتهای کار من
رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری
بفتراک نفس عمریست میلرزد شکار من

نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نار من
ز بس دریا و چشم او سراپا مستیم بیدل
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

در شکوه صاف دل ندهد رخصت زبان
زنجیری حیاست بموج گهر فغان

وله ایضا

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشتست
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سر تبخاله استخوان

نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته ام
مشتی غبار من بسلام چمن سازان

چون صبح رنگ آئینه هیچکس نیم
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
از گفت و گو تلاش ستم پیشه روشنست
گاه خرام تیر نفس میزند کمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آئینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی
منزل کجاست گر نبود جاده در میان
بگذر ز سربلندی اقبال این بساط
تا آبرو چو شمع نریزی بناودان

هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
بیدل ز بحر منت ساحل که میکشد
بر حیرتست زورق ما بیخودان روان

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهائی کن
پرافشانده را بسم الله بخت آزمائی کن

وله ایضا

ز غفلت چند ساز نغمهای بی اثر بودن
بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن
ندامت رهبرست آنجا که طاقتها ضعیف افتد
ز خود گر بر نیائی نوحه بر نارسائی کن

نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوه های بیعصائی کن
دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن

نیاز پای بوسش تحفه دیگر نمی‌خواهد
بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن
ز پیش آهنگی قانون عبرتها مشو غافل
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

[illegible]

جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا — نفس سوزاسپوستم تا آتش افتد در سراپایم
تماشای بهارنهاخط نارسته دارم — هنوز از سایه قامت میکشد دیوار بامن

وله ایضا

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن — غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم
نمود از عجب بار باطل اکرام حق آگاهت — ازین آب و هوا بیدل بسنگ غنچه مخمل شد
سراب وهم کودر چشم مغروران سیاهی کن — برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا
فلک کوکبستی جمعیت امکان تباهی کن — ز زنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جزعجز
تو کوهر در کره بستی دار طوفان غم هستی — ز طبل و کرنای سلطنت آواز می آید
تقدس مایه قدرت باین پستی نمیخواهد — مگر آسمان کردی همت عذر خواهی کن
همه کس آینه دار وجوهر حکام تیزیهت — مگر با خدمت مخلوق معبود ملایک را
بر آوردی ز دل زنگار باطل خرج جبهه‌ای کن — جهان در خور بتعداد حکمی در نظر دارد
تامل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی — مفرما خدمت مخلوق معبود ملایک را
ز وهم ظاهر و منظور پرستیها گاهی کن — جهان در خور بتعداد حکمی در نظر دارد
شهود حق ندارد این کنم تا آن کنم پیدا

وله ایضا

از آدمی آخر بدر باخت با من — مزدور عجز است تسلیم لفت
زیر و بم عمر روش نکرد بید — یارب چه پرداخت سحر تعین
کاین شور عبرت آباد بود با من — دل بر که نبندم رنگ از چه گیرم
غافل مباش از فهم اسرار — معنی خیالان صاد یست با من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم — خود بنج و همی با بیش و کم ساز
دل زین خرابات دیگر چه جوید — ز و شیشه بر سنگ آمد صدا من

وله ایضا

بیدل بخود هیچ طرفی نه بستم — همه کامه وهم بگذار و مگذر
کل نشو و نما چیدن شکست است با یچیدن من — که زنگ خامه نقاش هم از کیسه آرزم
یقینها نقش بندم کر بعرض شبهه پردازم — چه پیچی
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من — چو شمع از انفعال سجده این آستان دارم
در نیخجل بسجدی تا نظر اکهی بر دم — چو مژگان کز خمیدن میکند سازنکه حاصل
بیاد کفتگو نا قدردان مدعا رفتم — بیا د جلوه ات مرهون حیرتخانه آرم
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک کردیدم — بمردن هم چه اسکانست مژگانم بهم آید
که هر مژگان زدن چیزی در نیصحرا رسیدن از من — شکست دل نشد بیدل کفیل ناله دردی

وله ایضا

جائی که بود پیش پی جا پیش بردن — ای شیخ تو در کشمکشی و نه ببستی
تا چند توان نیست بافسون عزلت — بر کشتن مژگان تبان قاصد ما رنجت
ابنوهی مونسبت تتر به مدار د — ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند
در واکه دل آکه نشد از لذت دردی — ببیدل همه دم مزرع اقبال کریان
جز در سخن بی غرضی راست نیاید یک — مانند شرر دانه بجا صل ما را
تا چند بعیب من و ما چشم کشودن — نا کاشته دیدند سر و ار در و دن
جمعیت دل وقف مقیم پس انست — باید تامل مژه چند غه زدن

وله ایضا

بر صورت خیال دمیتواهد فراغ من — زین پیش که کاهیدی زسیاب یقین
مزاج بوی کل پرورده نا موس ما منع من — نا صافی دل نجیر از دو هم و کمان بود
دل جمعیست ملک بی نیازی پادشاهی کن
قیاس ثابت و سیار پوچ افلس ماهی کن
بخویش آورده رو سیر کلزار الهی کن
که دنیا پیش ازین چیزی ندارد کژ کلاهی کن
فریب غیر دیدی بود اکنون قبله کاهی کن
تو هم فرمان بملک لاشه یک خم پیش کاهی کن
باقبال یقین صیاد استا نوا هی کن
دل هر چه پرداشت کشتم ز دامن
خلقی شهید است زین جو نهامن
از هر دو عالم چون او حد امن
مفت تر از وست شغال یامن
من تا کجا او تا کجا من
در معنی او بود این بیوفا من
مقابل شد مزا آئینه و چیزی ندیدازمن
چنین چیدا نکه کل کردم عرق کشت چکیدازمن
قد پیری بطومار هو سها خط کشیدازمن
که هر جا حیرتی کل کرد مژگان آفریدازمن
محبت خواب راحت برد چون خون شهیدازمن
نفس در موی چینی نقبها زد تا رسیدازمن
منفت تو اکر پیش پر جی پیش مزدن
از شانه قیامت سر بریش مزدن
ظلمست نو میدی بدل ریش مزدن
حیفست است بموج سیم از خویش مزدن
سنبلستان زاب زخم در و یش مزدن
آئینه ما آب شد از شرم نمودن
الصفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
تمثال بر آئینه مالست زدودن

غزل دیگر

تا کذرم بقصد سر و کردن به آسمان — کم
نستی بجبهه مالم ازان آستان آستان
زین محفل جنون چقدر بط بید بد
اجزه خوجرت دمثال پرفشان
غافل مشو ز ساز نیستان عبار
بیمغز نیست نالهٔ کش دردهای نیستان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
از سیر ریشه کی غبار کهل کم
آئینه حقیقت دل نیست جز زبان
مرکز بکی ادائی انبای روزکار
آتش مزن بر استی از طبع بدکمان

ز نهار از

زنهار از تو طمع دشمن مخمور و مپرس
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
هوس آگهی چقدر عجز پرور است
خون خور بقصه و بار دل دوستان مباش
محمل بدوش اشک از این عبرت انجمن
صفای دل بچراغ تقاعد مده ز کف
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات
شکست چشم همان فتح باب آگاهی است
کراست جرات رفتار و را دبکه عجز
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی وهم
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
بیکدو دم چه تعلق کدام آزادی
بهنه زاری اگر راه برده در یاب
زره هوس تبوکی رسم نفسی ز خود بریده من
بسچه برگ ساز طرب کنم ز چه جا نشاط طلب کنم
چه طلا تکلس غیرتم چقدر نشاء و حسرتم
می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
تو و صد چمن طرب بنو من و شبنمی که ابرو
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس اتقد
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسونها
شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست
دل شکسته براه امید بسیار است
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
بهر طریق همین یاس آبرو دین است
بار میدگی وضع خویش می نازیم
کسی مباد هلاک غرور رعنائی
بوهم این و آن خوشند دل غفلت پرین
تحیر و جنون میغلطد از نیرنگ تصویرم

بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
زنگست عالمی که ز بو میدهد نشان
کوه است سایه مژه بر چشم سهبان
در عرض حسن احتیاج نفس مشو دگران
وله ایضا
نفس بلغزد از آینه تا بود در روشن
بباد چند شوی چون حباب آتشین
گشاد چشم حبابست خاک بر اهین
مگر برنگ دهد با غبان گرو بدران
پری پرست تو مینای خود عبث شکن
بصحرا خاک بسر ریز و خانه آتش زن
که زیر خاک چه مقدار رتبه است کفن
وله ایضا
گل باغ شعله پنجیده ام غدل نچیده من
که شهید خنجر نازتو شده عالمی طپیده من
ز سر جفا گذشته تو ز در وفا رمیده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
که برم ز آب شکفتنی بطراوت گل چیده من
وله ایضا
بهر چه مینگرم نالهٔ کرده است وطن
ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
زگرد ماست اگر دامنت گرفت شکن
چراغ رنگ گل از آب میکند روغن
اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن
وله ایضا
ز پرده از نگاه کیست یارب رنگ بستن
سلامت متهم دارد بکمتر فربی جامم را

چو چشم آینه حیرت ز پا فتادگی مدان
ز شکستگی بر نگ و نشئه ز عمر مدان
سواد هوس ز مان شد از اندیشه بان
آینه باش جلوه متاعست کاروان
سخن بلند بود تا بلند نخیزست سخن
بموج میدهد از شیشه هم رگ گردن
که زیر خاک چه مقدار رتبه است کفن
وله ایضا
که شهید خنجر نازتو شده عالمی طپیده من
چو گل بنفشه ز هر طرف که گذشته محمل ناتو
همه جا ز جلوه من پرست و هیچ جا نرسیده من
بقدر روزه چکد اشک دیده روزن
نفس بر آتش مهر تو میزند دامن
منم من و تو توئی نی منی تو و نه تو من
بموج میدهد آب صورت رفتن
چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
چراغ شعله ما را بس است داغ کفن
کمر چو ناله ز نخجیر بندم از آهن
وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت چیدن
محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

وله ایضا

چون آبله آرایش افسر هوس کیست
مانیم و سری قابل پامال نمودن
فریاد که بردیم ز ناهمرهی خلق
اندوه زبان داشتن لال نمودن
شد عمر بپرواز و میسر نشد آخر
چون شمع دمی سر به بال نمودن
پیری ز پی توبه نمی فرصت جرم کرد
شد موی سپید آب بجوبال نمودن
بیدل بنفس آینه پردازی حیرت
دل جمع کن از فرصت احوال نمودن

ولہ ایضاً

غم تلاش مخور — مقدم کن
بخواب آبله پا میرزی چون کم کن
ز وضع دهر چو عنقا شکوهای دید
یکی چو مژه این نسخه را فراهم کن
چو راحت دل اگر حسرتی ندارد
بشک خاکه رش بزم ساز و هم کن
سر اثر ورق اعتبار پیشانی است
اگر مطالعه کردی تفاوتی هم کن
رهست اگر فکند حرص در زمین طمع
ز آبرو بکند خاکش از عرق نم کن
با متحان هوس خفت و قدر خود مگذار
گهر دمی که بسنجند سنگ آدم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز
بپشت خرمگس این کهنه پوستین کم کن

ز حرص

ز انجلوه هیچ نمود آئینه جز حیرت مباد
نقاش را محالست تصویر جان کشیدن
خاکستر م همان به کز شعله پیش تازد
مرکست داغ خجلت از همرهان کشیدن
بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
زشوخی ناقد میکده دان بیدست من
چون آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
برنگ غنچه لبریز بهارافتم بیدل
آسان مکن تصور بارمغان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم رنجت در بهاست
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
از بیضه سر کشیدیم اما کجاست پرواز
بد کوهری محالست کم کرد و از رضیت
با رخمید کیها مگیر بدوش هر پست
گر تخته بنای منظور ناز باشد
محو جلوه او موج حیرتست از سراپای من
تحقیقش صد پرداز م که آن نزدیک و دشوار
غبار م رطپیدن دارد و قوف اضطراب من
چو مخمل هم بچشم دیگران دریای خواب من
کتابم منبه کرد و تا بیدل ماهیتاب من
ورق کردند آخر ربط جزو از کتاب من

ولہ ایضاً

همچو افکر منبه بر دین سخت نالیدن من
دهر شد طاوس خیز از کربه زنگین من
موج این بحر جنون منگامه طوفان نشست
بسکه چون کوه قناعت در فرم جم نپذیرد
خاک می لیسد زبان عبرت از تحسین من
از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من

ولہ ایضاً

چون مرکز و پرکار خط خال نمودن
کردون نتوان شد ز مه و سال نمودن

کو یاس تا نماید آزادم از دو عالم
صد رنگ شور بستی آئینه دار هستی است

ولہ ایضاً

خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم
بهر جا پا بخیزم ره وحشت صرف گردم بر دم
خجلت ز همرهان کشیدن
صد رنگ شور بستی آئینه دار هستی است

ولہ ایضاً

نشو و نمای هستی چون شمع خود گداز است
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو
کام دل پرستان شایسته پری نیست
گیرم کشد تصور صد بیستون بموئی
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشناست
بیدل میان خوبان محجوب تا توانیست

ولہ ایضاً

قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیداند
ندانم کدامین ذره بخشم هستی خود را
بهر بی آبروئی چشمه آئینه یاسم
تا بد بیری و کز از خواب غفلت برنخیزم
در محفل ندارد هیچکس خون کسی لذت

ولہ ایضاً

بخنده وی را رونق بزم حضورم کرده اند
زین گلستان دامنی هر چیده ام تا صبح
ذوق آگاهی بسنجیدن شبهه ام پامال کرد
بستن چشمیت تسخیر جهات اما چه سود
از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام
شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمرد

ولہ ایضاً

گرمست ز ساز چشم و زینت افسر
با هیچکسان کرمی بازار نچیدیم

تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن
نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
تا کی هوس توانم بار فغان کشیدن
بصورت پی نبرد آئینه معنی پرست من
لب چشمیست کز مقدور باشد بند بستن
کمین نقشم کشاد بال و پرواز شکست من
نفس کز میکشم می آید از دل واشکست من
میابید از بهارت رنج خزان کشیدن
تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
مارا بمار سانید آخر عنان کشیدن
تا کی تبار موئی کوه گران کشیدن
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من
چو شبنم کوشه چشمی ست مینای شراب من
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من
ز هم پاشیدن اعضا کم از باشد کباب من
مگر اینکسی بر خاکری چسبد کباب من
درین دریا پر از خود بود چون گوهر آب من
ز نکهای رفته می بیند دو چشم آئین من
گر گریبان فلک وارد تبسم چین من
عالم تمثال شد آئینه خود بین من
داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من
وا کشید از موی چینی مصرع یقین من
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من
صیقل زدن آئینه و تمثال نمودن
هنگامه تب کردن و تب خال نمودن
تسلیم متاع همه دلال نمودن

رخ حرص تشنه لبی چینی و سفال آسیاش
کف گشوده بهم آرد ساغر جم کن
چه گرد باد بسر خاک ریزد و بر چم کن

نشاند این قدرت کردن غرور بلند
بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن
درین بساط اگر حسرت علم داریست
درین ستمکده کاری اگر کنی کم کن

وله ایضا

کدام جلوه که خاکش نمیخورد بدیل
زطور عافیت میکنم خبر هشدار
توهم چو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

دل پیش نظر گیر سرو برگ مکن
کرمایل نازی سوی این آینه رو کن
شایسته تسلیم یقین سجده کس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس مزه نخندد دمژه برچید
در جوهر این آینه چاکیست فرو کن
منظور وفا کربود امداد ضعیفان
با سبزه خطائی که کنی از لب جو کن

صد طبله عطار شکسته است در نیشت
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن
تحقیق خیالات تقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آینه فرو کن

بر چینی دل غیر شکستن چه تواند کرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم
زان پیش که کشتی شکند فکر گرو کن

از قطره کم گشته همان بحر سراغست
هرگاه که یادم کنی اندیشه او کن
بیطلبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن روی امیدی که مداری همه سو کن

بیدل طلب راحت اگر مقصد جدیست
وله ایضا
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

تب تاب اشک چکیده ام که رسد معنی آرمیدن
رشکست سینه دل مگر شنوی چه کین آرمیدن
سر و کار جوهر حیرتم کدام آینه سنجد
که غبار عالم استکی زده حلقه بر در من

سخنی نپرده شنیده ام بحضور دل رسیدم
چه غایم آنچه ندیده ام بتو پرسش آرمیدن
عرق چنین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
ننهفت عیب کفی تهی سر آهن در آهن

ز تلاش طاقت مژده دو نشدم دو چار تسلی
قدمی در آبله بشکنم بخود که رسد تکاپو تا من
ز تزانه کراوا کنم چکنم اگر نه چینم
ز دل فسرده چه وا کنم گره است رشته تن من

نه بجلد داشتم آرزو نه بباغ حشر نمک بود
شد از التفات خیال تو ده جهان چمن که تا من
ز غرور نشاه تو نرسیده ام تعینی
که خمد ما فسری فلک سر سجده کار نیا من

سر تو لی که ندانستم که نمود جای تا من
اگر م غبار زمین کنی و گر آسمان بر ین کنی
من اسیر بیدل بیکسیت بتو کریم بنده نواز من
صاف و دردی نیست اینجا و هم سلامی کن

ای بعشرت متهم سامان درد سر مکن
وله ایضا
شعله خود را بپایان هر کف خاکستر مکن

شمع این محفل و بال گردن خویشست بس
تا بود ممکن ز جیب خاطری سر بر مکن
اندکی مغلست اگر بیفکر مردن بگذرد
در چنین بحر بلائی خاطری لنگر مکن

تا توانائی در کمین زحمت دلهاست باش
همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن
لب گشودن کشتی عمرت بطوفان میدهد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

قسمت زین گرد خوان بی انتظار ما مباش
خاک کن بر دیده ما حلقه بر در مکن
تا کجا خواهی بافسون نفس پرواز کرد
از رنام حرف او گر بشنوی باور مکن

ای هوس فرسای جولان جو جمعیت مرو
بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هر کس اینجا قاصد پیغام سراز خود بست
ای خموشی نالهٔ ما را نفس در در مکن

رو و دل تا خانه خورشید خواهد بود بند
یار این آینه رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون میدهد
ترک زحمت گیر اگر زنگار خود را آینه ات

انفعال سعی بیحاصل مرو شکر مکن
احتراز از شور همکان در سر مجنون نیست
وله ایضا
تا سلامت جان بی بیدل از کین باد یه

عرق دارد عنان اختیار بی نقاب من
ره صد دیر و کعبه خانه واکرده است آب من
بهر سو میکم گذارد دل رگ ابری گهر دارد
ز علم حسرت دیدار نجفی در نظر دارم
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من
چو آنگو هر که بعد از گمشدن جویند در خاکش

بسجود تا میکشایم چشم از بشرم آب میگردم
شکر رو لیست بر بیگانه وضع حباب من
دنبکلیش کم شبنم کاری خجلت جنون دارد
ز اشخانه همکان میسر نیست آسایش
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من
نمود در مزرعه ام پای بداس خفته دارد

مدانم در کمین انتظار کیستم ما ریب
ز بالین بسیدار شب پر پروانه خواب من
ببزم وصل نام هستی عاشق نمیکهد
وله ایضا
برنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل

از خود آرائی بجنس جاودان نگذرکن
آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر زحمت گلبرگ تمثالت مباد
پرده چشم تر آینه را لبستر مکن

چه گرد باد بسر خاک ریزد و بر چم کن
درین ستمکده کاری اگر کنی کم کن
توهم چو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن
ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن
با سبزه خطائی که کنی از لب جو کن
تمثال پرستی سر آینه فرو کن
زان پیش که کشتی شکند فکر گرو کن
آن روی امیدی که مداری همه سو کن
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن
که غبار عالم استکی زده حلقه بر در من
ننهفت عیب کفی تهی سر آهن در آهن
ز دل فسرده چه وا کنم گره است رشته تن من
که خمد ما فسری فلک سر سجده کار نیا من
من اسیر بیدل بیکسیت بتو کریم بنده نواز من
صاف و دردی نیست اینجا و هم سلامی کن
شعله خود را بپایان هر کف خاکستر مکن
در چنین بحر بلائی خاطری لنگر مکن
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
از رنام حرف او گر بشنوی باور مکن
ای خموشی نالهٔ ما را نفس در در مکن
فهم در کار است اگر گوشی بدای گر مکن
تشنه چون کشتی تمیز مالب خود تر مکن
چو شرکان سیلها خفته است در موج حباب من
پریشان گشته اجزای جهان زانجاب من
کلم اما خیال رنگ میگیرد کلاب من
ترشح ریزه مینیاست در طبع سحاب من
ز فکر سایه کمتر آفتابست آفتاب من
نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من
پرده چشم تر آینه را لبستر مکن

سراغ عافیت از برگ برگ این چمن چستم
کجا آرام کو راحت جهانی میطپد در خون
مقیم سایه بید از چمن دارد فراغتها

درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گلچینان
زدامان مین بگشیم حیران گیر تا گردون
متبسم نسخه از نعلش که دارد تاب بردارد

فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
بجیب خم نگاه چشم حیران است افلاطون
تب شوق که میجوشد ز مغز استخوان من

سواد اضطراب موج از خط فانوس ما دارد
حباب آن به که عینک بشکند در دیده مجنون
گرفتم دستگاهی پرده رمز نفسها را

بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
همه کز نام لیلی پرده کل میکند مجنون
میرسید از نیستم تا توان سر باز اینجا دم

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل
ولہ ایضا

بی سراغی نیست کز بیتابی خشت کمین
نقش پائی جلوه دارم در خط جبین
سبدگی تنگ کجی از طینت ما می برد

وضع سخوت خاکیان صرفه آرام نیست
کرد باد اشفتگی بیچید از چین جبین
جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست

خاکساری طینت کل کز دل شوخی نیست
از خلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید
گر قیامت خیز د از جا بر نخیزد در زمین

زندگانی وامگاه هیچقدر تخم و بر نیست
وضع خاموشی محیط عافیت موج و حباب
از شمار سجده ما عرق ریز نیست دین

دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است
بیدل امشب در هوای دامنش گل میکنید
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

ولہ ایضا

به بینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا
بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما

تو و من عالمی را از خفیقت بیخبر دارد
زمانی کز نفس در دی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد

حبابی را شهید بی نیازی کرده ام اما
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
چو امکانست سیل مرگ کر در حرص نشاند

بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم
ببزم کبریا را چه امکانست پیدا بی
بجز دیوانه ام در رنگ یغمای مطلب خود

سواد آگهی کرد یده هوشت کند روشن
مباش ایمن ز لعل جانگداز کلفتان بیدل
بزیر چشمه لیلی روان موی سر مجنون

ولہ ایضا

یاد رو آغوش وصل از جدائی چاره نیست
از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانیست این

غیر شبنم خرمن این گل ندارد توشه یی
تا وفا از سجده اش عهد در تنی نشکند
خبر عرق زان عارض رنگین کسی را نیست

میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
صد گلستان نکهت و بار است حسن ما چو بو
وای اگر پایان فرصت نارسا

خانه را پا در حنا نتوان کرفتن همچو من
سایه و تمثال هر کز شخص نتوانند شد
در لباسی کز هوس فکر اقامت کرده ایم

سر نسنجی آمد کز خود بری بوی سراغ
ای سپند آن به که از وضع خموشی نکذری
سر نسنجی آمد کز خود بری بوی سراغ

دیده های وام بنود خانه مردم نشین
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ام
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را

اندکی با دخرامش کن قیامت آفرین
تا توانی بیدل از تن لباس آزاد باش
فتنه بسیار است در شوکاه جلوه اش

ولہ ایضا

خواه غفلت سنگی کن خواه آگهی گردون
هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین

وزه تا خورشید تمکین کم از خود رفتن است
دستگاه مشت خاکی نا توان پیداست اینجا
چند در آتش نشانند تا بفسون ور

انتصار ما چو شمع سحرگاهی گزین
اینعبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
بیدل از بی طاقتی بر باد رفتن تا کجا

برق بیتابی کم نیست سوختن هم بر سر محجوبان
رنگ یاقوت میکرد د نمایان زین خط موزون
ترک عاشق مشو ای آینه رویان که ازین

چه خواهی خواند جز داد و ستم این سطر مضمون
دم صبح ازل بودم نفس کل کرد و ام اکنون
مگر کوهی شوم تا نالهٔ پرداز د من محجوبان

ستیراه و درستی در سجده انفش نکین
سخت مگرو بست دنیا چشم اگر دارد بین
از نفس یک پیرهن مالیده تر اه خرین

که حصول شمع کیرم موم دارد بانگبین
از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین
همچو شاخ کل مرا صد نیچه از یک آستین

پری افشانده ام در رنگ یغمای مطلب خود
تقدر دواع اختر منه سامان میکند کردون
چو صحرا دستم افکنده است اغاز و انجامم چون

نرفت آخر ز بر خاک هم کنج از کف قارون
مثال خاک نتوان دید در آینه کردون
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

سر نوشت ما ست نام دیگران همچنین بنین
این چمن در کار دارد دیده یک بین
بر میان زنار باید بستن از خط جبین

خانه آئینه مالیست جز یک کل نین
نیست هستی جز کمان کز پرده برد د بیرون
نالهٔ اینجا دور باش سرمه دارد در کمین

تا طلسم حسرت ما شکنی دامن مچین
همچو نی در دل کره میکن ز چین آستین
العدم فرصت دور وری هر چه هست خوبی ایجاد

الطلسم خواب این افسانه کو تا کی گزین
العبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس جوز ابجد نخواند عبارالود آخر
ای کدا کر چشم بینائی باشد شاهی گزین
بر تو شمع هدایت در کمین غفلتست
حضر اکر زین دشت مطلوبست کاهی گزین
جاه اکر بالد بمین و یسار ستاده عرش
از کمال فقر باش آکاه الهی گزین
هر دو عالم شوخی پاست و بس بازار تو
کر کند قاصر شاه و کاه تماشای گزین
در تماشا کاه هستی کور تو ان بودن
محرم انجا کو شو یا مرک ناکاهی گزین
اعتبار اندیشه بیدل ندارد کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

ولہ ایضا

ای ثریای خرامت چشم حیران در کمین
هر کجا پا می نهی آئینه می بوسد زمین
کر چه میدانیم دل هم منظر از تو نیست
اندکی دیکر تامل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار چشم چیا پوریم
تنخ خوابانیده دارد دستکاهت هر قدر بیش است کاهش شرمکین
در خور طول امل نیست چینهائی که دارد آستین
عالمی در سایه پیچید پناه از آفتاب
کر عیار مهر کیری نیست بی آثار کین
پایه امن کس کرد د بخر چیهای طلب
عبرت ره روی زین از ابلهی زیر زمین

لذت تنها

لذت دنیا نمیارزد بکام عافیت
کی توانم نیخه با سرنیخه خورشید زد
کرنه از قرب حضور نقد مژگان سلبست
یکقلم شوقست بیدل کلفت وارستگان

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
قید جسمانی کوارا کرد افسون معاش
هر طرف جام خیالی بیحکایه نجوبیست
غافل از تقدیر بر تدبیر هیچینی مکان

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
سعی خاموشی ثبات طبع نشاگردنست
غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست
خون ما پاکی که چون نمک حمایت داده اند

دل کرنه داغ عشق فروزد کباب کن
نامحرم کرشمه الفت کسی مباد
خلقی ز حرمت سر همچو بسته لبست
کز نفس شکست و تواری غم حسد

بر کردون تصرف ادراک بسته اند
جام مروت همه بر سنگ خورده است
بیدل ز خجلتیم ز برا هر چه باد باد
دل روشن چه لازم تا ز عرض هنر کردن

اگر چون آفتاب آینه همت جلا کردد
درین دریا که از ساحل تهم نیکند جوش
ز خاکستر اغاثت نیست دود آتش خس را
وبال لذت دنیاست بال سرتکاپا

فرهم آشود سررشته اغراض تحقیقت
از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات

بی عبارت شعله کرد و معنی دل دوست

ولہ ایضا

عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
من که پشت سایه نتوانم رساند بر زمین
دیگر از عقبی چه می بیند نگاه دور بین
چون شرر از زوشت که فرصتهای ما

پیری از هم سروی با سیم بحاکستر نشاند
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

ولہ ایضا

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
بار اقامت با نفس سرمایکان می نسپتم
بهر آب و دانه حلقی در قفس دارد وطن
آنهوس منزل که باغ جنتش نامیده اند

کردش چشم که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی لفعال اماده افراط عیش
کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا کی چیده باشی

شمع از شرم آب میکردد تو زین کن کن
آنقدر ها رفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
آتش یاقوت میکردد ز نفس افسوختن
قالب فرسوده حسرت نظارهٔ مرگ نیست

فکر خود تنها میخورد تا رنگ میکردد سخن
کارگاه انتظار تا تلی باف بود
آبرو کردد اگر بر جا توانی ریختن
زندگی بیدل جهانی زیر مرگ آگاه کرد

ولہ ایضا

باب ترحیم زمانی عتاب کن
با این کدو تونیر شنا شی شباب کن
اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن
بیدارئی که خدمت تعبیر خواب کن

زین دود خشک چشم توقع تر اب کن
هستی فریب دولت بیدار خود نیست
پیری چو صبح شبهه آثار زندگیست
یکلحظه قاتیم چه هستی کجا عدم

کرد نمود فتنه ندارد سواد فقر

ولہ ایضا

ز جوهر خانه آینه را زیر و زبر کردن
توانی خاک را از یک نگاه گرم سر کردن
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن
مذار و آنقدر فرصت شبد از سحر کردن

کره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
چو تار سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن

ولہ ایضا

رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
خواب مخمل را ز جزا این تعبیر نتوان یافتن
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن

غیر از معنی جواری مذار و نقد تحصیلی
ز قید خود برا ای غنچه یکساعت یکتا شو
بر نگ سایه کم کن نقش پا بر نقش پیشانی
شرر در پنبه بستن نیست از نضناف آگاهی

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن
مذامت میکشد عشق از دل افسرده ام بیدل

ولہ ایضا

حیف همت کز شود ممنون تحصیل مرد
قطره آئینه رمز هو للهست و بس
عالم تقلید کبیر و دمکاه کفتکوست

حیرت آئینه میکرود نکاه واپسین
شعله هم دارد درین فصل اتلاع پوچ تین
چشم میرود درین محفل جوشم از پیش
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

دامنی دارد غبار صبح در رهن کفن
رنکها چیده است تا کن رنکها رو هم وطن
خنده سرشار دارد کریه از آب دهن
ای خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن

شمع رنک کوش نکست و صدا من زن
میکند اسیجا دسیل از خویش دیوار کهن
منبه چشم سفید آورد بوی پیرهن
محو بود اندوه رفتن کرنمی بود آمدن

در خانه کز کنج نیابی خراب کن
خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن
این نسخه را بنقطه اشک انتخاب کن
این صفر را بهر چه پسندی حساب کن

ایسایه ترک کرمت افتاب کن
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
فرصت کمست ترک درنک شتاب کن
کتاب حرص را شیرازه مذر کردن

نفس را تا کی شیرازه لخت جکر کردن
ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
ز کلتوم ستم نتوان بباد نامه پر کردن
مذار دیده خورشید غیر از چشم تر کردن

مذار در کلیج دیر و حرم خرقاکی بسر کردن
کوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن
آسایش آن ابی کرد تاثیر نتوان یافتن
فیض این خاک از زهر اکسیر نتوان یافتن

خرصد اورخانه بر نجیر نتوان یافتن

برنگ تو ام با دام و لطف ارد رین منزل
وطن با بد ترینی در فشار یکدگر کردن

تهی کشتیم از خود تا بما لد شاه در یابی
نمو دا نیست غیر از شوخی تمهید آرزوی

نشستیان کرد ما را از روی ما له سر کردن
بد ریای شهادت غوطه کرتوان زد بی سبیل

وله ایضا

عجز ما جوالانگر تدبیر نتوان یافتن
ندارد دخل این بستان ما صل خود نظر کردن

آنقدر وا مانده عجزم که مجنون مرا
کلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

راز ها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بحال
پای جمد سایه خود در قفیر نتوان یافتن

کاسه الغام کردون جو حبابست بی نیست
خرد تقدیر آینه تقدیر نتوان یافتن

آسیا می واکشد انید و تما شا خصم کیش
جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

شمع از شعله سامان نگاه آماده است
خواب هفت هوس اکر تعبیر نتوان یافتن

عمر ها شد می پرستد چشم حیرت کیش من
شور بیرنگی که در ساغر نتوان یافتن

وله ایضا

بدل کر کیشم شوق تو پنهان میتوان کردن
بیدل ازینجا کردی از بیخبر نتوان یافتن

برنگ غنچه کر دامان جمعیت بچنگ افتد
چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن

دل از اندیشه یک کل کلستان میتوان کردن
اکر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن

چو کل از خونشدن نکی مدهن میتوان کردن
چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن

کر فتم سیر این کلشن مدار حاصل عیشی
که از خود کر روم یک آسمان میتوان کردن

طلب چون چشم قربانی تسلی پرورید نم
بر استغنا ها ز ابرام بهتان میتوان کردن

توان مختار عالم شد بترک اختیار خود
بچشم همتا از اسرار بر نک دو عالم را

که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
بچشم پوشی عریان میتوان کردن

اکر مژکان توان پوشید عریان میتوان کردن
بهاری نشانم نیک تا در فکر خویش افتم

مقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه
زموج کیهان نکم کریبان میتوان کردن

وله ایضا

شدم خاک و همان آینه دار دشتم میباید
در سن کمال خود کیر از نا له سر کشیدن

ابروی نازکرد و شاخ کل از خم دن
ما کوش میتوان شد نتوان همه زبان شد

خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع
کوری و زشت روئی است آینه بد دیدن

ای زهره جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
جز عجز سعی نا قص چیزی نمیرد پیش

فقر و حضور تمکین جاه و بهز اخفت
حیفست محرم دل کردد فسانه نا مل

از نجر و تجیراری از ساحل آ سمین
تا جلوه کرد شوخی حسنت د عرق نو

عمر دوباره کیرند چون خن انبیا
طاوس این بهارم ساغر کش خمارم

از تیغ مرک عشاق رنک بقا نبا زند
رنک شکسته وارد صد رنک و اچیدن

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

کر هستیم با ین رنک محبوب خود نما ئیم
چون تخم اشک بیدل نو میدی آبیارم

وله ایضا

اکر هشته غبار خود پریشان میتوان کردن
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

متاع زندکی هر چند می ارزد بباد ینجا
بی برک از کلستان می باید دمیدن

بهار دستکاه شوق و چندین بیرنکی ها
بچشم هر دو عالم نا زمژکان میتوان کردن

اکر حرص کند دامن بکیرد قطره ما را
اکر اشکی مدر آید چراغان میتوان کردن

بوحشت دامن همت اکر کیچین بلند فتد
بپای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن

جا بی از غبار طاقت نسیان میتوان کردن
بیا دهدی که نتوانم همر کان میتوان کردن

او بکاه محبت کر نباشد در نظر بیدل
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

وله ایضا

نشور دل دو عالم یک تکلمدان میتوان کردن

مارا زنیار هستی باکی غم چمدن
آینه هم سیه کرد و دوش از نفس کشیدن

چندین کهر دربن بحر افسر دو فاکرد
مین العقد ندارد بر عافیت تپیدن

رنک شکسته دارد اقبال سرخروی
این لعل بیبها را نتوان بزر خریدن

ابر بهار رنک یکسر رتدانی لباس اند
بی دام نیست طاوس در عالم پریدن

یک نخل ازین کلستان از فیض ما خرنیست
سر بر هوا ست خلقی از پیش پا ندیدن

در قید جسم تا کی افسرده باید بودن
ایدانه سبز بخیست از خاک بر کزیدن

افسانه حلاوت با سار بلبلین رفت
با شمع چند خوابی تا خشت خود کزیدن

تا وصل جلوه کر شد دل قطع آرزو کرد
آسنوی رنک و بو بر د این میوه ارسیدن

در کار وان شوقم دل بردل جرس تخت
این اشک ناتوانان نیست ز دو پا کزیدن

ایکاش قطع کردو سر رشته تعلق
مقراض دار عالم شد صرف فن کزیدن

از خاک کشتم نیست عرض بنا ز و کی
باید بپیش چشمت از نمه طاق کشیدن

رنکی بپرده شوق از کیش هوس داشت
چون کل ز دیم آخر کل بر سر دمیدن

بیدل ز دوست کذاران بیهوده ای
چون آسیا نخوانی کذاردان بچرخی

میرود هر جا بذوق عافیت اندوختن
زخم دل از چاره جوئیهای بی پروا رسید
این چمن گر جا صلی دارد همانا بیدست
جاده گر پیچد بخویش آئینه دار منزلست
اضطراب عالمی را کرد پامال غبار
بر آن سرم گر خون ناحق ریخت بازو بیضه خیال کیست
نتوان کشت شمع نرگسم بستن نیم آتش
بسر کشیها تغافل آرزو هم افتاده موجوست
خرد کمندی هوس شکار است در چشم مجنون
بهر نوائی که سر برآرد جهان همین شکوه بیشماست
عدم بآن بی نشانی نگشائی نگشائی نگشائی
از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرام اند نقشها
طوفانکده جوش محیط است سراپا
عمر یست بیاد شمه تن یکدل چاکیم
سر جوش تماشا کده محفل رنگیم
مردی ز سبر و برگ غرور است بریدن
تا مرگ فسون من و ما سفت شنیدن
بیدل رقم صفحه ما بخیر بهاست
کشاد چشمی نشد نصیب بسیر نیرنگ امید بستان
سخن ز لعل تو گو مهر آنکه در چشم تو داده پیما
چمن بعرض بهار نزاکت در آتش رنگ کلفت بشی
اگر بر واز رم نگاهیت داند شت و بی دردی
بگشت جا صلی که خاکش تتوان چرخ بادو نوا
سگی تخیل سوز کردن نمی فسردن متاع دارمن
موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
عمرها شد در تمنای خطت می دوام
در دم مردن مرا برزندگی افسوس نیست
در کمین شعله و هر شمع داغی خفته است

وله ایضا رحمة الله

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن
تا کی چون غنچه خوابی رنگ و بو اندوختن
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن
خاک مجنون را نمی بایست جا آموختن

وله ایضا

چه طاقت آئینه تو بودن ازین کج دار چشم
گر میان تو از ضعیفی سد نفس یارا نتوان
بحر غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
درین جنون گر کس ندارد لبی که گیرد نفس مدد را
چو بال طاووس هر چه دیده بصفحه ستکاهان

وله ایضا

ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
از لفظ خود آنمعنی بیگانه طلب کن
چون صبح ز آئینه ما شانه طلب کن
ما را ز همین شیشه دو پیمانه طلب کن
گر راه شوی ریزش دندانه طلب کن
تا خواب ز خوشیت برد افسانه طلب کن

وله ایضا

که حسرت کده ناخن ما کرده روشن سواد کاشان
صبا ز زلف تو رشته بر پاچمن ز بوی تو گل بدامان
سخن ز بهار آنکه ز چشم تو داده پیما
چمن بعرض بهار نزاکت در آتش رنگ کلفت بشی
اگر بر واز رم نگاهیت داند شت و بی دردی
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم کند ز ابری
چو از تنا کی ملند رفتن عرق کن داغ یار بشناسان

وله ایضا

خاک من آئینه آب بقا خواهد شدن
حیف دارانت که از دستم رها خواهد شدن
هر کجا تا جیست آخر نقش پا خواهد شدن

همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن
بیش ازین بی دستگاهی سیه نتوان نظلم افروختن
یوسف ما منفعل میکرد و از نظر دوختن
خرقه صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن بر کهکشان
شکست دل شیشه چند چندین چین ابرو تا کی
بدامن بحر بی نیازی خلیده باشد نشتر کشان
که بسته اند طلسم چون گل بر نگهای شکست پیمان
دل غباری صد چمن گل نگاه موجی چو پرنیان
سوسه کاه میاز کردون نزد در لب میکزد دندان
نقش قدم شاه زمان طلب کن
از هر صدف انگوهر یکدانه طلب کن
ان گنج نهان نیست تو در یا طلب کن
اشکیم زما نغرش مستانه طلب کن
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
از نسترن منقار طلب دانه طلب کن
این شیشه هم از طاق پری خانه طلب کن
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن
دو نرگست قبله گاه ستی دطاعت بروی جای نمازان
نقطه نفقه زلف سنبل بخشم کرین کلاهان

وله ایضا

خیال مخمور امید مجنون نگه پریشان نفس پشیمان
گر نفهم ای سهو پرور آری کجاست کیفیت سلیمان
در سگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بنده دارد
حق شمشیر تو رنگین تر ا خواهد شدن
چشم و اکهی غنچه بادام خواهد شدن
بی نیاز بیان التجا خواهد شدن
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

گر شد دل ریشم و لب از خنده بی نصیب — یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آورد کسی — ایجاست بر نگاه مقدم گریستن
تا کی درین بهار طرب خندهای صبح — این خنده تواست شبنم گریستن
خجلت رضا بشوخی اشکم نمیدهد — می باید م سعی چنین نم گریستن

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن — از رعونت کند ایغافل که آخر شعله را
ما اسیران را بسا مانگاه اقبال فنا — هست غم کرآب و رنگ پنجه بیدا فرت
خود نمائی کرد این خجلت عرق سامان شود — گر خمیدن قامتم رلفی دوتا خواهد شدن
از نوید مقدم برزندگانی نازهاست — میتم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی — دامن الفت زکف این آن فشانده گیر
امتحانی گر ز جولانگاه طاقت کل کند — سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن

ولہ ایضاً

شوق طاووسست بیدل پیچ و تاب عشوه را — در جنون سامان جیب و دامنی گل چیدنست
هر چند نیست بی سبب غم گریستن — تا کی بزنگ طفل مزاجان روزگار
عیش و غم تو تابع همت و چیست — ای بخت که صبح گریه شادیست شبنمش
سامان گریه هم کمک گریه دادن است — چو شمع میرویم ز خود تا کجا رسیم
گاهی در دسر چو شمع کند گم گریستن — در عرصه وفا عرق شرم تمست
در دیده غزال شود رم گریستن — شاید کلی ز عالم دیدار بشکفد
باید چو ابر بر همه عالم گریستن — بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک

ولہ ایضاً

سعی بی نشانی آنسوی امکان بر پا کن — یک مژگان زدن از خود چو حیرت تا میوان رفتن
از زین صحرای خشت هر چه بادا باد قدم بشمار — گرد از قطر بحری از خود اگر بر می بلند
نسیم امتحان شوکت شد زین پرده بالا کن — عمار تهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن
ز رفع کردن همتی میتوان چید صبح بالیدن — خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد
در نیمرنگ چه لازم آب دادن تخم بیداری — اگر خواهی شبی نک رنگی آله بر پا کن
گر قسم کلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو — اگر از بزم همت ساغری داری بپر پا کن
غرور سرکشی در آفتاب چند میشاند — بهین سعی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن
کمینه گاه تعلقها خواب غفلتست بیدل — یک مژگان جهانی را ز سر وا کن

ولہ ایضاً

از ناله دل تا کی رمیده رفتن — زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین کلستان خرامان — راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
چون شعله که آخر با بال داغ گردد — در زیر پا نشستم از سر کشیده رفتن
از دوشت نفسها کو فرصت تامل — چون صبح باید از خویش دامن چیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست — در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

ضعف انچنین که خصم توانائی منست — مشکل که بی رنج توانم گریستن
کس انقدر ادب قفس در دل صیاد — اسکیم منست طاقت کیدم گریستن
شیرازه موافقت آخر گسستنی است — باید دو روز چون مژه باهم گریستن
ببدل شیشه های نگون باد میکشند — زیباست از قدی که شود خم گریستن

خونصد کلزار پامال جفا خواهد شدن — سر کشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
شبنم ما نیز اخرای هوا خواهد شدن — کمیز این اخرا بچشم تو تیا خواهد شدن
رنگ و بو آخر ز برگ کل جدا خواهد شدن — جامه عریانی از رنگ قبا خواهد شدن
صد در فردوست از یکعقده وا خواهد شدن — بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
امو خته است خنده ما هم گریستن — امشب گرفته است پی هم گریستن
از زخم تازه در پی مرهم گریستن — تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
نتوان به پیش مردم چشم گریستن — را فشانست همت آشیان در چشم غافلان

اگر کامی ندارد جنبش اظهاره پیدا کن — چو داغ مهتاب از فرزند خورشید نمایا کن
اگر خواهی شبی نک رنگی آله بر پا کن — اگر از بزم همت ساغری داری بپر پا کن
بهین سعی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن — یک مژگان جهانی را ز سر وا کن
حیفست از بن خرابات می ناکشیده رفتن — دارد سعی قاتل خون چکیده رفتن
برآمدن نچیده رنگ پریده رفتن — باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
در خواب هم نه بلنید پای بریده رفتن

رفتار سیاه بهر گرو ما نمی ندارد
در مزرعست رهبر و از آرمیده رفتن
قدر دو تای پیرست ابروی این اشارت
گر تکیه ای بهستی باید خمیده رفتن
بال فشانده ام بی گرد حسرتی نیست
بی عاشق خود برد ما را چو دیده رفتن
تجمل طفل جوان سازد خط سبز سیل
نوشش بپیش دارد اشک از دو دیده رفتن

غزل بسیار خوب

اگر حسرت پرستی ضبط تمکین کن نگه کن
ز مطلب هر چه گم کردی درین آئینه کن
ز خود رفتن نگشت زخمی پی چو پیکر کسی
عبارت یافت از آرایش دامان شکن گردن
تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد
گره در کار عنقا می فگن دیده وا کن
محیط بی نیازی در کنار بحر می جوشد
تو ای موج از شکست خویش فرصت را غنیمت دان
در تحصیل کمال چشم او اوراد صد رنگی
برغم خجلت قفل سنگ سرمه میناکن
درین ویرانه تا کی خواب راحت را حرام خود کنی
جهان جای مدارد کز توئی در دل جا کن
بهار بسمل دامانگیر خود شو غافل
طپیدن گر بحرمان زد گلی دیگر بنا کن

اشرف زاده

اثر پردازی تمثال تشویشی نمیخواهد — بیک آئینه دیدن چاره معدومی نمیکن — زسنبل سر فشانها عرق میخواهد افشردن
گشاد عرصه سامان تماشا پیشتر دارد — زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر یکجا کن — درینجا کرم نتوان یافت جائی همچو من پیدا
ولہ ایضا
بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین — چنان ربود که نگذاشت سجده بر جبین — سراغ مردمک از چشم ما مگیر و ببین
چو سایه چند به خورشید او سر پا یم — گرو چو شعله توان کرد نالهای رنگین — چو صبح از دم تیغ تو پای تا سر م
هوای گلشن با در ترا بهاری هست — بجلوه ات رگ گل دسته بند مژگانم — بهار میچکد اینجا ز دامن گل چین
بشعله کاری غیرت بزار دوزخ هست — زخاک من کف پای تو میشود رنگین — هجوم حیرتم از نقش پای خود دیدن
زبس بحسرت زنگ خناک خته ام — شکست در ره من شیشه دل نگین — طپیدن از چه جرس دام پا بدم کردن
چو کوه غیر زمین گیریم علاجی نیست — بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین — درین حدیقه سرو برگ خاطر ناکرد است
ولہ ایضا
زسر برآر هوای عافیت طلبی — پریشانیست مستی خاک را سر بهم آوردن — اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی
بهار لاله این باغ دیده بیدل — زغفلت چند خواهی نخبه بر بال همارون — بساط چیده صبح از نفس هم نخجرد بر هم
درین محفل مدار دیمن رحمت چشم وا کردن — که نور و سایه را نتوان تیغ از هم جدا کردن — مبینای آگاهی فنای کیفیتست اینجا
مشو مغرور بنیادی که پرواز تحیرش — چو حیرت بادیم در خانه آئینه حاکردن — تمنا شد دلیل من بطوف کعبه فیضی
رهائی نیست روشن طینا نرا از سبحه تسبیح — مدوزای دهم بر پیراهن مجنون قبا کردن — گدازیاس در مارم مکن تکلیف بنیادم
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد — ولہ ایضا
بعرمانی گریبان چاکی از سازم نمیخیزد — نرفت از من عریان تنی بغیر از چین — صفای دل نکشد خجلت گرانی چشم
اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت — هزار آئینه دارد حقیقت خود بین — مباش بیخبر از مغز استخوان قلم
شکست حادثه بر ما نیافت سنگین — خوشست پا بر کاب اقلیم خانه زین — بدر و عشق همان عشق محرم پوشست
گدام ذره که خورشید نیست در نعلش — بجز غبار تو چیزی نمید مد زمین — زسعی شعله خوشست شبان طرز تنی باغ
ورین پشکده الفت کمین فتنه تابش — نشانده ام زهوس نکهبان بر زمین — نه عیش دانم و نی غم خبر نه قید و نم
درین همن مخواز رنگ و بو فریب نشاط — ولہ ایضا
براه حسرت پرواز چون پرطاوس — برده آورده تیری که میباید خطا کردن — دوئی درکیش از خود رفتگان کفرست ایمانی
ندارد موج خبر طومار مرتجز واکردن — که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن — هوس فرسوده بوی کف پا میخجلم
اهل میخواهد از طبع جنون کیفیت پیمانی — برفتاری توان اینجا چند بن نقش کف پا بود — طپیدم نالهٔ کردم آب گشتم خاک گردیدم
شرار بیدماغم انقدر کم فرصتی دارم — شرر دامان خس بی آب نتواند رها کردن — تلاش روزی مجنون ما صورت نمی بندد
ز تیزیک خرامت عالمی از خاک میجوشد — دمی چون گرد باد از خویش میباید عنان واکرد — بزمهای خشک لافت را بغیار من بیدل
حیا کبک دوم تاز هوسها دست و پا دارم — ولہ ایضا رحمة الله
بهر وا ماندگی زین خاکدان خجلت دارد — درد میجوشد چنجال از دمیدنهای من — صد بیابان آرزو جستجو طی میشود
سوخت چون موج گهر بال طپیدنهای من — تا نبوسیدی اگر باشد رسیدنهای من
آب یارم زغم یار بت سودائی کیست — عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من

پرواز امید کی ز بال میبرد — از گفتگو مخواه شکیبائی زبان
دندان شکست کوه بکار تیشه چیست — نرمی همان حصار توانائی زبان
ای مست حرف ضبط نفس کن چو شمع — می دار واز گداز تو مینائی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقت اند — باید گریست بر غم تنهائی زبان

وله ایضا

دوری مقصد و مید از سرکشیدنهای من — خونین دلان بدو ترگفتگو کنند
چون نفس از هستی خود و غبار خلقیم — در محفل شعور بلائی نیافتیم
شور محشر کوش خلقی واکرد و ما چو صور — همتا از حباب و موج و یکی ز بحر هم
خاکساری آبیارم چون نهال کرد با — هستیم بیدل از سبق و لغزیدن بنظم

وله ایضا

پا بدامن دارم و جولاجی حرص آسوده نیست — الفت هستی چو صبح مزد و بان خوشبوده نیست
چون مژه بیدل بچندین تیغ جولانگاه ما — شمع ماتمخانه یاسم ز احوالم مپرس
ای التفات نام تو کیرائی زبان — حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
هر چند ما و من بصد آهنگ کل کنند — تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
این چار سو که مرکز سودای ماو تست — خاموشی است مطرب ساز خروش ما
ز هر چه مد عاکه با فشانی کنند — عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش
موجی که بال شوخیش آسود کیست — بیدل بحرف و صوت حقیقت مفریند

وله ایضا

حیا را دستگاه خود پسند یها طی کردن — مدار ی مغز گلچین از خیال میکشی بگذر
در این بحر آبروی غیر ضبط خود نمی باشم — حبابت از شکست آغوش ریا میکند انشا
بحر و می کشد تا کی که بحیری چه مژگانت — تماشا میرود از دیده چون نظاره عزت کن
علاج چشم خود بین نیست جز مژگان بهم بستن — نمد آینه بیداغ کلفت کن
ز مشتی خاک غیر از سجده کاری نمی آید — عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
با حسان زیرش ار کرم موقع نمیخواهم — گر همم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن

وله ایضا

سبکروحیست بیدل محمل انداز پرواز ت — دراینجا سعی غواص صدف میکند گوهر
گر باین واماند کی مطلق عنان خواهم شدن — جبهه من و کمین سجده فرسوده است
اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام — خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
غیر جیب بیخودی خلوتکه آرام نیست — اشک مجنونم تسلی در مزاحم تهمتیست
آتش ما قوت من خاموش روشن کرده اند — با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
خشک بردارید از اینید یا کلیم ابر من — با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس

وله ایضا

قد خم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن — بر نگ موج تا کی پیش پای کبر خود زدن
نه گردون که همچون شعله باید سر کشیدن را — توبا خود جبهه آورده ساز عبادت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آئینه تمثالی
بپیچ و تاب خود هر چاره پرواز خود کن
ز دست هر چه آید بعد قدرتهای می
داغ جمعه صرف قدر دانهای صحرا کن
در بیخبان سپندی نیست شوری بیقرار کرد
تو هم ای بیخبر با خود دمی داری قیامت کن
داغ گلشنت کریست سیر گلستانی
ز کل قطع نظر کن چند ی عبرت کن
چکنی از اشارت آبده اندازه روی
مه نو را کردون موج دریای خیالت کن
گذشتن از جهان موج دارد همت کوته
بهمت کربود معراج همت کن همت کن
زمینا خانه کردون اگر تنگ آمد بر تن
تهی شو از خیال طاق نیسانی عبارت کن
کس از باغ طمع بیدل مدار حاصل عزت
چو شبنم زیر چمن با سیر چشمیها قناعت کن

وله ایضا

همعنان اشک آشوب جنون خواهم شدن
پیرو سیل محیطی بیکران خواهم شدن
دل ز ریز نگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر خرم سفر شبنامه گلزار اوست
قاصد چون گم نباشد خود روان خواهم شدن
بعد ازین چون هر دمک یکسر دوان خواهم شدن
پیر خرمشید

محتاج نیست شیشه بگویائی زبان — جانکاه تر ز صحبت غوغائی زبان
سر میدهد بباد بسبکپائی زبان — حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان
نقش پا کم کرد پیش پا ندیدنهای من — چین دامن نیست خرج خویش چیدنهای من
مینیود آغوش مژگان سوخت دیدنهای من — همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من
یار کم یاقوت میجوشد دو دیدنهای من — تا شکست خود رسد آخر رسیدنهای من
اخفای خموشی و افشای زبان — برگ گلی نرست بر عنای زبان
خبر گوش نیست مایه گویائی زبان — دام و کمند نیست بگیرائی زبان
هر زان نواست جرات سودائی زبان — غرق دو سعی ریز د صرف تعمیر خجالت کن
بهوای باده چون پیمانه مینائی قناعت کن — غبار عجز اگر سر جوش مالد نازشوکت کن
گرش صیقل کنی از سودن و تشت مت کن — متاز ای بیخبر چندین مروت کن مروت کن
تو هم باری دل ما واشکاف و راز یابی کن — فسردن تا کی با ناله دردی فاقت کن
عالمی را قبله ام کرآستان خواهم شدن — با زمینی کز بساز م آسمان خواهم شدن
از چکیدن کر فرو ماندم روان خواهم شدن — کر کبر دون هم بر آیم کهکشان خواهم شدن
کر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن — با بن قلاب صیدها می در یا می رحمت کن
بفرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
محرم طرز خرام او چشان خواهم شدن

دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بیدماغ فرصتم سودائی اقبال کیست
تا همان آید بپرواز استخوان خواهم شدن

خانه جمعیتم بی آفت وسواس نیست
تا کجا ها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان
چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان

وله ایضا

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی
ز یاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزه خطی که از سیر سواد او
نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان

چه فیضست این که در اندیشه شیرینی نامش
چو مغز پسته میگردد زبانهای شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را
که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان

همه آگاهیست اینجا تو ترک و هم غفلت کن
چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد
گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان

گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن
که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
بوصل آینه نازم بهجران پرده رازم
بحسنی عشق میبازم اگر بیداد گر پنهان

تواند خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من
درین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان
گشادی هست در معنی بجیب هر گره بیدل
نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من
میشود لوح هوا آینه تمثال من

وله ایضا

داده مشتی غبارم را بباد اما هنوز
خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من
نکته سربسته موج گهر فهمیدنیست
بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من

عزت واماندگی زین بیش نتوان بردمش
هر که رفت از خود غبارش کرد استقبال من
گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
سکته میخواند تب دریائی از تبخال من

عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست
یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکارم
همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس
گر شود روشن سواد نامه اعمال من
عمرها شد شمع تصویرم بنومیدی گذشت
ز آتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

ریشها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست بیدل رشته آمال من

وله ایضا

عرقها دارد آن شمع خیالیک از نظر پنهان
بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
بعشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان بهر جا سایه تیغت
بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته چون موج دارم در گهر پنهان
ز موی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسه چشمیست در تار نظر پنهان

تماشاگاه جمعیت تحیر خانه دارم
که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان
مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح الفت را
که بو در برگ گل تیغیست در زیر سپر پنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی آید
جهانی میرود در نقش پای یکدگر پنهان
سراپا وحشتم اما بناموس سبکروحی
ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفه جمعیتم بیدل
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

وله ایضا

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می بندد طپش در بال من
بیخودی در بال حیرت میرسد آئینه ام
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من

ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست
جوهر آئینه میبالد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تحیر باختم
ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من

در دل هر ذره گرد وحشتم پر میزند
گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من
نسخه واغمت و سامان سواد سوختن
میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من

گر جنونی گر نفس شور قیامت واکشم
چون شرر تفصیل چندین گلخنست اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

همچو گل بیدل خمار انفعالی میکشم
شرم پا راست آبیار ریشه امسال من

وله ایضا

تا بکی باشی قفس فرسوده شان نگین
ایخوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه محکوم حرص افسانه اوهام چند
بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
هوش اگر آئینه پرداز و دلیل عبرتست
خود فروشیهای نام و قید زندان نگین

کاش رسوائی همین جا در خور حرمت دهند
رشته داری میکشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست
نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین

چون هلال از پیکر چشم سر گردون سوده ام
خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین
سنگ را هم شیشه بسیار زد تهی از خود شدن
سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را می کند
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان گو تهمتی چند دوکان نگین
با همه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست
خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس
در پر طاوس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست
نشاه پرواز دارد چین دامان نگین

وله ایضا

هوسها میدهد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقها است یکسر حلقه زنجیر سودایت
دو روزی گر هوس دیوانه غافل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
بعرض خنده گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخه تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزوی محقر انتخاب گل تماشا کن
بجیب هر بن مو جلوه خاصیت خوبی را
اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن

جمع تادم میزنند بیدل ازین غم شبنم است
کز نفس بر لب رسانم میشود این نم نخست

وله ایضا

دستبرات دیدم آخر مخترع در آستین
همچو شمع کشته خوابیدم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی
عالمی زین بحر چون شبنم شده است نم در آستین
باطن این خلق کافوریش ظاهر مسیح
جمله قرآن در کنار و سبحه هم در آستین
دامن افشان زایدت چون صبح از یکدیگر
چند چون گرداب بندی پنج و دهم در آستین
شوق بیتابیم مارا رهبری دادست بس
اشک هر جا گر کشد دارد قدم در آستین
گر تامل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکی است چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت فارسی حرفی ازین
یک نفس سازد عالم را زیر و بم در آستین
پنجه قدرت رهین ماو دیعتهاخوش است
تا نیافشردن نگردد مستهم در آستین
در جنون هم دشنگاه کلفت ما کم نشد
ناخنی یا نیست دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد بهر او کوه اندر قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدار ای بیخرد
سود نیست انگشتها را سر بهم در آستین

تمت بالخیر

زبان او پر چه حاصل گر ندیدی عبرت از ما
در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن
طپیدن نامه ای ال صد رنگ شور بیخودی دارد
دماغ شیشه و گردد قلقل تماشا کن
اکنون شد سیر کل در عالم بیرنگ خود داری
چه حسرتها که دارد نرد بان آفات پیری
عروج موج سیلاب از سر این مل تماشا کن

وله ایضا

بیتابیاری ندارد همچو نفس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

اگر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
ایجاب از خود فروشی شرم باید داشتن
دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که پسندید جهان نگین
منت ممکن از طلسم خود فروشی خلقت
هر چه بومید است در رفع جنون شبنگار
هر که را رو نیست در چاک گریبان نگین
گر همین سان کز قناعت بال اشتهاله
جوهر اقبال نقد بیرنگ سرمایه ایست
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین
چیز بزمی منتفع توان شد از ارباب جاه
سستی طالع ز بس افسردگی در ذات تست
نام ما هم سرنبک آمد ز دامان نگین
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست

وله ایضا

بیدل اکمل کردن نامش کسی پیدا نکرد
میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
گر کرد دست طمع فرود هم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن
برگ و سازی بهر تجهیز از دنیا نیست هیچ
سر ه چندین دست میباید بهم در آستین
ناله کز بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
انقدر کاهیدم از درد سخن کز بیکرم
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
سکه چون شمعم تنک مایه این انجمن
این زمان در کسوت زنگم گریبان میدرد
همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم اثیر نیست
تا بکی چو مار میگردی بشکم در آستین
پرکشتی غافل از قطع تعلقها مباش

وله ایضا رحمة الله

تا بنک مدعا دست هوس افشاندهام
موجها نفس دزدیده تا کهربخش آمد
گر نخجیر مشتاقان تیغ او کشد کردن
تا قیامت از سر ها جای سود مدکردن
حرص افسرآرائی سر بسنگ میکوبد
هر چه دارد انیم زرع برک و ساز تسلیم است
انتخاب این مصلح قطعه های همواریست
پشت و سینه تا باشد کس میخ و کردن
کارگاه استعداد میکند چها ایجاد
زاهد از خمین دستار دست عافیت بردار
خواهد شکست آخر زیر این سپهر کردن
ای دو بال پیدائی هستیت دو سوائی
راه عافیت پوئی رخش خود سر پی مکن
منزلت سر دارست کر شود ملد کردن
کل قیامت چیدن در شگفتگی دارد
سرکشان هم افلاس و نقش پا پرانند
هر قدر تهی کردو شیشه خم کند کردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت
خاک ما سر سوئی از زمین نمی بالید
یارب از کجا آورد این هزار قد کردن
تیغ بر کف استاده است صد هزار جل بیدل

وله ایضا

از تب شوق که دارد نیقدر تاب تنم
میزند بال نفس در نبض سیماب تنم
عمرها شد دارد استقبال شوق کوت
از خیال کشتنم نکذرکه بیتاب ترا
هر کجا درد تو باشد مضطرب سازد تنم
اشیان زخم تیغ کیست یارب بیکرم
همچو نی مستغنی است از تار و مضراب تنم
همچو شاخ آهو اینجا میخورد تا به تنم
گر حریف درد الفت کشته تنهایاش
نرم خویانرا بزندان در شتی راحتست
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
میشود هر قرهی در گوشتنا یاب تنم
این سکان از قعر دریا هم برون می آورند
سختی دنیا طرکاه حرصیانست وبس
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب تنم
در مقامی کاندروها بسل حسرتیست
آسمان بیکانگان را قابل سختی ندید
ماهی این بحر اخضر مشرب نایاب کیست
خرمد بدست آشنا نفروخت قصاب تنم
عالمی را چون سه نوکشت قلاب تنم

لسکه بیدل عالم شد افلاس ما تمام
بیا ای گرد راهت خرمن حسن

بچشم از خط عالم سیاه است
ز سیر بیخودی غافل مباشید

تعلقهای ما با عالم رنگ
نه عشقی بود و نی عاشق معشوق

ز دل تا دیده طوفانگاه نار است
غبارم پیش ازان کز جا برد باد

آه ناکام چه مقدار توان خمخوردن
داغ یاسم که بکیفیت شمعست انجا

پارسائی چه قدر شوم فضولی دارد
دل تنگ حوصله دشت تعلق همه خار

گرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل نشمرد

اهل معنی یکقلم در ضبط اسرار خودند
عافیت خواهی بتر کن اظهار کمال

بحر بر خود میطپد از خود فروشیهای موج
شور دل چون غنچه از رنگم کریبان میدرد

باین حیرت اگر باشد خروشی نا گزیر من
سراغی از مثال من نداد آئینه هستی

بعبرت کرده ام آئینه نقش قدم روشن
بچندین جا بکنجی سوی سفیدی می کرده ام حاصل

گهر در پرده آبی که دارد چاک میگردد
اثر از خم نخجیرم دو بالا میزند ساغر

بلبل بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو
گرچه جز وحدت نمیگنجد حدیثی در زبان

مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست
بگذر از لاف سخن پرواز ها پیداست

غیر خون آبی ندارد ساغر جا نگاه ظلم

وله ایضا

بچشم ما بنفشان دامن حسن
قیامت داشت کز دامن شکن حسن

شکست رنگ دارد گلشن حسن
مدار دجز دلیل روشن حسن

چها کل کرد از کل کردن حسن
تحیر از که پرسد مسکن حسن

عبیری بود در پیراهن حسن

وله ایضا

الهی سوختن و بستن چشم افسردن
بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن

یارب این آبله چند توان آزردن
همچو عنقا آشیانی نتنه ام در مهر جان

موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان

رو نباخن میکند آئینه جوهر زبان
عالمی بیتابی قسمت از مردان تر زبان

یاس خاموشی چسان دارم بکند قر زبان

وله ایضا

بملک هستی رو کن بکریا بی نظیر من
تعین نیست ممکن تا که گردد دلپذیر من

توان فهمید سعی کوه کن از جوی شیر من
ز فکر پر تو خود داغ شد طبع منیر من

ز رنگ آه اشکست آب پیکانهای تیر من

وله ایضا

چو نگینم جا بنام تست خالی بر زبان
رشحه معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان

در قفس تا کی طپدای بیخبر یک پر زبان
کز همه ارکام بیرون افکند خنجر زبان

وله

فرصت هستی از ایمای تعین خجلست
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس

چه توان کرد بهر جیکه بیها بیدل
وصف آنخط شود خضر دلیلش که مپرس

مطلب دیدار حیرانم چسان کرد و ادا
بی خموشی کلبه دل عافیت جا نیست

راحت اهل سخن در بی سخن کردنیست
راز کمظرفان نمی پوشد بجوش قلقل آبی

هر که دارد قوت روحانی آنجا نیست

وله ایضا

درین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده دارم

چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی ایدم

شکستن نیست آهنگی که از سازم بیرون آید

وله ایضا

در دعشق ساز مستوری نهی فکری محال
نغمه من اضطراب بیخود ساکمیست

تا فنا صورت نه بندد زندگی بی آفت شوی
تا بر نگ خانه چشم امین آفت شوی

نقش ناخن هم نمی بندد درصف آستین
خدر کن از ورق کردانیدن حسن

بر ما سخیت در پیراهن حسن
بجز کوری چه دارد دامن حسن

مپرس از دست عشق دامن حسن
مدیدی آستین مالیدن حسن

که دید از حسن جز نادیدن حسن
نظر کن خون من در گردن حسن

زین دو دم زندگی تا بقیامت مدیون
صرفه نقد شرر نیست مگر نشمردن

چه خیالست بپرواز غمان نرسیدن
تا نگریزیم ز دندان بجگر فشردن

میدود نرگس شهلا موج رنگ بر زبان
خاص انعام تحیر تا بد این کشور زبان

کاش کرده شمع این کاشانه را مهر زبان
غیر خاموشی ندارد با تو بستن بر زبان

میکشد دستکیها از صد اساغر زبان
بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

بقدر جوهر آئینه می بالد صفیر من
تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من

چه بال و پر کشاید در قفس مرغ اسیر من
مگر مژگان تر کرده ز ترانی و سنگیر من

مزاج چلیم موی کرده دارد خمیر من
که شور حشر را گیرد کوشه گیر من

خار پا چون آتش اینجا میکشد از نشتر زبان
تمر ها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان

شعله دزدیدن ندارد جز بنجا کستر زبان
به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

نشانم رو شنست امسر برگ تلی کو
بادست زحاکم بت گل پیرهن من
یارب زنظر ها بچه نیرنگ نشان ماند
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
کردن همه جارست چو موزون بدن من
شمع حرم پریم افسون تسلی است
عمریست تماشائی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته است داغ چمن من
کویای خبری چند نه بند درسن من

ولہ ایضا

مه نو مینماید اشهم از آسمان ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریبست این ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تمامش
چرا دزدان نگاه و خون نشاندم در دکی دارم
زغفلت شکوها پرداختم انفعیدم
بیاد چین ابروی تو هم دزدان هوسش
بوضع سرکشی اطف تواضع دیده ایم اینجا
دل آب گشت و نیست امیدنگاه ازو
مائیم و حسرت سرکوئی که چون نفس
مشکل که این دو شیوه زهم گرد جدا شود
خاکستر سپند و نظر فرقه کوشه است
یارب علاج سوخته جانان که میکند
گرد نفس چو صبح شبنم نشاندنیست
شوقت مرا زهره و جبان بی نیاز کرد
به پری هم نیم غافل عشق آنچنان ابرو

ولہ ایضا

مبادا فتد از مستی نظر امتحان ابرو
که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو
اگر از شوخی ایما نکرد و ترجمان ابرو
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو
بجای سبزه میروید ز خاک آنجنان ابرو

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

چو ن اشک هر قدر روی ز خود دزدیده رو
ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

ولہ ایضا

بیوفای تمنا نقد خود کردم تلف بیدل
یاد نگهش بسکه تجدید جنون زد
برو حشتم افسون قیامت نتوان خواند
رنگی نمودم ز بهارت چه توان کرد
گفتند درین بزم سزاوار کیست
فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید
جز مبتذلی چند که عامست در عصر

ولہ ایضا

باین انداز در اندیشه صید که میبازد
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد
خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم
اشارت هم بایمائی خیالش برنمی آید

ولہ ایضا

آئینه شکست تغافل که آه ازو
در منزل او فتاده جهانی براه ازو
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
افسوس ناله که بنجوید پناه ازو
داغ کلف به پنبه گرفته ست ماه ازو
غیر از عرق مخواه ازین بیشگاه ازو
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

ولہ ایضا

کمان ناز آشوب کشاکش پرور نمیدارد
خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران
خط نشست لبت هر جا بیاض نازکی آرد
تو محرم نشناسه بزم تغافل نیستی ورنه
عروجی پستی آرایم غروری عجز پیمایم

ولہ ایضا

فرصت در این بهار پرافشان و جستجوست

بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیرمن
شد چشم پری بخیه دلق کهن من
بی شغل سفر غیبت چو کشتی وطن من
حیرانم و آئینه کری ملیت فن من
گفتم نکند کار بعبرت فکن من
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من
بیدل نرسیده ست بیابان سخن من
قدح بگرده می آید اشارتهای آن ابرو
که عمری شد همان افکنده است از اوج غباران ابرو
بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو
زنخت تیره من و سمه میخواهد آن ابرو
نمیدانم چه نیست ایکه دارد در میان ابرو
اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو
بچشم مصلحت تنغیم بعرض امتحان ابرو
افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
دارم شکستنی که بباله کلاه ازو
گر خویش رفته ایم بدوشش نگاه ازو
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
جز نمد مطلبی که نداری مخواه ازو
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو
حضور قامت خم گشته ایمائیست ان ابرو
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
که غارت کرد آفاق و آشوب جهان ابرو
عرق داشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
بطاق نازچینی خانها دارد نهان ابرو
نیاز و از کجا یابم بچشم رستان ابرو
که امشب نازکستاخانه می پیچد زان ابرو
چمن کنه بدل گل و خاری ندیده رو

تا چند هر دره از دوم کوچه تا قفس
یکقطره خون نشوزگلوی بریده رو
امروز نیست از پی فردا گرفتست
ای غافل از غزال بخیال قصیده رو
سعی شرار نامه فرصت شمار نیست
یکپر زدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر قامت پیری چه شکوه ایست
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
زین کرده تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح دامنی که ندارد کشیده رو
کو راز چند دری عصیان شتم زدن
شاید که باز کردی ازین راه دیده رو
ای چشتی رهائی ازین باغ مشکل ست
از بوی گل بجوش صنوبر شاد میده رو
زین خاکدان عزیز تو در خورد و خشت
بر زد بان صبح زدامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین تست
گر محرمی ز آینه چرخی شنیده رو
بیدل بر طرف گشت کمانت قضا
نه جامه یک خط بمی کشیده رو

غزل دیگر

با چو صبح کرده ام تکخبار کاه تو
رنگ شکسته ایست قبال کوراه تو
ذره بیدل افتاب با تپسر می پرد
کیست بجز منکه نازد بر دستگاه تو

ر سکه شکوه

بسکه شکوه جلوه ات ریخته زهر طرف
عکس بروز آینه آینه در پناه تو

خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست
سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو

غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد
حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو

دل بهزار جلوه ام چهره گشای حیرتست
آینه شکسته یافته ام براه تو

از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند
هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو

سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد بعرض
هم بزبان نازتست آینه عذرخواه تو

سعی پر شکستگی طرفه عروج ناز اوست
گل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو

بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته ایست شامه گداز آه تو

وله ایضا

همچون نفس بآینه دل رسیده رو
یعنی در نیمکان نفسی واکشیده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بسست
چون سایه سر بخاک نه وارمیده رو

آخر بخواب نیستی از خویش رفتنیست
باری فسانه من و ما هم شنیده رو

زین دشت خارها همه بر باد رفته اند
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجده اشک چکیده رو

تا سر برآری از چمن مقصد جنون
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو

در خرقه گدائی و در کسوت شهی
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو

سیر بهار میکنده نازت آرزوست
کامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقیست
چون گرد باد دامن از این دشت چیده رو

بال امید بسمل این عرصه بسته نیست
پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت سازی کیست
باری که نیست بدوشت کشیده رو

بیدل عنان عافیت ما گسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

وله ایضا

دل بسملیست کز طپش بی نشان او
نگرفت رنگ دامن خون روان او

ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه کمست آستان او

در باز دست رفته موج خیال کیست
کز هر نسیم میرود از کف عنان او

آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
پست و بلند دهر نشد نردبان او

دل کیست تا حریف خم ابروت شود
نقاش نیز ناله کشید از کمان او

مژگان شانه رشته شمع تحیرست
تا بهله گشت شانه موی میان او

طوق گلوی قمری ما نقش پا خوش است
در عالم خرامش سرو روان او

اندیشه در سواد عدم بال میزند
گویا رسیده ایم برمز دهان او

در ساز موج غیر نوای محیط نیست
من نیز میکشم سخنی از زبان او

تحقیق طایریست که در گلشن یقین
در بستنست بر رخ غیر آشیان او

رحمست بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه نکشید از کتان او

بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه
همچون نگه کمست پی کاروان او

وله ایضا

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو

زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو

آخر ازین زیان کده نومید رفتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

در گلشنی که ساز ادب آب رنگ اوست
ای شبنم بهار تماشا بدیده رو

چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست
ضبط نفس کن و قدحی آرمیده رو

در تنگنای خانه گردون هلال وار
خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو

ای صبح کاروان فنا سخت بیکس اند
بر روی خود همان نفس خود دمیده رو

کیفیت گداز دل از می رساترست
یکجرعه از قرابه ما هم چشیده رو

شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید
کامی درین بساط بپای بریده رو

ما از در امید وصالت نمی رویم
کو دل بحسرت آب شو و خون ز دیده رو

وله ایضا

پیغام حسرت من بیدل رساندنیست
ای اشک یار میرود اینک دویده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایه موی میان او

از بحر عشق رخت سلامت که می برد
کشتی شکستنست دلیل گران او

جز نی درین بساط تحیر نیافتیم
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او

راز تو آتشیست که چون پرده در شود
کام هزار سنگ شکافد زبان او

دارد وداع عافیت از عشق و مزن
یعنی چو عود سوختنست امتحان او

آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
کآئینه دارد از دل گوهرفشان او

در وادیی که محمل امید بسته ایم
نالد شکست بر جرس کاروان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقیست خودفروش متاع دکان او

هر سازی از ترانه خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

وله ایضا

ای فکر نازکت را شهرت کمینی از مو
تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگست
باید قلم نبندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست
اخگر نمی پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
افسون آفتابست ما را فریبی از مو
تعظیم ناتوانان دشواری ندارد
بر عضوها گران نیست بالانشینی از مو
کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی
از رشته دامنیها با آستینی از مو
بالیدم از تخیل سرکوب آسمانها
بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو
عمریست ناتوانان ممنون آن نگاه اند
ای دیده مروت زحمت نبینی از مو
ما را شکیب دل برد آنسوی خودفروشی
شبگیر کرد بیدل او از چینی از مو

وله ایضا

نمیگویم قیامت جوش یا شور طوفان شو
ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو

بر آر از عالم تمثال مکان رخت پیدایی
تو کار خویش کن کو خانه آئینه ویران شو

جنون از چشم رضم امتیازت میکند ایمن
جمال بی نشان در پرده دل چشمکی دارد

ز رین محفل باظهار نیاز و ناز موهومی
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریانی

هزار آئینه است از هر کجا خواهی تماشا کن
به قید رسمی ازین بازار سودی میتوان بردن

ز گیرودار امکان وحشتی تا کی رابوئی
طریق عشق دشوار است ازین خرد گذر کردن

بفکر چین دامن کر نمی افتی کریبان شو
هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشایت

بهر رم جلوه پیمائی حیا طرفی دگر دارد
ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید

ولہ ایضا

گر از سامان اقبال قناعت آگهی پیدا
پیکر آزادی و بار تحمل تمکنست

سوج قمری ریخت از خاکستر اجزا بهم برد
نخوت آزادگی در دود داغ کس مباد

طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
شور حسن از ساز عاشق میشود خاموش تر

ناله در دی طراوت آشیان دل نشد
صفر در معنی الفبا را یکی دو میکند

این چمن بی آب ماند از نارسائیها بهم
بیدل آخر خاک میگردد درین صحرا مرا

از تکلف دور تند این جا به بالای سرو
کربهار این رنگ دارد حیف قمری های سرو

خاک بر سر کرده عشق پای در گل مانده ام
گو عبرت آگهی که تحقیق کجاست

ولہ ایضا

چون شمع قطع ساز نفس فکر بیدلی
تا ما و اکشیده ایم بدشتی که تا ابد

گر اشک تیغ آب دهد برق آه او
دارم بسینه خون شده آهی که هیچ صبح

حیران دستگاه جبابم که بسته اند
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم

نقد محیط در خم ترک کلاه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم

دل قابل فناست مپرس از کناه او
آهسته رو که بر دل موری گذر کنی

گذارد تا بدرد تماشا خو کنند
آهسته رو که بر دل موری گذر کنی

دامی فکنده ایم براه نگاه او
کر تار و پود کارگه عشق پروری

زین قامتی که حلقه تسلیم خم پیست
کر تار و پود کارگه عشق پروری

دارد عروج آینه بارگاه او
کر تار و پود کارگه عشق پروری

چند انکه میشود نظر همت بلند
کر تار و پود کارگه عشق پروری

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

بیدل اگر عشق کند دعوی وفا
ناله قمری شد آخر قد کشید نهای سرو

بسکه پا و قامتت سر باد داد چون سرو
چیدن دامن ز نیکلشن کل آزادگی است

عالمی خم شد بفکر بار نا پیدای سرو
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف

مطلب آزاد کیمیا پر بلند افتاده است
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف

باده را در دامن مینا سهاری میکنند
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است

آب دار د آبرو تا میرود در پای سرو
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است

صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال همچمن

ولہ ایضا

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
سایه سنجاب افتاده است بر بالای سرو

سر نقش پایه بلندی بر سد شکوه جزم او
بیدل این سطر تکلف نیست ترجمان تمنای سرو

اگر از زمین بهوا رسم و گر از نمک بسمار سم
نزبان موج گهر دارم و التماس خراج او

بدل رسیده کجا رسم که بهم نفهمم مقام او
نرسیده ام بغباری که بباله از ره بام او

که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
که بهر قدم سر افکنند چو نفس در آینه کام او

نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرف کنام او

ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای چه سلام او
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

من شکسته دل چه اثر برم بحضور ذکر و دوام او
چنکمین نشسته که فرو رود بخجالت الم او

ما غربت آشیانیم ای بیلان وطن کو
هر چند پر شانیم پرواز ان چمن کو

از شمع بزم محضوری شعله است دود
باید پری بهم سود پروانه سوختن کو

از بر دن آن دریا در هر خزف شکستن کو
آنجا که خلوت اوست امکان راه من کو

چندی بقید هستی غفلت رفیق مستی
هر که نقش شکستی اشغال پر زدن کو

افسانه کرم دارد همت نگاه تو هم
از تو بی وصف امروز خرج زبان من کو

خلقی

خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند
هر حرف کز بتش حسب نالیدگان دهن کو
صورت پرستی از خلق برد تا بمعنی
هر چند کعبه سنگست تسکین بر همن کو

آئینه داری وهم برق افکن شعور است
از شمع اگر پرسی میگوید انجمن کو
عمر و شرار یکسر محمل کش وداع اند
ای برقرار فرصت جز رفتن آمن کو

سر رشته ندارد پیچ و خم تعلق
از طره ام نشان ده تا گویمت شکن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
آواره کرد یاسم با ریب نصیب من کو

وله ایضا

بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غره تعین آن خرقه کهن کو

چو سرشک بی سر و پا پیم قدمی ز دهوای تو
که هزار آبله در عرق بکند خجلت رعنای تو
بخرام فتنه مده عنان که مباد چو من دل عاشقان
تبرنگ شیشه زند جهان شکن بت خانه جای تو

جست همت پرکشا که بفرصتی دو التجا
دل چاک میکشد از نفس سخن اتقاء وای تو
چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم
که چو غنچه کاسه نهد بکف دل شکسته برای تو

ثبات اگر همه خصم رسد من و ما ببرط علم رسد
نبری گمان که بهم رسد لب من خموش و نای تو
ز نخ جرئتش تو جلوه کز خموشی آه تو پرده در
بکدام زمزمه سر کند متحیر من و مای تو

ز فسانه منی و توئی چه فروشم آینه دوئی
بتامل نشدم گره که بنود بند قبای تو
اگر از تو ام چه طلب کنم و گر این منم چه طرب کنم
همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو

چه جنون بخود تک و تاز من چه خطا نشیب و فراز من
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یا لقای تو
بچه رنگ صور خرمن من ندرد نقاب جنون من
که بآب آینه شسته است اثر خاک کف پای تو

نه بدل زعجز رسا رسم نه بزبان آینه دارم
بجگر سم که بجا رسم من غافل از همه جای تو
چو سحر بعالم جلوه ات خجلم ز تهمت اندکی
نفسی که دشتم ابشد حجاب آینه های تو

وله ایضا

سن بیدل وصف انس و جان ز دل خاک تا سر آسمان
بگجارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دوتو
چه فلک چه ذره ناتوان هوای شوق تو در میان
بقدای تو بقدا تیو بقدای تو بقدا تیو

دل هوسم ناخته جمعند ز فسون موسی طور تو
مگر انکه ریشه عجز مازده کل نسبر غرور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان
تو بهار و عالم رنگ و بو همه شیدا طپیو تو

توان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه نا بصبور تو
کل صورتی ندمیده ام می معنی نچشیده ام
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو

که رسد بیار که قدم که بصد تامل کیف و کم
دل تنگ قافیه شنبی چکند شنای بحر تو
رقم سپید و سیاه من بمن شکسته نگاه من
بجود انقدر نرسیده ام که رسم لعلم ظهور تو

بسواد معنی بیکران نکنی تخجلم تو امتحان
کلفی اگر چه مهم رسد کشدم بعالم نور تو
تسمت حرص خون چشم کندم مذوق قناعت علم
چه من و چه قدر کنه من خجلم ز نام غفور تو

خم ناز صد کلیم رسد که طلای کوهکن رسد
همه را بعالم علم و فن نهد از تبسه علم شدن
زده اند حلقه جام جم بدر قناعت صور تو

وله ایضا

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
مینخانه است شوق بیاد نگاه او
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست
چو قلم سر من سپیل و قدم نقاط و سطور تو

آنجا که از سیر تو جرات طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره بدر برد
امروز نیست سرمه بروز سیاه او

غافل ز خط مباش که صفهای ناخن
درهم شکسته است غبار سیاه او
در وادئی که شرم نهایت کشوده است
یوسف زمن کریخت در آغوش چاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
کردون چه آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود
بر چشم نقش پا مژه پوشد کیاه او

بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
مار اشکسته اند بیاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار ست
آئینه داری سر تسلیم راه او

وله ایضا

بیدل بیاد سرو تو در خون طپید لیک
تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او
آئینه بر سر مژه بند نگاه او

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او
خوشا ذوق نوید وصل تمهید خود فروش او
سوزون نگشت یک الف از مشق آه او

در بیخبرای نومیدی بنازم ناتوانی را
که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او
که غیر از اضطراب دل نیاشد سرمه پوش او

تمنا هر نفس فکر معمای دگر دارد
نمیدانم چه نقاش است نقش لعل خموش او
که دوش صبح بیخواهد ردای خرقه پوش او

نم پیشانی همت مچین از قلزم امکان
ز نمکسار چکد شبنم ز گلزار چکد شبنم
که نور صبح یکسر منه میکارد بکوش او

بیا و بزم جم عریست حسرت میکشم اما
از این غافل که داغ امشب ما بود دوش او
که خورشیدی بود نمک و داغ در دوش او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
مذانم نشاه در که دارد طینت بیدل
که در آئینه از تمثال می مالد خرد هوش او

وله ایضا رحمة الله

چون نی شکر کشید سر از خبد بند او

ندارم هوس از گردش ساغر چه پیمانه چه پیمانه
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
نوای معنی ما هم بشکل کسی باید کوشش آهنگ
پر نارساست سعی تحیر کمند او
برقی بماه نو زده کردی بموج گل
آنجا که برق جلوه او عرض ناز کرد
تا غیرت آسمان که بالد از رخم صبح
بیخوابی فسانه طوبی که میکشد
رفتی و دل نشست بخون تمنای تو
مستوریت نخواست جنون غرور ناز
تا از کرشمه عمر دلیپسای ما ن
از قطره تا محیط بجوش عرق کیست
از دور میرسی و مرا برده انفعال
آنکه کل کند بهانه دست دعای تو

وله ایضا رحمة الله

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
دلم پیچید از کم ظرفی هوش
وگرآهی رم دیوانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
گر فتم موشکاف زلف رازی
زبان بینوای شانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
گمان قبضه افاعی آشیانی
حجاب آشنائی قید خویشت
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

وله ایضا

سرت بیدل هوا فرسود در ایست
دل هم بنزوره بدر کبریای تو
دگر سراغت از که کنم ای تو جای تو
عالم چه دید از تو که داروهوای تو
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
ای نه سپهر کاسه دست و گدای تو
پروا نیاز میکشد آخر با فتاب
با غافلان فسانه حاجت کجا بریم
سنجشی تو ام سری که بگویم فدای تو
در کیسه حباب سراوار بحر چیست
فی را درین لباس نبائی چه نسبت است
در چاه دوزخم فکند انفعال شرک
کر فکر ماسوی بودم ماسوای تو
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود
محو است انتهای تو در ابتدای تو

وله ایضا

کر نفس جنبد باین فرصت لساط دستگاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم نیستم
در دل ما چون حباب آئینه پرورد است آه
ما و من آخر سواد ایس و شن میکنند

خرد شی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان
غرور خودسری را چاره دیگر نمی باشد
زبان بوی گل تر غنچه بیدل کس نمی فهمد

وله ایضا

از ابروی اشاره نعل سمند او
آئینه بود مجمر و جوهر سپند او
وندان نماست جوهر شش اند هر خند او
تا نیم دسایه مژه های بلند او

وله ایضا

مالیدن تو گرد ستم بر قبای تو
جارو بمیزند در مهمانسرای تو
آئینه خانه کرد جهانرا حنای تو
جائی که باید از عرقم شستهای تو
آنکل کند بهانه دست دعای تو

وله ایضا رحمة الله

شراب عافیت پیمانه ات کو
وگر آهی رم دیوانه ات کو
زبان بینوای شانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

وله ایضا

دگر سراغت از که کنم ای تو جای تو
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو
ای نه سپهر کاسه دست و گدای تو
سنجشی تو ام سری که بگویم فدای تو
گر فکر ماسوی بودم ماسوای تو
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
آنجا که وهم داد دل خلق میدهد

وله ایضا

ما و من آخر سواد ایس و شن میکنند

خبان خمخانه دارد که این رنگست جوش او
مگر کرده خیال خاک گشتن عیب پوش او
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او
ای نالهٔ همستی ز نهال بلند او
جز سوختن چه چاره کند در دمند او
تا زندگیت تلخ نگردد ز قند او
تا یک نفس ز دار بیش ندیدم کمند او
چون مار خفته در بن دندان گزند او
ای رفته از نظر چو حنا داشتهای تو
لیلی خیال محمل بانگ درای تو
کل سجده کاشته است بباغ حنای تو
لغزیده است هر دو جهان در صفای تو
دوشی که نیست قابل بار عطای تو
راحت بهیچ سو نکشود دندوای تو
حسن و خار یم آشیانه ات کو
مگو خاکستر پروانه ات کو
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ولیکن همت مردانه ات کو
تو افسانه افسانه ات کو
گر فتم آب شد دل دانه ات کو
دماغ کعبه و بتخانه ات کو
خلقی است خود نما بخیال لقای تو
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
تا زه وفای ما ما بید بقای تو
کم نیست آئینه شش جهت از خود صدای تو
زان آئینه که خلق تراشد برای تو
بی نغمه نیست بیدل حیران سرای تو
جون سحر بر شکستن میرسد شیشه کلاه
خلقی از شق نفس آئینه میماند سیاه

نه جنت دل کیست چرا غم دین غفلت
آئینه یک کل زمینست و جهان خانه خواب
گر کشتی دیده انصاف ز طوفان تلم
هیچ آتش اخگر است و شعله آب گلاب
روح اقبال شهنشاهی بهم کرده دست
بر سر مژگان نم اشک تعلق بستن
استخوان چرخ شکل همت ما پیچش
سکه توجه بر نگذارد بهیچ پرداختن
ای هوس سودائی دنیا و دل طاس رو شست
پیش ازین از خامه عرعر نیستم عریان مخواه
با شکوه آسمان کردن چه خیزد در زمین
خاک باید بود پیش از فتحت آن زانو
محرم از زخم توان شدن بی اضطراب
دوشیزه دهشت آخر چیست دامادا کشا
بی گداز نیستی صورت نبندد کیمیا
شمع این محفل سراپا سر مژگت بیدل نگاه
گر باین رنگست بیدل رونق بازار هم
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

وله ایضا

ندیدم در غبار و رد و دامنخیزی چو پیدائی
بگرد خود ماندن مژگان زدن پیدای چیدنها
ز نیرنگ کی چمن ها کامنست شد ماغ چیدم
بر نگ سایه ام من هم جهان پیمای چیدنها
اگر اسود کی بیجائی از طاقت بر آکن
طریق عافیت در پیش دارد پای چیدنها

جبان

جهان بخودی مگر نگ دارد جهل ادراک را
تفاوت نیست در بنیاد نا بینا خوابیده
عام تعطیل جوشیست بی‌تعلق نگردد
نفس جوشیخ بنیاد است در عضا خوابیده

چنان در خود فرو رفتم بباد چشم مخموری
که جوشد از غبارم نا شرکانها خوابیده
ز غفلت چند خواهی ندکی را منفعل کردن
که غیر از مرگ روشن نیست از سعی خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبا خوابیده
نگاه از قامت خم گشته در بالک امیدی
تنک کردیم بر یک عیش این صحرا خوابیده

ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید
بزمان کن قناعت از لب گویا خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم
بر تنک جاده منزل کرده‌ام در پا خوابیده

وله ایضا

تنک دنیا بر ندارد همت معنی نگاه
کز شکست دل دهد آئینه طرف کلاه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
تا بصیرت بر دیانت نیست معراج جباه

یخچمن ریشکست بر اقبال وضع غنچه‌ام
رحم میناله کل ا ز نخانه میروید گیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با در نیست
نا له کز ما بر نشیند اشک می افتد براه

در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
خانمان مردمان دیده میباشد سیاه
جلوه فرش تست اگر از شوخ چشمی بگذری
خامه تصویر نتواند کشیدن بند آه

مایه یمنی ندارد دست کاه اگهی
شاه ما آئینه می پردازد از گرد سیاه
بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز
میشود آئینه چون هموار میگردد نگاه

تا ابد محو شکوه خلق باید بود پس
جوهر آئینه در دیده حیران ما مژگان کیست
سایه و تمثال محسوب زبان و سود نیست
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

وله ایضا

چون نگه در دیده حیران ما مژگان کیست
اسیر هیچ جولان در طلسم ما نمی‌خوابیده
بغیر از نقش ما جائی ندارد جاده پیمائی
حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد ز ذره

زیر گردون هرزه شغل لهو با بد بستن
رک خواب پریشان گشت مژگانها نمی‌خوابیده
تا بر قیامت نیست ممکن کرد و ان افزاد
غیر نقطی نیست بیدل مرشد این خط نقاه

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرا نمی‌خوابیده
بحر تکاپوی ما را ساحلی دیگر است اینجا
درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
تو هم چرعه بردار ازین میخانه نمی‌خوابیده

بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم
که غفلت نیز چندی کرم دارد جا نمی‌خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سر انجلت بروان آرم
بحر گمان تو یغمی فتنه بر پای خوابیده

هدایت حلق غافل را بلا بی دیگر است اینجا
معنی غافل بیدارم و دنیای خوابیده
رسمی نارسا مشق ندامت میکنم بیدل
بپهلو میرود عمر زبان وا نمی‌خوابیده

بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن
چو محمل بی‌سبب پا لم از عضا نمی‌خوابیده
زجهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی‌بندد
عصای ناله شد آخر چو کوهم پا نمی‌خوابیده

وله ایضا رحمة الله

لبسکه هیچ شد ازین دریای حسرت جیب جاه
شمع را سر تا قدم در میکشد آخر تلاه
گیر و دار محفل آنجا طلسم حیرتیست
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق گهر

میرود خلقی بکام از دار افسون جاه
رفتن دل را شکست رنگ میباشد گواه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
تا ثمره خط میکشد این نخل دعوی بیخ و

کرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
هیچ پرواز شکست بال هیچ‌یم تباه
نیست غافل معنی آسایش از بطلان
جوهر آئینه هم در کمین کاروان خفته است

اینقدر جهدم بذوق فاشه عجز است و بس
تیغ جوهر دارد عریان میکشم در عرض
جوهر آئینه و در کار پیغام کمست
نا له من میرود جائی که میگردد نگاه

لبسکه پیچ و تاب جسته در نفس خو کرده‌ام
داد رس در عهد ما کست و بینا داد خواه
آینه را عرض کمال خلق بی‌تذویر نیست
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

اگر سلامت خواهی از ستار تظلم دم مزن
صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته
بار دلست اینکه بسنجاکت نشانده‌اند
تا ابد رنگ کلف نتوان ز رو دادن روی ما

طبع روشن بیدل انجمت پیشه چاهیست
چون عمر سفلسان تهمتا گذشته
جمعیت وصول همان تنک حوصلهاست
کریبی نفس شوی ز نیستی جا گذشته

یک تار مو کز سر دنیا گذشته
در خاک ما غبار ره عالمی شکسته‌اند
منزل دمیده اگر از پا گذشته
ای هرزه تا ز عرصه عبرت نه‌ای تهی
اشکیست بر سر ثمره بنیاد فرصتی
از هر چه بگذری ز سرما گذشته
القطره گهر شده نازم بهمتت
برق نمود آمد و رفت شرار دهر
مغرور آرمیدنی اما گذشته
ای جاده‌ات غرور جهان بلندپست
روشن نشد که آمده یا گذشته
حرف اقامتت مثل ناخن بست و مو
کویا ببال پشه عنقا گذشته
ببیدل دماغ ناز تو پرمیزند بعرش

وله ایضا رحمة الله

برشته ات اثر و هم مدعاست کره
تو گر زنبد هوس واشوی کجاست کره
زار آمید کی دل فریب امن مخور
هر شراری ازین سنگ شعلهاست کره
تگر د سعی نفسها علاج کلفت دل
کداخت تا رو سخنی همان بجاست کره
سپند خویش بآتش زدیم و خاکشدیم
هنوز بر لب ما عرض مدعاست کره
جو سبحه تفرقه دل ز بس جنون آراست
بسا زپیکر م از یکدگر جداست کره
نفس مسوز بکلفت شماری ایام
بقدر قطره درین بحر عقد راست کره
ز دعوی چه پایه حسنی سا غر آمد در آینه
خون حیرت رخیت جوش جوهر آمد در آینه
جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد
عالم آبست امشب دل بیا و کر نمش
دل نه نیرنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست
ما کباب دلبریم و دله اندر آینه
دامن دل کرد کلفت بر نیاید پیش ازین
ای نفس تا چند مندر دی سر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خوبی و را
ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبالست و بس
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه
هزار نغمه بساز شکست ماست کره
بکار ما همه دم ناخن آز ماست کره
ز موج بار نشد عقده دل کرداب
بگوشش از سر مقصد گذشتن آسانست
ز خبث کریه ام ای غافلان نفس دزدید
بر شکال دم اسپ اراد است کره
لبوا دی که پر افشانده است کلفت من
ز کر د باد بیشانی هواست کره
ز خویش بگذر و کوتاه کن ره او هام
بتار جاده این دشت نقش پاست کره
تعلق من و ما سهل نسپری بدیل
خسم را آینه پر داز ترحم کرده
تا عرق از چهره ات خورشید ز عبرتست
کوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
بی تکلف کر همینست اعتبارات جهان
انیزمان عرض کلالت فکر آب و نان بس است
بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
بلبتو دل در سینه ام دارد جنون افسانه
آتشی بر خود زنم چشمی ز عبرت وا کنم
در کلید سعی امید کشاد کار نیست
عالمی دارم بطوفان دل بیتابی عا
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود دارایت
که شبنم تو بال و پر همواست کره
ره تردد اقبال کیست بگشاید
که از قلمرو ما تا پر همماست کره
ادب نفس شمر انتظار جلو کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست کره
چو غنچه که شود خشک بر سر شاخی
در آستین امیدم کف دعاست کره
ز کار بسته ملنداست قدر راست روان
دران بسا ملکی فی قد کشد عصاست کره
ز کار بسته ملنداست قدر راست روان
که ناله در نفس ناتوان ماست کره
چسان بعرض رسد حرف مدعا بیدل
کر د طوفانها بشست و کوثر اندر آینه
شیشها وار د خیال ساغر اندر آینه
نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
نیست ظاهر بیغی کوشش کر اندر آینه
باید م کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
جای این عکست بیدل خوشتر اندر آینه
بموی کاسه چینی دل صداست کره
چو جاده رشته ما را در انتهاست کره
ز فرق تا قدم ما یک کهر حیاست کره
فلک کار من افکند هر کجاست کره
بصبر کوش که اینجا کره کشاست کره
تا ملی که تبار نفس چهاست کره
اسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
می بساغر کن کزین انگور در خم کرده
کر تغافل کرده بر خود تر حم کرده
قلزمی اما بیرون از خود تلاطم کرده
غفلتست اما تو آگاهی تو هم کرده
دست از آرایش تا نمیشوئی تیمم کرده
عقربی را آستین گفت فی دم کرده
رفته شمع از بزم و بالی میز ند پروانه
انقدر مسیدان که هوائی بالد از دیوانه
تا توانها چو موسیخواهد از من شانه
ما و خط ساغری و نقش مستانه

یمکشان پیش از نهاد و حرخ و هر خونده
بر بیاض کردن مینا خط پیمانه
بر دوام صحبت ما چشم توان دوخت
آخری بیدلشان خوشیم بیکانه
دود دل اعریست بیدل امید ما پرواز
بر کستن بستم ام رنار اشیانه

وله ایضا

شده عمر ها کر نشانده ام یکمین شک چیکده
دلکی زنا له بی اثر کره ز رشته بریده
بکجا ست انجم دست رس کز نم ظاهر دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده
من برق سیر جنون قدم کدام م حلو چشم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای لغزیده
ز خمار فطرت نارسا بد و جام شعور فرون
ز ده شور مستیم این صلا بد ماغ ما نشنیده
حذر از قضوی اغوشان که میاد در ختلات
بهوست رفتن کین خرد غم پشت دست کزیده
بخیال کوشه عافیت چو غبار همره قبرام
بکجا ست همت وحشی که رسم بدامن چیده
ز دواع فرصت پرفشان کدام نا له دارم
کو این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده
بغفا کر مژه و اشکار از سخن دو دوام من
ز خیال همه نهفته ام خطر ز من نشنیده
ز خول معنی دلنشین پیم انفعال ز قرون
که کوش من کشاد این سخن اکس نشنیده

نه ز شعور ا

نه‌ز شور انجمم خبر نه‌ز شوق جنتی ضمیم نظر
ای باوج قدس فرش آستان انداخته
هرکجا پائی برابهت برده عجز نقشی
دستگاه حیرت درچار سوی آگهی
هرکسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
در لباسی گر نهجوم بیدماغیهای ناز
تا کری گیرد ره شور محیط گیره دار
صنعت عشقست کز آینه سازیهای حسن
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
سعی فطرت نارسا و عرصه تنگ
تا نیفشوریم بیدل بر فشانیها بجست
ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته
کاش از آئینه کسی گرد سراغت یابد
انقدر نیست درین عرصه جهان نقشت
عمر در سعی غبار جسد افشاندن فیست
کرد باد آنهمه بر خویش نچیدیم بیدل
ای امل آورده فطرت را چه رسوا کرده
آشنای سخن از اسم و صفت محتاج چیست
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا
چون کف همیقل کران تا کی کمد زرین
وین آئینه اسرار عدم فهمیدنیست
ساغرت بر سنگ زن تا ناله کردد بلند
حیرت بیمیت نمیاید آغوشش نیست
بر اوج بی نیازی اگر وارسیده
این ماوسن ترانه هر جا رسیده نیست
فهمیدنیست نشو و نمای تنزلت
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
خلقی بجلوه تو تماشائی خودست
هر جا رسی همین علت حاصلست و بس

شرمنده چشم کشوده ام بغیر رنگ پیرهن
من بیدل ارچمن و فا چو داغ گشته دیده ام

وله ایضاً

بر سپهر از طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون و کان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزلتست
ابروی شکر در جوی بیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروزیست
گمیده اصد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده متاع خویش را
قطره آبی خلقه در گوش سخنان انداخته
تا نچکیده از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب و تشویشی نهان انداخته
خواب و بیداری که جز تشت و کشود چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست
در کمان جویید تیر برنشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

وله ایضاً رحمة الله

نقد فرصت همه رنگست و تو در خانه بخواب
صفحه آتش زده نازچراغان چه مباش
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته
پیش ازین فتنه هنگامه اضداد مبیل
قطع کن رحمت سعی که تواش انداخته
دهر تاراج که سیل و بنای تو حباب
ای تماشای روح مقدس کجا تاخته
نقش غیر و حرم عشق همکان وارد

وله ایضاً رحمة الله

نوحه کن در یاد امروزی که فردا کرده
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت
خوانده آیات تحقیق و معما کرده
پشت و روی صفحه ادراک تست سیلاب کفر
اختراع استاین که نامش زن و دین گذارده
پنبه مینا ست کز محرم شوی ای بیخبر
طاهرت هم پاک کن کز دل صفا گاهیست
صورت آئینه از حال خود غافل مباش
نقش بر نیکیست تمثالی که پیدا کرده
دراد کاهی که باید از فضولی آب شد
نشاه همکامه بستی دو بالا کرده
هرکجا عشاق و امان مژه بر هم زده اند

وله

غفلت او را طرب پنداشت پهنا کرده
سیر زندانست بیدل دعوی آزادیت
تا سر به بستت پا بزنجیر سدا رسیده
ای سرو بان طراز چمستان اعتبار
حرفی نیم نیست که گویا رسیده
کو منزل و چه جاده خیالی دکر بلند
یعنی چو موی سرته پا رسیده
وا ماندنی شد آبله پای همتت
ای معنی یقین بچه پنهان رسیده
داغیم ازین فسون که در جیب انجمن
گویا ز سیر آینه ما رسیده
فکر شکست توبه ما نیست آنقدر
امروز فرض کن که بفردا رسیده
ای کاروان واهمه غربت و وطن

ثمر نسال نداشتی بجز نامه رسیده
سجده در یادت زمین بآسمان انداخته
کرده ثمرکان باز و آتش در جهان انداخته
حسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
موج کوهر سجرها را بر کران انداخته
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
انس بوئی نرود داغ بیدلان انداخته
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
خود سر بیها فهم ما را در کمان انداخته
اکهی بر مغز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
تا نفهم بر طاوس رسی فاخته
چه شرر ها که نه بامنه در انداخته
ای تماشش شکنی خانه کجا ساخته
صورت تست در آن پرده که نقش انداخته
در خور کردش سر کردنی افتاده
آه از آن یوسف که در چاهش تماشا کرده
سطر قرآنرا کج بینی چیسپا کرده
انچه از طبع درشتش فهم خارا کرده
کر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده
بیخبر کاری اکر کردی تمنا کرده
قطره را دیده کریه در دریا کرده
از کشاد بال و پر چاک قفس وا کرده
چون نشاه تا دماغ بصد جا رسیده
ای بیوه رسیده بخود وا رسیده
نیدانشی با وج ثریا رسیده
با ما رسیده تو و تنها رسیده
مینا تو هم ز عالم خمار رسیده
زان کشورت که راند که اینجا رسیده

حیرت انیزه زمینگیر لیست
مژه ما بلیست بیعصاست نگاه
کشتیم من بوصل گل چکند
کز چشم تر تم جداست نگاه
همه آفاق ترکستانست
چشم کو باز شوکجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد
کور را صبح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پرده خاک
حیرتست این که برهواست نگاه
حاصل ما درین تماشا گاه
انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه بسته آشیان غفلت
ورنه هر جا رسد کداست نگاه
فطرت پای در رکاب هوست
که تواند پر همداست نگاه
گرشت جلوه صفت دید نما
کرکند احولی کجاست نگاه
مشمع فانوس انتظار توایم
کرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست
شعله را رشته بقاست نگاه
لیکه عالم بهار جلوه اوست
برگ اوست هرکجاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد ما کجاست نگاه

تبو نقش

وله ایضا

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
پری تیغشان ای تعلق بهانه
گرازسا زسهل اثر برده باشی
درنیدشت جولان بمقصد ما
میرسید از انجام و آغاز پرسش
سرشک نیازم نمی عجز سازم
نبوسیدیم خاک شد عرض جوهر

وله ایضا

فسردیم وازخویش رفتیم بیدل
امروز کیست مست تماشای آئینه
وحسرت بهار خطت کرببندند
ازشرم آنکه آب نشد از نظارهات
جزحیرت آنچه هست متاع کدورتست
درعشق بعدازین من وسودای آئینه
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل
چندانکه چشم بازکنی جلوه میدهم

وله ایضا

برآرد گرم آتش دل زبانه
کشایم گرازبخودی شست آهی
چراغ ادبگاه بزم خیالم
فلک نقش نام که خواهد نشاندن
دوروزی کزین ماومن هست نامی
قیامت خرو شست بنیاد هکان
محالست پروازت ازدام رنقش
اگرجمله تن بال کردی چوشانه
روانیم ازخود بچندین بهانه

وله ایضا

دل بنیواندانم بچه مدعا نشسته
که درانجمن چوشمعم زهمه جدا نشسته
که صدآئینه براهست نقش ما نشسته
بعزورهستی ایصبح مکدر درین گلستان
بسجود آن دوابرو نه منم سبحا کیم
چوکام نیست دنیا چه زنیم لاف کیش
چه تاملست بیدل پرشوق پرفشانیم

خودبینی که هست دریای آئینه
که تیرملا رانکردی نشانه
سروسجده واری ازان آستانه
محوئید بی خاک کشتن کرانه
جنون دارد ازبوی گل تازیانه
نبالم تاسوری زخم شانه
چه دارد بجز نالهٔ زنجیرخانه
چورنگ آتش ماندارد ترانه
جوهرکشید سلسلهٔ دریای آئینه
جوش کهرزموجه دریای آئینه
نگرفت بیتوادل ما جای آئینه
زنگی خجل شود بتماشای آئینه
افتاد موبدیده بینای آئینه
اسکندراست باب تمنای آئینه
شود گرد بال همدم زمانه
نبرده است پروازم ازآشیانه
ندانست سرمنزلی هست یانه
ازین آسیا ها محو آب و دانه
که هرجا توئی نیست غیرازگرانه
بصد سخت جانی چو سنگ ازشانه
سحرمیکند کل خمارشبانه
چودیوارت افتاده صحراست خانه
ببساط ناتوانی همه نقش پانشسته
که صدای پا بگوشم چوهزار پا نشسته
بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
که نی ازکره درین ره هزار جا نشسته
که چوحلقه بردرول همه دلکشا نشسته
که بصد تحیر اینجا نکنی ز پا نشسته
کاسه چشم را صداست نگاه

تو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
سرو برگ جرات دل با دب چرا نسوزد
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل
بسکه ما را بران بقاست نگاه
مایه بینشی است ضبط نفس
حرص معنی شکار عبرت نیست
غنچه شو چشم ازین و آن ببند
بزم ما بسکه محو جلوه اوست
مژده دستی بلند خواهد کرد
بوی وصلی هست در رنگ بهار آئینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست
نور دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش
حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر
غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست
بر شعله تا چند نازیدن گاه
صد نقص دارد ساز کمالت
یارب چه سحر است افسون هستی
دل صید عشقست محکوم کس نیست
از صبح این باغ شبنم چه دارد
ای ناله خاموش در خانه کس نیست
افسانه وفائی اگر گوش کرده
لعلت خموش و دل هوس انشای صد سؤال
دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت
لغزیده بر جهات پریشان نگاهیست

وله ایضا

که سپند هم بزمت ز طپش جدا نشسته
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی
که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
مروای نگه بگلشن که بروی هر گل آنجا
که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم

وله ایضا

عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست
گر بشبنم تند هواست نگاه
بی صفا زنگ بر نمی خیزد
دیده دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد
که درین باغ خونبهاست نگاه
بال شوق رساتری نکشد
شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نوخطی داریم
چشم وا میکنم دعاست نگاه
بیدل افسانه دگر متراش

وله ایضا

بر ملا افکند جوهر خار خار آئینه
کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه
بسکه محو جلوه او گشت سرتاپای من
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آئینه
عرض جوهر نیست غیر از رحمت روشندلان
بی نگاهی میتواند کرد کار آئینه
شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست
هم بروی خویش می تازد سوار آئینه
در مزاد آب و رنگ از ما تحیر میخرند
چون نفس غافل مباشید از حصار آئینه
انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

وله ایضا

چندین هلالست پیش و پس ماه
در فکر خویشم آزادگی کو
از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید
الحکم لله والملک لله
عمر طپیدیم تا خاک گشتیم
جز محمل اشک بر ناقه آه
بر طبع آزاد ظلمت الفت
یکحرف گفتیم افسانه کوتاه
بیدل چگویم از یاس پیری

وله ایضا

آبم ز شرم چشمه بیجوش کرده
خمیازه خیال تسلی کنار نیست
آئینه است آنچه نمد پوش کرده
موی سپید پنبه گوش کسی مباد
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده
جز وهم چون حباب ندانم چه بار داشت

تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
نگهی که نقش وهمت ز امل کجا نشسته
چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته
از مژه دست بر قفاست نگاه
مژه بسته را عصاست نگاه
دم رفتن به پیش پاست نگاه
همچو شبنم سرشک ماست نگاه
طالب جنس توتیاست نگاه
یا همین رنگ آشناست نگاه
میگدازم دل که کردم آبیار آئینه
نشاه دیدار میخواهد خمار آئینه
حیرتم عکس است اگر کردم دور چار آئینه
موی چشم آرد برون خط بر عذار آئینه
چند باید بودنت آئینه دار آئینه
بر کف دستست جنس اعتبار آئینه
حسرتم تا چند پرواز دکنار آئینه
در دولت تیر مرگیست ناگاه
ما را گریبان افکند در چاه
منظور ناز است آئینه شاه
فرسنگها داشت این یکقدم راه
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
چون شمعم از صبح روز است بیگاه
یادم کن آنقدر که فراموش کرده
ای موج اختراع چه آغوش کرده
در خواب سیر صبح بناگوش کرده
خم گشتنی که آبله دوش کرده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

باز آگه دارم از نکهت و لیکن هنوز ... ته جرعه شبیشه رنگ پریده ... هرچند خاک من چو سحر باد برده است ... دارم هنوز رنگ گریبان دریده

وله ایضا

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت و بس است ... پرتوت هرجا بپردازد کنار آینه ... افتاب آید بکلکشت بهار آینه ... در هوای شست لفت خاک بر سر کرده ... پیشانی شکسته و دوش خمیده

بتیو چون جوهر نکه در دیده ها گرین شکست ... آخر از مانیز کل کرد انتظار آینه ... دارم جوهر نسخه طاوس وار در بغل ... ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه

بیخودی ساغر کن کیفیت دیگر است ... در شکست رنگ می بینم بهار آینه ... هرچه بر بعدم مطلق بندی جهان دیگر است ... اینقدر رنگ که شد یار بشکار آینه

تا تمثالی رسد زین جلوه ها بی ما شتاب ... رفت در شوخی صیقل روزگار آینه ... زین تماشا ها صفای دل نغارد میرود ... مابدیم تا حشر لبودن شرمسار آینه

غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن ... عکس امن نیست اینجا در حصار آینه ... وهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم یک ... یک تامل آب و چشم از غبار آینه

وله ایضا

بیدل از اندیشه انجلوه حیرت کداز ... چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ... شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال ... میرود و چون آب باز دست اختیار آینه

دوه ز انبساط وصل تو مایم دیده ... کنج دلی و یک نفس آرمیده ... درحیرتم براحت منزل چسان رسد ... درسایه کلی نمیم وزیده

ماحسرت انتخاب جبابیم از محیط ... صد دشت ره امید بپای بریده ... اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد ... راهی بچشم آبله پا ندیده

محمل کشان عجز ره قطع کرده اند ... آخر بپاش راز وفا تیغها کشید ... صد صبح ازین بساط پرافشان و هم رفت ... آینه دار تا بچه پایان رسیده

چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ... یک اشک دارم تا بچه پایان رسیده ... میبادیم ز خجلت اعمال راستین ... من هم گرفته ام پی رنگ پریده

دارم دلی بصد طپش آهنگی جنون ... بیدل نگشت زار تمنا ست حاصلم ... نومیدتر ز رنگی آینه دیده

وله ایضا

نیست خاموشی بکار شمع محفل خرکره ... داغ شد آهی که نپسندید بر دل خرکره ... از جنون هر جویش را عافیت هموار کن ... تخم دلی بسعی شکستن دمیده

خامه صد قیم آهنک صریر ما حق است ... بر زبان ما نیایی حرف باطل خرکره ... بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس ... واغمیاز طپش از بال بسمل خرکره

چون نفس از عاجزی تا رنظر هم راست ... هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل خرکره ... کرسر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است ... موج مار است بر لب نام ساحل خرکره

وحشت ما کرمقام القتی دارد دست ... ناله را در کوچه نی نیست منزل خرکره ... دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است ... واکنم دار رشته ما تیغ قاتل خرکره

هرچه باشد وضع جمعیت شکست بس است ... کرشعوری داری از هر رشته تکمیل خرکره ... فرصتی کو تا بضبط خود نفس کم یابفس ... رشته ایم و در ره ما نیست حایل خرکره

ایکه شانو میدی تدبیر و فتح الباب من ... تا شدم ناخن ندارم در مقابل خرکره ... تا نفس باقیست کلفت نابدیم انداختن ... رشته کوتاه ما را نیست مشکل خرکره

وله ایضا

عالم و این تردماغیهای جاه ... آتش از خس بر نمیدارد نگاه ... سرزمین شعله کاران کلخن است ... برندارد رشته تسبیح بیدل خرکره

مرگ غافل نیست از صید نفس ... عمرها شد میکشم یوسف چاه ... تا امیدی فتحاب عشرتست ... شبنمی پاشید بر هشتی گیاه

زندگانی از نفس جان می کند ... تا شد از مقراض مشکل قطع راه ... باده روشن مشربی وانگاه درد ... گشت مارا وود میباشد گیاه

ای زبان لافت افسون سلوک ... بد زبانی از خجالت رستن است ... جستجو آینه دار مقصد است ... خنده لب وا میکند از حرف آه

نازکن کر فکر خویشت ره نزد ... از گریبان غافلی لشکن کلاه ... نرخ بازار کرم نشکستنی است ... پرتو خورشید و مه آنکه سیاه

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست ... تا نه ما را چو گوهر نیست حاصل خرکره ... از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم ... میشوی منزل اگر افتی براه

زیچمن در کف ندارد غنچه دل خرکره ... از فسون عافیت بر خود در گوشش مبند ... کردلت چیزی نخواهد عذر خواه

از تعلق حاصل آزادگان خوشخواریست ... سرو کم آرد ببار زیبای در گل خرکره ... سایه وارد گدا تا پادشاه ... سجده در گردون نمی بندد حایل خرکره

رشته راهب نمی بلبند زمنزل خرکره

از جبا بروی خود در رهای نخوت بسته
بی زبانی نگشکند در کار سیاهل خرکره
غافل از نرد ستی مطرب دیگر محفل خرکره
زخمه جز ناخن ندارد در گلوی دل خرکره
هستی انیشعله خویان کاین سپند بینوا
نکته دیگر ندارد نذر محفل خرکره
تیدل نگشت عالم بچیصول دعا
تا نبود در پرده لیلی بیست محمل خرکره
بیا میران دل از فقر و غنا فسون مخوان
بیست در چشم گهر دریای ساحل خرکره
صاف طبعان بیدل از بستی گله دارند
از نفس آینه ما را نیست در دل خرکره

وله ایضا

در شکیج غرت اندار باب جاه
آب کو مهر بر سیع آئینه زجاه
نخت شاهی دمان از دهاست
شعر اور میکشد آخر گلاه
عسر ما شر میطید بای روی دست
چون رگ یاقوت در حوض نگاه
در حیا نش محو شد اثار من
این کتابرا شست آخر نوشاه
دراد بگاه چشم ابروی او
ماه نوداره زبانی عذر خواه
خانه مجنون ما هم دود داشت
روزن چشم غزالان شد دیا
شعله ما را

شعله ما را درین آفت را / جز بخاکستر نمی باشد پناه
نا امیدی دستگاه زنده کیست / تا رو بود کسوت صبح ست آه

شرم دار ای سرکش از لاف غرور / نیست بال شعله ات جز برگ کاه
باغ و بستان بر مکرر می شود / جانب دل هم نگاهی گاه گاه

در تماشا خانه آیینه ام / میشود جوهر چو میسوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من / گریه ابرست بر حال گیاه

میگذارد شمع و از خود میرود / کای بخود وا ماندگان اینست راه
دم مزن بیدل اگر صاحبدلی / محرم آیینه را کفرست راه

کرد هر رنگ تماشا تو پرواز نگاه / خیل طاوس توان ریخت ز پرواز نگاه

وله

قید یک حلقه زنجیر خیالیست محال / دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه
عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام / میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

حیرت آیینه ام مهر نبوت دارد / تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
دور باش عجبی داشت شکوه حیرت / دل هم آگه نشد از چمن راز نگاه

آشیان میشود از وحشت شوقم پر و بال / مژه خمیازه کش است از پی پرواز نگاه
در نهان خانه دل مژده دیداری هست / میکشد گوش من از آیینه آواز نگاه

شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز / میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت / صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم بیدل / من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

وله

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بزیر سجده / تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن / خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده

لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزیست / ای همه معنی بجرم خط مستر سجده
دام تکلیف نیاز تست هر جا میزلیست / یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی / چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا / ای نمازت نیک غفلت بر مکرر سجده

خاک گردیدی از وضعت پریشانی نرفت / جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده
در ضعیفی رشته ساز رعونت بیصداست / از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

اوج عزت زیر دست پایه عجز است و بس / سر نوشت جبهه نیکان شدی گر سجده
بی نیازیها جبین میمالد اینجا بر زمین / ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر / کز گریبان تا برون آورده سر سجده

وله

تا بشوخی نکشد زمزمه ساز نگاه / مردمک شد ز ازل سرمه آواز نگاه
در تماشا تو ام رنگ اثر باختنست / همچو چشمم همه تن کرد تک و تاز نگاه

گر همه آب شود آیینه بینائی کو / نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عاقبت تشنه دیدار مپرس / هست از خویش برون تاختن ناز نگاه

همچو شمعی که کند دود بس از خاموشی / حسرتت زمزمه میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایه ناز مژه ام می بالد / چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه

مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد / بر فلک نیز بلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل / مژه صیقل نزند آیینه پرداز نگاه

گرد غفلت مشکافید که در عرصه رنگ / بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید / یک طپش کرد دل و یکمژه پرواز نگاه

بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی است / کسب بینش نکند آیینه ناز نگاه

وله

گر بگردون میکشی گردن و گر در سجده / از توکل میکند الله اکبر سجده
خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش هست / زندگی دارد بلا کاین قدر در سجده

هرزه بر خود چیده وای محو اسباب غرور / یکسر مو کز دم هم ای فروتر سجده
همچو اشکم مائل آن آستان اما چه سود / عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده

بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ / زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش / ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده

جرات پرواز خاکت را بگردون برده است / ورنه هر که میکشی سر در ته پر سجده
سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست / میرسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده

گر خم اندیشه ات بیدل گریبانی کند / میشود روشن که خود محرابی و در سجده

وله

نه پنداری همین بر دوش و از هم سر برآورده / جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آیینه عشقت اگر کوشش رسا افتد / سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده

درین گلشن بدار و غنچه تا گل آنقدر فرصت / فلک صد شیشه را در یکنفس ساغر برآورده
حلاوت آزرده ای مشق خموشی زن / گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده

گریه پرسواست گو بند نقاب حیرتی — تا کنم سودا همی چشم تر بچشم آئینه — از کرانجانی ندارم ره بخلوتگاه دل
چون نگه بطلیعت افتد زشتی و خوبی یکست — سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آئینه — مست حیرت از خمار و هم امکان فارغست
وعوی باریک بینی تا توانی بر دو پیش — فرق کن تمثال را از جوهر بچشم آئینه — جوهر عبرت محواز کز کرانجانی زمان

وله

از صفای دل توهم بیدل سراغ را گیر — عنقا خط اصل و سنگی سر بر آورده — بروی او رد چندین نقش و لکش خانه تدبیرست
بیا تا شمع خسارش نگاه حسرت آلودم — بهر مژگان زن پروانه وارم پر بر آورده — چسان در پرده دارم حسرت طفلی که گیرش
ندارم بر جهان رنگ دلم آرزو چیدن — که پرواز م چو بوی گل ز بال و پر بر آورده — ز کشور یش توانائی برون آکه سراپا کف بجا
چسان زو لبوی گل گر نشنوی از سادگیهای — ضعیفی آه مارا بر نفس بر در بر آورده — بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد
توهم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن — چو آتش گر شکست رنگ خط بستر بر آورده — بسامانی غنا می نازم از اقبال تنهائی
بطعن اهل دل اسعد رباعیدو باشت از امید را — چه ساز د طبع انسانی که جز نشتر بر آورده — چه جا حشت مردم گر گل هم در گلستانها
تغافل را مداوا کن بسامان کن قناعت کن — مروت عمر شد رخت ازین کشور بر آورده — حباب بیمج هم بیدل تحمل ساغرست اینجا

وله

حیرت حسن کز و نشتر بچشم آئینه — دیده ام خمیازه دیگر بچشم آئینه — برق حیرت دستگاه جرات اظهار سوخت
فیلکن ای فطرت بال و پر بچشم آئینه — اینقدر گرد ملال از نارسائی چیدست — عمر بیش آشیان بر دار چندین جلوه هاست
کرد موهوم خیز و شد بر بچشم آئینه — عرض حال خویش و قف بی تمیزی کردیم — صافی دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد
نشته ام عمر این دفتر بچشم آئینه — گر همه وهم است بیدل کار ما غفلت مباش — نقش امکان در بهار حیرتم رنگی ببست
کر نفس بی کم کند بنگر بچشم آئینه — رنج بیش بود تبدیل هستی موهوم ما — کرد عمر رفته هم از عالم دل خستست

وله

دور محیطی کز فلک طرح حباب انداخته — عشق بر چندین طلسم از ما نقاب انداخته — ترک بست شیشه دلهای ما می نداشت
باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم — وغبار سر چشمش راه خواب انداخته — نقشی از آئینه کیفیت مائل نکرده
تا کجا ها بایدم صید خموشی زیستن — این گمان آئینه پیش ما متاب انداخته — غیر شور ما رسن بر هم زنی دیگر ندانست
مستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرسس — تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته — رخت همت تا نه بندد داغ اندوه تری
گر نباشد حرص عالم بحر موج عافیت — میفشارد چشم من تخت مرا آب انداخته — ما و منقا تا کجا خواهیم بخت شبهه
ای خیال اندیش مژگان اندکی بر کار باش — یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرر

وله

بعزم بسمل تیغ که دارد میل عریانی — که در خونم قیامت میکند تا کل افشانی — چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود
در آن محفل که بود آئینه اگلچین دیدارش — اوب منجمد است بندد چشم من نگفت حیرانی — اگر همچشمیت پرسیدن ندارد صیقل حالم
وعالم گشت یکنم نکسود داغ عار من — نشستی خاک من دیگر چه منجابی پریشانی — تنک سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او
بارسای ضعیفیها نه هر جا سر برد آرم — سر عوی کند مانند تصویرم کر پشانی — چو شمع از نارسائیهای پر واز م چه میپرسی
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصه فرصت — نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی — سحر خندیست از عصیان من کز وی ندامت را

مجو رحمت آگر دو جفا تر از سگست من
جبام کر در دریا فتاد از خانه ویرانی
ورق گردانی تاریخ قدیم زخمت منجواهر
سحر در جیب دارم چون چراغ صبح تابانی
دل بیتاب تا کی رام تسکین باشد م بیدل
مجال است این گم کرده را در کوه پیدا کنی

وله

کبر و بیمهود و گاه بسری آئینه
درد و فرصت نیم هم احمت باز نداشت
زین تجمل کم فشرده دست دعا هیهات
قطره نارفته باندازگرمی آئینه
آخر از ضبط نفس چون در تپیدن واز نشد
خواب غفلت چقدر کردم پریشان نظریست
بوی خود نیز نشویش سفر می آئینه
تا توانی کم بنه سوخته خون میگردد
پایبرات آهنمه انشا کجا خنده ست بلند
نفس اوهام ز اثبات یقین خالی نیست
آخر از جلوه الحقیقی بحیرت زد نست
وعده وصل است و قوا آئینه بری آئینه

نه دل آئینه‌ئی دیده تماشا قابل که
حیرت انست که در دل نظری آید
مینشود هر دو جهان یکمژه اغوش هوس
تا تو همچون نکه از پرده بدر می آئی

ولله

بیدل این انجمن شوق فسرنکده نیست
سواد حیرتی دارد بیاض خشم قربانی
جهانی فرصت است از خویش در اندیشه بهمی
همچو پرده از افشاندن بر می آئی

شهید ناز و فا را درس دیدار است پنهانی
تماشا پرده کردی دارد و حیرت سن آسانی
چو صبح از وضع امکان خجلتی دارم بزیر غافل
سران هم می بنیم دکشتیها است طوفانی

نگه داری تامل گر نمائی صرف این گلشن
مژه پوشیدنت کم نیست خوبی در ریبوشانی
بخشم خلق آدم باش اگر کاوخوری داری
که هر کس دامان خود است از دامن افشانی

حریف عرض سودای ز غافل تغافل زن
اگر داری بملک عافیت دون سلیمانی
بیکدم خامشی تتوان کلفتها بروزن جست
که از کج طینتی این قوم عکس است انسانی

دمان گفتگو اخاتم مهر خموشی کن که
همه گر عکس آن کبه از آئینه نستانی
مباد همت تحصیل حاصل منفعل گردد
نفس را آب کن چندانکه گردخوشین نشانی

جدا گردیدن از خود قدر باشد بیضه را دانی
جباب آئینه در بیست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لغت خلیست نوای من
مو تا میتوانی جزوی کل سعی کن کانجا
عرق خواهد درستی کرد دن انجا پیشانی

نه پیراهن بزان آتا بینی دست کا دخود
زبان جوهر آئینه که لا فد رحیرانی
بدین اجزا کمکن شیرازه کرد و چنگ شانی

نکه کافیست بیدل نالهٔ زنجیر تصویرم
جهین هم کاشکی سجده شود اجزای مژگان عرق چینی
بتدبیری کمکن بدان جمعیت بالم
بهمتی از کدا الفعالم نیست تسکینی
هنوزم یکمژه بر هم نفشرده است مکینی
درین محفل کما قوت دا دیه نبض انجام
چو اشکی از تنک خود آرزو پیدا یم بر دیا به
تحیر داشت چون طاؤس چشمکهای رنگینی
ازین آئینه ساز بها که دارد فطرت اسکندر
ادا نهم چراغان خموشی کس نشد دونه
که اشکی چند بر مژگان تر است آئینه بینی
دماغ بی نیازان ناز وحشت بر نمیدارد
بعبرت آب دیده چشم موسی از سر انخیزل
زخود بر دوست خلقی را بسوی خانه نه زینی
زرنگ سایه من کو چندین نا فه می بالد
غبار شد امکان آنکه بکلیف آسودن
نمیدانم زکلزارش چه گل چیدند اهل حیرت
ثمره نکشوده چندین نکه از خود وفی بر دن
طلسم وحشت صبحم مپرسید از زبان من
بدل گفتم ازین مذان تیان نامی ندر دن
چیره دارم بعرض مطلب دل سخت حیرانم
ندامت هم دلیل عبرت مرده نمیگردد
بدل گفتم ازین مذان تیان نامی ندر دن
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوی دون
ندامت هم دلیل عبرت مرده نمیگردد
گریکنده چون چشم ز راهم شده باشی
تمهید خزان آئینه اصل بهار است
عاجز نفسان قافله سر مه متاع اند
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست
ناصح سخن ساخته ات هر چه مکین است
فردست که خالست و بر ک عروست
خلوتکه تحقیق ز تمثال مبراست
تبسم قابل جا کی نشد ناموس عریانی

بیکدم خامشی تتوان کلفتها بروزن جست
بهمتی از کدا الفعالم نیست تسکینی
چو اشکی از تنک خود آرزو پیدا یم بر دیا به
ادا نهم چراغان خموشی کس نشد دونه
بعبرت آب دیده چشم موسی از سر انخیزل
غبار شد امکان آنکه بکلیف آسودن
نمیدانم زکلزارش چه گل چیدند اهل حیرت
طلسم وحشت صبحم مپرسید از زبان من
چیره دارم بعرض مطلب دل سخت حیرانم
بدل گفتم ازین مذان تیان نامی ندر دن
ندامت هم دلیل عبرت مرده نمیگردد
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوی دون
گریکنده چون چشم ز راهم شده باشی
تمهید خزان آئینه اصل بهار است
عاجز نفسان قافله سر مه متاع اند
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست
ناصح سخن ساخته ات هر چه مکین است
فردست که خالست و بر ک عروست
خلوتکه تحقیق ز تمثال مبراست
تبسم قابل جا کی نشد ناموس عریانی

ولله

بخشم میکند موج بر طاؤس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن و بر سر م شبنم
نفس هم خنده دارد بر رخم از بیدماغیها
بخوبان تو چون بوی کلم کو تا خود دارم
تو هم از خرده دان حیرت آئینه میدانی
فریب عشرت زین انجمن خوردم خدا نستم
ندانستم که اینجا چون نگه بی رنگ شوخی ها
ندارد طلس فلاک پیش از پرده پشمی
در اینجا سون دست مقراض تشبهاتی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
نهال این گلستان نیست کز ناکه نشانی
هوا صاف است بیدل آنقدر باغ شهادت را

ولله

بیرنگی اگر رنگ کلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هموست بنا یت
کو نالهٔ گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است
هر چند چو شمشیر تنک بم شده باشی
پرواز نفس را ز هموایست رهائی
رحم است بزخمی که تو هم شده باشی
تا باز جری چند ز بند قد و شیب
هر چند که ام مرز فلک هم شده باشی
عمر یست که آب رخ ما صرف طلبهاست
آئینه در اینجا تو چه محرم شده باشی
بیدل مکدر چون مه نو از خط تسلیم

ولله

تا تو همچون نکه از پرده بدر می آئی
همچو پرده از افشاندن بر می آئی
سران هم می بنیم دکشتیها است طوفانی
که هر کس دامان خود است از دامن افشانی
که از کج طینتی این قوم عکس است انسانی
نفس را آب کن چندانکه گردخوشین نشانی
مو تا میتوانی جزوی کل سعی کن کانجا
عرق خواهد درستی کرد دن انجا پیشانی
زبان جوهر آئینه که لا فد رحیرانی
بدین اجزا کمکن شیرازه کرد و چنگ شانی
قفره دارد هم امابدی خواب سکینی که
گر فتم چیدا بتند خجلت تمثال خود بینی
مدان جز تنک آزادی که کیرد منت چینی
ختن پرورد نازم مرخیال زلف مشکینی
رک گل بستر ناز ی پر طاؤس مالینی
مباد از سجده بینم آستان زیر پیشانی
که از خود فته باشم تا عنان از نمک کردانی
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پر پشانی
چو شکم آبی بایشدن از تنک عرانی
محیط و قطره یکموجست آلوده دامانی
که صبحش بی نفس کل میکند از چشم قربانی
شبه از دا جزای دو عالم شده باشی
کو یکدل نفس سرشت بهم شده باشی
حیف است انکه این نا شده خاتم شده باشی
دود دا خودی کر همه تن بم شده باشی
آدم نشوی کر همه آدم شده باشی
ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی
بر چرخی اگر یکسیه موخم شده باشی
خجل کرد آخر از روزی جنونم بی کریبانی

برد ی چهره امکان من آن نازک بدنیالم
که هر کس میپرد از خویش میخیزد ز من گردی
بسال هر نفس پرواز خود فتنی دارم

بیاز اید بطرز صلح کل هم عالمی دارد
تو در تسبیح ما دیگشتی بهر کاری دمردی
ز نیرنگ تغافل برده دست انچشم فتانم

ز خود رفتن بیابد ریشه در موج گهر دارد
باین تمکین نمی باشد خرم نازپروردی
بچیب هیچ دی دارم سراغ شعله جوانی

خمار عافیت ننوان ازان شکست شاه صهبا
گرفتم چون حنا ان خون گرفتم چهره زردی
ز بس چون شمع محبت میتند این عرصه عبرت

ولہ

طپیدم انقدر کز دل فسردن محو شد پیدل
قبای لاله کول قرد در بر کمش رحسانی
جنون حسن از نخجیر هم خواهد گذشت آخر

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی
بسعی صیقل از آینه نتوان رفت تیرانی
نمی باید تمیز چشمه خون جگر خوردن

مژه کو بال میزن من همان محو تماشایم
چو شبنم آب شو شاید کلی اشکی بخندانی
هوس در نسخه تسلیم ما صوت نمی بندد

بهار سادگی مفتست کلیا بر تماشا رامد
دمی آئینه کل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از عبرت ستان خود آرائی

مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
نیابانی بی اهل طبع گر فتنا را ن عالم را
رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی

همان صیخانه نقاش ماند از یاد افشانی
عدم هم بی بهائی نیست تخم نا امیدی را
بعبرتگاه محشر باز خاکم سر دیانی

دو چار هر کجا چشمم پوشند از غبار من
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی
دل هر ذره هم چندین بن مو آبهو جنون دارد

ولہ

غبارم میکشد محمل بدوشش ناله دردی
که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی
بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب

خرد راه مقام هوش تسلیم جنون کردم
بحال خویش هم باز مدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده است از خود بیشم

درین غفلتسرا از یاس سر دم فیض آگاهی
کلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی پر فشان سازم

چسان ما صفحه افلاک سازد نقش آزادم
غبار دامن مژگان نگردد چون نگردی
شبستان جسد پاک از دل بیدار میخواهد

شکست بال قدر کشت بر ما جبک نادردی
ز بس جان شمع بیدل آبشکست رنگ در چشم
ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهره زردی

ولہ

دران محفل که الفت قابل آلوست بیتابی
گریبان من بیهوده دارد دامن گریانی
خوشا احوال عنقائی که داد وضع نادانی

تواضع نسخه ایم از سر نوشت ما چه میپرسی
خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
نگردد شمع را فانوس مانع از پر افشانی

برون پرده دل کردی از کلفت نمیباشد
همین در خانه آئینه ها جمع است حیرانی
بجوی حسرت ما آب نعیت باد ارزانی

بایین هستی چسان باشم نقاب شوخی رزات
که اینجا بر نیاید اشک هم از تنگ عریانی
شکست افتاد کانرا میکند سوفار پیکانی

حیا بیجا دم از من بی نقابیها نمی آید
اگر مژگان کشودم چشم می پوشم بحیرانی
ز جیب سر کشم کز خود مرا از من بپوشانی

نمود ها ی بیاعتبار افسردگی دارد
نمیدارد سحاب فیض نیسان هرزه افشانی
که جولان آبله کال میکند از تنگ میدانی

ز هستی تا کشتی مایل فریاد قربانی
درین صحرا لفکر جستجو رحمت مکش بیدل
زبانها داشت تا مژگان مبارکباد قربانی

ولہ

مراد کشتگان هم از تو آسان نمی آید
بیاد عید تا آید بیادت باد قربانی
تحیر انتقام یکجهان خشت و کشید از من

ز حیرت پا زد نقش نگارستان امکانرا
بمژگانم نیاز خامه بهزاد قربانی
ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

تحیر نسخه ها شسته است در چشم سفید من
همین یکصفحه دارد جزوه استعداد قربانی
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی

چه دیرد کعبه هم جایم دم قربانی بکل دارم
مروت خاک شد تا گرد عشق ایجاد قربانی
نشستم زیر لب دردی کز و بندد قبا بندی

کسی را عهده دیدار قاتل بر نیاید
کیا بم از نگاه دم چه دادا داد قربانی
کمر تیغم قیامت بر من بیدل قبا بندی

ز چشم ما نگاه آخری هستی مهر کن بیدل
تو در دارد نقاب ما بغیر از خاک و قربانی

ولہ

تو با این پنجه نازک چه لازم رنگ ما بندی
بیهوشی بهلد بر بهله می با یار ما بندی
سر پا پاپت چه کل غنچه پر شکفتن بر نمیدارد

غبارم تا کنند یاد خرامت رنگ می بازم
کمر تیغم قیامت بر من بیدل قبا بندی
درین محفل چه دارد آنچه پر دازی پر دازی

چسان کز تهمت تمثال تحریت بر صفا بندی
بشوخی حرف مضمون لوز نشوان ادا کردن
عرق کن نقطه نقطی که در صیقل صفا بندی

بروان محفل که الفت قابل آلوست بیتابی
گریبان من بیهوده دارد دامن گریانی
خوشا احوال عنقائی که داد وضع نادانی

تواضع نسخه ایم از سر نوشت ما چه میپرسی
خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
نگردد شمع را فانوس مانع از پر افشانی

برون پرده دل کردی از کلفت نمیباشد
همین در خانه آئینه ها جمع است حیرانی
بجوی حسرت ما آب نعیت باد ارزانی

بایین هستی چسان باشم نقاب شوخی رزات
که اینجا بر نیاید اشک هم از تنگ عریانی
شکست افتاد کانرا میکند سوفار پیکانی

حیا بیجا دم از من بی نقابیها نمی آید
اگر مژگان کشودم چشم می پوشم بحیرانی
ز جیب سر کشم کز خود مرا از من بپوشانی

نمود ها ی بیاعتبار افسردگی دارد
نمیدارد سحاب فیض نیسان هرزه افشانی
که جولان آبله کال میکند از تنگ میدانی

ز هستی تا کشتی مایل فریاد قربانی
درین صحرا لفکر جستجو رحمت مکش بیدل
زبانها داشت تا مژگان مبارکباد قربانی

ولہ

مراد کشتگان هم از تو آسان نمی آید
بیاد عید تا آید بیادت باد قربانی
تحیر انتقام یکجهان خشت و کشید از من

ز حیرت پا زد نقش نگارستان امکانرا
بمژگانم نیاز خامه بهزاد قربانی
ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

تحیر نسخه ها شسته است در چشم سفید من
همین یکصفحه دارد جزوه استعداد قربانی
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی

تو با این پنجه نازک چه لازم رنگ ما بندی
بیهوشی بهلد بر بهله می با یار ما بندی
سر پا پاپت چه کل غنچه پر شکفتن بر نمیدارد

غبارم تا کنند یاد خرامت رنگ می بازم
کمر تیغم قیامت بر من بیدل قبا بندی
درین محفل چه دارد آنچه پر دازی پر دازی

چسان کز تهمت تمثال تحریت بر صفا بندی
بشوخی حرف مضمون لوز نشوان ادا کردن
عرق کن نقطه نقطی که در صیقل صفا بندی

باین طالع چه امکانست یابم بار اقبالی
گر از استخوانم نامه بر بال همان بندی
بگردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن

وان ساز تعلق عاقبت برکندنی دارد
کشاد آسان شود گر اندکی این عقده بنهادی
وفا سرشته تسخیر نخواهد رسا بیدل

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستی

ولـه

این اشک دمی بر مژه تر نشستی

جان سخت حرص اینهمه مقدور که باشد
زد بر مکرت بار دل و در نشستی
نامحرمی عافیت طرفه جنونست

پرواز بهم افسرد و ته پر نشستی

ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
خوشباش که بر مسند گوهر نشستی
چون آتش ازین جاده که خاکست مالش

گو شعله بنالیدی و اخگر نشستی

ای سایه چنین بهن که چیده است بساطت
آخر تو رخاک آنهمه بر بر نشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد

چون نقش نگین یکدو عزیزی بر نشستی

عالم همه افسانه تکلیف صدا ست
آه از تو درین مجلس اگر کر نشستی
تا راستی از جاده فهمت بدر انداخت

بودی خط تحقیق و مسطر نشستی

گر مغلسی شهرت جاهیست ضرورت
تشهیر کمی نیست که بر حر نشستی
بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

در خاک زنستی و بران در نشستی

ای کشاد و بست مژگانت معمای بری
یک جنون می پرورد پنهان و پیدای بری
زین تمیزی چند کز ساز خواست اظهار است

جام در دستست از چشم تو مینای بری

از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
طرفه افسون دارد این اسم سمای بری
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست

گر لغو بی مسمایی نیست اعضای بری

عالمی را حرف و صوتی بی اثر لب وا نکرد
بگذر از شیرازه بندیها اجرای بری
ای بهشت آگهی تا کی جنون و هم ظن

شیشه داری دور دے کرم کن جا بجای بری

تا کجا گردد غبار دشت اسباب جمع
بیشتر بی نقش می بالند و بیجای بری
آخر از دو هم دو رنگی قد خود نشناختم

آدمی آدم چه میخواهی مصحرای بری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است
از نو چشم بسته میخواهد تماشای بری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه

شیشه ها بر سنگ دارد فطرت سودای بری

سخت مجبوبست حسن آینه را رقص سراسر باش
ولـه
بی ادب مگذر عرق کرد است استغنای بری

بیدل از آثار زنگ غافل مباش

وضع این حلقه خلخالیست باری بری

در دلی اما بقصد شکم افسون میکنی
مصرع چندی که من دارم لو موزون متکلف
باحنا بطلی ندارد شک استغنای ناز
گیرم نامم کرد سر گردان که گردون میکنی
گر باین سازست آهنگ تغافلهای ناز
در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هر قدر سعی زیانت پرفشان گفتگوست
هرزه برزا لو مرت را لفظ لون میکنی
دعوی نازک خیال چشم خم فطرتست
ای جنون انشا ذکر فکر چه مضمون میکنی
ای نمی اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیزاست حیا آهنه عریان نشوی
چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرتست
تبکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
ذره خورشید دکان نظره دریایان
بکشاد کرده آبله دندان نشوی
پیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
کشتی نه فلک اینجا نمی طوفانیست
ای نکته سعی کمی نیست مژگان نشوی
فکر کیفیت خود نیستی میخواهد
بمژه آینه پرداز ی و حیران نشوی
نمیگنجم بعالم السکه از خود کشته ام فانی
حبابم را لباس تجرد ننگ آمد بعریانی
زبس ماندم چو چشم آینه با حال حیرانی
نگه در دیده مد جا صحرای حیرانی
بجولانت چه حیرت زد که بر بال پرافشانم
کجا جوهر چنین رنگ آینه و صد رنگ حیرانی

محرم از حیا آئینه دار دیگریست
بهر چه شد از دیده ها پوشیده داشتم تو نیز
غفلت مرو زرو عم از خجالت آگرد

ولـه

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم
اشک میرفت و من بیهوش دانستم تو نیز

ز پیرهن برون آبی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا جلبی را لباس بحر پوشانی
کل آینه را دیوانه نخشد رنگ حیرانی

بخاکم افگند نسبت با طفل کهواره جنبانی
بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیباشد

بپاس ناز شکایت ز ضبط مژگان نیستم غافل
فتیله در دهان خم لبو بگشت حیرانی
مرا بمیغ نار اجاره دیگر نمیباشد

بهر جا چاک میچینند مجروحان الفت را
سواد نگی دل روشنیست از چین پیشانی
شمار عقده دل بمچنان تا قیست در نفش

در بسته میگوید مور خانه ممسک
چو چشم یکلب عرض و هزار انگشت حیرانی
تو از خود آشنا سی حق غرت کرده باطل

ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب
بلها پیشه چون سبحه میخواهد سلیمانی
ز اظهار کمالات آمدم با دیشدن بیدل

غرور طمع دارد که لاف دین داری چه طلبست این
عبث چون چشم قربانی وبال مژگان بردوش

ولـه

بنوعی دل دوکامی هم درین وادی نمیپوی
چرا نمی دشتی چون تیر شهدا از انجمن بردی
حریفانرا چراغ راه مقصد دسته گل شد

صدای نیشتر جمعی ز سیاه کمنون بیرون آمد
که بر دوش سکندر می کرا زدهای تن بردی
سیه کاری نمی بالیست ز اداخرت کردن

طواف دل عقبا کنی نمی معلوم خواهد شد
که از فریاد مطلب مان برآخود بن بردی
حق اندیشی و باطل آمد سعی مجهولت

تحیر خنده دارد شبه غفلت آهنگت
که دل عود تر نم بود و بهر سوختن بردی
بخواب امن متیر سم سیاهیها کندریزت

وفا در کسب اعمال اینقدر تغیر هم دارد
محبت بیعه دهای بیدر خصیها تن بردی
بغفلت جهانی باخت کردون نقد عمرت را

بهر رنگ ز من و ما درس عبرت بر نمی دارد
چون صبح نفس با خستم از خانه بدوشی
خجلت ترم دشت نرد توان زیست

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
دلکو خجسته دم چون جرس از بهره حرو شی
شمعی که بفانوس خیال تو فروزند

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
حیف است ز حرف گفت پنبه بگوشی
گر آگهی از ننگ بدانجا می اقبال

ای خواجه تاج از هوس محمل و دیبا
آن جرعه که بر خاک توان بخت سیوشی
دستی طلب چشم لفدست نتوان دوخت

تا جلبت پستی نکشد نشاء همت
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
خاموشی آئینه کیفیت ما طاهر آرائی

ولـه

نشد آئینه کیفیت ما طاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
بغفلت ساختی تا دار بیدار از غیر امکان

مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد دیده مینائی
بلد عشق نیست از منزل مجنون جرس پیدا

خیال زندگی عنقا ست داغ حسرتم هیهات
همه گردل شود آئینه آن همه خمائی
علف خواری نباید کرد شیدا از حکم گردون

ز ننگ اعتبار پوچ هستی برنمی آمد
عدم کرد از ترحم سیکدم ما را هیولائی
نوائی از مدف کل میکند کاکی غافل از قسمت

بخاموشی مباش از نالهٔ بی رنگ غافل
نفس خندید بین تا چیست این شیرازه دولب نائی
بخواب ناز هم انجشم جادو میکشد مستی

نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر دیوس هم ذوق شکرخائی
بلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می مالد

ندانم با که می باید درین دیرانه جوشیدن
بهر محفل که رو بردم چو شبنم سوخت تنهائی
هوای دامن او کرد نباشد شبه همت

ولـه

چه سان از پستی طالع رها افتاده ام بیدل
ای کسوت موهوم فنا ننگ بنائی
نشگافت کس از ظلم جهان معنی تحقیق

پوچست قماش تو باظهار تملق
از سبکه بهم تنگ شسته است قوانی

در فکر خودم معنی او چهره کشا شد
فوراشه برون ریخم از ذره شعاعی
آئینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارات نمانیست مصاعی
زندان فرمانگده داغ دو عالم
بر ما نتوان بست خطاهای معاعی
خون ناشده ذره ورد دل ظالم نتوان کرد
جز آب گزیده است ز شمشیر غلافی
زین ماه من انداز نیز خیشق له دارد
صد نفر وحشی سخنهاست گرانی
تا محمل آسایش جاوید توان بست
یک آبله پاست درین مرحله کافی
کو این دو سه رنگ متوهم نفریبد
آئینه مستانگه فطرت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

ولـه

اگر جانی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه کرباشی همان فرد و بهائی
ز نقطه آئینه نشانه سعی قابل ایما
بهار عدم شباهت ایجاد دوئی صورت نبندد
خیال آئینه دار یک بروی تماشائی
بسامان نکامت جاده آغوش گرداند
دو عالم سر بهم سرده تا مژگان بهم سائی

ولی خون کردم و در آب دیدم نقش امکانم
بهارستان شوق بی‌نیازی رنگها دارد
قصور حوصلهٔ سنجی بهم آئینه پرداره
هزار آئینه حیرت در قفس کرده است طاوس
شرر کاغذی آرائش دود کان نکنی
عمل لوچ مکافات کمین می‌باشد
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد
سیل بنیاد تماشا ثمره برهم زدن است
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
حیف همت که بیاندازد زمینگیر سیما
ما نه غروریست نه فرمی نه کلاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
بر صدر چمن هستیم افسانه نازیست
یارب تو تن آسانی جهد دم بندی
آخر چو غبار نفس از بهر زه دو سیما
بیدل شدم و رستم ازاد با تلعین
چه شد آستان حضور دل که تو بیخ در حرم کشتی
رقمیست نرسرت مغتنم هوس نسوان ابل مدهم
بخیال غربت هم وطن مبند و از بیخ وطن
بیقین معرفت آسمان تفکر بهم کمان
اگر از تردد بی‌اثر نرسی منصب مال و پر
من زار بیدل ناتوان خیمه آنقدر بدگمان
تا چند نازغازه و رنج حنا کشی
حیرت غنیمت است مباد اکه چو کرد باد
بیرون نه فلک فکنی طرح کشت و کار
بار وفا دمی که شود طاقت آزما
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
غافل مشو ز مرد تلاش فروتنی
چه لازم است در این عرصه عجز کیشی برائے

کدار قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی
کلی مست خیالیم یعنی عالم آرائی
زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فرسائی
جهانی چشم بکشاید کز یکبال کشائی

وله

آتشی نیست اگر ریشه بنایان نکنی
نیست نقد تو ان کیسه نقصان نکنی
خانهٔ آئینه مشدار که ویران نکنی
گل کنی آئینه و ناز بدامان نکنی
بای خود در نفسے آبله دندان نکنی

وله

کرم است سر کوه بزیر پر کاهی
خواب عدم و سایه مژگان کیاهی
میخواندم افسون نفس سوخته کاهی
رفتیم بیاد و نشستیم بر آهے

وله

بحر بده سبق فانزوی ترمه قلم کشتی
چو حباب سعی کی مدان که نفس بهیکر خم کشتی
عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشتی
چکشف مکر بخیال نان جو بی‌ع و شرم کشتی
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پا فتی علم کشتی

وله

نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
چشمی بگردش آری و جلم هوا کشی
تا دانه سلامت ازین آسیا کشی
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
بار جهان خجلست که بر پشت پا کشی
شاید که سایه کنی ایجاد دوا کشی

وله

بآبی سنگ سود امحو نشد تمکین خارائی
چو کردون شش جهت آغوش گردد دست تنهائی
دل از خود فرصتی دارد که پندار آرمی آئی
پر پروانه چندی خیون پرواز عنقائی
صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی
تا ز خمیاز هٔ امواج گریبان نکنی
آه ازان داغ که ابرائی و باران نکنی
تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
تا نخواهی بکس خود احسان نکنی
همچو پیدل هوس ملک سلیمان نکنی
خاکیم بر بر قدم خویش نگاهی
خوابیده بهم بخت من چشم سیاهی
چون خامه نالم رسنی هرشته بجائی
کردی که توان بست بپیشانی آهی
در آئینه ما عرقی کرد نگاهے
آئینه شکستن بغیل داشت کلاهے
چه قدر مصور عرقی که چو سنگ مار صنم کشی
غم سازی که هوس کشد بدماغ تشنه کم کشی
بر مین بنفکنی ز چیارهی که خار قدم کشی
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
حذر از مال تر دبی که نفس بگلبن تری سم کشی
که چو بوی گل دم امتحان تیر از نفس بهم کشی
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
کز پای کوه رشته بزور صدا کشی
آسان مدان که دامنش از دست وا کشی
خط بر زمین مکز زنی و بوریا کشی
دست القدمیار که تنگ دعا کشی
بگسسته رشته و تو همان در گشا کشی
تعیینست کمی هم مباد بیش برائے

چو نقش مفتخر انکار پر افشانی وحشت
بنگاه نیست چو همت اثر اوج و زیر و پست
نفسی چند غنیمت شمر از دل نکدشتن
چند بر حلقه طی شد که تو این آیه بستی

ولله

بسکه بی ربط جهت کرد خمر زندگی
با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
خجلت عشق و دنیا امن امید مدعا
تشنه آبی نیابد بود گر سر بگذرد
هر که می بینی دکان آرایی زرقی یکدست
که منظر مسیر سیه بیاست سی برد
شبنم انشا بود و میدل خجلت پرواز صبح

ولله

چه دارم دل نفسی چند شوم عمر فنا یادی
مباش ای مژده وصل از علاج کریم غافل
طرب بخت شکفتن بست از انگشتان مکان
تو هر نکلی که خواهی چیر محال نقش می بندد
بیاد جلوه او حیرت بار غنیمت دان
تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خون شو

ولله

نفس تر بتیمم کرد و ده امان مددی
شوق دیدارم و یکجا و ده ندارم طاقت
یا دچشم تو زآواز نگیرم غافل نیست
راحت از قافله هوش برون تحفه است
با همه طالم یا نیست کس از منت چرخ
تبدیل از غنچه گرفتم سبق از نوی فکر

ولله

بصحرا گرد مجنون بکوه آواز دهادی
که گرید بعد من هم غبارم همن بادی
بهار است از فراموشان نگفته همادی
ندیده خبر بال نیستی پرواز دادی
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
که در هر نالهٔ من تیشه در دست فرهادی

ولله

که گیرد در جهان آبروی گر تو نشستی
همه گر عرش نیائی مفرد تا خم زده بستی
چند بر حلقه طی شد که تو این آیه بستی

ولله

به کی پیوند د قضا بر هیچ دشمن زندگی
عالمی شد بار دل زین بار کردن زندگی
میشود آخر دم تیغ از گند شتن زندگی
زین قماشم یعنی چه یعنی با من زندگی
میکشد تا خانه کورت بهر فن زندگی

ولله

غباری را فزاید هم گرد هم دامن بادی
بهنوز این شعله خوابیده می از رد بارشادی
مکر زخمی بمالید تا بعرض آید دل شادی
ندارد کارگاه صنع چون آینه بزادی
صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
وریزد هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

ولله

مگر آینه کند بر من حیران مددی
کز این دشتم و دارد غزالان مددی
ای جنون تا شود م بار دل آسان مددی
آه از آن روز که میگیرد باحسان مددی

ولله

بصحرا گرد مجنون بکوه آواز دهادی
که گرید بعد من هم غبارم همن بادی
بهار است از فراموشان نگفته همادی
ندیده خبر بال نیستی پرواز دادی
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
که در هر نالهٔ من تیشه در دست فرهادی

ولله

گر این تحفه میسر آنکند نان مددی

کی تمر ملوه تحقیق نشاید مژه بستن
من اگر با همه کوشش کنم بری سر سیدم
مژه بهبود ده بین بزم که شود م من سیدل

ولله

به کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم
بی نفس کردیدن از افغان من میکنید
فرصت آوارگی هم میکدد کز من نیست
تا کجا همکسوت طاؤس خواهی زیستن
دستگاه ناله هم ایکاش هوسی میکشید

ولله

بخاکم افتاده هم اما غرور شعله خویانرا
زکوه و دست و عشق اکنیم لیک انیقدر دانم
هوا دام خیالی چیند زکر نفس دارد
بنا شد کز حضور جلوه بالا بلند انت
خطا از هر که سر زد چون جبین من عرق فتم
نمیدانم چه کم کردم درین صحرا من سیدل

ولله

آزرده میکشدم بر در ابرام طلب
بسمل کرم طواف همینی عافیتی است
کیست با طبیش از دوش هوس دارد
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک

ولله

لیسمر ارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی
دل صید آشیاند و حسرت شوق گرفتاری
گرفتاری بقدر نک بر بادم همی چیند
دماغ شعله از خار خس افسرده می بالد
بنای اعتبار ما بحرفی میخورد برهم
جدا زان بزم سوزان کرد منع ناله ام سیدل

ولله

خدا راز خیره کی چشم نخور شید پرستی
تو هم ای موج درین بحر چه هستی چه نیستی
بعدم راند چو شمع عرق خجلت مستی
بر حریفان مرگ دشوار است من و زندگی
همچو شمع کرد راه مرگ روشن زندگی
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تا بکی دارد چو سنکت زفلاخن زندگی
بیخبر آیت آگنده است اروغن زندگی
چون بسندم سوخت داغ نیم تسلیم زندگی
بر کفن زد تا عرق کرد از دو عالم زندگی
کفی خاکستر از آرمیده میدهد بادی
که خاکی خورد مجنونی دجانی کند فرهادی
درین صحرا همه بیمم و پیدا نیست صیادی
بزنک سایه دامش ساعتی در پای منشادی
ندارد عالم ناموس چون من خجلت بادی
ولی میکویم دارم بهمچندین نوحه فریادی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی
ای طپیدن بتغافل نزنی زمان مددی
بمعصائی نکند کز بضعیفان مددی
کاش از آبله بخشید بچرکان مددی
بود کوتاهی دامن بکریبان مددی
که تبغش شاخ کلریست و تیرش سرو آزادی
رسد یارب بکوشش حلقه دام تو فریادی
ندارد خنجر تقتش بال و پر طاؤس صیادی
غرور سرکشان از ابی ضعیفان نیست ایدادی
بخندین نزنک میکرد و بهار از سیلی بادی
چو موج افتد بساحل میکند اچار فرهادی
نجستند نک نمو کرد و فی جان مددی

قفای

قفای زانوی انجام اگر بمالد دست — وطن بسایه دیوار نام ونگ نگیری — بوحشتی ز تعلق برآ که چون برعنقا — مصوریت کند ایجاد نقش ونگ نگیری

اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت — کلاه دگر که ندارد جهان بسنگ نگیری — زده است عشق تو سنگ بشیشه خانه نگم — زخود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری

چه دین ودل که بمستی نشد سخن سنجت — بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری — کسی نبرد سلامت براه سوخته جانان — زخود سر سر این کوچه تفنگ نگیری

خطیست جلوه کز آیینه منقش و پیدا — که زینهار ببازی دم پلنگ نگیری — سپند محمل امروز بر تصور فردا — طرب شتاب ندارد تو کور رنگ نگیری

وله ایضاً

بعشق اگر شوی آگه وخواب راحت بیدل — عجب که بالش نازت پر خدنگ نگیری

من دیوانه خوطفلی که هرجا سر کند بازی — دو عالم رنگ هم چیند واتبر کند بازی — فغان چین ابرو یتو هر جا بی نقاب افتد — نظرها در دم شمشیر باجوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم — که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی — به رویت پیچ تا طاق مژه مشکین بآن ماند — که شاخ سنبلی برلاله احمر کند بازی

دران محفل که گل چیدن همه شاخ دگر دارد — مرا چون شمع یک دل سیخ پا بین کند بازی — بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن — بگو تا جلوه در آیینه ها کمتر کند بازی

دل عاشق بکلکشت چمن حیف است پروا کو — سپند آن به که رو لاغ محرم کند بازی — طلسم سر بپا عشقی بدرس لهو کم گردد — مباد الطفل خود را اهل هوس کار کند بازی

اگر آئینه عبرت دلیل پیش پا باشد — چرا طاؤس با نقش بال وپر کند بازی — مزاج خواستاک افسانه را باطل نمیداند — جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی

طرب کن کز نشاط وهم هستی زود طی گردد — بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی — هوس وطبع تمکین مشربان شوخی نمیدانند — چه امکانست بیدل موج وگوهر کند بازی

وله ایضاً

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری — در پرده خیال ازین پیش نگذری — بر خاک تشنه بارش اگر نیست شرمسار

از طبع ذره گر طلبش وآتشی بست — کاسی موج از گذشتگی خویش نگذری — سیلاب نیز نعمه خاکست از احتیاط

دریای عشق بحر وطوفان این صداست — پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری — بیدل غبار عالم اوهام زندگیست

وله ایضاً

نگار وان غبار املهای اعتبار — زدست افشانی مژگان بابر در کند بازی — گدای کز سر کویتو خاکی چنین مالد

بگلزاری که آتشوخ چمن پیکر کند بازی — نگه در خانه خورشید ما خنجر کند بازی — قلم سر کرده بوصف نیش مژگانتو پردازد

جهان دریاخون گر دوا گر چشم سیه مستش — بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی — دل از سازطرب بالید ن نیکست آنزمین غافل

غرق بر عارضت هر جا بسیاه شنبم آرامد — کم افتد قهقهه زینسان که در ششدر کند بازی — زپس پیچیدگیست آفاق را یکسر گردون

مخمر جام فریب از نقش صورتخانه گردون — زهی غافل که بانقش دمی ازو کند بازی — دوروزه بیقراری میکند چون شعله پیوارث

وله ایضاً

مرا از شبچهت فیدا ست وخوش آماده پیکارم — خدنگ کز کمینش تنگ بیرون از خویش می آید — حلاوت آرزو یتها کزندا مدهست اینجا

کتاب عرض جاهت تا ورق گردانند در جائی — محاس بیغروشی هر قدر بالیش می آید — برو آنجا که سقف بیمکار و قصر نرباشد

من از سر باختن بیدل چه اندیشم دریندی — خباثت پیشه کن دنیا ست آخر پیش می آید — بپا فسون اینقدر ها دار از قرب دلت غافل

حبابت ساغر و با بحر طرفان بیش می رقصی — جنون کن کز برون از عالم نشوش می آید — حساب نامه هستی امتحانی دارد از صفرت

درآن محفل که ناز آمد میت خرسن بردارد — که مرهم شو اگر بر آستان ایش می آید — بهارت بیدل آخر در چه گلزار ستان دارد

دراهل مزبله کند حدت تاثیر ها دارد — دختر زرفتنه ها می زاید از بی شوهری — تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن

بعریانی سر پوشیده دامانت نمیگیرد — عالمی از کلفت این خانه گشت امید — دل شکست اما صدا آرا بنا لید حیف

همین آلوده زم از دلها درد آلود می آید — آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری — همچکس از تنگنای حرص بیرون نبرد

طوق در گردن بگردون می پر حزن کردنی
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری
از فضولی قطع کن ببدل که در بزم یقین

ولہ ایضاً

بروں تاز است حسن بے نشان از کثرت پیدائی
حلقہ تا کشتی بفکر خویش بیرون در ے

قو بیب آب خوردن تا کی از آئینہ ہستے
کہ در روزے کو نباشد کشتی تمثال دریائے
گواہ قتل مشتاقان فن ما ست اینجا
مخوان بر شانہا زہے افسون مینائے

زیا قطع کن افسانہ شکر و شکایت را
ہمان سطر بست نامفہوم طومارے کہ نکشائے
نکردی از عروج شاہ دیوانگی غافل
ندارد خون کس رنگے مگر وحشی بہم سائے

گریبان میدرد از بند بندی دم نمائے
بشوخی ہائے اشرت سعی وحدت بر نمی آید
چہ سازد گر نسازد با خیالی چند سہائے

تمثالی کو در حشمت سر بر گریبان آرد
وداع خود نمائی کن نفس تنگ فرصت را
چو کم گشتے بچشم ہر کہ آئی آفتاب آئی

حقیقت محرمان گفتند داغ ہشتاد سائے
بشغل گفتگو میبند بیدل کاہش فطرت
بمضراب ہوس تا کی جگر سازی نوا سائے

ولہ ایضاً

سبکسار یست ہر کہ در نظر ہا بیدماغ آئی
باین عبرت سرا گفتم چہ برد مند آرزو مندان
باین چراغ مباد اچون شرر مینا بلنگ آئے

باندازِ تغافل نیم رخ ہم عالمی دارد
چرا استقبال مردم چو تصویر رنگ آئی
وز اد سن جہانے شیشہ زو بر سنگ نومیدے
وقتقلل مزن چندانکہ دریا تر نگ آئی

چو خیرت تا کجا با ہر کہ پیش آئی بجنگ آئے
حیا سامانے ایں مقدار سوائے نمیخواہد
کہ چون فوارہ ہر چند آب دہی شلنگ آئے

کہ می اندیشم از خمیازہ در کام نہنگ آئے
بساط ملاف چندین انفعال و کمین دارد
حذر زان موجۂ امن کہ زیر پائی بلنگ آئے

بافسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی
سخن در روے سر است اما تامل بر نمی چندان
کہ چون آئینہ از ضبط نفس زیر رنگ آئے

کسے با برق بے نہار فرصت بنمی آید
ہمین در کسوت ہم است سیر ما ہم اہل کمالانست
بہوش از زہر و عالم چشم اگر زین جا بتنگ آئے

ولہ ایضاً

اگر گردون شوی تا قابل یک کاسہ نیک آئے
بسا مانست بیدل عشرت خرد و ہمواری
بسیر انجمن باید رسید اما کہ رنگ آئے

در آن محفل لطرف ہم کم میرسد فطرت
یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتے
در بساط تیرہ روزان عیش شامی داشتے

یاد باد آن کز خطاب غیر ہم با من پیامی داشتے
یاد باد آن ساعت مفقتہا کہ بے ناموس عشق
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتے

یاد باد اے حسرت نہادہ پا ازدل بروں
چون نگہ در چشم حیران ہم مقامی داشتے
گاہ گاہی با وجود بی نیازیہای ناز
در تغافل سخت تیغی بی نیامی داشتے

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
یکدو گام آنسوی تمکین طرز ناکامی داشتے
کردی از اہل وفا یکباره قطع التفات
پیش ازین ہم با ہمہ تمکین خرامی داشتے

اینقدر خلوت پرست کنج ابروت کہ کرد
چون نگہ در چشم حیران ہم مقامی داشتے
ما ہمان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتے

سوخت دل از انتظار کو سر گردیدنے
تیغ ہم بر بیدل ماند احسان بجا بس
چو خوشہ از زارہ کاکل پریشانے

مبادش سایہ صعبت مردہ تن اسائے
دولت فسرد مباد انجود فرومانی
زبرگ و ساز نگو نالہ ست و عریانے

چو گل مبادش ہوس غرہ فسون طرب
فریب حاصل جمعیتی بمزرع و ہم
کنون مکلب کورت کند کہ بیانے

ہجوم زخم دل است اینکہ خندہ میخوانے
جنون مفلس ما عالمے و گر دارد
چو آب در قفس گو ہو ہم زندانے

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانے
بفکر خویش نرفتی در فرصت عمر
چراغ انجمن ما دان شبستانے

اگر امید خراب بیا بنجلی ست
غبار ناشدہ زین امکاہ نیست تن
زچشم آئینہ بیرون نشستہ حیرانے

بدیدہ ہر چہ کند جلوہ از خزان بہار
بدلغ کلفت بے رونقی گداختہ ایم
چو خانہ رفتہ ام از خود بسعی بیدانے

ہیچ جیب قبول سر سلامت نیست
بنجلوے کہ حیا پرور است شوخی حسن
نسیم از طرہ ات چو فتنہ در محشر کند بازے

حریف خلوت آنجلوہ بود ما تسان نیست
ز فرق تا قدم صرف سجدہ شد بیدل
در آن محفل کہ آنشوخ پری پیکر کند بازے

ولہ ایضاً

تبسم از لبت چون موج در گوہر کند بازے
قدح لبریز حیرت گردد و مینا بقیں آید
فلک بر مہرہ ہا ثابت و سیارہ ہیلرزد

مباد اگر دش آنچشم شوخ ابر کند بازے
شہید ناز او خون گہی مے او رد کہ از شوخی
بجز مشاطۂ جاوہ کہ دارد نبض گیریش

چنین ماری کہ در رگ دارد نیش گیریش
چو نبض موج جوہر در دم خنجر کند بازے

بقناعت نیست پیش از مشت خونی نیستان را
کل آوز نگ خواہد باغبان گر گم کند بازے
نگردد اضطراب دل نفس در سینہ ام خون شد
بگو این قفل شوخ از خانہ بیرون گم کند بازے
نگردد محرم دل ساز و فاع کن نافہ کش
چو طفلان تا بکے با حلقہ در کند بازے
قضای پہلو زدن بر شکست در جولاگہ تابے
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازے
بزیر چرخ از انسان ہمرہ جولانگہ یابد
مگر دو زینہ باشد کو در چرخ کند بازے
دل خرسند بر کس از شوق افسون دمید ہا
در آتش ہم بہان [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
که رنگ نشاهٔ آن نیست جز پریشانی
خراب آئینهٔ رنگ بنای نجنونم
فلک ز آب و گل صرف کرده ویرانی

کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
جهان گرفت غبار من از پریشانی
چو نالهٔ سخت نهالست صیقل رحلم
برون نخویش دمم تا رسم بعریانی

مذامتم ز تردد چو موج بازنداشت
کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی
بعاقبت نتوان نقش این بساط شدن
اگر بسعی فنا کرد خویش نتوانی

نیرزد آئینه بودن با نهمه تشویش
که هر که جلوه فروشد تو رنگ کردانی
کل است خاک بیابان از رهبویل
چو کرد باد کمر ناقه بر هوارانی

ولہ ایضاً

درین مکتب که آن طفل ما بزنگ کند بازی
هوس مستی که جا بجا باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد
کز از علم انچه تعلیمش کنی از بر کند بازی

بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
سپندم یک طپش بیرون این محجر کند بازی
نمیدانم چه پرواز د هوس در خانهٔ دون
بخاک از فرش زین طفل نگین پرور کند بازی

اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق میخواهم
شرر اول بدود آخر نجا گر نگند بازی
بخاک از لهو سنگین جوهر پرواز میخواهم
مگر با کردگانی چند ازین اختر کند بازی

بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
کجا رندی کز ین بازیچه پرواز کند بازی
مگر گرنیستی اشکی شود از خویش بیرون آ
کبوتر بام این پستست هر که سر کند بازی

بدو نیک جهان رقاص و هم مستیست آنجا
کجا رندی کز ین بازیچه پرواز کند بازی
چو فرگان چند پرواز بال و پر کند بازی
کجا در خاک پنهان کن سمندت کند بازی

قد پیرے نمود است طفلی تا بکی تبدیل
سجود شناسی ما ختم شد خدا دانی
شر کل ست خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گرداند

ز بسکه کرد قصور نگاه قرگانی
غبار ره بهو نیست بی سلیمانی
بجز کوش گران شرم جوهری دارد
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
کشاده روئی ارباب بیگانه مخواه
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

لباس بر تن آزادگان نمی بیند
یکیست سجده و زناز در سلیمانی
سواد مطلع مانیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی بچشم قربانی

فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه
چو صبح میدهد از پیکرم خود افشانی
ز ابر گریه دیده گر امینی میداشت
نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی

کجاست کردا میدی که دامنم گیرد
بهار کرد طواف من از پریشانی
در ین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
مکار آئینه تا حیرتی نروبانی

چو خون بسمل از دستگاه شوق مپرس
گرفتم شوخیت باشوخ صد محشر کند بازی
مرا تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
مے بهر دشتے که صید طره ات برهم زند بازی

بهر دشتے که صید طره ات برهم زند بازی
غبارش تا ابد با نافهٔ عنبر کند بازی
ز جیب بن قرگان ده هنوز دی سحر
غنا پرور د یا دست طفل اشک مشتاقان
که گاهی ما عقیق و کاه با گوهر کند بازی
زیاد شانه بر زلف دلارا پیچ و تاب میدهد

بموج اشک چو گانی کنم نه کوئی گوئی تو را
اگر یکجنس مژگان جنونم سر کند بازی
شب هجران سرمان مژگانی نقشها دارم
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
گهر هم چون حیات اینجا همان با کمتر کند بازی
سفیدی کرد موت دیک نظفل ما بیضه

شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چهلی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا کمتر کند بازی
بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم

ولہ ایضاً

نشیند طفل اشکم در دبستان صد امید ل
حیا بالهٔ پیرا هنست عریانی
جز اینقدر نشد از سرنوشت من ظاهر
نشد حجاب خیالم غبار جسمانی

سر د که رنگ قفس ریزم از پریشانی
بخاک تا نشود ساز د ما و من هموار
چو شمع دام امیدست سعی پرد ازم
چو کرد یاد تو هم دسته کن پریشانی
سفر گزیده بفکر وطن چه پرواز د

ز پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس ست
ز سطر نسخه ز نجیر نالهٔ میخوانی
بمرگ نیز همان حسب حالی خلق بجاست
نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد
دل و دماغ چکیدن با شک ارزانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست

گداز ما چونگه آنسوی نم افتاد است
چو اشک آئینه صیقل مزن ز عریانی
چو خامه گر بخموشی بسر بریدیل
جنون بگسوت ناموس حلقه بگواد
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

ولہ ایضاً

حیات قطرهٔ اشک است عجز و رسوائی
مجو بروی ادب راه چشم فتوحی نیست
ز آبگینه توان بیم قطع پیوندی
ز خاکساری ما پرس رتبهٔ ما چیست

ز بیکسی بدل ما حزن تسلیه ایست
ز نارسائی ما پرس رتبهٔ ما چیست
چین ز خجلت ما بیش و کم نمیداند
ز خاکساری ما پرس رتبهٔ ما چیست

ز بیکسی بدل ما حزن تسلیه ایست
چین ز خجلت ما بیش و کم نمیداند
ز خاکساری ما پرس رتبهٔ ما چیست

ز بیکسی بدل ما حزن تسلیه ایست
چین ز خجلت ما بیش و کم نمیداند
ز خاکساری ما پرس رتبهٔ ما چیست

ولی دوشن کن از تشویش این ظلمت سرا یکسر
بجز فکر اختر فیروزی بختم مبادا در سر

خوش آن نفس که چو مینی رسد بعد یابی
ز دست نگاه مبر رحمت کرا نیابی

کمال نغمه در اینجا بقدر خنجره است
چو بوی گل ز بهارش لسان بلبل شانی

حریف مردم بدلهجه بودن اسان نیست
خدایا پیشه ی بهار رنگ عتاب

مسیح صور رند تا تبسم آرائی
خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا

ز خویش رفته ام آما بر فته ام جائی
تحیر لوز فکر دو عالم پرداخت

رموز حیرت آئینه اکیست دریابد
بان خمی که جنون چین دامنم پرداخت

غرور خود سری از لیست فطرتان سهل
زین گلستان نسیم محتاج دامن چندان

عمر ها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود
پنجه بیکار منع خار خار دل نکرد

چون حباب از خاستی گذرکه حسن عاقبت
خفته است آئینه دست و نفس دود بیدانی

چون کره برون تاریم از همین مالیدنی
دارد از هر رشته بر ازیر لب خندیدنی

بازم بجنون زد هوس طرح زمینی
حیرت بدلم ره نکشاید چه خیال است

ای فقر کزین خرقه صد رنگ سر بر آری
افسوس بدا مان هوا آیت شکستیم

با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد
بیدل چو شرر چشم بهم صرفت نگشودم

بهر کس دارسی می افگند تیر بتا یکی
خیالی چند میرسید زن پیری بتا یکی

اهل سست است از نیرنگ این چرخ کهن
چه مقصد محمل ما نا توان میکشد یارب

ولہ ایضاً

بجلوه ات که نه دین دارم نه دنیائی
نشسته ام با دبکاه مکتب تحقیق

اقامت دو دل نیست بی تقاضائی
مقیم کنج خرابات رحمتیم همه

سپند سوخته یا ترنک مینائی
نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس

جنون و ماند خطا از نقطه سویدائی
نظر بحیرت تصویر هند باخته ام

چو کرد باد شکستم کلاه صحرائی
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم

ولہ ایضاً

مرا بر د چون نگه آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کار ذوق طرز غافل نیم

کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدیده تری یار ب خط پیشانیم

کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمیباشد همه محمود دلم

خفته است آئینه دست و نفس دود بیدانی
عیب جمعی طبع ما را دشمن آرام کرد

چون کره برون تاریم از همین مالیدنی
دیده از نقش تماشا خانه گردون مبند

دارد از هر رشته بر ازیر لب خندیدنی
بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید

ولہ ایضاً

بوی نکهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم

حیفست دمد کلبنی از خاک نشینی
در طینت خست لسیان جوهر اخلاق

کردی که زند دست بآرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله دارست

چون سجده گرفتم بهم آرام دل ما دینی
پیش آئی که چون شمع نشستیم برابر

ولہ ایضاً

بهر کس دارسی می افگند تیر بتا یکی
چراغ دل بفکر این شبستان کرنفر ازد

خیالی چند میرسید زن پیری بتا یکی
برنگ آسیبی عنقا جهانی میکشد رحمت

که عمری شد چو موداریم شبکیری بتا یکی
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند

ولہ ایضاً

ز دست نگاه مبر رحمت کرا نیابی
بنظم و نثر نیاز از طاقت تقریر

اداکنید بخواندن حق سخندانی
سخن خوشست بکیفیتی اداکردن

کسے مبا د طرف با عذاب رو جائی
درین هوسکده درس خمشیست ولیست

شکست آئینه دل بچین پیشانی
تغافلت عدم آواره کرد عالم را

جنون بهار کند زلف اگر پریشانی
نشاط ما بول آزرده ام نمیسازد

که درس عمر دو انست و سکته میخوانی
بتیغ قطع نشد انتظار ما بیدل

ولہ ایضاً

بجلوه ات که نه دین دارم نه دنیائی
نشسته ام با دبکاه مکتب تحقیق

اقامت دو دل نیست بی تقاضائی
مقیم کنج خرابات رحمتیم همه

سپند سوخته یا ترنک مینائی
نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس

جنون و ماند خطا از نقطه سویدائی
نظر بحیرت تصویر هند باخته ام

چو کرد باد شکستم کلاه صحرائی
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم

ولہ ایضاً

مرا بر د چون نگه آخر بی قدم گردیدنی
از ندامت کار ذوق طرز غافل نیم

کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
تا بکی دزدیده تری یار ب خط پیشانیم

کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمیباشد همه محمود دلم

خفته است آئینه دست و نفس دود بیدانی
عیب جمعی طبع ما را دشمن آرام کرد

چون کره برون تاریم از همین مالیدنی
دیده از نقش تماشا خانه گردون مبند

دارد از هر رشته بر ازیر لب خندیدنی
بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید

ولہ ایضاً

بوی نکهی برده ام از آئینه بینی
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم

حیفست دمد کلبنی از خاک نشینی
در طینت خست لسیان جوهر اخلاق

کردی که زند دست بآرایش چینی
خجلت کش نقش قدم آبله دارست

چون سجده گرفتم بهم آرام دل ما دینی
پیش آئی که چون شمع نشستیم برابر

ولہ ایضاً

بهر کس دارسی می افگند تیر بتا یکی
چراغ دل بفکر این شبستان کرنفر ازد

خیالی چند میرسید زن پیری بتا یکی
برنگ آسیبی عنقا جهانی میکشد رحمت

که عمری شد چو موداریم شبکیری بتا یکی
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند

ناکش روانی از آب گهر بغلطانی
زیور معجزه دارد از خوش الحانی

که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
که بر د قاریو لیسی برات ناد انی

مگر بگردش چشم این عنان بگردانی
بر بکوز خم کند خنده اش تکلد انی

هنوز نامه سیاه است چشم قربانی
غبار راه توام تا کیم زنی پانی

هزار اسم کره بسته در معمانی
گمان مبر که برون افتد از خمش لانی

جمال در نظر و انتظار فرد انی
کزین سیه قلمان بر نجاست لیلانی

بهر نفس ز دنم پر کشاست عنقانی
دمید آبله چند از کف پانی

صد گریبان سپید رد بو گل ز مالیدنی
خشک شد این لب با میدز مین بوسیدنی

سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
خواب بسیار ست اگر ا شد شه ره پوشیدنی

دستگاه آن پر نیی بین شیشه دار د دیدنی
سمعی کن چند انکه آید پیش پا العزیدنی

کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
صورت اگر د اکشی از پشه طینی

از تنکی جا در رحمی مرده چینی
در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی

در گردش رنگم نکه باز پسینی
تا یکسره جاروب کشم خانه زینی

ندارد مردمک هم رنگ تقصیری بتا یکی
تو هم زین رنگ می پردازد تصویری بتا یکی

محبت بر مس ما هم نود اکسیری بتا یکی

ولی دوشن کن از تشویش این ظلمت سرا یکسر
بجز فکر اختر فیروزی بختم مبادا در سر

ولہ ایضاً

بجومن بدا نکه عبرت او فتاده یکی
قفس شکسته بی بال و دانه در عدمی

نفس بکیسو بیسمار مضطرم دارد
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی

بپرس از خط تسلیم مکتب ما رنگ
چو نامه سیه کرده ایم بی رقمی

بعصر ما هزار ان تر دد در ین قلمرو یاس
بنا فرسنجی تو امید بی بل سکے

کشد غبار من ابکاش از افغان مے
بخاک راه تو یکسر فتاده من

بنور فرصت نازیست رنگ گل کوتاه
بلوش خجالت طرازیم از جراحت نمونه

گر دن بهم شکسته ام قلمے
تو خود بر آستی میم ندبیل سکے

گنجاره دمه که برآرم سر از خط تسلیم
بکنج زانوم آفاق خورده است اخمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت

ولله

درین شکمکده حیران نشسته ام چو حباب
چو تار و پود ضعیف بنا متمم

دلدار قدح بر کف ما مرده زخمور
آه از ستم غفلت فریاد ز مجبوری
سرمایهٔ آگهی کرا بنه داریها ست
ما و تو چیزی نیست دیگر از دوری

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس
تا چند بالد کس چو آن سبه خون در دل
زین یکدو نفس هستی صد ننگ بدل بستم
ویرانه قیامت چیدهٔ خویش معموری

تا چند بالد کس چو آن سبه خون در دل
رفع دمن غفلت از خلق چه کاهلست
خوشتر بهم اینجا نیست همت شکوری

بیقدر می نعمت چیست آسانی تحصیلش
گر حرص عنان خواهد پیش آی بزنهاری
در شرب کم ظرفان تمییز فطرت نو
پرزد صدا آخر پیمانهٔ منصوری

بیکار که پیش آید انکار که من کردم
زین پیش محو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشی مردیم چون مور حرص آخر
در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری

ملکیست شکست دل از ساز و فا مگسل
موچین دگر دارد در کاشغفوری
همنسبتی بیدل ما را بجنون انداخت
ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

ولله

ما هیچ و دلی سرو و قبایی سر و پایی
نگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
جون آبله صحرائی و چون نامه هوائی

ای آینه گرد نفسی پیش ندارم
زخمم همه همکرمتر و اریست جدائم
پیش تو شکست ما چون نرگ میا آینه پائی

در کشور یاسی که سحر خنده شام است
دل نامهٔ تحریر سجودیست که امروز
نقش قدم او ورقی کرد و جدائی

تا چند خرامد اثر لاف کلویت
زین پیش مرا در نظر من نمائی
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی

بر چهره زن کیفیت یکتائی ما ئیت
خفاش شوی به که دهی عرض همائی
فتح خیبر کن اگر چشم گشائی

بوشست بر نمی آیم ز فکر چشم گدائی
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
بوسد لب همت فلک از عجز سجائی

بیرحمت نیست من در بیت یک کاهم
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی
ای صفر براعاد تعین نفرائی

ولله

میم آئینه اما از تحیر برده ام بوئی
نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عهدم
چورم دارم و حسن سایه قرآن ابجد

میم می هم ز قلاب محبت نیستم امین
قاصم گشته چینم میکشد با ناز ابروئی
جبانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد
که من شست غباری کرده ام نذر سر کوئی

سر تسلیم بیدردم بمالین پر عنقا
چه سازم در خم نه چرخ پیدا نیست راهی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
یقین مزد تو گر پیدا نمی پیمبر بوئی

دو عالم معنی آشفته حالی در کره دارم
دل افسرده ام مهر است بر طومار کیفی
دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد
بروان از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی

بر نگی نا توانم در تمنای بیان او
که کرد اندعیان مانند تصویر سر موئی
محال آنچه هیچ از هم خیالیست انیکی میخم
برای زلف سازید از دلم تعویذ مازوئی

خیال ما نمی پرسد بستانی دگر دارد
چو شمع کشته سر در زده ام در لنج زانوئی
و در گلشن جنونی گل مرا این وحشتی دارم
مقابل کرد و اند آئینه من با پریروئی

بهار راحت از پاس نفس گل میکند بیدل
بر نگ عنچه دارم همچمن سر رشته بوئی
که خال میکند و بست از تقصیر هم موئی

دیده داریم محو انتظار مقدمی
یارب این آئینه را آنگل حضور شبنمی
چون کنم با دیش مقابل میشوم با عالمی

گریه کو خجلت فروشیهای عرض داد او
از عرق در پرده های دیده میدزدم نمی
خاک کردم تا بچندین زخم بندم مرهمی

چون طلائم دستگاه عاجزی امروز نیست
در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم نمی
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ اگر کردی شرر خود بگشیدن مهلت
نیست این آسود گیها جز کمینگاه غمی
بر سراپای تو پیچیده است ما را رقمی

مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد نمی
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی

بیقرار دل امشب از جنون چو رده است بیدل
با کمال عجز بیدل بی نیازی جوهریم
برین ذیر آتش میزنم سر میدهم هوئی

گیتم من نفس سوخته منجمدی
نقش تصویر خیالی را اثر نومیدم
هرچه موقوف بیانست شماری دارد
غنچه سرگرده وهم عقل ناچیده
موج را عقد گهر کرده بجود چیدن
هرکجا بیدل ازین باغ نهالیست مبین
بهار آمد که خون کرد و بسودای گل روئی
زمای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
بصد الفت فریبم داد اما داغ آخر
تلاش همت از ترک تعلق میشود ظاهر
وداع فرصت دیداری تاتم نمی باشد
بنای محض قانع بودنست از نقش موهومم
جهد کن تا نروی بر اثر سنگ ودی
تا گلستان نبود سبزهٔ خط کشت نهان
جان چه باشد که توان نذر تو ام پنداشت
ناصحا از دم افسرد چراغ دل ما
رونق جاه کرا از طلس دنیا باشد
همه جا داغ گدائی نتوان شد بیدل
لیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی
ندانم شمع قابل از چه گلشن داده اند آتش
ولی پرداخت از بی پرده کیها ساز بیرنگی
کباب لذت خاموشیم این کشمکش کرد
نگردد ای شرر کاکاد از هم منتشر ما غافل
ازان سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
مرخود و مشکن باهمه ترنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن
در آینهٔ شوخی این جلوه شکستی هست
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن
صیاد کیفیکاه امل قامت پیریست
همشدار که چون حلقه سوی چنگ نگردی

وله

دعویم شوخی و مستی و ادایم سندی
از آنچه همچو توان مافت بغیر از عدمی
ای نسیم سحر شمشیر شهادت مددی
میشود ضبط نفس شسته عمر ابدی

وله

فتنه فکریم که بندد آسمان در صفحه بیرنگی
نشد بی اعتبار بهای من سنگ ترازوئی
گل اندام سخن بهر چمن رنگ شرر جوئی
ز دنیا نیست دل بردا شتن الی روبازی
ز مژگان چشم قربانی پشیمان کرده کیفیتم
که من چون موی چینی نیستم جز سایه بیتابی

وله

دیده نیست که جوش گل لاله ندارد در بدی
اینقدر تکلفه نیرزد تقبول نزدی
کاش از تو کنه مرگ کنار لحدی
صیقل آینه ماست غبار نمدی

وله

غبار دامن رنگی صدای دست افشانی
چکید نهای خونم نیست بی آواز طاووسی
بهار آئینه دارد در شکست رنگ ما موسی
شکست آینه تعمیر چندین جلوه بست جا
که در خاکستر ما هم پرافشانان ربط دارد

وله

ای شیشه بجوشیده عبث سنگ نگردی
قانون تو سازاست که آهنگ نگردی
بر روی جهان بسته چون رنگ نگردی
آئینه مشو تا قفس رنگ نگردی
همشدار که چون حلقه سوی چنگ نگردی

دل خون گشته کل کرده غبار جسمی
چه جنونها که ندیدم بسراغ جسمم
سخنی کو که ندارد زبان دست رد
نیست امروز بخود بیش و کم چشم بدی
موی چشم آینه را گشت حضوری دهی
در هوای قد و نالا که کشیده بهشت قد
گرد اشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی
که بیداری بجز کابوس نامیدم روئی
گر فهم آتشی دیگر ندارم کیخ زانوئی
جهان گردیست طوفان پرده گون آهنگ
باین دنباله دار بیهاکم افتاده است بوئی
نگردانید کل هم دل شکست رنگ چیزی
که خفته در دل باد پیدا هم بود دودی
گره دام ندزد وفای تو پر از کل سبدی
نیست در محفل تحقیق چو می ماحردی
ابروی طلم تهی نیست ز چین سجدی
له به از نقش پا نیست بمقصد بلدی
خلقم بیشتر از هر که ندارم مددی
پری زیر بغل میکردم از مینای محسوسی
ز بالیدن فروغ شمع کل کرده است قانونی
بهار هر نم اشکی فغان کم کرده تاهیی
چکید سنگ من و حسن بود در آفاق رد بوسی
چرا عیی تا کنی رو دش در آتش گیر فانوسی
کنون از کردش رنگست با من دست افسوسی
ترسم که بگردد قدم لنگ نگردی
گر خود روی و صاحب اورنگ نگردی
از نام چرا خنکدهٔ ننگ نگردی
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
از خویش برون آی اگر ننگ نگردی

آئینه نامت بردم جلوه بهار است
ای رنگ نگردانده تو قوس قزحی
پیمان با دای مژده گجا ری
پرشیشهٔ محفل پرنگ نگردی

وله

کز گشیده دامن فطرت کیر ما مین ایدی
تو بهار عالم دیگری نگی با بین چین آی
سحر صیقلیم ای تمامست جیب خون رود
چه هوا پرده ده نشست بروی این آی
ما هوس تعلق صورت پرده داد و فرو نشست
تو نمیدی آنهمه از خصمه که تلک بر همن آیدی
زعدم چه افتاده قدمی دگر نگشاده
مگر آنکه ش خیال خود بخیال آن آیدی
در نفس بهر نظر از شده قدم حون تک دنیا شد
تجدد بین چه باشد که بغربت از وطن آید
نبی نرم جنگ دو نفس دو دل تنگ زد
عدم آئینه رنگ رد که تو قابل سخن آیدی
چقدر بگرد تمحیست بر رقص لفظ زد
که چو ما سجده رنگ زبان بطواف صرف دهن آید
چه شد طلس فلکی فاکه در دیدن آن کلی
که تو دیدنا که دیدنی بکه در کفن آیدی
زدوی عبرت مردود زیان مرزبن
که شمع گرد بخون آید که سوختن آیدی
من آن ره جای تو دارم تو چرا بخای من آیدی

بهوس چو بیدا خیر در غنچا جهان من
در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی
عبرت بهار دل فردوس حیا نیست
فرصت چقدر گل کند از سیکر خاکی
کاری دگر است آنچه حاصل جهد آنست
گل کن بنم جبهه غباری که نداری
بیدل اثر سعی ندامت اگر اینست
دولت فسر دجنونی کز آشیانه برآئی
گر التزام جنون نیست سعی کوشه فقری
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر گزندی
چو مور نقب قناعت رسان بگنج غنائی
بخاک نیز پراکنده فتنه نیست عبارت
بگرد سرمه چشمان تا کی از بیدادخاموشی
در آن خس که ناله کلک رنگ آمیزی ما نیست
بضبط نفس موقوفست آئین گوهر بستن
هر سر رنگ ماتم نزدانی را غیمت دان
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن
نفس تنها نسوزی ای شرار پرفشان همت
جزائی اینقدر ما قدردان عافیت بیدل
خوشست از دور مذر محفل ما صحبتان بودن
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
سجود سایه ام تمهید اقبال دگر دارد
ز وحشت شعله من مژده خاکستری دارد
نظر ما چرا غان تا مل نیستی بیدل
بیاس هم نپسندید رنگ بیکاری
بر رنگ غنچه درین باغ بیدماغ نزا
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید
در آ ز روی دهان تو بسکه تنگم
وگر چو سایه ام از خاکمان چه میپرسی

وله

دادست قضا کار که شیشه بمستی
برنقش خیال تو و من بسته شکستی
گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم
گردند ملبد آنشم از خانه پستی
هر چند که اقبال گلابم بفلک سود
این مزد مدان وعده هر آلمه دستی
از معبد نیرنگ مگوئید و مپرسید
در کشور اوهام چه بندی و چه بستی
هشدار که در عرصه همت توان رفت

وله

چون ناله دامن صحرا مکف خاکه برائی
بسیار عجز ز سر حیک خلق نیست گزیرت
مگذر ز جرگه یاران باین بهانه برائی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ
بردن نرفته ازین بحر بر کرانه برائی
ترجا در آمدن آنکه بحرف پوچ حیا کن
که پر برآری و را احتیاج دانه برائی
ز کوشه دل جمع آزمان و بند سر غفت
بخواب آنهه کز عالم فسانه برائی
بخود رسانی بیهوده شرم دار همت

وله

نفس نالد چو شد ماکشد بطرز دخاموشی
جنون جانکنی ماکی دهی زین ما دمن ترمی
فراهم کن نفس تا نالد استعداد خاموشی
ز سار مجلس تصویرم این آواز می آید
مبادا تش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
نفسها سوختم در پرزد نالی تا دم آخر
درین کیدونه دارد دعا صیاد خاموشی
بحرات کرد طاقت از مزاج خویش می بردم
که من هم همچو تا هر چه باد باد خاموشی
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

وله

جهان خرگنج تنهائی ندارد جای مانوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
شرر در پرده هر سنگ دارد چشم جاسوسی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
بخاک افتاده ام در حسرت معراج مانوسی
چه اقبال است یارب مژده شمشیر قاتل را
باستقبال بالم میرسد پرواز معکوسی
بصد چاک جگر آهنگ بستا زسینه تنگم

وله

دل شکسته ما کرد نالا معماری
در آن بساط که موجود بود نشست عرض
نسیم در دسر شبنم است سرمازی
خدنگ ناله که از جوشن فلک گذرد
نفس عرق نم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت
نفس بسینه من ره برد بدشواری
جهانی از نم چشمم بگرد طوفان رفت
نشسته ام بغبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز

چه بلاست ذوق کشش که چو موج چون دگران نه
از هر دو جهان آن طرف آئینه بدستی
کو آنقدر م رنگ که آرد بشکستی
دی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
ما شیم همان سایه خورشید پرستی
چون سعی کند نشئه نشان صافی مستی
آتش بدو عالم فکن از سودن دستی
چو موج گوهر ده چه لازم ز دل شانه برآئی
ز نومیدی است که مجنون ناله نیست
نه کودکی که بصوت دهل خانه برآئی
که هیچ دخمت آسودن از زمانه برآئی
اگر لاف دل زنی و بیدل از میان برآئی
بپیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی
همین آواز دارد رشته فریاد خاموشی
که پر دور است از اهل نفس امداد خاموشی
رسانیدم بگوش آئینه فریاد خاموشی
سینه ناله من نیست بی ایجاد خاموشی
نفس در سر مه خوابانید و گفت استاد خاموشی
فراموش خودی یارفته از یاد خاموشی
بفهم این لغت جز خاک کشتن نیست قابل را
چه شمعست اینکه عرض پیشش گذشت فانوسی
که بوی خون چکیدن بر دماغم میدمد گویی
در زندان نشست اما نشد آزاد محبوسی
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاوسی
چو ذره اندکی مایل است بسیاری
منش مباغ جگر میکنم نسیر داری
که مرده است جهانی بدوق بیداری
بجز شرای مژه ام پیش ازین خشتاری
سر بر بنه کند چون حباب دستاری

انجام سخنکی بود آغاز خامی من
تا حلقه گشت قامت کردم سکای طفلی
تا خاک پای نیستم مرفرق اعتبارات

بر رغم فرع کاهی بر اصل بیم پناهی
تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد هیچ خواندیم اسرار این معما

آخر ز جیب پیری قد خمیده کل کرد
زمزمه بنفشه در نه کار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت نیک

ولله

امروز کام عشرت از زندگی چه جویم
خط پرست مباش ای برآستان عافل
جهان نشو خی نظاره تو کهسار است

که گر سپهر شوی میکشی نگونساری
چو گل درین چمن از بهر عبرت کافیست
قبسی که جان چین در من انگاری

به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری
گره بکار فروبسته تو بگشا یه

قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
که با نقش قدمه هم خاک نگذاری
گوا بحالت کار طلبه پیش است

غبار دامن امید شست نالاندوست
چنان ز دهر سبکبار رفتن
ز خواب صبح سر غنچه میرود برباد
مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
هزار عی که داش برگ خرمن است

بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند
خوش آن زمانکه ز اسباب دست برداری
اگر ز جاده تسلیم نگذری پیدل

ولله

ز عریانی جنون مانند مغرور سامانی
که چون شبنم خیم سر تا قدم ز چشم خرفی
چسان بر فلک عرض بلند بیاد آید

مگر از خود روم تا آشنی و آهی موج امید
نوای شوقم گم کرده ام ره در نیستانی
تبسم جلوه چون صبح بگذشت از کنار من

ندانم از کدامین گوچه خیزد کردن باب
چو گرد باد ایران طلعت رفت
ز سوز دل تجلی منظر رقیبت بعضوم
چنین گر بر بن مو انتظار چشم لعقوم

کشند تحمیل پرواز بر گرفتاری
با سباب تعلق جمع نتوان یافت سودن
بزلف او شکست آماده جمعیت دارم

اگر پیدل چو گل ما پیرزادان بر نمی آید
نگه زیر دهٔ ان چشم نا توان پیدست
دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
برنگ شفق اجل در لباس بیکاری

دمیده است ز بخیر ال وحشت موج
زبان خار مغیلانم چه گفت و با او شد
ز لوح سایه حرا نیخرف سر خطی ندمیده
که چشم از آبله ام بر دو سیل خونباری

بقدر تفرقه دل شکفتن آبله کم
چه تمکنست دل از زخم ما بجا ماند
چنان مباش که در چشم مردم از خستی
ز رنگ پر نیاید در آب خود داری

چو ذرهٔ هستی من کاش بی نشان بودی
دلیل عافیت شمع خموش را نشناخت
بدل دارم چو شمع از شعله ها می آه سامانی
تو پیر خبر انگشت کام نشاری
خراش تازه در طالع نظاره می بینم
که گرد بوی آب نیشن چون کف از نیکباری
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیا م
تماشا فرش راه ست از آزادی کی بگذرد

ولله

بجلوه تو نگه را زحرت اظهاری
بیا که از مژه ام نگشتهای نهاری
چو گرد باد ایران طلعت رفت
گشند تحمیل پرواز بر گرفتاری
نگه زیر دهٔ ان چشم نا توان پیدست
برنگ شفق اجل در لباس بیکاری
زبان خار مغیلانم چه گفت و با او شد
که چشم از آبله ام بر دو سیل خونباری
چه تمکنست دل از زخم ما بجا ماند
ز رنگ پر نیاید در آب خود داری
دلیل عافیت شمع خموش را نشناخت
تو پیر خبر انگشت کام نشاری
بروی آب نیشن چون کف از نیکباری

سرنامه

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام
بس است مردمک چشم دام بیداری
بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم

در آن بساط که من مرکز فسردکیم
ز مد شعله جواله سعی پرکاری
غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست

وله

ز بسکه ساغر بزم ادب ز دهم میل
گر پیر میم آخر تخم افتاد جوانی
همیز رمی نیست چو تکلیف تعلق

برد اشتن دل ز جهان کرد کرانی
تا نام تو خفت کش یاد یست کرانی
مهر نچه تسخیر جهانست بچه ارزد

ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا
نامش بزبان کریری بارستانی
سطر نفس وقید تامل چه خیالست

بر هر که مدد کرد ه از عالم ایشا
باید نسب حرف بآئینه رسانی
اینست تغافل بدم تیغ غرورش

هر حاجت بر سند ز تمثال حقیقت
پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هر کس بخیال دگر از وصل تو شادست

تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل
طاوس کند کل مکسی را که برانی
ای موج کهر آب شو از ننگ فسردن

کیفیت آئینه ست نگارین اگر انیست
وله

بیدل اثر نشاء نظم تو بلند ست
که سر تا پا بر نگ سوزنم چشمی مگر دانی
ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی

عیا شد چو من در کسوت تجرید عریانی
که اعجاز ست اگر از شعله جوشد چشم گریانی
هوا سامان هستی شد حیاتی بی سر و پا را

چو شمع از ما چکیدن هم در محفل غنیمتدان
فضولی میکند در خانه آئینه مهمانی
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حیا اینجا

جهان یکسیر سراب طلبست و گیر و دار اما
چو خاکستر شد این افکر بهم آوز دم گردیدن
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن

دل آخر درد کدار نا توانی جام راحت زد
چو طومار نگاهیم حسرت نیست عنوانی
بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد

ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی
که چون طاوس وحشت نیز میخواهد چر اغانی
بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل

سواد این شبستانم چسان روشن شود مارا
وله

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی
ابتدا کر گشتگیها انتها افتادگی
نیست سعی ما بپایان مرکز منتهای ما

شیوه عشاق چون اشکست در آیا زیم
گرد ما را سایه بال هما افتادگی
بگذر از کوشش که داد دادی تسلیم عشق

عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور
خاک گردیدیم تا شد شهپا افتادگی
هر چه از ما کل کند تمهید تسلیم ست و بس

دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست
یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم

گر کسی از پا در افتد مار سر افتاده ایم
محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر ماست
خاک ما را سجده ان آستان مفتست

خاک ما را سجده ان آستان مفتست
ورنه ای غافل کجا ما و کجا افتادگی
عبرت آموز است وضع ما خوشا افتادگی

همچو اشک سرکش بیدل که در تدبیر من
وله

قدح پیمای خم از هوای آب پیکانی
بطمع ارزو یم تر دماغی کرده طوفانی
نگه صورت نبندد یکشاد بال مرکانی

بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی
بهوس کرد باد این دشت دارد چین دامانی
نمی تواند برد از ما رخت خود دری

بذوق سجده ی چند انکه خواهی سعی و جولان کن
بقدر گردش رنگ نفس رقصه است میدانی
فلک گر حلقه زنجیر عدلست اینقدر باس

گر اعجاز محبت بیمار عافیت گردد
زدود دل توان چون شعله کرد دیگادر یکجانی
با سباب هوس مغرب شوق نمی ایم

سواد دشت امکان ز دیست انگار خود بیدل
تامل نشاء دامن نخواهد کرد بیتابی
در این وقت فضا سعی قدم معذور میسنجا

قناعت نیست در طبع فضولی مشرب ما را
وله

کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
چها بادی نامرا بهم آری
چو شمع ناله کرده کشت و کرد نقاشی

نامت بجهد تا نکنیش نشانی
دست تو همانست که دامن نفشانی
هر چند بمیری که تو اش سکته نخوانی

یارب که ز خونم نکند قطع روانی
همکامه کنج دهن و موی میانی
رفتند رفیقان تو در ضبط عنانی

امیدکه خود را بد ماغی نرسانی
خذ نک بوی کل را نیست غیر از غنچه تابانی
نفس کو تا رسد آئینه ما هم بهبانی

بمیر د شمع ما کر بر زند فانوس دامانی
بسعی آبله یکدم بخاک افشار دندانی
فراهم میکنیم صد زخم تا ریزم نمکدانی

ندارد سال و ماه هستیم حرز فصل نیسانی
از رهم بردار تا کیرد عصا افتادگی
لغزش پا ثمست خوا بر د تا افتادگی

جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی
سرکشی هم دارد لذ ز دست و عا افتادگی
شعله هم کر کرد با خاشاک ما افتادگی

عبرت آموز است وضع ما خوشا افتادگی
خاک بنیاد تر ادارد بپا افتادگی
تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی

جنون انکاره ایم اما نیست نیستو انی
که بحر از نسیان سمار د از آئینه زندانی
غرور موج بر خار و خس افشاند است دانی

ملک دستی هم سماهی و ریزی نک جولانی
وکرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

تا توان خواست عذر بر کشهای ساقی
میکند بیدل ما قدر دو تا افتادگی

ولہ

کاه کل کاه چمن کاه هوا میکردی
لامکان سیرت از آنست که بلند افتادست
تا بکردون نکری آبله پا میکردی

حسن و عشق و طلب و وصل و وفا میخواهد
مرکز و گردش پرکار قیامت دارد
گرنه رنگ در این باغ چرا میکردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه بیست
این چه جام است که در مجلس ما میگردی
انقدر بهر چه از خویش جدا میکردی

بیمش از اندیشه یک جا بت خود نشناسد
قید و بردار چه مقدار جنون اما رست
چون نفس با کل و سر هوا میکردی

چند چون شمع زاشکت آبه میگردی
طپشی آبله در نبض خیالی دارد
کاروانی که توشش بانگ درا میگردی

اول و آخر بنیاد نفس بر باد است
چون سحر سلسله ساز وداع تو رساست
تا نفس راست کنی دست دعا میگردی

جلوه با میروی و آبله وا میکردی
بیدل افسون سبری پر بد مازده ات
باخبر باش که نقش کف پا میکردی

ولہ

بسکه گردید آبیار مازپا افتادگی
سبزش اخر چو پیدا زوضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما بهم رعونت خواستن
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خواهید داشت
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

مرد وحشت گر نه باهر چیه بی صیقل کمین
بر سر پای توهمی بندد حنا افتادگی

خط پرکار کمالت ناتمام افتاده است
کف در هر صورتی نام خدا افتادگی

تخم اقبالم زفیض سجده خواهد همتی
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن بیدل ازتسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد بان زلف دوتا افتادگی

ولہ

گر برآید از طلسمش نقش با افتادگی
عمر ها چون اشک گنج راحتی میخواستم

میکشد انجام فی الزبور یا افتادگی
سرکشی تا کی کرپانت در چو نگردبا

ای بکروفی مثل با خبک ما افتادگی
غوطه زن دریا اگر با عجز دریی تشنگی

تا نمیسازد سرترا محو پا افتادگی
با خرد کشتم چه باشد جوهر فقر و غنا

گر سرم چو دو اندیشه ها افتادگی
کاروان نقش پا یم از کجا ما میرسم

ولہ

نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
چه کل چیند ماه آرزو از شاه یکتین

نه با صحرا سری دارم نه با کلزار سودائی
عنان گیر عبارکس مباد افسو نخودد

دراول کام خواهد جذب کردن بی سر شتن
توگر امروز سپرون آئی از خود مثبت فردا

تعلق میفروشد عشوه مستقبل و ماضی
برندانم مخواه افسرده ای تکلیف اسودن

رم هر ذره میمیرد بهر وحشی غافل
دل من واشکاف و هر چه پیچوانی تماشا کن

عبارت شوخی معنیست از فکر دو گیتی
به بیدردی دراین محفل چه لازم مشهم بودن

دراین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من
تا تلهای یکطرفی فشرد اجزای من بیدل

سایه را شوان از خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسیر خاکساری میکند

سجده را در خاکراهش گر عروج بر دست
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن

استقامت نیست سا رکهنه دیوار جد
عضو عضوت میزند موج زپا افتادگی

چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم
تا بفریادم رسد اخر کجا افتادگی

تا بچشم نقش پائی راه عبرت وا کنم
استانش انجوم دم بسکه نمناک آبروست

عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمائی
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم

ولہ

رسا مان دو عالم آرزو هستیم و از بیم
شبستان خط جام و حضور شمع مینا
نیاز خاک راه نا امیدی بایدم کردن
دل خون گشته در دستی سر فرسوده در پائی

دمیدن گو نباشد آبیار ریشه چندم
سراغ خون من از گرد رنگ کل چه میپرسی

پروانه تسلیم بال افشانی کجائی میبری
از سر ما تا قدم سازی سپاهی میبری
کاروانها میروند و زین دشت میگذرد برق
میتوی گم تا بما وارد درائی میبری
زیر کردون عقده کاری بیاد نیست
دانه وار اخر توهم تا آسیائی میبری
صبر اگر باشد دلیل تا رسائی میبرد
با تقاضای چون عرش پا بجائی میبری
ای نشانیدان عدم از خاموشی غافل مباش
زین دیاری کاوازی از کجائی میبری

پایان

چون سحر تا آسمان بالیدهٔ آه منی
از هواداری نشان بر خود هوائی میرسی

بید ما غی میکند بازت بصد کروفر و غرور
تا بسیر گلبنه چون من گدائی میرسی

گرم داری در عدم همنگامهٔ سیر جنان
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی

باز میگردد مژهٔ کل میکند عریانیت
چشم می پوشی بسامان دانی میرسی

ولـه

پا بدامن نشکنی کی آب رسی
محمل کار که غفلتی جا بجا صیقل

آنقدر بر در اصنام سجود حاجت خویش
که بخفت کده منت احباب رسی

منت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس
ترسم از مرهم کافور بهتاب رسی

ما هی قلزم حرص آب دگر میخواهد
عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی

نشاه پیمائی کیفیت تاک سمان نیست
واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی

واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشا نند
سر بزانوی هویدی که بمحراب رسی

ولـه

نمیاشد دل مأیوس بی کیفیت نازی
شرر خواهی دماغ ما خواهد دمید از شوق گلبازی

بتسکین دل بیتاب ما عمر بست میخندد
ز مشتی خاک ما خواهد دمید صد شوق گلبازی

تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه
درین عصر از تمیز ما ده و نزاع شد فطرت

خزان پرسحبی انداز خم انداز کل انداز
مگر زین انجمن خیزد گلد سرمایهٔ نازی

نزاکت برخموشی بسته است آئین انجمن
لب از هم وا مکن تا مکسلانی رشته سازی

بنا موسی محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی بر نخیزد از چراغ چشم غمازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدیم میدل
که دودی بر نخیزد از چراغ چشم غمازی

ولـه

باز آمد در چمن یاد از صفای بلبلی
رنگ گل طرف غداری بوی سنبل کاکلی

لاله وار م دل بحسرت سوخت تا کی کز دمد
آنقدر دودی که چشم پر دماغ سنبلی

کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی

ایقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
جز خم کردن درین زندان نمیباشد علی

سرخوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

بیدل امشب بر سر هم چون شمع دستار کلیست
نیست غافل آفتاب از زندهٔ بیدار دلی

ولـه

بیحاصلیم بست بگردن خم پیری
چون بید زیر پا قدم عالم پیری

تا پنبه نه کس بسر داغ جوانی
کافور ندارد اثر مرهم پیری

هیهات باین حلقه که در دل نکشودند
رفتند جوانان همه نامحرم پیری

دل خورد فشاری که هم نخیزد نکیش
زین بیش چه تنگی دهد از خاتم پیری

انگشت نمای عدم از موی سپیدیم
کردند چو صبحم علم از پرچم پیری

چون سحر تا آسمان بالیدهٔ آه منی
از هواداری نشان بر خود هوائی میرسی

بید ما غی میکند بازت بصد کروفر و غرور
تا بسیر گلبنه چون من گدائی میرسی

گرم داری در عدم همنگامهٔ سیر جنان
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی

باز میگردد مژهٔ کل میکند عریانیت
چشم می پوشی بسامان دانی میرسی

ولـه

پا بدامن نشکنی کی آب رسی
محمل کار که غفلتی جا بجا صیقل

آنقدر بر در اصنام سجود حاجت خویش
که بخفت کده منت احباب رسی

منت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس
ترسم از مرهم کافور بهتاب رسی

ما هی قلزم حرص آب دگر میخواهد
عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی

نشاه پیمائی کیفیت تاک سمان نیست
واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی

واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشا نند
سر بزانوی هویدی که بمحراب رسی

ولـه

نمیاشد دل مأیوس بی کیفیت نازی
شرر خواهی دماغ ما خواهد دمید از شوق گلبازی

بتسکین دل بیتاب ما عمر بست میخندد
ز مشتی خاک ما خواهد دمید صد شوق گلبازی

تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه
درین عصر از تمیز ما ده و نزاع شد فطرت

خزان پرسحبی انداز خم انداز کل انداز
مگر زین انجمن خیزد گلد سرمایهٔ نازی

نزاکت برخموشی بسته است آئین انجمن
لب از هم وا مکن تا مکسلانی رشته سازی

بنا موسی محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی بر نخیزد از چراغ چشم غمازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدیم میدل
که دودی بر نخیزد از چراغ چشم غمازی

ولـه

باز آمد در چمن یاد از صفای بلبلی
رنگ گل طرف غداری بوی سنبل کاکلی

لاله وار م دل بحسرت سوخت تا کی کز دمد
آنقدر دودی که چشم پر دماغ سنبلی

کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی

ایقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
جز خم کردن درین زندان نمیباشد علی

سرخوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

بیدل امشب بر سر هم چون شمع دستار کلیست
نیست غافل آفتاب از زندهٔ بیدار دلی

ولـه

بیحاصلیم بست بگردن خم پیری
چون بید زیر پا قدم عالم پیری

تا پنبه نه کس بسر داغ جوانی
کافور ندارد اثر مرهم پیری

هیهات باین حلقه که در دل نکشودند
رفتند جوانان همه نامحرم پیری

دل خورد فشاری که هم نخیزد نکیش
زین بیش چه تنگی دهد از خاتم پیری

انگشت نمای عدم از موی سپیدیم
کردند چو صبحم علم از پرچم پیری

گر دش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتیت
ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی

بر ملائیک هم سجود احترامت واجبست
خاکی تا از حباب کبریائی میرسی

ایمنی بین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل
یا درائی میکنی گلگون قبائی میرسی

رمز هستی عدم زین مشق توان دانست کاف
چون نفس تا پرده زن هر سو نوائی میرسی

ولـه

محمل کار که غفلتی جا بجا صیقل
سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی

رمز اقبال جهان واکشی از دامانش
گر بشاکردی شاکر دی سر تاب رسی

بی عرق نیست دل از خجلت تقصیر رهد
برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی

سیر این بحر دلیل هیچ عبرتناست
گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی

ختم غوّاصی دریای قیامت اینست
که ز هر قطره بآن گوهر نایاب رسی

راهی از مقصد وصل تو هویدی بحجاب
تا بذوق طلب بیدل بیتاب رسی

ولـه

شرر خواهی دماغ ما خواهد دمید از شوق گلبازی
بیا دمیستی رفتیم از افسون خودرائی

ز مشتی خاک ما خواهد دمید صد شوق گلبازی
درین عصر از تمیز ما ده و نزاع شد فطرت

مگر زین انجمن خیزد گلد سرمایهٔ نازی
تمیز خوب و زشت از دیدهٔ حیران همی آید

لب از هم وا مکن تا مکسلانی رشته سازی
درین صحرا ندانم آشیان مرغی کجا باشد

که دودی بر نخیزد از چراغ چشم غمازی
رسمی ببر ز چون خورشید رز خود سیر گردم

ولـه

رنگ گل طرف غداری بوی سنبل کاکلی
سر بگون فکر چون مینای خالی سو نهیم

آنقدر دودی که چشم پر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون بلان

خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن

جز خم کردن درین زندان نمیباشد علی
ترک حاجت گیر تا موسی حیا را پاس دار

حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از زندهٔ بیدار دلی

ولـه

چون بید زیر پا قدم عالم پیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگیست

کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشی ایام شبابست

رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد

زین بیش چه تنگی دهد از خاتم پیری
تا تیر نفس سوخت سپرهای دفاعش

گردند چو صبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی ندهد لاف جوانی

طپش در طبع اموجست سعی کو بهر آرائی
بنا سور جگر عمر ست کز دناله می نرم
درین ویرانه بی سعی قناعت دانشد جائی

شدم خاک و رسانم دست تا نقش تلف پائی
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
بضاعتها پر افشانیست کو سودی نپنداری

نمیباشد جز افسون سخن بهان و پیدائی
خرامی تا رساند حیرت آغوشی بسیمائی

چو چینی شدم محو نازک ادائی
فغان داغ دل شد زبی دست و پائی
پر افشان شوقم خروشی است
نشد آخر ز خون صید ضعیفم
خنا سازد بیدار کرد از غبارم
بسالد هوس در دل ساده لوحان
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
بسان خموشی شدم شهر بیدل

بهاریست ای ادب مگذار از شوق تماشائی
ز هر برگ کل این باغ عبرت دفتری دارم
که این گرد جنون دارد بتسخیر لیلائی
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی
خراب جستجوی یکنفس آرام میکردم
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی

شود جوهر آرای دندان نمائی
متن بر غروری که مانند آتش
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
بدر دسر تهمت سر کشیها
سخن کرد طوفانی انفعالم
اگر کشتی آسمان غرق کردد
بهستی من و ما ضرور یست بیدل

بتی دارم که خواهد سخت آخر رنگ تمکینی
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و عزلتها

نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
بضاعتها پر افشانیست کو سودی نپنداری
زیادت فرقت افسانه بزم ارزو رنه
بدر دبی نگاهی درهم افشرده است مژگانم
ندانم فرش تسلیم سراکیم بیدل

فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
گر فتارم امّا بقدر رهائی
سر انگشت پیکان تیرت حنائی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
لند عکس در آینه خود نمائی
به بیکاریم کشت بیمد عائی

بچندین رنک و بوئی خفته مرکانم زندمائی
که افسوس چندین رنک و بو بر یکدیگر سائی
که این گرد جنون دارد بتسخیر لیلائی
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

شود جوهر آرای دندان نمائی
روی شعله چند و خاکستر آئی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی
من و عافیت صندل جبهه سائی
شنا داد ساز مرا تر صدائی
قلندر ندارد غم ناخدائی
بهستی من و ما ضرور یست بیدل

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی
ز تشریف حباب بید ابر بیمائی قناعت کن

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی
نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را
درین نکاهی آب ده سامان مستی کن
ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد
جهانی صید حیرت بود بر جا چشم وا کردم
ندانم فرش تسلیم سراکیم بیدل

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
کباب وصالم خرابست حالم
تری نیست در چشمه زندکانی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
درین کارکاه هلاکت تماشا
هوائی نشد دستکیر غبارم

خوشا شور دماغ شوق و کیر و دار سودائی
جهان پر جیب بست از ساز نیرنکش مشو غافل
بهر مژکان زدن سر میدهد در عالم بیم
بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
ز جیب عاجزی چون آبله کل کرده ام پیدا

چه مقدار آرایش خنده دارد
نفس مایه را میکشد لاف هستی
در آئینه هوش مانک غفلت
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
قناعت کند مرکز آبرویت
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
بهستی من و ما ضرور یست بیدل

مکر از خامه تحقیق پیرون افکنم نالی
که کل اینجا همین یک جامه میباید بدامن را
بدامن تا کشیدم مانفیم آغوش صحرائی
بدیوان تحیر نیست برهم خورده اجزائی
که دارد دهر حیا جامی و هر قطره مینائی
توان پیدا کردن اکر بر خود فرو نی پائی
ندیدم چون کشاد بال مرکان جنک پیکانی
بدامن کردی از خود دامنم افشاندم ای حیران
ز مو خط کشیدم بشهرت نوائی
که دارد مکس بر سر من همائی
ز غم چون نالم فغان از جدائی
ز خجلت نم جبهه دارم کدائی
ز عالم برانا بر نکم برائی
چه باقد شب و روز جز کر بلائی
ز مینم فرو برد از بیحیائی
دو بالا زد آهنکم از بینوائی
قیامت پر فشان هوئی جهان آتش فکن نائی
هوائی میدمد در دم نفس بر نقش دنیائی
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی
سر افلاک کم باشد نمی ارزد بسودائی
سر خواب مغز نی سایه پرور دکف پائی
رسائی مدان تا ز خود بر نیائی
کفی خاک و آنکه دماغ خدائی
بر سوائی بی زر و میرزائی
نعمت بهت چون فسق در پارسائی
شکست قفس را شود مومیائی
شود قطره کوهر بصبر آزمائی
غروری و مخجلت بوریائی
نفس نیست جز مایه خودستائی

این نه منظوم نه نثر یست بلکه بر وزن خود نفس بود دم بیحاصل کردم ایها الناس شما طپشها در چکوم حیرت دیدارکم دارم نکاه ما قوام عزو طوفان خاموشی ز تمکین کی بیاد قوت بست بر شما دارم اشارات ادب آئینکی خون کرد خودداری ز درس نسخه هستی چه خوانم بیخبر خود را بصد تجرید ایما میکند خواب فراموشی بغارت رفتن کرد جلوه کاه کیستم یارب که از هر ذره صد بی بام کاه خانه بردوشی نوای آتشینی دارم و از شرم بیتابی نفس در دیده دام ما در یکجا پنبه در کوشی شکستن تا چها پرورد بیدل امان جویان خود را کاهی و فرصت نیست از خویش و کال کردن بپرس از نوشتن رفتن اسان پوچ کاهی این محفل نمی دانم چو بیا شیشه در دستی چو ون ساغر قدح توشی زصد آئینه اینجا یک نکه صورت نمی بندد تو بر خود جلوه کن مارا کجا چشمی کجا هوشی دل داغ نشانی از قفس پرورده میدید بپر بال اثر طاوس چمن پوشی

دله

بوضع عجز منظور بیانیست آرائی
ز موج کوهرم کر دیده نمی بینیست پیدائی
دل یاقوس مارا ای فلک یکبار بکذاری
حضور عشرت صبحی بباشد کلفت شبهائی

مرتبه شد تمام

فنا گشتیم و خاک ما بزیر چرخ مینائی
چو ریگ شیشه ساعت ندارد بوالهوسی
حریفان مغتنم دارید دور گل مرا دریابید
درین محفل کام بخت با هم بود آیا می

غمی در سر کشی افتاده است ای بیطاقتی عرضی
تغافل شوخی از خدمی بردای نالهٔ برمی
رخ چشم نیکطرف خود بجنبش برنمی آیم
چسان گردد اب گیر دیگر را حلقهٔ دامی

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
مگر تجخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمیباشد
مشو مغرور اگاهی که وصل انجا تغافلهاست

نگاه بی نیازی اندکی خمریک مژگان کن
جهانی مشیت آمد گر تو از خود یکقدم گامی
شرر کرد یدعم من همان سنگی زمینگیرم
نشد این جاده افسر کی منظور اهل عرفانی

دماغ بی نشانی خود نمائی برنمیدارد
بس است آئینه انار غفا کرده ام نامی
عبث اجتهادی من چو سحر پنهان نمیباشد
بهر جا گرد پرواز است من افکنده ام دامی

ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست نک سایه گر قد انامی
درینجمن آن سر بطی افسرده بهت بیمارا
که یابی احتمال تو امی در مغز بادامی

دماغی در هوای تختگی پرورده ام بیدل
ولـه
مغز فطرتم نسبت ندارد فکر خامی

خیالش زینتی با شعور ای بیخودی خوشی
ضعیفیها بایمای نگاه افکند کار من
چو مژگان میکنم خمیازه آنسان خامشی

از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانم
با این حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی
نه اصبحی خبر دارم نه از شامی نه دارم
نگه می پرورم در سایهٔ خط بینیاز گوشی

بروی جلوهٔ او هر چه باد ابادی دارم
با این یکدشت خس در بحر آتش میزنم جوشی
چنین محو خرامم کیست طاوس خیال من
که وا کرد است فردوس از بن هر مویم آغوشی

هنر کن محو نسیان تا صفای دل عرض آمد
ز جوهر چشمه آئینه دارد آب خس پوشی
نغفلت زنوای ساز هستی بیخبر رفتم
شنیدن داشت این افسانه گر میبود گوشی

زبار حسرت دنیا دو تا گشتیم درین غافل
که عقبی هم نمی ارزد بجمع کردن دنیی
حباب من ز دردی نگاهی داغ پیدل
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

که دم زندن مرو با دمی که ما تو نباشی
ولـه
باین غرور که ماییم از کجا تو نباشی

نفس چو صبح زدن بیحضور هر نفسیاست
چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
که بود و کیست که آغاز و انتها تو نباشی

فنای موج تلافی کرش بقای محیط است
یکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
محیط عشق بکوشم ز این خطاب ندارد
که ای حباب چو شد جامهٔ فنا تو نباشی

مکن مخالفت محرومی از غرور تعین
چه من چه او همه بیست اگر تو با تو نباشی
جهان پر است ز گرد عدم سر اغبا
تو نیز باش بریکی که هیچ جا تو نباشی

طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب
جهان همه دربار است اگر گدا تو نباشی
برین بهار چو شبنم خوشست چشم کشودن
دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی

چنین که قافله زنگ بر هواست حرارش
برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
نمی ز جرات تو تر نمیشود تو چرا تو نباشی

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی
ولـه
من و تو بیدل ما را بهم چند فریبد
که بحسرتکده دیدهٔ نم می آئی

اینقدر سلسله نازکه دیده است رسا
دل چه دارد که درین عقده کم می آئی
جوهر نازچه مقدار تری می چیند

چقدر لطف تو فریادرس بی اثر است
عمر ها باشد که بهر سو نگرم می آئی
صحرای ایک درین انجمن عجز نگاه

عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست
که بچشم همه کس دیده ور هم می آئی
عقل وحس غیر تحیر چه طراز دانجا

ای نفس آمد و رفت هوست دم عالم کرد
سحر کاریست که معنی برقم می آئی
فکر نازد که بتجرید نظیر دوخته

چیست دامن زدامن آرام هر جا گل کرد
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
چشم تا بسته آفاق سواد مژه ایست

گم آرایش تسلیم بکیری ز نهار
ذره تا مهر بتابیش رسم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش

خطا هم میکند امشب چمن در بار بیخوابی
ابروی نازی اگر مایل خم می آئی
چه ضرور است کشی رنج و دهیم زحمت

ولـه

چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خوبانی
تلخی کرده ام جاده مذاق طبع بادامی
بیا دجلوه ات امید رخود رفتنی دارم

بحمد الله دمیدن خط مشکین ز رخسارت
چراغ دیده تاریکان شود منجوا شم شامی
گر از عنبر کلام آب رخ کوهر نمیریزی

بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها
چو لوی گل نمیباشد پریزاد گل اندامی
گدا میبیند و جولان صید بیرون جست این صحرا

در آغوش نگاه واپسین از دیده ام گاهی
دل العلی توان خون کرد از افسون دشنامی
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی

بست زیر فلک آزاد کیم نقش فسردن
نالہ در کوچہ نی شد کہ در آشنک فضائی
خندہ عمریست نمی آیدم از کلفت ہستی

دل نیرنگ نو خون شد خرد آشفت و جنون شد
ای جہان شوخی رنگ تو توئی رنگ حرائی
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت

وله

شب چشم نیم مستش و اشد ز خواب نیمی
گر شرم قامتت او کرد دیدہ ہست نیمی
گیرم لبت نکرد و بی پردہ در تکلم

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
خورشید پنجہ نازد در خضاب نیمی
حسن از خط فرشست سامان خوابناکیہا

زان ابر خط کہ دارد طرف بہار جنت
کز نقطۂ دہانت کرد انتخاب نیمی
پاکست دفتر ما کز برق ناکسیہا

کیفیت تبسم مالید یک سر مو
در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
قانع بجام و بیمم از بزم نیستی یکتاست

سرمایہ یکنفس عمر آنہم بباد دادیم
در آتش ست نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لالہ ام درین باغ کز رد و بید ہائی

عمریست آہم از دل مانند دود محجم
اما نیم معنی در ہیچ باب نیمی
موہی سفید کل کرد آمادۂ فنا باش

در دعوی کمالات صد نسخہ لاف فضلیم
موہی سفید کل کرد آمادۂ فنا باش
یعنی سواد این شہ برده است آب نیمی

وله

بیدل ز انتساط این بزم از بسکہ نامرادیست
ای جیا نشاہ مبادا تو باین رنگ بر آئی
خاک خور تا نخوری اسباب تکلف

در کرفۂ ہست زین تا بفلک کہ بی سر و پاییم
تاج شاہیست غبار قدم آبلہ پائی
عبرت آباد جہان فرصت افسوس ندارد

ہر کجا کوکب اقبال جنون ناز فرو شد
میکند سایۂ دیوار درین گوشہ ہمائی
زین تماشا کدہ حیرانی ما زنگ بگیرد

فیض اقبال قناعتکدہ فقر رساتر
تری آب بہم نیست باین تنگ قبائی
غیرت مہر نتابد اثر ہستی انجم

حسن تحقیق کز اعین و سوی پرده پوشیاست
گفت در من نتوان یافت مرا گر تو بیائی
میکشم ہر نفس از جیب طپیدن سر و گوش

شعلۂ خواست بمعنی حاشاک اجازت
محو کبر آمینہ و عکس کہ از پرده برآئی
بیدل از ما نتوان خواست چہ فتحاست

وله

بطمع مقبلان یار کدو تر آمده راہی
چہ باشد گیشر بالد فروغ طمع آگاہی
جہان آئینہ و ہم ہست و این طوطی سر شناسش

چراغ امید ہان عمریست میسوزد در محفل
باین بیحاصلان یا دانشی یا مرگ یا کاہی
بحیرتگاہ وصل افسون ہجران عالمی دارد

ہر بست آفاق ز غوغای آمد و رفت چہ ایمن
باین امدار تمرکان ہم ندارد بال کوتاہی
بخاک آستانت چون ہلال از بسکہ کم شتم

خلیشہ ما دارم و از آسیان بیرون نمی آیم
که حسرت سخت کلبا زہست تا کرد سرا
چراغ عبرت من از کدار شمع شد روشن

ندانم مژدۂ وصل تو دارد انتظار من
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آہی
بہ بینم تا کجا تا می برد فکر خودم بیدل

وله

بمنکیہای دل یکچیچہ توان نقش بست جائی
افتاده ام براہت چون اشک بر زمینی
از سازجیرت من مضمون نالہ در یاب

یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاہی
تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسہا آثار نیست پیدا

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چہ فرصت
تا قطره دارد اینجا طوفان بکیرانی
تا چند سنگ راہت باشد غبار ہستی

ابرام بیغروشی چندانکہ زندمانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت
خمخانۂ تمنا جامی دگر ندارد

وله

حاصلی نیست در اینجا تو ہم ای کریہ بنائی
حیرت و آئینہ را نیست بہم رنگ جدائی
در دست فتنہ داوند جام شراب نیمی

از شوخی تبسم و اکن نقاب نیمی
بر روی سایہ نیمی در آفتاب نیمی
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
تا یکقدح ستانم کز دم کباب نیمی
یعنی سواد این شہ برده است آب نیمی

چرخ از بلال دارد جام شراب نیمی
چند و بیرانہ شوی بہ کہ کنی خانہ خدائی
مژده بر ہم زدنست آن کہ دستی کہ ببالئی

ورق آئینہ مشکل کہ توان کرد خفائی
صرفہ ماست کہ در آئینہ پا نمائی
دارم از کرد رہت آئینہ بصیرو بائی

نی این بزم شکستہ است نفس در لب نائی
بر این آئینہ ہا مپسند زنگ تہمت آہی
نفس پرواز تقلید ند و میکوبند اللہی

فراموشی نصیبم کن مکر یادت کنم گاہی
جبینی یافتم در نقش مپسانی پس از مائی
بغیر از زندکانی نیست اینجا داغ خاکستر

برنگ شمع امشب در گریبان کنده ام جائی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
روشنتر از بیانہا مضمون بی زبانی

نقش قدم ندارد صحرای زندکانی
از دشت شرر کن نقش سبکعنانی
تا کردنست اولی کاری کہ میتوانی

مفتست بید ماغی کز نشاہ میرسانی
از چاک سینہ دارم چون صبح نزد بائی

درد ول و خیال پر قوت بحر کاہی
چراغان فلک چو صبح کردم خاشاکی
چو ماه و فلک را یزدست بخشیدم

بیمار آرزو نکذاشت در بر رنک نومیدم
در چشم انتظار آخر زدم کل بر مژه رائی
چه امکانست فیض اخلاص کمتر طوفان بشکرد

غبار سینه چاکان در نظر دارد دلیلی
بپیمودی تو بیتم ای توئی تشمی کشتر ده شوخی
ندارد لاله را آموزش داغ دلی رائی

ز بس جوش بهار ناکسی افشرد اجزایم
خزان رنکست بیم از من نمی یابد بریکجای
بجیب بیم نفس چون دو عالم آرزو دارم

که دارد پیش تفتیشی که مشکلم ز کل رائی
بطوف خانه دل کوش کز پیدا شود رائی
جهان کرثت اظهار غرور بیمدارد

زمامان ادب ملکیست این اقلیم رائی
مکو بیدل سینه ما دل آسوده دارد
تسلی هم درین محفل با پس میطپد کاین

غم بیست بیخ مژگان کاردر دمانوانی
دامن فشان من دارد جکر فشانی
خاکست و آب کویم در عالم دونی

فریاد

فریاد کز تو هم بر باد خود سری داد
مشت غبار ما را سودای آسمانی
دارد نفس کشیدن تکلیف شبنمانی

ای آفتاب تابان دلکرمی ضرور است
آنجا که بید باغی روز آزمای عجز است
با مشک جرس نهان نیست در کاروان

در عالم تعین وارستن از تامل نیست
بر رغم سرو طبعان مگذر ز مهربانی
از ارسیا نبود بر هیچکس گرانی

همت بفکر هستی خود را کره نسازد
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل
خواهد بباد رفتن کردی که می نشانی

دادیم نقد عیش بر باد کهکشانها
در قید رشته کاهد کوهر سخت جانی
کردم بکلش داغ از شعله باغبانی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی
چیست گوهر سخت جانی
کلبرگ کانی بر طاوس خنجری

پیش که برم شکوه از آن بزرگس کافر
هیچاره شهیدم زد م تیغ فرنگی
دارم سر اما با کیست جنگی

آنگلوه که بیرون خیالست خیالش
دیدیم بزنگی که مدیدیم بزنگی
آئینه شد آخر جرس ناله بزنگی

کلفت نبرد رو بدل با دیرستان
آئینه مینا نکشد زحمت زنگی
کر بگذری از خویش صلحست بزنگی

بشتاد ار که بر گوش عزیزان نتوان خورد
گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی

گر دورم عیش است چه صحرا و چه گلزار
فرصت همه جا خون شده در بخیه زنگی
فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

حریف مشرب قمری طاوسی نازی
دلی که بر تامل سنگ هم دارد در بازی
کف خاکستر ما با شوخی پرواز کلبازی

نفس عشرت فرمیست اینقدر همسنگ ما را
دگر نه بر تامل سنگ هم دارد در بازی
چو شمع کشته روشن کرده ام همنگ رازی

با این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
که چون طاوس در بالم چراغان کرده پروازی
بطوفان میکریزم تا کنم با جاذبیت سازی

غبارم در عدم هم کرد پیوندی دارد این دارد
که بر گرد سر او کردم و بر خود کنم نازی
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

ندانم ناجرای کاف و نون کی منقطع گردد
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک کوهر آرامم
دری از آشیان تا وا شود یکچند پروازی

بجائی میرسی بیدل مباش از جستجو غافل
درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من

جز عافیتم نیست بسودا بتو ننگی
ای خاک بر آن سر که نیرزید بسنگی
از سرو چمن هم بجگر داشت خدنگی

مخمور لبت کز همچو نشاد رسانند
در شیشه یک غنچه نماندمی رنگی
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح نشستم فکنی چین جبین است
در لطف و عنایت نتوان یافت درنگی
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث
خفته است بزیر پر طاوس پلنگی
گر رزمگهی نبود و نوخه چنگی

آن مشهد نیرنگ که صبحست دلیلش
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
بشکست دل اما نرسیدم بترنگی

عمریست که چون اشک فغانیم نگاهم
با برق سواران چکند کوشش لنگی
مکروه تر از صورت ایمان نفرنگی

تا خون که بساغر کش آرایش ناز است
از رنگ حنا میرسد آئینه بجنگی
بر چشم شرارم مژه بندد ز رکی

غبار بهوش طوفان دارد ای مستی جنون نازی
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میجویم
بهار شوق خاراندوده است ای شعله پروازی

غبارم بر طپیدن ناز دیگر میکند انشا
بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
زخشم ناله تیرسم قیامت کرده اند ازی

نفس گیر است همچون صبح موی پیچی اقبالم
سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی
زخاکستر فکند این شعله طرح بستر نازی

برو افتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمیخواهم
که تیرسم عرق جبهه بندد چشم غمازی

نفس کز پرست همچون صبح موی پیچی اقبالم
قفس فرسای خاکستر نمیدانش آتش مارا
بطبع غنچه خسبان تا بال است پروازی

خیالات

خیالات جهان آخر زسر واکردنی دارد — ازین سازنهوسی هرچه پیچی مختصر پیچی — جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد

ولله

کرآزادی بلند تا می دنیا خوکمن پل — بجواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی — نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم

خیالت هرکی تمهید آسیب پروری کردی — اگر دل آب میکرد دیدگان هم تری کردی — باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد

بیاس یار الفت شکر بیدردیست کاین — ترک خونی مایان از نگاه جوهری کردی — درین کلشن که از افلاس نامی دارد آزادی

شبی یاقوت اگر آمینه دارد رنگ اشک من — زدی آمینه ام بر سنگ اگر دشمنگری کردی — نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل

بخت تیره ممنون تعاقلها کردم — جنون چون شمع در نبک نمای من نرد آتش

ولله

خیالی وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی — دمی بی تشکلش کردی سر خاک سر پیچی — نفس خون گشت و تسکین جنایی بیتحاصل

این بی حاصل افسانه تا می دهد بیدل — نگاه بی نیازی تا بکی در چشم پر پیچی — بخط عنبرین در ناله گیری ماه تابان را

گرانگه همه کمر سازی و کردی بستار زر پیچی — کمند انجا رسائی در خور سامان چین دارد

زحیرت پای در گل مانده تحریک مژگانی — بگردد نازکی کرد میانت تا کمر پیچی — جهان چیست خیال نیست بر خود هر قدر پیچی

زندیر دگر آرایش نازت نمی آید — تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی — کمند ناله جهدی که بر جیدا تر پیچی

بروز اهوداری مغز بر اسرار چیدین — پر واز هوس تا کی نفس میسوزی ایغافل — اگر چون غنچه توان رشته بر صد جا دم در پیچی

غبار بیخبر دنیا حکم شاخ آهوان دارد — نه گر نسبت باید چون شنیدن بر جرس پیچی — بجز رزقی مقدر نیست ممکن حاصل کاهیت

اگر تا پای سروی سعی آهم رهبری کردی — تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی — بسی چیدیم بیدل نالها بر دامن شبها

ولله

مدام عرض هستی ورنه با این تا توانیها — برنگ رشته شمع نفس هم از دمی کردی — نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن

دلی دارم که گر آمینه دیدی حیرتت گیرد — همان جوهر عرق از خجلت بیجوهری کردی — بهزم رنج تدبیری که زاهد از فسون او

به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زانو — چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی — خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیتابی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دلبستی — دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی — چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش

نگاه او کرا افکندی سپند ناز در آتش — بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی — نکرد جلوه خود خاک بر سر تختی بیدل

ولله

خبر گر آن که منقی بخدا رسیده باشی — که همان کف غباری بهوا رسیده باشی — بهوای خود سر بیهانروی زده که چون شمع

سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت — که بر تنی جهانی ز جلا رسیده باشی — خم طرهٔ اجازت بعروج بی نیازیست

زدن آمینه بسنگت ز بهر صیقل دلی — که بدر دل رسیدی چو جا رسیده باشی — بروای سپند امشب بسر بزم ما خموشی

همه تن شکست رنگیم مگذر بپرسش ما — تو هم ای سپهر تا کی من ما رسیده باشی — نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی — ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل اینجاست

ولله

باین تکلمین جرأت مفتد خو بیستیدار — منم از حیا کل بر سر آبست نیداری — غبارم از خرامت شبنمیت دست و عادارد

مدار دسازعجزم چون نگه سامان آبنگی — بمژگانت که شوخیهای مژه بیستیدار — سپند آتش دل کرده ام ذرات امکانرا

تب شوق تو خورشید جهانتابست بیدارد — بساط خاکساریها شکرخوابست بیدارد — خیال مشت خاکم عالم آبست بیدارد

چو موکرد در سامانا چاره می باید بسر پیچی
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی
بطوفان خیالت کرنه حیرت لنگری کردی
وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی
چه کردی ای سرو مسکین که وداع بی بری کردی
که چون قمری بپر پروانه را خاکستری کردی
که تا نقش قدم گشتن سراپا یم سری کردی
کسی کوشش اگر بیند با بستی کری کردی
چو گرداب این قدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز گیسوی سنبل شاداب بر کلبرگ تر پیچی
جهان چیست خیال نیست بر خود هر قدر پیچی
کمند ناله جهدی که بر جیدا تر پیچی
اگر چون غنچه توان رشته بر صد جا دم در پیچی
کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی
کفی خاکستر م با بال قمری همسری کردی
که پیش از دود گردن آتشم خاکستری کردی
بهر کو سالکی خود را خیال سامری کردی
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سر ناز تا بنالد ته پا رسیده باشی
تو بو هم خویش دستی بدعا رسیده باشی
تو که سوخته سازت بنوا رسیده باشی
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
که بجوش امتیازی چو صدا رسیده باشی
حضور چین دامان تو محالست بیدارد
تب شوق تو خورشید جهانتابست بیدارد
خیال مشت خاکم عالم آبست بیدارد

نشد کیفیت احوال خود بر همکس روشن
درین عبرت سرا آئینه نایابست بیدارے
خسیسان بر جهان پوچ دارند عبث تقدیر اعوجاجے

گهر در بحر از کردهٔ تهی خاک می لیسد
تو از بیدار چشمی غفلت سیر ابست بیدارے
دلیل شوخی عشق است محجوب گردیدن

خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
مصور در کمین طرح صنعابست بیدارے
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام بیدل

نفس اگر دو روزی بهار رسیده باشی
چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی

ز خیال خویش بگذر چه مجاز و چه حقیقت
تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی

چه طپیدنست ای اشک بتوانم این زمان بود
که فسرده استخوانی بهمار رسیده باشی

تو و صد دماغ مستی که یکی نفهم ناید
من اگر بسر رسیدم تو بپار رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
بتوکی رسیم هرچند تو بار رسیده باشی

بتأمل خیالت جگرم کدخت بیدل
گل از شرم رخت آئینه آبست بیدارے

خیال کیست یارب شمع بزم شبستانم
رگ خوابی که دارم نخل سیمابست بیدارے

تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
سراپایم نگاه چشم گردابست بیدارے

جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
تواضع هم خمی دارد که محرابست بیدارے

چنان بر خود کورا سازنوشن و نیش دو عالم را
توانرا رشتهٔ تحیر اسب بست بیدارے

ملک هستی را بیقینیت اینقدر و کن
که هر کس هرچه آنجا می برد با بست بیدارے

ولله

نمکش رنج تأمل کرزیان خواهی و گر سودی
در نگ عالم فرصت نباشد گم کرد و دی

خیال آباد امکان حیرت برمی دارد
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد

بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابود
درین کلزار کم فرصت کدامین صبح و شامغنم

که می مالد ز چشم حیرت بوی گل اندودے
شکر خند کدامین غنچه یارب بسملم دارد

ازین سودا که من در چار سوی فکر دارم
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید

تو بهم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی
مکن طعن بهمن گر کند از سنگ معبودے

بچندین داغ آبی از دل سرزد بیدل
چراغ لاله مانیست تمت قابل دودی

متاع خانه آئینه حیرت بست ایجا
تو دیگر از دل همدیگر چه میجوئی

جز این که خورد کند حرص استخوان را
دگر ز سایهٔ بال همای چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بغیر سجده ز مستی کیا چه میجوئی

ز حرص دیدهٔ احباب حلقه دام است
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن معصومی
چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی

خروش بینوائیهای من با ربک که فهمیدی
چو مژگانم سر تا پا زبان سرمه آلودی

عدم ایمای اسرار وجود اظهار آثار است
ز رنگ نوخالی نیست معدومی و هم موجودی

به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد
اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیحدی

نفست را آرمیدن بعدم رساند خود را
بفسون دولتی خشک مفروش متعرض

مبساط بی نیازی غم ما رسیدنم نیست
سر و کار ذرّه با مهر حساب سعی دور است

قدح از شوق لعلت چشم بخوابست بیدارے
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم

بچندین پیچ و تاب از دام حیرت رمی یابم
امل از خیک فرصت می باید نقد سر کردن

زهستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد

درین کلزار کم فرصت کدامین صبح و شامغنم
عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودے

همین در سود و سنت ندامت دیدهٔ مردے
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید

علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد
چو خم صبح دارم در عدم تا بیهبود

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
بحر غوطه زدم تا خدا چه میجوئی

عصا ز دست تو افتاد گشت رهنما دارد
تو کز کلور دلی از عصا چه میجوئی

سینه تا نفسی هست دل پریشانست
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

بغیر آینه رنگ حنا چه میجوئی
صفای دل نمیند دغبار آرایش

نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ جوشش اما

دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست

چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تا بد بر تو آتش

چو مژگانم سر تا پا زبان سرمه آلودی
طریق بندگی ناز فضولی بر نمیدارد

ز رنگ نوخالی نیست معدومی و هم موجودی
بیک مژگان زدن آئینه بی تمثال میگردد

اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیحدی
مشو غافل ز وضع فقر کز آرام میخوانی

ولله

درین عبرت سرا آئینه نایابست بیدارے
تو از بیدار چشمی غفلت سیر ابست بیدارے

مصور در کمین طرح صنعابست بیدارے
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام بیدل

سکندر را استخوان خشک فرمابست بیدارے
نگه کسا تحفی دارد که آدابست بیدارے

صفای خانه دارم که سیمابست بیدارے
چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی

تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
که فسرده استخوانی بهمار رسیده باشی

من اگر بسر رسیدم تو بپار رسیده باشی
بتوکی رسیم هرچند تو بار رسیده باشی

گل از شرم رخت آئینه آبست بیدارے
رگ خوابی که دارم نخل سیمابست بیدارے

سراپایم نگاه چشم گردابست بیدارے
تواضع هم خمی دارد که محرابست بیدارے

توانرا رشتهٔ تحیر اسب بست بیدارے
چو محمل بر سر مویم رسن خوابست بیدارے

ندا دارد کنان خرچ حسرت تا می پود
عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودے

که چون صبح عجم سرا پا یکسر خم شمع سودے
نخیرد از دل ندارد هجر کون و مکان عوضے

چو خم صبح دارم در عدم تا بیهبود
بحر غوطه زدم تا خدا چه میجوئی

تو کز کلور دلی از عصا چه میجوئی
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
کسی گفت که در زیر پا چه میجوئی

ز تار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
درون بیضه لم یسپت بال شعله فرسودی

تو از ز وضع رضا مگذر چه مقبول و چه مردودی
بحیرت سا رنگ خود نمائی می پرودی

چو صحرا خاکساری نیست بیدل سامان مقصودی

هو المستعان وعلیه التکلان

رباعیات

میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹
ممبئی

رباعیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم ونستعین

حمد و جهان منزه ذات یکتا — کز پرده غیب او بجز شد من و ما
حمد و جهان منزه است سلطانی را — کو پست نخواست عجز بینائی را
آنکس که منزه است از اوصاف و کمل ما — بی او عدم است خلوت و محفل ما
آن آینه قدرت ذات یکتا — آن جوهر ایجاد صفات و اسما
ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما — نور تو دلیل معنی روشن ما
نیرنگی مازنگ نگار است اینجا — آزادی بندگی شعار است اینجا
ای دانه از این مزرع اندیشه برآ — یعنی ز طلسم الفت ریشه برآ
بیدل از طینت الم پرور ما — کل خجلت زخم میکشد در برما
گر ریشه بباغ میرساند خود را — یا می بدماغ میرساند خود را
تا در هم ظهور سیر گاه است اینجا — ره بر سر کوه دین چاه است اینجا
بیدل فی النقص فی کمال است اینجا — فی دام و نه پروانه و نه بال است اینجا
دنیا ست بساطی که چو آئی آنجا — خیر چشم بر فتن نکشائی آنجا
گر ذره شوق بجیال است ترا — صد عمر ابد در ته بال است ترا
در دل زره دیده خرامنده بیا — بر دیده بساط نور دل خنده بیا
یکعمر عمر تو داشت در دسر ما — سودای تو بود آشیان پرورما
همت هر جا بیش کند کاری را — دشواری نیست هیچ دشواری را
تا کی بهوای خلد خوانی مارا — یا در غم دوزخ نبشانی مارا

فریاد که بیدل بود فهمیدن ما — گر پیدا و است شوخی دیدن ما
مفهوم نشستن گرد دور نگی آئینه خت — نظاره شد آئینه تر اشیدن ما
گر صورت نقش و گر کمال است اینجا — اظهار دوئی چه احتمال است اینجا
ماه تابان بهمان هلال است اینجا — آئینه نالیده بجمال است اینجا
ای موج شکسته تو بال است اینجا — یک قطره آب زندگی فال بقا
مژگان تو نمود و تیغ اسکندر — کاین جلوه بیم سر بخشال بقا
از دم دری ز طبع خود کام مبر — ای منکر کیفیت هم بر ما
لذت نه تو نیم تا کنم بام و در آ — یا حبر

نتوان لب آهنگ ثنایش واکرد — تا او نکند بقدرت خویش ادا
تا موی ز خاک ره بر دارد — افگند بیا دست سلیمانی را
نامش ز پرده بر زبان می آید — والله که نیست جای او جز دل ما
در غایب احد است و در شهادت احمد — اینست رموز خواجه هر دو سرا
مارا تو نمودی آنچه حق را شاید — این حق ساقط نگرد داز گردن ما
پرواز فسرده ایم صورت نگر بال — وا ماندن نالگه کوهساست اینجا
افسردگی لفظ معنی میپسند — در شیشه چو زنگ باده از شیشه برآ
از بس همه تن غبار کلفت دارم — گر زنگ برد سایه شود بر سر ما
سعی پر پروانه ما هم چو هلال است — آخر بچراغ میرساند خود را
هر چند سیکروحی نظاره شویم — مژگان پست و بلند راه است اینجا
فی ساز فراق و فی وصال است اینجا — دل آبله پای خیال است اینجا
شرم است غم خانه خدائی خوردن — آنکه بمقامی که نه پائی آنجا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن — هشدار که عاقبت زوال است ترا
از وضع تکلف عبارت خجلم — کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا
چون صبح محالست بپرواز رسد — بی چاک گریبان کف خاکستر ما
هر چند فلاحق بکوشش پیچد — خالی سازد ز سنگ کهساری را
عمریست زبیدلی بخود ساخته ایم — یارب ز در خویش نرانی مارا

با حرف میالای دهان خود را / در دست سخن مده عنان خود را
از موج توان شنیدن اسرار محیط / در کام اگر کشد زبان خود را

گردون بیدرد کاش خواند ما را / تا از غم این و آن رهاند ما را
عمریست که از سر هم طینت دل / در کوچهٔ زخم میدواند ما را

مستقبل اگر همه کمال است اینجا / از عالم اوهام و خیال است اینجا
آئینهٔ حال خلق یاس ماضیست / مه داغ تصور هلال است اینجا

گر عافیتست و گر شکست است اینجا / از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستت گیر و کسی که گیری دستش / مزد همه کس دست بدستست اینجا

بر خلق گذار وضع بیخ و خم را / بی کین شو و راحتکده کن عالم را
با کبر و حسد جمع نگردد آرام / شیطان نپسندد بهشت آدم را

هستی عدمی فسون نقابست اینجا / دریا منگر جمله سرابست اینجا
باید همه را ز خود تهی گردیدن / هر قطره کمینگاه حبابست اینجا

ظالم پوشد لباس خون یافته را / تا زیر کند خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خو سختی کن / بردار بآهن آهنی تافته را

زین سنگستان یاس بنیاد برآ / زان پیش که صید کردی آزاد برآ
فردو خیال جانکنی نتوان زیست / برقی شود از تیشهٔ فرهاد برآ

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما / خالی ز می طلب مدان ساغر ما
هر کس قدمی بجستجوی تو کشود / چون آبله بوسه داد پایش سر ما

تا ناله کند بحسرتت دیدهٔ ما / بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقهٔ زنجیر جدا ماند ز هم / خمیازه نشانده ایم در راه صدا

هر چند غرور دستگاه است اینجا / بر خود چیدن عروج جاه است اینجا
در ساز شکستگی حضوری دگر است / از سرمه شدن سنگ نگاه است اینجا

پیش از هستی غم بکمین بود مرا / کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند / روزیکه چنین نبود چنین بود مرا

با خود همه را سعی خلافست اینجا / آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا / چون بسته دل استخوان شکافست اینجا

کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما / پروانهٔ حلق است و شکم رغبت ما
شب حرص طعام و روز بیتابی جوع / اینک رمضان ما زهی همت ما

در گلشن هستی شرر نشو و نما / باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد و نیک در خور طاقت اوست / خار از آتش گدازد و گل ز هوا

بر وضع گهر ز موج خندد دریا / جز آزادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ / بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

هر مو در زخم اگر گشاید ما را / یا تیغ سر از تن برباید ما را
در عالم شوق بی تماشائی نیست / گر عمر گذشته یاد ناید ما را

هر چند نشاط جاه و مال است اینجا / جز عجز سراسر انفعال است اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر / در نقص نتیجهٔ کمال است اینجا

صد شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما / برجاست همان شبهه و دیرینهٔ ما
تا آب نکردیم ز شرم هستی / ما را ننمودند در آئینهٔ ما

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما / موجی ز نمو بود در آب و گل ما
اکنون ما و سری و زانوی غمی / کافتاده چو گوهر دل ما بر دل ما

در دشت طلب که میطلبد دل اینجا / صد قافله سعی خفته در گل آنجا
لغزیدن پا دهد سراغی ورنه / در آبله ها کم است منزل آنجا

گردون در خاک اگر نشاند ما را / مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم / مزد آنکس که سکته خواند ما را

تحقیق نه وضع نحو و صرفست اینجا / تسلیم برآ چه صوت و حرفست اینجا
نفی من و ما حوصلهٔ آگاهیست / در خورد شکست شیشه طرفست اینجا

رو سوی خرابات و جنون کیش برآ / زین وضع تکلف قدمی پیش برآ
خط پیمانه نردبانها دارد / چندانکه دماغت رسد از خویش برآ

از شیشه برون رنگ ندارد می ما / پیچیده نوای ما همان در نی ما
هر جا برویم خود سراغ خویشیم / مانند کمان گم است در پای ما

هر چند ز ساز چرخ جستیم نوا / جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا
در شش جهت احتیاج طوفانها داشت / پر بود این کاسه لیک از آواز گدا

مو گشت سفید شستم از دل غش را / در خاک فشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند / اینجاست که پنبه میکشد آتش را

ای لاف کمالت بزبان عنقا / پرواز تو کرد کاروان عنقا
تا کی خواهی زدن باین یک دو نفس / بالی که ندارد آشیان عنقا

گر نیک کند خیال و گر بد خود را / هرگز نپسندد آدمی رو خود را
در کسوت ما همچو توئی جلوه گر است / آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور خویش بیگانه برآ
بر ساز تجاهل زن و دیوانه برآ
خود و دو غبار نیست در محفل دهر
یا چشم بپوش یا ازین خانه برآ
بی برق بحاصل نرسد دانهٔ ما
بی سیل آباد نیست ویرانهٔ ما
مخموری حرص را محال است علاج
تا پر نشود تهیست پیمانهٔ ما
بیدل ز رفیق و نی دلیلست اینجا
نی حصر شمار کام و میلست اینجا
عمریست که نه سپهر گم کرده مقام
محمل بر دوش الرحیلست اینجا
ابر است دمی ز خانه سرمست برآ
گر ذوق ز خویش رفتنی هست برآ
حلقی امروز می بساغر دارد
چون ابر تو نیز شیشه در دست برآ
رنگ استعداد می نگارد اینجا
یا برگ آئینه می شمارد اینجا
شوقیست برون خرام اندیشه غیر
گل بهر کسی خنده ندارد اینجا
ناکرده بخاک محو ما و من را
همواری کو طبیعت توسن را
تا شمع صفت سر بته پا نرسد
مالش نتوان داد رگ گردن را
بیدل چشمت بشور امکان مگشا
در جوش نمک زخم نمایان مگشا

هر کرد که میگرد و ازین دشت بلند — میگوید عبرتیم مترسان مکشا
در انجمن حضور آخر چه نوا ست ما — ای ساز عدم تو خاک کردی مارا
سامان بهار ناز اگر میخواهی — مارنگ تو ایم بر نکردی ازما
ای کون و مکان انجمن تحقیقت — آینه دل است هر چه خواهی بنما
از هیهات چشم و دیده غافل نشوی — دستی دگر از کاسه برونست اینجا
حق بیدل نیست جز بکیفیت عید — ای شاه تو هم دور و دراز دامنش برآ
کشتی زده ای غریق بحر ادبار — بر پارو دم افتاده عنان تو چرا
ستر تا قدم حسرت دیدار تو بود — آینه بدوش حیرت آوردم را
باید سرگین گاو و خر کردن جمع — کنتاسی عالم دواب است اینجا
گو مایه عزت و گو خوان غنا — از زله پریم همچو زنبیل گدا
در عالم ادراک بهم جمع شدیم — چون وانکردیم او کجا ما کجا
علمی کل کرد از مزاج انسان — تا خاک دمی بهار بیند خودرا
شیطان چه کس است اندکی فهم کنید — آنکس که شناخت ملک خود پنداررا
نفی تو چو اثبات تو امر ست محال — من میگویم نیم چکار است ترا
ای پایه اقبال تو وضع تسلیم — بر خود چیدن چه نرد بانست اینجا
دل بر میدارد آنچه بر میدارم — بر داشتن دل چه خیال است اینجا
تا آفت دزگیرد از شیشه همت — آتش در دست مگذار پیشه ما
هر چند هزار خانه دارد زنجیر — تنگست بد ستگاه آرام صدا
هزلی داری و معرفت میفهمی — خودرا هم انقدر ندیدی ازما
این رفتن زنگ یا وداع دل بود — دلدار آمد سلام کردم خودرا
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند — یا گوهر قطرت اندیا خود دریا
غسل بس مرگش اینکه از کثرت مشق — چون صفحه سیاه شد بشویند اورا
خیر وحدت حرف نیست در عشیمود — الا الفی دارد و باقی همه لا
با اطفال هوس دیدان تا چند — ای هرزه نفس تمام کن بازی را
از حرف بلند فتنه برمیخیزد — خیر بحث عصا نیست رگ گردن را
ایمنیست لیل آنکه می باید زیست — از عافیت امر غافل همه را
گو یکدو نفس در جمنستان خیال — رنگی با آب جوش و بوئی بهوا ده
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال — با خویش اشاره ایست گفتن ما
چون گردون سیه من بی من بودنیست — جائی نرسیدم که نبودم آنجا

بیدل لسنجن هلاک کردی مارا — از صفحه هوش پاک کردی مارا
ای آینه هیچ نکردی ازما — مایل لسبوی دگر نکردی ازما
خواهی مباش و خواهی بنما — خواهی اثر نور و سیاهی بنما
هر چند طلب بصد فنونست اینجا — در یوزه دیدار چنونست اینجا
بیدل زغرور غلط اندیشی برآ — خودرا کم گیر و از همه پیش برآ
برگشت ز طوق حق سشان تو چرا — زد منحرفی طبع روان تو چرا
فی سعی نفس بحرکت آوردم را — فی جرات تاب و طاقت آوردم را
جاه و حشمی نیست غدا لیست اینجا — با ساز تنزه چه حسابست اینجا
در یوزه خاک و آتش و آب و هوا — ما را کرده است غره نشو و نما
از نکیسو بیدل آمد از نکیسو ما — او از عدم و ما ز جهان یکتا
چون آینه بی غبار بیند خودرا — صد رنگ طرب شکار بیند خودرا
انسان که نمودش آگهی عقبی را — در هیچ مکان کرم نخواهد خارا
بیدل چه جنون آینه دار است ترا — کز ترک خیال خود غبار است ترا
عنجار آینه علو شانست اینجا — دوشش خم گشته آسمانست اینجا
ترک هوس و هوا محال است اینجا — آزادی کس چه احتمال است اینجا
بی کینه دراد دل غم بیشه ما — بی زنگ کن آئینه ز اندیشه ما
بیدل ساز تعلقات دنیا — مشکل که شود کفیل جمعیت ما
بیدل بچه آگهی رسیدی ازما — بوی چه حضور و اکشیدی ازما
یارب مست چه جام کردم خودرا — کز خویش برون حرام کردم خودرا
امطار محیط لایزالند اشیاء — وا مانده بو هم خویش ازان بحر جدا
چیزیست جسد که گرد بجوبیند اورا — جز نامه اعمال نگویند اورا
بیدل نخری عشوه او نام ملا — آفاق پر است لیک از جنس خلا
بیدل کم گیر نکته پردازی را — برهم بگذار ترکی و تازی را
گر رنگ ملامت دهی گفتن را — آئینه دستی کنی دشمن را
در پیکر شخص از جمیع اعضا — عاریست نظر بدین پشت و قفا
شخص هوس از دسوسه سازلقا — تا کی چیند دکانچه نشو و نما
هر چند دوئیست طور ما و من ما — قرب و بعدی نمیکشد دامن ما
حرف اینجا بود دومی شنود م آنجا — آئینه به پیش دمی نمود م آنجا
وا ماندن دل و سگفتنشان کرد مرا — کرد و نبال کاروان کرد مرا

بار نفسی چند گران کرد مرا ۱۰
خلق و محمد ضد امحال است اینجا
دعوی بگذار افعال است اینجا
هم گر بلب دره نکته تو رشیم
بیدل تو کجائی چه خیال است اینجا
در دم که نبستی سواد است اینجا
فرصت رقم خامه ما دست اینجا
حیرت وا رد نظر ف مشق امل را
یک بیت دم آدم ستر داست اینجا
ای خورده فریب کلمه نزنگ خرا
وای بسته بساز هوس آهنگ خرا
هشدار که چون تر کی پای چراغ
شامی است نهان در شفق رنگ خرا
فریاد که موهوم حاصل از دست ما
کردیم عرق نگه ز دشت ما
آن گوهر تحقیق که دارم بجیب
نایاب شد از فضولی جست ما
گردون که زبون دو خوار پرور د ترا
عاجب غرض انپرده برا ورد ترا
گر قابل منصب عنایت میبود
محتاج باین دوان نمیکرد ترا
آن جلوه بی پرسش ما نیست ترا
آن چشم بما امتیاز ما نیست ترا
خود بینی را دلیل حیرت سازند
هنگامه ز بن ناز آئینه ما

بیحاصلی مزرع هوس پیشه ما / فرصت ندماند از گل اندیشه ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود / با تخم دوید چون شرر ریشه ما

نقشم هر که در آب بیند خود را / موجش رقم سراب بیند خود را
بر آینه خوانند گر افسانه من / تمثال همان بخواب بیند خود را

امروز بکام دل غم پرور ما / می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست ببالد از خرامش چو بهار / نقش قدمی که گل زند بر سر ما

خلقیست درین انجمنستان صدا / چون گوش جنون نوای سامان صدا
ما را دل خسته از فضولی و داشت / موی چینی شکست دندان صدا

عالم همه وارسته نشسته است اینجا / انسان اوهام دسته بسته است اینجا
دریا ز شعور موج و کف مستغنی است / طوفان بسر قطره شکسته است اینجا

بیدل هر مخفی آشکار است اینجا / سیر گل و لاله نوبهار است اینجا
خلقیست سوار جوز گرد این دشت / غافل که همان گرد سوار است اینجا

گر نیست دماغ قدرت جهد رسا / خجلت مکش از فسانه چون و چرا
از دعوی کار جستجو پیش نرفت / کس قطع نکرد ره بخمیازه پا

کم شو ز خود و آینه دوست برآ / یعنی آنجا که عالم اوست برآ
گر سعی گذشتگی نمایان شدنست / کو آبله دار هر کس از پوست برآ

بیدل تو ز مردم چه شنیدی خود را / گر تا بکمان دور کشیدی خود را
در تو یکتا رموز ما نیست تهی / ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را

هر چند دماغ حق پسند است اینجا / یا نشاه تحقیق بلند است اینجا
از بس بخیال خاکساری زده ایم / خون منصور خشک بند است اینجا

یاران در زندگی ز هر چیز رسا / بر طبع روان تنید و تمیز رسا
ورنه نتوان بست تشویش نفس / بر عمر دراز خجلت تیز رسا

نومیدی جنس کاروانست اینجا / غارت آرایش دکانست اینجا
همچون اخگر فسردگی در تعلیم / خاکستر مغز استخوانست اینجا

هر گاه رسد نوبت جام مل ما / مینا ز شکست واکشد قلقل ما
عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست / چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

بیدل هر چند برگزیدم خود را / افسون کمالی ندمیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب بر در عجز / ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

ای شمع ز رنج کم و افزونیها / بر خویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز در انصافش / آتش دارد بنای موزونیها

بیدل دانش جنون پیام است اینجا / عیش و الم خیال خام است اینجا
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا / یک سایه بید صبح و شام است اینجا

تتریه از بسکه برگزیده است مرا / در حلقه اعیان نکشیده است مرا
خلق دهلی بنام چون عنقایم / میداند لیک کس ندیده است مرا

در صحبت دونی که نداند خود را / دانکه بهوس باده چشاند خود را
تا کی دامن لوث خواهی دزدید / سگ چون تر گشت می تکاند خود را

بیدل گل نیست او که بویند او را / یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
خود را دریاب و پا بدامن درکش / بگذار خری چند بجویند او را

کس نیست در اینجا که چو بیند خود را / از من غافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتائیست / احول داغ است تا دو بیند خود را

گر عبرت احوال کتابست اینجا / تحصیل کمالت از چه بابست اینجا
دانش بر جهل میکشد خط بر میز / بیداری سر بپای خوابست اینجا

در کار که تعیین امر قضا / موضوع حقیقتی است وضع من و ما
حق خلقت کرد از برای اعمال / خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کاینهمه نوحه پرفشانست اینجا / تشویش شکستی نگرانست اینجا
آهنگ حزینی که بساز چینی است / زانموست که در پرده نهانست اینجا

کو قطره که دل نداد از دست اینجا / یا بحر عنان موج نگسست اینجا
عالم عمریست دارد از خود رفتن / گویا ز خرامت خبری هست اینجا

صد گنج اگر دمد ز پیشانی ما / بیحوصله نیست گرد ویرانی ما
هر چند نه آسمان ببالیم بخویش / تنگی نکند جامه عریانی ما

واسوخت جنون بیخلافی ما را / شرمی کند ایکاش تلافی ما را
آئینه شدیم و راز کس ننهفتیم / بیحوصله کرد سینه صافی ما را

بیدل همه وقت اضطرابست اینجا / آسایشها خیال خوابست اینجا
بی جوش نمونیست غباری ز تن دست / در خاک همان ریشه در آبست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا / عشرت می مینای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار / چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

ای جوهر هوش محرم راز برآ / رندانه ز زهد مگر پرواز برآ
عالم همه یک مسخره ریش و فش است / از سلسله خجلت این ساز برآ

تقاش کمش رحمت پرواز خیال — از رنگ گشیده اند تصویر مرا
منعم بادای شکر پر بی پر و است — نعمت متاثر نکند چینے را
خود را تو بفهم اگر دماغی داری — ما را چه ضرور است باین بازیها
شیطان گزیده قابل طوق غضب — بیرون راند ندا ز بهشت آدم را
توست تنگست و یار مشغول سفر — رحمی بر پیریم کن و باز نما
اهل قدرت بمکش نا موس اند — بر دست و سر است آفت لغزشها
بر معنی خویش کس نیفگند نظر — بلبل مست گل شد و گل محو هوا
بر نظم ممالک آنزمان نوحه کنند — کز بزم شهان رود نشان شعرا
می باید از آشوب قیامت گذرد — آنکس که بفردوس رساند خود را
در دو سر کرد و فر ها کن خوشباش — فرداهم فردا که هست فردا فردا
بی رو تیو مهر نفس چو شمع رباد — میمیرم و باز میفروزند مرا
بی پروا یم زدید و وادید خیال — من غیرش اگر نیم چه بینم اورا
حق میطلبید و این واو میگویند — با وهم یکانید گفت و گو را
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست — زین کارگه تماشی شب باف برآ
بیدل تو بجمع مال رحمت نکشی — کز موج گهر رشته نگردد سیراب
بی آفت نیست انفعال دل صاف — آتش دارد بچشمه آئینه آب
ما شوق بما دهی تامل گذرد — هر مصرع موج سکته دار حباب
بیمغز از عشق نشاه فیض ندید — از باده چه رنگ و بو برد جام حباب
عالم کادی بر پشت ماهست سوار — آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب
کام دل ما یوس بر هن عدم است — چون شیشه شکست باده از خاک طلب
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط — تا فارغ باشی از غم موج و حباب
از هر چه بریدن بایده ذوقت بخشید — هنگام خروج طیب لذت دریاب
تا مژه کا نها ستگاش تفرقه اند — چشم است و همان حیرت محرومی خواب
بر بیدل ما دوا مدارید ستم — دریا هم شرم دارد از وضع حباب
در معنی پوچ بود تدبیر حباب — تا پل نشکستیم نجستیم ز آب
در هر راهی که نقش پائی دارد — بوسی زن و لذت حضوری دریاب
از عالم شرم خود سران بیرونند — مشکل پر بادکم نشسته است در آب
ای نیچیر از عالم جمعیت حق — چشم از تشویش خلق بر بند بخواب
هر آهنگی که میخوزد بر گوشت — میگوید رفته ایم ما را دریاب

با فقر بساز و ذوق حق بینی را — خاکست آئینه است سجده آئینی را
بیدل هوس معرفت آغاز بها — دوریست ز مشرب عدم تا زیها
افسانه بی تمیزی عالم را — فهمی کن و واگذار پیش و کم را
یارب انجام عمر م آغاز نما — این آئینه را دوباره پرداز نما
دون فطرت اگر فتاد در اخطا — ایذیست تدارکش بطبع عقلا
تا آئینه ظهور دارد جلا — با غیر فتاد میل الفت بهما
پیوسته بقای جوهر فقر و غنا — بر میمنتی است از ظهور اسما
تا مرد ز فرد نرا ند خود را — نامحرم امر فرد بداند خود را
زین امروزی که میشود دی فردا — حیفست کشی ناز تعین فردا
تا چند ز داغ جامه دوزند مرا — یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیدل بچه رنگ برگزینم اورا — کل نیست بهار تا بچینم اورا
این میگویند زشت با نیکو را — او آن باشد که دیدا شنود اورا
بیدار دل از طبع ناصاف برآ — از نقش و نگار پرده لاف برآ
جمعی که اسیر بند کراسباب — مستند بیوی جرعهٔ جام شراب
بیدل با دبکاه جهان اسباب — کاری نکنی که کینه گیرند حباب
زین بحر که نسخه الیست واکرده نقاب — غوری کن معنی تحیر دریاب
زاهد که ندشت جوهر رفع حجاب — آئینهٔ جلا داد و نشد معنی یاب
اول ترکیب وضع و نسبت دریاب — انکه ربط معنی بصورت دریاب
خواهی کل و خواه سایهٔ تاک طلب — از آئینهٔ طبع فرحناک طلب
ای الفت این و آنت افسون حجاب — افتاده ز افراد بگرداب حساب
اینجا جه مآل نازو نعمت دریاب — قلب همه در خلاص حلت دریاب
راحت خواهی در این بستان خواب — دل جمع کن از ربط و فاق اجباب
باران ز تکالیف جهان تب و تاب — کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
گفتیم بکشتی و کدوی اسباب — زین ورطه برون کشیم رخت تب و تاب
دل محو ادب ساز سری دریاب — بر دیده حیا گمار نوری دریاب
موج از تکلین نفس نشسته است در آب — جولان هوا پانه شکسته است در آب
در خور تغافل از جهان آب — آسایشها ست تا توانی دریاب
کم فرصتی ساز بقا را دریاب — آینده مگر گذشته ها را دریاب
بیدل نیرنگ ساز وحدت دریاب — هوشی بگمار رمز حیرت دریاب

دی با بو دیم و اثر تو آثار بود ه
ام و زنو فی نه باقی ست در یاب
چند انکه امید م و پیش است چو آب
با د ا من تر حساب پیش است چو آب
تا دست زخود زنی شبش است چو آب
سامان رهنو کز تو پیش است پاک نه
روزی د و درین انجمن لهو و لعب
تمیت حال خویش را بان سبب
از علم و عمل مکوش چو بران خلاق
وز مذهب و ملت مکن این بخم ادب
ای از تو بغیر نا توانی معیوب
چون است زنی لاف و ندانی معیوب
پیری چندانکه در جوانیست کمال
در پیری پیش ازان جوانی معیوب
بیدل بریاضت و محنت برق نقاب
ما را د و سه روزی بتوهم دریاب
چران فریبیم چه خندد و چه بگریم
همان خیال را چه نعمت چه زوال
بر ما یده نعمت و نازش نشناسیم
انذیشم نشد ز فربهی لذت یاب
فکر مخم بدا غری کرد فسون
با یک شپم چو دشت از خود دن آب
نقد بهوس چیزتن از خود دن آب
بر خیز طلسم اسم در یاب
چون نخچه غنا ی کیهل را پرور د
آزایش شکست نیم دریاب

در طبع

در طبع معاشران دیر اسباب
آئین وفاق نیست چون آتش و آب

هر جا چو شیده اند با یکدیگر
زنگار هم اند همچو ابر و مهتاب

خون از مژه ریز لاله زاری دریاب
اشکی بفشار ابر بهاری دریاب

بی درد کشاد دل خیالیست محال
این آبله را بنوک خاری دریاب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب
از موی سفید مرگ واکرد نقاب

دعوی تا کی زبان عجز است بمیر
ای سگ مهتاب نیست صبح است بخواب

رفضی قومیست سخت بی شرم و ادب
بهتان کرد کینه کیش و بوزینه نسب

هرگاه علی به پیش شان محبوبست
گر سنی خارجی نماید چه عجب

ای شامل عزم تو سپاه لاریب
خصمت تهِ خاک سر فرو برده بجیب

با قلت و کثرت چه حسابست اینجا
تا حشر امداد تست از عالم غیب

هر کس بسواد عالم وهم خطاب
رنگی آورد از تعین بحساب

ما تیز درین دشت سیاهی کردیم
بی وسمه نبود ابروی موج سراب

بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز بحقیقت آشنائی دریاب

غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شود خدائی دریاب

این خر مغزان غافل از ساز طرب
دارند بتقلید شهان ناز طرب

تا گوش و نفیر گوش شان کر نکنید
مشکل که کنند فهم آواز طرب

بیدل چه بلاست این که بی ساز حجاب
گردید بدل نگار دستش بخضاب

در رنگ حنا گمان تغیر گرست
خونت شاید سیاهی دید بخواب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب
آنگه نفسی معنی رازت دریاب

هنگامه فرصت حضورت کرم است
اما بچراغ زیر دامان حباب

زین هستی بی ما حصل وهم خطاب
کز جوهر انفعال واکرده نقاب

تمثال اگر بعرض اظهار آرم
آئینه بخود فرو رود چون گرداب

بیدل نبری گمان ز صد جلد کتاب
یکحرف که باشدش بتحقیق خطاب

این نقطه و خطی که تو داری بنظر
هزیان دارد زیر سیاهی در خواب

بیدل طرق جاده عرفان دریاب
یعنی روش کلک سخندان دریاب

تا بوی سراغ ملک آداب بری
نقش قدم جبین خرامان دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشکفت حباب
رمز حق و خلق هیچ نهفت حباب

لیکن نشنید موج سرگشته ما
آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

بیدل پیریست گوشه دل دریاب
دریا بغبار رفت ساحل دریاب

موهای سپید آینه دار کفن اند
از جاده مپوش چشم منزل دریاب

از صحبت هر که برده بوی نصیب
باید بمراد دل او بود فریب

اضداد بهم نمیتوان کردن جمع
با صحت باش آشنا یا به طبیب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اندیشه بی عید کمارم یارب

فریادرسی دگر درین صحرائیست
دل گویم و از سینه برآرم یارب

اهل دنیا درین شبستان خراب
چون شمع به شعله غرورند کباب

فردا ندهد نور صفا طلعت شان
کاین طایفه یکسرند کرم شب تاب

از فقر و غنای این محیط اسباب
بیدل اثر وقار و خفت دریاب

هر چند که سنگ ریزه یکمثقال است
چون کشتی صد منش نمی راند آب

آسانی وضع مشکلی را دریاب
در خون نطپیده بسملی را دریاب

ای محو تماشا کده عجز و غرور
دل بسیار است بیدلی دریاب

این جاه فروشان بغرور تب و تاب
یکسر زده اند غوطه در موج سراب

افسردن طبع را مخوانید کمال
چون گوهر گشت قطره خاکست نه آب

طاقت ما را درین بیابان خراب
می راند که در آتش و کاه در آب

چشمی مگر از آبله پا چو شد
تا صورت راحتی توان دید بخواب

آنرا که بود کامل مشق اداب
با وضع سبکسران مگیرید حساب

آمیزش یکدگر چه امکان دارد
گوهر هر چند حل نمایند بآب

بگذر ز سر شمار افزاد حباب
برگیر سر جهانی از باد حباب

از لطمه موج وهم میجوشد حلق
بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

بیدل من مایوس خجالت مشرب
می باید آب کردم از شرم طلب

راهم بمقامیست که آنجا جو هلال
در سجده تهی کرده جبینها قالب

ای نان تو کرم از تف دلهای کباب
از خجلت ظلم بایدت کشتن آب

تا کام تو مالیده یک انگشت عسل
بنیاد هزار خانه گشته است خراب

گر میکنی از عشق می کام طلب
مجنون شود از گردش سر جام طلب

در داروی تر دماغی میخواهی
از عصار بنفشه بادام طلب

ای حوصله سامان بر و دوش حباب
بر روی محیط چند سرپوش حباب

هشدار که بی وداع خود داریها
تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

هر جا آسود طبع بی کینه آب
زنگار کشید تیغ بر سینه آب

ای صافدلان سفر غنیمت شمرند
موجست همان صیقل آئینه آب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب
چشمی و آن رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا برون
زان می که تهی شده است مینای حباب
باغی که ز داغ جگرم گیرد تاب
از بوی گلش بال کشد دود کتاب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم
مخمل نبرد ز پهلوم صرفه خواب
یکتائیت از هر دو جهان افزونیست
نیرنگ صفاتیت از صفت بیرونیست
ای کون و مکان رنگ گل اظهارت
آنگاه بنائی بنظر بیچونیست
در گلشن تحقیق گلی رعنائیست
از سبزه بیگانه اثر پیدائیست
سرگشته مهر پس بود در آتش
پروانه شمع ذات جز اسمائیست
از حیرت فهم خود جگرها خونست
نعل بی کار معرفت وارونست
هر که مژه بسته چه خواهی دیدن
در چشم گشوده نگه بیرونست
خلق است فسردگی چرا لازم نیست
بیحسی خاک را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکار است
مژگان بستن بخواب پا لازم نیست

گاهی غم آب و دانه می باید گفت — گاه از عیش و ترانه می باید گفت
بیدل اگرت سر رضا در پیش است — محراب قبولت همه جا در پیش است
ای خواجه زوال کرد و فر نزدیک است — افسر ز ان شعله از اثر نزدیک است
سودا از بسکه برق در خرمن یخت — آوارگی آب رخ آسودن ریخت
یکسینه نکنم تا حواس آینه است — اینجا همه دم وهم و قیاس آینه است
آن معنی شوق کز ادا بیرون است — بیساخته خاص نسخه مخبون است
دل آینه دار زار آئین کیست — کیفیت برگ و ساز آئینه کیست
تا شوق رساندش بدامان انگشت — ماند بلب خیال حیران انگشت
یکتای حقیقتی شمارت انیست — حیران خودی آئینه دارت انیست
بیدل اگرت گوش فواید بسته است — پرداز دل که این مدبر توبسته است
آنجا که حضور طالع شبنم نیست — چون صبح ز خاک برشدن نادانیست
مارا که دماغ کثرت آرائی نیست — جز وحدت صرف سازپیدائی نیست
اندیشه ما تم کده سور شکست — فکر شب تیره رونق نور شکست
در دهر که غیر از شب تاریکی نیست — جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
اسمای نهو یا نک ناقوس دل است — اشیا همه اعتبار محسوس دل است
آفید خیال عالم اطلاقست — کانجا نه شب و روز نه جفت و طاقست
آنجلوه بی نشان که فی نک فزه بوست — پیدائی و پنهانی ادحرف نکوست
هر کس کامی برای حیرت بر داشت — چون آینه در نقش قدم بستر داشت
فریاد که در دهر خاک عبرت خیز است — هنگامه عمر تخت کلفت خیز است
دل آینه در داشت نفهمید گذشت — نظاره بهار بود نادیده گذشت
ساز وحشت عقیدت سکن نیست — ظاهر بهر چند بر زند باطن نیست
در سر ز تلاش سودائی هست — در بهر اشک و دیده ایمائی هست
ای رهزن فرصت مدد چشمن و دوست — منت دم تیغ است همه کر سر موست
در مطبخ خشت که ترتیبش تا قیست — از سوخته هم دود کفایت باقیست
فرعون که مغرور تعین می زیست — میگفت منم و بخود می نگریست
آثار ظهور یکقلم بی اثریست — مغرور نفس مشو اقامت سفریست
در دشت تعلقی که نامش دنیاست — آسایش خلق وقف آزادیهاست
جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت — تدبیر مجاز جرات اخفا باخت
گر حاصلها بکام تقوی می رست — از خشکی برگ تاک مینا می رست

تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت — تا خواب بهان فسانه می باید گفت
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت — تا جبهه بیال سجده ها در پیش است
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند — ای کرمک شب تاب سحر نزدیک است
پایم یکعمر منبط رفتانه نداشت — اکنون چو حباب آبله ام در امن نخیت
پیدای مابعد فنا خواهی دید — چون شخص کی آمد ز لباس آینه است
نی لفظ فنانه استعارات بقا — این مصرع حیرت چقدر افسوس است
عمریست که غوطه در تحیر زده است — این قطره خون گداز آئینه کیست
هر که با شاره سوی او بردارم — گرد و کف دست چشم شرگان انگشت
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین — می باید عشق باخت کارت اینست
در فرع ماکه تا صلش پیدا رست — آئینه کاشتن ندامت دروست
تا سجده بقبله عیم یارب بپذیرد — از سر تا پای سایه یک بینائیست
دل بر رخ شهود یکتائی بست — در آئینه خانه جای تنهائی نیست
انجام غرور با بهوسی پیوند داشت — چینی مژه در بده غفور شکست
اینجا مه العجب آباد کمال است — چون فکر هلال رنج باریکی نیست
به ذره درین دشت چرا غی دارد — یعنی این همه چشم جاسوس دل است
بی رنگ بخاری از دلی میجوشد — تا سیخ دماغ میکند آفاقست
بنهاز انسانکه انچه اندیشی نیست — پیدا چندانکه هرچه می بینی اوست
عمریست زمینگیری موج که یم است — با لغزش صهبای دل عجب لنگر داشت
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست — هر سو روم آهوی غبار انگیز است
از درد و غبار ناشناسا هی دهر — خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت
کو هر دو جهان بگفتگو خون گردد — حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست
بی ریشه ازین بهار یکدانه ترست — هشدار که در آبله هم پائی هست
بر شعله قدم زن و میر حسرت کفش — کاین آبلهات ز پا برون آرد پوست
تبنان خبر خرقه نیست چون باره شود — پا پوش دمی که کهنه گردد طاقیست
ز و شیطان تیر گیش در حالت نزع — کان که خورون چه بود این ترتیدن چیست
زین میکده ما و خجلت طرف حجاب — تا حوصله جمع میکنی شیشه پر است
بی عقده دل نیست تکلف اینجا — ای راه روان تنگی گفتش آبله است
آن باده که در دشت شیشه منصور است — از بس پر زور بود بآینه زخت
در روزی کس مزد تردد می بود — از بیهده زاغ جمله عنقا می رست

آن مهر

آن مهر قدم کز پی ذرات خود است — آئینه سمای خود و ذات خود است
زنهار اینجا قوی نسیم مگیر — هم رفتن و خلق کمالات خود است
بینا و جسد که کاه لاکاه سیماست — روزی دو و روز حکمت طبیعی برپاست
بر صوم و صلوة پر مینوا کاینجا — تعدیل بهر دو کمال عرفاست
آن نشاه گل کمر سر کاهست — در بزم خروش شهور غفلت کاهست
هر جا تماشا مش گره میگردم — در رشته اقسام سمان گوهر ماست
شرط طلب رحمت بود دل کاری داشت — چون نی انشاند و نالهٔ زاری داشت
دیدم که بذوق بمنو اینها یم یک — هر چاک قفس گشاد منتاری داشت
گر بر تحقیق این بهار رسی نظر است — هر برگ زبان شرح دیده دگر است
در پرده گوش گل و چشم نرگس — آرایش کارگاه سمع و بصر است
عارف که ظهور ذات الله است — بیتکش اینجا رقد غفلت کاهست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم یک — گل کردن شرم جوهر آئینه است

در نعت

در فقر از بسکه جوع بر تن زده است / آگاهی دل آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه / فطرت آنجا چراغ روغن زده است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت / خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست / آن وعده دی که بود امروز گذشت

چون کرمناست ساز تخت و تاجت / جز سعی کرم هیچ بدان معراجت
در باب غنی دعای محتاجان نیست / زین پیش که حق بما کند محتاجت

نی کلفت سر بریدنم در نظر است / نی سوختنم دلیل داغ جگر است
چون شمع تغیر وفا میگریم / زنار گسستن اینقدر سبحه گر است

هر چند نفس بصد خروشم دالست / اما چکنم زبان جرات لالست
چون شمع از آن بتی که در دل دارم / تا ناله بلب میرسدم تبخالست

هر موجودی که از سما تا سمک است / هستیش بصورت عدم مشترک است
مجروحی شبهه صحت ار امکان برد / این صفحه خطی که دارد آثار حک است

ترک سر و برگ جهد تدبیر منست / بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام / از هر چه کشند دست تصویر منست

آنحسن که آینه امکان پرداخت / هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پرده غیب / تا انسان کل نکرد خود را نشناخت

تنزیه سراسر نفس رحمانیست / تشبیه همه تعلق امکانیست
مجمل اینست اگر شعوری داری / کاین تفصیل مراتب انسانیست

ای معنی تو منزه از هر صورت / دی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال است محال است محال / معنی در معنی و صورت در صورت

تا محفل دهر ساز تقریر اندوخت / صد شعله چراغش بزبان آمد و سوخت
دیدیم که چون آتش یاقوت نمرد / شمعی که درین بزم خموشی افروخت

ما و آئین خودسری ممکن نیست / جز شیوه عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم / چون گوهر از آب ما تری ممکن نیست

تا محفل تقلید که جز عالم نیست / غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق ازین آن مستغنی است / آنجاست نوای که خموشی هم نیست

در فقر نه وهم وسعت و نی تنگیست / یکدست سواد اعظم بی رنگیست
اینجاست که عرض سایه بال هما / بی رونق تر ز خال وی رنگیست

سرمایه هر خمار و مستی کرم است / پیرایه هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست / اینست دلیل آنکه هستی کرم است

حسب بسی که جوهر جود نداشت / از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان گردید و حرف عامه گردید / یعنی سر کیسه بست و مضمون پیداست

زان قوم دنی که بخلشان آئین است / هر چند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست آنجا / پیش از خوردن طعام شان سرگین است

مشب که دل از وحشت فرصت گله داشت / مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد / دست مژه سودن چقدر آبله داشت

هستی جز جان کنی و خون خوردن نیست / از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست
در خلق بردن خلق بودن غلط است / صحبت با زندگیست با مردن نیست

هجران تو گر یکدگرم ریخته است / یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم / در دیده تر بال و پرم ریخته است

در هند ز بس رنگ بتان سودائیست / هر عضو سیه ریحان زائیست
داند آنها نیز بی مستی نتوان یافت / اینجا همه گر گهر دمد سیمائیست

بیدل دارد ز طبع اهل همت / آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران بند و بمحتاجان سیم / بر خوردان لطف و با بزرگان خدمت

در عالم قدر ساده لوحی سند است / نادان بودن بآبروها بلد است
از عرض هنر وقار ما خفت شد / این آینه از هجوم جوهر نمد است

تحقیق طلسم بی نشانی شدنست / اینجا نه فغانی نه بنالی شدنست
خاموشی بیدلان اثرها دارد / بی حرف شدن عین معانی شدنست

آنجا که تمیز محرم جزو و کل است / بیشی و کمی لازم انگور و مل است
در گلشن اعتبار قدرت سبحان / آرایش نظم غنچه و نثر گل است

بیدل عمریست در جهان کم و کاست / تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که در طبع گهر محو شود / ناخنها سوده گشت و این عقده بجاست

بیدل هر چند هیچ سویم ره نیست / شبگیر طفیلی روشم کوته نیست
خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست / از کوشش سایه هیچکس آگه نیست

باطن شمع ظهور فانوس منست / ظاهر همه رنگ پر طاوس منست
غیبم چمن آرای شهود است امروز / این جلوه خیال نیست محسوس منست

هر چند نفس غبار دامنگیر است / با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت / تصویر ناله ناله تصویر است

عزلت مده از دست که در خانهٔ خویش
آئینه بزنگ عالمی کلباز است

باید ز فنا خواستن امداد بقا
آتش نه خاکستر شود افسونی هست

امروز یقین اهل هنر پیش کردید
کاین سنگ سیه جوهر آدینه بدل داشت

تا چند خوری فریب فردای موهوم
همصحبت یاقوت و لآلی انیست

پیرایهٔ چشم ما کن از گوهر اشک
بر خاتم دل نگین ز داغی بهتر است

تا خازن جلوه‌اش در گنج گشود
کونین بنقد هستی آورد برات

مائیم فهم خود ببریدیم اثر نه
انیست دلیل آنکه الله غنی است

لاف من و ما تیو چه خواهد بودن
کاینها همه از تا نفس آهنگیست

گر موج پل گذشتن خویشتنیست
هر قطره بحر از شکن موج پر است

اینجا هر دانه مهر از شجر است
هر حقه بیضهٔ غنچه بال و پر است

ای غافل کار اندکی چشم بمال
ما را او گفته کدام آگاهیست

آن دانه که هست شاخ و برش در دهان
گل کرده ز جیب ثمر انسانست

هر جا مهتاب او انگاند دامن نه
حلاجی پنبهٔ کتان آهنه نیست

با آنکه برونست ز گلزار خیال
هر جا رنگیست تاب خساره اوست

آیم بمکن از شبنم این باغ مپرس
مینای من از طاق گذاری دگر است

چون آبله از نهای ما هیچ مپرس
یعنی این پل بقطره داغ دگر است

اشکی نفشاندم که بر او تو نبود نه
رنگی نشکستم که صد اینو نداشت

عمریست که میزند نفس موج بری
یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

آخر ز پی جلوه چشم خواهی بستن
دیگار که نظر تغافل ساز یست

هر چند بخال محو شد پیکر ما نه
از سنگ مزار سخت جانی ما قیست

این کعبه که مرکز سجود من و تست
مثال حضور دل ابراهیم است

میگوید لاله کای تامل نظران
در آتش ما سیاهی آثار تر یست

ای ذات پرست از فضولی مگذر
اللهی را رحیم و رحمان چه بلاست

ای بیخبر احیا جها آنهمه نیست
از یکدگر انیقدر رخ شفت طلبی است

قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص مدان غیر ظهور خطر است

ای خواجه مکن آرزوی ول فقیر
سقف و دیوار زنگار انجا نیست

اینجمله ز خود برون دویدن بوده است
انسان گشتن بخود رسیدن بوده است

علمی با شرر سان وجاوید بری نه
صاحب نفس است انچه موضوع هوست

سگ را نگذارند بمسجد ز یراک نه
رندان بمقام پاک خاصیت اوست

در پرده یاس گنج مدفونی هست
جمعیت از تلاش بیرونی هست

خاک قدمت که زینت محفل داشت
فیضی چون صبح وقف هر منزل داشت

بیدل مقید کوشش هدایت انیست
مکدر ز حضور دل نهایت انیست

یارب می درد یا غی بهر است
از برق طلب نور چراغی بهر است

آن آئینه تجلی شاهد ذات
زنگینی نوبهار اسما و صفات

ز نسیان که جهان بیخبر از اهل منی است
فی غفلت عالمی و نه تقصیر دنیست

جائی که جهان شوخی تمکین نگیست
یا چرخ عبا فانهٔ اشکنیست

زین بحر که طوفان کند دامن نیست
خلقی کرم تلاش بدر دنیست

در عالم رنگ هر کجا دیده دریست
بر محمل جلوه‌اش متصل نظر است

بیدل ز بس بفطرت کوتاهیست
در منزل سعی طلب گر اهیست

عالم دوتی ز دفتر انسانست
گردون دو دوی ز مجمر انسانست

بالمعنی عشق این و آن آنهمه نیست
بر هم زدن کون و مکان آنهمه نیست

کو قطره چه بحر اشک میخواره اوست
کو ذره چه گردون دل آواره اوست

اشکم عرق شرم نیازی دگر است
آئینه انتظار نازی دگر است

بر خود بچند زندگی مفتونست
اندیشه ز دردی تباتی خونست

دردی بخشیدم که دوا نیو نداشت
آهی نکشیدم که هوا نیو نداشت

ای شور خیالت قدح نازبدست
صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست

بیدل رنگی که بسته پروازیست
مغرور بقا مشو فنا پروازیست

رفتیم و ز نقش پا کرانی باقیست
گشتیم غبار و پر فشانی باقیست

گر طبع سلیم قابل تفهیم است
انسانست اگر مصدر تعظیم است

چندانکه بهار رنگ در جلوه گر یست
از شبنم و گل داغ خجالت بسر یست

گر نشاه و دستگاه فقر تو رساست
از هر چه جز اوست پنج مخمور بهاست

نان و آبی که ز ری شیخ و بسیست
آماده فضول عالم بی سبیست

شخصیت حقیقت آئینه مراست
کل کرده و بیچمن بصد رنگ صفات

تنزیه خرابات هوس پیمانیست
جز بر همت در حضورش دانیست

اشیا عرض خیال دیدن بوده است
اسما همه افسانه شنیدن بوده است

اسرار بقا که علمش آئینه نماست
بنیادی از هوای مطلق بر پاست

دل صافی آئینه اگر دارد دست
تا طبع خبیث التفاتش نکنست

فطرت هر جا نقاب ادراک شکافت
جز حسن اهل زهر چه هنر در و نیافت

گر مشغول فعل بیش توان یافت
نقاش ز ان کلک نقش گردون بست

رنگ صد کل بعبارت مضمون بست
زینجا تماش آرزوی دردی دارد

تا آنکه ببول رسید دستی خون بست
در قلزم زندگی بامید خطریست

دل مرکز اتفاق بی پا و سر یست
ای بیخبران غره راحت مشوید نه

منزل اینجا بر نگ شبنم سفر یست
خلق بخیال محو گلها نهاست

سرگشته او بام جنون تا نهاست
چون شعله جوالگه بخس و خزیست

هر گردش رنگ آئینه پردازیهاست
گر سعی طلب سیر هوس را بر گ است

عالم بهمه باغ و برگ او کوشک و راست
در طالب سر منزل تحقیق خود مشو

جائی که گهر هم بیابان مرکست
مسجود اهل بدو دیر نمی زده است

بیدستی جاده تا قیامت با قیست
موی سر فغور بچینی نزده است

در ساغر و طبع ما می نابی هست
کیفیت این پیمانه ای بی هست

آتشفشان طبیعت مجنونیم ما را
مارا در سایه پری خوابی هست

آفاق

آفاق که منظر سماک و سمکیست
آیینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست

بیدل دیگر نشان و نام تو کجاست
امید پرافشانی وام تو کجاست

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است
چون وانگریم خاک گورش بسر است

ای آنکه بساط دو جهان کرم از تست
هنگامهٔ چنگ و ساز آزرم از تست

امروز که آمد آن بهار الفت
صد قافله حرمی ببار الفت

درویش که دامن قناعت بکفست
دست تهیش بکنج شاهی طرف است

بیدل بمزاجی که وفا جوهر نیست
دیده و دادید خشک شرم آور نیست

هر تیره درونی که حسد شامل اوست
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست

افسون نفسی غباری افراشته است
سودای تو خانمانش انگاشته است

فریاد که خود داریم از بر نگذشت
عمر پر و از جز ته پر نگذشت

در میکدهٔ تعلق وهم پر است
یارب بچه جرعه باید از آفت رفت

بیدل با قامتم سفر نزدیکست
پرواز بافسردن پر نزدیکست

صبح پیری شمع اجل را شامیست
اینجا هوس عیش خیال خامیست

هر کس بگذار دل کدی داشته است
از عالم راحت مددی داشته است

ای صبح تجلی اثر سیمایت
در دیدهٔ اهل دید خالی جایت

آن لعل شکست گوهر آراسته است
زان چشم جنون جام می کاسته است

زین بحر جهانی خط اندیش گذشت
آسوده همین کشتی درویش گذشت

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حایل جلوه های او دیدهٔ ماست

آنجا که غرور حسن غارتکیش است
بیهوده دل و دیده حضور اندیش است

دنیا که پراگنده کیش اسبابست
آرام در و همسبق سیمابست

اسرار قدم که فهم از و مایوس است
جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است

مخموری چیست کلفت مستی تست
ویرانی کو بلند و پستی تست

در ملک ظهور آگهی نایاب است
اینجاست که جمله جنس غفلت مابست

بیدل هر چند شور نظمم بیش است
کردار سم اندیشه خجالت کیش است

منعم از بس غرور زر حاصل اوست
وعظ از همه زندگیست داغ دل اوست

ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
بالیدن حسن مطلق از هر مویت

در دهر که جز آینه خالی نیست
آمد شد ما صورت تمثالی نیست

ای غیر صفات صورت ذات اینست
زنگار مگو صافی مرات اینست

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست

بر دور و ثبات مرکز و پرکارش
واگر دیدیم چشمی و مردمکیست

جهدی کن و خود را بدماغی برسان
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

پیراهن ما چو دید قربانی
چندانکه سفید ابرهٔ سیه استر است

گر در خلدم برند و گر در دوزخ
هر جا باشم تو با منی شرم از تست

دل در کف داشت بر من بیدل داد
نازم بره آورد دیار الفت

از همت قانعان کریمان خجل اند
دریا همه تن عرق ز شرم صدقست

آنجا که حقوق دوستی منظور است
غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست

رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین
دودی که ز شمع سر کشد مایل اوست

ای نقش حباب اینچه اقامت هوشست
هشدار که باد خیمه برداشته است

ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد
آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت

کاین نیم نفس هستی مستی انجام
آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست

عمریست که گریه میشمارد کامم
شمع از بر اشک با سحر نزدیکست

موگشت سفید فکر جمعیت چند
بر دوش شگوفه جامه احرامیست

جمعیت اخگر ته خاکستر اوست
آیینه ما هم نمدی داشته است

از آمدن تو حیرتم بر در خویش
این چشم منست پا نشان پایت

خط نیست که گشت هالهٔ رخسارت
دود از دل آفتاب برخاسته است

محو است کنار عافیت بی تسلیم
باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

تحقیق چراغیست که گر وانگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

در آینه تمثال خودش در پیشست
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

بحریست که موج او پریشانی ماست
اینجا دل جمع گوهری نایابست

بی رنگی جلوه گر نگردد بی رنگ
عنقا چون بیضه بشکند طاوس است

آن مطلب نایاب که داغت دارد
هر که بتامل نگری هستی تست

ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم
اظهار قماش ما بقدر خوابست

در سلک سخنوران گهرهای مرا
چون ژاله همان آب شدن در پیشست

بر میگردد ز جاه طبع سرکش
چون آتش جرب شد نفس قاتل اوست

هر چند جهات دهر وجه الله است
آن به که بسوی خویش باشد رویت

از دیده اعتبار مانند نگاه
گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

حق پنهان نیست تا کنی پیدایش
گر مردی نفی خود کن اثبات اینست

اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست
از شیشه و جام موج می بیرون نیست

حرف تحقیق کانسوی ما و منست
افسانهٔ صفت شنیدن و تن زدن است
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ
آب و گل عنقا ز جهان سخنست
بیدل اگرت جوهر معنی بینی است
وز سیر بهار معرفت گلچینی است
جز شوکت حق مدان ز نیکویی خلق
در شیشه علامت بحری سنگینی است
بیدل دل ما را هوس پیشه بس است
در پرده راز فکر و اندیشه دلبس است
خواهی تنزل بتاز و خواهی ما بد
این دانه نادمیده را ریشه بس است
آب و گل و رونق گهر خواهد رفت
چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت
باید چون شمع دیده واکرد و گریست
کاین انجمن به آخر از نظر خواهد رفت
آن بیخبری که نیستی رهبر اوست
پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دیگر سراغ ما نتوان یافت
نقش قدم شعله بخاکستر اوست
تا هوش جنون ترش آیینه گریست
از معنی حسن معرفت بیخبریست
بر بند ز خویش چشم و مضمون دریاب
مکتوب حقیقت تو در بال پریست
ای آنکه بطوف هنر است احرامت
سرگشتگیست در خیال خامت

از آتش

از آتش عشق اگر بریزی آب چو شمع
جوهر همه وقت هست اسیر دمت

رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که سخا بس حیا بیشترست

ورد ذوق عبادتی کشد از من شوق
آئینه پرستی از همه ممتازست

هر رشته که تافت نیست بر راه رستی
دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هر سو دیدیم خرس میر قصد و بس
کو استره کاین نشئت سر بر یشست

گر خامشی شود تمام طوفانی دود
در دیده روزن آب گر اندان نیست

مومن نی جنه خواه کافر فی الناره
مانی اللهم آنهمه تشویش کرست

کو دیده بوهم خیر و شر داغ شود
در رایی کرم همیشه مواج عطاست

اقبال فروتنی بلند است بلند
یعنی آنسوی فلک خاکی هست

رسم تقلید تا نگردد معدوم
روشن نشود که این چه دارد آن چیست

کر دم است همین بگفتگو محفل دهر
کو کوش تا ملی که عالم سخنست

تا کاست از شعله پرین آمدنی است
این ابره زرین نمد استر راست

هر قطره او ستاره مخموری
هر موج میش خط جبین جائیست

بر طینت عشاق مبند بسمه
سنگ سود اثر از خود سوختگیست

در آبله شکست بهم دل میوخت
این شمع جنون را چقدر فانوس است

امروز چه سحر است با چندین هوش
باور نکنی گر همه خوانم ولیست

جمعیت کو هر چه خیال است از موج
خرسند فقر و غنا نتوان یافت

ضبط نفس است ساز جمعیت دل
پیچیدگی رشته گره پرداز است

چون غنچه ز شوق خود بخود وا گردید
از شادی وصل در نگنجند بپوست

هر که بزمین نفتاد افتد سر و کار
باید بسر انگشت شمردن کامت

نقش قدم است جاده پرداز اینجا
دامان این لیل معی دگر لیست

ز همتکده خیال نتوان بودن
از هر که بقا بود فنا نیز ازوست

ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
ما را بیدل مدان سخن بسیار است

چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا
صد پیشانی شکسته یک زانو است

آئینه چه دارد از سر برگ قبول
جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

مانند حباب تا تامل کردیم
جز آب و هوا نه مغز دیدیم و نه پوست

کاری کن و ما بحشر حسرت میکش
مزد عمل اهل پرستان فردا ست

فضل نیروان زیاده درویشی
شاهی بتو بخشیده و گدائیت نرفت

گویا در کارخانه تصویریم
کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

تشخص کرم از بسکه وفا کیش ترا ست
از اندیشه آب رخ درویش ترا ست

گر کعبه طوافی بهوس پرداز است
از دل مگذر که دل مقام ناز است

هر بر طبع دنی غرور معراجی داشت
هر آبله جام دعوی تاجی داشت

در دهر که شور جهل بیش از پیش است
اندیشه دانش و خرد تشویش است

غفلت زده راز جهل و اماندن نیست
از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست

بیدل پی وا ملکیش کرست
اندیشه شاه و فکر درویش کرست

کارت همه عالم بنجوا ست رسیدن
در حضرت بیخواست نمجنبد کم و کاست

ای ذره سر کش اگر ادراکی هست
در سجده حضور عالم پاکی هست

عالم بر وضع یکدگر دارد زیست
زین رو تحقیق هر یک از هم مخفیست

اینجا همه دم تجدد ماو منست
در غیبی سازنو بها کهنست

عجزی بکمین ناز نهفته ست
گر خوشه سپید است خاک شامش بسراست

مینا که بمیکده عشرت دم ایست
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست

بر هر که فضا نام وفا دوخته است
جز شیوه تسلیم و رضا نتوان یافت

هر چند دماغ سوز دل محبوس است
در اشک همان گداز دل محسوس است

در ملک قناعت من و مانتوان یافت
فرد اللهیست مانند دیت

تا مبرسمی گفتگو و مساز است
دنباله دو کرد هزار آواز است

طومار محبتی که دل نقطه اوست
پیچیدم و گفتم بفرستم بر دوست

هست از اثر عافیت خود کامت
بیباکی جوالان جنون احرامت

این دشت جنون عالم بی پا و سریست
منظور نه عبرتی نه شرم نظریست

ای حیرت محض چیز و ناچیز ازوست
جهل و غفلت شعور و تمیز ازوست

در بار نیاز و ناز فن بسیار است
گر محرم مائی تو و من بسیار است

این باغ که گلهای بهارش خودروست
یارب چه بلا عالم اندوه نموا ست

گوسر که چو نقش پا کنم بی سیرت
یارنگ که گردم ز هوس کرد سرت

در قلزم زندگی که موجش من توست
شور مویی چند جنون خوش نمواست

جرات از بسکه صرف امید جزا ست
تنخواه برات تو بملک عنقاست

بیدل صد حیف نارسائیت نرفت
با خلق تملق آشنائیت نرفت

هر کاری که طاقتم جهد گماشت
پیشانی فطرت شم خجلت انباشت

جهد بخجلت سر بسر آفت کوشیست
فی زیر لبی راحت فی سر کوشیست

بادل گفتم ز دار دارا من کیست
فرمود انگس که نام او خاموشیست

اخفا نامی ز چهره اظهار است
خورشید همان طلیعه انوار است

از ظاهر و مظهر یکیست بگذر
آئینه کجا ست عالم دیدار است

آثار نبوت و ولایت او بست
فی فحش و سب و زکیزه فی غضب است

دین عصمت و الهی خرمان فاخته نیست
دشنام کرامات کرا این حلیست

رفضی بمیان و کذب رانبود شیعه دروست
وان خارجی از تقصیر الشیعه بریست

کون نیست دمان شان که پرکا ست شد
نیل فحش اند کی گنده شده است

ای آنکه نهیچ عالمی یار تو نیست
جز تشنه دیدم کرد اثاثه تو نیست

بر حیرت کار و پیش فرگان و اکن
هر چند کشاد در دیدم کار تو نیست

حیف از تو که زم دیدم پیرا ستست
عاقل سازد زمحل آدا ستست

زین رنگ دو دین بساط عبرت میرخش
کز یاد دو خیال بر خاستست

کسب علت کن تا نمیرد فلاطون نیست
عجز از تعلیم مسیحی پیر دینست

عرفان دکراست و طمع موزون دیگر
هر چند کز آنهم اثر موزون نیست

میخانه حضوری از می ناب نداشت
کاشانه تهیه ز اسباب نداشت

بی حوصله نیست گوهر قانع ما
ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان بندی محو شود علم و فنت
بگشائی چشم گل فرو شد چمنت

ای آینه تحیر کون و مکان
این رنگ و صفاست خلوت و انجمنت

تا شعله هستیم ز دامن برخاست
دل از شرر فکر آرمیدن برخاست

چون گرد سحر درین بساط عبرت
نقشی بستم کرد نشستن برخاست

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست
با فقر نساخت با غنا خوش ننشست

یعنی چو نگین بصفحه الفت دهر
جا نیکی داشت نقش ما خوش ننشست

ای فیضی غافل اینقدر کد تو چیست
هوشی که قبول تو چه درد تو چیست

بابوبکر عمر چه داری ای خر
آنرا که علی نگفت بد حد تو چیست

فهم بشری گرچه کمال انجام است
در کنه علی سعی خیالش خام است

جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش
کان عالم ذو الجلال و الاکرام است

در عالم فقر من جهان چیزی نیست
آثار زمین و آسمان چیزی نیست

معذورم اگر هیچ ندانم بیدل
جائی که منم علم و عیان چیزی نیست

آن پوست که موش قاقم قندز داشت
پیرایه فخر خسرو دهر مزد داشت

پشمی که تو در کلاه داری امروز
دیروز طراز دم میش و بز داشت

بیدل بغبار سرمه ام تقریریست
در پرده خامشی بمی و زیریست

بیرون شکست دل ندادند ز هم
بر جاده موی چینم سبکتریست

تحقیق که فهم آن بحیرت دانست
بی پرده باندازه مقام و خال است

شکلی که بخاک سایه اش میخوانی
در آب اگر نظر کنی تمثال است

غفلت بر ساز آگهی پیچیده است
زنگار حقیقت صفا پوشیده است

اخفای حق است آنچه دارد باطل
هر کجا کجی است راستی دزدیده است

بیدل عمریست میکشد در بدرت
اندیشه بیکسی که خون شد جگرت

قطع نظر از هر دو جهان باید کرد
تا سایه کند بستن مژگان بسرت

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است
هوس است و گمان است و قبول است و رواست

نی اقراریست مدعا نی انکار
هر جا هر رنگ جلوه دارد سند است

جائی که سر و برگ نفس کاستنست
چون صبح چه جای نفس آراستنست

عالم همه آتش است ما را چو سپند
ننشسته ازین بساط برخاستنست

هر جا یاس مروت یکدگر است
از عجز فسرده طاقت یکدگر است

مختار شود ببین که این شرم و ادب
مصروف کمین غارت یکدگر است

ما را که سر و برگ قبول رد نیست
در هیچ امری بجز فضولی کد نیست

اسباب کجاست تا تجرد ورزیم
دامن چیدن بشر ما دامن بد نیست

در طینت بیدرد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از ناخن و موی شخص باید پی برد
در هر جا خون کم است خس نیز کم است

آثار سراغ ما بما پیوسته است
گرد ما هم بدامن ما بسته است

از ما بنشان ما توان پی بردن
نقش قدم نشستگان ننشسته است

در ملک من و ما که جنون تعمیر است
نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است

دل اینهمه سامان تعلق دارد
دیوانه متاع خانه زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست
صد جلوه گذشت و حیرت ما برخاست

عمریست که دل تخته مشق هوس است
دست آینه داغ صد رنگ حناست

ای آنکه خروش نفست تن زد نیست
جز نفی بر آتشت چه دامن زد نیست

اصلاح تو حکم خلق و قصری دارد
یعنی سر هر موی تو گردن زد نیست

بیباکی کن شکیب مردان اینست
سر بر کف گیر سیب مردان اینست

حیف است چو زن بر خت گلگون بازی
خون کرد و بپوش زیب مردان اینست

هر دل که برو پرتوی از عشق نیافت
هستی چندین شکست بر طبعش تافت

زینجاست که تا کوزه بآتش نبرند
از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس نی مقصدی عنان داشته است
جهدی در کار امتحان داشته است

از دنیا جستن و ز عقبی رستن
قصر همت دو نردبان داشته است

صحرا گرد دل طپش زای منست
در لاله سیاهی سویدای منست

آن ریگ روان که رقص شوقی دارد
مست از قدح آبله پای منست

شادی چو مداومت کنی جز غم نیست
سوری از حد فزون کم از ماتم نیست

هر چیز باعتدال می باید و بس
گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

اندیشه بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست

بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشمی وا کن که یکچشمی کوریست

بیدل سودای اجتهادم شان نیست
شوقم طرف کمال با نقصان نیست

بر پست و بلند شعرم ایراد مگیر
آخر سخن شافعی و نعمان نیست

تا چرخ بساط ثابت و سیار است
خاموشی مرکزی سخن بر کار است

بی تخم بود دویدن ریشه محال
یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

زین باغ که یکقلم فریب نظر است
وز هر رگ و ریشه صد تعلق تر است

رنگ هوسی نشد حنای کف ما
دست آینه پشت پای صور است

در مکتب اعیان که همه چون و چراست
جز غفلت تحقیق نمی آید راست

در مانده شبهه است تقریر اینجا
در خواندن نسخه غلط لکنتهاست

غیر از دل گرم در جهان شمعی نیست
این غمکده با بد و دمان شمعی نیست

آه من و تست محفل آرای سپهر
جز تیر بخانه کمان شمعی نیست

ای شیفته تو هم دشمن و دوست
غافل دار و ز مغرب اندیشه و بوست

بر حق مبند اعتبار باطل
خورشید اگر آینه شود عکس هم اوست

بیدل بلد ما دل آگاه بس است
تحقیق دلیل منزل و راه بس است

اندیشه سیر و سفر کعبه و دیر
فی الله و الی الله من الله بس است

تا کم نشود چو قطره سر تا قدمت
زان بحر نمیکنند آگاه مست

تحقیق شبی دو چار لدم گردید
گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

جائی که انجام خلق نی آغاز است
هر نقش که بستم بهم هفت ناز است

معدوم

معدوم جلوه کم تماشائی نیست
گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است
دیوان فلک زیر و زبر ساختنست
گنجینه خاک همچنان باختنست

بسیار بهم زینت جسم مباش
این جامه غفلت از برانداختنست
در خلق که سبزه بهارش خو در وست
کاهش خور تا مل رشت و نکوست

بگذر ز سر نمیز و پر خودمی مال
بیحسی مو عالم سامان نموست
آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست
یعنی جای تقرب مولی نیست

وصف جنت نشنید و عبرت گیر
هر جا زر و گوهریست جز دنیا نیست
آفاق همه جرعه کش جام فناست
هر زنده که هست لقمه کام فناست

در پیری صید زندگی نتوان کرد
قد خم گشته حلقه دام فناست
پیری که ز بن مه نا امیدی جامی است
کیفیتش از خواب عدم پیغامی است

هشدار که از هر طواف لب گور
در موی سفید جامه احرامی است
در زمزمه ام عالم نیرنگی هست
چندانکه تامل کنی آهنگی هست

از سیر کلام من بغفلت مگذر
چون صبح بهار نفس رنگی هست
یکسر داغیم لقد سودا نیست
طاوس خیالیم تماشا نیست

مشت شرری بصفحه میگردانیم
در معبد عشق سجده ما نیست
از واجب اگر سخن کنی بی همتست
وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست

تحقیق ز عالم بیان بیرونست
بی خاشی این قصه نمی آید راست
این پرده سوداکه طلسم بدنست
بی پرده گی نقاب از کفن است

چون شعله که در دولت خاکستر او
عریانی ما پیرهن پیرهن است
مادام که سعی دل بقا اقبال است
گاهی بهوس که نفس با مال است

تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
آئینه خاک عافیت تمثال است
محو معنی نقش صورت نساز است
آئینه انوار ظلمت صاف است

دیدیم بجام دیده قربانی
در دهمه در عالم حیرت صاف است
زاهد مگیفت کسب تقوی دنیست
شیخ آئینه بر کف که سلوک انیست

دیوانه ما بر غم این بیخبران
عریان کردیده گفت مردی انیست
تا از او مست بتسیمانی نیست
جمعیت آبروی از زانی نیست

ضبط نفس است دلیل تسخیر هوا
تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
تا کاتب قدرت قلم افرشته است
از اعیان حرف جلوه نگاشته است

یاران نجیا النفسها می بندند
سیر شیق خامه هم خطی داشته است
روزیکه جهد و قا خود را دیافت
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت

مشت خاکی فسر دو آهن کردید
آهن آئینه شد تماشا دریافت
تا ساز جهان شور تکلف پرداخت
یک نغمه دل فسرده گرمی نساخت

واعظ بیهوده آهن مرد مکوب
تاثیر نفس در دم حداد گداخت
این جوشش و خروشی که بعالم پیداست
از خلمه نشاه بیچون و چیر است

اعیان نغمات محفل بی رنگ اند
بی پردگی آئینه وهم اشیاست
از سایه گل غیر پریزاغ نرست
در لاله بجز سیاهی داغ نرست

چشمم همه در شکنجه مژگان سوخت
با دامه مقتری ازین باغ نرست
گر فکر چراغ عزت او و ختن است
بر مجلس اشراف نظر دوختن است

ور نه شمع لباط و دنان دارد
افروختنی که بدتر از سوختن است
زین بحر که ظرف فانکه بی او رکیست
هر خرد و خبون شیشه بیا کیست

یکقطره اگر بکف دهد سرشش
صد موج مقلد گریبان چاکیست
بیدل اگر اختیار داری عبث است
در حسرت انتظار داری عبث است

چون آخر کار این و آن نومیدیست
گر خود همه وصل یار داری عبث است
ای آنکه ترا لخص حال پرسیست
غافل مشو از جهان که تمثال پرسیست

گرد عدم است موج دریای وجود
این شیشه زنگ یکقلم بال پرسیست
آن لاله که در دشت جنون افتاده است
داغیست که در محیط خون افتاده است

وان ریگ روان دلیست کز بیتابی
از سینه بیدلی برون افتاده است
معذوری ما نه ننگ و نی عار بهشت
صافی پی و دیده بیخار بهشت

از قدرت اعمال خجالت چیدیم
کانرا که کرده مزد بسیاری داشت
هر چند این دشت جای سامانی نیست
وز صید مراد کرد برمانی نیست

از دیده انتظار غافل نشوی
خمیازه دام بی چراغانی نیست
هوشی که ز موز فهم چندو چونست
داند کا بلیس از چه ره مطعون است

یعنی آنکس که حضرت انسانرا
مسجود تصور نکند ملعون است
هر خرده محقری که بینی تو در دشت
در عالم اتفاق عزت سنداست

پشم چندی که میدهی برباد ش
چون پیوند دهم کلیم و نمداست
خوشباش بهر حال تماشا انیست
می نوش و بال مشرب ما انیست

عالم قفس است تا تو در بند خودی
از دلتنگی برای صحرا انیست
فریاد که امروز کسی با ما نیست
کردی ز مراغ خرمی پیدا نیست

یاران موافق که با هم بودند
رفتند و آخر کار هم رفتند ایکاش نیست
هم دیده که عبرتی نگیرد کور است
هم شش صد که لذتی نبخشد شور است
رختی که بتغیر نپذیرد کفن است
آن خانه که تبدیل نیابد گور است
زین بحر که یکنفس کوشش سوخت
آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی
یکسر همه از جیب باید دوخت
یاران نپذیرند من چو جان نفسی است
کز نقش من آئینه خجالت درقست
این خون بجگر که چون کلم در حلقست
پروا من هم که میفشانم حق است
در خویش چو من طبیعتم خم دیده است
از بد آرام صورت رم دیده است
یعنی با فانه غرور دنیا
خوابی دارد که چشم من کم دیده است
زین یاس که طبع خاکم پرورد است
نتوان فرشته چون بیشه تا کم پرورد است
هر چند بپا آبله ام دوش دهد
می با ز کامان نه خاکم پرورد است
گر فتنا لیست صبیه گلزار دل است
در داد باری دلیل ازاردل است
در عالم امر پیغام خواندند قفا
تا شرم کنم نهم چو در کار دل است

در دشت جسد که روز آن جز شب نیست
سعی تک و تاز آگه از مطلب نیست

از تحقیق سوار اگر می پرسی
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

یکعمر خیالم بدر و دشت شتافت
چندین اوج و نزول هستی بشکافت

تا وحشت غیر در نظر جلوه نکرد
تمثال من آینه تحقیق نیافت

از بس گردون طلسم بی پا و سریست
تا خاک جنون غبار وحشت اثریست

اینجا فکر اقامتت بیخبریست
یعنی که مقیم خانه زین سفریست

هر چند نفس بال و پر جهد شکست
یک گل برگ طرب نیاورد بدست

معذور گذشت عمر ازین غیرتگاه
فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

آن دانه که جز توهمش حاصل نیست
در مزرع اعتبار آب و گل نیست

ما هیچ بضاعتان چو نام بیدل
داریم دلی که در حقیقت دل نیست

سرمایه کسب فضل جز غوغا نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست

گر طبع تو از بخت و جدل دارد نیک
در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

گر طبع تو خفت حرص و هواست
جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست

قانع بودن حضور فقر است اینجا
ترک دنیا کم تلاش دنیاست

وهم هستی که بند و بست تو از وست
آرام و رم بلند و پست تو از وست

مانند حباب در محیط تحقیق
موجیست که تعمیر و شکست تو از وست

نقش آدم بهر بساطی که نشست
طوفان بهار دامن ناز شکست

از پیکر حیرت چمن این طاوس
نشگفت پری که رنگ آئینه بست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست
وز ربط موافقت اثر پیدا نیست

عضو در رفته را دم پیوستن
دردیست که در وضع جدائیها نیست

طبع سرکش که رسم آداب نداشت
چون شعله همان غیرت و تاب نداشت

راحت وقف فتادگان میباشد
هر جا دیدیم سایه جز خواب نداشت

اشیا هر که مال او خواهی یافت
بی پردگی زوال او خواهی یافت

امروز و پریروی و فردای همه
در انجمن خیال او خواهی یافت

زین ناز که در دماغ لاریب منست
هر رنگ که جلوه میدهم عیب منست

والله که بر نیارم از پرده غیب
تا او نکشد سری که در جیب منست

بیدل دگران فرصت مدمت کجاست
وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست

گیرم پر خون کنی کف از سودنها
آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

بیدل ما را که عجز طاقت حالیست
دست طلب از نقد تصرف خالیست

چون آبله در قافله عبرت دهر
محمل کش اختیارها پامالیست

فریاد که بر من ستم غفلت رفت
دور از عدمم قیامت خجلت رفت

گفتم نظری وا کنم و بر کردم
تا چشم کشودن اینقدر مدت رفت

محروم بگمان یقین پرستی اینست
مینا زده ام بسنگ مستی اینست

زین رنگ چه نغمه ها که در سازم اینست
رد عدمم قبول هستی اینست

موهومی من ما و من زایده داشت
شور نفس از بی نمکی مایده داشت

زین وضع فضول انفعال عدمم
هستی چقدر جنون بیفایده داشت

واجب اشعاری از شناسای هوست
کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست

واین جرم لطیفی که تو دهرش نامی
آئینه آئینه آئینه اوست

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت
انگیخت ریخت فوق شور جبروت

یک باد شکم سه باد دیگر زاید
باد سر و باد دبر و باد بروت

آتشکده گدازی افروختنی است
جیب نفس و عدم بهم دوختنی است

چون قفس ازین کار که علم و عمل
هر جنس که اندوخته سوختنی است

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست

فرصت چمنی در نظر آراسته بود
مژگان بر هم زدیم و آن رنگ شکست

آنرا که ز اصل ما و من با خبریست
جز فکر عدم خجلت بی پا و سریست

شور نفست پیام دوری دارد
این قلقل شیشه نیست آواز پریست

زین هستی اگر دماغ پیدائیهاست
رسوائی پیش خویش بر پائیهاست

ای ذره جنون خودنمائی مفروش
عجز و پرواز این چه رعنائیهاست

بادی چو حباب در سر ما بشکست
دل دامن صد رنگ تماشا بشکست

پر نازک بود فرصت سیر پری
تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

در مجمع امکان که عبادتگه ماست
تمهید نیازیست نشست و برخاست

مائیم و همین مشت غباری که ز عجز
در خاک سجود و بر هوا دست دعاست

بر زور نیازی که زبون سازندت
گردن نفرازی که بیندازندت

ای قلب بلای امتحان در پیشست
بگداز از آن پیش که بگدازندت

بیدل در خورد و خواب فرصتها رفت
آگاهیها بیاد غفلتها رفت

چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن
فردا هادی شد قیامتها رفت

ذاتت هر چند مصدر افعالست
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست

در آئینه رمزیست اگر دریابی
یعنی ز خود آنچه دیده تمثالست

زین فتنه که ز افسون الهها برپاست
خلقی بطپش رفته طوفان هواست

جمعیت حال نیز مستقبل شد
امروز ندانست که فردا فرداست

دل نسخه رنگی ز رخ یار گرفت
جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت

در نیم تغافل آن ورق برگردید
تمثال نماند آینه زنگار گرفت

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست
شد شیخ و بساطی ز یقین آراست

یکبار بری دوستان راست نشد
لیکن صد بار بهر دیدن برخاست

ای زلف کش خیال نعمت دگر است
مغرور تو همی حقیقت دگر است

خلدی که بگوهر و زر آراسته اند
مجموعه حرص تست جنت دگر است

هر نور که ماه در ورق داشته است
سامان نثاری بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپای تو رسید
این جبهه چه مقدار عرق داشته است

تیر تو که سینه را براهش زد نیست
در پهلوی دل شاهد جا با برو نیست

از بر دار و چهار مصرع بر لب
سوفاره او طرفه رباعی گو نیست

بر هر قلب گدازان اکسیریست
نور است بحال سایه که تغییریست

[illegible]

فهمی که چه میطرازد از خود فرستن
شام و سحر آن نیست که نتوان دانست
گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند
زحمت تو هم که مجانش خوانند
نقاش بین و رنگ و کلک خود مه نازد
باز آمدن عیسی و مهدی اینجا
جز موج گهر آنهم اگر وانگرے
سختیها چند جهد تا خاک شدیم
وهم است و گمان ما حاصل آرمش
غافل مشو از اشاره شخص فنا
امروز که شیشه آمد از سنگ بسنگ
هر اشک گذاشتی چندین نفس است
پوچست بناے اعتبارات جد
زین دست کلامی که زمامی شنوی
چون شیرینی و قامت او ضعف حمید
منت کش غیر و دش ستغنا چند
آخر دل شکسته خفتیم بخاک
آن غنچه که وقت خنده دارد آواز
عمریست کمی دانه مادارد
آرام مجو ز مال کز جمع گهر
اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت
امروز بصد طپش نفس باید سوخت
کو باد برد بنای جمعیت عمر
بیکاری هم نشد نصیب هوسم
آینه مازء عرض جوهر پاکست
دریا موج و کف و حباب آلیست
روزی دو خیال ناز غفلت دارد
شمعی که مقیم خلوت فانوسیست
چون عمر شرار رسم ماه و نام
در گردش سنگ خامه تصویریست
پیدائی و پنهانی خورشید یکیست
از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست
گر دست فشانند حقیقت گریست
گر دامن او کشند رستم مردیست
از تجربه فرج اعیان دوریست
صد پایه ز جهد یک آبله یافت
تا کی نکند بیاد دندان دانست
تعبیر مپرس از که خواب اینجا نیست
در پرده برهم زدنت چشمک اوست
دی سنگ هم از شیشه همین رشته گسست
شبنم بحری را کیده دانسته است
تا نفس شعله همین خاشاک است
غیر از ایثار خدمت یاران نیست
در سعی فنا سر ز قدم بیشتر است
گر خود همه باد دنیکشی مزدوریست
این آبله آب رخ جلو لانها ریخت
از قافله شکسته رنگان خبریست
گردون که هم آسیاد هم غربال است
سرگردانی نصیبه گردانست
عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت
این رشته بمان به پنبه همواری داشت
آینه صبح را نفس مغتنم است
بی ناخنیم بداغ سه خاری سوخت
این کوچه انتظار و نقش پاییست
زین پیش مرو بفکر خام کثرت
ای بیخبران صلح چه جنگ کجاست
چون وانگری جمله بهم تافته است
در گردش سنگ آسمان داشته است
از عشق بهر دل که یقینی و شکیست
هر چند بمنه کفر و دین معیوبست
در عالم کون نمک فطرت دگریست
هر چند خرد بطبیعت خود فرد است
عالم که بوضع خود سری مسرور است
خلقی بامید عافیت هر زه شتافت
هستی که ستد بیر فنا سامان داشت
دنیا که بحر نفس سراب اینجا نیست
از خود ز فریب عشوه دشمن و دوست
نتوان پیوسته بهوش بر غفلت داشت
زین تخم مدتی که دل کاشته است
گر طبع تو در شیوه دگرین بیباک است
بیدل ما را هزه دران شانیست
در طبع تو هر چند امل بیشتر است
فکر دوئی از اشتباه وحدت دوریست
یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
عیش این باغ مرغ وحشت نفسیست
هر چند امور ز خرمن اقبال است
اسباب جهان هر زن شیخ و شباب است
آزاده کسی که دل ز الفت برداخت
تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت
هر چند که زندگی سراسر الم است
بیدل ز نفس بحسرت زاری سوخت
جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
شبخفته واحد کشید دجام کثرت
آخر همه چیم شیشه کو سنگ کجا است
آن فکر که جمع و نطق دریافته است
گر بیسی فرصتی گمان داشته است
امروز که انکار جهان تصدیق است

رنگا ز ظلمت و پوشش مکیست
منظور اگر تو نی همه محبوبست
خلقی مغرور ناز و همت دگریست
در محفل عشق آتش کاوش سپندست
در شیوه غفلت جرسی مجبور است
زین بحر معمای تسلی نشگافت
در هر نفسی خراش صد سوهان داشت
غیر از غرور در بیچ قباب اینجا نیست
مغرور عجب کشت بنهان نه بوست
باید ز دو شمع یاد گر عبرت داشت
یا س فرصت خرمنی انباشته است
نامست نه صحیفه مروت پاک است
مدح مه و ستایش سلطان نیست
یا سرکشی غرور بد کیشتر است
محتاج چراغ بودنت بی نوریست
سودا در سر شور بیا با نها ریخت
صبح طربش کرد خرام نفسی است
فردا یا باد برده یا پامال است
خوشوقت کسی که فارغ از اسباب است
چون صبح لوای کرد و وحشت افراخت
فی فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
بر خلق الفتش گذشتن ستم است
یا خواب در انتظار بیداری سوخت
جز حیرت از نخجمن گلی پیدا نیست
یعنی شده مشهور بنام کثرت
نا بنجاری کدام و فرهنگ کجاست
نتوان گفتن با بره نشگافته است
بیرون خیال ایجهان داشته است
آینه و سطح آبی تفریق است

در پردهٔ دل زمزمه رازی نیست
در خاموشی شعله آوازی هست

شوقی بطلسم ما و من زندانیست
وامانده این غبار پروازی هست

گر نیمه نظر کنی قبا و دلق است
در کوه شگافی زر و سیم و طلق است

حق محسوس است لیک بی وهم تمیز
هرگاه تعقلش نمودی خلق است

در فقر آنرا که استقامت وافیست
هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد
یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست

حرف صوتت که ما و من کرده است
سازیست که هرچه وارسی پرده اوست

گر خاک دنی است بی سپر کرده اوست
در چرخ بلند است برآورده اوست

جز دیم حساب کل نمی آید راست
دریا ز کمین قطره پر بی پر و است

تحقیق بدامن چه شکل آویزد
آن و این ما و تو من داد همه جاست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست
باطل بحیلیکه حق ممکن نیست

جائیکه بود وجود واجب واجب
ممکن موجود کششش ممکن نیست

هرچند بود مزاج بیباک و درشت
خود را هوس امتحان نمیباکشت

زنهار ازین شه شکل پرهیز کنند
سقف کج و دیوار خم و آدم پشت

تا زندگیم فال تو و من زده است
آلودگی بکسوت تن زده است

چون ابر از بسکه طینتم وقف پریست
پیشانی من غوطه بدامن زده است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست
نه چرخ بجز یک کره جعد تو نیست

زانگونه که ما قبل تو قبل از تو نبود
پیداست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

لبیک با من رهبر حاجی نیست
ناقوس بحر نوحه محتاجی نیست

بیدل تو بآئین خموشی خوشباش
خارج زین طور هیچکس ناجی نیست

گر صبحی خنده زد و گرد شمع گریست
عیش و الم افسانه آگاهی کیست

مفتست بهر وضع که می باید بود
عشقست بهر رنگ که می باید زیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست
گر غور کنی طریق آسانی هست

راه تحقیق وا نگردد بی فکر
با عینک دوربین گریبانی هست

پیری فال بنای بستی زده است
بر هر عضوم خم شکستی زده است

ابروست کنون مایل پوشیدن چشم
سقف این خانه هم نشستی زده است

نی طاقت دل ساز زبردستی تست
نی شور دماغ ساغر مستی تست

بی آب بنای خاک را نیست ثبات
شرمیست که ناموس کش هستی تست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست
گر فهم کنی معنی جمعیت زیست

نقش تسلیم نسخه بیخللیست
چون نون که در و داد هم از قلب بریست

غیرت در خلق شرم گوش افتاده است
سعی وسواس عیب پوش افتاده است

مردان ستر زنان ضرورست ضرور
ناموس کس کنده بدوش افتاده است

ستر عورت که فرض بر مردانست
جای خبث است کز کمر تا رانیست

سر تا قدم زنان از آن می پوشند
کاین ننگ ز عضو عضوشان عریانیست

شور سواد نغمهٔ مضراب پریست
جولان جنون ناز شکر خواب پریست

آشفتن دل بهار دیگر دارد
در خورد شکست شیشه مهتاب پریست

بیدل پری که دهر سودای اوست
آنسوی یقین شبهه عنائی اوست

این شیشه چندی که تو داری بنظر
خجلت عرق خیال پیدائی اوست

در محفل تحقیق که حق در نظر است
آن معنی سادگی ورق در نظر است

دور است ز شرم خود نما بودن ما
آئینه مپسند عرق در نظر است

تا قصه عشق قابل تکرار است
سودای این متاع در بازار است

مجنون همه وقت میکند خاک بسر
فرهاد همیشه تیشه اش در کار است

آن تخم حقیقت که نبوت شجر است
پیش جمعی که دین شان معتبر است

بوبکرش ریشه شاخ و برگست عمر
عثمان شگوفه مرتضایش ثمر است

گر سعی خفا جوهر آثار حیاست
نامنفعلی پردهٔ اسرار حیاست

بر جبهه شرم غیر خشکی مپسند
اظهار عرق رخنه دیوار حیاست

چون مایه شرم از کف آدم رفت
در آثار بنای غیرت خم رفت

افسانه ریش مشنو از خواجه سرا
عورت از بر که رفت مردی هم رفت

گیرم همه دم قناعتت منظور است
یا طبع بفقر سرخوش و مسرور است

گر آگهی از مزاج ارباب کرم
اظهار عنایت از مروت دور است

صبح ازلت سر شگاف قفسیست
شام آید آثار غبار نفسیست

ای بوقلمون کارگاه نیرنگ
باالقوة قطرت تو زین رنگ بسیست

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
کس عارف اگر نداندت ننگی نیست

تغیر حیا مده باظهار کمال
آبی که بگل رسید بی رنگی نیست

ما و من خلق باده پیمائی نیست
جز زمزمه پرده یکتائی نیست

هر جنس گلی کز چمن غیب دمید
رنگ و بوی که دارد اینجائی نیست

بیدل هر جا آب وضو نایاب است
بهر چه تیمم بدل است و بابست

یعنی از شرم اینچنین طاعتها
دستی که بخاک میرسانی آنست

بیدل کسی سر برگ کلامش دهنی است
از او ز اظهار معارف بسی است
تحقیق اینست با تو میگویم و بس
بیواسطه از ساده دلی از روح بی است
گر خلق اینست کز عدم سر زده است
حاشا که کرم سر از کسی بر زده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند
دون طبعی شاعران برین در زده است
آنرا که ز درد نیش افسونی هست
در یاد حسین داغ مدفونی هست
هرگاه ز خاک کربلا سبحه کند
در گردش آن چکیدن خونی هست
بیدل افهام تا کجا کاسته است
کاین عرصه بساط حمق آراسته است
عمریست که آشنا و بیگانه ز من
غیر از تاریخ و سجع کم خواسته است
این بزم جنون هوشی و فرهنگی نیست
ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندانکه بفهم ما و من گوش نهی
غیر آواز خنده بنگی نیست
ای شعله گر از آفتیت رائی هست
وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی
در سجده جبین صندل انشائی هست
در پرده رازم تنهفتن گره است
در خاموشیم هجوم گفتن گره است

دام

دام طرب است چین پیشانی من را
از عاقبت کار من و ما در یاب
چون صبح ندانست این بساط عبرت
آنرا که قضا منصب شاهی بخشید
آئینه آگهی ندارد مکده نیست
دلدار بوضع ناسازگار خوش دارد
بر باد نویس ربط اجزای سحر
بیدل شود کیفیت وحدت دریاب
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ
یعنی که برنگ قطره های باران
هرگاه کند امتحان نفس
بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی
خم داد کمان ابرو از لنگر ناز
بر ساز شکست چون بحیز لفت
گر فیضی و خارجی صلاح اثار است
در نظم سخن که مشتری موزون نیست
در چشم ذوات میدود آب سیاه
آگاهی و وحشت از جهان عین هم اند
رستن زین ورطه وحشتی میخواهد
تا کی هوا غبار خواهی انگیخت
اما در عالم شهود اطلاق
بزم سواد غم چراغانش نیست
بیدل تو همین بصیقل دل بر داز
در هر جا وحشتیست با من آرام است
در پرده خاک عمرها خوابی سود
چشمی دارکن ز باغ و گلزار مپرس
عمر همه کس در حک و اصلاح گذشت
از خویش بهر چیز قناعت داریم
تحقیق شکوک از اثر احولیست

در ریشه زعفران شگفتن گرد است
کاینها همه از خواب عدم تعبیریست
خیز رنگ که با خیزم و بر دیم و شکست
در هر کشور که رو برد کشور اوست
خاک لبریز غبار نادانیها است
ورنه دل و دیده الفت فاصله نیست
شیرازه این کتاب تار نفس است
چون آینه رفت شخص و تمثال یکیست
سر و قمری نشان طوق و دار است
جای خود نیز آب برد اشتنست
آینه چو تنجال نپندارد پوست
ای نقش قدم ترا که خواهد برد است
تهمت رنگی بدامن چین بریست
این سایه بما آفتاب افتاده است
در عالم خرد چراغ کش هم بد نیست
چون طبع دو بحره زد خطای فکر است
تا سر مه نوشته ست برات چشمت
چون چشم حباب باز شد پرواز است
چون گاو بمیش آمد اندکی بایدیست
ای خاک فسرده آسمان در نظر است
صد بحر و نهر از موج و کف یک گهر است
موی مجنون فتیله سوخته است
این آینه چون صاف شد اندیشه نماست
وضع دیوانه بی پر نخوانی نیست
دستی که نسوی بساس فرصت
هر جا ست رنگ در کنار دریاست
این نسخه چه مقدار غلط داشته است
گر خود بادیست مفت ساز نفس است
مرکز خط پرکار زد و دران سرت

عالم چین رنگ و فا پذیریست
نراد فلک تا کمر بازی لبست
عارف که دماغ آگهی افسرد است
حسرت یکسر شکار نادانیها است
بیدل ما را ز عجز طاقت گله نیست
هستی مپنداد بی مدار نفس است
ای سرخوش و هم بین و امال یکیست
هر سو نظر افگنی ندامت زاریست
بیدل بی احتیاط اگر داشتنست
زان تب که گماشت بر مزاجم عم دوست
هر ره رهروی همتی بی جمعه گماشت
چشم تو که خرش فتنه ازین بر بست
از رو تیو برق در نقاب افتاده است
آنجا که تمیزی از قبول و رد نیست
تحقیق آنجا که مدعای فکر است
ای شاه و گدا اسیر ما بی چشمت
هر کس قانون معرفت را ساز است
ای سست خرام الفت عالم بست
بیدل ز تعین چه نشان در نظر است
در قلزم تقید که جوش صور است
آنجا که جنون داغش افروخته است
آینه آهن همه کر نور و صفا است
با خلقم اگر چه بسط امکانی نیست
ای صورت امید و هراس فرصت
تا شاهد اسرار ازل پرده کشا ست
تا پیکر خاکی علم افراشته است
مارا که حصول زندگانی هوس است
ای وحدت کثرت از غبار نظرت
نی پنبه گوشی خبر داغم سوخت

بر روی هوا انجمن تصویریست
نقشی بمراد خاطر کس نشست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست
کلفت ابر بهار نادانیها است
ره نا هموار و پای پر آبله نیست
گر بست نمود شش اعتبار نفس است
اینجا روز و شب مه و سال یکیست
هر جا پای نهی نبوک خار است
بر خشکی این دشت نظر داشتنست
وز شعله عافیت گدازی که در دست
با خود راه درین بیابان نگذاشت
بر غارت دلها کمر کین بر بست
از چشم تو شعله در شرار افتاده است
خلق مرده دو آنقدر قرینه نیست
عرض من و تو عیب نمائی فکر است
نور و ظلمت محو صفات چشمت
از هستی خود کشش آواز است
احرام عبور آن چسان خواهی بست
مغرور یقینی چه گمان در نظر است
هر موج بصد رنگ طلبش جلوه گر است
اسباب تکلفی نپندوخته است
عکس صور است آنچه در وی پیداست
میلم بیکاری می تن آسانی نیست
کاری کن بگذر ز قیاس فرصت
رنگینی نو بهار خوبی همه جا است
چون ناخن و مو جهانی ابنا شته است
سیمرغ همان خیال بال یکس است
معنی کرد عبارت از شور و شرت
نی دود دلی بر اثر داغم سوخت

شبهای عمرت زیکسان اخر
چون شمع فتیله بر سر داغم سوخت
انکاری بیخ باش تصدیق امیست
دا کر دبیل و دلیل توفیق امیست
بتعمیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید کم تحقیق امیست
هستی تکلفت علامتی داشتنست
بیخ نسازند امتی داشته است
حق و باطل بسرشت و دوزخ بزینک
خود را دیدن قیامتی داشته است
تا نزیکست عیش رم اندیشست
تا بال بود طپش یکای قو لیشست
بسی قطع نقش منزل آسایش کو
تاره یا قیست رفتن در پیشست
بیدل بجهان اتفاق کج و راست
با خلق خلافت زاد و ضایع خطاست
در زمره زهاد جنون عرض مده
عریان تنی و فصل زمستان اندا
صد چرخ بیخ از نم آواره ماست
صد صبح بیما از جگر پاره ماست
از رو مه و تیر ترا هی داریم
اشک انجمن ثابت و سیاره ماست
حاصل که غمش بیکدل کوفته است
دلکوب تر از آه جگر کوفته است
بیگانه نظم و نثر ما بی بحر
بیجید نمای ما رم کوفته است

این نو خطی و تازه جوانی فانیست
هر چشم زدن کتاب عبرت خوانیست

بی عرض شمردنی عدد بیمعنی است
احاد و الوف و ده صد بیمعنی است

این تشویشی که در طبایع پیداست
از عالم عدل معنوی فهم خطاست

موسی شرری ز آتش طور گرفت
تا از ید بیضا اثر نور گرفت

در عالم کفر و دین تب و تابی هست
این آینه ها به بند سیمابی هست

چون دهلی گوشه درین عالم نیست
اینجا از هیچکس کسی محرم نیست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
یکتا گفتن دلیل یکتائی تو نیست

ایام درنگ و طاقت زودم رفت
از شرم زیان توقع سودم رفت

در وادی تسلیم نه رنجی نه غمی است
سعی تو کمین شیفته پیچ و خمیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست
ایجاد تنزل و عدم معراجست

بیدل هنگامه صور چیزی نیست
این مجمع عبرت نظر چیزی نیست

تا شور نفس پرده در ما و منیست
هر سو نظر افگنی جنون انجمنیست

یاس آئینه خیال خرسندیهاست
زخم انجمن آرای سحر خندیهاست

تا مردم قدم بجهد نگماشته است
عبرت برهش آئینه نگذاشته است

ای مایل اخفای حقیقت خویت
پوشیدگی آرایش رنگ و بویت

با هر طلبی وضع نوائی دگر است
هر زمزمه باب مدعای دگر است

جن و انس جهان نیرنگ جهات
دیدیم بامتحان حس و حرکات

در خلق از بسکه غور کیفیت نیست
اسرار دقیق قابل رغبت نیست

بیدل رفت آنکه دل طپش می انگیخت
جولان جنون غبار امکان می ریخت

آن نسخه که معنی خدادادی داشت
بی شایبه انتخاب استادی داشت

از هر جنسی که زیر افلاک پسست
چون باز شگافی دل غمناک پسست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست
البته طریق لغو سر کردن نیست

طبعی که جمال بی نقابش زده است
از جهل مرکب انتخابش زده است

سررشته تحقیق ز بس باریکست
دور است ز فهم آنچه پر نزدیکست

گر طبع رسا قابل غور کرم است
یا محرم کار فضل و طور کرم است

آفاق بساط قدم افشردن نیست
اینجا امکان کام دل بردن نیست

دانا که بجوهر کمالش نظر است
هنگام سخن تاملش بیشتر است

آن دانه که جیب معنی خویش شگافت
شد ریشه و چندانکه توانست شتافت

افلاس ناگوار هر زشت و نکوست
یارب نشود خجالت دشمن و دوست

پیریها خواهد و رفت برگرداند
در هر موی تو دیده قربانیست

آنجا که نقاب نیست ما نیز نئیم
معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بحر کرم و ستم چه امکان دارد
چون موج شکست ما همان شوخی ماست

برخاستن از بساط وهم آسان نیست
آن دار عصا بود که منصور گرفت

آسوده دلی بگوشه بیخبریست
چون دشت بدامن خودت جوابی هست

آنرا که چنگ و دف بتشهیر نزد
کز عالم غیب هم شناسد کم نیست

آغوش تو همیست کو عرش و جه دل
آنجا که توئی جا تو هم جای تو نیست

یارب بیدست و پا ز خاکم بردار
دستی بودم شکست پا بودم رفت

گر عجز طلب دلیل مقصد باشد
صد ساله ره از لغزش پایت قدمیست

دل نیست مگر یاس هوسهای چند
گوهر نفس سوخته امواجست

سر تا قدم شمع تماشا کردم
جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست

اوهام گرفته است جهات امکان
جمعیت کو گوشه دل هم سخنیست

فرصت پا در رکاب و ما محو طرب
در خانه زین طرفه حنابندیهاست

کرد تحقیق چشم ما روشن کرد
میل فرسنگ سرمه ها داشته است

تمهید جنون مکن باظهار عرق
تا آینه نشکند حیا بر رویت

دریوزه دیدار تحیر دارد
در کاسه چشم ما صدای دگر است

آثار پری نبود چیزی جز وهم
ترکیب بشر نداشت غیر از خطرات

زیر و بم هر ساز تماشا کردیم
با معنی نازک آنقدر شهرت نیست

اکنون سر و برگ طلب از خاک طلب
در آبله پا عرق سعی گریخت

زاینجاست که هر مصرع بیت ابرو
هرگاه که آمد بنظر صادی داشت

اینجا از بسکه خانه ها گشته خراب
قفل زنگار خورده در خاک بسیست

چون نقش قدم ز جاده بیرون افتاد
هشدار که بازش بره آوردن نیست

نیل بدنش جز بفنا کم نشود
چون سایه کسی که آفتابش زده است

معذوری اگر ز خاک غافل باشی
ای شمع خیال پیش پا تاریکیست

مشتی خاکم چمن دماغ است امروز
از مستیها مپرس دور کرم است

در خانه این آینه تا مهمانی
چون تمثالت غیر قفا خوردن نیست

بی تمکین نیست موج دریای محیط
اینها اثر شرم خمیر گهر است

آخر بی تحقیق بجائی نرساند
خود را هر چند خوشه ها بست نیافت

از قلت مایه ننگ خست چیدیم
از بس تنگیم آن ما نیست دو پوست

هر کس ناموس غیرتش در نظر است
فقرش پیش از غنا دلیل ظفر است

پامال ضعیفی نشود جوهر مرد
تیغی که تنگدم است برنده تر است

بیدل این بزم مکتب آدابست
نی معرکه شعر غرور اسبابست

زین گفتگو عرق نکردی هیهات
ای بیخبر آب شو سخن بی آبست

منعم که بسامان غنا مغرور است
حال فقرش سخت نامنظور است

آنرا که ز خلق بر کشیده است فلک
گر چشم بخاک نفکند معذور است

تا مرد بر اعتبار دست افشانست
آزاد ز رنج و تعب امکانست

آرایش دستگاه بی کلفت نیست
چین شیفته بلندی دامانست

عیب و هنری که خاصه ما و منست
در کسوت فقر بیشتر موج زنست

آئینه موزونی و ناموزونی
بر پیکر شخص تنگی پیراهنست

هر جا طلب آتش تردد افروخت
جز بر آثار ما و من چشم بدوخت

پیش قدم راه روان این دشت
خار نفسی هست که می باید سوخت

این صوم و صلوة کز جناب کرم است
رفع چندین هزار رنج و الم است

خود را

خون کرد دل از خیال پردا خستم
آئینه بعین وصل تمثال گرا ست
سرتاسر این بزم بهار نکی است
از دل تا دیده یک قطار نکی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم بخار نکی است
نقصان طبیعت طمع عاکفش بس است
با خاص هوس ترک گدا پیش بس است
دل از تن کن زنگ سیماب برآ
خورشید متاع خانه خویش بس است
ای آنکه فلک بشاه ظلت تو نیست
نخو هم حرف و صوت جز حرف تو نیست
خاموش نشین زمان آفاق از تست
تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست
بیدل بنفس بسنجد پیش بافیست
در رنگ هوس کمین گردش بافیست
ایران همه رخت خود بدزدان برد
ما را قدمی چند بلغزش بافیست
این بزم که عبرتگه بی پاو سریست
غافل مگذر اگر ز هوشت خبریست
حیرت راه تیز بسته است اینجا
در خانه آینه نیابی دریست
از کس مجو زنهار که آگهی مایه ندانست
جز خجلت امتیاز پیرایه ندانست
چون خامه ز طبع منفعل تقویم
حرفی ندمید کز تری مایه نداشت

بیدل

خود از قبول آن نخواهی وا شد
بر طبع کریم زده احسان ستم است
هر بد چیاده هلال است اینجا
چندینها شد جمع تا چین صورت بست
ای ذره تو در چه وهم داری پرواز
اینجا خورشید هم بباد کس نیست
افسردن شعله نیست بی خاکستر
جوشیدن یاس هم کفی داشته است
تمثال دمی که راه در آئینه برد
برمیگردد که جا درین منزل نیست
آخر همه را چو اخگر از فرسودن
سر بالش خواب گشت و پیرون رخت
شایسته شغل تو باین کسوت نیست
تا از تو فتش بسودن افتد دستت
ساز یست جهان سلسله بند غفلت
مضراب ز تار غافل زر صد است
از وضع سپهر خیرگی چشم مدار
خط پرکار و راستی ممکن نیست
دزدل بصران مرد ندارد جوهر
تا در زنگست آینه در زنگست
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سر تا قدم شمع گریبان و سریست
مهتاب امشب چه باده می پیمایند
عالم همه یکچهره افروخته است
انسان بود از معنی هر یک آگاه
راز دل کاتب بزبان قلم است
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن
بیدل گویان زخاک خواهم برخاست
صافی خواهی که در قی سامان کن
بیرنگی هم حقیقتی ارزنگست
حیران نظری عرصه که سهل کمیست
آئینه هزار رنگ خون ریخته است
کثرت اثر از چشم واکردن ماست
این صفر چو پیچو شد همان یکعدد است
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک
دو یم از وبسکه بما نزدیکست
آخر تو بمانی که دم طفلی هم
بی جنبش گهواره نبود آرامت
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند
آئینه خواب را حبابش در رنگست
آن شوق چو افسر نفس نیرافسرد
تا هر دو جهان بال میزند مفت همست
بیدرد دل چاره ندارد ز هوس
چون شیشه تهی گشت هوا باده اوست
ما را آینه کرد و چیزی ننمود
مجبور تحیریم و دیدار نیست
من بیتو بحال خود نظرها کردم
دیدم که همنوزم مژگان بر پشت
از اوج حضیض این محیط اکه نیست
گو هر زمین آسمانش صدف است
گاه ار نه فلاک پا بدامن دارم
گاهی در جیب ذره ام جولانهاست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی
گر دریابی که هستی افسانه کیست
گو خاصیت جام زر افزون باشد
آبی که سفال میکشد سرد تر است
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی
یاران دیدند دیده بود دمی هست

برا که سپهر بیقلم کلفت بست
هنگامه کبریا تو بهم رس نیست
پیری هر چند نیستی کاشته است
بیدل هر چند مقصد جز دل نیست
خلقی ز تو بی تاب و تو فر بیرون رخت
ای خاک دو دم کل شده ببند و بست
بیدل بحساب کس نمی آید راست
گرد نظرت غبار دل ساکن نیست
آنرا که صفای نشاه فرسنگست
امشب که بمحفل ظهورت گذریست
گلشن بر برق تجلی اندوخته است
آفاق که مکتب وجود عدم است
امروز چنین که در جهان کم و کاست
ساز آینه دار شوخی آهنگست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
عالم همه یک جلوه ذات احد است
حق با ما بیچون و چرا نزدیکست
ای سرخوش باده تردد جا مت
زنگینه که ساز تو تلاش آهنگست
نقد طربی که دستگاه من و ماست
بیمغز سری که خود سر جاده اوست
نی جام نه می عالم خمار انیست
عیدست و هر کس بی کار خویش است
آنکس که طریق غربتش منکشف است
بیدل بمحیط حیرتم طوفانهاست
بیدل نه مراگاه دلت خانه کیست
هر چند عنا بکار خود فرد تر است
ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست
بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است

از نقش طرب منفعلان تهمت بست
با این دریا حساب خار و خس نیست
از موی سفید مستی انباشته است
چون واری آمیدگی حاصل نیست
دود و نشر علم و هنر بیرون رخت
صیقلی نفسیں رسیده بود و مست
کاین جوش حروش بی سر و بن کیست
ظاهر با غیر تجربه باطن نیست
همدرسی ناقصان غبار نگست
سیر خود کن کرت فروع تطر لیست
ظلمت تا داغ ناله ها سوخته است
اشیا همه در وی خط حیرت رقم است
با غیر حساب من نمی آید راست
تمهید تسر گرمی طبع سنگست
بر صفحه ما گرد جنون ریخته است
اینجا نه هیولی نه صور تی جسد است
کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
مشکل که توان رفع نمود ابر امت
امید فراغ از تو بصد فرسنگست
شو قیست که ز و ساز نفس می سوزد
صد رنگ خیال پوچ آماده اوست
فی نقد و نه جنس شور بازار انیست
می نازد اگر غنی و گر درویش است
آسوده ز آفات جهان تلف است
کز عجز و غرور کار عالم سامانهاست
واین صورت صیداع چراغ کاشانه کیست
کیفیت فقر و ح پرور تر است
پیش حرصت شکست دین جمله درست
دورم ز کسی که دایم در نظر است

بیدل تیر خطا ز شستت ستم است
تغیر بوضع بند و بستت ستم است

کاری نکنی کز و ندامت خیزد
ای آنکه خناسودن دستت ستم است

چندانکه بکسبت هنرت اقبال است
آثار شهود را بوحشت دال است

در آینه هر که بتامل نگری
جوهر همه جستن دامن تمثال است

بیدل جهدی کزین حروف و نقطت
روشن نشود بجز یقین فقطت

شیطان وقتی بساط تشویش آراست
نفتم چه کسی گفت خیال غلطت

آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست
آفت مشاطگی اسراری هست

زان سیل که تمهید خرابی دارد
در آبروی پل وسمه زنگاری هست

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
طبع دون را ز سعی باطل گله نیست

دل عقده ننگ ناپشیمانی ماست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

بیدل مدد جمیع کارت ز خداست
از سعی کسی دگر نمی آید راست

در صورت نهر و چشمه و جوی سحاب
ای مزرع تشنه آبیار دریاست

در عالم بیمغز که دارد همه بوست
اثبات وجود همه کس واسطه جوست

بی کام و زبان نمیتوان من گفتن
این صنع لطیف خاصه گفتن اوست

آفاق جنون انجمن فطرتهاست
اینجا هر کس برنگی آشفته نواست

واعظ حرفی ز ریشه طوبی داشت
خرکاری گفت بال خر نیز رساست

پیری گل کرد و مغز و شد خشک چو پوست
افسردگی ریشه دمید آنچه نموست

از مغتنماتست کنون موی سفید
مینائی داشتم که این پنبه اوست

منعم که بدستگاه جاهش تک و پوست
گر معنی عافیت بفهمد نیکوست

بالیدن شمع از کلاهت آتا که
غافل که همان کلاه خصم سر اوست

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست
شور من و ما نیست پیام عنقاست

از چرخ مگوی و از زمین نیز مپرس
آن خاتم و این نگین نام عنقاست

یا آل نبی بندگیم ایمانیست
با اصحابش همان نیازی جانیست

لیکن بزبان هندیان میگویم
این حرف که دشمن علی مردانیست

با هر که ز مهر و کین ز یار مکر ماست
آثار سجود بیش بیش سر ماست

تسلیم پرست الفت آباد دلیم
چون خانه آیین جبین بر در ماست

علم و فن ما حرف زبان عرقست
خجلت همه وقت ترجمان عرقست

چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم
یکدست شمار نردبان عرقست

تیغت بادائی که جنون در من ریخت
امروز فشاند دامن گلشن ریخت

طاوسی جوهرش سر ناز نداشت
خون که درین آب روان روغن ریخت

بیدل شوقی بصید اوهام خوشست
عنقا بخیال دانه و دام خوشست

خجلت کش هستیم اما چه علاج
عمریست عدم بذوق این نام خوشست

ای آنکه وصول مقصدت اندازاست
دل پیدا کن که دل دلیل رازاست

هر چند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پروازاست

اقبال بلند تو سریست بسست
بخت و حشم آن نقش که بنشست بسست

گر حرص مسخر قناعت باشد
مهر سر گنج تنگی دست بسست

هر دل که بر آن نور یقین تافته است
جز پرده شبهه هیچ نشگافته است

زان شمع که در انجمنش می آرند
آئینه شام صیقلی یافته است

ای علم بسیط دستگاه قفست
عنقا پرواز زیر بال مگست

جمع است بعین واحد اعراض جهان
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

فهمت که بجاده یقین ساکن نیست
بی جهل آگاهی ترا ضامن نیست

غیبت میخواهد این حضوری که تراست
ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست

اظهار که جز دعوی خود سخنی نیست
هر چند غناست خالی از رنجی نیست

قدر اخفای فقر اگر دریابی
چون دست تهی در آستین گنجی نیست

خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست
یا بهره از تجردش باشد نیست

آئینه هزار رنگ دارد بخیال
زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

بیدل طرف اشارتت بسیار است
دیوار و در عمارتت بسیار است

خواهی او گوی خواه ما و تو نویس
ای معنی حق عبارتت بسیار است

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست
انداز خیال تو خرامیدن تست

علمی بهزار رنگ داری پر و بال
تا هر جا سیرتست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت
دید من و تو منحصر فطرت ساخت

این عرصه همتست باید دریافت
کاینجا هر کس رسید خود را چه شناخت

بیدل نه شگفتن نه چمن سازیهاست
نی رقص طرب نه وجد گلبازیهاست

در عرصه فرصت چو شرار کاغذ
با هم همه را سعی کرد تازیهاست

عدل رحمان که هر کسش محرم نیست
تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست

از بسکه مساویست بد و نیک آنجا
نعم البدل مور سلیمان هم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست
با غفلتم احتمال سرگوشی چیست

گفتی که ز ما یاد نکردی هیهات
من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

دارد همه چیز غیر نوع آدم
مگذر ز حضور مجلسی یکتائی
هرگاه گرفته ام عیار غش
در عالم مشاطگی استغنا
مشکل بلال در نظر دارد و بس
هرسر که تو دیده زانوئی هست
دور است ز کوچه حلاوت کردت
موی چینی کدام ریش چه بروت
همواری طبع فرصتی میخواهد
خجلت اثر نفس چه سجده چه حجاب
خودداری ما مانع آزادی ماست
گرچه بهر فن سخن واقرب باشد
اینجا از بسکه خود نمائیست و بال
گر بیدل با چشمی گوشی دارد
آنکلی که ز جوش خنده حاصل گردد
چون شمع ز برگ و ساز هیچ آید پیش
گر میل دو رنگی نکشد دامن شوق
در عرضه انجلوه جسان خواهد تاخت
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
حکم دهم است غالب ساز جوهر
از وهم تعلق اینقدر می بالیم
بر پیچ چنین شان مکدر انگیزی
از بس همه جا غلغل ساز سخن است
آشوبش سکر روح نگردد اسباب
چون ماه نوازد هم نکردی باریک
امروز اگر نیست قیامت زچه رو
دور است که عبرت کند استقبالت
امروز تو افسون فراموشی دیست
حق چیست ز هیچ که آید یادت
بالی افشانده ام که طاوس نشد
گردید بگرد سرش و آبله بست

زین رامش اگر بهشت خوانند رواست
در خدمت خود باش همین طاعت اوست
آئینه سیه کرده لباس حیرت
آئینه ندانشتن جمالی دگر است
هر سر که تو دیده زانوئی هست
دور است ز کوچه حلاوت کردت
موی چینی کدام ریش چه بروت
پیر ادب ار نشاد جوانی پیریست
آبست تراز وهمی که سنگش باد است
شبنم هر جا عقیده کاهموست
پیداست که نشاه ولایت عام است
مسرا بده تیغ زبالیدن موست
آن معنی حاصل از زین عبارت عام است
هر گاه تاملش کنی نکته دیگر است
تا قدم هم دکان یک شیشه گر است
ما خود مائیم و بس چه جای علم است
میدان نگشیده نیم حیرت نگمت
کو تا بی این رشته سرا افتاده است
در معجون تو جز وهم عظم نگشت
مضمون تا بسته پرواز نیست
تا راه بری ز هر دبان دولت
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست
چون مرد سر بهان هوا کیفیست
در جیب کلید تو در بازی هست
باید دادن حسابهای عملت
امروز تو افسون فراموشی دیست
حق چیست ز هیچ که آید یادت
بالی افشانده ام که طاوس نشد
آن شیخ که با حرص صد قافله بست

تفریح دل و دماغ ما غسل و ضوست
دل چیست ندامت اقتباس حیرت
محویت علم و فن کمال دگر است
بیدل اگر بشنا د چشم ما موئی هست
پیری که بر آورد ز طاقت فروت
ای از خوان شکستگی یافته قوت
گر وعظ و بیان کوش جهان سخیر است
در بازار هوس که یاس ایجاد است
بی وحشتی از خویش بائی بکجا است
فطرتها بسکه ارسا و خام است
در فرصت زندگی که آفات موست
ذاتی که سمیع یا بصیرش نام است
ای صبح ز درد دل اگر با خبریست
در اشک نهم کنار دل بیشتر است
نبیدل بخیرت اقتضای علم است
ای مژگان خاریست غفلت بر است
تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
گر نسخه هستیت باین نیرنگست
ما و سازی که هیچ آوازش نیست
امروز غریزان بکمال دولت
عمریست درین انجمن از فطرت پست
آنکس که تعلق هوس ما و من است
در پرده هر ریشه چمن سازی هست
نیکی و زری رسد نکوئی بدلت
تا بایدت از فوت زمان غافل زیست
ای حاصل شهود و کسب ایجادت
دل خون شد لیک وضع مایوس نشد
آن شیخ که با حرص صد قافله بست
تا کی پرسی مقام و لدار کجا ست

وز موم و صلوة باجراح بیروست
ما تکده یاس اساس حیرت
بر بستن لب ساز مقالی دگر است
پیشانی ما راخم ابروئی هست
تا کی نکند ز زندگی دلسرد ست
فغفور بیات برده با د جبروت
در گوش تو خفت کس بی تاثیر یست
از خلق از سود و خود فروشی شاد است
پرواز در آشیان نمی آید راست
در بزم وصال مرده پیغام است
سرسبز انگس که نیستی ریشه اوست
گویند که ذو الجلال و الاکرام است
آرایش شبنمت خجالت ثمر یست
از رنگ شکست مدعا در نظر است
بیگانه وحدت آشنای علم است
وانگاه شکسته سعی هنیش گلهست
محمل کش امید ز پا افتاده است
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ است
غرمی که غباری ز رنگ و نازش نیست
مغرور سر انیذ رشان دولت
دارد خلقی میان بمور و فی حبست
تا خاک شدن تکلفش جز و من است
در هر هالی کمین پروازی هست
بد پیشه کنی و مد غبار خلت ست
در هر حالت مشاغل حال قویست
خواب خود و حرص حسب استعدادت
جز آئینه بها محسوس ندانست
راه جدش ز خلوت و نی جاده است
وان شاهد نا نموده خسار کجا ست

بجواب

آنچنان تو ز حجاب پیش نشود
در خانه آفتاب دیوار کجا ست
دل کز هوا گاه بگردون می تبست
آخر ز فسردگی صورت سنگین بست
بالا دوی قطره تسلسل دارد
تا آبله پا نگشت از پا ننشست
بیدل مروا بحی که نمیخواند ست
مگذر بر بسا طی که بمردن راضیست
باگرد چنی گر توام باشم پس
بنشین جائی که بر نخیزد ننشست
در هم ز خطا وضع خجل ایمن است
گردیدن رنگ مفعل آبنه است
از غماز عرق نگردی غافل
کان افشره دلست و دل آبنه است
از پیش نظر یک قدم بردار انگشت
تا از عبرت گری بنا چار انگشت
با غیست جهان رنگ گرم نخلش ست
رعنائی نیکشو بر نمار انگشت
تا چند فروشم مگ و تاز حرکت
تا کی باشم فسانه ساز حرکت
ایکاش شوم آب و بیابان ریزم
تا عرصه هم جلس نیاز حرکت
با هم که امید گوی هم ای باخت
بیکسخن عنان دل ز الفت پرداخت
تا کردی ازین بروق سواران پاپیست
ما را ز قفا خال لبر باید تاخت

ما هم چینه

هر چند هوس مست هزار امال است
ساز هستی همین بمردن وال است

نتوان بطلسم ما سلامت بستن
رنگ آینه شکستگی تمثال است

در زیر فلک با من پیوستن نیست
احرام امید عافیت بستن نیست

ای دانه سلامت بشکستن بفروش
ناگشته غبار از آسیا رستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست
خلقی جوشیده است و یک آدم نیست

تا چند درد بحر گریبان حباب
عمریست که بیدلیم و کش محرم نیست

مجنون که جز انجام در آغاز بسوخت
آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت

آشفته عشق و لاف هستی غلط است
آتش پیری نزد که پرواز نسوخت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست
بر شعله زدن حضور اقبالی هست

پروانه اگر دماغ دیدن باشد
در آینه چراغ تمثالی هست

جز طاقت تسلی انشا بوده است
نومیدی ختم جستجوها بوده است

هر کس هر جا ز منزلی یافت سراغ
دیدیم همین آبله پا بوده است

عالم غرض آباد جنون من و ماست
اینجا عشق هوس بنالوده کجاست

فرهادی و مجنونی اگر می شنوی
خود اینهمه نیست حرف و صوت شعر است

تا بهله بشوخی علم افراشته است
صد رنگ خراشم بجگر کاشته است

عمریست که بند است بآن موی میان
این دست بریده ناخنی داشته است

این مسخره‌ها که فخر اینها ننگست
در ضبط ادب قافیه شان تنگست

هر که خواهند بر سر هم بربند
تقریر مزاج تیز پیش آهنگست

موضوع شکستی چه ملایم چه درشت
آتش زده صفحه را کجا روی و چه پشت

خوش زی چندی که مهلتت در نظر است
آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

تا هستی تر دماغ کر و فر ماست
خجلت می مشرب عرق ساغر ماست

زین طبع دنی که جز ندامتکده نیست
بستیم چنانکه خاک هم بر سر ماست

گر ذکر صفات و گریبان ذات است
نی نفیم مدعا و نی اثبات است

بیکاری فطرتم نمیخواهد شوق
شعرم یکسر سوانح اوقات است

بیدل ز من اقسام بیان باید خواست
نی تاوان و نه ترجمان باید خواست

دی چیزی گفت نیست نظمت بگذشت
گفتم این معنی از خزان باید خواست

مائیم و دو چشم چون دو نقش پایت
مشتاق خرام آمدن انشایت

هر چند ز دیده میروی همچو نگاه
یارب ز تو خالی نماید جایت

هر کس نه پی رد و قبول افتاده است
فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاده است

وحش و طیر جهان همه با ادب اند
غیر از انسان که بر فضول افتاده است

در خلق ز بس بیخبری بیشتر است
افسوس گذشتگان بدل بیشتر است

بر صورت حال خود کسی وا نرسید
عبرت دو قدم ز هر یکی بیشتر است

گر هوش تامل نظر پیچ و خم است
شک تا بیقین تفاوت یکقدم است

حق میطلبی دعوی باطل بگذار
برگشتنت از دیر دلیل حرم است

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است
دیر و حرمی زخمه بقانون زده است

آنجا پوشیده است آثار جلال
اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

هر کس پی تحصیل کمالی واسوخت
گل عطر فروخت شمع نور افزا سوخت

معراج نفس دلست نی اوج سپهر
آه از نفس صبح که بر بیجا سوخت

این باغ طرب خوش بهار خویشست
هنگامهٔ ناز گل و خار خویشست

از بهلوی نام کس نباید بالید
هر برگ نگین اعتبار خویشست

خاک افسرده دستگاه رازیست
بال فرسوده عالم پروازیست

انکاری سرخ و زرد این باغ مباش
هر برگ اینجا برات رنگ نازیست

بیدل اگر آسودگیت مغتنم است
آزار کسان بحال خویشت ستم است

هر سو گذری دلیست افتاده بخاک
آهسته خرام آبله زیر قدم است

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست
اما طبع تو امتحان مایل نیست

صحبتها بایدت باین مردم داشت
تا دریابی که هیچکس قابل نیست

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است
عیب و هنر زنگ و صفا بسیار است

خواهی گفت کبر و خواه گوهر بردار
ما دریائیم و موج ما بسیار است

زین گفتگو که خیر و شر ریخته است
بی رنگ حقیقی بدر ریخته است

گوشی وا کن رموز حیرت دریاب
عنقا بزبان خلق پر ریخته است

بیدل پیری دلیل یاس نفس است
خم گشتنت آغوش وداع هوس است

اکنون پوشیده نیست راه بردار
موهای سفید جمله چاک قفس است

یارب کرم تو بی خیال کم و کاست
سر تا پایم بجود مطلق آراست

آن چیست که فضل تو عطایم ننمود
تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست

زین داد و دهی که سیم و زر پرورد است
هر کس دارد سر تغافل فرد است

رم آسان نیست از رجوع دنیا
عریانی زن فسون باه مرد است

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت
ور تدبیر خرد بفرزانه نساخت

خلقی ز غبار زندگی رفت بخاک
با طبع کسی هوای این خانه نساخت

در پیری جز غم فنا خوردن نیست
دندان که توان بخیری افشردن نیست

[illegible]

موی

موی پیری فتیله‌ها روشن کرد ✻ با این همه شمع را دمن تار کیست
با اینهمه آیچشم سیه دم نزدی ✻ اینجا دهنت چه سهرا انبا نیست
سامان که دورت بکمان از کسب کمال ✻ در آئینه جوهری که دیدی نفسست
جمع الجمعی شنیده غوری کن ✻ آن نیست مگر نسخه اسرار دلست
وی صورت خود دیده و با دل گفتم ✻ این کیست که هست گفت است نیست
با هر نگهی کزین چمن میجوشد ✻ اندازخرامی و سهی پا نیست
فی قابل نقشی ز سراپا بیان ✻ ای خواب عدم سوختم از تعبیرت
چیزی دوری خویش هیچ محمل نیست ✻ خمیازه ز خرمن نشنه نیل خود است
خون عزت بود در هر سفله مریز ✻ گر حرمت بود تشنه حیا هم آبیست
گر دعدمی بال تو هم افشاند ✻ خلقی بخیال زندگی خود را کشت
ای ناز فروش پرده ساختگی ✻ بر شیخ زدان مباش بی عیب خدا است
آفاق اگر عرصه جنگی دارد ✻ بشتاب که غیر تنگی حوصله نیست
بگذار که موی پیریش سر کند ✻ خاکستر خود بر سر آتش آبست
دیدیم باعتقاد این فرقه حیف ✻ کو چکدلی از دلایل نامردیست
امروز خطئه جنون دگیر سر کرد ✻ این دود دگه داند آتش خانه کیست
گو فضی بر کرام تهمت بندد ✻ بوبکر و علی ما ازین عالم نیست
چون شمع آسان بخسته امر این محفل ✻ بر هم عضوم آتشی پازده است
دیوانی را زنگ و فعلش گفتند ✻ گفتا این دولت نصیب هر غافل نیست
شد در و شخم از زیاده موهای سفید ✻ عمری که ندانستم ابعد راه گذشت
استعداد است آنچه سرمایه تست ✻ خرد دست تو هیچ چیز در دست تو نیست
ای غافل تحقیق فضولی مفروش ✻ یکتائی عالم شناسائی نیست
تحقیق نکرد اهل دمساس ✻ در کوران معنی است مبهم صورت
چون شمع عشق می شناسم هوس ✻ خاریست بپا که آشیم در زده است
ای باغ یقین نام فسردن نبری ✻ هر رنگ که گل کند بهاش از تست
خبر رنگ هوا و گر چه بر داشته ✻ گر خم بهم آمده دو سر شاهینت
پیدا این کوشش است او صاحب ریش ✻ پوشیده خود این اخته و او داخته است
تشویش که دارد دل ما سهیل بگیر ✻ چون آب شود شیشه ز آتش تبر است
یعنی ما را دهنی کرد جدا ✻ کانرا بعدم هم نتوان داد ز دست
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست ✻ وحدست که آن غیر نفس چیزی نیست

بیدل همه کرلب نفس کاشته است ✻ از صد محشر نقاب بر داشته است
گر طبع نه مفتون هوا و هوست ✻ نادان بودن صفای وقت اوست
ای هر دو جهان دیده آب و گلت ✻ پیدا و نهان متصل و منفصلت
خرحق از خلق پر عیانست که نیست ✻ هر چند زمین و آسمانست که نیست
در قتل شیشه شور عبرت را نیست ✻ در خنده گل ناله یاس ایما نیست
بیدل ز چه خامه گل کند تحریرت ✻ یا از چه سخن عیان شود تقریرت
هر کس مشتاق بیات اصل خود است ✻ جمعیت رفع شبهه فصل خود است
بیدل گر ذوق محمل و سبحه نیست ✻ در سایه دیوار قناعت خوابیست
بنیاد جسد نبود جز خاکش پست ✻ آنا نفس است خبر باد بشست
با این کند وحدت که وطنیت است ✻ از ما بمگر گرد دعوی هنر اخطاست
در آئینه مشربان غبار کله نیست ✻ تشویش مدو نیک درین سلسله نیست
هر چند اجوانیت سراسر تابست ✻ وز شعله کبر بعت سیما بست
از بسکه در انبای زمان دم سرد است ✻ غیرت وقف دشتی و بیدرد است
وی چشم ترم برق جمالش نگریست ✻ بر خرمن امید دل ما گریست
در عالم اشتراک آهی کم نیست ✻ هر کس بنشان چشمه و گوشی دم نیست
عبر تها چشمکی بسود ازده است ✻ تا کردم من از خانه بصحرا زده است
جائی که تمیزی از حق و باطل نیست ✻ غیرت باطبع هیچکس شامل نیست
افسوس زمان عیش و نخواه گذشت ✻ فرصت بغبار ناله و آه گذشت
گر آئینه تمیز در دست تو نیست ✻ سر رشته جهل نیز در دست تو نیست
جائی که خرد قابل کنجائی نیست ✻ عرفان غیر از خیال سودائی نیست
جائی که بود عالم و آدم صورت ✻ گل کرده ز نامحرم و محرم صورت
هر جا تب و تابی آستین بر زده است ✻ از جیب تعلق نفس سر زده است
آن دریا قعر ناکنارش از تست ✻ این بزم نهان و آشکارش از تست
ای ماه نو از شکل جنون تلقینت ✻ دانم دارد ترازوی سنگینت
تا خواجه سر آئینه پرداخته است ✻ بی شبهه کسیش مرد نشناخته است
هر کس مکافات عمل با خبر است ✻ از کاوش حال اهل عجزش حذر است
آه از تمیز هستی جهل پرست ✻ کآئینه با بزم تحقیق شکست
این تاب و تب عشق و هوس خبری نیست ✻ جز حیرت محض و قرص چیزی نیست
هر طبعی را بحرص پیوندی هست ✻ هر جا نگهیست حیرت قیدی هست

غافل مشو از فسون چشم از رق
این گرد پر یکمنگر جگر بندی هست
در مطلب عجز ترجمان بیکار است
در پیرایه همه بیان بیکار است
تسلیم تحیر نماز دیگر کار است
در پرتو نیستی بیاد بیان بیکار است
تکمیل جنون بسی گریبان بیکار است
تعطیل تروش فی و چنگ آماده است
بر سود و بزم شکست دل می نالد
این شیشه چه مقدار سبک آماده است
تا هستی شیشه نفس در چنگ است
وان ساز خیال ما و من آهنگ است
تغییر رسم ما غافل نیست
گردش پرواز چراغ رنگ است
تر بیکاریت جهد و کرده است
تهمید ق پیری تخلص شرم است
بجبور آنجا که اختیار اندیشه
بمظلومانه بناظلما کم است
زنا دانی حال شان مشوش شدن است
زدایم غافل مزاج ترش شدن است
بتن سوخته های مطلع جهل پر کل
زداغم ا طلوع آتش شدن است
بیهوده ایقا تربیت دشمن دوست
پیشگری آینه طینت اوست
بجز پدر گزنده تر کند ظالم را
تیغ است بروی ما زا قفلیدن اوست

پیری چقدر داشت هجوم غارت / کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
دل آینه فراموشی جوهر نیست / جز یاد تو اش بضاعتی دیگر نیست
مو گشت سفید طاقت از تاب نشست / گرد هوسی که بود در آب نشست
ویرانی هر بنای آبادی اوست / نومیدی هر دل ز غم آزادی اوست
آنجا که محیط بیکران سخن است / تمکین گهر موج روان سخن است
وضع مردان خلاف دستوری هست / کار همت رهین مزدوری نیست
دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت / خاک آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
هر چند رسد ز فقر مغز تو بپوست / مستغنی و انمای بر دشمن و دوست
هر چند دل از شوق نیازت چمن است / با جبهه بعزم سجده دامن شکن است
سودای طول تو پر مختصر است / اما نگهت ز سیر خود بیخبر است
گرد املت سر بجنونی افراخت / کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
طبعی که گل لطافتش در خنک است / چون آب روانش از کدورت تنگ است
این یکدو نفس علم که جهل ما داشت / ما را چقدر ز فهم معنی وا داشت
افسوس تو ای هستیم ساز نداشت / تمثال من آینه غماز نداشت
زاهد ذکرت با کهی ملحق نیست / زین حرف و صوت راه معنی شق نیست
عرض اثر من نفسی سرد بس است / آینه ام آن دل که کند درد بس است
بر خاک شهیدان تو گر اشک تر است / از جوش سپند این صدا جلوه گر است
گر عافیتت راهبر اصلاح است / تدبیر درین مرحله ات مصباح است
از عافیتی که جنس این قافله نیست / گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
ای کعبه تو کعبه و دیرت دیرت / من نیز من تو بی بیان حیرت
ناساخته عشق قدردان المت / دور است علاج غفلت بیش و کمت
ذوق کرمی اگر هوس مایل تست / صد باغ و بهار فرش آب و گل تست
هر جا اثر ناز و غرور آئینی است / دهرش خفت کمین بی تمکینی است
بیدل گرت اقبال رسا منظور است / جز در آثار عجز نامقدور است
گر ریشه از درد بدل کاشتن است / چندین خرمن گداز انباشتن است
جولان هوس جز قدم لنگ نداشت / پرواز نفس رهی بآهنگ نداشت
نی با هوس انجمنم سودائیست / نی با خلوت چشمکی و ایمائیست
از حاصل جاهت اگر امدادی هست / فطرت معمار عبرت آبادی هست
تنگی ز دلت شگفتنی دزدیده است / این عقده عجب واشدنی دزدیده است

بر ما دیدار دوستان حسرت شد / بر یاران کشت دیدن ما عبرت
گویند کند مرگ ز دلبر غافل / بی تجربه این فسانه ام باور نیست
عمر موهوم در تلاش من و ما / از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست
آن سوختنی که نقش خاکستر تست / کیفیت ماهتاب ایجادی اوست
نظم عالی تأملی میخواهد / معذور که سکته نردبان سخن است
میراثی تقلید غنا نتوان زیست / زین جبینها چه سود فغفوری نیست
تا حشر ذخیره حیاتم کافیست / عمر نگذشته که پیش تو گذشت
باید ز حقیقت تو آگه نشود / غیر از آنکس که احتیاجت با اوست
از چشم سفید ما نکردی غافل / نذر قدمت همین دو برگ سمن است
ای شمع فسانه امل کوته کن / هر که رنگت شکست شامت سحر است
مشکل که عنان تو قیامت گیرد / آنجا چو رهی بیشترک خواهی تاخت
سامان حسد درشتی میخواهد / مغزیست شرر که استخوانش سنگ است
بر خود چیدیم دستگاه پرواز / زان رنگ که سایه پر عنقا داشت
تا چشم گشودم عدم آمد بنظر / انجام تماشای من آغاز نداشت
چون سبحه بقدر ژاژخائیهاست / حق حق فهمیدنست و جز تق تق نیست
می باش بیادی ز سراغم قانع / از عمری رفته اینقدر گرد بس است
کای بیخبران دعوی عشق آسان نیست / مردیم و هنوز سوختن در نظر است
بی قاعده سلوک عزلت مگزین / ساحل خطر کشتی بی ملاح است
بی جهد کسی چه قدر راحت داند / پای خوابیده محرم آبله نیست
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز / غیرت باشم اگر بدانم غیرت
بی پاس ادب پا ننهی بر سر اشک / گر آبله شکسته باشد قدمت
چندین در اعتبار دارد فردوس / زانجمله یکی گشاد دست و دل تست
آن نقش نگین که داشت نام فغفور / امروز نفس شمار موی چینی است
مگذر ز شکست دل که موی چینی / تا حشر همان علم کش فغفور است
باید چون سرمه توتیا گردیدن / آنرا که دماغ ناله برداشتن است
وا کردن چشم هم بحیرت واسوخت / خون رگ خواب ریختم رنگ نداشت
چون شمع جنون بسمل استغنایم / در هر نگهم بخویش پشت پا نیست
هشدار که در طبع حریصان غنا / پنهان ز نظر بنای شدادی هست
از فکر خود اندکی برآ صحرا شو / جیب تو چو غنچه دامنی دزدیده است

[illegible]

چون ناله مرغان گرفتار اینجا
بر هر که قفس تنگ گرفت آزار است

مغفور خراج آهنگ حزین هیچ ندارد
موانیمه رشته هاش بر چینی لبست

سر از زانو گذشت و بوسید قدم
آخر پرکار عمر این دایره لبست

زانکو نه که بود پیش از اندیشه خلق
هم اوست کنون و هیچ شی با او نیست

خوب در شت از قصور بینائی ماست
ناصافی آینه و بال صور است

اکنون چو نفس زدل بر ون چنین نیست
پای موج از کهربسنک آمده است

خاک از عرق سعی فلک غافل نیست
خون گل ابر جمله در بشت گل است

شکر عبرت اگر بجا آرد کس
از مغتنمات فرصت آگاه است

تطویل و توقف چه خیال است اینجا
فهم معنی تا ملی داشته است

هر خنده پر در باوج عزت چو هلال +
بی زلکه کشی نان کهی نیست درست

زین ورطه سیه بکوچه فقر و چه غنا
بیش و کم سایه در خور دیوار است

یعنی چو کف طمع بهم آوری
لب نیز در سوال مطلبها لبست

ناموس فا چه سحر دارد یارب
کاتش نه بستان ز دو جز نا له نسوخت

هنگامه این بزم آسیا و دورش
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

گلگونه رنگ عبرت آرائش نیست
تیغ عریان آینه مردیست

هر چند کریم رد کند سایل را
در چاره ابرام کرم معذور است

گفتم چشمت گفت نفس کبر و خموش
از سر مهنور غافلست آوازت

ریگ این دشت تا نکشته است غبار
هنگامه سعی تر از خواهی کرم است

بی رو تیو در چراغ کاشانه ما
افروختنی نیست همین سوختن است

آن جمعیت که وضع گوهر دارد +
در عالم طمطراق دریائی نیست

در هر صورت گدای استعدادیم
اینجا همه رشیم بدست خویش است

این باد که کشته در دماغ تو کرد +
بر هر چه خیال میکنی پیچیده است

از استعداد شرم می باید داشت
دست از سامان و اشدن امنی نیست

از ما انجام هر چه خواهی دریاب
این بحر به سانده گوهر است

بر عدل حقیقتی است سر انجام امور
بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

آخر تو همانی که ز نه پرده راز
بیحوصلگیهات بردن اورد و است

از خانه بیرون پا نگذاری ز نهار
ای آینه شرمهوایت زنگست

صبح طرب آبیار باغ ازلی
یارب همه جا بهار بوسد پایت

زین پست و بلند انچه آمد بخیال
جز بالا تیو کس بیالا تیو نیست

نقشی که شکست رنگ مسکینی لبست
توان بغبر در شوکت آهنی لبست

پیری ز رنگ غرور اد نام شکست
گر دمن و ما بمرگز عجز نشست

در یکتائی مجال گفتگو نیست
اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست

هر نقش کز ین طرز سبر اجلوه گر است
گلزار تصور و بهشت نظر است

تا دامن ما بون بجنگ آمده است
جولانهای رفته غدر لنگ آمده است

اجزا آینه اثرهای کل است
کیفیت تاک ظاهر از موج مل است

هر جا احکام نیازی رواست
فی بر فقر اعتماد دونی بر شاه است

اشغال جهان تا سلی داشته است
گه سیری و گه تفاوتی داشته است

ناکرده کم بخفت و خواری حسبت
از خوان فلک نمی توان سیری حسبت

تا وضع جهان پست و بلند انار است
غفلت همه را کمینگه اطوار است

شخص هوس آن مدم کز جولان پاست
ابرام افسر و نقش استغنا لبست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت
حیرت همه را زبان و دل بر هم دوخت

دل گرمی التفات یاران خوشیست
با گردش صلح کرده هر جا رنگیست

آب روی گذشتگان کرد بست
اقبال بلند و همت فرو بست

اخلاق تقدیم وفا مجبور است
تغییر ز نشاه طبعی دور است

گفتم قد تو گفت خم است اندازت
گفتم زلف تو گفت شکن سازت

فرزانه بلاف خود ستائی کرم است
مجنون ترانه هوائی کرم است

آنرا که بیکسی نظر دوختن است
خرما بین ز سحاب چه اندوختن است

آفاق که خرچ خیال سودائی نیست
از بیخبری محرم یکتائی نیست

شاه آینه تجلش در پیش است
درویش ز تجرید حضور اندیش است

گر صبح نفس در نفست دزدیده است
در چرخ بقدر نگهت بالیده است

گر ذوق جنون حرص ورزن نیست
صبری که نصیب خجه شد چین خرمن نیست

هر چند افسردگی می ساغر ماست
آینه اسرار جهان در بر ماست

در ملک قناعت هوس منبر نیست
عجز و اقبال خواجه خادم نیست

معذوری اگر دلت جنون آورده است
حرص و حسدی بخند و چون آم رده است

زین پا مگر خشت یکمین آهنگست
خبر در عدمت راه تماشا تنگ است

ای آینه شرمهوایت زنگست
از دل تا دیده انجمن پیرایت

یارب همه جا بهار بوسد پایت
غیر از یکتائی تو همتای تو نیست

زین باغ هزار رنگ خار و گل رست
حیف از تو که فهمت نه تحقیق تحست

دین و دنیا شسته چشم بمال
اینما لقیم خوبی و زشتی نیست

دوی خیره سری بر اهل معنی آشفت
نفخ شکی ز داشت در دل نهفت

نزهت دل دریده و اگرد و لبش
لحنی کز این لحن سخن باید گفت +

آی شور خرستان حقیقت جوشت
زیر دم امکان نفس خاموشت

تا کی شنوی ز دور افسانه خویش
انوک پیش آی تا بما لم کوشت

تا بیخ دم نفس بر و برگ بقاست
از ناخیم از خطائی آیدراست +

زین غفلتها که انفعال ابدیست
جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

با لیدن سازندگی کاستن است
دیگر چه بساط تازه آراستن است

هم چند نشسته در بن بزم چو شمع
سر تا قدمت عصا بمر خاستن است

آن فتنه که شور هوش عشق انگیخت
کرد و جهان بر ق آگاهی بیخت

بر حال غم ما متی مستقبل ریخت
پیری آمد بنا زبالیدن رفت

خوانهای هوس باد بر حسن رفت
بی و مدانیست تلی فرصت حرص

چرخی بلعیده کیر جاوید ن رفت

از لیم

از بس بدماغ آگهی غش زده است / بر خلق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره سری / هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آن حیر که نام تیغ خویش میریخت / دی در تحقیق زرم غیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا / بالید چنانکه بند تنبانش گسیخت

باز آینهٔ نظر چمن تمهید است / دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن / امروز این خانه خانه خورشید است

عالم همه محو ظاهر یک دگر است / نیرنگ پس پرده کرا در نظر است
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس / آئینه مقلد بساط صور است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست / همواری طبع جوهر استغناست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش / از قطره و موج آب آئینه جداست

توفیقت اگر ناقه کش راه بدیست / طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشتهٔ دین مکش / اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

واماندگی طلب یکینم کره است / افسردن طبع بر جبینم گره است
بی موجی قطره دارد اندوه گهر / از رشته بریده ام همینم گره است

آفاق تمام یک دکان هوس است / تمیز اینجا که و تامل چه کس است
هر طباخی که کند بخت امروز / فرداش هجوم کنده خود را نکس است

در طبع جهان حادثه انشای هست / از زلزله شکست غوغای هست
زان پیش که ساز کره بر باد رود / با هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است / نحن اقرب شامل هر شیخ و صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست / آثار تقرب کمالات نبی است

فریاد که دل بفکر تسکین کم رفت / منزل بغبار جاده مبهم رفت
افسوس تخیل از شهود وا داشت / گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

از عالم اوهام کرا اعراض است / اینجا نفی تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور / چون جوهر کار ما همین اعراض است

آنجا که یقین آینهٔ توفیق است / غفلت هوس تفاوت و تفریق است
دل جمع کنید از خیال من و تو / دانائی شرک مشرب تحقیق است

گر اهل صفا را بسخن کاری هست / بی صوت و صدا خروش اسراری هست
یعنی مانند شیشه های ساعت / با هم بزبان سرمه گفتاری هست

چندین نفست بآن جهان تاخته است / لیکن هوشت بخود نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردید / کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

بیدل بیم از جاده تشویش گذشت / گردی که ندارم ز کم بیش گذشت
اشکی بودم چکیده مژگانی / نقش قدم از من دو قدم بیش گذشت

مارا نی بوریا نه مخمل باقیست / بی فقر و غنا بساط مطلب صافیست
محو دیدار بر تکلف چه تند / در خانه چشم فرش حیرت کافیست

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت / جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
بر سودن دست ختم دانش کردیم / به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

در عالم رنگ اینچه جنون بنیادیست / بوزینه شده است مسخ و نامش سادیست
کیفیت سر وهم تماشا دارد / پا در گل و طوق در نظر از ادبست

در پیری سر بخاک ره نزدیکست / نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط مژه پرداخته گیر / آب این بحر برتبه نزدیکست

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است / اما چه علاج موج ما بیخبر است
در نشاه تسلیم عروجی دگر است / پائی که بر نیمکان رسید دست سر است

دست حاجت که در طلب بیباکست / کوتاهی آن مصلحت ادراکست
هرگاه ز آستین برون آوردی / با هر انگشت یک گریبان چاکست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست / این خیره سرانرا نتوان کردن پست
هر جا گره مشت نمایان گردید / ناخنها یکسر ند سر بر کف دست

گردون چتر بهار پیرایه کیست / ابر کرم امید سرمایه کیست
عمریست که دست سایه اش بر سر ماست / این نخل بپا فتادهٔ سایه کیست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست / علمیست جنون نو اعیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمری / لیکن غافل که در میان چیزی نیست

هر چند بپاس سعی ما نزدیکست / همت بحصول مدعا نزدیکست
ای خون شهیدان بحنا دست زنید / با دامن قاتل کف پا نزدیکست

بیدل ادب ساخته پر بیمعنی است / خودداری غیر ناشناسائی چیست
نازی بر ما نمیکنی خوش باشد / با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

کاری نکنی که جرات بدمستت / در رنج ندامت افگند سرمستت
تنگست که در عرصهٔ غیرت کیشان / زخم دندان رسد به پشت دستت

در مصطبه رفتم طربی دلکش داشت / جمعیت بیخودان بیغش داشت
در صومعه ام سبحه زاهد خون کرد / ایمان فسرده لعل در آتش داشت

ای بسته بخود تصور نگ حنا ✻ ... ای برق هنوز سر بپای تو زده است ... بیدل غم عشق عالم رنگینی است ... کو آه و کجا اشک که بهار آیینی است

زین بزم شکسته که داریم چو شمع ... سر تا قدم ما چمن گلچینی است ✻ ... جائی که حیا مطرب اسرار وفا است ... اظهار شکست دل محالست و خطاست

ای چینی محمل ادب آهنگان ... موئی که بلند شد ز خواب صد است ... بی برگ و نوا گاه و عجز ما جاهیست ... تا گنج غنا ز لقب باسم راهیست

به چند بپاس عشق نداریم چو شمع ... چاکان ز آستین دست آهیست ... شفعو که ز بزم ما شتابش خوانها داشت ... صد کاسه بزعفران دنیا داشت

امشب بان موی چینی میگفت ... این شکستی که کلاه ما داشت ... تا گوشه فقرت چین همت نیست ... هر جا باشی ترا ز ذلت نیست

بر تو ب بساط فسردان می تابی ... غافل که بحضرت خود غرت نیست ... گردون باشی خوشست میدان چالاکت ... خاکی او لیست کوشش افلاکت

ز نهار بخویشتن ورعنائی که بود ... گرد افسرده همت پالاکست ✻ ... ای حسرت باف کار گاه کم و کاست ... خبر بهیده کوشش معاش تو خطاست

تا قالبست از نفس نگشته است تهی ... چون مالکی جولاه بدو بر چپ و راست ... در عالم کثرت که بساط تالف است ... رفرو حدت بیشتر بجهت منکشف است

امداد بهر کجا مقابل دیدم ... هر کاندوکس همان بیک کس طرفست ... بیدل که آشیان ز احت اثرت ... پرواز افکند و رجهان و کمرست

اکنون چون شمع بیدم آرام و بنال ... با بیشه شکست نگ بالین پرست ... گر حق طلبی سنگ بباطل زدنست ... بر روزن اعتبار با کل زدنست

پا در دامن بشکن و سر بر زانو ... این صورت حلقه چیست بر دل زدنست ... بیدل گر ره موز نی پرده نسفت ... گلهای ز بهار گاهی چیدن نهفت

هر چند هزار رنگ معنی پیرا ... یکحرف ز ما از انجمله که فهمید نگفت ✻ ... آنرا که رعایت کمالات فنست ... سنجیدگی لازم طور سخنست ✻

تا بیزه نگوئی از متانت نگسلی ... دندان ز دست ضبط آب دهن است ... آنرا که بسامان عزت نظر است ... رو در همه بیش و در کمین اثر است

ای شمع حذر کن از تب و تاب خود ... داغش نه پاست هر که آتش بسر است ... گردون همه مهر و ثابت و سیار است ... دریا کف و موج و شبنم و بهار است

ای هیچ از کار که یکتائی ✻ ... آنرا که تو یک شعله ده بسیار است ... شرم از نبیاد ما خراب ادب نحو است ... ور پیکر ما عجز تب و تاب نحو است

گر آب غبار خاک بیدار ترش ✻ ... خاکی ز خشکی روانی آب نخواست ... این محفل گرچه آفت آور بوده است ... دیدن اینجا بلای دیگر بوده است

خود را چون شمع میخورد خلق بخشم ... مژگان گشوده کام افسرده لبوده است ... ما را هر چند آئینه داری عار نیست ... وحدت بخیال مصدر اثار نیست

گر هوشی داری اندکی فهم کمار ✻ ... خود را بر خود دوانمودن کار نیست ... بیدل شیخی چه چیزها میدانسته است ... کاین کرو فر تمیز میدانسته است

یعنی آنجا بغیر مسواک و عصا ✻ ... کون خر ریش نیز میدانسته است ... دنیا ز همت سرائی استغنا نیست ... بر اهل همم در قبولش وا نیست

سر تا سر این جیفه ستان کردیم ... جز گرگس و زاغ هیچکس انجا نیست ... ای کرده وصیت پس مرگ از خود ... تا مرقد عمده کند دارویت

با انکه تو مردی و بحق میپوستی ... از طبع نرفت دوق پاهی کرنیت ... تا ترک طلب نهم نپردازد رقت ... جمعیت دل نیست حصول سبقت

ای قطره تلاشت از گهر میجوید ... ضبط نفسی که خشک گردد غرقت ... پیری رباط حواس ما از هم ریخت ... صهبای دشت زندگی کم کم بخت

رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد ... آخر زین شیشه سر نکونی هم ریخت ... بیدل آن نزاکه احتیاج آثار است ... هر جا همه قوت انفعال اظهار است

ما جمله عیوب و مفاسیما غماز ✻ ... خود را ز که پوشیم خدا ستار است ... فردا که شود بعرصه اعمالت ... هنگامه کرخلد و جحیم افعالت

گر کار تو باحق است در زود و دیی ... ور باجو لئیس است وای بر احوالت ... منعم نفسیش منعمش ورپیش است ... درویش همان ور طلب درویش است

ای جویای عیوب مردم هشدار ✻ ... عیب تو بجستجوی خلقت خویش است ✻ ... دل بهیده در سواد آگاهی تاخت ... خود را بجنون ز افضولی انداخت

گر کنه خود است و گر رموز آشیا ... نشناخته ایم و هم نخواهیم شناخت ... در پیری اگر شه است و گر در ویش است ... استغنا لیش ز هر چه کوئی بیش است

یعنی هر گاه قامت خم گردید ✻ ... سر تا پای تو لشست پای خویش است ... ای کشته اتفاق عیب احسانست ... الله بنده سر بسر کرماست

تا رو بود تو چیست حی و قیوم ... کان نقش حوا رجست و این بقا است ... زین علم و فضل درد سر تعلیمت ... تا کی بر خلق حسرت تقدیمت

تحصیل نزی اگر شود پایدار تا زنده
عالم گر خورده میکند تعظیمت
در دم که عجز تکده بینا نیست
بمکار مندگی جنون ما نیست
جسم و قرین شغل چنان عریست
قیر و تعمیر خوش دماغ آرائیست ✻
مارا ظهار ریا ز دل گر هوسست
در رنگ شکسته صورت ملتمسست
واسوختگان زبان خاصی دارند
پروانه تقدیر روشن شمعیست
افسوس که فطرت همه چا جمد گماشت
تا شبنم و اعتقاد و خامان نگذاشت
صد شکر که قصه مسیح و عیسی
از سلام تو ضعف ایمان بر داشت
زاهد سفری بی همه و توشه اش تو نیست
دور است انرا که در پیش تو نیست
اغلال وسایلی که داری بچمال
هشدار که چرخ موسوسریش تو نیست
بیدل ناموس فقر شد رسوا شت
گر بختی افتاد و بخاکی بگذاشت
بازن فرزند کشیدن چه بلاست
ای مرده جنازه که دارد دوشت
ننگ خیالات بسیار این است
حسرت بکمال ننگ و بو گلچینی است ✻
بی ساز خودش صد جنون آهنگیم
حرفی که بفهم است نا بدین است

تحصیل

هرچند بحر شغل گذارانی نیست
خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نامحرم عمق این محیطیم چو شمع
آبی که سر گذشته زیر پا نیست

زین حرص که بی قناعت آسوده است
در هر طرفت کرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی دیدن
آئینه آبرو صفا باخته است

شوری که بساط کون و مکان داشته است
در سینهٔ خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از رفتن پرده راز مه
کام عدم اینقدر زبان داشته است

کانجا که دو دست آب ارزیشیر است
غیر از سعی و فاق غفلت ثمر است
فقر همایه تا توانی میپسند
برخشکی لب زبان مدد گار تر است

عیش و الم فکر کل و خار و غم نیست
جهل و خرد و ظلمت و انوار و غم نیست
از ظاهر و مظهر خیالم مفریب
مرع عیب خود دم باین و آن کار و غم نیست

تمییز درین مجمع تاریک گر است
فهم دور و شعور نزدیک گر است
یکسر زشکست کاسهٔ دل بگریم که
چینی همه موست فکر باریک گر است

گر ریشه کنی خیال تخمش وطن است
در تخم همان بر شیرانش انجمن است
ای تجدید آشنای اثار قدیم
هر طرز نوی که میتراشی کهنست

دیوار بنای فرصت الا سبکه خم است
تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل بایس
هر موشب تار است که صبحش عدم است

بیدل دو حق عقدهٔ لاینحل نیست
اینجا بار تغافل مهمل نیست
نقاش خیال ناتمامی نشوی که
تصویر کرم لغو بمستقبل نیست

تمثال این بساط بکلک پا بگل است
کل خون طراوتی که دارد بجل است
شبنم صفت آب چون نکردم بدل
بر هر چه نظر کنم نکه منفعل است

پرکار فلک را سر و پا هر دو یکیست
تاج سر و کاسهٔ گدا هر دو یکیست
فرق پست و بلند ما از بیخبریست
طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

ای عجز شکست ربط بسیار بسنج
کز شور عبوت نفست کرد آهنگ
خاکت همه بر باد فنا رفت اما که
مشتی بسر غرور بیباک نرنجت

وضع بشری ز هیچ نگشن گاهیست
کز نعمت بحر برازش حصه نیست
انجام تماسلش آب دریا بی
غیر از خفتا خاتم این مسئله نیست

گر دل تبا ملی کند موصوفت
آگه کردی ز خلعت مالوفت
اعضا فرش و لحاف جسم میباشد
تا شیشه نخیزی نشود مکشوفت

فردا که حساب جزو و کل منقسم است
هر شیخ بقوم خود شفاعت رقم است
ریش زاهد گر نمود سایه فگن
بر خرسان آفتاب محشر سنم است

زاهد که چو شیطان ثقه تلبیس است
در دعوی عظ مرده تدریس است
میداد دم وضو مسواک نشان
کاین چوبانگشت مقعد ابلیس است

کوتاب کمر ز پا تو انم برداشت
با دست که در دعا تو انم برداشت
با این عجزی که ساز بنیاد ذلت
کو هم همه گر صد الو انم برداشت

نظر تماپر جنون نگاه افتاده است
کاین خلق بر نیج عمر گاه افتاده است
بی عبرت نیست وحشت موج بحر
در منزل عالمی براه افتاده است

ای گشته جمع خوان امکان خجلت
گردون بستی ز اقد احسان لیست
اینجا بر ما تو زسیری چه رسد
گندم شکمی که دارد از نان لیست

تا ساز تو ری سخت دکوشش کرد نیست
حاصل ز بن خلق غیر درد سر نیست
دیدیم که در مجمع اصحاب عرض
چون منع سعت خلق تنگی دیگر نیست

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست
در پایه عجز منصب بی هست
خمیازه ما ز نشاه خالی نیست
بر طاق هلال ساغر ما نبی هست

گر فطرت ناقص بلد ادم نیست
در سعی مجاز ثمر از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد ز ارباب کمال
صور نگری از رتبه معنی کم نیست

در ترک جهان که وهم بود و هست
فی تدبیری نه سعی بند و بست
کافیست همین نظر بجا کان افگند
در قرعگان خمیده پشت و دست است

وی کز همه پیم زمزمه ها در سر تاخت
از هر گل و لاله نرگسم بیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلوم مرا
کان منبر تی و مانه زرین چه نواخت

یارب دل ساده صفحه صورت کیست
چشم اینه دار معنی حیرت کیست
شق قلمی که دمنع آغوش من است
خمیازه نوریس مکتب حسرت کیست

هر صورت و هنی که مرقوم شماست
آنسوی تصور او معلوم شماست
ای بیخبران ز خود خبردار شوید
حق آئینه خیال موهوم شماست

در عرصه اضداد که عبر نگاه است
نیک و بد و خلق بر دل آگاه است
هر چند افواج جنگ دارد با هم
گر فتح و شکستی است بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست
ظرف تمکین بقدر عرفانش کوست
هر کوزه که از آب برون می آری
در خور دپیری محرم عمق دریاست

شعرم که بعد ز بان فرود آمده است
در چندین وقت آن فرود آمده است
تو بیت نبود تا بگویم که همه
یکباره ز آسمان فرود آمده است

چون

زان پیشتر که بست ازگمان خلاص
هر پیشه‌ای که دید بم کل برداشت
پیمانه اگر از عالم وجودت خبر است
اظهار قناعت زهر بدمست است
ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی پرسست است
آن جلوه ز دین و شیخین دور است
از عالم ادام قهم چرسان دور است
جز خوشدلی قصه چه چیز دور است
هر چیز بها و رسی پرسیدن دور است
هر چند خرد را بفنون خواهی یافت
در کار که عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کند
ور تا ابد کشیدنش نکون خواهی یافت
یا غار قدم توقع جستن نیست
تا غم نرود ز پیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد
خاقان که بقید زندگی رستن نیست
بی جوهر الفت که وفاقش فرخست
هر چند کند دعوی صحبت مرخست
آهنگ که زد ز دوستان شکایت دارد
بی شایبه خودنمائی اوضع نیست
تا کی غلط زمانه می باید گفت
حرف سخت چرا می باید گفت
این بام و دری که خانه‌اش میگویند
تصحیف شده است بامی باید گفت

چون شمع مداغ غوطه خوردی آخر
خیز گریه چه کردی که شیشه ورقت
در زندان انچه بود دبی و هم و لیل
پیش ملا اکنون مدلل شده است
کامروز بر رویت ای بهار جاوید
گل چشم کشود و سبزه مژگان برداشت
عالم بوجود تو و من موجود است
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست
خواهی هستی خیال کن خواه مما +
این نه مینا خالیش آغوش پرست
دیدیم که در سکه نام سلطان +
نامزوفی خرابی مملکت است
آغوش گشوده زخم بر زخم دگر
این عرصه پر از نبام شمشیر نیست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرند
اینجا مهمان و صاحب خانه کیست
حق را بدلایل نتوان فهمیدن
در خانه خورشید چراغی دگر است
پیداست چه مقدار قیامت دارد
دردی که بمرگ ازدوا نمان باید خواست
پیداست که در بزم گرفتار آیت
طوق قمری حلقه بیرون در است
بالیدنت از جهان برون می آرد
گر فهم کنی که خانه‌ات خانه کیست
ای آدم سوتان اگر خوک نمیشد
مردن دارد پیش که خود زن چیست
سرچشمگی تابراری از تردیرش
در شانه حساب ریشمانها کم است
تا آینه هست پیش نظرت
کر پای نفس نداری از پیدرد یست
شستشوی دو دم دمی که کردی سیرت
میسازد مبتلا بزخم دگرت
وحدت سامان علمی و اشته است
در عالم نیک خشت مسیار یست
ما جام زدیم و بر در زاهد خورد
برآنیه خبر خراش نتواند بست
تا مصقل خویش را نسازی همواز
دوشیزه دگر توی چو اینست پانیست
همت این بار تا تواند برد
با هیچکست غیر ادب ناید راست
گر دریابی گدا گه و منعم کیست
زنگی شبخون حیات انسانیست
چون زاغ که زنگ ماتم مرغانست
شرمندت مکر لعلت خارش نشست
با شخص قوی عربده شخص ضعیف
کردیم آشنای بیزده چند و گذشت
مانیز بحکم مقتضیات زمان +
غیر از ایمان یاس در عالم نیست +
بر معجزه کز حصه عقاید باشد
بی شائبه دستار مسخره ایست
کس صورت و معنیش بیک حال ندید
مدتها برگ عیش ما خواهد بود +
خوشباش که امروز باقبال ازل
عید تو حضوری مع اللهی هست
تیغی که بروی دیگری می بازی
چون فانگری گذشته بابی زهرت

امروز اشتکال معرفت حل نشده است
این باغ که زنگ و دل ما نگذشت
بی اسم و صفت ذات ز خود مجزا نیست
فهم کل و مل تخیل جوش تر یست
با نظم کرد کریت منیت است +
امروز که جوش انقلاب زمن است
حکم معموره با ویرانه یکیست
این علم و فنون باب سراغی دگر است
تدبیر و اقعی که ز بستی پیداست
عالم صید تو هم نقش پر است
ای خست تو همکدهٔ غفلت یست
از محتش و شب دل ایرون چیست
زاهد که بوهم خلد و اعراف کم است
با اهل یقین لاف بیان نامرد یست
اولیست خشم همه یا امنرست
یک ریشه بصد کل عالم افراشته است
خلق حجول را منهر بیاراست
در خلقت اگر دماغ از شادی هست
گر مایه سعی مرد استغنا نیست
عالم همه کارخانه استغناست
جائی که لطافت چمن جیمانیست
ای خاک نسب طاقت باد نشست
این دور که زد فال جنون چند و گذشت
بر رشته اخلاصی اگر محکم نیست
گردون که اشکال منقلب منظر ایست
از عالم بیدلان شکر انجامت
میل دل اگر تجمل جاهی هست
بر صورت کار خود گر افتد نظرت
هر چند خیال پیچ کردن افراشت

مجمل آشفته مفصل شده است
در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
بی رنگ و بو بهار خبر مبهم نیست
در رس تو دمن خواب فراموش تر یست
کان خز بقای دولت و منزلت است
هر سو افواج خیر شکر شکنست
جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
آئینه مانی کل باغی دگر است +
بی امداد فنا نمی آید راست
امازنجیر گردون دل دگر است
صد حیف که سر خویش منظور تو نیست
بر جاده لعنت تعیم افشردن چیست
زنگار دلش لطافه هیاف کم است
غیر از اظهار حاشیی دمه سر یست
تا آفت تدبیر نریزد لبسرت
یک تخم هزار خرمن انباشته است
اول آن تمنیه خیره دشمر بیاراست
باید دامن کسب اخلاق شکست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست
اینجا تفریق ذلت دفع خطاست
اشکال بکدالم روحانیست
زنهار نکردی طرف چرخ درست
شوری بدماغ بر کس افکند و گذشت
وین معتبر سلسله آدم نیست
روزانه نمود و طامن شب نمیرد
یارب ندهد وسوسه بیغامت
دنیا نظری نیازیت شاهی هست
از کیسان کل کمند جز حذرت
خلق از تقلید مغز فطرت نپداشت

باکی جسد تا نشود خاک کجاست
تشریف درین کشتهٔ نمناک کجاست
خاکی کز نایندگلش پاک کجاست

تا عجز طلب معذرت انشا نیوشین
زین دشت و در هیچ جا نیست
هشدار که جز ابلهٔ پا نیست

عالم وحشت سرای خاص و عام است
اینجا قید و گرد خیال خام است
هر سو نظر افگنند پشت با ما است

ای پرده شبیب کرد طاقت دیت
تا کی نرود قید وجود از یادت
تا نه کنی که ساختند آزادت

اشعاری اگر پرده در مختوم است
رمز مکتوب مسرت عرابانست
اسرار آنست کز دولت پنهانست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت
وز کینه نمانده راستی در نظرت
شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت

کیفیت قهوه کز جهان سودا است
در بهر شر افسانه چندین غوغا است
این شربت خانه های ماتم جا است

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است
عرس و عوت ترد و زرکشی است
آن دعوت نیست بیا زشکر کشی است

مستان شمع نشاط خاموش شده است
ز ظلمت شب سحر فراموش شده است
در ماتم نشاه می سیه پوش شده است

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید
هشدار که هر کجا تو باشی او اوست

عالم که پراکنده چندین تک و پوست
بعد حق خلق تا قیامت باقیست
اینها اثر کرد و جنون تا زی او است

تا شوب ما غم چه قیامت انگیخت
روزی و شبی دو دلی هم نه تازد
ستر تا قدم عقد تامل شد و رخت

عشرت که بهر بساط سازش گرد است
چون شمع شمار داغ دل میکردم
در کار که شکست ناز شش کرد است

هر چند جسد مایهٔ غفلت نظر است
هر چند بدهر مصرف رنگ بسیست
چون شیشه بجلوه آمد غوغا پرست

ز اول سامان عبرتی می اندوخت
بر حمت آباد نظر کم می دوخت
چون شمع دماغی است که می باید سوخت

میکوبند آنچه راحت ساز بقاست
بی آزادی خیال تو چیست فرهاد است
به جا بر است از تعلق پرهاست

سرمایه لاف بی زر و مالی نیست
پرواز اثار بی پر و بالی نیست
از دام نفیر معده خالی نیست

کز در عظیم خواجه ذلک آمده است
از جوش رشش قافیه تنگ آمده است
سرتا پایش ز بر سنگ آمده است

یکدو غم کشمکش دین و کم نیست
لیکن ز ابد نقش کار آگه نیست
زانجا است که ریش را جنت ره نیست

که در حرم است شور استغفارت
کاهی در دیر داغ آتشکارت
از هیچ الم مکش و هیچ نه کار

تقدیر ز مستان و فا کیش الست
پیمان کسی بجمله رافت نشکست
لعنت بخیال سبحه و زنارت

می بینی نقش مهر بر طاق بوشت
میکوبی هر چه هست اسباب فنا است
ریش زاهد بدر دن زاهد بست

بیداد تدریس خط عنوانم نیست
تقریر و دلیل لوح برهانم نیست
ای کور هزار چشم چشم تو کجا است

ای جوهر اخلاق وفا فرهنگت
ز صلح مباد آینه دار جنگت
زین پیش دماغ خرد و شانم نیست

تا بوش مقید غبار نفس است
در پرده ما هزار عشق و هوس است
بر کرد چنانکه بر نکرد در رنگت

فهمی نکماشتی حسابت با کیست
تعلیم خطا و درس کتابت با کیست
آینه تا تمام صیقل قفس است

گفتی چه کنم جوهر تمیزی نیست
در تمیز نیست تاب تجویزی نیست
ای عالم جاهل این خطایت با کیست

تا ساز نفس پرده در نغمه ربوست
انسان شور تجدید شش مخمور است
هشدار که هر چه کردی خواهی کرد

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت
مژگان ز اکرد و رشته سبحه گسیخت
این شخص مسمای دو عالم اسما

ز آنجا که در مقام تحیر توانی است
در پرده خیال گل رخسار که داشت
افشردن این عدم نزار آینه بخت

بیدل من عالی که نمیدانم چیست

عمر است بگذرد چو خیال نمانده است
شمع این بزم دیدهٔ ما بی نور شد مگر
نقاش ازل نقش جهان این بساط چید
هر چند کز لبوی گل مدارد کنی دمی
اینجا ز آسو کی کمان توان برد
چون خنده سرشار دهن باز کند
بلبل بزمینه کنون برگ گل و بو نیست
بادی کل کرد ناکه از کوی خوبی
بنشین بر خیال اگر توانی آسود
غنت طلبان کنج قناعت گزیند
بالندهٔ نقد از چه نکشودی چشم
آسان نتوان گشید ما نقش
آسان نتوان بار تحمل بر دوش
چون ماه تو رفته های آینده
چون شمع فگنده است فضا در بر ما
زان برقت اگر لمعه امید نظر کند
نوع آواره سخت دور است زاصل +

در عالم عجز دستگاه دگر است
ای خفته در آغوش گلت رنگ بجاست
اینقوم بپرداخته آئینه بجنب
یاران بوس نفس شمع فزندند عبث
حیف از طبعی کز نگهش نور نزاید
بودیم بادین نه بدنیا محتاج
بیدل لعزور حیل چون نامیسج
شاها نخوهی بازی جاه شطرنج
ای محمل حرف بسته بر رشتهٔ موج
ای قدر ترا حصول ظرف معراج
ای مایل دستی باو نام میسج

تشویش خیالی که نمیدانم چیست
زنهار این باغ بال مرغانی داشت
یعنی هستی حقیقتی منفعل است
تا بال زند دماغ رنگ آشفته است
دل آتش داره و نفس برهنه پاست
بر دایرهٔ چشم فشار تنگی است
هر چند که سبزه نسبت نگاه نیست
بر جبهت که پیمانهٔ موهوم شکست
بر خیز و هم اگر توانی برخاست
تبعیت سفله در همین عالم نیست
گفتا خموش از سیاه نظر است
دستی که نزول در نه سنگ آمده است
حال فشار مقعدی داشته است
بسیار گذشته اند و خواهند گذشت
رحمتی که سیه کردنی و سوختنی است
مژگان بفراهم آمدن ناچار است
ما ایم آنکس کز انکسار گامش نیست
گر پس رفته است گر ز پیش افتاده است
تسلیم حضور عز و جاه دگر است
بزدل میپسند کلفت رنگ حدوث
دل از رنگ حسد پر و سینه ز بحث
رنج او نامه چند برد عبث
یاد من اعتبار تش آلاید خبث
نی با مروتی بفرد احتاج
تا تیر نکردی بگل و خار میسج +
مغرور نکردی بسپاه شطرنج
آبگینه است رشته موج
خواهی بی خرقه گوشهٔ خواهی تاج
زین مایه عشرت بهمین نام میسج

از آنسبکه تلک خجلت نایابی داشت
بیدل از همین خاک نوا سر کم گشت
یارب چه جنون در ین گلستان خفته است
از گلشن زندگی که دود دش من و ماست
آن منع که منسوب بمزاج تنکی است
امروز که وضع هندنامو زنست
زاهد بروزی بسمر تو حید نشست
آئی کرد و هوس تلاطم هر چیز و داشت
در بارگه شهان آب رخ آدم نیست
در زیر فلک که در نع سبز تر است
دامان تعلقی بچنگ آمده است
هر کس بی سیم و زر کدی داشته است
بیدل بسواد سیکران این دشت
گر همه ۲ اعتبار اذوقتی است
این تفرقه ها که بر طبیعت بار است
بر جاده تحقیق که اشیا خس نیست
عالم بحساب کم و بیش افتاده است
هر کس بوبال طبع خویش افتاده است

بر فرق شکست ما کلاه دگر است
ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث
در محفل شوق تا زگیها دارد +
بیفائده از طلاطم آباد ظهور
بیفائده زیستند و مردند عبث
غیب شاهد ایستاده دمان مهر لب بست
موج گرمی ز بحر مطلق جوشید
ای نامه انفعال مضمون خطور +
شاه آن باشد که در ره بکاه نیاز
زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست
حق را در هر مکان ظهوری خاص است
تا تحفه هدیه نباشد بمیان

خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
هر کس اینجا بزنگ دیگر خجل است
کز شش جهتش عرصه و حشت دو گفته است
غیر از تب و تاب بر چه جویند خطاست
خصم کیفیت حیا ذ دهنکی است مد
در کم و پیش قحط حسن افزونست
عقده ها بوس حلول اشیا بست
بر خاستن و نشستنت پا بهوا ست
پاجی کری از هر چه بگوئی کم نیست
هر سبزه تماشای بهار دگر است
کاین خلق بزندان ز نگ آمده است
چون موج انگری تنگ بدی داشته است
هر کس هر سو رفت دگر باز نگشت
بر ناتم کار خود نظر دوختنی است
از غفلت نامحرمی اسرار است
می ناید و خلق و میرود سود رهش نیست
در پیچ و خم طلب گمش افتاده است

وین تخم سرشکی که تو می افشانی
کم نیست ز پنبه دانه شبنم صبح

هر چند بدهر عیش می بارد صبح
در گلشن ما خمار میکارد صبح

چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگ است
در شام و شفق هستی دارد صبح

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
تا کی ز هوس پریدنت شاخ بشاخ

در پای تو از گرد نفس زنجیریست
شرمت باید ز جرات کام فراخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شیخ
مشکل که کند علاج طبعش دوزخ

این مضغه ز مهر بر در آتش هم
گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته مرخ
دوکان خیال چون سحر چیده بچرخ

خواهی فلکی شمار و خواهی عرشی
ذوالنون از مصر بود و معروف از کرخ

آن قوم که ترتیب سخا را نسق اند
یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند

از رشحه ابر و موج دریا پیداست
کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

دانا تهمت کمین غفلت نشود
یعنی در بزم محو خلوت نشود

تا کی خواهی چشم ز عالم بستن
کثرت بتکلف تو وحدت نشود

زین مرحله صد عشق و هوس می بالد
عنقا پر میزند مگس می بالد

از قید وجود و عدم آزادی نیست
تا بیضه شکسته قفس می بالد

تا شور تمیز تو علم میگردد
بیچونی عرض کیف و کم میگردد

وین عالم رنگی که حدوثش نام است
چون رنگ تو گردید قدم میگردد

جائی که هزار خون بقاتل بخشند
صد گنج و گهر بشرم سایل بخشند

دریای گهر چه خورده گیرد بحباب
جرم بیدل بنام بیدل بخشند

آنجا که حقیقت خدائی جوشد
کی رنگ مجاز من و مائی جوشد

در مرتبه کاینه و شخص یکیست
مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد

از مانی عشق و نی هوس میماند
خمیازه آهی به قفس میماند

در فکر اقامت از نفس می شنوم
حرفی که بآواز جرس میماند

جمعی که درین بزم تامل سخن اند
از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند

ضبط نفسی نکرد شمعت روشن
تا دریابی که خامشان انجمن اند

هر زمزمه پیام سازی دارد
هر گرد سراغ تک و تازی دارد

عارف سبب گریه چگوید با خلق
دریا ز طبع خود گدازی دارد

کس عزم دیار بی نیازی کی کرد
کز یاس نه ناقه تردد پی کرد

در وادی عشق دعوی جهد بریست
باید بچراغ عرق این ره طی کرد

در کدیه اگر طبع گدا میکاهد
بهر روزی مگو چرا میکاهد

با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا
در حسرت نان شب جها میکاهد

عالم که حدوثش از قدم ریخته اند
بسیار نموده اند و کم ریخته اند

شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا
از رنگ تنزل عدم ریخته اند

گر لنگی پاست دامنش می پوشد
عریانی تن پیرهنش می پوشد

این زندگی هزار خجلت بغل
عیبی است که آخر گفتنش می پوشد

تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد
طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد

یعنی چو هلال در کف جرات ما
بالید دم تیغ سپر پیدا کرد

در آینه فنا بقا باید دید
در پیرهن تار صدا باید دید

از جلوه خلق ره بحق باید برد
در صورت باده نشاه را باید دید

آواز کریم را صلا میخوانند
سایل چون دم زند دعا میخوانند

یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا
کز پرده هر ساز جدا میخوانند

روحی اما همین بدن باید دید
انوار یقین بوهم و ظن باید دید

ای آینه محیط چندی بخیال
خود را چو حباب پیرهن باید دید

صاحب نظران اگر ببازار شوند
از هر جنسی ترا خریدار شوند

در هیچ صفت غفلت شان ممکن نیست
کاری ننمایند که بیکار شوند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
ما را چندی کباب تنهائی کرد

گرد رهش امروز نگه ریخت بچشم
نقش قدمش مردمک آرائی کرد

بیدل گر خلق محرم کار شوند
چون سایه بپای تو نگونسار شوند

زین لفظ که از نسخه وضعت گل کرد
معنی کردند اگر خبردار شوند

اقبال جهان تحشمی میخواهد
نی فضلی و نی تعلمی میخواهد

کاوی خری مایه تحصیل کنید
آدم بودن شاخ و دمی میخواهند

هستی که میش تا بلب خم نرسد
جز حسرت ازو بکام مردم نرسد

خاکش آبیست شسته دست از شستن
آبش خاکی که تا تیمم نرسد

ای آنکه ز طبعت غم فرو زائید
کم فرصتت مدا ملها زائید

باری بهمین صفت بجا آوردی
فرزندی آدمی که حوا زائید

عاشق نه همین داغ بدل میکارد
یا خون جگر ز چشم تر می بارد

چون وانگریم حسن معشوقان نیز
با ناخن ابروان سری میخوارد

پرواز غروری که تو و من دارد
کر وانگری عبرت دیدن دارد

پر بی اصلست شوخی عالم رنگ
طاوس بروی آب روغن دارد

هر گل که شگفتن چمن او گردید
برگش همه رنگ و رنگها بو گردید

یعنی گردی که شد ازین دشت بلند
تا چشم گشائی رم آهو گردید

خلقی بفسون حال خود میرقصد
در انجمن خیال خود میرقصد

گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست
طاوس چو دید بال خود میرقصد

هر سبزه زبان نکته پیرائی بود
هر برگ لب حقیقت ایمائی بود

گل آینه وضوح معنیها داشت
شبنم اثر حل معمائی بود

آتی تو که هر حوصله جامت نکشد
جز شوق تو هیچکس ندامت نکشد

دشت ازل و ابد بآن طول بساط
چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه که آگهی بنیاد اند
فارغ ز غم تعلق ایجاد اند

چون پرتو شمع از سبکروحیها
در پیراهن ز پیراهن آزاد اند

آئینه خلق طرفه جوهر دارد
صورت دگر است و عرض دیگر دارد

میگوینداو حق است ما باطل محض
از باطل حرف حق که باور دارد

از خواندن این دو حرف اسرار کون
فهمیدم آنچه هیچ متوان فهمید

یکپرده خیز ز کارگاه آتش زده گیر
تا سوختگان چه سبحه میگردانند

معنی متحقیق دان نه تقلید
مردان گزیده درویش دارند گزاند

از دوری راه منزل افسانه مخوان
لغزیدن پا کام رسانے دارد

مکروه مات زمانه بیهوده ساست
دیوانه چو بوا خورد هشیار شود

از بسکه بضاعت نیازم عجز است
گر آب شوم موج دعا خواهد بود

یکباره نمی توان رسیدن بکمال
تا بده بالال نردبانها دارد

عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
آن لیلی در پرده همین محمل بود

بر جاده عمر کس اقامت ننمود
این رشته کوتهی گره گیر نشد

از بدعت و اتباع پرهیز مکنید
معبود بجز است آنچه گشت زیاد

تحقیق سراب وادی اوهام است
خود را دید آنکه روی آینه ندید

حق از عدم و وجود ما مستغنیست
خورشید اگر شعاع نمید چه شد

خلقی بهوس سوخته ما کواست
زین دود دمی ابر کاس ولی درگیرد

چشمی بسر شک آب می باید داد
حق نمک صبح ادا باید کرد

پرواز نفس از سر آن آسانیست
این ریشه تخم آبله پا دارد

از حلقه دهم کس نجسته است برون
یکسر موفرسوده این طاس نماند

باخشکی مغز استخوانی کرمست
گر سر کوچه ها طراوت دارد

ای قطره بجمعیت دل قانع باش
آبی دگرست آنچه گهر می بندد

پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک
زین قطره خون که ناقصی میجوشد

فطرت عمری کند تک و تاز هوس
تا نقش او ب بندد و انسان گردد

فولاد و برآهن شرف از جوهر یافت
بی علم بجنس خویش ممتاز نشد

در کلبه درویش یقینیت باشد
تا شاه قدم گذاشت اهدنا نماند

هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد
آئینه اعتبار خود می شکند

از در و یشان اگر دعا مطلبی
در دسر کوش و دولت کم نشود

زین پهلوی لاغری کمر چشمش مرساد
هر جا نقشم نشست بر منبر بود

ای سیر بهر طرف روانی خوشباش
دریائی هست خوابدت پیش آید

ان مرکز گویند خیالست همان
تا چشم نبسته چه خواهی فهمید

یعنی چون سوزن از رک کردن تو
نقشی قدمی چند بجا خواهد ماند

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نکردند پدید

زاهد آنسوی فطرت مرو انند
در معبد شوق نیستی فرو انند

در عرصه کون بردباران دگرانند
خلقیست هوس تاز سوا ران دگرانند

گر شوق امید رهنمائی دارد
بر خاک فتادنت عصائی دارد

نفرت چشی هنگامه او بار شود
تا طبع جنون سرشت همواره شود

خاکه همه گرد وقف هوا خواهد بود
گرد سر کوچه وفا خواهد بود

این دشت ز جهد کاروانها دارد
از کوشش سر گران نشانها دارد

هر چند جهان طلسم آب و گل بود
در چشم شهود غیر حق باطل بود

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد
بشکست دل و قابل تعمیر نشد

احسن صنعی که در جهان ایجاد
با سنت تقدیر موافق افتاد

موصول یقین ز ریب بر سینه ندید
مست معنی شبنم آدینه ندید

گر سایه تشخص باز گردید چه شد
ور عکس ز جلوه دور مالید چه شد

هر چند این بزم شعله در بر گیرد
ناچار همان فسردن از سر گیرد

پیری آمد ترک هوا باید کرد
شب رفت تهیه دعا باید کرد

مرغی که بآب دانه سودا دارد
گر با قفس الفتش بود جا دارد

هر چند آزادگان کمال احساس اند
بر چرخ مسیح و برزمین الیاس اند

آنجا که بنا یم استقامت دارد
خار خس کرد باد طاقت دارد

گر بید تقلید کمر می بندد
چون نخل میندار ثمری می بندد

زین بحر موج و نه کفی میجوشد
طوفان دل از سر هر فی میجوشد

تا قطره و موج محو طوفان گردد
کز دریا گهری نمایان گردد

تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد
اقبال درش بروی کس باز نشد

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند

خلقی رنگ بهار خود می شکند
کو غیر جهان غبار خود می شکند

آی دنیادار غلغلت کم نشود
از شیشه عیش قلقلت کم نشود

از بس فقر من آگهی جوهر بود
در عبرت خلق و اعظی دیگر بود

آن دل برمت خوابدت پیش آمد
آن جام بدست خوابدت پیش آمد

عارف که حقیقت الهی فهمید
در عالم بیخودی کماهی فهمید

آخر نازت بعجز خواهد ماند
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود
هر چند قدم شمرد جز دست نسود

چون آبله شکسته بادیده تر
هر جا پای گذاشتم آتش بود

آنرا که نکمال باخت میگردد
درویش دگرگونه دگر میگردد

زان آب که خاک میگذارد بتنش
لعل و یاقوت سخت تر میگردد

در هر رهای که مقتدائی ایستد
پیروبے اختیار و اے ایستد

سیلاب بهر گام سرش خورد و بسنگ
هر موج گیاشد بقفائی ایستد

آن جاده که برگشت و نکوئے کوزد
تنهنده ماغی که چو بوئے کوزد

از باد بروت و اوخ چشم بمال
در پرده پینی که موئے کوزد

آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد
آن نو وقار سنگ دیگر دارد

هر چند بتسخیر نگارستانست
چین ابرو فرسنگ دیگر دارد

هر جا دل برغبت افسون آید
لب بسته گوی و هم زه مضمون آید

ان نقطه گرفتنیز میداند در آب
کند از نفس حباب بیرون آید

یاران اگر از توام جدائی بینند
هر چند ز شخص سایه می افتد دور

چون وا نکنند ز پا می بینند

بیدل

میدانی کریال چرا می نالد / یا سینه همیکوید و دامی نالد
آنرا که ز فوت فرصت آگه کردند / بر غفلت روزگار می نالد

آن اصل بقا که بوی رحمان دارد / هر سونگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان / بی حرکت او نفس چه امکان دارد

از هر چه بعرصه نمود می آید / با آنچه بساز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست / ور گوش نهی صدای او می آید

رمز مستور ساز پیدائی کرد / ایجاد مراتب شناسائی کرد
سمع بصر امروز مصور گردید / آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

در وادی عشق اگر دویدن باشد / بر جاده غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرکار / هر جا برسی بخود رسیدن باشد

زان پیرهن ناز که جانان پوشند / بر کوری زد کسی که مژگان پوشند
آنیست اگر صفای رنگ بدنش / گر جامه شود جسم نتوان پوشید

جائی که هزار خون بقاتل بخشید / صد گنج گهر بشرم سائل بخشید
دریای کرم چه خورده گیرد حباب / جرم بیدل بنام بیدل بخشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد / تحقیق از دماغ مضطر دارد
بی عجز رسا حضور این نشاه کراست / دریای کرم کنار دیگر دارد

هر کس اسرار عدل رحمان فهمید / آنسوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک و بد خویشتنیم / حق را قاضی جمال نتوان فهمید

دوران بسر هند چه غوغا دارد / نعمت که کرد و کند رسوا دارد
جای خان زمان و خان خانان / خوانهای مس و چوب و مقوی آورد

این قوم که عضو زاید مرد و زنند / بالطبع خراش در جگرها فکنند
هر چند که کارها کشاید ز ایشان / چون ناخن جمله باب کردن زدند

امروز که وقت طوف مقصود رسید / خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم / ناچار بگرد خویش باید گردید

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود / از آئینه نمود ما رست سجود
چون سایه بخویش تا کمانی داریم / از جبهه ما نمیتوان شست سجود

امروز که عمر اب رجو دارد / خوش آنکه بمطلبی تک و پو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار / این گرد سراغ رم آهو دارد

جاه و مالی که در رهت خار نشاند / باید بسهولت از خویشش راند
چون پیش شد این خار بدامانت جمع / زحمت بینی و می که خواهد افشاند

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد / گرد طرفی و گرچه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت / نقش قدمی چند چراغان دارد

فریاد که در انجمن گفت و شنود / خون شد نفس که بحیرت فرسود
از هر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات / تمثال متاع خانه آئینه بود

ای حسن ز طره تو اعجاز کمند / ای جلوه ز قامت تو چون شانه بلند
زان خط که سر از نقطه خال تو کشید / در مجمر نار سرگشته است سپند

ابر است و بباغ ما طرب میروید / نظاره ز سیر رنگ گل می بوید
فواره و آب چون نوای قمری / با مصرع سرو همسری میجوید

آنرا که ادب پسندی می باشد / در هر صفت ارجمندی می باشد
چون آبله پا که ببالد بر خویش / در پستی هم بلندی می باشد

از تفرقه تا توان گلستان گردید / بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از قید هوس برای آزاد نشین / صحراست غباری که پریشان گردید

تا در کف نیستی عنانم دادند / از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستیم / زیر قدم خویش نشانم دادند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد / در نم خوابید و راه جهدی وا کرد
یعنی گل خمیده برانگیخت بخار / چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد

جائی خودیت ناز حقیقی دارد / جائی آثار کبر و دعوی دارد
در هر صورت نباشی از خود غافل / این لفظ هزار رنگ معنی دارد

هر جا درس تامل از بر کردند / پیش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صفت بچشم معنی نگهان / نظاره چو محو گشت جوهر کردند

بی مغز ز علم فهم سامان نشود / از کسب کمال باب عرفان نشود
شیرازه هزار نسخه گر سازد جمع / در مکتب تحقیق سخندان نشود

هر جا آثار فضل یزدان بالید / موری بصد اقبال سلیمان مالید
مانند هلالی که شود ماه تمام / مرآت کمال شد چو نقصان بالید

ما نشاه محضیم ز بزم تفرید / فارغ ز خیال صاف و در تقیید
بوی زنهار رنگ بردیم نشست / زین پیش نمیتوان باعیان جوشید

افتادن طشت ما ز بام خورشید / در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم / بر سایه نوشته ایم نام خورشید

[illegible]

چون

تا ویست اینقدر که خود را دریاب
عمریست مژه غیب باید آمد
زین بحر بر موج چها پیچیدند
هر قطره بصد گهر مقابل پیچید
تا آینهٔ حیات ما پرداز ند
بر روی هوای غرقه ابر سند
زد دار اگر راه خطا بر بندند
نقصیر بر همان رضای او میچید
زانجاست که هر چند بود دون اشید
از دامن قاتل آب رزی شوید
خلقی بفسون حرص غفلت پیوند
از مرگ خاک تا فلک بسته کمند
تو دست ... پیش ... شانه توان شد
... شانه توان شد
... شانه توان شد
... مفلس
... شان توان شد
... شانه توان شد
... شانه توان شد
... شانه

اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود / مولی کل کرد و انبیا بار آورد
بیدل نم فیضی که ز گردون ریزد / در خاک ز طبع خست فسون ریزد

هر آب کزین مشربه دارد کف تو / چون پنجه فشردی همه بیرون ریزد
هر طبع که آگهی نمو می آید / ناموس کش زشت و نکو می آید

تا بیدردانه بر نیاید سنگی / شاخ بر و بار خود فرو می آید
جمعی که غرور جاه در سر دارند / ذوق فضل و کمال کمتر دارند

این بیخردان راز معانی چه رسد / کز قران سر جدول زر دارند
چون علم به پیش خود عیان میگردد / سامان بقای انس و جان میگردد

هر که خود را ز چشم خود می پوشد / عالم همه در فنا نهان میگردد
بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد / کاندیشه به پیغام بری وا نخورد

چشمی که گشائی بتامل بگشا / تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد
انکار و جدل بخود فروشان گفتند / تصدیق و سلامت بخموشان گفتند

آن معنی راحت که جهان طالب اوست / حرفیست که با پنبه بگوشان گفتند
زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد / عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد

چون شمع مباش غره کوکب بخت / ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد
پیری که شکوفه اش بهاری دارد / آرایش باغ انتظاری دارد

با موی سفید توام رفتن باش / این پنبه در آستین شراری دارد
منعم پس مرگ سنگسارش سازند / یعنی بزر و سیم مزارش سازند

گر صاحب جوهری بمیرد ز فقر / تابوت ز تخته چنارش سازند
جمعی که غبار هوس از دل راندند / بر آب سبک چو باد محمل راندند

وانقوم که حرص بارشان سنگین کرد / در خشکی نیز ناقه در گل راندند
گر علم یقینم بگمان آویزد / تحقیق بشش جهت قیامت ریزد

هر چند بدیر ساز ناقوس کنم / لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد
جائی که کرم مائده جود کشد / حیف ست که بخل بر دماغ تو وزد

گر در طبع تو جوهر انصافیست / بر فعل کرام غبط باید نه حسد
یاران بالی به بسملم باید داد / آبی بغبار حاصلم باید داد

از معنی بیدلی اگر آگاهید / من باب ترحمم دلم باید داد
آنرا که در اصل کار آفت باشد / سیر چمن فرع چه عشرت باشد

زین رنگ هوس که ساز و برگ هستیست / گل بر سر ما دست ندامت باشد
کس غره مال و حشم و زر نشود / کان صرفه بر رزق مقدر نشود

قسمت دگر است و منصب چاه دگر / نان صدف از باب گهر تر نشود
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود / کاین نقش چه جلوه داد و آن چه نمود

هر نخل بری دارد و هر گل رنگی / غافل مشو از خواص آثار وجود
جنسی که بخلق مایه سود شود / جائی نتوان برد که مردود شود

بر بیباکان فسانه شرم مخوان / آبی که بر آتشش زنی دود شود
در هر کارت سعی وسط می باید / تا با هم قدرت عمل جمع آید

جیبی محض است غرور افراط / ناخن چو بلند شد گره نگشاید
ای کهنه خیالان که در انداز نوید / یعنی پی شهرت طلبی هرزه دوید

هنگامه مرد باد را اینجا کرم است / تا چشم کسی باز شود سرمه شوید
عاشق اگر از جرات خود یاد کند / مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند

بی عشق زبان ما بکام ادبست / تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند
آخر ز بر ما دل خرم کم شد / سرمایه مقصود دو عالم کم شد

مشکل که دگر توان نمودن ما را / یک آینه داشتیم آنهم کم شد
چون موج آنکس که پای در جهد فشرد / زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد

بیکاری اعتبار مفتی دارد / آرایش و قرمز و آبی که فشرد
دانا هر جا بسعی احسان کوشد / بر آدم نازکاه و جو نفروشد

گر جود کنی موقع آنرا بشناس / زانسان مگشا دست که چشمت پوشد
عمریست خیال در حصارم دارد / حیرانی نبض اختیارم دارد

رنگی که ضعف میدهم پروازش / چون پرتو شمع در کنارم دارد
طاقت چندانکه عجز پیما گردید / سامان طپیدنم مهیا گردید

ننشست ز یاس هم رعنا طلبم / چون ریگ روان آبله ام پا گردید
حرصت اگر آرزوی شانی دارد / روشنگری دل امتحانی دارد

رو آئینه بردار که در بحر صفا / هر قطره بدامن آسمانی دارد
عالم هوس بحث کتابی دارد / خمار تمنای شرابی دارد

یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان / هر کس در سر خیال خوابی دارد
ای رشته سازت نفس عجز بکند / بر اوج کمال تهمت سعی ببند

این فطرتها که بر فلک می تازد / گرد هوسیست از کفی خاک بلند
صنعی که دماند تخم و کشتش نامید / سامان امید خوب و زشتش نامید

آن جلوه ز پرده تا برون میجوشد / از آینه ها چشمهٔ خون میجوشد
جمعی که بسکه چون درم نامورند / ممتاز ان جهان بی پا و سرند
نامرد برنگ لعل لخون نشود / در ملک وفا قیمتش افزون نشود
پیری بر زندگی شبیخون دارد / صد طول امل کمند افسون دارد
از عمر تمنای وفا نتوان کرد / طمع تمکین از موج هوا نتوان کرد
این خلق دنی بارجمندی نرسد / چون چندش بخون و چندی نرسد
گر نیم نگه سیر هوس می باید / چندین مژه کرد پیش و پس می باید
از ساغر هستی هوس آب نخورد / زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
نارنجی دهر وضع هنگامه نکرد / تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
تا کی ز خزان غرور می باید دید / زنگی بلباس حور می باید دید
قومی که بفخر جاه و دولت علم اند / بی معرفت از علم وجود و عدم اند
کثرت خوست کر و فر می باشد / محو وحدت عجز اثر می باشد
آنرا که کمال فضل یاور گردد / اوراق کزند طپش بر گردد
او تا چه قدر بضبط دل پردازد / کوتا چه قدر بضبط دل پردازد
خلقی پی پرواز هوس میگیرد / مهتاب کتان و شعله خس میگیرد
هر کس بخیال اصل رائی دارد / آئینهٔ رفع اشتائی دارد
یاران زمانه کز مروت دورند / در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
در تخم غرور ریشهٔ در می شکند / یک آبله کرد صد سفر می شکند
این بزم نه مخمور و مستی دارد / نی ساز بلندی و نه پستی دارد
با هیچکس آنجلوه تبسم نکند / کو رنگ بقای خویش را کم نکند
کو علم و چه فن جنون من ریخته اند / جمعیت دل برون من ریخته اند
بیدل قومی که جان و دل تسخیرند / بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
آگاه دلانی که فراموش خوداند / عاجز نفس از تعلق هوش خوداند
یاران ختم کمال عرفان کردند / مشق عجبی درین دبستان کردند
بیدل شبگیر عمر بی مرکب شد / از موی سفید گشته روزت شب شد
بینا مشکل که رنج کوران خواهد / یا خضر ز ره دوری دوران خواهد
منعم هر چند از سخا رم دارد / سامان هزار طبع خرم دارد
گر بیخردی بخلوتی بنشیند / مشکل که ز باغ آگهی گل چیند
جز وجد طلب نشاه ادراک ندید / جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید

در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش / نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
روها بخراش منقلب ساخته اند / ورنه یکسر همین مس و سیم و زرند
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت / هر قطره آبی در مکنون نشود
آئینه غفلتم همین قد دوتاست / دیوار خمیده سایه افزون دارد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست / در خانه دود چشم وا نتوان کرد
هر چند هزار سیم بر هم چینند / هرگز سر موئی به بلندی نرسد
جان و جسد و قوی و اعضای حواس / این جمله برای یک نفس می باید
چشم طمع از سراب امکان بردارند / از چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد
خلقی ز جنون آرزو خرقه درید / اما از اطلس فلک جامه نکرد
نادیدنی وضع جهان بسیارست / این خواب بچشم کور می باید دید
ظن پروریست ظاهر و باطن شان / سر تا بقدم مرکز و در شکم اند
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند / سعی یک کس همین قدر می باشد
آب دریا با آنهمه شوریها / شیرین گردد دمی که گوهر گردد
از حلقهٔ زلف دام موئی دارد / مو تا چه قدر بضبط دل پردازد
ما آئینه مشربان خموشی قفسیم / صیاد صفای دل نفس میگیرد
مژگان بستی معنی بحقیقت کو / گرداندن این ورق نگاهی دارد
بر رو اخلاق و در قفا سعی کنند / اینها همه آدم سرو روز بنورند
چون اخگر بست شعله وحشتها سوخت / پرواز بوضع بیضه پر می شکند
کثرت سر و برگ حسن یکتائی نیست / آئینهٔ تحقیق شکستی دارد
بر عشق غیور نیک و بد یکسانست / آتش تفریق عود هیزم نکند
چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر / این پرتو نیست خون من ریخته اند
بر سایگی ابروی خورشید دهند / بی برگی آوری چمن بند پرند
زین درد که میکشند بار هستی / یکسر چو حباب آبله دوش خوداند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق / پر می نازد بدر که احسان کردند
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی باخت / ادهم ابلق برآمد و اشهب شد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام / حیفست که پامالی موران خواهد
خجلت شمرند مفلسان در همه حال / نخل بی برگ سایه هم کم دارد
بیچاره زبان باین سر و برگ شعور / از حرف چه دید کز خموشی بیند
همت ز تلاش وا نماند هرگز / کس چهره گردون ز عرق پاک ندید

ما را کرم تو بر قدم یاور بود
همدوش رفیق و مونس و رهبر بود
چون قطره که پرورد بخاکش بکنار
هر جا رفتیم سایه ات بر سر بود
عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد
وز جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز درد خروش
بت آید و ناقوس ز دستم گیرد
زین گل که بهار تو من چهره گشود
نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت
چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود
چند آئینه صرف زنگ می باید دید
مینای پری بسنگ می باید دید
حیفست بتصویر هوس پروازیم
خود را برون رنگ می باید دید
فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آئینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یکمژه وا کردن چشم
بازست در حضور زنهار مبند
پیری هر که ز مو سوادت ببرد
جولان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستریست
چندان بنشین بجا که یادت ببرد
مقبول ازل بجرم ملزم نشود
مردود بطاعات مکرم نشود

آدم

آدم از سرکشی نگردد ابلیس
ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

از بسکه خطا فهم و غلط بینانند
سنی را نیز خارجی میدانند

حب و بغض خیال پر بی نمکست
اما تحقیق دین حق باید کرد

گر جوهر غیرتیست زنهار مرد
جائی که مقلد زنان باشد مرد

هشدار که آن جان جهان تنزیه
اومیست که هر کشیش من میگوید

با قسمت خویش اگر توقع باشی
گردون هم تا کجا کمت خواهد داد

بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود
بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

رو موج گهر شور خطا ایمن باش
پائی که بدامنش کسی کم لغزد

نفع و ضرر اینجا کل استعداد است
وامرء الثعلب بموی چلنی چکند

بر سعی و کمال خود ننازید چرا
آئینه و آفتاب صیقل زده اید

هر که چشمش بخویش وا خواهی کرد
بر روی زمین زیر فلک خواهی کرد

سلطان هرگاه ریخت خون بدری
گفتند جهاد کردی او کافر بود

یعنی خلق حریص پر کرسته است
خود را منمای تا بحشمت نخورند

فرصت از دست میرود ایثاری
پیش از کشتن بخونبها ناز کنند

قابل تحریر این دو لفظ هزیان
دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

چون اشک چکیده دست شستم از خویش
تا این قدرم بروی آب آوردند

از آبله محو گیر امید گشاد
کاین عقده نظر بناخن پا دارد

این ناکه برق خانمان آراست
در سینه نفس بود جستجو آتش شد

پاکست سواد فقر از آثار دوئی
شب تهمت سایه بر کسی نبندد

جز ریش و فش عمامه اش چیزی نیست
این خر سر تا بپا همین دم دارد

دنیا که ریاحین کده فردوسی داشت
تا جای تو شد مزبله اش نامیدند

باشد چل روز بر زمین پیکرشان
آنکه در زیر پرده خاک روند

ناموس ظهور سخت دامنگیر است
بر گردن هر که هر چه افتاد افتاد

از حرمت فیل سالی من می پرسید
رندی فرمود کشتنش مشکل بود

زنار ز بس گسست و دادیم گره
ناچار دلیل سبحه آرائی شد

یعنی چو خمید پیکرش از پیری
سر تا بقدم یک دم عفرت گل کرد

باز بچه هستیت کمینگاه فناست
از قامت پیری کچه گل خواهد کرد

اینجا تقوی گر اعتباری میداشت
بعد از رمضان عید محرم می بود

وامانده چند رهنمایند اینجا
چون نقش قدم که موج زد چاره شود

این رفضیها که امت شیطانند
پر بی دینند و سخت بی ایمانند

یاران ز دل ساده ورق باید کرد
توحید غنیمت سبق باید کرد

ظلم ست کرشمه ترجمان باشد مرد
یا نغمه سرای هندیان باشد مرد

باطن دل و ظاهرش بدن میگوید
می خلوت و شیشه انجمن میگوید

آخر بار هوس خمت خواهد داد
افزون طلبیها المت خواهد داد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند
فارغ ز کسوف بغض و دعوی بودند

از وضع ادب هر که کند رم لغزد
هر چند محیط است چو شبنم لغزد

گردون با ما ستم کمینی چکند
رنگیم شکسته خیره بینی چکند

یاران در تحقیق مدلل زده اید
صد نقب بمجمل و مفصل زده اید

هر چند سماک یا سمک خواهی بود
یا آن طرف ملک و ملک خواهی بود

هر چند بعدل دین حق رهبر بود
جهند علما بر و حکم زر بود

آنها که بتوفیق قدم می سپرند
جود دل شب مفت امان می شمرند

زرداران دست و دل ز هم باز کنند
روزی دو بدام عیش پرواز کنند

دنیا زحمت گرای اسباب نبود
عقبی رنج خیال را باب نمود

آسان نه برونم از حجاب آوردند
یا بی تشویش و اضطراب آوردند

هر کس بدو از جهان دنی دارد
کارش همه وقت بستگیها دارد

آخر شرر فسرده ام سرکش شد
جمعیت دل رمید و مجنون وش شد

صبح اقبال جاه هر جا خندد
بر وحدت صد جنون کثرت بندد

زاهد که بخشک و تر تحکم دارد
که ناز وضو گاه تبسم دارد

ای ننگ ظهور از تو چه ذلت دیدند
کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند

افراد چو سوی عالم پاک روند
آزاد و پر افشان و فرحناک روند

خشکی نرود ز خاک و وحشت از باد
آبست و تری آتش و برق بیداد

از خشک و تر آنچه پی تعب حاصل بود
دیدیم که حرص بشرش آکل بود

عشق آخر کارمت پیدائی شد
ضبط نفس آئینه گویائی شد

این خار بن کین بچه مذهب گل کرد
کز درد سری بر آمد و تب گل کرد

آخر فلکت نمک بمل خواهد کرد
رقص هوس تو بی دهل خواهد کرد

توفیقی اگر در اهل عالم می بود
غیر از وضع صلاح ماتم می بود

دل به که ز نقش طور با ساده شود
تا از قید تو هستم آزاده شود

گر دهم تعینی مثال انگیزد
نی نقصان آرد نه کمال انگیزد

بعضی ز هوای می گل میگذرند
بیدل ز القوم بایدت کرد حذر

بعضی ز سروع بذوق مل میگذرند
گز آب رخ خویش به پل میگذرند

معنی هرگاه میل پیدائی کرد
پیش ظاهر غیر باطن باطن نیست

در پرده خیال لفظ پیرائی کرد
داند آنکس که فهم یکتائی کرد

آنها که خیال حسن یکتا کردند
دیدند که جلوه بر تغافل نگه تست

از وسطه دوئی تبرا کردند
آئینه شکستند و تماشا کردند

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود
سرتا پایم بهر کجا سود جبین

چشم آنچه نمود جز نشان تو نبود
چون وا دیدم حرز آسمان تو نبود

بیدل اما میل تماشای تو بود
صد حیف که با هزار افسون نیاز

گر عیب رسید بیم با فهم شهود
استغنای تو چشم بر ما نگشود

سامان خیالم نمود انجا میدم
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد

از کسوت فقر ما غنا ریخته اند
کار عدم آخر بوجود انجا میدم

بی برگی ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال پر استغنا یم

چندانکه بدل کرد مناست بلند
سنجاب بهم از پیکر ما ریخته اند

شو طلبت از همه اعضاست بلند
خاکی شو و سر منه بلب خواهش کس

گردون دید یم آه جنون رائی کرد بود
همت بست تا ز هر جا ست بلند

خاک افشرد یم داغ سودائی تو
این آبله شکسته دریائی دارد

خوبان که ره طبع منشوش زده اند
دریا از موج خار خاری دارد

دست مژه هر که بتر کش زده اند
تدبیر کم ست و در من آتش زده اند

آن فیض که نخل بی برانرا بر داد
چون شمع گداز تا کیم آب زند

در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
هر جا هوسی بود در انجا سر داد

آرایش جبهت بزر و گوهر کرد
گور و کفن از نفس برون می آرد

هستی فی عقل و فی جنون می آرد
از جبین جبین خویش نامی دارند

سامان فنائی بنفسون می آرد
تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود

دنیا داران که فکر خامی دارند
گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

وز کبر و غرور وضع دامی دارند
بر هر در و کنار دست روی دارد

ویرانی از آن خانه اش کم نشود
پیداست که گندم لب نانی دارد

مسکاک که جز آب دو دانه اش کم نشود
باشی با میدم سوختن میروید

آئینه زدم زدن سینه میگردد
دیدند که پای در گل است افشاندند

خرف و صعوبت غبار پیکر دد
جز دانه بخاک نخورد

موج نفست که شغل گذری دارد
بیرون ز نمد نمی نهد

فی الغفت حرزی و نه مدی دارد
جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد

تا خجلت عافیت بجنبد زین بحر
چون صبح بغیر از جگری چاک نخورد

اظهار تبسم چه خیال ست اینجا
گاهی بر آب و گاهی بر دانه زدند

از درد گر سنگی فغانی دارد
دشوار توان نیست که آسان گردد

هر چیز بجائی خویشتن میروید
ای قوم غریب بی بزر کید و نه خورد

از خاک شهیدان محبت چو دمید
دلهای شما را چه بتعین افسرد

رخش سحاب بر فلک میراندند
وز وصل تو تا کی دگری شاد شود

بستند ز حرص نخلها بار هوس
ویرانه غیر از تو آباد شود

تیری که بنخانه کمان شد مهمان
آنجا که حرام تو رسائی میکرد

حیرت قفسی و نظر آراسته بود
قشرش ساز هست گر همه لب باشد

سیری چون آشیانه بینی هر چند
نزک ادبست هر چه خواهش دارد

باید بر حال یکدگر رحم کنید
بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند

میسند که لخت جگر مشتاقان
آنها که ز این و آن ندارند طلب

زان پوسه که نظاره بیانت سیداد
غواصان دست باید از خود شستن

با همه گنج گوهر از طبع محیط
گر آب رخ خویش به پل میگذرند

چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق
داند آنکس که فهم یکتائی کرد

آنها که ز این و آن ندارند طلب
آئینه شکستند و تماشا کردند

غواصان دست باید از خود شستن
چون وا دیدم حرز آسمان تو نبود

آئینه راز عالم اطلاق اند
استغنای تو چشم بر ما نگشود

دریا ز گهر سخت ولی پر دارد
کار عدم آخر بوجود انجا میدم

در عالم تجرید هر که بیتاب شود
آن نیست که هیچ هیچ پیدا نشود

کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه
آتش کش نیست شبنم گل خواهد بود

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود
رشک زاهد بر لال گل خواهد بود

از جرم نوازی بیکار مست
تر دامنیم شبنم گل خواهد بود

تا سینه ز کوشش نکنی باز نیک و بد
یاد تو ن کرد کین مردم رو بد

ای باد صبا ز دل سیه می گویم
امروز شبی دگر در شمع کشود

در دیده اعتبار از چشم دوشاه
جز نیشتر نبود پنبه کاهیده و فرزود

هوشی که جهد ز پیای فهمیده
میسند که رم ق تکاپای فهمیده

گفتم سخن لیک بس از کسب کمال
خوای فهمیده چون تخوای فهمیده

تحقیق زسازا معین نشود
زین نقش بجز وهم بر ن نشود

آتش نشاند آب با فون با قوت
وز آتش نشاند آب با چراغ روشن نشود

ببیل جمعی کم تر مجو همه
معراج کمالات از خدا بیخبر همه

پیر ای ابرت

ای حیرت محض این چه عجز است آخر
کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

تا جوهر تمیز نگردید پدید
از تحقیق تو شبهه سر بکشید

حق و باطل صنائع آگاهیست
در پرتو شمع سایه از شخص دمید

صد شکر ابرام فال استغنا زد
ضعف پیری بحرص پشت پا زد

تا از در خود بجای دیگر نرویم
خم گشت قد و تیشه بپای بازد

زین شرم که بیدل ز فراقت جان برد
یعنی نگداخت بر خود از درد و نه مرد

آئینه اگر از عرقش آب دهند
از دامن تمثال توان ابر فشرد

آغاز نفس که عمر کاهی دارد
بر انجامم همان گواهی دارد

داغی که چو شمع بایدم فردا دید
امشب در پیش پا سیاهی دارد

در پیری هرزه بال و پر نتوان زد
جز در دامن فال سفر نتوان زد

با قد خمیده شرم دار از ابرام
یکحلقه بصد هزار در نتوان زد

بیدل در امتیاز این و آن بند
چشم از تحقیق عاقل و نادان بند

سهلست عبارات پریشان نظری
ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند

دنیاست که گر تازه دماغت سازند
چون گل جگر خسته ایاغت سازند

مانند هلالی که شود ماه تمام
زخمت ببهی رسد که داغت سازد

در بزم ادب عرض حیا نتوان برد
هر چند بود نام دعا نتوان برد

تا سرمه بچشم یار رنگی دارد
قاصد انجا پیام ما نتوان برد

زانگونه که هر پیشه پلنگی دارد
با هر دریا ببر نهنگی دارد

بر صاحب تسلیم بناری دم تیغ
این شکل کمان نیز خدنگی دارد

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود
می طرز نگاه نشاه عنون تو بود

دیوار و در میکده تا پای خمش
دیدیم همان سایه مژگان تو بود

در گلشن سرو را طراوت پرورد
در صحرا بید را فراغت پرورد

ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بند
ما را نم جبهه مروت پرورد

از هر چه دوباره بآخر میگردد
دل سرخوش نشاه اثر میگردد

این جمعه و شب نهی که می آید باز
رنگی از عمر رفته بر میگردد

جهدی که دل کس از تو بدظن نشود
تا تخم کدورت تو خرمن نشود

گر نتوانی دوست کنی دشمن را
یاری آن کن که دوست دشمن نشود

چندانکه تعینت فزون میگردد
شکل الفت ز شرم نون میگردد

با کسوت عجز سرکشی منفعلیست
موئی که بلند شد نگون میگردد

این خلق آن به که نام نبرد نبرد
تا خجلت سرکشی بزانو نبرد

اینجا همه وقت رشته عجز رساست
بالیدن ناتوانی از مو نبرد

بیدل سحرم نسیمی از شوق وزید
سرتا پایم بهشت ناز آئینه چید

اکنون نه بهار می شناسم نه چمن
رنگی دگرم کرد که خواهم گردید

هر جلوه که طرح نازی انداخته بود
دیدیم بساط یاس پرداخته بود

زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد
صد دست بهم سوده و خون ساخته بود

زان دست که بیدل بدعا می بندد
تا حسن قبول آئینه ها می بندد

آن نقش که در ودیعت سجده اوست
گل بر سر آستان ما می بندد

همت ره بیکاری اگر میگیرد
از هر طرفیش ننگ در میگیرد

تا حشر نمیکند سر از شرم بلند
آن موج که دامن گهر میگیرد

جمعی که غبار دشت امکان دیدند
جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند

یعنی چون گردباد ازین وحشتگاه
سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

تا تهمت اختیار بر من بستند
درهای امید ارمیدن بستند

رفتم که کنم دراز پائی هوس
چون ریشه دویدنم بگردن بستند

تا لمعه ذات پرتو افگن نشود
استعداد جهان مبرهن نشود

آفاق پر است از هجوم ذرات
بی خورشید این دقیقه روشن نشود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد
چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد

چون قفل فرنگ ازین طلسم حیرت
در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

آخر دل ناامید مضطر گردید
با خاک ز بیکسی برابر گردید

گفتم بسر سایه کند مژگانش
برگشت چنانکه سایه هم برگردید

فریاد که کار سعی دلخواه نشد
خون گشت دل و ز راحت آگاه نشد

عمریست چو تار سبحه داریم به پیش
راهی که بصد آبله کوتاه نشد

دهر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود
گرد دل ویرانه برون ریخته بود

هر جا دشت و دری تماشا کردیم
از تنگی این خانه برون ریخته بود

انسان هر چند ذوفنون میباشد
محتاج هزار چند و چون میباشد

جز سجده باین وضع نمی آید راست
موج عرق شرم نگون میباشد

چندانکه فلک شام سحر میریزد
پرواز غرور عمر بر میریزد

زین شیشه ساعت آنچه داری به بصر
سال و مه ما خاک بسر میریزد

کام و دهنی کزین علفزار دمد
روزیش همان توام اظهار دمد

[illegible]

این بحر کہ شور فرد و زوجی دارد
طوفانی یاست دلی چند اینجا

خاکست کہ صد درس جنون میخواند
از سرمہ ہزار نالہ می رویاند

این فضل سر عقل نکون میخواہد
آئینۂ ہوش غرق خون میخواہد

ہر کس سر و برگ کبر کبنی دارد
البتہ مزاج ناز سنینی دارد

آہنگ جلالی کہ کمش زیر شود
چون وانکری جمال تاثیر شود

ہر دل طپش جنون نوائی دارد
ہر سر سودای شعلہ زائی دارد

آن بلبل شاخسار انداز بلند
نشنید ز منقار دل آواز بلند

آنکس کہ شعور آئینہ او گردید
از الفت این دوان بیکسو گردید

سودا آنجا کہ نالہ تعمیر شود
گر سرمہ دہی بباد تقریر شود

خامش نفسی کہ طبع موزون دارد
صد غنچہ بہار از دل پرخون دارد

منعم کہ نک و دو ہمہ ساعت دارد
بر در ویشان ناز چہ راحت دارد

از درد تو کو دلی کہ بیتاب نشد
یا دیدہ کہ از شوق تو بیخواب نشد

در خلق گرا اختلاط پیدا گردد
خصمے تہمتگر مدارا گردد

قمعی کہ بہار ساز گل خواہد کرد
بلبل ہمہ حرف ناز گل خواہد کرد

ہر کش دو شی بزیر یاری دارد
در خورد ترد د عیاری دارد

در عالم حیرت چمن گفت و شنود
گر ما بودیم و وا نمودیم چہ سود

فریاد کہ ما را بتو ہم خوش شد
اندیشہ باندازد وئی بگرو شد

ہر کار کہ دشوار بآسان گردد
در آئینۂ تحیر آسان گردد

گر حسن زما تباہی باشد
خط بہ بنفرش خط گواہی باشد

ترک وطن آنکس کہ غنیمت گیرد
مشکل کہ تعلق دگر پذیرد

تا کی تشویش بر تصور بندید
خر در کہدان اسپ باخور بندند

زاہد کہ یقینش بگمان میلرزد
چون دعوی لاف از امتحان میلرزد

تا کی باید بند و ق رحمت خونخورد
یعنی تہ بار منت خلق افسرد

تا کی یک عمر نشتر کد نخورد
مشکل کہ بیانش لطمہ د نخورد

پیری آنجا کہ عجز تعمیر آید
سستی بہ بنای رنگ نپذیرد

در صحرای کہ وحشتم میداند
ہر کہ دامان شوق می افشاند

نومید بحم از بسکہ بسامان کوشید
از پردۂ دیدہ کرد طوفان جوشید

از صحبت خیر مرد نامرد شود
بی ہمت بی غیرت بیدرد شود

چندانکہ دل آرزوی آن کرد
اوضاع زمانہ وحشتش تلقین کرد

یک صفحہ سادہ و ایمہ نقش فریب
این ہیرنگی چہ رنگ میگرداند

پیدا ست ز گل کردن اسرار چمن
کاین مختصر رنگ و بو جنون میخواہد

تا چند تلافد ہوس عز و جاہ
پرواز مگس نیز سفینے دارد

آن بادۂ شعلہ گون کہ دارد خورشید
در ساغر ما جنون رسد شیر شود

از ساز اسیران نفس ہیچ مپرس
زنجیر بہر حلقہ صدائی دارد

زان پیش کز اجمعی صفیرش خوانند
از بیضہ نرستہ کرد پرواز بلند

از خلق کنار شاہد آگاہی ہست
چون خواب ز دیدہ جست پہلو کرد

در ساز جنون جماد ہم خامش نیست
بلبل شود آہنی کہ زنجیر شود

تسخیر پریزاد سخن آسان نیست
اینجا نفس ہوختہ افسون دارد

گر خانۂ خورشید باین سامانست
بنجا نگمے ذرہ چہ آفت دارد

خاکستر ازان بچشم آئینہ زدند
گردید ارب حدا شد و آب نشد

در دتوام باد ام رہ الفت کو
دامانگہ از فشار ہم وا گردد

آئینہ پرستند چمن رخسارن
شبنم چشمے بناز گل خواہد کرد

ای صبح نفس کشیدۂ مزد تو چیست
مزد و ر سوا ہمین غباری دارد

ای ہجران ہفت تماشا شمرند
گل کردن آب و رنگ و ہمی کہ نمود

آن جوہر تحقیق کہ من میگویم
از بسکہ ز خود د ور فتادیم اوشد

از نور کجا خبر دہد سایہ بگر
در دیدۂ آفتاب پنہان کردد

شب میدہد از رفتن خورشید نشان
نقش قدم شعلہ سیاہی باشد

آتش پس ازان کہ جستہ باشد از سنگ
مسدود بہر طرف کہ شد میمیرد

ہر کس مرد توکل مطلق نیست
اشتر داران زانوی اشتر بندند

در عین صواب ہم خطایش ہا ہست
تیر کم مشق بر نشان میلرزد

ہر مژہ بستہ ایم خوابست آنجا
در سایۂ دیوار کسی نتوان مرد

از عالم آیات زبوست اینجا
آن نغمہ کہ بر گوش کسی بد نخورد

جز آہ چہ وا ترا و واز پیکر خم
بیوستہ ز خانۂ کمان تیر آید

جز نقش قدم ہیچکسم ہمرہ نیست
او نیز بہر کام ز من می ماند

این کرد جہان در نظرم کرد سیاہ
چندانکہ مرا نیز بہتر گان پوشید

صد سال اگر شعلہ فروزد آتش
یک غوطہ در آب چون ندہ سر شود

امشب ز خیال تو بحیرت ماند
آخر این شیشہ را پری سنگین کرد

آتش بجگر آوازم بود
با ہیچکہ بر خود و پیوندم چون شمع

تا عشق بفکر خود گیبانی کرد
ہر چند وجود در شت امکانی کرد

گر نیست چو قلم بگردنم منی بود
ای آنکہ مرت خود رہوسہا دارد

کسب ایثار اگر کنی جاوید
آئینۂ عجز تو صحبت دیبات

ہوشی کہ نفس بپا بسودا دارد
بیکدل ز ہوس دست کشیدن دارد

خود را ز خیال وا خریدن دارد
سودای دو دلی ہم ز فریبکاری نیست

آئینۂ بیحاصلت نمیدان دارد
زین ہم بسیطان کمتر گفتن دارد

جز نقطۂ شک دگر چہ خواہی فہمید
تا با تو نشستہ اند داغ جگر اند

چون بر پر خود ز خم می باید چید
خورشید کہ شمع روزمی افسردہ

داغیست کہ بر دل فلک می سوزد

عریانی

عریانی بحر هم ز این نیست که موج
هر جا چاکیست بر تنش میدوزد
گر وسعت ناز فال استغنا زد
یعنی در دشت خیمه لیلی زد

از خاک جنون فشرده مجنون هم
آشفت غباری که بصحرا بازد
هر کس ز کمال نشاء در سر دارد
مشکل که ز جیب خویش سر بردارد

از فار تسلسل زمانها بگذر
دریاب که دور تو چه ساغر دارد
وحدت که خیال پیش و پس می بندد
احرام بقیه نما هوس می بندد

با این همه چه فهم و کو آگاهی
پوچیست طلسمی که نفس می بندد
دلبر کامروز از تو عاری دارد
فرداست که لطف بیشماری دارد

ای آینه اندکی دگر هم صبری
یا خویش هنوز جلوه کاری دارد
هستی هر چند خانمانها دارد
مشکل که ز شوق عدمم وا دارد

صد سال اگر ببر کشد آینه اش
تمثال همان وی بصحرا دارد
دریا آنش ز جوی دل می آید
صحرا کردش ز کوی دل می آید

این خون فسرده تا کجا دارد خویش
از بیدل نیریوبی دل می آید
گر پایه فضل سیم و زر می باشد
آئینه دعویت ظفر می باشد

بی جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال و پر می باشد
مردان که ببزم سرو رطلقه زدند
بیرون تعلق اثری حلقه زدند

دیدند اسیر خانه بودن ننگست
مانند کمان ببی دری حلقه زدند
ای اصل گهر بوج نخواهی بالید
تا بیمغزت نیارد از پرده پدید

بر قطره چه واشکافت تمهید حباب
فربه مشو انقدر که باید ترکید
باران تقصیر خدمتم ببذیرید
عذر افلاس طاعتم ببذیرید

بی مایه دعویم در ایثار گهر
مشتی عرق از خجالتم ببذیرید
این یارانی که بنده یکدیگرانند
منقاد و سر افکنده یکدیگرانند

هر گاه ومی ز هم جدا گردیدند
چون عضو بریده خنده یکدیگرانند
بیدل جمعی که صاحب عرفانند
در حسن ادا بستند قرآنند

بر رمز ازل لباس موزونی پوش
تا بیخبران کلام شاعر دانند
عجزت همه دم مدد گری میخواهد
هر کام زدن راهبری میخواهد

مغرور هوس مباش کز موج ضعیف
پرواز عدم تیز پری میخواهد
زاهد بخرابات یقین ملهم شو
کز سبحه بریدو سوی میخانم شو

با بال دم ریش و فشش کار نماند
این خز ز سمور است آدم شد
گر اهل قرب تو نشاء حقیقت دارد
یا سبحه و زنار چه نسبت دارد

زحمت کش درد سر اوزاد مباش
آزادی این دماغ راحت دارد
گر طبع ترا اسیر هنر می باید
اضداف کمال را ببر می باید

تا نظم متین پیدل آری برقم
کلک فولاد و آب زر می ماند
جهدی که قدم بر عمل مشتمل زد
از طینت سست فطرت مهمل زد

سعی کامل نمی تند جز بمعاد
چون تافته گشت رشته بر مغزل زد
آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
بی پردگی گداوشه خواهد بود

گر من بدر آیم و نفس خواهد زد
ور چشم کشایم او نکه خواهد بود
صد حیف که ملا بجدل مائل شد
پندا شت که عالم شده ام جاهل شد

یعنی تالاف دانش آید بمیان
او قات حضور معنوی باطل شد
در مزرع دهر عجز نا کاشته اند
نومیدی معنی سا کاشته اند

کس نیست که کاری از کفش بخشاید
یکدست درین چمن حنا کاشته اند
آن عذر که پای لنگ بر می آرد
راهت بهزار سنگ بر می آرد

چون موج گهر قافیه جولانت
یک آبله نیز تنگ بر می آرد
عالم بخیال پی سپر میگردد
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخه عبرتی که داری منظور
ناگشته تمام صفحه بر میگردد
محکوم فنا دمی فرخناک شود
گر دو هم حسد بگذرد و خاک شود

تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
از پوست برآ تا عرقت پاک شود
شوق ما را بدشت و در میخواند
هر سو خواهد بهیخودی می راند

اینجا چه حرام و گو سر و بر کی قدم
مستست بهار رنگ میگرداند
مردیم و غرورش سنمی سازد
تا از نگاهی غلط اندازد نکرد

زین نمسرم که تا بآن نگاه آوردیم
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد
بوی ز وصال اگر میسر گردد
دل انجمن بهار دیگر گردد

اندیشه در انتظار قاصد خون شد
یارب این رنگ فتنه کی بر گردد
با ساز تعلق اگرت کار نماند
از شغل تبک و تاز هم آثار نماند

در عالم قید حکم سوزن جاریست
چون رشته بیانماند رفتار نماند
پیری ورق نشو و نما بر گرداند
از دفتر عمر آنچه عبث خواهد

دیگر چه سواد سو توان داشت کرد
خط رفت و بجای آن گ سطر اند
تا کی بامید دل کمد گردد
با دیده در انتظار مفطر گردد

یعنی بجمال وصل خوبی بیخود
تا قاصد نگهی ز تو خبر باز آرد
از جا رفتن لطف و کرمی می باشد
گر می نبرد شخص نمی می باشد

بی کامل سیر از دو جهان مستغنی است
طبعیت عبرت خیال ست عبث
یعنی بجمال وصل خوبی بیخود
تا قاصد نگهی ز تو خبر باز آرد

از جا رفتن لطف و کرمی می باشد
گر می نبرد شخص نمی می باشد

بی کامل سیر از دو جهان مستغنی است
طبعیت عبرت خیال ست عبث

گر سعی هوس پرده شگافیها کرد / افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ حجابی میخواست / موی پری سفید بافیها کرد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد / یا فتنه مستی و خمار انگیزد
خاکی که زنی نمی غبار انگیزد / ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عقبی مشکل که از تو دنیا نشود / آنجا چو رسید بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالست / هشدار که امروز تو فردا نشود

از سعی نفس پیر کشائی نکشد / آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج که صرف کار گوهر گردد / دریا الم آبله پائی نکشد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد / شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم / مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد / بی گوهر رشته که او تاب نخورد
فانوسی شمع اعتبار آسان نیست / یاقوت بغیر خون شدن آب نشد

انسان که همه تو رجلی می بیند / در اصل نظر بخللی می بیند
از فرصت عمر اگر همه یکنفس است / خود را ابدی و ازلی می بیند

آنم که ز درستگاه نیرنگ وجود / در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند / چندانکه کشیدند ز غیبم بشهود

گویند آنرا که عجز طاقت باشد / هم نسبتی حق گل جرات باشد
هرگاه وجود ذره از خورشید است / با خورشیدش دگر چه نسبت باشد

هر جلوه که منظور نظر میگردد / تا چشم زدن زیر و زبر میگردد
ما و من خلق جمله راجع بحق است / تمثال همان بشخص بر میگردد

طفلی زین پیش دام یعنی می چید / وانگاه جوانی بهوا پیچید
اکنون که خمیدیم ز ضعف پیری / چندی خود را بزیر پا باید دید

بیدل تو و چشمی که بدیدن نرسد / گوشی که بتحقیق شنیدن نرسد
زنهار بفهم خویش رحمت نکشی / جز ناکس را بخود رسیدن نرسد

بیدل می بایدت بیاری جوشید / کز وصلش دوریت محال است و بعید
ورنه این دوستان وحشت بنیاد / عضوی هر روز از تو خواهند برید

با شاه آنکس که التجایش باشد / تحقیر مقربان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی / تا پیش تو قدر اولیایش باشد

بر مرد فروغ هوش اگر در ماند / بر فرصت جسته آنقدر نشتابد
حال تو ز بس رو بقفا افتاده است / ماضی همه مستقبل خود می باید

یکتائی و تکرار چه معنی دارد / بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی می ورزیم / ای آینه دیدار چه معنی دارد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد / از زلزله سخن شکستی دارد
تنها ما را ز گفت و گو نیست خلل / کهسار هم از صدا نشستی دارد

نی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند / بر عاجز و دردناک گشته بلند
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس / چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

اینجا نه کسی فخر و نه دولت دارد / قرب و بعد خیال صنعت دارد
خود را او کوی طور عزت دریاب / این گفتنت اندکی حقارت دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد / جرات عاجز دمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جانسختی را / کاین آب علاج آتش دوری کرد

امروز نسیم یار من می آید / بوی گل انتظار من می آید
وقتست کزان جلوه برنگی برسم / آئینه ام و بهار من می آید

یاران ترک جرات بیهوده کنند / چندی بادب تلاش آسوده کنند
تا مهر کرم ز خاکستان پر دارد / چون سایه وطن بجبهه سوده کنند

در پیریم آخر تبه بار امید / اعضا در هم شکست چون سایه بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت / مژگان یکسر چو جاده گردید سفید

بیدل اینجا سخنوران بسیارند / ما سخت کمیم دیگران بسیارند
از ما خبری شنو که عبرت گیری / مداح غرور شاعران بسیارند

تا خواهش حق باقتضای نرسد / خلق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر / جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

خوبان که بهار عالم اظهارند / هر چند ز چین و چگل و تاتارند
از حسن فرنگ اینقدرم شد معلوم / کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند

آزادگی از ترک هوس باید دید / وحشت بشکستن قفس باید دید
از خویش تهی شدن شکوه هستی است / در کوچه نی کرد نفس باید دید

با دل گفتم حیف نزد دور جدید / آن نشاه صحبت نی و چنگ و نبید
نالید که آن جمله تو بودی اما / رفتی جائی که باز نتوان گردید

وی شوق بخون طپیده پر مضطر بود / اندیشه کباب حسرت دلبر بود
امروز بهار کرد استقبالم / در رفتن دل آمدنی دیگر بود

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود
لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر
این خاک دو روز پیش ازین گردون بود
گر نکته از سخنوری می ماند
حق تقریر خامه به میداند
درد سخن اینست که هنگام بیان
مژگان گردد زبان اشک فشاند
اوج سخنت جنون کمندی دارد
شور معنیت هرزه خندی دارد
زنهار خموش بالش کز مشتی خاک
گردی که بخسته است بلندی دارد
چندانکه تعینت قوی میگردد
پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غره جاه اندکی چشم بمال
فرداست که امروز تو دی میگردد
تحقیق چو صرف گفتگو میگردد
رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس
تا من بلب آورده ام میگردد
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود
تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد
شکر کرم ترا زبان خواهد بود
گر آگهی از حقیقت حضرت جود
جز صوم و صلوة چیست اصلاح وجود

قربان کریم
۱۱

قربان کریم شو که در معبد فضل
طاعت غیر از قبول احسانش نبود

در مجلس وهم بحث ملائی چند
از هم می برد پیش دعوای چند

مستان جنون بساط فطرت چیدند
بر سنگ زدند جام و مینائی چند

یاران بخط و نقش مکلف زده اند
بر مشق هزار آرزو صف زده اند

یار از هوس جهد تغافل نیست
بر خامه ما قطعی محرف زده اند

هر کس عدم خود بیقین می فهمد
هر چند فلک بود زمین می فهمد

در ما تنک آبست در آغوش حیات
معذور که بیدل اینچنین می فهمد

بر یاس زدیم از امل آثار نماند
تا سبحه گسیختیم زنار نماند

دل بود حباب وار زندان نفس
این عقده چو باز گشت آن تار بماند

پرواز سپند آتشی می خواهد
جولان فشرده ابرشی می خواهد

بخرام تو هم که ناتوان ترا
از خود رفتن عصا کشی می خواهد

تا کام تمنا ز لبت بردارد
می حلقه بگوش از خط ساغر دارد

بی وصل بنا گوش تو هر جا دیدیم
آه ست آن رشته که گوهر دارد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
آهم بجگر بال فشان میرقصد

تا یاد تو میکنم دلم می بالد
تا نام تو می برم زبانم میرقصد

هر گوش کجا لطف سخن می شنود
بر دل خوانم که یار من می شنود

در عرض ادب مشرب بلبل دارم
می نالم پیش گل چمن می شنود

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد
تنزیه تجلی کماهی دارد

از گوش سمیع خواه و از چشم بصیر
هر چیز که گو نیست الهی دارد

بگذر ز کمین شور طبعان که مباد
کارت کشد از ساز حلاوت بفساد

هر شیر لطیفی که بنیرش کردند
از خود زنبور خانه ها کرد ایجاد

جهد تو که رنگ چند و چون میریزد
اظهار عرق دارد و خون میریزد

از تنگی غربال مسامی که تراست
نامحسوس است آنچه بیرون میریزد

عمری که بصد شور و شغب میگذرد
روزش همه اوقات بشب میگذرد

مانند قلم ز کاغذ مهره زده
گر دل صافست بی تعب میگذرد

انبوهی که با تنت سودا کرد
خرس بیچاره را عجب رسوا کرد

وز سرخی رنگی که تو غارت کردی
بوزینه سرین پیش که خواهد وا کرد

ای سرخ و سفید ریش زین شکل نژند
بال و دم ناز تو که کرده است بلند

نی از حلی و نه ابلقی جنس تو چیست
رو مرکب در طویله چال به بند

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد
کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد

امروز که آن دست حنا می بندد
از خون من خسته کسی یاد نکرد

محویم بآگهی صلا باید داد
آئینه هوش ما جلا باید داد

مکتوب تو سر خط فراموشی نیست
گاهی ما را بیاد ما باید داد

پیری بنیاد زندگی برهم زد
اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد

دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو
چون خانه کهنه که طاقش خم زد

اقبال گرت در نظر خلق کشد
آرد کفن آنکه ز تنت دلق کشد

ای لعبت خاک غره وهم مباش
گردون ببرت گر کشد از خلق کشد

بر هر رنگی که دید مژگان وا کرد
مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد

با خود نرسیدیم بکیفیت عمر
حسرت رو بر قفا تماشا ها کرد

داغ ازلی بحرف و پاسخ نرود
نقش این سیلی غم از خود نرود

در نسخه سرنوشت حک ممکن نیست
از ماه کلف بصد تناسخ نرود

زین رمز که ماه بی کلف کم باشد
عبرت میفهمد آنکه آدم باشد

یعنی در پیش پا سیاهی دارد
هر چند چراغ آسمان هم باشد

تا کی ز هوس خاک سفر باید خورد
در هر خس و خار رنج ناکامی برد

با این تک و دو جانکنیت بر رسواست
ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد
فهم من و مانم بورق می آرد

آلودگی ندارم اما چکنم
این جامه تنگم بعرق می آرد

دل گر همه یکریشه نفس کاشته بود
زان خرمن ناز نسخه برداشته بود

هر چاک ز پیراهن مجنون سحریست
لیلی چه قدر تبسم انباشته بود

شوقی که بذوق وصل می مرد چه شد
آهی که علم بچرخ می برد چه شد

آن دل که جنون دو جهان حسرت داشت
یارب خون گشت افسرد چه شد

در مدرسه یکعمر بعزم بهبود
خامان پختند و یکهای مقصود

امروز که سعی یکدگر رو هم است
معلوم شد این قدر که پر بیمزه بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید
از وحشت عمر دام اقبال نچید

پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد
گر در رفتن رو بقفا باید دید

فطرت اگر اندوه خماری بکشد
باید خمیازه بهاری بکشد

نقاش خوشست از مژه ام خامه کند
تا در سر راهت انتظاری بکشد

روزی دو ازین پیش بگلزار امید
خونم پامال حسرت او گردید

بیدل نفرت زمن مسلسل می آید
بچیده بکوی محبت سازی آید
از وادی جسم سنبلی ناید بگذر
زین خاک سیه بوی دلی می آید
ای بخیه عشق وحشی ما بهوس مخند
باوی بخیال نقش می بخند
بر ساز گرفتاری او من مخند
چون صبح بصد دهن بخند بر همه جهان
یارب بتوای وحشتم چنگ کند
مضراب جنون بطبل آهنگ کند
امشب هر اشک لخت دل در بغلت
بر آئینه خانه من این سنگ کند
چون پیری رنگ موزه بردارد
وحشت ز وی بسا دیگر دارد
باشد دو تا قطع امیدا نمیتوانست
بخشی هم گر نشیند بر دارد
یکرنگ وفا تابع هر فن نشود
از همت این و آن پریشان نشود
هشدار که مشرب سلیمانی نیست
از بستن زنار بر همن نشود
فطرت نرود وضع مزکن نشود
چشمی ز حیا پیش پا نمی خواهد
در انجمنی که رنگ و بو غوغا نیست
آئینه منوچهر همین می خواهد
جز نشئه بلهوسی کس در نگیرد
یا صحبت عشق با هوس در نگیرد
بیدل

آنش همت حرص تا کجا بردارد
گو استغنا که ننگ ما بردارد
جمعی که بقدرت اهل تردد بینند
خبر تهمت نیست انچه بر خود بستند
در تجربه گاه عالم صلاح و هنرد
همت حل کدام مشکل کرنکرد
تا نور یقین بر شبهه ضم می باشد
دل شیشه دیر و حرم می باشد
آن ابرو ناز فال چین خواهد زد
بر شمع خیالت آستین خواهد زد
آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
شیرازه دهد بباد اجزا گردد
بیدل مشق ندامت آنا می چند
بر معنی خویش فهم نه گماری چند
دی جمع شدند جنس انعامی چند
چیدند بساط نیستی کامی چند
بر وضع جهان نه آن این میگرید
هوشی که فتاد تیز بین میگرید
زین جوهر قدرت که زبانت دارد
تحقیق صداقت از بیانت دارد
آنکس که خورد خواب منش میباشد
در فقر و فنا مست خوش میباشد
زاهد شکست چنگ نی می آید
مست و بیباک و شعله نی می آید
این هنجر دان که دین ناسخ دارند
بر علم یقین گمان راسخ دارند
تمهی که هم صحبت شایانند
آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
یاران که می نشاط بیغش زده اند
بر چنگ و رباب نی دلکش زده اند
دل تا سودای فرود رویش نکشد
آفت بسر از زلزله فوجش نکشد
آنها که ز جاده بر شگفتن زده اند
در عالم برق فال خرمن زده اند
ای فقر کزین دریس بساط تقلید
از صحبت اغنیات باید دید
گردون کشی گر از طبیعت سرزد
روشن گهر البته ندامت ورزد
چون کرد نت افلاس یعنی می بند
چشم از ناموس جز و کل می بند
کین همه کس فتنه شمر می باشد
لیک از عقلا تندا تر می باشد
صد بست کشاد با هم آمیخته اند
تا رنگ بنای اینچنان ریخته اند
تا همسفران موافقت آهنگ شد
دلها بی و هم منزل و فرسنگ شد
امروز که عالمی سخنور گردید
اوراق تمیز معنوی بر گردید
فقر است که چون ردای همت پوشد
عیب صد رنگ خشم شهوت پوشد
هر جا نفسم طپش کمینی دارد
هر ذره قیامت آفرینی دارد
هر کس حسدش فعل کهن می باشد
ظلمش همه وقت موج زن می باشد
آنکس که حیاش پرده در می پوشد
فی جبه و فی جامه نظر می پوشد
هر جا اهل ازل مسجد هن کردند
آئینه طاقت تو روشن کردند

یار اسباب وش همت حیفست
حکم تقدیر کار ها دارد لیک
همد انسان برین نیامد ورنه
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس
پروای تماشای خودش انهمه نیست
نام مجنون نمیکنم نقش نگین
فرصت چون خامه صرف نقش کردی
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت
چشمی مالیده ام درین عبرتگاه
حیفست شوی مصدر پرواز خطا
قطع هوس از ثبات همت خواه است
زین فتنه مخوان عبرتست نامه پاک
از سار بزرگی غم دستار و شکم
زان فرقه حذر کن که پی تشویشت
پی رو میتواز سیر گل و مهتابم
یعنی ندرد خیمه آرام حباب
بر نعمت و ناز غره بودن سوم است
ورنه هوس از سیر قماش روسیم
ایمن نتوان زیست ز آفات غرور
تا آسان بگذری ز اب خ خویش
آن دود که از چراغ روشن خیزد
دلتنگ مباشید که مانند هلال
هر گاه وفاق شد عنان تاب وفا
جاوارد اگر سخن برافتد ز رواج
بر جود در عمر و احسان بندد
در انجمنی که ساز من خاموشست
سنگی که شکستن ست خاصیت او
از کسوت شرم هیچکس گه نیست
دیدند حضور دائمت ممکن نیست

این کرد خوشست پشت پا بردارد
یاران طبیعت فضولی رستند
گردون را نیز بر زمین می آورد
پروانه شمع روز کم می باشد
آخر آئینه بر زمین خواهد زد
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد
ای خجلت تحریر سیه کاری چند
رنگین کردم زبان لب نامی چند
چون شمع هنوزم استین میگرید
جبریل پری در آستانت دارد
تیغ بی قبضه کم برش میباشد
اینجا از سبحه بوی می می آید
وز شیخی علت مشائخ دارد
هر روز غم حاجت دیگر خوانند
در سینه گرفته اند و آتش زده اند
گر سعی هوا طناب موجش بکشد
اینجا سر خرگسی و غنچ زده اند
خواهد بالیدن تو خواهی کاهید
آتش چو بلند شد بخود میگردد
لب خشکی احتیاج پل می بندد
از هر دو دی سیاه ترمی باشد
پیش در هر کلیدی آویخته اند
در هر راهی که پا گذاری سنگند
گر غلغل شعر کوشما کر گردید
در طینت بخل ننگ خست پوشد
تا رشته شمع موی چینی دارد
چون مینا شد توبه شکن می باشد
چشم از مژه خرقه فکر می پوشد
اوقات نماز تو سبحه هن کردند

همت چه بخود چیند از اسباب جهان / رحم است بر آتش که بخس در گیرد
دوش این دل خون چکیده پهلوی تو بود / واین دیده حیرت زده بر روی تو بود

آواره سری که این زمان در بدر است / روزی دو ازین پیش بزانوی تو بود
هر چیز که سعی تو بتحصیل آرد / مشکل که زمانه در کفت بگذارد

پندار که همچو آسیا مایه دهر / یک مدخل و صد هزار مخرج دارد
در حشر گر آمد و شدت خواهد بود / عرض اعمال لابدت خواهد بود

ای امروز تو صرف نیک و بد خوش / فردا هم کار با خودت خواهد بود
افسوس که ساز سلطنت شد فاسد / گردید متاع دین و دولت کاسد

نظم هندوستان کنون منحصر است / بر دیوث و لیم و خیر حاسد
بیمغزان زور بر زبان پیش کنند / تا صیقل طبع خودسری کیش کنند

مانند چراغی که ندارد روغن / باید هر دم فتیله اش پیش کنند
تا وحشت من گرد کمین می شکند / حیرت پر عنقا بزمین می شکند

ای صبح تو سر بجیب شبنم می تاز / چین دامانم آستین می شکند
معنیست که تا سر از نقش بیرون کرد / در پرده اندیشه جگرها خون کرد

صد سکته بدل چون گره نی بندی / تا مصرع ناله توان موزون کرد
انسان بخیال خود نگرید چکند / بر ساز کمال خود نگرید چکند

گردون خود را دمی که بیند کف خاک / از یاس بحال خود نگرید چکند
این دشت غبار نمکینی دارد / رنج آسایش آفرینی دارد

تا شوق نگردد از تک و پو مایوس / هر خار نیش ترنجبینی دارد
آن چار خلیفه رسول معبود / کز ابجد وضع شان عشر شد موجود

بی نقطه شک بذات یکتائی نبی / چون جمع شدند یازده چهره گشود
طبعی که بخودسری فسونش کردند / بی آب تر از فطرت دونش کردند

چون کوزه دولاب درین عبرتگاه / آن سر که بلند شد نگونش کردند
آنها که درین میکده محرم نظرند / فارغ ز خمار و کلفت دردسرند

بر سر خوش تحقیق میپیما حسرت / خمیازه کشان حلقه بیرون درند
عزلت هر چند باطنم را خون کرد / ایجاد هزار انجمن مضمون کرد

افلاس دلیل معنی آرائی بود / این قافیه تنگ مرا موزون کرد
شوقم همه وقت محو او می باشد / کی مائل هر زشت و نکو می باشد

هر چند هزار آئینه ارند به پیش / تمثال بشخص رو بر می باشد
ریشی داری که در طنابش گیرند / صد طول امل پشم حسابش گیرند

بر خرسی اگر رسد زکات مویش / خرسان همه صاحب نصابش گیرند
آن باده که امتداد دوران ریزد / جز سنگ چه در جام حریفان ریزد

کس سختی ایام گوارا نگرفت / ناچار ز سالخورده دندان ریزد
زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد / هر یک در خورد فطرت اندوه خورد

بر اهل وقار نام خفت نبری / سنگست صدا دمی که بر کوه خورد
زاهد چه پلیدیست کزین طبع شدند / با دردکشان هیچکسیت صاف ندید

عمریست وضو میکنی و ناپاکی / ایکاش برویت عرقی می شاشید
گمنامی فقر ما نگینها دارد / این معنی نایاب زمینها دارد

در پوشش حال احتمالات بسیست / دست نگشوده آستینها دارد
بر جاده شرم اگر سبکسر گذرد / آن نیست که بی تاملی در گذرد

هر چند فرو نمیرود پینه در آب / چون تر شود اندکی بلنگر گذرد
در خلق که کار زیردستیست بلند / هر جاست بلندی سر بستیست بلند

اینجا چندانکه گردن افرازیهاست / انگشت زینهار هستیست بلند
تحقیق ز اشکال توهم گردد / دریا کف موج ازین طلاطم گردد

از عالم تشبیه تنزه مطلب / چون سنگ صنم شود صمد کم گردد
در مصطبه که عبرتش صهبا بود / دوران نشاط گردش سرها بود

پیمانه ما چو شعله جواله / گل کردن یک خط هوا پیما بود
امشب نظاره هر کجا می پوید / از نسترن صبح سمن می بوید

از سیر سپهر بگذرد مهتابش / این شیشه بمی روی پری میشوید
چندانکه کسی برگ فراغت دارد / زیر گردون کمین آفت دارد

یا وحشت ساز کن که در خانه زین / پای برکات استقامت دارد
ای لعبت خاک با همه نور شهود / از تو نتوان کدورت وهم زدود

هر چند در آفتاب بنشیند شخص / هشدار که سایه در بغل خواهد بود
بر بدگهر امداد تنیدن نسزد / از تربیتش فسون دمیدن نسزد

شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست / صیقل زدن و فسان کشیدن نسزد
هر گاه که امتحان فسون می آرد / خاک عاشق گرد جنون می آرد

هر چند بخاکستر کرم آتش نیست / چون آب زدی دود برون می آرد
نازم بکریمی که چو خاکم گل کرد / گنجم ببغل نهفت و نامش گل کرد

زین بزم بتحقیق رسی نتوان دید — از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
تلخ و تعبی پسند که پر بیکار اند — عمریست درایذای دل بیمار اند
این بزم بجون ناز نینی دارد — غوغای قیامت آفرینی دارد
زنجیر تعلق اگر آهن دارد — رابطش تغافلی گسستن دارد
از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم بان شکر خند کشید
نقشم هر جا سر دمیدن دارد — آشفتگی نیاز دیدن دارد
زان پیش که نقش شوش نزده بود — بر دل تب و تاب عشق سر کش زده بود
آیینه صف بود و گر سلیمان چه شدند — جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
این عیسانی که پیش هم جلوه گر اند — از صورت حال یکدگر بیخبر اند
خلقی از فطرت ضلالت تمهید — بر مرشد خمر و نیک بسته است امید
فریاد کز زندگی تنگ و گرد ید — با لید که عشق و هوس مو کرد ید
یاران خود را دمی بخود باز دهید — نقشی که نهفته آید پرواز دهید
این ساده دلان بوده از عیش نومید — بر فسق فگنده اند دام امید
تحقیق آتش در نهاد جان میگیفتند — جز حق همه را بالا مکان میفگند
باری که فلک بگردن ما افگند — همت برداشت طاقتش و افگند
روزی که دماغ جستجو پیدا شد — در دیده کشاد مژه مو پیدا شد
بیدل که نه کلفتی نه رنگی دارد — خرسندی طبع گل بختگی دارد
بد گوهر اگر نبات و لو زینه خورد — از تیره دلی همان غم کینه خورد
تا دیده بپیرنگ خیالت وا شد — پیمانه او هام یقین پیما شد
هستی سازندامت آهنگی کرد — زحمت کش صد جنون فرهنگی کرد
زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد — چندین الم سود و زیان پیدا کرد
مخمل عرض کدام جوهر دارد — کز خواب تغافل سر بر دارد
نامردی اگر غرور سر کش دارد — تا منفعلیها ش مشوش دارد
هر جا حسنی بعالم امکان بود — از خوبان دیار هند و ستان بود
ای خواجه غرورت آنچه در سر دارد — سودای حریر و جامه زر دارد
گر شرم مرا ز طبیعت کینه کشد — خط بر کلف خواص و پرینه کشد
تا بال کشود و قفس می شکند — تا دم زده ساز هوس می شکند
جز خاک شدن کیست فتو را ندازد — کز طبع درشت ما غرور اندازد
یا سی بدماغ تمد عایم ره کرد — از ساز غنای مطلقم آگه کرد

هر چند بنور گیری آیینهٔ خاک — جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید
من بیدل و اینجامه مروت دشمن — دور م ز تو دیده اند و می آزارند
بر در فگر نوای منصور مرد — هر تشنه برای خود طنینی دارد
هر سنگ که در دستگاه این کهسار است — در گردش کیچشم فلاخن دارد
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز دامانت نیافت هر چند کشید
نقاش اداب کن از شکست رنگم — تصویر بحر نفس کشیدن دارد
این سوختنی که شمع دارد امروز — در خانه زنبور سم آتش زده بود
حیف از تو که مغرور تعین باشی — ای بیخبر آخر این بزرگان شدند
بر عارف عبرتیست تمثال فروش — ورنه همه آئینه غفلت نظر اند
چون زمزمهٔ خارجی کرد در روز جزا — دارد چشم شفاعت از روی یزید
از بسکه گدا خقیم مانند هلال — پیشانی استخوان پهلو کردید
دل از بر باد و رفته است هنوز — این آئینه در الصقیل او از دهید
چون صفحه تا نوشته دارند همه — چشمی که براه رو سیاهیت سفید
در یای محیط هر چه دروی فگنی — گر خود گهرست بر گران میفگنند
گر سوختنی بود و اگر افروختنی — شمع انچه بسر گرفت دریا افگند
آگاهی آخر از خودم دور انداخت — تا من بخیال آمدم پیدا شد
خاکش چو بحر گر همه بر باد دهند — نهگامهٔ حسن نیم رنگی دارد
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر — هر چند که رنگ آب آیینه خورد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت — آخر زین می سفال ما مینا شد
عمریست نباله میدرم جیب نفس — این جامه کردو خت کانیقدر بگم کرد
باز ار دل شکسته کرم است امروز — آخر این شیشه گر دگان پیدا کرد
بر یا افسانه عمارات مخوان — پی دیواری سایه دگیر دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست — هر سنگ که آب اردو آتش دارد
دل بردن کار هر سیه خرده کجاست — البته که لیلی هم ازین میران بود
از کرده نمیتی آگاه نئی — پیراهن نازرنگ دیگر دارد
در شبنم صبح حل این اسرار است — چون شد نفس آب بغل آیینه کشد
چون کار کرد حباب مینای طهور — چندان نشکست کز نفس می شکنند
مدتها آسیا فلاخن گردد — تا سنگینی ز خویش دور اندازد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب — یکباره بساط هر دو عالم تر کرد

زرفاق نوای عجز فریاد نشد — از پس همه جا بجستن کوران بود
تا شرم طلب و داع ما در من کرد — پی معجزه بود تهمتید جاب
صاحب سخنی را بکی از صاحبدید — گفتا بچه منزل طبیعت آنجا گفتم
از عشق دل تو منحرف کیش آمد — کاثار شکوکت از یقین پیش آمد
جز سایه دگر چه خواهش پیش آید — چیزی گر نامرام روان خواهی کرد
در عهد خموشان انفعالی کم نیست — گر بی نیسی خشک زبان خواهی کرد
ایمه چه هزینه داد کش چه کرد — دلمرده بحسرت عشق یاس چه کرد
مردار در آفتاب از الماس چه کرد — ان ساز کهر برده ظهور ش چه کرد
چون نقش تمور نفسم خویش دور دارد

تمثال

تمثال جوارح و قوی آئینه است — گرد بیابانی که دل چه صورت دارد — خاک عدمی چه گل عیان خواهی کرد — تا در خود قدرت کمان خواهی کرد

هرچند که مختار دو عالم باشی — کاری که نکرده همان خواهی کرد — گر گل دیدم خندهٔ کرد و فسرد — در صبح همان خت تبا راج سپرد

عبرتکده زندگی ندارد بیدل — زین پیش قیامتی که می باید مرد — زان وضع که گس کو ششش بیهوده ندید — غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید

نشناخت جنون حرص جمعیت فقر — کشتیبان کز و ساحل آسوده ندید — هر کس دوکان مشرب ما وا کرد + — ویرانی امتناع استغنا کرد +

سقف و دیوار تا نمیگردد فرش + — نتوان در خانه دعوت صحرا کرد — هر جا گرد و نفس فراهم گردد — گر صبح دمد که ساز شبنم گردد

هستی بر طبع انفعالی نکماشت — کز خاک شدن هم ترلیش کم گردد — هر خلل دین رسول معبود + — جوشید خوارج و رفض زیهود

باید این فرقه را تصور کردن — مانند مرض مفسد اصلاح وجود — در خلد برین رسول اکرم فرمود — حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود

هر که سخن اهل جهنم شنوی + — یکسر غرش غریو و شب خواهد بود — جمعی که وجود را عدم میگویند — حرف اثبات و نفی کم میگویند

آنرا که تو انگشت شهادت خواندی — انگشت زنهار هم میگویند — مستان لب جام شکوه بیحرف کنید — مهتاب چو شبیست دل چمن ظرف کنید

امشب هر جاست پنبه مینائی — بر حوصله تارکتان صرف کنید — بیدل پیری حجاب هر مطلب شد — طاقت کرم وداع تاب و تب شد

از هر زره نگاهی قره بر هند و نجواب — ای شمع سحر دمید روزت شب شد — در دهر چه فتنه ها نینگیخته اند — بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند

یعنی بخلاف رسم و آئین ادب — بر لغت هم بنای دین ریخته اند — دل محو جناب کبریا باید کرد + — خوش باید بود و عیشها باید کرد

بیدل کاری دگر ندارد اینجا — جز انکه دعاهای شما باید کرد + — خصمان همه هجوم منع آمده اند — در سایهٔ برق بید یرغ آمده اند

این گردنهای سرکشی برده بچرخ — چون موی بلند زیر تیغ آمده اند — ضبط نفسی رو کش افواه کنید — دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانه این و آن تسلسل دارد — بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید + — معنی بعبارت آمد و واهی شد — پیغام جنون شبجبت راهی شد

اسرار همان بود که دل پنهان داشت — هر گاه بلب رسید افواهی شد — دل هر کسی تن بدار اند هد + — کز وضع تکلف بخود ایذا ند هد

یعنی که هیچ نقش مانند نگین — از خویش تهی تا نشود جا ند هد + — پرواز تصور کند از پر گذرد +

گر نام کلاه بشنود هیچو حباب — چندان بالد کز آبرو در گذرد — آئینه جنون نقشم آورد دبیاد — از جوهر چاک زد گریبان فولاد

باری افتاد بر نگین از نامم — گر پرده کهسار شنیدم فریاد — فطرت رحسد درشتی خو نخرد — جز صافی طینت زمن و تو نخرد

دل ممتحن قار و خفت سم است — باز ار حلب سنگ ترازو نخرد — هر جا اثر طبع درم یافته اند — در صورت سرکشی الم یافته اند

زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم — خم در محراب گیر کم یافته اند — پیری آخر شکست من خواهد داد — نان و اغ دل جامه کفن خواهد داد

ایمن نیم از هجوم موهای سفید — این پنبه مرا بسوختن خواهد داد — فریاد که آتش هوسها افسرد — عبرت مارا بخاک تو میدی برد

چون شمع بمجلس تماشای غرور — هر سر که کشیدیم گریبانش خورد — اقبال رسا بعجز همرا باشد — تا افتد حلاوتت مکرر باشد

در نیشکر از بند دگر ممتاز است — شیرینی بندی که فروتر باشد — تا کی از عرق سعی چکیدن ماکرد — می شد بخم و کام رسیدن واکرد

از خم بقدح و ز قدح آمد بداغ — این آبله با طرفه دو بیدنها کرد — ناچار توانی حیا تنگ شود

چون آب برودت هوا بیند بیش — خود را د خویش ورزد و سنگ شود — دل مرجع خوب و زشت عالم گردید

این آینه را سعی نفس کرد سیاه — تا جامهٔ کعبه اش مسلم گردید — بیدل هر کس ز حالت آگاه شود

عمر یست که ماگدای خم یشت خمیم — تا هر که کدا تیو شود شاه شود — گر شاه بساط التفات آراید

چون پر تو خورشید که تابد بر خاک — زو هیچ نگاهد این بقدر افزاید — یارآمد و هوشم بفسون خوانی برد — نقد نگهم هجوم حیرانی برد

آنرا که بفهم نیک ره باشد
یعنی ز آفات صحبت آگه باشد

برخود چیدن همانقدر گیرند
کز خجلت سر نیابدت پیش افکند

بنیاد حسد کاش نکوناسا زافتد
تا آینه بی تهمت زنگار افتد

خودداری تا کجا بخود دل بندد
تا نقش خیال آن شمائل بندد

زین غم که مباد منصب کم گردد
مشکل که جنون طلبت کم گردد

ای بسته دولت بلذت مرده امید
زین انجمنت کدام عشرت چه لوید

خیل و حشم بجاه مغروری چند
عصمت دارد بچشم مغدوری چند

بستی ز کدار زمانه من بال کند
کز دل رفع غبار آمال کند

در پیش کسانی ز قناعت جویند
وز کارگه حرص و امل یکسویند

هر کس نظرش بخویش وا میکردد
با زنگ جهانی آشنا میکردد

بیدل هوس است نعل در آتش دارد
کز سینه تا ملت مشوش دارد

یاران نبوت آشنا برخیزید
باری چو نماند از آسیا برخیزید

گر مغروری بر هنگی ساز کند
بی شرم جنون خنده آغاز کند

غیر از حرصت ندلت آینه کرد
تقویم تو تازه بود یا رینه کرد

هر جا سر برگ خود ستانیها بود
چون وا دیدیم سرمه سانیها بود

تا کی از انتظار مضطر کردد
وز درد طلب دام کبوتر کردد

طبعت چه فسون خجسته دیگر کوشش کند
شمع ادب سلوک خاموش کند

دل تسویری نیست کز جنون پرهیزد
وز خاک شدن بساز صبر آمیزد

وضع تو زبس فسرده رنگی دارد
عالم همه بیچیدگی دارد

آن جاه پرست معرفت خواه نشد
محرم نظر حقیقت الله نشد

از رفع دوئی الفت دیرینه نماند
شد محو نشان مهر تا کینه نماند

هر جا دلکیست خار خارش میپند
آینه تشویش دو چارش میپند

عالم کز نارسای فهم حق بود
زانروست که قید ناشی از مطلق بود

آنرا که ونات سروسامان باشد
اقبال همان مایه حرمان باشد

هر خیره سری که کردن از خلق کشید
باکسوت جاه نفرت از دلق کشید

صد مرکب سال و ماه اکر پی کردد
قطع دشت تعلقت کے کردد

ناچار بحیرتی کرفتار آمد
چشمی که تماشای آثار آمد

فهم تو بنقش خویش اکر دانی خورد
رنج غلط عیب کسان کم می برد

بیدل کر محرم تو پیدا نشود
باید دلت آزرده تنها نشود

از نیکان نیز باید ش کرد حذر
شاید که بدی دران کمینگه باشد

اقبال رسا کمینگه ادبار است
پستی طرفست یا عمارات بلند

انوار یقین در خور رفع من و ماست
بر سایه فتد هر چه ز دیوار افتد

سر تو لوکر از چمن خرامان گذرد
دیوار بدوش سایه محمل بندد

کر شرم معالج هوسها باشد
چندانکه عرق کنی تبت کم کردد

خجلت دارد کار حریصان همه قوت
چون سلطنت و جماع بارش سیفید

بر جای بلندی بنشین و دریاب
با هم جوشیده جا بجا موری چند

یعنی زنک نمود و اشوید تشخص
تا از آینه منع تمثال کند

جز دست بخدمت هوس بستن نیست
آن کار کز دست بسته اش میکویند

ای مرکز بی نیاز دور تحقیق
هوشی که بکرد تو جهان میکردد

کر هوشی داری از تعلق پاکش
عمریست نفس همین کشاکش دارد

این کفت و ز پا نشست آن شمع سحر
کای بیخبران کنون شما بر خیزید

حیف است ز فطرتی که بر عیسیان
مژکان کم بندد و دهن باز کند

ای کنج قناعت بدر شاه و امیر
خاکت بر سر ز دست بر سینه که کرد

امروز این ریکیا که زیر قدم ست
دی صرف لباس طرز انسانیها بود

عنوان امید نیست مکتوب مرا
جای قاصد بکرو رق بر کردد

حمال ندم که بار شل از دوش فتاد
همواری رفتار ز فراموش کند

این فتنه سپند لیست که در آتش هم
هر چند پانشانیش بر خیزد

وسعت طلبی همه بر خویش مچین
صحرا ز عمارت تو تنکی دارد

در سایه پرواز همارفت بخاک
از بیدل بی بال و پر اکاه نشد

در رنک کدورت اثری داشت صفا
ز نکار دمی که رفت آینه نماند

ای شرم تو قدر دان جمعیت ما
خاکی که نم رسد غبارش میپند

مشق همکس بنا تمامیست تمام
این نصف الخط ز خامه کم مشق بود

از طبع کدا شغل کدائی نرود
هر چند مقیم در سلطان باشد

دیدیم بجز م پیش پا نادیدن
آخر سر هوا یش از خلق کشید

سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست
این راه مکر به پشت پا طی کردد

آینه بهر کجا نمود ار آمد
سر بر ز انو نشست بدیوار آمد

کویند که ز نکی ز خود بیخبری
ناکاه آینه دید و از خنده بمرد

بینائی برد غیرت ما از خلق
تا سو تیو چشم غیر ما وا نشود

تشخص ملت تکبر بغفلت نکند
کار ایش و ستکاه طاقت نکند

در دعوی عجز نیز جرات نکند
وز همه هر کس ز من خویش کاه ست

بیدل ز سکوت من و پا لوشیده
زین علم تکلم جرات نکند

آن برق یقین کز تام او شرم لقاست
کر پیچش پو پوشید خطا ها پوشید

چون حوصله از طعن و سقط تنکی کرد
رسوائی حرص در میان می آرد

طومار شکایتی که پایانش نیست
تن زدن کره حرف و لفظ تنکی کرد

ای پیکر از زنده تو از ریشه بید
شد همه دمی که جای خط تنکی کرد

ناموس وداع عمر بر باد مده
جز نایس بر پرت چه طاقت چاهید

هم کس سامان جاه و قدرش بالید
جا در دب در خلق مکن ریش سفید

دیدیم در بن انجمن عبرت خیز
کرد از سر و برک آلکی قطع امید

تا عنبر نشست موم از لو زید

آن جا

آن حامله هرچند مکرر زائید / چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از معانی آبستن خویش / هرگاه که زائید سر خر زائید

آنرا که عیوب فاش خود ننماید / گر خورده بر اهل شرم گیرد شاید
بر دنبه گوسپند خندید بزی / کز حق مگذرم اینچنین می باید

گر نتوان از جهان بکلی رم خورد / باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
دندان خود نیستند ای بیخردان / تا کی بسر لقمه توان برهم خورد

دون فطرت اگر پایه قدرش افزود / گردون برخش خرد ز خواری نگشود
چون آبله دیدیم سر بیمغزان / هرچند بلند شد ته پا فرسود

امروز که پیری و قدت خم دارد / فرصت ز سر و برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نکردی غافل / این طاق شکسته شیشه هم دارد

رندان ستم است آن خط و خال کمند / وز بیدردی لبت چو تبخال کمند
با پیران ساز تا بسیب ذقنت / دندان نرسد اگر همه صد سال کمند

صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد / هر ساز ترانه و گر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گریز / بی دندانی شیر و شکر میخواهد

یارب چه جنون بطینت مختل زد / کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هر رنگ که رفت از نظرم / داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگر درگذرید / حیف است که آشفته و مضطر گذرید
ناهنجاری خفت بیحوصلگی است / چون آب ز غربا بمسطر گذرید

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد / جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمت است آرایش لفظ / از شیشه مکو پری عرق خواهد کرد

ما را ایکاش هوش رهبر نشود / تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
خیر و شر خلق در نقاب عدم است / آگاهی اگر عرصه محشر نشود

آزادان شوق پرفشانی دارند / نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیر اند اما بعرصه گاه تجرید / زین نه هدف الطرف نشانی دارند

آن کیست که دیدن منش تر نکند / یا بر حالم ندامتی سر نکند
زین شرم کنه کرم بدوزخ فکنند / آتش عرقی کند که کوثر نکند

گر دل وارستگی تمنا دارد / باید خود را ز کر و فر وا دارد
زنجیری اقبال رسا نتوان زیست / دامان بلند بخشش یا دارد

جز مرگ علاج بدخصالی که کند / تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه / از مال دل ما پر است خالی که کند

پیری آمد نشاط جا خالی کرد / امید آغوش بر فنا خالی کرد
زین شیشه سرنگون پری منفعل است / ما را قدم خم گشته ز ما خالی کرد

دی ممتحنی آتش و خاکی ضم کرد / تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند / او شیطانش نمود و نیش آدم کرد

هر جا اقبال آفت انگیز رسد / بر بیمغزان همان جلو ریز رسد
دولت با ناکسان تحمل نکند / آتش چو بخار و خس رسد تیز رسد

خمخانه بند اگر همه کم جوشد / بر صدمی شیر از مقدم شد
نی آب دهند جای انگور اینجا / تا باده و نغمه هر دو با هم جوشد

در دهر که محصول هوس کم دارد / سودا سر و کار همه درهم دارد
مسدود در سوال طماع که کرد / مهر طومار حرص درهم دارد

هر سلسله طرح طره او دارد / دارس دل اگر درک سر و رو دارد
معموره که گردد امکاه گل مل / صحرا گرد کدام آهو دارد

ای سوخته خرمن بهوسها در بند / بر دوش فنا محمل عبرت بر بند
زین قلزم شعله موج نادر گذری / برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

کس با محتاله چین برابرو چه زند / بر خصم تر پا فتاده پهلو چه زند
هرچند که مرد سام و رستم باشد / در پیش زنان بغیر زانو چه زند

دل زخم طلب چند بتن بردارد / آئینه غم نقش زدن بردارد
دستم بشکست در ته بار دعا / یارب که دعاست ز من بردارد

سازی که زمانه رفت و رویت نکند / خفت کش عرصه عیوبت نکند
حیران امروز با سر و پنهای بلند / پیش آمده اند دنبه کویت نکند

آنی تو گهر که قدر ذاتت داند / باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم بیدل / کور است آنکس که در دلت بنشاند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند / جیش عرب و صف عجم می شکنند
از قدرت اتفاق غافل نشوی / دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خودسری کاسته اند / آنکه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین / هر جا که نشسته اند و برخاسته اند

زین بحر کرا اعتبار شور افکن بود / چینی که درید موج بی دامن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون / دیوار غرور خلق تا گردن بود

وی سرخوش شوق با غزلخوانی چند
گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدم شور برودت آهنگی داشت
از سبحه بهم خوردن دندانی چند
زاهد اگرت حضور عرفان باشد
بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این شکلها در آتش انداختنی است
هرچند که از ناقه ایمان باشد
ایکاش زمانه را بدل بیحد درد
تا آب دهد بر عرق عبرت مرد
کاین محفل را از دم افسرده دلان
عمریست فرو گرفته است آتش سرد
تمکین کوهی شد و بستگم نکشید
حیرت بتامل در نگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد
نقاش آخر عنان رنگم نکشید
یارب تا یاس پایمالم نکند
ناکامی داغ انفعالم نکند
بر من صفتی بخش که از دیدن من
خلق تو بحر زخم بحالم نکند
هر قطره بجام بحر مل میریزد
هر جزو کلی بجیب گل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی
خون عاشق رنگ چه گل میریزد
نامنفعلیست گر تو دعوی نبرد
وز بنیادت غرور سودا نبرد

ارباب

ارباب حیا نعره نمی زند بجاده
یعنی ویرانه نیاز تهمت گنج ۵
آنکس که کند خانه خود از خانه بدر
ستر اقدم یار همین مابودیم ۵
لیلی آینه خانه مجنون بود
چون شمع مگر آتش من آب شود
حیف از تو که لب شود دنت خنده شود
انسان نگشت نقاب مژگان ندرد
دستی که چهار جا گریبان ندرد
شرمی که ندارم چنین سواگرد +
مشاطه تاملی که رنگم نرود ۵
تا بر سر خون بیکسان سایه فکند
چندانکه بجا فش از سیاهی گردند
فغفور چین بخت نهبستان برد
هر سنگ برای خود عصا مینجوید
جائی برسد که گردن انجا نرسد
هر چند در آب خواید آتش دارد
چشمی که به پیش پای کاهش باشد
تا بهره ز خاک مرده ها خواهی برد
آفاق چو صبح یک تبسم گیرد
آن سنگ که موکشد تراروز نکشد
این بیخبری چند کل از ما چیدند
پای لغزیده و سیاهی دارد
خط میکشد و صفحه سیه میسازد
چون خضر کشش مرده نمی پندارد
پیچیدن این رشته کرده دارم کرد
اما دهنش چو آسیا بسته نشد
گر چشمی هست کریه بر من بکنید
وان بیضه که بالین پری بود چه شد
دامن نکشیدن تو چینیا دارد
این قامتها عصا کشان خویش اند

دیوانه که زیست جغد فریادی شد
تا مرد امین زگرد ذلت باشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود
هر چند دل سوخته بتیاب شود
باید دلت از لهو لعب کنده شود
آسان نگشت نقاب مژگان ندرد
دل از هوسی چند جنون انشا کرد
سحری ندمد که نام و ننگم نرود
آن مست نگارین که دلش باد سپند
بیداران ناز محجلا هی کردند +
تا رنگ کمال بوی از نقصان برد
عالم دری از بهانه وا میخواهد +
منعم که بحال فقرا و انرسد
دل را با آنکه طبع بغیش دارد
آنکس که حیا دلیل راهش باشد
ای صرف تماحقیقت زحمت کش درد
موج دم صد تیغ طلا طم گیرد +
آن به که هوس بلاف نیرو نکشد
باران غم ما را طرف اندیشیدند
کز شاه امروز کجلاهی دارد
هستی که بنای دل تبه میسازد
خود را از خلق هر که پنهان دارد
بیدل هوس عافیت آزارم کرد
بیدل لب حرص بیحیا بسته نشد
یاران کل عبرتی بدامن بکنید
وی عشرت بی در دسری بود چه شد
تخم نه دمیده ات زمینها دارد +
کیسوهای سیاه غارت کیشان اند
آنرا که حضور ما هوس میباشد

کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
باید خاک جناب عزلت باشد
کانجا نه من و تو نه کم و افزون بود
وز برق طپش لعبت سیماب شود
تا حرف تو با وقار از زنده شود
تا خاری از احتیاج دامان ندرد
که با غم و کاه با طرب سود اکرد
کاری نکند که دل ز خنکم نرود
تنگ ست ز شفقیت ضعیفان پیوند
مژگان کشوده چتر شاهی گردند
شب جوهر عزت از مه تابان برد
آزادی طبع نارسا میخواهد
وز کبر بکاهش تبه پا نرسد
خاصیت اسباب مشوش دارد
از اکثر آفات پناهش باشد
آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
تا ظلم مکافی تبحکم گیرد
تا پیش ضعیفان خم باز و نکشد
آنکه بتصرف هوس نازیدند
فرد است خطاش عذر خواهی دارد
مارا نه کدا نه پادشه میسازد
از عمر ابد ذخیره می انبارد
خود داری عاقبت کرا نبارد کرد
راه طلبی که داشت وابسته نشد
دل جمع ز هر ماتم و شیون بکنید
پهلوئی بود و بستر بود چه شد
دست ته سنگت آستینها دارد
پیش خم طره تو سر در پیش اند
تا نز و لیلی پیش و پس میباشد

آئینه بوی گل نفس میباشد
قصه شکر که مارا بطشکاه امید
پیری داد از جهان آرام نومید
دل چون اخگر هوای بالینی داشت
در پنبه گرفتیم سر از مو می سفید
پیکان رنگت عبرت شکستن دارد
مضمون توان نیست گسستن دارد
ای نقش خیال خانه موهوم
گردی که ندارد پرشستن دارد
سودای بقای پوچ افسونم کرد
چون صبح بصد چاک جگر خونم کرد
عمریست که میروم بی ضبط نفس
این مزرع قفس شکسته مجنونم کرد
در عالم اعتبار ننگ خودم کرد
غافل که بمین شهوت و حرص هوس
گلهای بهار مقتضیات وجود
در خلق اخلاق جز افسانه نماند
آثار قیم خویش و بیگانه نماند
از سرشکینها همه را چون سطر نخ
یک خشت بیرون ندارد در خانه نماند
یاران زمانه بیدلم کرد باشید
دلکوب درشت و خیره سر میباشید
از سنگدلی جوهره های سطر نخ
خشت سم دردی بیکدگر میباشید

هر کس

هر کس نعمی سوخته یا میسوزد — از آتش تهمت بقا میسوزد — ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست — مارا خط پیشانی ما میسوزد

تا کی بجهان پوچ رو خواهی کرد — در باغ هوس سیر نمو خواهی کرد — گلچینی آینه ندارد رنگے ✦ — آخر دم واپسینش رو خواهی کرد

تا میل فنا نکرد از طبع پدید — جمعیت ساز فقر نتوان فهمید — هر جانی بوریا شود نغمه طراز ✦ — باید سوی خاک کوش خوابانند و شنید

با یاس آنرا که عهد بستن باشد — از پیچ و خم وسوسه رستن باشد — نخجیر مراد صید اقبال رساست — گر چین کمند کس ستمگر باشد

خشوی که قبا ماش بچون افگن کرد — عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد — هر کس بشمی زهر کجا کند و فکند — ریش زاهد برای خود خرمن کرد

زین عقده که از دلم بدامان افتاد — در فکر گشاد کار نتوان افتاد — دیگر چه توان کرد که چون موج گهر — کار ناخن کنون بدندان افتاد

جائی که طبیب عشق درمان دارد — تسکین کس از غیر چه امکان دارد — کرم است بساط احمگر و خاکستر — هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

یاران نه بدوست نی بدشمن گریید — نی بر بیماروئی بمردن گریید — دردی بستم نصیبی الفت نیست — از هر که جدا شوید بر من گریید

گر اشک بچشم شرم گیشم آمد — یا آه ز طوف دل ریشم آمد — چون شمع جز انفعال چیزی نمود — شد آب آئینه که پیشم آمد

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید — یا دل ز غمش پیش و پسم میگرید — با ماتم خویش کار دارم چون شمع — بر هر نفسم هر نفسم میگرید

زاهد هوس غنا مبارک باشد — هنگامهٔ انزوا مبارک باشد — دل خالی کرده ز اندیشهٔ خلق — وضع بیت الخلا مبارک باشد

تا کی بنشاط متهم باید بود — نامحرم اسرار الم باید بود — اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست — کاهی دو زار منت باید بود

هر جا که نشیست چیزی از خود نشنید — در چشم همان جانب خود هیچ ندید — با اینهمه کرمد کند فضل قدیم — معذوری فهم خویش باید فهمید

پستی ناداده عرض معراجی بود — کشکول نگشته جلوه کرتاجی بود — از خلوت بی نیازی بحر کرم — هر موج که سر کشید محتاجی بود

با قد دو تا هر که زهی می سپرد — در هر قدم آفتی دگر می شمرد — ای پیران کوشه گیر دامن باشند — تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بر علم علی اگر توانی پی برد — باید هر دو عالمش فضل شمرد — لیکن مبحث خلافت زنهار — لب نکشائی زهم که گر خواهی نخورد

بر یاران کرتخلفی زور آورد — مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد ✦ — در خاک بجز صلح ندارد بد و نیک — جولان خزان اگر نینگیزد کرد

زاهد تا کی دلت مداست گیرد — بیضطبے جوعت بغرامت گیرد — کم خورد منجرات تا یکدو نفس — بنیاد وضویت استقامت گیرد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد ✦ — آنکه کل باغ بے نیازی بو کرد — از هر سخنت دمی که دل جمع شود — خواهی بلبسوی کلام بیدل رو کرد

هوشی که مراتب من و ما فهمید — زنگار مرو زلفش فردا فهمید — پشت هر کار روی کار است اینجا — عقبے فهمید هر که دنیا فهمید

از بسکه غبار ما شکستنها دید — نتوان سر بر هوا بسوی ما دید — چون سایه سواد عبرت افاقیم — ما را هر کس که دید زیر پا دید ✦

دل تا کردی ز شبهه در دامان دید — در عین وصال دولت خرمان دید — موکر شبخون برد بطبع چینی — در چین رو در سیاه هندستان دید

فهم تو بر مزکبر یا تا برسد — کم نیست اگر بغیر خود دا برسد — ما نیز بخود نمیرسیم ای غافل — کس را چه محال است که بما برسد

تا هوش قدم بجاده فهم سپرد — بر معتقدات رند و زاهد پے برد — زین پیش نیافت اختلافی که نبود — آنرا کاین آرایش خواند و او لیشم شمرد

هر کس خود را بجهد مے آراید — تا در ابنای جنس بد نماید — زانجاست که شیخی بمریدان میگفت — ترکیب ریش کاو دمم می باید

شغلے که خیال صرف باطل نشود — چون شیخ آرشیت سلاسل نشود — ریش تو همانقدر سبست ای غافل — کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

فرق سر و پا زیکدگر کم جوشید — اکنون نه غم قیام دارم نه قعود — محراب سجده هر دو با هم جوشید

تا پیکر من ز ضعف پاخم جوشید — از کرمهای صحبت اهل نفاق — در دل کرهی بود که شد آب و چکید

آن شوربتی که کشت سیماب چکید — عمری که جهان داغ عنادار ی اوست — مارا با تازیانه باید هی کرد ✦

تا چند توان آه قیامت طی کرد — دارست بانکس کند خوش هستی پی کرد

یاران با سازنده عجز آزرم کنید
از وضع خود و سرکشی شرم کنید
چیزی که دوبین بساط وحدت دارد
پهلوی زنا فتاد کی کرم کنید
ناجی بود آنکه خیر خود نیندیشد
در خلق کسی آرزوی بد نیندیشد
در فرخ هم در دو حق او نیندیشد
در قصر غرور طلعت دون نزود
بازار جاهش هیچ افسون نزود
ای باده آرزوی شوق تو طرف مقال
بوی مینش از دماغ بیرون نزود
بیدل بتوقعات کس دل ننهد
غیر از تو که قابل است کس آن نتواند
بیرون ز حجاب ضعف با تو همسر نشود
ای خاک بسر سجود و زبان تو نشنید
بیدل مرده بنام صاحب جمعی نشنید
دل مرده بخشت حکمران نتوان کرد
بیدل بخشت خود گر و فر دارد
گر شعله بپای خود گرانبار نشد
آب از خجلت عرقش بار نشد
چون بلبل کاغذ آنچه بر سر دارد
خاکستر خاکسار بسیار نشد
آزادی و بندگی عذار یکسان دارد
هر سو که گذر کنی گلستان دارد
بیدل

رستن تعلق چه خیال است اینجا
چون کردش آسیا بسعی روزی
بیکاری خلق بی علاج است اینجا
مانند عروق ممتلی در همه جا
بنیاد خیال ما و من چون پل عرف
مستقبل تصویر دل ما کرم کیست
در کاوش چشم قطع چندین هوست
نقاش نیم رخ پلنگی نکشد
انیست فسان تیغی اگر تیز کنند
مفت کزین نیم رخت کوز نکرد
بر شیشه دست جادوان کردند
آن آبله را که سر دارد سودست
تا آبله پا بدر ازی نکشد
چون خضر نکردی کر رشته عمر
چون دندان بین سپید و شیرین از نور مند
بلکه زان پستی که در بزم وفاق
آخر از انفعال دندانها ریخت
پیشانی حرص ازین عرق مملو بود
یارا بهوان کر همه الله شدند
سیدل تو مشو حیران که نتوانی شد
عالم ز فضولی کر و ابریز است
این کم همت کدا نگردد چکند
فردست کزین بخار بیهوده تلاش
در پرده ازی دگر وطن خواهی کرد
امروز کلی کزین چمن می بالد
زنگش همه آتشست و بو هم کند
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب
یوسف در بوی پیرهن می باشد
کر پرسی کیست باب همت امروز
حق بیدل خویش را نشان خواهد داد
عمر لیست که از عقیده باطل او
شیطان در ملک حق تصرف دارد
زان چاک که در دلق گدا می بینند
صاحب کرم از پوست برون می آید
ای خواجه در اینجا عوض فقر غنا ست
در ویشی منجری ز می باید
کرد در خاک اندوکر بهاری دارند
تا تو نگذشته غباری دارند
چون شمع ز سوختن ندارم کر نیز
بر ما خط پیشانی ما میکرید
ختم است بهمت تو اعجاز کلیم
فرعونت اگر ز جوج مردم نکند
پاجی کرنی رسانده باشد بکمال
آنکس که بخدمت سلاطین نازد
با یچه خاک نرکستان دارد
آخر کچه های همه کل خواهد کرد
در خاک چه مقدار نکین رفته فرو
کاین خامتها هنوز بر می آید
کر بیزلی کرده باشد انشا بیدل
تسبیح ملک نیز بهمان خواهد بود
کر حیرت نیرنگ خرامت انیست
از شعله جواله توان نرکس چید

یارا ن بهوس بر نج تک و دو بردند
تا خاک شدن قدم بجهد افشردند
یکسر همه بحر عجز نامی رسید
عذر تدبیر نارسامی رسید
بد طینت اگر کرد فساد انگیزد
جز بر بنیاد من خود نستیزد
سودت همه مایه خسارت دارد
سامان تو دستگاه غارت دارد
همت چمنش تنک دو رنگی نکشد
از غنچه و کل تری و دنکی نکشد
یاران نکنی تغافل آمیز کنید
تا کار جهان عبرت انکیز کنید
تقدیرت اگر کار بدستور نکرد
یعنی تو تنک آبوری نکردی
طبعم ز هوس بسکه پشیمان کردند
بی پردکی یاس بسامان کردند
تشنه آن به که پرسبازی نکشد
قید نعمت بهر تازی نکشد
یاران باید که چون بالفت کردند
همدوش و قا چو سایه شخص شوند
عمری بحصول چرب و شیرین خوبود
سعی بیتاب کرم جستجو بود
اسباب وصول هر چه کانی شد
سرمایه خجلت و پشیمانی شد
دل هیچ ز غنا نکردد و حکمت
خاک در هر سر انکند و حکمت
تا کی جولان و هم وطن خواهی کرد
سیه صبح اکشت چمن خواهی کرد
دنی و اشت بهار عالم عبرت خند
ریحان کده های خلق را نعت پیوند
هر چه که نهان در بود من می باشد
محرم نفراشت دقیق فن می باشد
فردا که ز مین عرض نهان خواهد داد
معتبر ا راشت کان خواهد داد
تا به که بمیکشان تخلف دارد
بر اسلامش کفر تاسف دارد
هر جا سر حاجتی نکدن سر مے آید
بر خلق بشیخون جنون می آید
کر در ره عشقت کذری می باید
بر رو هم افشاندن پری می باید
یاران کذشته خار خاری دارند
هنکامه کرد انتظاری دارند
مجبور قضا مکو چرا میکرید
از حیرت درد پی دوا میکرید
آن کیست که ناز بر تبختم نکند
خود را بغرور مال و زر کم نکند
خر کز نه بزین و جل زرین نازد
دیکر بکدام دین و آئین نازد
فردا من و مای همه کل خواهد کرد
اعمال و جزای همه کل خواهد کرد
هر کاه ز نرکسم خبر می آید
بوسم بجنون ز جای در می باید
فردا که بهار انس و جان خواهد بود
رحمت در کار عاصیان خواهد بود
تا سر تو مایل کلستان کردید
هر شبنمی ز کردش زمک میدید
دی شوق چمن ز خانه بیرون نکرد
کل سحر دمید و لاله افسونم کرد

نرکس آخر بغیر تم بشست جگر
این صبح خزان بباد مجنونم کرد
کفتا بتبسم کرتماشای جدید
هم صبحت چند چشم باید پوشید
کفتا بکجی ز شب براحت خپسید
روزانه باضطرابشان توان دید
فردا بنها بشبه در میماند نه
از نسخه همه غلط میخواند نه
امروز که چشمشان بروبت وا شد
قربان تو کفتند و دو رق کردانند
صبحی که بهار من کل افشانی کرد
خون بجلی بر رنش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیم شد
باید کفتم ز چشم قربانی کرد
آنرا که نفس ضبط قیامت باشد
مهلت ستم تبع ندامت باشد
منظور طبیعت تو کر نفرین نیست
باشم کو سرمت سلامت باشد
سیدل بقدم کسی شمارم کیرید
کز نسخه ورا تحوشش بیارم کیرید
از یاران التماس من تکرار است
تا نام محمد بکنارم کیرید
شوری که بطبع دون مقارن کردد
از رفتن دستکاه ساکن کردد
آن بال پری کز پشت باشد لازم
چون بر کنش ز مرک این کردد سم
تا جان

تا جان و جسد بهم حلولی دارد
نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج کهر یاکره دل خوشباش
کوتاهی رشته تو طولی دارد

صبری که عناصار شکستت نشود
فقر آئینه همت بستت نشود
از یاران احتیاج خود پنهان دار
تا دست تهی کاسه دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند
چون موج کهر لب خموشم دادند
بر مضمونم لفظ طبلش لبود کران
تا کم لغزم زسکته دوشم دادند

با غم صد ننگ و بو نشان خواهم داد
بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
ای طالب از غافل از من نشوی
آخر او هم تو نشان خواهم داد

یارب بچه میخانه سرا غم دادند
کر خفت خود سری ایا غم دادند
کردی بودم مقیم ویرانه عجز
برباد بلندی و ماغم دادند

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد
سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش باشد روشن
کز دور چراغ ماسیاهی میکرد

در خلق چکونه خطلت قند شود
یا چین جبین تو شکر خند شود
ایجا همه عمر پا بدامن شکنی
تا خاطر موری از تو خرسند شود

منعم هر جا بی نشان میکردد
کیفیت حرص کم نهان میکردد
قعقور فرو رفت درین بحر و هنوز
هر سو موی سری عیان میکردد

زین شرم که نیک بدم او می بیند
هستی عرقست آنچه بجوی می بیند
چون شمع کداخته است رنگم اما
در آب من انفعال رومی بیند

این بار که دوش خلق برمیدارد
از بهر دهان و حلق برمیدارد
شه ملک و فقیر دلق برمیدارد

با خلق مکو هر زه چرا می آئید
یا هر چه میروید تا می آئید
از بس هر یک بخود سری مردکه ایست
نتوان پرسید از کجا می آئید

آنجا که ز جود تو اثر مے بارد
خورشید زرنگ فته زر می بارد
ای ابر کرم شیحه چه عجاز است این
کز سایه دست تو کهر می بارد

هر موج و قطره که مضطر کردید
از وصل صدف صاحب لنگر کردید
یاد است سخن لیک بنظم شعرا
چون موزون شد سد سکندر کردید

یکشب خبری بخواب خود را بزدند
از هر عضوش غرور مردی بالند
چون شد بیداران علامات بیافت
زد حقه بخاک و خشت چندانکه بزند

عمری در زیر چرخ اد بار پسند
مردی میخواستند حیران نزند
خوش دست دعا دشت سنبهای بلند
مقبول اجابت اند امر در همه

امروز چنین که وضع دوران کردید
غیرت بصفات زن نمایان کردید
زانیدن و شیر دادن مردان هم
پر تر د یکیست خواهد آسان کردید

نزد عرفائی که سر از چشم اند
مقبول دل و روشنی هر چشم اند
در علم و عیان حقیقت معشوقیست
کائنها همه در دل اند یا در چشم اند

تا کی عمر م بفکر یا رب کذرد
هر کز نشد آنکه روز م ار شب کذرد
زین دشت دری که بیتو بیکم دارد
در دل خلد آن ناله که از لب کذرد

معکوسی ازین بحر تلاطم دارد +
بر مردان جوش زن تحکم دارد
کر ریش و بروت ستر عورت نشود
فرجست که شش جهت تیمم دارد

جوانان نرم زخویش جستن نرسد
طاقت بحجم زپا نشستن نرسد
هر چند کنی رشته امید دراز +
هر کز بر سائی کستن نرسد

آزادان جاه و مال پیدا کردند
خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از بسکه زعافیت کشیدن آزاد
این بیخبران عیال پیدا کردند

عقل آمد و طومار دلایل وا کرد
جمعیت نسخه یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنک معنی کردند
کلچینیها بهار را رسوا کردند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود
از ما چیزی نمید مد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی وارد
ما را بر خاک جبهه می باید سود

دریاست که طبع موج پیما دارد
کر قطره فسردکی کشد جا دارد
هر چند که مالبوهم خود کهنه شدیم
احسان قدیم تو نو بها دارد

عمر است که از نمک ازهمه کرداند رود
چون برق و شرار امر ما فشاند رود
دل جمع کن از کسیکه از خیره سری
ناخوانده بیرم آمد و نارانده رود

آدم کله که اصل شان کاشان بود
آوازه کوه و دشت هندوستان بود
کفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج
کفتند خر کرایه بر ارزان شد

تا خواجه سر داغ مصایب کردید
آئینه صنعت غرایب کردید
یعنی چو فضاش بیخ مردی ترکند
با موی زبار لیش غایب کردید

با دین فرنک هر که از دل کردید
باید تلف انجا عاش خورد و بکید
تا سب صحابه نشنود رفضی هم +
حسب آتش یقین نخواهد کردید

هر کس سر و برک تک و تازی دارد
در جوهر عافیت کدازی دارد +
تمکین بقانیست مکر در عزلت
موج کهر عمر دراز ی دارد

غربت نظران را چشم روشن باشد
در بزم رخ عشق بلا بیوشن باشد
کر فرزندان از خیال ما غافل باشند
کاشانه بیدلی بیال عنقا باشد
کر آینه مختلف کرم باشد
در صیقل اختلاف کم باشد
هر چند که عکس شخص یک امر است
تصویر بنفس سینه فرقی دارد
جمع بخیون نفوذ ملک ز نوان زده اند
جمعی بخیون لقمه و ایمان زده اند
از روی همه است چاپوی امکان
این یک متاع عاجز و دکان زده اند
آنرا که خیال است تماشای دارد
مستعمل خلق است چه آتش رنک حنا +
پایان نبود چو آتش رنک حنا
زود است که میرد و سیاهی آرد
استعداد طبیعت حرص پسند
طفلانه بشیر و شکر می ماند
امروز بخون غیبت و بیکانه
با فرزندان دل زلذت دنیا کند
در ویرانیشان سر کنج سلطان کم است
زین پیش مبادا که بهمان کم باشد +
نازم بسخای همت و شکوه نظر
کز خانه بیرون نرود و زر بدهد
کاهی بمیان نیاید و کاهی بدهد
خود کامی و عزت و در شیرین زده اند
جمعیت دل از نفت و شیرین زده اند
امید

امید رهائی ازجنون داشت پیام — برآتش باچاک قفس دامن زد — آن شمع شبی خیال فانوسم کرد — صد پرتو مهر و مه زمین بوسم کرد

مخمور کرشتم سحری از چمنش — خمیازه بهار برطاوسم کرد — پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند — باید طوری سخن نیرسم کرد

موسی هرچند بیم فرعون مداشت — پیغام حقش همان بآداب رساند — شاهان که ز خود سری جهان لرزانند — در خلل امور حق خلل تدبیرند

این بیکاران غره جاه وحشم — انگشت زیادپنجه تقدیرند — او خواند نها حقیقت ارشان نبود — ما و تو همان بغیر اضداد نبود

برهم زدم اوراق حساب وجهان — خرمن یکلفظ قابل سادنبود — کفتی که چرا بیدل ازغفلت نمید — هنگام سفر بود دماغم رسید

ای محمل رنگ نارمغدوش آر — کس رفتن دل بچشم تنوان دید — بازآن متابان زسفر می آید — ساغر و دست و گل بسری می آید

ای دیده بجز دیدن جانان بنظر می آید — دل میرود و جان بنظر می آید — صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد — رنگینی نوبهار گلزار مراد

طاؤسی کرد باز در چشم ترم — آن جلوه که زد دوس بقدر آینه بار — گفتی بهمت قناعتی سامان کرد — کاسوده دلم زمنت دونان کرد

ای کوفته قسمت نه نازاینست — برخوان کرم فاقه ات احسان کرد — بلبیت جیب عیب تی چاک کند — تاچند بغفلت هوسناک کند

محتاج خضاب نیست کرزنگی پیر — باموعرق جبین خود پاک کند — تاچند کهی هوای باغت باشد — کاهی سودای دشت و آغت باشد

دل راکه پراکنده باغ و راغت باشد — کرجمع کنی ملک فراغت باشد — مارا همه چند خاک جا خواهد بود — سامان عروج کبریا خواهد بود

بر پرتو خورشید اگر پای نهی — چون وانگری بشپت باخواهد بود — هرچند بکبوت که آمده اید — ازعالم ناز کبریا آمده اید

یا یاران برحال یکدگر رحم کنید — کردون بود پذیر پیا آمده اید — شیخ وزاهد بسکه مکر کردید — اوراق کمال ازسر پا برگردید

زهد وتقوی که فخر انسانی بود — زین هیچدان بنگ نجر کردید — ای آینه نزاکت مبارک باشد — شد جلوه مقابلت مبارک باشد

آمد زسفر کسی که دل با او بود — بیدل اکنون دولت مبارک باشد — زین عشق و هوس شست رچه خوبیها بود

تعلقی درسعی جستجو باز دورفت — معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود — عاشق آهی اگر برون می آرد — آداب وفاش پیرون می آرد

ننگست که باسازگرفتاری دل — قمری ازبیضه سربرون می آرد — صیدانی ازکجا مکرم کشتند

پالان وجل وفا زمیوه همت خری — ازبی سامانی آخر آدم کشتند — درمکتب تحقیق سرپها دارد

مجهولی را غنیمت تسکین کیر — معلوم ماتمت دردبدر پها دارد — این علم وفضل خود سرپها دارد

بردار دل ازخلق که بی قطع امید — ازطبع توعلت شکایت نرود — تشویش طمع بصد هدایت نرود

تا ترک شکایت کس نشوی — باید عزلت بطاق نسیان بنهد — آنجا که توقع سروسامان باشد

ای شمع خموش فکر پرتو تاچند — روزهرکس درین شبستان باشد — خلقی بغبار دشت امکان کم شد

جمعی بخیال می نشاند نهال — تاصبح قیامت دمدو کل خندند — جمعی زبهار نقد عیش آیندند

درحسرت عمر رفته رحمت نبری — اینست چمن که بازنکین کردد — دل راچه امید دام تسکین کردد

می پندارم نرفته ام ازیادت — یارب که کمانم بتعین مقرون باد — زین بیتابی که دلم افزون باد

نبود چو عذابی که کروه مجهول — پهلوی مرده جوف ورقبر کنند — درهرچه شکستن آنجا که زنک پستی دارد

با این تمکین که قامت آرائی اوست — برخاستن فتنه نشستی دارد — درمحشر اگر رسیدنی خواهد بود

دوزخ باآن هجوم ودود آتش — یک تنباکو کشیدنی خواهد بود — آخر نقش جهان تبه میکردد — جوش کل و لاله دیدنی خواهد بود

عشق وهوش تفی است ازکرمی حرمان — خون عاقبت کار سیه میکردد — دل برهرچند دشت و دریا بود — آرایش این بساط تهمیکردد

بیدل تو مپندار زمن تنها بود — بیدل تو مپندار زمن تنها بود

من سایه کان سرو خرامان بودم — هرجا قدمش بود سرم آنجا بود
دلبر همه کاهم ز سفر ایمن کرد — چیرت بر شبیخت از کنارم وا کرد
تا کرد سر غش نرود از نظرم — عالم همه در خانه چشم جا کرد
در قبضی و خارجی کرده کم دارد — دندانی و دینکی تو هم دارد و
دندانی دندان و یکی دم دارد — ای رافضیان مست و فراغت باشید
چون شیطان بیچاره لعنت باشید — گاهی ما را بنزل خویش میبارید
کی پیچ بنا شید سلامت باشید — زین پیش ازو قطع رسم و زال غنود
بیرون در خلق قصب تنبع و عمود — اکنون جهل صحابیان کرده اند
ای خانه کب خراب این ظلم چه بود — کبر و حسدی کم دم امده و خته اند
باید فهمید از کم خته اند — شیطان عزیست مرده و معتقدان
با هم شمع مزارش فروخته اند — آنها که حضور فیض ازین در بردند
سم نفرو قاول بدلیل بردند — کردند رعایت مقامات قبول
در هر محفل چراغ دیگر بردند

صدیقی

صد رنگ زباغ جسم عبرت نچمید — گلهای خیال سوز و ماتم بالید — لیکن بکشاد لب کسی راه نبرد — کاین کل خندید یا گریبان بدرید

سر خورد و لبسنگ و پای بر خار افتاد — دل خون شد لب بنالهٔ زار افتاد — تمهیدات کجا رسد مرا چه سازم چکنم — آخر دو رازِ تو با خودم کار افتاد

این فضی بدکیش زافسون حسد — برسنی نام خارجی بست بکد — در چنگ مرا نبی که بهم داشت دو چیز — بر خصیه مرد ناکهان خورد لگد

دل جمع زهنگامه بهتان مکنید — لعنت بخیال پوچ شیطان مکنید — رفضی هم خارجیست گر موسی هست — دم بر دارید و سیر دندان مکنید

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد — گر مثقالش غدامت قراط خورد — چون موج کهر نه همان گوهر تست — هر چند که پیش پا بافراط خورد

گر عبرت کار رهنما میگردد — دل بیهده هر طرف چرا میگردد — هنگامه مذهب نفس سیر کنید — کاین سلسله متهی کجا میگردد

آزادی گرچه رهبر قافله بود — کم مظر فیها مقید آبله بود — استعداد جهان صورت دیدم — وضع آینه تنگی حوصله بود

خلقی بفسون تازگیهای امید — چون شمع قدم فشردم از ریخ شنید — عاقل که بکارگاه تغیر هوس — تا رنگ از رخ برید سیلی کردید

منعم صدق مقال میخواست نشد — بی درویشی رفع کم و کاست نشد — آروغ کمال استبلای باشد — تا معده تهی نشد نفس راست نشد

خون شد نفس و لبی بفریاد نداد — غم نیز مرا دل ناشاد نداد — عمر موهوم در فراموشی رفت — ما را آخر کسی بما یاد نداد

زاهد که بجوع و جله خو غا دارد — شکلش چقدر بوالعجبیها دارد — کاهید نهای جسم و بالید آن ریش — این لاشهٔ دم خیز تماشا داد

اعیان که بهار عزو شان می بینند — در عالم رنگ امتحان می بینند — چون آینه قطره های از بحر جدا — خود را دریای بیکران می بینند

آخر اقبال دین باد بار افتاد — صلح اقوار با بانکار افتاد — جمعیت سنت جماعت کم شد — با فضی و خارجی سر و کار افتاد

سلسله که علم برپا دارد — نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد — آن شخص که سامان تو و ما دارد — من کیستمی نیز مهیا دارد

لقمیش نفس ما و منی پیدا کرد — نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد — هر کرد که از سیر گریبانم جست — چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد

سحر زلفت تهمت باطل نکشد — نامش بزبان غیر سلاسل نکشد — نقاش اگر بخامه بندد مویش — هر چند بخون طپد که جزو دل نکشد

صنعی که رباعیات بیدل دارد — نیرنگ جهان حق و باطل دارد — بعضی آینه وار حیرت قصور — بعضی همه غلال و سلاسل دارد

خلقی بندامت تو هم فرسود — گر نا کاری و گر نیامد بوجود — آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

گویند سواد هند نیکی دارد — بی غیرت نشاه و نیکی دارد — گر ذنگ نه داغ ارشادگر است — نوبت زن ملک ذنگی دارد

زنگی بچه ها گرچه همه پر شورند — لیک از نمک خوان ملاحت دورند — چون داغ لاله و چراغ خاموشی — هر که نکری مردمک نے نورند

آن خارجی لعین مردود پلید — آن امت شوم و پیرو دین نیرید — تا هم چو سگان بجوب سنگش نکشید — خود را در سنت و جماعت ندرید

بیدل دولت آخر ازمی و نغمه چه دید — گر توبه حصول مغفرت اندیشید — ای کم همت ز معصیت تر سیدی — بر رحمت ماند و حتی چشم امید

گویند نبود شعور اعیان موجود — امروز ز سار غیب آمد بشهود — زین گونه که خلق عالم از کار خود اند — پیداست کنون نیز همانجا که بود

در فقر و غنا انچه عیان میباشد — دوری زمین و آسمان می باشد — یعنی ز مکان فخر شهان میباشد — درویش شرف بخش مکان میباشد

عالی با دون دمی که همسر کردد — خاصیت طبع دون مظفر گردد — در داز تاثیر صاف صافی نشود — صاف از اثر درد مکدر گردد

پیری که سرت بخم شدن می بندد — بر طاق بنای لوشکن می بندد — این موکه سپید میکنی هر زروش — آخر در گردنت کفن می بندد

تا ساز ترانهٔ دوئی مبهم بود — آگاهی بی نیاز کیف و کم بود — نگسیختن تار و پود اینهان دشت — از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

حیران که چراغان حیا لب بسته اند — با مردان ساغر تخلف زده اند — نیک بی غیرتی برابنها چه زند — غمر لیست که بر در تصوف زده اند

زین ورطه نه کم نه پیش می باید برد — فی نوشش هوش نه پیش می باید برد — ای سعی تو ناکریز و سع طاقت — حکم مقدر پیش می باید برد

جمعه که کلب عیسی مریم نوش نامند
در عالم افضل ناقص بولی دیدند
چون لطف همه نور و ناسوت سراسر
رفتند بجو وحشی سیر کرد و دیدند
هیهات کتاب اهل اسلام نماند
غیر عیث تقلید و تصوف کاخر
دیوانی و چین و بحر اخلاق نماند
دیوانی عالم شد بخلق احسان کرد
دشمن رهای لعنت طعن آسمان کرد
ای مشتغلی و شغال آکنون مردی
پیرانه سر شما که بچین نتوان کرد
گر راه بحق نیافت و گر حق نشناخت
سیلاب بجوی عافیت نتوان شد
بیگانه و مرد نهادی از خانه برون
ای خانه خراب خانه برچین کنند
ای بر ده و قصر جاه بر چین کنند
در مملکتی که خاتم شیرینی خسرو
نقش فرو دستی کن و این زری
آرای بسیست در عمارات بلند
زین شعبده ها که چیز مینا دارد
گر دیدن رنگ با چنها داری پیری
بر طفل کتابی و کتابی بگشا
بازی گری عمر تماشا دارد
عارف نه تعین نه عبودی دارد
با دیده و دل وقوف حضوری دارد

از شیخ

از شمع و چراغ هر که غافل نشود — در خانه خود دعوت نوری دارد
بر قصر خیال نرد بانهای هوس — می چیند آنقدر که بر می آیند
او با به چه پیش کند منع سخن — هر چند که لب و زبان ایشی فتد
آیینه شکستم که دولی گردد محو — کثرت بالید و حیرتم افزون کرد
امروز غبار ما سحر با دارد — پر میکشد آن شعله که خاکستر شد
از سستی یکرشته که ناش اوست — چون سبحه هزار دل زهم می گسلد
از بسکه تمیز نیست در طینت شیان — نامنفعل توقع بیجا بیند
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد — امید نگاهی مژه بر میدارد
تخم آب و غبار با دو خاشاک آتش — هر کس چیزی خورد که فربه گردد
از انجمن آبله ساغر زده ام — مینای من و باده بهم می بالد
آن شعله که شمعی بفروغ ارد کو — هر کس تبو هم نفسی میسوزد
بر نبد دمی چشم زتمنا و نجواب — امید که غفلتی بفریاد رسد
غلطیدن یک سنگ زیر کوه بلند — پهلوی هزار سنگ میگرداند
آیینه فکر هر زه پردار ندهد — سیر از لو همین غنودن دارد
با بال هما سری ندارم لیکن — پهلوی لاغر استخوانی دارد
موقوف زبان شعرا بود همه — گر مرحومی نمود و کر ملعون خواند
در مشرب مردنیک رسوائی نیست — گر پیش کسی احتیاج عریان نشود
زان عقده که چند رشته سال گرد — آشفتگی عمر فراهم نشود
بر علم ازل تو هم جهل مبند — کس دود نگیرد از چراغ خورشید
آیینه حق شناسی در نظر است — هر کس خود را رنگ دگرمی بیند
بر درویشان کیست ترحم نکند — زحمت اینجا صلای عامی دارد
بر خلق یقین ان که سحاب رحمت — در صورت گرد مسکنت می بارد
هنگامه همت آزمائی گرم است — بر انچه تو راضی بشوی پیش آیند
یو کم آن گفت با علی مردخدین — ای بیخبران فسانه دین میباشد
هشدار کزین محیط اکم کشته کنار — جز موج گهر کسی بساحل نرسید
چون سنگ که قعر جو شد از بنیادش — هر چند عرق کند سیاهی دارد
در هر که نفاق و بغض و بهتان یابی — البته که رفضیش خواهی فهمید
با رفضی خارجی سروکارم نیست — زین پیش که مفت دستگاه سخن اند
یاران گفتند اینچه حالست آخر — گفتا این ره و با بازگجا خواهم دید

جمعی بتحصیل هنر می آیند — جمعی تبلاش سیم و زر می آیند
طبعی که بگفتن هوس اندیشش افتد — در حال اتفاق دعویش افتد
تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد — تدبیر یقین جگر بجهلم خون کرد
از جاده تا بنای ما ابتر شد — پستی بالید و آسمان منظر شد
ربط همه کس طبع دژم می گسلد — شیرازه عیش مغتنم می گسلد
جمعی بخیال طالب عقبا یند — امروز بلاک عشرت فردا یند
دل بسکه خیالت بنظر میدارد — حسرت همه وقتم تپر میدارد
با جوهر قدرتی مشابه کردند — ناکه بر خویش بالد و مه گردد
بیدل کر عیش و کر غمم مے بالد — دل تو امه آن عیش و الم می بالد
تا دور اثر نشاد نمے اندوزد — از باده کسی چهره نمی افروزد
هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد — از دست شعور زحمت ایجاد رسد
هر کس تبو هم نفسی میسوزد — تقلید زهر چه رنگ میکرداند
دل گر هوس چشم کشودن دارد — پیش نظر است انچه نمودن دارد
پهلوی هزار سنگ میگرداند — عجزم بکمین جهود شیانی دارد
فقرم بغبار ربط نهانی دارد — بعضے بقصی نوشت و بعضی دون خواند
علم ازل از هر چه کم و افزون خواند — در خامه بجز چاک نمایان نشود
هر چند که سر کلاه سامان نشود — از لب بستن رم نفس کم نشود
بنیاد هوا بجاده محکم نشود — صافست بمان در و انا خم خورشید
کم چیده و رنگی گل باغ خورشید — درویش شکست دل و پر می بیند
شه قدرت و جاه کژ و فر می بیند — صیاد هر بخته و خامے دارد
هر جا تسلیم و نمع دامے دارد — آفت زانجا رخت اثر بر دارد
درویش بهر کجا قدم بگذارد — مطلوب شد و مراد درویش آرند
از غیب بگو همین کم و بیش آرند — نفی شک و اثبات یقین میباشد
تحقیق حضور نقد بین میباشد — هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید
تا بای طلب بدامن دل نرسید — در کسب حیا نیز تباهی دارد
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد — زنار و علامات کماهی فهمید
عقل انچه سفیدی و سیاهی فهمید — آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
مغنی سنجان که مست صید علم و فن اند — هر سو میدا دتیزی و منچندید
گوئید قلندری دم نزع شدید — زنگار هوس ره صفایت بندد
تا کی غم مال رشته هایت بندد

این رنگ خانه هیچ ندارد و بیدل
جز انکه دو روز دست و پایت بندد
گر طبع تو از حرف خطا رم دارد
رو فکر کزین که جواب کم دارد
بی هنریان نیست مستمندان جاه
خواب مخمل سیاهی بهم دارد
بر معنی نازک نتوان مستی کرد
یا ناز رسائی دو بر دستی کرد
موی چینی درین جنونخانه لاف
چند انکه بلند شد صدا پستی کرد
ان شور دوشری که خلق مصطفی دارد
از تمکین چهران کیا و دارد
لاف من و ما بجوشد از اهل کمال
دریا کجا موج کمتر دارد
نظم ار بصد موج گهر میخندد
حاشا که بسلک خودسری پیوندد
هر گاه عرق میکنم از شرم کمال
پیشانی فطرت این گره می بندد
ان چیز که پاس مردم کس دارد
وهم سخنی لطیفه از کس دارد
بگریه گذران شب خانه آرد
در عین جماع خیمه بر افشارد
هر کو مزاج دون مسلطا باشد
مشکل که لباس عافیش بجا باشد
بسیار امتحان رسیده است کسی
آنرا که زبون یافت بر دی نشاند

تا نالد

ما ناله کنیم بسازم آهنگ نبود / جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سر راهم داشت / تا بر گردم آنقدرم رنگ نبود

اوهام که نقش منقلب عنوانند / در پرده راز دل مگو شایانند
تمثال قفا میخورد از آئینه ها / پیداست کز انجاش برون می رانند

زین یاس که دارد دل عبرت بنیاد / ایکاش بگرد حسرتی بر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید / فریاد ز بیداد ضعیفی فریاد

مجبوری ما ستمکش غیر نبود / آواره وهم و کعبه و دیر نبود
در عالم اختیار خونها خوردیم / ما را بر ما گماشتن خیر نبود

دردا که دل از شغل هوس جمع نشد / پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا ننشست / در خواب هم اجزای نفس جمع نشد

انسان ما خاک تا برابر نشود / همواری طپش میسر نشود
بر معنی نامش اندکی فهم گمار / افعال بشر بخیر منجر نشود

پیری رقمی زد که قلمها خوانند / قامت گردید خم قدمها خوانند
اکنون ز حواس استقامت غلط است / بشکست سپاه چون علمها خوانند

آنی تو که رنگت همه بو می ارد / من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست / پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن از دلم کم نشود / سعی طلب از آب و گلم کم نشود
هر چند چو شمع از مقیمان باشم / سر رشته ره بمنزلم کم نشود

گر درس خط و کتاب خوش می آید / با حرف گل شراب خوش می آید
پی باده فراموشی از اینجمله چه سود / افسانه بذوق خواب خوش می آید

بیدل نفست کرو شرر بیخته اند / از پرده ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی / خاک تو بغربال دگر بیخته اند

یاران ز کید بو چه معنی دارد / وصل و بخیال رو چه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست / خود در نظر بد او چه معنی دارد

جولانگه ناز تنگ خواهد گردید / بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی / آخر همه صرف رنگ خواهد گردید

عشقم تعلیم هرزه ای ننمود / ترک ادب برهنه پای ننمود
هر چند آتش و ماند تاب خورشید / آب آینه را هوای ننمود

یاران که ز توفیق عنان تافته اند / او بار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع بپاس آبروی خست / دستار سر از رشتهٔ پا یافته اند

آنقوم که بر مزاج هم سم باشند / آن به که فریب یکدگر کم باشند
اسم همسایگی باین شرط خوش است / کاینها باید بسایهٔ هم باشند

منعم از بذلهای و هوئی دارد / شیخ از ارشاد گفت و گوی دارد
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم / از ما چیزی طلب که بوئی دارد

خاکی افسرد صورت زر بستند / دودی پر آواز سوخت اخگر بستند
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست / بر قطره کشود آنچه بگوهر بستند

این بحر که گوهر بطبق میریزد / لبریزی ظرف مستحق میریزد
در آرزوی آنچه نه قابل آن / گر لب وا میکنی عرق میریزد

هرگز نشود پشت نما سینه مرد / جز یکرو نیست ننگ آینه مرد
خیرانه شعار خود مکن خبث و نفاق / چون تیغ قفا نمیخورد کینه مرد

مردان با هر که عزم کینی دارند / در معرکه روبرو کمینی دارند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شان / خیزند و همین چنگ سرینی دارند

عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند / نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خوانند ازین سبب دنیا را / کاینجا صاحبدلان المها دیدند

سودت ز شکست ما زیان میگردد / هر چند بهار است خزان میگردد
آینه زمانی که ز دست افگندی / تمثال تو از دیده نهان میگردد

این خام توانگران کر انصاف کنند / تقلید چرا دستگه لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر / اطلس هر چند بوریا باف کنند

تا دل ز نفس برگ توکل دارد / سامان غرور صد چمن گل دارد
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو / اظهار اتاقه تجمل دارد

عاشق پی یار اگر سراغش بود / گلزار بچشم تر بزراغش بود
هر آینه که ماند از انجلوه جدا / جوهر یکسر فتیله داغش بود

گر بیوزنی ملکی و مالی دارد / مصروف طریق انفعالی دارد
عصمت که درین طایفه امریست محال / در عالم فقر احتمالی دارد

بدطینت اگر صلاح در میگردد / مکروهیش آن نیست که بر میگردد
از غسل و وضو چه سود ناپاکان را / سگ چون تر شد پلیدتر میگردد

زین وحشتها که ساز امکان دارد / گرد خود کوه است چین دامان دارد
دشوار مگیر از سر خود واگشتن / شبنم چه گر بزیر دندان دارد

زین ناز که بر لب آه من میگذرد
از چرخ خم کلاه من میگذرد
زور خار اشکافیم در نظر است
از عینک اگر نگاه میگذرد
در کودکی آنکه زیر مردم خوابید
هر چند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش
قول شاه است باید ایمان فهمید
ای پیران حرف طرب ساز کنید
چندی بخیال جوانی آغاز کنید
زان ریش که از خضاب میکرد رنگ
هر مو قلم مصور ناز کنید
اشکم هر که بیاد کوی تو دوید
افسون تاملی عنانش بکشید
تا بسته گره بر مژه از دیده گذشت
زان پیش که نقطه گل کند خط گردید
بیدل ز تو گر تاملی می آید
در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را دریاب باغ و بستان تا چند
زین آبله هم بوی گلی می آید
هر کس بخیال جلوه تاخته بود
نشناخته رنگ هوش در باخته بود
تمثال تو هر کجا نشانم دادند
دیدم عرقی آینه پرداخته بود
جمع اجزا که صورت گل دارد
بزم یک شمع و جام یک مل دارد

هرگاه چو سبحه فرد فردش خواندی / هر دانه که بشمری تنزل دارد
هر چند زند موج سخا بحر شهود / مشتاق عطای غیب می باید بود

سرتاپای صدف زبس تشنه لبی / شد خشک و دهن باب دریا نگشود
بیدل همه گر اشک روانی دارد / دل در قدمش جگر فشانی دارد

از هر که جدائیش دلیل المی است / آهنگ وداع سخت جانی دارد
بازار من و تو اثر کجا خواهد بود / داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود

شب تا بسحر ز درد میگرید شمع / کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود
عارف که ز عافیت حصارش کردند / راه طوف دل آشکارش کردند

آن منکر تحقیق کزین ره وا ماند / از کعبه و دیر سنگسارش کردند
بیدل که ز غیر تو ندامت دارد / با خویش ز عالمی قناعت دارد

یارب مرسان نصیبهٔ حاصل او / زان کشت که نیم دانه منت دارد
زان جام طرب کز و خمارت نرسد / آگه نشوی تا بکنارت نرسد

هر چیز که از عالم فضیلت بخشند / یارب که بمزد انتظارت نرسد
بیدل ره تبعیت این قافله بند / بنشین و در تفاوت فاصله بند

سعی طلبت مباد باطل گردد / منزل دور است محمل آبله بند
در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد / خرمن بوزینه اش چه دامن گیرد

مگذار حب آل و اصحاب نبی / کو رفضی و خارجیت دشمن گیرد
زین بحر که لوح بند و بستی دارد / هر نقش که دیدیم شکستی دارد

از جاده سر خط ادب نگذشتیم / مشق موج گهر نشستی دارد
زین بحر محاسبان فطرت رستند / از سر خط موج من متانت جستند

نستعلیق عمل کمالی میخواست / دیدند شکسته می نویسم شستند
بر اهل کمال قدردان میگرید / در یاد زمان فیض شان میگرید

رفتند سخنوران و هر جا قلمیست / بر معنی و لفظشان همان میگرید
بر هر رنگی که دوختی چشم امید / اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید

بر مجنون از تصور لیلی ریخت / بخت سیه و موی سر و سایهٔ بید
تا دم زده پیام هوسی آید / دریاب کزین رنگ چه بو می آید

شور نفس آمد آمد شخص فناست / از من گفتن حذر که او می آید
گردون اگرم لب از فغان پوشاند / عیب افلاس من چسان پوشاند

چون پیکر دف پوست ندارم بر تن / چندانکه تواند استخوان پوشاند
گو دل که نوای عجز طاقت شنود / یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود

فریادرس تظلم مور کم است / این ناله مگر گوش مروت شنود
دل را مگر از شکست پرواز رسد / گر ساز طرب بگوشم آواز رسد

این مشتی استخوان شود ندز هما / تا خاک فسرده ام بپرواز رسد
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد / سر بی سر و پاست تا بپائی نرسد

سیر ز انور سانی فطرت بست / بی حلقه شدن کمند جائی نرسد
این آرد که شکل نان بتمثال رساند / تا جسم لطیفت بپر و بال رساند

اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت / آنکه خود را بهفت غربال رساند
جمعی از ملک بی نشان جوشیدند / بر چون و چرا و ما و من کوشیدند

دیدند که باز در عدم باید رفت / خود را از شرم در کفن پوشیدند

ردیف ذال معجمه

کس نیست درین رباط نیلی گنبد / کز مایده حضور باشد ملتذ
پامال فسردنست اسرار اینجا / چون آب در آئینه و خط در کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ / یا خورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکد لب از چشم زدن / ای همچو شکر گرد خرام تو لذیذ

ای شعلهٔ تو حریر پوش کاغذ / شور نفست دود فروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن / بار شرری چند بدوش کاغذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ / خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ
وصف کف پای تو نیامد برقم / دست همه بست این حنائی کاغذ

پیری کرد های های بر دار / در عرصه که فنا لوائی دار
یعنی که برنگ مژه قربانی / چون صبح دمد دست دعائی بردار

خواهی نبرد کسی بحال تو اثر / زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بی خامشی اسرار نگه نتوان داشت / در رشته بی گره نماند گوهر

ای آینه خور سینه صافی مگذر / از طور وفای طبع وفی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان / تا زنده از سعی تلافی مگذر

هر جا بار اثر گشوده است ظهور / بر بی اثریست محمل عجز و غرور
پنهان کرده است دستگاه پرواز / در بو کافور همچو بو در کافور

همخلوت ماست آن بت شیرین کار / ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حق است از حق غافل / چون موج بحر و میزند سر یکبار
در رفع تعلقی که داری زنهار / وحشت مپسند تا نبینی آزار
تدبیر اینجا سهولتی میخواهد / چون خار بپا شکست بنشین و برآر
ای هرزه معاش کوششت ره زن گیر / بگذر ز تلاش و عافیت خرمن گیر
هر چند نریخت قطرات آب گهر / یک آبله پای سعی در دامن گیر
ای نسبت و کشاد مژگان فرصت کار / وانگه هوس هزار مستی و خمار
تا چند بافسون امل خواهی زیست / دنباله طراز سرمه چشم شرار
آن نشاه غیب فارغ از عرض ظهور / از بسکه تعینی ندارد منظور
جای همه هوشست و ندارد خبری / در جای دگر بیخبر و جمله شعور
زین موی سفید یاس جاوید بسر / چون صبح گذشته سیل مرکب از سر
ای بیخبر اکنون چه امید کرمیست / آتش ته برف آمد از خاکستر

هر جا بوئی
۱۵

هر جا بوئی رسد ز قرب دلدار
ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار

مقناطیس آورد بوجد آهن را
هر چند بود قفای روئین دیوار

نابرده ز کیفیت تحقیق اثر
از غیب و شهود احولی پیش مبر

عارف اینجا ز نشاه حق بینی
در دل دارد همان که دارد بنظر

عمری بسواد معرفت کردم سیر
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر

آخر پی پرده شد که سعی نفسم
لبیک بکعبه برد و ناقوس بدیر

در عالم اعتبار فعل و آثار
تحقیق بتقلید ندارد سر و کار

آتش و گر است و برق انجم دگر است
گردون نشود سنگ بسامان شرار

ای از آثار فضل نابرده اثر
بر کوشش خود گمان تحصیل مبر

عبرتها دارد اندکی چشم بمال
از ریشه دویدن رسیدن ز ثمر

بیدل چندین مناز بر فضل و هنر
اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر

خاکست بسر آینه را از جوهر
وز دست ثمر نخل همان سنگ بر

ای لفظ جدید معنی تازه برآر
ای حسن فسردی اندکی غازه برآر

بگسل رگ مبحث حدوث و قدمت
این نسخه کهنه را ز شیرازه برآر

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
اجناس نقود ننگ خجلت مگذار

بهر زن و فرزند ز اسباب معاش
گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار

در باغ جهان که نیست یک گل بیخار
آزار مکش بفکر عشرت زنهار

بی رنج مضرتی مدان راحت خلق
مهر این گنج نیست جز حلقه مار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
گاهی ته ریش گاو که در دم خر

چون شانه ریش روستائی تا چند
جاروب کشی بر سر جاروب دگر

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر
با خلق مکن تلاش کیش باور

فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
خاشاک چه ممکن است در آب گهر

گر رفت جوانیت بباد تقریر
باری دم پیری کم این جرات گیر

مو گشت سفید اینهمه غوغا تا چند
ای سگ بسرت صبح دمیده است بمیر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر
مردند و ز نور دل نبردند اثر

در زیر کفن چو دیده قربانی
کردند ز کالی تبه خاکستر

از ترک هوس جوهر فرهنگ برآر
در بر رخ عبرتکده رنگ برآر

مژگان بستن صفای دل در لعلست
با این نمد آینه ات از زنگ برآر

بیدل ز غم و نشاط دوران مگذر
از بیش و کم مشکل و آسان مگذر

در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاد درآی و دامن افشان مگذر

ای زنده اعتبار آگاه بمیر
خواهی بر تخت و خواه در چاه بمیر

گر میدانی که مرگ ناگاهی هست
چندی چو نفس خود کن آنگاه بمیر

یکسان بود امداد حقیقت بظهور
افهام بصد وهم کند کسب شعور

یاقوت و بلور رنگ استعداد است
از چشمه آفتاب جوشد همه نور

آنرا که بود ز وضع آرام خبر
ناچار ز گفت و گو کند مشق حذر

بی ضبط نفس راحت دل دشوار است
جز تار فتیله نیست در زخم گهر

بیدل در نسخه رموز اشعار
عیبم نکنی نکته های بیکار

هشدار که در نظم وجود انسان
چون ناخن و موست عضو بیحس بسیار

در تربیت طبائع زشت آثار
گر محرم عبرتی توجه مگمار

تدبیر بطینت مشوش چکند
صیقل شکنست آینه ناهموار

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
تر گشته سرشک و مانده آه از تاثیر

امروز شفیع ماتم جبهه ماست
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

تا شد خط شاداب تو منظور نظر
بر طوطی تیغ می کشد سبز تر

در پیش قدت شعله رعنای سرو
خفت از پر قمریان ته خاکستر

رفتم سحری بکارگاه تصویر
تا کرم چه سود است کلاه تصویر

دیدم گلبار رنگ یکتای بود
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر

بسته است قضا بنظم ترکیب بشر
از لب در حرف و از مژه راه بصر

یعنی مگشا چشم و زبان جز بضرور
کان تفرقه دل است و این آفت سر

خلق از محسوس چشم پوشید آخر
مژگان وا کرد لیک کم دید آخر

حق گفت جهانی و نشد محرم کار
ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر
کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر

شد عمر و هنوز پرفشان هوسی
رقص بسمل که دید ما این لنگر

ای بیخبر انسانی و غولی بگذار
اندیشه ردی و قبولی بگذار

در خانه وهم مهمانی دو سه روز
خود را خیری مدان فضولی بگذار

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار
جز وحشت آرمیده کم شد بیدار

دیدم چو شمع رفتنی دارم و بس
چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار
از باده مگو ساغر و مینا بشمار

اظهار جوارح و قوی بیرنگست
فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

با خشک و تر مایده لیل و نهار
قانع شو جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند
رزقیست که بی تردد آید بکنار
بیدل بحصول رزق آماده بسر
سگ چاکر سگ نگشت و خر بنده خر
از مخترعات کارگاه امکان
این ننگ شعور نیست جز صنع بشر
از اسباب جهان وحشت تاثیر
گر مرد حقی زحمت الفت کم گیر
هر گل که خیال نقش آن می بندد
رنگی دارد ز کارگاه تغیر
بیدل بعروج طینت دون منظر
کوشش مپسند و زحمت سعی مبر
اقبال ز ادبار نمی آید راست
از شانه زدن ریش نگردد دم خر
معنی نظر احسان عبارت بنگر
روسوی مجاز از حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نامفهوم است
بر حق مژه وا کن نبوت بنگر
ملزم طبعان عرصه لاف و هنر
جز حجت یکدگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد
در بال حریف خویش میدوزد سر
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
منعم سرگرم دستگاه کروفر
بیکاری

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
یک پرده ز ساز این و آن نازکتر

بیدل ناموس دین تحقیق مبر
از مبحث خارجی و رفضی بگذر

ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم
بگذار رسید بر سر یکدیگر

بیدل خوشست آن کزین جهان
باشد سر و برگت ادب یکدیگر

ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم
چون خارجی از علی و رفضی ز عمر

بیدل ستم است رفضیان خودسر
دارند ز ما توقع فحش و نظر

حاشا که شود بکذب و بهتانی چند
فرزند علی دشمن بوبکر و عمر

ای خارجیان کین که دارید آخر
طور که و آئین که دارید آخر

امت آنگاه دشمن آل نبی
ای زن جلبان دین که دارید آخر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور
آگاهی جهل و نیست جز عجز و غرور

آن یک قلم آینه اسرار غنا
این سر بسر احتیاج اسباب شعور

سر کیسه کشا نقدی اگر هست برآر
گردن ز خم طبیعت بست برآر

خست حیف است اگر آستینت گیرد
این بهله که پوشید از دست برآر

غافل ز فرار شرم ناکم مگذر
نامحرم قصه هلاکم مگذر

بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر
گر مرد شنا نه ز خاکم مگذر

ما را یاس طریق عجز است ضرور
نی سعی فضولی و نه سودای غرور

باید بودن همیشه با هر کم و بیش
چون گردن قانع بخمیدن مسرور

معنی که حقیقی است در من مستور
از بس می بیندم بقدرت معذور

در صورت وعظ و طینت و ناز و نیاز
دارد بتماشای خیالم مسرور

بی باختگان عرصه دود و غبار
از بسکه ندارند بدانش سر و کار

مرکب خواندند جسم را غافل ازین
کاین مرکب بر سوار خویشست سوار

ای چشم غبار خیز خاکت بر سر
ای پرده خاک نیز خاکت بر سر

مژگان برهم زدی و دلدار گذشت
ای غافل بی تمیز خاکت بر سر

قومی که زنان را بفروشند بشیر
با آنکه رضا دهند در خدمت پیر

دیو تا نند و ناز عصمت دارند
بر زن جلبان بیخرد خورده مگیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار
لوحیست محشای دو عالم اسرار

یارب ندمد ز صفحه تزهت
خطی که بر آن کنند اطلاق غبار

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار
طعن کفر و غرور ایمان بگذار

احسان بر خلق کن خدا در نظر است
این طاعت مجهول الشیطان بگذار

گل کرده ز بی نیازی عشق غیور
اسرار وجود و عدم از هم مستور

روز و شب ما ز یکدگر بیخبر است
نی نور رسد بسایه نی سایه بنور

این خلق کر از تمیز می برد اثر
بر کوشش بیهوده نمی بست کمر

بیحسی چند خامکار حرص اند
پشت ناخن خم است و در خدمتگر

دل را بطپش هلاک کردیم آخر
آئینه ز هوش پاک کردیم آخر

بی روی تو نور نظر انگیخت غبار
در کاسه چشم خاک کردیم آخر

بیدل بی تحقیق من و ما بگذار
تفتیش تغیات اشیا بگذار

تا چند خوری عشوه اسما و صفات
ای ذات مقدس این هوسها بگذار

چو رعشه پیریت دمید از بن و بار
بنشین دمی چند براحت بشمار

ای بیخبر اکنون چه تلاش است و چه جهد
لغزش کامیست در وداع رفتار

ای آینه طبع تو ارشاد پذیر
در کسب فواید ننمائی تقصیر

مجموعه فکر ما صلای عام است
سیری کن و قسمت تسلی برگیر

دی خالی کرد بیشم آن مردک لر
مانند دهن ز درد دندان دل پر

یعنی هیچم نمیگذارد خوردن
گفتم که میخورد تو حلوا میخورد

تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر
خاکی بهوای خودسری بیخته گیر

چون رفت کلاه اعتبارت از سر
پشمی که نداری دو سه مو ریخته گیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور
جهدی که بمرگ هم رسد از تو سرور

تا خون شهیدت نشود زیب کفن
رنگین نتوان بهر پان لب گور

گر بر دوش تو باری افتاد ضرور
غافل مشو از زیارت اهل قبور

کاینها همه چون تو جهدها داشته اند
حیفست کفی غبار و آنکه مزدور

در مزرع اتفاقی لیل و نهار
بر حاصل این و آن توجه مگمار

تدبیر جزا بیاری آئینه نیست
حیرت میکارد جلوه ها بر میدار

گر هست حضور بی نشانی منظور
میجوش باهل فقر و اصحاب قبور

در دود دماغ ذوق شهرت باشد
با شاه و امیر آشنائیست ضرور

بیدل دلدار مینماید شبگیر
اکنون ز جدائیت محال است گریز

با داغ فراغ تا کجا خواهی زیست
برخیز جبین در قدمش سای بمیر

از ظلم برای خویش منشور مگیر
خود را بر عجز طینتان زور مگیر

از گرسنگی بمیر اما زنهار
آن دانه که دارد دهن مور مگیر

یارب کرمت چنین که دارد مغرور
کردام و زم به بیدلیها مشهور

بی فضلی نیست گر شوم فردا هم
در پای سگان بیدلانت مشهور

می در قدحی و میکشی رنج خمار
گل در بغلی و میدوی بر سر خار

تا چند ای موج ناامیدی آغوش
از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

هر جا آید بامتحان اظهار
کیفیت دور باش برق دیدار

نور نظر از گردش چشم امکان
چون شعله جواله نشیند بکنار

دیدار پرستیم چه نزدیک و چه دور
یکسر محویم کو سلیمان و چه مور

حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست
آب آینه ها چه شیرین و چه شور

تا عیب تو سر نیارد از پرده بدر
زنهار مکن تلاش اظهار هنر

در آینه ها نظر کن عبرت گیر
زنگست تبسمی که دارد جوهر

آزادم و کشته ام ببوی زنجیر
مجنون تعلق آرزوی زنجیر

چون ناله بهر طرف که رو می آرم
بر میگردم همان بسوی زنجیر

رنگی گل کرده ام ز بو نازکتر
نقشی ز خط میان او نازکتر

تصویر من اندکی تامل دارد
ای کلک خیال یکدو نازکتر

زان

زان پیش که کردم آشنای زنجیر / آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوی / کردند اسیرم بصدای زنجیر

گویند ز دوزخ همه یابند عبور / بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبرتکده دنیا هم / بر وحشت و الفت طبایع محصور

در نخلستان اعتبارات شعور / حلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست / رنگیست درین باغ ز خون منصور

ای آه ز دل بال فشاندی آخر / وی ناله برون سینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک / در خانه چشم ما نماندی آخر

بیدل رمز وجوب و امکان شق گیر / آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامه حیرتی بسامان شده است / خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر

جهدی که درین عرصه تشویش غبار / از طبع درشت تو نماند آثار
هر چند دو سنگریزه زیر قدم است / لغزش فرش است در زمین هموار

گر یافتی از مدینه علم خبر / اصناف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون کرد است فرقه خاک بسر / جمعی در شهر خفته خلقی بر در

از رفضی و خارجی نیامد باثر / جز کندکی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی / دین اسلام از همه دین بود بتر

شب شد دل ز افسون هوسها بردار / گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ماند از در رفتن / ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار

از قطره بحر تا شرار کهسار / یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من گشایم یکبار / شاید نگهی کنم با خلوه دوچار

یاران جدا مانده چو کردند دوچار / هر چند کنند ضبط اشک خونبار
آن معنی الفتی که اسرار وفاست / بر فوت زمان وصل شان گرید زار

یارب کرمت چنین که دار غرور / کردم امروزم ز بیدلیها مشهور
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم / در پای سگان بیدلانت محشور

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور / گردیده بطینت خلایق مستور
دیدیم بزیر خاک هم میجوشد / موها همه مار و استخوانها همه مور

ای داده سلیمانیت آیینه مور / سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
موی چینی چسان فراهم آورد / پشمی که پرید از کلاه فغفور

ای نشاه طلب ز درد و صافم مگذر / غافل ز طریق اختلافم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر / من بیت اللهم از طوافم مگذر

عزت طلبی دل از خسیسان واگیر / در سایه شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید / زنهار ای قطره دامن دریا گیر

دامان فنا گیر و ز عالم بگذر / یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر
تا چند تغافل بچنین دود غبار / گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

هر چند جهان پر شود از گرد فتور / بر دامن پاکت نرسد چین قصور
خوش باش که سایه سیاهی تمثال / هرگز نبرد راه در آیینه نور

ای طبع حیا پرستت آداب پذیر / زنهار طریق خیره چشمی کم گیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر / چون حلقه برون در بگردن زنجیر

دید حضار مفت دیدنها گیر / اندیشه وا دید ز غایت واگیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت / شبنم بهوا و قطره در دریا گیر

در تجربه گاه عالم عیب و هنر / هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود / وز صحبت همچنان ندیدیم اثر

بیدل هر کس بقدر تحصیل شعور / زحمت کش عبرتیست در دار غرور
اندوه جهان بطبع غافل نزند / در خانه تاریک چه غم دارد کور

آنرا که چراغ معرفت بخشد نور / بر جهل کسی خورده نگیرد ز غرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست / ستر ظلمت بر آفتابست ضرور

روشنگهر آنکس که نزدیک و چه دور / حق نمک کس نپسندد مستور
در واقعه عمرها گذشته است هنوز / چینی مو میکند بمرگ فغفور

بیدل کم هر کمی و افزونی گیر / آیینه اعتدال مضمونی گیر
تا ایمن دارد از پراگندگیت / چون موج گهر دامن موزونی گیر

گر برده از طور جهان بوی اثر / بر عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرکار / سرها پا گشته است و پاها شده سر

ای ابر تاملی که هنگام عبور / بر خاطر بیدل نرسد گرد فتور
موری در دشت ما خرابی دارد / اندک برچیده دامنهاست ضرور

بیدل نه مدارا نه تواضع بردار / نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از دنیا چیست دست برداشتنت / یعنی زین مردمان توقع بردار

ای مقبول قلوب و منظور نظر / از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور / در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

ای ذات مقدس تنزه آثار
بر شوخی اوهام تامل مگمار
تهمت کش زنگار مبادا نیرات
در آب گهر فرو نرفته است غبار
بر درویشان بی درم خورده مگیر
بر زلکشان بیش و کم خورده مگیر
بی برگی فقر عذر خواست اینجا
کاینها عدم اند بر عدم خورده مگیر
هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر
دست کرمش زمه پرورده بشیر
بر مایده شهان چه امکان دارد
نانی که بخون عالمی نیست خمیر
گر پیش آید جام بدستست بهار
در بر گرد خزان پرستست بهار
بر شیشه اوهام محسبند بساط
از رنگ برآیید که مستست بهار
بیدل چمن حسن کماهی بنگر
کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش
ما چشم توایم هر چه خواهی بنگر
استعداد جهان غیرت سروکار
تغیر ندارد بهزاران ادوار
زینجاست کز آثار بهم جوشیدن
نی خفت سنگست و نه تمکین شرار
بیدل گر خواجه زر و سیم انبار
بیحوصلگی کند تو معذورش دار

جمعیت

جمعیت مال خالی از نازی نیست — زاینجاست که دلپوست نمیگنجد یار
حرص آمد سد راه کرد آور مال — دارد دل طالع کره کار کهر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد — فهمید که رفته باز ناید دیگر +
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم — فرمود اول هضم کن آنگاه بخور
چون سبحه که از رشته برون نیست مباش — هر چند دویدازه نگذشت آخر +
هر سو پیدست چون بساط شطرنج — صد خانه و یک خانه ندارد دیوار
کاری گر میکشود از دست دعا — بارا زبیخ نخل پیش میشد چنار
تا آبله پائیست زمین کبر خیال — گر مرد مروتی ز خود هم مگذر +
خاک این دشت سجده گاه عدم است — تا نقش پا نگشته پا مگذار +
بر دشت سرت نزاند ستم است — خط ساغر لبطوف خمیازه مبر
عالی و دونی فرق ندارد اینجا — هر گرد که برجاست ز پا ریخته لبسر +
تحقیق انیست مابقی تعب و هوس — یک را دو نشان مده دو را یک مشمار
اینجا همه را چو شیشه های ساعت — باعمر حسابیست که خاکش برسر
هر جا نبویسی صفت خواجه سرا — بر حاشیه اش سه نقطه شک مگذار
من جمله عیوب عالم افشان مشتاق — ستار توئی ز خلق پنهانم دار
ای قطره مباد گه هرزه دست تهی — زندان صدف کزین صحیر انکار
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی — بی ناخن دست میکشاید چو چنار
عمریست که مفت خواره خوان کرمم — روزی دو دو کرم غم من آسان گیر
تنهائی تبلاطم غبار آمده ام — آئم اینست این من هم آن گیر +
هر که طرق مختلف اهل زمان — آری نبظر نیست مگر مذهب هر
نزدیک نماست با همه دوریها — هنگامه آتش و صدا در شب تار
اندوه داد سخت کرانی دارد — از فاقه بمیر و نان زکس قرض مگیر
وا کردن چشم بی تقاضائی نیست — چون مژگان باز شد زبان پیدا
گفتند نمید مدر درین عبرتزار — جز بار بمرز دستهای بیکار
از سبحه بهر دانه گر کشتیم دو چار — دیدیم میانه او دست باقی بکنار
دانش گر فهم او دست دور از فهم + — ور فهم خود دست فهم خویشت چه ضرور
گفت از نظر من انچنان رفته است — ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور
اینجا از پافتادگان بسیارند — بر خویش ترحم کن و دست خود گیر +
پیدانش اگر جوهر کسی میپیداست — خشکی می برد از استخوان چربی مغز

در کار گه عالم او هام صور — هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
در زعم برابمه است کاو وار صور — تا نشاه الهی است تشویش لشور
در پیش طبیبی آمد آن ابله گر + — یعنی شکم همیشه دارد قر و قر
اشکم پا پال عاجزی گشت آخر — جائی نرسید ازین در و دشت آخر +
امروز بطبع خلق پی نرم و وقار — از بسکه نمانده است رعصمت آثار
آنرا که کند حکم ازل محرم کار — بر دل زتمنا نبند در آثار
زین دشت بناز تو ام مگذر — یعنی از عاجزان مقدم مگذر
ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار — سر رشته اداب زکف وا مگذار
ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر — از حسن خیال رونق غازه مبر
در عالم انقلابی زیر و زبر + — بر شوکت خود گمان اقبال مبر
ای آینه معنیت صورت کار — تا ویل مکن تصرف از طبیعت بردار
در فرصت یکدو دم خیال مصنع — آن ناز و نیاز خواندن این یرقع
ای قطعه نویس فکر عینک مگذار — رنج اصلاح و زحمت حک بگذار
یارب زحیا سر بگریبانم دار + — در راه ادب پای بدامانم دار
بیدل بکش از تنگی عزلت ازار — جمعیت دل غنیمت وقت شمار
ای مغز از اب و رنگ اقبال آثار — بر بی ثمری خورده نگیری زنهار
یارب ز رقم بذمه احسان گیر + — یا کم ز معاش تاجر و دهقان گیر
بیدل هنر و عیب مرا نسیان گیر — از هستی بر عدم کم تهمان گیر +
اجماع محله ها که دارد جبر شهر — بیرون محیط کوره چشمه نهر
نوری میدهد اگر دل ظلمت کار + — این صور و جهنمش نمیداد آزار +
ای غافل امتحان زکس قرض مگیر — هر چند دهند جان زکس قرض مگیر
تا از خواب عدم جهان شد بیدار — بیتاب هوای آب نان شد بیدار
پرسیدم صبحگاهی از سرو و چنار — کاین باغ ز کام دل چه دارد و بار
یک ذره نجست ازین طلسم دوار — کافاق نبود مرکزش را پرکار
ای معرفت بجهل مطلق محشور — حرفی میگویم از خیالت مستور
با آینه گفتم ای دلت چشمه نور — از بهر چه اینقدر بر نگی محشور +
بیدل خبر از ساز شکست خود گیر — نبض دل بیکسی پرست خود گیر
تا ذوق اثر نجوشد از طینت نغز — کارم از حلوا نمیخورد جز با لغز
کس نیست بخشکده باغ مجاز — آینه الفتی نماید پرداز

بر صور کز ریشی تنداب اینجا — تا رنگ برون جوشد و گردد پرواز
از وحشت من ماند زمین عاجز — گشت اینگ بوی من دوین عاجز
آیینه بیکرم مشا سا نمود + — نقاش شد از پیشه کشیدن عاجز
آن نغمه بی نشانه پرده راز + — کانسان ز نوای او سنجد چه دراز
در آیینه جاد عرض رنگ است — در طبع بنات بو بچیوان آواز
قائم شد از خیال تا زان بگریز + — در صنعت تحقیق طراز ان بگریز +
ترهم کز کنه خود فروشد دیمت — از کار کرا آینه سازان بگریز +
واعظ بنفسون دل ما تاب مبر + — بیهوده نمک بر بادهٔ ناب مبر +
در سیرت اصلاح مزاج ما نیست — بر شیشه کرم بیخ اب مبر +
در دره عاشق دو انگیست — رنگی ز چنار و انگبین گر هر گز
صد سال اگر بچه عیسی کوشد — سنگ سودا جلا نگیرد هر گز +
ای بیکر دل کشت پاک — سر تا قدمت انجمن شوخ ناز +
دل را ز تمنای لف تو مبر + — این مرغ بیبال کند صید پرواز

افسوس

افسوس جهان مایه ندارد امروز
بنیاد کرم پایه ندارد امروز
از بس همه راستی همه سازست
دیوار که نقش هر کجا روی بی اثرست
ای اشک بدامن تغافل میریز

خون کرد و لبساغر تأمل میریز
چون غنچه همان بجیب خود کل میریز
امروز خسی کز آشیان می رویم
دارد بدماغ رنگ گل ریشه ناز

شب بلبل من ناز اثر سعی نیاز
بوی چمنی یافت بجیب پرواز
عیر تکه شعله نیست جز خاکستر
چون بال شکست شد مزار پرواز

میکرد و محمود جهان تک و تاز
ازموی سفید حکم رعنائی ناز
زنهار مخاطب غریزان نشوی
تحسین همه عطسه تفنگست امروز

بزم صحبت عیرصه جنگست امروز
برا هل سخن قافیه تنگست امروز
کنجشک آنجا که یافت بوی شهباز
گر خود همه نکست ندارد پرواز

هر کس دارد بذوق دنیا تک و تاز
بیشک مرکش در یقین کرده فراز
افکنده ام از سر هوس پوچ انا
دوش خم کشت بار دوشست امروز

طوفان شباب قطره جوشست امروز
هنگامه عمر کم خروشست امروز
گفتم فتوحات لبسر مه غارتها کرد
فرمود این دست زیر سنگست هنوز

آبخشم سیه مایل جنگست هنوز
خون ریخته و تیغ بچنگست هنوز
جز غیب کس و انگشد طبع خبیث
خوک از آدم چه خوش کند غیر آب

مائیم و هزار رنگ سحر و اعجاز
انکار می مشو بحرف غماز +
هر چند که کوس سلطنت بوق زند
بر نفخ گرفته دولتی نیست چو نیه

در کشور اعتبار قدر هر چیز
دارد در خود حاجت خلق تمیز
گر ساز ظهور تار امکان گسلد
مارا چه غم است عمر زلف تو دراز

عشاق بعالمی ندارند نیاز
کانجا انجام نقش نبود آغاز +
از لیلی بی رنگ کرمی یافت نشان
وضع مجنون شد اینقدر ما غماز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
گر ساز خرابیم نمیداد آواز
تا مرده غم صبح قیامت چه بلاست
ای هزار امل بیشتر از بیش متاز

بیدل زبساط دهر وحشت انگیز
در خود نفس قدم شمر پیش متاز
گر تنگی این مقام بیرون درست
هر چند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بکوشه گیران مستیز
کر پای هست سر بروان آر و گریز
آواره یا من بیش ازین نتوان زیست
جائی نشستی که نگویند برخیز

در مدرسه حاشی چه غلط است امروز
بخت تو جوان است به پیران مستیز
فرعون بآن چشم چه دید از موسی
ای دنیادار با فقیران مستیز

دل انجمن چمن بنیاد است امروز
آتشکده خروش داغ است امروز
ملا در بیحیی و دو نکی زده است
هنگامه حمق بیداغ است امروز

آی شخص تو نا مشخص علم و تمیز
چشم اینه بهشت دیده است امروز
دلدار بکاشانه ما مے آید +
ای عید نگاهی که چه عید است امروز

کم فرصت قطرتی باو هام بساز
انکه دخل و تصرف در هم چیز
این عالم شهر بے تماشائی نیست
چون خواجه سر امروز زن امرد چیز

زین شیخ ضیاعت آشکار است هنوز
آغاز تو محو است با نجام بساز +
رمزیست دم غروت خلق آدم
کای روز ندیده با همین شام بساز

خم کشته و کهواره سوار است هنوز
پیری تهمتکر بزرگیش مباد
از موی سفید شیر خوار است هنوز

وحشت نبسند از و تباهی هرگز
چشمے که رمد آینه دارش باشد
مایل نشود جز بسیاهی هرگز

از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشته شمع
ای وای چو بی عمر سوختن نیست دراز

باز ابد انس کیر طامات آموز +
ای حرص بزرگیت سر و برگ خیال
چیزی ز فسون نهای کرامات آموز

در سر هوس خیال خامیست هنوز
با قیست ترک شیشه بسنگ زدن
از من در کوشش من پیامیست هنوز

بی طاعت حق در برخ خلق فراز
در انجمن خلوت اگر مطلوبست
برخیز و رجوع کن تمهید نماز

هر سود و در قمص سپید است امروز
فردا زین شعله ها نشان نتوان یافت
بگذار دماغ خس بلند است امروز

یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
هشدار که در کار که شیشه گران
برده است هزار کوه سیلاب گذار

بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی
ای عکس پرست آب آئینه مریز

طاقت بجمل است از خطای کسلی
بیخبر غبار طبع بیحوصلگی نیست
مغروری دل شفیع ناز کسی نیست
کس با لفظ بیمغز تغافل نکند

زان نرگس مخمور تغافل چه عجب
بیطاق بلند است کسان را چه طلب
گر همت مه بلند پرواز نبود
از عود و بخور و شمع و گلاب چه سبب

از بیحیائی است دولت جاوید
در بیخبری بیخودی است عشرت جاوید
چشم از نگاه و لب ز خنده بستن
زین بیش مجو جای نشستن جاوید

ای جوهر عشرت موالید طراز +
پرواز تو از تغافل عنقا مه و مهر
جمعیت بیکران بیکدیگر است
افسردن و سیر شدن خرام و آواز

ای دیده بدیدن آشنائی نرسی
گر دیده بصد عبار ره جا علمی است
در خلوت اعتبار بیرنگی نیست
در خانه بلند است ادب پرده مساز

در خلوت اعتبار بیرنگی نیست
قربانیت اما نه بلغت و مساز
در خانه بلند است ادب پرده مساز

در خانه دل شمع شعور است و فضای
نتوان بطلاقت کسی از خود بیرون
از عطسه کسی ما نیفتد عطسه مساز

حررسنگ

آرسنگ نه بفهم نه یرو بم ساز — چشم و گوشت چرا نمیکردد باز — ای نیچبر این انجمن آگاهی است — گر منفهمد شارت و گور آوازی
خلقی زمرو نفس وحشت ساز — دارد بهواهای جوانی پرواز — غافل که بخاک میل دارد هر روز — چون خایه پر گردن عمر درازی
ای بر تو فطرت خیالات افروز — زین داغ ظلمت و نور مسوز — تا مهر نهانست همان در شب است — چون بیرون تافت نیست بغیر از روز
هر چند غبار ناتوانم چو نفس — سرمایه لاف لاف این دایم چوس — بار بد و نیک زحمت دوش منست — مزدور ستمکش جهانم چو نفس
در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس — پرواز بیال گفتگو دارد بس — هشدار که چون صبح نبرده است کسی — بر اوج سپهر دبان جز نفس
ای انجمن طبیعت معنی رس — بکشای زبان بگفتگوهای هوس — تا بیر حمانه بر زمینش نزنی — از شیشه خود حقیقت نیک مپرس
ای بسته طلسم تار و پود نفس — وانگاه تنیدنت بصد رنگ هوس — آئینه ز پوشیدن جوهر بیباست — در دیده دل مکش ز پاس نفس
مشتی خاکیم کلفت اندوز فسوس — افتاده براهیست ازدو عالم مایوس — در بحر خیال دست و پای می زن — جولانه شنای خشک می بافد و بس
کو ساز بقا و کو سر برگ نفس — تا شوق بمطلبی نزند بال هوس — موقوف خرامیست چمن سازی ما — ای خفته بزیر نقش پایت طاؤس
در در بر شدم بامتحان ناقوس — تا در یابم رمز فغان ناقوس — عمریست که می آیدم از ملک امید — شرمی که ره آورد عرق دارد و بس
فرصت تنگست بر میارید نفس — این خارستان عرصه که جولان نیست — دردی که ندانست استخوان ناقوس
یک لحظه چو غنچه ها پس آرید نفس — هر چند دمد شور جنونش بخیال — ای آبله پایان بشمارید نفس
مشکل که بود بحکم خود داری کس — گفتیم که نخود رسیم عکس آمد پیش — جوشید چو سحر چاک گریبان نفس
مستوری راز عشق آفاق جرس — من راه سخن می سپرم معذورم — آئینه زما نمود چیزی که مپرس
دارایم زهست جود چیزی که مپرس — شایسته فخر یومنون بالغیبم — کاری به ازین نیامد از دست نفس
ای شخص فنا شکست پیمانت بس — چون پله میزان چقدر جنگ خورد — تصدیق بلا الصوا ایمانت بس
بی مایه دستگاه سیم و زر دوس — دل روشن کن رموز هستی دریاب — تا پهلوی زر دار نشیند مفلس
نی جام بکف نه گل بچنگست نفس — هر یکر شخص اگر حنا بر بندند — تا آئینه گویدت چه رنگ است نفس
از نقد تمیز تا نباشی مفلس — در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست — رنگین نشود بغیر عضو بی حس
گردیده غباری تتخیل محسوس — بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر — بر تاج خروس گیر چتر طاؤس
لبهای خموش حرف میگوید و بس — پای خوابیده راه می پوید و بس — بیحسی محض از تو میرود و بس
از نسخه اتفاق عشق و هوس — خواندیم افسون غیرت دام و قفس — اینجا چه تامل کدام آگاهیم
از هیچ و خم سپهر نیرنگ قفس — غافل طبعی که راستی کرد هوس — این شکل فسون برنگ خط پرکار
آخر ز گل عشرت این باغ فسون — خواهد شدن آئینه وحشت محسوس — انجام چراغان همه داغست اینجا
ایخواجه بسر گرمی اسباب هوس — تا کی دمد آتشت ز نیباد نفس — زین درد که شمع مجلست ساخته اند
هر گاه من ناکس بی عشق و هوس — تنگ پر پیشه باشم و پای مگس — زین گستاخی که نامت آرم بزبان
گر عالی یادنی کند میل هوس — آن پیش برد کمال و این افتد بس — آب از آتش هوشود لیک آتش
کلک هوس تو هر زابد بنویس — از نقطه و خط انچه نماید بنویس — دارد این دشت و رسیاهی بسیار
در مذهب خود گر همه خر گردد کس — ناصح نشوی مباد تر گردد کس — جهل و دانش مسافر و هام اند — جائی نرسیده است که برگردد کس

در سینه

در سینه ما قدم شکسته است نفس — با همان وفاق بسته است نفس
این مجمر بی تپیست پیمان کاینجا — چون دود پیچیدم گشته است نفس
گردون بفریب طبعهای ناکس — آهسته در خیال قوانیهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان — مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس
بیدل زین کاروان بی عشق و هوس — رفتند بی فغان همه چون صوت جرس
پیداست که من بکارگاه کیست — سر تا بقدم عدم دارم و بس
این محفل نازیست که اینجا هر کس — مستغنی فهم خویش میباشد و بس
زانسان که مگس ز مرغ غفلت زیست — غفلت بایم نیست محرم را مگس
در وادی وحدت که زبیش است و پس — خاکست طلسم مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم هرچه نکردی زنهار — چون آبله پوست کنده میکوبم و بس
ای خامه فطرت تو ز اعجاز نویس — بیرنگی نقوش خود ز پرداز نویس
تمکین ثبات جریده ها هستی نیست — بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

حرف

حرف انیسوئیست ز انسوی هیچ مپرس
از وهم مگوی از دوئی هیچ مپرس
دوشم بدل از غیب رسید آوازی
گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

گر علم نه وارهاند از حرص و هوس
ناموزون است فطرت معنی رس
غافل مشو از حقیقت موج گهر
یعنی که قناعتست موزونی و بس

هر جا غم صیقل هوس خورد نفس
آئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان
باید چو مسیحا بفلک برد نفس

علم و عملی چند که بشمرد نفس
شد محو فتادمی که افسرد نفس
چون رشته شمع هر چه آورد بعرض
آخر بکشاکش همه را خورد نفس

آثار حقیقت تحیر احساس
بیرون است از احاطه وهم و قیاس
ای کور آئینه دلایل بشکن
کس دامن تمثال نگیرد بمساس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس
عمری بتلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج
یک خانه که با هم نشستند دو کس

گر ذوق ریاستی است منظور هوس
باید نشود محرم کارت هر کس
شیخی چون علم کیمیا اسرار است
کز عالم خود حوصله میخواهد و بس

عید آمد گل کرد بهار همه کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس
بر هر رنگی که من نظر وا کردم
دیدم گرد سر تو میگردد و بس

بیدل چه خیالست که خود را بهوس
ممتاز تصور کنم از مور و مگس
نادیده ام آثار او بگاه ظهور
قولم حمد است و فعل من سجده و بس

گر نیستی از مایه فطرت مفلس
بیرون عدم چیست طراز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخر کیست
کو در تمثال جان و در آئینه حسن

چندی سیر نداهیم بود و هوس
با رفضی و خارجی زدم هرزه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل
رهرو پست و بلند می بیند و بس

میر نشمی که کرده جرئتش بقفس
شکلیست چو کوکنار ننگ همه کس
دستار و سری ندارد این بی کردن
جز طاقیکی که بر شکم دارد و بس

هر چند رسد سرت بچرخ اطلس
هوشی که چه بیش می برد زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت
خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

زین فرصت پرفشان آتش بقفس
هر دم ز دنت در دم صبحیست نفس
تا کی خواهی انجمن ناز افروخت
ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس

دی در چمنم بود کمین نرگس
عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران
از خاتمهای بی نگین نرگس

از اهل چمن بقدر شان نرگس
امروز که میکشد کمان نرگس
هر حلقه زر که بود در گوش شهان
از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعور حرف و آهی منویس
زین اشیا جز خط کماهی منویس
گر طبع تو شرم حق شناسی دارد
نام خورشید از سیاهی منویس

تا دهی اگر ضرورت افتد بهوس
یکدست خطاست گوشمال همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف
دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

آب روئی شعور نا داشته ماس
کردی طفلانه لهو را جاه قیاس
ای مسخره طبل علمت آخر چیست
کریاس نخوت بسته و جرم بطاس

کیفیت روز و شب ز افلاک مپرس
گرمی در خم نیابی از تاک مپرس
تا چند سراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرند از خاک بپرس

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش
بردار یکی رطل گران و درکش
تا شش جهت یک پر طاوس شود
نقاش تو هر چه میکشی ساغر کش

ای غفلت مشربان نادانی کیش
وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید
زین پیش مخوانید نسب نامه خویش

زین بزم مپرس و دستگاه نازش
کز فرصت جسته نغمه دارد سازش
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست
تا شیشه ز خلق بسملت آوازش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش
عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

در عالم اعتبار شاه و درویش
دارند حصار احتیاطی کم و بیش
بی تدبیری نشان آفت شدنست
دیوانه مگر بسنگ دزدد سر خویش

گردیده هوس بوهم پیوستنش
در دل حسرت بصد طپش بستنش
هر سو نگری گرد پریشان نظریست
کو آئینه که جلوه نشکستنش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش
ظلم است بلفظ سست گشتن هدفش
القصه کسی از طلبت غافل نیست
هر کس میخواهدت همان در خور خویش

هر چشمه بحسرتیست میل جوشش
هر موج بمقصدیست باز آغوشش
بی نم نبود جبین اصحاب تلاش
هر دیگ تراوشیست در سرپوشش

آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش
در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معنیش کسی واقف نیست
او با خویشست و خلق داند با خویش

تا آن بت خلوتکده عالم هوش
بر ظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دوید چرخ ناقوس بدست
وز موج رسید بحر زنار بدوش
دارد انسان بعالم تدبیرش
عقلی که توان کرد جنون تفسیرش
دور است از او که در تماشا که ناز
بیند خود را و او کند تعبیرش
این ناظم دون که پستی مرتبتش
بر ظلم شکسته دامن معدلتش
بر تافت ز نظم اهل معنی خندان
کز نظم اثر نماند در مملکتش
بگذر زین بحر و مبحث آب و درش
وز جاده امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره بصد رنگ حباب
دل خالی کرد و همچنان یافت برش
در عالم اسرار غنی تا درویش
هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یکچند چو شعله پر زد و آخر کار
در دید نفس بجیب خاکستر خویش
تا کس ز حقیقتی نباشد خبرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات باز معدومی خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

بیدل

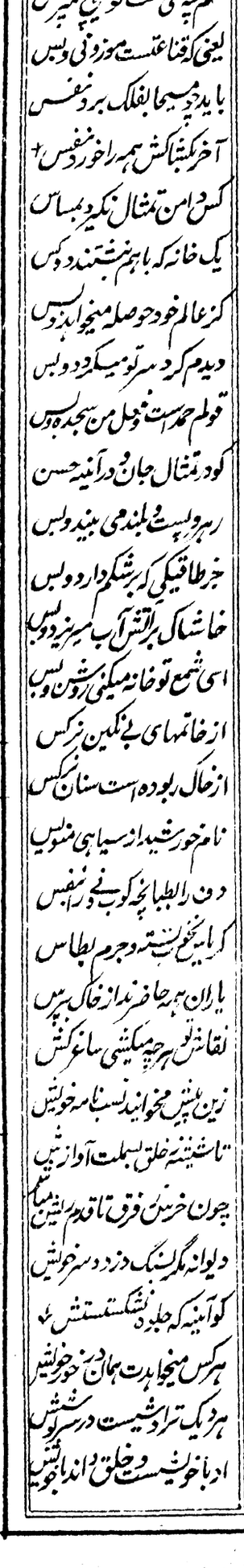

بیدل چمن صنع الهی میباش
با خویش چو خم باده جوشان می باش
دانم ز زمین هستی و هجوم دردش
ای محرم موج و طپش آموختنش
هر کس نکند عالم و اسبابش
یارب بازل نگشت جز رمز تو فاش
دیدار کلی نیست صبحی که میدمد رسدش
وز چرخ کذشته است غرور شانش
ای برده ز یاد کیر پوی آتش
ای ساز تجرد انکی محرم باش
بیدل چندی باهی توام باش
هر کس بتسلیم کز بدا طوارش
اسرار قدم بفهم یکتائی خویش
ای شوقتو در کسب فنون کرم تلاش
زان پیش که شمع ناز کرد خاموش
در یا چه کشاید از نهنک و حوتش
در قافله شوق دل حیرت کیش
طبعی که وفا تیو کند تاثیرش
بیدل چه تراود از زبان لالش
از مرکز هند تا خط ملتانش
ای بیهده کوش جامی از سوادکش
این سلطنت و تجمل کر و فرش
با غیست صبا ل کز تقاضای کلش
هر کس دو سه صد شیفته آوازش
این مستی اعتبار بر معتبرش
کردون ببر و زکس غبار نفسش
در عالم کون شاه تاورد و شیش
هر خرمی که میرساند فلکش
یارب تو بحر یم هم آغوشی بخش

یعنی نظر حسن کماهی میباش
با خلق چو ساغر از خموشان می باش
تا چند کشم ز رحمت کرم و سرش
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
رستن دارد بسعی پیچ و تابش
وانکه باید تو باشی و غیر تو لاش
یا صوت صبحی که میدمد رسدش
حیفست شخص خاک خواهی آتش
آزاد ز فحر و ننک زیر و بم باش
هستی صرف یقین کن و خرم باش
بی مژدهٔ اقبال نبود ادبارش
کرد السنه را دلیل دانائی خویش
چندان هوس آماده هر نسخه مباش
چشم هوس از الفت این بزم هوس
کر پر و رش آرد و رساند قوتش
آینه تصویر جرس داشت بپیش
مردن از زندکی نسازد دسیرش
کر علم ازل نهفته باشد حالش
وز حد عراق یزد تا کاشانش
مجنون شو از صحبت انس پاکش
کافرون زد می چند نه بینی اثرش
پر بنجه بست مست سودای کلش
بیقدر مدان بعالم اسبابش
مشکل که نه بند و انقلاب اثرش
تا با الم در نسازد طرفش
نقد است سراب مدعای خویشش
انجام مده تمیست بی ریب و شکش
با مخمصه شعور کم جوشی بخش

تمثال پرست عاریت نتوان زیست
تا حرف بد و نیک شکست ندهد
در صبح ازل کشیده ام از دل تنک
غافل مشو از تامل وضع صدف
مارا از دل چسان رهائی باشد
مارا بمیان منفعل و هم مکن
ایمان آور د بغیب آور د خلاص
از تعظیم ملک جهان می انکیخت
رعنائی اعتبار جاه انهمه نیست
بینش و کلم اعتبار پر مبتذل است
مارا بپر و ده سنا سائی تو
هر چند نشان ناوک حادثه شد
خود را تا قطره بر نیاورد محیط
در سیر باعیات بیدل مفتست
مفت نظران خمار فرصت نکشند
خاصیت خجلت رشید همان تربیت است
میرفتم از خود م بر و ن راه نبود
بر و ا به اکر فسون حمرت خوانند
عزم طرب بیت مقصد تو کل من
بر بهر معموره که کردیم کذر کرد
تا طرهٔ وضع راحتی شانه زنی
خاشاک کشته جمع در دامن موج
هر که قدمی بر و ن خرامد زین باغ
فواره این باغ بهر جا کل کرد
کردون با آنهمه شکوه عصمت
مه کردان خود بر نج باریک نهد
هر چند اسکندر آبحیوان طلبید
ای کل نکنی میل طراوت اینجا
ز ندیشه آینده خلاصم کردان

آینه مباش و هر چه خواهی میباش
مینا صفت از پنبه بکوشان می باش
آهی که هنوز می نشانم کردش
چیزی دارد لب از سخن دوختنش
نی آینه غربال و زالیست ابلش
ای اول آخر این زمان نیز تو باش
چیزی نشنیده که دیدن رسدش
آدم کرده است اینقدر شیطانش
خاکستر دارد ابروی آتش
کر دنیا دار و کر فقیر ادم باش
با خود سختی هست تو هم محرم باش
زه خورد بکوشش ز لب سوفارش
آکر نشد از شکوه دریای خویش
در رو د عبرت سلوک و تحقیق معاش
مغز از عدم آمده است تا بوده دوش
نی لعل بکار آید و نی یاقوتش
می نالیدم لیک همان در دل خویش
در سر که کر افتد نبرد شیرش
یارب که کند بهار استقبالش
دیدیم اول سواد کور ستانش
در سایه بید روز مانی و اکش
مشت خاکی فتاده بادی لبسش
دل داغ جکر بکف دمد جای کلش
در خورد فر و تنی بلندست آبش
از بسکه بلند رفت کردید سرش
هر که خواهد علاج رفع کلفش
جز آئینه چشمه نیامد پیشش
ز خمی داری ز ندمباد اکر کشش
از یاد کذشته ها فراموشی بخش

ترویز پیر شاه تا در و یشش
ز فقر و غنا بیچ پنا شاد پیشش
بیدل است چه مقدار بلندی چیند
قصری که دو مزدبان نباشد پیشش
ای طلعت عجز شوکت اندیش مباش
از هیچ کسی ذره صفت پیش مباش
تشویش دماغ الکریاست باشد
چرخ از تسلیم ارکسی پیش مباش
سعی طلب و تلاش طاقت اثرش
پیر دون می راند ت ز توشش در برش
زانی که بکردش آوری با همه عجزش
دستیست که حلقه می شود در کرش
زین سر خط موهوم که کاه رقمش
در سایه نال رنک بازو قلمش
بر قدرت نقاش ازل می نازم
نقشی که ندانشم کشید از عدمش
بیدل من ناتوان مو هومی کیش
عمریست خیال امیان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا
نقاش بکر موکشد از خامه خویش
خلقی ایجا بسعی بال و پر خویش
چون شعله شکست بر هوا فر خویش
آخر همه علاج درد مر خویش
صندل بجبین بست ز خاکستر خویش

صد شکر

عالم

دو وزیر

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت و کیشی
بردیم همان شیوه تسلیم به پیشی
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان
جز سجده نیافتیم ز آورده خویشی

هر سو منگر محو لقای خود باش
از خانه برون مرو بجای خود باش
سیر آینه تنگ شخص یکتاست
تمثال رها کن آشنای خود باش

ای خوانده کتاب جاده درس عبرت
جز دور ترا چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد
دارد نی بوریا صریر قلمش

زان نسخه که دارد سند تا پایش
هر سطر نقطه میکشد امایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گر است
دریا همه قطره قطره است اجزایش

صاحب نفسی که شد تامل دانش
سر رشته معنیست پیچ و تابش
در دریا هر کجا گهر می باشد
بی صورت گرداب نیابی آبش

چندین هنرت برادر دانایی خویش
تا آگاهت کند ز نادانی خویش
در صد کسوت فرو رودی چون سوزن
تا راه بری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت پیش
نے آینه دیدیم و نه حسنی دلکش
چشمی دادیم آب لیک از آتش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش
تا شمع دکان تو نگردد خاموش
صبحی دگرست اگر کشم پنبه ز گوش

بگذر ز صلای عالم و تدبیرش
تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر
گردند همان بغوطه خوردن سیرش

دور از بزم وصالت ای مرهم ریش
جز داغ ندیدم نیامد در پیش
دیدم چو شمع عضو عضو خود را
بود آنهمه دستی که زدم بر سر خویش

بر خوان سپهر نعمت الوانش
کو دیگ خیال کم پز دمهانش
ز دندانهای شکسته داد نالش

بیدل چندے باکبی توام باش
هوشی صرف یقین کن و جزم باش
با خود سخنی هست تو هم محرم باش

ساغر کش و فارغ شو توحید مباش
مینا بکف ارمست تقلید مباش
ای باغ طرب غافل ازین عبد مباش

از عشق مپرس و غیرت خود کامش
کس نیست حریف وصل تا پیغامش
جائیست که غیر او نداند نامش

تغییر زمانی که زند بر دل ریش
مشکل که ندامتیش ناید در پیش
ناله لبو داع رنگ جمعیت خویش

مجنون روشا رهین امید مباش
با دو تنی برهنه کم ز خورشید مباش
منت فرسای سایه پید مباش

عیب و هنری که شد کسی مجبورش
زایل نتوان کرد بخاک کورش
چون مرد بداغ میکند محشورش

آنکس که قبای عجز زیبد بیرش
از سامان غرور باید خدرش
ادبار نمیکشید از اقبال برش

بیدل که حضوریست ز علم حدیش
سار لیست بجلوه گاه عیان مدورش
آئینه شکسته است ازل تا ابدیش

از خصیت رخ و با حریفان جدلش
بر بدر و هلال ختم کردم مثلش
یعنی ابنانش لبسکه تنکی دارد

گر حسن بخود دمی زند تمثالش
عاشق غیر از جنون چه باشد دانش
پروانه بضبط خود نپرداخت که شمع
از رنگ بریده دست استقبالش

بیدل سخنی چند که داری یادش
از خلق گذشته است و استعدادش
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش
بنویس بخاک تا بخواند بادش

بیدل بدوزه وهم مغرور مباش
بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هر چند ابدال قطب و غوثت گویند
ای خاک باین غبار مسرور مباش

بیدل قدم از جاده استغنا کش
در سایه نیستی دو روزی واکش
خاکی شو انتظار نقش پا کش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش
عبرت گیر از معیشت معبرش
پا سنگ موس آبرد آسان نیست
کو هر بدو دیوار رسیده است سرش

هر طبع که نا منفعلے خوشودش
آب آتش گل کند که در جوروش
گاغ آتش زده اظنیت موج
کز دشمر آن عرق که بر رود دوش

تقدیر برات خلق و بندوستش
کرده است رقم تو ام بود و هستش
بے خطی نیست گر کشائی دستش

هر نشاء خمار لیست کمین احرامش
هر صبح غبار لیست بپیش از شامش
از غم مکند که عشرتست انجامش

طبعے که نفاق جوشد از غوغایش
بی تفرقه نیست دستگاه شانش
مشکل که دو لب پوست برنیاید نانش

ای بخل شعور جهل را باب مباش
پرسیدن حاجات از ارباب مباش
غافل ز نگاهش مرو از راه مباش
بر حسن حزین آینه معقول منجنش
جنس مرود و غیر معقول منجنش
در خورد رسول موصنا نزد خدا
بیگانه ازین امت مجهول منجنش
خلقے در کعبه خود آرائی خویش
پنهید همان جمال کبریائی خویش
زین نسخه مجهول نصیبے نبرد
خبر کشان معنی پیدا ن گرد خویش
آنجا که حیا کرد مت دارد چون
سر غوطه زنان فضل بآشد جائیش
نومید کسیست ناکشا یا غوغایش
هر چند که از زمین بود آبله دارد نفسش
از رنگ بریده است بجهت ابقایش
نومن بغبار خلق آن نفسم
خواهی که شوی صفا پذیر چون آئینه
خاکستر کاغذ هوا یان آتشکده ایم
مشکل که نهان آرگاه وصل شود
صد بار بپیوست رود شکر خویش
آنجا

آنکس که غم عشق برآرد فردش
مشکل اثر دوا پذیرد دردش

مقدار حسد فهم کن و قانونش ☆
تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش

شغلی که کشد با امتداد آثارش
صبر است کفیل انتظام کارش

بیدل چه کس است و چیست قید و شانش
تا در برآرزو کشد آسانش ☆

عمریست که برده است شعور رم از خویش
یعنی با خویش بجهیدم از خویش

بیدل بغرور فضل حرّاف مباش
ننگامه کرز بروبحر لاف مباش

در خلق جدید با همه کروفرش ☆
هر نقش که محو شد نیابی دگرش

از شاه و پسر بس و رنج استغنایش
وز مخمصه تعلق و نیایش

فطرت بنجم عدم شنید جوشش
تا غفلت هستی نبرد از هوشش

بیدل اگر از داغ دل وحشت کیش
در کوش محیط خوانم افسانه خویش

هر چند خرد کلید دار و مشتش
حم گیر بفکر چاره خود پشتش ☆

زین شوق که دارم بدل آگاهش
وز اقبال حضور قت کاهش

ای محرم ساز نفس و آهنگش
بی مصلحتی نیست که گیری تنگش

ای غافل ساز عالم و احوالش
بر جاده مناز و پایه اقبالش

آنکس که شد از ساز تعلق خبرش
پیچید نکند عجز پا تا بسرش ☆

از صحبت این خلایق ایذا کیشش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش

کز وحق بسنت حیدر باش
مست و مخمور ساقی کوثر باش

عبرتها خواند زندگی از سبقش ☆
وز شغل طلب بهم نیامد و رقش

رحمی ای خواجه بر فقیر و دلقش ☆
تا کی برّد تیغ تغافل حلقش

هر کس بر کردنی نیازی خاصش
با دون طبعان چه میکنست ابرامش ☆

هر کس که شد از دوری مبدا خبرش
اندوه معاد کرد خون در جگرش

بیدل صنمی که دور او دم زد روشش
آمد بر من در جگر چکو یم خبرش

خلقیست درین بساط مسرور از خویش
راضی بهوای طبع مغرور از خویش

تا چرخ فرو نماند از دوارش
تعطیل چه میکنست در اثارش

ای کاش خیال هستی و هم سبالش
میشست بداغ بی تمیزی خویش

ناموس نبی بآن علو شانش
در خاک فکند امت بی ایمانش

از دعوی احسان و غرور نازش
تن زن که نجست نرسد آوازش

بیدل بسجود بندگی توام باش ☆
تا بار نفس بدوش مردی خم باش

در اهل زمان فطرت معنی اندیش
یا مجنون کشت یا برآمد درویش

ای محرم فقر و دوستی میمنتش ☆
او بار غنیمت شکر و مسکنتش ☆

کرجاه زمین در دکر و حرص و هواست
اقبال کس خوام سلطنتش ☆

بیدل نزهی صفحه برانداخ خویش
در چاره سر نوشت عاریست تلاش

پرواز شکست احتمالے دارد
کز موکشد از خیم چینی نقاشش

آثار کمال و صالح و فسر هنگش
از خویم صنع دانش قیر نگش ☆

هر کو تصویر آفتاب اندیشد ☆
بی آب رز امکان نپذیرد رنگش

ساقی دمی از قفل قیلان تو کش
مطرب تو نیش بلبل کذار و هو کش

این نقش و نگار یکقلم سوختنی است
نقاشش اکنون تو پیر تبنا کو کش

آثار عالم و تیر و شش
ثبت است بلهات بیدل خبرش

امروز اگر از نظرت پنهان است
فردا خواهد بجان نمودن اثرش

بیدل کم کشتم بیپروای خویش
داغ جنون بی سر و پای خویش

ما عالم بر کجیب یکتای خویش
میکریم بجان بتهای خویش

پر ناز

بی ناله زنجیر نیابی کردش ☆
هر چند زر و بیا و خاک مجنون ☆

تا روز و شب انگشت کنی در کونش
این ترکیبیت نه بهران داد خدا ☆

سنگے بر بست بر دل معمار ش ☆
چون تعمیر نباکه هر جا کل کرد ☆

نقاش محال است کشد دامانش
از سر کشی که دارد ان لعبت ناز

ای هوشن کجائی تو که دوم از خویش
می نالم و باعث ندارم ننظر

ای کار که ادب نفس باف مباش
تا رو پود قماش دعوی بوج است

دریاب ز حکم کل یوم تبرش
این قافله دنباله ندارد بیدل

چون شمع در آتشست سر تا پایش
تا باد کلاهش نبرد از سر

به زانکه فسون نیبه کیرو کوشش
گر شیشه کس خاک شود در دل سنگ

فلس ز شرر کاغذ آتش زده بیش
در پیکر ما هیان کرد مے تازد

ناخن چکند باگره انگشتش
تدبیر اینجا شمکش حیرانیست

بالیدن ناز کرد عرش آللهش ☆
هر چند قدم در ره مورا فشردم

آزاده مخواه چون شرار سنگش
تا سر بهوا کم نماید خود را

فرد است که سایه میکند پامالش ☆
این دیواری که سایه دارد لبست

جز حلقه شدن نماند تاب گردش
هر کرد و سر شته بهم خورد کره ☆

خود در شکسته ایم در دامن خویش
چیزیها داریم در نظر لیک چه سود

فرمود علی تو نیز فرمان بر باش
هر چیز که در حق ابو بکر و عمر ☆

این کلک هوس هیچ ندزدید شش
عمریست کشوده ایم آغوش امل

آه از تو که نان کنی دریغ از حلقش
جان و مال از تو حق نکرده است دریغ

چون قصر فلک که نیست لغزش بنا مش
خود را هم فوق خود نچیدند همت

بشکست همان ترد دبیضه پرش
مرغی که باشیان نماندش سر و کار

زنکم کردید لیک بر کرد سرش
قربان ز خود رفتن خویشم کا مروز

چیزی داریم و در نظر دوز از خویش
ما هم بهیوه سر نفیر اخته ایم

در کار است آنچه دیده بیکارش
اینجا سنگ فسرده می نبند دلعل

چاهی که بشعله غوطه امداد آتش
چون شمع رجیز خیز لشیم آمد در پیش

جز ذلت دوستان و فرزند آتش
امروز نمانده است درین ملعونان

هر گاه کرفته کر فتی بازش
نام چیزی که بر کسی بخشیدی

الله نمی توان شدن آدم باش
زین عجز که در کار کهٔ طینت تست

موزونی نکند ز خاصیت خویش
سر کشتکی چرخ دلیل است اینجا

پر ناز فروش جامه و دلق مباش / منظور جهان شکم و حلق مباش
اینجا خله سنان شهرت ستم است / انگشت نمای زمره خلق مباش

ای طالب جمعیت اوقات معاش / حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران / شب باید خواب کرد و روزانه تلاش

تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش / خست بتوهم غنا بردن پیش
ای موج گهر مقید جاه مباش / کوتاه مکن باین گره رشته خویش

تا مرد بر اخلاق نهد کردارش / باید ز دم تیغ کشیدن عارش
کاری که بتسمش سرانجام دهد / بر چین جبین نیفگنی زنهارش

ای خاک غبار خیز صد جا شده فرش / شرمی که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسندد آنچه داری بخیال / این دعوی پوچ تنگ دارد یا برش

هر کس ننمود زشت خوئی سهلش / جز نفرت خلق نیست علم و جهلش
آن حسن گفته اند عالمگیرش / حسن خلق است تا که باشد اهش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش / کز چاره آن نماند خون در دل ریش
در وصل نبود زندگی هم بخیال / هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش

ای فکر تو سرگشته پیچ و خم حرص / تا کی تازی بعرصه مبهم حرص
سعی ملت دلیل آسایش نیست / منزل همه جاده است در عالم حرص

ای پیکر نیرنگ خیالات خواص / جز تسلیمت کجاست مامن چه مناص
امروز ز مرکت آنکه بخشید نجات / فردا ز عذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته غبار وهمت از دل می رقص / گر در خلوت و گر بمحفل می رقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبری / آتش بر فرق و پای در گل می رقص

بشکن شاخ و بباد ده برگ و خلاص / یکباره شو از وسوسه بی برگ و خلاص
تشویش جهان عوارض هستی تست / وین هستی تو عارضه مرگ و خلاص

امروز که دارد این بساط اغراض / از ما و منت کلفت چندین امراض
زنهار بقطع گفت و گو حرف کنی / هر چند دهندت دو زبان چون مقراض

از هر چه گرفته ایم سرمایه عرض / آخر دادادنست بر هر یک فرض
ز اجناس و نقود این بساط حیرت / آئینه بضاعتی ندارد جز قرض

عمریست که در عرصه نیرنگ غرض / دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
گر ربط کلام کفر و دین دریابی / ساز همه کوکست باهنگ غرض

خلقیست درین معرکه بیتاب غرض / واساخته از شش جهت ابواب غرض
تا در نظر کسان گدا ننمائی / ایمن نشوی ز رنج اصحاب غرض

عبرت نظران درین بساط اغراض / خوش آنکه بود برگ حضورت اغماض
دلچسپ مدان ترانه اهل نفاق / قطع است همان حرف زبان مقراض

افراط حقیقتست و اعیان تفریط / این جمله مرکب آن همه فیض بسیط
کمنظر فی ما فضل ترا مانع نیست / گر قطره بود قطره محیط است محیط

بیدل چه حروف و کو اثرهای نقط / جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشه این و آن خراش دل تست / بی آفت نیست صفحه از حرف غلط

عمریست که محو این سرابست محیط / در حلقه آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ کم است / بر جلوه همان رنگ نقابست محیط

ای تاخته بر دماغت افسانه خبط / کز ساز حواس واکشی نغمه ضبط
هر چند زمین بآسمان وصل کنی / اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط

گویند صحیفه بشر نیست غلط / این نسخه حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سرخط هستی ماست / حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط

شد کسب کمال ما دلیل تفریط / یعنی ننگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره کنون بحرم گوهر گشتن / در دریا فانعیم با باد محیط

ای بسته بنسخه یقین باب غلط / تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
آیات حق است دهر برهان چه بلاست / قرآن برهم مزن ز اعراب غلط

سرمایه افراط جهان تفریط / در قبضه ما بود باقلیم بسیط
اکنون باین کثافت اندوزیها / بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط / خم گشتن شاخ موج گل راست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن / تسلیم است آنکه جزو کل راست محیط

افراط غنا بطبع باشد تفریط / زین گرد هوس کثافت اندوخت بسیط
تا کی غم اعتبار باید خوردن / بر موج گهر تنگ گرفته است محیط

ای نسخه فهم اصل و فرع تو غلط / از مبدا تا معاد موهوم فقط
دور است معمای یقینت ز گشاد / در نقطه نهفته آمد با و سرخط

ای ننگ تو سرسری بلب راندن لفظ / غیر معنی نشایدت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف مبازد / دریاب آثار رنگ گرداندن لفظ

خمار بساغر و سبوها محظوظ / زاهد به تیمم و وضوها محظوظ
خلقیست بذوق جستجوها خرسند / بیدل بشکست آرزوها محظوظ

ردیف عین

ای رونق صحبت شب دیجور ز شمع
حیفست شوی بداغ مسرور ز شمع
در دلهای گرفته می سرد عشق
در خانه بی هوا مجو نور ز شمع
تا کی باشد کسی بعنوان طمع
نامنفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوس است
دل میگزدم خیال دندان طمع
در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع
اینجا نه خروش است و نه وجد و نه سماع
وامانده حیرتیم چون موج گهر
خرسند شو ای طپیدن از ما بوداع
گر خنجر برق در کمر دارد شمع
با نیر اعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزه کلک من زبان بگشاید
از سرمه خامشی سپر دارد شمع
عجز است صراط و منزل ما چون شمع
جرات ندمد ز آب گل ما چون شمع
زین بزم کجا رویم کز هر نم اشک
بر آبله ایست محمل ما چون شمع
عمریست دلیل کم و بیشم چو شمع
آئینه نمای بس و پیشم چو شمع
ما را نتوان از دگری کرد سراغ
خود آتش کاروان خویشم چو شمع

واسوخت

واستوختنیست حاصل خرمن شمع ✻ کل میبرد یکدا ز دردامن شمع ✻ کو انجمن بساط تکلف بر چین جز رنگ پریدہ نیست پیرامن شمع

از غارت ناموس طریق و اوضاع بیدل چقدر سوختہ جانم چون شمع ✻ بی پیرہ ست عشق تسریہ متاع کز شوق کدا زپرفشانم چون شمع ✻ هر چند از جهات چیند خورشید تا خود داغ بنیم و گریہ کنم ✻ چشمیست نهان در استخوانم چون شمع

یکمعرکہ شید آرزو و محمل جمع ✻ تا افرقہ سعی شود قابل جمع ✻ دیدیم این دشت جای جمعیت نیست از آبلہ کردیم بدامن دل جمع ✻

ہر کہ در دل وسوسہ آورد طمع ✻ ہر سو در صد سوال و اکرد طمع ✻ درہم کسلد سلسلہ حکم علوم کاہد عمل حوصلہ مرد طمع

زاندم کہ باین بزم رسیدیم چو شمع غیر از کل خود سر نچیدیم چو شمع موکشت سفید و همچنان سر بهواست شد صبح و بپیش ماند یم چو شمع

غم ہر جا کرد مہمانم چون شمع ✻ در داغ جگر نهفت نانم چون شمع از بسکہ گدا زخورد م و جان کندم دندانہا ریخت استخوانم چون شمع

کردست برسست زر مدارید در یغ ✻ از بی ثمران ثمر مدارید در یغ ✻ تا تهمت خست نکشد ہمتہا ✻ اخلاق زیکدگر مدارید در یغ

ای شیشہ دل بخیر از کینہ تیغ ✻ وز لاف نهاده سینہ بر سینہ تیغ ✻ زنهار بمیدان وغا ننمائی روئی کہ ندیدہ در آئینہ تیغ

از نفرت انعفال افسردہ چراغ ✻ یکچشم بهم زدن ندیدیم فراغ ✻ باسکتہ مرگ ساختیم آخر کار در مزبلہ تا کجا ندردیم دماغ

ای کروفرت فسانہ لابہ و لاغ ✻ انگاہ بچرخ ہفتمت دود دماغ ✻ ہشدار کہ در ہمین نشیمن روزی برشور تو سر میکشند بانگ کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ ✻ صد فتنہ نشانده در کمین خم تیغ ✻ از آتش کینہ آنقدر تاب مخور کز تندی آب تیز دارد هم دم تیغ

برخوان ہوس کرسنہ مردیم دریغ ✻ دندان تمنیری نفشردیم دریغ ✻ اینجا یکنفر نصیب ما حسرت بود خوردیم افسوس چندو بردیم دریغ

با الطبع مزاج حاسد تیره دماغ ✻ بر اہل شرف نیست روادار فراغ ✻ تا عرصہ قسمت ہما سازد تنگ پنهان کند استخوان تہ خاک کلاغ

سوزند تهمانرا بہ بت و تاب دماغ ✻ تا درویشان زامن کیرند ایاغ ✻ زان شعلہ کہ شمع بزم در سر دارد پر لوخصہ ست پا بدامان فراغ

چندین نفس صبح نمودہ است تلف ✻ تا چرخ بافسون دنی اورد بکف ✻ آسان مشمار نقش کو ہر بستن کف بستہ تلاش بر لب یاصف

ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف ✻ بر خود رحمی کہ باچہ می بندی طرف ✻ چون پر تو خورشید کہ تابد بر برف زر میکردو جمع و تو میکردی صرف

کر نیستی ار کند شتگیها واقف ✻ غافل منماز کردن از طبع حرف ✻ دراز ادی علم شدن آسان نیست سر باجت کہ داوسر کردید الف

زر بستانید عذر تقصیر معاف ✻ بر نادانید عذر تقصیر معاف ✻ این قرض کہ رفتن و تغافل کردن بی ایمانید عذر تقصیر معاف

کاہی بغرور رو کہ می بندی طرف ✻ کاہی بفسانہ یا بلی کاہ بحرف ✻ ای نقد تخیل دو عالم بدو نیک اندک ہوشی کہ در چہ میکردی صرف

در بحر کہ پرورد امان صدف ✻ تا چند افسردنت بعنوان صدف ✻ از بسکہ تنور جوش کرم ست اینجا پیوستہ دو پوست میدمدنان صدف

تا کی باشم بہر زن و مرد طرف ✻ کاہی باکرم و کاہ باسرد طرف ✻ این یکدو نفس کہ دستگاہ ہستیست چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

زاہد اکرت آئینہ می بود انصاف ✻ با در دکشان دولت نیشد ناصاف ✻ ریش و دستار انیهمہ مغرور ست کرد آتش در کارکاہ و پوج نداف

قدرت مشکل کہ باشد آمادہ لاف ✻ از ساغر عجز نیچکد بادہ لاف ✻ کردید برای مادرین یاس بساط چون رشتہ ساز لاغری جادہ لاف

بہر زرقی کہ داری از عیب بکف ✻ بیصبر بہایت باقضا کردہ طرف ✻ نعمت اینجا کباب روزی خوارست دندان زخدا میطلبد نان چو صدف

چندی در کنج فقر بی شعور و شعف ✻ مفتست تبر از امیر و آصف ✻ ہر کہ سودای جیفہ دامن کیرد سک بسیار ست از برای عجف

ہر نغمہ کہ در ساز من و ماشده صرف ✻ با شہرت جاوید می بندد طرف ✻ ہنگامہ اعتبار بی عبرت نیست کافیست کدا زواعظ و منبر برف

ای ساز یقین تو کمان تحقیق ✻ ازره نروی با متحان تحقیق ✻ ہر چیز کہ در فهم تو اید غلط ست انیست حقیقت جهان تحقیق

ننگ نازست اکر جمال مطلق ✻ بر اعیان پرده حیا ساز دشق ✻ حسن محجوب انکہ آئینہ بکف ✻ در عالم شرم چشم زخم ست عرق

سکامیخواهم بساط دلکری خلق
دی میخواهم بساط دلکری خلق
زان پیش کہ طومار نفس طی کردد
طی میخواهم بساط دلکری خلق
کردید ہوز شرم ظاهم زعرق
شد صبقل آئینہ این سرعرق
پوشیده نماند معنی تجلت ما
در ما کردیم باز آخر زعرق
آن خواجہ کہ در فکر علهای دقیق
خم دشت نیارد حرص دوش توفیق
چون مرد نهاز سنگ خاکش برداشت
و نیابر اہل خود چه مقدار شفیق
آخر زطبیعت فضول میشاق
بکسخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری مارم مطالب کردید
پر وحشی بود صید و یار مشتاق
صبح زر بکاه بها ر مطلق
تا تافت نقاب رنگ و بو یازده شق
در کلشن ما رسید و چشم کردید
کفتم آن سیمها چه شد کفت عرق
بیدل دد درسکاه رحم مطلق
از آکاهی نمیتوان بر د سبق
اجزای محاط اکر کره دست محیط
ما عالم جمله شیم عالم حق ✻

ہر چند

هرچند نباشد اثر بغض و نفاق ✻ بی فرق نیست اعتبارات و نفاق ✻ لحمک لحمی که با علی گفت نبی ✻ بر حمزه و عباس نکردند اطلاق

وی کز بت کرمت برخ افروزد عرق ✻ غیر از زر و صحبت تو مکشود عرق ✻ از شرم مزاج نازکت تر شد ✻ آئینهٔ انفعال تب بود عرق ✻

ای تازه جوانان خیالات سبق ✻ حیفست سیاه کردن از حبل و ورق ✻ لازم گیرید احتمال پیران ✻ کانیطایفه بسیار و قریب اند بحق ✻

هرچند کم بعجز بستیم چو رنگ ✻ در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ ✻ وا ماندن ما کشت خود رفتن ما ✻ دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ ✻

روزی که کنم سیر حمالت آهنگ ✻ از جوش کلم راه نظر کرد تنگ ✻ هرگاه ز خود روم بباد جویت ✻ بر شعله چو آله تند گردش رنگ ✻

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ ✻ از گل تا دل ز سوخت آئینه بچنگ ✻ تمکین تو کم نکرد از شوخی ناز ✻ پرواز شرر نمیشود خفت سنگ ✻

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک ✻ تا چند کنی نشاءهٔ هستی ادراک ✻ ننگ عدمست این وجودی که ترا ست ✻ یک پرده سیاه تر بود و سایه خاک ✻

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ ✻ از هر فسرده برهم زدنت شیشه بسنگ ✻ در محفل دهر تا کی خواهی زیست ✻ چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ ✻

در راه تو نارسائیم از گردش رنگ ✻ پامال صد آسیایم از گردش رنگ ✻ چون شمع ز پس دلیل طاقت عجز است ✻ بی آبله نیست پایم از گردش رنگ ✻

فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ ✻ با خویش گذشت مدت عمر بخیک ✻ دل آب شد و درشتی طبع نرفت ✻ مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

در انجمن وصل گناه است سر شک ✻ در عالم جلوه سد راه است سر شک ✻ نظاره یکریزه سخت بی بال و پر است ✻ یکسر گرد تا زنگاه است سر شک

کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک ✻ خلقیست بشغل جانگهی ها بیباک ✻ هرکس بسامان طاقتی پیدا کرد ✻ سر کوفت بسنگ چندی و رفت بخاک

پیش از تو برون عالم و شبهه و شک ✻ آسوده کی داشت چه ملک و چه ملک ✻ از دوهم تعینت تعداد اشفت ✻ هفت شش و پنج و چار و سه و دو و یک

زین بحر طپش خروش آفات آهنگ ✻ خون گشته چو گوهر امنی در دل تنگ ✻ اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد ✻ سر میدزد و کشف در آغوش دو تنگ

حیف از خلقی که در او بیگانه ز رنگ ✻ با وضع پدر شود مخالف آهنگ ✻ خود سر نسزد نتیجهٔ اهل وقار ✻ چون تیز شد آتش آب میکردد و سنگ

این شاه و گدا بی اثر شبه و شک ✻ در سایه تیغ اند سما تا به سمک ✻ بعضی بر و تخت و بعضی بر خاک ✻ بهر کردن نرد نشانده است فلک

ای هستیت از رسا نفس شعله بخیک ✻ وی کلیه از دست پیاد لتنک ✻ تا چند و بال دوش مردم کشتن ✻ پای تو بسته است بکردن چو تفنگ

بیدل خلقی درین شبستان ملاک ✻ رعنائی چند از سمک تا به سماک ✻ خفت آنهمه شعله در تنه خاکستر ✻ مینا ها پنبه کشت و می ریخت بخاک

نقاش قلم در آتش انداز ز رنگ ✻ تصویر خجالتم مبر دار ز رنگ ✻ ناموس پرشکسته بر دوش منست ✻ ترسم که کشم تهمت پرواز ز رنگ

در دا که ز طبع پوچ داد مناع پلنگ ✻ کشتیم بخشیم یکدگر خار و سنگ ✻ پهلوئی ازان محیط ناکرده تهی ✻ مانند حباب آب ما کشت تنگ

بیدل در عرصه گاه نیرنگ فلک ✻ دیدیم مال تک و تاز هر یک ✻ چون شعبده باز هر که آمد اینجا ✻ اول بخم و چم زد و آخر خفتک

ای انجمن آرای جهان بی رنگ ✻ بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ ✻ یعنی سر و برگشن ز آغوش عدم ✻ جمعیت مینایست همان دل سنگ

تحقیق مرا پای من امحت بخاک ✻ اکشش حبهم کرد یقین بحث بخاک ✻ هستی بتامل عدم آمد بیرون ✻ مژگان افشردنم نکه بخیت بخاک

خلقیست درین جنونسرای نیرنگ ✻ زندانی اختراع چندین فرهنگ ✻ من بنده انکه دراو بکاه ثبات ✻ جوعش مجنون نسازد و سیری دنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ ✻ پرواز خیال ما نمیکرد اهنگ ✻ از بیخبری بر نگ بال طاوس ✻ بر باز نجیر خانه شد الفت رنگ

غافل مشو از تنور کرم افلاک ✻ وز مایده وفاق کیفیت خاک ✻ اینجا عمریست داغ آغوش هم اند ✻ چون کندم نان کشتهٔ هزاران دل خاک

غافل مشوای فطرت تحقیق اهنگ ✻ از استعداد کارگاه نیرنگ ✻ در آئینه تیغ فرزدن دارد ✻ آبی که بباغ میکشاید پر رنگ

حسنی فسون عشق غیرت آهنگ ✻ بر آئینه الفت امکان زده سنگ ✻ از دشت برون تاخته یکدشت جنون ✻ از رنگ جدا شسته یکعالم رنگ

ای سعی رسائیت بمعزون نزدیک ✻ یا دهوست بخاک خوردن نزدیک ✻ از دامن عجز یا مکش یا لنشوی ✻ چون موی بلند باشتردن نزدیک

بیدل ز طبیعت فضول آهنگ
زد غرت با بدامن خواری جنگ
خفت بیجوهرست سعی یکنین دون
بیفیض تعلیم التش خفت سنگ
بیچوان مکافات بشتر تا بمالک
دیوی اثر شکوه و شکر بر بمالک
زنهار تلف مکن جز نعمت کس
ای چشم تقین بیاس غافل از رنگ
گهاست این لباط افزوده رنگ
آئینه امتیاز کرده بر بنگ
سوئی کز آشیانه بر فشاند بادبرو
ایجا چه کمین شیشه گرفته است بسنگ
باران که بیاز صلح دارید آهنگ
افلاس سیاه نفاق شان ساخته شنگ
چون التش مهر آن کبود در دل سنگ
ویرانیت بین چه سرمه سان طبع بیباک
زاهد که بیاز زخت طمع بیباک
فیدان آن از کرده قفر از سوی خاک
از عالم اختراع تشیش حکمی است
از خلقش آن شود بتبیر بیباک
بطینت فراج دون نیکرد و باک
از خشت کسی کمان بالا نبرد
بر نعش سر و بیاز و ما تش سوی خاک

تا چند

تا چند رطبع بسبت آبی ادراک ۔۔۔ نرگس شکند کلاه شوخی بسماک ۔۔۔ حیف است با آنچشم مقابل شمری ۔۔۔ چشمی که با نگشت برارند ز خاک

در کشور حسن آدمی تا بملک ۔۔۔ کردیم تماشای کمال همه یک ۔۔۔ دیدیم حیا جوهر دیگر دارد ۔۔۔ هر جا عرقیست نیست خالی ز نمک

اسی ذوق لباس و زیورت کرده هلاک ۔۔۔ عریان بد از ننگ این همه مغاک ۔۔۔ کردون پیرامن تو بد میکردد ۔۔۔ آخر خواهد نهاد نت در ته خاک

بر مایه نان و پلو افلاک ۔۔۔ خلقیست دست خوان خوب هلاک ۔۔۔ بی دندانان نوبت تمیز و حلواست ۔۔۔ بستید ز زحمت خلال و مسواک

عارف تماشای چمن زار کمال ۔۔۔ جز در قفس دل نکشاید پر و بال ۔۔۔ هر چند امواج قدم بر دارد ۔۔۔ از خویش بدرون فتن دریا محال

راحت مطلب باغ امکان بیدل ۔۔۔ سرو چمن اینجاست بمان پای بکل ۔۔۔ هم لاله او را قدح خون بکف است ۔۔۔ هم غنچه آذر کرده غم در دل

بیدل ز فلک بهره غم هست محال ۔۔۔ آسوده دلی غبار و هم هست و خیال ۔۔۔ تا کاسه آب و نان خشکی یابی ۔۔۔ صد چوب بسر نوازدت چون کریال

ای رنگ چمن بجلوه ات نخجیر بال ۔۔۔ چون نقش قدم کل نخرامست پامال ۔۔۔ در عرض سوادا بروی مشکینست ۔۔۔ چون ابروی بیموی سفیدست بلال

پوشیده کی و نهار حسرت در دل ۔۔۔ بیدادی صد رنگ تمنا بسمل ۔۔۔ از چنگ اجل بهیچ فنا جانی برد ۔۔۔ زین بحر کسی نرست غیر از سائل

بیدل بهوا و هوس مال منال ۔۔۔ خواهی بخود بکاه و خواهی می بال ۔۔۔ در قطع تعلق در تیغی دارے ۔۔۔ کاخر بفسان میزندش کروش سال

در گلشن اعتبار ما و تو کال ۔۔۔ جز کفت که نمیتوان یافت در کل ۔۔۔ وصیت تا کثرت انقدر فاصله نیست ۔۔۔ تفریق تا تیلیست در غنچه و کل

بیدل بخیال و میل زین بیش مبال ۔۔۔ کو قرب جبار جعلاند کی چشم بمال ۔۔۔ هنکامه طراز صد جنون پر و اتست ۔۔۔ کم بردن آشیان بزیر پر و بال

در دیر مکافات بقدر تکمیل ۔۔۔ مشکن دل کس که چه جماد است دلیل ۔۔۔ کانجا ز شرار سنک بت آخر کار ۔۔۔ زد آتش نمرود بدامان خلیل

واعظ بفسون طرازی علم و عمل ۔۔۔ در وضع جنون مامین از خلل ۔۔۔ تدبیر کز ازست مزاج عشاق ۔۔۔ آتش نشود سرد بجوب صندل

آن کیلی مطلعت خورشید مثال ۔۔۔ کر یکدر از خاط صحرا نخیال ۔۔۔ از شوق سراغ محملش شبست تبست ۔۔۔ چون سایه دود سیاهی چشم غزال

جهل آینه نداشت در علم ازل ۔۔۔ کز نا نقش خطائی آرد بعمل ۔۔۔ تهمت کشی غفلتیم حق میکوئیم ۔۔۔ هر بان چه خیال است بخواب اجل

ای انشاد بیخودی پیام بیدل ۔۔۔ طوفان میست شکست جام بیدل ۔۔۔ از نفی من اثبات کمالت روشن ۔۔۔ چون صورت و از لفظ نام بیدل

آینه دل که نیست بی عرض جمال ۔۔۔ بیهوده مکن بهره کوئی پامال ۔۔۔ کی صرفه برد حباب از جنبش موج ۔۔۔ پیداست شکست بیضه از شوخی مال

ای پایه بنیاد تو بر دوش خلل ۔۔۔ تا کی هوس اندوزی اجناس امل ۔۔۔ بشنو که بداد مژده بر هم زدنست ۔۔۔ جاروب هزار خانه رفتن بیغل

تا کی ناز تجمل مال و منال ۔۔۔ تسلیم شو انقدر که خواهی می بال ۔۔۔ خجلتکده دعوت اسباب مباش ۔۔۔ پرواز خوشست لیک بی زحمت بال

عمری بسواد حسرت آباد امل ۔۔۔ بختیم خیالها بارشاد امل ۔۔۔ آخر ندامت از بهوس وار ستیم ۔۔۔ شد سود ون دست سیل بنیاد اهل

تجمع عجزی با بروتر می بال ۔۔۔ یعنی از سایه بی نمو تر می بال ۔۔۔ خارستان است یکقلم روی مپیچ ۔۔۔ ای آینه اندکی فروتر می بال

داریم غمی زان بت بدست بدل ۔۔۔ اما نه غمی که بایدش بست بدل ۔۔۔ عمریست شتابیم در بزم وفاق ۔۔۔ او جام بدست و ما جهان دست بدل

تمعی که فروغ عام دارد بیغل ۔۔۔ از صورت داغ جام دارد بیغل ۔۔۔ در عالم اعتبار چون نک حنا ۔۔۔ هر جا شفقیست جام دارد بیغل

منعم تا کرد دولتش میل زوال ۔۔۔ با درویشی فتاد آهنک جدال ۔۔۔ پیداست که صرفه سلامت کم برد ۔۔۔ آن چینی غافل که طرف شد بسفال

بیدل یاد آمد از سفر چشم بمال ۔۔۔ نورست ذخیره نظر چشم بمال ۔۔۔ کم نیست ای نیچر از نقش قدم ۔۔۔ خاک قدمش بکیرو در چشم بمال

در وادی انتظارت ای ناز خصال ۔۔۔ شد نور نظر بکرد حیرت پامال ۔۔۔ از بسکه ز دیده آب بر آتش دل ۔۔۔ چشم تر زیبی نمی کشت سفال

بودم کرد فسرده یاس مال ۔۔۔ پرواز بیاد رفته و ریخته بال ۔۔۔ چون عکس بمغز داشتم لیک بوهم ۔۔۔ چون صبح نفس میزدم اما بخیال

در عالم احتیاج ابرام مآل ۔۔۔ کز جوش کدست شیشه بت مالا مال ۔۔۔ جو دل شب مصلحت عافیت است ۔۔۔ تا کس نشود نشانه تیر سوال

هر دل که نشد از کدر خواهش پامال ۔۔۔ در زانیه کی رنگ نریزد بدخیال ۔۔۔ مثقال بروزن چکد چون کهر از غربال ۔۔۔ کس نیست بیابد شدش دین معاملجهل ۔۔۔ روزی دو بهر حال بسر باید برد ۔۔۔ از فرمک زعلمی رهانند جهل ۔۔۔ بر ساحل کم کشتی ما فانه دلیل ۔۔۔ بیکاری خلق شهر کش است کفیل ۔۔۔ موسی تا حال می شکافند دریا ۔۔۔ فرعون بسوز میخورد غوطه بنیل ۔۔۔ دی خفت کنانه در قناعت بکل ۔۔۔ کردم چه فغان ارجه بیاد و نرسید ۔۔۔ داد از کرز خود چرا رسم باطل ۔۔۔ کافتاد چو بار از کمرم بر کل بیدل ۔۔۔ کر حسرت منصب غنا نیست بیدل ۔۔۔ از خدمت فقر تا توانی نکسل ۔۔۔ آن کز دهنی لقمه کوهر دارد ۔۔۔ یکسر قوتش است در بیاط تاعل ۔۔۔ شبنم شود و بحر خانه نفسیل ۔۔۔ بر ابل وفا جز نظاب نیست دلیل ۔۔۔ هر چند جهان هم بسر آتش دلیل ۔۔۔ نرود بس کمندرست و کلزار خلیل

بیدل

بیدل بچنین رحلت و وحشت تمثال
مقصود چیست اندکی چشم بمال
بی عبرت نیست خواب مرغان چمن

دمی سرخط شوق بود و در نرمه و صال
چینی زان ابروی مه نو تمثال
گرم است امروز در خم زانو یم

در ملک تعصب از خیال باطل
یکسر بهر او فتاده خونهای بخل
زانجاست که روز و شب در ایذای همند

برابم برآمدان بهار اقبال
تا ماه نوش کیند ز چرخ استقبال
دیدیم رشرم عارض تابانش

هنگامه مستی من و ما تمثال
هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
ما بر خود جمله را گوا را کردیم

عیش دنیا ملال دارد بغیل
شوخی همه انفعال دارد بغیل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا

گر عقل نباشد و برک اقبال
معدوم انگاریم بهر نقص و کمال
بیواسطه نبی محال است محال

بیدل خلقی درین بیابان خیال
می تازد بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش زده گرم است اینجا

عمریست که صلح و جنگی داریم
نی الفت بوی و نه رنگی داریم
در شیشه بجای می ترنگی داریم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم
چون برق شرار خرمن خویشتنیم
چون جمع غبار رفتن خویشتنیم

امشب که لبطوف جلوه بستیم احرام
از خود رفتن شد اسباب سامان و کام
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام

تا بال تردد نفس وا کردیم
گلگشت بهار و سیر صحرا کردیم
چون آینه با نامه سفرها کردیم

چون تار کسته نا امید سازم
چون بال شکسته بیخود پروازم
آینه بدست داده است اوازم

هر سو تا چند بزه کوشد پایم
جولان تبلی بفروشد پایم
از آبله کفش اگر نپوشد پایم

تا تخم شعور هستی میکاریم
مشکل که ز حکم فنا برداریم
گر حلقه بگوشتان خطا پیر کاریم

جهدم عمریست از رسیدن محروم
افتاد یکیم ز سر کشیدن محروم
چون دانه شکم ز دو میدن محروم

عمریست شکسته بال او میکردم
وز زردی و نالی او میکردم
من کرد سر خیال او میکردم

حیرت نگه طلسم تمثال خودیم
آینه طراز غفلت حال خودیم
مانند حباب عقده بال خودیم

بیدل تا محو گلشن نیز نکیم
کاهی کل و گاه غنچه لبتسکیم
دشواری حقیقتی که ما هم نکیم

عمریست سجود آستانی داریم
در خاک ذ رکهی مکانی داریم
از خانه سوره نشانی داریم

امروز که بر خویش نظرها کردیم
ایجاد خیال دی و فردا کردیم
موجود شدیم و عدم انشا کردیم

نی دانم شناسیم و نه محرم فهمیم
نی زندکی آزرده مزن هم هوسیم
آن زلف گره گیر بدستم بسپارید

امشب نم خجلتی بسان کردیم
دشواری عیش بر خود آسان کردیم
ما هم ز تری چند چراغان کردیم

عید آمد و رفت از جهان ماه صیام
خلقی بطواف عیش بر بست احرام
کاوند بلال عید حرف لب جام

عمریست بامید وصال تو خوشیم
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
در شانه ز شوق تار موی تو خوشیم

در مکتب آفرینش استاد قدیم
سرنامه اهل حسن میکرد رقم
از نیزه خورشید ترا شید قلم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم
کل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
آینه دیدار بصیقل زده ایم

کاهی بخیال کعبه الفت قفسیم
کاهی بهوای دیر باغ هوسیم
وا مانده پیچ و تاب تار نفسیم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم
آینه عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم غوطه خوردیم بخون
تن داشتیم خاک بر سر کردیم

از وصل تو محرم بر و دوش خودم
وز سیر کنار تو در آغوش خودم

زین دشت نه برگی نه نوائی داریم
پیچ و خم سعی نارسائی داریم

هیچم ز هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم

پر بی نسقیم و صد نسق می تازیم
که بر گل و گاه بر شفق می تازیم

فریاد بهر کار که دستی کردیم
تعمیر خجالت شکستی کردیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم
ور در بزمیم حرف و صوت و قالیم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم
که بر معموره که بویرانه زدیم

عمریست حقیقت مثالی شده ام
از جسم گذشته ام خیالی شده ام

بیدل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم

از بس دیدم کشیدن درد بچشم
خون میکندم شنیدن درد بچشم

بیدل بچه وهم هرزه خندد بنگم
چون وانگرم نه ساز و نی آهنگم

عمریست از آنسوی عدم می آیم
گاهی بسر که بقدم می آیم

داغی کلفی تا خط و خالش گیریم
یا نقصانی که ما کمالش گیریم

عمری واسوخت کوشش بی اثرم
تا زین محفل چه حیله آرد بدرم

تا با دل شاکر اتحادی دارم
در عیش دالم خاطر شادی دارم

امروز که ساز وهم در بر داریم
که فکر کلاه و گاه افسر داریم

معنی بودیم سر بخط افتادیم
در کلفت اعراب و نقط افتادیم

فریاد که دوکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم

هر چند ز قحط آشنا نالیدیم
وز کلفت یاس مدعا نالیدیم

ای طالب سر منزل خورشید قدم
تا چند دوئی بر اثر دیر و حرم

گر خاک نورد و گر فلک پروازیم
آواره حشت جنون پردازیم

تقدیر برات فخر هر نور و ظلم
هم در خور اعتبار او کرد رقم

خود را اگر امروز گدا می بینم
فردا شه اقلیم بقا می بینم

از خویش گسستنی است تار سازم
در خاموشیست منزل آوازم

تا محرم راز می پرستان گشتم
آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم

چون شمع ز بسکه ناامیدی سازم
داغ است انجام و آتش است آغازم

عمریست درین بحر خطر میغلطیم
پای افشادیم و بسر میغلطیم

تا شیفته محیط فردوز وجیم
که داغ حضیض و گاه محو اوجیم

در راه فنا شعله گرم آهنگیم
با زندگی از تیغ نفس در جنگیم

تمثال نتیجه حضور شخص است
گر از یادت روم فراموش خودم

جولان مصروف یکقدح آبله ایست
عمریست که خمیازه پائی داریم

دل تا چقدر بضبط ما پردازد
در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

با این کوشش که شبنم ما دارد
در عالم خجلت چو عرق می تازیم

رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل
بر گردون نیز سیر پستی کردیم

از ما بخیال محض قانع می باش
ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

مژگان بستیم و شد جنونها هموار
آخر بهزار زلف یک شانه زدیم

تا سنگ پری گذاشت مینا گل کرد
بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفته است دلم

دردی دگر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد بچشم

کو شیشه صد چمن بنامم شکنند
رنگ از دگریست من همان نیرنگم

هر چند بباد میدهند اجزایم
تا یاد تو میکنم بهم می آیم

در عالم عجز نیستی هم کم نیست
رنگی پر دایکاش که لش گیریم

آخر واماندگی دلیلم کردید
از رشته پا چو شمع جوشید پرم

آسوده ام از خواری ابنای زمان
بر حضرت عزت اعتمادی دارم

فردا غم این و آن که دارد بعدم
آنجا همه سایه تو بر سر داریم

چندان بر قول و فعل کردیم نظر
کز وحدت خویش در غلط افتادیم

کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

باری از درد بیکسیها چو سپند
واسوخت دل اینقدر که ما نالیدیم

محمل کش وحشت نفس باش چو صبح
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

چون نقطه که گرد و ز شق خامه جدا
نقش قدم ز جاده بیرون تازیم

زاینجاست که افسری دگر نتوان یافت
چون آبله پا بسر نقش قدم

شفقی که نشسته ایم در سایه او
چون برخیزیم زیر پا می بینم

واماندگیست آخر کوشش و بس
تا بال شکسته میرسد پروازم

با هر که نشستم از بد و نیک جهان
چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

بر سرمه نوشته ام بر آب تقریر
پر سوخته است شعله آوازم

دل نیز نشد مرکز آسایش ما
چون پهلوی موج یا گهر میغلطم

بی وصل فنا زورق ما طوفانیست
تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

در بار نداریم بغیر از رفتن
چون پرتو شمع کاروان رنگیم

شد ابر بخاری و نگون کرد علم
سیلی از هر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیات را
اینک سامان اعتبار عالم
مشرق تا مغرب و عرب تا بعجم
دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشه ساعت همه در داد و ستد
خاکیست که میکنند در کاسه هم
بیدل از طبع نظم بوئی دارم
یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی وصف توئی نه مدح اوی دارم
با فرصت شوق گفتگوئی دارم
امروز که در رنگ نفس باختنم
سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد
باری که ز دوش باید انداختنم
آنرا که زبان خامشی نیست بکام
مرغ طربش رمیده است از خم دام
بیتابی ناله جرس میگوید
هر جا لب بسته شد مقام است مقام
تا چند ای طینت بغفلت سرگرم
با پاکی جنگ و با خیانت آزرم
آنکس که بتجدید گناهت بگرفت
از فضل قدیم خویش میدارد شرم

بیدل

۱۹

شد ابر

بیدل حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم
رنج اشغال بی مشاغل دارم
هرچند بقید مستفاد آمده ایم
گر قابل کسب علمی می زادیم
کو جرات آنکه می ز جامت گیرم
چندی ز نگه بدل خبر پرسش نکند
زین دشت اگر بال فشان میرفتم
عمریست درین ورطه جنونها داریم
یکعمر جنون تازی مابود علم
عمریست بفهم مدعا حیرانم
گاهی بخط دود جگری می پیچم
زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم
بیدل من و اندوه حیرت انجام
عمری بجنون ز دهوس رفتارم
عمری بفنون منظمه مایل گشتم
چندی که بدیر و هوش حائر باشم
یارب لبه پر ز جمله طاعت کردم
مکتوب وفای سادگی عنوانم
عمریست شیوهٔ وفا مجبورم
بیدل نه گردون نجبی آمده ایم
عمریست که لقمهٔ هم وظن تا چاریم
عمریست تمیده جبال خویشیم
زین بزم نه کم نه بیش برداشته ام
گر اشک شوم ز چشم تر می غلطم
داریم سری لیک بگردن کرهیم
رنگیسانم چو آسیا قدم می سایم
هرگاه نقش کار خود می نگرم
امروز اگر چمن نمو میکردیم
عمری که دیدم الزمن و مادرهم

در فکر مهندش و خیالات حکیم
باری که ندارم همه برزل دارم
چون انگدی شبهه سوار آمده ایم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
یا دست که دامن حرامت گیرم
آخر بتغافلش ز جوشش فکندم
کی در ته مار این و آن میرفتم
هنگامهٔ صد به ارسودا داریم
آخر دامان پاخفت بهم
طفل بجنون این دبیرستانم
که بر لفظ دیده تر مے پیچم
هرجا پا افتریم سرکوب خودیم
دیگر بکدام جبهه بندم احرام
تا آینهٔ بخاک نیستی همواریم
چندی با شر نیز شاغل گشتم
حیف است که غافل از مظاهر باشم
تا از طبع فسرده همت کردم
آینه کجاست تا شود حیرانم
قربی دارم که از تقرب دورم
مجبور کمند ستمی آمده ایم
در پرده جبهه پاس غفلت داریم
خمیازه جام انفعال خویشم
فی نوش هوس نه نیش برداشته ام
در ابله از قدم بدرے غلطم
پائیم ولی بفکر دامن کرهیم
پیشانی سعی بر شکم مے سائیم
اشک آینه می کشد به پیش نظرم
فردا بیزن رنگ دبو میکردیم
چندی خوردم ز طعن مردم برهم

از خویش تهی شدن ز دو پیر گشتن
قیدم چون سر و تهمت آزادیست
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
چون نقش نگین ز بان حیرت نفسم
بار کل و خار پر کران بود بخشیم
راه یاران رفته پر ز ناپیداست
زین پیش کسی مباد غافل رعدم
اکنون ز ما سراغ رفتار مگیر
چون شمع بپیش نظرم طوماریست
چون شمع ندامت ز دو زین نامه ماری
شبگیر هوس ز دود داغ جمدیست
کفتم گرهی کنم درین نمک فضا
از جادهٔ سعی نقش پائی باقیست
دیدم کرم تو سخت بیپایانست
سبحان الله این بت و این زنار
زین سعی که پای خفته من دارد
هر نقش که در خیالم آمد بر قم
یاران از شرم کعبه ایم مگیرید
زین روز و شب امید جان نیز برون نیست
تا دور افتاده ایم از عالم نور
بر صفحهٔ امتحان جو تصویر هلال
در کسوت بیدلی که چشمم مرساد
چون موج گهر ز سعی بیهوده مپرس
چون سبحه ز انفعال ما بیع مپرس
روزی تلاشش اختیار کس نیست
نازیم بیک نفس بخیال
هستے غیر از عدم چه دارد بیدل
دیدم چه تا قدم جرا خنکده ام

مارا بهمین صفر حسابیست قدیم
از ذهن چیده چه کس در کار دارم
از دیدنها مگو بیاد آمده ایم
از سعی جنون داد گریبان دادیم
دامی پیدا کند که نامت گیرم
مژگان بهمی زد که بدوشش افکندم
وز من هم قفای شان بر قم
در کام نهنگ سیر سودا داریم
کز آبله بوست بوش شد نقش قدم
می بینم و گریه میکنم میخوانم
شب میکنم انشا د سحر مے پیچم
چون شمع عبث قاصد یکتو نیم دیگر
پرواز سال خفت چون بال بدام
چون شمع کهر محو شد طومارم
عاری ماندم ز شکر و بیدل گشتم
تا فانی باشم اگر نه کافر باشم
جائی نرسیدم که ز خجلت گذرم
دیدم تو نوشته ز من میخوانم
من خاک جنابت بیدلم معذورم
در حلقه مار رقمی آمده ایم
چون سایه پس و پیش همین دیواریم
خجلت کش نقص بی کمال خویشم
عمریست که دل ز خویش برداشته ام
امروز که پا نیست زنه می غلطم
در رشته نرم نا تپیدن کرهیم
خود را ز کف سوده بهم می سائیم
تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم
تا ما نیم که رفته رفته او میکردیم
بستم بخود از روضع بالا یم مرهم

امروز که در کسوت روح بدو نیم
عیش صد خلوت و هزار انجمنیم

ای وهم کش زحمت افسون دوی
ما و معشوق زیر یک پیرهنیم

بیدل در مخموری و مستی نزدم
بیرون عدم ساغر هستی نزدم

تا چون گره شش جهت مساوی ننمود
خورشید صفت قدم به پستی نزدم

تا کی خواند فسونگر حرص دژم
کان گوهر و زر میدهد این سیم و درم

ای خام طمع قصه حاتم طی کن
قانع شود خاک ریز بر فرق کرم

از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم

خاکستر ما چو صبح اگر رفت بباد
آیینه آفتاب روشن کردیم

بیدل از بسکه جلوه مشتاق شدم
بی پرده ز آیینه اطلاق شدم

پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست
عریان شدم آنقدر که آفاق شدم

از بسکه سراب مطلب نایابیم
پیدائی را بشرط پوشش پائیم

بی پردگی حباب بی پرده کجاست
از پیرهن اینقدر بروی آریم

زین کوزه که از وضع ادب فرسائیم
افتاده بروی یکدگر اجزائیم

صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم
رفتار همان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن بالم
در غنچه خزد ز تنگی احوالم

از بس هدف ناوک بیداد توام
غربال کند آیینه را تمثالم

شب درس حقیقت نگفتن گفتیم
دل داشت فنی من هم از آن فن گفتم

در شبهه گذشت مدعای تحقیق
چندانکه منم گفت منش من گفتم

بر هر که فضا کرد غمی تازه رقم
بر رنج کهن کشیدش از عدل قلم

یعنی برون جاده انصاف است
خار قدم و زحمت جولان ماهم

عمریست ز چاک دل هوس می بیزم
پرواز بغربال قفس می بیزم

چون صبح ز اسباب نشاطم این است
کز پرده ناسور نفس می بیزم

هر چند بهار در نظر می آیم
یا سبزه بدست و گل بسر می آیم

چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو
از بس تنگم ز خویش بر می آیم

بیدل احرام نظم اگر می بندم
ناچار بعاجزی کمر می بندم

جولان نفس بسکته در می ماند
دل می تازد که من گهر می بندم

عمریست شرار اشک می اندوزم
جز شعله داغ دل نمی افروزم

یعنی چون شمع در شبستان ظهور
تا چشم خود گشوده ام میسوزم

اسما گشتیم و دلفریب افتادیم
اشیا گل کرد دیده زیب افتادیم

با این همه جلوه کس ز ما آگه نیست
چون حق در خلق پر غریب افتادیم

یارب ز چه افسون بطلب رو کردیم
جمعیت دل صرف تک و پو کردیم

تحقیق بتقلید کشید آخر کار
رفتیم بخاک خویش را او کردیم

در کار که یاس بنای عالم
تا بنیاد امید کرد محکم

گل کردن خاک آدم ابی میخواست
از شرم وجود ما عرق کرد عدم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم
از هر بد و نیک و زشت و زیبا خواندیم

حیرت آخر سواد ما روشن کرد
آیینه نوشیم و تماشا خواندیم

بیدل عمریست در طلب در بدریم
وز جلوه تحقیق همان بیخبریم

صد پرده شکافتیم و چیزی نگشود
اکنون برخیز تا گریبان بدریم

عمریست کمان عجز ره می بندم
از هر مضمون شکست به می بندم

چون نی از بسکه قد روان در دم
یکناله همان بصد گره می بندم

جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم
جسمیم حوا رحیم پائیم سریم

تحقیق تاملی ندارد بیدل
مائیم که با تو از تو نزدیکتریم

بیدل گر جائی و مکانی داریم
نام است و تصور شانی داریم

نیرنگ خیال بی تماشائی نیست
نقاشی خانه کمانی داریم

در جیب دل از دیده نهانت بینم
یا حمله نگه شوم عنایت بینم

حیران ادب پرستی دیدارم
یارب تو بفرما که چسانت بینم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم
یا آرزوی چین و چگل میکشدم

در خدمت احباب که چشمش مرساد
دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی ما آه همسفر میکردم
گاهی ما اشک در بدر میکردم

چون شمع ز کم فضای عرصه دهر
آخر سوی جیب خویش بر میکردم

وی آیینه مغان مکدر کردیم
بیحوصلگی بیکدگر سر کردیم

از خامی ظرف ما عرق کرد شراب
رفتیم و خجالتی بساغر کردیم

هر چند فقیر یا غنا اطواریم
در مخمصه جهان آفت باریم

آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست
ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

گر عالم نور و گر جهان ناریم
بی رونق و بی ماحصل بیکاریم

چون ناله نارسائی حسرت کیشان
چندانکه اثر کم است ما بسیاریم

چون پیر شدی و گشت موها همه پشم
حیفست کنی تتبع شهوت و خشم

محتاجی عینک مژه ات باز نکرد
ای کور امروز چشم میخواهد چشم

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم
بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای تسلیم
بیدل هر چند کهکشان اقبالیم
در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته می باید تافت
آب باریک چشمه غربالیم
بیدل سخن از سر مگو میگویم
رنگم بی پرده است و بو میگویم
با خویشم و نیست فرصت من یقین
خود را از بیدماغی او میگویم
یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم
بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنیم
یعنی چشمی که بسته ایم از خود هم
بر روی کسی که آن توئی باز کنیم
ای کاش نوای بوی گل می بستم
تا بر ساز جنون دهل می بستم
گر یک سر مو بلند می شد نالم
تا عنقا زین محیط بل می بستم
آخر افسون عجز پیش آوردم
روئی بحباب دل ریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی
کز عالم نازت بر خویش آوردم

نی شعله در آستین نه گل در طبقیم
سامان بضاعتی خجالت نسقیم

عمریست که انفعال محمل کش هست
چون شمع غبار کاروان عرقیم

عمریست ز جیب وحشتی سر زده ام
آتش به بنای عافیت در زده ام

چون شمع نه راه می شناسم ز مقام
از رنگ شکسته دامنی بر زده ام

عمریست در وضع خموشان زده ایم
خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم

لب بستن دهان بدگویان دوخت
یک بخیه بخاک صد گریبان زده ایم

ای خیره نگاهی تو بیگانه شرم
نشنیده خواب نیز افسانه شرم

درهای هوس گشودی اما نگشود
یکقطره عرق ز درنت از خانه شرم

فریاد که از تلاش و ننشستیم
رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم

چون موج که وحشت از حبابش نرود
پا آبله کردیم و ز پا ننشستیم

خصمیست دمی که با خود آزرم کنم
شوخیست چو ساز عرق شرم کنم

گویم سر و فکر و بالش نرم کنم
سوزم رگ خواب و مژه گرم کنم

یا وحشت خار از بر گل میگذرم
مخمور ز نیش جام مل میگذرم

چون آبله غافل نیم از پاس قدم
در خشکی هم همان به پل میگذرم

در مجلس حرص اغنیای عالم
صد رنگ بساط ناز چیده است بهم

گر نشنوی افسانه ریش فرعون
گو یکدم طاوس درین مرغان لم

ایکاش نقاب شرم شق میکردم
تا چاره شستن ورق میکردم

یعنی بتلافی سیه کار بها
زین سجده که میکنم عرق میکردم

بیدل اگرت کسب شعور است ز شرم
علم و عمل تو ناصبور است ز شرم

تا هست ز پا فتاده در نظرت
قامت آرای تو دور است ز شرم

بیدل بروی ما ز سعی مبهم
بسته است جهات اعتبار عالم

ایکاش هوای نفس کوچه دهد
تا همچو سحر بلاف سائیم قدم

هر چند کمر بعزم راحت بستم
در هیچ مکان گرد طپش نشکستم

چون طاهر وحشت زده بر آتش آب
صد بار فرود آمدم و ننشستم

بی سعی پشیمانی هر عیش و الم
کم رست کسی ز قید وهم عالم

تا آئی ازین ندامت آباد برون
بر سودن دست زیر بنیاد قدم

نی غره تاج زر و تخت سیمیم
نی مست شکوه عزت و تعظیمیم

ما خاک سریر نقش پا دیهیم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم

عمریست که بی نیاز تخت و فوقیم
در سایه سرو تو دو عالم ذوقیم

زین حلقه قامتی که تسلیم وفاست
ما قمری سر تا بقدم یک طوقیم

بیدل نه غرور عز و شانی دارم
نی دعوی تابی و توانی دارم

در گوشه تسلیم جهانی دارم
از خاک فروتر آسمانی دارم

از عالم بیچون و چرا آمده ایم
یا از اقلیم کبریا آمده ایم

تا بیدل خود را نفسی دریابیم
ما میدانیم از کجا آمده ایم

عمری هوس اندوز رو مس رفتیم
دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم

سامان وجود و عدم ما این بود
بی تمیز آمدیم و بی حس رفتیم

گر خواجه خویش و گر غلام خویشیم
شخص تهمت پرست نام خویشیم

با غیر چه خواهی از نوای تحقیق
در عالم خویش هم پیام خویشیم

که با زر و سیم لابه سازی داریم
که با گل و مل هوس طرازی داریم

از خاک دمیده ام و تا خاک شدن
با خاک هزار رنگ بازی داریم

بیدل بحقیقت نه بلندم نه خمم
تعدیل مراتب وجود و عدمم

از ذره اگر پیش شمارم خود را
در آبله آگهی ز خورشید کمم

اینقوم که مایه فشارند بهم
در پرده جدا و آشکارند بهم

چون توام بادام بهر ساز نفاق
از تنگی عرصه صلح دارند بهم

دل گاه بربط دوستان می بندم
گاهی بخط و زلف بتان می بندم

آن رشته که نگسلد درین کشور نیست
عمریست کمر بامتحان می بندم

در گورستان سنت تکبیر حکیم
اقرار شهادتست بر ذات قدیم

کانجا بی شبهه گمان من و تو
مانده است الله و رفته رحمان و رحیم

برخیز که برق در من و ما فکنیم
آتش بخیال دی و فردا فکنیم

اسم و صفتی چند حجاب ذاتست
این موج و کف پوچ بدریا فکنیم

گر بر دنیا و گر بعقبی زده ام
از وسوسه جسته ام بصحرا زده ام

چون بیخش موجی که بگرداب زند
هر در که بران حلقه زدم پا زده ام

پستی می بینم و علو میدانم
از ریشه حقیقت نمو میدانم

آئین ادب عالم دیگر دارد
خود میگویم لیک ازو میدانم

دی بر سر مکتب تخیل راندیم
علم و عمل شبهه هستی خواندیم

خلقی اوراق ما و من میگرداند
با هم نفسی را بهوس جنباندیم

از نوحه نوای چنگ می پنداریم
می در قدح از ترنگ می پنداریم

زین ساز شکستی که قضا بر ماست
گل میخندیم و رنگ می پنداریم

مستان بر کاب بار بر گردیدم
چون نشاه قدح سوار بر گردیدم

تا چشم باز زندگی وا کردم
بی پرده کی جنون تماشا کردم
چون صبح بر فرخ خجلت زیبائی
از رنگ شکسته آئینه پیدا کردم
آخر بتریم عقل و از دون دیدم
جانی کز بی زودم زفون دیدم
بلکم خیال آینه پردازی داشت
چون روشن شد بهوش مجنون دیدم
تا چند تفکر حق با طل باشم
تا کی با گل دگر گلزار باشم
تا خاک شدن چرا ز بیدل باشم
گاهی مستی گاه خماری دارم
کی فکر خزان و کبهاری دارم
بادی بچمد پست و در مغز خیال
خالم دبای خود غباری دارم
صد بال و پر از برق چکش سوخته ام
چندین منقار نالانه دوخته ام
پروانه و بلبل این زمان فاخته ام
تا در وطن گل چه ادائی آورده ام
بر نقش تهان شکست آورده ام
افسانه بر سنگدل آورده ام
خاتم بکف از نقش دست آورده ام

در عالم

۲۰

به چند که فارغ از جهان بنشینم
آزاد ز هیچ و خرد ام قسم
فریاد که بر دل نظری نگشودیم
در بیضه مردیم و پری نگشودیم
درد اکه دمی ز حرص غم نشدیم
آزاد ز نریستیم آدم نشدیم
فال نکه ادب بسر نشتی زده ام
در پرده دل در بهشتی زده ام
آنم که نه عشق تنی هوس میدانم
نی دانه نه دام و نی قفس میدانم
هر جا فسانه هوس سر کردم
آئینه شوق را مکدر کردم
در محفل دهر هر که آمد شد هم
بلقیس فسانه دارد و هدهد هم
داغم که چرا سپهر پیدا در قم
افروزد و غبار رفتگان بر در قم
غیبیم با ثر کاه شهود آمده ایم
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
بیدل همه وقت بی نیازی داریم
کی وهم حقیقت و مجازی داریم
بیدل عمریست با تو همسر شده ایم
در رنگ خیال تو مصور شده ایم
هر چند بچرخ کردن افراشته ایم
دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
عمریست ز شرم سر فرو می بالم
بیحاصل مزرع نمو مے بالم
دی سیر خیال این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
هر گاه که راحت وطن خواسته ایم
دامن بهوای غربت آراسته ایم
خواهم همه اوقات قرینت باشم
سر تا قدم آغوش کمینت باشم
بیدل کل العیست بیهوشی هم
از عالمه گفت و گوست خاموشی هم
از بسکه بر این بساط رنجی دیدم
بر جاده انتقام کم پیچیدم
عمری تیز دهوس مست شتابیم
سر کرده عمر موج همدست شدیم
گر الفت ما جیشت آهنگ خودیم
گاهی مینا طراز و که سنگ خودیم
شوری که ز ره بهوا می شنویم
یک دست فسانه فنا می شنویم
در ورطه عجز بی سر و پا ماندیم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
نپسند دگاه عبرتی خاموشم
تا یکنفسی بکام دل بخروشم
در کوتیه هر که بزمین می بینم
چندین فلکش ز زیر نگین می بینم
عمریست شکست بام و در می بینم
بنیاد و فا ز زیر و زبر مے بینم
دی بیخود و امروز شعور لاتاریم
فردا خاکیم و جوش کل در باریم
بیدل همه وقت بی نیازی سازیم
مستغنی از انجام و برون زاغازیم
بیدل ز غیب تا شهود آمدنم
آسان شمر خسر بسجود آمدنم
ای طینت نامنفعلت خیبت انجام
فی حج و زکوة فی صلوة و صیام
آزاد نشین این چمن زمیلوی نیست
چاکی نزدیم سینه و عمر کذشت
در عالم اعتبار مردیم بوبیم
حیرت آئینه خانه دیدار لیست
چون سبح بقای من زهبوی فنا لیست
کز نالهٔ ماندم نفس از نایس گذاشت
امروز نوای هر چه خواهی بشنو
از خجلت ما ز بیدلیها چو حباب
ای بیخبران ز دیدن ما منعتم لیست
چشمی بر ما کشا و بر خویش نیاز
با انکه فلک خاک نشین درست ما
مانند نهالی که ببالد ار تخم
وارد تری آبیاری ریشه من
واشده مژه که بیچو بال طاؤس
چون در آتشکده وحشت دهر
کردانند رنگ حلقه ام ساخته اند
مفتست اگر امروز بیاری بر سم
شعری کنم مناسب احوالش
دادیم آخر چه سیاه دافسوس
بر کار خیال ما جنون ما دارد
از سرک کسان بهر چه باشیم ملول
یعنی تبلاش یاس چون موج کهر
چون سبح ز شور عالم نیست خبر
از بسکه بیچو سجده فرش است بجا
هر صبح که نه ز خواب بر میدارم
هنگامهٔ عرض بی نیازی کردم
زین موت و حیات که خلایق دادند
تا خلق کند فهم کمالی که مراست
ایجاد تلونک امهات و ابناست
چون باد بهار رنگ و بو را نفسم
زین خانه بی مواد ری نگشودیم
یعنی ز کسی شوریم خس هم نشدیم
بر دیوار خشتی زده ام
چندانکه مرد رنگ نفس میدانم
ور شک فشاندم مژه را بر کردم
فردا ست که از شنوی صدای خود هم
بر دوشم کم نبود با عرقم
در ادکسی انچه نبود آمده ایم
ای لعبت شوق با تو یاری داریم
ما هر تو ما خاک بر ابر شده ایم
خود را بسر آبدبر داشته ایم
یعنی نم عرق چو موے بالم
ایجاد سبز ار چشم حیران کردیم
چندانکه نشسته ایم برخاسته ایم
امید که خاتم نگینت باشم
فردا چه خیال است فراموشی هم
انکه خواندم پیش خود خندیدم
چندانکه غبار سودان است وشدیم
طاؤس نگار کردش رنگ خودیم
شادیم که حرف اشنای شنویم
از بحر کف شتیم و بخود آمده ایم
عمریست که پنبه میکشند از کوشم
یا می نهم و کر دچنین می بینم
آشوب قیامتی دکر می بینم
در هر عدمی وجود دیکر داریم
گاهی بیدار و که بخواب نازیم
می باید نه فلک فرود آمدنم
چون بول و براز مجلت آب طعام

بیدل تا دیده بآن نار و نوریم
هشدار کز آگاهی مطلق دوریم
بی غفلت نیست هرچه زین باغ دمید
این خواب بهار است همه معذوریم

از یاران گذشته با یاد خوشم
می نالم و با خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفت و دور من در دنبال
تا سوختن نفس بفریاد خوشم

سلطانی نیست تا بشوکت نازم
یا شیخی تا بساز عزت نازم
این شوکت و عزت همه در رهن دلست
من بیدلم آخر بچه صورت نازم

خجلت کش تقلید ندامت سبقم
کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر
پیشانی انفعالم و بی عرقم

عمریست من سوخته جان میسوزم
پیدا افسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر بر که نالد یارب
صد صبح گذشت و من همان میسوزم

هرچند خروش صد تظلم داریم
از گوش کران خلق در کهساریم
بر میگردد همان بما ناله ما
سنگست این پنبه نیست تا بر داریم

گر آینه گل کنیم نامصقولیم
ور شخص عیان شویم نامعقولیم
القصه علیتیم و نی معلولیم
علم و عمل طبیعت مجهولیم

هرچند بفقر خاک بر سر داریم
سرکوب هزار تاج و افسر داریم
بهرچه کشیم خاری صحبت خلق
در تنهائی عزت دیگر داریم

کم نیست فتادگی که ما بر داریم
دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
ما اگر از خاک عصا بر دارد
آن دست کجا که ما عصا بر داریم

هرچند نماند ساز لوح و قلمیم
چون وا دیدم همان مدامت رقمیم
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی
جمع است سیاهیش بزیر قدمم

گاهی نی و گاه چنگ خوش میدارم
که شیوه نام و ننگ خوش میدارم
ناموس حقیقی است در گردن من
خود را بهزار رنگ خوش میدارم

که رشته ساز و علم و فن می گسلم
گاه از خم و پیچ وهم و ظن می گسلم
صیاد خیال در غبار فرصت
دامی افکنده است و من می گسلم

از آب بقا اثر کش نم نشدم
وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات
افزون اگر نبود کم هم نشدم

بیدل بتقیه ما هم آزرم کنیم
معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند
هنگامه شیخ و زاهدی گرم کنیم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم
در هر صورت رضای خود میخواهیم
علم و عملی نیست در اینجا منظور
ما بیدل برای خود میخواهیم

تا پیر شدن سینه بحرمان کندم
خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم
از نعمت عبرت مژه خوان حیات
آخر دل خود بقدر دندان کندم

یارب ز کجا محرم آداب شدم
آفت کش این برق جگر تاب شدم
یعنی چو عرق بکارگاه انصاف
آگه ز تب هر که شدم آب شدم

بیدل پیشینیان ز اسرار قدم
بهر ما بود هرچه کردند رقم
ما هم این زله آگه می اندوزیم
نزلیست برای مهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام
رمزیست اگر بفهمی ای عجز انجام
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست
منزل ته پاست اندک آهسته خرام

بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم
چون شخص خیال وقت تقدیرم
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت
بالیدن مو مگر کشد تصویرم

دنیا محو است برگ عقبی چکنم
امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز و طاقت
پر معذورم تو خود بفرما چکنم

هرچند بحال خود تامل کردم
جز یاس عیان نشد علاج دردم
چون شمع کنون سعی گذاری دارم
این آب مگر فرو نشاند گردم

آئینه مقابل دو عالم کردم
کامروز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم
تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر ز نگار آرزوها شستیم
طومار تخیل من و ما شستیم
چون شمع ز شرم هستی بیحاصل
کردیم عرق چنانکه خود را شستیم

بیدل بهزار بند و بستیم و نیم
خفت کش صد بلند و پستیم و نیم
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر
کم عجزی نیست این که هستیم و نیم

فردا همه گر بهشت و کوثر مائیم
خود را چه خیالست مگر ریائیم
صد خلد و هزار کوثر آرم بنثار
گر بیدل را بار دگر دریابم

فریاد که چاره یاب حرمان نشدم
رفت آن گل و من بخاک یکسان نشدم
اکنون نگه نالم از غم محرومی
عیدم ز نظر گذشت و قربان نشدم

یارب ز تو گر یک سر مو میخواهم
سامان هزار آبرو میخواهم
امروز رفیق بیدلت را عزمی است
فضل تو رفیق عزم او میخواهم

عالم خلقیست بی نیاز تفهیم
در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گر ذوق فضولیت دماغی دارد
گاهی حادث برآرد گاهش قدیم

که محمل حسرت غنا می بافم
گاهی بخیال بوریا می بافم

دمی وقت وداع تو خموش بودم
از هستی خود سخت ستمکش بودم

با دل گفتم رسمی بغرش احرام
تا کعبه بمیرسم من اشک خرام

بیدل نی شادم و نه کلفت ناکم
نی باب خردنه قابل ادراکم

تا گردش چشمیت بتامل دیدم
در دست خیال ساغر مل دیدم

فریاد که در هوای هوس واکردیم
خود را بلباس جاه رسوا کردیم

بیدل عمریست در دعای خلقم
مصروف توجه بقای خلقم

بیرنگی هاست هستی اظهار از جسم
زنهار مکن دریغ تیمار از جسم

ای بیخبران ما و شما هیچ نیم
بی رمزی نیست گر شوی آگاهم

در قلزم جستجو خسی می بودیم
کو عین و کدام ما سوی هیچ نیم

فریاد بدرد نارسائی مردم
تا محرم عشق و هوسی می بودیم

یارب چه گل از بناغ فضولی چیدیم
در ملک غنا به بینوائی مردم

خاکیم و فلک صید کمندی داریم
دوری شد ازینجه قریش اندیشیدیم

ای پایه فقرت بقناعت محکم
در پستی نشاه بلندی داریم

حرفی که من بی سر و پا میگویم
خفت نکشی ز اهل دنیا رو درم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم
نی نفرین است و نی دعا میگویم

بیدل ز بسکه ناتوانی سبقم
یا نشاه معرفت کمالی داریم

گر بیدارم جمال او می بینم
گرداندن دارد انفعال ازو رقم

هر چند بیاس کردن افتاده ایم
در در خوابم خیال او می بینم

گو میندا ثمار خلد عزت طارم
در کشت دانه ها کاشته ایم

امشب بصد شکنج آه خون کردم چشم
بر تر می باشد از سپهر انجم

نومید خودم چه زین تن و جان گویم
که سر هوا کاه نگون کردم چشم

عمریست ز اتفاق فرصت قفسم
کاری کرم که کوکبی آن کوشم

امروز کم و بیش همه پیش آمده ام
پیچیده بدل خروش عشق و هوسم

کو در بدر حاجت سیم و درمیم
چندین قدم از خیال پیش آمده ام

بیدل سامان وحدت آهنگی کن
با غره دستگاه تاج و علمیم

مارا که نه علم است و نه معلوم شعلن
یعنی نفسی طواف سیر نگی کن

در صومعه باید بتواضع بودن
نی خواهش منثور و نه منظوم شدن

جولانیه نیم لیک ز یک تار نفس
در مصطبه سر خوش تجرع بودن

آخر نم انفعال شد چاره کرم
بر روی هو تماشه ها می بافم

حیرانم در تدارک محرومی
کز آب نمیشدم در آتشن بودم

زین خلقت بیکار که ننگ هستی است
فرمود سجود آستانهای کرام

هر گاه چو غنچه در صدیت لعلت
چندان افسرده ام که گوئی خاکم

عز تنها داشت جامه عریانی
لب وا کردم دهن پر از گل دیدم

هنگامه احتیاج بی حیرت نیست
استر اطلس و دیبا کردیم

زانگونه که جسم پایدار از نفس است
حق کامروست تا کدامی خلقم

شصت شیش سال فرو بود دم غیب
کشته است نفس نیز نمودار از جسم

عمریست ازان ساز که دل برده است آه
شد عبد الخالق انتخاب اللهم

علم و عمل فسانه های تحقیق
می آید این صدا که ما هیچ نیم

دلدار در آغوش و من یاس نصیب
مفت ما بود اگر کسی می بودیم

دانستن ما همان ندانستن بود
خجلت کش تهمت جدائی مردم

هر کس بگمانی از تعین مست است
میفهمیدیم گر نمیفهمیدیم

گر غیرت یاس آبرو داشتن است
ما نیز یقین خود پسندی داریم

می باید ت آشنای حق کردیدن
هشدار که رشتی است ورود گرم

آخر ز نتیجه های دور فلکیم
تا دریابی که من چها میگویم

یکباره نمیتوانم از خود رفتن
می در قدح از شیشه خالی داریم

تا کرد نفس آینه دار هستی است
چون شمع بزنگ ترسم از عرقم

چون شمع ز خویش سر دیم شسک فشان
هنگامه لایزال ادمی بینم

قانع شود شاذ دی که ان قصر بلند
در گردش رنگ سبحه داشته ایم

چون شمع ز محرومی دیدار آخر
بر دار شتن توقع است از مردم

کاش آن عمری که در معاصی بگذشت
از سر سبز انگشت بروان کردم چشم

در قافله ما و من آوازه بست
بر کرد و تا همان بعصیان کوشم

این جلوه دگر کی و کجا خواهد بود
من هم بجنون مژده نالی جرسم

این جمله کدائی دو سه هستی است
خود را دیدم بیاد خویش آمده ام

هستی نقش و هم و خیال من و تست
ما خسرو ملک جاودان عدمیم

مضمون ظهوری بخیال آمده است
این عیش نیاز قهقه نیکی کن

یعنی نقص حقیقت یکرنگیست
باید ببزبان خلق موسوم شدن

در عالم صنع بی تصنع بودن

ای ناز تو یکدی وفا نا کردن
تا چند ز بیدلان بتر ا کردن

امروز بکیش دهن از لا لیش ما
فردا بخواهی تیم از ما کردن

هر بو للهوس از تنگ نپا پیدن
هر آینه از تنگ نپا پیدن

هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق
این شعله ز هر سنگ نپا پیدن

بیدل سری از چیر سعادت ترکن
یعنی زخم وضع پیرا فرکن

تا آیینات فسردگی معنی گیرد
خاکی ره ار بار فنا بر هم کن

ناصح با عاشقان مکن افسون زن
از عالم تدبیر نفس بیرون زن

اینجا تا تالم ز با نشاء
رو کوه بسیم میرم و مجنون زن

زان خرکه نفس هم تنگ آید بیرون
البته نتیجه بدرنگ آید بیرون

ما منزل کسیم که سنگ کرتیده است اورا
چون نبول کنه همان سنگ آید بیرون

آسان نتوان ز حرص دامن چیدن
در دا نکه هوس های دیدن

چون دانه که افتد بطلسم اجبال
باید بهزار در چین مالیدن

ام چند

در عالم او وار تسلسل بنام ما
جز حق سوی هر که حاجت است احرام
دوری ز نظر لیک بیقینی داریم
دوری ز راه طلب بمطلبی کم کردم
دوری ز طرف عالم عنقا بودیم
تا زنده ام از هوس تبر ادارم
راحت ز سامان وحشت آسایم
الفت قفس دل تنگ حوصله ایم ما
رفتی و من از ضعف بمنزل نماندم
زین باغ نه فال سروی و گل زده ایم
آمد خلق و بیچمن راندند بوبهم
عمر است نفس گذار تسکین خود یم
قدر و من ما تفاق ارباب علوم
بیدل امروز شست یا نیکویم
آخر لبنون هوش کامل نشدم
گفتم زین دشت برفتان در گذرم
چون عکس ز پس معطل و بیکاریم
بیدل مجبو حیرت ابنا شتنم
تا زندگیست صید تو و من داریم ما
چندی بنوای عقل مضراب زدیم
بیدل نیم آنکه قدح عالم بکنم
بیدل مهر چند کوه استعدادیم
بیدل هر چند کیریای دارم
بر وضع ظهور تا تامل کردم
گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم
چندی تب و تاب طبع خود بین بدرم
امروز که بر دو تیره فضل قدیم
هر چند جهان بقیاس علیم
گر گفتگو شادی و غم داریم ما

در جاده تحقیق رسیدن نه مقام
پیش آمد این خار غم بایس انجام
آینه اکهی کمینی داریم ما
خود را بهزار شعله هیزم کردم
دوش آنسوی عقول و اسما بودیم
وز خلوت معنی انجمنها دارم ما
فی مخملی آرزوست نے سنجابم
چون ضبط نفس زاد و من بے گلهایم
چون نقش قدم بکرد محمل ماندم ما
فی بر هوس قمری بلبل زده ایم
انکا دگذشت و امن افشاندند بوبهم
حق میطلبیم و نالهٔ تلقین خودیم ما
آنسوی ثوابت و بروجست و نجوم
از پیکر خاکی تو هم خویم ما
یا جلوه اسرار مقابل نشدم
از خود خبری بملک تحقیق برم
هر جا باشیم انفعال آنا ریم
خجلت کش تخم آرزو کاشتنم
کرد چندین جنون بدامن داریم ما
چندی بجنون مال تب و تاب دیم
یا معنے را منفعل دم بکنم ما
سرگشته این دشت جنون بنیادیم
در عالم ما دمن کدائے دارم
بستم نظر از خویش و تغافل کردم
یکسر عرق خجالت ادراکیم ما
بر عجز دم آخر و تسکین دیدم ما
ما راست بر اهل عجز الطاف عمیم ما
یکسر بے بهره مساس علیم
یا در سر عالم آدم دارم ما

از تنگ جا گوشش اینجا
تنگ کم همتی و تشویش سوال
از بعد مسافت انقدر پاک کراست
خونخورد م و سر نداد م از دل آهی
امروز جبین بخاک ره میمالیم ما
از باغ و بهاری دگرم استغناست
چون شعله تپیده ام بجا کستر خویش
ای سعی فضول بگذر از حمت ما
چندی غم بیدلی فراموشم بود
یاران می رنگ تماشا دارند
ز نجمله تو کیستی و مقصود تو کیست
در خاک نشسته ایم کز براق افلاک ما
یعنی این سعد و نحس تا در نظر است
فردا کاین گرد از رحم پاک کند
تحقیق ز بس جنون استغنا داشت
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد
گرد آییم سر نکوئی داریم ما
دیدار پرستم و ندارم طاقت
خلقے آواره نفس نمیگردد
دیدم آسودگی همان در خاک است
لیکن کاه بدر ستگاه طینت
تا گردش یک دو نرفرصت دارد
تا با تو ام از بند کیم نیست گریز
جز عیب متاع و کرم هیچ نبود ما
زان پیش که منفعل برای دریابد
رنگی چون شعله داشت پرواز هوا
ای ابر مطیر یکدو ساعت صبری
زین سمع و بصر فریب نقش نخوری
با قیل و قال دیگران کارم نیست

پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام
رسوای احتیاج و نومیدی کام
در جیب خیال در و بینی داریم
بر سوخته چند تر حم کردم
هوشی که کجائیم و کجا ما بودیم ما
شعری میگویم و تماشا دارم
بالین پر فاخته دارد خوابم ما
عمر است که سر بزانوی آبله ایم
آخر دل ما تو رفت و بیدل ماندم
ما ساغر بی رنگ تغافل زده ایم
ای آمده و گذشته و مانده بوبهم
ما بر در دل گدای دیرین خودیم
عیشت نام مکنست و حسرت معدومم
خواهی دیدن چه رنگ دارد و یم
بیدل شدم و محرم بیدل نشدم
سرگشتگی که نامه و اشد زبرم
در دل آینه نشست بر دل داریم
عمر است هلاک مژده بر داشتنم
ما هم سنگے درین فلاخن داریم
گردی که بلند گشت بود آب زدیم
ذوقی دارم که خنده هم بکنم ما
چون سنگ فلاخن سیاه بادیم
هر که تنها شدم خدائی دارم
ناچار چراغ خانه را کل کردم
کائینها همه هیچ نیست مستی خلکیم
روزیکه شکستم بر بالین دیدم
بیدل می آید از جهان تسلیم
عالم دگر است ما لباس علیم ما
من میدانم حرف چه عالم دارم

ای پیشه‌ات دل و ساز تمکین تو کی
بی آفت نیست اینقدر با خود وحی
افتد ز آرزو پدید ریشه بخاک
تا سر زود ز نیک تکمه ارقدم
کز خاک شیم در کنار عدم
در چشم گشودیم دو چار عدم
چیست زیر و بم هستی خود دان
تا جلوه‌ستان داشتکار عدیم
فریاد کز ترود سهیل رزیم
بال هوس از فطرت نابل رزیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدم
آخر ز زین قامت خمیدان احرام
کردن نشی شیشه با مشت خط جام
از دایره ادب نرفتیم برون
در خود کردیم سیر کار تمام
علم و عمل تشخص خیال اندیشم
کو جنس چه نقد من بمان در پیشم
بیدل بودم بشم ز ارزیستی
گفتم دل کو جهانی آمد بیشم
بیدل چمن چیا بهار آدیم
از دفع ملالم آبیار آدیم
در خورد دم نیست بجده پیمای فلک
تا چند ترا ست در شمار آدیم

بیدل

بیدل مشق جنون نمی دارم
فکر کم هیچ مکوی دارم
زین هستی موهوم بهر جا باشم
نتوان رمیدن بهیچصورت فاشم
با هر که بطبع منفعل میجوشم
مایوس ز یاکار و محجل میجوشم
عمر است خروش جزو کل می شنوم
زیر و بم هر کوس و دهل می شنوم
هر جا من ازان فضل و کرم یاد کنم
لبریز غنا جهانی ایجاد کنم
زین هوش که نی علم و معلوم خودم
حیرت کده خیال موهوم خودم
بیدل چند فسون تقریر کنیم
عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
حق کی خواهد بکاذب البال ستم
آرایش مسند رسول اکرم
عمر است که شوق و باطل داریم
آرایش خلوت و محفل داریم
تا نقش بعبا فیست نشستن بستیم
یاسی بدل از خیال بستن بستیم
عمر است که مهو بلند و پست ادیم
خمخانه تهی ساخته مست ادیم
هر که بقدسی بخود تامل کردم
سیر دو جهان عرض تحمل کردم
عمری بغرور خود سر یار شدم
چون پیر شدم نداست اظهار شدم
کلی مراتب حساب عالم
نه بود که شد ختم شمارش آدم
دور هم تو لیک بی کمان نزدیکم
گر پیدائیم و گر نهان نزدیکم
ترک عمل و وداع هر که کردم
او نام و خیال پوچ را کردم
چندی که درین بزم بهم آمده ایم
مشتاق تماشای کرم آمده ایم
تا کی بنجم سپهر وحشت تعلیم
امید اقامت دهد رحمت بیم
از قدر دو تا ندامت انگیخته ایم
درد من نا امیدی آویخته ایم
آسان نه شد اوار جنون آمده ام
یا عبرت هر زشت و نکو آمده ام
بیدل ز کجا ساز ندامت کردم
آگاهی را جنون علامت کردم
خجلت نشو و نمای عبرت سقیم
با این طینت مکو طراوت نسقیم
چند تنکمایه علم و عملیم
بیرنگی نشاء حقیقت حللیم
در پیرهن از لباس مشوش حالم
سیر هوسی میکنم و مے بالم
عمر است که سرگرد بیان همچیم
طومار کشای بستان همچیم
یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
کاینه فهم را پیدا کردیم
گر خامشم بفکر فریاد توام
ور گویا سبحه خوان اوراد توام
ای آینه تمثال دل منفعلم
بگذار رهمان دست تغافل بدلم
دردی که بعشقت متحانش کردم
خونخوردم و مغز استخوانش کردم
معذورم اگر خط من آشفته مدد
از بسکه تهی است نقشم از رنگ اثر
عمر است که همکسوت موی چینی
اما بهر گاه دلبری مے نالد
فردوس بدر یوزه جنون تاز آید
هر جا آینه بعرض آمده است
دانائی ما تجا بلی میخواهد
کیفیت صدق و رنگ عدلی میخواست
زان اسمائی که حصران ممکن نیست
زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد
از ما حرکات وضع مستان مطلب
ای فرصت ناز این چه بهار است که من
اتش چون شمع پا بخوابم میزد
باز این چل و پنج اگر منائی تکرار
نقش خود نکرو یاد ما کن یک
هر گاه بدل زمانه زد فکر جحیم
باطینت محتاج چه تشویش عناست
ای پا بر کاب اینچه جنون پیاست
بر طاق کذار خواه در خاک افگن
چندین شب و روز بر سرم خاست سوز نفس
صبحے بودم پرده موهومے
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست
بر لبز خیال اوست بیکار ے ما
از پیکر خم کشته نشانده است قضا
با نامی از نمیان زما قانع باش
تحقیق ذره افتابی میخواست
هر چند در اتشم نشانده است فلک
نقاش تو نیز خار پایم نکشے
آن خانه که بر کشیدم از پا چون شمع
در لوک زبان خامه موئی دارم
خمیازه کشد اگر کشد نقاشم
از کار که شکست دل میجوشم
آواز وداع رنگ کل می شنوم
در دوزخ اگر کریم و قرباد کنم
او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم
خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم
نقش شایسته نگین خاتم
چندی پرواز نام بیدل دادیم
بر آینه صورت شکستن بستیم
چون شیشه و جام می پرستاد یم
خاکی بودم خیال او کل کردم
تا صبح دمید و داغ بیدار شدم
تا حشر همان نه است بیش و نه کم
هر جا باشم باین نهان نزدیکم
یاد عرق جبین احمد کردم
ما بهر کدای از عدم آمده ایم
در خانه زین غیر سفر نیست مقیم
ما شیشه سر نگون می نخیته ایم
تا در نظر خلق دو مو آمده ام
بر خود نفسے زدم قیامت کردم
هم لیشه دانه های کشت عرقیم
چون شیشه خوابیده پر و بالیم
در طاق خیال خانه آمالم
ما قاصد پیغام جهان هیچم
خود را بجمال تو تماشا کردیم
شادم که چراغ محفل یاد توام
تا صورت رفتار نه بیند خجلم
هم در بغل خویش نهانش کردم

ای پیشه‌ات دل و ساز تمکین تو کی
بی آفت نیست اینقدر با خود وحی
افتد ز آرزو پدید ریشه بخاک
تا سر زود ز نیک تکمه ارقدم
کز خاک شیم در کنار عدم
در چشم گشودیم دو چار عدم
چیست زیر و بم هستی خود دان
تا جلوه‌ستان داشتکار عدیم
فریاد کز ترود سهیل رزیم
بال هوس از فطرت نابل رزیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدم
آخر ز زین قامت خمیدان احرام
کردن نشی شیشه با مشت خط جام
از دایره ادب نرفتیم برون
در خود کردیم سیر کار تمام
علم و عمل تشخص خیال اندیشم
کو جنس چه نقد من بمان در پیشم
بیدل بودم بشم ز ارزیستی
گفتم دل کو جهانی آمد بیشم
بیدل چمن چیا بهار آدیم
از دفع ملالم آبیار آدیم
در خورد دم نیست بجده پیمای فلک
تا چند ترا ست در شمار آدیم

بیدل

هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن
صد نسخه تاخر و تقدم گفتن +

چون بر انصاف روی دشوار است
یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

بیدل پیریست باید از خود راندن
یعنی زین ما و من ورق گرداندن

موی سیهی که داشتی گشت سفید
ششدر خطت دگر چه خواهی خواندن

از موج سراب آب خوردن نتوان
می در قدح حیات خوردن نتوان

از خوان فلک بوهم قانع می باش
قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن
هشدار که جز غصه نخواهی خوردن

در انجمن ظهور هر جا شمعیست
می بالد و خور سیاهی خوردن

بیدل در معرض کمالات بیان
بر معنی هزلم ننویسی نقصان +

در انجمن قدرت حق هم زین رنگ
بی مصلحتی نیست ظهور شیطان

علم و عملی که رو نهادند بمن
دوکان غروری نگشادند بمن

چیزی از عاریت نیندوخته ام
دادند بمن آنچه ندادند بمن +

بیدل جهدی کز عمل بد گفتن +
مطلق نکشد ننگ مقید گفتن

هرچند که تقدیر بد و نیک از وست
کاری نکنی که باید از خود گفتن

آفاق ندارد از کماهی دیدن
جز نسبت کونی و الهی دیدن

هرچند کمالت حلقه یک دایره است
چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن

با اینهمه ساز کیر و دار امکان
از پرده نجسته است نوای اعیان

مشکل که لوح باطنت جک گردد
هرچند سخن تراود از دل بزبان

هر سوی بود جهد یکسو گشتن
در ما میخواست چشمه و جو گشتن

سیر و سفر سایه بنور انجامید
ما هم از خود رویم تا او گشتن

در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
واین دلق و جامه نیز در پنبه همان

ذات و صفت اینست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن
تا پیش نیایدت بوقت مردن

چون رنگ مولدی که بود غالب طبع
میگردد منعکس بچشم افشردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون
همواریها نمود راهم بجنون

چون گوهر غلطان بکفم نیست عیان
ترسم که روم از کره خویش برون

بر آدم بیچاره بغیر از مردن
زین ورطه محالست سلامت بردن

گر خوردن گندم آنچه دیروز کشید
امروز همان میکشد از خوردن

مائیم و دلی جنون سراغ مجنون
گم کرده بیهوش بداغ مجنون

اینجا سودای جنت و حور کراست
لیلی زده است بر دماغ مجنون

از دست تو منتی است بر دوش کمان
وز بازوی تو حلقه بر دوش کمان

تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند
انگشت بخمیازه آغوش کمان

نی نیک بد است ما ست نی بد بودن
نی آینه قبول و نی رد بودن

گر آزادیست در مقید بودن
باید بودن چنانکه باید بودن

میریخت دل آن زلف پریشان دامن
کای بیخبران کنید سامان دامن

دیدیم آغوش حیرتی در کار است
چون شانه گشودیم ز مژگان دامن

ما جان جهانیم و بقای امکان
هم آیه رحمتیم و هم حرز امان

آنرا که ز ما رنگ توجه گردید +
گردید یقین که سیر گردید ز جان

افسون خطا در حق من گوش مکن
سرچشمه اعتقاد خس پوش مکن

کفر است ز طور اهل معنی اغماض
قرآن فهمیده فراموش مکن

ای منکر جسم آینه جانست این
زندان منکر منظر سلطانست این

وهمی دیدی فهم حق نازیدی
ما را نشناختی چه عرفانست این

تا چند ای شعله تاب و تب سر کردن
هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن

جهدی که بخاکستر خود غوطه زدی
اینست قبای ناز در بر کردن

گر وانگری بجاه اوج آرایان
مایل یابی کلاه اوج آرایان

عزت طلبان همت پستی دارند
بر خاک بود نگاه اوج آرایان

ای حرص گدای پادشاهی کردن
خم گشته فکر کجکلاهی کردن

دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور
گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان
عبرت ندمید از دل غفلت پیمان

این تخمی نیست کز شکست اندیشید
هرچند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن بر بهشتی بنشین +
فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین

در ورطه وهمی که محال است کنار
از خویش تهی شود بکشتی بنشین

باغ است و در اندوه خزان خون خوردن
شمع و تب و تاب کلفت افسردن

گل کردن اعتبار بی آفت نیست
بیدل تو چنان زی که نباید مردن

تا کی بغبار وهم پنهان گشتن
زین پیش نقاب جلوه نتوان گشتن

ای سایه ز خویش چشم پوشیدن نیست
در کسوت آفتاب عریان گشتن

تا بهره اثبات توانی بردن
باید بر نفی خود قدم افشردن

یعنی چو حباب در محیط تحقیق
تا پیر هست غوطه نتوان خوردن

ای گرم ز وادی تکلف رفتن
آسان مشمار بی توقف رفتن
می باید دستها چو پا آبله کرد +
هرچند توان ره تاسف رفتن
تا کی باشی بعافیت هاله نشین
بر محمل شعله های جواله نشین
ای گوهر قدر خود گدازی دگر است
مردی باری بمسند ژاله نشین
ای طبع بهوس کیش چه خواهی دیدن
ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پنگ و سندان نرگس و سوهان و گداز
ای آینه زین پیش چه خواهی دیدن
هرچند توان صلای نعمت دادن
نتوان چو خسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زر و سیم
کار عجبیست جان بحسرت دادن
پیری نشدی نشان چه خواهی کردن
میری نشدی نشان چه خواهی کردن
ای صید کمانخانه بی پا و سری
تیر نشدی نشان چه خواهی کردن
در کاری کز حوصله آید بیرون
هرچه کسی ده دله آید بیرون
بر چاره کفش تنگ کم دوخته اند
آن بوست که از آبله آید بیرون +
تا کی

تا کی غم کونی و آلهی بودن
با داغ سفیدی و سیاهی بودن
امروز بهر ننگ که باشی خوشباش
ای آنکه ببودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین
تا چند دوی دمی براحت بنشین
خاری که بپا می شکنی میکوبد
ای بهره ز تلاش یکدم ساعت بنشین

آئینه دل بزنگ کین اندودن
دارد لبغداب هول قبر آسودن
آنکس که سیاهیش کند زیر نجواب
دستش بر روی سینه خواهد بودن

کام دل خواهی درد تغافل زن
مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینه کس اقبال است
بخت بیدار کز نگردد پا زن

امشب که شد آئینه آخته روشن
کردیم زمی چراغ ساغر روشن
ما از خط لعل تو زدیم آب بچشم
کردیم سواد موج گوهر روشن

فرصت مفتست سیر بهر گلشن کن
اما ز گل و لاله حیا خرمن کن
یعنی همه داغ دل و چاک جگر است
زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

دلدار مرا رزه دور آوردن
انکه چشم بروی او دگر دن +
نازم بکسی که نشیند از من بار
افسانه ببر لا تذرنی فردا +

بیدل بعلاج من بیتاب نشان
نتوان جستن ز دیگران اسباب نشان
دریا دجمال بار تسکینی هست
این سوخته را ببر بمهتاب نشان

نومیدی ساز شهوت خشم ببین
فرسود قوی رفت اعضا بشکنج
آئینه نمد شد این همان چشم ببین
تا خلعت آوارگیم چیست آید +

خیاط قضا بکارگاه تو و من
میدخت بوضع هر کسی پیراهن
چین لبست هلال وار پیش از دامن
ای وهم پرست غربت و فکر وطن

نی آمدنیست درمیان نی رفتن
چون مغز کز استخوان برون آرش نیست
یک خیر شمر خانه و تابوت و کفن
نی وهم پرست غربت و فکر وطن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان
خمها دارد بپای تیرم چو کمان
در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان
در قبضهٔ عاجزی اسیرم چو کمان

تا صنع ازل لباس تسکین چنین
آیین ادب نمود تلقین چنین
جز نقش دو لب بست تا چین چنین
از شوق زمین بوسش تو در پیکرما

اسرار قدم رود در صدر فاش و نهان
عارف کمایجا انقاب تحقیق کشود
طالب الله دید و مطلوب بلسان
تا یافت بجیب آدم از خویش نشان

بیدل کرده فسردن از سر اکن
آئینه بر داز چه غفلت نظر است
مهمان ناکام میرود در وا کن
فرصت چنیست دیده تر وا کن

ای دیده نهات حصر در فهمیدن
آخر تو کم از شعله جوالنه +
چشمی وا کن ز کرده خود کردیدن
کر صبح دمد بناز دامان چیدن

جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
جائی که تبسم تو شمشیر کشد
تا زخم رسد بسته خندان چیدن
ای ننگ جهان غیرت جمعیت کین

پرواز تو سهلست بسیل و بر کین +
در عالم جهد کار ها دارد مرد
زانجمله یکی کندنست از سر کین
چون گل سحری بمقدم سرو و سمن

بر سامان طرب شکستم دامن +
از بسکه ناز کفر صت بود +
تا گرد شش رنگ جامه گزیدیم کهن
بیدل بال ادب درین گلشن زن

یعنی از شوخی من و ما تن زن
زنکی داری مباد بر باد دهی
این آتش ابر کل دامن زن
بیدل نازش نفس دمیده است بمن

افسون نگاه او تنیده است بمن
کرم است بساط خاک از پرتو مهر +
گر من نرسیدم او رسیده است بمن
ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن

پیری حذر از عشوه آهی خوردن
جائی که تنور ناز خاهی کرم است
بی دندان غیر که چه خواهی خوردن
یکعم لوای معنی افراشت زبان

صد زنگ کل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمی که سر کشیدیم بجیب
دیدیم خموشی انیقدر داشت زبان
تا کی دامن بگرد ظلم آلودن

باید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشه ضعیف ای غافل
خونی که چکد خون تو خواهی بودن
نی حرمت دین نه غرت دنیاشان

نی با بیکانه سازونی با خویشان
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم
خرشاخ ندارد آخرای چوبر یشان
دل کشت سیه چاک گریبان فن کن

از مشق جنون علاج افسردن کن
چون مصقله کز نگ از آئینه برد
در هر الفی شمع دگر روشن کن
انسانی و غولیت چه خواهد بودن

علم و مجهولیت چه خواهد بودن
زین یکمدو نفس که میهمان هوسی
ای پشه فضولیت چه خواهد بودن
بغض و حسد هم که نه فرض است و نه دین

شد رهزن افهام سبر منزل عین
آن اوقاتی که رفت در لعن نرسید
ایکاش شدی صرف درود حسنین
نا گاه خیال چشم او خواند افسون

پیشتر آمد بخود دی مقامی کانجا
رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

بیدل پیام یار بر کردیدن
دارد صد گل ببار بر کردیدن
طاؤس چه غالم است ای نادیدن
قاصد رفتن ببار بر کردیدن

کام هوس از کدار دل شیرین کن
بر حسرت قهوه خنده نفرین کن
در حرص در آرزوی پایان میخاهید
دندان بجگر فشار و لب رنگین کن

یا صاحب حسن بی نظر و مشو بنشین
دریاد حسین شاد و دمسم و خوش بنشین
وز هم کپر اگنده مجاسن باشد
بر پیش نیز دیده تر کن و دور نشین

بیدل بنگاه تین چیدن +
سیماب قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام در عمر و قیمت
استغنا با کر بایم در زیدن +

کر دل نخ صبر کای آرد بیرون
دانش رقم بتای آرد بیرون
چینی با ان صفاکه در طینت اوست
باز جا شنه سیای آرد بیرون

ای طالب کوی و آلهی دیدن
تا کی اندیشه کس ای دیدن
دیدی همه را دیدن میه معلومت نیست
گر چشم بمیست چه خواهی دیدن

تا صفحه

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن
یک لقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن

چون اره نهی هزار دندان بجگر
هر چند که جز چوب نخواهی خوردن

یارب ما را غرهٔ فرهنگ مکن
مینای یقین ستمکش سنگ مکن

بر فهم کمال خویش نازی داریم
زین پیش کسی را بهوس دنگ مکن

آن سیر نخورده را بکس نان دادن
دشوارتر است از الم جان دادن

هر چند که احتیاج خاکت نبرد
مپسند برین طایفه تاوان دادن

بیدل گر محرمی ز اسرار بیان
مگذر ز ادای سخن و موقع آن

با خود میگوی هر چه گوئی از خود
ور از دگران مگوی جز با دگران

ز ابنای زمان قطع کن و دیدن شان
وز تنگ بساط یکدلی چیدن شان

کز خیره سری چو شیشه های ساعت
در حلق هم است روز و شب دیدن شان

از روزی قانع بلبی نان بودن
وز اسباب هوس گریزان بودن

حق بین و حق آشنا و حق دان بودن
دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن
از دریا تا سراب نتوان دیدن

چشمی وا کن بهار فرصت مفتست
این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

تا دل داری خطاست بیدل دیدن
حق را نتوان بچشم باطل دیدن

ای غافل تحقیق خیالیست محال
بسمل ناکشته حال بسمل دیدن

ما را با عشق پیچ و تابیست نهان
پیوسته سوالی و جوابیست نهان

در صحبت عبد و رب نشاید دخلت
با بحر حباب را حسابیست نهان

دین آنهمه نیست باب دنیاداران
بیگانه صحت اند این بیماران

از باغ و بهار بیشتر می باشد
با مزبله آشنائی پرخواران

منعم تا چند لاابالی بودن
مست و مخمور جام خالی بودن

ننگ سوداست گر دماغی داری
مجنون بهار گل فانی بودن

فردوس نبرد رنگی از بی بصران
کوثر تبری خرید ازین خشک سران

رعنائی طوبی خم پستیها خورد
بشکست این چوب نیز بر پشت خران

بیدل طلب همنفسی پیدا کن
گر عشق نباشد هوسی پیدا کن

تنهائی آب میکند زهره سنگ
ای بیکس جاوید کسی پیدا کن

خاکی ز هوا مگر بمالم بجبین
کاثار عبادتی کنم نقش نگین

دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد
بستم چندانکه آن سوم نیست زمین

نی قیصر جلوه کن ز فغفور نشین
نی مست برون آی نه مخمور نشین

گر حاصل عزتیست منظور هوس
از دیدهٔ خلق اندکی دور نشین

دی بشه از تصور خلقت من
نالید که بر دوش نفس زین خرمن

من عشر جوی میکشم و می نالم
ای وای کسی که میکشد چندین من

بگذر ز شهان و ناز سلطانی شان
وز مایه جاه و دولت فانی شان

پروانه چیدنیست که گیرند ز مور
آرایش مطبخ و سلیمانی شان

لاف من و ما بلند تا کی کم زن
گرد هوس رفته بگردون نم زن

تا دریابی عروج اقبال غرور
خشت چندی که چیده بر هم زن

بیدل این موجهای هر سو گردان
باشند ز بحر تا بکی رو گردان

خلقی بجنون متهم آگاهیست
در خواب عدم تو نیز پهلو گردان

زان رتبه که دارد بنظر غلطیدن
خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن

چون موج گهر کدام غراست چه وفر
کز پهلو بایدت بسر غلطیدن

بیدل تا کی با این ادا سنجیدن
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن

اینجا کس محرم اشارات تو نیست
باید بعدم دکان ابرو چیدن

از می برگ تاک سراغیست نهان
از گل بکف ریشه ایاغیست نهان

غافل مگذر ز معنی بدر و هلال
در هر پر پروانه چراغیست نهان

بیدل زین نفس منظر و خانه زدن
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن

بال و پر تو هنوز سستی دارد
باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن
مستغنی باش حرص دریوزه مکن

سودای بهشت و کوثر و حور و قصور
با یاد خدا بهم مزن یوزه مکن

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین
آئینه چو سایه زنگ نالد بجبین

در ناکسیم بساط نام آراید
خس بر سر آب افکند نقش نگین

ای مختار رموز مطلق گفتن
یکرنگی را خطاست ازرق گفتن

تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو
چون گفتی بایدت همان حق گفتن

دیوانگی آلوده فرهنگ مکن
با عافیت از وضع خرد جنگ مکن

بهر عریانی مبند بار کسوت
این جامه نادوخته را تنگ مکن

مجنون مرا طعن تو و من خوردن
روشن ساز و خواص روغن خوردن

از سرزنش ساز و بخود می بالم
چون آتش افسرده ز دامن خوردن

قامت خم گشت و ز دور واماندن
گل کرد ز موزنگ هوس گرداندن

افسردن شعله عرض خاکستر داد
کرد ظفری داشت علم خواباندن

حیرانیست از سیه گل و سرو و سمن
کرده است سواد اتفاق روشن
باید بخیال بر جهانی پا زد
ای آینه رنگی که نداری بشکن
دارد همه کس بحکم انشای زبان
آرایش مطلب از طبشهای زبان
از تشنه دیدار نباید تقریر
بیدل مگر آئینه کشد جای زبان
گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان
که میدهم از آه خدنگی بکمان
عمریست شهید اضطرابم دارد
آن تیغ ابروی گردش چشم فشان
تا کی بسخنهای پریشان گفتن
درس هوس و جواب و امکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد
خواب همه تلخ کرد هذیان گفتن
بیدل ز فسون شعله عنوان سخن
مجنون نکرده است این دبستان سخن
یعنی ز زبان خامه ها تا لب خلق
یک چاک دمانده است گریبان سخن
زنهار درین محفل عبرت افسون
بگوش خرد پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانه اهل غرض
آواز جگر خراش زنجیر جنون

باهستم

با ما ستم است شنائی کردن — وانگاه ارادهٔ جدائی کردن ×
زین نقش فضولی و ضرورت رستن — بر لوح صفا مدان کدورت رستن
زین نسخه کونی و الهی دیدن — خود را چه خیالست کیمیا می دیدن
ای قطره کرده خویش را ابر گمان — زین سو نه غیر از عرق شرم مخوان
گر عقل کند نثار محفل روشن — مشکل نشود سواد کامل زین سان
چندی چون شمع در بساط امکان — کردیم بقوت تحیر جولان
ناصح دمت از صلاح آداب زدن — بر ساز جنون ماست مضراب زدن
ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان — شه نامهٔ ادب معنی اخلاق بدان
تا رشته و خشتی توان تاب دن — نتوان ز فسردگی در خواب زدن
عشرت هوسی فال آتشکی زن — کو باده چه نشاه جام بر سنگی زن
ای بسته با فسون علالیق کردن — راحت خواهی تکلف از دو عالم کن
بیدل چه نشسته جنون برپا کن — افسر دولت بوخشتی سودا کن
بر زلزله بسته محمل اجزای زمین — پرواز کرفته دامن چرخ برین
چون بو تا کی پرده کل بودن — یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
بی ما حصلم حدیث آغاز مکن × — طومار شکایتم بکس باز مکن
اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن — یا دل با مید شاد خواهی کردن
از نجریه های این دبستان کهن — تا علم قیافه نشد دلیل تو من
تا بر باد فنا قدم افشردن — دور است غبار اهل ازدل بردن
یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن — کز چاک دلی نیافتیم آبستن
یکسو شدن کروفر عزت دشتان — یکسو حسد و دعوی حرص بهتان
هر چند توان ز شیخ بهت در بستن — نتوان پوشید چهرهٔ هیچ بهتان
آخر زین خانه بار بستیم برون — کرد طپشی چند شکستیم برون
دنیا داری به عایش برسان — بیجا زحمت مکش بجالش برسان
تا کی بهوس گستن و پیوستن — باید مکری بسعی و خشت بستن
پو چیست هوای سر کردون بر دن — وز جاه و حشم فریب عزت خوردن
بیدل چو حباب چشم تر وا کردن × — بر غارت دل دوات نظر وا کردن
در عالم اعتباری کن فیکون — حسن عشقیست شهرت کرده جنون
چشمی بمال من و مار و شن کن — آینهٔ ادراک فنا روشن کن
بر شد دل شکست خاطر چیدن — انگاه بجاره محو گردانیدن

هر چند که زندگی بود زندانت — مرگست از و فکر رهائی کردن
هر چند سر و کار همان تقلیدست — غیر از تحقیق نیست سعی رستن
صد بار اگر آینه بدستت بدهند — هشدار که جز عکس نخواهی دیدن
با جزو خطاست ظرف کیفیت کل — گل پیش از کوزه نیست کوزه نهان
چون مجمر اگر بر تو عشقی باشد — صد چشم توان کرد ز یک دل روشن
آخر از عجز جبهه سودیم بخاک — با رمزه برما چقدر بود کران
هر چند بود فسرده خاکستر ما — آتش کرد و چو آبک از آب زدن
کر لکنت کس بخاطرت میکذرد — در اشعاری که سکتهٔ نیست مخوان
از وغط کسان جنون ما می نالد — بر آتش تازیانه است آب زدن
بست است قضا محل فرصت نفسیست — ای یاس حریص کرد و بر آهنگ زن
تجرید بقید نبند دهر کز × — تار شته بپاست میکریزد و سوزن
محرومی دیدار همین خود داریست — زین کرد برون حرام مژگان واکن
ای دیده حرص تا کی حلقه زدن — مانند رکاب بر در خانه زمین
از عالم اختراع نیرنک وفات — در دل چمن آرای تغافل بودن
بکذار که با شما ز فراموشانت — بادم سبب درد سر ناز مکن ×
ای غائب حاضران بین همه جا بکذار — آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن
دیدیم منافق و حسود و غماز × — کوچک سر و زر دزنک و کوته کردن
بیهوده بکوتاهی این رشته مپیچ — موی چینی کرده نخواهد خوردن
در بر کرهی کز زمین نیستان کل کرد — چون وا دیدیم نالهٔ دست وطن
بر هیچ چه بنکا مه نیاز استاند — این مسخره های چار سوی امکان
در طینت سنک یکنفس غافل نیست — آواز شرار از کمین جستن
تکلیف فشار دل قیامتها داشت — از تنکی چون نفس نشستیم برون
این کرد بدل نشسته است بسی — مردی کن و تا بتشت پایش برسان
هشدار که هر دو پایت از دامن خاک — یکباره جدا نمیشود بی جستن
بر بال همان مدوز چشم همت — ای نور بزیر سایه تا کی مردن
آخر بکشاد شره دادیم بباد — سیل این خانه بود در و اکردن
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی × — مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون
تا کی سبق سر هوا خواهی خواند — ای شمع سواد پیش پا روشن کن
چون طینت چینی است که رسیدن ریزش — موئی که با تشش توان پیمودن

تا زنده یکست همت بایدبودن
آزاد زهر چه هست بایدبودن
عالم یکر مقید وهم خودست
ما را بایدل پرست بایدبودن
ای خوانده بپرت بتو هم مهمان ×
تا خیز بازیش خوری چون طفلان ×
بر وسعت این بساط همتکا پم مچین
نان همین میسلیش زکتم دن خوان
پا یکست مقدم قدم افشردن
هشدار کدر عبادت رفضی هم
مستحسن نیست بی ذوق خوردن ×
کائنات بتمان در دو از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلقم دریافت
در کسکه تیغ در زاهد چشمک زن ×
لفظ آدم اکر بیابی حک زن
خرمن بفروز نیم رقص آبده است
بر میات شان نظر تنک زن
بیکدل نازد جهان بجا دیمن ×
زین دو دولت غلطی کردی دادیمن
آثار بیمار کش فرستادیمن ×

کر مازیلم

گر ما زلفیم تاب باید دادن
ور خط بجلا حساب باید دادن

ور خاک مریز جرعه جوهر ما
ریحان بسفال آب باید دادن

بیدل من و ما سند نگیری از من
منشور قبول ورد نگیری از من

شرم تحقیق عفو میخواهد و بس
هر چند بدم تو بد نگیری از من

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن
زین مزبله بگذر به تنزه رو کن

گل نیست صما روق بجوشست اینجا
گر چشم نداری که به بینی نو کن

تا کی بخود از تعین افسون کردن
جمعیت دل دماغ مجنون کردن

با گل گفتم دامن نازت که درید
خندید که سر ز جیب بیرون کردن

ای شمع یقین فال دل روشن زن
وهمی که ز پرده سر کشد گردن زن

اسما بسیار دارد آن ذات قدیم
بیدل هم از آنجمله شمار و تن زن

بیدل در آینه بصیقل وا کن
بی رنگ شو و جنون استغنا کن

دل تنگی دارد از غبار اسباب
این خانه بجاروب زدن صحرا کن

غم نیست گر از فهم کمال و نقصان
بر تحریرم برو کسی لغو گمان

کلکم بنخواست نقشبند بشوقیست
گر خوک و سگ آفرید حق زاچه زیان

گر در چشم تو خس نخواهد بودن
عشق انجمن هوس نخواهد بودن

جای آینه گر نگیرد زنگار
در خانه بجز تو کس نخواهد بودن

آخر چو نفس ز سینه جستیم برون
از خلوت دل قدم شکستیم برون

کرد اوهام آنقدر کرد هجوم
کز تنگی این خانه نشستیم برون

گر جام غنا کشی ز جاه رندان
یا راه بری بدستگاه رندان

یکمو بهزار ریش زاهد ندهی
زان پشم که نیست در کلاه رندان

رفضیها یعنی این تعصب خویان
از بغض و حسد ره جهنم پویان

کردند تبرا ز درود حسنین
رفتند پی یزید لعنت گویان

از تاب و تب منت دونان بردن
اولیست بافسرده دلیها مردن

ای شعله بذوق یکمژه بیداری
از هر خس و خاری نتوان پا خوردن

بیدل ز سفید و سیاهی دیدن
آسان مشمر رمز الهی دیدن

هر کس در هر نفس جهانی دگر است
خود را چه خیال است کماهی دیدن

از زمره این مردم افواه کمین
کس را بامور راز داری مگزین

گر از فلک اندوز فلک اخفا کو
ور از خاک اندر خاک خود نیست امین

جائی که بود علم و عیان کم کردن
جز دعوی یافتن مدان کم کردن

در عرصه تحقیق که تحقیقش نیست
تیر تو خطاست تا نشان کم کردن

غفلت نکشید ازین مقامم بیرون
کز ننگ فسردگی خرامم بیرون

تیغ کف نامرد نبودم لیکن
زنگار نخواست از نیامم بیرون

حیف از تو که در تردد نان خوردن
کردد غم انفعالت آسان خوردن

ای غافل اسیای دوران تا کی
جاویده صد هزار دندان خوردن

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن
سطری سبق مقیدت مطلق کن

چندانکه بخلق اعتماد تو قویست
عشری ز انجمن اندر فصل حق کن

خود را در خویش درد و تا او برسان
دور است سپهر سر بزانو برسان

ای واماندن کمال جستجویت
زینسو نگذشتی بآنسو برسان

بیدل آینه نظر پیدا کن
ترک هوس وداع غم سودا کن

جز صحبت بی نفاق اهل معنی
فردوس شنیده گیر مژگان وا کن

خواهی افسرده خواه برجسته نشین
بر آزادی همان کمر بسته نشین

فکر رم و آرام بساط آرائیست
بر روی جهان چو رنگ هشته نشین

ای کاش فرو رود عصایم بزمین
چندانکه دگر قدم نسایم بزمین

زین شرم که خفته اند ابرار اینجا
خاکم بسر آنقدر که پایم بزمین

در دریا خاک تشنگی لیسیدن
در گلشن دود و داغ گلخن چیدن

کوری دارد لیک نه چندان که مرا
پیش تو ز درد بیکسی نالیدن

در هند پس از نعمت الوان خوردن
بی رمزی نیست معنی پان خوردن

یعنی بگو آرائی لذات جهان
خون باید خورد بعد هر نان خوردن

زاهد ز ورع سنگ به پیمانه زدن
وز حرص در محرم و بیگانه زدن

گر خاصیت ریش دراز است اینها
اولیست تراشیش زدن از شانه زدن

زاهد قدری تتبع رندان کن
بر خود تدبیر صید خلق آسان کن

وحشت دارد ریش مطول قصری
دامت بملامت اندکی پنهان کن

ای سرخوش و هم عبرتی پیدا کن
دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن

جز یاد ندارد می هنگامه دهر
چون صبح زمانی سر این خم وا کن

ای کشته فریب شهرتت کندن جان
جز فقر و فنا منصب اقبال مدان

صد محضر اگر بمهر حرص آرائی
نامت انجاست گر نگین نیست نشان

داد غفلت ز خلق عالم بستان
زر گیر و قماش خواه و درهم بستان

کم نیستی آخر از طبیب و جراح
خون ریز و ازین خزان دیت هم بستان

هر جا است دلی ریش تو خواهد بودن
محتاج تو درویش تو خواهد بودن
من بیدلم از من خبر دل مطلب
دلدار توئی پیش تو خواهد بودن

دیدیم بسی مایهٔ غم خوردن
جز پهلوی کین نیکدگر کم خوردن
چون دندان باستان نفتیم بخاک
سیری چه خیال است از بهم خوردن

غفلت طرب نشو و نما جست از من
اخرم طبع منفعل رست از من
اکنون بکلابی او کلم قانع و بس
آن رنگ که دشتم عرق شست از من

بر دعوی عدل و داد نتوان کردن
خود را بخیال شاد نتوان کردن
هر چند که نیت تو مصفی و صاف است
بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

چندی ز جوانی ستم در کردن
بستیم چو پیرکنان علم در کردن
زان سامان غرور ماند اخر کار
غم در دل و نم بچشم و خم در کردن

هر چند که زاهدت کوشش تلقین
کرد آگاهی بزغ او نام کمین
نشکست طلسم خالیست خطرات
بیرون ماندیم آخر از بانگ یقین

در پردهٔ این نوست عبرت تلقین
بر نام تهی کردن بهلوی یکین
یعنی تنگست جای آرام اینجا
من میرم اکنون تو بجایم بنشین

خود را ز جهان جمع کن و فرد بین
بشکاف ز اعتبار ها کرد و به بین
وز آینه سوی خویش بر کرد و ببین
کردون ستم سنج چه خواهد بودن
این کار که رنج چه خواهد بودن
جز عرصهٔ شطرنج چه خواهد بودن

معقول تشخص لرنخواهی گفتن
حرف الحق مرنخواهی گفتن
تا دشمن جانیت نکرد این خر
زنهار که گه مخور نخواهی گفتن

تا غلغل سه نوشت زد کوس یقین
بر جبههٔ فطرت عرق آورد کمین
عبرت زین نغمه کوش ما کرد کران
فریاد ز ترمدای ساز جبین

ای مرده انتظار محشر بردن
حیفست بعیش فسانه خون خوردن
در صورت آفاق نظر کن کانجا
هر روز قیامتست و هر شب مردن

بیدل عبثست از سخن پروردن
بر شیشهٔ خارجی شکست آوردن
حق چون لب انیطا یفه از هزه بست
معقولاتت چه سحر خواهد کردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن
بس فتنه کردش ننشان و تن زن
یعنی بخیل رخواب کن بیدارش
چون بردارد سر از زمین کردن زن

حصے جبر و اختیار امکان
انسان بکشاکش خیالات کدخت
کز شیطانش کشید دکابی رحمان

آسان نتوان ز رین جنون زار کمن
نقد طرب فتنه بدست آوردن
تا رنگ پرید دلا بگیر دامن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن
باکون خران خوش و فلاطونی کن
شیخی مفنست ترک موزونی کن

آتش بپر و اراد ست تا افسردن
آبست همان قدم بخاک افسردن
این هستی چیست جستجوی مردن

شد عالم اگر زمهر تابان روشن
در مشعل مه گشت شبستان روشن
از رو تو چشم نرگستان روشن

وی سیر بهار نرگسم خواند فسون
تا کلفتی از سینه توان کرد برون
می رنجیه در خاک و قدح کرد نگون

زان شعله که داد ته پا افسردن
شرم است فریب بلندی خوردن
کریا د آری شکل زمان مردن

پیرانه سر پدیش بی رنجیدن
باید بخضاب ساخت یا موچیدن
پیش از مردن صبح قیامت دیدن

ای غافل از انقلاب اطوار من
انجام غرور شرم دارد تن زن
سرسبز ز انوست زیر دست کردیدن

تا نکزنید موافقت رم خوردن
باید بر طبع یکدگر کم خوردن
بر هم خوردن بغیر بر هم خوردن

بیدل رقمی ز خود بنه سلک زن
ترک شبهات کن بزغ اشک زن
هر جا اثری ز نقطه یا بی حک زن

هر چند امروز از قضای دوران
بالیدن دارد رونق بمیغزان
هشدار که آتش خس آبست روان

جویای یقینی بگمانی ننشین
لختی بکمین امتحانی ننشین
شاید که بخود رسی زمانی ننشین

بیدل اسخنی منحرفی کوش مکن
شمع ادب افروخته خاموش مکن
آب و نمک عرق فراموش مکن

بیدل درکشت آفت ایجاد زمن
کردم چندین هزار عبرت خرمن
اما زین برق غم که زد بر دل ریش
داغی نشدم که به شود تا مردن

تمثالی شو بجانب آینه تاز
آن خانه که جنگ و جدلست اهبالش
در صورت آفاق نظر کن کانجا
هر روز قیامتست و هر شب مردن

حق چون لب انیطا یفه از هزه بست
یعنی بخیل رخواب کن بیدارش
چون بردارد سر از زمین کردن زن

انسان بکشاکش خیالات کدخت
کز شیطانش کشید دکابی رحمان

یکسان ود کل انسوی عالم رنگ
تا رنگ پرید دلا بگیر دامن

انشعارت اگر نگ بزرگی باشد
شیخی مفنست ترک موزونی کن

هر گاه انجام مقصد خلق انیست
این هستی چیست جستجوی مردن

کردند امروز باغبانان بهار
از رو تو چشم نرگستان روشن

محمودی چند دیدم از یاس طرب
می رنجیه در خاک و قدح کرد نگون

آئینهٔ خود نمائیت آب شود
کریا د آری شکل زمان مردن

چشمی دارید این چه غفلتست آخر
پیش از مردن صبح قیامت دیدن

در فکر شکستی نفتادی کانجا
سرسبز ز انوست زیر دست کردیدن

چون دندان حاصلی ندارد بیدل
بر هم خوردن بغیر بر هم خوردن

منقوط مخوان سرورق خواجه سرا
هر جا اثری ز نقطه یا بی حک زن

این کردهٔ فرا فقد رنخواهد باشد
هشدار که آتش خس آبست روان

زین جستجو بیت بجائی نرسید
شاید که بخود رسی زمانی ننشین

بر مایدهٔ حیا اگر ره بردے
آب و نمک عرق فراموش مکن

داغی نشدم که به شود تا مردن

تمثالی کمال عارفی نازین
باید بمال کار ما خندیدن
عالم ست دیدن بساط ظهر جادیدم
خوردن زمین تکیه زدن خوابیدن
اطراف اسمان بسته ست دم طوفان
خاکی دآیدے گرفته تشی بیمان
زیبائی ست که بر حفظ دیده دستور
جز شعله نظر ندارد بنای ساطان
گوئیده فرخ دم عیش افزودن
عشاق چیمی ست قدح پیمودن
آن آب غلیظ تلخ چوشان سیاه
معلوم شد این که قهوه خواهد بودن
پوچست زندیم هوس ورزیدن
در چاه طبع منفعل کوشیدن
کف تا بقدر پنبه بطوفان آرد
گر جمله بحر نم نتواند چیدن
شب کل کردی بچه خواهی کردن
حنظل پستی شکر چه خواهی کردن
ای مجمر خاموش بپه ای تپیش
در کار خودی دگر چه خواهی کردن
عالم تر دهٔ چند دم موسیدن
دیدم بطاقت بکون غلطیدن
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند
مرگ فرزند دقت پیری دیدن
کی با خرد دگر بکون جوشش کن
کای عریان برای کم پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومے
تا محرم خویش نیستی کوشش کن

آسوده رو ای دل که درین خشتگاه
جام فرصت چو آب از دست مده
شور چشم جوانیت گشت تباه
کاهی فردای و گهی دینه که چه
ای تا شده از موج حوادث آگاه
از دنیا دار امید را پایه مخواه
از بسکه بنای کار ما بود تباه
امروز رسیده فکر فردا کرده
گر عین و گر اقتباس دریافته
آئینه عالم بقائیم همه
گر در نظری در خیال آمده
صبح تخیل نفسی کاشته
ای عزمت سست و کام جهدت کوتاه
تا چند باین هستی غارت برده
از دل تا دیده انتخابست همه
کو خلق قدم بر قدم رهبر نه
این خلق که در هم است اجزای همه
بیدل با خود کو بسر کینه نه
گر قابل صلح و گر مصافیم همه
بیدل پیریست هستیم یاد مده
بیدل زین تخم کز ادب کاشته
پروانه شمع اضطرابیم همه
بیدل ما را کدام سودیست و چه راه
ای ذره چرا آگهی اندیش نه
علم حق را چنین که اهلیم همه
قدر اخفای راز نشناخته
ای کوس رحیل تو صدای خنده
ای ذره تو عرش معلای همه
سازی که تهیست از نوای الله
گر پادشهیم و گر گدائیم همه

بر آبله ریخت جهدم از منزل و راه
این فیض سبکرکاب از دست مده
لیک از نمک بقا نگشتی آگاه
که عشرت مهر و که غم کینه که چه
ای ریخته چون حباب شمت ز کلاه
جز گرد فر لباس و پیرایه مخواه
دانش بجنون کشید و طاعت بگناه
فردا شده لب نحیف وا کرده
در انجمن حواس دریافته
نیرنگ جهان کبریائیم همه
آزاد ز هر نقص و کمال آمده
وانگه بهوا خرمنی انباشته
تا چند تنی بر هوس منزل و راه
می باید زیست بی حس و افسرده
لبریز جمال بی نقابست همه
تو مرد حقی کام ادب برتر نه
هر چند آغوش هم بود جای همه
امروز چرا بر نسق دینه نه
گرد طپش لاف و گزافیم همه
دور است طرب زحمت فریاد مده
خرمنها در حقیقت انباشته
تمکین چه خیال است شنابیم همه
تا پیش بریم دعوی در افواه
یعنی بکمی ز هر کمی بیش نه
گر وانگری یاوه و سهلیم همه
کز جهل بحرف و صوت پرداخته
تا کی روی از خود بهوائی خنده
یکقطره رحمت تو دریائی همه
باطل شمر ای نغمه سرای الله
وامانده سعی نارسائیم همه

گوهر گشتم کشاکش موج نماند
چون پیر شدی ز خواب غفلت برخیز
اکنون بار شکوه پیری دریاب
تمثال حقیقت بلوح عدم است
هشدار که تا چشم ز هم باز کنی
زین قوم توقع حمایت پوچ است
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت
ای بیخبر دان چه و ساز است اینجا
بر دامن جسم چاک تحقیر مدوز
کو موج و چه گرداب چه دریا چه حباب
معذوری اگر ز مرگ غافل باشی
این هفت فلک که در نظر می آید
زین خانه ات امکان برون رفتن هست
خجلت کش تهمت ظهوریم
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا
یعنی آنرا که مقتدا فهمیدی
با الطبع چو مغز توام بادام اند
ای شبهه پرست از فضولی بگذر
در عرصه ما جوهر تحقیق کراست
افسون نفس بر آتش مرده مخوان
ما تا ابدت بناز خوش میداریم
دور هوس آنقدر ندارد فرصت
از واجب و ممکن علما باخبرند
اینجا گرد همه گذشته است ز هم
بر روی عدم گرد وجودی داریم
زان ناله که منقار تو داده است برون
زین فرصت عشرت که بخود می نالی
امروز پریرو دی و فردای همه
هر چند کسی دو سنگ بر هم کوبد
هر چند فلک پی سر ما باشد

صد رشته بیک گره نمودم کوتاه
عیش شب ماهتاب از دست مده
کز خم شدنت فنا شکسته است کلاه
ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه
از دیده خویش رفته همچو نگاه
از سقف بلند آسمان سایه مخواه
شستیم چنانکه نامه گردید سیاه
جز خجلت کرده و غم ناکرده
حق را بهمین لباس دریافته
هر جانم جلوه ایست مائیم همه
یعنی ز جهان بی زوال آمده
گر وانگری یکمژه برداشته
راهی میرو بدست و پا چون جولاه
چون ناخن و مو نه زنده و نی مرده
بیرون و درون آب آبست همه
هر جا او پا نهاده باشد سر نه
کز یکدیگر پر است دلهای همه
ما در نظریم تا تو آئینه نه
تیغ نفس هوا شکافیم همه
خاکستر آرمیده بر باد مده
ما را تو هم از نیاز خوش داشته
چون می بقدح پا بر کابیم همه
درویش فضول نیست الله الله
پس نیستی از جمله اگر بیش نه
چون آگاهی نقاب جهلیم همه
بلبل شرمی که رنگ گل باخته
چون گل هر عضو تست جای خنده
ما از تو کجا رویم ای جای همه
ظاهر نشود مگر صدای الله
چون وانگریم آبله پائیم همه

بیدل من بی پا و سر گم شده راه
نی طاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاک این چمن من مغلطم
چون سایه پیدا زخمی بخت سیاه
ای بسته برسوائیت آئین خرقه
چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیا دار کو دری پوشیدن
دارد ننگ گدای زرین خرقه
بیدل چقدر جنون بهم بافته
کز خود بگمان خود برون تافته
هر چند چو شمع سر بگردون تازی
غیر از ره جیب خویش نشکافته
موجی بودم کمان صد ناز بزه
گوهر شدنم گسیخت ربط که دمه
آن سلسله را وضع تامل دزدند
آن رشته زبان نهفت در کام گره
بیدل ز گریبان بچاک افسانه
در خاک نشسته ام برون خانه
آشفتگیم چو زلف تا کی پوشد
یک دیوار هزار در چون شانه
گر ساکن ساده و گر در گنجه
خود را نکنی پر بتو گل رنجه
ای بیخبر این کار که اسبابست
بی ناخن نیست تا گشاد پنجه

بیدل

موکشت چار نوع در خلق الله
از آتش و آب و زخم و در بخ جانکاه
زانجا بزبان هندوی در فورپت
نامش زردو سفید برخست و سیاه
کردم زده زفرقه زخم ۵
در چاه رواج داده نا سره ×
ناکامی مهلت نفس پرسوخت ×
تا خاک نگشته همان مسخره
عید امد و دوستان شگفته بهم
کلفت زبساط طبع برخسته بهم
آفاق بهار چشم قربانی داشت
شب در بغل صبح نهفته بهم
بیدل اگر افلاک عقول انديشه
در عالم نظر جهول انديشه
جائی که صبح رشاه بیم تگیست
انجا چه خمازه نزول انديشه
گل کرده بهار لا الا الله ×
فارغ ز یقین و وای نا از شیاه
انجا تا غیر بر پیاری خود را ×
از معنی هیچ شی نکردی آگاه ×
عمریست که طور خلق دیگر گشته ×
از جاده خویش هر یکی برگشته ×
تراب معنی ریخته در ترکشته ×
وان ماده برایش آمده ترکشته ×

تاریخ

بیدل جهل منست بی نور نگاه
غیرت اوست اینقدر دانش کاه
با اوز عدم آمده ام لیک هنوز
اکه نیم او کجاست سبحان الله

این باغ که دامنیست خون آلوده
جز عبرت برکسی درش نکشوده
گر سیر گل و لاله تمنا باشد
بی رنگی نیست دست برهم سوده

زین ساز جنون و هیات تولیده
کا شفتگیم بشش جهت پیچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی
بربند قلم زموی آتشدیده

کس نیست درین بساط غایت بوده
جز اهل کمال بیکس و افسرده
کو هر خشکست در کنار دریا
مانند یتیمان پدر نادیده ×

یا هیس آهنگ عجز ناکیم همه
سرگشته وادی هلاکیم همه
هر خنده زعرض بکند در فطرت ما
کردهوا رفته خاکیم همه

رنگی که تو از علم و فنون ریخته
انسوی تمیز چند و چون ریخته
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست
در پیش خود از پرده برون ریخته

جز حاصل تسلی دل دیوانه ×
نے از خویش آید نے از بی گانه
میجوشد از آینه آغوش چراغ
آبی که نشاند آتش پروانه +

بیدل عفت بزیر پر یافته ×
علم و خرد و سمع بصر یافته +
اینها اثر خاک سیه توان گفت
غافل مشو از خویش که در یافته +

دی شکل هلال عید ما آمد و نگاه
کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن عیشپائی که بر درت میسودم
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه

از اقبال احسان جزا دار مخواه
سر سبزی خود سران تبکر مخواه
بنگامه ریشه کدورت کرم است
زین سلسله فصل دگر اثار مخواه

ای چرخ بحق جوشش این میخانه
یعنی بخروش غافل و دیوانه
بیرون نبری ز انجمن شمع مرا
آتش نزنی بخانه پروانه

جائی که نبوده کنون آمده
یعنی بجهان چند و چون آمده
معذوری اگر بفهم خود درمانی
از پرده تحقیق برون آمده

عقلی داری حدیث دیوانه که چیه
خود را بغرور کردن افسانه که چیه
ای دستکه لاف تو قطع سحاب
موهای ستره میزنی شانه که چیه

ما را نمود این نکه خوابیده
درویش غنوده یا شه خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینم
در خواب خیال چون ره خوابیده

در ستر طعام گفت ان پاک نگاه
تا جوش مکس نسازدش خوان تباه
این کج فهمان چپاکه نتراشیدند
لاحول ولا قوت الا بالله ×

ای عبرت باف کارگاه جولاه
از منی تار و پود خود باش آگاه
چون بالگوهر زره میهی بر چپ و راست
هشدار که رشتهات نگردد کوتاه

ای فکر تو در عالم غیب افسانه
نقاش حضور محرم و بیگانه ×
در دل طلب انچه ز نظر گشت نهان
صوتنهادار این فرامشخانه ×

زین یکدو نفس فرصت و هشت پیشه
تا چند دوانی بهوسها ریشه
ای فقر و غنای کارگاه امید
بر کن بیمانه یا تهی کن شیشه ×

این حرص و هوا که شعله خویند همه
در معنی رشتهان نکویند همه
چون اشک بخاک شان فشاندند او لیست
طفلان هوس آبله رویند همه

ای بیخبر جمع مال افسانه
بر حرص مباش انقدر پروانه
ترسم که ز تنگی هجوم سیلاب
چون حلقه بردن در نشیند خانه

گر زنگ کلیم گر سیاریم همه
نیرنگ نهان و آشکاریم همه
حیران خودیم و محو او میگوئیم
از جلوه مپرس آئینه زاریم همه ×

فریاد رسا داد تمنایم ده ×
کام امید یاس فرسایم ده ×
راهم بدر گوشه چشمی دادکن
تنگم زین دشت دلی جایم ده ×

داد و ده اغنیا ز درویش مخواه
تا تنگ سماجت نبری بیش مخواه
برمایه کم ابا عتان کعبه مدوز
از ابر تنک تر شبنمی بیش مخواه

ای من توجه که منقلب حال نه ×
با اینهمه غیر جز بجود دال نه +
او هام تراشی از تو ام غافل کرد
گر من آئینه ام تو تمثال نه ×

ای غافل اگر تاج و کمر یافته
از فرصت پرفشان نظر یافته
ایرس آتش گرفته سراپایت
خود را چون خس امیت زریافته

از بسکه کمان آفت انجا سبزه
ایمن نتوان مزاج که دمه ×
دریا بجوش کشیده بر روی سپهر
ماهی ترکش نهفته در زیر زره

ای دوخته بر منصب اقبال نگاه
زنهار شکست دل خرسند مخواه
زین چینی اگر سایه موئی گل کرد
غافل مشو از تبسم بخت سیاه

زاهد چقدر باخبر از مسئله
کز بول و براز روز و شبش وله
کر ریش چنین عنایت از دست کرد
فردا است که جاروب کش مزبله +

بیدل بچه عالم آشنائی که نه ×
با اینهمه شهرت چه بلائی که نه ×
عمریست بکف دست و درت میجویم
ای خاک هوا برده بجائی که نه ×

چون آینه از طبع خیال افسانه
تا کی تشویش محرم و بیگانه
رختی که تو داری همه بیرون درست
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

تا رنج طرب و رود مقبول آله
یعنی ذات کریم احسان درگاه

زین مصرع گوش ناز بر عالم زد
احیای سرور آصف دولت و جاه

گردون خوان حضور این کاشانه
آراسته بهر یکدل دیوانه

یاران همه عشرت طفیلی دارند
مهمان چراغ نیست جز پروانه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه
زحمت کش هستی کم و بیشیم همه

خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست
نامحرم چشم زخم خویشیم همه

بگریز ز گیر و دار هنگامهٔ جاه
تا داغ نسازدت جنون جانکاه

حیف اوقاتی که گردد از شغل هوس
مغزت چون شمع طعمه ضبط کلاه

آئین مروت از ستم کیش مخواه
جز ایذا از عقوبت اندیش مخواه

با خلق سلوک بدگهر یکسان گیر
از استره تشخیص دم ریش مخواه

ای هیچ چه فتنه که تا آمده
محمل کش دعوی بقا آمده

من میگوئی و گاه ما میخوانی
معدوم و فضولی از کجا آمده

بیدل ز تلاش مهر و جهد کینه
بر خرقه غیر کس نه بندد پینه

نیک و بد تو هم تبویر میگردد
تمثال ز شخص است نه از آئینه

ای گرد بباد رفته بنشین که نه
دامن ز خیال پوچ برچین که نه

این داوئیست حاضر و غایب تو
او آنچه نبوده و این این که نه

نی رنگ و نه پوست نوبهاریم همه
نی ناز و نه نور نور و ناریم همه

از دولت بی زوال ما هیچ مپرس
غیر از همه هر چه هست داریم همه

بیدل ما را بکسوت انسانی
جز عجز نشد آینه عریانی

چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم
یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

خواه از غفلت بکسب دنیا افتی
خواه از دانش بفکر عقبی افتی

زین بار که بر دوش تو بسته است قضا
آنوقت سبک شوی که از پا افتی

یکدم اگر آزاد نمایان کردی
آئینه صد هزار سامان کردی

پیراهنت از اطلس افلاک کنند
چون ناله گر از لباس عریان کردی

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
من با تو توام چنانکه با من تو منی

در هر چمن از رنگ گلت اسراری
در هر نگهی ز جلوه‌ات دیداری

زلفت بهزار چین کمند افکن است
اینجا نی سبحه ایست نی زناری

بیدل دو نگشته که یکتا کردی
پوشیده نبوده که پیدا کردی

آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست
ای نشاه راز چند مینا کردی

ای جمله امل تمام فرصت شمری
دریاب که از خود چقدر بیخبری

در پرده اثبات تو نفیست نهان
در شیشه رنگها شکستی است پری

هر چند بساز نحو یا صرف آئی
حیف است که مجهول و تهی ظرف آئی

باید فرحی کنی ره آورد اثر
هر که ز خموشی بسر حرف آئی

در حق کسی حرف مشوش نزنی
یعنی ز حسد دست بترکش نزنی

ای شعله زبان بکام سنگت اولیست
تا کلبه بینوائی آتش نزنی

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری
که در غم نار و که بفکر نوری

عریانی و پوشیده کیست ساخته است
معذور که معذور نه مغروری

تا همسبق مزاج طفلان نشوی
آزاد ز قید این دبستان نشوی

دانائی و آسوده دلی خصم هم اند
ای محو خرد مباد نادان نشوی

آنها که بفرصت غبار نفسی
بختند ز تدبیر اقامت هوسی

بر چشم حبابی بی منع پروانه
از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی
وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی

بر حق مپسند تهمت و هم دوئی
کوری به از آنست که احول باشی

ای سرخوش اوهام هوا فرسائی
شرمی که درین دشت چه می پیمائی

تا چند چو گرد باد خواهی بودن
آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
گاهی سلطان و گاه میرزا باشی

زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم
امروز هم آن باش که فردا باشی

گر آزادی فسرده جانی نکنی
خود را بهمانی و فلانی نکنی

گمنام فراغتکه عنقا می باش
تا بر باد کسی گرانی نکنی

تا محو خیال بی نشانی نشوی
آگاه جهان جاودانی نشوی

ای آینه اثر علاج خود کن
عالم باقیست گر تو فانی نشوی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی
خام این کار چون تو رفتند بسی

بر اسپ بجل کسی نگردید سوار
رنگین نشد از حنای زین دست کسی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی
همدوش مسیح سر بگردون باشی

شرمت ناید که از غرور روسیم
بر روی زمین نائب قارون باشی

باید ز امید زشت و نیکو گذری
بی وسوسه تا بکوچه او گذری

عقبی هم از آثار خیال دنیاست
از رنگ چنان برآ که از بو گذری

در بزم وصال بی سبب مهجوری
ساغر بکف از نشاه معنی دوری

خورشید حقیقتی است هر ذره خاک
گر چشم تو بینا نبود معذوری

ای کشته خمارت از فسون مستی — مغرور مشو بدستگاه هستی — سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گل است — چندانکه بلند رفته باشی پستی

ای ساز شکست تو غرور آئینی — تا چند کشی خفت بی تمکینی — گر آگاهی ز آفت نشود نمائی — یکباره میال همچو موی پرچینی

ای اشک بکوی دوست دوشین رهبی — وای دیده بحسرتش نگاهی کاهی — ای ناله بیاد قامت او الفی — ای سینه تو نیز عرض مدّ آهی

بیدل کلفت سیاه پوشی نشوی — تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی — در خاک بمیر و همچنان رو بر باد — مرکب سنگیست بار دوشی نشوی

وی آینه فناده دیدم بهری — در کرد کلف شکسته سامان مهی — از پرده رنگش این نوامی بالید — کای خود بینان بجانب ما نگهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی — سرگشته تر از راه بمنزل باشی — چون گوهر اگر ز ضبط خود پردازی — در دریا هم قیم ساحل باشی

هر چند که هیچکاره جز شرمنکنی — چون کردی خاک یاس سر نکنی — ای شکوه کز قضا ندامت کفر است — کز آب کهر دست شسته است بسی

دانا نشود تابع هر بوالهوسی — شهباز چه ممکنست صید مگسی — زنهار مرنز آب رخ خویش بخاک — تا چشم بهم نهی رفوی خویشی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی — چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی — گل کردن تو شکاف جیب عدم است — اغنیه مباش تا از ایشان نشوی

بیدل بهوس کمال عنوان نشوی — زندانی اعتبار امکان نشوی — بازار غرور خود فروشان کرم است — خود را دیدن باز بین رسوائی

بیدل چه نمود شخصت از پیدائی — جز شهوت و حرص و حسد خود رائی — ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد — چندان بیشی ز خود که بس می آئی

گاهی بی ناله چون جرس می آئی — که میروی و ز عجز بس می آئی — وا ماندگیت کند شکستگیها دارد — گر حرف یقین و گر گمان می شنوی

گر حرف یقین و گر گمان می شنوی — از عالم بی نطق و بیان می شنوی — خاموش شود بین که بی گفت شنود — ای انعمی قبلتین غافل نشوی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی — مستقبل و ماضی نداری حالی — عقبی شده پیش فکر خویش آمده — کردون شکنه خمش کنار ورنه

حال است بمستقبل اگر وا برسی — امروز شماری چه بفردا برسی — عقبی دور از وجود مردم عقبی است — تا حرص ز انجاب نخاهد سبقی

تا چشم بعبرت نکشاده است کسی — گردون باطاعت ننهاده است کسی — میدان بیقین که در رضخانه دهر — از خامهٔ طول امل ماست شقی

تا کی کندت دماغ کرم از مردی — مغرور بباد پی و جرم از مردی — آنرا که تو مردی شمری عورت پست — تا چند جنون معرفت سازی کی

رنگی نشگافتی که بورا یا بی — بر ریشه نخوردی که نمورا یا بی — ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر — زین یکدو نفس فقر لیت حاصل چیست

گر آئینه عجز بچنگ آوردی — بر عیش برات دل تنگ آوردی — بزرعم خزان ازین چمن زار فسوس — جز آنکه بکوی هم فنا زد گی کیست

هر چند بجا منشی تکلم گردی — بر فهم سقیم ما ترحم کردی — ای تحریک لبت شوق خامه ساز — قد گاه که گذار بی نهاد ی

از آینه تیز صرفه آه ببری — وانکه خواهی علم بافواه بری — تا همچو صدا برون نیائی از خویش — افتاده بیم اعتبار هستی باری

نمرود که داشت لاف گیرداری — بودش بدماغ پشه پنداری — معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا — یا همچو مرا خون شد رنگ ال بست

بیدار شدی دگر غنودن رستی — یک ریشه مژگان نگشودن رستی — در مزرع کم فرصت هستی چو نفس — مینا غلطیده ای سبوی بر کسار

هر چند که محرمان نیرنگ پری — یک شیشه نیافتند همسنگ پری — بر کرد و اگر پهلوی سنگی زرین کوه — ای فافله

طبع تو نه رخصیست که تیرش بکشی — یا پستان تامل و شیرش بکشی — فولاد تبدیر اگر کردی نرم — ۲۴ ط

بیدل هر چند از فنا میگوئی — تفسیر حقیقت بقا میگوئی — ای بی پروائی فهم کویائی خویش — ناموس عدم بخاک نزد آینه ام

بیدل تعیین نفرودم چیزی — در دیده اعیان ننمودم چیزی — هشدار که بر بی نمکی دختکی است — چیزی نشدم و گر نه بودم چیزی

ای شسته ز موی سر خط بیتابی — انکه سر سودای هوس جولانی — امین شیوی آنزبان که چون شعله شمع — با این هیئات چو صبح پر افشانی

هر چند خط و دو دجگر بنویسی — با نقطه اشک چشم تر بنویسی — بر ناخن پا برات سر بنویسی

تا دل پاک از غبار حاجت نکنی — دل اعیان غیر کسب دلت نکنی — گر عاقلی از زوی عزت نکنی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
پامال غبار وقت و فرصت نشوی
روز و شب آن به که بمستی گذرد
مینای می شیشه ساعت نشوی

هر که خود را تصور بنده کنی
کارت همه عجز است سرافگنده کنی
در عیش و الم منفعل طاقت باش
هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی
بر فهم معین نرسیده است کسی
ما معذوریم اگر ز عبرت دوریم
خود را تبه خاک ندیده است کسی

ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی
در پای مزار شیخ سید یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج
او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ای حرص طریق زاهدی و رندی
گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یک حرف است آنچه گفته ام صد بارت
آدم چه خیال است چمار سندی

در مرگ بسامان غنا پیچیدی
هنگامه کنند و عمارت چیدی
زین پیش چه باشد اختراع اوهام
مردن را نیز زندگی فهمیدی

یاران جهان راست کمین هوسی
کز وضع تو واکشند پیشی و پسی
تا عیب ترا هنر نگیرند ز شرم
هشدار که نیست آشنای تو کسی

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی
کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسه غسل و وضو آخر کار
چیزی چیدی بخود که گویا رمدی

ای دل روی وفا ز من گرداندی
از بزم حضورم بتغافل راندی
محرومم داشتی ز دیدار آخر
ای آینه پهلوی خودم ننشاندی

زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی
لیکن یکسره خطا می پوئی
ای مسخره آخر چه شعور است اینها
میکوزد کون و دست و رو میشوئی

ای خواجه بتسکین دل ناشادی
باید از شرم کردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آمد بنظر
از خدمتهای سابقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی
گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا
تا نام گشاد و بست مژگان فهمی

چندانکه تو ساز جستجو را برگی
زحمت کش آفات سباع و گرگی
بی ترک طلب عافیتت ممکن نیست
تا کعبه نگشته بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی
هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی
چیزی ننماید که نه آتش بینی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی
نی گل داریم در نظر نی چمنی
با یاد بناگوش کسی ساخته ایم
مائیم و همین سایه برگ سمنی

یارب ستم است اینکه در بحر خسی
مخصوص مراد خود برد ملتمسی
بر خلق ببخشا که من ناکس هم
آیم بشمار گرد دامان کسی

این جسم که مشتی استخوانش بینی
گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال پوشش جهت لبریز است
کو آینه خانه تا عیانش بینی

بیدل چقدر بیخبر و نادانی
کز غفلت حق حرف جنون می رانی
شرمت نیاید که خالق اشیا را
دریا میگوئی و فلک میخوانی

بیدل بگمان حمد مالت مگشای
آینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست
ما را بعبارت مقید مستای

گر وهم کمی داری و گر افزونی
بیدل تو نه اینی و نه آن بیچونی
گر چشم گشائی ز نظر انسوی
ور فکر کنی ز فکر خود بیرونی

بیدل حق عمل ادا تا نکنی
هنگامه هیچ شغل برپا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست
گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

گر مرد حقی پیشه شیطان نکنی
از وسوسه خلق را پریشان نکنی
بر فرصت عمری که وفایش عدم است
زنهار بکس وعده احسان نکنی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا مایرست آگه باش
در آب روی تری و در آتش داغی

ای آنکه هوس شیفته سیم و زری
بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ و زرد دنیا باقیست
هر چند که برتر شوی طفل تری

غواصی این محیط اگر میخواهی
نامیست حصول غفلت و آگاهی
نقد همه پوچست چه خورد و چه بزرگ
در هم بیرون کیسه دارد ماهی

هر چند بدانش از جهان افزونی
یا در پیری معلم گردونی
هر گاه به پیش کس بری حاجت خویش
طفلی می زیبدت نه افلاطونی

تا کی مفتون جاه دنیا گردی
مغرور خیال طول و پهنا گردی
دوری ز آن چشمه بحر مواجب کرد
خود اینهمه نیستی اگر وا گردی

جهدی که ز فهم زشت و زیبا گذری
دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل از فکر گهر
شاید پل بندی و ز دریا گذری

بیدل بهوس بند گریبان مگشای
بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد
دیدن افسانه است مژگان گشای

گر مرد رهی بجاده وهم مپوی
تمثال گلی نداشته آئینه مبوی
افسانه چند چشم بند است اینجا
زان آب که نیست در نظر دست بشوی
جهدی که ز شعله هوس تف نخوری
وز بیخردی طپانچه چون دف نخوری
یعنی ندهی لب بحدیث ناراست
تا از کجی حرف محرف نخوری
بر بی نسبت غم تو چه نخوری
تا سیلی خجلت تبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیا دار
گر دنیا دار نیستی که نخوری
ای طالب معنی اگر ایمان داری
باید بادای حق نباشی عاری
میخواه بعاریت کتاب از همه کس
زین شرط که میراث بدر نشماری
من کیستم آئینه غفلت سبقی
بیکاری نسخه تحیر ورقی
آن لفظ و خط که سرنوشتم دارد
موجی زده باشد از خجالت عرقی
گامی چو ز خود پیش روی بس رفتی
طوبی بودی بذلت خس رفتی
یعنی از آستانه عزت خویش
رفتی هر که بخانه کس رفتی

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی
تا منفعل حقیقت انسانی

کاهی بخیال خود چمن می آئی
که خلوت و کاه انجمن می آئی

تا کی تعلق من و ما داری
پرواز بهر رنگ سودا داری

جهدی نکنی که رنج راهش نکشی
وز کوشش ناقص آه هش نکشی

ما را نه ز لیست فی شمار سیمی
جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی

ای حرص پرست خوش بود انسردنی
با لیدمی بخیال کاهش بردی

در خور ظهور قدرت الهی
عارف ناز د بجوهر آگاهی

ای آنکه بعیب بندگی منتهی
از خود اگر آگاه نه معتصمی

تا کی لاف غرور امی و آبی
شیخی بهوس ست را نیابد رصبی

تا زیور حسن لفظ و معنی باشی
حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی

حیف او قاتی که صرف اشغال کنی
در بیخبری تکیه بر اعمال کنی

صد نالهٔ بخون کشد الم پرده دری
تا بر سر انصاف رود بیدردی

گر سعی فضول با قضا جمع کنی
گمراهی بینی و خطا جمع کنی

هر چند بساط در دو جیده است کسی
بر عشق نه مهمت ندیده است کسی

در یا نکشی اگر نهنگی نکنی
بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی

نیرنگ جهان حیل تمیز تو ئی
کو غیر و چه عین شخص هر چیز تو ئی

بیدل گر دروطن و گر در سفری
او در نظر است هر کجا می نگری

تا آفت ادبار غنا کم بینی
جز فقر طریقه دگر نگزینی

تا دیده هم از آینه لات دوی برف
می آیدم از طرز نگه بوی بری

خون کن دل و بر بهار تنجاله فزای
داغ جگری بر و تلق لاله فزای

ای آنکه بعرصه تو هم کردی
هر گاه بتحقیق رسیدی فردی

داده است قضا ز اتفاق حالی
چون سجده بهم ربط دنی و عالی

ای آنکه بچون و چند بچون دیدی
لفظی آمد بجلوهٔ مضمون دیدی

بیدل چه بلندی و چه پستی منمای
محمودی محو ساز و مستی منمای

تا نهاز نهار اشنائی نکنی
چون کردی ارادهٔ جدائی نکنی

ای شخص ضعیف کار گاه هستی
از بهر چه رشتهٔ نفس بگسستی

آه از عملی که هر کجا پیش کوئی
شرک آرائی و جز فعل قضا پیش کوئی

با دل گفتم بجرم نامقدوری
هم صحبت آفتست و هم رنجوری

با نغمهٔ باده پرمدارا نکنی
تا مستی و رقص آشکارا نکنی

گر میل طریق آدمیت داری
از جادهٔ فقر پا برون نگذاری

چون شیشه که در رنگ گذارش نم نیست
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش

چون صبح مباش غافل از سازنفس
خجلت ببری و آب می آرد و بس

چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
چون شمع بذوق آنکه بیند که بنود

ای بیخبری سازکه مانند حیات
اظهار کمال ظرف میخواهد و بس

در کیش حیا کافر مطلق بودن
با مانفسی اگر بهزلت گذرد

مینا چقدر عرصه دهد رنگ شکست
با صنعت تقدیر هوس پیش مبر

زان اشک که از دیده شبنم جوشد
یکجا عرق ست قلزم کون و مکان

ای بعثت حیرت اندکی چشم بمال
تا توان بخیالش زجهان جل بر داشت

بنیاد تجمل ز شکست امن نیست
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت

بی درد زخود تهی نشدن ننگست
با این کسوت که اطلسش مے نامی

چون شبنم بهم ربط دنی و عالی
ای آنکه بچون و چند بچون دیدی

مسنون بپری راه خیالت زده است
گر سنت حق رعایت تحقیق است

در صحبت ما فرصت دیداری هست
عمر لیست که میدود و عزم رحلت

هر بد که کنی باید از خود گفتن
یک شخص ضعیف در صد قیامت بلاست

تغیر صریح هر چه آرد بمزاج
عزت طلبان جنون حرام اند همه

ما آب شدیم و تر نشد پیشانی
ای آنکه هنوز پیش من می آئی

بال است این رشته که در پا داری
دلوی که یکدست ز چاهش نکشی

از دوست پیامی و ز ما تسلیمی
خود را لبسر انگشت مگیدن خوردی

رو غن دارد چراغ چشم ماهی
تا چشم نگشودی بخواب عدمی

دریا نشود قطره ز دریا نسبی
او لیست که خارجی و فضی باشی

بهتر ز عبادتی که صد سال کنی
تا سنگ بروی خود فشاندگردی

نقشش کام است چون دو پا جمع کنی
مژگان شعاع تر ندیده است کسی

ای حوصله خیال تنگی نکنی
آنرا که تو او گفته آن نیز توئی

مینا ته سنگ آمد از بار بری
مو نتوان چید از خمیر چینی

دارد نفسم شانه کیسوی بری
گر صفر شوی نی شود بر نالهٔ فزای

کز غیر حق از جیب بر آری مردی
جائی همه در نظر نماید خالی

در شیشه همان گیر که بیرون بدری
خود را بکسی چنانکه هستی منمای

با آینه ناز کبریائی نکنی
چون موی بلند سر بجیب پستی

بین نیستی کن که از خدائیش کوئی
گفت اینها هیچ نیست دوری دوری

زنهار که بر خویش کو را را نکنی
دارد رد بام کم بے همواری

این بد گمان ز غفلت بی ننگی
دارند عبث کسب کمال آهنگی
با رشتی طینت چکند جهد صفائی
صندل برص است بر جبین زنگی
آنجا چه جنون هر ستم رس نشوی
آشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان بلندست اختیار
کز جمله عصای نا کسی نشوی
هم قطره بچکین که فرو نشوی
بر دوش زمستی غم دلتنگی
ما را چو حباب کس بآبی نخرید
ماندیم گران ز خفت بی رنگی
بر دوش ست غنایم بدر دیلمی
کاکنا بر دوم طلب بخوبرسی
زان با رکم چیزی اگر یابد فرست
آن خواهم کرد کز خواهم چیزی
در قرنم نیستی حضور هستی
ناخوف عدم بود نه شور هستی
یادی ز وداع قطره چو شاند حیات
کل بر سر دوش زد غرور هستی
در پرده افلاس سلوک آئینی
بعد گری و درشت بهر مسکینی
پیری نکند هشت بی لباسی جا بهش
گل کرد ز جیبش پکی ز بر بینی
ای مست

ای مست ترا جسد تعیر ←
بیدل کز همت رسانی
هر کو بکسی حرفی از اخفا گفتی
هر کس بمروتی زداز جزو و کلی
حرف بازار و خانه می شنوی
بیدل با دبکاه وفا تلقینی
هر چند سر ستم و بیرن شکنی ←
تا رسمی از احسان و مدارا نهی
بیدل زترانه های عالی دونی
ای جوهر امتیاز هر جا باشی
ای آنکه زدل بدیده ها می آئی
ای صورت و معنی از تو در جلوه گری
لطفی که تبسمین چو من بد هوشی
بیدل ستم است اینکه زافسرده دلی
بیدل ما را کجاست عشق و هوسی
در دین تعصب چه خفی و چه جلی
بیدل بقناعت افکندی خوانی
بیدل رقم خفی و جلی میخواهی ←
بیدل خلق کسر شان نمای
در دیر مکافات زهر پیش و لبسی
گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی ←
نقاش تامل که نقصان نکشی
باشد مکر آنسوی فلک سامانی
تا راه تلافی بخود آسان نکنی
زین مرحله باید بتامل گذری
در کلبه بیدلان نیاز اندیشی آی
گر تجربه حاصل جهان اثری
ای حرص اگر مایه شری داری
انجا که چه سر گران جمع مالی ←
در دهر که شام غم و عید است یکی

شرمی که چه مقدار خجلت تقریری
زین پستیها بلند چین مژگانی
میدان که غبار خانه بیرون رفتی
بر لبست بروی بحر آفات پلی
با نوحه و ترانه می شنوی
کس پیش نبرده است جنون آئینی
در حمله هزار دست کردن شکنی
بر خلق جهان منت بیجا نهی
غیر اینجا نیست تا برادم تنی
ارایش دین و زیب دنیا باشی
بی پرده نیاز کبریا می آئی
اعجازی سحری چه قیامت اثری
پیغام خرامی بنواز دگوشی
زحمت کش حرمانکده آبی کلی
پا پس زدن وحشت دام و قفسی
شیطان بخیال می نوازد پیلی ←
پا شکستی بگو شنده دامانی
امرار نبی رمز ولی میخواهی
تاثیر توان شدن کمان نمای
عبرت نظران بحر به کردند بسی
سر رشته آیین ادب کم نکنی ←
از تهمت کار ظلم تا وان نکشی
تا خلعتی آرزو کند عریانی
دل منفعل منت یاران نکشی
بر خار قدم منه چو از گل گذری
هر چند که سلطانی و در پیش آی
باید ز فضولی هوس در گذری
برباد دم افسون هوس معماری
تخفیف طلب هاکن این حمالی
سازنومیدی و امید است یکی

هنگام جوانیت نبود اینهمه گیر ←
وحشت زجهان هلال اوجی گیراست
بر غیر مبند تهمت افشایش
بی سایه ملان در آفتاب محشر
رنج تعبیر بود چه زنهار مبر
تقریر شکست دل چه امکان دارد
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست
ناز تعظیم رتبه میخواهد ←
از مخترعات عالم ناز مپرس
همچون زر کامل از دو قا رغت
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد
نا رفته ز پیشم از کجا می آئی
در چشم کشایم تو بهار نظری
در نقش قدم نهفته است آئینی
افسوس نکار مکتب منفعلی ←
سامان کمال ما درین کهنه بساط
نی بوکمریست در حقیقت زعلی
رو شد تنک و رفت سیاهی از مو
خلق آئینه است نور احد دریاب
خاصیت این معرکه عاجز کشی است
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد
پیش آی بخلق تا دمت پیش شود
گر مجلب خون ناحقت در نظر است
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش
گر طاقت حق گزاریت کم باشد
هر چند به پیش پاست یک قطره آب
از صحبت ما تا بخصوصی برسی
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست
عمریست بخواب بی نیازی هستیم
ای کاش دل تو پر شود از زر سیم
چون خانه چشم این تحیر کده را

امروز که پیر گشته بی پیری
چین کن ایجاد تا کشی دامانی
غماز توئی که راز خود ننهفتی ←
آن برگ که نشکسته از شاخ کلی
در خواب عدم فسانه می شنوی
لال است زبان موشکاف چینی
دامن شکنی تا صف شیون شکنی
رنگ شده بر کردن کس پا ننهی
من گویم من تو نی تو گویم تو منی
نور نظر و سرور دلها باشی
نا رفته ز پیشم از کجا می آئی
در چشم کشایم تو بهار نظری
در نقش قدم نهفته است آئینی
افسوس نکار مکتب منفعلی ←
کز دلست چو صبح پایمال نفسی
چل جل مجلی چل مجلی چل مجلی
ای ابر سفید یک عرق بارانی
حق فهم اگر فهم علی میخواهی
اینجا زنهار ناتوان نمای
در قدرت اگر نخواهی آزار کسی
معکوس مرو که ریش را دم نکنی
زنهار که تصویر شهیدان نکشی
دارد بی جیب آستین دامانی ←
زنهار ز کس قبول احسان نکنی
چون آبله جهد کن که بر پل گذری
خود را بیرون گذار و پیش آئی
آن عضو که برف زد باتش نبری
در سایه آستان بی دیواری
تا کیسه سلامت اندکی برآید خالی
قفل در دروازه و کلید است یکی

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری ✻ | بی لطمه هیچ موج و کف دا نخوری
بی وضع ادب بهیچ دروازنے | کر توبه شوی سنگ بمینا نزنی
شیخی نبض تفتت نیش زنے | لقمے بیقین بجیب بفتیش زنے
عمریست چو کردون بخط پرکاری | تک دارم نیست با ثباتم کاری
ای متحد دو جوهر ایجاد نبے | ذکر نسبت بذکر یاد نبے ✻
تا چند الم بهمت فرد کشی ✻ | که چاک جگر که نفس سرد کشی ✻
ای شیطان بر مزوران تا کیدی | در رونق کذب وافترا تمهیدی
ای کوه ثبات هر زه پیمان نشوی | دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
ویرانی و در تحیل آباخودی | معدومی خود فروش ایجاد خودی
دی بود فراهم از روفرض مشتی | هر یک از بغض کوه غم برپشتی
تا چند کهی راست کهی خم کردی | تا در خلق دنی مکرم کردی
با اهل دول ز کرم جوشان نشوی | تا از مبوس خام پشیمان نشوی
گر یکدو نفس آیینه کم دیدکسی | بر حسن عیان چه فتح پیچید کسی
ای انکه تو در غسل و وضو چالاکی | بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
خلق است و بهمین آمد و رفت نفسے | نے عشق اینجا ست مدعائے هوسے
ای مرد خیال کاش چیزی باشی | تا قابل جوهر تمیزی باشی
بیدل تقلید سعی مردم کردی | مواج هوس شدی تلاطم کردی
با اهل زمان تغافل و کم جوشی | دارد آیینه سلامت کو شے
ای پیکر دل ساخته ات یزدانی | تا کی برک تکلش پوشانے
گر حسرت دل بناله دارد کدی ✻ | از کتب ناز اوست مشق مدی
فریاد کز افعال غفلت رانی | کشتم بتلاطم عرق طوفانے
ای انکه مدد مایه کام و طلقے | کاهی عریان و که بزیر دلقے
هر چند حقیقت فنا می فهمی | آخر بوسیله بقا می فهمے ✻
هر گاه سراغ عیب بر آرد دستی | آثار شهادت چه نکارد دستے
ای کوشه گزین رنج هوسها نبری | بر در که غنیا تمنا نبری
ای نه فلک از جوش محیطت رمدے | صد اول و آخر حساب عددے
گر آدمی ابرام جبولی نکنے | سودائے قبول و نا قبولی نکنی
بیدل چه بهر پرده مبهم کنجی ✻ | گاهی در کیف و گاه در کم کنجی
یارب بکلید انفعال آسے | واکن ز در قبول عجزم راهی ✻

راحت خواهی درین کذرگاه ستم | جائی واکش که از کسی پا نخوری
انکس که ز خواب میکنی بیدارش | تا دست توان کرفتنش پا نزنی
چینے ز جبین بغض نقش خصت | زین چین غضب بشقیقی پیش نرنی
تغییر پرست طینت منقلبم ✻ | بر گردش رنک بسته ام زنهاری
در فضل و کمال تو چه کوید بیدل ✻ | زین پیش که آل تست اولادنبی
اخر تو سخن که در عالم و هم ✻ | برد وشش هوا جازه کردکشی
هنگامه خارجی و در فیضی نبطر | هر کهنه شدست اند کی تجدیدی
فهمیده بفهم هر چه باید فهمید | تا از فهم غلط پشیمان نشوی
بر خویش مچین کز افعال آخر کار | هیچو تل برف سیل بنیاد خودی
کفتم زچه میهمد از نام عمر ✻ | کفتند این اسم نیست بر انکشتی
ممنون تو کس نیست در اینجا هرچند | چون چرخ بکرد سر عالم کردی
کر منظور تو پاس عزت باشد | زنهار ز خیل کار ایشان نشوی
فهمیدن خویش اکر کمال است اینجا | نقصے هم نیست کر نفهمید کسے
از خاک تری نمی تواند شست آب | تا با ب تیمم نشوی ناپاکے
خود را مختار اکر نمیکرد خیال ✻ | زین انجمن افسوس نمی برد کسے
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد | چیزی باشی اکر تو چیزی باشی
زین جستجو چه یافتی آخر کار ✻ | آرامی هم که داشتی کم کردی
ای طالب امن شمع این محفل را | فانوسی نیست خوشتر از خاموشی
از اطلس دیبا نکشی رنج خراش | بی ابره خوشست جامه عریانی
در کردن شیشه این بلند بالا یست | مژگان پری کشیده باشد قدے
با لید تری اندر ز دامن من | کامم ز نکذشت موجبی از پشیمانی
عمریست که هفتکویت از خلق و حقیست | آخر تو چه کاره حقی یا خلقے ✻
ای حیرت فهم کر تو موجود نه | معدومی خویش از کجا می فهمی
فرع آینه و اصل می باشد و بس | خوشباش که جز عدم ندارد دستی
جائی که غرور زنکهار نخیه است | کر آب رخی هست ماش انجا هوسی
آنی تو که هر آمد و رفت نفست | صبح ازلی دارد و شام ابدی
هر چند دعا جابت از دست دعا | دربار که ادب فضولی نکنے
در عالم مظروف باین آزادی | آه از تو که در خیال خود هم کنجی
میپسند ز خرمن کرم تو میدم | کر قابل خوشه نباشم کاهی

کر خار کنی ذخیره کل پیرهنے
مجبور همین وضع و همین آیینے
زین پیش نداری آینه ذاری در پیش
کردی دیری دکه مکنی می بینے
بیدل ز نیستانکه سم کران ماند
نامحرم فضل بیکران ماندے
نعمتها وقف تست از اول عالم برآ
آخر دو سه روز میهمان ماندے
در دیده بسامان چرا می آئے
با درد دل افسون دوا می آئے
عمریست که با خرام بی پروائیت
من رفته ام از خود تو با خود تو بیا
ای آبله طی کن ...
جرئے ...

ہر جان نیست کے
بیدل بابهمت کل نکند ✻
آن نیست که کویت بسیما سا نفسے
فلکی بودی بجد ما خون کشی
علم و عملی زپرده برون کشی
الے بحرت کاخانه پیرائی ✻
فردا بکجاست آنچه اکنون کشی

تمام شد
ربا عیات از تصنیفات درة التاج
شعرای کهن و حال جناب میرزا عبد القادر
صاحب بیدل مطبع صفدری حامع
بلیئی
باهتمام مالاور الدین حوالی
بطبع رسید
کتابت صدر نشین صفت لعال
نثار احمد ماظم تاراحمد

هو المستعان وعليه التكلان

طلسم

حيرت

میرزا عبد القادر

بیدل اسکنه الله تعالی فی

بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار

العفو والغفران

مطبع صفدر بمبئی ۱۲۹۹

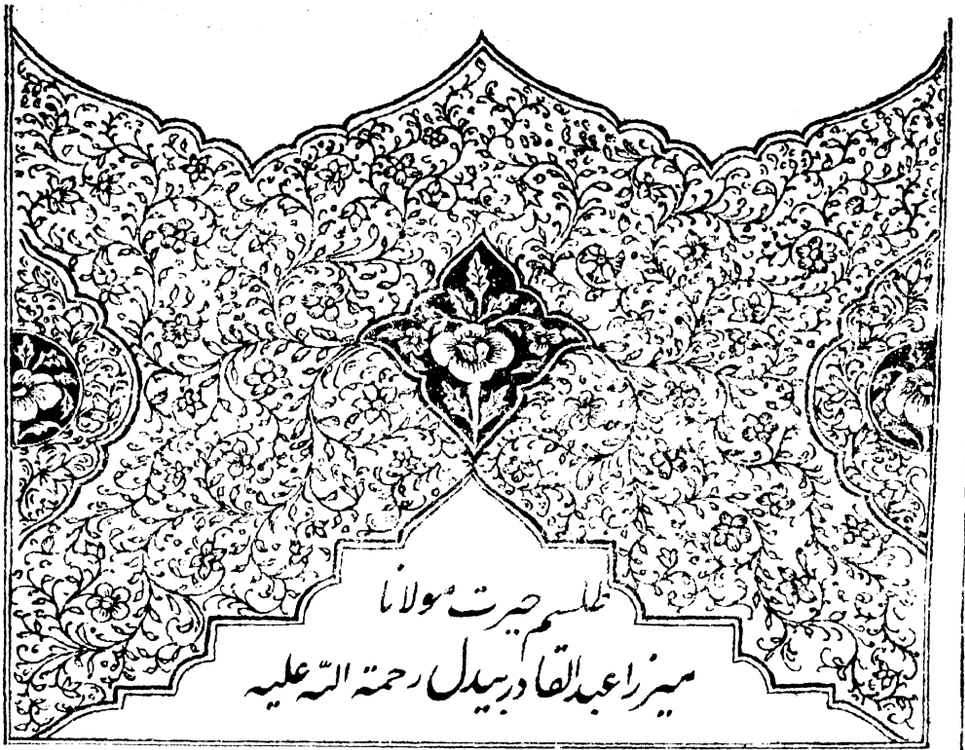

طلسم حیرت مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام آنکه دل کاشانه اوست — نفس کرد متاع خانه اوست
بطون وحدتش ظاهرنشان نه — ظهورش را بطونی درمیان نه
چنان اوّل که اورا آخری نیست — چنان باطن که با او ظاهری نیست
وگر پرتو فگن باشد ظهورش — بطون شمعی که معدوم ست نورش
نقاب جلوه حسن سیاه اوست — خم و صهبا نه جوش باده اوست
گل این باغ رعنائی ندارد — بغیر از خود تماشائی ندارد
گباب او چه گمراهی چه عرفان — خراب او چه آگاهی چه نسیان
درآن گلشن که شور جلوه اوست — نه حرف رنگ و نی اندیشه بوست
هوای آستانش داده آواز — بگردی از دو عالم کرده پرواز
نهال باغش از خود سر کشیدن — غزال دشت او از خود رمیدن
نمی بندد من و او نقش تحقیق — دوئی لفظی ست اینجا وهم تفریق
نفس موجی ز بحر حیرت او — نگه تاری ز ساز حیرت او
بذکر اوست از بس سبحه مایل — طپشها میشمارد دانه دل
چو شد بر آستانش سجده پیش — مه نو چین چینی چند بر خویش
بمینای دلی کز خود شکستش — شکست هر دو عالم بود نکسش
دران وادی اگر سعی ست بیکار — زپا افتادگی هم میکند کار
دل از جوش غمش میخانه راز — جگر از داغش آتشخانه ناز

سراغش جای دیگر رو ندارد — برون از خویش جستن چو ندارد
نه فوقی جلوه گر بر سطح تختش — نه تحتی آشکار از فوق تختش
اگر شمع شبستان بطون ست — ظهورش نقشی از امکان برون ست
گر او دریاست ساحل بی نشانست — وگر صحراست منزل هم همانست
هجوم رنگ و بو دیوار باغش — فروغ خویش فانوس چراغش
بهارش گل نکرد و آشکار ست — گلش رنگی نه بست و نو بهار ست
چه امکان یک طپیدن قابل او — چه روز و شب دو بال بسمل او
چه تاز د گفت گو راهی ندارد — چه سازد خامشی آهی ندارد
تمنای حریمش بسته محمل — بلبیک صدای خون بسمل
براه او که گردش جلوه زار ست — ز خود بیرون نشستن انتظار ست
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ — چو بوی گل نهان در عالم رنگ
صفاتش نغمه ساز بیانها — ثنایش جنبش نبض زبانها
بسودای سجود دایم او — جبین افتاده بر محراب ابرو
براهش بیدلی کافتاد بر خاک — نشست از آبله سر کوب افلاک
ز بس فضلش بساط ان تلافیست — اگر طاقت نباشد عجز کافیست
تحیر نالهای بی زبانش — فغان دست دعای نا توانش
ز دل هر جا شکستی سر برآرد — صدای چینی آن بزم دارد

وکرا هست اینجا حسرت آلود
ازان محفل سپندی میگرود
بیادش در بیابان منزلت
سر سودائیان را گرد شی
ز شوقش در تماشاگاه یکرنگ
چمنها پا بمال گردشی رنگ
بشبنمش از شوق حسرتی مال
کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون طپیدن
بحر یک آه سرد سینه چاکش
فلکها در ره چشمش شتابان
ز سر پا گرد چون ریگ بیابان
ردای صافی نیک اختر
بحر پا کیش یک دامن تر

صفا

صفا احرام صبح پرنیان پوش / ز اهل معبدش یکخرقه بر دوش
زمین خاکستر پروانه او / هوا گرد رم دیوانه او

محیط از قلزمش شبنم سواری / ز داغستان آتش لاله کاری
بسیر صنع او از عجز تدبیر / ز حیرت شخص بینائی زمین گیر

ز نیرنگ تک و پوی وصالش / که حیرت میگدازد در خیالش
نفس در پرده دل ریسمان باز / نگه در خانه چشم آسمان تاز

دران وادی که گرد از عجز رفتار / جهان را جستجویش خجلت اظهار
نه تنها خاک گردی بر ورق داشت / جبین بحر هم مشتی عرق داشت

باوج کنهش از بی دست و پائی / سخن را نیست پرواز رسائی
گره بر بال و پر پا تیشه اینجاست / بیابان مرگی اندیشه اینجاست

بیابانها ناوک وهمیست خسته / تصورها پر و بالی شکسته
گل از گلزار حمد او کسی چید / که چون زخم از لب خون بسته نالید

خموشیهاست اینجا عین آهنگ / شکست بال پرواز است چون رنگ

وله ایضاً

دران ساعت که هستیها عدم بود / حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت / نه ممکن کرد حاجت بر جبین داشت

حضیض خاک در گرد فنا گم / عروج چرخ چون نقش هوا گم
جهتهای تعین بی اشارت / مضامین تنزه بی عبارت

احد بی خامه وحدت نگاری / عدد نامحرم کثرت شماری
محیطی بود بی موج تعین / بهاری فارغ از ساز تلون

جمال مطلقی تمکین نشان بود / در آن خلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد / تغافل ساغر تنزیه میزد

جدا از جلوه اجماع تفرید / برون از کسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستی داشت / صف مژگان بلند و پستی داشت

ارادت کرد بر شوخی تقاضا / برون آمد بصد گلشن تماشا
گلی رنگ شکفتن کرد اظهار / همان چشم تماشا گشت بیدار

طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت / چمن گل کرد و طوفانهای خون ریخت
نگاه و جلوه توام جلوه گر شد / صدا و ساز با هم پرده در شد

عدم تا دامن افشاند جهان بود / زمین تا نقش بندد آسمان بود
ز حرف کن زند تا قدرتش دم / بهم زد چون دو لب نقش دو عالم

شد این نه پرده لبریز نوایش / ز هستی تا عدم مد صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق / بعرض پرتو آمد شمع اطلاق

نهال بی نشانی قامت آراست / گل افشان دو عالم جلوه برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید / گرفت آئینه امکان بخورشید

خروش از پرده نیرنگ برخاست / نهال از گل شرر از سنگ برخاست
فلک سرگشتگیها در قفس کرد / سحر چاک دلی نذر نفس کرد

زمین چون داغ با واماندگی ساخت / هوا آهی شد و از خود برون تاخت
ببال شعله سوزی آشیان کرد / خرام آب هم اشکی روان کرد

با آن یک جلوه صد چشم آشنا شد / از آن یکچشمه صد جیحون جدا شد
ز یک آئینه صد تمثال جوشید / ز یک پرواز چندین بال جوشید

جماد آسود چندانی که خون بست / نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند / طیور از بال بر خود دامن افشاند

ز برق صافی مرآت اسرار / تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانه اش پوشیده خاک / ز صبحش ریخت بیرون راز افلاک

ز هر دل آرزوئی اوج برداشت / ز هر گل رنگ و بوئی موج برداشت
کنون آن بی نشانیها نشانست / همان آسودگی شور جهانست

اگر خاکست جولانگاه سوداست / وگر آبست مواج تمناست
تپ شوقیست در طبع من و ما / که نبض باعث آن نیست پیدا

همه دام تماشا چیده در پیش / ولی نامحرم آئینه خویش
نظرها واله نظاره غیر / چراغ کعبه روشن لیک در دیر

تحقق کرده از بس دست و پا گم / ز ساحل میکند دریا تیمم
فلک آزادگی میجوید از خاک / زمین آرام میخواهد ز افلاک

ز محفل رفته بیرون پرتو شمع / بوهم آنسوی عالم عالمی جمع
یکی پیچیده بر خود کاین بیابان / ندارد وسعت یک ناله جولان

یکی نالان کزین دریای خونخوار / نشد بر هیچکس ساحل نمودار
یکی جویا و مقصودش نشان نه / یکی بیتاب و مطلب در میان نه

یکی با جلوه لیلی مقابل / یکی در انتظار گرد محمل
یکی آرام شد تیغ هلاکش / چو گرد آسودگیها کرد خاکش

یکی چون موج کوشش حاصل و بس / شکستنهای خویشش ساحل و بس
یکی در منزل و ره بر تمنا / خمستان در سر و ساغر تمنا
یکی بار طلب بر غیر نگذاشت / پی مقصد ز گرد خویش برداشت
یکی صد ره بیکمنزل نشان داد / یکی در جستجوی راه جان داد
یکی گویا که عالم جز سخن نیست / یکی خامش که جای دم زدن نیست
جهانی سرخوش ارشاد خویشست / می مینای استعداد خویشست
محیط از خم کشیها مستی آب / گهر را قطره داری عالم آب
بهر رنگی که میجوشد خم راز / بجام گفتگو میریزد آواز
چه سازد کس باین آتش تجلی / ز خاکستر مگر یابد تسلی
تفکر عاجز و اندیشه عاریست / چه تحقیق و چه تقلید اعتباریست
درین مکتب سراگر مطلبی هست / ورق گردانی روز و شبی هست
بسعی خیره کیهای تو و من / نگاه اینجا سوادی کرده روشن
اگر عکسی ازین آئینه پیداست / غبار وقت نظاره ماست

وگر چشم تو تمکنائی نشان است
مه و خورشید و انجم آسمانست

مخور جام فریب از موج نیرنگ
همان کوهست آب و آتش و سنگ

زموج و قطره چندین کاروانیم
متاع وحدت دریا همان گیر

عقاید گرچه باشد مختلف رنگ
زساز وحدتست اینجمله آهنگ

همه سرگشتگان راه اوئیم
بقدر فهم خویش آگاه اوئیم

چه شد گر موج هر سو میزند سر
که از دریاش بیرون نیست معبر

بصد روزن کند گر ذره پرواز
همان در چشم مهر است آشیان ساز

جدائی نیست فکر وصل تا چند
گسستن گر نباشد چیست پیوند

درین گلشن دوزخی فکر خام است
تعالی الله چه حسن بیمثال است

که اینجا رنگ صهبا شیشه نام است
که در هر ذره اش خورشید سائل است

نم هر اشک از وی قلزم آشام
چکد گر یک لاله از گلزار داغش

تف هر آه از و دوزخ سرانجام
نه یک جنبش ازو دور چراغش

ز شهر جلوه اش عالم سوادی
خرد در جستجو افتاده او

سپهر از دست صنعش کرده بادی
جنونها سر بصحرا داده او

ز بس خورشید حسنش بی نقابست
مهش از بس گل بزم حضورست

نگاه چشم شبنم موج آبست
گمان مبر دارد چراغ گلستان

سر فکر و گریبان خیالش
سحر پرداز شام غم آهی

دل شوق تمنای وصالش
بسیط آرای حیرت از نگاهی

خیال از حیرتش آئینه ترتیب
چرا غافل حیا افروخت از آب

سر زلف غنا آراست از ناب
تسلی ساز هر ساز از نوائی

خموشی پرده صد شعله آواز
سخن دامیست بابد بر هوا چید

طرب تعلیم هر گل از هوائی
چراغ عافیت داغ خموشیست

تحیر شعله سر در جهان داد
جهان مفت است اگر از خود برائی

که اینجا فکر صیدی نیست مپسند
طلبش برعکس تمکین اعتباریست

سلامت یک گل از باغ خموشیست
چه خون خوردن که وقف جام نوشیست

تماشائی دگر دارد رهائی
چه حیرتها گزین آئینه جوشید

درینجا سعی بیجا نیز کاریست
وگر نبشکافیش خون نام دارد

کدام آفت که در احرام نیست
که حیرت دارد و آسودنش نیست

چه طوفانها گزین جوهر خروشید
چو خون بسملش حاصل رهائیست

سعمائی که صدا پیام دارد
که هر جا بود راحت فال مرگ زد

درین اندیشه جز فرسودنش نیست
که پرواز است اگر رفتست و گر بوست

طپیدن صید دام زندگانیست
طپیدنهای امواجست دریا

کدام آهو درین صحرا قدم زد
حصول این متاعی نیست جز نام

چمن زار جهان دام تگ و پوست
که میداند گزین طوفان عنقاست

طلسم وحشت اشیاست دنیا
باین نکهت گلزار خندائی

درین منزل چه آسودن چه آرام
سراپا بیم از نمود ما چه خیزد

هجوم جوهر است اینجا غرض چیست
بصد خرمن طراز نیها جوی نیست

در مناجات فرماید

زهستی چون عدم یکدشت دوریم
غباریم از وجود ما چه ریزد

چراغ خاموشی برق نگاهیم
بصد خورشیدی از ما پرتوی نیست

نمیگردد بغیر از نفی اثبات
اگر هستی وگر نیازه داریم

زمشتی خاک معدومی علاجات
نبو میدی دماغی تازه داریم

نگه را نقش ماشر منده دارد
همه داریم با خود غیر هستی

خوشا محرومی و اظهار مستی
سراپا اشک بیتابی غلیمیم

قدم پیدا و نه راز خود زدودیم
عنان ما که دارد چرخ چندین

دلیل ما که گیرد از ما رسیدن
درین دریا شکستن میپرستیم

چه خواند موج از پیمائی خویش
صدائی میرسد از پرده را نه

که او آوازیم آوازیم آواز
مپندائیم کویا کیست اینجا

همه را میسپیم جویا کیست اینجا
وجودو نیستی زیر و بم ماست

بلندو پست آرام و رم ماست
ره ما خود بهو کس فرسودنی نیست

بمنزل گر رسیم آسودنی نیست
ز مطلب غافلیم اما چه چیم

نفس سرگشتگی کم دارد از ما
طلب سرمایه شوقیم و پا کوبیم

اقامت آرزو دارد ز ما جا
فنا پای رفتن دلی جای ماندن

درین ره حیف رفتن دلی جای ماندن
در آن وادی که پر نکشوده بودیم

تو میدانی که آسوده نبودیم

مثنوی

فسونی خواند عشق از ساز نیرنگ / که ای معدوم چندی مستی آهنگ
بوهم عافیت مایل مباشید / ز طوف نیستی غافل مباشید

همه از شوق این احرام کردند / بسر خاکی که جسمش نام کردند
کنون با آنکه در زندان خاکیم / همان در تهمت هستی هلاکیم

جز این هستی دگر آن نیستی کیست / وجود این ساز اگر دارد عدم چیست
نشان این بنای وهم تعمیر / خیالی بر پر عنقاست تصویر

هجوم ما و من بودی ندارد / چراغ وهم جز دودی ندارد
اگر صد سایه افتد بر سر هم / همان یک سایه باشد بیش و نی کم

وگر صد ذره مست مایه داریست / همان در کیسهٔ بی اعتباریست
ندارد باد غیر از باد در دام / نگیرد خاک جز در خاک آرام

جهان از بوی این پیمانه مستست / که ساز اعتبار ما شکستست
بروی صفحهٔ وهمی که داریم / عجب تر اینکه شوقت می نگاریم

نگه معدوم و ذوق آشنائی / نفس موهوم و پرواز رسائی
دل و نقش تمنا ننگ داغت / سر و شور طلب حیف سراغت

به پستی خوش بلند آوازگیهاست / خزان و لاف گلشن تازگیهاست
جهانی در تمنای تو جوشید / ترا دید آنکه از خود چشم پوشید

زبانی با ثنایت آشنا شد / که چون لب در سخن از خود جدا شد
دلی آئینه این راز گردید / که خاکستر شد و پرواز گردید

شهادت خون اثبات دوئی ریخت / که از ما و من رنگ نوئی ریخت
ز ما و من تو پیدائی دگر هیچ / بود در کاروان ما خبر هیچ

الهی حیرتم سازم چه باشد / شکست رنگم آوازم چه باشد
چو یاسم با گداز سعی همدوش / چو اشک از خود شکست دل در آغوش

چه سامان تا دهم عرض ثنایت / چه دانش تا شوم حمد آشنایت
نفس هر که کند پرواز آهی است / تحیر گر پر افشاند نگاهی است

عروج و پستی این سایه معلوم / خمار و مستی معدوم معدوم
بدرمان قبولی تا برم راه / چو دردم هرزه گرد کوچه آه

مگر چشمی به نیرنگی کنم باز / شرارم یک نگه انجام و آغاز
درین گلشن که ناکامی بجوش است / شکست رنگ مطلب گل فروش است

چو صبحم تا نشان نظم هستی است / نفس خون روان زخم هستی است
ز مهر بی نیازی ذره ام سوخت / که بر دوشم قبای نیستی دوخت

ز برق تیغ استغنا هلاکم / که اوج عزت او کرده خاکم
درین وادی که منزل بی نشانیست / شکست خود متاع کاروانیست

جرس وارم ز درد نارسیدن / صدائی در طلسم دل طپیدن
نفس دزدیدنم این ساز دارد / خموشی اینقدر آواز دارد

خیالی در تصور میگدازد / عدم در پرده وهمی میطرازد
من و حمد تو هیهات این چه حرفست / شکست دل بچندین ناله صرفست

سپندم ناله در بنیاد دارم / بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم مفرسای / زبانم لغزشی دارد به بخشای

دو دوری پیش جام مستی من / هلالی بود ماه هستی من
جبینم بود در خط جبین گم / کفی در نقش چین آستین گم

بکلک قدرت آن خط آشنا شد / ز بس بالید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح ناتوانی / نوشتی آنچه آنرا هم تو خوانی

نمیدانم چه مضمون داشت آن خط / که لوحست آشکارا و نهان خط
من بیدل همان خط جبینم / نگین گل کرد از نقش نگینم

ثنای کاتب از خط کی رود بیش / مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
ز فهم نقطه خود ذره نومید / چه خواند سر خط مضمون خورشید

ندارد نسبت حمد تو ادراک / چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحه خجلت نگارم / بهر رنگی که هستم شرمسارم

نفس گم کرده ام آوازم اینست / پری افشانده ام پروازم اینست
منی می سنجم و غافل که این ساز / بمضراب که دارد اینقدر ناز

توئی میگویم و حیران خویشم / که مرهم میکند طوفان ریشم
نوائی طرفه دارم چه سازم / زبان خود نمی فهمم چه رازم

اگر من این منم کو قدرت من / توئی من ای طلسم حیرت من
سخن سازی بشور آوازه تست / من و مای دو عالم پرده تست

جهان گر گلخن است آتش جلالت / وگر گلشن گلش رنگ جمالت
توئی ناز و نیاز دیده و خواب / توئی سوز و گداز آتش و آب

اگر من آتشم هستم کبابت / وگر آب از خودم برداشت آبت
بهر وا ماندگی لافم بلند است / که دست نارسا صد چین کمند است

براهت تا توانم رفتن از دست
چو اشک ار پا ندارم لغزشی هست
دلم خاموشی من ناله دارست
سرشکم لغزشم دنباله دارست

وله ایضاً

کیم من در غبار نیستیها
نفس دام شکار نیستیها
نسیمی از گلستان توهم
عدمها در طلسم ذره گم
کفی خاک و پریشانی تفتیش
نمی اشک و چکیدن در کمینش
نشاطی در هزاران یاس مقسوم
امیدی در هزاران بیش
بوا ماندن ز هر واماندگی بیش
بسامان کمی از هر کمی بیش
بهر جا نقش من در عرض کوشد
وجود ذره خورشیدی فروشد
بکوهم گر رساند سر کشیدن
همان چون ناله پنهانم ز دیدن
حبابم محو صد طوفان خم و پیچ
که یک دریا ببالم تا شوم هیچ
چو صبحم بسکه جوش ناتوانیست
اگر دامن فشانم خود نشانیست
شرر کردار اگر بالی گشودم
بهر جا پر زدم در سنگ بودم

صدا و ساز یکتا است اینجا
که یک موج هموار است اینجا
محمد ظاهر و باطن خداوند
ندارد موج جز با بحر پیوند
چه موج و بحر یا موجست با بحر
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میکشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر دارد
زبان ارائی اینجا موج خیزست
سخن غیر از دویی سازی ندارد
خموشی جز خودآرائی ندارد
ز معراج خیش شوم کرمه حق اندیش
بروئم می برد اندیشه از خویش
کمالش قامتی در جلوه آراست
خروشش از عالم معراج برخاست
بطوفان چون زند دریای موج
بلندیهای موج اوست معراج
محیط قدس بحر است چون بحر
حضیض و اوج او از خود نیست چون بحر
اگر اوجست ذکر پایه اوست
وگر پستیست حرف سایه اوست
ز بس ذاتش محیط بیکران بود
چو چرخ سایه اش نیلوفری جهان بود
صفاتش بود عین ذات چون ذات
چو نسبت سایه را با ذات مطلق

طلسم

در بن دشت از هجوم ناتوانی
گر قدم رفتم از خود کور دانی
نه آهی کز اثر شمعی فروزد
جز این حسرت که آهی گرم دارم
مدارم یک نگه برق نمودی
نگاهم برق و سازم ناتمام است
بسوزم تا کنم سامان دودی
اگر می بود یک آه خجسته
بدوش موج یک اشک آب گشتن
برنگی گر رسم گلشن فروشم
بصد عرفان خیالم وهم کوشست
نه گیرائی بدست جرأت من
اگر دستم ندارد دامن یار
وگر پایم ز من کم گشته رفتار
نه برگ ناله نی سازم تقاضا
گرم از باد دستانست اینجا
بران آئینه باید آه افروخت
که عکسی روند او حیرتش سوخت
نیامم سوخت برق کاهها
کباب آتشم دارد خیالها
تو در آغوش و من داغ جدائی
چه باشد گر برون زین پرده آئی
غبارم پیش ازان کز جا پرد باد
اگر از زد بادی میتوان داد
چو گل چشمی بان گلزار دارم
ولی از خویش صد دیوار دارم
خروش آباد سودا کن سرم را
گریبان جنون ده پیکرم را
اگر باشد غبارم ننگ اظهار
شکست رنگ چندان نیست دشوار
بهیچ آلوده ام ای جلوه دریاب
حجاب حسن شو تم عقل خامست
لب از خمیازه لبریز است و حالیست
برون آر از شکیج دام خوابم
خمارم حسرتم صاحب کمالیست
وگر آئینه ام زنگ حجابست
یقینی کز گمان آزاده کردم
ازین نقش تو هم ساده کردم
نقابم چند بر روی تو باشم
سر ذکر پر تو خورشید توحید
چو شبنم سوزدم بنیاد تقیید
رمد غفلت نگاهی از کمینم
شوم رازی که در گفتن نگنجم
زنم جوشی که من در من نگنجم
به بیرنگی احد گیرد شمارم

در نعت سید کائنات ﷺ

محمد صافی آئینه قدس
نشاط محفل انجام و آغاز
نوای عشرت نه پرده راز
عبودیت نقاب کبوت او
چه واجب شاهد جوش نبوتش
چه ممکن در دمیدنهای ظهورش
خم امکان که هستی نام دارد
ظهورش غازه تقیید آفاق
بطونش بی نیازیهای اطلاق
جهان مرآت انوار جمالش
یقین تا بر در آئینه اش راه
نشد بی پرده نقشی جز هویدا
زبانی قابل حمد خدا شد
زهی نامی که جان دیوانه اوست
بم و زیر جهان پروانه اوست
دو عالم چون صدف در شکستم
دل از تفسیر این همت آگاه
زرمز معنی الحمد لله
در انخلوت که دور از کیف و کم بود
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
ز آغوش احد یک میم جوشید
مگر دو آنجلوه جز ساز نگاهی
بنود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
دگر از هر چه دارم شرم دارم
رود م از خویش و پندارم حرام است
جهان در شعله سیخت از غبارم
نمی گر نقش بندم بحر جوشم
نه جولانی بپای طاقت من
ترحم گر خرد بی همتی نیست
که داغی هم نکرد از خویش حاصل
تو ای هستی بفریاد عدم رس
دلی خون سازم و باغی ترشم
ز من تا چند پنهان باشی ای من
ضعیفی خاک میگردد عصائی
در ین آئینه ام زنگار نام است
گذار و هم هستی کن کلامم
نگاهی کاین بنای حیرت بست
سر و هستی که یکسوی تو باشم
چو موج کوهرا زخود ساحلم ریز
ز نور مهر بر ظلمت زند بال
ز ظلمت هم همان خورشید چینم
برنگ از باغ احمد سر آرزم
همان سرمایه گنجینه قدس
ربوبیت چراغ خلوت او
ز جوش او می در جام دارد
دل هر ذره فانوس خیالش
که با نام محمد آشنا شد
که آمد کوهرا نامش بدستم
نگاه و جلوه در خواب عدم بود
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
که راز این معما بر کشاید
یکی در یک یکست اینجا عدد هیچ

طلسم پیکر بی سایهٔ او / گواه ذات وحدت پایهٔ او
بتعظیم خیالش قامت آراست / که گردون از سر آفاق برخاست
تعقل سر بجیب فکر جاهش / توهم دور گرد بارگاهش
احد خاموشی بیرنگی او / عدد حرف ظهور آهنگی او
فلک بر آستان او رکوعی / زمین یک سجده تمهید خضوعی
خیالش گردمی در سینه پیچد / نفس یک عمر بر آئینه پیچد
زبان یک نغمه گر نامش سراید / ز شکر خویش هرگز بر نیاید
بحلمش کوه را وزنی نهادن / صدائی را وقار کوه دادن
بجودش بحر را نسبت نمودن / محیطی را به شبنم واستودن
بخوان جود آن سلطان لولاک / کم از یک کاسهٔ دریوزه افلاک
ز هر جا شور هستی سر برآرد / نفس نقد عطایش میشمارد
قدم کز وحدتش سرمایه برداشت / لوای کثرت از بالیدن افراشت
ازل را تا ابد از خویش رفتن / بکنهش رشته واری پیش رفتن
بوصف او لبی گر میگشاید / زبان زخم خجلت مینماید
چه نعت است اینکه از مهر جهانگیر / کند اندیشه موج نور تعبیر
ز جزو خویش استغناست کل را / برنگ و بو چه تعظیم است گل را
ز دریا موج بر دریا فزودن / وزان طومار مداحی گشودن
خطی از نسخهٔ فرزانگی نیست / بجز نقش پی دیوانگی نیست
بهاری را برنگی نقش بستن / چو شبنم در عرق دارد نشستن
خروش خجلت است اینها بیان نیست / که جز تحصیل حاصل در میان نیست
بذات خویش ذاتش وصف خویشست / لب قاصر بیان بیهوده ریشست
خدایش نعت بی کام و زبان گفت / اگر هوشیست این گوهر توان سفت
که وصفش طاقت کام و زبان نیست / بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست
من بیدل که فکرم تاب و پیچست / نوا می سنجم از سازی که هیچ است
ز خود نقش قصوری میتراشم / که از خجلت نصیبی برده باشم
بیان ناکرده بر شوخی اشارت / ز خجلت آب میگردد عبارت
جبین دل عرق در پرده دارد / که تا من دم زنم غسلی برآرد
تحیر مایه ام نقد بیان کو / گرفتم جرأتی یابم زبان کو
ادب را رعشه در نبض جانست / نفس میلرزد و نعتم کمانست
کفی خاکسترم پرواز دارم / نوای حیرتم این ساز دارم
زبان عجز می سنجد درودی / ز ساز ضعف میبالد سرودی
بهار قدس محو رنگ آبش / حضور قرب و اصحاب وصالش
در ایامی که کلک شعله فرسود / ز فکرم کوچه گرد گفتگو بود

در نظم کتاب فرماید

جهان از اهل معنی داشت دربار / زمین تا آسمان یکدفتر اشعار
بخوش فکری طبیعتهای موزون / چو لطف معنی از تعداد بیرون
ز بس روشن بیانی گشته حالی / وقوعی بود احکام خیالی
نزاکت آنقدر تخم ادا کاشت / که طبع لفظ معنی بر نمیداشت
نمی گنجید مضمون در عبارت / مگر در پردهٔ رنگ اشارت
طبایع بر سخن چندان غلو داشت / که حرف خامشی هم گفتگو داشت
جنین سر از رحم ناکرده بیرون / بذوق شعر مست خوردن خون
لب تصویر هم در پردهٔ خویش / همان معنی تراش کرده خویش
سپندی هم اگر میکرد فریاد / نشان از مصرع برجسته میداد
اگر خاری بآتش آشنا بود / چو شمعش سوختن موزون ادا بود
بگل پائی اگر ناگه فرو رفت / ز موزونی چو سروش گفتگو رفت
همه گر مو برون آورد چینی / زبانی یافت در سحر آفرینی
بهر آئینه از روشن قیاسی / معین صورت معنی شناسی
خرد هر جا نوائی گوش میکرد / تحیر می بجام هوش میکرد
بهر معنی که پی می برد ادراک / گریبان داشت وقف غارت چاک
بر روئی اگر صبح بیان بود / نفس چون آفتاب آتش عنان بود
خیال آنجا بهستی رنگ میریخت / معانی صد تجلی فیض می بیخت
بهر جا سطری از زلف سمن سا / سواد امتیازی کرد پیدا
تمنا در هوای موج زنجیر / جنون عالمی میکرد تعمیر
ز مضمون خط مشکین سلاسل / غبار حیرت و آئینه دل
نفس در سینه ها دام تأمل / نگه در دیده زنجیر رگ گل
دل سودا طلسم شوق تمثال / بهر جا بود داغ معنی خال
سپندی بر بساط شعله میخفت / طپشهای خودش افسانه میگفت
اگر شوق از لب لعلی بیان داشت / عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

اگر کام از جبین کردید حاصل
دل و آئینه باهم شد مقابل

گر از سیب ذقن بوئی شنیدی
تسلی از مزاج دل رمیدی

خیال بی نیازیهای کاکل
بهر محفل که شد دام تأمل

تماشا داشت از کثرت گدشتن
بذوق بیت ابرو فرد گشتن

یکی بر حسن مضمون بنا گوش
چو صبح از چاک دل وا کرده آغوش

یکی از چشم شوخی مستی انجام
جنونش کرده کل از مغز بادام

یکی نیرنگ مژگان میتراشید
بنا خن روی داغی میخراشید

یکی را فکر تارک برده از هوش
بموی چینیش کردیده خاموش

یکی از بی بری سرمایه دشت
چو بید از ناتوانی سایه دشت

یکی چون شمعش از آتش زبانی
سخن دام و فای نذکانی

یکی بر اوج همت دیده دشت
چو گردون دامن برچیده دشت

یکی از گردشش دوران سخن داشت
دم از آوارکی چون اشک من داشت

ز هر کل شوخی میکرد بوئی
برنگی داشت هر کس گفتگوئی

نه برگ جرأت عرض کمالی
نه ساز فکر تمهید خیالی

ولی همت کمین فرصتی داشت
ز شوق دل امید رخصتی داشت

نمی کردید بی مهر تجلی
نگاه از هر کل انجم تسلی

نفس میخورد از بی اعتباری
بدام موهم عنقا شکاری

بهر سازی که می بینی صدائیست
خموشی هم درین محفل نوائیست

تسلی گرچه صد راحت فسوندست
هوا در سر همان شور جنون داشت

بحکم آنکه موج هر طپیدن
بجیب یاس دارد آرمیدن

بهجوم بیقراری گرد کاری
بیابان ریخت از مشت غباری

تمنا کز دو دیدنها نفس باخت
ز پا افتاده کیها کار خود ساخت

شبی در خلوت آباد تأمل
که حیرت داشت دامان توکل

غباری با دو عالم فیض در جوش
پری با یکجهان پرواز در هوش

بهاری بی نیازی پرده در شد
شب حسرت پرستیها سحر شد

ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب
کتان هوش شد کالچین مهتاب

نگاه و هوش باهم داشت پرواز
سروش فضل ناکه داد آواز

علاج جوش طوفان کهکن
سفینه غرق شد فکری دگرکن

بهار امروز عنبایی تقاضاست
ز دیوار چمن برک کل آراست

هوس هر چند با غی در نظر داشت
تحیر فرش مهتابی دگر داشت

گره بستی بگیدم از امیدن
چو کوی اشک صد میدان طپیدن

رسائی ساغر صد نشاءل داشت
پریشانی دماغ بوی کل داشت

کشیدن از پر پرواز تفرید
پی قطع تعلق تیغ تجرید

لطافت آب میبرد از مقالش
صفا آئینه میچید از خیالش

چو اشکش لغزش پا بسر داز
ز خود رفتن صدای ساغر داز

بزخم خار سر جوش بهارش
گل آسوده رنگی خار خارش

نفس چون دود شمعش سر بمیخت
نوائیش خامشیها رنگ میریخت

ز پا افتاده کیها بسترش بود
خمید نها عصای پیکرش بود

نمیدانست اصل گفتگو چیست
بتحریک زبان سیمرد و می زیست

تهی از رنگ و بو جیب بهارش
پر از آغوش سیر نگی کنارش

حریفان بال صد پرواز بودند
ز شوخیها قیامت ساز بودند

ز بانها کرم جولان معانی
من بیدل اسیر بی زبانی

دم از آوارکی چون اشک من داشت
نفس چون شمع از دل تا کلو داشت

برنگی داشت هر کس گفتگوئی
بگیرائی نمی آمد کمندش

نه ساز فکر تمهید خیالی
بهاری را نفهمد رنگ کل

ز شوق دل امید رخصتی داشت
جهان لبریز شور است از رگ و پی

نگاه از هر کل انجم تسلی
نوای خویش را یک ناله کم گیر

بدام موهم عنقا شکاری
دل از طوفان شوق ایمن نمی شد

هوا در سر همان شور جنون داشت
باوج بیخودی دست دعا شد

بجیب یاس دارد آرمیدن
که از یک قطره پیدا کرد چیحون

بیابان ریخت از مشت غباری
زمینی آسمانی کرد سامان

ز پا افتاده کیها کار خود ساخت
سحر ها بسته چون گردون نعره زد

که حیرت داشت دامان توکل
سراپا رنگ شد کلزار معنی

پری با یکجهان پرواز در هوش
نسیمی پرزد و طرح چمن ریخت

شب حسرت پرستیها سحر شد
خموشی خون شد و رنگ سخن ریخت

کتان هوش شد کالچین مهتاب
که طوفان کرد معنی با خبر باش

سروش فضل ناکه داد آواز
ز ساحلها صدف خواهست دریا

سفینه غرق شد فکری دگرکن
تو از صحرا مهیا ساز دامن

ز دیوار چمن برک کل آراست
که جوش کل نمی گنجد بگلشن

گل ایجا کاوش ز چیدن گردش
چمن طوفانش از دیدن گذشتست

بجوم آورد چندین معنی راز
که بستن از عبارت کرد پرواز

ز دل تا لب معانی بر معانی
بر نگ نقش پای کاروانی

نفس هر چند جولان هوا داشت
همان چون خامه معنی ز پا داشت

معارف بسکه بی بالا گذشتند
بتصویر دو عبارش رنگ باخت

نفس در دید سعی جستجو باخت
بدل پیچید شور از زیر و بالا

چو شبنم حیرتستان دیده دارش
نگه شد آب در آئینه چون گل

بپیش آمد ره قطع تمنا
طلب چون نقش پا گم کرد پا

بیان محو سخن شد نقش دیوار
زبان دعوی نفس پی کرد رفتار

بغرض از خامه جولانی هوس کرد
در اول گام دلخواش دید دل کرد

بهار فکر چندان موج زن شد
که تا دامن گریبان یک چمن شد

ز بس فیض ازل گرم اثر بود
نفس تا میزد صبحی دگر بود

یقینم شد که این طوفان طرازی
ندارد جز محیط بی نیازی

همانا این نوای حیرت آهنگ / پیامی می دهد از ساز بیرنگ
ز قانون دگر میجوشد این شور / ز شمع حیرتی می تابد این نور
خروش بیخودیهای دلست این / صدای موج خون بسملست این
فروغ گوهر اسرار شاهی است / ظهور حسن نیرنگ الهی است
ز لاف طاقت اینجا دم زدن نیست / ز مشتی خاک غیر از کم زدن نیست
از و معنی و از من نقش تحریر / از و حسن و ز من پرواز تصویر
ز مغز اوست با من پرده پوست / چو من بی پرده گردم جلوه گر اوست
بهر بیمایگی سود جهانم / خرید از متاع رایگانم
بجیب ناکسیهایم کسی هست / مباش از شعله غافل تا خسی هست
سراغ منزل از نقش قدم گیر / نوای هستی از ساز عدم گیر
باین عنوان دل بیتابی آواز / زبان بیخودی را کرد غماز
تلاطم داشت موج گوهر فیض / قیامت بود گرد لشکر فیض
ولی در جوش آن دریای مواج / شکستی قطره ام را بود معراج
چمنها گر کند اندیشه خرمن / نیارد غنچه جز یک گل بدامن
بگردون برد شوق حسرت ایجاد / ز دست و دامن کوتاه فریاد
ز کم ظرفی اگر وا کرد آغوش / گریبان چاک بود آئینه هوش
تمنا زان بهار فیض خرمن / چها میچید اگر میداشت دامن
سخن کوته بقدر جستجوئی / شکستم گرد رنگ آرزوئی
فتاد آئینه نظمی بچنگم / که در موج صفا زد غوطه رنگم
چنان نظمی که تا آئینه گردید / دو عالم جلوه فرش سینه گردید
سطورش جاده دشت بدایت / خطوطش موج دریای نهایت
ز هر بیتش دو مصرع لازم هم / بیکدیگر مقابل چون دو عالم
تسلی نقش تمکین عبارت / فلک پرواز آهنگ اشارت
بروی صفحه لفظ نقش بسته / عنان در دست معنیهای جسته
مثالش یکجهان تشبیه اظهار / خیالش یکعدم تنزیه دربار
کلامش بر معانی ناز کردن / کمالش چشم بر حق باز کردن
تأمل ناخدای بحر تعمیق / تفکر واشکاف جیب تحقیق
بکلک مخترع چون یافت اتمام / چو عالم شد طلسم حیرتش نام
کهن تاریخی عقل زمان یاب / پی تاریخ نظمش بود بیتاب
سر اندیشه تا دزدید در جیب / برون آورد گنج از عالم غیب
بعرض معنی آگاهان اسرار / باین ساز است خواهش مطلب اظهار
که در تحریر انشای مطالب / سراپا نسخه سهو است کاتب
ازین بیدل که سهوش نقد حالست / خطا سرمایه صد انفعالست
بهر جا لغزش پا عجز پیماست / باندک دستگیری قامت آراست
شکست خط که بر عجزش گواهست / همان حرف زبان عذرخواهست
باصلاحی اگر تدبیر دانند / خط آمرزش تقصیر خوانند
لب حیرت بیان نسخه راز / چنین گردید درس معنی آغاز

حکایت

که در ملک تقدس بود شاهی / معلی مسندی عزت کلاهی
وجوب آباد بیرنگی حصارش / تعینها سپاه بیشمارش
ز تختش سطح نه گردون نشستی / دو عالم از کلاه او شکستی
تنزه باده پیمانه او / ملون نقش خلعت خانه او
چو صبح آزادگی چاووش راهش / چو گردون روز و شب گرد سپاهش
فروغ محفل اما خلوت آرا / چو بوی گل نهانی آشکارا
بهار بی نشان گلشن رنگ / خط بسم الله دیوان نیرنگ
سپهر اعتبار آفرینش / نشاط جلوه زار آفرینش
چو گل سرشار بوی خود دماغش / ز خود لبریز چون گوهر ایاغش
صدای پرده قانون هستی / می مینای هشیاری و مستی
شهی مرآت وجه الله چینی / ید الله در طلسم آستینی
ز اجمالش صفات الله تفصیل / ز متنش نقش امکان شرح تکمیل
ز استغنا سوار همت او / کمان واجب و ممکن ببازو
ارادت ناوک حکم کمانش / شهود نقطه وحدت نشانش
خط پیشانیش در چشم ذرات / فروغ سرمه آگاهی ذات
غبار جلوه اش نور نظرها / شکست دامنش موج گهرها
ز صبحش عالمی فرخنده کی فال / ز خورشیدش جهانی صبح اقبال
ظهور آرا بتفصیل تجمل / عدم پیرا باجمال تغافل
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت / بساط آرای خلدستان جبروت
می اسرار وحدت نقد جامش / بکثرت گاه امکان روح نامش

تعلق منزلی الفت مکانی / چو بنیاد طلب شهر روانی
اساس آن بنای عشرت اسباب / بدوش خاک و باد و آتش و آب

در و دیوار او حیرت علامت / همه میل و سراپا استقامت
عمارت از ستون عاج برپا / ولی پیچیده چون صورت بدیبا

رگ گل گاه دیوار بنایش / گهرها صرف تعمیر صفایش
طراوت از غبار او نظریاب / گل تعمیر او چون دیده در آب

درش بر روی شوق از شش جهت باز / نه قید بستگی نی منع پرواز
همه بال و پر وارستگیها / بهم آوردنش دلبستگیها

بسامان هر کف خاکش جهانی / ز فیض خاکساری آسمانی
سراسر وقف تاراج هوس بود / که نقد ربح الوقتش نفس بود

بی هم عیش و غم چون نشاه و می / بهم آرام و رم چون نغمه و نی
نظر واکردنی صبح بهارش / بمژگان بستنی شب در کنارش

شبستانش غبار جستجوها / چراغانش شرار آرزوها
ز گرمیهای شوقش روز بازار / متاع آگاهی و فرصت خریدار

مقام دلنشینی جسم نامش / بضبط چار حاکم انتظامش

وله ایضا

یکی بلغم کلید صبح در چنگ / دوم خون از شفق غارتگر رنگ
سیوم صفرا گل مهتاب بر دوش / دگر سودا شب عشرت در آغوش

ز تاثیر قرابت نزد جمهور / لقب اخلاطشان گردیده مشهور
بصورت متفق چون دیده و خواب / بمعنی غیر هم چون آتش و آب

بقسمت هر یک از امواج تدبیر / چو سنبل چشمه را کرده تسخیر
برنگ اختلاف وضع عالم / مخالف طعم آب هر یک از هم

بجوش از جوی خون شیرینی آب / ز تلخی موج صفرا در تب و تاب
ز ترشی چشمه بلغم صفا خیز / ز شوری موجه سودا نمک بیز

نمایان با همه الفت ادائی / ز موج هر یک آغوش جدائی
غبار انگیز خشکی طبع سودا / ز خون موج رطوبت جلوه پیما

برودتها ز بلغم بر سر کار / حرارتها ز صفرا گرم بازار
از آن سرچشمه های رونق اسباب / گلستان امید تشنه سیراب

طراوت مایه جام و سبوها / سحاب فیض گشت آرزوها
ولی آن چار طبع مختلف قسم / کز ایشان بود رکن دولت جسم

بذات خود همه بی فعل طاقت / بحکم دیگری قدرت لیاقت
فروغ عاریت نور جبینها / خطوط عارضی نقش نگینها

بسعی اتفاق افکنده دامی / ز صید آبرو قانع بنامی
بعلم ناتوانی هر یک استاد / ز دام اختیار خویش آزاد

پری دختی بهار آن چمن بود / شرر خوئی چراغ آن لگن بود
عروس حجله گاه بی نیازی / فروغ محفل عیش مجازی

جنون آرزو را نکهت گل / دماغ شوق را کیفیت مل
چو لفظ آئینه ربط معانی / چو عشرت آبروی زندگانی

جگرها تشنه شوق زلالش / نظرها بسته دام خیالش
طلسم امتزاج رنگ و بوها / گلستان فریب آرزوها

جمال زندگی را غازه ناز / کتاب عمر را شیرازه ناز
وجود آئینه جوش ارتباطش / عدم تمهید برگ اختلاطش

کمند صیدگاه دشت نیرنگ / تعلق نشاه صهبای بیرنگ
مزاجش نام و در معنی یگانه / سراپا خویش و ارکانش بهانه

ز نیرنگ قضا در کشور تن / چو شد خورشید عزت بر تو افکن
دماغ رغبتش بوی هوس کرد / هوائی را گرفت و در قفس کرد

تماشای مزاجش دام ره شد / تحیر رشته بال نگه شد
محبت چید دام اختلاطی / تعلق بست نقش ارتباطی

طپیدن گشت موج گوهر دل / بطوفان زد خروش ساغر دل
نه تنها شاه در بستر خسک یافت / صنم هم زخم خود را در نمک یافت

نه تنها مهر گرم جستجو بود / سحر هم سینه چاک آرزو بود
بهم آغوش حسرتها گشادند / چو موج گل عنان از دست دادند

ازین سو شعله در افروختنها / از آن سو پنبه مست سوختنها
تمنا مایل و اندیشه مشتاق / که گردد زوجش آن یکتای آفاق

طبایع سجده آهنگ طاعت / همه یک جبهه تسلیم طاعت
سپهر مملکت میخواست خورشید / دمید آخر ز جیب صبح امید

سحاب اوج فیض آمد گهربار / گلستان ریخت بر فرق خس و خار
زمی رنگین بهاریهای میناست / گل مقصود اعمی چشم بیناست

شه قدسی نشان فیض منزل
مهیای کنارش یافت چون دل
ز نقش دانه نیرنگ ناسوت
قفس شد مسکن عنقای لاهوت
گرفت آئینه اش الفت برنگی
گلی افتاد در گرداب رنگی
ظهور التفات تخت و تاجش
مهیا شد بتزویج مزاجش
مزاج از گوهرش تا شد نظریاب
قدم بر خویش زد چون موج بر آب
شکفتن ریخت گلشن در کنارش
دمیدن کرد یکعالم بهارش
شرر بالید و شمع انجمن شد
نسیم گل ز خود رفت و چمن شد
دوئی از عقد الفت کرد در بر
قبای یکدلی چون آب و گوهر
تفاوتهای اسباب جدائی
یکی شد چون نگاه و آشنائی
محیط اتحاد از بسکه زد جوش
برنگ موج یکسو ماند آغوش
جدائی از میان برچید دامان
خس و خاشاک شد در شعله پنهان
ز جوش یکدلی من هم توئی شد
خلل در پرده ساز دوئی شد

وله ایضا

من و تو بود مدتها هم آهنگ / ته یک پیرهن چون باده و رنگ
ظهور نشأه ناکه قدم زد / که بر لوحش قضا صحت رقم زد
طربها کرد گل از مقدم او / بهار آمد بطوف شبنم او
ز روی آن گل عشرت بدامن / چراغ آرزوها گشت روشن
دو چشم از یک نگه شد حیرت انگیز / دو آئینه ز یک تمثال لبریز
حضور طفل از بس دلفریب است / همه گر اشک باشد خانه زیب است
نتایج خاص وصل مرد و زن نیست / دو لب گر بر هم آمد بی سخن نیست
نه وحدت عین وحدت جلوه آراست / دوئی تهمت کش چندین تماشاست
کنون سلطان بی رنگی تجمل / بعرض جلوه کوشید از تغافل
مزاج وصحتی آمد بدامش / ز موج می بخود بالید جامش
شرابش از صفای شیشه خویش / نمیگنجید در اندیشه خویش
جدا می تاخت پرواز از پر و بال / برون میریخت از آئینه تمثال
چو گردد بوی گل بالیدن اندیش / شود پیراهن پیراهن خویش
باورنگ سپهر شهریاری / مسلم شد چو مهرش تاجداری
طرب چون صبح گل کرد از جبینش / تبسم شد چو گل نقش نگینش
چو بحر از خویش بیرون میتراوید / بچندین موج عرض جلوه میدید
درین مکتب سرا آن نقطه ذات / فراهم دید اعراب کمالات
چسان خواهد گل از گلشن جدائی / ندارد معنی از صورت رهائی
تقاضای ظهور افکند دامی / بنور و ظلمت افتاد التیامی
همای اوج عزت سایه انداخت / شقاوت را سعادت آشیان ساخت
عدم سرچشمه اظهار گردید / خزان رنگ و بو گلزار گردید
غبار نیستی جوش بقا یافت / طلسم خامشی نبض صدا یافت
ز آب آئینه سرتا پا نظر شد / عرض در رنگ جوهر جلوه گر شد
ز می آمد خم افسرده در جوش / صدف گردید با گوهر هم آغوش
چمن ساز بهارستان نیرنگ / گل افشان عبارت شد باین رنگ

وله ایضاً

که شاهنشاه دارالملک تنزیه / چو شد فرمان ده اقلیم تشبیه
بدن را مقدمش تشریف جان داد / زمین را اعتبار آسمان داد
تماشاگاه امکان دیدنی داشت / بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تمنا جوش زد در پرده شوق / که از سیر سواد او بزد ذوق
کند مخصوص خود سر منزلی را / بگیرد در گهر مشت گلی را
نگه تا دامن مژگان بهم چید / سه حصن خاص منظور نظر دید
در اول نشأه جام سراغش / چو هوش آورد در حصن دماغش

وله ایضاً

حصاری دید چون اندیشه عالی / چو همت منظر صاحب کمالی
مراتب نردبان منزل او / مدارج پایه آب و گل او
فلکها سایه گرد آستانش / بلندیها زمین آسمانش
بده منزل سواد او مزین / بهر یک منزل استادی معین
بآئین عقول آسمانی / همه سرگرم جام کامرانی
بباطن جمله بیرنگی تماشا / بظاهر در طلسم رنگ پیدا
نخستین سامعه از بردباری / بساط آرای بزم رازداری
چو حیرت پرده آئینه راز / چو خاموشی نقاب شمع آواز
ترنم دوست چون او هیچکس نه / فغانها را جز او فریادرس نه
سخن پروانه پیرامن او / زبانها خوشه چین خرمن او
محیط گوهر راز بیانها / رگ بیتابی موجش زبانها
سراپا جوهر کیفیت هوش / چو آگاهی مقیم پرده گوش
ز تحریک لب و وجد دل آگاه / ندیم رازدار خلوت شاه
دلش پیمانه صهبای آواز / همه چشم و بدیدار صدا باز
خموشی مشربی حیرت کلامی / ریاضت دستگاه تلخکامی
تری مغزش آب زندگانی / نمی از عاریت بروی گرانی
پذیرای بد و نیک مقالات / نشان تیر نفرین و مناجات
بآهنگ مخالف غیرت اندوز / ز تدریس مواعظ عبرت آموز
ز نبض اضطراب ناله آگاه / شناسای غبار رفتن آه
دف بزم خموشی پیکر او / ولی وام صداها چنبر او
دبستانها پر از درس بیانش / ولیکن ساده لوح بی نشانش
زبان پیشش بیکپا ایستاده / ز لب دست ادب بر هم نهاده
سخن هر چند پرواز بیان داشت / همان در آستانش آشیان داشت
اگر شور قیامت برق زن بود / نبود آنجا مگر گردی نم اندود

تسلیگاه فریاد از طپیدن
رمیدن را طلسم آرمیدن
تفاوت امتیاز مغز از پوست
ادا فهم کلام دشمن و دوست
براه حسرت وصل نویدی
ز سر تا پایش آغوش امیدی
گر اشکی کرد آهنگ طپیدن
بپایش داد آواز چکیدن
ز فریاد دل بیتابی آهنگ
بگوشش تا شکست شیشه رنگ

وله ایضاً

پس از وی باصره استاد ثانی
معین بر بساط دیده بانی
دلش آئینه منظور درگاه
جبینش آستان منظر شاه
نظرباز تماشاگاه امکان
بکار جستجوی خویش حیران
ولی روشن سواد نسخه هوش
ز نور آگهی آئینه بردوش
شناسائی فروغ جوهر او
بدایت موج آب گوهر او
دل از خمیازه اش جام طرب گیر
حیا از وضع او درس ادب گیر
چمن فرش نگارستان آهش
تماشا صیدی از دام نگاهش

ز قانون خموشیها طرب ساز / در فردوس بر حیرانیش باز
چراغ اعتبار خانه چشم / چو کنج آبادی ویرانه چشم
حیا موجی ز آب گوهر او / نگه سطری ز روی دفتر او
بوحشت رام و با الفت هم آغوش / چو فیض عشق با هر رنگ گل جوش
بخوبان ساغر ناز و تکبر / بعاشق چشمه دام تحیر
چو شمع هوش خاموشی شعارش / چو آئینه تحیر خانه دارش
چه نور عقل معیار صنایع / چو دل مرآت اشکال بدایع
ز نقد مردمک تمیز سامان / محک دار عیار رنگ امکان
سراپا نسخه درس اشارت / ولیکن ساده از نقش عبارت
ز آرایش دلش اندوه حاصل / چو شمعش گل بسر تاریکی دل
رسائی رشته آگاهی او / رگ خوابش همان کوتاهی او
بگلزارش که چشم بد از و دور / بهم خوابیده موج سایه و نور
ز مژگان عافیت سرمایه خویش / نشسته در طلسم سایه خویش
نزاکت محو چین دامن او / ضعیفی رشته پیراهن او
سبکروحی چنانش گشته عالی / که هر جا رفت جایش بود خالی
ز جولان سبک سیرش خس و خار / چو خواب گل بپای شوق هموار
چو حیرت از صف مژگان جدائی / بزنجیر تعلقها صدائی
چو بوی گل برون بال سیرش / مژه خمیازه آهنگ طیرش
سوادش در بیاض بینش افروز / شبی خوابیده در آئینه روز
بیاضش راز فیض کلک تقدیر / سواد مردمی یک نقطه تحریر
ز مژگان بستر و بالین نازش / سیه پوشی برنگ کعبه سازش
سراپا سیر اما خانه پرورد / درون خیمه لیلای جهان گرد
دلش آزاد و نقشش پای در گل / در آبش کشتی و خود کرد ساحل
گهی چون موجش از دریا گذشتن / گهی در قطره اشکی غرق گشتن
ز دور شوق با چندین تک و پو / برون نارفته از مرکز خط او
فلک جولان باندازه اشاره / جهان پیما چو خورشید از نظاره
جهات از تنگ ظرفی دام راهش / فلکها عقده بال نگاهش
ضعیفی برده کارش آنقدر پیش / که تا مژگان زدی میرفتی از خویش
برنگی در سبکروحی دلش جمع / که خارش گل بپا میریخت چون شمع
دو عالم از علو همت او / چو مژگان کرد راه وحشت او

وله ایضا

سیوم شامه که از عشرت شکاری / بنامش فال میزد عطرداری
چو گل بوی بهارش در قفس بود / کمند جذبه اش یعنی نفس بود
سر و کارش گره از دل گشادن / بهار خوش دماغی عرضه دادن
پی صید ریاحین دام بر دوش / چو موج صبح سرتاپایش آغوش
نفس را کسوت او داده اندام / دماغ از وی حریفی نکهت آشام
دمش با حرف نیک و بد موافق / نفس شمع رهش چون صبح صادق
ترنمها ز لب او میدمانید / همان از برگ گل بو می دمانید
بطبعش از پی جوهر نمائی / گل و مل در تلاش آشنائی
طپیدنهای برگ گل بذوقش / جنون پروازی نکهت ز شوقش
بیادش عطر گل در کوچه گردی / ببویش نافه در صحرا نوردی
کباب جستجوی او چمنها / خراب آرزوی او ختنها
خرد تا با تمیزش آشنا شد / بخور و دود شمع از هم جدا شد
ز بس جذب هوایش داده آواز / ببال و دود عنبر کرده پرواز
ز وصلش گشته هر جا مژده اندیش / بهار از بوی گل بالیده بر خویش
هوای فیض را چون غنچه کاسب / شمار نقد هستی را محاسب
بم و زیر صدا را چهره پرداز / نفس در چنگ او ابریشم ساز
چو بلبل گلشنی چون غنچه باغی / سراپا نشأه صاحب دماغی
ثبات کشور جسم از نمودش / بکف سررشته نظم وجودش
سخن بی نسبتش نامحرم لب / نفس صبحی بدامن مژده شب
بیان از ساز و برگ او نوا جوش / زبان او چو شمعی گشته خاموش

وله ایضا

چهارم ذائقه کز نعمت و ناز / بدامش بود راحت آشیان ساز
بساط آرای عیش کامرانی / حلاوت بخش کام زندگانی
ز شاهان تا گدا مهمان خوانش / جهان شور نمک پروردگانش
چو اهل تجربه آفاق دیده / ز هر شیرینی و تلخی چشیده
گهی چون ساغر خمار مینوش / گهی با آب چون گوهر هم آغوش
رواج تلخ و شور از اهتمامش / می لذت شناسی وقف جامش

بکلش انفعال ناگواری
بطوفش پختگی و خام کاری
دماغ آرامی از اقبال شوقش
بدن پرور غذا از فیض ذوقش
گوارائی مطیع رغبت او
بلای ناخوشیها نفرت او
طرب بی رغبتش افسردن انجام
ز استغناش موج می خط جام
بذوقش استخوان را لذت مغز
زبان بی او ز حلوا خورده پالغز
بسوی او عسل چشمک زن از دور
سراپا چشم شوق از شان زنبور
ز هوی حسرت آن ذوق پرواز
شکر در کوچه نی ناله پرواز
نمکدانها بشور آورده او
حلاوتها نمک چش کرده او
پی ادراک نعمتهای دلکش
زبانش یک سر انگشت نمک چش
ز بنگاه دهن شورش نمایان
چو اسباب ملاحت از نمکدان
بیادش نخلها را سر کشیدن
بکام او ثمرها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند
هوس را از خیالش خامشی تند
بضبط قوتش اعضای طاقت
بچنگ اعتدالش نبض صحت

دهن از

دهن از لذت او بوسه تاثیر
لب از نوش خیالش چشمه شیر

باسم لامسه استاد پنجم
جهانی خشک و تر در طینتش کم
بنرمیها چو طبع آب مخلوط
بسرد و گرم همچون سایه مربوط

چو مژگان بر سر انگشتان خرامش
بپای جنبشی سیر تمامش
بمیزان خرد در چشم دانا
ز طبعش ثقل و خفت جلوه فرما

سبک وزن از تمیزش جوهر کاه
ز راز رنگ و قار خویش آگاه
درشت و نرم ازو شد تا نمودار
برون آمد بلور از آب ناچار

حریر آرام جان از خواهش او
خشن ایزای جسم از کاهش او
تفاوت بخش خاکستر ز سنجاب
ز هم دور افکن سیلاب و مهتاب

ازو با خواب گل عشرت قماشی
ازو با خار وضع دلخراشی
ازو خفت بعرض ناتوانی
ازو تمکین نشان سنگ گرانی

ز آتش کرده فرق لاله تحقیق
شرار و شبنم از هم داده تفریق
نگاهی را که از نورش نظر نه
حضور اشک غلطان جز گهر نه

درشتی را تمیزش حل مشکل
ز لینت با خبر تا نرمی دل
زبان دان قماش صوف و سنجاب
ز راز محمل آگه تارک خواب

ششم شهرت بحسن مشترک داشت
بدست آئینه ملک و ملک داشت

بمحسوسات ازو اندیشه دمساز
در باغ بطون از ظاهرش باز
کمالش لفظ و معنی یار کردن
صور را بر خیال اظهار کردن

دو ابرو چون اشارت خوش نشینش
تجلی از دو جانب در کمینش
وقار او ز آغوش دو ابرو
نمایان همچو قدرت از دو بازو

خیال و باصره از وی بهم زوج
میانجی هوا و آب چون موج
ز یک لفظش دو معنی دوش بر دوش
دو دریا را بیک پل داده آغوش

که سر رشته در اختیارش
خیال آئینه امیدوارش
ازو نظارها یکدست رفتار
چو گوهر موجها را کرده هموار

نموده از یقین معرفت نور
غبار احولی از دیدها دور
دو بینی ها ازو یکتائی اسباب
دو تار شوق با هم رشته چون تاب

ازو در عالم وحدت نمائی
دو شمع چشم را یک روشنائی

خیال آن هفتمین استاد دانا
بنقش صورت امکان توانا
چمن ساز نگارستان اسرار
جهانی جلوه از لوحش نمودار

تماشا کردش پیمانه او
چمنها فرش صورت خانه او
بسعی باصره از جنس اشیا
چو کردی صورتی در مشترک جا

ز تردستی کشیدی نقش خالش
نمودی ثبت لوح بیمثالش
هزاران صورت آن نقاش تردست
بیک تحریک مژگان نقش می بست

هنوز اندر نظر تصویر اشیا
که چون آئینه در وی گشته پیدا
پی تحریک رنگ آمیزی او
همان تار نگاهش خامه مو

چنین کم دیده چشم سحر پرداز
برون کلک و درون تصویر پرداز
ز استحکام لوح سینه او
نرفته عکسی از آئینه او

بتصویر چمن تا کرد آهنگ
سر و برگ پریدن بردش از رنگ
سوی هر گل که او وا کرد آغوش
فسردن گشتش از خاطر فراموش

بمعنی مانی اقلیم فطرت
بنقش و رنگ و بو بهزاد قدرت
فلک لوحی منقش کرده او
جهان رنگی بنقش آورده او

گلش رنگین بهار جاودانی
بهارش گلفروش بیخزانی
چنان روشن نقوش بی غبارش
که چشم بسته بیند آشکارش

ولی استاد هشتم فکر نامش
شراب حل مشکلها بجامش

شوایب دور از نزدیکی او
معانی فربه از باریکی او
بلوحش بیمثالی را نمودی
بمرآتش عدمها را وجودی

محیط هرچه بیرون از خیالست
کمند آنچه بی نقش و مثالست
بتزویج عبارات زبانی
ازو زائیده ابکار معانی

بلوح عقل نظم و نثر معدوم
ز کلک بی نشانش گشته مرقوم
انیس خلوت حسرت پرستان
رفیق ناگزیر تنگ دستان

خیال معنی اندیشان بهر باب
ازو بالیده همچون موج از آب
نفس سوزی چراغان خانه او
دماغ جستجو پروانه او

دلیل همت فطرت بلندان
غبار دانش دقت پسندان
ز درسش فلسفی شد حکمت آغاز
ببال او مهندس چرخ پرواز

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

غبار از نمی او کردون علامت
ز تعمیرش نفسها نامه قامت

وله ایضاً

مولد سیوم آن پاکیزه سازی
کزو افتاد بر رو بخشه رازی
غذا با غاذیه او آشنا کرد
در تعمیر برنامیه وا کرد
ازو سازو وجود اظهار رنگ
چو از آیینه گل شوخی رنگ
حجاب جسم از آیینه اش فاش
چو اسرار صور از کلک نقاش
بدایتها نمودار از نمودش
کمالات نهایت از وجودش
ازو در ذرها بر قمیدن
ازو در اشکها شور چکیدن
گریبید اگن ز جیب صبح فردا
صدا پیرون دهد از نوشکفتها
چمن گل خیز از جوش هویش
سحر خورشیدزای از قفسهایش
مژه نجش شرار از باطن سنگ
فغان ساز شکست از پرده رنگ

وله ایضاً

مصور چارم آن طراح اشیا
مناسب را بطا بیک اعضا

نقش

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
ز دام معنی طبیعت آزاد
تصرف مایه احکام هر کس
تو هم دانه ریز دام هر کس

دبستان کمالات محالی
خطش بطلان احکام خیالی
خیالی را که در خاطر درآورد
محالی کرد و از جیبش برآورد

ز شرکان نشتر آزار رفهمی
ز کیسو پیچ و تاب مار فهمی
از و چون سنگ خواب کل درشتی
سمور آیینه دار خارپشتی

خیال از برگ کل کردی منقش
بچشمش موج میزد وحشت آتش
طنین پشه ناخورده پرکوش
خروش طبل رعدش برده از هوش

غباری کز به پیش چشم مالید
گمانش چون صدا بر کوه پیچید
ز دی کز عکس بر آیینه ناگاه
ز خود رفتی چو آب از روی چاه

نگه شد کز دلیل سیر باغش
ربود اندیشه یک سینه داغش
فروغ شمع اگر دیدی بفانوس
بصد رنگش برآوردی چو طاوس

فرو رفتی ز طبع وحشت اندیش
بکام اژدرا خمیازه خویش
همانا چشم او صفر رقم بود
که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

وله ایضاً

ز هر رنگی تو هم ساز صد رنگ
محال اندیش چون کیفیت تنگ

محیط کو هر اسرار افلاک
صفای طینت او لوح محفوظ
کز و نقش دو عالم بود ملحوظ

و هم حفظ آن فروغ شمع ادراک
ز و هم نقش تصویر خیالی
هم از و همش اثرهای محالی

ولیکن در دبستان مرتب
منقش لوحش از کلک دوکتاب
بلوح او که در صافی مثل بود
ابد مدتی که آغازش ازل بود

جلای صفحه هوش آجینش
نقوش علم چین آستینش
و دیعت خانه تحصیل افکار

چو کو هر خواب چشمش جوهر صحو
فراموشی زیادش یکقلم محو
دلش از پاس کو هرهای اسرار
به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش

ضمیرش قابل اشیای معقول
امین و خازن معقول و منقول
صدای نغمه کز خورده بر گوش
تسلسل بخش ذکر سبحه داران

طلسمی در نظر هر جا شکسته
همان در پرده او نقش بسته
سروشش مایب هستی شعاران
دو عالم جوهر آیینه او

ثبات آیینه تمکین علامت
خیال و هم فرش سینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند

تماشا کرد هر یک را شهنشاه
ز استعداد ها کز دیدا گاه
عنایت سایه جمعیت افکند
جنیبت جانب حصن حکم راند

پریشان اختلاطی جمع کردند
بهم آغشته ها یک شمع کردند
ازان منزل عنان شوق کردند
قوی بنیادی اثار بنایش

خرابی از سواد عشرتش دور
کل و مل تشنه سیر فضایش
همه مختار نبض اختیارش

هوایش کل فروش کرم خوبی
به هشت استاد ربط گیرودارش
با عضا سرخوشی میکرد قسمت

وله ایضاً

یکی غاذیه کز جام عدالت
ز دستش کامیاب روزجویش
بچنگ رشته هستی از و تاب

قوای جسم بی فکر کم و بیش
توانائی متاع طاقت آباب
چمن را آب یاری را هتمامش

جواح در جوارش محو احسان
چو اجزای چمن ممنون بارن
بدن را اعتدال از انتظامش
که مقدار خموشی گشته روشن

نصیب سنبل از وی شته تابی
کل از وی قانع یک شنبم آبی
چراغ رنگ عدلش داده رغبن

از و تا رنگه را تاب باریک
از و جوی نفس را آب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی
بر وی خوان قسمت کد خدائی

وله ایضاً

همه از جام فیضش مست و مشتاق
زبانها محو کام از شکر رزاق

دویم نامیه استاد توانا
در اقلیم بدن معمار دانا
نهال از کل برون آورده او
طلسم جسم بر پا کرده او

نسیم صبح گلزار و میدان
عصای وادی قامت کشیدن
از و تخم نجاک افتاده نامی
هلال از وی قدح نوش تمامی

زایش ریشها را سر بلندی
که را رشته کردون نکندی
ز هم آغوشی او لی تامل
گذشته کردن سر و از سر کل

ز گلزارش کل تعمیر اگر چید
مژه صد پایه بر نظاره مالید
حبابی را اگر بر هم شکستی
مجسمی از شکستش نقش بستی

ز گلشن در دبیرستان هستی / هیولی سرخط صورت پرستی
از و مربوط با هم نثر عالم / از و موزون عبارت نظم آدم

نگه را دید یک سر بال پرواز / ز وضع چشم و مژگان شد قفس ساز
دهن را بهر دندانها بیاراست / که این مشتی گهر در حقه زیباست

بحفظ گوهر اسرار پرداخت / طلسم گوش را شکل صدف ساخت
از آن نقش جبین را بست هموار / که بهر سجده هموار است در کار

قواعد بند نخل گلشن صنع / مراتب چین تخم خرمن صنع
چو ابر آنجا که تخم صنع پاشید / گهر را آب و گل را رنگ بخشید

شکن آرای طرف زلف سنبل / چمن پرداز تحریر رگ گل

وله ایضاً

دگر استاد پنجم جاذبه نام / همان نقد معیشت را سرانجام
از و آماده عیش کشور تن / چو از جوش بهار اسباب گلشن

نشاط زندگی نایاب بی او / نرفته در گلوها آب بی او
کمند جذب نعمتها بدستش / سر و برگ تنعم صید شستش

غذا هر که بوصل جسم پیوست / وساطت نامه او داشت در دست
وجودش گر نبودی در مقابل / گلو را آب گشتی تیغ قاتل

محیط از جزر او در دلکشیها / از و خورشید در شبنم کشیها
از و آئینه و تیغ آب تسخیر / نگه بان ضعیفی خواب تسخیر

کشیدن در کمند پیکر او / فرو بردن بکام اژدر او
ز گیرائی چو آهنگ محبت / سراپا جذب مقناطیس قدرت

ششم مسک آن سزاوار امانت / ودایع را امین بی خیانت

وله ایضاً

غذا از جاذبه هر که گذشتی / با من آباد او موصول گشتی
خیانت یکقلم ز اندیشه اش دور / چو از شمع گهر آشفتن نور

بتحویلش غذا از گلستن پاک / چو نقش معرفت در لوح ادراک
ز پاس او شرار برق آهنگ / صدا تشبیه زنجیر رگ سنگ

از و اندوختن جمعیت اسباب / چو در بطن صدف بیموجی آب
پریدن در طلسمش بی پر و بال / چو در آئینه تصویر تمثال

بچنگش اضطراب شعله تسکین / رم بیتابی سیماب تمکین

وله ایضاً

پس از وی هاضمه آن هفتم استاد / کز و هر خام گشتی پخته بنیاد
در اقلیم بدن معروف و مشهور / بطباخی چو شمع مهر در نور

ز دست ماسکه گر صاف و دردی / بدیگ معده بهر طبخ بردی
ز گرمیهای طبع بیغش او / نگشتی دود روشن ز آتش او

چو یاقوت آتشی کز طبعش افروخت / بجای هیزم اول دود خود سوخت
گداز عالمی در بوته اش جمع / چو موم و رشته در پیراهن شمع

رگ خامی برون از تار سازش / عیار افزای نعمتها گدازش
قوام آب از وی رنگ گل شد / گداز زر از و سرجوش مل شد

ز طبعش برق یک مد اشارت / برنگ شعله سرتا پا حرارت

وله ایضاً

ولیکن واقعه استاد هشتم / صفا بخش غبار طبع مردم
سر و کارش ز جنس سفله و دون / نمودن از سواد شهر بیرون

بفرمان رفع کلفت همچو آبش / روان چون موج حکم احتسابش
طبیعت را جلای خوبی از وی / بساط معده را جاروبی از وی

به بنیاد مسام او گرد کاوش / که واشد بر عرق راه تراوش
بدوشش خدمت رفع گرانی / بدستش دامن کلفت نشانی

از و وحشی کدورتها بفرسنگ / چو صیقل دشمن آسایش زنگ
غبار آه از دل برده او / چکیدنهای اشک افشرده او

نسیمش از چمن کلفت برون ساز / ز دریا موج او خاشاک پرداز
قوی کاین نقد صنعت واشمردند / بعرض شاه بی انباز بردند

چو مژگان از هجوم ناتوانی / عصا جوی نگاه مهربانی
کمند مهر قدرت فضل بگماشت / چو شبنم جمله را از خاک برداشت

بهر یک استقامت پایگی داد / ضعیفان را قوی سرمایگی داد
شب امیدوارانرا سحر کرد / از آنجا سوی حصن دل گذر کرد

بساطی دید در عین نزاهت / گلستان جلوه صد رنگ راحت

وله ایضاً

دماغ آشفته بوی بهارش / جگر خون گشته قرب جوارش
بنای مرکز پرکار امکان / برنگ کعبه در ناف بیابان

جلالش برده از برق نظر تاب / صفا گردانده در چشم گهر آب
طراوت سایه پرور دامنش / بهشت خرمی کرد زمینش
درش چون جبهه رحمت گشاده / نگاهش آرزوها سر نهاده
فضای او بساط پاکبازی / هوای او نسیم بی نیازی
غبارش از صفای نور ادراک / تفاخر مایه تعمیر افلاک
چمنها در طلسم ذره کم / بجیب شبنمی طوفان قلزم
دو عالم عیش فرش آن مکان یافت / ولی شش کن مقیم آستان یافت

وله ایضاً

یکی امید کز سر رشته شوق / فکنده در گلوی عالمی طوق
دلیل کعبه مقصود عالم / همان نقد زیان و سود عالم
غریق بحر غم را آشنائی / مریض درد حرمان را شفائی
سروش عشرت محنت گزینان / درای کاروان دور بینان
چراغ آرزوها روشن از وی / خزان یاس گل در دامن از وی

تمنا نشأه از جامش رسانده / طلبها ریشه در آبش دوانده
از و هر شبنمی خورشید پیوند / دل هر قطره دریا در گره بند
سر و برگ سراپا انتظاران / متاع خانه امیدواران
عصای ضعف راه بینوائی / مسیحای علاج نارسائی
نوید وصل ساز محفل او / تسلی نشأه آب و گل او
چمن رنگ و صدف گوهر تمنا / از و هر کس برنگی در تمنا
جهانی مضطرب در سایه اش جمع / چو موج نور در خاموشی شمع

وله ایضاً

دوم خوف آنکه در اندیشه او / شدی اندیشها هم رشته مو
خزان جوش گلزار تمنا / شکست شیشه امید دلها
خسک ریز بساط کامرانی / سموم نوبهار زندگانی
گداز سینه موج جویبارش / شکست رنگ سرجوش بهارش
از و شخص امید از خویش مایوس / بر پروازها تمهید افسوس
هزبر از یاد او مور ضعیفی / طلسم بیستون کاه نحیفی
ز برق هیبت او رفته از جا / رگ خارا برنگ موج دریا
بسیل برق موجش گر طرف شد / محیط از غم نم چشم صدف شد
بفکرش کوهسار از درد اندوه / نهان در ناله همچون ناله در کوه
از آن شمشیر خون عافیت ریز / سلامتها سر خود گیر و بگریز
بصید بسملی ناکرده آهنگ / روانی رفته از خونش بفرسنگ
بهاری را که یادش باغبان بود / درون غنچه اش سیر خزان بود

وله ایضاً

سیوم از اهل دل یعنی محبت / سراپا حلقه زنجیر الفت
وجودش نشأه ایجاد عالم / ظهورش جوهر تفصیل آدم
دو عالم جرعه یاب هستی از وی / دل هر ذره جام مستی از وی
وفا در عهد او چون رشته با تاب / حیا در طینتش چون موج در آب
از و نیش جفاها نوش تأثیر / ز مهرش خون به پستان جهان شیر
برنگی سیر او در هر دل تنگ / چو بو در غنچه و چون شعله در سنگ
بعشق آتش فروز جان گدازی / بحسن آئینه دار دل نوازی
خمستان وفا آورده در جوش / چراغ بیوفائی کرده خاموش
نسیم صبح یکتائی دم او / چراغ یکدلیها شبنم او
چو گیسو رشته اش پابند دلها / چو تار سبحه در پیوند دلها
چو موج گوهر از کسب وقارش / گسستن رفته از آغوش تارش
از و یکتائی آغوش حاصل / برنگ خوشه در یک سینه صد دل

وله ایضاً

چهارم از مقیمانش عداوت / ز سر تا پا شراری برق غیرت
غبار کینه صبح اعتبارش / شرار جهل تخم کشت زارش
بتار وصل مقراض جدائی / دم صبح چراغ آشنائی
ز الفت بی سبب وحشت گزینی / ز گلزار وفا خار آفرینی
شرار خرمن دلبستگیها / چو ساطور آفت پیوستگیها
وفاقش حرفی از خاطر فراموش / چو نومیدی شکست دل در آغوش
حسد سرمایه نقد جفایش / نفاق آئینه معنی نمایش
فساد آهنگ قانون دو عالم / چو نشتر تشنه خون دو عالم
نوای ساز برمش هرزه گفتن / جدائیها بهارش را شکفتن
بهم پیوستن از اندیشه اش دور / چو حکم التیام از طبع ناسور
عسل با سرکه از رویش مبدل / بکامش قند الفت شحم حنظل
جبین عمر را چین شقاوت / نعیم عیش را مرگ حلاوت
فرح آن پنجمین صدر بساطش / چو گل پرورد آغوش نشاطش

وله ایضاً

گشاد جبهه اش دامان صحرا / حضورش موج صد گلشن تماشا
شکفتن یک گل از طرف نقابش / دمیدن یک سحر از آفتابش
ز خوان وصلش آغوش تمنا / چو چشم جام سیر از موج صهبا
ز باغش شبنمی موج طراوت / ز خوانش زله مغز حلاوت
اگر بردی بباغ الفتش راه / نسیم گل شدی بیتابی آه
ز بزمش تا قدح آشام گشتی / شکست دل صدای جام گشتی
مگر با او کند جام طرب نوش / بهار آید سبوی ابر بر دوش
سرور از گلشنش محتاج بوئی / طرب در محفلش سیر آرزوئی
نگاهش صیقل زنگار غمها / خیالش برق خاشاک المها
کمند وحشی عیش رمیده / صفیر طایر رنگ پریده

رگ گل جاده دشت سراغش
گلستان یک پر طاوس باغش

وله ایضاً

ششم غم در حریم دل کمین داشت
که همچون ناله خون در آستین داشت
خراش چهره امید عشرت
کسوف جوهر خورشید عشرت
ز یاد او نسیم صبحگاهی
بتنگی چون نفس زیر سیاهی
نهال عمر از و بی برگ کلفت
نفس تا لب بیابان مرگ کلفت
گل باغش دل درهم شکسته
نسیمش ناله از سینه جسته
غبار او بهر محفل که جا کرد
چو دود ایجاد اشک از دیدها کرد
بهر گلشن که واگردید راهش
ز ابر آمد بسر روز سیاهش
گل او در طلسم غنچه افسرد
بهار از رنگ خون عافیت خورد
ز اشکش چون ندامت باده ناب
چو کاهش از گدازش عالم آب
ولی کز پیچ و تاب او سخن داشت
نفس چون موج احرام شکن داشت
قد هر کس ز فکر او خمیدی
بفریاد سرش زانو رسیدی

چو سلطان

چو سلطان حقیقت زین مسالک / نمود آهنگ تفتیش ممالک
مقامی زین مقامات مجازی / ندید آرمگاه بی نیازی
مگر معموره بیرنگی دل / که جان آنجا تواند کرد منزل
کف خواهش عنان بگرفت سختش / که سازد سجده زیر پای تختش
ولی زانجا که رسم بی نیازیست / فروغ مهر شغلش خاکبازیست
کرامت شامل سلطان دل داشت / سحاب فضل تخم مشورت کاشت
کزاینها تا چه گل در بار آید / چه رنگ آخر بروی کار آید
همه گشتند از حکم تقاضا / زمین بوس جوابش را مهیا
غم آمد کای همای عشرت انجام / مخور جام فریب از حلقه دام
مکن با الفت این تنگنا ساز / درون بیضه نتوان ساخت پرواز
توان آنجا که برق آهنگ بودن / چرا باید شرار سنگ بودن
فرح گفتا شرابت بیخمارست / شکفتن گر دلت خواهد بهارست
چو ساغر خواه ازین مینا شرابی / چو شبنم گیر ازین گلشن گلابی
گر این مینای عشرت در برتست / دو عالم صاف و درد ساغر تست
عداوت گفت ازین منزل مکن یاد / که هست این عرصه جولانگاه اضداد
کمینگاه حسد در خورد نیست / مقام مار و مور آرامگه نیست
اگر موئی بجنبد زخم نیش است / وگر گردی نمک فرسای ریش است
محبت گفتش ای شاه دل آرا / بدل جا کن بدل جا کن بدل جا
که این منزل تجلیگاه شاهیست / خم این طاق وقف کجکلاهیست
می اندر جام و گل در دست اینجاست / بعالم گر نشاطی هست اینجاست
نمودش خوف کاین ماوای تنگیست / شکست آماده چون مینای رنگیست
تلاطم میزند موج از زمینش / حوادث چون نفس دارد کمینش
مکن گلشن تصور این قفس را / حباب آخر نمی سازد نفس را
امید آمد کزین گنجینه مگذر / زمانی چون نفس ز آئینه مگذر
که این گنجینه لبریز گهرهاست / در این آئینه طوفان تماشاست
اگر حسن است اینجا جلوه دارد / وگر عشق است از اینجا سر برآرد
بهر تقدیر ازین مجموعهٔ گل / ستم دارد گذشتن بی تامل
در آن معرض که رای حضرت شاه / شد از رمز کلام هر یک آگاه
مخالف یافت نقش گفتگوها / مغایر دید رنگ آرزوها
گل افشان گشت از یکفرقه باغش / شد از جمعی دیگر ناسور داغش
تامل تا بغور این و آن شد / ره تدبیر آسایش عیان شد
یقین شد کز غم و خوف و عداوت / ندارد زندگی ساز حلاوت
شیاطین در بهشت از مصلحت نیست / سموم اندر گلستان عافیت نیست
بود بالطبع در آئینه فرق / امید و خوف با هم خرمن و برق
محبت با عداوت حلق و خنجر / فرح با غم همان شمعست و صرصر
باین اضداد جمعیت محالست / مخالف هر چه شد نقش وبالست
ولیکن از حریفان موافق / گسستن بهر اعدا نیست لایق
توان گر خار از گلشن زدودن / چرا باید وداع گل نمودن
ز صندل تا توان راحت خریدن / بدرد سر ز سر نتوان بریدن
بحکم مصلحت تهدید سر کرد / ازین شهر آن سه مفسد را بدر کرد
محبت را ندیم راز خود ساخت / فرح را مطرب و دمساز خود ساخت
شد آخر بی غم و رنج تمنا / امیدش خازن گنج تمنا
ز رفع مشت خاشاک اراذل / بهشتی بی خلل شد کشور دل
جهان زد غوطه در موج شکفتن / ز چشم بخت بیرون جست خفتن
مهمان مملکت را پیش خود خواند / چو ابر فیض طرف دامن افشاند
بهر یک همچو گل آغوش بخشید / بتمهید شکفتن کرد تاکید
کزان کلفت فروشان طربگاه / نیابد کس درین بستان سرا راه
غبار وهمشان از دل برآرند / گهر از عقده مشکل برآرند
سر راه نفسها تنگ گیرند / مبادا آئینه در زنگ گیرند
کرامت شد بخون تشریف گلگون / که از رشکش چمن زد غوطه در خون
قبای زعفری صفرا ببر کرد / ز جیب نرگستان سر بدر کرد
لباس عنبرین شد وقف سودا / سر پا سرمهٔ چشم تماشا
ببلغم خلعت برگ سمن داد / چو صبحش سر بسر نسترن داد
پس از تخلیع و تشریف کرامت / معین کردشان جای اقامت
مقام زهره شد انعام صفرا / سپرز آمد اقامتگاه سودا
گلستان جگر منزلگه خون / بساط شش به بلغم شد همایون
شبستان مقامات معین / بشمع خرمیها گشت روشن
همه در جلوگاه کامرانی / مهیای هوای جانفشانی

ثنای فضل رحمت بر زبانها
دعای دولت شه حرز جانها
بملک جسم زیب عشرت افزود
جهانی در طلسم راحت آسود

وله ایضا

درین گلشن که رنگش بی ثباتست
شکفتنها شکست حادثاتست
طرب از کف زدن در برگ ریزیست
شکست رنگ و بو در خاک بیزیست
پریشانی چو برهم می نهد دست
برنگ غنچه اش جمعیتی هست
دمیدن چون گشاید پرده از رو
جدایی از هم رنگ گل و بو
سر و برگ نشاطش اختراع است
که هر گل نقش آغوش وداعست
چه گل اینجا کند حسرت بدامن
چراغ رنگ از آبست روشن
اگر شبنم می در جام دارد
در آغوش گداز آرام دارد
مآل کار شادیهاست ماتم
گلاب خنده صبحست شبنم
نمو اینجا همان تغییر حالست
شکست تخم تمهید نهالست
ز گلبن قامت آرائی بیندیش
برون می آید اینجا ریشه از خویش

فسرد نهاست در طبع رسیدن / در و دنهاست در جیب دمیدن / اگر ابراست کردی می نشاند / وگر صحبت بالی می فشاند
غرض از ذره تا خورشید یکسان / چو کل دارد پریشانی بدامان / نفاقی در کمین آشنائیست / بهم پیوستگی دام جدائیست
مخور جام فریب جاودانی / که دارد بال پرواز آشیانی / غباری چند سر گرم شتابیم / طپیدن مایه صد اضطرابیم
هوائی در کمین غارت بهست / که نتوان کرد در یکجا نفس راست / اگر در خاک باهم جمع گردیم / همان از یک طپیدن فرد فردیم
نه در خاکست جمعیت نه در آب / نه در بیداری آسودن نه در خواب / حوادث از قدم نتوان جدا کرد / چه سازد کس ظهور این اقتضا کرد
کنون زین رنگ باید دامنو چید / نقاب از چهره مطلب کشودن / باخلاط از عنایت های شاهی / چو شد سر گرمی عشرت گلاهی
باسایش سر آمد روزگاری / غباری خفته شد مشت شراری / بنعمت غوطه زد کام و دهانها / گدازشکر شد لاف زبانها
غبار ناتوانی رفت از پیش / غرور سرکشی بالید بر خویش / ز جوش امتلای نعمت و ناز / دهنها شد بزد یکدگر باز

وله ایضاً

فساد انگیزی سودا بیکبار / جنون خفته را کرد بیدار
بصفرا داد بیتابانه آواز / که ای تلخی سرشت مضطرب ساز / عبث وا مانده در کشور تن / برافشان زین غبار روی من
ز بزم عافیت گر میکشی جام / بیا در سایه من گیر آرام / گل راحت ز آسایش جدائیست / همین وحشت پر و بال رهائیست
ز آگاهی کسی جوهر ندارد / که سودائی زمن در سر ندارد / سری کش نام من نقش نگین نیست / زغم آزادیش خط جبین نیست
بغیر از من که دارم قدرت داغ / کسی را نیست دست بیعت داغ / هوای عشرت با غم که دارد / دماغ ساغر داغم که دارد
بهر جا چشم من پا در رکاب است / رم بال پری موج سراب است / بنود هنگان بهار هستی ما / غبار وحشت من ریخت این رنگ
چراغ فکر از من میفروزد / منم آتش دماغ هر که سوزد / سوار فکر لاهوت آشیانم / بود طبع روان تخت روانم
نمی بود بساط خاک پایم / بزنگ نشأه در سر ها ز جایم / زمن کو غیر نبود عشرت اندیش / عبیرم لیک در پیراهن خویش
فروغ عاریت کرد ظلال است / چراغان شبستانم خیال است / تامل کر شود واقف ز حالم / همان دود چراغان خیالم
سویدا ساغر بزم دماغم / بدودی می شود روشن چراغم / چو مضمونم ز کرد خط نمایان / نگاهی در سواد سرمه پنهان
چه شد کز در نظرها سرمه رنگم / صفائی خفته در آغوش زنگم / نگردد جوهرم در زنگ مستور / که من در سرمه دارم کیهان شعور
نشد از شعله ام روشن بحرد دود / جهان در نه کف خاکستری بود / سراپا سرمه آواز خویشم / بقدر خامشی غماز خویشم
بشب چون صبح پوشیدند اسباب رخم / بمشک سوده خوابیده است رخم / بهر جا آتش فکرم بلندست / خرد با عقده کارش سپندست
رود چون ناله چندین عقل بر باد / کداز هوش تا روغن نگردد / چراغ وحشتم روشن نگردد
جنون نهامدی از ابروی دوم / مشو غافل ز ابر رحمت من / که نوری کشته کم در ظلمت من

وله ایضاً

ز آزین ره بسکه نیرنگ فسون بخت / می صفرا بجوشش از خم سر بون بخت
فتاد افیون صفرا در شرابش / دولت آئینه زنگ سیاهی
جنون همایلب آمد جوابش / که ای آلوده کرد تا بیهی / کداز جوهر من کرد آغاز
اگر می بود یک شبنم حجابت / ز دعوی چون عرق می بردابیت / قضا آب و گل بنیادت بگیخت
ز من مهر غشی کز خود برون رفت / تراشد مایه بخش نقد ایجاد / چو هند و ستیت هم واژگونست
ز شمع کشته من ماند و داغی / کزو داوند در دستت چراغی / بزنگ سایه جامت سر نگونست
فساد شور باطن کرده کورت / نمک در زخم دارد چشم شورت / که خشکی آب یار مزرع تست
نخواهد تخم عیشی از کلت رست

دو همت بر نیاورد کسی مدبیر / که پای سیاه تو آبیده است در فقر
که پای سیاه تو آبیده است در فقر / وجودت غرقه گر خرقی نیست
وجودت غرقه گر خرقی نیست / سیاهی جز لباس ماتمی نیست
سیاهی جز لباس ماتمی نیست / همان بهتر که میری در غم خویش
همان بهتر که میری در غم خویش / چو شمع کشته داری ماتم خویش
چو شمع کشته داری ماتم خویش / دماغی را که دمسازت غم تست
دماغی را که دمسازت غم تست / چنان آیینه دیوسیاهست
چنان آیینه دیوسیاهست / بهر کس کرده افسون تو تاثیر
بهر کس کرده افسون تو تاثیر / علاجش بند و زندانست و زنجیر
علاجش بند و زندانست و زنجیر / سرشتش زاندیشه معقول کردید
سرشتش زاندیشه معقول کردید / ز انسانی برآمد غول کردید
ز انسانی برآمد غول کردید / سویدا مرکز پرکار او شد
سویدا مرکز پرکار او شد / همان سرکشتگی رنگ او شد
همان سرکشتگی رنگ او شد / محیط دانش از من میچکد نوش
محیط دانش از من میچکد نوش / زمن آیینه در آیینه هوش
زمن آیینه در آیینه هوش / زمن دارد بساط پاکبازی
زمن دارد بساط پاکبازی / تلاش کیمیای بی نیازی
تلاش کیمیای بی نیازی / بشجاعت جرعه نوش ساغر من
بشجاعت جرعه نوش ساغر من / سخاوت مست ایثار از زر من
سخاوت مست ایثار از زر من / بود خورشید با این رنگ کاهی
بود خورشید با این رنگ کاهی / ز شبنم نسخه زرتن گلاهی
ز شبنم نسخه زرتن گلاهی / برنگ من شود گر چه ناگاه
برنگ من شود گر چه ناگاه / نگردد کهربا جز در دمن کاه
نگردد کهربا جز در دمن کاه / چمن زد شیشه های رنگ بر رنگ
چمن زد شیشه های رنگ بر رنگ / کبابرگ خزانم گشت بیرنگ

طلای

طلای آفتاب فقر کاهم / زر اندود دست آفاق از نگاهم
گل از شوقم بسی رنگ هوس باخت / همان یکمشت زر شد آنچه بگداخت
اگر نرگس ز عشرت کام دارد / هم از من باده در جام دارد
طرب فرشست در برگ خزانم / چمن یک خنده است از زعفرانم
نه از تلخی است کامم آرزو سوز / بود شیرینی مفرط گلوسوز
ز موج حسن چین انتخابم / رگ تلخیست سر تا پا گلابم
نبود این باغ را رنگ وفائی / شدم قانع برنگ کهربائی
ازین بیچارگی راهی گرفتم / که عالم را پر کاهی گرفتم
نیاید بر زمین از جوش پایم / هوا سیار اقلیم بقایم

وله ایضاً

چو صفرا شد ز موج لاف بیجوش / چراغش از طپیدن گشت خاموش
خم طوفان برق خون خروشید / محیط آتش حل کرده جوشید
که ای از نشأهٔ اوهام مغرور / ز خودکامی بحرف تلخ مسرور
تری نارفته از جنس مزاجت / چه سازی گرم بازار رواجت
علاج روی زرد خویشتن کن / دگر از هر چه میخواهی سخن کن
می رنگت شکست آماده جام است / بیک روی ترش کارت تمام است
خزان کز گلشنم برگی جدا کرد / ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد
ز شنگرفم اگر زرداب گیرند / گل پیمانه ات در آب گیرند
در این ویرانهٔ افسردن انجام / روانیهای من دارد روان نام
شفق پرداز صبح هستیم من / گل عیشم شراب مستیم من
ز من ساز طرب سرمایهٔ آهنگ / بدلها خونم و در غنچها رنگ
شبستان بدن را شمع طورم / چو برق آگهی یک شعله نورم
خروش عشق سرجوش ایاغم / بهار حسن فانوس چراغم
شفق شد تا برنگم نسبت اندیش / بگردون رفت از بالیدن خویش
اگر مهر فلک مشاطه ام نیست / ز لعل آئینه دار پرتو کیست
چه یاقوت آتش افسرده من / چه مرجان خون حسرت خورده من
چمن آئینه بر دوش مثالم / هوا شبنم گدای اعتدالم
بسیر چشمه ساز زندگانی / چو موجم یکقلم پای روانی
نگه موج می سیاری من / نفس گرد سبکرفتاری من
ز بس شوقم بر فتنهاست مایل / اگر خونم چکد از تیغ قاتل
نریزد هیچ جا رنگ اقامت / رود دامن بدامن تا قیامت
طپیدن گر به بندد پای بسمل / رسد از سعی رفتارم بمنزل
شهادت بیخرامم ناتمام است / ز من تا منزل مقصد دو گام است
شراب عصمت اظهار ننگم / نمی تابد برون شیشه رنگم
میم در شیشه رفع صد خمار است / گلم در غنچه طوفان بهار است
بهاری گر خیالم گل نچیند / گلش رنگی مگر در خواب بیند
ز من اندیشه چندین رنگ دارد / بهار زندگی این رنگ دارد
جمال ذاتی آرایش هوس نیست / حنای من فشار دست کس نیست
شراب من ز بس مستی نواز است / جهانی شیشه و پیمانه ساز است
قضا پاشیده از پیراهن تن / کف خاکستری بر آتش من
بدل برقی ز شوق دوست دارم / چراغانی بزیر پوست دارم
بهر جا رنگم اظهار اشتلم بود / گریبانم چو گل در زخم کم بود
فشاندم تهمت بیدردی از خویش / سراپا دردم و میجوشم از ریش

وله ایضاً

ز بس خون شعله گرمی برون داد / شرر در پنبه زار بلغم افتاد
تبی بگرفت نبض امتحانش / برنگ شمع جوشید استخوانش
چو شیر گرم زد جوش و برون ریخت / بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت
که ای حق ناشناس خون گرفته / کم خود را ز جهل افزون گرفته
اگر در خاک و گر بر آسمانی / نمک پروردهٔ این خاندانی
ز بی روئی حقوق نعمت من / فراموش کرده خونت بگردن
نسیم صبح من برق نفس سوخت / که چون گل آتش رنگت برافروخت
غبار دامن صبحم شفق ریخت / کز و آئینه ات گل در طبق ریخت
بمیدان صفا صلح است جنگم / برنگ خون عتابی نیست رنگم
ترا تقلید من کسب کمالست / مرا هم رنگیت نقص و وبالست
کمال اندیشه دامان من گیر / عروج نشأهٔ خون نیست جز شیر
خصومت مهر تاثیر است اینجا / شفقها صبح و خون شیر است اینجا
ز بس دل سردی اوضاع امکان / چو صبح از جیب کافورم نمایان
گداز آلوده جسمی ناتوانم / ملایم تر ز مغز است استخوانم

بطبع من جنیالی پر تو انداخت
که دل چشم از صفای خویش بگداخت

درین وادی من و چشم سفیدی
دل همدعا دارد همیدی

طبایع آخر از خود کامی خویش
بطبع یکدیگر خوردند چون نیش

نواها سبکه برهم خورد ازین نمک
ز هر آئینه پیدا شد غباری

خسک در بستر آرام دل یافت
صفای صلح شد آئینه جنگ

که ای بدطینتان سست پیمان
بجوش آمد خمستان عتابش

چه کافر نعمتی در پیش دارید
کنون جام طرب در نوشخندانست

چرا خصمی بجان خویش دارید
مگر در التزام کینه بستید

ندارد در نگ آثار سلامت
مگر برق شکستی رنگ ریزد

جباب آنجا که جوشد بادم سرد
اگر مشت غباری گرد پرواز

وزان هر ذره کافزون شکوهش کرد
نشان خویش بیش از جمله گم کرد

ازین شیرازه گر یابد جدائی
نه بینی غیر اجزای هوائی

اگر الفت نه پیچد در کمندش
شکستنهاست آواز بلندش

در آنمحفل که شمعش پا کباز یست
دل و آئینه را بی هتیاز یست

سلامت نیست جز در وضع آبی
شکست خود بود بیتابی آب

حضور خامشی ناکرده حاصل
نمیگنجد نفس در پرده دل

سکان هم در عیشت گاه پیری
نمی ورزند در غوغا دلیری

به تیغ بیکسی خود را سپر کن
ولی از صحبت دونان حذر کن

اگر حسن رضای ماست منظور
معین چشم هم باشید چون نور

وگر زین آستان شد قطع امید
چراغ آنجا که میسوزد پریشان

رطوبت چون رود از طینت خار
نگردد جز بموج شعله هموار

نمیخواهد محیط بی نیازی
ز مشتی آب غیر از خودگدازی

عرق ریز است جام شرم هستی
شراب عاریت دانگاه مستی

نه عبرت درکشود از هیچ بابی
نه خجلت زد بروی شرم آبی

غبار جهل افزون شد ز تهدید
غرور خار و خس از شعله بالید

اطاعت با خصومت کشت همدوش
جبینها ساغر بی انفعالی

رزد کردانی اخلاط ناکاه
خبرها شد سوار رخش افواه

بهم جویای فرصت آن سیه غدار
چو چشم فتنه در هر پرده بیدار

صفا تا کی کند آئینه داری
ز می تا چند جوشد بیخماری

صبوحی کرد بهد عشرت سبز انجام
که دورت نیز دارد عشرت شام

وله ایضاً

عیان شد منزل مقصد ز غلیم
زبس کاین شعله در عالم سمر شد

باین آهنگ چندان ماه من سخت
که شاید مدت عشرت سر آید

ز هر آئینه پیدا شد غباری
طرب پیمانه جاویدکس نیست

ز شور آن نوای مختلف ساز
شکست و عافیت بی اعتبارست

سپیدی میکند راهی بسیجم
که قانون وفا سر رشته بگسیخت

ز هر دل جوشش زد برق شراری
ز خواب ناز چشم شاه شد باز

ببرق تیغ زد موج شر انبش
هوس مخمور پیمان شکسته

بجای شکوه موج می بلند است
که شور از ساغر لبریز خیزد

بماند از آشیان عافیت باز
که در شیرازه بند اتفاق است

همین یک انفتش تا ریست بسته
که از رنگ نفاق آئینه پرداخت

بدست آرزو نبض بهار است
مژه در دیده چون شکست خار است

باین پستی دماغ اوج تا کی
مروت راست ناموس وفا کم

تفاخر عرض حال بدمعاشیست
بهم الفت پرستی طاعت است

سرش را صندل تمکین در ان
متاع عاجزان دارد روائی

چه دارد دوزه غیر از هیچ در بار
خطاب شاه می شد پنبه کوش

ز صهبای عرق یکدست خالی
در شتیها فسان تیغ کین شد

حق از کافر دلیها شد فراموش
غم و خوف و عداوت را خمیر شد

مراد خاطر ما هم بر آید
صباح عید بیش از یکنفس نیست

چو هینک پشت کارش بر کجی راست

چراغ امتیاز نامم و سور
درین محفل بنوشت میدهد نور

نوید فتنه عید حاسدان شد
فغان جوش مبارکباد شان شد

که وقت ایجیفان یکین ساز
اگر طابع دری بر ما کند باز

ز الفکاه دل عبرت دوریم
چو ظلمت یکقلم گم کرده نوریم

چنین ظلمی که بر ما رفت از شاه
نه بیند دل ز داغ سینه راه

بغربت چند باید توامان بود
وطن آواره تا کی میتوان بود

کنون تیغ تلافی بی غلافست
که با خسرو امیران را خلافست

بی تسخیر دل همت کما رم
دمار از تخت شاهی برآرم

ندارد جز هزیمت چاره جنگ
خدیو بی سپاه و شیر بی چنگ

چمن بی آب پامال خزانست
گهر بی رشته اشکی بی عنانست

همه ساغر کش بی عافیت
بساز انتقام آماده کشتند

قیامت کرد غم از گور کلفت
سپاه حسرت و حرمان محنت

عداوت لشکر کین را بدل شد
پی ارایش کذب و حسد شد

ز وشتگاه

ز وحشتگاه دیگر خوف برخواست / صفی از اضطرار و حیرت آراست
قیامت فتنه گردید برپا / بتاراج بهشت دل مهیا
ندامت لشکری از شش جهت ساخت / که راحت در غبار او نفس باخت
گشاد آه پرواز خدنگش / شکست رنگ آواز تفنگش
کمان رعد در آغوش شیون / الم از اشک سنگی در فلاخن
بتحریک دوال ناله برخواست / خروش طبل اندوه از چپ و راست
طبایع کز نفاق آماده بودند / همه بر لشکر دشمن فزودند
به تیغ فتنه در امداد تیزی / بروی شعله گرم نفت ریزی
بطبع خاکیان رنگ وفا نیست / مزاج دون مروت آشنا نیست
نمک خواریست اینجا زخم خوردن / هم آغوشی همان در هم فشردن
مروت با صفای سینه رفته / حیا آبیست زین آیینه رفته
غرض از بیوفائیهای اعیان / شکوه کار اعدا شد بسامان
بملک جسم فوج غم درآمد / طرب در کسوت ماتم برآمد
کدورتها بصاف عشرت آمیخت / تزلزل در بنای عافیت ریخت
نفس در سینه ها دود جگر شد / ممالک چون نفس زیر و زبر شد
بخود درماند شاه از بی سپاهی / شکست کار دید از کج کلاهی
هوای کامرانی شد زیادش / برآمد دود حیرت از نهادش
نه دستی در گشاد عقدهٔ کار / نه پائی تا کند تمهید رفتار
چراغی در طلسم صرصر افتاد / رگی در خار بند نشتر افتاد
محیطی شد غبار آلود سیلاب / کسوفی زد بخورشید جهانتاب
زبس تدبیر کارش بود مشکل / حصاری گشت چون اسرار در دل
ز کلفت شد در آیینه بسته / برون زنگ و درون حیرت نشسته
چو بر شه عرصهٔ تدبیر شد تنگ / ندیمان باختند از بیخودی رنگ
حصار عافیت دام بلا شد / امید از کامجوئیها جدا شد
محبت شمع الفت دید خاموش / فرح را خوشدلیها شد فراموش
ولی هر یک ز دولتخواهی خویش / بتدبیر دگر شد چاره اندیش
نخست آورد روی چاره سازی / فرح در بارگاه بی نیازی

در آداب و تسلیم

زمین را بوسه اندود ادب کرد / ستایش تحفه تسلیم لب کرد
که ای دیباچه دیوان فطرت / سعادت مطلع انوار قدرت
گره بر جبهه اندیشه مپسند / میفکن کار خود چون غنچه در بند
نسیم صبح عشرت در کمین است / شکفتن چون گلت در آستین است
زمانی میتوان پرداخت با صبر / چه غم خورشید را زانبوهی ابر
مشو غمگین که این قوم هوائی / ندارند آنقدرها سخت پائی
نسیمی گر وزد مطلق عنانند / فشاری تا رسد اشک روانند
مرا چشم مدد از شهسواریست / که چرخ از صیدگاه او شکاریست
سری از شوق فتراکش جدا نیست / کمندش غیر دل چین آشنا نیست
بهر جا شد سمندش شوخی اندیش / جهان گردیست بیرون رفته از خویش
ز شمشیرش بذوق جانفشانی / همه خون بحل مست روانی
نگاهش گر به تیر کین ستیزد / فلکها چون کمان در خم گریزد
چمن خمیازه جام نگاهش / شکست رنگ صد گلشن کلاهش
اگر شوخی نقابش باز گیرد / جهانی در تماشایش بمیرد
نگاه و صد جنون آهنگ مستی / خرام و صد گلستان رنگ هستی
مه و خورشید میبوسد زمینش / بنام حسن می نازد نگینش
بشهر جلوه طوفان میفروشد / که آنجا خاک هم جان میفروشد
کنون عمریست در دل کرده ام گم / نمک پرورده ریشی زان تبسم
بیاد او حضوری خاص دارم / مئی در ساغر اخلاص دارم
باحضارش اگر فرمان دهد شاه / نماند فتنه را در مملکت راه
چو حسن آمد ز کلفتها چه ننگست / غبار عالم گل جمله رنگست
بچشم نشاء پیما چون دهد جام / نماند چون خمار از خوف غم نام
محبت بعد از آن سر بر زمین سود / که ای شمع تجلیگاه مقصود

بیان اگر مغموم هستی از عشق مدد خواه

کدورت را مده در خاطرت راه / چه غم گر هاله گیرد دامن ماه
شکوهت تاب دست خیرگی بس / فروغت دور باش تیرگی بس
زمان کلفت آخر برق سیر است / تو خیر محضی انجامت بخیر است
ز آزادی کدورت را طرب گیر / حضور صبح در آغوش شب گیر
اگر خواهی رود گرد غم از یاد / توان جست از نسیم عشق امداد
همین عشقست مقصود دو عالم / شراری خفته در دود دو عالم

جهان سرچشمهٔ جوش طنورش
چراغ انس و جان روشن بنورش
بمهرش صبح هستی را دمیدن
ز موجش نبض امکان را طپیدن
بلند است از تصور پایهٔ او
سپهر است آنکه باشد سایهٔ او
عروج کبریایش را زمین عرش
بساط سجده گاه او جبین فرش
بهر جا عزم او مطلق عنانست
فلک یک نی سوار کهکشانست
شود گر از سپاهش گرد پیدا
سراب انگیزد از امواج دریا
شکوه او بهر جا رنگ ریزد
صدا نتواند از کهسار خیزد
سواد ملک استغناست جایش
گر خون میریزد از موج هوایش
ما با اوست رنگ بستی خاص
چو دلهای محبان محو اخلاص
بحیرت سوخت این داغ فریبم
که او شمع است و من آتش نصیبم
اجازت گر دهد بال شتابی
بطوف صحبت آرم آفتابی
چو نور آفتاب عشق شد فاش
نیابی شب مگر در چشم خفاش

وله ایضاً رحمه الله

امید آمد بعرض چاره کار — نیاز عالمی دربار اظهار — جبینی از حیا رنگ ادب ریز — چو مژگان از هجوم سجده لبریز

که ای دریای فیض لایزالی — سپهر اقتدار بی مثالی — خمار از ساغر اندیشه ات دور — چو آلایش ز طرف دامن نور

فسردن تهمتی بر خون عیش است — غم اینجا سکته مضمون عیش است — مدار دو عمر غم مدر سائی — نباشد سایه را تمکین بنائی

غبار رود و دود هر جا فتنه ریز است — همان تیغ کدشتنهاش تیز است — ز اقبالت چو اختر خصم بدکیش — همه خاکست و آنهم بر سر خویش

درین کلفت سرای ظلمت آباد — نبود آگهی عقل است استاد — بهر جا عقل در کار آفرینی است — فلاطون طفل مهد خم نشینی است

زمین کردی بدامن جای کیرش — فلک فردی ز دیوان دبیرش — خط کلکش بهر جا نقش بسته — عطارد خامه جوز اشکسته

بتدبیری که عزم او زند چنگ — برآرد آب از آهن آتش از سنگ — کلید قفل دلهای شکسته — نسیم غنچه های کار بسته

حیوان بی رشحه فیضش سبزی — فلک تعمیر از کردش خرابی — با من آباد تدبیرش مقامست — که آنجا فتنه تیغی در نیامست

مهمی کز صلاح عقل خالیست — سر انجامش ز احکام محالی است — مرا کز اعتمادی هست با اوست — که در دنارسائی را دوا اوست

بحکم شاه بی همتا قرین است — بفرمانا بین در کاهش آرم — چو دولت در رکاب شاهش آرم

اگر مقصود رفع اهل کین است — تامل کرچه میباید بهر کار — درنگی تامل نیست در کار

المها بسته زنجیر عقل است — تمنا تشنه تدبیر عقل است — کند در کلشن دل ریشه قایم

که فرصت چون دل خصم تو تنگست — مبادا این تخم و هم ناملایم — که خورشیدست تنها لشکر خویش

تو گل را انیس خویشتن کن — به تنهائی ز خوف و غم مبندیش — نمی ماند بخا طرها غباری

بپرواز ندازین خاشاک رهت — اگر از مایکی هم کرد کاری — بگیر و خواب کوری چشم بدخواه

طرب کرد و نسیم باغ جاوید — شه آزاده و کوتاه — طراز کوشش دل کرد انچه گفتند

دمیدن کل کند از صبح امید — شه همسند طراز خلوت ناز — چو عکس از خانه آئینه رفتند

چو بشنید از ندیمان قصه راز — صلاح کار خود دید انچه گفتند — که خاکست آب کوهر بیرونی

دعا ها شد هم آغوش اجابت — همه همدوش داغ سینه رفتند — که در بی ناخنی یک عقده کم نیست

پر پرواز بهر یک گشت رخصت — بگیرد دامن کس تا توانی — فروغ از حسن داد آئینه را نور

درون قلعه صحت ماند باشاه — فروغ خویش بود آئینه ماه — همای سایه ات گیر شاهی

در آن وادی که پرواز رسائی — شود محبوس بال بینوائی — دماغ شاهیش موقوف جاییست

سخن کوته پس از قطع ره دور — کشاد چشم هم بی زحمت غمیست — نگاهی نذر این آئینه دارد

ایضاً در تسلیم

شکست حال شه را داد تقدیم — که ای آئینه صنع الهی — کهی از خاکشی آهی تر شد

برا خباس نیاز و نقد تسلیم — شه آزاده مخمور خرابیست — که از همدردیش چشمم تر شد

دو عالم حسرت آغوش صفاییست — که آهی در بساط سینه دارد — که چشمش یکقلم گردد تبسم

توان کردن درینجا نه ناز — بروی بیدلی از یک نگه باز — چو همه خط امان کن ناله اش را

نه آغوشی که گیرد در کنارش — نه دلجوئی که باشد غمگسارش — دران آئینه آهی بی اثر بود

مژه از دیده تا دامن شر ریز — به پرسش رنجه کن پای ترحم — سر زلفش به پیچیدن گره زد

نفس از سینه تالب شعله انگیز — ترنم ساز بر لب ناله اش را — قیامت شعله با دود بر خاست

طرب از باغ و از ابر بهاری — فسون هر چند صد گلخن شرر بود

ز گل نازو ز رنگ آئینه داری — گمان ابروش از چین نره زد

صنم را از غرور سستی ناز — عرق بر چهره آتش شرر گشت

نشد بر حال شه چشم وفا باز — ملاحت شور گردید و بروبی رخت

غنان لطف مژگان و اگر گشت — تبسم تیغ بازی کرد و خونریخت

همه چشم بازیست کس او به پیشان بر تغافل داد پهلو
که ای از خیره و شرنا گشته کاه
چو غفلت با دل بیدرد همراه
چه داند روح قدر جلوه من
نگه در خواب و واگه سیر کلشن
گر قدم رفتنم اما کو نیازی
که باشد قابل اظهار نازی
نه از عشقست بوئی در دماغش
نه از عقلست نوری در فراغش
کجا عشقی که با من شوق بازد
کجا عقلی که بر فهمم بنازد
نخست از عقل سامان کن غبای
که جولانی توان سر کرد یارا
وگر در مجمر عشقی سپندی
بتابان از شعله ام تا کس نگندی
تو هم جلوه بودن نیک حسنست
درین خلوت که چشم آشنا نیست
نظر یارا و منظور نظر هیچ
فغانها در خموشی اما هیچ
چراغ محفل ناقدردانی
جهان از جوهر تحقیق خالیست
هجوم بی نگاهی فتنه حالیست

همه چشم و به بینائیش ره نیست / نصیب نرگستان یک نگه نیست
بزن خاکی بچشم دون نگاهی / طلب کن سرمه گردون نگاهی
نگه را کن کمند اوج افلاک / که خورشید از افق جوشد نه از خاک
چو گشتی آشنای مهر اسرار / دل هر ذره خورشیدیست در بار
ترا گر همت نظاره عالیست / بهر آئینه جای حسن خالیست
نگاه آشنائی قدردان کو / همه حسن است اما چشم آن کو
فرح چون حسن را دور از وفا دید / ز خجلت یک خزان پژمردگی چید
پشیمانی ببار آورد کارش / سر و برگ ندامت شد بهارش
نه پای بازگشتن جانب شاه / نه قدر آبروئی پیش آن ماه
حجاب از پیکرش رنگ جبین ریخت / هجوم سجده گشت و بر زمین ریخت
طرب گردید داغ و کلفتی ماند / نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

بیان آنکه محبت را هم در عشق راهست سودمند

محبت بعد جولان تمنا / ببزم عشق راهی کرد پیدا
ز فیض خاکبوس آستانش / تفاخر سود سر بر آسمانش
غباری تحفه آن آستان کرد / ره آورد دیار دل عیان کرد
گشود از صنعت چشم گهربار / هزاران عقده اشک از یک مژه تار
گره از جبهه اظهار وا شد / شکست رنگ عرض مدعا شد
که ای شهباز اوج لامکانی / همای آشیان بی نشانی
تمنای شه از اظهار بیش است / چه گویم وقت تنگ و کار بیش است
به تنهائی مپرس احوال او چیست / چو اشک از دیده ریزد حال او چیست
زبان از حرف و دست از کار رفته / سراپایش ز خود یکبار رفته
گلش رنگیست در بال پریدن / دلش اشکیست در چشم چکیدن
دلی صد لاله زار داغ در جوش / نگاهی صد نیستان ناله بر دوش
جگر محفل طراز یکجهان درد / نفس محمل کش صد کاروان درد
بر آن دل دردها دارد ترحم / که در اظهار گردد مطلبش گم
دل پرسش از آن بیمار داغست / که خاموشی ببالینش چراغست
نشانده بیکسی در آفتابش / سزد گر سایه ات گردد سحابش
بامداد تو مقصدهاست حاصل / تغافل گر رود کار است مشکل
ز عرض ملتمس عشق جفا کار / نشد از شیوه مستانه هشیار
بهارستان استغنا گل افشاند / ز موج بی نیازی کاکل افشاند
که هر جا مهر حسنی جلوه گر نیست / چو شبنم عشق را بال نظر نیست
کنون روحست محو رنگ دنیا / صفا گم کرده در زنگ دنیا
ندارد نسبتی با جوهر حسن / تهی گنجینه است از گوهر حسن
تعلق برده است از کف عنانش / زمین گیر است سیر آسمانش
نه شوقی در خیالش نقش بسته / نه شوری در سرش مینا شکسته
هوس را عشق میداند ببازی / طمع را می شناسد بی نیازی
هنوزش بوی خامی در دماغست / چو طفل اشک شیرش در ایاغست
بهر کم ظرف کی عشق آورد روی / نگردد آب این دریا بهر جوی
برنگ این چمن هر دیده وا نیست / باین بو هر مشامی آشنا نیست
من و یک نشاه بی اختیاری / برون از صاف و درد و عز و خواری
سر زلفی بکف دارد عنانم / برد هر سو که میخواهد کشانم
فروزد حسن هر جا شمع تمثال / ز من پروانگیها میزند بال
در آن محفل که حسن آتش فکن نیست / سپندم را دماغ سوختن نیست
دگر از هر چه گوئی ناصوابست / جهان بی حسن در چشمم سرابست
محبت هم به پیش عشق بیباک / چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک
نماند از سعیها جز باد در دست / کلید چاره هم در قفل بشکست
برآورد آه سرد و داغ گردید / سپندی ناله کرد و داغ گردید
فرح گشت از فریب حسن مدهوش / محبت از غرور عشق خاموش
ز نخل مدعا بی برگ ماندند / بگرد غم بیابان مرگ ماندند
بجان از کوششش بیهوده خویش / پشیمان از ره پیموده خویش
یکی بر آستان عشق افتاد / یکی در جلوه گاه حسن جان داد

حکایت

بآهنگ گشاد عقده کار / که ناخن کند بود و سعی بیکار
امید بینوا هم راه میرفت / چو نومیدی بدوش آه میرفت
غبار یاس را پرواز میداد / بهار رفته را آواز میداد
نمود آخر پس از قطع منازل / طواف بارگاه عقل حاصل
سجودی با هزاران عجز همدوش / نیازی یکجهان طاعت در آغوش
نثار آنجناب بیریا کرد / چو دل در ناله مطلبها ادا کرد

از این رنگ انتقام خون جگر ریخت — که رنگ صد چمن بر یکدگر ریخت — گدا از اشک چندان کار گیرد — که هر یک قطره صد طوفان بگیرد

برآمد آخر از امید کاری — سر و برگ چراغان شد شراری — درین حرمان سرای هیچ حاصل — اگر امید نبود دوای بردل

نسیم لطف شد سست و زمین گیر — سحاب فیض زد برق چکیدن — ترحم سر زد از جیب تأمل — مروت شد عنان تاب تغافل

ز جا برجست عقل عاطفت کیش — بجای پا سر تسلیم در پیش — میان جهدش از خدمت کمر یافت — نهالش از خم طاعت ثمر یافت

بساز لشکر اخلاق برخاست — با قدام اطاعت قامت آراست — بهار عشرتی مطلق عنان شد — بطوف سیر گاه دل روان شد

رسید آوازه فوج فضایل — به بزگاه سلامت خانه دل — طرب آئینه شد شاه از شکنجان — بساطی چید گلزار دمیدن

بروی آن نسیم خرمی ساز — در دل شد چو گل از شش جهت باز — خرد فرش بساط کهربا شد — جنینی با چو دی آشنا شد

بهاری راکمین گاه خزان دید — اهل ها در بهشت جاودان دید — حضور شاه بی انباز دریافت — نشاط نغمه بی ساز دریافت

ستایش آبروی عرض گردید — که ای معراج لاهوت آسمانت — فلک هشتی غبار آستانت

ثنا در عرض مطلب فرض گردید — کنون حکم از شه و از بنده شنوائی است — زدریا جنبشی از موج جوشش

نثار دزده نقد جان فشانیست — امید التفاتی زان نگه داشت — هوای استقال امرشه داشت

بهر کاری که خواهی جان فشانم — بهر راهی که گردانی عنانم — خروشش نگهبت با افواج تدبیر — برا عدا ریخت طوفان زدو گیر

تمنا با مراد دل قرین شد — با ستیصال خوف و غم تعین شد — شکستی بر طلسم باطل افتاد — امان جست و ز شکست خود رمید

شرر در خرمن جا حاصل افتاد — کج اندیشان چو موج از پا طپیدند — شکستن بر غبار آه پیچید

فغان یکسیخت بر لب رشته ساز — نم از مژگان چو شبنم گرد پروانه — بساط کلفت جانکاه پیچید

ز بس هر یک ز هستی بی خبر رفت — ز پا نقش قدمها پیشتر رفت — برنگی شد هزیمت وحشت آلود — که خون کشته هم جائی نیاسود

چو تیغ مهر بر طلعت ستیزد — سر پا پیش بدوش هم گریزد — غبار غم بتاراج هوا رفت — هجوم رنگ در برق صفا رفت

بران بی مایه گان چون انتقام آورد — مژه واکرد نی کرد دید سیلاب — جهان زینگونه دام ما بچه پیچید — طلسم رنگ چون بشکست هیچیست

ندارد شادی و غم هیچ در جیب — بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ — سپاه عافیت تدبیر اخلاق — دوال عیش زد بر طبع آفاق

خرابی از ممالک رخت بر بست — ز شادی خسرو اقلیم جاوید — کله افکند بر گردون چو خورشید

خرد شد مصدر تدبیر کارش — چو دل نبض نفس در اختیارش — خمار عافیت شد نشأه تاثیر — نفس گردید دامی عیش تسخیر

ز شرم سرکشیهای نمایان — سر اخلاط شد کوی گریبان — جگرها خسته تیر ملامت — جراحت زار پیکان ندامت

ز موج ستر م هر چند آشوب است — گشاد عقده کین بود مشکل — ز غم نشیت کمان شکست و رفت — برآمد رشته از تاب و گره ماند

مذمت حسد و کینه

جهان سوز است برق کینه هشدار — شرار کینه هر جا شعله کار است — مبادا دامن کس گیرد این خار

بگلزاری که خارش رنگ ریزد — کلش از بستر خون بر نخیزد — اگر کهسار باشد پنبه زار است

چو برق اینجا که گردد غارت اندیش — نخست آتش زند در پیکر خویش — فروغش بکتلیم جز سوختن نیست

حسد را ضعیفی سهل مشمار — دم خنجر ز باریکیست خونخوار — همان طوفان خونش در رگ است

در آن کالبد که این برقست مضمر — چنار از سودن کف نیست ایمن — نباشی ایمن از رنگ کم و بیش

نمی آئینه را سیلاب قیمت — کتان را جلوه مهتاب کاهیست — کشد بر چهره خورشید دیوار

دل دریا بباز در رنگ آرام — باشکی صد نشاط افسرده باشد — نسیمی صد چراغان را وبال است

مرض نامی ز مقهوران آفاق / چو عقرب بیغرض آزار مشتاق
خزان پرواز گلزار سلامت / غبار انگیز آشوب قیامت
بلاخرمن نهال حاصل او / اجل لبریز جام محفل او
دو چار آن خصومت کیش گردید / هلاهل آبیار نیش گردید
ببازار تردد گاه امکان / بهم چیداست نقد و جنس الوان
متاعی را که جهد آمد خریدار / اگر عنقاست بیعش نیست دشوار
نکوئی نفع را اینجا وجودیست / زیان هم در دکان خویش سودیست
بقدر جهد هر کس مزد یابست / خوش آن جهدی که منظورش ثوابست
چمن گل خواهد و گلخن خس و خار / رسد هر کس بمطلب آخر کار
نهال کوششش اینجا بی ثمر نیست / که باطل هم فسونش بی اثر نیست
غرض آن شعلهٔ آشوب تمثال / ز خاشاک مرض شد صاحب بال
خروشی از غبار دل برانگیخت / چو خون کشتگان در دامنش ریخت
که ای سرکوب رفعت بارگاهت / توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان / به پستی افکن شوکت بلندان
طلسم دردم از جور زمانه / الم در بار چون زنبور خانه
ز غارتکاری بیداد گردون / چو اشک شمع رنگم نیست در خون
ز ناوک تیزی نیرنگ این زال / هجوم آباد ناسورم چو غربال
ز هر عضوم جراحت زار بیداد / ز هر مویم نیستانی بفریاد
نفس میسوزم و همدم ندارم / سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و دادگر نیست / فغانها خون شد و رنگ اثر نیست
جز اقبال توام کس نیست معلوم / که از ظالم ستاند داد مظلوم
بدادم رس که بیکس مانده ام من / چو آه از کشور دل رانده ام من
ز خواب ماجرای فتنه تعبیر / بخون دیده یک یک کرد تقریر
مرض گفت ای قدح پیمای آزار / عذاب روح کاری نیست دشوار
خصوص اینم که اخلاط جفاکیش / کدورت حاصل اند و کینه اندیش
دلیلی در طریق سعی باید / که تا اخلاط را هم وا نماید
شرر در سوختنها ناصبور است / ولیکن مشت خاشاکی ضرور است
طلب کن نقطه داری از سیاهی / وگر برقست مشق کینه خواهی
شکوهم چون تسلط پایه گردد / فلک با آن بلندی سایه گردد
بهر جا سیل من غارت سوار است / بنای دهر یک ویرانه وار است
تو تخم افشان که در دستت حاصل / تو رهبر جو که نزدیکست منزل
عداوت حیله آهنگ بیان شد / چو تیغ بی نیام آتش زبان شد
زمین را زحمت از چین جبین داد / بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون گشته از نامت جگرها / غبارت رهزن نور نظرها
در آن کشور ندارد هیچکس راه / کمند غیر از آن قصر است کوتاه
ولی راه دگر سازم عیانت / کنم نقابی گنج نهانت
اگر اندیشه صرف چاره سازیست / فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر / پی نعمت فروشان غذا گیر
که خانسالار آن مهمان سرا اوست / طرب تعمیر آن عشرت بنا اوست
درش بر روی او پیوسته مخمور / چو چشم انتظار از بستگی دور
سحابش آنچمن را آبیار است / نسیمش باغبان آن بهار است
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد / بهر طرزی که داند عشوه بیزد
بسرد و تر گهی چون آب جوشد / گهی چون شعله گرم و خشک پوشد
گهی چون خاک سرد و خشک پرداز / گهی چون باد گرم و تر عیان ساز
که و مه جمله نعمت پرور او / گدا و شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش / دماغ و دل همان محو نیازش
در آن خلوت که راه غیر و اینست / هدایت پیشه غیر از غذا نیست
اگر لطفت بامدادم قریبست / ره سر منزل تدبیر این است
مرض زین مژده بیتابی عنان شد / نفس بر خویش بالید و فغان شد
نواها مختصر کان فتنه آهنگ / ز بیدردی بساز کینه زد چنگ
گل صد رنگ افسون داشت در دست / یبوست گشت و خود را بر عذابست
که من از راحت اندیشان شاهم / هوا پرورده آن بارگاهم
کنون عمریست از درد جدائی / بروز خوش ندارم آشنائی
طپش چون موج دارد نبض حالم / برنگ شعله بیتابیست بالم
ز دست نارسائیهای طاقت / چو خاکم خفته در گرد مذلت
طلب مایوس و دل کوشش تمناست / چو ساحل خشکیم بی وصل دریاست
بسودا ربط اخلاصم درستست / ولی طاقت ضعیف و چاره سستست
بسیل التفات تست نزدیک / که تا دریا رسد این آب باریک

طریق عجز از بس در نوردید / غذا محمل کش آن فتنه گردید
فسون عجز شد باد مرادش / بساحل زورق مطلب فتادش
ازین وادی بکام خواهش دل / بسودا چون جنون گردید واصل

بیان سودای معنوی

سر سودا که شور صد هوا داشت / بزانوی خیال فتنه جا داشت
دماغش از یبوست یافت امداد / ز خشکی ساغرش آمد بفریاد
فسادش بسکه زد جوش فزونی / ز اخلاط دگر سر زد زبونی
خروش سرگرانی چنگ برداشت / صداع آواز طبل جنگ برداشت
بلائی فتنه ریز آمد ز هر سو / قیامت سر کشید از هر بن مو
بتسخیر بساط کامرانی / بشوری تاخت برق سرگرانی
که از هر کوچه آن عشرت آباد / بلندی کرد جای گرد فریاد
ز طوفان تازی جولان آن فوج / طپیدنها عنان بگسیخت چون موج
نگه در دیدها خواب گران شد / نفس در سینه تیغ بی امان شد

بکوش صحت آن آهنگ نهاز
بصلح انگیزی این فتنه طوفان
کزین خصم قوی طاقت ربوست
محیط بی کناری جوش برداشت
تامل ساعتی مهلت طلب شد
بدامن زد چراغ زیر دامن
شکست دل نمی سازد بتعمیر
ره اندیشمندان خامکی نیست
غذا را منشا آن درد سر نیست
طبایع در حصار اربعت او
چو همت جوهر تیغ ظفر شد
نسازد دستگاه فتنه اقزون
بدین آهنگ عبرت نغمه کردید
مبادا صوت قانونت زنده
که این زنگین دماغ کاشن دل
بجیب این کفن دل مرده کیهاست
کزو چشم تماشاهاست روشن
مباش از احتیاط خویش غافل
نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
خروشش خامشی تقریر کردید

بم آهنگ سودا زیر کردید
شد آخر بی نسیم اوج قبال
مرض چون دید کان سود از نون شد
که ناکه خون قیامت کرد بنیاد
که راحت در مزاج خاک میسوخت
جهانی کشت ازین آفت مشوش
نم آبی اکر در دیده جا داشت
چو اشک شمع آتش زیر پا داشت
شکستن برق زد از رنگ قافت
سرو دش تا نکردد رهزن هوش

ولہ ایضاً

رواج فتنه بازار خون شد
سیاه تب بملک جسم سر داد
طپش در طینت افلاک میسوخت
که باغ جسم شد یک کلخن آتش
نفس هر کاه فال اوج میزد
سلامت دست ناکامی میزد
دبیر عقل چون اینجا قلم زد
بهر جا نغمه بیتابی کمند است

ز تخم استقامت هر قدر کاشت
قبای عرض کاهی بر کرد
ز تمثال جهان اشوب بدخواه
سیاست خواست تا برهم بتیزد
سعادت منشی تدبیر انکار
تماکشت در دل نیش آزار
برفع این صداع کلفت افزود
خط تسلیم فرمان جهانکیر
یکی از خادمان پرهیز بنیش
چراغ عافیت را نور دیکر
نخستین راه جولان غذا بست
چراغی را که پیدا نیست روغن
که ای شور دو عالم در دو دولت
ز دام پیچ و تاب تار این ساز
بزینت کر همه شمعست کافور
وکر شد نقش بند کلشن زار
لب این جام کر خواهد کمیدن
مقاماتی که آن کلفت سر غیست
برین دروازها اندیشه بکمار
اطاعت پیشکان امر شاهی
شراب نارسش افتاد از جوش

ولہ ایضاً

هنوز از شور سودا خلعتی بود
بلای جانکدازی از کمین جست
ز بس تیغ حرارت تیز کردید
که از خوان فلک سرپوش برداشت
تحمل لشکر بحر غضب شد
که حاصل برق شد در طبع خرمن
برفع این صداع کلفت افزود
ره اندیشمندان خامکی نیست
غذا را منشا آن درد سر نیست
طبایع در حصار اربعت او
چو همت جوهر تیغ ظفر شد
نسازد دستگاه فتنه اقزون
بدین آهنگ عبرت نغمه کردید
مبادا صوت قانونت زنده
که این زنگین دماغ کاشن دل
بجیب این کفن دل مرده کیهاست
کزو چشم تماشاهاست روشن
مباش از احتیاط خویش غافل
نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
خروشش خامشی تقریر کردید

ز بوئی دید حاصل آنچه بردداشت
بشباه از شورش سودا خبر کرد
حنون زد برق در آئینه شاه
بجا شاک دو عالم برق ریزد
بنام عقل انشا کرد طومار
بجیب غنچه موج رنک شد خار
ز حکمت صندلی میباید سود
خرد را شد عصای راه تدبیر
سلامت در طلسم نظامش
چمن کلدسته شاز رنک صهبا
بهم کام و زبان چون غنچه دوست
کمر دو خنجر قاتلش هیچ روشن
بم و زیر جهان مست طوفست
صفیر وحشت دل داره آواز
بظلمت طرح باید داد نور
بچشم باصره آئینه پرداز
خمار عافیت باید کشیدن
بهین چشم و لب و کوش و غیست
برنک حلقه چشمی در کمین دار
کمر بستند مرد تو مناهی
برنک آتش خس کشت خاموش
غبارش بر هوا نارفته نابال
زمینهای خروشش قلقل آبود
برنک برق تیغ شعله در دست
بدین غربال آتش بیز کردید
پر و بال سمندر موج میزد
چو دود و جسته از آتش بدر زد
نم کلکش باین عنوان رقم زد
همان شور شکست دل بکند است

بکاوردد دماغ شاه پرهیز
زبوی سبزه شاداب پوخیز
که در رنکست اکر تیغ بدانکام
زبان مار خوابیدست در کام
نشسته باصره در حفظ ناموس
ز دیدار کل سیراب بیوس
فشند و زد غبار رنک کلشن
ازین آتش بدار و پاس خرمن
برآرد دانقه تا وسع طاقت
تمنای شراب از کام غیست
که کرداب کهر کردد نمودار
همان طوفان ناکامی است در کار
غذا اصلا نیابد راه در نخست
که نوشش دارد اکنون ساغر زیر
موافق تا مخالف نیک قدم نیست
چو آب از سر کذشت اتبع کم کیست
ز ضبط این حواس چار کانه
نیاید تا وک چون بر نشانه
غرورش چون عیار رنکت کشت
شراری جست و هم در رنک بکذشت

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

زسعی نارسای بیدلی تا
مرض زد خط در خون بخیرش
کرفت از خون خط زخم جلدی
بسلخم بست عقد آشنائی

تمت

نفس زد آنقدر افسون تاثیر / که بلغم شد چو صبح آفاق تسخیر
هنوز از آتش تب بود دودی / ز طوفان بلا برق نمودی

که استسقا در آن میدان قدم زد / بخود بالیدنش طبل ورم زد
غریو از کوچه و بازار برخاست / ز هر سو ناله زنهار برخاست

جگر شد مجمری آتش بدامن / نفس موج سرابی العطش زن
زبان شد ماهی دریای خشکی / بدن دشت قیامت زای خشکی

برنگی شعله غم تاب میخورد / که جای خار و خاشاک آب میخورد
غباری کز امید سرخوشی داشت / چو ساحل ساغر دریاکشی داشت

همان پرهیز شد در دفع آن شور / بحکم کاروان عقل مامور
منادی هر طرف برداشت آهنگ / چنین زد آگهی مضراب بر چنگ

که اعیان بر مخالف راه بندند / در ظلمت بنور ماه بندند
غباری این الم برق نمود است / سحاب آندم که شد بی آب دود است

حلاوت بخش نعمتهای پرهیز / بکام ذائقه شد چاشنی ریز
که گر داری هوای جام خمار / سرت بر سنگ زن گر نیست دیوار

غذا را ناقه اندیشه پی کن / بساط گیر و دار فتنه طی کن
سروش مصلحت گرم ندا شد / بروی سامعه این پرده وا شد

که در غمخانه این بزم پرشور / حذر کن از فسون تار و طنبور
وگر سودائی طبع فضولی / بغارت رفته او از غولی

نصیب شامه شد عطری از این راز / که از تشمیم نیلوفر به پرداز
چو نیلوفر مبادا از اشک حیرت / شوی گرداب دریای ندامت

سواد باصره کردند روشن / که ای آئینه حیرت بدامن
بهمت از گهر قطع نظر کن / وگر خواهی باشکی دیده تر کن

چو اعیان داشتند آنحکم را پاس / فرو شد شور استسقا چو آماس

وله ایضاً

مرض از سردی بازار بلغم / گرفت آئینه امید در نم
ولی زانجا که برق کینه خواهی / سراغ اندیشه است از هر سیاهی

بآئینی دگر پرداخت تدبیر / شکست رنگ صفرا کرد تعمیر
بفکر پختن ناکامی او / بجوش آورد دیگ خامی او

ز استسقا فرو ننشسته گردی / که یرقان شد عیان با روی زردی
ز فوج تلخ کامان ندامت / بدن را کرد صحرای قیامت

خزانی بر چمن وا کرد آغوش / که سرتاپا شکست رنگ زد جوش
بران محفل قیامت صرصری تاخت / که شمع دل فروغ زندگی باخت

چو شمع گشته از داغ دل تنگ / عیان شد نقش پای رفتن رنگ
گل امید صحت زعفران شد / بکف آئینه اش برگ خزان شد

دران تاراج گاه وحشت اندود / نفس رنگی بروی عافیت بود
که پرهیز از در عبرت نمائی / نمود آئینه کلفت زدائی

بعبرت ذائقه رو از غذا تافت / شکر را نیش کام آرزو یافت
بتلخی آنقدر الفت اثر شد / که شیرینی گره در نیشکر شد

ز بس زد سامعه در دفع اشرار / تغافل بر نواهای زیان کار
کمانچه در خراش سینه کم شد / چو صورت نوحه اش ز آئینه کم شد

برنگی باصره شد با غنا جمع / که رنگ از چهره زر ریخت چون شمع
ز بس کرد از خیالش قطع امید / طلا معدوم شد در طبع خورشید

ببوی شامه استغنا نفس شد / که گل را خجلت نکهت قفس شد
عنانش بسکه زین اندیشه گردید / شمیم گل نفس در غنچه دزدید

نرفت آهنگ صفرا نیز در پیش / بخاکستر نشست از آتش خویش
ندید از سرکشی یک شعله سامان / چراغان خموش نرگستان

بزور احتیاط عقل آگاه / نهال فتنه شد بی ریشه چون آه
شکست آئینه اخلاط پرهیز / مرض گفتا سر خود گیر و بگریز

فرار اندیش از ناسازی بخت / کشید از ورطه خوف بدن رخت
برون از شهر با صد ریش میرفت / ز تاراج امید خویش میرفت

چو اشک رفته سرتاپا قدم بود / چو رنگ جسته غارتگاه رم بود

وله ایضاً

که ناگه ریخت برق فتنه زائی / سیاهی کرد طوفان بلائی
نسیم جستجو تا کرده بشکافت / غباری از سپاه ضعف دریافت

که او فرزند منحوس مرض بود / کثافت جوهر او را غرض بود
نگاهش تا بروی ضعف وا شد / شرار مرده با نفت آشنا شد

بعزم کین دم خنجر فشان یافت / بعرض سوختن آتش زبان یافت
دو تیغ اندر کنار هم فتادند / بهم مقراض وار آغوش دادند

نشاط این بلای فتنه جان است | کشید اخلاط را از ورطه یاس | بزنگ برق یکسر بال کشتند | ز خود رفتند و استقبال کشتند
درآتش خار و خس هم شعله رنگ است | نفسها ناله را جزو بدن شد | هجوم عام زد بر کشور تن | دو عالم برق بر یکدانه خرمن
جهان کرد و غم جانکاه بگرفت | تحیر بر جهتها راه بگرفت | خیان زد کوتهی بر تارا امید | که مژگان شد نکه در چشم خورشید
قیامت الامان میکاف از اهوال | سلامت میدمید افسون للعمل | سپهدار شه اورنگ آهار | جهان هوش یعنی عقل بر کار
که در ضبط ممالک بود مامور | چراغ سعی خود را یافت بی نور | بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد | هلاکت باده جام یقین شد
رهائی جز بوحشت جلوه ننمود | امان جز در مهر میت چهره نکشود | غم و خوفی که در زندان او بود | غبار عالم نسیان او بود
ز شوخی راه جولانش گرفتند | بچنگ وهم دامانش گرفتند | گمان قدرت پرهیز بشکست | خدنگ جرأتش بیرون ز شست
نبا چار از هجوم بار اندوه | زمین گیر تحیر گشت چون کوه | ز حیرت جز بنومیدی نپرداخت | بکنج ابتلای خوف و غم ساخت

وله نصارحمه الله

کلید چاره بی دندانه گردید | خبر شد جوهر آگاهی شاه | تفکر هر قدر زد فال بدبیر | کمند سعی هم بر خویش پیچید
ز حال اضطرار عقل آگاه | ز سیر عافیت مایوس گردید | پرافشانی کف افسوس گردید | ز خویش رفته بود امید تعبیر
دل آسوده اش آب رو نگشت | چو اشک بیکسان بطلق عنان گشت | طپیدن بر درنگ از روی امید | گدورت شد صفا در طبع خورشید
نفس تا میکشید از خویش میرفت | ز خود رفتن بهر سو پیش میرفت | همه گریک طپیدن دست برسود | شکست بال مهدیش قفس بود
بنودش کس انیس طبع بیمار | بغیر از صحت صد رنج در بار | درآن هنگامه عبرت تماشا | که حیرت بود از هر ذره پیدا
زبان بیخودی تقریر حیرت | باین آهنگ زد بر گوش صحت | باین امید کز صحت اثر داشت | چراغش آبروی یکشب رشت
ز هنگامی که باین سست بنیاد | تعلق انتظام ربط ما داد | که ای بوی وفای زندگانی | عصای روزگار ناتوانی
ترلزل در بنای هوش ما دید | کل این باغ جمعیت نمونیست | تسلی در مزاج رنگ و بو نیست | درین غمخانه کلفت سرانجام | شکست آوازه در گوش ما دید
بطوفان گاه آشوب حوادث | نمیدانیم ما را چیست باعث | جز این هم وصفای سینه نیست | نصیب ما نشد یکداغ آرام
خرد یک عمر برق تخم غم بود | نسیمی مانع کرد الم بود | ز هر جا چشم زخمی خوش نمیرد | نفس گر میکشیم آئینه نیست
در آخر فتنه از آسمان جست | که سعی عقل هم اینجا نفس گیر است | کنون مائیم و این بیدست و پائی | سپند او صلای نوش نمیرد
صلاح کار جز ترک وطن نیست | در آشیانه غیر از سوختن نیست | بخود تا کی چنین محبوس بودن | که ممکن نیست از دشمن رهائی
بصحرا زن اگر انیست منزل | بطوفان رو اگر نیست ساحل | چه لازم سر بمهر غم در این حال | چراغ وهم را فانوس بودن
مخاطب را دم نومیدی شاه | بتاراج ندامت داد چون آه | خط آزادی افشاندن بال | سراپا اشک شد در چشم دیدن
که دارد دل نمی بر خاک پاشید | کز و یک سجده پیشانی نرشید | بجز دشت تکیه بر دست دعا کرد | نماز واجب العرضی ادا کرد
که ای از فهم بر تر بارگاهت | مکانها کرد جولان سپاهت | بقصر کبریائیت از بلندی | تو هم رشته داری بی کمندی
تقدس میکفد نوع از آفاقیت | چه وهم است اینکه فکرت میشمارد | چه کرد است اینکه دامان تو دارد
خزانت پرده روی بهارست | اگر تدبیر نقد جستجو باخت | به بی تدبیری هم میتوان ساخت
به بیهوشی کجا ها میتوان رفت | نهال عقل آسایش ثمر نیست | می این جام غیر از دردسر نیست
کدورتهاست لبریز ایاغش | بحمد الله حضور غم نداریم | خرد گر نیست خوفی هم ندارم

ولکوفت در تسخیر عقل است
ولی غم خار دامنگیر عقل است
در آن منزل که گرد خوف پیچد
اگر طوفان فرو ریزد بعالم
مرا باریست همت انکه هرگز
نشانها دار داز اوج مقامش
بهر کاری که سعی او نظر دوخت
توان پیمائی از دشواریش آموخت
وقارش گر بیابد یک صدا راز
توان چیدن گل سامان کسار
بهر کاهی که از همت کمر بست
بر اشکنها چو سنگ دارست
غباری را که بیتابیش رهنا
هم مژگان شمارد در خوش سیلاب
همت جهد بر خاک نشستن
ز کردون صد فلک برتر نشستن
طلب ها دارد و ما عش شاه و بار
بلندی از نگاه او قسم خوار
ز استغنا بفرمانست نظرنیست
وگرنه رفع اعدا بقدرنیست
بس است این شعله را اشک کبابی
غباری نازد و دارد همت ابی
بجز مانا یک جولان هموار
از این آتش برآرم دود و انها
اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست
سپاه همت اخر ناتوان نیست

رهی کز برق همت نیم گام است / خرد آنجا بیابان مرگ نام است
خرد کاران که با هوش آرمیدند / گل از آسایش خاطر نچیدند
جنون پیمای همت هرچه پیمود / بهر گامی قدم در منزلش بود
درین معرض که دارد فتنه طوفان / توان چون برق زد بر قلب باران
اگر نصرت قرین دولت ماست / توقف سد راه فرصت ماست
وگر در پنجه خصم این کلید است / گشاد قفل مطلب ناپدید است
بهر تقدیر در فرصت شماری / بغارت میرود بی اختیاری
چو آگاهی ز صحت مشورت خواست / گریبان خلوت اندیشه آراست
پس از کم گشتگیها می تأمل / نشد راهی نمایان جز توکل
بناچاری شه همت نشیمن / چو کوه از استقامت ریخت دامن
ز همت تن بفرمان قضا داد / عنان کار بر باد رضا داد
ازین رو صحت همت در آغوش / وز آنجانب مرض با ضعف همدوش
ره جولان یکدیگر گرفتند / چو دود و شعله با هم در گرفتند
خروشش از پرده افلاک برخاست / غبار از دودمان خاک برخاست
نفس در سینه ها یاس آشیان شد / نگه در دیده ها مدفغان شد
چراغ عافیت گردید خاموش / سلامت گشت یکخواب فراموش
امید از بس الم فرسوده گردید / غبار دست برهم سوده گردید
طربها چون الم در ریش گم شد / جگرها در گداز خویش گم شد
ز جولان سپاه ناتوانی / طپیدن کرد بر دلها گرانی
در و دیوار آن فرسوده بنیاد / غباری گشت و بر روی هم افتاد
در آن عبرت که بیهوشی اسباب / که طاقت محو بود و بخت در خواب

وله ایضاً

همین همت غباری در نفس داشت / حبابی بود و آهی در قفس داشت
که ناگه شد ز شور فتنه دربار / مزاج از قصه صحت خبردار
دل مادر ز تشویش خلف سوخت / یتیمی گهر بطن صدف سوخت
نسیمی شعله جواله گردید / خموشی برفشاند و ناله گردید
درآمد با زبان شعله پرداز / باخلاط از عزامت داد آواز
که ای بیگانگان طرز انصاف / بهر آئینه چون زنگار ناصاف
چه خشکی زد بباغ عهد دیرین / کزو گل کرد آخر عقده کین
درین ره عمرها هم توشه بودیم / ز الفت دانه یکخوشه بودیم
کدامین آفت این خرمن بهم زد / کدامین خط برین دفتر قلم زد
چه شد آن مهرها یاد نیازی / اگر دل خون نمیگردد گدازی
چه انصافست ایمشت جفاکوش / حقوق یکدلی وانگه فراموش
اگر آئینه با من صاف دارید / چرا بر خاطر صحت غبارید
که مهر مادر از اعضای فرزند / ولی در هر بن مو کرده پیوند
اگر شیر از دهان طفل ریزد / دل مادر بخون خود ستیزد
ازین اغماض جز کوری غرض چیست / بدو فرمائی ضعف و مرض چیست
چنین اضداد نتوان نقش بستن / بمستان الفت مینا شکستن
وگر از شه جفائی رفته باشد / باصلاح خطائی رفته باشد
سر از فرمان کشیدن بیوفائیست / بدرس شکوه رفتن ژاژخائیست
در آن بحر کرم موج جفا نیست / خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست
ز غفلت چند ساز کینه کردن / گریبانی توان آئینه کردن
شکست عهد میخندد وفاکو / مروت آب شد چشم حیاکو
ز اصلاح مزاج صحت اندیش / پشیمانی کشید آئینه در پیش
دل اخلاط آگاهی اثر شد / گداز انفعالی جلوه گر شد
خجالت مشت آبی ریخت بر خاک / که آنجا ناقه در گل راند افلاک
عرق سرچشمه کردند حاصل / کزان یاد گذشتن بود مشکل
عنان گرداند کار رفته از دست / نشان فهمید تیر جسته از شست
بعین گیرودار ناتوانی / اعانت شد دلیل مهربانی
بدست اتفاق آئینه دادند / بروی دشمنان یکرو فتادند
مرض از صورت انجام احوال / همه رنگ پریدن شد چو تمثال
گسستن واکشید از رشته اش تاب / دلش چون زهره نامرده شد آب
هزیمت شهپر پرواز او شد / ز خود رفتن نوای ساز او شد
سپاه صحت فیروزی آهنگ / چنان کردند وقت فرصتش تنگ
که چون آتش برویش رنگ میسوخت / شرارش از فشار سنگ میسوخت
نه از روزن در امید وا شد / نه بر بامش هوئی رهنما شد
ز نومیدی بهر سو التجا برد / سرش چون سایه بر دیوار غم خورد
ز تنگی فشار آن مقامات / عرق گشت و برون جست از مسامات

در آخر گرد صحرای عدم شد / چو رنگ رفته اجزای عدم شد
کدورت زان قلمرو یکقلم رفت / صفا جوشید از آیینه نم رفت
نهال عشرت آرایش نمو یافت / بهار از طوف خاکش آبرو یافت
نماند آثار نیرنگ مخالف / ز سازش رفت آهنگ مخالف
فلک در تازگیها کرد سامان / بهشتی فارغ از وسواس شیطان
ز خوبی آن شبستان تمنا / چراغان کرد از چشم تماشا
نگاه شوق هر سو بال وا کرد / بموج آبروی خود شنا کرد
جگرداران میدان اقامت / چو بنشاندند آن گرد قیامت
ببزم خسرو جاوید اورنگ / زبانها زد بساز تهنیت چنگ
همه رنگین نوای شادمانی / همه عشرت نوید کامرانی
جهان زین فتح چندان شاد گردید / که شیون هم مبارکباد گردید
ولی طوفانی گرد خجالت / خرد از ضعف و اخلاط از جهالت
گدا از خجلت آنمقدار دیدند / که در ساحل بدریا می طپیدند
پر و بال ثنا کز شرم تر بود / طپش داری گره از رشته نگشود
نوازش بر خرد وا کرد آغوش / که ای آیینه دار خلوت هوش
نمی باشد مثال کار اعیان / ز مرآت جهان تمثال پنهان
ز تقصیری که در خود کرده وهم / غباری نیست غیر از دقت فهم
کسی را زین جناب عدل توصیف / برون از حد طاقت نیست تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت / نبود اغماض الا عجز طاقت
محیط رحمت آخر بیخبر نیست / شکست موج گردش اینقدر نیست
ز شکرت در جناب ما بیانهاست / ز نقش سجده ات اینجا نشانهاست
نسازد فضل دانای خطاپوش / بیک تقصیر خدمتها فراموش
همان ابر کرم گوهرفشانست / همان موج وفا مطلق عنانست
ترحم شامل اخلاط گردید / نم از رخسارشان چون گرد پرچید
که ای ذلت کشان پر گناهی / ندامت حاصل گشت تباهی
درین درگاه هر کس را گناهیست / زبان انفعالش عذرخواهیست
گناه غفلت این از شما نیست / ولی آن نیز جز الطاف ما نیست
چنین میخواست صنع بی نیازی / که گردد مایل غفلت طرازی
ز جام غیرت آگاهی ماست / که عالم نشاه غفلت تقاضاست
ندادیم آگهی غفلت چه سازد / نظرها بسته شد عبرت چه سازد
نوازش اقتضای ناز دارد / کرم زین نغمه چندین ساز دارد
عنان گرداند ساز سرفرازی / بعیش آهنگی صحت نوازی
سروش دل بگوشش آفرین خواند / سعادت خطش از لوح جبین خواند
در تحسین ز بس ایثار فرمود / سر همت بعرش آبرو سود
بلندی داد عرض بارگاهش / فلک شد گوشه طرف کلاهش
حواس از انقلاب کلفت آسود / قوی جام بساط امن پیمود
بدل شد بستگیها با گشایش / کمی زد غوطه در موج فزایش
جهان نخلی که می آراست گل کرد / بهاری را که دل میخواست گل کرد

وله ایضا

بیا ای بلبل خون گشته منقار / گداز آلوده آهنگی برون آر
چه کلفتها کزین گلشن کشیدی / چه گلها کز بهار ناله چیدی
بشبنم کاری اشک ندامت / دمانیدی گلستان قیامت
اگر در ناله ات خون بود تاثیر / شکست رنگ گل میکرد تعمیر
بهار عیش اگر افسردنی داشت / کمین اندیشی گل کردنی داشت
رمید افسرده گیهای خزانت / رسید آن گل بفریاد فغانت
نفس دزدیدنت آخر چه خون ریخت / که چون صبح آنقدر گلها برون ریخت
کنون زین گلشن از الفت نگاهی / بیاد گل بچین چندانکه خواهی
گل افشان بهاری دیگر است این / چراغان شرار دیگر است این
نوای رفته را باری بگل گیر / برنگ غنچه منقاری بگل گیر
بدستان طرب رنگین نوا شو / چو گل یک لب بذکر شاه وا شو
که گل کرد آخر آثار ظهورش / بساطت یافت چون خورشید نورش
وبال از اخترش برچید دامان / هلالش آفتابی کرد سامان
حضیض طالعش رفعت قران شد / زمینش رفته رفته آسمان شد
سموم کلفت از باغش برون تاخت / سحاب تازه رونی سایه انداخت
نشاند اقبال گرد شاه راهش / بپرواز بلندی زد نگاهش
نیازش کرد استغنا طرازی / ز همراهان سابق بی نیازی
بچشم آن بهار ناز پرور / نیاز مستمندان شد مکرر
نمی دید آنچمن پیرای هستی / کسی را قابل الفت پرستی

محیط وحدت کونین ساحل
بهر موجی نمیگردید مایل
دلش از کثرت وهمی رمی داشت
ز تنهایی سراغ همدمی داشت
ز ساز غیر طبعش منفعل بود
تمنا گوش بر آواز دل بود
تحیر نغمه از پرده میخواست
نوائی یک جهان خون کرده میخواست
بهارش عندلیبی داشت در کار
متاعش بود جویای خریدار
طلب پرواز شوقی در قفس داشت
طپیدنها در آغوش نفس داشت
رفیق اندیشی آن ذات یکتا
جهانی را ز هستی کرد تنها
چو عمری گشت صرف آرزویش
بهم فرسود بال جست و جویش
ز بار آرزو آن نخل اسرار
خم اندیشه آورد در بار

وله ایضا

کنون کلک محبت نامه ارشاد
ز هجر افسردگانش میدهد یاد
فرح کز آستان او جدا بود
چو گل با شوخی حسن آشنا بود
نگاهی داشت حیرت مست خویشش
کمندی برده بود از دست خویشش

جنون

جنون پیما ادائی در نظر داشت — که حیرانی زشاهش بیخبر داشت — چو کل نی وهم پیمائی غم اندیش — بتاراج شکفتن رفته از خویش

ز از خود داشت آگاهی نه از شاه — که تا که دل طپیدن کردش آگاه — که ای آواره گرد آخر کجائی — بطوفان رفته غفلت چرائی

فریب جام جستن برد از هوش — زشه یکبارگی کردی فراموش — بکسب خوشدلی مشغول گشتی — زتقدیم وفا معزول گشتی

کجا رفت آنجناب کعبه تعظیم — چه شد آن آستان سجده تعلیم — فلک کرکاشن دیدار تا ساخت — چرا آئینه ات ازدرد نگداخت

گریبانی نکردی چاک افسوس — نکشتی دور از آندر خاک افسوس — نه مژگان از نمی خسپاره ایشست — نه آهی از غبار سینه ات رست

چه بیماری هلاک بستر کرد — کدام آتش چنین خاکسترت کرد — همه بالی و پروازی نداری — همه آهی و آوازی نداری

ببست افسردگی پرواز خون شد — خموشی تا بکی آواز خون شد — کدا زدل کلالی داشت دربار — که چون شبنم رخوابش کرد بیدار

به پیش حسن بیتابانه نالید — طپش مینا شکست و ناله لبرید — که ای غارتگر سرمایه هوش — جهان در جلوه ات خوابی و در هوش

چه مدتهاست کز شرم چکیدن — به نبض اشک میدزدم طپیدن — چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز — امیدم میکند با یاس پرواز

پر و بال نفس شد ناله فرسود — کف خاکسترم کرد بی دود — نیازم خون شد و نازت بهم است — نوا رفت از خود و سازت بهم است

کنون جیب تحمل چاک گردید — دل از چشمم چکید و خاک گردید — بیابان مرکی امید تا چند — وفا زندانی جاوید تا چند

طلب بیطاقت بادو صلابیست — تمنا تشنه شوق زلالیست — ولی مست نثار شاه دارم — کتانی تحفه آن ماه دارم

ولی دور عرصه گاه جانفشانی — شکوهت برده ام از من روانی — زدل واسازدم مخلصه بگیر — بفرما تا خم زلف گره گیر

سزد گر زمین پروازرهائی — کنم در آشیان خود هوائی — زنم بر چرخ فال آسمانی — ببوسم باز خاک آستانی

شکفتن نیست گر تازه دبسویم — شکست رنگ میخندد بر رویم — چو آتش رفتن از خویش آموزید — پریشانیست چون صبح و میدان

چه شد در منزلم از راه دورم — چکویم از گدا مین شاه دورم — زهستی عدمم فرمان روا ساخت — شهنشاهی که عالم پرتو اوست

طرب بها فرش ایوان نشاطش — بهار از خاک روبان بساطش — دل از نخجیر گاه او شکاری — خبا نی جان زجولانش غباری

وقار کوه تمکینش رانشستن — خم گردون کلاهش راشکستن — نجاکش گر شود با سجده همدوش — جبین گیرد فلکسا را در آغوش

کند تا بارگاهش همعنانی — شود هر که بسجودش نسبت اندیش — کند دریا عرق در کاسه خویش

سلک خادمان بندگی کوش — فلک سرتا قدم یکحلقه در گوش — زبان یک بال پرواز دعایش — بیان یکحرف تقدیم ثنایش

بهار زندگی را دور ازان در — زدست هر نفس خاکیست بر سر — زشاهی اینچنین دوری گزیدن — چه بیدردیست وانگه آرمیدن

اگر آنجا غباری میزند بال — دل حسرت نصیب اینجا بپا بال — وگر آنجا نگاهی میخورد آب — دل است اینجا بخون خویش بیتاب

گذشت از حد گناه بیوفائی — ندارم تاب تعزیر جدائی — طپیدن بر دلم برق بلا شد — نفس در سینه شمشیر آزما شد

من و آهی که گر یکشب بیابد آغوش — گشاد صد چاک دل چون صبح بر دوش — چکید نهائی زخست این بیان نیست — غبار یاس میبالد فغان نیست

تغافل بر خروش دل نه نیکوست — که یک زخم است ازمن تا در دوست — اگر مرهم نگردد خاک آنراه — ندارد ولیتیام این زخم جانکاه

زبس بیهوش فسون ناله سر کرد — دماغ حسن را مست اثر کرد — نیازش گشت چندان بیخودی ساز — که خون شد باده پیمانه ناز

غرور از اوج تمکین سر فرو کرد — خرام لغزش عنانی آرزو کرد — خم ابرو سراپا میل گردید — نگاه شوق موج سیل گردید

لبش چون برگ گل بوسی بهم زد — سخن از موج بیتابی قدم زد — زسر تا پا کمند دل شکاری

زالفت سخت افسونم دمیدی — براه دل عجب دامی کشیدی — نه تنها میکشد دامانت این خار — مرا هم برده از جا شوق دیدار

بصحرا غیرت من خلوت آراست / در بر بسته اینجا چشم بیناست
بهر جا من نیم در جلوه بیباک / تصور می طپد در خون ادراک

حجابم هر کجا غیرت فروشست / نگه مژگان طراز چشم هوشست
شعور از رخصت من باریابست / وگرنه دیده صد حیرت بقاست

خرد هر چند طاقت آزماید / چو شبنم پیش خورشیدم نپاید
وگر سلطان ز هوش آئینه دارد / همان نقش تحیر می نگارد

برنگی میتوان صیدش نمودن / که نتواند پر مژگان گشودن
فرح کز حسن آن ذوق طلب دید / ز شادی یکجهان بر خویش بالید

شکفتنها چمن در دامنش ریخت / دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
ولی از تیغ استغناش در دل / تمنا بود غرق خون بسمل

که از نیرنگ ناز سرگرانش / تغافل برنگرداند عنانش
امید از فتح عزم اندیشها داشت / طلب یک کاروان خوف و رجا داشت

شد آخر محمل آرای تغافل / جرس بر ناقه بند از خنده گل
قدم برداشت عزم شوق دربار / عنان بگسست سیل برق رفتار

روان شد در کمین غارت هوش / بهار از موج گل زنجیر بر دوش
ز بس مستانه در ره میخرامید / زمین از نقش پا پیمانه می چید

چو موج ساغر سرشار میرفت / متاع بیخودی در بار میرفت
صدای پا صلای جام مل داشت / غبار راه شور بوی گل داشت

فرح با حسن سرکش دوش بر دوش / برنگ موج می با نشاه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند / چمن دامی بروی دل کشیدند

بهاری از طلسم خاک جوشید / محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز / نظرها شد بروی بیخودی باز

تماشا محو گشت و رفت از هوش / نگه در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند / قوی از خود همه یکبار رفتند

حریر کار عقل افتاد در آب / کتان گم گشت در آغوش مهتاب
کمند انداز حسن هوش تسخیر / جهانی را بحیرت کرده زنجیر

ز خود رفتن عنان از دستها برد / هجوم سیل بحری را ز جا برد
بهر جا آفتاب آئینه آراست / ز خود گم گشتن شبنم تماشاست

فشاند از بس که طاقتها پر و بال / گرفت آئینه هم دامان تمثال
غبار جسم یک آئینه دل شد / سبی در پرتو خور مضمحل شد

سپاه حسن از هر گوشه برخاست / بتسخیر مواضع قامت آراست
بر رو شد گلستان صباحت / دهن وقف کمینگاه ملاحت

اشارت بر در چین جبین زد / تبسم در نقاب لب کمین زد
بخلوتخانه چشم فسون ساز / چراغان کرد برق غمزه و ناز

کرشمه نخل قامت را ثمر شد / حیا دریای خوبی را گهر شد
تغافل شد مقیم کنج ابرو / اداها سر کشید از هر بن مو

گشود از اتحاد بیخودی جوش / دو رنگی بر وداع خویش آغوش
خیال نقش غیر از سینه برخاست / تمیز حیرت از آئینه برخاست

دوئی چون بیخودی در خواب گم شد / تفاوت چون تری در آب گم شد
محیط از جوش گوهر بر کران رفت / سراپا حسن شد شاه از میان رفت

دگر گل کرد طوفان بهارش / فکند آتش بعالم لاله زارش
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد / بکیفیت فلک یکجام مل شد

بهر جانب تماشا بیخودی ساز / بهر سو حیرتی آئینه پرداز
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش / دو عالم همچو مژگان رفت از خویش

بگلزاری که سرو او روان بود / چمن در ناله بلبل نهان بود
اگر گل بر بهارش دیده وا کرد / جنون پیراهن رنگش قبا کرد

مئی کز نرگسش رنگ ادا داشت / شکست هوش در جامش صدا داشت
لبش گر با تبسم گشت همدوش / نمکدان بر جگر وا کرد آغوش

وگر موج شکن در زلف پیچید / شکستن ریشه در دلها دوانید
ز لعل لب تکلم تا برون ریخت / طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت

اگر آئینه شد منظور نازش / چو شبنم برد سیلاب گدازش
نفس از شرم آن آئینه ناز / ببال آرزو میسوخت پرواز

وگر نظاره بیتاب می شد / ادب از شرم جرات آب میشد
بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت / بهر جا شمع گردید انجمن سوخت

باین نیرنگ چون عمری بسر شد / بعالم نور خورشیدش ثمر شد
اگر گل بود داغ حیرتش بود / وگر می مست جام حسرتش بود

درین مدت که چرخ از ساز نیرنگ / بچندین پرده اش گرداند آهنگ

وله ایضا

محبت نیز از داغ جدائی / چراغی داشت دور از روشنائی
همه گر پرتو خورشید و مه بود / چو شمع کشته در چشمش سیه بود
جنونها در سر از جوش طلب داشت / ولی عشقش بزنجیر ادب داشت
نفس در پرده بال ناله میزد / لبش تا دم زند تبخاله میزد
بدل هر گاه نقش شاه می بست / تسلی بر طپیدن راه می بست
بیاد آستانش جبهه میسود / سرابش مانع لب تشنگی بود
دلی می باخت از شوق نگاهی / غباری داشت نذر شاه راهی
نفس دزدیده در دل آه میکرد / بتاب آن رشته را کوتاه میکرد
عنان طاقت آخر رفتنش از دست / کمر در خدمت بیطاقتی بست
تقاضای طلب دامن کشیدش / جنون برقی سر از خرمن کشیدش
ز بس داغ دلش در پرده خون شد / سرشکی گشت و از چشمش برون شد
به پیش عشق از عجز بیانش / طپیدن شد پر و بال فغانش
که ای در خون کش پیمانه دل / جنون تعمیر الفت خانه دل

زجاجت

ز جامت آنقدر از خویش رفتم / که از باز آمدنها پیش رفتم
کلت از بلبلم فکر چمن برد / حضور غربت از یادم وطن برد
چنان از فکر پا و سر گذشتم / که صد دشت از گذشتن در گذشتم
فسردن پیکرم را توتیا کرد / تن آسانی بخاکم آشنا کرد
جهان بر غفلت من خنده دارد / وفا را شیوه ام شرمنده دارد
نیم چون رنگ اگر با ناله همدوش / در اعضایم شکستن نیست خاموش
خموشی داستان ناله دارد / سر هر مو زبان ناله دارد
چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل / که گردیدم ز شاه خویش غافل
بر آن پروانه می سوزد ترحم / که شمعش باشد از پیش نظر کم
دلم در پرده اندیشه خونست / ندانم آن بهار ناز چونست
خزانی بودش آفت در نهالی / خسوفی داشت ماهش در هلالی
فلک آخر چه نقش آورده باشد / چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد
کنون دیوانه ام طاقت ندارم / وداعم تا کنی فرصت ندارم
بطوف آن نهال زندگانی / سراپا آبم از شرم روانی
سحر آهنگ شوقی ساز دارم / قفس بر دوشم و پرواز دارم
تمنا تا بکی فرصت شمارد / نفس پیمانه رخصت ندارد
چو بوی گل ز شوخی بگسلد بند / شود برگ گلش دیوار تا چند
بر و بالش بحکم عشق وا شد / امید آئینه گشت و رهنما شد
ورای شور الفت ساز برداشت / هجوم ناله شد پرواز برداشت
برنگی همعنان ذوق میرفت / که گر از پا فتادی شوق میرفت
طلب طومار راه سعی پیچید / نگه روشن سواد جسم گردید
تأمل تا خط احوال برخواند / تصور با خیال خویش درماند
جهانی دیگر و فیضی دگر یافت / محیطی مست طوفان گهر یافت
طربها عیش صیاد کمینش / بهشت آئینه یک گل زمینش
نسیمی کز گلستانش گذشتی / بهار از چاک دامانش گذشتی
اگر گردی بلند از خاک میشد / طرب سرمایه افلاک میشد
چه جسم آئینه جان در مقابل / طلسمی سحر چشم و آفت دل
بلندیها رواج کار اعیان / ز استغنا جهانی کرده سامان
شه رفعت سریر سرفرازی / دماغ آرای جام بی نیازی
رسائی محو قدر دستگاهش / شکن دیوانه طرف کلاهش
دماغی نشاه در بار سیدن / بهاری صبح در جیب دمیدن
گلی پیمانه گیر سرخوشیها / نهالی میکش قامت کشیها
ادا مست و اشارت شوخی آهنگ / حیا ساغر بدست گردش رنگ
نظرها در طلسم حیرتش گم / چو خورشید آفت بازار انجم
عذاری صد گلستان صبح امید / بجیب برگ گل طوفان خورشید
جبینی مطلع صبح کمالی / مهی فارغ ز نقصان هلالی
هجوم خط صفات کثرت آیات / کمین خال مهر نقطهٔ ذات
تکلم در دم گوهر فشانی / روانیهای آب زندگانی
غرور از سرکشان تاب گیسو / تواضع خوش نشین طاق ابرو
تبسم در نقاب غنچه گل باز / تغافل از خم ابرو چپ انداز
بجنبش تیغ زن چین جبینش / غضب پشتی نشین نقش جبینش
ز تمکین بیصدا کوه وقارش / خموشی یکچراغان لاله زارش
نگه مست شراب خوش نگاهی / مژه صاحب دماغ کجکلاهی
قدی از سرکشیها فتنه مایل / عصای دستگاه ناله دل
بلا دودی ز برق شعله خشم / جنون خمیازهٔ از مستی چشم
ملاحت شور بازار قیامت / صباحت صبح گلزار قیامت
بلند از شوخی خط بناگوش / غبار عالم ویرانی هوش
خرام از موج گلشن خوش عنان تر / چو آب گوهر از تمکین روان تر
عنان دار نگاه برق جولان / رم آهو بیابان در بیابان
بلطف ساعد و فیض بناگوش / سحر از چاک دل بیتاب آغوش
پی دریوزه بویش نشسته / چمن در خرقه رنگ شکسته
بیاض گردن از نور تجلی / بلندی نشاهٔ طور تجلی
دهان مهر طلسم بی نشانی / میان حرف زبان ناتوانی
تبسمها بروی هم نشسته / تصور بردهٔ لب نقش بسته
اگر گشتی تماشا شوخی اندیش / نزاکت آب میشد بر گل خویش
وگر جرات نگاهی پیش میرفت / عنان ضبط رنگ از خویش میرفت
ادا یک قلم پیرایهٔ ناز / سر هر مو چو مژگان مایهٔ ناز
نگه در حسرتش یک ناله نی بود / خیال از جلوه اش یک نشاه می بود

هجوم حسن از بس کرده جا تنگ
تحیر بود گرد گردش رنگ
ز سر تا پای آن حیرت شمایل
می تکلیف از خود رفتن دل
خیالش پرتوی در سینه میریخت
که حیرت میشد و آئینه میریخت
محبت کاین قیامت دید در پیش
سراپا شد نگاه و رفت از خویش
سر و کارش بحسن سرکش افتاد
نیستانی بدست آتش افتاد
بهر جا میکشود آغوش میسوخت
بهر سو بال میزد هوش میسوخت
سپندش دست میزد بر سر خویش
امان میجست از خاکستر خویش
نبودش تاب طوفان تماشا
بساحل میخزید از بیخودیها
گرفت آخر ز خود رفتن عنانش
بعشق آورد بیهوشی کشانش
در آن حالت که عشق تشنه دیدار
ز شاه بحر حسنی شد خبردار
بشور مژده آن برق ادراک
ز جا برجست چون آه از دل چاک
چو اشک از دیده شوق آلود برخاست
شود تا شعله روشن دود برخاست
کمند شوق حسن از خویش بردش
ز مستی یکدو ساغر پیش بردش

ز دست خویش چون رنگ حنا رفت / نفس تا ناله گردد دل ز جا رفت
جنونش کرد رسوای محبت / چو اشک افتاد در پای محبت
که آن راهی که رفتی باز سر کن / کفی خاکسترم را بال و پر کن
طلب افسرد حسن بی نشان کو / شرار فتنه آشوب جهان کو
ره گلشن به این دیوانه بنما / سمندر سوخت آتش خانه بنما
محبت بار دیگر راه سر کرد / ببال عشق آهنگ سفر کرد
بعزم طوف منزلگاه مقصود / دلیل شعله شد بیتابی دود
شرر پرواز شوقی همرهی کرد / که اول گام راهش کوتهی کرد
نگه تا بال زد شهر بدن دید / مژه وا کرد شمع انجمن دید
ببزم شه سروش عالم عشق / نوید آهنگ شد از مقدم عشق
زمان انتظار دل سر آمد / بذوق مژده شاه از جا در آمد
باستقبال آن آئینه راز / نگه بیرون دوید از خلوت ناز
خم ابرو قدم زد بر اشارت / تکلم شد پرافشان عبارت
که ای داغ محبت دیده پیش آی / ز مژگان یکقدم در دیده پیش آی
قدومت آیت فرخنده فالیست / نگاهی جای تو در دیده خالیست
بتعظیمش ز جا برخاست قامت / بلندی کرد خورشید قیامت
کشیدن از کنار شوق زد جوش / گشود آئینه بر حیرانی آغوش
کرم چندان بساز لطف پرداخت / که امید از حجاب فضل بگداخت
ترحم هر قدر بی تاب میشد / تمنا در مقابل آب می شد
نگاه عشق از آن برق جهانتاب / بطوفان داد چشم بیخودی آب
نوازش کردش از لطف پیاپی / پر از شوق و تهی از خویش چون نی
زبان شکر در اظهار گم شد / نگه در حیرت دیدار گم شد
تماشا بر نگاه خویش پیچید / ز خود رفتن بآه خویش پیچید
ستایش گرچه با عجز آشنا بود / خموشی شور صد دفتر ثنا بود
بآهنگ ادای حق پابوس / ز قانون چنین گردید مایوس
دمید از هر سر مویش خمیدن / قیامت شد نگه را سر کشیدن
سرش تا مایل آن آستان شد / ز خجلت آب گردید و روان شد
ز طاقت بسکه بی سرمایه میرفت / سجودی بر زمین چون سایه میرفت
جبین از شوق چندان بر زمین سود / که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
رفیقی یافت آخر شاه یکتا / مهی کرد آفتاب قدس پیدا
محبت گشت صهبای ایاغش / بنور عشق روشن شد چراغش
نشاط آئینه شد زنگار غم رفت / طرب زد شعله و دود الم رفت
ولی دریافت عشق حسن مایل / که شاه از شوخی حسن است غافل
چراغش را بنور خود نظر نیست / دماغش را ز شور خود خبر نیست
مئی در ساغر عرفان ندارد / محیط آگاهی از طوفان ندارد
وفا هر چند آهنگ نوا داشت / بچنگ اقتضای شوق جا داشت
تغافل پرده اسرار میشد / توقف پشت و روی کار میشد
بکام آرزوها لذت شوق / نهان میداشت شور یکجهان ذوق
چنین بودند عمری آن دو دلسوز / چو موم و شعله با هم مجلس افروز
بسر میرفت ازینسان روزگاری / که آتشخانه شد آخر شراری

وله ایضا

نی آتش نوای خامه عشق / صریری کرد صرف نامه عشق
که ای معنی شناسان خط شوق / خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
چه فیض است اینکه در یکنقطه خاک / بهم پیچیده چندین دفتر افلاک
چه فضلست اینکه در یکسطر موهوم / دو عالم دقت معنیست مرقوم
بفیض قید هستی مکتبی نیست / که جز فهم خود اینجا مطلبی نیست
چه مضمونها که لفظ دل ندارد / چه لیلیها که این محمل ندارد
ازین یکمشت گل غافل مباشید / ازین یکصفحه دل غافل مباشید
بمشق امتیاز وا رسیدن / توان صد گلشن از یکغنچه چیدن
چو طفلان سرسری اندیشه چند / ورق گردانی انفاس تا چند
دل آئینه تا لوحش سیه نیست / بحیرت فارغ از مشق نگه نیست
چراغ کشته هم از ذوق این فن / سوادی میکند در پرده روشن
چه شد مدت کم و شوقست بسیار / بدرس عشق حاجت نیست تکرار
حبابی با همه کم فرصتیها / بچشم بسته دارد غور دریا
شراری با وجود نیستی ساز / بروی خویش چشمی میکند باز
تامل داری از خود نسخه برگیر / طپش مقداری از دل هم خبر گیر
نفس تا راست گردد مهلتی هست / مژه تا برهم آید فرصتی هست
بان مهلت غنیمت وقف ذوقست / باین فرصت تماشا مفت شوقست

طلب شرطست در تحصیل مقصود
فروغ شعله ممکن نیست بی دود
نمی سازد نوای عشق با تار
ولی مضراب اخلاصیست در کار
توان قفل حقیقتها گشودن
بمفتاح ز خود غافل نبودن
اگر از جست جو دم میتوان زد
در بیتابی هم میتوان زد
در آن مکتب که شاه معنی دل
بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تدریس شوق آهنگی عشق
شناسای خط بیرنگی عشق
نهاد از سیر امکان چشم برهم
تبرا کرد از نقش دو عالم
بدیوان جهان وهم تسوید
چو عرفان معنی بیگانه گردید
بغیر از عشق دمسازی نبودش
بغیر از دل هم آوازی نبودش
ز استغنای عشق سجده تعلیم
چو چشم بسته شد یک نسخه تسلیم
صفای آئینه ارشاد او بود
تحیر جزو استعداد او بود
ولی آنجا که حسن و عشق شد جمع
نماند محفل اظهار بی شمع
بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد
چه امکانست طوفان برنخیزد

محبت

محبت چون کند تمهید ارشاد / کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد
طلب هر که زند آئینه در خون / ز خود لیلی تراشد شوق مجنون

وله ایضا

شبی در بزم شوق مستی آهنگ / که ساقی عشق بود و باده نیرنگ
دماغ ناز عرض نشاه میدید / تماشا بر سر هم شیشه میچید
خیال از نشاهٔ الفت پرستی / بسر میزد گل صد رنگ مستی
تصور تا نگاهی تیز میکرد / تحیر ساغری لبریز میکرد
دل از کیفیت نیرنگ این مل / چه مینا در طپیدن داشت قلقل
شه از سرجوش شوق بیخودی ساز / دماغی داشت مست ساغر راز
تپی در نبض حال خویش می یافت / دلی در سینه مست ریش می یافت
همه گلزار و رنگی در میان نه / همه زخم و خدنگی بر نشان نه
دل از هر داغ آتشخانه داشت / نفس در هر طپش دیوانه داشت
چو باشد وجد شوق آئینه پرداز / همه تمثال گردد صورت راز
نسیم آنجا که ریزد رنگ افسون / گلستانها کشد از پرده بیرون
شرار از سنگ بیرون میجهاند / چنین برقی چسان در سینه ماند
نگردد چشمه خورشید خس پوش / نماند شعله در خاشاک خاموش
قدح پیمائی حیرت ز حد رفت / طلب مجنون شد و پیش از بلد رفت
سر آمد مدت غفلت نگاهی / بر آمد داغ خورشید از سیاهی
تقضا دامن بیتابی افشاند / تفکر بر سر بیطاقتی راند
بعشق آورد رو کای مطلع راز / محیط معنی انجام و آغاز
ازل سرجوش صهبای خروشت / ابد در دمی آفاق جوشت
چه موجست اینکه دارد بحر امکان / چه رنگست آبروی این گلستان
ز گلزار که این شبنم دمیده / ز راه کیست این گرد آرمیده
چه دارد در قفس بی تابی دل / چه میگوید زبان رقص بسمل
چه سر دارد نگاه وحشت آمال / که پروازش برون افتاده از بال
نفس کز عافیت گل چیدنش نیست / چه میخواهد که آرمیدنش نیست
خراش یکچمن داغ جگر کیست / کمند یکجهان صید نظر کیست
تمنا سوز سودا از که دارد / طلب سرگشتگیها از که دارد
جهان اشکیست بیتاب دویدن / نمیدانم کجا خواهد رسیدن
منازل سر براه مطلبی هست / مقاصد گرمی نبض تپی هست
نوا سرمایگان پردهٔ راز / بگوشم داده اند از حسن آواز
که ساز آفرینش نوا اوست / جهان حرفیست نقش مدعا اوست
همه آئینه دیدار اویند / تحیر پرده اسرار اویند
ولی این رمز مفهوم هوس نیست / بغیر از عشق کشف هیچکس نیست
چنین است اتفاق دیده و دل / که عشق از حسن یکدم نیست غافل
درین اندیشه عمری کرده ام صرف / که یابم رنگ مضمونی ازین حرف
نه راهی میشود زین پرده روشن / نه حیرت میکند زین گل بدامن
اگر رنگست کو گلهای باغش / وگر نور است کو برق چراغش
کتاب نازش آخر در چه سانست / کزو این گفتگوها در میانست
اگر معنیست چون ذهن آشنا نیست / اگر صورت چرا در دیدها نیست
تحیر مطلبم در آرزویش / طپیدن حاصلم از جست و جویش
ندانم در چه خلوت بار دارد / کدام آئینه با او کار دارد
ز آگاهی براهم نه چراغی / مکن اغماض اگر داری سراغی
چو عشقش یافت از شوق جنون جوش / هیولی دو عالم صورت هوش
توقف ها زمانش منقضی شد / تغافلها هدایت مقتضی شد
زبان صد فسون اظهار وا کرد / لب صد موج خون در بار وا کرد
که ای جوش خمستان حقیقت / خط نیرنگ دیوان حقیقت
جمالت مقصد اقصای بینش / وصالت ختم کار آفرینش
چه طوفان کرده شوق دل نیازت / چه شور است اینکه میجوشد ز سازت
قدم مجروح و ره بر نیش داری / خیال طرفه در پیش داری
هنوزت صد تعلق در کنار است / هنوز آئینه صورت نگار است
ز دام وهم تا نتوان رمیدن / چه امکانست با حسن آرمیدن
مکان حسن بیرون مکانهاست / نشانش بی نشان ساز نشانهاست
سراغش در سواد بینوائیست / وصالش از تعلقها جدائیست
بهاری بی نشان اوست توام / بچشم بسته از رنگ دو عالم
محیطش مست جام بیکرانیست / رم موجش کمند بی نشانیست
زلال او ز هستی دست شستن / کنار او کنار از خویش جستن
ز خود برخواستن سرو بهارش / بخویش آتش زدنها لاله زارش

اسیرانی که با او آشنایند / چو بوی گل همه از خود جدایند
غرورش بر نمی تابد دوئی را / منش وزنی نمی سنجد توئی را
طلبها جمله بیکار است اینجا / نفس در راه دل خار است اینجا
نفس در محفل که شور حسن جمعست / در آن محفل که شور حسن جمعست
ز چشم خود فتادن اشک شمع است / اگر از حسن چشمی میدهی آب
به بند از خویش چشم و جلوه دریاب / سوار برق میباید درین راه
بپا نتوان نمود این رشته کوتاه / ره هر گونه جهد اینجاست تاریک
همین از بیخودی راهیست نزدیک / اگر صد سال در حسرت شتابی
وصالش جز بترک خود نیابی / دگر غواص ترک اختیار است
در مقصد چو دل محو کنار است / ز سحر آمیزی عشق فسون ساز
طپیدنهای دل گردید پرواز / دم صبح آتش خورشید افروخت
بآن گرمی که بنیاد جهان سوخت / لب او تا بسامان سخن رفت
صدائی بود شه کز خویشتن رفت / جنون از چشم ساقی در می افتاد
ز شور مطرب آتش در نی افتاد

سپندی رفت و صد شیون برون ریخت — شراری جست و صد گلخن برون ریخت — پتی در نبض حسرت شعله افروخت — که بیتابی ز کرمیهای خود سوخت

کهی چون ناله می شد دام افلاک — کهی چون اشک میزد قطره بر خاک — ز حیرت آن چراغ بزم مقصود — چو نور خود جبین بر خاک می سود

کزین تقریر واضح تر بیان کن — ازین روشن ترم خاطر نشان کن — اگر صورت نمیگیرد مثالی — وگر نقشی نمی بندد خیالی

دل از درس محبت ناصبور است — جنون اندیشه ام زان طره موئی — دماغ آشفته ام زان غنچه بوئی

ز بس آئینه حسرت جلا داد — که این آئینه اسرار شاهی است — کتاب معنی صنع الهی است

بچندین رنگ و بو نقاش تقدیر — نظر کن صورت حسن جهانتاب — ز صورت جلوه معنیش دریاب

ازان نیرنگ نقشی کرده تحریر — شه از اندیشه شوق تماشا — چو تمثال طپیدن رفت انجا

دگر از من مپرس این آئینه پرداز — دران آئینه حسنی جلوه گر بود — که هر عضوش نگاه دیگر بود

تحیر کشت و بر آئینه پیچید — بآن نیرنگ مژگان فسون ساز — که بر خود میخلیدند از شوخی ناز

خم ابرو در آغوش خم خویش — بسط طره حیرت سلاسل — دو عالم نامه پیچیده در دل

غرور نرگس مستی تحمل — که در سی که از خود میتوانرفت — حیا حکمی که باید از میان رفت

ز مد ابروی طوفان عبارت — ز لفظ خود رسید آن معنی پاک — مضمونی که شد از لوح خود پاک

طلب میکفت سامان نظر کن — ز هر رنگی که جام شوق پیمود — همان کیفیت حیرانی افزود

کدازش هر قدر از سینه کل کرد — ز هر عضو آفت عضای خود شد — سراپا محو سر تا پای خود شد

بهر دیدن گلستانی دگر یافت — چو آگاهی ز راز خویش کم داشت — جمال خویش دید و غیر پنداشت

محیط از خویش طوفانی دگر یافت — چو نقش خود بلائی نیست در پیش — کسی یارب مباد آئینه خویش

کل از رنگ خود آتش زد بدامن — ولی آنجا که حسن بی نیاز است — تجلی پرده آئینه ساز است

که هر چند در خود سیر دارد — درین غفلت چه مقدار آگهیهاست — چه منزلها که وقف کمرهیهاست

شعور خویش اگر نبود عدم نیست — عجب با غلیست نیرنگ محبت

بغفلت کرنه خود را غیر سازد — زکر می آتشش مردن نداند

عجب شوریست آهنگ محبت — که شد بی پرده کیها پرده راز

کل این باغ از رنگش میرسید — باین نیرنگ چندین کار دارد

فریبش اینقدر رنگ فسون ساخت — بزنگ ناله در یک حلقه زنجیر

کهی طوفان کند در قطره پنهان — کرفتی کاه چون دل در برخویش

چنین یک عمر آن جان تجلی — زدیدن چون نکه سیری نبودش

ز نقد عمر داغ سینه داشت — که سامان نکه شد هر قدر سوخت

که از شرکان بر ویش بوسه داد — نگاه از نیخودی هم پیش رفته

چه کیسو بسته زنجیر خود بود — سراپا نقش دیوار تحیر

طپیدن محو بود آئینه دارش — فریبش کل به نیرنگی دگر کرد

نمود از حیرت اندیشه تسخیر — فسونش ساز آهنگ دگر کرد

بخود چون غنچه اش دلبستکی یافت — ز شوخی رنگش افسردن نداند

تعلق عقده وار ستکی یافت — که نیرنگی بچندین رنگ خون ریخت — بآن آهنگ زد مضراب بر ساز

وله ایضا

نی این بزم آهنگش میرسید — ازین کل عشق صد کلزار دارد

که نیرنگی بچندین رنگ خون ریخت — دران آئینه بود آشین من کیست

کهی از قطره ریزد رنگ طوفان — برنگ دل همین آئینه داشت

بصورت داشت از معنی تسلی — کهی از اشک در پایش فتادی

دران آئینه بود آشین من کیست — تماشا آتشی چون شمع افروخت

برنگ دل همین آئینه داشت — چو موج آغوش شوق از خویش رفته

زدی چون داغ کاهش بر سر خویش — چو عشقش کرد از جوش تفکر

تماشا بر تمنا می فسردش — فسونش ساز آهنگ دگر کرد

چه کلفت

زمین بوسیدکای تمثال معنی
جواب صورت احوال معنی
ترا تا سه تصویر است در پیش
مرا چون رنگ و بو در رفتن از خویش
تو داری صیقل آیینه بر کف
بچشم من غباری میخلد صاف
که خلقی کشته این نقش زیباست
جهانی در هوایش نا شکیباست
درین گلزار اگر رنگست و بوست
همان سرکشته اندیشه اوست
بچوم بلبل آفت ریز باغست
پر پروانه آشوب چراغست
پی این لنج کوهها می نایاب
نقش ایمنی دارد در نقاب
حسن می زاید ز سایه ن خاک
حصار است از طپیدنهای بیباک
خصوص آشوب عقل از جهل بیش است
بطاوس سیک ظالم تر نیش است
ضرورت است حیرتها پیاپی
زیرنگ زیاد و رزق ساپوس
که اینها از کرفتاران عقل اند
چو تدویر از زنان کاران عقل اند
چو خوبیها که پنهان کشته محبوب
چو معنیها که پنهانها نامنده محجوب
چو خلقت موجبان غم از نی زیست
هنر جز شوخی نیچ بهری نیست

چو کلفت در زمین سینه صاف / چو زنگی دشمن آئینه صاف
صفا آنجا که در کار است زنگند / بهر جا شیشه در بار است سنگند

دگر زین نقش الفت چشم بردار / بدست خازن ادراک بسپار
مبادا فتنه از پرده خیزد / برین گل چشم زخمی رنگ ریزد

تماشائی که چشم دیدنی داشت / ز صورت چون نگه گلچیدنی داشت
خموشی یافت در ساز تمنا / شکستی دید در رنگ تماشا

امید از برق این اندیشه شد آب / تحیر از طپیدن گشت سیماب
ندامت آتشی در سینه افروخت / که دل از بیخودی خون گشت و خون سوخت

نفس پیچید و زنجیر جنون شد / نگه بر خود طپید و جوی خون شد
گزین صورت اگر دوری گزینم / من حیران دگر روی که بینم

نیم از وصل اگر گلچین دیدار / چو حیرانی بتصویرم گرفتار
بیک نظاره تا احرام بسته است / چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است

حبابم رازی از عالم نهفته / نگاهی دارم و آنهم نهفته
برنگ شمع نی اشکم نه آهم / همین در آتش و هم نگاهم

ازین آئینه ام دوری مفرمای / چو تمثالم بموهومی مفرسای
بیک مژگان زدن غفلت ازین حال / ز چشم خویش پنهانم چو تمثال

دگر آتش مزن بر جان ریشم / که من خود داغم و بر جان خویشم

وله ایضاً

زبان حال عشق از اضطرابش / مهیا شد بسامان جوابش
که ای کون و مکان حیران دوقت / جهان آئینه تمثال شوقت

ترا از فتنه دوران خبر نیست / ازین طوفان نیرنگت اثر نیست
صلاح اندیش دولت کن قیاسم / غرض آلوده مپسند التماسم

بتمکین کوش ای دریای آرام / ز بیتابی مکش بر روی خود دام
گره در رشته نقد پیچ و تاب است / حباب آرائی موج اضطرب است

گر از شوق تماشا بیقراری / بحکم آرزو بی اختیاری
خیالت بنده خدمت پرستست / که در صورتگری آئینه دستست

بفرما تا ازین مجموعه راز / بلوح حفظ گردد نسخه پرداز
تو بی وهم ریا و خوف تزویر / نصیب آرزو زان نسخه برگیر

نه زنگی چشم بر آئینه دوزد / نه شوق از داغ محرومی بسوزد
در اینصورت تواند گشتن آسان / بچشم بسته سیر صد گلستان

ز درس کاروان مقصد آگاه / بعلم عافیت برد آگهی راه
تفکر معنی اسرار فهمید / تامل پشت و روی کار فهمید

ارادت گر پی آن مصلحت راند / چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند
صلا زد شوق بر احضار نقاش / کرامت مژدها دادش بپاداش

توجه نقش خواهش وا نمودش / که رنگ شعله ریزد کلک دودش
خیال از فکر آن تصویر مو شد / که آخر خامه پرداز او شد

بچندین بیخودی آن مانی آهنگ / بهاری کرد نقش پرده رنگ
دو عالم رنگ حیرت ریخت برهم / که شد نقاش آن نیرنگ عالم

پس از ترتیب شوق آن گلشن ایجاد / بچشم شاه عرض جلوه اش داد
تماشا تا بسیرش دیده بگشود / همان صورت بعینه جلوه گر بود

طپیدن با تسلی گشت همدوش / ندامت کرد نومیدی فراموش
بتصویر خیال از وهم شد پاک / نمود آئینه را تسلیم ادراک

نیابد شبهه تا راه خیانت / بران آئینه زد مهر امانت
کنون نقش خیالش دام گردید / میش شوق و تصور جام گردید

قناعت تا خیالی کرد و تن زد / گلی چید از خود و جام چمن زد
جنون گر شورشی میکرد بنیاد / همان نقش تسلی عرضه میداد

خیال آباد صد حسرت گری بود / زیارتگاه صد مینا پری بود
دلی از نقش حسرت شاد میکرد / جهانی از خیال آباد میکرد

هوس صد گل تمنا داشت در دست / نگه صد پرده حیرت نقش می بست
که یارب آنکه تصویرش چنین است / حضورش تا چه آفت در کمین است

خیالش گر چنین دارد خرابی / چه خواهد کرد آخر بی نقابی
نم بحری که این طوفان فرو شد / سلامت کو اگر ناگه بجو شد

چنین در پرده آئینه راز / تحیر با طپیدن بود دمساز

وله ایضاً

طلب یک کاروان شور جرس داشت / نفس صد ناله بلبل در قفس داشت
جنونها در دماغش بال میزد / طپشها در دلش تبخال میزد

که ناگه جوش دل سرپوش برداشت / خمستان جنون شد جوش برداشت
فغان شد ریشه تخم خموشی / قیامت کرد شور بیخروشی

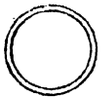

خیالی پختم اما کار خامست / بهار سوختنها ناتمامست
بتصویری شوم تا کی تسلی / چسان ریزد شرر شمع تجلی
اگر با یکجهان صورت ملاقیست / تهی آغوشی آئینه باقیست
هجوم تشنگیهای سرابم / بجام وهم نتوان داد آبم
گذشت آن نشاه صورت پرستی / خمار است این زمان بر جوش هستی
کنون طاقت برنگی ناتوانست / که حسرت هم بدل کوهی گرانست
نفس در فکر خود چون لاله ام سوخت / سپند شوقم اما ناله ام سوخت
مگر خاکسترم پرواز گیرد / که اوج رتبه آواز گیرد
ز فهم ناله فهمان سخت دورم / چه سازم دل طپیدنهای مورم
اگر آسودن این باشد خلل چیست / وگر اینست عمر آخر اجل چیست
نیستان آتشی در بار دارد / نه با شبنم بدریا کار دارد
مبادا فرصت کس آنقدر تنگ / ز دست افتاده جام و زیر پا سنگ
خمارم ای شراب ناب رحمی / در آتش می طپم ای آب رحمی
دل از خود رفت ای تدبیر بشتاب / نگه دیوانه شد ای جلوه دریاب
باین شور آنقدر بیتاب گردید / که عشق از اضطرابش آب گردید
بدردی شعله زد شور بلندش / که مجمر سوخت بر حال سپندش
نوای بیخودی برق جنون زد / طلب پیمانه دیگر بخون زد
که ای طوفان بحر هستی خویش / جنون نوبهار مستی خویش
اگر صدق طلب دارد رکابت / توقف تا بکی گردد حجابت
باین یک ناله جولان ملک هستی / چه لازم چون نفس الفت پرستی
غبار هیچ دیوار گمان چند / سراب وهم خیل خانمان چند
ازین حیرت سرا نظاره کردیم / بیا تا یک قلم آواره گردیم
دلیلت من بعیشستان جاوید / دم صبحست پیش آهنگ خورشید
بدشت سعی صیاحی ضرورست / ببحر شوق ملاحی ضرورست
نگه در پرده خود وهم پیماست / ز خود هر جا رود بیرون تماشاست
فغان تا زخمی تحریک لب نیست / اثرهای اجابت را سبب نیست
نفس چون سوخت مطلبها بهم گیر / چو ره طی گشت منزل در قدم گیر
بکیش بیقراری نیست لایق / وصال اندیشی و قید علایق
شفا خواهی برنجی آشنا شو / خرابی کن بگنجی آشنا شو
ره عشق است راه عافیت نیست / جهانی کشته میگردد دیت نیست
کسی گر هست اینجا ناکسیهاست / بهار صد چمن عزت خسیهاست
بکش بر ناقه تجرید محمل / حدی آهنگ باش از جنبش دل
بساط وهم این و آن بهم زن / بسیر ملک معشوقی قدم زن
که آن اقلیم استغنای حسنست / نگارستان خوبیهای حسنست
اگر سعی نظر باشد بسامان / توان چید از غبارش تار مژگان
وگر تحقیق گردد آشنایش / بدل ساز نفس دارد هوایش
در آنجا وحشتی مقصود راست / نگه تا میکنی حسنت بدامست
سروش عشق تا این مژده سر کرد / شه از خود رفت و آهنگ سفر کرد
وداع آماده خیل وحشتم شد / چو گرد صبحدم بگذشت رم شد
بوحشت برق آزادی کمر بست / تعلق شد شرار و از میان جست
ز یادش یکقلم وهم بدن رفت / بدوش رنگ شمع از انجمن رفت
تفی میخواست نفت سوختن ساز / کمینی داشت رنگ برق پرواز
شرر تا پر زند بی آشیان بود / نفس تا دامن افشاند فغان بود

وله ایضا

کجائی ای ز خود گردیده غافل / براه افتاده در آغوش منزل
چه جادو بست چشم حسن بینت / چه پستی کرد پامال زمینت
ربود آخر کدامین غولت از راه / کدامین کوریت افکند در چاه
نه طوفان سمومی زد بباغت / نه دامانی شد آشوب چراغت
خموشی چند ای شمع تمنا / فسردن تا کی ای باغ تماشا
فلک یک پر زدن وا راست آهی / جهان بی پرده کی دارد نگاهی
تصور رنگ میریزد جهان چیست / خیالت اوج دارد آسمان کیست
ز مهرت ذره دارد آفتابی / نگه داری چرا بر خود نتابی
ز جامت عالمی مست و تو مخمور / ز صحبت شامها روز و تو بی نور
بناقوست خروش دیر دمساز / ز لبیک تو دارد کعبه آواز
بانوار یقین و کلفت ظن / تو کردی شمع دیر و کعبه روشن
چه باطن خلوت تنزیه ذاتت / چه ظاهر عرض طوفان صفاتت
حدوث از تو من و او می سراید / قدم از پرده ات هو می سراید
کجا بود این طلسم وهم پرداز / ز جولانت غباری کرده پرواز

دل آغوشی گشود و آسمان ریخت
نگاه از پرده بیرون زد جهان ریخت
ز سیر وهمی امکان چه داری
بجز وحشت ازین طوفان چه داری
بدل رو کن گلستان تو اینست
بخود می پیچ جولان تو اینست
نفس را جاده دشت طلب کن
تامل چون دلیلت شد طرب کن
سرت اندم شود افلاک سامان
که بیند خویش را گوی گریبان
نگه بر آسمان ناقص خرامست
بمژگان گر رسد سیرش تمامست
کجا سر میزنی ای موج بیتاب
سری در خود بدرد و بحر دریاب
سراغت از غبار خود برون نیست
محیطت از کنار خود برون نیست
ز نقش خود فریب غیر تا چند
برون نارفته از خود سیر تا چند
ز جیب خویش بیرون نیست راهی
نگاهی کن نگاهی کن نگاهی
درین محفل نوای قرب دوریست
تسلی امتحان ناصبوریست
خوشا چشمی که در رنگ لباسش
نباشد غیر عریانی قیاسش
ادب سازاست بزم بی حجابی
نگه سوزاست برق بی نقابی

طلب

طلب آرایش دام است دریاب
که چون شاهنشه هستی تحمل
غبار محمل شوقش نفس شد
نبودش هیچکس جز عشق همدم
قدم در ملک معشوقی نهادند
مقامات تمنا تا شود طی
پس از چندین قدم فرسودگیها
نگاهی گریباغش میخرامید
نبایش تا بتعمیری رسیده
بنای آستان آفرینش
ز گلزارش گرو جانها دمیده
قضا جولانگه دلهای مشتاق
ازان منزل بصد حسرت کمندی
بچندین گرد حسرت واطپیدند
نیارامیده گرد آرزوئی
بسعی آرزوی جلوه مشتاق
نگاه آنجا صفائی کرد احساس
تحیر گشته او موج سیماب
ز بس سامان الفتها بهم داشت
سری در گوشه زانو کشیدند
ازان منزل هوس تا پیش بین شد
بخود بالیده کوهی جلوه گر بود
بلورین قله ها دامن بدامن
قماش گل خجل از لطف سنگش
تمنا تا بسیرش بود مایل
دو دل از جوش الفت دوش بر دوش
شرار او نگاه گرم جوشان
بخود درماند شوق برق رفتار
ز کوشش معنی رفتار کم بود

ره تحقیق بیکام است بشتاب
مهیا شد بسامان توکل
دل از جا رفت و آهنگ جرس شد
نگاهی بارمیدن بود توام
نظرها در طلب پرواز دادند

وگرای خامه در تقریر کم زن
بساز بینوائی محمل آراست
نمود آخر بذوق پرفشانی
دو طایر سر کشید از جیب یک بال
بدوش حیرت اشکی و آهی

بسیر وادی مطلب قدم زن
چو گرد از خاکدان جسم برخاست
همای قدس غربت آشیانی
بیک آئینه پر میزد دو تمثال
برنگ شمع میرفتند راهی

وله ایضاً

نخستین منزلشان شد کف پا
بجای گل بدامن سجده میچید
جبینها بر سر هم خشت چیده
زمین آسمان آفرینش
شفق یک طایر رنگ پریده
صفا آئینه تسلیم عشاق
نگه میکرد پرواز بلندی
کز انجا تا به پشت پا رسیدند
نفس نابرده از آرام بوئی

مقامی بوسه گاه سجده شوق
هوا هم تا گذشتی در کمینش
غبارش سرمه حسرت نگاهان
بهمواری جبین سجده سازان
بخاکش در هوای آبروها
زمانی در تماشایش نشستند
ولی جوش ادب رخصت نمیداد
تماشا کرد از آن سر منزل پاک
طلب چون برق بیتابی روش بود

نوائی داشت سیر کوچه نی
گلستان بخود غلطیدن ذوق
سجودی داشت از شبنم جبینش
بساطش معبد بت قبله گاهان
پناه خجلت خجلت گدازان
حنا میکاشت خون آرزوها
چو نقش پا سجودی نقش بستند
سجود پی به پی فرصت نمیداد
ببام خاکساری سیر افلاک
ز خود رفتن همان گرم طپش بود

وله ایضاً

که میلغزند دل چون مور در طاس
طپیدن بسمل آنجا صافی آب
نفس آئینه در هر قدم داشت
گل از آئینه تسلیم چیدند

ازو تا منزل ران دوش بر دوش
در و دیوارش از سیمین بنائی
نگه بر اشک پیچید از صفایش
نفس در بیخودیها راست گردید

تحیر گشت فرش منزل ساق
هجوم کاروان لغزش هوش
غنا سرمایه حسرت گدائی
که در لغزش فرو میرفت پایش
بحیرت آنچه دل میخواست گردید

وله ایضاً

که تیغش از صدا بالیده تر بود
صفای موج گوهر کرده خرمن
صفای مه کتان آب و رنگش
قدم میزد بروی نرمی دل
دو گوهر بسته با هم عقد آغوش
پلنگ او دل سودا خروشان
صدا از پا نشست آخر بکهسار

دو کوه از آرزو برتر گذشته
ز تمکین آنقدرها چیده بر خویش
درشتی از کمینش کرده پرواز
ز شکل آن دو کوه ناز توام
بآن نازک مزاجی طبع سنگش
بهر سو از صفا لغزیدنی داشت
نه جرات حامی برتر گذشتن

تماشا رهبر سیر سرین شد
ببالیدن ز یکدیگر گذشته
که بالیدن ازو بالیده بر خویش
بساطش خواب مخمل یک نگه ناز
دو عالم آرزو پیچیده بر هم
که از برق نگه میریخت رنگش
بهر جا چون صدا پیچیدنی داشت
نه طاقت رهنمای بازگشتن
چو کوه اندیشه اینکار کم بود

وله ایضاً رحمة الله

ز خود میرفت حیرانی که ناگاه
تصور برد راهی در کمرگاه
خطی گردید در اندیشه جا گیر
که پای لغزش دل کرد تحریر
بباریکی صدای بی زبانان
بموهومی نگاه ناتوانان
ره وهمی که گر یک مو عیان بود
ازان مو نیز نامی در میان بود
نگه صد طره اندیشه بشکافت
که فکر آن معنی باریک دریافت
صداها بسکه حیرت بود دامش
بهم پیچیده و ره گشته نامش
بنومیدی رهی کردند حاصل
که از خود رفتن آنجا بود مشکل
شود تا راه تحقیقی نمودار
سلیمانی برون آورده زنار
بکوشش گفت عجز نارسائی
کمند اینست اگر از خود برون آئی
طپیدن چون صدا بر تار پیچید
هوس چون کفر بر زنار پیچید

وله ایضاً

طلب نگذشته زان ره چند گامی
برون ناکرده زان منزل خرامی
دلیل شوق بر حیرت صلا زد
که دریای شکم موج صفا زد

محیطی در تقابل شد نمودار — که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار — بصافی عنقا و سینه صافان — بپاکی باطن آئینه صافان

کنارش بیغبار خار و خاشاک — چو بحر معرفت از ما سوی پاک — تهی آغوش موجش از نهیبان — پر از تمکین چو نبض آرمیدن

بزنگ حیرت آئینه هموار — چو دریای خیال آسوده از تاب — اگر موجش شکستی در کمین است — کمند صافی نظاره چین است

گدورت از زلالش سخت بسته — درونش از صفا بیرون نشسته — ز طوفان جوشی موج صفا خیز — چو گوهر ساحلش از قعر لبریز

جبابش چشم حیرت آشنایان — کف از خود رفتن بیدستوپایان — سر هر موج ساحل جوش تمکین — دل هر قطره لنگر دار تمکین

گذشتن شد ازان دریای همواری — چو عکس از صافی آئینه دشوار — رک مژگان نومیدی گشایند — ز خود دریای دیگر جلوه یابند

نگاه یاس موج مضطرب چیست — گداز دل محیطی سیل در سیل — ز غم چندان نومیدی نشستند — که ساحل در نظرها نقش بستند

شکست دل بسعی اشک بیتاب — بر آتش شد سوار و راند در آب — ندامت کشتی چشم تر آورد — ز طوفان غم ساحل برآورد

مژه پرداخت از حیرت خجالت — بتقدیم وفای بادبانی — مهیا گشت ساز پیش رفتن — بسامان شد چو موج از خویش رفتن

بزنگ تیغ موج از بیغلافی — طپیدن بود در دریا شکافی — سر شک از بیخودی میرد معلق — که در گرداب ناف افتاد و زورق

وله ایضا

چه گرداب انجمن پرداز حیرت — چو دل مهر طلسم راز حیرت

محیط آرزو را مرکز شوق — بطوفان تماشا لنگر شوق

غریقی بود چشم از خویش بسته — چو چشم بیدلان شوق پیما

بروی موجه طوفان نشسته — جبابی داشت از خویش شکر خواب

دو عالم بسته در یک حلقه بحر — بطوفان خفته اشک تمنا

مگو گرداب دامی بحر تسخیر — خس طوفانش جانهای عشاق

چو دل صد کل شکفتن دفتر داشت — بچشم بسته سیر عالم آب

دلی از بیخودی ضبط نفس داشت — ز ننگ گوهر از شرم تکلم

اسیر حلقه آش دلهای مشتاق

قضا با نقش گوهرها همدرد — بآن تمکین گره بر آب کم زد — لب صد موج حرفش در دهن گم

که این گرداب طاقت از کجاست — نفس مقداری از دل شعله نخواست — تبسم داری از لب برق میریخت

چو موج از کوشش خود پیش پا خورد — بهر موجی که امید التجا داشت — ازین طوفان چه امکانست بیرون

بحر یاس بود ماند و مضطر — بخود درمانده تر از آب گوهر — که ناگه شرط از آه برنیامد — اشارتهای ابروی فنا داشت

وله ایضا

چو اشک نا امید از چشم حیران — بدست سینه افتاد چون آه — غبار بیخودیها ساحل آراست

چو شد طومار سیر بحر کوتاه — نمایان کشت صحرای قیامت — برون جستند از اندیشه طوفان

غزال او هوسهای میدید — بساط سبزه اش شوقی دمیده — ز جوش شوق صد محشر علم شد

تحیر سیر آغازش بدست — بیابان مرگ انجامش نهایت — نمود حلقه از کرد بادش

نسیمش چون نفس در سینه صافی — غبار انجا بصد آئینه صافی — بصافی طبع معنی دستگاهان

اقامت گاه صور تهای خلاص — دبستان دو عالم معنی خاص — طلسم صد فلک گنجینه راز

چو صبح آگهی آزاده از خویش — ز بس وسعت برون افتاده از خویش — توهم ها غباری دور گردش

طلب در دهنش محو طپیدن — امید از خاک او مستانه چیدن — فلک ها دامن افشانده او

هوایش کلفروش باغ لفت — زمینش لاله کار باغ لفت — صفا پروانه دامان پاکش

نفس از پیچ و تاب جاده اش سوخت — که شمع راه از خود رفتن افروخت — بدامن گیری صد خار امید

وله ایضا

بگوش شوق دارد پرده راز — که شد عالمی از نرگسان اشک — نگه مفت است هر که فرصتی نیست

ورای کاروان حسرت آواز — ز شوخیها است دست افشان گلشن — چو یعنی گریبانی است بیشیرازه

که ساعد نامی از نرگسان اشک — بفکر راحت منزل نباشد — بیکرنگ شوق آخر شمایل

ز شوخیهاست دست افشان گلشن — ز طوف جلوه اش غافل نباشد — بیدیهاست در گرانی دل

بفکر راحت منزل نباشد — که مفت است هر که فرصتی نیست — چو مینا دامن مستی گرفته

ز طوف جلوه اش غافل نباشد — چو یعنی گریبانی است بیشیرازه — ز گلها زیر دستی گرفته

چو یعنی گریبانی است بیشیرازه — بیکرنگ شوق آخر شمایل — کف از وسعت محیطی جوشی گرفته

بیدیهاست در گرانی دل — چو مینا دامن مستی گرفته — نقوت پنجه خورشید شکستی

ز گلها زیر دستی گرفته — کف از وسعت محیطی جوشی گرفته — نگه چیران گرانی گمندش

نقوت پنجه خورشید شکستی — نگه چیران گرانی گمندش — مژه چیناز دست بلندش

مژه چیناز دست بلندش — گشاد و بست دل چون نبض آرمیدن — چو مژگان نیستان طوفان گرفته

گشاد و بست دل چون نبض آرمیدن — چو مژگان نیستان طوفان گرفته — بدستش تا حنای معجزاتست

بدستش تا حنای معجزاتست — ز اکثر چون شدور نگ خجالت — بجولان گاهش اغم پویی گیر

ز اکثر چون شدور نگ خجالت — بجولان گاهش اغم پویی گیر — دم صبحت دامان نفس گیر

دم صبحت دامان نفس گیر — نیابد شکر پیچیدن تامل — شکست رنگ تا بد پنجه گل

بجائی

ز دست اندازی آن غارت انگیز / گریبانها چو صبح از چاک لبریز
بهار از شاخ گل در حسرتش خم / سحر از حیرتش یک چشم شبنم
بیاض گردن مینای خوبی / بهشت آرزو را شاخ طوبی
نوید این نوای بیخودی جوش / ز چنگ ضبط برد آئینه هوش
تفحص تا عنان تاب نظر شد / نهال باغ مقصد جلوه گر شد
تماشا کاین بهار مدعا دید / شرر بودش کمان و شعلها چید
ببوسش تا لب احرام طلب بست / ز هر عضو آرزو خود را بلب بست
بصبح جلوه تا چشم آشنا بود / نگه سیلی خور موج صفا بود
دماغ شوق بیعت تازه گردید / ستایشها بلند آواز گردید
که خوبی چون گلت در آستین باد / بدست و بازوت صد آفرین باد
از آنجا قطره زد حسرت رویها / سراپا شعله شد بالا دویها
طلب را آتشی در خرمن افتاد / که راهش بر بیاض گردن افتاد
بجائی بال زد نظاره کانجا / برنگ اشک لغزش کرد پیدا

وله ایضا

مقامی مقصد عالی نگاهان / زیارتگاه خون بیگناهان
قیامت جلوه موج چشمه نور / بلند آوازه برق شعله طور
بمستی جوش مینای تجلی / بطوفان شور دریای تجلی
بطوف آن مقام حیرت آغوش / صفا یک جامه احرام بر دوش
نظرها روشن از سیر صفاتش / بیانها عالی از حرف بیانش
زمین او بیاض دیده اندود / هوای او نگاه حسرت آلود
ببوی حسرتش افتاده مدهوش / چو گل آغوش بر بالای آغوش
جهانی در هوایش مانده مضطر / ز دست نارسائی خاک بر سر
بساطی عرض همت دستگاهی / عروجش نشأه فطرت پناهی
ز اوجش کار رفعت آنقدر بیش / که بر دوش بلندی رفته از خویش
بموزونی خیال نکته سازان / برعنائی نگاه بی نیازان
بیاضی صد دبستان سرخط راز / ولی سر تا بپا یک مطلع ناز
ز سیر انتخاب آن نشیمن / سواد حیرتی کردند روشن
هجوم شوق برتر راند محمل / بغیب چون لطافت کرد منزل
بسیبی دست زد امید بیتاب / که میشد لذت از اندیشه اش آب

وله ایضا

بخون صد گلستان شسته سیبی / تصور خون کنی حسرت قریبی
ز نیرنگش جهانی خفته در خون / ز شوخیها بدست از دست بیرون
اگر میرفت از چنگی بچنگی / همان می آمد از رنگی برنگی
نزاکت پرده نیرنگ کارش / لطافت شبنم رنگ بهارش
هوس هر که بچیدن کردی آهنگ / نزاکت خون شدی در پرده رنگ
نسیم آه میگردید سنگش / نگاه گرم میگرداند رنگش
ترنجی از گلستان تماشا / چو دل گوئی گریبان تمنا
بکام خود ترنجش را رسیدن / بروی خویش رنگش را چکیدن
بسامان طپیدن اشک بیتاب / مهیای چکیدن قطره آب
چو گوهر بیخودیها چیده بر خویش / ولی از هر طرف غلطیده بر خویش
بوصل آن ترنج از خود بریدند / ز سیبش دامنی از خویش چیدند
از آن منزل قدم بیرون نهادند / بکفرستان خال و خط فتادند
بساطی یافتند از عنبر تر / کفی جوشیده از دریای گوهر

وله ایضا

بصبحش طاقت دل کرده شبگیر / بشامش پای دیدن مانده در قیر
درو گر سایه پای طاقت افشرد / بصد خورشید نتوانش ز جا برد
ادب از خاک او اندیشها داشت / که تخم ناز آنجا ریشها داشت
ز دود آه با حسرت قرین تر / ز وضع خاکساری دلنشین تر
گرفتاری بهر سو دام بر دوش / ز جا برخواستن لغزش در آغوش
اگر برجسته از خاکش غباری / بلندی کرده اما سایه داری
بجای سبزه موج دام میرست / ز پا افتادن از هر گام میرست
بدامش جرات پرواز کم بود / نگه در سرمه چون آواز کم بود
رهش پیچیده تر از آه نومید / بصد حیرانی حرمان جاوید
چو حیرت سرخط درس تامل / چو فکر آئینه دور تسلسل
رهائی ناامید از دام گاهش / گذشتن نارسا در فکر راهش
براه آن تماشاگاه نیرنگ / هزار آئینه امید در زنگ
در آن سودا مقام فتنه تعمیر / جنون عالمی بگسسته زنجیر
ز هر سو بیخودیها در طپیدن / بهر جا شور سودا در دمیدن

سوادش ایک قلم مشق تباهی
هوایش چون نفس زیر سیاهی
مقیمانش سیه کاران خونخوار
همه کفر التیام عقد زنار
ز دود خویش چون آتش سیه پوش
ز رنگ خود سیه مستی در آغوش
برین حسرت سواران تک و پو
شبیخون ریختند آخر ز هر سو
غبار بیخودی گرم اشتلم شد
جراحتها بمشک سوده کم شد
عنان دار شکیبائی جنون کرد
ز خود رفتن سر از طاقت برون کرد
بجوهر شد نهان آئینه هوش
نگاه از موج مژگان گشت خس پوش
نفس درماند و دل بیدست و پا شد
شعور از ضبط خودداری جدا شد
بغارت رفت سامان تصور
نگاهی ماند و آنهم در تحیر
بهم دادند اسباب رسائی
بتاراج غم بیدست و پائی
ره جولان آهی میگشادند
که در چاه ذقن ناگه فتادند

وله ایضا رحمه الله

نه چاه آئینه تسلیم جاوید
چو حیرت مامن دلهای نومید

ز برق حسن یوسف خیز موجش
ز آسودن به پستی رفته اوجش
جهانی در هوایش تشنه میرد
خوشا حسرت کز انجا آب میخورد

سر شک شوق دولاب خیالش
نگاه تشنه بتیاب زلالش
دری آئینه صد بحر اسرار
ز صافی عمقش از بیرون نمودار

وقارش انقدر ها پیش رفته
که از تمکین فرو در خویش رفته
که بود از گداز دل سرابی
اگر ارزیدی انجا شست آبی

نگه آبی کزد در جام میکرد
ترشح موج اشکش نام میکرد
بصافی قطره آبی پای تا سر
ولی عمقش بصد دریای گوهر

تفکر گر شدی از قعرش آگاه
بلغزش تا ابد میرفت در چاه
بدامش می طپید از سعی بتیاب
پر پرواز دل چون موج در آب

اگر کشتی نگاه آزادی اندیش
ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی کز دل بتیاب جستی
بصد جا چون گره در رشتی بستی

بچین زد چون گهر موج رسائی
سر زلف ندامت وا کشودند
چو آب از چاه مشکل شد رهائی
چونی لبریز فریادش نمودند

چنین یک عمر از ان سرچشمه نوش
فغانها بود چون فواره در جوش

وله ایضاً

کمند زلف تا که خورد تابی
ز بستابی برنگ پرتو ماه
زاوج سرکشی افتاد در چاه

غروری از بلندیها فرو شد
سر فکری کریبان آرزو شد
غنان موج شوخی تاب میداد
ازان سرچشمه سنبل آب میداد

امید نارسا تا آن رسن دید
بهر تارش برنگ تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر
چو شب هر حلقه اش خورشید تسخیر

ز سنبل پیچ و تابش صد چمن بیش
ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
کرفتاری بدامش بسته زنار
پریشانی بوضعش کرده اقرار

بسلکش عالمی پیوسته خود را
بمضمونش جهانی بسته خود را
املها سطری از فکر بلندش
رسائی رشته واری از کمندش

بتوصیفش بیان از ضعف تقریر
صدائی در خم صد کوچه زنجیر
در آغوش شکنهایش نشسته
دو عالم شور دلهای شکسته

اگر تارش کستن کردی آغاز
شکست ساز دلها داشت آواز
نسیمی بوسه کر میداد پایش
ختن ها بود مجنون هوایش

دلی کز شوق او وحشت کریزی
رم اندیشه اش نازپروری داشت
کرفتاری ز بس پیچیده برهم
محبت کرده نامش زلف پرچم

که خود ایمن نبود از لرزش خویش
عروج اشک شد پرواز امید
ز پستی چید دامن نور خورشید

وله ایضاً

تمنا کشت بتیابی سرانجام
که حسرتها چو موج از کف عنان داد
فروغ چشمه خورشید لایش
بطوف چشمه لب بستا هم

طلب آخر لب جوئی نشان داد
لبی تر کرده و جان داده انجا
ز لال زندکی در دصفایش

خضر چون خط ز پا افتاده انجا
کرفته تا خط سبزش در آغوش
نشسته چشمه حیوان سیه پوش

هجوم آرزوها موج آبش
نشان بوسه حسرت حبابش
صدای جنبش آبش تکلم
دل از یاد لبش زلال زندکی جوش
زبان از نام او فواره نوش
کهر را از صفایش آب می برد

بسیرش تا که چشمی کند باز
ببال موج کوهر داشت پرواز
نفس خون کشتی و بر لب چکیدی

بهر دل یکجهان ذوق زلالش
زدل تا حسرت رنکش دمیدی
تمنا مست جام لب کزیدن

وله ایضاً

بصد شیرینی امانا چشیده
بذوق جرعه اش از خویشتن
سراپا جان برلب رسیده

تا تامل کشت تا آئینه کار
از آن سرچشمه درحی شد نمودار
برنک مطلب عشاق نایاب
بهو همی چو عکس ذره در آب

ز پیدائی بجز وهمش نشان نه
بغیر از نام چیزی درمیان نه
معمائی که از ادراک صافی
عدم آید برون کر دامکافی

بفکرش عالمی دست از خود افشاند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن
شنیدن بود عینک ساز دیدن

بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن
چو شبنم در طلسم غنچه پنهان

بتکلم کر شدی همدرس ذکرش
دهن کفتی و کم کشتی بفکرش
در آن درج دهن در های دندان

نعقل ساز چنین کفتکو بود
که خاموشی چو کوهر قفل او بود
بدل تا زخم حسرت تازه میشد
نکه دانی بلند آوازه میشد
نکه را تا غنا میکشت افزون
یقین چون در بحر اندیشه کردی
بر آن یک نقطه صد دفتر سخن بست
بحکم انکه هر جا فکر زد جوش
نکشاد از تنکی واکرد آغوش
بتنکم شد کلیه قفل رازش
سر موئی رشوخی کرد بازش
بان تکلیف قفلش تنک ره بود
که در فکرش بتنکم هم کره بود
طلسمی را ز اجزا کرد فشانده
شد از یک ریشه چندین تخم پیدا
رتنکی داشت راه کفتکو کم
که های جانستان تکلم
بچشم خود بدین خلوت راز
چو اغان عدم شد پرتو انداز
بجوم مطلع انوار لاریب
بتجلی بسته صف در پرده غیب
زنسیان غنا پیچیده در بر
طلسم قطره یک بحر کوهر
ز برق آن تجلیهای اسرار
بخاکستر نشست انوار دیدار

تمای

بنای دل بسیلاب گهر رفت / بیک دیدن قیامت بر نظر رفت
تماشا محو گشت و شوق درماند / تحیر خون شد و در چشم تر ماند
هدایت نقش نیرنگی عیان کرد / ولیکن حیرت از چشمش نهان کرد
نصیب لب نشد زان چشمه آبی / نه زان گوهر بدل یک ریشه تابی
چنین گنجی که راه یاس می بست / ز دست بیخودی دادند از دست
بخود تا آمدند از خویش رفتند / ز خود هر بار کامی پیش رفتند
تصور گشت تا از خود خبردار / چو حیرت داشت سیر باغ رخسار

وله ایضا

گلستانی که تا در دیده جا داشت / نگه صد خرمن گل زیر پا داشت
غبارش چون نسیم صبح گل خیز / هوایش چون شفق از رنگ لبریز
گل او کز لطافت چهره می شست / بکف آئینه خورشید میرست
وقار آئینه بوی گل او / تحیر ناله های بلبل او
فروغ رنگ برق خرمن هوش / رگ گل راه از خود رفتن هوش
نظرها موج مجنون بهارش / گداز یکجهان دل آبیارش
ز شوخیهای موج گلشن خویش / برون چون رنگ از پیراهن خویش
ز سیرش آرزوی بیخودی ساز / بهشتی داشت در فتراک پرواز
خیالی گر بیادش میخرامید / ز هر نقش قدم خورشید میچید
اگر آئینه رنگی شکستی / هوا صد صبح عشرت نقش بستی
بهر سو مجمع حیرت پرستان / ز چشم بی نگه ساغر بدستان
نگه گر بال شوقی برهم افشاند / حیا بر خود طپید و شبنم افشاند
هجوم رنگ از بس در قفس بود / صدای خنده گل بی نفس بود

وله ایضا

الف واری در آن گلزار بیرنگ / بلندی داشت موج شوخی رنگ
خرد زان نقش اسرار نزاکت / به بینی کرد اقرار نزاکت
دو گلشن نخل بند از یک رگ گل / دو گل پیدا ز یک منقار بلبل
ز بس شوخی زده از هر طرف موج / هجوم رنگ بسته صورت واج
ز فیض آب و رنگ آن طرب زار / ببالیدن خیابان بسته دیوار
در آن گلشن که خاکش رنگ و بو بود / نهال آبرو گر بود او بود
از آن گلزار و زان الفت نشیمن / چه حسرتها که کرد اندیشه خرمن
بقدر شبنمی گر آرمیدند / بصد طوفان حسرت واطپیدند
بناکامی از آنجا هم گذشتند / بدوش حیرت شبنم گذشتند
عنان شوق سر دادند چون اشک / بپای چشم افتادند چون اشک
نمودند از جبین سجده فرسود / در میخانه را بوسه اندود

وله ایضا

که گر اندیشه آنجا جبهه سا شد / خط پیشانیش ساغر نما شد
دو عالم شور مستی فرش راهش / چو مژگان سجده زیر پیشگاهش
فریب سرمه موجی نقش بسته / که درد از صاف او بیرون نشسته
خطی پیرامن پیمانه میگشت / جنون گرد سر دیوانه میگشت
بهر پیمانه صد خم جوش مستی / بهر موجش هزار آغوش هستی
می حیرت ادای چشم بندش / صراحی موج مژگان بلندش
بجامش سرمه از بس کرده طوفان / صدا پیچیده و گردیده مژگان
دلی کز حسرتش بیتاب میشد / اگر از خود نمیرفت آب میشد
بیادش اشک اگر مینا شکستی / مژه میخانه بر فتراک بستی
ببوی او نفس گر سینه می جست / ز دل پیمانه خون داشت در دست
محیط از میکشانش تشنه کامی / ز مستانش فلک خمیازه جامی
نگاه آنجا سیه مست می ناز / بقلب هوش چون می ناوک انداز
چو مست آرزو پیوسته خونخوار / چو مخمور وفا همواره بیمار
مژه یکدسته ناوک در کمانش / دل هر ذره بیتاب نشانش
بهر جا ترکتازی کرد نازش / ز دل برخاست گرد ترک تازش
خیالش هر کجا وحشت عیان بود / نگه دنباله گرد آهوان بود
نوای ناوک او داشت در گوش / که بادام از عدم آمد ذره پوش
اگر هم چشمیش نرگس کمان داشت / بهارش تکیه بر دوش خزان داشت
ادب حرف فراموشی زیادش / سیه مستی و شوخی خانه زادش
غبار راه اندازش جنونها / نسیم باغ نیرنگش فسونها
ازو میدید اگر بیتاب گشتن / پری در شیشه میکرد آب گشتن
منی کان جلوه مستانه دیدی / عرق از جبهه ساغر چکیدی
جنونی مست وحشت آرزوئی / دماغی سرخوش بیگانه خوئی
درون خانه و از خانه بیرون / میش در ساغر از پیمانه بیرون

هوس هر چند در اندیشه فرسود / همان ساغرکش خمیازها بود
از آن میخانه هم مخمور رفتند / بحکم بیخودی معذور رفتند
نیاز اندیشگیها پیش بین شد / سجود طاق ابرو دلنشین شد
سر طاعت بمحرابی کشیدند / که چون تسلیمش از زخم آفریدند

وله ایضا رحمه الله

بنای قبله ارباب حاجات / زیارتگاه صد مسجد مناجات
تحیر جلوه نیرنگ آفاق / بصورت جفت و در حسن اطاق
دو عالم رنگ ناز از هم شکسته / که در طاقش نیازی نقش بسته
ز صد افلاک استغنا عنان تافت / که از محرابش آغوش خمی یافت
بطاق او ز چین سحر پرداز / بساطی چیده چینی خانه ناز
کمالش شاه بیتی کرده تعلیم / که مضمونش خمیدن بود و تسلیم
ادب مست عروج ارجمندی / تواضع در کمال سربلندی
بآن محراب تا حسرت کمین بود / تمنا نسخه خط جبین بود

رسائیهای مذکلک عجاز / بلندیهای چین دامن ناز / ز اوج سرکشی تیغ خمیده / غروری با تواضع آرمیده
چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر / چو مضمون از بلندیها جهانگیر / اشارت جوهر شمشیر نازش / تغافل شوخی وضع نیازش
خیالش کرد واندی ریشه در دل / نفس مشید شهید و ناله بسمل / جراحت راز دل جان در قفس داشت / که چون صبح از دم تیغش نفس داشت
ازان تیغ جنون آخر بصد ذوق / روانی کشت خون بسمل شوق / ز ابرو یافت حیرت بر جبین راه / هلالش برد تا سر منزل ماه

وله ایضا

بساطی دید کانجا شمع همین / ز اوج سرکشی تیغ خمیده / چراغ آبرو میکرد روشن
بعزت مطلع کردون جنابی / باوج بی نیازی آفتابی / بلندی پرتوی از آفتابش
نبالیش پایه پرواجی رساند / که پرواز نگه در راه مانده / سپهر طالع رفعت پناهان
درش نالیته نقش آچنین تهمت / کشاد آغوش چون دریای حیرت / ز صافیهای لوحش راز دلها / چو نقش جوهر از آئینه پیدا
فروغ شمع خلوتخانه راز / تجلی نشاه پیمانه راز / کل خورشید رنگ عالم صنع / کمین صبح نقش خاتم صنع
اگر کل در لطافت زو کمینش / شکست رنگ شد خط جبینش / وگر گوهر صفایش کرد آهنگ / ز موج خوشیش آمد شیشه بر سنگ
ز بس موج صفا آئینه چیده / عرق تا کل کند حیرت چکیده / ز یادش سینه ها مهتاب محمل / بسیرش دیده ها آئینه منزل
چو از سیر جبین نظاره پرداخت / تمنا میدود شوق بیتابی / که تا کی محمل آرای توکل / نشست از بامشام آباد کاکل

وله ایضا رحمه الله

نمایان شد شبستان تحیر / جنون نیرنگ آن سنبلستان / سیاهی خطش واکرده طومار / طپید نگاه پرواز تفکر
خرد کم کرد راهی زان شبستان / خموشی کرده حیرت جمع انجا / زبان شانه می شد شمع انجا / درازی از هوش افسانه مار
سواد اعظمی چون هم تاریک / درو راهی چو راه فقر تاریک / بشوخی نخبه راز نهانی / چو شمع کشته خاموشی نفس بود
نفس در دیده صبحی جلوه گر بود / تبسم داری از شب پرده دزدیده پهلو / سر موئی ز خود دزدیده پهلو / نمایان در دل شب کهکشانی
تامل موشکافی کرد و ره یافت / که از مو امتیاز فرق بشکاف / کتاب وهم را بین السطوری / کمانی فرق از تا سا میو
زده از بس غبار بیخودی جوش / سفیدابی کرده راه رفتنهوش / زده در دل نمایان برق آهی / چراغان کرده نقش پای موری
با آغازش تصور وهم دربار / بانجامش رسائی یکقدم دار / سراغ نقش مطلب شد ز ابهام / ز مژگان موج زن مذکاهی
چو خط و نقطه با صد داغ سنگ خست / نفس در دل چو مو در شعله پیچید / چراغ جست جو ها کشت خاموش
که هر چند کشتی برق رفتار / قدم میزد همان در مرد کار / طلب از سعیها مایوس میرفت / فغان در سینه میل سرمه کرده
در آخر یاس شد امید تعبیر / خروشی در دل شب کرد و تیغ / سحر پرواز شد بیتابی آه / بجای پا کف افسوس میرفت
اگر پای تمنا پی نمی شد / بصد شبگیر راهش طی نمی شد / اگر مایوس و گر حیران گذشتند / شبی کز دیدار این افسانه گوتاه
سواد شام بیتابی نهان شد / همان چون شانه بر مژگان گذشتند

وله ایضا

چه قامت اوج کار آزروها / همان معراج فکر جست جوها / نه بینید هیچکس داغی که شه دید / همان چون شانه بر مژگان گذشتند
بچشم بسته طی شد روزگاری / تماشا بیخبر رفت از بهاری / بحکم اضطراب یاس تقدیم / فروغ مطلع قامت عیان شد
زبان با شکوه عشق آشنا کرد / سر طومار چندین ناله وا کرد / که ای خضر ره گم کرده راهان / بمنزل بود و چندین رنج ره بود
چه رهبت اینکه از بس می سود طی / دلیل مدعا کم میکند پی / نه از سر منزل مقصد نشانیست / که منزل عجز بود و جاده تسلیم
نه پرواز طلب را آشیانیست / نگه سرمایه بخش بی نگاهان

ممتنا از دراز نیهای ره پرخت
تصور داغ گردید و نگه سوخت
طلب از جبهه پیشانی کرد
نفس گردید راه و گویی کرد
چو آه جسته دور از خانه خانم
چو رنگ رفته بی مطلب روانم
ره صد دشت بیتابی بریدیم
ولی از حسن آثار ی ندیدیم
نفس دارم دور از مقصد خویش
همین ره رفتنی دارم در پیش
اگر صبح طلب را این سفیدست
سر انجام شب تار امیدست
دبیر عشق در نشای اظهار
ز غنوان یافت نقش راز طومار
که خاصیها همه نیش دو دست
چو عود از خاطر می ریزد خجالت
هنوز اینسینه اش زنگار داد
خراش صیقلی در کار دارد
چو آبش داد کای دشت تمنا
سر اپا موج گلگشت متانت
تو هم گامی که پیمودی در اینراه
بطور فاتحانه خستت بود گلگشت
بآن شوخی نوای ساز او بود
که تا آواز پا آواز او بود
بهر سو جلوه عرض متاعش
بهر جا نازت استقبالها داشت

غباری

غباری کز بچشمت آشنا بود / همان آشفتن آن طره‌ها بود
وگر خاری بپا بود آشیانت / قدم بر ناز مژگان داشت پایت

فسون چشم بند غفلتست این / مژه باز و ندیدن حیرتست این
توهم شد بچشمت پرده خواب / تخیل برد از آئینه‌ات آب

ز دریا تشنگی بر دوش رفتن / ز گلشن بینوا آغوش رفتن
نه جرم گلشن و تقصیر دریاست / خطاهای نگاه قاصر ماست

هجوم گرد غفلت دام ره بود / وگرنه جلوه پامال نگه بود
شناسائی نبود آئینه هوش / زهی بینائی کوری در آغوش

بحیرت خانه مینای افلاک / پری میجوشد از هر ذره خاک
فسون نقش آگاهی اگر نیست / تماشای پری کار بشر نیست

همین بزم است خلوتخانه یار / ولیکن دیده بیناست در کار
درین حیرت سرای پیچ در پیچ / نگه باید بدست آری دگر هیچ

برفع کلفت بیگانگی کوش / خرد وهمست در دیوانگی کوش
نخستین فال چشم آشنا زن / دگر بنشین و نقش مدعا زن

چمن پیرا شود کز شوق بلبل / توان صد خون بدل کردن ز هر گل
چو شمعت همت پروانه افروخت / بهر آتش که خواهی میتوان سوخت

علاج چشم کن عالم بهار است / غم آئینه خور حسن آشکار است
بیا سر کن ره بخت آزمائی / پی تحصیل کحل آشنائی

که تا اندیشه را زان سرمه دودیست / نگه در چشم بینش میل کوریست
جهانی می طپد در آرزویش / طلبها سرمه است از جستجویش

غبارش مطلع صد برق انوار / دل هر ذره اش یکطور دیدار
سزد کان نور اسرار الهی / نماید چاره غفلت نگاهی

فروغش گر چراغ خانه گردد / تجلیها پر پروانه گردد
دمی کان سرمه گردد شمع راهت / فلک سیر است در مژگان نگاهت

بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن / جمال حسن دشوار است دیدن
ولی آن توتیای چشم مقصود / بغفلت گاه امکان نیست موجود

مگر افتد بملک عاشقی راه / که گردد قصه اوهام کوتاه
ازان کشور توان کردن سراغش / که می تابد در آن محفل چراغش

بذوق جستجویش خاک گشتن / به از آئینه افلاک گشتن
طرب کرد آنکه با او آشنا شد / نگه شد هر که آنجا توتیا شد

ز عرض مدعا شاه خرد کار / بهم آشفت کای نیرنگ اظهار
مآل کار اگر این ماجرا بود / عبث آواره گردیها چرا بود

تو بودی محرم اسرار نیرنگ / چرا اول نزد سازت بر آهنگ
که کاهشها غبار دل نمی شد / تمنا اینقدر بسمل نمی شد

نمیخوردیم خاک این منازل / نخست آن سرمه میکردیم حاصل
چه کلفتها در این وادی کشیدیم / که آخر تا پشیمانی رسیدیم

دل از فعل عبث کلفت ایاغست / طلب از کوشش بیهوده داغست
غم بیجان و مانی گرچه سهل است / ز دانا سعی بیجا سخت جهل است

تبسم ریزی صبح اشارت / چنین افسانه و امان عبارت
که ای از علم هستی وهم تحصیل / دلت غافل ز رمز درس تکمیل

محبت صد جهان نیرنگ دارد / شرر در آب و خون در سنگ دارد
ندارد فهم کس در پرده اش راه / که ظلمت غافلست از خلوت ماه

خرد از جوهر رازش چه داند / خط حیرت همان آئینه خواند
ولی رمزی کنم تعلیم هوشت / دهم از گوهری پرداز گوشت

یقین میدان که آن کحل جهان بین / بهر طالب نگردد نور تلقین
مگر آنرا که از شوق یقین پی / سواد ملک معشوقی کند طی

وصال اندیشه از خویش بگذر / ز کم فارغ شود از بیش بگذر
طلب از هیچ وادی سر نتابد / دماغ شوق پرسش بر نیابد

بهر راهی که میگویم روان باش / نشان خواهی خدنگ این کمان باش
دل از فیض ریاضت نور پاش است / صفا آئینه مزد خراش است

درین سودا غم سود و زیان نیست / بجز تسلیم جنسی در میان نیست
امید و یاس وقتی بر تراشی / که کاری کرده یا ناکرده باشی

وجود و فعل موهوم است اینجا / همین تسلیم مفهوم است اینجا
بکار عشق دخل کس نگنجد / درین دریای آتش خس نگنجد

پشیمانی چه و فعل عبث چیست / همه عشق است اینجا وهم و ظن کیست

له ایضا

خنک جائی که داغ آلود عشق است / خوشا چشمی که غم فرسود عشق است
ز هر خرمن که این برق آتش انگیخت / تجلی از کف خاکسترش بیخت

همان تمکین و شوخیهاست یکسر
بدریا موج و در آیینه جوهر
همین عشق است مغز و باقی پوست
دو عالم هر چه باشد مدعاوست

چراغ خلوت تقدیس و تنزیه
می پیمانه اظهار و تشبیه
خمستان خفا لبریز جوشش
خرابات عیان مست خروشش

بتحقیق و توهم هر چه باشد
خوش آن بیدل که عشقی میتراشد
ره مقصد بیک گام است کوتاه
ولی گر عشق باشد خضر این راه

توان با وحشتش کز ظرف بستن
تعلق چیست تا ارزد گسستن
نگه را نیست مژگان دام فتار
عنان شعله کی بیجد خس و خار

در آن حالت که آن بی‌فکر هوش
نوای آشنائی ریخت بر گوش
چو مژگان باز بان سرمه آلود
بدل صد کوچه راه ناله بگشود

فسون تازه در کار شه کرد
جهان چون سرمه در چشمش سیه کرد
طپید نهای دل حسرت نوشید
ز اجزای تسلی سرمه ساشد

بتجدید اضطراب حسرت انگیخت
غباری گشت و در دامان آهخت
گزین تسلیم آهنگ رضا ساز
چو مژگان در خموشی خفته آواز

تو گویائی زبان آخر چه گوید
تو در راهی کسی دیگر چه پوید
ندارم ساز و برگ خودنمایی
بصر صرداده ام مشت غباری

بهر جا شخصت احرام طلب بست
طلسم آبله هر جا روان بود
قدم فرسا بپای دیگران بود
بخود واماند کی پرواز گردید

بآن شوقی که داری همعنانش
وگر آهنگ رفتن ساز گردید
نگه شد حیرت و ساز قدم کرد

ز خویشم رفته پنداروروانش
فسردن از مزاج ناله رم کرد
بپای وهم خون میشد تک و پو

جرس گردید رقص شوق بسمل
رهی دیدند گر اندیشه او
خط پیشانی عجز آشنایان

طپید نها بدوش دل کشیدند
ز نقش پا بهر گامش نمایان
خوجشم از موج خون لبریز دیدند

خطی حیرت سواد نارسائی
سر جا سر لب جوئی رسیدند
چو مژگان رو بآب دیده می‌شست

رسید نگاه فکر آرمیدن
کیا هش بسکه در دآلود میرسید
دوان از سینه ها تا دامن خاک

بلندی کرد اگر کودی ز راهی
ز هم پاشیده بود اجزای آهی
غباری گر ز جا میرفت دل بود

نگاه از کرد بادی گر اثر داشت
بگردش رفته چشمی در نظر داشت
نگه عمری بگرد راه پیچید

طلب گر منزلی تدبیر میکرد
شکست آبله تعمیر میکرد
چمن تحریر گلهای تک و پو

نگه داغ و نفس دلتنگ میگشت
اگر می‌گشت انجا رنگ می‌گشت
که بر رویش دری زان باغ بگشاد

چنین شد نقشبند کلک جادو
بذوق جست جوی آرمیدن
حیا آبی ز جویش رفته بیرون

که اول شوق بیتابی علامت
چو مجنون زد در باغ ملامت
شکست کار تقوی شوخی رنگ

بهاری دید طوفانگاه افسوس
خزان آیینه کلهای ناموس
زبان طعن جوش بلبل او

گلش در خون مستور هی پیچید
نهالش سر بر سوائی کشیدن
شرار سنگ طفلان آبیارش

اهانت کلفروش خرمیها
حقارت رشحه موج شبنمیها
همان بی پردگی پیراهن گل

بهارش عبتباری فته آباد
سحابش آرزوئی داده برباد
دل دیوانه داغ لاله زارش

سحر جیبی به بیتابی دریدن
هوا آهی بغربالی رسیده
در آغوش تحیر بال میزد

چو صبح آوار کهاشد ضرورت
پریشان اختلاطی موج سنبل
دل بی انفعالی کرد حاصل

که سیر آن گلستان بست صورت
نظر هر سو تماشا فال میزد
که از هر گل بهاری کرد خرمن

طلب کر چیدن گل کرد تمهید
اگر طبع هوس شد غنچه مایل
چه معنیها کزان آیینه دیدند

چو گل یک سر تغافل گوش گردید
تغافل داشت چندین دشت در من
چو هستیها کزان پیمانه چیدند

خموشی مهر بر لب زد که هاهات
خوشا آئینه بی انفعالی
نوای

از آن گلزار تا بستند محمل
با قلیم بلا گردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیران
که تیمارش جبانی کرد ویران

جهانبینی و شعری فتنه جوئی
قیامت غلغلی طوفان خوئی
هوای داغ پرورد شش جگرسوز
بنای شعله تیمارش نظر سوز

گلش در آب آرائشگ پنهان
ورش آغوش زخم دل دبیان
حوادث مست ضبط گرد و پنهان
شکست شیشه دلها غبارش

حصار آرزو دل صبر آزمایان
مگاهنها مشمهید تیر پیکان
متاع روی بازارش الهها
فغان دلال اجناس تمنا

دکان آرای حسرت پیشه رش
بهین کالاش خم خفته درش
بهر سو مجمعی از ناز دلها
بهر جا محشری از رقص بسمل

ز دل تا دیده بی داغ الم نیست
بجز گردی کس بگانه مهم نیست
سراسر اشگ مجنون موج میزد
نوای

نوای عشرتی گر سر کشیدی / ز جیبش نوحه ماتم دمیدی
جگر میریخت تا یک ناله میجست / جهان میسوخت تا یک داغ می بست
دل آسوده تا آنجا قدم زد / بچندین آبله جام الم زد
بخاکش اشک اگر تخم هوس کاشت / دل خون گشته چید و ناله برداشت
سلامت گر بطوفش کرد آهنگ / بطوفان شکستن رفت چون رنگ
دل آنجا شد چو نی بی برگی اظهار / که آمد قابل یک ناله آزار
سرشک از بیخودی خون شد بمژگان / که یک شبنم گدازش گشت سامان
گل داغی بصد دل مفت دیدند / نم اشکی بصد عشرت خریدند
چنین بگذشت از صد اوج افلاک / که تسلیمی بدست آورد چون خاک
طلب چون موج از آن بحر جفا جوش / شکست آرزوها برد بر دوش
همان سرگرمی جام رضا داشت / که دل خمها کشید و جرعه پیداست

وله ایضا

جفا پرورده عشق غم تمنا / بساز درد دیگر شد مهیا
ز اقلیم بلا منزل بمنزل / تکی میزد سوار ناله دل
که شام حیرتی کلفت فشان شد / سواد وادی هجران عیان شد
نمایان گشت دشتی در مقابل / که جولان خون شد و پرواز بسمل
بدامن بسته آشوب قیامت / بشور آورده یک عالم ندامت
هجوم گرد بیتابی سوادش / بغم پیچیدن دل کرد بادش
غزالش باد جولان نگاهی / سیاهی حسرت مژگان سیاهی
غبارش وحشت آه غم اندود / سحابش موج مژگان نم آلود
براهش کاروانهای تصور / بچاه افتاده جیب تفکر
خطوط جاده اش عجز نفسها / شکست اشک فریاد جرسها
ز خود رفتن غبار کاروانش / ز پا افتادگی سنگ نشانش
طپیدن خضر سعی آرزوها / تسلی غول راه جست جوها
ز دلها بسکه طاقتها رمیده / رم آهو صف وحشت کشیده
نفس در دل شکستن جوش خارش / بحسرت آب گشتن چشمه سارش
گیاه او زبان بینوائی / همان مد فغان نارسائی
سراغ منزلش از خویش رفتن / بیابانها ز هستی پیش رفتن
بخاکش عالمی از پا نشسته / چو نقش پا امیدی نقش بسته
ز کوشش سعیها بی برگ حیرت / طلب یک سر بیابان مرگ حیرت
همین امیدی آنجا گرد میکرد / بشبنم گلخنی را سرد میکرد
بفکر او اگر اندیشه می تاخت / در اول گام رنگ هوش می باخت
خطر گاهی کزو بر دل تنیده / نفس چون موج ریگ نم کشیده
تحیر چون چندین اشک میخورد / مژه تا بر هم آید سیل می برد
برنگی پای طاقت خورد بر سنگ / که جولان شد صدای ساغر رنگ
طلب در حسرت پرواز میکاست / فغان میرفت تا آنجا که می خواست
پس از عمری که گشت از عجز رفتار / غبار جست جو با خاک هموار

وله ایضا

خیال آئینه شوقی جلا داد / تماشا را بحیرانی صلا داد
نگاه از جا برون ننهاد پائی / که شد روشن سواد آشنائی
بدل از آرزو الفت اواتر / بچشم از موج مژگان آشناتر
طرب بالید کاین خلد یقین است / بهشت حاصل مقصد همین است
چو آگاهی ز تحقیقش نشان یافت / در آغوش پر و بال آشیان یافت
علامتهای اقلیم بدن دید / همان آرامگاه خویشتن دید
ولیکن یکقلم داغ خرابی / زیارتگاه احرام خرابی
ضعیفی برده پیدائی بغارت / چو مضمون خموشی بی عبارت
جگر خشک و دماغ آشفتگی ساز / طراوت از بهارش کرده پرواز
ز دل طاقت ز اعضا تاب رفته / ز گل شوخی ز گوهر آب رفته
نموده از حواس آسودگی رم / چو اوراق خزان پاشیده از هم
برنگ نغمه تاری گسسته / پریشانی طلسمی نقش بسته
قوی حیرت نگاه ناتوانی / چو بسمل بینوائی پرفشانی
صدائی خفته در تار تحیر / سراپا نبض بیمار تحیر
ز بی آبی بخود وا مانده بلغم / محیطی در غم دریوزه نم
فسردن گشته میل آب و تابش / ز طوفانهای خشکی برده آبش
در آغوش گداز آئینه خون / نشسته همچو اشک از رنگ بیرون
ز رنگ خویش نومید آنقدر بود / که گر نقش شفق بستی سحر بود
تب صفرا چراغان غمی داشت / شکست رنگ شور ماتمی داشت
طرب در زعفران زارش فسرده / نشاط از خنده بسیار مرده

زمانی بود کز طوفان نازم / خروش بی نیازی داشت سازم
دماغم نشأهٔ جام وطن داشت / گلم در غنچه سامان چمن داشت

شرابم در خم راحت ایاغی / نبود آفت شناس بی دماغی
ز حرفت برق زد شور جنونم / گرفت این شعله بیرون درونم

صدای ساغر امید چون شد / چراغان طلب داغ جنون شد
همایت سایه‌ام تا بر سر افکند / سیه بختی شد و خاکستر افکند

نگاهم بست افسون دروغت / ز راهم برد شمع بی فروغت
بوهم ملک معشوقی دویدم / سراب مدعا بود آنچه دیدم

بملک عاشقی هم پا فشردم / خرابی داشت هر جا راه بردم
بجست و جوی کحل آشنائی / غبارم کرد عمری سرمه سائی

امید آخر برنگی توتیا شد / که آهی گشت و اجزای هوا شد
چه مطلبها که از برق هوس سوخت / چه راحتها که در بال نفس سوخت

مقامی داشتم در ملک آرام / که عشرتها بطوفش داشت احرام
طرب گاهی که از اقبال شاهی / ز گردش موج میزد کجکلاهی

کنون پیداست زان فردوس تعمیر / کف خاکی که بادش کرده تعمیر
ندارم از غبار خواری من / چه کرد آئینه سعی تو خرمن

من بیدل در این بنگاه آفات / نبودم قابل چندین مکافات
که جز تسلیم تدبیری ندارم / بغیر از عجز تقصیری ندارم

مخالف نغمه کیهایم کدام است / که مضراب نوایم انتقام است
بهار اتحاد این گل ببر داشت / نهال الفت آخر این ثمر داشت

وفا وهم و طلب دام پری بود / کجا حسن و چه وصل افسونگری بود
چو عشقش دید کاین مایوس طاقت / بسودن میرود از کف چو فرصت

تغافل را سر و برگ سخن کرد / خزان ناامیدی را چمن کرد
نفس زد صبح عرفان از شکر خند / که ای چشم یقین این خواب تا چند

تو هم تا بکی غفلت سراید / مهت از تهمت نقصان برآید
طرب کن گر فریب منزل و راه / نمودم از کمال خویشت آگاه

دیار عاشقی وهم و گمان بود / بهار ملک معشوقی خزان بود
مکن منسوب غیر احوال خود را / مفصل دیده اجمال خود را

اگر ره بود و گر منزل تو بودی / اگر دریا و گر ساحل تو بودی
همه دریاست ار ساحل نشان نیست / همه لیلی است محمل در میان نیست

غباری نیست آخر چشم بگشا / تماشا داری ای غافل تماشا
ز هستی تا عدم شورت گرفته / زمین تا آسمان نورت گرفته

باین برق عیان مستوریت چند / باین نزدیکی از خود دوریت چند
نداری زخم فریاد تو از چیست / نه مظلوم بیداد تو از کیست

تو خود آئینه کون و مکانی / گناه کیست گر خود را ندانی
تو صاحب حسنی اینجا دیگری نیست / بطوفان گاه خورشید اختری نیست

چو گردون دامن خویشت بچنگ است / کجا پرهیز نی آفاق تنگ است
درین گلشن طپش داری قضا نیست / میفشان بال بیتابی که جا نیست

وگر گیرد غبار غیر دامن / ز خود غیری تراش و بال میزن
و خود غیر هر که نیست موجود / بوهم وطن مشو اندیشه فرسود

جرس این کاروان را نیست غماز / غبار افشانی دل دارد آواز
ندارد این گلستان ساز رنگی / همان بر ساغر دل خورده سنگی

ز دل ننهاده یک گام بیرون / نه چون سیر خط از جام بیرون
نفس بیرون دل منزل ندارد / که عالم منزلی جز دل ندارد

اگر دریا همه طوفانش بالست / برون خویش پروازش محالست
نبود از خویشتن بیرون عبورت / همین طی شد مقامات ظهورت

ترا غفلت اگر چندی ز ره برد / مرا دانسته می بایست خون خورد
بتکمیلت جگرها خورده‌ام من / تو تا روشن شوی افسرده‌ام من

براه آوردن از ره بردنی داشت / حیات جاودانی مردنی داشت

وله ایضاً

چو حسن معرفت زین رنگ زد جوش / تماشائی چو غفلت رفت از هوش
ز مستی شد نگاه شوق هشیار / غنودن اندکی گردید بیدار

دو بالا شد دماغ بیقراری / جنون زد ساغر بی اختیاری
زبان بیخودی حسرت بیان شد / سخن تا بر زبان آید فغان شد

که ای مشکل تر از حیرت بیانت / ز خود رفتن ادا فهم زبانت
نمیدانم چه میگوئی که گوشم / وداعی میکند تکلیف هوشم

ببرهانی مهیا کن عبارت / که برد اندیشه را حیرت بغارت
بیان مدعا موضوح تر کن / نوای بیخودی بی پرده سر کن

رهی زد عشق کاین راه خرد نیست / دلیل اینجا نمی باشد بلد نیست
بهر جا عشق آگاهی سوار است / ره جولان مطلب بی غبار است
در آن محفل که عشق آئینه گیرد / دلایل در غبار شبهه میرد
کتاب عشق غیر از یک نقطه نیست / صفا میجوشد اینجا گرد خط نیست
سر این نامه عنوانی ندارد / توئی موجود برهانی ندارد
اگر دارد بطبعت شبهه راهی / بمرآت صفا افکن نگاهی
از آنجا تا رد مقصد بدانی / که چیزی که میجستی توانی
کنون از وهم نقشی بر ورق نیست / بغیر از یک نگه ختم سبق نیست
تیقن در پی رفع گمان شد / تأمل با تعجب همعنان شد
شگفت اندیشه خورشید جهانتاب / بروی خازن ادراک نزد آب
که آن ساز ودیعت عرضه دارد / سزد گر پرده نقشی سر برآرد
امین گوهر اسرار شاهی / ودیعت مایه رمز الهی
نمود از جبهه تسلیم فرسود / زمین خدمتش را سجده اندود

پس از

پس از تقدیم خدمتهای دلخواه — امانت کرد تسلیم شهنشاه — معین بی غبار شبهه ویرا — طلسم سر مهر پرده غیب

تعقل هوش بر تحقیق گماشت — از ان کنج حقیقت مهر برداشت — غبار دیده شد شکل ضعیفی — چو شرکان پیکر زاری نحیفی

بهار جلوه آتش دیده کاهی — نهال قد غبار آلود آهی — کلاش موج شبنم ژاله کشته — عرق خون بسته و تبخاله کشته

ز تمثال عذار و خط نمایان — چراغی کشته و دودی پریشان — متاع خانه چشم آب خورده — مژه مشتی خس سیلاب برده

خم گیسو کمندی ضعف تسخیر — شکست طاق ابرو عجز تعمیر — جبین طوفان چین آورده بر سر — شکستن کشته در آئینه جوهر

لب از خون تبسم بال بسمل — نگاه از رفتن دل کرده محمل — شکفتن تکلم از باغ جسته — شکست رنگ صبحی نقش بسته

ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد — تصور کشت اشک و بیخود افتاد — نفس از دل غبار نامه میرفت — طپیدن چشم همایندگوهر

غبار غفلتستاین ناتحیر — که در خون میطپد بال تفکر — مگر در دیده مژگانی شکستند — که بینائی پریشان نقش بستند

گر این حسنست تبدیل ار کجا یافت — دگر غیر از کجا در پرده جا یافت — تامل هر قدر بر خویش پیچید — بغیر از در سر حیرانی نفهمید

ازان نقشی که الفت را بسیط نیست — خیالش باغ امید طلب بود — نشد بی پرده رنگ آشنائی — نبرد اندیشه آخر ره بجائی

فغان بر داشت کای دانای اسرار — خیال افسرد و دیدن رفت از کار — چه شد آن نعمت طوفان تامل — کجا رفت آن طلسم حیرت دل

در این آئینه کلفت پرده دار است — بهر جا میرسد بینش غبار است — ز دآن برق آتش از خرمن فرقت — خزان ماند و بهار از گلشن رفت

زبان غش غیر داغ لاله نیست — زمانش جز نشان ها له نیست — غباری زان بهشت جلوه پیدا — کف خاکستری انشعله برجا

چه آرایم زبان حیرت مآلم — چه نالم نالهٔ شخص خیالم — ندارد گوششم جز عجز حاصل — که دانش قاصر و بینائیم شکل

زبان عشق ترتیب بیان داد — بیان انکه کیفیت و له ایضاً هستی اسرارها دارد — زخستم کار آگاهی نشان داد

که ای کیفیت اسرار هستی — دلت خمخانه صد رنگ مستی — تجلی پرتو مهر ظهورت — تعین موجه طوفان نورت

صباحی کافتاب عالم راز — زجیبت کرد ساز مطلع ناز — بشهرت برق زد حسن انتخابت — جهان بگرفت نور آفتابت

مرا پیمانهٔ شوق ارادت — زوصلت داد سرجوش سعادت — شعورم تا حضور وصل دریافت — زجامم راز خویشت بیخبر یافت

اگر آئندم نقابت میکشودم — همان بر خود همی سنجیدم — که آگاهی بغفلت ها نهان بود — یقین زندانی و بیم و گمان بود

بهارت تا برآید از خزانی — بچندین رنگ کردم باغبانی — نخست افسون جنت در دمیدم — دگر آئینه در پیشت کشیدم

که شاید دیده ات بر خود شود باز — مژه واری بر افتد پرده از راز — تو کز چشم یقین مستور بودی — بفهم خویشتن معذور بودی

شود تا غفلت او هم پامال — بسیر ملک معشوقی زدم فال — ز سر تا پای خود چیمود شوقت — هنوز از خویش غافل بود دوقت

برنگ دیگر آگاهت نمودم — بملک عاشقی راهت نمودم — بهر جا منحرف دیدم غیابت — بسوی خویش آوردم کشانت

ازین سیر و سفر کردم عبانو — همین کسب نگاه آشنا بود — نرفته است آخر از آئینه بیرون

ریاضت اینقدرها نقش بسته — همان صورت گرو شد طبع خون — گر و تمثال اهل ذوق بستند

درین آئینه نقش غیر و هم است — بدان کاین آئینه قلب مصفاست — که خود سیری و هم خود صفا چیست

بست ای جستجو عمری دویدی — منه بر خویش داغ تهمت غیر — همین تحصیل کحل آشنائیست

بکن سیری مقامات بدن را — کنون وجدی که در منزل رسیدی — نگه را این دم از غفلت جدائیست — خزان کرداندن رنگ بهارست

محیطت جوش تکراری ندارد — ببین تبدیل حال خویشتن را — دو رنگیها تمیز عبارست — یکی از جملهٔ اموجش اینست

بخود تجدید خود کاری ندارد — بچندین موج طوفان آفرینش

بیک ساغر چه مخموری چه مستی / بیک خلوت چه معدومی چه هستی
نه چشم وهم را آنجا نگاهی / نه آگاهی بکنهش برده راهی
ز رازش بیخبر تحقیق و تقلید / بسازش بینوا اطلاق و تقیید
تلون از بهارش رنگ جسته / تعین پردهٔ سازی شکسته
معارف محو اظهار بیانش / تحقق کم در آغوش نشانش
عبارات از صفاتش خفته در خون / اشارت بال زن اما ز بیرون
بجوش از پرده اش اسرار جبروت / ز شانش موج زن طوفان لاهوت
نه شمعی در میان بود و نه محفل / نه لیلی آشکارا و نه مجمل
اگر آتش اگر اخگر اگر دود / یکی بود و یکی بود و یکی بود
مقام اصلی خود دید و بشناخت / همه جولان شد و از خود برون تاخت
غبار جستجوها گشت بیغش / خسی شد مضمحل در بحر آتش
تعلق بود و همی کز نظر رفت / همان پرواز ماند و بال و پر رفت
گل از رنگ تعینها برون جست / بموج گلشن بی رنگ پیوست
بجائی رفت کانجا جا نگنجد / چه آگاهی چه وهم اینها نگنجد
نه عالم در میان ماند و نه معلوم / طلبها گم شد و مطلوب معدوم
تنزه دامن از تشبیه افشاند / غبار کثرت وحدت برون ماند

مضمون من عرف نفسه فقد عرف ربه

بیا ای بیدل بیحاصل از خویش / بخود پیچیده اما غافل از خویش
همه چشم و تماشائی ندیده / همه گوش و نوائی ناشنیده
حق از ساز تو پیدا و تو باطل / دل از جیب تو در جوش و تو بیدل
بصد دل چون صنوبر بیدلی چند / سراپا حاصلی بیحاصلی چند
بوهمت صرف شد عمر گرامی / تمامت کرد آخر ناتمامی
سر انگشت نفس فرسودی آخر / گره از کار دل نگشودی آخر
نه گردت زیب دامان هوا شد / نه رنگت با شکستی آشنا شد
نه داغی سر کشید از لاله زارت / نه خونی ریخت رنگ نوبهارت
عبث در پردهٔ غفلت فسردی / چو آتش در فشار سنگ مردی
ندانم چیستی ای وهم تصویر / که از خوابت نکردم هیچ تعبیر
اگر حسنی بده عرض جمالی / وگر آئینه بنما مثالی
بهر دامن چو گرد آویختن چند / بهر رنگی چو آب آمیختن چند
اگر گردی بدامان خود آویز / وگر آبی بروی خویشتن ریز
زنی تا چند بر هر آتش و آب / بوهم آتش زن و یک نور دریاب
فراموشی نیاز این و آن کن / بخود پرداز و کار صد جهان کن
شوی تا در نماز عشق محرم / وضوئی کن بخون هر دو عالم
ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست / براه کفر هم گمراهیت نیست
وگر آلوده احرام غیری / همه گر کعبه باشی ننگ دیری
درین محفل که شور سازش از تست / شکست از هر چه هست آوازش از تست
نوائی واکش از سازی که داری / بنه گوشی بر آوازی که داری
هیولای جهان نقشی ندارد / خیالت تا چه صورت وانگارد
وجوب از نقد اثباتت غنا ساز / ز نفیت ساز امکان حاجت آواز
تو کز عالم قدم جستی چنان بود / وگر حادث بر آوردی همان بود
بحکمت اینقدرها تاب و پیچست / اگر گوئی همه هیچست هیچست
نواهای خطابت شور اسما / اثرهای نگاهت جوش اشیا
چمن ها پردهٔ از رنگ نازت / فلک ها نقطه از لوح رازت
اگر دریاست بی پروائی تست / وگر گوهر نفس آرائی تست
سپهر عزتی با این خرابی / محیط فطرتی با این سرابی
تو وقت فهم و مقصد آشکار است / تو عرق وهم و گوهر در کنار است
تمیزی گر توانی کرد حاصل / چو گوهر در دل دریاست ساحل
ز جولان پا فشردن آنقدر نیست / رگ خواب تو جز عجز نظر نیست
جهان یک شوخیست از جلوه ناز / بجز مژگان حجابی نیست بردار
نفس در دل شرر در سنگ محو است / بهار اینجا بچندین رنگ محو است
صراحی دوش در بزم خموشان / بقلقل زد نوا کای وهم کوشان
همین یک باده در مینا و جام است / اگر هوشیست این ساغر تمام است
بیا ای شمع نه ایوان افلاک / چه میجوئی ز ظلمت خانه خاک
ازین آتش که وقف سینه تست / هزاران انجمن آئینه تست
اگر چشمت بحال خویش بیناست / خوشا حالت که نور بینش اینجاست
ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی / فروغ هر دو عالم دیده باشی
جهان یک برقت از نور نگاه است / تو گر پوشی نظر عالم سیاه است
وگر نظاره غیر است در پیش / بسوز و داغ شو از آتش خویش

که مزد آگهی افروختنهاست
سزای کار غفلت سوختنهاست
بیا ای نسخهٔ آئینه راز
در صد جلوه بر حیرانیت باز
ز خود تا چند عرض غیر دیدن
گل بیگانگی از خویش چیدن
چو برگ گل ازین گلزار نیرنگ
چه داری بر ورق جز گردش رنگ
جهانی رنگ بر رویت شکسته است
چه صورتها که خود را بر تو بسته است
دو عالم شبهه غیرت مقابل
بخود ره بردنت کاریست مشکل
قبول نقش تا در پرده تست
کدورتها قفس پرورده تست
نگه وهمست تا غیرت تلافیست
صفا رنگست تا یک نقش باقیست
خوش آن صافی که گر چشمی گشاهی
بچندین نقش یک حیرت براهی
در آن ساعت که هستی عرضه دادند
بنای هوش بر غفلت نهادند
بهستی ترک غفلت نیست امکان
مگر در نیستیها گردد آسان
طلب از جستجوها هیچ نشکافت
بگم گشتن مگر چیزی توان یافت
شوی گر محرم قانون اظهار
تحیر نغمهٔ چندیست در کار

زهر تاری

ز هر تاری که گردد جاده فهم / مخالف می نوازد مطرب وهم
فریبی دارد از هر پرده آواز / صدای غول میجوشد ازین ساز

جهانی سرخط تحقیق در پیش / ولی هر کس برنگی غافل از خویش
یکی بت قبله کاین شکل تحیر / بجز تمکین نمی بندد تصور

نکوئی پیکرش خاک فسرده است / که تمکین شوخیش از باد برده است
مزاج تب فسردن اقتضا نیست / بشوخیهاش در آفاق جا نیست

ز هر جزوش شراری میزند جوش / چراغانست اینجا لیک خاموش
به پستیهاش معراجیست خفته / سراپا آتشست اما نهفته

تکلف بر طرف مرغوبی اینجاست / غنای مطلق محبوبی اینجاست
گر او خاکست دل مشتی غبار است / وگر سنگ است شوق اینجا شرار است

نباشی غافل از کیش برهمن / یقینی خفته در هر پرده ظن
شهودی لازم مطلب پرستیست / شرابی باعث هر گونه مستیست

حقیقت شمع فانوس مجاز است / در صد معنی از هر لفظ باز است
یکی آتش ستا کاین جوهر پاک / نه بندد نقش میل مرکز خاک

اگر در خار و گر در خس نهانست / ز هر جا سر کشد بر آسمانست
بلندی مست جام طینت اوست / عروج آئینه دار فطرت اوست

بهر سنگ از خیال او شراری / بهر دل از هوایش داغداری
جهان سرگرم عشرت از ظهورش / چراغ عالمی روشن ز نورش

بصد چشم تحقق واگشودن / ازو غالب تری نتوان نمودن
ز اشیا هر چه با او متصل شد / ببرق جلوه او مضمحل شد

هوا روزی که برد از گریش تاب / بخود بگداخت چندانی که شد آب
بروی خاک اگر جوش غبار است / شرار شوخی او آشکار است

هوا و آب و خاک اسمای اویند / غبارات تنزلهای اویند
ز طبعش خار و خس هم شعله خو شد / بدامش هر که خود دانست او شد

دوئی از غیرت برقش هلاکست / که اینجا نقش غیر از خویش پاکست
بوصلش از همه بیگانگی کن / سمندر گر نه پروانگی کن

یکی گر قبله امید دارد / چو حربا چشم بر خورشید دارد
که تا این چشمه را موج ظهور است / جهانی غرقه دریای نور است

فلکها دودی از شمع ظهورش / عناصر سایه دیوار نورش
مه تابان ندارد ناخنی بیش / که هم از پنجه اش مالیده بر خویش

بغیرش هر چه از مه تا بماهی است / ضلالت تخته مشق سیاهیست
نباشد گر فروغ طلعتش فاش / دو عالم نیست جز یک چشم خفاش

ربوبیت اثرهای صفاتش / تجلی بی نقاب از نور ذاتش
سحر فیض حضور واصل او / شفق خون تغافل بسمل او

طلوع او کلید قفل بینش / ز مرآتش نمود آفرینش
جهان از ذات او عرض صفاتست / وجوب اینجاست باقی ممکناتست

اگر بر رغم کوریهای خفاش / حضور نور خواهی محو او باش
حقیقت بی تصنع آشکار است / خوشا آئینه ات گر بیغبار است

درینصورت بهر جا می نهی گوش / نواهای مخالف میزند جوش
غرض هر کس بجام وهم مست است / گمانی دارد و یزدان پرست است

تو بی اندیشه انکار و تصدیق / کنی گر یک تامل صرف تحقیق
ز ادراک تو هر یک امتیازیست / ز آهنگ تسلی گونه سازیست

حدیث قیل و شهر و کور بگذار / سراب وهم را از دور بگذار
تسلی دیگر است و کار دیگر / تو هم دیگر و اسرار دیگر

تو حق میجوئی و از خویش غافل / زهی بی تخمی و امید حاصل
بعین قرب محروم از حضوری / بجو خود را که از خود سخت دوری

مباش از جست جوی خویش نومید / همین نور است رهبر تا بخورشید
بکنه خویش تا نتوان رسیدن / جمال حق چه امکانست دیدن

دران وادی که طالب نیست معلوم / طلبها جمله موهوم است موهوم
وگر اسرار خود فهمیده باشی / یقین نقش ذاتی دیده باشی

که هر جا موج باید نقش بستن / نه بندد نقش بیرنگ شکستن
صدا را صورت بنیاد دادن / میسر نیست جز بر باد دادن

صفاتت مبهم و ذاتت محالست / بغیر از نفی اثباتت محالست
چو معدومی عیان شد جستجو رفت / خموشی گشت حاصل گفتگو رفت

چو باطل رفت باقی نیست جز حق / بود غیر مقید جمله مطلق
نخست از ره غبار خویش بردار / دگر از منزل حق سر برون آر

گدا طبعی وگرنه شاهی از تست / وداع غفلتی آگاهی از تست
حبابت اینقدر فرصت شمار است / وگرنه بحر یک آغوش وار است

گهی در مسجدت یارب نوائی
گهت در دیر ناقوس آشنائی

نوا حیرت فریب ساز تا کی
زبان پروانه آواز تا کی

توئی سر منزل تحقیق و عالم
تک و پوئی که هم در تست مدغم

ز منزل تا نخواهی سر کشیدن
در این صحرا محالست آرمیدن

یکی منزل دوئی راهست اینجا
بفهمد هر که آگاهست اینجا

دوئی اینجا کم از تیغ دو دم نیست
بقطع راهت این شمشیر کم نیست

چو اشکت گر تمنای دلیل است
ز مژگان تا چکیدن چند میل است

تجرد گر فشاند گرد راهت
بیکتائی زند برق نگاهت

زمین تا آسمان گامی ندارد
ره و منزل بجز نامی ندارد

دوئی تا هست مشکل بایدت رفت
که هر گامی دو منزل بایدت رفت

ز نام خضر تا آگاه باشی
همه گر منزلی در راه باشی

نه بندی تا بفهم خویش احرام
طپیدنهاست برق نبض آرام

تسلی در همین آرامگاه است
ز منزل آنچه بیرونست راه است

بیا ساقی که مستیها ز حد رفت
شعور از امتیاز نیک و بد رفت

چه طوفان ریخت صهبای تو در جام
که شد یک خط جام آغاز و انجام

ز نبض دل طپیدن رخت بربست
خم شور سخن از جوش بنشست

کنون دور نشاط فهم کوشی است
تأمل تشنه آغوش خموشی است

حقایق مست و معنی شوخی آهنگ
بیان از عرضه الفاظ دلتنگ

محیطی را سرشک آئینه بودن
بغیر از نم چه دارد وانمودن

زبان را با خموشی روبرو کن
دگر چندانکه خواهی گفتگو کن

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیشوای اهل دل و مقتدای کامل
میرزا عبد القادر بیدل به تصحیح کمال و تنقیح مالا مال در بندر ممبئی
در مطبع صفدری بتاریخ بیست سیم شهر ذی الحجه
الحرام من شهور سنه هزار و دویست ۱۲۹۸
و نوهشت هجری نبوی بید اقل
الفقرا حبیب الله
شرازی
م م
م

هو المستعان وعلیه التکلان

قصاید فیوض عواید

مع تاریخ نور فواید میرزا عبد القادر بیدل اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری ۱۲۹۹
بمبئی

قصاید فیوض

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آن صمد بیچگونه یکتا — که کرد کون و مکان را بحرف کن پیدا — در آنزمان که نبود از زمانه آثاری

ز در حقیقت تحقیقش خیال شتوان — نه بر صحیفه ذاتیتش خط اسما — بخویشتن نظری کرد و خود بخود بنمود

همه فریب نظر جلوه دام رعنائی — تمام حیرت دل سر بسر فسون ها — ولی برون خیالات لف و عارض و خط

بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر — بصد هزار طلب کشت خویش را جویا — طلب چه بود تمیز شمار بیعددی

بذوق عرض کمالات معنی اسرا — ز کتم غیب خرامید جانب صحرا — چه کتم غیب فضای جهان بیرنگی

چو خواست فصل و بدجمع راتبیت شوق — ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو و نما — عیان نمود ز اسما صفات کونها کون

ز هر شئی اثر و فصل آن نمایان کرد — چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا — بکلک صنع رقم زد چریدهٔ آثار

جهان گرفت خروش مقید و مطلق — جهات تنگ شد از گفتگوی عین و سوی — همان محیط که خود را بخویش می پوشید

تموجیست ازآن بحر واجب و ممکن — تر شخیست ازآن موج آدم و حوا — دمی که بحر بجنبید و موج کشت بلند

بگمنه قطره و موج و حباب اگر بینی — وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا — بوصف خویش همو بود متصف الا

وله

با وج معرفتش مرغ فهم ریخته پر — که ریخت گنج ظهور و بطون بحیرت تراب — دماند از دل یکدانه صد بهار چمن

زهی کمال عطایای حضرت وهاب — ازو بنای فلک را مدار بر سر آب — بموج بحر ازو نشاءٔ صدوث و قدم

ازو اساس زمین را بباد استحکام — نهفت آینهٔ گنج در ضمیر خراب — دمی که چهره کشا شد بمحفل اعیان

نشاند شور بحر در سواد سر مه شب — بچشم خلق فکند از غبار دیدحجاب — هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز

بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی — خطاب کرد پس افگند پرده بر هر تنگ — که هر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد

صلای فضل سوی خویش کرد و دعوت خلق — نوعدهٔ طرب خلد و رنج دار عذاب — کمال داشت اشارت که سر کشی تا چند

ز اعتبار بدامان معتبر گرود — که هر چه غیر محیط است نیست غیر سراب — زمان فرصت دیدار اقتدار تا نیست

بهار انجمن عشق رنگها دارد — چراغ دیده بدست آر و جلوه در دریاب — چه هوشها که نه زین شعله فریب گداخت

بحر بیکس جهانی نشست دشتمال
بفکر خوف رجا عالمی در آتش و آب
یکی بسی نفس چست از دهنه جهان
یکی ز سستی او هام ما میان طناب
بسا نگاه که چون توده حباب بحر
بسا دلی که چو خس شد بزیر کوه حباب
بچهر روز و شب افتاده ام گمان این دود
مدام از تف این داغ همچو شمع گداز
بجوان طلبش آبگشته ذره بحر
زهیبت ادبش کوه اشک گوهر کم

وله

یکی ز حضرت بخشش و اشک پرسش
یکی چراغ هوا است از وزش فروکش
جرس فریاد می دارد که بربندید محمل
من از خود رفته می نازم درای کاروان را
یکی معامله بین یکی خیال پرست
ز جلوه دل افروخت شمع بزم الست
خرد ز بیش و کم غبار غفلت است

شراره که بود برق خرمن اوهام / همان نیست که از ابر رحمتش برجست
براه محمدتش رخش نطق ماند حرون / ز بار مکرمتش گردن طمع بشکست

باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد / که چون سحر دو جهان رشته نفس بگسست
رموز پرده بیچونیش نیافته است / مگر کسی که بود محرم نوای الست

کباب معرفت او چه آگهی و چه جهل / خراب میکده او چه هوشیار و چه مست
بقا ز جلوه اش آئینه دار بزم ظهور / فنا ز هستی او آبروی محفل هست

ببست نقش طلسم بشر ز قطره آب / خیال واجب و ممکن درو بهم پیوست
حریم قلب بپرداخت در سرای وجود / درو بکسوت روح اندر آمد و بنشست

ببزم غیرت تحقیق وهم غیر کراست / همان شراب ز رنگ خود است شیشه بدست
صفات هرچه بود ذات را تعدد نیست / بفکر لاله و گل خون مخور بهار یکیست

بهرچه وانگری عالم دگر دارد / ترا ز وهم من و او جگر نباید خست
ز پیچ و تاب دگر صید اضطراب مباش / بسست از نفست ماهی طپش در شست

دمی بموج تماشای او گشود نظر / هنوز چشم محیط از هجوم اشک تر است
ز لطف خاک نگون سار را برد بفلک / بقهر خاک صفت چرخ را نماید پست

حبیب را نبرد با هزار جلوه هوش / کلیم را بنگاهی در افکند سرمست
حضور و غیبت معشوق را شماری نیست / ز جلوه پرس که بر دل چه وا گشود و چه بست

گهی بناز کشد روی گل ز غازه خون / گهی بطره سنبل دهد کلاه شکست
گهی ز رنگ کند نوبهار را عریان / بنخل خشک دهد گاه حله اخضر

باعتبار بطون نیست این جهان حادث / ز پرده قدم است اینقدر عیان حادث

وله

شیون ذات میندیش قابل تعطیل / درین گذر ز قدیم است کاروان حادث
حدیث واجب و ممکن محیط و موج انکار / وجود بحر قدیم است و موج آن حادث

چنانکه لازم حسنست شوخی خط و خال / لوازم قدم اوست همچنان حادث
عجب مدار که در علم بی نشان اشیا / قدیم بود نخستین شد این زمان حادث

بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدم / بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث
کلام را بظهور است احتیاج زبان / اگرچه حرف قدیم آمد و زبان حادث

ولی بپرده دل حاجت زبانش نیست / که ره ندارد در عالم نهان حادث
چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد / ز این قدیم تواند شدن نه آن حادث

بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است / وجود هرچه معین بود بدان حادث
بگفتگوی من و دیگران مشو قانع / که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث

تأملی که چه دارد بروی کار قدیم / تفکری که چه آورده در میان حادث
فنا ز عین بقا گل کند محالست این / مگر خیال که گویند عارفان حادث

بهرچه می نگری غیر آن نمایان نیست / قدیم میشود اینجا بامتحان حادث
درین جنون کده گر فهم کار فرمائی / ز بی نشان دهدت عاقبت نشان حادث

بود یقین و گمان معنی حدوث و قدم / بعین یقین قدم و بی گمان گمان حادث
چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان / که کون گرد سرابست و این مکان حادث

بدام الفت این جلوه گاه وهم مپیچ / ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث
ز سیم و گوهر و زر دیده هوس بربند / چو نقش تست اثرهای بحر و کان حادث

فریب خال و خط و زلف تا بدار مخور / که هست زینت حسن پریرخان حادث
قدم براه طلب به بوی وصل قدیم / حقیقت قدم از پرده حدوث نگر

باعتبار نگاهی درین سرای سپنج / که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج

وله

یکیست شاه غنا دیگری پیاده فقیر / چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج
ببین بششدر آفاق قدرت استاد / که باخت نرد خیالت بیکچهار و دو پنج

نظر ببند دوزی ازین خیال بساط / غنیمت است تماشا بعالم نارنج
ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان / جواهر صدف دل بیاد هرزه مسنج

بغیر ذکر حق از هرچه دم زنی ننگ است / مخواه بر رخ فطرت ز انفعال شکنج
بهار جان طلبی از غبار جسم برآ / که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج

از این جهت که بچشمت غبار خودبینی است / مقیدی بکفی خاک و غافلی از گنج
مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور / بقصر جاه منازو ز کنج فقر مرنج

ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر / که باغ سبز فلک دارد این دو تا نارنج
ز فقر چاره محال است اهل عرفان را / نهاده سر بخرابی کسی که یافته گنج

بهر دیار که باشی بجستجو میباش / چه روم و هند و خراسان چه زابل و ارگنج
ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل / چو عقل باش گریزان ز مردم خودسنج

مدان رفاقت نادان کم از شکنجه نزع / بسکته ساز و مکن اختیار این قولنج
معالج یرقان هوس ترش روئیست / شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج

مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز / بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج
جوان و پیر همه نغمه سنج ما و منند / درین بساط نه مر مار خامشست و نه صنج

برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف / اگر دماغ شرابست و گر تخیل بنج
زهی حکیم که آراست زلف خوبان را / بشیشه دل عشاق و طاقهای شکنج

بفضل کرد عطا طبع حق پرستان را / زبان شکر گذار و دل محبت سنج
صدقت که آئینه راحتش دل دریاست / ز شکر نعمت او گشته مخزن گوهر

وله

گرت هواست که حاصل کنی ز دهر فلاح / قدم برون منه از جاده سداد و صلاح
اگرچه تیره بساط است وادی امکان / چو پا شمرده نهی حاجت مصباح

ظرف ستانی گوهر فروشی ایغاغل
یکی تیغ از هلیله تا تفاح
خوش آنکه زورق خود را کشی بساحل امن

هیچ دانتوان آبروی معنی ریخت
که ستاند بر ابتهاج راه استفتاح
اگر زبان سنجی آشنا کنی نهاد

ولـه

محمد عربی سرور زمان و زمین
بعرض واجب و ممکن وجود او برزخ
بهر کجا نبود مظهر نعت او منظور

رسوخ همت اهل یقین ما و مرزخ
وجود کشت جهان جای دانه موزخ
چو عنکبوت بحبل المتین کیستوش

اگر نه حادثه را شرع او کند نامال
ز قهر او شرری هفت کلخن دورخ
ز لیست از صدف نطق آن محیط مثال

ز لطف او اثری هشت روضه جنت
بروی برگ گل افتد قبیح تر از زخ
فلک قراضه سیاره را بوقت شب

زباغ لطفش اگر بخبر شود شبنم
گشاد زجیب فلق دردمی که در ره او
بهر کجا که کند کرد نور موکب او

سعادتش بهوای نثار گوید آخ
بپای حکم چنین گستران در کاهش
با وج همت شاهین عرش پرواز

سر فکنده و مانده زمانه سرشخ
که پاک کرده فلک زخم کوکبش دوزخ
بعالمی اثر تشنه شفاعت اوست

بجز حمایت او مشکل است اگر مانند
ز خون کشته هم آسود کی درین مسلخ
هر امتش کشد از ورطه بلا در نه

کسی که نیست جبین سای آستانه او
ز حق نعت کمالش بعجز معترف آ
زمانه است بحال اضمحلالش آبخ

کداخت ناطقه از جرات ستایش او
بس است دایقه فطرت دمی الهام
با فتاب چه لافد وجود وهمی یخ

ولـه

وکرنه کیست برآید زعهده نعتش
وجود اکمل او عالم ظهور کمال
بهار دانش جواد کشتی ندارد یاد

محیط قدس جواد کوهری شریف نژاد
محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط
نمو بطبع نبات و سکون بجسم جماد

بمین مقدم جان بخش روح پرور او
نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء
نسبت جسد اوست جسم کل نامی

ز خدمت خرد اوست عقل کل انشاء
ز تاب گیسوی مشکین و نور طلعت او
ز قامتش الفی مشق و سکاه سداد

ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح
نسیم اگر شده خس روب آستانه او
رقیب ظلمت کفر و فساد کشت آزاد

جهان بلمعهٔ آثار تیر دینش
دمی که ساز حدوثش کرفت رحمت حق
ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد

زبان افصح او کاشف رموز ازل
صلای فیض ظهورش اگر نکستی عام
احد همان الفی بود بی تعین صفت

نشان معنی حمدش ظهور احمد داد
بر و منکر معراج قاب قوسینش
تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد

تمش اگر نشدی جان قالب امکان
شفق که بر ورق شام میکشد جدول
سخن ز سورهٔ والشمس میکند بنیاد

سحر همیشه تفسیر مصحف رویش
رهی شریف زبانی که نیست بیهمتش
دماغ وحشت مجنون او چه داند چاک

جبین بسجدهٔ مشتاق از چه خاک جدا
ولـه

کدای درکه او سر بعرش می ساید
که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ
چسان بیان کند از حرف بی بیان جامه

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ
مداد قلزم و الطباق آسمان کاغذ
بیاض صبح نشد محرم سواد خطش

صفات او ز رقم ساده گیر کر سازد
ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ
ز نقطه بهر تماشای جلوهٔ بغتش

بصفحه که بود لفظ معنی آرایش
ز مذ فیض طرب موج گلستان کاغذ
بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت

خط غبار رهش کر رقم پذیر شود
کند بثابت و سیاره زر فشان کاغذ
قلم بر آورد از کهکشان که کاتب جنت

سپهر دودهٔ شب از چراغ ناگشته
ز بسکه تشنهٔ شوق لآل مدحت اوست
که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ

عجب مدان ز عروج طرا و مدحتش
بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

باین امید که حرفش بگاه رسد
بهر اداست نسیه او رده در میان کاغذ

بمکتبی که بود در سکاه حسرت او
ز زیر پوست چو وف بر کشند قلمان کاغذ

فتوش صفحهٔ دل سیاه تر کرد
سیه کنی بکدام رنگ ناکهان کاغذ

دردن سینه دل خالی از محبت او
بان سکی که در جیب جاپلان کاغذ

نشود اصلاح پاکش قلم بکام ادب
نبود چو هم حرفش عیان کاغذ

ز نخجه قلم خسته جیب دل زده چاک
فتاده در قفس پیچ و تاب آن کاغذ

سیاه کشته این شوخان دمان قلم
سفید کرده درین راه دیدکان کاغذ

زلاف نعت بسامان عاجزی بردا
مباد در شود از خجلت میان کاغذ

بکن جواهر جان فرش راه آن کرم
بکوش در صفت دودمان آن کرد

دل

علی الخصوص الی بکر سرور احرار
که دوست ثانی اثنین در معالی و فخار
بذات پاک وی بود نسبت طفل
چو آب با گهر و پیچ رنگ با کلزار
بضاعتش به تسلیم راه احمد بود
چو صبح نافهٔ تسلیم راه احمد بود

عنصری

بنای خانهٔ دین ریشه نهال الیقین
طلوع مهر ازل صبح کاشف اسرار
رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت
بحکم بعثت و هنگام غرهٔ رمضان غار

زسبکه بود سراپای او فدای رسول
نهاد از سر اخلاص پای بر دوم ما
ظهور موج تخستین وجود کامل اوست
از آن محیط که گردید دین کامل اظهار

رسید کار عبودیتش بمعراجی
که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار
نداشت گوهر شش ازما و من غباری
اگرچه موج صفت بود ظاهرش بسیار

بکنج نهادی ایام خنده دارد و صبح
مگر کلنگ صدق و صفاش ماند بار
بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مپوش
که این چنین نکته دارد فسانها بسیار

چو مرتدان ره انکار او مدد در دل
بخار بغض مکن روی دین خویش انکار
طراوت چمن دین و دل اگر خواهی
نهال الفت او در میان جان میکار

یقین شناس که او بود بعد پیغمبر
امام اول جمع مهاجر و انصار
اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت
که ای نکهت دامان او نسیم بهار

نگه بیا د تماشای او چو من نتخیر
دل از تصور صدقش چو صبح فیض نگار
گرت بمنزل مقصود روی همت هست
چو نقش پای ز رهبش بسر بزن مکش زنهار

امام اهل یقینی اگر توانی شد
فدای آنکه فداشد برای احمد مختار
بباغ صدق و یقین او ست کلبن توحید
بصبح دین مبین اوست مطلع انوار

بحر رسول که داند نهایت قدرش
زلاف جنبش آن به که گوئی استغفار
زلوث وهم اگر شد طهارتت حاصل
بنه چنین ارادت بر آستان عمر

وله

جدا مخواه از آن آستان چنین هرگز
نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز
بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش
منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز

بنقش معنی تحقیق اگر کشائی چشم
نمیگرفت تعاوت شک از یقین هرگز
چنان نرانده ستم راعدالتش آفاق
عیان نشد کهری از محیط دین هرگز

چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت
که زلف هم نشود آشنای چین هرگز
اگر نه درّهٔ او روش چرخ خم کردی
که تا ابد کند اندیشه کمین هرگز

چنان ز جبههٔ عالم کشود و عقده ظلم
زخلق باز نمیداشت دست کین هرگز
زسرکشی نشدی مایل زمین هرگز

وگرنه شخص حوادث نهیب دیو امید
زتیغ عدل جهانگیر او چه امکانست
که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز

بصر ضمیر که نور محبتش تابید
نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز
همه گر آینه باشد رخش همین هرگز

چو کافران نشود منکر خلافت او
زهی دلی که نیابی صفای اخلاصش
حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز

دمی که حق ز بانش سخن سر اباشد
بغیر نفرین منظور افرین هرگز
خرد نریز و حنظل در انگبین هرگز

مبند تهمت خفت بسا ز تکمینش
فضیلتی نتوان یافت بیش ازین هرگز
بسایه اش نتوانند شدن قرین هرگز

زدل بزار غبار خیال کینهٔ او
که برق کاه نشد کوه آهنین هرگز
مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز

فسانهای روافض فسون کم زمیست
مباش همقدم رافضی لعین هرگز
مطیع ایزد و حامی دین پیغمبر

وله

کنون ز دیدهٔ دل رفع کن غبار هوس
مسار مرکز خط یقین خزان هرگز
بجز ز لطف امام سوم مبند امید

سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین
که چرخ بر در او خفته زیر سایهٔ حبس
غبار مگذر از اوج خیمه اطلس

ادب سرشته نهالی ز گلشن تبریز
حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس
نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس

ز شرم خلق کریم نشاط پیرایش
ز کام غنچه نیارد برون بها ز نفس
بفرق کفر ز اسلام ره نبرد کس

دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او
بان نوید که کم گشته را صدای جرس
ز موج خط که کشد مرغ قدس را بقفس

باوج جلوه که شاهباز فطرت او
ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس
بر د تصور تکمین او طپش ز مگس

ز فکر کینهٔ او حاسد بخش طمانیت
بطوق لعن کز فتاد همچو بیک بمرس
فلک بجز من قدرش حقیر تر عدس

زبان ز عهدهٔ وصفش حساب بیرون آید
بحر غوطه زدن نیست وسع طاقت حبس
ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرکس

کشیده ام خزفی چند در قطار گهر
مگر بیار قبولی رسد ازین ناکس
زجرات هوس او لیست گر باس

معلل حبستن رکه ۱۱۰ م
رحبس ۱۱۰ م

مژه چو زخم بیاید بهم ز دیدن آب
چه باک گر نبود نامه تیغ او منقوش

دم محبت او نیست کم ز چشمهٔ نوش
نقوش لوح یقین بحضور او باطل

بجلوه گاه نمایش محیط را چو حباب
ز قطره قطره زند دیده تحیر جوش

نگاه اوست هدایت زبان او بخشش
زبان حال هواخواه او بحق همراز

اگر خوارج ناپاک کشت منکر او
سگان هرزه مرس خرکلوی خود ذبح

بقصل گل بود از دست فکر در آغوش
بهر طرف که نهی کوتل خدا پیداست

وله

که هر گرا ز ضلالت نجات می بخشید
بدر که خلفای گرام عز محاص

سپاس حق که بجان سود دام سرا خلاص
زبرق جهل محو جز باین ذوات مناص

بپاست رکن حقیقت ز دقت ایشان
یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل

ز کل فشانی احوالشان بروضهٔ دین
عجب مدار که صید کمند غفلت را

کسی که بغض یکی زین چهار در دل او
خداست دشمن او مصطفی ازو بیزار

صحابه از اثر دولت حضور رسول
همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص

کسی که وصف کند این ذوات اقدس را
که فهم عامه بعید است از خصوص الخاص

دلا تعقل مه و مهر دل منه زنهار
که هیچکس نبرد سیری از نمود قواص

درون خلوت توحید دل غفلت تو
غبار غیر بود چند چون نفس رقاص

محیط فیض حقیقی است موج زن ز ولایت
بذوق کو هر عرفان چرا نه غواص

بخوان بطبع حرون آیه رم فرصت
ز تو سفینش براری بگرداب عرفاص

ولی تو بیخبری از مراتب شبری
که گرد نفس همیشه هم طویلهٔ خر

سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد
شفق ز صنعت او برزخ سواد و بیاض

خبر ز موج محیطش همین تحرک دید
دگر مقصد شیریان چه پی برد بنیاض

گدای نعمت او گر فقیر و گر منعم
غریق رشحهٔ او گر محیط و گر حواض

نهاده دایرهٔ اخلاص بر تخیل حسد
بر شته های نفس بسته از اجل مقراض

تحیر آینه جلوه اش دل دریده
بفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض

زاسم ظاهر او جوهر عرض نامی
بطونش آسوی و بیم جواهر اعراض

تر است در نظر اضداد ظلمت انوار
در انجناب مساوی ثمر نقیض نقاض

هیچ جا نبود هیچکس ز داد و دیار
هم اوست باقی و ساکن بهر بلاد و دیار

چو مهر و ماه ز دو عالم بعبد طلبش
یکی در آتش سودا و دیگری در تاب

ز کیج اوست سحر را رواج در نیتم
کف تهی کف از و بر سر محیط سواد

منه دل بعمارات این شکسته بنا
ز دست کلبن اخضر دمادم ساعت

ز آنمقام که محشر زند دم تسخیر
نقوش لوح یقین بحضور او باطل

سپهر تا نشنود غلغل کرامت او
زبان حال هواخواه او بحق همراز

بهر طرف که نهی کوتل خدا پیداست

وله

ز برق جهل محو جز باین ذوات مناص
یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل

عجب مدار که صید کمند غفلت را
خداست دشمن او مصطفی ازو بیزار

بهر که بنگری آئینهٔ کمال نبی است
زبان ز جرات وصف شهان کلام تم

بدیده سرمه آگاهیت رهی نگشود
طلای خویش مکن پیش از امتحان صماص

بنام کوشش هر بینوائی آماده است
بغفلت از سر موئی ز تو شهید شود

چرا نظر نکنی در صنایع فیاض
ز فضل اوست که شب بر نجیزد و صبح

تفکری که دو عالم غریق قطره اوست
بری حقیقت صنعش ز دانش من و تو

نمود منقل چرخ از بجوم اختر کرم
براه او همه سرگشتهٔ خیال خود آ

بعرض جاه ظهورش عرض نمی گنجد
حضور او چمن آرای معنی نقاض

برق جلوه اش اندیشه مضمحل کرده
کف تهی کف از و بر سر محیط سواد

زدست کلبن اخضر دمادم ساعت

ولہ

رسد ز حلقهٔ خود نه سپهر دام بدوش
ز لال چشمهٔ دین بی ولای او مغشوش

بخاک میفکند پنجهٔ سحر از کوش
عدوی بی بصر او بجهت بهمدوش

کرا ز مشاهدهٔ شیر میکند خرد وش
ز گبر و مومن و ترسا و شیخ و باد فروش

کند جبههٔ او فرش درگه حیدر
رهین آیهٔ حمد است و سورهٔ اخلاص

سوم محیط حیا چارم آیهٔ اخلاص
شود محبت ایشان دلیل استخلاص

هزار نفرین بر جانش از عوام و خواص
چه طلحه و چه زبیر و چه سعد بن وقاص

که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص
ز رو بذات بری پی ز جلوه اشخاص

که روسیاهی قلبست عاقبت اخلاص
بقدر خاتم همت نگینی ار فصاص

هزار جان گرامی نیرزد بقصاص
که خاک تیره از و گشته دستگاه باض

ببط کشته مدلل ظلام نکبت قباض
بجز کفنش نچیده تر ز شاخ حیاض

که سیر عجز در او ره نمی برد اعراض
که بهر زادن مهرست شب اسیر محاض

کرا ز جنید بپرسی ورا ز فضیل عیاض
که هست سلطنتش بی تحمل اعراض

خیال او سر برگ حقیقت اغماض
گداخت خار و خس بیشه صولت عیاض

صدف ندید ز ساز کهر جز استحضاض
ز ناف لاله احمر کشیده تا قرنفر

مخور فریب ز الوان این فکنده بساط

دین محمد بگل خشت او فلاطون
چو کوهری بگشود از قناص راه لسانط

دین حسن بتماشای نشاء بخشی
زیبای ساغر بیخودی خاک نقوط

فروغ غایت او بر روی عشق تابان
بود محال برآید مه از خیار جباط

جناب وارثی ما را خنسه بجا
نفس بمزرع این کم نیست حاصل نشاط

بحر بیشه چرخ و حشت ازم است
چو پیمای فرو نزل است عمرا

نیم صبح شود اعمال گزین
زبان طعن بنیک و بد جهان در بنه

کبست سر زنش خط حقارت خطاط
بدان زعین بطون صحت وجود ظهور

کن بوهم دوری پرستش اعمال
حروف و نقطه روح نفس دل رواط

اضافت نیم غم از الف نوشت بقا
رقیه نقطه معنی گدای عفلت چند

خواه عشق دل بره زین حروف نقاط
دی گدا ز خویش را زوی صیقل

بخط کریم عرش بست مرقوم است خطاط
چرا دین چمن از بوی عرش تحری

اگر خیال سرود نباشد اغلاط
دگر نیاز بخشت فروزان نبات

چرا طلب ثانی و صول بزم نشاط

ثناش

تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست
بنقد وهم فشان دامنی و فارغ شو
اگر ستمزدهٔ غفلتی غنیمت گیر
که در زیانکه جرأت نمی شود عریان
ز عمر یک دمه بی یاد کردگار چه حظ
بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم
دمی که جلوه نباشد دلیل بینائی
ز شوق چشم تماشا گشودهٔ لیکن
گل مراد در آغوش خویش می بالی
اگر مراد دلی بر نیاید از دستت
بجمع مال نباید گداخت جوهر امن
باین دو روزه اقامت که در جهان داری
بجیب خویش صدف وار گوهری داری
چو صبح یکدو نفس بیش نیست فرصت عمر
بدست خار جفا دادنست دامن و جیب
مباش مردهٔ تحصیل جاه و مال متاع
ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن
ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند
میان همت بر بند غزو اکبر را
اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی
بحق به بند دل و از تعلقات ببر
ز آدمی ندهد زیب جز حقیقت انس
چه موجبست ندانم که در ولایت کون
تو عجز طینت و عالم سلاسل اوهام
پی فریب نگاهت لباس بسیار است
بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون
دمیده از بن هر خار و خس هزاران باغ
نچیده است برین پهن خوان فقر و غنا
چو برق لاله شتابد ز کوه سوی چمن

گرفته دامنت اندیشه بنون و بساط
ز دین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط
سلامتی ز ندامت نمودن استنباط

هزار کوه امل بسته بدوش نفس
ترا که نیست یقین بیشکی بشک محبوس
بسوزن مژه و رشتهای موج سرشک

ولـه

دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ
ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ
ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ
بفهم جلوه نگردیدهٔ دوچار چه حظ
چو غنچه دانی اگر دارد انتظار چه حظ
ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ
بغیر کاهش طبع از گهر بتار چه حظ
اگر بکام تو گردید روزگار چه حظ
برنگ موج دویدن بهر کنار چه حظ
ز درد جبر چه کلفت باختیار چه حظ

طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است
اگر دماغ ندارد جنون گیسوئی
اگر نه بوسهٔ گنج لبی بود منظور
بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را
عدم ز هستی بی ما حصل بود خوشتر
فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی
حریص عافیت از آتش طمع سوزد
مزاج غافل اگر قدردان عزلت نیست
نمودنست بوحدت حساب خویش درست
تغافل است تماشای راحت دنیا

ولـه

حواس را متفرق مکن باین اجماع
کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع
نخست الفت اسباب کرده اند وداع
بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع
غبار ننگ نیندوزی از دگر اصناع
بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع
درندگی نشود جلوه گر مگر ز سباع
گرفته اند ترا در میان هفت قلاع
تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع
مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع

نوای محفل نیرنگ ما و من دارد
حذر ز ساغر غفلت که در سحرگه حشر
براه عشق مرو در پی هوا طلبی
چه غفلت است که دل را خراب بگذاری
ز درد و داغ محبت مباش شکوه فروش
در اضطرار مکش پا ز دامن تسلیم
بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد
ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاد
خدنگ آه ز شست جگر گشا سحری
قبای جهل ز بر برکش و کلاه خودی

ولـه

ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ
بغیر دستگه امتلا و استفراغ
چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ

کجاست خضر خط لعل یار تا هدهد
چو بوی گل زده هر خس می سبکروحی
ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف

خیال سور تو قنطار و مایه ات قیراط
بس است الفت و همت دلیل بعد و سخاط
لباس عافیتی را توان شدن خیاط
قبای عجز کسی را که کرده اند ببر
ز دیدن گهر و لعل آبدار چه حظ
ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه حظ
بجام باده ز خمیازهٔ خمار چه حظ
کنی شکار چه سودا ز شوی شکار چه حظ
جهان شوی و نیائی بهیچکار چه حظ
بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ
ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ
ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ
هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ
بچشم جز مژه پوشیدن از غبار چه حظ
چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر
فسانه که نیرزد بالتفات سماع
سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع
که این طریق ندارد بجز هوس قطاع
جفاکشی پی تعمیر هر رباط و بقاع
حضور راحت دل نیست جز در این اوجاع
بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع
بحسن خلق برآی تو احسن الانواع
ز راه حق شده ابلیس مر ترا متاع
بود که کارگر افتد بچرخ سبع دراع
ز سر فرو نه و از کارخانهٔ ابداع
برون پرده معین نمایدت بنظر
در آستین خود از چشمهٔ حیات سراغ
چو عندلیب سیه مست رنگ خویش کلاغ
سحاب بوقلمونست چون کف صباغ

بساط عیش دگر چیده‌ست ساقی را — بچشمه‌سار تماشا ز فیض عالم آب

بجام لاله و مینای سبزه هموار ج
زخم وحدت حق سبز خوش حصول شرف
بعرض نشاه رنگ از بساط دولت حسن
می طراوت شوق آبروی شیشه و ج
حصول جوهر آزادگی غنیمت دان
وطن بقید مکان خانه فریب مگیر
صفای عارضی دهر رنگها دارد
ز علم با عمل کوشش درخور مقدور
زلال حرف بافسون بحث تیره مکن
بنا توانی سر بر فراز چون نرگس
بطبع آینه گر اثر کنی منت است
مرو ز منظر علوی بکوچه سفلی
تو فی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ آفاق

ولله

کشیده‌ام بچمن بتناهدان کلمن صعف — محیط باد و اسرار موج زن چین
شراب آب کهر بستگاه جام صدف — تو هم ز ورطهٔ کلفت برآ و بناغر گیر
مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف — بهمت ملکی پاک شو ز حرمت نفس
سهام عرصهٔ نیرنگ را مباش هدف — درین هوس که بکوشت گشته تعویق هم
فروغ ماه نیرزد بداغهای کلف — بتار سازچه حاصل ز الفت قفس آب
فسانه چند تراشی ز کفتکوی سلف — چو شبنم از پی هر گل مرو ز اشک طلب
مجوش آنهمه کز لب بردن آرد وصف — درین زیان کده جمعی که سود یافته‌اند
ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف — خط تو هم هستی چه جلوه کرچه خفی
که بیش ازین کف خاکسرت ندارد تلف — بحرف اهل طریقت ز جهل خود مگریز
که هفت بطن فلک را تو فی نگاه خلف — نشسته منتظرت نشاه‌دان خلوت قدس

ولله

بوی همیت اماده خلوت اطلاق — بحسن خویش نگاهی که در جهان طهور
چو گل چه پرده کشاید ز دانش و ز راق — اگر نه آینهات مهر بی زوال دل است
که این نسخت نواهای خامشان ز خناق — ز روی قدر تو فی صدر این کشید و بساط
که داد اند بدستت عنان وصل و فراق — فراق هیئت قید و طلسم و هم و گمان
فسردنت بچه مطلب کشود و بست نظاق — چه منظری که فلک با هزار چشم نجوم
ندانم اینهمه بهر چه گشته ز راق — جهان قدس بکیائی تو خورده قسم
نرسیدا ز صنعت جز مجامدهٔ صناق — ازان ز چاشنی ذوق عشق بیخبری
ز سرکشیست تب جهل در طبیعت تو — تواضع تو ز طبع درشت کینه‌ورست
چو شعله که نباشد گریزش از احراق — ز جاه و چاه طبیعت اگر برون آئی
چسان اثر کند سوز نالهٔ عشاق — ز جهل تست که آگه نئی ز معنی خویش
چو موج و اگر این بحر را فرو ترسناق — ز جهل تست که آگه نئی ز معنی خویش

ولله

تو او فتاده ز دون فطرتی بورطهٔ شک — سراغ جاوهٔ حق از غبار خود دریاب
ترا ز صورت اسمانشان دهد بهر یک — وگرنه نور حقیقت نداری آگاهی
اگر نه هم حواس قوی پروری — غبار خیره‌سری ز دیدگان چه پیچی
تأملت مسره و قلب هر است محک — غبار و هم ز طبع درشت خود بزدا
مرو ز همت افسرده در حضیض سمک — سر بهوا زده حرص پا بگل منشین
خطاست دانش بسیار و هش اندک — ز اختلاط بد و نیک محترز میباش

دمیده جام مرصع بدست نیلوفر — گدا و شاه و بد و نیک و خادم و مخدوم
حباب و ساغر تحقیق جلوه‌گر بر کف — مباش سر بگریبان غفلت همچو کشف
مباش همچو بهایم اسیر آب و علف — عبث طپانچه مخور از کف خسان چو صدف
طرب کجاست اگر رگ شود ز مشق طرف — بصیرتی اگرت هست در مذمت ظرف
بهر زه نقد نفس را نکرده‌اند تلف — عبارت خم و پیچ نفس چه پنداری
بکفر میکشد انکار آیت مصحف — تو از برون شده حیران نقش این جادر
تو فی بعالم صورت ز روی معنی طاق — خطاب احسن التقویم داری از خلاق
چو ماه نیست کمال تو فی کمین محاق — تو فی نه نور شرف شمع این بلند رواق
کدام وصل حضور جهان انس و وفاق — در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق
تو هیچ خبر ز چه افتاده بکوی نفاق — که لذت هوست بسته است دانه دام
بود کمینگه آتش خمیدن حقاق — کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق
وگرنه از همه آفاق برتری برتر — کشیده‌اند ز بهر تو بارگاه فلک
مباش بیخبر از جستجو که اوست معک — بر و بدیده غفلت نظر فکن ایک
چو سنگ صاف شد آئینه است عیب مبک — مباد عقل صفت جاودانش ترک
بپای آبله پرور مرو بکان نمک — ز اختلاط بد و نیک محترز میباش

مراد و اج تو تسکین دیده ما باش
امید زخم تو بیهوده مرهم است نگاه
بصیقل گر مکن از صیقل غرور غفلت
بزنگ موج طلب آئینه شکست و گسل
درین سراچه چسان رخصت تماطل
مکن فتوح محبت بعیش غفلت صرف
ز خواب سرمه مروآور که طبل کوچ زدند
بطبل غره ز انفاس میزنی بیهوده
ز غفلتست ثبات آشیان نه آگاهی
مباد بیخبر از اینجا مقیم و منزلگاه
بگو چه جمعی که سر انجام مایه‌دار چه
فرش که عاقبت کار بستر خاک
مجو ز دهر جهان بشنو این سخن از ما

مهار دوز
ز آب بیمه بود تاک
جهان بهم کرد و فنا دمی مالد
بخرم نیست جهان قدر نیم دیدهٔ شبنم
خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیرد
که عرصهٔ خاک مقامی ندارد این مسکن
درین گمین چه جهت توکل کرم
فتاد و تهمتک پست و بلند را هموار

ولله

بخیمه‌ایکه ز اضداد یابد اتصال
ز آب چشمه اندوه دیده و دلتنگ خجل
مبی ز جام حوادث اگر بدست آید
ز بخت شوخ مبدل شود فروتر خجل

مرد و بقاء

بقدر زخم چو گل زیب هستیست اینجا / همان چو لاله بانداز درد و داغ خلل
کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم / بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل

دمی که ذایقه نومید لذت اندیشیست / محال نیست اگر قند ریزد از حنظل
کلاه فقر بهر سو موافقت نکند / که سوده اند بالماس ریزه این صندل

مباش غره که دارد درین ندامتگاه / بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل
باستعانت غفلت مخور فریب ثبات / که میرود برکاب شرر ز خویش جبل

توکل شمایلی و آسمان سموم نفس / تو شیشه طبعی و در دست دهر سنگ اجل
حذر ز مستی غفلت وگرنه آخر کار / خمار گرد برآرد ز نشاه اول

بگو شمال مساست دهند بیداری / اگر بخواب شوی هم بساط چون مخمل
درین قلمرو غفلت که شام ظلمانیست / ز نور عشق برافروز در رهت مشعل

شهود اگر نبود سامع حقیقت باش / گری مبند بگوش ار بچشم ریخت سبل
چنان ز نشاه وحدت زمانه سرشار است / که خویش را دو محال است دیدن از احول

بجیب خویش نگاهی که ختم آگاهیست / ز دوربینی این رشته را مکن اطول
نهال هوش بزنجیر شاخ و برگ مخواه / ز دل تعلق اشیا خوشست مستاصل

چو عنکبوت توئی اینکه می تنی بر وهم / کجاست رشته آمال را دگر مغزل
بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست / اگر گزیر نداری ز فکر طول امل

ته چراغ نگه دوده زمردمک است / بموج اشک درآوند دیده اش کن حل
سزد که نسخه نازی ازین مداد خیال / بخامه مژه ناتوان کشی جدول

شهید غمزه معشوق شو بعرصه عشق / که عمر خضر نیرزد بزخم این خنجر

وله

فغان ز کجروشیهای دهر نافرجام / وزین دورنگی وضع لیالی و ایام
که کس ز جاده آغاز او نداد نشان / نبرد هیچکسش ره بمنزل انجام

نکرد حاصل ازین کارگاه دیده فریب / بجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام
خرد بعالم امکان غریب بیقدر است / بر آدمی است ستم در چرا که انعام

نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم / اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام
نشسته زاغ و زغن فارغ از توهم قید / کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام

باستخوان شده قانع همای فرخ بال / ز طعمه ساخته با سنگ کبک ناز خرام
گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف / خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام

کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش / سرشک کرده بدامان جود همچو غمام
ز سفله پروری دهر ناقصان فضول / بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام

سکوت درس کمال است اهل معنی را / چو گوهری که ز موجش زبان شکسته بکام
اسیر حلقه حیرانیند ماموران / بآنصفت که ز خاتم بود نگین در دام

درین زمانه ترحم کجا مروت کو / درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام
نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز / بغیر خون شفق آفتاب را در جام

بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه / در انقلاب غم یکدگر رم و آرام
ز گرد وحشت شب صبح را گریبان چاک / بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام

زمانه کار ترا پخته میکند بفریب / تو مبتلای خیال کج و تصور خام
چو صبح نشو و نمای تو در نقاب اولیست / که تا نفس زده کار زندگیست تمام

طلب مدان طپش یاس میکند جولان / قدم مگو نفس سرد می شمارد کام
عنان بگیر که نفس بهیمیت تند است / حذر که بختی حرصت گسیخته است زمام

تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب / غرور ساخته اجزای باطنت ابتر

وله

دلیل شوق طلب گر جهان بود رهزن / بکوی عشق گریز از فلک شود دشمن
بتاب رشته آهی به پیچ و تاب جنون / دگر کمند توجه ببام ناز افکن

بسیل جرعه از التفات ساقی عشق / بنای تقوی سالوس را بهم برزن
ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع / ز شعله چشمه دیدار میشود آهن

مراد مزرع هستی حصول تخم دلیست / تو یکجهان خس و خاشاک کرده خرمن
مخواه طینت آزاد پای بند امل / هجوم شعله شوقی بدود وهم متن

بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا / بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن
چو جمع گشت دلت حسرت طپش تا کی / گهر بدست تو آمد دگر بسنگ مزن

چو محو جلوه شدی ساز گریه پر بیجاست / چراغ حیرت و آنگه تهیه روغن
وگر بدل چو صدف یافتی سراغ گهر / به پیچ پای بدامن به بند لب ز سخن

بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند / ببانگ زاغ مکن تیره روزگار چمن
ز خط جاده تسلیم سر مکش زنهار / بگمرهی مرو از کام اختیار زدن

بفکر پنبه متن داغ عشق اگر داری / مبند بر رخ خورشید دیده روزن
وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق / درین لباس دهد نور زندگی بکفن

زبان شعله خاموش این نوا دارد / که نیست جز کف خاکستر خودت مامن
اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد / بزن عساکر وهم و خیال را گردن

[illegible]

وله

[illegible]

بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری / که تا پری بفشانی بر آسمان شده
بدشت زاغ و زغن هرزه میکنی پرواز / تأملی که جدا از چه آشیان شده
فلک بگوش تو زه کرده میکشد هر سو / بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده
گهی خیال حسد گاه حرص می بردت / متاع دست فروشان این دکان شده
زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد / تو غره که ازین سفله کامران شده
بخود مناز که تا چشم می نهی برهم / برنگ عکس در این آینه نهان شده
درین هوسکده جمعیت نشاط کراست / بهار تا بتأمل رسد خزان شده
ز خوان سبز فلک زهر مار میجوشد / چرا ز جهل در این خانه میهمان شده
فریب باده دیگر مخور ز ساغر مهر / تمام شربت درد است و جمله خون جگر

وله

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری / علم شدند بفرزانگی و هشیاری
بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل / که عقل کل بود از کنه فهمشان عاری
بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر / که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری
بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب / ز جبهه ریخته آئینه جهان داری
بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه / غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری
بسا دبیر فلک دانشی که دوده خواب / کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری
بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل / بصفر چشم تأمل فزوده بسیاری
بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ / بلند و پست جهان را دلیل همواری
بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر / کشد کباده پس خیزیش بدشواری
بسا سوار تقدس رکاب عرصه جهد / که داده نفس حرون را عنان رهواری
بسا نگار که یاد تبسمش ریزد / بسینه ها چمنی از جراحت کاری
بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ / که زهره را نپسندد بنغمه اشعاری
بسا نسیم فسونی که هر نفس زدنش / بریده غنچه صفت کیسه ها ز طراری
بسا فریب کلیمی که چون شب از سر چرخ / رباید افسر خورشید را بعیاری
بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار / که سامعه کند از حنظلش شکرخواری
بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ / که کلکش از رگ گل کرده گلشن اظهاری
بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب / گشوده دست بر آفاق در گهرباری
بسا حکیم که در سطح نقطه موهوم / دقیقه اش زده صد چرخ دور پرگاری
بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش / بگرد گوش نگردیده نام بیماری
بوقت مرگ همه بیدل اند و بیچاره / که نیست فرصتشان یکنفس بسر خاری
تو دل به بند بشاهی که از کمال کرم / نخواهدت بچنین روز عاجز و مضطر

ترجیعات

ما حریفان بزم اسراریم / مست جام شهود دیداریم
جوش بحر محیط لاهوتیم / فیض صبح جهان انواریم
اثر و فعل حق ز ما پیداست / بی گمان عرض سر اظهاریم
جلوه فرماست حق بکسوت ما / لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه باده ناب / گاه ساقی و گاه خماریم
گاه مجنون و گاه جوهر هوش / گاه مستیم و گاه هشیاریم
گاه ممنون کارهای خودیم / گاه از فعل خویش بیزاریم
گاه از خویش رفته چون سیلاب / گاه تمکین بنا چو کهساریم
گاه معموره وجودی را / بغذا و شراب معماریم
گاه در عالم تغافل شوق / بی نیاز از خیال تیماریم
گاه در دل ز خال لاله رخان / تخم سودای عشق میکاریم
گاه از زلف عنبرین مویان / بشکنج هوس گرفتاریم
حاصل کار و بار عشق هوس / همه از ماست تا چه برداریم
در چمن زار عالم امکان / از ره جسم و جان گل و خاریم
گاه لطفیم موج آب حیات / دم سرگرمی غضب ناریم
برق عشقیم شعله میخندیم / ابر شوقیم ناله می باریم
گرچه با الذات واحدیم بحق / لیک با اسم و فعل بسیاریم
شوق ما با وجود بیرنگی / تا برنگ آشناست گلزاریم
کفر و دین است گفت و گو ورنه / عین تسبیح و عین زناریم
بفضولان ز درسگاه یقین / این دو مصرع گواه می آریم
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

روزگاریست از محیط بقا / همچو موج اوفتاده ایم جدا
یعنی از درس معنی اطلاق / حرف تقیید کرده ایم انشا
در تماشاگه قدم بودیم / فارغ از عرض چند و چون و چرا
جوش زد ناگهان محیط وجود / موج تمیز علم شد پیدا

موج چون بر کنار بحر رسید
گرد ظاهر مقاطر اسما
اسم صورت پذیرشی گردید
گشت حادث حقیقت اشیا
آسمانها پدید شد زان موج
چون حباب از تلاطم دریا
دور افلاک شد کثافت ریز
تا عناصر پدید شد زینها
نور و ظلمت مقابل هم شد
داو آرایش صباح و مسا
گشت اضداد ظاهر از اعداد
ضد نار آب و ضد خاک هوا
از عناصر جماد صورت بست
شوق بنشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد
از جمادی نبات یافت نما
باز حیوان شده ازو انسان
شد مسمی بآدم و حوا
کرد پیدا ز نوع انسانی
کافر و گبر و مؤمن و ترسا
وحدت صرف جوش کثرت زد
خامشی شد بدل برنگ صدا
جلوه بر جلوه رنگ و بو چو شد
حسن بی پرده شد ز جیب خفا
ممکن آمد برون ز ساز وجوب
از چه از نغمه تأمل ما

جز ز حادث قدیم رخ ننمود | گر دو اندیش خرد معاینه ها | عقل هرگز نداشت آگاهی | گرچه محبوس نقطه شد معنی
چون بدریای حیرت افتادیم | با طمع راز عشق یافت ندا | که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

عشق تا مایل بیان گردید | دو جهان شوخی زبان گردید
از زر و برد رشیدن زد | آفتاب ازل نقاب گشود | ذره ناچار پرفشان گردید
ظاهر و باطنی بحرف آمد | اعتبارات جسم و جان گردید | وسعت آینه جهان گردید
سر سودائی گردش رفت | عرض دوران آسمان گردید | حرص در طمع آب و خاک افسرد | گوهر لعل بحر و کان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد | محمل موج و کف روان گردید | تخم شکست در ریشه صورت بست | ریشه بالید و گلستان گردید
گرد او هام کاروان گردید | ریشه بر عکس میدود اینجا | نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فنا عیان گردید | زندگی ساز امتحان گردید | عمر کل کرد و داغ فرصت برد | شرری پرزد و نهان گردید
بیقراران شوق را چون صبح | بال پرواز آشیان گردید | خون شوقی بر آستان نیالود | خاک گشت همین عیان گردید
شوق دیدار رشد دلیل طلب | اشک پیش از نگه روان گردید | ناله بالید در هوای قدی | سرو گلزار بی نشان گردید
اشک هم در قفای همتایی | رفت جائی که دل توان گردید | نه خزان جلوه کرد و نه بهار | اینقدر رنگ بلبلان گردید
رفت جائی که دل توان گردید | نه خزان جلوه کرد و نه بهار | این من و ما همان اضافت اوست
غیر این معنی آشکار نشد | تا یقین فارغ از گمان گردید | که جهان نیست جز تجلی دوست | پرده از اسم شد مسمی را

ولـه

موج پوشید روی دریا را | فهم کن آشیان عنقا را | جلوه های جمال سرمکی | تنگ و پود داد جان اشیا را
نیست جز اسم بال پرواز ش | جیب ناموس صد زلیخا را | ذات فارغ ز اعتبار ظهور | معتبر جلوه ساخت اسما را
عصمت حسن یوسفی زده چاک | چشمکی میزند ثریا را | میکند دودی از نفس ظاهر | تا دهد عرضه داغ دلها را
ذره اینجا بهر زمین گیری | تا کند سینه چاک دنیا را | از نسیم بهار کرد عیان | نفس معجز مسیحا را
میکشد طرفی از نقاب سحر | شمع اسرار دست موسی را | شوق حیران که با چنین اظهار | چه نهانیست آشکارا را
می نماید ز شاخ هر گلبن | که نهاده است داغ سودا را | ستر حیرت بکوش کوه که گفت | کز جگر خون چکید خارا را
در دل لاله چین آخر | که دریده است جیب صحرا را | زین همه جلوه جنون پیما | سوخت حیرت نگاه بینا را
جاده هر سو کشوده است آغوش | ابر نشناند جوش دریا را | قفل بادهٔ قیامت جوش | همه تن ناله کرد مینا را
شعلهٔ دل ز چشم تر نشست | مهر بر لب زبان گویا را | قفل گنج دل است خاموشی | از صدف پرس این معما را
آگهی میزند چو آینه | ترک کن قصهٔ من و ما را | که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

بیدل ار واقفی ز رمز یقین | مایه هیچست و راهزن بسیار | گر نداری ز دو جهان پای گریز | تا شوی محرم حقیقت کار
مکدر از سیر عالم اسرار | شرمی از کبر و دار خویش مدار | دستی از دامن جهان بردار
چند اندیشهٔ زن و فرزند | ای حباب این قدر چه می بالی | که بیک دم زدن چو یف اجل | از سرت برکشیده است دمار
گر همه بر فلک روی چو سحاب | قطره اشکی شود بخاک مبار | سایه بر کوه نمیرود همه وار
تا نکردی بخجل ز روی عدم | زندگی را بجز فنا مشمار | میرود صبح و میدهد آواز | که براه تو زندگیست غبار

بابای مستعار یا میرزا نیست
چرا دلوی رو بخ نیست
همگن تا بجو دزدی از نیش
نیست شمعی که در زنش تا
مغاین فنون بابا نیست
که تو از خویش بگذری تا چار
چیست از خود نشین گوشه تو
یعنی از دو هم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است
تو با قیمت چون نامدار
یعنی باطل شوت حق دارد
باید عیش است چون رود از کار
تا تو واصل بهار نشین
عیش در بخت و گلشن چار
چون رسیدی بمشاه تو چند
خواه مستی گزین و خواه خمار
بچ شو تا رسی بمعلم خود
باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آنم که بی نیاز شود
در سگ آگاهی تو زنهار
تا بچشم شهود در مابی
بیحجاب تکلف اظهار
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست
ولـه

هوش [illegible] شاه بسر دارد / با فلک دست در کمر دارد
آنکه چاکی بدل رساند از عشق / چمن فیض صد سحر دارد

هر کرا [illegible] برقی دریافت / بهر دفع بلا سپر دارد
نیست جز درد سر نتیجه عقل / بیخودی راحت دگر دارد

ایخوش آنکس که سرمهٔ بینش / از خط یار در نظر دارد
همچو گرداب می تند بر خویش / هر که از قعر دل گهر دارد

گر عمل نیست علم بار دل است / کی پرد ماهی ار چه پر دارد
نفس انسان درین چمن نخلیست / گر نفس ارّها بسر دارد

خرمن اعتبار هستی ما / دانه گر دارد از شرر دارد
چه تماشا کند کسی که حباب / حاصل عمر یک نظر دارد

حرف خونین دلان مگوی و مپرس / لاله صد داغ و یک جگر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن / سایه جمعیت دگر دارد

بتردد محیط نتوان شد / موج بیهوده درد سر دارد
آبروی محیط عافیت است / هر که آئینهٔ گهر دارد

اهل معنی تواضع محض اند / سرکشی شاخ بی ثمر دارد
قید هستی دلیل خامیهاست / چوب تر ثقل بیشتر دارد

چرخ بر نقش عیب بینا نیست / حلقه چشمی برون در دارد
رازداران خموشی آهنگ اند / خاک مشکل که ناله بردارد

مایهٔ راحتست لب بستن / که نی از خامشی شکر دارد
سخن و خامشی است یکسانش / هر که زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

دیده عمریست داغ حیرانیست / دل همان نسخهٔ جنون خوانیست
که بهر سو نظر کنی چمن است / هر طرف پرزنی گل افشانیست

بی نیازی بهارها دارد / گفتگو محو باقی و فانیست
خلوت آرائی انجمن سازی / اعتبار وجوب و امکانیست

آن یکی عالم تغافل شوق / این دگر باغ رنگ گردانیست
از بد و نیک آنچه دید نظر / جلوه گر شد که غیر بهتانیست

همه را سرنوشت فکر خود است / زانو آئینه دار پیشانیست
خاک آسوده پا بدامن ناز / که همین جا بهار رحمانیست

[illegible] بحر راز اینجا / عرق آلود گرم جولانیست
باد مطلق عنان که عنقا را / در همین آشیان پرافشانیست

شعله بی پرده گاهی نظربازان / کسوتی نیست جلوه عریانیست
چرخ گردان که چاره نتوان یافت / زورق کاینات طوفانیست

صبح اجزای خویش داد بباد / که نفس مایهٔ پریشانیست
ابر دامن کشان که حاصل دهر / خرمن آرای اشک سامانیست

گلستان جامه در ز شوخی رنگ / که دو عالم شکست پیمانیست
شهر و غوغا که جلوه آبادیست / دشت و تسکین که جمله ویرانیست

بحر سرخوش که مدعا گهر است / کوه نازان که لعل رمانیست
هر یک از نسخهٔ حقیقت خویش / سرخط اظهار راز پنهانیست

اینقدر وا شکافتن عبث است / گر نه فکر یقین گریبانیست
با همه هوش معنی این راز / تا نفهمیده اند نادانیست

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

وله

هیچکس رمز این گره نگشود / که چه رنگ است گلشن مقصود
گل نکرد از بهار آگاهی / جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود

لیک تا چشم برهم آمده است / چون خیال انداز نظر مفقود
گرمی از مجمر سپهر مخواه / شعله ها رفته اند پیش از دود

اعتبارات محو یکدگر اند / آنچه کم شد ز شب بروز افزود
در ظهور است مختفی مظهر / با وجود است بی نشان موجود

همه بی پرده لیک در پرده / جمله پیدا ولی برون ز نمود
اینقدر عالم تهی از خویش / مطلقی را نمود پر ز قیود

یکطرف شور مسلم و مؤمن / طرفی گفتگوی گبر و یهود
این یکی دیری آن دگر حرمی / هر یکی را تسلی معبود

آخر کار ازین همه سودا / نه زیان آشکار گشت نه سود
لازم مایه ایست سود و زیان / خلق بی مایه را چه هست و چه بود

همه چیدند رخت و ماند همان / چار سوی ظهور نامسدود
گردشی بود و رفتنی از خویش / همه آفاق رنگ می پیمود

خاک از بحر ما بجلوه رسید | آتش از آه ما نمایان شد | سخت بی آب بود دشت ظهور | اشک ما چشمه عمان شد
رنگ ما دید خاک گلشن گشت | بوی ما یافت نیستی جان شد | قطره ریخت چشم حیرانی | هفت سیاره دیده‌بان شد
یاد وی از پیچ و تاب ما کردند | زلف پیدا شد و پریشان شد | نقش رنگ بنای ما بستند | نقص عهد [illegible] همان شد
دهر کسب کمال ما میکرد | تا بجائی رسید و انسان شد | از جناب سجود عزت ما | انکه مردود گشت شیطان شد
از یقین و گمان فطرت ماست | گر کسی کبریا مسلمان شد | ای بسا دعوتی که آخر کار | آب کشت [illegible]
این دم از گفتگو پشیمانیست | که نگه محرم گریبان شد | لاف ما شور ما امیدی ما | بسکه هیچیم [illegible]
شرم آبی بروی جرأت سخت | مشکلی از خجالت آسان شد | سحر میجوشد از فسانه ما | گوش بشنید و چشم [illegible]
آخر کار مژده اش داوند | تا دل از فعل خود پشیمان شد | که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

وله

گرچه کونین مست جانانست | سنگ و آهن اگرچه ارکانست | موج و کف جلوه میکند اما | می عرفان بجام انسانست
نبود هم ترا زوی یاقوت | خار و خس مصلحت فروشیهاست | از عقیق است اعتبار نمین | از گهر آبروی [illegible]
بهر این شمع چرخ فانوسیست | در شبستان غفلت آفاق | لعل سرمایه بدخشا[illegible]
شان زنبور چرخ راست عسل | جسم معذور و دهر اجانست | مخزن عدل و معدن انصاف | آدمی آفتاب تابانست
بجلال است معنی قهار | ور صفات جمال رحمانست | از لبی خنده صبح عالم فیض | منبع فیض و بحر احسانست
دل صافش چه نقشها که نبست | بسکه آئینه است حیرانست | در لباس تجرد امثال | وز نمی اشک ابر نیسانست
صد چمن جلوه میکند بخیال | جوش بر نگیزش گل افشانست | گاه از قهر چشمه الم است | همچو حق جلوه گر بهر شانست
کاه کهل است و گاه پیر زمان | گه جوان گاه طفل نادانست | گرچه معمورهٔ خرد کاریست | گاه از لطف عین درمانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون | صاحب خانه است و مهمانست | گر بصورت رود وگر صفت است | تا جنون میکند بیابانست
تا ازین رمز گشته ایم آگاه | نزد ما خوب و زشت یکسانست | که جهان نیست جز تجلی دوست | وز معنی رسید سلطانست
این من و ما همان اضافت اوست

وله

اعتبار حقیقت ازلیم | حسن هر جا چمن شود جلیم | شوق ما داشت جلوها در کار | آب و رنگ بهار لم یزلیم
عشق هر جا بخون طپد بالیم | چون ردیف و قوافی غزلیم | عمر سر رشتهٔ توجه ماست | علم بودیم این زمان عمیم
بهر ترتیب نظم امکانی | شیشه گر بشکند پری مثلیم | مستی از پهلوی دل است اینجا | گر تغافل ز خود کنیم اجلیم
چشم یک چند وا م جلوه گریست | بسکه بر خویش چیده ایم تلیم | تا دماغ هوس رسا کرده | صد خرابات شیشه در بغلیم
چون سحر از غبار و هم نفس | کار ما زین بساط مفت بریست | صلح در کس کتاب وحدت بود | گوهر آرای رشته املیم
بازی رنگ و هم را شتلیم | مدعا هیچ و اینهمه نیرنگ | تا طرف آشکار شد جدلیم
زهری پرورد تمیز صفات | ور نه با آلات چشمه عسلیم | عرض او ها م و اینقدر حیلیم
دهم کثرت نمای یکتائیست | معنی واحدیم و مبتذلیم | سازما قابل اقامت نیست | نامه در تو تهم جبلیم
هستی اکنون بجای نیستیست | عدمی رفته است و ما بدلیم | خجلت اعتبار اگر انیست | هر قدر ظاهریم بی محلیم
خواه افسانه گیر و خواه خیال | هر چه هستیم از همین قبلیم | گر کسی فهم گیرو دار ظهور | چون نفس جمله هیچ ما حصلیم

با همه اعتبار ما رنگست
همین نکته این از ظلیم
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

دل

ای خلعت آئینه وفاداری
از کسوت نسخه شمکاری
طرهٔ کافر تو از کف دل
نقد ایمان بخطر از [illegible]
علم حاصل غافل بهل کز
غافل از حال خود مشو گر دل
لوح محفوظ در بغل داری
چون صدف جائی بسینه بحر
گوهر دل اگر بدست آری
رشته سبحه دل بدست نفس
مکش از بیدلی بزنار [illegible]
گنجشان عقده توصل کرد
گر بتی داری بتکده داری
تا طبیب تو نیست درد طلب
گر مسیحا شوی گرفتاری
در خرابی بود بهار دل
هر کن از میل اشک دل
نطفه قسمت کرد پیشی کن
در کی خفته است بیداری

هر که [illegible] در طلب دارد | بوی تش فکر غیر سر ماری | التفاتت ہا سوا از تر دست | که در اندیشه خوری عاری
هیچکا [illegible] مرام تو نیست | ہم تو در پای خویشتن خاری | رنگ بو جمله سازپرداز است | امنیت آزادی و لرفتار
خوا [illegible] زین و خواہ بقر | که تو در اختیار محنت ری | گر بعرفان رسی ہمان نوری | در بغفلت روی ہمان ناری
پر [illegible] ہستی ذات | ہست در جملهٔ جہان ساری | یک محیط است آب رحمت او | گشته در جوی کون و کان بماری
گر [illegible] دلیل و دانش ہست | لفظ را عین معنی انگاری | چون قدح جمله چشم حیران باش | گر ازین باده نشاه داری

وله

[illegible] ای تو رنگ میگیرد | عالمی را بر نگ میگیرد | ہمه سیاز تو بسکه می نالد | صورت فخر و ننگ میگیرد
[illegible] از تخیل اضداد | طرف صلح و جنگ میگیرد | شش جہت از تو ہم نظرت | گرد او تا مم بنگ میگیرد
[illegible] را بیک تأمل باز | مژهٔ بسته تنگ میگیرد | نفس صبح بی توجه تو | چون دم تیغ زنگ میگیرد
غنچه گر ہمه طرب است | اخترازت تفنگ میگیرد | فرصتی کز شتاب دارد بال | التفاتت درنگ میگیرد
چون ترا میل آرمیدن ہاست | ناله تمکین سنگ میگیرد | ہر کجا دحشتت قدم ساید | برق را عذر لنگ میگیرد
چشمت آنجا که از ہوس ترسد | ہر نگه صد خدنگ میگیرد | گاه پرداز کلک نیرنگت | حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی | بوی گل را بسنگ میگیرد | گاه شوقت بعالم الفت | شعله را گل بچنگ میگیرد
گاه از افسون شوخی و دحشت | چمنی را پلنگ میگیرد | گر چه گرد خیال جولانت | سر صد کوچه تنگ میگیرد
لیک زنہار مگذر از زره عجز | پشه اینجا کلنگ میگیرد | آخر این شمع از کریہانش | راه کام نہنگ میگیرد
عکس چون سوی شخص برگردد | ملک آئینه رنگ میگیرد | خواه من گوی و خواه ما میخوان | از ہمین نغمه رنگ میگیرد

وله

که جہان نیست جز تجلی دوست | با ہمه قرب و از حقیقت دور | غیر جوشیده ز عالم عین | این من و ما ہمان اضافت اوست
ای نجود غرهٔ کمال قصور | شیشه در دست و اینقدر مخمور | پیر کشتی بفکر آب و علف | نار گل کرده ز گلشن نور
دل در آغوش و اینہمه بیدل | گر خمیدی چو پیکر مزدور | آسمانی بدزه کی مغلوب | ای دولت مرغزار عیش و سرور
زندگی بر سرت چه بار گذاشت | ہمه وصلی و می طپی مہجور | خلق تو ضیح و بہشت اعراض | آفتابی بسایکی مجبور
جمله عیشی و میکشی کلفت | چند باشی ز چشم خود مستور | ای بہشت حقیقت ازلی | در تحقیق و غفلت منظور
چند پوشی لباس رنگ فریب | تا شود فطرت مصون رفتور | با حقیقت شبی دو چار شدم | خوش فسردی نمی خوری و قصور
میکند شوق معنی انشا | که مجازت چه فتنه است و چه شور | گفت مارا بحکم یکتائی | در فضای طرب سرای حضور
میرت دل در سئوالی زد | شرم شد پرده دار عرض ظهور | گفتش شرمت اینقدر از کیست | خود نمائی فتاده است ضرور
لیک از بس بخود نظر کردیم | عشرت اینست اگر توان فہمید | زین مجازی که در نظر داری | گفت از چشم اعتبار شعور
معنی اینست اگر توان فہمید | توام افتاده با لب منصور | بہمین نغمه الفت آہنگ است | جز حقیقت مدان چه مار و چه نور
برگ برگ بہار را امکان | که جہان نیست جز تجلی دوست | عاشقان را بخون خویش چو خم | طپش کاینات تا دل مور
ملک دل را عمارتی دگر است | لفظ جان را عبارتی دگر است | بی تکلف طہارتی دگر است | این من و ما ہمان اضافت اوست

عارفانرا ز جلوهای مجاز — بحقیقت اشارتی دگر است — چون نفس در حریم کعبهٔ دل — هر طپیدن زیارتی دگر است

رحمت پا اگر نمیخواهیم — رفتن از خود سفارتی دگر است — ذرّهها را بچشم کم منگر — کاین حقارت حقارتی دگر است

در نوای مخالف من و تو — این ترنم بشارتی دگر است — که جهان نیست جز تجلّی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

نی این بزم میکند فریاد — روشن از سوختن کنید سواد — قفل اینجا چکیدن خونست — که صدا نیم و رفتهایم بباد

شمع میکوشد ای هوس رقمان — ورنه یک سر چو نالهایم آزاد — از عروج و نزول و هم مپرس — اینقدر شیشه میکند ارشاد

نسخهٔ دل تأمّلی دارد — این گره ماند بیخبر زگشاد — هستی از غفلت حقیقت خویش — گر نفس نالهکرده اند آباد

دیدهٔ ما نجویش بازنشد — که کسی از کسی ندارد یاد — شیشه در شغل میکشی کامل — داد افسون بی نیازی داد

چه فراموشخانه است اینجا — نه نگه محرم دل ما شاد — محو اندیشه است و فرش نظر — شیشه کار چشم استاد

نه دل آگاه دیدهٔ پرخون — آینه خانه ایست عکس آباد — بهوس شغل جان کنی داریم — [illegible]

عالم از ما پر است و ما هیچ — دانهٔ شکست و آرزو صیاد — احول افتاده است چشم شعور — [illegible]

دشت خالی و هر طرف نگری — که یکی ده کند صلاح و فساد — از عدم میرویم سوی عدم — که از و اینقدر دو بینی زاد

دیده صفر است و کار صفر این است — کاین دو با هم بود و ما و تو کان — غیر کل کرده ایم و می سوزیم — پس کدام آرزو کجاست مراد

خلقی از وهم می طپد اما — عشق هر نیک میکند فریاد — که جهان نیست جز تجلّی دوست — هیچکس داغ امتیاز مباد

ولـه

عالم از وهم فهم را بنگرد — سجده و آرایش نیاز نگرد — طبع از هر شی انفعال گزید — این من و ما همان اضافت اوست

سرکشی ماند در طبیعت خلق — ترک اسباب حرص و آز نکرد — بکشاکش کسیخت [illegible] — مرد در خواب چشم باز نکرد

کرد هر کس وداع خویش اما — کرد آبی که صد کدار نکرد — نوحه دارد جهان بآن کف خاک — [illegible] این رشته را دراز نکرد

نقد ما را خجالت قلبی — عقده را که عشق باز نکرد — در محیط تجرّد امثال — که هوائیش سر فراز نکرد

بسکه در خون نشست دل کردید — سجدهٔ ماست بی قیام و قعود — موج تکرار جلوه سار نکرد

گر طپش بود و گر شکیبائی — هر کسی هر چه کرد باز نکرد — خاک هم اینچنین نماز نکرد

از تعلق نمیتوان رستن — قطع الفت کسی بکار نکرد — آنچه دل کرد حقّ باز نکرد

هیچ رنگی نداد عرض ظهور — که نگه را جنون طراز نکرد — غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد

معنی ما بلفظ کم پرداخت — نغمه بود و یاد ساز نکرد — که بخود وا رسید و ناز نکرد

رفت خلقی بیاد جلوهٔ روی — آینه دید و اهتزاز نکرد — جز تحیّر کسی ثمر [illegible]

بسکه از ما دمن بحیرت ساخت — اینقدر نیز امتیاز نکرد — که جهان نیست جز تجلّی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

ولـه

ای کمال تو خاک زر کردن — صرفه ات نیست جز حذر کردن — یعنی از حق بخود نظر کردن

هر چه آید ز دست غیر از عشق — کمر جهد اختیار بستند — نیست کاری ازین بتر کردن

اعتباری دلیل خجلت تست — دخل در کار معتبر کردن — موج را فکر خیر و شر کردن

چند باید ز خجلت هستی — شرم باید ز جزر و مد محیط — تا کی اندیشه اثر کردن

بجبین کار چشم تر کردن — بگذر ای نالهٔ ز رسائی خویش

ای عشق است کو چونی نیست
نی نفس باید ت کز کردن
عالمی از خویش غافل کرد
فکر تقلید یکرنگی کردن
مجلت آراست پیشوهٔ تقلید
خوبان را دلراکه کردن
زینهمه کاروبار نومیدی
نالهٔ ما پست پیشرو کردن
آسمان را بخجالت شب ما
خفته می آید از سحر کردن
قسم امروز ما همی موهوم
راه و نارفته ایست سر کردن
ما و دو عالم غبار خاطر تست
مشکل است از خودت بدر کردن
جذبهٔ شوق اگر شود پر و بال
سنگ را آسمان تر کردن
ره بگلزار معنی دارد
پیرهن گمشدهٔ صور کردن
بسکه چون شبنم چشم دریا شد
گریه می باید بخشکیدن
لذّت خون شدن اگر این است
عالمی را توان جگر کردن
ساز آفاق نغمه دارد
چند ما سامعان کوش کردن
ای همه موش لخت بیخبری
تجربه این بایدت دگر کردن

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هر که زاد ره فنا برداشت
پی مقصد ز گرد ما برداشت

نتوان گفت با همه تنزیه
حرف بیرنگ خط چرا برداشت

بسکه اظهار کسوت آرائیست
دوش ما هم همین ردا برداشت

آن یکی درس خاکساری خواند
نسخه واری ز نقش پا برداشت

دیگری بر در رعونت زد
منت از سایهٔ هما برداشت

در مقامی که ره بر آتش بود
زاهد کور دل عصا برداشت

کثرت از خلق دید وحدت برد
عکس از آینه ها صفا برداشت

با وجود غبار کلفت دهر
که دل آنرا بصد جفا برداشت

سرگرانی علاوهٔ دگر است
باید این بار را جدا برداشت

خنک آنچشم پیش بین کامروز
خاک ناکشته توتیا برداشت

دل ز هستی بداغ کلفت سوخت
آینه از نفس جها برداشت

چه توان کرد خفت هستی
آرمیدن ز طبع ما برداشت

یعنی از بسکه سست بنیادیم
خاک ما را نفس ز جا برداشت

کیست زین سجده گاه امکانی
که تواند سر از رضا برداشت

همه کس بار نسبت تسلیم
از فکندن گذاشت تا برداشت

بار دنیا کشیدن آسان نیست
آسمان هم قد دوتا برداشت

خط پرکار ما تمام خم است
کانتها بار ابتدا برداشت

بگذر از لاف ما و من که سپند
سرمه گردید تا صدا برداشت

عمرها شوق معرفت آهنگ
پی آواز آشنا برداشت

مدتی محو یاد من بودم
ناگهان ساز دل نوا برداشت

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

بیقرار است کلک شوق صریر
تا کند سطر معنی تحریر

قسمت دیده زین چمن بستان
بهرهٔ گوش ازین نوا برگیر

طالبی کرد طوف استادی
کای دلت دشت معرفت نخجیر

چه کنم تا درین تماشاگاه
دیده از آگهی برد توفیر

یا چه سازم کزین تحیر ساز
گوش یابد سعادت بم و زیر

نفس چنگ شوق رشته گسیخت
پی آهنگ مدعا تعبیر

که درین محفل جنون آهنگ
حیرت آئینه میکند زنجیر

خلقی اینجا ز نارسائی فهم
غوطه در دوغ خورده است ز شیر

آن یک از بیدماغی تمیز
خاک می پرورد بجیب عبیر

دیگری همچنان ز کاوش وهم
نقب کافور برده است بقیر

در مقامی که رمز بیعددیست
می شمارد هوس قلیل و کثیر

از شعور بهار آگاهی
نه غنی صرفه میبرد نه فقیر

تو ز دید و شنید غیب و شهود
نکنی کوری و کری تعمیر

از تماشای حسن اگر خواهی
پی نگه نیست دیدهٔ تصویر

دگر از درس عشق میپرسی
شمع هم نیست خامشی تقریر

پس درین عشرت انجمن دور است
پنبه در گوش مردن از تدبیر

حیف باشد درین طرب محفل
چشم بینا بود رمد تاثیر

لیک تا امتیاز برداری
فرصت شوق میکند شبگیر

از عیان تا غبار هفت نگاه
وز بیان تا نفس بهشت صفیر

آنچه در جلوه است پوچ مبین
هرچه در گفتگوست سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

فقر بگزین که عز شان بینی
نمناک شو تا بهار جان بینی

غنچه سان چاک زن گریبانی
خویش را چند سرگران بینی

از فنا معنی بقا دریاب
نوبهاری اگر خزان بینی

کف چه داند حقیقت دریا
پرده بردار تا عیان بینی

چون حباب ار ز خود برون آئی
بحر در قطره ات نهان بینی

غره منشین بوعدهٔ فردا
زین چه فهمیدهٔ که آن بینی

در طلب دست و پا بزن چون موج
شاید این بحر را کران بینی

آینه شو که صفحهٔ خود را
پر ز نقش پری رخان بینی

گر نگاه تو با یقین جوشد
هرچه خواهد دلت همان بینی

چند محبوس الفت جسمی
سر برون آر تا جهان بینی

بال اوهام اگر بهم شکنی
از قفس فیض آشیان بینی

جهد آن کن که در ظهور صفات
جلوهٔ ذات بی نشان بینی

[illegible]

وله

[illegible]

داغ

داغ عشقی بسینه می‌ماند — زینت ما با شک کلکون بود
نوشتیم نقطه اشکی — طلب از خویش رفتنی میخواست
خامشی داشت نغمه تحقیق — مدعا بود آه درد آلود
مدت وصل در فراق گذشت — نغمه بی پرده بود و جلوه عیان
مطلق از جهل ما مقید شد — عمر کردید صرف بیدردی
پیر گشتیم طاقت از کف رفت — نکته گفت دوش دانائی
یعنی آئینه شد یقین کز جهل — فرصت کریه رفته بود از دست
داغ عمر گذشته در غفلت — باری از دریاس و شوق امید
آخر آن لفظ معنی حیرت — که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

پروای شمع با کداز نسیاز — تخم را کرد میدنست آغاز — کر همه چشم حیرتست اینجا
اخر کار رجز درد دن نیست — همچو مرآت کهنه از پرداز — تو هم ای شوق تا روی از خویش
خانه آخر برفت و روب رود — ای غرورت دلیل عجز نیاز — بد و نیک جهان عجز و غرور
تا برآئی نیاز یعنی خاک — خس بود شعله را پر و پرواز — غالب افتاد باد بر کف خاک
قدرت این زعجز آن ظاهر — از کبوتر دمید جرأت باز — لیک پیش حقیقت
خیره کردید غالب از مغلوب — کل محمود را ز خاک ایاز — [illegible]
این زمان کیست تا دهد تفریق — [illegible]
منزل انشا کن است جاوه ما — عمر کوشش چه کوته و چه دراز — نمیشنا عالیست اینجا
چه غرور و چه عجز همواریست — در حقیقت کجاست نازو نیاز — کر تحقیق موج پردازی
بسکه دارد حباب شرطهور — آب میکرد و از نعتش راز — چون شرر تا عبث جعل نشوی
میدهد از شکست رنگ آواز — که جهان نیست جز تجلی دوست

وله

چون خم می که در خوشست — چون صدف هر که سر بسر کوش است — دیر و ناقوس و کعبه و بتکیک
سینه اش مخزن کهر باشد — همه شب تا سحر سیه پوشست — بی غمی نیست هر که دل دارد
چرخ از آه ما امیدی ما — فکر ما جمله خواب خرکوشست — زین طلسم خیال عجز و غرور
پیش رو باه بازی ایام — مقصد هیچکس نشد معلوم — نقش این صفحه سخت مغشوشست
شبنم از چشم بی نمه همه شب — با عروسان کل هم آغوشست — در بساط چمن ز محفل و بزم
شاخ کل در هوای عالم رنگ — از می رقص و هم مدهوشست — غنچه جام هوس چرا نکشد
آن یکی در خروش چون کهسار — دیکری همچو دشت خاموشست — وان دکر همچو بوی پرده کل
تشنکان می شهادت را — در دم تیغ چشمه نوشست — دهر خمخانه ایست کاندروی

سرخی طلعت
تکیه بر طاقت قدم کردیم
خواهش پرچم و علم کردیم
چشم بستیم و کوش اصم کردیم
غم فزودیم و نالکم کردیم
که شنیدن بنا له ضم کردیم
دیده دریا و اشک نم کردیم
ثنا و کشتیم و کریه هم کردیم
این من و ما همان اضافت اوست
که درین بزم چشم کردی باز
هر چه شد باز کردنست فراز
یک دو میدان چو اشک و آه بیا
شد زپهلوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چاره نیست از نشیب و فراز
نمک از آب میرود بکداز
بشوق دریاست پیچ و تاب امدز
به که چشمت بخود نکردد باز
این من و ما همان اضافت اوست
مهر بر لب نهاد و خاموشست
ساز عالم بنال و خبر و شست
جرس اینجا بنا له همدوشست
نه امیر آنکه و نه چاوشست
خلق چون دیک لاله در جوشست
سبزه را فرش خواب بر دوشست
شیشه واری دلش در اغوشست
با همه بال و پر ادب کوشست
هر کس از نشاه قدح نوشست

ولم ذوقی که نشئی دارد
امشب که بزم ما شکستی دارد
عاشقان را بزم محو نیست
جلوه یک و بد و امو نیست
جز این نکته کوش نکذارد
هر کرا م و رضا جب هوشست
که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

وله

بیدلانی که محرم او یند
کوش جمعیت ناظم و یکو یند
کر بمانند [illegible] چمن انند
بی غم و شادی وجود و عدم
از جنون زار شوق یم و یند
کرم از ذات شان بخود بالد
بیکه دریا دلان جی جوینند
عدل نازد بیاز طینت شان
بی نفس چون خیال می بالند
در نمیکری طریق بجود
دوست دارند چشم کریان را
بیدلان

عجز سان بسکه توام ناز است / عرش خوانان لوح زانویند
هر چه هر جا بجلوه می آید / عرض سامان شوخی اویند
یعنی آثار آفرینش را / یکقلم پشت و روی و پهلویند
زین تماشا که ظهور فریب / چون تغافل کنند ابرویند
دلبری تا بیاد شان کند / هر سر مو کمند گیسویند
گردش رنگشان جهان آراست / در کف صنع خامهٔ مویند
زین بقا جز فنا نمیخواهند / زین چمن جز خزان نمیجویند
از عرق ریزی حیای ظهور / روزکی چند رنگ میشویند
چشم تا باز کردهٔ رنگ اند / مژه تا بر هم آوری بویند
با دائی رمیده اند از خویش / که برون از خیال آهویند
از کجایند این پری صفتان / از جهان حقیقت هویند
همه را دیده اند و می بینند / همه جا گفته اند و میگویند

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

گر حدوث است و ور قدم مائیم / بی کم و کیف کیف و کم مائیم
فرصت عشرتیم و نعمت وصل / آنچه گویند مغتنم مائیم
محفل اعتبار امکان را / نه نشاط است و نی الم مائیم
گر دل آسود راحت از ما داشت / ور طبیعت رمید رم مائیم
خاک پهن است لیک ما فرش ایم / چرخ دار دخمی و خم مائیم
ساز آفاق جمله خاموش است / اینقدر شور زیر و بم مائیم
غیب عرض شهادت است اینجا / هستی ظاهر از عدم مائیم
گردش رنگ پر بسامانست / هر که از خود رود قدم مائیم
گر نفس پر زند طپش از ماست / ور دلی خون شود ستم مائیم
بحر امکان ز انفعال ظهور / غرقی کرده است و نم مائیم
[illegible] موز هر دو جهان / گر کسی میکند رقم مائیم
لوح دل را که ما و من رقم است / ای ز ما بیخبر قلم مائیم
بخمار [illegible] / جام معنی دلست و جم مائیم
مدعا عیش و عیش غیری نیست / احتراز از غم است و غم مائیم
صلح کرده است [illegible] / [illegible] حکم مائیم
ابر تحقیق فیض می بارد / عالمی سایل و کرم مائیم
عشق اگر پائی و سری دارد / بسر [illegible] مائیم
عقل و حس چشم و گوش جان و جسد / همه عشق است متهم مائیم
جمع ما فرد و فرد ما جمع است / هر کجا بشنوی [illegible] مائیم
گرچه وهم و گمان بیانی ماست / صاحب این کلام هم مائیم

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

کس چه گوید درین طلسم خیال / که تحیر گرفته راه مقال
راز بی پرده و بیان معذور / حسن شوخ و زبان آینه لال
ای تراشیده نسبت مظهر / دور عینیتت نماند بنال
آینه گر همه حضور شود / ننماید ز شخص جز تمثال
اعتبارات سخت راه زنست / نخل را دانه کشتن است محال
محو پروازی و نمیدانی / کاشیان نیست جز شکستن بال
در طریقی که خضر تسلیم است / فکر کوشش خطاست جهد وبال
تا خیال تو دام صیادیست / هم در اندیشه جسته است غزال
تا تو بر علم خود گمان داری / خامشی نیز هرزه است چو قال
گفتگو نیست شرح خجلت تست / خواه تفصیل گیر و خواه اجمال
گر بگوئی ز خود چه خواهی گفت / ور ز حق فهم حق گر است مجال
پس سخن غیر هرزه نالی نیست / لب فرو بند ازین جواب و سؤال
شعله سان کاروان دعوی را / آتش افتاده است در دنبال
اول اثبات هستی خود کن / بعد از آن بر خیال خویش ببال
آنکه نفیش دلیل اثبات است / چه نماید تو هم افعال
ابلهی در تصور آتش / میزد از بیخودی نفی بزکال
عاقلی گفت اگر شعور نیست / میتوان سوخت عالمی بخیال
مقصد آنست گر اراده پوچ / نبری زحمت حصول کمال
معرفت جاهلیست عبرت گیر / آگهی غفلت است چشم بمال
با همه خامشی و گویائی / به از این فکر نیست در همه حال

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

هر یک القصه در جهان خیال / رفته بود از خود و نبودش کام
همه مغرور خویش و غافل ازین / که ندارند ازین و آن جز نام

مشت خاکی است پرفشان بهوا / خواه پرواز کوی و خواه خرام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس / که جهان را کشیده است بدام

چون نفس قطع شد غبار نشست / رقص وهم و خیال گشت تمام
همه اشک اند بر سر مژگان / جمله طشت اند لیک بر لب بام

زینهمه گفتگوی هوش گداز / حیرت آخر نمود ختم کلام
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

ای همه جسم اندکی جان باش / سخت افسرده پرافشان باش

ولـه

حرف درد آشیان موزونیست / ناله شو ذکر عندلیبان باش
گو بفریاد کس کسی نرسد / زندگی بیکسی است نالان باش

دعوی عشق کرده خون شو / گنج بی رنج نیست ویران باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد / در خود آتش زن و چراغان باش

نیستی ختم نشاه هستیست / هرچه باشی بخاک یکسان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست / گر توان چشم گشت حیران باش

شهرتت باد آفتی دارد / گر چراغی بزیر دامان باش
هر دو عالم توئی چو نیست شوی / ای همه آشکار پنهان باش

نوبهارت حضور بیرنگست / رنگها بشکن و گلستان باش
معنی مشرب فنا دریاب / حیرت کافر و مسلمان باش

رشته ساز شوق بی گره است / ناله فارغ از نیستان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست / در دل مور خود سلیمان باش

تو دلی جمع کن بضبط نفس / کو غبار جهان پریشان باش
غنچه ها جامه میدرند امروز / کای ز دل بیخبر گریبان باش

کسوت شرم غیر هستی نیست / چشمی از خود بپوش عریان باش
همه تحصیل حاصلست اینجا / طالب آنچه یافت نتوان باش

شرم دار از گرانبهائی خویش / هر قدر میخرند ارزان باش
ذاتی ای بیخبر صفات کجاست / موج و کف گفتگوست عمان باش

تا بهارت غم خزان نکشد / اینقدر یاد گیر و نازان باش
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

غیب چشم تأملی وا کرد / اعتبار شهود انشا کرد

ولـه

یعنی از بهر عرصه اسرار / جنبشی در خیال پیدا کرد
بسکه بیتاب شد طپیدن شوق / قطره خونی بدل مهیا کرد

خون ز بیطاقتی بجوش آمد / تا بحدی که ساز اعضا کرد
دست و پا و زبان و دیده و گوش / دستگاه ظهور اسما کرد

آب و رنگ مراتب قدرت / آنچه در کار داشت یکجا کرد
تا کمال قدم عیان گردد / اینقدر جلوه هم در اخفا کرد

صورتی بست در مشیمه راز / ناگهانش بظاهر ایما کرد
لفظ گل کرد معنی نیرنگ / شوخی جلوه این تقاضا کرد

گلی آمد برون به نیرنگی / که جهانش چمن تماشا کرد
آن گل زار عندلیب آهنگ / طرفه منقار حیرتی وا کرد

گر نزاکت بعاجزی پرداخت / آدمی نام این معما کرد
شخص خاموش نی من و ما را / بزبانی که خواست گویا کرد

روزگاری بنا توانی ساخت / مدتی با غرور سودا کرد
طفلی و پیری و شباب نمود / شخص موهوم را مسما کرد

هر کجا از مجاز خواند سبق / نام احساس جلوه اشیا کرد
از حقیقت اگر بیان فرمود / حرف سیمرغ و ذکر عنقا کرد

گاه از ناز یعنی از خود گفت / گاه با عجز نسبت ما کرد
عجز کیفیت صفات آمد / ناز اسرار ذات املا کرد

ما و من خواند و رنگها گرداند / رفت و اینمعنی آشکارا کرد
که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

ای غبارت گذشته از پروین / چند باشی غبار روی زمین

ولـه

آفتابی برفع ظلمت کوش / آسمانی بزیر پا منشین
نقد عشقی مرو به بیع هوس / نور هوشی بساط وهم مچین

پای بند طلسم خاک مباش / که نفس نیست آنقدر سنگین
دشت امکان ز پرتوت ایمن / باغ دهر از گل تو خلد برین

چشم عشق از تجلیت روشن
کام حسن از تبسمت شکرین
تابع عشرت تو شام و سحر
مدت جلوه ات شهور و سنین
روز و شب آسمان عالیقدر
بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب
سوده در پای سایه تو جبین
زندگی با توجهت توام
نیستی از تغافلت گلچین
شرح انکار تو نقوش گمان
متن اقرار تو علوم یقین
لطف تو مایه بهار کرم
خلقت آئینه حقیقت دین
بهر تحقیق مصحف قدرت
هم وجود تو آیتیست مبین
هرچه دارد زمانه از کج و راست
هست از بازیت رخ و فرزین
حاصل مدعای راز توئی
ای دعاهای خلق را آمین
حرفی از درس عشق میگویم
نتوان یافت معنیی به ازین
تک و پو داشت کاف و نون که هنوز
نگرفته ترنگ او تسکین
چون شدی محرم این حقیقت را
پس چه ما و چه من چه آن و چه این

بی سخن هرچه هست مکشوفست / نکشد هوش منت تلقین
گوش اگر ساز کرده بشنو / چشم اگر باز گشته است ببین

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن اینست / غنچه باید شدن چمن اینست
حیرت آئینه دار جلوه تست / شمع تحقیقی و لگن اینست
جسم شد جان پاک در نظرت / اثر سحر و هم وطن اینست
نیست یکمویت از تمیز تهی / جان کدام است اگر بدن اینست
میخلد شوخیت بدیده خویش / رنگ تحقیق را شکن اینست
در لطافت حریر کار بهاست / بکثافت متن خشن اینست
ای نفس مایه بیحساب متاز / ریسمان بازی و رسن اینست
بایدت رفت چون سحر برباد / ختم کار نفس زدن اینست
زندگانی و ذوق آسودن / باعث کلفت و محن اینست
کاروان ناله دارد از منزل / که براهیم و راه زن اینست
غنچه دارد زبان اسراری / گر سخن واکشی دهن اینست
خاک میگوید ای غریب خیال / بکجا میروی وطن اینست
خط پرکار جاده است اینجا / رفته میگوید آمدن اینست
انجمن سخت غافلست از خویش / شمع را داغ سوختن اینست
خاک گرد و بهار جان دریاب / سیر نسرین و نسترن اینست
چشمی از خویش بایدت پوشید / کشته وهمی و کفن اینست
باده شد تاک و نشاها دریافت / رنگ مینای خون شدن اینست
سایه را فکر آفتاب خطاست / گم شو از خویش یافتن اینست
عالمی داغ خامشی گردید / گل نیرنگ ما و من اینست
بی نفس بایدت نفس پرداخت / ای خموشی سخن سخن اینست

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه / دیده ات مرکز عروج نگاه
ذره مهر معنیت خورشید / پرتوی از جبین راز تو ماه
در تماشای جلوه ات شب و روز / چرخ یک چشم ازین سفید و سیاه
باطنت عشق را هجوم آباد / ظاهرت حسن را تماشاگاه
از تو جوشید معنی کونین / همچو تحقیق از دل آگاه
اهتزاز دلت کند اقرار / که کشد خنده از لبت دو گواه
درد در پرده میکند انشا / ذوق گل کردنت بکسوت آه
عرقی کز جبینت آرد شرم / هم تو داری در انفعال شناه
که خطایت غبار کلفت دل / که صوابت دلیل شکر آله
جرم آن معنیی که نپسندی / نیکیت آن حقیقت دلخواه
ای معمای هر دو عالم نام / همه راضی ولی باین افواه
کثرتی را که در نظر داری / نیست جز شوخی غبار نگاه
قدم از خویش نانهاده برون / هست در خانه عالمی گمراه
عجز مشمر شکست کار جهان / بی نیازی شکسته است کلاه
غیر موجود نیست غفلت تست / گر تو غافل شوی کراست گناه
ای همه جست و جو بمنزل خویش / نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفتگوی امکانی / مدتی چون تو داشتم اکراه
ناله یک عقده خامشی میخواست / تا شود رشته طپش کوتاه
از دبستان غلغل آفاق / برده بودم بجیب عجز پناه
آخر از صفحه یقین خواندم / معنی لا اله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست / این من و ما همان اضافت اوست

بیدلا گر تو صاحب رائی / فهم کن تا چه رنگ پیدائی
از عناصر بنای ظاهر تست / گرچه تو پاک تر از اینهائی
لیک هست اختلاط را اثری / که محال است از آن شکیبائی
گاه چون خاک تیره مجهول / گاه چون شعله فطرت آرائی
گاه چون آب در کمند خودی / گاه چون باد بی سر و پائی
گاه مکروهی و گهی مطبوع / مصدر کار زشت و زیبائی
گاه محکوم طبع خویشتنی / گاه بر عکس کار فرمائی
گاه مصروف و گاه صرف خیال / گاه صهبا و گاه مینائی
گاه از امروز نیز بیخبری / گاه حیران فکر فردائی
بی نیازیست این نه صورت عجز / که بصد رنگ جلوه پیرائی

[illegible]

وله

[illegible]

قافله رنگ برد کرد هزیمت بشام — لشکر ارژنگ ریخت بر سر سنبل نقاب — لمعه انوار کرد چهچل شهباز باز — محمل پرواز بست سایه بمیان غراب

شست ضمیر جهات سرمه چشم سفید — رفت ز موی عجوز رنگ فریب خضاب — رفع حجاب مژه کشت بیاض نظر — شوخی قاقم دید از دل قندز نقاب

هاون گیتی چرخ کرد سفیداب حل — سوخت اثرهای سُرب کوره سیم التهاب — رنگ رخ آینه کشت بصافی بدل — عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب

موج ریاحین کرفت دامن سطح هوا — جوش زمرد نهفت روی بساط تراب — طُرّه بخم داد موج شانه بهم زد نسیم — چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب

سبزه و برزد آب ریخت نیل سپهر کبود — گرد هوا صندلی رنگ زمانه بتاب — از قفس نامیه جست برون رنگ و بو — بیضه شکست آرزو بال کشید و بتاب

ساقی ببرنگ صنع بهم فریب نظر — چون برطاوس ریخت روغن گل در شراب — غنچه کشود این زمان بند نقاب مژه — سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد و جواب

شمع طرب کشت خار بر در و دیوار باغ — زد علم سبز سر و بر طرف جوی آب — بسکه زهر سو دمید برگ گل آتش رنگ — طرف خیابان کرفت چین برگ یاقوت ناب

دشت و در از سبزه کشت طوطی اخضر جناح — سنگ و گل از لاله شد شاهد حمر سلاح — طرف کلاه بهار برخم کردون شکست — خیمه اقبال بر بست بهجور طناب

کرد و کدورت شکست گل بگریبان کشاد — کلفت دلها کرفت دامن اوج سحاب — بلبل از آغوش گل بست برنگ شباب — شبنم از افسون بو کرد بمینا کلاب

سنبل از افتادگی دامن نازی شکست — زد بدماغ جهات رایحه مشکناب — خواست زخون کرمئی سازد هوا دم بدم — آینه لاله شد از نفس خود کباب

جوش طراوت بس موج زد از قطع ضیاء — فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب — تخم گل و قطره را رنگ تفاوت کداخت — سنبل کرداب کشت غنچه ز مد حباب

کشت هجوم تشفق محو بتاج خروس — بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب — بال مدر و از نقوش موج ک گل عنبان — مائده قمری ز طوق حلقه سنبل رکاب

شد ز پر طوطیان چشم سفید ارسنبر — بر سر شاخ آرمید دود چنار از عراب — بر لب چو همچو نی سبز شد آهنک سرو — کرد بروان انگبین ساح منصور ما

زد بخروش اثر زیر و بم رنگ و بو — بست بر شیم بخیک پیچ و خم موج آب — در کره غنچه برگ تغافل نماند — بسکه دم صبح بود کوش شکفتن خطا

از کل و شبنم دمید شش جهه روز کار — چشم هوا بی غبار حسن طرب بی نقاب — در بر دوش نفس ریخت ریاحین خلتن — بر در و بام نکه کاشت سمن ماهتاب

شوق بجمال را از چشم تامل کشود — از دل هر برگ ریخت معنی صد کتاب — نسخه سیر بهار بسکه نفس سوز بود — کرد شقایق ز خود نقطه چند انتخاب

دشت ز اسرار رنگ نامه بلبل شنود — سوسنش از خامشی داد بتحیر جواب

ولہ

مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب — ذوق تماشا کراست تا دهد آئینه آب — چشم کشا و ببین برگ گل آئینه است — آتش جوش بهار نعل جهان داد تاب

بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد — سبزه چو نرگس نماند یک مژه مرهون خواب — صبح شکفتن ز بس عقده دلها کشود — غنچه چو شبنم نیافت نیم گره پیچ و تاب

دیده و دل یکقلم فال تماشا زدند — کرد هوا مرتفع غنچه و گل را حجاب — شوق بهمیزداد کرد هنای نفس — کاهی هوس از خود برانیست برآهت خلاب

کم زهوا نیستی ریشه ات افسرده چند — ساز طلب پرفشاند چون طپش از طبع موج — خون طرب جوش زد چون عرق از اقمحاب

رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد — نشاء شور جنون زد بدماغ جهان — رنخت چو گل بر چمن بخودی شیخ و شاب

هر که دلی داشت برد مژده تماشای گل — عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب — حسن هم از شوق ناز کشت چو گل بی نقاب

شوخ چمن جلوه و داغ شوخی شکست — تا بنگاهی کند خانه گلشن خراب — لعل تبسم نگین آینه پرداز چین — رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب

ابروی مشکین او موج تغافل عنان — جلوه طرف عذار لمعه چندین سحر — حلقه گیسوی نازدام هزار آفتاب

نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب — از کمرش پرفشان خنده گل بیدرنگ — ورصدفش موج زن حرف کهرداده

سوده بذیل ورق برگ گل مشکناب — جنبش دامان ناز همنفس بوی گل — سایه مژگان شوخ همسر چنگ عقاب

جلوه تحیر کدا زغمزه قیامت طراز — حسن ادا فتنه ساز طرز نگه شعبده باز — جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب

شوخی رنگ حنا جوش چمن بر قدم — صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب — عرض غبار از رهش طبله کشای عبیر

تا بطراوت فشاند سایه دامان ناز — قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب — تا لب جو کذشت حرف ادای خرام — شیشه خجلت شکست بر سر موج اضطراب

لاله رخش تا بگل کشت داغ — سرو خرامش قدش تا بگل کشت آب
بگشت گل نازه شکفت بوی طپش طلبید — رنگ چمن شعله زد شکفت زدود تاب
رخش خرامش دمی کرد چمن تخت کرد — سبزه پیاش قبا و گل بکفش کاب
کای اثر مقدمت جان چمن ایستم — تا چو نسیم از چمن بهر خدا رو متاب
تا دمی از سایه ات نازکشم انتخاب — از دل هم غنچه آرزوی کرد و گل
در لب هم برگ شد ملتمسی بی نقاب — برج هم غنچه زد عشوه بطرزی نفس
در خم گل نمود جلوه برنگی خطاب — زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان
مضطرب هم سئوال نافه تتاری چو مشک — مشت پری تا کهان نامه بخون داد رنگ
بلبل آمد برون زانهمه رو روی آب — بسته بیال و پر نامه چندین طپش
کرده ز منقار شوق نکته چال انتخاب — کای زبهارت چمن ایزد نازد حسن
وی زگلت مست ناز رنگ بهارانتخاب — تا نشه تخم من آینه دار تو بود
آتش سودای گل داده غبار و نمود — طایر این گلشنم ریخته بال و هوس
بسمل این غمزه ام در خم چوگان عشق — مشت پر و بال من جلوه صید دگر

مشت خسم آسیان مشت پری در میان — ما حصل این دو آن نالهٔ برق اضطراب — باز درین صورتم حیرتی آئینه ساز — صورت کار همین حیرت ما را بساز

گر خمین اعتبار هر چه عیان مشو — یک دو نفس مثل نیست با اثرش التفات — چیست که این بزم نیک جا ثمر ثباتی

گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود — باز بدشت عدم از چه نماید شتاب — گر نه شرر باده است ساقی بزم بهار — ور نه خسک بستر است وہی بساط طرب

لاله چرا داغ شد یک لب بکر و قدح — سبزه چرا کرد رم یک مژه تا کرد خواب — قافله بو چرا ست دشمن آسود کی — ساغر زنگ از چه روست کرد شی انقلاب

آینهٔ عرض صبح صیقل ما رنگ نفس — خیمهٔ اقبال را بسته بباد شد طناب — منکشف از هر غبار جوهر تابان مرو — تیره بهر سایه آئینه ما ہتاب

مرگ سیه کرده است لوح خواص و عوام — زنگ فرو برده است آینهٔ صبح و شباب — ہیچ دلی نداشت غیر شکست اکتساب

ہیچ شرابی نیست طرف آغوش جام — یکسره چون اشک بود از مژه در کنار — سوز بساط ظہور تو ام صد تمام آب — نغمه این ساز و ہم عبرت صد گوش ما

نخل دل افروز شمع کل بیشمار بیخ — قلقل مینا باشک خنده نماید حساب — زنگ نجوشیده ہست بی اثر زخم کل — برق تبسم بدیده وا ست بی نم چشم سحاب

از لب دندان گاست سایهٔ شکست صبح — در کف دشمن گاست تیغ شد آفتاب — بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک — بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب

حاصل ہر خندهٔ گریه بیجا صلی است — گریهٔ کاں خندان کشند بر سر آتش کلاب — عاقبت ہر طرب تاخته شور تعب — آخر ہر مستی کشته نمایش غلاب

کس بچنین ورطه فال صفا بر آن نخست — مسند و امید امن محشر و سامان خواب — در الم آباد یاس چشم کشودن بلاست — عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب

ہر که رود از نظر نیست چو شکم رود — ہر چه شود گم رم نیست جز آہم کتاب — محرم کوی کریم نیستم از ہیچ راه — راه ندارم برون زین قفس از ہیچ باب

دیگ جنون می پزد از نفس سوخته — چشم ہوس مید ہم از نگه رفته آب — آینهٔ غیرتم لیک بحکم وفا — دل ہوا بسته ام خانهٔ الفت خراب

بسکه نفس سوخت یاس در جگر لیب — غنچه بگل طرح داد لعل تبسم جواب — کاہی اثر نالهات داغ دل عاشقان — زینهه آگاہیت چند بوہم انتساب

آنچه ندارد دوام نیست بغیر از ثبات — نقش فنا می ظہور یک قلم در نظر — اینهه با منفعل اینهه بی اضطراب

عالم آثار رنگ لوح مثال ہوست — زین ورق شسته نقش روی تحیر بیاب — شمعت اگر روشنست نیست بجز انجمن — زآینهٔ بی غبار جلوه ندارد حجاب

الفت کل کلفت ہست در دیده آب — خفت نفس صندل طبع صداع انتساب — رغبت اسباب حسن صنعت ہوسیست — بیخود و بی ساز کن سوی تماشه شتاب

چیست تمنا ہمان یاد جمال کسی — کاینهه آثار رنگ دارد از آنجلوه تاب — برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم — صورت بحر کرم معنی گنج صواب

رابطهٔ علم و عیان واسطهٔ انس و خطاب — خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی کتاب — حاکم حکم نبی ہادی راه ہدی — سرور دین مصطفی حامی روز حساب

آنکه باظہار او شاہد تحقیق ذات — از تعین بی نشان گشت مظاہر نقاب — ونکه در آئینهٔ ہمت ما زاغ او — علم و عیان میزند نقش خیالی بر آب

شمع ولایت از و مقتبس نور قرب — شخص نبوت باو مفتخر انتساب — پیکر او در ظہور فیض ہزار انجمن — سایهٔ او در عدم صبح ہزار آفتاب

گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او — ماندی ناروشنیز دیده حق بین بخواب — ور نزدی صبح او از دم ہستی نفس — لمعهٔ مہر قدم رفع نکردی حجاب

بحر ازل تا ابد کرز ندا جز ہم — نیست جز آن ذات پاک کو ہر فیض انتخاب — گرده ظہور و فنا صید کمند ضمیر — صافی آئینه نیست باین اجتناب

مرکز افلاک خط جوہر اعیان عرض — معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اہاب — بر در تعظیم او شیر گنام سپهر — پنجه بوس افکند در کف ہا می کلاب

گر نکند آبرو صرف غبار درش — آبله دل شود قطره بطبع سحاب — ور نبود آرزو فرش طراز درش — چرخ چرا پرورد گرمک زرین لعاب

در ہوس خدمتش نارش پست و بلند — خاک ز قطع جبین چرخ وضع رقاب — ابر ز ہر قطره اش سجل بوس قدم — مہر ز ہر ذره اش کشته طواف رکاب

گرد ب حکم او مانع شوخی شوند — سبزه بخوشه ز خاک موج بنالد ز آب — موج گہر پرور و ناله بطبع سپند — خون رگ یاقوت دود محو شود در کباب

خسرو وحدت کلاه شاه قدم مالکا — بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب — پرتو فیضش سحر خاک بہارش چمن — رشته موجش محیط ذره او آفتاب

بر فلک نیلگون بہر سکان درش — مہر نیرزد بقرص ماه نرسید فطاب — پیش محیط کفش کاه صلای کرم — رعد بخشت در و سینهٔ ابر ز اضطراب

آرامگاه و آسیا
برمان

مزرعی بنیاگرمی
۱۲۱۲

مرد است دشتر مردم
۲۱۲

همت مستان او گر کند ایجاد طرف — هفت فلک میتوان بنجک جام حباب — وقف گدایان او کنج حصول غنا — ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب

سینه بمهرش نگار از کف خالی چه غم — کوهر و زر نیست کم در بغلست آفتاب — غنچه بهوی بهار ناز چمن میکند — دل بخیالش خوشست گو مژه بیخواب

خامشی محرمان عرض تمنا بست — نالهٔ نفس مشو واز ادب آنجناب — یا نبی الاطمعی من که و مدحت کجا — رشته نه بند و بچرخ ساز طنین و تاب

غیر تحیر دگر ره بکجا برد ون است — پشهٔ بی بال را دعوی اوج عقاب — در حق توصیف بحر جزر عرق میرم است — گرچه ز هر چشمه هست برنگی ذ آب

کیست نمایدا واحق ثنای ترا — برد جهانی بدوش خجلت این پنج تا — حادث بی اعتبار زنده قدمش صد بار — خاک نگون بخت و باز فلکش اقتراب

در خور هم عینی حوصله خواه است لطف — هست سئوال از محیط قطره حجت گواه — قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز — خجلت عذر قصور مشتریم کرد و اب

اینکه نفس میزنم مقتضی بیخودیست — یکدو طپش بیش نیست بار پرسبل حیات — تا نفس آنیده هست زین طپشم چاره نیست — ذره عدم می شود از عدم اضطراب

حیرت نومیدیم معذرت ناکسیست — خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب — دهر بساط عمل من بمعاصی مثل — بار امیدم خلل رنگ بنایم خراب

کوشش غفلت رسا جز تاسف مجو — بید لیم کرد داغ بیکبر بیا کباب — شوق بسکر دحم و بال طلب بستهٔ چشم — دیده بنایم و نقد نکه برده خواب

عمر بتشغل فجور رفت بباد تلف — پیش که نالد امید از من جرم آرنگاب — نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه — روی امید از کنه ماند چو موی حضاب

چیست درین انجمن طینت بی مغتنم — نیک نظور اعتبار خجلت هستی خطاب — تا مژه وا کرده ام سعی خطا کرده ام — سوختنم خوشتر است زین سپر و برگ عذاب

بیدل ازین بساز یاس سوی نیاجات — تا بحصول مراد کل کندت فتح باب — ای صمدی بی نیاز ای احدی بیعدیل — ای ز تو جانهای پاک حاصل مشتی تراب

فضل تو سرمایه کسب طریق ها — لطف تو آمنه حسن قبول صواب — در پی حلم مران از در فیاض شرع — رد مکن این ذره را از نظر افتاب

ولہ

ای بهار جلوه ات رشک حدیقه دربار گل — یک تبسم خنده ات آغوش صد گلزار گل — گر بیاد جلوه ات جامی بگردش آورند — صد دیده و بیصدا کنند در مجلس خمار گل

یک نگه نظاره ات سرجوش صد میخانه ایست — میکند آینه جای هر برگ از اشجار گل — در کلستانی که بوی وعده دیدار تست — در خرامت کیست گلچین بهار ناز نیست — خاک هم دارد مسرا ز گردن آن یار گل

اینقدر در پرده رنگ خانه شوخی کیجاست — غیر حسن ساده ات گر تهمت خط فاغ نیست — زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیخار گل

تا کی باشد تغافل بر سراپایت نقاب — در دل یک غنچه نتوان بخت اینقدر گل — پرده از رخ بر فکن تا همچو من از جوش بها — همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل

دشت و دشت امروز تعمیر دیگر پیدا و طرب — از طناب ابر دارد در تنیدن کار گل — بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده اند — تا ز خواب ناز کرد و بر رخت بیدار گل

پیش ازین بر کس ز چشم جادوت بیمار بود — این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل — غنچه سان امروز لب بسمل ندارد صرفه — تا نفس بر خویش جنبد کرده است اسرار گل

وقت آن شد کز تماشای بهار این چمن — افکنند حیرت بچشم رخنه دیوار گل — در نظرها از هجوم رنگ و بو پوشیده اند — از زمین تا آسمان یکسر شرار گل

نیست ممکن گر کنند در عرض سوی خویش ناز — در نظرها از هجوم رنگ و بو پوشیده اند — از زمین تا آسمان یکسر شرار گل

لاله رویا تر اعرق بی رنگ از رخسار گل — میزند در بزم احباب از تقاضای بهار — سایه دست آبر کوشه دستار گل

همچنان کز روی گل شبنم عرق گل میکند — از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل — ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغله است — آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل

رشته ها را کرد یاین سامان نمو بخشد هوا — رنگ و بو بسکه سامان بهار مستی آمد — جام می بالد اگر چشمی کند بیدار گل

جای آن دارد که از هر قطره طوفان بر دمد — سبز کرده خار نیش عقرب از فیض بهار — محو همچون غنچه از دهان مار گل

بالد آغوش بهار از شاخ بی برگ گلان — غنچه پیکان زند بر فرق چون سوفار گل — نو بهار است و طراوت شوخی دیرینه کرد — گر طرب چون شمع میجوشد ز نوک خار گل

هر سحر دکسوت شبنم بر و می افکند — بخیه های آب و رنگ از پرده اسرار گل — میکند بهر صلای دور گردان چمن — بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار گل

دشت از بهر گرد باد شد دسته بند رنگ و بو — غنچه سامانند بیخار ریشه ها هشیار باش — سبحه خواهد کرد و اپیچیدن ز نار گل

از تقاضای نمو کر سایه می افتد بخاک — میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل — تا نی کلکی بپردازد صریر افسون دهد — میکند صد نغمه از هر پر چو موسیقار گل

ز طمع عاشق گریبان موس و فا از دست نفس
بیچو بوی گل کشد دامن دل افگار گل
تا نمی گردخاک خواهد بر سر خود ریختن
شوق کوید کو زمین ای بیخبر در زیر گل
جوش گل زین رنگ بار دیگر از خاکم مرنده
در چمن گلشن گلاب و در قفس بلبل شکر
باغ امکان شاخسارش یک گلستان شگفت
خون منصور گرد و اچوب خشک دار گل
اینقدر دیوانه بوی بهار شوق کیست
میکند صید هاک طرح دیگر کیان دار گل
با چنین سامان نعیم شکر صبح لیست
آن بهار گلشن رحمت که بوی هم گلبنی
ذکر لطفش میکند چون بلبلان بیکار گل
یاد وصلش نوجوان چون روی نیکو میشود
داغ عشقش نیست دامن چون رخ دلدار گل
بیکه این گلشن و مشاقان دیدارش پرست
چاک دل میخواند از و اگر دن طومار گل
حسرت وصلش ز دلها کم نشانیا دم
نور شمع از هم بریدن میکند بسیار گل
ها کجا رنگ بهار یا د او گل میکند
هم نمد صیقل خیال آئینه دیدار گل
در هوای عشق ش ابر یک گلستان چمن
میکند گر جبهه سایی میبود آثار گل
دراد بگاه و خیالش میدمد هر نو بهار
غنچه و گل نقطه و سر خط و گفتار گل

سرزده

مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم
پرفشان جوشد چو طاوس از در و دیوار گل

در رهش خاشاک اگر افکند حاسد باک نیست
خار اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل

کیست از انکار دینش هیزم دوزخ شود
از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل

سجده واری تا ازین گلشن برد رنگ قبول
غیر پرواز جبین دیگر ندارد کار گل

تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن
بر زبان هر که نام او کند یکبار گل

بیدلانش تا نم اشکی بمژگان برده اند
کرده است از شش جهت آئینهٔ دیدار گل

در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده اند
نقش پا دارد بسر از دیدهٔ بیدار گل

در بهار فضلش از باغ امید عاصیان
بوی رحمت میکند ناکرده استغفار گل

آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض
یافتم برهم ز دل تا دیدهٔ خونبار گل

از چمن زار خیالش حسرتی کردم رقم
شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل

اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه اش
در هوای آن چمن میروید م از خار گل

رنگها فرش بهار فضل بی پایان اوست
هر طرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند
آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل

خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند
همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل

بر همین گلدسته ختم آب و رنگ فطرتست
باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل

شش جهت چیده است در آئینهٔ رنگ ظهور
وحدت اسرارشان بی کثرت اغیار گل

ساز امکان گوی و از آهنگشان سر کن مقام
برج گردون بین و از اعداوشان بشمار گل

چار یارش انتخاب گلشن را زند و بس
گرچه زین عنصر مهاجر کرده تا انصار گل

گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر
بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل

شرم ذالنورین سامان طراوت داده عرض
کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل

در بهار دین حق کانجا خزان را بار نیست
نقش بست از هیات مجموعی این چار گل

گر یکی زین جمله نپسندی بحکم اعتقاد
از گل دین تو نقصان میکند ناچار گل

فیض این گلزار رحمت سخت عام افتاده است
هر قدر سامان دامن میکنی بردار گل

بیدل از اندیشهٔ نعتش بعجزم معترف
میکنم در عرض جرات رنگ استغفار گل

آن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم
رنگ و بوی انفعالم دارد اینمقدار گل

تا کسی پر منفعل افتاده در عرض نیاز
تا زبان آید بجنبش میکند زنهار گل

با همه اجناس محرومی بسودای قبول
از دل صد پاره می آرم درین بازار گل

ذکر وصل آغوش امیدیست مفت آرزو
بلبل اینجا دارد از واکردن منقار گل

داغ دل عمریست طاوس بهار یاد اوست
گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

هر چه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست
غیر وصفش یارب از باغم مکن اظهار گل

بآن رسید طراوت ز فیض باد بهار
که از شرر بدل سنگ بشکفد گل نار

ولہ

زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع
نسیم غنچهٔ نرگس شود دم بیمار

ز پیچ و تاب هوس ریشه واکند سنبل
ز خار خار دل آید جنون رنگ ببار

عجب نباشد اگر از بساط آئینه ها
بناز سبزه زند جوش جوهر زنگار

خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد
مژه بدیده کشد پردهٔ مژدگار

ز شاخ خویش درین موسم نشاط انگیز
بزیر سایهٔ گل غلطد آهوی تاتار

نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه
خیال لاله کند داغ و سبزه یابد خار

چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح
که شد دماغ تحیر ز رنگ و بو سرشار

بهار لاله بعرض نمو چه شمع افروخت
که گشت پردهٔ فانوس دامن کهسار

سحاب هر چه فشاند از گهر بدامن دشت
ز شوق سفت مغیلان همان بمثقب خار

شگفتگی بکمالی رسیده است امروز
که غنچه گر همه پیکان دمد شود سوفار

دگر ز چاشنی زه صدا بخود جنبد
ز شاخهای کمان رنگ و بو شود بیدار

باین نمو اگر اندیشه فکر ریشه کند
نفس بچرخ کمند افکند سحر کردار

بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا
دود ز نال قلم ریشه یک نیستان وار

باین نشاط اگر آرزو گشاید بال
ز ریشهٔ مژه نظاره واکند طومار

ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه
بجنبش سر مو باز میشود دستار

جنون شوق تلاش شگفتگی دارد
نگاه کن بگریبان و دامنش انگار

کنون بدشت و در از اقتضای شوخی رنگ
تذرو می پرد از قطرهای خون شکار

غبار اگر بزمین خیال بال افشاند
هوا بذوق وصال شفق کشود کنار

ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم
بهار بر ورق گل شکسته است انار

فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست
باین فسون که نمود است لمعهٔ دیدار

بذوق جلوه اگر باز کردهٔ مژه
گشودن پر طاوس گیر و رنگ شمار

هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد
اگر تو چشم نه بندی فسانه نیست بهار

جنون به تنگی آغوش بر نمی آید
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوا نوید طرب اقتضای این چمنست
که همچو شمع در آتش نشین و گل بردار

کنون ز مجمل رنگ ظهور این گلزار
بران سرم که مفصل نمایمت اسرار

ولہ

بچرخ برد ز فراشی شمال و صبا / طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
دمید رعد نفیر نشاط فیروزی / بگوش شوق پرستان زمزمهٔ بار
کشید چتر سفید از بال رعنائی / گشود بیرق شاهی هیاکل اشجار
نشست شاه چمن جلوه تاج گل بر سر / ز رشحه کاری فیض سحاب سیم نثار
بالتزام سرو برگ خدمت آسودند / سمنبران همه در سایهٔ لوای چنار
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن / هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف / کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز غنچه شاخ عمود آزما بهر چپ و راست / ز داغ لاله سپر در بر از یمین و یسار
ز موج هر طرف آب روان تفنگ بدوش / ز شاخ بید بهر سو سپاه خنجر دار
ز طوق فاخته در هر کنار گرد علم / سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
بروی جوشن موج آبشار زرد صیقل / میان ترکش فواره چست کرد انهار
سبک عنان گرو تازی بساط نمو / گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار
طرب خرام هواهای برق جولانی / گل کشان نسیم صبا هزار هزار
بزیر بار طراوت زده شکم بزمین / ز بختیان تل رنگ و بو قطار قطار
بانقیاد هوا زی طراوت رنگ / نشاط چون پر طاوس بر خط پرگار
دماغ پروری محرمان گلشن را / گشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
باعتدال رطوبات طبع سرو و سمن / بنفشه پیشکش آورد نسخهٔ جدوار
فکند شاخ حمایل ز غنچه در گردن / دمید صبح غرایم بنرگس بیمار
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند / که جعفری نکند خوان اشرفی طیار
کشد هجوم شقایق ببارگاه نیاز / همان بکاسهٔ یاقوت نافه های تتار
رسید حکم طراوت که زرگر خیری / دگر ببوته ندزدد زر نشاط عیار
بسیم نسرین و زر زر جعفری سازد / برای نرگس انگشترین حاشیه دار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو / بنم کشند صدفهای لعل و زنگار
کنند تازه کی ایثار رنگ سبزه و گل / که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار
ز بس هوا بصلای شکفتن آمد پیش / چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار
ز پیشگاه طرب یافت مایهٔ تشریف / درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار
عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست / طراوت آب زد از موج گوهرش رخسار
ز آب و رنگ طرب عندلیب قمری را / بهار برگ و نوا گشت بال تا منقار
چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهر و زر / بیکدگر همه را گرم جوشی ایثار
بخور نکهت نسرین و نسترن در جوش / سپند شعلهٔ آواز بلبلان در کار
درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت / درین هوا که چمن بود عافیت دربار
بحکم شوق نسیمی در اهتزاز آمد / فشاند دست بدامان سبزه و اشجار
ز طرز منقلب آهنگ وضع مینا کش / بانقلاب زد آرامش صغار و کبار
چو بلبل از شکن برگ گل فغان جوشید / چو ابر از جگر لاله دود کرد بخار
ز خط جادو عنانهای رنگ برگردید / مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار
منادی ادب انگیخت گرد این تهدید / که خود سران هوا پیشه را دهند فشار
ز موج لاله زنند آتشی ببال سحر / که پر نفس ندمد بر تلاطم گل و خار
کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر / ز سرو و قمری گستاخ را کشند بدار
برآورند زبان از قفای نافرمان / که سر شه نکند پیش غار خس اظهار
ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است / مباد شور جنونی شود فساد غبار
بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند / که غافلند ادب دشمنان ناهنجار
چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید / که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار
بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد / ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار
ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال / ز برگ موج زد از گل زبان عجز و نیاز
نشان سیلی تهدید زد سر از سوسن / زبان بلب شدش انگشت معنی زنهار
بنفشه سر بسجود نیاز پیش افکند / که هر چه شاه پسندد بران کنیم اقرار
دماغ سرو و سمن یکقلم بهوش آمد / ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار
نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا / بغیر دست دعا تحفهٔ ندید چنار
شکوفه در شجر و رنگ بر عذار چمن / بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار
فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت / شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار
هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر / که سینهٔ هوس توبه را کند افگار
ز چین کمند بپرداخت تا کند تسخیر / دل رمیده خم سنبل نشاط شکار
بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت / هزار جام بیکدست ساقی طرار
دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ / که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار
چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا / هزار انجمن آهنگ و یک نی منقار
باتفاق جنون سازی دماغ طرب / عنان گسیخت ز هم رنگ و بوی نشاه سوار
برنگ نالهٔ نی جست سرو از لب جو / ز موج آب جنون کرد شور موسیقار
ز بس بر آتش رنگ نشاط گرداندند / ز پشت و روی دف لاله داغ کرد بهار

بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل
ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار
ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا
گل شکفته بدستک زدن همان طیار
کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن
ز برگها همه مضراب خرمی در کار
نوا و ساز بهم همچو رنگ و بو لبریز
شراب و شیشه چو شبنم ز یکدگر سرشار
بآن طراوت ازین باغ موج زد عشرت
که خلد از عرق کوثر آب داد انهار
بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل
جهان شغل باین جوش و من همان بیکار
دلی بگرد کدورت شرار خلوت سنگ
سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار
بهر نفس زدنی بیقراری انفاس
بهانه جوی علاج طبیعت بیمار
کلید ناله بکف آرزوی بی پر و بال
درین طپش که چه باشد گشاد عقدهٔ کار
کنون ترانهٔ دیگر بساز می آید
که گوش مست سماع است و گفتگو بسیار

وله

شبی بعزم تماشای این خیال بهار
تحیر آینه دیده یافت بی زنگار
غنودنی که نگه را بدیده می افشرد
فروغ صبح شد و تافت بر در و دیوار

دل

دل شکسته سر و برگ عبرتم گردید / چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار
مژه گشودم و احرام رنگ و بو بستم / قفس شکستم و گشتم بموج دام دوچار
چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر / نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار
ندامت و جگر تفته آتش و مجمر / طپیدن و دل خون گشته فارس و مضمار
خیال یک فلک آوارهٔ هوای طلب / دماغ صد سحر آشفتهٔ هجوم خمار
هزار کوچه ز چاک جگر نمودم طرح / که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار
رساند بیخودیم در فضای گلزاری / که داشت شبنم آن بوتهٔ گداز شرار
گلش دمیده بسامان عبرت آرائی / ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون بکنار
بهار لاله بآن دستگاه رنگینی / ز یاس سوخته صد جا چو رخت آتشکار
برنگ لاله و گل هر قدر گشودم چشم / نکرد جلوه بغیر از هجوم دود و غبار
ز لاله آینهٔ بانگه مقابل شد / که خون چکانده ز تمثال خفته در زنگار
دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم / ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار
دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل / دمی چو سبزه نشستم بسایهٔ دیوار
نه تاب طرهٔ مقصود دیدم از سنبل / نه از طراوت گل آبروی صورت کار
ز موج سبزه زدم سینه بر دم شمشیر / ز تاب سنبل پیچیده پای بر دم مار
دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد / ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار
گل از مشاهده ام جام وحشتی پیمود / که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار
ز گرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق / گلوی فاخته ها را بسرمه داد فشار
دمید حیرتی از پرفشانی رنگم / که شوخی پر طاوس گشت آینه زار
درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم / که سطری از ورق ناله میکند تکرار
چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش / که چشم راحت ازین باغ بیمدار مدار
جنون دیگرم از ناله اش غبار انگیخت / هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار
بامتحان نفسی گرم مدعا کردم / که ای گذار تو گل را طراوت بازار
ترنمت جرس کاروان رفتن هوش / گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار
بدرد توام بیتابی خودم بشناس / بناله همدم نومیدی خودم انگار
مقرر است که بی زخم نیست ریزش خون / مبرهن است که بی شعله نیست دود شرار
مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس / حضور عالم اقبال و اینقدر ادبار
نوای پردهٔ یاس تو بی بلائی نیست / درین چمن ز چه رنگت گرفته است غبار
شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان / گسیخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار
که ای ز صورت آثار رنگ و بو غافل / ربوده آب و گلت باد هستی پندار
بهوش باش گزین گلشن ندامت رنگ / هزار آینه پرداز داد حسن بهار
بعرض ناز هزاران گل و سمن جوشید / ولی نگشت یکی زانهمه با من دوچار
هزار نرگس شهلا ز یک گشودن چشم / برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار
هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت / کزان نمانده کنون در خیال نیز غبار
چه لاله ها که بنالید جام می در دست / چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار
شکست شیشه و می ریخت یکقلم در خاک / قدح تهی شد و خمیازه گشت آخر کار
چو غنچه لاله رخان دست بر دل اند اینجا / چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل بکنار
کدام صبح در اینجا در تبسم زد / که با غبار ندامت نرفت سینه فگار
کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت / که سنگسار نکردش زمانهٔ غدار
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست / که دهر سر نسپردش به تیشهٔ نجار
درین طلسم ندامت نمو چه شاخ و چه برگ / قلمرو ستم آتشی است با منشار
دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید / که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار
ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر / که گریه میچکد اینجا ز خنده سرشار
بکار سرو ز بیحاصلی فتاده گره / چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار
ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم / بدست برگ گل از خون عبرتست نگار
کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد / نشسته است در آئینهٔ شفق شب تار
کجاست غنچه اگر غیرتت گشاید چشم / سریست آمده از بیدلی بصد دیوار
بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند / که آخرش ننمودند طعمهٔ زنگار
برنگ لاله و گل هرچه سر کشید ز خاک / چو گرد باد همان در عدم شکست غبار
درین حدیقه طرب چون سحر همان سفریست / چو رنگ بی پر و بالیست یکقلم سیار
ز هر گلی بنظرگاه امتحان پیوست / دمید نی و همان خندهٔ دلبستن بار
هزار بلبل ازین درد خاک خورد و گذشت / که از فسانه شان نیست این زمان آثار
هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر / نه بال ماند از آنها نه ناله نی منقار
ز یک نگاه که گل کرده ام درین گلشن / هزار رنگ قیامت کشیده ام بکنار
بعالمی که مآل امید محرومی است / ندامت است تماشا و عبرتست بهار
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست / ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار
خدنگ درد که در دل شکسته اند پرش / گشوده است ز منقار من لب سوفار
جرس که بر طپش یاس محملش بستند / دگر چه چاره کند جز فغان و ناله زار

بلند و پست رکوع و سجود مجمع تو
سپهر و قامت خم خاک و جبهه هموار
زنیکر تو ظهور آفتاب عالم گیر
رضایه تو عدد صبح گلشن اسرار
گزنه پیرو روشنگر یقین می بود
تجلی تمیز میسوخت در دل زکار
وگرنه دین تو باشد دلیل مقصد ما
کجاست شمع امیدی دگر دین شمار
بعالمی که وقار تو نقش می بندد
بسایه پرگاه آرمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا گهر رود دارد
که کشتی است هفت آسمان شکوه کنار
بهار رنگ ازل جاهما کرد دش داشت
ثبوت نشاه زگل کردنت گرفت قرار
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام
هم رسید کون خطا سعی این پرگار
زنوت آیتی داشت طینت آدم
که کرد صورت اسمای ما کمال دچار
بمعرضی که رسد لمعه جمال عرض
حضور شوخی نازاست محنت آموز
خیال بوی تو این باغ در طبیعت داشت
که گشت آتش غرور در رحم گلزار
چه ممکنست که ابر قبول رشحه بحر
چو رنگ گل نکند موج شوخ ابهوار
جمال یوسف از نکو میکشد و فقار
کرم دمد نود بصر حسن را بازار

ببرات

زنام نامی او زیب محفل اسما
زپرتو اثرش نور عالم آثار
جهان بحر کمالش چو قطره ناپیدا
فلک بعالم قدرش چو ذره بیمقدار

برفعتیست جنابش که وهم انس و ملک
بپیشگاه درعزتش ندارد بار
درآن دیار که سیر جلال عزت اوست
بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار

اگر نه آینه او مجاز و خود امتیاز
نداشت حسن حقیقت تجلی دیدار
عیان مجاز و خود امتیاز او تحقیق
ظهور آینه وحق شهود او دیدار

سپهر گوهر انجم نجوان مینائی
نشسته بر در حکمش در انتظار نثار
بحر و کان اثری از سحاب بخشش اوست
کر سنگ لعل فروشست و قطره گوهربار

همان زخاک دراوست آب در یک جو
کهربطبع صدف لعل در دل کهسار
زوضع بخشش آسمان رکوع آموز
سجود مرکز او حلقه ساز پرکار

کرا زکمال عبودیتش اثر گیرد
دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
کدام عرش وچه دل هرکجا بنائی هست
نداشته است بجز کرد مقدمش معمار

اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس
نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار
بهار کاه ثناگستریش ناطقه را
زبان چو خامه نخجد بکام شکرگذار

هوای سجده سر خط جبین کرام
حضور خاکدرش سرمایه اولوالابصار
بکلشنی که طپیدن بسمل تمنایش
برنگ غوطه زند همچو برگ گل دیوار

درآن مقام که درد شش دلیل غمخوار است
بعید نیست مسیحائی ازدم بیمار
بفضل اگر خرد مومیائی گرمش
دل شکسته قیامت کند درین بازار

نسیم خلقش اگر مایه بهار شود
دمد لطافت خواب گل از درستی خار
بصفحه که نویسند حرفی از اوبش
زنقطه پانگذارد برون خط پرکار

زبان خامه گر از قامتش کشد الفی
قط محرف از و جلوه گر شود صد الف
وگر زگیسوی مشکین او کند تقریر
نفس کشد بقیامت کشودن طومار

بعالم از اثر لمعه هدایت او
گدام ذره که خورشید نیستش بکنار
توهم بمحفل قرب سعادت آیینش
جبین بخاک نه و سر زجیب خلد برآر

درآنجناب بدریوزه افتخار کنیم
که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار
اگرچه جرات عرض نیازی دست
شکست ساز نفس ناله میکند ناچار

نشسته ام بهاد تویا رسول الله
بکنج نیستی از عجز روی بر دیوار
کف امید زسرمایه ثنا رستی
جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار

بحسرت نگهی عمر باست می یابم
چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار
ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد
سرفکنده ببالد هزار گردون وار

شفاعت نگهی کرد بدور لطف آرد
چکد دولعیت کوثر زساغر خمار
بیک اشاره ابرو توان بعالمیه گرد
هزار حسن قبول از دمایم گردار

نعوذ و بالله اگر روی محو بر تابی
چو آفتاب ازین ذرهای بیمقدار
زبیکسی همه را داغ یاس آینه دار

هدایت توکسی را که نیست شامل حیف
کشد بقدر عمل خجلت ازعین و یسار
بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار

تو هرطرف که هدایت کنی همان قبله
بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار
بغیر درس تو علم جهانیان باطل
خطا همان که تواش رد کنی نهی منهار

اگر یهود و نصاری خدا پرستانند
بداغ کفر اسیرند چون تو نی بیزار
عطا همان که پسند و توجه کرمت
زشعله رنگ کردن بسوزد دستار

دمد زباغ امیدش بجای یک آتش
چکد زدیده گورش بقدر اشک شرار
سری که کرم هوا تو نیست شمع صفت
مدامت ابدی ناله بست برکهسار

هزار رنگ قبا میدرد بهار بنور
به پیش پای تو از درد سبز گشتن خار
بجرأتی که زسنگ اُحد نمایان شد
بهیأتی که زسوراخ سر برآرد مار

حسود کمره تو هر کجا قدم سائی
زنقش پا زندش جاده تیغ جوهردار
بحالدار دل خصم تو پیچ و تاب نفس
شکست رنگ دماند هزار صبح بهار

دمید جوهرش از خط جبهه ابرار
چمن پرست خیال تو کرد رو دار خویش
نفس شود بگلوی سخنوران مسمار

بصیقل کف پایت برآمد از زنگار
اگر نه نام تو سرمایه بیان باشد
غبار راه تو غلطیده بر درخش همواز

بت آیه و زرک سنگ بکسلد زنار
بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست
برآید آتش دیرار شرار سجده شمار

ولـه

تو نی که سازالوهیت از تو بندد تار
ورا رمغان طلبد معجزت علامت دین
توئی که سازالوهیت از تو بندد تار

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار
زسر ایینات نقد وعده دیدار
شفاعت تو همان سازرحمت غفار

بطون صد زخیالت کدورت تنزیه
ظهور غیر حضورت ندامت اظهار
زقرب وبعد تو عرض اثر چه نور و چه نار

اطاعت تو همان برگ طاعت معبود
زلطف و قهر تو اثنینه کرچه خوب و چه زشت
زقرب وبعد تو عرض اثر چه نور و چه نار

زیر توت دل هر ذره یوسف ثانیست — دین بساط هزار آینه بهتر یکدیدار — خیال عدل تو سرمایهٔ سلیمان بود — بر آب و آتش ازین راه گشت حکم گذار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است — بهم نشاندن یاقوت آب و آتش خار — کلیم آیهٔ بیعت تو داشت بدست — که لمعه بید و بیضاش شد جهات نگار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام — کند چو مهر جهان را مسخر انوار — مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود — که میکشود ز جیب نفس نقاب بهار

بعالمی که مؤثر نمود میل ظهور — هزار رنگ اثر نقش بند و آزاد آثار — شیون ذات همان جوهر حقیقت تست — بکار خانهٔ تنزیه تا ابد درکار

بگنه فهم کمال تو عقل اول را — همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار — چه قدسیان و چه کروبیان چه وهم و بیان — بپارگاه کمال تو جملگی عجز بیار

توئی که کرببه ذرات کون در وصفت — زبان جهد کشایند تا بروز شمار — بعجز معترف آیند عاقبت اما — زمحت تو نکردند ادایکی ز هزار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست — محیط در جگر قطره کرده است نجار — زعندلیب بیان مدحت چه امکانست — مگر ز شرم ثنا ها عرق شود منقار

بوصف بحر چه گوشد حباب بی سروپا — که تا نفس زند از خویش کرده بهت گذار — جبین خاک بهین سجده می نگارد و بس — بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار

ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم — ترحمی بمن زار منفعل کفتار — طلسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا — غبار غفلتم ای برگهی امطار

بنیم رشحه تب و تاب گلفتم بنشان — بیک نگاه ز خاک مذلتم بر دار — جهات دهر سراسیمه تشنه کامی حرص — نموده در نظرم جوش قلزم زخار

غرور تنگه ها کرده در دماغ احداث — امل فکنده بگردن هزار چین رفتار — کهی بورطهٔ خون میطپم ز رنگ خزان — کهی ز خویش برون میپرم ز بوی بهار

دمین قلمرو هیجا صلی نشد روشن — بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار — سواد شام و بیاض سحر ز بهر طرم — گشوده نسخهٔ عبرت بچشم صیرت کار

چه صبح پنبهٔ گوش دو عالم آگاهی — کدام شام حجاب هزار رد و غبار — بهر چه وارسم اندیشه است تو نومیدی — بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار

شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل — هوای گلشن امکان سموم و من بیمار — دل از فنون زمان ساده جان بیرحم — من از کمین ملا غافل و فلک مکار

بآن رسید که چرخ فلاخنی ناکاه — بخاک ریزدم از سنگ حادثات حصار — بنا امیدی من نوحه میکند امید — چراغ در کف و با دو دست در شب تار

کجا روم ز دست ای درت پناه همه — که شیشه بارم و افتاده ام دمین کهسار — ز لطف سایهٔ دست کرم مدار دریغ — مه آفتاب قیامت بر نهاد ام مگذار

بعرصه که یقین میکند سپر داری — ز تیغ غفلت او بامم در پناهم دار — هدایتی که دمین کارگاه دیده فریب — بجلوه های مؤثر برم ره از آثار

توجهی که بتحریک خامهٔ مژهٔ — برین بقوش تو هم کشم خط انکار — کرامتی که بچشم تامل تحقیق — دکان شبهه بخندند تخیل اغیار

روایح صلوات است مایهٔ بفهم — دکر چه تحفه کشاید کف هوا در بار — همان ادای تحیات هدیه ام کافیست — برآل محترم و بر صحابهٔ احرار

کیست کردن ان که یکسر سفله رامی پرود — سخت دشوار ست صد مرد سفله پرور خود بر

فی بنایش مستقیم و فی مزاجش مستقل — فی تولایش مؤثر فی امیدش معتمد — افتی از کردشش آماده هر سرزمین — فتنهٔ از حرکتش غارت کمین هر بلد

باطپیدنها هم آغوش از فسونش خوابدشت — باد امتها هم آهنگ از نوایش یک مدی — در تماشاگاه عبرت خانهٔ نیرنگ او — آب از آئینه چون اشک از نظر ها پیچکید

ریشهٔ آرام دونا از کهر گیرد در آب — مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند — از نهاد اردو دریغ انعام مشتی استخوان — پیش کرکس طینتان الوان نعمتها کشد

چاه را سازد نقاب چهره عیب جویان — وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد — روشناز را چون فروغ مهر بر خاک افکند

کوه و دشتش چیست زین سرسبزی ایدل عبرتی — جز چرای کاو و خر یا عیشگاه دام و دد — آبرو ریزیست کز برشش بیفشارد ند

مد احسانی اگر از کهکشانش دیده — زخم عریانست اگر صبحش در طرف نقاب — عقده بگشود بهت هر کز ناخن چکان دد

ز اخترانش طرفه چشم راحت و اشتن بیدانشی ست — غوطه منشین بر اشارتهای ابروی هلال — آنچنست این تا به دو هم توانی میزد

برد فایش هر کرا افتاده میل اعتماد — ز آفاقبش کرمی احسان نباید خواستن — طینتش از جمله صرف انقلاب افتاده

هر کجا می دقدح بینند فرو ریزد بخاک — آشنا در راحت از بیکانه اش ممتاز نیست — همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند

هر کرا بر چهره کرد رنگ باید بشکند — همچو آتش هر طرف رو آورد سوزنده ست

نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر
آبرو بر خاک میریزم مبند قبول

کز نه این معنی که داند جز خداوند آدمی
محو آمد پی تعدیل ترا زود دست

در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح
ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت عبد حق

ولد

یافت طبع سنگی را بسمندر مبدل
مغز ل الحوت همان منتسب نصب حمل

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او
رست همت را توان و شخص قدرت را عضد

سعی طاقت را حکر چشم مروت را نظر
چون خسیسان دنی از خلق پیش ما خود

در طواف درگه او چرخ با آن دستگاه
زیر این سقف نگون نتوان نمودن راست قد

گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان
میزند پهلو بگردون هر که دوشش محمد

در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او
خاک کویش گر بهبوئی بوی ایمان میدهد

سر بر آهش گر بسایی سجده وجه حاصلست
آفتاب آگهی گر نقش پایش میدهد

پیروش مشکل که بیند ابتلای شام جهل
وید این معنی بچشم حق شهودش میرسد

نیست کس از جهل دانش آئینه تحقیق ذات
نیست ممکن انقلاب مرگ تا رشک مکسلد

گر زپیمان وفایش مایه برگیرد نفس
گوهر پنهان در صدف گردد محیط اندر زبد

گر ز سامان وقار وجود او آیم بحرف
همچو آتش گردم از صاحب کلامی میزند

منکر او غیر خاکستر نمی باید بغرق
از دروغستی زبان در حلق خود کوبد دوتد

هر که در دیوان هستی دارد از ایمان سند
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد

خارجی مذهب کی هم دارد آتش در لحد
چون نباشد ذکر کمال او نباشد معتقد

گر ز انکارش زند دم حاسد کافر نشست
چون در خیبر بهای کفر ایمان می کند

هم گریبان بر گلویش گشت حبل متین
تا مژه بر هم زنی همچون نگه میرون جهد

بر مآل دین پرستان نوحه دارد اعتقاد
وهم خود را هر کجا خواهد رساند و میرسد

از سحاب فضل او هر کس نمیخواهد مدد
تا بخود جنبیده ذرین عرصه بیرون میپرد

یاد عوش قوتی دارد که تا آمد بفعل
این غزال شوخ پنداری رباحین میچرد

جذبه ارخش فلک تازی که از چشم خیال
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افکند

فکر او هر جا تواند راه برد او رفته است
همچو خون شور مزیت از رگ خارا چکد

با نگک او برق ز خیاز و میدان می کشد
قلب دریا از صدف تا منعکو هرش زند

گوی نه گردون بسی چار چوگان قدم
مغفرش تا بدامان قیامت بر درد

شش جهت از تنگی ره در رکابش میخزد
شامل احوال ما و من عطایش تا ابد

شعله جواله چون مرکز بر آمد منجمد
سالها بگذشت بضعم در خیالش بیطمع

گرد جولانش بجیب بوی گل پرورده
چرخ دونرا نیست ممکن با من انداز جهد

همچو آن بسکه بر آب شمشیرش اگر نسبت کنند
مرغ این بام آنسوی پرواز عقا می برد

بحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند
مانده ام مانند نرگس سر نگون و زرد خد

تا کند قطع دو عالم بی فسان جزر و مد
کان سحاب فضل آب رفته در جوآورد

در صدای صولتش افتد خموش کوهسار
دهر گردید با حکام تساوی عدل

طاقت اجزای خارا فی چو رنگ از بیم تیش
سایه موجی که نم چیند ز برق لمعه اش

تا هوا برق دمش از کاه و ماهی بگذرد
بر سر دشمن گر افتد سایه اندیشه اش

قدرت کامل معنی هر چه خواهد می کند
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل

موج کوهر از غبار رم دارد امید مدد
عمر ها شه چون نفس دریا دارد پر نیرنم

بر حصول هر دو عالم می نشانم دست رد
بیدل آن آستانم خاکسار آن در م

حرف معذوریست یک لفظ وجود مفصل الیه
سعی جولان مقال آنکه خیال مدحتش

مدح او میکوبم در ساز عجزم منفعل
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح

تنگ شد دایرهٔ غم چو کذر کاه بخیل — تیره شد آینهٔ عصه چو بنکاه فضول — کرد آئینهٔ آفاق ز رنکار خزان — بصد آئین طرب با دو بهاری صیقل

شد سنایم پی تدبیر ربیعی ما مور — چون سموم از سر تحصیل خریف منزل — غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع — بجبین بست زهموار شکم صیقل

کشت از سبزهٔ مخطط ورق لوحی زمین — یافت از سنبل تر صفحهٔ کلشن جدول — رنک کمبیخت بهار طرب از رقص اجل

بلبلان را زهجوم طپش دل انکند — شوخی نالهٔ بجمعیت منقار خلل — وقت آن شد که کنون دست بتصرف بازد — شاخ افسرده بیاقوت و زبرجد بنخل

تا زمینیان صفا باخته را باز دکر — نخل قامت خم ابرو شود از باد خجل — خیمه ابر بر آمد بهوا از نکارے — سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون کدائی که بکنجی رسدش نقب هوس — نخل عریان زند از بهر عصو کل — هر غباری که درین عرصه هوا کیر شود — علم نشو و نما رنک کند از قسطل

عالم کردید ز بس نشاط خوکرمی و عیش — لاله یک سر همه ساغر بدو فروزد مشعل — دشت و در آهنمه رنکینی عشرت دارد — که چمن بر سر دستار به بندد قیصل

کرد بادی که بر آرد سر از آغوش هوا — نامهٔ خرمی سرو کشاید ز بغل — رنکها بسکه ببالد بنظر کاه بنظر — از زمین تا بفلک موج شفق کرد دل

فصل همینست که در انجمن کون و فنا — همهٔ کل درس فلک کرد و ز سر نو خواند — نشسته بیند و رقش معنی تلبیس و حیل

غیر همواری اخلاق نرسید این زال — جز سر رشتهٔ مهرش بکرایند بغزل — نوحه یکسر مسامع فکند طرح نغم — کار حنظل بند دانو نکشد جز بعسل

بوی دور حکر سوخته ریحان مالد — آه اکر کل کند از سینهٔ عاشق میل — از خمار دق همان چهر کل آید بیرون — نرکس آرد همو کر همه کاه ریحل

رغبت آهنکی ریحان و کل آورده بیاد — شامه ها مشترک چشم تماشا حول — لاله بر طرف چمن تا خته ساغر در دست — سرو با از لب جو سر زده مینا بغل

بمزاج همه کردیده کوارا عشرت — لحنی حادثه حصر است بنام حنظل — بسکه بر دانه لسامان دمیدن زد و جوش — میتوان چید کل از عقدهٔ ما لا بخجل

همه چشم اند تماشای نیرنک بهار — ناله و کل چه کلشن چه بصحرا و جبل — شوق در موج تماشای منوط فانیست — بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پا مالست — رنکها جوش شهید و جهتها مقتل — توان یافت در شهد کلرنک عبار — کف خاکی که ندارد دل خونین بغل

ای ز خود رفته و وا مانده کجائی ای مرد — تا کیست فکر کند پیمده پا مال کسل — راه فهمی نکشودی تماشای محیط — آب تا چند دهی چشم و دل بیم عسل

جادهٔ منزل مقصود و نعیت قدمی — تو ز فکر خر و باری چه ستوران بوجل — نفسی پیش نداری سر و برک فرصت — حیف از این مایه که کردد هوس صرف فضول

عرق شرم ز رو رشتهٔ این ساکرده — وهم راسخت رسا کرده ز سعی امل — مرغ در هیضه زند بال چو زد دیده نکاه — شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال از معنا تست زمانی دریاب — غصه ماضی ثمر و عیش و طرب مستقبل — تا ندامت نخوری شتی چو ز کف رفت مجل

ظلم در حق نفس کرد ز اضاع خموش — عندلیبی که بفرصت نسرائید غزل — چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی — یعنی از دوست مده مدحت سلطان اجل

منبع علم و سیا معدن اخلاق و وفا — فخر ان جود و عطا انجمن علم و عمل — شیر حق صفت بتول ابن عم ختم رسل — انکه آئینه دل است خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین — خاک تسلیم خبالش سر اصحاب ملل — اوج عرش از نسبش پایه قابل علو — پشت کوه از خمشش سایه آثار خجل

شاهمردان حقیقت سه کردون کمال — سر عظام یقین افسر روسای کمل — مرتضی انکه ز پیرایهٔ حسن ادبش — شاهد انجمن دین نبی ست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم — فضل قدرش بارکاه تقدم افضل — اوست در انجمن علم عیان شمع طرب — اوست در دایرهٔ کون و مکان سازنجل

عنکبوت چمن قدس نخستین کل کرد — نقطهٔ کر قلم صنع عیان شد اول — عامل فتوی او هفتی دیوان قضا — راقم قدرت او منشی فرمان اجل

اثر رافت او کرنه عصا کاش می بود — تا قیامت ز من چرخ بجا ماند سبل — سرمه را که ز خاک در او کرد کند — بدبز یب کمر چشم ملایک کحل

از جهان سرمه اکر بر سر کردون باشی — چشم سیاره شود ایمن از آسوب سیل — در ازل جلوه او نرد تجلی می باخت — یافت کردون نسمه و طمطراق دو درهم بنقل

ربط اجزای لغتین خط پرکار ندا شت — اینقدر بست ز سیر نقط او جدول — کر ز جزی اثر معنی یکتائی او — علم آوازهٔ شکست بود و بصیرت احول

در بداما ن ولایش نزدی دست امید — سعی تنزیه یقین پاک شنیدی ز دجل — حسرت آنجا که تمثال خیالش کرد راحت — بکجهان آینه با حیرت دل یافت بدل

در بساط اثر دولت بیدار انش — خواب ریزد مژه و طرح نماید مخمل — شخص اقبالش اکر جانب کردون نکرد — مشتی کل کند از جیب و کریبان بخجل

برج نا منقلب طالع مسعود شود — بازو قسمت کزین مطلع انوار اجل — بکاه کر مش عینی منحوس ازل

وله

واکند لمعهٔ خورشید بر آفاق نبل — وصف شاهیت در نیمکره اقبالش — کر سخن را نجمه ثنی پسند د مطل

خصم در سایهٔ او همچو ذره پوشد ذات — گر همه موج شود چاره ندارد ز مثل
موج عریانی او تا بزمین برق زند — بر فلک زهرهٔ مریخ شود مستقبل
دشمن از کوشباست در اندیشهٔ او — گردش رنگ بهر قطرهٔ خون بادیه تل
هر که با لمعهٔ اش از کبر فرازد گردن — سر نخارد مگرش ناخن نکشت اصل
تا ز برق دم او جرزا بان سار کند — خصم غیر از سر افکندن نیابد سهیل
دُلدُل او که بتحریک سر انگشت خیال — از فلک در کند در همچو صدا از مندل
گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد — تا دم از کوش زند آنسوی فکر است کفیل
سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش — همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل
برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه — کوشش از شش جهه آینه کشود است بغل
ورنه زین عرصه موهوم چه امکان دارد — که بقدر تک آن برق توان یافت محل
گر شبگیر زند کون و مکان شبرنگست — ور سحر پویه کند دهر بخنگیست مثل
همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد — گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
سعی امید جهان جز بولایش ضایع — جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک — قدر عنبر نکند نقص بانکار دُهل
منکر معنی او منکر اسرار حق است — فهم تفصیل کن اینجا بادای مُجمل
فطرت خلق شود آینهٔ معنی او — حق اگر جلوه نماید ز نقوش مُطل
من بپیدائش و اجمای ثنایش سبهات — سعی محوره بام فلک و پای کجل
چه دآن کن که بسامان نیاز آهنگی — مصرعت ساز قصاید کند و لفظ غزل
اینده م از جرات اطناب خموشی ولیست — تا مبرهن نشود معنی ما قلّ و دل

و کز در عرصهٔ شوق جنون و نکی بحرد انم — محرف می خورد یکسر جهات دهر وار کانش
نمی بینم مرادی زین طپیدن کا دبیجا حاصل — که دل بر وصل نازد یا جگر کا پیکر کانش
جنون پیدا غیبهای فقرم نیست زان عالم — که بندد نقش این ارژنگ نقش طاق نسیانش
نگاه دلی بیازی پاس همت کرنیندیشد — رسانیدن چه مقدارست فرکان تا بمرکانش
توقع برک و ساز بی نیازیها نمی باشد — غنا انگارهٔ دارد که نومیدیست سامانش
میرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد — قیامت غنچه کرد و تا ابد صبح نگه دانش
بتسخیر نگاهش سیح افسون بر نمی آید — شکست شیشهٔ دل تا کجا کرد و پری خوانش
بران رکیست تا از خود برد مشت غبارم — که بینم همچو مرکان کرد چشم افتان و خیزانش
بر بینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم — زیادش جسته ام اما بتکلیف غزالانش
باین رنگین فغانی هیچ فرد وسی نمی باشد — چه عیدست اینکه دارد زیر تیغ خون شهیدانش
تسلم با بستم آوارهٔ مارنش نمی سازد — ز کرد سر بر من افسانه نیست مرکانش
وکز نالم ز زخم تیغ محرومی نخواهد کرد — که ساید دست بر یکجا و ریزد زنگ مرجانش
نظر تا کرم کرد و نکست کل ما غرق جوشید — هوا تا در خیال آری خرد و نند شبنمستانش

همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس — در نیام است همان پیکر برقش صیقل
طالع خصم اگر جمله نویسند اسد — میکند هیبت آن لمحه بجولانش مثل
رگ خارا بفغان کوچه دهد چون دانی — گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جدل
سینهٔ کینه پرستان ز نهیبش مسلخ — دل انگار فروشان بخیالش مقتل
نتوان کردن تسلیم رحکمش پیچید — کس بفرمان قضا نیست سزاوار جدل
شعله خوتیست که تا جستنی آغاز کند — برق را چون رگ تاقوت نماید منبل
هر کجا کرم تک افتاد جنون تازی او — نتوان نام عنان گیر کرفتن ممثل
کرمی پویه و نرمی روش هیات شکل — معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
کلک پایش کمر از ریزهٔ خورشید کنند — تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان جدول
همچو کردون دو جهان در تک یکدم گیرد — تا بجولانگه او غیر نیابد مدخل
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر — جلد رخش است ز سرجلد تا بابل
سوی او تاز و رها کن تعفا مقتضی هم — دامنش گیر و هر آز هوس علم و عمل
در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان — منکر ارزادم تقریر خناق است خجل
میشود چین جبین بر شمر خصمش دم تیغ — حاسد روترش اولیست که نفرو شد جل
هر که سر تافت از او کرد همه قطب فلکست — سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
در بساط صفتش عجز مکرر پیش آید — ورنه بر شوخی افهام محالست محل
با همه عجز زمدحش نشکیبی بیدل — که باین مشق قریبست براشی اکمل
حاصل معنی اگر ز مزهٔ اخلاصی است — لغزش تا ز زبان نیز سخن را است خجل

باین شوری که در سر دارم از سودای پیکانش — سر مویی اگر بالم جهان در زد ز کریبانش
ولی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد — که بر خوان تو هم چیدم استغنای مهمانش
بافسون خیال هرزه دو تا کی نفس سنجم — نه دنیا ساغر شکین نه من مجنون عطف شانش
بساطی کز خم مرکان کشاد و مار پامالی — تلاش چیدن و واچیدن از هم نیست چندانش
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوزی — خریدار حیا غیر از تغافل نیست شایانش
بدل کز حسرتی دارم هوس است از چشم قربانش — که خونم بسمل افتاده است و در خواب ست مرکانش
نظر زبید ما غیبهای مرکان در نظر دارم — سر غیبی که بر کرد اند از سنجی رگ جانش
کباب دل بحسرت سوخت چندانی من اغم — نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش
بهر بندم دل می نالد از بیداد هجرانش — بزنگ سبحه از زهد جدائی محشری دارم
بطوفان فتنه ام یارب مژه داری بمرکانش — بکرد آن هم مطلق عنان تا کی بر د زکم
ز خونم عالمی رنگین شد و نشکفت پیکانش — نمیدانم خندکش از چه استغنا چمن دارد
که می ماند شکست رنگ هوش از بوی جانانش — دلی کم کرد و ام اما نمیکریم ز نومیدی
که می پرورد در سایه های بی ثمر انش — محبت کلشنی دارد ز اکت پرور حیرت
نفس می پرورد در سایه های بی ثمر انش — تامل کردن کلشن زبان غنچه دارد

عراقی ریز دامان ادب در دیده میریزم — متاعی همچو از سوز حزن کم نیست دود ما
اگر با ریست و گر دریا بکار دل نمی آید — بجای اشک بر تخمی که رفت از دیده میکارم
بهار کس وارسی چون من متاعی نیست میدانم — فلک بزم سپهری کم دارد در سیدانش
ز خصمی تا کسی بر آتش خرمان نرند آبی — ز طاقت تا بتیغ بی شرد و دشواری نیاساید
ز برق آغوش او گردد بیت خط صاعقه وصلت — نصیب ما کی از شعله جز افسانه دورانش
تنی از کرخوای ما نمینی بر طپیدنها — غم دل با کرا گویی تا کر دانی پریشانش
چه از گویسای دان کر حاجت دردا نیاید — بر دم سوال صبر جوابست از زبان کانش
با میدو فا ق اینجا چه امکان دارد اسودن — که چون عنقا بیمد آتش از نیستی نیاساید
کبا بم کرد و دو عبرت این محمر غفلت — که کس کردن نیارد با بر دم در کریبانش
بافسون من و ما خلق تسخیر نخست می ماند — کی از خواب عمل انگیخت نشنید بیم جانش
چو مرکان کرده در پیش نظر ها منبل آری — که دارد تا چنین از کستان شهر کورانش

و ل

پسین سرو با لنگ مجنون است دوشش — نیم دشوار کر دیدن راست قدی کز چمانش

کلک تشنه لب ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

بخود چیدست اقبالی که ادبارش نمیفهمد
گمان برده است سودی کز نظر فرقه است اینجا
اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم کشائی
هستی واخری از خجلت واژونی شانش

پر مرغ صبح رسوا نیست محجوبان نازش را
لحاف شب همان عریان تنی های ستیرانش
سر تعظیم و یا مال سیه روزی چه فرق است این
نشسته سایه بر فرق بلندیها کی میدانش

نشور فطرت اینجا بسکه دارد کر و کمی غفلت
کسوف مهر تابان دود بر می آورد نامش
فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا
همان شکل هلال است این که با لبیک است نقصانش

مدار و ثابت و سیار روی نقطه صحت
زحلت پیداست نقش آسیائی اوراق دیوانش
هوائی برده است از کف عنان اختیارش را
بکشتی یا دبانها دارد اما نیست سکانش

حبابی در خیال آباد موهومی خنون دارد
عدم هم نیست کز زین پیرهن سازد عریانش
کهر زین قلزم افسوس نم خون کرده میجوشد
بخاک افکن سر آنی که بیموجی است سامانش

غریق نا امیدی نیست غیر از عافیت اینجا
گر آب روی ساحلها تیمم کرد طوفانش
دل ناکام چند آوارهٔ اشغال میدانی
فراهم کن نظر زین مسجل وخون بیشانش

امید اینجا بغار نکته و حسرت زقه سامانش
بهر دستی که دیدم پارهٔ دارد ز دامانش

وله

گشاکشهای حرص از بس جنون نکبت در سر ما
بدر ز عافیت از کوچه چاک گریبانش
درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه نا کامی
وداع سیلک و دامانهاست دنوی یک بیابانش

وگر شیری خوابت زلفی میکشد دامن
برو واکش دمی در سایه غار مغیلانش
طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما
کسی چون آبله تا کی زمین گیرد بدامانش

زیار نکته واندوه است عبرت گیر این گلشن
سر و زانو بهم چون غنچه می مالد ز بستانش
کجا از دوسر از طوفان عبرت آدم مسکین
بجنت ذوق کجی داشت نپسندید شیطانش

چه جنت عالم زینت سواد بی تمیز ما
که غیر از راحت جاوید نتوان یافت شایانش
چه شیطان خار خار طبع کرنشویش آن مالد
فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش

درین وادی نسیم انس حیران ماهین کو
بدل کرد آفت گردون بخندهٔ مرغ بستانش
شعور این فتنه می کاهد تمیز این ما می آرد
میرس از رنج آگاهی مخواه این علم عیوانش

فلک را زین هوا نائی که میجوشاند از سرما
نسوده است با طاعات دنیای عصیانش
تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم
تخیل حیرت افسونست کو خلد و نه رضوانش

خیالی چند او نامی چه طبایع را
که چون کردون از آن چیزی نمانی نیست ایمانش
هوس افسانه بی پا و سر سر کرده است اما
نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش

ورق کرداند چندین کفر و دین در یک بیت
بموسی ماند فی ما رون نه فرعون نه نامانش
زبانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان
کنون باید شنید از موی مینی وصف خاقانش

مآل شوکت اسکندر از آئینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش
زنو میدانی غربت دو لمس مردمک دارد
تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری

کرا اینجا خضر هم نامه بر کرد آنچنانش
بهر بزم از سفاهت نیکنامه افسانه می بالد
قیامت رفته و می نازد از بی کرد جولانش

شنیدن جمله دیدن دارد آما کیست تا فهمد
که هستی داشت بیداری و مردن بود درمانش
زبان شمع تا مردن ز هزیان لب نمی بندد
تو هم جوش تبی داری که گفتگوست بحرانش

خیال افسانها دارد جنون او نامه میگیرد
حباب انشاست این منظر چه آبی چین پیرانش
خیالی داشت آبادش تماشا کرد و ویرانش

نگه سیر مدامتخانه دارد که صبح اینجا
ز ترک رخت ماتم چاک می بیند گریبانش
سفیدی رفته از آثار این مصحف چنان پیدا
که محتاج سیاهی ماند و چشم سرمه سانش

چراغ کشته بسیار است بر لوح مزار اینجا
قناعت کن بداغ چند از ین کوه و بیابانش
شرر تا کی کره با دامن کشی با قوتی از کاه
بنا می محض نتوان منصه آثار کرد یدان
جنبشکی کیرم تا کوهری خندد ازین دریا

کمال اینجاست عریانی تمال اینجا تهی دستی
عیوب عالم همچو پر بی پرده کی دارد
اگر مردن نه تا کن ده بهم تا هی بیالیانش

فقه آتش در آن دیری که رسوائیست رهبانش
زر و سیمی که گردی حاصل از کرد و فرد دنیا
مدان جز خونبها هر چند فهمد حرص مخانش

سپهر است این هزار آئینه دار و وضع قانش
کبابت میکند زین ساز دلسوزی تر اکن
بداغت غوطه خواهد داد آخر همچو حبابش

کزند آماده است آمایشت دست و دندانش
چه مانع آسیا را سود و دست از گشت دل
بهر صورت پشیمانی می سازد پشیمانش

رسم می بُرد و چون ازه می بیند نالانش
هنوزت قابل نور آزمایشها نمیداند
که دریا بی چه دارد در نظر چنگال و دندانش

توصیدی درمیان نه تا برد شاهین میرانش
ز چشمکهای انجم با تغافل زیستن تا کی
خدنگ از دهان غارو دندانهای ثعبانش

که میریزد هلال زین شکاف چند انبانش
فریب اعتبار دهر خوردی حیف انمیست
نکونی داشت معراجش فسردن بر دو جولانش

سر زانو شکستی در رکاب حرص تا زانش
درین هفتم بخسبیدن ترش کردی خمیرت را
بحر خاکی چه پردی از تموز مردبی نانش

اگر عفو کران سنگش سبکبار آید ترازوئی — جهان بر عرش یابد پایهٔ اقبال عصیانش — زبان گبر اگر در دیر نام شرم او گیرد — ادب هر جا عیار حرمت تربت او گیرد — گند آتش عرق خیزان که گرداند مسلمانش

لب بت گر بتصدیق نکالش یا علی گوید — بخوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش — نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش

قضا از آن آستان تا دور دارد شرک فطرت را — بشعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش — عقیقه جز ذبیح الله نپیندد قربانش

سزاوار است اما صد رحمت گر شود مائل — بطبع آزرده مهمانی کسب صفا دارد — سحر بافد سپهر اطلس از فرقاش ایوانش

درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد — سحاب از یاد جوشش بسکه خجلت میکند خرمن — مدامت آب میسازد گهر در چشم کرمانش

دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد — کلاهی سر بعرشش افراخت زان تخل کرم کستر — که کشت آفاق محو سایهٔ رحمت زاغصانش

محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور — ز نعتش پرنیان هفت رسوائی بچین دارد — گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش

مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش — چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش — لباس کعبه گر پوشد نه بیند غیر قطرانش

حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسانش — بهشت اطوار اصحابش حجیم آثار دورانش — مبادا غفلت اندیشد از اصناف شیرانش

همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل — ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت — بدالله پنجه ها یارد از اشکل نیتانش

نگاه حقه این شیر اگر خواهد بپردازی — ز هی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد — زمین و آسمان بر پشت یک وجنه گوانش

بآن سر پنجه چون خورشید هر جا از کمین جوشد — چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد — خم مژگان بافت سایه فرق ضعیفانش

شکوه رعد غیرت صور خیز از نعره اش گیرد — دم اندازد هیبت زهره کاوکردن فزارانش — صدای کشتی نوح آید از هر موجی نهنگانش

حمایت چون گرفت اندیشه یاد صولت او را — هم گر ثور گردون شاخ بردارد ببدانش — ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش

ندامت زور قی گر سازد امیدش غلط یابد — رساند ترجمانیهای ملاحان بطوفانش — که میریزند زنگ عالم ارواح ابدانش

تکلم هر کجا حرف وقارش بر زبان راند — کند موج گهر طوق نفسهای پریشانش — ز مینی چون قدم تغییر در تمثال چانش

نهال فطرت او را نموار گلشن رائی — خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری — چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریانش

که می بالد بشیونات حق از تعداد الوانش — اگر از عالم رنگ صدوث آئینه پردازی — نمی ارزد بتشویش نگاه بار یابانش

وگر در عرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد — چه ناسوت انفعال گرد یال افشانی قدرش — بتوصیف خداوندی که دانشها حیرانش

چو ذات حق بچندین وسنگاه عالم اسما — در آنحضرت اگر دریای امکان یک گهر ریزد — قلم گردم خیال اما همان رفتم بمرگانش

بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش — طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم — این چمن بگیر بخون غنچه لیسیا مجمر است

همان گر شرم دارد زیر ده نفرو شکر بارش — ز بان گبر اگر در دیر نام شرم او گیرد — کرد ل از شرم معاصی آب کرد و گوهر است

ره عزم سجودی بود گر حیرت من بدل — ادب هر جا عیار حرمت تربت او گیرد — رشته سازتحیر از صدا نازکتر است

در حریم خاک ما روی پری پیکر است — جامهٔ احرام مرگ شعلها خاکستر است — آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست

دل زنا بینائی خود میکشد بار جسد — تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است — بر خود از غفلت بهشتی را جحیم کرده ایم

عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود — چاره کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است — چون نکه در کرد نا پیدائی خود میطپم

عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن — موج این دریا شکست شیشه یکدیگر است — کوتهی زین بحر نتوان یافت جز کردن شکست

عافیت از عالم امکان نباید خواستن — خانهٔ زنجیر سامانش همین شور و شر است — کرد ل جمعت هوس ما باشد خموشی پیشگن

طوف خود کن تا حقیقت نشأه حاصل کنی — کرد دل کشتن درین میخانه خط ساغر است — از ضلالت تا هدایت نیم گامی بیش نیست

جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی — بیضهٔ سر بسته مهر دقبال و پر است — سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج

کنج اسراری اگر از خود تهی شد کیست آن — هیچ اعداد اقل گر صفر حکمش اکثر است — قصر عرفانست دل گر ساز جوعت کم شود

بست جز گرد مذلت حاصل تیم جسم
خاک بر هم میفشانید فیل چون تن پرور است
حسن معنی خوای از کسب هنر غافل مباش
ابروی بی مهر بودن تیغ کابی بی گوهر است
غافلی ای بیخبر از هم خلوتگاه دل
از فلک تا چند پرسی علقه پرون در است
از نعتین پرنیان هفت رسوائی بچین دارد
چین ابرو جامهٔ زر بفت را آتش در است
از حیا مکذر که در ناموس گاه اعتبار
شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است
القدر آنش مکن کز همتی گردی منفعل
چون شرر دون تری پرواز تا قطع سر است
کز رضای حق طمع داری بخلق افتاده باش
هر غذا کانا فتد موافق با مین جان پرور است
صاف دل باش چو آیینه که در دورت نیکشد
تیره باشد آب اگرچه مختلط با شکر است
بر دل آزاد از غربت مبند افسردگی
هر کجا آب روان تخت سنگ مرمر است
بر تواضع زینهار افسانهٔ خوت مخوان
طاق اگر چین ابرو گشت طاق منبر است
چون نروئی از طبیعت فرصت راحت مجوی
خواب مخمل را همان وضع پلاس بستر است
دود خود پیش دل بینا دلی دانای غم
ای خوشا آن بینوا را آتش کو همدم است
هم چو برق خرمن خود میخوانی رقم
چون بیم تیغ بالا بالا نقش پشت آذر است

حاصل

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن — نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است — گسوت هستی خجالت پرور آلوده کیست — از طراوت تا نکرد دامان برگ گل تر است

عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود — ابتدای هر چه دود است انتها خاکستر است — گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب — آنچه جوان موجی از آئینهٔ اسکندر است

نشأهٔ مردی خداداد است کار جهد نیست — زادهٔ رز با همه جوش تتق در خم تر است — ضبط کار از مرد می آید نه از دست نوان — پنجهٔ راکیرائی از پهلوی انگشت تر است

مستی کردنکشان می بالد از سودای هم — گرد باد از گردش سر شیشه دار ساغر است — آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد — عالم سود است پای سعی هر کس در سر است

جوع و شهوت هر طرف بنیاد کار ساز از و سیب — تخمهٔ قانون عالم میکند مانک خر است — بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده اند — کشتی نظارهٔ آئینهٔ حیرت لنگر است

ناتوانان فارغ اند از کرم و سرد روزگار — آتش و کل سایه را آرایش یک بستر است — عالم آزادیت رفع غبار جستجو است — معنی پرواز را افشاندن بال و پر است

گشتهٔ جاه اند یکسر اعتبار اندیشه کان — شمع تا کرد نفس داروی بند افسر است — حرص کرد خویش میگردد بند و ذوق جمع مال — مرکز پرکار این گرداب فکر کوهر است

داغ سودائیم بر پا حسرت دیگر مبند — از هجوم موی سر دستار مجنون تر است — شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است

چینی دل در شکست خویش میبالد صدا — تا نگه بر خویش جنبیدن است از خود رفتهٔ ام — نخل آهیم و بجائی نارسیدن نو بر است

ساز دل داریم فارغبال نتوان زیستن — سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است — نا امیدی آبیار مدعای کس مباد — برگ برگ سر و این باغ جنون سوز نکر است

دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو — مهر و تا با فطرت یک آزادی صد استاد است — تا تواند دوخت بر خود کسوت آزادگی — ورنه در لاف و غا هر چیز چندین لشکر است

ای تو انگر کز بود منظور هر تیغ عبرتی — آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است — فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان — طبع پابرجا حضور طور فیضی دیگر است

رنج دنیا در پشیمانی علاجش مضمر است — استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است — صد تجلی مطلع اسرار انشا میکنم — دست بر هم سوده نیجا صندل در دست تر است

وله

هر چه می بینی طپش فرسودهٔ سعی فنا است — از جهان رنگ تا عنقا همین مشت پر است — برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو — آشیان شبنم اینجا کوشهٔ چشم تر است

زین بهار و هم یک گل رنگ عبرت بر نداشت — آنکه بر روی خزان آئینه دارد عبرت است — محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما — کرده خورشید کرد و سایه بی بال و پر است

در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم — جادهٔ این دشت از تار نظر پنهان تر است — مژدبان عمر است چندانی که میخواهی برآ — اسمان نه گیر و خواهی ده همین یک بیضه بس است

غیر حیرانی بسعی عجز نتوان دید دست — از نگه مژگان کشودن فتحباب خیبر است — در خرابات کرم محمور می باید گذشت — جام همت از خیال تر دماغیها تر است

غافلیم از وضع راحت ورنه خواب آلود را — سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است — امل عیش راحت از ترک تماشا میخرند — چشم را مژگان برابم بسته بالب تر است

عافیت خواهی ز دامن پا بدامن چیده کش — شعله تا در سنگ باشد ایمن از خاکستر است — پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک سار — تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است

نخل عرفان بر نتابد شاخ و برگ و ما و من — شمع را اینجا ز چشم خود چکیدن نوبر است — از مخالف باید آهنگ عبرت آموخت — وعظ گر مقصود باشد ارغنون هم منبر است

هست در هر غنچه جوش آب و رنگ بوی بهار — نقطه را گر تامل و اشکافی دفتر است — میدهد هر جزو انسان عرض استعداد کل — خامهٔ نقاش را بر موجهان دیگر است

دستگاه عشق خواهی در شکست نک گوش — موج این سرچشمه چون خورشید بر آب زر است — دود دل باید ز انداز نظر کرد و بلند — خوش نگاهی سرمه دار بهای چشم مجمر است

نیست همت آشنای جوهر افسردگی — بیشتر در دیدهٔ ما اشک غلطان گوهر است — زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران — تیره کی دارد بدل تا شمع را کاجل بر است

حفظ ابرو میتر نیست بی کسب کمال — نسخهٔ آئینه کر شیرازه دار و جوهر است — گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد — شعلهٔ کز موم روشن میشود روشنتر است

سازکم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست — چون نی از باده شد فریاد نقد ساغر است — سخنی ایام دلسار اشکایت پیشه کرد — سنک در معنی ترنک شیشه را بال و پر است

بوی راحت نیست در آسودگاه بندگی — تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است — هر قدر سنار تعلق بیش کلفت بیشتر — موی سر چندانکه میکرد و فزون درد سر است

موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی — گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است — ما عبث رنج سر انجام عمارت میکشیم — خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است

سازهستی بی فنا صورت پذیرفتن نیست — پنبهٔ داغ دل افکر همان خاکستر است — بیکس دردشت امکان کردی از حیرت مدام — جاده اینجا اثر دارد منزل دامان از است

هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد — آب اگر در برگ نا شد سبز در گل احمر است — منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست — منزل این کاروانها ار تصور برتر است

کور باطن را همان غفلت سواد آهنگیست
زنگ شام آئینه حقاش را روشنگر است
هر زه کوشان را خموشی فصل فرجام ستر است
میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس
هر کجا طبلی برون از پوست آمد ساعر است
اعتبارات بزرگان جهان همچیت و پوچ
بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است
نیست یک صاحب نفس کز وی نمی آید شنود
در حقیقت کهنه کور است انکه گفتی نو کر است
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان
استخوانها می شمارد هر که چشمش لاغر است
کیست انسان تا نسازد حلقه سر کردانیش
طایر رنگی که میکوبند مرغ شب پر است
درد و داغ رفتگان بر بزمی دل بسته اند

ولہ

پای دولان هوس چون محو دامن چیدن است
آبرو می باید از بی دستگاهی پاک نیست
نیست بی خم زبان خامه تا کاغذ تر است
شوخی حسن مخطط تشنه مشاطه نیست
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
میشکر در هر کجا دارد گره کم شکر است
آبرا در جویبار تیغ آتش بهتر است
میشود بیدستگاهی مانع نشو و نما
مور را نشکند در شتی از خاکستر است
از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم
داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
سوخت چون صفر الطبع شخص سودا میشود
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر است
نور دل خواهی نکردی غافل از صیقل مقال
حلقه زنجیر کوشش از خروش خود کر است
دامن دشتی و پای کلبنی در کار نیست
هر که اینجا قلب مرکان میشکافد صفدر است
آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد
نه فلک یکقلعه دود از شعله این اختر است
کرد دل کردیدن مانیست ایمن از نفس
شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا صدم
بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت
طالب عنقای از نام و نشان ناپرس
لیلی هر رنگ ما را چشم مجنون منظر است
در خیال آباد موهومی نفس افسونگر است
بیدل از معنی طرازی بر کمال خود دلاف
مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز نیست
نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است
ترجمان اسرار هیچ کیست ورنه نزد عقل
یعنی اینجا سایه موهوم صید لاغر است
خط بیرنگ صورت بر ات قدرت انشا میکند
برنفس از معنی نازک جهانی بسته
بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان راز
از سواد شش جهات آئینه ها پرداختن
کر شود آئینه دار نسخه کردون بجاست
ای قیامت در نفس شورت چه طوفان بوده است
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

از زه عشق آنکه مشق خاک بسمل میکند
در محیط آبرو خود را شناور یافته
هم کز استغنایش مست نشاط یکتایی
هفتلک در سر کوی نیستی منزل کرد
هوش تا بی پر و بار یکه تازی یافته
نسبت او با تمام چندی نقش عالم چیست
نیک و بد آئینه تمثال او صاف خود است
هم خود در انکسی کز خود تهی گردد تمام است
بی غرور نی نیست اینجا دستگاه زیستن
کز دلی با خویش دارد هم کدورت یافته
هر چه از خود رو نمائی صفحه موهوم شما
عالمی چون رنگ و بو پرواز بی پر یافته
هر کز این بحر آتش جوش رنگ آمیزیست
در پر پای چشمهای سبز دریا یافته
آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب و نیش از رنگ کلها بیکدگر وا یافته
وحشت عشاق تا بی کاکل و دام کیست
موج از هم پر فشان آهوی صحرا یافته
بیدلان در ساغر دل بی خروش نی کشید
آنچه در آئینه روشن میکند دریا یافته

سرخوش

ولہ

شعله هر که پا بدامن جمع سازد فکر است
زنگ شام آئینه حقاش را روشنگر است
میوه نخلی که پیوندش کنی شیرین بر است
هر زه کوشان را خموشی فصل فرجام ستر است
تخم چندانی که قابل تر بود بار آور است
میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس
بر سر زن شوخی دستار زنگ معجز است
هر کجا طبلی برون از پوست آمد ساعر است
رقص همچون کرمی همنکامه باز یکر است
اعتبارات بزرگان جهان همچیت و پوچ
چون حباب اینجا سر همچیز صاحب افسر است
بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است
این زمان تاثیر اکر دارد دم آهنکر است
نیست یک صاحب نفس کز وی نمی آید شنود
کر شکستی هست چینی را همان موی سر است
در حقیقت کهنه کور است انکه گفتی نو کر است
شعله با آن سرکشی جواله چون شد چیر است
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان
در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است
استخوانها می شمارد هر که چشمش لاغر است
محو بیدل از زمین رو خواه بر کردون برآ
کیست انسان تا نسازد حلقه سر کردانیش
موج کوهر را عروج آبروی دیکر است
طایر رنگی که میکوبند مرغ شب پر است
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
مانع فیض حلاوت میشود چین جبین
شیشه دل از باده باکهسار میکردد طرف
آبرا در جویبار تیغ آتش بهتر است
مور را نشکند در شتی از خاکستر است
الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه
داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
زینهار از فیض سامان قناعت نکذری
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر است
از نصیحت بر دل دیوانکان افسون مخوان
حلقه زنجیر کوشش از خروش خود کر است
عرصه امکان قیامت دارد و دود غبار
هر که اینجا قلب مژکان میشکافد صفدر است
کرد دل با لید سازد بزم امکان جیب و دوش
نه فلک یکقلعه دود از شعله این اختر است
نیستی پروانه نشو و نمای زندکیست
شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا
خواب راحت شمع را در کهواره صرصر است
کوش اکر با تست بشنو هوش اکر داری بفهم
لیلی هر رنگ ما را چشم مجنون منظر است
اینقدر چون صبح دارد شه طوفان کرده ایم
در خیال آباد موهومی نفس افسونکر است
ترجمان اسرار هیچ کیست ورنه نزد عقل
نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است
برنفس از معنی نازک جهانی بسته
یعنی اینجا سایه موهوم صید لاغر است
از سواد شش جهات آئینه ها پرداختن
چشم اکر وارد کدورت سرمه اش روشنگر است
ای قیامت در نفس شورت چه طوفان بوده است
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

ولہ

پای دولان هوس چون محو دامن چیدن است
آبرو می باید از بی دستگاهی پاک نیست
نیست بی خم زبان خامه تا کاغذ تر است
شوخی حسن مخطط تشنه مشاطه نیست
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
میشکر در هر کجا دارد کره کم شکر است
آبرا در جویبار تیغ آتش بهتر است
میشود بیدستگاهی مانع نشو و نما
مور را نشکند در شتی از خاکستر است
از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم
داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
سوخت چون صفر الطبع شخص سودا میشود
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر است
نور دل خواهی نکردی غافل از صیقل مقال
حلقه زنجیر کوشش از خروش خود کر است
دامن دشتی و پای کلبنی در کار نیست
هر که اینجا قلب مژکان میشکافد صفدر است
آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد
نه فلک یکقلعه دود از شعله این اختر است
کرد دل کردیدن مانیست ایمن از نفس
شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا صدم
بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت
طالب عنقای از نام و نشان ناپرس
لیلی هر رنگ ما را چشم مجنون منظر است
در خیال آباد موهومی نفس افسونکر است
بیدل از معنی طرازی بر کمال خود دلاف
مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز نیست
نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است
ترجمان اسرار هیچ کیست ورنه نزد عقل
یعنی اینجا سایه موهوم صید لاغر است
خط بیرنگ صورت بر ات قدرت انشا میکند
برنفس از معنی نازک جهانی بسته
بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان راز
از سواد شش جهات آئینه ها پرداختن
کر شود آئینه دار نسخه کردون بجاست
ای قیامت در نفس شورت چه طوفان بوده است
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

شعله هر که پا بدامن جمع سازد فکر است
زنگ شام آئینه حقاش را روشنگر است
میوه نخلی که پیوندش کنی شیرین بر است
هر زه کوشان را خموشی فصل فرجام ستر است
تخم چندانی که قابل تر بود بار آور است
میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس
بر سر زن شوخی دستار زنگ معجز است
هر کجا طبلی برون از پوست آمد ساعر است
رقص همچون کرمی همنکامه باز یکر است
اعتبارات بزرگان جهان همچیت و پوچ
چون حباب اینجا سر همچیز صاحب افسر است
بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است
این زمان تاثیر اکر دارد دم آهنکر است
نیست یک صاحب نفس کز وی نمی آید شنود
کر شکستی هست چینی را همان موی سر است
در حقیقت کهنه کور است انکه گفتی نو کر است
شعله با آن سرکشی جواله چون شد چیر است
نیست جز چین جبین نقاش عیب منعمان
در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است
استخوانها می شمارد هر که چشمش لاغر است
محو بیدل از زمین رو خواه بر کردون برآ
کیست انسان تا نسازد حلقه سر کردانیش
موج کوهر را عروج آبروی دیکر است
طایر رنگی که میکوبند مرغ شب پر است
منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند
مانع فیض حلاوت میشود چین جبین
شیشه دل از باده باکهسار میکردد طرف
آبرا در جویبار تیغ آتش بهتر است
مور را نشکند در شتی از خاکستر است
الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه
داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است
زینهار از فیض سامان قناعت نکذری
هر که پاس آبروی خویش دارد کوهر است
از نصیحت بر دل دیوانکان افسون مخوان
حلقه زنجیر کوشش از خروش خود کر است
عرصه امکان قیامت دارد و دود غبار
هر که اینجا قلب مژکان میشکافد صفدر است
کرد دل با لید سازد بزم امکان جیب و دوش
نه فلک یکقلعه دود از شعله این اختر است
نیستی پروانه نشو و نمای زندکیست
شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است
عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا
خواب راحت شمع را در کهواره صرصر است
کوش اکر با تست بشنو هوش اکر داری بفهم
لیلی هر رنگ ما را چشم مجنون منظر است
اینقدر چون صبح دارد شه طوفان کرده ایم
در خیال آباد موهومی نفس افسونکر است
ترجمان اسرار هیچ کیست ورنه نزد عقل
نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است
برنفس از معنی نازک جهانی بسته
یعنی اینجا سایه موهوم صید لاغر است
از سواد شش جهات آئینه ها پرداختن
چشم اکر وارد کدورت سرمه اش روشنگر است
ای قیامت در نفس شورت چه طوفان بوده است
شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند

دو سواد اعظمش نامی بانصاف آشنا نیست
کز جهات طرف نقطش عقل کل در شد است
نیست از غفلت نشان کیفیت نامه او
سال تحریرش همان در حرف نامش مضمر است

ولہ

از زه عشق آنکه مشق خاک بسمل میکند
در محیط آبرو خود را شناور یافته
هم کز استغنایش مست نشاط یکتایی
هفتلک در سر کوی نیستی منزل کرد
هوش تا بی پر و بار یکه تازی یافته
نسبت او با تمام چندی نقش عالم چیست
نیک و بد آئینه تمثال او صاف خود است
هم خود در انکسی کز خود تهی گردد تمام است
بی غرور نی نیست اینجا دستگاه زیستن
کز دلی با خویش دارد هم کدورت یافته
هر چه از خود رو نمائی صفحه موهوم شما
عالمی چون رنگ و بو پرواز بی پر یافته
هر کز این بحر آتش جوش رنگ آمیزیست
در پر پای چشمهای سبز دریا یافته
آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب و نیش از رنگ کلها بیکدگر وا یافته
وحشت عشاق تا بی کاکل و دام کیست
موج از هم پر فشان آهوی صحرا یافته
بیدلان در ساغر دل بی خروش نی کشید
آنچه در آئینه روشن میکند دریا یافته

سرخوش

خوان شبنم در کلش امکان بهشت انشاست
شبنم اینجا در کدا از خویش کوثر یافته
از سبکروحان معنی کیست جز شخص کاه

بر زمین و آسمان از ریشه گل تا هلال
هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته
موجها از سیر و تازی ما در کف سر میزند

از ادب گفتند هر کس این مراتب یافت است
آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته
دشت امکان هر چه دارد کوی چوگان قضاست

عالمی افتان و خیزان میرود در زیر خاک
شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته
زین نمیدانم تحیر خیزتر چیزی نمیست

آن یکی از هر زه نالیها بمغزی میرسد
وآن دگر از خامشی سامان شکر یافته
رنج مخمور می ندارد آرزوی خامشان

گر نگه در دیده دردی جلوه صید دام نیست
عالمی را حیرت آئینه در بر یافته
عاجزان سامان راحت در بغل خوابیده اند

سایه بید است و پا از کوت افتادگی
پر تو خورشید را در زیر چادر یافته
چون مه نو هر که آمین تواضع بر دمید

مرد یک تارک وضع خویشتن بینی گرفت
در فضای دیده های خلق منظر یافته
لبکه سعی ناتوانیهای اشک افتاده است

رحمت حق آرزو داری بهانه در مفرست
غرقه جاه و حشم این نشاه کمتر یافته
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن

شیوه تسلیم ساز سربلندیهای ماست
از سجود اینجا چنین معراج دیگر یافته
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بی مزد نیست

دیده از عیب کسان پوشیدن اینجا منتست
از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
سرو اگر زین باغ غیرت سر بر غبای کشید

لاله این گلستان گر رنگ دارد عرض ناز
از چراغ کشته خود را دل سیه تر یافته
بر گمین خسروان تا خود نمائی کرده نام

گر حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب
کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج

خامه را در دست کاتب جز سر تسلیم نیست
زین ادا هر کام پا بر مشک و عنبر یافته
حاصل اسباب دنیا در خور و سر است

قابلیت مرد را آسان بکف ناید که تیغ
جاد آتش کرده تا نیکی ز کوهر یافته
لاف دانش جز بسعی جاودان نتوان شنید

عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون حباب
پای در گل باد در کف دست بر سر یافته
عقل عبرت کرد از وضع سپهر و فرش

هر کجا داعی بذوق عید مطلب گشته قمریست
یاس پشت آرزو ی چند پیر یافته
ساز هستی باد و عالم جلوه محو نیستی است

تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست
هم ز مسطر تیرگی این صفحه را در یافته
ماجرای سایه و خورشید اگر فهمید

ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال
طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
گر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا

داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن
نازد آن حسنی کز این آئینه جوهر یافته
بر وفاکیشان کوا رانیست غیر از سوختن

خاک شو از دردپایابی که در صحرای عشق
خویش را هم شخص کم ناکشته کمتر یافته
شمع سرتاپا درین محفل ز نومیدی گداخت

ساز ما و من حریف نغمه تحقیق نیست
خامشی زین رمز حیرت اندکی دریافته
بی ادب بیدل درین محفل همه کس نسبتا

وله

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری
گر نقطه نادمیده برون از مسطری
گر شخص تو بیقین نکند جوهر نقاب

ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری
گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری
سد جلوه سر بخلوت راز تو میکشد

گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی
طوفان تست اینهمه ساز تناوری
در ملک بی تعینی افزون تری ز هیچ

بحری بجوش قطره زنیهای سعی خویش
از نور دل برونق اعلی مقرری
در لفظ تست معنی کونین مندرج

زین ساز جسم گر چه با سفل معینی
خوش خفته در حجاب شبستان خاوری
تا چند و هم زبر حسد ریزدت بکام

ای تیر سپهر حقیقت یکی بتاب
آخر تأملی که بر خسم که نشتری
آب حیات از نفست موج میزند

با هر که کینه ساز کنی کلفتش ز تست
انا چه سود گر عرق ما و من تری

چون موج چند پیرزه دویدن هنر کنی
گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری

گون و مکان کلیست بدامان همت
خود را اگر اطاعت کنی چرخ نگذری

در خود نگر بدایع صنع نیرنگ کاینات
غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری

چون دستگاه خانهٔ آئینه پروری
بی پرده کی ز خلوت راز تو رو نیست

ای دور رو اپسین خمستان اعتبار
دردی دلی ز نشأهٔ هر صاف برتری

راز تو ست خلقت تو پس آه و آفتاب
کاقول نمیکشد رقم خاص جوهری

تخمیست عشق کون و مکان شاخ و برگ او
تو میوه از آن میر اتب نوخری

از قطره لات حقیقت طوفان نهفته نیست
گر در محیط عشق نهائی شناوری

محکوم نفس ابنیه دون هستی چرا
کاندر بساط قدس تو ئی صدر سروری

عالم همه مسخر امر ضمیر تست
ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری

بر فکر فاسد آینه صورت بسی تست
ای حق پرست شرمی از آئین نگری

با ساز رزندگی املت بار خجلتست
دوش نفس نمیکشد اینها که می بری

واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ
بر خویش چیدنت چو برآید بنبری

قیصر بتاز یانهٔ اوهام میجهد
غافل که ساز تو منی اینجاست قیصری

فغفور تا بچینی خود نام میکند
مو میخورد شکوه غرورش نه لاغری

خلقی درین زیان کدهٔ یاس مدعا
نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری

بازار دهر سود و زیانش تحیرآست
ای خود شمار چند کشی تهمت اقل

تمثال میفروشی و آئینه میخری
یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری

نشنیدن تو نیست مگر علت کری
سر چشمهٔ حیات ابد در کنار تست

کو بهره کم برد ز سک نفس اجتناب
بی فتنه نیست عزلت نفس شکست

تر استخوان حرص شکستی غضنفری
از شعله سوختن نبرد وضع احکری

قید خودیست دوری سر منزل خودت
یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان

یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری
رنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری

از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود
چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز

جوشید از امتیاز تو کیوان و مشتری
از خود بلند تاخت بآهنگ اخگری

تمثار صد عروج و نزولست همت
تا سر ز عالم چه حقیقت برآوری

ناری اگر بنکدهٔ نفس سرکشی
نوری اگر بانجمن عشق رو بری

از صورت ار فریب خوری خرعزی
بر معنی از نظر فکنی عین جوهری

با لذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی
با طبع اگر نقاب دری محض نشتری

عجز از تو جلوه گر شد و کبر از تو سیر گشت
زین شیوه شد یقین که بهر وضع درخوری

آنا دمی که دیدهٔ انصاف وا شود
با این همه کمال همان عجز خوشتری

بر چند آفتاب برآرد بزرگیت
وضع تواضع تو همان اوج عزتست

تا کی درین حیاکده مغرور زیستن
گردون تو آن ز خم تسلیم پیکری

ای ذوفنون بعالم معنی گشا بچشم
دود دماغ کبر بنگردی که بیدلی

روزت بیاض عارض نگین دهد نشان
با کسوت غرور بخوشی که لاغری

بر نقش دل مبند که طاوس جنتی
از ره مرو که بهر فریبت عجوز دهر

کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی
دارد هزار رنگ فسونهای دلبری

با سیم اشک ساز و مکن رد ز وی سیم
جز بی تأملی نفس سعی نشمری

مست فنا خجالت فرصت نمیکشد
مغرور آن مشو که مقیمی مسافری

آن را چه زیست وحشت اقبال ما و من
شوخی دمی که بال نفس سوخت بشری

تا جیب نوبهار دری سر بخاک زد
تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری

از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس
بیدست و پائی که ازین ورطه جان بری

کردون دغل حریف و تو غافل ز بردوات
تو صلح و رز گر بود آفاق مقتری

مکذر ز کوی عجز که صد رنگ افتخار
غافل مباش از خشم جاه بیکسی

دارد غبار فقر بخون تو انگری
تنهائیت دمی که شود جمع لشکری

از آرزو بضیع مباش زود هم تعلقات
با عضو گم خوری چو ازین کو چه بگذری

ای عافی از لباس کس جهان مغتم تمام
جیب آفتاب خشت کبودی بچنگ آر

گلهم ز از رنگ صدیت هوس کنار
شاید تأملی کنمت عبرت آوری

از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد
پیرل من آن نیم که شوم تاجر جهان

جائی که خاص و عام نخوانند مشتری
در عرضهٔ بیان نفسی کرد میکنم

بی دعوی فضیلت و لاف هنروری
محکوم بی نیازی شوقم نه موفکر

آزادم از تخیل اوهام کثری
از هیچکس نیم صلا اندیش بیش و کم

مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری
شعری که کرد دل آرزوی کدیه پرورد

بر معنیش بشاش و بر الفاظ او بری
چیست فطرت و وصل مشتاق عزو زید

دارد حضور همت ازین رنگ شاعری
کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است

ورنه سخن حقیقت با دیست سرسری

وقت آنست که از گردش گردون فلک
نقش مهر از ورق روی زمین گردد محو

تنگ چشمی ز جهان جوش زند چون قلاق
کوزهٔ خشم شود دهر چو طبع ازبک

تلخی ظلم حلاوت بذوایق سوزد
از سر خوان وفا محو شود حق نمک

حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل
مژدهٔ مرهم با زخم کند حرف کزک

لاله زار طرب از شعلهٔ غم گردد داغ
ارغنون رنگی امید برآید سبزک

از ره جهل ادانی با قاصی خندد
وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک

وهم ابله علم ناز فرازد بسماک
سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک

شیر را پوست چو روباه شود آفت جان
روبه از مکر دود سوی پلنگان شیرک

پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب
لاف سرپنجه برد پیش ز شاهین شارک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر
چشم عفریت زند چشمک تنزیه ملک

گشت ایام کند فیل حوادث پامال
گر کف راستی افتاد درین عرصه کجک

روزگاریست کر افسانهٔ بی دینی چند
بر غلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک

مرد باید که تعرض کند از طور جهان
چون معین شودش حالت اشیا یکیک

هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی
سر قلب و سره را باصره کافیست محک

هر خیالی که بظلمتکده وهم است نهان
همچو خورشید عیان است بچشم زیرک

نیست پوشیده که در کارگه کون و فساد
نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک

هر چه محسوس حس بینش و معلوم دلست
همه در معرض خوفست و هلاکت بیشک

با چنین وضع جهان کوشش باطل دارد
مقصدش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک

غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد نیک
طالب وهم و گمان پیر و جوان و کودک

نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق
شامهٔ کو که شود مدرک مسک از مشلک

غرهٔ نازی و وقت است که شاهین قضا
ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک

در کمین گاه گلوی تو فشار اجل است
تا نفس میکشی این کر و فرت گشته هلک

هرزه بر خویش مچین اصل حقیقت دریاب
مستدام است فنا و من و ما مستهلک

سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن و آنگاه
چشم بگشا و ببین صورت حال هر یک

زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد
که از آن کسوت نازش ننمودند تهک

لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند
بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک

دیدهٔ شبنم گل لیک بجز عبرت نیست
سیر زخمی که برویش زده باشند کلک

بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر
میزند مشت شرارش بفنایت چشمک

کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان
باغبان داده چغندر همه آب زروک

شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه
غنچه در خواب طرب سینهٔ چاکش توشک

گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور
نوحه و سینه خراشی سر و سامان عجک

جمله زین رنگ تماشا کن و نادم میباش
مشو آبستن غفلت چو زنان از هوسک

نقد فرصت مده از دست بافسون امل
وهم وهم است چو عقلش نشان بر تارک

رفته ها را صلواتست تو هم خواهی رفت
میخوری بیهده امروز غم باغ فدک

حال مفتتست چه ماضی و کدام استقبال
گر نه طفل بافسانه متن ای مردک

میرود عمر تو در چقچق و وقوق پامال
شور این قافله بر ریش تو دارد تیزک

بفساد حمقا چند شوی ماده کین
سرطان گشت ز شومی علاجت بغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل
بهر صید مگسی چند مشو تار تنک

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد
قابل صحبت انشاه نشاید دلقک

خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
مبرزت سجده که و آب وضویت میزک

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال
آدمی که خورد و باز به بندد شکرک

شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق
عالمی را بفریبی بزیان چون توتک

بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
وعظ ختم است اگر تنگ شود تخت جنک

عمرها شد نفست بغض و حسد می بافد
یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
نور آئینهٔ ایمان تو از زنگ افک

گر به چنگالی مرکت اگر آئینه زداست
موش فکر حسد آن به که کشی در چنگ

ژاژخائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک

کام طبلیست زبان چوبک و این جرات نطق
طبل کوبی که بوارونیش افتد چوبک

باخبر باش که این طبل بود عکس طبال
در سکون نعره زن و گاه سفر خاموشک

چشم بینا شو و در قلعهٔ عبرت بگریز
که ندارد صف برهم زدهٔ عمر کمک

گر سواد رقم آگهیت روشن نیست
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

حاصل الامر جهان دام فریبست و حیل
قرب یزدان طلب و از همه رو دور ترک

که بصد رنج شدن در ره خواری پامال
بمژه روفتن از هر گذری خار و خسک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک

مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن
همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک

سنگسار دو جهان آفت و سختی بودن
تا ابد پا و سر و دست شکستن بکتک

وله

[illegible]

ما توانائی یاس می بندد و شش نخ ما
شیشه را زاده پرواز می شمد فعان
سختی دوران بوضع کاملان نرد حیر
سنگ آن بر سینه بستی خاتم انگشتان
گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب
هر که شد همدم نفس را همزدل دارد چو حباب
نشاء دارد تشنگی از درد میکرد و بلند
زخم دل نطع عروج ناله دارد نردبان
نگذرد عشق تو هیهات از فلک تا راج هوس
آتش سوزنده بر خاشاک بود مهمان
احتیاط آگهی دام کمین غفلت است
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان
در لباس فقر خوان ننگ الا تش کشید
این همه چون ترشود بسیار میکرد و گران
نیست در دریم چو یار ا درمان احتیاج
از لعاب خویش مرهم میکند زخم زبان
عشق بی پروا ست دامان ادب از کف مده
شعله را در سوختن توان هنوز ان امتحان
ما توان تخته مشق غرور افتاده اند
نی سواری شعله را سود است سر آسمان
گر همه یکنام هم از خود بر آئی چون نگین
سیر بر دوست ندارد هیچ یار دوستان
چشم حیران شاهد دلهای گم کرده ما ست
می توان از نقش ما کردن سراغ نقشبان
عمر ها شد جبهه رسوائیت دندان نماست
میتوان رفع کهن کردن بسعی راستی
پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم
این الف بود دامی که دارد ماه و دان
سرد مهریهای کردان صلح را کین میکند
در زمستان از نفسها دود میکرد دعیان
تا شما از سختی دوران کسی آزاد نیست
میوه باغ سعادت نیز دارد استخوان
از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم
میتوی آئینه مقصدنمای رهروان
رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خود است
نیست جز کمراهی آهنگ کجی بار استان
چند خواهی نوحه کردن بر درشتیهای طبع
عقده سنگ از دل کهسار نگشاید فغان

ولـه

آنقدر ها نیست قطع التفات این و آن
غیره خواری عزت دنیا ندارد در نظر
دل بهر اندیشه دارد در نگ تمکین خاطر ست
از نسیمی آب این آئینه میکرد در روان
بی تکلف صحبت دون مرکز عالی همت ست
اختلاط آب با آتش ندارد امتحان
کرد همت فیضها از وحشت انشا میکند
صبح روشن میشود چون دامن افشاند کمان
درد و داع ناله دل را طپیدن چاره نیست
تیر چون از خود رود بر خویش میلرزد کمان
گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور ست
خانه آئینه خواهد از نفس شد سرد دان
آئینه ظالم چه سازد با بنای ننگ عجز
از ترنب شیران ندارد بیم آتش نیستان
نالهٔ عشاق از اهل هوس جستن خطا ست
بر نمی آید صدا می مثل از گلون خران
زنگ بر آئینه دل از نفس سازی میزند
شمع را بال پر پروانه می باشد زبان
چون هوا از پیرزدن وا ماند شبنم میشود
آه از بیدست و پائی اشک میکرد دعیان

فیست ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند
وسعت روزی نصیب جمع روشن ضمیر
طبع ناقص را رزوضع خود و ترقی مشکلست
غفلت دل نفس سرکش را حصول اعتماست
راستی از طینت کج طبع نتوان چشتن
نا توانی هیبت نفس شکر می برد
دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر
در هجوم یاس دل را منع افغان مشکلست
دور ساغر چنگ از کر دش حالست و بس
چون لب جام آن شود باید خموش آئین
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
میتوان رفع کهن کردن بسعی راستی
در سیه بختی متاع خود نمائی کاسد است
غنچه راحت مباش از شقفت ایام بی بر
بر زبان حرف نسب راندن دلیل اصلیست
بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک
دستگاه مطلع حیرت تماشا کرد نیست

جوهر تیغ از نیامش رو نشست
از صفا کیشان چه امکان دارد اظهار کمال
زنگ دود از اخگر تابنده نتوان یافتن
شکوه بیجا شد ز خم دل بقدر موج خون
شیوه تسلیم مقبول بد و نیکست و بس
صاحب حلق و شکم از مخرج و مدخل یکست
بر زبان صورت نه بندد معنی سر بر دل
رنج جسمانی همان تشویش روح پاک ست
باده می آرد بجوی عیش آب رفته را

فیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان
آینه از مفلسی تر میکند در آب نان
طفل اشک آنست در صد سال کم گردد جوان
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان
تیر دشوار است اگر سازد ز چوب کمان
دارد از افسرد گیها مار حکم ریسمان
جز مژه مشکل که بردارد نگاه ما توان
سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فسان
کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
با شکست رنگ از خود میرود هر رنگ جان
شد گرد اب موج از حیرت گر چه عنان
می نشاند تیر را در خاک و خون آهوکمان
تیزه بازان حلقه بردارند بهر نوک سنان
زنگ چون شام آورد آئینه می بندد دکان
در فسون مهر شان خفتست باد مهر کان
صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
لاف عزت چون نگین تا کی ز نام دیگران
خواب پای بیهنوردان میشود سنگ نشان
چشم وا کردن چو صبح از عالمی دارد نشان
کر دش چشمیست کز تیغ مکه خواهد فسان
از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان
جوهر آئینه روشن نمیکرد دعیان
دل چو روشن شد خیال غیر میکرد د نهان
این دهن آن به که چون سوفلد باشد بیزبان
سایه بیدست و پا بر هیچکس نبود گران
هر چه انبان میخورد میریزد آخر از دهان
از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان
مغز اینجا ناله میکرد د ز درد استخوان
میدهد ساغر بمرغ زنگ یاد آشیان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق
طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان

بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست
دشت هم در سبحه گردانیست از ریگ روان

زهره دریاست آب و باطن کوه است خون
از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان

گر نفس دزدیده دل در سکاه ذکر اوست
ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه خوان

کوزه هم گر میخورد آبی همان حق حق نواست
نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان

جز فنا در دشت امکان هر چه بینی جاده است
چون بنقش پا رسیدی میشود منزل همان

از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند
بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان

در غبار ما سراغ بی نشان مفت است مفت
چون شکست این گرد هم از ما نمی یابی نشان

بیدل این بحریست لبریز گهرهای کمال
کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی نکته دان

معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست
شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان

موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است
دور منگر گر کنم نامش محیط بیکران

وله

جد خورشید قدرت منظر اوج یقین
حکم فرمای سلاطین متکای عالمین

صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر
والی دولت پناه ملت و اقبال دین

وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن
کز گل مدحش زبان دارد چمن در آستین

آنکه مالد آفتاب چرخ با آن اوج قدر
صندل ناز از غبار خاک راهش بر جبین

آنکه در آئینه مقصد نمای باطنش
معنی راز جهان پیداست چون نقش از نگین

پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک
با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین

گر ز جودش مایه نسبت برد دریا و کان
قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین

ور نسیم خلق او باشد سر و برگ بهار
بوی گل خرمن کند خار از درشتیهای کین

بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند
از کجی در طره امواج نتوان یافت چین

ور کند منع کدورت از بساط سینها
تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین

آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است
کز طوافش سجده بندد بار منت بر جبین

تا کند دریوزه فیضی ز خوان نعمتش
کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین

هر کجا آوازه قدرش جهانگیری کند
کوس اقبال سکندر چون مگس دارد طنین

شوکت جمشید و از جاهش مثالی بیش نیست
گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و ببین

آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را
رشته عمر ابد گردد نگاه واپسین

بر در او از نشان سجده گل طینتان
خنده بر فردوس دارد جیب و دامان زمین

تا حباب از قلزم آداب او آئینه وار
دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین

تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
دستگاه خانه خورشید پیدا کرده زین

پایه تخت آسمانی میکند در سایه اش
میشود محور ز نام عدل او نقش نگین

خسروان را توام افتاده است در میدان فخر
با خیال نقش سم توسنش خط جبین

گردنان یکسر به پیش لمعه تیغش خم اند
کز رگ جوهر کمند قدرتی کرده است چین

هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش
نیست آنجا جرات شاهان مگر خدمت کمین

دشمن جاهش نمی یابد برنگ دود شمع
آنقدر سامان که افغان گرددش آه حزین

میکند بیدل دعای دولت پاینده اش
موج آمین میتراود از لب روح الامین

تا جهان باشد هوا خواهش بگلزار طرب
باد بی تشویش غم با شاهد مقصد قرین

حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیده کان
تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین

در خیال رشته عمر ابد پیوند او
همچو سوزن کور گردد دیده کوتاه بین

وله

این چراغانست یارب بر بساط روزگار
یا دل پروانه داغ جنون کرد آشکار

در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع
حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار

جوش عشرت بر در و بام آنقدر گل چیده است
کز زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتردار

در کنار هر چراغ از خورمیهای طرب
دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشمه سار

تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود
خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشید کار

در سواد پرده این شب تماشا کردنیست
چشمک برق جمال از حلقه های زلف یار

شش جهت جوش بهارستان نخل ایمنست
دهر دارد از تجلی طور دیگر در کنار

یک شرر بی دستگاه شوخی انداز نیست
چشمکی دارد بمجمر سنگ هم در کوهسار

هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند
چون سمندر میزند بال طرب در شعله زار

این دم از رشک زمین چون کاغذ آتش زده
آسمان وقتست اگر از داغ دل گیرد شمار

بسکه از پروانه این بزم دارد داغ رشک
از پر طاوس میگردد چراغان آشکار

گردنست امشب بذوق امتحان سوختن
شعله آواز بلبل با چراغ گل دوچار

شام و این طوفان نور اندیشه در حیرت کم است
گردش چشم که وا کرده است مژگان از خمار

عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند
حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه دار

دود نتوان گفت میجوشد ازین شمع و چراغ
میکند پرواز از آئینه دلها غبار

ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامکار

صبح هفت اقلیم امکان شمع نه قصر سپهر
افسر فرق دو عالم سایه پروردگار

آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش
آبرو بازد محیط و کوه بگذارد وقار

بی تکلف خان خانان جهان معنیم | تا بتشریف خطابم کرده اند امیدوار | محو بودم کز چه خدمت قابل این منصبم | شد یقینم کانچنان را باید اکنون کار بست

یعنی این اسمم دلیل لطف شاهنشاهیست | همچنان کز عجز خواند بنده را پروردگار | من همینم بلکه کمتر تا بخود وا نگرم | لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار

چون نگین سر تا قدم عرض حبین سجده ام | تا کند شاهم بانعامم تخلص تا مدار | آفتاب لطف اگر یکذره از هم بپاشد | صد فلک بر خویش بالد در جهان اعتبار

شهسپر پرواز بر اتمام نسیم رحمتست | ور نه خاکی را چه یارا تا بر آرد خیر دعا | وعدهٔ احسان کدایا نزد بخشایندگیست | مقترن آمد اجابت با دعا چون سر بسر

تا زروی روز باشد رونق بازار مهر | تا بود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب | باشد از مدحت زبان خلق روشن همچو شمع | بادا بپشت آفتاب از بندگان کرسی کار

وله

مرا مفلوک منحوسیت کز عبرت نمی‌دارد | طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد | ندانم سایهٔ افلاک با مثقال صحبت ان | بدنیا دل نه بندد هر که بر حالش نظر دارد

بغیر از نام کردی نیست در عنیا هو هویش | اگر از عالم آنسوی کردون نسخه بردارد | قضا از چرخ اطلس منشور شبت را نویسد | که در آئینه اندیشه همی جلوه گر دارد

تواند عقل از کیفیت شانش نشان دادن | طناب ناتوانی چند از ما نظر دارد | فروسودن هزاران رقعه بهم چیدن اجزا این | که از سر رشته ایجاد کردون خبر دارد

تحیر خیمه چشمی که در صحرای هو هویی | که در هر پنبه صد پروانهٔ بی بال و پر دارد | نفس وحشت ندارد احتیاج بال و پر دارد | نفس چندانکه از دل میکشم او نامه بر دارد

چراغ بیفروغ تیره بختی راست فانوسی | گر اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد | پریشانست چندان تار و پود دود پیرهنش | چو گردون هم بدوش اضطراب خود سفر دارد

حباب شوق کو یم کرد با دحیرتش خوانم | بفرق ما امیدی از پر زاغان سپر دارد | وگرد سایهٔ او باده پیماگشت مخموری | که پنداری مقیم اوچو مجنون هوی سر دارد

همایون حالتی گر سایهٔ او عافیت خواهد | که دیوار و درش چون صبح دامن کمر دارد | ندانم راه تشویش که این رخنه بر بندم | بسجای شاه سودای سیه روزی سر دارد

مقیم خانهٔ او را سر برگ اقامت کو | که در هر گام صد زندان ز پا تا سر دارد | بساط دهر لبریز نشاط آرزو از جزا یش | مرا در خانه این افسون عبرت در بدر دارد

نفس گر میکند شوخی بچندین پرده پیغامی | که این بنیاد وحشت یکقلم کرد سحر دارد | مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را | سحر گر صد فلک بالد کجا این کرد و فر دارد

بهر مژگان زدن برگ دگر پرواز میکرد | هنوزم نیست آگاهی که این الماس پر دارد | گسستن از کمان تار و پود شش بال بر دارد

گدا مین را مباش امروز با این شوکت شاهی | تماشا پشت و رویش کرد تا مل نیک دریابد | ز شوخی ابره و از بیحیائی آستر دارد

نگردد کثرت پیوند و همی مانع سیرش | چو عریانی همان یکپارهٔ وحدت بر دارد | باین شیرین ادائی شان ز بنوری عنیا شد | که جز ساز حلاوت هر چه گوئی شیر دارد

چو ابل قربا بیدی نفس در سیر او بودن | که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد | ز آب دیده گر نم کشد چون دل کران گردد | بهر بی ابرو شیما نزاکت اینقدر دارد

وگرنا که زمین گیری کند چون اشک مطلوبان | بغیر از آه نومیدی ز خاکش کیست بردارد | بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین گردن | که انجم میشمارد هر که بر سقفش نظر دارد

بگرمیهای صحبت روز روشن مجمر است ما | شب مهتاب ساز ان چراغانی کرد | بهر کنجش مگیر آتشین داغی است خوابیده | قدم در سایهٔ او هر که بگذارد جگر دارد

چو من دیگر پسند آهنین جانی نمی باشد | درین مجمر خاموشی بسر بردن هنر دارد | نسیمی کز وزد ناچار باید کشت عریانم | کف خاکستری چون اخگرم در زیر پر دارد

که چون آئینه رخت خانه در بر دون ندارد | بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشائی | ز هر روزن بگلزار عدم چشمی گذر دارد

درون پرده اش بایه کشیدن ننگ رسوائی | زنیت چاک حرمان نیست فارغ جیب بیتابش | چو بیدل مو بموازرخم نومیدی خبر دارد

مقیم پرده او باش و عالم را تماشائی | درین عریال هر خاکی که میجوئی گذر دارد | جوش زد از خاک گلشن خون عنبش نوبهار

وله

باز طوفان جنون انگیخت از بو بهار | گر رگ هر شاخ گل شد خون بر نگی آشکار | مالهٔ رنگین ز منقار خموشش بلبلان

در نفس افسون نیشی داشت صیاد سحر | حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سعی نیش خار | ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون

در رگ اندیشه می پیچد چون تیرهٔ | طشت خونی موج زد صحرا لغرض لالهٔ زار | در عروق جاده هم اندوه افسردن نماند

از چمن تا انجمن اصلاح جوئی امتلا | از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار | قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از نشاط | چشم خوبان ساغر مستی زد از رنگ خمار | در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

بیت

قصد قضا می کرد گل خوی بهار آمیخته
از نمکدان رنگ شفق آرد بیار آمیخته
رشته قانون خون کرمی طپش آغاز کرد
بخیه تار رگ خوش شوخی پرواز کرد
آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی
با بهار ما زرا از گلشن گل چید و برد
از رگ جان بست بر بازوی بسمل تا دلی
کوی از مستی بتیغ خصمش پیچید و مرد
شد کف سیمین او با کوی ریزان آشنا
چون صبح صادق خوشه دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آمیزش گوئی موج جوهر آشکار
چرت از کیفیت آبگونه مالیدن گرفت
عالمی را شد چو چشم نرگسی آئینه دار
چشم قضا دارد فروغ دست ساغر خرقه
خواب صبح از نیخ بیدارش برد اختیار
انتظار افتادگشتان تر کش مژگان او
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
گشت از شرم آب گشته گوهر رگ و پوستش
کرد شبنم برزه افتاده رنگ بهار
شاهد مضمون مصرعی چست زبان بیرنگش
صد شکست رنگ تکلیف خودوزن بیکار
طشتها از رنگ خونین کرد لبریز خون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان بیحد ار
رنگ آن گلرگ رسا نشکست عاجز کرد
رخنه ان نادی دمیدا از خون زار و نزار

بیت

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لگن ملکیت دل زان شعله یاقوت بار
ناز بر گرد سرش گردید و قربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید
بست چشم از خویش و گشت آن موج خون را پرده دار
تا بمیزان بر کشند آن خون ناز اندوده را
کفه های برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر
داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا موج گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشته پروین گسیخت
شد برنگ چشم بیدل چرخ هم گوهر نثار

ولـه

داغم از چشم جنون پیمانه مستی شکار
خود سر مغرور نازی عشوه سازی فتنه کار
وحشی رم جلوه چون او ندارد دشت صنع
نرگس شوخی چو او ننموده باغ روزگار

مستی نازش ز صهبا صد قدح بیباک تر
نشاه جامش ز گردون هم دو بالا اعتبار
حیرتی دارم که در ایجاد نیرنگ جنون
او ز گردون مقتبس یا چرخ از او شد مستعار

از بلند و پست امکان آنچه می آید بچشم
آنسوی این حلقه دامش نمیباشد گذار
این قیامت جلوه همچون گردش چرخ دو رنگ
برده است از کف جهانی را عنان اختیار

چرخ اگر هر شام گردد چهره پرداز شفق
دامنش خون شفق هر صبح دارد از خمار
شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه گر
همچنان از بام نازش طاق ابرو آشکار

در بیاضش عرض روز و در سوادش گرد شام
بستن مژگان شب و اگردنش صبح بهار
بی نیازیهاش دشت و بیقراریهاش سیل
شرم دریای محیط و سرگرانی کوهسار

سایه مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
خوش نگاهی مد محور مردمک قطب مدار
طرز اندازش برنگ مکر گردون بیقیاس
عشوه های حیرت افروزش چو انجم بیشمار

قوس گردون از شهاب و برق اگر دارد خدنگ
غمزه او راست ورزه تیر ایما صد هزار
گوشه ابرو نمود و خواند افسون هلال
دامن مژگان شکست و صبح جوشاند از کنار

کو بدزدد آسمان شور قیامت در نفس
از خموشی سرمه او راست صد طوفان غبار
رفعت از افلاک و زان بیباک اندازد بلند
کهکشان از چرخ و از وی مستی دنباله دار

با وجود مهر گردون عالمی را رهزنست
میزند او هم بالفت راه مست و هوشیار
ابله از دور فلک مسرور و دانا تلخکام
زان ستمگر غیر شاد و بیدل دلخسته زار

حمد خدا که از چمن شاه کامران
گل کرد نشاه طرب و عیش جاودان

ولـه

شاهنشهی که در چمنستان معدلت
شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان
تا ابلق زمانه شود رام حکم او
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان

از بهر دفع حادثه در بحر روزگار
حکمش برنگ موج ازل تا ابد روان
از فیض پاس معدلتش صعوه ضعیف
در چشم باز همچو نگه بندد آشیان

دست گهرفشان سخایش بعرض جود
از بحر چون سحاب برون آورد دخان
در معدن از تصور ایثار درگهش
گردد ز موج لعل رگ سنگ ناودان

چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
در خود ز جنبش مژها بشکند سنان
گر ماه سجده در او آرزو کند
گرد کلف بشویدش آنخاک آستان

تا نسبتی بپایه جاهش رسانده است
افکنده بر هوا کله ناز آسمان
در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم
گل را ز شبنم آب روان گردد از دهان

بی پرده است معنی شاهی ز جبهه اش
از آفتاب نسخه مه میدهد نشان
دریوزه میکند چمن امروز بر درش
کز نو بریست باغ دلش عشرت آشیان

آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه
کز فیض نام او رگ گل میشود زبان
چون دایها در آرزوی زیب مهد او
گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان

مهرش دمی که سر زد از اندیشه سپهر
جوشید شیر نور ز پستان اختران
از شوق آن خلاصه آبا و امهات
آغوش دایه موج زد از طبع انس و جان

مأمور شد خیال طرب تا کند رقم
سال ولادتش که بود افضل زمان
در گوش شوق ملهم رازم بمژده گفت
صبح مراد ملت و دین قبله جهان

بهار مژده دیدار میخواهد گل افشانی
خداوندا ز مشتی خاک من آئینه رویانی

ولـه

چراغ دل برین محفل بغل وا کرده می آید
ببال ای نور آگاهی بکاه ای دود ظلمانی
بهار آمد سراغ لاله و گل از که می پرسی
بساز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی

شکفتن یک گل افکنده است در جیب جهان اینجا
ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
نواهای نی مژگان نفس دزدیده می بالد
نوای غافل زبان انتظار انشا چه میدانی

نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم
بچشم پیر کنعانم بناز د یوسف ثانی
بساط عالم دل رفته ام تا سر کنم وجدی
جهان را غنچه می یابم بعذر تنگ میدانی

سجودی در خیال آورده ام گم کرده ام خود را
نمیدانم ز بالیدن کجایم برد پیشانی
هلاک حیرت تصویر آن حسن جهانتابم
که جز مژگان خورشیدش نزیبد خامه مانی

کمالی خوانده ام در درسگاه نسخه فضلی
که ماه آنجا نچیند از هلال اعراب نقصانی
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم
به بندد در بروی خانه خورشید حیرانی

حصار دشمن اوگر بصد کنگر کشد گردون
گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن
بهار گلستانش طراح تجدید حق اندیشی
دل اصحاب را جمعیت موج گهر توام

فلک عمریست می‌نازد به ورشکستگی‌هایش
چو آگاهی فضای وسعت دل خلد جاویدش
تبسم جمع عرفان مطلع سرّ گلباری
لطافت هر نفس کز پیرهن گل بو شود

بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیدائی
بصد خورشید ملکی جیب یقین بی‌پرده‌گی‌دارد
صفا پیمانهٔ بی‌درد مخمور ان تحقیقش
گهر از رای فلاطون جوهر هوش دانش‌مندی

بگلستانی گزش آئینهٔ خورشید پیش آید
ز جا و فکر دلتنگی حسودش تا برون ناید
که میکوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی
مه تابان بخوان زلّه چینیانش رهی دارد

که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش
ثمر ماچیده اند از سایهٔ نخل خرامانش
درفروس باید ساختن از چوب دربانش
بخوشه چرکف دست کرم تا برگ بیجانش

که بردارد عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش
دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد وارانش
غباری را که او ننشاند اگر مردی تو ننشانش
نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ خونخوارش

دلیر بها جگر سامانی کوه بدخشانش
مگر عمر خضر لغزد با نداز خیابانش
بان کربی سپاس افتد دلو داغست دامانش
محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش

سپهر آفتابست ابر رأفت فلزم همت

تأمل هر کجا افتد بفکر وسعت خلقش
نگاهش تا مباد امضطرب بیند بیتابی را
نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش

وله

تقدس جوهری از عالم اقبال می‌تابد
جمال آئینهٔ معجز بهار کلشن رحمت
بیا نرا در خموشی ریز حسن ادب سنجی
بجز حالی نیازی منظر اقبالش آراید

دمی کز چشمهٔ لعلش سخن بر زندگی نازد
ورق گردانی رنگ از بهارا و نخندد
بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند
زار شادش ضمایر انکشاف راز میخواند

بافسوسی که مالش خرد را قبالش دل‌ها
وفور نعمتش چندانکه بیش از مژدهٔ دعوت
بهار از عهدهٔ ترتیب بزمش بر نمی‌آید
اگر در خورد استعداد بخشش آستین مالد

گدائی گر ادب کاهش کل تسلیم می‌چیند
بآهنگ صلای جود او امید ما یوسان
رجولانگاه الطافش بجرأت گذاری حیرت
که بردارد عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش

چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او
سرت از خاک بیزمرگ اگر کردن نمی‌دزدی
شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش
نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد

همه گر خاک کردم از غبارم شکری مالید
سپهرش گر بکوبم فطرتم می‌نالد از پستی
خدایا در حق جمعیت این نشأه اقدس

بصد دامن برون آمد گریبان از گریبانی
ز کوهر نیز پیمانند بحکم شرم غلطانی
دعای بید لانش میل باغ شاخوانی
سر خصمش چو مو بمطرقه گردد پریشانی

که چون خورشید غیر از نور نتوان یافت تابانش
جبین لوح سعادت سرخط آیات غفرانش
حیا را در عرق آرایش آئینه دارانش
جهان پر نقش خود نازد مگر در طاق نسیانش

عرق غواصی خضر است یا دامنجوانش
گل رعنا همان بگزیده دست در گلزار عرفانش
ز محو رنگ زداید خلق را شاهین میزانش
عدم نقش است مضمونی که او بنوشت عنوانش

گذشت آبله فرسود و پشت دست دامانش
فضولی چون مگس از خوان دون راند مهمانش
که پر تو عمر باشد میفشارد رو غن نانش
بهشتی را مگیر هیچی بروی بیزه پانش

کهر از شرم گردد آب و خواهد عذر عصیانش
چو شاخ گل خمیدن میکند از گلکلاهانش
گر آنسوی قیامت رفته باشد بازگردانش
درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش

باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش
بهر پیکر سر و کردن همان کوتاست چوگانش
بگیر ای خصم بسم الله نام کرد میدانش
مروت مجلس آرایش فتوت میر سامانش

نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد
چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش
نگه میلست در چشمی که نتوان یافت چیزانش
خموشی کیست تا پیچد بسر طومار احسانش

سپهرش گر بکوبم فطرتم می‌نالد از پستی
وگر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش
من بیدل چه اندیشم تو بخش انوار اخلاصش

ولہ

ہوالموجود ای دل کہ عسر رفتہ را در یاقتم
رنگ بر روی آب در جوی بہار انگاشتم
در ہوای آستانی میکشم دم بال عجز
چون چمن گلہای سعادت در بغل پرداختم

دی ہم شکست چند در خاک مذلت میطپید
این زمان افتادم آمد پیش گوہر یافتم
گلشن باغ امیدم موسم گل در رسید
آنچہ در دل داشتم از دست و پا می‌ریختم

در قفس با بیکسی دم در گلو پرداختم
ہم بزانو داشتم گفتند شاکر خان رسید
چشم واکردم بہ بینی را مصور یافتم
زان جوانی کہ میرود موج نوا از چہرہ اش

جام آتش رنگ را بر لب نمی آوردہ ام
با عروج حال نگاہ باز می آوردہ ام
شاد باد آن دردی کز دردی فروریاختم
در قفس زار بعل شکرستان پرورش

حرف قدم تا بلب آید مکرر یافتم
بیکسی با لیلی آرزو در معبد تسلیم سوخت
لعل گوہر جامش داد عرض بے نوائی
خانہ قانوس را از نغمہ کوتاہی

شاہد اقبال را تخم جنون افشاندہ ام
گردی از رامش بلندی کرد افسر یافتم

دامنم چینی که استقبال او آماده داشت
از تنبلهای ناصبح بر نیافتم
در سر ایام خیال سجدهٔ خوابیده بود

مطلع دیدار کل کردآخر از چشمم شعیع
صبح دولت زین دو بادام مقشر یافتم
دل به پیشش بود و من در سینه میکردم سراغ

این چه احسانست بیدل کز حضور مقدمش
وله

دمی غنچه کشود ز کلزار اتفاق
منقار بلبلی بصد آهنگ کلفشان
مرگان بسته لیک صد آئینه در بغل

نخلی بجوم ریشه بهار لطافتش
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان
زان ریشه هر دمه نشو و نمای خلق

صبحی هزار رنگ تبسم بزیر لب
مانند آستین کریمان بچین نهان
شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش

در سیر کاوپیچ و خمش کز عروج قدر
غلطیده سبزها همه پهلو بر آسمان
طراح صنع بسته خیابان سایه

نی بود چون دمیدعیان کردپرده اش
در سرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان
مشکین نفس نئی که بمعراج بیخودی

از پرده دم مزن بطپش میرود نفس
وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان
یک غنچه اصل و اینهمه برگ شگفتگی

گفتم بدل که اخت معمای حیرتم
سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان
این جوش سبزه از چه گلستان دمیده است

این حیرت نگاه سواد چه نرگس است
گرد دیده موج میزندم رنگ سرمه دان
صبح بهاری از نفس ایجاد کرده است

وله

یارب بآن تجلی رحمت که فضل تست
حکم مامور بسیر این بهارم رهبری
نخلها کردم تماشا سر فراز اقدار

بیدل ایامی که کرد از پیشگاه مانع بیش
سبزهٔ حسن ادامست متانت زیوری
لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال

یکقلم کلهای معنی کجکلاه رنگ نازند
چون سرو را نو بهم در حلقه کرد آوری
ربط ساز معنوی را از تامل چاره نیست

راقم دیوان شوقم کرد تعلیم ادب
درخم گیسوی خوبان خجلت مشاطه است
لله الحمد آنچه دل میخواست آخر آفتش

عالم اسمار دصورت تغیر ذات
لفظ نام معنیست و شیشه ترصیف پری
رنگ را کل دانمودن دوری تحقیق نیست

نزد انصاف آنقدر با فرق نتوان یافتن
لعل و کهربا بهم گفتم مکو لب شکری
معنی اخلاص اکنون عذرخواه جرات است

زین سبب وزین انا رکه اعطای غیب بود
وله

لاهور تا بدهلی ازین نو برکرم
طوبی بصد جهان طرم کرد امتحان
امروز کیست یا دفقیران کند دو

غیر از جواد عالم اقبال و احترام
غیر از کریم نخجهانستان عزوشان
صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز

مقبول حق قبول نبی مقبل ولی
ممتاز دودمان کرم فخر انس و جان
چون ابر بر سر که وبه چیر النعات

معراج جاه و اوج غنا آسمان قدر
نصرت بهار باغ ظفر دو الفقار خان
یارب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

تا هنگ تیغ شاکر خان بهادر کشید
وله

سر بر نگ نقطه قاف از تن و شمن جداست
موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشان رم
پیش تیغش گر شود کردن فراز کوه قاف

صولت خونریز غرمش از هجوم رخم دوخت
بر تن اعدا ز جوشن جامهٔ شمشیر قاف
کرد شاهنشاهش افضل و کرم صاحب علم

بر رو رنگ از سینه ها این لمعه کلفت زدا
کشت ظلمت سوز دهر این آفتاب بیضه قاف
یارب از دریای نصرت چون نهنگش پرورش

انکه در استطاعت قدرت
وله

فضل یزدان کلاش افزاید
بدوام دعای درویشان

شده دو لو ارجلند
۱۲ ب

زکلک بیدل ماهم تحفه تاریخ | چهار شمع بیک بیت داد نور اثر | طلوع فیض علی نشاد خواص نبی

ولله

شکر کزین جدل که شاکر خان قدرشناسان ما | ضیای تیره دلی روشنی چشم بده
انفعال کرمی جد می که دید اهمتش | بست بر دریای چون افضل حق مستدعی متین
سیل غیرت هر کجا پرداز هواری می شود | ساخ ثور چرخ می بوسد سم کاوزمین
دامن صحرای امکان شود یار کهسار چین | می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر | سد اسکندر شنیدی جد سعی اکنون بین
ببال ایدل که شکر الله خان را | مدد کرد از جهان کبریا فتح
در آن شور قیامت منتظر بود | نمودش صاحب کوس و لوا فتح
عیار سال تاریخش کرفتم | مبارک جد طالع مرحبا فتح
وقت آنست کزین مژده عشرت توام | کلفت دیر شود محو طبع سقیم
یعنی از مقدم شهزاده خورشید لقا | کوش کل کشت مکلل کهر از شبنم
دور نبود که زتاثیر صلاح دوران | چه عجب کر زقد چنک برون آید خم
تاقت این اختر روشن زسپهر عظمت | آن همایه خورشید پی نور قدم
کر فروغ کهر او چو غماز تحریر | ارظراوت شده کل شقه و سنبل رقم
چرخ تا پر کند از صیت نوالش امروز | شد زبانها چو سرانکشت تحیر انکم
روز کار یست که چون کوش تهی کرده شکم | هاتفی کفت که ای بیدل الهام رقم
چون نمود ار شد از کلشن اسرار قدم | آیت رحمت ایزد کل فیض عالم
سال تاریخ ظهورش زخرد میجستم

ولله

باد دو تاریخ مرتب شده این یک مصرع

خرد هر کجا فضل یزدان نویسد | بر بط دو کل عیش امکان نویسد | زسطری نکه نرکستان نکارد | بخطی تتم کلستان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا | بهر دل صد آئینه فرمان نویسد | سزد کر نی کلک معنی ترنم | صریری کند ساز و الحان نویسد
عروسیست امشب بزم سیادت | تجلی برات چراغان نویسد | عطارد بترتیب الوان نعمت | کند نه فلک بهن و یک خوان نویسد
بیاذار جمعیت اهل مجلس | هجوم کواکب نکهدان نویسد | زجوش سخنوری کزین بزم بالله | هوا تا ابد خط ریحان نویسد
اکر نسخه کیرد زشمع و چراغش | نکه شش جه چشم حیران نویسد | درین دور تا نکسلد ربط مستی | خط جام سرمشق مستان نویسد
تماشاست ممنون حیرت نکاری | قلم کر نباشد بمژکان نویسد | نکه جلوه میخواند و دل تحیر | کسی از تجلی چه برهان نویسد
دبیر تامل بخود داشت فکری | کزین سال عشرت چه عنوان نویسد | دل از پرده تا مور شد تا حسابش | قران مه و مهر تابان نویسد

ولله

توآن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را | باوج مدحت تو بال و پر فرو ریزد
عروج قدر تو کیوان اکر خیال کند | که ترسد آب رخ کوه فر فرو ریزد
قوئی که ناوک کبر و غرور برق و شتاب | کدا زز هر نهنک از شرر فرو ریزد
زبس حمایت عدل تو در ره تخیر | سر حسود بجای ثمر فرو ریزد
حسود کل کند آنروز صبح اقبالش | کمر غبار زد یوار و در فرو ریزد
بهار فیض زبس سر بدامنت دارد | بعزم آنکه بر اعدا شرر فرو ریزد

زبسکه دست تو فوکر ده کوهر افشانی
بجای خون زرد مش لعل تر فرو ریزد
دران بساط که رافت بهار مرحمت او
سحاب فیض نیک دستی کر فرو ریزد
زمین چو بیزه زر د کشد زخجلت خو
هوا بکیوت شبنم کهر فرو ریزد
دهش عجب در نیو رد نوش موج زند
زکام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بکلشنی که نسیم اعانتش نوزد
بکشت رنک بکلهای تر فرو ریزد
سحاب منت کفدست کوهر افشانت
بزرق سجده زهر قطره سر فرو ریزد
محیط را زخیال عموج کر مست
سر غرور بجیب کهر فرو ریزد
اکر بدست تو کاه بحافظ فتحه
بخاک از کف تو رشته زر فرو ریزد
بموج جنبش فیض الف کف تو بخشت
حصول محزن صد کنج و سر فرو ریزد
تو بیدلی و درشرم تلاش قدرت تو
عرق زجوهر سعی بسر فرو ریزد
اکر بوسن فکرت کند کذر کردی
زنا مه را قلم شمشیر و قم فرو ریزد
علاج تشنه لبان بخل چه اعتمادست
نمی زریشه کلک مکر فرو ریزد
چو آفتاب شکوهت علم برافرازد
دماغ نازشیان چون سحر فرو ریزد

تمام

کمان قدر تو چون زه شود برعنائی / قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
توئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو / بلرزد آنهمه کز یکدگر فرو ریزد

بکوه اگر فگنی سایهٔ عمود گران / ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
صدای صدمهٔ آن گر کند هواگیری / سپهر قبهٔ مهر از سپر فرو ریزد

گفت که موج گهرها بباد داده اوست / چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
چو ابر ساز عطای تو در گهرباری / صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد

بعزم پرورش کینه باغبان حسد / گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو نخل موم که در آفتاب بنشانند / بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد

بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم / چو شیشه اش ز شکاف نظر فرو ریزد
ز گریه خصم ترا نم نمانده در مژها / بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد

عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری / عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد
بیاد تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب / بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد

مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان / دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
دل از بلندی دست دعا طمع دارد / که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد

همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت / خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد
گلی که نیست هواخواه باغ اقبالت / ز سایه پیکر او بیشتر فرو ریزد

شکوفهٔ که نخواهد تبسم لطفت / سموم حادثه اش با شرر فرو ریزد
دوام دور نشاط تو هر که نپسندد / بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد

ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت / چو ابر آب رخش در سفر فرو ریزد
اگر شاهدان خراسان و فارس

ولـه

بگلگونی چهره آئینه اند / برنگینی حسن سبزان هند
سرین حنابند بوزینه اند

ولـه

بیدل شخص تعین ما / اندیشهٔ ناتمام دارد
از عکس گلی نمیتوان چید / آئینه خیال خام دارد

کم ظرفی لازم ظهور است / دریا ز حباب جام دارد
خاموش که نسخهٔ حقیقت / آشفتگی از کلام دارد

تا دم زدهٔ ز صدق کذبست / تا صبح دمید شام دارد
یکتائی مست غیر جوئیست / وصل آرزوی پیام دارد

زین بیش فسانهٔ دوئی نیست / کان جلوه نقاب نام دارد

ولـه

ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر / سرو آنجا در چه رعنائیست گل مست چه رنگ
شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند / گلبن آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ

عندلیب بیدل ما را درین کلفت سرا / همچو بوی غنچه جای پرفشانیهاست تنگ
تا مثالی وانماید از نوای ساز درد / دود دل آئینه و منقار میگردد برنگ

طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم / تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ
سوخت دل از داغ محرومی که در عرض نیاز / نامه دامانی نه سنگست و قاصد پای لنگ

با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم / یارب آن گلشن مبیناد از خزان تغییر رنگ

ولـه

یارب ایجاد قدردانان کن / به نیاز کرامت افسونان
که درین روزگار شامت خیز / تنگ بوزینه اند میمونان

ورق اعتبار برگردان / پشت کن روی این سیه گونان
سکته تا کی ردیف طبع روان / تیره تا چند رخت موزونان

تا رسد طرز عشرتی بنوی / کهنه گشتند تازه مضمونان
یا عدم ساز ملک دانش را / تا اثر محو گردد از یونان

ورنه این زندگی نمی ارزد / بقبول تحکم دونان

ولـه

ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج / همتت پیش از طلب کارش بسامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه بر دست تو داد / یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم / لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت / یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت / مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمعی از دست تو شد روشن که چون مد شهاب / سر بسر یک شعلهٔ بیدود سامان کرده بود

گر نه حاجتها شهید دست احسان تواند / آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

ولـه

بچشم دل خط ریحان سواد کرد مژگانی / که چون مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم
تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد کز شوقش / چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه ها چیدم

دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی داشت پیچشها / بآن شوخی که من هم چون نفس بر خویش پیچیدم
کدامین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل / شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم

طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم / سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم
ز درس دیده و دل از من بیدل چه میپرسی / سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم

ولـه

کجا رفتهٔ ای ز خود بیخبر / که در خانهٔ تخم سفر کاشتی
شعور اینقدر جهل هم داشتی / که آرامی و وحشت انگاشتی
اگر ذوق تحقیق بینی نبود / تو مژگان برای چه افراشتی
بحرفی که از ظاهر و مظهرست / ز بحث دوئی دفتر انباشتی
جهان را اگر غیر گردند نام / تو هم ما سوی الله پنداشتی
توئی شخص و تمثال جز وهم نیست / چه دیدی که آئینه نگذاشتی
دگر از که خواهد کسی داد هوش / جنون کردی و فطرتی داشتی

ولـه

ای سزاوار یقین دارم حدیثی در میان / بی گمان دریاب و فارغ شو ز وهم و قیل و قال
نیست تخم از میوه بیرون میوه بیرون از درخت / گرچه از تخمست اینجا هر نهالی را کمال

هست

هست عالم آن درخت و میوه انسان تخم حق
دی نبردم نم اشکی بسر راه وداع
خجلت دیگرم اینست که از کوردلی
یاد ایامی که دل در سیرگاه اتفاق
این زمان دریا دبوئی کز تسلی واکشیم
مقلدان سخا کر در وفا بستند
تا جوانی بر قوایت آفت تغییر نیست
سبز می باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است
قطرهٔ تحفه بدریا نم چشمی که نداشت
وهم بر وهم است ساز هستی ما و منش
همه رنگ شو لیک در خویش بشکن
گرفتم ز دست تو کاری برآید
که نامش زبان را کند زیوری
جبینی نهان در نقاب تری
کند بر طپشهای دل لنگری
دماند از نظرها چمن منظری
بهار است و این صنعت نه کری
چمن در چمن برگ گل بستری
گشاد مژه میکند ساغری
دوم زیب عهد مه و مشتری
گوهری کز شرف معنی روشن گهری
گردد از لمعهٔ اقبال و شکوه عظمت
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد
برگ گل را نبود طاقت توصیف بهار
آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت
کز حق خطاب او بود عبدالعزیز عزت
بیتاب ذره او انوار مهر عظمت
دست نوال او را در پله کرامت
چون آفتاب وحدت گردید جاذب او

وله

خجلت امروز بساط عرق آراسته است | خشکی دیده بمعراج رسانده است تری

وله

با رفیقان موافق کام الفت می سپرد | نشاهٔ جمعیت جاوید در سر داشتم

وله

غمین مباش که درهای باز بسیار است | ز ساز اوج و حضیض غنا و فقر مرنج

وله

ریشهٔ دل بستگی چون سست شد گرداند رنگ
غالبا یاد حبابیش بسر می پیچید
همچنان کافتاده باشد سایه بر سایه

وله

کلهی یافت بآرایش پشمی که نداشت
بگذر از اندیشهٔ سود و زیان این دکان

وله

اگر مرد کاری مکن تا توانی
سرافراز جاهش عروج کمال
سحاب از نم رشک احسان او
ور از جود او مایه گیرد عدد
ز آغوش عقد دو گوهر گرفت
کنون میخرد آسمان دو رنگ
زهی فیض عامی که در وصف او
بتحقیق این سال عشرت بهار

وله

میرسد بر مه و خورشید و سپهرش رجحان
چون فلک سایهٔ او بر دو جهان نور فشان
همچو صحرا نتواند که بچیند دامان
مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

وله

فلک سایه قدرش شکوه سری
ز هر قطره عرض گریبان دری
اقلش برون ناید از اکثری
جهان را بدو کانچهٔ جوهری
بیاقوتی از رنگ عاشق زری
نفس راست عرض سحر پیکری
دو تاریخ شد فال نیک اختری
حمد ایزد که رسانید ز گنجینهٔ فیض
وقت آنست که چون مهر برآید ز نقاب
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید
مهر در آرزوی حلهٔ فیض کرمش
سال تاریخ سعادت اثرش کرد رقم

وله

یعنی کمال عزت بر طینتت مسلم
مواج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
امواج صفحهٔ بحر نقشی بروی درهم
پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم

در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش
در دیدهٔ تمنا لطفش فروغ بینش
روشن سواد علمش چون نقطهٔ چشم اعمی
بحث تغافلی بود در درسگاه هستی

چند شاخ و برگ بینی میوهٔ چشمی بمال
جبهه افزوده بخود آنچه مژه کاسته است
من خطا کرده ام او عذر گنه خواسته است
بی خیال وصل و هجران بی تمیز صاف و درد
نامه می باید نوشت و داغ می باید شمرد
درین بساط نشیب و فراز بسیار است
پیر چون کشتی سفیدی سر زد از موی بدرنگ
برد روزی بخیال از هوس طبع فضول

وله

جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایه
مشو غرهٔ قدرت پرفشانی
جهان کرم خان معنی نواز
محیط از حجاب حضور کفش
گر از حلم او نکته راند نفس
بتعریس پور بهار آب و رنگ
گل و غنچه را بهم ربط داد
طرب بر طرب فرش ناز است و بس
ز بس شش جهت نشاه گل کرده است
یکی زینت دور سرو و سمن
مژدهٔ گوهر دیگر بخداوند زمان
دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
بحر گردد ز کهنه در عرق شرم نهان
میشود هر سحر از اطلس گردون عریان
کلک تقدیر بر نیابی ظل السبحان
آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم
بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم
بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم
معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم
آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد برهم

لب بست و درس تحقیق از صفحهٔ فنا خواند
کاین معنی مکو را خاموشیست محرم
چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او
آئینه است و حیرت تمثال چون کندرم
بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمد ندا که بردند نور از چراغ عالم

وله

سپهسالار دین میرزا قلندر
محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را به نیرویش مباهات
سخاوت را ز دستش در فشانی
بجنب صولت او رستم و سام
سجود اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام
بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهاریست
بطبع رنگ و بو دارد خزانی
ورق گرداند آخر نسخهٔ عمر
فنا شد بحث پیری و جوانی
ز عبرت گاه امکان چشم پوشید
چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش
نفس زد غوطه در بحر معانی
بگوش هوشم آخر هاتفی گفت
قلندر یافت وصل جاودانی

زهی

زهی صبح اقبال گلزار دولت
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت
بهاری که در سجدهٔ احترامش
چو طالع شد از اوج برج سعادت
حمد ایزد که دگر چهرهٔ امید گشود
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد
مدتی گوش بر آواز در دل بودم
ای دلت آئینهٔ گلزار شوق
گل طلبی شش جهت آئینه است
صافی از آئینه سحر در بغل
نیم تبسم اگر انشا کنی
سال بنایش شنو و رقص کن
صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال
فضای عالم امکان اسیر وسعت وست
بهر طرف نگه شوقی از خط بینش
وگر نویسی از آئینه خانه اش حرفی
زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد
آه از عالم خراب گذشت
چهره بنهفت در ادیم زمین
چه توان کرد از سموم فنا
هاتف غیب سال رحلت او
قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف
هر قدر فضل و علم بیشی کرد
چشم پوشید و از جهات گذشت
وقف این مصرعست تاریخش
آن مفسد مفتن دوران که از جهان
در احترام معنی فضل صحابه هم
شکر خدا که عاقبت از امتلای جهل

وله

زپایش چو نقش قدم سر کشیده — جهانتاب ماهی که مرآت گردون
زشاخ چمن تارک گل خمیده — فلک رتبه شاهی جهانتاز مهری
جمالش که از نور قدس آفریده — دبیر طرب کلک سال ولادت

وله

افکند سایهٔ خورشید زمه تا ماهی — از خط جبهه آئینه نظیرش پیداست
با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی — تا شهور است و سنین مدت آرایش دهر
تا ازین سال سعادت دهدم آگاهی — شوق میخواست ز اسرار ازل زمزمه

وله

آینه خواهی همه جا گل بچین — برگ گل آئینه چه کیفیت است
رنگ ز گل ناز شفق آفرین — برده بهمدستی جام طرب
صد سحر اینجاست تجلی کمین — تا شودت عیش یکی صد هزار

وله

فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات — بذوق ساز طرب منزلی بنا فرمود
زبسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات — عیان فروغ بنایش بدیده اعیان
بآرزوی تماشای او گرفته برات — اگر ز رفعت آن خانه برکشد الفی
خط از صحیفه ببالد چو جوهر از مرآت — همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس

وله

قبلهٔ صدق و کعبهٔ امید — آنکه در سایهٔ حمایت او
نیست جز خاک مغرب خورشید — گشت از گریه در مهاجرتش
نیست ایمن چه گل چه نخل چه بید — دیدهٔ انتظار شد گوشم

وله

که چو او سالکی یگانه نبود — نفسی جز حدیث درد نداشت
درس تسلیم و مسکنت افزود — آخر از آشیان بیرنگی
مژه بربست و بال ناز گشود — یعنی از وامگاه وحشت رنگ

وله

چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد — باد تکبری بسرش بود کز غرور
روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد — لختی برین نرفت که آن کافر لعین
آمد برون ز بینی او هر گهی که خورد — موی زهار شخص بقا بود هستیش

که انوار فیض از قدومش دمیده
بصد چشم انجم نظیرش ندیده
که خورشید و مه در رکابش دویده
رقم زد شهنشاه عالم رسیده
پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی
نزد ارباب نظر جوهر دشمن کاهی
نخورد رشتهٔ عمرش گره کوتاهی
آمد از پرده برون سایهٔ ظل اللهی
برخور ازین منزل عشرت نگین
آینه گل جوش چه سوده است این
صبح و شفق دست بیک آستین
طرف نقاب مژه واکن ببین
آینه گلباز بهشتی برین
که خلد از چمن اوست مستحق زکات
چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات
شود ز نشاه تعظیم کهکشان درجات
بنای او که ندارد شکستی از آفات
نقاب صورت تاریخ او مقام ثبات
داشتم فخر افسر جمشید
چشم خون بسته ام چو دجله سفید
تا بیابم ز بزم قدس نوید
گفت آمد بروضهٔ جاوید
قدمی جز براه فقر نسود
طایرش بانگ ارجعی بشنود
جست و در ملک عافیت آسود
نیک فرجام عاقبت محمود
عظام را همیشه بتحقیر می شمرد
جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد
آخر همان زیاده سرینهاش و استرد

بلند آستانی که بر اوج عزت
بهیمون نشاط بیخمارش
بگوش دل این مژده فال طرب زد
سحابی فیض ازل کرد گوهری تسلیم
شهنشهی که کشد زور بازوی همکش
بدوق ناوک او قطره قطره خون نیاز
بکامش ادب آرائی شریعت او
صریر کلک کهر سنج سال این تاریخ
شکر که صبح مراد از لبسامان رسید
گر کل کفیتش کرد جهان را چمن
موسم شادابیست کز نم تحریر آن
سال بهارش دمید دین دو فتح حق کفت
آن محمد لقب امین وفا
عمر بی اختیار بر دبر
تا کهان در خمار جام الست
تا نفی گفت سال تاریخش
سر شاهان عالم شاه عالم گیر عدیل
پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهان گیرش
دلیران عرصه تدبیر کردند اتفاق تنگ
معنی سجده تسلیم در کاشانه شاهی
ز تقویم تامل سال تاریخش طلب کردم
شاه عالم گیر یعنی حضرت اورنگ زیب
اولین سالی که فتح فاتک بیجاپور کرد
کشت از روی جمل در دیده اهل حساب
هست یک معنی که تعبیر دو تاریخش کنند
شاه عالم گیر خورشید ظهور فضل حق
بر بساط اقتدارش انسلاطین دکن
چند روزی خار راه لشکر اسلام بود
سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین

بود در دل ز بحر بهر بشارتش
خرد بهر تاریخ سال ولادت

وله

محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم
توان شکافت بامداد رای روشن او
بعهد اوست چنان رسم امن در عالم
سر دش شوق باین مژده تا بشارت داد

وله

نو کلی آمد ببار از چمستان اصنع
دیده در آن حیرتی تا تماشا کنید
ضبط نگاه این زمان مانع نظارگیست

وله

که چو او کس درین زمانه نبود
در حجاب غبار رنگ دوئی
غوطه زد در محیط بیرنگی

وله

جهاندارا که چون دانش ندارد عالم آگاهی
سکندر والی آن مملکت چندی حصاری شد
بنا چار آمد و بوسید پای تخت دولت را
شهنشاها ز سر تقصیر بگذشت و امانش داد

وله

عزمش از اقلیم دهلی کرد اهنگ خروج
تا خت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم
خواستم روشن شود آئینه فتح دوم

وله

تا بتسخیر دکن پرداخت عزم تمکنش
زان میان بر کشته بختی سر نکونی طالعی
هم ز کردن بر سنان آمد سر مغز او

وله

زکردابها حلقه در گوش گوهر
بهجر طلب بود چون موج مضطر
کل کلبن گلشن شاه اکبر
بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
ز رنگ خانه نقاش معنی تصویر
که زخم یافته بالین راحت از بستر
ز جای خویش بجستم چو معنی از تقریر
فروغ داد ز شمع منیر عالم گیر
نشاه شوق دماند ساغر لبی کیفم
آینه بر کف گرفت شاهد راز قدم
عینک صد رنگ و بوست کز نم آبی همی
عشرت باعز و ناز سر خوشی بی الم
بلقای رسول حق مشتاق
لبسکه طبعش نداشت تاب فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه از آفاق
خداوندا خدا کوی خدا جوی خدا حال
چو میل از صولت شیر چو صید از هیبت قابل
که بوسش سد لیل سجده کار زندگی مشکل
که عذر قطره مقبول است چون با بحر پیوندد وصل
خرد گفتا سکندر را امان داد آن ثنا عادل
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد
داد شوخیهای دراکم درین مصرع خبر
اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور
کرد از تاج شهان آرایش ما هی سریر
هجلت اهل جنم ننگ اصحاب سعیر
هم ز مرگان بست چشمش انتصار کوثر
گفت هاتف بازن و فرزند سلطان شهید

سر حسین نزد کیا بچی را م
از باد و بروت پشم در دست
با هفت پسر که مرگ باشش
چون کوه سری بیخ فی بست
عمری در کوهسار میوات
فی تاخت چو حرص اژدری مست
با لشکر خان آسمان جاه
کز پیه طرف رفت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه
بر جنگ سپاه زان کمر بست
آتش زنه نهاد دران خرد
چندانکه ز سنگ چون شرارست
بگریخت بصد هزار تشویش
تا از دم تیغ بی امان رست
در تاریخش فهنس فکر
فرمود دل نزد که بشکست

وله

عطای حق تسلیمان عصر بخشید
منیخ چمن آب و رنگ دین و دول
غبار طبع محزان این نو بهر طرب
چو موج رنگ بجوش بهار گشت پدید
مرد که شخص امیدار فی علاج صداع
رضا کز مقدم او بر جبین گشاد نمود
امید هاست که این کوه هم ثمر فشاند
بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل

اگر حسود بدخواهیش نظر دوزد
ولادتش ز دو تاریخ جلوه گر دیدم
میرزا عمر ز گنج ازل یافت گوهری
آنجا که گوهرش بها مقترن شود
زین اختری که گشته بلند از جبین او
تا روشنت شود رقم سال مولدش
میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش
بسکه از حق بود غافل طبع باطل مشربش
کرد ظاهر رنگ صدق آئینهٔ شرع مبین
سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت
آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق
گوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را
یارب این نخل طراوت بار گلزار امید
زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش
زهی پرتو نیر فیض اعظم
بدور تماشای مهر جلالش
در اندیشهٔ مدحت نور ذاتش
باین مصرع افتاد فال سعادت
آنچه گردون داشت در کنج نشاط سرمدی
آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب
خاتم از شوق سر انگشتش نمی بندد نظر
کلک گوهر بار بیدل از زبان میمنت
فروغ انجمن لطف میر لطف الله
امیدهاست کزین مطلع کتاب ظهور
ولادتش طرب اتحاد این دو تاریخست
میر لطف الله نور چشم شکر الله خان
شاه عالمگیر شکر الله خان کردش خطاب
زنده آن رودی که موجش وصف دریا آب داد
خان خانان جهان فیض شکر الله خان

فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل
دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن

وله

گر نور قدر آینهٔ فیض اقدس است
صد شام را بنور کشد ماه طلعتش
خورشید را ز بی گهری قیمت خس است
ای آرزو بناز دماغ تو تازه شد
مهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است
جسم لطیف او که ز جانهاست پاکتر

وله

بود نور آگهی هر خاطر آگاه را
چند گاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب
عالم معراج میدانست قعر چاه را
در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل
زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را
آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا گرفت

وله

مردم چشم مروت مرکز خط وفا
یافت فرزندی که می تابد ز نور طلعتش
خانهٔ آغوش مانند صدف گیرد جلا
مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعاست
تا ابد باد ایمن از آسیب نیرنگ فنا
بهره ور گردد هلالش از می جام کمال

وله

که خورشید با نور او نیست در خور
وجودش طرب افتخار دو عالم
فلک چون نگه محو چشم تحیر
سزد کز قدوم سعادت رکابش
ببالد تخیل بناز تصور
بتحقیق یمن زمان ولادت

وله

کرد تسلیم شه فرمان روای ملک و دین
یافت نور از مقدم شهزاده بزم دولتش
کز زمین بوسش ببالد جبههٔ روح الامین
چرخ از گرد خرامش جسته بر اوج هوا
لب نمی آرد بهم از حرف نام او نگین
چون تجلی کرد خورشید هدایت مطلعش

وله

همان مهین خلف خان آفتاب لقب
خداش کرد عطا ارجمند فرزندی
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب
سخا و فضل و شجاعت وقار دانش و عدل

وله

آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر
بی نیازی را بذاتش نسبت موج و محیط
نور چون بالد همان خورشید میگردد ثمر
معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم

وله

آنکه بالد اقتدار از نام او بی صوت و حرف
عزم اقبالش ز تنبیه بجی رام لعین

باو حواله نماید حساب طول امل
بلند بخت و نوید عطای فیض ازل
صد صبح را ز مهر رخش لمعهٔ بس است
ای باغبان ببال نهال تو نورس است
با پرنیان صبح سعادت ملبس است
تاریخ آن ستارهٔ برج مقدس است
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
کهربا بیوجه نتواند گرفتن کاه را
سرنگونی ماند بر جا فکرت کوتاه را
از محل غصب بیرون کن حبیب الله را
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا
همچو طفل غنچه کش گهواره جنباند صبا
خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا
گلبن بستان حکمت میوهٔ باغ حیا
مزاجش چمن زینت چار عنصر
کند خاک دهلی بگردون تفاخر
خرد برد تا سر بجیب تفکر
همایون گل از گلشن شاه بابر
همچنان کائینهٔ دلها ز آثار یقین
آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین
عالمی را رفت ننگ داغ ظلمت از جبین
سال تاریخ ظهورش گفت فخر عالمین
که بشکفد ز گل مقدمش بهار طرب
شهود و فطرت و اخلاص و وجد و شوق و طلب
ندای عالم فیض و نهال باغ ادب
شرم را با طینت او الفت آب و گهر
سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر
شاد دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر
خاک بنیاد نرو که ریخت در دریای ژرف

بعد از آن از کشتن اسلام کافر دستگاه
بر بنای میوه طوفان قیامت کرد صرف
از شکوهش مفسدان را زهرهٔ هستی گداخت
تافت گوئی لمعهٔ خورشید بر تلهای برف
برق تیغی آشکارا شد که اهل فتنه را
تا قیامت جز بخاک تیره نتوان بست طرف
زین دو تاریخ آن دو فتح غیب روشن میشود
اولین غزو عجیب و آخرین فتحی شگرف

وله

شه سریر یقین قاسم هو اللهی
که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ همت عنقائیش رسائی کرد
پری فشاند بر آشوب گاه دام صفت
حضور ذات می شوق وحدتش پیمود
تغافلی ز دو برهم شکست جام صفت
بعافیت کدهٔ غیب برد شمع شهود
رساند تا احدیت بی خرام صفت
ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
ز بی تعینی ذات رفت نام صفت

وله

شیخ زمانه عمدهٔ دین عزت جهان
کز باغ دهر رفتن او رنگ عیش برد
عمری دلیل فطرت ارباب فضل بود
یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد

آخر

بیدل دارد ما تحفل ظلی
بقول نبی سلیقه یمن
من نیز بحکم رقم شرع
خواندم رقم قسم یمن
تاریخ طرب چنین نوشتند
شکفت کما هو یمن

ولله

خان عالیجاه والاعتبار شکرالله خان
انگاه بالغ نعمت از نام همایون فال او
این بنا کاخ بلند از فیض عالم دولت
سر بگردون سوده هست از بنیاد اقبال
خواست بیدل از خرد تاریخ این دولت
از در فیض آگاه شد حساب سال او

ولله

بسالی که بیدل بملک ظهور
ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش
که یم فیض قدس است و یم انتخاب

ولله

صاحب دنیا اگر دولت بود
زان دولت این فضای دلکشا
سر عدو دایره باشد بتا
مبارکباد مبارکباد مبارکباد

سرخط شکرخدا

آخر درین زبان که دو نیستی متاع
نقد نفس بکیسهٔ آسود کی شمرد
شد خاک بیکره بغلک رفت جان بانه

ولله

عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد یک فرزندی فضل ایزدی
صافش عروج کرد و بپستی نشست زود

ولله

گر شمیم خلق او شرمنده باشد بوی گل
ارنه دیدش باید م گل رخت برفرق چمن
ور بهارش می توان پیغام برد سوی گل

برگ گل رنگی که در عرض بهار انداختش
میکشد شرم مرا و تا عرق بندوی گل
تا نسیم مقدمش در گلشن شوقم وزید
بر دماغ عشرت آبی میزنم از جوی گل

ولله

فکر در راه خیالش جستجو ناکرده صرف
آیهٔ امید را رنگ بهار صیقلی
یافت آخر سال ایجادش ز ماهیچوی گل

ولله

شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد
ریخته در بساط ما نادر حسن گل بروی هم
کرده فضای عیش را وسعت شوق جدولی

ولله

بسکه درین چمنکده پشتوگای آگهیست
اطلس مرخ میدهد بسره ز خواب مخملی
پرتو ظاهر نبی لمعهٔ باطن ولی

ولله

سال اسعادت انتظامه نود و حادثه غرضه داد
یارب ازین چراغ دهن در نظر هم آفرین
شمع طرب سرای صنع آیت رحمت جلی

ولله

زهی کو هر بحر شاهنشهی
فروزنده اختر تاج و تخت
غم از دیر چون سایه بر بست رخت

ز سرسبزی تخت مش دورنیست
که از پرتو مهر اقبال او
کل آید بطوف دل لخت لخت

بگلزار طبعم ز شوق نوید
ز مژده دمد جای برگ از درخت
که کل کرد تاریخ او نیک بخت

رئیس ریشه فکر کردید سخت
درین موسم عیش عشاق را
آنکه در سایه اش آسود و بسر عزت

خان خورشید نشان مطلع صبح سخا
باین مژده ناکه چمن سار شد
نامش از فیض ازل حاصل نازو نعمت

ولله

عرش تعظیم لوا دامن اقبال ملند
داتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات
حاصل عشرت و عیش و طرب بی منت

رایت حکم ممالک بدبلی افراخت
باد دولت عالم طرب و عیش و نشاط
آنکه از داتش شرف دارد و سپهر عدلت

ولله

آفتاب عالم التعظیم شکرالله خان
زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش
نوشتش تاریخ دریک بیت معنی سرلبت

ولله

این طرب بنیاد از اقبال و تهنیت یافت
از پی تحقیق سالش شمع روشن میکنند
خان نشیمن با من عشرت جهان منت

ولله

نشان رفعت خانه همت مقام پایه بخش
این شرف منزل از جاهش داد عرضش میمنت
جهان گشت یک جام و صد نک مل

ولله

زهی سازعیشی که زه آسمان
بر قص آمد از شور کوس و دهل
دو گوهر دو کوکب دو برگ دو گل

ولله

طلب کردم سراز تاریخ آن
ز کیفیت این عمر و سی بساط
خیمه زد در فضای اوج بقا

ولله

از جهان در گذشت آتشخان
بفرمود بهر شگون جمع کن
گفت افسر د آتش دلها

ولله

یعنی از تنگنای این کهسار
پرفشان شد برون بر نک صدا
خورشید چون سپهر سر خود میکشد بجیب

ولله

آن کامکار عصر که در پیش تیغ او
هاتف غیب سال تاریخش
گل کرد سال فتح حرف نو بدیع

ولله

بیلوت اپکیفس از خصم پاک کرد
برداشت همچو مهر ز آفاق نک عیب
معنی کهربی خلف عبارت

ولله

حق کرد عطا بصاحبها
اقبال رو نمود بگلزار انبساط
فرمود منتجب امارت

ولله

از سال ظهور این فلک قدر
جستم ز دبیر دل بشارت
تا زگیهای مژدهٔ شادیست

ولله

شوق را از عزیمت لاهور
واکرد کتاب لوح محفوظ
بی تکلف شنو خدا دادیست

ولله

یعنی از دامکاه افسردن
چند کامم نوید آزادیست
چون اشک روان شدیم بکس

ولله

از ملک بهار سوی دهلی
سال تاریخ این عزیمت شوق
دریاب که راه بس خطاییس

ولله

همراه حضور فیض اقدس
سال تاریخ این عزیمت

شکر خدا که صاحب ما را ز فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
تا شود از سجده‌اش روشن نجات هر فریق
درین عالی مقام راحت آباد
ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار تست
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
رنگ و بو جمعست در هر جا چمن دارد بهار
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
جاه و اقبالی که سازد دستگاه‌های هوست
کوه از ایثار سیم و زر چه نقصان میکند
هر چه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
ای خدا بی آفت دوران رسان کام دلش
رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت
چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
باز سرگرمی نظاره بسامان شده است
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
گر نه این بزم تماشاکدهٔ جلوهٔ اوست
رسید عید و طربها دلیل دل گردید
زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

وله

تاریخ او مراتب تائید ایزدیست
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سؤال
دل عشرت پرستان شاد و محظوظ

وله

هاتفی ناگاه گفت آئینهٔ بیت العتیق
که این الفت بنا دارد دو تاریخ

وله

در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است

وله

برد مردم جمع مال و پیش مردان آبروست
سربلند همتست و استقامت گنج اوست
گردنان را پیش تیغت گردنی گر هست موست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
گاه گوهر میفشاند گاه طوفان میکند

وله

برنگ خط همه تن سجدهٔ دوامم کرد
که همچو صبح خرابات فیض عامم کرد
ز موج بحر زبانهای شکر وامم کرد

فسون گردش چشم که داشت تقریرش
چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال
بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او

وله

آسمانی دگر از آب نمایان شده است
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است
آب در پردهٔ یاقوت چه عریان شده است
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
صلح گل نذر حریفان که درین عشرتگاه
قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
بیدل آن شعله کزو بزم چراغان گرم است

وله

که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید
که راهم از عرق انفعال گل گردید
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی است

وله

این زمان همچون نگه در چشم و مژگان بینمت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده‌ایم

جمعیت اضافهٔ اقبال سرمدیست
گرد بنیاد این بنای معرفت سید نواز

وله

حلات خانه و بنیاد محفوظ
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
مفت امروزیم و بس ای وعدهٔ فردا بیا
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا
غفلتست اینها که بیدل گویدت اینجا بیا
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست
با دم تیغش سر بیمغز مغروران کدوست
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست
بیدلان را اینقدر از حضرت فضل آرزوست
گشود لب با دائی که می بجامم کرد
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد
دل رمید و بامید وصل رامم کرد
شعلهٔ ایمن دیدار گل افشان شده است
که رگ کوچه هر موج خیابان شده است
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید
هوس ز جامه احرام منفعل گردید
کسی که گرد تو یعنی بگرد دل گردید
نشاه در سر می بساغر گل بدامان بینمت
بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشاه رنج دو عالم احتیاج
برنگ ظلم است اگر محتاج درمان بینمت
دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده‌ام
تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی و شکیبهای خلق
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت سوق رساست
آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت
غنچه کیهایت نصیب دیدهٔ بیدل مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

وله

جنس موهومم دکان آبروئی چیده است
هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه
ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است
زین سطور چند گر تسلیم دارد افتخار
معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم
سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
دستگاه نقطه گو پیشانیم بسته است نقش
خط چه معنی دارد اینجا سجده‌ام لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل
بر خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته‌ام

گشته ام هر روز حق نعمت دیرینه اش
هر کجا سر کرده ام بیدل دعا دولتش

ولـه

باز خط اقبالت مست کل فتانیست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل
دام اختیاری هست صرف صید آسان کن

ولـه

رهی نوید خرامت بهار اگر میرم
خرامیم بفسون کز سر سر نرود
به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار

ولـه

بنازای آرزو امروز آهنگ سیاحت
حسود داغ لیدن محجان مست بالیدن
حضور مهر شبنم را چنین بر خاک منشیند

ولـه

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نواز ماست
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش

ولـه

ای آرزو تهیه ارفع حجاب کن
هر سو نسیم راحهٔ شوق منیوزد
در حق جاودانی این پاک طینتان

ولـه

بهار آئینهٔ یکی که باشد صرف حیرت
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم
نمی جندیک دریا عرق از شرم همواری
وفا سر خط عهدت کرم فرمان به جهدت
بمنع حسرت بیدل که دارد خوی ناکامی

ولـه

صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
ساز طرب دلکشاست نشاء بزم ماست
خان بهار انجمن مایل این گلشن است
هرزه درای هوس چند توان زیستن
چشم و دعا لم نشاط محو تماشای ماست
گردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست

نقد انفاسم تنها صرف آهنگ دعاست

ولـه

جام باده در دستست لوکل حوالیناست
صید چمن بیال امید دور شاد مانیناست
خرگرم درین موسم هر چه هست بیکاریست

ولـه

بیاکه در قدمت زندگی ز سر گیرم
مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس

ولـه

برقص ای نبض عیش اکنون که آهنگ نوا آید
که آن آبحیات دوستان دشمن کدا آمد
حضور مهر شبنم را چنین بر خاک منشید

ولـه

کج کرده است باز مه نو کلاه عید
این مصرع بلند فلک دستگاه عید
دارد تپشی که نیاید ز ماه عید

ولـه

عالم بهار شد چمنی انتخاب کن
کلهای شمع هم سر و برگ کلاب کن
ای آرزو تهیه ارفع حجاب کن

ولـه

شکفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
نمی جندیک دریا عرق از شرم همواری
نرخم بندهٔ کیشت مروت امت دینت
زیارنگاه میکاشیت الفت خانهٔ دلها

ولـه

یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم
مطرب ما تر صداست شیشهٔ غم الکن کنیم
صد چمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم
لب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم
دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
چشم وفا مشربان ابنهه بی نور چند
از لب جانبخش او یکدو نفس دم نزنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سر نیست
قابل آن آستان جبهه ندارم حیف
بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

گر همه رنگیست با من کرد او کرده است
این زمان بهارت را جوش بخر انیهاست
چون وفا شود ساقی نشاء مهر انیهاست
کردهٔ بیدت افتد مفت کار مرانیهاست
بخامهٔ مژهٔ انتظار تصویرم
چه دولتست که در پای جلوه ات میرم
که آفتابی و من شبنمی ز مین گیرم
که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد
چمن بذر تماشا کن بهار رفته باز آمد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد
یارب بر آستان که افتاده ماه عید
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید
یک برگ گل بروی دو عالم نقاب کن
آفاق را بموج سعادت خطاب کن
یارب دعا ز هر که بود مستجاب کن
بشبنم داده خورشیدی که پرداز پر دولت
مگر کوه وفا آئینه پرداز ذوق منیت
بزیر بال طاوسیست دل چنگ شاهینت
مگر دد غافل از آئینه یارب چشم حیرانیت
شکر هم میخورد آب از نیستمهای شیرینت
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
مصر حلاوت شویم قند و کل از زان کنیم
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
سبزهٔ خاک ریم سجده ثمرکان کنیم
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ولـه

ای نهفته نقشگان نیز نظر سامان کنید
حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید
چشم و دل را یاض بی سوادی پیش نیست
نسخه دانا چند در کتمان پنهان کنید
از طواف خانه کی مقصود حاصل خانه نیست
سر بسر پوادی رسید و کعبه ما در ان کنید
مدعا ایمنست کاین دانشان حیل کنید
دیده بکشا شیوه طوف حضرت انسان کنید
فاش تر گویم اگر توفیق نبخشد یاوری
سجدهٔ نذر حجاب فیض عاقل خانه کنید
تا بر دهیم یقین رنگ قبول معنوی
جبل را در حضرش قربانی اعراب کنید
در طواف استطاعت تا عجز پیش و کم
کز نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید
خاک آن درگاه اکسیر بها را دیگر است
چشم اگر افسرده است آنجا پریدن جان کنید
دهر زن در عرض مدحش مفت سامان هوش
سود خورشید است اگر ضبط نفس بحر فضایل
همچو صرف دعای دولت جاوید است
ای ملایک بر من از امین گردون احسان کنید

ولـه

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش
برخوری یارب ز عمر و بخت برخوردار خویش

از بهار

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش
ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش
فیضها صید کمند خلق بی‌پایان تست
صد سحر آغوش بردار از تبسم دار خویش

نیست آسان بار ناموس وفا برداشتن
زینهار از خار پای کس مخواه آزار خویش
غنچه‌ها دارند یک سرخشت بنیاد بهار
بیشتر تعمیر دلها میکند معمار خویش

دل طپشهای خیالت در نفس می‌پرورد
سبحهٔ ما بر نمی‌آرد سر از زنار خویش
همچو آن کشتی که دارد تکیه بر احسان ابر
التفاتت کرد ما را فارغ از تیمار خویش

سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما
پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش
این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا
آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش

پرفشانی بی‌تو آخر دستگاه ناله شد
کرده‌ایم از نارسائی زور بر منقار خویش
خامهٔ حسرت صریرم سخت درد آلوده‌ام
بی‌جمالت گریه‌ام می‌آید از گفتار خویش

آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همتست
بیدل خود را مدان جز تشنهٔ دیدار خویش

ولہ

مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل
از دور کف دست تو بوسید و بپا بست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید
واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است
رنگ سر ناخن چه قدر عقده‌گشا بست

گر وا نگری صنعت مشاطگی نیست
سحر است که بر پنجهٔ خورشید سها بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
تا شعله زند آتش یاقوت حبا بست

آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
ارباب نظر را بتماشای نگارش
دست مژه بود تحیر بقفا بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست
کز حیرت سرشار توان آینه‌ها بست

بیدل تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

ولہ

با هنگ دعایت ناز معنی بر سخن دارم
بامید ثنایت یکجهان جان در بدن دارم
اگر دورم وگر نزدیک فضل از تست عجز از من
تو میدانی چها داری من این دانم که من دارم

سراپایم ز نقش جبهه جوش برگ گل دارد
سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم
نه گلشن دانم و نی کوه و صحرا اینقدر دانم
که هر جا رفته‌ام در سایهٔ یادت وطن دارم

غریبم بیدلم بیخان و مانم بی‌پر و بالم
ترحم دارد استقبال احوالی که من دارم
ولہ
اگر خورشید گردونم وگر گرد سر راهم
گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم

قبولی داشتم در بارگاه عرش تعظیمش
کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم
ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده‌ام حاصل
کز انعام فلک جز عذر استغنا نمیخواهم

زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من
بخاک افتاده‌ام اما همان چون سایه همراهم
سجودی میبرم از دور خاک آستانش را
بآن قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم

بزیر سایهٔ یادش وقاری چیده‌ام بر خود
که خفت میکشد کوه از تماشای پر کاهم
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد
فدائی بودم اکنون از دعاگویان درگاهم

بحکم تا کسی دامان نازی داده‌ام از کف
که میجوشد چو مژگان چاکها از دست کوتاهم
جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم بیدل
غمم درد دلم داغم سرشکم ناله‌ام آهم

خانصاحب من قبلهٔ معنی نظر من
دریای کرم جوش معارف گهر من

ولہ

صد شکر که گل کرد بسامان کمالات
در باغ وفا نخل سعادت ثمر من
خوش باش که انوار ازل گرم ظهور است
از روی تو ای مهر تجلی شجر من

عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم
تا پرتو دیدار زند گل بسر من
یارب که بصد نشاهٔ اقبال ببالی
ای بال و پر بیدل بی بال و پر من

ای نشاهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری
مستی اثری یا پی تاراج خماری

ولہ

ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم
یا از سر بی دوش عدو سبحه شماری
می در قدحی گل بسری جام بدستی
رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری

ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت
جهدی که بجز حفظ ضعیفان ننگاری
هر ذره درین دشت کمنگاه امیدیست
تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری

عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند
هر جا مژهٔ باز کنی جلوه شکاری
بر خویش میندیش ز انبوهی اعدا
خوش باش که بر خرمن این پنبه شراری

جائی که رسد صدمهٔ انداز نهیبت
تا مغز نماند بسر خصم حصاری
هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد
چون شمع ز پایش رگ گردن بدر آری

هر چند جهان کلفت اوهام فرو شد
یارب نشود طینت پاک تو غباری

ولہ

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد
عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد از نیم بیدماغ یأس نتوان یافتن
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

انتظاری داشتم در کوشهٔ ویرانه
یوسفستان کرد فضلش کلبهٔ احزان من
تحفه میخواستم مذر حرامت آورم

گوهر چندی عرق کردم بخجالت مایکی است
هر چنین افتاد دست تهی تاوان من
بیدل از سازدل و دست تهی شرمنده ام

وله

بادنا محسب بحق بیدلانت ای صمد
همان درگاسه سرخون او اگردنش ریزد
دعای بیدلان ارحق امید این اثر دارد

تو شمشیر حقی هرکس ز غفلت پا بتو لغزید
همه گر شیر باشد زهر دانش با آب میزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آنهی

وله

بیا لد آفتاب اقتدار از چهر اقبالت
کارهای مشکل آفاق آسان شما
هر سر پر اگر رعونت کردن افراز چرخ

ای همه آیات قدرت ظاهر شان شما
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
غیرت حق بر نتابد جز شکست کردنش

سینه حاسد که در هم میفشارد تنگیش
بر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار

ساقی تقدیر مشتاق است کز خون همه
باغبانش خرمن آراید بدامان شما
خاطر از هر کونه مطلب جمع باید داشتن

هر کلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
چون نباشد فضل یزدان مایل امداد و عنف

وله

صبح کشور میوه یاسمن بهار است این
بوی نازی آید جلوه کاه یار است این
نشاه او جهاد دارد عیش فو جهاد دارد

ابر شوق میبارد سبزهٔ حسن میکارد
سنک هم دلی دارد طرفه کوهسار است این
کر کل از چمن روید یا نفس سمن بوید

خرمی چمن پیرست جوش کل قدح پیماست
رنک و بو جهان پرست بیخزان بهار است این
نقش جوهر کامل کیست تا کند باطل

کام دل کل دامن آرزو طرب چمن

بهار باد و که بوی بهار جان آمد
بسیر کشور ما از نوید اقبالش
فروغ مهر ازل چین قلیچ خان آمد

بچرخ برد هوا خواه او پیام مسیح
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد
بخاک خفت حسودش فرو تر از قارون

زمین زکرد خرامش چه ناز خرمن کرد
که هر قدم ته پای من آسمان آمد
جبین بسجدهٔ شوقش بلندنامی جوست

مقیم کوشهٔ زانوی انتظارم و داشت
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد
چو سایه بر در الفت بسجود آخر کار

چو آن کلی که ز خاکش کشد هوای بهار
بحسرتش ز عدم میتوان آمد
نداشت بیدل ما طاقت زیارت او

وله

خیال غیر کم شد یار م از در حجاب آمد
بسر اوحیرت آبی میزدم بوی کلاب آمد
پر افشانم بصد طاوسی فردوس استغنا

سحر خیز چه کلشن بود یارب اشک کلرنگم
کر شاکر خان و شکر الله خانش انتخاب آمد
عروج معنی این بیت با دل داشت ایمائی

دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکجائی
ز اشک شیشه ام انجا هبای انقلاب آمد
بهر سو قطره میزد زور ق دست دعای من

دران محشر که مستی سنک میریزد بر خم امکان
باستقبال یکدیکر هر چه پیش آمد صواب آمد
بهار هر کلی موقوف وقت خویش میباشد

تکلف بر طرف حرف جهان نیک میکویم
نکنجد در جهان فضل و خل هیچکس بدیل

وله

امی ظهر شیفتهٔ همت نصرت فالت
چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضل و سخا شان ترا آمینه دار

در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات
کوه بازو کمر از سایهٔ استقلالت
روح اعدا همه کرد همه سیمرغ شود

سر کردن نشکنان دوخته نقش قدم
تاج شاهان عجم یور آبلهٔ پالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد

بیدل از سازدل و دست تهی شرمنده ام
جز دعا دیکر چه آید زمن و سامان من
بینوائی عذر طاقت ریخت در دامان من

وله

ای همه رزم افشکوه نصرت همکامهٔ
دین و دولت فتح و نصرت تحفه شاکرخان من
باغ فتح از صبح اقبالت فتحم نامهٔ
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو بر خیزد
فی شمار دکاست حکم تو در مشق قتال
حسود انرا پر و بالی بدوش نامکی بندد
کرد نا مرا دست و پا سر مرز آتش خامهٔ
نفرق دشمن جاهت فلک خاک سنه بیزد
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد در کشاد
موکشان آرد قضا در راه جولان شما
کردن شامان نمیکیرد دیر بسر جامهٔ
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
کوس صد قدرت زند بر بامهٔ اقران من
شورها کلکیری از فتح نمایان شما
فی المثل کر بر سر موجی نهی کامهٔ
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما
بخبر داشت کس کی آید بچشم امتیاز
بیدلست آخر دعا کوی شما خوان شما
تا بود منظور خاصی یا قبول عامهٔ
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این
نقش بدیع آرایش یک کل مباد کیا دنست
دل بدیده میکوید نک آن نکار است این
رنک تو در هم نظر بوی تو در هر شامهٔ
این چراغ و این محفل فضل کردکار است این
شادباش ای بی نیاز فکر ایمای زبان
چشم بیدلان روشن مژده انتظار است این
غیر بیدل نیست مدحت کار هم علامهٔ
سعادت آمد و امن آمد امان آمد
شکوه او چه قدر بر خسان کران آمد
دمیدن عرق شرم نزد بان آمد
سر من از خط تسلیم موکشان آمد
کرم نمود و مدد رمان خستکان آمد
بر دای سایه اکنون بر سر من آفتاب آمد
که صبح عالم اقبال من کل در رکاب آمد
بحمد الله تامل این زمانم سر حساب آمد
کر آن طوفان آتش این دو کل بر روی آب آمد
بکام دل بیاید ای همین طبعان بیحاب آمد
برای خاطرت کفتم دعایت مستجاب آمد
نص تحقیق و فاتر جمهٔ اقوالت
نیست جز صعوه شاهین قضا چنکالت
بر هر آئینه که غیرت فکند مثالت

دیکر

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی
برگ برکش راست تا صد عمر طوبی نو دمی
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل
روز محشر سیر والی شام ماهش سنجمی

تا ابد پیوسته در ناموس کار این و فاق
جز لعبت باریابی خرد بعصمت محرمی
در طرکاه دعای جاودان جمعیتش
سبز میخواهم زبانها از پری تا آدمی

ولـه

از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین
مهر سپهر اشتقاع مطلع شفقت آمدی
عشق ارادت ناز ما تو موافقت محل
میمنت میجوید تخت شهریار خرمی

ای مه خرمی بهار مهدم عشرت آمدی
پنجهٔ همت ز بر جنبش قدرت آمدی

گشت امید محرمان دامن تست این زمان
خلق کن آسمان بار بین آیت رحمت آمدی

صبح از اقبال جدید ابواب دل گشاد فتح
مژدهٔ آوازهٔ دیدم بنامت داد فتح
شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال
بادلت بود از ازل زینده و همراه فتح

یارب از جاه کمال و عز و اقبال و شرف
تا ابد نیسب بنای دین کند آباد فتح
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم
گوش چندین نازنین در عالم ایجاد فتح

ولـه

حملهٔ فوج آلهی شامل عزم تو باد
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح

صفحای آب بیا دغبار راه کیست
حباب دیدهٔ قربانی نگاه کیست
بآن سفیدی چشم کهربا تعلق شد
کز انتظار کف بحر دستگاه کیست

بهار نازز جیب نیازمی بالد
شکست موج همان سایهٔ کلاه کیست
باین نشاط که جوشیده موج آب بهم
ز فیض مقدم خان طرب پناه کیست

زهی محیط ترحم که موج گفتارش
کهی نوید عطا کاه عذرخواه کیست
بروی آب نوشتست کلک رافت او
درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کیست

بنور طلعت او چشم بیدلان روشن
یارب نشود دود دل آشوب دماغت
کرا توهم مهر کسی و ماه کیست

ای رونق انوار تقدس ز چراغت
شیشه بست قضا سر خط پروار غرورش
هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت

نقشی که خیالش بتصور نتوان بست
تمثال کند فطرت آئینه سراغت
خوش باش که لبریز نگاهست ایاغت

ای دیده حق بین چه تماشا چه تغافل

ولـه

تحقیق تماشائی کیفیت حوشست
هر چه می بینی همین بست آنچه میکوئی همان
امید که آئینه شود شبنم باغت

شکر فضل ایزد یرا کیست کرد و تر جهان
نقش جهانآرایش صحن تجلی زار اوست
چشم واکردن بمرگان میهد چندین زمان

این زمان کلک سجود انشا بگردون میزد
در مبارکباد عشرت غلغل سازیان
آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان

دست جبار ان بیاد آستین خواهد شکست
شد ز شاکرخان قوی بازوی شکرالله خان
تا قدار این مه و خورشید می نازد قران

قلقل مینا بدوش نشأه بند و نردبان
از زمین تا نقش پا چو شد هجوم برگ گل
ز فلک تا کهکشان خندد بهار عمران

باغ دل کلدسته تا بند ز ربط دوستان
دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش
چون خرطبنور فرساید ته پا رفتان

ولـه

شنیدم خاطرت از کرد و کلفت داشت آزادی
مقابل بود با آئینه عکس پشت کردار

کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابانرا
بخود پیچیده باشد فطرت در حال اسرار

چه امکانست طبعت اگر ز انی ناید دم
اگر پای هوا خواه تو بندد رحمت خاری

مبادا با طبیعان احتیاج افتد مزاجت را
جهان و ساز حسرت تهامن و امید دیداری

ای دل گفتست صبح شد آهنگ تماکن
ای غنچه چمین کرد و کلفت شکر خدا کن

امروز که آن ابر کرم از سفر آمد
تا دیده عجستی کده سازی ژاله داکن

کیفیت دیدار می هوش کدارست
با کعبه مقابل شده سجده وا کن

تا برخ خورشید توان چشم گشودن
کرمروحه سامان کنی از بال همان کن

هر دم ز دل اندیشه چمن سیار بهارست
در کف همه کرجان گرامی است فدا کن

نسخه

تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم
سراپا در جبین مبغلط از یاد سر پایت
اثر محو دعای بیدل است امید آن دارم
که با الدین و دنیا در پناه دین و دنیایت

یارا ز دل بسوی دیدهٔ ما می آئی
ای دل دیده فدایت بکجا می آئی
خشک سال طرب اقبال طراوت دارد
نعمت از رانی ما هط زدا می آئی

زنگدار دل حسرت زده کانت جز نیست
کاینقدر ها عرق آلود حیا می آئی
ابر ها در قدمت ریزش کوهر دارند
فصل غلیانی و سیراب سخا می آئی

میخرامی تو و من نازتحیر دارم
کوئی از هر من بیسر و پا می آئی
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان
هر قدم بر سر صد دست دعا می آئی

رفتن و آمدنت آمد و رفتی کرا ست
موج گل میروی و آب بقا می آئی
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست
چه قدر آینه بین بام خدا می آئی

دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست
چشم هر دو رعجب عقده کشا می آئی
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت نهی
همه دم با همه کس در همه جا می آئی

شب بیدل نشود روز چه امکان دارد
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند
ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند
یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت
عقد دو کهر بر خط یکتا نوشتند

تا شوق سوا د چه طرب تازه نماید
صد رنگ برات گل بیکار نوشتند
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد
کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند

از بسکه تجلی رقم لوح شهود است
خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
تقدیر بآرایش صد شمع نفس سوخت
تا دودهٔ شب حل شده انوار نوشتند

سرتا سر این انجمنستان تجلی
یک آینهٔ دولت بیدار نوشتند
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا
حیرت نکنی بود که هموار نوشتند

صد عمر ابد سطری ازین نسخهٔ عیش است
کز نقطهٔ او معنی طومار نوشتند
تا سلسلهٔ دور و فا قطع نکردد
خطیست محبت که بپرکار نوشتند

الفت رقمان سرخط تاریخ بهارش
یکرنکی تالیف دو کلزار نوشتند

جوش بهار نازیست آئینه دار عالم
کز نشاءٔ شکفتن دل ها کل است توام
می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل
آواز عندلیبان بر موج کل مقدم

از بس هوا ست ساقی در کلشن تماشا
کل چهره می فروزد از قطره های شبنم
مینای سر دارد طوفان مستی ناز
غرق است طوق قمری در خط ساغر جم

مستانه میخرامد امروز نخلت کل
تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
یعنی نسیم اقبال از نو بهار دیگر
دارد نوید عشرت بر صاحب و عالم

فرخنده نو بهاری کز شوق خدمت او
قد کشید سرو و چون شاخ کل شود خم
تا غنچه وار دارد در مهد احترامش
چون دایه ها نیاید آغوش کل فراهم

در هر چمن که بالد رنگی ز میل طبعش
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد
زین نشاءٔ مقدس زین جوهر مکرم
سال ولادت او فیاض کل عالم

فیض اکنهان معنی بر برک کل نوشتند
یاد آنموسم که بی و هم بهار و فصل دی
شاخ کل رقاص و بلبل بسته در منقارئی
دور سعدی بود و عهد ی امن و ایامی لطیف
تاج بر خاک اوفکندی کسری و کاوس را
از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید
تیغ عدلی یا پی ظلمت کرده چون احمد سپر
کوه در فکر و قارش بسته خون در دل لعل
کمترین چاکرانش پادشاه مصر و ری
عاقبت رفت آنچه قدسی نسبان بر قصر عرش
گفت بیدل بر سریر قرب نیز اندر جای وی
داغ شوا میل که آن شمع تجلی پی نماند
سر نکون کردید مینای نشاط و می نماند
نوبهاری داشت باغ آرزو اما چه سود
چون دم مائی نفس دزدید شورئی نماند
هر دل از داغ دکر اکنون سراغی میدهد
آه د کلزار امکان میر عبد الحی نماند
وای هیهات سخن سنجان نماند
تکیه کاه صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد
سالکی در کشور امکان نماند

برکت دین قدوهٔ انسان نماند
قطب اقطاب حقایق مارئست

ای بهار کل مقدم ای همه عمر تمنا
کرد موکبت تبرز از نو پدید عمر تمنا
آفتاب آیت کرم پرتو اقبال
ماه بمکتب شهامت روشنید عمر تمنا
دل بغبار دامنت دیده فرش جولان
عالمی از احسانت مستفید عمر تمنا
عیش بچکده است امروز فیض نسیم مرورت
آمد آمدست امروز ناکلید عمر تمنا
مژدهٔ جهان امسال عرض این دو بخشت
فصل خرمی آمد طفیل عید عمر تمنا

کاشانهٔ عطای عیش در داد
ای ذره بر طرب مبارکت باد
رشد و فتوت دارد امروز
تم ای خان معنی ایجاد
وقتست کز نوای دلها
سازد دوران رسم بارشاد
عقد کهر بست زیور جا
حاسه ملعون دودمان شاد

از مژدهٔ ادعای این فیض
یارب ز تنزّل فرودین
اکنون بمکان معنی خاص
وز بید بوی محبت و داغ شوق معطر
بهار باغ سیادت صفای آینه دارد
بطمع میشکر اکنون مجال رنگ نه بندد
نفس ز حوض بخورش سبوی خلد پر افشان
بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم
زسال عشرت وحال زمان حساب کرفتم
بهار زای تعلّق زنیک عدیقه و کلبن
فریاد کان جمال کرم در جهان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم کون
طوفان کریه بسکه زهر جمع جوش زد
ای بیکسی بخاک فکن جهد و نوحه کن
هر مصرع غم بسال و زمان نصب میکنند
نزد معنی آکهان از سال تسخیر حصار
صبح آکاهی عشرت دور جام بخار
ای در قدم تو عیش جاوید بیا
ای انجمن عشرت جاوید بیا

و له

چه تو بس است سایه دست دعا
بدخواهان ترا نشاند و است قضا
تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
مارا که ادای شکر حق ایما نیست

و له

بر آینه کر نفس نپیچد نفسیست
امروز که لطف تو عصایم بخشید
چون فیض ازل شامل هر زشت و نکو
آنی تو که حرز تو حصار سپه است

عالم چمنی است عرش بنیاد
این کل کر و خزان مبناد
شعری زد و مصرع غم نداد

و له

بعرض معنی یکرنگی دو سر و صنوبر
بحسرت فی این بزم نغمه رستن شکر
نکه ز سیر چراغش بموج نور شناور
سواد مردمک امشب بسان باختر
بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر

و له

طاوس جلوه ریز در این آشیان نماند
خرّم ام ز ان محیط مصوّر نشان نماند
جز دجله در ممالک هندوستان نماند
امروز بر مزار زمین آسمان نماند
آهی که کی مسیح سپهر آستان نماند

الرّباعیات

طالع کیفیت عزت نشان قدر
بیتو رمضان نمیرود از نظرم
ای حاصل صد هزار امید بیا
ای خلد ز جام کرمت مست دعا

و له

چون سایه در آفتاب و چون شعله در آب
یاد کرمت بهار جمعیت ماست
تسلیم حضورت رقم پیشانیست
ای آنکه ترا چو فضل حق داد رسیست

و له

کر دیده یقینم که ز خاکم بر داشت
کردی که بطرف دامنت دست زند
با اقبالت کار مخالف تبه است

جوشیده رود و الفت هم
هر مصرع از این طریق مورون
او قات سعادت دو کوکب

و له

سر در که دشت و دار شوق این بساط عرضی
زنسکه کرمی کیفیت است ساقی مجلس
هجوم نور بر نکی که کاه چشم کشودن
فلک بساط مزین جهات فیض مبرهن
در نیمقام دو تاریخ جلوه کر در بیتی

و له

با آنهمه صفات زکا صد هزار حیف
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد
بلبل جهاد نامه بس است آبیار داد
از شرم حزن آب بایای حیا ج
بیدل جفاکشان قدح یاس میکشند

و له

ای نعمت آشکار با عید بیا
ظلمت کده است پیر خت کشور ما
انفاس جهانی ز تو پابست دعا
ای مهدی نصرت علم فتح رکاب

و له

ای کلبن معنی کل باغت سیراب
از بسکه بلاک طرز اخلاق توایم
اشوب عوارضت پسند ار بسیست
هر چند فلک بحال من عجز نکاشت

و له

هر جا نفسی است صرف افسانه دل است
کر خصم سپر کشد به پیش تیغت

مطلوب وفای سرو و شمشاد
دارد ز شهود وصال تقدا
شیرازهٔ الفت دو همزاد
دمید ز نکت تماشا چراغ دیده منور
چو نور شمع بخود بالد از لباس مزعفر
عرق چو شمع قدح میزند ز جبهه بساغر
زنار شمع بمرکان نکشت فرق میسر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصوّر
که نار پاست ز هر مصرع ش مشعشع دیکر
انیس سلک تو صل یک محیط دو کوهر
کان نور آفتاب و فا جاودان نماند
جنس ز دستکاه زیان در دو کان نماند
از کلبن وفا نمو جز خزان نماند
ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
چند ی بجیب چاک زن اکنون که خان نماند
میکنند هر فقره این بیت تاریخ اشکار
ای آمدنت بهار تمهید بیا

و له

با طبل و علم چو نور خورشید بیا
آنجا که حرارت عوارض تابد
مهر ازلی بکام احباب بتاب
توفیق مشیت از یاغت سیراب

و له

این دست دعا نامزد قربانیست
با صافی طینت نپاید کلفت
احسان تو وا ماندهٔ یاسم نکذاشت
از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست

و له

پیداست که در پناه بخت سیه است

نسخه

تسبیح ملک حرف ثنا پرور تست

ولله

شبهای امید عالمی را روز است
چندان کردورسا که چون موج محیط
میدان که بهره شیوکی مجبور است
ای مشرف وطی وحلق استاد کیست
ولله

گویند بکون عالم انگشت اینست
مال دگران مال پدر دانستن
مغرور کمالی و جنونت اینست
از مهر ضیا اگر بعالم برسد
ولله

دریا کفی آورد و بساحل افکند
ماسجده رسانیدیم بجائی کانجا
محمل بود اعی نتوانست کشید
هرچند دل اسباب دعایت دارد
ولله

هر شمع بصد چراغ طور افروزد
از تخم نهال وار نهال آرد نخل
هر جا غم و کلفتیست نابود شود
نخل کرم تو تا ثمر می بندد
ولله

از شرم چنین نهفت دامن مزعید
دیدیم که عالمی در این روز سعید
در ساغر ماه باد ما پیماید
بیدل که دکان وضع تمکین واکرد
ولله

تا خصم ترا کلوتوانم تر کرد
یارب نه وزد بگلشن عافیت

حج عرفا زیارت منظر تست

ولله

آنی که ظهور تو جهان افروز است

ولله

باید تا صبح محشرش کوهر بست
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر
کالبته محل مردمت باید زیست
ای قوم که درس خبث تان آئینست
ولله

برما و بیچارگی عیب احسانیست
بعد از رمیدن نشست و شور بیخ مکش
وز جام سحر رشحه بشبنم برسد
آنی تو که ذاتت زنی رفع کنند
ولله

صد عید بکرد جبهه ما کردید
شرمنده ضعفم که بمن مدد شش
با دیده بیاد تو کهر میبارد
آن نور که محفل ظهور افروزد
ولله

وآن نخل بنجود بالد و طوبی کردد
بدخواه ترا چو دیده قربانی
حیرت همه سوراه نظر می بندد
شام رمضان رفت غبار از ره عید
ولله

شکرانه صحت تو قربانی کرد
یارب بدعای بیدلان تا دم صور
کفر است اگر کویش استغنا کرد
آن سیل که بنیاد جهان بر کرد
ولله

زان رنک نسیمی که غباری دارد

آن عالم احترام یعنی رمضان
کیفیت جلوه ات کدورت سوزاست
یارب این رشته کز طرب زیر و بست
ولله

کز زاغ سفید که خورد معذور است
هرچند کرام کاتبینت خوانند
این نکته هم از طور شما نکمینست
کر ملک شعور دینی و ایمانیست
ولله

از خبث دهن بشوی کونت اینست
بر صحت ذات خان بیفزا یارب
دارد ز دعای بیدلان وود سپند
عید آمد و جام آرزوها کردید
ولله

پیشانی من بنقش پای تو رسید
هر کاه که آستانت آید بخیال
یارب بدلت ذوق حضور افزود
سامان تو انقدر مهیا کرد
ولله

روهای سیاه آبک اندود شود
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست
چندانکه ز مقدم تو شد آکه عید
این عید که بر خلق کل افشانی کرد
ولله

چون جرم هلال صحتت افزاید
از خجلت رشحه سحاب کرمت
موجی آورد و نام او خنجر کرد
بیدل که دعای جان نثاری دارد
ولله

دارد شهری که عید کاهش در تست
تو دیر بمان که چون سحر بهر نفست
در عیش کتاب عمر را مسطر تست
پیری که بحرف پوچ خود مسرور است
ولله

شرعی که چه می نویسی و مرد تو چیست
یعنی چو بمسواک دهن پاک کنید
با هوش کنایه فهمی بهتا نیست
غیبت چه بی فعل زبونت اینست
ولله

چندانکه اثر به بیدلان هم برسد
خوشباش که طینتت ز کلفت پاکست
خلقی بهوس خیال پیما کردید
طاقت هرچند کرم جرأت کردید
ولله

آهنک سجود جبهه ام میخارد
در انجمن تجلی معرفت
کر قطره رسد بموج و دریا کردد
عید است بیا که عیش موجود شود
ولله

تا آید بر زبان شکری بندد
تا چشم بمطلع جبینت واکرد
ما را ممنون فضل ربانی کرد
عید آمده تا در طرب بکشاید
ولله

کردش نتوانست سری بالا کرد
زآنموج بکف قطره آبی دارم
با صحت ذاتت سروکاری دارد
شیخا احدی کی مهیا کر کباشد

کرد فرخود سری مبارک باشد
امروز باعتقاد حیوانی چند
آدم شده خری مبارک باشد
ولله

این نیم رمق کشته جوع شهید
از صنعت ابرام کجا ناز رسید
چون پیمایش شکافی در کار نیست
کنجینه بهر جای سر موئی کنجید
ولله

غیبت پیمه کر علم فلاطون باشد
ننکش ز نهار جهل افزون باشد
تا چند بکند خبث لب وا کردن
کو در دهنی که بدتر از کون باشد
ولله

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید
شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
کون هم بکوفت می رسید درد دهنت
ای کون دهن ایستقدر می باید دید
ولله

میرزا که بسیر پاکی سر دوزند
در پیرهن غلامشان مردوزند
ایجا هر کس سوار اسپ و شتراست
ایشان بغلام بارکی مشهورند
ولله

آخر طور زمان دارون کردید
همتشا کاست خبث افزون کردید

از خلق برافتاد ره و رسم کرم
از روز بسوی شب ترقی کردید
عمریست که انفاس معانی تکرار

وله

ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور
از مرکز خاک تا سپهرت جستیم
با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش
آن پیر که هرزه است طور سخنش

وله

از دیدهٔ بدخواه تو آتش خیزد مانند چراغ
وقتست که از خرمن بدخواهانت
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی
وز شوخی تکرار خجل کردیدم
ای ذات مقدس تو جان عالم

وله

آن جبهه که داشتیم باز آوردیم
سازت همه نغمه نغمات جمله سرور
جمعیت جاوید نمائی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیدم

وله

رنگینی جلوهٔ بهارت بینم
چون شکر الله خان و شاکر خان را
یارب دل خرمت نکردد ناخوش
آن بدطینت که بایدی عادت کرد

وله

از شکر الله خان و شاکر خان پرس
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
باید دل و جان در قدمت افشاند
بیدل شب عید این چه تصنع دارد

نام دادن منحصر کون کردید
زین مشق خباثتی که چشمش مرساد
مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
هرچند که بی بضاعتان معذور

وله

ای جای تو در دل تو کجائی امروز
من معذورم کز آستانت دورم
عبرت ندمانده موی همچون کفنش
کر ساقی مجلست بمی آمیزد ترطیب دماغ

وله

باقی نتوان یافت بغیر از خاشاک
خاکستر بر سر و سیاهی در دل
صد شکر که بر دنامه ام رنگ قبول
جمعیت تو حصن امان عالم
مائیم که نی برگ و نه ساز آوردیم

وله

شامت همه فیض صبح و صبحت بی شام
هر طایفهٔ بعشرتی مینازد
در کسوت فضل حق عیانت دیدم
یارب سر سبز اختیارت بینم

وله

با هم دیدم سیر دو عالم کردم
تیغ حکم ترا بهر چون رنگ اند
خود را هدف هزار رنگ آفت کرد
جهد تک و پوی قطره از عمان پرس

وله

جز اینکه دعاهای شما باید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم کرا تتبع دارد

وله

کون کشت دهن عجب ترقی کردید
یارب که مراتب عروج جاهت
دورند ز وصل کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور نمائی امروز

وله

حق میکوید بهر کجائی خوش باش
باریش سفید مار میکند ناز سحر
بر دست تو رنگ بیضا ریزد خورشید ایاغ
ای شاهسوار عرصهٔ عالم پاک

وله

ای مهر تو چون نور الهی در دل

وله

بیدل بودم هزار دل کردیدم
خوشباش که فضل ایزدی نپسندد
نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
لطف تو مدام و التفات تو دوام

وله

عید فقر است صحت طبع کریم
مردم بهلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد در کنارت بینم
چندی کل و یاسمن فراهم کردم

وله

ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش
خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل
عزم شبنم ز تیر تابان پرس
دل محو جناب کبریا باید کرد

وله

کور است آنکس که در دولت ننشاند
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال

باران بره ادب ترقی کردید

وله

بر فرق جهان چتر زند کردون وار
از طوف درت حاجتشان جمله رواست
بهر چه ز بیدلان جدائی امروز
شاها تو باقلیم کشائی خوش باش

وله

غافل که در دیده اند کون تا دهنش
چون شمع شب قدر تو کرد روشن از کوکب بخت
بر بند سر عدوی دین بر فتراک
یاد کرمت حضور شاهی در دل
از جرأت اگرچه منفعل کردیدم

وله

از کلفت باطنت زیان عالم
چون سایه بخاک آستان کرمت
صهبات بجام و آرزوهات بکام
یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم

وله

ما جبهه خود بر آستانت دیدم
چندانکه نظر کنم بگلزار ظهور
چندی نی و چنگ را بهم ضم کردم
ز اندیشه انتقام روهای ترش

وله

بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد
تا مرجع بیدل بیقین فهم کنی
خوش باید بود و عیشها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند

وله

خان دوران با تواضع دارد

وله

آن خر که قضاش حامل واقعه کرد
صد شکوه و رای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش
بر خود پیچید و داخل واقعه کرد

وله

آنی تو که با هر که دلت کین گیرد
سر از دو شش وداع بالین گیرد
گر چین و فرنگ و گر همه تاتار است
ابروی اشارتت بیک چین گیرد

وله

از شاکر خان اگر دلت آگاه است
آن شکر الله خان بی اشباه است
آنجا الف آمده است و اینجا الله
چون وانگری الف همان الله است

وله

یارب کارت عروج قدرت گیرد
آفاق بجز اطاعتت نپذیرد
هر جا شنود صدای آب تیغت
دشمن چون شعله بدندان گیرد

وله

این رشته که یارب همه گوهر گردد
با عمر و مسیح و خضر همسر گردد
چون شاخ گلی که بالد از غنچه بخویش
هر چند گره خورد رساتر گردد

وله

یعنی که تو جان عالمی را بقایی

ولـه

عجب آبـی و در حسرت اطواری
دل جام بهوس زد بلب و راکسی
مردم می آب دهان دادن و راکردند
ما چشم کشودیم بدیدار کسی

ولـه

کلکی که برات جنت و ناس نوشت
اضعاف تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ ظفر معنی ان تازه نهال
بر مخزل حمیت اقباس نوشت

ولـه

قدرت رقمان اقتدار دولت
تا جنوه کند معنی قدر و عزت
سال اقبال میخورشید ضمیر
گردند رقم طراز فرخ حشمت

ولـه

انجا که بهر جلوه علامت گفتند
از نخجه دهن نمرد قامت گفتند
تا گاه ظهور این گرامی گوهر
تاریخ تجلی کرامت گفتند

ولـه

انجا که رموز فرخی دا محرم
در نخجه کون خط محو و احرم
سال ایجاد این تجلی مطلع
دانایان صبح همت کشور خوانند

ولـه

دیرینه سال عدت ای باغ کرم
هر غنچه ز ایثار و کرم تیز دم
هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت

ولـه

چون مور که تخم در دهن بگریزد
می نوش که حاسد طرب دشمن تو
بر دامن دل کرد الم نقشانی
تا مید حقت در همه صورت شامل
ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات

ولـه

بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن
انوار از ان زیب شبستان وفا ست
با غیم بخاک قدم یار قسم
چندانکه ملک آب و گل کردیم

ولـه

این لطف چو فیض ایزدی باد مدام
شکرت بعبارتی که خاص ادست
یکدانه خدایا نپسندی نقصان
ای لطف تو مرهمکده دل ریشان

ولـه

چون آتش افسرده بخت سیاه
پیری کدرانده است سرت از زانو
از دیدن خویش منفعل کردیده
آن مفسد غره شب و تاب منی

ولـه

از جنبش کسان چلق زبانی تا کی
گر عصمت خاندان خود میخواهی
داد مدبا ئین ادب سنجیها
سرسبز ریاض عیش عشرت باشی
ای ذات تو جوهر فتوح ازلی

امسال تو بر کلستان وفا
دیکر سر خود بدوش و کردن کم یافت
کر حضرت تو نامش برقم آویزد

ولـه

از دیده خلق رفت همچون رمضان
اینها همه انکشت زنهار مدهمه
یارب بنشاط و عیش هر جا باشی
خوش باش که سرکشان هر سمت و جهات
این رشته ز دستکاه کو هر چیدن

ولـه

ای محفل آرزو چراغت روشن
دریا دجمال تو بهر جا هستیم
از اهل نفاق منفعل کردیدم
ای باغ وفا ثمر رحمت عام

ولـه

دل می شنود از لب خاموشی من
از صد جمل و نه دکر می باید
یارب ز نهال ذات آن فیض نکاه

ولـه

اکنون با کون بشود ما نی کنده
با ریش سفید اینهمه مکر و هی چیست
کر اهل تجربهت و اصحاب منی
ای هر حرف عرض جوانی تا کی

ولـه

زنهار که واقعه نویسی نکنی
در خانه ام انتظار صاحب غائ
ای کلبن باغ آرزوی بیدل
وصف تو ظهور قدرت لم یزلی

مرکان بر بست و کفت عمر من هیچ
زانجاست که بسمل قضا جزو ل خاک
تا در نظرت غبار و بیم انکیزد
عید آمد و کرد جام عشرت سامان

ولـه

صف بسته بهم چون مژه قربانی
مطلوب تو در کنار باشد چون دل
پیش تیغت چو شرمه قربانی
دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
ای سرخوش کام دل ایاغت خرمن

ولـه

وردد بس حضور یم بدیدار قسم
امروز چه فضل است که در کلشن انس
زایل نکند حق از تو شیرینی کام
ای لطف تو سامان طرب جوشی من

ولـه

تا صد بشمار بعد از آن بر کردان
چون سایه جبین تحفه بر داشته ایم
نصرت بالد بر شحه فضل الله
ای خبث پرست سخنانی کنده

ولـه

ای آب منی بچهره ات ناشیده
یارب بلباس پریش رسوا کن
از جهل غرور نکته دانی تا کی
ای آدم بیخبر بلیسی نکنی

ولـه رفتم بطواف کعبه بیتا بانه

ولـه

هر جا باشی بهار قدرت باشی
با وصل تو از فنا کسی را غم نیست

وله

تاریخ وفات او بجنت داخل
دل گفت زسال حال آگاهم کن
آرایش دین و زیب دنیا باشی
صد شکر که از فصد شگفتن تمهید

وله

یاقوتی بود آب آن چشمهٔ جود
تا معنی این فتح مبرهن گردد
گر ساکن خلد می برد رنگ شکیب
این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت

وله

آدینهٔ اول شب شهر رجب
یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد
دیر آمد و زود کرد بال افشانی
جانا گهری غریب گم کردی حیف

وله

چون شخص نماند عکس آن نیز نماند
دل خون گردید و سال تاریخش گفت
عبدالخالق نیز رخ از غیب گشود
عبدالقیوم خان دریا همت

وله

گفتند که ذوالفقار با آب بس است
این تاریخم نور دل و دیده فزود
خاموشی او داغ دل آورد بجوش
این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست

وله

فرمود آیینه خانهٔ آسایش
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب
اثبات و یقین و نفی شک میگوید

میرزای سلیمان لقب دریا دل

وله

گفتم هشت از مه ربیع الاول
همچون زر کامل از وقار عزت
زان نخل کرم نو بر صحت بالید
دیروز کز اقتضای اصلاح وجود

وله

تاریخ شکست دل کفار نوشت
دل گفت چه باشد رقم تاریخش
افسردگی از طبیعت امکان رفت
عبدالخالق بعالم کسب ادب

وله

در یازده ماه ربیع الثانی
زین مصرع تاریخ وداعش دریاب
نومیدم از آنجلوه برآوردی حیف
زین عرصه چو میر لشکری رخش جهاند

وله

فریاد نماند میرزای بیتاب
آخر رفتند در ربیع ثانی
چون کرد ازین سرای فانی رحلت
آنها که بصد کمالشان دسترس است

وله

نواب سپهر شوکت مهدی جود
مانند چراغ گل ز بزمش بردند
چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست
آنکس که ز صنعش دو جهان آرایش

وله

یعنی که دعای وصل یار است حنا
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص

چون کرد بملک جاودانی منزل
شکر الله خان آب رخ دین و دول

وله

نور نظر و سرور دلها باشی
در جوش بهار یکدو گل بود ضرور
نشتر رگ آن دست گهربار گشود
تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت

وله

گفتم بنویس خانهٔ دولت و زیب
تاریخ بهار او سروش تحقیق
در لیل ز غایب آمد از قدرت رب
از مقدمت ای صبح طرب پیشانی

وله

صبح نهم از ماه ربیع الثانی
تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت
عبدالخالق هم از کمین محمل راند
میرزا بیتاب ازین بیابان خراب

وله

او پنجم و این نهم عدد واحد بود
تاریخ وفاتش بحساب تحقیق
وز نور یقین شان جهان مقتبس است
شاکر خان از جهان فضل معبود

وله

تاریخ وفات اوست مصباح خموش
از بسکه بدرس معنوی راه نماست
وز یکدل یافت صورت گنجایش
امروز کلید نوبهار است حنا

وله

ذی الحجه هزار و صد و یک میگوید

از خامهٔ حیرت رقم بیدل ریخت
بسپرد آخر ودیعت رمز ازل
ای جوهر امتیاز هر جا باشی

وله

گر شاخ چمن تیمناً باید چید
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا
بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
این منظر و این نشیمن دیده فریب

وله

جمعه نهم جمیدی الآخره گفت
اقبال ازل شامل این تاریخست
دشواری انتظار شد آسانی
عبدالخالق آه بدیر فانی

وله

دل بردی و با خودش نیاوردی حیف
این جلوه طفیلی تماشایش بود
بشکست و بملک جاودان کرد شتاب
آنسال که میر لشکری شد موجود

وله

شد گوهر مقبول محیط رحمت
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ
با آیت نصرت در اقبال گشود
آن شمع که بود رونق محفل هوش

وله

تاریخ بنای او مقام فضلاست
تاریخ طرب فزای این منزل خاص
صد قطعهٔ موج گل بیاراست حنا
آنکس که رموز نه فلک میگوید

وله

ابی که چاه داشت به پیشانی ما

ادب نیخ بیان چرخی زان کمی دارد
خرام موج گوهر پیدا مان میان دارد
کف خاکیم در ساحل بیاندازد زسانی تو
که دست غیر اگر دارد بلندی در دعا دارد
بجا از کل کند آب سر پیکشه ایجا
نخوانی مرده رفتاری مذار در زنده پا دارد
غم و شادی مذار دیا و سر زین جا چو بگذاری
چو محمل تخت بیداری ما خو ابها دارد
ازین کلفت سرا پرخر و پا پر قصر گردون زن
قیامت خفته در دامنت سر در هوا دارد
اگر صد نام بینی بر صفحه در عوت عنقا
همان از نی نیازی بی سر و پا چو گویا دارد
بقای جاه موقوف است بر انجام کار ما
غنا هم سر نبخشد همان دست گدا دارد
سر سودای من خاک راه یاد و لدار ی
کزان شاید ترا سر به لب دهن جا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست تا ما زد
نشست کرد مردان بر سر میدان او دارد
مکن داغ تو در دم چو مردم من بیدل
که در ایران گلستان کی سر بوی وفا دارد

و له

چو در دور سپهر بی کسی جمع
بکی دانند لفظا نام آن شمع
سرزد و ش

بجوهر چو موجی بیضات چو مار
زلوکار در استخوان مغز و پوست
چه کویم رصلح تو و جنگ تو
نماید شفق در دم صبح رو
همان سبزه بر قست و شبنم شرر
اگر کوه باشد تواش بر سری
زبرق دمت کوه بازد کمر
زره پوش کردون نهان در سپر
سری داشت در خون ز بهر قطره خون
دل سنگ کرد و زنام تو آب
کنارت ز قعرست خونخوارتر
روان لیک در رنگ خون آب تو
در آب تنک کشتی ایستاده است
تواند شدن مغفرت سد راه
خوش آن کز سر اهل کین بگذری
تواضع ز وضعت کمین ستیز
دمد سبزه تا حشر خار اسکاف
نفس چون سحر کل کند زخم دار
زبنیاد کردون برآرم دمار
باین موج آب تو از جوی کیست
اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا
خیال من که میکرد ید آنجا بی سر و پا

و له

مجنون غمت بهره و اصل کردد

و له

بر لاآخر نبای شمع سودا رنخیزند
تا بیدل ما سینه بر هم مالد
طاقت فرسود هر زه جولانی ما

تو هم جان فزائی و هم جان ستان
در صلح و راه و غالبه
ز جوهر کمند اجل کرده چین
بهر جا کنی خلعت خون ببر
نشد جوهر از پیکرت آشکار
نهیب تو تا دست غارت کشود
فنا شوخی موجی از جوی تست
دم لمعات خنجر آفتاب
کسی با تو خود را مقابل ندید
بیک رونیت کیست کرد و طرف
بهر جا برد حرف زحمت پیام
تحیر کمین آب ایستاده
تنک آبیت کر بیان کرده اند
زره لمعات را نکرد حجاب
عدو را ز جو یتو موج شرر
بجائی که محرابت ابرو نمود
شکوه تو بر جا بدرد نقاب
بوصف تو هر که شود تیز دم
به بیداد از حد برون بوده
موجی که کرد د ز جویت روان
ز طرز نگاه که داری پیام
بغیر شمع رخت تیر کی بجا بست مرا

و له

اگر سودای او در سر کند جا یاز دل خیزد
خالی رود از مرا د و بیدل کرد د
حسود از ما بسی ژاژ خائی کینه میخواهد
داغ بردند از دل اما بر سر ما رنختند
از د و د و غبار جهل امان باید خواست
کم سود کف دست پشیمانی ما

بلای نا نگاه و حرز امان
پی کین میان راه و جا بسته
بچین برق خوا بانده قد آستین
ز شاخ زمرد چکد لعل تر
جنون سبزه کشته شبنم بهار
مر هر که دیدم ز کردن نبود
اجل یک اشارت ز ابروی تست
نسازد مکر با نیام سحاب
مکر هر سر مویش از خود برید
که برق فنا را نباشد هدف
اگر سنک خارا ست کرد نیام
روانی بخون عدو داده
ز لب چشمهٔ خون عیان کرده اند
نماند در آغوش غربال آب
کهی از کمر بکذرد که ز سر
علاج سران نیست غیر از سجود
خورد خاک از ز هرهٔ شیر آب
زبان میخورد قطع بر نک قلم
بخوبی ز خوبی فزون بوده
بشویم نشان غرور جهان
کز آب تو خون میچکد والسلام

و له

بهار دل خزان جهان نیست
هوای هر دو عالم افتد پا یا بد یزد
یک قرن اگر آب بر هم بر نشیند
ز غفلت چون دهن دندان درون سینه میخواهد

و له

شاید عبرت و دو چشم بر هم مالد
حرص آخر کار ریخت در پای طمع

دوش بیروی تو در میخانه بردم سراغ
بوئی بجز خیال پریشان نیافتم

وله

ایکه میخواهی ز مردم حاصل اقبال کام

وله

شبی در وادی شوقم بدل جا کرد وسواسی
فنیست بدیع کر توان بردن پی
بیدل امشب تبی بجلوه رسید

وله

چون خوشه به بند آسیا میگردد
از نخل جداش خوشه باید بستن
شخصی دیدم نه سر عیان نی گردن
ای مهوس در هوای کیمیا
بهر تحصیل معاش ای بدگهر
این چه سودا در سرت افتاده است
پیر گشتی لیک بر حرف محال
زین تخیلهای باطل سر بتاب
حسرت صد رنگ تیز آبت به پیش
هرچه دارد قرع و هم ای خودپسند
تا بهم گردد فلذت ملغمه
در تک و پو باختی تسکین خویش
عبرتی گر شغل سرگین سوختن
چند ای مغرور غفلت پیشگی
سنبل و گل دستگاه گلشنی است
دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص
گر جعل خوانندت ای ابله مرنج
ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت
خوردهٔ از سیمیا کاران فریب
چون ترا بیتاب رغبت دیده است

از سر خم خشت تا برداشتم می گشت داغ

وله

من که در ملک تعین نیستی مایل شدم
آبرو بر خاک ریز و محو کن سودای خام
تا شود ز آئینه ها سیمای دردم عذرخواه
کشیدم از ندامت بار چندین ناقه بر یاسی
اول بشمار حرف کج را بتمام
اولش مهر بود و آخر ماه
تخمی است که ناشکفته وا میگردد

وله

با خامیها رود ز طبع ثمرش
لبها بر هم نهاده وا مانده دهن
فی حسب احواله محاذیا بالنقل من التشبیهات والتمثیلات

والله اعلم

از کجا این نکبتت رو داده است
میروی از جا چو طفل خورد سال
پوچ می بافد سراپای حباب
تلخ کردی آب جوی عیش خویش
همچو انبیقت ز بینی میکشند
حل شده است اجزای بنیادت همه
از هوس سیماب کردی دین خویش
خنده دارد شمع ناز افروختن
در دل دوزخ بهشت اندیشگی
دود و آتش آبروی گلخنی است
سودن دستست یکسر سود حرص
گوهر اعمال خود را هم بسنج
دُر و ماند و صافی از مینات رفت
کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب
صاحب نارنج حلوا دیده است

وله

بچندین ناز میگردد مقید صید آزادم
نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم
خود سری کی میرساند سر ببالین فراغ
همچو شمع کشته ام در داغ پنهان گشت آه

وله

آنگاه طلب ثلث نخستین از حی
حرف نامش اگر کنی تکرار
ناکاشته با نشو و نما میگردد
نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش

وله

دندانش هزار لیک پنهان بشکم

رفت چون سیماب آرام از دلت
میدوی و میخورد پایت بسنگ
دود کبریت تو جز پرواز نیست
هیچ تیز آبی چو اشک گرم نیست
از معاجین پای در گل مانده
که بر آب و که بر آتش میزنی
تا بکی از عقل جهل اندوز تو
نیستی زردشت ای آتش پرست
اعتبارت روشنست از شغل کار
گر نه غساق جهنم میچشی
میطپی همدوش حسرت روز و شب
همچو خر دارد بچندین پیچ و تاب
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هرچند دارد افضلی
تا باین نیرنگ از راهت برد

دریا و طره ات دل شبها شکافتم
که جای دانه دل در دام ریزد شوق صیادم

وله

پا براه نیستی کم سوده بشمار گام

وله

این طور هم از حساب اسم هر شی

وله

کل کنه لا اله الا الله
هرچند که او نه مغز دارد نه پوست
بی مغز و پوست داد تقدیر برش

وله

گلدش همه وقت خوردن و نالیدن
میطپد نبض تو چون زیبق چرا
کسب بسیار است اگر بندی کمر
کنده چون کبریت شد آب و گلت
یکنفس ساکن شو ای بیعار و ننگ
نغمه بال افشانده است و ساز نیست
لیک در چشم تو آب شرم نیست
کز گداز عمر غافل مانده
روز و شب در نزعی و جان میکنی
پاچک دشتی بود دلسوز تو
تا بکی در آتشت باید نشست
اهل ناری اهل ناری اهل نار
شیر زقوم از چه لذت میکشی
تا غلیظی را توانی بست حب
فکر سیماب غلیظت در خلاب
زیبقی تا بشکفی بر خود بخند
لیک تو در حسرت زر اکملی
از فسون اوج در چاهت برد

زین قبل هر روز زنی تشویش دگر
انفعالی تا چه انشا کرده
انفعال از ساز غفلت جسته است
ریگ بر بالیت نشد دندان شکن
زین خیال پوچ نتوان کرد کم
سرد کرد دگر فی گت در سر است
در خیال کاسه قشر افتاده
بسکه مغرت از فسردن کشته پوست
تو تیا اورد در چشمت عبار
باش تا خاکستر اعمال تو
گر کشد میزان دعا عالم سیم وزر
از زر آتش مزاج عسر کا
میر چشمی حرص را از زر کجا
نام محتاجت خلق ای بیخبر
از مس و از زیر سیم و زر کنیم
کیمیا وقتی بر اندازد نقاب
این مثل هم غیر استبعاد نیست
مانع فرار زهد و سعی کس
بوی کبر ملت جهانرا کنده کرد
خاک می ریزید بفرق بختتن
صافی دل زین علمها باطل است
بوته را گر معما کرده
هر چه از جوهر مصفا می شود
تشنه لب خشکیت را شد کفیل
عقد این اجساد می آرد ملال
چند با کوری توان بودن ندیم
عالمی را کرد حرص سیم کور
پیش دانا زین بلا کی سنگی است
عضو عضو از زخم خار آزرده است

واقعه از پا دعلت میکشد
عبرتی گر چشم پیدا کرده
چشم عبرت جوش گر کان لعل است
گر مشتی خاک ریزی در دهن
گردش افلاک و از سیماب رم
آخر این شعله ها خاکستر است
ای حباب از مغز معنی ساده
تنگ دل چون طلق اسود تو چو پوست
گرد شنگرف سیاهی آشکار
تا کمان مالد سفید آبت برد
همچنان خمیازه اش باشد بسر
چند چون انگشت باشی دل سیاه
بوته را داغ تهی دست بجاست
نیست ممکن گر غنا یابد اثر
تیز در پیش خزان پف میزند
یا ز سم انفار و کبریت امتحان
لیک طبعت محرم ارشاد نیست
نیست ممکن ضبط پرواز نفس
نفس شومت روح را شرمنده کرد
شرب می باید بخلقت ریختن
حق نگردد جلوه گر تا باطل است
چشم تحقیق خود اعمی کرده
روح صافی در تنزل می میرد
تشویه بر خام سوز بها شد دلیل
عقد کن دل با یاد ذوالجلال
گل منه در دیده از دینار و سیم
برف اگر برده است از چشم نور
علت یرقان چه جای خرمیست
گل که همچون عاملان زر خورده است

حل اجساد است جهد باطلت
خون اگر روشن شود گو خورد نش
خواه آتش خواه ریگ فکن بدیگ
هر که از سیماب بخواهد ثبوت
گورهٔ حرصی و می سوزی دماغ
سختی از ریز میخواهد دولت
باش تا نومیدیت پر بشکند
استقامت از بنایت کرده رم
جویت از موج حلاوت ساده است
در هوای زر مکش بیهوده رنج
تلخ شد کامم از تمنای زرت
آتش این وهم هر کس بر فروخت
گفت پیغمبر درین دار هوس
بسکه حرص از فهم معنی ساده است
عالمی در حبل طلق افتاده است
گر محال آنجا نشد فرق سند
گاهی بخود وا ماندراهی شو تو هم
گر حجابش سنگ و آهن نرم شد
حسرت تفتهٔ اجساد چند
شیشه را گر بگل اندوده
تا بدام جد این اندیشه
باطنت را تقیه سودی نکرد
از هوسها پاک شو بیغش برآ
اعتقادت چون بحق شد استوار
سیم را فهمیدهٔ بخت سفید
اینکه از زر خنده داری بر زبان
تا کنندت خلعت زرین ببر
گر شدی از سیم و زر عزت فزون

در زبل خفتی و قعل شد مشکلت
زندگی گردد عذاب مردنش
گشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ
نغمه میجوید ز تار عنکبوت
هم بخاکستر مگر یابی فراغ
در گدازا فکنده سعی باطلت
در کلاهت بیضه سر بشکند
موش شد بیدار و سم انفارکم
آب زاجت بر رخت افتاده است
گم نگردد حرص خاک از وصل گنج
سوخت خون در بخت ضعفا در دست
حامان خود بر نمک کوره سوخت
حل طلق آمد غنای خلق و بس
عالمی در حبل طلق افتاده است
گر محال آنجا نشد فرق سند
بر سر آتش نمیگیرد دخان
همچو منفخ چند خواهی پف زدن
آب کرد و صافی دل نقش بند
کوهر دل را بخاک آلوده
چون کل حکمت سراپا ریشه
آتش کار تو جز دود نکرد
تا نخردی داغ ازین آتش برا
زیبق خود قایم از آتش برآر
روسفیدی از برص داری امید
خورده مانند کرسن زعفران
چون کل رعنا مکن خون در جگر
نرگس از کلشن نرستی سرنگون

سبک آمیخته با خاکستر

ظاهر بیا و از طلسم باطن خود را خلاص کن
تا کی باز در رویان سا ضعف
دامت امیدزی افسرده است
بی تکلف مدعا بیت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل بر
بی سیاهی نیست دست در رقم
صفحهٔ امید شد قیر اندوده چهره
شمع فطرت پایمال دود چهره
زر پرستی نیست در ملک کمال
گر همه خورشید باشد پر زوال
عمر را در فکر روزی ساختن
تاج زرین شمع بیجان کاهی است
زیر سنگ معصیتها می کشد
از خزان صفرا السودا می کشد
گاه زر باشد خصوص مطلبت
تا دم صبحی ز آهن می کشد
این قسون کز آهن و زر ساختند
زین رو خرمن خرمن جمعیت است
دیدهٔ بی عیب را رخنه مبر
میرود آخر چو رنگ از بوی زر
چین ز پیشانی ز رنگ بول
گنج کال جلوه تمثال است و بس
گنج و جمعداری فسردی ای عجب
قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کار فرمای دغل
عالم این علم با بیدردی عجب
این

این عمل تبدیل رنگی بیش نیست — لیک ادراکت صواب اینجا نیست — آهنت گر نرم در آتش نشست — نیست وقت آزمودن بی شکست

هر نجاست رنگ زر گردد عیان — بی سیاهی نیست گاه امتحان — جد و جهد این عمل از خیر کیست — کاخر کارش شکست تیره کیست

هر که میکرد در رین فن ابتدا — میدهد آخر سر خود را بباد — کیمیاگر هر که را فهمیده اند — قتل او چون فرض و واجب دیده اند

گر بجرم مال کردن میزنند — مالداران دگر چون ایمنند — ور بگوئی از شکوه این عمل — دستگاه خسروان دارد خلل

وانما از عهد آدم تاکنون — علتش آنست کاین قوم دغل — میدهند اجساد را رنگ عمل

تا وبال کیشه مردم شوند — این خران یارب ز عالم گم شوند — نکبت از احوال ایشان فال گیر — خجلت از اعمالشان رونق پذیر

خانه ها ویرانه کلفت پلاس — تن کریبان چاک عریانی لباس — روز و شب ما این چنین از خود چنین — مکمن نقب ربودن همچو موش

با وجود این اثرهای عیان — قبلگاه اهل حرص اند این سکان — گر همین باشد کمال کیمیا — خانه آتش زن باین صورت برا

حرص در هر جا غبار و هم سخت — بر سر اینقوم بیسرمایه رخت — هر کجا از صنعت خود دم زدند — عالمی را خان و مان برهم زدند

نیست افسونی چو حرف سیم و زر — کاین خران را برده است از یکدگر — گفته این قوم دون باور مکن — همچو ایشان خویش را هم خر مکن

خرچه باشد این خران کون خرند — آدمی لفظ اند و مضمون خرند — نی خدا دانند انها نی رسول — دین مجوزین زر پرستان فضول

گوشه گیری را که بشنیدند نام — حرصها بگسیخت در فکرش زمام — کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست — ورنه در آفاق جمعیت کراست

هر که بنیاد غنا تعمیر کرد — دستگاهش حاصل از اکسیر کرد — معنی رزاقشان کی باور است — نزد ایشان رازق مطلق زر است

در بیان عبرت احوال ایشان — وز مآل حاصل اعمالشان — خامه ام سطری روایت میکند — هوش اگر باشد کفایت میکند

وله

بود در مصر بلاهت احمقی — عمر در اکسیر چونی کرد صرف — آشیان بوی کبریتش دماغ — از فسون کیمیا در جعبقی

بسمل تیغ هوس بیصوت و حرف — روزش از شب صد کلف تاریکتر — دل پر از وسواس و خاطر پر هوس — چون ز قلب از جگر تا سینه داغ

در غبار حسرت شمس و قمر — همچو سیمابش طپش محمل کشید — بال سودای طوافش باز کرد — کیمیا میکفت و جان میداد و بس

وصف دانائی بگوش او رسید — بر دره تا بارگاه وصل او — رسم طاعت مدتی می پرورش — دود کبریتی شد و پرواز کرد

بعد قطع صد بیابان جستجو — در ثبوت زیبق و حل نحاس — کای نگاهت کیمیای عهتبار — دیدش آخر مهربان حال خویش

نسخه از خدمتش کرد التماس — شش جهت سیم و زرم خرمن شود — طبع دانا از قماشش فطرتش — باری از ارشاد محرومم مدار

این عمل کرد دستیارم شود — شهدها در پرده زنبورتست — یافت رمز مار و پودهمتش

گفت ای سرمایه هوشت جیوان — از کنارت نیست مطلوبت برون — مرهم بهبود در ما سعد تست

از تو بیرون نیست اعمال کبیر — جهد دارد فیضها سهلش مگیر — رو مجوف آلتی از مس بساز — لیک باید یکوجب پا شد دراز

جوف آنرا پر کن از سیماب صاف — بعد از آن در خود فرو برتاب — بعد چل روزش از آنموضع برار

تا شود در چشم معنی روشنت — شمع مقصد هم بریزد دامنت — سختی مس هم ملایم می شود

هر چه آنجا رفته باشد زین فسون — چون برون آری غلیظ آید برون — از نگاه غافلان پوشیده اند

محرم کیفیت اسرار باش — فرصت از کف میرود در کار باش — تا چل روز بهست ضبط رنیت

مشکل کارت همان ضبط است و بس — غیر ازین فکرد گر خبط است و بس — پیش مردان اینقدر دشوار نیست

چون چنین کردی شود کارت تمام — بیش ازین نتوان نمودن والسلام — آلت یکدرع هم کوته شود

استقامت ماند داغ همتش / آفرین لب میگزد از جرأتش
هر یکی را خار خار از خود ربود / لیک طاقتها ضعیف افتاده بود
جمله نالان کاین عمل بی گفتگو / پر مجرب بود اما تاب کو
مدتی آن آلت عبرت نمود / دستگاه حسرت اینقوم بود
عاقبت شمع مزارش ساختند / سرو باغ اشتهارش ساختند
یکقلم این قوم ازین کیفیت اند / هر کجا بینی باین خاصیت اند
هر که دوکان خیال حرص چید / زین صفت صد رنگ رسوائی خرید
ختم اعمال هوس اینست و بس / هر چه دارد حرص رنگینست و بس
ای گرفتار خیال سیم و زر / الحذر زین شغل باطل الحذر
صورت انجام حرص کیمیا / سیر کن از عبرت این ماجرا
این جنون حرصی که در بنیاد تست / دام ننگ فطرت آزاد تست
پیش از آن کز فعل خود گردی خجل / منفعل شو منفعل شو منفعل
چشم عبرت گر دری بگشاده است / آلت مقعد کمین ایستاده است
از هوس تا کی جنون پیما شوی / ترسم آخر زین تبر رسوا شوی
بی تکلف جز زیانت سود نیست / کیمیا گر عاقبت محمود نیست
نسخهٔ اعظم ز بیدل یاد گیر / توبه کن خود را ز ننگ آزاد گیر
از پی تکلیس پندار و غرور / کورهٔ ترتیب ده از یاد گور
ریش خواهش را خس این کوره کن / پشم آمالی که داری نوره کن
بوتهٔ از چشم بر هم بسته ساز / حرص ها را از تغافل واگداز
باد نخوت آتش شهوت گداز / روغن از موی بروت خود برار
گر چکد یک قطره زین روغن بخاک / از سمک سامان زر کن تا سماک
تا توانائی دلیل آرزوست / حرص بال افشان چندین جستجوست
آرزو گر سوزد اسباب غناست / چون دلت آرام گیرد کیمیاست
ترک این تدبیر تدبیرت بس است / از گداز خویش اکسیرت بس است
قلم تا کند نقش تصویر فیل / گسسته است از نال زنجیر فیل

وله

مگو فیل هندوستانی دگر / شبستان دیگر جهانی دگر
ز دوشش عروج دماغ شهی / بخرطومش آمال را کوتهی
بجولان مستی مروت قدم / بزرگی بکوچکدلیهاش ضم
شود کودکی گر بدوشش سوار / بمهر پدر وا گشاید کنار
وگر موری آمد ته پای او / بصحرا تهی میکند جای او
نگنجد پری در خود از پهلوش / متانت خمد در خم از زانوش
بتمکین ز تمکین گران سنگ تر / بچستی ز چستی رم آهنگ تر
گران قدر چندانکه گر یکدو بار / کنی فیل فریاد در کوهسار
بهر سنگ کیفیت نام او / چو نقش نگین رفته یابی فرو
سبکروح زانسان که گرد خیال / بسعی خرامش نشد پایمال
چو شب گر همه تا سحر ره سپرد / بمژگان خوابیدهٔ پا نخورد
تک و تاز او در سواد نظر / دو گام از رم عمر هموارتر
چه آتش جنون کرده هر پیکرش / که کوه زگال است پا تا سرش
کشد از جگر آب و بر سر زند / مبادا ز تلش شعلهٔ پر زند
فضا کرده طرح از جهان بسیط / بخرطوم او جزر و مد محیط
برآورده تقدیر قدرت بچنگ / ز دریای نیل آب دزد نهنگ
ازین شکل خوابیده شام صبوح / بصور سرافیل طوفان نوح
کتاب حساب امل ته شود / که از چین خرطومش آگه شود
مگر یکدو عمر خضر کم کنی / که طومار حرفش فراهم کنی
سپهر باین محشر غلغله / ز پهلوش دزدیده یک زنگله
زمین گر وقار است سرمایه اش / بغل کرده باشد پر از سایه اش
سیاهیش گر سایه بیرون زند / بخواب دو عالم شبیخون زند
بدریاش گر سایه افتد در آب / صدف بهر گوهر تراشد حباب
اگر سعی نقاش فکر متین / بمالد بتصویر او آستین
همه گر بموئی قلم میکشد / ببازوی رستم ستم میکشد
سر فتنه هر جا برآورده است / قیامت سیه پوش گل کرده است
ستاده است هر جا بطبع درشت / زمین چار میخست و گردون دو پشت
قدم هر کجا در روانی فشرد / بآواز پایش کسی پی نبرد
ز بس بر گرانی زد اعضای او / صدا نیز شد سرمه در پای او
برون جستن از زیر پایش گراست / که در راهش آواز پا بر نخواست
سخن گر ز رفتار او میرود / صدا در زبانها فرو میرود
سرش از بزرگی بحدی گران / که در پیکرش کرده گردن نهان

بلندی تلی چیده پا تا سرش / که افکنده در عالم دیگرش
اگر گردنش نیز می شد بلند / جنون در سر لامکان میفکند
پری را ازو آنقدر فربهی / کزو بزم امکان نیابی تهی
هم او مایهٔ کیسهٔ عنصریست / خلایک قلم ممتلی زین پریست
زمین گر بخود وسعتی چیده است / ته پای او پهن گردیده است
وگر آسمان راست پرواز ناز / بیادیست از گوش او سرفراز
تعین دماغش باوجی رساند / که گوشش بفریاد دامن فشاند
بخوابد زمین فرش عنقا شود / قد آراید افلاک برپا شود
خیالش اگر خوش کند جای دل / سویدا نگنجد بصحرای دل
نگه گر بمستیش چشمک زند / مژه بر سر هم کجک بشکند
ز اهل خرابات عشق و جنون / سیه مستی اینجاست باقی فنون
دلیلست بر مستی و شادیش / بزنجیر چون ناله آزادیش
چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست / برون لبش خنده دندان نماست

مستی

بمستی ز شور جنون جوش او / عرق خم شکست از بن گوش او
بهر جا ز مستی عرق میکند / محیط آبرو در طبق میکند
اگر قشقه اش را نمایند پاک / شفق تل شود از سمک تا سماک
برنگش بری گر سیاهی بکار / بدخشان دمد هند با زنگبار
بزنجیر او حلقه میرساند / ز کهسار رفت آهن و ناله ماند
بآن شور زنجیرش افسانه است / که هر ناله یکدشت دیوانه است
برفتار آن کوه سنگین بنا / فتاده است در هر کجا نقش پا
بهم سودن دشت و دردانه است / زمین تا بآب آسیا خانه است
هوائی که در سایه اش شد گران / بهر گز رسد لیک شب در میان
بهر سو ز دندان ظلمت زدا / دو شمعش روان پیش و شب در قفا
بهر عضو او وسعت آئینه چید / ولی چشم او غیر تنگی ندید
کسی را که پیچید طوفان دود / ازین بیش چشمش نباید گشود
بزرگی باین تنگ چشمی نزاد / فلک هم ازو دارد این نکته یاد
کند تنگ چشمی بجسم سترگ / که از خود نه بیند کسی را بزرگ
نمایان نشد گردن از هیأتش / که ننگ خمیدن شود تهمتش
نهد گر فلک سر ته پای او / سرش تا قیامت نیاید فرو
فلک گاه سنجیدنش بخلافت / نهد دست بر پلهٔ کوه قاف
به پیمایش آن عروج آفرین / ز سودن کشد دست خط بر زمین
بتحقیق اعضاش تا وارسی / بشبگیر کار است هر جا رسی
ز پستیش کنی گر به پستی کمین / به پیری رسی تا رسی بر زمین
ز شامت سحر در نمود آورند / کزین آسمانت فرود آورند
درین معرض اندیشهٔ سعی کیش / بهر سو خرامد سیاهیست پیش
نفس بهرهٔ صبح تابان برد / گر افسانهٔ شب بپایان برد
دگر بیدل از فیل و خر دم مزن / دلی جمع کن نسخه برهم مزن
چنین پیلبان خیالت که کرد / جنون تا ز فکر محالت که کرد
کجاها دوید از هوس ریشه ات / که در پای پیل آمد اندیشه ات
چه مقدار طبعت به پستی خرید / کزین چار سو ذوق فیلت خرید
ز مشتی غباری که دادی بباد / تو هم بسودای گردون فتاد
تو بردی بزافلاکش از خاک راه / جهان را باوهام کردی سیاه
وگرنه ز کم همتیهای لاف / بچشم که این سرمه دارد کفاف
من اکنون بر عم تو نیلش کشم / ز موری نه پای پیلش کشم
شبش را ز روزش سیه تر کنم / ز غیرت بخاکش برابر کنم
ابابیلی آرم برون زین حصار / که با پیلبانش برآرد دمار
نمایم سر انگشتی ارزانیش / کنم قشقهٔ نذر پیشانیش
که بر قلب این ظلمت بی نقاب / کشد نیزهٔ خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند / عرقنامهٔ ابر خط کم کند
دم موش خند در خرطوم ناز / بچین کم شود آستین دراز
چه باد است این تیزک خودسری / که کرده است در طبعها لنگری
جنونی بوحشت پراکنده است / پری سایه بر عالم افکنده است
کسی را که اقبال غفلت بنا / نشانید بر فیل سر بر هوا
بسر نشاهٔ آدمیت نماند / بغیر از خدائیش نیت نماند
تفرعن بان دستگاهش رساند / که نمرود دگر کس ته پاش ماند
گدائی ازین تخت و افسر خوشست / چو فیلش همان خاک بر سر خوشست
درین مزبلستان کند اعتبار / دماغ که دارد به تنزیه کار
در اینجا سگان سخت دیوانه اند / در اندیشهٔ جیفه پروانه اند
بجز فیل در عالم خوک و خر / دگر جیفهٔ نیست بالیده تر
سگی را که این جیفه حاصل شود / بزرگ سگان مزاهل شود
سگانراست دور تعین تمام / بخوک ورم کرده فیل نام
نگاهی که در هر نشیب و فراز / چه می بوید این خوک بینی دراز
گرفتم دو روزی درین جیفه زار / چو آماس بر جیفه گشتی سوار
[illegible] راز وهم دگر کاستی / نشستی چو آماس و برخاستی
جز این نیست او یار و اقبال تو / چه گویم دگر وای بر حال تو
کنون شرم همت خناق گلوست / گداز نفسها عرق گفتگوست
درین عرصه فیلی ندیده است کس / غبار هوس عرصه تار است و بس

تمت بالخیر

فهرست کلیات میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمة والغفران

دیباچه کتاب — عرفان
طور معرفت — نکات
اشارات و حکایات — رقعات
چهار عنصر — مثنوی محیط اعظم
طلسم حیرت — دیوان غزلیات
رباعیات — قصاید
قطعات تواریخ — ترکیبات
ترجیعات — تمثیلات و تشبیهات

قد وقع الفراغ من تحریر و تسوید و ترقیم هذه النسخة الشریفة فی البدایع الطریفة علی ید الاقل السادات الحسینی میرزا سید علی خان الفسوی بتاریخ پنجم شهر رجب المرجب سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و نه هجری حضرت رسالت مآب محمد مصطفی شافع یوم جزا علیه و علی آله افضل الصلوات

تقریظ ریخته کلک جواهر سلک فرید دهر و وحید عصر
ابروی منثور و منظوم غره جبهه منطوق و مفهوم
چمن طراز بهارستان سخنوری آبیار بوستان
معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق
جناب مکرمت مآب مولانا مولوی سراج
الحق متخلص بطالب بن قاری نور الحق مرحوم
و مغفور سلمه الله العفو الغفور مصحح کتاب هذا

قربانم بنام انکه فروغ حسن آیاتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع انجمنش به تب و تاب روشن شعله او به پر
پروانه مبرهن ذاتش رنگ صفات بر کائنات ریخت ریشه هستی و بیشه نیستی را بدام الفت آویخت صورت
حدوث و قدم معنی وجود و عدم جواهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه با اسماء مشهور یا رب اسمی منور
جلوه حسن باده جوش خم می خروش باده قرب و بعد و حضور و غیبت فهم ادراک و غفلت و حیرت انوار آئینه ازل
و ابد تمثال کیست الله الصمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی طپش خون بسمل صیادی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال
محبوبان طرز غمزه و انداز شان کرشمه و ناز ظهور اول و آخر نور باطن و ظاهر تجلی جمال کیست حیرانم که ماسوی الله
چیست حمد آفریننده سخنوران زبان کلک من هیچدان چه گوید و چه نویسد نه این دریا را ساحل نه درین وادی سراغ
منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مثنوی بنقطه چیان نور جان آورد ❁ که خال رخ حسن دیزدان شود ❁
دهن را زبان و زبان را دهن ❁ همه سرمه سایان این انجمن ❁ تکلم ندارد زبان در دهن ❁ زبان بی تکلم چه گوید
سخن ❁ چه امکان نطق است انجام کار ❁ ستایش نماید یکی از هزار ❁ متاعی که باید کسی در نیافت ❁ وگر
یافت هرگز دیگر نیافت ❁ سراغی کزین شان وحدت سرا ❁ نیابد کسی جز نبی مصطفی ﷺ فدایم بر آن جمال
لایزال که هر گاه با یای کاف و نون آئینه آن در کمنون بسوی مجاز پرداخت حسن حقیقت خود را باکمال
زیبایش آراسته کنز مخفی انعام ساخت آن راز و نیاز و این دولت و لنواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد
همه چه نور یست مشهود و شاهد همه بسیمای آدم دم انجذاب ❁ همین بود مسجود و ساجد همه ❁ صلی الله علیه و آله
و اصحابه اجمعین اما بعد بر ارباب خبرت و بصیرت مخفی و محجب مباد که درین ایام فرحت انظام مسرت التیام جناب مخدومنا
بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم مخدوم بن ملا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان ذی حشمت و تجاران عالی
مرتبت اکثر شمه اوصاف حمیده آنها زبان قلم سراید دفتری علحده از نقاب خفا بروی شهود آید از وطن مألوف خود نسخه انتخاب

و کتاب الاجواب مسمی بکلیات
بسیل مرقومه محمد مصنف علیه الرحمه
برای فرحت خواطر فصحا و ادبا
ضمائر طبعا بطور هدیه آورده بدو کمک
جناب حشمت انتساب فخر خاندان
نقاوه دودمان سراج کارخانه
اطباع شمع کاشانه نبیوده و انتفاع
سرور فرماجران عالیشان
ملا نور الدین بن چوا خان مالک
مطبع حیدری و صفدری واقع
بمنی مشافاته زبان استدعا
کشودند که این کتاب را تمام و کامل
معه اضافه مقامات نسخه شهرت
یافته بمنصه ظهور بطور کلدسته مطبوع
فرمایند بهار جدیده و آئینه قابل دید
شیوع نمایند نظر بر آن بفرمایش این
هر دو برزگان و بخرج سعی فهمان
انتظام این کار خجسته یافت
که نظم شکل الی الان در پرده خفا بود
فرد اهل کرم بسعی چنین جستجو کنند
کاری که ممکن نبود کران نکنند
آلمنته که بفضل جمال ما زین بیست مجموعه
بکمال علیه زیبائی و تمام علیه رعنا
کرسی نشین شاید مقصود گردید
که از آن دیده روزگار را
شقیل و مردم دیده یار را نیفتگی

رو نمود و دل را فراغی و چشم را فروغی افزود الحق که میرزا عبدالقادر بیدل در سخن سنجی یگانه بمعنی طرازی فرزانه موجد نکات و صناع اشارات سرکرده شهسواران عرصهٔ معانی و سرخیل یکه تازان میدان سخندانی سالک راه طریقت عارف معارف حقیقت عالم بی مثل منشی بی بدل کلکش سحر طراز فکرش سراپا اعجاز بتدقیق دقایق علمی و تحقیق محاورات عربی و فارسی چون مهر سپهر یکتائی و هر مضامینش خرد افزا معانیش دانش انتما کرا طاقت که بپایهٔ دل فریبش رسد و کرا قوت که کمان بازوش کشد بر جادهٔ مختارش راه پیمودن نه یارای هر سخن سنج احیاناً کسی قصد کند دبدبه اش مار گنج درین باب علم یکتائی افراشت و بدین مضمون بیتی نگاشت فرد مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل ❁ سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد ❁ میر غلام علی آزاد بلگرامی باوصافش می گوید فرد رساند پایهٔ معنی بآسمان نهم بلند طبع شناسد کلام بیدل را فقیر هیچمدان بتعلق تصحیح نسخهٔ هذا را بتمامه حرفاً حرفاً مکرر مطالعه کرده چونکه مصنف علیه الرحمه نشئهٔ فقه در سر دارند اکثر در سلوک و معارف و حقائق و تصوف می سرایند علت غائی ایشان بیان وحدت وجودی و شهودی است چهار عنصر و عرفان و طور معرفت و دیوان و نکات و اشارات و محیط اعظم و حکایات و قصاید و تمثیلات و سرمهٔ اعتبار و رقعات و رباعیات و ترجیعات و غیرهم جمله مضامین نور آگینش تفصیل اجمال همین یک دو بیت حضرت مرحوم است فرد که جهان نیست جز تجلی دوست ❁ این من و ما هم آن اضافت اوست دویم بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند ❁ ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود ❁ چونکه بیت هذا فقیر را بدرجهٔ اتم شوق انگیز شد از غایت اشتیاق بیتی گفته قطع نمودم قطعه دیده ام در خلوتی فارغ ز حال و قال بود ❁ انجم و خورشید و مه آئینه را تمثال بود بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود ❁ و با این همه کیفیت استغراقی به بیدار مغزی می فرماید فرد چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین ❁ زمین فلک شود و آدمی خدا نشود مصنف مغفور را طرز سعدی علیه الرحمه نهایت پسند خاطر بود چنانچه فرموده اند فرد از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم ❁ این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار اصل اینجناب از قوم ارلاس جغتائیست در بلدهٔ عظیم آباد نقاب شبستان عدم برداشته صبحکدهٔ هستی را منور ساخت و در بلاد هندوستان نشو و نما یافته بیشتر ملک بنگاله را بجلوهٔ قیام آراست من بعد بدار الخلافه شاه جهان آباد رجوع فرموده بقیهٔ عمر درین بلدهٔ طیبه بپایان رسانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم قدس خرامید تاریخ وفاتش از نتایج فکر میر غلام علی آزاد بلگرامی قطعه سرو سرکرده ارباب سخن ❁ از غم آباد جهان خرم رفت

گفت تاریخ وفاتش آزاد میرزا بیدل از عالم رفت

غزل در تاریخ طبع کتاب هذا

حسنیکه نهان است درین پردهٔ امکان
چون رنگ زند باز نه کفر است و نه ایمان

ای بلبل شوریده چرا ناله و افغان
چون پر زنی در کنج همین است گلستان

هر سو نگرم جامع اضداد کجائی
ای نسخهٔ تحقیق خط ظاهر و پنهان

ای شوخی رنگ گل گلزار دو عالم
جمعیت دل تاب ده زلف پریشان

خاتمة الطبع از طبع بندهٔ عاجز و خاکسار سراپا عجز و انکسار نابلد کوچهٔ سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد مدراسی عفی الله عنه و عن والدیه المعاصی

حمد گر مائل ظهور شود — در زمان عالم نشور شود
نعت احمد چو رنگ خود ریزد — فرش تا عرش نور نور شود

اما بعد بر ضمائر خورشید لطائر روشن و هویدا باد که درین اوان سعادت اقتران مجموعهٔ نظم و نثر سحر زبان اعجاز بیان سخن گستر معنی پرور در جملهٔ فنون و علوم کامل جناب میرزا عبد القادر بیدل مسمّی بکلیات بیدل که نظیرش معدوم و مثالش موهوم بفرمایش تاجران ذی شان جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبد الحکیم بن دا ملا محمد رحیم اخرند مرحوم مرغینانی و بحسن انتظام جناب معلی القاب تاجر نامدار متاع افتخار مشهور هر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نور الدین بن جیوا خان ادام الله بقاءه و احسن من الحوادث وقاءه و بسعی و کوشش کارپردازان و مهتمان علی الخصوص عرق ریزی باب صحت اولا منقول عنه نسخهٔ صحیحه بود ثانیاً بهر دیاری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و بتقابل این همه نسخجات قلمی بتصحیح نخلبند حدیقهٔ بلبل شاخسار فصاحت معدن علم مخزن حلم فرازندهٔ علم سخندانی طرازندهٔ نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سر حلقهٔ ارباب فضل و کمال کاشف نکات مغلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قادری نور الحق مرحوم صانه الله الملک الحق و یگانهٔ آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبد الملک مرحوم و بملاحظهٔ معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون لطیفه مهر سپهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب رایات متانت مصدر اوصاف پسندیده مظهر مدائح حمیده دُرِ مکنون بحر سیادت خورشید آسمان رفعت آل کرام جناب مرتضی مولانا مولوی سید غلام مصطفی الٰه آبادی متوسل ریاست بهوپال حفظه الله ذو الجود والافضال و بحضور لامع النور عالم باعمل فاضل اکمل بحر مواج علوم دینیه دُر دریای رموز فارسیه و عربیه برفعت چون آسمان بلند متواضع مانند شاخ برومند مورد کرم و عنایت الٰه حضرت جناب مولوی عنایت الله در مطبع صفدری واقع بمبئی بتاریخ پنجم ماه رجب المرجب سنه یکهزار و دو صد و نود و نه از هجرة نبینا محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین از حلیهٔ طبع محلی گردید

اللهم اغفر لبانیه و مهتممه و کاتبه و مصححه بحرمة النبی و آله الامجاد صلوات الله علیهم اجمعین صلوة متصلة الی یوم الدین